بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

برارباب فرهنگ و خرد و اصحاب دانش و بینش پس از مطالعهٔ این کتاب مستطاب که مصباح ظلام شبهت و صیقل زنگ شک و ریبت است
و حاوی مراتب تحقیق و جامع نکات دقیق پوشیده و مخفی نخواهد ماند که در سایر فرهنگها مانند فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی
و برهان قاطع و فرهنگ سروری و غیره اشتباه در تعیین و معنی لغات بسیار شده و لغت فارسی را عربی و پهلوی را
پارسی فهمیده تغییر و تبدیل بسی داده اند و در معنی بعضی لغات نیز اشتباه نموده اند معلوم میشود که مؤلف این همایون فرهنگ
تا چه پایه زحمت کشیده و همت و اوقات خود را در تحقیق و تصحیح این لغات صرف نموده و از ملاحظهٔ کتب فارسیان متقدمین
و از ابکار افکار خویش چه مایه گوهرهای ثمین بسلک ترتیب در آورده که از روی تحقیق و راستی بدون کجی و کاستی جمیع لغتهای
فرس قدیم را شرح و بسط داده و مبین نموده و واقعا این زبان باستانی متروک آمده را در ثانی احیا و تازه ساخت جزاه الله
فی الدارین خیرا و چون جهانیان را از خواندن و نوشتن این همایون فرهنگ فایده کلی و استحضار کامل در معنی لغت فرس قدیم
حاصل خواهد شد این مسافر با نهایت ممنونیت باستعانت سترگ فرهمند فرزانه زاده پور بزرگ مؤلف مزبور سرکار
فخامت آثار مقرب الخاقان آقای علی قلی خان مخبر الدوله بخیال طبع و چاپ این کتاب مستطاب افتاد و بر ذمهٔ خود نهاد
که آهنگ نگارش تاریخ از آغاز تولد و شرح حال مینو مکان مؤلف این همایون فرهنگ را انجام نماید بر خردمندان دانش پژوه
پنهان مماناد که این مسافر مانکجی پور لیمجی هوشنگ هاتریای کیانی ملقب بدرویش فانی در مدت چهل سال سیاحت دو
سال در سند و پنجاب و هند پس هجده سال گردش در عربستان و بلوچستان و اکثر بلاد ایران و اقامت دار الخلافه الناصره
طهران که با جمیع بزرگان از اشراف و اعیان از هر مذهب و ملت مراوده و مخالطه نموده با علما و حکما و عرفا و اهل تحقیق و ایقان
معاشرت و مؤانست داشته و از همگی آن بزرگواران رأفت و مهربانی و نهایت انسانیت و مردمی مشاهده نموده مردمان
کامل و عاقل بسیار دیده است و از هر مقوله اشخاص از هر ملت بسی سنجیده ولی الحق در این میان شخصی را که متصف بجمیع صفات
حمیده و اخلاق پسندیده دیده و ارادت بهم رسانیده مؤلف این همایون فرهنگ سترگ ادیب اریب فرهمند فرزانه رادورز
لبیب حبیب نجیب یگانه پاک نهاد گرشمان مکان انوشه روان رضا قلیخان هدایت تخلص بود که کالشمس فی رابعة النهار کمالات
معنوی و صوری آن بزرگوار بر معاصرین و اهل خبرت و استحضار بل بر جمیع ابنای روزگار ظاهر و آشکار است و آنجا که عیان است
چه حاجت به بیان است و گاهی چون این مسافر را اکثر اوقات شرف ملاقات با آن بزرگوار دست داده و همواره
از فرمایشات حکیمانه و اندرزهای مشفقانه و ملاحظه تالیفات و تصنیفات آن فرید یگانه و وحید زمانه بهره مند
و فیض یاب میشده و آگاهی کامل از حالات آن منبع کمال حاصل نموده نتواند خودداری نماید و مجملا محض استحضار
جهانیان با آنکه قدر او بگذشت ز درک عقول عقل با در شرح آن شد بوالفضول شرح حال آن مرحوم را از آغاز ولادت
تا انجام رحلت بطور اجمال با اسامی کتب تالیفات و تصنیفاتی که از آن بزرگوار در روزگار باقی است در این کتاب
مستطاب مسمی بفرهنگ انجمن آرای هوشنگ که خاتم و واپسین آیاتی از آن نامدار است ارتکاب و چاپ نمود
ولادت با سعادت مؤلف این همایون فرهنگ در پانزدهم محرم سنه ۱۲۱۵ در شهر دار الخلافه الباهره طهران وقوع یافته
و والد ماجد ایشان مرحمت آیات محمد هادی خان از مسقط الرأس چارده کلاته از ملک هزار جریب بوده که سمنان و دامغان

از بلاد مشهوره

از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب با واجداد آن فرزانه راد بشیخ کمال خجندی که از معارف اهل فن و ذوق و ارباب
طبع بوده می پیوسته در اسامی این طایفه بکمال الحاق میشد چنانکه جد آن بزرگوار را اسمعیل کمال مینامیده اند و شهادت یافته
با جمله والد ماجد ایشان بملازمت جعفر قلیخان بن محمد حسین خان قاجار مواظبت داشته بعد از حادثهٔ او خاقان کبیر شهید
آقا محمد خان و برا ریش سفید عملهٔ خلوت و معتمد و قدار جنبی خود کرده و در سال شهادت خاقان کبیر بزیارت عتبات رفته
در آغاز جلوس خاقان صاحبقران فتحعلی شاه بخدمت شاه در سفر خراسان که خبر تولد مؤلف را استماع نمود بمناسبت
اقامت در مشهد مقدس حضرت رضا علیه السلام برضا قلی موسوم ساخت بعد از سالی که تحویلداری و صاحب جمعی کل توجهات
دیوانی فارس مامور و بخدمت نواب شاهزاده معظم حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس مشغول بوده و در سنه ۱۲۱۸ در گذشت
رحمة الله علیه و مؤلف مبرور در زمان خورد سالی پس از پدر بزرگوار از فارس با بستگان بطهران باز آمدند و چون جمعی
از اقارب در بارفروش مازندران توقف و توطن داشته و ایشان نیز در آنجا رفته متوطن شدند پس از سالی چند بفارس
معاودت کرده بحکم انتساب در خدمت جناب محمد مهدیخان متخلص بشحنه که مردی کافی و هنرمند بود متوقف و مشغول
تحصیل شد چون زمان خورد سالی در گذشت بملازمت نواب فرمانفرما و فرزندانش مفتخر و مکرم میزیست و مناصب مناسب
داشت و شاهزادگان معظم فرمانفرما حسنعلی میرزا و برادرش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا التفاتها میفرمودند و تقویت مینمودند
چون از بدو شباب آثار طبع موزون از ایشان بظهور پیوست هم از جوانی بمنظومات پرداخت در آن ایام چاکر تخلص مینمود
و بعضی از مؤلف بمازندران افتاد که از آن پس بهدایت متخلص شد و مقاطع بعضی غزلیات تبدیل یافت باری در زمان
خاقان صاحبقران فتحعلی شاه نور الله مضجعه بشیراز آمد شرف حضورش ارزانی فرموده منشش بشناخت و بالطافش بنواخت
و اورا لقب خانی و امیر الشعرائی بخشود چون ملک الشعرای مغفور فتحعلی خان صبا رحلت کرده بود بدان منصبش سرافراز فرمود
ولی بواسطه بیماری صعب در هنگام حرکت موکب اعلی از رکاب همایون محروم ماند پس از قضیهٔ ناگزیر خاقان مغفور در سنه ۱۲۵۰
که شاهنشاه مبرور محمد شاه بن ولیعهد مبرور عباس میرزای پور فتحعلی شاه مغفور جلوس فرمود و شاهزادگان معظم حسنعلی میرزا
و حسنعلی میرزا مغلولا بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتمد الدوله منوچهر خان و جمعی از اکابر دولت بفارس در ضبط و تمامیت
آنجا مامور و متمکن شدند و مؤلف مزبور را بمنادمت فیروز میرزا منصوب داشتند پس از سالی دو نواب امیرزاده اعظم مرحوم
فریدون میرزا بفرمانفرمائی فارس مامور شد و ورا از برادر بحضرت خود دعوت کرده و نواب فیروز میرزا بحکمرانی کرمان رفته
مؤلف ناچار بماند و مورد التفاتها بشد در سنه [illegible] که پادشاه جمجاه قطب السلاطین محمد شاه مغفور از یورش بلاد شرقی
بدار الخلافه رجوع فرمود مؤلف از جانب فرمانفرمای فارس مامور بطهران شد بعد از ورود در پانزدهم رمضان بخانه
جناب اجل و نوئین افخم اکرم فاضل معظم حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم منزل یافته بحضور اقدس شاهنشاهی مشرف گردید
بتوقف جناب و التزام رکاب مخصوص شده و تربیت نواب نایب السلطنه شاهزاده عباس میرزای بن محمد شاه مغفور
بعهدهٔ مؤلف مبرور واگذار گردید و روز بروز مراتب مرحمت و مکرمت شاهانه نسبت بایشان ظهور و بروز مییافت
چنانکه محرم خلوت و مقرب حضرت شده در سفر و حضر در رکاب همی بودند و با نعام و اکرام و عصای مرصع و تشریف
منشور حکومت بعضی بلوکات اختصاص یافت و قابل خدمات بزرگش میشمردند غالبا بصحبت تواریخ و اشعار میگذرانیدند
در سنه ۱۲۶۴ که پادشاه جمجاه در قصر جدید تجریش شب سه شنبه شوال جهان را بدرود کرده در خدمت شاهزادگان و امنای
دولت بدار الخلافه آمده و انتظار وصول موکب فیروزی کوکب حضرت ولیعهد دولت ابد مدت را از تبریز بمقر سلطنت همی برد
تا این سعادت حاصل شد و در یک منزلی برکاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقرره مامور آمد ولی بسعی چند از آن خدمت

مستعفا

استعفا و کنج عزلت را اختیار نمود پس از چندی اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون سلطان السلاطین شاهنشاه عهد ابو النصر ناصر الدین شاه خلد الله ملکه وی را بخواند و بسفارت خوارزم مامور داشت و در پنجم جمادی الثانیه سنه ۱۲۶۷ از مازندران و استراباد بتفصیلی که در رساله روزنامه سفارت خوارزم نگاشته شده با پور بزرگ خود سرکار مقرب الخاقان علی قلیخان برفتند و مراجعت خود را بانجا آورده باز آمد پس بریاست و تنظیمات مدرسه دار الفنون شاهی که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعد ایرانست مفتخر گردید و در این بین حسب الامر شاهنشاه جمجاه باتمام تاریخ روضة الصفا مشغول شد و بشصت هزار بیت از اول سلطنت شاه اسمعیل صفوی که در سنه نهصد و پنج بوده است الی سنه ۱۲۷۰ هجری وقایع آن سیصد و شصت و پنجسال را در ضمن سه جلد مرتب و بر هفت جلد افزوده و بامر امنای دولت بحلیه طبع رسیده که اکنون در اطراف عالم مشهور و معروف است و در سنه ۱۲۷۸ که شاهنشاه جمجاه قطب السلاطین ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه پور خود سترگ شاهزاده آزاده را و نواب مستطاب اشرف والا مظفر الدین میرزای ولیعهد دولت ابد مدت را مامور بفرمانفرمائی آذربایجان فرمودند تربیت نواب ولیعهد را بهم بعهدهٔ مؤلف مبرور واگذار فرمودند و سوای آن کتاب این بزرگوار را تالیفات و تصنیفات بموجب تفصیل است از مثنویات سته ضروریه انوار الولایه بوزن مخزن الاسرار گلستان ارم مشهور ببکتاش نامه بحر الحقایق بوزن حدیقه سنائی انیس العاشقین خرم بهشت بوزن تقارب هدایت نامه بوزن رمل مثنوی منهج الهدایه رساله مدارج البلاغه کتاب مظاهر الانوار رساله مفتاح الکنوز لطایف المعارف فهرس التواریخ اجمل التواریخ تذکره ریاض العارفین نژادنامه تذکره مجمع الفصحا اصول الفصول فی حصول الوصول فرهنگ انجمن آرای هوشنگ که واپسین تصنیفات این مؤلف مبرور است و جز این کتب مفصله رسائل دیگر و از قصاید و غزلیات نیز زیاده از سی هزار بیت مجموع است و الحق آن بزرگوار دانای روزگار بود و در حسن اخلاق یگانه آفاق در رافت و مهربانی با کمال پاس حرمت شریعت و روش خود با عموم بندگان پاک یزدان از هر مذهب و ملت یکسان و در خیراندیشی و تحصیل نیکنامی حاصل نمودن از برای دولت و ملت فتوح خوش مفطور و مجبول و در پاک نهادی و نیک اعتقادی مشهور و مقبول طالبان علم ادب و انسانیت را رهنمون و دارای جمیع علوم و ذی فنون حکیم کامل حلیم عاقل موحد محقق عارف مدقق دبیر بی نظیر ادیب اریب رفیق شفیق دقیق خلیق درویش درویش دوست و سلسله نعمت اللهی طریقه او است باری هرچه گویم وصف او کم گفته ام با اینکه پیوسته در خدمات دولتی مشغول و مامور و بحکم ضرورت با ابنای روزگار در کار بود باز همواره اوقات فراغت خود را صرف صحبت احباب و تالیف و تصنیف کتاب مینمود و بطوری مواظب بوده که در حالت مرض و نقاهت سرآنی خود را معاف نمیکرد تا که خاتمه همین همایون فرهنگ انجمن آرای هوشنگ را که آخرین تصنیفی از تصنیفات آن بزرگوار است در خاتمه عمر شریف بانجام رسانیده و جان بجان آفرین تسلیم نموده بخیر امید ای بسا سالیان دراز باید که مانند چنین خردمند مرد دانش پژوه با فرهنگ آهنگ بدین سپنجی سرا نماید که مردمی چند در پرتو هستیش در آسایش زیند و از درک فیض صحبت و خدمتش احباب تا نفس واپسین مستفیض گردند و تا هنگام آرامش در پناهش آرامند و در پس او از تالیفات و تصنیفاتش جهانیان بهره‌مند شوند اگرچه اکنون بظاهر آن جسم پاک در خاک پنهان است ولی منت خدایرا که علامات و آیات آن نامدار در جهان جاوید و نام نیکش در افواه جهانیان جاری است و نیز دو اولاد پاک نهاد خجسته بنیاد سرکار رفعت آثار آقای مخبر الدوله علی قلیخان و سرکار آقای رئیس دار الفنون جعفر قلیخان که حضرت دادارشان در هر کار یار و مددکار باد از آن فرزانه زاد بمقتضای الولد سر ابیه موصوف بصفات حمیده پدر و الحمد لله تعالی هر دو بلند اختر و پاک گوهر یادگارند که بمضمون چو گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که یابیم از گلاب همواره احباب آن مرحمت مآب از درک صحبت و خدمت ایشان

فیض یاب بهشتند در هر حال این مؤلف یزدان پرست یزدان شناس بعد نام یزدان هشتاد و دو سال عمر شریف را تمام نموده در سال هشتاد و سه در ۱۲ روز ماه ایزد در تیر ماه شمسی و بهمن ماه قدیم سنه ۹۳ جلالی سنه ۱۲۴۰ یزدگردی مطابق جمعه دهم ربیع الثانی سنه ۱۲۸۸ هجری اول اذان شب در پناه یزدان جا گرفت صد هزاران آفرین بر جان او و بر قدوم پاک فرزندان او و نیز از پاکی طینت و خلوص نیت مؤلف مبرور آنچه در حالت نزع دو فرزند ارجمند خردمند با بعضی از احباب در خیال مدفن آن جسم پاک بودند که در آن بین یکنفر از دوستان انجناب مرحمت مآب مانند سروش غیبی رسیده مکانی را که جنب آن باغ لاله زار و باغ ایلخانی و در خیابان مابین دروازه دولت و دروازه عباس آباد جدید من محلات دار الخلافه الناصره طهران و نزدیک بدولت سرای ایشان است و بسیار مکانی خوب و جائی با نزهت و مرغوب بجهة مدفن نشان داده که در همان لحظه انجا را خریده و وقف نموده بدون معطلی در وسط آن مکان آن پیکر شریف را دفن نموده فورا بنای بقعه و عمارت گذارده متولی و قاری در سر آن مرقد پاک معین و برقرار نمودند رحمة الله علیه یقین است که خوانندگان این اوراق و ملاحظه کنندگان تمثال شریف آن یگانه آفاق از طلب آمرزش از برای مؤلف مبرور دعای خیر نمودن از جهة دو پور ارجمند و سایر متعلقین آن مبرور خود را اسعاد و متمند خواهند نمود

غرة جمادی الثانی ۱۲۸۸ در دار الخلافه طهران

اتمام پذیرفت

ای مخبر دولت شهنشاه
اشته لقبک من نوایب
در منصب تلگراف سری
ای داده خبر بمردم خاک
یعنی که تو را ز طبع آگاه
در ظاهر اگرچه ناشناسیم
نگذار طریق بیوفایی
زیرا که پدرت طاب مثواه
از مهر و محبت آفریده
خاصه بمن از لقا دم عهد
بگذشته که در هنرپرستی
جانم ز رحیل او بفرسرد
افسوس از آن جهان اخلاق
آن برده هنروری بغایت
کلکش تا بوده نکته پرداز
دست اجلش بخاک بنهفت
جستم ز سخنوری زبانش
بیچو اجستم آمدن دران کوی
با مفخر دهر و ذخر اصحاب
او نیز ز درد پای خسته

از راز نهان ملک آگاه
عزاک الله فی المصائب
هم محرم راز و هم خبرگیر
جبریل صفت ز عالم پاک
خود واسطه رعیت و شاه
دور از دل و مختلف لباسیم
بیگانه مشو که آشنایی
فی الخلد جعل مقامه و ماواه
در غایت مردمی رسیده
بس مهر بدش ز دوره عهد
بودش بجهان بلند دستی
کز مردن او سخنوری مرد
با دانش جفت و با هنر طاق
استاد سخنوران هدایت
بر وند شکر ز کلک اعجاز
صاحبدلی از عجب همی گفت
زد غوطه بلجه خیالش
زین واقعه بر تو تعزیت گوی
مخدوم جهان جناب نواب
قلب من و طبع او شکسته
من هم بوی اقتدا نمودم
و عاریه خواست از نظامی

پاکی حسب و ستوده گوهر
ای خالق خلق و فالق فجر
وین آگهیت ز قلب صافست
هم از بر مردم فسرده
هر چند که با وفا ز ما چنین
با صحبت ز یک شماریم
هر چند نه ز اهل پولتیکیم
هر حلقه زمره وفا بود
با سیرت و خصلت فرشته
با من پدر برابری داشت
در لب نفحات عیسوی داشت
افسوس از آن سپهر عالی
افسوس از آن ادیب دانا
بر شعر شعریان ثناگوی
بر صفحه کتابش از معانی
در حجره کی جهان نگنجد
گفتا با آه در نهایت
بیحالی و ضعف بالغ آمد
گفتم که اگر طفیلی ایم
او کرد پسند بر نوشته
بر نامه اکتفا نمودم
من واسطه بدان ز خود تمامی

فرخ نسب و بلند اختر
در سوک پدر فزایدت اجر
نامی بمیانه تلگرافست
پیغام بسوی عرش برده
همدم نشدی و آشنا نیز
از یک وطن و ز یک دیاریم
در سوک پدر ترا شد ار کم
با هر کس و هر دل آشنا بود
از لطف و ملایمت سرشته
کاو با پدرم برادری داشت
در کلک عصای موسوی داشت
از مهر پر از نفاق خالی
در هر فن و هر هنر توانا
بر نثرش نثره مرحبا گوی
شد طعنه فزای صحف مانی
در وسعت آسمان نگنجد
بنهفت طریقه هدایت
زان زو بنوشته فارغ آمد
با تعزیه معذرت سرایم
با نامه از پر فرشته

عمر تو بهاره جاودان باد
جای پدر تو در جنان باد

هو

ابو المظفر
ناصر الدین شاه
قاجار

در
خجسته عهد
همایون و فرخنده روزگار
میمون شاهنشاه مهر افسر و شهریار بلند اختر خدیو
سپهر سریر و پادشاه تاجدار کشورگیر قدوه و قبله
سلاطین عدالت آیین تهمتن و بهتر خواقین صاحب نگین زیب افزا
اورنگ کیان خسرو اقالیم جهان خاقان قاآن مکان سلطان سلطان
نشان غیاث الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان لازال اعلام دولته مرفوعه و جیاد الانام بتراث موضوعه
باسایان در زوعهود و دربار جهان دانش و آسمان بینش اجل الفصحا و اکمل البلغا مجد الافاضل فخر الاماثل
امیر الشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت تغمده الله بغفرانه و اسکنه فی بحبوحة جنانه در جمع آوری لغات
پارسی جدی بلیغ و جهدی وافی و مساعی مشکوره و استقرائی کافی ظاهر ساخته این مجموعه را که
موسوم بفرهنگ انجمن آرای ناصری است بپایان آورد و در اواخر ایام زندگانی و خلف الصدق این جهان
معانی مقرب الخاقان مخبر الدوله علیقلی خان سرتیپ اول تلگراف خانه ایران ادام عزه که بمجامع
صفات و محاسن اطوار و مکارم اخلاق ستوده آمده و عالم لغات فارسی و حاوی رموز
سخن رانی و دانای رسوم نکته دانی است مبادرت بطبع این کتاب مستطاب نموده باندک زمان
باهتمام ایشان صورت انطباع یافت نگارنده این کلمات
عبدالله منشی طبری بقدر الوسع در مقابله و تصحیح آن کوشید
اگر بسهو و خطائی برخورند امید چنانست
که باصلاح آن
کوشند

در
این شریف
خرد و نکیسه زند حزری
غره شهر جمادی الاخری سنه ١٢٨٨
کتبه الفقیر میرزا آقای
کمرئی

هو العزیز

فرهنگ انجمن آرای ناصری

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن آرای هر انجمن و چمن پیرای هر چمن بزرگ نام یزدان یکتاست که انجمنها پرتو آن روشن و چمنها گونه آن گلشن است الغرض
ب باو چمنیده در هزاران چمن است یک شاه دمنده و در هزار انجمن است این انجمن آن انجمن آرا آراست
کش انجمن آرای هزاران چو من است هر هستی بهر هست است و هر بلندی از اوپست هستی بخش همه هستی پذیرندگان
و بخشایش افزای همه بیداران و خفتگان است هیچ چیز بدو نماند و او بهیچ چیز نیک است نه یک شماری پنهان است با فر و زور
آشکاری هرگز نمیرد و نیستی نپذیرد هر کرا خواست زد و هر کرا خواهد زند هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند بهیچ در نماند
هنر در آفریدن چون خودی زیرا که ایزد را انباز سزا نیست انبازی ایزدی یکتای بیهمتاست بی آلایش جان و تن زنده است
نه بروان و تن که بخویشتن داناست بی اندیشه و نگاشته و هرگز نادانی بدانش او ره نداشته نزدیکان از دانش او چون او دور
و بینایان از بینش چگونگی او کور اگر او هست پس جز او هیچ نیست و اگر او نیست پس این همه هستی چیست نیکو سخنی است آنچه
که با او همه هیچند و بی او هم هیچ اوست آورنده دشمن و دوست و پرورنده مغز و پوست و اگر نغزتر سخن نیوشی اینها
سخن است و همه اوست دانشمندان مر او را پروردگار همگان دانند و خردپیوندان وی را مایه پدید آمدگان خوانند
و ژرف درونان یگانه همه را او انگارند و یکی شدگان او را همه شمارند چه از بسیاری آشکاری از دیده پنهان است در دیده
بینندگان پیداست کور مادرزاد است هر که هر آینه بود را بدین آشکاری که اوست نه بیند اگر چه او بدیداست دیدن
او را دیده دیگر باید زیرا که او بدین دیده اندر نیاید در دیده دیده دیده دیگر بباید دو گیتی یک پی تو شگرف آفتاب است
و جهان پایه و هنگام و جهان مایه دار و هر چه در همگان باشد یکجا و تابش بهر رسیده و بادش بهر وزیده و بساد دانش دراز
کرد از این دست سخنان کوتاه نگر با دیدار آید از چمیانش پای چم شاید و روشن گردد که نگر زیبا را به بسیار گونه گون اکنون
و دیبا بیاراسته اند و از همه بیرنگی خواسته که گفته ام هزار سال اگر نو شود بهار یکی است شکوفه و چمن و باغ و لاله زار یکی است
تو یک جامه بین جامه پوش را بشناس هزار جامه بپوشد گر آن نگار یکی است اگر زیک سبوی صد هزار بس روی بن شماد

بسی و اول شمار یکی است پس سپاس یزدان درود دیگران بر شاهنشاه آزادگان و خداوند فرستادگان پاک پیغمبر ستوده
خوی یزدان شناس خجسته روی وخشور زیبا کیش فرشته نهاد دستور نیک اندیش تازی نژاد و آفرین بر پاک داماد وی که گوهر
دریا بار بینائی است و در شهرستان دانائی مهین در است اد بهین خداپرست سروش نهاد دلیر مهرورز کین توز شیر یزدان
پرور دشمن سوز داننده راههای نهانی و خواننده رازهای دو جهانی دریای بی پهنای گهرباری کوه شگرف شکوه بردباری
تهم شیر بیشه رزمسازی مهین شوی بهین دخت پیامبر تازی که وی و یازده فرزندانش تن سپهر را جان و جان هفت اختر را
روان و برورنده ده و دو کوشک پاینده آسمانند پس از تحمید خداوند مجید و نعت رسول با تمجید و آل و تبار آن یگانه اخیار علیهم
سلام الله الملک الجبار ستایش شاهنشاهی در خور و لایق است که خدمتش طاعت یزدان است و اطاعتش سعادت دو جهان
تاکید مبانی جهانبانی با تائید آسمانیش مساعد و سعادت جاویدانی در تمهید قواعد کامرانیش موافق و موفق گردون سرکش سایس
حکم او را بواجبی گردن نهاده و صفحات آفاق بنفحات صیت سایرا معطر گشته و جنات روزگار بحسنات عدل شامل او معمور گشته قدر
و نصرت از عون خدا یاری و رایت او همعنان و اعانت ابرار و اهانت اشرار بصلاح و نجاح با روئیت و نیتش همرکاب است
زهی خدایگانی که فرماندهان جهان سر بر خط فرمانش نهاده و آزادگان کامران سر خط بندگیش بجان داده و زهی سلطان با فر و شان
که کرسی حشمت را منوچهر و سند حکمت را بوزرجمهر خورشید جهانش جام است و بهرامش کمترین غلام ماه آسمانش پرچم و انجم کیوانش
خدم و حشم شهریار جهان و افتخار شهان سلطان عصر قهرمان دهر که جهانیان در ظل لوای عدلش غنوده و عالمیان در ظل
هوای فضلش آسوده اند طراز کسوت جهانداری سایه بلند پایه رحمت الهی شهریار خطه ایران وارث ملوک کیان خسرو اقالیم جهان
نصرة الدنیا والدین رکن الاسلام والمسلمین کهف الملوک والسلاطین سلطان عادل باذل ابر کف دریا دل السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو المظفر **ناصر الدین شاه قاجار** خلد الله
فی دوام الخلافه ملکه و افاض علی کافة المسلمین بره و احسانه **اما بعد** چنین گوید فقیر غافل از نهایت و بدایت رضا قلی
المتخلص بهدایت که چون از روز نوبت دبستان و گاه دبستان باقتضای وزن طبع اعشاب صحف استادان سلف اقتفا بکتب
موزونان خلف داشتم و غالبا بمطالعه دواوین شعرا مشغولی میرفت رفته رفته کار تتبع بالا گرفته مستد جابرا اغلب کتب قوم منظور
داشتم و مفصل گذشتم تا چنان شد که قریب بصد هزار بیت نخبه و زبده اشعار بلغای متقدمین و متاخرین را و تذکره های خود
ریاض العارفین و مجمع الفصحاء المتقدمین والمعاصرین بخط خود نگاشتم و بر خوانندگان و بینندگان عرضه داشتم پیداست که چه مایه دیدن
کتب و نور دیدن صحف منظومه و مرقومه باید تا این قدر اشعار از متقدمین و متاخرین انتخاب شاید و چون تصحیح و تنقیح این کار را
استحضار از ضبط لغات و فهم آن گفتار بدیدن لغات پارسی و تازی منوط و مربوط بود بهر دو رجوع می افتاد و لغات عربی
منتظم و منضبط بود و لغات فارسی پراکنده و نامربوط دیده شد زیرا که مدت یکهزار و دو صد و هشتاد و شش سال از هجرت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله گذشته و روز بروز بمیامن ملت بیضا و دولت اسلام کار لغت عرب را روی در ارتقا و اعتلاست و لغت
پارسی بواسطه تخالف مذهب و تباین مشرب منسوخ و مدروس و مغشوش و مطموس گردیده و از کتب باستان پارسیان جز نامی
باقی نمانده بشرحی که در تواریخ ضبط است باتش کربها و منابع آنها حریق و غریق شده پس از عهد خلافت مامون عباسی
عباس مروزی و دیگر شعرای عجم بنظم اشعار پارسی ذوق نمودند و در جمع و ترتیب لغات پارسی که آمیخته بعربی بود جهدی وافی داشتند
و حکیم ابو حفص سغدی سمرقندی و ابو منصور اسدی طوسی و قطران تبریزی و فرخی سیستانی و امثال آنها فرهنگی بر نگاشتند
که از آنها نیز بتصاریف لیل و نهار و تحاریف روزگار اثری و خبری برقرار نمانده بلی در چهار صد سال پیش از این که جمال الملک
شاه شیخ ابو اسحق اینجو که حافظ شیرازی در انقراض دولتش گفته راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

شهرهای عراق عجم داشته شمس فخری اصفهانی که از شعرا و ارباب لغت بوده کتابی بترتیب رعایت قوافی در لغات پارسی
بنام او ساخته معیار جمالی نام کرده و ابراهیم قوام سرهندی لغاتی از پارسی و ترکی جمع کرده و بشرفنامهٔ احمد منیری موسوم کرده
و اینک حاضر است و نگارنده ام پس از وی محمد قاسم بن حاجی محمد کاشانی از روی ده فرهنگ قدیمی فرهنگی در لغت پارسی
نگاشته مجمع الفرس سروری نام گذاشته بنام نامی شاه عباس صفوی انارالله برهانه بانجام آورده که آن نیز حاضر است و جلال الدین
محمد اکبر پادشاه بابری بپارسی شغف تمام داشته بمیر جمال الدین حسین انجوی شیرازی حکم نگارش فرهنگی پارسی فرموده
و برای تحقیق و تصحیح لغات موبدان کیش زردشتی را از یزد و کرمان بدهلی خوانده اما فرهنگ در زمان جهانگیر پسرش بانجام
رسیده بجهانگیری معروف گردیده و آن فرهنگ در عرض مدت سی سال فرجام یافته و بدین تالیف مباهات تمام کرده
و از دولت و نعمت پادشاه بهرها برده پس بروزگار دولت شاهجهان پادشاه بابری برحسب امر او فاضل دوستان
عبدالرشید حسینی مدنی الاصل و تتوی مولد کتاب قاموس اللغة مجدالدین محمد بن یعقوب فیروزآبادی فارسی از لغت
عربی بپارسی ترجمه کرده و تصحیح لغات پارسی فرهنگ جهانگیری را نموده بفرهنگ رشیدی موسوم و معروفست و آن اکمل
و اصح از مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیریست پس محمد حسین بن خلف تبریزی که شعرش دیده و شنیده نگردیده و برهان تخلص
داشته شواهد فرهنگها را که مقوی و مصدق معنی لغت است ترک کرده لغات تازی و پارسی و مرکبه و مخففه را بترتیب حروف
تهجی بنام سلطان عبدالله بن قطبشاه دکنی باتمام رسانیده این کتاب نیز از معارف کتب لغات مرکبه است و از هندوستان
بایران و سایر بلاد منتشر و مشتهر گردیده و مطبوع طباع و درخور انطباع افتاده و مکرر بقالب طبع درآمده و از اینرو معتبر و جامع
دانند و سخن او را برهان قاطع خوانند زیرا که پارسی زبانان را جز این لغات مشهوره مذکوره امروز چیزی در دست نیست در چهل پنجاه سال
از این پیش فرمانروای هندوستان جمعی از فضلای ایران و هندوستان و مسیحیان و زردشتیان را ترغیب و جمع کرده با کتب
وافره و اسباب متکاثره بتصحیح لغات برهان قاطع مامور ساخته بعد از رجوع بکتب معتبره و مختلفه تصحیح لغات برهان تنقیح یافته
هر سهو و خطائی که در صفحه و لغتی دریافتند هم در ذیل آن صفحه علامت نهاده بتحقیق و تشریح کردند نسخهٔ از آن نیز نزد فقیر موجود
و مشهود است صاحب برهان جامع نوشته که برهان قاطع لغات را خالی از شواهد ذکر کرده و بر آن اعتباری نشاید و هریک از
کنایات را لغت علیحده شمرده و لغات غیر مستعمل از سریانی و عبرانی و ترکی و زند و پازند و مکررات لغت و تبدیلات تطویل
بلاطایل در میان آورده و فقیر بتصدیق حکیم که حق با معترض است چه نگارش لغت بی نظم جوارش بی طعم است و کلام بی وزن طعام بی نمک
و بهر صورت بر همین نسق که فضلا بتحقیق و تصحیح برهان کرده اند رشیدی تتوی نیز تصحیح نسخهای جهانگیری نموده و احیانا بر ترجمه هم
غفلت نگردیده و غیر این کتب فرهنگ دساتیر که از نامهای معتبره قدیمه از ناظم حکما و سلاطین باستان باقی مانده است بعضی
لغات پارسی را بهتر از فرهنگ و برهان بتحقیق کرده و در این کتاب که مینویسم در محل خود مذکور خواهد شد پیداست که پارسیان
بلغات زبان خود از ترکی و هندی بی نیازند چه هنوز نمونهٔ از نامهای باستان از قبیل زند و پازند و دساتیر و دبستان در نزد
پارسیان ایران و هندوستان توان یافت و فقیر بعضی رسالات پارسی از این طایفه دیده که مدت هزار سال کما بیش از هنگام
نگارش آنها میگذرد دساتیر که بر فرمانهای پارسیان باستان مشتمل است بر زبان آسمانی و بر وخشوران ایران نازل شده و ترجمه
آن از ساسان پنجم است و در هندوستان مطبوع گردیده اینک حاضر است و دواوین و سفاین اشعار شعرای قدیم و جدید که
اشعار آن گروه بر صحت و درستی لغات حجت و برهان زیاده از همه کس در نظر است کتب تواریخ و لغات پارسی و تازی و ترکی
که گاه ضرورت بدانها مراجعه و مطالعه باید اینک در برابر چیده مانند اوقیانوس و قاموس و صحاح و صراح و مجمع البحرین
و نهایة اللغة و کشف اللغة و کنز اللغة و منتخب اللغة و تبیان و مصباح المنیر و تاج المصادر و سامی فی الاسامی و مهذب الاسماء

ومرقات اللغة

ومرقات اللغة و لهجة اللغات و لغه عربی و پارسی و ترکی منا و مجمع الفرس سروری و معیار جمالی و تحفة الاحباب و شرفنامه و فرهنگ
جهانگیری و فرهنگ رشیدی و برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ فرهنگ و فرهنگ نعمت الله و دیگر رساله موسوم بجوانب
سوبدهوش حکیم پارسی که در عهد خسرو پرویز ساسانی نوشته و گزین دانش نیز نام یافته و دیگر رسالهٔ زردشت افشار که داد
پور ابن هوش آئین حکیم پارسی بروزگار شاه هرمز بن انوشیروان دادگر نگاشته و از تحقیقات فرزانگان اشراقی ایران و خسروانی
باستان بیان میکند دیگر کتاب موسوم بچشمهٔ زندگی و زنده رود که حکیم فرزانه زند آزرم پارسی سپاهانی هم در حکمت و اثبات بقای
روح و معرفت روان پاینده مرقوم داشته و دیگر رساله موسومه بزوره باستانی که حکیم آذر پژوه پارسی زردشتی در تحقیقات
کلمات زردشت و اکوان ارضی و سماوی نگاشته است و دیگر رسالهٔ صد در که از کتاب زند و پازند انتخاب کرده اند هر یک از این
کتب مشحون است بحقایق دانا پسند و لغات پارسی سودمند لغات دیوان خاقانی و لغات شاهنامه که محمد طوسی علوی زیاده
از سیصد سال از این پیش در اصفهان از روی شصت هزار بیت شاهنامه که معانی در حواشی آن مرقوم بوده نقل و جمع نموده حاضر است
و دیگر فرهنگ مخزن الادویه و شاهد صادق و معجم البلدان و تحفهٔ حکیم مومن و تاریخ هفت اقلیم و لغات و مضافات لغات راهنمای
العجم و لغات دبستان و غیرهم همه حاضر است که با این اسباب تصحیح لغات بسهولت صورت تنقیح خواهد پذیرفت که گفته اند
ع چون معانی جمع کردی شاعری آسان بود   علی الجمله پیش از شروع در ضبط لغات پارسیه مقدماتی برای تفریق لغت پارسی
و تازی از یکدیگر شایسته خواهد بود که مزید بصیرت بینندگان شده باشد و تقدیم و تاخیر هر یک برحسب هنگام و زمان معلوم افتد

مقدمه در تواریخ معتبره چنان دانسته میشود که آغاز پادشاهی ملوک پیشدادی هشتاد و هفت سال بعد از قضیه
طوفان نوح علیه السلام بوده و مدت سه هزار و نهصد و بیست و هفت سال چهار طبقه ایشان پادشاهی داشته اند اول
آنها کیومرث و آخر ایشان یزدگرد شهریار بوده و حکمرانی و فرمانروائی ملوک عجم همه از دولتهای آن روزگار قوی و دیگران
متابعت آن گروه میکرده اند و کیومرث نبیرهٔ نوح علیه السلام و مامور بریاست و سیاست و شیث علیه السلام بنظم شریعت و آئین
نوح علیه السلام مبعوث و زمان جلوس کیومرث دو هزار و سیصد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بجزیره سرندیب و کوه معروف
سراندیب بوده و گویند چون نوح پس از طوفان در بقایای خلایق بزرگی یافت و مردم افزودند اراضی را با اولاد و احفاد خود
قسمت کرد و هر یک بقسمت خود توجه نموده اسباب رفاه خلق و آبادی بلاد فرو چیدند حدودی که بکیومرث رسید پس از کیومرث
به پسرش ایران مشهور بهوشنگ انتقال یافت چون نوبت ملک به پسر او پارس افتاد بنام او ایران تمامی را پارس خواندند
و زبان پارسی شایع شد و سیم سریانی و عبرانی گردید چه سریانی منسوبست باراضی سوریه و سریه بمعنی شامات است که در دیار
سیری دان و سری آک منسوب بآرامی گفته اند و بمعنی هر دو شامی است و برخی گفته اند که آن مکانی بوده از زمینهای جزیره
که نوح علیه السلام پیش از قضیهٔ طوفان با اقوام خود در آن زمین مسکن داشته و اصحاب کشتی نوح علیه السلام همه بسریانی تکلم مینموده اند
و در اولاد ارفخشد بن سام برقرار بوده است و عبرانی منسوبست بعبر که عابر معرب آنست و بعضی گفته اند عبری بمعنی آنطرف
نظر با آنکه طایفهٔ عبریان بعد از بیرون آمدن از کلدان مسکن گزیدند در زمینی که آنطرف فرات واقع است باین اسم موسوم شدند
و عابر مشهور بهود علیه السلام پسر صالح پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بن لمک است و یعرب بن قحطان پسرزادهٔ هود علیه السلام
بوده و زبان عبری را بعربی تبدیل داد پسر دیگر هود برادر قالع و قحطان یقطان نام داشته و جرهم که پدر قبیلهٔ بنوجرهم است پسر یقطان
و یعرب نیز پسر قحطان بوده و معروفست که اول من تکلم بالعربیه یعرب بن قحطان و یعرب بن قحطان دو هزار و نود سال
بعد از آدم بوده و اسمعیل بن ابراهیم علیه السلام در قبیلهٔ بنی جرهم پرورش یافته بود و بزبان عربی تکلم میفرموده الحاصل وسعت لغت عرب
بسیار است چنانکه برای شیر پانصد نام دارند و برای مار دویست و برای دواهی چهار صد اسم و برای سنگ هشتاد اسم و در لغت

پارسی

پارسی جز رنگ و تیر معانی متعدده ندارند و لیکن بحسب زمان لغت پارسی بر لغت عربی سبقت داشته و اعراب و اعجام بقرب جوار
مخصوص و با یکدیگر مرابطه و مراوده میکرده اند لغت پارسیان را معرب نموده استعمال کردند و بسیاری از لغات پارسی اکنون در الفاظ
اعراب است و اغلب آنها بتعریب اشتهار یافته و معنی تعریب سخن عجمی را بعربی کردن است و اعجام را استعمال لغات اعراب به تبدیل
صاد و ثا بسین مهمله و حای حطی را بهای هوز و عین را بالف و طا را بتای منقوطه و فهمیدن و فهمانیدن آن آسان تر است و رفع
ضرورت ممکن و لیکن اعراب را بجیم و بای فارسی تکلم کردن صعب است چنانکه در شهر کلکته از بلاد هند عربی پنج سیر پنبه خریده بود و
بپارسی تکلم مینمود که عمروزید در بزار جل جند و فنج سیر قنبه بحرفتی یعنی کردهم با لجمله چون مقصود از نگارش این کتاب مبارک تشخیص و
تصحیح لغات پارسی است بهتر آنست که چون رشته سخن بدین دعوی کشید این معنی را روشن و پیدا کرده باشیم و از کتب مزهر اللغه
و دیگر کتب لغتی در این مقام بیاوریم و آنرا نخستین آرایش از فرهنگ موسوم بانجمن آرا مقرر داریم و بالله التوفیق و الاعانه

آرایش اول در تحقیق لغات معرب و مولده و متفرقه

قال الجوهری فی الصحاح تعریب الاسم الاعجمی ان تتفوه به العرب علی منهاجها تقول عربته العرب و اعربته چون مبنای این
انجمن آرا بر تحقیق لغات پارسی است بهتر آنست که این باب را از عربی بعجمی بازگردانیم و اگر کسی را در این باب اشتباهی افتد رجوع
باصل آن کتاب که از تصانیف منیف جلال الملة و الدین عبد الرحمن السیوطی المصری که مزهر اللغه نام دارد و از آنجا نقل شده
فرماید بدانکه ابوحیان در کتاب ارتشاف میگوید اسماء اعجمیه بر سه قسم است قسمی از آنها آنکه تغییر داده است آنرا عرب و ملحق کرده بکلام
خودشان و بیان آنرا محکم نموده بابنیه اصل و زاید و وزن مانند ابنیه اسمای عربیه موضع مثل درهم و بهرج و قسم دیگر آنکه آنرا تغییر داده
اما ملحق نکرده بابنیه کلماتشان و تغییر نداده مانند قسم اول که تغییر داده نحو آجر و سینبر و قسم دیگر آنکه واگذاشته است آنرا بی تغییر و
بابنیه کلام اعراب ملحق نساخته و از آن تعدی نکرده مثال للاول خراسان که ثابت نمیشود در آن فعالان و مثال ثانی خرم که ملحق
کرده بسلم و کرکم که الحاق کرده بقمقم و گفته اند ائمه لغت عربیه که شناخته میشود عجمیه اسم بچند وجه یکی نقل کردن بآنچه نقل کرده اند بعضی
ائمه لغت دویم بیرون کردن آن از اوزان اسماء عربیه مثل ابریسم که در زبان عربی از بناهای اسما باین وزن یافته نمیشود سیم آنکه
باشد اول آن نون و دویم آن را مثل نرجس و چنین چیزی نیست در کلمه عربی چهارم اینکه بوده باشد آخر آن زا بعد دال مثل مهندز
و چنین چیزی نیست در کلمه عربی پنجم اینکه بوده باشد جمع در آن صاد و جیم مثل صولجان و جص ششم آنکه باشد در آن جیم و قاف مثل
منجنیق هفتم آنکه باشد خماسی یا رباعی عاری از حروف ذلاقه که آن با و را و فا و لام و میم و نون باشد پس آن هنگامیکه عربی
پس لابد باید باشد چیزی از آنها در آن مثل سفرجل و قذعمل و قرطعب و جحمرش اینهاست که جمع کرده ابوحیان در شرح التسهیل
و میگوید فارابی در دیوان الادب که قاف و جیم جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب و جیم و تا جمع نمیشوند در کلمه از غیر حرف ذولقی پس
بنابراین نیست جبت از محض عربیه و جیم و صاد مؤتلف نمیشوند در کلام عرب و در صحاح نیز آمده که جبت بالکسر و هذا لیس من محض
العربیه لاجتماع الجیم و التاء فی کلمة واحدة من غیر حرف ذولقی و یقال جوت جوت للابل اذا دعوتها الی الماء پس نیست جص و
اجاص و صولجان بعربی و جیم و طا جمع نمیشوند در کلمه واحده پس بنابراین طاجن و طیجن هر دو مولدند و نیستند در کلام عرب
اصلی و فی الصحاح لیس المهندز من کلام العرب میگوید مهندز آنکه کاریزکند در مجاری قنوات و ابنیه معرب است و زای آنرا
بسین بدل کرده اند زیرا که قبل آن دال است و نمی آید در کلام عرب بعد از دال زا و مؤلف در اصل کتاب اصل آنرا
که پارسی است خواهد نگاشت ایضا من صحاح الجیم و القاف لایجتمعان فی کلمة واحدة من کلام العرب الا ان یکون معربا
یعنی جیم و قاف جمع نمیشوند در یک کلمه از کلام عرب مگر آنکه معرب کرده باشند یا حکایت صوت مثل جردقه و آن گرده
یعنی کرده نان و جرموق آنچه بر بالای خف یعنی موزه میپوشند و جرامقه گروهی و طایفه بوده اند در موصل که اصل ایشان از عجم بوده

دعجمی نمی

و جوسق یعنی کوشک معرب است و اصل کوشک بوده یعنی قصر و خانه و جلق موضعی بوده در شام و جوالق معرب جوال است
و جلاهق گلوله و منجنیق که بدان سنگ می اندازند و معناها ما اجودنی یعنی من چه خوبم و طنبیق که صدای در بزرگ است بهنگام
گشادن و بستن طلبن علیحده و تبق علیحده و گفته است ازهری در تهذیب که جیم و صاد جمع میشوند در کلمه از کلمات عرب و استعمال کرده
و از آنجمله است جصص الجرو اذا فتح عینه و جصص فلان اناه اذا ملاه و الصتیج ضرب من الحدید و گفته است بطلیوسی در شرح الفصیح ندیده
نکردم در کلام عرب دال که بعد از آن ذال بوده باشد مگر اندکی و بصریون میگویند بغداد دال اول مهمله و آخر معجمه و ابن درید در جمهره
گفته که عرب جمع نکرده اند جیم و قاف را در کلمه الا در پنج یا شش از کلمات و گفته است ابن فارس در فقه اللغه که مرا گفت علی بن احمد
صباحی که شنیدم از ابن درید که گفت بعضی حروفست که بدان تکلم نمیشود عرب الا بالضروره و چون ناچار شود بر میگرداند آنرا
بحرفی که بمخرج قریبتر باشد از دیگر حروف مثل بور که آنرا فور میگوید و ابن فارس گفته این صحیح است چرا که بور در کلام عرب نیست و
ابن درید گفته که ابو حاتم از قول اصمعی گفته که عرب طار اظار میگوید چنانکه ناظر را ناطور یعنی حافظ و نگاهدارنده زراعت و این عربی
اما در شرح قاموس ناطور و ناظر و ناطور هر دو نظر فقیر مؤلف رسیده و سیبویه گفته که در اسماعیل تبدیل عین و همزه شده و اصل لغت
اشمائیل بوده و نیست بعربی و در شرح ادب الکاتب آمده که توث و توذ معرب توت است که با دال نیز درست است و عرب آنرا
معرب کرده توث بتا مثلثه استعمال نموده و در عربی فرصاد نام دارد و شعرای عرب گفته اند شعر لروضة من ریاض الحزن
او طرف من القریة جرن غیر محروث احلی و اشهی لعینی ان مررت به من کرخ بغداد ذی الرمان و التوث گفته است
ابن درستویه در شرح الفصیح که جص فارسی است و معرب شده جیم را بدل کاف پارسی کرده اند و صاد را بدل جیم عجمی نموده اند
و در اصل پارسی بمعنی گچ است و بعضی از اعراب قص بالفتح گویند و آن افصح است از جص و لغت حجازیان است و گفته است جوالیقی
در معرب که عرب بسیاری از لغات عجم را تبدیل کرده اند چنانکه اشمائیل را که پارسی است اسماعیل نموده اند و همزه را بعین مبدل
کرده اند و گفته اند گروهی از علما که حروفی که آنرا بدل کرده معرب داشته اند ده حرف است و بر میگردانند پنج از آن حروف دو کاف و ان
کاف و جیم و قاف و با و فا است و پنج دیگر بر میگرداند و آن سین و شین و عین و لام و زا است پس مبدل مطرد در کل حرف
از حروف ایشان نیست چنانکه گفته اند کریج که مبدل کلمه است و کاف در آن بدل است از حرف میانه کاف و جیم بدل کرده اند از آن
کاف را بقاف مثل قربق و جیم مثل جورب در معرب گورب و همچنین است فرند در میان با و فا و بکبار مبدل مینمایند از آن با و بجای
می گذارند بقا آنانکه بر میگرداند و در آن ابدال کل حرف موافق است با حروف عربیه مثل اسمعیل که بدل کرده اند شین آنرا سین و همزه
آنرا بعین و اصل آن اشمائیل بوده و مثل قفشلیل که بدل شده شین در میانه جیم و لام از زا و اصل آن قمچلیز بود یعنی کفگیر پر سوراخ
که کف حلوا یا چیز دیگر را بدان گیرند و قاف در اول آن قبدل شده از حرفی که میان کاف و جیم بوده است و گفته است ابوعبید
در غریب المصنف که عرب معرب می کنند سین را بشین چنانکه نیشابور را نیسابور و دشت را دست میگویند و بدل میسازند
شین را بسین و در تذکره شیخ تاج الدین ابن مکتوم بخط او دیده شده که گفته نصر بن محمد بن ابو الفنون النحوی در کتاب اوزان الثلاثی که سین
عرب شین است در عبریه چنانکه السلام را الشلام و لسان را لشان و اسم را اشم گویند و گفت ابن السید در محکم که در کلام عرب
سین بعد لام در کلمه عربیه محضه تمام شینات در کلام عرب بجز لامات است هم در کتاب مزهر اللغه در این باب آورده که گفته است
ابوعبیده قاسم بن سلام که در باب لغات عجم که در میان قرآن مجید است اختلافست و روایت کرده اند از ابن عباس و مجاهد
و ابن جبیر و عکرمه و عطا و غیر آنها از اهل علم که گفته اند در حرفهای بسیار لغات عجم بخصوصه در آمده که در حروف بسیار اعراب نیز لغات
عجم و غیر عجم داخل است چنانکه صراط و قسطاس و فردوس از لغات رومیه است و مشکوه و کفلین از حبشیه است و طه و الم و طه
و ربانیون لغت سریانی است هم او گفته است چنان میدانند اهل عربیه که در قرآن مبارک مجید نیست هیچ از لغات عجم لقوله تعالی

قرانا

قرآنا عربیا و قوله بلسان العربی و جمعی بخلاف این قائلند پس گفته است ابو عبیده که در نزد من بهتر و صواب تر مذهبی است که تصدیق
هر دو قول باشد و آن این است که این حروف اصلش عجمی بوده است چنانکه جمعی فقها گفته اند و اینها افتاده اند در جانب عرب تعریب
کرده اند آنها را و گردانیده اند از الفاظ عجم بسوی الفاظ خود آنها را و شده است عربی و بوده است در میان اعراب متداول تا آنکه
نزول یافته است قرآن مجید و تحقیق که مختلط شده است این حروف بکلام عرب پس هر کس گوید اینها عربی است راست است
اگر نیز کسی گوید عجمی است از وجهی اینهم راست است و گفته است جوالیقی در کتاب معرب مثل همین معنی را که اگر گوئیم عجمیه اند باعتبار اصل
چنین است و اگر گوئیم عربیه اند باعتبار حال صحیح است فقیر مؤلف میگوید مصدوقه و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه صریح
که چون رسول کل خاتم ارسل بتمام طوایف از عرب و عجم و هند و ترک و دیلم مبعوث بوده اند قرآن مجید وقتی نازل شد که اعراب
باین الفاظ و لغات تکلم میکرده اند اعم از آنکه عربی صرف بود یا معرب کرده بودند از لغت دیگر

آرایش دویم از فرهنگ انجمن آرا در توضیح بعضی لغات پارسی و عربی و تبدیلات آنها

قال الثعالبی فی فقه اللغة فصل فی سیاقة اسماء تفرد بها الفرس دون العرب فاضطرت العرب الی تعریبها او ترکها کما هی ذکر
ثعالبی در فقه اللغة که پارسیان منفرد بوده اند در بعضی لغات و اسماء و محتاج و ناچار شد عرب بتعریب یا ترک آنها و چنین کرد و ان
الفاظ فارسیه بنائی عربیه نیافتند و ما در این فصل می آوریم بعضی از لغات عجم و دیگر آنرا که در آنها تصرف و تعریب کرده
بر سنت ایشان بدین سیاقه الکوز الجرّة الابریق الطست الخوان الطبق القصعة السکرجه
السمور والسنجاب والقاقم والفنک الدلق الخز والدیباج والتاختج والسندس الیاقوت
الفیروزج البلور الکعک الدرمک الجردق السمید السکباج الزیرباج الاسفیداج الطباهج
الفالوذج اللوزینج الجوزینج [illegible] الجلاب السکنجبین الجلنجبین الدارصینی الکرویا الزنجبیل
الفلفل الخولنجان القرفه النرجس البنفسج النسرین الخیری السوسن المرزنجوش
الیاسمین الجلنار المسک العنبر الکافور الصندل القرنفل این کلمات معروف و اصل آن
کرنفل و هندیست و من اللغة الرومیة الفردوس و هو البستان القسطاس و هو المیزان
السجنجل المرآة البطاقة رقعة القرسطون القبان الاسطرلاب معروف القسطناس
صلایة الطیب القسطری و القنطار الجهبذ القسطل الغبار القبرس اجود النحاس
القنطار اثنی عشر اوقیه البطریق القائد الترياق دواء السموم القنطرة پل معروف النقرس
والقولنج برشان القیطون البیت الشتوی سئل امیر المؤمنین علی علیه السلام شریحا مسئلة فاجابه فقال
قالون ای اصبت بالرومیه انتهی ما اورده الثعالبی و گفته است ابن درید در جمهره الکیمیا لیس من کلام العرب
و دمشق معرب است و در کتاب مقصور و ممدود اندلسی آمده که هیولی که از اصطلاحات متکلمین است نیست در کلام عرب و اما
اشتقاقش بر وزن فعولی درست می آید و صحیح نیاید و عرب تعریب کرده اصلش عجمی بوده و کذلک کسری و ابن فارس
در کتاب مجمل خود گفته تاریخ کلمه معربه است و گفته خوان که اسم اعجمی عبرانی است سمعت علی بن ابراهیم یقول سئل ثعلب انا
اسمع الجوزان یقال الخوان انما سمی بذلک لانه یتخون ما علیه ای ینتقص فقال ما یبعد و اگر یعنی گفته است این اسم عجمیه است که
هرچه در اوست تخون بکند ناقص بیابد و گوئی خیانت کرده اند و گفته است سیبویه در کتاب محکم خود که [illegible]
فالقا گویند و عرب آنرا معرب کرده فالج میگویند در جمهرة ابن درید آمده که پرسید از او یونس ما تعرف شعر الجنیه یعنی چه چیز

شناخته میشود شعر خوب از بد گفت شتشقل یقال اشتشقل گفت شتشقل آنست که دینار را بدینار وزن کنند که کدام
سنگین تر و با وزن تر است و لااخشبه عربیا در شرح الفصیح مرزوقی گفته اترج پارسی معرب است و گفته اند که اترنج بنابرین
در اسناد اگر هندی گفته نارجیل جوز هندیست و عجمی آن نارگیل است و گفته مترس چوب بزرگ محکمی است که در
درخانه برای حفظ و صیانت امتعه از سارق گذارند و واضح است که پارسی است و آنرا اشجار گویند گفته اند ابو درید و ابو حاتم
الزندیق فارسی معرب است و منسوبست بزند و گفته است عالی بن عثمان که شودیق و شودق و شوذانق
و شوذنق همگی شاهین است و فارسی معرب است و در جمهره ابن درید آمده که بسیار لغات عجم را عرب برده و دگرگون کرده
که مانند لغت عربی شده مثل لکام و لغام که پارسی است معرب کرده لجام شده بر وزن کتاب و جمع بر آن بسته اند بر وزن
کتب لجم و مصغر آن لجیم گردیده و مشتق کرده و فعل امر از آن برآورده الجمه شده و الجام مصدر آن گردیده فرس ملجم و رجل ملجم گفته اند
تا چنان شده که باستعاره در حدیث نیز در آمده و بجائی رسیده که شوان گفت پارسی است بستان و بهرمان
که رنگی احمر است و ارجوان که ارغوان است و قرمز که کرمی است که بدان رنگ می کنند و دشت که
صحرا است و بوصی یعنی سفینه و ارندج یعنی پوستی که آنرا بعفص دباغت می کنند و رهوج و هملاج که اصل رهوار
و قیروان که اصل آن کاروان بوده و نام شهری شده و المهرق که اصل آن مهره بوده که برای نوشتن بر کاغذ
میمالند تا نرم و صاف شود و تفسیر آن مهره کرده ای صحفات بالخرز و الکردان و هی العش و بهرج یعنی باطل و ناخوب و
بلاس یعنی گلیم و آنرا مسح نیز گویند و تبرق که ضربی است از حدید و عراق که اصل آن بفارسی از آن شهر بوده یعنی
[illegible] و آنرا معرب کرده عراق گفتند و خورنق که اصل آن در پارسی خورنگه محل و جای غذا خوردن بوده و سدیر
که عمارتی سه توی بوده و بپارسی سه دله مینامیده اند و سه دری می گفته اند و طنجن و طاجن که اصل آن تابه بوده و طابق
معرب آن شده و بارنی که اصل آن بوریاست و خندق که اصل آن کنده بوده یعنی محفور و جوسق که در پارسی
کوشک می گفته اند ای قصر و جردق که اصل آن گرده بوده یعنی قرص نان و طشت و تنور و هاون که عرب آنرا
هاون بوزن قارون ساخته و عسکر که اصل آن بپارسی لشکر بوده استبرق که اصل آن ستبره بوده یعنی حریر
غلیظ و موزج که موزه بوده و خور که خلیجی است از دریا و بط یعنی مرغابی و اصل آن بط نامی مسقوطه است و از اسمای
معرب قابوس است که اصل آن کاووس بوده و بسطام که اصل آن اوستام بوده و بخت بمعنی جد و
ای بل و دهلیز دالان خانه و قز ابریشم و اصل آن کز بوده و بوس بفتح که اصل آن بوس بضم بوده و بوسه و بوس
ای تقبیل و زیبق که پارسی آن ژیوه و جیوه و باشق که باشه شکاری است و جاستان که معرب گلستان
جاموس معرب گاومیش و دورق معرب دوره است دوره پیاله شراب است و صنج که چنگ باشد که دو آلت
بدان نغمه کنند و صاروج و صولجان و کوسج و نوافج و مسک و هملاج و فرسخ و زمرد
و طبرزد و جوهر و سکر و طنبور همه در اصل پارسی است که معرب نموده اند و لغاتی که از رومیه اخذ کرده اند
نیز بسیار است مانند قومس که بمعنی امیر و اسفنط که از خمور است و خندریس که هم بمعنی خمر است و نمی
و فلس و قمقم و خوخ و دارس این لغات رومی یا سریانی است و از اسماء ماریه رومانس است
و اندلسی در مقصور و ممدود المصطکا افزوده و ابن درید گفته که این لغات را از سریانیه اخذ کرده اند الناموس
و هو موضع السر و الدربخة یعنی اصغا بجانب جبری و برنسا و برناسا یعنی ابن آدم شراحیل و
شرحبیل و غاذیا را از نبطیه اخذ کرده اند و ضیق که اصل آن زلقا بمعنی غبار است و جداد

که اصل آن کنداری است از حبشیه گرفته اند هرج بمعنی قتل و اهلیلج یعنی هلیله از هندیه اخذ کرده اند لغام و لگام
که پارسی است بر قانون صیغ و ابنیهٔ عرب چنان مضبوط کرده که توان گفت لغت پارسی بوده مرقوم شده حکمانگر معروف
پارسی صرف است معرب و منحرف کرده اند چولگان یعنی چوب خمیده و منحنی که عرب محجن گویند بپارسی چوگان و در اصل چوله کان
بفتح جیم یعنی خمیده و کج بوده و کان کلمه نسبت است عرب صولجان کرده زرگون یعنی برنگ طلا را معرب نموده زرجون
اطلاق کرده اند زرنگ زر را یعنی مهر که آفتاب است مهتری شد و کرده ثوب مهتری خوانند عمامه های زرد را که بر گرد
بر سر بندند باین ملاحظه مهراة گویند شاهان شاه را مخفف کرده و اعشی گفته است شعر و کسری شهنشاه الذی صار ملکه
ابو مهده از لفظ عجمی ما ننده عربی اسم فاعل بنا نهاده لفظ چون بود را که پارسی است معرب ساخته شبنوذ و شنبذ
و شنبذ بنظم آورده نظم یقولون لی اشنبذ و لست شنبذا طوال اللیالی ما اقام ثبیر و بستان و زود
بیار را نیز در این بیت آورده است شعر و لاقا یلا زود ابتعجل صاحبی و بستان فی قولی علی کبیر و سید علی عالمی تخلص
بهری از این گونه تصرفات در الفاظ پارسیان بسیار بکار برده و باین سیاق در بحر طویل و غزلیات سخنان شیرین آورده
از آنجمله است شعر الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها خمار البادة الدوشینه کشتی اہل محفلها همه فی الشرب و الجمیان
مثل الجوجنار تون دهن وازتی و شستان برهمی الموت الها و جوهری در ضمن لغت صمغ از قول قطرب گفته که قومی از بنی
تمیم که آنها را العنبر گویند قلب می کنند سین را بصاد در چهار حرف که صاد و قاف و غین و خاست مانند سراط و صراط
و بسطه و بصطه و سقل و صیقل سرقت و صرقت و سبغه و صبغه و مسدغه و مصدغه و سخر و
صخر لکم و السخب و الصخب و بعضی لغات را مخفف و منحوت کرده اند مانند بسم الله الرحمن الرحیم را که بسمله
نموده اند و اکثر من قول لا اله الا الله را هلله و اکثر من قول لا حول و لا قوة الا بالله را حوقله و الحمد لله رب العالمین را حمدله
و جعلت فداک را جعفله سبحان الله را سبحله و حی علی الصلوة و حی علی الفلاح را حیعله و گویند اطال الله بقاک را طلبقه ادام
عزک را دمعزه و حسبی الله را حسبله و ما شاء الله کان را مشکنه و سلام علیکم را سمعله و اطال الله بقاک را طلبقه و گاه نسبت
طوایف عبد الشمس را عبشمی و عبد الدار را عبدری و عبد القیس را عبقسی و امرء القیس را مرقسی و منسوب شافعی و ابی حنیفه را باسم
شفعنتی و من کلمات المنحوته بعثر ای بعث و نشر و از همین قبیل است کشاجم که از کاتب و شاعر و منجم ترکیب یافته همچنین ملکه که
منحوت بلا کیفیت بودن است و بر این قیاس تصرفات دارند که تحریر آنها را برای با فایده نخواهد بود و لغات معرب بسیار
و در ضمن کتاب تصریح بآن خواهد شد هم ابن درید در کتاب جمهره خود گفته که دارقن و خوخ و سنور و ارز را
عربی نمیدانم گبر بپارسی نام نباتی است که از آن آچار سازند و بعربی اصف گویند یاسمین کلی است معروف و اغواء
از اصطلاح کرده اند و بعضی لغات هم در پارسی است هم در عربی مانند سمن و یاسمن و یاس این از آنجمله است ظن غالب
اینکه یاسمین معرب سمن بوده باشد در استعمال برخی لغات عرب و عجم مشارکت دارند زمان و دین و خمیر و تنور
و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند و بعضی لغات را فضلای ائمه لغت از لغات مولده و غیر عربیه دانسته اند و
از آنجمله اند لغات تخریر و قوصره و ایام العجوز و عاقوره و قاروره و طنز و طناز و کابوس و اطرش و ماش و
فطره بمعنی صدقه و نشوش و قحبه و دستی بمعنی سیدتی و تفرج یعنی رفع غم و عضاره بمعنی کاسه و جبر مقابل اختیار
و حاجه جمع حوایج و طفیلی و طفل و محرقه و بحران که در تب حاره از باحور و باحورا استنباط کرده اند هم از لغات مولده اند
هم چنین قلنسوه یعنی کلاه و بس بمعنی الحسب و بس بمعنی القطع فی الکلام بس کلامک بتا ای اقطعه قطعا و فی القاموس
الکس للحر لیس من کلام العرب و مولده قال سلاله الانباری الکس و القرم لغتان مولدتان و انما یقال و برو فرج

والکس فارسی

والکس فارسی معرب و گفته اند فشار بمعنی هذیان نیست از کلام عرب و صلوة الظهر مولده است و فصیح الصلوة الاولی است
و شمع و شمعه بسکون مولده اند و گفته اند نقل بالضم غلط است و اصح بفتح است و آن معروف است به نقل و می از لوازم مندد
کیمیا و زبون نیست بعربی و هیر و پا رسیند و گفته است حوامیم مولده اند و نیست از کلام عرب تا میگویند آل حامیم و آل
طاسین و ثعالبی گفته فردوس و بستان و قسطاس یعنی ترازو و سجنجل یعنی آینه و بطاقه یعنی رقعه و قرسطون یعنی قپان بزرگ
و اسطرلاب معروف و بطریق یعنی بزرگ و قاید سپاه و قسطاس یعنی صلایه او و به و قسطوی و قسطار و الجهبذ و العنقل
الغبار و قرس اجو دنحاس و قنطار که دوازده هزار او قیه است و تریاق و قنطرول و نقرس و قولنج مرضهای معروف و قنطول
خانه زمستانی همه از لغات رومیه اند عرب در استعمال برخی لغات چنانکه گذشته عرب و عجم مشارکت دارند مانند زمان
و دین و خمیر و تنور و کنز و دینار و درهم از آنجمله اند و اصح است که کنز در اصل گنج بوده و مسجد معرب مزگت و یاقوت
معرب یاکند و لعل معرب لال و جهنم معرب کهنام و قلید و اقلید معرب کلید ای مفتاح و مقالید و مفاتیح جمع بر آن شده
و گفته است جوالیقی که سلسبیل عجمی و طوبی اسم جنت حبشی و طاغوت یعنی کاهن حبشی و فردوس رومی و اصل آن فرداد
قسط بمعنی عدل رومی و قسطاس بمعنی میزان رومی و حطه حبشی و غیض الماء ای نقصه و العرم حبشی و هو المحل التی یجمع فیه الماء
ثم ینبثق و طور جبل سریانی و الحصر فصرهن قال نبطیة فشققهن ای قطعهن طفقا معناه قصدا بالرومیة غساق هو البارد المنتن
عفن بلسان الترک قطنا کتابنا بالنبطیة و گفته نقل پارسی معرب است و کفلین ضعفین بالحبشیة القیوم و هو الذی لا ینام
بالسریانیة و ذکر الجوالیقی کافور فارسی کورت غورت و هی بالفارسی مرجان عجمی مرقوم مکتوب و عبری مسک ذکر الثعالبی انه
فارسی الملکوت قال هو الملک بالنبطیة منساة العصا منساس معناه فرار سنقطر قال مستلیه مهل هو عکر الزیت بلسان المغرب
ناشئة اللیل قیام اللیل بالحبشیة هود اعجمی نون قیل انه فارسی معناه اصنع ما شئت هون مشون علی الارض هو بالعبری حلیما
بالعبرانیة هیت لک هلم لک بالقبطیة و قیل بالسریانیة و زر هو الجبل و الملجا بالنبطیة سجور قال لغة الحبشیة یرجع بلغتهم و معناه
یصیحون بالحبشة المعی مارک ای شربه بلغة الهند الارائک تحتها و حبشی است اسفار کتب بها او اه مومن ابواب بسنج او بی قال سبحی
بعیر کل ما یحمل علیه بالعبرانیة سجیل بالفارسیة و لغا حجاره و آخرها و طین الذی معناه المضی بالحبشیة ربانیون لیست بعربیة عبرانیة
و سریانیة حواریون لغا لون الرحمان عبرانی و اصله بالخاء المعجمة الرس عجمی و معناه البیر الرقیم انه اللوح بالرومیة و الروم هو اعجمی اسم
لهذا الجیل من الناس سجل الکتاب معرب زنجبیل فارسی سندس هندی و در این مقام همین پایه بازنمودن تعریبات و تبدیلات اثبات
مقصود را کفایت است اکنون ملحق از سهوها و خطاهای صاحبان کتب لغات پارسی بیان باید چه درهش در بدست خواهد افتاد

آرایش ششم در بیان برخی از لغات که صاحبان فرهنگ و برهان در آن اشتباه و سهو کرده اند

بر ارباب انصاف روشن است که سهو و خطا از خصایص بنی نوع بشر است و منظور از ثبت و اثبات آن تخفیف و تهجین مصنفان
کتب گذشته نیست بلکه تحقیق لغات پارسی است بشواهد معتبره که سخن سرایان عهد استحضار یابند و در نظم و نثر خود از معانی
خطا محترز باشند چه در بندر معموره ممبئی که اغلب ساکنین آن ولایت از اهالی هند و فرخند و چندان محتاج تصحیح لغات پارسی نیستند
گروهی از اصحاب خبرت اجماع کرده اند و برهان ابن خلف تبریزی را که در دکن جمع شده تصحیح و تنقیح داده اند در این صورت رجال
ایران که پارسی لغت محاوره و تقریر ایشان است اقدام در این امر اولی و انسب خواهد بود و اگر فقیر مولف نیز چنانکه مقتضای
بشریت است مورد خبط و خطائی شود البته اظهار و اصلاح فرمایند که بدین قانون عاقبت الامر لغات کامل و سالم و صحیح خواهد
اگر چه در متن کتاب بسهو و خطای گذشتگان اشعاری خواهد رفت لیکن در این انجمن ذکر بعضی از آنها اوضح است همین
در جهانگیری و رشیدی و برهان آمده که هین بالفتح شتاست ورود کی گفته این فقیر میگوید در این لغه دو حرف هر یک از آن

سه بزرگوار سه سهو و خطا فرموده اند اول آنکه این بیت و بس است دویم آنکه شعر رودکی است شعر فرخی است سیم آنکه پارسی است
و عربی است فرخی گفته گر به نعمت نگر وزدی بخشد نهد منت بر او پذیرد من **اسبغول** نباتی است شبیه بگوش اسب
چه غول بمعنی گوش نیز آمده و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذر قطونا خوانند و آنرا شعرا در شعر بشپش تشبیه کنند آنرا اسبغول جانگا
خوانند یعنی جانداز گفته اند صاحب فرهنگ جهانگیری شعر با اسبغول خوانده و پنجال جانور دانسته یعنی فضله جانور و حال آنکه
پنجال فضله مرغ و کبر است نه فضله حیوانات بعد از آن نوشته که هندوشاه و حافظ اوبهی ظاهرا این معنی برخورده اند و در این
بیت بذرقطونا خوانده اند که حکیم بهرامی سرخسی گفته به هیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام چرا که خانه پر از اسبغول جانور است رشیدی
تتوی در فرهنگ خود گفته گمان صاحب فرهنگ خطاست چه هندوشاه و حافظ در این بیت بذرقطونا خوانده اند کنایه از اشپش
کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و گمان او سقیم و اسبغول بمعنی پنجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی میخواهد و در این باب
حق با رشیدیست زیرا که خانه اگر پر فضله مرغ باشد مانع مقام صاحب خانه نتواند شد ولی پر از شپش بودن مایه زحمت و بی آرامی
صاحب خانه است **آبسکون** نام دریای خزر است صاحب جهانگیری نوشته با یای مکسور بسین زده و کاف عجمی و واو
معروف نام جزیره ایست در سه فرسخی استراباد که رود خانه اگون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میریخته محل پیوستن رود اگون را
بدریا آبسکون گفته اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد با آهستگی و سکون تمام سیر میکرد و چون آن جزیره در آنجا واقع شده بود
آنرا آب سکون نام کرده اند و صاحب برهان و رشیدی نیز متابعت او کرده اند چون حقیر باستراباد و خوارزم از جانب امنای
دولت علیه ایران مامور شده بود عرض میکنم که از خوارزم رودی ببحر خزر نمی آید که اگون نام داشته باشد در فتنه چنگیزی آب رود جیحون را
که باورکنج و خیوه می آمده سپاه مغول از اورکنج گردانیده از راه بیابان بجانب دریای خزر روان ساختند و پس از رفع آن حادثه دیگر باره
بخیوه و اورکنج روان گردیده و الان هم کاکان و نام آبسکون بر دریای خزر قدیم است دریا را بجزیره منسوب نتوان کرد بالعکس ممکن است
و آنرا آبسکون نیز گفته اند چنانکه ازرقی هروی در صفت طول و عرض باغ طغانشاه گفته باد اندر او وزیده ز پهنای آبسکون
ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان اگر آبسکون نام جزیره باشد نه دریا پهنای آبسکون در این شعر اغراقی ندارد و باد جزیره آبسکون
بهرات نخواهد رفت و این شعر قاآنی شیرازی بمعنی دریا بودن آبسکون صراحت دارد که کواکب با ماهیان دریا آسمان را با آبسکون
تشبیه کرده گفتی که آسمان گردیده آبسکون زو ماهیان سیم آورده سر بدر آبسکون بجز را خواندن خطاست و مردم خوش
ذوق موزون طبع از این دو بیت استنباط خواهند کرد حکیم رودکی که معاصر نصر بن احمد سامانی است در هشتصد سال پیش از این
گفته گرفته روی دریا جمله کشتیهای بر تو زبهر مدح خوانانت ز شروان تا با آبسکون حکیم فرخی در مدح سلطان محمود غزنوی گفته
تو داری از در گرگانج تا قصدار و تا مکران تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون و اگر آبسکون خوانده شود شعر از وزن می افتد
محمد خوارزمشاه از مغول گریخته بجزیره که قریب بدریای آبسکون بوده پنهان شده و در آنجا بخاک فرو رفت و آن جزیره را برخی از این عهد
میان کاله دانند **برو** بفتح با و ضم را مخفف ابروست در جهانگیری آورده که با اول مفتوح ثانی زده نام ستاره مشتریست و این
بیت فردوسی را شاهد و موید خود کرده ببالا چو سرو و میان همچو غرو برخ همچو برو و بر دیش تذرو این بیت تصحیف خوانی شده
برو بیای تازی بمعنی مشتری نیامده و بیای پارسی است و مخفف پروین است و در همین بیت بهمین معنی است دیگر آنکه
برو که بمعنی ابروست بروت دانسته و این بیت را شاهد بروت کرده که دارد کمینه ز تاب و بدیده بروهای تراب
یعنی ابروهای پرچین او بهرامی سرخسی گفته برد گمان و بیازو فروفکند کمان **بتسام** در جهانگیری و در این بیت
خسرو دهلوی که گفته جهان که پیش خرد مسند و فرضحکست به بزم خنده نیز زد از آن لب بتسام همانا بتسام که در عربی بمعنی
بسیار خندان است تشدیدی بر سر داشته و وی گمان دو نقطه کرده و بقرینه مرجان بمعنی کرده خطای فاحش است چه آن

مرجان ناقص است چون مرجان یا مرجان رنگ بایستی گفت و بدینگونه لغاتیکه بخط و غلط در کتب گذشتگان ضبط شده
باشد و تصحیح نکرده باشند باعث خطای آیندگان خواهد شد چه نظر بحسن ظن اصحاب سلف بدان اقتدا و اقتفا کنند و در غلط افتند
چنانکه میرزا مهدیخان منشی استرابادی افتاده که از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب دره نادره صبح شهد گفته میمون همایون
لب را بتسام بتسام آسود ملتئم کرد چه او بتسام را بمعنی مرجان صحیح دانسته و این عبارت نوشته و تجنیس بکار برده و ندانسته که غلطات
منشیان دیگر نیز بوی مطابقت و متابعت خواهند کرد **پرویز** در جهانگیری هفت معنی آورده از جمله نقل کرده که بمعنی ماهی
و چون خسرو بسیار ماهی خوردی او را پرویز لقب کردند این معنی هم معنی است چه پرویز بمعنی ماهی دیده نگردیده بمعنی پروین
نیز گفته این بیت نزاری قهستانی بمعنی پروین و پرویز هر دو درست می آید زمانه خاک تو هم عاقبت بپرویزن فرو کند او را
اگر باوج ای پرویزی **پرنا** در فرهنگ گفته پرنا و پرنیان و پرنود بیای منقش است و این شعر منوچهری را شاهد آورده چو کژ زر
قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا و حال آنکه در تمام این قصیده الف زائده آمده چگونه میشود که در یک بیت
الف جزو کلمه شود که مرکبا پرنا خوانند بلی اگر گفتی پرن نیز بمعنی پرنیان است این بیت صحت یافتی و الف مثل همه قوافی زائده
بودی دیگر آنکه بیت ناصرخسرو را شاهد پرنون آورده گرچه زنشیمند هر دو هرگز بوده است پیش تو ای دو رویین چه پر چه پرنون
و در آن بیت دو غلط صریح است زیرا که حریر و پرنون هیچیک از پشم نسیند هر دو از ابریشم باشند و این بیت معنی ندارد
و اینک دیوان ناصر حاضر و اصل صحیح این است گرچه نسجند هر دو هرگز بوده است پیش تو ای دو رویین گلیم چو پرنون
رشیدی نیز در این محل سهو کرده **پرواز** معروفست و جهانگیری این بیت شیخ سعدی را در مدح شیراز خوانده و بقیاس خود نثار
فهمیده و گفته بمعنی نثار است هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز ذوق سلیم داند که یعنی کعبه
بر گرد سر پیران و اولیا گردش میکند و در متن مرقوم خواهد شد **بسغده** بمعنی مهیا و ساخته و آماده نوشته و مستند شعر فرخی
کرده بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن و از ون کشد بسغده سپاه خجسته بادت و فرخنده جشن و فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن از خانه براه این قصیده را فرخی در مدح محمود هنگام قصد سفر سمرقند و سغد گفته و سغد شهریست مشهور که با
چون در بعضی کتب سابقا در زیر سین سه نقطه مینهاده اند که با شین شبهه نشود صاحب جهانگیری بسغده خوانده و بسهو این معنی
کرده و دیوان حکیم فرخی حاضر است صاحب برهان و رشیدی نیز بدو اقتفا کرده و بغلط افتاده اند در متن کتاب تحقیق و تصحیح
خواهد یافت **پشان** در جهانگیری آورده که چنان و آنرا پشان با فشان هم گویند و بمعنی گذر دانسته صاحب برهان
قاطع نوشته که بر وزن و معنی چنان است و بمعنی نراد یک فرهنگ گذر و در دیگری گزبا زای نقطه دار نوشته اند و حال
آنکه هر دو خطا کرده اند و آنچه در تصحیح برهان معلوم شده و تنکی از فرهنگ شعوری نقل کرده چنان بمعنی گز است
که از آلات مشهوره جنگ است نه گذر بذال معجمه است و نه گز بزای معجمه و صحیح گز است بر وزن برز **تارچوبه** در جهانگیری نوشته
که تارچوبه نام دارویی است که درد و اباما بکار برند و آنرا طیمون نیز گویند معلوم شد که بارچونه خوانده و معنی بمعنی نموده و آن و تارچوبه
رستنی است معروف ماکول کیرم که بارچوبه کند تن بشکل مار **تاکاج** در جهانگیری آورده که بمعنی بیچار و تختگاه است
سوزنی گفته زبی دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج و هم او در جایی دیگر گفته شاه قرشی تاج لوا
از نسب تو تاجی که بهیل است نه آورده زتاراج از نسل حسین بن علی شاه شهیدی نز تخمه جمشیدی نز تخمه ایراج
بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم تکیه را بر قره تاکاج و تصحیف خوانی شده تاکاه است و تاکاج فهمیده **تق تق**
در فرهنگ گوید بضم هر دو تا پیمانه ایست بزرگ که بدان غله پیمایند رشیدی در این لغت و بیت خطا کرده زیرا که هر دو تا بضم
نیست بفتح است بقاف نیست هر دو بغین است و تابافیست مو بنونست و شاهد این معنی از شمس فخری در دست است

ظرف

وشعر این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق کرد بدزر دامن و تفنغ وشمعش بالکشد بسان روبهست گرچه در انجمن بود جو غرغ
اجحل بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند **چاچ** شهری بماوراء النهر کمان چاچی منسوب بدانست در فرهنگ بمعنی خرمن
و غله نوشته و گفته چاچ گدا یعنی گدای خرمن و این بیت را شاهد آورده ای چاچ گدات چرخ ازرق وی چرخ گدات چرخ
ازرق الخ وی شادروانت چرخ اطلس و در این بیت و لغت هم سهو کرده چاشتگدا را چاچ گدات خوانده و گدای خرمن معنی نموده
زیرا که چاشتگدان بفتح شین بروزن شادروان بمعنی ظرف و سفره است که طعام روز را که چاشت گویند و قرینه طعام شام است
و در آن گذارند و در وقت چاشت بکار برند و آنرا چاشدان و چاشتدان نیز گفته اند **جبا** بجیم اول باج و خراج جمال الدین
عبد الرزاق گفته جبیشش جبای خطه چین و ختا ستد حکمش قرار مملکت مصر و شام داد و آنرا جبایت نیز گویند و این هر دو
لغت عربی است اینک قاموس حاضر و صاحب جهانگیری هر دو پارسی دانسته و در فرهنگ آورده و خطائی فاحش است
جرد با اول و ثانی مفتوح و مشدد عربده باشد ناصر خسرو گوید مردم سفله بسان گرسنه گربه گاه بنالد بزار و گاه بجرد تا بش
شکم خوار داری وندهی چیز از تو چو فرزند مهربانت بترد راست چو چیزی بدست کرد و قوی شد گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد
صاحب جهانگیری در بیت اول سهو کرده بجرد را که جز جز کردن گربه وقت گرسنگی و طمع است بجرد خوانده و عربده معنی کرده
و اینک دیوان حکیم حاضر و بجرد در آن نوشته شده و معنی آن با گربه انسب است **جرگر** بضم اول بمعنی قوی و تنومند که ابرجی
معنی گویند آمده و در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند و این بیت ناصر را با خیلی بیت نوشته برخیز شیر دین یزدان شو کز پس جرگر
امت است تا بانه معلوم شد که صاحب فرهنگ شعر ناصر را غلط خوانده و از قرینه و قیاس جرگر را پیغمبر فهمیده است
تا بانه را هم غلط خوانده چنان تصور کرده که است باید در پی پیغمبر بازند و این معنی خبط در خبط شد بیت حکیم در دیوانش چنین است
بزرگ شیر دین یزدان شو از پس جرگر افراسیاب متاز این ره بی کناره می بینی کور دار دشبان و لنگ نهاز **چفته**
بروزن تفته بمعنی خمیده و چنبر و نوعی از خیار و جفت انگور و عماراتی که سقفش خمیده باشد مانند طاق و شواهد هر یک در اصل
کتاب بیاید اما صاحب فرهنگ جغنه را جخشه خوانده و در قصه اسکندر و زنجیان افسانه دراز کرده و جخشه را سر گوسفند معنی نموده
که شیخ نظامی از قول اسکندر گفته بفرمود تا طبخی در نهفت نهد جغنه وانرا کند خاک جفت بیاورد خوان زیرک هوشمند
بر آن لقمهای سر گوسفند مؤلف گوید اگر جخشه بمعنی سر گوسفند بود نظامی نگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندر ان
جخشه گوسفند **جوجم** بضم جیم و واو مجهول و فتح جیم دوم صاحب جهانگیری گفته که شاخ اصل بود که گل و میوه بار آورد ابوالفرج گفته
رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فرد نی ز شاخ جوجم و در عربی گل سرخ را گویند و در این معنی صاحب فرهنگ
دو سهو فرموده یکی اینکه بمعنی گل سرخ بجای مهملات و در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بجا باید خواند
نه بمعنی شاخ اصل شاخ در نسخ دیگر بدست نیامده است و در شرح قاموس گوید جوجم بفتح حا و جیم گل سرخ است که از آن گلاب
کشند پس عربی را عجمی و آنرا هم غلط خوانده صاحب برهان که پیرو اوست هم با و اقتفا کرده **جولاه و جوله** بافنده است
و عنکبوت را نیز گویند در برهان گفته جولاه بافنده و عنکبوت را گویند عربان ولدل گفته اند فقیر گوید لمی جولاه و جوله بافنده با این دو
درست است اما جوله با خای معجمه بمعنی خارپشت و غیر آن چنانکه در جهانگیری و برهان است و ولدل در عربی بمعنی خارپشت بزرگ آمده
نه بمعنی عنکبوت همانا چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده و آن بصورت خطی بلفظ جوله با خای معجمه که بمعنی خارپشت است
مشابهت دارد صاحب برهان را اشتباه دست داده و گفته که عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند **خاشاک و خاشه**
معروفست و در جهانگیری گفته بمعنی دوم رشک و حسد است حکیم ناصر خسرو در مذمت مردم به گفته است گرچه شان کار همه
ساخته از کید گراست همگان کینه ور و خاشه ترکید گرند چون رجوع بدیوان صحیح حکیم کردم معلوم شد که حکیم گفته همگان کینه ور

خاسته برکید گرند ساخته و خاسته صفت قلب دارد یعنی برخواسته بجنگ یکدیگرند چون این خاسته که بمعنی برخاسته است بی واو
نوشته اند خاسته را خاشه خوانده و برکید گر را چون شعر موزون نشده خاشه بر خوانده و بقرینه کینه ور خاشه بر را حسد بر معنی نموده و رشیدی
که اصلاح جهانگیری کند از روی جهانگیری نوشته که خاشه گری یعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل
این قول نیز مخالف جهانگیری است که بمعنی دوستی نوشته **خشیم** جهانگیری نوشته بجیم اول بمعنی جراحت و زخم آمده و این بیت
از عنصری آورده بسا زخمها کرده بود او درست مر این خشمهای مرا چاره جست این لغت را در سروری و معیار جمالی و تحفه
الاحباب و فرهنگ و سایر ندیدم معلوم شد که زخم ای مرا خستهای مرا خشیم خوانده و این معنی تصور نموده **خار** در جهانگیری
گوید بمعنی ناز و کرشمه مختاری گفته باده بیار ای پسر خوش که پاک باده برد زین دل غمگین غبار ای می و گل بخش لب و روی تو
بهره چشم تو خمار است و خار در اینجا نیز خطا کرده شعر را غلط خوانده و بقیاس خمار تصور کرده که بهره چشم ناز و کرشمه خواهد بود
و شعر صحیح اینست از می و گل بخش لب و روی تو بهره چشم تو خمار است و خار یعنی قسمت چشمت از شراب لبت خمار و از گل
رویت خار است که کنایه از مژگان باشد و اگر خطاب باشد شعر بی رابطه و معنی خواهد ماند **خلبله** بفتح خا و بای فارسی کم
و نا راستی و در حساب نادرست و درهم اطلاق کنند ناصر خسرو گفته علم تاویل است دوشیزه نهان چون برگ حنظل اندر حنظله
علم حق این است از این سو کش عنان خامه را ده جمله عالم خلبله صاحب فرهنگ چلمله نوشته و معنی رایگان آورده و همین بیت را
شاهد کرده رشیدی گوید او خطا کرده با خا بدین معنی درست است **خل** بفتح بمعنی خلنده و امر بخلیدن و در جهانگیری گوید بمعنی اندر
و امر بآمدن و بیت ناصر خسرو آورده اگرچه غرقه از جهل خود نمیدانی بعلم کوش و از این غرق جهل بیرون خل عجب اینکه در حرف
جیم پارسی چل بمعنی رهش نوشته و همین بیت را شاهد معنی کرده و با عدم فاصله فراموش کرده و معنی دیگر نوشته **سجاهر** در فرهنگ
بمعنی شبیه و قرین آورده و بیت فرخی را که در صفت فیل موسوم بیالاپسند سلطان محمود گفته چه بالاپسند پسندیده کو را نیاید
ز بالای گردون سجاهر شاهد کرده این نیز سهو و غلط است و بعد از او دیگران پیروی او کرده اند لغت غلط مانده چه بالاپسند
شاور که براو شاید ز بالای گردون سه خواهر یعنی بنات النعش و او سه خواهر را سجاهر خوانده است **ریوه** در فرهنگ
جهانگیری گفته بمعنی گریوه است مولوی گفته از سر ریوه نظر کن در دمشق و این لغت غلط محض است و اصل ربوه است بفتح را
و بای موحده بمعنی تل خاک و زمین پشته بلند و آن نیز عربی است **زوار** آنکه خدمت محبوسان و بندیان کند و در فرهنگ گوید
زواره برادر رستم است و مستند به بیت حکیم فردوسی شده که گفته بکیدست رستم بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاهسار
و زوار کنایه از هیره است که سالها بخدمت آن محبوس مشغول و مشغوف بوده زواره را در این داستان فردوسی ابدا نام
نبرده است **سر اسیلی** در فرهنگ گفته هیز و مخنث است بنابر بیت خاقانی و غلط فهمیده خاقانی در ذم اعدای خود گفته
از این کشتی سماعیلی ایام وزین جوقی سرائیلی برزن سماعیلی کنایه از ملاحده الموت که اسمعیلیه باشند یا اسمعیل
نام مردی مخنث که باد مثل زنند نظامی گنجوی گوید اسمعیلی ز خود سنجم اسمعیلم اگر برنجم و سرائیلی باولاد اسرائیل که یهود
باشند پیداست سرائیلی برزن یهودان که در کوچه و محله گردند و ژنده و کهنه خرند مراد خاقانی بوده و در فرهنگ سهو واقع
شده است **ماکره** در فرهنگ آورده که ماکره بمعنی الکن و کسی که زبانش گرفتگی دارد و برهان هم بوی اقتفا کرده معلوم شد
رشیدی لغزیده بمعنی شعر را درست دانسته است شعر از سوزنی و بر این وجه است رعایت حروف تهجی کرده و خوب گفته
ز بعین عدلش ز نای زبان دزد براه چو ماکره شده از کاف کاروان کشتن و ضبط کرده ماکره را که دو کلمه ما جدا و کره جدا است
یک کلمه شمرده بمعنی الکن دانسته اند و اگر فقیر مؤلف بر خود مقرر کند که تا آخر فرهنگ هر چه خبط و خطا شده بتفصیل در این انجمن
انجمن سازد و تطویل و تکرار کلام سبب تعطیل و تعویق تمام خواهد شد قدری نیز از برهان قاطع در چهارم انجمن نگاشته و عما قریب

و یا حسیم بجای مهمله
عربی و بمعنی ربدن
و داغ کردن که خون
او روان نشود و صاحب
فرهنگ فارسی دانسته
و این نحو معنی کرده
والله اعلم

سر این رشته دراز از کف گذاشته خواهد شد

آرایش چهارم در بیان بعضی اشتباهات در لغات برهان و جهانگیری و دیگر از دست داده

اسکندریه شهریست از توابع مصر بر کناره دریای روم صاحب برهان نوشته شهریست در کنار دریای فرنگ استخر
نام قلعه ایست مشهور در فارس بسین و تا پارسی و بصاد و طا معرب در برهان اصطخر نوشته مصنف برهان گفته که از مخترعات او
چنانکه عادت او است انجکک بوزن مردمک حب باشد شبیه بدانه امرود و مغز آن سپید باشد و دندان آنرا شکسته بخورند
در برهان نوشته خاصیتش آنست که هرچند فراش خیال جاروب سنبل بر جل خرسک پشم زند از پوست آن پاک نتوان کرد
مصنف برهان گوید از لفظ فراش خیال تا آخر ترجمه لغت بمعنی و مخلطات چون در ده نسخه همچنین بود و تغییر خیانت بود مؤلف گوید
جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و از جل خرسک پشم را کنایه منظور داشته حاصل معنی برهان این است که پوست
آن بر ریش خورنده می ماند و فراش خیال بجاروب سبیل نتواند آنرا پاک کرد و فی الواقع بیانی بمزه فرموده و سطامتی خنک
کرده مع هذا بی معنی است و انجکک زبان شیراز نیست فارسی آن دانک فرونک و معرب آن دانج ابروج است کذا فی البحران
اندلس بفتح اول و سیم و ضم چهارم الکا ایست از مضافات مملکت اسپانیول که سلطنتی است از فرنگ در زمان عبد الملک
ابن مروان بدست سپاه اسلام مفتوح شده و مورخین عرب همه آن ولایت را اندلس خوانند و تفصیل آن در این کتاب نگارش
خواهد یافت در برهان آمده که اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهریست در حدود مغرب و نام جزیره است بالای
کوهی و در تحقیق لغت مسامحه تمام کرده است پشتان همان پشانست که سابقا مرقوم و حقیقت آن معلوم شده چهار
پایک نام مرضی است که آنرا بعربی ثم مقام گویند و صاحب برهان چهار پایک نوشته یا را بمیم خوانده چخی بمعنی سنبره که
و دم زنی و بفتح جیم پارسی و کسر خا و حرکت یا است و در برهان گوید بجیم و سکون ثانی و یا تحتانی بدین معنی است و این خبط
خطاست زیرا که اگر حرف دویم ساکن باشد و یا نیز ساکن در این صورت تلفظ محال شود و چخیدن مشهور است چکاک
در برهان گفته بوزن هلاک بمعنی پیشانی آمده که عرب ناصیه گوید و مؤلف گوید این خطاست چکاد و چکاده بمعنی تارک یعنی
میان سر است آنهم بمعنی پیشانی نیست و دیگر گفته بمعنی قباله نویس است این نیز خطاست چه صکاک شده بمعنی قباله نویس است
و صک معرب چک است و عربی است و دیگر گفته چکاک کسی را گویند در رو که هر سوراخ کند آنهم غلط است آن حکاک است و عربی است
دراقن بضم و تشدید را و کسر قاف و نون در آخر بمعنی خوخ یعنی شفتالو است و آن نیز لغت شامی است چنانکه مرقوم شد
و صاحب برهان نوشته درافن بروزن حوادث بلغت اهل شام شفتالو و در دنبال آن نوشته درافن بروزن خلایق بلغت
شام شفتالو را گویند دیماس بمعنی پوشیدگی و خانه حیوانات که در زیر زمین پنهان باشد در قاموس مضبوط است
و در برهان آورده که دیماس بروزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر کردن است و در هیچ کتاب عربی
و عجمی باین معنی دیده نگردیده دوقص بلغت اهل مغرب پیاز است که بعربی بصل گویند و در برهان نوشته
که دوقص و فا را که حرف سیم است قاف خوانده و حرف اول و سیم را که مفتوح باید مضموم نوشته گوکس و صاحب قاموس
تصریح کرده اند که دوقص بفتح اول و سکون ثانی و فتح فا است زاوش و زاوش اول بفتح شین و ثانی بضم
هر دو واو مانند کاووس نام ستاره مشتری است و صاحب برهان در حرف را نوشته رشک بفتح بمعنی غیرت و حسد
معروفست صاحب برهان نوشته بمعنی غیور و عجب و تکبر هم آمده و کرمی باشد که عربان صواب گویند و بضم اول عقرب
و کژدم و بکسر تخم شپش را گویند و در این بیان چند است اول آنکه گفته رشک بفتح کرمی است و این خلاف جمهور ائمه لغت است
زیرا که در فرهنگها رشک بکسر بمعنی تخم شپش است و آن غیر کرم است دویم آنکه گفته کرم مذکور را عربان صواب گویند

این نیز

این نیز خطاست چه در عربی صوابه بوزن غرابه همان تخم شپش است بمعنی کرم سیم آنکه رشک بمعنی عجب و تکبر گفته و این معنی
لغت نیست زبرقان با بای ابجد و اول مکسور بمعنی ماه است صاحب قاموس گفته الزبرقان بالکسر القمر صاحب برهان
نوشته زبرقان بروزن شیرخوان نام ماهی است از ماهیهای ملکی و در انجا دو خطا رفته یکی آنکه زبرقان را که بیا است با نون برده
و ماه قمر را ماه ملکشاهی دانسته جهانگیری خطا کرده که قاف را فا دانسته سقفیین بفتح سین اول و کسر دویم ولایتی است
از ترکستان در برهان گوید ولایتی است غیر معلوم سودابه زن کاوس بر سیاوش عاشق شده و مشهور است در برهان گوید
سیاوش عاشق او در اندر خود شده با آتش بغضه نسوخته شیرطاقی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی بدل و منفرد آمده و موافق
آنست قول صاحب بحار عجم و سراج اللغه در برهان گوید بمعنی صاحب غرور و پندار شیرنخت کنجد را گویند و در برهان
یای تازی را با یای پارسی پنداشته شیرنخت نگاشته عذرا در رشیدی و غیره بفتح اول آمده و آن نام معشوق وامق بوده
صاحب برهان بخاطر خواه خود بضم نوشته عسلوج در قاموس و صراح بمعنی شاخ نرم و سبز درخت تاک است در برهان
عسالیج نوشته و تصحیف خوانی کرده غاتفر نغاد در جهانگیری و رشیدی و خسکی با سناد فرهنگ سعوری آمده و در برهان
با قاف غاتقر آورده غرناطه شهریست از مضافات اندلس و برهان گفته ولایتی است از هندوستان قومس نام شهری بوده
آباد از ولایت دامغان بضم قاف و سکون واو و آنرا کومس و کومش نیز میخوانده اند اکنون خرابست و دیده ام و در برهان گوید
قومس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین بزبان قومس قدیم نام شهر دامغان بوده است قاف و فا و واو را از آن
فغ و فغستان بوزن مغ بمعنی بت است و فغستان زبان پادشاه و گاهی بر فغ در نیز استعمال کرده اند در برهان
گوید صورت سلاطین و امرا باشد کرگدن جانوریست مشهور که فیل را هلاک کند و یک شاخ بر پیشانی دارد در برهان گوید خار
بر پشت او است مانند ستون و بعضی گویند فیل آبی است و معرب آن کرگزن بضم کاف اول و فتح کاف دویم است این بیان
آخر از همه غریب تر است و در لغتی دیده نگردیده کروخ نام قریه از مضافات هرات و بضم کاف است و بعضی کروخ دانسته اند
در چند سال قبل او زکی را آنجا خروج کرده که او را صوفی اسلام مینامیدند و چندین هزار سوار مطیع او بودند آخر بدست لشکر پادشاه
ایران کشته شد در برهان نوشته کروخ نام قریه ایست از قرای عالم فی الحقیقه تحقیقی دقیق فرموده است کنیسه معبد یهود و نصاری
پس آنچه صاحب برهان معبد گبران گفته خطای فاحشی است گواره لغتی است فارسی و چند معنی دارد در برهان گفته ظرف را
هم میگویند و بهترین ظرفها پوست خرچنگ است و معلوم است که ظرف در لغت سفال را گویند و از قرینه لفظ پوست ظاهر است
که مراد از خرچنگ همین جانور سرطان خواهد بود و چون سفال از جنس پوست نمیباشد بهترین آن پوست خرچنگ بودن غلط و
خطاست کلزریون در اشعار فردوسی مکرر مذکور است برهان گوید نام شهری است از ما وراء النهر که در آن طرف شهر چاچ است
از این عبارت مجهولی معلوم نشد شکی از کتاب جهان نما نقل کرده که کلزریون نام رود سیحون است که آنرا نهر شاش و چاچ
و نهر خجند گویند و نسخه مذکور کتابی است مطبوع در علم جغرافیا بلغت ترکی که در یکهزار و صد و چهل و پنج هجری در شهر قسطنطنیه
مطبوع شده مجسطی بکسر اول و فتح ثانی نام کتابی است مغایر از مجسطی نام مؤبدی و در برهان گوید مجسطی نام کتابی است
از اقلیدس حکیم یونانی و این قول خطاست زیرا که مجسطی از حکیم بطلیموس است نه از اقلیدس هیله در برهان آمده
که هیله بروزن و معنی حیله است اما در هیچ کتابی بدست نیامده یمام بوزن تمام مرغیست که آنرا بوتیمار گویند در برهان در ترجمه
لفظ شفنین و بوتیمار نوشته که بعربی یمام گویند و باز لفظ یمام را نیز ترجمه به بوتیمار نموده و حال آنکه متعارف عرب یمام بمعنی کبوتر
وحشی و خانگی است و این خطای فاحش است از او زیرا که سه بار این غلط اصرار نموده و این نیز از او سهل چه در اواخر خاتمه لغات
مستفرقه برهان عبارتی نوشته که محل حیرت و آن این است قبق کتک و قبق کرک و قبک کتک و قبک کرک

در رشته

و نوشته مجموع بفتح اول لفظی است مرکب بمعنی اینکه مهمان میباید اما معلوم نیست لغت کجاست تصحیف خوانی غریبی کرده اگر ندا
قنق بمعنی مهمان است چرا گفته بمعنی مهمان می بایدست و اگر دانسته چرا نوشته معلوم نیست لفظ کجاست و حال آنکه خود تبریزی بود
و تبریزی زبان خود را که ترکی است نداند در ولایت هند که نه ترکی دانند و نه پارسی ضبط و تصحیح لغات پارسی کی تواند چون در ضمن تحریر
لغات بسهو و خطائی هر یک اشارتی خواهد شد از بیشتر غلط لغات اغماض رفت بلی سروری و جهانگیری و رشیدی نیز اختلاف
و اشتباه دارند و در اینجا بعضی از آن را بر اولازم است مثلا سروری کاشی در لغت کراز گفته که مرضی است و حال آنکه این معنی کزاز
بضم کاف تازی و بهر دو زای معجمه است هم گفته که بمعنی کوزه کشک تیز گویند و حال آنکه بدین معنی گراز بضم کاف تازی و رای مهمله است
چنانکه بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته عجب تر اینکه در فرهنگ بمعنی کوزه گواز آورده بفتح کاف تازی و بجای رای مهمله
واو و سروری گفته که گواز بمعنی چوب دستی است که ستوران بدان رانند و حال آنکه بدان معنی گواز است بضم کاف فارسی مع
واو و آن چوب را اغر گواز نیز گویند منوچهری گفته بیت اقلام تو شمشیر شیران خر گواز و بر این گونه قیاس باید کرد مر اختلاف
و اشتباه الغات را و رشیدی که متتبع جهانگیری است در فرهنگ خود نوشته که آلاچوب عبارت است از سه چوب مانند پایه
که در حلقه آهنین محکم کنند و ترکمانان بدان شکار کبک نمایند و در وقت پریدن آن چوب را می اندازند البته یکی از آن بر جناح
میخورد و بآن مثل گویند چه زیبا پای پیلان آلاچوب ترکمانی و مولف گوید آلاچوب همان خانه ترکمانان است که خود
آلاچیق گویند و بهر جا که خواهند نقل و نصب کنند مولوی گفته آن آلاچیق بلند ترکمان بیت بلند شد چو پشه های پیلبان (?)
زندان سکندر رشیدی گفته شهر یزد را گویند چه مشهور آنست که وفات سکندر در آن شهر بوده چنانکه در لغت خرم
بیان گذشته و بعضی گفته اند زندان سکندر سردابه ایست که اسکندر را در آن گذاشته اند و آن سردابه بسیار تاریک بوده
و موحش و شعر حافظ بر این معنی دلالت کند مفهر مولف گوید این سخنان موهوم است اسکندر در شهرزور وفات یافت و جسد او را
با اسکندریه نقل و بخاک سپردند و سبب آنکه یزد را زندان سکندر گفتند این بود که چون او بعد از دارا و تصرف ایران قصد بلاد شرق داد
شاهزادگان و امرا و گردنکشان ایران را بهمراه خود ببرد و در شهر یزد مر آنها را با ضد زندانیان نگهبان نهاده خود سفر مشرق کرد چون
حافظ نیز در رفت بعد چندی که از توقف یزد ملول شده بود بشوق شیراز این شعر گفته دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم و رشیدی در این باب خطا کرده و صواب آنست که اکنون با آرایش دیگر آغاز شوم

آرایش پنجم از فرهنگ انجمن آرا در تحقیق زبان پارسی و تغییرات آن و صفت کلمه و کلام نثر و نظم

مخفی نماناد که اهل السنه مختلفه اشاره زده زبان گفته اند ولی احصا نتوان کرد چه از تغییرات حروف تهجی بجمل بر رود هر چند زبان
زبان دیگر پیدا شود و زبان پارسی را در جهانگیری هفت گونه گفته و گوید بعضی متروک است و آن هروی و سکزی و سغدی
و زاولی بوده اما سه زبان متداول است که بدان نامه توان نوشت و شعر توان گفت اول پارسی دوم دری سیم پهلوی و وجه تسمیه
هر یک را نوشته ولی اکنون در آنچه است نتوان از دیگر جدا کرد و زبان عربی یعنی قرآن مبارک مجید هم چنانکه در قاموس گوید
نازل شده بر هفت حرف یعنی بر هفت لغت که زبان هفت قبیله عرب بوده یا بر هفت قرائت منظور است و اصل عبارت
این است که گفته حرف بمعنی لغت هم آمده است و فی الحدیث القرآن نزل علی سبعة احرف و بنابر این آن هفت طایفه عرب
هر یک بدیگر طایفه مکابره و مفاخره میکردند که قرائت ما بهتر است از شما و هم تشنه بزرگی در هفت طایفه اعراب بود و عثمان شنید
قرائتها را جمع کرده بقرائت خاصه قریش باز آورده که قرآن نوشته منتشر و مشتهر ساخت تا رفع آن اختلاف شد با جمله مردم را فطری
و جبلی است که با ابنای جنس تکلم کنند و اختلاف السنه در حقیقت الهام ربانی است حتی در غیر بشر نیز برای تفهیم و تفهم نطق و تکلم ممکن
که خود و ابنای جنس شان ادراک کنند دوستی و دشمنی و مهربانی و عداوت استنباط نمایند و همچنانکه حیوانات و طیور نطق دارا

بلکه بکرد دریا بند با ما نیز بنا بیم چه میگویم که دور افتادم از راه زبان پارسی قدیم اکنون کمیاب و تکلم بدان بصعوبت یافته
و بیشتر کلمات لغات عربی است و روابط آن از پارسی است بعد از ترکیب فارسی و عربی بسبب غلبه سلاطین ترک لغات اتراک
نیز در لغت مذکور آمیخته شده گل بود بسبزه نیز آراسته شد چون اهالی ایران با طوایف اتراک آمیزش حاصل کردند بلغات ترکی
متکلم شدند اکنون سالی چند است که بواسطه آمد شد و مراوده با دول خارجه اروپا و تعلیم علوم و صنایع و استعمال اسما و لغات
ظروف و ادوات آنها لغات فرانسه و روسیه و انگلیسیه نیز با لغات سه گانه پارسی و عربی و ترکی آمیختگی کلی حاصل کرده و عما قریب
قلیل پارسی قدیم نیز متروک خواهد شد و چنان شود که پارسیان نیز نشناسند و پارسی زبانی است شیرین و نغز و نیکو که شنودن آن
دل غمگین را شاد کند و سخن کردن بدان زیبا و پسندیده و پس از تازی از دیگر زبانها بهتر و خوشتر باشد و حضرت رسول عربی صلی الله
علیه و آله گاه گاهی بدان لغت با خواص تکلم فرمودی و اهالی پارس را ستودی و لفظ شوربا بر زبان فصاحت بیان آنحضرت
گذشته و واضح است که شوربا پارسی است و نوشته اند که حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام و الصلوة با سلمان
فارسی در بعضی اوقات بیان حقایق آیات کلمات ولایت سمات میفرمود پس از شرح رشحی از آنها بپارسی فرمودند امروز
تماین (?) و تس یعنی امروزت همین قدر بس است و علمای اسلام آورده اند که در نماز قرائت بپارسی بعد از عربی جایز است زیرا که
پارسی را در فصاحت با عربی مناسبت است و بزبان دیگر جایز نیست و تفصیل این کلمات در دیباچه فرهنگ جهانگیری مرقوم است
حاجتی به بسط مکرر ندارد و بنیاد و تمام لغتها بر حروف تهجی است و از ترکیب و تغییر آنها اینقدر لغت و لفظ و معنی در هر زبان حاصل
میشود که بحد و حصر و وهم و فهم در نگنجد و این از آیات غریبه است که تمام عالم در این جوی باریک غرقه اند و از این آب صاف
محظوظ (?) شوند و سیراب میگردند و قطره از این جوی کم نمیگردد و در لفظ عرب بنای حروف تهجی بر بیست و هشت و در عجم بر بیست و
چهار حرف است و هشت حرف از حروف تهجی عرب در میان عجم استعمال نشود چنانکه منظوم کرده اند بیت هشت حرف است
آنکه اندر فارسی نآید همی تا نیاموزی نباشی اندر این معنی معاف بشنو اکنون تا کدام است آن حروف و یاد گیر ثا و حا و صاد و
ضاد و طا و ظا و عین و قاف چار دیگر خاص باشد در زبان پارسی بر شمارم بر تو یک یک پ و چ و ژ و کاف و در لغت
اتراک نیز بتحقیق که در شش حرف مستعمل نگردد چنانکه گفته اند بیت شش حرف است که نیست در ترکی زبان ای که هستی اندر
آئین عجم دانا فرس گر نمیدانی گویم با تو تعداد شش کیست حا و خا و ذال و ضاد و عین آنکه فا و فرس فارسیان ایران بلی چهار
حرف بر بیست حرف پارسی افزوده اند و آن پ و چ و ژ و گ باشد و چارده صیغه ماضی و مضارع که در میان عربان
متداول است بشش صیغه آورده اند بطوری که شش صیغه مونث را تماماً ترک کرده اند و از شش صیغه مذکر دو صیغه تثنیه
چه در نزد پارسیان هر چه از مفرد زیاده است در عداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر بچهار اختصار یافته و دو صیغه
متکلم واحد و متکلم مع الغیر را بحال خود گذاشته که مجموع شش صیغه باشد او را از حروف تهجی از سی و دو به بیست و چهار و ساختن
چهارده صیغه بشش برهانی است واضح بر ایجاز این زبان و خیر الکلام ما قل و دل دلیل خوبی زبان پارسی است و اگر در بعضی
پارسی تبدیلی واقع شود بسبب قرب مخرج و سهولت بیان است و در آن عیبی نخواهد بود و لیکن بعضی تصحیفات در این لغات
پیدا شده که لغت اصلی نیست و ترک آن اولی است چه نحوی خطاست مانند بوف و کوف که بمعنی بوم گفته اند و اول
تصحیف است و کوچ و لوچ بمعنی احول گفته و ثانی تصحیف است و چنین تصحیفات بسیار است و در ضمن لغات در محل خود دیده
خواهد شد باید آنکه علما گفته اند که کلمه مرکبی بود از حروف تهجی که سامع و قایل از آن دریابند اول کلمه دو حرفی باشد نخستین متحرک
تا بدان ابتدا توان کرد و دوم ساکن تا بدان وقف توان کرد چه جز این ناممکن است مانند سر و دل و یک حرف را کلمه نتوان
گفت و از یک حرف معنی اراده نتوان کرد مگر آنکه حرفی را برای حصول معانی گوناگون در اول یا میان یا آخر کلمه در آرند چنانکه

در علم

درمقام خود مرقوم خواهد شد و بیان کلمات را سخن گویند و سخن بر دو گونه است یکی پراکنده که بعربی نثر گویند و دیگری پیوسته
که آنرا نظم خوانند و شعر گویند و شعر در اصل دانش است و ادراک معانی بحدس صایب و استدلال است و از روی اصطلاح چنانکه
گفته اند سخن مرتب معین موزون متکرر و متساوی حروف آخر آن مانند یکدیگر که بپارسی پساوند و بعربی قوافی گویند و تفصیل آن
در کتب عروض و قافیه از فن مبسوط و مضبوط است و بهترین سخنان سخن موزون مطبوع است که تاثیر آن در طبایع لطیفه امکان
و مایه تغییر نفس و تحزین خاطر ارباب ذوق و وجد خواهد بود و اینکه بعضی علمای جاهل شعر و سخن موزون را انکار کرده اند از عدم استحضار
و اطلاع بتواریخ و اخبار است الشعراء یتبعهم الغاوون در حق کسانی است که قرآن مجید را شعر و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم را
شاعر میدانسته اند و در برابر آیات فرقانی اساطیر شیطانی میگفته اند الا الذین آمنوا شعرائی که ایمان داشته و مداح آنحضرت
بوده اند مستثنی داشته چنانکه افضل الدین ابراهیم خاقانی بدین معنی اشارت کرده و گفته هم بقرآن میشود زین قوم استثنای من
و حال آنکه حضرت رسالت شعر شعرا را استماع فرموده و تحسین و احسان نموده و ان من الشعر لحکمة و السنة الشعراء مفاتیحها
معروفست و ان من البیان لسحرا و ان من الشعر لحکمة و تیز الشعراء تلامید الرحمن مشهور و قال صلی الله علیه و آله و سلم ما اوحی الله
الی نبی الا و قد احضر ارواح الشعراء الاستماع الوحی مفاخرت شعرا را کافی است شیخ نظامی در این معنی گفته است پیش و
پسی بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا در قبول حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر شعرا را این چند بیت حکیم منوچهری
مناسب است گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ شعر حسان بن ثابت کی شنیدی مصطفی بر لب و دندان آن شاعر
که نامش نابغه کی دعا کردی رسول هاشمی خیر الوری ور عطا دادن بشعر شاعران بودی فسوس احمد مرسل ندادی کعب را هدیه ردی

آرایش ششم از فرهنگ موسوم بانجمن آرا در بیان حروف تهجی و تحقیقات آنها

باید دانست که در محاضرات الاوایل از شمس المعارف آورده که اول چیزی که بر آدم پیغمبر نازل شده حروف هجا بوده
و گفته که ابی ذر از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سؤال کرد که بر آدم چه کتابی نازل شده فرمود کتاب معجم ا ب ت
ث ج پرسید ابی ذر که کتاب معجم چند حرف بوده فرمود بیست و نه حرف ابی ذر گفت بیست و هشت حرف میشمارند غضب فرمود
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم و قسم خورد که با لام الف بیست و نه حرف در صحیفه با هشتاد هزار ملک بآدم نازل شد
و هر کس لام الف را داخل حروف نشمارد بمن ایمان نیاورده و کافر است و در این باب تاکید بلیغی فرموده و در عیون اخبار الرضا علیه السلام
در احتجاج با عمران صابی و فرزانه فارسی آمده که حضرت رضا علیه السلام از پارسی پرسید که پارسیان شما چند حرف مخصوص دارند
عرض کرد چهار حرف پ و چ و ژ و گ آنحضرت فرمود پنج حرفست یکی دیگر قافی است که در میانه قاف و خا تکلم بدان مینمایند
و موبد پارسی تصدیق کرد اکنون این قاف که در میانه قاف و خا تکلم بآن میشود بندرت است در شیراز و یزد و جز آن از سایر بلاد
متعارفست حروف هجا بیست و هشت حرف معروف شده چنانکه هم در عیون آمده که امام علیه السلام بآن پارسی فرمود که چون
پنج حرف خاصه شما پارسیان به بیست و هشت حرف افزاید حروف سی و سه شود اشهی کلامه اکنون از حروف تهجی باز گفت بدانکه
همچنانکه در کلام عربان حروف تهجی موضوع برای ترکیب کلمات است بعضی از آن معانی نیز دارا باشند همزه استفهام و با جاره و تا
جاره و امثال آن همچنین در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی از آن معانی نیز دارند بنا علیه این
بیست و هشت حروف با چهار پنج حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده میشود اگرچه در انجمن گذشته مذکور کردیم که هشت حرف
از حروف تهجی در فرس نیامده ولی در ایراد این حروف نیز فواید است **الف** هو الفرد من الرجال و یکی از هر چیزی و مردی که او را
زن نباشد این حرف چون در اول ثنائی واقع شود همیشه مفتوح باشد و مابعدش حرکت خود ماند ابر و آبا و آبی و چون در اول
ثلاثی واقع شود مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند و این حرف درین صورت حکم الف وصل دارد

درکلام عرب

درکلام عرب چون اشکم و استم و اشلم و اشترد اسمندر و اشکرف و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد متبع ناقص مؤلف کلی نها
و اگر کلی نباشد اکثر و اغلب خواهد بود و اگر حرف با براو در آید بیا بدل میکرد چون بیفکن و بینداز که در اصل بافکن و بانداز بود و همچنین
چون کلمه دیگر باو در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و دهاد و کناد
و بماناد و زاید نیز آید چون سیاه سار یعنی سیه سر و آمرزگار یعنی آمرزگر و آموزگار یعنی آموزگر و بعضی گفته اند سر و سار و گر و کار در
لغت است علیحده و اگر الف در آخر کلمه واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا و برای کثرت باشد چون خوشا و بسا یعنی بسیار خوش
و بسیار بس و برای افاده معنی اسم فاعل باشد چو گوشا و نیوشا یعنی گوشنده و نیوشنده و گاهی معنی اسم مفعول دهد چنانچه گویی این سخن
پذیراست یعنی پذیرفته است و این خط خواناست یعنی خوانده شده و اگر نسبت بحبی دهند باز افاده اسم فاعل کند چنانچه گویند
فلان خواناست یعنی خواننده و گاهی محض از برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گفته بدا سلطانیا کاو را بود رنج دلا شوبی
خوشا درویشیا کاو را بود گنج تن آسانی و این در کلام قدما شایع بوده و در کلام متاخرین نادر است و گاهی افاده یای مصدری
کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد چون
دوشادوش و لبالب و مالامال بدانکه در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصود و بلکه بعضی گفته اند همزه الف
مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست چون اشام و شام بمعنی آشامیده و طعام و قوت و آسام و سام بمعنی آماس و آگنج و گنج
بمعنی گنجانده و آزرد و زرد و آزنگ و زنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ و آدرخش و درخش و بقول
جمهور در این قسم الفاظ هر لفظی که الف ممدوده دارد لغتی است در لفظی که الف ندارد و بقول ساسانی هر لفظی که الف ندارد
مخفف لفظی است که الف دارد و لغتی علیحده نیست و این قول بصحت اقربست ب برای الصاق و معیت است و سببیت و ظرفیت و
قسم و گاهی زایده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون بخور و بزن و بکن گاه نیز زایده میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بالفظ در آید باشد
مثال اول سعدی گوید بدریا در منافع بیشمار است و گر خواهی سلامت بر کنار است مثال ثانی معزی و سوزنی گفته اند
لیکن تو بر اعدای تو مشئوم تر آمد از تاختن رستم سگزی به پیبر و ابیات باقی این دو قصیده بدین وتیره است فقیر مؤلف
بتغییر قافیه گفته ام و از آنجمله است ای نرگس مسکین تو بر طرف چمن بر وی سنبل پرچین تو بر برگ سمن بر الی آخره و از خواص او
که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو و بفا بدل شود چون زبان و زفان پ این حرف در لغت عرب نیامده در مجم
فرس نیز آمده و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال کنند از ابقا
بدل نمایند چون پیل و فیل و گاهی بیا تازی پژده و بزده که نام شهریست و بزدوی منسوب بدانجاست ت این حرف برای خطاب
واحد آمده و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر بکلمه دیگر نه پیوندد او معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام
لفظ چون تو اگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند چون ترا و چون در آخر باشد ساکن بود چون گفت و بایدت و باشدت و بر این تقدیر
اکثر افاده معنی مفعول دهد و گاهی مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو و گاهی بمعنی خود آمده چنانکه گفته اند
ای کفت با من فروش باغ ترا یعنی باغ خود را ای جسم ترا پاک گر از جان کنی و از خواص اوست که بدال بدل شود چون
بد و توت و تود و از خواص اوست که در آخر کلمات زیاد کنند چون کوس و کوست و فراموش و فراموشت و بالش و بالشت ث این حرف در پارسی نیامده است اینکه در چند اسم نویسند بدل و معرب و تصرف متاخرین است کیومرث
غلط است اصل آن بکاف پارسی و تای قرشت دانسته اند و معنی آن زنده گویا کرده اند چه کیو بکاف پارسی بمعنی گویا و مرت
بتاء فوقانی زنده را گویند و بر سکه های قدیم که خطوط پارسیان را خوانده و ترجمه کرده اند کیومرز برای معجمه دیده اند چون زا و سین
در پارسی بایکدیگر بدل میکردند مانند ایاز و ایاس زا را بسین بدل کردند و عرب سین را بثای مثلثه معرب کرد و کیومرث خواندگی گیو

بمعنی

معنی پادشاه و مرز بمعنی زمین است یعنی پادشاه و نام اغریرث برادر افراسیاب است اگر فارسی بوده آن نیز با سین بوده
آنانکه گفته اند در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در کلمهٔ اثنک ث ثغ بمعنی بت در هر دو جا تصحیف خوانده اند چه اثنک بتای قرشت است
و تغ بهو و فغ بمعنی بت است چنانکه در حرف فا مرقوم خواهد شد ج از جملهٔ خواص اوست که برای پارسی و برای تازی بدل شود
چون کچ بکژ و جوزه و جوجه و بشین بدل شود چون کاج و کاش چ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر لغت فرس آمده
ح این حرف در فرس نیامده و هر جا حرف در پارسی زده شده از تغییر لهجه عجمی است که میخواهند فارسی بمخرج گویند چون حیز و حال که
در اصل هیز و هال بوده و امثال آن که مذکور شود خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاخ و تاغ و در ترکی بقاف بدل کنند
چون چخماخ و چخماق و گاهی بها بدل کنند چون خاک و هاک و خجیر و هجیر و خلانوش و هلانوش و خیره و هیره و خستو و هستو و خیری و هیری
د الدال زن فره این حرف در آخر کلمه افادهٔ معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود و از خواص اوست که بتا بدل شود چنانکه
با تا او بدل شود چون خاد و خات و شواد و شوات و زرد و زرت ذ این حرف بدین ضابطه امتیاز کرده اند اگر پیش او صحیح ساکن
بود مهمله خوانند و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن بود یا متحرک بود معجمه خوانند چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظم فرموده رباعی آنانکه
بپارسی سخن میرانند در معرض دال و ذال را نشانند ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند شرف الدین علی
یزدی نیز گفته است در زبان پارسی فرق میان دال و ذال با تو گویم زانکه نزدیک فاضل مبهم است پیش از او در لفظ مفرد
گر صحیح ساکن است دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است لیکن باصح آنست که در این مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند لکن افصح
پیش قدمای فرس مهمله است چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال می کنند مولانا شرف الدین علی یزدی در حلل مطرز گفته که
در این دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند و اهالی ماوراء النهر بدال مهمله حتی لفظ گذشت و گذر را نیز بدال مهمله استعمال کنند
وجه آن در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال است ر از خواص اوست که بلام بدل شود خواه در آخر بود چون خجار و خجال
و ریچار و ریچال و سربار و سربال و خواه در وسط چون اروند و الوند و خواه در اول چون روح و لوح و امثله آن بسیار است
چنانکه بیاید ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حرف بیاید ژ این حرف خاص
فرس است و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد س از خواص اوست که بشین معجمه
بدل شود چون کستی و کشتی و در قدیم بسین مهمله بوده اکنون بشین معجمه خوانند همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بمعنی
رسول گویند و لهذا ملائکه را از الوکت گرفته اند یعنی رسالت ش ضمیر واحد غایب منصوب متصل و افادهٔ معنی مفعول کند
چون خوردش و زدش و گاهی برای فاعل نیز آید چون جنبش و روش و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم
بجای او چون کاش و کاج و گاهی در آخر افادهٔ معنی حاصل مصدر کند چون دانش و منش و خواهش و کاهش و فیش و امثال آن
ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده بلکه ص و ض خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته و پنج حرف
که خاصه عجم است در عرب نیامده و آن پ و ژ و کاف و قاف و چ است و این قاف غیر قاف عربی است و مخرج آن در زبان
پارسی بین قاف و خاست و در پارس و یزد بدان تکلم می نمایند اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشته اند متاخرین برای رفع
اشتباه بکلمهٔ دیگر بصاد نویسند و اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بجهة رفع اشتباه
چنین نوشته اند و اگر عین در کلام پارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغییر لهجه بعین خوانده اند غ از این حرف در بعضی اشغال
معنی طبل و ریافت میشود که عدد او هزار است و هزار طبل را گویند چنانکه انوری گفته چون حرف آخر است ز ابجد که سخن و رز است چو
حرف نخستین با بجد است و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید پیش کنند چون کیا و کیاغ و چراو چراغ و متاخرین عجم
گاهی بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است ف از خواص اوست که بجای با

فارسی و تازی درواو آید چون جاماسب و جاماسف و زبان و زفان و فرنج و ورنج و سپید و سفید ق شقشقین را اعتقاد
این است که این حرف در فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل یا غین بوده یا کاف چون غالیچه و کشنده و امثال آن اما فقه معرب کرده است
و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که بفارسی گمان کرده اند یا معرب است یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب
مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف نشناسند عین و کاف را بقاف خوانند و در ولایات لارستان فارس اصلا المعنی و نحوی کرده
و در آن نباشد تکلم نمایند مگر اینکه با کاف گویند چنانکه گفته اند کند و کدک و کبای گفتی لفظ کلم کدیم لار است یعنی قند
و قدک و قبای قطنی لفظ قلم قدیم لار است و این لغت همه جز در آنجا بقاف گفته نمیشود ک از برای تصغیر باشد و آن تصغیر
گاهی برای تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحیم بود چنانکه شیخ سعدی گفته برو تا زخوانت نصیبی دهند که فرزندکان
نظر در رهند بیندیش زان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون حیا
کلمه که در آخر او واو باشد چون زالو و زالوک و رکو و رکوک و پرستو و پرستوک گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر نیامده
و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند و اهل ماوراء النهر بکاف تازی چون خیک و خوگ ل از خواص اوست که با رای مهمله
بجای او استعمال کنند چنانکه در حرف را گذشت و شعرا الف را بدین حرف تشبیه کنند م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد
متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم چنانکه در کلام عرب تای مضموم چون قلتُ و فعلتُ و گاهی بجای ضمیر منصوب نیز آمده و افادهٔ
معنی مفعول کند سعدی گفته تو لای مردان آن پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت مرا و گاهی بطریق
ندرت نیز حذف کنند چنانکه سعدی گفته رفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و دست شد بیولی یعنی سست شدم انوری گوید شعر
القصه بار گشتم و آمد بخانه زود در بار کرد و باز بست از پس استوار هم انوری گفته چون و المعان زجای بجستم و دیدمش
نگر فتمش کنار و براند اشتم نقاب آوردمش بجای نشاندم و نشستم پیش بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب و چون در اول واقع شود
افادهٔ معنی نهی کند چون مزن و مرو و مگو و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل کنند جایز است که حذف کنند چنانکه شاعر گفته
در وضو کن بیمن استنجا دار مردست و روی یمن را یعنی یمن را چنانکه شرف الدین شفروه صفهانی گفته چون ابگل خنده
بگشاید بگدان حیات در میان بسته اش بینی دو بادام مغز بین یعنی بادام مغز و این قاعده در اغلب حروف مکرر جایز است
اختصاص بمیم ندارد و بعضی بنون بدل کنند چون گلیم و گلین و بام و بان ن از برای افادهٔ معنی نفی آید چون نکرد و نگفت
و چون بکلمهٔ دیگر اتصال یابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نانه بمعنی نان و از احکام اوست که در آخر کلمه بدل با
چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و سوو سون و چون در آخر کلمه واقع شود ما قبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه تلفظ
شود چون زبان و دهان و گاهی در وسط نیز چون نشاند و خواند و گاهی در آخر بعضی الفاظ افادهٔ معنی مصدر کند چون کردن و
گفتن و بر این تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد و گاهی بحذف نون هم همان معنی افاده کند چنانکه گفت و شنید و آمد و رفت
و داد و ستد و بر این تقدیر اکثر با کلمهٔ دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانکه در امثلهٔ مذکوره که اگر گفت یا شنید و داد یا ستد و آمد یا رفت
نباشد بمعنی مصدری نیاید و گاهی تنها نیز آید چنانکه نظامی گوید بگفتار شه مغز را تر کنم بگفت کسان مغز در سر کنم و
برای عطف می آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای یا مستعمل شود چنانکه یا بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود ملفوظ
و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خورد و خود باید دانست که حذف واو خواه در آخر و خواه در وسط بود اگر ماقبلش ضم خالص باشد
واو معروف گویند و اگر خالص نباشد مجهول خوانند و نیز باید دانست واوی که مکتوب شود و تلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه
محض از برای ضم است و اتمام لفظ زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود و اول متحرک دویم ساکن و آن در سه جاست بعد از تا و دال
و چه چون تو و دو و چو دویم واوی که جمعی او را معدوله نام کرده اند بدان جهة که از آن عدول نموده بحرف دیگر تکلم میشوند یک

بتلفظ در نمی آید و بعضی آنرا واو اشمام ضمه گویند بدان جهت که این واو معدوله را بعد از خای معجمه نویسند تا معلوم شود که فتحه این
خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور است و چون خول و خوله که مضموم است
و این واو بر دو گونه است یکی آنکه بعد از او الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن دویم آنکه بعد از واو یکی از این حروف
هشتگانه باشد دال و را و زا و سین و شین و تا و یا چون خود و خور و آخور و خوست و خوشت و خوید و خویل
و خوله و دلیل بر فتح این خا اشعار استادان قدیم است و بعضی از آنها مرقوم میشود شیخ سعدی شیرازی گفته پس پرده بیند
عملهای بد هم او پرده پوشد بآلای خود در آنمدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود خواجه شمس الدین
حافظ گفته ماهی که رخش روشنی خور بگرفت گرد سمنش بنفشه تر بگرفت دلها همه در چاه زنخدان افکند وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
و در جمیع امثله این خا را میان ضمه و فتحه باید خواند الا در لغت آخور که مضموم باید و در خویش مکسور و خرد که بمعنی کوچک است
بی واو نویسند و با کلمه مضموم قافیه کنند سیم واو عطف است و آن در میان آن دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست
یا در میان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ و چون ماقبل این واو مضموم بود و بجز ضمه ماقبل از او مفهوم نشود داخل واوات غیر ملفوظ
شمرده اند و این در شعر پارسی بسیار است و در نثر کمتر است و گاهی در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند و این در نثر بسیار است
و در نظم کم اما در عربیه همه جا مفتوح است و ملفوظ میباشد چنانکه فردوسی گفته و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و
چه تنگ و صاحب فرهنگ جهانگیری گفته است که این واو ملفوظ در نظم کلام را از فصاحت ساقط سازد و چنین نیست که او
دانسته بلکه فصاحت و مزه کلام منظوم را بغیر از اهل سلیقه اولو استادان کهن و بلیغان شیرین سخن پیشتر بوده که بعمد در این معنی
اصراری داشته اند چنانکه حکیم رودکی که استاد سخن پیوندان قدیم است در این ابیات آورده جهان همه چنین است گرد گردان
همیشه تا بود آئینش گرد گردان بود کهن کند بزمانی همان که نو بود و نو کند بزمانی همان که خلقان بود همانکه درمان باشد بجای
درد برد و باز درد همان کز نخست درمان بود بسا شکسته بیابان که باغ خرم گشت و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
و اینگونه واو در شاهنامه فردوسی و مثنوی مولوی که بهترین کتب پارسی و جامع صورت و معنی اند بسیار آمده مولوی معنوی
در غزلیات نیز مکرر فرموده چنانکه گوید بده نوش کن شرابی شده آتشی بتیزی سوی من بیا و بستان بدو دست ناز ریزی
و اگر کشتی تو کردن زمی و شراب خوردن و هست بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی و هم او فرموده حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم و اما واوی که ملفوظ شود دو قسم است اول واوی است که بخوانند و ننویسند چون شاو و روباو
که دو واو خوانند و یکی نویسند دویم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن نیز دو قسم است ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند
برای افاده معنی تصغیر چنانکه شاعر گفته با ما نظری بکن ای پسرو چشم خوش تو کار آفرین باد برو مولوی معنوی راست
احسنت زهی یارو شاخ گل بی خارو و متحرک سه قسم است یکی همان واو عطف که گاهی در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود دویم
مخفف کلمه او چنانکه گویند ورا گفت و ورا دید یعنی او را گفت و او را دید و بزعم من ورا مخفف وی را است نه او را سیم زاید است
که بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی طوسی گفته ببینیم تا اسب اسفندیار سوی آخر آید همی بی سوار و یا باره رستم جنگجوی بایوان
نهد بی خداوند روی معنی یا باره رستم ها دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و مختفی اما های ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم
و خواه مفتوح و خواه مکسور در جمع بحال خود مانند مانند بهها و جهها و زرهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و جهک و اندهک
و زرهک و در اضافت مکسور شود چنانکه زره من و انده من و جه من و زره من و های ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد
و بضرورت شعر محذوف گشته یا فتحه نشده چون ره و که الا بندرت چون ده و خد و به و های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش از آن
واو بود و بواسطه ضرورت شعر انداخته باشند بنظر در نیامده چون گره و انده اما مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر

کلمات درآیند

کلمات درآیند چون دندان و دندانه و دست و دسته و گوه و گوهه و گوش و گوشه و نشان و نشانه و زبان و زبانه و امثال آن
دویم هائی که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و روز و شب و ساعت بیاورند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه
و دو ساعته و ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزی که بیک شب یا یک روز یا یکماه نسبت دارد و از این قسم است
مغانه یعنی چیزی که بمغان نسبت دارد و عروسانه و شاهانه سیم هائی که در آخر افعال بجهت آن های حرکت بیاورند مثل آنکه شاعر
این بیت گفته و فلان مروارید سفته و غنچه شگفته چهارم هائی که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن هائی است که جز دلالت بر فتح
در معنی کلمه دخل ندارد و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر چون جامه و فامه و بنده و شکوفه و این هاآت غیر ملفوظ در جمع از کتابت
ساقط گردد چون جامها و خامها اما بزعم مؤلف فرقی لازم است در میانه جامهها و خامهها چه در جام و جامه و نام و نامه تفاوت
معنوی است اگر هر دو را بیک گونه نویسند التباس و اشتباهی روی دهد علی الجمله و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد
مانند جامه من و خامه من و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک و گاهی زاید باشد چون ریچال و ریچاله و غنجار و غنجاره
و انبان و انبانه یی این حرف چون ماقبلش کسر خالص بود برای خطاب باشد چون کردی و گفتی و برای نسبت بود چون
بادبخاری و خراسانی و هندوستانی و در عربیه نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف و برای حاصل معنی
مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری لیکن با این تحقیق نیز راجع به نسبت است یعنی حالت
منسوب بمرد و یار و خوار و برای لیاقت و سزاواری آید چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدنی لیکن این نیز بحقیقت برای
نسبت است و در فرهنگ جهانگیری گفته این یاها بمعنی نسبت هر دو در اضافت بهمزه ملینه بدل شوند در تکلم و کتابت بحال خود مانند
چون یاری من و زاری من و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مردی با این راه میرفت یعنی یکمرد
و مردی بمن چنین گفت و از جهت تنکیر افاده تعظیم نیز کنند چنانکه گویند فلان مردی است یعنی مردی است بزرگ و برای استمرار
نیز آید چون کردی و گفتی و بدان که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر اگر ماقبلش کسر خالص باشد یای معروف گویند و اگر خالص نباشد
یای مجهول همچنین کلمه واو چنانکه گذشت

آرایش هشتم از فرهنگ انجمن آرا در بیان تبدیل هر یک از حروف بیست و چهارگانه بحرف دیگر
در بعضی از لغات و آئین ضمایر تبدیل **الف** بدال مانند این و بدین و آن و بدان و **بیا** چون اگدیش
و کدیش وارمغان و یرمغان و تبدیل **با** بیای تازی بوا و چون خواب و خواو و نهیب مثاله نهاب است و عربیه میباشد و نهیو از
تصرفات پارسیان است مانند ریب که آنرا با آنکه عربی است تصرف نموده و ازیب گفته اند و نهیو و بزرگ و وزرگ و بس و وس
بفا چون زبان و زفان و **بمیم** چون غرب و غرم **بای پارسی بفا** چون سپید و سفید **تا بدال** چون دستار
و دسدار **جیم** تازی بزای تازی چون رجه و رزه **بزای پارسی** چون کج و کژ و لجن و لژن و هجیر و هژیر و باج و باژ
بلکه مشهور آنست که رژه نیز بزای پارسی یعنی رژه است و البته چنین است **و بکاف عجمی** چون آخیج و آخیشک **و تای**
فوقانی چون تارات و تاراج که در جهانگیری چنین نوشته و خاقانی گفته بر تربت پاکش از کرامات تاتار همیرود و تارات
و اما تارات بعربیه جمع تاره است یعنی کرات و دفعات تاتار برای تیمن بر سر آن خاک پاک بزیارت میرود و صاحب فرهنگ
جهانگیری خطا فهمیده چرا که تارات بدل جیم تاراج نیست بلکه تای جمع است ابو القاسم حریری در درة الغواص مینویسد که از موالی
شیعیان علی ولی صلوات الله علیه از لفظ مولوده سؤال کردند فرمودند مولوده آنست که بر آن تارات سبع گذشته باشد مراد طبقات
خلق است که در آیه شریفه است **جیم پارسی بشین منقوط** چون کاج و کاش و لخجه و لخشه و کاچی و کاشی **و بزای پارسی**
چون کاچ و کاژ **و خا بها** مثل کنخیر و کنهیر **و بغین** چون ستیخ و ستیغ **دال بتا** چون دراج و تراج و کفید و کفت

وزردشت وزرتشت و این تبدیل در لغت ترکی نیز رواست مانند داش و تاش وغیره و تبدیل بلام چون سور و سول و کاجار و
وکاجال زای منقوطه بجیم چون سوز و سوج و پوزش و پوچش و آویز و آویج بجیم فارسی چون پزشک و پچشک و لغین
چون گریز و گریغ بسین مهمله چون بازو و باسو و انگز و انجس و بسین مهمله بشین چون پابوس و پابوش و بجا
مثل آماس و آماه و خروس و خروج سکالنده و سگالنده چنانچه بریز و بریچ خراج و خروج تبدیل شین منقوطه بسین
مهمله چون شاد و ساد و شارک و سارک و بجیم پارسی چون باشان و باچان تبدیل غین بکاف پارسی
چون لغام و لگام و غوجی و گوجی فا بواو چون فام و وام کاف تازی بخا چون شاماکچه و شاماخچه و لغین
چون کژکاو و غژغاو و لیکن صحیح بکاف پارسی است تبدیل کاف پارسی بغین چون گلوله و غلوله و کاو و غاو و گلیواج
و غلیواج و امثال آن و بدال چون آونگ و آوند و کنارنگ و کنارند و اورنگ و اورند و امثال آن بلام مثل زلو و زرو ساونک
تبدیل نون بمیم چون بان و بام و واو بیای تازی چون نوشته و نبشته و بیای پارسی چون دام و بام و بفا
چون باوه و یافه و بخا چون هیز و خیز و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج بدانکه بعضی تبدیلات بطریق قلب لغت
واقع میشود مانند امرود و اورمود و استخر و استرخ و آماس و آسام و پیروز و پرویز هرگز و گرز درویش و دریوش خیسا و خیسا هوشیار و شیوار
شنویدن و نیوشیدن چغنده و چفنده یاب و بیاب چنانکه در خوارزم مرو را مورو و در تبریز تبریز را تربیز استماع کرده و براین قیاس
اکنون بیان آیین ضمایر در خور است دانش و بینش بیفزاید **آیین اول** پوشیده مباد که در لغت فرس ضمیر واحد متصل
سه حرف است شین و تا و میم شین برای غایب واحد و تا برای واحد حاضر و میم برای متکلم و سه از برای جمع و تثنیه نون
و دال و یا و دال و یا و میم اول برای جمع و تثنیه غایب و دوم برای جمع و تثنیه حاضر و سیم برای جمع و تثنیه متکلم و
و همچنین ضمایر منفصل نیز شش است سه برای مفرد و سه برای غیر مفرد و برای مفرد چون او و تو و من و برای غیر مفرد چون ایشان
و شما و ما و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غایب واحد دهد مرادف او چون اسبش و غلامش و آمدنش و رفتنش و در آخر
افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش و تا در آخر اسما افاده معنی ضمیر واحد دهد چون اسبت و غلامت و میم در
اسما و افعال فایده ضمیر متکلم واحد دهد چون رزم و گوهرم و هرگاه که فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زدم و دادم و بخشیدم و گاهی
موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت و گاهی این میم را محذوف گردانند بقرینه میمی که سابق مذکور شد و
مثالش نیز گذشت و هرگاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمایر متصل است بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند همزه مفتوح در میانش
در آورند تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و نامه ات و کرده ام و گفته ایم و شنیده اید و دانسته اند چون با شین ضمیر و تا ضمیر الف
و نون ملحق کنند چون شان و تان و بعضی گفته اند که الف این ضمایر ثلثه اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده
و بوقت ضرورت بیارند و بعضی گفته اند که این کلمات بی الف وضع شده اند و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست الف
بمیانه در آرند بجهت رفع دو ساکن و این قول راجح است سین و تا که برای رابطه کلام است افاده حکم کنند و چون این کلمه
در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکن با آن شش لفظ شریک بود و در ذیل این ضمایر آورده شد چون کرده است
و زده است پوشیده نماند که در لغت فرس هیچ خالی از رابطه نباشد که تقلیل آن کلمه هست بود و بیکنند یا مانند آن اگر آنکه کلمه
سابق را رابطه تمام می نپسندد و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت یا گویم زید کاتب است و منجم و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کنند مثل زید دبیر او گویم خوشی و گشن
یعنی خوش است و نیک است شیخ روزبهان فارسی گفته اینچنین پاشنی جام جم پایه بدر کو منش از گه انبوه و منش نهان
و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت مانند زادت و کوت یعنی زاد ترا کاو ترا چنانکه شیخ نظامی گفته

نباشد پادشاهی زوت بهتر و در اکون نبندگی هم اوت بهتر و میم در اسما و افعال فایده ضمیر متکلم دهد
آیین دویم در بیان بعضی اسمای تهجی که سوای اسمیت نیز معنی دیگر دارند
با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این خبر با این خبر است تا کلمه ایست که برای گاهی گویند
و برای زنهار نیز آمده چنانکه سعدی گفته زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بمعنی انتها
الی مشهور است و برای علت نیز آمده چنانکه گویند فلانرا زدم تا فلان کار را بکند خا امر بخائیدن و خاینده را کلمه ایست
که افاده معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گفته کسان زانشنا و کی اندر حریر که گفتی بدوزند
بتر و زاید نیز آمده انوری گفته بدان مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی بکند بجز برای حقی را و بمعنی برای نیز آمده چنانکه
خدا را یک نظر ای سرو آزاد زا امر بزائیدن و زاینده شین امر بنشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانکه
این سخن را فا گفت یعنی وا گفت و بجای با نیز استعمال کنند کاف شکاف امر بشکافتن و شکافنده نون مخفف
اکنون و کنون کمیتی اندر نون ما الک الملوک تونی ها بمعنی اینک یا کلمه تردید است که بعربی ام گویند
۔آرنده در معنی **آیین سیم** در بیان کلماتی که برای زیب و حسن کلام و دخلی ندارد دل وقت سماع ره بدلدار برد راهی بسرا پرده اسرار
برد این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا بردارد و خوش بعالم یار برد کاهی افاده معنی حصر کند سعدی گفته مرا و در ار
کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی حکیم سنائی گفته مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد در چنانکه گویند در بست
یعنی بست و در آمد یعنی آمد بر چنانکه گویند بر خواند یعنی خواند بر گرفت یعنی گرفت بر گفت یعنی گفت فرا شیخ سعدی
گفته وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند یعنی بگوشه رفتند فرو چون فرو ریخت یعنی ریخت و همچنین فرو
دید و فرو خواند خود چنانکه گویند من خود چه کسم ب چنانکه بگفت و برفت و بیامد یعنی گفت و رفت و آمد خصوص در جائی
که ماقبلش لفظ دربار باشد چنانکه گویند بدریا در و بکوه بر یعنی در دریا و بر کوه همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی
و از این جمله است کلمه آر که در آخر کلمات آرند چون کشتار بمعنی کشته و گفتار بمعنی گفته و رفتار و گفتار بمعنی رفت و گفت
حاصل مصدر و امر دار بمعنی نام برده و دیدار بمعنی دیده یعنی چشم و بمعنی مرئی و ظاهر مطلق و بمعنی رو چنانکه خواهد آمد
آیین چهارم در کلماتی که افاده معنی خداوندی کند مند چون مستمند و ارجمند و دردمند و آزمند و همچنین
کار چون خدمتکار و گنهکار و ستمکار ور چون اجور و هنرور و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل و را ضم دهند
و گویند گنجور و مزدور و دستور و رنجور **آیین پنجم** در کلماتی که افاده معنی فاعلیت کند گر چون شیشه گر
و کاسه گر و آهنگر و امثال اینها آن چون خندان و گریان و امثال آن آر چون خریدار و فروختار و بعضی گفته اند
کلمه گار در اصل گر بوده الف را در آن زیاد کرده چون سر و سار بر این تقدیر هر دو کلمه یک معنی داشته باشد **آیین ششم**
در کلماتی که فایده انبوهی و بسیاری دهند مانند لاخ سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ و اشتلاخ سار
چون شاخسار و سنگسار و کوهسار زار مانند گلزار و لاله زار و سبزه زار و کارزار بار مثل دریابار و رودبار و هندوبار ستان
چون گلستان و بوستان و نیستان و سنبلستان و بیمارستان **آیین هفتم** در تبیین کلماتی که افاده معنی مانند کنند
وش بالفتح و دیس بیای مجهول چون فرخاردیس یکی خانه کردند فرخاردیس خانه دیس حکیم عنصری راست
بدید و ندید تر اهیچکس که رزم مثل و که بزم دیس سعدی راست چه قدر آورد بنده حوردیس که زیر قبا دارد اندام پیس
وان و ون و وند بلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند امیر خسرو دهلوی گفته عجب بود
گر انبار ار فرو لغزد بآب گل که بختی لوک گردد چون کند افشد به پلوانش ون چون سترون و استرون وند چون خداوند

دوده

و پولادوند و پیوند تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند با الف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شخاوند
و نهاوند و سباوند و ماوند و ناوند و دماوند نیز گویند اما چون نسبت گاهی افاده معنی شباهت و مانندی کند بعضی گمان برده اند
که مانند است آسا چون شیر آسا و مرد آسا و آر چون خواجه وار و در مخفف آنست و افاده سه معنی میکند اول لیاقت
مانند در شاهوار و دوم از برای نسبت مانند زور گوشوار یعنی منسوب بگوش سیم برای شباهت مانند کاهوار یعنی تخت مانند چهارم
بمعنی فاعلی آید مانند مرکب راهوار سار چون خاکسار و کهسار پش و فش و وش چون شیرپش و شاه فش و
ماه وش آیین هشتم در بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند و آن زه بود مانند نیزه و ژه چون نایژه و چه بجیم تازی
چون کلیچه و گاهی قبل از حرف زه یا درآید چون پاکیزه و دوشیزه و کولیچه که حال کلیچه گویند چه چون باغچه و طاقچه
و کوچه ک چون طفلک و اسپک و او و شا و ک چون پسرو و دخترو که مثالش گذشت در حرف تهجی آیین نهم
در کلماتی که معنی لیاقت بخشد وار مثل شاهوار و گوشوار و بمعنی مقدار هم آمده چون جامه وار و ناموار آنه چون مردانه
و زنانه و شاهانه و زرکانه و حق این است که در اینجا برای نسبت است که بکلمه مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن در ها مذکور شد
آیین دهم کلماتی که افاده محافظه کنند دار چون پرده دار و راه دار و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار
و این معنی راجع بمعنی اول است بان و وان چون دربان و اشتربان و غلتبان و ساربان و بادبان و میزبان
بد چون کهبد و سپهبد و موبد و باربد آیین یازدهم کلماتی که افاده معنی اتصاف بچیزی کنند ناک چون
غمناک و سهمناک و دردناک گین چون خشمگین و این در اصل آگین یعنی پر از خشم و شرمگین یعنی پر از شرم آیین دوازدهم
کلماتی که مفید معنی نسبت است چون یای مفرد در عنبری و چنبری ین مثل سیمین و زرین ه چون یکساله و گروزه و دینه
و فرزانه یعنی منسوب بفرزان بمعنی حکمت و از این مقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه ها و این کلمات برای نسبت اند
و از جمله کلمات نسبت آک است چون مغاک منسوب بمغ یعنی بت و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق و تباک منسوب به تب و از جمله
کلمات نسبت که صاحبان فرهنگها متوجه نشده اند و بیاورده اند یکی ال است چنانکه چنگال منسوب بچنگ و دنبال منسوب بدم
و کوپال منسوب بکوب و پنجال منسوب به پنجه و دنگال منسوب بدنگ شلوک کوبی و پنجال منسوب به پنجه یعنی فضله مرغ و بال
و تیغال منسوب بشکر تیغ و همچنین است ریچه و ریچال و کنجاله و کنجال و خن و خنگال و از این قبیل و در اینجا همین مایه بس است
و در ضمن لغات نوشته خواهد شد و از جمله کلمات آنست آن چون ایران و توران و دیران و کاتبان و سپاهان و ابدستان
و هرمزان و سپهبدان و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در طبقات شافعیه آورده و گاهی الف را حذف کرده بنون
تنها اکتفا کنند چون زمین یعنی چرکین و خیس و رحمن و الفرزان و وژن که وژم نیز گویند و طلمن آب ازین است او آید و جوشن یعنی
حلقه دار چه جوش بمعنی حلقه است و از جمله الفاظ نسبت لفظ و یه است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور چه در راه
زاده شده بود و مشکویه زیرا که خوش خلق بوده و عمرویه که جدش عمر بود فضلویه که پدرش فضل الله بود و بابویه که پدرش باب و نفطویه
زیرا که همیشه چرکین و بدبو بود چون نفت و سیبویه زیرا که رخسارش چون سیب سرخ بوده چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفته
دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود اما صاحب قاموس گوید معناه رایحة التفاح بنابراین در اصل سیب بو
بوده چنانکه نفطویه را از بدی بو و چرکینی نفت بو نامیدند و شیرویه و ماهویه تشبیه بشیر و ماه شده کاکویه لقب خال مجد الدوله
دیلمی چه کاکو در لغت دار المرزی خال را گویند و آل بویه طایفه معروف از سلاطین دیالمه از اولاد بویه که پدر آنها بوده و عرب
در کل این کلمات و یه بفتح خوانند بضم و بسکون با و های ظاهر دانند و حکم تعریب دارد آیین سیزدهم کلماتی که
معنی بخت بام و فام و وام و چرده و چهره لیکن این دو کلمه آخر بجز سیه چرده و سیاه چرده دیده نگردید

و در فرهنگ

و در فرهنگ گفته در بعضی عبارات نثر و نظم تنها بمعنی سیاه آمده است آیین چهاردهم در بیان کلماتی که معنی حاصل
مصدر بخشد گی چون بخشندگی و شرمندگی آر چون رفتار و کردار ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در تهجی مرقوم شد
آیین پانزدهم کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند دان چون قلمدان و گلدان و سرمه دان و کاهدان و زهدان
و شیردان و شمعدان و نمکدان و امثال آن و ند چون آوند که در اصل آب وند بوده و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده
ظرفیت بقرینه مقام کند آیین شانزدهم در جواز اماله اسماء حروف تهجی که در آخر آنها الف است و میل دادن الف
بیای حطی و این رسم در میان ارباب سخن بسیار است چه در کلمه عربی و چه پارسی که در کلام خود استعمال نمایند و از اجلا
ای وتی و اعتمید و رکیب و عتیب و اشتیل و از زیر که بمعنی زار است و او بیر که بمعنی او بار است و هر دو را با تیر قافیه کرده اند و اباد را
با ماله آبید و با خورشید قافیه نموده اند رشیدی گفته از این مقوله است بیت امامی که شیخ مصلح الدین سعدی رحمه الله آن را ابهی
کرده و با سیه کلیمی قافیه نموده و ارباب صناعت قافیه این امر را از سعدی پسندیده اند چنانچه شمس فخری اصفهانی در معیار
جمالی لباس عیب جوئی در مقام عذرخواهی برآمده میگوید که با بزرگی چون شیخ بدین قدر مضایقه نتوان کرد لیکن در این بها
نسبت خطا بآن بزرگ خطائی است بزرگ که شعرای متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده اند و ظاهر است
که هیچ فرق میان اقبال و اشتیل و اعتماد و اعتمید و امامی و ابهی نیست و مولانا جلال الدین محمد نیز در مثنوی ابهیم قافیه دیهیم نموده
لیکن در قافیه ابهیم با سیه کلیمی سخن دیگر است چه یای ابهیم از اصل کلمه است و یای سیه کلیمی از اصل کلمه نیست و این را از عیوب
قافیه شمرده اند و بنا بر این است که حکیم انوری در منادی و مبادی با رادی و وادی عذر خواسته و حق آنست که در کتابت
الف باید منظور داشت و در تلفظ یا و بعضی در کتابت یا را اعتبار کنند موافق تلفظ و تفصیل آن خواهد آمد

آرایش هشتم از فرهنگ انجمن آرا در بیان بعضی فواید که در ضمن چند گفتار

مرقوم میشود گفتار ما قبل واو معروف و واو مجهول البته بباید مضموم باشد و ما قبل یای معروف و یای مجهول البته
مکسور و در املای فارسی بعد از ضمه واو و بعد از کسره یا و در بعضی مواضع است و در املای ترکی در اکثر جا بعد از ضمه واو و بعد از کسره
یا و بعد از فتحه الف گفتار اگر موصوف بر صفت مقدم باشد آخر موصوف را مکسور خوانند چون آب کبود و اگر صفت بر موصوف
مقدم باشد آخر صفت را ساکن نمایند چون کبود آب و این بپارسی زیباتر است گفتار اگر بر اول لغتی که مصدر بالف باشد
با زایده و میم نهی و نون نفی در آورند الف را با یا بدل کنند چون بیفراخت و بیفراز و بیفروخت و گاهی این الف را حذف کنند
چون بفکن و مفکن و نفروخت و چون بر سر الف ممدوده از این سه حرف در آید که در حقیقت دو الف است الف اول را با یا بدل کنند
و حذف نکنند چون بیاراست و میازار و نیازمود و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید با یا بدل کنند چون آسیاب که در اصل
آس آب بوده گفتار چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر از یک جنس باشند یا قریب المخرج باشند
آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد چنانکه شاعر گفته در وضوکن
بهمن ستنجا دار مردست و روی خین را پس بدان نمنی که میاند پای شو بهر انکه میلاند همچنین سپید و بور اسپید
خوانند و گرد و هن را گردهن و سپید دار را اسپیدار فردوسی گفته سپیدار از تو بالک آمده است مرا از تو هم روبجاک آمده است
سوزنی گفته تیره رخی و زرد موی و گرد و هنی سیاه رو فرخی گفته دلیران از نهیبش روز کوشش چنان لرزند چون برگ سپیدار
حکیم سنائی غزنوی گفته هر طعمه که آن خوشتر بر بخبر از داده هر طعنه که آن خوشتر بر تارک محرم زن حکیم فرخی در صفت بذل
سلطان شعرا گفته چه بلهائی از قدر ستانند فزون یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار همچنین شرمنده و غمنده که در اصل
شرم مانده و غم مانده بوده و همچنین بیناکه در اصل بیهن نابود چون درازنا و تیزنا و تخنا و همچنین یکان و یکانه که در اصل یک گان و یک گانه

بود و همچنین شتبود شباز که در اصل شب بود و شب باز بود و مثال ادغام حروفی که با هم قریب المخرج دارند چون شتره که در اصل
شب پره و همچنین تتره که در اصل بدتره بود و تتر مخفف آن نیز گویند و زوتر که در اصل زود تر بود و آوند که در اصل آب وند بود و حرف آب
بعد از آن در مطلق ظرف مستعمل شد گفتار در اصل لغت فرس حرف مشدد در یک کلمه نیامده و آنچه در اشعار قدما یافته شده
از ضرورت شعر است و فرخ در اصل فرخ بوده پس دو کلمه باشد و کلمه بودن این نیز محتاج صنعت گفتار لغت عربی که در آخر او
تا تانیث باشد در املای عربی بصورت ها نویسند در فارسی تا دراز باشد چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت گفتار
چون انشاء الله تعالی و علیحده در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت و در عبارت پارسی متصل سبب آنکه در پارسی یک کلمه دانند
و قواعد عربیه منظور ندارند گفتار کلمه که نون و بای موحده در آن پهلوی هم واقع شده در فارسی میم شده بدل کنند و گاه
تخفیف نیز دهند چون گنبلی و گملی و خنب و خم و غنبره و غمره و دنبل و دمل و انبلی و املی و دنب و دم و سنب و سم و کنب و کم
و آن شهریست مشهور در عراق که معربش قم است و بدان مشهور شده گفتار چون اشارت بانسان کنند او گویند چون بغیر او
آن و چون کلمه دربار بر لفظ او و وی در آورند بغیر انسان نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نیامده و ذی روح را بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و اسبان و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و گوهرها و گاهی بر عکس آن نیز گویند اما در غیر ذی روح های بیان
مختفیه را حذف کنند چون جامها و نامها و های ملفوظه بحال گذارند چون گرهها و زرهها و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده با الف
و نون جمع کنند چون فرزندگان و بندگان و اعضای ذی روح را بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها و از سر و گردن اگر مراد
عضو باشد همین حکم دارد و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سروران و صاحب قدرتان
گفتار در پارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن بمعنی بر آوردن و فرو بردن و هر صیغه که از این مشتق شود چون سوزنده
سوزید و فراز بمعنی بستن و گشودن و گاهی یک لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار
که در پایان پشیمانی دهد بار و بر تقدیر افراد آن جمع مردمان بود و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم جمع آورند چون ما گفتیم
و فرمودیم و مار بزرگ را اژدرها گویند جهت جثه عظیم گفتار چون در کلمه با و نون مقارن شوند با بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون نبات
و بشکافند چرا که با زاید است و حرف زاید در میان کلمه درست نیست گفتار همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای اتباع می آیند و علیحده
معنی ندارد چون حسن بسن همچنین در فارسی سیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران و داس و دلوس بمعنی غله و دون و ترت و مرت
و تار و مار که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان لیکن فرق آنست که در عربی بی واو عطف آید و در فارسی بواو عطف همچنانکه در عربی
و جامد هم باشد در فارسی نیز جامد و متصرف هر دو هست چون نماز و نگار و امثال آن که نمیتوان گفت نمازد و نمازید و نگارد و نگارید و متصرف چون شتافت
و شکافت و نواخت که میتوان گفت که می شتابد و می شکافد و می نوازد علامت امتیاز آنکه هر صیغه که مصدرش با انضمام شدن و کردن
می آید جامد است چون نماز کردن و نگار کردن و نمازیدن و نگاریدن نیامده و هر صیغه که مصدرش بی انضمام لفظ کردن و شدن از
صیغه می آید منصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن گفتار چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است
شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده بدین نمط که شش صیغه مونث غایب و حاضر بالتمام ترک شده و از شش صیغه مذکر غایب و حاضر
دو صیغه تثنیه ترک شده چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در اعداد جمع باشد چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بجهت
اختصاص یافته و دو صیغه متکلم واحد مع الغیر بجای خود مانده و آوردن حروف تهجی ازین دو دو حیث و چهار آوردن چهارده
صیغه شش دلیلی روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان و مصداق خیر الکلام ما قل و دل در شان این زبان وارد است

آرایش نهم از فرهنگ انجمن آرا در آیین شناختن مصدر و علامت آن و بیان اسم مصدر و حروفی که دلالت بر معنی مصدر نماید و بیان تصریفات ماضی و مضارع

بدانکه مصدر اسمی است که دلالت کند بر حدث فعلی مانند رفتن و گفتن و خوردن و شمردن که افاده معنی کنند که ذات قائم بآن معنی
رونده گوینده و خورنده و شمرنده گویند و قوع آن معنی اگر در زمان گذشته بود فعل ماضی است و اگر در زمان آینده بود مضارع و دیگر عوارض
امر و نهی و استفهام و جحد و نفی و اسم فاعل و اسم مفعول و اسم زمان و اسم مکان و اسم آلت از او اشتقاق یابد چنانکه هر یک
در جایگاه خود منوده و آشکار می شود و در لغت پارسی مصدر آن بود که آخر آن مختوم بتا و نون یا دال و نون بود مانند آمیختن و کردن
و قبل از علامت مصدر یکی از حروف یازده گانه در آید و آن حروف این است ۱ الف مانند دادن ۲ تا مانند رستن ۳ خا
چون تاختن ۴ را چون بردن ۵ زا چون زدن ۶ سین چون بستن ۷ شین چون کشتن ۸ فا چون رفتن ۹ نون چون
راندن ۱۰ واو چون بودن ۱۱ یا چون دمیدن و از این حروف یازده گانه چهار حرف که خا و سین و شین و فا بود مخصوص مصادر
که آخر آنها تا و نون بود چنانکه از این شد معلوم شد و این مصادر بعضی لازم و بعضی متعدی باشد و فرق آن دو این است که فعل مصدر
لازم از فاعل آن تجاوز نکند و بمفعول نرسد چون نشستن و متعدی آنکه از فاعل فعل تجاوز کند و بمفعول برسد چون زدن و بعضی مصادر
که لازم بود متعدی کنند چون خوردن که لازم بود چون خواهند متعدی نمایند پیش از علامت مصدر الف و نون در آورند چنانکه
خوردن خوراندن گردد و گاهی یای نیز پس از الف و نون بیفزایند مانند خورانیدن و کشاندن و کشانیدن و جنباندن و جنبانیدن
که جنبیدن مصدر لازمی آنست چون ستاندن و ستانیدن که مصدر آن ستدن نیست اگرچه این مصدر مجردش نیز هم معنی لازم
دارد و هم متعدی و در نگارش لغات اشارتی خواهد شد حرفی که دلالت بمعنی مصدری کند شین و یا بود چون بخشش و کوشش
و کهربری و سبزی و اگر آخر اسمی که یای مصدری بآن الحاق نمایند حرف ها بود آن ها بدل شود بکاف پارسی مانند زندگی
و بندگی و پرستندگی و اسم مصدر چون رفتار و گفتار چنانکه مذکور شد آنکه رشیدی گفته هر گاه که در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی
بوده باشد چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند بحرفی دیگر تبدیل یابد مثلا هر گاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد چون
بصیغه مضارع و امر برسد آن خا با زا مبدل شود چون ساختن و ساخت و مضارع آن سازد و می سازد و همچنین آموختن و آمیختن
و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و دوختن و باختن و پختن و بیختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن
و گریختن و نواختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا زا می آید و در شناختن خا با سین مبدل میگردد چون می شناسد
و بشناس اما بلفظ آمیختن و شناختن و گسیختن شاذ است و بر خلاف قیاس یا گوییم که آمیختن در اصل آمیزیدن و شناختن
و گسیختن در اصل شناسیدن و گسستن بوده پس از این باب نباشد و چون فروختن مشترک است میان معنی روشن کردن و بیع نمودن
و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر مضارع و امر از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده و از دوختن بمعنی
دوشیدن میدوشد و بدوش آمده بشین معجمه و بمعنی افروختن نیز آمده چنانکه بیفروزد و بیفروزد موافق قاعده و همچنین دوختن بمعنی
دوختن جامه بدوز موافق قاعده و دوشیدن بشین معجمه بجهت دفع التباس و همچنین هر گاه در معنی مصدر و ماضی حرف فا باشد
در مضارع و امر بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشفتن و خفتن که در مضارع و امر آن شتابد
و شتاب گویند و میروبد و بروب و خوابد و بخواب و بکوب و کوبد و آشوبد و بیاشوب و مانند آن و چون فارسیان طالب تخفیف اند
واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده چون
نون ساکن در تلفظ در می آید و جز بنون معلوم نمیشود گویا در این لفظ نیز با در مقابل فا آمده اما تغییر فا بواو در گفتن و گفت میگوید
بگو چون رفتن و رفت میرود و برود و کافتن و کافت میکاود و بکاود اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و الفتن شاذ است چون مضارع
و امر از گرفتن میگیرد و بگیر و از پذیرفتن می پذیرد و بپذیر آمده و نهفتن و الفت خود صیغه مضارع و امر ندارد و همچنین اگر در مصدر
و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود در مضارع و امر بحرف را بدل شود چون کاشت و کاشتن میکارد و بکارد و نگاشتن و نگاشت

میکارد و بکارد و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد و انباشت و انباشتن می انبارد و انبارد و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بنگارد
واماا فراشت در اصل افراخت بود و ضابطهٔ آن تبدیل باید چون کاستن و کاست بکاهد و بکاه و خواستن و خواست میخواهد و بخواهد
و جستن و جست و میجهد و بجه و رستن و رست میرهد و بره و دیگر در بعضی چند کلمه سین مصدر و ماضی در مضارع و امر و غیره بحرف بدل شود
چون رستن و رست و میروید و برو و جستن و جست میجوید و بجوید و پیراستن و پیراست می پیراید و بپیراید و آراستن و آراست می آراید
و بیاراید اما در خواستن بدل شود چون بنخیزد و بخیز گفتار را سماء حروف تهجی سه قسم است سروری و آن دو حرف باشد
و این دوازده حرفست با و تا و ثا و حا و خا و را و زا و طا و ظا و فا و ها و یا دوم ملفوظی و آن سه
حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد و آن سیزده حرفست الف و جیم و دال و ذال و سین و شین
و صاد و ضاد و عین و غین و قاف و کاف و لام سیم ملبوبی که در آخرش از قسم اول باشد
و این سه حرفست میم و نون و واو گفتار هشت حرف در پارسی نیاید چنانکه از شرف الدین علی گفته
هشت حرفست آنکه اندر فارسی ناید همی تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف بشنو اکنون تا کدام است آن حروف و یاد گیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف ما بطریق ندرت آمده و همچنین بعضی لغات فارسی
در خاتمه بیاید که یکی ازین حروف هشتگانه دارد اما ظاهر مراد ایشان آنست که در اصل لغت فرس نیامده و بعضی کلمات که آمده
از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط شده یا در اصل حرف دیگر بوده و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده
استعمال کرده اند و بعضی متتبعین گفته اند که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در لغت اصل فرس نیامده و هر کلمه که یکی از آنها در او باشد
در اصل لفظ دیگر بوده چنانکه در حرف تهجی گذشت و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه میخوانند متاخرین عجم
و قاعده آینده محل تامل است و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده و اکثر بجای آن کاف فارسی آمده و در شرفنامه گوید که شش حرف
در ترکی نمی آید ثا و خا و ذال و ضاد و عین و فا گفتار در دستور اماله که یکی از مسائل علم حرف و اعلال
لغت عربان است اماله در اصل مصدر باب افعال است از مال یمیل و اماله خمانیدنست در لغت و باصطلاح علمای حرف خمانیدن
صوتست از تلفظ حرکت فتحه بسوی حرکتی که میانه حالت فتحه و کسره است و این اماله بحرکه بود یا میل دادن الف است بسوی یا
که حرکت ما قبل با حرکتی بود میانه فتحه و کسره و بعضی کلمات را توان اماله نموده بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله
خوانند و آن هفت شرط بود و بعضی کلمات را شوان اماله نمود بسبب بعضی مقتضیات حرفی که آنها را شروط جواز اماله خوانند و آن هفت
شرط بود و بعضی کلمات را شوان اماله نمود بسبب وجود بعضی موانع که آنها را شروط منع اماله خوانند آن نیز هفت بود و شرح هر یکی
در این فایده شروح است سبعه جواز اماله را که در حرف واقع شود اول وجود کسره است در مجاورت الف چون عالم که باماله
عیلم شود و اگر کسره مجاور الف مقدم بود بر الف بیک حرف چون حجاز آن را نیز اماله کنند و حجیز خوانند و اگر دو حرف واقع شود
دو صورت دارد یکی آنکه حرف متصل بحرف مجاور الف ساکن بود و سابق بر او مکسور چون شملال بکسر شین و سکون میم آن را نیز
اماله کنند و شمیل خوانند و اگر میم نیز متحرک بودی اماله صورت نبستی دوم ما قبل الف اگر بای موحده بود و ما قبل با نیز مکسور اماله
شود مانند سربال و سبیل و اگر میانه بای موحده و حرف مکسور سابق بر آن حرف متحرکی فاصله شود اماله جایز بود و اگر ساکن بود
جایز بود مانند شیبان که شیبین شود سیم هر الفی که منقلب از یا بود بشرط آنکه وسط یا آخر کلمه بود اماله شود مانند ناب ناع
که نیب و بیع شود و رحی و رمی بضم اول و کسر دویم که راجی و رمی شود چهارم الف منقلب از واو مکسور ما قبل مفتوح چون خاف که در اصل
خوف بوده واو مکسور ما قبل متحرک را قلب بالف نموده خاف ساختند و او را اماله کرده خیف نمودند پنجم الفات فواصل و قوافی
شعر و نظم است چون واللیل اذا سجی که بکسر جیم و ترقیق یا خوانند ششم الفی که مجاور الف ممال بود چه مقدم چون عماد

در مماله عماد

در مماله عماد که ازا نیز عمیدی گویند یا بالعکس چون عمیدا در مماله عمادا که ازا عمیدی خوانند هفتم الفی که در مشتقات
بدل یا شود چون حبلی که در تثنیه حبلیان شود پس حبلی را مماله کرده حبلی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع اماله نیز باید
دانسته بود که شرایط جواز اماله در کلمه موجود است لیکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند و با آن علت اماله خطا بود
و آن موانع این است بدانکه چون حروف در جوار الف باشد اگرچه مکسور بود اماله جایز نبود و حروف استعلا هفت بود
هفت آمد حرف استعلا بدانش بخلاف خا و صاد و ضاد و طا و ظا پس آنگه عین و قاف و آنچه پیش از الف آید چون خالد
و صالح و ضاحک و طالب و ظاهر و عابد و قالب و امثال آنچه پس از الف آید چون داخل و حاصل و ناضر و ماطر و ناظر و لاعب
و ثاقب در این دو صورت این الفاظ اماله نشوند و اگر دو حرف واسطه شود در پیش یا در پس میان الف و حرف استعلا هم
اماله نشاید چون خوالد و صوالح و ضواحک و طواحن و ظواهر و عوالم و قوالب و اما آنچه پس از الف بدو حرف بود
چون تواریخ و مواعظ و امثال آن و دیگر حرف را مهمله اگرچه حرف استعلا نیست اما چون حرف مکرر است و را نیز حکم حروف
استعلا داده اند آنچه مجاور سابق الف بود و چه لاحق بود کرام و مکارم و گاهی بعضی علل در کلمه یافت شود که با موانع کلمه را
اماله کنند و آن علت رفع مانع نموده است چون خاب و طاب اگرچه خا و طا از حروف استعلا میباشد اما الف خاب
منقلب از واو ساکن است و مصدر آن خوبه بفتح اول بوزن توبه آید که معنی درویشی است و این غیر خاب تخیب است که
مصدر آن خیبة آید بمعنی نا امیدی پس خاب را اماله خیب کنند و طاب الفش منقلب از یا بود و اماله توان کرد و ضیقی که تانیث
اضیق است الف چهارم آن را اماله کنند جهة صیرورت الف در مشتقات آن بیا چنانکه در تثنیه آن ضیقیان گویند دیگر حرف را
اگر یک یا دو فاصله پیدا کند با الف چه سابق و چه لاحق اماله شود چون کافر و کافور که کیفر شود دیگر حروف استعلا اگر ساکن شوند
مانع اماله نشوند دیگر حروف تهجی که الف در وسط آنهاست یا در آخر آنها اگر با الف و لام باشد اصلا اماله نکنند چون البا و الدال
و اما اگر بی الف و لام بود الا خا و صاد و ضاد و طا و ظا همگی اماله شوند چون بی و تی و دیل و ذیل و را نیز چون حروف مکرر است
و حکم حرف استعلا دارد اماله نشود اما پارسیان تمام حروف تهجی را که در زبان آنها شایع است اماله کنند و دیگر کلمات را نیز اگر
ملبس و توافق با کلمه شایع الاستعمال پیدا کنند اماله نموده با یای مجهول قافیه کنند چون دریا و دربی و آباد و آبید و باد و بید و ازار
و آزیر و پادار و پادیر و زار و زیر و کرم سار و کرم سیر و سردسار و سردسیر و متاخرین خلف را باید در این باب اقتفا متقدمین سلف نمود
و در اماله بعضی دقایق دیگر است که در لغت تازیان در است آید و آنها اماله ضمه بکسره نیز کنند چون منقر بوزن سنقر را منقر با مید
سنکر گویند و چنانچه عرب لغات عجم را معرب کرده استعمال نموده اند پارسیان نیز لغات عرب را مفرس کرده استعمال نمایند چنانکه
ام غیلان را که عربی است الف و تشدید حذف کرده مغیلان گفته اند و در نظم و نثر خود آورده اند و از اینگونه لغات بسیار است مثل
ابا یزید که ابا یزید و بالیث که ابا لیث بوده و باورد و بحق و سحاق و سماعیل چنانکه گفته سحاق ابن براهیم را چه صله رسید ز فضل
بر یک و آن شعر قافیه بر دال همچنین سرائیل و براهیم و سماعیل و برام و ابیورد ابا ورد مذکور شد ما ورا النهر را ورالنهر و بر این قیاس
علا و سبل و ستغفار و ستقبال کوش سجاده با لمند بو سلیک تماشا تیر عرش نهیو ربیو دیب تمیز خانه سترلاب قرآن عرابی طوس و ا
یعنی طاوس و از علا الامفرس علی الابد است که در مقام بی پروائی و توکل گویند و سبل و رسیل بفتح با و میم و چون در وقت ذبح
گوسفند بسم الله گویند و آن را بکشند پارسیان کشته را بسمل خوانند آنچه مفرس کرده از لغتی عربی یا بتعرب اخذ نموده اند چنانکه با لمند از
عبالمند و لاش و لاشه از لاشی و مسلمان از مسلم و ما نون از زما النون و تمیز بر وزن موبز از تمییز بر وزن تبریز و بویک از و بحک
یا و یلک و عمو و خالو از عم و خال و عور از عاری و عریان و مطاره از سطاره هشته و تماخر از تمسخر و ماهور از ماحور که شعبه ایست از موسیقی
و رعنا از رعونت که مستعمل پارسیان است و صعفر بوزن واد کر از معصفر بوزن هنر و دو فرجین بکسر جیم از خرجین بفتح جیم و قران بوزن

جوان

جوان از فرآن بوزن مویان چنانکه ناصر خسرو علوی گر گفته معنیم قرآن است و دین محمد طوطی سوار که نخوهر کبّی است ز طاوس و از کرده
و مخفف کرده اند و بر تتمهٔ سبع لغت باشارهٔ اغلب لغات مفرس با ترجمه مکشوف و معلوم خواهد شد چنانکه مرقوم شود تریاک عود قرمز معین
را این سنبل تخیل تشدید و سد نعلکی ترید کثیرا توت تود مسلمان کیفت در سر قلم دو بیت سلک قلمه علوه گروه فلک گرا و گرامند حاجو نه
قلت غضبان گلستین معصفر مرناشی سیله طور تنور نانون صابون زلیب یا خنجر صلایه صلیب یا طلیبا ماجرا دماغ یعنی حالت بلند
از دماغ بحشر یعنی بحرق بقدر آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم وچون سهل تر بن سقند سفر مهمی است فارسیان دماغ گویند و مبنی جواب بهند
و ماغم ز میخانه بوئی نشنید زاوک ایک خیاط غلیان بوریا ولی ولیکن و یک قباه و در متن با شواهد می آید **گفتار در ضرورت**
شعر ضرورة الشعر عند جملتها آمد ۲ قصر ۳ تخفیف و تشدید ۴ قطع ۵ وصل ۶ تحریک ۷ اسکان ۸ منع صرف ۹ صرف
۱۰ تعدید آنچه در پارسی یافت شده از این ده که انشش بود آمد ۲ قصر ۳ تخفیف ۴ تشدید ۵ تحریک ۶ اسکان
و آنچه در پارسی آمده زیاده نقصان قلب و بدل قلب و جمله و بعضی از این امور با هم جمع شوند چون زیاده و نقصان و قلب و بدل از شواهد
معلوم شود ان شاء الله منجیک گفته بسا طبیب که مایه نداشت درد فزود و زیر باید ملک هزار ساله چه سود و زیر بوستینک
گوزنای یعنی بگوش ملک تواند نخندگری زود چو ملک کر شود و نشنود ندای ملک دو چیز خواهد بنا سرخ و تیغ کبود
منشوری سمرقندی گفته چرا دهر شد زرد چهرگان از ایراکه چون کوره شد آسمان چرا معصفر بارشد تیر وشب از ایراکه شد بارو
زعفران فرو رسید چو گنجشک زرد برگ بهی ز بهر آنکه براو ز چو باشه برگ چنار ببرق ماند و ز آفتاب در پس ابر با آفتاب در
برق ور شتار منجیک خمارئی که ز دیبای ششتری است قباش گران کند سر ما را همی خمار هواش مثال گوید خنده
ز گردم زلفم چرا نالم کاندر دل من یاست خراش کجاست آنکه بدرش آهن است و مادر سنگ عدوی عود و عبیر و جزای کفر و ضلال منصور
منطقی بدان چنبرین زلف و بالای سروین ز چنبر کند سرو و از سرو چنبر شنیدم که در حلقه گردم نباشد چرا بارخ است زلف مجعّد
بیا غبان نگرم گرگی ضعیف شاخ بروز کارش سروی کند بلند قیام همی بهر گلی کار و دو شیشه رنج ببار دارد اوراد وازده نه تمام
نه برکنندش جای و نه باز گیرد آب نه بگسلاند از شاخ و نه دهد دشنام سپیدی آمد اندر رخ او و شادم چنین کنون مزاست که
من دور گردم از بت چین بروز دولت کین از زمانه چشتم باز کنون زمانه ز ما باز جست یکسره کین اسیر آن شده ام کو اسیر بود مرا
بدان زمانه چنان بدین زمانه چنین خرد اسیر چو گشته و دل آن دو چشم روان طبیع لب جان بچاک زلف چنین تو دور گشته و
من دور مانده از خدمت بزندگانی آری چه حال بدتر از این مؤید بلخی قدوهٔ اقبال نور دین پیمبر در صورت است نور دین
خدائی سپیدبرهٔ بغید چو کاور از سیاهی نبود سیخ نقط از کلهٔ خاص ما نه از جای غلط چوپان به بدست از خط
محمد غزنوی بیاراست او بسیم گنج ویرا بفرخنده آئین و نوشین روانی بقا گویدش هر زمان رب ارنی فنا گویدش
تا ابد لن ترانی مسعود گوید اشک راندم ز دیدگان چندان کز دل سنگ دیدگیا کز بجا ها زانبه غم و رنج برماند
برا مپرو ز ترا رفتم از پیش اوی و پیش گرفتم راهی سخت و سیاه چون دل کافر بتخم گشت ابیعجب گرسختم که پراکنده بر زمین تخم
او بروید همی و شاخ زند من از او دانه همی بچینم بوالفرج نکرد گرداب گرد تیش که درکشد بدم ترا چو اژدها ابورجا غزنوی گفته
هست کو لی ز مقر و مرجان خط سبز و لب شکر شکرش یا چو نوزاده طوطی که بود مانده منقار در میان پرش بس غریب است
اینچنین طوطی که ز منقار بر دمد شکرش سحر از شب بر آمدی ز پیش می بر آید کنون شب ان سحرش ابو شعیب هروی گفته
دو زخی کیشی بهشتی روی قد آهو چشمی نافه زلفی لاله خد چینی و تارکی ابریشمی بر سر آن تار ابریشم عقد ابو طاهر خاتونی گفته
می تبار و بجل مجد الدین چو بکاو رس گرسنه قمری کر همه قمیان چنین باشند قمر رفیقا و بر همه قمر زی ابو الفرج گفته
نور چون نور آفتاب تیر ولی تیر چون آفتاب با جو لست مصباح الارواح اوحدی الدین گفته چون بیش اجل بمرد درویش

در خود پسند قیامت خویش اثیر فسم قیدی گفته مرد از لقب بجد بلاغت کجا رسد گر نجم علم ظاهر مردم بود لقب

آرایش دهم از فرهنگ انجمن آرای ناصری در مصطلحات ضروریهٔ علم صرف و نحو

و تعریف این هر دو و در بیان موضوع و غایت اینها و تعریف و تقسیم کلمه اگرچه قدری مرقوم شده بود چون این علمی است
مفید و در پارسی صرف و نحو مفصل نگاشته اند که با شواهد منثوره و منظومه باشد از تکرار و اطناب معذور دارند باید دانست که معنی
لغت اصل زبانست و اصطلاح قرارداد جماعتی خاص بعضی کلمات تنها معنی لغوی دارند بعضی معنی لغوی و اصطلاحی هر دو چنانچه
معنی لفظ در لغت بیرون افکندن چیزیست از دهان و در اصطلاح نحویان هرچه گفته شود از زبان انسان و آن مفرد بود
یا مرکب موضوع باشد یا مهمل حقیقی بود یا حکمی مانند ضمایر مستتره و مفرد در لغت تنها کرده شده و در اصطلاح لفظی است که جزوش بر جزو
معنی آن دلالت نکند و وضع در لغت نهادن چیزیست در جائی و در اصطلاح خاص کردن چیزیست بچیزی بدین نمط که از
گفتن یا از دیدن آن چیز این چیز مفهوم گردد مثلا لفظ زید را که مخصوص بیک ذات معین است اگر بگویند یا ببینند فهمیده شود آن ذات
و لفظ مخصوص بموضوع و ذات موصوف بموضوع له و کسی که آن لفظ را باین ذات خاص کرد بواضع موسوم گردد و معنی لغت
قصد کرده شده و در اصطلاح آنچه قصد نموده شود از لفظی و صرف در لغت گردانیدن چیزیست از حالی بحالی و در اصطلاح علم قواعدی
که حاصل گردد از آنها معرفت بنا و اشتقاق کلمات و تغییر و تبدیل اینها و موضوع آن علم یعنی چیزیکه از چگونگیش در آن بحث
کنند کلمه است فقط و غایت آن نگهداشتن ذهن است از خطای لفظی و نحو در لغت قصد کردنست و در اصطلاح علم قواعدیکه دانسته
شود بدانها احوال کلمات از روی افراد و ترکیب اینها و غایتش صیانت گفتار است از بیراهی و موضوع آن کلمه و کلام هر دو باشد
اما کلمه در لغت بمعنی سخن و در اصطلاح نحویان عبارتست از آن لفظ که موضوع بود برای معنی مفرد و آن منحصر بر سه قسم است اسم
و فعل و حرف چه آن یا بذات خود دلالت کند بر معنی یا بواسطهٔ انضمام لفظ دیگر پس در صورت ثانی بحرف موسوم گردد مثل با
و تا و در صورت اول اگر معنی آن مقترن باشد بیکی از ازمنهٔ ثلاثه که زمان ماضی و حال و مستقبل است بفعل نامیده شود مانند آمد
و آید و اگرنه باسم موسوم گردد مثل درخت و گرخت و تفصیل هر واحد از حرف و فعل و اسم در گفتاری ذکر کنیم **گفتار در بیان حروف**
آن محتویست بر دو دانش دانش اول و این مشتمل بر دو آیین است **آیین اول** در بیان حروف مبانی یعنی حروف تهجی
بدانید که حرف در لغت بمعنی حرفی است و حروف تهجی مانند ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ع غ ف
ک گ ل م ن و ه ی و بنای زبان فارسی بر همین بیست و چهار حرفست بدین سبب که فارسیان از بیست و نه حرف
بنای زبان عربیه هشت حرف ثقیل التلفظ یعنی ث ح ص ض ط ظ ع ق را ترک کرده پ چ ژ گ را بر بیست و یک حرف
باقی افزودند و این چهار حرف اصلا در عربیه نیایند همچنین آن هشت حرف در لغت فارسی پس هر لفظ که حرفی از این حروف
متروکه یافته شود عربیه یا ترکی باید شمرد نه فارسی **فائده** و بنابر اینکه حروفات با هم متشابه و بر یک صورت هستند لغوی
ممیزی مقرر نموده اند که بدان از یکدیگر تمیز کرده شوند چنانچه با را بای موحده و یا بای ابجد و تا را تای فوقانی یا تای قرشت و
ثا را ثای مثلثه یا ثای ثخذ و یا را یای تحتانی یا یای تحتیه مینامند و حا و را و سین و صاد و طا و عین را بمهمله یا بغیر منقوطه و خا
و ذال و زا و شین و ضاد و ظا و غین را بمعجمه یا بمنقوطه ممیز گردانند و حای مهمله را حای حطی نیز گویند و های مدوره را های هوز
و های هدایت هم خوانند و با و جیم و زا و کاف را بعربیه یا بتازی و پا و چیم و ژا و کاف را بفارسی یا بعجمی موصوف سازند
و نوشتن طای خردک بر زای فارسی و مرکز دیگر بر کاف عجمی اختراع متأخرین است چه متقدمین بر این دو حرف نیز سه نقطه
مینهادند و منجمله حروف مرقومه الف و واو و یا را حروف علت و باقی همه حروف را حروف صحیح نامند و همیشه الف ساکن و ما قبلش
مفتوح بود بنابر آن در صدر کلمه نیاید و از آوردن لفظ لا در تعداد حروف تهجی بر همین معنی اشارتست و خصوصیت الحاق الف بلام

بمناسبت آنکه هر یک در اسم خود آخر حرف وسط افتاده است و هر واحد از واو و یا گاهی متحرک و گاهی ساکن میباشند پس هر واو ساکن ماقبل مضموم و هر یای ساکن ماقبل مکسور که ضمه ماقبل آن و کسره ماقبل این اگر بر خوانده شود بمعروف و اگر نه بمجهول موصوف گردد و چنین ضمه و کسره را هم مجازا بمعروف و مجهول تعبیر نمایند و یای معروف را یای عربی و یای مجهول را یای فارسی نیز گویند و واوی که بعد خای معجمه مفتوح و قبل یکی از حروف یعنی آ ب د ر ز س ش ن ه ی واقع شود آنرا واو معدوله خوانند از آنجهت که آن معدول و متجاوز است از تلفظ و بخواندن نیاید چنانکه در لفظ خواب بروزن تاب بمعنی مشهور و خود بروزن صد که نقیض غیر است و خور بروزن سر بمعنی آفتاب و خوزم بروزن عزم بمعنی بخار و خوسته بروزن خسته بمعنی برکنده و خوش بروزن وش بمعنی خوب و خوند بروزن چند بمعنی خداوند و خوابه بروزن سهل بمعنی کج و خوی بروزن می بمعنی عرق و بر مفتوح بودن ماقبل آن واو فرهنگهای معتبر و قوافی اشعار استادان دال است و بندرت آن واو بعد خای مضموم و مکسور نیز وارد است چنانکه در لفظ آخور بضم ثالث جای علف خوردن دواب و خویش بروزن پیش بمعنی خود و اقربا و واو لفظ تو و چو و دو را محض برای بیان ضمه ماقبل موضوع داشته واو بیان ضمه نامند و نونیکه بغنه ملفوظ گردد بنون غنه نامیده شود چنانکه بلفظ زبان و زبون و زمین و اعلان نون چنین کلمات نزد فصحای متاخرین بسیار قبیح است مگر در صورت مضاف یا موصوف یا معطوف علیه بواو یا ملحق بضمیر و لفظ است شدن آنها و حرف ها بر دو نوع بود یکی های ظاهر که خوب تلفظ درآید چنانکه بلفظ راه و ماه و زره و کره دیگر مختفی که خوب تلفظ نیاید بلکه بمنزله حرکت باشد یعنی وضعش جائی بنابر بیان فتحه ماقبل چنانکه بلفظ جامه و خامه چه و نه و جائی برای بیان کسره ماقبل بود چنانکه بلفظ چه و سه و که و بدینوجه این نوع ها را بحسب مقام های بیان فتحه و های بیان کسره موسوم سازند و اظهار آنرا مخل فصاحت دانند خصوصا در آخر مصراع و همزه در فارسی همیشه متحرک باشد و اگر اصلی بود جزو در صدر کلمه نیاید و اگر عارضی باشد جائی در صدر لفظ و جائی در آخرش آورده شود و در صدر بهیئت الف مرقوم گردد چنانکه در انجام و اندرون و امید و ابرو و در وسط بشکل یای بی نقطه چنانکه در تنهائی و کمبوئی و در آخر بصورت سر عین بالای حرف اخیر نوشته شود چنانکه در بسته و خنده و آنرا بعضی جاها با وجود وقوعش در وسط لفظ همچنان بهیئت الف نویسند چنانکه بلفظ رسالات مثلا و از نوشتن آن بشکل سر عین در حروف تهجی بیان لفظ یا حرف را اشارت بر همین صوتهای آنست و متاخرین همزه را که در صدر کلمه افتد و مابعدش الف باشد چنانکه در آباد و آزاد بشکل خطک کج عرضی بالای آن بدین نمط آ نگاشته اند و آن خط را مد و چنین الف را الف ممدوده خوانند و اطلاق الف بر همزه که بهیئت الف بود بطریق مجاز باشد بالجمله چون همه حروف تهجی محض بنابر غرض ترکیب و بنای کلمات موضوع هستند لهذا بحروف مبانی نامیده شوند چنانکه حروف اصطلاحی بسبب وضع خود برای افاده معانی بحروف معانی موسوم گردند **دستور** دانستنی است که هر حرف بمثابه ذات است و هر یک از تحرک و سکون و تشدید بمنزله حالی از حالات پس تحرک عبارت از متحرک بودن حرفست بحرکتی از حرکات ثلاثه که در عربی بفتحه و کسره و ضمه تعبیر کرده شوند و در فارسی بزبر و زیر و پیش بدین جهت که در ایام سلف وقت ضرورت حرف مفتوح را نقطه بر زبر و حرف مکسور را نقطه در زیر و حرف مضموم را نقطه در پیش آن از شنگرف یا از رنگ دیگر که مغایر رنگ حرف بود میدادند تا آنکه خلیل بن احمد عروضی برای هر حرکت نشانی بجای همان نقاط بر اینصورت ــَ ــِ ــُ مقرر کرد پس هر واحد ازین نشانها باسم محل خود موسوم و مشهور گشت و نشان حرکت پیش را مثل نشان زبر بالای حرف نوشتن اختراع متاخرین است و حرکت مناسب ماقبل واو ساکن ضمه است و چنین حرف علت را بسبب ملفوظ شدن اینجا بصورت حروف مده گویند و سکون که عبارت است از عدم تحرک علامت آن بوقت حاجت بشکل های مدوره منفرده بر حرف ساکن مرقوم گردد و وقوع آن در صدر کلمه متعذر و در آخرش بفارسی واجب است زیرا که شروع در سخن جز بحرف متحرک و توقف بر آن بغیر حرف ساکن صورت نه بندد پس چاره نیست اواخر کلمات فارسی را از ساکن و موقوف بودن مگر بعروض عوارض مانند مضاف

و موصوف گردیدن و معطوف علیه بواو و ملحق بضمیر و غیره شدن و مراد از موقوف ساکنی است که بآخر کلمه افتد و ماقبلش هم ساکن باشد بنابر آن اجتماع دو ساکن و سه ساکن در آخر کلمه فارسی وارد و جایز است خواه ساکن اول از حروف مده و ثانی از حروف صحیح بود چنانکه بلفظ تاش و باش و دود و بود و نوید و دوید و چاشت و گذاشت و دوست و دوخت و بیت و گریست خواه هر دو از حروف صحیح باشند چنانکه بلفظ پشت و گشت و درد و گرد و نیز اجتماع ساکنین وارد و جایز است در میان کلمه لیکن بدین شرط که ساکن اول از حروف مده و ثانی از حروف صحیح باشد چنانکه بلفظ استان و راستان و دوختن و سوختن و پختن و اجتماع ساکنین که میان کلمتین بود اگر مشروط بشرط مسطور است بجهت امکان تلفظ آنرا اجمال روا دارند چنانکه بلفظ سیاهست و کجاست و بوستان و هندوستان و چیست و کیست و گرنه بسبب تعذر تلفظ آنرا جایز نداشته بچند روش در دفعش کوشند یعنی هر جا که ساکن اول غیر الف و واو مده و های مختفی بود و ثانی هر چه باشد از تمامی حروف آنرا برعایت مقام بفتحه یا کسره و یا ضمه متحرک گردانند چنانکه بلفظ دانا و شنوا پسرک و دخترک توانگری و درویشی بخشایش و پرسش پسر و دختر و چهارم و پنجم و بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ آرند و دانند و جائی که ساکن اول الف و ثانی

الف هم الف یا واو مده بود بهر دو صورت یای وقایه مفتوح در آخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ گدایان و بدخویان و اگر ساکن اول یا واو مده و ثانی یای مده باشد در این دو صورت همزه وقایه مکسوره بعد آن افزایند چنانکه تنهائی و کمبوئی و هر جا که ساکن اول های مختفی و ثانی از دیگر حروف بود در آخر آن بحسب محل همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره زیاده کنند چنانکه بلفظ خانه اش و نامه ات بنده آید و زنده ام مگر در صورت بودن ثانی الف یا یای معروف آنرا بکاف فارسی بدل نموده بحرکت مناسب متحرک سازند چنانکه بلفظ آزادگان و بندگی و تشدید و این عبارت از اجتماع سکون و تحرک است که ظاهرا بر یک حرف واقع و نشان آن بصورت سر سین مهمله بالای حرف مشدد نویسند و آن در لغت فارسی یافته نشده مگر بندرت چنانکه بلفظ خرم و گر اشتر و تبر و یا بضرورت **دستور** محققان فرموده اند که هر صاحب سخن که قادر سخن بود او را تصرف چند بنابر ضرورت جایز است از روی قدرت نه از روی عجز از آنجمله یکی تحریک ساکن است چنانکه بلفظ دریچه بفتحه دادن یا در این قول اغراض روز و شب دریچه مشرق و مغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس میگیرد و از این قبیل باشد استعمال گرسنه بکسر نمودن آن دیگر تشدید غیر مشدد چنانکه تشدید یای مصدری در این قول صائب تو از شوریدگی خود جهان شوریده می بینی که این موج رضا ساحل نمیگردد و همچنین بود استعمال تردد و در تشدید را از بریدن و دریدن تخفیف را دیگر اشباع حرکت چنانکه اشباع حرکت چنانکه اشباع فتحه لفظ نه در این قول جامی مباد ایچکس چون من گرفتار که نه دل دارم اندر بر نه دلدار و اشباع کسره چه در این قول سعدی چه مردی چه سیراب چه خشک آب و از این باب است های ظاهر را مختفی استعمال کردن چنانکه در این قول عرفی پیش عرفی مده از دست عنان کین استاد خویش را ابله نموده است ولی ابله نیست و در این قول رفیع عکس رخسار تو چون در می گلفام افتاد شد گمانم که مه چارده در جام افتاد و حال الحاقی تصرفات مثل حذف و زیادت حروف و تقدیم و تاخیر کلماتی که سزاوار تاخیر و تقدیم اند بر اینقیاس باشد و بجای خود معلوم خواهد شد انشاء الله المستعان

آیین دویم در تبدیل حروف تهجی و ذکر اسباب تغیر الفاظ و چون بعضی تبدیلات را از بیان مخارج گریز نبود لهذا اول ذکر مخارج نموده اند باید دانست که فک بفتح فا و تشدید کاف بمعنی طرفی از دو طرف زنخست چنانکه طرف زیرینش را فک اسفل نامند و دندان همه غالبا سی و دو باشند شانزده در فک اعلی و شانزده در فک اسفل بطوریکه هر چه در اعلاست مانند آن بمحاذات در اسفل بدین ترتیب که اول ثنایا یعنی چهار دندان پیشین باشند دو متصل در اعلی و دو متصل در اسفل بعد از آن رباعیات و این هم چهار دو متفرق در اعلی یعنی یکی بجانب راست ثنایا و دیگر بجانب چپ آنها بدستور دو متفرق در اسفل پس از آن انیاب و این نیز چهار باشند دو متفرق در اعلی و دو متفرق در اسفل بترتیب رباعیات بعد از آن ضواحک و این هم چهار اند دو متفرق در اعلی و دو متفرق

در اسفل بترتیب انیاب پس از آن شانزده اضراس و از انها هشت در اعلی و هشت در اسفل یعنی چهار چهار متصل در هر جانب
ضواحک مرتب شده و نیز بدانند که برای هر حرف مخرجی مقرر است از انتهای حلق که نزدیک سینه بود تا ظاهر لب و ضابطه دریافتن مخارج
این است که همزه را بر حرفی که دریافت مخرجش مقصود باشد بعد اسکانش آورده تلفظ نمایند پس از جایی که آوازش بر آید بدانند که مخرجش
همان است چنانچه مخرج همزه و ها انتهای حلق است بتفاوت ترتیب ذکر و مخرج خای منقوطه ابتدای حلق بعد مخرج غین معجمه و مخرج کاف
عربی انتهای زبان یعنی بیخ آن با برچه بالای آنست از کام و مخرج کاف فارسی همین مخرج کاف عربی است باندک تفاوت و مخرج
جیم عربی و شین منقوطه و یای تحتانیه بتفاوت ترتیب ذکر وسط زبان با برچه بالای آنست از کام و مخرج جیم فارسی همان مخرج جیم عربی است
باندک تفاوت و مخرج لام و نون و رای مهمله بتفاوت ترتیب ذکر کناره قریب سر زبان و بیخ ثنیه و رباعیه فک اعلاست و در مخرج
نون خیشوم و در مخرج را اندکی از سطح زبان هم دخل دارد و مخرج دال مهمله و تای فوقانی سر زبان و بیخ ثنایای فک اسفل باندک
تفاوت و مخرج زای فارسی همان مخرج شین منقوطه است لیکن تا تلفظ آن زبان برخی ثقیل کرده و مخرج فا بطن لب زیرین و سر
ثنایای فک اعلی و مخرج بای عربی و میم و واو میان دو لب است بتفاوت ترتیب ذکر که در تلفظ با و میم هر دو لب با هم چسپان
شوند و در تلفظ واو نه و در مخرج میم نیز خیشوم را دخلی هست و مخرج بای فارسی همان مخرج بای عربیست باندک تفاوت و مخرج الف هوا
و هر یاست نه حلق آدم بر سر تبدیل حروف و ذکر اسباب تغییر الفاظ یعنی ابدال و ادغام و حذف و زیادت باید دانست که ابدال
عبارت است از نهادن حرفی بجای حرفی و آن قیاسی بود یا سماعی قیاسی آنست که موافق قیاس و تحت قانونی باشد
چنانکه تبدیل همزه بیای تحتانی بر این دستور هر فعلی که اول حرف همزه بود هرگاه بای زایده یا نون نفی یا میم نهی بر آن داخل گردد
بنا بر فصاحت آن همزه بیای تحتانیه بدل کرده شود چنانکه بلفظ بیاورد و نیفزود و نیاورد و میفزود که در اصل
باآورد و نافزود و مافزود بود و برین قیاس باشد تبدیل همزه بیا در چیست و نیست از چه است و نه هست و در کیم
و نیم از که ام و نه ام و همچنان است تبدیل یا بهمزه بر این دستور چون در یک کلمه دو یا بهم آیند و ماقبل اول الف یا واو مده بود آن
یا را بهمزه بدل کنند چنانکه در خاییدن و زاییدن و بوییدن و پوییدن همچنان تبدیل های مختفی بکاف فارسی بر این دستور
حرف اخیر هر اسم که های مختفی باشد هرگاه در آخرش الف و نون جمع یا کاف تصغیر و یا یای معروف معنوی در آرند در انصورت آن ها
واجب است که های موصوف را برای تعذر تحریک آن و بنا بر دفع التقای ساکنین بکاف فارسی بدل نمایند چنانکه بلفظ بندگان و
زندگان و جامگی و ماندگی و آوارگی و نظارگی و همچنان است تبدیل حرفی بحرفی از دو حرف قریب المخرج چنانکه تبدیل های فارسی بحای
عربی در لفظ تب از تب بمعنی حرارت همچنین تبدیل های عربی بواو در ورنا از برنا بمعنی جوان همچنین تبدیل تای فوقانی و دال مهمله
باهمدیگر در لفظ کید از کیت بمعنی معلوم و درکت از کد بمعنی خانه همچنین تبدیل جیم عربی بجیم فارسی در کاچ از کاج بمعنی کاش همچنین
تبدیل جیم فارسی بشین منقوطه در بش از بچ بمعنی لاشیء و معدوم همچنین تبدیل های مهمله و لام با همدیگر در لفظ چنال از چنار که نام درختی
و اروند از الوند که نام کوهی است همچنین تبدیل های مهمله بنون در کند از کرد همچنین تبدیل زای معجمه بسین مهمله در ایاس از ایاز بمعنی شعور همچنین تبدیل
زای فارسی و جیم عربی با همدیگر در لفظ جولیدن از ژولیدن و کژ از کج تبدیل شین معجمه بجیم فارسی در پاچان از پاشان بمعنی پاشنده
همچنین تبدیل واو بیای در نبشتن از نوشتن بمعنی کتابت همچنین تبدیل همزه و های هوز با یکدیگر در لفظ ایچ از هیچ و هست از است
و ابدال سماعی آنست که تحت قانونی نبود و موقوف بر سماع باشد چنانکه الف بهای هوز در هرود از ارد همچنین تبدیل جیم عربی بتای فوقانی
در تارات از تاراج بمعنی غارت همچنین تبدیل خای معجمه بسین مهمله در شناسا از شناخت و نیز بشین منقوطه در فروشه از فروخت همچنین
تبدیل دال مهمله ببای موحده در بید از دید همچنین تبدیل زای معجمه بغین منقوطه در گریغ از گریز همچنین تبدیل سین مهمله بلام در گسلد
از گسست همچنین تبدیل شین معجمه برای مهمله در گذرد از گذشت و هم بلام در هلد از هشت همچنین تبدیل میم بنون در بان از بام بمعنی پردن

سقف خانه و نیز بیای تحتانی در آید از آمد همچنین تبدیل همزه بدال مهمله در بدان و بدین از بآن و باین و ادغام که عبارت از پوشیدن
حرف ساکن است بحرف متحرک در فارسی جز بصورت ترکیب دو کلمه یافته نشد خواه حرف اخیر کلمه اول و حرف کلمه ثانی هر دو متجانس اول
باشند چنانکه در شب بازو فرخ چون در اینجا باو رای اول در با و رای ثانی ادغام کردند شبازو فرخ گردید و این قسم ادغام را ادغام
متجانسین گویند خواه آن دو حرف متقارب بمخرج بودند چنانکه بدتر و شب پره هرگاه در اینجا حرف اول را بابدال از جنس حرف ثانی گردانیده
در این ادغام نموده بتر و شپره گشت و این نوع ادغام را ادغام متقاربین خوانند بهر کیف چون تغییا بادغام در فارسی کمتر آمده زیرا که خود
شدید در این زبان بندرت وارد است بنا بر آن بیشتر در چنین صورتها حرف اول را که هم جنس ثانی یا قریب المخرج این باشد
حذف نموده اند چنانکه در سپید بود و شرمنده گرد و دشمن و نمدو تبرزو تریکانه که در اصل سپیدبود و شرم مانده و گرد دهن و نیم من و آب دند
و بدتر زوو تریکانه بود و ظاهر آنست که حصول تخفیف نسبت بادغام در حذف زیاده بود و حذف عبارت است از دور کردن
حرفی از لفظی مفرد باشد یا مرکب و غرض از آن یا تخفیف لفظ بود یا بنای کلمه و یا ضرورت دیگر در صورت تخفیف لفظ محذوف عنه بمخفف
تعبیر کرده شود و وقوع آن برابر است که در صدر لفظ باشد یا در وسط یا در آخرش پس حذف یک حرف از صدر چنانکه بلفظ شیب از نشیب
و گراز اگر و نوز از هنوز و نون از کنون همچنین است حذف همزه بر این دستور حرف اول هر کلمه که همزه باشد بعدش ساکن در صورت
حذف همزه اول حرکتش را برای امکان تلفظ نقل کرده بما بعدش دهند پس حذفش نمایند چنانکه بلفظ ستم از استم بمعنی جور و ستادن از
استادن و ستوار از استوار و فتادن از افتادن و فسانه از افسانه و فراختن از افراختن همچنین بر این دستور هر همزه که در صدر لفظ
بود و چون لفظی دیگر بر آن داخل گردد بنا بر فصاحت اول حرکت آن را نقل نموده بما قبلش دهند پس حذفش کنند چنانکه بلفظ از آن
و از این و از او بر آن و بر این و برو و دران و درین و درو همان و همین و همو که در اصل از آن و از این و از او بر آن و بر این و بر او در آن
و در این و در او و هم آن و هم این و هم او بوده و حذف یک حرف از وسط چنانکه بلفظ راز از گراز و برون از بیرون و بذر بوده و چار از چهار و راندن از رواندن وهم این
و زنهار از زینهار و ستدن از ستادن و فرخت از فروخت و کاشی از کاشکی و گه از گاه همچنین بغداد از باغداد و برستان از گورستان
و چرا از چه را و دشمن از دشنام بمعنی بدنام و شاباش از شادباش و کرا از که را و ورا از وی را و هندستان از هندوستان
و ناخدا از ناو خدا و حذف یک حرف از آخر چنانکه بلفظ بواز بود و سپند از سپنده و سیا از سیاه و فرو از فرود و کد از کده بمعنی خانه و گوا و کیا
از گواه و کیاه و لیک از لیکن و واو ولی از وای دو لیک و هشا از هشاد همچنین بلفظ آسیا از آسیاب و پادشا از پادشاه و خوش آیند
از خوش آینده و دست فرسود از دست فرسوده و سنگ سود از سنگ سوده و شکرخند از شکرخنده و نادهند از نادهنده دستور
لیکن حذف ها از لفظ سیاه موجب مرتبت فصاحت و از گواه و کیاه و پادشاه مخل فصاحت باشد و بدستور مسطور بعضی جا از یک
لفظ دو حرف محذوف شد چنانکه بلفظ ستان از استان و چنان و چنین از چون آن و چون این و چنو و گواز چون او و کاو و کان و کین
از که آن و که این و با از باشد و نزد از نزدیک و آسمان از آسمان ماند و بعضی جا سه حرف چنانکه بلفظ شید از خورشید و خند از خندان
خندان و کرو از که او و بام از بامداد و باز از باو و زیادت که عبارت از افزون شدن حرف است بلفظی و آن وارد است
یا بضرورت اشتقاق و بنا مثلا زیادت میم مفتوح در مکوی از کوی و نون مفتوح در زند از زد و واو مفتوح در شود از شد و های مختفی در آورده
شده آورده شود آورده و آورده شده از آورد و الف و نون ساکن در خندان از خند و نون ساکن و های مختفی در آرند از آرد
و از این قبیل بود زیادت الف در غمخوار و بیخوار و واو مجهول در برومند و برو شند و یای معروف در باغچه و دریچه یا برای دفع
التباس چنانکه زیادت دال ساکن در بند و پیوند از بست و پیوست چه اگر در این هر دو لفظ بعد تبدیل تا بدال و سین
بنون فقط نون را فتحه دهند بنای مضارع تمام شود لیکن التباس از بند و پیوند بسکون نون صورة لازم آید لهذا در آخر آن
دال زیاده نموده فتحه نون را بر آن نقل کردند و یا بنا بر دفع اجتماع ساکنین و قایم حرکت چنانکه زیادت همزه مفتوحه و مکسوره
در

درخانه ام و نامه اش رسوائی و بحسوائی و یای مفتوح در گدایان و شیخوبان اما زیادت تا در بالشت و رمشت بمعنی بالش
ورامش و نون در پاداشن و زیبان بمعنی پاداش و زیبا و واو معروف در پوحش و سخون بمعنی بخش و سخن و ها در دیباه و ثناه
بمعنی دیبا و ثنا اغلب که بضرورت شعر باشد زیرا که استعمال چنین الفاظ باشعار بعضی صاحب زبانان متقدمین جا
در نظر نیامده بدانکه تفریس عبارت است از تغییری که فارسیان بطور خود در الفاظ عربی و هندی اختیار کردند و هر واحد
از آن الفاظ متغیره بمفرس موسوم گردد و آن واقع است یا بابدال تنها چنانکه در لیکن و بلی بجای مجهول از لاکن و بلی و همچنین
در افعی و لیلی بجای معروف از افعی و لیلی یا بزیادت فقط چنانکه در طلبیدن و فهمیدن از طلب و فهم یا بابدال و حذف هر دو
چنانکه در تنکه بفتح تای فوقانی و کاف فارسی از تنکه بفتح تای هندی و کاف عربی بمعنی فلوس همچنان تعریب عبارت
از تغییری است که عربان در الفاظ عجمی بر اسلوب تلفظ خود جاری نمودند و هر یک از آن الفاظ متغیره معرب نامیده شود و آن وارد است
بیشتر بابدال تنها چنانکه در الملق از املک و بطازنب و تریاق از تریاک و جوهر از گوهر و دیباج از دیباچه و شصت از شست
بمعنی شستن و صد از سد بمعنی مائه و طوطی از توتی و فرسخ از فرسنگ و قانون از کانون بمعنی قاعده و رسم و لعل از لال بمعنی جوهر
معروف و مسک از مشک بمعنی مشهور و صحیح آنست که تبدیل سین بصاد در شصت و صد بمعنی مذکور از تصرفات فارسیان است
بر سبیل رسم الخط برای رفع التباس شست ماهی و سد بمعنی حایل و مانع و گاهی بحذف فقط چنانکه در بستان از بوستان
و فهرس از فهرست و گاهی بزیادت تنها چنانکه در دیباج از دیبا بمعنی قماش معروف و گاهی بتغییر حرکت فقط چنانکه در ایوان
بکسر همزه از ایوان بفتح آن بمعنی صفه بزرگ و گاهی بابدال و حذف و تغییر حرکت هر سه چنانکه در جاموس از گاومیش

دانش دویم

در بیان حروف معانی یعنی حروف اصطلاحی بدانکه حرف در اصطلاح کلمه ایست که بذات خود بر معنی
دلالت نکند یعنی بدون منضم شدن باسم یا بفعل مفید معنی نبود خواه بصورت حروف تهجی منفرد باشد خواه مرکب از دو حرف
یا زیاده از آن و این دانش مشتمل بر دو آئین است **آئین اول** در بیان حروف معانی منفرده از اینجا **اول الف**
و این بر نه قسم است **اول** الف دعا که بنابر حصول مفهوم دعا در صیغه واحد غایب فعل مضارع معروف پیش حرف
اخیر آورده شود چنانکه بواد و دهاد و رساناد و گرداناد و چون برای تخفیف از بواد بعد دور کردن ضمه با و نقل نمودن فتحه واو بر آن واو را
حذف کردند باد باقی ماند و مستعمل جمهور همین لفظ مخفف است حافظ فرماید حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون
باد لیکن در صورت منفی بودن این فعل نون نفی را بمیم نهی بدل نمایند بدین مناسبت که دعا نیز مانند نهی دلالت کند بر معنی طلب
چنانکه بلفظ مباد و مکناد و مبیناد و مرساد سعدی فرماید جوانمرد را تنگدستی مباد که سفله خداوند هستی مباد **دستور**
این الف را در مثل فتد و نهد نباید آورد چه بر تقدیر آوردنش التباس بصیغه که فتاد و نهاد است لازم آید **دویم** الف عطف که
در دو کلمه متغایر واقع شده مفید معنی واو عطف باشد چنانکه در تکاپو و سالاماه و شباروز و تکاپش بزرگی فرماید هشیار کسی بود که
محاسبه شباروز خود در نظر آورد **سیم** الف الصاق که بمعنی مع در دو اسم متجانس آمده افاده الصاق و اتصال دهد چنانکه در
دمادم و دوشادوش و سالاسال و شباشب شاعری گفته دمادم ز دست تو خون میخورم یعنی دمبدم **چهارم**
الف انحصار که بمعنی تای انتهائی میان دو اسم واقع گشته مفید مفهوم مجموع تمام بود چنانکه در سراسر و سراپا بمعنی از یکسر تا بسر
دیگر و از سر تا پا بلالی گوید یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را **پنجم** الف ندا که باخر اسم
غیر صفت متصل شده بمعنی ای باشد چنانکه در خدایا و صنما و بزرگا و بزرگی دعا صایب گفته خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را
دستور یای تحتانی در مثال خدایا بر مذهب آنانکه لفظ خدا را اسم غیر صفت مفرد دانند یای وقایه است که
بنابر دفع اجتماع ساکنین دو قایه فتحه میان الفین زیاده نموده شده و بر مذهب آنکه آنرا صفت مرکب یعنی مخفف خود آی

بلغا زبونانی

پندارند یای اصلی است که در صورت الحاق الف برای اسکان تلفظ عود کرده مفتوح گشت **ششم** الف مصدر که باسم صفت
لاحق گشته فایده معنی مصدر دهد چنانکه در پهنا و ژرفا و درازا و فراخا بمعنی پهن و ژرف شدن و دراز و فراخ بودن ظهوری در مدح
پادشاه گفته در کمالات خرد پهنا ببین کم ز رشحه پیش او دریا ببین یعنی پهن شدنش ببین **هفتم** الف فاعل که باخر صیغه واحد امر
مخاطب معروف متصل شده مفید معنی اسم فاعل بود چنانکه در بینا و دانا و شنوا و گویا بمعنی بیننده و داننده و شنونده و گوینده
طغرا بتوصیف رزم ممدوح خود گفته نشتر زبان خنجرش از سینه معاندان گویا و گوش سپرش بصدای تخت مخالفان شنوا
و جائی چنین الف مفید معنی اسم مفعول نیز باشد و بر این تقدیر بالف مفعول موسوم گردد چنانکه بلفظ پذیرا در این ع پذیرا باد
عرضش عاشق زار یعنی پذیرفته باد **هشتم** الف تاکید که بنابر تاکید مفهوم دعا آورده شود چنانکه در باداد و مباداد او
و مرساد اهلالی گفته از یار دور مانده ام و از وطن جدا کس از دیار و یار مبادا چو من جدا یعنی هیچکس همچو من از یار و دیار
گاهی جدا مباد **نهم** الف مبالغه که باسم صفت لاحق گشته افاده معنی بسیار دهد چنانکه در بدا و خوشا و خنکا و فرخا جامی گفته خوشا
حال آن زیرک پند گیر که از مرگ غیر است عبرت پذیر **دیگر** بای مفتوح و این بر اسما داخل گردد و منقسم بر شانزده نوع بود
اول بمعنی بر که بیای استعلا نامیده شود چنانکه در این قول صایب هیچ همدردی نمییابم سزای خویشتن مینهم چون بید
مجنون سر بپای خویشتن **دویم** بمعنی در که بیای ظرفیه موسوم گردد چنانکه در این قول غنی فراغتی به بستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالی را **دستور** هر جا که بای استعلا بر لفظ بر و بای ظرفیه بر لفظ در مقدم شود باید که از بر و در
با معنی گیرند و بر و در را برای تزیین کلام یا بضرورت شعر زاید شمارند و بعضی دیگر بر و در را بر سبیل تفسیر دانسته هر یک
را بای مفسره نامند چنانکه در این قول جامی که بنعت فرموده بتن در پوش عنبر بوی جامه بسر بربند کافوری عمامه
سیم بمعنی برای چنانکه در این قول حافظ اگر بسیر چمن میروی قدم بردار که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
و این نوع با بعضی جا افاده معنی اضافت دهد چنانکه در این قول رفیع بکسی زاده خود خصم نیست حیرانم که بسنگ بهم
گردید دشمن حنا یعنی هیچکس خصم زاده خود نیست **چهارم** بمعنی ته زیر چنانکه در این قول نظامی چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بتیغ آمد از رومیان در نبرد یعنی باندازه هفتاد مرد از رومیان ته تیغ شدند و ممکن است که در اینجا دخول با لفظ ضرب مقدر
باشد پس بر این تقدیر آن با بمعنی در بود **پنجم** بمعنی را چنانکه در این قول واعظ که در حمد گفته عطا کرده از کنج انعام خویش
بدل یاد خویش و بلب نام خویش **ششم** بمعنی طرف چنانکه در این قول عرفی زهی صفای عمارت که در تماشایش
بدیده باز نگردد نگاه از دیوار **هفتم** بمعنی مقابل و عوض چنانکه در این قول حافظ پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم **هشتم** بمعنی مانند که بیای تشبیه موسوم گردد چنانکه در این قول صایب بوی سر زلف
تو شیدائی من نیست آوازه حسن تو برسوائی من نیست **نهم** بمعنی مع و این بیشتر برای افاده مصاحبت و الصاق آید
و بموافق مقام ببای مصاحبت یا بای الصاق نامیده شود اول چنانکه در این قول ظهیر چو کم عمری بهم عمری نگارش شاد می آید
مرا بی اختیار ایام طفلی یاد می آید ثانی چنانکه در این قول جامی منالم از جدائی تو دمبدم چو نی وین طرفه تر که از تو نیم
یکنفس جدا و گاهی آن با متضمن معنی با وجود هم باشد چنانکه در این قول حزین حسرت گردم باین بی التفاتی چرا بسیار
میخواهد ترا دل **دهم** بمعنی مقدار چنانکه در این قول سعدی اگر با رفیقان نباشی شفیق بفرسنگ بگریزد از تو رفیق **یازدهم**
بمعنی موافق چنانکه در این قول دانش شاید بمدعای تو گویم حکایتی یکبار عرض حال مرا میتوان شنید **دوازدهم** بمعنی نزدیک
چنانکه در این قول نوعی یکروز صبا بوی گلی برد بیعقوب بگریست که این نکهت پیراهن یافت **سیزدهم** بمعنی از چنانکه در این قول
صایب نماند ناله دل در دو چشم یار را بسنگ سرمه شکست شیشه تار را و نیز این جا متضمن معنی سبب و جائی مفید معنی استعانت

یعنی دل ار

بوده

بوده در صورت اول بای تعلیل و در صورت ثانی بای استعانت موسوم گردد امید گفته بآب دیده زبس پای در گل است
مرا سفر ز کوی تو بسیار مشکل است یعنی بسبب آب دیده سعدی گفته پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا
برخیزد چهاردهم بای انحصار که بمعنی تای انتهائی در دو اسم یک جنس واقع شده فایدهٔ مفهوم همه و تمام دهد چنانکه در این قول جامی
سر بسر چون قسم چاک گریبان کردند کار را بر من دیوانه چو آسان کردند پانزدهم بای قسم که متضمن معنی قسم بود چنانکه
در این قول هلالی منم در عشق دردی که اگر با کوه گویم بخدا اگر نرم گردد دل سخت سنگ خارا یعنی قسم میخورم بنام خدا
در اینجا با حرف قسم و نام خدا مقسم به است و از کاف تا آخر جمله جواب قسم شانزدهم بای ابتدا که مفید معنی ابتدا باشد
چنانکه در این قول بادل بنام خداوند بسیار بخش خرد بخش و دین بخش و دینار بخش یعنی ابتدا میکنم این کتاب را بعد نام خداوند
بسیار بخشنده دستور از این تعبیر اشارتست بر آنمعنی که بای ابتدا در حقیقت بای استعانت است و بجهت تعلق
بودنش بفعل مقدر مشتمل بر معنی ابتدا مجازا بدان اسم موسوم گردید و بر این قیاس است وجه تسمیهٔ بای قسم که بحقیقت بای الصاق
بود و بقیه مثالش بر آن مشیر است و مخفی نباشد که اکثری از بای های مرقومه در نثر هم وارد و مستعمل‌اند دیگر شین ساکن که باخر
صیغهٔ واحد امر مخاطب معروف متصل گشته مفید معنی مصدر بود و شین مصدری نامیده شود و حرکت ماقبلش نزد یک جمهور
کسره مقرر است چنانکه بلفظ بخشایش و فرمایش و پرسش و کوشش نوا گفته مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد آه این پرسش مرا
بار دگر بیمار کرد دیگر کاف ساکن که باسم لاحق شده بر مفهوم تقلیل یا تحقیر دال باشد و بکاف تصغیر موسوم گردد و ماقبلش مفتوح
گردد چنانکه بلفظ پسرک و دخترک و زنک و مردک سعدی گفته پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید لب دخترک که خون از او بچکید و گاهی آنکاف مجازا در مقام تعظیم و ترحم هم استعمال یابد و بحسب آن
بکاف تعظیم و بکاف ترحم نامیده شود چنانکه در خوبک و ماهک خردک و طفلک دیگر میم ساکن و این بر دو قسم است اول
میم فاعلی که با واخر اسمای عدد متصل گشته فایدهٔ معنی اسم فاعل دهد و ماقبلش مضموم باشد چنانکه در دوم و سیم و چهارم و پنجم که ترجمهٔ
ثانی و ثالث و رابع و خامس بود دیگر آنچنان که دو و سه و چهار و پنج ترجمهٔ اثنان و ثلاث و اربع و خمس باشد و غرض الحاق این میم
با آن اسما بیان حال و مرتبهٔ معدودات آنهاست باعتبار ترتیب و تفصیلش نگارش میم در ضمن تبیین نحو بیاید انشاء الله المستعان
دوم میم تانیث که برای تفرقهٔ مونث بعضی اسما ملحق است و ماقبلش مفتوح بود چنانکه بلفظ بیکم و خانم که مونث بیک و خان است
و این هر دو لغت ترکی هستند اول بمعنی صاحب من و ثانی بمعنی امیر بزرگ من دیگر نون مفتوح و این بنابر نفی افعال بر سر آنها
آید و بنون نفی موسوم گردد چنانکه بلفظ نخفت و نخوید نگفت و نگوید و آن گاهی بمحل نهی در آمده بنون نهی نامیده شود چنانکه در این قول
سعدی معشوق هزار دوست را دل ندهی یعنی دل مده دیگر واو و این ساکن بود باخر اسم متصل شده مفید معنی تصغیر باشد
و بواو تصغیر موسوم گردد چنانکه در پسرو دخترو خواجو و شیخو شاعری گفته بر ما نظری بکن که دایم پسرو چشم خوش تو که آفرین باد برو
و اگر مفتوح بود میان دو لفظ واقع گشته افادهٔ معنی عطف دهد بواو عطف نامیده شود دستور هر واو عطف که در میان
جمله افتد بحسب اصل مفتوح تلفظ کنند چنانکه در این قول جامی بقدر وسع در اصلاح کوشند وگر اصلاح نتوانند خموشند و چون
در وسط جمله آید برای فصاحت آنرا ساکن یا قبل مضموم خوانند خصوصا در نظم چه مفتوح آوردنش میان مصراع معیوب و مخل فصاحت
و این در صورتی است که حرف پیشش غیر الف و واو مده و های مختفی باشد چنانکه در این قول سعدی اگر تو نمانی بماند بجای
پل و مسجد و چاه و مهمان سرای و جائی که حرف پیشش یکی از حروف مذکوره بود خود آن واو را مضموم تلفظ نمایند چنانکه
در این قوال دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل عالم پر است از تو و خالی است جای تو رنگ فصل لاله و گل رفت
ایام فراق و هم این واو بمعنی بای تردید آمده بواو تردید موسوم گردد چنانکه در این قول سعدی گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان

این گلستان همیشه خوش باشد و گاهی متضمن معنی طارت بوده بواو طارت نامیده شود چنانکه در این قول نظامی سخن گفتن و گر
جان سفت است یعنی سخن گفتن را اگر جان سفتن لازم است و گاهی در محل استبعاد و انکار مستعمل شده بواو استبعاد موسوم گردد
چنانکه در این قول قتیل از تو بر گیرم و دل با دگری یار کنم ای بقربان تو صد دل من و این کار کنم یعنی حاشا من انکار نخواهم
کرد و گاهی بنابر ربط بر سر جملهٔ حالیه آمده بواو حالیه نامیده شود چنانکه در این نثر باز آمد و در دست او شمشیر بود یعنی در حالیکه
در دست او شمشیر داشت و تفصیل جملهٔ حالیه در تقریر دوم در تحت ترکیب اول ذکر خواهد شد انشاء الله تعالی دیگر های مختفی و این بر شش
نوع بود اول های تانیث که برای تفرقهٔ مونث بعضی اسما ملحق است چنانکه بلفظ خواجه و همشیره دوم های تحقیر که باخر بعضی اسما
متصل گشته مفید مفهوم تحقیر باشد چنانکه بلفظ پسره و دختره مثلا بگوئی این پسره کسی را بخاطر نمی آرد و بعضی جاهای دختره بجای ضمیر
منفصل وارد است مثلا اگر دختر زید قابل عروسی شده باشد و زید از غم آن تنگ آید عمرو از راه غمخواری خطاب بدیگری کند که
زید را دختره حیران کرده است یا خطاب بزید کند که دختره ترا از غم و اندوه هلاک خواهد کرد یا زید خودش بگوید که دختره و قشنگه روبرو آید
از خجالت میمیرم پس های لفظ مزبور در قول اول بجای او و در دوم بجای تو و در سیم بجای من افتد در این هرسه استعمال دختر
بی الحاق ها و با یکی از ضمایر مسطوره فصیح بود سیم های تشبیه که در آخر اسم آمده افادهٔ معنی مانند دهد چنانکه بلفظ برادرانه و دوستانه
دانش گفته برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب جهان و هر چه در او هست از تو یار از ما و بر اینقیاس باشد حقیقت های وهانه و دستورزبانه
و گونه و اگر چه بجهت شدت اتصال جزو لفظ مینماید چهارم های عطف که بمعنی واو عطف میان دو فعل متغایر که فاعل آنها یکی بود در آید
چنانکه بلفظ آورده و داده و دمیده فرستاده و شنیده و گفتی و آمده رفتی عالی گوید چون دانهٔ تسبیح بدست ای دل یکتا آخر بصد آئین دعا
آمده رفتی پنجم های لیاقت که در آخر اسم واقع گشته مفید معنی لایق باشد چنانکه بلفظ درویشانه و شاهانه در این نثر الحق جامهٔ
درویشانه در بر و کلاه شاهانه بر سر دارد و این نوع باشد های لفظ کاره در این نثر من انگاره نیستم ششم های نسبت که باخر اسم
آمده افادهٔ معنی یای نسبت دهد چنانکه بلفظ یکشبه و دوباره سه ماهه و چهار ماهه و چهار ساله واله گفته آب حیات و کیمیا عمر دوباره ما
اینهم سر سد بهم یار بهم نمیرسد و از این قبیل بود های مهرمانه و مردانه بدانکه میتواند که های درویشانه و شاهانه نیز در حقیقت های نسبت
باشد دیگر یای ساکن و این معروف بود یا مجهول پس یای معروف و این بر شش قسم است اول یای مصدری که باسم
لاحق شده فایدهٔ معنی مصدری دهد چنانکه بلفظ توانگری و درویشی خرمی و خوشدلی بمعنی توانگر و درویش بودن خرم و خوشدل شدن
سعدی فرماید نثر درویشی بضاعت به از توانگری بضاعت و هم بعضی جا این یا بمصادر عربی ملحق است چنانکه بلفظ خلاصی و صفائی
لیکن اینصورت از روی تحقیق صحت ندارد دوم یای فاعلی که باخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل باشد چنانکه بلفظ جنگی و چنگی
بمعنی جنگ کننده و چنگ نوازنده همچنین بلفظ بودنی و بخشودنی در این قول نظامی که در حمد فرموده توانا و دانا بهر بودنی کنه
بخش و بسیار بخشودنی سیم یای مفعولی که باسم لاحق شده فایدهٔ معنی اسم مفعول دهد چنانکه بلفظ سفارشی و سندی و مهری
و لعنتی بمعنی سفارش و سند کرده شده مهر و لعنت کرده شده بدانکه چون هر یک از یای مصدری و فاعلی و مفعولی بلفظی ملحق شود
که حرف اخیرش های مختفی باشد در اینصورت واجبست که های موصوف را بکاف فارسی بدل کنند چنانکه بلفظ آوارگی بمعنی آواره
شدن و نظارگی بمعنی بیننده و تیرگی بمعنی پوشیده چهارم یای نسبتی که باخر اسم متصل گشته مفید معنی اسم فاعل یا اسم مفعول
بود و دلالت کند بر چیزی که با آن منسوب باشد چنانکه بلفظ سندی و هندی و مجموع لفظ سندی و هندی را منسوب و تنها لفظ سند و هند را
منسوب الیه گویند دستور هر یای نسبتی که بعد الف یا واو مده افتد برای دفع اجتماع ساکنین همزه و قایه مکسور پیش از آن یا زیاد
نمایند چنانکه بلفظ طلائی و کبریائی تکلوئی و کمبوئی و بهمین دستور است الحاق هر یای منوی که بعد حرفین مذکورین آمده در لفظ
نجاری وقت الحاق آن یا الف را بر خلاف قیاس حذف کردند و آن یا اگر بعد یای معروف افتد این یا را بواو بدل و ماقبلش را

مفتوح گردانند چنانکه بلفظ دلوی و جنوی و همچنین است تبدیل یای که بصورت الف بود وقت الحاق آن یا چنانکه در مرتضوی
و مصطفوی جامی در منقبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفته بود در کمال مصطفوی گشت ختم خلافت نبوی واگر آن یا بعد یای
ساکن ما قبل مفتوح آید این یا را بهمزهٔ مکسوره بدل کنند چنانکه در کئی و مئی و اگر بعد های مختفی افتد جائی این یا را بجیم تازی بدل کنند
چنانکه در ساوجی و جائی بکاف پارسی چنانکه در خانگی و جائی بواو چنانکه در گنجوی و جائی حذفش کنند چنانکه در بنگالی و جائی نیز
آن بنابر رفع التقای ساکنین همزه و قایه مکسوره زیاد کرده بقاعده رسم الخط آزاد در کتابت نیارند و برای دلالت بلفظش همزه بالا
وارند چنانکه در پسته و سرمه و برانقیاس است رسم الخط های معنوی که بعد های موصوف آید پنجم یای لیاقت که بمصدر لاحق
شده مفید معنی لایق و سزاوار بود چنانکه بلفظ دیدنی و شنیدنی و شنفتنی و گفتنی امید گفته راز دل من شنفتنی نیست بدانکه در
حقیقت بر واحد از یای فاعلی و مفعولی و یای لیاقت همان یای نسبتی باشد ششم یای تکلم که بمعنی من آید در پارسی شیر
بالفاظ القابی ملحق گردد چنانکه بلفظ قبله گاهی و نور چشمی ضیائی گفته نویسد نور چشمی آفتاب آن صفحه رورا نور قبله گاهی
خواند آن محراب ابرو را و آیا یای مجهول بر دو نوع بود اول یای استمراری که بآخر صیغهٔ واحد و جمع غایب و واحد متکلم ماضی مطلق متصل
گشته فایده معنی استمرار و همیشگی دهد چنانکه بلفظ خوردندی و خوردمی سعدی در مدح اتابک گفته نخوردی که خاطر برآسایدش
ندادی که فردا بکار آیدش دوم یای وحدت که باسم نکره لاحق شده مفید معنی واحد باشد چنانکه بلفظ زنی و مردی و سواری
و گردی **دستور** هرگاه این یا بعد یکی از الف واو مده و های مختفی و یای معروف افتد بنابر دفع اجتماع ساکنین همزه وقایه
مکسوره پیش آن زیاده کنند لیکن در صورت اخیر بجهه رسم الخط آن یا را از خط دور نموده برای دلالت بلفظش همزه را بر حالش گذارند
چنانکه در این اقوال هستی قطره دلیل است که دریائی هست گرفتارم بچنگ تند خوئی مثل رخسار تو در گلشن نباشد لاله
پریشان خاطرم دلداره کن و در صورتیکه آن یا بعد های موصوف و قبل لفظ است آید حذفش نمایند چنانکه درین ستاره است
در گوش آن هلال ابرو وهم آن یا جائی متضمن معنی بعض بوده بیای تبعیض نامیده شود چنانکه بلفظ جائی و گاهی و جائی مفید
معنی تنکیر گشته بیای تنکیر موسوم گردد چنانکه در این قول واقف دل نمیدانم که دور از من کجا افتاده است اینقدر دانم که جائی
در بلا افتاده است و جائی متضمن معنی عجب بوده بیای تعجب نامیده شود چنانکه در این قول بیام چشم بد دور عالمی دارم
من و مجنون و دامن صحرا و جائی مفید مفهوم تحقیر و تعظیم شده بر وفق مقام بیای تحقیر و تعظیم موسوم گردد چنانکه در این قول
سعدی جوی باز دارد بلای درشت عصائی شنیدم که عوجی بکشت یعنی شنیدم که عصای حقیر عوج بزرگ را
و جائی متضمن معنی مقدار بوده بیای مقداری نامیده شود چنانکه در این قول سند اگر گنجی کنی بر عاشقان بخش رسد
مهر گدائی را برنجی **آئین دوم** در بیان حروف معانی مرکبه و الفاظیکه بانضمام دیگر کلمات مفید معانی هستند
و این گذارش محتوی بر هیجده نگارش است **نگارش اول** در بیان انواع حروف متفرقه منجمله آنها یکی ا ر ست
یعنی الف و رای ساکن و آن بصیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف ملحق گشته فایده سه معنی دهد اول معنی مصدر
چنانکه در رفتار و گفتار بمعنی رفتن و گفتن دوم بمعنی اسم فاعل چنانکه در پرستار و خریدار بمعنی پرستنده و خرنده سیم
بمعنی اسم مفعول چنانکه در گرفتار و مردار بمعنی گرفته شده و مرده شده دیگر آن یعنی الف و نون ساکن و این دو گونه بود اول
الف نون جمع که بآخر اسم واحد متصل شده آنرا اسم جمع گرداند و تفصیلش در نگارش هژدهم بیاید انشاء الله المستعان دوم
الف و نون نسبت بعضی اسما ملحق است چنانکه در ایران و توران بمعنی شهرهای منسوب بایرج و تور پسران فریدون شوند دیگر لفظ باو این
بیشتر برای افاده مصاحبت بمعنی مع آید چنانکه در این قول وحید دمی با حق نبودی چون زنی لاف شناسائی تمامی عمر با خود
بودی و نشناختی خود را وگاهی متضمن معنی مقابل نیز باشد چنانکه در این قول صائب با اختیار حق نبود هشیار را با نور آدم

چه باشد شرارها وهم گاهی بجای یای معنی را استعمال گردد چنانکه در این قول حزین جان را سپند ساز و بر آتش نثار شو با دل اگر
عشق ده و بیقرار شو وگاهی باسمی مرکب گشته فایده معنی اسم فاعل دهد چنانکه بلفظ باخبر و باهوش دیگر بر و این موضوع است
برای استعلا بر اینست که حقیقی بود یا مجازی اول چنانکه در این شعر بر دوستی دشمن اعتماد نباید کرد دیگر برای و این بیشتر جهت بیان
علت فعل آید چنانکه در این شعر زدم پسر زید را برای آموختن قرآن و نیز بعضی جا افاده تخصیص سید چنانکه در این شعر بهشت برای
مؤمنانست دیگر بلکه و این با برای اضراب آید که عبارت از رو گردانیدن قایل است از مقوله سابق باراده اثبات مقوله لاحق
چنانکه در این شعر کسی از من تواضع طعام نکرد بلکه روا نداشت که آبی بخورم و یا بنابر ترقی چنانکه در این شعر قشون شاهی ملاحظه نمودم
شصت هزار سوار خواهد بود بلکه هشتاد هزار سوار و هم در بعضی اشعار است که بمعنی شاید آمده است چنانکه در این قول اشرف
گر براید خصت شود دلگیر بلکه خیریتی در آن باشد دیگر لفظ تا و این بر هشت قسم است اول تای ابتدائی که بر ابتدای زمان
و وقوع فعل دال باشد چنانکه در این قول قتیل تا تو رفتی زیر پا ستمی بر ما رفت یعنی از ابتدای وقتیکه تو از بر ما رفتی الخ دوم
تای انتهائی و این بر دو نمط بود یکی آنکه دلالت کند بر انتهای زمان وقوع فعلی که شرط دیگر فعل افتد چنانکه در این قول سعدی تا رنج
نبری گنج برنداری یعنی تا پایان وقتیکه تو بر خود رنج نبری الخ و این تا را بسبب تضمن معنی شرط تای شرطی نیز نامند دیگر آنکه
دال باشد بر انتهای مسافت چیزی چنانکه در این اقوال نثر سیر کردم از هندوستان تا بلغار نخفتم از شب تا نصف نهار دادم
او را از ده تا صد دینار بدانکه در دخول و عدم دخول ما بعد تا بحکم ما قبلش اختلافست بعضی بر حقیقت اول و مجاز ثانی و بعضی بمجاز
اول و حقیقت ثانی رفته اند و حق آنست که این تا حقیقت دلالت کند بر انتهای چیزی فقط اعتبار دخول و عدم دخول ما بعدش بحکم
ما قبل از روی مجاز است موقوف بر قرینه سیم تای بیانی که واقع شود بجای کاف بیان بعد کلمه که مقتضی بیان بود چنانکه
در این قول سعدی بر آن باش تا هر چه نیت کنی یعنی ثابت و قایم باش بر آن که هر چه نیت کنی همچنین در این قول سند سنگ آخر
چه باشد که خوانش نهند بفرمای تا استخوانش دهند چهارم تای تعلیلی که بمعنی زیرا که و برای اینکه آید و دخولش جز جمله فعلیه درست نبود
چنانکه در این شعر نمیخواهم که خود را در هلاک کنم تا مردم ترا بعاشق کشی بدنام کنند همچنین در این شعر اراده دارم که سخاوت اختیار نمایم
تا کسی مذمت من نکند پنجم تای تاکیدی که مفید معنی هرگز باشد چنانکه در این قول سعدی ز صاحب غرض تا سخن نشنوی ششم
تای نتیجه که بجای لفظ پس بر جمله نتیجه آید چنانکه در این قول سند فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد یعنی فراش باد صبا را
گفت که فرش زمردین بگستر دپس او بگسترد آنرا بدانکه اگر در اینجا تا را بیانی و بگسترد را فعل مضارع گیرند حکم بی نتیجه نمایند و این صحیح
نیست هفتم تای عاطفه که افاده که افاده واو عاطفه دهد چنانکه در این قول ظهوری که بوصف عدل ممدوح خود گفته تفاوت
کفر و دین آمد بمعنی میان عدل او تا عدل کسری یعنی میان عدل او و عدل کسری هشتم تا بمعنی آخر و این گاهی بمقام حسرت
و تأسف استعمال کرده چنانکه در این قول جامی بگذشت ز حد جنایت من تا خود چه شود نهایت من وگاهی بمحل تجاهل چنانکه
در این شعر آن کس بر ما جفا کرده است تا فلک با او چه کند دیگر تر و این بهر اسم صفت که لاحق شود آنرا اسم تفضیل گرداند و تفصیلش
بیاید انشاء الله تعالی دیگر لفظ چه بمعنی جیم فارسی با های مختفی و آن اگر بفتح اول است و در آخر اسم واقع شده مفید
معنی تصغیر باشد چنانکه بلفظ سبوچه و کوچه و قالیچه و کلیچه و اگر بکسر اول است متنوع بر چهار نوع بود اول چه تعلیلی که بمعنی زیرا که
آمده چنانکه در این شعر هیچ رنجی از حسد بزرگتر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک میباشد دوم چه تفسیری
که بجای لفظ یعنی افتد چنانکه در این قول قتیل مرا واز درد هجر آمد بجان دل چه دل صد جان کنم قربان آن دل یعنی
چنین دل که صد بار از قربانش نگذرم سیم چه استفهامی و این بیشتر برای استفهام غیر ذی عقل آید چنانکه در این شعر چه کار داری
و به چه فکر هستی وگاهی در استفهام ذی عقل هم مستعمل گردد چنانکه در این شعر تو چه کسی یعنی تو کدام کس هستی دیگر این نوع

چه جای متضمن معنی چرا باشد چنانکه در اینقول وحید نداری گر سر او در دل غمگین چه می آئی حسرت گردم در این ویران سرا
چندین چه می آئی وجای مفید معنی تعجب چنانکه در اینقول جامی که نعت فرموده چه نام است اینکه در دیوان هستی براد
نگرفت نامی پیش دستی وجای متضمن معنی بسیار بود چنانکه در این جان در سر راه تو فدا شد چه بجا شد وجای مفید معنی
نفی بر سبیل انکار یا بطریق تحقیر و انکار اول چنانکه در اینقول ظهوری هر کو رخسار او ندید چه دید یعنی هیچ ندید و ثانی چنانکه
در این شعر من چه کسم که نامش بر زبان آرم وجای متضمن معنی نهی باشد بر سبیل زجر چنانکه در این چه میگوئی یعنی چنین مکن وجای
بنابر اظهار تمنا آید چنانکه در این چه شود که با تو بسر رود برادر دل نفسی مرا وجای برای افاده مساوات و تعمیم چنانکه در اینقول سعدی
زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر یعنی برای نهادن سنگ و زر هر دو برابر است و در اینقول جامی
جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام بود شخص معین عالمش نام یعنی جهان همه خواه ارواح بود خواه اجسام الخ چهارم چه بیانی که
در آخر بعضی الفاظ بجای کاف بیان واقع شود چنانکه بلفظ چنانچه و چندانچه دیگر در که دال باشد بر ظرفیت یعنی بر ظرف و
فیه شدن مدخول خود و آن خواه حقیقی بود چنانکه در این ق مار در خانه خود است خواه حکمی چنانکه درین ق قانع همیشه در خوشی
و راحت است و طامع پیوسته در ذلت و محنت دیگر را و این بر چهار قسم است اول رای علامت مفعول که برای اظهار
مفعولیت ما قبل خود آید چنانکه در این ق زید بکر را بضرب بیان آن و ما قبلش فصل جایز باشد چنانکه در اینقول حافظ محرم
راز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص و عام را یعنی کسی از خاص و عام محرم راز دل شیدای خود نمی بینم معنی برای چنانچه
در اینقول جامی خدا را بر من بیدل ببخشای وهم این قسم را گاهی مفید معنی تخصیص بود چنانچه در این خدائی را سزد حمد و ثنا
که یک امر کن و عالم کرد پیدا گاهی متضمن معنی تملیک چنانچه در اینقول سعدی ق هر چه درویشان راست وقف محتاجان است
یعنی هر چه از ملک درویشان است وقف محتاجان است و گاهی مفید معنی اضافت باشد چنانکه در اینقول واعظ کاشفی زر را دوست
بسیار و زردار را دشمن بیشمار یعنی دوست زر بسیار باشد و دشمن زردار بیشمار همچنین در اینقول واقف بوده در زندان غم
بچندین شیون مرا حق بسیار است از زنجیر بر گردن مرا سیم معنی از چنانکه در اینقول سعدی ق بزرگی را التماس کردم یعنی از بزرگی
التماس کردم چهارم معنی در چنانکه در اینقول شه ق شبی را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد ولیکن استعمال
رای قسمین اخیرین بجز قولین مذکورین جائی یافته نشد دیگر فرا و این جائی بمعنی بر آید چنانکه در این ق میخواهم که در سؤال فرا خود
بندم وجای بمعنی در چنانکه درین ق آن چیز را فرا چنگ آورم دیگر لفظ که بمعنی کاف فارسی با های بیان کسره و این بر چهار
نوع است اول کاف بیان و این بر دو گونه بود یکی آنکه برای بیان ابهام آید بعد از لفظ آن و این چنان و چنین و همان و همین و
چندان بمعنی آنقدر و یای موصول و شین ضمیر مضاف الیه و مقتضی بیان باشد مثال بدین اقوال نثر اکنون از دوری تو برآنم
که از جان بگذرم چنان از زندگی تنگم که هر دم مرگ را یاد میکنم همان به که روی رقیب را نه بینم چندان خواهم گریست که دل تسکین یابد
نثر یاری که موافق نباشد یار بر انشاید دوای بر حالش که دین را برای دنیا بر باد دهد بدستور بعد افعالیکه محتاج بیان باشند مثلا
بدین اقوال نثر دانسته که هوا خواه توام آرزو دارم که پیش تو بمیرم میخواهم که گوشه اختیار کنم همچنین بعد قسم چنانکه در این نثر بخدا
که دیگر گرد تو نگردم دیگر آنکه بنابر بیان صفت آید بعد اسمائی که توصیف آنها منظور بود و کاف صفت موسوم کرده چنانکه در اینقول واعظ
کاشفی دل که پر از وصف جامی شود آینه نور خدا می شود و در اینقول قتیل چه کنی گر شود آماده خدائی بقصاص تو که خون همه
ریزی و پروا نکنی و از این قبیل باشد کافیکه میان کجاست و نیست و کراست و نیست واقع شود چنانکه در اینقول جامی جلوه
حسن تو کجاست که نیست جذبه عشق تو کراست که نیست کهشار لیکن کافیکه بعد یای موصول و میان کجاست و نیست و مثل
آن می باشد بمنزله جزو لاینفک بود که حذفش بهیچگونه جایز نیست برخلاف آن کاف که بعد دیگر الفاظ آید که ذکرش مشروط با قتضای

مقام است

مقام است دویم کاف تعلیل که بمعنی زیرا که و برای آنکه بر سر جمله افتد برابر است که اسمیه باشد یا فعلیه یا شرطیه چنانکه در اینقول حکیم شر
اصل کار با تدبیر است و اصل تدبیر تقدیر و تقدیر هیچ صورت خویش تدبیر نیست و آن علویست و این سفلی و در اینقول حزین شعر
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا و در اینقول سعدی نثر بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید سیم کاف
تشبیه که بمعنی چنانکه و مانند آید چنانکه در اینقول واعظ بریدن از جهان سرمایه از زندگی باشد که افزون قیمت شمشیر از برندگی باشد
و در اینقول وحید که بتعریف نگر زلف گفته عیان از خم نیل آن عکس لب که فانوس نارنج در تیره شب چهارم کاف تردید که بجای یای
تردید افتد چنانکه در این ور نظر نیست مرا جز تو کسی در عالم بر من ای شوخ تر اهم نظری هست که نیست پنجم کاف شرط که مفید معنی اگر بود
چنانکه در اینقول سعدی نثر قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند ششم کاف عطف که بمعنی واو عطف میان دو جمله آید چنانکه در اینقول
شه بد ستم بنیاد مال پدر که بعد از من افتد بدست پسر هفتم کاف مقوله که بجای لفظ گفت یا گفتند و مثلهما بر سر مقوله افتد چنانکه
در اینقول نوعی یکروز صبا بوی گلی برد بیعقوب بگریست که این نکهت پیراهن ما نیست و در اینقول عراقی بطواف کعبه رفتم بحرم
رهم ندادند که برون در چه کردی که درون خانه آئی و مناسب تر چنین باشد که اینکاف را بیان مقوله قائل دانند و قبلش بحسب مقام
لفظ گفت یا مانند آنرا با واو عطف مقدر گیرند و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال هشتم کاف مفاجات که مفید معنی ناگاه بود چنانچه درین
نثر آنکس بر کناره حوض نشسته بود که تب بر وی غلبه کرد نهم کاف استفهام که بنابر استفهام ذوی العقول بمعنی کدام را چنانکه در اینقول
که گفت آن نور چشم انس و جان را که آزار دل ما بیجان را و گاهی اینکاف در محل تحقیر و اختیار استعمال گشته بکاف تحقیر موسوم کرده چنانکه
در اینقول ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم دهم کاف نفی بمعنی نه چنانکه بلفظ کر در اینقول سعدی ببازی نگفت این
سخن بایزید که از منکر ایمن ترم کز مرید یازدهم بمعنی کسی چنانکه در اینقول شه کرا جاودان بودن امید نیست دوازدهم
بمعنی بلکه چنانکه در این نثر نه من در علم از او کمترم که احدی همسر نمیتواند شد سیزدهم بمعنی هم و این بر سر جزای شرط واقع شود
چنانکه در اینقول قتیل نظر بر من آنکه صورت ندارد که آئینه کردم که صورت ندارد چهاردهم بمعنی از و این بعد اسم تفضیل آید
چنانکه در اینقول سعدی نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم یعنی از وعده دادن بقال بدرم دیگر مرو
این مقام تخصیص و حصر استعمال کرده چنانکه در اینقول شه که بحمد فرموده مرا او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی دیگر
لفظ می و این اگر بر ماضی مطلق و امر مخاطب در آید معنی هر دو را بزمانه مستمر مقید سازد و چون بر مضارع داخل شود معنیش را مخصوص
بزمان حال کند و تفصیلش در تقسیم دویم معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی دیگر هر و این بر اسم داخل شده افاده شمول افراد
جنس افراد آن دهد چنانکه در اینقول جامی هر نقش عجب که زیر و بالا است برهان وجود حق تعالی است و وقتیکه آنحرف
بر لفظ چه و کجا و کدام و که که برای استفهام مقرر اند در آید انبهار از معنی استفهام مجرد ساخته معنی اسمی باقی دارد بدینوجه لفظ هر چه
بمعنی هر چیز و هر کجا بمعنی هر جا و هر کدام و هر که بمعنی هر کس استعمال یابد دیگر همی و این هم اگر بر ماضی مطلق داخل گردد معنی آنرا
مقید بزمان مستمر گرداند چنانکه در اینقول سعدی همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت و هر گاه بر مضارع در آید معنیش را
مخصوص بزمانه حال کند لیکن استعمالش بیشتر در نظم است چنانکه در اینقول رشید وطواط که بمدح ممدوح خود گفته من نگویم با
مانندی که نگوید از خردمندی او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی و این لفظ بعضی جا بنابر ضرورت از مدخول خود
موخر آمده است چنانکه در اینقول سنائی نور زاید همی ز چاه زنخدانش نه آب دارد این چه بگر از چشمه خورشید رهی دیگر
از و این جائی برای ابتدای مسافت چیزی دلالت کند چنانکه در اینقولین سیر کردم از مکه تا بصره گرسنه بودم از شنبه تا جمعه
و جائی برای بیان ما قبل آید چنانکه درین نثر آنکس فراوان متاع از جواهر و پارچه با خود دارد همچنین در اینقول حزین تراشد از دل
سنگین من بتخانه آزر وجائی بنابر مجاورت چنانکه در این نثر بیرون آمدم از شهر وجائی متضمن معنی استعانت باشد چنانکه درین

بریدم سر دشمن را از خنجر و جایی مفید معنی بعضی چنانکه در این نثر سخاوت از شمایل کریمان است و بخل از خصایل ذمیمه و جایی مفید
معنی سبب بود چنانکه در مقول سعدی نثر گربه در خانه امین است از کم آزاری و گرگ در صحرا سرگردان است از بدکرداری و جایی
مفید معنی اضافت و ظرف چنانکه در این نثر این آدم از کیست و در مقول خسرو لبی داری شراب آساد لی دارم کباب از تو
بیا بنشین حریفانه کباب از من شراب از تو و زای مکسوره باکثر معانی مذکوره در نظم مستعمل است اغلب که مخفف همان لفظ باشد
دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد یعنی دال بود بر یکی از دو امر بطوریکه اگر یکی مسلم باشد دیگر رد کرده شود و گاهی بمقام تخییر استعمال یابد
چنانکه در مقول واقف یا من ده دل غمین مرا یا شنو ناله حزین مرا و گاهی بمحل تفصیل چنانکه در مقول سعدی نثر عمل پادشاهان
چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در تلاطم امواج بمیری و گاهی بمقام تشکیک چنانکه در مقول خواجوی کرمانی
آن شوخ پریچهره که لعبت چین است یا ماه شب چارده بر روی زمین است و ظاهر است که ذکر آن در اینجا از ذکر دو جا حشو نکوتر
بود دیگر ین یعنی یای معروف و نون ساکن و آن بیشتر در آخر اسم آمده فایده معنی نسبت دهد چنانکه در چوبین و چوبین و زرین و سیمین
و گاهی بعضی صفات لاحق گشته مفید معنی اسم تفضیل باشد چنانکه در مقول سعدی نثر بهین درویشان آنکه کم تو نگران گیرد
و مهین توانگران آنکه خدمت درویشان کند و گاهی باسم تفضیل متصل شده افاده مبالغه تفضیل دهد چنانکه در مقول آزاد عیب
مردم فاش کردن بدترین عیبهاست عیب کو اول کند بی پرده عیب خویش را فایده و از جمله حروف مسطوره شش حرف یعنی
هر یک از بای موحده و لفظ با و بر و برای و در و از وقت ترکیب نحو فارسی بنا بر امکان ضبط آن بدستور ترکیب نحو عربی مجازا
بجار و اسم مدخولش را مجرور تعبیر کنند **نگارش دوم** در بیان الفاظیکه مفید و متضمن معنی اسم فاعلند از آنجا یکی ار است
یعنی الف و رای ساکن دیگر لفظ با و تفصیل هر دو در تفصیل اول نگارش یافت دیگر بان و این باسما لاحق گردد چنانکه در مهربان
و نگهبان باغبان و دربان بمعنی دارنده و نگه دارنده محافظت کننده باغ و محافظت کننده در و بر این قیاس است حقیقت وان
در دیوان و پهلوان دیگر بی بیای مجهول و این همیشه باسمای غیر صفات داخل شود چنانکه در بی زر و بی سر بی خار و بی کار بمعنی زر
ندارنده و سر ندارنده و کار ندارنده دیگر کار و این هم بآخر اسما و هم بآخر بعضی افعال مانند ماضی مطلق و امر مخاطب متصل گردد اول چنانکه
در خدمتگار و ستمکار و کامکار و گنهکار بمعنی خدمت کننده و ستم کننده و کام یابنده و گنه دارنده و ثانی چنانکه در آفریدگار و پروردگار
آمرزگار و آموزگار بمعنی آفریننده و پرورنده و آمرزنده و آموزنده دیگر گر و این باسما لاحق شود چنانکه در حیله گر و دریوزه گر و شیشه گر
و کوزه گر بمعنی حیله کننده و دریوزه کننده شیشه سازنده و کوزه سازنده دیگر گین و این نیز بآخر اسما متصل گردد چنانکه در خشمگین و
شرمگین و غمگین و اندوهگین بمعنی صاحب خشم و صاحب شرم و صاحب غم و صاحب اندوه و همچنین است حال لفظ مند
در آرزومند و خردمند و دردمند و هنرمند و دولتمند و طالع مند دیگر ور چنانکه در پیشه ور و سخنور و کینه ور و هنرور بدانکه معروف
خواندن واو دیگر ور بجور و مزدور بعد ازاله فتحه آن و ضمه دادن ما قبلش جایی است دیگر نا و این هم بر بعضی اسمای غیر صفات
و هم بر امر مخاطب داخل شود اول چنانکه در نافرجام و ناکام و ناچار و ناهنجار بمعنی بی آخر و بی مقصد بیچاره و بیقاعده و ثانی چنانکه
در نااندیش و ناتوان و نادان و ناشناس بمعنی اندیشه ندارنده و دانایی ندارنده و شناسایی ندارنده و نیز آن لفظ در اینصورت گاهی
مفید معنی اسم مفعول بود چنانکه در ناپسند و ناخواه و نارس و نایاب بمعنی ناپسندیده و ناخواسته و نارسیده و نایافته دیگر ناک
و این باسما لاحق گردد چنانکه در بیمناک و خشمناک غمناک و نمناک بمعنی بیم دارنده و خشم دارنده و غم دارنده و بر این قیاس باشد
حقیقت لفظ نه در تشنه و گرسنه که ترجمه عاطش و جایع است و واو در مقصد وار در سوگوار و سار در شرمسار **نگارش سیم** و وار
در بیان الفاظیکه باسما لاحق گشته فایده ظرف مکان دهند منجمله آنها یکی لفظ بار است چنانکه در رودبار و هندوبار بمعنی
جای بسیاری رود و هندو دیگر زار چنانکه سبزه زار و لاله زار سنبل زار و گلزار بمعنی جای بسیاری سبزه و لاله و سنبل و گل

و همچنین است حال سار در چشمه سار و شاخسار و کوهسار و نمکسار و بر این قیاس بود حقیقت لفظ ستان بکسر سین و سکون تا
هرگاه این لفظ باسمی ملحق شود که حرف آخرش غیر واو مده و های مختفی باشد در اینصورت کسره سین را بر آن حرف نقل نمایند
چنانکه در ترکستان و ریگستان و گلستان و نیستان و آن حرف اگر واو مده بود این کسره را دور کنند چنانکه در بوستان و
هندوستان و اگر های مختفی باشد این کسره را سلامت دارند چنانکه در لاله ستان و بعضی جا لفظ گلستان هم بنا بر رعایت
وزن بکسر سین مستعمل است چنانکه در مقول کلیم بی نظاره گل از چشم حیران است نه رخنه ایست که دیوار گلستان دارد
دیگر دان چنانکه در دیگدان و ریگدان و سرمه دان و نمکدان بمعنی جای دیگ ریگ سرمه و نمک و همچنین است حال لفظ
گاه چنانکه در آرامگاه و بارگاه و تکیه گاه و لاخ در رودلاخ و سنگلاخ **نگارش چهارم** در بیان الفاظیکه مفید معنی
استفهام هستند از آنجا یکی آیا بمد الف است و این برای استفهام حال ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این نثر
آیا زید سوار است یا پیاده و در مقول حافظ ای در نظر باز تو سلطان و گدا هیچ آیا خبری هست ز حال دل ما هیچ دیگر
چرا که بمعنی برای چه بنا بر استفهام علت آید چنانکه در مقول قتیل چرا امشب نمی آیی نمی آیی چو فردا هم وان بعضی جا
بمعنی زیرا هم آمده است چنانکه در مقول حافظ رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت چرا که حال نکو در قفای فال نکوست دیگر
چند و این جایی برای استفهام عدد و شمار آید مثلا بدین نثر از فن طب چند کتاب خوانده آید و جایی بنا بر استفهام زمان
بمعنی تا کی چنانکه در مقول واقف چند بکار تو نشینم بر تو رخصت گریه مرا باید داد دیگر چون که برای استفهام کیفیت بمعنی
چسان و چگونه آید چنانکه در مقول قتیل با بخت تیره چون بتماشای او روم در شب کسی بسیر گلستان نمیرود وان بعضی جا
بمعنی چرا نیز وارد است چنانکه در مقول انوری در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را چون لشکرش همه ز تیغ و جوشن است دیگر لفظ چه
بهای بیان بکسر و تفصیلش اول گذشت دیگر کجا و این بیشتر برای استفهام مکان بمعنی کدام جا آید چنانکه در مقول نظیری کجا بودی
که امشب سوختی از رده جانی را و گاهی بنا بر استفهام زمان بمعنی کی و مثالش در ضمن امثله استفهام انکاری در ما بعد آید
انشاء الله تعالی دیگر کدام و این نیز برای استفهام ذی عقل و غیر ذی عقل هر دو آید چنانکه در این کدام یار بگیرم کدام سو بروم
دیگر کو بواو معروف که بنا بر استفهام مکان بمعنی کجاست و کجا رفت آید چنانکه در این کو فریدون و لشکر ضحاک دیگر لفظ که
یعنی کاف استفهام و تفصیلش هم در اول نگارش یافت دیگر کی که برای استفهام زمان بمعنی کدام وقت آید چنانکه در این شعر
کجا بودی و کی رفتی دیگر لفظ نه بهای بیان مفتوحه بمعنی لا که متضمن استفهام اقراری بود باید دانست که استفهام بر دو گونه باشد
اول حقیقی که نقیض آن مقصود قایل نبود چنانکه از مثالهای صدر واضح است و چنین استفهام باعتبار تضمن استخبار چگونگی و
چندی چیزی باستفهام استخباری موسوم گردد دوم مجازی که نقیض آن مطلوب قایل باشد یعنی مقصودش از منفی
مفهوم مثبت و از مثبت مفهوم منفی بود لهذا اینگونه استفهام در صورت اول باستفهام اقراری نامیده شود چنانکه در مقول آزاد
کدام دل که در او جای آرزوی تو نیست یعنی هر دل که هست در او جای آرزوی تو هست همچنین در مقول سعدی نه ما را
در میان عهد و وفا بود جفا کردی و بدعهدی نمودی یعنی ما همچنان بر عهد و وفا بودیم تو خود جفا کردی و بدعهدی نمودی یعنی
همچنان بر عهد و فا بودیم تو خود جفا کردی و بدعهدی نمودی و در صورت ثانی باستفهام انکاری چنانکه در مقول صایب
هجوم کرد چه پیری ز وصل یار چه حظ یعنی هیچ حظ نباشد همچنین در مقول قتیل پیری کجا و تو شوخی و دلبری دارد همچنین در مقول
حزین یک صاف دل در انجمن روزگار کو همچنین در قول واعظ که داند چاره درد محبت همچنین در قول امید کی کسی پنهان
تواند شد ز دست انداز مرگ و حال کیست و چیست را بر الفاظ چه و که قیاس توان کرد **نگارش پنجم** در بیان حرف ندا و این بمعنی
آواز کردن و طلبیدن است و هر اسم ظاهر که توجه متکلم بآن طلبیده شود بواسطه یکی از حرفهایی که مفید معنی طلب و موسوم بحرف

ندا

ندا نیدا آنرا منادی گویند و هرچه از ندا مقصود بود آنرا مقصود بالندا نامند از جمله حروف موسومه یکی ای بیای مجهول است و مثال آن
ظاهر گشته دیگر ایا بفتح همزه چنانکه در این قول فردوسی   ایا شاه محمود کشورگشای   زمین گر نترسی بترس از خدای   دیگر اری بهمزه
مفتوحه و رای مهمله و یای مجهول چنانکه در این قول شفائی   اری کیدی تو کجا درک کجا شعر کجا   لاف چیزی که نداری چه زنی پیش کسان
و استعمال این لفظ جز در این شعر جائی بنظر نرسیده است ظاهرا این لفظ از حروف ندای هندی است پس فکر کرش در فارسی تو
توافق لسانین باشد و جایز است که منادی را حذف نمایند بنابر رعایت وزن یا قرینه سیاق کلام چنانکه در این قول حزین که در حمد گفته
ای نام تو زینت زبانها   حمد تو طراز داستانها   یا برای افاده عمومیت یعنی ذهن سامع بهر طرف که خواهد میل کند چنانکه
در قول حافظ   ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد   **نگارش ششم** در بیان حروف استثنا و این
عبارت است از بیرون کردن چیزی از حکم ما قبلش که متعدد و ذی اجزا باشد بواسطه یکی از حروف مخصوصه که بحروف استثنا
نامیده شوند و این چیز بیرون کرده را مستثنی و ما قبلش را مستثنی منه گویند از آن حروف مخصوصه مگر بمعنی الا است دیگر جز بمعنی غیر
و هر مستثنائی که پیش از استثنا داخل مستثنی منه بود مستثنای متصل موسوم گردد چنانکه در این نثر مردم آمدند مگر عمرو و درین نثر دیدم
لشکر نصف آخر و هر مستثنی که چنان نباشد مستثنای منفصل یا منقطع نامیده شود خواه از جنس مستثنی منه بود خواه نه چنانکه در این
نثر آن گروه رفت مگر گرگ در اینجا مراد از گروه جماعتی است که گرگ در آن داخل نباشد و در این نثر یاران آمدند مگر خر بدانکه تحقیق لفظ
مگر در این هر دو مثال بمعنی لیکن است که بنا بر استدراک آید یعنی جهت رفع توهمی که از کلام سابق پیدا گردد و اطلاق استثنا بر این
نمط استثنا از روی مجاز بود و اصل در مستثنی منه آن است که مذکور باشد و بر مستثنی مقدم آید چنانکه در امثله مسطوره لیکن بضرورت
گاهی آنرا محذوف دارند چنانکه در این قول انوری که بمدح ممدوح خود گفته   بر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود   زمانه طی نکند جز برای جان
یعنی زمانه نپیچد آنرا برای هیچ چیز مگر برای جان و گاهی از مستثنی موخر دارند چنانکه در این قول حافظ   جز آستان توام در جهان
پناهی نیست   و هم لفظ مگر وارد است جائی بمعنی شاید چنانکه در این قول قتیل   مگر شد محو آن رعنا جوان دل که می بندد بخون کن
میان دل   و جائی بمعنی تحقیق چنانکه در این قول سعدی   دل که عاشق صابر بود مگر سنگ است   و جائی بمعنی کاش چنانکه در این قول
کلیم   بزندگی ننشستی بپهلویم هرگز   مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا   و نیز لفظ جز بعضی جا بمعنی غیر آمده چنانکه در این قول سعدی
اگر جز تو داند که رای تو چیست   بر آن رای و دانش بباید گریست   **نگارش هفتم** در بیان حروف عطف و این بمعنی
گردانیدن سخن است بسوی سخن و هر لفظ که بتوسط یکی از حروف مقرره تابع لفظ پیشین و شریک حکمش بود آنرا معطوف و لفظ
پیشین را معطوف علیه نامند از جمله موصوفه که بحروف عطف موسومند یکی پس است که در دو اسم واقع شده افاده جمعیت با ترتیب
و بی مهلت دهد یعنی دال باشد بر اینکه اسم ثانی بلحاظ ترتیب بغیر مهلت شریک نسبت اسم اول است چنانکه در این نثر آمد زید
پس عمرو و هم این لفظ را در آورند گاهی بمقام تفصیل چنانکه در این نثر فعل باعتبار اصالت بر دو نوع است ماضی و مضارع ماضی
آنست که دلالت کند بر زمان گذشته و مضارع آنکه دال باشد بر حال و آینده و گاهی بر سر جزای شرط چنانکه در این قول سعدی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی   و گاهی بر جمله نتیجه چنانکه در این قول منه نثر هر نفسی که فرو
میرود ممد حیات است و چون برمی آید مفرح ذات   پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و در هر نعمتی شکری واجب   دیگر پستر
بفتح تای فوقانی دیگر سپس بکسر سین اول و فتح یای پارسی و هر واحد از این دو لفظ میان اسمین در آمده فایده جمعیت
با ترتیب و با مهلت دهد چنانکه در این نثر رفت عمرو و پستر زید سپس بکر بدانکه واو عطف برخلاف سه حرف مرقوم هم در میان
اسمین و هم میان فعلین و جملتین واقع گشته افاده جمع مطلق دهد یعنی دلالت بر جمعیتی که ترتیب و مهلت در آن ملحوظ نبود
پس اگر خواهند اسم ظاهر را بر ضمیر متصل معطوف گردانند باید که یک ضمیر منفصل از جنس ضمیر موصوف بر سبیل تاکید با آخرش در آرند

چنانکه در این نثر

چنانکه در این نثر آمدم من و زید رمیدم تو و عمرو زدم او را و بکر را بدانکه هر اسم ظاهر یا مضمر که مدخول اینها باشد بحرفی بر معطوفش نیز
در آید حال و الحاق آن حرف مستحسن بود چنانکه در این اقوال گفتم بزید و بعمرو رسیدم از او و از بکر زدم خالد را و زید را دیگر لفظ
تا بمعنی تای عاطفه دیگر لفظ که یعنی کاف عطف و ذکر هر دو در تفصیل اول گذشت و اینهمه عطف بحرف را که بیان نموده شد
عطف حقیقی گویند و لازم است برای عطف حقیقی که معطوف و معطوف علیه لفظا و معنا یا لفظا تنها متغایر باشند و هر عطف بواو که
در دو لفظ مترادف یا در دو جمله متحده الاصل واقع شود آنرا عطف تفسیری گویند چنانکه در درخشان و تابان و سپاسداری و شکر
گذاری و در این نثر فرا گیر سیرت عفو و تجاوز از گناهی که نسبت تو کرده باشند عادت کن   **نگارش هشتم** در بیان حروف
و الفاظی که بواسطه آنها علت و سبب چیزی بیان کنند و این چیز علت آورده را معلول گویند از آنها یکی لفظ برای است
و تفصیل آن در تفصیل اول نگارش شد دیگر بهر بمعنی برای چنانکه در این قول وحشی   بهر تو شنیده ام سخنها   شاید که تو هم
شنیده باشی   دیگر پی بهمان معنی چنانکه در این قول قتیل   تا پی می کشی آن سر خرامان برخاست   ناله العطش از خاک شهیدان
برخاست   دیگر تا بمعنی تای تعلیلی دیگر لفظ چه بمعنی زیرا و چرا دیگر چرا بمعنی چه و زیرا دیگر را بمعنی برای و ذکر این هر چهار
در تفصیل اول گذشت دیگر زیرا چنانکه درین نثر نمکین باید بود بحیات و فرخناک باید بود بممات زیرا که ما زنده ایم برای صحبت
و مرده ایم برای حیات ابدی دیگر لفظ که بمعنی کاف تعلیل از که متضمن معنی سبب بود و بیان این هر دو در تفصیل اول نگارش
یافت و از این باب است لفظ بنا بر بمعنی برای و از آنجا و از آن رو بمعنی از آن سبب و امثال اینها   **نگارش نهم** در بیان
الفاظی که افاده تشبیه دهند و بحروف تشبیه و بادوات تشبیه نامیده شوند بدانکه تشبیه عبارت از شریک کردن چیزی است
با چیزی در معنی بتوسط یکی از آن الفاظ و آن چیز شریک کرده را مشبه و این چیز را که آنچیز با وی شریک گردد مشبه به خوانند و
معنی مشترک فیه را وجه شبه و هر جا که تشبیه مراد باشد آنرا بغرض تشبیه موسوم سازند از جمله الفاظ موصوفه یکی مانند است چنانکه
در این قول طالب   نخواستم تا شبیه بچشم ناخن جگر زار   در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند   بدانکه این لفظ حقیقة اسم است
بمعنی مثل و شبیه بنابراین همه جا بطرف اسم آخر مضاف و هم در بعضی جمله اسمیه خبر واقع شود چنانکه در این   رویت گل است
زلف تو مانند سنبل است   پس ورود آن در مثال اول بطور حرف از روی مجاز بود   دیگر چون بمعنی مانند دیگر چو بواو مجهول
بهمان معنی و مثال هر دو از این قول آزاد که در نعت فرموده واضح است   نثر زبان عاشق او چون گل خورشید پرست   بجز آن
شیفته او چو گل نیلوفر   و بر این قیاس است حال باقی الفاظ مثل آسا و گویا و سان و بسان و برنگ و رنگ و چنانچه و چنانکه و همچون
و همچو و نیز مجاز استعمال است هر یک از لفظ پنداری و گوئی و تو گوئی و تو گفتی بجای گویا رقم شهدی گفته   سر کوی تو بازیگاه
طفلان است پنداری   که تا مژگان گشودم اشک چشم من دوید آنجا   و هر واحد از لفظ صفت و کردار بجای مانند کلیم گفته   آن سرو روان
از گلستان گذری داشت   پروانه صفت گل هوس بال و پری داشت   **نگارش دهم** در بیان حروف شرط و آن
عبارت است از لازم گردانیدن چیزی بچیزی بواسطه یکی از حروف مقرره که بحروف شرط موسومند از آنها یکی اگر است چنانکه
در این قول سعدی نثر اگر کسی رود بخرابات منسوب شود بخمر خوردن نه بنماز گذاردن و بعضی جا این لفظ گر آمده مفید معنی مساوات
چنانکه در این قول ظهوری که در توصیف بهار گفته   بهر سوز دهقانی صبحدم   خیابان خیابان هوای ارم   اگر شام اگر چاشت
از خرمی   هوا صبحی و سبزه باشبنمی   یعنی از شدت خرمی چه شام و چه چاشت هوا صبحی و سبزه باشبنمی می نماید   دیگر ار
بفتح همزه دیگر گر و مثال هر دو از این قول سعدی ظاهر است   قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را   محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را   و هر یک از اگر و ار و گر که با آخرش لفظ چه متصل گردد دال بود بر متوهم بودن مضمون جمله مدخول خود از جهت
آوردن لفظ لیکن یا مرادفش بنا بر استدراک بر جواب آن واجب شود چنانکه در این   اگر چه از تو بظاهر جدا شدم لیکن   دل از هم

زغال

زخیال تو لحظه مهجور و همچنین است حقیقت لفظ گو و هر چند بمعنی اگرچه و گاهی تنها هر واحد از اگر و از گر یا واو و بدون واو هم باین
معنی آید امید گوید ما خود اگر بخاک برابر شدیم لیک چون آب سبز کرده ما در جهان برهست سعدی گفته گفت عالم بگوش
جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار و گر تای شرطی و ذکرش در تفصیل اول گذشت چون بمعنی اگر دیگر چو بواو مجهول بهمان
معنی و مثال هر دو از ابیقول سرجوش واضح است سرنگون گردد چو بیناسی بباغ رسیده چون شود گرد نخشی محکوم دختر
لفظ که بمعنی کاف شرط و تفصیلش نیز در اول مذکور شده و برانقیاس است حال الفاظی که بمعنی اگر هستند مثل هر وقت و
هرگاه و بتقدیری و در صورتی و نحوها ولی باید که لفظین اخیرین را با کاف بیان و اولین را مثل لفظ چون بدون آن استعمال نمایند
طغرا در وصف بهار گشمیر گفته تا آفتاب هرگاه فرش زرین بر تو در سبزه زارش گسترانیده زمردین برچیده و سحاب هر وقت
نهال آتشین برق در گلزارش کاشته نخل افشانی بر داشته **نگارش یازدهم** در بیان روابط یعنی الفاظی که در
جملهای اسمیه بعد خبر واقع شده آن را با مبتدا مربوط و منسوب گردانند از آنجا یکی است بود و دیگر هست یکی خبت اول
و ثانی دلالت کند بر ثبوت نسبت خبر برای مبتدا در زمان حال یا در زمان گذشته و ثالث بر نفی آن دال باشد و هر یک از آنها
رابط جمله افتد که مبتدایش اسم ظاهر واحد یا ضمیر منفصل واحد غایب بود چنانکه در ابیقول نثر زند بهارات خدا تو انای بزرگ
او جفا پیشه نیست و هر جمله که اسم ظاهر جمع یا ضمیری منفصل از جمع غایب و واحد و جمع مخاطب متکلم مبتدای آن باشد در صورت
بست ضمیر متصل بحسب مقام ملفوظ هست یا ملفوظ نیست لاحق گردد و رابطش سازد چنانکه در این اقوال یاران خوش مستند ایشان
بکار نیستند تو پیاده هستی شما هوشیار هستید من رنجور هستم ما سوار هستیم و تنها اکثری از ضمایر متصله نیز بسبب تضمن معنی
هست در بعضی جملهای اسمیه خود رابط واقع شوند ولی این صورت در نظم بیشتر است مثلاً ضمیر جمع غایب در ابیقول سعدی
عاشقان کشتگان معشوقند یعنی عاشقان کشتگان معشوق هستند و ضمیر واحد متکلم درین من بجان بنده توام ای یار
یعنی ای یار من بنده تو بجان هستم بدانکه هرگاه لفظ است بعد لفظی افتد که حرف اخیرش غیر های مختفی و حروف مده باشد
بنابر تخفیف باید که فتحه همزه بر آن حرف نقل نموده همزه را حذف کنند چنانکه در ابیقول غنی کند هر قدم خلخال فریاد
که حسن گلرخان یادر رکابست و آن حرف اگر های مختفی باشد از جهة تعذر تحریکش همزه را بر حال آن گذارند چنانکه در ابیقول
صایب گردش گردون بچشم گردش پیمانه است عالم از کیفیت حسن تو یک میخانه است و اگر آن حرف یکی از حروف مده بود
همزه را با حرکتش حذف نمایند چنانکه در این اقوال جامی گوید عاشق تو شهید تیغ بلاست سر کوی تو روضة الشهداست
حافظ فرماید دل سراپرده محبت اوست دیده آئینه دار طلعت اوست صایب گفته ظرافت آتش افروز جدائی است
ادب آب حیات آشنائی است و جایز است که لفظ است را برعایت سجع یا حفاظت وزن یا غیر ملحق با آن لاحق کنند اول
چنانکه در ابیقول سعدی نثر عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار و ثانی چنانکه در ابیقول اسد روی تو که دولتی است بیدار مردم
بخواب هم ندیدیم همچنین بضرورت روا باشد آوردن لفظ هست و نیست در صدر جمله سرخوش گوید هست دولت شمان دل
سیه را خانه زاد هند باشد از همه اقلیمها زرخیزتر جامی فرماید از میانت که سر غیب آمد نیست آگه کسی خدا داناست و اختلاف
حقیقت لفظ است و هست در تقسیم دوم تحت تفریع ششم معلوم خواهد شد **نگارش دوازدهم** در بیان حروف نفی از آن جمله
آنجا یکی لفظ بی بیای مجهول است و این گاهی بر اسم غیر صفت داخل گشته آن را بمعنی اسم صفت منفی گرداند و مثالش در تفصیل
دوم گذشت و گاهی بمعنی بغیر آید چنانکه در ابیقول حافظ گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد دیگر نا و این نیز
بر اسمای صفات آمده فایده نفی و معنی آنها دهد چنانکه در نا آشنا و نا بینا نا شسته و ناگفته و مثلها و گاهی بعضی اسما غیر صفات و ام
مخاطب معروف داخل شده و هر واحد را مفید معنی اسم صفت منفی سازد و مثالش نیز در تفصیل دوم نگارش یافت و بندرت بنا

بر نفی فعل هم وارد است چنانکه در ابیقول سعدی نثر اتفاقاً از او حرکتی دیدم که نپسندیدم دیگر لفظ نه بجای بیان منحه و آن نیز
برای افاده نفی بر افعال بغیر فصل و بفصل هر دو منظ آمده است اول چنانکه در ابیقول سعدی نثر هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
ثانی چنانکه در ابیقول واعظ کاشفی نثر سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون رود نه آن بدست آید و نه این بشست و گاهی
متضمن معنی استفهام اقراری نیز بود و تفصیل آن در تفصیل چهارم گذشت و گاهی مفید معنی نهی چنانکه در ابیقول سعدی نثر
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند یعنی چندان درشتی و نرمی مکن که از تو سیر و بر تو دلیر شوند
و گاهی بنابر نفی مضمون جمله هم آید چنانکه در ابیقول حافظ نه هر که آینه سازد سکندری داند و همچنین است حال آن لفظ
در صورتی که بلفظ و گر و در ملحق گردد چنانکه در ابیقول حزین خیال سایه نشینان سرو ناز جداست و گر نه هر شجری سایه
گستری داند و در ابیقول حافظ گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم یعنی اگر گفتگو آیین درویشی میبود الخ
مخفی نماناد چون در این مثال مضمون جمله سابق نفی بود لهذا تغیرش مثبت آورده شد چه نفی مستلزم مفهوم اثبات باشد
و گر نی بیای مجهول و این بیشتر بدستور لفظ نه برای نفی افعال ما شد چنانکه در ابیقول خسرو کار با طره خفاچیه افتاد مرا که نه دام
کند و نه رود از یاد مرا و در ابیقول واقف نه همین سر رشته گم کرده است آهم زیر اشک همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک
و گاهی بنابر افاده اضراب بر سبیل تاکید مکرر آورده شود چنانکه در ابیقول قدسی گویند که دستش ز حنا گلگون شد لی لی ز حنا
بگویم چون شد چون شانه بزلف خویش دستی میزد ناخن بدلم زد و کفش پر خون شد و گاهی برای رعایت وزن مدخول حقیقی
لفظ نه و نی را مقدم دارند چنانکه در ابیقول صایب طاعت کند نه اشک ندامت گناه را بارش سفید گی کند ابر سیاه را
و در ابیقول ظهور کرمشم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بردم همین چاک جگر چون شعله با خود در کفن بردم و گاهی آن را بر قرینه سوق کلام
محذوف دارند چنانکه در ابیقول رفیع نه تاب شنیدن نه مرا مجال گفتن بشمار چون در آرم غم بیشمار خود را یعنی نه تاب شنیدن
بود و نه مرا مجال گفتن باشد فی زطالع یاری فی جراتی لی جذبه میبرد گاهی امید بتماشای دل بسویش مرا بدانکه هرگاه فعلی را بعطف
فاعل متعدد آید و نفی هر واحد باعتبار همان فعل مقصود بود در صورت آوردن حرف نفی بر هر یک مستحسن باشد چنانکه در ابیقول جنا
نه زر و سیم و نه دکان میماند هرچه در راه خدا امید هی آن میماند **نگارش سیزدهم** در بیان حروف تمنا که مفید و متضمن
مفهوم تمنا هستند از آنجا یکی لفظ چه بهای بیان کسره است و مثالش در تفصیل اول نگارش یافت کاش در ابیقول اسد
کاش می آمد بخیال قامتش در بر مرا کاشکی چنانکه در ابیقول جامی دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی کی چنانکه در این کی شود
یارب که رو در یثرب و بطحا کنم گه بمعنی کاش و مثالش در تحت تفصیل ششم گذشت **نگارش چهاردهم** در بیان حروف
تنبیه یعنی حروفیکه بواسطه آنها متکلم مخاطب را بر کلام خود آگاه گرداند تا بدرستی بشنود از جمله آنها یکی لفظ ها ان است بمعنی
آگاه باش چنانکه در ابیقول سعدی هان تا سپر نفگنی از حمله فصیح کو را اجز این مبالغه مستعار نیست هی بفتح ها چنانکه در ابیقول
سرخوش دل خونین ز بغل در ره یارم افتاد هی بگیرید که مینا ز کنارم افتاد همچنین است حال زنهار بهمان معنی و هین بیای
معروف و زود باش و یاد باد **نگارش پانزدهم** در بیان الفاظ تاکید از آنجا یکی هر آینه است بمعنی البته و بیشک
و آن بنابر تاکید اثبات آید چنانکه در قول واعظ کاشفی نثر هر که در راه دوستی حق از همه بهروان پیش بود هر آینه مشقت و محنت او
بیش بود دیگر هرگز و این گاهی بنابر تاکید نفی آید چنانکه در ابیقول نظیری ز خود هرگز نیازارم دلی را که ترسم اندرو جای تو باشد
همچنین در ابیقول سعدی تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرین بود یا سفال یعنی هرگز تفاوت نکند و گاهی برای
تاکید نهی چنانکه در این ای شوخ از پهلوی من هرگز مرو جای دگر دیگر لفظ تا بمعنی هرگز و ذکرش در تفصیل اول گذشت دیگر
زنهار بمعنی مذکور چنانکه در ابیقول سعدی زنهار کسی را مخفی عیب که عیب است و بعضی جاها بمعنی هر آینه لفظ هر گونه و همه

و بجای هرگز اصلا و گاهی نیز مستعمل است و تعریف و تقسیم تأکید در ضمن تتمه باید انشاء الله المستعان **نگارش یازدهم**
در بیان حرف ایجاب و چون غرض از ایراد آنها تصدیق قول سابق است بنا بر آن بحروف تصدیق هم نامیده شوند از آنها یکی
آری است بالف ممدود و یای مجهول چنانکه در این قول حافظ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان
گرفت بلی بجای پارسی چنانکه در این قول شوکت پریشان روزگارم طره محبوب میداند بلی حال پریشان را پریشان خوب میداند
نگارش دوازدهم در بیان الفاظی که بمعنی افسوس در محل تأسف و اندوه مستعملند از جمله آنها یکی آوخ که بمد الف و فتح
واو است چنانکه در این قول جامی آوخ که زمانه دشمنم شد دیگر آه چنانکه در این قول حافظ آه کز طعنه بدخواه ندیدم روی تو
دیگر دردا چنانکه در این قول حزین دردا که نکرد عاشق دل و جان هیچ و همچنین است حال آیا و دریغا و وای و های و زنهار
و هیهات بمعنی مزبور **نگارش سیزدهم** در بیان حروف جمع از آنها یکی آن یعنی الف و نون ساکن است و بیشتر
جمع اسم ذی روح بهمین حرف آمده مثل زنان و کودکان و اسبان و پیلان بدانکه هرگاه اسمی که حرف اخیرش الف یا واو مده یا های
مختفی بود بدان حرف جمع کنند برای دفع التقای ساکنین واجب گردد که در صورت اول و ثانی بعد الف و واو یای وقایه مفتوح
زیاد نمایند چنانکه در دانایان و آشنایان و بدخویان و نیکویان و در صورت ثالث های موصوف را بکاف پارسی مفتوح بدل کنند
چنانکه در آیندگان و مردگان دیگر ها که اکثر جمع اسم غیر ذی روح بهمین حرف آمده مثل کارها و خارها و راهها و ماهها دیگر تو
هر اسم را که حرف اخیرش های مختفی باشد چون بدان حرف جمع نمایند باید که های موصوف را بنا بر تخفیف حذف کنند
چنانکه در پیالها و جامها و در بعضی اشعار استادان جمع ذی روح بحرف ثانی و جمع غیر ذی روح بحرف اول نیز آمده
صایب گفته ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها سر بصحرا داده چشم خوشت نخچیرها سعدی گفته پیراهن ببرد ز رخسان
چون جامه عید نیکبختان و این صورت بعضی جا بسبب غرابت محل فصاحت افتد چنانکه در جهان و کلان و دراز در الفاظها را
بعضی جزو اصلی و بعضی محض برای دلالت بر عظمت جثه مدلولش جزو عارضی دانسته اند **گفتار** در بیان حروف معانی محذوفه
و مقدره بدانید که مراد از محذوف لفظی است که آنرا بجهة اختصار و مزیت فصاحت یا بنا بر ضرورت شعر از ظاهر عبارت
حذف کرده باشند بر خلاف مقدر که این بحسب محاوره در کلام عام و خاص مع اراده ایشان محذوف و مستتر بود پس اطلاق محذوف
بر هر مقدر درست باشد نه بالعکس از جمله آن حروف یکی حرف با است یعنی از انواعش سه نوع با محذوف و مقدر بود اول
بای استعانت چنانکه درین نثر دست خود این کتاب نوشته ام یعنی بدست خود دیگر بمعنی عوض چنانکه در این قول سعدی
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار ارزد یعنی بده درم سیم کم عیار دیگر بای قسم چنانکه در این نثر جان شما
در اینجا مهمانم یعنی بجان شما دیگر نون نفی و این گاهی محذوف گردد از فعلی که بعد تای انتهائی آید چنانکه در این نثر تا من از این
سفر معاودت نکنم شما بجائی نخواهید رفت یعنی تا من از این سفر معاودت نکنم دیگر واو عطف حذفش در نثر برای اختصار و مزید فصاحت
و در نظم بضرورت وزن روا باشد اول چنانکه در این قول وضعی که بتعریف عاشق و معشوق گفته نثر با عشق جفت در حسن طاق
چون گل و بلبل شهره آفاق نثر زبان دان چشم سخنگو معنی فهم طره گیسو ثانی چنانکه در این قول عبد الواسع که بمدح ممدوح خود گفته
بنان او است در بخشش سنان او است در کوشش لقای او است در مجلس لوای او است در میدان دیگر آیا با الف ممدود
و این اکثر در مقام تردید مقدر بود چنانکه در این نثر شما دیروز سوار بودید یا پیاده یعنی آیا دیروز شما سوار بودید الخ دیگر بر و حذفش
هم بعضی جا بضرورت وزن وارد است چنانکه در این قول حزین گر ترا روی زمین خواهش ماوای خوشی است خانه در گوشه دل
کن که عجب جای خوشی است یعنی بر روی زمین دیگر برای و حذف این بجز صدر لفظ که و چه که مفید معنی استفهام باشد جائی
بنظر نرسیده با دل گفته میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیر نگاه آمده تاخیر که چه یعنی چشم تو برای که و برای چه در صید دل ان

دیگر بجنید

در یمکند دیگر بلکه و حذفش بنا بر رعایت وزن جایز است چنانکه در این قول جامی خوش آنچشمی کم بینائی از او یافت بینائی
توانائی از او یافت یعنی بلکه توانائی الخ همچنین در این قول آفرین دیوانگی و مستی از بوی تو میخیزد هر شیشه که میخیزد
از کوی تو میخیزد دیگر لفظ تا یعنی از اقسامش سه قسم تا بعضی جا محذوف و مقدر بود اول تای انتهائی چنانکه در این نثر چند از درد
تو نالم یعنی تا چند دوم تای تعلیلی چنانکه در این نثر وضو بگلاب میکنم نگویند که گلاب آب مضاف است یعنی تا نگویند الخ سوم تای
نتیجه چنانکه در این قول سعدی بفرمود جستند و بستند سخت یعنی تا جستند و سخت بستند دیگر تر و حذف این از بعضی اسماء سماعی است
چنانکه از لفظ به در این قول منه نثر اندکی جمال به از بسیاری مال همچنین از لفظ عزیز در این قول صایب داغ فرزندی کند فرزند
دیگر را عزیز تنگ تر گیر در مجنون در بغل صحرا را یعنی عزیزتر از آن همچنین از لفظ نازک در این نثر تن سیمین آن نازنین از برگ گل نازک است
دیگر چون بمعنی مانند و حذفش هم روا باشد چنانکه در این قول ظهوری که بتوصیف ممدوح خود گوید نثر نزدیکی تدبیرش بصواب نزدیکی
نور با آفتاب دوری رایش از خطا دوری مغرب از ختا و میتواند که در این مثال بجای چون لفظ مانند را محذوف دارند همچنان لفظ
چنانکه و گویا بعضی جا محذوف بود حزین گفته دل میبرد ز خنجر جلاد بی وقوف وحشت کند شکار ز صیاد بی وقوف اسیر گفته
قاصد آمد نوشته آمد وحی آمد فرشته آمد دیگر در و این مقدر بود پیشتر بر ظروف زمان چنانکه در این قول ظهوری که بتعریف پادشاه
گفته نثر کوتاه دستان بلند سودا آنچه شب بخواب ببینند سحر از باغ سخایش گل مراد چینند و گاهی بر بعضی ظروف مکان نیز چنانکه
نثر انگس امروز برای دیدن من آمده بود حیف که بخانه نبودم یعنی در خانه دیگر را و حذف این واقع است اکثر از اسماء غیر ذی روح
بوجه اختصار چنانکه در این نثر تمام دیوان صایب مطالعه در آوردم یعنی تمام دیوان صایب را و گاهی از اسماء ذی روح هم برای
رعایت وزن چنانکه در این قول سعدی دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیگر زیرا که حذفش نیز بضرورت وزن جایز است چنانکه
در این قول کلیم تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم یعنی زیرا که ما الخ دیگر لفظ که یعنی کاف
بیان و این بعد هرچه و هرکه مقدر بود اول چنانکه در این قول سعدی نثر هر چه زود بر آید دیر نپاید یعنی هر چیز که زود بر آید الخ
و ثانی چنانکه در این قول صایب لایق مجلس نباشد هر که خندد بی محل یعنی هر کسی که بی محل خندد و هم گاهی بنا بر حفاظت وزن
حذف نموده شود از آخر فعلیکه مقتضی بیان باشد چنانکه درین قول نسیل خواهم آئینه ببزم تو رسیدن ندهم ز رشک بسکه ترا سوی
تو دیدن ندهم یعنی میخواهم که آئینه را ببزم تو رسیدن ندهم دیگر لیکن و حذفش نیز بقرینه ذکر اگرچه روا بود چنانکه در این قول سعدی
نثر رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است دیگر می که مفید معنی استمرار باشد و حذف آن هم بضرورت
وزن بر قرینه جایز است چنانکه در این قول سلیم چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت میگشت بگرد او و نظر بر دگری داشت
همچنین در این قول شفیعای اثر صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود یعنی می بود
دیگر هر و این در بعضی اشعار استادان بر لفظ که و چه محذوف است چنانچه در این قول سوزنی او بدین خیر است هر سر تو
چه میسر شود باو برسان یعنی هر چه میسر شود باو برسان و در این قول سعدی خدا را ندانست و طاعت نکرد که با بخت و روزی
قناعت نکرد یعنی هر که با بخت و روزی قناعت نکرد دیگر از یعنی از انواعش حذف دو نوع از در بعضی اشعار استادان
بنظر آمده اول آنکه برای افاده بیان آید چنانکه در این قول سعدی قبا گر حریر است اگر پرنیان بنا چار حشوش بود در میان
یعنی قبا خواه از حریر باشد خواه از پرنیان دوم آنکه بمعنی ابتدا دال بود چنانکه در این قول طغرا زمین و آسمان در رنگ و بو است
خموشی را مقام جلوه تنگ است یعنی از زمین تا آسمان الخ دیگر است و حذف آن نیز روا باشد در نثر بنا بر اظهار حسن سجع و
اختصار چنانکه در این قول سعدی نثر گدای نیک سر انجام به از پادشاه بد فرجام و در این قول واعظ کاشفی بجمله لاحق بر قرینه جمله
سابق صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت است و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت و در نظم برعایت وزن چنانکه

در این قول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته طبیعتش باج خواه طبیعتها نیتش پادشاه نیتها دیگر اگر و حذفش هم برای اختصار و وزن در نثر و نظم وارد است اوّل چنانکه در این نثر خدا خواهد باصفهان میروم یعنی اگر خدا خواهد و ثانی چنانکه در این قول سعدی سخن آخر بدهان میگذرد موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن دیگر اگرچه و حذف این نیز بقرینه ذکر لیکن جایز است چنانکه در این قول سعدی نثر نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولی گوش کردن رواست تا بخلاف آن کار کنی و عین صواب است که در اینجا بجای اگرچه لفظ هر چند را محذوف گیرند دیگر ای و حذفش هم بضرورت روا باشد چنانکه در این قول حزین خاموشی حزین که بر نتابد افسانه عشق را بیانها دیگر لفظ یا که افاده تردید دهد و حذف آن بنابر اختصار جایز است چنانکه در این نثر آنکس برود من بروم **گفتار** در بیان حروف زواید که برای ضرورت شعر یا رعایت سجع یا بنابر تجنیس بلفظ برا و اول یا در اواخر کلمات زیاد کرده شوند و در معنی مقصود دخلی ندارند از آنجمله یکی الف است که محض ضرورت شعر ببعضی اسما و افعال ملحق است چنانکه بلفظ کشورا و کوهسارا و گفتا دیگر بای موحده و این را بر اسما و حروف مفتوح خوانند چنانکه در لفظ بتنها و بمانند بچو و بانکی و بر افعال اگر حرف اول آنها مفتوح یا مکسور باشد بهر دو صورت آنرا مکسور گردانند چنانکه در بدید برفت بجنبید و برود و اگر حرف اول آنها مضموم باشد آنرا مضموم سازند چنانکه در بگفت و بگوید و بگو **تنبیه** لیکن از روی تحقیق زیادت با بر ماضی مخل فصاحت و بر امر موجب زینت و مزید فصاحت است چه استعمال هیچ صیغه ماضی با این حرف جز نظم در نثر فصحای صاحب زبان یافته نشد و اگر یافته شد بتصرف ناسخان است بر خلاف استعمال امر با این حرف که هم در نظم و هم در نثر ایشان وارد و متعارف است پس مقصود از زیادت آن بر ماضی رعایت وزن بود یا تجنیس لفظ دیگر واو مفتوح که داخل گردد بر لفظ لیکن و کلمه یا که مفید معنی تردید باشد همچنین بر لفظ در و دگر بمعنی اگرچه دیگر های مختفی و این نیز در صورت ضرورت با اسما و افعال ملحق شود اول چون جانانه و جاودانه سواره و شماره و بر این قیاس بود حقیقت های پارینه و دیرینه زنگه و مرده و ثانی همچو آمده و رفته و دریده و شکسته که بجای آمد و رفت و درید و شکست دیگر همزه مفتوحه که برای محافظت وزن در اشعار متقدمین بر بعضی الفاظ آمده است چنانکه بلفظ ابا و ابی و ابیداد و ابر و بر بجای با و بی و بیداد و بر و بر دیگر یای مجهول و این ملحق است بجای بلفظ یک چنانکه در این قول جامی که در توحید فرموده یکی بین و یکی دان و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی و جائی بعد خود لفظ هر چنانکه در این قول سعدی بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است و از این قبیل است یا که لاحق ما بعد طرفه و عجب چنانکه در این نثر زید طرفه کسی است خالد عجب مردیست و ما قبل چند چنانکه در این قول حافظ حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند و بلفظ خوب و درست چنانکه در این نثر فلانی مرد خوبی و آشنای درستی است و بلفظ چندان در این کاستم از درد چندانی که شیون مانده و بس و گاهی این حرف را بنا بر رعایت وزن زیاد کنند در آخر لفظی که حرف آخرش الف بود چنانکه در این قول قتیل چند یاد آشنا دل طپید آشنای را توتیا پیده ای خامه که شکسته پای را دیگر آن یعنی الف و نون ساکن چنانکه در بامدادان و جانان سحرگاهان و ناگهان دیگر بر چنانکه در برخواند و برزد و برگفت و بررست دیگر در چنانکه در دراوفتد و درپیچید دیگر را که بضرورت وزن بعد کلمه برای آید چنانکه در این قول خسرو بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال تو خون من بریز برای ثواب را دیگر فرا چنانکه در این قول سعدی ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید تو نیز با گدای محلت برابری دیگر لفظ که یعنی کاف عربیه های بیان کسره و این را در آرند گاهی بعد از لفظ تا چنانکه در این جهد نما تا که بجائی برسی و گاهی بعد لفظ یا چنانکه در این قول سعدی خیالی است پنداشتم یا بخواب و بر این قیاس است حال کافی که بعد لفظ پس و بل و چرا و زیرا و اگرچه و یعنی و بر سر جمله دعائیه افتد چنانکه در این قول سعدی چو پاکان شیراز خاکی نهاد مدیدم که رحمت بر آن خاک باد هم که بعد کلمه نیز آید چنانکه در این قول حافظ دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم بدستور در لفظ همچون و همچو دیگر همی چنانکه در این قول

سعدی که

سعدی که بحمد فرموده همی گسترانید فرش تراب چو سجاده نیک مردان براب دیگر از که بر کلمه رای و بس و بهر و به معنی ای و او و از دیگر امی چنانکه بلفظ ای کاش وای وای ای دریغ وای آه و دیگر من بمعنی یای معروف نون ساکن چنانکه در تعیین و سیمین و نحو آنها

آرایش یازدهم از کتاب فرهنگ انجمن آرا در بیان فعل و این در لغت بمعنی حدث که عبارت از معنی مصدریست و در اصطلاح کلمه ایست که دلالت کند بذات خود بر آن معنی مصدری که مقترن باشد بیکی از ازمنه ثلثه قسمیه و حقیقت فعل اصطلاحی مشتمل بر سه چیز است معنی مصدری و زمانه معین و لحاظ نسبت این معنی بسوی آنکه بفاعل نامیده شود و از خواص آنست دخول لفظ می و همی و همیشه و هرگز و لحوق ضمایر متصله فاعلیه و آن منقسم است باعتبار اشتقاق بر شش قسم ماضی مضارع و حال و مستقبل امر و نهی و هر یک از اینها بر دو نوع است لازم و متعدی لازم آنست که از فاعل تجاوز نکند و بر همان تمام گردد مثل آمد و آید و می آید و خواهد آمد بیا و میا و متعدی آنکه از فاعل تجاوز کرده واقع شود بر چیزی که بمفعول موسوم گردد و این نوع فعل بر دو گونه بود معروف و مجهول معروف آنست که منسوب بفاعل باشد مانند آورد و آرد و میآرد و خواهد آورد و بیاور و میاور و آنکه فعل بسبب مذکور و معلوم بودن فاعل فعل معلوم نیز گویند و مجهول آنکه از جهته محذوف شدن فاعل منسوب بمفعول بود مثل آورده شده و آورده شود آورده میشود و آورده خواهد شد آورده بشو آورده مشو و همچنین مفعول را بنابر نیابت فاعل محذوف نایب فاعل خوانند و فعل لازم همیشه معروف باشد و بوجه انعدام مفعول مجهول نیامده و غرض از ایراد فعل مجهول ترک ذکر فاعل است باراده تعظیم آن چنانکه در این نثر آن زانی کشته شد یا بقصد تحقیر آن چنانکه در این نثر این کس دشنام داده شد یا برای اختصار بر قرینه مشهور و معلوم بودن آن و هر واحد از ماضی و مضارع و حال و مستقبل معروف و مجهول بر دو نمط است مثبت و منفی مثبت آنست که از فاعل بظهور آید مثالش از امثال صدر ظاهر است و منفی آنکه از فاعل بظهور نیاید مانند نیامد و نیاید و نمیآید و نخواهد آمد و نیاورد و نمیآرد و نخواهد آورد و نیاورده شد و نیاورده شود آورده نمیشود و آورده نخواهد شد و چون فاعل فعل از سه حال بیرون نبود غایب باشد یا مخاطب یا متکلم و هر یک از اینها از دو صورت خالی نبود واحد باشد یا جمع لهذا بنابر هر فعل متصرف شش صیغه مقرر شد یکی برای واحد غایب و یکی برای جمع غایب یکی برای واحد مخاطب و یکی برای جمع مخاطب یکی برای واحد متکلم و یکی برای جمع متکلم و اصل و راس صیغها صیغه واحد غایب است چه باقی صیغها بالحاق ضمایر متصله از همان صیغه متفرع شده و منجمله آن ضمایر ند برای جمع غایب و ی برای واحد مخاطب و ید برای جمع مخاطب و م برای واحد متکلم و یم برای جمع متکلم موضوع است آمدیم بر تفصیل افعال ششگانه موسومه و آن مشتمل بر شش گونه است اول در بیان ماضی و این عبارت است از فعلی که دال بود بر زمان ماضی اول ماضی مطلق و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که بهیچ قید مقید نباشد و صیغه واحد غایب این ماضی مثبت معروف گرفته شود از مصدر بحذف نون و اسکان ما قبلش از این سبب حرف آخر آن دال موقوف یا تای موقوف باشد چنانکه در آورد و برد و آموخت و دوخت از آوردن و بردن و آموختن و دوختن یا دال ساکن بود چنانکه در آمد و زد و شد از آمدن و زدن و شدن اگر خواهند که از صیغه مزبوره بالحاق ضمایر مذکوره دیگر صیغها را رند بنابر دفع التقای ساکنین حرف آخر آنرا بمقتضای مقام بفتحه متحرک سازند **تصریف ماضی مطلق مثبت معروف** آورد آوردند آوردی آوردید آوردم آوردیم چون خواهند که آنرا مجهول گردانند بعد از اتصال های مختفی باخرش لفظ شد که علامت ماضی مجهولیست در آرند و برای حصول باقی صیغها ضمایر بهمین لفظ بدستور مسطور لاحق کنند **تصریف ماضی مطلق مثبت مجهول** آورده شد آورده شدند آورده شدی آورده شدید آورده شدم آورده شدیم اگر خواهند که این ماضی مثبت معروف و مجهول را منفی سازند نون نفی بر صیغهایش داخل کرده همزه الف ممدوده را بنابر فصاحت بیا بدل نمایند **تصریف ماضی مطلق منفی معروف** نیاورد نیاوردند نیاوردی نیاوردید نیاوردم نیاوردیم **تصریف ماضی مطلق منفی مجهول** نیاورده شد نیاورده شدند نیاورده شدی نیاورده شدید نیاورده شدم نیاورده شدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ شد نیز جایز است و بعضی صیغهای

واحد غایب ماضی مثبت معروف بمعانی مصادر خود هم مستعمل مثل آمد و شد و نشست و بست و گفت و شنود و نشست و برخاست
خسرو فرماید زامد شد خیال تو در تنم که بغرض قصاب پرورش نکند گوسفند را دوم ماضی قریب و آن دلالت کند بر آن زمان
ماضی که بزمان حال قریب باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف
و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ است و در صورت ضم ضمایر باید که از این لفظ سین و تا را حذف نموده همزه را برای دفع اجتماع
ساکنین بحالش بگذارند مگر در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم بمناسبت یای ساکن ضمایر فتحه آن را بکسره بدل کنند تصریف
ماضی قریب مثبت معروف آورده است آورده اند آورده آورده اید آورده ام آورده ایم تصریف ماضی
قریب مثبت مجهول آورده شده است آورده شده اند آورده شده آورده شده اید آورده شده ام آورده شده ایم
تصریف ماضی قریب منفی معروف نیاورده است نیاورده اند نیاورده نیاورده اید نیاورده ام نیاورده ایم
تصریف ماضی قریب منفی مجهول نیاورده شده است نیاورده شده اند نیاورده شده نیاورده شده اید
نیاورده شده ام نیاورده شده ایم و بنابر ضرورت وزن روا بود که از صیغهای غایب و متکلم این ماضی های مختفی و همزه لفظ
است را حذف کرده سین و تا را سلامت دارند حزین گوید کرده است بهار عجبی خار بیابان در دشت گذشته است مگر آبله پایی
سعدی فرماید شنیده‌ستم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم سیم ماضی بعید و این دلالت کند بر آن زمان ماضی که
از زمان حال بعید باشد و صیغهٔ واحد غایب این ماضی معروف و مجهول نیز گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و
مجهول بالحاق های مختفی و لفظ بود و برای حصول دیگر صیغها ضمایر با آخر همین لفظ بطور سابق ضم نمایند تصریف ماضی
بعید مثبت معروف آورده بود آورده بودند آورده بودی آورده بودید آورده بودم آورده بودیم تصریف ماضی
بعید مثبت مجهول آورده شده بود آورده شده بودند آورده شده بودی آورده شده بودید آورده شده بودم آورده شده
بودیم تصریف ماضی بعید منفی معروف نیاورده بود نیاورده بودند نیاورده بودی نیاورده بودید نیاورده بودم نیاورده
بودیم در اینجا داخل نمودن نفی بر لفظ بود هم درست است تصریف ماضی بعید منفی مجهول نیاورده شده بود نیاورده شده
بودند نیاورده شده بودی نیاورده شده بودید نیاورده شده بودم نیاورده شده بودیم چهارم ماضی استمراری و این دلالت
بر آن زمانهٔ ماضی که مستمر بود و صیغهای این ماضی معروف و مجهول حاصل شوند با داخل کردن لفظ می یا همی بر صیغهای ماضی مطلق
معروف و مجهول یا بالحاق نمودن یای استمراری بصیغهٔ واحد و جمع غایب و واحد متکلم همان ماضی معروف و مجهول فقط بنابر آن
این قسم ماضی را در صورت اول ماضی استمراری کامل التصریف و در صورت ثانی ماضی استمراری ناقص التصریف خوانند
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف مثبت معروف می آورد می آوردند می آوردی می آوردید می
آوردم می آوردیم و اولی آنست که بصیغهای چنین ماضی مجهول در آورند تصریف ماضی استمراری کامل التصریف
مثبت مجهول آورده میشد آورده میشدند آورده میشدی آورده میشدید آورده میشدم آورده میشدیم تصریف
ماضی استمراری کامل التصریف منفی معروف نمیاورد نمیاوردند نمیاوردی نمیاوردید نمیاوردم نمیاوردیم
تصریف ماضی استمراری کامل التصریف منفی مجهول نیاورده میشد نیاورده میشدند نیاورده میشدی
نیاورده میشدید نیاورده میشدم نیاورده میشدیم در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ می مزیت فصاحت دارد تصریف
ماضی استمراری ناقص التصریف مثبت معروف آوردی آوردندی آوردمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف مثبت مجهول آورده شدی آورده شدندی آورده شدمی تصریف ماضی استمراری
ناقص التصریف منفی معروف نیاوردی نیاوردندی نیاوردمی تصریف ماضی استمراری ناقص

لفظ می یا / علامت مجهول

ماضی

التصریف منفی

التصریف منفی مجهول نیاورده شدی نیاورده شدندی نیاورده شدمی در اشعار استادان بعضی صیغهای این قسم ماضی
ماضی باجتماع لفظ و یای استمراری نیز وارده‌اند زلالی گوید کواکب مینمودی در زمانه چو چشم گربه در تاریک خانه و برانیقیاس باشد همی گفتی
و همی گفتی پنجم ماضی محتمل که بماضی شکی مشهور است و آن عبارت از آن فعل ماضی است که وقوعش محتمل و مشکوک بود و صیغهٔ واحد غایب
این ماضی معروف و مجهول هم مشتق گردد از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بالحاق های مختفی و لفظ باشد و در وقت
ضم ضمایر لابد است که از این لفظ دال را بنابر التقای حذف نموده و در صیغهٔ واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم ماقبلش را مکسور
گردانند تصریف ماضی محتمل مثبت معروف آورده باشد آورده باشند آورده باشی آورده باشید آورده باشم آورده باشیم
تصریف ماضی محتمل مثبت مجهول آورده شده باشد آورده شده باشند آورده شده باشی آورده شده باشید آورده شده باشم آورده شده باشیم
تصریف ماضی محتمل منفی معروف نیاورده باشد نیاورده باشند نیاورده باشی نیاورده باشید نیاورده باشم نیاورده باشیم
و در اینجا داخل نمودن نون نفی بر لفظ باش نیز درست است تصریف ماضی محتمل منفی مجهول نیاورده شده باشد نیاورده شده باشند
نیاورده شده باشی نیاورده شده باشید نیاورده شده باشم نیاورده شده باشیم و هرگاه بر این نوع ماضی لفظ می داخل شود معنیش از زمان
ماضی معدول شده بزمانهٔ حال مقترن گردد بدین وجه چنین فعل را حال محتمل نامند گفتار در بیان مضارع و این عبارت است از
فعلی که دال باشد بر زمان حال و مستقبل بر سبیل اشتراک یعنی دلالت کند موافق اقتضای مقام بر زمان حال یا بر زمان مستقبل و صیغهٔ
واحد غایب این فعل معروف هم گرفته شود از صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق معروف بدین طریق که اول ما قبل آخر این صیغه را اگر
غیر الف بود فتحه داده حرف آخر را اگر دال باشد بر حالش بگذارند و اگر تا بود بوجه قرب مخرج بدال ساکن بدل کنند لهذا حرف آخر
صیغهٔ واحد غایب هر فعل مضارع همیشه دال ساکن و ما قبلش مفتوح باشد پس آن ما قبل را که بیرون از این یازده حرف نبود یعنی
الف و خا و را و سین و را شین و تا و میم و نون و واو و یا بحسب قوانین مفصلهٔ ذیل تغییر و تبدیل دهند گفتار پس اگر ما قبل
آخر آن ماضی الف باشد در مضارع بسبب تعذر تحریک محذوف گردد چنانکه در استد و افتد و فرستد و لهذا استاد و افتاد و
فرستاد و نهاد و در زاید و گشاید از زاد و گشاد برای دفع التباس زدو کشند الف را سلامت داشته یای وقایه در آخرش زیاده کرده
و زیادت نون مفتوح بعد الف در ستاند از ستاد و تبدیلش بهای مفتوح در دهد از داد بر سبیل ندرت و مضارع ستد از ستدن نیز همان
لفظ ستاند است گفتار و اگر ما قبل آخر آن ماضی خای منقوطه بود در مضارع بزای منقوطه بدل کرده شود چنانکه در آموزد و آویزد و بازد
و تازد از آموخت و آویخت و باخت و تاخت و تبدیل آن بسین مفتوح در شناسد از شناخت شاید که بجهت قرب مخرج باشد و گسلد از
گسیخت شاذ است و شکست لفظ در معنی وزید و دوشید همچنین لفظ فروخت در معنی روشن گردید نموده و مضارع هر دو لفظ
باعتبار معنیین اولین بر وفق قانون دوزد و فروزد باعتبار معنیین ثانیین بر خلاف قانون دوشد و فروشد آمده تا در معنیین اولین
و ثانیین اشتباه نشود و امتیازی پیدا شود گفتار و اگر ما قبل آخر آن ماضی رای مهمله باشد در مضارع مفتوح گشته باقی ماند چنانکه
در آورد و برد و خورد و شمرد از آورد و برد و خورد و شمرد و لیکن آورد پیشتر بحذف واو مستعمل است خصوصا در نثر و در کند از کرد تبدیل را
بنون مفتوح اغلب که بلحاظ قرب مخرج بود و تبدیل فتحهٔ کاف بضمه بنابر دفع التباس لفظ کند که مضارع کندن است و زیادت یای معروف
در میرد از مرد بر خلاف قیاس باشد و بعضی جابجای میرد مرد هم آمده و اگر ما قبل آخر آن ماضی سین غیر منقوطه و حرف پیشینش الف
بود در مضارع آن سین جایی بهای مفتوح بدل گردد چنانکه در خواهد و کاهد از خواست و کاست و جایی بیای مفتوح چنانکه
در آراید و پیراید از آراست و پیراست و برخیزد از برخاست شاذ است و بصورتیکه حرف پیشینش غیر الف باشد در مضارع آن سین
پیشتر بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف نموده شود چنانکه در باید و شاید از بایست و شایست و تواند و داند از توانست و دانست و
زید و گرید از زیست و گریست و رسد از رست و گرد از گریست شاذ است و گاهی بنون مفتوح بدل گردد چنانکه در بندد و پیوندد

بسین

وگفته

و نکبد از بست و پیوست و شکست و زیادت دال ساکن بلفظ بند و پیوند و بعد نقل فتحه نون بر آخرش برای رفع التباس خطا
از بند و پیوند و نشیند از نشست شاذ است و گاهی بجای مفتوح تبدیل یابد چنانکه در جهد و رهد از جست و رست و گاهی بجای مفتوح در جوید و روید
از جست و رست و زیادت واو ساکن برین بنا بر بیان ضمه حرف اول است و کسل است که مرادف گسیخت است مضارع آن نیز بلفظ گسلد
گشا رد و اگر ما قبل آخر آن ماضی شین معجمه و حرف پیشش الف باشد در مضارع آن شین برای مفتوح بدل کرده شود چنانکه در انبارد
و پندارد و کارد از انباشت و پنداشت و داشت و کاشت و گویند افراشت در اصل افراخت بوده از این سبب مضارع آن هم افرازد
آمده و بصورتیکه حرف پیشش غیر الف بود در مضارع آن شین جائی بدستور مزبور برای مفتوح مبدل کرد چنانکه در گذرد و گردد از گذشت
و گشت و زیادت دال ساکن بلفظ کرده و بعد نقل فتحه را بر حرف آخر برای رفع التباس کرده است و جائی بسین مفتوح بدل نموده شود
چنانکه از رسید و نویسد از رشت و نوشت و زیادت یای ساکن بر آن سین بنا بر بیان کسره حرف اول باشد و بعضی بر آنند که رشت مضارع
و برسید از برشت و بلد از هشت شاذ است و جائی مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در سر شد و کشد از سرشت و کشت کهشار
و اگر ما قبل آخر آن ماضی فا بود در مضارع تبدیل یابد بیشتر با چنانکه در شتابد و یابد و روبد و کوبد از شتافت و یافت و روفت و کوفت
گاهی بواو مفتوح چنانکه در رود و کاود از رفت و کافت و مضارع تافت و تابد و تاود و بهرد و صلوت آمده گاهی مفتوح شده باقی ماند
چنانکه در بافد و شکافد از بافت و شکافت و گاهی بعد نقل فتحه بر حرف پیشین محذوف کرد چنانکه در پذیرد و گیرد از پذیرفت و گرفت
و زیادت یای ساکن در گیرد برای بیان کسره حرف اول است یا بنا بر دفع التباس کرد گهشارد و اگر ما قبل حرف آخر آن ماضی نون باشد
در مضارع مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در افشاند و خواند و راند و ماند از افشاند و خواند و راند و ماند و اگنید از اگند شاذ است کهشار
و اگر ما قبل آخر آن ماضی واو بود در مضارع بیشتر آن را بعد نقل فتحه بر حرف پیشین بالف تبدیل داده یا بای وقایه مفتوح در آخرش زیاده نمایند چنانکه
در ربابد و زواید و ستاید و نماید از ربود و زدود و ستود و نمود و گاهی خود آن واو مفتوح شده باقی ماند چنانکه در رود و شنود از رود
و شنود و شنفت و شنید که مرادف شنود هستند مضارع این هر دو نیز شنود آمده لیکن بنا بر اول موافق قیاس و ثانی مخالف قیاس
باشد و اگر ما قبل آخر آن ماضی یای تحتانی و حرف پیشش غیر آن بود در مضارع جای آن را بعد نقل فتحه بر حرف پیشین حذف کنند چنانکه
در آمرزد و باشد و ترسد و کند و از آمرزید و باشید و ترسید و کنید و جائی در آخرش نون ساکن زیاده کرده فتحه آن را بدین نون نقل نمایند
چنانکه در آفریند و بیند و چیند و گزیند و زیبد از زیبد شاذ است و اگر آن را مشتق از زیست دانند موافق قیاس باشد و بصورتیکه حرف
پیشین آن یا یا بود در مضارع این یا حذف نموده شود و آن یا مفتوح گشته سلامت ماند چنانکه در بوید و پوید و نماید و ساید از بوید
و پوید و خاید و ساید و تبدیل میم بجای مفتوح و رآید از آمد و زیادت نون مفتوح در زند از زد و زیادت واو مفتوح و فتح شین در شود
از شد خلاف قیاس است و در مضارع آغشت و خفت و خست و سفت و سخت و نهفت که آغشته و خفته و خسته و سفته و سخته و نهفته اند
بر خلاف قانون تار البغیر تبدیل بدان فتحه داده دال ساکن در آخرش زیاد نموده اند از اینجهه چنین مضارع را مضارع جعلی گویند و گروهی بر آنند
که اینهمه صیغهای ماضی مضارع ندارند و بعضی صیغهای آن ماضی که مترادف اند مضارع آنها بخصوصیت آید مثلا لفظ گشاد و گشود
که مضارع گشاید وارد شده و بر این قیاس است حال مضارع افروخت و افروزد و پنداشت و پندارد و جست و جوید و درود و درود
رست و رهد و زاد و زاید و ساخت و سازد و شنود و شنود که است گاهید گشت و گردد و گریست و گرید و مثلها اینهمه که نوشته شد
بیان اشتقاق صیغه واحد غایب مضارع معروف بود اما صیغه واحد غایب مضارع مجهول او این است مشتق گردد از صیغه واحد غایب
همان ماضی معروف بالحاق های مختفی و لفظ شود که علامت مضارع مجهول است و اگر خواهند که بنا بر حصول دیگر صیغها بصیغه واحد
غایب مضارع معروف و مجهول ضمایر لاحق کنند باید که دال از آخرش برای دفع اجتماع ساکنین حذف نموده فتحه ما قبلش را
در صیغه واحد مخاطب و جمع مخاطب و متکلم برعایت یای ساکن بکسره بدل نمایند **تصریف مضارع مثبت معروف**

آرد آرند آری آرید آرم آریم **تصریف مضارع مثبت مجهول** آورده شود آورده شوند آورده شوی آورده شوید
آورده شوم آورده شویم **تصریف مضارع منفی معروف** نیارد نیارند نیاری نیارید نیارم نیاریم **تصریف مضارع**
منفی مجهول نیاورده شود نیاورده شوند نیاورده شوی نیاورده شوید نیاورده شوم نیاورده شویم اینجا در داخل کردن نون
نفی بر علامت مجهول زیادت فصاحت است و هم این نوع فعل گاهی افاده استمرار و همیشگی دهد چنانکه در اشعار سعدی که بحمد و نعمت خود
چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد وگاهی بدون الف دعا مفید معنی دعا باشد چنانکه در اشعار امیر قدرخسن
خود نمیدانست یار دست این آئینه سازان بشکند وگاهی در حالت نفی بجای نهی استعمال یابد چنانکه در اشعار سعدی نهاد کسی
نگنی عیب که عیب است یعنی نهار عیب کسی مکن ششم در بیان حال و این عبارت از فعلی است که دلالت کند بر زمان حال و صیغهای
این فعل معروف و مجهول که ده شوند از صیغهای مضارع معروف و مجهول بداخل نمودن لفظ می یا همی چه هر گاه یکی از این دو لفظ بر مضارع
داخل شود آن را بدلالت زمان حال مخصوص گنند و در صیغهای فعل حال مجهول اولی آنست که لفظ مزبور را بر کلمه شود در آرند **تصریف**
حال مثبت معروف می آرد می آرند می آری می آرید می آرم می آریم **تصریف حال مثبت مجهول** آورده میشود
آورده میشوند آورده میشوی آورده میشوید آورده میشوم آورده میشویم **تصریف حال منفی معروف** نمی آرد نمی آرند نمی
آری نمی آرید نمی آرم نمی آریم **تصریف حال منفی مجهول** آورده نمیشود آورده نمیشوند آورده نمیشوی آورده نمیشوید
آورده نمیشوم آورده نمیشویم و اصل در این فعل منفی آن بود که نون نفی بر لفظ می داخل باشد چنانکه مذکور کرده شد لیکن بضرورت وزن
روا داشته اند که آن نون را از لفظ مذکور برید خولش فصل جایز است چنانکه در اشعار منه خور و پوش و بخشا و راحت رسان نگه می
چه داری ز بهر کسان و در بعضی اشعار استادان آن فعل بجای فعل مستقبل مستعمل است چنانکه در اشعار امیر تو بقدر تشنگی
دانست بعد از این نگاه کاه می بخشد و در اشعار صایب در آفتاب قیامت نمیشوی سیر لب ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
چهارم در بیان مستقبل و این عبارت است از فعلی که دلالت کند بر زمانه مستقبل و صیغه واحد غایب این فعل معروف و مجهول اسم
مشتق گردد از صیغه واحد غایب ماضی مطلق معروف و مجهول بداخل کردن لفظ خواهد که علامت فعل مستقبل است و چون این لفظ
بر آن فعل داخل شود معنیش را از زمان ماضی معدول نموده بزمانه مستقبل مقرون گرداند و برای حصول باقی صیغهای ضمایر بهمان لفظ
بعد حذف دال بدستور مسطور لاحق نماید لیکن در صیغهای مجهول آن لفظ را بر کلمه شد باید آورد **تصریف مستقبل مثبت**
معروف خواهد آورد خواهند آورد خواهی آورد خواهید آورد خواهم آورد خواهیم آورد **تصریف مستقبل مثبت**
مجهول آورده خواهد شد آورده خواهند شد آورده خواهی شد آورده خواهید شد آورده خواهم شد آورده خواهیم شد
تصریف مستقبل منفی معروف نخواهد آورد نخواهند آورد نخواهی آورد نخواهید آورد نخواهم آورد نخواهیم آورد
تصریف مستقبل منفی مجهول نیاورده خواهد شد نیاورده خواهند شد نیاورده خواهی شد نیاورده خواهید شد
نیاورده خواهم شد نیاورده خواهیم شد در اینجا آوردن نون نفی بر لفظ مزبور فصاحت دارد و برعایت وزن میان
این لفظ و مدخولش نیز فصل جایز بود چنانکه در اشعار صایب دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست آتش این عشق خواهد
دامن محشر گرفت وگاهی این لفظ بر مصدر داخل گشته مفید معنی فعل مستقبل باشد چنانکه در اشعار سعدی خدا دوست را
گر بدرند پوست نخواهد شدن دشمن دوست دوست پنجم در بیان امر و این عبارت از فعلی است که موضوع بود برای فرمودن
کاری بکسی پس اینکس مأمور اگر مخاطب باشد آن فعل بامر مخاطب موسوم گردد و اگر غایب یا متکلم بود بهر دو صورت بامر غایب
نامیده شود و اشتقاق صیغه واحد امر مخاطب معروف و مجهول نزدیک بعضی از صیغه واحد مخاطب مضارع مثبت معروف و مجهول
و نزد بعضی از صیغه واحد غایب همین فعل معروف و مجهول است بحذف حرف آخر و اسکان ما قبلش و چون این ما قبل را کسره داده

ضمیر جمع مخاطب ش آن متصل سازند صیغهٔ جمع آن حاصل گردد و آوردن بای زاید گسوبا مضموم بلحاظ قانون علوم صیغه
امر مستحسن است مگر آن صیغها که بحرف بر یا در و نحو هما متصل باشد مانند برخیز و در آمیز و همچنین زیادت آن یا در لفظ باش مستحسن
نباشد بلکه مخل فصاحت بود **تصریف امر مخاطب معروف** بیار بیارید **تصریف امر مخاطب مجهول** آورده
شو آورده شوید و هر گاه لفظ می یا همی بر صیغهای امر بعد حذف بای داخل شود معنی آن از طریق تاکید بدوام و استمرار
مقید سازد بنا بر این چنین امر را امر دوامی نامند چنانکه درین شعر کسبی میکن تا کاهل نگردی و روزی ز خدا میدان تا کافر نشوی
معنی امر دوامی از آوردن های مختفی بلفظ باش در آخر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف حاصل گردد چنانکه در خورده
باش و کرده باش و مانند آن صیغهای ماضی مطلق که بمعانی مصادر خود وارد شوند بعضی صیغهای امر مخاطب معروف غیر دوامی هم
بمعنی مصدری مستعمل هستند لیکن جایی با آن صیغهای ماضی چنانکه بلفظ نشست و شد و شوست و درود و گفت و شنود و جایی
بدون آنها چنانکه تک و دو و خواب و خور و گیر و دار و جایی با اسم مرکب شده چنانکه بلفظ پابوس و پیرو و شکر ریز و گوشمال و نیز این
نمط مرکب بمعنی مرکب از اسم و امر مخاطب معروف جایی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل بد بین و جهاندار و دستگیر و کرم فرما و امثال
در چنین مرکب لفظیکه مضاف الیه جزو اول یا مطلق جزو ثانی باشد اگر فاصل افتد روا دارند چنانکه در خون دل آشام و جان نا
ده و همچنین در ابیقول ظهوری که بمدح ممدوح خود گفته شعر سطوتش زور در پنجهٔ شیر شکن و الفتش رم ز طبع آهو بر و جایی بمعنی
معنی اسم مفعول بود مانند پامال و دلگیر و کمیاب و نورس و بلفظ راه نمودن و کار آزمودن که در اصل راه نما و کار آزما بود الف را
بعد ضمه دادن ما قبلش بواو بدل کرده نونی در آخرش زیاده نمودند اما بنای امر غایب معروف و مجهول از صیغهای غایب
و متکلم مضارع مثبت معروف و مجهول است بداخل نمودن لفظ گو که یا گو بعد آوردن بای زاید بر آنها **تصریف امر**
غایب معروف گو که بیارد گو که بیارند گو که بیارم گو که بیاریم **تصریف امر غایب مجهول** گو که بیاورده شود
گو که بیاورده شوند گو که بیاورده شوم گو که بیاورده شویم و در اینجا زیادت بای بر علامت مجهول هم درست است و گاهی امر غایب
از داخل شدن لفظ گو بر امر مخاطب حاصل شود چنانکه درین هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو و نیز در انصورت بنا
بر ضرورت میان آن لفظ و صیغهٔ امر اگر از متعلقش فصل افتد جایز است در ابیقول سعدی ترش روی را گو بتلخی مریز
در بیان نهی و این عبارت است از فعلی که موضوع باشد برای بازداشتن کسی از کاری و آن هم باعتبار مخاطب و غایب
بودن شخص منهی بر دو نوع است نهی مخاطب و نهی غایب صیغهای نهی مخاطب معروف و مجهول گرفته شوند از صیغهای امر مخاطب معروف
و مجهول با آوردن میم مفتوح بجای بای زاید **تصریف نهی مخاطب معروف** میار میارید **تصریف نهی مخاطب**
مجهول آورده مشو آورده مشوید و مرکب از اسم و از این نهی معروف نیز جایی افادهٔ معنی اسم فاعل دهد مثل خدا مترس
و سخن مشنو و هیچ مدان و هیچ میرز بمعنی از خدا نترسنده و سخن نشنونده و هیچ نداننده و هیچ چیز نرزنده قتیل گفته می کشش اگر
کسی دل بوفا دهد ترا یار خدا مترس من رحم خدا دهد ترا و جایی مفید معنی اسم مفعول بود مانند کس مخوان و کس مخر و کس مگو
و کس مپای بمعنی نخوانده کس و نخریده کس و نگفته کس و نپاییده کس جامی فرماید جامی کشیده وار زبان راز که راز عشق سریست
کس مگو و حدیثیست کس مخوان اما صیغهای نهی غایب معروف و مجهول حاصل کردند از صیغهای امر غایب معروف و
مجهول بداخل نمودن نون نهی بجای بای زاید **تصریف نهی غایب معروف** گو که نیاورد گو که نیارند گو که نیارم
تصریف نهی غایب مجهول گو که نیاورده شود گو که نیاورده شوند گو که نیاورده شوم گو که نیاورده شویم
و گاهی بر نهی مخاطب هم لفظ گو داخل گشته آن را نهی غایب کرداند چنانکه در ابیقول دانش اگر در وادی لیلی نیاید گو نیا
دو من صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است و هر فعلی لازم که بر فاعل تمام نشده بفعل تام نامیده شود مثل آمده و آید و خواهد آمد

رفت و رود و خواهد رفت و هر فعل لازم که بر فاعل تمام نشده محتاج ذکر چیز دیگر باشد بفعل ناقص موسوم گردد مانند بود و بود و خواهد
بود شد و شود و خواهد شد گشت و گردد و خواهد گشت و هر واحد از این افعال ناقصه موضوع است بنا بر اینکه در آخر جملهٔ اسمیه آمده
خبر را بمبتدا مربوط و منسوب سازد در انصورت مبتدا فاعل آن فعل افتد و خبر صفت فاعل و خود آن فعل برای فاعل ثبوت و تقرر
چنین صفت بود و در ترکیب این فاعل را باسم آن فعل و این صفت را بخبر آن تعبیر نمایند پس لفظ بود ثابت میکند خبر را برای
اسم خود در زمان ماضی چنانکه درین دل هر کس فدای روی تو بود لفظ بود دلالت کند بر ثبوت خبر برای اسم خود
در حال یا بر سبیل دوام و استمرار چنانکه درین ادب بهتر از گنج قارون بود و گاهی بجای این لفظ باشد نیز مستعمل شود
و لفظ خواهد بود ثابت میکند خبر را برای اسم خود در زمان مستقبل چنانکه درین زر عشق تو دلم بیقرار خواهد بود و بر این قیاس
حال باقی افعال ناقصه لیکن با آنهمه افعال باقیه وصف ناقصه بودن بمعنی تصییر هم هستند و بدین اعتبار با فعال تصییر نامیده شوند
و تصییر عبارت از گردانیدن چیزیست از حقیقی بحقیقی چنانکه درین آن آب هوا شد یا از صفتی بصفتی چنانکه این جوان پیر
گشت و گاهی هر یک از لفظ ساخت و سازد و کرد و کند و نمود و نماید نیز افادهٔ تصییر دهد شاعری گوید هوشیار از نگاه ناز تو
دیوانه ساخت و جایی بعضی افعال ناقصه تامه هم وارد شوند چنانکه لفظ متضمن بمعنی تمنا در ابیقول حافظ بود که لطف ازل
رهنمون شود حافظ و گرنه تا با بد شرمسار خود باشم و لفظ باشد بمعنی شاید در ابیقول سعدی شعر هر بدی که توانی
بدشمن مرسان باشد که روزی دوست گردد و لفظ شد بمعنی رفت در ابیقول زلالی که بتوصیف معراج سرور عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گفته دو مژگان تا بهم دمساز گردید شد و گفت و شنید و باز گردید و در حقیقت لفظ است و هست اختلاف
بعضی بر آنند که اینها از قسم حروف هستند و بجهة تضمن معنی بود که مضارع است بزمان مستمر دلالت کند و در جملهای اسمیه روابط
واقع شوند چنانکه تفصیل این در ضمن تقسیم اول نگارش یافت و بعضی بر این که از جنس افعال ناقصه اند از این سبب گاهی
مثل فعل تام خود مسند الیه شوند چنانکه در ابیقول سعدی هر که با دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است و در ابیقول عرفی
تا ریشه در آب است امید ثمری هست و بهمین وجه تصریف لفظ هست و نیست مانند تصریف فعل آمده است پس اینها باعتبار
مذهب اول روابط غیر زمانی باشند چه در انصورت بالاصل دال بر زمانی نیند مگر بتضمن معنی بود و باعتبار مذهب ثانی همچو
دیگر افعال روابط زمانی هستند و الله تعالی اعلم بحقیقة الحال و لفظ بایست و باید که بر معنی ضرورت و تاکید دلالت کند
چون بر صیغهٔ واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف داخل گردد آنرا بمعنی مصدر و حال با افادهٔ معنی ضرورت مشغول نماید چنانکه
در بایست آورد و باید دانست بدستور لفظ تواند و توان که دال است بر مفهوم قدرت و امکان هر گاه بر آن صیغهٔ ماضی
در آید معنیش را بمعنی مصدر و حال با افادهٔ آن مفهوم مبدل گرداند چنانکه در تواند برد و توان شناخت بر خلاف توا
که این لفظ بر آن صیغهٔ ماضی داخل گشته خود معنیش را مقترن با آن مفهوم سازد چنانکه در ابیقول حافظ آسمان بار امانت
نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند از اینجهت چنین ماضی را بعضی متاخرین ماضی مع القدرت نامیده اند
لیکن استعمال دیگر صیغهایش در کلام استادان بنظر نیامده و لفظ شاید که بر معنی لیاقت دلالت کند چنانکه در ابیقول سعدی
هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید گاهی بجای باید و تواند مستعمل شود چنانکه در شاید کرد و گاهی بمقام احتمال و شک
استعمال یابد چنانکه در ابیقول پیام می طپد دل شاید آن پرچم دریا دمن باشد و نیز هر واحد از باید و تواند و مثل
بر مصدر داخل گشته معنیش را مقترن بمعنی حال با مفهوم ضرورت و امکان میگرداند چنانکه در ابیقول زلالی سر عشق را
باید بریدن بدوش این بار نتوان کشیدن و روا باشد که لفظ باید و تواند و نحو هما را بنا بر ضرورت بر قرینه حذف نمایند
فقیهی گوید شعر تشبیه بمشرکین بترک باید فرمود و از آن بیزاری خود ظاهر نمود سعدی گفته بدنیا توان آخرت یافتن

بزرنجه شیر زنا ختن و بعضی جا بجای توانست کلمه یارا است و بجای تواند لفظ یارد هم مستعمل است اول چنانکه در این قول سعدی
شهنشه نیارست کردن حدیث و ثانی چنانکه در این قول حافظ دست نیارد که یار روسیه کرد و از افعال متعدیه بعضی متعدی
بیک مفعول هستند مثل زد و زند و کشت و کشد و بعضی متعدی بدو مفعول اند مثل داد و دهد و فروخت و فروشد و بعضی متعدی
بسه مفعول مثل دانید و داند و فروشانید و فروشاند و آن افعال متعدیه که تعلق دارند با افعال قلوب موسوم اند مانند
و پنداره و دانست و داند و شناخت و شناسد و فهمید و فهمد اینهمه افعال نیز متعدی بیک مفعول اند سعدی فرماید بنداشت ستمگر
که جفا بر ما کرد در اینجا پنداشت فعل و ستمگر فاعل و جفا بر ما کرد بواسطه کاف بیان مفعول آنست لیکن جایی که بعد مفعول ضمن فعل
اسم صفتی آید که دال بر وصفش بود در وقت ترکیب آنرا که حقیقت مفعول است مفعول اول و این اسم صفت را مفعول ثانی قرار
دهند چنانکه لفظ دشمن و یار در این قول واقف دل همان روز ترا دشمن جانی دانست که همه وقت ترا یار فلانی دانست و همچنین
لفظ درد و آشنا در این قول قتیل منش درد و آشنا دانسته بودم چنین کافر کجا دانسته بودم

آرایش دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا در بیان اسم

و این در لغت بمعنی نشان و در اصطلاح کلمه ایست که
بذات خود دلالت کند بر معنی که یکی از ازمنه ثلاثه از او مفهوم نگردد و از خواص آنست دخول حروف جارّه معانی و لحوق کاف
تصغیر و حروف جمع و یای وحدت و یای مصدری و نسبتی و مبتدا و فاعل و مرجع ضمیر و موصوف بودن و مفعول و منادی
و مضاف الیه شدن و تفصیل اقسام آن مشتمل بر شش پیش است **پیش اول** در بیان اسم جامد و مصدر جامد و مصدر و مضاف
مشتق پس جامد اسمی است که نه از آن گرفته شده باشد از کلمه نه کلمه از آن مثل مرد و زن خوب زشت روز و شب پیش و پس
یک دو و نحو ها و دلالت آن بر ابراست که بر معنی واحد بود چنانکه از مثالهای مصدر واضح است یا بر معانی متعدد
و این معانی اگر بهر یک وضعی باشد آن اسم مشترک نامیده شود مانند لفظ باز بمعنی جدا و گشاده و دگر رو دیگر اگر یکی وضعی و دیگر
غیر وضعی بود و آن اسم در معنی اول غیر مستعمل و بثانی مستعمل باشد منقول موسوم گردد مثلا نماز که موضوعست برای معنی بندگی
و فرمانبرداری و منقولست بمعنی عبادت مخصوصه و اگر در معنی اول و ثانی بهر دو مستعمل بود آنرا باعتبار معنی اول حقیقت و
باعتبار ثانی مجاز گویند مثل لفظ شیر که معنی حقیقتش درنده مشهور و معنی مجازی آن مرد شجاع است و مصدر اسمی است که بر آورده
شوند از آن افعال و اسمای مشتقه دلالت کند بر حدث و حرف آخرش نون ساکن باشد که ماقبلش دال مفتوح یا تای مفتوح بود
اگر آن نون را حذف نمایند صیغه واحد غایب ماضی مطلق مثبت معروف بعینه باقی ماند و آن بر دو قسم است اصلی و جعلی اصلی
آنست که بحسب اصل مفرد باشد مانند دادن و رفتن و آمدن و اندوختن و جعلی آنکه مرکب بود یعنی ساخته شده باشد بالحاق یای معروف
و دال مفتوح و نون ساکن بمصدر عربی مثل فهمیدن و طلبیدن یا باسم جامد فارسی مانند تپیدن و خوابیدن یا بامر مخاطب معروف از مصدر
اصلی مثل پنداریدن و کاهیدن یا بترکیب دو لفظ که اول اسم جامد یا اسم مفعول بود و ثانی مصدر اصلی مانند نگهداشتن و کشته شدن
و از این قبیل است برآمدن و فرو رفتن و ترسانیدن و نحوها و آن مصادر جعلی که از صیغهای امر مخاطب حاصل کردند اکثر مترادف مصادر
مأخذ خود میباشند چنانکه افروزیدن و افروختن پنداریدن و پنداشتن تابیدن و تافتن جوییدن و جستن رسیدن و رستن کاهیدن
و کاستن گرویدن و گشتن و شاید که در انباردن بمعنی انباشتن و گذاردن بمعنی گذاشتن یار اعتبار فرموده اند همچنان بعضی مصادر اصلی
نیز مترادف هستند چنانکه آلودن و آغشتن بمعنی ملوث شدن و فراختن و افراشتن بمعنی بلند ساختن و گسستن و گسیختن بمعنی بریدن و هر واحد
از مصدر اصلی و جعلی هم بر دو نوع است لازم و متعدی لازم آنست که معنیش بر فاعل تمام شود مانند رسیدن و خفتن و فهمیدن و خندیدن
رسیدن و شاد شدن و متعدی آنکه در تمامیت معنیش احتیاج مفعول افتد مثل زدن و کشتن طلبیدن و دزدیدن و کوبیدن یاد کردن
و این نوع مصدر نیز بر دو نمط است معروف و مجهول معروف آنست که اگر شی مضاف کنند مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در زدن

بلازم

بچوگان کشتم از زدن زید عمرو را و مجهول آنکه اگر مضافش نمایند مضاف شود بطرف مفعول چنانکه در این بیخبر بودم از کشتن تن
که بر خلاف مصدر لازم که این همیشه معروف باشد و بسبب فقدان مفعول مجهول نیاید اینهمه مصادر متعدی بر معنی اول و استقبالست که
استعمال آشنائی با سر و کار داشتن و بحث کردن و جنگیدن و چیزی را شریک چیزی کردن و دو چار شدن و دوستی یا دشمنی اختیار کردن
و در افتادن و ... و ملاقات کردن و همسری جستن و همه مشتقات اینها با باید کرد نه با زکه پوچ است و آوردن و افتادن و دم
کردن و رسیدن و ترسیدن و جستن و خواستن و دانیدن و شنیدن و گردیدن و گریه کردن و گریستن و نالیدن و همه مشتقات اینها
باز مستعمل کردند نه بحرف با و استعمال آویختن و افشاندن و بستن و بریدن و جدا کردن و شستن چیزی بچیزی و شکستن و کشتن و نوشتن
و همه مشتقات اینها هم با و هم باز درست است همچنین است استعمال دیگر مصادر که تعلق با دله و واسطه دارند و مشتق
اسمی است که گرفته شده باشد از کلمه و آن بر سه قسم است اول اسم فاعل و این مشتق گردد از صیغه واحد غایب مضارع مثبت
معروف بالحاق های مختفی و زیادت نون ساکن بر حرف آخر و مکسور گردانیدن ماقبلش و موضوع است برای چیزی که
معنی مصدری بر سبیل حدوث بدان قایم بود مثل آینده و رونده و زننده و کشنده و در اشعار استادان بعضی این قسم اسما
بفتح ماقبل نون و بحذف ها نیز وارد و مستعمل گفته هر که هست آفریده و بنده است بنده در بند آفریننده است و حیدر گوید
ره تنگ عشق است پست و بلند ولی چون دم اره باشد برند دویم اسم مفعول و این گرفته شود از صیغه واحد غایب ماضی مطلق
مثبت خواه معروف باشد خواه مجهول بالحاق های مختفی و دلالت کند بر چیزی که فعل واقع گردد بر آن مانند آورده و کشته و آورده شده
و کشته شده و بعضی مثالین اولین را مخفف و مختصر ثانیین دانند پس نزدیک ایشان اشتقاق آن از صیغه واحد غایب ماضی
مطلق مجهول است و پس سیم صفت مشبه و این اسمی است مشتق از صیغه واحد امر مخاطب معروف بالحاق الف و نون ساکن
و موضوع برای چیزی که معنی مصدری بطریق دوام بدان قایم است و آن بیشتر آمده است بمعنی اسم فاعل مثل پویان و جویان
دوان و روان و گاهی بمعنی اسم مفعول مانند نازان و تازان رکنای مسیح گفته بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کند
عاشق بیدل بجای گوی جان بازان کند و فرق در اسم فاعل و صفت مشبه آنست که این دلالت کند بر چیزی که بمعنی حدوثی
همیشه متصف بخلاف آن که دال بود بر چیزی که بدان معنی بنوی و تازگی موصوف باشد **پیش دویم** در بیان اسم غیر صفت
و اسم صفت بدانید که هر اسم که دلالت نکند بر متصف بودن چیزی بصفتی آنرا اسم غیر صفت و تنها اسم هم خوانند مثل نکند
و سمند و گل و ... و هر اسم که دال بود بر اتصاف چیزی بصفتی آنرا اسم صفت و تنها صفت نیز نامند و این بر دو نوع است
مشتق و جامد مشتق مانند آینده و رونده آورده و برده و خندان و گریان و جامد مثل بلند و پست و تند و کند و چست و سست و دراز
و کوتاه و زشت و خوب و سفید و سیاه و کم و بیش گران و سبک نیک و بد اینهمه اسمای جامد مفید معنی اسم فاعلند و هم بعضی از این
این نوع اسما افاده معنی اسم مفعول دهند مانند آزاد و نهان و دستور و هر لفظ مرکب که مفید و متضمن معنی اسم فاعل یا
اسم مفعول باشد بصفت مرکب نامیده شود و این بر چهار گونه بود اول آنکه از دو اسم ترکیب یابد خواه هر دو اسم غیر صفت باشند
مثل آینه رو و کمان ابرو و باد رفتار و ... گل بدن و سیم تن لاله رخسار و کبک رفتار و ... و جادو نظر
آهو چشم و ترنج خشم و از این قبیل است گلفام و نیلگون و مثلها اینهمه مرکبات مفید معنی اسم فاعل بر سبیل تشبیه هستند و بعضی
از اینگونه مرکبات افاده آن معنی بی لحاظ تشبیه دهند مانند جورپیشه و سپاس اندیشه زیان کار و همیشه بهار خواه یک اسم صفت
و دیگر اسم غیر صفت باشد مثل بلند پایه و کم مایه بد رکاب و گران خواب تندخو و کند بو جوان بخت و سبک خند زشت کردار و
رفتار سفید جامه و سیاه نامه گرم صحبت و نیک سیرت و همچنین جامه پارسا و رو سیاه و زبان دراز و دست کوتاه و از این باب
سیه فام و شاداب و نحو ها اینهمه مرکبات هم مفید معنی اسم فاعلند لیکن یک جزو اینجا که اسم غیر صفت است بطریق تمیز

ربع

واقع شده دوم آنکه از اسم و فعل مرکب گردد مانند شکیبا و کرم فرما و پامال و کمیاب خداترس و همچنان کس مخر و کس کو سیم
آنکه از اسم و حرف ترکیب یابد مثل دوم و ستم جنگی و چنگی سندی و هندی باخبر و باهوش بی زر و بی سر پیشه ور و هنرور
تشنه و گرسنه خدمتگار و کهنه کار دریوزه گر و کوزه گر زورمند و دولتمند سوگوار و شرمسار غمناک و نمناک مهربان و
پهلوان ناچار و ناهنجار چهارم آنکه از فعل و حرف مرکب شود مانند بینا و دانا خریدار و گرفتار آفریدگار و آمرزگار و توان
و نایاب دستور هر اسم صفت که لفظ تر بدان لاحق گردد باسم تفضیل نامیده شود و دلالت کند بر زیادت اتصاف
چیزی بصفتی نسبت بغیرش و آن استعمال یابد یا بواسطه از چنانکه در این زید داناتر است و اسم تفضیل است یا مضاف شدن
بطرف مفضل علیه چنانکه در این شعر خوبی خوش تکبر اعمال است و گاهی اسم تفضیل بنابر ضرورت وزن از مفضل علیه موخر
گردد چنانکه در این قول سعدی سگ از مردم مردم آزار به یعنی سگ بهتر است از مردم مردم آزار و گاهی مفضل
علیه بجهة اختصار بر قرینه علمش حذف کرده شود چنانکه در این شعر خدا بزرگتر است یعنی بزرگتر است از همه مبحث سیوم
در بیان اسم نکره و معرفه نکره اسمی است که موضوع بود برای چیزیکه نزد متکلم و مخاطب معهود و معین نباشد مثل مرد و زن
و درخت و چمن و معرفه اسمی است که موضوع بود برای چیزیکه نزدیک متکلم و مخاطب معهود و معین باشد و آن بر پنج
قسم است اول ضمیر و این عبارت است از اسمیکه دال بود بر ذات متکلم یا مخاطب یا غایب و آن در تلفظ اگر
حاجت اتصال ما قبل ندارد ضمیر منفصل موسوم گردد و اگر محتاج اتصال ما قبل باشد ضمیر متصل نامیده شود و بنابر این یکی
از ضمیر منفصل و متصل باعتبار وحدت و جمعیت مدلولش شش شش لفظ مقرر است و منجمله شش لفظ ضمیر منفصل من برای
واحد متکلم و ما برای جمع آن یعنی برای متکلم مع الغیر و تو برای واحد مخاطب شما برای جمع مخاطب و او برای واحد
غایب و ایشان برای جمع غایب موضوع است و بجای ما و شما در اشعار متقدمین لفظ مان و تان نیز وارد است و
استعمال لفظ او و شان بجای ایشان اگرچه صحیح بود ولیکن مستحسن نباشد و لفظ شان مخفف ایشان است و لفظ وی
بجای او استعمال لفظ وی که مخصوص بروزمره تورانیان است جایز بود سعدی فرماید در حرمی بر سرائی ببیند که
بانگ زن از وی برآید بلند نوعی گوید شب از مطرب که دل خوش باد وی را شنیدم ناله جانسوزی را ظاهر است که لفظ
او در شعر اول بجهة عدم سقوط همزه مخل فصاحت و در ثانی مانع قافیه بود و لابد است بنابر این هر ضمیر غایب که مرجعش
یعنی هرچه که آن ضمیر بسویش رجوع کند بر آن مقدم باشد در لفظ چنانکه در این شعر زید و برادر او هر دو آمدند یا در معنی چنانکه
در این قول مهر خوش نیست در موزونی قامت کسی همتای او مصرع دیگر ندارد مصرع بالای او و هر ضمیر منفصل
غایب بحسب اصل همه جا در ذوی العقول مستعمل است مگر بعضی اشعار استادان در غیر ذوی العقول هم استعمال یافته شاید
که برای رعایت وزن روا داشته باشند چنانکه در این قول صایب گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست رفتار تو
سیلی است که دل خار و خس اوست و در این قول طغرا که بجا گفته باد خوش عندلیبان نغمه پرداز بود منقارشان مضراب
یکساز و چون یکی از حرف از و با و بر و در بر لفظ او داخل گردد استعمالش در غیر ذوی العقول همه جا بالاتفاق جایز بود و
همچنین است استعمال لفظ وی و هر ضمیر باعتبار ترکیب از سه حال خالی نباشد یا فاعل افتد یا مفعول یا مضاف الیه و
در حالت اول بضمیر فاعل و در دوم بضمیر مفعول و در سیوم بضمیر مضاف الیه نامیده شود لیکن در حالت مفعولی بودن را علامت
مفعول در آخر آن لازم است مثال ضمیر فاعل من آمدم و تو رفتی در اینجا میم ساکن در آمدم علامت صیغه واحد متکلم و یای
معروف در رفتی علامت صیغه واحد مخاطب است نه فاعل فعل مثال ضمیر مفعول رنجانیدند مرا و ترا در اصل لفظ من را و
تو را بود نون از اول و واو از ثانی بنابر تخفیف حذف نموده شد و همان لفظین مخففین مستعمل جمهور شد مثال ضمیر مضاف الیه

دهنده‌تر است از بکر در اینجا زید مفضل و بکر مفضل علیه

یار من یار تو

یار من یار تو و بر این قیاس است امثله باقی ضمائر مسطوره و دستور هرگاه بر سبیل انکسار لفظ بنده و فقیر و مخلص و مثلها بجای من
مستعمل گردد بهتر این است که فعل مسند آن لفظ مانند فعل مسند این ضمیر بر صیغه واحد متکلم آورده شود واقف گوید کناره گردد دل
زمن کنون صلاح این است که بنده نیز از آن سو فا کناره کنم و اگر برعایت ظاهر لفظ فعل را بر صیغه واحد غایب آرند نیز
روا بود و اگر لفظ جناب و حضرت و صاحب و نحوها بجای شما استعمال یابد فعل مسند آن نیز مثل فعل مسند این ضمیر بر صیغه جمع
مخاطب میباید و هم جایز است اطلاق ضمیر جمع بر واحد بارادهٔ تعظیم اما از شش لفظ ضمیر متصل میم ساکن برای واحد متکلم
و میم ساکنین برای جمع متکلم و تای ساکن برای واحد مخاطب یا و دال ساکنین برای جمع مخاطب و شین ساکن برای واحد
غایب و نون و دال ساکنین برای جمع غایب مقرر است و بعضی علما برای واحد مخاطب یای معروف آمده بنابر آن چنین یا
بیای خطابی موسوم است پس تم و این اگر ضمیر فاعل بود یا ضمیر مضاف الیه در هر حالت بمعنی من باشد لیکن در حالت
اول بفعل لاحق گردد و نیز علامت صیغه واحد متکلم افتد چنانکه در آمدم و رفتم و در حالت ثانی باسم ملحق شود چنانکه در این شعر
دم در اضطراب جانم در تب و تاب و اگر ضمیر مفعول بود بمعنی مرا باشد و بعد فعل آید چنانکه در بردم و دود [illegible] این یا ضمیر
مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه در حالت اول بمعنی ترا بوده بعد فعل افتد چنانکه در زدت و [illegible] و در حالت ثانی بمعنی تو
باشد و باسم لاحق گردد چنانکه در این دهنت غنچه خوبی سخنت نکهت آن و شین این هم یا ضمیر مفعول بود یا ضمیر مضاف الیه
در حالت اول بمعنی ورا بوده بعد فعل آید چنانکه در زدش و گفتمش و در حالت ثانی بمعنی او باشد و باسم ملحق شود چنانکه رخش
و لبش جانفزای وی این بمعنی تو بوده بفعل لاحق گردد و ضمیر فاعل و نیز علامت صیغه واحد مخاطب افتد چنانکه
در آمدی و رفتی و یم بمعنی ما و ید بمعنی شما و ند بمعنی ایشان این هر سه لفظ همچو میم ضمیر فاعل و یای خطابی بفعل لاحق گشته ضمیر
فاعل و هم علامت صیغه واقع شوند اگر فاعل آن فعل لفظ دیگر نبود چنانکه در آمدیم و رفتیم آمدید و رفتید آمدند و رفتند و هرگاه لفظ
دیگر فاعل آن فعل باشد در اینصورت هر واحد از آنها فقط علامت صیغه اعتبار نموده شود چنانکه در ما آمدیم و شما آمدید و ایشان آمدند
مثلا لفظ ما و شما و ایشان فاعل فعل و یم علامت صیغه جمع متکلم و ید علامت صیغه جمع مخاطب و ند علامت صیغه جمع غایب است
و بس و گرنه مسند شدن یک فعل بدو فاعل لازم آید و این خلاف واقع و ممنوع است بهر حال همه ضمایر مذکوره بارز باشند و گاهی ضمیر مستتر
واحد مخاطب و غایب که معبر است بلفظ تو و او بحسب مقام در صیغه امر مخاطب و نهی مخاطب در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع
فاعل بوده مستتر بود بشرطیکه فاعل فعل لفظ دیگر نباشد چنانکه در این بیا و بنشین و در این قول میلی خواست گوید سخنی دید زبانش دو
نیابد که نباشد مکرانی و [illegible] فایده از تفصیل مزبور واضح گشت که هر یک از میم و شین ضمیر فاعل گردد و هر واحد از ی و تم و ید و ند
ضمیر مفعول و مضاف الیه نشود و بضرورت روا بود که هر یک از م و ت و ش را خواه ضمیر مضاف الیه باشد خواه ضمیر مفعول از کلمه
ملحوق بحقیقی آن جدا کرده بغیرش لاحق کنند در صورتیکه این غیر و آن ملحوق از اجزای یک کلام باشند و مثال هر واحد از این اشعار ظاهر است
سعدی گفته تو آن ای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی برانگیخت خاطرم ملالی گوید چنان از پا فکند امروزم آن قد و
قامت هم که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم سعدی گفته گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
واعظ گفته کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش دانش گفته همچنین در عهد رخسار تو با گل خوب نیست با عنادش
از دشمنی در زخم آبش میدهد فیضی گفته اینجا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پا نیفکند و لفظ کش که مخفف کاش هست در این لفظ اگر
همزه را بعد از آن با و نقل حرکت آن بر کاف حذف نمایند بفتح کاف ملفوظ گردد و اگر بعده در گردن تا آخر الغیر نقل حرکت میدانند بکسر کاف
خوانده شود ولیکن طریق تخفیف اول موافق قیاس است بر خلاف ثانی در خصوص ضرورت گاهی ضمیر بر مرجع خود مقدم گردد چنانکه در این قول
عرفی آسمان دریوزه کرد و آفتابش گرد نام لعلی از آویزه گوشش لیلای من و در این قول طغرا ز بس تری بهر سویش کشیده

بدی

لباس سرو سرتاسر دریده و بعضی جا ضمیر منفصل واحد غایب نیز بر مرجع خود مقدم آمده است چنانکه در این قول فنی لشکر ضعف بصر تاخت
نگر بر سر او که ز عینک بکف آورده سپر او برین و بدین طور آوردن ضمیر غایب را اضمار قبل الذکر گویند و این در نظم بالاتفاق روا بود و هم بنا
بر رعایت وزن از دو ضمیر یک جنس حذف ضمیر لاحق بر قرینه ضمیر سابق جایز است چنانکه م در مقول سعدی گفتم که گلی بچینم از باغ
گل دیدم و مست شد بوی یعنی مست شدم بوی و ت در این قول منه تنت باد پیوسته چون دین درست بد اندیش را دل چو تدبیر سست و ش
در مقول ظهوری منادیست در کوچه مهروش کامروز در سر کوی بانید هوش گر یافتش گرنده و این گشند کشان تا بدیوان ستان ش
و در یک شعر اجتماع دو ضمیر متکلم یا مخاطب که یکی برای واحد دیگر برای جمع باشد اگرچه بضرورت درست است لیکن مستحسن نبود اول چنانکه در مقول
حزین کوتاه مصرعم قفسم را بگذارید جاییکه رسد ناله بفریاد رسم ها و ثانی چنانکه در مقول خسرو خسرو غریب است گدا افتاده در کوی
باشد که از بهر خدا سوی غریبان نگری و جاییکه مرجع ضمیر جمع غایب مذکور نباشد انجام از آن یا کارکنان قضا و قدر بود
چنانکه در مقول قدسی اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند یا جمهور خلق چنانکه در مقول سعدی
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند یا جماعتی خاص چنانکه در مقول ... و او رغا جانشین مصطفی را کشته اند و نیز هر یک از ضمایر متصل را سوا
ت و ش و شین و نون بمعنی است در بعضی جملهای اسمیه خود در رابطه واقع شود در خصوصیت متصل گردد با آخر اسمیکه در آن جمله خبر افتد چنانکه در مقول
من گریانم تو خندانی ما بیماریم شما تندرستید ایشان سوارند یاران پیادارند این همه ضمایر یعنی م بمعنی استم و ی بمعنی هستی و یم بمعنی هستیم
و ید بمعنی هستید و ند بمعنی هستند روابط مثبته اند چون خواهند که آنها را روابط منفیه گردانند اول لفظ نه که بنا بر افاده نفی موضوع است
بتوسط همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بر آنها داخل سازند های مختفی را از آن لفظ حذف نمایند پس از این همزه را بیا بدل کنند مگر یای خطابی را
بقاعده رسم الخط از خط دور نموده همزه وقایه را برای دلالت تلفظش بجایی وارند و بعضی این نوع ضمایر که روابط مثبته هستند گاهی
افاده تخصیص و حصر هم دهند و بیشتر در خصوصیت از ملحق بخود جدا شده بعبد الاحق گردند چنانکه میم در این قول امید منم آن آهوی دشت نورد
دشت جنون که نیاورد دام الفت صیاد مرا و یا در مقول جامی که توحید فرموده تو ای جمله و غیر تو هیچ نیست درین نکته نکو خور
هیچ نیست اگر خواهند که ضمیری از ضمایر متصله بلفظی ملحق کنند باید که برای دفع اجتماع ساکنین حرف آخر این لفظ را اگر غیر الف و واو
ساکن ما قبل مضموم و های مختفی بود بفتحه یا بکسره متحرک سازند مثالش از مثالهای ماسبق واضح است و بعضی جا آنرا حذف کنند چنانکه بلفظ
روم و ره و کم و نظایر چها و اگر الف یا واو مده باشد یای وقایه مفتوح یا همزه وقایه مکسوره در آخر آن زیاده نمایند چنانکه بلفظ بوایم و موم کدایم
و شد خوئیم و اگر واو بیان ضمه یا های مختفی بود همزه وقایه مفتوحه یا مکسوره بعد آن افزایند چنانکه بلفظ بنده توام و آزاده ایم یار توایم و بیگانه ایم
و خلاف این قانون روا نیست مگر بنا بر ضرورت وزن در الحاق میم و تا و شین جاییکه حرف آخر ملحق باین هر سه ضمیر غیر واو بیان ضمه و
های مختفی باشد چنانکه در این اقوال الشیخ فرید الدین عطار فرماید دختر ترسا مروح افزای بس صاحب کمال ای آستانت کعبه امید و رکا
ظهوری گوید ز استادیش استادان سخن ساز هرجا در یک جمله دو ضمیر متکلم یا مخاطب یا غایب هم آیند و ترکیب یکی مسند الیه و دیگر مضاف
الیه بوده یا مسند الیه آن جمله اسم ظاهر یا اسم اشاره باشد و ضمیر غایب مضاف الیه که بسوی این مسند الیه راجع شود نیز در آن موجود بود
در این صورتها واجب گردد که بجای هر ضمیر مضاف الیه لفظ خود را که مفید معنی تخصیص و تاکید باشد بیارند بشرطیکه آن ضمیر مضاف الیه ضمیر
متصل نبود چنانکه در این اقوال نثر من اغیار را در بزم خود بار ندهم تو جمال خود بنما او با زن خود محبت دلی دارد زید همه کار خود بکند
اسب خود سوار است و اگر آن ضمیر مضاف الیه ضمیر متصل باشد در خصوصیت همین ضمیر را بمعنی خود گیرند چنانکه در این اقوال نظام
سنگ وحی چو باد صبح گلشن نمی آید که ریزم در قدم چون برگ گل بقدر روانم را تا شر کعبه از نخستین بخت بیچوره خوابم کردی کمر سخ
بکردم که کبابم کردی ظهوری گفته نهد خور هر طرف دامی ز نازش گران رو پرتوی کرد دنگارش این است حقیقت بودن میم و تا و شین
بمعنی خود در خاطر فاتر والله تعالی اعلم بحقیقة الحال و جایی که لفظ خود استعمال باید موافق روزمره صاحب زبانان مستحسن آن است

که ضمیری که

که ضمیری مناسب مقام در آخر آن زیاده کنند چنانکه در این اقوال من خود میروم تو خود بگو ما خود مان رفتیم شما خود تان
روید زید خودش چنین گوید یاران خودشان آمدند دوم علم و این اسمی است که موضوع بود برای یک چیز معین و معلوم مطلق
استعمال آن در غیر این چیز از روی همان وضع روا نباشد مانند بهرام و بختنصر و زید و عمرو و لفظیکه کنایه کنند از علم آن نیز در حکم
بود چنانکه لفظ فلانی در مقول قتیل بغلط زد چو سوی تربت من کامی چند گفت این گور فلانی است بدشنامی چند
و اکثر اعلام مرکب هم هستند مثل خدابردی و علاء صفی و رنگاباد و بغداد و هر علم که متضمن وصفی و مدحی نباشد با اسم نامیده شود
مانند اسامی مذکوره و علمیکه مشتمل وصفی و مدحی بود بلقب و خطاب موسوم گردد برابر است که مفرد باشد مثل بیک و خان و شاه و میرزا یا مرکب
مانند جهانگیر و خان خانان و زمان شاه و فرخ میرزا سیوم اسم اشاره و این اسمی است که موضوع بود بنا بر تعیین مشار الیه یعنی
چیزیکه بطرف آن اشاره کرده شود چون مشار الیه یا واحد باشد یا جمع و هر یک از آنها یا بعید باشد یا قریب لهذا مقرر است لفظ آن
برای مشار الیه واحد قریب سعدی فرماید شر فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام رزق نهاده است و این کام طمع گشاده و
آنها و آنان برای جمع مشار الیه بعید اینها و اینان برای جمع مشار الیه قریب لیکن استعمال آنها و اینها در ذوی العقول هر دو ...
بر خلاف آنان و اینان که در ذوی العقول مستعمل اند فقط صائب گفته در دست چه دارند بجز کاسه خالی آنها که در این باغ چو
نرگس نگرانند یعنی آن کسان الخ ظهوری گفته مهتاب با کتان و خزان با سمن نکرد آنها که کرد هجر تو بر جان ناتوان یعنی آن غمها
الخ قانون بدانید که باعتبار معنی حقیقی اشاره مشار الیه باید که حسی باشد یعنی مشار یکی از اعضای ظاهری پس بعضی جا غیر حسی و معقول
و در ذهن بودنش بر سبیل مجاز بود بر خلاف مرجع ضمیر که آن بحسب حقیقت مشار یا شاه و ذهنی است نه حسی همین است در ضمیر و اسم اشاره
فرق معنوی و لفظ چنان و چنین موضوع است بنا بر اشاره کیفیت چیزی بطریق تشبیه بلحاظ قرب و بعد آن چنانکه در این الی تو هر دو
مرا ماهی و مهر مثالی است شب چنین روز چنان آنچه کل حالی است و در انقیاس است حال همچنان و همچنین و همچو که مفید معنی چنین
باشد سلیم گفته لذت دشنام او دل میبرد از کف سلیم همچو شیرینی ندیدم کو بتلخی جان برد و بعضی جا لفظ همچنان بمعنی هنوز درست افتد
چنانکه در این مقول ظهوری همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم و جاییکه آن و چنان با لفظ این و چنین
بهم آیند در آنجا باید که لفظ لاحق را بمعنی مانند گیرند یا لفظ سابق را زاید شمارند چنانکه در مقول حزین بنگر سینه و مجمر و نار و شرر شود
دل آنچنان و سینه سوزانم اینچنین و لفظ همان و همین مقرر است برای اشاره چیزی بر سبیل تخصیص بلحاظ قرب و بعد آن مثلا لفظ همان
نثر هر چه کاری همان درو و بعضی جا این لفظ بمعنی همچنان چسپان تر بود چنانکه در این مقول صائب روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
ایستاده است شمع همان گرم رفتن است و لفظ چندان بمعنی آنقدر و چندین بمعنی اینقدر بنا بر اشاره قدر و مقدار چیزی موضوع است
ظهوری گفته چندان میش و هند که بهوشی آورد شاید که یاد من بفراموشی آورد و از قبیل اسمای اشاره است یای موصول
یعنی یای مجهول لیکن با اسم نکره لاحق شده مفید معنی آن و چنان باشد و لا بد است آن یا را اتصال جمله خبریه که مصدر بکاف بیانیه
و مشتمل ضمیری بود که راجع بسوی ملحق یای آن باشد و چنان جمله را صله و چنین ضمیر را عاید گویند سعدی گفته نثر زندی که بخورد و ببخشد به از
عابدی که روزه بدارد و ننهد و چون آن یا با صله در ترکیب صفت ملحق بخود افتد لهذا بیای صفت و بیای توصیفی هم موسوم گردد
و به هیچ کیف میان آن یا و صله اش انفصال نبود مگر بضرورت چنانکه در این مقول سعدی نثر قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید
و در این مقول طغرا که بتعریف کوه کشمیر گفته بجائی قله کوهش رسیده که رنگ از چهره رفعت پریده یعنی قله کوهش رسید بجائی
که رنگ از چهره رفعت پرید و نیز برای رعایت وزن حذف عاید بر قرینه سیاق کلام جایز است مثالش از مثال صدر ظاهر
چهارم آن اسم نکره که مضاف شود بطرف ضمیر یا علم یا اسم اشاره چنانکه در لفظ بنده من و پسر بهرام و اشتران یا سوی ملحق بیای موصول
چنانکه در مقول فصیح چو شاخهای وحشی که شد ز سر با خشک زاه سر دم اکشته جمله اعضا خشک پنجم اسم نکره که منادی باشد

واحد بعید این برای مشار الیه

چنانکه

چنانکه در این قول سعدی آمد دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود و این است اقسام معرفه لیکن اعرف
این همه مضمر است یعنی ضمیر متکلم و مخاطب و غایب بملاحظهٔ ترتیب ذکر بعد از آن علم پس اسم اشاره یا بسوی محلی بجای موصول مضاف
بود و حکمش در اعراب حکم مضاف الیه وی است **منهش چهارم** در بیان اسم ظرف و آن اسمی است که دلالت کند بر زمانی یا بر مکانی
و هر واحد از این هر دو را از این جهت که مدخول فیه چیزی باشد یا نه و آنرا در صورت اول ظرف زمان و بصورت ثانی ظرف مکان نامند
و چیز مدخول را مظروف گویند و هر یک از ظرف زمان و مکان یا محدود بود مثل روز و شب سال و ماه و باغ و خانه و شهر و کوه یا
مبهم مانند آن و دم گاه و هنگام پس و پیش چپ و راست زیر و زبر و ملحق است با این اسمای شش جهت لفظ بیرون و درون
و دور بمعنی جای بعید و نزدیک بمعنی جای قریب و بعضی جا الفاظ پس بمعنی زمان پسین و پیش بمعنی زمان پیشین هم آمده است
سعدی فرماید برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست و بعضی ظروف مکان ترکیب صورت کرده
مثل لاله زار و کوهسار و سرمه دان و گلستان و هر ظرف که بمعنی ظرفیت استعمال نیابد یعنی در ترکیب نحوی مبتدا یا فاعل یا
مفعول واقع شود آنرا ظرف متصرف نامند مثلا لفظ روز در این تاریک شد ز روز رخش نور روز روشنم و هر ظرف که بمعنی
ظرفیت مستعمل گردد آنرا ظرف غیر منصرف گویند مثلا لفظ خانه در این یار در خانه و من گرد جهان میگردم تو چنین ظرف
بی واسطهٔ ظرف استعمال نیابد لیکن آن حرف اکثر مقدر باشد بر ظروف زمان محدود و بر ظروف زمان و مکان مبهم
بیشتر مذکور بود و بر ظروف مکان محدود **منهش پنجم** در بیان اسم عدد و آن اسمی است که موضوع باشد برای شمار افراد
و چیزها خواه آن افراد منفرد باشند خواه مجتمع و این چیزها را معدودات نامند یک دو سه چهار و پنج و شش و هفت و هشت و نه
و ده و بیست و سی و چهل و پنجاه و شصت و هفتاد و هشتاد و نود و صد و هزار این همه اسمای عدد اصل هستند و باقی اسما که حاصل
میشوند بتوسط واو عطف از اجتماع اسمای آحاد حاصل عشرات یا مآت یا الوف همه متفرع هستند از آنها لیکن در هر یکی از یازده تا نوزده
ده خلاف قیاس بجای واو عطف کلمه از آورده بنا بر تخفیف تغییر و تبدیل را راه داده اند یعنی در یک از ده بعد دور کردن فتحه
هر گاه کاف را حذف نمودند یازده گردید و در دوازده چون فتحه همزه را بر واو نقل کردند دوازده شد و بعضی همزه را با اشباع فتحه
الف ممدود خوانند و بعضی همچنان بحال دارند و در سه از ده بعد حذف های مختفی هر گاه همزه را بیای ساکن بدل نمودند سیزده گردید
و در چهار از ده چون کلمه از حذف نموده شد چهارده باقی ماند و در پنج از ده بعد ازالهٔ حرکت همزه و حذف جیم هر گاه همزه و نون را
بجای یکدیگر در آوردند پانزده شد و در شش از ده بعد دور نمودن فتحه همزه و چون شین دوم را حذف کردند شانزده گردید و در هفت
از ده هر گاه حرف تا و کلمه از هر دو را حذف نمودند هفده شد و در هشت از ده چون شین و تا و همزه هر سه را حذف کردند هژده گردید و در
اینجا از برای فارسی بعضی جیم تازی مبدل سازند و در نه از ده بعد حذف ها و همزه هر گاه در آخر نون یک واو ... زاید
نوزده شد قانون اگر خواهند که اسمای الوف و مآت و عشرات و آحاد را بواو جمع عطف یکجا جمع نمایند باید که اول الوف و مآت
حسب مقصود با اسمای آحاد مصدر کرده پس ترتیب ذکر هر یک را بر دیگری مقدم کنند چنانکه در این نثر الخ از تجارت متاع نگار
دو هزار و صد و بیست و چهار روپیه حاصل کرد چون هر اسم عدد ابهامی دارد بنا بر آن لازم است که اسم معدودش را برای
رفع ابهام بعد آن ذکر نمایند لیکن باید که این اسم رافع ابهام را همه جا واحد آرند چنانکه در این نثر الخ از زوار شان خود دو پسر و
سه دختر گذاشت و دانستنی است که دلالت هر اسم اسمای عدد مرقوم بر معدود غیر مرتب است یعنی بر معدودی که مرتبهٔ
آن از روی ترتیب معین نبود مثلا اگر بگویند که از آن سه کس یک کس را با خود میبریم معلوم نشود که آن کس منفرد از آن کسان مجتمع
در ترتیب آیا در مرتبهٔ اول است یا بمرتبهٔ ثانی یا ثالث و اصل در این صورت آنست که اسم عدد بر اسم معدود مقدم باشد چنانکه
از صد ... واضح است و هر گاه خواهند از مرتبهٔ معدود متعین کرد باید که میم فاعلی با اسم عددش ملحق کنند و این اسم در اینحال عدد

معنی اسم فاعل

معنی اسم فاعل شد و صفت معدود خود افتد لهذا اصل در این صورت آنست که اسم عدد از اسم معدود موخر بود چنانکه در این نثر
از روزهای اینماه روز دوم بسیار مبارک است اینجا مراد از روز دوم آن روز است که در روزهای آن ماه از روی ترتیب بمرتبهٔ ثانی
واقع است نه در نطق و الحاق میم مزبور بنا بر عرض مذکور بجمیع اسمای عدد درست باشد لیکن مستحسن آنست که با امکان بجای یکم
لفظ اول اختیار کنند و برای ضرورت شعر گاهی اسم عدد را در صورت اول از اسم معدودش موخر و در صورت ثانی بر آن
مقدم گردانند چنانکه در این قول فردوسی بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی و در این قول سعدی
دوم باب احسان نهادم اساس که منعم کند فضل حق را سپاس و گاهی اسم معدود را بحذف ضرورت بر قرینهٔ فحوای کلام محذوف دارند
چنانکه در این قول شاعر ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی یعنی پنجاه سال ... دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه یعنی بامداد سیم در این نثر نیز با اختصار بصورت ثانی حذف نموده شود گاهی اسم معدود تنها
چنانکه در این دوستان بر سه نمط اند اول جانی دوم نانی سیم زبانی یعنی دوستان نمط اول جانی هستند و گاهی اسم
عدد چنانکه در این کلمه بر سه قسم است اسم و فعل و حرف یعنی قسم اول از آن سه قسم اسم است و قسم دوم فعل الخ **منهش ششم**
در بیان اسم کنایه و آن عبارت از لفظی است که بدان تعبیر کنند چیزی را که مدلول صریحش نبود و غرض از ذکر آن ترک تصریح باشد
چنانکه لفظ عمری بیای مجهول بمعنی مدت دراز در قول حزین ای دل احوال مروت را چه می پرسی ز من کان عزیز القدر عمری
شد ز عالم رفته است و لفظ فلانی بیای معروف بجای اسم ظاهر در این امروز چه شد که فلانی نیامد و لفظ کسی بیای مجهول بجای
نام شخص مطلوب در این قول حزین جان ز تن رفت و هنوزم نفسی می آید ای اجل کیست که کسی می آید **گفتار دوم**
در بیان مرکبات و آن محتوی است بر یک تقریب و دو ترکیب و یک تتمیم **تقریب** در مقدمات ... کلام را بالغیر آنجا جا به نیت باید
دانست که مرکب عبارت از لفظی است که بترکیب دو کلمه یا زیاده حاصل گردد و اسناد عبارت است از نسبت کردن کلمه ایست بکلمهٔ دیگر
مفید افادهٔ تام باشد یعنی سامع از آن خبری یا طلبی دریافته ساکت ماند و کلمه را که بطرفش کلمهٔ دیگر اسناد کرده شود مسند الیه
گویند و این کلمه اسناد نموده را مسند نامند و از اقسام کلمه اسم هم صالح مسند الیه شدن است و هم صالح مسند بودن و فعل صلاحیت
مسند شدن دارد نه صلاحیت مسند الیه بودن و حرف نه صالح مسند الیه شدن است نه صالح مسند بودن بلکه همیشه متعلق بغیر آید
صفت بود و بنا بر آن در ترکیب ثنائی عقلی فعل فعل و حرف حرف و اسم حرف و فعل حرف اسناد اصلا متحقق نگردد مگر در اسم و اسم و اسم
و فعل **ترکیب اول** در تعریف و تقسیم کلام و این در لغت بمعنی سخن است اندک باشد یا بسیار و در اصطلاح عبارت است
از مرکبی که از مسند الیه و مسند ترکیب یافته برابر است که هر دو مذکور باشند یا یکی مذکور و دیگری مقدر بود و چنین مرکب را بسبب حصول
فایدهٔ تام مرکب مفید و مرکب تام نیز گویند و جمله هم خوانند و جمله باعتبار اصل منقسم بر چهار قسم اول اسمیه و این مرکب شود از دو اسم
که یکی مسند الیه و دیگر بواسطهٔ رابطه مسند افتد و اسم مسند الیه بمبتدا و مسند بخبر موسوم گردد سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا اسم غیر صفت
و خبر اسم صفت یا بتاویل اسم صفت باشد و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که خبر نکره و مبتدا معرفه بود چنانکه در این نثر زید گریان است
یا نکرهٔ مخصصه بتخصیص خواه با ضافت باشد چنانکه در این نثر آب در گرم است خواه بصفت چنانکه در این دیدهٔ مشرم مسند همه
و مبتدا جای اسم صفت و جای نکره هم وارد است اول چنانکه در این قول سعدی شرونده بی معرفت مرغ بی پر است و ثانی چنانکه
در این قول واعظ کاشی خاموشی بهتر از سخن بد است و هر جمله که در ترکیب یابد از معرفه و نکرهٔ مخصصه معرفه را مبتدا سازد چنانکه در
نثر جمعه روز نیک است و همچنین در قول صائب روی تو برق خرمن آسایش دل است زلف تو تازیانهٔ دلهای غافل است
در اینجا برق را بمعنی سوزنده و تازیانه را بمعنی تنبیه کننده تاویل باید کرد و هر جمله که از دو اسم مساوی در تعریف یا در تخصیص مرکب شود
بهر صورت همیکه مناسب خبر است آنرا خبر و دیگر را مبتدا گردانند چنانکه در این نثر زال پدر رستم است گوی گریبان ستاره نگار است

یعنی مانند ستاره سحر است و نیز سزاوار مبتدا و خبر آنست که مبتدا مقدم و خبر مؤخر بود چنانکه در مثالهای مزبوره و گاهی بضرورت وزن خبر را بر مبتدا مقدم سازند چنانکه درین از خیال زلف شکست پریشانیم ما یعنی ما از خیال زلف شکین تو پریشان هستیم و درین خوش عالم آزادگی و خوشخوئی و هم بنابر اختصار یا برعایت وزن بر قرینه سوق کلام گاهی مبتدا را حذف نمایند چنانکه در این قول سعدی دو چیز محال عقل است خوردن بیش از مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم یعنی یکی از آن دو چیز خوردنست پیش از مقسوم و دیگر مردنست پیش از وقت معلوم در قول حافظ بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم یعنی من بنده عشق هستم و گاهی خبر را بار الطف کنند چنانکه در قول سعدی شعر منت خدای را عز و جل یعنی منت سزاوار است برای خدای غالب و بزرگ همچنین در این قولین کسی حاضر نیست مگر عمرو زید بیمار است نه بکر همچنین در قول تو که گوئی خالد در جواب آنکه پرسد که کدام هوشیار است و بعضی جا خبر متعلق و متعلقش قایم مقام آن باشد چنانکه در قول سعدی شعر توانگری بهنر است و بزرگی بعقل است یعنی توانگری ثابت بهنر و بزرگی ثابت بعقل و بطریق عطف جائی مبتدا متعدد آمده است و خبر واحد چنانکه در قول سعدی درویش و غنی بنده این خاک درند و جائی خبر متعدد و مبتدا واحد چنانکه در قول اهلی ما هم بیچاره و سرگشته ایم و گاهی برای تاکید خبر را مکرر آرند چنانکه در این قول مولوی انکه شیر ارا کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج و خبر بیشتر مفرد آید چنانکه در امثله مسطوره و گاهی جمله واقع شود پس هر جمله اسمیه که خبرش جمله افتد آنرا کبری و آن جمله را صغری نامند و بنابر صحت این صورت در آن جمله بودن الطبیعی یعنی ضمیری که بسوی مسند الیه راجع بود شرط است خواه آن جمله اسمیه باشد چنانکه در این قول وحید شعر مزرعه عمر بهارش نگر آن متصل است خواه فعلیه چنانکه در این قول کلیم آن گل خود رو و قامتش عمر یک شبنم نداشت دوم فعلیه و این ترکیب یابد از فعل و اسمیکه مسند الیه بود و این اسم در صورت معروف بودن فعل مسند بفاعل و در صورت مجهول بودنش بنایب فاعل موسوم گردد و چون اسم ظاهر یا ضمیر منفصل فاعل یا نایب فاعل شود اولی و افصح آنست که بر فعلش مقدم گردانند چنانکه در این اقوال زید آمد خالد زده شد من رفتم تو کشته شدی بر خلاف ضمیر متصل که این در حالت فاعل و نایب فاعل شدن همیشه از فعل مؤخر و بهمان ملحق گردد چنانکه در این اقوال آمدم زده شدم رفتی کشته شدی و گاهی ضمیر متصل واحد غایب و مخاطب که مستتر است لفظا او و تو در صیغه واحد غایب ماضی و مضارع و در صیغه واحد امر مخاطب و نهی مخاطب فاعل فعل بوده مستتر باشد چنانکه رفت می زند مانم سخت جانی را نگر آمد و مردم ز خجلت شعر و برای اختصار بر قرینه گاهی تنها فعل را حذف نمایند چنانکه در قول سعدی شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان همچنین در قولین بیامد زید مگر عمرو نه او ماند نه بکر همچنین در قول تو که گوئی زید در جواب کسیکه پرسد که کدام رفت و گاهی فعل و فاعل هر دو را محذوف دارند چنانکه تو گوئی آری در جواب آنکه گوید آیا خالد می آید و بعضی جا فعل یا فاعل خود مقدر بود مثلا لفظ میخواهم در قول تشنه که آب آب گوید یعنی آب میخواهم آب میخواهم همچنین مقدر باشد لفظ آر بعد رحمی لفظ بده بعد دشنامی و مژده و نویدی و لفظ مکن بعد نعلی و نظری و گاهی و بسیار جا لفظ مرده بی یای وحدت آید در آخرش تقدیریا باید کرد در سبیل عطف جائی فعل متعدد وارد است و فاعل واحد چنانکه در قول سعدی حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد و جائی فاعل متعدد و فعل واحد چنانکه درین زید و عمرو آمدند سیم ظرفیه و این جا حاصل شود با اجتماع ظرف و مظروف یا رابط چنانکه درین یار در خانه خود است مال نزد یک منست تنبیه در حقیقت هر جمله ظرفیه آن جمله اسمیه است که خبرش مقدر بود و متعلق خبر ظرف بود و قائم مقامش افتد بهمین جهت بعضی از محققان جمله ظرفیه را قسمی علیحده نشمرند پس این تقدیر خبر مقدر در قول اول لفظ ساکن باشد یا مقیم و در ثانی لفظ حاضر بود یا موجود و نیز موافق اقتضای مقام جائی لفظ ثابت یا قایم را و جائی لفظ متحقق یا متصور را مقدر گیرند چهارم شرطیه و این ترکیب از دو جمله برابر است که هر دو فعلیه باشند یا اسمیه یا یکی فعلیه باشد و دیگر اسمیه یا جمله هر جمله که مشتمل حرف شرط بود و قسم شرط

موسوم

موسوم گردد و جمله که در جوابش آید بجزا یا بجواب شرط نامیده شود و اصل در جمله شرطیه آنست که شرط مقدم باشد بر جزا چنانکه در قول سعدی اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی و بنابر ضرورت جزا را گاهی بر شرط مقدم سازند چنانکه در قول حزین کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی و گاهی محذوف دارند چنانکه در قول صائب زحیاتم نفسی با رکابی مانده است میرود وقت ببالینم اگر می آئی یعنی ببالینم اگر می آئی بیا زیرا که وقت میرود و جائی شرط متعدد و جزا واحد آمده است چنانکه در قول شوکت مانی چو نقش آن بت بدست بکشد چون میرسد بساعد او دست بکشد لیکن بعضی فصحای متاخرین این صورت را مستحسن نگرفته اند و جمله بحسب مفهوم بر دو نوع بود خبریه و انشائیه خبریه آنست که مفهومش احتمال صدق و کذب دارد و مثالش از جملهای اسمیه و فعلیه مرقومه ظاهر است و انشائیه آنکه مضمونش محتمل صدق و کذب نباشد مثل امر و نهی و کلامیکه متضمن معنی استفهام و تعجب و تمنا و دعا و شرط و قسم و مدح و ذم و ندا بود اما جمله باعتبار صفت بر شش نمط آید اول ابتدائیه که در ابتدای کلام افتد و مسبوق بکلام دیگر نباشد چنانکه در قول نظامی هست کلید در گنج حکیم بسم الله الرحمن الرحیم دوم مقطوعه که مسبوق بکلام دیگر بوده بدان تعلق ندارد چنانکه در قول جامی شعر دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل سیم مفتتحه که متن سخن مجمل بود چنانکه در قول اهلی چو شمع کرده ام خنده و گریه بکار خود خنده بروز دل کنم گریه بروز کار خود چهارم معلله که علت سخنی را بیان کند چنانکه در قول سعدی سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک پنجم معطوفه که بر جمله سابق معطوف باشد چنانکه در قول عرفی هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است ششم معترضه که میان اجزای جمله دیگر عارض گشته بهیچ یکی متعلق نبود و از ورود آن جمله در معنی انجمله خللی راه نیابد چنانکه در این شعر برادر تو خدایش بیامرزد مرد خوبی بود همچنین در این قول انوری گر بخندم و آن پس از عمر گوید ز بهر خنده ور بگریم و این بهر روز نیست گوید خون گری هفتم نتیجه که از کلام سابق پیدا و بر آن مترتب گردد چنانکه در این شعر لحوق یای نسبتی از خواص اسم است و دخول لفظ می از خواص فعل پس یای نسبتی بفعل لاحق نشود و لفظ می بر اسما داخل نگردد همچنین است حال جمله مدخول آنکه نتیجه چنانکه در قول طغرا که بتعریف عدل ممدوح خود گفته شعر اگر باد کوشش رساند بگلشن بخشی ز دیده آب فرموده تا خاک بکاسه سرش کرده هشتم حالیه و این جمله خبریه است که بتوسط واو حالیه از فاعل یا از مفعول فعلی حال و حال در اصطلاح نحویان عبارت از لفظی است که بیان کند هیئت و حالت فاعل فعل یا مفعولش را و هر یک از این هر دو فاعل و مفعول بذو الحال نامیده شود و حال اکثر مفرد باشد و گاهی جمله بهر حال سزاوارش آنست که از ذو الحال مؤخر بود چنانکه در این اقوال ظهوری از مجروح مرا دیده دوان می آمد یعنی یار مجروح دیده می آید در حالتیکه دونده است صائب گوید صبح دیدم شبنمی بر برگ گل غلطان بناز امید گوید دمید صبح و نشد قصه فراق تمام یعنی نمود شد صبح در حالتیکه قصه فراق تمام نگشت و گاهی حال بر ذو الحال مقدم آید چنانکه در قول خسرو که بواقعه دفن لیلی فرموده گریان جگر زمین گشادند وان کان نمک در آن نهادند و گاهی از ذو الحال واحد حال را بطریق عطف متعدد آرند چنانکه در این شعر امروز دیدم که زید افتان و خیزان میرفت در این صورت حال ثانی را حال مترادف گویند مخفی نخواهد بود که اجزای اصلی جمله را که قیامش بر آنها موقوف باشد ارکان جمله و عمده نامند و اجزای زواید جمله را که در قیامش دخلی ندارند متعلقات و فضله خوانند و هر جمله که مجرد از متعلق بود و جمله که مشتمل متعلقی باشد بجمله متعلقه مسمی گردد و منجمله متعلقاتیکه باسمی خاص موسوم هستند **مفعول به** است که بمفعول اشتهار دارد و آن عبارت از لفظی که فعل فاعل بر آن واقع شود چنانکه در این شعر زید بکر را کشت همچنین میم و تا و شین در بردم و دهندت و زنندش و گاهی آنرا بر قرینه سیاق کلام حذف کنند چنانکه در قول نظیری دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد یعنی جدا کرد آنرا و آن بیشتر مفرد باشد چنانکه در مسند رو و گاهی جمله بواسطه کاف بیان چنانکه در این قول عرفی بهر که عرضه دهم درد خویش می بینم که غرقه ام من و او در کناره میگذرد دوم **مفعول فیه** و این عبارت از ظرف مکان و زمان است که واقع گردد در آن فعلی چنانکه در این شعر یار در خانه خودش رفت

و در مقول مستبیل شب بسوی قبیل آمد با خیل پریزادان آن آفت جان و دل آشوب زنان دیگر **مفعول له** و این عبارتست
از اسمی که اراده تحصیل آن یا خود وجود آن سبب صدور و قیام آن فعل بود چنانکه در این نثر زید زد پسر خود را برای ادب و در این
این بیمار بنابر ناتوانی برخاستن نمی‌تواند دیگر **مفعول معه** و این عبارتست از اسمی که مصاحب و مشارک فاعل یا مفعول باشد
چنانکه در مقولین بیرون رفتم از شهر با رفیقان خریدم اسب با زین آن **تنبیه** از این مفاعیل چهارگانه مفعول به که مختص است
بفعل متعدی در فعل مجهول قایم مقام فاعل محذوف شده بنایب فاعل نامیده شود بر خلاف مفاعیل باقیه که هر واحد از اینها
هم متعلق فعل لازم و هم متعلق فعل متعدی افتد و هرگز صلاحیت نیابت فاعل ندارد و میتواند که همه مفاعیل مذکوره در یک جمله
بهم آیند چنانکه در این نثر خالد امروز پسر خود را با برادرش برای تعلیم خط نزدیک من آورد **ترکیب دوم** در بیان مرکب غیر
کلام و آن عبارتست از مرکبی که مفید افادهٔ تام نبود یعنی سامع از استماع آن ساکت نماند لهذا آنرا مرکب غیر مفید و مرکب
غیر تام نیز گویند و آنهم منقسم بر چهار قسم است اول مرکب اضافی که حاصل گردد از اجتماع مضاف و مضاف الیه بدانید که اضافت
عبارتست از نسبت کردن اسمی است بطرف اسمی بواسطه حرف جار مقدر مانند از و برای و در و اسم اضافت کرده را مضاف
و اسمی که بسویش دیگر اسم اضافت نموده شود مضاف الیه نامند و اصل در مضاف آنست که بر مضاف الیه مقدم آید و حرف
آخرش مکسور باشد بشرطیکه مضاف الیه ضمیر متصل یا آخر حرف یکی از الف و واو مده و های مختفی و یای معروف نبود و آن کسره را
کسرهٔ اضافت گویند و غرض از اضافت یا تعریف مضاف است و این جائی صورت نه بندد که مضاف الیه معرفه باشد چنانکه
در اسب بهرام و تیغ رستم یا تخصیص آن و این در صورتی حاصل گردد که مضاف الیه نکره بود چنانکه در انگشتری زر و پیل پادشاه
و شاه و بعضی اسمای نکره همچو پس و پیش و مانند و مثل بنابر توغل ابهام و شدت نکارت با وجود مضاف شدن بطرف معرفه
نمیشوند بهر کیفیت اضافت باعتبار تقدیر حرف جار بر سه نوع بود اول بمعنی از چنانکه در انگشتری زر دوم بمعنی برای چنانکه در
بهرام رستم بمعنی در چنانکه در زدن امروز و باعتبار حال مضاف و مضاف الیه بر چهار نوع میباشد اول اضافت بیانی و در این نوع
اضافت مضاف الیه بیان مضاف و جنس آن بود چنانکه در انگشتری زر و جگر موم تیر آهن و جام نقره دوم اضافت تشبیهی
که بحذف حرف تشبیه میان مشبه و مشبه به واقع شود و چنین اضافت مثل اضافت بیانی همیشه بمعنی از باشد چنانکه در آینه دل
و بلبل زبان خانه تن و دف ماه سوم اضافت مطلق و در این نوع اضافت مضاف الیه نه بیان مضاف افتد نه مشبه به
و آن اکثر برای آید چنانکه در اسب بهرام و پیل پادشاه تیغ رستم و زر انگشتری و کاهی بمعنی در چنانکه در زدن امروز و شهید کربلا
چهارم اضافت استعاره که بر سبیل مجاز بیان لازم مشبه به و مشبه واقع شود و این اضافت همیشه بمعنی برای بود چنانکه در تیغ
اجل و زبان حال پسند پرو گوش هوش **تنبیه** در اضافت بیانی و اضافت مطلق ذات مضاف مقصود باشد و ذکر
مضاف الیه فقط برای بیان ابهام و نشان مضاف بود بر خلاف اضافت تشبیهی و استعاره که در این هر دو مقصود بالذات
مضاف الیه باشد و ذکر مضاف محض بنابر قرینه تشبیه و استعاره و حاصل استعاره مبالغه در تشبیه است یعنی مشبه را عین مشبه به انگاشتن
نمودن چنانکه قابل تیغ اجل اول اجل را در ذهن جلاد قرار داد پس تیغ را که لازم جلاد است از او مستعار گرفته بنابر قرینه و تقویت
مدعا بطرف اجل مضاف نموده اضافت مطلق با وصف افاده تعریف و تخصیص جائی فایدهٔ ملکیت دهد چنانکه در اسب بهرام
و پیل پادشاه و جائی افادهٔ لیاقت و قابلیت چنانکه در آدم کار و مرد میدان و جائی افاده ترجیح و توقیت چنانکه در زیر زمان
و شاه شاهان و مصدر لازم هرگاه مضاف گردد بسوی فاعل چنانکه در این نثر رنجور گشتم از رفتن دیروز یعنی از رفتن تو
در دیروز و مصدر متعدی چون مضاف شود گاهی بسوی فاعل خواه مفعول مذکور بود چنانکه در این نثر غمگین هستم از کشتن
زید بکر را خواه محذوف شد چنانکه در این بیهوش شدم از سرائیدن مطرب یعنی از سرائیدن مطرب نغمه را و کاهی بطرف

مفعول با ذکر

مفعول یا ذکر فاعل چنانکه در این خوردن خون دل از چشم تر آموخته‌ام یا بی ذکر آن چنانکه در این نثر اختیار کردن نکوئی بهتر
و کاهی بسوی ظرف بی ذکر فاعل و مفعول چنانکه در این نثر خورسند گشتم از زدن امروز یعنی از زدن یار رقیب را در این روز تنبیه استعمال
اهل زبان بضرورت شعر بعضی مرکبات اضافیه بقلب مضاف و مضاف الیه و بعضی بقطع کسرهٔ اضافت هم دارند و هر واحد از اینها در
صورت اول مرکب اضافی مقلوب موسوم گردد مانند اضافت دشمن و برادرزاده جهان پادشاه و خدا دوست و در صورت ثانی
مرکب اضافی مقطوع نامیده شود مثل دوست دشمن و سر بخت برات و صاحب خانه و نیز بعضی جا برای ضرورت شعر میان مضاف الیه
مقدم و مضاف آن فاصله واقع است چنانکه در مقول ظهوری که توصیف خلق ممدوح گفته ده صد بحر و کان از خجالت از دست
نیارد داد اما کدل از دست و بعضی حروف مانند برای بنا بر رو و بهر و خبر که در حالت انضمام همچو مضاف واقع شوند باید که انتفاء
مضاف تغییر کنند قانون هرجا که مضاف الیه ضمیر متصل و حرف اخیر مضاف غیر الف و واو مده و های مختفی بود در خصوصیت
آخر حرف را مفتوح گردانند چنانکه در اسمم و تختت و سوارش و آخر حرف اگر الف یا واو مده باشد در آخرش یای مفتوح و اگر های مختفی بود در آخر
آن همزهٔ مفتوحه زیاده نمایند چنانکه در قبایم و سبویت و نامه‌اش و هرجا که مضاف الیه غیر ضمیر متصل و حرف آخر مضاف الف یا واو مده
یا های مختفی و حرف آخر مضاف الف یا واو مده یا های مختفی و یا یای معروف باشد در صورت ثانی بعد الف و واو یای مکسور زیاده کنند
چنانکه در سرای من و طلای آفتاب و خوی او و سبوی دل او و در صورت ثالث و رابع بعد ها و یا همزهٔ مکسوره زیاده نمایند چنانکه در پیاله مس و خانه تو
و دایهٔ تو و انگشتری سیم و کشتی او و در نحو شام و چنین ها و یا همزه را یای مفتوح و قایه کسرهٔ اضافت گویند دوم مرکب توصیفی که ترکیب یابد از موصوف و
صفت باید دانست که هر اسم که متصف بوصفی بود آنرا موصوف و لفظی را که دلالت کند بر آن وصف صفت نامند و سزاوار موصوف
آنست که بر صفت مقدم باشد و حرف آخرش مکسور بود بشرطیکه صفتش مفرد یا آن حرف غیر الف و واو مده و های مختفی و یای معروف باشد
و آن کسره را کسرهٔ صفت گویند و صفت همیشه نکره بود بر خلاف موصوف که گاهی نکره باشد و گاهی معرفه پس جائی که موصوف نکره بود صفت
فایدهٔ تخصیص آن دهد چنانکه در اسب دونده و پیل مرده و چنین صفت قید احترازی خوانند و در صورتیکه موصوف معرفه باشد صفت افادهٔ
توضیح آن بخشد چنانکه در بهرام شیر و رستم جنگجو و این نوع صفت را قید واقعی و صفت کاشفه نامند و صفت موصوف معرفه گاهی
برای مجرد مدح آید چنانکه در ایزد بیچون و گاهی فقط برای ذم چنانکه در ابلیس گمراه و گاهی محض برای ترحم چنانکه در فرهاد غمگین و بنابر تعظیم گاهی
موصوف بر قرینه صفات مخصوصه محذوف گردد چنانکه در مقول سعدی بنام جهاندار جان آفرین یعنی بنام خدای جهاندار جان آفرین
و گاهی صفت بجای ضمیر مخاطب مضاف الیه آورده شود چنانکه در ذات گرامی نام نامی و بعضی جا برای ضرورت میان موصوف و صفت فصل
وارد است چنانکه در مقول صاحب که بتعریف علیان گفته شعر همدمیت بی نفاق و همزبانیت کرم و وفاق و در مقول سعدی یکی تیغ زن تیز زن گرد گیر
و بعضی جا صفت متعدد و موصوف واحد آمده است چنانکه در مقول شعر خداوند بخشنده دستگیر حکیم خطا بخش و پوزش پذیر و هر صفت که
بدستور مسطور از موصوف مؤخر بود بصفت مستوی موسوم گردد و بعضی بضرورت شعر یا وجه استعمال صاحب زبانان بر موصوف مقدم
افتد بصفت مقلوب نامیده شود مثل پیر لاشه و تلخ آب و خشک رود و نیک مرد و هر صفت که مبین حال ذات موصوف باشد چنانکه در مثال اعلی صفت در آن را
بحال موصوف گویند و صفتی که مبین حال متعلق موصوف باعتبار متعلقش بود چنانکه در زن خوبرو و مرد دراز گیسو آنرا صفت بحال متعلق موصوف نامند
و چنین صفت همیشه بر موصوف حقیقی مقدم باشد و گاهی صفت جمله بود یعنی جمله خبریه که مقید بکاف بیان و مشتمل ضمیری باشد که راجع بطرف موصوف بود
در خصوصیت حرف آخر موصوف حال خود سلامت ماند چنانکه در مقول آصفی دل که طوار بلا بود من مخزون را پاره کردند استه تیای ضمیر ما
و صفت جمله همچو ضمیر منفصل خبر جمله بنا یکر صفت لفظ من گاهی مفرد هم باشد چنانکه در شعر صائب و ضمیر متصل هرگز موصوف نگردد قانون هرجا که حرف آخر
موصوف الف یا واو مده بود در آخرش یای مکسور زیاده کنند چنانکه در بالای بلند و خوی دل پسند و اگر های مختفی و یا معروف باشد بعد از آن همزهٔ
مکسور زیاده نمایند چنانکه در سینهٔ بی کینه و دوستی دیرینه و چنین ها و همزه را یای وقایه کسرهٔ صفت و همزهٔ وقایه کسرهٔ صفت خوانند و چون دو کلمه

اضافی مضاف الیه قید مضاف و در مرکب توصیفی صفت قید موصوف می‌افتد بنابر آن هر یک مرکب تقلیدی نامیده شود
و در حکم لفظ مفرد شمرده آید و هر واحد از آنها تا وقتیکه مضاف یا موصوف لفظ دیگر گردد حرف آخر جزو اخیر آن همچنان بجای ماند و هرگاه
آن را مضاف یا موصوف سازند حرف مذکور را مکسور گردانند چنانکه در برابر دررزن و سرابستان امیر تیغ آهن رزم و سپهسالار بادان
پدر پسر رستم و شه پیل و دریا صاغر سفید کلان و کهنه شراب انگوری سیم مرکب اعدادی که ترکیب یافته است از دو اسم عدد مانند یازده و دوازده
و سیزده و چهارده و نحو آن چهارم مرکب امتزاجی که حاصل شده باشد از اجتماع دو لفظ یا زیاده بر وجهیکه در ابتدای نظر لفظ واحد نماید
مثل آفتاب بغداد شمشیر و کیهان یازده و دوازده و مثلها و از این قبیلند دیگر اعلام مرکبه مانند جهانگیر و شاه جهان عالی گهر و خاقانی
و الفاظیکه از اسم و اسم و فعل و اسم حرف و فعل حرف و حرف و حرف مرکبست و در سابق بجای خود مرقوم شده از ملحقات همین مرکبست
تتمیم در بیان بدل و عطف بیان و تاکید و تمیز بدانید که چون دو لفظ در یک جمله بهم آیند و لفظ ثانی در انتساب چیزی تابع اول بود
اگر خود مقصود اصلی در آن انتساب باشد و ذکر اول فقط بنابر تمهید ذکر ثانی بود در صورت لفظ ثانی را بدل و اول را مبدل منه گویند و اگر
مقصود اصلی در آن انتساب لفظ اول باشد و ذکر ثانی محض برای فائده تفسیر و بیان بود در این تقدیر لفظ ثانی را عطف بیان و اول را متبوع
نامند بهر حال لفظ ثانی از اول مشهورتر باید چنانکه در این شعر [illegible] و همچنین باشد حال جزو ثانی بعضی اعلام مرکبه مانند خواجه
و سید علی شاه قاسم و میرزا رشید و بدل در فارسی بر دو نمط بود یکی بدل کل که کل مبدل منه باشد یعنی مدلولش و مدلول مبدل منه
و هر دو واحد باشند چنانکه در امثال مزبور بدل بعض که جزو مبدل منه بود چنانکه لفظ سرت در شعر سعدی کمر بسته گردنکشان بر در
تو بر آستان عبادت سرت و تاکید عبارتست از لفظی که حال ما قبل خود را یک مرتبتی در ذهن سامع ثابت و مقرر سازد و فائده آن
دفع گمان غلطی از قایل یا دفع ضرر غفلت از آن کس است و آن ما قبل را موکد گویند و تاکید منقسم بر دو قسم است اول لفظی که بتکرار لفظ حاصل
گردد برابر است که مفرد باشد یا مرکب چنانکه در شعر [illegible] می‌بردی بردی نگارا از کفم از کفم قرار قرار در شعر ظهیر گویند [illegible]
که معشوق گهی عاشق نوازست و بعضی جا تکرار لفظ دلالت کند بر کثرت و بسیاری ما بعد چنانکه در شعر طغرا که بوصف [illegible]
گلشن گلشن برگ گلشن بر سر هم ریخته و هر طرف چمن چمن بهار خرمی بهم آمیخته و بر این قیاس است استعمال جهان جهان و خیابان خیابان دریا دریا و
صحرا صحرا دوم تاکید معنوی که حاصل شود تکرار معنی بواسطه لفظ خودش یا هر دو یا همه و نحوها چنانکه در این اقوال زید خودش آمد عمرو و بکر هر دو رفتند
یاران همه بهار رسید و از این قبیل بود تاکید بلفظ هر آینه و هرگز و مرادفهای و گاهی بجهة ضرورت بر قرینه سوق کلام موکد لفظ همه اخذ
کنند چنانکه در شعر اهلی هر چند که از جور توام خون رود از دل از در بود ار آنی همه بیرون رود از دل یعنی شکوه یا همه و تاکید ضمیر
متصل جز ضمیر منفصل نیاید چنانکه در آمدم من و رفتی تو و میتوان گفت که اینجا لفظ من و تو را فاعل موخر گیرند نه تاکید و تمیز عبارتست از لفظی
که دور کند ابهام مبهمی را و این مبهم که بتمیز موسوم گردد بیشتر از اسمای مقدار باشد یعنی یا یکی از اسمای کیل بود چنانکه لفظ سیر در
دو سیر گندم یا یکی از اسمای مساحت چنانکه لفظ گز در سه گز یا یکی از اسمای مقیاس چنانکه در لفظ نیزه در چهار نیزه آب یا یکی از اسمای
وزن چنانکه لفظ توله در پنج توله یا یکی از اسمای عدد چنانکه لفظ دو و سه و چهار و پنج و مثالهای مرقومه و گاهی از اسمای غیر مقدار بود
بطرف تمیز مضاف باشد چنانکه لفظ انگشتری در انگشتری نقره و اصل در تمیز آنست که از ممیز موخر بود چنانکه در امثله مذکوره و گاهی
بضرورت وزن بر آن مقدم افتد چنانکه در شعر سعدی شنیدم که در مرزی از باختر برادر دو بودند از یک پدر و تمیز نسبت بعضی
جمله‌های خبریه بسبب ابهامیکه دارد بواسطه لفظ از و یا مثله محتاج تمیز شود چنانکه در این شعر [illegible] از وی خوش خلقی سزاوار ستایش

چون سخن بدین مقام رسید این مطالب اختتام گرفت بعد از این بلغات باید پرداخت

الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً

حرره علی اصغر تفرشی ۱۲۸۹ (؟)

آب بروزن جا یعنی ماء که در بیرون باشد و در جمیع معنیها بر این قیاس
می‌آید و غالباً پارسیان در اول آن لفظ با زیفزایند چنانکه گفته‌اند
بازآبی گی باسوزد گدازم مپی یا اگر بازآمد آن یعنی یک جنگ ساز کرده
آب بمعنی یکی از عناصر معروف و معانی دیگر رواج و رونق و آبرو
و عزت و طراوت و امثال آن میباشد مولوی معنوی باب فرستادن
بلقیس هدیت سلیمان علیه السلام گفته بیت چون بصحرای سلیمانی
رسید خاک آن را جمله زر پخته دید بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
تا که زر را در نظر آبی نماند جمال الدین عبدالرزاق سپاهانی در صفت
زمستان گفته شعر نماند قوت آنکه ز صولت آذر برف آب رباید چنین
ز صدمت آبان و بمعنی طرز و روش و شیوه خسرو دهلوی گفته
ز غزنی تا لب دریا در این باب همه اسلام گیری یک آب شعرای خراسان
از آب مطلق رود جیحون نیت کنند چنانکه انوری [illegible] شعر خود در شعر
شعرای ماوراءالنهر و ترکستان گفته شعر سواد اعظم مرا گر بود در آب گذر
کشند لشکر رشیدی حصار و خندق یعنی اگر نوشته شعر من از خراسان
در مثنوی چون گذرد رشیدی سمرقندی و ادیب صابر ترمذی و عمعق بخارائی
فکر کنند که چون منی در سلک شعرا پیدا شده و این معنی تازه است
و ارباب لغت ملتفت نگردیده‌اند و بزبان رومی نام ماه یازدهم است
از سال اثیرالدین اخسیکتی گفته شعر بسوزد شب خرمن ماه را سموم
تب تو در ماه آب و آباد و او در قانون پارسیان یکدیگر تبدیل
می‌یابند و در شیراز بسیار آب را او گویند و هدست چنانکه حکیم لطیفی
گفته شعر کی تواند که بسیجو باغ چکاو بزند غوطه در میانه او
آباد بمعنی معمور ضد خراب معروفست ع خانه اش آباد باد
گرد خرابم دیگر بمعنی احسنت ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته شعر
آباد بر آن چرخ تیزرو از نور سراپای و همچنین هم زور چو شیر آتش بر کتف
هم داغ چو گور رهش بسرین و گفته‌اند که آباد بر چون تو شاه دلیر و تیز گفت
آباد بر آنکه گوید آباد و دیگر بمعنی خانه که منزلست حکیم ابو منصور علی تخلص
باسدی در گرشاسب نامه گفته شعر فرستاد پس گرد کار بشت
بدست سر دشش خجسته سرشت زیاقوت یکباره علقام درخشان چو آن
خاک آباد و نام مرد از میان جهان جای کرد و پرستشگه خاطرآذری کرد
دیگر پارسیان گویند آباد نام نخستین فرستاده یزدان بود و بندگان
او که از نژاد او و دانایان و هنرمندان بظهور آمده در سپاردن

دامین و بوده‌اند و خانه او که بوده و او را مه‌آباد گویند که پدر بزرگ
آبادیان بوده و در دساتیر که از کتب باستانست آباد بمعنی یزدان
پرست و یزدان پسند آمده و در فرهنگ جهانگیری بمعنی پسندیده و نیک
و خوب آمده مولوی معنوی گفته ع اکنون چه پادشاه آمدی خندان و آباد
آمدی و آبادان بمعنی آباد و معمور مشهور و آبدان مخفف آنست
آبادیدن بمعنی تحسین و آفرین و ستودن و ستوده
آمدن و ستایش و وصف آمده است
آباده بوزن ماده بلوکی از فارس معروف و در قرب اقلید
که بفارسی بمعنی اقلید کلید است چون دال با لام تبدیل می‌یابد پارسیان کلیل گویند
آبادیان اشان و پیروان مه‌آباد مذکورست در دساتیر
گوید بر مه‌آباد صحیفه آسمانی نازل شد به زبانی و رای زبان
خاکیان نام آن دساتیر و پیروان مه‌آباد بدان عمل نموده‌اند و گویند
پس از مه‌آباد سیزده تن بزرگان آن کیش بتدریج بعالم آمدند
بر آنها نیز نامهای جداگانه فرود آمد و آخرین آن آباد آزاد
نام بود پس از آبادیان سه طبقه دیگر بپادشاهی رسیده‌اند
آبار و آباره بمد الف و بغیر مد حساب و دفتر حساب
که آواره را اعراب آواره گرده و آبارگیر بمعنی محاسب
یعنی حساب کننده است حکیم فردوسی گفته شعر
دو صد درج پر طوق یاره همه که بد نامشان در آواره همه
آبان چنانکه آبان نام هشتم ماه است از سال شمسی و از زمان
بودن آفتابست در برج عقرب یعنی کژدم و نیز نام فرشته است
که مصالح آبان ماه و روز آبان بدو متعلق است و بر آهن موکل است
و عیدیست مر پارسیان را که در آن شادی و شادخواری و شادمانی
کنند حکیم خاقانی گفته شعر گرچه در غربت زنی آبی شکسته خاطرم
ز آتش خاطر آبان ضمیران آورده‌ام تا مرحبا [illegible] و علوی گفته
از روز که بهول آن بر زند نورانه وز آفتاب درخشانی دود از چرخ
ستارگان فرو ریزد چون برگ رزان باد آبانی حکیم
منوچهری دامغانی گفته شعر آب انگور بیارید که آبانماه است
وقت منظر شده وقت نظر فرکاست
آب باران نام موضعیست از کابل در نواحی [illegible]
محل تفرج و تماشا گفته‌اند شعر اگرچه جای خوش کابل

آب بارانست بهشت روی زمین خواجه شهریاران است
آب برین بسکون بای اول و فتح دوم کنار رود و
که از رستنی خالی باشد و مردم پاره ای از آن بپردون برند
آب بسته بکسر ثالث شیشه و یخ و تگرگ و ساغر بلورین
آب تافتن بسکون با پیشاب کردن رودکی گفته شعر
زهب آنچنان سوی دشمن تاختست کز هول و شیر زآب تاخت
آب تبرستان گویند چشمه ایست بر کوهی که چون بانگ
بدان زنند بایستد و باز روان گردد
آب تبریه گویند چشمه ایست که هفت سال روان و هفت
سال خشک باشد صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته بخاطر میرسد
که آب تبرستان و تبریه هر دو یکی بوده باشد رشیدی در فرهنگ
خود گفته که او سهو کرده چه تبریه قصبه ایستا از رودبار و تبرستان
غیر آنست و طبریه و طبرستان هر دو معرب شده تبرستان با تای
بیشتر است و تحقیق معنی آن خواهد آمد
آبتین بوزن خواب چین بتقدیم بای تازی گویند نام
پدر فریدون فرخ بوده و در فرهنگ جهانگیری با یای مکسور و تای
فوقانی و یای معروف آورده و رشیدی بسکون یا و کسر تای نوشته
و صاحب برهان بکسر ثالث و رابع بوزن آبدین داشته و گفته
بسکون ثالث و تقدیم رابع بر ثالث نیز دیده شده علی ای
حال نسبش بجمشید جم می پیوندد یا پسرزاده جمشید نخواهد بود
چه آنچه مستوفی در تاریخ گزیده خود نوشته که فیما بین فریدون
و جمشید هشت پشت فاصله بوده است و نام هر یک از آنها
بر نکها یعنی گاوان بوده و ابو ریحان احمد بیرونی خوارزمی صاحب آثار
الباقیه که از معارف فضلا بوده و کتابش الآن در نزد فقیر حاضر است
در صحت قول صاحب گزیده و برهان شده چه نام و رنگ آنها را
هم نوشته مثل گاو زرد و گاو سیاه و گاو دیزه و بیر صورت
بعضی گویند آتین در پارسی زند بمعنی پیدا شده است آتین بمعنی
پیدا شده و از آب خواهد بود چنانکه اند خرابین یعنی کرم پیدا
شده از خره یعنی گل و لای و خراطین معرب آنست
و در فرهنگ و سائر کتب ترجمه فرزانگان پارسی هست و ما همه
را از هندوستان بایران آورده اند و نیک حاضر است

نوشته آنچه بر وزن کاسین نام پدر فریدون و معنی کامل العقل
و نیکوکار است خاقانی شیروانی گفته شعر خاصه سیمرغ کیست
بحر پر رستم قاتل ضحاک کیست بحر پسر آبتین انوری گفته شعر
مذکور بفر زند تاج بخش آنکه فریدون شد آبتین مشهور نغز زند
تاجدار اینجا بجک شه طغان تکین حکیم سنائی غزنوی گفته شعر
دشت عرب را پر ز دیوزن خاک عجم را پسر آبتین
آب جامه بسکون با جام آبخوری حکیم سنائی گفته شعر ز نرم لطف
اتکاء اوست کعبه اهل فضل جام اوست
آبچرا غذا و خوراک اندک باشد که پیش از طعام یا بخورند تا قوت
آب خوردن و چاشت نیز یعنی در گرسنگی و خالی بودن معده زیان
دارد و چنانکه آنانکه ناشتا قلیان کشند چیزی پیشتر خورند و آنرا
ناهار قلیان گویند و آنانکه شب مهمانی کنند در اواخر شب چیزی
از نواله و تنقلات چیزی خورند و آنرا آبچرا و شب چره و خوردن
و چریدن گاوان و گوسفند از آب شب تیر شب چره گویند
ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره
فتاده در ره ... شب چره
آبچین جامه که تن مرده را پس از شستن بدان خشک کنند
فردوسی گفته شعر بجائیکه چیزی نخواهم ز من ندارم برگ آبچین و
کفن سانا گفته قطیفه که پس از حمام تن بدان خشک کنند خصوصیت
بر مرده ندارد و صاحب جهانگیری از خصوصیت مقام این توهم
کرده است
آبخوار سبوی و ظروف سفالینه آبخوری اکویند
شاه قاسم الانوار تبریزی گفته شعر چه آبخواره چینی که
زنا کنند مستی اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبوئی
آبخو و آبخوست در جهانگیری گفته آبخوستی میان دریا یعنی
جزیره را گویند و آبخست بی واو جزیره و مهند دانه و خیار که
اندرون آن رشش شده باشد آبدزف گویند جانا در جزیره
و جزیره بتصحیفی و داوه رشیدی گفته آبخوست جزیره که
آب آنرا احاطه کند یعنی کوفته و هموار کرده باشد و نرم کرده
عنصری گوید ع تا بیک آبخوست شان فکند عمق بخارائی گفته
شعر گوشه ایست مردم چشم چو آبخو یا سیه ماهی است که

دارد و آب خود بمعنی خربزه و هندوانه که آب بسیار رسیده
ترش و پرچین گردیده بحذف واو و خواجه علی فرقدی گفته شعر
روی ترکان هست نازپادگست زرد و پرچین چون ترنج آبخست
در هر صورت آبخست بواو بهتر است یعنی خربزه که آب از آن
خواسته یعنی کوفته و مالیده و معنی آبدزف آب پذیرفته است
چنانکه طرطری هندوستانی گفته شعر چون آبدزف روی رشتش
چنین غصص و رشش چرا شد و این لغت را صاحب جهانگیری بجای
ذال معجمه بزای معجمه آورده و خطاست و جزیره را که فارسی
آبخو خوانند تبرکی آده و اطه گویند
آبخور و آبخورد و آبشخور و آبشخورد بمعنی مشربه که از آن
آب خورند و کنار تالاب و رود و خانه که مردم و جانوران از آنجا
آب نوشند و آنرا بتازی مورد و عطن خوانند کمال گفته ع
کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور و بمعنی توقف نمودن و تمام
کردن نظامی گفته شعر شعر عالم آبنج کیستی بود در آبتحاک
یکماه کرد آبخورد و هم خاقانی بمعنی شرب گفته شعر وه عشرت
ای زود سیر خون جگر بخورم تشنه بخر من که دید آبخور آتشین
و بمعنی بهره و نصیب آمده خاقانی گوید شعر جان شد آنجا چه
خاک پیر در تن کا بخورد ستش از این جهان نجات و هم ظهیر
گوید شعر ترسم که برآید ز جهان آبخور من کز شهر برآورد
جانان بخور تو و هم دیگری گوید شعر خواهست دلم تا که بمسجد
شود آبخورش جانب میخانه برد و آبشخور مقلوب آبخورش بود
لسان المعانی خواجه حافظ علیه الرحمه گفته شعر ما بر نشیم و تو دانی
دل غمخوار ما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
آبخیز بسکون با موج آب که بلند شود و طغیان کند و آنرا خیز آب
نیز گویند و زمینی را گویند که هر جائی که آنرا بکنند آب برآید و هدی
مراغه گفته شعر اندرین آبخیز نوح کوئی وندرین داغ کهف تو
آبدار چیزی با طراوت و زآب دجو هر و مردم با جمعیت
و سامان و عزت ع از ذوت آید باز خواهد کرد و بطریق کنایه
بر تیغ و خنجر اطلاق کنند فردوسی گفته شعر چه باو ندید ایچ جای
درنگ بهان آبدار یکه بودش بچنگ بزد بر سر ترک آن نامدار
ترکیش را سر نیاورد و بار گویند گیاهیست شبیه بعیف خرما

آبدان مرادف آبگیر و تالاب جای ایستادن آب تخار گفته
ع در آبدان فغنه سمن شده بهرکان ازرقی گفته یکه اخت انگیز
شامی در آبدان گویند کنایه از مثانه نیز هست چه آب در آن
جمع میشود و آبدان مثل گلاب دان ظرف آب خواهد بود
آبدست بمعنی وضو و زاید مقدس پاک و آنچه پس از
طعام بدان دست شویند و بمعنی استاد چابک کار چابکدست
خوشش عمل آمده است نظامی گفته شعر چنان در کار بود آبدستی
که بر آب از لطافت نقش بستی
آبدستان بمعنی آفتابه خاقانی گفته شعر آسمان آورده
زرین آبدستان زآفتاب پشت خم پیش سراجی چون آبدستان
آمده طشت زرین و آبدستان خواست بازوی شهریار زربفت
پیش گرفت و کف عزیز طی این چنین ست راکه یار و دخت
سر فرو برده بوسه برداد و زسمن شاخ ارغوان بر جست
آبدندان بمعنی حریف گول و نادان و زبون و عاجز انوری
گوید شعر حادثه در نرد و در دشمنه در شطرنج ریخ بر سکالت
حریف آبدندان ایشه و جنبی از امرود نرم و نام کلم استخوان
دنام حلوائی هم هست وصال شیرازی گوید شعر مرا پیری
جوان بخت است و من طفل با دانش شکسته زان همیکوبم که نقد
آبدندان طفلانش درستان شغل من شغلیست کش نکسته به باشد
نی این آبدندانست و باشد باب و دندانش
آبرود باواو معروف بوزن نابود بمعنی سنبل و بعضی
نیلوفر را گفته اند پدید نیز آمده است
آبریز ریزنده آب و محل ریختن آب هر جا باشد از
مستراح و محل غسل و کوی که آب در آن ریخته شود و مولوی معنوی گفته
ای بخورده لوتهای چرب تیز فضله آن را جایی چو آبریز
و بمعنی کوزه که دسته و لوله دارد و پر آب کرده بدان دست
و روی شویند یا طهارت کنند و اعراب آنرا معرب کرده
ابریق گویند و لولهینه گفته اند حکیم سنائی راست شعر
دوستی را آبریز چرخ پیر زانکه او که سینه بود که پر
آبریزان جشنی بوده در تیر ماه قدیم که دراز و از
و گلاب بر یکدیگر میریخته اند گویند وقتی بجهة قطع باران قحط

برخاست و در از زه و زفروز شاه بطلب باران رفت و باران بارید مردم تبرک گرفتند و آن آب را بر کشت پاشیدند و این آذرهنوز در عجم میباشد و آنرا آذر برزکان نیز گویند و فیروز نام جد انوشیروان دادگر بوده که آتشکده فیروزآباد و ساخته در زمین گیلان بحوالی آن باران بارید و شهری بنیاد کرده و چون آذر آمدن باران گام وی آمد آنرا کام فیروز نام کرد و هنوز باقیست

آبزن بوزن تابزن ظرفی را گویند که پر آب گرم کرده بعضی دواهای مناسب رفع مرض در آن بجهه مریض نشستن در آن بنشانند و آنرا آبشنک و آبسنج نیز گفته‌اند و عرب آبزن را معرب کرده بفتح اول ابزن نموده

آب زه و زه آب آبیکه از چشمه و اطراف آن زهد یعنی بیرون آید چه زهیدن بمعنی دمیدن را گویند

آبسالان باغ را گویند شعر همی شب بود با صدای نالان بسان بلبل اندر آبسالان فقیر مؤلف گوید که چنانم بخاطر آید که آبسال یعنی باغ باشد و آبسالان جمع آبسال بوده و الله اعلم

آبستن و آبستنه و آبستان و آبست بکسر سین هر چهار بمعنی بار در بودن زنست که بعربی حامل گویند مولوی گفته در دو زه کز بیخ آبستان بود بر جنین نیکستن زندان بود

آبست بفتح بای بمعنی کوشت ترنج است

آبستنه زمینی که برای زراعت درست کرده باشند ظن فقیر آنست که آبستنه یعنی زمین آب بسته باشد چه برای کاشتن هر چیز غالباً اول زمین را آب باید بست پس تخم پاشید و الله اعلم

آبسکون نام دریای خزر است صاحب جهانگیری گفته بابای مکسور و سین زده و کاف عجمی و واو معروف نام جزیره‌ایست در سه فرسنگی شهر استرآباد که رود خانه اگون از جانب خوارزم آمده بدریای خزر میریخته محل پیوستن رود جیحون را بدریا آبسکون گفته‌اند زیرا که چون رود بدریا نزدیک میشد با آهستگی و آرام و سکون تمام میرفت و چون آن جزیره در آنجا واقع شده بود آنرا آب سکون نام کرده‌اند صاحب برهان نیز با او موافقت کرده است و چنین گفته است و صاحب فرهنگ رشیدی عبدالرشید ابن عبدالغفور الحسینی المدنی که در شهر ته هندوستان بوده لنداو را نتوی میگوید فرهنگ نوشته واضح از انهاست او هم متابعت نموده است و چون فقیر با فرت خوارزم از دولت علیه ایران مامور شده استخباری از انجوانب دارد معروض میدارد که از خوارزم رود بجر خزری آید و بگون نام شنیده نشده و اما حکیم ازرقی همان آبسکون را اسکون داشته در صفت وسعت باغ طغانشاه بن موید گفته شعر با و اندران و زنیده ز پهنای آبسکون ابراندران گذشته ز بالای قیروان از این بیت معنی دریای آبسکون مفهوم میشود نه جزیره و گر آنجزیره پنهانی نداشته که باد آن بمرحلت رسد در نفس هجنه خانی که مغول بدفع سلطان محمد خوارزم شاه و تسخیر خوارزم و خراب کورکانج شور باو رکنج اصطرری و اشتند رود جیحون را از او رکنج کرده بدیده از بیابان بدریای خزر افکنده و بعد از آن سالی رود مانند اول شده در او او بازندران منقطع و تا حال در بعضی زمینهای منصره شور ابی ایستاده باقیست و نام آبسکون بر بجر خزر قدمیست و بسکون و کسر با خوانده خطا خوانده چنانکه مردم مستقیم السلیقه از آبیت استنباط خواهند کرد و استاد رودکی که معاصر نضر بن احمد سامانی بوده و دویست و سی صد سال بعد هجرت زمان دولت سامانیه است گفته شعر گرفته روی دریا جمله کشتیهای آن تو زبهر مدح خوانانت زشروان تا با آبسکون حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی گفته شعر تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسکون تو داری ز در گرگانج تا قصدار تا مکران و اگر آب سکون خوانده شود نظم از وزن خارج میگردد و سلطان محمد خوارزمشاه بعد از فرار از سپاه مغول و تاتار بجزیره که قریب بدریای آبسکون بود ملتجی جسته هم در آنجا روزگار حیاتش بسر آمده بجاکه فرو شده گویند آن جزیره را آب فرو گرفته و گویند میان کاست

آب سواران یعنی حبابست که گاه بارش باران بر روی آب بایستد و حرکت کنند

آب سیر بوزن خواب خیر بسکون با یعنی مرکب راهوار

آب سیه یعنی شراب کهنه و مرکب که در دوات ریزند و آنرا حبر و مداد گویند امیر خسرو گفته در صفت خامه و قلم شعر

آب سیه خورده چنان گشته مست کش بوگیرند سفید از دست مرکب ما ورتازی انقاس گویند

آبشتن بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا نهفتن و تغییر مد نیز آمده است و بمعنی جای پنهان شدن و مستوخانه را گفته‌اند

آبشت یعنی جاسوسی که پنهانی رفتار کند

آبشتنگاه بسکون با بمعنی محل خلوت میزیدن یعنی طهارتی نه آمده و میزیدن بول کردنست

آب شناس بسکون با ناخدای کشتی و ملاح رود که گمی و فرد نی هر جای آب را دانسته باشد و گفته شعر به پیش آب شناس انکس است لطمه موج کز آب حلم تو خواهد گذشتن او بشناه

آبفت و آبافت در فرهنگ جهانگیری و برهان دیده شده رشیدی یعنی جامه سبز آورده و حکیم ناصر خسرو گفته شعر تن مان چاک گران سیه است رمه شاره و آبفت گنی کرته و شلوارش

آبگ بفتح بای موحده یعنی جوه که عربان آنرا معرب کرده زیبق و آبق گویند شاعری مخفته نام گوید شعر مس وجود من شود از می بسان زر گوئیکه می جوابگ از اجزای کیمیاست و در اصل آب بوده که بکاف تصغیر ترکیب پذیرفته یعنی آبد کودکان چیزهای پر آب نیز آمده

آبگار سقا و آبیار و شراب فروش و شرابخوار را گویند و شرابخواری را کار آب نیز گویند شعر در تنق بارکش روز بار همه کش عیسی خضر آبگار مثال دویم در معنی شرابخوار و شراب فروش حکیم خاقانی راست شعر آنک آمد از قرینه کاباد بر جزایر آن نگار عشرت کرم دکار آید

آب کار فقیر گوید که آب کار بکسر با بمعنی منی است و مقصود این معنی بیت حکیم سنائی غزنوی است که در منع از کثرت شهوت رانی و مباشرت با نسوان گفته است شعر آب کار رست همه کر گردی بر کار این آب را تو سهل مگیر

آبگاه یعنی تهیگاه و تالاب آبگیر

آبگبود نوشته‌اند یعنی بحر اخضر است که دریای چین باشد حکیم منوچهری دامغانی در مسمط گفته شعر گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار با همچو عروسی غریق در بن دریای چین و میتوان آب کبود را کنایه از آسمان نمود

آبگرد بکسر بای ابجد و ضم کاف تازی آبی را گویند که رنگ و بو و مزه و طعم آن گشته باشد و این لغت در فرهنگ ست از دو ساله مرآباد نقل کرده‌ام

ابگند بسکون با و فتح کاف تازی زمینی که آب از آن کنده و کو دال شده باشد

آب کامه نانیکه از خمیر ترش پزند و در سر که کرده بجای ترشی و آچار با طعام بکار برند

آبگینه شیشه صاف و شفاف مانند آب و بمعنی مطلق شیشه و شیشه شراب آمده ازرقی گفته شعر زان شرابی خورد باید جرم آن یاقوت رنگ کز فروغش سکون ساغر شود یاقوت ناب دابگینه عکس آن چون نور بر دست افکند دست بیرون گردد چنان‌دار گلیم از بادبان یعنی آستین ها به نظامی گفته شعر چو انجام گیخسروی دانیم ز جام آبگینه چه باید فشاند در جهانگیری چنین است رشیدی نوشته در این تامل است هم گفته بجام آبگینه چه باید فشاند در اینصورت آبگینه یعنی صراحی خواهد بود دانتهی فقیر گوید چون در جهانگیری و برهان یعنی شیشه عموما حتی الماس آمده چه زبان اردو که بمعنی بور و آینه استعمال شود و چون جواهرات همه شفاف و آبدارند مانند لعل و یاقوت و الماس معنی بیت چنان نیکوست که بخوانیم چو آن جام کیخسروی نماند بجام آبگینه چه باید فشاند یعنی در صورتیکه جام کیخسروی نماند چرا بعد جام را مرصع بلال یا جواهر دیگر باید کرد و آبگینه بر جام نشاند و در بیت که لفظ فشاند را کاتب سهوا فشاند خوانده باشند و الله اعلم سوزنی گفته است شعر تا ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ و آبگینه یخ نیز آمده یعنی بکنایه حکیم ازرقی راست شعر بگداخت آبگینه شامی در آبدان وز آب چشم ابر بخندید بوستان

آب گرد یعنی گرداب است ابوالفرج رونی گفته شعر بگرد کرد آبگرد آتش کردش گشته ترا بدم چو اژدها

آبلوک قند باشد و غیره نیز آمده و ابلوج بضم سین

آبت ع ناوک بموج سیم طرز دنشد بطعم

آبمند بسکون با و فتح میم بوزن دردمند بمعنی صاحب آبرو و عزت و هر معنی که در آب مرقوم شده و این لغت در فرهنگها نیامده و از تصرفات مؤلف است

آب مرغان نام چشمه ایست از کوهسار سمیرم و قمشه و آب آن چشمه را برای دفع ملخ بهر جا برند و بهر ولایتی که آن آب برداشته شود و با کوزه با خود برند مرغانی که آنها را سار گویند از قفای آن آب روند و چون بدانجا رسند که آب را در آن پاشیده اند سار بسیار گرد آیند و ملخان را منقار زنند و نیم خورده ناچیز گشته شوند [illegible] و این چشمه در حوالی سمیرم و قمشه قریب بعراق است و خود در زمان توقف فارس دیدم که از شیروان بطلب آن آب نجار کس آمده بود و گویند شرط است که آن آب را بزمین نگذارند و برسته پایه آونگ کنند وگاه برداشتن از چشمه شاشنکرند والله اعلم و نیز نام سیرگاهی بوده در حوالی شیراز و شاعری گفته است شعر دیگر نزدم آب مرغان دیگر نخورم کباب مرغان

ابو با بای مضموم نیلوپرات و سبب این نام آنکه چون آبی بمعنی کبود و نیلی نیز با کبود مناسب است این گل را نیلوپر خوانند و نیلوفر مبدل و معرب آنست و آبی و آبو بوزن کاکی و کاکو یک معنی دارد و نیز دو معنی آلت که برادر مادر باشد و آبیو نیز بمعنی آبی است چنانکه می آید

آبه بوزن تابه نام قریه ایست از ساوه عراق و آنرا آوه بوزن ساوه نیز گویند

آبهی با بای مکسور بمعنی رود آبی است بمعنی جیحون [illegible] بدان نام گفته شعر جایگاه نزدیک دریا رسید یکی ژرف دریای بن ناپدید بوستا درود نام آن آبهی که قعرش نبود است هرگز تهی

آبی بمعنی آبست که عرب [illegible] حکیم سوزنی [illegible] در سفرطی که نواکه را پایان کرده گفته شعر آبی چو یکی جوجگک از خایه بجسته چون جوجگکان بر تن او موی برسته مادرش بجسته زبرش باز تن بگسسته بنکوی اندام بر او موی برسته کیفایک [illegible]

و آنچه او را بجز پای کوهسار ابیدی گفته شعر آبی که بود براو غباری نوخط و قمی بود زنیاری [illegible] باشد پس و هی ساده باشد و دیگر بمعنی رنگ آبی است و آنرا آبو هم گویند و قسمی از انگور را نیز نوشته اند و دیگر نام طایفه ایست که مقیم آب لهدی باشند حکیم انوری گفته شعر ای جده به پیرمه خاکی آبی دی فخر جمله [illegible] آبی هم مدح این ممدوح گفته شعر میر آب حق میگوید و من الماء کل شی حی و چنین کس را آب پاره میر آب هم خوانند

نمایش اول در الف غیر ممدود با بای عربی

ابا بالفتح بمعنی آبست که در عربی مع گویند و در اشعار شعرای قدما خاصه شهنامه فردوسی و گرشاسب نامه اسدی انکه سخن ابیات و حاجت شواهد بر این ندارد از نوشتن چو هم اطناب رود و آنچه در این مقام نگاشتن خواهد آنست که ابا در لغت پارسی بمعنی آش است کمال اسمعیل گفته ع کاین بام بسی خوشگوار می آید و هم کمال اسمعیل اصفهانی در عوالم شاعری خود بیانی کرده که لغز گونه است و ضعفا پسندند و جمعی از این سخن محظوظ شوند و آن بیان اینست و هر دو صنف مومی الیه هست و اکنون بعینه موجود شعر در مطبخ تو چوب خورده تا باپزد آتش کو از کمر سر مایه ابا است ابا می ثانی حرفها و کسر الف است و شهادت ابلیس و قضا ابا کرد از سجده آدم است و ابا ی فارسی چون بکلمه دیگر ضم شود الف آن ساقط گردد مثل آنکه گر آش سرکه باشد سکبا گویند و اگر شور باشد شوربا و اگر زیره داشته باشد زیره با

اباتش و اباشه بالضم جمعی از هر جنس مردم مختلف و آن باشه و آنرا اوباشه نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر [illegible] صاحب دیوان اصفهان [illegible]

انجاز بفتح با ولایتی است از ولایات رودخانه خاقانی گفته شعر در انجاز یان انیک کشاده حریم روم میان انیک عیبا

ابدان بالفتح ودمان و سزاوار

ابدود بضم اول [illegible] و معرب آن [illegible] نقل شده

ابر بالفتح معروف و بتحقیق مرادف کلمه ابر و در اشعار قدما بسیار آمده است و بفتح الف و سکون با و ثالث نام قریه ایست از قرای بسطام

و چمنی با صفا دارد که آنرا منسوب بقریه کرده چمن ابر گویند و از ابر تا قدرتک و استرآباد راهیست معین که هشت فرسنگ مسافت است ابریج نیز نام قریه ایست [illegible]

ابرخیده بفتح اول و ثانی کلام صریح و روشن [illegible] و این دو لغت از لغات کتاب دساتیر بآبادی نقل شده و در برهان و فرهنگ دیده نگردیده

ابرکار بوزن اشکبار حیران و سرگردان

ابرکوه شهرکیست برکوه قریب باصفهان معرب آن ابرقوه

ابرکهن و آبرمرده رشیدی نوشته که گیاهیست در دریا روید و بتازی اسفنجه گویند و بعضی گویند حیوانیست زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کشند و چون از دریا برآید و خشک شود مانند پارچه نمد گردد و چون در آب اندازند آب را بر چیند و در گرمابه بعضی بدن خود را بدان شویند و از چرک پاک سازند و بعضی گفته اند کف دریاست

ابرنجین و آبرنجن و اورنجین حلقه طلا و نقره که زنان در دست کنند و دست ورنجن خوانند و هر چه در پای نهند پای اورنجن گویند و بحذف الف نیز آورده اند مؤلف گوید چون دست را از سر انگشتان تا ساعد آرنج خوانند میلی که در دست و آرنج می افکنده اند دست اورنج گفته اند واصل و مأخذ آن آرنجن است یعنی آرنج منوچهری گفته شعر پدید آمد هلال از جانب کوه بسان زعفران آلوده انجن چنانچون دو سر از هم باز کرده ز زر سرخ کمیاد دست رنجن و پیدا این میلی که وارد شعر زر دنیمی زده بدامن

ابره اول ثانی و ثالث و رابع هم زده مفتوح روی جامه را گویند و آنچه در زیر آن زنند آستر خوانند حکیم عنصری بلخی گفته شعر عارضش را جامه پوشیده است نیکوئی و فر جامه کش ابره از مشک است و زآتش آستر طرفه باشد مشک پوسته باتش سالها وقتی که مشک را هرگز نسوزد طرفه تر و آنرا ابرو نیز خوانند و بالضم ابر دم ضیست که آنرا پارسی چرز و هوبره و بتازی حباری و بترکی غدری خوانند ظهیر فاریابی راست شعر روز دیگر با ظهیر تو پرواز میکند در چنگ عقاب فلک بجوابر هست و آنرا باچرغ و باز شکار کنند و چنان فضله بربال چرغ زند که پرش وار پرو بالش بچسبد و از پرواز ماند و آنرا چال نیز گویند مسعود سلمان در حاشیات خود گفته شعر درآمد پس از آن چو چرغ دقت بکار چو چرز آنکه برزد برش سرچال

ابریشم در برهان بفتح هاء و بضم شین آورده و صاحب تحفه گفته بکسر اول و ثالث و فتح شین [illegible] و از آن پیله است که کرم ابریشم آنرا سوراخ نکرده بیرون نیامده باشد چه سوراخ کرده آنرا کژ گویند و قز معرب کجت و آنچه در آب بجوشانند از وی کشیده باشند از قسم ابریشم خام است بلکه حریر عبارت از آنست

ابلک دو رنگ و ابلق معرب آنست و هم چنین ابلوک دو رنگ و منافق سیف اسفرنگی گفته شعر که بخانه که بدو رنگ دو رنگی عیب است صبح صادق کند ادهم شب را ابلک شاه والی شیرازی بمعنی منافق گفته شعر بود از آن چوق قلندر ابلهی مرد ابلوک و حکیم

ابناخون حمار را گویند ع زبوم هند گرفتی هزار ابناخون

ابهر بفتح اول و دویم [illegible] و سکون ها نام قصبه ایست که بنای آن را کیخسرو بن سیاوش منسوب دارند و گویند دار التغیر کرده اکنون چندان آبادی ندارد و از اجزای قزوین محسوب میگردد

ابیداد بیداد را گویند

اپیکرانه بمعنی پیکرانه است

اپیون افیون است که تریاک شهرت کرده

نمایش دویم در الف ممدود با تا

آتش افروز ظرفی است بهیأت کله آدمی و سوراخی دارد شکم چون آنرا گرم کنند و در میان آب گذارند آب را بخود کشد و چون بکنار آتش نهند چون گرم شود بخار از آن سوراخ بیرون آید و بر آتش وزد و آتش را سرخ و روشن کند گویند از مخترعات حکمای یونانست و نام مرغی است [illegible] در آن ناله آتش پیدا فروخت و [illegible] آتش افروزه را [illegible] نیز خوانند و نام مرغ ققنس است که معروف بسوختن خود است خاقانی راست شعر منم آن مرغ کاذر فروزد خویشتن را در آذر اندازد

آتشدان معروف است و آنرا منقل گویند و این لفظ عربیست و بمعنی محل نقل و در اصل منقل آتش بوده است

آتش پارسی مرضی است که جوشش بر بدن برآید که درد و حدت بسیار دارد و از غلبهٔ صفرا است خاقانی گفته شعر دیده مرا کرد لب آتش پارسی زتب نطق من آب تازیان برده نکته دری و جمعی گویند نام آتشکده بوده در فارس که خاموش نمی شد و مدام روشن بوده و در زمان ولادت حضرت رسول عربی خاموش گردیده و نحاله را چه سوزش آتش پارسی خوانده و در این نظم منظور حکیم نحاله بوده است و معنی آتشکدهٔ فارس نیز مناسب است

آتش دهگان آتشی است که دهقان در کاه زند تا چون باران بارد کاه و زیر آید حکیم خاقانی گفته شعر فلک چون آتش دهقان سنانها برکشد بر من که بر ملک سحر است مناهی و دهقانی

آتش زنه سنگ چخماق را گویند ملا کتبی در لیلی مجنون گفته است آتش زنه وار بر دل تنگ بکوفته چند چند بر سنگ

آتشک کرم شب تاب و شب چراغ و آتش فروز نیز گویند شیخ سعدی گفته است شعر مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز

آتش کاروان آتشی که از کاروان در منزل باقی بماند شاعر گفته آتش افسرده از کاروان ماندهام همراهان رفتند و خاکستر نشیم کرده اند و آنرا آتشریزه نیز گویند یعنی آتش ریزه و چه کاف آن کاف تصغیر است

آتل به کسر تا نام رودی است عظیم که پیدایش بکوهی سخت کونیاز کوهای روس و بغار جنبش و به دریای خزر که دریای آبسکون است ریزد و در زمستان چنان یخ بندد که ایل و الوس تغار بورووش برروی آن قشلاق کنند و بعد از چهار ماه ایلات حرکت نمایند و نوشته اند که بغار جنبش از آن رود جدا شود که بهر از آنها بدشواری گذرد حکیم خاقانی راست شعر گریه کر سوی مژه راه نیابد مژه را ره سوی گریه که از خیل خیز کشاید کر سوی قندز مژگان رسد آتل اشک راه قندز سوی آتل بخزر بکشاید

آتون بروزن و معنی خاتون یعنی زنیکه معلم دختران باشد خواندن و دوختن آموزد و شیمه را نیز گفته اند

نمایش سیم در الف ممدوده با جیم

اجیده درشتیهای سوهان و ناهمواریهای چیزی و بجای جیم زای فارسی هم آمده حکیم انوری گفته شعر از لطافت صبا روی غدیر راست چون آژده سوهان است و آجیدن و آژیدن مصدر آنست و آژدن امر آژیدن بوده و بمعنی فاعلیت نیز آمده و حکیم فردوسی گفته شعر بدیدش از آنگاه نخواهد شدن که نتوانی آهن آب آژدن سیدذوالفقار شیروانی گوید شعر کشف کرد از هر کو در کشید از طوق مرت سر بسان خار پشتش گردشت چرخ تیر آژن و نوعی از دوختن جامه بود که درزهای آن از یکدیگر دور بود و هم نوعی از پا افزار بود که چرم تیره آن با ریسمان تافته بدوزند چون شباهت با آژده سوهان دارد آنرا نیز آجیده و آژیده و آژده خوانند

آجل بضم جیم تازی آروغ و آن معروفست شیخ روزبهان شیرازی گفته شعر از خوشیهای دهر را آجل بایدت خوردن تا زدن آجل

الف غیر ممدود اجل کیا نیز بمعنی بیشه و آن جمعی قاتل و مهلک است و قریب بجنت جدوار رویده حکیم سنائی راست خزانی که حال کرده اند تیغ او را اجل کیا دانند وقتی در محلی گفته ام تیغ بی شک از جنت جدوار فرو رودید بیش

آج بالضم کدو است

آجماج بالضم بهشت

اجفت بفتح الف و ضم جیم بمعنی طاقت که برابر جفت می آید و این لغت در فرهنگها و برهان نیست و از فرهنگ و سایر نقل کرده ام و این لفظی است که لفظه را بمعنی جفت بخشند همچنین است

اجغبان ضد جنبان و بمعنی ساکن نامتحرک از وسایر نقل شده

نمایش چهارم در الف ممدود با چیم پارسی

آچار بمعنی آمیزش و آمیخته و آچار بمعنی آمیزد و میا چار یعنی میامیز و ترشیها را چون آمیخته اند آچار گویند ناصر خسرو علوی گفته شعر راست نگردد دروغ و مکر چاره صحبت را بدین دروغ میا چار هم او گوید شعر دیو لیست جان که زهر قاتل را در نوش بکر خود و بیا چاره آنکس که بیرش خطر باشد با دیو نشست و خفت چون پارد بمعنی زمین پست و بلند و تنگ زار فخر گرکانی گوید شعر چگونه جای باشد صعب و دشوار یکی دریا دگر آچار و کهسار

نمایش پنجم در الف ممدوده با خا

آخ آفرین بود

آخال چیزهای افکندنی بیکار مانند خس و خاشاک و روفته جاروب و پوست میوها و عموم خاکروبه حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر آنجاه و جلالی که حالت بود امروز آن سوی خردمند نه جاه است نه جلال جاهی و جلالی که به بیند و تن در وثت جاهی و جلالیست گران سنگ و پر آخال حکیم قطران تبریزی و اضح آن گفته شعر ای مشک فشان زلفین بی غالیه گون خال با هر دو بود غالیه و مشک بو آخال

آختن و آخته و آهنجه و آهسیخته کشیدن کشیده همچنین آخته و آهنجیدن نیز بهمین معنی و این شواهد بسیار دارد و معروفست شیخ سعدی شیرازی گفته شعر اگر شمشیر جفا بر سر ما آخته صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست

آخر جای علف خوردن اسبان و استخوانهای بالای سینه بزیر گردن را نیز گویند نزاری قهستانی گفته شعر بزد بر آخر گردن چنانش که بگذشت از بغل آب روانش و آخور با واو جای علف اسبان

آخریان باخای معجمه موقوف و رای مکسور و یای تحتانی متاع و کالای و قماش خوب گزیده را گویند عسجدی گوید شعر آخریان فروشد فرستم بدوست بسیج ندارم دیگر چون داغ جانی داشت و بفتح الف و چه نیز آمده

آخسمه بضم سین بی نقطه و فتح میم بوزن صافشده بوزه را گویند و آن شرابیست که از جو و ارزن و برنج و امثال آن سازند و اقسما معرب آنست و بعضی بتقدیم میم بر سین دانسته اند و برخی بشین منقوطه گفته اند

آخسیکت و آخسی نام شهریست از فرغانه ترکستان که مولد اثیر الدین شاعر است و آنرا اخسیکت نیز صحیح دانند چنانکه خود گفته شعر آنم که حد بر در برابر امروز دیدم جانم خرم و دلم ندانم که چیم چون پرسی باز گویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

آخش بوزن آتش و فتح ثالث قیمه و بهای چیزها و قیمت از زرش آمده فخری گوید شعر در ملک مدحت تو بنگر چه در کشیدیم دری که هست آنرا صدهزار ملک آخش دیگر نام موبدی بوده که ماده آخشیجان را پرورده کار رسیده است و آخشیجان پروان و نیده و در دبستان آمده

آخشیج و آخشیجان این لغت بمد و غیر مد و کسر شین و جیم تازی بمعنی ضد و مخالفست و بدین جهت عناصر اربعه را آخشیجان گویند شعر بخواهد کیا ساز لشکر بسیج بهم سوی آرند چار آخشیج حکیم سنائی گفته شعر آخشیجان و گنبد دوار مرد کا ننده زنده کانی خوار اخسیکتی گفته شعر ز عزم و حزم تو یابد دو آخشیج اثر هوا شتاب و مجال و زمین درنگ و صبور

آخشنگ و آخشیکان همان معنی است و آنرا اخشجان و اخشکان با واو مفتوح و های محذوف نیز گفته اند چنانکه اثیر الدین گفته شعر ز شش جهات و ز چار اخشیجان توئی مقصود

آخشیجی سرا جهان عناصر یعنی دنیا را گویند

نمایش ششم در الف غیر ممدوده با خاء معجمه

اخ بمعنی آفرین باشد

اخ اخ بوزن و معنی وه وه خوش خوش

اختر رایت و علم را گویند و بمعنی بخت و طالع و ستاره و فال نظامی گوید شعر بفال اختر باریچه برخواست چه اختر میگذشت اقبال شد راست

اخترستان نام کتابیست در نجوم و اختر شمر و اخترشناس منجم را گویند

اخترکاوان مخفف اخترکاویانست و در حرف کاف فارسی نوشته خواهد شد

اخته بوزن تخته بمعنی خایه بیرون کشیده باشد

اخجسته آستان درخانه را گویند

اخدر برادرزاده را گویند

اخروش خروش

اخریان بروزن پریان متاع و کالا

اخمسه شراب ارزن و جو

اخسی همان اخسیک که اخسیکت باشد

اخش قیمت و بها

اخشیج و اخشیک ضد مخالف و عناصر

اخکر با کاف فارسی بروزن خنجر در برهان بمعنی پاره آتش نوشته تحقیق آنست اخکر انگشت افروخته است یعنی زغالی که از آتش روشن

سند و آتش گیرد چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر چو انگر شود
آ شود و جفت گیش دل آتشیره * بدسگال بداختر دل و دست بگشت و
کین به آتش * زانگشت و آتش چه زاید جز انگر

انگل دانهٔ گندم و جو را گویند یعنی خوشهای سبز که بر سر
خوشها باشد

انگوگ ندا و نیم رسیده * اسدی گفته شعر ز پیروزنام
از زر فرد کو نماینده انگوک نارس بر

انگم بوزن علم یعنی چنبر غربال

انگوزنه بضم الف و کاف یعنی تکمه کلاه و هر چه که می بندند و آنرا
بندینه و بندینه گویند شعر از دوری فلک که رسد انگوزنهٔ کلاه او باد

انفلکنده بازیچه ایست اطفال را

اخنوخ نام نامی حضرت ادریس ع بوده و او را هرمز و هرمس گفته اند
که بعضی هرمز آمده و گنام خداوند نام ستارهٔ مشتری است و او در علم
و فضل و حکمت و سلطنت و پیغمبری مرتبه جامعه داشته و او را و ریای
سوم خوانند یعنی معلم و هرمس ثالث زیرا که اوریای اول حضرت
آدم و دوم حضرت شیث نبی بوده و بعد از دوصد سال از رحلت
آدم او بر خلق مبعوث و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و
بفلک عروج کرده از جمله روایات ابن عباس در مجامع آورده
آورده که یکصد و چهار کتاب از کتب نازل شده و چند صحیفه
انبیا نزول یافته از انجمله بر شیث پنجاه صحیفه و بر ادریس
سی صحیفه و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی پیش از توراة یک صحیفه
واحده و زبور بر داود و انجیل بر عیسی و قرآن مبارک مجید
بر خاتم الانبیا صلعم نزول یافته نامهٔ پارسی در مخاطبات
با نفس خود از وی دیده ام که بابا افضل الدین کاشی ترجمه کرده
و بعد از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانده اند ثانی از بابل
و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که اخنوخ عبریست
و هرمس رومی و ادریس عربی و اورمزد پارسی

اخواستی با واو معدوله بروزن نخواستی یعنی غیر ارادی که
خواستی بمعنی اراده است و این الفی است نقانون و سایر که افاده
نفی کند چنانکه اجنبان یعنی مجنبان

اخی چیزی که قابل نجس باشد

نمایش هفتم در الف ممدوده با دال

آداک خشکی و جزیره میان دریا را گویند و بغیر مد نیز آمده

آدخ بمعنی نیکو و خوب آمده و بمعنی طلبند نیز نوشته اند
ناصر خسرو گفته شعر گر شبانه ستان علم اندر بگیری جا نه روز
خویش امروز و فردا آدخ و میمون کنی ساسانی یعنی مجسته و
مبارک گفته و همین بیت آورده و عطف میمون مؤید اوست
چه عطف تفسیری در کلام قدما شایعست

آذر بوزن و معنی آذر است و همه شعرا با مادر و دختر و امثال
آن قافیه کرده اند و با دال مضموم در آذر گفته خواهد شد و بکسر
دال یعنی شتر فصاد است

آدرخش بروزن تاج بخش یعنی درخش است که برق باشد
حکیم اسدی طوسی گفته شعر خصمت بود چنانکه خف و تیغت درخش
تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا

آدرخم بدال موقوف و رای مفتوح بوزن چارخم یعنی تندرین
اسب است عموماً و تندرینی که چابک رباشد خصوصاً و تبدیل
آن آدرمه و آدرمه نیز آمده و شرف الدین گفته شعر دو پهلو
من از خشکی ببوده چو آن اسبی که او را درم هست مختاری
غزنوی گفته شعر مرد را فکنده از کرد و سواران تا چشم و گوش اسب را
آغشته از خون و سیران آن درم

آدرنگ با دال موقوف و رای مفتوح بنون زده و کاف
عجمی بمعنی رنج و محنت و آفت مسعود سعد سلمان گفته شعر
تا کیم از چرخ رسد آدرنگ تا کی از اینگونه چون با درنگ
سنائی گفته ع یکره دور مباد آدرنگ

آدم نام اول البشر و اول پیغمبر که بعربی ابوالبشر گویند
وجوهی که در معنی این نام گفته اند قیاس عربانست و این نام
عربیست و همه اصحاب لغت گفته اند که آدم پارسی است
با سریانی و تقدم زبان سریانی و پارسی بر عربی ثابت است
سید علیخان شوشتری صاحب طراز اللغه در آنجا گفته که آدم
در اصل سریانی آدمانوس نام داشته و در کتب قدیم اهالی
پارس آدم و حوا را مشی و مشیانه نامیده اند و علی اتی حال او
بر همه زبانها دانا بود و هفتاد لغت بر اولاد و احفاد خود تعلیم

گردیده

گردیده و عالم بهمه صنایع و حروف بوده و از او و حوا اولاد
بسیار بهم رسیده و سیاست ملک را نیکو مرتب و ترویج شرایع را
بشیث محول فرموده و ملوک از اولاد او و انبیا از نسل شیث علیه
السلام بوجود آمدند چنانکه حجة الاسلام محمد غزالی در سیر الملوک
شرح داده است

آدم پیرا با پای پارسی و یای حطی و رای نقطه بالف کشیده یعنی
پیرایندهٔ آدم و پیرایندهٔ پاکگننده و زینت دهنده را
گویند و از اسمای پارسی الهی است و صاحب برهان گوید کنایه
کامل تکمل را توان گفت که زینت آدمی کند و او را از صفات
ذمیمه بپیراید

آده بروزن جاده دو چوب بلند است که در زمین فرو برند
و چوب دیگر عرض بر بالا آن دو چوب بندند تا کبوتران و امثال
آن بر آن نشینند سنجری گفته شعر فلک چو برج کبوتر کبوتر اش
نجوم میان برج خط استوا است چون آده

آدیش با دال مکسور و یای معروف یعنی آتش زیرا که تبدیل
تا و دال در لغت عجم جایز است و آتش نقیح تا چنانکه مشهور است
غلط است حکیم انوری گفته شعر گر کند چوب استان تو حکم شحنه
چو بها شود آدیش و در لغت ترکی دال و تا بیکدیگر تبدیل می یابد
چنانکه آتش و آدش و غیره در فرهنگ جهانگیری و رشیدی
چنین تصحیح شده اما صاحب فرهنگ ساسانی آدیش را بمعنی چوب
آستانه دانسته و خطاست

آدینده یعنی قوس و قزح و آنرا رفنداک هم گفته اند حکیم رودکی
بیت شعر علم ابر و تند بود کوس او و کمان آدینده شود
ژاله تیر حکیم اسدی گفته شعر کمان آرفنداک شد ژاله تیر گل
غنچه پیکان زره آبگیر

نمایش هشتم در الف غیر ممدوده

اداک بمعنی جزیره یعنی خشکی میان آب

ادرام درفشی که نهدند آن دو زنند بحذف الف دوم هم آمده

ادرفن بوزن قلمزن علتی که بعربی قوبا نامند

ادمن مشک خالص که بعربی اذفر خوانند شعر صد یکه نسیم
خلق او عطر * قطاع دهد مشک ادمن

ادوس علت شبکوری و ضعف چشم

ادیجا بوته پرخاریست که چنان بر جای شپشگ جداگردن آن

ادیان چارپای رونده

ادیم دیم یعنی روی و آنرا دیم نیز گویند

نمایش نهم در الف ممدوده با ذال معجمه

آذر بفتح ذال معروف است و ارباب فرهنگ آنرا
دال غیر منقوطه دانند و مضموم خوانند بنابر آنکه فارسیان
بر زبر دال نقطه مینهاده اند بعضی گمان کرده اند که دال ذالست
صاحب جهانگیری گوید پیری از زردشتیان که بتحقیق لغات
با من مصاحبت داشت و کتاب زند و پازند و دساتیر خوانده
میشد در تحقیق لغات که لفظ آذر بود بدال و آنرا هم مضموم
میخواند و بیگمان در این کتب آذر بدال منقوطه نیامده است و
بعضی متوسطین در قوافی قصاید بفتح قافیه کرده اند و مشهور
شده است انوری گفته شعر ساقی رشک پادهٔ روشن چنان
آید بچشم کز میان آب روشن بر فروزد آذری و دیگر نام فرشته
موکل بر خورشید و تدبیر مصالح روز آذر و ماه آذر بدو متعلق است
و نام ماه نهم پارسی و روز نهم از ماه و پارسیان از العدد
کواکب سبعه هفت آتشکده نامی بوده و بهر یک را بستاره
مخصوص نسبت میداده اند و تفصیل آن القوا عد در دبستان
المذاهب مسطور است

آذرآبادگان نام آتشکده تبریز بوده و بهمین جهة آن ولایت را
آذربادگان خوانند و آذرباد و آذربایگان نیز گویند و گویند
آذرباد نام موبدی آذربانی بوده بنابراین منسوب باو دارند

آذرآیین نام آتشکده چهارم است و بعضی آذر آیین گویند
خوانده اند و منسوب بپدر فریدون کرده اند

آذربرزین نام آتشکدهٔ ششم است که برزین نام از خلفای اورد
در فارس بنا نهاده بود و جهی دیگر تیز در این نام ضبط کرده اند

آذرپژوه نام حکیمی فرزانه بوده و در عهد انوشیروان
از شاگردان بواسطه بزرگمهر که بوذرجمهر معرب آنست
و او بخواهش انوشیروان بر رساله زوره آذر اسم زردشت
که بزبان پهلوی بود شرحی نوشته و از رسالات یک در کتب آئین

جاهلی است

آذربو و آذربویه گل اشنانست که زرد رنگ و بدان رخت و لباس شویند

آذربهرام نام آتشکده سیم است

آذربیرا خادم و حافظ آتشکده را گویند

آذرخرداد آتشکده ششم است و گویند خرداد نام موبدی بوده داو ساخته و نام خود بران نهاده فرخی گفته شعر همه بیابان زان روشنائی اگر شد چو جان آذرخرداد آذرخرداد

آذرخرین نام آتشکده هشتم است

آذرخش بضم ذال و خاء و سکون راء و شین نام روز نهم از ماه آذر و پارسیان در این روز مانند مهرگان عید میکرده اند و بمعنی آتش آسمانی که بعربی صاعقه خوانند در شرفنامه آمده و سترگی پلید رم گویند

آذرزردشت نام آتشکده هفتم است از هفت آتشکده که مرقوم افتاد عسجدی مروزی گفته بر خیره بر ابر هر روز همه اشغله زردشت فشرده بر افکن شکم فاقم برشت

آذرشب و آذرگشسب نام فرشته و سروشی است تند و تیزتر از سروشان دیگر که همیشه موکل بر آتش است و برق را نیز گویند معنی ترکیبی آن آتش جهنده است فردوسی گفته شعر چو بر ساخت کار اندر آمد باسب همی تاخت بر سان آذرگشسب

آذرشین مخفف آذرنشین بوده و آذرشب نیز گفته اند و معنی سمندر که در آتش نسوزد نیز درست می آید منوچهری در صفت اسب ممدوح گفته ع بچو آذرشین در آتش همچو مرغابی بجو

آذرفروز و آذرافروز و آذرافزا ظرفیست سفالین گلو آوی و سوراخ تنگی دارد و چون آنرا گرم کنند و میان آب فرو برند آب را بجذب کشد و چون بر کنار آتش نهند بخاری از آن برآید که آتش افروخته گردد و نام مرغ آتش افروز و آذرافزا گویند خاقانی گفته شعر منم آن مرغ کآذرافروز خویشتن را در آذر اندازد

آذرگون نوعی از شقایق که گلبرگهای آن سرخ و میانش سیاه و معنی ترکیبی آن آتش رنگ و آتش مانند قطران تبریزی گفته شعر زخون و نعف همه روزه دو دیده و دل من یکی به آذر ماند یکی بآذرگون و آنرا آذریون نیز گویند

آذرکیوان نام حکیمی فاضل بوده از اهل پارس از گروه سپاسیان و آذرهوشنگیان که از استخر فارس بصفاهان رفته تحصیل علوم کرده با میرابوالقاسم فندرسکی معاصر و معاشر بوده پس بسفر هندوستان رفته ریاضات کشیده و جمعی پیروان بهم رسانید پس از هشتاد و هشت سال درگذشت جام کیخسرو کتابیست در نظم و نثر او سلوک و سیر خود را در او بیان کرده برای پسر خود کیخسرو نام نگاشته

آذرکیش بمعنی آتش پرست و دین آتش پرستی است

آذرماه نام ماه نهم است از سالهای شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج قوس حکیم ازرقی هروی گفته شعر دست آذرمه از کمان هوا تیر بارد چو ناوک ولدوز

آذرنگ بوزن لاله رنگ بمعنی روشن و نورانی و در اصل آذررنگ یعنی برنگ آتش بوده تخفیف را یک را حذف کرده اند

آذرنوش نوش آذر است و آن نام آتشکده دویم از آتشکدهای قدیمه پارسیان بوده

آذرهوشنگ نام اولین پیغمبر پارسیان بوده که او را مه آباد میگفته اند و پیروان او را آذرهوشنگیان و مه آبادیان می نامیده اند و او پیش از هوشنگ شاه بن تهمورس دیو بند بوده و این طایفه را آذریان نیز گویند

آذون بوزن هامون بمعنی نخیان باشد چنانکه ایدون بمعنی این چنین مؤلف گوید آذون تصحیف نماید برهان ندون را که انجیان معنی کرده غلط خوانده فرخی گفته شعر بخشش او را دفا اندکردن مانده اسکندر و شهادت قارون خواسته چونان دهد که گوئی با شرم روی کرا یدون کند زشرم وکه اندون

آذیش بکسر ثالث در برهان بمعنی چوب آستانه نوشته و سهو کرده و سامانی نیز چنین نوشته و این بیت انوری را شاهد

آورده شعر گرکند چوب آستانه حکم شحنه چو بهاشو آذیش مؤلف گوید رشیدی برخطای آنان واقف و آذیش را بدین معنی می آورده و آتش در اصل آذیش بوده بقاعده که در تعقد اختصار شده و یای اشباع فزوده تا دلالت بر کسره قبل کند و آتش بفتح تا غلط مشهور است و آذیش صحیح و در قدیم بر روی دال نقطه مینهاده اند متاخرین خیال ذال منقوطه کرده اند حاصل معنی آنکه آتش که سوزاننده چو بهاست بحکم چوب آستانه تو شحنه و حافظ چوبها خواهد شد

آذین آرایش شهر و بازار در اعیاد و ایام سور و جشن و زینت خانه دهند فرخی گفته شعر از خلعت تو در سرایان تو ای شاه در خانه همه روزه می بندند آذین سنائی گفته از پی قدر خویش صدر شرع بست روح القدس بعرش آذین

نمایش دهم در الف با را

آرا بوزن دارا امر از آرایش دهنده و بدین معنی مرکب استعمال نمایند مانند بزم آرا و سخن آرا و امثال آن نزاری گفته ع جهانی از زیبائی نگاری کرد و آرائی

آراد بروزن باد نام روز بیست و پنجم از ماههای شمسی و نام فرشته موکل بر آن روز و امور این روز باو تعلق دارد

آرازش بوزن نمایش خیر و خیرات کردن و در راه خدا چیزی بکسی دادن ظن غالب آنست که در این لغت ارزانش بوده باشد

آراهستن و آراستن بمعنی توانستن آمده آرست و نیارست یعنی توانست و نتوانست و همچنین است یارد و نیارد و چه الف بدل شود چون حرف براد در آید و یا یدن و یارا بمعنی قدرت است

آرام بوزن بادام سکون و طاقت و آرام گرفتن و آرمیدن شدن و جای و مقام و باغی که در میان شهر یا قریه باشد و آنرا آرامگاه نیز گویند و آرام هر فرشهری بوده بکوهستان از بناهای هر فریادشاه و اکنون رام هرمز گویند

آرامش بروزن و بمعنی آرام و آسایشت

آرامشداد بکسر میم و شین بمعنی اعتدال در همه امور است که بتازی آنرا نظام کل خوانند و این لغات از فرهنگ و ساتیر نقل شده و از فرهنگها نیست و آرمیدن و رمیده و آرمیده آمده است و آرمده نیز مخفف آرمیده است شعر نوکرد دون رمید چون بود کس که خود زدان ندان آرام نتهاد

آرایش بمعنی آراسته و آراستن معروف و بمعنی رسم و آیین فردوسی گفته شعر سوی ویکیا نه نوشته ز آرایش بندگی گشته دیگر نوائیست از موسیقی و آنرا آرایش خورشید نیز گویند

آرت و آرج بفتح ثالث در برهان مخفف آریج آورده است

آردتوله و آرددوله آشی است مانند کاچی

آردم نام گل آذریون

آردن بفتحتین با اول گچ را نیز گفته اند و نام شهری و ولایتی بوده

آرزد بوزن هرزه کاه گل که بر دیوار مالند و مانند را آرزه گر گویند

آرزو معروف و آرزومند بمعنی آرزو کننده آمده که آفرا آرزومند نیز گویند

آرسته مخفف آراسته است فرخی گفته شعر ایا بزرگی آراسته تر ز صد حاتم ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب

آرش بفتح ثالث و کسر ثالث هر دو نوشته مرجان نام پهلوانی تیرانداز ایرانی بوده چنانکه در مصالحه منوچهر و افراسیاب تیری از آمل مازندران بمرو خراسان افکنده و گویند خطا ئی گفته بر صحت این قصه که شعرا از آن خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخته تیر مؤلف گوید در این شعر دو سه خطا کرده اول آنکه این بیت از شیخ نظامی نیست از فخرالدین گرگانیست که در کتاب وامق و عذرا گفته و چنین گفته شعر اگر خوانند آرش را کمانگیر که از آمل بمرو انداخت یک تیر تو اندازی بجان من زکوراب همی بر ساعتی صد تیر پرتاب کوراب نام جائیست بخراسان که عذرا در آنجا میزیسته و این بیت از قول ویس است و اصل آنست که افراسیاب منوچهر را در قلعه سورا از مضافات شهر رویان که در ولایت طبرستان بود محاصره کرد و بعد از قرار صلح بر یک تیر پرتاب آرش از رویان تیر بمرو افکند ع که از رویان بمرو افکند یک تیر بوده چون شهر رویان خراب گشته و از آن آثاری نمانده آمل معروف و مشهور است چنین سعدی گرده اند و ابوریحان در آثار الباقیه گفته که آرش پس از

کشیدن کمان را عمل آشش خون ریختن گشت و برده در فرهنگ و سایر نیز آرش بمعنی معنی برابر لفظ است و آرشی بمعنی منسوب در برهان نیز آورده است

ارغنده بروزن آزرده خشمگین و حریص در کارها

ارغیش پوست بیخ درخت زرشک که برای دوای چشم بکار آید

آرم بوزن وارم نام جائی بوده بمازندران و بربالا در بند کوه طاق بزرگ موسوم بگیلی وزدا شده و در آن طاق از یکپاره سنگ بوده که آنرا پانصد کس برنهادندی و باز پانصد کس برگرفتندی و چون دربسته بودی بیگانه را آن طاق و در معلوم نگشت چون اسپهبد خورشید حاکم مازندران از ابو منصور خلیفه عباسی قطع خدمت کرد عیال خود را بدانجا فرستاد و بعد از شکست وزدان شد در ترجمه تاریخ عتبی آمده که بر وزدان گرگیان جمع بسته و کلاکله گویند

آروق بمعنی یعنی بادی که از اسلاز دهان برآید معروف با قاف اوحدی گفته شعر با چنان خوردن و چنین آروق کی بری جنت خویش رحیق و همانا این معربست

آرمان حسرت و آرزو بی الف ممدوده نیز آمده

آرنج و آرنگ بمعنی آرنج معروفست

آرون بوزن هارون صفتهای خوب و نیک عنصری گفته مصرع بآرون و خست در بوم و رست

آروین بمعنی تجربه است و گفته‌ام شعر هر که کند زرش آرمان هر که کند شکر آروین

آریغ بوزن تاریخ عداوت و نفرت و برای معجمه اصح است

نمایش یازدهم در الف غیر ممدوده با را

ارمخت اگر وارد فردوسی گفته شعر نه من بودم جمشید بودم که بربد ببور میانش بار

اران بوزن پران ولایتی از آذربایجان بردع و گنجه و شلغان شهرهای آنست

ارجیان ملخ آبی که عرب جراد البحر و شیرازیان میگو بفتح جیم خوانند و بکوبند خشک آنرا خوزند و با برنج و روغن نیز پزند همانا عربی است

ارجنگ بکسر اول و فتح ثالث ارتنگ را گویند و فردوسی گفته شعر اسب باد و زین شفق در لشکر شاه بهار ابر چون پیل و کوس تندر و ارجنگ زرین جنگ

ارتنگ کارنامه مانیست که نقوش خوب در آن جمع بوده در فرهنگ هندوشاه بمعنی بتخانه گفته است و ارژنگ بمعنی نقاشی نیز نوشته‌اند که معروف بوده است

ارتشکر بمعنی سپاهی و لشکر

ارج بفتح بها و ارزش و ارجمند صاحب قدر و قیمت و عزت حکیم اسدی گفته شعر بدانست دلدار کان ارجمند بود پور طهورس و پوبند دیگر نام قصبه ایست از ولایت مرز کوه تبرستان و این بیت را شامل هر دو معنی دانند کدام شعر فرقم بفرقدان سوداز فرط سربلندی تا زارجمند آمد آن یار ارجمندی و ارج بمعنی مرغی که پرآرایش نمایند دیرگو گویند در جهانگیری بمعنی گرگدن آورده

ارجاسب نبیره افراسیاب که با گشتاسب جنگ کرده مظفر شد پسران و پدر او لهراسب را کشت و خواهران اسفندیار را اسیر کرده برد و بهمن دختر برده اسفندیار ترکستان رفته او را بکشت و خواهران را باز آورد

ارجالون بوزن افلاطون گیاهی است عشقه که بر درخت پیچد

ارد بوزن زرد خشم و غضب و اردشیر یعنی شیر خشمناک و نام پادشاه مشهور منسوب به بابکان و نام بهمن و دیگران نیز بوده و دیگر نام روز بیست و پنجم شمسی و نام فرشته موکل بر آن روز

اردا بوزن عنقا نام موبدی پارسی که پدرش ویراف نام داشته لهذا بارداویراف شهرت کرده و او در عهد اردشیر موبد موبدان بوده و برآذر باد گاه دینه موبد بزرگ بوده در دانش و بینش و در ریاضات پیشی داشته

اردبیل شهر معروف و مرقد شیخ صفی الدین اسحق جد سلاطین و سادات صفویه در آنجا و قبر شاه اسمعیل نیز در جنب آن و به پارسی یعنی پیل خشمگین بوده چنانکه اردشیر یعنی شیر خشمگین است وجوه دیگر مناسب نیست

شیخ سعدی شیرازی گفته شعر کیا همین بچه دار دبیل همی بگذرانید چابک ز پیل و حکیم فردوسی سبیل و خبیل را به اماله فتحه بسوی کسره با اردبیل که بیاء مجهولست قافیه کرده چنانکه در شهنامه گفته شعر سپاهیکه از بردع و اردبیل پیاده بفرمود تا خیل خیل چه باید از بیش و بگذرند رده موبد و مرزبان شمرند و هم گفته شعر همی اندران ساکه از کوه سبیل بآمل گذشت از در اردبیل

اردک بضم اول و فتح دال مرغابی

اردکان بفتح اول و سیم نام دو قریه از شیراز و یزد

اردم بفتح الف و دال هر سوره از سورهای کتاب زند زردشت سیف اسفرنگی گفته شعر دانم که گر اندیشه کنی بار شناسی باز اندر بسم الله الحمد ز اردم

اردوش چون سروش اسم جرم فلک قمر و این معنی از فرهنگ و سایر بدست آمده

اردون شهری بشام و آنرا اردن بضم دال و تشدید نون نیز گفته اند

اردوان بوزن ارغوان نام پادشاهی معروف از ایران بوده

اردی مخفف اردی بهشت ماه دوم فارسی و روز سیم ماه فارسی و فرشته مدبر کوهها و روز اردی بهشت و او در ب انار است زراتشت بهرام گفته شعر چه سوزد فش را باردی بهشت روانش بیابد خوشی در بهشت

نمایش دوازدهم در الف غیر ممدود با را

آرزو و آرزش قیمت و بها

ارزانی بمعنی سزاوار و گدا فردوسی گفته شعر بارزانیان بخش هر چت بود که گنج توانرا نیاز اندر است

ارزن غله معروف که بیشتر کبوتران دهند خاقانی راست شعر کبوتر خانه روحانیان راست نقطهای سرکلک من ارزن

ارزنجان بادال و ثالث بنون زده نام شهریست مشهور از بلاد اناطولی که ده هزار رباط خانه آباد داشته رود فرات از یکطرف سنگی آن میگذرد و اصل آن ارزن الروم و ارزنجیر و از جابجا عبور میکند تا و اصل شط العرب میگردد و به عمان میریزد و از بلاد روم است

ارزه بفتح اول نام کشور اول است و کاهگل چه کاهگل کننده را ارزه گر گویند و ذرفت که از درخت صنوبر گیرند و آن درخت را ارز گویند سوزنی گوید شعر چنین بگوشش اندر انگند ز تو ممدوح چنین چه باشد که از ارزه ریزد و از زر

ارژن درخت بادام کوهی از آن عصا کنند و پوست آن توز باشد که برکمان پیچند و دشت ارژن در فارس دو منزلی شیراز

ارژنگ نام نقاشی مشهور است و صحیفه نقاشی را نیز گویند

ارس بوزن پرس سرو کوهی را گویند

ارس بوزن جرس رودیست معروف آذربایکان شعر حافظ ای صبا اگر بگذری بر ساحل رود ارس

ارسن مجلس و انجمن

ارغاو بفتح جوی آب سوزنی گفته مصرع ز بهر دو دیده دو ارغاو خون شد است روان

ارغنده دلیر و خشمناک و پیشتر بر گرگ و شیر اطلاق نمایند

ارغنداب آبی است در میانه سیستان و قندهار و دیگر میان عراق و آذربایکان و ظن من آنست که غنده آب بوده و مقلوب کرده اند بر سپاه اطلاق کرده اند مصرع سپاهی تند ارغنده شیر سپاه خشمگین ز سپاه ولی آب خشمناک خوب با غنده مناسبت است

ارغون نام قبیله از اتراک ترکستان و نام اسب تیز رو و قطران تبریزیست شعر تو را چه ماند کوس و چه نغمه ارغن بروز رزم چو باشی نشسته بر ارغون حکیم اسدی گفته شعر هزار اسب دیگر بزرین ستام ز ارغون و از تازی تیز گام از این بیت ارغون اسب ترکی مینماید که با تازی برابر شده

ارغن و ارغنون نام سازیست که ارغنون گویند و از غایت عظمت آنرا در جدار عمارتی محکم نصب نمایند و واضعش افلاطون یونانی بوده است و در ایران دیده نگردیده و گویند هشت هزار لوله و آلات دارد

ارغوان گلی است مانند درخت بزکی سرخ معروف با ارغوان و ارجوان معرب آنست شعر گر زرد شد گیاهی در خشکسال

بحران بژمرد کی مباد آن تازه ارغوان را این را نیز معرب کرده
ارجوان خوانند چنانکه گذشت لامعی گفته شعر اکنون که ارجوان شده
پیر و جوان ترنج هست این بار ذرد ودی کرمانشان چون
بگذرد زمستان آید بهار زنگ گرد و ترنج پیر و شود ارجوان چنان
ارگ بوزن برگ برجی که در قلعه باشد فرخی ع اگه
بگشاد یک تیر و دو ارک ز رنگ
ارکاک بفتح باران خورد قطره
ارلاد بوزن فرهاد بمعنی هرگز و هلا و قطعا و این لغت
در دساتیر آمده
ارلاس نام عقل فلک عطارد
ارمنا نام جرم فلک قمر
ارمنکان بالکسر ترتیب کننده
ارمن ولایتی است معروف قریب بآذربایجان که آنرا
گرجستان گویند
ارمنده مخفف آرمیده
ارمنیس انار دشتی
ارمین نام چهارم پسر کیقباد است
ارنواز خواهر جمشید که در خانه ضحاک بود
اروانه نوعی شتر ماده
اروس بفتح الف وضم را کالا
اروند بضم اول بمعنی عین خلاصه و زبده هر چیز
اروند کوه همدان مشهور بالوند و نام دجله و دجله
معرب دیله آنرا اروند رود نیز گفته اند فردوسی گفته
اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو اروند را دجله خوان دیگر نام
عجمی بوده پدر لهراسب گشتاسب و اسفندیار از پشت او
بهم رسیده اند فردوسی گفته که لهراسب بد پور اروند شاه
که او را بدی تاج و اورنگ و گاه

نمایش سیزدهم در الف ممدوده با زا

آز بمعنی حرص آمده که از صفات ذمیمه است و آزمند و آزور
حریص را گویند
آزاد بمعنی غیر بنده که عرب عتیق خوانند عبید گویند و بی قید
و بی تعلق را نیز گفته اند چون سرو و سوسن و سوسن میوه ندهند و
ثمر نیاورند بآزاد معروف شده اند شیخ سعدی گفته شعر ببرد
گفت یکی میوه چرا نارد جواب داد که آزادگان تهی دستند
و آزادگان یعنی درویشان وارسته نیز مناسب است شعر
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید
چو سرو باش آزاد و نام درختی است در دیار المرز مازندران
راست و صاف و هموار و بلند و برگش شبیه ذرع میرسد و
شاخهایش همه بربالا است و تنه اش صلابت دارد ... خواجه رضی ... شرف
الدین شفروه اصفهانی راست شعر من بنده آن قد چو آزاد
در چشم من ... ندوی آن صورت چون لعبت چینیم و نام قصبه ایست
از نخجوان که ماهیش بخوبی مشهور و نام ماهی است گوشت آن
بغایت لذیذ آنرا آزاد ماهی گویند معانی دیگر که در فرهنگ
شواهد معتبر نیست و در فرهنگ و ساتیر گوید بمعنی خیریت
که مطلق عیب نداشته باشد و نجات یافته و بمعنی بسیط نه
مرکب و کاملی را گویند که قطع تعلق از ماسوا کرده باشد
آزاد بهمن بمعنی عقل اول است و از فرهنگ دساتیر نقل شده
آزادوار نام صوتی است از موسیقی و قریه با پیرامن
آزادی معروف و بمعنی شکر فردوسی گفته ع هم آزادی
یزدان کنم
آزده رنگ کرده
آزار نام ماه ششم از رومی و بمعنی رنج و محن
آزر نام پدر ابراهیم و آذر با الف آذر آمده و با شیر و زر
قافیه کنند لیکن با الف باید کاشت چنانکه قاعده اماله است
انوری گفته شعر در جهان چند انکه خواهی پیشمار منشی محنت و
آزر بست و ز فلک چندانکه خواهی تیغ پاس نفرت آهوی و
خشم شیر هست
آزرد بفتح زای بر وزن ... بقول جهانگیری زنگ را گویند
و بمعنی زرد نوشته اند حکیم قطران گفته شعر از آزار باران
در چمن پرورد درد گشت خیری با فراق نرگس آزرد و زرد چنانکه
زنگ را آزنگ گویند اما در بیت ثانی شعر بوستان ... اتابک
مرغان رخ روشن زیر گشت گلستان آزرد گو هر چون سیر ز

میرگشت ازرد گو هر چون سریر سیر را خط فهمیده و سیر ز میر را
طلا قیاس کرده اصل لغت گلستان از زرد گوهر چون
سریر میرگشت یعنی مرصع و طلا شد از گلهای زرد و سپید
و سرخ و بمنزله تخت میر گردید که مرصع بجواهر گوناگونست
آزرم بمعنی شرم و حیا و رحم و شفقت و نرمی و هم بمعنی
بزرگی و غیرت انوری گفته ای بزرگی که از بلندی قدر
آسمان را نداشتی آزرم معنی دیگر بمعنی عدل و انصاف شعر
ای فلک آزرم تو کم دیده ام وز تو همه ساله ستم دیده ام و بمعنی راحت
و سلامت نظامی گفته دو کس را روزگار آزرم داده است یکی کو
مرد و دیگر کو نزاد است یعنی دو کس را آرام داده است خوانده نه
آزرم و اغلب این معانی قریب بیکدیگر است صاحب جهانگیری چهارده
معنی برای این لغت نوشته و از اینگونه بسیار کارها کرده
معنی خشم گفته و شعر نظامی را آورده است د ... غت چنان دادم
این جرم را که بر تابد آسیب آزرم را و بقول رشیدی در این
بیت آسیب آزرم بمعنی خشم است یعنی آزرم خشم باشد
نه آنکه بمعنی خشم
آزرمی دخت نام دختر پرویز بوده که چهار ماه ملک
رانده و معنی ترکیبی آن دختر با حیا و شرم است و اصل آن
آزرمین دخت بوده و از عقلای نسوان و جمیلهای جهان
محبوب بشنده و مستبد برای خود و مستعد بعقل و تدبیر بوده
و در زمان خود وزارت و دخالت احدی را در کار ملک خویش
قبول نموده با وجود حسن و جمال کمال عزت و جلال داشته
چنانکه فرخ زاد شهریار خراسان که از عهد خسرو پرویز تا
اینوقت در خراسان استقلال داشت پسر خود رستم نام را
نایب خود کرده بدرگاه آمد بر چهره ملکه عاشق گردید
و بواسطه محرمی استدعای خواستگاری و وصال ملکه
کرده ملکه جواب داد که پادشاهان را شوهر داشتن ننگی بزرگ
است اگر سپهبد در دوستی ما صادق است باید به تنهائی
فلان شب بقصر ما درآید تا کام دل حاصل کند سپهبد
امیدوار گردیده بگرمابه رفته تن و لباس را پاک و مصفا
کرده مقداری مفرح یاقوتی که مقوی قوت باه بوده تناول
فرموده شب موعود بقصر ملکه درآمد چون غرض کردند که او
حاضر است حکم کرد تا سر او را از تن جدا کردند و نعش را
بر در قصر افکندند علی الصباح خلق متحیر شدند و آخر دریافتند
چون این خبر برستم پسر فرخ رسید لشکر خراسان را ابداً کشید و
بر آزرمی دخت ظفر یافته وی را هلاک کرد چنانکه فردوسی
گفته همی بود بر تخت بر چار ماه بپنجم شکست اندر آمد بگاه خاور
بپرداخت آن تخت بی شاه ماند بکام دل مرد بدخواه ماند
آزروان بفتح ثالث نام فرشته ایست که بعقیده پارسیان
رب النوع درخت سرو است و از لغات دساتیر است لغات
و نکات در انجمن بسیار و معروف در لغت مسطور
آزمون آزمودن و آزمایش
آزنغ کینه و نفرتیکه از قول و فعل کسی در دل جای گیرد

نمایش چهاردهم در الف غیر ممدوده با زا

ازار با اول مکسور تنبان و تنکه ... باشد انوری گوید اندیشه در
سواحل دریای جاه تو بسیار غوطه خورده ولی کم ازار یافت
ازاردم بفتح الف و میم لوبیا را گویند
ازارود بمعنی ماوراءالنهر چنانکه فردوسی گفته ازارود را ماوراءالنهر دان
با مد نیز آمده و آنرا بحذف را و واو و دال نیز گویند چنانکه سیب
ازا یعنی سیب ماوراءالنهر فخری گوید بگیسوی مبادا از سر او کم
که جهان را انگور به از جمله سمرقند و ازارود
ازدر بمعنی لایق و سزاوار و در خور شعر رفراز در بزم بت و
شراب ازدر خوردن هر چند چمن خفته کنون زرد دیدار
فرخی گوید تو ازدر رزم نیستی جانا ای ازدر بزم و ازدر گلشن
ازغ عشقه که بچه نیز خوانند درویش تقا گوید نهال قد
من از عشق زرد شد ازغ درخت خشک شود چون بر او تند ازغ
ازم با اول مفتوح در جهانگیری فرزند را گوید و شاید غلط ارزد
ازیرا با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی از برای آن باشد و انا
زیرا نیز گفته اند بکو دل را که گرد غم نگردد ازیرا غم
ز خوردن کم نگردد
ازیز با اول مفتوح بمعنی بانگ و ناله نوشته اند اما ع مت
زین تعب کز غیرت و رشک کنیزان در فغان زند دارد صد ازیز

نمایش پانزدهم در الف ممدوده با زا

آژ یعنی آسودن و امر با آیش است ناصر خسرو گوید شعر از کرد مناجات لب جوی بخندان جان را بکف عقل همی شوی همی آژ

آژدها مار بزرگ و لقب ضحاک مؤلف گوید ضحاک را اژدها گفته اند نوشته اند چابل پرورش یافته و جادوئی آموخته روی خود را بصورت اژدهائی بر پدر نمود و پدر او را از علم جادوئی ممانعت کرده دیوی که معلم او بوده گفت اگر خواهی تو را جادوئی آموزم پدر را بکش و وی پدر خود را کشته و بسیار خونها بناحق ریخته و او را اژدها میخوانده اند پس عربان زدهاق خوانند و معرب کرده ضحاک شد و اژدها از ترکیب لغت دهان گشاده بنظر صاحبان ذوق میرسد شاید مخفف اژدهان بوده و در اصل ها را اژدها ان یعنی مار دهان گشاده گفته اند آن را اژدها نیز گویند و فقیه کشتی گی صمصام اعدا کش هم خواری جو اژدرها در فرهنگ گفته بجه عظیم جثه آن را بصیغه جمع آورده اصح آنست که اژدهاک لغتی است در اژدها یا اژدها مخفف است خاقانی بمعنی ضحاک گفته شعر در دل خصم اژدها یار م کافریدون درفش دارم

اژغ بضم زا الف طرپاد و شاخ زیادتی که از درخت تاک بزند

آژنگ چین صورت از پیری و غضب

آژنده گل میان دو خشت و آژیانه یعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند

آژکهن و آژکهان یعنی کاهلست منوچهری در صفت اسب گفته است ع در دبال از چل و یکوم بادی ژکهن

آژیریدن آماده و هشیار کردن و مهیا نمودن

آژیر یعنی آگاه و هشیار فردوسی گفته شعر سپه را نگهدار و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش و در جهانگیری و رشیدی بمعنی انگیز آورده و در صفت درختان گفته و این بیت منوچهری شاهد آورده و در اینجا بمعنی هشیار درست می آید شعر آب دیدشان جای در آژیر کودک دیدی کجا پای خود شیر و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان کرد و در هر حال بمعنی هشیار و آگاه و زیرک توان گفت و در فرهنگ بمعنی

پرهیزکار گفته و شعر اسدی در صفت برهمان آورده شعر سراسر همه دشت نخچیر بود گیا خوردنی پوشش آژیر بود این معنی و دلالتی درست بر آن معنی ندارد

نمایش شانزدهم در الف با سین

آس سنگی مدور که بدان غلا آرد کنند و آنچه بآب کردند آسیاب گویند و آنچه بباد گردد باد آس خوانند و آنچه بدست گردد دستاس گویند و آنچه بخر گردد خراس نامند و غلا آرد کرده را نیز گفته اند مختاری غزنوی راست شعر من جای خود این خطا کردم تا بدست آس بخ کشتم آس و آسبان مانند پاسبان مخفف آسیابان است و قتی گفته ام شعر اسپانی آس میکن پاسبانی پاس و ار فرقی آخر باید اندر آسبان و پاسبان معانی دیگر که در جهانگیری است عربه و ترکی خواهد بود نه پارسی و پهلوی لهذا نگارش آن لازم نیست

آسا امر بآسایش است یعنی بیاسا و معنی مثل و مانند و معروف و معنی زیب و زینت عسجدی گفته ع بسان نوعروسان کرده آسا و بمعنی مهت و دقار مختاری گفته شعر زور بستاند بدیر تو از بچه شیر کبر بپردن کند آسای تو از طبع پلنگ و بمعنی روش و قاعده و خمیازه و دهان دره که آن را فاژ و فاژه خوانند آمده وصال شیرازی از معاصرین دو سه معنی را در این بیت خود آورده شعر تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی بزرد و در چند آسا کنی بر رخ عروس آسا و باید نیز آمده است چنانکه ابوالفرج رونی گفته شعر عزم و حرص تحشم و سکون آسمان و زمین آسا باشد

آسال یعنی بسیار آمده ابوشکور گفته شعر ز دانا شنیدم که چاره شکن زن جاف جاف است و آسال کن

آسام مقلوب آماس که ورم باشد

آسان و آسانی معروف و ضد دشواری تن آسانی یعنی تن آسائی یعنی تن پروری و آسودگی و آن را آسان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر روز پیکار می شب آسانی کی رسی بر سریر سلطانی

آستان آستانه درخانه و بارگاه ملوک و حکام و آستانه در بر

کسی که صاحب دیوانخانه و محاکمه باشد و آستان مخفف آستانست که لقب بعضی ملوک مازندران بوده

آستین معروف و آستی مخفف آن قطران تبریزی راست شعر ای همه از رادی و از راستی گیتی از هر دو بیاراستی ای تو جوان مردی نا قصد و راست چو پیراهن ای آستی

آسکون نام دریای خزر مجازا که منسوب بجزیره آبسکونست و سابقا مرقوم داشته ایم حکیم ازرقی گفته شعر باد اندر او ورید ز چنباری آسکون ابر اندر او گذشته ز بالای قیروان

آسمان معروف است یعنی مانند آس که فلک خوانند و گردش دوری کند و در زند و پازند و بهشتم از ماه شمسی و نام سروش موکل بر مصالح آن روز است و سقف خانه را بملاحظه بلندی آسمانه گویند و آسمان دره یعنی کهکشان و آسمان آخشیج بکسر نون فلک قمر که آن را آسمان دنیا خوانند و بعربیه سماء عالم و آسمان درخش یعنی برق و آسمان کورش و آسمان غرش یعنی رعد و آسمان غریو و آسمانی آهن یعنی صاعقه آن را آهن آسمانی نیز گفته اند

آسمان زند منجم را گفته اند که گویا بکار و تخمین آسمان را می زند و می تراشد

آسمان سنج و گردون سنج یعنی ساعت چه ساعت دوجه و بمعنی قیامت است و بمعنی آن آلتی که برای تشخیص زمان روز و شب ساخته اند و در همه عالم متداول شده اسمی پارسی در میان نیست که در نظم و نثر توان نگاشت لهذا آسمان سنج نامی مناسبت و از مستحدثات خاطر مؤلف است وقتی از هرات ساعتی زرینه قاب دوستی رای من فرستاده بود که بر روی آن دقایق بهایت منقور و محکوک داشته در پاسخ نامه در صفت ساعت بدان پارسی نژاد نامه نگاشتم و این بیت نیز از آنجمله است شعر مرا خجسته آسمان سنج داد چرا خجسته گفتم که صد گنج داد و اگر منجم را نیز نام پارسی خواهند گردون سنج و آسمان سنج بس مناسبت

آسموغ گویند دیوی است از اولاد ابلیس که فتنه و غمازی و کذب و فریب و دروغ صفت اوست مؤلف در کتاب بهشت سوم گفته شعر چنین فتنها خود نباشد دروغ نماند

با فتنه آسموغ و آسمند یعنی دروغگو است پس معلوم شد که آس بمعنی دروغ است و آسمند صاحب دروغ چنانکه آرزومند صاحب آرزو و دردمند صاحب درد و بدین قیاس لغت بسیار است

آسه بوزن کاسه زمین چپ کرده برای زراعت مخفف آسیده است که مرقوم شده و بعضی گفته اند آبسر است

آسیب فرو کوفتن و آن را بتازی صدمه گویند و بمعنی جلو زدن یا کتف بکتف یکدیگر زدن که دردی و کوفتگی حاصل شود حکیم ازرقی در علو عمارت گفته شعر ز آسیب چنبر فلک اندر فراز او بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان و بمعنی کلفت و زحمت نیز آمده

آسیمه پریشان خاطر و مرادف و ست آسیمه و سراسیمه در اصل آسامه است الف زباب ما له بیا بدل شده و این شیوه در پارسی شایع بوده و آسام یعنی آماس با قلب آماس است از باب قلب بعض بنا بر قول سامانی و سام مخفف آنست و از نجاست سرسام که آماس جنون و دماغ است چنانکه شیخ رئیس در قانون گفته السرسام فارسیة و السر هو الراس و السام هو الورم و کذالک البرسام فالبر هو الصدر و السام الورم و گفته اند فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد و دو حشی مریض است

آسیون یعنی حیران و سرگردان و در اصل آسیاوان بوده یعنی آسیا مانند حکیم نخشبی گفته است شعر کرد عشقت کرده آسیون مرا از چه روی سرگشته و آسوم

نمایش هفدهم در الف غیر ممدوده با سین بی نقطه

اسا بروزن رسا خمیازه و دهان دره را گویند و مخفف آسا یعنی مانند نیز آمده

اسارون بروزن فلاطون بیخ گیاهیست و آن را سنبل رومی گویند از برهان نقل شده ولی پارسی نیست

اساسه در برهان بمعنی گریستن گوشه چشم آورده و در فرهنگ رشیدی ندیده ام جهانگیری نیز چنین نوشته

اسب بکسر اول موی زهار را نوشته اند و آن را ترم نیز گویند

اسب افکن مردی دلاور و شجاع که در میان سپاه دشمن تازد فردوسی گوید شعر برآشفت از آن پور اسفندیار جوانی بد اسب افکن و نامدار

اسپاناخ و اسپانج تره ایست که در آش کنند و از آن بورانی سازند مولوی گوید شعر اسپاناخ خوشم خوان تا ترش و شور و شیرین با هر دو شدم پخته تا با تو بپیوستم

اسب انگیز مهمیز باشد که اسب را برانگیزد

اسب تاز دونده اسب و روز سیزدهم از ماههای ملکی و زمین صاف و هموار که قابل تاختن اسب باشد

اسب رس و اسب ریز و اسب ریس یعنی میدان اسب دوانی و میدان جنگ بود فردوسی گوید شعر سرگرد هر یک سلیح و ستیر نهادند در جانب اسب ریز

اسبغول گیاهیست شبیه گوش اسب چه غول گوش را گویند و آنرا بپارسی اسپرزه گویند و بعربی بذر قطونا و در تحفه اشتباه بدان تشبیه نهند و آنرا اسبغول جانور خوانند یعنی جاندار گویند صاحب جهانگیری شعر را اسپغول خوانده و بنجال جانور دانسته است یعنی خصیله جانور و بعد از آن گفته که هندو شاه و حافظ اوبهی نیز با این معنی رسیده اند و در نسخ چت بمعنی بذر قطونا خوانده اند که کتابت از اشتباه کرده اند و این معنی در این بیت صحیح است و کمان او سقیم و اسپغول بمعنی بنجال در نسخه دیگر بنظر نیامده شاهدی نخواهد و بیت حکیم سوزنی سرخسی اینست شعر بر سیچکاه و نیارم بخانه کرد مقام از آنکه خانه پر از اسبغول جانور است و در بهار عجم گفته اسبغول مبدل اسپغول است

اسپرآئین شهریست در خراسان که مردم آن شهر را اسپرآئین خوانند زیرا که همیشه با اسپر حرکت میکردند و سپر را اسپر گویند و اسفراین معرب

اسپرگ بکسر اول و فتح بای پارسی گیاهیست که بدان جامه و ریسمان رنگ کنند و بعربی زریر گویند مظفر کرمانی گوید شعر ناز و نعم پرورده را از من بگو کاین راه را اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک

اسپرغم بمعنی ریحان بفتح غین یعنی غم را سپر و مانع است و بضم اول و غین ساکن زده مختاری گفته شعر از بدیع اسپرغمها صحراها همچو دیباها همه منقش گشت و بسکون با هم و فتح غین بوزن دل خرم نیز آمده اثیر اومانی گوید شعر زره با رمح خون آلات کم باشد زبر و بزن سپر با تیر باران تو نازک تر زاسپرغم زراتشت بهرام گفته شعر چنان پنداشتی گفرد بخوم که اندر اسپرغم رفتی همه راه

اسپرلوس بااول مکسور و ثانی زده و بای عجمی مفتوح و لام مضموم و واو مجهول خانه و سرای پادشاهان را گویند و گفته شعر چه نقصان دیده ای از کعبه تو چندین که گردی گرد اسپرلوس شاهان

اسپروز بااول مکسور و بای عجمی و رای مضموم نام کوهیست چنانکه فردوسی گفته شعر همیرفت آن شاه گیتی فروز بزدگاه در پیش کوه اسپروز

اسپند و سپند دانه معروفست که برای چشم زخم بر آتش ریزند فرخی گفته شعر ای سپندی که شدی نقره و سپید آر سپند تا تو را سازم از این چشم گرامی مجمر چشم بد را ز جهان شاه کرو ای سپند کافریدی بر آن صورت زیبا منظر

اسپندر نام اسفندیار روئین تن پسر گشتاسب در فرهنگ رشیدی و برهان بمعنی شمع آورده اند

اسپندارمذ بااول مکسور ثانی زده و بای عجمی مفتوح چهار معنی دارد اول زمین را گویند دویم فرشته ایست که موکلست بر درختان و بیشهها و تدبیر امور و مصالحی که در ماه اسپندارمذ و روز اسپندارمذ واقع شود بدو متعلق است دیگر ماه دوازدهم بود از سال شمسی مدت بودن آفتاب در برج حوت مختاری گفته شعر باد عمر و ملک او چون مهر و آبان همنشین تا از اسپندارمذ ره بفروردین برند دیگر نام روز پنجم باشد از هر ماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد پارسیان معتبر است چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را عید گیرند و جشن نمایند

اسپنونتن بروزن پهلوشکن لغة زند و پازند بمعنی دیدن و مشاهده کردن در برهان آمده

اسپیه بکسر اول و سکون دویم و فتح بای ابجد مخفف

اسپاه است و بمعنی سگ نیز نوشته اند

اسپهان بوزن و معنی اصفهانست و آن شهریست مشهور و سپاه ملوک عجم در آن شهر جمع بوده اند و از آنجا باطراف مامور میشده اند چنانکه سپاه عرب در شهر کوفه اجتماع داشته اند صاحب برهان گوید که اسپاه و اسپاهان بمعنی سگ نیز آمده و این معنی نامناسب است چنانکه صاحب معجم البلدان گفته الاسپهان اسم مشتق من الجندیه ثبت دجال نیز با این شهر افسانه است بلکه چنانکه خاقانی گفته ع مهبط عهدی شهر فضای سپاهان اکنون نسبت بزمان سلاطین صفویه نقصان در آبادی آن راه یافته مشهور است که اصفهان نیمه جهان گفتند یعنی از وصف اصفهان گفتند

اسپهبد و سپهبد بمعنی سپهسالار چه بد بفتح با بمعنی دارنده و صاحب آمده و کهبد کسی که در کوه بعبادت مشغول باشد و موبد مخفف مغوبد است یعنی بزرگ مغان و آتشکده و اطلاق این اسم بر علمای مجوس شده و ملوک تبرستان و مازندران را اسپهبد میخوانده اند و اعراب آنان را ملک بجال می نوشته اند و سپهبد نام نواحی است منسوب بیکی از سپهبدان مازندران که خورشید نام داشته و پسر اسپهبد دارا مهرو خسرو فرخان بزرگ و شهر اسپهبدان از بناهای وی بوده است و خراب شده و چهارصد کری زمین یعنی چهارصد جریب زمین عرصه آن شهر بوده سپهبد و اسپهبد بمعنی نفس کل آمده و از انوار سپهبد نیز گفته اند و اسپهبد خوره نیز گویند

اسپیجاب بروزن اسپیداب شهریست وراء النهر و اسبیجاب تبدیل آن

اسپیدرود سفیدرود که از آذربایجان بگیلان گذرد

اسپیدکار سفیدگر که آن را رویگر نیز گویند

اسپیل مردی که دزدی او منحصر باسب باشد

اسپیوش همان اسبغول مرقوم و صاحب برهان در اغلب لغات این فصل اسب را که بیای تازیست با فارسی نوشته و آن خطاست

نمایش پنجم هم در الف غیر ممدوده با سین و تا

است بروزن دست مخفف استر خاقانی در مراثی گفته چپ و کیسوی وشاقان و بتان باز کشید طوق دستار چه از اسب و ستر نگشاید و مخفف استخوان آدمی و سایر حیوانات و تفصیل کتاب زند و پازند که آنرا استا نیز گویند و با اول مضموم سرین و کفل مردم و اسب و بمعنی افکندن نیز گفته اند و بکسر اول بمعنی ستایش و افکندن هم دیده شده و امر بایستادن هم هست بمعنی سرین گفته اند ع شیر از او غ او بود بر است دیگری گفته بفرق طلا چون شیر زرین رسید گذر کرد از است و بر زرین رسید ملک الشعرا فتحعلی خان کاشی در هجو گفته ای استی است و است زاده استاده هزار است داده فردوسی در معنی زند گفته شعر که دین مسیحی ندارد درست همی کهکی در زند و زند و است

استا بااول مضموم تفسیر زند باشد و آنرا اوستا و اوستا نیز خوانده اند حکیم فردوسی گوید شعر اگر خستی اندر استا و زند فرستاده را زینهار از گزند ازین جز اب پیداز تان کردمی همی زنده بردار زمان کردمی دیگر مرحوم استاد بوده دیگر قلعه بوده بجهات معروف در ولایت رستمدار مازندران گویند نام قریه از قراء سمرقند نیز هست که منسوب بدانجا را استانی گویند و بمعنی اصل و قانون نیز آمده سامانی گفته استاد و ستای بمعنی ستایش کننده مثل خودستا و خود ستای و یزدان ستای یعنی یزدان پرست و بدون ترکیب مستعمل نشود

استاخ بااول مضموم بوزن و معنی گستاخ است و آنرا اوستاخ نیز گویند مولوی گوید ع هر قدم دامی است کم ران اوستاخ

استارباد بااول مکسور و ثانی زده استراباد باشد که شهریست بگرگان منسوب بگرگین منوچهری گوید شعر تا طرب و مطربست مشرق و مغربست تا می و شربست آمل و استارباد در بعضی تواریخ آمده که استراباد را انوشیروان ساخته چون هزار برد و والی استخر در خرج آن دخالت کرده وزری فرستاده نوشیروان آن شهر را استخرآباد نام

است

و تدریج حا محذوف و باستراباد معروف شده و استاره نام موضعی است در راه گیلان با رودپیل

استاره با اول مکسور چند معنی دارد اول معنی ستاره است مولوی گوید شعر دوش من پیغام دادم سوی تو استاره را گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را و آنرا بحذف الف و با ستاره نیز گویند حکیم فرخی گفته شعر ستاره و صنوبر همی خواندم او را بدان چهره و بالای زیبا و درخور همی گشت زین فخر و زین شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور دیگر معنی سایبان و چادر و خیمه و شامیانه آمده و شهاب الدین ابو رجا و غزنوی در مدح بهرامشاه گفته شعر فلک فرون شود از لشکرش ستاره زند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند و معنی صنوبر ستاره نیز گفته اند و معنی ستاره ای مذکور که نام بلوکی است از لاهیجان مرقوم شده

استانید و ستانید یعنی بگیرید معروف و معنی باز داشتن نیز آمده مولوی در قصه تاجر و طوطی گفته شعر مرکب استانید و پس آوازداد آن پیام و آن تحیت باز داد

استای بکسر اول و سکون یای حطی امر بایستادن است یعنی بایست و بایت معنی برخیز معروف است ع پس از ان گفت بن خواهی رو خواهی پست مخفف بایست است

استبر و ستبر بکسر اول یعنی قماش غلیظ که آن را بکاف فارسی مضموم کنده گویند و استبرق و ستبرق معرب آنست چنانکه در مقدمات گذشت

استخر بفتح اول و سکون سین مهمله و فتح تای مثناة فوقانی و سکون خای معجمه و رای مهمله در آخر نام شهری و قلعه ایست بفارس مشهور که تخت جمشید در آن بوده و بعد از جمشید همای بنت بهمن عمارت آن را افزوده و اسکندر یونانی خراب نموده چون در آن قلعه تالاب و آبگیر بزرگی بوده و استخر تالاب را گویند بدین اسم موسوم شده حکیم زجاجی گفته شعر نیاکانش در اول باستخر بود که گردنکشان را بدان فخر بود و اصطخر با صاد و طای معرب آنست صاحب برهان استخر را با سین و طای مؤلف معرب دانسته خطاست

ابن خلکان در ترجمهٔ ابو اسحاق ابراهیم بن اسحاق مروزی گوید که منسوب بمرو و در امروزی منسوب باستخر را استخرزی و منسوب بری را رازی گویند و هم او گفته این نسبت مخصوص بنی آدم است نه ثیاب و دواب و سایر اشیا اطلاع ای حال استخر شهری مشهور بوده و تفصیل آن بدان قدر که یافت در لغت تخت جمشید آورده خواهد شد که هنوز بعضی آثار و احجار غریبه آن باز مانده است و دو قلعه نزدیک آنست یکی را قلعه شکسته و دیگر را قلعهٔ یاران گفته شمس الدین شعر از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را یعنی فلان دید

استه و استخوان و ستخوان معروفست چون خسته خرما و انگور و استخوان حیوانات بیشتر استعمال کنند و پیلسته یعنی استخوان پیل که عاج باشد از نجابت و در مقام خود بیاید و آنرا هسته بهاء هوز نیز گویند چه الف و هاء هوز بیکدیگر تبدیل یابند و استخوان بزرگ کنایه از شخصی است که حسب و نسب عالی دارد و آنرا در عربی معظم و عظیم گویند

استخوان خوار و استخوان زند یعنی کرکس که همای باشد سعدی گوید شعر همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد و سگ را نیز استخوان زند و استخوان رنگ گویند هم او گوید ع فغان از حرص سگ استخوان رند و استخوان اژدر پشت نهنگ الثی است اهل زنگ را برای جنگ چنانکه نظامی گفته درآمد چو پیل استخوانی بدست که از و پیل را استخوان می شکست

استر چارپایست معروف میانهٔ خر و اسب

استرون یعنی استر مانند چه ون بمعنی مانند است و زن نازاینده عقیمه را استرون و سترون خوانند فرخی گوید ع جبلی آیند دختران سترون انوری گفته نقش نتایج از بغربخانه باز شد عیش مکن که مادر گیتی سترون است منوچهری گوید شعر کنون شوشیر دو گشت فرتوت از آن فرتوت زادن شد سترون و در روزگار بسی مسموع شد که در شتر زا استری بزاد

استرنگ و سترنگ گیاهی است که بیخ آن بصورت

آدمی است و آنرا بعربی یبروج بوزن دچوزه و موس گوید بیخ اللفاح و دشتی است و بیجهت مناسبت ترکیب آدمی آنرا مردم گیاه خوانند خاقانی گوید شعر من همی در هند معنی راست همچون آدمم وین خران در چین صورت راست چون مردم گیاه چون مشهور است که هر که آنرا بکند در آن سال بمیرد گویند یکی را بر آن بندند و نان در پیش سگ افکند با بانگ دورکه دهان سگ بدان نرسد که بقصد خوردن نان سگ قوت کند و ریشه آن کنده شود و آنرا سگ کن گویند صاحب شرفنامه گوید که بتجربت رسیده چنین که مشهور است نیست و نام آن گیاه در اشعار و امثال شعرا بسیار مذکور شده چنانکه گفته اند شعر مردم گیاه شد که نه مردست و نه زنست فرخی گوید شعر همیشه تا زبان گشاده دل باک سخن نگوید بهسیچون نو چو من سترنگ

استرلاب بضم اول لغتی است یونانی معنی ترازوی آفتاب گویند پسر ادریس آنرا وضع کرده والله اعلم

استره بضم اول و ثالث و فتح رای قرشت آلتی است که بدان ستره اشند چون موی سر را بدان سترند یعنی پاک و محو سازند باین اسم موسوم است زیراکه استردن و ستردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن آمده و آن تراشنده را موی ستر نیز گویند و فتحی زنگار فشاند بکمیره بر کوه و تل و پشته و دره کهسار چو دستان سپید موی بسترد ز سر موی باستره نظامی گفته موی تراشی که سرش می سترد موی بموئیش نمی سترد و استره لیسیدن کنایه از دلیری و بیباکی و جانبازی کردن آمده

استم و ستم یعنی ظلم مشهور است منوچهری گوید شعر آخر دیری نماند استم استمگران زانکه جهان آفرین دوست ندارد ستم

استن و استون یعنی ستون است

استنبه و ستنبه چیزی زشت و کریه را گویند حکیم سنائی گوید شعر صحبت عام آتش و چنبه است زشت نام و تباه و استنبه است

استنبوب مزدرخت نارنج و ترنج و لیمو است که پیوند کرده باشند و بعد از پیوند مزد داده باشد

استوار و استوان یعنی محکم و استوار داشتن یعنی باور داشتن نیز آمده و زشت بهرام گفته بذیرفتم و در دین استوانم بجز نغمش پاکش ندانم

استودان بضم اول و ثالث و خمهٔ گبران نزد شتیان را ستودان نیز گویند فردوسی گفته ستودان همی خواهدش زال زر

استور و ستور چارپایان

استوه و ستوه مانده و افسرده و بتنگ آمده و آنرا سته نیز گویند

استهیدن بکسر اول و ثالث بجاجت کردن و ستیزه نمودن و در حرف سین بیاید

استیلم بفتح الف بروزن تسلیم معنی استین جامه و معنی دهان ظروف داواند و بکسر جراحتی که از سر مار مکس کرده باشد و بر سرش هم آمده و درونش از چرک پر باشد و محتاج نیشتر شود

استینه بوزن دستینه معنی تخم مرغ برهان در برهان بجای آورده و در فرهنگها نیافتم

نمایش نوزدهم در الف غیر ممدوده با سین و زاء

اسرنج بکسر اول و رای قرشت و سکون ثانی و نون و جیم سرنج آن رنگی است سرخ و معروف و دیگر طبقی است که از روی کنند و بر پشت آن قبه و بندی بخندند و در اعیاد و عروسیها دو تا ای زاید و دست بر یکدیگر زنند و از آن صدا برآید و بسنج معروف و مشهور است حافظ گفته شعر خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم چنگ و سنجی بدر سر مناجات بریم و چون سنج را معرب کرده صاد صنج با صبح مشتبه گردیده چنگ صبحی خوانند و نویسند و آن غلط است چنگ اختصاصی بصبح ندارد

اسروش و سروش بضم بوزن خروش و خروش معنی آواز خوش و فرشته مخصوص و نام روز هفدهم از هر ماه شمسی حافظ گوید ع مژده رحمت برساند سروش

اسروشنه بروزن بی حوصله شهریست از بلاد ماوراءالنهر و بضم اول و ثالث اصح است

اسریشم و سریشم بکسر اول دو نوع است یکی را از پوست گاو سازند و یکی را از شکم ماهی برآرند و هر دو در چسبندگی معروفند منوچهری گوید شعر بگردار سریشمهای ماهی همی

برخواست از نخسار او حل

نمایش سیتم در الف و سین و غیره

اسغر بضم اول و ثالث و سکون ثانی جانوریست که سیخهای
ابلق بر بدن دارد و چون قصد او کنند تیرها را بر قاصد
پرتاب کند گویند چندانکه او را از نند فربه تر شود چنانکه
مولوی گفته شعر هست حیوانی که نامش اشغرست کو بزخم
چوب زفت و لمترست و آنرا چوله و تشی و سیخول و خارپشت
نیز گفته اند بحذف الف سغر و سغره نیز گویند و در رشیدی بجای غین کاف دیده شده
اسفابور بروزن نشابور گویند از مداین سبعه و از
ابنیهٔ انوشیروان بوده و طاق کسری در انجا برپا شده
که هنوز نشکسته آن باقیست و آنرا اسفابر نیز نوشته اند
اسفرائین نام قصبه ایست بر طرف شمالی سبزوار و واقع
و از توابع نشابور مشتمل بر پنجاه قریه و آبکش خوب
گردکانش مرغوب گویند چون اهالی آنجا در قدیم تابع
می بوده اند اسپر آئین خوانده شده اند و اسفراین مخفف
و معرب آنست
اسپرود و سپرود مرغ سیاه سنگ خواره را گویند
که بعربی قطا خوانند
اسفزار از توابع شهر هرات است پنج پاره قریه آباد دارد
و مسکن جماعت ابدالی از قوم افاغنه است
اسفرنگ نام قصبه ایست نزدیک بسمرقند و در آنجا است
سیف الدین اسفرنگی شاعر
اسفند حرمل است
اسفنجه ابر کهن و ابر مرده عربی است
اسقنقوس بذر قطونا یعنی اسفرزه
اسک و اسکدار بسکون کاف نامه بر که برای او در هر منزل
اولاغ مهیا باشد تا زود بمقصد رسد و اسک یعنی الاغ است
و این لغت در اشعار شعرا هست چنانکه عنصری گفته ع فرستد
باو آفتاب اسکدار منوچهری گفته شعر بر عزم جنبش این
فتح من گرده ام نزد شهنشاه ملکان بر باسکدار و این لغت
در بلاد اسلامبول معمول و شایع است و نام محله معروف است

و ظن فقیر آنست که در اصل ترکی بوده و چون اسک بمعنی
الاغ است اسکدار بمعنی الاغ دار و هک را اشک کرده و
سین را بشین تبدیل یافته است و در اصطلاح شغل الاغ دادن و الاغ
گرفتن برای چاپار پارسی متداول است
اسکره بضم اول و سکون دویم و فتح کاف بمعنی کاسه
سفالی آب خوری و بتشدید کاف هم آمده مولوی گفته شعر
بحر را حیوه بهیچ اسکره شیر را بر دشت هرگز بره
اسکندان بوزن دربندان بمعنی کلیدان باغ و خانه است
پهلوان محمود قتالی گفته شعر دهان تو کلیدانیست هموار زبان
تو کلیدان نگهدار هست دو دوزخت را یک کلید است کلید
این چنین هرگز که دیده است بخیری گر گردانی نعیم است شرحی
که بجنبانی جحیم است
اسکندر حقیقت حال و مخلط و مختلف است نه چنین است
که مشهور شده او دیگر است و ذوالقرنین دیگر و اسکندر نام متعدد
بوده اند در حرف سین در ضمن لغت سکندر تحقیق آن خواهد
شد ان شاء الله
اسکندروس بزبان یونانی سیر را گویند که بید لونی معروفست
انگله اند پیر اسکندر بوده و از دخترواار بر مؤلف محقق نگردیده
الا اینکه از اشعار نظامی شنیده ام
اسکندریه از توابع مصر بر کناره دریا صحیح است از بناهای
اسکندر بوده است و اینکه صاحب برهان نوشته شهریست در
کنار دریا سرحد فرنگ سهو و مهمل است
اسکنک و اسکنه بکسر اول و ثالث افزاریست درودگران یعنی
نجاران را که بدان چوب را بکنند و سوراخ کنند مولوی
معنوی گوید شعر جور و جفا درو گری گان نگار میکند بر
دل و جان ما تیز اسکنه کار میکند
اسکیزه جستن و لگد انداختن ستور را گویند بوزن ستیز
و ستیزه سکیز و سکیزه خوانند ع خرچه داند درخت اسکیزه زند
اسمار دوا فشت که از امور داننده و بعربی آس خوانند
اسمند بفتح اول و ثالث قریه ایست از قرای سمرقند
اسمندر جان سمندر است که در آتش مسکون شود گفته ام ع

کرانی سمندرم زیرچه دایم در آذرم
اسن بفتح اول و ثانی چیز آژده پوشیده را گویند و جزره ماریسها
که کالک است نیز گویند
اسو بفتح اول و ضم ثانی و سکون واو بمعنی طرف و سوی
باشد سوزنی در هجو مردی گوید بخر تشبیه کرده گفته ع مرا نگران غلغلهٔ خرش اسو
اسوار بروزن رهوار بمعنی سوار باشد که در مقابل پیاده است
و بزبان اهالی گیلان جمعی باشند از لشکریان که اقل مرتبه تبری
و چوبی همراه دارند که بدان حرب کنند و بر کلاه خود یکدیگر زنند
آن نوع حرب را اسواری گویند و اسوار نام مردیست از ملوک
گیلان که پدرش شیرویه نام داشته و پسرش را مرداویج
میگفتند یعنی مرداویز و آن بانعام مشهور شده در تواریخ
مضبوط است چنانکه اسپهبد را اصفهبد گویند و دیگر نام شهریست
از ولایت صعید مصر که راه ولایت نوبه بر چهار فرسخی آن شهر
واقعست و کوهی است بر جنوب او که رود نیل از دامنش می آید
اسوبار بلغت زند و پازند یعنی سوار است مقابل پیاده باشد
اسور بلغت زند و پازند بمعنی پریروزست که گرفور پیش
از دیروز باشد
اسیا بفتح اول و سکون ثانی بمعنی سیاه است ضد سفید و بلغت
زند و پازند بمعنی سینه است که بعربی صدر گویند
اسیوس بروزن فسوس بیونانی نمک چینی را گویند و در
فرهنگها نیافتم

نمایش سیت و یکم در الف ممدوده با شین

آشام بمعنی در کشیدن آب و شربت و شراب و خوراک که
بقدر رمق او را قوت لایموت گویند و در اصل آش شام بوده
یک شین را حذف کرده اند و فتحی گفته ام شعر ای ترک می آشام
که گفتت که میاشام در خانه من باده میاشام بیاشام خوش
بطاقچهٔ زنان در زکینش آمن است بر منزل رندان می آشام ظاهرا آن
مصدر گشت را این قیاس آشامیدن و آشمیدن ع هم خورد و هم آشمید او
آش بکاکان جندبید ستر هست یعنی خایه سگ آبی
آشتینه بروزن و بمعنی آستینه و یعنی تخم مرغ بوده باشد
آشفته بروزن آلفته بمعنی بهم بر زده و پریشان

آشکوب سقف خانه را گویند
آشنا آشناب و آشناه هر سه بمعنی شناه و شناوری است
قطران گوید شعر تا دل من با هوای نیکوان شد آشنا در سرشک
دیده کردانم چو مرد آشنا آشناگر و آشناور بمعنی شناور است
آشو مخفف آشوب است یعنی شور و فتنه
آشوردن با راو دال بی نقطه بروزن آموختن بمعنی آمیختن و ممزوج
کردن و خمیر کردن هر چیز را نیز گویند
آشوغ بغیر معروف اشخص جوان گویند ع ستم آشوغ در دیار شما
آشیان و آشیانه خانهٔ مرغان را گویند و بمعنی سقف هم آمده

نمایش سیت و دویم در الف غیر ممدوده با شین

اش بمعنی او و او را باشد که ضمیر غایب است همچو خامه اش
و جامه اش مولوی گوید شعر جامه اش دوزد و گوید نارنیست
خانه اش سوزد و گوید نار نیست
اشام بوزن طعام بمعنی قوت لایموت است
اشپشه و شپشه کرمکی است خورد که در تابستان پاس گندم را
ضایع کند و در جو و گندم نیز باشد
اشبو جائی که زغال در آن ریزند گویند
اشپوختن بوزن بفروختن پاشیدن باشد چه آب و چه چیز دیگر
اشپیختن بهمان معنی است که مرقوم شد
اشپیخته بمعنی ریخته و پاشیده آنت خواجه عبدالله انصاری
گفته درویشی خاکیست بیخته و آبی بر آن اشپیخته نه کف پا را
از آن دردی نه پشت پا را از آن گردی و بعضی بجای اشپیخته
ریخته نوشته اند بمناسبت گرد پشت پا پاشیده بهتر است
چه ریخته گل کند و از آن گردی بر نخیزد که در پشت پا تواند نشست
اشپیل بلغت اهالی گیل تخم ماهی است چون آنرا از شکم ماهی برآرند
و گیلانیان بیمکی رغبت از آن خورش کنند
اشتا و اشتاب مخفف شتاب است و مخالف درنگ
اشتاد بروزن هشتاد نام فرشته ایست که موکل است
بر مصالح و اموری که در روز اشتاد واقع میشود و نام روز بیست و
ششم است از هر ماه شمسی نیکیست در آن روز حاجت خواستن
و صدقه دادن زرتشت بهرام گوید شعر روز هشتاد ویژه جان و

دل شاد نگهدارت سروش و شن و اشتاد و نام فرشتگی است از بهشت
یکه سنگ کمی به ستر زند و صاحب تاریخ مازندران آورده که نام مردی
بوده و دهی نام خود بنا نموده باشتاد روستاق معروف شده
و دختر او را شاه عهد گرفته چون آن طفل نام داشت شوالکل مازندران
نام او ساخته شد برادر اشتاد یزداو نام داشت او تیرجالی
نام خود ساخته منسوب بدو بجالی یزداوی گویند ابوالحسن محمد
یزداوی که در تاریخ طبرستان است از آنجا بوده
اشتالنگ و شتالنگ بکسر اول و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی استخوانی باشد که در میان بند پا و ساق پا واقعست
و آنرا بجول و بعربی کعب خوانند و نوعی بازیست که آن را باشش هد د
بجول بازی کنند و آن را اشتالنگ بازی گویند و در میان
عوام قماربازان بشتلقاب مشهور است
اشترابه نوعی از جامه پشمین و آنرا اشتراوه نیز گویند و در حقیقت
جامه پشم شتر بوده
اشترخار و اشترخوار یعنی خار شتر است و معنی دیگر گویند
نوعی از مار و نوعی کنه است که خون شتر را خورد
اشتردل و شتردل کنایه از مرد بیدل و ترسنده است
مؤلف گوید که مرد غدار را اشترکین گویند و فقیر گفته ام شعر شتر
دل شترکین شتران ترک بکرکان زمین تاخت بویان چو گرگ
اشترغاز با غین نقطه دار بالف کشیده و زای هوز بیخ درخت
انجدان است صمغ آنرا انگوزه گویند بعضی گویند گیاهیست که بیخ
آنرا آچار سازند
اشترک بفتح رابع خراب و موج آب است آن را اشترک نیز گویند
اشترکاولنگ جانوریست که بعربی زرافه گویند
اشتلم ظلم و تعدی و غلبه میر حسینی سادات در زاد المسافرین گفته
کردی خرکی بجهت گم گرد در کعبه دوید و اشتلم کرد
اشتو بضم انگشتوانه
اشتود نام روز دوم است از خمسه مسترقه و آن وقت
بودن آفتاب است در برج عقرب و در این روز فارسیان عید کنند
اشتم بفتح اول بروزن تسلیم یعنی چرک و ریمی که در جراحت باشد
اشخار بفتح قلیا را گویند [illegible] که آنرا

اشتان گویند و چند گاه و در زمین کارند و برای صابون و رخت شستن بکار آید
اشفنده بروزن الوند بلوکی است از نشابور مشتمل بر شصت و دو
قریه
اشک بروزن رشک یعنی آب چشم و نام پادشاهی بوده
از اولاد دارا و جمع اولاد او را اشکانیان گویند بعضی
اولاد او را از کاوس دانسته اند
اشکار بوزن دلدار یعنی شکار است مولوی گفته شعر
هست کسی کو چو من اشکار جست هست کسی کش طلب یار نیست
و بمعنی نخجیر و آهو یعنی فاده یعنی شکار و شکار کننده فرخی
گوید شعر چنین شکار هم او را سزد که روز شکار شکاری زند
او را همی رصد فرسنگ
اشکبوس نام پهلوانی بوده تورانی منسوب بشهر کشان که
بحمایت افراسیاب به تسخیر شهر ایران آمده بدست رستم زال
کشته شد چنانکه فردوسی گفته شعر سواری که بد نام او اشکبوس
همی بر خروشید برسان کوس بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد چو رهام گودرز او شتوه و بکوه
شد رستم پیاده بجنگ و رفت نخست اسب او را به تیری افکند
و تیری دیگر را و زد که از پشتش بیرون جست هم فردوسی گفته
بزد تیر بر سینه اشکبوس فلک آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ملک گفت احسنت و مه گفت زه
اشکرف بوزن شنجرف یعنی خوب و بدیع و نیکو و آن شگرف
نیز گویند و آن بمعنی شان و شوکت و عظمت نیز آمده و شیخ نظامی
در صفت بهار گوید شعر عروسان ریاحین دست برروی
شکرفان شکوفه شانه در موی و بمعنی چست و چابک نیز آمده
هم او گفته شعر نیم خندان شکرف اندر سواری که دارم پای
با شیر شکاری هم او در وصلت و زفاف خسرو و شیرین گفته
گوزنان دو میگون شیدباشیر بر او هم شیر زر شد عاقبت چیر
شکرفی کرد و تا خازن [illegible] بالماس از عقیق مهر برداشت
اشکره بکسر اول مرغان شکاری را گویند
اشکش بروزن ارشن نام پهلوانی بوده از ترکستان
که بجنگ ایران آمده و در دست رستم کشته شده

اشکفت

اشکفت بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی و فای مع فا
یعنی غار و رخنه کوه و اصل در آن شکاف و شکافته بوده و
بضم ثالث شکفتن گل را گویند چنانکه گویند شکفت و شکوفه
و شگوفه و اشکفیده و شکوفه ماخذش از اینجاست چون
واو و فا تبدیل یابند یعنی شکفته است اثیر الدین اخسیکتی گفته
همچون شکوفه چشم سفیدم در انتظار تا می به بند آنچه
تخت اشکفیده بود و شکوفه بمعنی قی نیز از اینجاست کمال
اسمعیل اصفهانی گوید شعر درخشان در آن خاوری که خوردند در
این جا و کردند یکسر شکوفه
اشکفت بکسر ثالث یعنی عجب و آنرا اشگفت نیز گویند و در مقام
تعجب شگفتا نیز گویند مانند ای عجب و عجبا و شگفتید یعنی در
عجب افتاد و بر این قیاس شکوفیدن یعنی شکفته شدن و در شگفت
ماندن و رشیدی شکوف بضم یعنی شکافنده آورده چنانکه
اسدی گوید شعر قلا دیده در لشکر افتاده توف از آن پهلوان
چو صف را شکوف هم شیخ سعدی گفته شعر که لشکر شکوفان
شغر شکاف نمان صلح جستند و دید مصاف
اشکل بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و لام اسبی را گویند
که دست راست و پای چپ او سفید باشد و بمعنی مکر و حیله و فریب
نیز آمده و آنرا اشکیل زیادتی یا نیز گفته اند و اشکیل دو اییست که آب
برگ آن سفیدی چشم را زایل کند و بعربی آن را عوسج گویند
اشکنج و شکنج بکسر اول و ضم ثالث و سکون ثانی و نون و جیم
گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه آن عضو بدرد آید
اشکنش بوزن سرزنش دیوار برآوردن و عمارت کردن
اشکنه بکسر اول و ثالث و نون معروف است و آن نانیست
که در آب گوشت ریزه کنند و بعربی آن را ثرید گویند و بمعنی
چین و شکن نیز آمده و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته
شعر مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان
زنند امروز گاهی اشکنه
اشکو بفتح اول بوزن بدخو سقف خانه و هر مرتبه از پوشش
خانه را گویند که بعربی طبقه خوانند و آنرا اشکوب نیز گویند
اشکوخ بکسر اول یعنی لغزش که از لغزیدن است و امر بدین معنی است

اشکوخیدن مصدر است
اشکوه بضم اول شکوه یعنی شان و شوکت
اشکیود بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و یای حطی بواو رسیده
و بدال زده مرکب را گویند که در مقابل مفرد است
اشکن بوزن کفن جانوریست باز گونه پوشیده و خربزه نارسیده
کال چنانکه گذشت
اشنا بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده کوهپر کرانها
و بمعنی شناکننده که آن را اشناب و اشناه و اشنا با الف
ممدوده نیز گفته اند
اشنان بوزن نقصان گیاهی که بدان رخت و دست شویند
و چون بسوزانند شخار شود
اشنود بفتح اول بوزن خشنود روز دویم از خمسه مسترقه را گویند
اشنوشه بوزن بی توشه هوائی که از دماغ برآید و آنرا عطسه گویند
اشنو بفتح اول و ضم ثانی بلغت زند و پازند یعنی بهشتی آمده
اشنوغ بوزن دروغ مرد مجهول النسب و مفقود البلد را گویند
اشنه گیاهی است که بر عضو بدرد رفته بندند و بعربی آن اشق است
اشیهه شیشه اسب است و آنرا اشتنه نیز گفته اند

نمایش بیست و سیم در الف ممدوده با غین

اغار بوزن ناچار چیز نم کشیده و بگل آمیخته و امر بسرشتن
و آمیختن چنانکه بیاغار یعنی بسرش و سرشته کن حکیم ناصر خسرو
علوی گفته شعر از جان تو تن ناید الا که همان چیز چون علم بود
بر تن و جانت سالار از هر چه سبو بکنی از سر و ز بن لوش
آن چیز برون آید و بیرون دهد اغار هم او گفته است شعر
شوره است سفید و بغل در شوره هشیار نکرد تخم کی
کارد بر شوره مرزآب خود اراک نایدت بکار چون
بیاغارد یعنی آغشته شود و آمیخته گردد مؤلف گوید آغاریدن
مصدر آنست و بمعنی تر کردن و خیسانیدن آمده منوچهری گفته است
شود انگور زیب انگشش خشک کنی چون بیاغاری انگور شود
خشک زیب این زیبای عجمی مرده انگور بود چون ورا
زنده کنی زنده شود این عجب و صاحب فرهنگ جهانگیری
نوشته که بمعنی رانگیختن و تحریک آمده و این بیت را شاهد

گرده که منوچهری گفته است با چنین کم دشمنی خواجه بیاغاز بجنگ
اژدها را حرب تنگ آید که با حرب آبکند و رشیدی در فرهنگ خود
گفته که او خطا کرده چه بجای از بیاغاز بمعنی بیاموز و در اراده کرده
و لهذا فقیر بیت را گفته باشد با چنین کم دشمنی خواجه بیاغاز بجنگ
یعنی آغاز جنگ نخواهد کرد و یک نقطه مایهٔ غلط و تشدید شده باشد
آغاز بمعنی ابتدا و امر بابتدا کردن و برای قیاس آغازیدن
و آغازیده و نیاغازد ابوالفرج رونی گفته مگر آغاز بر چه آغازی
و بمعنی صوت و صدا و استشهاد بشعر رودکی نوگهی کر تندر
آغاز کرد نجمی گوئی مکرر رعد شروع کرد و بمعنی قصد و شاهد شعر
رودکی محل ایراد است
آغازه بروزن آوازه افزاری است کفش دوزان را
آغاز زنده یعنی حضرت باریتعالی که انجام و آغاز موجودات باو است
آغازگاه یعنی مبدا که یزدان باشد و فلک الافلاک را نیز
گویند چه جرم او مبدا احتیاج صفات خجسته گردیده که آن شده
وجه است و این لغت و لغت سابق بعین عبارت از فرهنگ
دساتیر نقل شده است
آغال و آغالش برجانیدن و برغلانیدن چیزی که
چیزی که بتازی اغرا گویند فردوسی گفته شعر توشکر را آغال بر
لشکرش و آغالیدن بمعنی تحریص کردن لفت ع ترک
آغال و فتنه سازی کن از زنی گوید شعر ز زردی تیغ تو اندر
دو چشم دشمن تو دهان گشاده نماید نهنگ مرد آغال نا جای
فرو بردن را نیز گویند و در این بیت مرد آغال بمعنی مرد
او بار است چه و بار بمعنی فرو بردن که بعربی بلع گویند آغال و اغل
جای خواب گوسفندان و زنبور و لشکر بود
آغر بروزن ساغر رودخانهٔ خشکی که بعد از گذشتن سیل در
بعض جاهای آن اندک آبی مانده باشد
آغشتن و آغشته چیزی بزور در جائی فرو کردن
آغشته آلوده و زمین آب داده را گویند
آغند و آغنده بمعنی آگند و آگنده که بمعنی پر کرده است
آغوز شیری را که از گوسفندان نوزائیده گیرند
آغوش بمعنی بر و بنده و در مقابل آن راد سعدی گوید شعر

نگر پاسبانت فراموش شد که دستت در آغوش آغوش شد
آغوشیدن در بر گرفتن را گویند
آغول و آغیل بخشم از گوشهٔ چشم نگریستن جهانگیری نوشته
زنگی و رایکی سلام زدم گر ذری من هم چشم آغیل
شعر چنین نیست چنین است که سامانی گفته زنگی را در اسلام
کردم وی کرد سوی من نظر بچشم آغیل

نمایش بیست و چهارم در الف با غین غیر ممدوده

اغار بفتح اول بوزن شرار بر انگیخته و آمیخته و سرشته و
و خیسیده را گویند
اغارد بروزن سراید یعنی بر انگیزاند و سرشته کند و بخیساند
اغاز بروزن نماز قصد و اراده و صدا و ندا را گویند
اغازه افزاریست کفش دوزان را
اغالش همان آغالش است که مرقوم شده است
اغریرث بکسر اول و ثالث تحتانی رسیده و را ی بی نقطه
با ثاء مثلثه زده در برهان گوید نام برادر افراسیاب است
مؤلف گوید چنانکه گذشته است در پارسی ثاء مثلثه نیست
کیومرث و طهمورث را نیز بتا و زیعنی کیومرت و کیومرز
دانند و طهمورث را نیز بتاء منقوط و سین چه تندسین آن نیز
باز ابدیل شده معنی ترکیبی آن بفارسی تهم مرز است یعنی
پهلوان چین و دنیا
اغل اغول است یعنی جای خوابیدن گوسفندان
اغلیسون بروزن افریدون بمعنی قوس و قزح نوشته اند
اغول بروزن طول همان بگوشهٔ چشم نگریستن است
اغیرس بفتح اول و ثانی و تحتانی رسیده و کسر راء
قرشت و سکون سین برهان آورده که جوز رومیست و بار درختی است
که صمغ آن کهرباست و بعضی گویند چوب آن کهرباست برهان
ندارد و در فرهنگها هم دیده نشده والله اعلم

در الف با فاء

آف بمعنی مهر است و آهوی مشک را نیز گفته اند
آفتاب بمعنی تابش مهر است چنانکه ماهتاب تابش ماه است
آفتاب پرست نام آفتاب پرستان و گلی است که روی آن

گل

گل بجانب آفتاب بود آن را آفتاب گرد گویند و گل نیلوفر را
نیز گفته اند که با آفتاب یلی است ع با آفتاب برآید ز آب نیلوفر
حربا را نیز گویند
آفرازه شعلهٔ آتش زیرا که برافرازد یعنی بالا
آفرنگان بروزن کافرستان نام سنگی است از پشت و
یک سنگ کتاب ژند
آفروزه فتیلهٔ چراغ و خس و زینه که بدان آتش افروزند
آفروشه نوعی است از حلوا که از آرد و خرما و روغن سازند
آفریدون نام فریدون فرخ است و پسر آبتین معروف است
و صحتی ندارد و در آبتین شرحی نوشته شده مجمل حال از اولاد
جمشید جم است و پادشاهی مشهور و عادل و پیشوری کامل
بوده اهل مغرب او را یافول خوانند و الکسندر اکبر دانند بعد
از خروج از مازندران و ظفر بر ضحاک غلبه و استقلال کامل
حاصل کرد و آیین و روش ملت و حکمت پیروی هوشنگ
شاه میکرده و آفتاب را قرهٔ مید خسته او را و دیگر کواکب
فروغ مهند را تمجید و تعظیم می نمودند و در حکمت و تحقیق
کتابی نگاشته و نام او را جام گیتی نما گذاشته عقاید جود در الطرز
ارجمند خرد پسند و دران نامه درج کرده گرز گاو سر و درفش
کاویان بروزگار او معروف و نامدار شدند و بر تاج و صورت
آفتاب که بر پشت گاو میدر جشید بساختند و گاو را که از کوه
دلیر بود بتسخیر ولایت روم که آنکاه بوزنطینه مینامیدند
و اکنون بنام قسطنطنیه میگویند مأمور کرده تمامت آن بلاد را
بحیطهٔ ضبط در آورد و بعد از بیست سال حکمرانی با یران بازگشت
حکومت اصفهان و عراق یافت و همچنین جهان پهلوان گرشاسب را
بازیان ترکستان روانه کرد چین و خطا را مسخر کرد و فتوحات
آنها را حکیم اسدی طوسی منظوم کرده و بگرشاسب نامه موسوم ساخته
بعد از فریدون فرخ منوچهر از نژاد ایرج بحکم او در ایران پادشاهی
یافت و لقب فریدون فرخ است و جشن مهرگان منسوب بدوست
دقیقی گوید شعر مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو خوش
بودی برمایونا و گفته اند شعر فریدون فرخ فرشته نبود بمشک
و عنبر سرشته نبود بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد و دهش

کن فریدون توئی
آفرین بروزن آتشین بمعنی تحسین و ستایش و دعای نیک ع
آفرین باد بر آنکس که خداوند دولت و بمعنی آفریننده چنانکه گفته اند
بنام خدای جهان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین و نام روز
اول خمسهٔ مسترقه
آفرینگانه بمعنی خانهٔ که در آن طاعت و عبادت و نماز نمایند
و شکرگذاری کنند
آفرینش اصل آفریدن و گل آفریدگان حکیم سنائی در خطاب
با انسان کامل گفته آفرینش نثار فرق تواند بر همین چون جهان
بزادهٔ نثار
آفندیدن زینت دادن و آراستن را گویند
آفسانه بمعنی افسانه و سخنان بی معنی را گویند ناصر گوید ع
حکمت گویم نه افسانه
آفگانه با کاف فارسی بروزن بیگانه بچهٔ نارسیده را گویند که از
شکم مادر یا حیوان دیگر بیفتد
آفند جنگ و جدال و عداوت و خصومت را گویند
آفنداک بکسر ثالث مخفف افنداک که قوس قزح باشد
آفندیدن جنگ و جدال و خصومت طلبی گوید شعر در دل او
آن نصیحت کار کرد ترک آفندیدن و پیکار کرد

نمایش بیست و پنجم در الف و فاء غیر ممدوده

افتاد بضم اول بروزن استاد یعنی از پای در آمد و کنایه از
دور شدن نیز هست گاهی افتاد بمعنی شدن نیز میکند چنانکه
گویند چه افتاد یا چنین افتاد یعنی چه شد و چنین شد عمعق گوید
خداوندم همی خواندی چه افتاد که اکنون بنده نپسندی چنانکه
خاقانی گفته شعر هیچ افتدت ای جان که به بیچارگی من رحم آری
بر کاهش جانم نظر افتد یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان یا بر
جگر ریش بمهمان من آئی افتاده معروف است یعنی عاجز و
زبون شده سعدی گفته شعر سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده افتادگان جمع است
افتال بکسر اول بوزن اقبال بمعنی پراکنده و پاشیده و در کنجه
و برافشانده و افتالیدن مصدر آنست و شواهد آن در حرف فا

خواهد آمد

افغان و خیزان کنایه از آهسته و دیر راه رفتن و غالب و مغلوب شدن و عذر کردن و قتی گفته ام شعر گهی افتم گهی خیزم گهی از دیده خون ریزم نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم

افند و افدا اول مفتوح بمعنی شگفت است که بتازی عجب گویند در محل عجب استعمال میشود

افیتمون بفتح دوائیست معروف صفرا را نافع و دافع رشید وطواط گفته شعر اگر عدوی ترا در سرست سودائی مرمع سودا تنفت بس است افیتمون

افدر بفتح برادر پدر و برادر زاده را گویند و آن را و در نیز گویند

افدستا و افدستا کلمه ایست مرکب از فد بمعنی عجب و ستا ستایش معنی آن ستایش عجب شمس فخری گوید شعر بدین کتاب عانت مود طبع مرا که جاه بنده که شاه راست افدستا دقیقی گفته شعر جلد زد تو هم جدا و مدی زان کنم بر تو ازدل افدستا معنی حمد و شکر دعا ازین جهت استفاده میکرده

افدیدن بوزن فهمیدن بمعنی شگفتی و تعجب است

افرا بوزن صفرا بمعنی تخمین و آفرین ... نیز آمده ... دادن مخفف آنست و بزبان زندری نام درختی است معروف شاعری از زندران گفته شعر شمشاد و چنار و ارس و افرا افراخته قامت دلارا و آن را افراغ نیز گویند و افرا بمعنی زر درخت افرا و اکنون نام محلی است در طبرستان

افراخت بمعنی برداشت و بلند کرد و آن را افراشت نیز گویند و بر این قیاس افراخته و افراشته و مصدر آن افراختن و افراشتن است آزاد کشمیری گفته شعر چند رخ افروختن چند قد افراختن جان مرا سوختن کار مرا ساختن و بحذف الف نیز گفته اند

افراز و فراز در جمیع معانی واحدند و در فراز شواهد آن خواهد آمد و افرازیدن مصدر آنست

افراس در برهان بمعنی چشمه و قنات آورده و لی در فرهنگ ها نیافتم و افراس اسب بمعنی سواران است نوشته آن شعر عربی خواهد بود

افراسیاب نام پادشاهی است مشهور از ترکستان که همواره گاه سوار ره و بواسطه خون تور بن فریدون با پادشاهان معاصر خود کیقباد و کیکاوس و کیخسرو منازعه و محاربه داشت و غالب و مغلوب می شد تا آخر بدست کیخسرو که دخترزاده او بود و پسر سیاوش کشته شد فردوسی گفته شعر شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

افراشت و فراشته در ضمن فراخت مرقوم شد

افرنجه نام شهریست از ابنیه انوشیروان بر کنار دریای خزر و گویند ولایتی است از زنگبار نظامی گفته شعر ز مصر و ز افرنجه روم و روس بیارست لشکر چو چشم خروس افرنج و افرنگ همانا بمعنی فرنگ است و افرنجه معرب مینماید مولوی معنوی گفته خواهی برو صدیق شو خواهی برو افرنگ شو بمعنی بیت و در دقیقی گفته ع فرد افرنگ ز تو گیرد زین منصور شیرازی گفته ز حسن روی تو دارد عروس ملک افرنگ و بدین معنی افرنگ و اورنگ نیز آمده

افرنگ بروزن و معنی اورنگ است که تخت پادشاهان باشد حکیم فرخی گفته شعر خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورنده نام فر و برنده رنگ بمعنی فر و زیبائی و حشمت نیز استعمال کرده اند

افروختن بمعنی روشن کردن معروفست و افروغ و افروخ بمعنی آتش و روشنی است و آن را فروغ نیز گویند و در حرف فا شواهد آن خواهد آمد

افروشه با اول مفتوح بوزن هر گوشه حلوائیست و آن را فروشه نیز گویند

افزار بالفتح آلت چیزیست و اوزار بدل آنست و آنچه بدست گیرند دست افزار گویند چنانکه کفش را پا افزار گویند و آنچه در دیگ برای بوی خوش ریزند مانند زیره و فلفل و امثال آن را بو افزار گویند خاقانی گفته ع افزار زر بس کند در دیگ خسرو دهلوی در معنی پا افزار و پاپوش که کفش باشد گفته است شعر همه کلای سری سید چه بتاجوران که از کلاه سلاطین به پیش افزار است و بمعنی پرده که بر سر کشتی کشند تا باد بر آن افتد و کشتی را تند برد

نیز آمده

نیز آمده که بادبان مشهور است

افژول بوزن مشغول بمعنی تقاضا و افژولنده تقاضا کننده و پریشان سازنده و افژولیدن مصدر آنست یعنی برانگیختن و بر سر کار آوردن و پریشان ساختن و دور کردن و جا بجا و بر این قیاس در جمیع این کلمات فا با وا تبدیل یابند

افسا مفتوح مانند و افسونگر برای رام کردن مار و غیره چنانکه گفته اند ع قتل مار افسا نباشد جز بمار

افسار بمعنی افسا بمعنی افسونگر نیز آمده و هم نام تبدیل آنست و بمعنی افسار اسب و استر مشهور است حکیم سنائی گفته شعر افسری کش نه دین نهد بر سر خواه افسر شمار و خواه افسار

افسان بفتح اول سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آنها تیز کنند و بمعنی سرگذشت و افسانه نیز گفته اند عماری در صفت اسب گفته شعر از کین عدو بر زمین زند سم ناخن چو خنجر کند بر افسان قطران گوید شعر هزار و ده صفت از بهفتخوان روئین دز فرو شنیدم و خواندم من از هزار افسان

افسانه بروزن مستانه حکایت و سرگذشت و قصه گذشتگان و بمعنی خبر مشهور و معروف گردیده نیز آمده سیف اسفرنگی گفته شعر مرا که سخن گشته ام بزر بابها چو صیت تو در نیکوئی افسانه همام گفته شعر با مردمی و مردمیت فسانه شد بدهر آثار جود حاتم و اخبار زال سام

افسر بمعنی تاج پادشاهان حکیم سنائی فرموده شعر چه شد ار بر سر تو افسر نیست خرد اندر سر است و بر سر نیست

افسرگزی نام نوائیست از مصنفات باربد منوچهری گوید بگیر باده نوشین و نوش کن بصبوح ببانگ ششم و بانگ افسرگزی رشیدی گفته که نام سازی بوده بسیستان متعارف وقت چه سگزی سیستان را گویند و سگزی منسوب به سیستان و این یای نسبت است مانند اصفهان و صفهانی

افسرد بوزن افشرد یعنی سرد شد و نجات آن را نیز افسرده گویند و افسردن و فسردن مصدر آنست مولوی گفته کس نگفت خواجه سنائی بمرد مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد کاه نبود که بادی پرید آب نبود که سرما فسرد و بمعنی دل سرد شدن نیز آمده گفته اند ع افسرده دل افسرده کند انجمنی را

افسوس بمعنی دریغ و حسرت معروفست و دیگر بمعنی بازی و ظرافت انوری گفته شعر آخر افسوس بان باید از آنک ملک در دست مشتی افسوسی است دیگر بمعنی ظلم و ستم گرفته اند و گفته اند شعر ای صدر ما یجیب لایت فرست زود معزول کن معینک منحوس دزد را زدهای پیشاره بافسوس می برد آخر شمار ... مزد را تا دیگران ... نکردند ... فرمان من مبر کش این زن بزرد را و نام شهری بوده که اصحاب کهف از اهل آنجا بغار رفته اند و غار آن معروفست و معلوم و در ولایت روم است

افسون بروزن افیون خواندن کلماتی است بطریق عزائم برای دفع چشم زخم و حفظ چیزی قطران تبریزی گفته شعر زمانه زرخت از چشم بد همی ترسد از آن نویسد گردش بنا افسون و افسونگر مزور و محیل و ساحر و مار گیر را نیز گویند

افشار بروزن دستار بمعنی افشردن یعنی بزور دست آب چیزی گرفتن و بمعنی خلالیدن نیز آمده و بفشار یعنی بخلان و بدین قیاس فشرده و بمعنی امر یعنی بفشار هم آمده کمال اسمعیل گفته شعر بخاک پات که آب حیات از آن بچکد اگر ستوده شعر من بفشاری و بمعنی معین و شریک و رفیق چنانکه شریک دزد را دزد افشار مولوی معنوی گفته شعر دلم دزد و نظر او دزد و این دزد عجب این دزد و دزد افشار چونست و نام طایفه از ترکمانان اوشار خوانند که بافشار مشهور شده اند و فشرده بمعنی فشرده و آب گرفته و افشره و کرره و عنکر و عصاره را گویند

افشک و فشنگ بروزن چشمک و خرچنگ بمعنی شبنم است که از هوا افشانده میشود رودکی گفته شعر باغ ملک آمد طری از رشحه کلک وزیر زانکه افشک میکند مرباغ و بستان را طری

افشنه دهی است از دهات بخارا گویند شیخ ابو علی در آنجا از مادر خود ستاره نام متولد شد

افشه بروزن کلخچه بمعنی ملخ باشد و آن علفی است که در آسیا آن را خورد کنند و شکنند چنانکه آرد شود

افشین بروزن زرکین نام مردیست که اصلش از عجم و در نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده بجنگ بابک خرم دین

فرستاده بابک را مغلوب و منکوب کرده آخر الامر در نزد خلیفه متهم بطغیان شده و کشته گشت قطران گفته شعر
یکی چون معتصم دایم زر افشان است در مجلس یکی دایم
بمیدان در سر افشان است چون افشین

افغان بمعنی فغان و زاری و نام طایفه است که اصل ایشان از مصر بوده و بیرون رفته چون از میان بنی اسرائیل بیرون رفته بهندوستان افتادند و در آنجا در کوهستان قلعهٔ خیبر نام بنیاد کردند و بتدریج حکومت و سلطنت در ملک هندوستان یافتند و طایفه ایشان افزوده شد اکنون افغانستان محکوم خوانین آنهاست شاعری گفته فغان ز تو شوخ نامسلمان
افغان افغان ز تو رفت دل و جان فغان افغان بچه و دو دل
تو رحمی نیست از دست تو افغان بچه افغان افغان

افکار و فکار ریش و آزرده و خسته

افکانه بروزن افسانه بچه رسیده که از شکم مادر بیفتد سنائی
ماده را نام اگر چند از فنا آبستن است چرخ بهر عمر او افکانه کرد است از فنا
همو گفته خام کم نام رفته از خانه که بود خبر جنین افکانه

افندیدن بروزن پسندیدن جنگ و خصومت باشد

افیون معروف و اصل آن اپیون است و اپیون و افیون معرب است و اکنون تریاک مشهور است و تریاک معجون دافع زهر و او زهر است بر عکس نهند نام زنگی کافور
خواجه حافظ گفته دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست از
لب خود بشفا خانهٔ تریاک انداز

نمایش پیست و ششم در الف ممدوده با کاف فارسی

آگ بروزن چاک بمعنی عیب و عار باشد و آفت لهذا اهل ایران ضحاک را ده آگ خواندندی و عیب او را ثابت کردند سوزنی گفته اگی رسیده ز تو بر من صد بار هزار تو رسد آگ

آگب بفتح کاف و قیل بالضم درون دهن که اسپاها نیان لپ گویند بضم لام و آن گرد اگرد دهانست و پارسیان لش گویند خسرو دانی گفته گند از خشا و بمی پنهان همچو سیمون نکود در لب خویش
یکی از فو احش هندی گفته تا چند نفس خوش نهی بر لش من
ای ری چو دوال بر زنی بر اش من کر خاصیت ای رو این خواندو

رپش تو بجای پیش نه در کس من

آگج بفتح کاف چوبیست که بر سر آن علاقی کنند و بآن تیغ در بخاران کشند و در جنگ نیز بکار آید و اهل کشتی در دریا از آن بکشتی خصم اندازند و بسوی خود کشند شمس فخری گفته کشتی عمر از ساحت مغرب بکشد باز ز آتش ز سر قدرت بیز حمت اگج شعر بخشید
بر تاراج و رنجش را باگج گرفتند کشتیش را

آگج و آکج بمعنی جلاب نوشته اند

آگده بکاف فارسی مخفف آگنده است یعنی پر کرده شده و انباشته قطران گفته بدو زلف فاری بعنبر سرشته
بدو چشم زهر آگده ذوالفقاری

آگر بوزن ساغر با کاف فارسی سرین و کفل را گویند

آگس بضم کاف و سکون سین قلم آهنین سنگ تراشان که بدان سنگ تراشند

آگسته بروزن وارسته بمعنی آزرده و آلوده و آمیخته باشد و بکسر کاف محکم بسته را گویند

آگسیر بفتح کاف و سین آویخته و چنگ در چیزی زده باشد و آن آویزان گویند

آگش بضم کاف فارسی بمعنی آغوش است که بر و بغل باشد

آگشته همان آگسته است که مرقوم شد

آگفت بفتح کاف فارسی و سکون فا و تا بمعنی آسیب و رنج و محنت و آفت و عنصری در مقطع سلطان الدین و باعی گفته
شاها اوی کن فلک بد خورا کا گفت رساند رخ نیکو را اگر گوی غلط
رفته بچو کانش زن و در اسب خطا کرده بمن بخش او را
حکیم مختاری در نعت حضرت خاتم الانبیا گفته بر گرفت
از رو بهشت آگفت در پیغمبری به
بست و برفت

آگند بوزن آیند بمعنی آگنده باشد مثل پنبه که در جامه و بالش کنند آگنده یعنی پر کرده و بیاگن یعنی پر کن فرخی سیستانی گفته شاد بلخ ای دختر آیین نشین با بچو چه در
گنجهای خویشتن بیاگن از آد با عالمی فرست باچاچین فرزند را
تحفه فرست از بن آگند و آگنده بروزن آکنده

وسازنده بمعنی پر کرده و پر شده و انباشته و آگندن مصدر است بمعنی پر کردن و بیاکن امر بود یعنی پر کن

آگنش بمعنی پر کردن باشد چنانکه آرایش بمعنی آراستن و آن را آگنه نیز گویند و آگنیدن و آگنیده و پر ساختن و پر ساخته بر این قیاس

آگو بروزن آهو بوم را گویند که مرغ شوم است

آگور بوزن ساطور خشت پخته را گویند آجر و آجور معرب آنست حکیم سنائی گفته شعر خانه چند را بگو شیدی
گچ اگور نقش پوشیدی آن گچ اگور گرد خانه و بن
بیار آراسته بنور یقین

آگوش بروزن و معنی آغوش است و بمعنی پرستار و بن
تیز آمده و در غین گذشت

آگون بروزن وارون بمعنی سر اگون و سرنگون باشد

آگیش بکسر ثالث و سکون تحتانی بمعنی در آویخته باشد چه اندر آگیشید یعنی اندر آویخت و چنگ در چیزی زده و دراز
کرده را نیز گویند

آگین بروزن آذین بمعنی لامال و پر و آغشته و انباشته فرخی گفته شعر شکسته زلف تو تا زه بنفشه طبری است رخ و
دو عارض تو تازه لاله و نسرین تو لاله دیدی شاد پوش و
سنبل تاج بنفشه دیدی عنبر سرشت و مشک آگین قطران
تبریزی گفته شعر شد از شکوفه همه شاخسار لؤلؤ بار شده
از بنفشه همه جویبار مشک آگین

نمایش بیست و هفتم در الف غیر ممدود با کاف عربی

اک بفتح همان آک است که مرقوم شد

اکارس بمعنی رستنی است که در زمینهای نمناک مانند شبت سرگین و زیر خم شراب و امثال آن روید اگر تخم در مرغ خشک آن را بخورند بیهوشی آورد و آن را سماروغ گویند

اکج همان جلاب است که مرقوم شد

اکدش با اول مکسور ثانی زده و دال مکسور شین منقوط زده امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر نظامی گوید شعر
نظامی اکدش خلوت نشین است که نیمی سرکه و نیمی انگبین است
هم او گوید شعر دل که بر او خطبهٔ سلطانی است اکدش روحانی و جسمانی است و اسبی را گویند که پدر او از جنسی دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد گفته اند شعر گسسته کرده اند در بر شبوک تا چو زو پین شکسته جوشن اندر تن بغل اکدش و کیران ظهیر فاریابی
گفته شعر بغل بی بسنده روزی که شانت را بروم حلقه
کم گشت از آن در گوش قیصر یافتند و آن را اکدیش
بیای تحتانی نیز گویند

اکسون با اول مکسور بافته ایست از جنس دیبای سیاه رنگ بغایت نفیس شیخ عطار گفته شعر اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست پوشد هر که لیلی دوست است قطران تبریزی گفته
شعر شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان چنانکه نافه لؤلؤی
از بر اکسون

اکفوده بوزن افسوده نام دریای زندران است و آن را اکفوده گویند چه زراه مطلق دریا را گویند و دریای مازندران را بچندین نام خوانند و دریای خزر و دریای گیلان و دریای خزران و خزروان بوزن نکه اکج نیند و ابسکون و آبسکون سابقا مرقوم شده و گویند غیر آبسکون دو بیت جزیره در آن
دریا بوده

اکنون بفتح اول و ضم نون بمعنی الحال و این وقت آمده است انوری
گفته شعر اکنون که مهر دولت خورشید در حمل با خیر و السلام
والامر قد نزل آن را کنون نیز گویند بحذف الف فردوسی
گفته شعر کنون خور و باده ی خوشگوار که می بوی مشک آید
از جویبار و نون مخفف هر دو هست عضاری رازی گفته شعر
بعالم اندر نون ملک الملوک تویی جمالشان همه از تست کاه و
جاه و جلال

اکوان نام دیوی است که در شاهنامه مذکور شده

نمایش بیست و هشتم در الف غیر ممدود با کاف فارسی

اگ بفتح اول و سکون ثانی در لغت ژند و پاژند بمعنی کندم است که معرب آن حنطه خوانند

اگر بروزن شکر کلمهٔ اشتراط است و بمعنی سرین و کفل هم آمده و چوب عود را نیز گویند و نام درختی که آن را وج گویند

سفید و خوشبو و کره دار میشود و گرانی زبان را سود دهد

اگرا بضم اول بوزن بُغرا نام آتش آرد باشد

اگرچند بروزن کمربند با جیم فارسی معنی اگرچه است فردوسی گفته شعر گرفتار فرمان یزدان بود　اگرچند دندانش سندان بود

و معنی هرچند مرادف چندان نیز آمده

اگرفت بفتح اول و کسر ثانی بروزن نگرفت تعاون فارسیان مقداری معین است از گناه که نظیرش در عربی

اخذ و مؤاخذه خواهد بود

اگریون بروزن طبرخون علتی است و مرضی است که ... قوبا گویند

اگست بفتح اول و ثانی ستاره سهیل را گویند

اگنش بکسر نون برآوردن دیوار عمارت را گویند

نمایش بیست و نهم در الف ممدوده با لام

آل بمعنی سرخ نیم رنگ است و الگونه و آلغونه یعنی گلگونه و آلا بمعنی ال یعنی سرخ نیم رنگ منصور شیرازی گفته شعر

چه چشم ابر شد آلا و روی گل ناری　برا نگون صدف افکن شراب گلناری　و نام مرضی است که زنان نوزائیده را عارض

شود از کثرت رفتن خون عوام چنان دانند که جنی است آل نام که مزاحم آن زن شود و آل تمغا مهر سلاطین ترکست که او را

بسرخی می آغشته اند و میزدند و معنی آن مهر سرخست و گاهی بتخفیف تمغا انداخته آل گویند چنانکه نزاری گفته شعر زیر خاتم القاب

تو نهاد ستم　بحکم برلیغ از آل ایلخان یاقوت　و در لغت که مرکب است از آل و آ و گفته اند و تبدیل آب است و معنی

ترکیبی او آب سرخست و هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند روناس و از آن

جامهها رنگ کنند

آلاس بمعنی زگال است سراج الدین گفته شعر تاب قهرش

تیغ را الماس کرد　برق خشمش کوه را آلاس کرد

آلاله بمعنی لاله است و بمد نیز آمده و در اصل آل لاله بوده یعنی

سرخ باباطاهر گفته شعر یکی برزیگری دیدم درین دشت　بخون دیدگان آلاله میکشت　همی کشت و همیگفت ای دریغا

که باید کشتن و هشتن درایدشت　هم او گفته شعر　الاله

کوهساران هفته بی　بنوشه جوکناران هفته بی　منادی

میکرو شهر و شهرو　وفای گلعذاران هفته بی

الالان بوزن نالان نام ولایتی است از جبال گرجستان و ملوک آن را اگرکنداج گویند و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه است که

آن را باب الالان خوانند شعر تف تیغ هندیش هندوستانی

علا از روس و روس و الان نماید گویند خدا آن ولایت کال

هستاز راز دست شیخ نظامی گفته شعر بگردا گرد خرگاه کیانی

فرو بسته دندهای الانی بمد نیز آمده چنانکه مرقوم شد

آلاو و آلاوه بمعنی آتش مشتعل است شیخ آذری گفته شعر

براوج گنبد گردون از آن تابد بهور که یافت از تف قندیل

مرتضی آلاو　باباطاهر همدانی گفته ز چشمان اشک در انگر

ببارم　که گیتی سربسر آلاوه گیرد

آلر بروزن لاغر سرین را گویند

آلست بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله سرین را گویند

عسجدی گفته شعر همچون رطب اندام و چو روغن کف دست

همچون شبه زلفین و چو دنبه آلست

آلغده بالام مضموم بغین زده و دال و هاء مختفی معنی قهر

آلود و خشم کین و ارغده نیز درین معنی مرادف آلغده است استاد

رودکی گفته شیر آلغده که پیروان جدا از خانه بصید

تا بچنگ آرد آهو بره و آهو را

آلغونه بالام موقوف و غین مضموم و واو معروف و نون

و هاء مختفی سرخی باشد که زنان برروی مالند و در حقیقت

الگونه است و آن را غازه نیز گویند منجیک گفته شعر روکه را درخورد

گرد دزرد　سرخ رویش بالغونه کنید

آلفتن بروزن و معنی آشفتن

آلفته بروزن و معنی آشفته و زند باکسر و کو

و درویش نامراد را نیز گویند

آلک بروزن کالک سنبل الطیب را گویند و آن

دوائی است معروف و مصغر آل هم است

آلگونه همان آلغونه است که مرقوم شد شهید گفته شعر

آن بناگوش گر صفا گوئی　برکشیده است آلگونه بسیم

آلنج بضم ثالث و سکون میم و جیم تازی آلوچه و این

مأخوذ است از آل زیرا که غالباً رنگ آن سرخ میباشد

آلنگ بوزن آهنگ گوی و خندقی که در اطراف قلعه بجهت

محاصره بسازند و لشکریان در آنجا جمع باشند و مانع آمد شد

مردم شوند و آن را مرچال نیز گویند عمید گفته شعر جهد او

این بود و هم در نوبت آلنگ او　عون حق فتح چنین حصنی

قوی آسان نهاد و بقصر نیز آمده

آلو بروزن خالو میوه معروف است و این مأخوذ از آل است

زیرا که غالباً رنگ او سرخ میشود و مخفف آلود نیز آمده مولوی

فرموده جمله اهل بیت خشم آلو شدند و در فرهنگ بمعنی دانش

و کوزه خشت پزی آمده

آلوند بروزن باربند نام کوهی است در همدان که

بالوند شهرت دارد چون در بهار گلهای سرخ مانند لاله

و امثال آن در آنجا بسیار میروئیده آن را آلوند خوانده ام

یعنی سرخ و آن معنی مانند و مثل است و آن را اروند نیز

گویند خاقانی گفته شعر شرری جهد ز آتش نعل اسبش که

چراغ آفتاب از روند و شهلان نماید

آله بروزن لاله دوائیست که آن را سنبل الطیب گویند

و بضم ثالث نام مرغیست که بعربی آن را عقاب گویند

آلیز بروزن پالیز برجستن و جفته انداختن ستور و بغیر مد

نیز آمده و آلیسیدن مصدر آن است آلیزنده یعنی جهنده آلیزنده

یعنی جهنده سراج الدین گفته شعر نفس چون پاسیر گشت بستیزد

توسن آسا بسوی الیزد

نمایش سی ام در الف غیر ممدوده با لام

الام بروزن غلام پیغام و نوشته را گویند که زبان بزبان

و دست بدست برسانند و پیغام رساننده را نیز گویند و

مکرر الام نیز همین معنی دارد

البا بضم اول و سکون ثانی و بای ابجد بالف کشیده طغای آن

ترکان را دو در فرهنگ جهانگیری گفته قلیه پولی است و البه نیز

آمده بواسحق گفته شعر ددشن ترکانه مر البه و لازم قباد

حکیم سوزنی گفته شعر رویت چو یکی کاسه اگر شده زرنگ

وز کاج قفا گشته برنگ شش البا　تا روی بزرنگ و قفای

بدیدند　سیر آمده خلق ز البا و زاکرا

الباد با اول مکسور بثانی زده حلاج را گویند حکیم سوزنی گفته

شعر زوی پشته البادی درکون کمنت　بجا کشتن از این

مجلس بیرون کمنت　رشیدی پشته البادی که جهانگیری

نوشته پشته بادی دانند یعنی ندمال والله اعلم

البرز در فرهنگ رشیدی آمده که البرز کوهی است

با مازندران که از نواحی طالقان گذشته و رستم قباد را از آنجا

آورده گویا از روی این بیت معنی کرده که رستم گفته شعر قباد

گزین را ز البرز کوه　من آورده ام در میان گروه　تعریف

این کوه زیاده است بدین اختصار در خور نیست و این کوه معروف

ایران است که کوه قفقاز و آقری داغ گویند و البرز

قله است از آن کوه و از تفاح آزاد در جام جم سفید و بیرازنده

نود و شش فرسخ نوشته اند والله اعلم این کوه را در سرحد شامی

خوانند در طبرستان نام قارن ملک الجبال کوه قارن خوانند

حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر یکی

میغ از ستیغ کوه قارن　و در حد ورای کوه البرز گویند و در

شام کوه لکام خوانند و کوه قاف و جبل جام همین است ابتدای

این کوه از جبل قمر است که در مملکت سنار از بلاد سودان و زنگبار

در اواسط خط استوا است و منبع رود نیل از آنجا باشد و دو شاخ

میگردد یکی بطرف شمال ممتد شده با قلیم صعید و مصر از اقلیم دوم

و سیم و وسط اقلیم چهارم بجانب مغرب کشیده بمحیط منتهی

میشود دیگری بجانب مشرق و شمال رفته از راه ماهان و اناطولی

از وسط اقلیم رابع بلاد گرجستان و آذربایجان و شیروان

و گیلان گذشته از شمالی طهران و جنوب طبرستان و خراسان

و زابل و کابل و ترکستان و بدخشان و کشمیر و تبت و ختا و چین

از تنگنا مرور کرده بمحیط منتهی میشود طول آن بحساب روایت

فرسنگ است دوازده هزار شهر و ولایت در جوانب آن

آباد است و بهشتاد لغت سخن در آن کوه مذکور میشود و سیصد طایفه که

مذاهب مختلفه دارند در آن مسکن کرده اند چون حالی از غرابتی

نبود مرقوم شد

اج بفتح اول و سکون ثانی و جیم تازی بلغت ژند بمعنی تکبر و غرور و خود پسندی و خرامیدن بناز و تنعم نیز گفته اند

ایخت بروزن بیخت بمعنی طمع و حاجت و امید و چشم داشت باشد حکیم فردوسی گفته شعر ایخت خود را مکفن مدام میان دلبران شوی نیک نام

آرد با راء و دال بی نقطه بروزن سرد جوالی باشد از ریسمان که بشکل دام بافند که بدان کاه و امثال آن کشند

الغنجار بضم ثالث و نون بوزن گلنددم زار خشم و غرض آنرا گویند که معشوقان از روی ناز کنند مختاری گفته شعر چه سیر گشتی و بیزار گشتی از ما دان ترش مرو بس چشم و لا شک

الغنجار مؤلف گوید در فرهنگ رشیدی و برهان و فرهنگ جهانگیری باینصورت نوشته شده ولی بخاطر میرسد که اشتباهی کرده باشند چه این قصیده و قصیده ایست که عثمان مختاری در باب غلام سیاه هندی خود گفته ع یکی غلامک هندو خریدم از بازار تا بجائیکه اظهار کرده که با او عملی واقع شد و پس گفته به من بخشم زچوبست و بغرم قصاص جفا بر در تعیین من نهاد و فشار حز و شکر دم کشم بهوش ع بیت غلام تغیر شده گفت شعر بزده بودی گت در سبو خشم صد بار چه سیر گشتی و بیزار گشتی از ما دان ترش بود پس چشم و شرک استغفار و معنی بیت واضح بود که بعد از مفاد شرک طلب مغفرت کردن بیحاصل است لاشک الغنجار که اینان نوشته اند لفظا و معنا غریب است والله اعلم

الفاختن بوزن پرداختن بهم رسانیدن و اندوختن و جمع کردن

الفخت بوزن بدبخت یعنی اندوخت و جمع کرد

الفختن یعنی اندوختن و جمع کردن آمده است

الفخته اندوخته و جمع کرده را گویند

الفغدان بمعنی الفختن است که اندوختن و جمع کردن است

الفغده بمعنی اندوخته چنانکه گذشته است

الفنج بروزن شطرنج ماضی الفنجیدن باشد یعنی جمع کرد و اندوخت و جمع کرده شده را نیز گویند و معنی مصدر هم آمده است که جمع کردن و اندوختن باشد و امر معنی

حکیم سنائی گفته شعر با قناعت کش از گنج غم و رنج ورنه بگذر زهزل و عشق الفنج و بیلفنج یعنی بنشید و الفنجیدن نیز همین معنی اندوختن است

الفیه بروزن حربیه بمعنی آلت تناسل و آزا الفیه نیز گویند و الفیه و شلفیه صورت زن و مردی است که با طوار مختلفه مجامعت کنند گویند چون قوه باه طغان شاه سلجوقی ضعف بوده حکیم ابوبکر ازرقی این صور را اختراع کرده که ملاحظه آن مهیج قوه شهوانی طغان شاه گردد

الکوس بروزن محبوس نام پهلوانیست تورانی که بدست رستم کشته شده

الم بضم اول و ثانی و سکون سیم بمعنی فوج و گروه باشد و بفتح اول غلط است که او را کاوه و پس واژن گویند

الماس بروزن کرباس گوهریست سخت و سپید و آب اغلب جواهر را می برده و کنایه از تیغ و شمشیر و هر چیز تند و برنده شعر به تیزی که بران چو الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود

الم الم بضم دو همزه و دو لام و سکون دو میم بمعنی گروه گروه و فوج فوج است

الموت بفتح اول و ثانی بروزن جبروت نام قلعه ایست میان قزوین و گیلان که حسن صباح اسمعیلی در تصرف آورده بود و از غایت بلندی آن را آله موت خواندند یعنی آشیان عقاب چه اله آشیان و موت عقاب است و قول صاحب آثار البلاد و اهی است در جهانگیری آمده که الموت یعنی آشیان عقاب و اله عقاب را دانسته و موت آشیانه را و در باب لغت بعد از وی پیروی کرده اند اما از ترجمه و سائر که سامان نجم کرده در لغات و موت را بمعنی عقاب آورده و تا و دال بیکدیگر تبدیل می یابند چنانکه تود و توت در اینصورت موت بمعنی عقاب و اله بمعنی خانه باشد الموت بمعنی خانه عقاب باشد چنانکه ملک الشعراء ابن ملک الشعراء صبای کاشانی رحمة الله گفته شعر ماکیان را بود ز مخلب و منقار ولی صید را مخلب و منقار باید چون موت از خراطین و زخروب کسی جغ است پرنده کرم نایب زابریشم و کرش از تود و متوطنست الاحوز که خانه

ازنی و چوب بمعنی خانه چوبین است عبد الواسع جبلی راست شعر که است قدرت آن کاین حصار گردون را بجای خویشتن آرد چو قلعه الموت مولوی گفته ع آن لاجیق بلند ترکان

النجان بفتح اول و کسر ثانی و سکون نون و جیم با الف کشیده نام الکه ایست باصفهان که برنج خوب دارد و لنجان مشهور است

النگ در النگ مرقوم شد و چمن و سبزه زار را گویند و لیکن ترکیست

النگه بفتح اول و دویم و سکون سیم و فتح کاف شعله آتش را گویند

النی بفتح اول و سکون و کسر ثالث در برهان گوید چوب بازوی دروازه را گویند و ظن غالب اینست که این لغت ترکی باشد

الوا نام نیزه دار رستم بوده و بمعنی صبر سقوطری نیز آمده چنانکه گفته اند زکین و مهر و کردون نه یدرنج و رحمت را ز قدر لطف و دوران دهد الوا و حلوا را و صبر بروزن ابر مشهور است ولی بکسر با صحیح است چنانکه در قاموس است مولانا جلال الدین معنوی در مثنوی گفته شعر گر تو نشناسی شکر را از صبر مکان شد حس ذوق تو خدرد و در فرهنگ و برهان بمعنی ستاره نیز آورده اند و مستند باین بیت سلمان که در صفت عمارتی گفته شعر از بس که ریع چون بوستان پر ز انوار ز بس که ابرج چون آسمان پر ز الوا مؤلف گوید هر دو سهو فرموده اند و در این شعر سلمان لوا بنون یا بد خواند بلام غلط است و ستاره را قیاس کرده اند و چون آسمان پر ز ستاره معنی نمود و اند و انوا جمع نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بسقوط آن استدلال بر باریدن باران کنند و بدان تمام تمام دارند

الوند بوزن و معنی اروند یعنی کوه همدان و گویند آن کوه چشمه بسیار دارد و قمی گفته ام شعر از ابر بهاری است ز بس چشمه که جاری شد دامن این تل همه چون دامن الوند

الیاس صاحب برهان گوید نام پادشاه خزر که پادشاه گیلان باشد

الیز بمعنی جفته و لگد اسب و استر مرقوم شد

نمایش سیم و بکم در الف ممدوده با میم

آماج نشانه تیر و آماج گاه محل گذاشتن نشانه و یک تیر پرتاب

یک آماج گویند شیخ نظامی در صفت حشمت خسرو گفته شعر ستاده قیصر و خاقان و فغفور یک آماج از بساط خسرو دور حکیم فرخی گفته شعر گر سوی تر آماج نهی سوی بدانذی و ین از که آموخته تو ز بتلقین آماج تو از بست بود تا به سپنجاب پرتاب تو از بلخ بود تا به فلسطین آماج یک حصه است از چپت و چهار حصه دو فرسنگ سه میلست و هر میل سه فرسنگ و دوهزار گز فرسنگی شش هزار باشد و بدین قدر چهار آماج که فرسنگی است و چهار آماج شود و در فرهنگ جهانگیری بمعنی تخت و سریر آورده و این بیت نوشته شعر چنان بسم گرازان و گویان شاه ز فرمان و از فر و آماجگاه ظن غالب آنست که تصحیف خوانی کرده اند و مصراع چنین بوده ز فرمان و از فره تاج و گاه و اماج بالضم الف نیز بدو معنی است نام آشی است که اماج نیز گویند بسحاق اطعمه گفته شعر گاه و در گاه شدم که در اماج ساعتی در کاک و روزی در تتماج و آماج هم چنانکه گذشت آلتی را گویند از آهن که برزگران زمین بدان شیار کنند سوزنی گفته شعر برکند تیر تو بیر که خاک در آماجگاه برزگر برکند بیزاری ز آماج و کلند

آماده بمعنی ساخته و پرداخته و مهیا و هر چیز خواباینیده آمادن مصدر آنست و اصل این لغت همان آمده بوده بمعنی حاضر و الف ثانی افاده دوام میکند و ها برای نسبت است

آمار و آماره بمعنی استقصا و نهایت طلب و تفحص و حساب آمده چنانکه آمارگیر یعنی محاسب و حساب کننده

آماس و آماه بمعنی ورم و برآمدگی اعضا شرف گفته شعر حشمت از فربهی یافت ز معجون غرور چه عجب فربهی طبع ز آماه بود

آمای بسکون یاء حطی بمعنی پرکننده و آراینده و مهیا کننده و امر باین معنی هم هست یعنی پرکن و بیارای

آمخته مخفف آموخته است گفته اند شعر دوری ز بر سخت بود سوختگان را سخت است جدائی بهم آموختگان را

آمده معروف است و بمعنی بدیهه نیز آمده آمده گوی بدیهه گوی را گویند و آمد بکسر میم نام شهریست از اقلیم چهارم دیار ربیعه قلعه رفیع دارد و دجله بر آن محیط است

چون قلعه را از سنگ سیاه ساخته‌اند از آن کرانه خوانند و دار الملک دیار کرمست

آمرغ بضم ثالث و سکون رای بی نقطه و غین نقطه‌دار بمعنی نفع و فایده و ذخیره و مایه و بمعنی قدر و شان و قیمت و مقدار و بمعنی حصه و چیز اندک هم هست و بفتح ثالث هم درست است گفته‌اند که ع از عمر نمانده است بر من که آمرغ اسدی گفته شعر کسی کو شنیده بناشد بناز نداند دلش هیچ آمرغ ناز شمس فخری گفته شعر سیل ستم و حادثه بنیاد دم را کند از مایه امید نمانده است جز آمرغ

آمل بضم ثالث و سکون لام نام شهریست قدیم از ولایت طبرستان در برهان آمده که آمل نام شهری از مازندرانست و در این باب قدری سابلکرده یعنی آمل از بلاد و قدیمهٔ مازندرانست تحقیق آنست که مردی از اهل دیلمستان اشتاد نام با برادر خود یزداد بحوالی آمل که هنوز بنیاد نیافته بود ساکن شدند و برای خود عمارتی کردند و دو ده آباد نمودند و نام خود بر هر یک نهادند و در قریهٔ اشتاد رستاقی دختری بزاد در کمال جمال مهر فیروز نام از جاکران پادشاه آن عهد در دشت کام میرا زندران بدان دختر رسید که بنام خویش کنان مازندری مشغول بود بصفت حسن جمال و را پادشاه عهد عرضه داشت و پادشاه او را بکوابت و پسندید چون نام او آمله بود آنجا قصری بنام او ساختند آمل موسوم گردید رفته رفته شهری آباد شد و هنوز باقیست و از آنجا فضلا و عرفا برخواسته‌اند ظهیر فاریابی گفته شعر همیشه با تجارت زمرد شیجان کسی بسوی آمل و ساری نبرد و رد ماز نک گویند در آمل موضعیست که هر آب آن خوب شود محقق نشده که در این آمل است یا محل دیگر است شعر سراج الدین علی دلالت براین معنی کند گفته شعر می در املی بجان بیار تا بخوریم که سوی آب در آمل ز خاک تشنه تریم

آمله بضم ثالث و فتح رابع نام دوائیست کثیر النفع و معرب آن املج است

آمنه بفتح ثالث و نون تو ده و خرمن هیزم شکافته و نشسته و پشتواره هیزم بسته را گویند و نام مادر حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و عرب گویند و پشتواره و پشتواره است

آمو بضم ثالث و سکون واو نام قریه بوده بر کنار رود جیحون و آن را آموی نیز گفته‌اند لهذا جیحون را منسوب بآمو نموده آمون و آموی گویند و آن را آمویه نیز خوانده‌اند حکیم قطران گفته شعر جسم من چون چشمهٔ آموی شد از هجر او تن بگوی در جوی میان چشمهٔ آموی موی حکیم رودکی بکار آنی در تحریک و ترغیب امیر نصر سامانی از توقف هرات بمراجعت بخارا گفته شعر آب جیحون با همه پهناوری خنگ ما را تا میان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن زیر پایم پرنیان آید همی و دیگران گفته‌اند شعر آن رود که خوشتر است ز آمون بر سبزه که هست رود جیحون پیداست که رود آمون جیحون است و منبع آن رود از کوه بلور دغست که در شرقی بدخشان واقع شده و آن کوهی است بلند و جیحون از نزدیکی طرف شمالی شهر بلخ گذشته بدریاچه ارال داخل میشود و سابقا به بحر خزر میریخت در زمان غلبهٔ مغل بر خوارزم شاه مجرای آن را مغل برگردانیده به بحیره ارال روانه کردند و طول آن رود نهصد میل است و آب آن بخوشگواری معروف و جیحون را با آن وسعت و عرض و طول آمو نسبت داون خیالست که بحر خزر را آبسکون که نام جزیره بوده منسوب ازند و دسیحون نیز از همان بلور داغ بر بحیره و از پهلوی شهر اترار سکندریس از مرز نجیتا با نهصد و پنجاه میل بدریاچه ارال میریزد و ارال در ترکی بمعنی جزایر است چون در حوالی آن رود جزایر که ارال خوانند و جود دارد آن بحیره را با ارال منسوب کرده‌اند چنانکه جیحون را با آمو و بحر خزر را با آبسکون منسوب کرده‌اند و آهوی آمو کنایه از معشوق ترک که از منسوب بآموی است چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته شعر مرا چو آن آهوی آمو همی دارد چو بچه مرده آهو بدرد اندر دوان زیجا بدانجا برنج اندر دوان زین سو بدان سو

آموتیا بکسر فوقانی و تحتانی بالف کشیده بلغت زند و پازند کنیزک پرستار و خدمتکار باشد

آمود بوزن آلود یعنی برآمیخت و برآراست و ساخت و کرد نظامی در صفت شیرین گفته شعر بناگوشی برآموده بگوهر تبسم شیرین تر ز خنده و شکر و آمودن بمعنی دراندن و بمعنی

گفته‌اند بمعنی آمیختن بوده و مجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند و بمعنی پر کرده شیخ نظامی فرموده شعر کلاه تنگ صراف کو بر فروشش سخن را گوهر آموده گوشش امیر خسرو دهلوی گفته شعر دیگر باره در جنبش آمد نشاط برآموده شد جام و بساط رشیدی گفته که صاحب جهانگیری شعر خسرو را بمعنی آراستن سند کرده و لیکن اثبات غیر مقرر بگفتار متاخرین شاید که در خصوصیات امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانکه صاحب جهانگیر در لغت چکادک براو مواخذه کرده و در انجام قوم خواهد شد

آموزگار بکاف فارسی یعنی آموزنده و معلم و استاد حکیم فردوسی گفته شعر هر آنکس که گوید که دانا شدم بهر گونه علمی توانا شدم یکی نغز بازی کند روزگار که بنشاندش پیش آموزگار

آموزگار روخشوران یعنی معلم و استاد کان و آن لقب سوشیانس شاه پیر سیامک بوده که در حکمت خرده پسند نامه‌ها تصنیف و تالیف کرده و او را صد و خشور نیز گویند از فرهنگ و سایر نقل شد

آمه بروزن نامه بمعنی دوات نویسندگی است و بمعنی پشته هیزم بسته گفته‌اند

آمیز و آمیغ بمعنی آمیزش و مباشرت و مجامعت آمده اسدی گوید شعر چو دریافت دلدار آمیغ جفت بباغ بهارش گل نو شکفت هم در منع کثرت مباشرت گفته شعر بسی گرد آمیغ خوبان مگرد که تن را کند لاغر و روی زرد و در فرهنگ و سایر آمده که آمیزه بمعنی فراج و طبیعت و آن عبارتست از قوتی که موجود باشد در جسم و آن قوت را شعور نبود تا آنچه از و صادر شود و آمیغ در فرهنگ و سایر بمعنی حقیقت است که در برابر و متقابل مجاز است و آمیغی یعنی حقیقی چون نافه و طلا در پارسی دریب المخرج اند آن را ناهیغی نیز گفته‌اند

آمیزه بوزن پاکیزه با زای پارسی مرغی که موی ریش ایشان سفید و سیاه شده باشد بپارسی دو مویه نیز گویند و بعربی اشمط خوانند و بمعنی آمیخته نیز آمده یعنی چند چیز مخلوط شده و ترجمهٔ لفظ مرکب که مقابل بسیط است

آمیغ و آمیغه بمعنی حقیقت و آمیختن و آمیزش و مباشرت باشد و میامیغ یعنی میامیز حکیم فردوسی گفته شعر میامیغ با راستی بجز دی که من چیز باشد بیدار نوی

آمیغی مرقوم شد که بمعنی حقیقی است و نامیغی تبدیل آنست از آن نامیغی بمعنی نیز گفته‌اند

نمایش سی و دویم در الف غیر ممدوده با میم

ام بفتح اول و سکون ثانی ضمیر متکلم است و در مرکب استعمال نمایند همچو جامه‌ام و خامه‌ام که در مقدمات لغت گذشت و بمعنی مرا و هستم نیز آمده است و بکسر اول بمعنی این باشد که عرب هذا گویند مثل امروز و امسال که یعنی این روز و این سال فرخی گوید شعر یاران از رشک بنودست پدیدار امسال امید آنچه همی خواستم از یار و شواهد براین معنی بسیار است

اماج در الف ممدوده مرقوم شد

اماره بوزن اشاره و بمعنی شماره نیز مرقوم شده

امد با اول مفتوح بثانی زده بمعنی هنگام و زمان و وقت است حکیم سوزنی گفته شعر این دستگاه و نعمت تو در بند است آمد جدائی آمد و شد دستگاه تنگ

امروت بوزن و معنی امرود است به تبدیل تا و دال است و به تبدیل میم و نون نیز زود و با اضافهٔ با بعد از نون انبرود نیز آمده صاحب جواهر الحروف از صاحب کامل التعبیر ابن نظیر در ابشارات آخر آورده شعرا برود است شادی مال قید است و محنت آزادی و امروت مخفف امرودست و امرو نیز مخفف امروز است

امشاسپند و امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند با اول مفتوح بثانی زده و سین بی قوف فرشته باشد که آن را سروش نیز گویند زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته شعر زامشاسپند انگه بگزیده تر بنزدیک یزدان سپند بد ترهم او گفته شعر بمه قد و بالای امهوسپند بیاراسته همچو سرو بلند

امیاو میان با اول مفتوح در برهان بمعنی همیان آورده

نمایش سی و سیم در الف ممدوده با نون

آن بروزن جان در فرهنگ و برهان بمعنی وقت و هنگام

وشاره بچیزی دور بر خلاف نزدیک که این گویند مثل
اندرون و ایدون که بمعنی آنجا و اینجا و آنوقت گذشته و این
وقت حال استعمال کنند و بمعنی هویت و تشخص و تعین و آنان
و آنها هر دو جمع است هر گاه اشاره به نهان باشد آنان گویند
و غیر او را آنها گویند قطعه شیرازی گفته شعر آنان که راه در
حرم دل نهاده اند بار رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
دیگر کیفیتی باشد معنوی در حسن خوبان که بتقریر در نیاید و خواجه
حافظ رحمة الله علیه بدان اشاره کرده شعر شاهد آن
نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیخ محمود شبستری روشن تر گفته شعر درون حسن روی نیکوان
چیست بغیر نیکوئی چیزیست آن چیست سیمی در خوب این چنین
گفته ام و در چه داری بخاطر مانده شعر اگر آن خوب آنند از آن
عارفان آن عیان اندر رخ این آن هاست کشته شد در خواب
این چشم سیمی حالیا نوشته در دیوان ماست

آنت بفتح اول و سکون نون و تای قرشت بمعنی آنست بفتح نون
باشد یعنی تو را آن چنانکه گویند آنت بس است یعنی ترا آن بس
و بمعنی زهی و خه خه که کلمه تحسین است نیز آمده

آنج بسکون جیم بار درختی است که بعربی زعرور گویند

آندرون بمعنی آنجا و آنجهان و آنگاه و آنزمان و ایدون بمعنی
اینجا و این جهان و این زمان آمده حکیم ناصرخسرو گفته شعر
راه توزی شتر و خیر برو گشاده است خواهی ایدون گرای خواهی
آندرون فرخی گفته ع روی که ایدون کند از شرم کرا آندرون

آنسته بوزن وابسته بیخ گیاهی است خوشبو که آن را بتازی
سعد گویند

آنستان محل و مکان هویت و تعینات است

آنک بفتح سیم و سکون کاف تصغیر آن است که اشاره
به بعید و دور باشد بخلاف اینک که اشاره بقریب و چیزی نزدیک
مولوی معنوی گفته شعر چون منکر مرگ است و گوید که اجل کو کو
مرگ آیدش از پیش هو گوید که منم آنک

آنکندن بسکون ثالث بمعنی آگندنست یعنی پر ساختن

آنین بروزن آئین چوبی باشد که ماست را بر هم زنند

که روغن از دوغ جدا شود و آنرا بشنو نیز گویند طیان مرغ
سبوی و ساغر و آئین غولیس حصیر و جاروب و خیم و پالان

نمایش سی و چهارم در الف غیر ممدود با نون

آن بفتح اول و سکون دوم بلغت زند و پازند ها در را
گویند و بمعنی آن ضد این هم است و افاده معنی علیت
کند اگر در آخر کلمه در آورند همچو افغان و خیزان

انارکیوا در جهانگیری بمعنی کوکنار و غوزه خشخاش باشد
و گفته اند دافع سرفه است

اناهید بمعنی ناهید است که ستاره زهره باشد

اناخون بروزن افلاطون قلعه و حصار باشد

انبار بروزن زنگار بمعنی پر و مملو از خس و خاشاک و فضله
و سرگین که برای قوت بزمین هند و نباره و انبارده
و انبارد که همه بمعنی پر کردن و انباشتن است و انباردن
مصدر آنست

انبانه انبان است گذشت

انبخر بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و رای قرشت
آلتی است از آهن که زرگران و سکران طلا و مس تفته را بدان
گیرند و بمعنی انبر که نعلبندان میخ و نعل از پای اسب کنند آمده
حکیم منجیک ترمذی گفته شعر بلیف خرما چیده و خواهمت همه تن
فشرده خایه با نشتر بریده کیر بگاز

انبست و انبسته غلیظ و بسته شده هر چیز را گویند حتی
ماست و خون بسته

انبله بوزن حنظله تمر هندی را گویند

انبمن بوزن صف شکن بلغت زند و پازند انگور را گویند
که بعربی عنب خوانند

انبوب بروزن مرغوب فرش و بساط گسترده را نیز گویند

انبودن بروزن افسردن بر بالای هم چیدن و
مطلق چیدن کالا و چیز دیگر ابن یمین گفته شعر بخانه منعمی
انبود کفش ای خنک پشت جامه کبود چه رسیده است از زمانه
ترا پیر پاکشته در شکستی زود کفش پیران شکسته و هزینه
در جوانی شکسته باید زود

انبوذن با ذال نقطه دار مصحف صحیح همان انبودن و بمعنی
اصل کائنات و آفرینش نوشته اند

انبوسیدن بمعنی افزونیدن و پدید آمدن و موجود گردیدن
و انبوسیدن و انبودیدن یک معنی دارد شاعر گفته
بودنت در خاک باشد عاقبت همچنان کز خاک انبوسیدنت

انبوه بوزن اندوه بمعنی فرو ریختن دیوار باشد و بمعنی بسیار
و پر نیز آمده و هر چیز بسیار را گویند فردوسی گفته شعر ز انبوه
لشکر دلا پاک نیست از آن سبز خیمه دلم پاک نیست من نیز در
خرم بهشت گفته ام شعر دیگر روز رزمی انبوه شد ز تن سرکجا
و ز پشت به کوه شد و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کرده اند که انبوه گفته
انبوه و گران و زشت و ناخوش مانند ابر جهر کانی انبوه و
انبه و نبت و انبسته را ماخذ یکی است و انبست و انبسته بمعنی چیزی
غلیظ است که زود حل نشود مانند خون بسته که گفته اند ع خون انبسته
همی ریزم در دهن شهریاری گفته شعر چون ز خونابه تا نهایت
اثر در جگرم خون انبسته همی ریزد از چشم ترم و گویند انبوه
نام قصبه ایست بر بالا کچی که از مضافات دیلمان گیلان و
انبه مخفف انبوه است در معنی انبوه منسوب بکوه دیلمان این بیت
معروف است که گفته اند که تنک خوری تنک قزل کوه بخور و در
باده خوری دو ده انبوه بخور معلوم است که تنک آنجا و باده گاه
در سایر جاها قریت دارد و الله اعلم

انبوی بو کردن باشد و بمعنی کشیده نیز آمده و بمعنی فعل
و امر باین معنی هم آمده یعنی بو و بوی کن و انبویید جمع آنست یعنی
بو شید و بوی کنید و انبوسیدن مصدر آنست

انبیر بوزن نخجیر بمعنی گل خشک و گل تر و بمعنی پر کردن نوشته ام
و بمعنی امر هم آمده و گفته اند این از لغت اضداد است

انبیره چوب ریزه و کاه و خاشاک که هنگام پوشش بام
اندازند تا بر بالای آن چون گل ریزند فرو نریزد و در میان دیوار
تخته نیز نهند تا دیوار محکم گردد

انبیس بوزن نفیس بمعنی خرمن غله پاک کرده است

انجام بروزن ادام بمعنی تمام کار ضد آغاز و بر این قیاس
انجامیدن و انجامید و انجامد و سر انجام و راه انجام ع
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام و فاعل را نیز گویند که بنهایت
رساننده باشد و امر بدین معنی هم است یعنی بنهایت رسان

انخج بفتح اول و ضم ثالث بمعنی چین و شکن روی و اندام و
در این لغت خا و غین تبدیل یابند چنانکه انخج و انغج بهمین معنی
همچنان انخوخ و انخوج بهمین معنی است و مصدر آن انخوجیدن و انغوجیدن
و انجخیدن آمده چنانکه شمس فخری گفته شعر سپهر گفت چو بخت
شهنشهم دیر وز شنید عقل و بد و گفت هان بگو ای شوخ که بخت شاه
جوانست و چهره اش شاداب گرفته روی تو از غایت کبر انخوخ
در جهانگیری بمعنی آب و دهن آورده

انجدان معرب انگدان است که در لغت تبری کلوپر گویند
و نام دیهی است بکاشان و رستنی باشد که اشترغار گویند

انجگک بروزن مردمک صاحب برهان نوشته دانه باشد سیاه
شبیه بدانه امرود و مغز سپید دارد و آنرا انجوزند و خاصیتش
آنست که هر چند فراشش خال جاروب سنبل جبل خرسک ریش
زند از پوست آن پاک شود اندکی و در برهان منعقد و بهمین صورت
نوشته و با همه کرده اند از فراشش خال تا آخر این فقره هیچ
با معنی و بی مزه است و جا هم تمام خورده است بعد از آنکه تفکر بسیار
در این معنی و بیان شد بخاطر رسید که ظرافتی بخاطر ابن
خلف تبریزی رسیده که بعد از خوردن و شکستن آن جبه و پوست
آن از ریش خورنده پاک نشود و فراشش خال را استعاره کرده
جاروب سنبل تصحیف شده جاروب سبیل است و جبل خرسک ریش
خود را گفته یعنی چنانکه فراش فرش را جاروب کند و پاک سازد
و فراشش خال با جاروب سبیل نتواند پوستهای آن را از ریش
بیرون کند با اینهمه این تاویلات خاصیتش اینست معنی خوار و خاشاک
در مقام نفع و ضرر ماکولات و غیره استعمال شود معلوم شد
که آنچه در باب لغات بیان کرده پیروی صاحبان کتب را نموده در این
مقام این انشاء بدیع و بیان بلیغ زاده طبع ایشان بوده برهان ذوق
سلیم و سلیقه مستقیم برهان خود همین عبارات است تا زین پس از او
چه آید عجب تر آنکه صاحبان فرهنگ این لغت را در کتاب خود نیاورده
اند و در عراق و فارس معروف است و لیکن او را انگگ گویند و آنرا
انجوچک بجیم و کاف فارسی هم خوانند

انجل بفتح اول وکسر ثالث رستنی است که آنرا خطمی گویند گلهای سرخ وسفید دارد

انجم داد بفتح اول وکسر جیم نام خرد و عقل فلک مشتری ورد ساتیر آمده واین انجم پارسی است نه بمعنی ستاره انجم که عربیست

انجم روز بکسر میم یعنی آفتاب عالم تاب وآن را فارسیان ستاره روز گویند وآن بهتر است زیرا که انجم عربیست وستاره روز فارسی است چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته شعر ای مبارک تر از ستاره روز صدر را آفتاب صدر فروز

انجمن بمعنی مجلس ومجمع چنانکه مشهور است شعر بر آن انجمن زار باید گریست که فریادرس را ندانند کیست عین القضاة همدانی گفته در انجمنی نشسته دیدم دوشش نتوانستم گرفت در آغوشش صد بوسه زدم بزلف عنبر پوشش یعنی که حدیث میکنم در گوشش و بمعنی جمع نیز آمده چنانکه گفته اند ع بزرگان ایران شدند انجمن وقتی من نیز گفته ام شعر داور بادوشش با انجم انجمن کرده آفتاب ور سر اندیشه ز مهر در سخن گردد آفتاب

انجوج بروزن مخلوج چوب عود است وآن بیخ درختی است که میکنند و در زیر خاک پنهان میکنند تا هرچه رسمی ورنده پوسیده آن را می تراشند و باقی عود خالص سیاه وبوی معطر دارد وبهترین عود مندلی باشد که آن جزیره ایست

انجوسا صاحب برهان گفته نوعی از سنج مرد باشد و در فرهنگها بنا فرم پارسی می ماند

انجیدن بروزن رنجیدن بفتح ریزه ریزه کردن و ریز ریزه کردن نظامی گفته شعر زمین جسته از خون انجیدگان هوا بسته از آه رنجیدگان و بمعنی استره زدن که بتازی حجامت خوانند آمده و بسم او گفته شعر دوا ای او را انجیدن گوش دم الاخوین وخون سیاووش درجهانگیری بمعنی شنیدن نیز آورده

انجیر وانجیره میوه معروف شرف شعروه گفته شعر در لب صد هزار دل کم شد همچو کاورس یاد را انجیره و بمعنی سوراخ کننده آمده واز اینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کوشک و انوری در صفت آسمان گفته شعر نه منجنیق رسد بر سرش نه کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان برشدن بحق وسوراخ مقعد را نیز گفته اند که حلقه و

در باشد چه بدان شباهتی دارد و حکیم سنائی گفته شعر هر که شد گون پرست بر خیزد گوز یابد ثواب از انجیره چه دهی از پی گذر که شغل خرد پیر خود کودک طفل و انجیره آدم میشود سرخ رنگ در هندوستان شهر انجیر نام جوشیست در هرات که از میان باغ زاغان میگذرد آن را بالام نیز تبدیل کرده اند و چشمه ایست در چهار فرسخی یزد بر سر راه خراسان

انجره بفتح وضم جیم گیاهیست تند که چون بعضوی رسد بگزد و بلغت دری طبری آنرا اگزنه گویند یعنی میگزد و در آن ولایات بسیار است و تخم آن مقوی باه است و صواف گفته شعر چند از پی انجیره کافتن بر تخم نهی تخم انجره

انجیین بوزن رنگین ریزه ریزه وامرد بدین معنی نیز آمده

اند بروزن وعدی چند وشمار مجهول است از سه تا نه و گزاف هر دو بضف وبضع گویند و اندک تصغیر اند است و سخن گفتن لشکر و کان گاه با چنین بیت است کمال اسمعیل گفته شعر بکام فکر بیهوده ام جناب ترا به اندکام ز پهنای آسمان بیش است و بمعنی عدد مجهول انوری گفته ع همچو تاریخ نهصد و چل و اند یعنی بهزار سال بری و نام درختی است که آن را همک و بتازی سوس گویند و بیخ آن را اصل السوس گویند و در دوا بکار برند و بمعنی شکاری نیز آورده اند

اندا بوزن عدا بمعنی گل آوه وکاه گل بام ودیوار مالیدن کمال اسمعیل گفته شعر بخون دیده همی بر شد حسود تو خاک بدان بوس که گلی سازد آفتاب اندا و نیز اندایشگری را گویند که کاهگل وگل آوه بمالد واندایه واندوده واندایند واندون واندایدن بر این قیاس و بمعنی غیبت وسعایت در حق کسی چه آن نیز اندودن است یعنی تغییر دادن وپنهان کردن اصل وفرع است چنانکه سعدی گوید شعر بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته آید بغورش برس و دیگر بمعنی خواب صلحا که در شکان بدو نمایند نه شیاطین رودکی گفته شعر بایدا نمودند در خشور را پدید آن سر پایه نور را یعنی رؤیای صالحه

انداجه بروزن دریاچه بلغت ژند و پاژند بمعنی اندیشه است

اندار بروزن افسار بمعنی سرگذشت و فسانه شعر ع

می آید ترا گفتار من خواب می برد ترا اندار من تخییل اندار بمعنی ترسانیدن فرموده و مصحف شده باشد و ذال را دال کرده باشد

انداز بروزن پرواز بمعنی قصد وآهنگ ومیل ومقدار چیزی واندازه و بمعنی انداختن وامر بانداختن فرخی گفته شعر جاودان شاد زیاد آن ملک وکامروا لشکرش بی عدد وملکتش بی انداز بمعنی مقدار وقیاس ومقیاس نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه نیز هست خاقانی در خطاب بآفتاب گفته شعر از هر طرف که اندر آمدی اندازه آن طرف نمائی

اندازه بوزن دروازه بمعنی مقیاس ومقدار چیزی و قدر و مرتبه هر چیزی چنانکه گویند فلان نه اندازه اینکار ندارد یعنی شان و مرتبه این عمل ندارد و اندازه گیر یعنی قیاس کننده وشمارنده که در این زمان مهندس مشهور است و علم حساب که هندسه گویند هر دو پارسی است پارسی معرب است واصل اندازه بوده است بجای الف ها شاوه اند هنداز گردند وآن علم را که حاصل قیاس و شمار است هنداز گردند چنانکه در مقدمات گذشته دال وذال و ذه صله جمع نمی شوند لهذا الف را بها وزا را بسین تبدیل کردند هندسه ومهندس لغت آن شد گر تو دانی عدان هندسه وان داند این که پس الفی دو صفر الف شود صد هزار حکیم ازرقی گفته شعر دگر صحن آن را بسالی مهندس باندیشه عقابه شمیر و بمعنی پیمانه و پیمودن زمین بریسمان یا چیزدیگر نیز آمده و بمعنی قدر و مرتبه گفته شعر باندازه بود باید نمود خجالت برد آنکه نمود و بود

اندام بروزن نجام اول معروف است یعنی بدن وتن و عضو و دیگر بمعنی به نظام ونامناسب است وکار بانظام را کار باندام گویند و بمعنی ادب وروش نیز آمده جمال الدین عبد الرزاق گفته شعر سر کونه باندام کند بنده که تو آزند بدان سر سه طلاق تشش اندام خواجه حافظ گفته شعر بر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست و بمعنی فضای خانه نیز آورده اند

اندوا سبزیست که آن را تره تیزک گویند واهل سیستان اوداتره نیز وعربان جرجیر خوانند

اندا وه الزنبایان گل بدان اندود کنند وبام اندایند اندا و انداوه بدل یکدیگرند وکنایه از شکوه وغیبت واندایشگر واندا نیز گذشت

اندخس با اول مفتوح ثانی زده ودال مفتوح بخا زده و سین موقوف پناه وپشتی حامی باشد واندخیدن مصدر آنست واندخواده جا پناه بردن را گویند سراج الدین گفته شعر چرا ز ای کسی ما از زخویش که اندخش باشد جز در تو واندخواره پناه دهنده وکنایه از قلعه وحصار نیز هست

اندر بروزن بندر بمعنی در باشد که بعربی فی گویند چنانکه گفته ع اندر آمد ز در حجره من سعدی یعنی درون آمد و شعرا متقدمین آن را ردیف قصاید کرده اند چنانکه گفته اند ع سر و در و بد جهان لقا لقا اندر و علی هذا القیاس و از شرایط این لغت لزوم یابست قبل از اندر چنانکه من نیز گفته ام شعر لا ابشکند من اخبر بس اندر لولو ها سفته بین بسکرش اندر فردوسی گفته شعر کرا زنده آهو براغ اندرون سرآینده بلبل بباغ اندرون وافاده معنی غیر نیز میکند چنانکه مادر اندر و پدر اندر و برادر اندر و خواهر اندر یعنی نامادر و ناپدر و نابرادر و ناخواهر و پسر اندر و دختر اندر نیز بر این قیاس مخفف پسر اندر و دختر اندر است

اندرآب شهریست از ولایت بدخشان ما بین هندوستان و غزنین که نزدیک کتل هندوکش واقع است فردوسی گفته شعر ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم سیاح عارف در هر دو قف در ریاض السیاحه گفته اندراب در شمال کابل بمسافت شش مرحله در کوهستان واقع و از اقلیم چهارم بسیار خوش آب وهوا و سرد مایل است و نمک اندر آبی از بلور در صافی فرقی نباشد و محض نایس از آن ظروف بلور مانند سازند

اندربایی بوزن صندل سای بمعنی ضروری وحاجت ومحتاج الیه و دلبسته بچیزی وآزاد در بیت نیز گفته اند دروای نیز بدل آنست و بمعنی آویخته و معلق آمده کمال اسمعیل اصفهانی گوید شعر ای که اندر غم هر موت دل اندروا است کمر موی تو را هر دو جهان نیم بهاست انوری گفته شعر نتوان گفت که

محتاج نباشد هرگز لیکن باد حرص تنگ کند همچو خسان اندرواۍ
و بمعنی آویخته و سرنگون انوری گفته شعر تا زمین را سکون نخواهد
بود چرخ دور سپهر اندرواۍ و درواۍ نیز بهمین معنی است
اندرخور بفتح خاء نقطه دار و سکون جیم او معدوله بمعنی سزاوار
ولایق و آن را درخور و اندرخورند و اندرخورنده نیز گفته‌اند قطران گفته
اگر حبش اندر خورند بودی جاۍ جانش مجلس جودی سپهر شادروان
و آن را خوران نیز گفته‌اند
اندرز با اول مفتوح ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده
حکیم سنائی گفته شعر همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است
حکیم خاقانی گفته شعر مرا طبیب دل اندرز گونه کرده است کزین سواد
بترس از حوادث سودا بترشی و تلخ رضا ده بخوان گیتی بر
که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا و اندرزنامه نصیحت نامه است
اندرزا بوزن صندل سا کاو زهره را گویند و آن سنگی است
در میانه زهره گاو یا شیردان و جگر آن حیوان میشود بتازی آن را حجر البقر گویند
اندرواژ و اندرواۍ و اندروای همه یک معنی است چنانکه گذشت
اندروب و **اندوب** و **اندوج** بفتح اول و ضم ثالث
نوعی از جوشش باشد که بدن را سیاه کند
اندریمان با میم بوزن صندلیان نام یکی از مبارزان تورانست
که در جنگ دوازده رخ بر دست گرگین میلاد کشته شد همانا
فردوسی در این باب در داستان گفته شعر ز ترکان چنان
بخت برگشته بود که گرگین از ایشان یکی کشته بود
اندکان بوزن بندکان شهریست ترکستان معرب آن اندجان است
اندلس بفتح اول و سیم و ضم چهارم نام اقلیمیست از
مضافات اسپانیول و اسپانیول سلطنتی است از سلطنتهای
مستقله فرنگستان و مورخین عرب تمام اسپانیول را اندلس
دانند سببش آنست که چون در سنه ۹۲ هجری سپاه اسلام از
جانب عبدالملک مروان بتسخیر آن ملک مامور شدند اول ولایتی که
فتح شد ملک اندلس بود و باین نام مشهور شد پس هر چه از ممالک
دیگر مفتوح گردید و نیز از تواریخ و کتب معلوم میشود که لفظ
اندلس از اندالوس در زبان اهل اسپانیول نام طایفه ایست
که مولد و موطن آنها قرب بحدود اندلس بود در سنه مسیحیه

قبل از شروع سنه هجری دویست و سیزده سال بر ممالک
اسپانیول مستولی گشته لیکن چون مورخین عرب از ماخذ اصطلاح
لفظ اندلس اندلس در زبان ... شدند و چنانکه رسم ایشان است منسوبه
کردی از فرزندان یافث بن نوح که اندلس نام داشت یکی از جزایر
متصل بارض اسپانیول بطریق میراث یافته و در آن شهری ساخته
باسم خود موسوم کرد و صاحب تقویم البلدان ابوالفدا نیز بفتح
اول و سیم و ضم چهارم چنانکه مذکور شد ضبط کرده است و دیگر بزبان
نوشته که بضم اول و ثالث و لام و سکون ثانی نام شهریست در حدود
مغرب و نام جزیره است در بالای کوهی خط ... و خطا
در محل بوده و از ترکیب این لغت چنان فهمیده میشود که چند
طایفه و ایل از اهل مغولستان یا تاتارستان در تصرف آنجا
مشارکت داشته‌اند چه ایل و الس ترکی و مرادف یکدیگرند
اندمه بوزن سردمه یاد آوردن غمهای گذشته باشد رودکی
گفته شعر بهترین یاران و نزدیکان چه نزدشان آرم شرنگ یا اندمه
اندو بوزن انجو بمعنی اندرون باشد که ضد بیرون است
و این مخفف اندرون است
اندوختن بوزن فروختن بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن
و بمعنی قرض و اسپرده دادن هم دیده‌ام و اندوخته بمعنی جمع کرده
و آماده ساخته آمده و اندوته مخفف اندوخته است و پارسی دری است
که اهل کوهستانات پیشتر آن متکلم بوده‌اند خاصه اهل طبرستان و ری
و توابع آن و آن را اندرز نیز گویند بابا طاهر همدانی گفته شعر
نوائی از غم اندوته ذونو عیار زر خالص بوته ذونو بوره سوته
دلان با هم بنالیم که قدر سوته دل و لسوته ذونو سوته نیز بمعنی
دوته بمعنی سوخته است و ذونو بمعنی داند
اندود بوزن مقصود بمعنی کاه گل و گل آوده مالیدن بر بام
و دیوار و آن را اندود و گل هم نیز گویند سیم اندود و زر اندود و دود
اندود و امثال آن از آن برخیزد چنانکه جمال الدین عبدالرزاق
در این بیت آسمان و ابر را منظور داشته و گفته شعر در ...
زنگار خورد دود اندود مرا کام جان اندیش چند باید بود و بمعنی مطلا
و ملمع و مثال اینست چنانکه اشارت شد
اندوز بمعنی فراهم آورده و جمع کرده و آن نیز ترکیب

و معنی اسم فاعل شود مانند زر اندوز و ثواب اندوز و غم
اندوز و امثال آن شعر یاد آور دائمی از جان غم اندوز که
چون من کسیت در عالم سیه روز و در همه صیغ با اندوختن
و اندوخته مشارکت دارد و بمعنی امر نیز آمده یعنی جمع کن و فراهم آور
اندول بوزن معمول بمعنی گلیم که آن را بر چهار چوب بمیخ
محکم کنند مانند تختی جا زنند و بر آن نشینند و در زنجان معمول است
اند وند از اتباع است بمعنی تار و مار یعنی زیر و زبر شده
انده مخفف اندوه است چنانکه انبه مخفف انبوه است بمعنی
گرفتگی دل و غم است منوچهری گفته ع اندوه بسخن کشید بعظم
اندهان جمع اندوهها است چنانکه مردمان جمع مردم و این
جمع بخلاف قیاس است که بغیر از جانور را بالف و نون جمع
نتوان کرد و غمان نیز چنین است ع سوخت روانم غمان آتش سوزان
اندیدن بوزن خندیدن بمعنی کاری از روی شک و ریب
و آهستگی و حیرت و تعجب کرده شود
اندیشه بوزن همیشه بمعنی فکر و خیال و ترس و بیم آمده چنانکه
گویند شعر اندیشه کس را ومکن تو هیچ زد هر چیز که هست از تو نشان است و
است آن نیست و در آن نیز دو مرده است مانند بیندیش و میندیش و
اندیش و مندیش مخففان دو است و اندیشد و اندیشید مضارع و
ماضی آنست و اندیشیدن مصدر آن و نیک اندیش و بد اندیش
ترکیبات آن
اندیک بوزن نزدیک لفظی است از کلمات تمنی که در عربی لیت
و لعل و عسی گویند و در پارسی بوک و مگر بمعنی بود و باشد که چنین
یا چنان شود و در ادات الفضلا بمعنی امید که آورده عماره مروزی
ع اندیک بر دلبر خود خوار نباشم رشید وطواط گفته شعر
هر چند که بودم ز بهجران تو غمناک اندیک ز بهجران تو شادم
دیگر بار حکیم قطران گفته شعر گر باز نداند خطر و قدر تو شاید
اندیک فلک و اندر قدر و خطر تو حکیم خاقانی گفته شعر گر خلعه حیات
مطرا کرده است اندیک در تماندت این کسوت از بهار در جهان
گیری بمعنی چرا که آورده هستند باین بیت اخسیکتی شعر با آنکه من
ز عشق تو رسوای جهانم هم زهیم اندیک تو رسوای جهان نه
انر با اول و ثانی مفتوح بدو زنت را گویند محتشم کاشانی گفته

چه درگذشت با بچه زنکل وری زیچ و شغال از گله کو
انروب با اندروب و اندوب و اندوج مرادف است
انزرو بفتح اول و زاء هوز و راء قرشت بواو رسیده بمعنی پنام
که معرب آن ... و زهر است
انزروت بوزن و معنی عنزروت است و آن صمغی است تلخ
که در مرهمها بکار برند و در مؤید الفضلا این معنی با ذال نقطه دار
و با یاء ابجد هم آمده است که انذروب باشد
انژه بوزن غمزه بازای فارسی مرجک باشد و آن را عدس هم گویند
انستیه بفتح و سکون سین بی نقطه و فتح فوقانی مقصور آن ست است
و آن بیخ گیاهیست خوشبو که بعربی سعد گویند
انفت بوزن رحمت بمعنی نقصان و خسارت و زیان است
و در عربی بمعنی ننگ و عار آمده مختاری گفته شعر هر آنکه انفت
کرده باشد از دانش کمکی خورده ثنای تو باشد تش منجمر
انفست با اول مفتوح ثانی زده و فاء مفتوح تنیده عنکبوت
باشد خسروی گفته شعر عنکبوت بلاش بر دل من گرد برگرد برتنید
انفست شمس فخری گفته شعر شهنشاهی که خط شمس گردون
بود در طاق ایوان وی انفست
انگ با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی ممر آب را گویند که
کوزه گران لوله از گل سازند و بر هم نصب کنند تا آب از میان
آنها بگذرد و بر زمین فرو نرود و آن را انگک و منگ نیز گویند
و نام ولایتی است از هندوستان
انگاردن و **انگاریدن** و **انگاشتن** با اول مفتوح ثانی
زده و کاف عجمی پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن باشد
رابعه بنت کعب قزداری گفته شعر عاشقی خواهی که تا پایان بری
بس بباید ساخت با هر ناپسند زشت باید دید و انگارید خوب
زهر باید خورد و انگارید قند و انگار امر بدین معنی است یعنی بنگار
و انگارش کن و انگار بمعنی انگاره نیز آمده و آن بمعنی کار
ناتمام است و گاهی بمعنی تصور کردن اندازه چیزی استعمال
کرده‌اند چنانکه گویند انگاره این کار چنان و فلان مقدار است
انگاره بوزن کاشانه بهانه و سرگذشت را گویند حکیم
سنائی گفته شعر خوات کرمش درم کند و از بیخبری چون چنان

دیده شد از غم دل من برو زبر بانگ بر داشتم از غایت نومید
گفتم ای عشوه فروشنده نگارنده خر

انگارش و نگاره و انگاریدن بمعان معانیست و در برهان
آمده که اگر فسانه و سرگذشت را گویند و پس از گفتن باز سر گیرد
گویند انگاره میکند و پس پس خزنده را از شرم و حیا نیز گویند و
دفتر حساب و نامه اعمال را نیز انگاره گویند حکیم لبیبی گفته شعر
زان پیش کی پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین و تن از غدر و
انگاره بپیش آر و در فرهنگ رشیدی انگار بمعنی نقش کشیده آورده است

انگاز با زای هوز بر وزن پرواز افزار پیشه وران است که آنها
دست افزار نیز گویند مولوی معنوی گفته شعر او کمند انداخت
مارا او کشید ما بدست صانع انگاز آمدیم هم او گفته شعر کرم درگز
که آن کرم کار صنعت تو دارد و انگاز تو و بعربی آن را ادات
خوانند و ادوات جمع است

انگام و انگامه بوزن و معنی هنگام و هنگامه و تبدیل الف
بهای هوز است کمال اسمعیل گفته شعر چه انگام سرسبزی لست و
شهری سیه گشته زین ماتم ناگهانی هم او گفته شعر انگامه ایست گرم
ز شکر عو جفت هر کوی و برزنه که من آنجا فرارسم و هنگام
بمعنی مجمع و انجمن بازیگران و قصه خوانان و هر جاکه محل اجتماع باشد
و بر محل جنگ نیز اطلاق کنند خاقانی گفته شعر در آن هنگام
دل که خون کرد و ز وحشت دل

انگبین بمعنی عسل معروفست و مجازاً بهر چیز شیرین اطلاق
کنند مانند ترانگبین و کژانگبین و گلنگبین معروفست و سک بمعنی
سرکه است و آتش سرکه را سکبا گویند سرکه و انگبین را چون مخلوط
سازند سکنگبین گویند و سکنجبین معرب آنست

انگبینه بر وزن شنبلیله نام حلوائیست که از انگبین پزند و در طبقی
ریزند تا سرد شود و بخورند

انگدان همان انجدان است که مرقوم شد فلکی شیروانی گفته
شعر تا بمذاق انس و جان نه بود و نا ورد جهان نکهت گل ز انگدان
لذت مل ز ازآمده و بمعنی نسناس نیز آمده که آن حیوانیست وحشی
شبیه بآدمی از او بوی مردم گوسفند و نام قریه ایست از نواحی
کاشان در برهان گوید که صاحب مؤیدالفضلا بمعنی سیاس

آورده و آن در خطی است والله اعلم تحقیق در نسناس و سپاس
تصحیفی شده باشد ظن غالب همین است و انگزه بمعنی انگشتری
انگرده بضم ثالث بر وزن افسرده در برهان گوید بمعنی دانه
انگوریست که از خوشه جدا شده باشد در فرهنگها نیافتم هما
انگوره را انگرده خوانده

انگریز بوزن رنگ ریز رستنی باشد که گل آن با شد گل خشک
زرد میشود و اطراف آن خار دارد و آن را بعربی قرطم بری گویند

انگرینک بفتح اول و ثانی و کسر را و بیاز ده و سکون کاف
و آخر کاف دوم فارسی و دیم عربی نام باغی است از باغهای
خوارزم که در خارج شهر خیوق ساخته اند و آن نیکو وار دخانه
انگورکی بس ممتاز است و در اصل باغ انگورنیک نام داشته
چه خوارزمیان سابقاً با الفاظ فارسی متکلم بوده اند و خوارزم از اجزاء
ایران بوده و انگرینک مخفف انگورنیک است و همچنین باغی دیگر است
و آن شهر آن را فرنیک گویند بعد از تحقیق در آن باغ لاابت معلوم
شد که فرنیک در اصل باغ نیک بوده یعنی مبارک پی و فرنیک
مخفف آن شده و بجای پای فارسی فا تبدیل یافته هم در انجا گفته ام
شعر بوده چون این باغ را انگورنیک نام آن را کرده زکان انگرینک
هم در مسمطی گفته ام شعر باغی است بخیوق که بخوانندش فرنیک
و رپارسیش جویی باغ ره پی نیک

انگز و انگزه بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و زای نقطه دار
ساکن بیلی باشد که بدان زمین را هموار سازند و بزای عجمی آهنی باشد
سرکج که بدان فیل را بهر سو که خواهند حرکت دهند و آن منزله
عنان فیل باشد و آن را چک نیز گویند خاقانی گفته شعر فیل
مستم مغز من از انگز بیاشوبند از آنک کرپاسایم دمی هندوستان
یاد آورم ابوالفرج رونی راست شعر چو طور است پیل و چو موسی
مهارت بدستش عصا انگزه پیکر مثالش در لغت انگ
نیز گذشته

انگژد و انگژه بفتح اول و ضم ثالث و سکون نون و فتح
زای فارسی در لغت اول بزای عجمی مفتوح و در لغت ثانی بهاء مختفی
صمغ درخت انگدان است و آن را انگوزه نیز باد می دیو و دیو نیز گفته ام
و انغوزه بتبدیل کاف و غین نیکد یگر معمول است و آن صمغی است

تیزبوی و اصل آن انگدان زد بوده و فتح زای عجمی زیراکه زود در
لغت فرس بمعنی صمغ است و معنی آن صمغ درخت انگدان خواهد
بود و انگژد و انگژه مخفف آنست شیخ نظامی گفته شعر خواجه چین
چو مشک بار کند مشک را انگژه حصار کند انوری در باب
شاکر خود گفته شعر بنده را شاکر دخوارزمیست شیطان هیکلی
کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند یکدم ار خالی شود
حلقش که با دشنی برهار رست چون دیوی بود کش انگژه در گوش
کنند و شیر از بان آن را انگشت گنده و انگشتک گویند و در
درجه سیم گرم و خشک است و تقویت معده مرطوب را نافعست

انگژوا بکسر ثالث و سکون زای فارسی بوزن منزلها جائی
است که گوسفندان که در آنجا خسبند

انگسه بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه در برهان
بمعنی برزیگری که صاحب دولت و سامان باشد و زارع بسیار
داشته باشد آورده و انگشه نیز تبدیل آن کرده و در فرهنگها نیافتم

انگشت بضم سیم معروفست و بکسر سیم آتش زغال را گویند
شال بردو در این یک چیت عسجدی جمع است که گفته شعر گر
دست بدل بر نهم از سوختن دل انگشت شود در دم در دست
من انگشت و استعارات آن بسیار است انشاءالله در خاتمه
مرقوم خواهد شد

انگشتال با دال مفتوح ثانی زده بمعنی بیچاره و درد ناک ابوالعباس
مروزی گفته شعر ز خانمان و مراتب بغربت افتادم بماندم اینجا
بی برگ و ساز و انگشتال و این لغت در فرهنگها هست و در
برهان ندیده ام

انگشتو بضم فوقانی و سکون واو مالیده و انگشت را گویند و
آن را چنگال نیز از این روی خوانند که نان گرم را با روغن
و شیرین با انگشت و چنگال بهم مالند و آن در فارس معروفست
ابو اسحق اطعمه گفته شعر افسوس که آن دسته پرواز تو بگذشت در روغن
او یکدسته چنگال نشیتم مشتن بپارسی بمعنی مالیدن آمده

انگشتو بکسر ثالث ثانی باشد که بر روی آتش زغال پزند
و انگشتو نانیکه بعد از پختن نشان انگشت بر آن بوده باشد و
آن را پنجکش نیز گفته اند و مرکب است از انگشت معروف و واز واکه

که لغتی است در واو بمعنی گریبی انگشت و اشتوا نیز مخفف
انگشتو است و بدین تقدیر بضم کاف است و بر تقدیر اول بکسر کاف

انگشته بوزن فرشته آلتی باشد از چوب مانند پنجه دست
و دسته هم دارد که برزیگران خرمن کوفته را بدان باد دهند تا کاه
از دانه جدا شود و بفتح سیم برزیگر را گویند که صاحب ثروت
بود و کارکنان بسیار داشته باشد و سوداگر صاحب مایه را
نیز در برهان گفته

انگل بر وزن چنگل حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه در آن کنند
و آن را انگلانه نیز گویند کمال اسمعیل گفته شعر ای گریبان کند
چرخ ز خورشید و هلال جامه جاه ترا پیرسه گوی انگل
مسعود سعد گفته شعر من دریده جیب وا و در گردن آن سیمین
دستها افکنده در هم همچو گوی انگله و بعضی شعرا بمعنی تکمه گفته اند
اثیر اخسیکتی راست شعر بران انجیل زرین که چرخ از اختران
سازد لباس عمر او را بر گریبان زمان زیبد و دگرکسی را گویند
که صحبت او کره و طبیعت باشد و او در اختلاط و مصاحبت ابرام
و اصرار کند ملا محیی گفته شعر دل بغم کشا که انگل وا شود غم
دلم را دوست داری میکند شرف الدین گفته شعر ای هجرکران
انگل وقت سفر ست ای صبر زیت شده وقت ظفر آمد
و معنی اول انگول و انگوله و انجیل و انجله نیز آمده

انگلیون بوزن جنبرکون نام کتابیست منسوب بحضرت عیسی
و معرب آن انجیل است حکیم سنائی فرموده شعر تا دم عیسی
چلیپا کرشد انگلیون طبلان بهر انگلیون سرائیدن تبرسا
شده نده و مولوی معنوی گفته شعر او بیان میکرد با ایشان
براز سر انگلیون و زنار و نماز و گفته اند نام کتاب مانی نقاش است
که نقاشیها و تصویرهای خوب خود را در آن ثبت نموده بود و امیر
معزی گفته شعر بطغرا بر کند صورت بسان نقش چینستان به
دفتر کشد جدول بسان صحف انگلیون رشیدالدین وطواط
نیز گفته شعر ز نقشهای بدیع و ز شکلهای عجیب صحیفهای فلک شد
چو صحف انگلیون در جهان خبری آمده که هر جا با نام حضرت
عیسی و چلیپا و زنار مذکور شود اراده از آن انجیل و هر جا
با نقش و نگار و گل و لاله کتاب مانی است و در کشف المحجوب

گویند که یونانیان هر چیز بسیار خوب و عجب را انکلیون گویند و در
بیمارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رود و سخت عجیب و در
بسته و در روز بیماران دار الشفا را بانجا برند و آن رود را نوازند
تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آن انکلیون گویند و ظاهرا
ارغنون باشد و آن سازیست بزرگ و معروف چنانکه سابقا ذکر شد
و شمس فخری در معیار جمالی آورده که انکلیون جامه هفت رنگ و دیبای
هفت رنگ را انکلیون گویند ذوالفقار شیروانی گفته شعر
خسروا مرکب بیچ تو نگار بختم زنگ زنگ شد و کار کار انکلیون
انگوپا بلغت زند و پازند کاسنی را گویند که بعربی هندبا خوانند
انگوتین بکسر فوقانیه و سکون تحتانیه بلغت زند و پازند کاو
کوهی را گویند
انگورک مردمک دیده را گویند شمس شیرازی گفته ع انگورک
چشم مات خال گلگونش و نوعی از عنکبوت را نیز گویند و انگوری نام
جنسی است از شال که آن را از شهر انگوری که از بلاد اناطولی است
از پشم بزی بافند و پوشش خانند و شال انگوری میگویند
انگیختن معنی جنبانیدن و برشورانیدن و برکشیدن و دور
کردن و پیدا کردن آمده شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را که
بگذاشتی روز جنگ باد را اسدی معنی کشیدن گفته شعر کی تیز
گرداز پی جنگ جنگ برانگیخت مرباره را تنگ تنگ
انگیر بروزن زنجیر انگور را گویند و لغتی پارسی دریست
و در جمله تبرستان معروف
انگیز بروزن ممیز برانگیخت و بلند ساخته و برخیزانیده و امر
بانگیختن چنانکه گویند برانگیز و حرکت قوه شهویه را نیز گویند
انگیزه بروزن کنگره سبب و باعث چیزها
انوپا همان انگوپا میباشد
انوشا با اول مفتوح و ثانی مضموم معنی خوش و شادی و خرمی
و آیین و کیش گبران که ایشان را به دین و بهی کیش خیالمید مانده
انوشه معنی خوشی و خرمی و شراب انگوری و پادشاه
جوان و معنی آفرین و بارک الله فردوسی گفته ع بدو گفت
شاها انوشه بزی نام انوشیروان در اصل انوشه روان و نوشین روان بوده
انوشیدن بروزن نوشیدن معنی ناله و زاری و نوحه کردن

باشد نوان تیر همین معنی دارد
انهوبا با بای ابجد بروزن محبوبا بلغت زند و پازند ستاره
مشتری را گویند
انیبا بروزن جلیپا بلغت زند و پازند درخت مورد را گویند
انیر بروزن مسیر خوی زشت و طبیعت بد را گویند
انیران بروزن میران نام فرشته ایست موکل بر عقد و نکاح
و نام روز سیام از هر ماه شمسی زرادشت بهرام گفته شعر سفندارمذ
ماه رفته نام بروزی که خوانی انیرانش نام در این روز زردشت
پاکیزه دین درآمد سوی خدا ایران زمین
انیژ بروزن کنیز بوی دهان را گویند
انیسان بروزن خیسان سخن دروغ و کذب را گویند
فخری گفته شعر نه در جود شیمی و هرگز تدنق نه در قولش بود
هرگز انیسان
انیشه بروزن همیشه جاسوس شهید گوید ع در کوی تو
انیشه همی کردم انی نگار و صحیح اندیشه است چنانکه بیاید
انیین بروزن زرین ظرفی از سفال که دوغ را در آن کرده بجنبانند
تا کره از آن جدا شود و در آئین در الف ممدوده گذشت

نمایش سی و پنجم در الف ممدوده با واو

آو بروزن واو آب را گویند
آوا مخفف آواز چنانکه از دستان هزار آوا گویند
آواخ بمعنی آوخ بفتح واو و آن کلمه افسوس و دریغ
آواره و آوارده از خانمان دور و بر کشیده و پریشان گشته
و ترجمه حساب کننده را آواره کیر گویند و معنی ظلم و ستم نیز
آمده خاقانی گفته شعر تو آب و من خاک تو تو باد و من خاشاک تو با
خوی آتشناک تو صبر من آواره آمده و آهن ریزه که از سوراخ نعل
برون آید نیز گویند زیرا که او نیز جدا میشود از مکان خود و معنی
خراب در مقابل آباد نیز گفته اند
آواز معروف است که صدا و بانگ بلند است و معنی شهره
شدن و مشهور گشتن هم آمده
آوازه بمعنی شهرت باشد و معنی گفتار و حرف زدن بلند
و چند نغمه هم هست از موسیقی آن را شش آوازه گویند و آن

سلک و شش آوازه و یا به و نوروز و گردانیا و گوشت در برهان
آورده و نام شهر و دزی خاص پرموده خاقان پسر ساوه شاه
ترکستانی چنین که چون بهرام چوبینه پدر او را در حوالی شهر
هری بکشت او گنجهای موروثی آبا و اجداد خود را برای محفوظ ماندن
بدان دز فرستاده خود به رزم آمد و پس از هزیمت یافتن
در دز آوازه محصور و محصون شد چنانکه فردوسی گفته شعر دزی داشت
پرموده آوازه نام گرازان دز بدی ایمن و شادکام چو کین
پدر بر دلش تازه شد ازانجا که سوی آوازه شد و ازانجا
با یاران آمده تا بیع گردید
آوخ همان آواخ است که مرقوم شده است
آور بروزن یاور آرنده و امر باوردن یعنی آرنده چیز چون
نام آور و جنگ آور و زور آور و دانش آور و نام آور و معنی فلک
هشتم که فلک زحل نیز باشد گفته اند در رشیدی گرید و زشت گفته
و شاید شعر عنصری آورده شعر نزدیک عقل جمله دری عقده است
کام و زبیچ جل نیز زشت و آور است و معنی یقین نیز آمده
و آوری صاحب یقین بود ابو شعیب گفته اگر دیده بگردون
برکار روز نبهشش یاره پاره گرددآور ابو شکور گوید شعر
کسی کو مجشر بود آوری ندارد بکس کینه و داوری و این
بیت بمعنی صاحب یقین برهان توثیق و بکه در جهانگیری معنی
فلک هشتم گفته و برهان نیز باین معنی نوشته رشیدی گوید خطا
کرده و بیت ابو شعیب بمعنی یقین است یعنی فلک یقین پاره پاره
شود و معنی خداوند و صاحب چیزی که مضاف بدو باشد
آورده و در آنجا نیز خطا کرده بلکه در انجا بمعنی آورنده و دارنده است
چنانکه سامانی بدان تصریح نموده والله اعلم
آوارچه و آوارچه و آورچه مخفف آوارده جه است
که در لغت آوار مذکور شد لطیفی گفته شعر هران کو خرج بی خرج
خرجه باشد ورا چه قول و چه آورچه باشد
آورد بفتح واو بروزن ناورد معروف است که نقیض برد
باشد و معنی جنگ و پیکار و حمله و آوردن بمعنی حمله کردن است
و آوردگاه حملگاه و معرکه جنگ شعر بیاورد که رفت چون پیل
مست کمندی بیازد کانی بدست ابو الفرج رونی گفته شعر

زفعل جنگش روی زمین آورد پر از شیره شود بچو پشت ماهی
شیم آوردگاه معنی محل جنگ
آورند بفتح راء و سکون نون و دال در حالت عند اورا گویند
بالف غیر ممدوده نیز درست است فردوسی گفته شعر اگر پهلوانی ندانی
ندانی زبان تبازی تو اورند را دجله خوان معنی مکر و فریب
نیز نوشته اند
آوروه بفتح راء و واو بهازده و سکون ها و زبکند آب و آوید را گویند
آوری بوزن یاوری صاحب یقین و تحقیق و آور بمعنی تحقیق
و یقین مرقوم شده
آوش کاکوتی را گویند که بعربی صعتر خوانند
آون مخفف آونگ است ع چو شیرزن من جهان جای آون
آوند ریسمانی را گویند که خوشهای انگور بدان بیاویزند سوزنی
گفته شعر از دار عنا گشت چو تو نگونسار چون خوشه انگور
بر آوند گسسته دیگر بمعنی ظرف است و آن را آوند بالف مفتوح
نیز خوانند عمید گفته شعر مباد اساغرش کلیخا از خون زدان خالی
فلک را تا ز رود خون شفق زین خالی آوندش و معنی دلیل و برهان
نیز آمده فردوسی گفته شعر چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند
خواهی بتیغ و بتیر کر و آوندی ظرفی را گویند که در آن شراب کنند
آونگ بمعنی همان ریسمان که چیزها بدان آویزند و معنی آویخته
هم آمده حکیم رجائی گفته شعر نگونش دید چاه آونگ کرد هستوز
اندر انجا ست آونگ مرد انوری گفته شعر دختر رز کز تو برطارم
تاکش دیدی مدتی شد که بر آونگ سرش در کب است آوند
و آونگ هر دو بدین معنی یعنی آویخته که آن را آویزان و آونگان گفته اند
و آون مخفف آونگ است
آوه بفتح سیم و ظهور ها بمعنی آه و وای و افسوس باشد
و با قاف نام شهریست نزدیک بساوه و کوره و دهش خشت پزی
و دیگر بمعنی صد او ندا و زنجیره و هم گویند که غلتان دو زندگان
بر کنار چیزها بکشند و مخفف آوخ نیز می آید
آویج با جیم بوزن و معنی آویز است چه در پارسی جیم و زاء
بایکدیگر تبدیل یابند و نبد را وج گویند و سوز را سوج چنانکه
بابا طاهر گفته شعر دلی دارم ز عشقت گنج و بنجی مژه بر هم زنم

سیلاب چی دل عاشق مثال چوب تر بود سری سوچی سری نوبه ریچی بندار رازی گفته شعر بشهری بیفزیر یکی رمج

آویژگان بازی اکاف فارسی معنی خوبان و معشوقان و دلبران زیرا که ویژه بمعنی خاصه و خلاصه و صاف و پاکست لهذا فارسیان ارباب صفا و صفوت را که مرتاض شده ویژه در وزن جمع است شد

آویزگن بکسر کاف فارسی که ابریشم که برکس درآویزد و چیز خوانی و بحاج کند و نیز آویز آویزنده و امر باویختن ع سر مار تو بر فراکت آویز

آویز بمعنی ستیزه و در آویختن و گفته اند شعر باشیر و پلنگ هر که آویز کند آن به که زیر قهر پرهیز کند این جهت مردان نوچو سوهان میدان گر خود ببرد برنده و پرهیز کند

آویزه بمعنی گوشواره و هر چیز که آویزند از طورات و غیره کمال اسمعیل گفته شعر ای از تو مرا گوش پر از دیده خوشش آن که ز گوش پای در دیده توهر دم دیده نه آویزه گوش از گوش بدیده آگه و در دیده

آویش همان آوشن مذکور است و آن را آویشه نیز گویند ناصر خسرو علوی گفته شعر چه کنی دیباجه و دیبا و خز و دیراک خوش باشد نان بی زیره و آویشن و یسفی طبیب گفته شعر آویشه خوری چو چهم مثقال بیرون برد از تن تو بلغم

نمایش سی و ششم در الف غیر ممدود با واو

او بضم اول و سکون ثانی ضمیر غایب است بنت بدوی العقول چه غیر ذوالعقول را آن گویند

اوا بوزن هوا بمعنی آواز باشد و بمعنی آتش و بمعنی جهت که آتش باشد سوی که معنی آواز گفته شعر ای شمس جیزرا گو سر شان شاه جو بانگ و بوی گلگو از شمس بشنو این اوا

اوار و اواره در الف ممدوده مرقوم شده است

اوارین بروزن نگارین زشت و بد را گویند چنانکه ارین خوب و نیکو را گویند

اوام بمعنی قرض و وام کمال اسمعیل گفته شعر تا در شهه آمدم از بس اوام من ربی خبر و چشم کاشانه را و بمعنی رنگ و لون هم آمده و آن را بام و فام نیز گویند

اوباریدن بفتح اول بمعنی فرو بردن و بلع کردن و اوبار فرو برده و امر بفرو بردن بر این قیاس و اوباشتن و اوباش فرو برده و اوباشه فرو بردن او در جیبی فرو برده خواجو کرمانی گفته شعر غوطه خور در محیط استغنا خیمه زن در جهان استغناء تا نهنگی شوی محیط آشام اژدهائی شوی جهان اوبار حکیم سنائی نیز گفته شعر دان که در شط بحر الا الله لا نهنگی است کفر و دین اوبار

اوباشتن بروزن برداشتن بمعنی افکندن و اوگندن بمعنی پر کردن چنانکه صاحب فرهنگ منظوم گفته شعر هست اوباشتن چو افکندن معنی دیگرش چو آگندن

اوبرد بوزن افشرد یعنی فرو برد

اوبس بضم اول و کسر ثالث بمعنی خویش و منسوب آمده در زبان دیده شده و در فرهنگها ندیده ام

اوج بروزن موج معرب اوگ است که ضد حضیض باشد و نام نغمه ایست از موسیقی و گویند این لغت هندی است

اوچیز بروزن موزر حقیقت و ماهیت چیز و اوچیز نیز همین معنی است و اوچیزی بروزن موسیقی بمعنی ماهیت و چگونگی چیزی و اوچیزیان جمع آنست از لغت فرهنگ و ساتیر نقل شده در زبان نیز هست اما در فرهنگها نیست

اودر بوزن و معنی اندر است یعنی برادر پدر که او را العرب عم گویند

اودردکن بوزن بوبردن اهنت ژند و پاژند بمعنی مردن است

اودس بوزن بورس وجب را گویند که بعربی شبر خوانند و آن از سر انگشت کوچک تا سر انگشت بزرگ دست است و آن را او دست و بدست نیز گویند و بمعنی مشهور است و وژه نیز بمعنی وجب است

اور بضم اول بروزن مور شتی که بر دهان و دندان زنند عموماً و خود مشت را گویند خصوصاً و دیگر بمعنی مغزهای ضایع شده گردکان و بادام و پسته و امثال آنها که بوی تیز و تند دهد

اورا بفتح اول حصار را گویند ابن یمین گفته شعر ز وعده گر خود بود در حصن هفت اورای چرخ آن کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید

اوراز تبدیل افراز است یعنی بالا

اوراشتن بروزن و معنی برداشتن و افراختن

اورامن و اورامین بضم اول و فتح میم و سکون نون نوعی از خوانندگی که خاصه فارسیان است و شعر آن نیز بزبان پهلوی است و نام دهی از مضافات کاشان که آن را جوشقان گویند چون این قسم خوانندگی را مردی از اهل ورامه مذکور تتبع کرده با ورامن و اورامه مشهور شده بندار رازی گفته شعر لحن اورامن و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی نعمتی خان جهان سلطان شعرا گفته شعر سنان تا تن درجشان مژگان تیغ غرق بر سر من در گوشان آهنگ اورامن

اوردیدن بوزن نوردیدن بمعنی جنگ کردن

اورس بفتح اول و کسر ثانی و سکون را درخت سرو کوهی را خوانند که بعربی عرعر گویند و بحذف الف نیز آمده و بپارسی دری ببورا و را گویند چنانکه هر و را مور خوانند و رس و سر و مقلوب یکدیگراند اما سرو عربیست و در قاموس آمده که شروان که بر شین از فارسی بمعنی سرو است

اورک بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و کاف ریسمانی است که در ایام عیدها از درخت بیاویزند طفلان در آن نشینند و در هوا در روند خالی دهستانی گفته شعر هر کرا عقل باشد و فرهنگ زراو اورک است به ز اورنگ

اورکوه بمعنی ابرکوه و آن نام شهریست قریب باصفهان که بر کوهی واقع شده و بدین مناسبت باین اسم موسوم آمده ابرقوه معرب آنست

اورمزد و اورمزد بضم اول و میم و سکون ثانی و جهول ثالث و زای نقطه دار نامی است از نامهای پارسی ایزد تعالی همچنین نام ستاره مشتری است که آن را زاوش و تیر خوانند و دیگر نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور روز اورمزد متعلق است و در آن نام وجه کشند چنانکه حکیم فرودسی گفته شعر شب اورمزد آمد و ماه دی ز گفتن بر آسای و بردار می مختاری گفته شعر دو جهان جان بسوی صدر جهان ز اورمزد وی و غره ماه رمضان عنصری گفته شعر نگار در پا اورمزد فرو ورد دین همی فرو گسلد عقدهای قد ثمین و بحذف دال و ضم میم آمده کمین بنده تو

بود اورمز که نوچون شبانی و شبان چو بز و نام پسر هرمز پادشاه مشهور در پارسیان معتقد بوده و خبه یعنی چیره و اسفندیار نیز این نام داشته فردوسی گفته شعر سر شاه و دیهیم شاه اورمزد که رخشان بدی چون ماه و اورمزد و نام آخشوخ مشهور بادریس نبی که بهرمس معروف است

اورنج بفتح اول و سکون دویم بمعنی سنگور است که آن را بعربی عنب الثعلب گویند

اورنجن و اورنجین حیلی است از طلا و نقره مرزبانان و آنچه بر دست کنند دستاورنجن و آنچه بر پای کنند پای اورنجن و اصل آن آرنج است که اول بمعنی زینت آرنج بوده است واو افزوده و یای فارسی و فاتیه این واو متبدل میگردد

اورند با دال مفتوح بمعنی فر و شکوه و زیبائی و آن را افرنگ و اورنگ نیز گویند کمال گفته شعر که ملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ اسدی گفته ع جهان خرم از فر و اورنگ تو و بمعنی تخت پادشاهان نیز آمده و نام پسر کی پشین پدر لهراسب بوده چنانکه فردوسی گفته ع که لهراسب بد پور اورند شاه و بمعنی فریب و دغا نیز گفته اند

اورندیدن بمعنی فریبانیدن و مکر و حیله است

اورنگ بروزن فرهنگ تخت پادشاهان و غالب معانی اورند و بمعنی عقل و دانش و فر و زیبائی و بمعنی جا و زرکه عربان ارضه خوانند در برهان آورده و نام مردیست که عاشق گلچهر بود ع اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو و بمعنی شادی و خوشحالی آمده زرتشت بهرام گفته شعر جهان آباد گشت و شاد و اورنگ ز داد و دین و از خوبی و هوشنگ

اورنگ آباد نام شهریست که منتسب باورنگ زیب پسر شاه جهان بابری بنام خود در هندوستان بنا کرده و برو و در خبری یافته و در این سنوات قریب ده هزار باب خانه در آن باقیست

اورنگی نام پرده ایست از موسیقی مخترع باربد شیخ نظامی گفته شعر چو اورنگی و ناقوسی زدی ساز شدی اورنگ چون ناقوس آواز

اوروختن بوزن و معنی افروختن

اوره یعنی اره است که رونده قبا گویند

اوریب بضم اول و فتحه ثانیه و کسر سیم و سکون تحتانیه و با ابجد آنست که در عربی منحرف گویند و ترکی قیقاج و وریب بیاو بواو هم آمده و چنانکه سوزنی گفته شعر کام پای مردم شوریده خود هم بکام دیگران چیده بود یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب یکقدم چون فیل رفته براوریب

اوزار بروزن و معنی افزار است که بادبان کشتی و دست افزار پیشه وران باشد

اوزایش بوزن و معنی افزایش است که مرقوم شد

اوژن بوزن روزن بمعنی افکن و انداز و امر باین معنی یعنی بیفکن شیر اوژن یعنی شیر افکن و معنی فاعل هم هست که اندازنده باشد و اوژند یعنی افکند و اوژنید یعنی افکنید و اوژندیدن مصدر افکندن و انداختن آمده

اوژول بوزن مقبول یعنی انگیزه و تقاضا باشد و شتاب و تعجیل را گویند و اوژولند بروزن فروزنده اسم فاعل است و اوژولیدن بمعنی جنگ و تقاضا و تعجیل کردن آمده

اوساره بمعنی فسان

اوستاخ بمعنی گستاخ یعنی دلیر و بی ادب و گستاخی یعنی جسارت

اوستا و استاد دهنده و آموزاننده

اوستام با ثانی مجهول و سکون میم یراق زین و لگام اسب او را استام نیز گویند و مردم معتمد و استانه در خانه و آن را اوستام نیز دوستان نیز گفته اند ابو شکور گوید شعر با قرای خویشتن اوستام هم از نام و کردار و هم اوستام

اوستیم با فوقانی و تحتانی کشیده و استین آنها را گویند و معنی خون وریمی که از جراحت رود

اوسو بروزن رو بمعنی بر بودن و ربودن آن و سوم نیز گویند

اوسیمون دواییست که آن را اوذر گویند و این لغت یونانیست

اوش بروزن گوش قصبه ایست از ولایت فرغانه و از آنجاست بهاء الدین اوشی

اوشال بوزن گودال برکه و آب انبار و آبگیر

اوشان بروزن چوگان یعنی فشان است که پاشیدن و افشاندن باشد و بضم اول بمعنی ایشان است که جمع غایب باشد بخلاف ایشان که جمع حاضر باشد

اوشنگ بمعنی آونگ است

اوشو بوش بفتح اول و بای ابجد این لغت از اتباعست یعنی تبختر و خود نمائی آمده و کر و فر و خود آرایی

اوشه بروزن توشه سبزی است بابی که آن را مرزه گویند و با طعام خورند و صحرائی را صعتر خبا که گذشت

اوشهنگ نام اصلی هوشنگ است و معنی ترکیبی آن هوش و بنگ است و هوش مند نیز باین معنی است

اوفسانه افسانه است

اوک بوزن جک نام قلعه ایست میان فراه و سیستان و بفتح بمعنی اوج و اوج معرب اوکست و اوکار بروزن و معنی افگار است که مرقوم شد

اوکنج بروزن شطرنج یعنی پشیمانی

اوکند افکند است

اوکندن افکندن میباشد

اوکنید یعنی افکنید

اوکو بروزن گوگو مرغ بوم نام شوم را گویند

اولاد بروزن پولاد نام راه دار مازندران بوده است

اول فروردگان روزی باشد که ده روز باول فروردین مانده باشد و در فروردگان تفصیل آن نوشته خواهد شد و در این لغت چیزی بیان شد و الا اول عربیست در این لغت نوشته نمی شد

اولنج و اورنج شکنج و معنی اورنگ و تبدیل کنند

اوماج همان آماج است که مرقوم شد

اومان بروزن چوگان قریه ایست از قرای همدان مولد امیر الدین ومانی شاعر است

اویرش بروزن پرورش لغت ژند و پاژند است اعتدال را باشد از کناهان

اویژه بروزن همیشه یعنی خالص و خاص و پاک در برهان قاطع آمده و آن تبدیل ویژه است که گذشت و در فرهنگ دساتیر باین معنی است و گوید که لفظ اویژه که در نامه باستانی یاسان

آمده ضد این معنی است زیرا که پارسیان را بدان سان که الف وصلی هست مثل افریدون و اسفتم که در اصل فریدون و ستم است الف وصلی هم هست که افاده معنی نفی میکند و ضد معنی بوجود می بخشد

اویش بضم اول و کسر ثالث یعنی هویت که تشخص و تعین باشد

اویان و اویشکان و اویها و اوتیان همه یعنی هویت و هویات و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شد

نمایش سی و هشتم در الف ممدوده با هاء هوز

آه بروزن شاه کلمه ایست که در مقام حسرت و افسوس گویند چنانکه گوید شعر تا ماه رسید آهم شب آه از رسید با هم آهم شب و آن را مخفف کرده بلا مد نیز گفته اند حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر گر تو را تیغ تن زند آه کن ور تو را زخم حق زند خه کن و صد آهی نیز گویند که با ناله از سینه برآید

آهار دو معنی دارد اول خورش را گویند چون خورش باعث قوت است آشی که بکاغذ و جامه دهند سبب قوت آنها شود آهار گویند و از اینجاست که کسیکه خورش نخورده باشد معنی ترکیبی آن ناهار است و ناهار بخلاف آن و اکنون بخلاف اصل لغت ناهار خوردن را گویند و بمعنی گوهر پولاد نیز آمده است اسدی گفته شعر نها و از کین سر کر سالار بود عمود و شش پولاد و آهار بود

آهازیده بکسر زای نقطه دار یعنی کشیده است چه قد کشیده و شمشیر کشیده و چه تنگ اسب کشیده و عمارتهای طولانی را نیز گویند

آهخته بروزن تاخته نیز بهمان معنی است

آهختن یعنی برکشیده و برآورده و آهخن یعنی کشیدن و آهخته یعنی کشیده بیک معنی است

آهرامن و آهرمن و آهرن و آهریمن و آهرمه تمام این لغات بمعنی دیو و شیطان که راهنمای بدیهاست بخلاف یزدان که راهنمای نیکیهاست و گفته اند یزدان نام فرشته ایست ضد اهرمن و منسوب بیزد و چنانکه رحمان شیطان در لغت عرب آمده است و گفته اند شعر گر آن دو عارض رخشان ز فضل یزدانست ز فعل اهرمنست آن دو زلف چوگان ز آن بهرمن ولی بهمی تو درست کند که حیرتست ز یزدان و شر ز اهرمن و شواهد این لغات بسیار است ناصر خسرو گفته شعر ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن می ندانم که چه افتاده ترا با من سوخته کشته زچه راز پریست یزدم اندرون جنگ در رزمگاه بازمانده آز آهرمن شر

آهن بمعنی شمشیر و تیغ معروف است

آهنج و آهنگ قصد و کشش و بمعنی کشیدن نیز آمده کمال اسمعیل گفته شعر بدست راد تو اندر حسام جان آهنج بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ و آوازی که در اول خوانند که باشد و این از قصد ماخوذ است چه در نغمات گویند چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و کنار حوض و خمیده که طاق ایوان که باصطلاح بنایان لنگ گویند کمال اسمعیل گفته شعر ز ناتوانی جائی رسیده ام که مرا مسافتی است ز آهنگ صفه تا پرده و بعضی گفته اند که پوشش و سقفی که بروش خر پشته باشد و این بیت را دلیل این معنی کرده اند شعر جلالت ار بفلک بر بصدر بنشیند شکسته گردد طاق سپهر را آهنگ و بمعنی طرز و روش و صفت نیز گفته اند سراج حکاک گفته چه بد کردم نوای شوخ بدمه که محزونم بدین آهنگ کردی دیگر یعنی صف مردم و جانوران است حکیم ازرقی گفته شعر زمین پیکر از یکدیگر بگسلاند بروز نبرد تو آهنگ لشکر

آهنجه بفتح جیم بهلوکش چولاهگان را گویند که جولاهان وقت بافتن جامه بر پهنای آن استوار کنند و بر هر دو سر آن آهنی نصب کرده اند و آن را در وقت بافتن که بر دو کنار جامه بند کنند اثیر اخسیکتی در باب جامه خلعت خود گفته شعر که از غایت حیرانیش آهنجه کار بقد جام ادریس آکوزنش

آهن جفت بضم جیم و سکون فا و تای قرشت آهنی باشد که زمین را بدان شیار کنند

آهن ربا معروف است که آهن را می رباید آن را بعربی مغناطیس گویند

آهنگ در آهنج مرقوم شد

آهنگیدن مصدر آهنگ و بمعنی کشیدن است

آهو بروزن کاهو بمعنی غزال و او بشک معروف و بمعنی عیب نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر بسی آنجا بوی که زاد مشک ناشسته آهو و او همه عنبر است گویند یعنی مرضی است که از آن ضیق النفس گویند و صاحب جهانگیری این بیت را باین معنی آورده شعر سگ تازی که آهوگیر گردد بگیرد آهویش چون پیر گردد

آهوپا خدایست که در آن شعر نسبها ترکیب پای آهو کرده باشد ابوالفرج رونی گفته شعر مرحبا ای بنا آهو پا آهوئی در خونامها رجیدا

آهوری بوزن جهوری سرخرول باشد

آهون بوزن هارون نقب را گویند

آهون بر نقب زن را گویند و آن را چاه‌جوی نیز گویند

آهی بروزن ماهی بلغت زند و پازند آهو را گویند

آهیانه بوزن تازیانه استخوان بالای دماغ که آن را ام‌الدماغ خوانند

آهیخت و آهیختن و آهیخته بمعنی کشید و برکشیدن و برکشیده آمده

نمایش سی و هشتم در الف غیر ممدوده با هاء هوز

اه بفتح اول بمعنی آه باشد

اهار همان آهار است که مرقوم شد

اهر بفتح نام ولایتی است از آذربایجان در حوالی قراجه داغ که قتل خواجه شمس‌الدین محمد جوینی در لب رود خانهٔ آن که برود اهر مشهور است واقع شده و در آنجا فرا رچند نفر از مشایخ است و نام درختی است و در زبان کنجشک گویند

اهران بفتح تیشهٔ درودگری را گویند حکیم زراری گفته شعر بکام از کوه کندن دست داد که شد ابران بایدی شد او ستادی

اهرم بروزن محرم چوبی باشد که هر چه را بدان کوبند و دیگ هریسه را با آن بر هم زنند سوزنی گفته ع برو دیگ هریسه بشکم اهرم جویش

اهرون بروزن مجنون نام حکیمی بوده است

اهک بروزن نمک آهک را گویند و بعربیه کلس و نوره خوانند و با الف ممدوده مشهور است و آن سنگ پخته است که چون آب بر آن ریزند بخاری از آن برآید و از هم بپاشد و وجه این تسمیه همین است حکیم خاقانی گفته شعر کرد از تف آتش سنانش اهک ز دل مخالفانش آری چه کف شد آتش و آب سازند ز سنگ اهک ناب سوزنی هم گفته شعر کس چه ز دنیا برد سیم و زر بس چه زر و سیم و چه سنگ و اهک

اهلبوب بلغت زند و پازند بهشتی را گویند که در مقابل جهنم است

اهمر در برهان گفته شغالست که در عهد کسری بهم رسیده و در فرهنگ رشیدی گوید اشکوهیست سنگاری که در فارس در عهد سلغر شاه بن سلجوق شاه ظاهر شده و از آن چیز نبود

اهمه بفتح اول بمعنی قصه و پاره بهمانا این سخن جان اهماست کرد و او برده ام گور شده که معنی قصه می‌بخشد

اهنامه بروزن شهنامه رسوائی و فضیحت طالک گفته ع که شد آن فردوسی اهنامه کار

اهنوخشی نام صنفی از چهار صنف که جمشید قرار داده بود که با نواع حرفتها پردازند

اهنود بفتح اول و ثالث و سکون نون و دال ابجد نام روز اول از خمسهٔ مسترقه

اهوار بروزن رهوار حیران و شیفته

اهواز بروزن شهباز نام شهری از ولایت خوزستان که عقرب جراره موصوف و بیدی هوا و خرابی معروف و گفته ع نی شکر عقرب جراره شود در اهواز و این شهر در میان بصره و فارس آباد بوده و اهواز جمع هوز جمع بنما یداما هر یک را جداگانه بوز نکو اشند و همه را متصلا اهواز گویند اول تیج دویم تستر سیم گندشاپور مشهور بجندیشاپور چهارم رام هرمز پنجم سوس ششم سرق هفتم عسکر مکرم هشتم مناذر نهم تیرک که بجای یا الف باشد سرق گنگر ایرج کاحمد و سر وگفتی که نام شعر ای با شکسته سر زلف ترک شیرازی کلاه‌های تو جراره‌های اهواز

اهیانه مخفف آهیانه است که شقیقه و کاسهٔ سر و دماغ و حلقوم باشد

نمایش سی و نهم در الف ممدوده با یاء

آیا کلمه‌ئیست بجهت استفسار و استخبار و تیر بکار برند چنانکه گویند آیا این کار شود یا نه و بغیر مد کلاه‌ند است و عربی است حافظ گفته ع بود آیا که در میکده‌ها بگشایند و همچنین آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

آیاز بروزن آواز نام غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی بوده که بفطانت و متانت و ملاحت و صباحت و رشادت و جلادت موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان نیز امارت سپاه یافته بجهت فتحی و خدمتی سلطان مسعود قزدار و یک خروار از زر مسکوک بوی بخشیده و چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی گفته شعر امیر جنگجو آیاز اویماق دل دیاز وی خسرو روز بکار دلیران از نهیبش وز کوشش همی لرزند چون برگ بید از باد خزیده

به دو دل داد محمود دل محمود را بازی مپندار خداوند جهان مسعود محمود که او را از رهی بخشد بخروار بدو بخشید دل خطر بست خراج خطهٔ گران قندار ایاز عمر معقولی دریافته با سلطان ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته چنانکه ابوالفرج رونی گفته شعر بکمند کار زیر ایاز سپاه شل هندی و نیزهٔ تازی اینکه بعضی صاحب ابن نام را دو نفر دانسته اند خطاست و در چهار صد و چهل و نه وفات یافته مولوی گفته شعر شاه شاهان است بگر شاه سازد از برای چشم بد نامش ایاز و به تبدیل زا و تغییر مد او را آیاس نیز گفته اند چنانکه ایاز و ایاس نام پارچه است باریک که بر بالای چشم بربندند و اگر سیاه باشد در رشیدی گفته ظاهر اختراع ایاز بوده که در هنگام زمستان برای حفظ چشم از برف در ابرو بر می‌بسته شرف شفروه گفته شعر لب عاشق نوازی از که آموخت دل من عشقبازی از که آموخت ندیدم اگر برقع داشت خورشید رخت رسم ایاز از که آموخت و در اینجا کنایه از زلف سیاه محبوب است

آیان بروزن شایان بمعنی آینده است چنانکه روان بمعنی رونده و چیزی که بی فکر بخاطر آمده و بسهولت حاصل شود بنابر این بدیهه را بفارسی آیده گویند امیر خسرو گفته شعر بارها در شدمی به مجلس خاص که نوازش بدی و گه رقاص گاه گفتی بشوخی آمده که منوی عشوه شعبده

آیشنه و آیشنه و آیشه این هرسه لغت بکسر یای تحتانی بمعنی جاسوس آمده و بمعنی چاپلوس نیز نوشته اند

آیشم بکسر ثالث و سکون شین قرشت و میم بلغت زند و پازند بمعنی ماهتابست که پرتو ماه باشد

آیفت بکسر ثالث و سکون فا و تای قرشت بمعنی حاجت باشد که از خالق یا مخلوق درخواست کنند زراتشت بهرام فارسی گفته شعر ز حق آیفت میخواهد برآرد کند شکر ز هر چیزی که

آین بفتح ثالث بروزن و معنی آهن است و چون اول بار آهن را صیقلی کرده اند که عکس پذیر شود آن را آهینه خواندند و این نام بر آن ماند و چون اسکندر آن را تکمیل کرد بنام او آینه سکندری معروف شد خواجه حافظ گفته آینه سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آینه و آیینه و آینه بالفتح هرسه نام همان جرم شفاف است که اول از آهن بوده آهینه خواندند و بعد از آن از پولاد که آهن علاقه ساختند و بتدریج شیشه و بلور شد که صور مردم کاکان در آن مصور و مرئی گردد و تحت الفرع آینه دانی که تاب آه ندارد دیگری گفته شعر آینه روی دوست زنگار گرفت از بسکه بر آن سوخته جان آه زدند و حکیم سنائی در حدیقه گوید شعر دیگری تو و آینه دگر است آینه از صورت تو بیخبر است

آینه چینی صاحب جهانگیری نوشته که آینه ایست که از تال جازم و جانان از تال معنی برنج خواسته و گفته بعربی آن را سنجل گویند و برهان نیز اقتفا بدو کرده و من بنده بدین دو کتاب نبودم از رباعی یوسفی طبیب معلوم میشود که آن آینه بخصوصه برای دفع مرض لقوه نافع است که گفته شعر آن را که رسد از مرض لقوه گزند باید که بیاد دارد از من این پند آینهٔ چینی بنظر آورده در خانهٔ تاریک نشیند بکچند استعارات و کنایات آینه انشاء الله در ضمن خاتمهٔ انجمن آرا مرقوم خواهد شد

آینیژ بازای فارسی بروزن باشنده بمعنی شرارهٔ آتش و در فرهنگ و برهان آورده و آن را آینیژک بکاف تصغیر نیز گفته و در هر حال بکسر یا است

آیین در جهانگیری گفته معنی دارد اول بمعنی آذین بود که در شهرها و بازارها بجهت ورود فتح یا سور و سرور یا عید آرایند کی کنند چنانکه سیف اسفرنگی گفته شعر گشاد ابروی طاق فتح را دین ظفر طاق کردون بست آیین دیگر معنی رسم و روش و شکل و مانند و طرز و قانون و مذهب و کیش گفته و چنین است حکیم سنائی غزنوی فرموده شعر آتش عشق تو ای برد آبروی دین ما سجدهٔ سودائیان برداشت از آیین ما هم او گفته شعر همه هم صورتند و هم سیرت همه هم نسبتند و هم آیین دیگر گفته که مؤلف میگوید که در نزدیکی آن غار که مومیائی حاصل میشود دهی است و نام آن ده آیین بوده بدین سبب این را موم آیین گویند و بمرور ایام و کثرت استعمال نون حذف شده و الف بیاء بدل گشت رشیدی گفته در این معنی

سیم نام است بلکه معنی دویم راست می آید که معنی طور و حیز باشد یعنی آن شد سوم می باشد ظهیر گوید غاری که صاحب جهانگیری گفته که آیین در حوالی کهت مومیائی از آن غار حاصل شود منظور او اگر مومیائی فارس است در فارس معدن مومیائی متعدد است و در همه جا مومیائی گویند در شهر بهبهان که از کوهستان آن را کوه کیلویه گویند سنگی است در کوهی که آن را سنگ کاو خوانند و در کمر آن کوه معدنی بوده که بتدریج از جوف آن سنگ مومیائی بیرون میتراویده و جمع می شده بقدر نارنجی یا ناری که آن را برای حکام آن ولایت می برده اند و عزیز الوجود بوده و در سنگ کیمیا فایده میداده و در ایام توقف فارس بکوه کیلویه رفته ام اگرچه آن سنگ را ندیده ام ولی از اهالی شنیده شد که در آن کوه شکستگی بهم رسید و سنگی که معدن مومیائی را حجاب شده بود شکسته پشاد خروارها از آن مومیائی بدست مردم افتاده باطراف بردند و نام چنین چیزی اصلا در آن صفحات استماع نکردم والله اعلم

آیین داد بکسر یا نام کتابی بوده از طهمورس دیوبند که در قواعد عدل و داد نگاشته است

نمایش چهلم در الف غیر ممدوده با یاء

آیا بفتح اول و ثانی بالف کشیده بمعنی ای است که بعربی یا گویند که حرف ندا باشد و شاهد آن بسیار است ع آیا کشنده سر زلف ترک کاشغری

آیار نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان

آیارده با اول مفتوح و رای مکسور و دال مفتوح بمعنی شرح کتاب زند است حکیم خسروانی گفته شعر چه باید زاهد پرهیزکار و صومعه که زندخوان شده در عشقی و ایارده گوی برهان گفته تفسیر چگونگی کتاب زند است

آیاره بروزن شراره بمعنی یاره باشد که دست برنجن گویند چنانکه گذشت شعر چو آرزد نشد خود در شماره هلالش زنید از بهر ایاره و تبدیل واره است که اواره چه گویند و ظنی است که ایارج معرب آن است

آیاسه بفتح اول و رابع بمعنی آرزو و اشتیاق و حلقه و قلابه را گویند که بجهت زیبائی گردن آن نوار را بر بالا باز اندازند و قلاب را بر آن محکم کرده بکشند

آیاغ ترکی است بمعنی کاسه و پیاله

ایبک در برهان بوزن زیرک بمعنی بت آورده مولوی گفته شعر در گوشه ای کرده رخ و دوش فتنی بود سه طوف همی گرد شاه ایبک خرگاهی و مؤلف گوید ایبک لغت ترکی است نه پارسی چه آی بمعنی ماه است و بک بمعنی بزرگ و آی بک بهمزه ممدوده یعنی ماه بزرگ و تمام و ایبک دیگر بکسر همزه نام غلامی از غلامان سلطان شهاب الدین غوری بوده که چندین هزار غلام زرخرید داشته و چهار نفر از آنها بمرتبه سلطنت رسیده و یکی از آنها همین ایبک است که در دهلی پادشاهی کرده و کتاب تاج المآثر بنام او است آخر از اسب افتاده درگذشت گویند ایبک بکسر گویند گوشش انگشت داشته باشد و این لغت ترکی است

ایتکنی در برهان بمعنی خانه داری آورده و گفته ایتکین بر وزن پیش بین خانه دار و صاحب خانه را گویند و رشیدی در فرهنگ خود نوشته این لغت ترکی است و بمعنی خانه داری این بیت خاقانی آورده شعر زاول شب ایتکینی ساقی بدیم لیک الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه و در فرهنگ و سائر کتب مقدم بر این کتب لغت است آمده که ایتکینی بروزن پیش بینی بمعنی خانه داری است

ایتوک بکسر اول و ضم تاء قرشت و سکون واو و کاف بمعنی مژه و بمعنی خبر خوش باشد سوزنی گفته ع ایتوک دو شاه کو کلکم حسام رفت

ایچ بیای مجهول بوزن و معنی هیچ حکیم سنائی گفته شعر خلق جز بهر بند هیچ نیند همه از آز سود هم ایچ نیند اسدی طوسی گفته شعر نگفت ایچ کس را وزان بوم زود بهند و هندوستان رفت و یکچند بود

ایخشت بفتح اول و ضم ثانی و سکون خاء نقطه دار و ضم شین قرشت و فوقانی ساکن فلزات را گویند و آن طلا و نقره و مس و آهن و سرب و قلعی و امثال آنهاست در جهانگیری و برهان دیده شده ولیک در رشیدی نیافتم

ایدر با اول مکسور و دال مفتوح بمعنی اینجاست و ایدری بمعنی

اینجائی حکیم سنائی گفته شعر عقل و جان را بجهانی را رعیت شو چو شرع زانکه دیوانه است و مرده است عقل و جان ایدری سید حسن غزنوی گفته شعر نا ورده دیگر چو منی در هزار سال نیکی تو ایدری فلکا و من ایدرم

ایدند با اول مکسور و یاء معروف و دال مفتوح بمعنی اندازه که عدد مجهول است که بده نمیرسد و مرقوم شد فرخی گفته شعر هرجا که مردم رسند و هرجا مردم رسد تو رسیدستی و لشکر تو ایدند بار

ایدون با اول مفتوح بمعنی کنون است نظامی گفته شعر گر ایدون که آید فریدون بمن گرفتار گردد همیدون بمن استاد فرخی گفته شعر مردمی آموخته است مرد فکندن باز نیاید همی عالم از ایدون و با اول مکسور بمعنی این چنین بود خواجو کرمانی گفته شعر بر روی نکو این همه آشفته نگردند ترتیب ز اوصاف تو ایدون به نکوئی دیگر بمعنی اینجا آمده چنانکه ایدون بمعنی اینجا است ناصر خسرو گفته ع سر زرغنائی کی ایدون کرا و دون کجی

ایر بوزن تیر جوششی باشد ریزه و با خارش و سوزش که بسبب خون بصفرا آمیخته بشود و راسرخ گرداند و بعربی شرا گویند و بمعنی دل بهم آمده و آلت تناسل را هم گفته اند

ایرا بمعنی زیرا بود که از زیرا هم گویند یعنی از این جهة و بدین جهة حکیم خاقانی گفته شعر وانگه ز چه سرخ رویم ایرا بسیار و دیگ آتش غم هم او گفته خاقانی ارشاید ایراک خودبینی و خویشتن پرستی اصل آن زیراک بوده چنانکه گذشت و مخفف شده

ایراف بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بالف کشیده و نام پدر اردوا است که اردوا ایراف خوانند و پارسیان زردشتی او را حکیم مرتاض کامل خوانند

ایران بوزن شیران نام هوشنگ بن سیامک است که بسبب کیومرث شاه بوده و ولایت متعلق با و را بنام او ایران خواندند و بعد از او چون ملک بپسرش ایرج نام رسید ایران را با پارس خواندند و زبان پارسی منسوب بدوست و ایران ملکی وسیع بوده و هر جایی دیگر نامی داشته که تغییر یافته اکنون چنین معروف است بلوچستان کیچ و مکران کرمان هرمز و بامیان سند و کشمیر و سیستان و زابلستان خراسان و ماوراء النهر رشت و اصفهان مازندران استرآباد و گرگان فارس لرستان خوزستان افغانستان کابلستان پنجاب و کردستان شیروان گیلان موصل و دیار بکر اکنون بعضی از این بلاد بدست دیگران است و کل ولایات ایران را ایرانشهر نامیده اند استاد فرخی راست شعر بایران چگونه شاد خواهد بود تورانی پس از چندین گاه ز ایران شهر بتوران و گویند ایرانشهر نام اول شهر نیشابور نیز بوده

ایرج بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث نام پسر فریدون فرخ است که بدست برادران خود سلم و تور کشته شد ایران را باو منسوب داشته ایران خوانند و توران را که از تور بود توران نامیدند و نفس ملک آفتاب را نیز ایرج خوانند مناسبت خورشید و خوش پیکری این نام براو نهادند که هرکس او را دیدی مهر او گزیدی فردوسی در هنگام ملاقات سلم و تور و لشکر ایشان با ایرج گفته شعر با ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه بد آرامشان شد دل از مهر او بدل مهر و دیده پر از چهر او تا آخر الامر چنانکه در تواریخ است اتفاق کرده او را بکشتند شعر برفتند باز آن دو بیداد شوم یکی سوی چین و دیگر سوی روم آخر بدست منوچهر بکیفر رسیدند و از قرار تواریخ این واقعه در چهار هزار و چهارصد سال پس از ظهور آدم بوده است والله اعلم

ایرسا بکسر و سکون یا و را و سین بمعنی آسمان گون و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه بدین معروف است و در پارسی بودنش ثابت است تا در فرهنگ در برهان آورده اند

ایرک بکسر اول و سکون ثانی بلغت زند و پازند بمعنی مردم پیر ایرکان مردمان را گویند برهان چنین گوید در فرهنگها ندیده ام

ایرمان بمعنی عاریه و مهمان و ایرمان سرا یعنی خانه عاریت و کنایه از دنیا است رفیع الدین لنبانی گفته شعر مه جاه تو ز خانه هستی چو رفت گفت جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت

ایزد بروزن خیزد نام مبارک خداست و آن را یزدان نیز گویند که یزدان اسم ذات است و آن را اسم اعظم

دهند و ایزد بمعنی انه است و ترجمه او است بلکه اقصه ترجمه ایزدان و ایزد ضمیر پست برای یزدان هرگاه یزدان و اهرمن گویند فرشته رحمان و شیطان است و در دساتیر که نامهای پیمبران باستانی دهند و اصل آن را زبان آسمانی خوانند آمده

کُن بود یزدان نتوان شناخت یعنی کنه هستی یزدان شناختن محال است رشیدی نوشته که ایزد نام خدا است و در وجه ترکیب این نام از این حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را از این حروف ترکیب کردن تنبیه است بر آنکه استقامت احوال عالم از این اسم و متمنی است و یزدان نیز بدین معنی است اما محقق طوسی خواجه نصیرالدین محمد گفته یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیوی است که مصدر شرور است و یزدان مخفف ایزدیان بود یعنی منسوب بایزد و آن جمع است و اسناد اعلم و شواهد این نام بسیار است از آنجمله است این رباعی

نه در خور مسجدم نه در خور کنشت
ایزد داند که گل مرا از چه سرشت
چون گافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

ایزدخواست شهری است در میانه عراق و فارس و اول خاک فارس از آنجا می باشد

ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام بوده که بمعنی ایزد پرست است فردوسی گفته شعر بیکدست بر بود ایزدگشسب که گفته است آب در یا باب

ایسا بالکسر و سین مهمله قبل از الف بمعنی اکنون و این روز و این ساعت است و این لغت دری است اهل تبرستان و الوار جبال بسیار استعمال کنند و در برهان گفته نام پیغمبری است از پیغمبران بنی اسرائیل و نام صحف ابراهیم است مؤلف گوید در فرهنگها نیافتم و در این باب تامل

ایشان بر وزن خویشان ضمیری است نسبت بذوی العقول حاضر بطریق تعظیم و جمع نیز استعمال کنند بضد او شان که بر غایب اشاره بود

ایشهریار بقول صاحب برهان نام روز ششم است از ماهها ملکی و خطاب بکلانتر و شهریار نیز هست در فرهنگها نیافتم

ایشی بر وزن خویشی وصف زنانست همچون بی بی و بیگم و بیگم ترکیست یعنی بزرگ من نوری از قول زنی گفته شعر بنده ایشی دعاست میگوید بدعای شبت همی جوید بعضی بنده ایشی خوانده اند که در عربی بمعنی بی بی آمده است

ایغده بکسر الف و ضم غین نقطه دار بوزن بهده بمعنی سبکسار و بیهده گوی ع تا نباشد ایغده مانند خاموشی و صبور

ایلک بوزن بیلک ملکی است از ترکستان نام پادشاه آنجا است و ترکیست ابوالفرج گفته شعر نا ایلک و خان قتلغ نیغا و تنار زند جز در که تو قبله مباد ایلک و خان را

ایک بر وزن نیک ولایتی است بپارس معرب آن ایج است و از آنجاست مولانا عضد ایجی

ایلا بر وزن زیبا نام پهلوانی است ترک در برهان دیده شد

ایمد آهن پاره است سر تیز که بدان زمین را بشکافند و آن را ایمز نیز گویند و یکی تصحیف خواهد بود

ایمه بوزن خیمه بمعنی اکنون و این زمان در برهان آمده و رشیدی گفته مخفف این همه است خاقانی گوید ع ایمه دوران چه سرا سر بت اعجز یگی گفته شعر کو هر عزم شکسته شد ز فراق ایمه بصد پاره شد کدام شکسته و در بعضی فرهنگها بمعنی هرزه و بیهوده آمده و با اول مکسور بمعنی این چنین است خاقانی گوید شعر ایمه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد اهل که نا بد از عدم چیست خطای آسمان و در اینجا این چنین مناسب است هم خاقانی گوید شعر ایمه نه بغداد جای شیشه گریست بد کلاب طرب فزای سپاهان و در اینجا بمعنی این چنین مناسب نمی نماید

اینت یعنی این ترا و بمعنی خنده و لفظ تحسین نیز می آید گاهی فایده معنی طرح و ملامت میکند حکیم سنائی گفته شعر اندر ان میدان که خود را اندر اندازد وجود و اندران مجلس که بت را می بسوزد برهمن اینت بیهمت شکرچه کو برون نا بد زجان و اینت بیدولت سواری کو فرو نا بد زتن حکیم خاقانی گفته جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد اینت بد استاد او کیای سپاهان و هم سنائی گفته شعر اینت بیهمت کو

بازار صدق و معرفت روی زمینی بگرد دشید دستم خر گرفت

اینک بفتح ثالث مصغر این است که اشارت بنزدیک و حاضر باشد مولوی گفته شعر چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک و بضم ثالث آبکه را گویند که از بدن اطفال برآید و این قول برهانست نه دیگران

اینسند بوزن ریوند عقاری بود مجهول که آن را اندروایه گویند که بدو نیز سد و مرقوم شد ناصر خسرو گوید شعر از خور دو برد در رفتن بیهوده هر سوئی اینسند سال بود تنت همبر ستور

ایوار بوزن دیوار وقت عصر قریب بغروب که نماز دیگرش گویند سفر و حرکت آن وقت را ایوار گویند و صبح و سحر را شبگیر بندار رازی گفته شعر تو کرشبگیر در توران نهی روی بتان کی رسی گا ایوار باشد من نیز گفتم شعر آوخ رسیدیم شبگیر و ایوار در سایه همسایه دیوار بدیوار

ایوره بفتح اول و ضم یاو و فتح رای مهمله بمعنی آراسته در فرهنگ رشیدی آمده و او از ادات نقل کرده در جهانگیری ایوازه با اول مکسور و یای مجهول بمعنی آراسته آورده برهان نیز اقتفا بفرهنگ جهانگیری کرده

ایوان بر وزن کیوان صفه و طاق را گویند عموماً و طاق در و عمارتی را گویند که شکل آن محراب و هلالی بود باشد خصوصاً و این معنی از این بیت حکیم فرخی استنباط میشود که گفته شعر همی بصورت ایوان فرود آید نه نو و غرض آنکه از و کنی یو آن و کنایه از آسمان هم است که گفته اند شعر جو از زمین گذشته ایوانست که در او مشتری و کیوانست انوری گفته شعر چون شمع روز روشن از ایوان آسمان ناکرد او فتاد بدریا فروان ایوان که بفتح نیز است پارسی نیز معرب کرده بکسر گفته اند

ایومن بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و میم مکسور بنون زده بلغت زند و پازند بمعنی چشم است و این قول صاحب برهان است

انجمن دویم از فرهنگ انجمن آرا
در بای تازی با حروف تهجی

با بمعنی مع است و بمعنی آش است مانند سکبا و زیربا و شوربا فرخی گفته شعر با مرغ شا بهار بهم بود چاشتگاه با من انگه رشک برد زود و هفته ماه و مخفف باد نیز آمده و گاهی بمعنی بود بیاید چنانکه گویند بابا یا آمد یعنی باد آمد مولوی گفته شعر مهمان شام هر شبی بر خوان اخوان الصفا مهمان صاحبدولتی کش دولتی پاینده با و بمعنی آش حکیم سنائی گفته شعر کی شود صفرا تو ساکن ز خوان با کرست مطبخ ما را اینجا زیربا تقصیر با

باآوش بر وزن پاپوش خیار بزرگ را گویند که برای تخم نگهدارند و خوشه انگور را نیز گویند

نمایش اول در با و بای ابجد

باب و بابا بمعنی پدر آمده خاقانی گفته شعر مرا که پرورانه بنگاه بود چو کودکی که باد در گریزد از بر باب شیخ اوحدی گفته شعر پسری با پدر براری گفت که مرا یار شو بهمره و جفت گفت بابا زنا کن و زن نه چند گیرد ز خلایق از من شر و این لفظ را بر پیران کامل اطلاق کنند که منزله پدر باشند چنانکه بابا افضل کاشی و بابا طاهر همدانی و امثال ایشان و اتراک نیز آتا گویند مانند زنگی آتا و اودونی آتا که نام دو نفر از مشایخ خوارزم بوده و قبر ایشان زیارتگاه است من نیز در آنجا فاتحه خواندم و مردم اولاد خود را بنام ایشان نذر کنند و مبارک دانند و آتا نیاز خوانند و در بلاد روم پیران و مرشدان خود را دده گویند و هر کس را که در کاری بزرگ باشد تعظیماً بابا خوانند حکیم سنائی گفته هر دو را در جهان عشق طلب پارسی باب دان و تازی اب

بابزن بابای موقوف بمعنی سیخ کباب گفته اند که مرغ و بره را و کباب کنند منوچهری گوید شعر سر بابزن بر سر ران مرغ بن بابزن برکف دلبران کباب از تنوره در آویخته چو خونین درقهای جوشن ز ران هم او گفته شعر گردان در پیش روی بابزن و کردنا ساغرشان اندر یسار بادهاشان اندر یمین وقتی گفته ام شعر فلک در کمند او چو گوئی بصولجان عدو برسنانش چو مرغی ببابزن

بابک بفتح بای ثانی نام جد مادری اردشیر بن ساسانست و باین جهت اردشیر را بابکان نسبت دهند و او پیش از سلطنت اردشیر حکم ران داشته و شهر بابک از بناهای وی است که هنوز در حوالی کرمان معمور است و پرورنده و پدر را نیز بابک گویند

انجمن دویم

دو در زمان خلفای بنی عباس تیر مردی از عجم خروج کرده بابک نامش بوده و او را بابک خرم دین گفتندی از جانب خلیفه افشین بحرب او مامور شده و او را مغلوب کرد و لقب این بابک خرم دین بوده که این دین را اختراع کرده

بابل بروزن قابل شهری بوده برکنار فرات و آن را قینان بن انوش بن شیث بن آدم بنا نهاده بوده و تهمورس دیوبند آباد و معمور داشته چندی نیز دار الملک ضحاک شده او نیز در آنجا عمارت کرده کمن دز هشت گنگ نام نهاده و سالها پس از او دار الملک نمارده و کلدانیون بوده باز خراب شده اسکندر رومی آن را تعمیر نموده اکنون نیز خراب و از توابع حله است و آن را بابل نیز گفته اند و در آنجا وقتی چاهها بر شیشه خوب می افتند منوچهری گفته شعر برآمد آفتاب از کوه بابل و بابول نیز بهمین معنی است چنانکه زابل و زاول آن نیز در محل خود نگاشته خواهد شد

باتوته بروزن تابوته کوزه پر آب را گویند باتوته نیز دیده شده

بابونه بوزن وارونه گیاهی است معروف و بابونج معرب آنست و آن را بعربی اقحوان خوانند بابونه گاوی گلی است بیرونش سفید و اندرونش زرد

باپیران و باپیزن اول طفیل و ضامن و میانجی را گویند دویم مخفف بادپیزن است سعد گفته شعر [illegible] دانه گرد و دفع مگس بادپیزنست

نمایش دویم در باء با تاء

باتر بکسر تاء قرشت کلنگ را گویند و آن پرنده است معروف و نام مردی مجهول بوده

باتره بفتح تاء و راء قرشت دف و دایره را گویند

باتش با تای فوقانی مضموم ترنج را گویند

باتنگان با کاف فارسی بوزن [illegible] بادنگان است و بادنجان معرب آنست [illegible] گفته شعر [illegible] بادنگان و بادنگان است بوراف

باتو بمعنی بالتس یعنی ترنج و حب السلاطین که او را دند نیز نامند و نام یکی از خوانین مغل که او را باتوخان گفتندی و شهر سرای که از بلاد ترکستان است سرای باتو خوانند

نمایش سیم در باء با جیم

باج بروزن عاج زری که پادشاهان از حکام و زیر دست گیرند و راه داران از سوداگران ستانند و بمعنی خاموشی باشد و سکوتی که مغان گاه شستن و شو شدن و طعام خوردن و زمزمه خواندن بعد از زمزمه میگزینند و در همه معانی باژ که بزای فارسی است موافق است فردوسی گفته شعر پرستنده آمد بر زردهشت همی رفت با باژ و برسم بدست نظامی گفته شعر چو آمد وقت خوان دارای عالم ز موبد خواست رسم باژ و برسم و شرح این لغت در برسم خواهد آمد و نیز لغتی است در باز بزای عربیه بمعنی مقلوب و از اینجاست باژگونه و باژ اصل باج است و باج مولد چه جیم تازی در اصل فارسی نیامده

نمایش چهارم در باء با حاء

باحور سختی گرما و آن هفت روز است از تموز اگرچه این لغت عربیه است لیکن باحور را بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا شعر ز هوای روضه باحور اشود از آنکه گرم گرم در روضه نشانند یکدم هیچو باحورا

نمایش پنجم در باء با خاء

باختر با خای موقوف و تای فوقانی مفتوح بازده بمعنی مغرب و خاور بمعنی مشرق و بخلاف نیز گفته اند چنانکه عنصری گفته شعر چه مهر آورد سوی خاور گریغ همی از باختر برزند باز تیغ انوری گفته شعر [illegible] خاوران چون ذره مجهول آمده گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری تحقیق آنست که باختر مخفف باخترست و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت متقدمین بر هر دو معنی این لفظ را استعمال کرده اند ولیکن خاور مرادف خور بیشتر آمده و از این جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال میشود و بنا بر این آفتاب را عروس خاوری گفته اند چنانکه خاقانی گوید شعر درده از آن چکیده خون [illegible] کابله رخ فلک برده عروس خاوری در فرهنگ رسا تیر آمده که معنی باختر مشرق کردن جلهای بزرگ و غلط محض است زیرا که خور نام آفتاب است و شید بمعنی روشنی است و همین اصح است

باخرز بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه نام قصبه ایست از خراسان در طرف مشرقی هرات واقع و مسکن اهل [illegible]

وازانجاست

وازانجاست شیخ سیف الدین باخرزی از مشایخ صوفیه و نام گوشه باشد از چهل و هشت گوشه موسیقی

باخسه بوزن بانچه با سین بی نقطه زایی باشد بغیر از راه عام خانه که از آن راه نیز توان آمد و شد کرد و بمعنی نشتر حجام که آن را [illegible] خوانند نیز آمده

باخویش بکسر ثالث و سکون واو معدوله و تحتانی و شین قرشت سر آب فرو بردن و غوطه خوردن باشد و بمعنی تنهائی و بخود مشغول بودن نیز آمده و ضد به خویش است

باخه بوزن شاخه لاک پشت را گویند و آن را سنگ پشت نیز خوانند امیر خسرو گفته شعر ضربت گرز همگان سپاهست در وغا خصم را چون باخه سر در سینه پنهان میکند هم او گفته شعر بسا پردلان هنگ از تیغ کینه که سر دزدید چون باخه بسینه

نمایش ششم در باء با دال مهمله

باد بروزن شاد معروف است و نام فرشته ایست موکل بر تزویج و نکاح و نام روز بیست و دویم از هر ماه شمسی و کنایه از حرف و حکایت بیهوده نیز هست و بمعنی آه و ناله نیز آمده و بمعنی نابود و معدوم نیز [illegible] بهرام گفته شعر [illegible] نام آبان مه و در روز باد فلک داد مرباب او را بباد حکیم سنائی بمعنی آه گفته شعر درد رو کرد با استاد بادی برکشیدی ز درد دل [illegible] اسدی بمعنی تند و تیز گفته شعر بگفت این و پس بارگی باد کرد سبک دست زی گرز پولاد کرد و بمعنی مدح و ثنا ظهیر فاریابی گفته شعر [illegible] باکان در سر او را باد چیست باد اصل و خدای عرش [illegible] فرمان کند بمعنی نابود امیر خسرو گفته شعر وعده های این چرخ همه بادبود وعده رطب کرده و فرستاده تود جوهری گفته شعر روز وصالم باد شد امیر خسرو در صفت تندی اسب و تند سوار گفته مصرع فرود آمد ز پشت بادی چون باد حکیم خاقانی در معنی نخوت و تکبر گفته مصرع آن باد که در دماغشان بود مولوی نیز بدین معنی گفته شعر هفت اختر بی آب را کین خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم هم بادشان بشکنم گویند بمعنی باده نیز آمده و باد که ساقی خورد و سال را گویند و نام گنج باد آورد پرویز است که آن را گنج باد نیز گویند مولف گوید که بمعنی هوا است و حکیم سنائی در صفت قدرت صانع در حدیقه گوید شعر آنکه از خاک تن کردن باد را او فر سخن کردن چه ظاهر است که از هوا و تکلم سخن مصور میشود [illegible] گفته شعر سخن باد است ای بنده و کند دل را پراگنده [illegible] شمس [illegible] میگوید که جمع آیین پریشان را و بادا باد بمعنی هر چه میشود بشود چنانکه فرخی گفته شعر جهان [illegible] ملک را که ره بدست چپ است برفت سوی چپ و کف هر چه باد آباد حافظ گفته شعر شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان هر چه بادا باد

بادازنگ بوزن پالاهنگ بفتح [illegible] و کاف فارسی در آخر بمعنی ترنج است و آن را بحذف الف دویم نیز بادزنگ گویند و زنگ آن زرد شود مسعود سعد سلمان گفته شعر تاکیم از چرخ رسد آذرنگ تاکی از بن گونه شود بادزنگ

باداش و پاداش و پاداشت و پاداشن و پادشن بمعنی مکافات و جزای نیکی معروف است و ببای پارسی معروف و اصح و آن را پاداشن بزیادتی نون در آخر نیز گفته اند و پاداشت با تای قرشت نیز آمده و پادشن بحذف الف دویم نیز دیده شده چنانکه [illegible] گفته مصرع ترا پاداشن بدآید [illegible] فرخی گفته شعر شتاب کردی و گرمی بوقت پاداشن صبور گردد و آهسته وقت بادافراه و از این بیت معلوم شد که بادافراه مکافات بدیست بخلاف پاداشن که مکافات نیکی است

بادافراه و بادافره و بادافزه [illegible] بمعنی مکافات بدی است همزه اول ممدود در لغت اول بوزن [illegible] اثیر اخسیکتی گفته شعر [illegible] کرده سعی مکرمت خوان عدل تو پاداش خوار [illegible] بادافره را در لغت دویم همزه مفتوح غیر ممدود حکیم فرخی گفته شعر [illegible] وقتی که کند پاداشن بکمند تندی وقتی که کند بادافراه در لغت سیم بحذف الف دویم بوزن کارگه حکیم اسدی گفته شعر من از یک گناه از تو گشتم زراه فتادم ببادافره صد گناه فردوسی گفته شعر ببادافره این گناهم مگیر تویی آفریننده ماه و تیر و در هر سه لغت بمعنی [illegible] نیز آمده و آن بازیچه ایست اطفال را که پوست پاره مدور را سوراخ کرده ریسمانی در آن گذرانند و کشاکش آوازه

بگردش درآید و از آن صد الف برآید و آن قسم فره نیز نیز گویند

بادامه بفتح میم پیلهٔ ابریشم را گویند و بمعنی نگین و مهره و انگشتری و نگینی که بصورت بادام باشد امیر خسرو دهلوی گفته شعر بخندی پیش سر چشمی ز چشم جز روت شرمی ببنده نیست آخر نگین خاتم دو بادامه و بمعنی گلی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند و چون غلب آن شبیه به پیلهٔ ابریشمی از یکدیگر گشاده است و با بادام و چشم نیز شباهت دارد باین اسم موسوم شده و گفته‌اند شعر از فسکه بر کلاهش رد و خشم دو دو بادامه بر نشاندم بر رستهٔ کلاهش خاقانی گفته شعر آن غنچه‌های لشکر بادامهای کرشد زر قراضه در و چون کرم پیله مضمر بادامه بمعنی خال گوشتی که از بشره برآمده باشد نیز گفته‌اند چنانکه سنائی گفته شعر میان ابرو بادامه سیاه چنانک بقبضه بر دمگی تیر پیلهای کمان و هر دانه از انجیر و بعضی گفته‌اند بادامه مرکب است از بادام و های که افادهٔ تشبیه کند و از اینجاست که پیلهٔ ابریشم را باعتبار شباهت با بادام بادامه خوانده‌اند چنانکه شیخ نظامی گفته شعر ای که تو را بر رخش جامه نیست حکم بر ابریشم و بادامه نیست و انگشتری الیلچی را باعتبار شباهت با بادام بادامه گفته‌اند و شباهت بادام و چشم واضح است چنانکه امیر خسرو گفته و همچنین چشم آسا از طرات که چشم زخم را بر کلاه کودکان دوزند اینکه صاحب جهانگیری پنج معنی نوشته و هر یک را معنی جداگانه شمرده در اغلب مقامات معانی ملاحظهٔ لفظ و معنی و حقیقت و مجاز را ننموده دیگر معنی مرقع درویشان است که چند رنگ بهم دوخته باشند و معنی انجیر نیز ذکر شده آنهم بملاحظهٔ شباهت با چشم و صاحب برهان انجیر را انجیر دانسته و گفته معنی هر دانه و حلقه نیز آمده

بادان بوزن نادان مخفف آبادان است که نقیض خراب باشد

بادان فیروز بسکون نون نام شهر اردبیل است که فیروز شاه بانی آن بوده و بادان بمعنی آبادان مرقوم شد

باد انجیر نوعی از درخت انجیر است که پیش از همه درختان انجیر دهد و انجیران کاواک و حلاوت چندان ندارد حکیم خاقانی گفته شعر که زنهار کی زباد انجیر پیدا نگشتند که ز خود زانی زبید انجیر عرعر ساخته شد

باد انگیز گلی است که هرگاه مزارعان خواهند غله باد دهند و باد نبود آن گل را بدست لیده برگ آن را بهوا پاشند بحکم خدای تعالی باد در حرکت آید و کاه از غله جدا شود و بمعنی چیزهای نفاخ نیز توان گفت

باد آور و باد آورد نام گنج دوم است از هشت گنج خسرو پرویز و وجه تسمیه آن را گفته‌اند خسرو عزیمت روم کرد قیصر روم گنجها و جواهرات نفیس خود را در کشتی بجزیره‌ها خواست بفرستند باد آن کشتیها را بحوالی اردوی پرویز آورده بتصرف او درآمد حکیم فردوسی گفته شعر دگر گنج کش نام باد آور است فراوان در او زیور و گوهر است دیگر بمعنی خار زیست که چنبر در کوهها و ریگزارها روید و بقدر یک ذرع بلند شود و خار انبوه باشد و دامان را رها نکند حکیم منجیک ترمذی هر دو معنی را منظوم کرده گفته شعر گر گرد گنج باد آور دگر دوم فی المثل آن زنجم خار باد آورد گرد دو زبان و چون رنگ آن سفید است بعربی شوکت البیضا خوانند و نام نوائی است از موسیقی و کنایه از دولت بی‌زحمت بدست آمده است و گویند نام موضعی است نزدیک بواسطه

باد آهنگ بکسر سین صوت و نفس چرخ اندکه و گویندگی را گویند در برهان است و در فرهنگها با قم و برهان برهان ندارد اما در فرهنگ رسایز با قم بمعنی صوت و صدا آورده و آن را باد نوا نیز گویند که بمعنی خوانندگی است و باد پیش و در بعضی باد سخت و تند وزنده با کم وز باد ست و آهسته وزنده و این لغات ازآن بجا نقل شده و صحیح و درست است

بادان بوزن شادان حکیمی بوده از شاگردان جمشید جم در حکمت معروف و باروان حکیم از شاگردان او بوده و سخنان ایشان در نامهٔ باستان آمده و برخی را دیده‌ام

باد پا بیای فارسی اسب تندرونده را گویند

بادبان بابای ابجد بوزن آسمان پرده باشد که بر تیر کشتی بندند بجهت آنکه باد در آن افتد و کشتی را براند و دور و به قبا که در پیش سینه بروی یکدیگر افتد و آن را دست بر دست

بالای قبا گویند و بمعنی گریبان و آستین نیز آمده حکیم ازرقی گفته دشت از حریر سبز بپوشید گرته پر عنبر آستینش و پر مشک بادبان حکیم سنائی بمعنی جیب و گریبان گفته شعر خوب نبود عیسی اندر خاک پس در بادبان از برای تو تیاست گسیاهان داشتن حکیم ازرقی در تعریف شراب گفته شعر زآبگینه عکس او چون نور بر دست افکند دست بیرون کرده پندار کلیم از بادبان

بادبر و بادپر و بادبران بفتح باد و سکون را اول بمعنی کاغذباد باشد و دیگر کبر را گویند که دعوی بی‌معنی کند و باعین خود را شجاع داند و دیگر بازیچه است طفلان را و لغت سیم مشدد است

باد پروا بفتح بای پارسی نی را گویند که باد گیر داشته باشد که باد در آن آید و آن را بادخوان و بادخن و بادخوان نیز گویند کسائی گفته شعر عمر چگونه جهد از دست خلق باد چگونه جهد از بادخوان حکیم سنائی گفته شعر دانی آخر کاین رعونت بود خواب بهشان دانی آخر کاین ترفع بود بادخن دیگر گفته شعر وقت سحر تعطب فلک بر بنات نعش چون غنچه شکفته در گلستان وطن گردان بر آن مثال که از کاغذ آسیا آرند کودکان سوی بالا ز بادخن حکیم شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته شعر چون صوفیان بخوانگه و شاهدان بیزم چون سعتر بباغ و معاشر ببادخن اثیر اخسیکتی گفته شعر زگذار حلاوا و بوقیس توده خاک شمر در بادخون و بادپروا بمعنی پروا هم آمده

باد بروت بکسر ثالث یعنی صاحب عجب و کبر و غرور

بادبره بفتح بای ابجد نام روز پنجم و دوم بهمن ماه باشد چه گویند در زمان کسری هدیه باد نیا مذبار و زنشانی پیش وآمده گفت و پس از آنقدر باد آمد که بره را موی بخشید و از آن روز مردم شادی کردند و بدین نام منسوب شد این لغت نیز از برهان می‌باشد والله اعلم

باد پیره بفتح بای پارسی نیز شرح چوب بوقت تراشیدن چوب بریزد باشد

بادبرین یعنی باد صبا چه بر بمعنی بالاست و باد صبا محل وزیدن آن از مطلع ثریاست تا بنات نعش چون قطب شمال را نسبت بقطب جنوب در کشور معموره برتری است بدین سبب

آن را باد برین خوانده‌اند شمس فخری گفته شعر زیر چرخ برین بجای شمال دفرمانش ز سوی غرب غبار دوزید باد برین و بعضی باد جنوب گفته‌اند که ضد شمال است سهو کرده‌اند و آن باد فرودین است برخلاف باد برین

باد پیچ ریسمانی است که در عروسیها از جائی آویزند و زنان و کودکان در آن نشسته حرکت کنند و بعضی آن را اورک گویند

باد خانی بوزن دامغانی چشمه‌ایست در دامغان در قریه هوا که اگر اندک چیز پلید و ناپاک در آن چشمه ریزند باد و طوفان برخیزد شود که راکب و مرکب را به پیچاند چون آن را از چشمه بردارند باد آرام گیرد و صحت این چشمه مشهور است

باد خیز ناحیه‌ایست قریب بلخ که معرب آن بادغیس است و سبب تسمیه کثرت باد است در آن ناحیه

باد درنام بکسر رابع و سکون زای فارسی و نون الف کشیده میم زده معنی ترکیبی آن یعنی باد درشت و بد و آن سرخی منفرط است که بسبب غلبهٔ صفرا محترق و خون صفراوی سوخته بر روی مردم عارض شود اگر شدت کند آن روی ورم کند و سرخ بادش گویند و اگر شدت بیشتر دارد مقدمهٔ جذام است و اگر این خون در تن محترق شود مایهٔ جروح و دمامیل خواهد بود و آن را تغییر و تبدیل باد زنام و باد زفام و باد زکام و باد زنام نیز گفته‌اند انوری طبیب گفته رباعی آنها که گرفتار باد و شنامند گرگ زنند در خوز و شنامند مطبوخ طیله بعد از آن که نخورند در طور و طریق پخته کارنی خامند

باد دست بسکون دال اول و دم مسرف و هرزه خرج و تهی دست را گویند

باد دران بوزن آسمان فرشته است که باد را حرکت دهد مولوی گفته شعر آدمی چون کشتی است و بادبان تا کی آرد باد را آن باد ران شعر کل باد از برج باد آسمان که جهد بر وجه آن باد ران

بادرم بضم راء قرشت و سکون میم بیهوده و تباه کار و از کار مانده و مردم رعیت و بفتح رای هم آمده عنصری گفته شعر چون بایشان از خود دستیب شاه و شهریار جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم یعنی بیهوده و تباه رعایا را

نیز گویند چنانکه صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر جلد بشگول دان خوش بدرام بادرم شد عیستان را نام

بادرنگ نام خیارست و ترنج نیز گویند و آن میوه ایست معروف انوری گفته شعر باجهل بناه کاندرین باغ بربید حشیه بادرنگ است و هب تند و تیز را نیز گویند و کشاند شعر بادرنگ آمد بکارم باعذار باده رنگ بادرنگ زیران درکف کرفته بادرنگ کاهواره را نیز گویند اما کاهواره که بیاویزند دیگر بیمارئی را گویند که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و آن بحشیی باشد در ناف و درد درود ده و آن را غبباده نیز گویند سراج الدین گفته شعر درد غم بادرنگ عشقت در بر و حاین من شتاب و بفتح دال بمعنی بادرنگ و ثبات چنانکه در دو شعر گذشت

بادرنگبویه با دال موقوف و رای مفتوح و بای مضموم گیاهی است خوشبوی و از جمله ریاحین و آن را بادرو و بادرونه نیز گفته اند و همک معرب و واقع سم و دوست معرب آن بادرنجبویه است

بادروج گل بستان افروز است و بوئیدن و عطسه آورد و نافع برگزیدن عقرب است و نوعی از ریحان است چون قلب محزون را انقضی بخ دهد و دافع غم گردد آن را اسپرغم گویند اسپرغم نیز گویند در اسپرغم با امثال مکرر خواهد شد رشیدی گفته بادرویه ترهٔ خراسانی است که ریحان کوهی گویند و بادروج بفتح دال معجمه معرب آن و در فرهنگ جهانگیری بمعنی بادرنگبویه سهو شده

بادروزه بفتح رای نقطه دار بمعنی بهروزه است و لباس بهروزه را نیز گویند

بادره بروزن پوشه سخن گفتن بی اندیشه و تندی و تیزی در کارها و بمعنی بچه شلوار و تنبان آمده و ادراین معنی بفتح ثالث می باشد

بادریس بکسر رابع و سکون تحتانی و سین بی نقطه چرمی باشد مدور که در گلوی دوک کنند تخته اگر ریسمانی که می رشتند یک جا جمع شود و بعربی فلکه خوانند و کلیچه ستون خیمه را نیز بنا بر مشابهت بدان بادریسه گویند و سرد و معنی فلکه درست است ابوالفرج رونی گفته شعر فلک فضل را تو کردانی دوک را بادریسه فلاک وآن را بادریسه نیز گویند و مردم بحشم را بادریسه چشم خوانند

بادزهر نام مرضی است که گلو ورم کند و نفس گرفته شود و آن را زهرباد نیز گویند و بتازی خناق خوانند و بادزهر بوزن و معنی فاذزهر است و در مقام خود نوشته خواهد شد

بادسار و **بادسر** بمعنی سبک و بی تمکین و متکبر و بمعنی و سر هوائی و آن را بادسری نیز گویند

بادسنج مرد خام کار و دیگر بمعنی آلتی است که وزیدن باد و ادوار دریا بیش از وزیدن معین و درجهٔ آن را مشخص نمایند بلغت اهل فرنگ آن را بارمتر گویند

بادصبا همان بادبرین است که از ناحیهٔ مشرق و شمال وزد و مرقوم شد

بادغر بروزن کاشمر و بادغر بروزن طاحور و بادگیر و خانهٔ تابستانی و گذرگاه باد و بادخس و بادغن بمعانی سطح است

بادغیس تبدیل بادخیز است که ناحیه ایست در خراسان مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هرات چنانکه گذشت

بادفر بوزن دادگر جزا و مکافات بدی مرادف بادافراه و فراه و مخفف بازیچهٔ اطفال که فرفره گویند و بمعنی بادزن از کلیم که در سقف خانه آویزند و ریسمانی بر کمر آن بندند که چون آن را بکشند آن کلیم را تکانه بادزند خاقانی گفته شعر مرو خیط موتن شب و روز درکشاکش شمال بادفرست

بادفرودین بضم با و راء و کسر دال مهمله باد دبور و صبا و جنوب است و بادبرین بمعنی باد شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود و باد جنوب و دبور مغرب است و باد صبا و شمال نافع و شعر فخری که بعضی سند خلاف این معنی کرده اند خطاست و بهمین معنی انسب است که گفته شعر بیاد خلق شده در باغ سبب ان دم عیسی و باد فرودین واینکه صاحب برهان نوشته باد فرودین بمعنی باد مغرب باشد که آن را بعربی باد دبور خوانند خطاست باد فرودین را فرورودین نوشته چنانکه گذشت

بادک بفتح دال و کاف بمعنی کودک ساقی باده دهنده زبان سلاطین پارسی ورودک و ریدک ساقی باده و ذه مردان که کمتر از ده سال داشته باشد و به بلوغ نرسیده باشد چنانکه فرخی گفته شعر ریدکان خواب دیده قطار اندر قطار

بادکان

بادکان همان خانه و خزانه در بیان هم در جای دیگر نیست

بادکانه دریچه مشبکی که از درون خانه بیرون توان دید و از بیرون درون را نتوان دید و چنین درها در بنادر فارس خاصه ابوشهر که بگرمی هوا معروف است بسیار دیده ام که از برون درون را نه بینند ولی باد آید و خانه را خنک کند و آن درها مانع باد نباشند و آن در را گرگری گویند

بادکنجی بکسر ثالث و ضم رابع قوانج و تنجی را گویند که در پشت آدمی حادث شود و خمیده کند چه کنج بمعنی خمیده و پشت

بادکند بادیست که در خصیه مردم پدید آید و خصیه ورم کند و خصیه را بپارسی کند خوانند و این مرض را بعربی فتق گویند که بمعنی گشادگی است و آن پرده است برخلاف رتق

بادکوبه نام بندری در ساحل دریای شور از شهر شماخی سه مرحله دور و آن را باکو و باکویه نیز گویند و پیوسته باد در و دیوار آن بلاد میکوبد لهذا خانهای آن بندر و شهر همه از سنگ و سطح خانها قیراندود است گویند از بناهای پادشاه دادگر انوشیروان عادل بوده و چون ملوک شروان خود را از اولاد و نژاد او میدانسته اند در تعمیر آن ساعی بوده اند در جانب شرقی آن ولایت آتشکدهٔ از قدیم بوده و هنوز آثار آن باقی است چنانکه اگر خواهند آتش اشتعال یابد اندکی آن زمین را حفر کنند شعله از خارج بر زمین نمایند فوراً از زمین مشتعل میشود چنانکه اگر در آن اراضی نداعتی باشد تمامی خرمن سوخت و چون خواهند خاموش شود قدری خاک بر آن ریزند منطفی گردد و عجب تر آنکه اگر خواهند آن آتش را بجائی نقل کنند نیم ذرع آن زمین را کنده نیانه را محاذی آن کنده و دارند چون پر باد گردد سر انبان را محکم کرده هر جا که ضرورت افتد لولهٔ آهنی بر لب انبان گذارند و شعلهٔ خارج بر لب لوله نمایند مادامی باد در انبان است سر لوله مانند چراغ روشن و تابان خواهد بود و هنود آتش پرست از هندوستان نذر کرده پیاده بزیارت این آتشکده آیند و جمعی این معنی را دیده اند چون از غرایب بود نگاشته شد و تهم اعلم ساغری گفته شعر آمد آن حسرو خوبان جهان زباکو میخورد خون جهانی و ندارد باک او

بادکیسو کنایه از نخوت و تکبر زنان صاحب حسن است چنانکه بادبروت منسوب است بمردان متکبر

بادمهره مهرهٔ مار است که آن را از فقای سر افعی برمی آورند گویند آن سیاه رنگ می باشد و اگر بر صوف سیاه کبود مانند سفید گردد و هر چند بشویند زرد و همچنان صوف داغدار بماند و امتحان او بدین گونه است و گزندگی مار را نافع است و عوام مهرهٔ سفیدی را مهرهٔ مار دانند و چنان نیست ثم اعلم گویند این موهومات برهان است

باددنج بکسر دال و سکون نون و جیم بمعنی از چیل است آن جور هندیست

بادنوا صوت و نفس خواننده که در باد آهنگ مرقوم شد

بادوپید بضم ثالث و بای ابجد بمعنی بخاپیده و ناسوده مانده است

بادودم بضم دال اول و فتح دال دویم و سکون میم بمعنی عجب و غرور و خودستائی و خودنمائی آمده

باده بوزن ساده شراب را گویند بنا لفظ باد را نام نسبت و شباهت افزوده بنا بر لطافت و را تشبیه باد کرده اند چنانکه گفته اند شعر باد را باده نام کرد استاد زانکه اوبر بود لطیف چو باد ادیب صابر تیز گفته شعر ز باد نام نهادند باده را یعنی چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه و باده نوش و باده فروش و باده پرست و امثال آن بسیارست و آن لغات و اشعار بسبب اختصار باده معروف و مشهورست و اینکه شعرا دو باده یا سه باده گفته اند مجازاً در جام استعمال کرده اند و بمعنی کاسه و پیاله است و بمعنی باده نیز تواند بود شیخ اوحدی گفته شعر گاه خوردن دو باده کمتر نوش تا نباید بدست رفتن دوش حکیم سنائی گفته شعر یکره بده باده دست کوته کن این عقل دراز و قد احمق را هم او گفته چون شوخ شد بسان نرگس یکباده وپر ز باده رنگت باده اول پیاله و ثانی شراب و باذق معرب آنست

بادهرت باد شمال را گویند و آن از جانب مشرق است بعربی دیجوری معروف است حکیم ازرقی هروی گفته شعر مراشمال هر است بی هری نیاید خوش از آنکه خواجه و مخدوم من بود بهری

بادهرزه افسونی را گویند که دزدان بر صاحب کالا میدمیدند تا خواب گران بر او مستولی می شد و اسباب و را می بردند حکیم خاقانی در قصیدات گفته شعر بچار پاره زنگی بباد هرزهٔ دزد به بانگ زنگل نباشش و گلیم نقاب این نیز از افسانهاست

بادی بمعنی همیشه باشی حکیم انوری گفته شعر معادی مباد
وگر چاره نبود تو هرگز بکام معادی مباد دیگر بمعنی چیز بلند که منسوب
باد باشد چنانکه از فلکیات جوزا و دلو و میزان را برج بادی گویند
بادیان تخم نباتی است بلند از زرعی ساقش مربع و برگش
باریک و خوشبو و گلش مایل بسپیدی و آن را انیسون گویند
مصلح ضرر چای ختائی است که استعمال شرب آن متداول شده
بادیج بسکون جیم پوششی شلوار دار و پنبه دار بوده
که زنان پوشیدندی اکنون تیر پیاده روان شاطراز
پشت پای تا ساق بندند

نمایش هفتم در بای با راء مهمله

بار معانی متعدده دارد اول نامیست از نامهای خدا و آن عربیست
و معنی دیگر بار باشد یعنی رخصت رفتن بحضور سلطان که گویند
بار یافت یا بار هست چنانکه خبازی نیشابوری گفته شعر می چنین
آن دو زلف که بادش همی برد کویکه عاشقی است که بیخش
قرار نیست بانه کرده است حاجب سالار لشکر است کز دور خیمه
کام روز بار نیست سنائی گفته شعر از حشمت و جاه تو همی پیش بایست
نور قمر و شمس ترا یک نوبه بار فرخی گفته شعر هر که در آید که بر
ستاند به منع هر که بخواهد همی در آید بی بار دیگر بمعنی کرت و مرتبت
مانند ده بار و هزار بار سعدی گفته شعر هزار بار بگفتم هزار بار
هزار بدل که ای دل سکین مرو تو از پی یار دیگر بمعنی میوه و ثمر
درخت است ناصر خسرو گفته شعر نه چنی بر درخت این جهان باری
مگر هشیار مرد ای مرد هشیار دیگر بمعنی بچه که در شکم آدمی و
حیوانات که آن را بعربی حمل گویند نظامی گفته هر آن کره که زان
تخمش بود بار زدوران تک برد و رباد رفتار دیگر بمعنی
دوست است و آن بیشتر ترکیب کرده شود مانند غلام باره و
زن باره و کاو باره چنانکه گفته اند شعر انگور بچه کای وطفل باره است
ای بس که کشند زحیر و زنجه و آن را غلام باره و زن باره نیز گویند
دیگر بمعنی سر و بن است حکیم سنائی راست شعر قفس تنگ
چرخ و طبع و حواس پر و بال بکند از بیخ بار و بن بار بعضی
و بالا نیز آمده و معنی بارنده مانند ابر گوهربار قطران گفته شعر
یافت زی دریا دیگر ره ابر گوهر بار بار دیگر از اتباع کار است
که آن را کار و بار گویند باد او حافظه حکیم سنائی گفته شعر
بر ده ماتم سرای دیر و چند بنای کوشش بر در رعنا سرای
دیو و چند بگا و بار دیگر بمعنی جای بسیاری و انبوهی چیزها
مانند جوبار و رودبار و زنگبار و هندوبار و کنجبار فردوسی
گفته شعر بیارم نشانش بر بختیار وزان پس کشایم در گنج بار
دیگر بمعنی عشی که در سیم با زعفران و مشک کنند ناصر خسرو گفته
زر چون بعیار آید کم پیش نگردد کم پیش شود زر بگان با عشش و
بار است کم پیش نگردد سخن حجت مگر زیرا سخنش پاک تر از
زر عیار است و بار این چار چیز ما خوذ از سبکی و فرو نهادن است
و اصل آن بار بمعنی حمل است چه گوشت گاو را چون زعفران کنند
و جگر سوخته را چون مشک و با یکدیگر مخلوط سازند چنانکه خاقانی گفته
شعر هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست آری ز گوشت گاو
بود بار زعفران حکیم ازرقی گفته شعر شنیده ام حکایت که بار مشک
کنند از آن جگر که ز آتش بدان رسیده اثر زلف مشک
فروش است دلبرم لیکن ز من بجای جگر خواسته است خون جگر
دیگر بمعنی غم و اندوه است حکیم انوری گفته شعر بار اندوه
مکش که بار دیگر بر نیندت ایزد از غم و بار دیگر بمعنی دیگ
دان استنباط میشود چنانکه چون چیزی پزند گویند دیگ بر بار
نهادم و یا دیگ بر بار دارد بسحاق اطعمه گفته شعر عشق یخنی
داغ برد پیغام امروز مطبخی جنبر و بر و دیگ کلان نه بر بار دیگر
جهانگیری آورده که بارگاه را گویند و این بیت خسرو را سند
کرده که گفته شعر کله بارت شده براوج منیع کنگر قهرت زده
براوج تیغ و در این تامل است چه از این بیت بارگاه مفهوم
نمیشود که کله بار بمعنی سراپرده شاهان است که هنگام
بار دادن برای ایستادن مردم نصب نمایند و معنی سرگین که
برای قوت زمین و زراعت بکار آید نیز گفته اند و معنی بربط
و ساز و چنگ و رباب و برنج و ارزن که برای بوزه مهیا کرده اند
مثال و شاهدی ثابت نشده جهانگیری بیت معنی ساخته و
برهان بیت و چهار و بعضی مجاز و بعضی مکرر است و نام قریه ایست
از مضافات نیشابور و باردل بمعنی لقاره و کرد بردل از این بیت
عنصری بلخی استنباط میشود که در مدح محمود گفته شعر دولت

خدمت تو بار نیست بر که دل یکی عطای تو بار است بر دو صل
بارانی جامه که برای حفظ تن از باران پوشند شیخ نظامی گفته
زبس تیر باران که آمد بجوش فکندند بارانی خود ز دوش
و آن را چوخای دباره نیز گویند و برهان بمعنی کلاه نیز گفته
باربد نام مردی بوده از اهل شهر جهرم فارس که در خدمت
خسرو پرویز منصب حجابت داشته بدین سبب و را باربد یعنی
بزرگ بار خوانده اند و بتوسط او مردم بحضور پرویز بار می یافتند
وی در مقامات موسیقی مهارتی کامل داشت در بزم خسرو او
یکجا اسباب طرب بوده اند و تصرفات داشته اند شیخ نظامی
گفته شعر ستای باربد دستان همی زد به هشیاری ره
دستان همی زد نکیسا چنگ را کرده خوش آواز فکنده
ارغنون را پرده ساز
بارج بفتح ثالث ملکشکورست که بعنب الثعلب مشهور و قول برهانست
بارجا بوزن پارسا بمعنی بارگاه جمع پیچا آمده و در بارجا موم
بارجامه بروزن کارنامه جوالی را گویند که دهن آن در پهلو باشد
و بر پشت خر افکنند و هر چه خواهند در آن پر کنند
بارخدا حق تعالی را گویند و پادشاهان و اولو الامر نیز اطلاق
کنند و شعرا ممدوح خود را بمجاز بارخدا و خداوند گفته اند حکیم
قطران گوید شعر بارخدایا بی غذاب کیندی امروز تیمار کونه کون
بخشیدی هم و گفته شعر خداوندا تو را زیبد خداوندی
جهان کردن که تو داری جهان جان زند خواهان جهان کردن
باردان بوزن کاردان خورجین و جوال و ظروف از قبیل
شیشه و سبو و قرابه و امثال آن
باردل بکسر ثالث و رابع غم و اندوه و اندیشه روزگار
باردو بروزن زرد و چوبی را گویند که در زیر درخت میوه دار
گذارند تا از سنگینی میوه نشکنه قول برهان است در فرهنگها ندیدم
بارفروش ده بضم فا و راء و واو و سکون شین و کسر دال و
ها و هنوز نام شهریست از مازندران در بدو حال دهی بوده که بار
از دریای خزر فرود می آورده اند در آن ده بفروش میرسیده
بنا بر آن باین اسم موسوم شده در تاریخ مازندران نوشته اند
که مردابی و صحرائی سبز در آنجا بوده و مرغابیان بسیار در آن
انگیر جمع می شده اند در زمانی که حضرت امام حسن بن علی با قصار
ولایات تبرستان توجه فرموده آن محل تعریف و تحسین نموده
همانا فرموده اند ماه و طیر و این اسم باقی مانده تبرستانیان ماه طیر
خوانده اند و بتدریج شهری شده و موسوم به بارفروش و در میان
آن انگیر قطعه زمینی خشک بوده صفویه پلی بر کیسوی آن آب
بنیان نهاده اند تا بآن قطعه زمین رسید در آنجا عمارت ساخته
حتی مسجد و گرمابه و سرای رباطها و خدمه در دولت علیه قاجاریه
بر آبادی آن افزود خاقان مغفور آن انگیر را بحر ارم و آن میدان را
سبز میدان نام کردند و قتی بحکم ضرورت از شهر طهران که مسقط
الراس مؤلف است بدانجا رفته سالی چند متوقف و مراجعت
بطهران و شیراز اتفاق افتاد
بارک مخفف باریکست خواجه عمید گفته شعر حدیث غزل
گر کنم در شان لطافت گنم درج بارک تر از مو
بارگاه و بارگه خانه و خیمه پادشاهان است که لشکر و سپاه
و غیره بسلام آیند و آن معروف است و شکم حیوانات ماده
نیز گویند که حامله شده اند
بارکی بفتح ثالث اسب را گویند حکیم فردوسی گفته شعر
کشانی بد و گفت بی بارکی بکشتن دهی تن بیکبارگی
بارگیر بارکی بیاء تحتانی رسیده اسب و شتر و امثال آن چنانکه خاقانی
گفته شعر زبان شاکر درگاه مصطفی بهتر که بارگیر سلیمان نکوتر است
صبا و عموما بمعنی بارکش از حیوان انسان و کشتی و امثال آنها
بارکین بوزن خارچین بمعنی انگیر و تالاب و زیر آب حمام
و مطبخ که آب در آن جمع شود و آن را منجلاب نیز گویند حکیم
انوری گفته شعر مثل ملک و ملک روزگار حوت فلک و آب
بارکین مرواضح نرگشام شعر غلات حسود شش بادیه خوگه است حسودش بارکین
بارمان نام پهلوانی بوده تورانی و معروف است
بارنامه بوزن کارنامه بمعنی اسباب تجمل و حشمت و بروتو
و خوان خانه سلاطین و نازش و مباهات کردن و گفته ام شعر
زهی بر جای تو در بارگه همی روز بار از بیم بار نامه
بارنگار یعنی عارض درگاه شاه که از حضور و غیبت
مردم خبر دهد و او را بعربی حاجب گویند

بارو بمعنی قلعه و حصار شعر زقلعهٔ آن قلعه که قدر تو شنید از قزم و قاف هست بر آن خندق و بارو آن را باره نیز گویند

بارود بوزن و معنی باروت که داروی تفنگ است و شوره را گویند که جزو اعظم باروت است و آن را نمک چینی هم گفته اند

باروزنه نام نوایست از موسیقی حکیم منوچهری گفته شعر ساقی سیوار تیر و ساقی کبک دری　ساقی سرو ستاه و ساقی باروزنه

باره بوزن خاره دیوار و حصار قلعه و شهر را گویند و بمعنی کرت و مرتبت و نوبت آمده حکیم خاقانی در معنی اول فرماید گفته شعر از قله قاف سنگش آرند باره زستاره در گذارند صد باره بر آورند جهتر صد باره زباره بسکند دیگر بمعنی دوست است که در باره مذکور شد شرف شفروه گفته شعر دلی که عشق بازد در سنگ خاره بود چه دولتی بود آن دل که عشق باره بود دیگر بمعنی حق آمده در باره فلان یعنی در حق فلان مؤمن حسین یزدی گفته ع یک لطف نکرد یار در بارهٔ من دیگر بمعنی طرز و روش آمده حکیم فردوسی گفته شعر ازین بارهٔ گفتار بسیار گشت دل مردم خشه پدار گشت دیگر بمعنی زلف آورده اند حکیم سنائی گفته شعر بزرمان ملکی از زغور دل خویش تازه خون چد اندر خم هر بارهٔ دوست دیگر بمعنی اسب است استاد عنصری گفته شعر چو بیده عدو کند جهد او دست للشعرا چو باره داغ کند داغ اوست للزوار دیگر بمعنی گاو و گاو و گوسفندان است و آن را گاو باره نیز گویند

باره بند جائی که اسب بندند و در عرف این زمان اصطبل و طویله را گویند و باربند مخفف سهاره بند نیز آمده

باری نام قصبه ایست از ملک هندوستان فرخی گفته شعر آن شاه عدو بند که بگرفت و بشکند　گگی و ژرم شیری اندر ره باری و دریای درجامی علی الجمله عربی می آورند و مخی بدان مختصر می کنند و با آنکه در نظم و نثر شایع است در لغت فارسی آورده اند شعر که پیر و کفر تیم وگهی بر سر و چشم باری چند توان کرد چنانیم و چنینیم مولوی گفته شعر چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری بمیان این ظریفان بسماع این حریفان ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

نمایش هشتم در باء بازاء معجمه

باز بوزن ساز ده معنی دارد و در عدد نیز ده است اول بمعنی دیگر آمده منوچهری گفته شعر آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز کامکارا کار گیتی تازه از سر گیر باز دیگر بمعنی باز بیدن است بازنده نیز گویند و این بترکیب گفته میشود مانند شطرنج باز و قمار باز هم او گفته شعر شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین جلد یک وقت شبگیران نطع سبز شطرنج باز دیگر بمعنی گشاده باشد هم او گفته شعر ای خداوندی که تا تو از عدم پیدا شدی بسته شد درهای بد درهای نیکی گشت باز دیگر بمعنی مسافت میان هر دو دست باشد از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر و آن را بازه نیز نامند هم او گفته شعر آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیم شب بانگ پای مورچه در زیر چاه شصت باز دیگر بمعنی خند فراز است که آن را نشیب خوانند شعر همچنان سنگی که سیل آورد اگر داند زکوه گاه راند سو گاه زیر که فراز و گاه باز دیگر بمعنی باز شکاری مشهور است شعر گاه بر هوا رجو کبک و گاه جولان چو عقاب گاه جستن چو باشه گاه برگشتن چو باز دیگر بمعنی تفرقه کردن میان دو چیز آمده دیگر بمعنی جدا شده را گویند کمال اسمعیل هر دو را بنظم آورده شعر کسی که دست چپا از دست راست واندباز به احتیاز مقصود خود نماند باز دیگر بمعنی سوی و جانب باشد سوزنی گفته آن حسام ابن حسامی که حسام ظفرش هرگز از خصم باز ام نشد باز نیام و معنی کنده گاه سیل نیز آمده و رشیدی گفته سوی این معنی که در شعر سوزنیست در هیچ نسخه بنظر نرسیده و نشد باز نیام صحیح است که یعنی بنیام نرفت و اینکونه لفظ بمعنی الصاق بسیار آمده چنانکه گویند باز او گفتم یعنی با او گفتم و بازخانه شد یعنی بخانه شد و صاحب تاریخ کرمان نوشته که فلان کرمانی را از شهر کرمان باز حضرت یزد فرستاد یعنی باز و گفتم و بر ز یعنی با و گفتم و از اینجا است که اهل خراسان گویند بزو گفت یعنی با و گفت و گفته معنی تمیز و تفرقه در نسخهٔ دیگر دیده نشده و مؤلف نیز در خشات فضلای خراسان بالخصوص خواجه بهاء الدین خوارزمی چنانکه رشیدی گفته بازاو بجای با او بسیار دیده ام والله اعلم

باژ بمعنی باج و خراج گذشت تکرار نخواهد شد

بازا بالف کشیده نود استیر باشد صاحب برهان گفته که بموجب قرار دادهٔ زرتشت بهرام هر استیر چهار مثقال است دیگر بمعنی بازآی است یعنی باز بیا چنانکه گفته اند ع بازآی که بی صبر و قرارم پیش تو بازآی که از غم تو مرا چشمی و هزار قطره است

بازار بمعنی دکه و بازار مشهور است و پارسی صرف است و بمعنی رواج و رونق و اعتبار در آن نیز تصرف کرده اند الف را بیا بدل کرده بیزار گفته اند و پارسیان را از بازار خود بیزار ساختن و بیازره بر آن جمع بسته اند و بازاری و بازارگرد مردم بی تمکین و لاابالی را گویند حکیم سنائی در مدح سلطان گفته شعر هست با جودش از پی مقدار سیم بازارگرد و بازار دیگر بازار و روز بازار بمعنی رونق است چنانکه گفته اند ع روز بازار گل و نسرین است و سوداگر چنانکه بفتح سین مشهور است غلط است زیرا که سودا در عربیه بمعنی سیاهی است و با تاجر و بازارگان مناسبتی ندارد و سوداگر لفظ فارسی است و بضم سین است یعنی سود کننده و گر و ور بمعنی صاحب است یعنی صاحب سود من گفته ام شعر سر و جان خاک این بازار کردم زهی سودا که در این کار کردم

بازارگان با کاف فارسی و الف کشیده سوداگر را گویند منوچهری گفته شعر که بکتف برگرفت چادر بازارگان روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان ع باده فراز آورید چاره ز بیچاره

بازافکن با فا و کاف بمعنی ژنده و پینه باشد که بر قبای کرباسی جامه دوزند و باز پس افکند صاحب برهان گوید فقیران و درویشان بر جامه و خرقه دوزند و بعضی سپاهیان نیز بر پشت گریبان جامه دوزند و آن را پینه و در پی نیز نامند و تبازی رقعه گویند یعنی پاره حکیم خاقانی گفته شعر دلقش هزار میخی چرخ و جیب خاک بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام سامانی گفته بازافکن همان رقعه است که بر پشت لباده و جامه دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعه و خرقه که بر جامه دوزند آورده و این خطا است و صحیح معنی اول است لیکن بطریق مشابهت و مجاز چنین در معنی رقعه بر مطلق رقعه و خرقه اطلاق توان کرد حکیم خاقانی گفته شعر کرده زر دوی عالم الغیب بازافکن خرقه و بن جیب

بازبان با زای فارسی و بای ابجد بروزن کاردان سیر را گویند که باژ و خراج از مردم بستیرد و او را باژدار هم گویند

بازیچ مهره و چند است که در گهوارهٔ طفلان آویزند تا کودکان با آن بازی کنند و بعربی داه داه گویند شهیدی گفته ع عقد ثریا نشود بازیچ در سامانی گفته چوبی چند است که بر یکدیگر بندد و بر روی آن افکنند که بدل گهوارهٔ کودک باشد و در فرهنگ جهانگیری زیسمانی را گفته که در جشن و سور بر شاخه درختی بندند و بر آن نشینند و در هوا آمد و شد کنند فرخی گفته ع امن و عدل و مشقت در هوای ملک تو باد چون بازی گران بازی کنان در بازیچ در فرهنگ سامانی بادپیچ بدال مهمله گفته و این معنی با حرکت در هوا انسب است و رشیدی بادپیچ را صحیح دانسته است

بازخشین بکسر سیم و فتح خای نقطه دار و شین قرشت تحتانی رسیده و بنون زده نوعی از باز باشد که پشت آن سیاه و تیره رنگ و چشمهایش سرخ بود و اینکونه باز را ترکان قزل توشغون خوانند و بسیار قوی و شکاریست و آن را خشینه نیز گویند و در شعر شعرا بسیار مذکور شده است

بازدار بروزن رزدار بر ذکر و زارع و میر شکار و دارندهٔ باز و کسیکه مردم را از کاری و چیزی منع کند و بازدار دوام بباز داشتن نیز هست

بازدارش بکسر شین ممانعت کردن کسی را از کاری و باز داشتن و محبوس کردن

باژدان بمعنی ظرفی که باژبان هر چه از مردم به باژ گیرد در آن ریزد

بازرگان مخفف بازارگان است و نوشته شد که آن را سوداگر بضم سین نیز گویند یعنی نفع آور

بازرند سینه بند طفلان و پستان بند زنان را گویند و آن را بازرنگ نیز گویند حکیم دیوله هندی گفته شعر مطربا هدیه پستانت بر قص چون در آید دل ام تیغ برد بازرنگ از مه خورشید کند بازرنگ از مه خورشید برد

بازگشا بضم کاف فارسی و شین نقطه دار با الف کشیده قوت ممیزهٔ انسانی را گویند

بازگونه بروزن و معنی وارگونه است یعنی برعکس و آن را

بخش کو نیز گویند مجد الدین چاچی گفته شعر باز گویم است مجره جهان تا بخدی که ماورای حد است از یکی باز گوید کیش تا یک کل دراو پنجه است و نیم صد است چپ نهاد بیضد نهصد را راست گیرتش نهصد و نود است

بازگیر با کاف فارسی بوزن باد گیر در برهان بمعنی تاریخدان و تاریخی یعنی مورخ آورده اما آنچه از سیاق عبارت فضل و سایر معلوم میشود در نامه زردشت در ترجمه فقره یکصد و نود معنی اعتراض و سرزنش و توبیخ خواهد بود که بعربی مؤاخذه گویند و معنی بازپرس نیز همین است یعنی باز گرفتن

بازمان بروزن آسمان بمعنی توقف و امر بدین معنی نیز هست یعنی موقوف دار و توقف کن

بازن بفتح زای فارسی و سکون نون کوسفند یا بز را گویند که چون پیش گله بر او رود و آن را نهاز نیز گویند

بازو دراز مردم دراز دست غالب و مستولی را گویند و لقب بهمن پسر اسفندیار بوده

بازور در قصه‌های شهنامه گفته جادوگری بوده از توران و بدست رهام بن گودرز کشته شد

بازه بوزن تازه بمعنی باز است که از سر این انگشت تا سر انگشت دست دیگر هنگام گشادگی دستها فاصله بوده باشد حکیم منوچهری گفته شعر هر گرا اندر کمند شصت بازی در فکند گرد هاش بیرون دیده و روش نگار و آن را بعربی باع گویند حکیم اسدی گوید شعر چه ژرف دیدند صد بازه راه یکی بی چرخ گردنده بالای چاه و بطریق مجاز عصا و چوب دست بزرگ و شاه تیر و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازه شجاع است چه بازه لغتی است در بازو و بمعنی چوب دستی که بدست گیرند گفته اند شعر نشسته بصد خشم در کار زار گرفته بچنگ اندر آن بازه دار و در جهانگیری فضای میان چند ریگ عبارت از کوه و دره باشد فاصله میان آن کوه و دره را بازه گویند و بدین معنی بمعنی گشادگی است و بازو از آنجاست که شاخ درخت را بازه گویند بطریق مجاز چه گویا بازوی آن است و عصا و چوب دست نیز بمعنی بازوی آدمی است

بازیار بروزن آبدار زارع و برزگر را گویند سلمان گفته شعر زاغ ان را با عصبان خازان بباز یار شاه داعی شیر زری گفته شعر آب را میر اندر مرد بازیار سا نیش کو بلی که هستی در چه کار و معنی بازو میر شکار گذشت

بازیچه بفتح جیم فارسی آنچه بدان بازی کنند و مسخره کی را نیز گویند

بازیره بروزن آبچیره حصه و پاره از شب باشد چنانکه گویند بازیره اول یعنی پاره اول همچنان بازیره آخر مراد از پاره آخر شب است

نمایش نهم در باء باسین مهمله

باس بوزن تاس بمعنی کهنه و قدیم و بدین جهت عمود گذشته قدیم را زمان و ایام باستان گویند

باسبوس بوزن آبنوس نوعی از ریحان است که آن را مرزنگوش گویند و سبب این اسم آنست که مرز را موش گویند و آن بگوش موش شبیه است و بعربی آذان الفار گویند ظهیر فاریابی گفته شعر چو مرزنگوش کرده سر بسر گوش

باستار و پتیار از الفاظ دساتیر نامه است مانند فلان و بهمان

باستان قدیم و کهنه هر قوم شده و بزبان دری تاریخ را گویند که احوال گذشتگان در او جمع باشد و باستان نامه کتابیست از تواریخ فارسیان

باستی بوزن راستی بمعنی افتاده و فروتنی است

باسرم بفتح را و قرشت و سکون میم زمینی که شخم گشت و زراعت مهیا کرده باشد و کشت زار را نیز گویند

باسره نیز بهمین معنی میباشد

باسک بضم ثالث و سکون کاف خمیازه که از خواب و خمار باشد میگویند شعر چو باسک کند ماه من از خمار

نمایش دهم در باء باشین معجمه

باشام بوزن آشام پرده را گویند چه پرده در و چه پرده سا

باشت بروزن چاشت چوب بزرگ که بدان سقف خانه را پوشند و نام محل و منزلی است در حوالی کوه گیلویه که ایلوار در آن ساکن شدند و آن را باشت باوی گویند و باوی نام آن طایفه میباشد

باشامه معجری که زنان بر سر اندازند آن را باشومه

و باشام نیز گفته اند و بعربی مقنعه گویند شاعر گفته در دیده ها نکو جامه دید فکنده لاله گون باشامه از سر

باشتین نام بلوکیست از سبزوار که سربداریه در آن حکم کرده بودند

باشگونه بمعنی باژگون و تبدیلات آن باواو و بامه و ژا و فارسی و شین همه درست است واژون و وارون و واژون نیز آمده و خاقانی اصفهانی گفته شعر شب شام خالی و دل پر خون است حکیم کار فلک واژون است حکیم خاقانی گفته شعر این مکر آن تخم باشگونه بفتحت آری بلخ است روستای سپاهان

باشنگ بوزن آهنگ خوشه انگور آویزان از درخت حکیم اسدی گفته تو گفتی سیه غرب باشنگ بود و یا در دل شب شبا هنگ بود و خیار بزرگی را گویند که شخصی بجهت تخم نگاه دارد

باشه جانوریست شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز صاحب دیوان باز نامه رحمه الله گفته شعر جهان بان لاشه در رزم گر دستانی کند رستم میران باشه در روز گه طوفان کند مرصر و معرب آن باشق است

نمایش یازدهم در باء باغین

باغ معروف است که بعربی حدیقه گویند و باغ سیاوشان و باغ شیرین هر دو نوعیست از موسیقی و باغ زاغان نام باغی است در هرات

باغره گرهی است که در اعضا بسبب دردی دیگر عارض شود و آن را باکره هند گویند

باغل بروزن بابل بمعنی آغل است یعنی جای گوسفندان و گاو

باغنج بوزن نارنج انگور نیم رس را گویند

باغنده بروزن بافنده پنبه حلاجی کرده که بجهت رشتن گلوله کرده باشند

باغوش بروزن آغوش سر در آب فرو بردن و در آب غوطه خوردن و سرفرو بردن در زیر آب باشد گویند باغوش خوردن فردوسی گفته شعر در این آب باغوش خوردن روا است که یک تیر بالا بود آب راست

نمایش دوازدهم در باء بافاء

بافدم بسکون فاء و فتح دال انجام و پایان کارها را گویند بضم دال هم آمده ابوشکور بلخی گفته شعر چه باید کردن چنین بافدم مکر خانه روبی چو روبه بدم شمس فخری نیز بضم گفته اما از این بیت سعدی که گفته شعر بر سبب تکان از زر و زر است حکم قرار دو دوزخ بود بافدم مفتوح فهمیده میشود شاید قافیه لفظ کم باشد نه خم والله اعلم

بافکار بافنده و جولاهه را گویند و مخفف بافنده کار است

نمایش سیزدهم در باء باکاف

باک بمعنی ترس و بیم باشد حافظ گفته تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک و بمعنی همه و با بود نیز آمده خسرو گفته شعر همه بگذشت باک ترنجو باد مال ملک و تن درست و شباب پاک باختن یعنی تمام باختن و حکیم فردوسی نیز بمعنی همه آورده است شعر مرا پاک خواهند تا پاک رای تو را مرد هشیار نیکی فزای

باگل بفتح کاف فارسی و سکون لام آب نیم گرم را گویند

باکند بوزن بازند یاقوت است و آن جوهریست معروف و بیای پارسی هم آمده و ظن مؤلف این است که بیای حطی باشد نه بپا و در این حرف برهان سهو کرده و آن را پاکند و پاکنده نیز نوشته ام

نمایش چهاردهم در باء بالام

بال بسکون لام از انسان و حیوانات چرنده را از کتف بود تا سر ناخن دست و از مرغ جای بر آمدن پر و بمعنی نمو کردن و امر بدین معنی نیز آمده که آن را ببال نیز گویند و ماهیی است در دریا که آن را وال گویند و بس عظیم الجثه است

بالا بروزن کالا بمعنی زبر باشد که در مقابل زیر است و قد و قامت را نیز گفته اند مسعود گفته شعر جاه تو و قدر تو به پهنا و به بالا حکیم انوری گفته شعر زهی صدری که از روی بزرگی فلک را نیست با قدر تو بالا و بمعنی درازی و بلندی نیز استعمال کرده اند در عشقبازی زال و رودابه و بازگشتن زال از پیش او گوید شعر بر رفتند خوبان و برگشت زال شبی دید یازان چو بالای سال هم بمعنی سال عمر فردوسی گفته شعر چو رستم بپیمود بالای هشت ببان یکی سرو آزاد گشت

بالاده بروزن آماده اسب جنیبت را گویند و آن را کوتل نیز خوانند و پالاد و بذال نقطه دار نیز درست است

بالار بوزن تالار شاه تیر بزرگ که دو سر آن را بر سر دو دیوار عمارت نهند و چوبهای دیگر را بر روی آن گذارند و آن را باکر نیز گفته اند و بالال نیز دیده شده

بالان بوزن نالان دهلیز خانه و بمعنی دام که بدان حیوانات گیرند و از آن خلاصی نیابد کرکسک مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شود او را گرگ بالان دیده گویند و این مشهور است و بقول رشیدی باران غلط است ولی از بیت شیخ نظامی باران فهمیده میشود چه گرگان در ایام زمستان و روز باران بجهت طعمه بیرون می آیند و بر سر راهها و دیهها کمین کنند و اگر چیزی بچنگ ایشان نیفتد ناچار یکی از هم جنسهای خود را باجتماع ریخته بدرند و بخورند شیخ گفته شعر باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر و دیگری گفته شعر دوشش بسر قیم بگوی ما بار انم گرفت در میان عاشقان مرگ گرگ باران دیده ام والله اعلم و نوکشنده را نیز گویند آن را بالانه نیز گفته اند

بالاور کوزه آب را گویند

بالبوس ولایت قندهار را گفته اند در برهان چنین آورده

بالست بفتح ثالث دختر بکر دوشیزه را گویند

بالش بوزن مالش آنچه زیر سر نهند حکیم سنائی گفته شعر تا که بست خواجه بر بالش بالش آمد نیاز در بالش یعنی بالیدن باصطلاح مغل زرلیت بمقدار معین بالشک باضافه کاف بهمان معنی است

بالین معروف است و مذکور شد ولی اصل آن تحقیق میشود بال بمعنی بازو که مرقوم شد و چون در وقت راحت و خواب در زیر سر و بازو و پهلو چیزهای نرم از پنبه و پشم آکنده مینهادند آنچه در زیر سر نهند بپارسی در گیرن بفتح سین گویند و آنچه در زیر تن نهند بستر گویند و آن را رختخواب نیز گویند یعنی چیزی که بر آن خسبند و آن را نهالی نیز گویند و توشک هم گویند و تشک را ترکی دانند و در معنی سر زمین و بالین باباطاهر همدانی بدری گفته شعر دلم شبهای بجوانت همه سر نم خشت و بالینم زمینه کناهم اینکه سوتو دوست دارم هرآنکه دوست دارد حالش اینه

نمایش پانزدهم در باء با میم

بام معروف است و آن را در تبدیلات در شیراز بان نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر سر فرو کن یکدمی از بان چرخ تا زنی چرخ بر سان چرخ دیگر بمعنی صبح زود است چنانکه گویند از بام تا شام و آن را بامداد نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته شعر خجسته باشد روی کسی که دیده بود خجسته روی بت خویش بامداد پگاه و آن را بامدادان نیز گویند چنانکه فصیح الکلام شیخ سعدی رحمه الله گفته شعر بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار حکیم انوری گفته ع دی بامداد عید که بر صدر روزگار دیگر بمعنی وام است که قرض باشد و دیگر بمعنی بام است که پی زیر باشد ابو المعالی محمود بن علی المشتهر بنجاجوی گرگانی گفته شعر لیموی نالد زار م ز عشاق نوای زیر و بام برنیاید

بام نورد بفتح نون و دو نورد بام و نوردبان یعنی آنچه طول بام را بدان نوردند و نرد بان معروف شده و میم و نون بایکدیگر تبدیل یافته اند

بامشاد بمیم ساکن نام مطربی بوده از امثال باربد منوچهری گوید بلبل باغ بباغ دوش نوائی بزد خوب تر از باربد نیک تر از بامشاد

بامه بروزن جامه ریش ابوه و آن را بلمه نیز گویند که مخفف کوسه است

بامی لقب شهر بلخ است که از بناهای کیومرث پیشدادی بوده و کیکاوس در عمارت آن افزوده چندی تختگاه گشتاسب و محل آتشکده نوبهار بوده و در عهد اسلام خیان آباد شده که آن را ام البلاد خواندند و قبة الاسلام می نامیدند چنگیزخان در آن شهر قتل عام نموده اکنون قلیلی از آبادی آن باقیست چنانکه گفته اند شعر همه بلخ را چون کف دست کرد بناهای عالیش را پست کرد

بامزد بروزن نامزد کوس و نقاره که گاه بامداد بر در سلطان نوازند حکیم خاقانی نیز گوید شعر بامزد حسن تو زد آسمان نامزد عشق تو آمد جهان

بامیان نام شهریست میان کابل و بلخ و بجهة آنست و بلخ را بامی خوانده اند و در میان کوهی است و در آن کوه دو صورت از سنگ تراشیده و از کوه بر آورده گفته اند که ارتفاع هر یک از آنها هفتاد ذرع میشود و عرض آن شانزده ذرع و میان آنها مجوف است چنانچه از کف پای ایشان راهست نردبان پایها ساخته اند که در تمام جوف آنها توان گردید حتی سر انگشتان هر یک و این صور از غرایب صنایع روزگار است و گفته اند که این دو بت را سرخ بت و خنگ بت نام کرده بودند و گفته اند سرخ بت عاشق و مرد و خنگ بت معشوق و زن بوده و بعضی این دو بت را لات و منات دانند و بعضی یعوق و یغوث خوانند و گفته اند قریب باین دو پیکر صورت دیگر هست بشکل پیره زنی و آن را نسرم

نام بوده والله اعلم

نمایش شانزدهم در باء با نون

بان چنانچه گذشته تبدیل بام است ع سر فرو کن یکدمی از بان چرخ یعنی بام چرخ دیگر بمعنی صاحب است مانند باغبان و ساربان و امثال آن دیگر افاده معنی فاعل و عامل میکند چه نخجیر که معنی شکار و شکاریست آهو و گوزن خواهد بود و آنها و حشیند که سفید میشوند گر چوپان و شبان ذاهب باشند و نخجیربان افاده معنی بسیار شکار کننده میکند چنانکه نظامی گفته شعر درخت افکنی بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی و بمعنی درختی که بر آن خوشبوست عرب اما در پارسی بانگ بفتح نون خوانند و معنی خیزران رشیدی نقل شده است والله اعلم

بانو یعنی بزرگ و خاتون خانه بانوی مداین کنایه از شیرین است و معنی گفته بودم شعر بانوی مداین آنکه خسرو ساخت قصریش که سود بر فلک پهلو این چار رکن عنصر اینک پست بانو بابا و بانی و بانو بانوی بانویان یعنی خاتون خاتونان و چون خانه را بفارسی کد گویند لهذا بزرگ خانه را کدبانو گویند چنانکه بزرگ خانه و محله را کدخدا حکیم ناصر خسرو گوید شعر از دو بو فرشته کند نفس کش عقل الهی تو کند بازو نشنیده ستی که خاک زر گردد از ساخته کدخدا و کدبانو گویا حکیم را مقصود از کدخدا و کدبانو منظور دیگر بوده از علوم کیمیا و بانو گشسب نام دختر رستمست و صاحب فرهنگ بانو را بمعنی ظرف گلاب و شراب آورده لیکن شاهدی ندارد و بانوی مشرق کنایه از آفتاب است چه گفته اند ع چشمه روز بود ماده و من باشد نر

نمایش هفدهم در باء با واو

باو بوزن ساو و کاو نام پسر شاپور بن کیوس بن قباد بود و ملازمت درگاه خسرو پرویز را می نموده شیرویه او را در زندان کشیده و خانه او را بغارت داده و در زمان یزدگرد خلاص شده بازند را آمده در آتشکده کوهسار بعبادت مشغول شد و در آنجا پادشاهی یافته بعد از و سرخاب و مروان و شروین و قارن و رستم شهریاری یافتند و ایشان را آل باوند خوانند و در تاریخ نامه حال اینها را نگاشته ام و باوی نام طایفه از الوار فارس است که در جانب ولایت کوه گیلویه نشسته اند و محل سکونت آنها را باشت به

وزن چاشت نوشته و نامند

باول در فرهنگ با واو مفتوح آمده و گفته نام موضعی است که آنجا چاه ابرشیم ع ب می اقیند خاقانی گفته شعر بر خلعه گر او تن ولی یافت خورشید نسیج باولی بافت رشیدی گوید باول بضم واو است و فتح غلط است نام شهر بابل است که در عراق عرب عمارت کرده ساخته بودند اکنون خرابست گفته اند که بابل کاول و زابل زاول و چون در کلام عرب فاعل بضم عین باید مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید وارد شده و صاحب فرهنگ خطا کرده و لفظ عجمی بی تعرب در کلام فصحا خاصه قرآن مجید واقع نشود و ساغانی نیز بدین اتفاق کرده منوچهری بکسر گفته شعر ع بر آمد آفتاب از کوه بابل

نمایش هیجدهم در باء با هاء

باها دو معنی دارد اول معنی آنکه بعربی ظرف گویند دوم روش گویند کیست که آن را پهلوی و در قزوین و هندی گهی گویند و در فرهنگ ظرف مطلق گفته لکن ظرف باطعام معنی آنست نه خالی چه باها مرکب از با بمعنی مع و آها بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن با خوراک است بقصد معنی باها که تا آها است یعنی خوراک با خورده و گرسنه است

بابک بروزن اتگ شکنجه را گویند و بابکیدن شکنجه کردن

باهو بروزن آهو بمعنی چوب دستی و عصاست فرخی گفته ع باهو بدست کرده بر اشتر شدم سوار و در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهو دار کرده یعنی سرخ شبان صاحب عصا چه باهو بمعنی شاخ درخت است که بمنزله بازوی اوست و فی گفته ام شعر باهو چو شبان وادی ایمن فنگت کز اژدها کنی باهو باهو اول یعنی اعوان نه بعلاوه ثانی بمعنی عصاست و بازو را گویند و آن از آرنج تا شصت باشد تا سر دوش و معنی چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند مذکور شد

نمایش نوزدهم در باء با یاء

بایا و **بایست** و **بایسته** چیزی لازم و واجب و محتاج الیه بایسته هستی کنایه از واجب الوجود است و این عبارت از برهان قاطع است و در دساتیر آمده که بایسته هستی را ترجمه لفظ واجب الوجود دانستن غلط صریح است و شایسته هستی

ممکن الوجود است و آن را شایسته بود نیز گویند چه شایش بمعنی امکانست که جایز بودن دست دادن و ممکن گشتن باشد

بانیسک نام مردی بوده است

بایگان بمعنی حافظ و نگاهدارنده باشد خزانه دار را نیز گویند بنابرین معنی آذربایگان نگاهدارنده و حافظ آن آتش خانه خواهد بود و بعضی وجوه دیگر گفته اند

نمایش هفدهم در بای ابجد با بای ابجد

ببار بروزن صبا در خانه و در سرا را گویند و آتشی را گویند که از بن پزند و بن را بعربی جنبرا الخبز گویند

ببلنگ بوزن خشتک پاره از خوشه خرما و خوشه انگور که چند دانه مانند خوشه کوچکی یکجا جمع شده باشد

ببر بفتح دو دویم و سکون رای جانوری باشد شبیه بگربه لیکن دم ندارد و از پوست آن پوشش کنند و آن را ببر نیز گویند و دیگر درنده ایست قوی هیکل از امثال شیر و گویند رستم یکی از آنها را کشته و برای خود جامه جنگ دوخته و آن را ببر بیان گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و نانی نیز باشد که در روغن بریان کرده بخورند و این لغات از زبان اتقل شده

ببسوده بروزن بپسوده دست لیده و سوده و لمس کرده

ببلس بفتح اول و سکون ثانی و ضم لام تریدی باشد که از نان خشک و روغن و دوشاب سازند و بباء پارسی هم آمده است

نمایش هیجدهم در بای ابجد با بای پارسی

بپای بکسر اول امر بایستادن و توقف کردن باشد و امر در نظر داشتن هم هست و بمعنی دعای پاینده نیز آمده یعنی بمان و پاینده باش حکیم منوچهری گفته شعر خازنت را گو بسنج و زاد بهنجت کوبران شاعرت را گو بخوان و صاحبت را گو بپای بر شادی بخواه و هر مرادی را بجوی هر فوقانی را بیاب و هر تحتانی را بپای

بپرشید بکسر اول و سکون ثانی و رای بی نقطه یعنی پریشان کند و پراکنده سازد و آن را بپساویدن و بپسودن و بپسودن نیز گفته اند و بپسود بحذف یای عربیه بهمان معنی بپسودن یعنی لامسه کردن و چیز نرم را گویند حکیم ناصر خسرو گفته شعر ز خاک و آتش و آب و بپسودهم ایشان را که خاک خشک و درشت است و آب نیم و بسود

بپیغا با غین نقطه دار بروزن بلغا در زبان بمعنی طوطی و رده و آن عرصیت و در لغت فرس بپیغار ببغا خوانده اند و بای فارسی را بای تحتانی دانسته اند و آن را بمعنی طوطی یا مرغ دیگر شمرده اند حکیم قطران تبریزی گفته شعر هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه ببغا ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته عنقا

بپیکن بروزن و معنی افکن است چه در فارسی با با فا تبدیل یابد

بپینت بفتح اول و سکون ثانی آماج جولاهگان را گویند یعنی آتشی که در روی کار ماند جامه را در عربی نیز بهمین معنی دارد و بمعنی لیف جولاهگان نیز گفته اند و بمعنی مرغابی است و بطلطاء معرب آنست حکیم منوچهری در مسمط گفته شعر تاک را دیدم آبستن چون دامان تکش خوشه همچون دم روباهان دست بر رو برزد و بر سر و بر جبهه گفت بسیار بالحول ولا قوت بازرزر اکفتای دختر بعصمت این شکم چیست چو پشت و شکم خربت حرتب بط بزرگ را گویند که غاز باشد و آن را خرتبه نیز گویند حکیم اسدی طوسی در توصیف رود و آب و مرغابیان گرشاسب نامه گفته شعر یکی رود گر سیم گشتی گر بسته است گرد و از زمین برا الکر زبالا کمی در پرچین شدی که از باد چون جوشن کین شدی زهر سو ز بط از دو روی بجوش بتان پریدن پر دله پوشش یکی کرته هر یک بپوشیده تنگ همه چشمه چشمه نقشی برنگ زده کرته و جامه چاک از برون گشاده بر و سینه بیکسون چه جنگی سپاهی فزون از شمار زره پوش و جوشن ور و ترک دار و بضم اول بت است که معبود کافران باشد و کنایه معشوق را گویند و بتان جمع آنست در معنی صنم سعدی گفته شعر بتی دیدم از عاج در سومنات مرصع چو در جاهلیت منات

نمایش نوزدهم در بای و بای تا

بتا بکسر با بمعنی بگذار است که مخفف شده و اصل در آن بهل تا بود یعنی بگذار چیزی را تا چنین و چنان شود بلی در فارسی بسیار استعمال کنند چنانکه سعدی گفته شعر بتا هلاک شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاک بودن دوست حکیم عنصری گفته شعر بتا روزگاری برآید برین کنم جشن با هر کس ترا آفرین و هم سعدی گفته بکشانه آخر دمان تر کنم بتا جان شیرینش در سر کنم و آن را بل تا

نیز گفته اند شعر مرا گفتی بگو حال دل خویش دلت خون میشود بل تا نگویم

و بتا بیدن بمعنی گداشتن رسیدی بتاو بته و بدو بفتح با خشکه پولاد و سنگ دراز که بدو دارو سایند گفته

بتاوار بوزن سزاوار یعنی عاقبت امر و آخر امر است منوچهری گفته شعر من خوب مکافات شما بازگذارم من حق شما نیز گذارم بتاوار سوزنی گفته شعر اثری ماند از آن داغ بتاوار مرا

بتجاک بضم اول و سکون ثانی نام موضعی است نزدیک کابل

بترجا بفتح اول یعنی قبل و دو برست سراج الدین سگزی گفته غنچه کر پیش آن دهن خندد دیر تر جای خویشتن خندد

بت فرب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی و کنایه از معشوق صاحب جمال رخ دلدار گفت ای بت بت فرب

بتغوز با اول مفتوح بثانی زده و وای مضموم و واو مجهول پیرامون دهن گرداگرد دهن را گویند و آن را بتبدیلات پتغوز و پتفوز نیز گفته اند حکیم ازرقی در صفت تیغ بند رستمان گفته شعر دست آذر ماهگان هوا تیر باز و چون ناوک و الدوز بند پولاد بر دهان یا بد آهو از زبر بند بتغوز سوزنی سمرقندی گفته شعر غارت و الو بد و سبلت و ریش تیفوز به یکجا شده هنگام صبی علم آموز و پوزه بدون پت بهمان معنی هست که گرد دهن است مولوی گفته شعر روی پنهان میکند زیشان بروز تا سوی باغش بجنگانید پوز شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر میرفت و هزار دیده بر وی چون سکرش لبی و پتغوزی بازآمده عارضش دمیده مانند شبی بروی روزی

بتک بکسر اول و ثانی و سکون کاف بمعنی نامه و کتابت است و بمعنی پروانه و مثال که برای خروج و دخول شهری از کارگذاران گیرند و در این ایام ببای پارسی و بجای کاف های تیوز مشهور و مستعمل است و در ترکی نیز بهمین معنی استعمال شده و مباشر این کار را در ترکان بتکچی گویند

بتکده بمعنی بتخانه است زیرا که کده و کد بمعنی خانه است و آن را بدون ها نیز آورده اند چنانکه فرخی گفته شعر به بتکدا اندر بت از حرز گردند و دران خزانه بصد سد و قبهای چل گهر و میکده و آتشکده نیز بهمین معنی است و شواهد آن بسیار است

بتلکن بکسر اول و سکون ثانی و فتح کاف نام درختی از زیر ایران است که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و بمعنی سر باززدن و میل نکردن بطعام نیز آمده و بتلکن امر است یعنی چیزی مخور و بتلکندن میل بطعام نکردن و بتلکیدن سر باززدن و میل نکردن و مصدر این لغت است

بتکوب با اول مفتوح بثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول ریچالی باشد که از مغز جوز و شیر و ماست و شبت سازند و خورند شمس فخری گفته شعر بر دشمن دوام شد زرد زیره و زغم لوزینه بر مذاقش بتکوب مینماید

بتکیش بروزن درویش کرش و تیردانی را گویند که پر از تیر باشد و معنی ترکیبی آن یعنی کیش بت مانند چه کیش تیردان است و بت لیف جولاهگان را گویند

بتلاب بوزن محراب غلاف گل خرما را گویند

بتنج بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بمعنی افشردن و فشردن و بکسر اول امر است بتنجیدن یعنی در هم پیچ و درهم فشار و فائده دارد

بتو بفتح اول و ثانی و سکون واو بمعنی مشرق باشد که مقابل مغرب است و باین معنی مرادف متعارف خراسان است و دیگر بمعنی جانبیست که آفتاب در آنجا بتابد همیشه و در اصل بتاب بکه با تاب بوده یعنی گرمی و پرتو آفتاب آنجا را میگرفته باشد و جایی را گویند که آفتاب نتابد و ثانی مضموم و واو معروف ظرفیست که در ته آن لوله ایست و در دهن شیشه نهاده گلاب و روغن و امثال آن در آن شیشه ریزند و آن را قیف گویند و قبه و کوی سر حصار را نیز گفته اند و سنگ دراز است که بدان دارو سایند

بتواز و بدواز بفتح اول نشیمن کبوتر و باز که دو چوب بر زمین فرو برند و چوبی بر زبر آن نهند کبوتران و مرغان بر آن نشینند و آن را آده نیز گویند و مطلق آرامگاه و نشستنگاه را گویند فخری گفته شعر ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم که هست اهل جهان را بجاب او بتواز

بتوختن بکسر اول بروزن سوختن ماضی توختن یعنی جمع کردن و جیدن و ختن و بمعنی ادا کردن و گذاردن هم آمده است اما از انکه

فرش باشد یا فرش و بمعنی کشید و فرو برد هم آمده که از کشیدن انتقام و از فرو بردن چیزی در جائی باشد و توختن بمعنی کشیدن و آن را توزیدن نیز گفته اند و براین قیاس توخت و توخته

بتوراک بفتح اول و ثانی بواو رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بکاف زده چاهی باشد که غله و مثال آن در آن کنند و خار و خاشاک در آن ریزند تا پنهان ماند و آن را بفارسی کور نیز گویند بکاف فارسی زیرا که بکور ماند که قبر باشد و بمعنی دف و دایره هم آمده است و بمعنی آخر تقدیم تای قرشت بر بای ابجد هم هست و در حرف تا مثال آن آورده شود

بلیتا بفتح اول بمعنی سینه باشد که آن را بعربی صدر گویند بکسر هم گفته اند

بلیار بکسر اول بروزن بسیار بمعنی مشقت و رنج و محنت برهان که شیشه قاروره و بیمار را نیز گفته اند و بفتح اول هر چیز که در نظر بد و مکروه نماید

بلیاره بمعنی بسیار گذشته و هر چیزی معیب و مکروه که دل و بی اختیار بر کسی آید خواه حادثه زمانه و خواه بخیه فلک و حکم قدر و خواه جانور و مثال هر یک آورده شود و سید ذوالفقار شروانی گفته شعر ای خواجه که سرعت سای عزم تو بلیاره تحرک باد بزان هم او گفته گردش افلاک با بلیاره حکمش مخل صورت تقدیر از آئینه علمش عیان فردوسی گفته شعر نیایدرها با قضا چاره ناسودی کند هیچ بلیاره انوری گفته شعر چو لطفش آمد بلیاره زمانه بجاست چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست ابوالفرج رونی گفته بروز عدلش بیزار نهای ظلم سبک جیون ز ریش خار دهر سلیم و دیگر بمعنی زشت و معیب فردوسی گفته شعر جهانی بران جنگ نظاره بود که آن اژدها چنگ بلیاره بود مؤلف گوید بیشتر این معانی صحیح است و در پارسی متداول است که دال و تا بیکدیگر تبدیل یابند چنانچه بمعنی چو عجمی معرب و این لغت در اصل بد باره بود یعنی رفیق بد و زشت و مکروه و چنانکه مذکور شد تبدیل یافته مانند بد فوز که آن نیز در اصل به پوز بوده والله اعلم و بمعنی غول بیابانی در برهان آورده و این نیز از آن قبیل است و بتیره نیز بمعنی مکروه و طبیعت است زجاجی گفته شعر ببین بتیره فریزن بتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای ابجد با جیم عربی

بج بفتح اول و سکون ثانی غوز ناب و پالایش آب و شراب و مانند آن و بکسر بمعنی برنج و آن را بنج نیز گویند و آن پارسی است و در تبرستان متداول است و بمعنی بز نیز آورده اند و بفتح در نسخه سروری بی درون دهان که از آن بیرون آید گویند فخری گفته شعر با مدحت تو هر که دهان را بگشاید دندانش کند چرخ برون یک بیک ابج رشیدی گفته در فرهنگ جهانگیری بضم بای تازی و جیم پارسی گفته اند خطا است زیرا که این بیت را چنین خوانده اند و حال آنکه قافیه آن بر فتح جیم تازی است و بیت بهاشا باید نخوشود

بجال بروزن و معنی زغال و انگشت باشد که انگشت است و انگل انگشت افروخته را نیز گویند

بچس بفتح اول و دوم و سکون سین بی نقطه زرده چینی که آن تربای پنی است و بمعنی سستی و نرمی هم آمده و با پچش بهمین معنی تبدیل شد

بجحت بفتح اول و ثانی و سکون ثالث فوقانی آواز هر چیز را گویند و بکسر اول ماضی جستن و رمیدن است و بضم دوم بمعنی تفحص کردن و جستن آمده

بجشک بروزن سرشک بمعنی حکیم و طبیب که آن را پزشک نیز گویند و مخفف بجشک که آن را گنجشک نیز گویند

بجل بروزن دهل استخوان شتالنگ است که آن را بجول نیز گویند

بجکم بضم اول و سکون دوم و فتح سیم کرمک است که میوه درخت گز باشد و بعربی ثمرة الطرفا گویند

بجوحیا بوزن فلوطیا لغت زند و پاژند ماده هر حیوانی را گویند فرج زنان را هم گفته اند

بجور بروزن کشور نام ولایتی است ما بین کابل و هندوستان

نمایش بیست و یکم در بای ابجد با جیم پارسی

بچ بمعنی با انگ بچ است که نوشته شد

بچ بچ بضم هر دو با سخنی که آهسته بهمدیگر گویند و کلمه که زیرا بدان بسوی خود خوانند و پژپژ با زای فارسی نیز آمده شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته شعر در ستایش انصاف جمال الحق والدین هرگز سخن ظلم نگوید بچ بچ از معدلتش گرگ شبان را همچو شبان خوانند بدان گله را جمله به پژپژ

پچکم بفتح اول و کاف بوزن شبنم بمعنی خانه تابستانی و خانه که اطراف آن را شاه نگرده باشند و ایوان و صفه و بارگاه را نیز گویند رودکی گفته شعر از تو حالی نگار خانه چم فرش و دیبا کشیده به پچکم فخری گفته شعر آنکه از نوبهار معدلتش همه آفاق گشت چون پچکم و از اپشکم نیز گفته اند و بعضی پیکم بجای جیم و شین بای تحتانی آورده اند و ظاهرا شین با تصحیف یا آورده اند چنانکه ناصر خسرو گفته شعر بسی رفتم پس آزاد در این پیروزه گون پیکم کم آمد عمر و نامد بایه آز و آرزو را کم

پچل بروزن کچل شخصی را گویند که پیوسته لباسش خوار و ضایع کند و چرکین و پلید باشد

پچم بکسر اول بروزن شکم کاری را گویند که با نظام و آراستگی باشد و امر بچمیدن هم هست یعنی بخرام حکیم منوچهری در خطاب مرکب خود گفته شعر بچم کت غزین باد اچراکاه بچم کت آهنین باد امفاصل و چمیدن خرامیدن ناز را گویند

پچواک بفتح اول و سکون دوم کسیکه زبانی بزبانی ترجمه کند و آن ترجمه را بالفتح پچوه گویند

پچیز بروزن ستیز کهین و کوچک ترین و کمترین هر چیز را گویند

نمایش بیست و دوم در بای ابجد با خای نقطه دار

بخار بضم بروزن دچار بمعنی علم و فضل است حکیم فرخی سیستانی گفته شعر فخر کند روزگار تو بتو زیراک اصل بزرگی توئی و اصل بخاری

بخارا نام شهریست مشهور و از معنی بخار که علم باشد ماخوذ است چه علما و فضلا و اهل علم در آن بسیار بوده اند مولوی معنوی گفته آن بخارا معدن دانش بود پس بخارائیست هر که آنش بود هم او گفته شعر ای بخارا دانش افزا بوده لیک از من عقل و دین بوده و آن را بخارای شریف گویند یازده دروازه و دو صد مدرسه بزرگ و کوچک هشت مسجد جامع بزرگ و چهل گرمابه و صد و پنجاه سرای تجار دارد و دوره ارک آن شهر یک فرسنگ و یک دروازه رو بمغرب دارد و گرداگرد حصار شهر چهارده هزار و سیصد و هشتاد و دو قدم بتخمین آمده است و فاصله سمرقند و بخارا بمسافت سی و هشت فرسنگ و طول بخارا اگرچه از سمرقند قدری از آنجا کوچک تر است در توران بزرگ ترین شهر آن بلاد است اما در ترکستان شهرها از آن شهر بسیار است سمرقند و بخارا بخوبی و آبادی مثل است شعر حافظ شیرازی مشهور است اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بخت بوزن تخت و بمعنی آثار سعادت است و عموما در خیر و شر استعمال میشود و بمعنی طالع مشهور است چنانکه گفته شعر دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم حافظ گفته ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش و دیوی را گویند که در خواب آدمی را فرو گیرد و در حقیقت آن مرضی است که ماده اش بلغم است با غلبه سودا و عوام گمان دیو کرده اند و آن را بخت و بختک و فرنجک گفته اند و بضم اول اصح است و شتران بختی و بالفتح بمعنی بهره و حصه نیز آمده و جانوری بوده شبیه بلج آذری طوسی گفته شعر دانه و بکر است بخش نام چون بمیرد شود بوام و سوام و نام مخرب بیت المقدس که آن را بضم اول بخت النرسی میخوانند و بخت النصر معرب آن و مقلوب نرسی است و باین نام دو تن بوده اند اول بخت النرسی بزرگ از پادشاهان کلدانیون بنینوی و آن مردی عادل بوده و دویم خراب کننده بیت المقدس است و ظالم بوده و در میانه این دو نفر دویست و چهل و سه سال فاصله بوده ثانی را گویند مسخ شده است در تواریخ مسطور است

بختگار بروزن گفتار یارغول را گویند و آن دوائی چند است که با هم بجوشانند و بدان بیمار را بدان بشویند

بختو بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بواو رسیده هر چیز غنده را گویند عموما و رعد را گویند خصوصا و آن را بفارسی تندر گویند رودکی گفته شعر چون بیابانک آید از هوا بختو می خور و بانگ چنگ و رود شنو فخری گفته شعر زرشک کلک تو ناله کند ابر که خلقش نام کرده است بختو در فرهنگ بجای تای نون آورده بمعنی هر چیز غنده عموما و رعد خصوصا چنانکه مرقوم شد و بختوه و بختور باضافه ها و راء ذکر کرده و همه بتصحیف خوانده اند اما در نسخه معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح رازی و در سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته اند و اعتماد بر قول

ایشان چیستر است ولی بر اشترک است در معنی برق و رعد چه اینجا معنی اول ظاهر میشود

بخته بفتح اول و ثالث و سکون ثانی گوسفند سه ساله یا چهار ساله را گویند که فربه باشد نزاری قهستانی گفته شعر بدین شکرانه داد آن هیزم اندیشش دو یا صد بخته فربه بد روانش دهر چیزی که پوست آن را کنده باشند نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر صحن حلوا و مرغ و ناو و نان بخته بخته بره بریان و بدین معنی اثیرالدین واضح بگفته شعر باز تراکه شاه طیور است چون عقاب از کوه سعف بخته افلاک بسته باد و محصلی که شب در خانه رعایا نزول کند بیشتر در گیلان مستعمل است و اصل آن بخته بضم خا بوده و بعنی شب بخته چه بلفظ دری تبرستان خفته مخفف خفته و گفته مخففه بخته متداولست

بخچه بوزن بچه در برهان بمعنی رزم آهن آورده

بخرد بکسر اول و سکون دویم و فتح رای قرشت و سکون دال صاحب عقل و هوش و شعور و خرد و اصل آن با خرد بوده بضد بخرد چه واضح است که خرد بمعنی عقل آمده چنانکه فردوسی گفته ع بنام خداوند جان و خرد و آن را خردمند نیز گویند یعنی صاحب خرد و شعرا بسیار آورده و گفته اند شعر مخ را ثبت اگر چند با و باشش دهند بر هر بخردی نیست که صد بخرد بیت شدند انجمن سر بسر بخردان هشیوار و کارآزموده و ردان

بخرک بادام کوهی را گویند و چوب آن را عصا کنند و بخته شمرند

بخس بفتح اول و سکون ثانی زراعتی را گویند که با آب و پژمرده و به باران سبز شود و آن دیم نیز خوانند چنانکه گفته اند ع دیم کاری بخم حسرت کشتم اما بخس عربیست و دیم پارسی ترجمه آن است و دیگر پوستی که از تف آتش بدان رسیده باشد و فراهم آمده باشد نیز همین معنی است و برین قیاس بخس و بخسان و بخسیدن و بخسنده و بمعنی کداز شو و کاهش نیز آمده و در جهانگیری بکسره بمعنی نرم پنی و سستی آورده لکن بدین دو معنی با پیچ گذشت و برهان بمعنی عشوه و خرام نیز آورده

بخنت بفتح اول و سکون ثانی و سین صدا و آواز بهر چیز و بضم اول و تشدید ثانی صدا و آواز که در خواب از دماغ او جدا یم

و آن را عرب غطیط خوانند و بکسر اول یعنی شکست و مجروح گردید شعر ز بانگ یلان مغز ها مون بخفت ز انبوه پیلان گردون بخفت بخستن مصدر بخت باشد و آن را خستن نیز گویند

بخسیم بفتح اول و ضم سین مهمله شرابی که از گندم سازند سوزنی گفته گنجی و بخسیم گوز تلزان شد مست خراب

بخش بمعنی حصه و بهره و تقسیم است ناصر خسرو گفته شعر که کرد این گنبد پیروزه پیکر چنین با روزن و بی بام و بی در که زد پرکار این گنبد که پرداخت هفت و دو و ده بخش هر دور در برهان گوید بمعنی نابی بمعنی برج آمده و شعر دو بیت ندارد و در فرهنگها نیافتم

بخشایش بروزن فرایش بمعنی از جرم و گناه کسی گذشتن ملک شمس الدین کرت گفته شعر بگرفت سر انگشت شه در صف کین بانگه مردم کشتنی از روی یقین اکنون مطلق میدهد مردم زنهین بخشایش و بخشش چنان است و چنین و بخشش بمعنی بذل و جود کردن و آن را بخشای یعنی بخشش کننده و امر از بخشش کردن نیز گفته اند چنانکه ادیب صابر گفته ع تیغ تو جود از کف بخشای او گیرد سحاب در معنی امر بخشیدن دیگری گفته شعر بخشای برانگه بخت یارش نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود در عشق تو حالتش باشد که در آن هم با تو و هم بی تو قرارش نبود و گفته اند بخشایشگر مرادف الرحیم و بخشاینده مرادف الرحمن است

بخشودن بمعنی بخشیدن و رحم کردن و بخشودن گناه حکیم فرخی بمعنی ترحم گفته شعر دلا یار دیگر جستی مرا نگار از تو خوشنود تو از زاری جایی سود من از خواری جایی سود کم نکار ز آن که کفر دادی که چون آوازش شنودم برانگیس کانگار ز زلف و کمش بخشودم

بخلیه بضم اول و سکون ثانی و فتح لام بمعنی خرفه باشد که بقلة الحمقا عربی است

بخم بفتح با و خا بوزن بجم در برهان آمده که ولایتی است که مشک خوب از آنجا آورند و بسکون ثانی هم گفته و در جهانگیری نیز چنین مرقوم بوده و این بیت اثیر اخسیکتی را شاهد این معنی کرده شعر با تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم شهد بیست در آغوش ستم نفعی است در کام ضرر بر صاحب طبع دوق سلیم معلوم میشود که مشک بخم کنایه از زلف خمیده است و بخم نام

ولایت و مشک خیز نیست ادیب صابر ترمذی گفته شعر قد من چو دو زلف بخم دوست بخم دل من شد چو دو چشم دژم دوست دژم دل دژم گشتم و قد چفته و زینگونه شود دیده چون چشم دژم پسند و العین بخم حکیم اسدی فردوسی بخم بسیار آورده اند

بخمه بروزن دخمه نوعی از کشکر باشد و آن را بیدگیا خوانند

بخنوان بفتح اول و ضم ثانی نام ستاره مریخ گفته اند

بخیده بفتح پنبه و پشم زده را گویند حکیم نزاری گفته شعر همه دشت فرش است و در هم فکنده همه کوه پشم است بر هم بخیده

بخیر و بخیل نوعی از حرشف است که کنگر باشد و آن مذکور شد

نمایش چهل و نهم در بای ابجد با دال بی نقطه

بد ضد خوب و الته نیم سوخته که بجهت آتش گیره مهیا کرده باشند و بضم اول مخفف بود و بمعنی آتشگیره هم هست و آن چوب پوسیده ایست که با چخماق آتش بر آن زنند و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده و نشنید شو بد و هیربد و سپهبد و کهبد و امثال آن که در مقام خود بیاید

بداختر و بداندیش بمعنی بد طالع و بدخواه و بداک بمعنی خشم آلود در معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد چه اک بمعنی عیب است چنانکه گذشته

بدآغاز بروزن بدآواز بمعنی بد سرشت و بد اصل آمده

بدبدگ بضم هر دو با بد هد را گویند که مرغ حضرت سلیمان ع باشد شیخ سعدی گفته ع مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بدپسند کسی که برای کسی بدی پسندد و نیکوئی نخواهد و بمعنی مشکل پسند نیز آمده

بدپوز در تفوز گذشت و حقیقت لغت بدپوز است یعنی بد دهن و بد خوراک چنانکه مولوی معنوی گفته شعر دایه کو طفل شیر آموز را تا به نعمت خوش کند بدپوز را گر ببندد راه آن پستان بر او برگشاید راه صد بستان بر او

بدخش بروزن درخش مخفف بدخشان است و لعل آنجا مشهور است و مردم آنجا بخشونت مثل اند چنانکه گفته اند اگر کوه بدخشان لعل گردد بد بدار بدخشانی نیرزد و گویند نام مردی بوده است که آن ولایت بدو منسوب است و آن از اقلیم چهارم است نزلا و هیاطله منسوب بدانجا را بدخشی نیز گویند و بدخشی نام شاعری بوده از اهل آنجا و گفته شعر زر بود زیرا که شود عالم

ای بدخشی چه غم که در گذر است کاین جهان همچو شیشه ساعت ساعتی زیر و ساعتی زبر است کاه نیز لعل را بمجاز بدخش گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته شعر صبح ستاره خمای خنجر تست اندرو کاه درخش جهان کاه بدخش مذهب

بددل بوزن مخمل ترسنده و بیمناک و رمیده خاطر

بدرام بوزن ندام بمعنی همیشه و مدام و خوش و خرم حکیم فرخی گفته شعر گل بخندید و باغ شد بدرام ای خوش این جهان بدین هنگام چون بنا گوش نیکوان شد باغ از گل سیب و از گل بادام انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها بدرام هم فرخی گفته شعر مجلس بیارای بهار بدرام و اندر فکن می بکشی جام و بمعنی همیشه و جاوید آمده مختاری گفته ع ز روزگار و فا دار دولتت بدرام و آن بیای پارسی بهمین معانی نیز آمده و بمعنی توسن و سرکش هم گفته اند و این چت شرف الدین بدان معنی دلالت کند شعر زبی خواجه صدر چارم علامت نهی ابلق دهر بدرام رام است

بدرآن بوزن یکران رستنی باشد مانند ترب نبات بد بوی و او را اکنده گیا و نیز گویند و بکسر اول و تشدید ثالث یعنی این کار را تمام گردان و پاره گردان در معنی اول سحاق اطعمه گفته عیب بدران مکن و هر چه بود نیکو بین که ببطحای جهان هیچ نروید بیکار

بدرزه بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و فتح زای نقطه دار طعامی را گویند که زله کرده باشند و در رومال یا سفره بسته بجائی برند و بفتح ثالث نیز بدین معنی است و از این لغت مفهوم میشود که آن طعامی است که از در ها بدریوزه گدائی جمع کنند بر داشته بجائی برند و با کسی خورند و در کتب لغت مختلف نوشته اند و بمعنی قسمت و حصه نیز آورده اند و ثابت نشده در شرفنامه رشیدی بدرزه و بدرمه را مرادف و بدل یکدیگر بمعنی حصه و بهره نوشته اند

بدرقه بوزن دغدغه رهبر و راهنمای را گویند حافظ گفته شعر حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شحنة النجف و این لغت معرب است و اصل آن بدرهه بوده یعنی صاحب و حافظ و بزرگ راه که مسافر را

حفظ میکرده و منزل میرسانیده چه بد بمعنی بزرگ آمده مانند سپهبد و هیربد

بدرود بروزن بهبود بمعنی سلامت و وداع معروف است و وقت آنست که بدرود کنی زندان را شعر اگر قطره شد چشمه بدرود باد شکسته سبو بر لب رود باد و اینجا بمعنی سلامت است و وداع بمعنی ترک و واگذاشتن خیری بمجاز نیز آمده

بدره بوزن صدره بالفتح خریطه مربع از چرم و پلاس که طولش اندکی از عرض بیشتر باشد و در آن زر و سیم کنند چنانکه گویند ده بدره زر و بیست بدره زر منظور آنست و آن بدری و بدله نیز آمده حکیم سنائی گفته شعر جز به خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری اما بدره عربی خواهد بود

بدزهره بمعنی ترسنده و کم جرات شیخ سعدی گفته شعر اندرز در عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است

بدست بکسر اول و دویم وجب را گویند که کشادگی پنج انگشت یک کف دست باشد و بتازی شبر خوانند و وجب نیز معرب آن است و در این صورت بکسر اول و ثانی چرا باشد بفتح اول و ثانی بدست نزدیک تر است منوچهری در صفت آب گفته شعر بر طراز آخته بود گنده چون عنکبوت بر بدستی جابی بر جولان کند چون باب زن حکیم سوزنی گفته شعر بنو دار تصرف تو بروان یک بدست از زمین ملک و ملک بدست شدن یعنی بدست آمدن چنانکه اوحدی گفته شعر در جهان دوستی بدست نشد کز او در دلم شکست نشد مولوی گفته شعر امروز ندانم بچه دست آمده کز اول بداد دست آمده کز خون دلم خوری ز دست ندهم زیرا که بخون دل بدست آمده

بدسغان با غین نقطه دار بروزن دلستان نام گیاهی است بهم پیچیده مانند ریسمان بافته و آن را بعربی عشقه و لبلاب خوانند گویند خوردن آن قطع شهوت کند عربان آن را قاتل ابیه گویند

بدسگال بمعنی دشمن و بدگو و بدخواه و بداندیش و سگال بمعنی فکر و اندیشه و گفتگوی حکیم سنائی گفته شعر باش تا همه عتاب مساز با خرابیان سگال مکن مولوی گفته شعر خاکش اگر سگالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه بدسگالش عنصری گفته شعر برانگیزد و بپیند تجدد تو میان نه آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال رضی الدین نیشابوری در معنی اندیشه گفته شعر چون بخشش تو آمدگان ز برای جست عمریست کاین سگال همی بد بدم الخ شیخ سعدی گفته شعر تو نیکو روش باش تا بدسگال بدگفتن تو نیابد مجال سگالش و سگالیدن مصدر آنست

بدگند بروزن فرزند بمعنی رشوت و پاره آمده شمس فخری گفته شعر تا به چند یک نظر هم اهشان روح قدسی جان به بدگند آورد

بدلگام معروف است و صفت اسب سرکش است چه لکام و لغام هر دو بمعنی دهنه اسب است و لجام معرب آن است چنانکه مرقوم شده و کنایه از مخالف و سرکش و متمرد شیخ سعدی در طیبات گفته شعر نازک اندام سرخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی میکرد خواجه شش زلطف برزانو قضی الامر کیف ما کانوا

بدریون بروزن سرنگون بمعنی متقل زرق آورده و بجانان لغت سریانی میباشد

بدمحوم با دو میم بروزن سرنگون در برهان قاطع بمعنی ترسیدن و رمیدن آورده و بزند و پازند نسبت کرده بدنام معروف

بدواز در پتوار گذشت

بدوره بوزن تنوره طعامی را گویند که جمع کرده بجایی برند و خورند و بوزن سخره هم آمده مؤلف گوید در برهان چنین آورده و در فرهنگها نیافتم این لغت بدرزه است که بدان معنی گذشت تبدیل یکدیگر نیا تصحیف و وزن سخره بدین معنی است بوزن تنوره مناسب است لیکن بفتح دال نه بضم معنی این نیز مانند دریوزه خواهد بود یعنی پرسه و دوره حاصل شده چنانکه درویشان کنند و لشتی قند مشهور است

بده با اول و ثانی مفتوح و ها مختفی خشک بید را گویند و آن پیشتر تیز خوانند یعنی خلال قرد و سی گفته شعر پر شده با شم باشک دم نسازم خورش جز ز شیر و بده و گفته اند نام درختی است که بار آن بعربی زاغ عزب گویند و گفته اند شعر این پنج درخت است که میننارد بار بید و بده و سرو و سپیدار و چنار نزاری قهستانی

گفته شعر سهم تو او فکنده به پیکان بید برگ بر پیکر معاند تو از زه چون بده و بضم زکوی سوخته و چوب پوسیده که بر زبر سنگ چخماق نهند و چخماق زنند تا آتش در گیرد و آن را خف و پود و زک گویند و در عراق عجم پد و پود را باهم ترکیب کرده خف را پد پود گویند شمس فخری گفته شعر خسرو اعظم جمال دنیی و دین آنکه هست آتش تیغ ترا جان و دل اعدا بده حکیم فردوسی گفته شعر همه دیگ گر بود و چوب بده جهان چون سیه دیگ تاری شده

بدلیسه همان با دریسه خیمه است که گذشت

بدیه بوزن کریه در برهان بمعنی آرزومندی آورده و غلط است بویه را بدیه خوانده و واو را دال پنداشته

بذله بروزن طبله سخن مرغوب و دلکش و شعر را نیز گویند که به آهنگ خوانده شود و بذله گو ظریف و خوش صحبت را گویند

بذیون بروزن افیون بمعنی قماش نفیس نوشته اند

نمایش بیست و چهارم در با ابجد با را افراشت

بر بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد اول بالا کمال اسمعیل گفته شعر هر که منظور تو شد همچو ستاره شرف جایگاهش بر زین چارم منظر شد دیگر بمعنی بار درخت است فرخی گفته شعر چو چشم شوخ همه چشمهای آن بی آب چو قول شعله همه کشتهای آن بی بر دیگر بمعنی سینه باشد سوزنی گفته شعر بر و لب و رخ دلبند من بود مرا یکی حریر و دویم پسته و سیم دیگر قطران تبریزی گفته شعر مهی سرو بالا و سروی سمن بر که شمشاد دارد به برگ سمن بر فروزد همی زلف او ز آتش رخ مرا ز آتش دل بسوزد همی بر هم او گوید شعر چون ماه زیر ابر رخ او بزیر زلف چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر ظهیر گفته شعر نگه کن روی آن دلبر چو نقش لعبت بربر دو گلنارش بیین پربار و دو نارش نگر بر بر دیگر بمعنی پهلو است حکیم فرخی گفته شعر نخست روز که دریا ترا بدید بدید که پیش فضل تو چون ناقص است و چون ابتر بحال با تو نتاند شد از بخواهد جست بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر اینکه صاحب برهان بمعنی پایان آورده بر مقابل بحر عربی است جمع آن برار می جمع آن بحار و مخفف بهر نیز هست و بر زاید و در اشعار متقدمین بسیار است مانند شعر اینک ز تو تر از برگ گل تازه بر بر لیکن تقدم باء ابجد بر این ردیف از شرایط بلغاست دیگر بمعنی کنار و آغوش است خسرو گفته شعر نازک تر است آن بدن از برگ گل بعیشی است گر برهنه کشد در برش کسی دیگر مخفف برگ است و بمعنی چیزها و معنی یاد و حفظ در جهانگیری آمده و بمعنی یاد و حفظ از بر است نه بر تنها دیگر بمعنی طرف و سوی است چنانکه گویند بیک بر شو یعنی یک طرف شو و بمعنی زن جوان نیز گفته اند و در خانه و در خانه سر بر بر ندارد و بمعنی نفع و فایده گفته اند چنانکه سعدی گفته شعر بر خورد از خود و از عمر خویش هر که مرا از تو جدا میکند اصل این کلمات بشارت چنانکه از عمر خود برخوردار باشد یعنی ثمر زندگانی خود را دریابد والله اعلم

براتی بروزن نباتی جامه کهنه و امثال آن باشد زیرا که امثال این چیزها در وجه برات دهند خسرو دهلوی گفته شعر براتی پوش اندام تو سیم است برادرزاده زلفت نسیم است از این شعر خسرو دهلوی چنان مفهوم میشود که براتی پوشش ملازمانی اند که قابل آن نیستند که از جامه خانه پادشاه یا حاکم خلعت خاص پوشند بلکه ایشان را برات بکسی حواله نمایند که باندازه پایه او جامه باو دهد یعنی اندام تو در خوبی بسیم سفید خلعتی میدهد که ولی نعمتی بچاکری دهد چنانکه نسیم را نیز برادرزاده خوانده نه برادر زلف او شرف شعر و ده گفته شعر ز نو تازه کن خلعت حسن مردم پس آنگه براتی بشمع خور انداز و برات و قباله را بپارسی چک گویند و صک معرب است و شب برات را نیز شب چک خوانند و چون این لغت را صاحبان فرهنگ آورده بودند سوهنت کردم اگرچه عربی است

براز و براه بفتح اول بروزن نماز بمعنی برازنده یعنی زیبنده و نیکوئی و آراستگی فردوسی گفته ع نه زو لیش نکوی و نه آراستگی براه گفته شعر مجلس شاه بدیدم نه بدان ساز و نسق صدر درگاه بدیدم نه بدان فر و براه در برهان گوید چوبها که کفشگران در میانه کفش و قالب نهند و در رودگران میان شکاف چوب نهند وقت شکافتن در لغت پهانه مرقوم شده شمس فخری بمعنی برازنده و زیبائی گفته شعر خدایگان جوان بخت شیخ ابو اسحق که تخت خسروی از ذات او گرفته براز و بر این قیاس برازد یعنی زیبد و برازنده یعنی زیبنده و برازان نیز می آید برازش و برازیدن مصدر این لغت است و بمعنی غایط عربی است

براز بان بکسر اول بروزن نگاهبان آهن پارچه درازی را گویند که بر دنبالهٔ تیغهٔ کارد و شمشیر و خنجر و امثال آن باشد که بدرون دسته و قبضه فرو کنند و آن را براز وان نیز گویند و قول برهانست

براش بروزن و معنی خراش و زخم است و بمعنی پاشیدن و فرو نشاندن هم آمده است

براغالیدن بوزن سرا پاییدن بمعنی برانگیختن و برغلانیدن نیز گفته اند و آن را بعربی اغوا و تحریض گویند براغلیدن مخفف براغالیدنست

براکوه بفتح اول نام کوهی است میان مشرق و جنوب قصبهٔ اوش واقع که از ولایت فرغانه و نزدیک اندجان است

برامدجای بمعنی مصدر است که جای صدور و بیرون آمدن باشد و آن را برامدگاه نیز گفته اند

برامدن بمعنی تعظیم کردن و برپای ایستادن باشد برای تعظیم کسی که درآید لهذا بهردو ملاحظه درآمد و برآمد گویند

براندآف بضم اول و سکون ثانی و دال بی نقطه رودهٔ انسان و حیوان را گویند

براو بفتح اول و سکون آخر طایفهٔ سرگین کش و کناس را گویند

براورده بروزن سراپرده بمعنی بنای بلند و حصار و عمارت عالی است حکیم فردوسی راست شعر بدرگاه شاه فریدون رسید برآورده دید سر ناپدید و بمعنی کسی که پادشاهان او را تربیت کرده و پرورده و بزرگ کرده باشند آمده هم او گفته شعر چه باید فرو هشت این برآورده را چه سازیم درمان خود کرده را حکیم فرخی گفته خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ برآورندهٔ نام و فروبرندهٔ ننگ

براه و براز نوشته شده است

براهام نام جهود کریمی بوده که بهرام گور اموال و را بلنبک سقا بخشید و در شاهنامه مفصل است

براهیختن و براهنجیدن و براهختن در آهیختن گذشته است تکرار نخواهد در اصل کشیدن است ع براهیخت شمشیر کین از نیام

بربار بوزن سردار بمعنی بالاخانه بربالاخانه و دیگر بمعنی گل ناچیده زیرا که گل بربار یعنی گل ناچیده حکیم فرخی گفته شعر ای از دو رخ دلارامت به رخ آن روی که آن نور گستاند گل بربار هم او گفته فری آن فرخنده زلفین شکین فری آن فروزنده رخسار دلبر یکی چون بنفشه فروکرده برگل دیگر چون گل نافروکرده از بر و این لغت در برهان و فرهنگها نیست

بربارة نیز بمعنی اول بربارست یعنی بالاخانه در جهانگیری گوید که و بربارة در فرهنگها مرقوم گشته که نام صنفی از مردمان است و در عربی اسم ولایتی است مغرب که مردم آنجا بسبز چرده اند بجماعت بربر گفته اند و آن ولایتی است معروف از افریقیه و خوبان آنجا به ملاحت مثل و پلنگان آنجا بشجاعت مشهور انوری گفته شعر و دشمنان را پایه دادن پیش من دانی که چیست جمع کردن موش و دشتی با پلنگ بربری اهالی اروپ مردمان وحشی صحرائی بی ادب و تربیت را بربری گویند

بربد مخفف باربد و نام ولایت سیستان است

بربروشان بفتح هردو با و ضم رای دویم است پیغمبران کرام مطلقا چنانکه دقیقی گفته شعر شفیع باش بر شه مرا بدین زلت چو مصطفی بر داد بر بروشان را

بربست بوزن سرمست بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون و نظم و شیوه و گفته اند بمعنی نحوست که علمی است معروف و بخش بمعنی صرف است و هم بمعنی تقسیم و قسمت و حصه و فصل و باب چنانکه بخش کردن تقسیم کردن و بخشیدن هم در اصل بخش کردن یعنی تقسیم اموال جنس و نقد بوده و در فرهنگ دساتیر بمعنی راه و روش و قاعده که مرقوم شد مرقوم است بربستگان بوزن سر بستگان جمع بربست است یعنی قاعده و قانون ها

بربسته بروزن برجسته نقیض بر رسته است که خود پدید آمده و بمعنی جماد که نمی افزاید چون سنگ و یخ نیز مجاز ا نظیر آن است که آب منجمد شده و بمعنی سخن موزون و شعر مقفای منظوم نیز می آید بر خلاف بخش که ناموزون و بی قافیه است و بعربی نثر و منثور خوانند

بربت در برهان گفته سازیست مشهور و عود است یا طنبور و در اغلب لغات بهمین اطلاقست بلی بفتح هردو با بربت سازیست و شبیه بسینهٔ مرغابی که آن را بر دارد و بت پارسی و بتای قرشت است و طا معرب است و بربط را که هر دو با مفتوح است عربان بالکسر کرده بربت نموده اند و در بت گذشت که خر بت بت بزرگ است یعنی غاز

بربند بمعنی سینه بند و پستان بند زنانست چه بر بمعنی پستان و سینه آمده

بربور بروزن زر دوز پیرامون دهان چرندگان و منقار

پرندگان است و بربوس نیز گویند حکیم سنائی در صفت گوزن و لمس اعضای پیل گفته شعر آنکه را بدیر پیل ملموش دست و پای سطبر بربوش گفت شکلی چنانکه مضبوط است راست چون عمود محزوط است

برتاس بروزن کرباس نام شهری بود از ترکستان متصل روس آمده و ارباب لغت نوشته اند که از پوست روباه آنجا پوستین کنند از این قرار خز و سنجاب و سمور خواهد بود و بقول شیخ نظامی در قصهٔ اسکندر و روس نام پهلوانی بوده است

برتاشک بوزن فرداشب گیاهی است که آن را بومادران گویند و برتامک نیز بهمان معنی است و آن برنجاسب است که مرقوم خواهد شد

برتنک بوزن خرچنگ تنک دویم باشد از دو تنک زین و بمعنی تنک بالاست که آن را زیر تنک نیز خوانند شرف شفروه نظم کرده شعر بگران تر از خم فلک زین طوقش فرد بجز و بر تنگ و فتی من نیز گفته ام شعر سر ریخته تا بر تن سر زین خون آمده یا سر ز بر تنک و بر تن هشد فروتن است یعنی سرکش

برتیلیا بزبان زند و پازند پرستوک را گویند در برهان آمده و در جهانگیری نیست

برج بفتح اول و دویم رستنی باشد که آن را اکر ترکی گویند

برجاسب بوزن رجاسب نام دلیری که از توران با پیران بجنگ گودرز آمده بود

برجاف بضم اول و سکون ثانی نام غلامیست که آنرا بتازی علک و جلبان گویند در جهانگیری و برهان چنین مرقوم شده

برجخ با اول مفتوح ثانی زده و جیم مفتوح بجا زده نیزهٔ کوچک که در ازونه کوتاه که اکثر و اغلب مردم هندوستان دارند و بمعنی زوبین است آن را برجه نیز گویند خاقانی گفته شعر از خنجر دوروی سه کشور گرفتش و ز برجخ سه پایه دو سلطان نکشتش

برجند بکسر اول و فتح جیم قریه ایست از ولایات خراسان نزدیک بشت بیاض

برجیس بفتح نام ستارهٔ مشتری است و آن را زاوش نیز به پارسی گویند مختاری گفته شعر خواند ه نظم وصال را برجیس گشته برفراق را برجاس من نیز گفته ام شعر چون عطارد قرین کیوانش جرم برجیس باد برجاس اعراب فتح آن را اکثر کسره کرده برجیس کرده اند چنانکه در درة الغواص حریری آمده

برجیدن مخفف برچیدن است عمق بخارا گفته هوای قیروان برچید نقاب قیرگون از رخ سپهر ساج گون بنهاد تاج عاجگون بر سر و آن را برچیده نیز گویند که مخفف برچیده است

برخ بوزن چرخ پاره و حصه و بهره و بخت و بعضی برخی بمعنی پاره و حصه و چون شتر قربانی را پاره پاره بر ندآن را شتر برخی گفته اند و چون برخی بمعنی قربانست برخیت شوم یعنی فدای تو قربانت شوم ملک الشعراء کاشانی بهردو معنی گفته شعر چون همیون بر خیم ای جان من بر خی شاه زنده اعضایم برند و من بر سر در بیکباره شیخ سعدی گفته شعر همی رقصی و جان و دل در پیش دل دوستان کرده جان برخیش هم سعدی در غزلیات گفته برخی جان سوزمت که شمع افق را پیش بمیرد چراغدان ثریا دیگری گفته شعر گل آب شد از شرم چو روی تو بدید در سرو خم افتاد چو قد تو چمید دل بندهٔ آن سرو که چون قد تو رست جان برخی آن گل که چو روی تو دمید دیگر بمعنی ناله و فغان و بمعنی برق برادر رعد آمده ماهی را نیز گفته اند و بمعنی شرنک آتش نیز باشد بمعنی شبنم هم در برهان آورده و باین معنی بضم اول گفته و بضم اول نام سیاهی بوده از اولیاء الله در قدیم که آن را برخ اسود می نامیده اند

برخان بروزن ترخان بمعنی آواز و صدا و نام ولایتی از ملک فارس گفته اند

برخج بروزن اعرج بمعنی زشت و ناز پیاو زبون و بفتح اول و ثانی هم آمده است

برخش بروزن درخش پشت اسب را گویند بقول برهانست

برخفج بمعنی آن گرانیست که در خواب بر مردم افتد و آن را فرنجک نیز گویند و تبدیلات بسیار دارد و برخفجه بمعنی ستیزه کاری و درشتی آمده است و گفته اند تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا

برخوابه بوزن سردابه بمعنی تشک و نهالی و رخت خواب است و همخوابه را نیز گویند که در بر آدمی بخسبد

برخور با واو معدوله بروزن صفدر بمعنی بهره بر یعنی صاحب حصه و قسمت و شریک و انباز و این مرکب است چون کمخور و رنجور و در اصل برخ بر است فرخی گفته شعر ز بس عطا که دهد هر که زو

عطا گیرد کمان برد که مراو راست بکم و برخور و مخفف برخوردار
هم هست بوزن فغفور هم کشانند
برخنه بروزن چرخه بمعنی پاره و حصه و قسمت و جزوی از کل چنانکه
در برخ نوشته شیخ زچرخ برخهای سعادت بجانش باد
برد بروزن سرد امر است بدور شدن و مخفف برکرد است
و آن را بتکرار برد برد و برد ابرد نیز گویند انوری گفته شعر گشته رایش
در شب معراج جاه آفتاب و ماه را گزاره برد حکیم سوزنی گفته
روز دار وکیسه ور برد ابرد میدان نبرد هر غلام شه بمردی هم
بهرزال باد مولوی معنوی گفته شعر همت سبک مدار که با همت
شگرف چاووش پادشاه تراندکه برد برد و بردیدن مصدر
آنست و دیگر برد بمعنی سنگ آمده
برد ادن بوزن و معنی سر دادن یعنی رها کردن از برهان آمده
برداغ با غین نقطه دار اسپرک را گویند که بدان چیزها رنگ کنند
بردال بوزن و معنی پرگال است که پرگار باشد
بردان شیره گیاهی است بغایت بدبوی
بردبار بضم اول آب آورنده و تحمل کننده و بارکش و ملایم
الطبع منوچهری گفته شعر توخوار کار ترکی من برد بار عاشق
خوش خیت خوار کاری خوبست بردباری گر تو بردباری
چندین نکرد می من درخدمتم نکردی چندین تو خوار کاری
بردر بروزن زرگر مخفف برادر است
بردک بروزن مردک بفتح اول و سیم افسانه را گویند که تعجب
مشهور است و در پارسی چیستان گویند و در عربی لغز نامند
بعضی بضم سیم قایلند و اصح آن پردک است یعنی در پرده
بردمید بروزن سرکشید ماضی بردمیدنست که روئیدن
و سبز شدن باشد و آن را بر دمید نیز گویند منوچهری دامغانی
گفته شعر از ابر نوبهار چو باران فرو چکید چندین هزار لاله زخارا
برون دمید دیگر بمعنی در غضب شد و قهرآلوده گردید نیز آمده
چنانکه گفته شعر بگردار دریا دلش بردمید و معنی سخن گفتن و نفس
رسانیدن و خود را باد دادن و باد دمیدن بر آتش فردوسی
در باب سیاوش و بآتش رفتن گفته شعر نهادند بر دشت هیزم
دو کوه جهانی نظاره شده هم گروه بیامد دو صد مرد آتش

فروز دمیدند گفتی شب آمد بروز نخستین دمیدن سیه شد
زدود زبانه بر آمد پس از دود زود و طلوع و ظاهر شدن صبح را
نیز گویند شعر خیز شتربان که دمید آفتاب وقت رحیلست
نه هنگام خواب و بمعنی دم زرگران نیز گفته‌اند
بردن بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون ساکن بمعنی
تندی و تیزی رفتار عبد الواسع جبلی در صفت اسب گفته شعر
گهی با خاک همخانه گهی با باد هم پیشه گهی با چرخ همزانو گهی با بحر هم
بردن و هب جلد و تیز را گفته‌اند و بضم اول بمعنی ربودن
و یا فتن باشد چنانکه گفته‌اند شعر طرفه قمار بود بازی عشق
بتان باختنش بردن است بردن آن باختن
برده بضم بوزن مرده معروفست و مصدر آن بردنست
و برده دل بمعنی عاشق است حکیم منوچهری گفته شعر بلبلی کرد نتانم
بدل برده دلان انگه زلف تو غالیه سا می‌کند و برده پارسی
لفظ مجذوب و رفته پارسی لفظ سالک است و چون حکیم سنائی
احوال کشتی و جذبه براه معرفت آورده مولوی در تضمین
مضمون یک بیت او گفته شعر بشنو این پند از حکیم برده سر
همانجا نه که باده خورده ای شعر حکیم افیست منه از کوی عشق بیرون پی
سر همانجا نه که خوردی می و برده بفتح اول بمعنی اسیر مرادف
بنده است و در قاموس گفته نام شهریست در آخر آذربایجان و وجه
تسمیه آنکه شاهی اسیر و برده بسیار از ملکی دیگر آورده برای آنان
شهری ساخته و برده دان نام نهاده و بتدریج دان حذف
شده و برده باقی مانده و عربان آن را معرب کرده بردع گفته‌اند
و نوشابه بردعی معاصر اسکندر پادشاه آن شهر بوده و اکنون
جزو گرجستان است و برده فروش کنیز فروش را گویند
بردی بروزن زردی نوعی از خرمای نیکو بود که آن را استاک
انگنک نیز گویند و ظروف سنگی را نیز گویند چه برد بمعنی سنگ است
و در حوالی شیراز باغستانی است و اسم آن باغستان را سجد بردی
گویند همانا پیش از آبادی آن باغستان در آنجا از سنگ مسجدی
بوده دیگر نام گیاهی است که بیشتر در مصر می‌باشد و از آن کاغذ
می‌سازند و بعربی حلفا میگویند و در اصفهان آن گیاه را
بیزر بکسر با پارسی و ضم زا بازای قرشت گویند و آن نباتی باشد

ساقش غلیظ و زیاده بر ذرعی و مدور و نرم و آن را ریزه کرده
ریسمان ترتیب دهند در تحفه گفته قرطاس مصری از آن است
که آن را بآب شنین که نوعی از نیلوفر است مخلوط کرده کاغذ سازند
گویند عربیست و چنین است
بررس بروزن عطس امر بوارسیدن و پرسیدن باشد
حکیم ناصر خسرو گفته شعر آن است امامت که خداداده علی را
برخوان تو ز قرآن و باخبار تو بررس حکیم سنائی گفته شعر
آز بگذار که با آز بحکمت نرسی گر بیان بایدت از حال سنائی بررس
بررسید یعنی پرسید و سؤال کرد مولوی گفته شعر چون
در او آثار مستی شد پدید یک مرید او را در آن دم بررسید
بررسته بضم ثالث بروزن سرشته بمعنی مطلق نباتات و
گیاه بی ساق که از زمین بر آمده باشد و رسته یعنی روئیده
شده باشد گفته‌اند شعر شکفت بدندان اتم عقد درر من
همچو توام لطیف و پاکیزه گهر خندان خندان نماز گفتش
خاموش برُرسته دگر باشد و برسته دگر در گلستان ارم
محتشم شعر به پیش تخت شه بررسته سروی که بر هر شاخ
آن زیبد تذروی
برره بروزن درگه آراسته و خوب و آراستگی و خوبرا
نیز گویند چنانکه در براه گذشت
برز باء اول مفتوح ثانی زده بروزن ارز بمعنی کشت و زراعت
و کشاورزی و آن را ورز نیز خوانند و فرارع را برزگر و برزیگر
هم گویند و برزه کار و برزه کار و ورزیگر نیز آمده شعر برزگری داشت
یکی تازه باغ لاله در فشنده در او چون چراغ دیگر بمعنی بالا بود که
بدان گاه گل مانند دیگر بمعنی بپائی و باء اول مضموم بمعنی قد و
قامت خاصه قامت بلند و دیگر بمعنی شکوه و زیبائی پیکر حکیم
فردوسی گفته شعر پس و پیش هر سو همی کوفت گرز دو تا کرد یلبان
بالا و برز هم او گفته بسر بر همی زد گران گرز را همی یاد کرد آن
بر و برز را در معنی شکوه گفته شعر ز دستش بیفتاد زرینه
گرز تو گفتی برفتش همی فر و برز بیت اسدی گفته بمعنی بلند
گفته شعر نهادند در یکدیگر تیغ و گرز چو سنگ گران کالی
از کوه برز و بعضی برز البرز را دانسته‌اند و حکیم علی فرقد

در صفت اسب گفته شعر چنانکه از تک او کوه برز شد هامون چنان
از عرق ش سنگ صلب گشت خلاب فری برز یعنی خوش پیکره بالا
و قامت می باشد
برزدن بروزن گردن آنست که دو کس انگشتان خویش را پیش
یکدیگر آورند و حساب برد باختی کنند و در فارسی این معنی بضم با استعمال
میشود و بمعنی بهم بر آوردن و از هم جدا کردن هم آمده و رسیدن
را لب دریا را نیز گویند و همسری و برابری کردن و تن را با یکدیگر نیز گویند
چه بر بمعنی سینه است و برابر شدن و روبرو شدن و مقابل شدن
و پهلو بیکدیگر زدن نیز باین معنی مناسب است حکیم عنصری بلخی
در صفت آتش گفته شعر بیرزنی که از و اندکی بعفو زند بنور
با فلک ماه بر زند برزن
برزکار برزیگر و زارع را میگویند
برزم بروزن مریم بمعنی نازو کرشمه باشد و نام قلعه بوده
بر کنار آب آمویه
برزن بروزن ارزن بمعنی کوچه و محله انوری گفته شعر
ای ترک می بیار که عید است و بهمن است غایب مشو ز نه موسم
بازی و برزن است دیگری گفته همه شرار شد نار است خانه و برزن
منوچهری گفته شعر فرو بارید بارانی زگردون چنان چون
برگ گل بارد بگلشن و یا اندر تموزی مه ببارد جراد منتشر
بر بام و برزن حکیم قطران گفته ای فشنده شهر و آفت برزن
در روی تو خیره مانده مرد و زن دیگر بمعنی چیزیست مانند تابه
که از گل سازند و بر آن نان پزند و آن یک سر باز است و برزند نیز گویند
قریع الدهر در توحید گفته شعر ز سفره سخای تو خورشید و
مه دو نان در مطبخ نوال تو افلاک برزنست
برزه بوزن لرزه بمعنی شاخ درخت و بمعنی کشت و زراعت
هم آمده
برزه گاو زراعت را گویند و انگاویست که زمین را بدان شیار
کنند حکیم مختاری در مذمت فلک گفته شعر برزه گاویست
کو خورد ناچار بر تخمی که خود کند شدیار
برزیدن بروزن لرزیدن بمعنی ورزیدن است یعنی مواظبت
در کار کردن

برزین بروزن پروین بمعنی آتش است شیخ نظامی گفته شعر
زبرزین دهقان افسون زند برآورده دود بچرخ بلند دیگر نام
یکی از ائمهٔ دین زردشتی است که آتشکده ساخته آن آتشکده را
آذر برزین نام نهاده وابوالفرج رونی گفته شعر گرد لاله ز فروغ
گرد آتشکدهٔ برزین است و برهان گوید آتشکدهٔ برزین آتشکدهٔ
ششم است وبمعنی برزن هم آمده که صحرا و کوی و محله باشد و نام
مبارزی هم بوده ایرانی زراتشت بهرام در معنی آتشخانه گفته
شعر بگفت این و زرتشت آنگاه برزین روان شد سوی آتشگاه برزین
برزین گروس بضم کاف و رای قرشت و سکون واو و سین
سعفص نام یکی از موبدان بوده یعنی حکیم و دانشمند و عالم و بزرگ
ملت زردشتی زرتشت بهرام گفته بدان پیر را نام برزین گروس
بیامد بهنگام بانگ خروس شاید که همان باشد
برس بفتح اول و سکون دوم و سین بی نقطه چوبی باشد
که در بینی شتر کنند و ریسمان مهار را بدان بندند و بمعنی چهار
نیز آمده و آن ریسمانی است که در چینی گل و کنذر اندازند و بمعنی چغیر
هم کشانده و بکسر اول پنبه باشد که بعربی قطن خوانند و بضم اول
میوه و بار سرو کوهی باشد
برسام بروزن سرسام علتی است و آن ورمی است
که در سینه از حرارت بهم رسد چه بر بمعنی سینه و سام بمعنی ورم میباشد
برسان بروزن ترسان بمعنی دوشاب سیاه رنگ خوشبوی
و مطلق است را گویند و آن را با شین منقوطه نیز نویسند از این
قرار مخفف بربوشان است که بمعنی است مرقوم شد در برهان
گوید بضم اول اژدها را گویند و بجای دیگر دیده نگردیده
برسم بفتح با و سین مهمله شاخهای باریک است بدرازی یک
وجب که از درخت گز و هوم ببرند و اگر این دو درخت نباشند از درخت
انار ببرند و رسم بریدنش چنین است که اول برسم چینی که کارد دست
گر دسته او هم آهن است پادیاوی کنند یعنی شست و شو
دهند پس فرمایند و زمزمه دعا را گویند که پارسیان بجای
کیش برزانند در وقت شستن تن و خوردن چیز و در جمیع عبادات
برزبان رانند آنگاه برسم را ببرند و همچنین ببرند پس از
بریدن برسم دان را پادیابی کنند و برسمدان ظرفی است مدور
و دراز مانند قلمدانی که اندکی از برسم که چیده اند بلند تر باشد
و برسم را در درون آن نهند هر گاه که خواهند لختی از زند
زند بخوانند یا عبادت کنند یا تن شویند یا چیزی خورند چند دانه
از برسم بدست آنکار معین است از برسمدان بدر آورده بدست گیرند
بجهت خواندن لنگ و مبداوسی و پنج عدد در دست گیرند و چون
یکبار آن لنگ خوانند دان برسمها باطل شوند و برای خواندن لنگ
دیگر بیست و چهار برسم بدست گیرند و از شرایط برسم بدست
گرفتن پاکیزگی تن و لباس است چنانکه حکیم فردوسی در شاهنامه
گفته شعر پرستنده آذر و زردهشت همی رفت با باژ و برسم بمشت
چو از دور جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید فرود
آمد از اسب برسم بدست بزمزم همی گفت لب را ببست صاحب
فرهنگ جهانگیری نوشته که این را از حکیم اردشیر نام که موبد دین
زردشتیان بود و بامر پادشاه از کرمان بهندوستان
برای تحقیق لغات پارسی آمده شنیدم و نوشتم
برسوله بروزن مرغوله قرصی که در آن جوز و دیگر ادویه گرم کرده
بخور نند نزاری قهستانی گفته شعر روح ما را عصای مصافی است
نه معاجین و بنگ و برسوله
برسیا در تحفه آورده که گیاهی است منبت آن بلاد بابل و کوفه
می باشد و به شکوفه و گل تخم کند و در اول تموز میرسد و
عرق آن بوی قرنفل میدهد و در خواص مثل با درنجبویه است
و برساو برسه بضم با در بلاد روم و شهری معروف و معلوم است
که پیش از تسخیر قسطنطنیه دار الملک سلاطین آل عثمان بوده است
برشجا و برشخان نام موضعی است میان ایران و توران و بجای
خا و جیم هم آمده است
برشده بمعنی بالا رفته و بلند شده و آن را بر رفته نیز گویند
ناصر خسرو گفته ای گرد گرد گنبد بر رفته خانه و فا بدست بخار رفته
برش دید بضم اول و کسر ثانی و ثالث ترجمهٔ قطع نظر است اگر
گویند برش از همه کردم مراد آن است که قطع نظر از همه
کردم و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده
برشکستن اعراض نمودن و ترک دادن و برگشتن شیخ
سعدی گفته شعر پیام من که رساند بیار مهر گسل که برشکستی و

ما را هنوز پیوند است و بمعنی استیان برزدن نیز آمده مانند
گفته به پیوسته دیباج چین بر شکست بما سوزه سیم بگرفت
شست گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ تنش بر نشانه فرود آمد خدنگ
برغ بوزن چرغ بفتح اول بندی باشد که از چوب و
خاشاک و خاک و گل در پیش آب بندند و آن را ورغ نیز خوانند
شیخ عطار گفته شعر چو شمع از عشق هر دم بار خندم به
پیش چشم برغی باز بندم هم او گفته شعر زمین از خون خصمان
لاله زاری هوا از تیر باران ژاله باری جهان را بود برغ آب
جسته زکشته پیش برغی باز بسته بکسر نیز آمده
برغاب بروزن غرقاب بند آب است یعنی جایی که پیش
آب را ببندند تا آب در آن موضع جمع شود
برغست بروزن سرمست گیاهی است مانند اسفناج
که در میان آش داخل کنند و آن خودروست و بیشتر در
میان زراعات روید سوزنی گفته بر این قوافی گر سوزنی به شاعر
خدای داند تا چند خایدی برغست و جوی آب که برزیگران از
منبع بجانب زراعت برند خسروانی گفته شعر دگرش آب سود
حاجتی بودی زنوک هر قره راندی دو صد برغست عطار گفته
همه خلق جهان را خواب برده ترا گویی که برغست آب برده
و آن سبزه که بر روی آبها بندد و بایستد و ورغ بر آن منزل
کنند نیز گفته اند
برغستوا آشی که از برغست پزند چه با و وا بمعنی آش است
برغلانیدن بمعنی انگیختن و تعریض نمودن مرقوم شده
برغمان بروزن هم بان مار بزرگ و اژدها را گویند ملک
الشعرای کاشانی گفته شعر بهار خرمی بنگر عیان بر درگه دارا زروی
برغمانش برقع از روی شه خم بندر کابه از توب است
برغندان با اول مفتوح بثانی زده و غین مفتوح بنون زده
جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک
شدن رمضان کنند نزاری قهستانی گفته شعر رمضان میرسد
اینک دهم شعبان است می بپارید و بنوشید که برغندان است
هم او گفته شعر تو چه گویی که در آخر شعبان زده یکهفته طبل برغندان
برغو بروزن برکو شاخی باشد میان تهی که آن را مانند نفیر
نوازند حکیم ازرقی گفته شعر از سحر زبارهٔ صبح برآمد پیچان
بهوا چون نفس از لوله برغو هم او گفته شعر زان طرف کرکند
برغو ساز نشنود زین طرف کس آواز
برغول بروزن مرغول حلوایی را گویند که از آرد پزند و
آن را فروشه نیز خوانند و هر چیزی را که آن را درهم کوفته
باشند گویند و آشی که از جو و گندم پزند آن را بلغور نیز
نامند که مقلوب برغول است چنانکه گفته اند مطلب مال و جاه
قانع باش بدو نان ولی کاسه بلغور
برفاب بروزن مهتاب بمعنی آب برف و برفاب
دادن بمعنی حسرت دادن و دل سرد کردن شیخ نظامی در حکایت
شیرین و سرچشمه و دیدن خسرو او را گفته شعر تنش چون کوه
برفین ناب میداد ز حسرت شاه را برفاب میداد
برفز بروزن صرصر بمعنی شان و شوکت و علو قدر و منزلت
باشد و بمعنی بالا و بلندیت و آن را برفره نیز گویند
برفنجک بمعنی همان مرض است که مردم را در خواب فرو
گیرد و آن را فرنجک نیز گویند
برفوز و برفوس با اول مفتوح بثانی زده و فا مضموم و واو معروف
و برکابوز و برکابوس در این دو لغت بای عجمی مضموم
و برکافوز و برکافوس در این لغت بفا موسوم این هر شش
لغت را جهانگیری گفته بمعنی بربور است که مرقوم گشت مولوی گفته
شعر چنان باشد بیان نور ناطق مثل باشد شناور زون برفوز
ابن خلف نیز در برهان این لغات را در ضمن لغات بیان کرده
و همان معنی اطراف دهان آورده مصحح برهان در ضمن این لغت
نوشته که در فرهنگ شعوری برکابوز و غیر آن هر چهار لغت را
تنها بمعنی سکاچه که فرنجک و برفنجک که بعربی کابوس و عبد الجنه گویند آورده
برک بروزن فلک ستارهٔ سهیل را گویند و نام رودخانه ایست
و قسمی از پشمینه بود که آن را از پشم شتر بافند و در ولایت
از آن قباء و کلاه سازند شیخ سعدی شیرازی گفته شعر
دلق بچه کار آید و تسبیح مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه
تتری دار گفته اند جائی که کوتاهی است تا کمر و بیشتر مردم دار المرز

تیرستان از آن پوشش کنند و آن را پشنگ خوانند کمال غیاث در منقبت گفته شعر تو سبز پوش وردی سفیدی بسان خضر از سندس عمامه و ز استبرق برک مؤلف گوید این پشمینه اکنون در ایران خیلی تجملی یافته که ملوک و امرا از آن قبا و جبه کنند و با اول مفتوح ثانی زده بچند معنی آمده ساز و نوا را گویند اعم از نغمه و آهنگ باشد مولوی گفته شعر جمله مرغان برگ کرده چنگ چنگ با سلیمان گشته افصح من اخیک سعدی بمعنی سامان و سرانجام گفته شعر خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به پیش برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست مجد همگر گفته شعر نه برگ که خیمه زنم پهلوی تیمسیرکه خانه خرم در کوی تست من بی دو گوش را بدان میخواهم تا بشنوم آواز و بچشم رویت کمال اسمعیل بمعنی قصد و عزیمت گفته شعر دست از طلب مدار که برگ آن رسیت کان را که توشه نیز قرارت میتوهست حکیم سنائی گفته شعر برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن شیخ سعدی بمعنی برگ درخت گفته شعر برگ درختان سبز در نظر هوشیار هر ورقه دفتریست معرفت کردگار این بیت ثابت میکند که ورق معرب برگ است

برگاشت بروزن برداشت بمعنی برگردانیده باشد که ماضی برگردانیدن است عموماً و بمعنی رو برگردانیدن باشد خصوصاً مگر عنان را به پیچید و برگاشت رو

برگ پید معروف و بمعنی نوعی از پیکان تیر است که بهیأت برگ بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی کز خود بدید آن دیو سپیدی به پیش بید برکش برگ بیدی هم او گفته شعر کر آری بجز وار رها درع و ترک کجا باشدت برگ یک بید برگ امیر خسرو دهلوی گفته شعر گشت رعنایان بود در زیر بید و پای گل بوستان شیر مردان بید برگ و خنجر است

برگردن بروزن پروردن بمعنی حفظ کردن و نگاه داشتن و کنایه از برافروختن آتش نیز آمده و چراغ برگرده یعنی افروخته حکیم نزاری گفته شعر تا چند ز جان ع تن تن میزن و جان میکن در خرمن هستی زن این آتش برگرده حافظ شیرازی گفته شعر دیگر باره ز ندا آتشی میزند ندانم چراغ که برمیکند یعنی روشن میکند

برگ ریزان بودن آفتاب است در برج میزان که فصل پاییز و خزان باشد مولوی گفته شعر شکایتها همی کردی که بهمن کی رود آید کنون برخیز و کاشش بین که بهمن برگ ریز آمد انوری نیز گفته شعر برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت بقدح آنچه از و برگ و نوای طربست شیخ نظامی گفته شعر شرط است که فصل برگ ریزان خونابه شود ز برگ ریزان

برگست بروزن سرمست با اول مفتوح و کاف عجمی بمعنی معاذالله و خدا نکند نوشته اند حکیم قطران گفته سهبت چون فلک عالی الصورت همچو رخشا فلک چون او و بود برگست و مه چون او بود حاشا فردوسی گفته شعر فرستاد پاسخ بشیروی باز که ای تاجور شاه گردن فراز سخنها که گفتی تو برگست باد دل و جان آن بدکنش گست باد رودکی گفته گرچه نامردم است آن ناکس نشود سیر ز و دلم برگس در فرهنگها و در برهان این لغت را به همین طرز نوشته اند ظن فقیر مؤلف چنان است که تبدیلی و تصحیفی در این لغت شده چه شعر رودکی چنانکه نوشته اند از فصاحت دور است نشود سیر ز و دلم برگس خالی از فتوری نیست اگر گفتی نکند میل از و دلم برگس درست بودی معلوم میشود که برگست تبدیل هرگز بوده های هوز را با کاف کرده اند و تبدیل سین و زا و در پارسی معمول و متداول است مانند پاس و پاز گذشت و برگست باضافه تا نیز منافی هرگز نیست چو بالش و بالشت هر دو بیک معنی است و هرگز بمعنی معاذالله و حاشا و ابدا صریح و صحیح است

برگستان و برگستوان بفتح اول و ضم کاف عجمی پوششی بوده که در روز جنگ میپوشیده اند و بر اسب نیز برای حفظ می افکنده اند و آن جامه بوده که بجای پنبه در آن پیله و ابریشم فرومایه که کج و کژ گویند میگذاشته و میدوخته اند و آن را کجیم و کجین نیز میخوانده اند و کژ و غژ هر دو بمعنی ابریشم است و برای حفظ آن را غژاغند و کژاغند خوانند فردوسی گفته بپوشید برگستوان نبرد شرف شفروه در مرثیه گفته شعر مریخ را ز هیبت این صعب واقعه از دست و دوش خنجر و برگستوان فتاد حکیم فرخی گفته شعر در مصاف دشمنان کو با کمان یورش گرفت مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان

برگسه بوزن مدرسه یعنی پوشیده و پنهان سوزنی گفته شعر دی بسی کس ز شاه مدرسه خواست ظاهر است این نهان و برگسه نیست

برگن بروزن مرهم باز داشتن و منع را گویند و باز دارنده را نیز گفته اند و امر بدین معنی هم هست برگن یعنی منع کن و برگردان

برگنده بروزن فرزند مرد تنومند ضخیم را گویند و بمعنی شوت پاره هم آمده است

برگنه بفتح اول و ستیم و نون و سکون ثانی درهم کوفته شده چیزها را گویند تخصیص عطریات را بکسر اول هم گفته اند

برگ نیل بفتح اول و کسر کاف و نون گیاهی است که زنان آن را بکوشانند و بر ابروان نهند و بعربی وسمه گویند

برگوه شهریست که ابرقوه معرب آنست

برگه اردشیر نام شهری بوده است در فارس

برگی کلاه درازی که زاهدان در سر گذارند و در شعر سعدی مرقوم شد که مع حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست

برم بروزن عجم چوب بندی که تاک و امثال آن و شاخها را بربالای آن اندازند و بمعنی خفظ که آن را از بر گویند شعر این مرکب پیدا که توسن چو دل تست آن را چو برخویش چرا نرم نداری از دو فر تندی و درشتی همانا یک سوره و آیه که تو آن برم نداری دیگر بمعنی گوی باشد بزرگ حوض مانند که آب باران در آن جمع شود و آن را تالاب خوانند شیخ ابوالحسن شهید در صفت چشمه عشق افزا منظوم کرده شعر چون ترنج و بیرم پاک بشت از مساسش تام لولو رست و این بسکون را و ضم با و هست و بمعنی سبزه کنار جویبار که آن را مرغ فرزد و فرز نیز نامند آمده

برماس بروزن لماس بمعنی لمس و لامسه و سودن دست برای شناختن و مالیدن چیزی بر چیزی حکیم سنائی گفته شعر آنکه او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد و مصدر آن برماسیدن است بروزن لیشناسیدن

برمال بروزن بدال سینه و سرا بالا کوه و پشته باشد و گریز را نیز گویند که از گریختن است و امر بگریختن یعنی بگریز

برمالیدن بمعنی گریختن است و بمعنی نوردیدن و بالا زدن آستین و پاچه شلوار باشد که مقدمه گریختن است

برماه بروزن درگاه افزاریست درودگران را که بدان چوب و تخته را سوراخ کنند و بعربی مثقب خوانند برماهه نیز بهمین معنی است

برمایون و برمایه بفتح اول و ضم یا و در ثانی بفتح یا نام گاو فریدون فرخ است که شیر آن پرورش یافت و بر آن سوار میگشت استاد دقیقی گفته شعر مهرگان آمد جشن ملک افریدونا آن کجا گاو نکو بودش برمایونا فردوسی نیز گفته شعر یکی گاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن بسر بر همگشت گردان سپهر نشد رام با آفریدون بمهر جز آن گاو کش نام برمایه بود ز گاوان خود برترین پایه بود و بعضی بیای پارسی خوانند و فقیر آن را بهتر داند و بضم خوانند و معنی آن فراخ شود یعنی پرمایه که شیر بسیار داشته و میداده والله اعلم

برمچ بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و جیم فارسی بمعنی لمس و لامسه و دست کشی باشد و برمجیدن مصدر اوست یعنی دست کشیدن

برمخ بروزن سرشخ بمعنی مخالفت و خودرایی و نافرمانی با پدر و مادر و برمخیده مخالف و خودرایی را گویند و برمخیدن مصدر است

برمر بروزن زرگر بمعنی خطاره بهیده ور شدن و برمور بروزن بدخو نیز بهمین معنی آمده حکیم مختاری گفته شعر هستور است فلک را زچیم گشتن خوی هستور است سخن را قوی شدن برمر دیگری گفته شعر بهشت آسمان از ستم بربوی وصل تو دمیدن لب یار از برسوی وصل

برمغاز شاگردانه را گویند و آن زریست که انعام شاگرد استاد باشد و آن را برمغازه نیز گویند

برمک بفتح با و میم بروزن زنگ لقب جعفر برمکی است و نسب این طایفه بملوک فارس می پیوندد و او مرد بود به نجابت معروف و بتولیت آتشکده نوبهار بلخ موصوف بعد از قبول اسلام جعفر بدمشق رفته پس از اندوزی چند بمجلس سلیمان بن عبدالملک راه یافته سلیمان از نزول و ورود او متوحش شد و زیرا که در بازوبند او مهره بود که هرگاه زهر در اهل مجلس او شدی آن مهره بجنبیدی از او پرسید که مگر زهر با خود داری گفت بلی قدری در زیر نگین خاتم دارم که اگر روزگار بر من سخت گیرد بزکم و فارغ شوم سلیمان را بر او رحم آمد بمرتبه او کوشید و بتدریج در دولت امویه و عباسیه آل برمک درجات

اعلی باشند سماحت و سخاوت و همت و نهمت این طبقه مشهور
و در اغلب تواریخ مسطور هست ابو محمد عضایری رازی گفته شعر
بشعر یاد کند روزگار برمکیان ؛ دقیقی آنکه کاشفته شد براو احوال
سحاق بن ابراهیم راچه بهره رسید ؛ ز فضل برمک و آن شعر قافیه بردل
یک دو بیت ملمع چه داد فضل او را ؛ فسانه ای که بماند ز نامحال و محال
برمکان بای مضموم بمعنی موزها است آن را رمکان و رم گویند
برموده بروزن فرسوده بمعنی چیزی باشد که آن را بعربی رشتی گویند
برموز بروزن هرروز بمعنی اشخار و علف دواب و زنبور
عسل و در برهان آورده سابقا مذکور گردید که برمر بروزن زرگر بمعنی
امیدواری و اشخار و زنبور عسل معلوم میشود که این هر دو لغت
یکی است که تصحیف شده در فرهنگ نیا فتم در جهانگیری آورده
کر مختاری گفته شعر ؛ هنوز هست فلک را چه هم گشتن رد ؛ هنوز هست
سخن را قوی شدن برمر ؛ میشاید که برمر و برموز مخفف برموز باشد
برموزه در برهان گفته نام پسر ساوه شاه است و برموده اصح است
برمه بروزن کرمه مثقب درودگری که بدان چیزی سوراخ کنند
برن بروزن چمن نام قصبه ایست در هندوستان
برنا و برناه بفتح اول و سکون ثانی و نون الف کشیده
جوان و نوخط اول عمر و بالغ شده و گویند بمعنی آلات و نای
یعنی حلقوم و چون جوانان بالغ شوند استخوانهای ایشان قدری
برآید لهذا ایشان را برنای گویند حکیم سنائی گفته هرکه دولت
برنائی تو بدان کس مپیچ که برنائی دیگری گفته شعر دریغ روز
جوانی و عهد برنائی ؛ شاه کبود جامه گفته شعر ؛ عشق پیری سر بسر
رشتی و رسوائی بود ؛ ره بده بردی اگر یار دلم برناستی و آن را
برنای و برناک هم گفته اند و در برهان و جهانگیری بمعنی حنجره آورده
و آن خطاست چه حنجره عربی است نه پارسی و بعضی گفته اند حنجره معرب است
برناس و فرناس بفتح اول بمعنی غفلت و غافل و خواب
آلوده ناصر خسرو گفته شعر ؛ تو پاک باش نپاک هیچ باک مدار اگر
جهان همه فرناس شد مشو فرناس ؛ حکیم سنائی گفته شعر
همه مدهوش و فرناس غفلت ؛ مسعود سعد گرکانی گفته شعر
بشنوم نیک و بد به چشم رست ؛ نیم امروز مانده در فرناس
ناصر خسرو گفته ناصحا پیش تو همی آید ؛ هم زبیدار دل نظر زبرناس

وادمن بدگمان که حق بدهد ؛ روز حشر از نبیره عباس
و ذکر وی که با رسول و کتاب ؛ فتنه گشته شد بریکی فرناس
برنامه بروزن و معنی سرنامه که عربان آن را عنوان گویند
و بمعنی ترتیب کتاب از ابواب و مباحث و فصول آمده و آن را
پهرست نیز گویند و فهرست معرب پهرست است و برنامج و برنامه
معرب برنامه است
برنایشتی بکسر یا و حطی و سکون شین بمعنی
پشتی کردن که بعربی تعصب گویند
برنج بفتحتین آن باشد که بچوب کوری یا بریکی دست خود را
بر دیوار یا جائی بمالد تا راه یابد
برنجار بروزن گرفتار مخفف برنجزار است که شالیزار نیز گویند
برنجاسب بمعنی نبات موسوم بیوماد رانست و برنجاسف
معرب آنست نصرت تالش گفته شعر بدستم دسته گل داد و
گفتا ؛ ببوی این گل که بوی او در انست
برنج شماله برنجی است که در شیراز بخوبی معروف است و
از آن مزعفر پلاو می پزند بسحاق اطعمه گفته شعر ؛ این شمعها که دیده دل
بسحاق برفروخت ؛ از زرنگار نور برنج شماله بود ؛ این شعر اشاره
بدانست که در شیراز طباخی از آن برنج مزعفر پلاو پختی
و شمع چراغ متعدد بر در دکان خود افروختی و آن طعام را فروختی
برنج کابلی تخمی است دوائی زرد رنگ آن مایل بسرخی طبع آن گرم و
خشک وجع مفاصل را نافع است
برنجمشک و فرنجمشک و فلنجمشک همه بمعنی بالنکو است
و آن معروف است و آن را پلنگمشک نیز گویند شعر ؛ علاک کند
از فلنجمشک بغداد ؛ و اهوی مشک آیلمز هوای سپاهان
برنجن بروزن قلمزن حلقههای طلا و نقره که در دست
کنند و آن را دست او رنجن و دست رنجن گویند و آنچه در پای
کنند پای رنجن گویند و پای آید و برنجین نیز آورده اند
برند بروزن نخند تیغ و شمشیر جوهردار برنده را
گویند و بفتح بمعنی پرند که حریر خوانند هاتف اصفهانی گفته
شعر ؛ نگردد ابریشم او را پرنیان خوانی و حریر و پرند
و شمشیر تیز را بپای پارسی پرنداور بمد الف نیز گفته اند

پرنداور را آورد از نیامش ؛ بقهر خصم بهر اشتعالش
برنداف با اول و ثانی مفتوح بنون زده بمعنی تسمه و دوال
باشد یعنی چرم زین و لگام مختاری غزنوی گفته شعر گشد
تیز تو از بر شیر بچه ؛ درید تیغ تو برتن پیل خام ؛ از آنکه می زیبد از آن
باید است ؛ برنداف زین و عنان و لگام ؛ بعد از تحقیق معلوم شد که
این لغت ترکیب و اتصاف است یعنی برودکانی نیز گفته اند
برندک بفتح اول و ثانی و رابع بمعنی کوه کوچک و پشته
و بعضی گویند برندک پشته ایست کوچک که در میان دشت و صحرا
واقع میباشد و برودک اصح است زیرا که برد بمعنی سنگ است
برندگام بکسر اول و حرکات ثانی و ثالث و رابع گیاهی باشد
که آن را بابونه گاو گویند بتحقیق میم بواو تبدیل شده و صحیحش باشد
برنده بروزن درنده بمعنی دلیل و رهنما است و بمعنی کشش
که بعربی جذبه گویند چه برده بمعنی مجذوب و رونده بمعنی سالک
و پروانه را نیز گویند که شبها خود را بر شمع زند و بپای پارسی نیز آمده
که پرنده باشد
برنس بضم اول و ثالث بروزن سندس جامه و کلاه پشمین
ترسایان را گویند و این لغت نه پارسی است بلکه عربی است
برنشستن بمعنی سوار شدن است
برنک بروزن خدنک بمعنی جرس و درای و غلق در خانه باشد
و کلید را نیز گویند و بمعنی ذخیره و اندوخته نیز آمده و اصح این لغت
ملک است در حرف میم نوشته خواهد شد و بکسر تبین
برنج کابلی است و مرقوم شد
برنو بروزن بدخو دیبای تنک و حریر نازک و برنون بوزن افیون
نیز بهمین معنی است و بپای پارسی نیز آمده اند حکیم قطران
گفته شعر ؛ بزر دیبل اندر باغ جزبر ایند وینا ؛ بنوید آهو اندر دشت
جزبر قالی و پرنون
برنوف در تحفه گفته درختی است شبیه بدرخت انار و بسیار
بر شاخ برگش شبیه ببرگ زعفران و میباشد و به سپیدی آمیخته
و از آن تیره و تر است
برنی بفتح اول و سکون ثانی و ثالث بمعنی مرتبان کوچک و آن
ظرفی است که در آن مربا کنند و رای آن نیز بلام تبدیل

یابد و فستقه و ضمه گردد
برنیس بروزن ادریس نوعی از بلوط باشد
برنیش بضم اول و سکون ثانی و کسر ثالث تحتانی مجهول بشین نقطه دار
زده پیچش و شکم روه و اسهال که آن را بعربی زحیر گویند در برهان
و جهانگیری آورده اند و رشیدی گفته ظاهرا خطا کرده اند و این لغت
بکسر با و تقدیم نون بر یا و ساکن بوده باشد و ماخذ آن بریش و
تقدیم یا بر نون بمعنی ریدن بوده و سهو کرده اند و بمعنا حق با اوست
برو بضم اول و ثانی و سکون واو در برهان مخفف بروت دانسته
که بعربی شارب گویند و بفتح اول و ضم ثانی ابرو را گویند که بعربی
حاجب خوانند و دیگر گفته بمعنی ماه و ستاره مشتری و جهانگیری
نیز گوید نام ستاره مشتری است و با اول و ثانی مضموم مخفف
بروت است فردوسی گفته شعر ؛ که دارد که کینه پای با و
ندیده بروهای پرتاب او ؛ و در این شعر برو بمعنی بروت
دانستن خطاست همچنین واضح تر گفته شعر ؛ سر نامداران پر
از کین همه ؛ بروها بروها پر از چین همه ؛ و معنی ابروهای پر چین
صحیح است چه از بروت پیچیده خصم نترسد و اینکه بمعنی
مشتری گفته اند نیز صحیح نیست و این بیت فردوسی را که شاهد
آورده شعر ؛ بیالا چو سرو و میان همچو غرو ؛ برخ همچو برو
برفتن تذرو ؛ برخ همچو برو بپای عجمی خواهد بود و پرو مخفف
پروین است که بدرخشندگی معروف است و قیاس کرده که
ماه و مشتری را گویند هم فردوسی گفته شعر ؛ بیالای تو در چمن
سرو نیست ؛ چو رخسار تو تابش پرو نیست ؛ همان پروین است
و برو بفتح با و ضم را و واو همان ابروست چنانکه حکیم سنائی
گفته شعر ؛ هرکه ابروی تو پسندد ؛ خدمت تو هم بروی تو
که پشتیش چو بروی تو بود ؛ استاد بهرامی سرخسی گفته همیشه
خرم و آباد باد ترکستان ؛ که قبله شمنان است و جایگاه بتان
یکی بیامد از ایشان و این دلم بربود ؛ برخ بهار بها و مهر باد خزان
بغمزه تیر و مژه تیر و قد و قامت تیر ؛ برو کمان و بباز و فرو گفت
کمان ؛ از آن کمانش کمان کشته قد عاشق او ؛ وزین کمانش عدو
گشته از شمار کم آن
برواز بروزن همواره خانه تابستانی که در آنجا گوسفند

وغیره فربه کنند آن را برواز گویند سعدی گفته شعر اسب
لاغرمیان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
برواز بروزن دمساز جای قرار و آرام و نشیمن بازو شاهین
وامثال آن را نیز گویند
بروازه بفتح اول بوزن خمیازه آتشی که بر پیش پیش
عروس افروزند و طعامی که از پس حجمی که به سیر رفته باشند بزم
برور بروزن سرکز فراویز و سجاف جامه و دامن و آستین
و برهان برورد نسته و معنی باور فهمیده که باور زیاد باشد و گفته که بلغت
زند و پازند برا در را گویند آن نیز غلط است صحیح بدال است
بروشک بضم اول و ثانی برهان گفته که بمعنی غاک است
برو فرود بمعنی فراز و نشیب است و پست و بلندی
بروفه بضم اول و ثانی و فتح فا بمعنی دستار و فوته که مندیل و کمر نیز است
برومند بروزن تنومند باردار و بار ور و برخوردار و کامیاب
سعدی گوید برومند باد آن گرامی درخت که در سایه
آن توان برد رخت که از شاید آرایش خوان دهد که از سایه
آسایش جان دهد و نابرومند بخلاف برومند است نظامی گفته
لسان میوه دار نابرومند امیدها و تقصیر تو تا چند
برون بکسر اول بروزن فنون مخفف بیرون است و باواو
هم معنی برون دیده شده چنانکه امیر خسرو گفته شعر شمع و
چراغی که بود شب فروز تیره شود گر بدن آید بروز و معنی برای
و جهت هم هست برون تو یعنی برای تو و بجهة تو و بضم اول مطلق
حلقه را گویند عموماً و حلقه بینی شتر را خصوصاً و بفتح اول
و تشدید ثانی بلغت زند و پازند گوسفند و بزرگه چیا پیش گله
براه رود و بز کوهی را نیز گویند و برون آمدن کنایه از ترک
و طاعت و انقیاد و برروی کسی ایستادن حکیم سنائی گفته
شعر هر که او با علی برون آید جانب کردگار چون آید
برونده بروزن شرمنده بمعنی سله و سبد و لسته و قماش
و آن را بعربی زرمه خوانند
برون سرا زری که در عهد دارالضرب سکه کرده باشند و آنرا
برون سرائی نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر بروشنائی
نتوان شناخت قلب از نقد اگرچه نقد روان مراد و کاست

محک مشابه حال است و عاقلان دانند که سکه درم من برون
سرائی نه هم او گفته افسانه موعظت سرایان نقدیست
ولی برون سرائی
برو گرد بکسر او اول کاف عجمی مکسور نام شهریست نزدیک بهمدان
و اصل در آن پیروز گرد بوده یعنی شهر فیروز و اعراب باء عجمی را
عربی کرده و کسر آن را ضم نموده و یاء و زاء آن را حذف کرده
بروجرد خوانده اند و اکنون تعریب اشتهار دارد
بره بوزن تره مخفف بره است و مخفف ابره جامه که رویه
جامه باشد ابو نصر فراهی در نصاب گفته شعر الظهاره ابره
و ان و البطانه استر حکیم عنصری گفته شعر عارضش را جامه
پوشیده است نیکوئی و فر جامه کاز ابره مشک است و آتش
آستر و در برهان قاطع مخفف براه بمعنی خوب و نیکو و آراسته
آمده و کنایه از عاجز و زبون هم آورده ع و جامه کش ابره
از مشک است و آتش آستر نیز دیده شده
برهخت بروزن سرسخت یعنی ادب کرد و برهختن بمعنی ادب
کردن و برکشیدن برهخته ادب کرده را گویند
بره دو مادری کسیکه در روزگار نقصان و کاهش بهبود یابد و
چه بره ای که او را دو مادر شیر دهند و شیر دو میش خورد در روز
بروز فربه تر شود و آن را شیر مست خوانند خاقانی شروانی
گفته شعر عشق زانو ادا شد که او دل گهی جگر لاغر از آن نمی شود
چون بره دو مادری
برهمن بفتح اول و ثانی و میم بروزن قلم زن بمعنی بت پرست
و زنار بند و اصل آن کت که بیشتر علمای هنود اطلاق کنند
چه برهما بعقیده ایشان فرشته بسیار بزرگ است و او را تمجید
و نیایش کنند و انجب هنود را برهمن گویند و بعضی گفته اند چون
نام زردشت براهام و بیاس حکیم از هند و ستان بامتحان
وی بایران آمده بعد از ملاقات و مقالات ره سپر کیش و آئین
او کردیده بهند و ستان باز گشت طریقت او را اهندیان پذیرفتند
آن طایفه را برهمن لقب شد و براهمه لغاتون عرب جمع آن گشت
یکی از فضلا گفته شعر ای برهمن آن غدار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست گر چشم خدای بین نداری

باری خورشید پرست شو نه گوساله پرست و آن را برهمند و برهمنه نیز گویند
برهود با واو مجهول بروزن محمود چیزی را گویند که نزدیک بسوختن
شده و حرارت آتش آن را زرد کرده باشد و آن را بیهود نیز
خوانند ناصر خسرو گفته شعر چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی
بسوز دست خرآن را که مر ترا بهبود
برهون بفتح اول و ضم هر چیزی میان خالی را گویند مانند دایره
و طوق که در گردن اندازند و کمری که بر میان بندند و دایره را
که زیر کار کشند و چوب بند و خارست و حصار در خانه و محوطه
و خانه کوچک و آرایش و زینت و کمرگاه و کمرکوه و مثال آن حکیم
قطران گفته شعر ای قد تو چون سروی زدیبا کرد آن ذین ایا
روی تو چون ماهی زعنبر گرد آن برهون این برهون بمعنی هاله
ماه بود که آن را خرمن ماه نیز گویند حکیم قطران بمعنی پرچین باغ
گفته شعر باغ پرگل مانند رخ تو مالامال زمانه بسته زشمشاد گرد آن
برهون و بمعنی حصار و محوطه ناصر خسرو گفته ای شده غافل
ز علم پخته و برهان جهل کشیده بگرد جان تو برهون عمق گفته ع
مردم چشم چو مرکز از اشک چون برهون شود حکیم ناصر خسرو
بمعنی در خانه و حصار گفته شعر دل یقین ای پسر خزانه دین است
چشم تو چون روزن است و گوش چو برهون گو هر دین جز که
در این خزانه نهادی روزن و برهونش سپر دو سخت کن اکنون
و معنی حصار و محوطه در اغلب ابیات درست می آید
برهوه بروزن انبوه صابونی است که بدان رخت شویند
برهیخت و برهیختن در برهختن گذشته است
بری چن و بریزن با اول و ثانی مکسور تابه باشد که از گل سازند
و زیر آن نان پزند و آن را بریزن نیز خوانند و تنوریکه در آن
کلاج و نان سنگک پزند و بریزن بمعنی غربال نیز آمده که مخفف پرویزن باشد
بریدن با اول مضموم بمعنی قطع کردن مشهور است سابق بر این
مقرر بوده که در فاصله دوازده میل بر اسواری نامه بران سلطان
استری میگذاشته چون نامه بر میرسید بجهة نشان که معلوم شود
که آن استر نامه برداده شده دم آن را می بریدند و بریده دم
می شد و آن رونده را بتدریج برید خواندند و عرب ضم آن را
فتح نموده بَرید بمعنی رسول استعمال کردند و بَرید معرب است

بریزه صمغی باشد که آن را پریزی خوانند شبیه است
بمصطکی و روی گران بجهة محکم کردن و وصل نمودن برنج مس و
امثال آن بکار برند
بریش بمعنی پاشیدن و فرونشاندن باشد و تبدیل پریش است سعدی
گفته شعر مرا خود دل از درد مند است و ریش تو نیز از نمک بر جراحت مریش
بریغ بروزن دریغ بمعنی خوشه انگور است
برین بروزن قرین بمعنی بالایین چون فلک الافلاک بالاتر از
فلکهای دیگر است آن را سپهر برین گفته اند فردوسی گفته شعر
سپهر برین گر گشد زین تو سرانجام خاک است بالین تو و باد برین
بلو صبا است چنانکه باد دبور فرو دین است شمس فخری گفته شعر بزیر چرخ برین
بی مثال فرمانش ز سوی شرق نیارد وزید باد برین و بکسر با و
هر سوراخ را گویند عموماً و سوراخ تنور را خصوصاً و بضم اول پارچه کوچک
و هلال واری باشد که از خربزه و هندوانه بریده شود مولوی
معنوی در قصه لقمان و خربزه تلخ گفته شعر چون برید و داد او را یک
برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
برنیش بضم اول و کسر دویم و نون مکسور شین زده بمعنی
بریدن و برش که مذکور شد و معنی راندن شکم که زحیر باشد و
با این معنی معلوم می شود که بفتح با مرادف بریدن است این شین
کاهی افاده معنی مصدر میکند چنانکه آفریدن و آفرینش
برلیون با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح نام
علتی است و سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد در تن و دیگر قوت
طبیعت و خلط بد نیز دو گونه بود یکی خلطی بود تیز و رقیق دیگر
خلطی بود غلیظ سوداوی که با خون آمیخته و قوت طبیعت خلط بد را
از اندامهای شریف باز میدارد و بظاهر پوست دفع میکند
پس میگردد و خارش میکند و آن را بعربی قوبا گویند حکیم یوسفی
طبیب گفته شعر شراب اشتو خود و سر از خور دکس زمن بشنو
حدیث بی ریا را بواسیر و برلیون را دهد نفع برد هم علت
ماخولیا را بروزن فرعون و دل خون هم آمده و در برهان گفته
بروزن افسون گرداگرد دهان را گویند
برین فرهنگ بفتح اول بمعنی بالاترین دانش است و آن
علم الهیات حکمت است که علم بصانع تعالی و عقول و نفوس

باشد و نام کتابی بوده از تصانیف پادشاه کامل خردمند منوچهر ملقب بدیو بند و معنی ترکیبی آن یعنی عقل اول چه فرهنگ یعنی عقل است و بربالاتر از همه عقول و آن نیز اول همه است

نمایش بیست و پنجم در بای ابجد با زای تازی

بز بفتح اول و سکون ثانی رسم و آیین و قاعده و قانون و طرز و روش و مخفف برزم و معنی وزیدن و امر بوزیدن سوزنی گفته شعر چهره زین سان و باز زین کردار شغل از ین طرز و حرفتی ازان بز بطرز ماست با دخانه بوق ساعتی با دو بوق زمسوی دیگر بکسر زنبور را گویند خاقانی گفته شعر شاید اگر در حرم سنگ ندید با دست زنبید اگر در ارم بزنبود میوه چنین چون بوز بفتح زنبور سیاه است شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر رشیدی گفته معنی آیین و روش را از بز که معنی تماشا و عرض است گرفته اند پس معنی آیین بزار بز که ماشی از ین قسم خواهد بود و در برهان بمعنی زمین و پشته بلند و تیغ کوه آورده و بضم اول معنی بز معروف است که آن را بعربی تیس گویند

بزان بروزن خزان و بزانه بروزن خزانه و بزین بروزن گزین هر سه بمعنی وزنده باشد مسعود سعد گفته شعر ز ابر بهارم که چندین بگریم ز باد بزانم که چندان بپویم خسرو دهلوی گفته شعر ولایت دارم و گنج و خزانه سپاهی نیز چون باد بزانه حکیم سنایی گفته شعر با بادا آن زمان چنین فرمود که سخن پیش از ین نبود سود زین غلامان ما یکی بگزین که رود زی سنا چو باد بزین رشیدی گوید درین مثال تامل است شاید باد برین باد صبا را گفته باشد و هیچ تاملی نیست که باد بزین است یعنی وزنده و این تامل و تصور او خطا است

بزباز بروزن پرواز بعضی گفته اند پوست جوز است و بعضی گفته اند شکوفه و بهار جوز است و در هر حال عرب آن را معرب کرده بسباسه گفته و با اول مضموم معروفست یعنی کسیکه بز را تعلیم بازی و جستن و رقاصی دهد عامل آن عمل را بز باز و آن عمل را بز بازی گویند چنانکه مولوی معنوی گفته شعر ای لباس شیر را آموخته بزبازی سوی بازار که بر جهد بز زیرک به زود

بزپوپنتن با بای پارسی و نون و تا و قرشت بروزن پیلوشکن بر آن گفته بزبان زند و پازند معنی دادن باشد و بزپوبی یعنی بدهد بسم بزپوبید یعنی بدهید

بزداغ بکسر اول و سکون ثانی افزاریست که بدان زنگ آینه و تیغ و امثال آن بزدایند و جلا دهند و لفظ لغت نیز برین معنی دلالت کند و آن را بعربی مصقله خوانند و بزداییدن بمعنی مصدر این لغت است و بزداغیدن بتبدیل غین بالف است بزدودن نیز مثل همان است منصور شیرازی گفته شعر دهد صفا بهمه آینه رخت کان را بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ

بزدودن با اول مکسور بمعنی زدودن است که مرقوم شد زدود و زدوده یعنی پاک کرد و پاک شده و زداینده اسم فاعل آنست و بزدای امر بزدودن است من گفته ام شعر زسوده دوده شد این قبه زدوده کبود بلی کبود شود قبه زدوده ز دود

بزرا بروزن صفرا بلغت زند و پازند تخم زراعت را گویند مطلقا یعنی هر چیز که برای خوردن حیوانات کاشته شود

بزرگ بفتح بای موحده و ضم رای مهمله و فتح رای و کاف زده وادانیست که ازان روغن چراغ کیرند و بعربی کتان گویند و بضم اول و ثانی معروف یعنی چند کوچک و نام مقامی است از موسیقی

بزرگار بروزن شهرسار برزیکر و زارع را گویند

بزرگ امید نام دانایی فرزانه از مخصوصان خسرو پرویز بوده نظامی در دعوت خسرو گفته بزرگ امید خود امید کشته بلرزانه چو برگ بید گشته

بزرگمهر یعنی آفتاب بزرگ یا صاحب محبت بزرگ و نام حکیم بزرگوار و نجیب دانش شعار پسر بختکان بوده سالها وزارت انوشیروان دادگر کرده و بحکمت معروف است و بند پیر مشهور در اغلب کتب تواریخ و شهنامه فردوسی حالات وی مسطور است گویند بازی نرد را او در برابر شطرنج که از هند آورده بودند اختراع نموده شیخ نظامی گفته شعر بزم نوشیروان سپهری بود کز جلالش بزرگ مهری بود و بزرجمهر را اعراب بوزرجمهر کرده اند و گاهی الف نیز بدان افزوده اند نظر بآنکه کنیت کسی باشد چه عرب کاف عجمی ندارد و بجای آن جیم می آرد چنانکه بزرج معرب بزرگ است

بزرگ فرمان بمعنی فرمان بزرگ و در سوابق ایام آن را

که اکنون بعربی وزیر خوانند و بعد از شاه حکم او بر همه روان است بپارسی بزرگ فرمان خواندندی و در تاریخ فارس آمده که بختیار چون خدمات گودرز را بدید او را بزرگ فرمان فرمود که پیچ منزلت از آن برتر نبودی مگر نایب شاه شدی

برزسنگ بضم اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف دانه ایست که آن را بعربی عدس گویند

برزشک بکسر اول بروزن سرشک بمعنی طبیب و جراح حکیم ناصر خسرو گفته شعر عرب بره شعر دار دسواری بزشکی کرند مردان یونان حکیم اسدی گفته شعر خورش نه بر میزبان گونه گون ملوکش کزین کم خور و زان فزون اگرچه بود میزبان خوش زبان بزشکی نه خوب آید از میزبان حکیم ازرقی بمعنی جراح گفته شعر با دخوانند می چو سنکین دل بزشک دشکار جیب پر سپارد رد آستین پر نشتر و آن را با زای پارسی و با بای پارسی پزشک نیز گویند چون زا و جیم پارسی بیکدیگر تبدیل می پذیرند پچشک نیز گویند

برزشم بضم اول و فتح ثانی پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را شانه برآرند و بتابند و از آن شال بافند و بهر دو کاف عربی کرک خوانند شیخ سعدی در مطایبه گفته شعر بارم ز سفر آمد گفتم که برزشم آورد چون نیک نظر کردم پشمش آمده از پشم آورده

برزغ بفتح اول و ثانی و سکون غین نقطه دار بمعنی وزغ است و آن را بلفظ دری بک و وک گویند و بندی را نیز گویند که در پیش آب بندند و کوی باشد که آب در آن جمع شود شیخ نظامی گفته شعر اگر خود شود غرقه در زهر مار نخواهد کسی از بزغ زینهار همو گفته باب اندر شدن غرقه چو ماهی از آن به کز برزغ زنهار خواهی شرف شفروه نظم نموده شعر ماهی زیافه درایی وزغ کم سخن است که از ختن آواز صد اخاموش است

برزغسمه با اول و ثالث مفتوح و سین بی نقطه و میم و سکون ثالث آن سبزیست که بر روی آب مانند ابریشم جمع باشد و وزغ در آن پنهان شود و آن را جل وزغ نیز گویند و معنی ترکیبی این لغت آنست که سمه بمعنی پنهان و وزغ معروف یعنی جای پنهان شدن وزغ و آن را جامه غوک نیز گویند زیرا که غوک نیز معنی وزغ است شاعر در هجو گفته مختفی گشته تر در ریشش چون بزغ در بزغسمه پنهان

برزغش بضم اول و ثالث و سکون ثانی و سین قرشت نام یکی از فضلا و حکما بوده و هو ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن بزغش او و قاضی ناصرالدین بیضاوی و قطب الدین علامه شیرازی در خدمت شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بنجیر که از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفاء عهد بوده تحصیل و تکمیل کرده اند و آن سلسله علیه در شیراز بفضایل پسندیده و مخایل گزیده معروف و موصوف اند و آن سلسله را بزغشیه خوانند

برزغنج بضم اول و ثالث و سکون ثانی و نون و جیم چیزیست که بدان پوست را دباغت کنند گویند که درخت پسته هر سال چیزی آورد و یک سال از آنجمله پسته مغز دارست و بی مغز را برزغنج گویند و آن را برزغند نیز گویند

برزغه بروزن وجنی وزغه است که چلپاسو و کلپاسو باشد و کرباسو و کلپاسه که چلپاسه معرب آن است دیگر بسکون ثانی چوبی باشد که شاخ انگور را از ان بدان بر اندازند تا بزمین نرسد و بضم اول و سکون ثانی و هره را گویند و آن حربه ایست دسته دار و سرکج بر اسب اندو و بیشتر مردم طبرستان بدان درخت اندازند و آن را تبر گویند و تور بضم اول با واو و سکون ثالث نیز خوانند

برزک بروزن لکلک پرنده ایست سیاه رنگ و منقار درازی دارد اغلب بر لب آبها نشیند و آواز بلند کند و آن را بزه نیز خوانند فلکی گفته شعر هر شام گرد قلعه او دو د شغال هر صبح گرد خندق و نعره برزک طعن غالب مولف آنست که برزک مبدل وزغ باشد و با خندق شهر و حصار و آب وزغ مناسبتر خواهد بود والله اعلم

برزله بفتح اول و لام و سکون ثانی بمعنی سخنان شیرین و زیبا و پسندیده و بزله گوی کسی که خوش صحبت و لطیفه گوی باشد

برزم با اول مفتوح بثانی زده بمعنی مجلس شراب و مهمانی و ضیافت و عیش معروف است حکیم نزاری گفته شعر اسباب طرب جمع کن و بزم بیارای اطباق سموات چه گسترده و چه طی دیگر بمعنی وهی است از بوانات فارس که یکی از امافراد ها ور آنجا بده و لت

برزماورد بروزن تنهاگرد گوشت پخته و تره و خاگینه

گرد زبان تنگ بچند و مانند نواله سازند و باکارد پاره کنند و خورند

برمایون بروزن فلاطون مصحف نام کاویست که فریدون شیر او را می خورده و در حرف را گذشت

برمزه بضم اول و فتح میم از جنس جلپاسه است که بزرگ شود گویند که زیر بر آید و پستان او را بمکد و بعد از خوردن شیر سم او در بر اثر کند معنی این اسم مکنده بر است چه مزیدن بمعنی مکیدنست سعدی گفته شعر گفتم اگر ابت کزم می خورم و شکر فرم گفت خوری اگر زم قصه دراز میکنی و برمجه تبدیل آنست

برمگاه مجلس شراب چنانکه گذشت و نام کتابیست از فرزانه خوشی فارسی یزدانی

برموته بروزن حمدونه نام روز دویم است از ماههای ملکی

برمه بمعنی طرف و گوشه باشد از زم و مصراع اوست خواجوی کرمانی گفته ارم نقشی ز برمه بزم دست قیامت نمود اری ز رزم اوست

برن بفتح اول بروزن چمن بمعنی اگر بزیگران را آمده و آن چوب و تخته ایست که زمین شیار کرده را با آن صاف و هموار کنند و بکسر اول امر بزدن باشد حکیم سنائی گفته شعر اشتقاقش ز جیب وانه زن بعنی آن فجه زایه سر بزن

برندار بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و دال ابجد بالف کشیده و را قرشت زده بلغت زند و پازند حجره و مجری باشد که در پیش ایستادن در ساختن

برنگ بروزن و معنی درنگ بمعنی غلق در خانه و بمعنی کلید است و مصحف شده

بروش بضم اول و فتح واو پشم موی و پشم را گویند

بروشه بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث رستنی باشد که تخم آن را با زرشک خورند و بعربی لسان الحمل گویند

برونه بروزن نمونه بلغت زند و پازند بمعنی زانو باشد که بعربی رکبه خوانند

بره بفتح اول و دویم بمعنی گناه و خطا باشد حکیم سنائی فرماید شعر یک گره را نهانهار غیبت و دور روبره یک گره را گنجها بر طاعت و اعمال ماند حکیم فردوسی در عذر در وغهای شاهنامه گفته شعر ز هر گونه نظم آراستم بگفتم در آن هر چه خود خواستم اگر چه دلم بود از آن با بره همی کاشتم تخم و زرو بره سوزنی سمرقندی در هزل گفته شعر بسیار کودکان الف قد بیش ها چون دال و نون شدند ز نادانی و جنون زوزان شبان

گنبد سیمشان ز دویم هر ساعتی روشنده همین یکی ستون چون دسته شد خمیده و گنبد فرو شکافت گم شد بره بره نتوان گر وزین فرعون و پدر بهرام گور را که یزدگرد نام داشت بسبب سوء اعمال بره کار و بزه گر نام نهاده اند

برنجیه بروزن کلیچه برغاله را گویند و بمعنی برج جدی نیز آمده شعر این بر بچه کر او گیا بچرد بدل شیر خون شیر خورد

بزیت بروزن کریت نامی است پارسی نام منجمی بوده پسر پیروز نام هرستانی بعد از مهارت در این علم با مامون خلیفه رسید و منجم مخصوص گردیده مامون نام او را از پارسی بعربی ترجمه کرده چون زیستن بمعنی حیات است او را یحیی خواند چون فیروز بمعنی مظفر و منصور است او یحیی بن منصور موسوم و زیج مامونی را او نوشت و بزی بمعنی بان است چنانکه گفته اند یعنی هزار سال بزی صد هزار سال بزی

بزیشه با تحتانی مجهول و شین نقطه دار ازدهٔ کنجد را و ثفل کنجد روغن کشیده را گویند و آن با رده مشهور است که از آن حلوا سازند

بزین بمعنی وزنده گذشت و دیگر بمعنی آتشکده بود در رود سمای نشابور

نمایش بیست و ششم در بای ابجد با زای پارسی

بژ بضم برف ریزه که از هوا ریزد از شدت سرما صاحب برهان بفتح اول آورده

بژگم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی باز داشتن و منع کردن باشد

بژکول بفتح اول بروزن کشکول شخصی را گویند که قوی هیکل و جلد و با کشش و حریص در کارها بود و بکسر اول نیز آمده

بژم بفتح اول بمعنی شبنم و بخار باشد که روی زمین را بپوشاند و صحیح بژم است بکسر نون و زای تازی که بشک نیز گویند

بژمان بفتح اول بروزن شمخان غمگین و غمخوار و افسرده و ظن مؤلف آنست که تبدیل پشیمان بوده باشد چنین بزای پارسی بدل شده است چه بژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده هر چهار لغت بالجرء و فیل بالفتح بمعنی افسرده و بی رونق و بی قدر آمده سیف کوهی گفته بژمان تر از چراغ بروز م زمان کمان و بضم اول هم گفته اند

بژفره بوزن حمکده همان بزفره است که مرقوم شد

بژن بروزن و معنی ترن و آن گل ولای تیره متعفن حوضها و جویهاست آن را لجن نیز گویند و بژن با لژن تبدیل یافته و مصحف شده

بژند بروزن بژند گیاهی است خوشبو و بعضی گویند برغست است که مانند اسفناج در آشها کنند بعضی بمعنی چوب بقم دانسته اند که آن را بزنند و سرخ رنگ کنند و بزای عجمی اصح از عربیست فردوسی طوسی گفته شعر نه کرباس باشد بسان پرند نه هم رنگ گلنار باشد بژند و بمعنی حنظل نیز گفته اند و بعضی این بیت را نسبت داده اند نه هم قیمت لعل باشد بلور نه هم رنگ گلنار باشد بژند نخر بمعنی حنظل گفته شعر بوی خلقت بهر کجا که گذشت شکر آورد بجای بژند

بژندی در برهان بمعنی دردمندی و بیچاره که و تنگی معیشت آورده اند همانا بژندی را بژندی دانسته اند

بژنگ بفتح اول بمعنی کلید مصحف است و اصل بزنگ است

بژوال بفتح اول صدائی را گویند که برگردد مانند صدای کوه و گنبد و امثال آن

بژوج بمعنی پیدا کردن و بهم رسانیدن باشد و همانا پژوه است و مصدر آن پژوهش یعنی پیدا کردن و جویا شدن پژوستن بمعنی جوینده شیخ نظامی گفته شعر پژوهنده را یاوه زان شد کلید که اندازه خویشتن در تو دید و طالب دانش را دانش پژوه و همچنین حکمت پژوه و خرد پژوه و پژه بکسر مخفف پژوه است و بر این قیاس می آید در صیغها

بژول و بجول استخوان شتالنگ را گویند و آن کعب پا است

بژهان بضم ها و سکون زاء غبطه باشد یعنی خوبی که در دیگری پسندد برای خود خواهد بی آنکه از او زایل شود و این بر خلاف حسد ممدوح است نه مذموم بهرامی سرخسی گفته شعر بر پیچش زلف تست شب را غیرت بر تابش روی تست مه را بژهان

نمایش بیست و هفتم در بای ابجد با سین مهمله

بس بمعنی بسیار باشد عسجدی مروزی در صفت آتش زمستان گفته شعر بس بس که زر زردشت بگردید و کنون باز ناچار کند روی سوی قبله زردشت و بمعنی کافی و بعضی کفایت کننده نیز بسیار است حکیم سنائی گفته شعر اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس و بند و بسنده بهمین معنی کافیست چنانکه عنصری رازی گفته شعر مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود محمد و علی و فاطمه حسین و حسن و افاده معنی خاموش کند آن نیز با مر یعنی خاموش شو چنانکه گفته اند شعر چون با دل تو جنت و فا در یک پوست در پیش تو یکرنگ بود دشمن و دوست روز روکه نکات تو ناگفته به است بس بس که حکایت تو ناشنفته نکوست و در عربی نیز بمعنی بس بفارسی استعمال شده و بضم اول بمعنی سیخ کباب است که بعربی سفود گویند و مخفف بوس با هم آمده که عرب قبله میگویند و ترجمه فقط و حسب ما با فتح اول چنانکه گفته بس بمعنی الحسب و آن کلمه مولده و نیست از کلام عرب و بس بمعنی القطع فی الکلام تب کلامک تبا ای قطعه قطعا چنانکه در مقدمات گذشته

بسا بروزن رسا یعنی ای بس و بسیار چنانکه خوشا یعنی ای خوش و نام شهریست در فارس که آن را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدانجا را فسائی و فسوی گویند چنانکه هرات و هروی که در بای پارسی بیاید

بسارده بفتح اول و دال بجا زده زمینی که بیجه کاشتن چیزی آب داده باشند

بساره بروزن هزاره ایوان مصفه را گویند بکسر اول هم گفته اند

بساک با فتح اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده تاجی را گویند که از گلها و ریاحین و مورد ساخته در روز اعیاد و یاد ایام دربر کسی نهند ابوالفرج رونی راست همه امیدشان که خدمت تو بسر برش بر نهند ز بخت بساک

بسانج با اول مفتوح بروزن ایارج گیاهیست بهیئات خار پشت و رنگش مانند روناس سرخ و بر پوست آن گره ها بود چون آن را بشکنند درونش زرد بود و اصح بسایج است و بسفایج معرب آن و اصل اسم او بس پایه یعنی بسیار پا و این خطای برهان است که بسانج نوشته بروزن ایارج و خطاهای او بسیار است

بساوند بروزن دماوند قافیه شعر باشد و چون در دنبال شعر است بساوند خواندن بهتر است و در بای پارسی با شواهد بیاوریم

بساس بروزن شناس بمعنی سخن هرزه و بی معنی آمده مختاری غزنوی گفته شعر ای گران جان قلتبان بس بس

زین فضول و حکمت بیا بس

بسا بسا بسین دوم بالف کشیده دوائی است که بپارسی صندل دانه و بعربی حرمل گویند و اصل این لغت سرباب است نه بار

بسپایه بابای پارسی بروزن همسایه نخ گیاهیست کره دار شبیه بهزار پا و سبب این تسمیه اینست و مسهل سودا است و اعراب آن را معرب کرده پا را فا و ها را جیم نموده بسفایج گویند چنانکه گذشت

بست بضم اول و سکون ثانی و فوقانی نام قلعه و ولایتی از خراسان و از آنجاست ابوالفتح بستی وزیر سلطان محمود چنانکه فرخی گفته و مرقوم شده ع بدو بخشید مال خطهٔ بست و انوری در طلب خز گفته بده ار بخته شد و کرغفی تو در بصره هم من در بست و معنی گلزار نیز آمده که آن را بستان گویند بکسر نام دهی است بکردستان سنداردلان و بفتح اول ماضی بستن ع سد نمودن نیز نوشته اند و در ایران اصطلاح شده که مردی که از بیم با صطبل پادشاه گریزد یا در مرقد امامزاده پناه برده بنشیند تا بحقیقت امر او رسند گویند بست نشسته و قسمت آبی را که برزیگران در میانه خود مقرر کرده اند نیز گویند و غشا آن بستن و گشادن آب بوده

بستاخ بروزن و معنی گستاخ که بی ادب و لجوج باشد و گرا پستاخ با ضافه یا نیز گفته اند و بکسر نیز آمده چنانکه خسرو دهلوی گفته شعر بسیار شد این سخن فراخی زاندازه گذشت پستاخی

بستار بکسر اول و سکون آخر معنی ستد و نا استوار است و اصل آن با استوار بوده امیر خسرو گفته شعر عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان او است شعه است کس که اندر عهد او بستار نیست

بستام بکسر اول بروزن اسلام در برهان گوید جوهریست سرخ رنگ که بعربی مرجان گویند و این لغت را از جهانگیری نقل کرده و صاحب جهانگیری نوشته بستام با اول مکسور و ثانی زده معنی بسد باشد و آن را بتازی مرجان خوانند امیر خسرو فرموده شعر جهان که از رد خرد سند دفتر ضحک است به نیم خنده نیز رد از آن لب بستام معلوم میشود که جهانگیری سهو کرده و اصل لغت عربی و شده بوده یعنی بسیار متبسم کننده و جهانگیری تشدید سین را نگارده و نقطه و نا پنداشته و بدین قیاس بستام را مرجان معنی کرده و از رشیدی کلا شتبه و بمعنی مرجان آورده اند چنانکه میرزا مهدیخان استرابادی که

منشی نادرشاه از روی لغت فرهنگ معنی غلط یافته و در کتاب موسوم بدرهٔ نادره گفته سب سواری شاه را بستام بستام آراسته بود و در ذم و این غلط او را از اشتباه صاحب جهانگیری و اقتفا کردن بدو دست داده است با رشیدی با این معنی ملتفت شده و پیروی جهانگیری نکرده چنانکه در مقدمات مرقوم شده

بستان بضم اول بروزن برهان معنی گلزار و باغ که آن را گلستان نیز گویند و بستان مخفف بوستان است و آن جائی را گویند که بوی گل و ریاحین در آنجا بسیار باشد منوچهری دامغانی گوید شعر بوستان با حال و خبر بستان چیست اندرین بستان چندین طرب مستان چیست

بستان افروز نام گلی است سرخ رنگ که بتاج خروس اشتهار دارد سعدی گفته شعر خطمی و خیری و نیلوفر و بستان افروز نقشهائی که در او خیره بماند ابصار حکیم ازرقی هروی گفته شعر بر بستان افروز بنگر رسته با شاه اسپرم گر ندیدستی خط آلوس فرخ بر سمان

بستان پیرا باغبان و باغ پیرایش دهنده را گویند که گیاههای و شاخهای خشک را از ده از باغ بیرون ریزد حکیم انوری گفته برده رضوان بهشت از پی پیوندگری از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای

بستاوند بفتح واو زمین پشته پشته را گویند که هموار نباشد و اصل این لغت پشته وند بوده یعنی پشته مانند و شین آن بسین تبدیل یافته و بضم اول بهتر از فتح است

بستج بضم اول و سکون ثانی و فتح فوقانی معرب بستک است و آن صمغی است که کندرش گویند و بعضی گویند که صمغ درخت پسته است و این انسب است زیرا که بستج معرب پسته است اما بکسر اول

بستر هنگ بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث و ها مفتوح و نون بکاف زده معنی لحاف و نهالی گفته اند و اصل در آن جا در بستیه که بر روی بستر کشند چه آهنگ معنی کشیدن است تا دلیسی گفته خوشا حال لحاف بستر آهنگ که میگیرد هر شب در بر تنگ

بستردن بروزن و دل بردن با لکسر معنی ستردن یعنی پاک کردن و تراشیدن و با زایده است چون بیا و با مستعمل شود با آورده شد سترد یعنی پاک کند سترده یعنی پاک کرده حکیم

حکیم فرخی گفته شعر نگاه گوشش بستاند و فرو سترد ز دست شیران زور و زروی کردان رنگ اسره آلتی که دلاکان بدان موی سترند

بستک بکسر معنی صمغ درخت پسته مرقوم شد بفتح اول نام ولایتی است از پارس قریب به بحر عمان و لار و خاک کرمان که حاکمی خاص دارد کلا اهل سنت اند

بستو و بستک ظرفی که در آن مربا و روغن و غیره کنند و بستو نه بضم معرب آنست نظامی گفته شعر چو کردون یا دلم یا کی کمی حرب بر بستوی تهی مکن سرم چرب و چوبی را که بدان پات بر هم زنند تا گره و دوغ از یکدیگر جدا شوند نیز گفته اند و آن را این هم نامند چنانکه گذشته است

بست و بند معنی بستن جلو آب و سیل آمده مظفر کرمانی گفته شعر سیل از کهسار آمد با شتاب بست و بند بشته و پل شد خراب

بستوه بکسر اول و سکون ثانی معنی ستوه است که ملول و تنگ آمده باشد و آن را بحذف واو بسته و سته نیز گفته اند و ستوه در حرف سین خواهد آمد

بستیه بروزن دستیه حریر منقش باشد که در استرابادو گرگان سازند و آنچنان است که حریر را در تختهای شبکه دار ببندند و اقسام رنگها بر سوراخهای شبکه ریزند تا نقش بر آورد و رنگ گیرد و شخصی را نیز گویند که اورا البحر لته باشند و اما دمتوانند شد و نام آهنگی است از موسیقی که آن را بسته نگار خوانند و مرکب است از حصار و حجاز و بکسر اول و ضم سیم و بکسر اول و ضم سیم معنی ستوده است و ستهیدن مصدر آنست و معنی ستیزه کردن هم آمده و در منع از ستیزه بفتح سیم و کسر یا درست است چنانکه مولوی گفته ع بستیزه صنما چندین می ده بطرب با من

بس خجسته بفتح با و ضم جیم معنی محبوب و معشوق است و از آن بس خواسته نیز گفته اند و معنی مطلوب و تمنا نیز آمده است این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده است

بسد بضم اول و سکون ثانی و دال ابجد معنی لب باشد که گلزار است و گذشت و معنی مرجان و بعضی بیخ مرجان را گفته اند و آن از دریا روید و بر درخت در میان نبات و جماد چنانکه

نخل در میان نبات و حیوان و چنانکه در میان حیوان و انسان و انسان در میان خلق در جهان و بسد بضم و فتح و سین مشدد معرب بسد و دال مهمله است و چون از دریا از آب بر آرند و هوا بر آن خورد منجمد شود ع و نفرتس را سود مندست

بسندگ بفتح اول و ثالث دستهٔ گندم و جو درو کرده بسته و دوائی است که آن را اکلیل الملک خوانند

بسر بردن سازکاری کردن و با نجام رسانیدن حافظ گفته ع دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد

بصره بفتح اول معنی بسیار راه است یعنی کثیر الطرق و آن شهری بوده که از اطراف عرب و عجم در آن جمع میشده اند و آخر اعراب غلبه کردند و نام آن را معرب نموده بصره کردند و لان تعریب مشهور است و منسوب بدانجا را البصری خوانند

بسریا بکسر اول و ثالث و تحتانی با لف کشیده بلغت زند و پازند گوشت را گویند که لحم باشد

بسغده بفتحتین و سکون غین معنی ساخته و آماده در فرهنگ جهانگیری آورده و رشیدی نیز در فرهنگ خود ضبط نموده و هر دو شعر فرخی را برای این معنی شاهد و مؤید دانسته اند و شعر این است شعر بدانگه چو ابر بکشند مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن و ار و آن کشد بسغده سپاه هم او گفته شعر خجسته باد و فرخنده جشن و فرخ باد بسغده رفتن و بیرون شدن زخانه براه فقیر مؤلف گوید که صاحب جهانگیر در تحقیق این لغت هم اجتهاد بی دلیل و قیاس بی خرد نموده چنانکه در بستام مذکور شد زیرا که سمرقند شهر معروف و آن را یکی از جنات اربعه شمارند و بربط سغدی منسوب با آنشهر است و انوری گفته شعر بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار همچنان حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر صلصل باغی بباغ اندر همی نالد بدرد بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان و آن زند بر نایهای رومیان آزادوار و سلطان محمود غزنوی سالی قصد بخارا و سمرقند و تسخیر خراسان و عراق کرد و حکیم ابوالحسن فرخی این قصیده را در ترغیب سلطان به تسخیر سمرقند و سغد معروض داشته چنانکه گفته بفرخی و بشادی و شاهی ایرانشاه بمهرگان بخت

بامداد بگاه بدانکه چون بگنبد مهرگان بفرخ روز بجنگ دشمن
داروین کشد بسغد سپاه چون در قدیم الایام رسم کتاب
بوده که چنانکه بر زبر شین سه نقطه بر بالا مینهاده اند برای رفع شبه
آن با شین سین سه نقطه در زیر سین میگذاشته اند و هنوز
این قاعده در کتب سالفه برقرار است میرجمال الدین انجوی مؤلف فرهنگ
صاحب جهانگیری سه نقطه زیر سین را یای پارسی تصور کرده بسغده
و بسغده خوانده و از معنی سغد غافل مانده بسغده را صفت سپاه خوانده
و آراسته ساخته معنی نوشته دیگر باره تکرار کرده این بیت را که در
وصافکه شود معنی دانسته شعر خجسته بادت فرخنده جشن فرخ باد
بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه از این بیت یقین می‌شود
که بسغد یعنی ولایتی که عزیمت آن داری منظور است الا تکرار
کلمه نداشت محل عزیمت را در وقت قصد نام باید برد
تکرار کرده و صاحب جهانگیری از اینگونه سهوها بسیار کرده چنانکه
در قصیده حکیم ازرقی هروی که گذشت شعر شراب لعل درخشنده
در چنین سحر وقت موافق آید و خوش خاصه با نسیم هراه غلام باد
شمال که میوزد خوش خوش بیوی غالیه از غور بامداد بگاه بیت
خنک چنان میوزد که پنداری هوا است از بهشت برین شود گاه
مرا شمال بری بهری نباشد خوش چو شهریار و خداوند من بود
بغراه معلوم شد که هراه و غور و فراه از بلاد خراسان است چنانکه
انوری گفته شعر عرصه مملکت خوارزم چه نامحدود است که در آن عرصه
چنین لشکر نامعدود است با این تفاصیل صاحب جهانگیری غوره
غوزه خوانده غنچه فهمیده و اگر منظور ناظم غنچه بودی چرا غوزه
غزنودی گویسند اقوال فاروزه کرده است ... الاسلام مع ... جایز بود
نسبت خطا و سهو اتفاق می افتد اگرچه بسغد بمعنی آراسته باشد
و سغد بمعنی حصار آن ولی در این مقام مقصود سغد سمرقند است
حکیم فردوسی گفته شعر بموبد چنین گفت دهقان سغد که بر بایدش
نهانه بازجهد

بسک بفتح اول و ثانی و زره‌ای است که بعربی اکلیل الملک
گویند و گفته اند یعنی گرد آن اکلیل الملک گشته بر وی آسته باشند
پس از آن هرچه در آن بکارند نیکوتر باشد خاقانی با خود خطاب
کرده و گفته شعر شربت درانید یار وحش مستبر است از آنگ گشت

از میان بسک باید بوستان و بمعنی خمیازه در برهان آورده
و بضم اول خوشه‌ای چیده و یکه از یشتن گفته والله اعلم

بسکله بوزن مشغله چوب پس در خانه را گویند

بسل بفتح اول و ثانی و سکون لام غلایت که آن را
کادرس گویند و جاورس معرب آنست

بسلانیدن بکسر اول و ثانی مخفف بگسلانیدنست مولوی گفته
ع هر کس فریاد مرا کز عشق بسلاند مرا

بسناس بروزن وسواس نام استاد و هرهان بوده
و بعضی علوم غریبه میدانسته

بسنج بروزن شکنج خشکی و داغی باشد که بر روی و اندام
مردم پدید آید و آن را بعربی کلف خوانند و امر بسنجیدن نیز هست

بسند بروزن سمند بمعنی کافی در بسنده گذشت

بسنک همان بسک است که مرقوم شده

بسوته بفتح باء و ضم سین و واو مجهول و تاء فوقانی و هاء
مختفی بمعنی زلف آورده و بپارسی دری بمعنی بسوختست که آن را
سوخته نیز گویند و سوته نیز مخفف سوخته است و نام دیهی است
بمازندران و شاعر مازندرانی که اورا راتی خوانند بسوته کرده بود هم
و سوخته و وصول نشده و این بیت به تجنیس بلغت دری بر گفته
شعر بنوشت رات با بسوته آنجاکه رات با بسوته باباطاهر همدانی
گفته شعر بوره سوته دلان گرد هم آییم سخن واهم کریم غم
وا نماییم ترازو آوریم غمها بسنجیم هر آن سوته تریم وزنین تر آییم

بسوده بروزن فرسوده بمعنی دست زده و لمس کرده و
مالیده و سوراخ کرده آمده حکیم قطران گفته شعر ز بس که گشت عدو
گوشها ز تیغ بریخت ز بس که بست عدو حلقهای قید بسود
و آن را بسفته و سفته نیز گویند حکیم ناصرخسرو گفته شعر گفته
سخن چو سفته گهر باشد ناگفته بسیچو گوهر ناسفته و سوده و
سفته تبدیل یکدیگر کنند و بمعنی ساییده نیز آمده امیر معزی گفته شعر
از مشک سوده گشتی بر سیم ساده رقم گویی مسطر قلم محمود بن حسن

بسور بروزن قصور در برهان بمعنی نفرین و دعای بد آورده
و بسوریده بمعنی نفرین کرده و بالام نیز بسولیده آمده و در شین
بیای پارسی و شین معجمه نیز گفته است و در هر حال بسوریده و بسولیده مصحف است

بسی بمعنی بسیاری و آن را بسا نیز گویند چنانکه گفته با تیر و
دی ماه و اردیبهشت بیاید که ما خاک باشیم و خشت

بسیا بروزن دریا بلغت زند و پازند شراب انگوری را گویند

بسیج بباء اول مفتوح و ثالث مکسور و یای مجهول بمعنی ساختگی و آماده
شدن برای کاری خاصه سفر حکیم نظامی گفته شعر راه رو را بسیج
ره شرطست تا در آمدن ز همگه شرط است فردوسی گفته شعر بیاید
و زنگ اندرین کار بسیج کجا آمد آسانی اندر بسیج انوری گفته شعر
نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ندر در آمدم آن ماه روی سیمین بر
و بمعنی قصد و آماده کردن ضروریات سفر نیز آمده مسعود سعد گفته شعر بگشاد
خون ز چشم من آن یار سیم بر چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
و بسیج بمعنی امر نیز آمده یعنی بسیجیدن یعنی آماده شو و کارسازی کن
بسیجید و بسیجنده و بسیجیدن و بسیجیده بر این قیاس

بسیله بروزن وسیله نوعی از باقلای صحرائیست کوچکتر
از این باقلا خوردن آن شیر زنان را بیفزاید

بسیم بروزن نسیم بلغت زند و پازند بمعنی خوش مزه و لذیذ آمده

نمایش بیست و هشتم در بای ابجد با شین معجمه

بش بالفتح مطلق بند را گویند آنجا که افراسیاب را کمر بند
گیخت و گریخت فردوسی از قول رستم گفته شعر چرا گفت
نگر فتمش زیرکش چرا بر کمرگرد مش بنجه و بش و بند آهن و بس
که بر صندوق و در و کاسه زنند شمس فخری گفته ع نه منع
دیده نه روزنه قفل دید و نه بش دیگر زراحتی را گویند که آب باران
حاصل شود و آن را انجس نیز گویند اما بعربی

بشار بالفتح بمعنی نثار و عاجز و گرفتار و دست سودن بجزع
تاج الدین بخاری گفته شعر صاحبا هر نکته تو بوزر گنج سیم و زر
لعل و مروارید بر لعل گهر بارت بشار و در این شعر ظن غالب آنست
که نثار را بشار خوانده باشند چه با وجود درستی قافیه و معنی و مناسبت
لفظ غریبست که نثار نگوید و بشار بگوید که لغتی است غیر معروف
خسرو دهلوی بمعنی عاجز و گرفتار گفته شعر بشر مباد که گردد دست
حرص اسیر بکس مباد که ماند میان شهد بشار هر ضعیفی که
جدا از پای بند آب و گل بیل بیچاره شود چون در وحل گردد بشار
حکیم فرخی بمعنی دست سودن گفته شعر هنوز شیر و روبیان

نگرده بطوع رکاب او را نیکو بدست خویش بشار حق اینست که
مؤلف بشار را مصحف دانده و تبدیل فشار خوانده چه بشار با بای
پارسی با فاء زود تبدیل یابد و فشار بمعنی زور آوردن و فشردن است
مگس مباد که با بد میان شهد فشار بیل بیچاره شود چون در وحل
گیرد فشار یعنی استخلاص مگس که در شهد فشرده شده و بیل که در
وحل فشرده شد صعب خواهد بود و در شعر فرخی با همین معنی است
می‌گوید چه رسم بوده که چاکران باستقبال موالی خود از سلاطین و امرا
میرفته اند و رکاب او را می بوسیده اند و بادست میسوده اند و
می فشرده اند و در رکاب و میرفته اند بجای رکاب دار خود را
جلوه میداده اند دیگر بمعنی زرکوب و سیم کوب نیز نوشته اند آن
نیز با فشار مناسب است چه سیم یا زر را در آهن یا پولادی فشرد
و چیز زرکوب و سیم کوب بطریق مفعولیت است نه فاعلیت یعنی
زرکوب شده آن نیز با فشردن مناسب است که بزور و قوت
سیم و زر را در آهن فرو میکنند و فشردن بمعنی فرو کردنست
چه گفته اند شعر هر کرا آنجا یه بخشد دوم آسمان مشتری بدو سپرد
تهمتن پیغشرد بر سهراب ران بگردن برآورد گرز گران و گاهی
زرکوب بمعنی فاعل یعنی کوبنده زر اطلاق میشود چنانکه نجم الدین
زرکوب گفته منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز فریادی و بانگی
نباشد همیشه در میان زر نشینم ولیکن حاصلم زان کی نباشد والله اعلم

بشاسب بضم اول بمعنی خوابست و آن را بوشاسب نیز
گویند یعنی عالم نوم و خواب دیدن حکیم اسدی گفته شعر چه بختی
شد از شب بشد در بشاسب بیوشاسب آمدش و خت گشاسب

بشاورد بضم اول و فتح واو صاحب برهان بمعنی پشته پشته
آورده و این جا این لغت بشتاورد است که در باء با سین مرقوم
شد و یکی از این دو مصحف شده است

بشپول بکسر اول و سکون ثانی بمعنی پریشان و پراکنده
باشد شرف شفروه گفته شعر آن گیسوی شکبار خود بشپول
این جزع گهر فشان چو دریا کن دام بپراکنده کردن نیز باشد

بشتبه بوزن چشمه قریه بوده از مرو شاهجان و بشتیب معرب آنست

بشتون بروزن اندرون بمعنی فربه فضل الاغراست

بشتالم بکسر اول بروزن بشناسم بمعنی طفیلی باشد منسوب

لطفیل که مردی بوده ناخوانده بعروسیها و مهمانیها میرفته و
او را لشتام نیز گفته اند
بشتر بروزن خنجر و نشتر نام میکائیل است که رسانیدن
باران و روزی خلق محول باوست فخری گفته شعر میرساند
بخلق دست تو رزق با تقاضا و منت بشتر دیگری گفته
گرچه بشتر را عطا باران بود هر زاد ذرو که باشد عطا و بضم
جوششی که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را
سرخ سازد و خارش کند و بشترم بضم باء و تاء نیز
گویند و بتازی شرا خوانند
بشترغ بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و رابع مفتوح به
غین نقطه دار زده بمعنی سرکه که بدان جامه رنگ کنند
بشتجیر بضم اول و کسر جیم و سکون ثانی نام درختی است که از چوب
آن کمان سازند و آن را بعربی نبع بروزن طبع خوانند چشتر
آن درخت در قلهٔ کوه روید
بشخائیدن بروزن خائیدن بمعنی خراشیدن بناخن و
غمزه باشد و آن را بشخودن نیز گویند ناصر خسرو گفته سواران خفته و
دواب بر سرشان همی تازد که نه کس را نگوید سر کسی را
روی بشخاید کمال اسماعیل گفته شعر بشخوده اند چهره ببریده
ظفرها زین جورها که با گل و شمشاد میکند حکیم فرخی گفته شعر درست
گوی گردند نار و سیب بنرد ز زخم در تن هر دو جگر ز غم بشخود
ز درد سیب دل نار گشت خون گند ز زخم نار رخ سیب گشت
خون آلود و بشخودن بمعنی خراشیدن و بشخوده بناخن خراشیده شده
بشخور بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول و راء قرشت نیم
خورده و باز مانده آب دواب را در برهان آورده و بنظر مولف
باز ماندهٔ آب و علف دواب است که پیش خورده باشد و آن
در اصل پیشخور بوده که بعربی سؤر گویند
بشرونتن بروزن پهلو شکن بلغت زند بمعنی پرستش کردن است
بشغره بروزن مسخره در برهان ساخته و پرداخته شده را
گویند و این مصحف همان لغت است که بسغده گفته بود و سین آن
شین شده و دال را گردیده و در اینصورت اعتماد بر تصحیفات
و تبدیلات استوار نباشد

بشک بروزن اشک غمزه و عشوهٔ خوبان را گویند و نمی
شبنم و برق و تگرگ و پرده که بر در خانه آویزند آمده و نام درختی
هم هست و مخفف باشک باشد چنانکه بود مخفف بودک است
و بنا مخفف بهل تا و بضم اول زلف و موی مجعد را گویند که موی
پیش سر را که ناصیه باشد نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته
شعر کرشمه کن و بشکی بزن چه باشد اگر بگوشهٔ لب
همچون شکر فرو خندی و بمعنی شبنم خسروانی گفته شعر از
نسیم ریاض دولت تو برخ گل در نشین شده بشک
و بمعنی زلف و موی ناصیه عنصری گفته شعر بشک معشوق
چون سفید شود عاشق از وصل ناامید شود
بشکاری بمعنی کشت و کار باشد شیخ آذری گفته شعر چون
شود وقت کشت و بشکاری آب از چشمه میشود جاری
بشکرد بکسر اول و فتح کاف فارسی بروزن به مرد شکار
و شکارگاه و بشکار و بشکرد بمعنی شکار کردن یعنی شکار کرد و
شکست و بفتح راء بدال زده بمعنی شکار کند و بشکند و بشکریدن
بمعنی شکار کردن حکیم فرخی گفته شعر میر ابواحمد بن محمود آن
شیر شکار میر ابواحمد بن محمود آن پیل شکر ملک الشعرا گفته شعر
بشکر نبری به نیم ناوک چون کبک کر بشکرد چکاوک
بشکل بروزن صیقل بکسر اول چوب کجی که کلیدان را بدان
گشایند و آن را بشکله نیز گویند که کلید کلیدان باشد پهلوان
محمود قتال خوارزمی گفته دهان تو کلیدانیست و شوار زبان تو
کلید آن بکمدار بشری کر بجنبانی چه هست بخیری کر بگردانی
نعیم است بهشت و دو درخت را یک کلید است کلیدی این
چنین هرگز که دیده است
بشکلید بکسر اول و فتح ثالث و رابع تحتانی رسیده ماضی رخنه
کردن باشد یعنی بانگشت و ناخن رخنه و فشان کرد
بشکلیدن بمعنی رخنه کردن بناخن یا سر کارد یا تیر یا خار
یا مانند اینها چنانکه اگر جامه کسی بخار در آویزد و پاره شود گویند
بشکلید و مقلوب بکسلیدن بنظر می آید و در مقام خود تحقیق خواهد
شد و بمعنی پهن کردن چیزی هم گفته اند
بشکم بفتح اول و ثالث خانهٔ تابستانی و بارگاه و ایوان و صفه

و در بچکم

و در بچکم گذشت
بشکنه بروزن اشکنه کلید کلیدان باشد و نام نوایست
از موسیقی منوچهری گفته شعر گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر
گاه نوروز بزرگ و گه نوای بشکنه
بشکوفه بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و واو مجهول ساکن
و فاء مفتوح بمعنی شکوفه و بهار درخت باشد و قی و استفراغ را
نیز گفته اند آن نیز بمناسبت شکوفه درختانست که از باطن بظاهر
میآید و آن را اشکوفه نیز گویند و بحذف واو و الف بشکفه نیز
گفته اند فردوسی گفته شعر بهنگام بشکوفه گلستان برون
برد لشکر از زابلستان من نیز گفته ام شعر باغ ولایت ز نو
اشکوفه کرد شاه ولی رو بسوی کوفه کرد ظهیر فاریابی گفته
مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار زمانه را بنوی زینت و نگار
دهد و گفته اند شعر شکوفه پنبه آسا شد نمودار بیا ساقی
ز مینا پنبه بردار
بشکول بکسر اول و سکون ثانی و ثالث مرد جلد و چست و چابک
و هشیار و حریص در کارها و بمعنی وسمه نیز مرقوم شده بشکولیدن
بوزن سرپوشیدن مصدر آنست
بشکوه بکسر اول بمعنی مردم صاحب شوکت و هیبت آمده و گرا
باشکوه گویند مانند بخرد که با خرد آمده
بشل بفتح اول و ثانی و سکون لام بمعنی گرفت و گیر است
که دو تن بر هم چسبند و در هم آویزند و امر بدان آویختن نیز آمده
و بشلد یعنی بچسبد و در آویزد
بشلنگ بکسر اول و فتح ثالث و سکون ثانی نام قلعه ایست
که بر کوهی بلند بوده و سلطان محمود آن را فتح نموده و حکیم
فرخی گفته شعر انگه زیر سم اسبان سپه خرد شود بزمانی در و
دیوار حصار بشلنگ در جهانگیری با اول مضموم بتائی زده گوید
بشلنگ ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی است و این بیت حکیم
سوزنی آورده شعر در ملک تو لبشنده نگروند بندگی نمرود و شب
نورده و فرعون بشلنگ بنا بر این آن لغت دیگر است و با تی
پیش ازین نوشته شود
بشلی و بشلیدن چنانکه در بشل مرقوم شد یعنی در آویزی

و بچسبی و بوزن و معنی چسپیدن در آویختن باشد
بشم بروزن چشم بمعنی سوگوار و ملول و بمعنی ناگوار هم آمده و بسکون
ثانی شبنم ریزه را گویند که سحرگاهان بر سبزه زار نشیند و سفید
نماید فرالاوی گفته شعر چون مورد بود سبز و کهن موی من همه درد
که بر نشست بر آن مورد سبز بشم و نام جائیست بغایت سرد که
میان تبرستان و ری و بمعنی ملحد و بیدین نیز گفته اند
بشن بروزن جشن بمعنی قد و بالا و اندام و بدن آدمی آمده
انوری گفته شعر وه که برقتی ز پای تا سر او بشن و بالای حج این چنو بر
او و بمعنی بر و سینه اصح است و از شیرازیان مکرر شنیده شد
که در مقام برهنگی و گرسنگی گفته اند نه بشنم پوشیده و نه شکمم سیر است
بشنج بکسر اول بروزن شکنج در برهان گوید خشکی روی مردم که
کلف گویند و بفتح اول و ثانی بنون زده طراوت رخسار و آب
رو باشد در فرهنگها نیز چنین است
بشنجه بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی دست افزار
جولاهان که بدان آن تارها را بر تار کشند و بعضی آن تار را گویند نظامی
گفته شعر بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر سر او را خم گل نیل خم
ز رفیع الدهر گفته شعر تار و پود مراد من نشود
تافته بی بشنجهٔ لطف
بشنجیده بالکسر بمعنی پاشیده شده لبیبی گفته شعر بخجر
همه تنش انجیده اند بر آن خاک و خونش بشنجیده اند و بر این
قیاس بشنجد یعنی بپاشد و بشنج امر است به پاشیدن و بشنجیدن
مصدر است و این لغت در دری مستعمل و اهل تبرستان
بمعنی ریختن و پاشیدن بسیار استعمال کنند بحذف جیم بمعنی
بشنیده است چنانکه گویند آب کاسه را بشن یعنی بپاش و بریز
و بشنجم یعنی بریختم
بشنزه بضم اول و فتح زای فارسی بروزن مضحکه چنگاله باشد
که از نان تنک و خرما و روغن بسازند و بیک دیگر مالند و بخورند
بسحاق اطعمه گفته شعر من بمالم بپای بشنزه روی گویم از
دست زخم بریان داد
بشنگ بکسر اول و ثانی و سکون نون و کاف فارسی آلتی باشد
سرش مانند کلنگ دراز که بنایان بدان دیوار را سوراخ کنند

و کلنک و اسکنه و تیشه نجاری و نباتی را نیز گویند

بشنیز بروزن کشنیز گیاهی است که آن را بوما دران گویند و برنجاسب نیز گویند و بشنیزه نیز آمده

بشنین بضم اول بروزن کچپین گلیست در مصر مانند نیلوفر پیوسته در آب صبح سر از آب بر می آرد و شام بآب فرو میرود و ساقه دارد و برگ بزرگ غوزه خشخاش و تخم آن سفید و در عطریات بکار میرود و از آن گل روغنی سازند که تقویت سر سام و قوت باه نافع است

بشوتن بکسر اول و فتح فوقانی بروزن فرودن نام برادر اسفندیار پسر گشتاسب شاه که در عقل و دانش و اخلاق پسندیده مشهور و معروف بوده و در معنی وزارت اسفندیار را مینموده و در سفر زابلستان چندانکه خواست که در میانه رستم و اسفندیار اصلاح کند میسر نگردید بعد از قتل اسفندیار رستم نامه بگشتاسب نوشته معذرت خواست در اینجا فردوسی گوید شعر یکی نامه بنوشت رستم بدرد همه کار فرزند او یاد کرد بگفت یزدان گواهی منست بشوتن درین رهنمای منست بشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد و معنی ترکیبی آن معلوم است یعنی تن خود را بشوی

بشوریدن بروزن نکوهیدن نفرین و دعا بد کردن برای کسی و در غضب شدن و با شوریده در معنی مشابه است و شوریده پریشان گشته و جذبه یافته را گویند چنانکه سعدی گفته چنین یاد دارم از پیر داننده یاد که شوریده سر بصحرا نهاد هم او گفته شعر چه دانند حال شوریدگان غمش اگر زخم بیند اگر مرهمش

بشول بکسر اول و ثانی بواو رسیده و بلام زده گدازنده کاشته و زننده و پسنده و امر باین معنی هم هست یعنی بران و بپژمان و بمعنی بر هم زدگی و پریشانی نیز آمده و باین معنی بصیغه امر است یعنی پریشان کن و بر هم زن و بشولش بروزن نکوهش مصدر است و بشولیدن و بشولیده یعنی بر هم زدن و بر هم زده و پریشان کردن و پریشان شده و بر این قیاس

بشین بکسر اول و ثانی نام پسر کیقباد بوده و او را کی بشین نیز گفته اند و او فرزند پسر او بوده که پدر لهراسب است چنانکه فردوسی بلند نژاد از گوهر کی پشین که خواندی پدر بر پشین آفرین و هم

معنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن و چون این معنی در فرهنگها و برهان نیست از فرهنگ دساتیر ساسان پنجم بدست آمده و مرقوم شده

بشیوان بروزن پیون بمعنی فربه است که نقیض لاغر باشد گذشت

نمایش بیست و نهم در بای ابجد با غین معجمه

بغ بفتح اول بمعنی گو یعنی مغاک که زمین پست و خالی باشد و نام بتی نیز بوده و گویند شهر بغداد که در اول دیهی بوده بنام آن بت بنیاد نهاده اند و بقول اصمعی معنی عربی بغداد عطیة الصنم خواهد بود و بعضی گفته اند بغداد باغ داد بوده چه انوشیروان در اینجا بار عام میداده و بعدل و داد حکم میکرده و گویند پیروان مزدک را که اختراع در دین یزدانیان کرده بود و غالب گشته انوشیروان در آن باغ با اکابر اهل آن مذهب بردار کشید همه را بکشت لاجرم بباغ داد مشهور شد مؤلف گوید بغداد اکنون از مشاهیر بلاد است که در کنار رود دجله بکسر دال مهمله که به دجله مشهور است واقع شده در زمان بنی عباس بنهایت آبادی رسیده بود و درین ایام جمعیت آنجا تخمینا هشتاد هزار کس میرسد و بانی آن شهر ابو منصور دوانیقی بوده و قبر کمیل پیغمبر که حال بقاعده تعریب حزقیل گویند و بذی الکفل شهرت دارد و در حوالی کوفه معروف است و در اراضی بابل و گفته اند که بغداد یک قریه بوده بخوارزم و از اینجا بوده شیخ مجد الدین مرید شیخ نجم الدین کبری چنین نیست و شهر بغداد بخوبی ضرب المثل است و از کثرت بدایع و طرف طرفها را بدان جانب نسبت دهند چنانکه ادیب صابر ترمدی گفته شعر هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم کو طرفه طرفه گل شکفاند به بوستان زان دجله دجله دجله بغداد در دمند زان طرفه طرفه طرفه بغداد ناتوان انوری گفته شعر خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور و خط بغداد نام یکی از خطوط سبعه جام کیخسرو بوده سلمان ساوجی گفته روز عید است و لب دجله و ایام بهار ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار

بغا بروزن صفا بفتح اول بمعنی حیز و مخنث آمده و آن را پت پلاد نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته شعر هر که در کون بلد بغا باشد در مزکی شهرها باشد حکیم سوزنی گفته شعر زن گفت این مسلمان در کون همی برد این کیر مرده ریگ و ندانم بغا بود حکیم قطران تبریزی خوب تر گفته شعر دربان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت کش شعرا جمله بغا باشند آنگه چنی دو شتر بر خواند که این خواجه ما گفت

بغاز بروزن طراز چوبی که کفشگران در میانه کفش و قالب گذارند تا کفش گشاده شود و آن را پهنه و پانه گویند و فانه و غانه تبدیل با و بفا است و همچنین چوبی که درودگران در میان چوبها که آن را باره تراشکافند نهند تا باز بهم نیاید و زود شکافته شود گفته اند شعر از نهیب قلم و چون ژاژم خشک خارها دارم چون نوک بغاز شمس فخری گفته شعر عدو شکاری گز دست ساعد حسام آید کند به تیشه نجار حادثات بغاز بعضی صاحبان فرهنگ بیای تازی مفتوح و فا و رای غیر منقوطه تصحیح نموده و سهو کرده اند باز از معجم است و معیار جمالی رجوع افتاد که شمس فخری جمع کرده با قوافی زا آورده

بغامه بروزن ومامه با اول مفتوح بمعنی غول بیابانیست و گویند آن از جنس اهرمن و دیو حیوانیست که در بیابانها مسافران را بره خطا برد و هلاک کند حافظ گفته شعر دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسرابت

بغرا بضم خوک نر و آن را گراز نیز خوانند و نام یکی از خواتین ترکستان که آن را بغراخان گفتندی و آش بغرا منسوب بدوست اسحاق اطعمه شعری چند گفته که مزعفر شاه در فارس و بغراخان در ترکستان از ماکولات سپاهی برآراسته لشکرکشی کردند بالاخره بغراخان هزیمت رفته و در هر حال این لغت بمعنی ترکی خواهد بود نه پارسی و معنی کلنک و پیشرو سایر کلنگان نیز آمده و آن پارسی است

بغشور بروزن فغفور بفتح اول بغین زده و شین و واو مضموم و را ساکن در آخر نام شهریست در میانه هرات و سرخس و وجه تسمیه آنکه بغ بفارسی بمعنی زمین مغاک یعنی گو که گودال نیز گویند آمده و شور طعمی است مشهور و در آنجا مغاک بوده با اندک آبی شور

که باید بعربی آن را حفره مالح ترجمه کرد حال آنکه اعراب بتغییر واو با وجود طول بلد در ضمن لغات عربی آورده اند و صاحب قاموس ذکر کرده و این از انصاف نیست و منسوب بدان شهر را بغوی گویند و از آنجا بوده محیی السنه بغوی صاحب مصابیح و شرح السنه که دو کتاب معروف

بغلتاق بمعنی طاقیه و کلاه و قبا و برگستوان نوشته اند مجد الدین همگر شیرازی گفته شعر مشکین سنبلت بالای لاله بر سیمین سوسنت زیر بغلتاق عثمان مختاری بمعنی گریبان و جیب گفته شعر طلسم جامه بخشش گشته بغدادی بغلطاقش دگر نه چون برآید ماه چندین ماه گریبانش اگرچه این لغت پارسی نیست چون در شعر پارسی آمده مرقوم گشت و تبدیلات آن در برهان بغتاق و بغلتاق بتفاوت تا منقوطه مؤلف ذکر شده و بیفایده است

بغلک بفتح اول بروزن دغلک کرهی باشد که در زیر بغل مردم بهم رسد و دیر پخته شود و آن را غرو سک نیز گویند

بغند بروزن سمند پوستی است خبر کیمخت که خوغند نیز گویند و از آن کفش دوزند حکیم سوزنی گفته شعر در حلوا از بکاو و دشمن جا گکند کیمخت از بناج بخشش چهره از بغند هم او گفته شعر روز هیجا از سرجا بگسواری بر دری از فرخش و ران اسب خصم کیمخت و بغند

بغیاز بروزن شهباز بیای حطی شاگردانه را گویند و آن چیزی نقد باشد که بعد از اجرت استاد بشاگرد دهند و آن بمنزله بهای شیرینی آن جامه نو است که صاحبش پوشد و بمعنی مژده و نوید نیز آمده و بغیازی مژدگانی باشد و فغیازی تبدیل است فخری در معنی اول گفته شعر بهر طریق که خواهی بهشت ال دهد بجخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز

نمایش سی ام در بای ابجد با فا

بف بفتح الف و سکون ثانی افزار جولاهگان باشد و آن را دستین نیز گویند و آن مخفف بافته و بافت است چنانکه زربفته و زربفت بافته است معروف که ابریشم را با زر بیافند حکیم اسدی طوسی گفته بگسترد بر جای زربفت برد بر مهر برقها دینار خرد هم او گفته شعر خراب شده زابر و از باد زرفت سر کوهسار و زمین زربفت و چنانکه زربفت به تشدید را گفته اند که زربفت صحیح است هم اسدی گفته شعر چو خورشید

در غازه زد شعر زرد گهر بفت شد پرم لاجورد شال زر بفته تا جسر
خسرو گفته شعر بگوی بر شال خردمندان با مرکب و
جامه زر بفته

بغار بر وزن نهار بهمان معنی بغاز است که مرقوم شد
و بانا بغار که اکنون گویند تصحیف است

بغتری با اول مفتوح و تاء فوقانی مفتوح چوبی باشد که جولاهگان
و نساجان چون کار کنند آن چوب را حرکت دهند تا تارها
بپهلوی یکدیگر واقع و چسبنده شوند و آن را دفته نیز گفته اند چنانکه
حکیم خسروانی گفته است شعر کارگاه و نطق او الطبعش چو نساجی کند
لفظ او پود تار و معنی پود و کلکش بغتری حکیم سوزنی گفته شعر زن
پیرک جولاهه بخواهد و بدباف نی نی دو پسر ماند بگویم که دو خر

بغفج با اول مفتوح ثانی زده و جیم عجمی آب دهان باشد که گاه
سخن گوئی بیرون ریزد شمس فخری گفته شعر ستم را عدم ریختن
همی رفت فروهشته ز بیمش چون ستاره بغفج تنگ میرفت فرو خون
از دیده میریخت چنانکه از دهان وقت سخن بغفج و لب سطبری را
نیز گویند که از قهر و خشم فروهشته باشد

بغفج با خای نقطه دار بر وزن قرمه هم بمعنی بسیار باشد و پاره جرم
جامه را گویند که بر سر چوب دراز به بندند و هرگاه نثار بپاشند
نثار چینان بدان نثار را از هوا بربایند کمال اسمعیل گفته شعر گر منازعه
باکوه اگر سخن رانی ز اعتراض تو بغفج شود معید صدا در جهانگیری
و برهان چنین است که نوشته شد ولی از شعر حکیم عنصری چنان
مستفاد گردد که فخم تصحیف بحذف با زائده است چنانکه گفته
از درم کردن فخم نشکند هیچکس بیدرم و بعضی که کلمه را
با را اصلیه پنداشته بغفج خوانده اند خطا کرده اند و بعضی فخم بتاء قرشت
نیز گفته اند آن نیز تصحیف است و افصح فخم است بپای پارسی چنانکه
رشیدی نیز گفته و تبای تازی نیز مصحف دانسته اند

بغفش در برهان گوید بر وزن کفش هلمت و شکوه و کر و فر باشد
و آن را بوشش و اوشش نیز گفته اند چنانکه حکیم سنائی گوید شعر
پخته از حسرت طلب گلشان سوخته ز آتش و خاد لشان باد و
برای حرمت فرع با عوام و جهانشان بر شرع هم او گفته شعر
بدین باد و بغفش سروریش کوهی سنائی نیم بو علی سیجوریم

بغلبین بر وزن فروین بلغت زند و پازند گوشتک و بالاخانه را گویند

بغم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی نبرده و دستگیر آمده و فرومانده را
نیز گویند و بفتح ثانی با هم سم گفته اند

بغنج بفتح اول و نون و سکون ثانی و جیم نوعی از مار است و
ماری را نیز گویند که از نیش آن مردم نمیرد

نمایش سی و یکم در بای ابجد با کاف تازی

بک با اول مفتوح و سکون جانوریست در آب که آن را وزغ
گویند و غوک نیز خوانند بسیار کریه الوجه و کریه الصوت است آن را
وک نیز گویند در برهان بمعنی گریزگاه و جنگل و بیشه آورده
و بضم رخساره و چهره و نوعی از کوزه و دهن تنگ کوتاه کردن
و چین شکم و مدور آمده و آن را تنک نیز گویند کمال غیاث گفته
شعر از مرغ تا بماهی و از مور تا بفیج از عار بانقرب وزغکه تا به بک
روزی خوران جوان براز نعمت تواند هر گوشه که منکرم
صد هزار رنگ بسحاق اطعمه در کاشتن برنج و بودن آن در
میان آب و گل و صحبتش با وزغ و لاک پشت گفته شعر بسر بالش
بدبلائی درشت ندیم بک و صحبت لاک پشت و بمعنی رخساره پور
بهای جامی گفته شعر تا زبوت رئیم براز باد کن بچپ کرنه تبا پچه باز جوارش
توزما به بک علیان سفالین بدجنس کوزه در قرای فارس متداول
آن را نیز علیان بک گویند و از بار بیهای پچوان نام کی چیک و نخل
و دیگر را بک خوانند و بک را چغر نیز خوانند

بکبکه با بای ابجد بر وزن معرکه روغن با گشک آمیخته را
گویند و بمعنی معده نیز گفته اند

بکتاش بر وزن خشخاش نام غلام حارث بن کعب قزداری
بوده که رابعه بنت کعب که زنی عارفه بوده با وی علاقه پیدا کرده حارث
برادر رابعه که حکومت بلخ داشته پس از اطلاع خواهر خود را
کشته بکتاش نیز حارث را کشته خود را نیز بر سر قبر رابعه بخنجر
هلاک کرده و این حکایت علی الاجمال در الهی نامه شیخ عطار
منظوم است مؤلف در ایام شباب آن قصه را بسطی داده
و منظوم کرده و بکتاش نامه و گلستان ارم نام نهاده و دیگر نام
مردی بوده از اهل خراسان صاحب کمالات نفسانی و روحانی و در
بلاد روم با عثمان بک جد امجد سلاطین سلسله علیه عثمانیه رابطه داشته

طریقه فقر بکتاشیه با او منسوب است دیگر بمعنی بزرگ ایل و خاندان
است سعدی گفته شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش دیگر معانی در تاش بیان خواهد
شد و در برهان گفته امر بخرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام
و جلوه کن با برهانی بدین معنی ندیده ام

بکتوسان بر وزن مجوسان در برهان گفته نام مردی
دانا و شاعری بوده و در فرهنگها نیافتم

بکراان بفتح اول و ثانی برنج و گوشت که در ته دیگ طعام بریان
شده و چسبیده باشد گفته اند که آن را ته دیگ نیز گویند و بکران
مر بکرانیدن یعنی تبراشیدن آن ته دیگ است این تراشیده را
بکران گویند و اصل در آن بکران است بضم اول یعنی تراشیده
بن دیگ که ته دیگ معروف است و شاید آن در مقام خود بیاید

بکری بکسر اول و دویم و سیم امر است بگریه کردن و آن را
بحذف با وگری نیز گویند و در حرف کاف بیاید ریحانی طوسی
گفته شعر بگری ای ابر و بخند ای برق و ای تندر بزار تا مگر باز
این جهان آید فرخ نوبهار تا دگر برپا کند گلبن درفش کاویان
تا دگر برمی کشد جام عقیق لاله زار

بکرامی بفتح با بجو صحرائی نام میوه ایست میانه نارنج و لیمو و شیرین است
در فارس خاصه در ولایت لارک آن را چیچ معرب آن است و شبانکاره
ولایتی است معروف بسیار بهم رسد و آن بکرامی نیز گویند

بکماسات بفتح اول و سیم نوعی از نان که بجهت توشه راه
مسافران بردارند بسحاق اطعمه گفته شعر تو را بکماسات و حلوا بجمازه
بند محمل که بدین جمازه بتوان سفر حجاز کردن

بکنه بضم اول پارچه از گوشت را گویند

بکم با اول و ثانی مفتوح چوبی باشد که رنگرزان بدان ابریشم و
جامه و ابریشم را سرخ کنند و بقم معرب آنست شاعر گفته شعر سرکه
در دنیا شود قانع بکم سرخ رو باشد همچون بکم

بکنک بکسر اول بر وزن درنگ حیوان دم بریده را گویند
و بر وزن زردک هم در برهان گفته

بکوک بفتح اول و ثانی مضموم نشانه تیر باشد که بعربی هدف خوانند
و بمعنی ظرف و جام که بصورت حیوانی ساخته باشند نیز گفته اند

و بکول با لام تبدیل و در این لغت اختلاف دارد

بک مالک بضم اول و رابع که لام باشد این لغت از جامع است
هیچو خان و مان و تار و مار و بمعنی ناهموار و درشت و بی محل
و بی هنر آمده و آن را الک و بک نیز گویند شمس فخری گفته شعر جهانبان
چو خاک درست عرصه ملکت چرا نگوید دانا تهمت و بک الک
و بمعنی بیمغز و میان تهی که مخفف پوک است و مخفف تنک است هم گفته اند
نیز گفته اند و شواهد این معانی در بای پارسی مرقوم خواهد شد

بکلونک بر وزن عجوزک با اول مفتوح و ثالث مضموم شمشیر
چوبین را گویند و آن را بکلونه بر وزن ملونه خوانده اند

بکهوجیان با های و جیم و تای قرشت و واو مجهول خرپشته را گویند
و آن هر چیز درازیست که میانش برآمده و بلند و دو طرفش نشیب باشد

بکیاسا بالکسر با یاء تحتانی لشته کوچک که در روی بار است
و خر کذارند و آن را سربار نیز گویند

نمایش سی و دویم در بای ابجد با کاف فارسی

بگتر بفتح نوعی از سلاح جنگ است و آن آهنی چند باشد که
بهم وصل کرده اند و بر روی آن مخمل و زربفت و مثال آن کشیده اند
و در روزهای جنگ برای حفظ تن بپوشند و آن از ابتر که قتلاق گویند

بگسل بکسر اول و سین بی نقطه و سکون کاف فارسی و لام
امر بگسستن و از یکدیگر جدا کردن است منوچهری در خطاب باد
خود گفته بیابان در نورد و کوه بگذار منازلها بکوب و راه
بگسل ناصر خسرو گفته شعر کشتی است جهان چو رفت رفتی تو
ور می نروی طمع از او بگسل هم او گفته جبل از دحیدر است
او را بگیر و ز فلان و بو فلان بگسل خیال و بمعنی بریدن نیز آمده
شواهد گذشته ثابت میشود و در مجاز بمعنی ترک اختلاط و آشنائی
کردن است و صفت ترک کننده نیز آمده چنانکه سعدی گفته شعر
پیام من که رساند بیار عهد گسل که برشکستی و ما همچنان بپیوندیم

بگماز بکسر اول و سکون ثانی و میم با الف کشیده و زای
نقطه دار زده بمعنی شراب و شراب خوردن حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته شعر هوا ابر بست از بخور عبیر بخندید جام
بنالید زیر هم اندر بر گله زرنگار به بگماز و رامش گرفتند کار
و بمعنی پیاله شراب نیز گفته اند امیر معزی گفته شعر بیک

تند چرخ چه آوازد هی نگه چر کند چو رزم را سازد هی آن را که بد
خویش کار دهی اقبال گذشته را به دوباز دهی حکیم فردوسی گفته شعر
تو با این سواران با ر جمند بیارای دل را بکار چند هم او گفته
به کار بخست کر گرو شاه همیدون بزرگان ایران سپاه
دیگر گفته شعر یکی بزم شاهنشهی ساز کرد سه روز اندران بزم
آغاز کرد و در برهان بفتح اول بمعنی غم و اندوه آورده
بکند بر وزن فکند بفتح اول و ثانی بمعنی آشیان و آشیانه مرغان
بکنک بر وزن لکلک حیوانیست دم بریده چنانکه گذشت
بگنی بفتح اول و سکون ثانی و نون تحتانی رسیده شرابی باشد
که از برنج و ارزن و جو و امثال آن سازند و بوزه نیز گویند و بعضی
بینه خوانند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر مست گشتم ز چرخ و شد
بگنی شد مزاحم ز بنگ مستغنی
بگه و بگاه یعنی بوقت و گاه سحر و صبح و بیگاه وقت غروب و
شام را گفته اند حکیم فرخی گفته شعر بامدادان بگاه آمد یار روی چو ماه
آنگه آراسته زو کرده سر زر سپاه مولوی معنوی در صفت
غروب گفته شعر بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد
خیز ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد

نمایش سی و سیم در بای ابجد با لام

بل بفتح اول و سکون ثانی پاشنه پا را گویند و آن را بباسی پی
نیز آورده اند چنانکه فردوسی گفته شعر دریغ آن برو برز و بالای تو
رکیب دراز و پل و پای تو و بکسر اول مخفف بهل است شرف
شفروه گفته شعر مرا گفتی بگو حال دل خویش دلت خون میشود
بل نگویم و عرب نیز بهل را بفتح اول استعمال کرده که
یک معنی آن گذاشتن است چنانکه بهل یعنی بگذار عجم نیز بهل مخفف
کرده بل گفته اند چنانکه مرقوم شد و بضم اول بمعنی بسیار است
مانند بلهوس یعنی بسیار هوس و بلکامه لیکن منفرد مستعمل نشده رودکی
گفته شعر دریش خود آن حجر چو بلکامه نهم پروین ز سرشک
خویشتن بر جامه نهم و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه
و این از باب کنیتست که در محاورات عرب مستعمل بمعنی ملازم
شئی است پس بوالهوس و بوالکامه کسیکه ملازم هوس و کام خود
باشد چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد
مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ
سامانی گفته رشیدی گفته که در فرس این اعتبارات بعید است
و عرب صحیح آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید
ازین بابت چه اصطلاحاتیست در آنها درست نیست چه بلغند بکسر
بام است مخفف بلفنده بمعنی بیند و خته چنانکه سامانی گفته که بلفند
اندوخته و چون حرف واو بد و مقارن شود الف بیا بدل کرده
و بلغاک بضم غوغا و آشوب بسیار چه غاک بمعنی غوغا باشد خسرو
دهلوی گفته شعر بکیست گشت بلغاکی بدیدار که مردم در زمین در
رفت چون مار و بلغاکیان یعنی مفتنان و در واقعه طلبان و این
لفظ در تاریخ فیروز شاهی بسیار استعمال یافته بلغند و بلغور
و بلغار در محل خود خواهد آمد
بلابه بکسر اول بر وزن کلابه بمعنی هرزه گوی و نابکار و کارزه
و بیشتر این لفظ بر زنان اطلاق شود و بلابه بفتح افاده معنی
عجز و تضرع کند چه لابه بحذف با بمعنی عجز و انکسار است ع
بلابه گفتمش ای روز من چو زلف تو تار
بلاج بفتح اول بر وزن رواج گیاهی است که از آن بوریا
سازند و بوریا را نیز گویند
بلادر بر وزن بهادر بار درختی است که در دواها بکار برند
بعضی گویند نام آن درخت است و معنی ترزینه و پیرایه زنان
نیز آمده و آن را بلادر نیز گفته اند و بلادر و در ترکی قضد قاتی
کر بلا و رنج بلا و چند استعمال میشود
بلاده همان بلابه است که مرقوم شد
بلار بر وزن بهار آذربویه باشد و آن تخم خاریست که اشتان گویند
بلارج بفتح اول و رابع و سکون جیم پرنده ایست که او را لکلک گویند
بلارک بر وزن تبارک نوعی از پولاد جوهر دار که از آن شمشیر کنند
و بمعنی جوهر شمشیر نیز گفته اند حکیم عثمان مختاری گفته شعر بلارک
نام یاقوتی است آن الماس در مینا که دیده زمردین شاخی که
باشد میوه مرجانش زمین خیری لباس آید هوا نیلی سلب گردد
اگر از حلقه کمی کند در حرب عریانش قبا گرزنج و دشمن را همی بالید
جان در تن در آن ساعت که آهنگر همی مالید بر سانش و بمعنی جوهر
شمشیر گفته اند شعر بلارک چنان تافت از روی تیغ که در شب ستاره

زناریک میغ درفشان یکی تیغ چون چشم هور بلارک برا و
تافت چون پر هور و آن را بلالک بتبدیل با و را نیز گفته شیخ
نظامی گفته شعر بدریا چون زند تیغ بلالک بماهی گاو گوید یا ملک
بلاز بکسر اول و زاء فارسی بمعنی بی سبب و بی جهة آورده اند
بلاساغون با سین بی نقطه و غین نقطه دار نام شهری بزرگ
بوده در ترکستان نزدیک بکاشغر و افراسیاب در آن شهر
میزیسته تا زمان سلطنت گورخان در تصرف اولاد افراسیاب
بوده سولوی گفته شعر گوید بلاساغون ترک دو کان دارد گزین
دو یکی گشد مار اچه زبان دارد دیگری گفته ع خط رخت خطا
کرد و بلا یار بلاساغون من نیز در غزلی گفته ام ع ای ترک
بلاساغون ای سرو فرغانه و بهانا این لغت ترکیست و لیکن در اشعار
شعرا استعمال شده و ترکان آن را قوبالیغ خوانند
بلاش بر وزن تلاش نام پسر فیروز پادشاه عجم بوده و شهری
ساخته که بنام او موسوم بوده و آن را بلاش کرد میگفتند
گویند در چهار فرسنگی مرو شاهجان بوده است
بلاک تبدیل همان بلار است که آن را اشنان و چوبک گویند
بلبکه در برهان بفتح اول و بای ابجد و کاف و سکون ثانی
بمعنی کره و مسکه تازه آورده و است در فرهنگها نیافتم
بلبله بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی کوزه لوله دار را
گویند و بمعنی صدا و آواز صراحی نیز آمده حکیم خاقانی گفته شعر در بر
بلبله قواق افتد کز دهان آب احمر اندازد هم او گفته در صفت
شراب شعر چون زد دهان بلبله در گلوی قدح چکد
عطسه عنبرین دهد سعتر چهانه از زری
بلبلی آن شراب را گویند که در بلبله کنند و گاهی پیاله را
نیز گویند فردوسی گفته شعر یکی بلبلی سرخ در جام زرد تهمتن
بروی زواره بخورد هم او گفته شعر توای میگسار از می زابلی
به پیمای تا سر یکی بلبلی آن نیز مانند بگاز است که هم بمعنی سراحی
و هم بمعنی پیاله آمده و دیگر نوعی از چرم است که لطیف و نازک سازند
و بالوان غیر مکرر رنگ کنند و بمعنی چغندر زرد آلو هم آمده
بلبن بفتح هر دو با و بر وزن زرین بمعنی خردلست که آن را
پر پهن نیز گویند و لام و با و بسیار بدل شوند چون پلکان
پر پهن است که بوزن اهرمن نیز آمده
بلخ بوزن تلخ شهریست مشهور که از بناهای سلاطین قدیم
عجم بوده و سالها لهراسب و گشتاسب در آنجا زیسته و در آنجا
آتشکده ساخته بوده اند که آن را نوبهار میخوانده اند حکیم دقیقی
در گشتاسب نامه گفته شعر چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که یزدان پرستان آن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان و هم چنانکه مرو را مرو شاهجان گویند
آن را بلخ بامیان میگفته اند چنانکه حکیم فرخی گفته شعر مرحبا ای
بلخ بامی همره باد بهار از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار نوبهار
بلخ را با چشم من قیمت نماند تا بهار گور گانان پیش من بگشاد بار
دیگر بمعنی کدو ظرفست که در آن شراب کنند حکیم سوزنی گفته
بهای یاسمن و حکیم فرزت امروز که دوستیم دو بلخ شراب دادیوار
بلنجج بر وزن عرج زاج سیاه را گویند که قلیا باشد
بلنجم بر وزن شلغم فلاخن را گویند که شبانان بدان سنگ
اندازند مؤید الدین گفته شعر کله بانان و نهند از قدر مهره مهر را
چو سنگ در بلنجم و آن را بلنجان بفتح نیز گفته اند با بای پارسی
هم صحیح است
بلنجیه بفتح اول بمعنی مرضی است که آن را آبله فرنگ و آتشک نیز
گویند چون در بلخ ظهور کرد منسوب بدانجا شد یوسفی طبیب گفته
بلنجیه ترا چو عارض آمد ناگاه ریح و الست بکان و دل باید راه
باید که پس از تنقیه از صبر و اشق با سرکه کنی ضماد در سکه و گاه
بلس بضم اول و ثانی و سکون سین بی نقطه نام غله ایست
که در آشها کنند و بلدس مشهور است و بمعنی انجیر سفید نیز
نوشته اند و بلسن بزیادتی نون در آخر در برهان آورده و در
جهانگیری نیز هست
بلشنک بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و کاف بفتح آتشی
باشد که یک سر آن آهن کرده باشند برای نون در آوردن
از تنور و سیخ کباب را نیز گویند و آن را بلشک بضم اول نیز
گفته اند که بدان بریان در تنور آویزند یکی از این دو مصحف است
بلغار بر وزن گلزار بضم اول شهریست مشهور بعضی اند

اصل آن برغار بوده که اسکندر وقت رفتن ظلمات حکم کرده
بعضی اسباب و مردم در این غار بانتظار مراجعت توقف کنند و بعد
از مراجعت برو ایام شهری شده و بکثرت استعمال بلغار
خوانده‌اند و رشیدی گوید که بلغار و بلغاک بمعنی ترکی شان
بسیار غار بوده و بسیار غوغا بوده و صاحب قاموس گفته
صحیح بلغر است بی الف و وجه صحت آن را بیان نکرده بهر صورت
بلغار ترکستان است و سیبردی هم معروف زین روی
خاقانی گفته شعر عدلش به بلغار شده کاقلیمها یکسان شده
سنقر بهندستان شده طوطی به بلغار آمده حکیم ناصر خسرو در صفت
ترکان بلغاری و حسن ایشان گفته شعر برون آیند ترکان از بلغار
برای پرده مردم دریدن و بمعنی چرم دلم چنانکه مشهور است در کتب
معتبره نیاورده‌اند اما کاتبی بدین معنی اشارتی کرده و بعد از
چرم که بازداران در دست کنند آورده و بیلغار نسبت داده
چنانکه گفته شعر بازداران ترا بر دست بلغار کل
بلغاک بضم اول بمعنی شور و غوغای بسیار باشد زیرا که بل چنانکه
گذشت بمعنی بسیار است و غاک بمعنی شور و غوغاست ابن یمین گفته
مرا چون زلف تو تشویش آنست که حشمت در جهان افکنده بلغاک
بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده همه بضم بمعنی فراهم آورده
و جمع نموده و بربالای هم چیده بلغده بضمتین نوع زرین سنبله
بهمان معنی است یعنی جمع کرده و بربالای هم نهاده و بفتح اول
و ثالث بمعنی گندیده و ضایع گردیده و بچه مرغ را گویند مرغ بیضه را
بلغده کرد مراد آن باشد که گندیده و ضایع کرد و بچه برنیاورد و در عرف
نیز تخم ضایع شده را لنغ گویند و بلغده یعنی لنغ شده و گندیده شده
چنانکه سوزنی گفته شعر دو خایه گندیده بلغده شده هم اندر وقت
شکست و ریخت هم آنجا سپیده و زرده و بلغنده بفتح اول
یک بسته و یک تنگه بار و یک پشت واره و یک بقچه اسباب را
گویند و هر چیزی که بسته شده باشد مانند خون بسته و بلغم بسته
بلغشه بضم اول و ثالث و سکون ثانی و شین نقطه‌دار آن باشد
که یک سر ریسمان را حلقه حلقه کرده گرهی بزنند و سر دیگر آن را
از میان حلقه‌ها بگذرانند بر نهجی که بمجرد کشیدن ریسمان آن حلقه‌ها
تنگ شود همچنانکه رسن دام را چنان سازند

بلغندر بالضم بمعنی بسیار سترگ چه غندر بضم بمعنی سترگ و چهارد
گنده است و بمعنی تن‌پرور و فربه نیز آمده و بعضی بلغندر
بفتح غین بمعنی بی‌عقیده و بی‌دیانت و نام ملحدی دانسته‌اند کمال
اسمعیل گفته بر زر و سیم مردمان زدر است بر عقیده بلغندر
بلغونه بروزن و معنی گلگونه در برهان آمده و آن غازه ایست که
زنان بر روی مالند و روی را سرخ کند
بلغفت بروزن بدبخت ماضی بلغفتن است که انداختن باشد
بلکامه بضم اول بمعنی بسیار کام باشد مانند بوالهوس گذشت
استاد رودکی گفته شعر در پیش خود آن نامه چو بلکامه نهم پروین
ز سرشک دیده برجامه نهم بر یاد رخ تو چو دست برخامه نهم
خواهم که دل اندر شکن نامه نهم
بلکفت و بلکفته باول مضموم ثانی زده و کاف
مفتوح بمعنی رشوت که آن را پاره نیز نامند
بلگک و بلکل بکسر اول و فتح کاف بمعنی آب نیم
گرم است که آن را شیر گرم نیز گویند
بلگن باول مفتوح و کاف عجمی مفتوح بمعنی سر دیوار زین
الدین سکری گفته شعر ای عهد تو بیمار و پیمان تو سست
چون برف تموز و آفتاب بلگن و بمعنی منجنیق نیز آمده
شمس فخری گفته شعر رسیل خسرو قا امین است قصر لقات
چنانکه حصن فلکها ز صدمت بلکن
بلکنجک بضم اول و ثالث که کاف فارسی باشد سر چیز
عجیب و غریب که دیدن آن خنده آرد
بلمه بمعنی ریش دراز و انبوه ضد کوسه
بلوایه پرستو را گویند
بلوج طایفه در میان کرمان و سیستان و لایت ایشان را
بلوچستان گویند در ملک کیچ و مکران و مکس و قلات و باجوه
و کنار بحر سند سکونت دارند و قطاع الطریق‌اند
بلوتن بضم اول بمعنی بنده باشد
بلونه بفتح شمشیر چوبین را گویند
بلیان نام قریه ایست از ولایات کازرون فارس که مرقد اولیاء تند در آن است
بلیله بفتح دوائیست قابض معرب آن بلیلج است

نمایش سی و چهارم در باء ابجد با نون

بن بفتح بمعنی باغ و زراعت و خرمن و نگاهبانان آن را بنوان
گویند و حبه‌ایست سبز که آن را خورند و بالضم بمعنی بنیاد و پایان و نهایت
بناب به معنی نوبت و قسمت آب باشد
بناغ بالفتح ریسمان خام و دیپر و غشی را نیز گویند
بنام ایزد یعنی بنام ایزد در مقام تعجب گویند
بناور بفتح دنبل بزرگ را گویند
بنبل بروزن صندل ترشی باشد و سیب ترش را گویند
بنج دو زن را گویند که یک شوهر داشته باشند
بنجشک بکسر گنجشک است بنجشک زوان دوائیست شبیه بزبان
گنجشک و بعربی لسان العصافیر گویند
بنجه بالضم جمعی که بر ملک و رعیت بندند و گفته‌اند شعر داغ
تو گر چیده بر سر هم دفتر بر سینه من بنجه خواهد بست
بند بالفتح بمعنی پیوند و عضو که بعربی مفصل گویند چنانکه گفته هم
شعرا از نوای دوست تکلم چو بند گر بزندم بتیغ بند از بند
دیگر بمعنی بند پای و دست دیوانگان و اسیران که از زنجیر و
ریسمان خواهد بود سعدی گفته شعر گر پند نخواهی بده ور بند
نخواهی بنه دیوانه خواهد سر نهاد انگه نهاد از سر هوس
حکیم قطران گفته شعر با بروان چو کمان زلفکان چو کمند لباش
سود عقیق و رخانش ساده پرند پرند لاله فروش و عقیق
لؤلؤ پوش کمانش غالیه توز و کمند مشکین بند دیگر تنگه آهن
که برای استحکام بر صندوق و تخته در و کشتی و امثال آن
نهند دیگر بمعنی بند در و قفل و بند شمشیر و بند زیر جامه و بند آب
و استر و بند ترجیع و ترکیب و بندی که در پیش آب بندند
و بندی که مکر و حیله عموما و فن کشتی گیران باشد خصوصا و
بند کاغذ و بند طومار نیز آمده و بمعنی مکر و حیله فردوسی گفته شعر
نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند
و بمعنی غم و غصه نیز آمده همو گفته شعر بباید چنین تا لب هیربند
همه لب پر از باد و دل پر ز بند و جفت گاو که برای زراعت و غیره
با هم بندند و بمعنی بنده هم آمده ولی بترکیب چنانکه خشنبند
و امثال این همه معانی و شواهد دارند ولی آوردن همه مایه اطناب است

اما بعضی که ترجمه معانی میشوند لازم است و بمعنی زنجیر قاآنی شیرازی
گفته شعر با تحمل خرد از بن بپوید بشکستیم آشوب جنون تند
شد و بند بشکستیم و بمعنی قفل مولوی گفته ع عقل زنجیر است
بند آهنین حکیم اسدی گفته شعر یکی بند بر جانم آمد بدید
که دارد بدر بر یکی بن کلید بمعنی عهد و پیمان فردوسی گفته شعر
ز بس بند و سوگند و پیمان تو همی بگذرم من ز فرمان تو
و بمعنی گره و عقده سیف اسفرنگی گفته ع ای قلمت بند زر کار
گشاده و بمعنی سد پیش آب و سیل مولوی گفته شعر که در
بسته کند منع ز سیل و بلا چونکه این سیل بلا آمد و از بند گذشت
و بمعنی خیال و مقام که مثلا گویند در بند سفرم یا در بند فلان نیستم حافظ
گفته شعر حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش
که نشنید یا شنید و بمعنی کمربند جمال الدین گفته شعر ز کلک و
دست تو در دست ملک و دین زخمی است جگر شکاف چو تیغ و کمر
گار چو بند و بمعنی بند قبا و مثال آن امیر خسرو گفته شعر
زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید
و دیگر بمعنی ریسمان و طناب مولوی گفته شعر باز فرو ریخت عشق از
در و دیوار من باز بدرید بند اشتر کین دار من و بمعنی بند طومار
و کاغذ وقتی گفته شعر بند طومار برآموده بلؤلؤ لالای بچو من بنده
نشناخته لؤلؤ ز خزف و دیگر بمعنی جفت گاو و زراعت گفته‌اند شعر
زمینی گرت هست یک بند گاو زمین را برو بهر رزق تکاو
بندکد بروزن و معنی بنیاد است که از ابنیه نیکو بنیاد بام برین گچ شود تا زکی بنیاد
بندار بضم اول بروزن گلزار بمعنی صاحب مکنت و مایه و کیسه
دار و خانه‌دار و در حقیقت بنه دار بوده و بمعنی بزرگ باشد سردار حکیم
سنائی گفته شعر در بن چاه و آن سر سرهنگ بر سردار
پای تن بندار و بندار نام شاعری بوده رازی نامش خواجه کمال الدین
مداح صاحب بن عباد و مجد الدوله و بزبان پارسی و عربی و دیلمی شعر
داشته و بعضی از آنها در تذکره مجمع الفصحا مؤلف مرقوم است
ظهیر الدین فاریابی گفته شعر بندار گرانی بحقیقت آنکت که حقیقت
چو بهی بود آن بنداری در نهانخانه طبعم تماشا بکن تا بینی
زاو میر عوض داده هم بنداری و دیگر بمعنی گلخن روان سرای حجاج
که قذاق گویند و بندار را معرب کرده‌اند خاقانی در مذمت هجو

بو العطای گنجوی گفته شعر در فندق تو بود دو کاکش صد گوز دو عنبر
در دهانش جوز معرب گوز است

بند امیر بندی است در فارس معروف از بناهای امیر عضدالدوله
فناخسرو دیلمی که بر رود عظیم بسته است و در زبان گویند مردی امیر نام
در زمان عضدالدوله این بند را بساخت و بعضی گویند مردی
بسا فرا میر نام باراده خود ساخت و پیداست کاین قول سخیف است

بندخت بضم اول و ثالث و سکون ثانی بمعنی چیره و روا و ردی برامده

بندر بفتح اول و ثالث بروزن لنگر محلی باشد که قافله
و تجار بسیار بر آن صادر و وارد شوند و بیشتر آن بر لب دریاها
و رودهای بزرگ باشد چنانکه در فارس بادهٔ از پست بندر
بر لب دریاست و سابق بر این گنگان محل ورود بار تجار بوده و در
عهد صفویه بحکم شاه عباس اول بندر عباسی ساخته و آباد شد
و اکنون بندر بوشهر معمورتر از سایر بنادر است و اصل در آن بندر
بضم با و فتح دال است که بار و بنه در آنجا نهند و بکار گویند
و اسکله ترکی است و بمعنی معبر بحر آمده

بندروغ با اول مفتوح ثانی زده و دال موقوف را مضموم
بندی باشد که در پیش آب بچوب و گل به بندند تا آب بجز راه جست
روان شود حکیم رودکی گفته شعر آب اگرچه کمتر که بیرون کند بندروغ
از رستا باشد بخنگ صاحب رشیدی گفته اند و کلمه است که صاحب
جهانگیری یک کلمه دانسته است بندروغ خوانده و چه روغ بندیست
که پیش آب بندند تا آب براحت روان شود در ضمن اضافه بند با و
اضافه عام است خاص نه آنکه یک کلمه است و آن را بندروغ
و بندبرغ بندر خوانند

بند شهریار بکسر ثالث نام نوعیست از موسیقی

بندو بفتح اول بمعنی نفس مطمئنه فلکی که قوت تخیل فلکی باشد و بندوز
جمع بند است و بضم اول و ثالث ریسمانی که بدان جوال و توبره و مثال آن دوزند

بندیشه بروزن و معنی اندیشه است و بندیش امر باندیشه
کردن است و باضافه یا و او را بندیشه گویند

بندینه بروزن شبینه کوی و بند گریبان را گویند و بندینه نیز گویند

بنساله بضم اول بروزن و نباله بمعنی جای بجزوه و کهن است

بنشاخت بکسر اول و شین قرشت بالف کشیده بوزن نخواخت
بمعنی شناختن است یعنی نشاند و نشانید و نشاختن بمعنی نشانید
باشد و نشاست بمعنی نشست باشد

بنفشه گلی باشد معروف خوشبوی طبیعت آن سرد و تر
و در بهرستان بسیار خودروی و بنفشهٔ تبری معروف حکیم
فرخی گفته شعر بنفشه زلف من آن آفتاب ترکستان همی بنفشه
بدیگر دزد و لاله ستان کنون ز رشک بنفشه و عجب بنود
اگر بنفشه و مدبر عارض جانان هم او گفته شکسته زلف تو تازه
بنفشهٔ تبری است رخ و دو عارض تو تازه لالهٔ و نسرین بنفشه
ز لفاکرد بنفشه زار بکرد بکرد لاله زخاکرد لالهٔ رنگین حکیم منجیک
ترمذی گفته شعر بنفشهٔ تبری خیل خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد
بر دواند دود آن را بنوشه نیز گویند و بنفسج معرب آنست

بنکان بکسر اول و کاف فارسی طاسی باشد که بن آن سوراخی
کرده باشند برای پیمودن آب و قسمت هر یک از کشتکاه و فنجان
معرب آنست حکیم سنائی غزنوی گفته شعر در جهان چو باید است
بودن که بر پنگان توانش پیمودن مولوی معنوی بمعنی وقت
گفته به گرفت و خلق پنگان میزنند رضی الدین نیشابوری کنایه
از آسمان کرده و نیلی پنگان گفته شعر حاصل از چشم عدوی تو و
اشعار من است همه آبی که در این نیلی پنگان دیدم حکیم ناصر خسرو
علوی در صفت آسمان و ستارهای تابنده در شب گفته شعر
عجبت این که بینند که گوئی پرکرد از سیاستی با هزاران شمع در
پنگانی از مینا ستی و بعضی بنگانی بخطا بنگاهی خوانده اند غافل
که اگر هزاران شمع را در بنگاهی یعنی منزلی که جای رخوت و اساس
روشن نمایند تمامت آن بنگاه سوخته خواهد شد و آن بنابانگی
فارسی نیز صحیح است و معرب آن فنجان است

بنگاه بضم اول و کاف فارسی بروزن کمراه مکانی جائی که
نقد و جنس در آنجا نهند و این لغت در اصل بنه گاه بوده یعنی جای
نهادن اسباب نقد و جنس هم بصورت اضم باء صحیح
نخواهد بود بلکه بکسر اول است چه بنه یعنی بکلید از شیخ سعدی گفته
شعر ز بنگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده درم سنگ
فانید کرد و آن را بنگه نیز گویند

بنکران بمعنی بکران است که مرقوم شد و بنه دیگ

معروف است معلوم است که بفتح اول صحیح نیست چنانکه گذشت
و اخیر بضم اول است چه بن بمعنی بیخ است و آنچه از بن دیگ
کرهند یعنی ته مانده بنکران نامند که بنه دیگ معروف گردیده است
بسحاق اطعمه گفته شعر ای بکران حال چکوئی بر یخنی هر گز بنده تو خوش
مزه بخاری در قصه محقق تبرزد و تو آمدن آن نرد و ام دار بهتر تبرزد در خور تبریان محقق را
مولوی گفته وارثانم را سلام من بگو این وصیت را بگوییم
مو بمو تا ز بسیاری آن زر نشکنند بنکرانی پیش آن مهمان نهند

بنکره بفتح اول بروزن مسخره صوت و ذکری است که زنان وقت
خوابانیدن اطفال میکنند تا بخواب روند و آن را لالا نیز خوانند
ناصر خسرو گفته شعر تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب
همواره میکنند بیالینت بنکره گر تو بخواب و خور بدی چه بجو
شتر بر جا نمی و بال چو بر خر شود هزره و با اول مکسور ریسمانی را
گویند که در حین رشتن بر دوک پیچیده شود و آن را فرموک نیز خوانند

بنکش نام ولایتی است از ماوراء النهر بروزن رخش و بضم
بمعنی لفظی است که بعربی آن را بلع گویند یعنی ناخائیده فرو بردن

بنکشتن بمعنی بلع کردن مذکور که بفارسی و باریدان گویند

بنکل بروزن سنبل بمعنی درخت گل و ثمر درخت گل که
آن را گلبن نیز خوانند چنانکه درخت نار را ناربن گویند و میوه
هم هست شبیه به پستان که مغز آن را خورند و آن را بنگلک و
بوکلک نیز خوانند و آن را بن دون و نیز چیلاقوج و بعربیه حبة الخضرا
خوانند و پیه وار اندک گشاده در مدایت حکیم منوچهری دامغانی در
صفت نغمهٔ بلبل گفته شعر مرغ چنان بو کلک و نالش به تنگی در
گلوی و چگونه گنجد معبد که نام خوشخوانی بوده

بنکن بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و نون آهنی باشد
پهن که دسته از چوب بر آن نصب کرده و بهر دو طرف آن دو
ریسمان بندند که شخصی دسته آن را و دیگری ریسمانها را بکشند
و بر زمین کشند تا زمین ناهموار را بدان صاف کنند و بعربی آن را
مسواة خوانند و با این شرح معلوم میشود که بفتح صحیح نیست
و بضم اول است چه معنی آن بن کن یعنی بیخ کن است

بنکوه بمعنی اسبغول است که بعربی بذر قطونا گویند و مرقوم شد
و قطن در عربی بمعنی پنبه است و از آن پارچه میبافتند و
می پوشیده اند که قطنی میگفته اند و دارقطنی محله بوده از قزوین

بنلاد و بنوره با اول مضموم و لام بالف کشیده در لغت اول
با اول و ثانی مفتوح بوار زده و را مفتوح و خفاها در لغت ثانی بنا
دیوار و عمارت را گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته شعر سود
ندارد ت این نفاق که داری برکت این بادوی اهل تف مرداد
دوستی و دشمنان دمیت زبان و هست بام برین گچ شود ز کژی بنلاد
چه لاد دیوار است و سر دیوار را سر لاد گویند و بن دیوار را بن لاد
گویند و بنیاد با این معنی مشهور است و در لاد تفصیل آن بیاید
کلامی اصفهانی گفته شعر یقین شناس که چندان قضا نخواهد ماند فنای
عمر عدو را چه بد بود بنلاد و بمعنی بنوره بدیع سیفی گفته شعر تو صدر
آن سرا زیبی که باشد ز فضلش سقف و از دانش بنوره

بنوسرخ بضم اول و ثانی و سکون ثالث و ضم سین نام غله است
که آن را بعربی عدس گویند و نوسیاه غله است که آن را ماش
گویند و بنو ماش بنو سیاه است و منکرا نیز گفته که آن ترا ز ماش است

بنوه بفتح اول و ثالث و سکون ها مطلق خرمن را گویند

بنه چنانکه مذکور شد اسباب و رخوت خانه و دکان و بیخ و بنیاد
هر چیز را گویند مولوی گفته شعر یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
زیرا که چنین دولت پیدا در آمد خواجه حسین ثنائی گفته شعر ای
حضرا در بتهابخراسان بروم بنه آتش زنم و همچو خور رهسپار
بروم و بمعنی بیخ و بنیاد حکیم ناصر خسرو گفته شعر جز بیدست
نکوی گاه و بیگاه تا حاجت نیایدت بسو کند از نام بد ار همی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند

بنیز با اول و ثانی مکسور بروزن ستیز بمعنی دیگر و هرگز آمده
حکیم ازرقی گفته شعر در مدح ناکسان نکنم که نه تن بنیز زان باک
خرم نامدم که شود کهنه پیراهن و حکیم قطران تبریزی گفته شعر اگر باز
آیدم دلبر نبیندشم بنیز ز دل اگر باز آیدم جانان نبیندشم بنیز
و بمعنی نیز یعنی دیگر حکیم ناصر خسرو گفته شعر نیز بگیر و جهان
نگار مرا نیست دیگر با غمانش کار مرا دیدمش و دیده مرا
بسی خوردم خرمانش و حنت خار مرا و بمعنی زود حکیم فردوسی
گفته شعر اسیران از و خواست تا چند چیز فرستادو نزدیک
خسرو بنیز

بنیسک با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف و فتح سین حطی کژ را گویند که آن نوعی از ابریشم زبون و فرومایه است

بتی بضم با و کسر نون چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب به شکل رقم هفت در آن قایم کنند بجهت نقادی ابریشم بجز تجه زنجیری که در پای او کرده بودند گفته شعر زال فلک کلاوه ژولیده فکنده نقاد شعر را افسون بر بتی بای

نمایش سی و پنجم در بای ابجد با واو

بو بضم اول و سکون ثانی مجهول معروف است که رایحه باشد و معنی امید و آرزو آمده حافظ در این بیت رعایت هر دو معنی کرده و گفته شعر ببوی زلف تو با باد رازها دارم اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست همچنین گفته شعر ببوی نافه که آخر صبا زان طره بگشاید ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها بوی و بویه نیز بمعنی بوی است که آرزو باشد انوری گفته شعر ای در حرم جاه تو امنی که نیابد از بوییان آن خواب خوش آهوی حرم را حکیم قطران گفته شعر مرا بوی شهر تبریز خاست بجان اندرون آتش تیز خاست و مخفف بود و باشد و بوم و باشم و بوی و باشی و بیوی و بباشش نیز آمده و بر این قیاس ضد بو که نبو خواهد بود و معنی باشد سرچالی ار گفته شعر گر بو که سر زلف ترا چنگ زنم صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم پیمان بر رخان سنگین دل را در شب گنم پیش تو بر سنگ زنم شیخ روزبهان فارسی گفته شعر تا کبر کشی با تو تبی یار نبو ور کبر کشی از هر تبی عار نبو آن را که میان بسته ز تار نبو او را بمیان عاشقان بار نبو حکیم خاقانی گفته پای شهم از عدم بو که بدست آورم همنفسی تا کند درد دلم را دوا کمال الدین بندار رازی گفته شعر می فزا آور که بره می می نشاط افزای شادی آوری هرکجا که می نبو شادی نبو این جهان را خرمی ها می دهی و گاهی بجای نبو که معنی نباشد نیستی بود نیز می آورند یعنی نشود با باطاهر همدانی بپارسی دری گفته شعر دلی دیرم که بهبودش نبی بو نصیحت میکرم سودش نبی بو بیادوش میدهم نش می برد باد بر آذر می نهم دودش نبی بو د بو بخلاف نبو که معنی باشد هست معنی باشد آمده چنانکه هم بندار رازی بپارسی دری گفته شعر در ایلچی شاه اسب کروک دبو در قافله پیر اشتر لوک دبو آن اشتر پیر و اسب کروک دبو این در باجید میر نو لوک دبو و بو که مخفف بود که با باشد که هست و در مقام خود خواهد آمد و بوی بمعنی باشی چنانکه حکیم سنائی گفته شعر حاضر آنگه بوی که در ره من حاضر دل بوی نه حاضر تن و بیوی نیز معنی بباشش است چنانکه فردوسی گفته و دو معنی منظور کرده و گفته شعر مرا گفت شاه یمن را بگو که بر گاه تا مشک بوید بیوی چرا معنی بوییدن نیز کرده چنانکه سعدی گفته شعر هر که نشنیده است هرگز بوی عشق گو بشیراز آی و خاک پا ببوی شیخ ابو سعید ابو الخیر معنی باشم گفته شعر گر مرده بوم ز عشق تو سالی صد ناطق نبری که خاکم از مهر تهی است چون دست بخاک من بنهی گوید که کیست آواز دهم که بنده ام فرمان چیست و بفتح اول بوت شتر بچه برگاه کرده را گویند که پیش از آنکه بچه مرده بزند تا بچمان زنم خود که زنده است بدو شند و شیر دهد

بوا بضم اول و ثانی بالف کشیده مخفف بود با باشد یعنی باد

بواد بضم اول معنی باشد است و این الف الف تمنی و دعاست چنانکه شواد یعنی انشاء الله شود مثال بادو نماناد که در دعا و نفرین گویند و میراد و میراد که سعدی گفته شعر الهی دشمنت جائی بمیراد که بیجش دوست بر بالین نباشد

بوارد بکسر اول و ثانی بالف کشیده برا و دال بی نقطه زده در برهان معنی ترشی ضد شیرینی آورده در دیگر کتب ندیده ام و الله اعلم

بواس بر وزن ایاس معنی محنت و رنج و سختی در برهان آورده و همانا عربی است

بواشه بفتح اول بر وزن براشه چار شاخ دهقانان را گویند و آن چند چوب است بقدر کف دست و انگشتان و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته را بر باد دهند تا از کاه دانه جدا شود و آن را بعربی مذری خوانند

بوان بر وزن جوان محلی است در حوالی دز سفید فارس نکویی معروف چنانکه یکی از جنات اربعه دنیا شمارند

بواناث هم بلوک بفارس می باشد

بوب بر وزن خوب معنی فرش و بساط خانه است که

آن را انبوب نیز گویند و دو گانه شعر رونه دیگر شاد بزم آراست خوب تختها بنهاد و برگسترد بوب و بلغت دری نیز بوب و کوب معنی حصیر می باشد

بوبا بضم اول در برهان معنی آشی گفته که از گوشت بز کوهی پخته باشند و آن هر دو بابت در فرهنگها ندیده ام

بوباش بضم معنی قدیم و جاوید و همیشه و سرمد و جاویدان و کنایه از بود وجود واجب یعنی هستی خدای که بوده باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر فارسی نقل شده است

بوبرد بضم اول و ثالث طبل را گویند مولوی گفته شعر نیلانی که سیمرغ کرد قاف می پرم تا مید آنکه بوبردم که در گلزار بیکر دم و آن را بوبردک نیز گفته اند کنایه از آنگه بوی گل را استشمام نکند

بوبک بضم با و واو مجهول معنی دختر دوشیزه است یعنی بکر

بوبو و بوبک و بوبش و بوبه هر چهار لغت معنی هدهد است و آن مرغی است معروف و بوبو آواز هدهد را نیز گویند چنانکه کوکو آواز فاخته را گویند شمس فخری گفته شعر بلند آن که از انعام خاص بود طوق حمام و تاج بوبه که پیش از حد و از اندازه دارم بدرگاه شه آفاق بوبه و همانا فخری بوبه را بدل بوبو دانسته زاری گفته شعر وصال بلبل با گل هنوز نابوده بجیره شور بر آورده شانه سر بوبو و شانه سر هدهد را گویند چنانکه میرزا ابوالقاسم فرهنگ که از شعرای عهد است در مسمط بهاریه گفته شعر یکی تنگ زره شانه سرک کرده به بر بر سر مغفر و بر مغفر ابلق پر بر توگوئی که یکی دختر چون بت بربر زده شانه به گیسوی چون عنبر تر بر پس از شانه زدن شانه فرو هشته بپر بر که تا زود بیابد چو بجویدش دگر بار حکیم منوچهری دامغانی گفته بوبوک پیکی نامه زده اندر سر خویش نامه که باز کند که شکنه برشکنا من نیز گفته ام شعر تاج هدهد انگن پای طاوسان نگر عدل نبود کارهای گنبد نیلوفری و آن را مرغ سلیمان نیز خوانند که از سبا خبر بلقیس به سلیمان آورد چنانکه شیخ سعدی اشارت کرده مرغ سلیمان چه خبر از سبا رشیدی گفته بوپ بر دو بای پارسی کاکل مرغان است که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاج دارد بدین نام نامیده شده

بوته بضم اول و ثانی مجهول و فتح تای قرشت رستنی و درخت پر شاخ و برگی را گویند که بر بلند نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را بوته خار گویند و گلها و ریاحین نزدیک بزمین را نیز گفته اند و دیگر معنی نقاشی بر صفحه آئینه و مجمره که قلمدان گویند و امثال آن از لباس و شال کنند و آن را گل و بوته گویند دیگر بچه آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچه شتر را خصوص و نشانه تیر را نیز بوته گویند چه در امثال است که بوته ملامت شدیم کنایه از این باشد که هدف تیر ملامت شده ایم دیگر معنی ظرفی که زرگران سیم و زر در آن گداز کنند و بکاف عجمی کاه نیز گویند حکیم اسدی در صفت چشمه و صفای آب آن گفته شعر یکی چشمه چون چشم روشن برنگ چو آئینه پاک زدوده ز زنگ تو گفتی یکی بوته بد ساخته بجوشش اندران سیم بگداخته دیگری گفته شعر نه در غنچه کامل شود یک گل نه در بوته خالص شود صفوت زر ز اندیشه چرخ است تهذیب مردم چو از زخم خایسک تیزی خنجر و بوته خاک کنایه از قالب انسان است و بوته را اعراب معرب کرده بوتقه گویند

بوتیمار بر وزن موسیقار نام مرغیست که بر لب آبها نشیند و آب نخورد گویند تشنه است و آب نخورد مبادا آب تمام شود و این مثل شده و آن را مرغ غم خورک و غصه خورک گفته اند شیخ سعدی گفته شعر ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار حکیم سنائی گفته در هوای صفا چو بوتیمار در دست اره است کو صفیر مباد ما هو گفته در هوای ما نه مرغی نیست همین عشق را چو بوتیمار من نیز گفته ام ویک ای شاهباز عرش شکار چه فرو مانده بدین مردار جیش بودی معنی از سیمرغ چون بصورت کمی ز بوتیمار

بوج و بوش بفتح و بجیم پارسی و شین معجمه معنی خودنمائی و کر و فر آمده شیخ عبدالله انصاری فرموده که جنید سیدی شکن بود و او از بوج بوش نبوده یعنی خود بینی نداشته

بوچیا بکسر جیم با بای پارسی لغت زند و پازند خیار بادرنگ گویند

بوحا با حای بی نقطه گیاه ماه پروین را گویند که بحر آن بعربی جدوار خوانند و فارسی آن زدوار است و این لغت از برهان نقل شده ولی یونانی است نه پارسی

بوخت بروزن سوخت پسر را گویند چنانکه دخت دختر را
بوخل بوزن فوفل بمعنی خرفه نوشته اند بوخله نیز بفتح
ثالث و بضم ثالث بهمین معنی در برهان آورده
بودش بکسر دال ابجد بروزن شورش بمعنی هستی و بود
باشد که بعربی کون گویند و بود نیز بهمین معنی است و بوش
بکسر ثانی نیز بمعنی بود است که هستی باشد وقتی گفته ام شعر
بود او را نمود گیتی دان نقش نقش کج بود و نابود است
بود بضم اول و فتح دوم بواو رده یعنی باشد چنانکه حافظ
گفته شعر بود آیا که در میکده ها بگشایند گره از کار فرو بسته ما
بگشایند و بود بروزن سود صیغه ماضی است و ببود بمعنی بشد است
چنانکه بود بمعنی بشد بود شیخ سعدی گوید شعر در نهانی دل
شکم بسوخت لاجرم عشق ببود آشکار آنانکه نبود خواهند خطا است
یعنی ناچار عشقم بشد آشکار و در بعضی سیاقت گاهی هم باشد را
نباشد گویند هم سعدی گفته شعر گر حلال نباشد که بندگان ملوک
ز خیل خانه برنهند پیشوائی را وین از نیز حرام نباشد خواهند
یعنی حلال غیبت و حرام است که از خیل خانه یعنی دودمان خاندان
سلاطین غلامان و گدائی را بر نهند یعنی حلال غیبت دیگر
بطریق سؤال و استفهام است هم سعدی گفته شعر سود چنین
دریغ نباشد گره زده بگذار تا کنار روی بر ت مشکبو بود
بودنه بضم اول و فتح دال و نون پرنده ایست که آن را تیهو
گویند و بعضی گویند از تیهو کوچکتر است و آن را بعربی سلوی خوانند
بور بوزن شور بواو مجهول اسب سرخ رنگ را گویند که بر خنگ مشهور است
بوران بضم اول بروزن توران نام دختر حسن بن سهل که زوجه
مامون عباسی بوده و بورانیه که طعامی است معروف منسوب بدوست
کذا فی القاموس تا شیخ رئیس در شفا گفته بورانی منسوب است
بوران دخت بنت خسرو پرویز که مقدم بوده حکیم خاقانی گفته شعر
چرا باید که وامانی بملبوسی و ماکولی اگر مردی بگذر ز بارانی و بورانی
بورک بروزن کوچک نوعی از طعام باشد و گویند آتش
است و بمعنی شتل که از زر قمار برده بحاضران دهند
اخسیکتی گفته شعر مری گرد ابر شخا پیشه با تو کف دست
بزد و که بسم الله انک ندانم تو از وی چه بردی و لیکن کنار

جهان پر گهر شد ز بورک عمعق بخاری نیز گفته شعر ندانم
چه بردی ازین نرد بازی که بردت ز ابر دو گیتی است بورک
و بمعنی طعام بسحاق اطعمه گفته شعر صبحگاهی که بود از شب
مستیم خمار پیش ما جز قدح بورک پر سیر میار و در برهان بمعنی
سبزی و زنگاری که بر روی نان ماند نشیند آورده
بورنک بروزن هوشنگ نوعی از ریحان باشد
بوروره در برهان گفته نام پادشاهی بوده و نام جزیره
که شغال از آنجا آورند و رشیدی نوشته که بوماره جانوری
است پرنده و جهانگیری نیز گفته است
بوره بروزن شوره چیزیست بروزن نمک که آن را زرگران
بکار برند و شکر سفید را نیز گفته اند و بورق معرب آن است
و آن را بوره ارمنی نیز گویند و در لغت دری بوره یعنی
بیا چنانکه باباطاهر گفته شعر بوره یکشو مشو کن تا قیم مثل (?) محنت
روز فراقم به جفت و طاق بردی تو سوگند که سو جفت
غمم تا از تو تا قم
بوریا معروف است حصیری است که در خانه اندازند
و بوریا گوب صنف مانعی است که در خانه نو کنند
بوز و بورک بالفتح سبزی است که بر روی نان و خمرآن بواسطه
رطوبت و نم نشیند و زنبور سیاه را نیز گویند که بر روی
کلمات نشیند شده درخت را نیز گفته اند و بضم اول و ثانی مجهول
اسب نیله که رنگش بسفیدی گراید و مطلق اسب تند و تیز و نیز به
باستعاره مرد ضعیم (?) را گویند چنانکه گودن که اسب بالا است
بیادراک را گویند مولوی گفته شعر شاکر دتو من با شیم کر گودن
کر بوزم تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم و بوز بضم
اول و ثانی گرانی و سنگینی تب و حرارت را نیز گویند و بفتح
اول بمعنی گرداب است
بوزا و بوفرا با اول مضموم و واو مجهول دوئی حاره را
گویند که در طعامها پزند مانند دارچینی و قرنفل و زیره
و فلفل که آنها را بپارسی گرم دار و گویند و بوافرا نیز خوانند
که بو و رایحه طعام را بیفزاید وقتی گفته ام شعر قبول خاطر شد
نظم خام ما را پخت طعام خوشبو کرد دو بلی بیوافزا و

آن داروها را توابل و ابزار گویند و ابازیر جمع آنهاست
و بوی فروش عطار را گویند
بوزکند بضم اول و کاف مفتوح بمعنی ایوان و خارست (?)
بوزمه بضم اول بمعنی بوز مند است که همان گیاه خوشبو باشد
بوزنه و بوزینه و بوزنینه هر سه بیک معنی است و
آن جانوریست معروف که میمون گویند و بسیار زیرک و
هوشیار است حکیم خاقانی گفته شعر از ریش تیس و به چنین سبیل و
غبغب گاو بجرس رقص کن و بوزینه لعاب مولوی
فرموده شعر بر خوان شیران یک شبی بوزینه همراه شد
استیزه رو گر بلتی ای وای کجا شیر از کجا
بوزه بروزن روزه شرابی است که از آرد برنج و ارزن و جو
سازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند
مولوی گفته شعر ز نور عقل کل عقلم چنان زنگ آمد و خیره کز
آن معزول گشت افیون و بنگ بوزه و شیره
بوستان افروز و بستان افروز بمعنی گل تاج خروس است که مرقوم شد
بوسلیک بضم اول و فتح ثالث و لام به تحتانی رسیده
نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی
بوس و بوسه معروف است و اصل آن بوسیدن است
بضم اول و اعراب ضم آن را فتح کرده بوس گویند و در
لغت خود در آورده اند و تصرف در این کار مطبوع راست اگر
شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است فردوسی گفته
بیاید شکیبی کند شیخ بس که تشنید آواز بوش خروس (?)
بوش بفتح اول بروزن روش بمعنی تقید از لها است حکیم
فردوسی گفته شعر هر آن چیز کو ساخت اندر بوش برست
چرخ روان را روش همو گفته نوشته چنین بود مان در
بوش بر سم بوش اندر آمد روش با اول مفتوح شاخ
زده بمعنی کر و فر و خود نمائی آمده مولوی گفته شعر چه جاه و مال و
چه نام نکو چه حرمت و بوش چه خانمان سلامت چه اهل و
چه فرزند هم در مثنوی گفته شعر خطبه شاهان بگردد
و آن کیا و خطبهای انبیا زانکه بوش پادشاهان از
هواست بارنامه انبیا از کبریاست ونقش تبدیل

بوشش است چنانکه گذشت و بضم اول و کسر ثانی بمعنی بودن
و هستی است و بسکون ثانی دو هیئت که از در بند می آورند
و آن را بوشش در بندی می نامند و از آن شیاف ساخت
در رمد بکار می برند و در مهار آتیر سکین سپید بیای پارسی نیز
بوشاد بروزن پولاد شلغم خام را گویند
بوشاسب و بوشباس با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خواب
دیدن باشد که آن را بتازی رؤیا خوانند زراتشت بهرام گفته
نه در بیداری گفتم نه به بوشاسب نگویم جز به پیش تخت گشتاسب
هم او گفته شعر بشد در زمان در بر خوب گوی خردمند همسایه فر
نکوی جهاندیده پیر اختر شناس بدو باز گفتم من این بوشباس
بوشنج بروزن هوشنگ صاحب برهان گفته نام قصبه ایست
از خراسان و معرب آن فوشنج است و این قول عاری از تحقیق است
مؤلف تاریخ هرات گفته نخستین شهری که در آن اراضی بنیاد
یافت شهر پشنگ است و آن در چهار فرسنگی هرات بوده
و پشنگ را معرب کرده فوشنج خوانند و جمعی را اعتقاد آنکه
آن شهر را هوشنگ بن سیامک ساخته و هرات بعد از آن
آباد شده و بانی آن زن شمیره نام از نژاد کیومرس بوده و آن
شهر را چنان ساخته که شهر کهن دزد در میان آن واقع شده
تا اکنون بارها خراب شده و بار دیگر آباد شده والله اعلم
بوف با اول مضموم مرغی است به نحوست معروف و آن را
کوف و بوم نیز گویند و بخند مشهور است و بیشتر در ویرانها
آشیانه کند ابن یمین گفته شعر تو باز سدره نشینی فلک نشیمن
است چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه سعدی گفته کس
نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم
بوفروش عطار و مشک فروش را گویند
بوک بضم اول بروزن سوک مخفف بود که و باشد که است که
در هنگام تمنا اظهار کنند و در عربی عسی و لعل گویند و در بو
مرقوم شده ابن یمین گوید شعر تو هم ابن یمین برین عیاشش
مگذران عمر خود به بوک و بکاشش و آن را بوک و مگر نیز گویند
حکیم انوری گفته شعر بر بوک و مگر عمر گرامی بگذارید
خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

بوگان بضم اول وکاف فارسی زهدان یعنی بچه دان شمس فخری در معیار جمالی گفته شعر زنان حامله را پیم بد که پیش از وقت زهد او بدر آیند اجنه از بوگان اجنه جمع جنین است که هنوز متولد نشده و جمع جن که مشهور شده غلط محض است و بوگان نام قصبه ایست در ولایت ساوج بولاق مکری گویند آب وهوای نیکو دارد و در برهان بمعنی کلاز نیز نوشته و اگر چنین باشد با کاف عربی خواهد بود چه بوکان یعنی کلان بوخوش

بوکلک بمعنی بن کوهی است وآن جنبه ایست سبز و کوچک و ساتقا مرقوم شده وآن را انگلک نیز گویند بسحاق اطعمه گفته بخوری انگلک و بوکلک با حاصل تا برش خود و یاران نکنی تف بسیار معلوم شد که مضمونی که صاحب برهان در انگلک بیشتر نوشته که جل خرسک ریش آورده از این بیت اقتباس کرده

بوم بضم اول بمعنی جغد شوم مرقوم شد و دیگر بمعنی زمین غیر آبادان و ناکاشته ضد مرز که زمین کاشته زراعت کرده گویند در رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرز کنارهای آن که قدری بلند کرده اند و این بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هر دو معنی است گفته شعر کشوری را که عدل عام نبود بوم در بوش اتیج بام نبود و بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم یعنی از خاک پاک و خوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته شعر شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و رهبر در اقصای روم و بضم اول و فتح ثانی بمعنی باشم باشد چنانکه گذشت

بوم آدران کلمه ایست بو یا که رنجا بیت و بوماران مخفف آن است

بوم کند بروزن سود مند خانه را گویند که در زیر زمین کنند بجهت مسافران و گوسفندان

بوم هن بضم اول و فتح ها و نون زده بمعنی زمین لرزه است و آن را بعربی زلزله گویند و از این لغت معلوم میشود که هن بمعنی لرزه است چه بوم بمعنی زمین است حکیم اسدی گفته شعر برآمد یکی بوم هن نیم شب تو گفتی زمین دارد ی لرزه تب ببرهان گوید رود ه گوسفندی را گویند که از سرگین پاک نکرده باشند و بمعنی زمین لرزه بوم هین نیز گفته اند

بون با اول مضموم حصه و بهره باشد و بمعنی بن نیز آمده

چنانکه دقیقی گفته شعر سوج کریمی برآمد از لب دریا رنگ همه لال گشت از سر تا بون در فرهنگ بمعنی گلخن گفته و این بیت مولوی آورده شعر چه خواهی ذوق این آب سیه را چه جوئی سبزه این بام بون را رشیدی گفته در این تامل است چه تون تبا و فرش نیز توان خواند که بمعنی بام گلخن باشد وآن را تون نیز گویند

بوند و بونده بضم اول و ثانی و سکون ثالث در برهان بمعنی آهستگی و مرد آهسته و با هیبت و نخوت آورده و گفته بوده درختی را گویند که هرگز بار و ثمر نیاورد و برهانی ندارد و در فرهنگ نیافتم و در جهانگیری بوند بمعنی آهستگی آورده آنهم شاهدی ندارد

بوی بروزن موی معروف است که بمعنی رایحه و عطریات باشد و بمعنی بهره و نصیب و خوی و طبیعت و امید و آرزو نیز آمده و بضم اول و کسر ثانی بمعنی باشی آمده حکیم فرخی گفته شعر عذاب دوزخ آنجا بود کجا تو نه ثواب جنت آنجا بود کجا تو بوی بوم نیز بمعنی باشم است چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته شعر خزر رشید و از دین شناگوی رسول تا بوم هرگز نگرو ز نخواهم که بوم

بویا بروزن گویا چیزها را گویند که بوهای خوش دهد حکیم ابو منصور قطران گفته شعر می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا بیانگ مرغ گویا خور ببانگ اندر می بویا و آن را بویان نیز گویند

بوی بردن بمعنی با خبر و آگاه شدن و دیدن و فهمیدن باشد مولوی معنوی گفته شعر آن منجم چون نباشد چشم تیز شرط باشد مرد اصطرلاب ریز تا کند بهر ش سطرلابی نکوی تا برد از حالت خورشید بوی

بوی پرست بضم بای عربی سگ شکاری را گویند که کلب معلم باشد و بوی جانوران را پی بر د و صید کند و آن را یوزه نیز خوانند چه یوزه نیز بمعنی جوینده و تفحص کننده باشد

بوی دان ظرفی که در آن عطر و بوی خوش کنند آن را بعربی جونه گویند

بوی رنگ در برهان بفتح رای بمعنی گل سرخ آورده که صاحب بوی و رنگ نیکو است

بوی سا سنگی را گویند که بر آن عطریات سایند

بوی کلک همان بوکلک که مغز آن را خورند و بترکی

چنلاقوش گویند و مرقوم شد

بوینک بروزن هوشنک تره ایست شبیه بریحان و آن را بادروج خوانند و گذشت

بویه بروزن مویه بمعنی آرزومندی که مرقوم شده و دیگر نام مردی پارسی الاصل که در دیلمان گیلان بسر می برده و در نهایت عسرت و فقر زندگانی میکرده آخر الامر اولاد او بپادشاهی رسیدند و بآل بویه مشهور شدند و نسب ایشان بیزدگرد شهریار آخر پادشاه عجم میرسیده و از آنجا پشت به پشت به بهرام گور می پیوسته و بدین ترتیب در تاریخ پارسیان نوشته ام بویه بن فناخسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل بن شیران شاه بن سیستان بن سس جرد بن شیرزیل ابن سنباد بن بهرام گور بعد از انقلاب ملک عجم این طبقه بگیلان افتادند و در زمان خلفای بنی عباسی که آل زیار در مازندران سلطنت داشتند بملازمت و چیکاری ایشان مامور یا فتند و اول ایشان از سه پسر بویه اول علی بود و دویم حسن بود و سیم احمد بود و آغاز ظهور دولت ایشان در سیصد و بیست و دو هجری بود و نخست علی که بعماد الدوله ملقب شده دیگر حسن که برکن الدوله ملقب بود و دیگر احمد که بمعز الدوله لقب داشته بسلطنت رسیدند و استقلال داشتند چنانکه بر خلفای بغداد مستولی شدند و عزل و نصب خلفا در دست ایشان بود و عضد الدوله را شاهنشاه میگفتند و اعراب بویه را معرب کرده بوزن جهید که جعفر عبد است جمع بستند و بسیاری از اسامی پارسی را باین وزن معروف کردند چنانکه هستوز نیز بر مردم مشتبه است و اصل در آن بویه بروزن مویه است که مرقوم شد و منسوب بویه را بوئی میگفتند چنانکه عثمان مختاری غزنوی که در عهد سلجوقیان و آل بویه بوده در مدح امیر عضد الدوله گفته شعر آن دولت و بخت و سلب سنجق بویه یکرویه شده عالمش از تیغ دورویه بمودر مدح عضد الدوله دیلمی گفته شعر خونابه شده است این دلم از درد ولیکن خوردیم از دولت شاهنشه بوئیست مختاری چند قصیده و ترکیب بند وارد و در آن ابیات شهنشاه عضد الدوله را مدح کرده و نام و کنیت او را در چند مقام از آن ترکیب گفته شعر کیخسرو مهر

افسر و جمشید فلک تخت دریای ولی پرور و خورشید عدو بند شاهنشه بوئی که خرد رسم تو برداشت تا نقش بداند از صفت خویش بکلفند هم گفته شعر سرپادشاهی بازوی دولت حیات مروت شهنشاه بوئی هم گفته شاهنشه بوئی عضد الدوله عالی شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست و منوچهری در مدح سلطان مسعود غزنوی و غلبه او بر بهاء الدوله آل بویه گفته شعر چون قصد بری کرد و بقزوین و بساوه شد بوی و بهای زمه بوئی و بهائی چون نام عضد الدوله فناخسرو بوئی او را شاهنشاه میخواندند هم در مدحت او گفته شعر کو آن خرد و نفس و نجوم و فلک و طبع شاهنشه بی مثل فناخسرو و غازی بن و بویه بمعنی سبزه که آن را شاه تره گویند نیز دیده شده

بوئیدان بمعنی بوی کردن شخص چیزی را معروف است و بمعنی بوی دادن غیر معروف و بوید یعنی بوی کند و بوده نیز آمده است چنانکه حکیم فرخی گفته شعر بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر

نمایش سی و ششم در بای ابجد با های هوز

به بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوب و نیک و پسندیده و نام میوه ایست مشهور که آن را بهی نیز گویند حکیم کسائی مروزی گفته شعر گونهٔ بهی چو من غم هجر زرد گشت و زشاخ همچو چوک بپا و بخت خویشتن حکیم سنائی گفته شعر در باغ خلافت نبی چار به است آن چار به لطیف بر بار بر است آن به که در اول است زان چار به است و آن به که در آخر است زان چار به است

بها بکسر اول و سکون ثانی بمعنی خوبی و زیبائی و بفتح اول قیمت هر چیز را گویند شمس الدین شیرازی گفته شعر خدایا از آن خوان که از بهر خاصان نهادی نصیب من بینوا کو اگر رحمت الالطاف نخشی پس این بیع خواند جود و عطا کو اگر در بها زهد خواهی ندارم و گر بی بها میدهی بخشش ما کو

بهار بروزن چهار چند معنی دارد اول فصل ربیع و بودن آفتاب در برج بره و گاو و دو پیکر باشد و آن مشهور است دیگر بمعنی هر گل عموما و گل نارنج خصوصا و بمعنی بتخانه و آتشکده عثمان مختاری گفته شعر تا کوه از فروغ شرف گیرد و خطر

تا عالم ز بهار شود چون بهشت بهار   رای تو باد گوهر اضعاف فروغ
روی تو باد عالم اسلام را بهار   حکیم عنصری گفته شعر بهار زینت
باغی نه باغ بلکه بهار   بهارخانهٔ مشکوی و مشکوی بهار و معنی
یک تنگ بار نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر هر بامدادی مال بخشد جهانی
هزار ایری سیم بخشد بهاری   و دیگر معنی گلی است که آن را گاو چشم
گویند و با اول مکسور نام ولایتی است از ملک هندوستان
بر شرق دهلی که دار الملک او را نیز بهار خوانند چون از آن جا
بگذرد به بنگاله رسد امیر خسرو دهلوی گفته شعر گر ازین پس لشکر
سوی شرق افتاد   فرو دگشت بهار و بلند شد غزنین و نام
قلعه‌ایست در ترکستان و بآن منسوبند اتراک بهارلو و قبیله بهارلو
در فشار نیز می‌باشد و در ایلات پارس نیز ایل بهارلو
موجود است و گفته‌اند شعر تن پی پسر آن سر کو خواهد بود
دل در شکن طرهٔ او خواهد بود   هر لحظه بجلوه تو بهاری دگر است
این ترک پسر بهارلو خواهد بود

بهارشکنه بفتح اول و کسر چهارم و کسر یا و شین و فتح کاف
و نون نام نوائی است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته شعر مطربان
ساعت بساعت بنوای زیر و بم   گاه سروستان زنند
امروز گاهی اشکنه   گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر گاه نوروز
بزرگ و گه بهار اشکنه

بهارخانه بمعنی بتخانه در شعر عنصری گذشت

بهارخوش بفتح خای نقطه‌دار و سکون واو در جهانگیری
و برهان بمعنی گوشتی باشد که آن را گمسود و نمود و خشک نمایند و برای
زمستان نگهدارند و تعریب آن را قدید خوانند درین صورت
بفتح خا و که صاحب برهان گفته غلط است بهارخوش بمعنی بهار
خشک خواهد بود یعنی در بهار خشک میکند و نگهداری میکند برای زمستان

به افتاده بمعنی بیهوده و بیچاره است یعنی حیرت و بی‌بودن

به آفرین نام خواهر اسفندیار بن گشتاسب است که ارجاسب
اسیر کرده برو ئینه دز برد و اسفندیار بانجا رفته ارجاسب را کشته
خواهر را برگردانیده به بلخ آورد و او را به آفرید نیز میگفته‌اند

بهاگیر و بهاور با کاف فارسی مکسور و واو و دال مفتوح در
دویم معنی چیزی با بسیار قیمت و پربها آمده

بهبهان بکسر بای بهار زده و فتح بای ثانی نام شهری است از
بلاد فارس بجانب عربستان که در نزدیکی رودخانهٔ خیرآباد واقع
شده و آن ولایت بیشتر کوهستان و رعایای آن طوایف
الوارند و آن کوهستانات را کهکیلویه گویند و قلعه گل و گلاب دو
قلعهٔ خدا آفرین است در آنجا از سنگ و سنگ نمک و کوه معدن
مومیائی خوب است از مضافات بهبهان و از آن شهر علمای معروف
برخواسته‌اند چون ارکر صیرات است تاریخ بزرگ ممتاز در آنجا
بعمل می‌آید و نام شهر آن پارسی و معنی به از بهتران است

بهبهت بفتح اول و ثانی و قول برهان نوعی از طعام خوردنی است در فرهنگها بمعنی ام

بهتیرک با تای قرشت بروزن اسپرک نام سالی است که پارسیان
پیش از ظهور اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال یکسال که سیزده ماه
می‌بوده اعتبار نموده بودند و این سال را در زمان هر پادشاه
که واقع می‌شد مایهٔ شوکت و عظمت او میدانستند و او را از سلاطین
بزرگ می‌شمرده‌اند و عقیدهٔ ایشان چنان بوده که این سال جز
در زمان پادشاهی بزرگ واقع نمیشود چنانکه در زمان انوشیروان
عادل واقع شده و در آن سال در اردی بهشت واقع گردید
شهریاری گفته شعر زدور چرخ ترا عمر آن قدر بادا که بهترک
سزد شش عمر نوح و صد چون آن   و برحسب ترکیب بمعنی بهتر
کوچک است شیخ سعدی گفته شعر زخم فرما از بهترک چه بود
گر زنی شیرین نمک پراکندی

به دین بکسر اول یعنی دین خوب و پارسیان آیین و کیش خود را
به دین خوانده‌اند و دین لغتی است پارسی که عرب نیز بهمین معنی استعمال
کرده و عرب و عجم در بعضی لغات مشارکت دارند و از آنجمله‌اند
دین و تنور و خمیر و دینار و درهم و کنز و زمان و غیرهم و بهروز
و روزبه نام پارسی سلمان بوده که بعد از اسلام سلمان نام یافت

بهر و بهره بفتح اول در هر دو صورت بمعنی نصیب و قسمت
و بمعنی برای نیز آمده حکیم اسدی طوسی گفته شعر چو سیصد هزار
از پی باج بود   گر آن پنج یک بهر عراج بود   هم او گفته شعر شب و روز
برچار بهره ببای   یکی بهره دین را به پیش خدای   دویم بار را نیز
فرجام را   سیم بزم را چارم آرام را   امیر خسرو دهلوی گفته
شها زمین ریخت هست این زهر بر تو   که این بود هست بلا زده هر بر تو

و گفته‌اند نام ولایتی است نامعین مؤلف گوید شاید بهر باشد والله اعلم

بهرا بروزن صحرا بمعنی از جهت چیزی و برای چیز گفته‌اند و همان بهر خواهد بود

بهرام نام فرشته‌ایست که محافظت مردم مسافر با او
محول است و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود موکل و روز
بیستم از هر ماه شمسی را نیز گویند و نام ستاره که بعربی مریخ خوانند
آنرا که مکان او نجم آسمان است و اقلیم سیوم را باو منسوب
کنند حکیم سنائی گفته شعر فلک خاص آن بهرام است آنگه در
بعمل ورای خود کام است و بمعنی روز بیستم ماه شمسی حکیم فردوسی گفته و
ستاره را نیز منظور کرده شعر ز بهرام گردون به بهرام روز
ولی را بیاراز و عدو را بسوز   دیگر نام پادشاه بزرگ ذی شوکت
بوده پسر یزدگرد بزه کار که به بهرام گور مشهور شده شیخ نظامی در
آن مقام که بهرام گور با اسب بزمین فرو رفت گفته شعر هر جدا را
که زیر گردون است   مادر خاک و ما در خون است   مادر خون به
پرورشش بناز   مادر خاک و استاند باز   گرچه بهرام را چو مادر
بود   مادر خاک مهربان تر بود   خواجه حافظ گفته شعر کمند صید بهرامی
بیفکن جام جم برگیر   که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
بهرام نام در سلسلهٔ پادشاهان عجم متعدد بوده‌اند در زمان هرمز
بهرام چوبینه داعیهٔ پادشاهی ایران حاصل کرد

بهرام تل بمعنی تل بهرام است و نام مناره ایست که بهرام چوبینه
که بواسطهٔ بسیاری خشکی و لاغری تن این لقب یافته بود از جانب
هرمز بجنگ سپاه ترکستان رفت از سرهای ترکان مناره برساخت
و بنام او موسوم و مشهور شد فردوسی گفته مصرع جهانجوی چوبینه
وار دلاب   و در باب تل بهرام گفته شعر بهمانجای را نامداران تل
همی خوانندش بهرام تل والله اعلم

بهرامه بروزن شهنامه ابریشم پیله را گویند چنانکه گفته‌اند شعر
بمحن حلقه شد کرم بهرامه را   که ابریشم از جان کند جامه را
و دیگر بمعنی بید مشک باشد و آن را اگر بکو نیز گویند چه بدرخت گربه
شبیه است در برهان بمعنی جای به سبزه آورده و بهرامج
معرب بهرامه است که بید مشک باشد

بهرامن بروزن تردامن بمعنی یاقوت سرخ است و آنرا
بهرمان نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر نور مه از خاک کند سرخ گل
فرص خور از سنگ کند بهرمان   حکیم قطران گفته شعر از
رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ   در خلاف او شود چون
مردم مسحور حور   دیگر معنی یافته است ابریشمی لطیف و نازک و بهمه
رنگ شود حکیم ازرقی گفته شعر آن آب نیلگون معکس گمان بری   مالیده
کرته ایست زپیروزه بهرمان   حکیم مختاری غزنوی گفته شعر
حلقه بافی کرد در سیماب سیما کارگاه   نقشبندی کرد در پیروزه پیکر
بهرمان و بیشتر در رنگ سرخ استعمال شود که در اطفال پوشانند
چنانکه حکیم فرخی گفته شعر گلستان بهرمان در دهانا شیرخوار ستی
لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد   دیگر معنی گل معصفر است که از
خشک و گاز بره نیز خوانند ما می‌بهرو گفته شعر آن نگر تا بلعل و به
یاقوتش شده   آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان   دیگر معنی غازه
و گلگونه که بر عارض عروسان مالند آمده خسرو دهلوی گفته شعر
چنانت نکبت چرخ از زوالش معزول   که بهرمان عروسانت
خنجر بهرام   رشیدی گفته بدین دو معنی اخیر عربی است و بروزن
اهرمن بمعنی یاقوت نیز آمده

بهرمه بفتح اول و ثالث و رابع دست افزار نجاران که بدان چوب
و تخته سوراخ کنند و معرب مثقب خوانند

بهروج و بهروجه و بهروز و بهروزه بکسر اول و واو مجهول
نوعی از بلور کبود است کم بها و برنگ پیروزه است مولوی معنوی
گفته شعر چنان مستم چنان مستم من امروز   که پیروزه نمیدانم ز
بهروز   و بمعنی کندر هندی نیز در برهان آمده

بهره بر بمعنی شریک و انباز است که قسمت خود را برد

بهره بود بمعنی علت و سبب چیزی که واسطهٔ بودن او باشد

بهزام بفتح اول نام فرشته ایست که پروردگار گوهر لعل
باشد و معرب پروردگار را رب النوع خوانند و لعل معرب است
و اصل آن بفارسی لال است و در حرف لام آورده خواهد شد

بهزاد بروزن بهرام نام یکی از پسران جمشید جم بوده حکیم فرزانه
خوی دیگر بمعنی نیک ذات و خوش فطرت آمده و نام اسب بوده
چنانکه حکیم اسدی طوسی گفته شعر برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که بگذاشتی روز رنگ باد را

بهش بفتح اول و سکون ثانی و شین قرشت نام میوه

درختی است که صمغ آن را مقل گویند وقتی که تر و تازه باشد و چون
خشک شود و قل خوانند برهان گفته بسیار لذیذ است
بهشت گنگ نام شهری بوده که افراسیاب تعمیر کرده و دار
الملک او بوده و آنجا را گنگ دز نیز می گفته اند چون کیخسرو و سپاه
ایران بدنبال او بترکستان رفتند او به گنگ دز رفته بحفظ خود کوشید
چنانکه فردوسی گفته شعر ازآنجایگه رفت بهشت گنگ حصاری پر
از مردم و جای جنگ و در برهان گوید نام قلعه ایست در شهر بابل
و جانا منظور او گنگ دژ هخت بوده که بیت المقدس باشد و در حرف کاف خواهد آمد
بهشتی منسوب به بهشت حکیم دقیقی گفته شعر در افگند ای صنم ابر
بهشتی چمن را خلعت اردی بهشتی و کنایه از جوانان خوش صورت و
خوب روی و مردمان متوسن خداجوی و بمعنی بگذاشتی است
خواجه حافظ گفته شعر من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت کادم بهشت
روضه دار السلام را یعنی بگذاشت
بهک بروزن ملک نام علتی است که پوست تن آدمی
را سپید شود و آن را معرب کرده بهق خوانند
بهگزین بکسر اول و ضم کاف فارسی انتخاب برانتخاب را گویند
یعنی از چیزهای گزیده بهترها را باز برگزینند و بمعنی صراف و نقاد
که سیم سره و ناسره را از یکدیگر باز شناسد و بهتر را برگزیند
و بعربی آن را نقاد و ناقد خوانند و بفارسی سیم گزین و درم گزین
نیز گفته اند و مولف وقتی گفته ام شعر بشنید اگر ز رهش دمی
چینی بدستگشته ره نشین ایوانش چو سطح درم سرا دامانش
چو نطع درم گزین
بهل بکسر اول و دویم یعنی بگذار و امر بگذاشتن است و عرب
نیز بدین معنی استعمال کرده اما تحقیق این است که مقلوب بهل است
بمعنی بگذار استعمال نموده و بر این قیاس هشت و نهشت و هلید
و امثال آن بسیار استعمال شده
بهله بالام بهازده پوستی باشد که بترکیب پنجه دست دوزند
و میرشکاران چرغ و باز در دست کشند
بهمون بروزن همون مرادف فلان است چنانکه گویند فلان و بهمان
بهمن بمعنی عقل اول است که آن را صادر اول گویند و بمعنی
رست کشاد رو است گرد و کوچک بسیار دار از دست

وار ببارنده و نام بهمن پسر اسفندیار بن گشتاسب که بابن صفات
متصف بوده و بسبب تیمن بهم نام فرشته که مصالح روز بهمن
باو متعلق است بدین نام نامیده اند منوچهری گفته شعر شنیدستم
که برپا ایستاده بزانو میرسیدی دست بهمن برسیدی دست
تو از مشرق بمغرب در اقصای مداین تا بدین زعم محققین
اینست که نسبت درازدستی اجرای حکم و طول و وسعت ملک
او بوده زیرا که بر کشور و ولایات از ایران و عرب و هندیا و یونان
دست یافته پادشاهی بزرگ گردیده با آنکه تربیت از رستم و زال
یافته بود بخونخواهی پدرش بزابلستان رفته فرامرز را کشته و
زال را در قفس کرده بشفاعت پشوتن که وزیر و عاقله اش بود
درگذشته و از آنجا برگشته مدت صد و دوازده سال باستقلال
تمام پادشاهی کرده ساسان پسرش تارک دنیا و خورد بوده
با چار دختر خود همای را که شایسته شهریاری بوده پادشاهی ایران
داده درگذشت و اورا اردشیر لقب بوده چنانکه فردوسی گفته شعر
چو گشتاسب روی نبیره بدید شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری و بس نماند جز او در بگیتی بکس ورا دیدم
روشندل و یادگیر از آن پس همی خواندیش اردشیر جشن دویم
بهمن ماه منسوب به بهمن است چنانکه منوچهری گوید شعر رسم بهمن
گیر و از نو تازه کن بهمنجنه حکیم عنصری گفته شعر خدایگانا گفتم که تهنیت
گویم بجشن دهقان آیین و زینت بهمن چنانکه دیدم آیین تو و تو
تر بود بدولت اندر از این خسرو بهمن دیگر نام نباتی است که گل
کند و آن را بهمن سرخ و سفید نامند و فارسیان آن را بخورند سرخ
و سفید دانند و چون در ماه بهمن بروید و گل کند بدین نام نامیده
شده حکیم خاقانی گفته شعر چون زال بسته قضم تا از آن کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم غنچه که با غم است مرا انس
لاجرم بهمن بصفت بهار به بهمن در آورم شکفت اگر چو آهوی
چین مشک بردهم چون سر بخورد سنبل و بهمن در آورم
امیر خسرو در صفت جنگ گفته شعر بدان سان که شد در
صحرا سراسر پر از بهمن و لعل و خون سیاوش و دیگر نام
ملکی است که تسکین و پدرو موکل باشد بر اکثر چارپایان و تدبیر
امور ماه بهمن و روز بهمن کند چنانکه فردوسی گفته شعر که امروز

بادت بر این رزمگاه چو بهمن نگهبان تخت و کلاه و دیگر معنی ماه
یازدهم است از سال شمسی و آن ماه دویم است از فصل زمستان و مادام
نیر اعظم بود در برج دلو و در دهم این ماه جشن عظیم واقع شده
که شرح در ذیل لغت سده خواهد آمد و دژ بهمن نام قلعه بوده در حوالی
اردبیل که کیخسرو آن را فتح نموده چنانکه فردوسی گفته شعر بمرزی
کجا اندر بهمن است همه ساله پرخاش آهرمن است نام پرده
از موسیقی نیز گفته اند و برکنده های برف را گویند که بسبب حرارت
از کوهها گاه بر سر آدمی یا حیوانات فرو افتد و هلاک کند و اینکه گویند
اژدها او را هلاک کرده مأخذی ندارد
بهمنجنه جشنی بوده که پارسیان در روز دویم بهمن ماه بجای
می آورده اند که نام روز با نام ماه موافق افتاده و در آن روز بهمن گل
سرخ و سفید که آن را نیز مناسبت این روز و این ماه و تیمنا
این نام نهاده اند چیده اند و برروی طعامها ریخته اند و با نبات
و شکر خوردندی و در دیگ آش ریختندی چنانکه منوچهری گفته
شعر بکوش اندر آن دیگ بهمنجنه بکوش اندر آن بهمن و قیصران
همو گفته رسم بهمن گیر و از سر تازه کن بهمنجنه ای درخت ملک بارت عز و
بیداری تنه اورمزد بهمن و بهمنجنه فرخ بود فرخت باد اورمزد
بهمن و بهمنجنه حکیم انوری گفته شعر اندر آمد در حجره من صبحدمی روز
بهمنجنه یعنی دویم بهمن ماه واصل در این لغت بهمنچنه بجیم فارسی بود
یعنی روز چیدن بهمن چنه مخفف چینه است چنانکه چیده مخفف چینده است
حکیم کسائی مروزی گفته شعر بر سیل گوش قطره باران نگاه کن
چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گویی که پر باز سفید است برگ آن
منقار باز لولو ناسفته بر چیده عثمان مختاری گفته شعر بهمنجنه است
خیز و می آر ای چراغ ری تا بر چنیم گوهر شادی بجام می چون
از آن روز تا نوروز پنجاه روز بوده آن جشنی که در آن روز میکرده اند جشن
سده میگفته اند زیرا که سد فارسی با سین است و در فارسی صاد
نیامده صد و شصت هر دو معرب است و شرح جشن سده در حرف
سین خواهد آمد
بهنام بکسر اول و ثانی نام نیک و خوب است و نام عقل اول است
که بهمن گویند و هر یک از پادشاهان پارس نخر نام لعبتی داشته اند چنانکه
طهمورس را دیباوند و منوچهر را فیروزه و نوذر را آزاده و گشتاسب را

همیرمرو و اسفندیار را رویین و در ذکر فریدون بیاید و بهنام
نیز بمعنی نام بزرگ است که بعربی اسم اعظم گویند و مرتبه ایست از مراتب
برتر از هر مرتبه اعلی که بهشت برین خوانند و کهنام مرتبه ایست از همه مراتب
بدی بدتر و پست تر و معرب آن بعربی جهنم است
بهنانه بروزن شهنامه با اول مفتوح نوعی از میمون باشد
خاقانی در هجا گفته شعر چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس آن
بوزینه رشک بهنانه منظرک و این لغت با بای پارسی اصح است
زیرا که بوزینه روش همین است دیگر بمعنی نان میده که بروغن بزند و
آن را کلیچه خوانند و این نیز دلیل بر همان معنی پهنی است ابوشکور بلخی
گفته شعر اگر ابروش چین آرد سزد چون روی من چند که رخسارم پر
ز چین گشته چون رخسار بهنانه
بهو و بهیم با اول مفتوح ثانی زده گوشک بود و با اول مفتوح
و ثانی مضموم و واو معروف نام یکی از راجایان هند حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته شعر بیکباره بر قلب لشکر زدند ربودند شان
بر بهو بر زدند استاد فرخی سیستانی گفته شعر چو بهروال کاهل
دیار هند بهیم بهروال همیکرد بر شهان مفخر همیشه رای بهیم
اندر و مقیم و زبیم نشسته ایمن و دل پر نشاط و ناز و بطر
بهور با هاء هوز بروزن قصور بمعنی چشم باشد که بعربی عین گویند
و بمعنی نگاه نیز آمده که بعربی نظر خوانند و بدین معنی بجای حرف
اول نون هم آمده است و این لغت از برهان نقل شده و برهانی
ندارد و همانا نظر بوده که تصحیف خوانی کرده اند در فرهنگها نیافتم
بهی بمعنی خوبی و بهبود و کیش یزدان پرستان که آزادین بهی
گویند و بمعنی میوه ایست مشهور به که آن را بهی نیز گویند چنانکه گذشته
بهین و بهینه با اول و ثانی مکسور بمعنی بهترین حکیم انوری گفته
شعر ای ملک بهین بکن تو را کلک وزیر است کلکی که فلک قدرت و
سیاره مسیر است دیگر بمعنی بهینه گفته اند شاکر بخاری راست
صاحبا صد بهینه و مه و سال بگذرد گر ز بی نیاز یاد دیگر بمعنی حلاج
و نداف و بهینه نیز بهمین معانی است و بمعنی گزیده و انتخاب کرده

نمایش سی و هفتم در بای ابجد با یای حطی

بیا بفتح اول بروزن حیا بمعنی برگ نقیض خالی باشد و بمعنی
در خانه در برهان آورده بکسر اول امر از آمدن باشد شیخ سعدی گوید

شعر بیا که فصل بهار است تا من و تو بهم · بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بی آب با همزه ممدوده بمعنی بی رونق و بی طراوت و بی بها هم باشد چنانکه گفته شعر بی آب شد زبان عرب پیش چشم من · از رنگ یکجهان ادب آموز بی ادب · و بمعنی خجل و شرمنده نیز گفته اند و بیاب بروزن شتاب مرادف خراب است که آباد نباشد ابوالمعالی رازی گفته شعر منازلی که بدی جای بیگاه راحت من · شده ز دوری تو سراسر بیاب و خراب · بعضی بیاب خوانده بتقدیم با چنانکه بویه را بوبه خوانده اند و خطا است

بیاد بکسر اول بروزن زیاد بمعنی بیداری و هوشیاری که نقیض خواب و مستی است آورده اند شاید از آن ندیده ام

بیارش در برهان بمعنی زن پیر گفته و بمعنی علاج و چاره نیز نوشته

بیاره بروزن شماره بمعنی درختی که ساق آن افراشته نبود مانند خربزه و هندوانه و خیار و کدو

بیاستو بکسر اول و سکون سین بی نقطه و فوقانی بواو رسیده بمعنی خمیازه و بوی دهان و گنده دهان را نیز گویند و آن را اکج نیز خوانند معروف و بمعنی اول گفته شعر بیاستو نبود خلق را اگر بدهان · ترا اگر نبود ای کون بان دروازه · فرخی گفته شعر نبت ترا بخشش و کوشش با برو شیر کشیم کنم و لیک نی آیدم نکو زیرا که آن چو دودی باشد سیاه رنگ · وین نیز گر رایت پشت بیاستو

بیاغاریدن بیاغارید و بیاغاریدن و بیاغاشت و بیاغشت بمعنی خیسانیدن و نم کردن و سرشتن همه در الف ممدوده و آغاریدن گذشت

بیانک بکسر اول و سکون کاف گیاهی باشد که از آن بوریا بافند

بیانه بروزن زمانه شهریست بهندوستان که از آن نیل بسیار خیزد که بدان چیزها رنگ کنند

بیاه بروزن سیاه نام رودخانه ایست بزرگ در ولایت لاهور حکیم فرخی گفته شعر با توانائی و قدرت بهر اسید همی · پیل از آن شیر گرشتی بلب رود بیاه

بیباک بمعنی بی ترس و بیم باشد یعنی دلاور و باتهور زیرا که باک بمعنی ترس و خوف باشد خواجه حافظ گفته شعر هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک · گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

بی بی بکسر هر دو با و سکون هر دو یا و زن نیکو و کدبانوی خانه انوری گفته شعر شنود اهل زمانه چنین که گر زین غلام در حرم خاتون و بیبی در سفر اسفندیار

بیتیا با اول بثانی رسیده فوقانی بالف کشیده در لغت زند و پازند بمعنی خانه است که بعربی بیت خوانند و بیتمانه بروزن بیگانه بمعنی بیگانه و نقیض آشنا است این نیز بلغت زند و پازند است

بیجاد بروزن بیجاد مخفف بیجاده است یعنی یاقوت کم بها حکیم عنصری گفته شعر زخی چون نوشکفته گل همه گلبن برنگ گل همه شمشاد پر سنبل همه بیجاد پر شکر · قطران تبریزی گفته شعر نارات بجای لاله بشته سیاست بجای سوسن ستاده آلوده زعفران او بخون و می · واکنده دهان این بیجاده خاقانی گفته شعر درین فیروزه طشت از خون چشم همه آفاق شد بیجاده معدن · و بعضی گفته اند سنگریزه ایست که مانند کهربا کاه را جذب کند و این بیت حکیم فرخی مؤید این معنی است شعر چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر · زروی پاخن بیجاده برنگیرد کاه · حکیم انوری نیز گفته · در روزگار عدل تو از جذب خاصیت · بیجاده از تعرض کاه است بر حذر · بعضی گفته اند بیجاده پر مرغ را نیز جذب کند شیخ آذری گفته شعر میکشد موی سنگک ساده · همچو پرهای مرغ بیجاده

بیجن بروزن و معنی بیژن که پسر گیو باشد و در زبان فارسی جیم ابدال آمد

بیخ اشکم بکسر خا و کنایه از گوشت گوسفند است

بیخسته بوزن پیوسته بمعنی درمانده و عاجز گفته اند و آن در حقیقت پی خسته یعنی لگدمال شده میباشد و در پای پارسی جیم ابدال آمد

بیخ کوهی با کاف بواو رسیده بیخ تلخی است که شوکران باشد و بهترین آن از نفت یزد حاصل شود

بیخویش بمعنی بیخود و بیهوش آن را بیخویشتن نیز گویند بدیعی گفته آن خواجه را در نیمشب بیداری ئی پیدا شده · تا روز بر دیوار خویشتن سر میزند

بید نام کرمی است که کتابها و کاغذ و جامه های پشمین را بخورد و تباه سازد و دیگر نام درختی است مشهور و بی ثمر و سایه آن در تابستان مطلوب و قبی گفته ام شعر حقیرم ای چمن پیرا امین گر بی ثمر بیدم · که از جان سایه ام جوید چو بر سر تاف خورشیدم دیگر نام دیوی بوده از دیوان مازندران که در قصه های شهنامه

منظوم است

منظوم است دیگر نام کتاب هندوان است که آن را نامه آسمانی دانند امیر خسرو گفته شعر زهی هندوی ثابت مانده در بید · که در محراب داری روی هندو · که آن شد که از بیدت برآرم · برایت سرخ بید و لاله کارم · دیگر مخفف بویدست و بوید مخفف باشید چنانکه فردوسی گفته شعر بایرانیان گفت بیدار بید · ز پیکار دشمن هشیوار بید

بیداد بمعنی ظلم و ستم معروف است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر فرضهاف و زیب شد یکی است · چرخ بیداد و شاخ بید یکی است · ساختن راست شد بکردون · سوختن راست بید بر هامون · و نام شهری بوده از ترکستان و حصاری محکم که کافوز نامی جادوی بدخوی آدمی خوار مردم آزار در آن مستولی بوده رستم زال بدانجا رسیده او را گرفته کشت و شهر و قلعه را مفتوح ساخت و قبی گفته ام شعر خورد کافور پشت پور زال · چرخ از مرد چو پیش پور زال داد کر کافور بیدادی

بیدبرگ بروزن دیک برگ نوعی از پیکان تیر باشد که شبیه ببرگ بید سازند شیخ نظامی گفته شعر بدی گر خود دیو دد بود بوی بیدی · بپیش بیدبرگش برگ بیدی · حکیم اسدی گفته شعر به تبریز که پیکانش بد بیدبرگ · فرو دوخت برتارک ترک ترک

بیدخ در برهان گفته بفتح اول بروزن برزخ اسب جلد و تند و تیز خیز را گویند و بکسر اول هم گفته اند و مؤلف گوید این لغت بیا می عربی غلط است و تصحیف خوانی کرده اند و هیدخ بها دو بیای تازی بمعنی اسب جلد و تیز است و در حرف ها خواهد آمد

بیدخام بکسر ثالث عود خام را گویند

بیدخت بروزن کیخت با یاء مجهول ستاره زهره را گویند و ظن مؤلف آنست که آن نیز هیدخت بوده مانند بیدخ تصحیف خوانی شده چه دخت بمعنی دختر است و هی بمعنی خوب است یعنی دختر خوب و ناهید یعنی دختر نار پستان نیز مؤید این قول است پس اصل درین لغت هیدوخت بوده چنانکه رستم یکدال را حذف کرده اند هیدخت شده و تصحیف بیدخت گردیده بیدخت یعنی بید خترو در اینجا این معنی مناسب نیست

بیدستر با اول مکسور و یاء مجهول و دال مفتوح بسین زده و تاء فوقانی مفتوح نام جانوری است شبیه بسگ که خایه های او بجند دارد و بیشتر در آبها مسکون شود و گاهی نیز بخشکی آید و در آفتاب بخسبد یعنی بر لب آبها و دریاها در جزیره کمین کنند چون جی بیرون آید و بخسبد بر خیزند و چوبها بر روی زنند وی بیفتد و خصیتین او را بریده بیرند و او را سگ آبی گویند و ترکی قندز نامند و خصیه او را بپارسی بخند بیدستر خوانند چه گند بمعنی خایه است و عربان گند را بی جند معرب کرده اند و آن در دواها بکار رود و در دفع امراض بلغمی و سودائی مفید است خاقانی در هجا گفته شعر بنام همگنانش چو بیدستر خصی

بیدتبری بید معروف است و تبری منسوب بطبرستان و گفته اند بید بر جعفر ده گانه است و این یکی از آن هجده گانه است و بعضی بمعنی بید موله و بعضی بمعنی بید مشک گفته اند علی ای حال ظهیرالدین فاریابی گفته شعر مجالس بزم بیارای که از آسته اند · نقشبندان طبیعت زرخ گلبرگ طری · همچو بستان جبروتی همه افتان خیزان · شاخهای سمن تازه و بید تبری

بیدر نام ولایتی بوده در هند که دار الملک دکن حساب میشد احمد شاه بهمنی بنام خود احمدآباد ساخته دارالملک کرد و او را اول فیاسید بدرویشان اخلاص و ارادت میورزید خاصه با سید نورالدین نعمة الله ولی که در کرمان نیز یسته و آثار مرقد و بارگاه آن از جانب احمد شاه برپا شده و کتاب جوک را نیز بحکم احمد شاه نظام الدین پانی پتی بزبان پارسی ترجمه کرده پس از دوازده سال در [illegible] در گذشته

بیدگیاه بمعنی کنگر در برهان آورده و آن نوعی از رخ شف است که خارهای آن را از ده بپزند و بخورند

بیدلا بیای مجهول و دال مکسور بمعنی هذیان و سخنان پریشان بمعنی که بیدلانه گفته شود یعنی دل از آن حرف دار نباشد و در این زمان اینگونه سخنان را احمدانام کرده اند حکیم نزاری قهستانی گفته شعر سخن جای دگر بردم از آن سر دنیفادم · نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها

بیدمال بروزن نیک حال پاک کردن زنگ از شمشیر و خنجر و نیزه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر و این لغت در میان

نالها بهند متعارف است در سخن متقدمین فرس دیده نگردیده

بیدموش بمعنی بیدمشک است و آن را گربه بید نیز گویند

بیدواز بروزن پیش باز بیای مجهول نام کوهی است از ماوراء النهر رودکی سمرقندی گفته شعر همچون کلاه گوشهٔ نوشیروان زمیغ برزد بلال سر ز پس کوه بیدواز

بیدوند با واو نام داروئیست که آن را شاهدانه نیز گویند

بیر بکسر اول و سکون دویم بمعنی جامهٔ خواب است مانند نهالی و تشک و آنچه گسترده باشد حکیم قطران تبریزی گفته شعر گرگی بیر زلفین ترا مانند بخواب بر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر و بکسر معنی صاعقه نوشته اند و این بیت دقیقی را شاهد آورده شعر تو آن ابری که نامد از تو شب و روز نباریدن خالی چون از کمان تیر نبارد در کف و نخواهد جز زر چنان چون بر سر بدخواه جز بیر و بمعنی صاعقه تیر است تباه و قرشت نه بیای موحده ولکن در فرهنگ هر دو نادر کرده و بمعنی بر بعضی حفظ نیز آورده و آن را بر است نه بر شها

بیراز بروزن شیراز شاخ حیوانات را گویند

بیران و بیرانه بروزن و معنی ویران و ویرانه امیر خسرو گفته در عهد او چه جوید دلهای خسته از غم در ملک میر ظالم بیرانه چند جوابها

بیراه دو طرف راه را گویند که در آن جاده نباشد و کنایه از مردم کج رو و خوانندگان موسیقی بی علم

بیوبوشا با بای ابجد بواو رسیده و شین قرشت بالف کشیده بلغت زند و پازند خیار بادرنگ را گویند

بیزد و بیزه بفتح زای نقطه دار و سکون دال بی نقطه صمغی باشد مانند مصطکی سبک و خشک و بوی تیز دارد و طبیعت آن گرم و خشک است و در علاج عرق النسا و نقرس و راندن حیض و افکندن بچهٔ مرده از شکم مفید است و در مرهمها داخل کنند و معرب آن بارزد باشد مسعود سعد سلمان راست شعر همچو بازه زر فشان لعل و سیه چون بیزه چون طبله زر دشاهان رو زرنج بیوانیده و آن را بیرزی نیز گفته اند سیف اسفرنگی گفته شعر شاکر زبدر ارباب معنی زنگه باری زنهار می شناسی بیرز را کو بیرو سوزن

بیرک بکسر اول و سکون ثانی بمعنی مرد بی غیرت و بی حمیت و بی عصبیت چه عصب بلغت عرب بمعنی رگ و پی است که قوت حرکت بدن بدان است

بیرکند بکسر اول و فتح چهارم نام شهریست بخراسان بهای جامی گفته شعر قطعه و دیگر از آن شد برد در نشابور آن پلید بدسیر خواند بر تر شیر بان و یکی زعفران بیرکندی کرد جر و معرب آن بیرجند است

بیرم با اول مفتوح بثانی زده و را مفتوح نوعی از پارچهٔ ریسمانی بود که شبیه باشد بمتقالی ولی از متقالی باریکتر و لطیف تر شود استاد فرخی گفته شعر به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد همان کند که بسوزن کنند بر بیرم و دیگری گفته شعر آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود میخ آن خیمه ستاک و سمن و نسترنا حکیم ناصر خسرو گفته شعر یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده چو شاخهای آن نشتر ولیکن برگ آن بیرم همو گفته شعر شد فصل دی خزان بر آب بر روشت بشت بیرم

بیرن مخفف بیرون است چنانکه اندر مخفف اندرون است

بیرنگ بروزن نیرنگ با اول مکسور و را مفتوح و کاف عجمی آن باشد که نقاشان چون خواهند که تصویر کنند نخست طرح آن را بکشند بیرنگ پس از آن برنگ بیارایند بنایان نیز چنین کنند اول طرح عمارت به بیرنگ و بعد از آن زنگرزی کنند قمس گفته شعر تا وجود او شود موجود نقاش ازل نقش بیرنگ از وجود آدم و حوا زده شرف اصفهانی گفته شعر در پردهٔ غیب نقشها ما هست تو باش که این هنوز بیرنگ است حکیم در حدیقه گفته شعر انگه بیرنگ زد تو را بیرنگ هم توانند که داروت بیرنگ وصال شیرازی گفته چو بیرنگ جهان را زد به بیرنگی جهان آرا مجو زینرنگ رنگ از خود تر از رنگیست از مبدا و در نزد محققان عالم بیرنگی یعنی بی تعینی و بی صورتی مولوی معنوی گفته شعر چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسیی با موسئی در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی

بیرو بروزن کیسو کیسه و خریطه که در آن زر و مثال آن نهند و کنایه از مردم بی انفعال و آزرم که سخنان ناخوش بر روی آدمی گویند و از بدی شرم نکنند

بیروز بروزن فیروز سنگی باشد سبز رنگ و بعضی گفته اند

شیشهٔ کبود رنگ که به پیروزه مشتبه شود و شعر مولوی نوشته شد شعر چنان مستم چنان مستم من امروز که فیروزه بنیند الم ز بیروز و در مثنوی تبرچتی قرب باین معنی گفته که حاشیه نگاران معنی مناسب نگاشته اند و آن بیت شعر در سر هر ماه سه روز ای صنم پیکان باید که دیوانه شوم هان کامروز اول سه روزه است روز بیروز است نی پیروزه است چنانکه پیروزه جوهر اصلی است و بیروزه شیشهٔ کبود که جز رنگ به پیروزه مناسبت ندارد مولانا گفته امروز اول سه روزه دیوانگی اصلی حقیقی است نه دیوانگی فرعی تقلیدی چنانکه فیروزه جوهر اصلی است و بیروزه سنگی بی بها والله اعلم بالصواب

بیرون معروف و ضد درون و بعضی گفته اند بلده ایست بسند و از آنجا بوده است ابوریحان بیرونی واضح آنست که برون نام قریه ایست از مضافات تون و در شمال شهر تون واقع است چون متصل بدامنهٔ کوه است و دماغ را تری که برون گویند آن قریه بدین نام موسوم شده

بیرون سرائی زری که در غیر دار الضرب سلطانی سکه زده باشند و آن را بیرونی نیز گویند نزاری گفته شعر با اول سینه با من همچو سیم پاک نمودی باخر امتحان کردم ز بیرون سرای بود

بیری با اول بثانی رسیده چنانکه مذکور شد فرش و گستردنی و رخت خواب است

بیز بکسر اول و سکون ثانی و زای هوز بمعنی زده و پخته و بیزنده باشد چنانکه مشک بیز و خاک بیز سعدی گفته شعر بیوند روح میکند این باد مشک بیز و بتر که در فش را مانند خسرو دهلوی گفته ع سوزن هجوم تر اخلنده تر از بیز

بیژن با اول مکسور و یای مجهول و زای عجمی نام پسر گیو بن گودرز است و دختر خواهر رستم زال بوده و بجلادت و شجاعت مشهور گردیده و وقتی اهل ارمن از کثرت گراز بر حضرت پادشاه ایران شکوه بردند و پهلوانی خواستند که بنیاد آنها را براندازد بیژن مامور شد و چون زان راه استحضاری نداشت گرگین میلاد نیز با وی همراه شد بعد از وصول بمقصد و حصول مقصود در آن حوالی که قریب بخاک توران بود بشکار رفته برحسب اقتضای قضا منیژه دختر افراسیاب در آن چمن بعزم تفرج بهار آمده بود منیژه او را دیده و بدو عاشق گردیده ملاقات و مقالات در میان آمده هنگام بازگشتن بخانهٔ پدر بیژن را مست افکنده در صندوقی حمل و بخانهٔ خود نقل کرد و بوصال او شادمان بود و بعد از اطلاع افراسیاب و قصد قتل بیژن بشفاعت پیران ویسه او را در چاهی محبوس ساخته که قتل وی مشهور نگردد و منیژه را نیز از خانهٔ خود بیرون کرده بگدائی می ساخت و از رخنهٔ سر چاه قوت لایموت به بیژن میرسانید چون گرگین از پیدا شدن بیژن نومید گردید مراجعت کرد و گو در زیان سخت آشفته شدند و قصد قتل وی کردند شاه نگذاشت تا بعد از مدتی از حال او با خبر شدند و رستم در صورت تجار بترکستان رفته او را از چاه برآورده بایران رسانید و تفصیل این قصه در شاهنامه منظوم است منوچهری دامغانی گفته شعر شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان چاه او بی ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن خواجه حافظ شیرازی گفته شعر شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم حکیم خاقانی گفته چو بیژن داری اندر چه مخبث افراسیاب آسا که در رستم در کمین است و کندی زیر خفتانش

بیژه بروزن ریزه بمعنی خالص و پاک و بیغش و خاص و خاصه و آن را ویژه نیز گویند و شواهد آن در حرف واو بیاید

بیست بروزن بیست عددی معروف که دو ده باشد و با ثانی مجهول مخفف بایست باشد که امر بایستادن است چنانکه وقتی در قطعه گفته ام ع پس از آن گفت بد خواهی و خواهی بیست

بیستاخ بکسر اول بمعنی گستاخ است که مرقوم شد چنانکه امیر خسرو گفته بسیار شد این سخن فراخی ز اندازه گذشت بیستاخی

بیستار و باستار بمنزلهٔ فلان و بهمان است گاهی باهم نویسند و گاهی جدا

بیستگانی با کاف فارسی و الف کشیده بمعنی مواجب لشکریان و جیره و ماهیانه که بچاکران مقرر کرده ماه بماه دهند منوچهری در مطایبه با فلک گفته شعر تو شاه بزرگی و ما همچو لشکر ولیکن بگو شاه بکار دانی یکی از بن بیستگانی بخشی یکی را دو باره و هی بیستگانی بود فعل دیوانگان این بسر بعدا تو دیوانه باید آسمانی

پشتون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان
و آثار آنچه باقی مانده چنان معلوم می‌شود که سابقا شهری بوده و
خراب شده و همان کوه موسوم به پشتون برجاست و در آنجا چند
صورت تراشیده‌اند که حقیقت آن بر اغلب خلایق مبهم بوده و
سطوری چند بخط قدیم که بر آن منقورست که خواندن آن برای
غالب نا ممکن مانده بود و بروزگار دولت خاقان مغفور محمد شاه
طاب ثراه یکی از صاحب منصبان انگلیس که در خواندن خطوط قدیمه غریبه کمال
مهارت داشته آن سطرها را خوانده بانگلیسی ترجمه کرده بپارسی آورده‌اند
مجمل آن اینست که یکی از اعاظم پادشاهان قدیم کلدانیان
که داریوش نام داشته و از جانب لهراسب سلطنت بابل کرده
بعد از غلبه بر چند تن از پادشاهان زمان خود صورت خود را که
بر آن کوه تراشیده نقش کرده‌اند و صورت آنان را نیز نگاریده
حال هر یک و غلبه خود را بر ایشان سطری چند نگاشته است گویند فرهاد
در زمان خسرو در آن کوه حجاری کرده است که پس از صاف کردن
سنگ تمثال شیرین را در آنجا نقش نموده و توفیق اتمام نیافته
چنانکه شیخ نظامی گفته شعر بکوهی کرد خسرو بیستونش که خواند
هر کس اکنون بیستونش چو شیرین تند از آن ایوان برون شد
بدان تندی بکوه بیستون شد بعضی گویند بسبب قدمت بنای
آن را کوه باستان یعنی قدیم میخوانده‌اند و این قول خطاست
زیرا که طاق باستان تخمینا بیک فرسخ با طاق بیستون فاصله دارد و آن
از آثار قدیم است و در آنجا چشمه آبی از کوه بیرون می‌آید و
در زمان باستان آن کوه را کنده‌اند و در زیر پیشش رفته‌اند
طاق بر بالای چشمه ساخته‌اند و در آنجا صورت زردشت و گشتاسب
و اسفندیار را بر کوه نگار کرده‌اند و در قدری فاصله طاق دیگر مانند
بر کوه کنده صورت اسفندیار و پشوتن که برادرش بوده ساخته‌اند
قریب باین صور تماثیل کیخسرو و فرنگیس و ولیعهد کیخسرو که لهراسب شاه
باشد و رستم را ساخته‌اند بعد از اینها خسرو پرویز حکم کرده که شکار
گاهی ساخته‌اند و بعد از او دولتشاه مغفور فرمان داده
صورت او را بر سنگ کوه کنده‌اند شاه اسمعیل صفوی فرموده
پشتون ناگه از رهم چو شنید از جا شد گرد فرهاد که فرهاد دگر پیدا شد
پیسر و پیسره بکسر اول و سکون ثانی مجهول و فتح سین
در برهان گفته جانوریست شکاری و برهان ندارد
پیسرک بکسر اول و سکون ثانی مجهول و ضم ثالث و رای الف
کشیده بمعنی شتر جوان پر قوت است و بعضی گفته‌اند شتری که
مادرش عربی و پدرش ترکی و کوهان باشد حکیم منوچهری دامغانی
راست شعر چو دیدم رفتن آن پیسرکان بدان کشتی بوان بزرگ
خائل بحیت خویش را گفتم سبک‌تر الا یا دستگیر مرد فاضل
بحرکت عنبرین بادا چراگاه بحکمت آهنین بادا مفاصل
پیسگ معروف است که زر و سیم بی نقش باشد و کنایه از مردم
بی قدر و بی اعتبار و بی شوکت و وقار هم آمده شیخ نظامی
از قول دارا گفته که بی سکه را پیسه یارا بود که هم سکه نام دارا بود
پیش بکسر اول و سکون ثانی مجهول و شین قرشت بمعنی
زیادتر و افزونی باشد و با یای معروف نام نجمی است مهلک و کشنده
شبیه بماه و پروین و گویند بیش و جدوار که او را بیش زهر است و
در حقیقت واقع زهر است نزدیک یکدیگر رویند و مشابهت دارند
وفقی در غزلی گفته‌ام شعر لب شیرین تو و پاسخ تلخت نه حکایات
بی شک از بیخ جدوار فرو روید بیش
بیش موش موشی است که در زیر درخت بیش باشد گویند
گوشت او تریاق بیش است یعنی دفع ضرر بیش میکند و از جزء فاروق ایش خورند
پیشه بروزن ریشه جنگل و نیستان را گویند و پیشه ماژندران
نام محلی بوده در طبرستان که در عهود قدیم آن را بیشه تمیشه
میگفته‌اند چنانکه حکیم فردوسی در ضمن احوال فریدون فرخ گفته شعر
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
و در برهان گوید بمعنی سازی هم هست از نی که شبانان نیز زنند
و بعضی گویند شبیه است برباب و رشیدی گفته بمعنی نی که
نوازنده است بنون نی چشمه بیاء واضح آن است که در خراسان
نائی است که اصل آن از نی است و آن را نوازند و آن را بزبان خود
فیکو گویند و مؤلف گوید چنانا اصل آن پیچه بوده است که به غلط
شهرت نموده است والله اعلم
پیغا بفتح اول و سکون ثانی مرغی است که از هندوستان
آرند و طوطی گویند و این لغت از برهان قاطع نقل شده و صحیح
بر آن مرغ که طوطی خوانند ببغا گویند عربی و با بای ابجد نه بیای حطی

پیغار بروزن نیزار سرزنش و طعنه و آن را پیغاره نیز گویند
حکیم اسدی گفته شعر ز فرمان شه ننگ و پیغاره نیست
بهر وجه کز آن مه چاره نیست
پیغال بالکسر بغین معجمه بمعنی نیزه است که بعربی رمح گویند
پیکار بیای مجهول کار بی مزد که سخره نیز گویند و در مثل است که بیگار به از بیکاری
پیکم با اول مفتوح ثانی زده بمعنی صفه و ایوان و آن را پشکم نیز
خوانند و پیکم تصحیف پشکم است و لغتی جداگانه نخواهد بود ناصر خسرو
گفته مصرع پنجاه سال شد که درین سبز پشکم
پیکند با اول مفتوح بروزن فرزند نام شهریست که جمشید
آن را بنا کرده و سالها آباد بوده و افراسیاب آن را پایتخت
خود قرار داده در آبادی آن کوشیده و گنگ دژ مشهور است
چنانکه فردوسی گفته شعر جهانجوی پردانش افراسیاب بگنگ اندر
نشسته بخورد و بخواب کنون نام گنگ دز به پیکند گشت ز...
پر از بند و اورند گشت ناصر خسرو علوی در روشنائی‌نامه
گفته منه دل بر جهان کز بیخ برکند جهان جم را که او آگنده پیکند
پیل بیای مجهول معروف و دیگر تخته‌ایست بهیئت پیل که
بر سر چوبی نصب کنند و کشتی و غراب را برانند شیخ سعدی
گفته شعر کنونم که در پنجه اقپیل منیست نخواهم پیش ترم کم از پیل نیست
امیر خسرو دهلوی بمعنی تخته کشتی بران گفته شعر موج سوی جای بر
می‌برد دست پیل بپیلش همی کرد پست و آن را پیله نیز خوانده‌اند
پیلای با اول بیای رسیده و ثالث بالف کشیده و بلغت
زند و پازند چاه باشد که عربان بئر خوانند و آن را پیل نیز گویند
پیلسته باثانی مجهول بروزن پیوسته در برهان گوید بمعنی
انگشتان دست است و در جهانگیری نیز بهمین معنی
آورده حکیم اسدی گفته شعر بپیلسته سنبل همی دسته کرد
بدو نیز پیلسته آخته کرد تحقیق آنست که پیلسته بیای
پارسی است و پیل همان فیل و استه مخفف استخوان است و آن را
استخوان نیز گویند و استخوان پیل عاج است و ساعد خوبان را
در سفیدی بعاج تشبیه کنند چون انگشتان نیز از اجزای ساعد
مجازا بر انگشتان نیز اطلاق شده اسدی طوسی در برزدن
آستین دختر کورنگ شاه گفته شعر بپیلسته دیبای چین
برنگ بماسوره سیم گرفت شست گشاد از کمین بر سوی
خدنگ تنش برنشانه فرو دوخت تنگ
پیلکان بفتح اول بروزن شیروان در برهان آورده و
با قاف نوشته ظن غالب اینست که بکسر اول باشد و بیلگان
با کاف عجمی بوده و بیلقان معرب آن است و آن نام شهریست
از ولایات اران ما بین شیروان و آذربایگان گویند قباد پدر
انوشیروان بانی آن بوده و از آنجاست مجیر الدین شاعر که
در هجو اصفهان این رباعی گفته شعر گفتم ز صفاهان مددجان خیزد
لعلی است مروت که از آن کان خیزد کی دانستم کاهل صفاهان کورند
با این همه سرمه کز صفاهان خیزد جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی
در پاسخ او گفته شعر کی به از جمله ایران باشد کی در خور هجو چون تو
نادان باشد سرمه چه کنی که از صفاهان باشد میل تو میل ست
فراوان باشد هم او گفته شعر گیر در کون کنجه و تفلیس تا به
شروان و پیلقان چه رسد
پیلک بکسر اول و فتح لام تیری را گویند که پیکان آن
ترکیب پیل ساخته شده باشد انوری گفته شعر غلام خنجر او گشته
زنده پیل ست مطیع پیلک او گشته شرزه شیری نر و آن را
پیله نیز گویند چنانکه فرخی گفته شعر چنان چو سوزن از دو نیمه آب
روشن از تنوره زطوسی پیل بگذارد بآماج اندر آن پیله و بفتح اول
منشور پادشاهان و قباله خانه و باغ و امثال آن را گویند
پیله باثانی مجهول بروزن حیله خشکی و جزیره میان دریا و بازو
کشتیبانان برای راندن کشتی و بمعنی رخساره و پهلو نیز آمده خاقانی
بمعنی رخساره گفته ع پیله تو کرد در روی سه روزه ره را خجل و سوزنی
بمعنی پهلو گفته شعر آن دل که در میان دو پیله بکین بست در دو
رسد ز قوس فلک تیر پیلکی و بمعنی قباله و منشور مذکور شد
و بمعنی ابریشم که برهان آورده بیان فارسی پیله است
پیم بکسر اول بروزن سیم بمعنی خوف و ترس است فرخی گفته
عشق رسم است و لیکن همه اندوه دل است خنک آن کو را از عشق
نه ترس است و نه بیم
پیمار بروزن دیوار بمعنی ناتوان و مریض معروف است فرخی گفته
از کوری پشت من چون پشت پیران ز سستی ما بی مرجان ما پیمار

پیمارستان بمعنی خانه وعمارتی که سلاطین در بعضی شهرها بسازند وبیماران را در آنجا برده طبیب دیوانی بمعالجت ایشان پردازد وآن را بیمارسان ومارستان نیز گویند فردوسی گفته شعر بدو گفت گودرز بیمارسان　ترا جای زیباتر از شارسان　وبیمارسان بمعنی بیمار مانند نیز آمده

پیمارغنج در برهان بفتح غین آورده وگوید کسی راگویند که اکثر اوقات بیمار باشد ونیز گفته بیماری او از روی ناز وغمزه باشد مؤلف گوید غنج بضم غین وغنج بمعنی گرد بکسر کاف فارسی آمده یعنی بیماری که از شدت بیماری وکثرت ناتوانی جمع وگرد وکلوله شده باشد واین لغت ماخوذ از غنجیدن است

پیمایه بمعنی چیزی بی قیمت وکم بها معروف است وبمعنی آنچه از ماده متکون نشده مانند عقول ونفوس وامثال آن نیز معروف واین لغت از دساتیر نقل شده

پیمر بکسر اول وفتح میم بمعنی پشمار وبی حساب است ودر معنی عدد پنجاه نیز هست مولانا جامی گفته شعر مر بود پنجاه وچون آمد دو مر ابیات آن　در صفاو محکمی شاید که گویم مر مرهست　ومرزاید نیز در پارسی متداول است چنانکه فرخی گفته شعر زلشکری که مر آن را کسی ندانند حد　زلشکری که مر آن را کسی بداند مر　سعدی گفته شعر مراورا رسد کبریا ومنی　که ملکش قدیم است وذاتش غنی

پیمغز بکسر اول بمعنی مردم تند وتیز وسبک سر کم خرد فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست　بتندی سخن گفتنش نغز نیست

پیموری در برهان گوید بضم ثالث بوزن بی نوری بمعنی حسن وصلاح ومهابت است وبلا شبهه خبط کرده زیرا بفتح واو واضح است چه در وگر بمعنی صاحب وخداوند است وپیموری بروزن نگری بدین معنی مناسب است یعنی ترساننده

پینا بروزن سینا بمعنی دیده ور باشد یعنی صاحب البصیرت وبیننده ودیده وچشم را نیز گویند فرودست　به پینا کان آفرینند را　نه چینی مرنجان دو بیننده را

پیناب بروزن سیماب چیزهائی که مردم با صفا را در حالت مکاشفه دیده میشود که بعربی معاینه گویند

پینائی بمعنی بینش است ودیدن وگاهی پینائی گویند چشم واز آن اراده کنند ناصر خسرو گفته شعر بر معصیت کماشته

روز وشب　جان ودل ودو گوش ودو پینائی

پیناس بوزن کیلاس بمعنی دریچه خانه وآن را پیناسک نیز گفته اند

پینید بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث ودال ابجد به معنی هستند وباشند وآن را هینید نیز گویند

پیو بفتح باء وضم یا بمعنی عروس وپیوکانی یعنی عروسی وآن را دیو وپیوک نیز خوانند حکیم سنائی گفته شعر بربی گرگنی بعضروی جو از خوشی خشو وننگ پیو　حکیم عنصری گفته شعر ساخت انگه یکی پیوکانی هم برآیین ورسم یونانی　وبکسر اول ویاء مجهول کرکی باشد که جامهای پشمین را کافند وخورد وتباه سازد آذری گفته شعر زعنکبوت فلک رشته های آتش رنگ　نیافت در تف آن بر کلیم شب پیو

پیوار بایاء مجهول بروزن دیوار ده هزار راگویند

پیواره بروزن بیچاره پیک وغریب وشهاوبی قدر وبی غمیت را گویند حکیم اسدی گفته شعر بدو گفت کز خانه آواره ام　از ایران یکی مرد پیواره ام　وبمعنی قبول وجابت هم آمده است

پیواز بروزن شیراز شب پره را خوانند که بعربی خفاش نامند وآنرا پیوازه نیز گفته اند

پیوباریدن بکسر اول وثالث مجهول بمعنی فرو بردن وبلعیدن واوباریدن گذشته حکیم ناصر خسرو گفته شعر یک گروه از کریم طبعی خویش　مردمی را بجان خریدارند　همچو ماهی یکی گروه از حرص　یکدیگر را همی پیوبارند　واین در اصل پی واو باریدن بوده

پیوبرد نامی بیوباریدن است ودر این لغت نیز بجز درابیا بدل کرده اند مانند باز اخت که جینداخت شده وباباز که جیناز ومعنی آن آمده

پیوراسب بروزن ریور بمعنی ده هزار است ولقب ضحاک بود زیرا که ده هزار اسب داشته وقتی گفته ام شعر آن پیوراسب تند خوکر کبر کل نمود بو　خار وخسک در چشم او واکنون بیا بیود بکمر آخر در دست فریدون گرفتار ودر چاه دماوند اوفتاده وهلاک شد هم گفته ام شعر منزلگاه اهدست دم قوب دماهنج　چون مجلس پیور که چه کوه دماوند

پیورد نام مبارزی است که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد واو را باورد نیز گفته اند گویند ابیورد شهرت

از او بنا کرده واز آنجاست حکیم وحدی الدین علی بن اسحق متخلص بانوری شاعر مشهور ابیوردی

پیوس بروزن عروس طمع وخواهش وامید وامیدواری بچیزی وبمعنی چاپلوسی وتواضع نیز آمده وپیوسید یعنی طمع کند وپیوسند یعنی تواضع وچاپلوسی کننده وناپیوسان یعنی طمع خواهی نداشتن انوری گفته شعر افسوس که دور به پیوسی بگذشت　وان عمر چو جان عزیز در رسی بگذشت　اکنون چه خوشی وگر خوشی است دماغ صدگاه به نبانی چو عروسی بگذشت　هم او گفته شعر به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا　همچنان کز بارکین کردن امید کوثری　واصل مصدر همه پیوسیدن است

پیوند بروزن ریوند بمعنی غدر وبیوفائی کردن است

پیوه بروزن میوه بمعنی غریب وتنها وزنی که شوهرش مرده باشد

پیوکندان بمعنی پیگندان وبراین قیاس پیوکنم وپیوکند وپیوزیدن بمعنی پاوپختن ودر قابوس نامه گوید پادشاهی از اهل آذربایگان را وزیری کیلی بود هر مجرمی که گناهی کردی شاه از وزیر پرسیدی که با این چاین چکنم وزیر گفتی او را بیوزن یعنی بیاویزان وبکش آخر خود نیز بدین حکم وفتوی گرفتار شده بحلق آونگ وآویزان کردیده وبمرد

پیهاره وپیهوده بکسر اول وضم ها بروزن ولشده یعنی ناحق وباطل چه بده وهوده بمعنی حق باشد شیخ علاء الدوله سمنانی گفته شعر این وجد وسماع ما مجازی نبود　این رقص که میکنیم بازی نبود　با بیخبران بگوی کای بیخردان　بیهوده سخن باین درازی نبود

پیهق بروزن بیرق ناحیه ایست از سبزوار واز مضافات آنست قریه موسوم بخسرو گرد انوری گفته ع سعید بیهقی ادوش کشم وتاریخ بیهقی در آثار غزنویه کتابیست پسندیده ومعروف

پیهن خار پشت وجوله را گویند

پیهود بفتح اول بروزن فرسود چیزی را گویند که از قرب آتش نزدیک بسوختن رسیده باشد ناصر خسرو گفته ع مسوز دست جز آن را که مر ترا پیهود

انجمن سیم از فرهنگ انجمن آرا در بای پارسی باالف وسایر حروف تهجی

پا معروف است وبمعنی تاب وطاقت وقدرت نیز آمده وپایدار از اینجاست کمال اسمعیل گفته شعر شاد باش ای شیر دل که ملمرد پایت　دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد　نظامی گفته برانگم میاور که چشم زجای　ندارد همی پشه با پیل پای　وقتی در غزلیات گفته ام شعر سرو در آغوش چون تو جای ندارد　خواهد اگر با تو پو یه پای ندارد

پاافزار بروزن ناهموار بمعنی کفش وپاپوش

پاافشار باشین قرشت دو تخته کوچک باشد بمقدار نعلین که بافندگان وجولاهگان چون بکپای بر آن افشار زند نیمی از آن رشتها که میبافند بزیر رود وچون پای دیگر بیفشارند بنصف دیگر بیایین افتد شیخ آذری گفته شعر نیست بافنده او بمدت افزار　نه بما کو نورد وپا افشار

پااورنجن باهمزه مفتوح وواو ساکن وفتح رای قرشت وسکون وجیم مفتوح بنون دیگر زده بمعنی خلخال باشد وآن حلقه ایست از طلا ونقره ومثال آن که زنان بر پای کنند وآنچه در دست کنند دستاورنجن گویند وگاهی بحلقه زینت وشوکت در پای شتری که محمل سلاطین وخواتین را حامل است نیز کنند چنانکه جامی گفته شعر محمل کیست براین ناقه زرین خلخال　کش قفا دست دو قصید قافله دل در دنبال　وآن را پاورنجن وپارنجن وپاورنجن نیز گویند

پاآهو بالف بمد کشیده وهاء بواو رسیده باصطلاح بنایان خانه شش پهلو باشد که بعربی مسدس گویند وخانه کج بری که در عربی مقرنس گویند وقرناس در لغت عربی بمعنی دماغه کوه آمده چون در آن کج بری در طاقها وطاقچه ها ترکیب دماغه از کج چیزی برآمده سازند لهذا تشبیه بدماغه کوه کرده آن را مقرنس گویند وآن را آهو پا نیز گویند وسابقا مرقوم شده

نمایش اول در بای پارسی با بای پارسی

پاپ بسکون بای ابجد خلیفه دین حضرت مسیح را گویند وآن سلسله پس از زمان عیسی ع در روم معزز ومعظم بوده اند وهر یک بعد از خود خلیفه تعیین کرده که در مقام او قایم بوده اند وهمیشه

هشتاد نفر در کلیسای بزرگ بعبادت اشتغال ورزند و هر وقتی که تعیین خلیفه لازم شود این هشتاد نفر باید در تصدیق و متفق باشند و در عمارتی مخصوص تاج سه طبقه بر سر او سکندار نهند و دختران مسیحیه که ترک دنیا کرده طالب ثواب آخرت اند در خدمتگذاری پاپ در هر باب مغفرت میورزند و شهر موسوم برومیة الکبری شهری شان است که بیونانی مشهور است و جمعیت آن ملک تخمیناً دو ملیان و ششصد هزار است و بانی روم رومولوس اول پادشاه روم بوده که هفتصد و پنجاه سال قبل از عیسی ع آن ولایت را بنام خود بنا نهاده و از جمله عمارات این شهر کلیسای سنت پطر است که در مدت صد و پنجاه سال باتمام رسیده و پاپ تاج بر سر پادشاهان اروپا یعنی فرنگستان می نهاده و در سال هزار و دویست و سیزده ناپلیان فرانسه لشکر بآن ملک کشیده متصرف شد و پاپ را تغییر داده از عزت آن طایفه کاست دیگر باره سلاطین یوروپا آن طایفه را محترم داشتند و در این سنوات هنوز پاپ پیوس در آن شهر خلیفه بزرگ است و پاپ را پاپا نیز گویند

پاپژ بفتح بای فارسی و سکون زای عجمی بمعنی زمین پست و بلند و ناهموار و گل کهنه و نرم که بعربی طین گویند در برهان آورده

نمایش دویم در بای فارسی با تا

پات بسکون تاء قرشت تخت و اورنک را گویند و بعضی پادشاه را پاتشاه دانسته اند یعنی صاحب تخت و اورنک زیرا که دال و تا بیکدیگر تبدیل مییابند

پاتیراس بکسر فوقانی و سکون بای فارسی و رای قرشت بالف کشیده و سین بی نقطه زده بلغت زند و پازند جزا و مکافات بدی را گویند که کیفر و باد افراه معروف است

پاتله بکسر سیم و فتح لام مخفف پاتیله است و آن دیگی است دهن فراخ که در آن حلوا پزند

پاتو با ثالث بواو رسیده خانه و منزل عطارد را گویند که برج جوزا و سنبله باشد و بعضی منزل مریخ را دانسته اند که حمل و عقرب باشد فرخی گفته شعر روز هیجا که ز کرشی زنیام خنجری چون زبانه ز لهب　تشنه ناسد بس طپید مریخ که حمل برج اوست یا عقرب

پاتیمار بمعنی تعجیل و شتاب و در زبان زند و پازند بهمین معنی دارد و آن با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف است

پاطینی با تاء فوقانی مکسور و یاء معروف طبقی باشد از چوب که غله بدان بیفشانند و پاک سازند و آن را غله بر افشان نیز گویند

نمایش سیم در بای فارسی با چیم فارسی

پاچال بروزن پامال با چیم عجمی گودی را گویند که جولاهکان در وقت بافتن پاهای خود را در آن چال بیاویزند خاقانی در قصیدات گفته شعر بلوح پای و بپاچال غوغره شکوه　خایزه بجکوک و بر تار و پود ثیاب و بمعنی جایی که بقال و خباز و طباخ در پیش دکان خود ساخته در آن بایستند و چیزی فروشند نیز آمده

پاچامه با چیم بالف کشیده صاحب برهان نوشته شلوار و تنبان را گویند و در شرح قاموس گوید تبان بالفتح و تشدید باء کاه فروش و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند از این قرار تبان عربی و تنبان غلط است

پاچان با چیم فارسی بوزن تا و معنی پاشان یعنی پاشنده آمده

پاچایه بفتح تحتانی پلیدی و نجاست هر دو راه را گویند که بول و غایط باشد

پاچک بروزن ناوک سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا پهن گرده بجهة سوختن خشک کرده باشند

پاچ نامه با چیم عجمی موقوف لقب باشد و بعضی بمعنی قرین و همال آورده اند

پاچنگ بوزن آهنک دریچه کوچکی را گویند در خانه و کوشک از پنجره و امثال آن که بیک چشم از آن نگاه توان کرد شمس فخری اصفهانی گفته شعر هزار گونه گل از شاخ چهر بنمودند　چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ　و کفش و پا افزار را نیز گفته اند که آن را پاشنک و پاچنک نیز گویند

پاچه بفتح ثالث تصغیر پای است و پخته پای گوسفند که با کله آن پزند و بخورند و بمعنی شلوار پای نیز استعمال شده چنانکه شاعری هزال بچه امردی پاچه فروش گفته شعر نگارا پاچه بزمن که دل سراچه اوست　تمام لذت عالم میان پاچه اوست

پاچیله بروزن پاتیله چیزی باشد مانند غربال کوچکی که برای

کوفتن برف

کوفتن برف بر روی یکدیگر پیادگان بر پای بندند و برف را بپای بیفشارند تا سخت شود و پای فرو نرود و قافله یا سوار یا پیاده از روی آن بسهولت عبور کنند و به برف فرو نشوند و آن را پاچله نیز گویند و آن مخفف پاچیله است مولوی معنوی گفته شعر در درون کعبه رسم قبله نیست　چه غم ار غواص را پاچیله نیست

نمایش چهارم در بای فارسی با خاء

پاخره با خاء و راء مفتوح و ثانی بمعنی را گویند که پیش در خانه بسازند و بر آن نشسته پای بیاویزند

پاخیره بروزن کاجیره بنای دیوار و خانه و امثال آن که بتازی رهص خوانند و پاخیره زن را رباص گویند و آن پیخ و بنیاد و چینه زیرین دیوار و گلی که بآن چینه دیوار بر آورند خواهد بود که بشالیده مشهور است

نمایش پنجم در بای فارسی با دال

پاد بروزن شاد بمعنی پاس و پاسبان و نگهبان و سامان و دارنده کی و بمعنی بزرگ و عمده آمده و پادشاه مرکب از این است و تخت و اورنگ را نیز گفته اند چه در اصل این لغت پات بوده و تا بدال بدل شده چنانکه گذشت و پاد مقرنس یعنی تخت مقرنس است و کنایه از آسمان و شیخ نظامی پید را اماله یاد کرده و با سپید که یای آن مجهول است تجنیس مرفو ساخته و گفته شعر روز آدینه که این مقرنس پید　خانه را کرد از آفتاب سپید و مقرنس بعربی عمارت و طاق کج بری کرده دماغه دار یعنی بر آمده است زیرا که قرناس دماغه است و پاد زهر یعنی حافظ و نگهبان زهر که اثر و تجاوز نکند بلکه دفع شود و فاد معرب پاد است

پادار بروزن دادار بمعنی دایم و باقی و برقرار و نام روز بیستم از ماههای ملکی و اسب تنبل نه تند و تیز را نیز گویند و امر بپای داشتن هم هست و پای دار نیز بهمین معنی است و گفته اند شعر منصور دل گر هیزدست بپای دار　مردانه پای دار که آن پایدار نیست

پاداش و پاداشت و پادش و پاداشن جزا و مکافات نیکی فرخی گفته شعر ترا پاداش و هدایا زد دهد نیو حکیم فرخی گفته شعر به نیم خدمت بخشد هزار پاداشن　بصد گناه نگراید به نیم باد افراه　لامعی گرگانی گفته یگانه که وود دستش که عطا بدهد هزار فایده و با صد هزار پاداشن و بعضی گفته اند پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نکوئی است

پادام بروزن آرام حلقه موی را گویند که آن دامی است که از دم اسب سازند و در راه جانوران پرنده گذارند و پرنده را از آن جنبش بر نزدیک آن دام ببندند تا جانوران دیگر بهوای آن پرنده بنزدیکی او آیند و در دام افتند و بعربی آن را طواح گویند و حباله نیز بهمین معنی است مختاری گفته شعر از نخل چون نیاز همی دست موزه ساخت　طبع تو هر دو را بسخای پادام کرد حکیم سوزنی گفته شعر اجل پای دامی نهاده است صعب　بناکام باید همی در فتاد

پادشاه نامی است پارسی باستانی مرکب است از پاد و شاه که بمعنی پاسبان و نگاهبان و پاییدن و داشتن تخت و اورنگ باشد چنانکه گذشت و شاه بمعنی اصل و خداوند و داماد و چیزی که بسیرت و صورت از امثال خود بزرگ تر و بهتر باشد پس معنی این اسم بر این طریق چهار وجه دارد اول آنکه پاسبان بزرگ چه سلاطین پاسبان خلقند دویم بمعنی همیشه داماد و ملک منزله عروس است و پاد داماد و این اسم مناسب است سیم چون پادشاه نسبت بسیار مردم اصل و خداوند است و پاینده کی و دارندگی بجا و اسب است پس باین نام لایق بود چهارم خداوند تخت و اورنگ است و این معنی از معانی دیگر اولی است و بعضی گفته اند پاد لغتی است در پاده بمعنی رمه دواب پس معنی ترکیبی خداوند رمه و شاه هر چه بزرگتر از اقران بود و بهتر باشد مانند شاهراه و شاه تیر و شاه امرود و شاه بیت پس در همه صور پادشاه اشرف و اکبر از امثال و اقران خواهد بود و معنی داماد بدایعی بلخی گفته شعر جوان زن چو پسندد جوانی شریر　به نیکی نیندیشد از شوی پیر　عروس جوان گفت با پیر شاه　که موی سپیدست یار سیاه

پادکانه بروزن شادمانه بام بلند باشد و دریچه را نیز گویند مولف گوید دریچه که بر بام بلند است مرادف بادگیر باشد

باشد

باشد که آن را بادخن یعنی خانهٔ باد گویند پادکانه در اصل بهمان معنی بادخانه بوده بیای عربی بار ابیای پارسی و خا را بکاف بدل کرده‌اند از معنی اصلی دور افتاده و چنین شده الحمد لله علی فهم المعانی والمبانی

پاذنگ بکسر ثالث و سکون نون و کاف فارسی چوبی باشد بهیأت سرو گردن اسب که بدان شلتوک کوبند تا دانه از پوست بیرون آید و آن چنانست که چون پا بر سر یکسر آن نهند سر دیگر بلند شود و همینکه پا بردارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود و آن را دنگ نیز خوانند و آن شخص را دنگی گویند و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی پا برای آن است که آن چوب را بپا حرکت دهند و لب دراز بی اندام را بدنگ نسبت کرده دنگال گویند پادنگه نیز بهمان معنی پاذنگ است

پادره بروزن ساده گله گاو و خر را گویند و چراگاه اسبان و شتران را نیز گویند و پادهبان بمعنی گله‌بان است فرالاوی گفته شعر باده کاوان پاده اش هر یک شاه پرور بود چو پرمایون حکیم سنائی گفته شعر خصم در دست قدرت افتاده پابهاد در رکاب چون پاده

پادیاب با یای حطی بوزن ماهتاب بمعنی شستن و پاک ساختن چیزها باشد بنفس و دعا خواندن و آن در میان پارسیان شایع و مستعمل بوده و آن را پادیاو بروزن آب ساو نیز میگفته‌اند و گویند لغت زند و پازند است

پادیر بروزن جاگیر چوبی است که بجهت استحکام در پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد و با ذال نقطه دار اصح است بنا بر قاعدهٔ کلیه که هرگاه ما قبل دال حرف علّه باشد و آن حرف علّه ساکن باشد ذال است و با زای نقطه دار نیز باین معنی آمده حکیم رودکی در صفت عمارت گفته شعر نه پازیر باید ترا نه ستون نه دیوار خشت و نه آهن درا و سامانی گوید پازیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن نا موجب است ما بدال مهمله بهتر است مرکب از پا و دیر یعنی پا دیر پا

نمایش ششم در بای فارسی با راء

پار بروزن خار بمعنی سال گذشته است حکیم فرخی گفته شعر پار از آن اثر شک نبود است بدیدار امسال دمید آنچه همی خواستم پار هم او گفته شعر من پار دلی داشتم بسامان امسال دیگر گون شده در کرسان و مخفف پاره هم هست که آن را پاره پار نیز گویند و چرم دباغت کرده را نیز گفته‌اند و بمعنی پرواز و پرش هم آمده چه پاریدن بمعنی پریدن است

پاراو با رای با الف کشیده و بوا وزده پیر و پیر زال را گویند و نام بلوکی است از قزوین

پاردم بضم دال و سکون میم رانکی را گویند و آن چرمیست پهن که بر پس پالان چارپا دوزند و بر پس ران چارپا اندازند و بعضی گویند که چرمی باشد که بر پس زین اسب در بندند و بر زیر دم اسب اندازند رشیدی گفته پاردم و پالدم ریسمانی است که در زیر دم حیوانات کشند و اصل پال دم است زیرا که پال بمعنی ریسمان است حافظ شیرازی گفته شعر واعظ شهر چون که چون لقمهٔ شبهه میخورد پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

پارس بروزن و معنی فارس است و آن نام پسر هوشنگ شاه مشهور بوده و بنام او ایران تمام را پارس خوانند و زبان پارسی منسوب بدوست خواجه حافظ گفته شعر کر مطرب و حریفان این پارسی بخواند در رقص و حالت آرد پیران پارسا را حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده ان لله خیرتین من خلقه من العرب القریش و للعجم فارس یعنی خدای را دو گروه گزیننده از جمله او از عرب قریش و از عجم فارس و فارسیان را اعراب قریش العجم میخوانده و احرار فارس می نوشته‌اند و حضرت علی بن الحسین علیه السلام را که مادرش شهربانویه بوده ابن الخیرتین می نامیده‌اند از حضرت رسول صلی الله علیه و آله پرسیدند چون است که ملک پارسیان مدت دراز یافت فرمود لانهم عمروا فی البلاد و عدلوا فی العباد یعنی آبادی کردند در بلاد و عدالت داشتند در عباد و لی یبقی الملک مع الکفر و لا یبقی مع الظلم صلی الله علیه و آله

پارسا بمعنی پرهیزکار و پارسی و جمع آن پارسیان می‌آید و هم بمعنی لغت و لفظ پارسی و اکنون در هندوستان زردشتیان را پارسی

گویند

گویند چه تمام ایران پارس بوده و گفته‌اند پارسا مرکب است از پارسی که لغتی است در پارس بمعنی حفظ و نگهبانی و آن را الف چون لاحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان است چه پارسایان پاس دار نفس خود باشند و در میان عوام معروف است که چون شب همسایگان فریاد کنند گویند پارس سگ یعنی پاس میدارند و نگهبانی خانه و حفظ آن از دزد و بیگانه می‌نمایند حکیم انوری در هجو ممسکی گفته نان تو پارسا تر از زن تست کس ندیدش ز خویش و بیگانه نان چو در انکاح کن بنشان وان جلب را برون کن از خانه

پارساگرد نام شهریست از پارس و معنی ترکیبی آن شهر پارسیان یعنی پرهیزکاران و پاکان بوده زیرا که گرد بمعنی شهر است و بتدریج آن را تخفیف داده پارسا خوانند و رای نیز حذف کرده پسا گفتند و از آنجا بوده بساشیری که عربان بساسیری گفته‌اند و ابو الحارث کنیت او بوده و ترکی ارسلان میخوانند و آخر مرتب خلیفه گشته شد و شیخ روزبهان بقلی فارسی از اهل پسا بوده و از مشایخ معروف است و پسا را معرب کرده فسا خوانند و منسوب بدان جا را فسائی و فسوی مانند بحسائی و بحسوی که منسوب بالحساست و آن را احسا نیز خوانده‌اند

پارسه با سین مفتوح بهارزده گردش و گدائی درویشان در بازار و در خانهای شهر و گذار پارسه بفتح بای پارسی نیز گفته‌اند

پارگی بسکون ثالث و کاف فارسی تجنیس شین زفتی رسیده در برهان بمعنی تحجیلا آورده و بنا فهم

پارگین با کاف فارسی بروزن آستین گوی را گویند که آبهای چرکین و کثیف همچون زیر آب حمام و مطبخ و امثال آن بدانجا رود و آن را منجلاب نیز گویند و فارقین معرب پارگین است و قمی گفته‌ام حسود ترا کس نظیر تو خواند کسی پیش گوهر نهد پارگین را

پارنج بروزن آرنج زری که بشعرا و مطربان و امثال ایشان هنگام درجشن و میزبانی حاضر شوند و زری که بتقاضا صداق دهند نیز گویند شیخ نظامی در صفت پرویز گفته شعر مغنی را که پارنجی بدادی بهر دستان کم از گنجی ندادی

پارو و **پاروب** بمعنی زن پیر و بیل چوبین که بدان برف و سرگین پاک کنند

پاره بروزن چاره بمعنی اول که ضد درست باشد معروفست که بعربی قطعه خوانند دیگر معنی گرز آهنین است عبد الواسع گفته شعر بری را کوفته پاره دلی را دوخته روبین سر بری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر دیگر معنی تحفه و ارمغان است ناصر خسرو گفته شعر بار نیکو سخن چیزی نیاید کزی و انابری بر رسم پاره دیگر معنی نوعی از حلوا باشد که آن را شکرپاره نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته شعر زی مرد حکیم در جهان خیست خوشتر بمزه ز قند خرپند پندی ز مزه چو قند بشنو بی عیب چو پاره سمرقند دیگر زربیت و سیم که در روم و بعضی بلاد مانند بغداد رایج است و بهای آن اندک مایه است فضولی بغدادی در صفت بغداد قطعه گفته که این بیت از انجاست شعر کوی کلاز آن درست نیست باشد بدو پاره و سه پاره دیگر معنی رشوت است مولوی گفته شعر کمن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن جان بی پاره بگیر و جگرم پاره مکن هم او فرموده شعر ما پادشاه پاره و رشوت نبوده‌ایم بل پاره دوز خرقهٔ دلهای پاره‌ایم دیگر معنی پریدن حکیم سنائی در معنی پرش اسب پارش گفته شعر گر بپرد الف بمای بود پارش او بدست و پای بود دیگر معنی جزو است که جمع آن اجزا باشد و سی جزو قرآن را سی پاره گویند مولوی معنوی گفته شعر سی پاره بکف در چله شدی سی پاره منم ترک چله کن هم او گفته آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد برهان تبریزی آورده که بمعنی زاده هم هست مخدوم پاره یعنی مخدوم زاده در فرهنگ بنا فهم

پاره ارد بمعنی آتش افروز است که آن را آزاواج گویند و در الف ذکر شد

پاره زرد بفتح زای نقطه دار پارچهٔ زردیست که یهودان بر کتف دوزند بجهت امتیاز از مسلمانان و آن را بعربی عسلی و غیار گویند انوری گفته شعر تمکین تو چون حکم شرع راند بر دوش مسیحا غیار باشد هم او گفته شعر کاه میدوخت یکی را بکتف بر عسلی کاه می‌بست یکی را بمیان بر زنار

پاره کار در برهان گفته با کاف محبوب شوخ و شنگ را گویند و درین وزن خطا کرده شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته چه شاپور آمد اندر چاره‌کار دلم را پاره کرد آن پاره‌کار

پاریاب و **پاریاو** زراعتی را گویند که با آب رود خانه

پاریز

با چشمه و کاریز مزروع و سیراب شود و چون با و فا بیکدیگر تبدیل شود
آن را فاریاب نیز گفته‌اند و فاریاب شهریست که از آنجاست ظهیر
فاریابی و در حرف فاء خواهد آمد

پاریدن بمعنی پریدن و پرواز کردن آمده چنانکه در پاره گذشت

نمایش هفتم در بای فارسی با زاء

پاز بسکون زای نقطه بمعنی اَرگ و بخش و لطیف نوشته‌اند
پاژ نام دهی است از بلوکات طوس خراسان
پاژه بمعنی پاچه است چه ژاء و جیم پارسی بیکدیگر بدل شوند
پاژاج با جیم عجمی موقوف بمعنی ماماچه که مستعد زادن زنان شود
و آن را مام ناف و پیش نشین نیز گویند و بتازی قابله خوانند سوزنی
گفته شعر گفتم من جلال زاده بطبع بود مر خشوک را پاژاج و بمعنی این
دو صفحه را نیز گفته‌اند منصور شیرازی گفته شعر نباز ما در ایام طفل گشت
ترا بزرگ میکند اندر کنار چون پاژاج
پازنازی بروزن سازکاری بمعنی جزئی است که در مقابل کلی است
و پازناریان بمعنی جزئیات خواهد بود و این لغت از فرهنگ دساتیر است
پاژخ با زای عجمی بمعنی نالش بود چنانکه عماد زوزنی گفته شعر ای
کرده دلم غم تو زنخ زنخ تا چند کنم ز عشق پاژخ
پاژش بکسر زای هوز بروزن خواهش گیاه و علف زیادتی
خودرو را از میان غله از کندن و بیرون افکندن چنانکه پیرایش
شاخهای زیادتی درخت را بریدن و درخت پیراسته رفت دادن است
پازن بمعنی پازدن و باصطلاح بزکوهی را گویند
و بمعنی رقاص که در هند آن را پاتر گویند
پازنامه همان پاچنامه است که بمعنی لقب و قرین و همال باشد
پازند ترجمه و تفسیر کتاب زند و زند نام کتاب زردشت حکیم
است حکیم ناصر خسرو گفته شعر ای خوانده کتاب زند و پازند زین
خواندن زند تا کی و چند دل پر فضول و زند بر لب زردشت
چنین نوشته در زند در فعل منافقی بیباک در قول
حکیمی و خردمند
پازند و پامزه همان پاچنک و پاچه است که مرقوم شد
پازهر معروف است و پادزهر نیز گویند و فادزهر معرب
پادزهر است و اصل آن پاوزهر بوده بسکون واو یعنی شوینده

زهر چه پاو بمعنی شستن و پاکیزه گردن باشد و بمرور واو دال
شده و آن را تریاک گویند حافظ گفته شعر دل ما را که ز مار سر
زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز و اکنون به تریاک
مشهور شده و زهر است که آن را بپارسی پیون و پیپون خوانند
و افیون معرب آنست
پازیر چوبی را گویند که بر پشت دیوار شکسته یا سقف معیوب
فرو زنند که نیفتد و در سابق مرقوم شده

نمایش هشتم در بای پارسی با سین

پاس بروزن طاس چند معنی دارد اول بمعنی نگاه داشتن
و نگاهبانی و حرمت آمده فخرالدین گرگانی گفته شعر کشایم یکی راز
نگشوده را سپارم یکی جنس جنسوده را بشرطی که داری ز اغیار پاس
نیاری در معنوی را قیاس و پاسبان بمعنی نگاهبان است
دیگر یک حصه از هشت حصهٔ شبان روز را گویند فردوسی گفته
یکی گفت صد راه زیزدان سپاس ستایش کنم روز و شب در سه
پاس هم او گفته شعر چو یک پاس بگذشت زان تیره شب
ز پیش اندر آمد خروش جلب در جهانگیری گفته بمعنی تنگدلی و
اندوه است و شعر فردوسی را شاهد آورده فرشته گرفته ز بیم
بیم پاس پری در نهیب اهرمن در هراس و همانا سهو کرده باک
که عربی است و بجای آن باز و باین معنی مناسب بیای پارسی نوشته
و سند آن ظاهر نیست و یک حصه شب یا روز را یک پاس
از آن گویند که نوبت پاسبانان تبدیل یابد و بدان میگردند چهارگاه
بجای سپاهیان میآیند چنانکه در این زمان نیز مقرر است و
هر قسمتی را پاسی خوانند و بمعنی دیده و دیده بان نیز آمده حکیم
اسدی گفته شعر چلیپا پرستان رومی گروه چنان تند و روز
سپاه پس ستوه که دارند روز و شب از بس هراس بهر
کوه دیده بهر دیر پاس
پاسداد بروزن آزاد خود را نگاه داشتن از رنجهای هزل
و قبیح و اعمال و افعال بد و ناپسند
پاسپار بسکون ثالث و بای پارسی بروزن یادگار بمعنی الکی
آورده و الکی که کوبشکی از قدما گفته شعر چون شدندی چو شبان
در خواب پاسپاری بپاسبانش زد و آن را برتان پاسپار

نگاشته و در فرهنگ پاستار آورده بقول سامانی مرکب است
از پای معروف و سار بمعنی ما و مان از ماندن یعنی که داشتن و معنی
ترکیبی با پا گذاشته شده و در جهانگیری بمعنی لگدکشه و رشیدی
گوید خطاست چه مفرد است لفظش دلالت بر آن ندارد و پاسپار
ولی سپر بمعنی لگدکوب و پایمال درست و مناسب است
پاسخ بمعنی جواب مطابق سؤال معروف است ولی اصل لغت
پاسنخ بوده چه سخن بمعنی سخیدن آمده چنان معلوم میشود که
آنکه در پایان صفحه راست می‌نگارند که مطابق اول سطر صفحه چپ است
و آن را پاورقی میگویند پاسخ بوده و بتدریج بمعنی جواب
مثل و مطابقه آن را جواب ده میگویند و پای رس نیز از است
ولی رس بمعنی پاسخت و پرس نیز گفته‌اند و پرس را
فرزنت معرب است و پاسخ بفتح سین صحیح است نه بضم چه سخن
مفتوح است و پاسنگ بمعنی پاسنج و پاسخ نیز خواهد آمد نظامی گفته
شکر پاسخ بلطف آواز دادش جوابی چون طبرزد باز دادش
پاسره بروزن ناصره زمینی را گویند که صاحب زراعت وجه
اخراجات جدا کرده بمزارعان دهند تا ایشان حاصل آن از اصرف مخارج دیونه و غیره
پاسک بروزن نازک خمیازه و دهان دره باشد بفتح ثالث نیز درست است
پاسنگ بوزن آهنگ چیزی که در یک کفهٔ ترازو گذارند که سر دو
کفه برابر شوند و پاسنج نیز تبدیل پاسنگ است
پاسوار بمعنی پیادهٔ جلد و چابک است که گوئی سوار پای خود شده
پاسیدن بمعنی نگاهبانی و سپهداری و پاسبانی آمده

نمایش نهم در بای فارسی با شین

پاش بمعنی پریشان و افشان و از هم پاشیدن و برفشاندن
و امر باین معنی نیز آمده
پاشنگ بمعنی پاسنگ است که مرقوم شد
پاشنا بروزن آشنا بمعنی پاشنهٔ پای است
پاشنگ بفتح شین منقوطه بمعنی خوشهٔ انگور حکیم اسدی
گفته شعر تو گوئی درخشنده پاشنگ بود تو باور در دل شب
شبا هنگ بود دیگر بمعنی خیار و هندوانه و کدو و هر چیز
که برای تخم نگهدارند آمده منجیک گفته شعر آن سگ ملعون بر رفت
این سند ز لاز خویشتن تخم را مانند پاشنگ اید رش

برجای ماند و در فرهنگ سامانی گفته که بدین معنی مخفف پاد
شنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و شنگ که نوعیست
از خیار که برای تخم نگهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ و در فرهنگ
از فرهنگی نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند آن را پاشنگ
گویند و خوشه انگور را نیز گویند که بر درخت خشک شده باشد
پاشیب بروزن آسیب نردبان و زینه پایه را گویند
که زیر رو ند چه شیب بمعنی زیر است

نمایش دهم در بای فارسی با غین

پاغر بروزن لاغر ستونی را گویند که سقف خانه بدان قرار گیرد
پاغرد بمعنی داء الفیل است که پای ورم کرده طبر میگیرد و آن را پای غر نیز گفته‌اند
پاغند و پاغنده بضم غین گلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده را گویند
مولوی گفته شعر ای همچو منصور تو بر دار کن ناطقه را چون نان
چند بر این پنبه پاغنده زنی
پاغوش بوزن خاموش سر در آب فرو بردن و غوطه زدن و
قدری در زیر آب توقف کردن حکیم فردوسی گفته شعر در بن آب
پاغوش خوردن روا است که یک نیزه بالا بود آب راست
رودکی گفته شعر بود ز رود اگر آئی نیک خاموش چو مرغابی زنی در آب
پاغوش

نمایش یازدهم در بای پارسی با کاف

پاک بروزن خاک بمعنی صاف و بخش و بمعنی همه و تمام و باقی
نیز آمده چنانکه گویند که پاک شد یا پاک باخت یعنی تمام شد
و چیزی نماند سعدی گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
پاکار بوزن ناچار شخصی که از مردم زر تحصیل کند و بجای در بای
آن دو دیه جمع آورد و کناس را نیز گفته‌اند
پاکند بضم کاف یاقوت را گویند سبز رنگ که باشد و بعضی بجای
بای پارسی یای حطی آورده‌اند و این اصح مینماید
پاکوفتن بمعنی رقص کردن چه گفته‌اند شعر نهدم فسرده خوش
وقت قدح پیمائی که شود مست و زند دست و بکوبد پائی
پاکی بروزن خاکی استره و سر تراشی را گویند و بمعنی
غسل و طهارت نیز آمده

نمایش دوازدهم در بای پارسی با لام

پالا بروزن کالا بمعنی اسب جنیبت آمده حکیم اسدی گفته زد در روز
تا در گذشت دو میل دو رو به سپه بود پالا و پیل و بمعنی صاف
کننده هم آمده و پالاو و پالاد و پالاده نیز اسب جنیبت را گفته اند
پال نام دیهی میباشد بگرمسیرات فارس قریب بابسرو بیرون
از توابع قصبه کاررست و بیندر کنگان دو سه منزل است
و معرب آن فال است و از آنجا بوده قطب الدین فالی مؤلف
تقریب و غیر آن
پالاپال بروزن مالامال بمعنی سخت و بسیار نوشته اند و این
بیت دقیقی را آورده اند شعر بفر و بیت شمشیر تو قرار گرفت زمانه
که ز آشوب بود پالاپال و پالاپال در فرهنگهای معتبر نیامده و ظن غالب
آنست که مالامال بوده و پالاپال خوانده اند و از شعر دقیقی معنی بسیار
فهمیده میشود نه بمعنی خیر سخت
پالار بوزن سالار درخت و ستون بزرگ را گویند
پالاش آلوده شدن پای بگل و لای
پالاوان ظرفی باشد مانند کفگیر که چیزها در او صاف کنند
و آن را پالاون گویند و قتی در زردتیه گفته ام شعر ز خون هر زره
همچو پالاونا که پالائی از آن می رود پنا پالاونه نیز
گفته اند و پالونه و پالانه و پالوانه همه بدین معنی است حکیم سنائی
گفته سپار همه زنگ پالاونه آهن نگذرد همه زنگ پالوده بازار
پالاهنگ کمندی را گویند که بر گوشه لگام بسته اسب
جنیبت را کشند و آن در اصل پالاآهنگ بوده یعنی جنیبت کش
و بر قاعده مقرره علمای فارس هرگاه خواهند دو کلمه را باهم
ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول را با حرف اول کلمه آخر یکی باشد
یکی را حذف کنند پالاآهنگ را پالاهنگ و پالاهنگ کرده اند و
هنگ بمعنی کشنده آمده و اصل آن آهنگ بوده و پالهنگ مخفف پالاهنگ است
پالغ بضم ثالث و سکون غین نقطه دار پیمانه شرابی را گویند که
از شاخ یا استخوان فیل یا چوب سازند
پالغز بفتح ثالث و سکون غین و زاء نقطه دار بمعنی خطا و جرم و
زلت و لغزش و افتادن که بعربی عثر گویند
پالکانه بروزن آشیانه گذشت و بمعنی شروع در در و گردن
علانیه نیز در برهان آورده و اصل در این لغت بالاخانه بوده
و تبدیل و تصحیف شده و بمعنی پاسنگ ترازو نیز آمده و حکیم خاقانی
بمعنی غرفه و بالاخانه گفته بپالکانه جنت عظیم بر حورا یعنی بالاخانه
پالنگ بروزن شالنگ کفش و پاافزار چرمی را گویند و
اصل در آن پاهنگ است یعنی پاکش چه هنگ بمعنی کشیدن است
و در فرهنگ هندوشاه پالیک آمده و سهو شده و بمعنی ابریشم
کوچک مذکور شده و بمعنی پاچی لنگ نیز صحیح است چنانکه رودکی
گفته شعر از خر پالنگ آنجای رسیدم که همی موزه چینی میخواهم
اسب تازی و رشیدی گفته اگر خر و پالنگ خوانده شود پالنگ
بضم لام و سکون نون خواهد بود و آن بمعنی پاچیله درست می آید
و درست زیرا که از مصراع ثانی شعر ثابت میشود که در مصرع اول
دو چیز گفته عوض خر اسب عربی خواسته و عوض پاچیله موزه
چینی طلب نموده
پالو دانهای سخت که بر بدن آدمی برآید و آن را بعربی ثؤلول گویند
یوسفی طبیب گفته شعر خاکستر بید اگر بسرکه برمالد شخص دور شود ثالیل
زین هر دو مرض که گفته شد زود صحت یابد مریض بی قیل
پالوانه با نون مرغی است سیاه و پیوسته در پرواز و چون نشیند
بر پریدنش دشوار شود و آن را باد خورک گویند بعضی گفته اند پاپیل است
پالودن بروزن آسودن بمعنی صاف کردن و پاک ساختن و صاف
شده چیز را پالوده گویند شیخ عطار گفته شعر هر آنگه کز جهان
رفتی تو بیرون نخواهد بود حالت از درون اگر آلوده یا پالوده
گردی وگر پالوده آسوده گردی و مصدر آن پالایش است که
ضد آلایش آمده نشاط اصفهانی گفته شعر آلایش ظاهرم و هست
پاک عنیت زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم
پالونه بروزن وارونه بمعنی پالاون است که از آن ترشی پالا گویند و گذشت
پالیدن بوزن نالیدن بمعنی دیدن و جستجو کردن و صاف
کردن پالیده نیز از این قیاس
پالیز بروزن کاریز بمعنی باغ و بوستان و کشتزار آمده فردوسی
گفته شعر بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی وهم او گفته
در اظهار پیری خود شعر بگسترد کافور بر جای مشک گل ارغوان شد
بپالیز خشک و خربزه زار و خیار زار را نیز گویند و فالیز معرب پالیز است
پالیزبان نگاهبان باغ و بستان و فالیزی حکیم اسدی گفته

که مهمان چو سیر آید از میزبان برشتی برد نام پالیزبان دیگر
بمعنی نوائیست از موسیقی ظاهرا آن نوا از فالیزبانی معروف شده
حکیم منوچهری گفته شعر این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لوریان آزادوار لامعی گرگانی گفته شعر پالیز چون
بهشت شد اکنون بگرد و بر مدح خواجه عمدا پالیزبان بان
نمایش سیزدهم در بای فارسی با میم
پام بوزن و معنی وام است که قرض باشد و بمعنی شبه و نظیر و رنگ
و لون گرآن را فام نیز گویند سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود
پامس بفتح میم بروزن نا کس در برهان گوید بمعنی پای بست
یعنی شخصی که در شهر خود یا شهری دیگر بسبب امری گرفتار
باشد و از آنجا نتواند رفت در فرهنگها نیافتم برهان نیز بیانی ندارد
نمایش چهاردهم در بای فارسی با نون
پان بروزن جان برگی باشد که آن را در هند با آهک و فوفل
خورند و معلوم است که این لغت هندی است
پانه بروزن خانه چوبی که در پس در نهند تا در گشاده نگردد و بگاه آن
در شکاف چوبی که پاره می شکافند میزنند تا زود شکافته شود
و کفشگران در فاصله کفش و موزه زنند تا فراخ تر گردد نام
خسرو علوی گفته شعر ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه و
سخت کن در بپانه و رشیدی گفته چوبی است که بر یکطرف آن
سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانکه آن چوب با سانی
حرکت کند و آن ظرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون
خواهند در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را
چل مرد خوانند از آنرو که قوت چل مرد بگشودن در و فا کند
و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند
پانید بادال بروزن فالیز در برهان بمعنی قند سفید آورده و بعضی
گفته اند شکر است و کعب الغزال نیز گویند و بکسر نون و سکون
یا معروف شکر و منسوب بدان را پانیدی گویند و از آنجاست
علی پانیدی از شعرای آل خاقان که در چهار مقاله نظامی عروضی
مرقوم است شیخ سعدی گفته زنبگاه حاتم یکی نیک مرد طلب ده
درم سنگ فانید کرد
نمایش پانزدهم در بای فارسی با واو
پاو بسکون واو بمعنی بستر و پاکیزه کردن گذشت
پاور بروزن داور بمعنی قدرت و توانائی و قوت و طاقت است فردوسی
گفته شعر ستودان همی خواهد ش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر
پاوچک بفتح جیم پارسی بروزن چاربک در برهان
سرگین گاو خشک شده را گوید
پاورنجن بمعنی خلخال مذکور شده
پاوند بمعنی پابند است و آن بندی است که بر پای مجرمان
نهند و پای بند ستوران را نیز گویند و کنایه از گرفتاری کسی
باشد که شوند از معشوق نجود شکیبا شود حکیم سنائی کنایه
از عناصر کرده و گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن دشوار
نمایش شانزدهم در بای فارسی با هاء
پاهک بروزن تاهک بمعنی شکنجه باشد و پاهکیدن مصدر آنست
یعنی شکنجه کردن
پاهنگ و پاهنگه مرادف پاسنگ که در ترازو نهند و بمعنی
خلخال نیز آمده و بمعنی کفش و موزه گذشت نظامی گفته شعر برون
کن پای زین پاهنگ تنگ که کفش تنگ دارد مرد را لنگ فردوسی گفته
شعر بدستان و دستینه در راز شد که آهنگ پاهنگه دمساز شد
و از این جهت دست اورنجن و پای اورنجن مستفاد میشود
نمایش هفدهم در بای پارسی با یای حطی
پای بروزن جای معروف است و بمعنی تاب و طاقت و صبر کردن
و مقاومت نمودن نیز آمده شیخ نظامی گفته شعر بر آنم میاور که جنگم
ز جای ندارد پرپشه با پیل پای چنانکه گذشت
پایا بروزن آیا بمعنی قایم باشد چنانکه گویند عرض باجسم پایا است
یعنی پاینده و بمعنی قایم و ثابت قدم فهمیده میشود چه وقتی گفته ام
هوس کند بسی پویه در طریق سلوک ولی باید در پویه مرد ره پایا
پایاب بروزن شاداب آبی را گویند که پای بزمین آن
برسد و از آنجا پیاده توان گذشت برخلاف غرقاب که در آن غرقه
شوند بحر عشق تو بحری بی پایاب راه مهر تو راه بی پایان دیگر
بمعنی پایندگی و همیشگی و باقی بودن نیز آمده شیخ سعدی در
معنی اول گفته شعر وقتی در آبی بچنان دستی و پائی میزدم اکنون همان
پند است پیشم در پای بی پایاب را امروز حالی غرق شدم تا بر کنار

و فهم وانگه حکایت میکنم بازنده ام عرقاب را
پایان بروزن شایان بمعنی آخر و انتها و نهایت شیخ نظامی گفته
در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سپیدست شیخ
سعدی گفته شعر بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی
پای باف بمعنی جولاه و بافنده
پای بز افکندن بضم بای ابجد بمعنی بی طاقت و بی آرام شدن
چه گفته اند که افسونی بر پای بز می بندند و در جای کوی پنهان کنند
بز از آن بنجا جمع شوند و قصابان گرفته بکشند نظامی گفته شعر
مرا در کوی تست ای شمع نکوئی فلک پای بز افکندست گوئی گرگر
چون گوسفندم چیری سر بپای خود دوان آیم بدین در
پای پیل حرزی باشد بشکل پای پیل و آنرا پیل پا نیز گویند
نظامی گفته صبا زر طلب کرد چون پیل مست کسی گل بداز پای پایش نرست
هم او گفته بیک پیل پا پیل را پی کنم دیگر نوعی از قدح باشد
که بدان شراب خورند
پای چال کوئی باشد که بافندگان در وقت کار پای خود در آن آویزند
پای خست چیزی که در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد و آن را پای
خسته و پی خسته نیز گویند فخری گفته ع بپای غلوش شد پای خست
حکیم اسدی گفته شعر فراوان کس از پیل شد پای خست بسی کس
لگدکوب شد بی پا و دست و بحذف الف آن را پی خسته نیز گفته اند و پیاده
پای خوان بروزن آسمان بمعنی ترجمه باشد که لغتی از زبانی دیگر بیاد دیگر کنند
پای خوشه زمینی را گویند که بعلاوه زیرا از کثرت عبور مردم و حیوانات
در بالای آن خشک و محکم گردیده باشد و این خوشش مخفف خوشه است
نه بمعنی خوشه است و فرخی سیستانی گفته شعر بهار بر برگشته است
پای خوشه زمین بهشت خرم گشته است خاک شورستان
پای دام نوعی از تله و دام است که مذکور شد
پای رنج در پارنج مذکور شد
پایزه بروزن جایزه حکمی که طوک کسی دهند تا مردم اطاعت او
کنند و همانا این لغت ترکی است
پایژه بازای فارسی مفتوح ریسمانی باشد که بر دامن خیمه و سراپرده
نصب نمایند و آن را بمیخ بسته بر زمین استوار کنند که سبب
محکمی خیمه گردد و چیزی که عنان را بدان بندند

پایست بروزن شایست بمعنی پاینده و پایندان و ثبات و بقا
شیخ نظامی گوید شعر جهانا چه درخورد بایسته اگرچند
با کس نه پایسته
پایگاه بروزن جایگاه بمعنی اصطبل که طویله باشد و قدر و مرتبه و
جائی از زر و خانه و تالاب و چاه که پا بدان آب رسد و پایاب نیز
گویند فردوسی گفته شعر بدریا همی کرد پای آشناه بباید بجائی که بد پایگاه
و معنی ترکیبی آن جای پا و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه و بمعنی
طویله مرکب از پای و گاه و بمعنی پافشار چهارپایان و بمعنی کفش کن
و صف نعال نیز گفته اند حکیم انوری در غلبه غزان و بی اعتدالی
ایشان بر اهالی خراسان بمعنی اصطبل و طویله گفته شعر آنکه گه صدره
غز را بستد و باز فروخت دار و آن عیش که گوئیش خریدست
بزر مسجد جامع هر شهر ستورانشان را پایگاهیست که نقشش پیدا
پای کوب بمعنی رقاص گذشت
پای لغز بمعنی جرم و زلت و زمینی که پای در آن لغزد چنانکه اصل پای لغز
هم بواسطه تری زمین آب داده بوده اند و پای سلیسر بعضی سلیقه
پالیسر نام کرده اند شیخ نظامی گفته شعر شد از بند آن پیر پالوده
مغز هراسان شد از کار آن پای لغز
پای ماچان با میم و جیم بروزن ما و تابان اصطلاح درویشان است
و صف نعال را گویند که کفش کن باشد و قرار ایشان است که اگر کسی از
ایشان گناهی کند او را در صف نعال بیک پای بازدارند و او سر دو گوش
بر چپ و راست بدست گیرد و بایستد تا مرشد او را عفو کند حکیم
خاقانی گفته شعر هوا میخواست تا در صف شهوت برآرد جوید گر فتم
دست واگفتم بصف پای ماچانش
پای مرد بروزن ناجوانمرد کاروباری دهنده و شفیع و معین
و دستگیر و خدمتکار را گویند خاقانی گفته شعر ای زهر تو دشنه
تریاق دی ورد تو پای مرد درمان هم او گفته شعر هر کس
نبود شد این قصیده در حد عراق یا خراسان داند که تو شیک یاب
مردی خاقانی را بصد خاقان
پایندان ضامن و کفیل و میانجی و رهن و گرو و صاحب جانگیری
این لفظ تصحیف خوانده و پایندان نیز دانسته و بمعنی صف نعال منجیک گفته
شعر ماه را ده محمل خورشید من جای اندر صف پایندان بود

مولوی گفته

مولوی گفته شعر دی همی گفتی که پایندان شدم که بود تا آن سحر و
نصرت دمبدم هر که پایندان او شد وصل یار او چه ترسد
از شکست کارزار دیگری گفته شعر مشتری صد سال دیگر در بقا
گشته پایندان مجدالدین علی حکیم ازرقی گفته شعر ای پسر وا
مخواه روز پسین جان ستاند بر من پایندان در جمیع ابیات بمعنی کفیل
و ضامن درست می آید و در اشعر نسخ مثنوی پایندان بیاء و یاد شده و
نیز بیاء موحده
پاینده بروزن شاینده بمعنی همیشه و جاوید و باقی و پایدار آمده
حکیم سنائی گفته شعر روز آخر ز چرخ پاینده هم تو ساقی و هم تو ساینده
من نیز گفته ام شعر خوشیهای دنیا چو پاینده نیست براو دل نهادن
خوش آینده نیست
پایه بروزن سایه بمعنی قدر و مرتبه و هرچه بترتیب بنا کنند
مولوی گفته شعر جوهر است انسان و چرخ او را عرض جمله فرع و پایه اند
او غرض و بمعنی پایاب نیز آمده چنانکه سره بفتح سین بمعنی عرقاب
آمده حکیم فرالاوی گفته شعر جودی چنان رفیع ارکان همان
چنان شگرف پایه از گریه و آه آتشینم گاهی سره است و
گاه پایه و بمعنی بنیاد و بنای عمارت که گشایند مشهور است
سعدی شیرازی گفته شعر اول اندیشه وانگهی گفتار پای پیش
آمده است و پس دیوار چون پایه بنیان شد پس سره و بالا
خواهد بود چنانکه سرلاد و بنلاد و بالاد زیر دیوار را گویند و معانی لاد
در مقام خود مرقوم خواهد افتاد
پاییدن بمعنی در نظر داشتن و چشم برداشتن و جاوید و همیشه بودن
پاییز بروزن فالیز فصل خزان و ایام برگ ریزان و کنایه از ایام پیری

نمایش هیجدهم در بای پارسی با بای پارسی

پپیک بکسر اول بروزن خشک بمعنی خوشه کوچک از انگور و خرما
و پاره از خوشه
پپیره بفتح اول و ثانی و رای بی نقطه بلغت زند و پازند پیر را
گویند و آن را پپیره نیز گفته اند و محتمل که پیره را بزبان پپیره خوانده باشند
چه پیر و جوان معروف است و پیره بمعنی مرشد نیز آمده
پپریشید بوزن اندیشید یعنی بپاشید و پریشان کند و پرشیده پریشان
شده و پرشیدن پریشان کردن است

پپلس بفتح مانند اشکنه نان خورشی است که از روغن و
پیاز و آب و نان خشک سازند
پپلیپا بروزن مه سیما بلغت زند قبا و جامه را گویند

نمایش نوزدهم در بای پارسی با تاء

پت بفتح اول و سکون ثانی تاری باشد که بر کاغذ و چادر
دهند و پشم نرمی را گویند که از بن موی بز روید و آن را بشانه برآرند
و از آن شال بیافند و کلاه نمد و امثال آن بمالند حکیم منوچهری گفته
جهان را چو یکی زود سیر پیشه ورست چار پیشه کند هر زمان بهر
رزی بروزگار خزان تیرگری کند شب و روز بروزگار بهاران
کندت رنگرزی بروزگار زمستان کندت پتگری بروزگار
حزیران کندت خشت پزی
پتاره بروزن شراره خوشه را گویند و آن دست افزاریست
جولاهگان را مانند جاروب که با آن آب بر جامها که میبافند پاشند
پتت بروزن صفت بکسر اول بمعنی توبه و استغفار در زند و پازند
زرادشت بهرام فارسی گفته شعر پتت باید که باشد بر زبانت
پتت روشن کند روح روانت و آن را پتفت نیز گفته اند که
بمعنی بازگشت از گناه و توبه و استغفار باشد
پتخ با اول مفتوح بثانی زده مبهوت و کالیوه را گویند
پتر با اول و ثانی مفتوح تنکه زر و نقره و مس و آهن و دیگر فلزات را
گویند حکیم خاقانی گفته شعر هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زرست
بازرش و یک از آهن پتر آمیخته اند هم او در مرثیه گفته شعر
چشم بد گر پتر آهن و تعویذ گشت بند تعویذ ببرید و پتر از زر ببرید
از اشعار حکیم معلوم میشود که بمعنی تنکه طلا و نقره است که در آن اسما و
طلسمات و تعویذ بجهت اطفال نصب کنند
پتفوز و پدفوز و پدپوز با اول و ثانی مفتوح و سیم مضموم بمعنی
گرداگرد دهن و پوز باشد حکیم ازرقی در صفت برستان گفته شعر
بند فولاد بر دهان باید آهو را بر شیر نهد پتفوز من در رزمی
وقتی گفته بودم شعر دهان خشک و بر گرد پتفوز کف زبان از دهان
جسته بیرون زکف سابق برین در بای ابجد نوشته
شده حاجت بتکرار نیست
پتک بضم اول و سکون ثانی معروف است و فردوسی گفته

گردان برآورده گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران وآن را
بعربی مطراق گویند
پتنگیر بروزن کفگیر پرویزن ناشوی را گویند
پتنک بکسر اول بروزن درنگ دریچه و منفذی
که در او طاق برای روشنی گذارند
پتنه بفتح بای پارسی و سکون تا و منقوطه و فتح نون و سکون ها
نام شهریست بهند در ولایت بهار برکنار رودی عظیم و اطرافش
گشاده بسی پر از باب خانهٔ عالی دو طبقه سه طبقه مرغوب در آن
ساخته شده و چون عظیم الشان پسر بهادر شاه بن عالمگیر آن
شهر را آباد نمود بعظیم آباد موسوم و مشهور است مردمش
هندوی و عیسوی حاکمش انگلیس است
پتنی طبقی چوبی را گویند که بر آن غله برافشانند
پتو بفتح اول و ضم ثانی نوعی از بافتهٔ پشمینه است و بفتح
اول و ثانی موضعی را گویند که پیوسته آفتاب در آن تابد و مخفف
پرتو نیز هست بخلاف نسروان که آفتاب بر آن نتابد و بیای تحتانی نیز
درست است فرالاوی در صفت جوان خوب گفته شعر بتن بر یکی
ژندهٔ از پتو شب و روز بودی همی و بروی
پتواز بوزن پرواز یعنی دو چوب بلند که هر دو را اندک فاصله
از هم دور بر زمین فرو برند و یک چوب دیگر بر بالای آن ها
بعرض ببندند تا کبوتران و بازان بر آن نشینند و آرامگاه و نشستنگاه
گویند شمس فخری گفته شعر ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم
که هست خلق جهان را پناه و پتواز و بمعنی اول عیرگر [illegible] گفته شعر
دریغ و درد که نجم [illegible] دلیل و کنون قفس شکسته و در هم نشسته پتواز
پتوله بفتح اول و لام ثانی بواو رسیده بافتهٔ ابریشمی منقش
کار هندوستان بوده
پتیاره بفتح اول بروزن همواره بمعنی آفت و زشت و نازیبا و
مکروه طبع و حادثهٔ زمانه و جانور مهیب و شور و غوغا آمده حکیم انوری
گفته شعر چو لطفش آید پتیاره زمانه هباست چو قهرش آمد
اقبال آسمان هدر است حکیم فردوسی گفته شعر جهانی بر آن جنگ
نظاره بود که آن اژدها طرفه پتیاره بود سید ذوالفقار
شروانی گفته شعر گردش افلاک با پتیاره حکمش خجل صورت تقدیر
در آینهٔ علمش عیان فردوسی گفته شعر نیاید با قضا چاره
نه سودی کند هیچ پتیاره مؤلف گوید در پارسی با و پا و دال و تا
با یکدیگر تبدیل می یابند چنانکه پتفوز و بدفوز بمعنی پوز یعنی بد دهان
بوده و تبدیل یافته پتیاره نیز در اصل بدیاره بوده یعنی رفیق بد
و زشت و مکروه و در این صورت همه معانی مناسب خواهد افتاد
[illegible] خاقان ملک الشعرا رحمة الله گفته شعر همان عفریت پتیاره پیر
شریر و بشاره برخ چون سنگ یا خاره [illegible]
پتییره بروزن [illegible] چیزی که مکروه طبیعت باشد چه حادثهٔ
زمانه و بلیهٔ فلک و چه قضا و قدر چه جانور و دیوان نیز مانند
پتیاره است و الفی از آن حذف شده حکیم رجاجی گفته شعر
برون میروم زین پتیره سرای نماند جهان نام ماند بجای

نمایش بیستم در بای پارسی با جیم ابجد

پج بفتح اول و سکون ثانی بمعنی کوه باشد که بعربی جبل
گویند و پشز نیز بهمین معنی آمده
پجار نیز بهمان معنی کوه باشد
پجول بضم اول بمعنی بجول است که استخوان شتالنگ باشد و بعربی کعب گویند
پجیو بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی اشتغال نامی
که غرض از آن معتقد ساختن خلق بدان شخص باشد و آن را
سالوسی و ریا خوانند
پچ پچ بضم هر دو بای پارسی و سکون هر دو جیم عجمی حرف
زدن آهسته را گویند و کلمهٔ باشد که شبانان بدان بز را پیش
خود خوانند و نوازش کنند و بچ بچ و پچ پچ بچه نیز گویند
پچشک بضم اول و ثانی پشکل گوسفند و بز و شتر را گویند
پچکم و پشکم صفه و ایوان خانهٔ تابستانی که مشبک کرده باشند
و آن را پشکم نیز نوشته اند فردوسی گفته شعر هزاران بدو اندرون
پیچ و خم پچکم درش سوی باغ ارم رودکی گفته شعر از
نگارخانهٔ جم فرش دیبا گسترد [illegible] ناصر خسرو گفته
بسی رقم پس از این در این پیروزه گون پچکم کم آمد عمر و ناید بازگو زرد
کم و ظاهرا شین را تصحیف خوانده اند و بفتح اول در برهان
بمعنی گرگ آورده که بعربی ذئب خوانند
پچل بروزن کچل شخصی را گویند که لباس خود را ضایع و چرکین و ملوث کند

پچواک بروزن افلاک ترجمان را گویند و بمعنی ترجمه نیز
گفته اند و آن را پچواه بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و ظهور ها
نیز آورده اند که بمعنی ترجمه باشد

نمایش بیست و یکم در بای فارسی با خاء

پخ بفتح بمعنی خوش و به به باشد و مکرر آن پخ پخ و خوش خوش
و آن را بعربی بخ بخ خوانند و طوبی لک و مرحبا بک گویند و
بمعنی پهلو هم آمده چنانکه گویند چارپخ است یعنی چهار پهلو است
بکسر اول کلمه ایست که سنگ و گربه را بدان برنهند و دور کنند
و بفتح اول هم درست است چه با مطبخ قافیه کرده اند حکیم سوزنی
گفته شعر کسی که گردن شیران شرزه برشکند بگربه تو به پخ [illegible]
پخچخو بکسر اول کسی که انگشتان را در زیر بغل شخصی حرکت دهد
و آن شخص بخنده در افتد و آن را غلغلیچ نیز گویند شعر شد
ز اشعار من بخنده مگر شعر من حکم پخچو دارد و آن را پخلوچه نیز گفته اند
نیازی بخاری گفته شعر در میان فرس بیدانی چه باشد پخچو
در هری پخلوچه گویند از صغیر و کبیر و پخلنجه هم بهمین معنی است
در معنی غلغلیچ شمس فخری گفته ع تا که پشک کودکان را خنده آرد غلغلیچ
پخت بضم اول و سکون ثانی ماضی پختن است و الکدر را نیز گویند
چنانکه آدمی و چهار اسبان و بفتح اول بمعنی پهن و پخش باشد و پخت
شد یعنی پخش گردید
پخته جوش با اول مضموم ثانی زده بمعنی شرابی است که آن را
با دوائی چند جوشانیده باشند و گوشت و ادویه نیز داخل آن
کنند و پخته ضعف معده و کبد و باه و مفاصل را نافع است خواجه عبید گفته
منم که طبع در ایام من قبول کند قدید [illegible] سیکی و پخته جوش گران
و می پخته را نیز گویند که خام نباشد چنانکه گفته اند شعر تن آن مستی که
عقلت مست گردد ز صاف پخته جوش جام هستی
پخته خور گدا و گدائی کننده و داماد را نیز گفته اند
پخته کاو بضم اول و کاف با الف کشیده و بواو زده دارو چند است
که در آب جوشانند و بیمار را در آن تن شویند تا قوتی یابد و آن را بعربی نطول خوانند
پخج بهمان معنی پخش و پهن باشد کمال اسمعیل گفته شعر ز زیر گرز تو
دانی که چون جهد دشمن بچهره زرد و تن پخج گشته چون دینار
پخچوده بروزن فرسوده بمعنی پهن و پخش شده و پخچیده هم بهمین
معنی است و پخچیدن بمعنی کوفته شدن و پهن شدن
پخس با اول مفتوح ثانی زده گدازش و کاستن تن و بدن از
شدت غم و اندوه یا کثرت محنت و مشقت و گداختن روغن و پیه
و موم و امثال آن از گرمی آتش یا حرارت خورشید مولوی معنوی
در مذمت دنیا گفته شعر همچو کرباسه که تفسیده بود تنگ آئی جانت
پخسیده شود فرخی سیستانی گفته شعر شاه ایران از آن کریم تر است
که دل چون منی کند پخسان پخسیده نیز بمعنی اول پخسان باشد یعنی پژمرده
پخش با اول مفتوح بمعنی پخج است حکیم فردوسی گفته شعر بسوی
طلایه برانگیخت رخش بگرزی سواری همی کرد پخش و بمعنی سست
که نقیض سخت است نیز آمده و پخشود یعنی کوفته و پهن شد و پخشوده
نیز بمعنی کوفته شده و پهن شده و پخشیدن مصدر آنها است
پخشا بفتح اول بروزن خرشا بمعنی مضایقه و دریغ آورده اند

نمایش بیست و دویم در بای فارسی با دال

پد بکسر اول مخفف پدر باشد و بفتح درختی را گویند که بار ندارد
و بضم اول چوب پوسیده باشد که آتشگیره کنند و آن را پده و پود نیز
گویند که بعربی حراقه خوانند
پده درختی است که ثمر ندارد حکیم فردوسی گفته شعر همه دیگ کز
بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ تاری شده
پدرام با اول مکسور ثانی زده بمعنی آراسته و خوش و خرم است
انوری گفته شعر ای ز طبع تو طبعها خرم ای ز عیش تو عیشها پدرام
فرخی گفته شعر گل بخندید و باغ شد پدرام ای خوشا این جهان
بدین هنگام روز نوروز و روزگار بهار فرخ باد و خرم و
پدرام مختاری گفته شعر بشه بگوی که زین عید صد هزار بیاب
ز روزگار وفادار و دولت پدرام
پدرخته بروزن برجسته بسکون خای معجمه اند و چنانکه را گویند
حکیم فردوسی گفته شعر شنیدم که دستان زما در بزاد برآمد
همه کار ایران بیاد ز زادن چو مادرش پردخته شد روانش
از آن دیو پدرخته شد
پدرزه با اول و ثانی مفتوح برا زده و زای منقوطه بمعنی حصه
و بهره و بهر چیزی که در لشکری و در و مالی بسته یکجائی بزنند و آن را پدیم

بروزن صدره نیز گویند و سابق برین اشارت شد که خوردنی خوش‌که مزاوردوشان هر روز و ماه در خانها جمع کنند

پدررود بفتح بمعنی سلامت و وداع باشد و رای آن مضموم و واو معروف است شیخ نظامی گفته شعر اگر قطره شد چشمه دررود باد شکسته سبو بر لب رود باد خواجه حافظ گفته شعر ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد گاه آنست که پدرود کنی زندان را

پدندر بروزن سکندر پدر سببی را گویند که شوهر مادر باشد و اصل آن پدراندر است و این مخفف آن است

پدواز در بدواز و تیواز گذشت

پدیدار پارسی بدیدار است که ظاهر شدن و بدید آمدن مفهوم است فرخی گفته شعر ای از در دیدار بدید آمده دیدار آن رخ که از و نور است گل بر بار یکبار بدیدار ما شاد کن ای دوست کز هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار

پدیسار با سین بی نقطه بروزن جبیدار بر سر کار رفتن که پیش از این شروع در آن کرده باشند

نمایش پنجاه و سیم در بای فارسی با ذال

پذرفت بکسر اول و سکون ثانی و رای مضموم یا پذرفتن باشد یعنی قبول کردن و اعتراف نمود نظامی در وصیت کردن دارا با اسکندر گفته شعر سکندر پذیرفت از و هر چه گفت پذیرنده بر خاست گوینده خفت و پذرفتار و پذرفتکار و پذرفتن بهمین معنی است و آن را پذیرفتن نیز گویند حکیم اسدی گفته ولت برز خدا از زمانه رانیست کنون بروز خلق خدای پذرفتار و پذیرا نیز بمعنی پذیرنده و پذیرائی بمعنی فرمان برداری و پذیرش بمعنی قبول و فرمان برداریست

پذیره بروزن کبیره بمعنی استقبال و پیشباز کسی رفتن حکیم سنائی گفته شعر منزل عفو او بدست گناه لشکر لطف او پذیره‌ٔ او استاد عنصری گفته شعر سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون همه عطا بهم آید پذیره پیش سؤال

نمایش پنجاه و چهارم در بای فارسی با رای

پر بمعنی بال و پر معروف است و از سر کتف تا سر انگشتان را نیز گویند و بمعنی روشنائی و شعاع و پرتو مولوی گفته شعر چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما فرخی گفته شعر گر بنالی پر تیرت بکار زند بو سایه گر نگذرد سر پیل آن یکنال زیر آن سایه آب اندر گر بگذردی همچو خویش از پره ریزه شود ماهی ماه ال حکیم ناصر خسرو گفته شعر بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن پس چرا بر باوری ما زدین و دانش پا و پر فردوسی گفته شعر نه گاو و ستم اندرو نه اسب و نه خر نه مردی نه دانش نه پا و نه پر دیگر بمعنی برگ چنانکه گویند یک پر کاه یعنی یک برگ کاه حکیم سوزنی گفته شعر بدل استاندند ایشان بجای پنبه و پشم چه شعرهای رنگین و چه نقلهای تباه از آنچه می دهد تا بدانچه می گیرد تفاوت است از آن زر کاه تا پر کاه و دیگر بمعنی ترک کلاه است حکیم سنائی گفته آن جهانی غیبت کاند لاف گاه نوبهار کج نهد بر سر کلاه چار پر برگ سمن دیگر بمعنی دامن و کناره هر چیز آمده و آن را پره نیز گویند مانند پره بیابان و پره آسیاب و پره بمعنی و پره کلاه انوری گفته شعر رای او را نگر ملاقاتی خوهست فتاد با فلکش نا گاه اتفاقا بوجه گستاخی سوی او آفتاب کرد نگاه هر چه این می گشاد بند قبا آن فرو می کشید پر کلاه

پرارین بروزن ریاحین لغت زند و پازند بمعنی خوب و نیکو است

پرازده با اول مفتوح و زای موقوف آرد خمیر کرده که آن را پخته نان کرده و حلوا ساخته باشند و آن را زرواله نیز گویند

پراش بروزن خراش بمعنی پریشان کردن و بر پاشیدن بود حکیم سنائی گفته شعر سنبل پر تاب را گرد سمن بر پراش چشم خرد باز کن قدرت آن ببین پراشید یعنی پریشان کرد پراشیده یعنی بر باد داده و پراشیدن مصدر آن است و بمعنی بخود و پریشان شدن

پراگند ماضی پراکندن است یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد و پراکنده یعنی پریشان گردیده و پاشیده شده فردوسی گفته ع که تخم سخن من پراگنده‌ام

پراکنده گو کسی را گویند که سخن نامنظم و بی ترتیب گوید سعدی گفته شعر پراکنده گوئی حدیثم شنید جز احسنت گفتن طریقی ندید

پراگوه بفتح اول و ضم کاف و سکون واو و ظهور ها پشت

روی کوه و آن جانب کوه را گویند و بعضی طرفی از کوه را گویند که دیمی باشد آب از آنجا روان بود

پرالک همان پلالک که شمشیر باشد و مرقوم شد

پرانداخت تحتانی باشد یعنی چرم و تیماج

پراور بروزن برادر تیشه و تیر بود و پرنده را گویند

پراوند بروزن زراوند چوب کنده که در پس در اندازند تا کشوده نگردد

پرایام نامی است پارسی و آن را پرهام نیز گویند و ابراهیم و براهیم معرب آنست و نام مردی بوده یهودی معاصر بهرام گور که بنجابت مشهور بوده چنانکه فردوسی شعر براهام بی رجبو بیت رفت که زرفتی آن نشاید نهفت و قصه آن در شاهنامه مفصل است

پربار بروزن هربار خانه تابستانی و گرازباره و پرباله بتبدیل نیز گفته‌اند

پرپایه جانوریست که آن را طرپاینیز گویند

پرپره بروزن غرغره فلوس تنگ و ریزه که پاره نیز گویند و گذشت شمس الدین درگانی گفته شعر درست گشت که خورشید در نظرش تو قراضه ایست دغل بر مثال پرپره

پرپهن با اول و سیم و چهارم مفتوح خرفه را گویند و آن را عربان معرب کرده فرفخ خوانند ابوالمفاخر رازی گفته شعر جسم شب تیره را هم برص و هم جذام چشم مه خیره را هم سبل و هم وسن در نظر مردمک چون تره از فلک روشنیش گو کنار تیره و کبش پرپهن پرپهن آسمان راست چنان طوطی کز هوس تکیگان باز کند پرپهن حکیم خاقانی گفته شعر زمینها که سینه‌تر زر تخم پرپهن است چو تخم پرپهن آرد برون سفید لعاب

پرپین بکسر با پارسی بمعنی ماه و پروین است و بتبدیل واو است و بعر بی جدوار گویند

پرتاب بروزن مهتاب بمعنی انداختن باشد و نوعی از تیر هم هست که آن را بسیار دور توان انداخت شیخ سعدی گفته شعر من بعید وحشی منتم در بند جان خویشتن گر وی بتیرم میزند استاده‌ام پرتاب را و پرتابیان کنایه از تیراندازانند

پرتاد بروزن فرهاد غیبت و سخن چینی را گویند

پرتو بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو فروغ و عکس و روشنائی و شعاع را گویند چنانکه گفته اند که سر سهر جهان و هر چه در اوست عکس یک پرتویست از رخ دوست

انوری گفته شعر اجل ز پرتو شعلهای سنانت ظفر واهی چشمهای حسامت

پرچم با اول مفتوح بثانی زده و جیم مفتوح دم نوعی از گاو است که در کوهستانهای مابین ختلف و هندوستان پیدا شود که آن را ترکی قطاس خوانند و بفارسی کژگاو گویند و غژغاو و تبدیل آنست و آن را بر سر چوب علم و گردن اسب بندند خاقانی گفته شعر از بهر تو می طرازد ایام مخروق ز صبح و پرچم از شام هم او گفته دارد فرس مدین نشانی پرچم دم شیر آسمانی دیگر بمعنی کاکل است وقتی من کشام شعر آبروی من از نسیم پرچم تاتار گشت زکام صنیعم جلال الدین محمد مولوی گفته شعر ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند نه از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند ما از آن سوخته گانیم که از لذت عشق آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند بیکی دست می خالص ایمان نوشند بیکی دست دیگر پرچم کافر گیرند گویند اشارت بشیخ نجم الدین کبری است که هنگام شهادت دار کیخ کاکل مغولی را گرفته و از جراحت بسیار فوت شده و چند کس شوانستند که کاکل او را از دست شیخ شهید بیرون آورند و اقتدا علم و پدر مولانا شیخ بهاءالدین از خلفای شیخ نجم الدین بوده

پرچین با اول مفتوح بثانی زده و جیم عجمی بکسور و یاء معروف حصاری باشد از خار و خاک و چوب که بر گرد باغها و کشتها و پالیزها سازند که حایل شود و هر حیوانی در آن نتواند رفت و مانع دیدار گردد امیر معزی گفته شعر تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد و چوبهای سر تیز را خواهند که بر سر دیوار ها نصب نمایند ناصر خسرو گفته شعر گرد دل خود زد و تیشان بر دیو حصار ساز و پرچین امیر خسرو گفته عطار و از نگر دای حدیقه معنی بگردش از فره خویش در کشد پرچین دیگر بمعنی محکم کردن و مضبوط ساختن چیزی در چیزی مانند زدن میخ در تخته و صندوق و امثال آن

پرخاش بروزن فرداش بمعنی خصومت و جنگ و جدال حکیم عنصری گفته شعر ای شب نگی این همه پرخاش کی دوش راز دل من چنان مکن فاش کی دوش دیدی چه دراز بود دوشینه شبم تا ای شب وصل آنچنان باش که دوش و برکاس کم رشیدی بمعنی در هم آویختن نوشته بمین پرخاش است

از مصحف شده من نیز گفته ام شعر هر که خواهد بمن کند پرخاش
عاشق و رندم و بگویم فاش و پرخاشجو و پرخاشخر و پرخاشخواه
و پرخاشگر همه بمعنی جنگجو و درین لغت هم عربان تصرف نموده
بای عجمی را عربی و فتحه آن را کسره کرده اند و برخاش گویند

پرخچ و پرخش با اول و ثانی مفتوح کفل و ساغری اسب و استر
و گاو و امثال آن را گویند با فا نیز تبدیل می یابد فرخچ و فرخش
میشود مختاری در صفت اسب گفته شعر دیو سیرت سروش نصرت
بخش بر سینه پلنگ زخش پرخش مسعود سعد سلمان گفته
همی باکیم کرد باید نگاه به پشت و پرخش غلیوار و زنگ

پرخو با اول مفتوح ثانی زده و فتح با و ضم خاء و بعضی بروزن
پرتو دانسته اند و جائی را گویند که در کنج خانها سازند و پر از غله
کنند حکیم آذری گفته شعر کند مدخر قدر شش گنج ذخیره جود یکی ز جیب [?]
انطاقات [?] چرخ را پرخو دیگر بمعنی بریدن شاخهای زیاده از درخت
تا درخت باندام نشو و نما کند و آن را خو نیز گویند

پرخیده بروزن فهمیده سخن مرموز و پوشیده و غیر واضح را
گویند از فرهنگ و سایر نقل شده

پرد بضم اول و ثانی و سکون دال یعنی پرواز کند و دیگر
بمعنی لای چنانکه گویند یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای پس
پرد مخفف پرده است زیرا که گویند یک پرده نازک تر یا ستبرتر
پینه فلان جا شد مرا یک پرده کم یا بیش بگذر رشید گفته که پرد بضم
اول و فتح ثانی یعنی پر شود و این بیت سعدی را شاهد آورده
تو خود را گمان برده پر خرد سبوئی که پر شد دیگر چون پرد انائی
که پر شد دیگر چون پرد هم دیده شده و گفته اند بضم در لغت اهل
گیلان بمعنی پل است والله اعلم و برهان گفته بمعنی خواب تحمل نیز آمده
و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی گرد و که مشتق از گردیدنست نیز نوشته

پردا بروزن و معنی فرداست و این افصح است باعتبار اصل
لغت پارسی چنانکه در نامهای کهن بای پارسی پیش از فا هست چنانکه
پرمان اصل فرمان و پرمود اصل فرمود است

پرداخت بروزن فرخت ماضی خالی کردن و فارغ گشتن باشد
یعنی خالی کرد و فارغ گشت و ماضی آراستن و جلا دادن و درساختن
و مرتب کردن هم آمده و بمعنی توبه نمودن و معتقد شدن

شیخ نظامی گفته شعر من که باین آینه پرداختم آینه دیده
ور انداختم و بمعنی نواختن ساز و نغمه هم او گفته شعر چو رود باربدین
پرده پرداخت بکساز و چنگ خویش بنواخت دیگر بمعنی فارغ
شدن گفته شعر از خواندن نامه چون بپرداخت نمودند گوی جوشن [?]
ساخت و برین قیاس پرداخت و پرداخته و پردخت و پرداز
امر بپرداختن و فاعل پرداختن باشد چهره پرداز و کارپرداز و نقش
پرداز و می پردازد و نمی پردازد یعنی رسیدگی میکند بکار کسی یا نمیکند
شیخ سعدی گفته شعر کسی بعیب من از خویشتن نپردازد که سر که می
بکرم با تو عشق می بازد هم او گفته تو خود بچاره پرداز چارکان پردازی

پردختن بمعنی فارغ گشتن و بهمان معانی که مذکور شد و برین
قیاس پرداخته و پرداخت و پردختن و پردخته بکلی آن معانی مذکور است

پردال بروزن و معنی پرگال است که پرگار باشد که آلت دایره کشیدنست

پردسه بکسر اول و سیم بمعنی باغ و حدیقه و آن را پرادیس نیز گویند
و فردوس معرب آن است و گویند اصل این لغت رومی بوده
حکیم زراری قهستانی بمعنی بهشت گفته شعر با جنانی که هست
بنده سه گاه چون توانی تو گشت پرده سرخواه

پردک با اول مفتوح ثانی زده و دال مفتوح بکاف زده چیستان
باشد که بعربی لغز گویند که شعرا بطریق سوال در مطلع
گویند مثلا چیست آن لعبت پری پیکر و امثال آن و بیاء عربی
مضموم نیز گفته اند ولی چون چیستان و لغز و معما مفهوم پوشیدنست
ببای پارسی اولی است و معنی پردک سخن پوشیده خواهد بود و کاف
بجای ها و پرده و تصغیر پرده می باشد یعنی پوشیدنی کوچک
امیر خسرو گفته شعر ز پردکهای دور از دو لبسته که از فکرش دل
دانا است خسته و پردکی هر چیز پوشیده را گویند عموما و زنان مستور را
خصوصا مخفی نماند

پردل بروزن مشکل بمعنی شجاع و دلاور و دلیر و جوانمرد و سخی آمده

پرده معروف است و بمعنی رشته که بر دسته سازها بندند
برای نگاهداشتن انگشتان جهت حفظ مقامات و اکنون از کثرت
استعمال مقامات را نیز پرده گویند و گفته اند شعر در پرده گفت
مطرب بخریر میفروش آگه نشد کسی که درین پرده راز چیست
حکیم فرخی گفته سرو ساقی و ماه رود نواز پرده بسته در ره

شهناز زخمه رود زن نه پست و نه تیز زلف ساقی نه کوته و نه
دراز عراقی گفته شعر مطرب عشق می نوازد هر دم چنگ در پرده
چغانه عشق وقتی من نیز گفته ام شعر شده چون زکار این پرده
دل من پرده پرده همچو انار هم درین پرده هر دم آهنگی است
بهر آواز بربط و مضمار اندران پرده بسکه پرده کیان همه زیبا
خرام و گل رخسار

پرده نشین مستوره خلوت نشین را گویند حافظ شیرازی گفته
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

پرزو پرزه بضم بمعنی آنچه در روی سقرلات و دیگر پشمینها
بعد از پوشیدن ظاهر شود حکیم انوری گفته شعر از چه خیزد در سخن حشو از
خطا چنی طبع از چه افتد پرزه بر دیبا زنا جنسی لاس و کاغذ بد قماش را
نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر چشم آرد دوات بی سوراخ قلم سست و
کاغذ پرزین بعضی پرزین خوانده اند و دیگر آنچه زنان بخود بر بسته اند
و فرزجه معرب پرزه است و بمعنی لیقه دوات نیز آمده

پرزک با زای پارسی بروزن مردک در برهان بمعنی گریستن و گریه
کردن آورده حکیم قطران گفته شعر عرش و کرسی در آب شد
پنهان بسکه کردم ز فرقت پرزک

پرژیوند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی رسیده و واو
مفتوح بنون و دال برهان گفته بمعنی صریح و واضح باشد
که در مقابل رمز و ایماست و در فرهنگها ندیدم

پرس با اول مفتوح ثانی زده بمعنی پرده بود و پرس دار پرده دار

پرسا بضم اول و سکون ثانی و سین بی نقطه بمعنی خبر گیرنده
و پرسنده آمده چنانکه جویا بمعنی جوینده

پرستار بروزن جلبکار بمعنی غلام و کنیز و خدمتکار و پرستنده
ع پرستاران خسرو دررسیدند دیگر بمعنی طاعت و عبادت کردن
گفته ام شعر شاید از مؤمنان زمن برهند گر بتی رایگان پرستارم
دیگر بمعنی خدمت کننده و بیمار گفته اند شعر پرستاری ندارم بر سر
بالین بیماری مگر آهم از این پهلو بدان پهلو بگرداند و پرست بمعنی
پرستنده مانند خداپرست و آفتاب پرست و اصل آن پرستش است

پرستک بمعنی پرستوک است که آن را پرستو نیز گویند حکیم
سوزنی گفته شعر بنقص جاهش ار پرد پرستک کند از شهپر سیمرغ

کاوک و بای پارسی با تبدیل یافته سعدی گفته شعر لبان لعل
چون خون کبوتر سواد زلف چون پر پرستوک

پرسم بفتح با و ضم سین مطلاء آردی که بر خمیر پاشند تا بر تخته
نچسبد بسحاق اطعمه در مرثیه بغرا گفته شعر خمیرش ز پرسم سر بخت
گاه تنگ گشت چون سرکه روش سیاه

پرسو بفتح اول و ثالث مخفف پارسو است که بمعنی گدایست قاضی نور گفته
هوای پرسه بازار همت دارد سحاب از آن کف خود همی کشد دنبال

پرسیاوش نام گیاهیست باریک و سیاه فام و آن را پرسیاوشان
نیز گویند و نام شکلی از اشکال فلکی است

پرغزه مخفف پرغازه است و آن پخ و بن پر جانوران پرنده باشد
که ببدن ایشان چسپیده باشد

پرغونه با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم و واو معروف و نون
مفتوح و هاء مختفی بمعنی زشت و ناز یبا است و آن را فرغ نیز گویند

پرک با اول و ثانی مفتوح نام ستاره سهیل است خواجه عمید گفته
طاسک مه شکسته شد بر سر پای برجهی غور محیط بسته شد کرد ستاره پرک
و بضم قریه ایست در لارستان فارس قلعه محکم دارد و معرب آن فرک است
و با اول مکسور ثانی زده پلک چشم باشد حکیم فردوسی گفته شعر
نمانم که بر هم زند پرک چشم بگویم سخن پیش او خیر خشم و در برهان گفته
نام رودخانه هم هست مطلق صدا و ندا را نیز گفته اند

پرگار و پرگاره معروف است که بدان دایره کشند و فرجار معرب آنست

پرگاله بروزن پرساله با اول مفتوح ثانی زده بمعنی پاره و لخت
از هر چیزی امیر خسرو گفته شعر من آب طلب کردم ازین دیده خونبار
او خود همه پرگاله خون جگر آورد مختاری گفته شعر بلبلا امروز من
در گلستانم گل بجوی از جگر پرگالها بر نوک هر خاری ببین و پاره
و جنسی است از بافته ریسمانی که مانند مثقالی بود شیخ علی نقی کمره
گفته شعر در بار سر شکم همه پرگاله خون است این قافله را راه مگر بر
جگر افتاد

پرگام با اول مفتوح ثانی زده بچه دان را گویند و آن را
بوکان و زهدان نیز گفته اند

پرگان بروزن ارکان بمعنی جهل باشد که در برابر علم است
و آن ساکت بودن از جواب است بسبب عدم معرفت

پرستنده
بمعنی زن و کنیز و خدمتگار
و پرده داران را پرستنده
نیز گویند شیخ سعدی راست
بناگه نظر بر یکی بنده کرد
پرستنده در زیب بنده
کرد

پرگاوس با اول مفتوح ثانی زده و کاف با الف زده و شین معجم بریدن و پیراستن شاخهای زیادتی درخت از تاک وغیره

پرگر بفتح اول وکاف تازی وسکون ثانی بمعنی اظهار و چشم براه داشتن و با کاف فارسی طوق مرصعی بوده که ملوک پیشین در گردن می افکنده اند وگاه در گردن اسب نیز میکرده اند و این مشتق از پرگار است استاد دقیقی گفته شعر عدو را از تو حصه غل و پابند ولی را از تو بهره تاج و پرگر

پرگم با اول مفتوح ثانی زده بمعنی ناچیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته و گفته اند شعر ای داشتو داده مرا هردم دم یک صبح چون دم تو پرگم چون زلف تو خویش را به بندم کم در حلق دلم همی شود عنم غم

پرگنده بفتح کاف فارسی بر وزن شرمنده بمعنی پراکنده و متفرق شده

پرگنه بفتح اول وکاف فارسی و نون و سکون ثانی در هندی را گویند که از آن مال و خراج گیرند و مرکب باشد از عطرنات و بوهای خوش قصیر مؤلف گوید که پرگنه بلغت هند ملوک و ناحیه را گویند و پرگنه پاک نام محلی است در کشمیر که بجهة صفا و پاکی این نام یافته و سرکار اهل کشمیر است مشتمل بر دوازده قریه و باغات البنفا و در آنجا بحیره ایست که چهار فرسخ دوره آن است و آبش شیرین و صاف و کشتیهای خوب و جوانان کشتیبان محبوب القلوب و در آن بحیره با یاران و دوستان تفرج و نشاط باغات آنجا روند و از آن جمله یکی باغ شعله ماه است که دوازده طبقه است و هر طبقه را باغی جدا گانه تو ان گفت دیگر باغ نسیم مشتمل بر نه طبقه و بحب عمارات و طبقات و ریاحین و طراوت ملکی گیتی نظیر ندارند و محلی که نقل شده از بستان السیاحه سیاح شیروانی رحمة الله می باشد

پرگوک با اول مفتوح ثانی زده عمارت عالی را گویند

پرماس بوزن کرباس با اول مفتوح ثانی زده بمعنی لمس و الامس بود استرهم خلاصی و نجات و بازیدن یعنی دراز کردن حکیم سنائی گفته هر که او نفس خویش نشناسد نفس دیگر کسی چه برماسد ابوشکور گفته شعر هر کجا گوهری است بشناسم دست سوی دگر نه پرماسم و بمعنی خلاص و نجات ناصر خسرو گفته بجدال و بود از جور بدکنش رستن بحیل او بود از شر دشمنان پرماس و بمعنی پروختن هم آمده و پرواسن نیز بدل پرماس است

پرماه بر وزن درگاه افزاریست مرجکاکان را که بدان جواهر جواهر سوراخ کنند و بتازی مثقب خوانند و آن را پرمه نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته شعر بهم لعل و عقیقی داشته بجفت عقیق از پرمه یاقوت می سفت رضی الدین نیشابوری گفته شعر گر همه از رو نهی از بهر رفتن بر سرش وی قد معاد و خته بر جای چون پرمه با اول مکسور بمعنی کاهلی در کار کردن نیز آمده است

پرمخیده بکسر خای نقطه دار و فتح میم مخالف و خودرای گویند و فرزند عاق نیز گفته اند شمس فخری گفته پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش گرچه فلک حرون و جهان پرمخیده بود مر تمکین شد سپهر و جهان هم مطیع گشت وین از فر و فور رافت شاه جمشید بود ابوشکور گفته شعر بداورا یکی پرمخیده پسر زبهر جهان بر پدر کینه ور

پرمر بر وزن مرمر بمعنی امید و اظهار و زنبور عسل را نیز گویند

پرمکس بکسر ثانی معروفست و نوعی است از بافته ابریشمی لطیف و شمشیر دار را نیز پرمکس گویند و در برهان گوید نوعی از حلیه و نوعی زنانی تو ...

پرموته بفتح اول و آخر که تاء قرشت باشد بوزن فرموده چیز باشد که بعربی شنی گویند چنانکه گویند چه پرموده میخواهی یعنی چه چیز

پرموده بر وزن فرسوده نام پسر ساوه شاه بوده که بعد قتل پدر بدست بهرام چوبینه مستاصل شده پناه بدژ مخصوص خود داوزه نام برده بهر فرد نامه از در اطاعت نوشته با بیران رفته معتبر شد و بسبب او از بهرام چوبینه هرمز رنجیده بروی قهر کرد چنانکه در تواریخ آمده است

پرمهه همان پرمه است که تاخیر و کاهلی کردن در کار است

پرمیو بفتح اول و سکون ثانی نام مرضی است که چرک از مجری احلیل روان شود و آن را سوزاک گویند

پرن بر وزن چمن بمعنی پروین آمده و کمال اسمعیل گفته شعر بخشش تو اگر بانگ بر زمانه زنند بنات نعش بهم در شد بشکل پرن و آن را پرو و پروین نیز گفته اند اسدی گفته شعر خم طاق هر یک چو پرن بدرو ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو

پرنا و پرنیان و پرنو بفتح اول دیبای منقش که در غایت

لطافت و نرمی باشد و در فرهنگ جهانگیری برای لغت اول این دو بیت حکیم منوچهری شصت کله امتحانی را شاهد آورده و صاحب برهان قاطع و رشیدی نیز چنین نگاشته اند شعر از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو از پری باز ندانی و دوزخ اهرمنا چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا مؤلف گوید که در این قصیده تا آخر القافای زایده آمده چنانکه گفته شعر نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا باغ همچون تبت و راغ بسان عدنا گلک ناوس زن و سارک سنتور زن است فاخته نای زن و بط شده طنبور زنا اینک پوشیده یکی پیرهن سبز کبود کرده پر قیر مسلسل دو بر پیرهنا نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی یا درخشنده چراغی بمیان پرنا در این صورت که در قوافی تمام منصب مدد الف زایده آورده چگونه در یک بیت الف جزو کلمه میشود که پرنا مرکب خوانده شود بلی می توان گفت که پرن و پرنو و پرنیان بمعنی دیبای مذکور باشد دیگر آنکه چنین که صفت نرگس است بعد از فروغ گل تاغ چونکه زرین قدحی در کف سیمین صنمی نوشتن بی تشبیه بلکه بی معنی است و آنکه از ادیب آورده که شعر بروی و سینه و ساعد مخجل شد از روی یکی حریر و دوم حله و سیم الخ که الف زایده است و وقتی در شاهد پرنون از ناصر آورده و در آن بیت دو غلط است شعر گرچه زر پشمینه هر دو هرگز بود است پیش توای دو رهین حریر چو پرنون چه حریر و پرنون هیچیک از پشم نیستند و هر دو ابریشمینه عجب ترکه رشیدی نیز چنین نوشته گویا سهو کتاب باشد اصل شعر اینست که ناصر خسرو علوی گفته گرچه پشمینه هر دو هرگز بوده است پیش تو ای دو رهین گلیم چو پرنون حکیم قطران در صفت بهار گفته شعر بنزد بلبل اندر باغ خیز رشته دو صفا چو دیبا آهو اندر دشت خیز قالی و پرنون

پرناک بضم اول و سکون دوم و نون بالف کشیده و بکاف زده نام طایفه از ترکان است و در برهان گفته برنا آدم جوان را اول عمر را گویند و حال آنکه برنا بیای عجمی است نه بای فارسی و ضم هم نیست بلکه بفتح است چنانکه مرقوم است

پرنج بفتح اول و ثانی نوعی از غله باشد شبیه بگندم ولیکن از گندم لاغرتر و باریک تر

پرند بر وزن کمند بافته ابریشمی و حریر ساده و شمشیر جوهر دار حکیم ابوالقاسم عنصری در صفت عمارت خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود گفته شعر حصارهای پر از شاخهای مینا رنگ ارم نهند و جداهریکی ارم کردار بسان قبه و از رنگ ما نویش غلاف بسان کعبه و دیبای خسروانش ازار چه دیبه که برنگ پرند هندی تیغ ز بر جدینش پود و ز مردینش تار خاقانی گفته شعر خنجر تو چون پرند روشن و با زینت است خوان دل عاشقان نقش پرند تو باد و بمعنی پروین نیز گفته اند آن را پرن نیز گویند و بمعنی فرند که آن سبزه ایست نورسته نیز مجازا اطلاق میشود بمناسبت سبزی رنگ آن و بکسر فا معرب است

پرنداخ بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و دال بی نقطه و خاء نقطه دار بمعنی تماج و بختیاری یعنی چرم است

پرنداور تیغ و شمشیر جوهر دار است در گلستان ارم گفته ام پرنداور بر آورد از نیامش بزم رزم بر شد غاش

پرندگ بفتح اول و ثانی و رابع و سکون ثالث و کاف پشته و کوه کوچک و تل که در میان دشت و صحرا واقع شده باشد

پرندوار و پرندوش بفتح اول و ثانی و سکون ثالث بمعنی شب روز گذشته و در لغت دویم با واو مجهول بهمین معنی مولوی معنوی گفته پرندوش و پرندوش چنان بود خرابات بگوشید و تمر سید اگر مست خراب بید و آنرا پرندوشین نیز گویند بمعنی پریشب چنانکه انوری گفته شعر بود از باقی پرندوشین شیشه نیمه بر کناره طاق

پرندین هر چیز که از حریر سازند و از پرند دوزند حکیم اسدی طوسی در صفت رود و مرغابیان گفته شعر ز هر سو بی اندازه و روی بجوش تبان پرندین پر دله پوش و در این بیت بت بفتح بمعنی مرغابی است و بط با طا معرب آن است

پرنک بفتحتین شمشیر جوهر دار و معنی جوهر آن مرادف پرند و بکسر تین بمعنی برنج که یکی از فلزات است و فرند بکسر فا معرب معنی اول

پرنو و پرنون و پرنیان بمعنی دیبای منقش که مذکور شد حکیم فردوسی گفته شعر درختی که پرورد گی آمد بیار به پرنیان بر کشش بار کنون در کنار گرش بار خار است خود کشته و گر پرنیان است خود در شته

از فروغ گل اگر اهرمن آید بر تو از پری باز ندانی و دوزخ اهرمنا

پرنیخ بروزن زرنیخ تختهٔ سنگ صاف هموار را گویند رودکی گفته
گرد نهد در کار شو بدرنگ — فکند بر بلای پرنیخ سنگ
پرو بمعنی پروین که آن چند ستاره است که آن ثور و مرقوم شد
پروا بفتح اول و سکون ثانی و واو بالف کشیده بمعنی طاقت
و آرام و دیگر بمعنی داشتن و این هر دو معنی را مولوی بترتیب نظم
شعر هر آن پروانه کو شمع ترا دید شبش خوشتر ز روز آید به سیما
همی پرد بگرد شمع جنت — بروز و شب ندارد هیچ پروا نی آرام
بیان کردن از این بیش بکشم این قدر باقی تو پروا این شواهد از
جهانگیری نقل شده و در رشیدی هست و دیگر بمعنی سر و برگ
آورده سیف اسفرنگی گفته شعر بگوی عاشقان ای از سر سودای ما
داری دل از جان و جهان بر گیر اگر پروای ما داری و بمعنی التفات
و توجه و رعایت جانب کسی نیز گفته اند شعر تا خط زد رخش سر زده با من
نخلش هست چندان بخود افتاده که پروای منش نیست و دیگر بمعنی عدم
فراغت و فرصت شیخ نظامی گفته شعر سر هم نخارد و پروا ندارم
که در حجرت سر خود انگارم و بمعنی ترس و باک امیر خسرو گفته شعر
جوان و شوخ فراموش کار و بی پرواست که مراد فساک و خوف
و بیم می باشد
پروار بروزن جرواز چنان باشد که گوسفندی یا گاوی یا چیز
دیگر را در جای خوب ببندند و بعلف و امثال آن پرورند تا فربه
شود و آن را پرواری گویند شیخ سعدی گفته شعر اسب لاغر میان
بکار آید روز میدان نه گاو پرواری و آن خانه و عمارت خوش هوا را
که آن حیوان را در آنجا بسته و فربه کرده اند پروار و پربال و فرواره
نیز گویند و اصل در آن پرورده بوده و آن را پرورده نیز گویند شعر
چو مرغ پرورده مغرور خصمت اگر نیست از آنکه رنج غلامان تست
یا بت ارش در معنی پروار حکیم خاقانی گفته شعر روز پروار بود فربه
از آن شد چنین شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان و بمعنی
گشاده آن جانه پروار بالاخانه تابستانی باشد که از اطراف آن
دید بجا تخته و روزن بدن باد گذاشته و از بیت حکیم ناصر خسرو نیز آن معنی
مستنبط است که گفته شعر ناگاه باد دنیا مردین را در چه فکند از سر
پرواره و بمعنی گنجینه یعنی تختها که سقف خانه را بدان پوشند نیز آمده
پرواز با اول مفتوح بروزن شهباز معروف است که از آن

پربدن باشد و بمعنی بار صاحب جهانگیری زبیت سعدی استنباط
کرده که در صفت شیراز گفته شعر چه خوش سپیده دمی باشد آنکه خیم بار
رسیده بر سر الله اکبر شیراز هزار شیخ و ولی بیش باشد از
وی که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز جانا منظور شیخ تعریف مشایخ
شیراز بوده که اگر مردم در گرد کعبه گردند این گروه چنان اند که
کعبه بر گرد سر ایشان پرواز کند یعنی گردد و بمعنی نور و پرتو و روشنایی
نیز آمده و چه پر بمعنی پرتو است
پروازه بروزن دروازه توشه و طعامی باشد که در شکار
و سفر همراه دارند یا از دنبال باو زند و دیگر بمعنی آتشی که پارسیان
در شب عروسی بجهت میمنت با عروس بردندی و عروس و داماد در
گرد آن طواف کردندی و دیگر بمعنی ورق زر که ریزه ریزه کنند و در
شب زفاف نثار نمایند گفته اند و در این ایام نیز در شیراز کسی که ورق
زر می سازد پروازه گویند خاقانی گفته شعر آنان که چو سن بایل
پروازهٔ عشق اند جز در حرم جانان پرواز نخواهند و از بیت شیخ عطار
بمعنی مکافات بر می آید شعر گر کان ظلم پروازی گر از من بی زر گردون باز می
پروآس بروزن الماس نام پرماس است که مرقوم شده و آن را پروآسیدن
پروان بروزن مروان شهری است قریب بغزنین
پروانک و پروانه جانوری است که پیشاپیش شیر رود که
جانوران دیگر خود را بکناری کشند و آن را بپارسی سیاه گوش گویند
و دیگر پروانه معروف که خود را بر شمع زند و بسوزد و دیگر بمعنی حکمی است که
برای رخصت سفر و غیره بدست بعضی مردم دهند که کسی مانع
ایشان نشود حکیم خاقانی بمعنی اول گفته شعر شاها غضنفری تو و
پروانه تو من پروانه در پناه غضنفر نکوتر است هم او گفته شعر پروانه وار
در پی شیران نهند پی تا آید از کلاغ گوران کباب شان و معرب آن
فرانق است و بطریق مجاز پیشرو و قاید لشکر را گویند خواجه حافظ بمعنی
پروانهٔ شمع و خط جواز گفته شعر کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد شیخ سعدی گفته شعر روز رفت
بوسم و در پایت او فتم پروانه را چه حاجت پروانه دخول چنان
بخاطر میرسد که پروانه که مثال و حکم باشد اعراب تصرف کرده
برات کرده اند از این قطعه بندق بخارائی مؤید این معنی است
می آید که پادشاه پانصد تومان با و انعام کرد وقتی که برات با و بردند

دوصد تومان بوده این نظم بسلطان فرستاد شعر شاه دشمن
گداز دوست نواز آن جهان گیر کو جهان داراست بلش یوز
التون کرم نمود بمن لطف سلطان به بنده بسیار است سیصد
از جمله غایب است کنون در براتم دو صد پدیدار است یا مگر من
غلط شنیدستم یا که پروانه چی طلب کار است یا مگر در عبارت ترکی
بلش یوز التون دویست و دینار است شرف شفروه گفته شعر
ز نو تازه کن خلعت حسن مردم پس آنگه براتی بشمع خور افکن این
برات افادهٔ معنی پروانه میکند والله اعلم
پروانهٔ روم لقب امیر معین الدین کاشانی است که از جانب هلاکو خان
ابن جوجی خان بن چنگیز حکومت و فرمان فرمائی ولایت روم داشته
و بخدمت مولانا جلال الدین محمد صاحب مثنوی اظهار ارادت میکرده
و در نگارش کتاب فیه ما فیه روی سخن مولوی با اوست و یکی از فضلا
گفته شعر سوالی دارم از پروانهٔ روم
پروپای بمعنی پای و پر است یعنی تاب و طاقت چنانکه گذشت
پرور بروزن صبور بفتح اول و ضم ثانی بمعنی پیوند چه پیوند درخت
بدرخت چه پیوند انسان با انسان و بوزن زرگر فراویز و سجاف جامه را
گویند و از برهان نقل شده و عمده بر اوست جانا پروز را پرور خوانده
پروردگار معروف است که بمعنی رب باشد و مجاز ابر پادشاه
نیز استعمال کرده اند و بعربی رب النوع گویند و در محل خود بیاید
پروردن و پرورش مشتق از آن است و بمعنی پروردن و پرتیش نیز آمده
پرورش بمعنی پروردن معروف است بمعنی طاعت و عبادت
نظامی گفته شعر شه از خواب دوشینه سر بر گرفت نیایش گری
کردن از سر گرفت به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد بدین پرورش
گیتی آباد کرد افادهٔ معنی تعلیم دادن و پروردن نیز میکند
پروز بفتح اول و ثالث بروزن مرکز بمعنی اصل و نسب و
نژاد و گوهر آمده حکیم فردوسی گفته شعر بدو گفت من خویش کرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پروزم و بمعنی فراویز جامه که بمعنی سجاف است نیز
آمده و جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی گفته شعر بتی که مرکز مه لعل او پر
کند مهی که پروز گل مشک تابدار کند و نوعی از سبزه که در نهایت
سبزی و طراوت است که آن را فرزد و فرزد نیز گویند و در برهان
بمعنی فرش گستردنی و پنبه و وصله نیز آورده و بمعنی سبزه

که فرزد و فرزد گویند حکیم خاقانی گفته شعر پروز سبزه دمید بر
نمط انجیر زلف بنفشه خمید بر عجب جویبار و دیگر بمعنی حلقه زدن
لشکر چه پیاده و چه سواره حکیم قطران گفته شعر سحاب گرد که اندر همی
کشد پروز شمال کرد گل اندر همی کشید پرواز
پروش بروزن نموش جوششی که از اعضای آدمی بر می آید و آن را بعربی بثره گویند
پروکن بروزن رزن چرخ ابریشم را گویند که بپای گردانند ابوالفرج
رونی گفته شعر از تفاخر چو کرم پیله سپید تار خودش کشیده بر پروکن
پروند مزرعه ایست از مضافات قزوین و بمعنی امرد یعنی پسر ساده
نیز آمده و در برهان چنین نوشته ولی برهان ندارد و در جیت که امرد را
امرد نوشته باشد
پرونده بسکون ثانی بروزن رزنده بسته جامه و قماش را گویند
که بعربی رزمه خوانند شاعری گفته شعر کیسه ام زو پر است از بدره
خانه ام زوست پر ز پرونده
پروه با اول مفتوح ثانی زده و واو مفتوح و ها مختفی بروزن مروه
چیزی را گویند که در تاخت و تاراج جنگ دشمن بیرون آورده قسمت
کنند و آن را بترکی الجاوه خوانند شرف اصفهانی گفته شعر آن جگر گوشه
یاقوت که از کان خیزد در شبیخون تنها پروهٔ یغمای تو باد و بمعنی
چادر و پروین نیز آمده و این صورتی است که از برهان نقل شده و چنان
بخاطر میرسد که بآن معانی که او ذکر کرده برده را که مرادف اسیر است
پروه خوانده و با آن شعر انسب است
پروهان با ها بوزن خرکان بمعنی ظاهر و آشکار آمده
گفته زوپیشت روزگار قوی گشته این سخن در روزگار بگویم
پرویز با اول مفتوح ثانی زده و واو مکسور و یاء مجهول و زاء منقوطه
لقب خسرو بن هرمز بن نوشیروان است و در این باب وجوه
گفته اند و صاحب جهانگیری چنانکه رسم اوست خواهد که یک لغت را
از مجاز و حقیقت چندین معنی گوید گفته این اسم هفت معنی دارد و
چیزها شمرده از قول کامل التواریخ بمعنی مظفر و عزیز و از قول صاحب
مفاتیح العلوم بملک العزیز ترجمه کرده و گفته جامع مجمع الانساب
آورده که ماهی را پرویز گویند و چون پرویز ماهی را دوست داشتی
و بسیار خوردی این لقب یافت و نظامی گفته که پرویز آلتی است
که بدان شکر بیزند شعرا از آن بنام آن شهزاده پرویز گرو

در سخن گفتن شکرریز و غیر این هم دیده ام مصرع ثانی بلفظ دیگر
معنی نخستین معنی پروین دیگر معنی جلوه کردن آورده تا هفت
معنی را اثبات کند این شعر مولوی را نیز شاهد مدعای خود کرده شعر
شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی از تابش خورشیدت هرگز
خطری فی حق آن هست که این معانی اغلب ناموجه است زیرا که
معنی مظفر قیاسی است چه فیروز بمعنی مظفر است نه پرویز مگر از رو
قلب پیروز را پرویز توان گفت چنانکه درویش را دریوش و
دریوزه و دریوز را قلب کرده اند دیگر آنکه در پارسی پرویز معنی ماه
دیده نکردیده و این وجوه وقتی محقق خواهد شد که بعد از چند سال
پدرش او را بدین نام خوانده باشد و نام را در کودکی بر اولاد نهند
نه در بزرگی و همین بحث در لقب قابوس وشمگیر در جای خود خواهد آمد
و معنی آلت شکرریزی معلوم نیست معنی جلوه گری نامناسب نیست چه
پرویز بحسن و جمال موصوف بوده و پر بمعنی پرتو و فروغ حسن است
وارد که معنی فروغ حسن از آن استنباط شود و میتواند بود که
پرویزی گفته باشند و پر بمعنی پرتو درست و با معنی چپ اسب است
و معنی پروین نیز ملایمت دارد زیرا که پروین جلوه و تابش معروفست
و شعر مولوی که گذشت در دیوان مولوی چنین نوشته اند شعر
شمس الحق تبریزی آنجا که تو بفروزی در تابش خورشیدت
هرگز خطری فی نزاری قهستانی گفته شعر زمانه خاک تو هم عاقبت
به پرویزن فسرو گذارد اکر با ورای پرویزت ودر اینجا بمعنی پرویزن
و پروین هر دو مناسبت دارد والله اعلم واین شعر نزاری قهستانی
بمعنی بیختن و پرویزن مناسبت دارد که گفته شعر تو خسروی و من
از صدق ال نازبی زر بر آستانه قصر تو خاک پرویزم
پرویزن با اول مفتوح ثانی زده آلتی باشد که بدان آرد و شکر
و دارو و نیز کوفته بیزد حکیم سنائی گفته شعر کرده از کرزو بیزنه بردشمن
استخوانها رو پوست پرویزن واین پروزن نیز گویند
پرویش بروزن درویش تقصیر و کاهلی در کار ناکردن و فروگذاشتن
بدل آن است امیر خسرو گفته شعر اژدها پیش است و تیغ اندر رعب
و ایام تند ره مده ای دوست سوی خویشتن پرویش را
پروین چند ستاره کوچک باشند یکجا جمع شده در کوهان
ثور و آن را بعربی ثریا خوانند حکیم لامعی گفته شعر پروین رقد شام و

اسپیل از حدیین این روی گرده زیان رو روی سوی این خواهند
خورد کشتی هر دو هم شراب گر آسمان کند شان بیکباره کی قرین
عمادی شهریاری گفته شعر کان بیر و خرد تا نبیند باده تاک که حاصل است
بخورشید خوشه پروین ظهیر فاریابی گفته شعر آسمان چون تو همین
مجلس شاه جلوه گاه جمال حورالعین قدح می در او نور سکره ماه طبق
نقل خوشه پروین و آن را پرن و پرو نیز گفته اند چنانکه مرقوم شد
پرّه بروزن ذرّه با اول مفتوح و ثانی مشدد حلقه زدن لشکر
باشد چنانکه انوری گفته شعر گر پره زند لشکر عزت بنود تنگ
جز داخل آن نیز ردیف سرطان را دیگر بمعنی دامن و کناره مثل
پره بیابان و پره کوه مولوی گفته شعر بر نشانهای آن گرشته راند
گرد از پره بیابان برفشاند فخر گرگانی گفته شعر همیدون بر نهاد
کوه قارن بپیش بیخیان آید کالش دیگر بمعنی جزئی از قفل است
که قفل بدان محکم شود سیف اسفرنگی گفته شعر ناطقه بی اختیار مرحم
سازد پره قفل سخن کلید زبان را جامی در یوسف زلیخا گفته
فتادی قفل جانی پره جائی دیگر بمعنی برگ کاه حکیم خاقانی گفته شعر
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف گرچه بصورت یکی است روی
من و کهربا از بهر جذب خنجر بجاده رنگ او است در آخر مجره اگر پره
گر است دیگر بمعنی پره آسیاب و دولاب و مثال آن آنچه در قصیده گفته
باره پدر و شعب کانه و مثل بخط مهره گردون پره دولاب
یعنی پهلو و جنب نیز گفته اند
پرماره بروزن دروازه چوب پوسیده و رگوی ریخته که بالا
سنگ چخماق گذاشته چخماق زنند تا آتش گیرد و آن را پده و پوده
و خف نیز گویند
پرنختن بفتح سیم و سکون خا نقطه دار بروزن برجستن بمعنی ادب
کردن آمده شمس فخری گفته شعر ابو اسحق سلطانی که در رزم
چو کینش تیغ از پاکی برآهخت بسان هندوان ترک فلک را به
چوب کین بمالید و برنخت
پرهوده بروزن فرموده سخن بیهوده و جامه که از حرارت
آتش رنگ آن برگردیده باشد و آن را پهود نیز گویند
پرهون بروزن مجنون دایره و هر چیز میان تهی را گویند مانند
چنبر و طوق و هاله ماه و بمعنی محوطه و حصار نیز آمده و در باء ابجد مرقوم شد

پرهیز بروزن پرویز بفتح اول و دویم و کسر سیم بمعنی اجتناب
و حذر و احتراز و اهتمام آمده و بپارسی ترس و بیم و خویش را
نگاه داشتن از چیزهای نامناسب چنانکه گفته اند شعر مریض طفل
مزاجند عاشقان ورنه دوای درد تغافل دو روز پرهیز است
من نیز گفته ام شعر دلا از آهوی چشمش بپرهیز که این آهو فراج اشتر
دارد و پهریز مقلوب آن است و در صدد دیده شده
پرهیختن یعنی پرهیز کردن
پری روحانی لطیف است بضد جن که روحی تیره و پوشیده و
خبیث و معیوب و کثیف است و آن را دیو و اهرمن گویند حافظ گفته
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه
بوالعجبی است حکیم ازرقی گفته شعر پری رخی که ز شرمش نهان شده است
پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری افسای افسونگر باشد یعنی صاحب تسخیر و شخصی که از برای
تسخیر جن افسون خواند و آن را پری خوان نیز گویند که بعقیده بعضی پری
گرفتگان را دعا و افسون خوانده شوند وقتی گفته ام شعر خواندم پری آمد
در خانه بمهمانم هم مرد پری خواهم هم پیر پری خوانم وز آن پری بند پنجم گفته ام
پریدار بروزن خریدار کسی را گویند که پری در وجود او تصرف
کرده باشد شیخ نظامی گوید شعر پریروئی درین دل خانه کرده
دلم را چون پریدار دیوانه کرده تو پنداری دلم غم است رنجور کم از
خاطر منکر دو پری دور و آن را پری گرفته نیز گویند من نیز
گفته ام شعر نه شب شکیب و سکون مرا نه روز عقل و فنون مرا
چو پری گرفته جنون مرا ز خیال چون تو پریوشی
پری دخت نام دختر پادشاه چین بوده که سام نریمان بدو
عاشق شده و او را بخواهش و زال از او بهم رسیده و هر دختر
پریرو را پری دخت توان گفت چنانکه گفته اند ع پریدختی پری
بگذار ماهی در اقلیم نکوئی پادشاهی
پریر بروزن حریر بمعنی دو روز پیش و آن را پریروز نیز گویند
حکیم انوری گفته شعر پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال همی رساند
بارواح بوی عنبر تر سرم ز خواب گران شد بمن نمود هوس خیال
آن بت شمشاد قد سیمین بر و دوشب پیشتر را پریرشب گویند و پری
شب مخفف آن است و شب گذشته را دوش گویند و دوشین نیز

گویند حکیم ناصر گفته در دلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ نارامید
این خاطر روشن بین و دوشب پیشتر را پرندوش گویند چنانکه
انوری منظوم کرده و مرقوم شده و همچنین پارسال گذشته را
سال پار و دو سال گذشته را پیرار گویند گفته اند شعر عید مبارک
آمد و بربست روزه بار زانگونه بست بار که پیرار بست و پار
پریز بیای تحتانی مجهول در برهان بمعنی فریاد و فغان آورده
حکیم علی فرقدی بمعنی نفره گفته شعر از پریزت چنان طرز که
که زمین بومن بلرزاند و بمعنی فرزنگ سبزه هست در کنار جوی
درو و خانه و تالاب و آبگیر روید آورده مخفف پرویزن نیز گفته
و پری زن راهنیز آن معنی آورده
پری سوز نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز چنانکه نظامی گفته
از آنجا تا در دیر پری سوز پریدند آن پریرویان در آن روز
پریش بروزن کشیش یعنی پریشان و پریشان کننده نیز آمده
حکیم سنائی گفته شعر در خموشی بوده اندیش گاه گفتن بوده
لغو پریش استاد فرخی گفته شعر بر وی آمد ز خیمه واز دو زلف
بنفشه پریشیده بر نسترن و شواهد آن بسیار است و برین قیاس
پریشد و پریشید و پریشیده و پریشیدن مصدر آن است یعنی پریشان
گردانیدن و پریشان شدن و پریش امر به پریشان کردن نیز
آمده و آن را پرپیش نیز گویند
پریون بروزن فیون علتی باشد با خارش که آن را بفارسی گاف
فارسی گر گویند و بعربی جرب بروزن طرب نامند

نمایش بیست و پنجم در بای پارسی با زاء نقطه دار

پزاختن بروزن نواختن بمعنی گداختن آمده
پزاوه بروزن کجاوه و اشی و کوره را گویند که در آن ظروف
سفالین و خشت و گچ و آهک پزند
پزد بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد بمعنی خون باشد
که بعربی دم گویند و بعضی بمعنی جان نیز گفته اند
پزدگ بروزن فزدک کرمی را گویند که گندم را خورد و خراب کند
پزشک بروزن سرشک بمعنی طبیب و جراح است حکیم
ازرقی گفته شعر باد خوارزمی چو سنگین دل پزشک و دستکار
دست پر بسیار دارد آستین پر نیشتر حکیم ناصر خسرو گفته شعر

عرب برزو شعر دارد سواری پزشکی گزیده مردان یونان
حکیم اسدی گفته پزشکی نه خوب آید از میزبان

پژوهکی بفتح اول و سکون ثانی و واو و تحتانی کشیده بمعنی فرومایه‌ترین مردمان که آن را عرب رذل و ناکس گوید

نمایش بیست و ششم در بای پارسی با زای پارسی

پژ بفتح اول و سکون ثانی زمین پست و بلند و کوه و کتل ابوالفرج رونی گفته در ترازوی همت اعلاش وانگ سنگ آمده پژ بهمن و دیگری گفته شعر در جناب تو وهم دنائت گر رهست چون لاشه بر گریوه پژ دیگر بمعنی کتل که بعربی عقبه خوانند و معنی گفته و مثل سر پژ حرک دیر نیز آمده

پژاگن بروزن ساکن زشت و پلید و چرکین است

پژاوند بمعنی پیاوند است یعنی چوب پشت در که برای استوار در پشت در اندازند و این مرکب است از پژ و آوند و پژ بمعنی کوه و کتل مرقوم شده و آوند نسبت است یعنی در محکمی نسبت دارد بکوه فخری گفته در هم شکند گرچه بود حصن بلند و از بند سکندر درو از قاف پژاوند

پژمان بمعنی اندوهگین در زای عربی گذشته و این اصح است

پژمرده بروزن دل برده بمعنی غمناک و اندوهگین معروف و گرد آن را پژمرده نیز گویند

پژند بروزن زرند گیاهی است شبیه اشناج که بزند و در خلل آتش کنند

پژواک بروزن غمناک بمعنی آوازیست که در کوه و گنبد کنند و همان را بشنوند و بعربی آن را صدا خوانند ملا جامی گفته شعر یک صوت برد و گونه همی آیدت بگوش گاهی صدا همی یش نام و گه ندا

پژولش بفتح اول و ضم ثانی و لام مفتوح و شین ساکن بمعنی درهم شدن و پژولیدن پریشان گردیدن و پژولیده درهم گردیده مولوی معنوی گفته شعر یک شب این دیوانه را مهمان کن آن زنجیر کن و پژولاند سر زلف تراژولیده گیر هم او گفته شعر زن کنیزک را پژولیده بدید درهم و آشفته و دنگ و مرید و بمعنی تفحص و جستجو و باز پرس نیز آمده

پژوم بفتح اول و ثانی مضموم و واو معروف درویش و فقیر و بعربی ابابیل گویند و پژومان جمع پژوم است یعنی درویشان و گدایان

پژوهش بروزن نکوهش بمعنی بحث و تفحص و جستجو آمده فردوسی گفته چنین داد پاسخ ورا نامدار که گر من بپیچم سر از شهریار بدین گیتی اندر نکوهش بود بدان پیش یزدان پژوهش بود هم او گفته شعر پژوهید بسیار و پرسید چند نیامد ز خوبان کس ورا پسند و پژوهیدن نیز مصدر پژوه است که جوینده باشد مانند دانش پژوه و حکمت پژوه یعنی جوینده حکمت و دانش

پژوهندگی بروزن شکوهندگی بمعنی جستجو کردن و تحقیق امری رسیدن شیخ نظامی گفته در او کرد باید پژوهندگی که از ماند در شکوهندگی

پژوهنده بروزن فروشنده بمعنی جوینده و تحقیق کننده شیخ نظامی در توحید گفته شعر پژوهنده را یاوه زان شد کلید که اندازه خویشتن در تو دید و بر این قیاس پژوهید بمعنی جستجو کرد و پژوهیده بمعنی جوییده و عاقل و دانا و پژوهیدن مصدر آن نهاده است

پژوین بروزن قزوین بمعنی چرکین و کثیف و چرکین داشتن را نیز گویند پوربهای جامی گفته شعر از جفاها در حق من هیچ نیست کان پلید مدبر پژوین نکرد و پژوی بمعنی فرومایه و رذل مرقوم شده

پژه بفتح اول و ثانی و خفای هاء بمعنی همان پژ است که بمعنی کوه و کتل گذشت صاحب فرهنگ منظومه گفته شعر پژ چو عقبه است و بوم و بر چو زمین چو زمین لرز بوم هین می‌بین

پژمان بروزن سامان بمعنی غبطه است و سابق بر این گذشت

نمایش بیست و هفتم در بای پارسی با سین

پس با اول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی گفته شعر بیامد بتخت آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر بایستاد در پیش نیزه بدست تو گفتی که رطوس اسپهبدست هم او گفته شعر پس آگاه کردم از آن کارزار پس شاه و از فرخ اسفندیار بجانا که پس مخفف پسر است و دخت نیز مخفف دختر است بگویند مخفف دخت است و در تحقیق و بیان

پسا یا بای فارسی نام شهریست نزد فارس که پارساگرد میخوانده‌اند و بتدریج تخفیف یافته پسا شده و پساشیری که در میان عراق لباسیری گویند از اهل آنجا بوده از ملوک شهر پسا سرو بیست که بیست زرع بلندی دارد و قطر بیخ آن زیاده از ده زرع

پساچین با جیم پارسی میوه که در باغها پس از چیدن میوه‌ها بجا مانده باشد و پس از همه آن را بچینند

پسادست بمعنی نسیه باشد که چیزی بخرند و چند روز دیگر قیمت آن را بدهند برخلاف پیشادست که پیش از خریدن دهند و آن را بعربی بیعانه گویند

پس افتاده از قفا مانده و چیزی ذخیره کرده و آن را پس افکنده

نیز گویند و پس انداز نیز گویند پس افکندن نیز بمعنی ذخیره کردن است و حرکت پسائی که در کتب فرزانگان پارسی آمده ترجمه حرکت قسریست چنانکه حرکت خود آهنگی یعنی حرکت ارادی و حرکت منشی یعنی حرکت طبیعی زیرا که منش در پارسی ترجمه طبیعت است و حرکت گردان یعنی حرکت دوری و گردشی و این لغات از کتب فارسیان قدیم نقل شد

پسانیدن آب دادن کشت و باغ را گویند مولوی گفته شعر ای روزی و بهار ساز جان کیان و نگار نکاری باغ پسان هموار و ناهموار

پساوند بروزن دماوند بمعنی قافیه شعر باشد پیشی گفته همه پوچ همه خام و همه سست معانی از چکامه تا پساوند سرو راه بمعنی قافیه و پساوند بمعنی ردیف نیز آمده و ملک الشعرا صبای کاشانی در باب سارقین مضامین نظم خود گفته شعر ز سر و از خویش بیرون کنند پساوندش ار دل بود خون کنند

پساویدن بروزن رسانیدن بمعنی لمس کردن و دست بسودن گذشت

پست با اول مکسور ثانی زده آرد بریان کرده شیخ نظامی گفته سنم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین توشه کرده حکیم خاقانی گفته شعر اشک چشم در دهان فند که افطار از آنگ جز با ب گرم پستی نگذرد و در برهان بفتح بمعنی زمین پست و هموار است که بلندی نداشته باشد و پست کردن بمعنی خراب کردن است و معنی مردمان خسیس و فرومایه ضد عالی همتان و عالی نسبان

پستا بر سر کار قبل رفتن گذشت

پسریچه بروزن سنجیجه پسران بدکار و مردمان سفله

پسندر بروزن بخنور پسر شوی از زن دیگر و آن را ناپسری و ناجخر گویند دختندر نیز بهمین معنی پسندر است چنانکه عنصری گفته شعر پسندر باد و ندر نماند این جهان کینه جو باپسندر کینه او زد و سپهر با دختندر

پسنگ بفتح اول و ثانی و کاف فارسی و سکون ثالث و کاف در برهان گفته بمعنی تگرگ و ژاله است

نمایش بیست و هشتم در بای پارسی با شین

پش با اول مفتوح ثانی زده بر سر بند را گویند عموما مانند بند آهن و مس و امثال آن را اگر بر تخته‌ها می‌زنند و قماز نند بمعنی بند حکیم فردوسی از قول رستم گفته شعر چو اگفت بگرفتش از کرش همی بر بکمر گرو بش بچه پش و این لغت میانی بحدی نیز صحیح است و پش پارسی کاکل اسب را گویند پوربهای جامی گفته شعر اگاهی اشش گرد پش و دم و دراز بر و یال فربی و لاغر میان ظفر چه تیغ بدست تو دید گفت تیغ همه سلامت آن روی پرنکار تو باد چو فتح دید پش اسب تو با سب تو گفت همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد و دیگر بمعنی طره که بر سر دستار بگذارند و آن را فش گویند و معرب بش است و چیز ناقص و فرومایه را نیز گفته‌اند و بمعنی شبیه و نظیر و دست و فش معرب آن است

پشام با اول مفتوح هر چیز تیره رنگ را گویند

پشان بفتح اول صاحب برهان گفته بروزن و معنی چسبان است و معنی چسبان را در یک فرهنگ لفظ گذر با ذال نوشته و در دو فرهنگ دیگر گزر با زای نقطه دار والله اعلم پوشیده نماند که چسبان بمعنی گز است بروزن برز و آن برای مهمله بعد کاف فارسی و زای نقطه دار در آخر یکی از آلات مشهوره حرب است چنانکه فسنکی از فرهنگ شعوری نقل نموده و مصحح برهان متعرض شده که چون لفظ گرز و گزر در کتابت متجانس یکدیگرند در این مقام بر ابن خلف تبریزی صاحب برهان اشتباه دست داده چنانکه خود بیان کرده و گذشت و مصحح گفته طرفه‌تر اینکه صاحب جهانگیری نیز در تفسیر لفظ چسبان گذر بذال معجمه نوشته و گفته که آن را چسبان افشان هم گویند و این خطای فاحش است از وی نیز چنانکه مرقوم شده

پشت بضم اول بروزن مشت معروف است بعربی ظهر خوانند و پناه و پشتیبان و بیرون هر چیز را نیز گویند و نام بلده‌ایست در نواحی نیشابور مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه و چون این بلده بسیار گرد پشتی باشد نیشابور را پشت نیشابور خوانند و قریه‌ایست از بادغیس خراسان و بمعنی پشت عسجدی مروزی گفته شعر بر خیز و بر فروز بلا قبله زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت دیگری گفته شعر جهان را تو پشت و پناه تو باد دیگر بمعنی حیز و مخنث نیز آمده چنانکه شاعری در هجو گفته شعر باشد زن و مرد سند از خورد و درشت از پشت بدپشت روسپی کیر و پشت تا زین رمه دست صید هاجد بازگاه تا زین گله تیغ سیر و بایه گشت من نیز وقتی گفته‌ام شعر شیخ عبدالغفور تبریزی نه مسلمان نه توم

زروشت است　همتش انگشتری بسوی عما کرد آن حلقه سردم اژدهاست
ظرفه حالی هست انکه این با بون خلق را پیشوای و خود پشت است
پشتاره بروزن رخساره مخفف پشت واره است پشت واره
اصلش پشت باره یعنی آن مقدار بارکه بر پشت توان کشید و بمعنی
پشتی بان نیز آمده مولوی گفته شعر چه پادشاست که از خاک پادشاسازد
زهر یک دو گدا خویش را گدا سازد　زهر یک دو گدا خویش را
بمار رامد دو پشت وار موی ساخت　نه نحله نحله زمین جفا و فنا سازد
دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان　عجب مدار عصا را که اژدها
سازد　شیخ سعدی گفته شعر چه غم دیوار امت را که دارد چون تو
پشتیوان　چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان
پشتک با اول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی مفتوح بکاف زده
جامه کوتاه که تا کمر باشد و پشت آدمی را گرم کند و پشتر مردم ترکستان
آن را پوشند و در بعضی جاها بها آن را پشتی و نیمچه نیز نامند حکیم
سوزنی گفته شعر اگر جبه خاره را ستخم زتو بس کنم پشتی زنیدچی وگزی
کلاپشت و کلاپشته نیز خوانند و در حرف کاف خواهد آمد و دیگر معنی آن است
که در دست و پای ستور عارضه شود و پخته شود و بسبب آن از رفتن
باز مانند دیگر نوعی از زیست که در برهان و فرهنگ آمده
پشتلنک با اول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی مفتوح و لام مفتوح
بنون زده و کاف عجمی ناقص و معیوب بود و هرزه و بمعنی آن نیز
گویند سوزنی سمرقندی گفته شعر در ملک تو ابسنده نگردد به بندگی فرود
پشه خورده فرعون پشتلنک و بحذف تاء نیز آمده سیف الدین گفته
شعر دعا گوئی تراهتر چه خواهی کرد شعری را که دام ابلهان باشد عبارتهای
پشلنکش　و نام قلعه ایست که بر کوهی واقع شده حکیم فرخی در مدح محمود
غزنوی گفته شعر انگه برکند بیک حمله در قلعه تاق　وانکه بگشاد بیک تیر
وز ارک زرنک　انکه زیر سم اسبان سپه خورد و ببود　بزمانی دو دو دیوار
حصار پشلنک
پشت مازه استخوان میان پشت باشد که آن را بتازی صلب خوانند
حکیم ازرقی گفته شعر بدان کسی که ز زخم سنان و ضرب تبر زپشت
مازه گردان کرز چو بید باد بر آسمان نرسی کرد و خون ستاره حوت
ز بیم تیغ بدریا درآوفتد بشناه　حکیم سوزنی گفته بپشت مازه گاو
زمین رسد نهیب　چه برکشم خر خرمن نما زاز بر جا

پشتو بضم اول و ثالث و سکون ثانی و واو مجهول زبان افغانی را
نامند که افاغنه با ساکنان تکلم کنند و در برهان بضم گفته و در جهان
گیری بفتح و بمعنی مرتبان سفالین که معرب آن بستو باشد و آن را
بباء تازی و سین غیر منقوطه نیز گفته اند و اعراب آن را نیز برهان
بفتح و جهانگیری بضم اول و ضم ثالث وا آورده اند
پشک بفتح اول و ثانی شبنم باشد و آن را پشنک و فشنک نیز
گفته اند دیگر بمعنی برابر و برابری کردن آورده اند حکیم نزاری قهستانی
گفته شعر بجز اقتاده با خورشید در پشک بقامت سرو را افکنده
در رشک دیگر بمعنی عشق و در آویختن و بمعنی جعل و جغد نیز آورده اند
و با اول مضموم و ثانی مفتوح بکاف زده گربه را نامند حکیم سنائی
گفته شعر تو کلام خدای را بی شک کرده طوطی و حمار و پشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان کان یاقوت و گنج معنی دان　کمال اسمعیل
گفته سابقا نیز مرقوم شعر از چرخ تا کبوتر و از مرغ تا شتر از گرگ
تا به بره و از روش تا پشک روزی خوران خوان پر از نعمت تواند
هر گوشه که می کرم صد هزار کک و با اول مضموم مکسور نیز گفته اند
بمعنی سرگین آهو و گوسفند و بز و شتر و امثال آن است و آن را
پشکر و پشکره و پشکل و پشکله نیز نامند مولوی گفته شعر گفت جالیش را
بروب از پشک و پشک　در بود تر زیر رو جا کن خشک و بمعنی
شنبره و مرتبان نیز گفته اند و بکسر اول و سکون ثانی قرعه را گویند
که شریکان در میان خود برای تقسیم اسباب و اشیا و جنید زدن
و بهر کس چه بدبا و دهند و در مثل است که فلان پشکش با فلان افتاد
یعنی موافق شدند و متفق گردیدند و پشکل دره جائی است از
توابع قزوین
پشکال فصل باران هندوستان را گویند گفته اند شعر هم
خندد و هم سرشک بارد گوئی پشکال هند دارد و آن را پرشکال
نیز گویند مسعود سعد گفته پرشکال ای بهار هندستان
پشل بکسر اول و ثانی و سکون لام دو چیز را گویند که بر یکدیگر زنند تا صدا کنند
پشماگند بفتح اول و سکون ثانی و میم بالف کشیده و کاف فارسی
مفتوح چیزی باشد که آن را از پشم کنند و ما بین پشت ستور و تنگ
بارگذارند و بمعنی پالان الاغ نیز گفته اند حکیم سنائی گفته شعر گوش حسی
مذرد و از اطلس　خر او را ساز پشماگند　خاقانی گفته شعر هم بکاخ

قلاده زرین است　هم خران را خر است پشماگند
پشمک بروزن چشمک حلوائی است مشهور و معروف و مصغر پشم هم هست
بسحاق اطعمه گفته شعر زبان چرب و شیرینم تو گوئی می شکافد مو
دران کحالت که بر حلوای پشمک می نهم دندان
پشن بروزن چمن نام موضعی است که میان پیران ویسه و طوس
نوذر جنگ واقع شد و فتح تورانیان را بود و کشته پیران و نوادگان
گودرز شهادت یافتند و آن جنگ را جنگ لاون و هماون نیز گویند
و این رباعی مشهور است که هر مصراعی را شاعری گفت مصرع آخر
از فردوسی است و آن این است شعر چون عارض تو ماه نباشد روشن
مانند رخت گل نبود در گلشن　مژگانت همی گذر کند از جوشن
مانند سنان گیو در جنگ پشن شعر به لاون که آمد سپاه گشن
شبیخون زپیران بجنگ پشن
پشنک بروزن پلنک نام پدر افراسیاب بوده و افراسیاب را
نیز نام پدر را بر پسر خود نهاده و بوده و او را شیده و نیز میگفتند که
خورشید روی بوده و در دست کیخسرو در دشت خوارزم کشته
شد فردوسی گفته شعر چه بشنید سالار ترکان پشنک چنان خواست
کاید بایران بجنگ　ز پیش پشنک آمد افراسیاب　دلی پر زکینه
سری پر شتاب　و هم فردوسی در صفت پشنک پسر افراسیاب
گفته شعر گزین کرد دست چپش را پشنک که او داشتی زور و جنگ
پلنگ　پشنک است نام و پدر شیده خواند که شیده بگوهر چو خورشید
تابنده ماند　و دیگر میل آهنی را گویند دراز و سر تیز که بنایان در ایران
دیوار سوراخ کنند و چار چوب مربع که میان آن بریسمان و تور
و چرم دوخته باشند و پر خاک و خشت کرده چارگوشه آن بگیرند
و بیزند و آن را زنبر نیز گفته اند حکیم سوزنی گفته شعر همچون لب شناکری
ز کنار شوخ ناک کوئی که گرز توری در قبضه پشنک آن را که از تو خورد
بنا جایگه فتاد　برداشت از زمین نتواندش بی پشنک　و در فرهنگ
بمعنی جفا و ستم گفته و استشهاد باین شعر نموده شعر لب تیغ از آن
اجل خیره سازد عدوت اگر خون فاسدش زود بر کسی پشنک
و بمعنی ترشح آب و پاشیدن نیز آمده و در پشنجیدن گذشته
پشه دار بمعنی پشه خال است و پشه خال درختی است که از آن
پشه متکون شود و بعضی سفیدار دانسته اند و آن را بعربی شجرة البق گویند

پشی و پشیز و پشیزه پول ریزه ایست کوچک و نازک که از مس
سازند و بر آن سکه نهند و رایج کنند و فلوس بمعنی آن است
حکیم ناصر خسرو گفته شعر سخن تا نگوئی هر بیار مانی　ولیکن چه گفتی
بپشیزه مانی　سوزنی سمرقندی گفته زیج جماع از پشی رسید بدینار
کار فروشنده است وای خریدار و چون پولکهای ماهی آن شباهت
دارد آن را نیز پشیز و پشیزه گویند که بعربی فلس خوانند و فلوس
جمع آن است چنانکه خاقانی گفته شعر ماهی از سر این حدیث در نه
فلسی زهنر فلسفی به کمال گفته شعر سموم قهر تو با آب اگر عتاب
کند پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم　و بر اغلب پولکها که در جامه
نصب کنند اطلاق کرده اند حتی چرمی که بر دامن خیمه دوزند و ریسمانی
از و گذرانند کمال اسمعیل گفته ع چنانکه بر سر خر زان پشیزه هم
پشین بفتح اول نام پسر کیقباد است که او را کی پشین نیز میگفتند
و سهراب و لهراسب نام پسران او بوده اند و رویند نیز یکی از اولاد
اوست فردوسی گفته شعر بدارو نژاد گوهری پشین که خواندی پدر
ز پشین آفرین　و بکسر اول بمعنی ذات است اعم از آنکه منظور دست
و چپ باشد یا محکمن و این لغت در جهانگیری و رشیدی نیست
از فرهنگ دساتیر بدست آمده نقل شد

نمایش بیست و نهم در بایهای پارسی با غین نقطه دار

پغار بفتح اول بروزن دچار در برهان بمعنی عجب و تکبر
خود ستائی آورده است
پغاز بفتح اول بروزن نماز چوبکی باشد که درودگران در شکاف
چوبی که شکافند گذارند و کفش دوزان ما بین کفش و قالب نهند
و در مؤید الفضلا با رای بی نقطه آورده شمس فخری گفته شعر
عدو شکاری که زدست و ساعد خصمش کند به تیشه نگار جاو ماست
پغاز　و این چپ و لالت بر دست تیشه دارد
پغنه بفتح اول و نون و سکون ثانی پله و پایه نردبان
و نردبان را گویند شهاب طرازی گفته شعر پغنه باغ وجود تست
باشد این چار اخشیج و هفت فلک

نمایش سی ام در بایهای پارسی با کاف

پک با اول مفتوح بی هنر و خود آرائی و خود آرا و خود پسند را
گویند و با این معنی بضم اول هم گفته اند و بمعنی هر چیز کنده

گنند و ناتراشیده و ناهموار و آن مرادف لک باشد و لک و پک یعنی چیز ناهموار و چیز پوک میان تهی و پک مخفف تپک آهنگران نیز آمده و پور بهای جامی گفته شعر ای شور بخت مدبر معلول شوم پی وی ترش روی ناخوش بکروه الک و پک خیره و بی الطعام و تلخه چون پنیر و دوغ بی ذوق و خشک مغز و تهی چو جوز پک با من مشو چو آهن پولاد سخت چشم تا نشکنم سر تو چو سندان زخم پک فردوسی گفته شعر چو مینی تو خسرو شوار سیاه تکی را ز خود دور کن زرد شاه و بمعنی یکطرف بچول تیز در برتان آورده که آن را بگ گویند و بمعنی رجستن نیز آورده گویند

پکال بروزن جدال افراگفتی کرانی است که از آن خلال کنند و بعربی مخلال

پکند بروزن سمند بزبان خوارزمیان نان را گویند انوری گفته بنده را شاکر خوارزمی است شیطان بکلی کان چنان پیکل نه در کوه و نه در ناسور کشند محنت سوب و کنداو که از پنجم بکند طبع موزون هم همی ز اندیشه ناموزون کنند

پکمنه بفتح اول و نون و سکون ثانی فربه کوتاه قد را گویند انوری گفته آن دختر کنیه عصمت الدین سرمایه زهد و نیکنامی است

پکوک بفتح اول و ضم ثانی تپک آهنگران و عشر فه و مخارجه بالا خانه و تکیه گاه چوبین بر کنار صفه و بام که آن را بتازی محجر خوانند و آن را پکول نیز گفته اند

پکنی بمعنی شرابی است که از ارزن سازند زیرا که منسوب است به پکین و پکین و پکن بمعنی ارزن است چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته شعر مست گشتم زجرعه پکنی شد فراهم زبانک مستغنی

نمایش سی و یکم در بای پارسی با کاف پارسی

پگ بفتح اول و سکون ثانی زن نارپستان و کلوله که طفلان بآن بازی کنند و بمعنی کاورس نیز گفته اند

پگاه بروزن پناه بمعنی صبح زود که در بای عربی نوشته شد

پگوسی بفتح اول در لغت زند و پازند شوید و فرزانه و دانا را گویند

پگین بمعنی ارزن است و قیمی گفته ام شعر گر بهمو ملک برفلک رود خصمش گر چو آهن مینی لعین از رجم شهاب خدنک او باطل شود از چرخ بر زمین و رلشکری آرد برای رزم بی مر چو یکی حرکت پگین شده است سواران مرد خوار شده است خروسان دانه چین

نمایش سی و دوم در بای پارسی با لام

پل بضم اول و سکون ثانی طاقی باشد که بر روی رود و خانه بندند و آن را بعربی قنطره خوانند و قیمی گفته ام شعر چو از افراز آدم زی فرود به پیش اندر آمد یکی ژرف رود تو گفتی درمان از ژوناتمی سیاه خروشان بپیچان گرفته است راه زپلها بر آن رود پیدا نشان چو در تیره شب بر فلک کهکشان و مخفف پول هم هست مولوی رومی گفته شعر بجای القمر و پول از خدائی را حتی نشسته بر لب خندق ندیدمی یک کور و بکسر اول پاشنه پا را گویند حکیم فردوسی گفته شعر دریغ آن بر و برز و بالای تو رکیب دراز و پل و پای تو شمس فخری گفته شعر دشمن شهریار عادل پل باد دایم به تیغ غم بسمل مانده در سنگلاخ محنت و غم آبله کرده پاشکافته پل و پل مخفف پول است نزاری قهستانی گفته شعر خاک بر سر میکنم از بی پلی و پل خدا آفرین پل رود ارس را گویند برای آنکه بوقت بنیاد نهادن پایه آن در آب بنا کننده را در بنا پایه شبهتی بوده آهوئی در رسیده و از آب بجستن جستن بیرون رفته بنای آن را از آیات غیبی شمرده پی برجای پای آهو نهاده آن پل باین نام معروف و مشهور گردیده

پلارک و پلالک جنسی از فولاد جوهر دار باشد که از آن شمشیر سازند خاقانی گفته شعر حصرم دیدی که از او چکد می در معرکه بین پلارک وی نظامی گفته شعر پلارک چنان تافت از زر و تیغ که در شب ستاره ز تاریک میغ و درین بیت بمعنی جوهر شمشیر باشد و تیز گفته شعر درفشان یکی تیغ چون چشم کور پلالک بر او تافت چون پر مور

پلاس بروزن حماس پشمینه سطبر و کلیم و جاجیم که گوهر دام پلاس بود القدام سبوس سوزنی سمرقندی گفته شعر گر از من بساط پلاسین بگسترد این کودکان پلاس بگون برهمی تنند و در اصطلاح بمعنی مکر و حیله آمده چه مردی مفلس مقروض در جواب مطالبه طلبکاران جز این کلمه جواب نداد حمل بر خوب او کرده آزو درگذشت شد کمال اصفهانی گفته شعر کرده ام از سبب کری خلقی با همه کس پلاس و با ما هم انوری گفته شعر خواستم گفتن که دست و طبع او بحر ند و کان عقل گفت این مدح باشد

نیز با من هم پلاس

پلپل با بردو بای عجمی داروی گرم است که در طعام کنند منوچهری گفته نگار من چو حال من چنان دید ببارید از مژه باران وابل تو گفتی پلپل سوده بکف داشت پراکند از کف بر دیده پلپل فلفل معرب آن است

پلچی با اول مضموم ثانی زده و جیم عجمی مکسور و یای معروف خرمهره را گویند ابن یمین گفته شعر من گر قم عطاردی بخرد گوهر را کسی که مشتری است چون تبر دیک اهل عقل کنون مرد پلچی فروش جوهری است

پلخ با اول و ثانی مفتوح بمعنی حلق و گلو است نزاری گفته شعر ز بس افغان و نعره و فریاد مردمان را فرو گرفته پلخ

پلخم و پلخمان هر دو بمعنی فلاخن است که بدان سنگ اندازند

پلستک بکسر اول و ثانی بمعنی پرستوک است و آن معروف است و بعربی خطاف گویند

پلشت بفتح اول و ثانی و سکون شین بمعنی پلید و ناپاک و چرکین

پلغده بفتح اول و ثانی و دال و سکون سیم که غین باشد تخم مرغ که درون آن ضایع و گندیده شده باشد سوزنی گفته شعر دو خایه گنده پلغده باشد هم اندر وقت شکست در بخت هم آنجا سفیده و زرده

پلفده با اول و ثانی مضموم آن باشد که آتش در خانه کاه پوش افتد و کلوخهای کاه و علف که هنوز آتش در میانش باشد بهوا رود

پلک بفتح اول و ثانی پلک چشم را گویند خسرو دهلوی راست شعر تیرت سوی چشم عدو حک کند چنانک نا آگهی بدیده و نه در پلک بود هم او گفته شعر پلک همی زند و دل همی برد چشمت چو جادوئی که لب اندر فسون بجنباند و بمعنی آونگ و بخته نیز آمده

پلکه بضم اول و ثانی و فتح کاف سخنان طعنه آمیز و درشت بکسی گفتن و پلکن نیز گفته اند

پلم بفتح اول و سکون ثانی خاک را گویند زرتشت بهرام پارسی گفته کی نوذر و کجا ایرج کجا سلم اجل پاشید بر رخسارشان پلم

پلمه بروزن هرسه بمعنی مضطرب شدن و دست و پا گم کردن و در وغ گفتن و آن را پلمس نیز گویند بروزن گرگس

پلمه بفتح با و میم تخته و لوحی که برای مشق اطفال نویسند عمید لوکی گفته نخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد چه علمها که نخواندم از و بغیر زبان

پلنگ بفتح اول و ثانی درنده ایست معروف و بکسر موصوف حکیم قطران گفته نهالها که ز خوشی چو لاله زار کرد ز خون سینه زنگ و ز خون چشم پلنگ هم او گفته شعر ز بزرگواری جنسی است از فعال امیر چنانکه همت نوعی است از خصال پلنگ ازرقی گفته شعر ز رشک زین پلنگش ز چرخ مدبر سیاه و زرد نماید همی چو پشت پلنگ مسعود سعد سلمان گفته شعر با همت باز باشد و با کبر پلنگ زیبا بگاه شکار و پیروز بجنگ کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ کانجا همه آواز است اینجا همه رنگ و دیگر بمعنی چهار پایه چوبین بود که بر آن نشینند و خسبند و بیشتر در هندوستان متعارف است و میان آن را بنوار یا فند و محکم کنند و بکسر ثانی از پیش آستانه خانه تا نهایت ضخامت دیوار که زیر در واقع است گویند

پلنگ مشک بفتح اول و کسر میم و کاف عجمی نام داروئی است که معرب آن فرنجمشک است به بوی خیکو دارد و گل آن نقطه های پشت پلنگ مانند خاقانی گفته شعر عطر کشند از پلنگ مشک بغداد و آهوی مشک آید از هوای صفاهان

پلواس بروزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی است از آن پلوس نیز گویند

پلوان بضم اول بروزن نقصان بلندی اطراف زمین که بجهة زراعت ساخته باشند و در حقیقت پلوار است خسرو دهلوی گفته شعر عجب بنود گران بار از فرو لغزد با آب و گل که بختی لوک گردد چون گذر باشد بر پلوانش هم او گفته شعر سبکباری گزین تا سهل یابی گر حیل بر آن که گر بار از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان

پلوک مصحف پکوک است که گذشت

پلونده بروزن شرمنده بمعنی پشته قماش و جامه که بتازی رزمه گویند سوزنی گفته شعر راه باید برید و رنج کشید کیسه باید گشاد و پلونده و این تبدیل همان پرونده است که گذشته اصل آن برنده یعنی پشته قماش است و پله بمعنی لباس در حوت و کالا می آید چنانکه شیخ نظامی گفته شعر بر پله پیرزنان ره فزن دست بدار از پله پیرزن و در فارسی مهل و پله گویند و مقصود نقد و جنس پیدا و پنهان است

پله با اول و ثانی مفتوح مخفف درختی است در هندوستان گل آن نارنجی بناخن شیر ماند و برگش به پنجه آدمی و چوبش سیاه است

خسرو گفته شعر پنجه گشاده گل لعل پلم عرقه بخون ناخن شیر پلم نی فلطم نافه ولی نم خام چیزی از آن مشک و دگر خون خام و بمعنی شیر حیوان نوزائیده که چون بر آتش نهند چون پنیر بسته گردد و آن را سرشیر و فله و زبک گویند و با یای مختف و مشدد هر مرتبه از نردبان است منوچهری گفته ع یکی پله است زین منبر مجیر فلکی شیروانی گفته شعر خسرو ملکت ستان بارکش پرمان بام وران نردبان چرخ فروترین پله دیگر گفته ترازو باشد سوزنی گفته هیچ به پله نیکی من از رسیده ارکم به پله بدی اندر هزار چندانم و مخفف پله ابریشم نیز هست و بمعنی هر مرتبه و پایه نیز استعمال میشود

پلیته معروف که فتیله معرب آن است

پلیدی بمعنی نجاست و مردار سعدی گفته شعر پلیدی کند گربه در جای پاک چو زشتش نماید بپوشد بخاک

پلینده ی بروزن فرزندی نوعی از حریر است که بعربی بلنج گویند
نمالش سپی و سیم دریای پر بالون

پن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی اما و لیکن آمده

پناد بروزن سواد بمعنی هوا نشاندن گرد است کا حافظه آب و زمین گردد

پناغ بروزن چراغ هیش و دو پیرو نوسنده را گویند و تار ابریشم را نیز گفته اند و بیضه مانندی از ریسمان که بر دوک پیچیده شود ماسوره نیز گویند

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گفته شعر با کار بمجلس و خلوت گفتگوی پنام نخواهم و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است و پارچه مربع که در دو گوشه آن دو بند دوزند و بوقت خواندن زند آن را بر روی خود بندند این لغت از زند و پازند است زراتشت بهرام گفته شعر لشد بر تخت زرار دست دیراف پنامی بر رخ و گستیش بر ناف و چشم پنام تعویذ باشد که بجهت حفظ چشم زخم دهند زیرا که از چشم بد پناه است و آن پارچه چهار گوشه را بجهت آنکه روی را پوشیده میدارد پنام خوانده اند

پنانک بانون بروزن تبارک صمغ را گویند

پناه بروزن شنا بمعنی حفظ و حمایت آمده مولوی گفته شعر در پناه شیر کم ناید کباب روبها تو سوی جیفه کم شتاب حافظ گفته شعر ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم و سایه دیوار را نیز پناه گویند که از آفتاب حفظ کند و بمعنی امر به پناه بردن نیز آمده چنانکه در آغاز نامها می در سابق بجای بسمله آمده که پناه بیم یزدان از خوی بد کرداگشنده و بیزدان پناه و امر است بپناه بردن به یزدان و پناه آباد قلعه ایست در اران از آذربایگان میباشد

پناچه بمعنی پناه و جای برو نهد گفته رکنی ع بین در پناچه سه جام می لعل خواه هی

پناهنده بمعنی پناه آورده و پناهیده و بمعنی پناه گیرنده و پناهیدن مصدر این لغات است

پنبه زن و پنبه فر و پنبه زن بمعنی نداف و حلاج است و در ازای در دین چت حسین بن منصور را منظور کرده شعر پنبه زنی فاش کرد یک نکته از سر عشق در همه عالم فتاد شور از آن مسئله

پنج عددی است معروف و گفته اند شعر ما پنج برادری که از یک پشتیم بر ساعد قدر پنج انگشتیم چون طاق شویم در نظرها علمیم چون جفت شویم بر دو جهان مشتیم

پنجاب نام ولایتی است از سند زیرا که پنج رود از اطراف آن میگذرد و یکی میشود و آن پنج آب که این صوبه در میان آنها واقع است آتک و جیلم و بیاه و راوی و ستلج است و پنجاب محدود است از طرف مشرق بکوهستان جبل کشمیر و از مغرب به سند و از جنوب بدهلی و از شمال بکابل و کشمیر و در نهایت آبادی است شعر چند از مدح کشور پنجاب چند از وصف شکر لاهور

پنج انگشت نام نباتی است که در مرض استسقا نافع است

پنجاهه مدت اعتکاف نصاری است در پنجاه روز چنانکه مسلمانان در چهل روز که آن را چله گویند خاقانی گفته شعر پس از چندین چله در عهد چهل سال روم پنجاهه گیرم آشکارا

پنجپایک خرچنگ را گویند که سرطان باشد

پنج پنجاره فارسی خمسه متحیره است و آن زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است که نام پارسی ایشان کیوان و زاوش و بهرام و ناهید و تیر است

پنج پوشیده پارسی خمسه محتجبه است و آن پنج علم است اول کیمیا دوم لیمیا سیم سیمیا چهارم ریمیا پنجم هیمیا و هر یک در مقام خود بیاید

پنجه دزدیده پارسی خمسه مسترقه است

پنجده بفتح بای پارسی و سکون جیم و کسر دال موضعی است بکنار مرغاب از ولایت مرو منسوب بآن پنج دهی و مخفف پنج دهی پندهی آمده است

پنج کوهه سپاهی که پنج فوج داشته باشند که بعربی آن را خمیس گویند اول مقدمه و بعد قلب و میمنه و میسره و ساقه و بهمین ترتیب در ترکی نام دارند مقدمه را ایراول و قلب را قول و میمنه را جرانغار و میسره را برانغار و ساقه را چنداول خوانده اند و کوهه بمعنی گروه و حمله و موج بزرگ و سیلاب آمده و همه مناسب اند

پنجه بروزن رنجه معروف است که پنج انگشت باشد و دو نفر برای آزمایش قوت پنج انگشت در انگشت یکدیگر افکنند و به پنجه گویند پنجه در پنجه هم افکندند و کنایه از ادعای همسری است شیخ سعدی گفته شعر من با تو نه مرد پنجه بودم افکندم و مردی آزمودم هم او گفته شعر یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سر پنجه بود و بضم اول بروزن غنچه بمعنی پیشانی است و پنجه بند بروزن ستمند پیشانی بند را گویند که بعربی عصابه خوانند

پنجه مریم گیاهی است خوشبو باندام پنج انگشت

پنج یوده بروزن پنج روزه در برهان گوید نصف عشرات زیرا که ده یوده عشر را گویند که ده یک باشد

پند بروزن چند فارسی لغت نصیحت است هاتف گفته شعر پند آنان دهند خلق ای کاش کز عشق تو میدهند دم پند و آن را اندرز نیز گویند و بمعنی غیر معروف آن است که غلیواژ یعنی زغن را گویند و معروف است که شش ماه نر است و شش ماه ماده است چنانکه گفته اند ع چون غلیواژی که شش مه ماده و شش مه نر است حکیم سوزنی در این معنی گفته پند را فسر هما آید بدیدن از دو از بر کاخ همایونت ار بود پرواز پند و بکسر نشستگاه مردم است یعنی مقعد و پندی کنایه از کونی است و بضم گلوله پنبه نداف کرده برای رشتن که با غنده و کاله و پخش و پنجک و پیدش و پنده و پندک و پنده گویند و گلوله گلین را نیز پندک نامند و ثمر درختی است مانند بادام که آن را اعراب معرب کرده بندق و فندق گویند و در زبان اهل تون و طبس خراسان چیزی را از مأکولات و مشروبات گویند که در ظرف مانده و هوا بآن تاب یا روغن رسیده و جرمی کبود و سبز بر آن طاری شده باشد و آن را بعربی تکرج گویند

پندار بروزن بسیار بمعنی کبر و عجب و خودبینی و نخوت و خیال و تصور و امر بدین معنی نیز هست چنانکه معروف است و گفته اند شعر چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست چون هست بهرچه هست نقصان و شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هرچه در عالم هست و پنداشتن مصدر آن است شیخ عطار گفته اگر چه جمله در پنداشت بودند خیال کو جلا را میداشت بودند شیخ عبدالله انصاری گفته الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم و پنداشته یعنی تصور کرده و آن را پنداره نیز گفته اند

پنداشته بروزن انگاشته بمعنی تصور کرده و اندیشه نموده یعنی خیال کرده و اندیشه را پندیشه نیز گویند در نامه شاهنشاه چنیداد جمشید آمده که جهان پندیشه و پنداشته هر آینه باش است یعنی عالم صورت اندیشه ایزد تعالی است که مجسم شده و هر آینه باش یعنی واجب تعالی

پندند بروزن و معنی فرزند بلغت زند و پازند

پندره بکسر اول و فتح ثالث مطلق قطره و امثال آن و بمعنی نقطه و ذرات هم نوشته اند

پندیدن بروزن خندیدن نصیحت کردن و قبول نصیحت کردن

پنزه بفتح اول نوعی از رقص است که جمعی دست همدیگر را گرفته با هم رقصند همانا اصل آن پنجه بوده است

پنک بروزن سنک بمعنی وجب و شبر است و فارسی وجب وژه است و بکسر اول و سکون ثانی گرفتن عضوی از اعضای آدمی باشد بدو انگشت یا پنجه چنانکه درد آید و آن را پنج و پنجال نیز گویند و تبدیل جیم با کاف شده دیگر بفتح بمعنی خوشه خرما باشد و چوب را هم گفته اند و دریچه خانه را نیز گویند و وقت بامداد که صبح باشد نیز گویند و صاحب برهان گوید بمعنی آلوچه است و چنان نیست و آن تلک است بمعنی آلوی کوهی که در محل خود بیاید

پنک و پنکان بکسر اول یک حصه از ده حصه شبان روز

چه شبان روز را بده قسمت کرده‌اند و هر قسمتی را پنگی گویند و پنگان
نیز گویند و آن کاسهٔ کوچک مسین یا طاس روئین است که در
بن آن سوراخی تنگ کنند و در آب گذارند چون پر گردد و در بن نشیند
یک پنگ شود و کشت آب یاران و مزارعان آن را دارند و بآن
قسمت و اندازهٔ آب نمایند و هر کاسه و طاس روئین و مسین را
که ظرف طعام و یا آب باشد پنگان گویند و فنجان معرب آنست
حکیم سنائی گفته شعر در جائی چه بایدت بودن که به پنگان گوانش
پیمودن مولوی یعنی طاس و طشت آورده و گفته شعر گرفت و
غلق پنگان نیز شد رضی الدین نیشابوری گفته یا از آسمان کرد
و نیلی پنگان گفته شعر حاصل از چشم عدو هیچ و اشعار من است
هوائی که درین نیلی پنگان دیدم حکیم ناصرخسرو در صفت آسمان
و ستارها گفته شعر چیست این گنبد که گوئی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی و بعضی پنگان را پنگاه خوانده‌اند
و آن خطاست چه هزاران شمع را در پنگاهی که جای رخت و لباس است
اگر روشن نمایند تمام آن پنگاه سوخته خواهد شد
پنجنگ بروزن پلنگ یعنی دریچه خانه است
پنیرک بفتح با و کسر نون و یاء معروف تخم خبازی و نان کلاغ
و آفتاب گردک گویند حکیم اسدی گفته شعر ز بولی که خیزد ز دانشمان (?)
غلامیش مشکل شود از پنیرک و آن را پنیره و پنیرک نیز گویند
پنیر نخل چیزی است سپید رنگ شیرین قریب بطعم شیر که
در گلوی سر درخت نخل و موضع طلع می‌باشد و چون آن را
با ببرند یا برآورند یا کلوله ز آن محل نشد آن نخل دیگر بر ندهد و آن را
با شیرینی میخورند و خواص آن در مخزن الادویه آمده و آن را جمّار
جمّار بضم جیم و قلب النخل و لب النخل گویند و نخل عربی است
پنیلو بالام و واو و حرکت مجهول جائی را گویند که در شهر
و در آن اسباب و غله و امثال آن فروشند

نمایش سی و چهارم در بای پارسی با واو

پو بمعنی پوی است یعنی رفتار متوسط و بمعنی امر نیز آمده است
پوازی بروزن نمازی یعنی درد و سوزش
پوپ بثانی مجهول کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد
مانند کاکل هدهد

پوپش یعنی هدهد است که در بابی عربی گذشت و آن را
پوپو نیز گویند شمس فخری گفته شعر پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش
نوید ملک سبا دمبدم دهد پوپو اثیر اخسیکتی گفته شعر خلاف خیت (?)
گرشا و پرندگان باز است اگرچه تاج و طوق چکاو پوپو کرد آواز (?)
نیز گویند چنانکه آواز فاخته را کوکو گویند
پوپل بروزن و معنی فوفل است که معرب اوست
پوت بواو مجهول یعنی قبلهٔ جگر است که در اکثر اشعار
مرادف لوت یعنی اقسام خوردنی است
پوته باواو مجهول یعنی خزانه و گنجینه گفته‌اند شاه داعی گفته شعر
دل بفراغت نه و لنکوته بند از جگه زرینه بکان پوته بند
پوخت بوزن سوخت یعنی پخت است خسرو گفته شعر همه
کس بر عادت جبلی می پخت شه غازی بت و بتخانه می پوخت
پود و پوده مقابل تار جامه و کهنه و پوسیده نیز آمده فردوسی
گفته شعر شهی کو نترسد ز درویش پود به شهنامه او را نباید ستود
و در کوی سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماق نهند تا آتش گیرد
و آن را خف و پده نیز گویند فردوسی گفته شعر همه دیک و
گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ ناری شده
پوژات بروزن پوجات یعنی محسوس یعنی آنچه بنظر حس دراید
در برهان آمده و در فرهنگها نیافتم
پور بضم اول یعنی پسر آمده خاقانی گفته شعر دل در سخن محمدی
بند ای پور علی ز بوعلی چند و دیگر نام رائی است که حکمران شهر
کنوج بوده و فور معرب آنست و قنوج معرب کنوج است و آن
در زمان اسکندر بوده
پوران بروزن توران نام شهر کنوج منسوب بپور
بلد کور است و جمع پسران نیز می‌آید
پوران وش نام ساحری بوده معاصر زردشت
پوران دخت بضم دال بی نقطه صاحب برهان نوشته به
معنی پسر است نه دختر نه یک پسر بلکه چندین پسر چه پوران جمع
پسران است و آن نام دختر خسرو پرویز است که چندی از آزرمی
دخت پادشاهی کرده گویند چون کارهای مردانه از و ظهور
میرسیده بدین نام نامی گردیده و بعضی توران دخت گفته‌اند

پوردگان بضم اول و سکون ثانی مجهول و دال و راء
بی نقطه و کاف فارسی بالف کشیده و بنون زده نام عیدی بوده
در پارسیان چون پنجه دزدیده را در پنج روز آخر آبان ماه
بیفزایند که ده روز شوند آن را پوردگان گویند و در این ده روز
پارسیان بعیش و عشرت گذرانیدندی و آن را جشن پوردگان
و پوردیان خواندندی و فوردیان نیز بهمین معنی است و معرب
آن فوردجان است و آن در حقیقت بردگان است یعنی دزدیده‌ها
پورشسب بضم اول و فتح شین نام پدر برادام زردشت و
پدر پورشسب را پتیرسب میخواندند زراتشت بهرام گفته شعر
بگفتش همه راز با پورشسب همان مژده بر وی پتیرسب
و مادر زردشت را دغدویه نام بوده و دودویه نیز گفته‌اند
پورک نام دختر پوررای کنوج مزبور است که در حبالهٔ بهرام گور بوده
پورمند بروزن زورمند کسی را گویند که صاحب پسر
باشد چه مند در پارسی بمعنی صاحب است
پوره بمعنی پور است و تنهٔ درخت را نیز گفته‌اند مولوی گفته شعر خود
پورهٔ آدم چه خبر دارد از این دم که من از رخنهٔ عالم بپس پرده نهانم
پوریان بروزن نوریان نام شهر پور که پوررای کنوج است
پوز بمعنی دهان است حکیم سنائی گفته شعر سعی و بازوی دلیران
سهم و پوزبند شیران است و آن را تفوز نیز گویند ازرقی
در صفت زمستان یخ بند گفته شعر بند پولاد بر دهان یا بر
اهوا بر شمر نهد تفوز پوزبند بترا (?) الکام است و سالقام نوم شد
پوزش بروزن سوزش بمعنی عذر باشد اسدی گفته شعر
سیه در گه خشم او پیش پای چو خشم آورد از تو پوزش نمای
پوزه بهمان معنی پوز است که مذکور شد
پوس بروزن طوس چرب زبانی و فریب و فروتنی را
گویند پوسانه نیز بهمین معنی است
پوست بروزن دوست معروف است و بمعنی غیبت هم
آمده و در پوستین افتادن کنایه از مذمت کردن و غیبت نمودن است
چنانکه سعدی گفته شعر جان بابا تو نیز اگر خفتی بهر که در
پوستین خلق افتی
پوستگال و پوستگاله بکاف عجمی پوست بی موی که زیر دنبه باشد

که آن را با اندک دنبه جدا کرده در سیراب بپزند حکیم سنائی
گفته شعر از غلام انگزی عیال آید او ز دنبه پوستگال آید
هم او گفته شعر دوستی کز پی پیاله بود بدل دنبه پوستگاله بود
پوستین لباسی است معروف و کنایه از مذمت و غیبت و
عیب جوئی کمال الدین اسمعیل گفته شعر پوستینی بجوا استیم (?) ز تو
تا زمستان بسر بریم در آن قیمت ما بر تو بود چنانک قیمت
پوستین بتابستان بده ای خواجه پوستینم هین پیشتر
زانکه پوستینت نان
پوش بروزن دوش زره را گویند شهابی گفته شعر چو ماهی
نشینم اگر بد پوش دار چو خوک اندر آن آب شد غوطه خوار و دیگر
بمعنی ازراه دور شو است و آن را بردابرد نیز گویند و نام گیاهی است
که از جانب دربند آرند و در امراض چشم بکار برند
پوشا بمعنی پوشنده چنانکه گوشا و کوشنده
پوشنک بزبان هرات اللندی گربه را گویند و آن را پشنک بی واو نیز گویند
پوشکان بروزن موکشان نام نوائی است از موسیقی
و بعضی مغیبات هم هست که مخفف پوشیدگان است
پوشنک بروزن هوشنک شهری قدیم بوده در سه فرسخی
هرات و نسبت آن را بهوشنک و پشنک میداده‌اند و فوشنج
معرب آن است
پوشنه بمعنی سرپوش و هر چیزی که پوشنده باشد پوشه
نیز گویند و اصل در آن پوشش است
پوک بمعنی بی مغز و میان تهی و خلا را نیز گویند که در جائی
پنهان کنند و خاک بر بالای آن ریزند
پول بروزن غول معروف است و بعربی فلوس گویند و
بمعنی پل رودخانه گذشت فردوسی گفته شعر یکی پول دیگر
بباید زدن شدن را یکی راه بازآمدن
پولاد معروف است که از آن شمشیر و خنجر سازند ناصرخسرو
گفته شعر برسته ز دلشان خلاف آل محمد همچو درخت زقوم
رسته ز پولاد هم او گفته شعر دل سندان از و کرد بد سکالد
فرو ریزد دل سندان پولاد حکیم فرخی در مدح محمود غزنوی
گفته شعر زبس که رنج سفر بر تن عزیز نهد همی ندانم کان تن تن است

یا پولاد و بمعنی گرز و شمشیر نیز آمده نظامی گفته شعر تمام گیتی کی
دستبرد که گرد و زپولاد من کوه خرد از قول اسکندر پور
هندی گوید شعر محوز عبرت هندیای دمن که هندی تر است از تو
پولاد من و نام پهلوانی ایرانی و دیوی مازندرانی بوده
پولاد خای و پولاد رگ یعنی اسب پر زور و آهن خای یعنی بجام
خای وقتی که اسب ستعد دویدن است لگام و دهنه میخاید شعر
فراخ تر مطلب عرصه بجا کاینک ستاده توسن طبعم لگام
میخاید و آهن رگ یعنی پر قوت
پولاد سنج بمعنی جنگی و دلاور
پولانی بروزن طولانی نوعی از آش آرد است
پوله بروزن لوله خربزهٔ مضمحل شده و گندیده را گویند
پوی بروزن جوی بمعنی پویه باشد
پویا و پویان بمعنی رونده و دونده و پوی پوی بمعنی دوان دوان
و امر باین معنی هم هست یعنی زود در راه برو
پویه بروزن مویه رفتاری باشد متوسط نه آهسته و نه
تند حکیم سنائی گفته شعر کفر و دین هر دو در رهت پویان
وحده لا شریک له گویان

نمایش سی و پنجم در بای پارسی با های هوز

پهٔ بفتح اول و سکون ثانی کلمه ایست که هنگام تحسین یا
حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز کنند و آن بدل و هٔ است
پهر بروزن ظهر مدرسهٔ جو دان را گویند و بفتح اول یک حصه از
چهار حصه روز و چهار حصه شب چه شبان روز را به هشت حصه
کرده اند و هر حصه را یک پهر گویند و این در هندوستان مصطلح است
پهره و پهره دار بمعنی پاس و پاس دارنده
پهلو بفتح اول معروف که بعربی جنب گویند و بفتح لام شهرها
گویند عموماً و شهر اصفهان را گویند خصوصاً و گفته اند اصفهان و
ری و نهاوند را پهلو یعنی شهر میدانسته اند و باقی را ده و
روستا و زبانی که باین شهرها منسوب بود پهلوی میگفته اند و آنچه
در دشت و کوه و دره بدان تکلم میکردند تبری و دری میگفتند
زیرا که تبر بمعنی پشته و کوه است و دره شکافتگی میان دو کوه و فهله
معرب پهله است و زبان پهلوی را زبان پهلوانی نیز گفته اند
که اشارت بشهرهای مذکور بود و عنصری پهلو برون رفت کاوس شاه
و دیگر کنایه از نفع و فایده است و آن بضم لام است و پهلوان بفتح
لام ابو الواسع جبلی گفته شعر شاه ایران و توران اعنی شد
بیک هفته بلاد خسرو و توران یعنی پهلو ایران و پهلوان یعنی شهر
بان نیز آمده و پهلوی مخفف پهلوانی است شعر بتشدید کاه بخشش و
کوشش غلام او حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی و پهلوان بمعنی
هر دو پهلو نیز درست است
پهلیان بفتح نام شهری بوده در حوالی قلعه سپید فارس
که طوایف لوار پارسی در آن ساکن و در حوالی آن گرمسیر وسیع است
پهنک بروزن اجمک خارپشت بزرگ تیرو انداز را گویند و آن را
سیخول نیز گویند که سیخ اندازد
پهنانه بروزن مستانه نوعی از میمون بوزینه که رویش پهن است
ابو شکور گفته شعر اگر بر روشن چین گرد سزد چون روی آن خوش
که رخسارم پر از چین گشت چون رخسار پهنانه و کلمچه رو نیز گویند
پهنند بروزن کمند دامی باشد که بدان آهو گیرند
پهنور بروزن فغفور چیزیست مانند دستنبو و بمعنی
بهی نیز نوشته اند
پهنه بمعنی پهن و پهناست و نوعی از چوگان را نیز گویند که
سر آن مانند کفچه پهن است و گوی را در آن نهاده بهوا اندازند
و چون نزدیک بفرود آمدن شود باز سر پهنه را برابر او زنند
و همچنین کنند و نگذارند بر زمین آید تا از مال کم بدر انداختند و آن را
بتازی طبطاب نامند حکیم سنائی گفته شعر قدم در راه
ملکی نه که هر ساعت همی باشی تو همچون گوی سرگردان و در
چون پهنه پی پهنا فرخی گفته شعر پهنه بازی و کمند افکنی و
چوگان باز ناوک اندازی و زوبین فکن و سخت کمان کمان کش
جرم هلال از برای سبز پهنه چیست مانا زسم اسب تو بروی نشان رسید
و بمعنی پهنا نیز آمده
پهی بفتح اول بروزن سهی بمعنی حنظل و آن را خربزه نیز گویند

نمایش سی و ششم در بای پارسی با یای حطی

پی بروزن کی آن چیزی باشد که بتازی عصب گویند و
آن را برکمان و زین اسب و برجائی از تیر که پیکان در آن نهند

پچند شیخ ابو سعید گفته شعر پی در کاو است و کاو در کهسار است
ماهی سر نشیمن در بیابان است بزور کمر است و توز و بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است و بمعنی بهره و برای نوری گفته
از پی اگر مزاجش کند فاسد خون سرخ پیدا زرگه اعضا بگشایم
اکحل و بمعنی دنبال و پی در پی و پیاپی یعنی قدم بقدم و متعاقب
و متواتر حافظ گفته شعر لب می بوسم و در میکشم می آب
زندگانی برده ام پی و بمعنی دنبال و متعاقب نیز گفته شعر هشیار
شو که مرغ سحر مست کشت هان بیدار شو که خواب اجل در پی است
ای حشمت بهمن و سلطنت گل گسترده فراش باد هر ورق را
بزیر پی این پی بمعنی پای است و انوری در معنی پی بردن گفته
جاو لتت آن زجهان پیش جانی که در او وهم را پر بپرد حیرت و
فکرت را پی نیک اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت
مردم شد کمال اسمعیل گفته شعر دو راه رو که راهی روند در یک
سمت عجب نباشد اگر او فتد هزاران پی و بمعنی تاب و طاقت
فردوسی گفته شعر ز هند و ز فغفور و خاقان چین ز روم و ز هر کشور
همچنین پیاور دبس هر کسی باج و ساو نه پی بود با او کسی را نه تاو
و با اول مکسور مخفف پیه است
پیاب بروزن سراب بمعنی پایاب است که بن دریا و حوض
باشد و بی پایاب جائی که پا بقعر آن نرسد و در پایاب گذشته
پیاده نقیض سواره معروف و آن را پیاد نیز گویند و نام یکی
از مهرهای شطرنج آمده و در هند در خدمت پادشاه علائی
شطرنج باز بود که بدو پیاده بازی را از حریف می برده او را علاء
دو پیاده می نامیده اند و چون پیاده آنجا حدهٔ مستد اول دال است
پیاده را پیازه خوانده اند و مشهور شده
پیازک بالکسر گیاهی است که از آن بوریا بافند و نوعی از گرز
که سر آن را زنجیر باد و الی بر دستهٔ آن نصب کنند پیازی نیز
گویند و نام قریه ایست در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل
پیازی و پیازکی منسوب بدان جاست چنانکه خواجه در جواب نامه ورد
زانیکه کان کنند که لعل پیازی لعلی است که برنگ پیاز باشد
پیاز موش چیزی باشد که آن را بصل الفار خوانند و اقیل
و عنصل همان است
پیاهم بمعنی پیغام است و از این ماخوذ است پیغمبر و پیامبر و پیمبر به
حذف الف و گفته اند با الف مطلق پیغام آورنده و بحذف الف
پیامی که از حضرت حق آرند و پیغام را بلغة زند و پازند پتیام گویند
پیتیرسب نام پدر پورشب است که جد زردشت بوده
پیتک بروزن متحک کرم پشم خوار است که پیلو نیز گویند
پیچ بروزن هیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و معروف است و
کنایه از رشک نیز هست
پیچا بمعنی محیط بجمیع اطراف و بهمه جا فرا رسیده و احاطه نموده
و بمعنی پیچنده چنانکه گویا گوینده
پیچک گیاهی است که بر درخت پیچد و آن را خشک کند و بعربی
عشقه گویند و سر بند زنان و گره و گلوله ریسمان و ابریشم و انگشتری
بی نگین که از شاخ و استخوان سازند
پیچه بروزن ریشه زلفی که سرش مقراض کرده زنان برای
زیبائی بر روی گذارند و پوشش در خانه را نیز گویند و بمعنی رمز
و ایما و اشاره هم آمده و در دساتیر گفته پیچه سرائی رمز گوئیست
پیچیده معروف است که هر چیزی که پیچیده باشند عموماً و دست
برنجی که آن را چهار گوشه تافته باشند خصوصاً
پیخ بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر چرک چشم را
گویند و بعربی رمص خوانند
پیخال بالکسر فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن و بمعنی پیخ یعنی چرک چشم
و چرک و ریم نیز آمده و پیخ و پیخه فضله است و پیخال منسوب بدان
چنانکه چنگ و چنگال و خنک و خنکال و بر این قیاس
پیختن بروزن ریختن بمعنی پیچیدن باشد و پیخته یعنی پیچیده
و پیخت یعنی پیچید قاضی رکن الدین قمی گفته شعر چون بست زمانه
سفله پرور کی دست زمانه بر توان پیخت خاقانی گفته شعر شاه است
عدل انگیخته دست فلک بر پیخته
پیخست بفتح اول و ثالث بروزن پی بست دیواری که پی
آن کنده شده باشد و پیخ آن سست و چیزی که در زیر پی لگد
مال شده و خسته گردیده و عاجز مانده و پامال شده و آن را
پی خسته نیز گویند حکیم خسروانی گفته شعر دل خسته و مهجور و مهمل
خسته و گمراه گریان بسپیده دم نالان بسحرگاه و بمعنی پخش که لگد

بردن است نیز آمده و بضم ثالث نیز با واو صحیح است و آن پی خو
شود یعنی چیزی را از روی گمان فهمیدن و اصل آن پی بردن
خوش و خوب است و پخوسته بمعنی چیز کندیده و چه خوسته کنده شده
و بعضی گفته اند که بمعنی خوسته بکاف عربی است بمعنی کنده است که
از کندن مشتق شده و شاید کنده را بکاف عجمی خوانده گنده بمعنی
کرده اند چنانکه برهان بمعنی کرده و در جمیع معانی پخته نیز آمده
پید بکسر اول و سکون ثانی و دال بمعنی ترت و مرت و تار و
مار و هرچه از تف آتش زرد و ضایع شده باشد
پیداد بروزن بغداد بمعنی پیدا است که ظاهر باشد حکیم فرخی
گفته شعر من بیتیم که درین پنجه سال ایچ کسی ایچ کسی در خور نامهٔ
او نامه بکس نفرستاد بر بساط ملک الشرق ازو فاضل تر
کس بدشت کسی گرد نشاند پیداد
پیداوسی بفتح واو و سین بی نقطه درمی بوده در زمان کیان
رایج و هر درمی به پنج دینار خرج می شده حکیم فردوسی گفته شعر
هزار و صد و شصت قنطار بود درم بد که او پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی همی نام راندش به پیداوسی بکسر او و [illegible]
پیر بروزن تیر بمعنی پدر است چنانکه مادر بمعنی مام و بکسر پاء
و فتح یاء چنانکه مولوی گفته شعر مگذر ز سر عشق که گر در یتیمی
مانندهٔ این عشق ترا مادر و پیر نیست و این لغت دری و در طبرستان
مستعمل است و به تغییر لهجه این دو لغت در میان اهالی فرهنگ نیز
بهمین معنی مستعمل و متداول است
پیرا با یای مجهول بروزن کیرا بمعنی پیراینده و آن کسی است که
برای خوشایندگی چیزی را کم کند مانند آنکه دلاک موی زیادتی را
بسترد یا مقراض کند یا باغبان شاخ زیادتی را ببرد بر خلاف
مشاطه که چیزی بیفزاید و آن را آراستن گویند چنانکه شبی ایاز نام
سلطان زلف خود را برید علی الصباح سلطان بخود آمده بسیار
دل تنگ شد حکیم عنصری این رباعی سلطان را بر سر عیش آورد
کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است
و این دو را پیرایه و آرایش نیز گویند و بمعنی امر نیز می آید یعنی بپیرا
یا پیرای و پیراسته و آراسته نیز بمعنی ساخته و پرداخته

پیراکند بفتح کاف فارسی یعنی متفرق ساخت و پریشان کرد
و افشانید و آنرا پراکند نیز گویند و بر این قیاس پراکنده و پراکن
که بمعنی امر از پراکندن و افشاندن است
پیرامن و پیرامون بمعنی گرداگرد چیزی
پیران بروزن ایران نام سرلشکر افراسیاب که پدرش
ویسه نام داشته و جمع پیر که مردم سال خورده یا مرشدان اهل طریقت باشند
پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهند این هر چهار لغت
نام جامهٔ معروف که آنرا کرته گویند مولوی راست شعر حالیا دل
وهم تر یافته است بوی پیراهان یوسف یافته است سعدی گفته
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی هم مولوی
گفته شعر پرده بردار و برهنه گو که من می نخسپم با صنم با پیرهن
حکیم سوزنی گفته شعر من ترا پیرهند و مو زرها است گهن من
کلیچه مانده من
پیرایه بروزن پی مایه آرایش و زیور سعدی گفته شعر حریف مجلس ما
خود همیشه دل می برد علی الخصوص که پیرایه بر او ببندد فردوسی
گفته شعر ز دانش چو جان ترا مایه نیست به از خامشی
هیچ پیرایه نیست
پیروج با یای مجهول و جیم بوزن فیروز مرغی است که سر و
گردن آن ساده و بی پر است و هر ساعت برنگی نماید و از بالای
منقار او پوستی آویزند خرطوم فیل آویخته است و آنرا پیل مرغ خوانند
و غیر بوقلمون مشهور است
پیروز بروزن و معنی فیروز است که بعربی مظفر و منصور گویند
و نام چند نفر از پادشاهان ساسانی بوده
پیروزرام نام شهری بوده در قدیم که پیروز نام از پادشاهان
ایران آن را بنا نهاده بود چنانکه فردوسی گفته شعر یکی شارستان
کرد پیروزرام بفرمود کاو را نهادند نام جهان دیده گوید
که بدری است که آرام شاهان فرخ پی است
پیروزه جوهریست که معدن آن شهر نیشابور است و بفیروزه
که معرب آن است معروف است گویند در آن نگریستن روشنائی
دیده بیفزاید و از آن بر انگشتری نهند
پیروزه گرد نام شهریست که پیروز پادشاه ایران آن را بنا

کرده

کرده اکنون به بروکرد معروف است
پیره بروزن حیره بمعنی خلیفه و ولیعهد و جانشین و ارباب طریقت
آمده و پیره کرامی کنایه از حضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول شعر
از صد سخن پیرم یک حرف مرا یاد است گیتی نشود ویران تا میکده آباد است
پیزی بوزن تیزی بمعنی مقعد است در مطایبات جناب قائم
مقام مغفور منظوم است شعر تو خواه راضی باش ای رفیق و خواه
مباش قضا است آن کت وارونه میکند پیزی
پیس و پیسه تازی ابرص گویند بمعنی خال دار و دو رنگ و سیاه
و سفید که ابلک و ابلق معرب آن است خاقانی گفته شعر روز و شب
چنی دو گاو پیسه در قربان کش وکلاغان دو رنگ را کلاغ
پیسه گویند و پلنگ و یوز را نیز باین مناسبت دو رنگی گفته اند شیخ
سعدی گفته شعر تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد و آنرا پیسه نیز گویند
پیسودن بروزن پسودن بمعنی میل نمودن و اراده
کردن بطرفی می باشد
پیش بروزن ریش نقیض پس باشد و شاخ درخت خرما و رشته
گفته بیابی معروف لیف خرما اما در اکثر نسخ پیش و پیشند بنون آورده
در برهان گوید بمعنی مقعد و چیزی نیز هست
پیشاوست اجرت پیشی را گویند و بمعنی پیشدستی هم آمده
و نقد را نیز گویند که مقابل نسیه باشد لبیبی گفته شعر ستد و داد
جز به پیشاوست داوری باشد و زیان و شکست مختاری گفته شعر
بر دشمنان خود بجز از پیشاوست کشت آبای خویش را بهر نیکنام کرد
پیشیار بمعنی پیشاب آدمی است عموما و آنرا قاروره بیمار که پیش طبیب
آورند خصوصا فردوسی طوسی گفته شعر پزشک آمد و دید پیشیار شاه
سوی تندرستی نبد کار شاه
پیشان با یای مجهول بروزن پیچان پیش پیش را گویند که از آن پیشتر
چیزی نباشد شیخ عطار گفته شعر ای مرد کرم رو چه روی پیش ازین
به پیش چندان مرو به پیش که پیشان بدید نیست و پیشان و پیشانه و پیشگاه
و پیش مکان آنچه از آن پیشتر نباشد مولوی گوید شعر از چنین صف
نعالم سوی پیشانه برید
پیشانی با یای مجهول معروف است که بعربی ناصیه گویند و بمعنی

شوخی و سخت گوئی و قوت و صلابت و مواجهه و برابر و مقابل را نیز
گویند شیخ سعدی گفته شعر طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق
پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست کمال گفته شعر بکارا چند ازین پیشانی
شکستن به پیشانی دل سند از شکستن هم سعدی گفته شعر نشاید
برد سعدی جان ازین کار مسافر تشنه و جلاب سموم چو آبستن تاب
آتش نیارد چرا باید که پیشانی کند موم
پیشاهنگ پیشرو قافله و کاروان و لشکر و آن اشتر که پیش
پیش رود و دیگران از قفای او حکیم منوچهری گفته شعر الا یا خیمگی خیمه
فرو هل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل تبیره زن بزد طبل نخستین
شتربانان همی بندند محمل
پیش پاره بروزن شیرخواره نوعی از حلوا که از آرد و روغن و دوشاب
پزند و بعربی سنابج خوانند
پیش باز با یای مجهول بروزن و معنی پیشواز است که بعربی استقبال
گویند و نوعی از جامهٔ پوشیدنی که پیش آن باز باشد
پیش بین کنایه از دانا و عاقبت اندیش است
پیشخانه بمعنی رواق است زیرا که کبر نشین پیشخانه است
و پیشخانه بلکون نشین ها و چادر و اسباب سفر
سلاطین را که از پیش برند
پیش خورد طعامی اندک که بر سبیل چاشنی بخورند شیخ نظامی گفته
جهان پیش خورد جوانیت باد فزون از همه زندگانیت باد انوری
گفته شعر دست رادت کرده اطلاق رزق ممتلی مرکز را از پیش
خورد و بمعنی پیشکی و سلم فروختن هم هست یعنی غله نارسیده و میوه
نا پخته و امثال آن که پیش از رسیدن فروشند و آنرا پیشخر نیز گویند
پیشداد زری که پیش از کار بکار گر دهند حکیم عسجدی قزوینی گفته
ز بس حرص بخشش نکرده سؤال بسائل دهد جود او پیشداد و پیشداد که
یک لقب سلاطین پیشدادی معنی زیادتی جود باشد
پیش داد بروزن پیچ باد بمعنی پادشاه عادل و لقب هوشنگ شاه
بوده و پادشاهان طبقهٔ اول از جملهٔ چهار طبقهٔ شاهان ایران که بعدل
و داد معروف بوده اند اول آنان کیومرث بن لاود بن ارم بن سام بن
نوح و آخر انیان گرشاسب برادرزادهٔ زاب بن تهماسب بوده
و از بعضی تواریخ خاصه کتاب آثار الباقیه ابوریحان ظاهر میشود که پیش

بربع سکون را داشته اند و بیشتر تصرفات در خانه و پوشش و خورش از ایشان بوده چنانکه در کتاب محاضرات الاوایل آمده که اول کسیکه پوشش کرد از پوست سنجاب و سمور و انواع جلود و دیگران را نیز پوشانید هوشنگ شاه پیشدادی بزرگوار بود و او بود پادشاه دانای حکیم عادل زیرک و گفته و از کتاب عظیم فی الالهیات و انوار الیا کل وجد و فی خلافة المامون و اسم کتاب جاودان الصغیر و ترجم بالعربیه و گفته است بیضاوی در تاریخ خود که دلالت میکند کتاب او بر دیانت و حکمت و حذاقت او و بنا بر این گفته اند عجم او را نبی و پیغمبر و او بود اول پادشاهی که ترک ملک کرده برای بندگی خدا و در محل عبادت و پرستش و انتقام کشیدن تهمورس از قاتلان جمشید بوده است و شاگرد ادریس و کسب کمالات از ادریس اول کرده و ثبت و ازو بهره داد بوده و اول کسی که تاج بر سر نهاده و بر سریر پادشاهی نشسته و چون در تحقیق ابحا پارسی استعمال نخواهند این گروه پیشدادی را دادانه گویند و گفته است امام غزالی در کتاب سیر الملوک خود که بوده اند ملوک ذو شریعت پدر ما آدم و برای آنها بوده حکمت و اسرار اسمانیه و تصرف روحانیه که از آدم بوراثت بایشان رسیده بوده است و پس از ز کیومرث و هوشنگ و تهمورس گفته فریدون فرخ صاحب علم و دین حق بوده و بعدل عالم را آباد نموده با افراسیاب و ضحاک و ایشان یازده تن بوده اند اول کیومرث دویم هوشنگ سیم تهمورس چهارم جمشید پنجم دهاک ششم افریدون هفتم منوچهر هشتم نوذر نهم افراسیاب دهم زو بن تهماسب یازدهم گرشاسب

پیش دار بر وزن پیش کار حربه باشد که از آهن و فولاد و بسازند بصورت نیزه و کوتاه تر از آن و بدان جنگ کنند و گراز کشند و سبب این تسمیه آن است که چون شکار گراز روند و گراز بر ایشان حمله کند آن را بر پیشانی گراز فرو کنند چنانکه نتواند پیش آمدن و او را با شمشیر و دشنه کشند

پیش دست بمعنی همان پیشدادست که مرقوم شد

پیش رو بفتح را کسی را که پیشاپیش کسان رود خاصه پیش رو سپاه باشد و او را بعربی مقدمه گویند و مقدمة الجیش نیز خوانند

پیش شاخ بر وزن دیولاخ بمعنی فرجی و جامه که چون پیش آن باز باشد

پیش کار بمعنی خدمتکار و شاگرد و معاون و مزدور و خدمتکار

پیش تخت کنایه از وزیر عامل نیز آمده

پیشگاه بر وزن تیر ماه بمعنی صدر و صدر مجلس و کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند

پیش گو با کاف فارسی بر وزن نیک خو شخصی را گویند که در مجلس سلاطین و امرا معرفی کند و بمعنی حاجب و عارض لشکر نیز آمده است

پیشین بفتح ثالث لیف خرما را گویند که از آن رسن تابند و آن را پیشند نیز گفته اند

پیش نشین بمعنی پازاج و ماماچه که زنان حامله را هنگام زادن در پیش نشیند و اعانت کند و آن را بعربی قابله گویند

پیشوا مقدم و مقتدا و امام را گویند و آنان که مریدوپی رو اقتدا کنند اند پس ایت و پی شو و پس رو و پی رو گویند چنانکه شیخ عطار گفته شعر همه کر پس رو گر پیشواییم درین حیرت برابر مینماییم

پیشه بر وزن ریشه شغل و عمل و حرفت و کسب را گویند و در برهان گفته قسمی از نی است که شبانان نوازند رشیدی گفته که آن نی که شبانان نوازند خیشه است به تصحیف پیشه خوانده اند و غلط یافته اند خاقانی گفته ع زان نی که از آن نیشه کنی نابد جلاب و هم گفته ع با ساز بار به چه چند نیشه شبان و در اصل نیشه نیچه بوده یعنی نی کوچک و آن بفتح اول است

پیشه ور بر وزن شیشه گر بمعنی کارکننده و کارگذارنده و عامل و خادم است حکیم ناصر خسرو گفته شعر اجرام جمله پیشه وران باشند یکسر بکار خویش درون مضطر سالار کیست پس چو ازین هر سخت هر یک موکل است بکار بر سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر

پیش یار بمعنی پیشکار و پیشخدمت و خادم و بمعنی پیشاب و قاروره و بول نیز آمده

پیشیاره بیای مجهول بوزن پیچکاره حلوای تنک نرم از آرد و روغن و دوشاب و ظرف نقلات حکیم ناصر خسرو گفته سخن باید که پیش آری چو خوش آرای سخن بهتر بسی از پیشیاره

پیغاره بر وزن می خواره طعنه و سرزنش شعر بد گفت

شاه ای بدبدکنش سزاوار پیغاره و سرزنش

پیغاله کاسه شراب را گویند

پیغان بر وزن و معنی پیمان و همچنین پیغانه یعنی پیمانه بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن ایسان بمعنی عهد و پیمان نیز گفته اند و بمعنی هرزه نیز گفته اند

پیغلوش بر وزن نیم جوش گلی است از جنس سوسن آن را سوسن آسمان گون خوانند و این مقلوب پیلغوش است و پیلغوش نیز مبدل پیل گوش که بجهة پهنی برگ آن را بگوش پیل تشبیه کرده اند شیخ نظامی گفته شعر صبا انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و آن را بعربی لوف گویند

پیغله و پیغوله بفتح اول بمعنی کنج و گوشه خانه باشد حکیم فردوسی گفته شعر کنم هر چه دارم بر ایشان یله کز ایشان نیرزد به یک پیغله خاقانی گفته شعر ای که در دل جای داری بر سر و چشم نشین کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو سعدی گفته ع ز حیرت به پیغوله در کریخت

پیغن سداب را گویند که بعربی فیجن معرب آن است و آن را پیگن بکاف فارسی نیز گفته اند و آن از پیغن افصح است

پیغو و پیکو نام ملکی است طرف چین و پادشاه آنجا را نیز بهمین نام خوانند حکیم اسدی گفته ع ز یاقوت سی صد کمر پیغوی حکیم ناصر خسرو گفته شعر هر چند مهار خلق بگرفتند امروز نگین و یک پیغو نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانک لا اله الا هو

پیغور بر وزن طیفور دهان تنگ و مرتبان کوچک و امثال آن

پیغوان همان پیغان که مرقوم شد

پیغه بر وزن جیفه چوب پوسیده که در خورستان بجای آتشگیره و چخماق نیز

پیک بفتح بای پارسی و سکون یای مثناة تحتانی بمعنی چاپار و قاصد بود و عبدالواسع جبلی گوید شعر رسول خیر و برید ثواب و وفد صلاح سفیر عفو و بشیر نجات و پیک فلاح رسیده و داد بشارت همه خلایق را برحمت ملک العرش خالق الارواح و جمع آن پیکان بود انوری در صفت سحاب گفته شعر این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا وین چو سیلان جواهر خرامان در قطار و مجاز رسول و پیام گذار را گویند چه پیک آسمانی کنایه از فرشته بوده و گاهی جمع بها و الف نمایند و پیکها گویند مولوی گفته شعر هر دمش صد نامه صد پیک از خدا

یا ربی زو شصت لبیک از خدا و آن معرب کرده فیج خوانند

پیکار بوزن بیزار بمعنی جنگ سعدی گفته شعر بنده وار آمدم بزنهارت که ندارم سلاح پیکارت

پیکان آنکه بر تیر نهند و جمع پیکهاء که پیکانها نیز پیکان مرگ

پیکانی نوعی از لعل و فیروزه و جمعی از نوشادر که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود آنها را لعل پیکانی و فیروزه پیکانی گویند

پیکر بر وزن قیصر کالبد و جثه و صورت و تن و بمعنی بت نیز آمده لهذا بتخانه را پیکرستان گویند که بتان را در آنجا می نهاده اند و بمکل یعنی پیکر هفت ستاره را ساخته و هر یک را در خانه نهاده و آن را هفت پیکر میخوانده اند و پیکرستان عالم مثال را نیز گویند که میان ملک و ملکوت است و آن را پیکران نانیز خوانده اند

پیکر گاو بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاو ساخته باشند و در آن شراب خورند حکیم خاقانی گفته شعر در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پریان کز تن خم یافت رهائی از گاو و مرغ آید و از مرغ بجای و زنهای سیمین سوی دلهای هوائی

پیکر آن درخش در فرهنگ و برهان بمعنی ستارگان آسمان آورده و خطا است در پای عربی نوشتن باید زیرا که بیکران درخش یعنی روشنائی بیکران و کنار

پیکند بر وزن پیوند ماضی پیوستن و در سلک در آوردن و در برهان گفته بکسر اول بر وزن ریوند مقامی است از توران زمین و در تحقیق مسامحه کرده اند سابقا در بای عربی اشارتی رفت که بیکند از بناهای جمشید بوده و بعد از آن فریدون تعمیر نموده و کنگ دژ نام کرده و پس از آن بتصرف افراسیاب در آمده آن را دار الملک خود کرده در عظمت و آبادی آن کوشیده و هنگامی که کیخسرو به تسخیر ترکستان رفته آن شهر را مسخر نموده و افراسیاب بگریخته و کیخسرو اهل و عیال او را بجانب ایران فرستاده و آن شهر سالها است که در تصرف مغول است و بهمین مشهور است و به پیکند بیدال معروف گردیده چنانکه فردوسی گفته و مرقوم شده ع کنون نام کنگ دژ به پیکند گشت

پیل بر وزن نیل جانوریست معروف و فیل معرب آن است

پیل امرود نوعی از امرود بزرگ است

پیلپا بسکون لام نام حربه ایست گرز وار بترکیب پای پیل و اغلب زنکیان داشتند شیخ نظامی گفته شعر چو ده پیلپای قدح می کنم بیک پیلپا پیل را پی کنم ودرین بیت دو معنی را ملاحظه کرده اند یکی همان حربه و دیگری نوعی از قدح که بهمین نام دارد معنی دیگر مرضی است که پای آدمی چون پای پیل ورم کند وبزرگ شود وآنرا بعربی داءالفیل گویند

پیل بالا توده وخرمن کرده بسیار آن را از کثرت عظمت به بالای پیل تشبیه کردند

پیل پایه ستونی که از گچ وسنگ سازند وبر بالای آن پایهای طاق گذارند

پیلتن یکی از القاب رستم دستان است

پیلسته بروزن پیوسته رخساره وروی را گویند بمعنی ساعد وانگشت نیز آورده اند وبمعنی عاج هم نوشته اند واصل همین است بواسطه سفیدی دست وساعد خوبان را بدان تشبیه کرده اند وساعد را در بای عربی نگاشته شد ولی اصح بیای فارسی است ومرکب است از پیل واسته که بمعنی استخوان است واستخوان پیل عاج است که به سپیدی معروف گردیده است وساعد وانگشتان خوبان را برای سپیدی بآن تشبیه کرده اند استاد عنصری گفته شعر چو بر روی ساعد نهند سر بخواب سمن را ز پیلسته سازد ستون

پیلسم بسین مفتوح نام برادر پیران ویسه بوده که بدست رستم کشته شد خاقانی گفته شعر آتش تیغش چو تافت پنبه شود بو قبیس باد نهیبش چو خاست پشه شود پیلسم

پیلغوش صحیح همان پیلگوش است که مرقوم شده که نوعی از سوسن است که آن را پیل گوش نیز گویند کسائی مروزی گفته شعر بر پیلگوش قطره باران نگاره کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که تیر باز سفید است برگ آن منقار باز لؤلؤ ناسفته برچده سیف اسفرنگی گفته شعر بی نور تر ز بخت خود از چشم پیلگوش بی برگ تر ز فضل خود از شاخ نسترن دیگر چیزی باشد بترکیب پیلی بهن کج دو پهلوی آن را بلند کنند ویک پهلوی آن را صاف ودسته بر آن نهند وخاک وخاشاک در آن پر کنند وبیرون ریزند وآن را خاک انداز گویند ابوالفرج رونی گفته شعر آفتاب پیلگوش خاکروب آسمانش گنبد خرگاه باد و پیلگوشک که مصغر پیل گوش است بمعنی گل ریواس وریواج گفته اند واین قول برهان است در فرهنگها ندیدم

پیل مال بروزن نیک حال یعنی پی سپر وپایمال کردن است چه هر مجرمی را که در زیر پای پیل افکنند پیل بان پیل را حکم کند تا پیل آن را خورد وبا زمین نرم کند فردوسی گفته شعر مرا پیم داد که در پای پیل کنم پیکرت را به پیچو نیل

پیل مرغ وجانوریست بزرگ از منقار او خرطوم آویخته که خرطوم وگردن او هر لحظه برنگی نماید

پیلو بروزن ریلو چوبی که بدان مسواک کنند وآن را بعربی اراک خوانند

پیلوا بفتح ثالث دارو فروش وعطار را گویند

پیلوار بوزن پیشکار یعنی بسیار بسیار بقدر جسد پیل

پیلوایه پرستو را گویند

پیله بروزن حیله اصل ابریشم وغوزه ابریشم که کرم تنیده باشد وکرم ابریشم را نیز گویند شیخ سعدی گفته شعر چو پروانه آتش بخود در زنند نه چون کرم پیله بخود در تنند دیگر بمعنی خریطه وکیسه است که در آن دوا وداروریزند حکیم خاقانی گفته شعر در تنه پیله فلک پیله در زمانه را نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری وبمعنی چشم وپلک چشم نیز گفته اند وعموما هر گره را گویند وگرهی را گویند خصوصا که در میان دمل باشد که تا آن بیرون نیاید دمل التیام بهم نرساند وگرهی که در بیخ دندان جمع شود واز آن خون وریم آید ماده آن را پیله گویند وپیله ور دارو فروش وعطار را که در کیسه وخریطه دواها وابریشم ومهرها وامثال آنها گذاشته در کوچها گردد وفروشد وبمعنی پلک چشم مولوی گفته شعر گر چو پیله چشم بر هم میزنی در سخن خفته ره کم میکنی وبمعنی دارو فروش سنائی گفته شعر گرت رنگ وبوی بخشد پیله ور صد پیلوار

پیمان بمعنی عهد وشرط وخویش وپیوند

پیمانه قدح وظرفی که بدان غله وشراب پیمایند حافظ گفته حافظا خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد واز شعر اوحدی چنان بر می آید که پیمانه از قدح بزرگتر باشد که گفته شعر عاشقان در وکشش را در دمی میخانه ده از قدح کار نیاید بعد ازین پیمانه ده وپیمانه ها بسبب تفاوت امکنه وازمنه متفاوت وتغییرپذیر است ولیکن در عرب باین ترتیب مضبوط است ومکوک بفتح وتشدید کاف پیمانه ایست که آن سه کیلجه وکیلجه یک من و

وهفت ثمن من باشد ومن دو رطل است ورطل دوازده اوقیه واوقیه یک استار ودو ثلث استار واستار چهار مثقال ونیم مثقال ومثقال یک درهم وسه سبع درهم ودرهم شش دانق ودانق دو قیراط وقیراط دو طسوج وطسوج دو حبه است وحبه سدس ثمن درهم که جزو از چهل وهشت جزو درهم

پیمان فرهنگ نام کتابی بوده از معلومات مه آباد که بکیش ایزدپرستان اول وخشور یعنی پیغمبر عجم است ودر آن کتاب از علوم حکمت وملکداری تحقیقات نموده وتا زمان زردشت کل حکما وسلاطین ایران بروفق شرایع آن کتاب سلوک ورفتار میکردند آن کتاب را ترجمه ها کرده اند از جمله آن مترجم ها یکی فریدون فرخ بود ودیگری حکیم دانشمند بزرگ مهرکه ابوزرجمهر معرب اوست که بجهت انوشیروان واو ترجمه کرد آن کتاب را هیربد سار نیز می نامیده اند وخواهد آمد

پینو بروزن لیموکشک باشد که بترکی قروت خوانند معزی سمرقندی گفته شعر چو کعب الغزال است پینو ولیکن نه با طعم کعب الغزال است پینو کعب الغزال نام حلوائی است شبیه بکشک انوری گفته شعر به بین که میر معزی چه خوب میگوید حدیث وبیات پینو وشکل کعب غزال وآن را پینوک نیز گفته اند

پینووا پینو معلوم واوبا در پارسی بمعنی آش آمده پینووا یعنی آش کشک

پینه بروزن کینه پارچه که بر کفش وجامه وخرقه گذاشته بدوزند وآن را بعربی وصله گویند که سبب وصل دو پارچه شکافته گردد واین در اصل پینه بوده بفتح بای پارسی وکسر نون یعنی چیزی که در پی چیزی نهاده اند وآن را در پی نیز گویند که بعضی در پی بروزن قربی دانسته اند آن نیز خطا است وپوست دست وزانو وکف پا وپاشنه پا که بواسطه کار کردن سطبر وسخت شود ویا شکافته شود وآن را نیز پینه گویند بروزن سینه وآن معروف است

پینو بفتح اول وثانی بواو کشیده کلوخ را گویند که پارچهای گل خشک شده باشد وبا ثالث مجهول مرضی است که آن را رشته گویند واز اعضای آدمی مانند رگی سپید بر می آید وورد شدید دارد ودر بلاد لارستان وپرس وبلخ بسیار واقع میشود

پینواز بوزن شیراز شب پره را گویند که خفاش باشد

پیواسته بروزن پیراسته برج وقلعه حصار وفصیل شهر را گویند انوری گفته شعر برج پیواسته اش هست برازاوج زحل برگذشته است سرکنگره اش از کیوان هانا بمعنی پیوسته ومحکم ودایم است

پیوس بکسر اول بروزن فسوس بمعنی انتظار وطمع وتوقع وآن را پیوز نیز گویند

پیوست بروزن نی بست بمعنی پیوسته است که همیشه ودایم باشد وبمعنی پیوند وملحق نیز آمده وآن را پیوسته نیز گویند شاعری گفته شعر پیوسته کسی خوش نبود در عالم جز ابروی یار کج پیوسته خوش است وبمعنی مرکب که مقابل بسیط است نیز آمده

پیوستگان مرکبات را گویند همچو نبات وجماد وحیوان واولیا وکملین را گویند که بمبدا پیوسته اند وبمعنی خویش وپیوند واقربا نیز آمده در خرم بهشت گفته ام شعر پیوستگان حرم های کوی یکی دختری داد قاآن بشوی

پیوک بفتح اول وثانی وسکون ثالث وکاف فارسی بمعنی عروس است وپیوکانی عروسی را گویند

پییه بفتح اول وثانی وخفای ها وهوز بمعنی تابع وپیرو باشد وبکسر اول وسکون ثانی وظهور ها پیه است که عربان شحم گویند وآن بحذف ها نیز دیده شده حکیم سنائی گفته شعر نشود کس بکنج خانه فقیه کم بود مرغ خانگی را پیه

انجمن چهارم از فرهنگ انجمن آرا در تای قرشت با الف

تا بروزن جا کلمه ایست که بعربی الی وحتی گویند وآن ادات غایت وتعلیل وشرط باشد وبچند معنی آمده است اول یکتا ویگانه وواحد وفرد وطاق معرب تاست که ضد جفت باشد وجفت وتا را بعربی زوج وفرد گویند وتای کاغذ یعنی یک تخته ویک ورق چنانکه مولوی گفته شعر گر بگویم شرح او بیحد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود یعنی چند بسته وطاقه کاغذ ونصف خروار که بعربی عدل گویند واین معنی بهتر از آن است که هشتاد من کاغذ شود چه اغراق این بیشتر است وبمعنی تار تنبور نیز آمده چنانکه حافظ آورده بمعنی طولم قوالی بزن بیک تائی او که تائی بزن کاتبی ترشیزی گفته شعر چون خواجه نظام نیست بزم آرائی بی صوت خوشش مباد

خالی جائی هرسا زکه بستهای آن نتوان یافت جنوروی است اگه ندارد تا تائی دیگر بمعنی زنهار است شیخ سعدی گفته شعر زصاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی حق این است که حرف تا باین معنی بحیثیه مضاف الیه مضاف محذوف که آن زنهار بوده می باشد و معنی تا مقابل یو نیز آمده اما رشیدی گفته که تا برای غایت زمانی و مکانی است و از ینجاست تا در بیت سعدی اینجا لفظی محذوف است مثل اگه زصاحب غرض تا توانی سخن نشنوی در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهة اختصار لفظی را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده و درین بیت بمعنی زنهار گفته و بمعنی واحد نیز معروف است چنانکه گویند فلان چیز دو تا و سه تا یعنی دو عدد و سه عدد و تروا ر د نه اگه تا بمعنی تار است و بمعنی مانند نیز آمده و چنانکه در فرهنگ گفته و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر جانم زنهیب کودک آسا با حرص تا جفت با تا و تای پارسی را عرب معرب کرده طاق و جفت گویند و بر شان زوج و فرد که باصطلاح حکما متداول است پارسیان تا و جفت روشن کرگویند زیراکه روشنگر در پارسی بمعنی برهان است چنانکه رهبر بمعنی دلیل است در فرهنگ رشیدی بمعنی طاق که جامه کنند آمده نزاری گفته شعر تا بدیوان ملایک در حساب زر دینار آید و جامه تا صاحب برهان گفته که تا بمعنی کرباکاف مکسور استعمال میشود همچو واقف باش تا نیفتی و برخیز تا برویم یعنی واقف باش که نیفتی و برخیز که برویم اما در فرهنگها این معنی دیده نگردیده و شاهدی هم نیاورده اما مؤلف از دیوان مولوی این بیت را بیرون آورده که مؤید معنی اخیر میتواند شد که گفته شعر باده نوش کن شرابی شد آتشی به تیزی سوی ما یا و بستان بدو دست تا نریزی

تاب بمعنی پرتو و فروغ و گرمی و روشنی آفتاب و شمع و چراغ و امثال آن و بمعنی چرخ و پیچ که در طناب و کمند و زلف می افتد و بمعنی طاقت و توانائی که آن را تاو و تیو نیز گفته اند آمده حکیم سنائی گفته شعر تا بدانجای تاب و تو دارند چون همه سوخت و داو ماند حکیم اسدی گفته فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند زغم دل غریو و بمعنی تابنده و امر تابیدن نیز آمده و شواهد بسیار دارد و بمعنی نوشته میشود سیف سفرنگی گفته شعر زهی زگونه رخسار تو تاب آتش فلکی شیروانی گفته

بامن چو بخندید خوش آن در خوشاب بر چهره ز شرم دست زد کرد نقاب عکس لب وزنیت و دست پر تاب می تافت چو لعل جام بلورین می ناب کمال اسمعیل نیکو گفته از دیده فرو باریم از تب شوم و زر زلف برون کنی اگر تاب شوم بر دست نگیری ار می ناب شوم در چشم تو در نیایم ار خواب شوم فرخی گفته چشم تو پر خواب و بحر روی تو پر سیم و گل جعد تو پر چین و پیچ زلف تو پر بند و تاب تاب زلفین و خم جعد تو نشناسم همی از خم و تاب کمند خسرو ما لکه تاب و بمعنی طاقت گفته اند میرفت و عالمی بگرانش و لی کسی ز شکم بدل فرو که تاب نظر نداشت

تاباز بروزن آبا مغه زند و پا زند طلا را گویند که معرب تلا است

تاپاک بروزن چالاک بمعنی تپیدن و اضطراب و بیقراری و تب داشتن و مصدر آن تپیدن و تپاک معرب است

تاپال بروزن پامال سرگین گاو را گویند

تانجانه بروزن آبخانه خانه زمستانی که در آن آتش و تنور و بخاری افروزند تا گرم شود انوری گفته هر دو در تابخانه رفتیم که نبود آتش هوای رواق خاقانی گفته شعر سردابه وحشت زمانه از فرو گشته تابخانه

تابدان بوزن بادبان جامه که طاقچه بزرگ آن نزدیک بسقف از هر دو طرف گشوده باشد در برهان گفته ولی در فرهنگها نیافتم و نوشته اند تاوانه بمعنی خانه تابستانی فخر گرگانی گفته شعر فلان تاوانه را گو در گشاد است

تاب زن بروزن و معنی با بزن است که بمعنی سیخ کباب نوشته اند ظن غالب مؤلف آن است که با بزن در اصل لغة تاب زن بوده و به تصحیف با بزن شده و چنانچه بادزن مخفف بادزن باد بیزن و با سیخ کباب و آتش مناسبتی ندارد و تاب زن باین معنی انسب است زیراکه تاب چنانکه گذشت بمعنی آتش و فروغ گرمی و روشنی و تف و تاب مترادف و دیگر تاب مرادف پیچ و چرخ و گردش است و به همه این معانی تاب زن با سیخ کباب انسب است چنانکه آبزن بمعنی ظرفی مسین که آب در آن ریزند و بیمار را در آن نشانند گذشته است و بدینگونه تصحیفات که غلط مشهور است بسیار روا گردیده است چنانکه خواهد آمد

تابسته بفتح ثالث و سین چراگاه پر آب و علف را گویند

تابش بروزن خواهش روشنی و فروغ آفتاب و شمع و پرتو آتش

تاپو بمعنی خانی ظرف گلین را گویند که در آن گندم و امثال آن ریزند و آن را تپو نیز گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته شعر گرچه بخروار مرا هست فضل بخت زد انگانه مرا یک تپو

تاتوغ بضم ثالث و سکون غین رسمی است در ماوراء النهر که مجرم در نزد سلطان خم شود و سر برهنه کند و گوش خود را بدست گیرد و عذر تقصیر بخواهد تا معفو شود در فرهنگها ناتم الادربلی

تاتوک بضم بالاخانه کوچک که در بالا واقع شود و آن را مخارجه نیز گویند فرالاوی گفته شعر هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفزایش از حجره دلم سوی تاتوک گوش شد

تابه معروف است و آن ظرفی است برای پختن چیزی از قبیل گوشت ماهی و غیره و آن را ماهی تابه نیز گویند و عرب آن را معرب کرده طابق و طاجن و طیجن بریان کرده چیزی است در تابه و مطجن و مطجنه مشتق از آن است و در برهان گوید خشت پخته و آجر بزرگ را نیز گویند

تابیدن بروزن خوابیدن بمعنی تاب دادن و درخشیدن و تاب و طاقت آوردن و تافتن و پیچیدن آمده

تاتا بمعنی گرفتگی و لکنت زبان آمده است

تاتار بروزن تاچار نام طایفه ایست بزرگ از ترکستان و اصل آن از اولاد تاتار خان بوده اند و تاتار خان برادر مغول خان و اولاد این دو بنی اعمام یکدیگر و بمرور بسیار شده اند و ولایتی وسیع پیدا کرده اند و نام آن تاتارستان و حد شمالی آن ولایت کلموک و شهر اقالماق و روسیه و حد مشرقی آن تاتار چین و حد جنوبی آن ایران و کابل و حد مغربی آن دریای خزر و این ولایت پنج قسمت شده است بخارا ترکمانیه ترکستان بلخ خوارزم قرقز و مشک تاری و قرقزی که خرخیزی نیز گویند از آنجا تا چین چیز دو تاتار را تاتار تاری و تتار و تتر نیز گفته اند سعدی گفته شعر حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار هم او گفته شعر که در سینه پیکان تیر تتار به از نقل ماکول ناخوشگوار من گفته ام شعر آهوی من از چشم پر چم تاتار کند ز کام ضیغم

تاتلی بروزن غافلی سفره و دستار خوان را گویند

تاتوره بروزن عاشوره چادر و ریسمانی که بر دست و پای اسب و استر گذارند دیگر اسم جوز ماثل است و آن نزد بعضی حب کاکنج و نزد بعضی خزر هره است

تاتول بضم تاء ثانی شخصی را گویند که دهان او کج شده باشد

تاجدار پادشاه و نگاه دارنده تاج

تاجمان بمعنی ترجمان آورده

تاجک مخفف تاجیک است یعنی اولاد عرب که در عجم بزرگ شده باشد

تاخ درخت تاغ است که هیزم آن آتشش بسیار بماند و چوبش بسیار خشک باشد و آن را بعربی غضا گویند کمال اسمعیل گفته شعر زدم اسبی کش استخوان در پوست هست چون در جوال هیزم تاغ و در فرهنگ سامانی تاخ را نام درخت گفته و آن را ثمره شبیه بکنار دانسته و در ری و مازندران بسیار است حکیم اسدی گفته شعر بر از کوه و بیشه جزیری فراخ درختش همه عود و بادام و تاخ

تاخته بروزن ساخته بمعنی تافته باشد که از تابیدن ریسمان و ابریشم است و دویده و اسب دوانیده را نیز گویند و بمعنی ریخته هم آمده که مشتق از ریختن باشد

تاخیره بروزن کاجیره بمعنی بخت و سرنوشت و نصیب و قسمت و آنچه بر آن زاینده و بر آید هم آمده چنانکه گویند تاخیره تو چنین یعنی طالع چنان بود بر آن زادی و بر آمدی

تار بروزن زار ابریشم و تار ساز و تانه بافندگان که نقیض پود است و تیره و تاریک و بمعنی فرق سر و تارک سر و درختی است در هندوستان آبی از آن بر آید که نشاء شراب دهد و تاتار بمعنی ریز ریز هم آمده است

تارا بوزن خارا ستاره را گویند که بعربی کوکب خوانند عیشی شوشتری گفته شعر طلوع موکب معدلش خلایق را کند روشن فروغ طلعت عدلش بسوزد بخت تارا را

تاراب بروزن فاراب قریه ایست در سه فرسنگی بخارا و تارابی که خروج کرده و جمعی را بهلاکت افکند از اهل تاراب بوده

تارات در جهانگیری بمعنی تاخت و تاراج آورده و شعر خاقانی شاهد کرده که در منقبت تربت مطهر نجف امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه التحیة والصلوة والسلام عرض کرده شعر زان نافه که آهو آورد بر خاک انداخته است بهتر بر تربت پاکش از

زکرامات تاتار همی رود بتارات یعنی بکرات و مرات و جمع تاره
و عربی است و تارات بمعنی تاراج نیامده و شاهدی ندارد و معنی
بیت خاقانی اکنون بهتر است که تاتار که معدن مشک است برای
اکتساب بوی تربت مقدس آنحضرت مکرر بانجا میرود و تاتار
چگونه آن تربت را تاراج تواند

تاراج معروف است نهب و غارت عربی آن است

تاران و تارین و تارون و تاره و تار همه بمعنی تار
و تاریکست فردوسی گفته شعر اگر چه مرا روز تاران شود ز فرمان او
هیچ آن شود مولوی گفته شعر شمع و چراغ خانه ام چون بجانه را
تارین کنم ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم خواجو گفته شعر شود
برکرده غم بند و سلاسل خیال زلف و شبهای تاره تاران مرکب است
از تار ضد روشن و از الف و نون افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان
و شادان چنانکه در لغت عرب اسم فاعل لازم آمده و چون قائم بمعنی
نه کوتاه کننده و همچنین در فارسی تاران بمعنی تاریک است نه تاریک
کننده و تارین نیز مرکب است از تار ضد روشن و از یاء و نون مانند
آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چگویا از غایت
تاریکی گوهر در اصل از تاریکی ساخته شده است و تار گوهر در رسالات
فرزانگان پارس معنی گوهر ظلمانی یا هیات ظلمانی است که عرض
باشد زیرا اگر جایز باشد اقتضای نور غیر از اقتضای ظلمت بود و بس
اقتضای نور و ظلمت را مغایرت باشد بالجمله تاری مخفف تاریک است
حکیم ناصر خسرو گفته شعر ایا دیده تار و زر شبهای تاری برای بحث تحت
این مدور عماری وتیره بمعنی تار است ناصر خسرو گفته شعر هر کسی حجره
همی گوید تیره و ای خویش تا کار ... کند کر او قسطای بن لوقا ستی

تارتار بروزن گلزار بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و ذره ذره چنانکه
در تار گذشت و تار تار را نیز تار تار گویند

تارتنک بفتح تاء و نون و سکون کاف عنکبوت را گویند
این کاف کاف تصغیر است تارتن نیز همان است و فتحی گفته ام شعر
تنیده ام چه هر دو تار بود راه شمار زرد تار مرد کار دید تار تن

تارچوبه در جهانگیری و برهان قاطع هر دو در حرف تاء مرقوم است
همانا مارچوبه را تارچوبه خوانده اند و آن خطا است و مارچوبه نام تره است
بستانی که کارند و بر آید و آن را بپزند و بجای بورانی خورند و بعربی هلیون
گویند خاقانی گفته شعر کسی ام گر مار چوب گیرند من ببنگل مار گو
زهر بهر دشمن و گو مهره بهر دوست

تارخ بضم ثالث در برهان و فرهنگ نوشته اند که بزبان پهلوی
نام آذر بت تراش است و بعضی گویند بفتح ثالث است نه بضم و
گفته اند نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام بوده و صاحب جهانگیری
نوشته که تارخ بضم ثالث است و حال آنکه بفتح راست نه ضم راء و
نام پدر حضرت ابراهیم است و او نام عم حضرت دانسته و در کلام
تارخ بفتح را پدر ابراهیم بقول نسابه و جمهور مورخین بتصریح و تعریب
کرده اند و در ظفرنامه شرف الدین علی یزدی بجای معجمه آورده و گفته
تاریخ از تارخ ماخوذ است و تارخ بچند وسطه از اولاد سام بن
نوح بوده و چون تاریخ وفات یافته بود و آزر عم حضرت ابراهیم
بود ابراهیم به پسری آزر معروف شد مؤلف گوید اولا نسبت
تاریخ بتارخ خطا است چنانکه او گفته زیرا که تاریخ در اسلام حادث
شده و وجه آن را مؤلف در لغت روزنه مرقوم خواهد کرد حکیم
عمق بخارائی ابراهیم را فرزند آزر دانسته چنانکه گفته شعر میان آب و
آتش مانده حیران خیالت در دل و دیده مصور زشب یک نیمه
چون فرزند عمران بدیگر نیمه چون فرزند آزر گویند ولادت
حضرت ابراهیم در کوهستانات بابل در قریه کوثی اتفاق افتاده
تا پانزده سالگی در غار و مغاره میزیسته و مادرش پرستاری میکرده
و همین ملاحظه آنحضرت را از عرب ندانسته عجم خوانند و ابراهیم
را ام دانند والله اعلم

تارک و تاره بمعنی میان سر آدمی است و آن را چکاد نیز گویند
و خود آهنین را که بر سر گذارند نیز تارک و ترک گفته اند و تار نیز بمعنی
تارک است چنانکه در تار گذشت چنانکه سوزنی گفته شعر تاج شرف داری
کرامت بر تار حکیم رودکی در صفت شراب گفته شعر زان عقیقین
می که هر که بدید از عقیق گداخته نشناخت نابسوده دو دست رنگین
کرد ناچشیده بتارک اندر تاخت حکیم مختاری گفته شعر از هول جهی
جان دهد برشوت انگشت همی تیز زده بتاره تار و تاره ضد بود
آمده فرخی گفته شعر مملکت را ملک چنین باید که کند کار ملک راست چو تار
و در تبدیل تان و تانه گویند و تان بمعنی شما چنانکه اسبتان و تیغتان
و معنی دمان نیز آمده چنانکه عمادی شهریاری گفته شعر کوچک

تائی که

تائی که در عبارت ریزد همه درهای مکنون

تارم بروزن دارم نام چند شهر است و دیگر بمعنی خانه چوبین چون
خرگاه و سراپرده و گنبد و مجری که از چوب سازند و در اطراف
باغ گذارند تا مانع از دخول شود حکیم سنائی گفته شعر ای بابا کبر و
تارم و نیم زیر و بالا از آب چشم یتیم و نیز چوب بندی که برای انگور
و یاسمین و کدو و صراحی بر پا کنند و آن را داربست نیز گویند
حافظ گفته شعر مباد تا بقیامت خراب تارم تاک انوری گفته دختر رز
که تو بر تارم تاکش دیدی مدتی شد که با دو رنگ سرش در کنب است
و در پیش بعضی ایوانها از چوب و تخته چیزی سازند تا مانع برف و باران
شود و کنایه از آسمان نیز هست کمال اصفهانی گفته شعر نعل اسب
سنبیده خاک هفت اقلیم بیابک کوس برتیده گوش نه تارم
حکیم ناصر خسرو گفته شعر از بهر چه این کبود تارم پرگرد شده است
با زو معلم از زیت که می نگفت خواهند با تیره بساط سبز تارم بجمیع
معانی فارسی تباه فرشت است و طارم معرب آن است و آن را
تاره نیز گویند چنانکه هم ناصر خسرو گفته شعر نخواسته نه رانده
نه پسند همی هم ستاره چون نظاره مگر کایشان همی بیرون گشتند
ازین هموار بی در سبز تاره

تارمیغ بروزن چارمیخ میغ تیره یعنی بخاری که در زمستان بهوا
بر آید روی زمین را تیره و تار نماید و زمین پرده و نظر در آید
و آن را زم و میغ و تباری ضباب گویند مختاری غزنوی گفته شعر
سرو چنان در آتش خورشید جسته بود کز تارمیغ کشتی ... است اندر آب

تارو بروزن چارو کنه باشد و آن جانوری است که بر شتر و گاو
و گوسفند چسبد و خون ایشان را مکد و باشد که نوعی از آنها مردم را
بگزد و بکشد در اغلب بلاد و طویلهای کثیف بهم میرسد خاصه
در منزل میانه بر راه آذرآبادگان که سم او مهلک است و هر اگر بدید
و بهزار مرارت بهبودی یافتم و طبیبین گفته اند که او مرگ خود میرد
چنانکه در کتاب حیات الحیوان بنظر رسیده و اما در باب خون نیز
آورده اند خطا هزار تارو بخون آمیخ از تار و باشد و آن را در آن شهر
ملا گویند همانا مخفف قمله است

تارو تور بروزن مار و مور بمعنی تاریک و تیره و بسیار تاریک
و در برهان بمعنی ریزه ریزه گفته

تارومار و تال و مال این لغت از اتباع است یعنی پراکنده
و از هم پاشیده و زیر و زبر شده و ناچیز و نابود گردیده حکیم
فردوسی گفته شعر تهمتن ز زابلستان است و زال شود کار
شود کار ایران همه تال و مال بهم او گفته شد از بی شبانی رمه تال
همه دشت تن بود و بی سر و یال

تارونه بضم راء و واو و فتح نون و سکون ها بمعنی غلاف شکوفه
نخل است که هنوز نشکفته و از آن خوشه بر نیامده باشد و بعضی
پوست غلاف و شکوفه و گرد زرد آن را که گاه نر النخل و دقیق النخل و گشن
نامند و هر سه دانسته اند و بعضی خوشه شکوفه آن را که طلع نامند
دانسته بهترین آن دانه خوشبوئی است از زرد آن است و مقوی دماغ
و قلب و روح است عرق آن مکرر خورده شده است و آن را غنچه
خرما و گاردوالی نیز گویند و بعربی کفری خوانند

تاره بروزن چاره بمعنی تار موی و تار ریسمان و تار چنگ و تار ابریشم
و مانند آنها آمده و ابن یمین گفته شعر چون دیده مور می چو یک تاره موی
آورده بیازاره هانی و میان ... شاه قاسم انوار گفته شعر چنگ عشق میزند
بر دل هر تاره کشف روان میکند معنی جبل الوری

تاری بروزن جاری آبی باشد که از درخت تار گیرند
و بند گور شده و معنی تیره و تار مکرر شده است

تاز بروزن باز معشوق و محبوب را گویند فردوسی گفته شعر بدو
گفت مادر که ای تاز مام چه بود که گشتی چنین زرد فام و بمعنی
امردی که مایل بنفاق باشد شیخ اوحدی گفته شعر چه وفا خیزد
ز تاز و طلب یاری از روشنان چرخ طلب فرخی گفته شعر چو نانکه
تاز باز شود بر فراز تاز تاز باز بمعنی امرد باز و تازگان جمع آن است
سوزنی گفته شعر زاز وی که دام دل هر تاز مدام است مولای مدامیم
مدامیم و مدامیم و بمعنی تاخت که مراد فنا ز است آن را تاخت و تاز
گویند نیز آمده و تازا امر بتاختن نیز هست و آن را تازنده گویند

تازانه مخفف تازیانه است

تازنگ بفتح زاء معجمه و سکون نون و کاف عجمی پیلپایه است

تاژ بسکون زاء فارسی خانه کرباسی را گویند که خیمه باشد و
آن را شایبان و شامیانه و ستاره نیز گویند

تازش بروزن بالش بمعنی قطره زدن یعنی تاختن و تک و پوی کردن

تازش

تازک مخفف تازیک است

تازه نقیض کهنه است و ضد پژمرده ع ای تازه‌تر از برگ گل تازه‌بر و بر و بمعنی حادث ضد قدیم نیز می‌آید

تازی بروزن بازی بمعنی عربی باشد حکیم انوری گفته شعر ای تیغ تو در سرافرازی ملک ترکی و ملت تازی ابوالفرج رونی گفته شعر نکند کار تیر آبازی شل هندی و نیزهٔ تازی و اسب عربی را نیز اسب تازی گویند و اسب تازی [illegible] از اسب ترکی است بنا برین انوری گفته روز هیجا که مرکبان کردند زیر پای مبارزان تازی و نوعی از سگ شکاری را گر نسبت بسگان دیگر لاغرتر است نیز تازی گفته‌اند فرزانه بهرام بن فرزانه فرهاد گفته تاز نام یکی از پسران سیامک بوده و تازیان از نسل او شده و از بعضی تواریخ نیز چنین معلوم میشود که تاز پسرزاده سیامک بن مشی بن کیومرث بوده و پدر جملهٔ عرب است و نسب تمام عرب بتاز میرسد چنانکه نسب همهٔ عجم بهوشنگ شاه میرسد

تازیان بروزن تاکیان بمعنی تاخته و دوان دوان و قصد کنان باشد چنانکه گفته برو تازیان تا بکوه سپند و دشت تازیان تیر عرب را گویند

تازیک بروزن باریک نام طایفهٔ غیر ترک و عرب سعدی گفته ترک تو بریخته خون تازیک در جهانگیری آورده که تازک مخفف تازیک است و ابونصر احمد راضی گفته شعر ز چاچ و ماچین یکرویه تا لب جیحون ز ترک و تازک از ترکان غز و خزر مؤلف گوید که این بیت که شاهد آورده از ابونصر احمد راضی نیست از ابوالقاسم حسن عنصری است و تازیک نیز موزون میشود چنانکه شعر ز ترک و تازیک از ترکان غز و خزر و تازیک لغتی است که پارسیان بر تازیان نام نهاده‌اند و تازیان نیز پارسیان را بمناسبت خواندن کتاب زند زندیک گفته‌اند کاف را با قاف تبدیل کرده زندیق خوانده و زنادقه جمع بسته‌اند

تاس بروزن داس و تاسا و تاسه بمعنی اضطراب و بیطاقتی و اندوه و ملالت و بیطرزی و تیره شدن روی از غم و الم و میل بخمیازه و چیزی مر زنان آبستن را و آن تلواسه و دواسه نیز گویند پور بهای جامی شعر خواجه حاجی چو از ره یاسا خورد چوب اندر آمدش تاسا سنائی گفته شعر با رهمکاسه جست بسیاری لیک همتا سه کم بود یاری سوزنی گفته شعر در این جهان که سرای غم است و تاب چو کاسه بر سر آتشم و میزبان سه آب بابا طاهر عریان همدانی گفته شعر و تیه تلواسه

دیرم بوره بوین هزاران تاسه دارم بوره بوین یعنی بی تو هزاران غم و اندوه دارم بیا و به بین

تاش بروزن فاش بمعنی کلف که بر رو و اندام پدید آید و آن را کلمک نیز گویند یوسفی طبیب گفته شعر چو نیست سوسن آزاد را جوشی از آن بشوئی روی خود را پاک سازد تاش از زردیت و تاش در برهان قاطع بمعنی خداوند و صاحب و شریک و انباز و بمعنی اسباب شرکت آورده که در آخر اسم آورند بجو خواجه تاش و خیل تاش بیل تاش شیخ سعدی گفته من و تو هر دو خواجه تاشانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم هم او گوید شعر چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش تاش را چار گشت معنی از کلف و بخت و خواجه و ناز بکتاش بمعنی بزرگ ایل و طایفه و نام غلام حارث بن کعب که با رابعه بنت کعب قزداری محبت داشته و حارث بو [illegible] اطلاع هر دو را کشته و حکایت این دو را مؤلف موزون کرده بکتاش نامه نام نهاده و ظن غالب آنست که این لغات ترکی باشد چنانکه کوکلتاش دو کس را گویند که شیر یک مادر خورده باشند و تاش بترکی بمعنی سنگ است و تمرتاش نام امیری بوده و معنی آن سنگ و آهن است تاشکند نام قریه بوده که از سنگ ساخته بودند و بتدریج شهر آبادی شده و وی [illegible] هزار خانه جوب باد در آن است و آن را تاشکنت نیز گویند

تاشنگ بروزن آونگ بمعنی چابک و گروه که بعربی باسکه و زمره گویند رشیدی نوشته معنی اول شاهدی میخواهد و معنی ثانی که مهر جهانگیری است بعضی گفته‌اند خطا است و صحیح تاشک بضم شین است بمعنی جوان نازک اندام رشیق القد و الله اعلم

تاشکل بکسر کاف و سکون لام آن زخم را گویند و آن دانهائی سخت باشد که از اعضای آدمی بر آید و بعربی ثولول گویند

تاغ بروزن بلاغ درختی است که آتش هیزم آن بسیار دوام کند و نام قلعه‌ایست از قلاع سیستان بجهانت معروف فرخی در فتح قلعهٔ تاغ در مدح محمود گفته شعر اگه بر کند بیک حمله در قلعهٔ تاغ اگه بکشد و بیک تیر دژ ارک زرنگ

تافتن بمعنی گردانیدن و پیچیدن و تاب دادن رشته و مانند آن و بمعنی آزرده و مکدر و فسرده ختن و گرم گردیدن و درخشیدن و برتواندافتن نیز آمده و افاده معنی برگردیدن تر و نیز [illegible]

بنا برین در کتب پارسیان عدیم اللفظی که انطباع شبح مبصر در عربی ذکر میشود تافتن سامی خوانند چنانکه ساسان پنجم در بیان این معنی گفته چون پاپان شده است که تافتن سامی یعنی انطباع شبح مبصر در تری زلالیه یعنی رطوبت جلیدیه شرط ابصار نیست و نه خروج فروغ یعنی شعاع از بصر که طاق مبصرت بود بل عدم حجاب میان باصره و مبصر در ابصار کافیست

تافته بروزن بافته بمعنی پرتو انداختن ماه و آفتاب و آتش و ستاره و چراغ و گرم شدن چیزی از حرارت آفتاب و آتش یا بسبب قهر و غضب حکیم خاقانی گفته شعر ای ز فروغ رخ تافته صد آفتاب تافته‌ام از غمت روی من بر متاب حکیم اسدی گفته شعر همه خسته و مانده و تافته ز بس تشنگی کام برکافته دیگر بمعنی برگشته است خواجه حسین ثنائی گوید شعر کر بشل جا کنی در پس آیینه شخص چند تمثال خویش تافته رو بر قفا و بمعنی پیچیده نیز آمده کمال اسمعیل گوید شعر برتافته است دست مرا روزگار روست زانم میرسد بسر زلف یار دست و تافته پارچه ابریشمین که از آن لباس کنند و ریسمان تاب داده یعنی تابیده را نیز گویند و بر این قیاس تافتن و تافته و تافت و تابم و امثال اینها

تافشنک بروزن آفشنک جانوریست که آن را بفارسی موکه و بعربی ارضه گویند پشمینه و کاغذ پشمینه را خورد

تاک بروزن خاک بمعنی درخت انگور است و گفته‌اند شعر تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار قطره تا می‌قیواند شد چرا گوهر شود

تاکاج در جهانگیری نوشته که بمعنی یک ناگاه و بیکبار باشد و بیت حکیم سوزنی را آورده شعر زهی دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح مکرم را بتاکاج هم او گوید شعر بی فکرت و مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک قره را بر مژه تاکاج طاوس ملایک بنوا مدح تو خواند اندر قفس سدره چو قمری و چو دراج تا بدرقهٔ از دوستی آل علی نیست بر قافله دین خداوند باج و خطا کرده تاکاج بمعنی ناگاه است نون را تاکان کرده و جیم و ها و یا یکدیگر بدل شوند

تاکوب بزبان بربری دوائیست که آن را فرفیون خوانند و گزندگی جانوران را نافع است

تال بروزن مال طبق مس و برنج و امثال آن‌ها بود و دو پیاله کوچک از برنج که خنیاگران و رقاصان هنگام خواندن گی و رقص از آن بر هم زنند و بصدای آن اصول نگاه دارند و در میان ایرانیان زنگ نام دارد و دیگر نام درختی است در هندوستان شبیه بدرخت خرما و برگ آن را زنان برهمن پیچیده در شکاف گوش گذارند و آن را شریف شمارند و برهمنان بر برگ آن کتب نگارند و آبی از آن درخت گیرند که کیفیت شراب دهد و آن را تاری نیز گویند و آبگیر و تالاب و برکهٔ بزرگ را نیز گفته‌اند و برگ تال را در دیار هند با فوفل و آهک خورند و گویند آن را برگ دستی است و آن را پان نیز گویند و خوردن آن با فوفل و آهک لب را سرخ کند و آن را تنبول نیز گویند عثمان مختاری گفته شعر زنگ چو خوردن گرفت لالهٔ خود زنگ شمیمهٔ تنبول کرده وارد و ندان فتحعلی خان ملک الشعرا در مدح اسب گفته شعر ز بانش ببازی هسی با لگام تو گفتی زند تال هندی بکام امیر خسرو گفته گوش طال باز توان کرد از این ورق همچون شکاف گوش برهمن ز برگ تال مثال معنی اول را امیر خسرو گفته شعر ز سیری بسکه هندو سیر خور شد همه تال برنجش تال زر شد و بمعنی سازی که بر هم زنند هم او گفته شعر دگر ساز بر چین نام آن تال بر انگشت پریرویان قتال گرفته چون پیاله تال در دست نوازی از سرود خویشتن مست

تالار بروزن سالار تختی یا خانه باشد که بر بالای چند ستون سازند و از بیم سوام و هوام یا از دیدبان شبها بر بالای آن رفته و نردبان برکشند و سحرگاه بزیر آیند و این چنین خانه در طبرستان معمول و بسیار است و آن‌ها را پاره و نپار نیز گویند سوزنی گفته شعر چندین رنج و بلای جور نمودم تا تش بیالای خانه بردم و تالار و ایوان در عراق عمارات عالی را که ستون دارد و وسیع است تالار گویند

تالانک و تالانه نوعی از شفتالو است بسحاق اطعمه گفته شعر زانکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد مثل شفتالو و تالونه و انگور و انار

تالش بکسر لام قومی و طایفه‌ای از مردم گیلان و نام ولایت ایشان گویند از اولاد تالش پسر یافث بن نوح بوده‌اند و آنان را تیالشان نیز خوانند طیلسان و طالش معرب آن است و پوشش خاصهٔ آن طایفه را تالشان می‌نامیده‌اند و طیلسان معرب پوشش تالشانه است ابن یمین گفته خسرو خسرو نشان تالش جمشید فر مهر سپهر کرم سایهٔ پروردگار

تال شنا نام نباتی است شبیه بطلاب و لبلاب و بسیار کم برگ و شاخهای آن از لبلاب دراز تر و بر درختی که پیچد آن را خشک کند از بن روی

بعربی آن را عشقه خوانند که بکالت عشق مناسبت دارد و آن را عفاک و بهندی عکاس دریه نامند

تالکان و تلکان نام دو ولایت است یکی در خراسان و دیگری در حوالی شهر قزوین که بتخت تکلک که سنگی است سفید وبراق و معرب آن طلق در آنجا یافت شد بنابراین نام یافت و طالقان معرب آنست کذا فی القاموس

تالمن بسکون ثالث و کسر میم و نون ساکن بلغت ژند و پازند جانوریست که آن را روباه خوانند

تام بروزن جام بمعنی چیز بسیار کم و بغایت اندک و بتشدید آخر در عربی بمعنی تمام باشد

تامول همان برگ مذکور است که با فوفل و آهک خورند

تانبول بمعنی همان تامول است که مرقوم شد

تانکو بجام و سبزه آش را گویند

تانول بروزن شاغول پیرامون و اطراف دهان را گویند و بمعنی کج دهان نیز آمده و عبهری گفته شعر من پیرم و پیدا است فالج همه برمن تانولم و پسنی کج و گفته شده دندان چنانکه در فرهنگ گفته نوشته شده و سامانی گفته که مرکب است از تا بمعنی دات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق مجاز آنچه از انسان بمنزله منقار باشد اطلاق شود و تصنع و تکلف این ظاهر است و ظاهر این کلام مرکب است از تا و نول چنان بمعنی ابن (الکلی) کج و خمیده است والله اعلم

تانیلستار اسم جرم فلک نهم در دساتیر آمده

تانیلسر بروزن بازیگر نام شهریست در هندوستان

تاو بروزن کاو تاب است که روشنی و پرتو و پیچ و تاب و توانائی و امثال آن باشد چنانکه در تاب مذکور شد

تاوان بروزن نادان جرم و جنایت و غرامت و زیان و گناه و بمعنی عوض و بدل هم آمده

تاوانا بمعنی قدرت و قوت و توانائی نوشته اند کمال گفته شعر هر که او راهست معنی کمترک پیش پسنم لاف تاوانائی و گفتن سخن نیست که لاف و انائی او گفته باشد چه قوت بمعنی مناسبت ندارد

تاوانه مخفف تابخانه است یعنی گرم خانه

تاور بروزن نجاور عوض باشد که در مقابل جواهرات و

ناوریده و بمعنی عارض شده باشد

تاوسه بفتح ثالث و سین چراگاه پر آب و علف که مذکور شد

تاوک بفتح ثالث و سکون کاف در برهان بمعنی خروکاه و جوان نوشته و همانا لام را کاف دانسته زیرا که در فرهنگ رشیدی تاول خروکاه و جوان را گفته است مستند بشعر فخری گرگشته شعر کاه بخشش سائلان بخشد کلما اسب و استر تاول در جهانگیری نیز چنین است و بکسر واو آبله که بسبب سوختن و حرارت آتش و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تاب و ول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانکه سامانی بدان تصریح کرده و بهتر آنست که مخفف تاوول گوئیم چه در اصل لغت دری تاب بوده است بجهة استکراه از دو واو یکی اسقاط کردند

تاوه بروزن ساوه همان تابه است که مرقوم شد

تاه بوزن ماه بمعنی تا و بمعنی طاق که عدد فرد باشد حکیم فرخی گفته بسا شبها که بنیاد رز خرد جوی گذشت تو چند راه گذشتی چند بحر شاه حکیم سوزنی گفته شعر بمتاه و ته شرف کرس شنو و این تاه زیرا ملک الشرق زجمله ان تاه است و دیگر بمعنی زنگ است که بر شمشیر و امثال آن نشیند و در برهان گوید تغییر لفظی است که آنرا در عربی محض گویند

تاهو با های مضموم و واو معروف بمعنی جوهر شراب است که آن را عرق گویند و شراب عرق تیز گفته اند امیر خسرو دهلوی گفته تکلف نیست حاجت خوبروئی خواهم و کنجی می تاهو نه انگوری سکوره گل نه جام جم هم او گفته شعر عکس ساقی گرنه تاهو نمود چشمه خورشید را در ته نشاند و تاهوی بمعنی عرق را می پخته گویند و شراب نو را خام چنانکه گفته اند مع خام درده پخته را و پخته درده خام را و خواجه حسن دهلوی گفته شعر رخش خوی کرده دیدم رفتم از خویش عجب خاصیتی بود این عرق را اما تاهو در شعر خسرو دلالت کند بر شرابی غیر انگوری که تند بینند و امثال آن که است از انگور است

تاهی بروزن لاهی جامه واری باشد از قماش چنانکه نزاری گفته شعر تا بدیوان ممالک در حساب زر بدینار آید و جامه بتاهی عقد عمرت باد محکم تا بود تا همچنین قانون این دولت بپای و بمعنی یکعدد و نیز آمده است

تاییاد قریه ایست از باخرز و از انجاست عارف مرشد شیخ زین الدین تاییادی پیر امیر تیمور صاحب قران و اصل در آن تایب آباد بوده و تاییاد مخفف آن است

نمایش اول در تا و قرشت با بای

تبادکان قصبه ایست بحدود طوس و معارف از انجا برخاسته اند

تبار بفتح اول بمعنی اولاد و طایفه و آل و نژاد آمده است ناصر خسرو گفته کل بار و آل و از دهر مه رویان هر کجا آید باآل و تبار آید منوچهری گفته شعر توران بدان پسر دهی ایران بدین پسر مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار فردوسی گفته شعر جوانمرد تبارش بزرگی بود تبارست نام بزرگان شود و در عربی بمعنی هلاک آمده و حکیم قطران بهر دو معنی گفته شعر خزینه بخش و ولایت ستان ملک حسبان تبار جان بداندیش و آفتاب تبار

تباسیدن بفتح اول بروزن هلاکیدن یعنی از حرارت گرما بخود شدن و بی شعور گردیدن تفسیدن نیز تبدیل این لغت است

تباشیر بفتح اول و کسر شین چیزی سفید که از میان نی هندی بیرون آید و در دواها بکار برند و معرب آن طباشیر است شیخ نظامی گفته شعر تنی چون شیر با شکر سرشته تباشیرش برابر شیر بشته و آن نیکو رفع عطش کند و چیزهای سفید را بدان تشبیه کنند چنانکه تباشیر صبح مراد روشنی صبح صادق است

تباه بروزن فراه قسمت کننده را گویند و بمعنی ضایع و نابود شده و باطل شده و بکار نیامدنی هم آمده حکیم فرخی گفته شعر زمانه زغم مرا ای برخ ستیزه ده خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه نگارنش انکه تبه کرد جای بوسه من زغالیه نشود جایگاه بوسه تباه و تباه و تبه بمعنی هلاک نیز می آید شاعر گفته شعر بود حال خصم تو دایم تباه گریزد ز پشتش ز سهم تو باه

تباهه بفتح رابع گوشت نرم و نازک که شرحه شرحه کرده بریان کنند و آن را کباب گویند طباهه و طباهجه معرب آنست مولانا مظهر گفته شعر نه مرد قاضی و مفتی شدم که دارم دوست بهین تباهجه با لطیف حلوائی حکیم فرخی گفته شعر با من چو گل شکفته باشی که گه گاهی باشی چو کارد بر گوشت تبه روزی همه ازرق کنی و روزی نه یکره و صنما به هزار یک ره

تبادّه تب لرزه را گویند عموماً و تب لرزه که بچه و رم سپرز بهم رسیده باشد خصوصاً غضایری رازی گفته شعر چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد که گوئی گرفت است تبادّه او را در جهانگیری و برهان چنین آورده اما رشیدی تبلزه تصحیح کرده و بمعنی تبی که در آن جماع و کمان کشی کنند

تبت بکسر تاء تین پشمی باشد نرم که از بن موی بز شانه بر آورند و از آن شال بافند و آن را کرک و کلغز نیز گویند و بجای تای دوم دال نیز آمده و با ثانی مشدد شهری است در میانه کشمیر و چین که آن را رشد و نیز مشدد نیز خوانده اند ناصر خسرو گفته مصرع مشک تبتی به تپنک مفروش دیگری گفته مصرع باد میرزد بباغ و راغ مشک تبتی بهر صورت مشک تبتی را بدانجا منسوب دارند

تبخال و تبخاله جوششی باشد که آبله وار از تب بر لب پدید آید حکیم قطران گفته شعر تبخاله مرا منمود دلدار بناز بر دم طلبان ترخش انگشت فراز چون کودک شیرخواره از حرص و آز انگشت فرم از بن پس عمر دراز

تبر بفتح اول و ثانی بروزن خطر آلتی باشد از فولاد که بدان چوب درخت شکنند و بکسر اول در عربی بمعنی زر آمده

تبرخون با خاء نقطه دار بروزن شفق گون بمعنی عناب است و آن میوه ایست شبیه به سنجد چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته شعر فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون هم او گفته شعر زرد چو زریره است عارض بهی و سیب سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون در فرهنگ نوشته چوبی است سرخ رنگ که شاطران از آن چوب دستی کنند و نیز چوبی که از آن دسته تازیانه سازند و سرخ بید گویند هم در فرهنگ بمعنی بقم آورده مسعودی رازی گفته شعر از بسکه تو در هند و در ایران زدهٔ تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریخته خون زین هر دو زمین هرچه گیاه روید تا حشر پخش همه روین بود و شاخ تبرخون

تبرزد بمعنی نبات و شکر معروف است شیخ سعدی راست شعر از دست دوست هرچه ستانی شکر بود وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود این چنین نیز گفته مصرع که شرنگ از کف محبوب تبرزد باشد و نام نگی است مانند سنگ سپید و نبات سفید که از کوه نیشابور و دیگر جبال آورند و قسمی از انگور است لطیف و شیرین و دا

جهانگیری آورده وگوید نام گیاهی است تلخ که از آن الوا خواهند و بتازی صبر گویند واین بیت سعدی را شاهد آورده است شعر تبرزد بهمان قدر دارد که هست · وگر در میان شقایق نشست

تبرستان رشیدی نوشته ملکی معروف زیرا که تبر در آن متعارف است وطبرستان معرب آن است ودر تحقیق مسامحه کرده است لهذا بیانش کامل لازم است مؤلف گوید این وجه تسمیه سخیف است چرا که اگر بعلاقهٔ آلت تبر آن ولایت را تبرستان گفته اند درخت وجنگل بیش از تبر در آن ولایت وفور دارد بایستی جنگلستان گویند آنچه از تاریخ تبرستان وغیره معلوم است تبر بمعنی پشته وتپه وکوههای کوچک است وچون آن ولایت غالبا پشته وتپه وکوهستان بوده به تبرستان که لفظ پارسی قدیم است موسوم شده ودر زمان ملوک عباسی که حکام آن ولایت مسلمان شدند واز جانب خلفا حکومت می‌یافتند لقب هر یک ملک الجبال بوده وحدود آن ولایت را از شهر رویان که از ابنیهٔ منوچهر بوده تا نور وکجور وآمل وساری واسترآباد وگرکان ولاریجان وسوادکوه وسمنان ودامغان وگیلان ودماوند وطهران وری وبار فروزین تبرستان میخوانده اند یعنی کوهستان ومنوچهر بر فراز کوه ری قلعه بزرگ ساخته آنرا باره تبره نام نهاده وآن اول قلعه بود که بر بالای کوه بنا نهادند چون کوهی که در آن ولایت بوده مازنام داشته است شهرهائی که در درون آن کوه بوده مازندرون خواندند وگویند شهرهای آن زیاده از صد شهر بوده وچون قارن سوخرا از جانب ساسانیان در آن مرز ایالت داشته آن کوه بکوه قارن موسوم گردیده ودر زمان یکی از خلفای بنی عباس مردی مأمور به تبرستان شده ودر مراجعت خلیفه از وی پرسید که تبرستان چگونه ولایتی است عرض کرد که تبرستان یعنی مکان ابنوهی زر است طبقه از اولاد ساسانیان در آن ولایت سالها پادشاهی کرده اند ودر تاریخ تبرستان ومازندران مفصلا مشروح است بید تبری وبنفشهٔ تبری وآهنگ تبری وزبان تبری منسوب بآن شهرها است ومعرب آن طبرستان وطبری است ووقتی گفته ام شعر ایا بت تبرستانی ای مه خزری بگرد سرخ گلت بر بنفشهٔ تبری نگار روی ترا رخسار دیلمی طره فدای طره وبالات گیلی وخزری تبر بفرق تبرزد وزند زند لبت از رشک به پهلوی چو کشی ای رنغمهٔ تبری

تبرک بر حصار را گویند عموما وحصاریست در صفهان خصوصا بر فراز تلی وتپهٔ واقع شده وهنوز آثارش برقرار است ومعروف است همچنین در حوالی شهر طهران در ری کهنه بر بالای کوه وتپهٔ حصاری بوده که آن را تبرک میخوانده اند وآبی داشته که هنوز باقی است فخر الدوله دیلمی شب در آن حصار بوده شراب وکباب بسیار از گوشت گاو خورده فوت شد او را بشهر ری آورده مدفون کردند ودیالمه گنبدی بر سر قبروی برافراشتند که بعد از خرابی ری هنوز آن گنبد باقی است وبعضی بغلط قبر طغرل سلجوقی دانسته اند زیرا که بعد از قتل سر وتن او را ببغداد وجای دیگر نقل کردند واز او وارثی نمانده بود که او را گنبدی این استواری بنا نهند وسبز تبرک یعنی سبز گنبد کنایه از آسمان است وشرف شفروه اصفهانی گفته شعر یکروزه وجه حاشیه درگه توهست چندین ذخیرها که بر این سبز تبرک است

تبرگی منسوب به تبرستان چه آدمی وچه بید وچه بنفشه وچه مقام مخصوص چه شعری بوزن مخصوص که تبری گویند چنانکه حکیم ابو علی بن محمد المتخلص بمنجیک گفته شعر بمنظر آمد باید که وقت منظر بود نقاب لاله گشوده ولاله روی نمود بنفشهٔ تبری خیل خیل سر برکرد چو آتشی که بگوگرد بر دواند دود وامیر نام مردی از اهل یازور قریب بشهر بار فروش که او را شیخ العجم خوانده اند بوزنی خاص اشعار بزبان دری از نظر گذشته دیوانش حاضر وبه تبری مشهور است

تبریز بوزن لبریز در شمال مغرب ایران واقع شده است واز شهرهای معظم بوده بواسطه محاربات سپاه ایرانی وعثمانی وزلزلهای مکرر ویرانی یافته اکنون دویست هزار خلق در آنجا مخلوق در سال گذشته که یکهزار ودویست وهشتاد وسه بود بمرض وبای عام صد هزار خلق هلاکت یافتند وما بجانب سراب واردبیل فرار نمودیم بار دیگر با اولیاء در آن شهر بسیار بوده آب وهوای سازگار دارد واکنون چند سال است که ولیعهد پادشاه در تبریز حکمران است فقیر نیز بحکم شاهنشاه در خدمتش بسر می برد

تبست بروزن الست یعنی ضایع وتباه است وچیزی از کار افتاده وزشت وبکسر ثانی آئین وملت ومذهب است وصحیف واصل این لغت تبست بوده مخفف شده سوزنی گفته شعر اگر نه عدل شه استی ونیک رائی او شدی سراسر کار جهان تباه وتبست

تبستغ بفتح اول وثانی وسکون ثالث وضم فوقانی وغین نقطه دار ساکن مردم فصیح وتیز زبان را گویند که تند حرف زنند منجیک گوید گشتم از این مدحت دارا · در سخن بس تبستغ وشیوا

تبسیدن وتبسیده گرم شدن وگرم شده وآنرا تفسیده نیز گویند

تبش بوزن کشش گرما وگرمی را گویند واصل آن تابش بوده مخفف گردیده نظامی گوید شعر حرفش ز تبش جهان فروزد کانگشت بر او نهی بسوزد

تبشی طبقی باشد آب گردان از مس وغیره وطبشی معرب آن است ابن یمین گفته شعر باز در طرف چمن ساقی سرت نهاد بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار نرگس مخمور را تبشی وساغر شکست

تبغوز بمعنی گرداگرد دهان مرقوم شد آن تقدیم با صحیح است

تبل بفتح اول بروزن جبل چین وشکنج وناهمواری پوست مانند بادام مختاری گفته شعر دیده دشمنت ز کینهٔ تو همچو بادام در گرفته تبل هرکه بیند بخواب تیر ترا طبع بگشاید از دیده سبل

تبلاب بروزن لبلاب غلاف خوشهٔ خرما را گویند

تبلوکشتن بلغت زند وپازند بمعنی شکستن باشد بروزن پهلو هشتن است صاحب برهان چنین نوشته

تبنا بروزن پهنا بلغت زند وپازند کاه که از جو وگندم بهم میرسد

تبند بفتحتین وسکون نون محیل ومکار را گویند پور بها گفته غر سنگ لولی غربال بند · مدبر بدبخت دقی تبند

تبنک بروزن درنگ طبقی باشد پهن وبزرگ از چوب که بقالان اجناس از قبیل نان یا حلوا وغیره در آن کرده بر سر نهاده در کوچه وبازار بگردند وبفروشند وطبق معرب آن است وآن را تبوک نیز گویند شمس فخری گفته شعر خاک بر تارک دوات وقلم حبذا تبه وجوال وتبوک وبضم اول وفتح ثالث بروزن خنک در بچه زرگری وصفاری را گویند وآن قالبی باشد که زر وسیم گداخته را در او ریزند وبفتح وثانی نیز گفته اند وبا بای فارسی نیز درست است کاتبی بمعنی اول گفته شعر نان ریزهای سفره خوانش فلک همه دریوزه کرد روز وشب وریخت در تبنک ومعنی قالب زر وسیم عنصری گفته شعر تنک ار کج نهد کسی بی شک ریخته کج برآید از تبنگ ومعنی دف ودهل وتبنک بضم باء ونون نیز آمده

که باز بگران نوازند عمید لومکی گوید ع آواز کوس بزند از بس از تبنک سوزنی گفته ع من کوس خسروانم واشان دف وتبنک ومعنی آواز بلند وتیز مثل آواز زنگ وصدای کوس نیز آمده است

تبنکو بروزن سمنبو یعنی زنبیل وسبد وصندوق وکیسه عطاران وطبق آمده وآن را تبنکو وتبنکه نیز گویند فخری گفته زر ویاقوت ولعل اندر خزینه نه چندروی کیسه یا تبنکو سوزنی گفته منت از خلق بهر نان چه برم که جهان چون تبنکه نان است فردوسی گفته ع تبنکوی پر زر بر استر نهاد منوچهری در بردن انگور بشهر گفته شعر دهقان برآید وفراوان نگردشان تیغی بکشد تیز وگلو باز بردشان واکه به تبنکوی کشد در سپردشان بر پشت نهد شان سوی خانه بردشان

تبوراک بفتح اول وثانی بواو رسیده وراء بی نقطه طبلی است کوچک که فرازحان برای رمانیدن مرغان از کشت زار نوازند وبمعنی غربال وطبق ودف ودایره نیز آورده اند مولوی معنوی گفته عاشقم من کشته قربانلا جان من نو بنگه طبل بلا خود تبوراک است این تهدید ها پیش آنچه دیده است این دیدها پیش وچه بود تبوراک تو طفل کی شد او طبل سلطان نیست کمل شاعری در هجو گفته بابات بدشت کشت خاشاک زدی مامات دف دور ویه چالاک زدی آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر سر کویها تبوراک زدی واین لغت در اصل تبیره اک بوده یعنی تبیره کوچک

تبیر وتبیره طبل ودهل را گویند معزی گفته شعر نعرهٔ کوس وتبیره ناله چنگ ورباب منوچهری گفته شعر تبیره زن بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل اسدی گفته شعر زره کرد برخاست وز شهر جوش ز صحرا فغان وز تبیره خروش ومعنی خانه که در آن سرگین وپلیدی ریزند نیز آمده

تبینه بروزن شبینه معنی قی واستفراغ من گفته ام شعر دارم ز تبینه شبینه درد کمر وخراش سینه

نمایش دویم در تای قرشت با بای پارسی

تپ بمعنی اضطراب وبیقراری وغلبه تب وگرمی قلب است وآن را تپاک وتپیدان نیز گویند وتپیدن مصدر آن است چنانکه تپش وبراین قیاس طپیدن وطپش معرب آن است شعر

دل می‌تپیدم مدام کاپاچه شود   دوریت مباد هرچه بادا بادا
تپانچه بروزن و معنی طپانچه و آن دست زدن بر صورت است
در هنگام دلتنگی و غرامت یعنی سیلی است و در جای خود مرقوم
خواهد آمد و گفته اند شعر تپانچه زد برخ خویش زال و من حیران   بسان
رستم وقتی که زخم زده به پسر و بعربی لطمه گویند و گوبه و موجه دریا را
نیز تپانچه گویند و معرب آن طپانچه است و بحذف الف نیز آمده
تپش و تپنک در حرف با عربی مذکور شد در بای عجمی نیز بهمان معانیست
تپاس بفتح اول پارسی ریاضت است و تپاسی یعنی ریاضت کش
و رنج کم خوابی و کم خواری بر خود نهادن تپاسند بضم بای ابجد ریاضت
کشنده و مجاهده کننده و آنرا هرتاب نیز گویند و سرداب
نیز خداجوئی است که بی کم خوابی و کم خواری و جز شهائی گزینی برهبرتا
خرد پسند یعنی دلایل عقلی خدای را جوید و نهان چیزها آشکارا کند
و گروه اول اهل ریاضت و مجاهده می باشند و آنهارا پرتوی گویند
که صاحب صفای دل شده اند و گروه دویم را رهبری خوانند که بدلیل عقل
معرفت یافته اند و باصطلاح این عهد گروه اول صوفیه اند و ثانی حکمای مشائیه اند
و این لغة از فرهنگ دساتیر نقل شده
تپه بفتح اول و ثانی مشدد کوه پست و پشته بلند که آنرا بفارسی قدیم
تره و تبرک و گر بکاف فارسی نیز گویند و کلاه کلاه را که از ماهوت یا
شال پشمینه باشد نیز تپه کلاه گویند بجهة برآمدگی
تپلیس نام شهریست که پای تخت گرجستان است و کاخت و کارتیل
نیز از بلاد گرجستان است و معرب تپلیس تفلیس است وقتی گفته ام
پور عباس شه غازی که اندر یونان   حامی رسم و ره تازی که اندر تفلیس
رومی از شوکت او می کشد شکل صلیب   روسی از حشمت او می نهد طرح کنیس

نمایش سیم در تای قرشت با تای قرشت

تتار و تتر همان تاتار که مفصل مرقوم شده است
تتارچه نوعی از تیر می باشد و در فرهنگ رشیدی آمده
تترا بروزن صحرا بلغة زند تابستان مقابل زمستان است
تتربو بروزن لیلبو یعنی ظرافت و لاغ و مسخرگی و آن باضافه ها هم
آمده و بحذف با و تتره بروزن قطره نیز گفته اند
تترونتن بلغة زند بروزن پهلوزدن یعنی باریدن نوشته اند
تتماج آشی است که از سماق پزند سماق اطعمه گفته شعر نام تتماج بزبان
بردم ماست را آب در دهان آمد و باصل تتم آش بوده و بعضی از ار
ترکی دانند و چنین است
تتم بضمتین سماق را گویند چنانکه در تتماج مذکور شده
که ترکی است و در فرهنگها و برهان تحقیق نشده
تتری بضم تا و کسر را بمعنی سماق آورده اند و این بیت خسرو دهلوی را شاهد آورده
خار هدر و تا گرد دوست فرستان نگار   گر نهال و تخم تتری شکر نتوان شدید
تتماتن بروزن صف شکن بلغة زند شغال را گویند صاحب [illegible]
تته با اول مفتوح مشدد نام شهریست از بلاد سند که بها تهته
تهته گویند و از جمله شهرهای تته یکی دیول است که حکیم دیولی
شاعر از آنجا بوده و دیبل معرب دیول است باری منسوب بآن
شهر را تتوی گویند و از آنجا بوده رشید الدین صاحب کتاب
منتخب اللغة و فرهنگ رشیدی امیر خسرو دهلوی گفته شعر سروی
چو قدت در چمن تته نباشد   گل همچو رخ خوب تو البته نباشد
تتی صورتی که برای مشغول اطفال از گل و آرد سازند و رنگین کنند
و آنان با آن بازی کنند حکیم سنائی گفته شعر طفل چون زهر مار کم
داند   نقش آنرا تتی تتی خواند   و کلاه که بدان مرغان را برای دانه دادن
بخوانند تا جمع شوند مولوی در مثنوی گفته شعر فخر رازی حلم را
لبی کند پیش مرغان ریزد و تی تی کند

نمایش چهارم در تای قرشت با جیم ابجد

تجا بفتح اول و ثانی معنی تند و تیز باشد
تجار بوزن شرار کره اسبی را گویند که هنوز او را زین نکرده باشند
و او را تجاره نیز گویند و بلغة زند رونده را گفته اند فخر گرگانی
گفته شعر برفت از شهر گرگان یکسواره   بزیرش تازی اسبی خوش تجاره
شرف شفروه گفته شعر بر دربار که رفعت او بدر منیر یک الاغیست
که از راه تجا می آید فرخی گفته شعر اگر به تدبیر او سوار گردد بر جهان
تجاره توسن صد هزار تازی و سیصد تجاره ز کوه هرچه جو
گردون پرستاره
تجر بروزن شجر خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد
و آن را تابخانه نیز گویند نزاری قهستانی گفته شعر میان این تجر و گنبد
فلک فرق است که هست این بثبات آن نباشد آرامش   چو
تاب آتش می در هوای آن چه تاب خانه از آن تابخانه شد نامش

نمایش پنجم در تای قرشت با خای

تخ بفتح اول و سکون ثانی شل کجدر و عن کشیده
تخار بالضم نام پادشاه و دبستان که بلخ و بامیان باشد و او از
مبارزان لشکر کیخسرو بوده و طخارستان معرب تخارستان است
و تخارستان علیا و سفلی دارد و در جانب شرقی بلخ و غربی جیحون است
و از تخارستان علیا تا بلخ سی فرسنگ مسافت است و تخارستان
سفلی در شرقی تخارستان علیا و ایضا در غربی جیحون است و پای تخت
تخارستان سفلی شهر طالقان است و بدیگری اندراب و سمنگان
می باشد و حد شرقی آن به بدخشان متصل میشود و قهندز نام شهر
کهنه آن بوده که کهن دز را معرب کرده قهندز گویند
تخت اردشیر نوائی است از موسیقی منوچهری گفته شعر بر بید
عندلیب زند باشت شهریار   بر سرو زند واف زند تخت اردشیر
تخت دار بروزن تخت یار جامه سیاه و سفید را گویند جامه خوب را
نیز گفته اند و معرب آن دخدار بفتح دال است
تخت جمشید از آثار قدیم پادشاهان ایران است که در شهر قدیم
که استخر می نامیدند و اکنون جز قلعه خراب و نامی کهن از آن نمانده
ساخته شده و مجملی از بیان آن آثار اینکه جمشید بپای کوهی دکه ساخته
مربع و از سنگ سیاه بنیاد نهاده و طرف شرقی آن بکوه پیوسته
و سه طرف دیگر بجانب صحرای وسیع گشاده است ارتفاع سطح
آن دکه قریب سی گز سنگهائی که در آنجا بکار رفته بطول دو سه
گز است و از دو طرف این دکه دو راه که نردبان وار پله است سنگهای
عریض و طویل در آن انداخته و صورتهای غریب در آن نقش کرده
گویند بر بالای ستونهائی که هنوز بعضی از آنها بر پاست و هجده گز
طول دارد عمارت نشستگاه جمشید بوده و آن چهل ستون مینامیده اند
هر ستونی از سه پارچه سنگ سفید بوده و چنان متصل است
که بدقت نظر در آن پیدا می شود و بر آن سنگهای صلب چنان نقاریها
کرده اند که بر چوب نتوان و صور جانوران غریب بر سنگها در کمال
خوبی و استادی ساخته اند و صورت جمشید را در چند جا بطورهای
مختلف بر سنگ منقور و منقوش کرده اند که معلوم میشود که جمشید
با مجمر آتش در برابر خورشید ایستاده و بقانون خود عبادت میکند
و در دستی گلی دارد و بالای سر منارها شکل شتر و کرگدن
کشیده اند و در بعضی جا صورت جمشید است که بدستی شاخ کرگدن
گرفته و بدستی خنجر بشکم آن فرو برده و صور سمندل و گاو و عراده و شتر
و اسب که بار تیغطارمی برند کشیده اند و شکل دابه غریب کشیده اند که تا کنون
هیات جانوری دیده و شنیده نگردیده و خانه در آن حوالی بر کوه
ساخته یعنی سنگ را تراشیده اند کعبه زردشت بوده و بعد از جمشید
پادشاهان فرس آن بنا را زینت و وسعت داده عزیز میداشتند
همای چهرآزاد در آنجا مزیست چون اسکندر ایران بگرفت
از عداوتی که داشت نخواست که چنین آثاری بزرگ از ملوک ایران بماند
بسوختن و خراب کردن آن امر کرد هنوز سیزده منار از چهل ستون
آن بر پاست وقتی در آنجا شبی چند توقف افتاد و اشعار عبرت انگیز
منظوم شد زیرا که شهری که بیست و پنج میل طول آن بوده که تخت
جمشید در آن است و اکنون بجز این احجار از آن شهر اثری باقی نمانده
و برخی نوشته اند این شهر از حد خفرک الی نهایت رامجرد چهارده
فرسنگ طولا و ده فرسنگ عرضا بوده و الله اعلم
تخت خسرو نام تخت خسرو پرویز که طاق طلا بود و مانند
آسمان صور بروج و کواکب در آن نقش یافته بود و در مثنوی یکتاش نامه
در مدح خسرو عهد گفته ام شعر بر تخت چو تخت طاقدیش دو صد
خسرو چو خسرو خاک پیش   و دیس و دیس بمعنی مانند است و چون این
تخت با ایوان و طاق میماند باین نام موسوم شد
تخت هلاکو عبارت است از دربند بادکوبه تا بغداد و از همدان
تا سرحد روم و در حقیقت بایستی مراغه را باین نام خوانند زیرا
که تختگاه هلاکو خان بوده و در آنجا رحلت نموده و قبرش در
میان دو آب معروف است شعر آن خواجه که خویش را هلاکو میگفت
و زکبر سخن بخشم و ابرو میگفت   بر کنگره سرای و فاخته دیدم
کز نشسته بود کوکو میگفت
تخجم بروزن تکلم یعنی حریص و خداوند شره و در فرهنگها
خاصه جهانگیری مختلف و غلط آورده اند و عربی است نه پارسی
و با حای مهمله صحیح نه بخای معجمه
تخس بروزن عبس تافتن دل باشد از غم و الم و بسکون
ثانی هم گفته اند و باین معنی بجای حرف اول تای ابجد نیز آورده اند
تخش بروزن رخش بالا و صدر مجلس و نوعی از تیر هم

ست و تیر آتشبازی را نیز گویند

تخشیدن بروزن بخشیدن با انشتن باشد و تخشا بمعنی کوشنده و ساعی زرتشت بهرام گفته کو تخشا بکاری که نیکوست همی باشید و میدارید نیکوست

تخله بالفتح عصا و نعلین منجیک گفته شعر اندر فضایل تو قلم کرلی چون تخله کلیم همی شد فخری گفته شعر ایا شاهی که هر سایل که آید بدرگاه تو یابی دستار و تخله

تخمار بوزن لغار تیری است بی پیکان که بجای پیکان گرهی بشکل تخم گنبو تردار و از آن را تخمار خوانند و تخمارینه گویند منسوب به تخم و تخمار مخفف آن و در بهار عجم آورده و در فرهنگها با تخم امیر خسرو گفته هم از وی است خوارج نشانه لعنت که سکران است بر ایشان نشانه تخمارست

تخم کتان نباتی است که در دواها بکار برند و اسپرزه گویند و تخم آن را معرب کرده بذر قطونا خوانند و قطونا همه است بنابرین تخم کتان چنبه می بافتند قطنی می نامیده اند گویند درست و شکسته این نبات نافع و شکسته آن سم و مهلک است شاعری گفته شعر مثل ذرر قطونات دل درویشان نادرست است و دلچون شکنی سم باشد

تخمکان باکاف فارسی بروزن استخوان بیضه های آدمی را گویند و تخم رونیدنیها را نیز گفته اند و زمینی که در آن تخمها کارند و بعد از رونیدن سبز شوند و بجای دیگر نقل کرده نشانند تخمدان گویند

نمایش ششم در تای قرشت با دال ابجد

تذرو بفتح اول و ثانی بواو کشیده و نام مرغی است صحرائی شبیه بخروس در نهایت خوش روشی و خوش رفتاری و آن را تذرو نیز گویند و معرب آن تدرج است و به تذرو معروف است گویند با درخت سرو عشقی دارد و شیخ نظامی گفته شعر چنگل دراج بخون تذرو سلسله ها ریخته در پای سرو شعر نشیمن گیرد شهبازی به سروی که صید خود کند زرغنا تذروی اسدی گفته کرمخی کبوتر چون زنگین تذرو بدیوار باغ آمد از شاخ سرو و زو ماده کاوان بر یکدیگر کبکی کرشمه کن و جلوه گر فروهشته بر گردن افراخته چونائی دم اندر گلو ساخته و آن را بدری تورنگ گویند

تذو بفتح اول و ثانی جانوریست سرخ رنگ و پردار که اغلب در حمام ها می باشد و او را بعربی ابن وردان گویند

نمایش هفتم در تای قرشت با راء

تر ضد خشک معروف است و نام مرغی است کوچک دکم سکون که بعربی صعوه خوانند و کنایه از اشخاص سبکسار که باندک چیزی از جای در آیند تیز آمده است

ترا بروزن سرا دیوار خانه پادشاهان و کاروانسرا و قلعه و حصار و تری با هاله نیز آمده رضی الدین نیشابوری گفته شعر زبیم تیر جهانگیر همچو خورشیدش همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن و بالضم کلمه خطاب و بمعنی خود را نیز آمده و نظامی گفته شعر گفت بآن فروش باغ ترا جسم ترا پاک تر از جان کنی ظاهرا که بدین معنی بالف را وجست را باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده

تراب بفتح اول بروزن سراب رشحه و چکه آب و ترابیدن و تراویدن مصدر آنست امیر معزی گفته شعر اگر ترب ز دست تو آید بر زمین بجای سبزه زبرجد برویدی زتراب حکیم خسروانی در ذم بخیلی گفته شعر بخل از و همچنان همیشه تراود کاب چنان از سفال نو نتراود

تراتیزک سبزی است که بعربی جرجیر گویند و اصل در آن تره تیزک است

تراج بضم اول بروزن و معنی دراج است و آن مرغی است که شکار کنند و گوشتی نیکو دارد و بالفتح اول ترجمه لفظ آمین است که بعد دعا بجهة استجابت گویند

تراز نام شهریست از ترکستان و بمعنی علم و جامه خصوصا و زینت و آرایش عموما و بمعنی رشته ریسمان خام و تار ابریشم حکیم فرخی گفته یاد باد آن شبکان شمع خوبان تراز بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز هم او گفته ساقیا سانگینی اندر ده مطربا رود زن و منوش نواز غزلی خوان چو خلیفه که بود نام خسرو بر او بجای تراز هیچ شه را چنین وزیر نبود مملکت دار و کار ملک تراز قطران گوید شعر از غم تجبه تراز همه خوبان تراز زرد و با کلم لرزانم چون تار تراز هم او گفته شعر اگر نگشت بجای آهوان ختن و گر نگشت زمین جای تنگ ان تراز چو آهوان ختن آن چه است مشکان از چوب گران تراز این چه است نقش تراز ز چین زلف مه نیکوان چین تراز بهمیشه سلسله ساز است باد و دریغ تراز گهی ز رمنع زند بر مه دو هفته رقم گهی ز رشک کند رگل بنفشه تراز حکیم عنصری بلخی در صفت

عمارت گفته شعر تراز زرین بجامه ملوک بود که ماند و از زرین تراز بر دیوار

ترازو معروف است و آن آلتی است که چیزها را بدان وزن کنند و نام برج میزان هم هست و بمعنی عدل و عقل نیز استعمال می شود و هم تراز و بمعنی هم قوت و همپایه است

تراش بفتح اول بمعنی طمع و توقع و تراشیدن چیزی

تراشه آنچه هنگام تراشیدن قلم و چوب فرو ریزد و گفته اند شعر از این مقله دیگر باره در جهان آید تراشه قلمت را بدیده رباید و نیکوئی و شاعری را تیز سخن تراشی گویند چنانکه خاقانی گفته ختم است بر غم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

تراک بروزن هلاک مصدر شن ترکیدن بوده و تراک آواز ترکیدنست حکیم فرخی گفته شعر تراک دل شنود خصم تو ز سینه خویش چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنک و طراق معرب آنست کاف را قاف کرده اند چنانکه حکیم سنائی گفته چوب را بشکنی طراق کند آن طراق از سر فراق کند مولوی گفته شعر تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز و شد طلاق خیزد یا رب هر چوب شکن او را کر شکنیش طراق خیزد و چون در فارسی غین و قاف بیکدیگر تبدیل یابند ترکیده را ترغیده نیز گویند و مخفف آن ترغده آمده و چنانکه سابقا مذکور شد که بمعنی درد کردن عضویست اصل آن ترغیدن استخوان اعضا بوده اکنون درد را ترغده گویند

ترانه بروزن جوانه جوان خوش صورت و شاهد تر و تازه و بمعنی دوبیتی یعنی رباعی و نغمه و خوانندگی نیز آمده و شیخ نظامی گفته شعر سرنشفه دری در می سفت هر تازه ترانه میگفت ناصر خسرو گفته بدانی چو در هائی آنجا کز آنجا نه بربط رهاند ترانه ترانه شیخ اوحدی گفته شعر خیز ای رفیق خفته که صوت نشیدمان آتش فکند در شتران از ترانه بعضی این لغت را بضم اول مخفف توارانه و خوانند یعنی خوبان منسوب بتوران

ترآهی بکسر اول بمعنی میوه نوباوه و نوبر است شیخ سعدی گفته در بوستان طبق با ترآن شاه ترآهی ولی هم ز بستان شاه و آنانکه گفته اند ع بخفته ثمر هم ز بستان شاه خواسته اند که ترآهی که غیر معروف است معروف تبدیل کرده شود

ترب بروزن ضرب بمعنی حیله و زبان و رسمی گشنگ سیاه که به ترکی قرا قروت گویند و با را با فاء تبدیل کرده ترف و ترفه گویند حکیم انوری گفته شعر ترف عدو ترش نشود زانکه بخت او کاوی است نیک شیر ولیکن لگدزن است

تربالی با بای ابجد بروزن چنگالی نام عمارتی بوده بسیار عالی و بنا کرده دار دشیر بابکان که شاهنشاه لقب داشته در شرقی شهر کور که از شهرهای فارس بوده و چون معرب آنست گویند که بر سر آن بنا آتشکده ساخته بوده اند و در برابر شهر کوهی بوده که از آن کوه آب بآن آتشکده می آمده و بر سر تربالی میکذشته مولف گوید آنچه درین لغت مرقوم شده از فرهنگها نقل افتاده و در آن چند خطا است اول آنکه طربال اطلاق مولف عربی و بمعنی عمارت عالی که بنا کنند یعنی بر کوه و سنگ و هر پاره از کوه و سنگ بلند و بزرگ که از کوه پیش آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند و چینه بالائین دیوار است طربال الشام صومعهای ملک شام و آنکه نوشته اند نام آن شهر کور است دوم خطا آنست جور است و آن نام قدیم شهر فیروزآباد بوده و در جور مرقوم خواهد شد

تربد بکسر اول و ثالث و سکون ثانی صاحب برهان گوید نام شهریست غیر معلوم مظفر گوید همانا ترمد را بتصحیف تربد خوانده اند و در این صورت معلوم است که شهری غیر معلوم خواهد شد ترمد شهریست مشهور و معروف در ماوراء النهر و بملاحظه ترتیب حروف تهجی در محل خود با شاهد مرقوم خواهد شد و بضم اول و ثالث تربد دوائیست که اسهال آورد و آن را تربد مجوف خوانند

تربره با اول مفتوح ثانی زده و باء و راء مهرد و مفتوح نام نوعی از انگور است آن را تربک با اول مضموم نیز گویند

تربز و تربزه با اول مفتوح ثانی زده و بای مضموم زای منقوطه هندوانه را گویند و خیار با دزنگ را نیز گفته اند و بالضم اول ترب را نامند که بعربی فجل گویند ضیاء بخشی گفته شعر آنچه بر بیشتر نمودن که چه تربزه بی مزه بودن که چه و آن را ترب نیز گویند بضم اول و دوم و ترب بضم اول و سکون ثالث نیز درست است در حکایات بخشی فلان منظوم کرده ام شعر بشری کس از بس جوابود سرد زر سرد کس آنجا زراعت نکرد ترب کاشت بیری و آمد بار از آن دسته بردی شهریار از آن ترب قا آن یکی زنگ خورد لیس انگم

همه یخ و برگش شمرد ببرگ و مرغ فان آن را و یکی بالش زر بدان پرداو
ز دهقان بری کشت برنج و کرب شد از حاصل آن ترب در طرب

تربک و تربه و ترف بیای فارسی کشک سیاه را گویند که بترکی قراقروت و آن را ترف نیز گویند و معرب تربه طرق است مولوی گفته چو نوشیدم ز نخجیش فزوده گو بیدچون سیرم چو تربک رو ترش کردم گر آن شیرین برید ستم سوزنی گفته تشبیب این قصیده از قد ترف طعم مخلص بمدح او شد و شد طعم ترف قند انوری گفته شعر ترف هدهد ترش نشود زانکه بخت او کا دیت نیک شیر و لیکن لگد زن است

تربن بفتح تا و ضم با زمین سخت را گویند

تربند بروزن سربند پارچه باشد که آن را تر کنند و بر زخم کارد و شمشیر و امثال آن بندند تا خون بایستد

تربو با اول مفتوح ثانی زده و با مضموم و واو معروف جانه باریک سفت را خوانند

ترترک بروزن شب پرک نام مرغکی است که در ماوراء النهر آن را دختر صوفی گویند و بعربی صعوه خوانند و با اول مضموم ثانی زده و تاء فوقانی در فرهنگ و در برهان آمده که در کوه چهل مقام شیراز کر روزهای سیزده مردم بدانجا روند جوانان بر کمر آن کوه رفته سنگی در زیر خود نهاده و بر آن نشسته پاها دراز کنند و چون آن محل از کثرت این عمل سوده و صاف شده بسهولت از آن بالا بزیر آیند و از زمین سینه و دیگر بار و بالا شوند و چنین کنند و فقیر مؤلف در ایام سکونت شیراز آنجا را دیده و نام آنگوه را چهل مقام نشنیدم کوهی است قریب باغ دلگشا که مرقد شیخ مصلح الدین سعدی در دره آن واقع شده و آن را سر سرک گویند و بجای تا سین آورند چه بلفظ شیرازی سر بمعنی لغزیدن است و کنایه از مردم سبک پای نیز بکسر تا در برهان و جهانگیری آمده والله اعلم

ترنگ بضم اول و ثالث و سکون ثانی و کاف در فرهنگ و برهان آمده که کبک را گویند و آن پرنده ایست که آن را مرغ آتش خوار نیز خوانند و درین معنی تأمل بلکه تحیر است زیرا که کبک مرغ آتشخوار نیست شترمرغ است که آتش و آهن خورد و بعربی نعامه خوانند ترنگ و تورنگ و تیرنگ خروس دشتی است که پس از طاوس مرغی باین رنگینی و زیبائی نیست منصور شیرازی گفته ع نکرد باز باس تو ظلم بر تورنگ

و من در صفت مازندران گفته ام همه مرز و کهسار مازندران پر از سبزه و گل گران تا گران چمان در چمنهاش دشتی خروس پر و بال چون چهر کاخ عروس در قصاید نیز گفته ام شعر اطراف چمن چو دم طاوس اتلال دمرج پر تورنگ و گزاذر و نیز گویند

ترت و مرت این لغت از اتباع است مانند هرج و مرج و بمعنی زیر و زبر است و آن را تار و مار نیز گویند حکیم در حدیقه گفته شعر ای ابابا دو بوش تکیسان ترت و مرت از دعای تکیسان

ترجمان بروزن زربان کسی را گویند که لغتی را از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند و این لفظ عربی است و اصل آن در فارسی ترزبان بوده و آن را نیز معرب کرده اند ترزفان گفته اند ولی در فارسی نیز با و فا تبدیل می یابند چنانکه حکیم سوزنی گفته شعر وصف تو گفت کز زفان تو گفتم من بیان راست ترزفان بیانم

ترخان بروزن مرجان لقبی است از القاب که سلاطین ترکستان که ایشان را خان گویند بکسی دهند که هر وقت خواهد بی احضار بحضور پادشاه رود و اگر تقصیری و خطائی کند او را مؤاخذه نکنند حکیم زازی گفته شعر اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد مگر بر لیغ ترخانی ز سلطان ملخان داری دیگر نوعی از سبزی بوده مانند پودنه و نعناع که با نان و طعام خورند و اصل آن چنان است که سپند را در سرکه تیز چاپ خارند تا طبع وی بگردد و آنگاه بکار ندتر خون روید ابو اسحاق اطعمه گفته شعر می نخوم از شاخ ترخوان زلف بر روی پنیر میکشم از برگ نعنع وسمه بر ابروی نان و ترخوان باواو معدوله در اصل ترخوان بوده و عا فرقر چاینج ترخوان گوییت و ترخون را ترخون و ترخونی نیز گویند وطرخون معرب آنست در منتخب اللغة که ترجمه قاموس است گفته ترخان لغت خراسان است و عرب آن را معرب کرده و طراخنه جمع بسته اند بلی چنین است ولی لغت ترکی مغولی است نه خراسانی و بمعنی خونی و بی باک و دزد دواو باشد نیز در فرهنگ و برهان آورده هم و لقب معلم ثانی ابونصر فارابی نیز بوده که از مشاهیر حکما است

ترخنده بروزن شرمنده در برهان قاطع بمعنی طعنه و طنز و بهوده و مکر و حیله آورده و همانا ترفند و ترفنده را تبدیل و تصحیف کرده در ترفند با شاهد بیان خواهد شد

ترخوانه با واو معدوله بروزن مردانه نوعی از طعام شهری است

که بجهة زمستان تهیه کنند و او چنان است که گندم را بلغور کرده با ادویه حاره و سبزیها در آب بجوشانند تا نیک بپزد و بقوام آید و از آن گلولها سازند در آفتاب خشک نمایند و ذخیره کنند در هنگام حاجت آب غوره یا شیره در آن ریخته جوشانیده بکار برند و آن را ترخینه خوانند مولوی معنوی گفته شعر چون روی ازین جهان سوی خرابات جان درعوض می بجیر بی فره ترخینه و آن را بحذف خا ترینه نیز گویند حکیم سنائی گوید شعر ترینه که نخورد مرد شعله پیش ازمرگ پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش

ترخون بروزن ملعون بمعنی مردم خونی و تونی و بی باک و دزد و واو باش آمده خواجوی کرمانی گفته شعر تو ترخان و ترخون زجور تو خاجو دل از غم چو خانی و رخ زرخانی صاحب فرهنگ گفته بمعنی انجم تیر آمده و بمعنی گیاهیست که اگر کرا گویند و عاقرقرحا معرب آن است

تردست مردم جلد و چست و چالاک و تردستی جلدی و چابکی و چالاکی

تردک بروزن مردک کرم گندم خوار را گویند

ترده بروزن پرده قباله باغ و خانه و امثال آن را گویند و بپارسی چک خوانند و بمعنی مرد رهست کردن آسیا نیز گفته اند

ترزده هم بمعنی قباله و چک مذکور است فخری گفته شعر مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده و حافظ اوبهی صاحب تحفة الاحباب گفته که درین ایام او را ترزده گویند بحذف را و حطه

ترزفان بمعنی ترجمان است که مرقوم شد دیگر تبدیل ترزبان است و آن کسی را گویند که شیرین سخن باشد و سخنان تر و تازه نقل کند

ترزه بفتحتین و زا و معجمه باز ده نام قریه ایست کوچک در کوه فیمابین بسطام و دامغان و در آنجا مدفون شد چست و یک کس از اولاد عماد الدین عبدالوهاب بر سبیلی که بعقیده شیخ علاء الدوله سمنانی از اولیاء آن عهد بوده و هشتاد و شش سال عمر نموده والله اعلم

ترس بضم اول و سکون دوم و سین بمعنی سخت و محکم باشد و در عربی سپر را گویند و بضم اول و ثانی زمین سخت باشد و باین معنی بفتح اول و ضم ثانی نیز گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوف و بیم بوده و مصدر آن ترسیدن و اسم از آن ترسا و ترسان می آید و آنچه صاحب جهانگیری بضم اول بمعنی سخت آورده و شعر نظامی را شاهد کرده شعر بر وسینه همچو فولاد ترس حدیث تنومندی آن خود مپرس در پولاد ترس معنی اضافی را بوصفی قلب نموده اند و دال را کسره داده اند پولاد سخت فهمیده اند و حال آنکه پولاد سپر مراد نظامی بوده یعنی بر و سینه مانند سپر فولادین

ترسا بمعنی ترسنده و عابد قوم نصارا می که تازی راهب گویند وصال شیرازی گفته شعر صبح که رهبان این کبود کلیسا بر سر کیتی کشید چادر ترسا صاحب جهانگیری بمعنی آتش پرست نوشته و آن خطا است زیرا که ترسا پیروان حضرت مسیح را گویند و آتش پرست را گبر خوانند چنانکه شعر سعدی در دلستان اطفال تکرار باید شعر ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خورداری و قدما بعضی لغات را که مختوم بالف است ممالا نموده با قوافی یائی قافیه کرده اند و بالعکس چنانکه دختر کعب رابعه قزداری که از متقدمین شعرا و معاصر رودکی بخارائی است ترسا را ترسی ساخته و با ماوی مانی قافیه کرده چنانکه گوید شعر زبس گل که در باغ ماوی گرفت زمین رنگ از رنگ مانی گرفت چو رهبان شد اندر لباس کبود بنفشه مگر دین ترسی گرفت مجد الدین همگر شیرازی نیز نجاشی را با قریشی و عریشی با اماله قافیه کرده و گفته شعر در مرتبه طیلسان بر چیس زیر قدمت کند عریشی داغ حبشی کشیده بر روی تا باشند و است نجاشی

ترس استودان بفتح اول و سکون ثانی و ثالث و همزه مفتوح و سین دیگر موقوف و فوقانی بواو رسیده و دال بالف کشیده بنون زده دعا و زند و پازند خواندن پارسیان زردشتی است سه روز بر سر دخمه میت بواسطه آنکه گویند چون روح از قالب مفارقت کند سه شبانه روز بر سر قالب خود می باشد و او را درین سه شب و روز بسیار ترس و بیم است بنابرین درین سه شبانه روز بر سر دخمه او دعا خوانند تا روح او از آن بیم ایمن گردد و معنی ترکیبی این لغت خوف قبر است چه ترس بمعنی خوف و بیم باشد و استودان دخمه و گورستان را گویند و ستودان نیز آمده و اصلش استخوان دان است

ترسک با تای مضموم و سین مضموم و سکون کاف عربی بمعنی سنگ ریزه در گل که در میان نهر آب و اطراف نهر بسیار صلب و محکم شده که با کلنگ فولاد آن را می شکنند و بعضی آن را اسنگ آسیا می سازند و بسیار دوام میکند و آنچه بسیار صلب و محکم شده

وزود می شکند آن را سلج گویند با سین مضموم

ترسه یعنی قوت و ابهه و بضم قوس و قزح را گویند و آن را ترب و ترچه و سرسه و سرویسه نیز گویند

ترشک بر وزن خوردک نام پرنده ایست سبز رنگ و برگ گیاهی ترش مزه و آن را ترش گیاه نیز گویند

ترشابه و ترشاوه بضم سماق را گویند و آن معروفست و از آن آش پزند و خورند و آن آش را تماج گویند و تتم ترکیست

ترشه بضم اول و ثانی و فتح ثالث نام میوه و رستنی است که تخم آن را بعربی بذر الحماض و حب الرشاد خوانند در برهان گفته که اگر قدری از آن تخم را در خرقه بسته بر بازوی چپ زنی بندند مادام که با خود دارد آبستن نخواهد شد والله اعلم و آن را ترشینک نیز نوشته

ترشیز بضم اول و کسر ثالث نام شهریست مشهور از بلاد خراسان مشتمل بر دهات و قری و قصبات پای تخت آن را سلطانیه گویند که حاکم نشین آنجاست سمت شرقی آن ارض اقدس و مشهد مطهر مقدس حضرت سلطان خراسان صلوات الله علیه است جنوب آن ولایت تربت حیدریه سمت قبله آن ولایت طبس گیلک است غربی آن با مین ولایت سبزوار شمال آن ولایت نشابور است و شهر ترشیز و قصبات و او اسط شهرهای معروف خراسان اتفاق جمیع است که قرب و بعد آن نسبت بهمه شهرها تا آنجا تساوی دارد قنوات و سیاه جاریه و دهات بسیار دارد و بسیار خوش آب و بهشت میوه جات آن ولایات با آن لطافت و خوبی هیچ جای دیگر نیست چنان معلوم میشود که پادشاهان ایران آنجا را تختگاه کرده بوده اند و گشتاسب در آنجا با زرتشت ملاقات نموده و سرو کشمری را در آنجا کشته بود چنانکه گفته است یکی شاخ سرو آورید از بهشت به پیش در شهر کشمر بکشت گویند ترشیز از بناهای گشتاسب بن لهراسب است

ترغ بضم اول و ثانی و سکون غین نقطه دار اسبی باشد سرخ رنگ که آن را کهر گویند برهان چنین نوشته و در فرهنگها نیافتم

ترغازه بر وزن اندازه یعنی کسی که از روی تسلط و تغلب و سرکشی حکم کند مولوی معنوی گفته شعر همی کوشم بخاموشی ولیکن ازین شکر نوشی شدم مخموری آن غمزه که آن غمزه است غمازه بحل می را بمی خواران بحل بت را ببت خواهان که این را جلگی نفس است و آن را جمله آوازه گر گنز آنکت محنّا فاحیت بان اعوف برای جان شتافان برغم نفس ترغازه

ترغده بر وزن بیجیده گوفته شده و ترنجیده و هر عضوی و بندی که بواسطه درد و سستی حرکت نتواند کرد گویند فلان عضو ترغده شده و یعنی چنان در دمند گشته که بواسطه آن در حرکت نتوان شد و منجیک گفته شعر ز بس که بار ز زمانه یافت دشمنت همه اعضای او گشته ترغده و افاوده یعنی ترکیده و میکند

ترغش بر وزن ورزش نوعی از زردآلو و قیسی باشد که از بداع گشتیه بر آمده باشد

ترف بر وزن برف همان کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کنند و بعربی مصل و بترکی قراقروت خوانند و شاهد آن گذشت

ترفاس بضم اول و سکون ثانی نوعی از گیاه است و آن رستنی باشد که از زیر زمینها و جایهای نمناک روید

ترفان مخفف ترزفان است و مرقوم شد

ترفبا بفتح اول آشی که از قراقروت درست کنند چنانکه سکباآشی است که از سرکه سازند و سک مخفف سرکه است

ترفنج بر وزن شطرنج یعنی باریک و دشوار است شیخ روزبهان فارسی گفته شعر ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است ره مینو است بس دشوار و ترفنج

ترفند بر وزن فرزند یعنی محال و بیهوده و دروغ و حیله و تذویر و مکر آمده و حکیم سنائی گفته شعر تر دامن قبله دوست عقل و هوا هر چه زین دو بر وان جسته ترفند حکیم ناصر خسرو گفته شعر بندم چه دهی تخت خود را محکم کری ز پند در بند چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند ترفنده نیز بهمین معنی است ترونده بتبدیل فا و واو است و ترکند و ترکنده نیز از تبدیلات فا و کاف است

ترفینه آش قراقروت است که گذشت مولوی گفته شعر من تاام باشم فی ست ز باغ و زر من لقمه جان خوردم نه لقمه ترفینه

ترک بفتح اول و ثانی و سکون کاف خندقی را گویند که بر گرد حصار و قلعه و باغ و امثال آن سازند خواجه عمید گفته قدرت بست باغبان ربیع زمینش مزرعی فیض بحور بسعد را ساخته کرد آن ترک و بفتح کلاه خود گویند حکیم ازرقی گفته شعر بروز جنگ بیک میل ترک دشمن تو دو نیمه کرده و با زاوفتد بصورت دال این بیت را در جهانگیری

ورشیدی چنانکه گذشت آورده و در دیوان ازرقی که حاضر است چنین است شعر ز ضربت تو الف وار قد دشمن تو دو نیمه کرده و باز اوفتد بصورت دال بروز رزم مجوف کنی ز نکهر سنک به تیزه در زره تنک حلقه نقطه خال حکیم فردوسی گفته شعر یکی تیغ زد بر سر ترک او که او ترک جان گفت و جان ترک او و اسدی گفته شعر سر شجر و گرز چندان سپاه چه بر ترک و بر چه بر کوه کاه و نام قصبه ایست از مضافات آذربایجان و دیگر بمعنی ترک کلاه و خیمه و امثال آن باشد انوری گفته شعر بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم و ترک ترک قطعه قطعه کلاه و خرگاه را گویند چنانکه چار ترک و دوازده ترک در عرقچین و کلاه درویشی متداول بوده و چه شاه اسمعیل صفوی مروج طریقه شیعه اثنی عشری برای تمیز این طبقه از دیگران از ماهوت سرخ کلاههای دوازده ترک در دوختن فرموده بود و در هر ترکی نام یکی از ائمه اثنی عشر دوخته و این اعلا خلعتی و فخری بود که به بزرگان شیعی داده می شد و بجهة این کلاه سرخ لقب آن طایفه قزلباش گردید چه قزل در ترکی بمعنی سرخ است چنانکه قزل ارسلان یعنی شیر سرخ و میر رضی آرتیمانی گفته شعر در کلاه فقر می باید سه ترک ترک دنیا ترک دین و ترک سر کلامی اصفهانی گفته شعر خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست قطبها بر هر طرف چون میخ و محور چون طناب بتحقیق جلوائی است که از نشاسته و تخم ریحان پزند و نام رودخانه ایست نزدیک بدربند شیروان فردوسی گفته شعر مناره برازم به شمشیر و گنج ز رتبال تا کس نماند برنج چو باشد مناره به پیش ترک بزرگان ز ترکان ستانند تیک و بمعنی دختر دوشیزه نیز آورده اند و بضم اول نام طایفه ایست مشهور در ترکستان که تاتار و مغول و سایر اتراک از آن طایفه اند و زبان ایشان معین است و چون در آن بلاد خوبان نیکوروی بسیار باشند مجازا معشوقان را ترک گویند فرخی گفته شعر گر چون تو بترکستان ای ترک نگاریست هر روز بترکستان عیدی و بهاریست حافظ گفته شعر اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ترکانی با اول مضموم ثانی زده و بالاپوشی باشد از جنس فرجی که زنان ترک پوشند شرف شفروه اصفهانی گفته شعر چون رفت جز بسوی ملک شاه حالی ز طرب گفتن بجنبید ترکان بموافقت در آمد ترکانی و پیرهن ببخشید ترکان خاتون نام زن ملکشاه بوده

ترک تاز با اول مضموم تاخت آوردن بغیر بر سبیل تاراج و غارت چنانکه رسم ترکان است حکیم سنائی گفته شعر خیز تا زآب روی بنشانیم باد این خاک تو ده غدار ترک تازی کنیم و در شکنیم قفس زنگی مزاج را بازار خان خانان بن بیرام خان هندی گفته شعر یک چند دلم بهجر آموخته بود وز ذوق وصال دیده بر دوخته بود یاد تو شبانه ترک تازی آورد بر باد بداد آنچه اندوخته بود

ترکمان نام طایفه ایست معروف و مشهور از گرگان استراباد تا خوارزم و از آنجا تا بلخ و بخارا و سمرقند و مرو و سرخس ایلات ایشان صحرانشینی کنند و به خیمه و خرگاه و آلاچیق ییلاق و قشلاق گزینند و چندین طایفه اند و بعضی از ایشان در آذربایجان سالها سلطنت داشتند و در تواریخ مسطور است و فتحی در سفر خوارزم گفته شده خوشا مرز گرکان و آن طرفه خاک نه پیدا در آن مصاف و ادی مغاک دل شیر خشکی در آن سخت مرز ز گرکان گرکان همی از لرز الا جنبها خانه شان سر بسر چو نکبند چرخ زبر و زبر

ترک جوش بر وزن سرخ پوش یعنی گوشت نیم پخته مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

ترکش بر وزن سرکش بفتح اول یعنی تیردان است و آن را مخفف تیرکش دانسته اند و آن را شغا و شکا بکاف فارسی نیز گفته اند و شواهد آن بسیار است سعدی گفته شعر بیفکند شمشیر و ترکش نهاد به بیچارگی دست در کش نهاد چنانکه تیردان را ترکش گویند جای کمان را قربان خوانند و فتی گفته ام شعر آن کمان ابروی کز دل راحت ای هدایت ز تیر قرکانش بکنم ترکش ار چه بدکیش است جان خود را نکرده قربانش

ترگون بفتح تا و ضم کاف فارسی یعنی دوال و فتراک در برهان آمده و بترکی قنجغه گویند مصحح برهان گفته و فنشکی از فرهنگ شعوری نقل نموده که این لغت تاتاریست و قنجغه را زیادت داده و قبل از خیس تیز نویسند حکیم منجیک ترمذی گفته شعر تا بدر پادشاه عادل رفشد بسته به ترگون درون فضول و خطا را

ترلال بکسر تای فوقانی و سکون را نام طوطی است که

برجانب جنوب شهر کشمیر افتاده و اصل در آن همین لال بوده زیرا که از قمت سه لعل آنجا آباد شده و بلغهٔ کشمیری همین سه را گویند و لال نام پارسی اصلی لعل است و لعل معرب لال است و این لغت از لغت کشمیری و پارسی مرکب شده و این بلوک مشتمل بر چهل پاره قریه و مزرعهٔ خوب دلگشا است خاصه قریهٔ شیخ زین الدین که مرقد شیخ مذکور سعفور است رحمه الله

ترلیک و ترلک قبا و جامهٔ آستین کوتاه را گویند و چون این لغت در فرهنگها نیست و در زمان بی برهان آورده و ظن غالب آنست که پارسی نباشد ترکی باشد اما چند بیت در جهانگیری یافته شد و نگاشته میشود و گفته که با اول مکسور است و لام مکسور ابن یمین گفته شعر ترک تنگ قبای ترلک پوشش آفتابی است مشتری در کوشش دیگری گفته گشتم خیال ضعیف که خیاط روزگار از بند ترلک تو بدوزد قبای من نزاری قهستانی گفته شعر معطر است دماغم ز بوی ترلیکش ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش

ترمتای با اول مضموم ثانی زده و میم مفتوح و تاء فوقانی نام جانور شکاری در جثه مقدار بنجوا ما ظن غالب آنست که این لغت ترکی باشد که صاحب جهانگیری پارسی گمان کرده چه رشیدی ننگاشته نزاری قهستانی گفته شعر نزد سیمرغ جلال رفعت نسر طایر کمتر است از ترمتای

ترمد نام شهری است مشهور بخراسان از جملهٔ ولایات چغانیان از بلاد ماوراء النهر که فعلاً از ولایات چغانیان حاکم نشین آن بلاد است و چغانی رود منسوب بچغانیان است حکیم سوزنی گفته سمرقند یثرب شد و مکه ترمد زمکه بیثرب خرامید شید حکیم انوری در صفت جوی ترمد گفته شعر کوثر ای بخت بهشت است سواد ترمد کفت راضی شو از روضهٔ رضوان بگیاه

ترمس بفتح اول و ضم ثالث و سکون ثانی و سین نام گیاهیست ترش مزه که در اشتها کشند و با قلای مصری و شامی را نیز گفته اند که کرم معده را آب مطبوخ آن بکشد و بتوع و برص را سود دارد و آن از ترش نیز گویند

ترمشیر بروزن روشیر نام داروئی است از اجزای اکسیر

ترمه با اول مفتوح ثانی زده دو پاره نمد باشد که در زیر زین بدوزند و آن را اورم وار دره نیز گویند سوزنی گفته شعر زین بازترمه کن چو خواهی گشت سوار تا نگذی چو شوی حمله بر و حمله پذیر

ترن بروزن چمن در جهانگیری و رشیدی بمعنی گل نسرین آورده و ظن غالب آنست که مخفف نسترن باشد و بعضی بمعنی دشت و بیابان نوشته اند

ترناس بفتح اول بروزن کرباس صدای انداختن تیر از چلهٔ کمان را گویند حکیم اسدی گفته شعر کمان ابرو باران الماس جو همه کوه پر بانگ ترناس بود حکیم فردوسی گفته شعر دل سرکشان پر ز رو سواس بود همه دشت پر بانگ ترناس بود

ترنانه با اول مفتوح ثانی زده و بمعنی نان خورش است یعنی چیزی که نان را بدان خورند و آن را بعربی ادام خوانند و در حدیث است که نعم الادام الخل مولوی در مثنوی گفته شعر سایلی آمد بسوی خانه خشک نانی خواهست یا تر نانه هم او گفته شعر چون روز کرد مید و از بهر کسب و بهر کد تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه

ترنج بفتحتین بمعنی چین و شکنج و محکم بستن میان و تنگ برکشیدن کمر بند و امر بدین معنی تیز هست چنانکه ناصر خسرو گفته بختی تیز ترنج از قبل و نیست میان سخت از بهر بن ست میان سخت ترنگی آن چین و شکن را که در روی و ترنج است آژنگ و انجوخ نیز خوانند و نام میوه ایست معروف و مشهور از نارنج بزرگتر و چنانا برای کثرت چین و شکنی که بر روی آن است بدین اسم موسوم شده حکیم خاقانی گفته شعر پرویز و ترنج و زر کسری بر باد شده به ززرین یکسر باخاک شده یکسان

ترنجیده با اول و ثانی مضموم نون زده و جیم مکسور و یای معروف چین دار شک و انجوخ گرفته را گویند مولوی گفته شعر سیب بگفتا ای ترنج از چه ترنجیده ام گفت من از چشم بد می نشوم خود جدا و دیگر بمعنی کشیده است چنانکه عنصری گفته شعر بیار است خود را چو مردان جنگ ترنجید بر بارگی تنگ تنگ و ترنجیدن بمعنی سخت و در هم کشیدن و تنگ گرفتن و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن و ترنجیده نیز بر این قیاس ترنجید

ترنده بروزن سمند مرغکی است کوچک که او را صعوه گویند و بعضی گفته اند و طوطا است ع در نوا نال و در ترانه ترنده و گاه ترندک نیز گویند ترزک نیز نوشته شده همانا مصحف است

ترنگ بفتحتین آواز زه کمان و صدای پیکان و گرز و شمشیر اثیر الدین اومانی گفته شعر زکوب گرز و ترنگیدن حسام بود فضای معرکه بسیچون دکان آهنگر چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ نوشته شده و بمعنی آواز تار رو رباب و مثال آن مولوی گفته شعر در آمد بتر نگا ترنگ زهره یکبار فرو ریخت چنگ و دیگر بمعنی انگیخته و جست و خیز آمده و ترنگانیدن مصدر آنست و راء بالام نیز تبدیل می یابد شیخ اوحدی در جام جم گفته شعر شب کنی روز و روز در کارش در نویسی مدرج طومارش باز شعر یش بر تلنکانی بتقاضا قدم بلنکانی و بمعنی عقاب تیز آمده و با اول مضموم مرغ دشتی که آن را تورنگ گویند و مذکور شد و به کسر بمعنی خوب و خوش و زیبا و تری و تازه گویند مسعود سعد سلمان گفته شعر لاجرم چون چنین گران جانم ناخوش و ناترنگ و نادانم و بمعنی زندان نیز گفته اند و بمعنی تارک در جهانگیری آورده و این بیت منصوری شیرازی سند کرده شعر ز تیغ نخته عدوی ترا بریده گلو ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته ترنگ

ترنگان بضم اول با دزنگ بویه و بالنگو باشد و ترنجان معرب آنست

ترنگبین بروزن و معنی ترنجبین است و آن شبنمی است که بر خار شتر نشیند و شیرین باشد و معروف است و آن را بعربی منّ گویند و معرب آن ترنجبین است مولوی گفته شعر اندر بلا چون شکر اندر جلابات تلخی رای تست چو خار ترنگبین شیخ سعدی گفته ترنگبین وصالم بده که شربت هجر نمیکند خفقان فؤاد را تسکین

ترنیان بروزن بختیان سبدی و طبقی باشد چنین که از شاخهای چوب بید بافند و در آن چیزی کشند و بتقدیم تحتانی بر نون نیز آمده که بروزن زریمان باشد

تروال بروزن حوال برگ گیاه را گویند و بازای نقطه دار هم بدین معنی آمده است

تروشه بضم اول و دوم بواو رسیده و فتح شین در برهان گفته نام میوه ایست زیاده نگفته ولی رشیدی گفته بتازی آن را تماض گویند بتشدید میم ترمایست ترش مزه که آن را بفارسی ترشه گویند و ترشی درون ترنج و نارنج را نیز گفته اند از منتخب اللغه نقل شد

ترومیده بفتح اول و واو مجهول و میم مکسور بروزن بشوریده بمعنی آمیخته و انداخته آمده

تروند و ترونده بروزن فرزند و ارزنده بمعنی اول میوه رسیده که آن را نوبر و نوباوه نیز گویند مولوی گفته شعر ترونده پالیز خان برکار و خرا کی رسد زین میوه های دره و زیرک دل کرز خورد ابن یمین گفته شعر میوهٔ شیرین بکام دوستان زان تازه شاخ از پی تلخی عیش دشمنان آمد پدید زان نهال آزاده شاخی این چنین ترونده هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید

تروه با واو مجهول بروزن انده جفت را گویند که ضد تنهای باشد و در عربی زوج گویند و بروزن شکوفه نیز درست است و آن را بوزن انده و سینه گفته اند و بوزن سرو که بضم اول و فتح ثالث باشد در برهان آورده

تروهیده بروزن ترومیده که سابقاً مرقوم شد بهمان معنی آمده بدر جاجرمی گفته شعر هر کرا باز تروهی تو و دشمن گیری که یکی همه تن جای بالنقصان است درین بیت مرا تامل است چه تروهی بمعنی تفحص نیز توان خواند

تره با اول و ثانی مفتوح سبزی باشد که آن را با خورد نیها بخورند کمال اسمعیل گفته شعر گر چه در خدمت صدر تو هنرمند انند وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد لیک رسم است که بر خوان ملوک ایام تره اول بود و حلوا آخر باشد ابن یمین گفته بهای تره یکروزه خوان همت اوست هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون

تره خراسانی رستنی باشد ترش مزه و آن را ترشک خوانند چه ساق آن بسیار ترش است و در عربی تعلبة الحماض گویند سرد و خشک است و قابض

تره شیر تره باشد شبیه به ترخون در غایت تلخی

تره گربه بادرنج بویه است زیرا که گربه آن را بسیار دوست دارد

تره میره بکسر میم و سکون یا و فتح را و سبزی و تره ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش چنین است و خورده می شود و بتازی آن را ابهقان خوانند

ترهنده با اول مفتوح ثانی زده و ها و مفتوح چیزی را که آسته و باطراوت را گویند و این بیت را در فرهنگ جهانگیری و رشیدی از خواجه عمید شاهد آورده اند شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز چون زمین خسرو سیارگان روی فلک وین

لغة در برهان هست ولی ازین شعر خیابان بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ
خبط و خطا کرده‌اند و ترهبنده را مرادف آراسته دانسته‌اند و شاعر
گفته باشد در مدح ممدوح که شعر شد زمین مقدمت آراسته ترهبنده باز
چون زخیل خسرو سیارکان روی فلک ممدوح به خسرو سیارکان
و بهبنده را بافلاک تشبیه کرده باشد و اگر غیر این باشد و آراسته
و ترهبنده مرادف باشند شعر ناقص کرده

تری بروزن کری در جهانگیری گوید بمعنی تر آمده و در برهان
گفته رطوبت را گویند و باتحتانی مجهول دیوار بسیار بلند و سدی
کرد و درش چیزی بکشند و در رشیدی صلا نیاورده

تریاک معجونی است معروف که دفع زهر کند حافظ گفته شعر دل
ما که زمار سر زلف تو بخست از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
و مطلق پادزهر را تریاک گویند و تریاق معرب آن است و معنی فرمان
نفی است متحدث و آن خود زهر و نام پارسی آن ابیسون است و
افیون معرب ابیسون است و در مقام خود خواهد آمد

تریان بالفتح طبقی که از شاخچه‌های چوب بید بافند فرخی گفته
راس طبقت از گشت زا چرخ آگر زند بتول بر طبق مصورت تریان
و سابقاً ترینان بروزن پریشان و ترنیان بروزن زمیان مرقوم شده

تریت و ترید بفتح اول نان ریزه کردن در میان دوغ و شیر
و شوربا و آب گوشت و آن را بپارسی اشکنه و تبازی ترید را
گویند بسحاق اطعمه گوید شعر روغنی کز پاچه جمع آورده پیر گوله
کچیچ کچو بر ترید شیردان خواهم فشاند همراه شعر اگرچه مطبخیت شاهی
مهمان داد توا ز تریت سردیک عذر خواهی کن مولوی گفته شعر پس
کمان این سر تو زبنه تا که نانهات را تریت کنند

تریدان با اول مفتوح و ثانی مکسور بروزن و معنی کشیدن و
پروردن وردن و بضم اول بمعنی رمیدن باشد

تریر بروزن حریر شاخ جامه باشد و آن دو ثلث است از دو جزو
دامنها و آن را تیر ریز نیز گویند ملا ملک قمی گفته شعر ای ازل باد
قد تو جست قبای ابدت دامن کشان بر پای همه ثابت هفت بند
از چپ و راست شش تریرت زشش جهت پیراست و تیر ریز بال
و پر مرغان را نیز گفته اند و اینکه برهان تریر بروزن حریر گفته و من
نیز چنان نوشته‌ام خطاست و تریر هست بازاء نقطه دار در آخر
و آن مخفف تیر ریز است و در مقام خود بیاید

ترینه خورشی است که مردم شهر ساخته بخورند و طریق ساختنش
اگر نان نیم پخته را ریزه ریزه کرده با ادویهٔ حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل
و زیره و سیاه دانه و مانند آن نیم کوفته و سبزیها از قبیل شلغم
و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغاری انداخته سرکه
و دوشاب در روی و بریخته و مشت زده خمیر کنند و در آفتاب
نهند تا چهل روز و هر روزه سرکه و دوشاب بر او بریخته بر هم زنند
و در آفتاب نهند پس از قوام از آن قرصها سازند و خشک کنند
و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب انداخته تا نرم شود و خورش
آش و نان سازند حکیم ناصر خسرو گفته شعر شکر چه نهی بخوان
اندر نداری بخوان اندر مگر سرکه ترینه و شواهد دیگر در ترخوانه و
ترخینه گذشت و آن را بعربی حویشه خوانند با مین بروزن همیشه

ترلو بروزن بدجو پارچه و جامهٔ سفید و باریک را در برهان گفته

تریوه بفتح اول و رابع و یای مجهول راه پشته پشته بود و شهید
در صفت اسب گفته شعر بر گریوه را چون چه چون عقاب اندر هوا
بر تریوه را چون چه هسپو بر صحرا شمال

نمایش هشتم در تای قرشت با زای هوز عربی

ترز بفتح اول و سکون ثانی گل و گل و سری که زخم یا جای زخم
در آن باشد سوزنی گفته شعر نخواهم جوز مغز از بهر آن را که
مغز جوز خوردن سر کند ترز و نام مرغکی است خوش آواز در
بوستان آوازی حزین دارد رودکی گفته شعر بس لطیف آید بگوش
بانگ رود و بانگ کبک و بانگ ترز و دندانهٔ کلید که در برهان آورده
غلط است بنون و زای فارسی است یعنی نژه و در مقام خود خواهد
آمد و بمعنی برگ نو برآمده در برهان هست در رشیدی نیست

ترزاو با اول مفتوح نام یکی از پهلوانان تورانی است که
داماد افراسیاب بوده و گیو او را زنده بکمند گرفته و بخون
برادرش بهرام بقتل رسانید فردوسی گفته شعر چنین گفت
باگیو جنگی ترزاو که تو چون عقابی و من چون چکاو و آن با زای
پارسی نیز آمده

ترزنگ بروزن مرغنگ بضم اول و فتح فوقانی تغاک چوبین را
گویند و آن چوبی است میان خالی بدرازی نیزه که با گلوله گل

و زور نفس گنجشک و امثال آن را بدان زنند شعر جان خصم از
تیر سیمرغ الکنت بر شاخ عمر بادلرزان و طپان چون گنجشک از تفک

تزده بفتح اول و ثالث عموماً اجرت را گویند و خصوصاً اجرت
راست کردن آسیا و در نسخهٔ سروری بزای فارسی است و در ... غلط

تزغ بفتح اول و سکون ثانی در برهان بمعنی چوب تاغ آورده

تزلب در برهان بمعنی دنبه برشته شده آورده و صحیح باسین است

نمایش نهم در تای قرشت با زای پارسی

تژ بمعنی برگ درخت نو برآمده و صحو که مذکور شد

تژاو سابقاً مرقوم شد

تژده بمعنی همان مزدی است که مذکور شد

تژم بروزن عزم که در برهان آورده تصحیف و خطاست و
اصل ژم است و خواهد آمد و بمعنی میغ است

تژه بفتح اول و ثانی بمعنی غنچهٔ گل خصوصاً و غنچه هر درخت عموماً
و دندانهٔ کلید و چوب بزرگی که آن را تیر گویند و اطراف چوبهای سقف خانه را
بر آن نهند و خنهای سر تیز که در خوشه جو و گندم بود.

نمایش دهم در تای قرشت با سین

تس بفتح اول بمعنی طپانچه رودکی گفته شعر رخ احدات از تس نکبت
همچو قیر و شبه سیاه آمد یکی از پارسیان گفته شعر اگر تو یادگیری
یکی بس و گر باد و کنی بارت بنی کس و گر بی سه کنی بی بار
گردی و گر افزون کنی بر سر زنی تس و با اول مضموم ریح
مذموم منقل است که بی صدا باشد

تس سنگ گیاهی است دوائی که آن را بعربی بنفسج الکلاب خوانند

تسلیخ بوزن زرنیخ بمعنی سجاده است که فارسی آن جای نماز است
و این لغت چون غیر مشهور است در اشعار بمناسبت تشبیه تسبیح
خوانده‌اند و مرکز لام را با تصور کرده‌اند شمس فخری اسپهانی
در لغت خود که معیار جمالی نام دارد با توبیخ و زرنیخ قافیه شعر کرده و
از اوست شعر زبیم محتسب فر تو نهند از سره بجای چنگ و دف
جام مصحف و تسلیخ و آنکه در شعر خواجه حافظ خوانده‌اند ع تسبیح و
طیلسان می و میکسار بخش مصحف شده وجه تسبیح بمعنی سبحان الله
گفتن است چنانکه تکبیر الله اکبر و تحمید الحمد لله گفتن و آنکه در این
ایام بر تسبیح مشهور شده و بجهة الضم سین است و سبحات مضمنین جمع
آن ست و در قاموس گفته سبحه بضم مهره‌ها که عدد تسبیح با آن گیرند و
نافله و ذکر حقتعالی و سبحات بضمتین مواضع سجود و سبحات وجه الله
انوار جلال حقتعالی چنانکه ملاجامی نیز گفته شعر نفحات جمال او با بر
سبحات جلال حق قاهر و هم در قاموس گفته سبحة الله بالضم جلال
و بزرگی حقتعالی علی ای حال تسلیخ در اشعار خواجه نیز اصح و احسن است
از تسبیح چنانکه گفته شعر ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسلیخ شیخ و
خرقهٔ رند شراب خوار قطع نظر از اینکه تسبیح بمعنی مشهور اطلاق بر آن
مهره‌ها کردن صحیح نیست بحسب معنی نیز سجادهٔ شیخ و خرقهٔ رند شراب
خوار عنان بر عنان روند مناسب تر است و رب مشهور لا اصل له
و درین کتاب غلطهای مشهور بسیار مذکور شده و خواهد شد
یکی از استادان سلف در هجو حکیم اشهری گفته شعر ای اشهری ای
ابغا سفلی شهره اندر خور صد هزار تو بیخی با موی سفید و زرد
گونه همچون کج مشعش زرنیخی در دست خسان چو سبحه گردانی
در زیر مرائیان چو تسلیخی و تسلیخ را تشلیخ نیز گفته اند چنانکه در جهانگیری
آورده و خواهد آمد

تسو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول حصه‌ای از بیست و
چهار حصه شبانه روز و غیره از قبیل گز خیاطان و امثال آن و آن یک
حصه را یک تسو گویند و سیری را که چیت و چهار توله است یکتوله را
دو وزن و قسمت یک تسو خوانند و از روز و شب که بیست و چهار
ساعت است یکساعت را تسو خوانند و طسوج معرب آن است
کمال اسمعیل گفته شعر با کف دُر پاشش تو هر دم ز تنگ ابر زند برزخ
دریا تفو گرچه بجز دار مراست فضل نیست ز و آنکه نه هر ایک تسو
رشیدی گفته این معانی که صاحب جهانگیری نوشته در فرس
دیده نشده و مستعمل هند است و حق با اوست

نمایش یازدهم در تای قرشت با شین قرشت

تش بالفتح بمعنی آتش مولوی گفته شعر موسی اندر درخت هم تش دید
سبز تر می‌شد آن درخت از نار و بمعنی تیشه نیز آمده که بدان
درود گری کنند و درخت شکنند حکیم سوزنی گفته شعر ای سوزنی
بسوزن توحید حرب کن کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش
با اول مضموم بمعنی قلق و اضطرابی که از غم در دل پدید آید پوربهای
جامی گفته شعر روز ها شد که بنده می‌آید بر در دوره منید جاوش

ایمن از عدل تو زمانه چنان که نیاید ضرر ز آتش تش و بالکسر بمعنی تشنگی و تبش را نیز گفته اند

تشت خانه تشت معروف است و معرب آن طشت است و تشت خانه خانه که آفتابه و لگن در آن گذارند و قشت دار پیشخدمت و آفتابه چی شرف شفروه گفته شعر شاید که تشت دار سرایش شود خضر زیرا که تشت خانهٔ او چرخ اخضر است و از رومی و ب آبخانه یعنی حوضی که تیر تشت خانه گویند امیر خسرو گفته شعر در جمع بزم کوبان از کفت بدچه عیب شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز دیگری گفته شعر دهانی بر همه چون جام سبز زبانی چون سفال تشت خانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی لحاف و نهالی و غیره و بمعنی توشک خانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده شعر آنجا که تشت خانهٔ مدحت کند باز تن در دیده و حاسی ملایک بفرشی

تشت خان یعنی خانی که بر آن طعام و نان نهند

تشت خایه آن نوعی بازیست که خایهٔ مرغ را خالی کرده به شبنم پر کنند و راهش ببندند و در هوای گرم در تشت نهند و اگر گرم نباشد در زیر تشت آتش کنند و شبنم مستحیل بهوا شود و بالطبع میل بالا کند و چندان رود که از چشم غایب شود و بجای شبنم سیماب کنند همین اثر دارد و خاقانی گفته مصرع کز علم تشت و خایه نداشته بدان

تش بکسر تا و فتح شین دانه ایست که پوست آن سیاه و ازرق و اندرونش زرد و آن را چاکسو نیز خوانند و بضم مخفف توش باشد و در دری بسیار استعمال کنند

تشلیخ با اول مفتوح ثانی زده و لام مکسور و یاء معروف همان تسلیخ که سجاده و جای نماز باشد چنانکه شمس فخری گفته بود شعر زبیم محتسب فرو نهند زهره بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ در دست خسان چو سبحه گردانی در زیر فراشیان چو تشلیخی مرقوم شده

تشنهٔ آب زا یعنی مستسقی است که هرچه آب خورد رفع تشنگی او نشود و زرداب در شکمش افزاید مولوی گفته شعر گفت من مستسقیم آبم کشد گرچه میدانم که هم آبم کشد حکیم ابوالقاسم عنصری بلخی گفته شعر چو تشنهٔ آب زا از بیم و از رنج هلاک خویش را کشته خریدار و این لغت در فرهنگ لغتها نبود و از این شعر عنصری بدست آمده

تشی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی خارپشت بزرگ را گویند که خارهای ابلق سیاه و سفید دارد و چون کسی را به سند خود را حرکتی دهد خارهای خود را مانند تیر راند و فرو رود و آن را چوله نیز گویند و صاحب برهان گفته بعضی گویند تشی عربی است و خطا کرده فارسی دری است و در کل برستان این لغت و نام شایعست

تشیره بر وزن کبیره گلوله را گویند که از سنگهای الوان و سخت سازند و الواط و اطفال بدان بازی کنند و آن را تیره با یای مجهول نیز گویند

نمایش دوازدهم در تای قرشت با غین

تغار بر وزن قطار تشت گلین است که در آن آب کنند و غذا نیز خورند با گندم و جو پر کنند و بمعنی خوردنی و آزوقه و از ابه نیز آمده ملا سعید هروی گفته شعر از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ زار تغار سنبله هر روز بفرستد تغار و در اصطلاح اتراک مثل تغار و اون معانی بزرگ و آتش دان است و آن را تغاره نیز گویند

تغنغ در فرهنگ جهانگیری گفته با هر دو تای فوقانی مضموم بغین زده چیزی مانند کیله و قفیزی که غله را بدان پیمایند شمس فخری گفته حاتم دهر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و تغنغ و درین لغت و حجت خطا کرده زیرا که هر دو تا بضم نیست بفتح است تغاف نیست بلکه تنغ است و نیست هر دو به نون است شعر فخری است صاحب کتاب معیار جمالی و آن حاضر است که چنین تصحیح یافته که تنغنغ بمعنی تغار است که بدان غله و غیره پیمایند و آن قطعه این است حاتم عصر شیخ ابو اسحق که دهد زر بدامن و تنغنغ دشمنش را کشد بسنگ و رود گرچه در آهن بود چو وزغ و این اشتباه برای صاحب برهان نیز روی داده و او گفته که پیمانهٔ بزرگ که چهار خروار بگیرد

نمایش سیزدهم در تای قرشت با فاء

تف بالفتح بخار و گرمی و بمعنی روشنی و پرتو نیز آمده چنانکه خاقانی گفته شعر آه من چندان فروزان شد که گوران نیم شب از تف آن آه سوزان رشته در سوزن کشند حکیم اسدی گفته شعر ز دل برکشد می تف درد و تاب چنان چون بخار از زمین آفتاب مولوی گفته شعر آرام بخش جان شد از آن می که از تفش صبر و قرار تو به و آرام میرود امیر خسرو گفته شعر تکلف دیگر است شوق دیگر زانکه تف ندهد اگر ده جای بنگاری بدیوار آتش سوزان

تفت بر وزن هفت بمعنی گرم ازرقی گفته شعر چو جلاب آخر از کمنظره آتش بکان آمد دل پر تفت و تابش حکیم فردوسی گفته سپهدار کودرز کشواد رفت بنزدیک خسرو خرامید تفت و تفته بمعنی گرم شده است که اصل آن تافته است سعدی گفته شعر بدست آهن تفته کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر من در کتاب خرم بهشت گلندام شعر زمین چنت از پیکر و برز شد فلک تفته از خنجر و گرز شد دیگر بمعنی تفت و آن گیاهی است مشهور و بیخ تفت ریشه ایست که جنون آورد و چون سه مثقال از آن بخورند عقل بکلی زایل شود و نام موضعی است از مضافات یزد که در آنجا نهر نیکو مانند و بقیحی فرشت سوزا

تفش یعنی گرمی و حرارت است و تفسیده و تفسیدن از آن اشتقاق یافته

تفسیله بفتح اول و کسر سین یازده و فتح لام جهازده جنسی از پارچه ابریشمینه که از آن قبا و ازار دوزند و پوشند

تفش بر وزن کفش بمعنی سرزنش و طعنه است و بکسر ثانی به معنی گرمی و حرارت و تپش است و تفشل بر وزن مشعل و تفشیه در برهان بمعنی سرزنش کردن آورده

تفشله و تفشیله قلیه باشد که از گوشت و تخم مرغ و زردک و عسل بزند شمس فخری گفته شعر سالکان سالک تحقیق فارغند از شراب و تفشیله و گفته انداشی است از سر که و حلوای بنجای

تفک همان تفنگ است که مرقوم شد و مخفف تفنگ است

تفنود بر وزن مقصود بمعنی نجدت یعنی استواری نفس در مقام خوف بی جزع و فزع از برهان نقل شده

تفلیس بکسر اول و دوم و سیم و سکون آخر نام شهری بوده از اجزای ایران و پای تخت ممالک جارجیه یعنی گرجستان و در تصرف سلاطین صفویه و از شهرهای آن کاخت و کارتیل و غیره اکنون در تصرف دولت روسیه است و در بابهای پیش گذشت و تفلیس معرب آن است و گویند شهری آبادان و منتظم است

تکریت بر وزن تفلیس شهریست از اقلیم چهارم در سی فرسنگی بغداد بر غربی دجله و قلعهٔ محکم داشته گویند از بناهای اردشیر بابکان است

تفنه و تفنی بفتح تا و فتح نون در اول و بکسر در دویم بمعنی تنیده عنکبوت است شیخ شهید گفته شعر عشق او عنکبوت را ماند که تنیده است تفنه گرد دلم

تفو بضم اول و ثانی و سکون واو آب دهن انداختن را نیز تفو و تف گویند چنانکه گویند مصرع تفو بر تو ای چرخ گردون تفو شهاب ترشیزی گفته شعر هان قصد جماع زن یوسف نکنی و رز انگه کنی بلاتوقف نکنی بی علم شها چراغ رایف نکنی زنهار که غرق شیوهٔ لف نکنی

تفور بر وزن تنور بمعنی گل است که بعربی طین خوانند و در برهان تفوز بر وزن تنوز نیز آورده

نمایش چهاردهم در تای قرشت با قاف

صاحب برهان چند لغت آورده که هیچ یک پارسی نخواهد بود و گفته است

تقده بفتح اول بزبان اهل بربر گشنیز را گویند

تقره بلغت بربر زیره را گویند

تقلی بضم اول گوسفند شش ماهه را گویند و این نیز فارسی نخواهد بود و ترکی است چه در پارسی قاف نیست و اگر در لغتی قاف باشد اصل آن غین بوده است مانند قباد و قارن

نمایش پانزدهم در تای قرشت با کاف

تک بفتح اول بمعنی تگ است حکیم ازرقی قهستانی گفته مصرع مانده هم جای تگ تک و تخ تخ و عموماً تک بمعنی زدن دست یا دست زدن بر کنار تخته تا کعبتین درست نشیند و در جنگی که هومان گرزی بر رستم زال زده بود حکیم فردوسی گفته شعر ز رستم بپرسید پس پهلو طوس گر چون بیافت پیل از زنگ گرز کوس و دیگر نام گیاهی بود که در گندم زارها بروید و سخت تر از گندم بود و در جهانگیری گفته گیاهی است که در میان آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و آن را بزبان عربی بردی گویند و صاحب برهان گفته بعربی خفاء گویند شرم بمعنی دویدن و تند راه رفتن و آن مرادف دو است چنانکه گویند تک و دو و آب و رنگ و خوش قمار را نگاور گویند ملک الشعراء کاشی صبا در مغفور گفته نگاورانی در زیر زین بدولت شاه چو رعدگاه صهیل و چو برق گاه صیال دیگری گفته شعر بپا را آن دشت پیمای نگاور فلک کوب و زمین تر و هوا در حکیم عنصری در صفت پیلان جنگی سلطان محمود غزنوی گفته شعر بتک راه گیرند بر آب و آتش بدندان بدرند پولاد و مرمر و بمعنی بن و زیر چیزی مانند چاه و حوض و دریا و امثال آنها و در نامهٔ حکمای پارس بمعنی ناستناهی آمده چنانکه این عبارت در این باب است گر گفته جنبش دهنده سپهران را جنبشهاست بی تک

ونیروی جسمانی را خیش نامست مثابی با تحو بمعنی اصل و بیخ و بن آن
و درخت و مرادف تهست و چراغی را گویند که اندک نور دهد و با اول
مکسور لقمهٔ طعام باشد که آن را کراس تیز نامند و بعربی لقمه خوانند
و بمعنیش در جهانگیری آورده و با اول مضموم بمعنی منقار مرغان
و جانوران و نوک نیزه و خنجر و امثال آن نیز گفته‌اند

تکاب بفتح اول بروزن صواب زمین آب کند را گویند و دو سطح
میانهٔ دو کوه را که دره باشد نیز در برهان آورده و گفته بمعنی ازدره
و غیره که در بعضی جای آن آب فرو رود و از دیگر جای برآید و در بعضی
جای آب ایستاده باشد و در بعضی جای روان و این لغت را در
فرهنگ جهانگیری نیاورده و در برهان شاید و برهانی نیست بنابر قیاس
از لغت تک که بمعنی بن حوض یا آب گیر مذکور شد تکاب بن آب
خواهد بود و شعرای خسرو دهلوی مؤید این معنی است شعر تکابی بدیر
آب و سبزه در وی بلند بیابانش پیرامن پایی و شعر حکیم ابوالفرج
رونی این معنی را ثابت میکند که گفته شعر آمد آن مه با سر و سخن کرم
در گفتگوی شد با من زیرا و در سؤال با من تیز هم من در جواب او
اکنون عرصه‌های بنات نعش تهم گشته ز تو تنگ تر ز شکل پرن نه مرا
با تکاب او پایاب نه مرا با گشاد او جوشن و گفته نام ولایتی هم
هست که او را تکاو نیز گویند و لی رشیدی متوجه شده
و بمعنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده

تکاپوی و تک و تاز بضم اول بمعنی تاختن و دویدن معروفست
و کنایه از تفحص و تجسس نیز هست و اصل آن تک و پویه است

تکاو تبدیل تکاب بهمان معانی آمده و نام روستائی است
از ولایت گنجه چنانکه حکیم سنائی گفته شعر دشت زالی بروستا کی
تکاو مهتی نام و شهری و سه کاو و در فارس در حوالی بهبهان
تکی است که آن را تنگ تکاو گویند و مومیائی که از آنجا بدست آید بهترین
مومیا بهاست و دیگر بمعنی پرده‌ایست از موسیقی که پردهٔ تکاو گویند
حکیم منوچهری دامغانی گفته شعر وقت سحر که چکاو خوش بزند در
تکاو ساغکی گنج گاو و ساغکی گنج باد و رشیدی گفته بمعنی
قمعی که در ته آن لوله باشد سوراخ دار و آن را بر دهن شیشه گذاشته
گلاب و شراب در آن ریزند تا شیشه پر شود و در این صورت این
شعر سوزنی که در هجو گفته مناسب است شعر خری سبوی سر

دوره کوشش و خم پهلو کانه پشت و گُده و گردنی تکاو کلو

تکاور باشواهد در ضمن لغت تک گذشت

تکرگ بفتح تا و کاف فارسی و سکون کاف دیگر بپارسی آخر
معروف است و آن را بعربی جلید گویند و در طبع و جمیع آثار مانند
برف است و از آن کثیف تر و خواص آن در مخزن آمده

تکریت بکسر اول نام شهریست باقلیم چهارم قلعه محکم دارد که از
بناهای اردشیر بابکان است و در سی فرسخی بغداد واقع است
بر غربی دجله منسوب به تکریت بنت وائل خواهر بکر بن وائل که دیار بکر
باو منسوب است و بعضی آن را از دیار عراق عرب و برخی از جزیره
شمارند والله اعلم

تکس بفتحتین تخم انگور که میان غوره یعنی دانهٔ انگور می‌باشد
گویند حکیم بهرامی سرخسی در صفت انگور سیاه گفته شعر آن خوشه
چون چنانکه گویی خیک پر نبید سر بسته و بپرده براو دست پیچ تکس بر
گوز سیاهی چشم است غرب او هم بر مثال مردمک چشم از و تکس
و آن را تکژ نیز گویند و آن را بعربی عجم گویند بفتحتین و در برهان
تکسک و تکسل نیز بهمین معنی آورده والله اعلم

تکسین بروزن تحسین نام ملکی و ملکی است از ترکستان و شهری
منسوب بخوبان و بمعنی حکمران امیر نیز آمده سنائی گفته شعر ای لبان
باده بوش تکسینان ترت و مرت از دعای سکبنان و منسوب
بدانجا را از ترکان خوب روی پرورده تکسین خوانند امیر معزی گفته
شعر چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش بند بر جان من
آن پرورده تکسین نهاد

تکش بروزن حبش نام سلطان تکش خان خوارزمی پسر سلطان
ایل ارسلان خوارزم شاه بوده کمال اسمعیل در مدح او گفته شعر ای زرایت ملک
و دین در ناز شرع در پرورش خسرو گیتی علاء الدین و الدنیا تکش

تکل بفتح اول و کسر ثانی گوسفند شاخ دار و امرد خط دمیده
درشت و بزرگ و دو گل تبدیل آنست

تکله بروزن عتله با اول مضموم نام یکی از اتابکان فارس بوده
شیخ سعدی گفته شعر در اخبار شاهان پیشینه هست که چون تکله بر تخت
شاهی نشست و بمعنی دیوانه هم آمده

تکمار بروزن و معنی تخمار است و آن تیری باشد بی پیکان و بجای

پیکان گرهی دارد و آن را تکم بضم اول نیز گفته‌اند

تکمه بضم اول و سکون ثانی و فتح میم گوی گریبان و مثال آن را گویند

تکند بروزن فکند آشیانه مرغان است چه خانگی و چه صحرائی

تکو بروزن عدو نام تنگ روغنین و بمعنی موی مجعد درهم پیچیده نیز
آمده اثیر اخسیکتی گفته شعر در تکوی تست جان من اسیر چون
غریبی کو بظلمت خو گرفت و آن را تکوی نیز گویند چنانکه گذشت

تکوک بروزن ملوک صراحی باشد از طلا و نقره یا چینی که بصورت
جانوران سازند و در آن شراب خورند و بجای حرف ثانی لام
هم آمده و رشیدی گوید که صحیح آن بلوک و تضم با و لام است و بضم
اول غوزهٔ بزرگ و نشانهٔ تیر و هدف را در برهان قاطع نگاشته و
برهانی ندارد و اصح آنست که در بابی پارسی نگاشته شده و سروری
و دیگران درین لغت اختلاف بسیار و خبط بشمار کرده‌اند والله اعلم

تکه بضم اول و تشدید ثانی بز نر را گویند و بفتح طایفهٔ بزرگی اند از
ترکمه و بکسر پاره بود از چیزی و پاره پاره را تیز گویند چنانکه متداول است
که فلان چیز را تکه کرد یعنی پاره کرد و لقمه را نیز گویند چنانکه گذشت

نمایش شانزدهم در تای قرشت با لام

تل بفتح اول و سکون ثانی کوه پست و پشته بلند مقابل هامون
که زمین صاف است انوری گفته شعر پیش پیکان کلک و خنجر پیدا زپی آنگ
تا نسازند کمین و فکانند جدل بر محیط فلک از نالهٔ سپر سازد ماه
بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل منی گفته ام شعر آمد شب ای جمال
ثانی ندرزمام آور جمل تا بر نشینم بکرمان بنوردم این سوان و تل و
تلال و اطلال جمع آن و معرب آنست

تلاتوف بمعنی شور و غوغا و بر هم خوردگی و آشفتگی آمده حکیم
اسدی گفته شعر بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو زمین با تلاتوف و
گرباغریو و دیگر بمعنی کسیکه خود را از چرک و پلیدی پاک نکند و باک ندارد
و مردم از آن نفرت کنند فخری اصفهانی گفته شعر نباشد فیلسوف آن
کس که باشد بهرزشتی و ناپاکی تلاتوف یعنی آلوده و آمیخته

تلاج بروزن رواج بانگ و مشغله و شور و غوغا و غلغله باشد منصور منطقی گفته
ز راه رزمی و آوای کوس و نالهٔ نای بگوش چرخ رسد غلغل غریو تلاج

تلاشان بالفتح نام بزرگ ترین مرغزارهای اسپهان است

تلالا بروزن جلالا نقش و صوت خوانندگی و گویندگی و آن را تلا تلا

و تلا تلا نیز گویند مولوی گفته شعر مست خرت میروم در ره عشق
بوالعلا باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا و آن را تلی و تیلی نیز گویند

تلبا با بای ابجد بروزن حلوا لغت زند و پازند در برهان بمعنی کاو و گوسفند و رقی

تلخجوک با خای نقطه دار و جیم و کاف و واو و کاف دیگر و حرکت
مجهول کاسنی صحرائی گویند و معرب آن طرخشقوق باشد
و آن را تلخچک نیز گویند

تلخک بفتح تا و خا تصغیر تلخ و بمعنی حنظل و کاسنی صحرائی آمده
شیخ نظامی شعر با حاجی که خود را ز اشتر اد جهت که تلخک را از
ترشک باز نشناخت

تلک با اول مفتوح بلام زده و سکون کاف سنگی است سپید براق
و چون بر چیزی بمالند آتش آن را نسوزد و اگر حل کرده و مانند آب شود
اکسیر باشد چنانکه گفته‌اند من حل الطلق استغنی عن الخلق و طلق معرب
تلک است شیخ آذری گفته شعر معنی حل طلق حلول قناعت است
این نکته یاد گیر که من کیمیا کرم و صاحب مخزن الادویه گفته بسکون
لام غلط است بفتح لام است و گفته که آن را بعربی کوکب الارض و عرق
العروس و بسریانی فتح جشما و کوکبا ازعا نیز گویند و او را اسیو یانی
جشمارون و برومی حوتوطیه و بپارسی برگ و بهود ل و بهندی
ابهرک خوانند

تلکان نام جائی است در خراسان که معدن تلک در آنجا ظاهر
شده و همچنین جائی در قزوین که اول تلک در آنجا یافته شد و
هر دو را معرب کرده طالقان خوانند و هر دو شهر اکنون بتعریب اشتهار یافته

تلمن بفتح اول و سکون دویم و میم مکسور بنون زده در برهان
گوید بزبان زند و پازند بمعنی آدمی و حیوانات دیگر را گویند

تلنک بفتح اول و نون و سکون ثانی بکاف میوه‌ای شبیه
بشفتالو و بضم اول و کاف فارسی بروزن تفنگ حاجت و ضروری
و میل و خواهش و نیاز و آرزو باشد چه تلنکی نیاز مند و خواهش
کننده را گویند و باین معنی بوزن خدنگ هم آمده است و بکسر اول
و ثانی زدن انگشت باشد بر دف و مثال آن و خوشهٔ کوچک
انگور که بر خوشهٔ کلان چسپیده بود نیز گویند و باین معنی تلسک نیز
آمده و بکسر اول و فتح دویم نام ولایتی است از ملک دکن

تلمیس و جلمیس بپارسی قدیم سریانی نام دو پسر کاشا یعنی آدم

بوده که بعربی قابیل و هابیل خوانده‌اند و دو دختر را که یکی بلیسارو یکی اکیمار نام داشته بدین دو برادر داده اکیمار که به تلمیس رسید خوب‌تر از آن بود که بتلمیس داده شد بنابرین تلمیس از راه غرض نفس بد وقتی که تلمیس بخواب رفته بود سنگی بر سر برادر زده او را بکشت و آدم بزبان سریانی برای هابیل شعر و ارمرثیتی فرمود و مضمون او را یعرب بن قحطان بعربی ترجمه کرده مشهور است و شبابه از این چهار نام سریانی باشد و از لغت دساتیر نقل کرده شده

تلو بفتح اول و ضم لام مطلق خار است و تلو کلاه دهی است به مازندران و کلا در لغت دری تبری قریه و ده و محله را گویند نشاطی بزرجری گفته شعر تا را تلو کلاه کرفتم خار و خس غم بپا گرفتم و آن را تلی نیز گویند و دیگر بمعنی پاشنه تیر باشد یعنی جائیکه چوب در آن بچسبد و پیکان مضبوط سازند

تلواسه بروزن چلپاسه بمعنی اضطراب و بی آرامی و بیقراری و اندوه و تلوسه بروزن وسوسه مخفف آن است و تلوسه نیز بمعنی خلاف تیغ دلم تلوسه شمشیر آبدار توشد بروزن سبوچه نیز آمده و تیشه دروگری را نیز در برهان چاپ کرده و در فرهنگ ندیدم

تلوک همان تلوک است که باختلاف گفته‌اند و در تلوک اصح آن نگاشته شد

تله بفتح اول و ثانی آنچه جانور که در آن بقید درآید چه پرنده و چه درنده و جائی که چارپای در آن بندند و باثانی مشدد دیا زدبان را در برهان گفته همانا پدر را تله خوانده‌اند و بکسر اول بروزن چله بمعنی طلا است که آن را تلی گویند و طلای معرب آنست

تلی بضم اول و کسر ثانی بمعنی است افزار و دست افزار دلان سرزر ایشان و کیسه خیاطان که سوزن و انگشتوانه در آن نهند و بکسر اول تلی که مرقوم شد و آن بمعنی زر پاک خالص است شیخ سعدی گفته شعر وجود مردم دانا مثال زر تلی است که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگزاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند جمال الدین عبدالرزاق گفته شعر شهر روا الفرتابت این فلس کلس مطلس

تلیبار و تلیوار بروزن خربدار خانه را گویند که بچه کرم ابریشم ونگاهداشتن آنها چوب بندی کنند تا پیله ابریشم بحاصل آید و آن تلیبار خانه گویند تلیبار آشنا کشتند

نمایش سیزدهم در تای قرشت با میم

تماخره بفتح اول و خاء و راء بمعنی بسیار مزاح و مسخرگی و ظرافت باشد ناصر خسرو علوی گفته شعر گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره دیگری گفته تیغ با او فرا گرفت مزاح و تماخره

تمتم با هر دو تاء فوقانی مضموم هر دو میم زده غژغاو را گویند که ابری که قطاس خوانند و آن دم گاو کوهی است که در ختا و ترکستان پیدا شود و سپاهیان آن را از نیزه و علم و طوق آویزند و بجهت زینت در گردن اسب بندند

تمر با اول مکسور ثانی زده نام علتی است که چون عمر مردم بچهل سالگی رسد در چشم پدید آید و بدان سبب نیروی بینائی کم گردد و چون از پنجاه و شصت درگذرد آن علت بخودی زایل شود و در بعضی فرهنگها بمعنی مرضی که آب مروارید گویند آمده و با اول مفتوح ثانی زده بعربی خرما را گویند و صاحب برهان تمر را بفتح نوشته

تملیت با اول مفتوح ثانی زده بار کوچکی را گویند که بر بار بزرگ به بندند و آن را تبلیت نیز گویند

تمودان بفتح اول و ضم میم کشور توران و تورانیان را نیز گویند

تمودی آنچه منسوب بتوران باشد چنانکه در ترجمه دساتیر ساسان پنجم به بهرام چوبینه پیام داده که تا به تمودان بزرگ و به تمودی دشکسته نشوی هوای پادشاهی ایران از سر بدر نخواهی کرد

تموک بفتح اول و ضم دویم تیری است که چون بگوشت و استخوان در رود بآسانی در نیاید عماره مروزی گفته شعر پسر خواجه دست برد بکوک خواجه او را بزد به تیر تموک اطلیفی گفته شعر بردی کو مرا تموک زند پیش او دل بلا به چوک زند و رشیدی گفته بمعنی نشانه نیز طوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته‌اند

تمیشه بفتح تاء و کسر میم مشدد و یای مجهول نام بیشه است در نواحی آمل که در میان آملیان به بیسامی بیشه شهرت دارد و آنچه از تواریخ مازندران معلوم میشود دو تمیشه بوده است یکی را تمیشه آمل و یکی را تمیشه با نصران میگفتند وقتی که افراسیاب از ترکستان عزیمت قلع و قمع منوچهر کرد منوچهر در حصار تره ری محصور شد از آنجا براه لارجان به بیشه تمیشه آمل آمد و خزاین و زنان خود را بقلعه مور فرستاد که در آن عهد نامیر

تم بالفتح پرده که در چشم کشیده شود و آن را در عربی غشاوه گویند ابن یمین گفته شعر ز کین نشان سروری اندر جبین تو چندانکه چیده صبر بشش آفت تم است

می‌نامیدند چنانکه حکیم فردوسی طوسی گفته شعر ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد و تمش درخت توت سرکل را گویند که بس خاردار است و لونش سیاه و بمزاج سرد همانا تمیس معرب آنست بعربی علیق گویند

تمیک بفتح اول و کسر دویم بروزن شریک نوعی از زر سبنی است سرخ رنگ که طعم آن ترش بود و در جهانگیری و برهان چنین نوشته اما رشیدی گفته بجای تاء فوقانی نون است تصحیف شده و در مقام خود خواهد آمد

نمایش هیجدهم در تای قرشت با نون

تن بفتح اول و سکون ثانی بمعنی بدن و بمعنی جسم مقابل جوهر و بمعنی خاموش زیرا که تن زدن خاموش شدن است

تناسا و تناسان هر دو بمعنی آسوده تن و صحیح المزاج

تنادیل بفتح اول و کسر دال بروزن قنادیل گروهی از پارسیان قدیم که خلاف احکام و قرارداد شریعت آذرهوشنگ یعنی مه‌آباد پیغمبر عجم کردندی و آنان را ارباب شریعت آذرهوشنگ اهرمن و دیو و گمراه خواندندی و ملامت کردندی و گروهی که متابعت احکام کتاب پیمان فرهنگ آذرهوشنگ میکردند بهندی این طایفه آنان را فرشته و سروش و سپاسی و بهدین و نیکیش و تناذیل می‌نامیده‌اند و این دو لغت در فرهنگها نیست از دبستان نقل شده است

تنافور بفتح اول و ضم فاء بمعنی کسانی اندک بر روش شریعت زردشت چنانکه ما صغیره کوئیم

تنانی بروزن نهانی بمعنی جسمانی آنچه منسوب بجسم باشد مثل حواس عشره و قوای دیگر

تنانی دریابنده حواس خمسه ظاهری و حواس خمسه باطنی را گویند

تنانتن جسم کل که جرم فلک نهم باشد و آن را تنانید و تنسید و تنتن و تن سالار نیز گویند از فرهنگ دساتیر نقل شد

تناور بروزن سراسر بمعنی قوی جثه و پهلوان و آن را تنومند نیز گویند و هر چیز بزرگ را که عظیم الجثه است تناور خوانند چنانکه شیخ سعدی گفته شعر به هیکل بستان تناور درخت ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

تنبان در برهان قاطع گفته زیرجامه و ازار و شلوار را گویند عموماً و تنبان چرمی کشتی‌گیران را گویند خصوصاً و این لغت بین الناس مشهور است ولی در منتخب اللغة که ترجمه قاموس است آمده که تبان مشدد و با فتح اول بمعنی کاه فروش است زیرا که کاه تب میگویند و بالضم شلوار کوچک که ستر عورت مغلظه کند و آن عربی است و در اشعار فصحا تنبان دیده نشده و شلوار بسیار گفته‌اند چنانکه سعدی گفته شعر خواست تا اندرون شلوارش در برد تیر تا بسوفارش ریگ در موزه کیک در شلوار

تنبید بروزن ابجد مستقبل خاموش بود و لرزیدن باشد یعنی میلرزد و خاموش میگردد و بضم سیم بمعنی جسم کل است بجائیکه روا نبد نفس کل است چه تن بمعنی جسم و روان بمعنی نفس و به بمعنی کل و همه و در ضمه باء تامل است چه بد بمعنی بزرگ و کل است و مصدر تنبد تنبیدن است یعنی لرزیدن امیرخسرو دهلوی گفته پای به تنبد چه لبسر میرود ستی و ثابت قدمی کی بود

تن پرش بوزن پرورش بمعنی جستن اندام است و بپارسی آن را تنگرچه خوانند و بعربی اختلاج خوانند و این پرش و جستن اگر در روی بود مقدمه لقوه بود و در شکم مقدمه صرع و در پهلو آماس سپرز و در تمام اندام مقدمه سکته بود یوسفی طبیب گفته چون عضو کسی کند پریدن پیدا باید رگ و سوس بر عضو نهاد ور دفع نکرد و بد دوای مذکور انگاه دوای سهلش باید داد

تنبسه بروزن مدرسه قالی و بساط را گویند و طنفسه معرب آنست

تنبک بضم اول بروزن زردک دهلی باشد دراز دم که از چوب و سفال سازند و بر سر آن که بیشتر کاسه مانند است پوست کشند و لوطیان و بازیگران آن را با انگشت نوازند و بفتح اول جناغ زین اسب و دامنه زین را نیز گویند و در برهان گوید بیای فارسی دریچه زرگری باشد و آن قالبی است که چیزها از طلا و نقره و امثال آن در آنها ریزند

تنبل بروزن صندل بمعنی کاهل و بیکار و بضم اول و سیم بمعنی مکر و حیله کمال اسمعیل گفته شعر در کنج خانه پشت بدیوار داد و لش تن خشک زاهد نیست که از زرق و تنبل است منوچهری گفته شعر بخت بی تقصیر و محنت روزنی مکروه و غم

ویرانی پلیس و مثل چسنج بی تیزنگ و زنگ

تنبور بروزن زنبور سازیست مشهور که آن را نوازند و تنبوره نیز گویند و طنبور معرب آن است

تنبوک بفتح اول بروزن مملوک بمعنی کباده باشد و آن کمانی است بسیار کم زور و بمعنی چانغ زین نیز گفته اند

تنبول بفتح اول و ضم با برگیست که در هند با فوفل و آهک بخورند و لب را سرخ کند و دندان را پاک دارد عثمان مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لاله خورنگ شش همه تنبول کرده دارد دندان و آن را تانبول و پان نیز گویند و آن تخ پان یعنی خوانچان است ازین جهت شیخ آذری چنان مفهوم میشود که خوردن آن کیفیتی نیز دارد و گفته شعر برگ تنبول خاص هندستان نوزه آمد نصیب ترکستان خسرو دهلوی گفته شعر کسی کز تو خورد تنبول امید کند بخشش ذخیره برگ جاوید دیگر بمعنی کمان لیزم است ابوالفرج رونی گفته شعر کمان رستم دستان بسختی کم از تنبول نرم شود بایست هم امیر خسرو گفته شعر دیگر کیلی ملک فرمانده کول کر عقاز پیکان ز تنبول

تنجیر بکسر پارسی بمعنی پاتیله است و پاتیله دیگی است که در آن حلوا و طعام پزند و معرب آن طنجیر بفتح طاء است

تنساک در فرهنگها نوشته اند که نام مردی پادشاه بوده زیاده معلوم نشد

تنجیده با اول مفتوح بمعنی درهم کشیده بود که آن را تنجیده نیز خوانند و گذشت و تنجیدن مصدر آن است

تند با اول مضموم مرادف تیز باشد و بمعنی خشم و خشمگین نیز آمده شعر روان از پی لشکر بی شمار همه صفدر و تند و خنجرگذار و بمعنی بلند و بلندی کوه فردوسی گفته تو باشاه بر شو ببالای تند ز بیران لشکر مشو هیچ کند و آن را تنغ و تیغ نیز گویند چنانکه بیاید حکیم فرخی گفته که شکار فرود آرد و برون آرد ز کوه تند پلنگ و ز … ژرف نهنگ و در جهانگیری گوید دیوار گویند در قصه مسجد شیطان که هر که در آن رفتی بسلامت باز نیامدی گوید هر کسی گفتی که سحر است و طلسم کان حسد باشد عدوی جان و جسم و آن دیگر گفتی که پریان تند اندر آن مردم کشان با تیغ کند و در قصه بادوش … گفته پانک زد آن تندکی با وصبا پس افغان کرد از ظلمت … در این معنی تامل است چه تند بمعنی معروف و مشهور نیز درست است

تنداب دو ابیست روان و سیال که هرچه در آن اندازند گداخته گردد و آن را تیزاب نیز گویند و معروف است

تندبار سبع مانند شیر و پلنگ و گرگ و ببر و امثال آنها و از روندگان مانند مار و عقرب و امثال آنها بر خلاف زندبار که حیوانات بی آزارند و در حرف زاء نوشته خواهد شد

تندبور بضم بای ابجد جستن و برجستن را گویند

تندر بضم تاء و فتح دال رعد باشد استاد فرخی در صفت اسب گفته برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر نه چرخ است و اجزای او چون ستاره نه ابر است و آوای او همچو تندر و آن را تندور با اضافه واو نیز گویند چنانکه منوچهری گفته است خروشی برکشیدی تند تندور که موی مردمان گردی چو سوزن صاحب برهان گفته بضم ثالث تندر طبل را گویند و در هیچ فرهنگی نیافتم

تندس و تندسه و تندیس و تندیسه هر چهار لغت به فتح بمعنی تمثال و پیکر است چه تن و لفظ معروف و دیس بمعنی مانند است و معنی ترکیبی این لغت یعنی تن مانند حکیم فرخی گفته شعر فرود کاخ یکی بوستان چو باغ بهشت هزار گونه بر او تمثال و تندس دلبر معروفی گفته بیاراست آن را بنه پیکران باشکال و تندیس پیکران و قدما گفته اند یکی خانه کردند فرخار دیس دقیقی گفته نگار تندیس او گر کوه ز سنگ و قارش شود گسسته در هشت پرویز که چاقدیس نام داشته معنی دیس نگاشته آمد

تنندو با اول مفتوح عنکبوت باشد و آن را تننده و تنده نیز گفته اند شعر تننده و شده بر درش پرده دار و آن را جولاه و جولاه نیز گویند زیرا که تننده است

تنده بروزن عمده چیزی باشد که مانند غنچه مرتبه اول از درخت سر زند بعد از آن برگ از میان آن برآید چه هر گاه از درخت آن ظاهر شد گویند تندید و تندیدن مصدر آن است یعنی سر زدن غنچه و شکوفه و برگ از درخت و بمعنی زنبور سرخ تنده در برهان آمده و تندیدن بمعنی خشم گرفتن و تند شدن مولوی معنوی گفته چون خری پالبسته تند و از خری هر دو پایش بسته گردد بر سری

تنزه بضم اول و فتح ثالث بمعنی غنچه تبدیل همان تنده است

که در برهان مکرر کرده است

تنزیب بافته ایست ریسمانی که از آن پیراهن کنند و در برهان گوید جامه کوچکی است که در زیر قبا پوشند و ترکان و را ارخالق گویند

تنسته با اول و ثانی مفتوح بافته عنکبوت باشد یعنی تنیده عوام عمید لوبکی گفته همان سراچه فخر که اوج مه می سود کنون حضیض نشین شد چو سایه در چاه فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت تنق تنسته آن عنکبوت جولاه

تنسخ بضم سین چیزی را گویند که نادر و کمیاب و نفیس باشد و معنی ترکیبی آن خوشاینده تن است چه سخ بمعنی خوش باشد ابن یمین فریومدی گفته دل سؤال یکی قطر میکرد از آن فرخ رخش زان لب شیرین نیامد جز تلخی پاسخش گاه موم کین نماید گاه صلح آید بجنگ دور باد چشم بد زان شیوهای تنسخش

تنسر بروزن منظر نام مرد بزرگواری از پارسیان ایران بوده است که او را موبد موبدان میگفته اند و نام او بهرام خورزاد و معاصر با شاهنشاه اردشیر بابکان و در آن زمان پادشاهی از زمان بالوراثه با مردی جشنشاه نام تعلق داشته که با اردشیر در پادشاهی بعضی تعرضات مدعیانه میکرده این موبد موبدان مکتوبی نوشته او را متنبه و بحضرت اردشیر متوجه داشته دیگر باره از جانب اردشیر به طبرستان رفته حاکم بوده و صورت آن نامه در تاریخ طبرستان تألیف محمد بن اسفندیار آملی رحمه الله مسطور است

تن شناس بمعنی طبیب عموماً و نام یکی از طبیبانی که در خدمت جمشید جم تقرب و ملازمت داشته بوده است

تن شوی هرچه بدان تن شویند عموماً و تخته که بر آن مرده شویند خصوصاً و بمعنی مرزیر می آید چنانکه شوتن بمعنی اسم برادر اسفندیار بوده

تنکابن بفتح اول و دوم و ضم با نام ولایتی است از ولایات طبرستان بر طرف رستمدار که نور و کجور باشد و در قدیم الایام که افراسیاب بر سر منوچهر لشکر کشیده منوچهر از راه لاریجان تا بن حد و درقه عیال را در … متحصن کرده از آب دریا نهری برید خندق حصار را انباشته و آن محلی بوده در میانه … گفته کش و گویند آثار آن خندق سالها باقی بوده و شهر رویان را منوچهر بنیاد کرده که هنوز در کجور معروف است و حکومت آن ولایت درین سنوات با حبیب الله خان امیر تنکابن است حکیم مؤمن صاحب کتاب تحفة المؤمنین از آنجا بوده است

تنگ بفتح اول یک تنگ بار و صحیفه و تخته که نقاشان و مصوران صورت خوب بر آن نقش کنند حکیم مختاری غزنوی گفته شعر گرفت آن رخ و آن قیمت زبان از رخ تو که تنگ از خانه مانی و چوب ارزنده آزر دیگر بمعنی نواریست که زین را بر پشت اسبان با آن محکم کنند و معروف است حکیم فرخی گفته شعر چو کوه تنگ شود بر عدو جهان فراخ بدان زمان که بر اسب کشیده باشد تنگ و آن هم دو دوال است یکی بر زیر زین یکی بر زبر زین حکیم سوزنی گفته زر روز بر شود دل خصم تو در نبرد ز بیت چو بسته شد زبر تنگ و زیر تنگ دیگر بمعنی ضد فراخ است حکیم فرخی گفته ز بیم تیرش کم گشت بر پلنگان جامه ز بیم نیزه‌ش موی بر آهوان شد تنگ حکیم ازرقی گفته دو چشم تار و زفراخ آن صنم تنگ دهان لب چون غنچه همی دهشت ز می طرازستان دیگر بمعنی نزدیک است و قریب حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دو لشکر بهم در رسیدند تنگ خروش برکشیدند در خاست جنگ دیگر بمعنی ستوه و ملول است و آن را به تنگ آمدن گویند شعر اکنون همه دم بخود بحکم وزد است وجود خود به تنگم ع تنگ آمده ام ز خون ال خوردن خویش دیگر بمعنی شهریست از ترکستان بحسن خیزی معروف چه گفته اند ع ای غیرت خوبان ختا و ختن و تنگ سلمان ساوجی گفته بیت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و شنگ و بمعنی نایاب و عدیم المثال و در نایاب را تنگیاب نیز گویند خواجوی کرمانی از زبان معشوق گوید مهر نام دل از چه از تنگ نیست که این جنس در ملک ما تنگ نیست حکیم فرخی گفته ع هشت چیز از پس بروم هشت چیز تنگیاب و تنگ عیش بمعنی محتاج و درویش که چیزهای جزئی و حقیره کند حکیم انوری در صفت ارتفاع گوید و گفته ز تنگ عیشی بر فروهاش … بهای زر استخوان سافرو خیرهای … ذره و تنگ و بمعنی تیر حصاری هم گفته است و بمعنی تیم بار انوری گفته است هر خرواری همین دو تنگ است و با اول مضموم کوزه است خوری و بوزن سبک بمعنی رقیق و نازک و سست که ضد محکم و سخت است چنانکه گویند تنگ حوصله است و تنگ روی …

کنایه از کسی است که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند و آن را کم روی نیز خوانند و قتی گفته ام زنها د توم پرکوی ها مرد مان کم روی از بسکه کرد واعظ اصرار توبه کردم

تنگار بروزن نگار داروئی است که طلا و نقره و مس و برنج را بدان پیوند کنند و آن معدنی و مصنوعی هر دو میباشد معدنی از چشمه گرمی آید مانند یخ و برف و مصنوعی آنست که بخور و نمک را با بخور و قلیا و سه جزو بوره در دیک ریزند و شیر گاومیش آنقدر ریزند که اجزا را بپوشاند و چندان بجوشانند که سخت شود و آنرا بعربی ملح الصناعه گویند و اشعر که معرب آن اشق است همین طبیعت دارد و از برهان نقل شده در فرهنگها نیافتم

تنگبار بروزن زنگبار نامی است از نامهای ایزد تعالی و شخصی نیز گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم بدشواری و تنگی در پیش او بار یابند و باصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست شیخ نظامی گفته وجود تو در حضرت تنگبار کند پیک ادراک را سنگسار سیف اسفرنگی گفته در برد وصل عاشقان را درگاه خیال تنگبار است

تنک بیز بروزن سبک خیز بضم ثانی غربالی را گویند که از موی دم اسب ساخته در غایت تنگ چشمی باشد و هر چه از آن بیزند نرم و باریک بیرون آید و بالا و فی ترشی ها را نیز گویند که سوراخها دارد و بدان چیزها را صاف کنند

تنکت بکسر اول و ثالث نام قصبه ایست ما بین کولاب و حصار از بلاد ترکستان

تنگ ترکان در برهان گفته موضعی است از ترکستان و بلاد خطا نام تنگ در خطا افتاده تنگ ترکان نام تنگی است در فارس که چون از کازرون فرسخی بگذرند بدان تنگ رسند و در میان دو کوه و قسمت و محل دزدان است و قوافل را که بدشتستان و بوشهر روند در آن تنگنا خطر است شیخ سعدی بتقریبی در بوستان گفته نه عقل است نه معرفت یکجو اگر من دیگر تنگ ترکان روم

تنگ تکاو بکسر کاف اول و فتح تا و کاف تازی دوم نام دره ایست در ولایت کوهکیلویه فارس که حاکم نشین آنجا شهر بهبهان است و در آن تنگ معدن سومیائی خوب است

و در تکاو مذکور شد

تنکس بکسر ثالث نام درختی است پر خار و گلش بگل کاسنی ماند

تنکسار بروزن سنگسار بمعنی فسخ و فسخ در لغت بمعنی جهل و نقص و فساد عقل باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که چیزی را دو مرتبه تنزل واقع شود چنانکه روح انسانی بصورت حیوان در آمدن و آن را گذاشته به پیکر نبات چمن آرا گردد و این لغت از دساتیر به آباد نقل شده

تنگ شاپور تنگی است در حوالی شهر کازرون فارس که آن را خود شاپور گویند و در آنجا شهری بوده که شاپور پادشاه ایران بنام خود بنا نموده و در میان آن تنگ فراخ رودی آب روانست که آن را رود شاپور گویند و بر دو طرف رود حجار بهار بر کوه کرده اند و صورتها ساخته اند و چهار مرتبه مقرر داشته اند از طرف یمین شکل سوارانست که کشیده اند و چنان مینماید که بچهار فصل سواران بحرکت آمده و هر مرتبه شانزده شکل سوار است و طرف دیگر پیاده صف کشیده و در زیر نقش شاپور در مرتبه ثالث شکل سوار ایستاده است که خود شاپور باشد که کسی را در زیر پای اسب انداخته و گویند صورت قیصر روم است که بدست شاپور اسیر گشته و هنگام سواری بخفته و شاپور پای بر شانه و کتف آن نهاده سوار می شده و پیادگان هر یکی در دست چیزی دارند یکی شیری کشد و یکی پیل میراند و دیگری اسب باجواده در حرکت آورده بعضی شمشیر و بعضی نیزه در دست دارند گویا از نظر سلطان میگذرند و نقش طرف دیگر کوه که او نیز شاپور میماند و اکنون نیمی از تن آن باقی است از زیر اشکال جدولی آبی از کوه تراشیده اند و آن و اطهر خراب شده است و این جدول را از رودخانه بر داشته که تخمینا رودخانه چهل گز از زیر آن اشکال جاریست و از بالا از رود جدا کرده اند و یکطرف که بجانب رودخانه است از آهک و سنگ بالا آورده اند تا اکنون آباد و بحال خود باقیست و بعضی جا سنگ را تراشیده مجرای آب قرار داده اند اکنون اگر کسی بخواهد بتماشای آن اشکال رفته از زمان آب باید رفت که اکنون خشک است از آنجائی که سنگ تراشیده تمام شده عبور باید کرد و وقتی بضرورت از دز سفید بکازرون و شیراز میرفتم عمدا برای تماشای آن صور از درون تنگ به پهلوی رودخانه

آمدم نقوش اکثر نیز در آنجا حجاری و نقاری شده که تفصیل آن درین مقام لازم نیست و در جام جم مسطور است عرفی گفته از نقش و نگار در و دیوار شکسته آثار پدید است صنادید عجم را

تنگ لوش و تنگ لوشا با اول مفتوح و ثانی زده و کاف عجمی نام کتابی بوده که لوشا نامی حکیم صورتها و نقشها و بدایع نقاشی که خود اختراع کرده در آن جمع نموده و آن کتاب را قرینه ارتنگ مانی میدانسته اند حکیم خاقانی گفته بنام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و تنگ لوشا شیخ نظامی در صفت خورنق گفته قطب آن پیکر جنوب و شمال تنگ لوشای صد هزار خیال و بعضی او را از اهل روم دانسته اند و چنان نیست اصح اینکه تنگ لوش از اهل بابل و معاصر ضحاک و در ملت صابئین و صاحب کتاب و جوه و حدود بوده است و در ناسخ التواریخ مرقوم شده

تنگنا بضد فراخنا جای تنگ و دره و میان کوه و محل زحمت و رنج خواجه حافظ گفته در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مبادا آنکه گدا معتبر شود کنایه از فقر و تنگدستی گفته اند

تنگو نام پادشاه چین و ختا بوده خواجه عمید گفته با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر در پیش قضا تو چه خاقان و چه تنگو در فرهنگ رشیدی تصحیح تنگو به بیکو است که نام پادشاهی از ملک ختن بوده

تنکه بفتح تا و کاف بها زده آن نام شهریست در کنار دریا و در تواریخ آمده که گرشاسب حاکم آنجا را کشته و از خود حکمرانی در آنجا گذاشته و معرب آن طنجه است و آن از بلاد مغرب است و شهر معتبر که از بلاد مهدی عظمی است در قیروان در دو سه منزلی قیروانست و طنجه در کنار بحر در شش منزلی مهدیه واقع است منوچهری گفته اندر شده چشم ما بخواب خوش چشم حدثان بوادی طنجه حکیم انوری گفته بود بر در و کیسکی مجهول چون و گیلان قاضی معزول ناقبولی چو حاکم طنجه مجتبی چند کهنه در پنجه قطران در صفت تاثیر شراب گفته اندوه ده ساله را بطنجه رساند شادی نوا برین بیزد و عمان و به حرکت تا و نون مقداری از زر و سیم باشد باصطلاح بهر جایی در مانند خوارزم و غیره

تنگیاب چیزی که بدشواری بدست آید و دیر یافته شود و آن را دیریاب نیز گفته اند و در تنگ نگاشتم

تلنند و تلننده و تلنند و تلننده مرقوم شد که بمعنی عنکبوت و جوها باشد اغاجی گفته زباریکی و سستی برده پایم تو گوئی پی شکی ای تنند و است

تنوتاس با فوقانی بالف کشیده و بسین بی نقطه زده در برهان گفته بمعنی صاحب علم و عمل است در فرهنگها نیافتم

تنودن بمعنی کشیدن و تنیدن است چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته اگر نخواهی کاین بحشر آلوده زجهل جان و زبد دل بایدت پالود تراچگونه زیبا و دگر زپاکی علم که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نتنود تنودن بوزن شنودن و تنیدن بروزن شنیدن هم صحیح است

تنور بروزن ضرور محل طبخ نان است و آن خم مانندیست نابابا این حلقه را تنوره گفته اند چنانکه شیخ نظامی گفته تنوره بزد گرد لشکر اندر سپاه و بمعنی نوعی از سلاح جنگ نیز آورده اند مانند جوشن اما نیمهای تنوره دراز تر از نیمهای جوشن باشد شیخ نظامی گفته تنوره ز تفسیدن آفتاب بسوزندگی چون تنوری تاب دیگر پوستی را مانند که قلندران ها شند لنگی آن را بر میان بندند و آن را برک نیز گویند ذوقی اردستانی گفته تنوره بمیان بر سر تنوره صدا سفید مهره گرفت و ره قلندر زد و دیگر بمعنی گوییست که در جنب آسیا سازند چون آب به تندی در آن ریزد پره های آسیا بگردش در آید و گردشتن و چرخ زدن را نیز جهانگیری آورده و این لغت تنور در میان عرب و عجم مشترک است اعراب مشدد گویند اتراک نیز استعمال کرده اند

تنوز و تنوزه بمعنی چاک و شکاف خاقانی گفته برتن ز رشک جامه عیدی وز ماتم دوست دل به تنوزه خاقانی صبح خیز بر شامی بمشاید جز بخون دل روزه این شاید دلالت بر تشدید آن کند

تنومند بمعنی تناور و با قوت است شیخ نظامی گفته تنومند را قدر چندان بود که در خانه کالبد جان بود

تنه بفتح اول و ثانی بمعنی تن و ترکیب و جثه و تنیده عنکبوت آمده نظامی گفته چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت سیف اسفرنگی گفته ر کند منجنیق مورچه با خرم او از تنه عنکبوت حصن برآرد حصین و تنه شدن در اصطلاح

یعنی قبول کردن و راضی شدن است تندتن در دادن بخلاف تن زدن که از کاری تفره زدن است و خاموش شدن

تنها معروف است یعنی مفرد بودن و جمع تنهاها که اجسام باشد نیز آمده محمد شیرین مغربی گفته ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها تا چند درین شهامانی تو تن تنها ملا علی نوری حکیم نیز گفته زتنها گر کسی تنها نشیند نشیند با خدا هر جا نشیند زخود تنها نشین نوری که سهل است زتنها کر تنی تنها نشیند

تنی بروزن غنی منسوب بتن چنانکه در ثنائی گذشت یعنی جسمانی

تنیان یعنی جسمانیات و اولادی که از یک پدر و یک مادر باشند

تنیدن و تنیده بوزن رسیدن و رسیده بمعنی خاموش و خاموش گردیده و بمعنی فریب دادن نیز گفته اند

تنیزه بروزن ستیزه بمعنی طرف دامن و تنیزه کوه یعنی دامن کوه و تنیزه دشت یعنی دامن دشت شیخ نظامی گفته شاه بهرام زین قرار گذشت سوی شهر آمد از تنیزه دشت

نمایش نوزدهم در تای قرشت با واو

تو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تاب و از تافتن مشتق است حکیم سوزنی گفته منگر شوار توانی تار حریر را تا اندرو بحشر بسوزی و بر توی درین چپ بر توی نیز توان خواند تویدن یعنی تا کردن است یعنی بنالی و بلرزی و با اول مضموم ثم بر توی باشد که آن را تاه و لا نیز گویند مولوی گفته رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد

توازه بروزن سواره خانه و دیواری که از علف و نی سازند امیر خسرو گفته بباید رفت آخر چند باشی چو متواری درین خانه توازه

تواسی بفتح اول گلیم و فرش منقش را گویند عبید تهادنامی گفته کلاهت فرش باد و بهاری تواسی الوان ابر کوه و کر در

توان بروزن جوان بالضم بمعنی توانائی معروف است یعنی قدرت و دولت که صاحب توان را توانگر گویند شیخ سعدی گفته توانگری نه بمال است پیش اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال و بزرگی توانگر و صاحب دولت را با بی گویند و توانگر گاه در کتب پارسیان قدیم ترجمهٔ لفظ غنی مطلق آمده است و توان در فرهنگ بمعنی ارز نیز آمده چنانکه خسرو گفته زسیلی که بر کوه ریزد توان شود بر سر کوه کشتی روان عمید گوید زرو بحر معلق توان شد و پیدا چو پشت ماهی سیم از میانهٔ چو جون

توانچه بروزن و معنی طپانچه که بعربی لطمه گویند

توانگر بنون موقوف و کاف مضموم بمعنی آدمی با نیروی توانا بکار که هرچه بخواهد کند تواند و بر آن قادر باشد و ترجمهٔ فاعل مختار است بپارسی زیرا که توانا بمعنی قادر و ناتوان عاجز است

توانه بفتح اول در برهان قاطع بمعنی قلیهٔ بادنجان و کوکو و گوشت پخته نازک و کباب آورده در فرهنگ ناصری فهم همان تبانه است باید که تصحیف شده باشد

تواهی بمعنی تباهی است که ضایع و نابود شده باشد گذشته

تویا بضم اول در برهان بمعنی سیب آورده و نوشته لغت زند است

توبرتو با واو مجهول بروزن موبر مو بمعنی لا برلا و ته بر ته و لی در باشد چنانکه گویند دو توی و دو لا و یک لای و چند خانه که درون یکدیگر ساخته باشند آن پیچ پیچ را پستو گویند و قتی در قفس گفته ام ای هدایت که خداجوئی تو دنیا جو مباش جانت چون پاکست و نیکو بد دل و بدخو مباش بر پراکن لعل و رمان و از تار تارتان بر سر او در فزو عمان مار توبرتو مباش شیخ سعدی بمعنی درون گفته جماعتی همین التجشم بیرونی نظر کنند و نه چندکا تشم درون است بسماق اطعمه گفته در توی دهن که دار ضرب است دندان سکه زد بنام بغرا فخر گرگانی در ویس و رامین گفته تنی دارم مثال موی باریک جهان بر چشم من چون توی تاریک و بمعنی جشن و عروسی که صاحب جهانگیری آورده ترکی است نه پارسی و اطلاق خطی است نه فرشت در برهان گفته نام حلوائی است و هزار خانه کو سعفه را نیز گویند و مردم سر در خود وی و ب را نیز نوشته

توبزه بضم و واو مجهول و باء و زاء مفتوح بیخ و بن و ساق بوته خربزه را گویند

توبک بالضم و واو معروف و باء مفتوح و کاف عجمی گنجینه و مخزن و در ادات الفضلا بجای با تاء قرشت و در شرف نامه احمد منیری نون آورده و ظن آنست که بوتک باشد و بای پارسی در اول و تای مفتوح و آن زری را گویند که در قدیم رایج بوده عمارهٔ مروزی گفته بابر رحمت ماند همیشه دست امیر چکیده نابر

لجا پوتکینش باران است و این نسخه پوتکی باید بتقدیم با و برنا رشیدی چنین دانسته در برهان نیز باین معنی بروزن توبچی بمعنی ام گفته معلوم میشود که توبک تصحیف شده

توت بضم اول و سکون ثانی و فوقانی میوه ایست شیرین و بجای تای دال نیز گویند چرا که در پارسی تا و دال بدل یکدیگر شوند حکیم ناصر خسرو گفته و عدهٔ این چرخ همه باد بود وعده و رطب کرد و فرستاد تود هم او گفته مباش ای دوح خویش و گوی خیره مرا که من ترنج لطیف خوشم تو بی مزه تود و عرب توت تا را معرب و تصرف کرده توث بثاء مثلثه گفته چنانکه در آیینهای گذشته شاید آن بشعری عربی مرقوم است

توتی و توتک و توته مرغیست سبز پر و سرخ منقار که از هندوستان آورند و زبان آموز کنند و تقلید صدائی کند که حمل بر تکلم آن نمایند و وقت آزمایش او آزمایند و تکلم کننده در پس آیینه با او تکلم کند و او عکس خود را در آیینه بیند پندارد هم جنس او است چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده شکر بهندستان شده توتی به بلغار آمده و اینکه بعضی چنان دانسته اند که او را ببغا گویند خطاست و او را بعربی ببغا گویند بدو بای مشدده

توت سه گل بضم تای اول و کسر تای ثانی و بضم کاف فارسی نباتی است خاردار در برگ و گل شبیه بگل سرخ و ثمر آن در طعم و شکل مانند توت سیاه اندک مدور و ستبر پهلوی آن را بفارسی ورد نیز گویند و در دیلمان و مازندران تمشک و بترکی بگورتکان خوانند و در عربی علیق گویند کذا فی المخزن

توتیانوش نام حکیمی از اکابر حکماء یونان بوده که بعد از رفتن اسفندیار بمصر و روم و یونان و ترویج آیین زردشت و بناء آتشکدهها از آذربایجان تا آن حدود اهالی یونان توتیانوش را روانه ایران کردند که با زردشت مناظره کند و حقیقت حال او را دریابد او چون ببلخ آمد با زردشت ملاقات و مقالات کرد و بآیات او ایمان آورد و بیونان مراجعت کرد و اهل آن آیین را بسپرد و رسید و تفصیل آن در دساتیر و دبستان و بعضی تواریخ مانند ناسخ التواریخ و غیره مسطور است و او را انیانوس نیز خوانند

توتیا بمعنی سنگ سرمه و در تحفه گوید که آن بر سه قسم است یکی زنده و یکی کبود و معدنی و ازامیی که مشتق از انبوبه است بپارسی توتیای قلمی نامند و یکی از آنها از دود مس است که در گداختن سنگ مس در کوزه دو طبقه بهم میرسد و از سایر چیزها اثر گیرند و بهترین مصنوع آن ناسیبی کرمانیست و اصل درین لغت دوده بوده و توتیا معرب آن است خاک تو در دیده ما توتیاست

توته با واو معروف بروزن بوته گوشت فزونی که گاه در اندرون پلک و گاه بر بالای پلک بر آید و گاهی بسیاهی و گاهی بسرخی گراید و نرم بود بر شکل توت و گاه از آن خون روان شود و سبب آن خون فاسد سوخته است و توته و توتی سابقا نوشته شد و در جهانگیری گفته توتی جهاز کشتی را گویند در برهان هم آورده رشیدی گفته توته بمعنی کشتی شاید آن بنظر رسیده ولی در قاموس بضم نون بمعنی کشتیبان آمده

توج بضم اول و واو معروف میوه به که آن را بهی تبرز گویند

توختن بوزن سوختن ماضی ادا کردن و جمع نمودن و حاصل کردن و کشیدن باشد یعنی ادا کرد و حاصل و جمع کرد و کشید و توختن بهمه معانی مصدر آنست و این لغت از اضداد است یعنی فرو کردن و کشیدن هر دو آمده و توخته نیز ازین قیاس کشیده و ادا نموده و کینه توز یعنی کینه کش و جنگ توز یعنی جنگ جو و در مقام خود بیاید

توذره با واو مجهول و راء قرشت بروزن موصده مرغیست بزرگ که از آن شکار کنند گوشت لذیذی دارد و بعربی حباری گویند و به هوبره مشهور است و چشم آن را با چرغ شکار کنند و آن را بفارسی چال نیز گویند حکیم اسدی گفته دمان یوز تازان بر آهو بره کمین ساخته چرغ بر توذره

توذری بوزن سوسنی تخم گیاهی است که در صفاهان قدامه گویند و در کرمان مادرخت گویند و معرب آن تودریج است

توذریون بروزن روزافزون بیونانی بیخ گیاهیست که آن را دو درس و تخم آن را شوکران خوانند

تودوه بضم اول و ثالث و سکون ثانی مجهول بمعنی جفت است

آرمند طاق باشد و بجای دال ابجد رای قرشت هم آمده

توده بروزن سوده بمعنی پشته و تل و خرمن غله و امثال آن و ریگ بسیار که بر بالای هم ریزند سعدی راست یکی غله مرداد مه توده کرد

تور بروزن شور نام پسر بزرگتر فریدون است که سلم نیز از مادر او بوده و برادر دیگر ایشان که ایرج باشد از زن دیگر بوده و ولایتی که فریدون بتور داد و بنام او توران موسوم شد و بگو با ایرج داد ایران فردوسی گوید ز شهری بداد آمد ستم دور ز ایران از آنسوی راه آنسو تور شیخ سعدی گفته بگفت ای خداوند ایران و تور که چشم بد از روزگار تو دور فردوسی در قصیده برزو گفته تو کاهی نپیره کشی گاه پور بهانه ترا جنگ ایران و تور و توران غیر ترکستان بوده در قدیم الایام آن ولایت را پارسیان ترکستان و ایران را شهر می خوانده اند چون بتور داده شد توران خواندند یعنی مال تور و توران محدود بوده از سوی جنوب بتخارستان و جبال جترال و از سوی شمال ببلاد خوارزم و دشت قپچاق و از جانب مغرب بدیار جرجان و خراسان و از مشرق بارض ترکستان و مغولستان چون اعراب بر آن ولایت مستولی شدند بماوراءالنهر موسوم شد و محتوی است بر اقلیم چهارم و پنجم و کوهستان آن ولایت بیشتر از بیابان است قوم اوزبک و قزاقان و ترکمه در آن ساکنند و اوزکند از شهرهای آنجاست و تور دیگر بمعنی پهلوان و گرد و دلیر بود حکیم قطران گفته ای پیچ توری را نفرماید فلک پیکار تو ور نفرماید بجنگ اندر شود دستور تو و بمعنی اسب توسن و ناآرام در پارسی بسیار استعمال کرده اند و اینکه در جهانگیری بمعنی جستجو آورده و توریدن را مصدر آن گرفته ظن غالب است که پوزیدن را به تصحیف خوانده باشد چه پوزیدن بمعنی جستجو کردن آمده و آخرالامر تور و سلم بعد از کشتن ایرج بدست منوچهر کشته شدند و سر آن دو برادر را بشهر ساری مازندران که بساری معروف است آورده در پهلوی سر ایرج دفن کردند و بر سر هر یک گنبدی بر آوردند که هنوز به گنبدان مشهور است و تور دیگر نام پسر جمشید جم است که در سیستان از دختر کورنک شاه بهم رسیده و او جد بزرگ زال و رستم است و پسرش شیدسب نام داشته و او پدر تورک است و نسب ایشان در گرشاسب نامهٔ اسدی و بعضی تواریخ مسطور است

تورانچه نام شهری بوده از بلاد ترکستان و او را بتعریف طرانجه نیز می گفته اند یعنی توران کوچک و در معجم البلدان ترنجه نوشته

تورک بروزن بزرگ نام پسرزادهٔ جمشید جم است که پدرش شیدسب نام داشته چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته بر این گشت اختر بو چندی براند ز گیتی بشد تور و شیدسب ماند یکی پورش آمد تهمتن بزرگ بر سم نیا کرد نامش تورک فرو کابل شه آشفته بخت ز شیدسب کین کش تر سید سخت گرفت از پس پادشاهی تورک سرافراز شد بر شهان بزرگ و تورک پدر شم و شم پدر اثرط و او پدر گرشاسب جد زریمان او پدر سام و سام پدر زال زال پدر رستم بوده و در فرهنگ نوشته که تورک پرویز یعنی خنفسا را گویند و عسجدی گفته اگرچه خار است برگش بزرگ نباشد در آن خنج برگ تورک معلوم میشود که گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی را ندیده اند و آن نامه معتبری است قریب ده هزار بیت و او استاد فردوسی بوده و نسبش بشهزادگان عجم میرسیده و بسی نیکو شاعری است در صنعت سؤال و جواب قصاید غرا دارد

توره با اول مضموم شغال را گویند چنانکه قطران گفته تنها سگ یک شهر پر از خصم و تو با من شیری و یکی دشت پر از روبه و توره و در ترکی روش و قاعده و طرز را گویند و خانزادگان خواندندی اوزبک را که بمقام خانی نرسیده اند توره خوانند و توره بمنزلهٔ میرزائی است که بر اولاد امیر تیمور اطلاق کرده اند و در برهان گفته توز گیاهی است ترش مزه که در آتش کنند و در فرهنگها نیافتم و توره را تورج نیز گفته اند

توزنک همان تذرو است که او را تیرنک نیز گویند و خروس دشتی خوانند و گذشت

توز بروزن سوز نام شهری بوده در خورستان و اهواز و پارچه که در آنجا می بافته اند توزی گویند و منسوب بآنجا دارند و پوست درختی است که بر کمان و کلوی تیر و خانهٔ زین برای استحکام چسبانند امیر خسرو دهلوی گفته تیر بالا اش چو پیکان شد کوز بر کمان کمن بر آمد توز و بمعنی کشیدن هم آمده خفتن کم ساختن آشنا زشت نیز آمده چنانکه فردوسی گفته اگر شاه باید همی جنگ توز چرا داد باید بمن نیمروز و توز را که گفته شد پوست درختی است و بر کمان و تلو

تیر کشند برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم که با سالی پاره نگردد عبدالواسع جبلی در نفرین گفته چون کمان بادیشت کوژ و زرد و زار و چو توز تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان فرخی گفته کمانش غالیه توز و کمندش مشکین بند شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته پی در کاو است و کاو در کسار است بز در کمر است و توز در بلغار است باقی این رباعی در پی نگاشته شده

توزی منسوب بتوز و بافته که از جنس کتان در آنجا می بافته اند و می پوشیده اند چنانکه از بیت حکیم سنائی مستفاد میگردد که گفته بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه تا تو بر تارک خورشید به بستی قصبی مختاری گفته در آفتاب این تو اکنون نگار زرون توزی نو کشند بتاثیر ماهتاب فرخی گفته ای دل اندر عشق تو چون توزی اندر ماهتاب انوری گفته قاقم و قندز ببر ما بیخ و شش توزی و کتان بگرما هفت و هشت

توس بضم اول نام پسر نوذر بوده که در دربار شاهنشاه ایران کاوس و کیقباد و کیخسرو اسپهبدی داشته چنانکه فردوسی گفته بیاد و از آنم فرستاده توس که تا اسب بستانم از گیلوس و وی مردی سرکش و تندخو بوده و بخشونت طبع مشهور چنانکه وقتی کیکاوس با رستم تغیری کرده طوس گفته که رستم را بر دار کن و نیز بی عذر و سبب رستم را گرفته که بیرون برد و حیا ننمود و دیگر آنکه هنگام مأموریت بتوران بسفارش کیخسرو بایستی از راه کلات جرم نرود زیرا که فرود برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه بود در آنجا منزل داشت مبادا مایهٔ فتنه و فسادی گردد و مع هذا از آن راه رفته و فسادی در میان انداخته تا کار بجائی رسید که جنگی بزرگ واقع شده و فرود کشته گردیده و این معنی سبب خشم شاه بر طوس شده چنانکه فردوسی در این باب از قول کیخسرو گفته نژاد منوچهر و ریش سفید ترا داد بر زندگانی امید اگر نه بفرمود می تا سرت بد اندیش کردی جدا از برت و گویند شهر توس خراسان از ابنیهٔ او است و اهالی توس را معاندین بکار و نسبت میداده اند و وقتی چندتن از نویسندگان نظام الملک وزیر چند صوف را بکمان این خواجه نخواهد دید از میان بردند خواجه یکی از آنان را مخاطب کرده این رباعی گفت از سر بنای نخوت کاووسی را بگذار بجبرئیل

طاووسی را اکنون همه صوفها و طرسوسی را بازار و دگر کار و محوان طوسی را

توسنک بضم اول بمعنی قناعت و ترک حرص است

توسن بفتح اول و سیم در جهانگیری و برهان آورده اند و معنی اسب و استر سرکش معروف است و رشیدی گفته بضم اول است و نوشته که در مناظرالانشا چنین است هم صاحب جواهرالحروف آورده که بضم اول و واو مجهول و شین معجمه توشن یعنی سرکش و پرقوت توشن بوده چه توش بمعنی قوت است و شاید بکثرت استعمال مهمله شده و در هر صورت توسن در مردم سرکش نیز استعمال میشود چنانکه رابعه بنت کعب قزداری نیز گفته است توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمند

توش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی تاب و طاقت فردوسی گوید چو گشت زنجیری توش گشت بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت مختاری گفته ز رنگ عیشی بی تاب و توش گشته چو مور ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار و دیگر بمعنی تن و توش و قوت و فربهی آمده حکیم اسدی گفته بدو گفت ملاح مغزای کار که اینجا بود در گذر بیشمار ببالای گاوی پر از خشم و جوش یکی جانور مه ز پیلان بتوش و بمعنی خورش باندازهٔ حاجت و ضرورت که بتازی قوت خوانند و بپارسی توشه یعنی طعام مسافران و روندگان فردوسی از قول بیژن که در چاه بوده به منیژه از رستم خبر میدهد تو بشناس کان مرد گوهر فروش که خالیگرش مر ترا داد توش حکیم فردوسی گفته هر آن می که خوردی تبه هوش گشت روان خرد مند را توش گشت و توشه بمعنی قوت لازمه سفر و افادهٔ معنی ذخیره خیر نیز میکند چنانکه در نصایح از فرزانگان پارسی این عبارت مشهور است که گفته اند به نیکی گرد با نیکان

توشک با اول مضموم و واو بمعنی بر خوابه است و آن چیزیست نرم که در زیر بر افکنند و بر آن خوابند و در این لغت بعضی سهو کرده اند و معنی برجوان نوشته اند و این لفظ مصحف شده و برجوان با بای معنی ندارد پارسی نیامده و در تحفة الاحباب گفته برخوابه توشک را گویند و در برهان گوید در مؤیدالفضلا بمعنی گرجی نوشته اند که بعربی ستور گویند مؤلف گوید توشک را که گر باشد بترکی سؤ اثلک دانسته اند و برخوابه را برجوانه یا برخوابه

خوانده‌اند و معنی نهالی دانسته و توشک با ک و بی ک و نیز انداز خواب است و آن ترکی است والله اعلم بالصواب

توشه بروزن خوشه قوت لایموت و طعام مسافران است

توغ بروزن دوغ هیزم تاغ که مرقوم شد حکیم سنائی گفته گوئی همچون فلان شدم نه همانا هرگز چون عود کی تواند شد توغ

توف بروزن کوف بضم اول بمعنی فریاد و صدا و شور و غوغا و جنبش و انقلاب در چیزی و توفیدن مصدر آن است و آن را هزاهز نیز گویند حکیم فردوسی گفته بتوفید کوه و بلرزید دشت خروش سپاه از فلک درگذشت و آن را ملاتوف نیز گفته‌اند و گذشته است و بعضی طوفان را معرب توفان دانسته‌اند که در قاموس گفته باران سخت و آب که از زمین برآید و هر چیز که بسیار و غالب باشد و همه را فرو گیرد و در این صورت طوفان تازی نیز ممکن است چنانکه بعضی محققین در بعضی لغات حکم کرده‌اند

توک بروزن خوک بمعنی چشم فرالاوی گفته ز توک مست تو عالم خراب است بیند زلف تو خلقی گرفتار

تول با اول مضموم و واو معروف جنگ و پرخاش باشد و بمعنی شورش و وحشت و غوغا و نفرت نیز آمده و تولیدن تبدیل از همین است چنانکه شیخ آذری گفته سنان صاعقه بر دوش و ساز دریچه شب چو از درون سیه روز تول خنجر تیو و با واو مجهول چنانکه مذکور شد تولیدن بمعنی رسیدن مولوی گفته چند هیتولی زر چجات و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت تان و تول گذشت و بمعنی فرو کردن نیز آمده

توله بروزن لوله گلی باشد که آن را نان کلاغ و خبازی گویند و بچه سگ را نیز گفته‌اند و سگ شکاری که جانور را ببوی و قوت شامه پیدا کند و گفته‌اند هیچ سگ توله همه دست و پا و مقداری معین است در اوزان هندوستان که او را توله گویند و آن دو مثقال و نیم است

توما بالضم سیر را در پازند است ما لغه تند و پازند است

تومارکاج بمعنی زنا کننده است و چنین است در کتب پارسیان

تومن در برهان گوید جمع او تومنات است اگر هیچ گفته باشد ترکی است نه پارسی

تونی مرد عیار را گویند که غالبا در تونها و گلخنهای خفا پنهان گردند و منسوب بولایت تون از خراسان

توه بوزن کوه بمعنی جفت و لای تو و پرده چنانکه گذشت

تومی بمعنی اندرون باشد عموما و جهانگیری بمعنی جشن و عروسی آورده و آن خطاست زیرا که پارسی نیست ترکیست و با طاء مؤلف است

توی سرکان قصبه ایست در حوالی و جانب شمالی نهاوند و سابقا قصبه در انجا بوده موسوم برودآور و بعد از خرابی آن این قصبه را بر جای آن ساختند گویند اصل خواجه حافظ از رودآور بوده و این رباعی را مؤید این معنی کرده‌اند که در دیوان او هست مقبول همه خواص و مشهور عوام خوش لهجه و موزون حرکت بدر تمام در خطه شیراز بنام است ملام رودآوری محمد حافظ نام

تویل بالفتح کسی را گویند که بر بالای پیشانی او موی نباشد و پیشانی او تا رگ سر [illegible] از بلندی شاه تویل نمایش هستیم در تاج و قرنست با جاه

تهال بالفتح غار و مغاره و کوه است و در رشیدی آمده است

تهجا بفتح شیره گردن از انگور می باشد

تهران بروزن حوران نام شهریست معروف و مشهور و وقتی از اجزای ری بوده و دوری بعدالت خیابان و کثرت اجتماع از مداین عظیمه ایران بوده گویند بخت حضرت شیث بن آدم آنجا را بنیاد نهاد و هوشنگ پیشدادی در عمارت آن بیفزود و در زمان دیگر از آمد و شد سپاه توران و ایران خرابی بدانجا راه یافت و افراسیاب منوچهر را در قلعه تبروری که بر بالای کوه بود و اطراف آن در دامنه کوه حصار داشت مدتی محصور کرد و خرابی بسیار بدان ولایت رسید آخر الامر منوچهر و اتباع او شب از شهر تبرو بیرون آمده از راه لارجان برستمدار و رویان رفتند و در قلعه مور که در ولایت رویان و کجور بود و بحصانت و متانت موصوف تحصن جستند بعد از مدتها که افراسیاب را از محاصره و توقف ملال و تحصن منوچهر کسالت روی داد قرار بر مصالحه سرحد ایران و توران دادند و چون قرار شد افراسیاب مراجعت کرد و منوچهر باز آمده آن شهر را تعمیر و مرمت کرد و بار دیگر رو بخرابی نهاد و چه کیقباد و کیکاوس بجانب نیشابور میل کرده بودند و تختگاه ایشان در نیشابور که آن را ایرانشهر می‌نامیدند استقرار یافت پس از ایشان کیخسرو بخونخواهی پدر همه عمر در سفر بود و [illegible]

سلطنت ایران لهراسب لهراسب بلخ را مرکز سلطنت کرد چندان بکار شهر ری نمی‌پرداخت بعد از پادشاهان عجم مهدی عباسی در احیای عمارت آن شهر کوشید تا زمان هجوم لشکر تاتار مغول و چنگیزخان بقتل عام خراب شده و دیگر صورت آبادی نگرفت و باز بعهد سلاطین مغول کمال آبادی یافت و شیخ نجم الدین رازی صاحب مرصاد العباد نوشته که در فتنه چنگیزی از ری که مسقط الراس من است هفتصد هزار نفر مردمان معروف معتبر مقتول شده‌اند و عجب‌تر آنکه حمدالله مستوفی قزوینی که معاصر ابوسعید خان چنگیزی بوده از کثرت و ازدحام آن ولایت نقل غریب کرده نوشته هشت هزار هزار و ششصد هزار و ششصد و نود و شش خانه در آن شهر بوده والله اعلم بالصواب و کرج ابی دلف نیز وقتی آباد بوده اکنون نیز معمور است و خاقان مغفور در آنجا عمارات ساخته و گنبدی از سنگ در ری کهنه برجاست و بعضی قبر طغرل سلجوقی دانسته‌اند خطاست چه طغرل کشته شد و سر او را به بغداد بردند و تن او را بر شتری بار کرده پیش سلطان تکش خوارزمشاه بردند و او آخرین کس بود از آن سلسله و آنکه اکنون برقرار است قبر فخر الدوله دیلمی است که شب در قلعه تبرک ری که بر فراز کوه است و چشمه آبی دارد شراب خورد و از گوشت گوساله کباب بسیار تناول کرد و بمرض سوء گرفتار شده درگذشت لهذا اولاد او بر سر قبرش گنبدی ساختند که بعد از خرابیها آثار آن هنوز برقرار است سلاطین صفویه یعنی شاه اسماعیل و شاه طهماسب قزوین را دار الملک کرده بودند و چون مزار فایض الانوار حضرت سید الجلیل عبد العظیم بن عبدالله الحسنی قریب به تهران بوده و شاه طهماسب غالبا بزیارت وی و سید حمزه می‌آمده در تهران توقف مینمود اندک صورت آبادی یافت و بحکم او سوری و حصاری برگرد او کشیدند و برج و باره برافراشته شد و حاکم تعیین کردند و در زمان صفویه که بمازندران آمد و شد میکردند خاصه شاه عباس تهران معمور شد و از اطراف خلق در آنجا جمع شدند و در اول دولت ابد مدت قاجاریه کثرها الله تعالی بملاحظه قرب جوار استرآباد و مازندران آن شهر را مرکز سلطنت قرار دادند بعد از شاه شهید در دولت خاقان مغفور روز بروز رو به آبادی نهاد و عمارات عالیه و مساجد و حمامات و سراها و رسته‌های بازار فراخته و ساخته شد مسقط الراس فقیر نیز در آن شهر است که در محرم هزار و دویست و پانزده در محله سنگلج متولد شدم تا اکنون که زمان دولت حضرت شاهنشاه جمجاه ناصر الدین الله سلطان ناصر الدین شاه است شهر و خارج شهر چندان صورت آبادی افزوده که بتوان گفت اکنون ثانی اثنین قسطنطنیه است و چندانکه سابقا ببدی آب و هوا معروف بوده اکنون بواسطه قنوات بسیار و باغات بیشمار و عمارات عالیه و انهار جاریه بصورت نمونه نگارخانه چین و تمثال سپهر برین است و شهری بزرگ برگرد شهر قدیم احداث کرده‌اند و جمعی در آن مسکون‌اند و تمامت این شهر قدیم و جدید را بنام مبارک ناصریه خوانند و تهران نام قریه باصفهان نیز بوده و صاحب معجم البلدان نوشته در قدیم خانهای اهالی ری تمامی در زیر زمین بوده و کسی بانها راه نمی‌یافته مولوی معنوی نیز بتقریبی گفته در زمین چون خانهای اهل ری

تهک بروزن تنک خاک را گویند و بمعنی تهی و خالی و برهنه و عریان در برهان آورده و در فرهنگ نیز هست

تهم بفتحتین دلاور و قوی هیکل و بزرگ جثه و بی‌همتا حکیم فردوسی گفته ابر ترک یک شکل فرستاده بود همانا که شاه تهم زاده بود هم او گفته تهم هست در پهلوانی زبان برد نی فرون راز دریا و دمان

تهمتن بفتح تا و ها و تا و ثانی بنون زده بمعنی مذکور است و یکی از القاب رستم است زیرا که او عظیم الجثه و شجاع و بی‌همتا بود شرف شفروه گفته هم وصف تواند لب ماهیه سخنی بجم بام تو بر بازوی فرخ تهمتن امیرخسرو دهلوی گفته یکی تن که در پیش صد تن بود اگر خود تهمتن بود زن بود و تهمتن نام فلک نهم است که از همه افلاک بزرگتر است و بر همه احاطه دارد و باین مناسبت رستم را تهمتن لقب کرده‌اند و این لغت از لغات دساتیر است هم فردوسی گفته تهمتن برآشفت و با طوس گفت که رهام را جام باده است جفت بمی در همی تیغ بازی کند میان سرافرازی گند و تهمتن بسکون و فتح میم بروزن پیلتن نیز آمده

تهمورس باول مفتوح بثانی زده و ضم میم و واو و فتح را و سین نام نفس ناطقه فلک و پادشاه ریاضت کش پارسی ملقب بدیوبند پسرزاده هوشنگ شاه و پدر جمشید جم بوده و [illegible]

قدیم هشتصد سال عمر او را نوشته‌اند و اصل اسم او تهم مرز بوده یعنی پهلوان زمین چنانکه گیومرز یعنی بزرگ زمین چه در پارسی ثاء مثلثه نبوده شیث و کیومرث و تهمورث معرب شده‌اند و بازاء او پاسین بوده‌اند و زاء و سین در فارسی با یکدیگر تبدیل یابند چنانکه ایاز و ایاس و امثال آن و معنی تهم مذکور شد که بمعنی پلنگ و دلیر و شجاع است و معنی دیوبند آنکه بر نفس خود غالب و قاهر شده باشد و هوای نفس اسیر و منقاد او شده باشد و بعضی دیابند گفته‌اند و تمام اسلحه معنی کرده‌اند والله اعلم

تهمینه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که رستم او را جفت خود گرفته و سهراب پسر رستم از وی بوجود آمده چنانکه فردوسی گفته

چو تهمینه از کار رستم شنید   جز او در جهان جفت خود کس ندید
بیاراست خود را چو خرم بهار   در آمد بدان خانهٔ زرنگار

وقتی بتقریبی در قصیده این بیت گفته شد

باتهمتن بد قرین تهمینه   لیکن در مصاف
کی قرین تهمینه را با تهمتن کرد آسمان

تهو بضم اول و ثانی یعنی تهوع است که آب دهن انداختن باشد و بکسر مخفف تیهو است و آن مرغکی است معروف و گوشت آن بصفت لذت موصوف و تیهوج معرب آنست و تیاهیج جمع عربی آنست

ته و بالا یعنی زیر و زبر که تحت و فوق باشد و کنایه از حصول مراد دو امرداز یکدیگر که بعربی مساوضه و مبادله گویند و شیخ سعدی تصریح بلکه تفضیح کرده و گفته دو منظور موافق روی در هم

چه خوش باشند بزانو و همدم   رفیق حجره و گرمابه و کوی
بصحرا باهم و در خانه در هم   مقدم در مؤخر برده تا ناف
دگر بار این مؤخر آن مقدم

تهی با اول و ثانی مکسور یعنی خالی باشد که ضد پر است چنانکه گفته‌اند

ساقی اگرم می نه‌ای میمیرم   در جام می از دست تهی میمیرم
پیمانه هر که پر شود خواهد مرد   پیمانهٔ من چو شد تهی میمیرم

دیگری گفته

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی   خوش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
تو مردم دیده‌ئی آویزهٔ گوش   از گوش چه دیده آنکه در دیده نهی

در برهان گفته نام شهریست

تهیشه بفتح اول و کسر ثانی در فرهنگ و برهان آمده که نام شهریست که فریدون فرخ در آن می بوده و آن را تمیشه نیز میگفته‌اند نزدیک بوده به پیشهٔ ناردون مخفی گویند این آن بیشه است که نوشته شد و وقتی در ترکیب بندی گفته‌ام

زان باده پارسی که شیشه بیارید   زان قوت دل و قوت اندیشه بیارید
در آمل و در سار کرنی می سوری   از نور بخواهید و ز تمیشه بیارید

و آن در طبرستان معروف است و بیشه را نیز به تبدیل میشه گویند چنانکه در تبریز محله‌ایست بزرگ مشهور بباغ میشه و اصل در آن باغ و بیشه بوده و بکلانتری آنجا که مردی بزرگوار است نوشته‌ام

از قلهٔ قاف و باغ میشه   سرمایهٔ افتخار تبریز
آباد و بلند تا باغ میشه   در فصل دی و بهار تبریز

تهی گاه پاپین شکم و پهلوی آدمی را گویند

نمایش بیست و یکم در تای قرشت با یاء

تی بکسر اول مخفف تهی است که هاء آن حذف شده مولوی معنوی گفته

آن یکی مرد بیست توتش جمله درد   وین دیگر مردی میان تی جمله گرد

تیان بروزن میان یعنی دیگ سرگشاده بزرگ که در آن حلوا و مزعفر پزند و دیگ گرمابهٔ حمام را نیز گفته‌اند مولوی گفته

عشق چو مغز است و جهان جمله پوست   عشق چو حلواست جهان چون تیان

و دیگ کوچک را تیانچه گویند

تیب بکسر و یاء مجهول تابع و مرادف شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است استاد دقیقی گفته

نبوده مرا هیچ با تو عتیب   مرا ای کنکرده شیب و تیب

و علیحده مستعمل نشود و در شین بیاید و اینکه صاحب برهان گفته بمعنی سیب است که عرب تفاح گویند خطا است شیب را سیب خوانده‌اند و تفاح دانسته‌اند

تیبا بروزن زیبا بزبان زند و پازند در برهان بمعنی آهو آورده و در فرهنگها ندیدم

تی تی با هر دو تای فوقانی مکسور و هر دو یای معروف بمعنی چیزهائی است که بصوت مرغ و دیگر جانوران از خمیر سازند و برای تسلی اطفال بطفلان دهند دیگر کلمه ایست که مرغان را بدان طلبند

تیج بروزن هیچ تیغ ابریشم و تیر کمان را نیز گویند و پنبه را گویند که بدست آن را از هم گشایند و معنی پنبه زدن آمده

گر بهنگام حلاجی برریش   حلاج چپند نیز آمده

تیخ هر چیز سر تیز را گویند

تیداک در برهان گفته بمعنی بیهوده است و تیداکی بیهودگی را گویند در فرهنگها ندیده‌ام

تیر بکسر اول معانی بسیار دارد تیر کمان و گلولهٔ توپ و تفنگ و هر چوب راست چون تیر بام خانه که آن را شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان از آن بیاویزند و تیر عصاری تیری که قاپ دیان شیره و قوام آمده بدان زنند و چوبی که بدان نان پهن کنند و تیر تماج گویند و چوبی که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشند و مثال آن و آنچه از امثال خود بهتر و برگزیده‌تر باشد چنانکه این تیر بیت یعنی برگزیده آنهاست دیگر بمعنی نصیب و حصه و ستاره عطارد و تاریک و تیره حکیم سوزنی گفته

ز شست زلف کمان ابروان ترکان تیر   نماند بهره و حظ و نصیب تیر مرا

چو تیر مختر قمر ز آفتاب تاثیری   فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا

تجربت چو ز دیدن ستاره بخیزد   ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا

و تیر دیگر بمعنی صاعقه لکن باین معنی پهلوی تازی گذشت و ماه چهارم از سال شمسی و روز سیزدهم از هر ماه شمسی و فرشته ایست که بر ستوران موکل و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است و روز تیر از ماه تیر را پارسیان جشن کنند چه مقرر کرده‌اند که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آن روز را میمون شمرند و عید کنند و بجهة آنکه در وقت مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب قرار شد که یک تیر پرتاب حد و سنور ایران با توران فاصله داشته باشد و به تیر آرش که گویند از مازندران بمرو رسیده مصالحه شد این روز را تیرگان گویند و عید گیرند و شاید که ماه تیر و روز با شد باین ملاحظه گفته باشند و از این معانی که مذکور شد هر یک که خاقانی دارد شواهد آن مذکور و مرقوم میشود فردوسی گفته

همه ساله تیر تو از ماه تیر   بزرگی و شاهی و تخت و سریر

چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد   برای تعبیه تد بیرشان کرد

سیف اسفرنگی گفته

دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح   غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس

ز موج معرکه کشتی عمر آن بجهد   که باشدش ز دعاو ثنات لنگر و تیر

و نوعی از مار که آن را تیر مار گویند و بمعنی تار حکیم فرخی گفته

پادشاه این چنین سزد که دهند   پادشاهان بفضل او ملک تیر و هشتند مملکت را

چنین باید که کند کار ملک راست چو تار   در تار تیر نوشته‌ام و معانی متعدده در فرهنگ جهانگیری آورده که در شواهد آن تامل است و اغلب را مؤید و شاهد نیست و شواهد چند من پیدا کرده‌ام و بترتیب نوشته و می نویسم حکیم سنائی در مدح خواجه عثمان مختاری گفته

نشود پیش دو خورشید دو ستاره‌ی تیر   که بر دلمعه از خاطر مختار

تیر آنگه پیش قلم همچو سنانش که زخم   از پی فایده چون تیر میان بندد

تیر آنگه در چشم خرد مندی و در گوش یقین   پیش از اندازهٔ صد قوس بکمان آید

تیر گر از رز وصف کند برگ رزان را   پس از آن برگ رزین شود از دولت او در مه تیر

حکیم عنصری گفته

اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر   چرا برهنه شود گلستان چو آید تیر

حکیم لامعی گرگانی گفته

برگ فرو هشت شاخ و گشت هوا تیر   و امد در بوستان و صحرا تغییر

آب غ چو ناگه خورد او تو بخرداد باده   چو ناکه دیده به تیر

بمعنی تیر تفنگ حکیم ازرقی گفته

ز شرر چی قضا را بیخ و دری   ملک را دید در میدان برابر
ز آتش چرخ را پر کرد و بشتافت   کز آتش چند او یاد آتش و کیفر

بزد بر پاره بر گستوان دار   خدنگی راست رو بر گستوان در
ز زخم تیر نا پاک خداوند   بدستی ماند هدیا تیر کمتر

تیرازه بروزن شیرازه بمعنی قوس قزح نوشته‌اند و در قوس و قزح چندین لغت مختلف دیده شده

تیرست با اول مکسور و یاء معروف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی در فرهنگ گفته بزبان پهلوی عدد سیصد را گویند صاحب فرهنگ منظومه گفته

تهم باشد بزرگ و توف صدا   هست تیرست هم سیصد را

حکیم فردوسی گفته

بر آورده یک سر ز سنگ رخام   درازی و پهناش تیرست گام

مؤلف گوید از یکصد تا نهصد ترتیب اعداد مشهور است سیصد را سیصد گویند اما در دویست جای سخن است که معنی دویست که دو صد است چه معنی دارد بلی از دال و واو آن معنی دوئی فهمیده میشود چنان بخاطر میرسد که در هنگام حساب یکصد را صد اول گفته و صد دویم را بالکثرة صد دوئی است و بتدریج صد دویم دو دوئی حذف کرده گفته‌اند دویست یعنی صد دویم است چنانکه الان هم میگویند دویست یعنی دو صد تو مانع صد سیم را تیرست نام کرده‌اند از و می دارد و معنی سه صد ندارد و مگر اینکه بگوئیم تیر است

مصحف دو مبدل دوویست است یعنی سیصد زیرا که سیصد را
سه صد بترتیب متداول و متعارف است و دال و تا تبدیل می یابند هم
در پارسی و هم در ترکی و اینکه تیریست خوانده اند را و واو مصحف شده
دوویست یعنی دویست بوده است و مشتبه شده درازی مع پهناش
دویست گام باشد سیصد باشد شعر صاحب فرهنگ منظومه معتبر
و معروف نمی باشد شاید گفته جست تیریست نام دو صد را در کتب
معتبره و لغات فرس هنوز این لغت را باین معنی نیافته ام والله اعلم
تیربند با بای ابجد کمریست که شاطران و پیکان روند و بر میان
خود بر بالای قطوره می بسته اند و آن رشته چندی بوده از چرم شتر
به درازی سه چهار گز که بر یک سر آن چند زنگله بسته باشند و
زنگها بزیر آن بیاویزند کاتبی ترشیزی گفته بر تیربند پیک تو خورشید
فی المثل زنگیست صد هزار زبانه در او ز زنگ
تیرتخش بفتح تاء قرشت و سکون خا و شین نقطه دار
تیر هوائی آتشبازی شبهای عید و عروسی را گویند
تیرچرخ چیزی باشد مانند تیر هوائی که از آهن سازند و درون آن
پر از باروت کرده آتش زنند و رها کنند و آن بر هر که خورد از
اسب و سوار و پیاده هلاک کند چنانکه انوری در صفت آسمان گفته
نه تیر چرخ رسد بر سرش ز کشکنجیر نه منجنیق و نه سامان بر شدن
اوجش و بعضی گفته اند چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیری که از آن
کمان اندازند و معانی چرخ در جیم پارسی باشد خواهد آمد
تیرک با اول مکسور و یاء معروف و جمع را گویند که مانند سوزن
و جوال دوز خلنده باشد یوسفی طبیب گفته چون سنگ درون
گرده گردد مدرک از درد زند کرده چو تیرک ناوک هر گرده که سنگ چو باد
گرده مدرک نافع باشد گاو رهسپوس و نمک
تیرگان روز تیر که پارسیان عید و جشن کنند و آن سیزدهم
روز است از تیر ماه که نامش تیر است و گویند روزیست که آرش
تیر انداخت و مصالحه ایران و توران بسته شد و مردم از زحمات
جنگ رستند و کاف تیرگان مانند کاف مهرگان پارسی است و آن
نیز در جای خود بیاید
تیرگی بروزن خیرگی بمعنی تاریکی و سیاهی است
تیرم بروزن بی غم بانوی بزرگ حرم شاه را گویند چنانکه
گفته اند اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را ستر عالی عهد
اعظم تیرگان تیرم توئی
تیره تاریک و سیاه فام و آب گل آلوده
تیریز با ثانی مجهول بروزن بی چیز شاخ جامه را گویند حکیم سوزنی
گفته هر روز نو جامهٔ شادی و طرب پوشی تا جامهٔ غم را بدرد جانش
تیریز و دیگر بال جانوران را گویند امیر معزی گوید مرگ کبکان
اندر ضیافت نوروز بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
کبستانده همه پر زاغ بر تیریز که کرده اند همه خون زاغ بر منقار و شاخ
جامه را در عرف این زمان چاپوق گویند منوچهری دامغانی گفته
کبک چون طالب علمست و درین نیست شکی مسئله خواند تا کی چو
از شب ستری لبسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته پاکیها
ز نکاموزگکی پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی در دو تیریز سترده
قلم کرده سیاه معرب آن تخریص
تیز بکسر اول و سکون ثانی نقیض کند است
تیزنا با ثانی مجهول و نون با الف کشیده جای تندی شمشیر و نیز
آن چه نا بمعنی محل است مانند تنگنا و درازنا و فراخ نا و پهنا نیز
پهن نا بوده یک نون را بقاعده خود حذف کرده اند جمال الدین
عبدالرزاق اصفهانی گفته ز وصف تیغ تو زان قاصرم که از تیزش
برید و گشت چو بر تیزناش کرد گذر
تیزویر بروزن شیرگیر بمعنی تیز هوش است و بمعنی حیل
و دانش است و در دبیر باشواهد نگاشته خواهد شد
تیسفون نام شهری عظیم از شهرهای قدیم ایران و از بناهای
تهمورس دیوبند بوده و جمشید جم بر آبادی آن افزوده چون در
کنار رود دجله واقع شده بود جمشید بر آن دجله از سنگ و
آجر پلی ستین بر بسته چون اسکندر رومی کریک بر ایران مسلط
شد از غایت رشک نخواست آثاری چنین عظیم از ملوک ایران
برقرار باشد بخرابی آن حکم کرد بعد از اسکندر اردشیر بابکان
نتوانست مانند اول پلی بر دجله ببندد از زنجیر جسری بر دجله
ببست و مداین را دار الملک ساخت نوشیروان در زمان
خود ایوانی از گچ و آجر بنیاد کرد سخت فضای صحن آن سرای
صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز و در آنجا صفه که چهل و دو گز

عرض و هشتاد و دو گز طول و شصت و پنج گز ارتفاع داشت
بساخت و طاق کسری نام آن است هنوز آثار آن باقیست و در
کتب قدیمه آن را کتسفون نگاشته اند و بزبان انگلیسی طسفن گویند و
طیسفون معرب آنست حکیم فردوسی گفته از آنجا بیامد سوی طیسفون
زمین شد ز لشکر چو پستون وزان شهر سوی مداین کشید که آنجا بدی
گنجها را کلید و آن شهرها که بر کنار دجله یا نزدیکی دریا با ساحل واقع
شده اعراب عراق خوانند اگرچه معانی عراق بسیار است معنی
قرب و انسب این است که عجم سواحل را ایراهستان گویند چنانکه
کوره اردشیر از ملک فارس را ایراهستان می نامیدند زیرا که
بر ساحل دریای عمان واقعست و عرب ایراه را ایراف کرده
پس عراق خواندند و در معجم البلدان آورده که اصمعی گفته که عراق
معرب ایران شهر است والله اعلم
تیغ بروزن میغ شمشیر و استره حجام و تیزی آتش و بلندی
کوه و هر چیز را است و آن را استیغ نیز گویند حکیم خاقانی گفته شعر
آن به که زبان چو تیغ ماند مردی کند و سخن براند و بمعنی بلندی
کوه و تیزی سر کوه فردوسی گفته مرا گفت بنگر بر تیغ کیست چه
رفتی پرستش کم از بهر چیست امیر خسرو گفته چو آهوی چین شد که شتن
ستوه شکم بر دو بنهاد بر تیغ کوه شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک
برآمد نافه مشک شد ناف خاک و دیگر بمعنی فروغ و تاب و روشنی
آفتاب و تابش آتش و امثال آن مولوی گفته تیغ بر آور هله ای
آفتاب نور ده این گوشه ویرانه را و تیغ زدن بمعنی طلوع کردن
ماه و آفتاب و کوکب چنانکه کسائی مروزی گفته دستی ز پرده
برون آمد چون عاج سپید گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه
کف دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه
تیف بکسر اول نام روز سیزدهم باشد از ماههای ملکی
و در ماهان گفته بزبان گیلانی خس و خاشاک را گویند والله اعلم
تیف کنج نام نوائی است از موسیقی چنانکه منوچهری گفته
که نوای تیف کنج و که نوای کنج گاو
تیکوز بروزن دیروز بمعنی گشنگ و قوت است که آن را
بپارسی پینو نیز گویند حکیم سوزنی گفته بگنی و بخسم خود زنخ
مست کردند و خراب ز آب تماجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر
تیل بروزن میل بمعنی نقطه است و خال را نیز گویند
تیلا با اول مکسور و یاء معروف چنبر رسن تابی را گویند
تیلیک بکسر اول با بیش باز آستین کوتاه در
ترلک و ترلیک گذشت
تیم بروزن میم بمعنی کاروان سرای بزرگ است و حجره و خانه را
نیز گویند خواجه عمید عطای بن یعقوب رازی گفته است و چو دور آمد
از در تیم کرده چباوه جای در تیم زیر خط زبرجدش جیمی زیر
زلف معنبرش صد جیم زیر آن جیم طوبی و فردوس زیر آن میم
کوثر و تسنیم پشتم از جیم او چو جیم دوتا برمن از میم آن جهان
چون میم شیخ اوحدی گفته تو ترسی که باغ سازی و تیم
خرج آن جمله از خراج یتیم شیخ عطار گفته ای کلام تو از تنک
در یتیم وی عطای تو دیه و خانه و تیم
تیما بروزن سیما دشت و بیابان را گویند
تیمار با اول مکسور بروزن بیمار بمعنی غمخواری و عنایت و محافظت
بیمار یا کسیکه به بلیتی گرفتار شده باشد حکیم سنائی گفته از
جود تو و عدل تو غزنین چو بهشت است زیرا که درو هست نه بیمار و نه تیمار
فرخی گفته شب تاری همه کس خواب باید من از تیمار او تا روز
بیدار و هر کس از جانب دولت متوجه اطفال یتیم و بیکس و اعانت
مردمان عاجز باشد آنرا تیماری گویند یا تیمار خوار
تیماس بروزن ریواس بیشه و نیستان و جنگل را گویند
ابو العباس مروزی گفته نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر
به تیم و انگران آید از در تیماس
تیماو بسکون واو بمعنی بلاوت باشد و آن تعطیل قوت
نفس ناطقه است بی آنکه تقصیری در خلقت آن شده باشد
در برهان آمده در فرهنگها نیافتم
تیمسار بروزن چیکار در پارسی کلمه ایست برای تعظیم که امرا
آنرا حضرت خوانند و آن را تیمشار نیز گویند
تیمناک با نون با الف کشیده و بکاف زده بمعنی موهات
باشد که معاونت یاران و مستحقین کردن است
تیموک با اول ثانی رسیده و ثالث با واو کشیده و بکاف زده
بمعنی عبوس یعنی ترش روئی کردن و اظهار کراهت کردن از کسی

تین بروزن چین بزبان زند و پازند بمعنی انجیر است که معروف است و در عربی نیز همین نام دارد

تینا بروزن سینا بکسر اول بلغت زند و پازند گل را گویند و بعربی طین خوانند تینه بروزن کینه آب دهن را گویند

تیو بیاء مجهول بروزن دیو بمعنی طاقت و توانائی که تاب باشد و بمعنی بعنی هم آمده است که بعربی ای گویند حکیم اسدی گفته فتادند بر خاک بیهوش و تیو همی داشتند از غم دل غریو نگه کرد از دور سالار نیو گریزان تو ماران و بیهوش و تیو

تیواز بروزن شیراز در برهان گفته بمعنی وسارت باشد و آن اکتساب از راه ناپسندیده و در فرهنگها ندیده ام والله اعلم

تیوای بروزن سیمای بمعنی تهور و بی پروائی نوشته است

تیهو بروزن صبور گفته مرغی است شبیه بقطا و سر باده که جره شغنین خوانند

تیورک بکسر اول و فتح راء بکاف زده بمعنی رشک و حسد و رضا نبودن بخوشی کس در برهان آورده و در فرهنگها ندیده ام

تیوسول بروزن سیر غول بمعنی شماتت و شادو شدن از غمناکی خلق گفته و هیچیک زین شماتت شاهد ندارد و در فرهنگها نیافتم نمیدانم صاحب برهان از کجا نقل کرده

تیهو مرغی معروف و مذکور شده است و در برهان گفته جائی را گویند در صحرا که آب در آن جمع شود و بعربی غدیر خوانند والله اعلم

انجمن پنجم از فرهنگ انجمن آرا در جیم ابجد با الف

جا معروف است که بمعنی مکان است و آن را جای باضافه یا نیز گویند و بمجاز بمعنی محل و مرتبه هست و گفته اند بر کرسی نشیند بجای خویشتن افتد و بند سزای خویشتن و جا داشتن بمعنی روا داشتن و بجای تو یعنی با تو چنانکه خاقانی گفته چه کرده ام بجای تو کز نیستم سزای تو نه از هوای لب دان بری شدم برای تو

جاپوز با بای پارسی مضموم نام شهری است نزاری قهستانی گفته با خرج تو بر نیاید از خود اقطاع تو گر دهست و جاپوز

جاتاغ کلیچه خیمه باشد که بادر سر گویند سوزنی گفته ای خیمه تو ز رشت برین تجلد جاتاغ خیمه تو سر دار سپهر هر

جاتن بالف و فوقانی بنون زده بلغت زند و پازند نامی است از نامهای پاک حضرت باری تعالی

جاجرم بفتح جیم ثانی براء زده و سکون میم نام ولایتی است از خراسان قصبه ایست معمور و آباد قلعه بزرگ دارد که در وسط واقع و اطراف آن بساتین و مزارع دارد و چهارصد خانوار در آن سکونت وارند و آن در اصل جای گرم بوده جاجرم معرب است و آن در میانه نیشابور و جوین جرجان واقع شده و بعضی قرای آن مشرف است بر جبل دادگو و از که قصبه جوین است و آزاد و وار نام نوائی نیز می باشد و از آنجا بوده بدر الدین شاعر جاجرمی و جمعی معارف دیگر و اصل در این نام جای گرم بوده

جاج رود نام رودی است مشهور از دو سه فرسنگی شهر طهران میگذرد و اصل در آن جا به رود بوده و جایه نام قریه ایست که آن رود از پیش آن میگذرد و منزله منبع آن رود است چنانکه رود میحوان را بمناسبت اینکه آسو بلدی بوده در حوالی آن رود آسو گویند و جاج رود معرب جایه رود است

جاخسوک بخاء موقوف و ضم سین مهمله داس را گویند که بدان غله درو کنند شیخ شهید گفته برداز جاخسوک بر و میدرو حشیش حکیم نزاری گفته بجاخسوک بره گشت زار طاقت خویش بدست نفس درو کرده ام هزاران آه

جادنگو بفتح دال و ضم کاف فارسی بروزن البنگوس را گویند که هرچه پارسیان زردشتی نذر و نیاز آتش خانه و هیربدان و موبدان کرده باشند گرفته بایشان رسانند از برهان نقل شده

جادو ساحر باشد و جادوئی ساحری و سحر کردن و عوام سحر را جادوئی و هند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چیزهای غریب را که خلاف عادت طبع است جادوئی و سحر گویند و آن را سحر حلال خوانده اند و دیب صابر ترمذی در مدح شرف سید علی بن جعفر قدامه موسوی گفته جادوئی از شرع جدت باطل و ناچیز گشت چون ز دو ذری که کلک پشیه سازد جادو از نهیب دست و شرم جود و بهم بذل تست ابر متواری کان محجوب و دریا منزوی مولوی معنوی گفته ای به بسته خواب جان از جادوئی بی وفا یار که در عالم توئی و جادو سخن کنایه از شاعر فصیح و بلیغ است

جادی بروزن شادی در برهان بمعنی زعفران آورده

جاسونتن بروزن ازوشکن بلغت زند و پازند بمعنی داشتن و دارندگی در برهان آورده

جاغر بروزن لاغر بمعنی چینه دان مرغان و آن را ژاغر نیز گویند و بعربی حوصله خوانند شمس فخری در معیار جمالی گفته دایم از چینهای انعامش پرشود مرغ آز را جاغر من تیز و قمی گفته ام شهباز همتش چو گشاند بال عنقای خشمش چو گشاید پر گردون هم صعوه ایش کم در چنگل گیتی چو دانه ایش که در ژاغر و چاغر بجیم فارسی است

جاف جاف زنی را گویند که بیک شوئی آرام نگیرد و هر روز شوئی کند سامانی بمعنی آن را جا بجا دانسته شمس فخری گفته خاک بر سر شاعری را کاشکی بودمی سر شوئی این پای باف تا مگر بودی که هم برخوردمی زین جهان بی ثبات جاف جاف و رشیدی گفته که جاف جاف مغیر جاپ جاپ است

جاکشو با کاف و شین نقطه دار مضموم دانه و حبه ایست از عدس بزرگتر و پوست آن سیاه و روشن و شفاف و لغزنده و آن را در داروهای چشم بکار برند و باسین نیز گفته اند و با شین و بای پارسی بهتر است که چاکهای چشم را چون بر آن بپاشند از چرک و ریم پاک کند چنانکه فخری گفته ای خاک درگهت را آثار جاکشو مؤلف گوید چاکسو لغت هندی است نه پارسی بپارسی آن حبه را چشمیزک گویند و تشمیزج معرب است و آن را چشمک و چشوم نیز گویند و بعربی حبة السود و آتامسد

جاکوناتن بروزن بازوشکن بلغت زند آورده است که مغالبت یاران بود

جال بروزن بال دام و تله که بعربی فخ گویند و شبکه نیز خوانند و درخت اراک که از چوب آن مسواک کنند نیز هر دو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند عبد الواسع جبلی گفته ای ز انعامت گرفته طالب آمال بر خصمت نهاده صاحب جال جال و جال را جالی نیز گویند و صاحب برهان جالی که نام درخت اراک است جاکی خوانده و غلط کرده مسعود سعد گفته کی زرنج به بجهم کز بلا بهم چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته بجال

جالش بروزن نالش بکسر لام بمعنی مباشرت و حرص به جماع را جالش گویند و بمعنی خرامیدن بناز و غمزه نیز آورده اند

جاله وژاله چند پوست کاو را گویند که باد کنند و بر چوبی چند ببندند و در آب افکنده از رود و دجله عبور کنند و آن را کلک به فتحتین نیز گفته اند حکیم دیولی گفته جز جاله فضل ای برادر از بحر جهالت گذر نیست

جالیز بلام مکسور و یاء معروف کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن را گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گفته اند چنانکه فردوسی گفته بپالیز بلبل بنالد همی گل از ناله او ببالد همی و اکنون جالیز را پالیز گویند و فالیز معرب آنست شمس فخری گفته ز خصمش از نبود ملک پاک غبنت عجب که نیست از سر خر چاره بهر پالیز

جام پیاله و آبگینه که شیشه گویند و در پنجره های خانه روشندانها بکار برند و نام ولایتی معروف از خراسان که در عرض راه هرات واقعست و جام و سر جام و لنگر یک ولایت است و از لنگر تا بند فریمان پنج فرسخ است و بند فریمان در هشت فرسنگی مشهد مقدس رضوی علیه السلام است و شیخ احمد ملقب بژنده پیل از مشایخ عظام آنجا بوده و خواجه حافظ گفته حافظ مرید جام جم است ای صبا برو از بنده بندگی برسان شیخ جام را و لقب طایفه از حکام سند و کشمیر بوده و آن طایفه خود را از اولاد جمشید جم می دانسته اند و جامی که نامش عبد الرحمن است اگرچه اصلش از محله دشت اصفهان بوده و پدرش بخراسان آمده و او در جام متولد شده و خود را نسبت بدانجا داده و گفته مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ اسلامی است لاجرم در میان اهل سخن به دو معنی تخلص جامی است شیخ الاسلام لقب شیخ احمد جامی بوده و در قاموس گوید نام آن شهر زام بوده جام معرب است حموی و سمعانی نیز چنین گفته اند مؤلف گوید چون زا و سین در فارسی بیکدیگر بدل میگردند شاید بانی آن شهر سام نام بوده باشد

جاماسب نام حکیمی ستاره شمر بوده و گویند ترجمه این نام بعربی مطابق نصر الله خواهد بود برادر گشتاسب شاه که پدر اسفندیار است چون گشتاسب آیین زردشت پسندید جاماسب و پشوتن و اسفندیار نیز به زردشت گرویده بکیش او در آمدند اسفندیار به تسخیر بلاد و آیین زردشت و بنای آتشکدها در ایران

و غیر ایران مأمور شد و از راه آذربایگان بولایت روم و اروپا
رفته بدو مادری خود در ایتالیا ملاقات کرده و جاماسب بتنبع
علوم نجوم و حکمت پرداخت و از آثار کواکب استخراج زیاد حاصل
کرده ما ندازو دیده شد که بپارسی قدیم است و نام آن فرهنگ ملوک
و اسرار عجم است و عنوان آن بنام گشتاسب شاه است و نظرات
کواکب را در فرسیان نموده و مقارنات اختران را طالع وقت نهاده
و در آن زایچه حکم نموده گویند تا هزار سال از روزگار آینده را باز
نموده از سلاطین و انبیا خبر داده و در آنجا حضرت موسی را شیخ
شبانان بوده و حضرت مسیح را پیغمبر خر نشین گوید او را بنام
مادر باز خوانده و از حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله بمهر زمان
تعبیر کرده و بعضی سخنان وی موافق روزگار گذشته است و برخی مخالف
والله اعلم بالصواب و او را جاماسب و جاماسب خوانده اند حکیم ابو منصور
دقیقی در گشتاسب نامه که اکنون جزو شاهنامه فردوسی است
در این معنی گفته بخواند آن زمان شاه جاماسب را که او رهنمون بود
گشتاسب را سر موبدان بود و شاه ردان چراغ
بزرگان و اسپهبدان چنان پاکدین بود و پاکیزه جان که
بودی بر او آشکار انهان ستاره شناسی گران مایه بود
ابا او بدانش که را پایه بود

جامغول بمیم موقوف حرام زاده را گویند چه جامغول
جامه غول بوده یعنی لباس غول چنانکه غول گمراه و گمراه کننده است
مردمان شریر حرام زاده راهزن را باین نام خوانده اند که گوئی دیو
و غول در جامه اوست لهذا آن را دام غول گویند و داغول
مخفف دامغول است

جامکی بفتح میم و کسر کاف بیازده وظیفه و ماهانه که بخدام
و چاکران بهای جامه و جیره دهند و آنان را جامکی خوار گویند نظامی گفته
کرا جامکی خوار نه بیرمن ز جام سخن چاشنی گیر من

جامه رخت و لباس پوشیدنی و گستردنی عموماً چنانکه نظامی
عروضی در مجمع النوادر که چهار مقاله است در باب حکیم ابوالحسن
فرخی شاعر سیستانی و رسیدن او در چمن داغگاه و عرض قصیده
و صله و بذل و بخشش امیر ابوالمظفر طاهر بن ابوالفضل محمد المحتاج
چغانی حکمران تخارستان آورده که امیر سه اشتر و چهل و دو

اسب را با ساخت خاص و جامه پوشیدنی و گستردنی او فرخی بخشید
و اکنون بیشتر در پیراهن یک لائی استعمال میشود و بمعنی صراحی
نیز آمده چنانکه حکیم سنجیک ترمذی گفته چو می زجامه بجام اندر دوان
فرو ریزی هوای ساغر و صهبا کند دل ابلهان بدر الدین جاجرمی
گفته از جامه شرابت یک نم هزار دریا در جامه عطایت یک
هزار کشور دیگری گفته خلق برباد خلق او خورده هر چه در جامه
کرده و از جامه و براین تقدیر برای نسبت است بجام

جامدان و کامدان نام دو نفر از فرزانگان باستان
ایران بوده اند که شاگرد بادان حکیم و بادان در حکمت از
شاگردان جمشید جم بوده است

جامه دران بروزن نامه بران نام نوائی است از جمله مصنفات
نکیسا و این نوا را چنان نواخت که همه حضار از شور و شوق جامها
خود را بر تن دریدند بنابراین آن را جامه دران نامیدند شیخ
جمال الدین بهائی نیز گفته مطرب بنوائی زنواهای پنجگان زن
یا جامه دران نیم ره و جامه دران زن

جامه غوک سبزیی باشد شبیه با بریشم که بر روی آب
و جوی و حوض بهم رسد و آن را بعربی طحلب گویند امیر خسرو گفته
کنون مرد و باز ده پای چو من که از جامه غوک سازد کفن هم او گفته
بحگر که درد او دگر جوشن و جامه غوک است زیر پوشن او

جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه است و
این معتقد شیخ ابن سیناست و بعضی گفته اند که جان طالع شد
خورشیدست و روان روشنی خورشید که هر جا با بدو زد جا
صالحه را روان مطالعه کند مولوی گفته روان خفته اگر داند که
در خواب است از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور حکیم سنائی
در حدیقه گفته است عرش تحلها است سوی روان نزد روشن
ضمیر پاک روان هم او گفته هر زود پسند روان چنده آفرین آفریننده
و جانه بمعنی سلاح است که آن حربه جنگ باشد چنانکه فردوسی گفته
یکی پاره و گبر و برگستوان پرند آور و جانه هندوان

جانانه بروزن کاشانه بمعنی معشوق و مطلوب معروف
کنایه از این است که جان از وست یا او جان من است ع
جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

جاندار در جانه مذکور شد که بمعنی سلاح جنگ است و دارنده
صورت سلاح دار را گویند چنانکه مولوی گفته چو زخم تیغ نباشد به
خنگ و نیزه و تیر چه فرق هیزه و مخنث بر ستم جاندار
رفیع الدین لنبانی گفته شاهی است چو دوست که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره ور است و دیگر بمعنی روزی است
که بتازی قوت گویند که جان بآنکاه دارد و حافظ و نگاهبان جان
سلاطین که همیشه با شمشیر در خدمت سلطان حاضر و متوجه است نیز
جاندار گویند چنانکه شرف شفروه گفته کی تواند کرد جاندار او هر جانور
حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود و بمعنی قوت و خوردنی نیز دیدنی
در قحط سال گفته چنان شد است بازار روائی نان که بوی
نان تنور از و نمیرسد ز تنور بزر زور و توان یافت اندکی جاندار
چه چاره داند گر داند زر ندارد و زور

جاندارو نوش دارو و تریاق را گویند که حفظ جان کند
و زندگی بخشد خاقانی در مخاطبه با آفتاب گوید ای مهره مهر و ماه ان
روزه داران جاندار وی علت بهاران من نیز گفته ام جان
دار وی عاشقان تو ای دیدار حبیب دلنواز است

جانشکر یعنی شکار کننده جان و کنایه از معشوق است
و عزرائیل را نیز گویند

جانفزا نام روز بیست و سیم است از ماههای ملکی و آن را
جانفزای هم گویند و بمعنی آب حیوان نیز آمده چه افزاینده جانست
و گفته اند بهار جانفزا آمد جهان شد دلکش و زیبا بباغ و راغ
گسترده اند فرش اطلس و دیبا

جانگزا در همه معانی مقابل و ضد جانفزاست وقتی گفته ام
ربع تو ام بهشت غم فزای ربیع جانم گزید مار تب جانگزای ربیع

جانوسیار نام مرد همدانی ملازم دارا که دارا را باتفاق
ماهیار زخم زده کشته شد اسکندر هر دو را بخون دارا کشت

جاود و جاودان و جاوید و جاویدان و جاودانه
همه بمعنی همیشه و همواره و دایم و باقی و پیوسته است و شواهد
بسیار دارند حکیم فرخی گفته همی تا جاودان نام در تازی بگرد
ملک محمود را شادی و شاهی جاودان باشد و پارسیان ازل را
آغاز است و دایم است فرجاوید گویند یعنی آغاز خوب و همیشه و ابد را

کرانجام است این جاوید خوانند که از ازل و ابد در مقابل ترجمه
سر و بن می افتد و جاوید همیشه چنانکه فرخی قیاس با بدی
کرده زیرا که ازل نیز ابدی است

جاودان خرد بفتح واو و کسر خا و فتح را یعنی عقل
باقی و نام کتابی بوده از هوشنگ شاه پیشدادی که در حکمت عملی نگاشته
بوده گویند او پادشاهی صورت و معنی داشته بعقیده پارسیان
پنجاه کتاب آسمانی بروی نازل شده و برخی گفته اند خود از روی علم و حکمت نگاشته
یکی همین جاویدان خرد دیگر روشنائی جان دیگر جاودان فرهنگ دیگر
کانون منش دیگر نیکو پند شهان دیگر دل گشای
خردمندان و این کتابها بس محترم و عزیز بوده چون اسکندر
یونانی بر دارا غالب شد گنجهای صوری و معنوی چندین ساله ایران
که گنوز حکمت بود به مصر و یونان حمل و نقل کرد و حکمای یونانی
از حکمتهای ایرانی بهره یاب شدند علوم در آنجا رونق یافت و از
ایران برافتاد و همچنین در زمان عمر بن خطاب نیز پیروان او هر چه
کتاب در ایران دیدند بسوزانیدند و علوم پسندیده که چندین
هزار سال در دولت پادشاهان ایران بدست آمده بود بکلی از
میان برفت گویند برگی چند از کتاب جاودان فرهنگ بدست
شیخ شهاب الدین یحیی مشهور به شیخ اشراق و شیخ مقتول
خواهرزاده سهروردی افتاده بدان عمل میکرد و گاهی علوم غریبه
از وی بظهور میرسید کتاب جاودان خرد بسیار مطبوع انوشیروان
افتاده بود اوراق و را در شکم آهوئی زرین نهفته در قصر مداین
بزیر زمین پنهان داشت رای هندوستان که معاصر انوشیروان
و مردی حکمت دوست بود از آن کتاب سراغی یافته ذوبان نام
دانائی را بخدمت او فرستاده خدمات لایقه بجا آورد گاه رجوع
پادشاه بوی گفت هر حاجتی داری بخواه عرض کرد شنیده ام
در ایوان مداین گنجی است از پادشاه عهد تمنا کرده ام که مرا بیرون
آن رخصت دهد تا بحضرت آورم بعد از اذن با چندتن از کسان
پادشاه بدان محل رفته زمین را شکافته آهوی زرین را نزد پادشاه
آوردند پس از گشادن قفل در شکم آن ورقی چند سوده و بکلی
فرسوده پدید شده ذوبان عرض کرد که این کتاب جاودان خرد
هوشنگ است و بیست ورق از آن نامه که چهار صد ورق بود

بود بزبان پارسی ترجمه کرده بمامون داد و آن حکمت عملیّا بوده و باقی را برد و بعضی از عبارات جاودان خرد در بعضی از نامها از قبیل کتب حکمت و تواریخ مسطور است

جاور بروزن خاور بمعنی حال است بمعنی حال است چنانکه گویند به جار داری یعنی چه حال داری بمعنی چند او در جا و مکان نیز آمده است و جاوران جمع آن است

جاورگرد بفتح کاف پارسی از حالی بحالی گشتن را گویند

جاوید مدت همیشه و دایم و زمان نامتناهی در مستقبل چنانکه مرقوم شده و گذشته

جبلاهنگ تخم نباتیست زرد رنگ شبیه بشیوران و بترکی صفرا اودی گویند و مسهل و مقیّی می باشد و خالی از سمیّتی نخواهد بود و اعراب آن را نیز معرب کرده جبلهنج گویند

جای بمعنی مقام و جاو نام گلی است در هندوستان

نمایش اول

جبایت بالکسر خراج گرفتن و جبا بمعنی خراج کمال الدین عبد الرزاق گفته جیشش جبای خطه چین می خواستند حکمش قرار ملکت مصر و شام داد نظامی گفته قرتش از مکه جبایت ستان تربتش از دیده خبابت فشان این هر دو لغت عربی است و صاحب فرهنگ سهوا در فارسی آورده و بجهه تحقیق نوشته شد

جبیره بفتح بروزن هبیره مستعد شدن مردم بجهه کاری بدرگاه خسرو جبیره شدند

جت بفتح اول و سکون ثانی نام قومی فرومایه و صحرانشین در هند

نمایش دویم در جیم ابجد با خاء

جخ بفتح اول بمعنی ستیز و جخیدن مصدر آن است نام خسرو گفته خدایا این بلا دهشته از تست ولی از ترس نتوانم جخیدن

جخاجخ بمعنی صدای پی در پی زدن تیغ و شمشیر بر چیزی و بچیم پارسی هم آمده و درست است

جخج بفتح اول جانوری است از جنس شب پره بزرگی خلواج گویند خود را از درخت سرنگون آویزد و مفضله خود را خورد

جخش جخش بفتح اول بروزن جرش علتی است که مانند بادنجان از گلو و گردن مردم برآید و در دکند و بریدن و بیم هلاکت باشد

نمایش سیم در جیم ابجد با دال

جدارک بضم اول بوزن مبارک پارسی است که او را کوزه گردان هم میگویند

جداسته بضم اول المعنی منشارق یعنی آنچه مجرد از ماده باشد

جدافشناس ترجمه کلام ما به الامتیاز است یعنی چیزی و صفتی که فی الحقیقه با آن چیز و صفت دو کس را از یکدیگر امتیازی حاصل شود

جداوی بروزن تداوی علوفه و مرسوم ملازمان

جدب بفتح اول و سکون ثانی مغز درخت خرما و آن را پیه درخت خرما نیز گویند و مانند مغز بادام است با عسل و شیرینی خورند

جدکاره بروزن گهواره راهها و روشهای مختلف

جدوار معرب زدوار است که ماه و پروین باشد و زباق پیش است و دفع سموم کند

نمایش چهارم در جیم ابجد با راء

جر بفتح اول و سکون ثانی شکاف عموما و زمین شکافته خصوصا و در عربی بمعنی کشیدن است دقیقی گفته ام جگر نگار از دست جدا بگوی چون بجو است از خون جنگجویان انباشت جوی و جر

جرب بضم اول و فتح دویم دراج را گویند سوزنی گفته ای دادگستری که ز تأثیر عدل تو بازو عقاب خم زند از کبک و از جرب

جرد بفتحتین بر خم دار کافی ظفر همدانی در عیوب اسب گفته وحشی است و بدلگام و چموش جرد و کند لنگ و نا پسنا و بسکون راء بتخت پادشاهان را گویند حکیم فرخی در باب بت منات نام که در سومنات بوده گفته ز زر پخته یکی جرد ساخته او را چو کوه آتش کوهر در او بجای شرر پس آنگه او را کرد ند سومنات لقب که دیده که نام اندر آن بود مضمر

جرده بضم اول در برهان گفته اسبی گویند که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد و اسب خصی را نیز گویند و هم گفته بفتح اسب زرد رنگ را نیز خوانند در فرهنگها نیافتم

جررا در برهان گفته بوزن ترسا بمعنی لنگ است و لنگ بضم نون بمعنی قسم و بخش و حصه باشد و در کتاب زند بمعنی جزو استعمال شود و آن جیت و یک لنگ بوده بهر لنگی بنامی و هنگام غلبه اسکندر بر ایران بعضی لنگها از میان رفته گویند رومیان برده اند در فرهنگها نیافتم

جرز بمعنی پرنده ایست که آن را بعربی حباری گویند و با جیم پارسی هم آمده است

جرس بروزن عدس بمعنی زنگ باشد و بمعنی زندان با چیم پارسی است و بفتحتین و تشدید راء آوازی و صدائی که از بر هم خوردن دو چیز آید مثل درو دندان و امثال آن فخر گفته شد از آن جرس در دایه آگاه شنید آواز گهوارش شغا و آن را جرست باضافه تاء قرشت نیز گویند

جرشفت بروزن زربفت بمعنی هجو باشد یعنی شعری که در مذمت کسی گویند استاد عنصری گفته چون بتر سی ز بلا و اگفت شعر باید که نگوئی جرشفت

جرغند بروزن فرزند بمعنی جگر آگند است که روده گوسفند را با جگر و گوشت و مصالح آن آگنده باشند و بعربی عصیبه گویند و بمعنی چراغ و چراغدان در برهان آورده

جرغول بروزن مرغول دارونی است که آن را زبان بره گویند و عربان آن را لسان الحمل خوانند و آن را جرغون نیز نوشته اند

جرمزه بروزن حرمزه بمعنی سفر و مسافرت

جرنگ با اول و ثانی مفتوح آواز زنگ و صدای زدن شمشیر و گرز و امثال آن و جرنگیدن مصدر آنست خواجه عمید گفته جز با جرنگ گرز نگوید سخن اجل فردوسی گفته با بر اندر آمد دم گرنای جرنگیدن گرز و هندی درای بچیم فارسی صحیح است

جرواسک با اول مضموم نام جانوریست شبیه بملخ و کوچکتر از آن و پیوسته در شب بانگ و آواز کند و آواز دراز دارد و بعربی صرار گویند

جرون بروزن زبون نام ولایتی بوده نزدیک به بندر هرمز از بناهای اردشیر و گفته اند نزدیک بم بوده در عهد صفویه شاه عباس ماضی بنام خود بندری ساخته آباد نموده که به بندر عباسی مشهور است و قرائی که بجرون منسوب بود اکنون نیز جرونات خوانند و اصل در این لغت گرون است و جرون معرب است

جرّه بضم و تشدید راء هر جانور نر از چرنده و پرنده عموما و از نر خصوصا و بدین مناسبت برد لیر و دلاور اطلاق کنند عثمان مختاری گفته بیاد گرز و تیغ تو محکم کنند و تیز پیلان مست جنگ و پلنگان جرّه ناب هم گویند در آن زمان که بخندد چو گبک دشمن تو عقاب جره بر آید ز بیشه عصفور سیف الدین اسپرنگی گفته در بزم خوب تر زتذرو و طوطی اندر مصاف جره تر از باز زرّتی پوربهای جامی گفته بر چنین درگهی که مرغ علوش مینهد بر سپهر هشتم عش بچه و حش خوب روی باید جره و چست چابک و خاموش دیگر بمعنی سازیست شبیه به شترغو و از آن کوچکتر نظامی گفته مغنّی آن جره جان نواز بآهنگ مانا کن نو بساز خسرو دهلوی گفته بیا مطرب آن جره طفل وش چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش و اینکه در جهانگیری جره بمعنی سبو نوشته خطاست جره بدان معنی عربیست و زرّق معرب از جره است و نام قریه از حومه شیراز که گفته آن کره است و معرب آن جره است چنانکه شاعری گفته از خطه شیراز کشایش مطلب کز زیر کره زر رود از بالا بند کره همان است و بند بند امیر عضد الدوله است

نمایش پنجم در جیم ابجد با زاء

جزانی بفتح اول بروزن خزانی آنچه منسوب باشد به تغییر و تبدیل یافتن از فرهنگ دساتیر نقل شده

جزد همان جزو است که نگاشته مانند ملخ و در تابستان فریاد کند و مردمان فقیر آن را بریان کرده بخورند حکیم شمالی دهستانی در تعریف تابستان گفته خروشش جزد میان سراب وقت زوال چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر

جزغال و جزغاله بکسر اول دنبه بره است که برشته کرده باشند و آن را جز و جزدر و چرغ خند در برهان نوشته

نمایش ششم در جیم ابجد با سین

جست ماضی جستن است و گریختن و بالضم ماضی جستن و جستجو کردن فردوسی بمعنی گریختن گفته خود و پژکان پهلوانان مست بسا زیم رخ جستنی را جست فخر گرگانی گفته که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن

جستان بروزن دستان نام محلی است قریب بشهر زور و دینور که از بلاد کردستان می باشد و نام یک دو تن از حکام دیلمان و کردستان نیز گفته اند جستان بن وهسودان از معاصر معتضد خلیفه دانند و ممدوح حکیم قطران تبریزی شمارند

چنانکه گفته جهان ستان چو ملوکان باستان جبان کرست خانه
فرهنگ را بفضل ستون هم او گفته چو تیغ شاه شمس الدین که جنک
میان کرد خیل شاه جبان و می شاید که بزبان دری مخفف جهان ستان
باشد و شعرا اول قطران ترجمه معنی ستان میکند که گفته است جهان
ستان چو ملوکان باستان جبان

جنک بالفتح بمعنی رنج و بلا آمده حکیم سنائی گفته از زره
مرگ جنک و ماده و نر آرزومند مرگ یکدیگر مولوی گفته
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و
جنک هم او گفته وای پرده یکی و یوز مشت سر بر کرد بخمش
که توئی مرگ و جنک گفتاری

نمایش هفتم در جیم ابجد با شین

جش بروزن کش مهره ایست کبود رنگ فیروزه که از آبگینه سازند
و مردم فقیر از آن انکشترین کنند و دافع چشم زخم اطفال دانند
و بر گهواره ایشان آویزند سوزنی گفته جش اگرچه برنگ فیروزه است
فر فیروزه نیست اندر جش

جشان در برهان گوید بمعنی کرخیا طاوس تابان است

جشن بمعنی تب را گویند شاعر گفته چه دیدند زان شهریار
زمین در افتاد از بیم بروی جشن و با اول مفتوح ثانی زده و سکون
شین بمعنی مجلس شادی و عروسی و عید و عیش و مهمانی انوری گفته
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

جشن بزرگ ششم فروردین ماه باشد و آنرا نوروز خاصه
گویند پارسیان را در ایام سال عیدهای بسیار بوده که در هر عیدی
بنامی جشنی داشته اند مثل جشن برزگان که در آخر آبان ماه پنج روز
رخمه مسترقه می افزوده اند و ده روز جشن میکرده اند و دیگر جشن تیرگان
که روز سیزدهم تیرماه قدیم بوده و درین روز آرش تیر انداخته
میان منوچهر و افراسیاب مصالحه شده و همچنین جشن خرداد
دادکان در روز ششم از خرداد که آن روز را هم خرداد نام نهاده
بنا بر آن قاعده کلیه که فارسیان دارند که چون نام روز و نام ماه مطابق
افتد عید کنند جشن سده را در حرف شین خواهیم نگاشت

جشن ساز روز اول است از سالهای ملکی و جشن مرد گیران
پنجم اسفندارماه است و در آن روز رقعه کژدم نویسند و زنان
بر مردان مطایبه و مطالبه کنند و سبب این نام اینست

جشیر و جشیره بضم اول و کسر دوم و یاء معروف جولاهه را گویند
و آن را جو شیر نیز گفته اند و جهانگیری بفتح جیم دانسته

نمایش هشتم در جیم ابجد با عین

ابن خلاف صاحب برهان چند لغت جعد نوشته و همه آنها عربیست نوشته نشد

در جیم با غین

جغ بضم اول و سکون ثانی چوبی باشد که بر گردن گاو زراعت
کننده نهند و بفتح اول چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از
دوغ جدا شود و چرخه که زنان بدان پنبه ریسند و بضم چوب
آبنوسی حکیم اسدی طوسی گفته یکی تخت عاج و دگر تخت جغ یکی
جای شاه و دیگر جای مغ و بالکسر پرده که از چوبهای باریک سازند
و آن را جال جغری کنند و خانه که با چوب سازند

جغ گویند ترکیست و الاچیغ و الاجیغ ترکانی معروف است
واله بمعنی دو رنگ نیز آمده

جغازه بفتح اول بروزن طلازه صاحب برهان گفته چخ
جغش است و آن تره ایست در بهار پیش از همه سبزی ها
بروید و بمعنی غازه و نام زنان و ناف حیوانات نیز آورده و در
فرهنگها نیز هست اما باراده حظ مصحح برهان نیز از غلطی صاحب جهان
مجم در این باب تصریح کرده سوزنی گفته در مرغ بچو چرخ بر چنگال ان
می کاو و جغاره نمی یابد

جغاله بالفتح خیل مرغان آن نیز بجیم پارسی صحیح است

جغتو بفتح جیم و ضم تا نام رود مراغه است و آنرا زرینه رود گویند

جغد مرغی است بنامبارکی و شومی مشهور و بجایهای خراب مانوس
فردوسی گفته مؤبد چو خوش گفت دهقان سغد که برناید از خانه باز
جغد و در برهان گفته که موئی را گویند که در پس سر گره زنند و در
کتب لغة پارسی چنین چیزی نیست همانا جعد که در عربی بمعنی موی
مرغول یعنی پیچیده آمده و آنرا مجعد گویند جغد خوانده اند و چنان
معنی کرده بالضم نیست بفتح است او جغد خوانده است

جغرات بضم بمعنی ماست است صغرات معرب آنست

جغش و جغشت بمعنی همان تره که مذکور شد پیش از
سبزه بهار بر آید و با ماست که خورند و مثل مردم خراسانست

کرجانی گفته کشیدیم یعنی از عشرت و تنهائی بفراغت رسیدیم

جغنه بفتح اول و سکون غاء ثانی و نون مفتوح مرغی است فراخ
چشم و زرد رنگ و جغنق معرب آنست

نمایش نهم در جیم با فاء

جفت بروزن کفت بالضم زوج ضد طاق و گاو و قلبه که
زراعت کنند مولوی گفته جفت بیرون دو زمین ماند
نام هیچ زو نه زخار و گیاه

جفت آفرید پارسی ترجمه ان المخلوق زوجات انطاکی گفته
خصیة الثعلب است صاحب مخزن گفته چنین نیست ولی در
تقویت باه از آن قوی است و آن گیاهیست بقدر شبری و برگ
آن ریزه تر از برگ نخود و نزدیک ساق آن غلافها شبیه ببلیله
و بادام و آن در تقویت باه معتدل است

جفته بروزن جفته بمعنی لگد اسب که دو پای را بهم جفت کرده
بر کسی زند حکیم خاقانی گفته جفت طاق سپهر در شکند جفته کان
نکاور انداز زد جفتی کردن معروف است و جفته بمعنی سرین است
چنانکه مصاحب ناقفی گفته بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ
نشست و موی سرین آورد جفته مرمر

نمایش دهم در جیم با کاف

جک بالفتح جنبانیدن جغرات با چوب چنانکه گذشت

جگاره بالضم جهان جلگاره یعنی راههای مختلف مولوی گفته
هر چند شد است خون جگرشان جستند درین ره جگاره

جگر با جیم عربی و کاف فارسی و کسر اول و فتح ثانی و سکون
راء و فرشت معروف است که بعربی کبد گویند و بمعنی غم و
غصه و رنج و محنت و اضطرار آمده

جگر آگنده امعاء روده گوسفند که جگر و گوشت و
غیره در آن پر کنند و خورند و گذشته است

جگربند بروزن خردمند مجموع جگر و شش و دل از حیوانات
یا گوسفند یا آدمی و آنرا جگرپاره نیز گویند چنانکه گفته اند جهان
چیست ماتم سرائی درو نشسته دو سه ماتمی روبرو جگرپاره
چند بر خوان او و جگرخواره چند مهمان او وزانجا چون جگر بسیار
میل است مثل شده چنانکه سعدی گفته یا به تشویش و غصه راضی
شو یا جگربند پیش زاغ بنه صبائی کاشانی مغفور گفته
دی بر سر خوان کرم خوابه نشستم این زغم سفره فشانه زراعت و
جگربند و جگرتفته کنایه از عاشق سوخته جگر است چنانکه جگر
گوشه فرزند عزیز را گویند

جگی جگی لفظی است عوامانه که در وقت جزع و طلب و مبالغه
در اخذ چیزی زنان گویند در شعر محتشم کاشانی نیز
دیده ام که گفته ای برخ آفتاب من از رخ بها جگی جگی دود
برآمد از دلم زود بیا جگی جگی

نمایش یازدهم در جیم با لام

جل بروزن تل مرغی است خوش آواز بقدر گنجشک
و این لغت هندی است و در فارسی نیز آمده

جلبو بالفتح و باء تازی مضموم و واو معروف سبزی است
شبیه نعناع مولوی گفته فندق و خشخاش برقص
آمدند نعنع و جلبو بلب جویبار

جلوبز و جلبیز بالفتح و یاء مجهول بمعنی غماز و مفسد در
قاموس جلواز بالکسر پیاده کوتوال و چاوش که مردم را
گیرند و غمازی کنند آمده ظاهرا معرب کرده اند شمس فخری
بر عهد او نبود کام ظالم و جابر بدور او نبود قدر مفسده
جلبیز طاهر فضل گفته روا نبود زندان و بند بسته تنم اگر
زلفک مشکین تو بدی جلبیز و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین
بیت را شاهد آورده

جلنگ بکسرتین صدای زنگ و زنجیر و امثال آن
و مرادف جرنگ و پیازه خربزه و هندوانه و خیار و کدو
و عشقه و مانند آن و ملخ آبی که میک و میگک نیز گویند
و بهندی جنگه خوانند و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار
و غیر زرتار بافند و از آن قبا و کلاه و چکمه و شلوار کنند
شیخ اوحدی گفته در بر آن جلنگ زربفته ای بسا
دل که کشته هم رفته

جلم بکسر اول و فتح ثانی نام ولایتی است از پنجاب
حکیم عنصری گفته خراج قیصر روم است و سرگزیت جلم
بهای بندگی دلبرا با جیبال بعد از آنکه تحقیق شد جلم است

نه غلم در حرف غاء نخواهد آمد سابقا سهو شده بود

جلو بروزن زلو مردم شوخ و شنگ را گویند و بمعنی سیخ کباب هم آمده است آنچه از چوب سازند آن را جلوی چوب گویند آنچه از آهن جلوی آهن گویند

جلّه بضم اول و ثانی مشدد گروهه ریسمان و جلّها جمع فارسی و جلاهق معرب و جمع آن چنانکه در قاموس گوید الجلاهق کعلابط البندق التی یرمی به واصله بالفارسیة جلّه وهی کبّة غزل و الکثیر جلّها وبها سمّی الحایک منه

جلیل بضم اول بروزن سهیل جل است و نقاب چیزی و چادر و کجاوه و پوشش اسدی طوسی گفته زپیروزه و بیکر زیاقوت گاه کدا رفته بر جلیل سیاه زهودج فرو هشته و با جلیل غلام ایستاده بسی خیل خیل این لغت در برهان و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری هرسه آمده و سهو کرده اند عربی است و فارسی نیست و مصغر جل است

نمایش دوازدهم در جیم تازی با میم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون هر چهار لغت بمعنی جمشید بن اونکهان بن تهمورس بن ایران بن هوشنگ بن آدم است که بروفق تواریخ هفتصد سال پادشاهی تمامی ایران کرده و پس ضحاک برادر شداد بن عاد علوانی که آیین صابئین پذیرفته بود و مخالف مذهب داشت بر او خروج کرده و غالب شده او فرار کرده در سیستان دختر گورنگ شاه را گرفته اجداد رستم از نژاد او بهم رسیده اند پس کشته شد و پارسیان جمشید را پادشاه عادل و حکیم کامل دانند و نامه آسمانی را بوی نسبت دهند و آن نامه دیده شده مشرب توحید بر جمشید غالب بوده و انسان کامل را درخور نیایش و ستایش میدانسته و از کواکب برتر می شمرده و گفته اشرف موجودات انسان است و اشرف انسان پادشاه عادل و قابل اطاعت و فرمان بردار نیست مگر اینکه یزدان قایل شود است و جز این تهمت است مورخین اسلام گویند بد عاقبتی سیصد سال در ایران مرگ نابود بود و کسی بس آباد کرد و صاحب کتاب محاضرات الاوایل از اصول التواریخ نقل کرده که اول کسی که از ملوک ارض که سلاح و سروج و آداب حروب و تعمیر بلاد و ترتیب عباد و ظهور هرگونه صنایع قرار داد و چهارم شاه پیشدادی جمشید جم بوده و کان حکیما متألها عادلا فی غایة الحسن و الجمال اطاعه ملوک الارض و بنی منابر العالیة فی استخر لم یبن مثله علی وجه الارض نوروز نیز از مقررات اوست و بهم گویند دو هزار و چهار صد و نوزده سال بعد از هبوط آدم زمان پادشاهی و بوده و زمان پیغمبری و حشمت سلیمان بن داود دو هزار و اند سال بعد از جمشید جم بوده است و بهیچوجه مناسبتی در میان آن دو پادشاه بزرگ نبوده که در اسم و رسم ایشان اشتباهی یا اشتراکی روی دهد شاید از غلبه حشمت سلیمان را جم ثانی خوانده باشند حکیم اسدی طوسی در کتاب گرشاسب نامه گفته بدانست هرکس که گرشاسب است فروزنده تخت جمشاسب است حکیم قطران گوید خداش از آز و مسعود کرد و خواهد کرد هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون لاجرم تمیز در این دو نام چنین مقرر است که هرجا از دیو و دد و خاتم ذکری شود مراد سلیمان است چنانکه گفته اند یعقوب دانشاط ز یوسف فزوده اند داود را شاد زنی از جم نموده اند کی انگشتری دیو داوران چون نگین بر تخت جم کز نوشتی نام نو جمشید بر انگشتری و درین چت دیو داوران را کنایه از ضحاک تازی میتوان کرد چه مردم بد را دیو و اهرمن گویند و خواهرزاده او ضحاک عرب که پارسیان او را اژدهاک خوانند و مذهب صابئین گرفته بود بنابر مخالفت کیش و آیین بروی خروج کرده او بکر بخت و آخر کشته شد مدت ملک جمشید را هفتصد و شانزده سال گفته اند

جم اسپرم نام یکی از ریاحین است که باسم جم منسوب شده

جمری بکسر اول و سیم بمعنی جاف و کم اصل و بازاری سفله آمده

جمزبور اسبی را گویند که روی و شکم و دست و پای او سفید باشد مسعود سعد گفته ابرش و خنگ و بور و جمزبور آتش و آب و باد و خاک شده

جمدر بروزن خنجر برهان گفته سلاحی است که در هندوستان او را کتار گویند و اصل جنب دربوده یعنی پهلو شکاف و بهندی یعنی دندان عزرائیل و مصحح برهان اعتراض کرده که این لفظ که بهندی دندان عزرائیل میگوید غلط است

چراکه بهندی جم دیهر مخفف جم دهار است و جم بمعنی عزرائیل و دهار بمعنی دم شمشیر و بعضی جم گفته اند که جم بمعنی جفت است و دهار بمعنی دم شمشیر چه کناره دو دم دارد و بمعنی دو دمی آمده و گفته اند که این اقرب و اصح است و معلوم میشود که این لغت هندیست نه پارسی

جمست با اول و ثانی مفتوح و سین زده و تاء فوقانی جوهری باشد فرومایه و سرخ رنگ حکیم اسدی طوسی گفته دو جزع عش از در هر زمان رشته بست گهی بر شبه ریخت گه بر جمست همو گفته بگفت این و از هر دو بادام مست به پیکان همی سفت لعل و جمست

جمشک کفش و پای افزار باشد و او را جمشک نیز گفته اند و بجیم فارسی نیز آمده

جمشید مرقوم شده و صاحب برهان گفته که عرب آنرا متوشلخ خوانده مؤلف گوید متوشلخ نام پسر ادریس بوده و او پدر لامک و او پدر نوح نبی ع و جمشید و آبا و اجدادش بعد از طوفان مدتی گذشته بظهور آمده اند و این قول بغایت سخیف است و حقیقتی نخواهد داشت

جمن بفتحتین چوبی که بر شاخهای باریک بیند از ند و تاک را بر آن کشند

جمند بفتحتین و سکون نون اسب کاهل که جمام نیز گویند

جمنده بضم جیم و فتح نون بنون زده و دال مفتوح بهاز ده جنبنده گویند عموما و جانوران کوچک مثل کیک و مورچه و شپش بالخصوص و جم مخفف جنب است یعنی امر بجنبیدن ع بدل کفتم ای سعدی از جای جم

جنبش بضم جیم و فتح با مصدر جنبیدن و معروف است

جنبش انخواستی حرکت قسری که بتحریک قاسر باشد

جنبش یارانی حرکت جزئی که از افلاک صادر شود به سبب نفوس منطبعه ایشان و این نفوس منطبعه در افلاک بمنزله قوای جسمانی اند در مردم

جنبش گزیده حرکت خاصه فلکی

جنبش خواستی حرکت ارادی یعنی حرکتی بقصد و اراده بر خلاف جنبش انخواستی که آن انفعاده بمعنی جنبند ضایده و

و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شده

جمهلو بفتح اول و هاء هوز نام حبی است از غله ماهین عدس و ماش و بعضی شنک دانسته اند و بفتح هاء و سکون میم نیز گویند

نمایش سیزدهم در جیم ابجد با نون

جناب بالضم بازیی است معروف که دو حریف باهم گرو بندند و در میان عوام جناغ مشهور است خاقانی گفته دید مرا است صبح با دلم از هر دو کون عشق نهاده گرو مهر کشیده جناب و بتشدید نون نیز آمده لامعی گرگانی گفته دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه معشوق چنین بند د با عاشق جناب و جنابا بالضم و المد و القصر معرب آنست حکیم ناصر خسرو گفته چون نخواهی تو زمن پند مرا پند مده بسته انگار مرا با تو درین باب جناب و سبب اینکه آن را جناغ گفته اند اینست که از استخوان خمیده و سینه مرغ که آنرا جناغ گویند بیرون کشند و دو تن با یکدیگر که این بازی خواهند کرد هر یک یکطرف آن را گرفته و بشکنند و هرکه فراموش کند و از حریف چیزی گیرد ببازد شیخ نظامی گفته جنابی که با گل کشم نوش باد مرا یاد و گل را فراموش باد

جناغ بفتح اول استخوان سینه مرغ را گویند چنانکه گذشت و طاق پیش زین اسب را گویند رشیدی گفته بالضم روی حاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند میر معزی گفته قندی گفته پلنگ کبر کند سال و ماه بر دو دام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ و صاحب شرفنامه گفته که فرود امن زین اسب است و سروری گفته جناغ دوال بهن بود که در رکاب زین کشند و بپارسی یون گویند و صاحب جهانگیری و برهان که یون را عربی دانسته اند خطا کرده اند غشکی با ستناد فرهنگ شعوری تصدیق و تصریح کرده که یون پارسی است علی ای حال جناغ بمعنی استخوان سینه مرغان و حیوان است چون سینه زین بهمان شکل است جناغ زین گفته اند کمال اسمعیل در ذم اسب خود گفته دارم اسبی کش استخوان در پوست هست چون در جوال هیزم تاغ موی بروی ارزشته جز که ند پوست بروی مانده جز که

جناغ ابن یمین گفته ساعد ساق که ابرش را چو خنگ آسمان از مه نو
زین واز خورشید می زیبد جناغ

جنبش مصدر جنبیدن است یعنی حرکت کردن و در فرهنگ
گفته جنبیدن بجیم فارسی یعنی جست وخیز کردن و گریختن چنانکه مولوی
گفته حلقه حلقه بزد و رقص کنان دست زنان سوی و جنبید نکی
کز منم بنده تو هم حکیم ازرقی در معنی گریختن گفته چنان گریزد
دشمن که شیر رایت او زهیبت تو بجنبد مگر اسکال شگال
مؤلف گوید این شاهد جهانگیری دلالت بر گریختن ندارد چراکه جنبیدن
هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است زیراکه جنبیدن در زمان
هم اغوانش بیشتر از جستن و گریختن است و بیت مولوی علیه الرحمة
دست زدن و رقص کردن با جستن مناسب است

جند بوزن چند نام شهریست از ترکستان رشید وطواط
گفته تیغ تو چندان بکشت مبتدعان را تا بمکر خاک را زکشته بیاگند
بر در خیبر ندیده اند زحیدر آنچه ز باس تو دیده و شد بدر جند

جندرخانه خانه را گویند که رخوت در آن گذارند اما بنون
خطاست و صحیح بمیم است و صاحب فرهنگ و برهان گفته
جندر رخوت و پوشیدنی و جندرخانه خانه که در آن لباس گذارند
مؤلف گوید واضح تر و صحیح تر جامه دار خانه است یعنی منزل جامه دار
که رخت دار باشد و در این زمان آن را صندوق دار و آن
خانه را صندوق خانه گویند و آن صندوق را بفارسی رخت دان
یعنی جای رخت گویند و اینکه اکنون به یخدان مشهور است غلط است
چه یخدان ظرف یخ را گویند

جندل بروزن صندل نام یکی از نزدیکان فریدون فرخ بوده

جنگ بفتح معروف است و بضم یعنی کشتی بزرگ و کلان و
بامش بزرگ که بتار کوتاه کون دار و جنگ خوانند یعنی سفینه بزرگ
و دیوان الشعرا و تذکره آنان را سفینه خوانند حکیم خاقانی در تحفه گفته
بر جنگ زمانه فارغ الذات از بیست و چهار روز ساعات

جنگوان نام شهری بوده از هندوستان نزدیک ملک
کوه سوالک مسعود سعد گفته برخیز و باده در ده بر فتح جنگوان
مختاری گفته آن صبحدم چه بود که بر کوه جنگوان

جنور پل صراط را گویند و این لغت قدیم است چنان که

جهنم را گه نام چگتاند

نمایش چهاردهم در جیم با واو

جو بفتح اول معروف است که بتازی شعیر گویند و کنایه
از چیزی کم بها و آن را یک جو و دو جو نیز گفته اند چنانکه گیتی
زکهنه تیغ نو چون گذر افتد نیرزد دو جو و بضم اول دو معنی دارد
یکی جو که آن را جوی نیز گویند سعدی گفته تا و دان چشم مهجوران
عشق گر فرو بارند خون آید بجو و دیگر معنی جستن و جو امر به
جستن است و جویا یعنی جوینده مولوی گفته گر گران و گر شتابنده
بود عاقبت جوینده یابنده بود او را جویان نیز گویند چنانکه او پا
سرگشته و را جویان در هر طرفی پویان او خود بمن از
آغاز هم خوابه و همخانه

جواز با اول مضموم نان چوبین را گویند و آن را به
شیرازی جو عن گویند فرخی گفته ای بگوپال گران کوفته پیلان را
پشت چون گر بجی که فرو کوفته باشد بجواز دیگر یعنی معصره بوده
که بدان روغن از حبوبات روغن دار بگیرند و شیره از نیشکر
و انگور و امثال آن کشند و در حقیقت همان معنی است خسرو گفته جای
تنبول همی خورد می گجاره و تلخ پر زگجاره و هاش جو جواز و روغن و آنرا
جواز نیز گویند گنجد که زکام آسیا جست اندر لگد جوازه شد است

جوال بضم اول ظرفی باشد از پشم که چیزها در آن کنند
و بار نمایند و آن معروف است

جوام بضم اول بلغه زند و پازند بمعنی روز که یوم گویند

جوان مرد بمعنی کریم و حلیم شیخ سعدی گفته جوانمرد
باشی و دو گیتی تراست دو گیتی بود بر جوانمرد راست همو
گفته جوانمرد اگر راست خواهی ولی است کرم پیشه شاه مردان
علی است و جوانمردی صاحب این صفت بود و نام است عنصری
گفته جوانمردی از کارها بهتر است جوان مردی از خوی پیغمبر است

جوانی ضد پیری است و بکسر اول نا شتوه را گویند که بر روی نان
پاشند و بمعنی زنیان نیز در برهان آورده

جوباره نام محله ایست از محلات اصفهان کمال الدین اصفهانی
در نفرین با اهالی اصفهان گفته ای خداوند هفت سیاره
پادشاهی فرست خونخواره تا که در دشت را چو دشت کند

جوی خون آرد ز جو باره عدد مردمان بیفزاید
هر یکی را کند دو صد پاره

جوجم بضم واو مجهول و فتح جیم دوم صاحب فرهنگ جهانگیری
گفته که شاخ اصل بود که گل و میوه بار آرد ابو الفرج رونی گفته
رسته است بهار از بهار عدلت چون شاخ فروتی ز شاخ
جوجم و در عربی گل سرخ را گویند و در این دو سهو کرده یکی آنکه
معنی گل سرخ بجای مطلب است در اول دیگر آنکه در بیت مذکور نیز
مراد شاخ گل است و بجا و باید خواند چه بمعنی شاخ اصل شاخ و در
نسخ دیگر بنظر نیامده است و در شرح قاموس گوید جوجم بفتح جا و
جیم گل سرخ است که از آن گلاب کشند پس عربی را عجمی و آنرا
هم غلط خوانده و صاحب برهان هم با و اتفاقا کرده جوجم واحد آنست

جوجو بمعنی ریزه ریزه و پاره پاره و بقدر جو یعنی با آن ریزکی
خاقانی گفته خورشید درخشان است می زان زرد و لرزانست
می جوجو همه جان است می غلطش بجز وار آمده هم او گفته
جو بجو جور دلستان برگیر دل جوجو شده ز جان برگیر و نام
شهریست از ملک خطا که از آنجا جامهای ابریشمی لطیف و مشک و
کافور خوب بیاورند ابن یمین گفته مژگانش از جوشن الماس
بگذرد چون سوزن قسان زده از لاد جوجوی خاقانی گفته
جو بجو از جهان نبود صبح مشک جوجو نهان نبود صبح
عمید گفته در شمامه خورده کافور جو جو بار شد عنبر تر
کاروان در کاروان آمد پدید

جوجه بمعنی بچه ماکیان است و آن را جوزه نیز گویند و قمی گفته ام
گرا ز جوجه مرغی بود ز موج زن کجا جوزه مرغ شاهین شکن

جوخ بفتح اول بمعنی دسته دسته مردم و حیوانات
و جوق و جوقه معرب آنست و سر جوقه بمعنی سر دسته است

جوذان و جودانه چند معنی دارد اول بمعنی کافوری بود
بخلاف کافور میت بسیار خوشبو که آنرا خورند سیف
اسفرنگی گفته سمند تو را باد در نوبهار زکافور جودان دهد
خاک زند رشید الدین نیشابوری گفته یقین بدانکه ز عشق
قضیم مرکب تست که در جزایر جودانه میشود کافور دیگر به معنی
چینه دان مرغان است که آنرا شاغر نیز گویند امیر خسرو

گفته بسا پوینده را کاندر دود او ز زخم تیر جودان گشته جوجو
شرف شفروه گفته چه رطب و شیرین و ممتلی کرده از تو طاوس
قدس جو دانه دیگر نوعی از زبید است دیگر سیاهی باشد شبیه به
دانه جو که در میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی
اسب است چون آن سیاهی برطرف شود حکم بر آنکه اسب چند ساله است
نتوان نمود و جنسی از انار که دانهای آن خشک و بی آب باشد

جوذر بفتح جیم ثانی زده گاو را گویند منوچهری گفته
نه نافه فتاد همه آهوی نه عنبر فشاند همه جوذری ظن مؤلف
آنست که اصل گودر باشد چه گو مخفف گاو است و در و دره بمعنی
گاو جوان که گوساله باشد و جوذر بذال معجمه معرب آنست که رشیدی
گفته که جوذر بفتح جیم و کسر ذال معجمه و فتح آن و جوذر بضم و جیذر به
فتح و جوذر بضم جیم هر چهار لغت در عربی یعنی بچه گاو وحشی است
و ظاهر معرب جودره است یعنی بچه گاو دشتی و جو و جودره گیاهیست
خودرو که در میان زراعتها روید

جور بضم اول و فتح ثانی بمعنی بالا است و خط بالای جام جمشید
که هفت خط داشته و خط برترین را جور میگفته شده و در برابر جور
یعنی نقیض آن جر بکسر آمده و در معاملات و محاورات استعمال
میشود که بعد جر و جور بسیار نقلان مبلغ و مقدار قرار گرفت یعنی بعد
از زیر و بالای بسیار گفتن چنین شد و بمعنی تند و نیز آمده و در
فرهنگ جهانگیری بجیم پارسی آورده و جور بور بر وزن زر زگور تیز
گفته اند همانا جور تند و و بور فراخ است و دو کلمه است که او
علف را انداخته یک کلمه پنداشته اند حکیم سوزنی گفته پری دیدار
جوری نار ون قد دری رفتار جوری یاسمین خط و نیز جور ده ایست
از فیروزآباد فارس که تا شیراز سه چهار منزل است و از آنجا
بوده مجد الدین محمد بن یعقوب بن جوری صاحب قاموس
و بیش: آنکه فیروزآباد بنا شود بروزگار کیانیان جور شهری
بزرگ بوده حصاری محکم داشت چون اسکندر رومی پارس
بگرفت آن شهر را گرفتن نتوانست که بر گرد آن شهر کوه
بزرگ و بلند بوده و راه باریک و تنگ داشت و رودی بزرگ
بر آنکوه و شهر مشرف بود که از سر کوه همی آمد بحکم اسکندر
آن بهر را بگردانیدند و بجانب شهر بستند و آنجا لشکر بکاشت

تا چندان آب بیامد و غلبه کرد که بران شهر بایستاد که شهر در آب
غرق شد و دریائی شد چون زمان اردشیر بابکان رسید
اردشیر بآبادی آن رغبت فرمود مهندسین فرمان داد که از مجری
آن آب ایستاده را بیرون کنند برزه نام مهندسی گفت زنجیرهای
قوی بباید ساخت و میخهای بزرگ بمانند ستون در آن کوه سخت کرد و او
وکارکنانش کوه را سوراخ میکردند مهندس باردشیر گفت اگر کوه را تمام
سوراخ کنم آب زور آورد و مرا و همکنان را ببرد زنبیلی عظیم از چرم
بساختند و مهندس با کارکنی چند محکم بزنجیرها ببستند که چون
آب زور آورد او را و کارکنان را برکشند چون سوراخ بزرگ شد
آب زور آورد و زنجیرها بگسست و همه را ببرد گویند چون آب
برفت و زمین پیدا شد شهر فیروزآباد را در آنجا بنا نهاد و در آنجا
گنبدی ساخته طول چهار دیوار آن گنبد تا زیر قبه آن هشتاد و
پنج گز بوده است و این دیوارها از سنگ خارا برآورده و پس
قبه عظیم از آجر بر سر آن نهاده و از یک فرسنگ راه آب
از سر کوه رانده و بفواره بر سر بالا آورده و آنجا و قدرت
یکی را برم پیر و دیگری ارم جوان خوانند و بر هر غدیری آتشکده‌ای
کرده است وقتی بدان شهر گذرم افتاد و عزم دیدن آثار آن آتشکده
کردم از کثرت نهرهای آب راه نیافتم اکنون نیز فیروزآباد
معمور و بخوبی آب و هوا معروف و مشهور است چون خالی از
غرابتی نبود از تواریخ نقل شد معنی تسمیه شهر جور شهر بالا است

جورپان بوزن کورکان بیای پارسی نام قریه ایست از
مضافات شهر بسطام خراسان معرب آن جورقان شده
و از آنجا بوده شیخ احمد ذاکر جورقانی خلیفه شیخ رضی الدین علی لالای
غزنوی رحمة الله علیه که بنی عم حکیم سنائی بوده

جوزن نوعی از ساحران در هند که دانه جو و گندم
زعفرانی زرد و چوبه رنگین کنند و بر آن افسون دمند و آن
دانه‌ها را بر کسی که خواهند مسحور سازند بزنند تا مقصود حاصل
آید شیخ نظامی گفته ز هندوستان آمده جوزنی بهر جو که زرد
سوخته خرمنی همو گفته مگر نشنیدی از هندوی جوزن که دانه دود
بر کس باد روزن

جوسک با اول مفتوح بثانی زده و سین مفتوح کوچک
گریبان یعنی تکمه و آن را جوسالک نیز گویند

جوسنگ بروزن اورنگ یعنی جو مقدار و بمچند جو
در کوچکی و وزن خاقانی گفته بقسطاسی بسنجم رازشوید
که جوسنگش بود قسطاس لوغا

جوسق بروزن روضه کوشک و بالاخانه است و اصل در
آن کوسک است که کوشک باشد و جوسق معرب جوسک است

جوشش با اول مضموم و واو مجهول معروف است که مصدر
آن جوشیدن بوده و نام ماه چهارم هم از ماههای پارسیان
که گوشش نیز گویند و دیگر بمعنی حلقه مانند حلقه زره و جوشن و
غیرها حکیم سنائی گفته مایه قوت و غذای او کی ولد و زاد و دایه
گذرست و این جوشن پرجوشش و هم او گفته کار را کرده است هم
چون زره جوشن شکنین پرجوشش شد

جوشیر و جوشیره با اول مفتوح و شین منقوطه مکسور
و یای معروف جولاهه بوده و آن را جشیره و جشیره نیز
گویند و گذشت و بتازی حائک خوانند

جول با اول مضموم طیلوج است که جوزه مرغ صید کند چنانکه
ای جوجه ماکیان نشاید از جان برای با جول دیده که بکنجی نهان شدی

جولا و جولاهک و جولاهه و جوله همه بمعنی بافنده است
شیخ شهید بلخی گفته بر فلک بر دو شخص پیشه ورند آن یکی درزی
آن دیگر جولاه این ندوزد مگر لباس سپید وان نبافد مگر بلاس
سیاه و جلاهه گروهه ریسمان را گویند و جلاها جمع آنست تا بدین
یافتها را بدین اسم موسوم کرده اند و در قاموس گوید الجلاهق
کالعلابطا البندق الذی یرمی به و هسله بالفارسیه جلهدان
گلوله ریسمان بر دوک پیچیده است و غلوله که می اندازند و صاحب
صراح کمان گروهه داند که بگلوله کمان معروف است و در
برهان گفته جولاه بافنده و عنکبوت را گویند که عربان دلدل
گفته اند فقیر گوید بلی جولاه و جوله با اظهار ها و باین دو معنی درست است
اما جوله با اخفای ها بمعنی خارپشت و غیر آن چنانکه صاحب جهان
گیری و برهان نوشته اند و دلدل در عربی بمعنی خارپشت
بزرگ آمده نه بمعنی عنکبوت لیکن چون لفظ جوله مخفف جولاه هم آمده
و آن بصورت خطی بلفظ جوله با اخفای ها که بمعنی خارپشت آمده است

مشابهة

مشابهت دارد و صاحب برهان را اشتباه شده و گفته که
عنکبوت را نیز گویند که بعربی دلدل خوانند

جوخ با اول مضموم و واو مجهول و لام مفتوح بخا زده نوعی از بافته
پشمینه از جنس گلیم که پشم آن درشت و خشن باشد و از آن جوخ چین
سازند و مردمان فقیر و درویش آن را بپوشند و معرب آن
جولق است و درین روزگار تعریب اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته
قصب مرکب بچه مثل زر بعد شش ماه استجارت تو جوخی شد
گوشش بی ازو چشم بد دور زنجارت تو مولوی گفته جوخی
سر برهنه میگذشت با سری بی مو چو پشت طاس و تشت
جولقی را جوالیقی نیز گویند قاف معرب خاء است

جوله چنانکه مذکور شد مخفف جولاه است و اینکه صاحب برهان
تیردان و ترکش را دانسته خطا کرده در جیم پارسی تحقیق آن خواهد آمد

جومست بفتح جیم و کسر میم و سکون سین نام کسی است
از پارسیان که بعقیده مجوسان داخل پیغمبران بوده
و گویند کتاب گومست نام باو نازل شده بوده است

جون چوبی باشد که در زیر آن غلطکها نصب کنند
و برگردن گاو ببندند و بر بالای غله که از کاه جدا نشده باشد گردانند
تا از کاه جدا شود و آن بفتح اول و ثانی است و بسکون ثانی نام
رودخانه ایست عظیم در هندوستان

جویبار بروزن کوهسار جائی که در آن آب بسیار
باشد و آن معروف است

جوین بفتح اول و کسر ثانی بروزن زمین نان جو آرد جو
نظامی گفته منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین را
توشه کرده و بضم اول و فتح دویم و سیم نام قریه و ناحیه است
از توابع خواف و از آنجا بوده شمس الدین محمد الجوینی وزیر مغول
که در تواریخ مذکور است و جوین را چهارصد قریه است و هر قریه را
قنات و قنوات مشرف است بر قرای مذکور و همه آبادان بوده

نمایش یازدهم در جیم ابجد با هاء هوز

جهان بفتح اول معروف یعنی عالم ظاهر و آنچه
در زیر فلک قمر است چنانکه گویند جهان آفرین تا جهان
آفرید چو او مرزبانی نیامد پدید و بکسر جیم بمعنی جهنده
و جهیدن مصدر آنست حکیم ناصر خسرو علوی گفته بچشم
نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نه بیند نهان را
جهان است گاهی نشاید نشستن بزنجیر حکمت ببند این جهان را
همو گفته ای شده مشغول بکار جهان غره چرائی بجهان جهان
و بمعنی جهانیدن و امر بجهانیدن نیز آمده چنانکه اثیر اخسیکتی گفته
ای عقل خنجر تو نباوردگاه جان بیرون جهان سمند مراد از پل
جهان فریدالدین احول اصفهانی گفته است تا باد خرم است
زگرد جهان جهان باغ ارم شده است ز باد جهان جهان فردوسی
گفته ستاند ز تو دیگری دهد جهان خویش پیکان بر جهد

جهان آرا بمعنی پروردگار است که خالق عالم باشد
وصال شیرازی گفته جهان آرای بی صورت بشکل خویش کردم آدم تو زین سان
بنعمت صورت ز نسل آدمی چاشا و نام ماه ششم است از ماههای ملکی

جهان ارغیان بفتح اول و سکون غین و فتح الف ثانی
و کسر غین از ولایت اسفراین بالای شهر سبزوار است و چمن
آن بطراوت هوا و خوشی ها معروف است که در فصل بهار
تماشای آن جلگاه و چمن بنفشه و لاله روید و گوسفندان آنجا را
از صبح و شام ندوشند از بسیاری شیر پستان آنها تر گردد و در
اطراف جهان ارغیان جلگاه اسفراین است ارغیان بحذف
جهان نیز در معجم البلدان دیده ام

جهان بین بمعنی چشم است و بیننده جهان
و امر بدیدن جهان فرخی گفته ام پیش ما جهان بینی
خوشتر از جهان ها بی جهان بین اگر جان بین کنی پیش مرت خوانم

جهانتاب بسکون نون نام ماه پنجم است از ماههای ملکی و کنایه از خورشید

جهان ندیده یعنی سیاح و مسافر سعدی گفته گر از ما
دروغی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ

جهان کهین بمعنی عالم صغیر و جهان مهین نیز بمعنی
عالم کبیر و ارباب تحقیق انسان را جهان کهین بلکه جهان
مهین خوانده اند چنانکه مولوی گوید پس بصورت عالم
اصغر توئی پس بمعنی عالم اکبر توئی و هر دو جهان را
محققان پارسی مهین مردم خوانند یعنی انسان کبیر

جهرم بفتح جیم و میم شهریست بپارس و از شهرهای قدیم پیش از اردشیر بابکان معمور بوده و مهرک نام حاکم آنجا را که با اردشیر مخالفت کرده اردشیر کشته چنانکه فردوسی گفته بجهرم چو نزدیک شد پادشا نهان شد از و مهرک بیوفا و در جهرم نوعی حصیر بساط بافند که ممتازست و آنرا بعربیه جهرمیه گویند و بهرام و پیاه و داراب کرد پیش از شهر آبادان بوده اند و در سال ستم هجری سپاه اسلام این بلاد را متصرف شدند و در سال سی اهالی شهر استخر را قتل کردند و استخر ویران شد

جهره بوزن بهره چرخه که جولاهکان بدان ریسمان در ماسوره کشند و آن بپارسی نیز آمده و در شیراز چرخه را چهره گویند و چرخه ریسمان را چهره ریس خوانند و آن بفتح اول و ثانی و را و بها زده هست و بمعنی غلام و چاکر نیز آمده و بجیم پارسی نیز دیده ام حکیم فرخی سیستانی در سفر محمود بکشمیر گفته نخاری که بمن در خلد اندر سفر زنهد به چون بخضر گردن من وسته شب بو مردی که سلاحی بکشد جهره آن مرد . بر دیده و مرغ جب تر از صحبت مشکوی و بمعنی جهره باین معنی لغت هندی است

جهش بفتح اول و کسر ثانی بروزن تبش بمعنی سرشت و خلقت و طبیعت در برهان آورده والله اعلم

جهمز بکسر اول و سکون ثانی و میم مضموم بزا زده در برهان بمعنی مباشرت با فاحشه کردن گفته و گوید جهبلقه زن فاحشه و بدکاره را گویند و مرز بمعنی جماع است در فرهنگها نیافتم والله اعلم

جهن بفتح اول بروزن بهن نام پسر افراسیاب بوده که آخر الامر بعد از فتح گنگ دژ و پکن گرفتار بدست کیخسرو گردیده و بعد از قتل افراسیاب دیگر باره کیخسرو حکومت ترکستان را بکمال خود جهن تفویض کرد و او را روانه ترکستان نمود چنانکه فردوسی گفته بفرمود تا جهن افراسیاب بیایند در پیش با جاه و آب بشبگیر هنگام بانگ خروس ز در گاه جهن آمد آوای کوس نشست از بر اسب و شد سوی تور همه راه با شادمانی و سور

نمایش شانزدهم در جیم ابجد با یای حطی

جی بروزن ری بلده بوده در حوالی شهر اسپاهان بجوید آب و هوا معروف گویند چون ارباب نجوم بطوفان حکم کردند و گفتند همه عالم را آب خراب کند بنای اهرام مصر کند اشند ابوریحان در آثار الباقیه نوشته که در زمان ما تلی از تلال قدیمه شهر جی شکافته شد و در میان خانه یافتند بارهای چند بسته شده از درخت و پوستی که آنرا توز گویند و بر کاغذ چند بر آنها پیچیده و معلوم شد که در عهد یوسف پیغمبر که حکم طوفان شهرت یافت بعضی از علوم و حکم در آنها نوشته و در توز پیچیده و در آن خاک مدفون کرده اند که اگر طوفان عالم گیر شود آن علوم از میان نرود و پس از رفع طوفان بکار بنی نوع انسان آید و این معنی دلیلست بر خوبی خاک اسپاهان که حفظ اجسام کند و وقتی کو خاقان مغفور از اسپاهان بفارس آمده در قصیده که شیراز مخاطب بوده گفته ام تا بتو بنیاد کی زد صرصر ری روی تا بتو بگرفت حرز ساحت جی جای دشت تو شد در صفا چو وادی ایمن کوه تو شد در سنا چو سینه سینا حکیم خاقانی گفته با غنچه عین شمس کاشن جی دان وز طبسان بشمر کیا چو خانان و در حوالی شهر ری نیز دهی بدین نام هست و بکسر اول بمعنی پاک و پاکیزه و خولست

جی افرام و جی الاد نام دو تن از حکمای قدیم ایران بوده که پارسیان قدیم بدین قایل بوده اند که بعد از مه آباد کیاور را اولین پیغمبر از عجم دانند جی افرام آمده و مقام پیغمبری داشته و بر وی نامه آسمانی نازل شده و بعد از و شای کلیو و شت یاسان بوده اند پس شت گلشاه بظهور آمده و او را آدم خاکی دانند و بعضی کیومرز خوانند یعنی بزرگ زمین و پس از او سیامک و هوشنگ و تهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر پادشاهان صورت و معنی بوده اند و همه پیروی مه آباد میکردند پس از و ظاهر شده و احوال و در مقام خود خواهد آمد و این اسامی از دساتیر نقل شده و صورت نامهای آسمانی که بعقیده ایشان بر آنها نازل شده در آنجا آمده

جیبا بروزن زیبا در برهان بمعنی همیشه آورده

جیر بوزن و معنی زیر است چنانکه در جور و جر گذشت و نوعی از پوست دباغت کرده که از آن دوال شمشیر و حمایل سازند

جیرفت بکسر جیم و ضم را بروزن میکفت نام بلدی است

از بلاد کرمان و با شهر بم که از کیخسرو وسیع دارد نزدیک است و پیشتر از جیرو سیر آباد بوده اند و مدتها در دست اعراب بوده زیرا که نام قرای آن پیشتر عربی است و بر جنوب جیرفت تا جیش هرموز است که بندری معمور بر لب دریا بوده و گفته است اصطخری که طبهائی که بناوار نخلهای ایشان زر اقید بر بندرند و بر آن اقر اگذارند

جیز خنک بوزن تیز جنگ چرسته زنان بدکاره که ترکیب آلت سازند و بر کمر بندند و با یکدیگر مقاربت کنند و تبدیل خا بها هم تیز نوشته اند

جیستن بوزن زیستن بمعنی جستن است چنانکه مولوی گفته چون بدیدم روی خوب بت در زمان بجستم گرم و در کار آمدم موقوف مطرب نیستم و میتواند بود که بر جلیستم گفته باشد اماله بر خواستم والاول اولی

جیغت بفتح اول و ضم غین و سکون ثانی رشیدی گفته گیاهیست که آنرا لیف گویند و صاحب برهان گفته لیف خرما را گویند

جیغوت بروزن فرتوت بمعنی توبره و سبدی که از لیف سازند

جیفور بفتح جیم و ضم فا و موخده نام پادشاه هند بوده و بجای فا دو با نیز دیده شده خواجه گفته کمر بندی ز درگاه تو جیفور

جیک جیک بالکسر آواز مرغان را گویند مولوی گفته جمله مرغان ترک کرده جیک جیک با سلیمان گشته افصح من اخیک

جینه ور تبدیل پل صراط است و متصل تیز نویسند

جیواد در برهان گفته بمعنی ورع و پرهیز است والله اعلم

جیوه بروزن میوه بمعنی سیماب است و اصل در آن ژیوه بوده چه در پارسی جیم و ژا تبدیل یابند چنانکه روز را روج نامند معرب ژیوه زیبق است و مشهور شده است

انجمن ششم از فرهنگ انجمن آرا

در جیم پارسی با الف

چا معروف و مشهورست بچای و آن برگیست که از چین و ختا آورند و در آب جوشانیده مانند قهوه خورند در برهان آمده که چون مردم تبت شراب بسیار میخورند و چای دافع مضرت شرابست و آن را لقیمت مشک میخرند و لب غز میدارند یا اکنون در ایران بترمیت داول شده صاحب مخزن گفته مصلح چای بادیان ختای که در وقت پختن در آن اندازند در خوارزم و بخارا چای تلخ خورند و در آن قند و شکر نکنند و دیده و شده که نمک در آن ریزند و خورند و معرب آن صاد باشد

چابک بمعنی چست و چالاک و آنرا چابوک نیز گویند حکیم اسدی گوید چو چابوک و ستیت یاری سگال که در پرده دانند بود انجیل

چاپلوس بروزن اپنوس بمعنی محیل و متملق معروفست اسدی گفته منه دل بر این گیتی چاپلوس که گیتی فسانه است و باد و فسوس

چاچ نام شهریست از ماوراء النهر که در آنجا کمان نیکو سازند و کمان خوب را منسوب بدانجا دارند و چاچ کمان گویند و بتبدیل آن شهر را معرب کرده شاش نیز گویند و بمعنی توده و خرمن غله پاک کرده که در فرهنگ و برهان آورده اند خطاست در معنی چاچ صحیح آن خواهد آمد فردوسی گفته هرانکه که چاچی بزه بر کشم ستاره فرو ریزد از ترکشم

چاچله بروزن غافله بمعنی کفش و پا افزار چرمی

چار مخفف چهار و چاره و علاج و کوره خشت پزی و کاسه و کوزه پزی

چارباش مسندی که سلاطین و صدور چهار زانو گرد بر آن نشستندی و گفته اند آن را که چارباش غلطست چیزیست گو پنج نوبه زن که شه هفت کشورست و آنرا چهار بالشت باضافه تا نیز گویند چار گوشه نیز گفته اند

چارچار بمعنی برابری و هم چشمی و همتائی کردن مخالفین با یکدیگر چنانکه دو چار شدن هم افاده همین معنی میکند که دو نفر از سوئی و دو از سوی دیگر یعنی چار از سوئی و چار از سوئی دیگر مقابله شوند نه مقابله است حکیم منوچهری دامغانی در مدح گفته سالار خانیان را خیل با خدم گردی همه نکون و نکون بخت و خاکسار تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم پیش تو نایدو نکند با تو چارچار

چارجوی شهرکی از اجزای بخاراست بر لب جیحون بخوارزم نزدیک

چارده بکسر اول بهاز ده در چند ولایت و قصبات

در ملک هزار جریب قریب بدامغان چون بر پشته کوه قلعه دارد و قلعه بالای کوه را کلات و کلاته گویند بچار و ه کلاته موسوم شده و اجداد مؤلف از انجا برخواسته اند و دیگری در خراسان است و آن را چاره و سنخاس گویند و چار قلعه بزرگ است که بفاصله اندک در فضای جلگاه سنخاس واقع شده و از آنجا تا جاجرم هشت فرسنگ راه کویری آب است و مایل بسمت مغرب است و دربندها درین راه است که معبر راکمه است بجاجرم و سفراین و شاهرود و این چاره و برسمت جنوب بوجنورد واقع شده است و سنخاس و قلعه سپید و اندجان و جعفرآباد درین محال واقع است

چارکنار قصبه ایست دلنشین در نه فرسخی و سمت شمال مقر سلطنت کابل است جوانب اربعه آن وسیع و در یکفرسخی طرف مغرب آن کوه بزرگی واقع و دامن آن کوه گشاده و در آنجا ارغوان زاریست که طول آن یکفرسخ و عرض آن نیمفرسخ باشد و در فصل بهار مانند آن ارغوان زار در هیچ دیار دیده نگردد و نگردیده و در چارکنار قریب یکهزار باب خانه است و بخوبی آب و هوا معروف و خاکش طرب انگیز و حسن خیز و هوایش معتدل و اندک بسردی مایل است و قابل است که شل گردد چنانکه من گفته ام شده ام از ارغوان و گلزار ارغوان زار شهر چارکنار

چارو آن آهک رسیده با چیزها آمیخته است که در آب انبار و حوض مالند و ساروج معرب آن است

چاره بروزن خاره بمعنی علاج و تدبیر و اصلاح افساد مری بخلاف بیچاره یعنی لا علاج و ناچاره و ناچار یعنی لا بد چه بد در عربی بمعنی چاره است چاره جو و چاره خواه معلوم بمعنی چار مخفف چاره قطران گوید همی ندانم چاره فراق و نیست عجب که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار و سبب اینکه علاج هر کار را بیچاره گفته اند آن است که هر چیز را در وجود بچهار علت حاجت است علت مادی و علت صوری و علت فاعلی و علت غائی و هاء در آن یعنی در چاره از برای نسبت است

چاشت میانه روز را گویند و غذائی که در آنوقت خورند نیز گویند چنانکه غذای شب را شام گویند

چاشتدان بروزن پاسبان ظرفی را گویند که نان و سایر خوردنی در آن گذاشته که هنگام چاشت بخورند و آن چاشتدان نیز گفته اند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته ای چاشتکدانت چرخ ازرق وی شادروانت چرخ اطلس و صاحب جهانگیری چاشتکدانت را چاچ گدات خوانده و از قرینه و قیاس چاچ را خرمن معنی کرده و چرخ را گدای خرمن تصور نموده و آن سهلست چاشتکدان بفتح شین بروزن شادروان همان ظرف و سفره که طعام روز را در آن گذارند بوقت چاشت بکار برند و آنرا چاشدان و چاشتدان نیز گفته اند و چاچ بمعنی خرمن و غله که در برهان آمده خطاست سهو کرده

چاک سفیده صبح را گویند فردوسی گفته چنان کن که چون بردمد چاک روز بدید آید از شرق گیتی فروز هم او گفته شب تیره تا بر کشد روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک و بمعنی شکاف و تراک و دیگر دریچه باشد که در میان دروازه بزرگ گذارند مانند در قلعه و سرا دیگر بمعنی قباله خانه و ملک و آنرا چک نیز گویند حکیم سنائی گفته گرچه بستند زمانه چک چاکری زما آتش نخست در زنگی چاک و چک زنیم و دیگر بمعنی صدای زدن شمشیر و خنجر و تبرزین و مانند آنها باشد حکیم فردوسی گفته ز چاک تبرزین و خرگاه‌ کلان زمین گشت گردان برآرزوی آسمان

چاکاچاک بمعنی صدای زدن شمشیر چنانکه گذشت و بمعنی ترک و شکاف بسیار و آن را چکاچاک نیز گویند اسدی طوسی گفته چکاچاک برخواست از گرز و خود شل و تیر پیوسته چون تار و پود و آنرا چک چاک نیز گویند چنانکه گفته اند ز چک چاک گرز و ز شمشیر تیر برآورد از جان دشمن نفیر و آنرا چک چاک نیز گویند و بضم جیم و بمعنی سخن کم در افواه خلایق افتد و بیکدیگر گویند و خبر دهند چنانکه گفته چکاچک شد این راز اندر میان که گردید بد شاه بار و میان حکیم سنائی گفته چک چکی و فتاد در مسجد از پی هزل و ضحکه تر پی جد و بالکسر آواز سوختن فتیله تر شده که هنگام سوختن از آن صدائی برآید حکیم در حدیقه گفته حکحک اندر فتیله چیست خری چکچک اندر چراغ چیست تری

چاکانیدن و چکانیدن بمعنی خالی کردن است چه تپانچه و تفنگ و شتاب را چون خالی کنند گویند چاکانیدم و سبحان بچاکان یعنی خالی کن و امر است بخالی کردن چنانکه حکیم فرخی گفته

[illegible]

پیش سائل ز ربچاکان هنگام نوا پیش بگوی هوی شکافد هنگام ملال

چاکشو همان چاکسو است که گذشت که دوای چشم است که چشم را بدان شویند و از چرک پاک کنند و مرقوم شده

چاکوج در برهان بمعنی چکش و تیشه آهنگران آورده

چال بمعنی اسب عموما و اسبی که مویش سرخ و سفید باشد خصوصا آمده اثیر اخسیکتی گفته در سر گرفته بالفظ کلاک صفحت گلگون آسمان هوس چال ابرشی و گودال و چاه کوچک که چاله گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته گله در چول و غله اندر چال نتوان داشت چله از سر حال و ازین روی گوی را که جولاهان پای در آن گذارند پا چال گویند و همچنین گوی که در آن کهنه کاران رخت بس کنند سیاه چال گویند و گوی که در آن یخ گذارند یخ چال گویند و صاحب سامانی گوید از اینجاست چال قمار خانه و در فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته و این شعر جمال الدین عبد الرزاق آورده و گفته هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد جان همی بازی بخسبی تو بهر چال قمار شرف الدین شفروه اصفهانی گفته فلک تخته نرد و سیاره مهره زرین جمله چال قمار است گوئی و معنی سامانی را این دو شعر موید است و معنی گرو مناسبتی چندان ندارد خاصه شعر شرف الدین که مذکور شد دیگر بمعنی آشیانه است ملک قمی گفته و در رفتن بروز دو آمدن شب است به مست مرغی در آید بچال زرین بیضه بهفت دور ربال دیگر بمعنی مرغی است و آن دو قسم است بزرگ و کوچک و بزرگ را خر چال گویند و کوچک را چالک و در جهانگیری گوید کبک دری است بدلیل تفال اسکندر در عزیمت جنگ دارا و نام خود و دارا برآن دو کبک نهادن و مظفر شدن کبک همنام اسکندر شیخ نظامی تفصیلی گفته و بیت آخر این است چه فرزو دیدآ بچنان چال را دلیل کافت انفال را و نام قریه از فرو معروف است

چالاک معروف است بمعنی چلد و چابک و دزد و خونی را نیز گویند

چالیوس مقلوب همان چاپلوس است

چالش و چالیش بالام مکسور بمعنی رفتار کبی از روی تکبر و نخوت و ناز است در برابر حریف کارزار و آنرا چالشگر گویند کمال اسمعیل اصفهانی گفته چون مهر کند فلک سواری از چالش الم شده خر چه خیزد امیر خسرو دهلوی گفته بمیدان شد و چالش آغاز کرد بنجشین خسرو زبان باز کرد مولوی معنوی فرموده است این نظر با آن نظر چالیش کرد ناگهانی ز خرد خالیش کرد بعضی گفته اند چالیش با یاء از برای ضرورت است

چالندر بروزن آهنگر نام شهری است در ولایت پنجاب که در زمان ضحاک در تصرف کماشتگان او بوده بامر فریدون رستم زال مسخر کرده آنجا را که چالندر باشد دار الملک پنجاب کرد و سبب این نام آنکه ولایت پنجاب در میان پنج رود واقع شده بوده است و از شهرهای آنجا کشمیر و اثیر سرو لاهور و پیروزپور حبشبود جلم کنور مشهور بلنبوج و مولتان و باهلپور و در آن ولایت دیره یعنی ده متعدد است مانند دیره اسمعیل و امثال آن و پیروزپور یعنی شهر پیروز و پیروز رای بن کشنوج بن مهاراج پادشاه هندوستان در زمان منوچهر لشکر کشیده پنجاب را گرفته چالندر را دار الملک کرده پیروزپور را بنام خود بساخته آخر الامر رستم زال ورا بیرون کرده پنجاب و ملتان و سند را ضمیمه ولایت سیستان نمود و پیروز را در بلده تربت برد و بلده منیر نیز از بناهای پیروز رای بوده و از آنجاست ابراهیم فاروقی صاحب کتاب موسوم بشرفنامه احمد منیری و این مصرع موزون است شرفنامه احمد منیری

چالوس بروزن ناموس نام شهری بوده بجبال و لایت تبرستان و آن یکی از ثغور تبرستان محسوب میشده میانه آن و ری هشت فرسخ و آن متابل کجه خانه و الی بوده و کجه در میان چالوس و آمل و چالوس از ناحیه جبال و با لمیه بیست فرسخ است اداداشته محمد بن حسین النظری بچالوسی از علما و فضلای آنجا معروف است و معرب آن شالوس است زیرا که عرب چیم پارسی را بشین تبدیل میکند

چالیک دو پاره چوب یکی بلند تر و یکی کوتاه تر که اطفال با آن بازی کنند و در فرهنگ تفصیلی گفته که ضرورت ندارد زیرا که کسی نیست که این بازی را نکرده مولوی معنوی گفته طفل است سخن گفتن مردی است خمش کردن تو سنجی چالاکی نه کودک چالیکی و آنرا چلک و دسته چلک نیز گفته اند

هم مولوی گفته که عقل چالاکی شوم که طفل چالپیکی شوم

چام بمعنی چم و خم است و ازین روی رفتار بناز و وقار را چمیدن گویند و چامیدن نیز آمده حکیم منجیک ترمذی گفته
اشتر را چو جان که بآرام خستم گفتم که زود خیز و مجنبگر و چام چام
رشیدی گفته که ازینجاست که گرد و نی را که گاه و جاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری با چم و خم دارد کاهی می چمد

چامه بوزن نامه شعر و غزل را گویند و چامه گوی شاعر است و بمجاز بمعنی خواننده و قول نیز می آید حکیم فردوسی گفته بدان چامه گوی اینها و روی بپرداز دل چاره شاه کوی بتان چامه و چنگ بر ساختند
یک دل از غم بپرداختند حکیم سنائی غزنوی گفته
عشقت چو بر چامه سرایند پرانیه تا زند چو در خدمت پا زند و چامه مطلق شعر را گفته و چکامه نیز آمده و من گفته ام بدین سان چکامه
ای یار نامه همانا ز خامه نیارد بغیر من

چامین بمعنی بول و غایط است و سرگین حیوانات را نیز گفته اند و آنرا چمین نیز گویند مولوی معنوی گفته است بس کن که هر مرغ ای پیچ کی خوش خو رد انجیر تر شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چامین خور و قتی در قصیده گفته ام یارانش چان
سرو بر چمن خصمانش جعل جان بجز چمین

چانه منه باشد که زنخ نیز گویند یعنی استخوان زنخ مولوی گفته
شکر حق گوید تو را ای پیشوا آن لب و چانه ندارم آن نوا
دیگر کلوله آرد خمیر کرده بود که از آن نان بپزند

چاو کاغذ پاره بود که وقتی کیخاتوخان مغول در ایران منخواست آن را رایج کند و نشد و شعرا برای خوش آمد او گفته اند چاو تا در جهان روان باشد رونق ملک جاودان باشد این چنین گفته
روان شد چو کوکب شیخ عهد رهی تا روان مانند چاو و اکنون چاو و چاپ بر صنعت طبع و با شمه خطا اطلاق میشود و بر خلاف آن چاو این چاپ روان و دایر است

چاو و چاو آواز گنجشک باشد در زمانی که جانور شکاری قصد او کند یا وقتی که بچه او را از خانه او بر دارند شمس فخری گفته بی خان و مان
بی زن و فرزند دشمنت گنجشک وار دارد پیوسته چاو چاو

چاوک بمعنی چکاوک می باشد و مخفف آنست

چاولی بمعنی تلمه بر فشان است

چاه یوز و چاه جو بهای موقوف قلاب چند که بدان دلو از چاه بیرون آورند معنی ترکیبی آن جوینده چاه و یوز بمعنی جوینده چنانکه مرقوم شده است

نمایش اول در چیم پارسی با بای ابجد

چبتن بوزن رفتن آنبانچه را گویند

چبغت بفتح اول و سکون ثانی و ضم غین نعالی و لحاف و امثال آنها که پنبه دار باشند و کهنه و فرسوده شده باشد و آنرا چغوت با واو نیز گفته اند چنانکه گذشت

چبیره بروزن نبیره اجتماع مردم در کاری و آن نیز گذشته

چب سین طبقی که از چوب بافته باشند بضم اول و بابای پارسی نیز صحیح است و آن در اصل چوبین بوده واو آن حذف کرده اند

نمایش دوم در چیم پارسی با بای پارسی

چپ نقیض راست می باشد

چپار هر چیز دو رنگ عموما و کبوتری سبز که خالهای سیاه داشته و اسبی که نقطهای سیاه غیر رنگ اصلی خودش بدن داشته باشد خصوصا که بعربی ابرش گویند

چپاغ بکسر اول نوعی از ماهی می باشد

چپچاب بالفتح آواز بوسه پی در پی است

چپر بروزن خطر دیواری که از چوب و علف و نی سازند و حلقه و دایره که از مردم و حیوانات دیگر کشیده شده باشد و آن خانه چوب و علف را کپر نیز گویند و در پارسی آن اصل است و پوست پاره هائی را گویند که بندبافان و نواربافان تار ابریشم و ریسمان را بر آن گذرانیده و هر مرتبه که پود در آن گذرانند و آن را بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند و دیگر بمعنی دیواریست که از چوب و خاک در برابر قلعه برای تسخیر آن سازند و در پناه آن جنگ کنند چنانکه بسحاق گفته رخنها در سور و باروی برنج اسان کنی گر چو ما از تخته نان تنگ سازی چپر و آن مشدد نیز آمده و بمعنی دایره و حلقه نیز آمده چنانکه جامی گفته چپر زده میدیدم گرد تو رقیبان را آهی زدم و کشتم بهم چپری سوزد

پچپیدن بفتح اول مقلوب چپیدن و از چپیدن نیز گفته اند چه با و فا بیکدیگر بدل شوند

چپش بروزن طپش بزیکاله را گویند سوزنی گفته میش و بره بخته و شاک و چپش تو بگرفته بیابان زدراز او نوز چیتا پور بهای جام بی گفته لایق کشتن است چون شیشاک سر بباید بریدنش چو چپش

چپیدن بمعنی میل بجانب چپ کردن است

نمایش سیم در چیم پارسی با تای

چتر بفتح اول ثانی زده معروف است و آنرا سایبان نیز گویند زیرا که سایه بر سر اندازد و چتر من و چتر مان و چتری سلاطین را و امرا را گویند و چتر سیاه از علامات بنی عباس بوده چنین رایت سیاه که بسلاطین خلعت میداده اند حکیم فرخی در صنعت خط بر آوردن معشوق گفته چه شور خواهی زین پیشگان دورو سفید سیاه کرد تو شرمسار و من غمگین جواب ده که اگر نیستی سیاهی نیک سیه نبودی چتر خدایگان زمین و چتر روز کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند چون چتر روز گوشه برون زد ز کوهسار کنایات و استعارات در خاتمه کتاب مرقوم خواهد شد

چتو بفتح اول و ضم دوم بمعنی پرده است زاری تحتانی دگر یا چنین چه پن و دختران دامن کشان گرفته گرد خواهین گل زرشک چتو

چخ بزاره بهر دو چیم پارسی نام بلوکیست از توابع کابل و مشتمل بر سی چهل پاره قریه هوایش گرم و سازگار و آبش خوش شکوار نخلستانی قلیل دارد و چیدره قریه ایست از آن بلوک

نمایش چهارم در چیم پارسی با چیم پارسی

پچچک بفتح اول و ثانی در برهان به معنی گل آورده که بعربی ورد گویند والله اعلم

چچله در برهان بمعنی زمین پر گل و لغزنده آمده و در فرهنگ جهانگیری نیز

نمایش پنجم در چیم پارسی با خاء

چخ بروزن یخ بفتح اول بمعنی غلاف کارد و شمشیر و خصومت و جنگ و جخاخ صدای زدن شمشیر و مثال آن از پی هم چنانکه معزی گفته بمعنی غلاف شمشیر گفته ز چرم گرگدن سازند و شبک پیل ز بن پس چخ از خام گاو و چوب بید خام آمد نگهبانش بساکز پیم دشمن زهاب آن خم

نالید جان در تن دران ساعت که آهنگ همی طلیه بر ساختش

چخان بمعنی ستیزه کننده می باشد

چخچک بروزن چمک در برهان بمعنی خال آورده همانا بهق معرب آنست

چخماخ آتش زنه را گویند و آن را بترکی چقماق و در بعضی فرهنگها بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و سنگ چخماخ و امثال آن گذارند آمده چنانکه شمس فخری گفته بجای شانه و آتش زنه سپاهی و کنند پر زیواقیت کیسه چخماخ

چخی در برهان گوید بکسر اول و سکون ثانی و تحتانی بمعنی ستیزه کنی و دم زنی و صحیح برهان گفته چخی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی باشد چنانکه سروری تصریح نموده و قیاس نیز اقتضای آن میکند چه اگر حرف دوم ساکن باشد و یاء نیز ساکن است درین صورت تلفظ محال بود لیکن چون در جمیع نسخ برهان کج زیاده از دوازده است بهمین عبارت مسطور بود تغییر داده نشد و مؤلف گوید که حق با اوست و چخی بفتح اول و کسر ثانی است چنانکه ناصر خسرو گفته چون همیشه چون نخ نان در زینت دنیا چخی کرت چون مردان بسی درکار دین باید چخید

چخیدن بروزن رسیدن بمعنی کوشش و جنگ و ستیزه و گفتگو کردن چنانکه ناصر خسرو گفته خدایا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چخیدن لب و دندان ترکان ختا را بدین خوبی نبایست آفریدن که از دست لب و دندان ایشان بدندان دست و لب باید گزیدن

چدار بروزن نگار چیزی باشد که از پشم و ریسمان بافند و دست و پای اسب و استر بدان بندند و اشکیل نیز گویند

چدن بکسر اول مخفف چیدن است کسائی مروزی گفته بر پیلگوشش قطره باران نگاه کن چون اشک چشم عاشق گریان غمزده گوئی که پر بار سفید است برگ او منقار باز و لولو ناسفته بر چده حکیم قطران تبریزی گفته بگلستانی مانند نگهبانش ز وما رخان و که چنان در جهان گلستان نیست همی چدیم گل انگه که باغبان نگهبان بود کنون بسی نتوان چد که باغبان نیست

نمایش ششم در چیم پارسی با راء

چر بضم اول و سکون ثانی معنی آلت تناسل است حکیم سنائی در هزل گفته انچه دی آن پسر سرگرگ چر خور کرد من ندیدم که در آفاق یکی لنتر کرد و سرگرگ در حرف سین خواهد آمد

چرا بفتح اول بروزن سرا بمعنی چریدن و بکسر اول معنی از برای چه و رشیدی هر دو معنی بفتح دانسته حکیم سنائی گفته الهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا

چراخوار و چراخور معنی چراگاه حیوانات حکیم ناصر خسرو گفته خورسند شدی بگور و دستی زیرا تو خری جهان چراخور و آنرا چرامین و چرام نیز گفته اند حکیم در حدیقه گفته آن شنیدی که در ولایت شام برده بودند اشتران بچرام فخری گفته چو حیوان است مانده در بیابان زبخت بد نه آب و نه چرامین

چراسک و چواسک معنی حیوانی کوچک تراز ملخ که شبها در خانها صدا کند و آواز باریک طولانی دارد

چراغ بروزن فراغ فتیله باشد که روشن کرده باشند معروفست سعدی گفته مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ و دیگر معنی چرا و چرا اگردن حکیم سعدی گفته چو سیدان پهلوان سترگ بگفت شد گاوی است آبی بزرگ همی زو فتد گوهر شب چراغ بدان روشنائی کند شب چراغ

چراغ پایه چیزی که چراغ بران نهند که بلند تر باشد معروف است و چراغ پا آن بود که اسب و استر و امثال آن نهاد دو دست بر داشته بر سر دو پای خود در استاده بیستد و شیهه کنند و گاه باشد که با دو پای راه روند و آغاز شرارت با جنبش خود نمایند و اصل در آن است که چراغ بمعنی چرا نیز آمده چنانکه گوهر شب چراغ را بگاو بحری شب زده بیرون آید و چرا کند و آن گوهر را بیندازد و نسبت داده اند اگرچه فایده نداشت اما با اصطلاح را بیان می کنیم همچنانکه مشهور است و قتی کشتام چون گاوی کش دزد شب چراغ و آنگاه زبانش زشب چره کوهر فگند از پی علف و افرافروشد بتوبره الحاصل چون ستوران را بچرا رها کنند فربه و قوی شوند چنانکه مذکور شد و ستهای بار زند گویند چراغ پا باشد یعنی همچنانکه در علف زار و چمن در چریدن باستوران

جستن و بازی و جنگ میکرد اکنون در راه چیز چنین گیج دام هر سر و دهلوی گفته براق همت تو الاهی و بگرم روی چراغپایه کنان بر سپهر جست تناز

چراغچی معنی خادمی که برای روشن کردن چراغ معین است معروف است دیگر نام شهری است حاکم نشین از اجزای بکار که هر سال ده هزار تومان بحکمران بکار دهد

چراکر حیوانات چرنده است

چراکه بکاف فارسی گیاه و سبزه است و چراکه و چراگاه زمین و محل چریدن است و چریدگاه بمعنی نگاه و تماشا استعمال میشود و آن را چشم چرانی میگویند که آدمی بر صاحبان روی خوب بسیار نظاره میکند علی بن حسن باخرزی صاحب دمیة القصر گفته ندیمی مرا زنید از بهر آنرا که من بسم آن نیک دانم تو دانی در آیم را فروزم اطراف مجلس به نیکو حدیثی و شیرین بیانی بچشم چراکه کند روی ساقی نکو تیم بدزدد حدیث نهانی

چراغواره بغین موقوف قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف اسفرنگی گفته در شب قدر بجاه و روح امین نظاره این شش ست قرابه ا دیده چراغواره حکیم انوری نیز گفته این آبگینه خانه گردون که روز و شب از شعلهای آتش الوان مزین است بادا چراغواره فراش جاه تو تا صبح در فتیله خورشید روغن است

چرامین معنی کاه و علف که بحیوان دهند صحیح است نه معنی چراگاه که در فرهنگ آورده و شعر فخری را شاهد کرده من نیز اقتفا کرده ام صاحب جهانگیر معنی کاه و علف اصح دانسته و از شعر نیز همان بر می آید حسود شاد و در باغ امید ماند بیت او شعر فخری از سید چنین چو حیوانست مانده در بیابان زبخت بد نه آب و نه چرامین

چرب بروزن حرب معروف است

چربش و چربو یعنی چربی مولوی گفته چربش آنجا دان که جان فربه شود کار نا امید آنجا به شود البسحاق اطعمه گفته بوی سرکه چربش تلخی رقم از دنیا ولیکن شعر شیر نم باشد تا جهان باشد و بمعنی افزونی و رجحان و برای قیاس نیز چربیدن و چربید و چربیدن مصدر است

چرب اخور در کنایات نوشته خواهد شد چرب دست

وچرب زبان نیز از آن جمله است

چربک و چربه بآن معنی باشد که نقاشان چون خواهند نقشی را از صفحه بر گیرند کاغذی بسیار نازک بر آن صفحه نهند و با قلم موی صورت و طرح آنرا بر دارند پس منقش سازند تیدذو الفقار شیروانی گفته تا نشان از زخامه مانی دهد فصل بهار و ز زر افشان چربک قارون اثر باد خزان دیگر نان تنکی که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بارواح موبدان بخش کنند تا ثواب اخروی یابند دیگر سر شیر که ترکی قیماق گویند و بالضم دروغ راست مانند و طنز و تخریه و خجلت و انفعال و چیستان که بتازی آنرا لغز گویند کمال اسمعیل گفته تبارک الله چندین سوابق خدمت شود بچربک تقریب مفسدی برباد علی فرقدی گفته بی کمان موش دزدم را چربک آید بر پلنگ بی سخن کبک دری از خنده آید بر عقاب سیتا ذو الفقار شیروانی گفته هردم بدولت شرف خاکپای تو دور سپهر چربک تاج کیان دهد خسرو دهلوی گفته زو ماده چنان چون دوست با دوست بسی مرموز چربک گفته در پوست رشیدی گوید درین مثال ای خبر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است

چرته و چرده بالفتح معنی پوست سیه رنگ حافظ گفته آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست شیخ سعدی گفته سیه چرده را کسی زشت خواند جوانش کجا که حیران بماند

چرخ بفتح اول و سکون ثانی و خاء نقطه دار معنی گردش دوری که درویشان سماع کنند چنانکه شیخ سعدی در صفت سماع صوفیه گفته بچرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار و هر چیز که حرکت دوری کند مانند چرخ فلک و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عصاری و چرخی که بدان پنبه ریسند حکیم قندرسکی معنی آسمان گردنده گفته چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی دیگر معنی گریبان برای آنکه پارچه مدور از پیش جامه برکنند باین اسم موسوم شده خسرو دهلوی گفته کسی کش چشم زخم از چرخ دوری است رسد گر چش جهان در چرخ دوزیست دیگر معنی کمان بسم او گفته چو زخم تیر بلی تدبیر چرخ است نه کمتر تیر چرخ از تیر

چرخ است قبا و چرخ زربفت مرصع ستام و زین زرین و بمعنی دهی است از مضافات غزنین و از آنجا بوده شیخ یعقوب چرخی و بمعنی طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن خسرو گفته بسکه هر سو شد قبا و چرخ در عالم فراخ همچو چرخ اطلس اطراف همه کیهان گرفت فخری گفته گرفته دولت و اقبال ترا باد از فتح و ظفر دامن و چرخ فردوسی گفته بیاراست جای بلند و فراخ سرش برتر از چرخ و درگاه و کاخ و چرخ دار بمعنی کمان دار است یعنی تیرانداز شمس طبسی گفته ای ز چرخت بریده بر گردون طایران چار پر سهام و بمناسبت کمان تیر تفنگ را تیر چرخ گویند و گلوله آنرا تیر گویند زیرا که چنانکه کمان تیر را بقوت جهانیدن بازوی کماندار بدشمن رساند تفنگ هم بقوت نیروی داروی آتشین که باروت باشد گلوله را که بمنزله پیکان تیر است بخصم رساند حکیم ازرقی در مدح طغانشاه در جنگ سیستان و تیرانداختن تفنگ داری از فراز برج گفته ز شه برجی قضا را چرخداری فلک را دیده در میدان برابر چو آتش چرخ را پر کرد و بشتافت که آتش چند باید پاش و کیفر بزور بر باره بر گستوان دار خدنگی راست رو بر گستوان در ز زخم تیر تا پای خداوند بدستی مانده بدیا نیز کمتر در لغت تیر مرقوم شد که معنی یکبار انداختن تفنگ یا توپ است چنانکه ده تیر یا صد تیر و دیگر معنی دف است زیرا که چرخ مدور را گفته اند آن نیز مدور است و باین جهة بعربی او را دایره گفته اند و شاعری این رباعی گفته چون دایره ما ز پوست پوشان توایم در دایره حلقه بگوشان توایم گر بنوازی بجان خروشان توایم ور ننوازی هم از خموشان توایم و ارباب فرهنگ همانا باین معنی بر نخورده اند مولوی گفته تو به شغم گیر و با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه تنگ خر من و ساقی به نماند کسی چون کند ای چرخ ز تنگا تر تنگ هم او گفته چرخ در آمد به زتنگا تر تنگ زهره به یکبار فرو ریخت چنگ و منسوب بچرخ را که از غزنین مرقوم شد چرخی گویند و جنسی از اطلس است ز سوز جگر آتشی بر فروخت تنم اطلس سرخ چرخی بسوخت

چرخ انداز معنی تیرانداز استاد شیخ کمان است نجیب الدین جرفادقانی گفته شهاب وار چو تیر از کمان خود در آسمانی

سنای دست تو گوید سپهر چرخ انداز

چرخشت بفتح اول وضم خا وسکون شین معجمه چرخی که در آن شیرهٔ انگور بگیرند و بعضی گفته اند حوضی که انگور در آن ریزند و بپای مالند تا شیرهٔ آن گرفته شود و آنرا چرس گویند حکیم عبد العزیز عسجدی گفته بخیرو برفسروز طلا قبلهٔ زردشت بنشین و برافکن شکم قاقم بر پشت بس کس که از زردشت بگردید و کنون باز ناچار کند روی سوی قبلهٔ زردشت من سر نهادیم که از آتش هجران آتشکده گشته است دل و دیده چو چرخشت حکیم فرخی گفته دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت تو دو دیده همچو بچرخشت دانهٔ انگور

چرخد با اول و ثانی مفتوح تشدید دو عربده باشد ناصر خسرو علوی گفته مردم مغلوبان گرسنه گربه گاه بنالد زار و گاه بچرخد تا ش شکم خوار داری و بدهی چیز از تو چو فرزند مهربانت بنزد ایک بچو چیز بدست کرده قوی شد گر تو بد و بنگری چو شیر بغرّد صاحب ... گری درین بیت دل سهو کرده بچرد را بمعنی غرغر کردن گربه وقت سنگی و طمع بچرد خوانده و عربده معنی کرده دیوان حکیم حاضر است و بچرد در آن نوشته اند و معنی آن گربه مناسب تر است صاحب برهان نیز قفا با و کرده است و مراد در هر حال بچرد نیست

چرز با اول مفتوح بثانی زده جانوریست پرنده که آن را بچرغ و باز و امثال آن شکار کنند و گوشت آن در غایت نزاکت و لذت باشد گویند همین که چرغ یا باز با آن نزدیک شود که چرز را بگیرد چنان پخالی بر رویش اندازد که مانع گرفتن شود و بدر رود و آن را پخال نیز گویند مسعود سعد سلمان گفته درآمدم پس دشمن چو چرغ وقت شکار چو چرز تا که برزد بر ریش من پخال

چرس بفتحتین بمعنی بند و زندان و شکنجه و همان چرخشت که در چرخشت شرح دادم مولوی معنوی گفته اندر چرس جان آنی که پای همی کوبی تا غوطه خوری که دم در شیرهٔ بسیارم با شیرهٔ فشانیستانند ز چرس عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم حکیم سنائی بمعنی چراگاه گفته همه جان و خرد پاکش سوی عالم قدس کشد ستوری که ترا عالم حسی است چرس زری بمعنی بند و زندان گفته هر که افتد تو گرفتار شد تا نه بجان نرهد زین چرس مصراع شعر عبد الواسع جبلی اسم دلالت بدین معنی کند ع آیم بچشم هر نفس عالم ز عشقش چو این چرس افصح اینست که بمعنی بند و زندان و شکنجه و فشار و زجر استعمال شود تا جامع هر دو معنی مذکور گردد و بفتح جیم برازده و سکون سین در آخر گرد تنباکو است که گلوله و جمع کرده پس در غلیان نهاده بکشند و کیفیتی دهد گویند که جنین و پیم و وابسته و اشتهار اسپغر آید و بسحاق اطعمهٔ شیرازی گفته هر پرسشی چه داند بر رشتهٔ بند بازی این رمز و نیه داند در وقت جان گدازی و بضم جیم فارسی بوزن پرس نام ناحیه ایست که بر طرف شمال بحیرهٔ تبریز واقع شده و طرف مغربی آن بحیرهٔ ارومیه و سلماس است و جانب جنوب آن مراغه و سمت مشرقی آن شهر تبریز است

چرغ مرغی است شکاری اسدی گوید ز منع روان چرخ چون پر چرغ پر آواز شکران مرغ مرغ

چرغان بمعنی مهری که بر طغرا نهند همانا ترکی است

چرغند و چرغنده در برهان بمعنی چرغ آورده و بمعنی روده گوسفند که بگوشت پخته پر کرده باشند مخفف جگر غند است

چرغول بر وزن مغول رستنی است که آن را بزبان بره و بعربی لسان الحمل خوانند و چرغون نیز در برهان دیده شده و همان است

چرک بفتحتین بر خم باشد خسرو دهلوی گفته چرک زد چشم زخمی را از یک خس زهر چشم او را زخم شد بس و بسکون را در برهان گفته مرغیست خود را از درخت در آویزد و او بیقین را زرد است جهانگیری نقل کرده آن مرغ که خود را از درخت سرنگون آویزد بپارسی چرک خوانند چنانکه منوچهری گفته چوک ز شاخ درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

چرکر بضم اول بمعنی قوی و هستند که بعربی حشی خوانند آورده اند و در جهانگیری گوید پیغمبر را گویند و این بیت ناصر خسرو را شاهد آورده و باین صورت نوشته بر پای شیر زن بزدان شو کز پس چرکر مثالست تنازل ابو حفص سغدی سمرقندی گوید بوس و نظرم حلال شد بایار این فتوی من گرفتم از چرکر سروری کاشانی بمعنی مغنی یعنی مطرب نوشته است و این بیت شهاب الدین مدارانی را شاهد کرده ز آوای مطرب نزد ستان چرکر دل من تپان همچو ماهیست در بر فقیر مؤلف گوید اولا بیت حکیم ناصر خسرو را که چرکر خوانده و پیغمبر فهمیده و تمام است

تنازرا هم غلط خوانده و چنان تصور کرده که است باید در پی پیغمبر تنازند غلط و خبط شده است بیت حکیم در دیوانش چنین ثبت است بزرگ شیر دین یزدان شو ار پس خر گزافه است تنازز این رهبی کناره می بینی کور وار و شبان و لنگ نهاز و در باب مفتی و مغنی تصحیف خوانی شده است معنی درستی بدست نیامده است در لغه چم نوشته که آلت تناسل و شعری شاهد آورده و الله اعلم

چرم دان با اول و ثانی مفتوح کیسهٔ چرمیرا گویند یعنی کیسه که از پوست دوزند و در آن زر و سیم کنند مولوی گفته المنة لله که ز دزد و راهزن زانکه چون زر در چرمدان نیم کانشار ارزاق لب لب پر است کیسهٔ اقبال چرمدانها است

چرمه بفتح اول و ثانی و ثالث و ها ساکن مجهول اسب خنگ را گویند اسدی طوسی گفته بر افکند پس چرمهٔ گرم خیز در افکند در هندوان رستخیز در این بیت معتبر واضح کرده است چو ابرش شده و چرمه از خون مرد شده باز چون چرمه ابرش نگرد

چرمگور بمعنی زه کمان است نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشم چرم گور بدوزم سر مور بر پای مور

چرنداب نام محله ایست از تبریز شیخ کمال الدین خجندی گفته تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

چروک بفتح اول و ضم ثانی نان را گویند از هر چه پخته باشند چه گندم چه جو چه ارزن چه بلوط و بضم مرادف چین است که چین و چروک و شکنج گویند

چرونده بروزن شرمنده فانوس و مانند آن که حفظ چراغ از باد کند و بمعنی چراغپایه و معنی پره بوینده و رونده در برهان آورده و چریدن مصدر آن است

چز بفتح اول و سکون ثانی میمون را گویند که حمدونه خوانند

چزدر بمعنی جانوری کوچکتر از ملخ که در هوای گرم در غله زار فریاد طولانی کند و گذشت شمالی دهستانی گفته خروش چزدر میان سراب وقت زوال چنانکه نالهٔ عاصی بود میان سعیر

چزدره و چزنده بمعنی دنبه و پیه ریزه کرده بریان شده که چزغاله نیز گویند

چزغ و چزک بکسر اول و سکون ثانی در برهان بمعنی خارپشت ورد

چست بضم اول و سکون ثانی جلد و چالاک و چابک و تنگ و چسبان را نیز گویند چنانکه گفته اند زنهار که آن بند قبا چست چندید کز ناز کیش بخیه بر اندام برآید

چسته بروزن دسته بمعنی نغمه است ز قول مطرب و گلکش نیوشی چستهای نوش بگری گفته چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار

نمایش هفتم در جیم پارسی با شین

چش بمعنی مخفف چشم است

چشام بروزن مشام دانه باشد مانند عدس که در دواهای چشم بکار می برده باشند و آنرا چشخام و چشم نیز گویند و در چاکسو ساقی گذشت یوسفی طبیب گفته چون از مدتو بگذرد روزی چند تا آهوی صحت در آید بکمند چشام نبات مصری و مامیران باید چو غبار کرد و در چشم فکند

چشان بفتح اول بمعنی گرز است که از آلات حرب می باشد و صاحب جهانگیری و برهان در این لغت سهو و اشتباه بسیار نموده اند چنانکه در چشام مرقوم شده گرز و گزر ما به تصحیف خواندن ایشان گردیده چنانکه خود نیز اظهار تردد کرده و مصحح برهان نوشته که این خطای فاحش است از هر دو

چشپیر در برهان گفته بمعنی جای نشان پای آدمی و سباع است

چشت بوزن خشت نام قریه ایست قریب بهرات ... داده و شادابان در کمال صفوت هوا و عذوبت ماء و از آنجا بوده اند بزرگان سلسلهٔ چشتیه که سر سلسلهٔ آنها سلطان ابراهیم بن ادهم قدس سره بوده اند و از آنجمله اند خواجه ابو احمد ابدال و خواجه مودود و خواجه معین الدین و نجیب الدین شیخ المشایخ چشتی که سلسلهٔ درویشان چشتی باو منتهی شود

چشته بوزن گشته مخفف چاشته است

چشخخ و چشمخ مرخم چشم زخم است پور بهای جامی گفته بیدار شد رسید بشارت که یافته است از چشمخ حوادث قطب جهان شفا کمال اسمعیل گفته گردون وان یکاد همی خواند و قل اعوذ از بهر چشمخ که نه اش نام و نه نشان همید گفته عطارد را بدوزم دیده که جادو خامه ام را چشمخ زد

چشم آرو بمد الف وضم را و واو مجهول چیزی که بجهت دفع چشم زخم
بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا
باشد سید حسن غزنوی گفته ای سر تا پا نازکی سرو سهی از جمله
نیکوان بخوبی تو بهی بر حسن و جمال خویش می افزاید چشم آرو را چو خال بر رخ نهی
چشنگ بکسر اول و سکون ثانی بمعنی افسردن و تحالب و علبه
کردن آمده حکیم فردوسی گفته خرد چون شود گستر و کام چشنگ چنان دان
که دیوانه گردد بچنگ و بچشنگ بمعنی پرشنک است یعنی چپ
چشم معروف و بمعنی امید چنانکه گویند چشم آن دارم یعنی
امید آن دارم و بمعنی چشم زخم فلان را چشم رسید یعنی چشم زخم رسید
و زخم زدن است مانند زخمه تار و جز آن و آن را چشم خ و چش خ نیز گویند
چشماغل و چشماغیل و چشمالوس بگوشه
چشم نگریستن از روی قهر و دشمن شمس فخری گفته گر کند شهریار
خصم شکار سوی گردون نظر به چشماغیل اختران بر زمین نهند
ز بیم از پی بندگی شاه توبل
چشم آویز چیزی که از موی مشبک بافند و زنان پیش چشم
آویزند و پیشتر آن است که رنگ آن سیاه باشد و ایشان مردم
پسندند و مردان ایشان را نه پسندند و آن را بازی یا پاسی گویند و در
حرف الف شاه بازی گذشت شیخ آذری گفته سحر چشمان تو باطل
کند چشم آویز است هر چند بپوشند نباشد مستور و آن را چشم بنام نیز گویند
چشم بنام هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم سازند یا نویسند
بنام تبدیل پناه است که بمعنی حافظ و حفظ باشد یعنی دارنده آن را
از چشم بد در پناه خود گرفته باشد شیخ ابوالحسن شهید گفته بنا نگارا
از چشم بد بترس ترس چرا نداری با خویشتن تو چشم بنام
شمس فخری گفته هر که با حرز مدحت باشد بود خاصش بجهت چشم بنام
چشم چراغ بمعنی خوبی و روشنائی و هر چیز گزیده و نخبه از سایر چیزهای
امثال خود و کنایه از محبوب و معشوق صاحب حسن فرخی گفته تا ظن
نبری چشم چراغا که شب آید چشم و دل من سیر شود زان لب
شیرین چشم من آرزوی پر ز لاله و پر گل دست من آرزوی زلف
پر از حلقه و پر چین حکیم سنائی گفته قاید چشم چراغ عالمی گردد چو
شمع انگه بیاید بدیده فاقت شبهای تار و معشوق را چراغ نیز گفته اند
بنجه است خیز و می آرای چراغ ری ذو الفقار شروانی گفته
چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد در روز عیش خیز و می آر
ای چراغ ری زی را بمعنی حیات و زندگی گرفته اند
چشم خروس دانه باشد سرخ رنگ شبیه بچشم خروس
و خال سیاهی در میان دارد و گویند ثمر درختی بقم است و بزبان
گفته عربی آن عین الدیک است و معنی شراب سرخ و لب معشوق
آمده وقتی گفته ام سحرگهی که بنالد خروس چون ناقوس بجام
ریز می لعل گون چو چشم خروس سعدی گفته لب از لب چو
چشم خروس ابلهی بود برداشتن بخواندن بیهوده خروس
چشمک مصغر چشم است و فارسی عینک است و بمعنی چشام
که مذکور شد شاعری بزبان خراسانی گفته چشمکی هر زنه و دل
ببر بچنگ دیگرش کمک مکنه و این معنی چشمک زدن است
که معشوق بگوشه چشم بعاشق اشارتی کند چنانکه مشهور است
چشم گاو نام گلی است که آن را گاو چشم نیز گویند و گاو
علیش هم درین بیت نظامی آمده غنچه با چشم گاو علیش نیاز
مرغ با گوش پیلگوش براز
چشمه بمعنی چشمه آب معروف است و دیگر بمعنی مدت
چشم بر هم نهادن و گشودن است که بعربی طرفة العین گویند
چشمه سار بمعنی جائی که چشمه بسیار باشد و بکسر ها
چشمه سار چشمه ایست که آب آن برای رفع ملخ می زند و سال
بسیار بدنبال آن آب بهر جا که قصد ریختن آن آب کرده ام
میروند و ملخ از انبعاث میکشند و تمام شوند و نوشته اند
که به تجربه رسیده است
چشمه سوزن چشم سوزن را گویند و بمعنی تنگی
نیز آمده چنانکه گفته اند من که از دروازه بیرون نمی برند خلق
با تو می آیم کرم در چشم سوزن می برے
چشینه بروزن خزینه رنگ اسب و استر سفید مو یعنی خنک

نمایش هشتم در جیم پارسی با غین

چغ بمعنی چوبی که بدان ماست از مسکه جدا کنند و بمعانی
دیگر در جیم عربی گذشت و بمعنی چغ و الاچغ ترکی است که
که نام خانه ایست از چوب مرکبات را و در سفر کرگان گفته ام

الاچیغی اشکرف بطرف رود مرا بود و من بنده آمده فرود
و الا بمعنی دو رنگ می باشد
چغاز بروزن نماز زن بدزبان و سلیطه
چغاله بمعنی میوه نارس می باشد
چغامه و چکامه و چامه بمعنی قصیده و شعر
چغان بروزن مکان نام شهریست از ماوراء النهر و امرا
بزرگ از آنجا برخواسته اند گویند هزار قریه آبادان در آنست
امیر طاهر ابو المظفر بن محمد المحتاج که فرخی قصیده داغگاه را در مدح او
گفته و او حکومت بلخ و تخارستان داشته و ابو منصور دقیقی
پیش از فرخی مداح او بوده و گشتاسب نامه بنام او می ساخت
و پس بدست غلام کشته شد و فرخی در این باب گفته تا
ترا زنده مدیح تو دقیقی درگذشت زآفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
هر گیاهی که سر گور دقیقی بر دمد گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار
و ایشان را چغانیان گویند
چغانه بروزن ترانه سازی باشد منسوب باهل چغان و
نام پرده ایست از موسیقی مولوی گفته این خانه که پیوسته در و
چنگ و چغانه است از خواجه بپرسید که اینخانه چه خانه است
و بمعنی دوم مجیر الدین گفته مطرب عشق میزند هر دم چنگ در
پرده چغانه دل و چغانی رود منسوب بهمان شهر است
چغبوت پنبه و پشم که در میان ابره و آستر و بالش
و نهالی و تشک نهند و بتازی آن را حشو گویند طیان مرغزی
گفته آن ریش نیست چغبت و الا لخانه است وقت جماع
حریفان فکندنی است شمس فخری گفته در خرابات ریش خصمانش
گشته در زیر چغبتان چغبوت و در فصل با و تحقیق این لغت گذشته
چغرشته با اول مفتوح بثانی زده و کسر را و شین منقوطه زده ریسمان
خام که بر دوک پیچیده شود و آن را پنام و فرسوک نیز گویند
چغر بااول و ثانی مفتوح بوته گیاهی سفید مانند درمنه
شبیه بخار و بناصر خسرو گفته چون چغر گشت بنا گوش
چو سیسنبر تو چند نازی پی این پیر زن زشت چغاز و بسکون غین
غوک و چغر واره و چغر باره و چغرابه و جامه خواب بمک و
جل وزغ و جامه غوک و برغیمه بمعنی آن سبزی که بالای
آب است و غوک در آن باشد و جراحتی که در میانش بهم آمده باشد
و چرک در میان آن جمع شده باشد و هر دو معنی بتازی ضفدع
گویند و غیر از شکافتن علاجی ندارد چنانکه مولوی گفته تا نه بشکافی
به نشتر ریش چغر کی شود نیکو و کی گردد بغر
چغزیدن بروزن لغزیدن بمعنی ناله و زاری مولوی
گفته چند گردنده چو دولاب درین بحر عذاب سر فرو برده
چغزیده چو بوتیمار زند در قفا جلوه شود فایده هستیها پس نباید ز بلا
گریه و در چغزیدن
چغک بضم اول و ثانی گنجشک را گویند و با جیم عربی نیز صحیح
بلکه اصح است زیرا که جهنده است نه رونده و جهیدن و چخیدن
بمعنی جستن مترادف چغوک جهنده چنانکه رسوک رم کننده
چغل بفتح اول و ثانی چین و شکنج و ظرفی چرمین که از آن
آب خورند و اکثر مسافران هم دارند و چغل بکسرتین گل و
لای که چکل هم گویند و بضمتین سخن چین که پیش مردم بیدی سعایت
کند و فعل او را چغلی گویند و بضم اول و فتح دوم نوعی از سلاح
جنگ که بعربی جوشن خوانند خسرو دهلوی گفته نه همچون
دیگران زآهن چغل پوش سلاح عصمت یزدانش بر دوش
حکیم زلالی گفته چغل به پیش خدنگش ز شیطنت و شهاب
زره به پیش سنانش چو سوزن است و حریر
چغندر معروف است و در اشعار کند و چندر مخفف آنست
چغنه مخفف چغانه است خسرو گفته بیا مطرب آن
چغنه که زنگ فغان کشد از آهنگ بزم مغان و ضم کنجشک را
گویند بو رها یجا می گفته شوم چون بوم گرسنه چو زاغ
خرد چون چغنه سست چون کوتر در اشعار مسعود سعد سلمان
بمعنی اول بجای نون با موحده آورده و رشیدی گفته چغنه و
چغبه شاید جایز باشد مؤلف رجوع بدیوان مسعود کرده و آن
اشعار مثنوی را دیده معلوم شد که چغبه با بای موحده است
نه نون زیرا که مکرر کرده شاید سازی دیگر باشد از سازهائی که میزنند
و سند و شعر مسعود این است چغبه کو یکش دلکش
راه رامشگری سراید خوش چون فرو راند زخمه بر چغبه هر که
بشنید گردد ش چغبه بگزمائی نشاط کرم کند دل سخت

از نشاط نرم کند کار و باری چنین فروسازد پیش کاسیر جنبه
بنوازد آتش از دیده آمدن گیرد چنبه بردارد وزدن گیرد
چغو گنجشک را گویند ابوشکور بلخی گفته اگر بازی اندر چغو
کم نگر اگر باشه سوی خاین مپر و آن را چغوک نیز گویند
چغیده بروزن رسیده بمعنی سعی و کوشش کرده

نمایش نهم در جیم فارسی با فا

چفاله تبدیل چغاله است که صاحب برهان چنانکه رسم اوست
ذکر کرده ناصر خسرو گفته آمد تا زان زهند مرغ بهاری رو
نهاده با چغاله چغاله
چفت بالفتح بالا رو سقف خمیده مانند طاق چنانکه
خاقانی گفته آن چفت را که زاو شد نوخس و قرح ملون هم او
گفته خامه زده عطارد زلاجورد گردون بنوشته نام سلطان
بالای چفت منبر و آن را چفته نیز گویند و بالضم تنگ و چسبان
که چست نیز گویند و چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و
بالکسر زنجیر در که بسته شود
چفتنک مرغی است دراز گردن که در کنار آبها نشیند و
باز شکارش کند بفتح و ضم هر دو نوشته اند
چفته بروزن تفته بمعنی خمیده که آمده اسیکتی گفته
ای اباشب که تو در خلوت و من تا بحر از قد چفته خود حلقه
در ساخته ام قطران تبریزی گفته چون کالم چفته دار و عشق
بالائی چو تیر مهر رخساری ز مهرم سوخته دارد چو تیر و نوعی از
خیار است که خیار چنبر و خیار چفته نیز گویند و بمعنی چفت انگور
که تازی عرش گویند و عمارتی که سقفش خمیده باشد مانند
طاق خاقانی گوید شعر گیسو شده و چفته داده تزیین زان چفت
بچفته سلاطین صاحب فرهنگ جفته را چفته خوانده و
جهانگیری افسانه دراز ذکر کرده و از نظامی اشعار شاهد
آورده که بتدبیر اسکندر جفته یعنی سر گوسفند را بدل سرکلاه زنگی
پخته آوردند و اسکندر خورد و بعد از تفصیل معلوم میشود که جفته
بوده یعنی بدل دادن و چیزی را بچیزی جفت کردن و بر کسی مشتبه
نمودن و جفته بمعنی کله سر دیده نگردیده والله اعلم از سیاق

نظم شعر معلوم میشود که جفته است چنانکه گفته الفرمود
تا مطبخی در نهفت نهد جفته واز اکند خاک جفت یعنی بدل سر زنگی
کله گوسفند پخته بیاورد و سر زنگی را جفت خاک کند شعر
بیاورد خوان زیرک هوشمند اگر جفته یعنی کله و سر گوسفند بود
در اینجا نیز میگفت بیاورد خوان زیرک هوشمند بخوان اندران جفته
گوسفند و اینکه صاحب جهانگیری نوشته که معنی چهارم جفته برابر
و قرینه است و قطعه انوری را آورده است آن نیز خطا است و قطعه
اینست خدایگان بزرگان ج پادشاه صدور که بانفاذ تو بیست
از قضا فراموشم یکی ز آتش جور سپهر بازم خبر که از نجا
آن همچو دیک بجوشم عجب مدار که امروز مرا دیده است در آن لباچه
که تشریف داده دوشم ز بهر خسرو سیارگان همی خواهد که
عشوه بخرم وان لباچه بفروشم وگر بجفته نهد با قبای کلی خویش
همی ز رایگان ز غصه و حسدم هوشم ازین قطعه نیز ثابت میشود که این را
هم چفته بجیم پارسی مفتوح خوانده و برابر و قرین معنی کرده و خطا است
حکیم گفته خلعتی که من داده سپهر نخواهد بخرد برای آن قباب و من نخواهم
فروخت اگر نیز با قبای کلی خویش مبادله خواهد کرد از غبن جانم
خواهد برآمد و راضی نخواهم شد معلوم شد که جفته بمعنی مبادله و معاوضه
است چنانکه سابقا در باب تبدیل سر گوسفند و سر زنگی مذکور شد
چفنده بفتح اول مرادف و تبدیل چفته است یعنی خمیده
چفرسته بوزن شکسته سابقا در جیم پارسی غلین با شین
نقطه دار مرقوم شده و بهمان معنی است چون هر دو در رشته خط مذکور
بایتصورت نیز نوشته شد در نسخه سروری بجیم تازی است نه
پارسی بر آن اعتمادی نیست
چفسیدن بروزن و معنی چسپیدن مولوی گفته تو
ز آبی دان و هم بر آب چفس چونکه داری آب از آتش متنفس
این همین نیز گفته سعی در تنقیص قدر خویش کن هر که کرد
اهمال در تکمیل نفس بارها ای نفس نافرمان شوم گفتمت
از حرص و دنیا بر مچفس

نمایش دهم در جیم پارسی با کاف تازی

چک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی برات و قباله خانه و باغ را

بچک گویند و صک معرب چک است و شب برات را
شب چک گویند و امر بچکیدن سوزنی هر سه معنی را گفته
ویریت تا ریاست اصحاب را بحق اندر کتابخانه اسلاف تست چک
آید صواب بر چه تو گوئی و خصم را یارا و زهره نی که کند
هیچگونه چک تو در چکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش
کو بر رخ اعادی تو خون دیده چک و بمعنی چکه یعنی قطره نیز
آمده کشاند چک خون بنو از در تیره خاک کمن سیستن را سر
ز تیغ چاک عمید لوکی بمعنی چکانیده آورده خسرو
آفاق طغرل خان تو ای که هیبت چشم گردون است هر سال از
افق خونابه چک و بمعنی فک اسفل و زنخدان نیز آمده مثل است
که در مقام طعنه میگویند چک و چانه انکار را ندارد و بمعنی مشته
حلاجان و چوبی که سر چهار شاخه کنند و خوشه های کوفته خرمن را
بدان بباد دهند تا باد و دانه از آن جدا کند فرالاوی گفته تا به
خوبیله هیچو زر دیگر دانه از که بچک ببازد صاف برکس چون
کمان نداف میزنی چوک چون چک نداف و بریدن شاخ انگور
تا بار آورد و بمعنی عدم و نابود در فرهنگ آورده و این شعر
اخسیکتی را شاهد خود کرده میادیت و نام در عرض و کم بباتین
فردوس بر سخن با و چک
چکاچاک و چک چاک آواز گرز و شمشیر که در پیکار هم
زنند حکیم اسدی طوسی گفته شل و تیر پیوسته چون تار و پود
چک و چاک برخاست از گرز و خود ز چکاچاک گرز و ز شیشاپ تیر
بر آورد از جان دشمن نفیر و آن را چک چک نیز گویند و بضم هر دو
هم سخن که در افواه افتد چکاچک شد این راز اندر میان که
که دیده بد شاه بار و میان حکیم سنائی گفته چک چکی و فقاع
در مسجد از پی هزل و ضحک نز پی جد و با کسر آواز سوختن فتیله
تر شده و حکیم گفته حکیم گفته حکم اندر فتیله چیست خری چکچک
اندر چراغ چیست تری
چکاد و چکاده بالفتح بمعنی تارک سر است فردوسی گفته
بیامد و آن دیده بان از چکاد که آمد سپاهی ز ایران چو باد و شیخ
عطار گفته نخستین پیش میدان شد پیاده قدم فرق و در آهن
تا چکاده منوچهری گفته سیم تو زی من رسیده جامه نیاید

بدید جامم بباید کشید جامه بیابت داده است وران بس چو
جامه زر سر بر کشی بر فلک سر کشی بندهات را بر چکاد
چکاسه بفتح اول خار پشت را گویند
چکاک بروزن هلاک در برهان گفته بمعنی پیشانی باشد
که عرب ناصیه گوید و این خطا است چکاد و چکاده بمعنی ناصیه و پیشانی
نیست و تارک سر است چنانکه گذشت دیگر گوید بمعنی قباله نویس
است و منشور نویس را هم گویند و چنین نیست و صکاک مشدد
بمعنی قباله نویس است و عربی است و صک معرب چک است
دیگر گفته چکاک کسی را گویند که در دزد و کو هر سوراخ کند معلوم شد
که این هم خطا است چه او حکاک است که در و گوهر سوراخ کند و نگین اسامی را حک کند
چکامه بفتح اول و فتح میم شعر و قصیده است من نیز وقتی
گفته ام بدین سان چکامه بازنامه همانا زخامه نیارد بغیر من
چکاو و چکاوک و چکاوه نام مرغیست از گنجشک
بزرگ تر و تاج بر سر دارد و آن را بعربی ابو الملیح و قبره میگویند
و در جهانگیری بمعنی جل آورده و سهو کرده حکیم فردوسی گفته
بدان سانکه شاهین رباید چکاو ربود آن گرانمایه تاج تراو
حکیم منوچهری در شعار مسمط خود گفته بر فرق نرگس
ز زر و کلاه بر فرق سر چکاو بکشت کیاه امیر معزی گفته
تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش ارغنون بسته است
بلبل بر درخت ارغوان بمعنی چغانه تیز آورده اند هندو شاه فتی گفته
ز گل ساکن شود بلبال بلبل ندا ز زیر و بم چنگ و چکاوک و
نام نوائیست از موسیقی نظامی گفته نوا گر نوای چکاوک زند
چو دشمن ز تدبیر ناوک زند سیف اسفرنگی گفته از نوای
چکاوک اندر کوه کبک در رقص کردن آمد باز صاحب جهانگیری
بمعنی چکوا و چکوکه نام زوباده مرغیست در هندوستان بعز
با هم و شب از یکدیگر جدا شوند و بقول رشیدی خطا کرده
و چت امیر خسرو نیز بنا بر این معنی سهو مینماید که گفته جفت
چکاوک ز قضای خدا روز بیکجا و شب از هم جدا و دیگر این بیت را
هم جهانگیری مؤید این معنی مذکور دانسته که امیر خسرو
گفته در آن خون کاهد از پیکان ناوک تواند آشنا کردن چکاوک
و هم در جهانگیری بیت که این مرغ را سنجاب نامست

و در فصل سین گفته سرخاب مرغابی است سرخ رنگ که در آب شناکند حکیم سنائی گفته آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آب بر سر آب تواند آشنا کردن چکاوک معنی سرخاب که از جنس بطان است صحیح است اما بوالملیح از جنس تیان نیست که مانند بط شنائی کند چنانکه حکیم سنائی گفته است و در جهانگیری خود آورده کی تواند که همچو مرغ چکاو بزند غوطه در میانهٔ آو والله اعلم و چکاو و چکاه و چکاوه موضعی است از کوشه کمان که گره در آنجا واقع شود

چکره و چکله بفتح قطره ریزه که از آب جهد و آنرا بعربی رشحه گویند مولوی معنوی گوید هست دریا اندر و یک قطره جمله هستی ز موجش چکره پای آهسته نه که تا نچکد چکله خون دل بهر دیار و درین ایام بین العوام چکه معروف است چکیدن است مصدر ش

چکس با اول مفتوح بروزن قفس نشیمنهٔ باز و باشه و آنرا چکسه بروزن عطسه نیز گفته اند چکسه باز نیاید چو اوج کرد باز و بعضی کاغذی که زره مشک و عنبر در آن پیچند انوری گفته بنشت و یکی کاغذک چکسه برون کرد حاصل شده از کدیه یکو جو نه بمثقال و چکسیدن بروزن طلبسیدن یعنی خجلت و شرمندگی مولوی گفته نگاهی میکند با اول بهر دم صورت غیبی نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استردن صور را ول شد ها ذب چو عنین شهوت کاذب زخوبان نیست عنین را بجز تخشیدن و چکس

چکش بفتح اول و ضم ثانی بروزن خشش افزاری بود زرگران و آهنگران را و آن را بعربی مطرقه گویند

چکمیزک بفتح اول و سکون ثانی یعنی چکه چکه میزیدن و شاشیدن و آن مرضی است که بول آدمی قطره قطره چکد و آن را بعربی تقطیر البول گویند

چکن و چکین بفتح اول و کسر کاف فارسی نوعی از کشیده قیش دوزی و آن پارچه را که چکن دوزی دوزند چکن دوزی خوانند شمس طبسی گفته دوشش بگردون زرکشیده کلاه گفت تا چه کنم هفت ترک چکن را و چکین یعنی کشیده کمال اسمعیل گفته خروس وار بچرخ خز باشش امسروتن بتاج لعل و قبای چکن بیارائی این دو لغت که مذکور شد از اصل ترکیست ولی در پارسی استعمال کرده اند

چکیده معروف و کرزه را نیز گویند که عمود باشد شمس دستانی گفته چکیده توز سر تغزلان کشد اعلام حسام تو زسر دشمنان و بدپیغام و بالضم یعنی چکید و که چسپید و چوسیده و جوشید و جشیده نیز گویند چکیدن مصدر است مولوی گفته پستان آب بچکد یا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جابجا و در اینجا بچکد یعنی میمکد است

نمایش یازدهم در جیم پارسی با کاف پارسی

چگال بروزن شغال هر چیز گران و سنگین و کثیف را هم نشسته رضی الدین نیشابوری گفته پیش طبعش گران هوای سبک پیش حلمش سبک زمین چگال

چگامه همان چغامه و چامه است که قصیده و با شهریار رساند سبک چگامه من

چگانی بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون نوعی از خربزه شیرین است که از شدت شیرینی و حلاوت چسبنده است و در شیراز خربزه چسبنده را چکنده گویند

چگک و چگوک بفتحتین گنجشک که چغک و چغوک نیز گویند شمس فخری گفته اگر کند طیران در هوای نصرت تو زچنگ شاهین باز آورد شکار چگوک اگر که شهباز حشمش که صید کرکس چرخ ابشکرد چو چگوک

چگل بکسر نام شهری است بترکستان منسوب بدانجا را چگلی گویند و بخوبروئی و تیراندازی معروفند زرکی گفته این لاله رخان که اصلشان از چگلست یارب که سرشت پاکشان از چه گلست چگل از بلاد ترکستان است و تاشکند و خلج و تراز و سرای و فرخار و فرغانه و فیاه و یغما نیز از اجزای ترکستان است ختا و ختن و چین مملکتی دیگر است و شهریار کند و قرقز و آق شهر از بلاد ختن است و بیار کند از سایر بلاد حسن و دارالملک است و دوازده هزار خانه آباد در آن است

چگندر بفتحتین همان چغندر که مذکور شد

نمایش دوازدهم در جیم پارسی با لام

چل با اول مفتوح و سکون ثانی بندی که از چوب و کاه

وسنک و علف در پیش رود و خانه و جوی بربندند و دوال گویند و معنی امر از چلیدن یعنی رفتن و بزبان هندی بهمان معنی استعمال میشود و رشیدی گوید که حق اینست که این لغت در اصل هندی است و فارسیان استعمال کرده اند ناصر خسرو گوید از چلچل تو پای من زار شد چل من خود نچلم تو اگر بچلی بچل و بکسر اول مخفف چهل است چنانکه حافظ گفته چل سال بیش رفت که من لاف میزنم کز بندگان پیر مغان کمترین منم و معنی احمق و خفیف العقل نیز آمده و سراج الدین گفته چل کند چل سال اگر کسب علوم کی شود کامل تر از اهل علوم و با لضم آلت تناسل را گویند و آنرا چخ نیز گفته اند و چخ نیز معنی سرزده است و بکسر اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد و آنرا تحجیل خوانند شاعری گفته کلوس کژدم و چپ شوره پشت و آدم گیر لیار و عقرب و چل سم سفید و کله سیاه

چلاس بروزن پلاس کسی را گویند که پیش از گستردن سفره و آوردن آن از سر دیگ یا هر طبق لقمه بردارد و بخورد و او را بعربی لواس بتشدید واو گویند

چلانک بضم اول بازیچه است که آن را کوزه گردانک گویند چل را نیز گفته اند

چلانکوه گویند کوهی است از چلین نزاری گفته بکوهی برشد از تشویش و اندوه که خوانندش در آن کشور چلانکوه

چلب بروزن حلب و طبقچه و همچون که از برنج سازند و بر هم زنند در جنگ و عروسیها متداول است و آنرا سنج نیز گویند و صنج معرب آن است فردوسی گفته چو یکپاس بگذشت از نیمه شب ز پیش اندر آمد خروش چلب و معنی غوغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گفته بر سر موسم فصل من آورد این همه شور و چلب و دیگری گفته ز دست تیغش بیدار است و خفته چلب

چلپاسه معروف و نام او تبدیلات دارد

چلپک بفتح جیم و بای پارسی نان تنک در میان روغن بریان کرده آن را چربک نیز گویند و اصل همین است

چلبله بروزن سنبله یعنی شتاب زده و مضطرب ظهیر گفته ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله و معنی چیزی که بطریق انعام و صله بکسی دهند نیز آمده و بعضی اول مؤلف گفت که بکسر جیم باشد

چلچله بکسر هر دو جیم لاک پشت را گویند قاسم الانوار تبریزی گفته چلچله بشست و صوفی ره نیافت چلچله صد بار به زان چل چله

چلغوزه بکسر اول و ضم غین و فتح زاء درخت صنوبر به اعتبار آنکه غوزه آن بسیار است بنابر آن آن را چلغوزه نامند و بکثرت استعمال آنرا نیز گویند امیر خسرو گفته بود کندم گزیی بالا سرافراز سر چلغوزه گوید با فلک راز شیخ آذری گفته هر کرا نیست ذوق چلغوزه هست در خور در شش او بوزه

چلک بفتح اول و ضم دوم همان چالیک اما صحیح چلک بکسر جیم و لام است و چلیک بزیادتی را نیز آمده و چالیک بازی کنند و آن را گویند و آنرا چالیکی نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی و در برهان طناب ابریشمی کلافه ابریشم را نیز گفته والله اعلم بالصواب

چلمله بفتح اول و میم یعنی مفت و رایگان باشد ناصر خسرو گفته علم حق آن است از آفسوس کش عنان عامه را وه جمله عالم چلمله

چل مناره در برهان گوید تخت سلیمان است و عمارت جمشید را نیز گویند و صفت تخت جمشید در تاء منقوطه گذشت

چلنجو بروزن سمن بو کسیکه چرکن و طوش باشد و جامه خود را کثیف نگاه دارد و عقلش ناقص باشد ما غذاین چل است

چلندر بروزن قلندر نام قریه ایست در رستمدار تبرستان قریب بکورشید که منوچهر پس از فرار از فراسیاب بدانجا آمده خندقی بر گرد خود و سپاه خود زده و آب دریا را در آن انداخته متحصن شد و عیال و بنه خود را القلعه مورکه با نهیر می نامیده اند فرستاد و در دامن آن کوه که مور بر فراز آن بوده صاحب تاریخ مازندران گفته که غاری بوده که هنوز بذر منوچهر موسوم است والله اعلم

چلوک بفتح ریسمانیست که بر گردن اسبان ببندند

چله بکسر اول و فتح ثانی مشدد ریسمانی باشد که از پهلوی کار جولاهگان زیاد آید و آنرا بافنده با انگشت پیچیده و دیگر

لذا دوازده کمان را سنر گویند و چل روزی که درویشان و مرتاضان برای ذکر و فکر و طاعت و عبادت خلوت گزینند نیز گفته اند نیز شده و در چلچله گذشت و در معنی شد در شعر شیخ اوحدی از جام جم اثبات مدعا میکند که گفته بر سر پای چله داشته ام وان نه از بهر زله و اشته ام

چلیپا با اول مفتوح و ثانی مکسور و بای معروف نام چوبی باشد بصورت دارای چار گوشه که بعقیده نصاری حضرت عیسی علیه السلام را بر آن کشیدند و صلیب معرب آنست مولوی گفته حلقه آن جعد و سلسله جنبان کیست زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست شیخ سعدی گفته گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم و اصل این لغت در پارسی چار پایه بوده و چنانکه رسم است رارا بلام تبدیل شده اند

نمایش سیزدهم در چیم پارسی با میم

چم بفتح اول بمعنی خرام و رفتار و ناز و اطراز خرامیدن بود ناصر خسرو گفته نهاده خدایست در تو خرد چو دنیا رفتی بدو چو در مشک شم گر از دین و دانشت خبر بادت سوی سعادن دین دلا بچم و چمان بمعنی خرامان است مولوی گفته دم سخت گرم دارد که بجادوئی و افسون بزند گره بر آتش بچاند و بهوا دیگر بمعنی ساخته و آراسته و با معنی و منظم عنصری گفته زگر اگر توشه به بستر بگیر مباش اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است دیگر بمعنی اندوخته و فراهم آمده استاد فرخی گفته جهان چمال جهان سر بسر چمیده و ثنت بشهریاری و پیروزی آن چمیده بچم دیگر به معنی معنی ابوالحسن شهید گفته دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک هست در شعر تو نه لذت و نه حکمت و نه چم دیگر بمعنی جرم و گناه زاری قهستانی گفته جم گفتش که جم چه جم ز من از این سهوات چم مثلش نباشد در عجم شاهی نسل بو البشر بزبان دری قدیم مخفف چیست حکیم سنائی گفته عالم دیگر است عالمشان خیست فرقی ز نور تا چمشان و بمعنی چم و خمیده و ابروهای بکج تیز آمده و بضم اول بمعنی حیوان نیز آمده چنانکه حکیم خیام گفته ای رفته و باز آمده و چم گشته نامت ز میان مردمان گم گشته ناخن همه جمع آمده و سم گشته ریش از پس سر آمده و دم گشته دیگر بمعنی

لاف و تفاخر و امر بدین معنی شاه داعی شیرازی گفته زانکه فنا نام مرا کرد دم کم گفت ز نام لقب خود چم و بمعنی ثفل انگور و سیر نیز گفته اند دیگر سبزی روی آب که جامه غوک نیز در فرهنگ جها

چماچم بفتح اول و چیم پارسی بر وزن دمادم بمعنی ناصیه و پیشانی گفته است و این شعر را شاهد آورده بدرگاه قصر رفیعت نهاده ملوک جهان از تفاخر چماچم و در فرهنگ جهانگیری با اول مضموم بهمین معنی آورده اما رشیدی گفته ظاهرا جاجم بوزن ساجد که جمع جمجمه است یعنی کاسه سر در لغت عربی بوده و تصحیف چماچم خوانده و بپارسی آورده اند و ظن غالب همین است گشته اند

چمان بر وزن کمان راه رفتن بناز و زیبائی و بمعنی پیمانه شراب و چمنده و چمانو چمیده و بر این قیاس چنانکه حافظ گفته سر و چمان من چرا میل چمن نمیکند و چمان بمعنی چمن نیز آمده و چنانکه فرید احول گفته کوئی ز باد سرد چمان چون سپهی چه حوران بهشتند شده در چمان چمان و این قصیده ایست در این صنعت بر خود لازم کرده و الا معنی نیز چنین قصیده دارد تا نپنداند که چمن گفته

چمانه بر وزن زمانه ظرف شراب و نیم کدوی منقش کرده از آن شراب خورند خاقانی گفته جان بچمانه بده در چمن جان بچم و چماچمی بمعنی کوزه سر تنگ بزرگ سنگ که در آن شراب کنند نیز آمده

چمانی بمعنی ساقی که پیاله دهد ملک الشعرا کاشانی گفته یکی سوی من ای چمانی بچم بلب داروی کی بکف جام جم

چمتاک بر وزن افلاک کفش و پا افزار را گویند و آن را چمتک نیز گویند

چمچاخ بر وزن چخماخ منحنی و خمیده را گویند استاد فرخی گفته زرد و چمچاخ کرد ما ز غم عشق دو رخ لعل فام و قامت راست منوچهری گفته انگورها بر شاخها مانند چمچاخها داو بچشان چون کاخها بستانشان چون زاویه

چمچرغه بر وزن خر مهره جنبش استاز تازیانه و بمعنی رشته تازیانه نیز آورده اند

چمچم با هر دو چیم عجمی مضموم رفتار و خرام بود بهائی جامی گفته زمستان منهزم شد تا درآمد سپاه ماه بر روزن بچمچم مولوی گفته سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم دریابه مردان

محوست تر از چچم و بمعنی سم اسب و استر و گاو و خر و دیگر حیوانات حکیم سوزنی گفته تا تو چچم کنی شکسته بوم ببرت لنگ بچو چچم خر و نوعی از پا افزار باشد که از جامه کهنه ببافند و آنرا گیوه گویند و گویند گیوه کاه پیاده روی بتوران آن را اختراع کرده شیخ سعدی گفته خوش بود دلبستگی با دلبری ماه روئی مهرباجی مهتری و چچمی در پای و هر دانه لطیف بر سرش خربندکانه میزری تا چو بر روی اندر افتد سیمتن زیر آن گسترده باشد بستری حکیم رازی گفته اگر گیخت بلغاری نباشد کر در پوشم من و کرگاو و چچم کرگاو نیز پا افزاریست معروف و مشهور

چمچمه بر وزن دمدمه آواز پای را گویند که وقت راه رفتن برآید و آنرا اشلپوی نیز گویند فاخری رازی گفته در صف اقران مجلد چمچمه مرکبش تو ده کش چشم تنگ از تنگ ذوالمنن گرد نعال و چمچمه با دو پویه کانش خوش چون سماع و سرمه بسمع و بصر رسیده و ماخذ آن چمیدن است

چمش مقلوب چشم است و مخفف آن حکیم فردوسی گفته یکبار چشم گو زنان دو چمش همه سحر و شوخی همه رنگ و نش

چمشاک و چمشک بهمان معنی پا افزار است که مذکور شد

چمشه مقلوب چشمه است که معروف است

چمک با اول و ثانی مفتوح بمعنی قدرت و قوت و چستی و افزونی خواجه عبید گفته با که سخنوری ایم از قبول تو خود زارزل بعون تو دست مراست این چمک

چمن بمعنی نشستگاه و باغ و زمین سبز و مرغزار معروف است سعدی گفته چمن امروز بهشت است تو در میبائی تا همه خلق بگویند که حور العین است

چمن پیرا بمعنی باغبان که باغ را از شاخ زیاده و خاشاک بپیراید و از خار و خاشاک بپیرایش هر وقتی گفته ام حقیرم ای چمن پیرا ببین کز بی ثمریدم که از جان سایه ام جوئی چو برطرف خورشیدم

چمند بجیم عربی اصح و بمعنی اب و آدم حجام گفته شده در قفا آدم

چموش بر وزن خموش بمعنی اسب و استر لگد زن و توسن کج بعربی شموس گویند و مخفف چپشک که پای افزار باشد چنانکه در قسمت نامه میراث گفته اند آن استر چموش لگد زن

ازان من وان گربه مصاحب با ازان تو

چمی بر وزن کمی بمعنی معنوی زیرا که چم معنی معنی است که ضد صورت است و چمیان در وساتیر بمعنی خاصان و باطنیان آمده

چمیدن بمعنی خرامیدن است

چمین بر وزن کمین بمعنی کثافت و سرگین است اعداش چل سان بهر چمین

نمایش چهاردهم در چیم پارسی با نون

چناب بر وزن طناب کلیچه خیمه و آن تخته باشد سوراخ دار که ستون خیمه را بدان گذرانند رضی الدین نیشابوری گفته جز در چناب تو نزنم خیمه ثنا کر چرخ در دهان کند م چوب چون چناب

چناچن بر وزن تناتن در برهان گوید آواز و صدای پی در پی تیر انداختن صاحب جهانگیری نیز باشباه آورده

چنار بفتح اول درختی معروف و شعرا برگ آن را به کف دست پنجه گشاده تشبیه کرده اند انوری گفته چنار پنجه گشاد است و نی میان بسته دعای دولت دستور صدر دینی را مولوی گفته هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست هم انوری گفته ور ابر اگر ز جود تو یک خاصیت نهد دست تهی برون نه دهد مگر ز چنار چنار بآتش گرفتن از خود مشهور شیخ عطار گفته ملاک نفس خوی زشت نفس است نکوزد این مثل را بهوشیاری کهن بر تن بتند هر که مر پلید بآرد آتش از خود هر چناری و دیگر آلتی از آلات آتشبازی هم سور و عید را چنار گویند و آنرا در زمین و زیر خاک پنهان کنند و شب آتش زنند شعله بلند کشید و آتش فشانی کند در گلستان ارم گفته ام چنار رسال خورد آید بسوزد چنار خورده کی آتش فروزد چناران جمع و نیز چناری فروزان شعله نار چه ناری و چناران نام شهری نیز هست بخراسان که اکراد در آن حاکم و ساکن می باشند و مثل چنار و کدو از ناصر خسرو معروف شنیده که زیر چناری کدو بنی برست و بر دوید برو بر بروز بیست انوری هم گفته بد خواه تو خود را ببستر کی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی مثلی دیگر در مقام اظهار ام

محال و ممتنع گفته اند که آتش از خیار که بطبع سرد است بر نیاید
چنانکه هم انوری گفته بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت
از دست چرخ بود چنان کآتش از خیار حکیم سنائی گفته کی شود
دهر با تو یکدم خوش چون جهد ناگاه از خیار آتش او چو
صبا برگشته نگردد هم نکند حاسد تو کار صواب بخت و هم نجهد
هرگز از خیار آتش کمال اسمعیل در توحید گفته لطیفه کرم تست اینکه
از کس اسبعی یا دو بهار آتشی جهد ز خیار شمس فخری واضح تر
گفته پند هست دشمنت که باندیشه محال تاند که آتشی بجهاند
ز غاوشو و غاوشو و غاوشش یعنی خیار است و در حرف غین
خواهد آمد آتش خیار و آتش خیار بر برخی مشتبه شده و لت حکیم
انوری نیز گفته ای برد بابط او پندار فارغ چو همه خزان نشسته
نامت بمیان مردمان در چون آتشی از خیار جسته طوفان حجت
انگیز ای ساکن کشتی شکسته

چناغ بروزن باغ نوعی از ماهی دریائی است

چنان بفتح اول در فرهنگ جهانگیری و برهان آمده
که اسم موضعی است و بمعنی کوشیدن نیز هست و در رشیدی
بتاء ثم و بمعنی مانند و مثل و طور استعمال میشود و مخفف چونان است
یعنی چون آن و بضم اول

چناهن با جیم عجمی و هاء مفتوح در جهانگیری گفته که در
مقامات شیخ الاسلام عبدالله انصاری میگوید که این کلمه
آفرین است که همه نیکیها در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد
از غایت نیکوئی و در برهان نیز آمده که کلمه تحسین و آفرین است و
در قواعد فارسی بمعنی چنان است می آید چه هن بمعنی است آمده
چنانکه شیخ روزبهان پارسی بساوی گفته آینه هست یا پیشانی جام جم است
یا مه بدر و معنی این لغت در بیت اینست که میگوید این آینه است
یا پیشانی معشوق این جام جم است یا ماه تمام

چنب بروزن طلب بمعنی سنت است که مقابل فرض
یعنی واجب باشد چنانکه ابونصر گفته چنب سنت و کار به نافله
روا و نارواوان حلال و حرام ابونصر فراهی گفته چنب
یعنی سنت است و کار خوب نافله که واجب نیست روا یعنی
حلال و ناروا یعنی حرام

چنبپا و چنبپه نام گلی است شبیه بزنبق و آن گل را بان
چنبپی نیز گویند منوچهری دامغانی گفته بادام بنان منقعر
بر سر بدریدند شاه اسپرمان چنبپی در زلف و سعید بدو نام
بر رنگی است خوب و اصل این هر دو از هندوستان بایران آمده
اکنون بسیار شده و در غالب بلاد موجود و مشهور و معروفست

چنبر بفتح جیم پارسی و بای عربی محیط دایره را گویند
مطلقا چه چنبر دف چه چنبر افلاک وغیره و بمعنی چرخ زدن
و دوره گشتن نیز آمده و کنایه از مقید و گرفتار بودن نیز هست
حکیم ازرقی در صفت ارتفاع عمارت ممدوح گفته ز اسیب
چنبر فلک اندر فراز آن برکنگره خمیده رود مرد پاسبان
حکیم فرخی بمعنی حلقه گفته زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر
روی تو از لاله برگ خرمن خرمن شیخ عطار بمعنی مقید و محبوس
بودن گفته گرچه بسیاری ازین بازی فکرت کرده ام چیش
ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم و چنبر گردن یعنی [illegible]

چنبک بضم جیم و فتح باء بمعنی جست و خیز و چنبیدن
یعنی جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند حکیم ازرقی
گفته چنان گریزد دشمن که شیر رایت او ز هیبت تو چنبد
اگر بشکل شغال مؤلف گوید صاحب جهانگیری در این معنی
همین بیت را شاهد آورده و این بیت شاهد صادق نباشد
چراکه بخنبد با جیم عربی هم در اینجا صحیح است بلکه بهتر است
زیراکه بخنبیدن در زمان خوف و بیم از جنبیدن که بمعنی
جست و خیز کردن است اغراقش بیشتر است و این بیت
مولوی را نیز مؤید این معنی کرده حلقه حلقه را و رقص
کنان دست زنان سوی و چنبد هر یک که منم بنده تو و
بملاحظه دست زدن و رقص کردن جستن در اینجا مناسب است
رشیدی این بیت را شاهد چنبک کرده که مولوی گفته
هستی در وصل خود در اصل اصل اصل خود و چنبک
زنان در نیستی و ستاک زنان اندر فنا می تواند بود که این نیز
خنبک باشد که چنبک خوانده است بمعنی خنبک عنقریب بیاید

چنبور بضم اول بروزن پر زور پالهنگ که اسب
بدان جنیبه کنند و اصل در آن پالاهنگ است و اصطلاح

این زمان

این زمان یعنی یدک کش و در عربی مقود گویند

چنبه بضم جیم و فتح باء تازی بمعنی چوب کنده که
در پس در اندازند و چوب گازران که بدان جامه کوبند و چوب
دستی شتربانان که چماق گویند و امثال آن استاد لبیبی گفته
دو چیزش بشکنی و دو برکنی مندیش زغلغل و زغنبه دندانش
بگاز و دیده بانگشت پهلو بدبوس و سر بچنبه

چنخ بکسر اول و سکون ثانی و خاء نقطه دار کسیرا گویند
که پیوسته از چشمش آب آید و مژگانش ریخته باشد

چند مقدار غیر معین باشد هیچ اندکه آن هم مقداریست
کمتر از ده و بمعنی هر چند نیز آمده چنانکه شرف الدین شفروه اصفهانی
گفته پیک گمان در جناب وادی قدرش چند دوید و ندیده
هیچ کرانرا دیگر مؤلف گوید که چند در اغلب مقامات افاده
معنی تاکی کند چنانکه ناصر خسرو گفته چند گردی گرد من ای خیمه
بلند چند تازی روز و شب اندر نوند گر و تر قدرت کنون از حد گذشت
شرم دار اکنون ازین ترفند چند هم او گفته چند گوئی که چو
ایام بهار آید گل بیار آید و بادام بیار آید شصت بار آمد نوروز مرا
مهمان هم خبر آن جست اگر شصت صد بار آید و گاهی افاده معنی قیمت
و مقدار کند چنانکه شیخ بهائی گفته سر رشت کردم بگو بوت
بچند است شیخ سعدی گفته شب فراق که داند که تا سحر چند است
و بمعنی چه نیز استعمال میشود سعدی گفته مهیا کند روزی مار و
مور اگر چند بی دست و پایند و زور و چه و چون و چند و چون
در نظم و نثر شایع و ساری است و چندان و چندین بمعنی مقدار
و این مقدار است چنانکه گفته بی سخن بی گفتگو بی چند و چون آخر کلام
و چندان افاده معنی تا آن زمان نیز میکند چنانکه حافظ گفته چندان
بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما و چندان
چندان افاده معنی بسیار بسیار کند چنانکه گفته اند وارم کلبهای چرخ
چندان چندان بگریه توان گفت نه خندان خندان هر دو دگر
که داد از من لبت ای کافر و گر چه بود و ندان و ندان در فرهنگ
رشیدی بمعنی شهری از شهرهای ترکستان و چین آورده اسدی
در گرشاسب نامه گفته سخن چند راند ندان رزمگاه و زانجا بچندان
رفتند راه و چند و فند بمعنی بیم و نهیب که بر مردم افتد

چندر بروزن تندر مخفف چغندر است که مرقوم شد بسحاق
اطعمه گفته هرگز نشنیده ام که آشی قحرشی بیچو چندر آید

چندن بروزن کندن بمعنی چندل باشد که بصندل
مشهور است و چوبی است رنگین و خوشبوی و گویند مار بدان درخت
مایل است و بدان بپیچد حکیم خاقانی گوید در رنگ و بوی و هر ره چهر
کز ره روم ار قمیم که بال بچندن برآورم ناصرخسرو علوی گفته
بسوخته بر سر که ونمک مکن که ترا گلاب شاید و کافور سازد و
چندن منوچهری گفته مراد ز بزران اندر کمیتی کشنده
نی و سر زبان نی دو توسن عنان بر گردن سرخش فکنده
چو دو مارسیه بر شاخ چندن

چندی بمعنی چند است یعنی یک چند سعدی گفته
یک چند بخیره عمر بگذشت من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم هم او گفته گفتم آهن دلی کنم چندی
ندهم دل به هیچ دلبندی

چنک بمعنی منقار مرغان است و آنرا بضم هم دانسته اند
وخطاست و در فارسی کمبر گویند

چنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی معانی متعدد
دارد اول خمیده و منحنی که آنرا چفته و چماچ نیز گویند
دیگر سازی است مشهور که سر آن نیز خمیده است و تارها
دارد جامی گفته از بس فغان و شیونم چنگی است خم گشته تنم
اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها و هر چیز خمیده را گویند
چنانکه سوزنی گفته پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف در
چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ دیگر بمعنی قلاب و چنگال
و در جهانگیری گفته قلابی که فیل را بدان نگاه دارند و آنرا چنگک هم
خوانند و این بیت امیر خسرو را شاهد کرده قوی ضعیف
نوازی که پشه زامرش ببانگ چنگ نه گوش پیل نخراشت
و این بیت خالی از تکلفی بنظر نمی آید و بمعنی نگارنامه مانی گفته
و بیت حکیم سنائی را شاهد آورده ای سنائی نشود
کار تو امسال چو چنگ تا بخدمت ز رخ نگنی پشت چو چنگ
و چنگ بآن معنی که او خواسته اصلش ارچنگ و ارژنگ است
که آن را انگلیون نیز خوانند و ارچنگ تبدیل ارژنگ است و ارژنگ

نام غاسی بوده است ای سنائی کار تو اسان مثل چنگ یعنی مجمعه مانی نشود و تکلف است و بعضی چنگ که نوازند لب است و چنگ ساخته من الشعرا معروف و مشهور است چنانکه فرخی گفته بیر دلی و بر مردی جبه نگهدار و نگاه داشتنی ساخته چو ساخته چنگ و ظن مؤلف اینست که از چنگ با از چنگ تصحیف شده و آن نام جزیره ایست از جزایر چین که مردم آنجا اندک سیه چرده و شبیه تغاماق اند و طوطی و همای و نوری که آن نیز مرغیست و کافور و قرنفل از آنجا باطراف برند و مردم آنجا در صورت گری و نقاشی بی مثل و مانند و وقتی گفته ام سحر کامد بجنگ جو اهم چنان را دیدم از صورت چو از چنگ در جهانگیری و رشیدی آمده که چنگ بمعنی شل است چنانکه گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد بنظر می آید که گاهی مریض را تشنج عارض شود و دست و پای او کشیده و کج میکردد میگویند پنجه یا دستش چنگ شد یعنی خمیده شد و بالضم بمعنی سخن و گفتار و امر بسخن کردن و بکسر منقار مرغان و نوک سنان و پیکان تیز آمده و معنی سخن گفتن در چنگیدن گفته آید

چنگال بفتح اول بر وزن غربال پنجه مردم و جانوران و خورشی است در فارس متداول که نان را ریزه کنند و در روغن ریزند و شیرینی از قبیل شکر و قند یا عسل و دوشاب بر نان ریزه ریزند چندان با پنجه مالند که با یکدیگر ممزوج و مخلوط شود و آن را مالیده نیز گویند بسحاق اطعمه گفته افسوس کلان دو بنده پروار تو بگذشت در روغن آن یکدو سه چنگال نشستیم مشتق لغت فارسی شیرازی بمعنی مالیدن است

چنگال خوست یعنی هر چیز که بچنگال مالیده باشند و چنگالی لنگ چنگال باز و گویند چنگال خست را چنگال خوش نیز گویند

چنگر کهاچه از اکابر حکمای هندوستان بوده و در پنجهزار و بیست و هفت سال پس از هبوط آدم ابو البشر ظهور نموده و در آن روزگار گشتاسب شاهنشاهی ایران داشته وی برای تحقیق حال زردشت بایران آمده و بعقیده پارسیان عجم زردشت از ضمیر او خبر داده و او بدو ایمان آورده و باز گردید و اصل نام او سنگر چاچه بوده بزبان علمای هندوان یعنی صاحب شریعت و زراتشت بهرام چنگر کهاچه بفتح جیم پارسی با کاف و رای بنون زده و های

مجهول گفته چو نامه نزد چنگر کهاچه آمد دلش از شادی در کالبد چنید

چنگش بکسر اول و کاف فارسی مکسور نام مبارزی بوده تورانی که بیاری فراسیاب آمده و در دست رستم کشته شد

چنگک بمعنی قلاب می باشد

چنگل بمعنی چنگال است و بزبان تبرمی چغندر را گویند

چنگلاهی با اول مفتوح بمعنی غلیواج است

چنگلوک با اول مفتوح بر وزن عنکبوت آدمی حیوانی که دست و پای او کج و نا راست باشد و در وقت برخاستن دست بر پشت کسی نهد تا راست شود مولوی گفته چنگلوک و چنگل وبی او ب سوی وسغیرش او رامی طلب

چنگله با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی مضموم و لام مفتوح و بهاء ها و اول نام سازیست مشهور بچنگ که مرقوم شد مسعود سلمان گفته جز در بر شاخهای خم گرفته سخن نای با در از بر کهنای خشک سانک چنگله دیگر بمعنی پنجه مردم و جانوران و مطلق قلاب و بکسر اول بر وزن لبسله موی مجعد و مرغوله و پیچیده و بر هم نشسته را گویند

چنگوان نام شهریست از هندوستان که مذکور شده

چنگوک بمعنی یان چنگلوک است که گذشت و لبیبی در آن شاعی گفته ای خوک چنگلوک چو پژمرده برگ گوک خواهی که چون چکوک بپری بسوی جو

چنگه در برهان گوید نام پادشاهی بوده بی عصمت که عروسان مردم را اول و تصرف کردی پس از آن شوهر چون خلق بستوه آمدند دختری را نجوست برادر او لباس زنانه پوشید بجای وی رفت چون پادشاه با او خلوت کرد او بضرب خنجر پادشاه را بکشت و مردم آسوده شدند آنرو وزرا عید کردند و عید چنگه مشهور شد

چنگیدن بر وزن جنبیدن با اول مضموم بمعنی سخن گفتن و گفتار آمده و چنانکه خواجه نصیر الدین محمد طوسی گفته جنبش بودن نکو فضلی است لیکن نه چندانکه گویندت که گنگی همان بهتر که در بزم افاضل زد انشهای خود چیزی بچنگی که تا معلوم گردد عاقلان را که تو شاخ گلی یا چوب سنگی و بر این قیاس چنگد و چنگید و چنگیده

چنو بضم اول مخفف چون او است

چنودیل بضم دال با واو فارسی و سکون یا در برهان

بمعنی پل سراط آورده و درین لغت تبدیلات بسیار است

چنه بفتح مخفف چانه است و بکسر مخفف چینه و دانه مرغان

چینیده بر وزن سفیده بمعنی چیده باشد اعم از آنکه چیزی از زمین بچینند یا انتخاب کنند یا بر بالای هم گذارند منوچهری گفته در آنجا خریده و مشک است رایگان هر چند بر فشانی و هر چند بر چنی فردوسی گفته گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار

نمایش پانزدهم در جیم فارسی با واو

چو بضم اول مخفف و مرادف چون است

چواک بضم اول و ثانی بالف کشیده و بکاف زده نانی باشد که آنرا بروغن بریان کنند و چواگک نیز گویند

چوب خوار کرمی است که چوب خورد و پشمینه و پلاس را نیز بخورد و آن را بعربی ارضه گویند

چوبک چوب خورد که پاسبان بر طبل زند تا مردم خبردار شوند و طبال را چوبک زن و چوبکی گویند امیر خسرو گفته یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد فرخی گفته باغبانی بباید آن بت را یا یکی پاسدار چوبک زن مولوی گفته مزن چوبک دگر چون پاسبانان که باشد پاسبانان را پاسبان آب

چوبه بفتح ثالث چوبی باشد که بدان خمیر نان را تنک کنند و معرب آن صولج است و بمعنی تیر خدنگ که آنرا چوبه گویند چنانکه سعدی گفته که صد چوبه آید یکی بر هدف و بمعنی زخمه و چوب دستی قلندران و لقب بهرام چوبین است که او را بهرام چوبه نیز گویند چنانکه مذکور شد یک چوبکی بام تو بهرام چوبه شد

چوبین بر وزن زوبین دستمالی باشد سرخ رنگ که بر سر بندند و لقب بهرام چوبینه هم است و سبب این لقب آنست که وی خشک پیکر و لاغر و بلند قامت بوده و حال او در شاهنامه منظوم است جهانجوی چوبینه دارد لقب و هر چیز که از چوب سازند چوبین و چوبینه گویند مانند پشمین و پشمینه و بمعنی مرغی که کاروانک گویند نیز آمده

چوتره در برهان گفته مربعی را گویند مرتفع اند بین تا بقد

بلم گریا پشتر که بر در باغها و در جاهای تنها سازند و آن را سکو گویند مؤلف گوید که این لغت هندیست نه پارسی و موافقت فرنگ نگارش کرده ام

چوچ بضم اول بزبان گرمسیری ایران اراک را گویند که درخت مسواک است و شبیه است بدرخت انار و گل آن مایل بسرخی مانند انگور از مخزن الادویه نقل شده

چوخا بضم اول بمعنی جامه پشمین که پوشند و راهبان در کلیسا می پوشیده اند چنانکه خاقانی گفته مرا چنسند در کنج غاری شده مولوزن و پوشیده چوخا اکنون نیز در تبرستان از پشم بافند و بپوشند و آن را چوخه نیز گویند

چوخیدن با ثانی مجهول بمعنی لغزیدن و بسر در آمدن و افتادن و تبدیل چخیدن و ستیزه کردن است

چور بر وزن مور پرنده ایست که آزا تذرو میگویند آن خروس صحرائیست

چوز بالضم اندام پوشیده زن که بعربی فرج گویند سوزنی گفته عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و چون کون زنی خواص داخج پر ای جمهره و بمعنی جانور شکاری که دو سال بر او نگذشته و گرز نخورده باشد در فرهنگ آمده و بمعنی گیاهی سفید مانند در منه نیز گفته اند

چوزه بضم جیم پارسی و فتح زاء پارسی بچه ماکیان را گویند جامی گفته جره باز است که شکاری فکن است جیره اش جوجه زه هر سوه زن است دیگر بمعنی نکاف کمر دوک که ریسمان در آن افتد و وقت رشتن و چوزه دوک نیز گویند

چوزه ربا غلیواج را گویند که جوجه شکار کند

چوسیدن بفتح اول و کسر سین بر وزن مغنی چسپیدنست و آنرا چفسیدن نیز گویند چنانکه گذشته

چوشدن و چوشیدن بکسر شین نقطه دار بر وزن و بمعنی مکیدن می باشد

چوشنک بجیم پارسی واو معروف و شین معجمه کوزه لوله دار کوچک ماخوذ از چوشیدن که بمعنی مکیدن است کذا فی جواهر الحروف

چوغان اسم فارسی اشنان است

چوک بضم اول مرغکی است که خود را از شاخ درخت

بیاویزد و فریاد کند و حق حق کند منوچهری گفته چوک از شاخ
درخت خویشتن آویخته زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته کسائی
مروزی گفته کوئی بهی چو من از غم عشق زرد گشت وز شاخ همچو
چوک در آویخت خویشتن دیگر بمعنی آلت تناسل است فرالاوی
گفته بر کس چون چگان نداف برای چوک چون چک نداف و باواو
مجهول زانو زدن شتر را گویند جامی گفته برانم از عقب کوچ
کرده خود لوک زند جازه بمعیم بخیمه گاه شوچوک صاحب جهانگیری
بمعنی زانو زدن شتر بواو مجهول نوشته دیده و معنی دیگر بواو معروف
و درین تامل است چه لوک که بوزن او قرار داده نیز بواو معروفست
پور بهای جامی گفته پیش باز آمدند و چوک زدند چوک چون اشتران
لوک زدند

چوکان بفتح واو کاف فارسی بروزن جولان معروفست
و آن چوبی کجست که بدان گوی زنند سعدی گفته هر کوئی پر روئی
بچوکان میزند کوئی و هر چوبی که سرش کج و خمیده باشد چوکان
گویند مثل چوبی که بدان دهل و نقاره نوازند هم شیخ سعدی گفته
نکوخواهان نصیحت میکنندم که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن با بچوکان میزنندش دهل هرگز نخواهد بود خاموش
و زلف کج را بدان مناسبت چوکان گویند چنانکه قطران گفته
ز عنبر زمش چنبر ز سنبل بر کلش چوکان دلش چون قبله و تارک
رخش چون قبلهٔ دهقان دیگر صاحب جهانگیری گفته بمعنی چوب
بلندی است که سر آن کج باشد و کرکی از نوکها و از آن یاویزند
و آنرا کوکبه خوانند آن نیز مانند چتر از علامات و لوازم پادشاهیست

چول با اول مضموم بمعنی بیابان ریگزار و جائیکه آدمی در او
نباشد و کم عبور کند شیخ اوحدی گفته کله در چول و غله اندر چال
نتوان داشت چلاز سر جال و بفتح بمعنی خمیده و کج نیز آمده چنانکه
گفته اند بار غم بسکه بر سر افکندی پشت من چول گشته چون چوکان
و آنرا چوله نیز گویند و بضم بمعنی آلت تناسل نیز گفته اند قاضی احمد
سیستانی گفته صد بار بگفتم که چول تو خوش است
یکبار تو هم بگو که چول تو خوش است

چوله بروزن لوله جانوریست که خارهای دو رنگ دارد و چون
قصد او کنند خود را جمع کرده حرکت دهد آن خارها مانند تیر
پران شوند و بهر جا رسد فرو رود و مجروح کند و آنرا اسغرنه
و سغرنه و اسکرنه و سکرنه و تشی خوانند حکیم نزاری قهستانی
گفته گرچه دارد ز اعتراض جول سینه پر تیر طعنه چون چوله
لیک نزدیک من چنان باشد که سگ از دور بنگند دوله بیهانا
صاحب برهان چوله را که بجیم عجمی است بجیم عربی خوانده و جوله
بمعنی عنکبوت دانسته و بمعنی تیردان و کیش را از تیر جوله قیاس
کرده والله اعلم و چوله بالفتح خمیده و بختی قایم مقام در جلایر نامه
گفته است جلایر کاه کج که چوله آید باستقبال رکن الدوله
آید لهذا چوبی کج و خمیده را که با آن گوی زنند چولکان گویند به
لام مرکب از چول بمعنی خمیده و کان کلمه نسبت است و صوکجان
معرب چولکان می باشد بار غم بسکه بر من افکندی پشت من
چول گشت چون چوکان ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولکان
سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سرائی چویکان
با یا تصحیف شده چنانکه خواهد آمد

چون بضم اول بمعنی معروف و مستعمل است و در چند محل
استعمال شده و میشود اول افاده معنی وقت و هنگام میکند
انوری گفته چون بر فلک گرفت بزیست سپاه چین آورد شاه
زنگ برون لشکر از کمین دیگر بمعنی چگونه است چون است
حال بستان ای باد نوبهاری دیگر افاده معنی چنانکه و همچنان میکند
منوچهری گوید ابتش الماس سخت را بکفاند چون بکفاند
دو چشم مار زمرد دیگر مرادف چه است چرا و چون نرسد
بندگان مخلص را دیگر بمعنی مثل و مانند است و چونین و چونان یعنی چون
این و چون آن و چنو مخفف چون او ست چنان چون آن

چونان بروزن یونان بمعنی چنان و همچنان و
اصل چون آن بوده بمعنی مانند او و چونین بمعنی چنین است
آن هم چون این بوده است

چویکان بفتح اول و کاف فارسی بروزن بوستان
مصحف چولکانست چنانکه ابن یمین گفته ربوده گوی لطافت بچولکان
سر زلف ز دلبران سهی قد و گلرخان سمن خد و اصح آن گذشت

نمایش شانزدهم در چیم پارسی با هاء

چه بفتح اول و ظهور هاء مخفف چاه مانند شه که مخفف
شاه است و با خفاء ها افاده تصغیر کند چون در آخر کلمه در آورند
مانند کتابچه و باغچه و بکسر اول و خفاء ها لفظی است که در
محل تعجب و در مقام استفسار استعمال کنند و صفت کثرت
هم هست و بمعنی هر چه باشد و جهة تعلیل نیز آمده است چنانکه
گویند چیزی نمی تواند خواند چه او درس نگرفته است

چهاد بروزن نهاد و معنی چکاد که سر کوه و تارک آدمی باشد

چهار بالک بفتح میم و سکون کاف در برهان گوید
نام مرضی است که آنرا اقعام گویند و مصحح برهان گفته ظاهرا
صحیح چهار پایک بیای پارسی و یای تحتانی باشد زیرا که طفلی از فرط شلیک
شوری چهار پایک بیای پارسی و یای تحتانی مثل نموده

چهرآزاد بروزن مهر آباد نام همای دختر بهمن بوده مدتها
پادشاهی ایران نموده و آنرا چهرزاد نیز گفته اند بر وفق بعضی
تواریخ چهار هزار و دویست و پنج سال بعد از هبوط
آدم ابو البشر زمان حکمرانی وی در ایران بوده و سی سال پادشاهی
کرده تا دارا یا دارای خسروی حاصل کرده او را بجای خود نشاند
گویند همای چهرزاد پلی بر دجله بغداد بسته که تا زمان اسکندر
از یک باقی بود اسکندر بنا بر دشمنی با عجم بخراب کردن آن پل
حکم راند همچنین در پارس و استخر پارس عمارات عالیه از همای بر پا
بوده که یکی از آن ایوان چهل مناره مشهور بتخت جمشید است
که بحکم اسکندر آتش زده خراب کردند و هنوز آثار احجار
غریبهٔ آن برقرار است و بر بینندگان عبرت و حیرت افزاید
حکیم فردوسی گفته همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی راه و آیین دیگر
نهاد و شهری که بجرفادقان مشهور است و ساخته و بنام خود
چهرزادکان خواند جرفادقان معرب آنست

چهره بکسر اول صورت و روی آدمی را گویند و از
سیاق و سیاق معلوم میشود که روبرو و مواجه و مقابل بودن است
و چهره ساختن و روبرو کردن گیرا کبی و چهره شدن رو
برو شدن چنانکه در حکایت مقابل شدن نوشیروان عادل با
مزدک در شمارهٔ چهل و هشتم از نامهٔ ساسان اول ظاهر است و بضم اول
بمعنی غلام و پسر ساده و ملازم امرد حکیم فرخی گفته مرد یکه
سلاحی بکشد چهره امرد در دیده من عجب تر از صد بت
مشکوی گویند معنی این لغت دو نیم هندی است و بجیم عربی
هم آمده چنانکه گذشته

چهیدن بروزن و معنی جهیدن است

نمایش هفدهم در چیم پارسی با یای حطی

چی مخفف چیز است چنانکه گفته اند مرغ جائی رود که چینه بود
نه بجائی رود که چی نبود و بمعنی چه نیز آمده چنانکه اثیرالدین اخسیکتی
گفته آنم که برد رشک برامروز دیم جانم خردم دلم ندانم که چیم چون
برسیدی با تو بگویم که کیم استاد سخن اثیر اخسیکتیم

چیپال با بای پارسی بمعنی پادشاه و رای لاهور و او
معاصر سلطان محمود غزنوی بوده فرخی گفته کیست آنکس
که سر از طاعت تو باز کشد که نه چون ایلک آید شه و چون چیپال

چیچکتو بکسر چیم و سکون یا و فتح چیم ثانی و سکون کاف
و ضم تای مثناة فوقانیه و سکون واو ناحیه ایست از بلاد
خراسان نزدیک میمنه و آن نیز شهر نیست

چیر و چیره بمعنی غالب شدن و تسلط یافتن حکیم
اسدی گفته بمرده سواری بر اسکن براه که ما چیر گشتیم بر کینه
خواه منوچهری گفته شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
شاهی که نگارش بجز از شیر نباشد حکیم فردوسی گفته چو هومان
برآمد بدان چیرگی به پیچید کودرزان خیرگی و بمعنی بهره و حصه
نیز آمده و سنائی فرموده بنده باشش بی نصیبه و چیر که فرشته
نه گرسنه است و نه سیر و نام قریه باشد از بلوکات فارس

چیر لیز بمعنی کالای اندک و لیز از قبیل تابع است انوری گفته
چون تا چیر لیزکی بهم افتاده بزرد گفتی بنزد ما با مانت نهاده بود

چیستان بروزن بیستان بمعنی پرسیدنی باشد
مثلا چیست آن قصری در و روزن و آنرا تازی لغز و احجیه
گویند چنانکه عثمان مختاری گفته چیست آن چرخی که باشد
بر دو کوه آنرا مدار الت زحقش هشت و جای آسودگیش چار
همگر شیرازی گفته چیست آنکو هر که میر ایدار آنگه بیار روان
صورت او دژ و لیکن باشدش از خزع کان و لازم نیست

که در اول آن چیست آن بوده باشد بلکه بطریق سؤال نیز گفته میشود چنانکه میر معزی گفته چه پیکر است بزیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چو تیر و آنرا پرده و پردک نیز گویند یعنی پوشیده و در پرده و بترکی بلهجه خوانند و لغز عربی است

چینغ در چیغ والاچینغ گذشت

چیلان بروزن گیلان عناب راگویند و آن چیزیست شبیه به سنجد و عناب عربی است و آن را چیلانه نیز گویند

چین بروزن سین نام مملکتی است معروف و مشهور و در کتب جغرافیا مذکور در صنایع و بدایع و با فند کی ضرب المثل و از شهرهای چین یکی پیکن دار الملک آنست گویند ملک چین وسیع است و یکصد و هشتاد و نه شهر بزرگ است و دویست و چهل و یک شهر وسط و یکهزار و دویست و نود و دو شهر کوچک در آن ملک ساخته اند و دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت قلعه محکم دارد و دویست ملیان رعایای خراج دهنده در آن مملکت است بغیر جمعی از اعیان و اشراف که معاف اند طول و عرض آن در کتب جغرافیا مسطور است و از جمله غرایب ابنیه آن ملک دیواریست که از ساحل دریای جورجه تا کنار رود قراموران کشیده اند و در بنای آن کار شش صد کرور خلایق اجماع داشته اند و طول آن دیوار یکهزار و پانصد میل است و عرض آن چندانکه شش سوار در فراز آن بیکدیگر بازی و بیکرشته اسب تازی توانند نمود و ارتفاع آن در همه جا بیست ذراع میباشد و در هر صد ذرع فاصله برجی مربع ساخته اند و دروازه بر آن نهاده اند و دو کرور مرد حارس و نگهبان داشته تا ایام ما زیاده از دو هزار سال گذشته و هنوز برپاست چون چنگیز خان بر آن دیار مسلط شد و عدد مرقوم شد گویند نام پکین خان بالیغ بوده یعنی شهر خان و آنرا آب خراب کرده و پیش بالیغ یعنی پنج شهر بعد از آن آباد شده و پاکین هم بترکی یعنی شهر بزرگ چه پای یعنی صاحب دولت و کند و کنت یعنی قریه و شهر است کنگ دزکه آنرا بهشت کنگ میگویند پکند شده چنانکه فردوسی گفته کنون نام گنگ دژ به پکند گشت شاعر گفته نگارخانه چین است و کارخانه گنگ معرب چین صین است چنانکه فرموده اند اطلبوا العلم ولو بالصین دیگر بمعنی گره و پیچ و شکنج و چین گیج مرادف آنها است دیگر بمعنی چیدن و امر بچیدن و بعضی اشعار این ترکیب در این معانی می آورم در زلف تو گوئی که فکنده ای صنم چین چندین گره و حلقه و چندین شکنج و چین چشم من ای آرزوی پر از لاله و پر گل دست من و آن زلف پر از حلقه و پر چین آب چین یافته در حوض زباد همچو پرکار حریر چین است نگارگر چین شده است ابر بهار کز او بنقش و نگار است بوستان چو بهار گر چون تو بچین کی ده انقاشان نقشی است نقاش بالنقش کن طرفه نگاریست همی بنفشه و مهر بر زلف آن سر شک همی بسینه چینی اندر افتد ز نگ یکدست من هنوز بچین چید گل همی یکدست دیگرم همه چو لاله چین حکیم ناصر گفته از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین پر درد گشته جانت رخ زرد و روی پر چین و اینکه در میان اهالی ایران ماچین شهرت کرده است ولایتی است که آنرا چیان گویند و اصل در آن مه چین است یعنی چین بزرگ

چینود بروزن میرود بمعنی پل صراط است و بچندین صورت در لغت نوشته اند و تبدیلات یافته و دال و راء تبدیل یافته و اصح اینست و در حرف خا نیز نوشته خواهد شد

چینه بروزن زینه دانه مرغان را گویند و هم مرتبه از گل باشد که بر دیوار گذارند

چینه دان بروزن بیزبان حوصله مرغان است که دانه در آن جمع شود و آن را ژاغر نیز گویند

انجمن هفتم از فرهنگ انجمن آرا

در خاء نقطه دار با الف

خار بروزن مار معروف است و نام قصبه ایست از مضافات ری بورامین در برهان گفته ماه بدر را گویند و رشیدی گفته که آنچه صاحب جهانگیری بمعنی آفتاب و ماه و ناز و کرشمه آورده آن بر واو معدوله است و در خواره بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده و بعضی خاریدن و امر بخاریدن نیز آمده و خار بپارسی مطلق فلز را گویند و سنگ را نیز چون خاکی است شکوفه در آب تشبیه بفلز نموده و های شباهه در او الحاق نموده خاره گفته اند

خارا بمعنی سنگ سخت و نوعی از بافته ابریشمی و حریر ساده و مخطط را خارا بی عنابی گویند زیرا که عتابی نام آن خارا بافنده آن بوده و قتی گفته ام خارا به پشت نازک و لعل و زاو حریر دریا بجنب طبع و دل افروز او و شمر در معنی دویم گفته شده کسی دیده است گردون در حریر و سندس و اکسون کسی دیده است چون در پرند و اطلس و خارا

خار انداز و خاردار بمعنی همان چوله است که خار ابلق اندازد

خاربست بسکون را و فتح با آنچه بر دور زراعت و سرهای دیوار باغ از خار و خلاشه است خسرو گفته بگرد دیده خود خاربستی از مژه کردم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب در آید

خار پشت جانوریست معروف

خار خار بروزن چار چار بمعنی خارش و کنایه از خلجان خاطر که در ایام تعلق و میل و عشق بر عاشق پیدا شود جامی گفته از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها هر دم شکفته بر زخم زان خارها گلزارها و کاهی از آن معنی حسد و رشک استنباط میشود

خار خسک نام نباتی است که در خرابها و نزدیک آبها و شاخهای آن بروی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد بر آورد و در دواها بکار برند

خارک بروزن تارک نوعی از خرما و مصغر خار و بسکون کاف جزیره کوچکی است در خلیج عمان نزدیک به بندر ابوشهر

خارکش کسی که پیوسته خار بکشد و نام سرودی و نوایی از موسیقی گویند اختراع خارکشی است ظهیر فاریابی گفته نوای خارکش از عندلیب نیست عجب که مدتی سر و کارش بنوده جز با خار شیخ عطار گفته بلبل شوریده میگرید خوش پیش گل میگفت راه خارکش دیگر بمعنی سر موزه آمده که بر بالای موزه پوشند و آن کفشی است و معرب سر موزه جرموق است

خاره بروزن چاره بمعنی خاراست که آن پارچه موج دار باشد و سنگ خارا نیز گویند صاحب جهانگیری آورده که زن را نیز گویند و چنین نیست و تحقیق آن بیاید و بمعنی سنگ حکیم عنصری گفته شکفته لاله ز خاره حجاب لاله حجاره بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر

خاز نوعی از جامه کتان باشد و چرک بدن و جامه را نیز گویند و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند بدیع یوسفی گفته تو خاز غصه و غم از لباس عیش بری با آب لطف و ز صابون التفات بشو نزاری قهستانی گفته ز آرزوی پای بوس شهریار داشتم روی در ثم چون سنگ خاز و می تواند شد که سنگ خار باشد که آن را سنگ پا خاره نیز گویند و بمعنی نوعی از جامه کتان ابن یمین گفته ز روی کسوت اگرچه امتیازی نیست ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز

خازه بروزن تازه گل سرشته و خمیر کرده را گویند خواجه عمید گفته یارب اگرچه پیش از این بود مرا دل و جگر خسته لعبت چگل بسته دلبر یک دست فشانده ام بر این پای گشاده ام از آن جسته ز هر دو دام که چون گل خازه از فلک دیگری گفته گلش از آب رحمت خازه کردان دلش از باد قربت تازه کردان و می تواند شد که کلوخ فلک را که گل خمیر کرده خشک شده است گل خازه خوانده زیرا که مانند سنگ خاره و خاره و خار بمعنی سنگ سخت است و سجیل که طیر ابابیل بر سر اصحاب فیل میزدند نیز مرکب از سنگ و گل بود و سجیل را بعضی بدین معنی دانسته اند

خازنه بمعنی خواهر زن چه خاو مخفف خواهر است و زنه معلوم است

خاش کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد و مادر زن و مادر شوهر و ریزه چوب و خار و خاشاک و آنرا خاشش و خشش نیز گویند ابوحفص سغدی بمعنی خاشیدن آورده رودکی گفته نشست و سخن را همی خاش زد ز آب دهان کوزه را اشاش زد

خاشاک معروف است و خاشه مرادف و مخفف آن است مجد همگر شیرازی گفته در ظل همای رایت شد گنجشک هم آشیان باشه در باغ بجای گل نشسته در فصل بهار خار و خاشه در جهانگیری نوشته که بمعنی دویم خاشه رشک و حسد است و این بیت حکیم ناصر خسرو را گفته کز چه شان کار همه ساخته از یکدگر است همه کان کینه و رو خاشه در یکدگر زند چون این لغت در نظر غریب آمد بدیوان ناصر که از روی نسخ دیوان تصحیح شده رجوع کردم معلوم شد که شعر را اغلاط دانسته و خاشه و را بحسد برنده معنی کرده و معنی اصل بیت چنان است که اگرچه کار خلق از یکدیگر ساخته میشود

همه با یکدیگر برخاسته بجنگند و کینه ورزند چون این جا ستیه
بمعنی برخاستن بی واو صحیح است خاسته را خاشر خوانده و بررا
عطف برخاشه کرده و چون موزون نمی شده خاشر برا
حسد بر معنی نموده و از جمل شعرا بیت همکان کینه ورز و خاسته
بر یکدگر زند ور شیدی که اصلاح جهانگیری کرده از روی
جهانگیری نوشته که خاشر گری بمعنی سخن چینی و در فرهنگ بمعنی
دوستی گفته و از حقیقت کلام غافل مانده این قول نیز مخالف
جهانگیری شد که بمعنی دوستی نوشته والله اعلم صاحب برهان
نیز پیرو جهانگیری است و بدو اقتفا کرده و بمعنی رشک و حسد آورده

خاف ناحیه ایست از اقلیم چهارم بخراسان منسوب به
خواف زردشتی وسنجان و زوزن از آن است شاه سنجان عارف
و ابوسهل زوزنی وزیر از آنجا برخاسته اند و خواف را بواو
نوشتن بوزن طواف معرب است

خاک بکاف فارسی بمعنی تخم مرغ است و از این ماخوذ است
خاکینه و از همین ماخوذ است خاک کبک و آن قسم انگور است
نفیس در شیراز که به تخم کبک مشهور است و شبیه بآن است

خاک انداز بسکون کاف ظرفی است از آهن که خاک و
خاشاک خانه را پس از روبیدن در آن کرده و بیرون ریزند خواجه
حافظ گفته خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز پیشتر
زانکه شود کاسه سر خاک انداز

خاکشو و خاکشی جهانگیری است سیاه رنگ که آنرا بذر الخمخم
برهان گفته یعنی همان خاکشو است که در چشم کنند و خاکشو و خاکشی
تخمی است دوائی که برنگ سرخ و میگون بود و نهایت
ریزه بود و طبیعت آن گرم و تر است و در دواها بکار برند و آن را
شفترک نیز گویند و بعربی جبه خوانند

خالم بالام مضموم مار باشد که بکزندگی معروف است
ابن یمین گفته همیشه تا بر اهل خرد محال نماید که خار پشت بود هم
که ساس چو خالم مثال خالم بر شکل خارپشت حسودت کشیده
پوست ز تن باد و سر درون شکم خالو که جهانگیری و برهان
بمعنی برادر مادر آورده اند عربیست نه پارسی است
پارسی آن کاکو است

خام بروزن دام نقیض پخته و شراب نورس را گویند
چنانکه فلکی شیروانی گفته کز پخته ضیب پختگان است ما
سوخته ایم خام درده و دیگر بمعنی خام است امامی گفته ای خداوندی
که جام و خام تا از دست تو سر بر آورد چون خورشید و
تیر اندر جهان باد جامت بخت بر خاک مذلت آب بحر سیر
خامت داد بر باد سخاوت خاک کان و دیگر بمعنی چرم دباغت کرده
سیف اسفرنگی گفته چون زمیخت زمین ادیم شب حبت برون
اسد از خام خود افکند براو زین پلنگ و دیگر بمعنی کمند است
حکیم اسدی گفته که این حبت کین و کآن جبت نام که این تیغ
برکف که آن خم خام و ریسمان ناتافته را نیز گفته اند
و کنایه از مردم نامجرب و ناپخته نیز آمده

خامالا دوائی است که آن را مازریون گویند
و لغه یونانی است و آنرا خامالاوند نیز گویند

خامیز بروزن آمیز نوع خورشی است و آن چنان است که
گوشت گوسفند یا گوساله با پوست دباغت یافته آنها را در
سرکه پرورده بعد در روغن پخته مرق آنرا صاف نموده بخورند
و در اصل خام آمیز بوده یعنی در خامی آمیزش یافته معرب آن آزا
امحص بوزن کامل و عامیص بوزن ناجل گم نیند کذا فی القاموس

خامه بروزن جامه بمعنی قلم است و آن معروف است
دیگر بمعنی هر توده ایست عموماً و توده ریگ را خصوصاً گویند
حکیم سنائی گفته کرده از حلق دشمنان چو سحاب خامه ریگ را
بخون سیراب زاری گفته روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثریا

خامه زن چیزیکه خامه را بآن قط زنند و آنرا بعربی مقط گویند

خامیازه و خامیازه یعنی خمیازه است مولوی گفته
این نمیدانم ولی مستی تن میگشاید پی مرا و من دهن آن
چنان کز عطر و از خامیاز این دهن کرد بنا خواه تو باز
سوزنی گفته به تب گرم و خامیازه و من

خان لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه است
چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و جیپال
و لقب سلاطین روم قیصر و خواندکار و در هر حال این لغت

ترکی است

ترکی است و بمعنی کاروان سرا نیز عربی است و خان لغتی است
در خانه مثل خان و مان و از اینجاست که لانه زنبوران و سرای
کاروان را خان گویند و بمعنی حوض کوچک و چاه خرد
آمده و آنرا خانی نیز گویند چنانکه حکیم قطران گفته دو خانی بدید
آید اندر دو چشم از آن روی تاری و زلف و خانی حکیم خاقانی
در ذم حاسد خود گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خودهنم خانش
خاقانی اما از میان افتاده ها

خانج با نون موقوف و جیم عربی گو کوچکی که کودکان در جوز
بازی جوز را در میان آن بیفکنند از دو از جفت و طاق آن برد
و باخت کنند سوزنی گفته بسلامت چه من بازرسی ای فرزند
رست غلط بسوی خانج همه جوز پدر در اصل خانچه
یعنی خانه کوچک بوده

خانگاه بطریق مجاز عبادت گاه و معرب آن خانقه و
خانقاه و تکیه و مقام درویشان را گویند و در بعضی شهرها برای
توقف فقرا و غربا جائی سازند و گاه باشد که اهل آن قریه
در آنجا جمع شوند و هر کس هر چه در خانه دارد با خود برده باتفاق
فقرا خورند و این غالبا در کردستان متداول است حافظ گفته
منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد
صبحگاه من است خاقانی گفته مرا گریز ز خانه بخانقاه بود چو
کودکی که بمادر گریزد از بابا و خانقاه نام شهرکی است از
بلاد خوارزم و محلتی از شهر طهران

خاور بروزن داور بمعنی مشرق و مغرب را نیز گویند و
در لغه باختر مرقوم شد شیخ نظامی بمعنی مشرق گفته
سنان سکندر در آن داوری سبق برده از چشمه خاوری

خاور بضم واو بمعنی مورچه است که مور کوچک باشد ابن
یمین گفته از آرزوی قد چو سروت براستی بر من جهان تنگتر
از چشم خاور است

خاوران نام ولایتی است از خراسان و از آنجاست
رونه و مهنه و نسا و ابیورد دو در گز و مردمان فاضل و عارف
از آنجا برخاسته اند انوری گفته شاد باش ای آب و خاک
خاوران کز روی لطف همچو آب بحر و خاک کان گهر
می پروری و چون انوری نیز از آنجا بوده در بدو حال خاوری
تخلص می نموده و از مشایخ بزرگ آنجا شیخ ابوسعید بن ابو
الخیر است و دشت خاوران منسوب بخاوران است و شیخ
مذکور گفته سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست کز خون
دل و دیده بر آن رنگی نیست در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

خاوش بضم واو بمعنی خیاری که از برای تخم
نگهدارند و صحیح غاوش بغین است و خواهد آمد

خاشیدن بمعنی بدندان نرم کردن و جاویدن و آنرا خائیدن
یعنی پهلوانی که آهن را بخاید مولوی معنوی گفته او ز تو آهن
همی خاید بخشم او همی جوید ترا با پیت چشم سعدی گفته نی شکر
با همه شیرینی اگر لب بگشائی پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید
دیگری گفته ستاده توسن طبعم لگام میخاید و بر این قیاس

خاوند بروزن پابند مخفف خداوندست و بمعنی بزرگ و
ولینعمت و در پارسی نام فلک نهم است که بعربی محدد الجهات خوانند

خاویز بروزن آویز نام قریه ایست از ولایت دشتستان
فارس قریب بخورموج که قصبه ایست معمور و نارنگ آن بخوبی مشهور

خاوندگار بکاف پارسی بمعنی حکمران و اکنون لقب
پادشاهان روم است و بکاف عربی نیز درست است و تفصیل
آن در خداوند بیاید

خایسک بفتح یا بمعنی مطرقه آهنگران که پتکش مشهور است

خایه تخم مرغ و خایه آدمی بجهه مشابهت بتخم مرغ و رتیلا را
خایه گیر و خایه گز و خایه گرگ از این جهة خوانند و نیز لغتی است
در خایسک بمعنی چکش که گذشت حکیم زاری گفته با اجل زندان
چگونه بود خایه مرغ و خایه سندان

خایه دلیس بروزن کاسه لیس سماروق را گویند زیرا
که شبیه است بخایه یعنی بیضه مرکب است از خایه و دلیس
بمعنی مانند و آن رستنی باشد سپید شبیه بتخم مرغ پیشتر در
جاهای نمناک روید مردم درویش آنرا پزند و خورند و بپارسی
دنبلان گویند

خایه ریز بکسر راء قرشت بمعنی خاکینه است که گذشت

خانیده بمعنی خاویده و آن نیز گذشت

نمایش اول در خاء نقطه دار با باء ابجد

خباره بروزن هزاره بمعنی چست و چابک و جلد و هشیار و خوب چنانکه فرخی گفته رفت بر دشمنان بکید و مکر و همه را بکشت و دشمن را بکشت بیدار خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت نغایه گان رای کرد خسته و افکار ناصر خسرو علوی گفته فلک روغن گری گشته است ما را بکار خویش جلد و خباره زما اینجا بسی کنجاره ماند چو روغن برگرفت از ما عصاره روغن گر یعنی روغن گیر و شواهد آن در کاف خواهد آمد رشیدی گفته که ظاهرا این لفظ بجیم است که صاحب جهانگیری بخا نوشته و تخیل که جبیره که در جیم گذشته اما این بوده باشد و نغایه بر خلاف خباره است

خبازی بضم اول نوعی از خطمی باشد و آن عرچت گل سرخ رنگ کند و در دواها بکار آید بفارسی خرو گویند

خباک بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان شبها رمه و گوسفندان خود را در آن حفظ کنند و آنرا خباکاه نیز گویند و این بیت را از دقیقی شاهد این معنی کرده اند که گفته خدنگش شیره زشیران کند تنگ کمندش دشت بر گوران خباکاه شمس فخری نیز گفته چشه را بر هژبر ساخت قفس دشت را بر گوزن ساخت خبک رشیدی گفته که در رساله وفائی بمعنی حظیره و مسجد آمده و در فرهنگ جهانگیری بیاء پارسی آورده یعنی خپاکاه و نوشته ظن مولف اینست که خباک بمعنی خپه کردن باشد چنانکه تپاک بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی و خپاکاه جای خپه کردن زیرا که کمند با خفه کردن مناسبت بسیار دارد که او میخ حیوان را بار رسن و ریسمان خفه کنند و با حظیره و مسجد و چار دیوار مناسبت ندارد همانا بقیاس این چاپ دقیقی را معنی کرده اند

خبزدوک بروزن پرستوک جانوریست کثیف و بدبو و سیاه که در خانها در زیر فروش می باشد و دراز اندام است و جعل که صاحب برهان گفته غیر آن است و از آن کردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند و خوزدوک و خوزدو و خزدوک و خزدو نیز گویند و بشیرازی خزدوک گویند و ماخذ این نام از خزیدن است و خزدوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنفسا گویند امیر خسرو دهلوی گفته بوی گل و لاله خبزدوک را در دل و درد مغز خلد دوک را

خبک بفتح اول و ثانی بمعنی خفه و خفه کردن یعنی فشردن گلو و گلو گرفتن است فخری گفته بعهد عدل تو دزدان معذب چنانند خبک کسی که بود ایمن از عذاب خبک

خبوشان بفتح خاء و ضم باء و سکون واو و شین معجمه بوزن خموشان نام شهریست بخراسان در حدود نیشابور و اقوچان مشهور شده چه کارم با نشابور و خبوشان

خبوک و خبوره با اول مفتوح بمعنی محکم و استوار باشد

خبه بفتحتین بمعنی خفه چنانکه در خبک گذشت شیخ نظامی گفته با آب اندر خفه گشتن چو ماهی به آید کز زنخ زنهار خواهی حکیم اسدی گفته پی پیل شد خسته در دام او سواران خبه در خم خام او

خبیده بفتح اول بمعنی خبه شده و گلو فشرده و مخفف خوابیده نیز آمده و اینکه صاحب برهان گفته بضم اول بمعنی خاکشی آمده من در فرهنگها نیافتم

خبیر و خلبیره در برهان بمعنی سامان و بپیچیده و جمع حساب نوشته و هیچیک برهان ندارد و ظن غالب اینست که بمعنی جمع و آماده و ساخته و مهیا گفته جبیره باشد و رشیدی بمعنی جمع حساب آورده و گفته در زفانگویا بمعنی توده ریگ است و در نسخه میرزا بمعنی جمع شده و بپیچیده

نمایش دویم در خاء با بای پارسی

خپ بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خاموش و [illegible] است

خپاک و خپک و خپه و خپیده هر چار لغت بهمان معنی است که گذشت

نمایش سیم در خاء با تاء

ختائی بکسر اول نام ولایتی است بزرگ مشهور مشتمل بر بلاد عظیمه و مداین قدیمه دور مملکت ختا یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ رخام کشیده اند و تمام کرده اند و آن ولایت محدود است از طرف جنوب بچین و تنگناش و از جانب مغرب بترکستان و مغول و از جهت شمال بکیماک و دشت قبچاق و پادشاه ختای مستقل است تا تارستان و مغولستان و ترکستان و بعضی از بلاد توران در حکم اوست نوشته اند که دوازده هزار و خزر باگره در سرای اوست که چهارصد نفر از آنها حصار است منصب بکمال عدل در ولایات و شایع است و متاع هیچ ملک را در ولایت او نخرند الا مرجان و مروارید و فیروزه و کهربا شهر خان بالیغ از بناهای قوبلا قاآن دار الملک ختای بود و اکنون دو صد سال است که آنرا آب خراب کرده پیش بالیغ دار الملک شده چنگیز خان را پیغمبر دانند و دنیا را قدیم و لباس زرد خاصه پادشاه است ختا ملکی است بس بزرگ و مشهور در ترکستان و مغولستان است حکیم سنائی گفته لعبتان ختا و خرخیزی آب و آتش میبرده از تبریزی دیگری گفته کز شهر چین باغبان صبا برو مشت خاری به شهر ختا

ختک بفتح خا و تاء و سکون کاف عربی بروزن تنک قریه آبادیست در میان پیشاور و اتک مشتمل بر هزار باب خانه معمور و سکنه آنجا افغان و اتک نام چند جاست و در اصل ترکی است و بمعنی دامن و صحرای زیر دست است و نام رودیست بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می آید و در آنجا رود اتک نام می یابد و در حدود تته بدریای عمان میریزد

ختلان بروزن جولان نام شهریست از اقلیم چهارم و از بلاد هیتال است و هیتال را عرب معرب کرده هیطال گفته و بران نیز جمع بسته هیاطله کرده و بما وراء النهر نزدیک است به جبت و از ختل زمین تو دبان و چغانیان آیند و شرمد تکند و ترمد در کنار جیحون است و در آن ولایت متاعهای نیکو بود و از آنجمله اسب است و اسب منسوب بختل را ختلی گویند و کل ولایت را ختلان چنانکه انوری گفته مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن ای خسرو خراسان شاد

ختنبر بروزن قلندر بفتحتین و سکون نون و فتح باء موحده کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد و همچنین بر خلاف که مفلس باشد و خود را توانگر نماید ابو العباس مروزی گفته با فراخی است ولیکن بستم تنگ زید او چنان شد که چو او هیچ ختنبر نبود استاد فرخی گفته بدان سان که هستی چنان جلوه نمای مزن بیهوده لاف و ختنبر مباش

ختو بضم اول و ثانی شاخ گاویست که از چین و ختا بدست آید و از آن دسته کارد و شمشیر و خنجر کنند و بعضی گفته اند که شاخ کرگدن است حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته چهل تنگ بار از مرصع ختو ز گوهر ده و شش ز گنج بهو در برهان آمده که خاصیت آن شاخ آنست که اگر در مجلسی چیزی زهرآلوده بیاورند از او علامتی ظاهر خواهد شد که فهمیده شود مؤلف گوید که در مخزن الادویه شرحی مبسوط در باب رخ که گویند مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند نوشته و گفته از استخوان آن ظروف و قبضه شمشیر و کارد سازند و ختو بفتح خاء معجمه و ضم تاء مثناة و واو نوشته و گفته بتاء دو نقطه از بالا که مخفف خاتون ترکی است و بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ آمده است مانند لفظ خان و برده مراد فند معلوم شد که این لغت ترکیست

ختوانه بروزن پروانه برهان گوید بمعنی جامه و لباس پشمینه درویشان و فقر است و این لغت را در فرهنگها نیافتم اصح آن ختوانه است

نمایش چهارم در خاء با جیم

خجاره بضم اول بروزن شماره بمعنی اندک و قلیل آمده

خجاو بضم اول و ثانی بالف کشیده و بواو زده آواز و صدای هر چیز را گویند سراج الدین راجی گفته چو بانگ خجاو آمد او را بگوش ز بس هیبت از مغز او رفت هوش

خجسته بضم اول و فتح ثانی بمعنی مبارک و میمون و خوب و نام گلی است زرد رنگ و میان آن سیاه میشود و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند حکیم منوچهری گفته چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه پرده زبرجدین و عقیقین بد بود مسعود سعد گفته از آن خجسته و شاه اسیر غم هر دو شدند یکی چو دیده چرخ و یکی

جو چنگ عناب و آن گل را بعربی بنه بضم باء حطی و فتح نون گویند شیخ نظامی گفته درون خرگه زبوی خجسته بخور عود و عنبر گلا بسته و نام زنی بوده شاعر

خجش بفتح اول بروزن کنش آماس و کرهیست که در گردن و گلوی مردم پیدا شود و درد نکند ولی بزرگ شود

خجک بفتحتین بمعنی نقطه سفید که در چشم کسی افتد گویند خجک سفید در چشم فلان افتاده و بمعنی نقطه و خال است در صراح بمعنی و گئته خجک نوشته است

خجکول بمعنی گدا و کاسه گدا و آن را کجکول نیز گفته‌اند نوری پوردی گفته بروزگار ملک شرع وای خجکول کر به بازگشت رفت از قضا که بار سیف اسفرنگی گفته کعبه روان صفا پلاس نسازند اشتر خجکول را زجامه احرام و رشیدی گفته و فی اساس المغافر واتحاج خجکول و در صراح مغافر بمعنی چادره که بچه رود و طفیلی باشد پس ظاهر این لفظ جکول است خجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد انتهی کلامه مؤلف گوید چکول بمعنی خجکول شمردن خطا است چرا که چکول لغتی است متداول و چنانکه کج و کژ بواسطه قرب مخرج با یکدیگر تبدیل می‌یابند از آنکشکول نیز خوانند و کجکول ترکیبی است از کج و دوش و دوش معروف است که بعربی آن را کتف گویند چنانکه گفته‌ام کول باری ز معصیت بر کول چون توانی شدن بصدر قبول و شعر سیف که مرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شاخ و کتف بگیریم بهتر از آن است که بمعنی شتر گدا قیاس نمائیم زیرا که اشتری بوده که جامه احرام را پلاس آن کنند و اشتر کجی کتف و دوش و شانه معروف است چنانکه گفته‌اند ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کج است چرا معنی دیگر کول از آن حرف خواهد آمد و شیخ بهاء الدین عاملی را سفینه ایست که آن را کشکول نام نهاده و بهم از اشعار اوست از کتان و حریر بیزارم بازمیل قلندری دارم دلم از قیل و قال گشته ملول ای خوشا خرقه و خوشا کشکول

و چون دوش را
کول گویند بالاپوشی
که بجای دوش بر
کول پوشند آن را
کولیچه گویند

خجند بضم خاء و فتح جیم و سکون نون و دال مهمله شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه برکنار رود سیحون در خجند شیخ کمال الدین مسعود شاعر و عارف و مزارش در سرخاب تبریز است گویند خجند را کجخر و خیاد و بنا نهاد و بعد از خرابی دارا ب تعمیر و تمام نموده

خجیر بضم اول و کسر جیم و راء ساکن در آخر بمعنی خوب و پسندیده و دانشمند و آن را هجیر نیز گویند حکیم فردوسی گفته بشاه جوان گفت زردشت پیر که در کیش ما این نباشد خجیر بعضی بکسر اول دانسته‌اند چنانکه اهل تبرستان تکلم کنند و امیر پازواری در تعریف وطن خود گفته امیر گنه که دشت پازوار خجیره گشت پازوار رود در بهار خجیره و دیگر نام پهلوانی بوده از اهل ایران که هنگام آمدن سهراب از ذرخویش که قلعه سفید نام داشته و در حدود خراسان بوده بیرون آمده با او مجادله کرده چنانکه فردوسی گفته چو آگه شد از کار لشکر هجیر بپوشید جوشن بمانند شیر هم او گفته بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت کمی بیازد ز تیر

نمایش پنجم در خاء با دال

خدا و خدای بضم اول نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالک و صاحب است چون مطلق باشد در غیر ذات باریتعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی مانند کدخدا و خانه خدا شیخ سعدی گفته مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود و همچنین دولت خدا شیخ نظامی گفته هنر سرکجا یافت قدر تمام بدولت خدای برآورد نام نظیر این در عربی رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون رب الدار و رب الفرس علامه دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدای خود آینده است یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و بر این تقدیر باید که درست نباشد و نیز این بیت نظامی که گفته خدایا جهان پادشاهی تراست ز ما خدمت آید خدائی تراست دلالت

دارد که بمعنی صاحب و مالک است و خاوند و خداوند و خند بوزن تند نیز آمده و خواندگار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است و آن کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه مذکور شد شیخ نظامی گفته خواص مع القصه که در بندماست اگر چه خدا نیست خداوند ماست و بر این تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد اما احتراز از آن اولی است و خاوند علاء الدوله و خواندگار که بر شاهان رومی اطلاق کرده‌اند مخفف خداوندگار است و میرخواند و خواندمیر بر این قیاس کلمه تبجیل و تعظیم خواهد بود و آقاخواند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آنست یعنی ملا و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده ملا نویسند و در نوشتجات علما و مؤلفین کتب ترکی ما بسیار دیده‌ام

خدایگان بمعنی پادشاه بزرگست که خداوندگار باشد و در اشعار شعرا امثال آن بیشمار است محتاج بشواهد نخواهد بود

خدره بضم اول و فتح راء ریزه هر چیز را گویند حتی شراره آتش کاتبی ترشیزی گفته خرمن سر خدره کانون تست حکیم سنائی گفته نه در آن معده خدره میده نه در او دیده قطره آبی چنان بخاطر میرسد که خدره مقلوب خرده است

خدک بضم اول و ثانی مفتوح بمعنی پل باشد حکیم رازی گفته از این پل خدکی ساختم بر این جیحون

خدنگ بفتح اول و دویم نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جای زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوف فردوسی گفته گران مایه اسبان زرین پلنگ نشانده گهر بر جنای خدنگ حکیم ازرقی گفته خدنگ پر نمش اندر کمان که گاه گشاد زمین ندارد در خورد سیر آن فرسنگ و آن را معرب کرده خلنج گویند

خدوک بمعنی خلجان خاطر و برهم زدگی دل که از دغدغه و دست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناملایم بهم رسد و بمعنی رشک و حسد و غصه و خشم تیز آمده عنصری گفته هر که بر درگه ملوک بود از چنین کار بر خدوک بود انوری گفته از حسد تیغ تو خصم تو بلی گردد آب همچو خمی که ز خدوک جگر خماد شکست مولوی معنوی گفته نفس ضعیف معده را من بکنم حریف خود زانکه خدوک میشود خوان مرا ازین مگس رشیدی بفتحتین نوشته و جهانگیری بضمتین و این اولی است

خدیش بضم خاء و کسر دال و یای مجهول کدبانوی خانه که خاتون و بانوی خانه باشد رودکی گفته چه خوش گفت آن زن با آن خدیش دیگری گفته در ظاهر اگر بهست نمایم درویش ز نیم چه زنی الطبعه هر دم صد خیش دارد همه کس تا باندازه خویش در خانه خود بنده و آزاده خدیش همانا خدیجه معرب خدیش خواهد بود چه خدیج باین معنی در لغات عرب نیامده بلکه بمعنی بچه که پیش از وقت ولادت ناقص و ناتمام زاده شده آمده است

خدیو بهمان معنی پادشاه و خداوندگار است در ذم ضحاک ماردوش گفته‌اند یکی زشت را کرده کیهان خدیو که از کتف مار است و از چهره دیو

خدیه بکسر اول بروزن فدیه بمعنی مضاف است که در مقابل مطلق باشد و از لغات دساتیر است و در جامع نخواهد آمد

نمایش ششم در خاء با راء

خر بالکسر بمعنی خوش و این لغت پهلوی است و از این باب است خرگاه یعنی جای خوش و بالضم آفتاب و متاخرین برای آنکه کلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در زمان قدیم بی واو بوده و بالفتح معروفست که آن را بعربی حمار گویند و دیگر بمعنی لای شراب و گل تیره چسبنده و آن را اخره نیز گویند حکیم سنائی گفته در دریای معانی در ته خر جای یافت از پی دعوی بروی آبها آغال اند هم او گفته پای در خر زده چو مردم مست دیگر بمعنی چوبکی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و مثال آن بنهند و تارها را بر بالای آن بکشند و آن را خرک نیز خوانند کمال اسمعیل گفته بچار میخ بلا چون خر ربابم اسیر ز زخمه‌ها که از این چرخ پرده در دیدم سیف اسفرنگی گفته خلق تو گر نه در ره دیرینه اقبال رو است عود ز آنگه طرب آرد که گشد بار خری دیگر بمعنی چیزی که در بدی و درشتی و بزرگی بنهایت رسیده باشد

مانند خراس و خرامرود و خربت و خرکمان و خرکوف و خرموش و امثال آن و بمعنی تخته چوبی که بالای آن صورت شیر از چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان برای زینت و آرایش ایوان بوند و نصب کنند چنانکه گفته‌اند چون جرس از خشک ارشی سر بخروم در گفتگو شیر ایوانم که از خرمی فتد اید بارسن

خراب بروزن سراب ضد آباد است و لیکن عربی است اما معنی فارسی از آن ماخوذ است و بمعنی مست طافح لایعقل خسرو دهلوی گفته شبان چون شد خراب از باده ناب ره در معده ارکان کند خواب مولوی گفته تو بدیدستی که در بزم شراب مست آنگه خوش شود کو شد خراب و ازینجاست که شرابخانه را خرابات گفته‌اند شرف شفروه گفته بمال وست تبرک بدان خراباتی که هست ظرفه بود روزه دار میخواره حافظ گفته در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

خراتکین بالاول مفتوح و کاف عجمی مکسور نوعی از سلاح جنگ بود که بقول جهانگیری آنرا خرپشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خرانکیم آمده

خراتین کرمی است که در بحر و گل مست سکون میشود و اصل آن خراتین بوده چنانکه در خره گذشت و آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد و خراطین معرب آنست

خراخر به فتح هر دو خا آواز یکی از گلوی مردم خفته یا گلو فشرده برآید

خراد بروزن نراد نام پادشاهی دانا بوده و نام پهلوانی ایرانی

خراد مهر نام آتشکده ایست فردوسی گفته چه آذرگشسب و چه خراد مهر فروزان چو ناهید و بهرام و مهر

خرداد بضم اول و ها ساکن فارسی و روز ششم از آن ماه و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز خرداد با او متعلق است زراتشت بهرام گفته چو زردشت از آنجای برگاشت رو بهانگاه خرداد شد پیش او و هم نام موبدی است که آتشکده بنام خود ساخته فرخی گفته همه جاپابان زان روشنائی اگر شد چو جان آذر خرداد زاده‌ور خرداد

خراس بمعنی آسیای بزرگ و آسی که با خر گردانند خاقانی گفته یک نعره‌ش خروس صبح کرم زین خراس خراب شنیده‌ام

خراسان بزبان پهلوی مشرق را گویند که بخاور مشهور دارد و آن ولایتی است مشتمل بر شهرهای بسیار و از بلاد آن است طوس و ترشیز و سبزوار و نیشابور و تون و طبس و قاین و زوزن و بوشنج و هرات و بادغیس و سرخس و مرو و مرورود و ابیورد و نسا و بلخ و اندخود و جرجانان و شبرغان و تخارستان و ارکان و سنکان و دهغان و بستام فخر گرگانی گفته بلفظ پهلوی هر کو سر آید خراسان آن بود کز وی خور آید خور آسد پهلوی یعنی خور آید عراق و فارس را از وی خور آید استاد رودکی گفته است در کتاب دوران آفتاب از خراسان بر دمد طاوس وش سوی خاور میخرامد شاد و خوش مردیم با مدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت

خراستر بروزن بداختر موذیات را گویند مطلقا و از لغت دساتیری میباشد

خراشش بروزن تراشش خراشیدگی و خراشیده و چیزی سقط افکندنی شمس فخری گفته برون فکند بجاروب لاتغذر کردن عدو شش را ز در خانه جهان چو خراشش حکیم نجکیکی ترمذی گفته مثال کوه چندین از گزدم زلفم چنان بنالم کاندر دل من است خراشش شیخ نظامی گفته غافل منشین ورقی بخراش کر نتوانی قلمی می تراش

خرام بمعنی رفتار باشد از روی ناز و زیبائی امیر خسرو گفته بهر زمین که چو آب حیات بخرامی دمان مرده بزیر زمین پرآب شود دیگر بمعنی خوب رو و جمیل که آنرا بخیر و جمیر نیز گویند استاد فرخی هر دو معنی گفته کاخ او پر خرام آهو وش باغ او پر بتان کبک خرام شمس فخری گفته تا نباشد نسیم همچو کریم تا نباشد کرتبه همچو خرام دیگر بمعنی خبر خوش و مژده آمده فردوسی گفته سپهبد از آن گفته باکشت رام که پیغام بد با نوید و خرام مختاری گفته ز شمشیر بر آب دل را نوید ز پیکان پولاد جان را خرام دیگر بمعنی شادمانی و عیش فردوسی گفته بیوند یک هفته با نامی ورود ابا سور و جشن و خرام و سرود همو گفته

یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام و در معنی معانی در جهانگیری این بیت حکیم فردوسی را آورده خرام آور و لشکران را بخوان یکی خلعت آرای بالای خان اغلب این معانی بیکدیگر قریب و نزدیک میباشند

خرامرود نوعی از امرود بزرگ بمزه است

خرامیدن معروف و آنرا خرامش نیز گویند چنانکه ادیب صابر گفته ترا خرامش کبک است و کشی طاوس

خران بکسر خا و را و شدده و مخفف رام و مطیع را گویند سوزنی سمرقندی گفته تندی و تیزی آغاز می خران شو ای تند و توسن بریز آخور و خران آرند ناصر خسرو گفته همواره نبات را بمعنی بیچاره خران این دو پیکر

خرانبار بمعنی جماعتی است که در کاری اجتماع کنند شمس فخری گفته بمدح او مقصود دشمنانش همی بسازند انس و جان خرانبار و در فرهنگ هندو شاه آمده که معنی خرانبار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند حکیم لبیبی گفته یکی مفاجری شرم ناخوشی که ترا هزار بار خرانبار بیش کرده عسس و در نسخه حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کرده بگرد شهر گردانند و همین بیت را شاهد مدعا کرده و در فرهنگ جهانگیری خرخشه و آشوب گفته و این بیت فخر یوهدی گفته احمق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر

خربز بخربزه معروف و مشهور است آن را خربوزه نیز گویند مولوی معنوی گفته خامی سوی پالیزبان آمد که تا خربز خورد دیدی تو خود یا دیده کاندر جهان خربز خورد و خربزه هندی هندوانه را گویند که آنرا بعربی بطیخ رقی و دابوغه خوانند و هندوانه رقی منسوب برقه شام است و ازینجاست که بعضی اکراد و الوار هندوانه را عموما شامی گویند

خرپشته نوعی از جوشن و جبه جامه که خرپشته سازند و خراتکین نیز گویند هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن و تاج الدین علی صابر گفته در جوشن خرپشته از آن گشته نهان شد حکیم فرخی سیستانی گفته با جهان گیر سنان تو بجان ایمن نیست پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ حکیم منوچهری گفته از نو که او جوشن خرپشته بپوشد از جوشن او موی تنش بیرون جوشد حکیم سنائی بمعنی خیمه گفته تا در مقام امنی خرپشته را فرو زن چون وقت کوچ آمد نائی دمید باید مولوی معنوی بمعنی صورت قبر آورده و گفته بر سر خرپشته من با بانگ زن ای کشته من زانکه من اندر چه ستم صورت من در بحری شعر نظامی دلالت بر طاق و ایوان کند در صفت معراج ز خرپشته آسمان در گذشت زمین و زمان را ورق در نوشت

خربط و خربطه بمعنی غاز بزرگ است چه بط مرغابی و خر بمعنی بزرگ است یعنی خربط غاز و بتازی است و در پارسی بط نیامده و غلط است و خرب بمعنی ابله و احمق و مرد بزرگ جثه کوچک عقل مولوی معنوی گفته خرتی ناگاه از خرخانه سر برون آورد چون طغانه ازین بیت معلوم شد که خرخانه مدرسه است چون حکما در حیوانات خر و در طیور بط را بیهوش تر از دیگران یافته‌اند مردم بی دانش را خربط خوانده‌اند و اعراب نیز معرب استعمال کرده و مثلی گویند یکی از عربی حال طالب علمی را پرسید که چه میکند و در چه حال است گفت یتخربط

خربنده بروزن شرمنده کسی را گویند که خر را بکرایه دهد و هم کسی را گویند که خدمت خر کند امیر خسرو دهلوی گفته همی زد با خری خربنده لاف که پالانگر بسیت از پرنیان باف خر اندر کوچه جان داد و جان برد ولی خربنده زیر بار خورد و نوعی از بازی هم هست

خربواز بروزن دعوی ساز شب پره بزرگ را گویند استاد عسجدی گفته اگر کشم ز جفایت به نیمروز آهی که دود آتش دوزخ وراز دانباز چنان شود که ز بس تیرگی بروی هوا ز آشیانه بپرد بجاست خربواز و خربوز مخفف آنست سراج الدین راجی گوید او چو خورشید عالم افروز است خصم بی چشم و روی او خربوز حکیم سنائی در نکوهش اسب خود گفته اسبی دارم که نغره وار ره طی نکند یک شبان روز گر براش شمالیک باشد بیرون نشود ز جا چو خربوز گویا معروف است خربوز ملی که محدث و لغوی

خربله بفتح اول و ثالث بمعنی چرخ و دولاب غلامی گوید تاکه ماه و دو ... نشست والا شد ز چرخ القا نیست گر بادردیات پیچکش جز خربله

شیعی مذهب بود پدراورا بواسطه آنکه صفتی در چشم داشته و در اصل از پارسیان بود هست خربوزه میگفتند عربان زا را بذال حل کردند چه ذال در پارسی درست و را را تشدید دادند چه صیغهٔ فعلول در عرب نیامده و کاهی از خربزه پوا زیا را حذف شوده خربوزه گویند بکسر بای موحده

خرتک بروزن مردک و در فرهنگ بضم تای فوقانی گفته شده باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن یا بازوی کودکان آویزند و آن مهره ملون باشد به و سه لون و در برهان آورده که بجای تای فوقانی میم هم دیده شده

خرچنک بروزن خرچنگ نام قریه ایست در دو فرسنگی سمرقند

خرتوت بروزن فرتوت توت بزرگ زبون چنزه را گویند عبد القادر نائینی گوید کمال قدرت او را بچشم عبرت بین بیاورد شکر ازنی بریشم از خرتوت

خرچال با جیم پارسی بروزن چنگال مرغیست بزرگ از جنس هوبره و گوشت آن لذیذ خورد آنرا چال و بزرگ آنرا خر چال گویند شمس فخری گفته باهتمام کند هر زمان عقاب عقاب بعهد معدلت او کبوتر و خرچال

خرچلوک بضم جیم پارسی و کاف مضموم بواو زده و کاف ساکن در آخر دستنبو و شمامه را گویند و بعضی گویند گیاهی است که خوردن آن شیر زنان را فزاید چون از چلوک که نام گیاهی است بزرگ تر است او را بدین نام خوانند و آنرا خروک نیز گویند و بعضی گفته چلوک خرفه است والله اعلم

خرچنک یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است و در آسمان برجی را که بصورت سرطان است خرچنگ خوانند وقتی من گفته ام چو رفت خوزد و پیکر بخرگه خرچنگ زمانه سطح او شد سپهر دود آهنگ

خرخر بفتح هر دو خای نقطه دار و سکون دو رای بی نقطه سه معنی دارد اول دو تو شدن و خم گشتن دویم طاق بودن ورواق را گویند باعتبار خمیدگی سیم بضم هر دو خا آوازی که از گلوی فشرده بر آید و با معنی مخفف خرا خراست

خرخشه بروزن اقشه جنگ و خصومت بود و در فرهنگ خرخشه و خرخشه نیز آورده خاجوی کرمانی گفته ای مسلمانان اگر خشمش کند قصد دلم چون توان کردن با آن دو ترک کافر خرخشه پور بهاء جامی گفته قصد قصد زندم ودامن کردی خرخشه حصه من آوردی

خرخیز شهری است از ترکستان که مشک تند بوی دارد و جامه ابریشمی نفیس در آن بیافند حکیم قطران تبریزی گفته زبوی زلفش خرخیز وار گشته سرای ز نقش رویش فرخار گون شده ایوان حکیم ازرقی هروی گفته چو ناف آهوی خرخیز ماه خان ترا بوصف خلق تو از مشک پر شود افواه و غالبا خرخیز بوزن پرویز برای معجمه اصح باشد زیرا که گفته اند که نام آن شهر قرخ قیز بوده و معنی ترکیبی آن بترکی چهل دختر که سبب بنای آن شهر بوده اند و مؤلف وقتی اشاره باین معنی نموده ام و در مسمط خوارزمیه در خوارزم گفته ام کرد ز ترکستان چهل دختر یکی دز کرده یکی شهر و کنون نامش قرقز زیبا پسر اشند در آن شهر پر از خز مانند تو آماده یکی زیشان هرگز ای آتش سوزان تو بخوارزم می تیز من سنجر سنجاری و در کار تو عاجز کر وصف تو گویم شود م جایزه جا نز ای ترک بده تات درج نظم اشعار شوید این لغت که رای ثانی منقوطه است بیت حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم السنائی است گفته چابکان ختا و خرخیزی آب آتش سپرده از تیزی

خرد بفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی آب فرخی گفته بس کس کاندر هنر و ندر گهر دعوی کند بسیچو خرد در خرد ماند چون کرد بر هان شود و بضم خا ضد بزرگ است و آنرا بی واو نویسند چنانکه با واو است بمعنی خوار از خوردن است نه از کوچک متقابل بزرگ بزرگی ز خردی در شتی شنفت جوابش شنو تا چو مردانه گفت و خرده گیری بمعنی عیب جوئی است و آن را ریزه خوانی نیز گویند و خرده بین و خرده جوی هم معروفست

خردنگرش بضم خا و را و سکون دال حرکت مضموم چهار حرف دیگر واحیانا کسر چهارم معنی اریک بینی و تنک چشمی و کم همتی آمده است چه از نصایح انوشیروان داد اگر که در قابوس نامه آورده معلوم میشود که گفته خردنگرش بزرگ

زبان مباش حکیم منوچهری گوید خردنگرش نیست که خرده نگرد کس در کار بزرگان همه ذل است و هوان است

خردستان بالضم یعنی محل انبوهی عقل و آن عوالم عقول است که اعلاست از عالم نفوس و از لغات فرهنگ و سایر اقتباس شده است

خردل بکسر ثالث بمعنی ترسنده و بی دل و بفتح دال تخمی است دوائی و آن عربی است و قتی گفته ام الا ای خداوند از تیر بخود که اعدای تخردل برست کم ز خردل

خردما بضم و سکون را و دال مفتوح فرغلی است خوش آواز و خوش لحن حکیم ناصر خسرو گفته تخته را بجز از خردما ندارد گوش بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس

خرده مرده بضم این لغت از اتباع است و معنی ته ساط و چیزهای ریزه ریزه چنانکه در صفت برف گفته اند روی زمین بخرده کافور شد نهان و آنرا خرده مرده نیز گویند

خردمند بکسر اول بمعنی دانا و صاحب عقل چه خرد عقل و مند بمعنی صاحب است فردوسی گفته خردمند گیتی چو در نهاد برانگیخت موج از آن تند باد و آن را خردومند نیز گویند و این واو از قبیل واو تنومند و دانشومند می باشد و حکیم سنائی در لغت عربی نیز آورده که حاجتمند را حاجتومند گفته من نگویم که ایزد و هاب داد م خویش از تو بستاناد لیک گویم که هیچ مسلم را حاجتومند تو نگرداناد وخردی رهبر یعنی دلیل عقل و خردی انگاشت یعنی تصور عقلی و بر این قیاس

خرده بروزن مرده بضم اول و فتح ثالث بمعنی ریزه هر چیز از قبیل چوب و ریزه آتش چنانکه شیخ سعدی گفته بخرده توان آتش افروختن پس آنکه درخت کهن سوختن و بمعنی نکته گرفتن بر قول و فعل کسی و چنین کس را خرده بین و خرده دان و خرده گیر گویند چنانکه هم سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنی گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت دیگری گفته خرده چنانشد در عالم بسی دیگر بمعنی سنگی از جمله چیت و یک سنگ کتاب زند و پازند زردشت برا نام حکیم پیغمبر دین زردشتیان است و در حرف نون سنک نگاشته خواهد شد دیگر بمعنی بالای سم ستوران که براو شکال نهند و باین مناسبت شکال گاه نیز گویند آمده چنانکه مسعود سعد گفته سرین و گردن و پشت و برش سمین میان و خرده پای و برخش مضمر

خرده گاه با کاف فارسی بمعنی موضع بالای سم اسب و استر و خر و امثال آن باشد که چادر و انجیل بر آن بندند و آنچه از سینهٔ شتر بر زمین نشیند نیز گویند ابوالفرج رونی گفته برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل فرو کشد طرب از طره جای عشق لگام خسرو دهلوی گفته هر یک از آن چون بزمین پی فشرد خرد که نه کره را کرد خرد

خرده هره درختی است که گل آنرا گل کافری گویند و تبارز دفلی و سم الحمار گویند زیرا که چون خران آن را بخورند بمیرند و باین جهت آنرا خرزهر گویند که زهر خر است

خرزه و خرز بمعنی قضیب است

خرزن بروزن لرزن بمعنی تازیانه است که بدان خران رانند مولوی معنوی در ضمن اظهار کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی گفته شیر غران هیزمش را میکشید بر سر هیزم نشسته آن سعید تازیانه اش مار بود و از شرف مار را بگرفته چون خرزن بکف

خرزین بروزن پروین با اول مفتوح و زای منقوطه مکسور بمعنی زین بزرگ و چوبی که در طویلهای اسب بر دیوار کوبند و زین اسب را بر بالای آن نهند میر معزی گفته چنینها را باید مرج رومیان زینهار را از صلیب کافران خرزین کنند حکیم انوری گفته از پی احیای دین خزان و بهاری بر سر خرزین دیده خشک تو زین را دیگر تختگاهی را گویند که در کنار راهها و کوشکها صفه ها برای نشستن و تکیه کردن سازند و بمعنی تو زبالا بر گفته اند

خرست بفتح اول و ثانی بمعنی سست پهوش که آن بعربی طافح گویند و بپارسی سیاه مست و مست خراب گویند مولوی گفته مست خرست میروم در ره عشق بوالعلا باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا

خرسک بکسر اول و فتح ثالث مصغر خرس است و فرشی است که پشمهای بلند دارد و در زمستان برای گرمی بر روی آن خسبند و نام بازیست مر اطفال و الواط را

خرس گیاه گیاهی است که بیخ آنرا اشتغاقل گویند

و خرس آن را بسیار دوست دارد و آنرا گزیدن یعنی زرد و گریبان نیز گویند

خرسلاک یعنی گسیله خر گرایه میدهد و آنرا خربنده نیز گویند پور بهای جامی گفته غری خربطی خرسری خرسلاک بدری بدبدلی بدتنی بدسیر و سلاک بفتح سین است

خرسند بضم یعنی راضی و خوشنود و شاکر شرف شفروه گفته عشقی که نه آلوده بهجران نه وصال است گنجی است مدام دل خرسند که دارد شیخ سعدی گفته درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی

خرسنگ بوزن فرسنگ سنگ بزرگ تراشیده و ناهموار شیخ نظامی گفته بخرسنگ خصمان خراشش کنید بسیلاب خون غرق آتش کنید همه یکان گرفتم اندر پیش گشت خر سنگ و سنگ را هم شد

خرسول بفتح اول یعنی خر نامبارک بی همت حکیم سنائی گفته آن یکی عیسی آن دیگر خرسول آن سیم خضر و آن چهارم غول سول و سور یعنی رنگ خاکستری مایل بسیاهی از اسب و استر و خر

خرش با اول مفتوح و ثانی مکسور خنده باشد که کسی از روی هزل و تمسخر کنند و آنرا خرشین و خنده خرشین نیز گویند و بضم اول و ثانی مخفف خروش که شور و غوغا و ناله و گریه باشد

خرشا و خرشاد گویند نامی از نامهای آفتاب است

خرشته با اول و ثانی مفتوح و شین منقوطه یعنی خرمهره یعنی از روی نابزراه رونده و آنرا خرشین نیز گفته اند حکیم علی فرقدی گفته بمیدان چو آغاز خرشین نهاد درفته بر روی اعدا کشاد گویند نام طایفه ایست از افاغنه که ادعای سیادت کنند

خرشید یعنی آفتاب روشن زیرا که خر یعنی آفتاب و شید یعنی روشن است چون خر تنها استعمال کنند متاخرین بواو نویسند که با خرشته نشود و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند و بعضی اهل لغت چون خرشید را خرشاد و با آباد قافیه کرده اند خطا یافته چنان دانسته اند که خرشاد نیز بمعنی خورشید دانسته اند که خرشید را املا نموده خرشاد و با آباد قافیه کرده اند چنانکه در فرهنگ آمده خطاست آباد را املا کرده اند آبید شده و با خرشید قافیه است چنانکه روحانی گفته گشته از فیض تابش خرشید کوه و در سبز و بوم و برابید از ین قرار خرشاد غلط است و طرز طالب این است

خرطال بکسر اول بروزن قتال یعنی یک پوست گاو پر از زر که بعربی قنطار خوانند و خرتال بتا قرشت است و ابطا و حطی شاید معرب باشد رشیدی خربان یعنی خرباره و خروار گفته عنصاری رازی گفته دو بدره زر بگیر قسم بفتح نار آئین بفتح ریم صد بدره وکیسه هم خرطال

خرغول بوزن مرغول یعنی یا برنگ است که در دواها جوزند و آن را خرغولیز گفته اند چون خ زدن آن جراحت امعا را نافعت و ریم را پاک کند آن را ریم آهنگ و ریم آسنج یعنی ریم کش گویند و بعربی لسان الحمل و بهندی چب کلا گویند یوسفی طبیب گفته باشد چو ضعف معده ات بول الدم ضعف تو از آن زیاده گردد هر دم گر شربت زرک و آب خرغوله خور قوت شود فزون مرض گردد کم

خرفه بروزن طرفه معروفست و فارسی پرپهن گویند و فرفخ معرب آن و بعربی بقلة الحمقا مشهور شده گویند بقلة الزهرا بوده و معاندین اهل بیت آن را برگردانیده بقلة الحمقا خوانده اند

خرک بفتحتین یعنی خر طنبور گذشت سوزنی گفته بچشم من خرمخانه کمتر از خرکی است که بر رباب نهند از پی سرود و نوا و بمعنی خرمای خشک که از خرزه و خارک بوشهر بعمل آید و دیگر تخته که مجرمان را بر آن خوابانند و دره زنند و دیگر بمعنی سه پایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بر آن گذارند و وقت کار کار کنند دیگر تخته که دانه از پنبه جدا کنند و جو بکمین خواهند گذشت و سه چوب که بپای هر یک غلطکی وضع کنند تا اطفال آن رفتن آموزند و براه روند و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند نیز گفته و بفتح اول درختی است زهرناک که بهندی اک گویند بهمزه الف و منبت آن بادیه و صحراست و خالی از سمیتی نیست

خرگاه بروزن درگاه عمارت و خیمه بزرگ و بالاپوش بزرگ و آنرا خرگه نیز گویند امیر معزی گفته از روی ما و خرگهی بوالی همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی ایسمی ایم چمن و خرگاه ماه یعنی خرمن ماه است

خرکش بضم کاف فارسی سر موزه را گویند و آن پوستی است که بر بالای موزه پوشند و آنرا خارکش نیز گویند و معرب

سر موزه جرموغ است و دیگر جانوری است خاکستری رنگ بیشتر در گورستان باشد و بترکیب جعل است

خرکمان یعنی کمان بزرگ و فلاخنی باشد که کمانگران کمان حلقه را بدان چله کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمیده است بدرازی خانه کمان چون خواهند کمان را چله کنند کمان را بر آتش گرمی کرده آهسته آهسته بزیر آن چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد از آن بتسمه به بندند و یکروز و یکشبان بسته بگذارند و دیگر روز چله کنند شیخ نظامی گفته تنی چون خرکمان از گوژپشتی بر و دوشی چو کجبحتان ز درشتی دیگر بمعنی تله است شندگان که در سر راه گرگ و شغال و شگال پنهان کنند و تیری در آن تعبیه نمایند که چون آن جانور پای در آن نهد تیر از کمان جسته بر او خورد و او را هلاک کند خاقانی گفته زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام

خرگواز بضم کاف فارسی چوبی باریک که خر را بدان رانند و در لغت گواز بیان آن خواهد آمد منوچهری گفته هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز

خرگوش بروزن سرپوش جانوریست معروف گویند ماده آن مانند زنان حیض بیند و گیاه بارتنگ را نیز خرغول گویند یعنی خرگوشک و غول بمعنی گوش گذشت

خرکوف جنسی از بوم است که بسیار بزرگ باشد شاه قاسم انوار گفته عاشق که بهمند رنبود خرکوف است صوفی که قلندر نبود موقوف است زاهد که نه پارسا بود نامردیست رندی که نه شاهد کش باشد یوف است

خرم بضم اول و فتح ثانی با تشدید بمعنی شادمان و خوش وقت و نام ماه دی است که ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج دلو و نام روز هشتم است از هر ماه شمسی بنابر قاعده فارسیان که چون نام ماه و روز موافق آید عید کنند در آن روز در خرم روز عید کنند و درین روز ملوک عجم جشن کردندی و جامهای سپید پوشیدندی و از تخت فرود آمدندی و بر فرش می نشستندی و بار عام میدادندی و بارعایا صحبت میداشتند و خرمی میکردند و با شادمانی میگذرانیدندی دیگر با اول مضموم ثانی زده نام مرغزاریست در جبال گیری و رشیدی گفته چون اسکندر مرد رومیان و فارسیان در مدفن او اختلاف کردند که در همانجا دفن کنند یا جدا و را بروم برند یکی از پارسیان گفت درین نزدیکی مرغزاریست آنرا خرم گویند و کوهی بلندست در آنجا باید رفت و از آن سوال کرد هر چه جواب آید چنان رفتار کنیم چنانکه فردوسی گفته بر فشند پویان بکردار خرم بدان بیشه کش نام خوانند خرم بگفتند و پاسخ چنین یاد باز که تابوت شاهان چه داری دراز که خاک اسکندر باسکندریت که او کرده بد روز کاری که زیست نثر فرهنگها و نظم حکیم برسر افسانه است اسکندر در شهرزور در گذشت و او را باسکندریه بردند و بخاک سپردند و این لغت بمعنی خوشی غیر مشدد نیز آمده هر دو درست است چنانکه حافظ گفته خرم آن روز کزین منزل ویران بروم شیخ عطار گفته چه سازی سرا و چه گوئی سرود خرم شو بدین خاک تیره فرود

خرم آباد شهری است بلرستان قریب بروجرد بخوبی مشهور و معروف

خرم دره قریه ایست در راه تبریز که کاروان در آن نزول کنند

خرمه بوزن کرم مهره باشد از شیشه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم بد بر اطفال بندند و خرمک مصغر آنست منجیک گفته ترسم چشمت رسد که سخت خطیری چونکه نه بستند خرمکت بگلو بر

خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصا و هاله ماه ظهیر فاریابی گفته ای گرد ماه از شب خرمن گریان ز حسرت تو چو باران من آری دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن

خرمنج بفتح اول و ضم سیم و سکون دویم و نون و جیم خرمگس را گویند چه منج بمعنی مگس باشد حکیم ازرقی گفته ای تو تبتی مشک و حسودت زر غنج با بور تو رخش بور دستان خرمنج باد ارنج حاسدت رنجیده و زرد سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج دیگر بمعنی مفلوج آمده

خرموش بروزن خرگوش موشی بزرگ باشد که اغلب با گربه جنگ کند و غالب شود

خرمهره سفید مهره باشد که آنرا در حمامها آویزند و مهره‌های بزرگ کم قیمت که بر گردن خر بندند شیخ سعدی گفته چه خوش گفت خرمهره در گلی چو برداشتنش از طمع جاهلی

خرنای بوزن و معنی کرنای که آنرا کره نای نیز گویند برآمده خروشیدن کره نای و نام سرودیست از موسیقی

خرند بفتحتین و سکون نون گیاهی باشد مثل اشنان که بدان رخت شویند فخری گفته هر کجا تیغ تو بود قصار نبود حاجت شخار و خرند و خشت کاری اطراف باغچه و صفه را نیز گویند

خرو مخفف خروس است و آن را خروج و خروه نیز گویند عنصری گفته شب از جهان گذشته شود شده بر گرفتش چو پر خروه شیخ نظامی گفته خروه غنوده فرو کوفت بال دهل زن بزد بر تبیره دوال منوچهری گفته آمد بانگ خروه موذن میخوارگان رودکی گفته سگالنده جنگ تند غوج تبر بروه بر سر چو تاج خروج

خروش بروزن سروش بانگ و فریاد منوچهری گفته خروشی بر کشیدی تند تندر که سوی مردمان کردی چو سوزن

خروهک بمعنی مرجان نوشته اند همانا رعایت سرخی تاج خروه را کرده اند و آن را خروهک نیز گویند و خروه بمعنی خروس است چنانکه گذشت و مرجان عربی است

خرویله بروزن غربیله صدا و آواز بسیار بلند و گریه مانند صدای خر را گویند

خره باول و ثانی مفتوح بمعنی لای شراب و گل چسبنده که آنرا خره نیز خوانند و بجن گویند ناصر خسرو گفته گر تو بخواب و خور بدی همسر همچو خر بر جان تو وبال چو بر خر شود خره و دیگر هر چه بالای هم چینند مانند خشت و کتاب و نقلی که بعد از گرفتن روغن بادام و امثال آن بماند آن را کنجاره نیز گویند حکیم سنائی گوید پل بود بر دو روی آب سره چون گذشتی از آن چه پل چه خره عبد الرحمن جامی گفته کردخانه‌ها کتابهای او از خره همچو خشت کرده خره ناصر خسرو گفته بار بزه بر تو از تو خره گردست ای شده چو کاشانه پشت در بزه و بار کمال الدین اسمعیل گفته گر تو خری تراز خری هیچ نقص نیست تا مرتراست سیم بخروار در خره

خره باول مفتوح و ثانی مضموم و اظهار ها بمعنی نور باشد زراتشت بهرام فارسی گوید خره از رویشان فروزان برآمد تو گوئی که آفتاب آنجا بر آمد و عقیده پارسیان آنست که آن خره مذکور نوریست که از جانب حقتعالی بر که عطا شود بدان نور ریاست و پیغمبری کند و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل باشد کیان خره گویند زراتشت بهرام در مدح زردشت بر اهام پیغمبر پارسیان گفته به خلقان بر بخشود ایزد پاک که بهر ستایش زردشت خره ناک

خره بضم خا و فتح را و خفای ها و چند معنی دارد یکی از آن بمعنی همان نوریست که مذکور شد جلال الدین محمد علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوریست از ایزد تعالی که مقربان آن نور فایض میشوند و بآن نور مرتبت امثال حاصل مینمایند چه در صنایع و حرف و چه در کمالات نفسانی و روحانی و آن را خوره با واو و معدوله نیز گویند دیگر بمعنی حصه و قسمت است چنانکه داناان پارس پارس را بپنج خوره موسوم کرده اند و خوره‌ها را نامها نهاده اند اول خره اردشیر و این ناحیه ایست بزرگ مشتمل بر شیراز و کام فیروز و میمند و کازرون و آن را اردشیر خره نیز گفته اند دوم خره استخر سیم خره دارابجرد چهارم خره شاپور پنجم خره قباد فردوسی گفته ز پرمایه تر هر چه بد دلپذیر بیرون با خوره اردشیر و در حقیقت بمعنی شهر است و خوره را اعراب کوره بمعنی شهر کرده اند و کور بر آن جمع بسته اند بوزن صور که جمع صورت است حبلی گفته مشهور در مداین و معروف در کور دیگر جانوریست که هر چه از زمین جهد بخورد و آن را شبنم نیز گویند و بتازی ارضه خوانند دیگر علتی باشد که موی بریزاند دیگر مرضی که بعرام جذام و با اول و ثانی مضموم خروس است که در خرو گذشت ناصر خسرو گفته خود لپس آزردی تن مرو چون خره بد زپی ما کیسان

خرمی بکسر اول و ثانی مخفف خیری است و آن گلی است

زرد رنگ که میان آن سیاه باشد و آنرا همیشه بهار نیز گفته اند و بمعنی رواق خانه و چیزی نحس و شوم هم آمده چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته باز همایون چو جغد گشت خری جغد گشت شوم خری همایون شد

خرکیش بروزن پرکیش بمعنی همان خرشست که مرقوم شد

نمایش هشتم در خاء با زاء هوز

خز بفتح اول و سکون ثانی بلندی پیرون ران حکیم ازرقی در صفت شبر گفته از بلندی و زهینی و بزرگی که بنود رست کشتی که نه شیراست هیونیست کلان مهره گردن چون تخم سپندان گردی بخچی راکه سرو دست زدی بر خزران و بمعنی نشسته براه رفتن و خزیدن نیز آمده و بمعنی پارچه معروف که دستارگیر دند عرضست همانا در شهر کوفه نیز خز می‌بافته اند که حکیم ازرقی گفته خز کوفی و جوال ارچه زیشمند باصل لیک دوراست بمعنی خز کوفی ز جوال خز مصری مشهور است و نام جانوریست مانند سمور که پوست سیاه دارد و در بلاد روس و خزر خاصه بسیار است و از پوست آن پوشش کنند و سیاه آنرا ابرکی قرا خز خوانند و شیخ نظامی آن را روباه زرکین خوانده و گفته شنیدم که روباه زرکین بروس خود آرای باشد چو چشم عروس سرانجام کاید اجل سوی او وبال تن او شود موی او

خزان بروزن وزان نام ماه هشتم است از سال ملکی و نام روز هجدهم از شهریور ماه قدیم و فارسیان در آن روز تجاعده که دار بد جشن کنند و عید گیرند و نام فصلی است از فصول اربعه که بعربی خریف خوانند و بمعنی خزیدن نیز آمده و یعنی خزنده و بکنجی درآمدن و پنهان شدن و براین قیاس خزیده و خزنده چنانکه لامعی گفته تا باد و سوی رز آمد خزان خزان شد بر مثال دست برشم رزان رزان و بمعنی فصل خریف و خزان حکیم قطران تبریزی گفته خزان بیرد ز بستان هزار نگار که بود هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود ناصر خسرو عادی گفته همان گهسر که پوشیدش مه پیاباد نوروزی خزانی ابر زپایان کرد در محلوج

گو مالش من تیره قتی گفته ام بهار چشم منا کر چه هست فضل خزان بیا بباغ که بس تشنه ام بجون رزان از آنکه باشد همرنگ من به پیکر و چهره مرا زباغ خوش آید بروزگار خزان بیا که ام بکدیگر ارچه زیر خزیم که سخت سرد و خنک میوزد نسیم وزان تاب گرم تنم گرم کن زروی کرم اگر نه باد خزان خوش گذر کند ز خزان

خزدوک بمعنی همان خبزدوک که سابقا گذشت

خزر بروزن نظر نام ولایتی است مشهور بر ساحل دریای گیلان و آن ولایت را خزر نام از اولاد یافث آباد نموده و آن طایفه را که در آنجا ساکن شدند خزر و خزران گویند و آن ولایت اکنون جزو ولایات روسیه است و یکی از بلاد آن شهر بلغار است و بسیار سرد میشود لهذا امر غان گرمسیری و هندوستانی در آنجا نمانند چنانکه خاقانی گفته عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده سنقر بهندستان شده طوطی ببلغار آمده و دریای مازندران را بواسطه نزدیکی بدان ولایت بحر خزر گویند و نامهای دیگر نیز دارد صاحب قاموس گفته سبب این نام یعنی خزران بر اهل آن ولایت تنگی و خردی چشم ایشان است که گویا بگوشه چشم نگاه مینمایند و خزر بالفتح نظر کردن بگوشه چشم و بفتحتین تنگی چشم و خردی آن و گروهی است از مردان مختفی همانا که از اولاد یافث که ترکان او را یافث اغلان گویند پسر نوح نبی علیه السلام بوده و برادران دیگر داشته بدین نامها ترک و خلج و روس و چین و سقلاب و سدسان و غز و بارح و ایشان در دیار شرقی ساکن بوده اند و هر یک بنام خود شهری بنا نموده و اولاد آنها هر یک بنام خود معروف شده اند و یکی از آنان همین خزر است که در نزدیکی دریای مازندران که اسم اصلی آن اکفوده است ساکن بوده و آن شهر بنام او مشهور شده و این برادران که گفته شد همه ترک بوده اند عرب نبوده اند و تنگ چشمی از ترک واضحست در معنی ماز یک این بیت عنصری گوشزد ایم ز چاین و ماچین یکرویه تا لب جیحون ز ترک و تازک و ز ترکمان و غز و خزر

که این نام عربی بر ایشان صادق افتد

خزران و خزروان نام ولایات منسوبه بخزر است که در نزدیکی دریای مازندران که آن را زراه اکفوده نام است و اعقاب

قرب جوار بشهری مجازا بنام آن شهر مشهور شده چنانکه ازا
دریای گیلان و دریای حاجی ترخان و دریای شیروان و دریای
استرآباد و دریای آبسکون و همگون گویند خاقانی گفته باکو بتقاضش
باج خواهد خزران ورّی وزره گران را باکو به نیزه زلب آمد آیات
و خزروان بروزن قلمدان نیز آمده و در فرهنگ مخزن الادویه
گفته خیزران پارسی خیزران است و خیزران عربی است

خزنده بروزن گزنده بمعنی حشرات الارض یعنی جانوران کوچک
که بزمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان شوند چون مور و مار
و امثال آنها انگنیت گویند خزنده چون کژدم و مار شد گزنده

خزیر بروزن وزیر خاکستر سوزنده را گویند که در آن
خورده های آتش هم باشد در برهان گفته خاکستر گرمی را نیز گفته اند

نمایش هشتم در خاء با سین

خس بفتح اول مرادف خار و خاشاک و بمعنی مرد نان
دون و فرومایه و نام طایفه از کوه نشینان هندوستان و باین
معنی هندلیست چنانکه خسرو دهلوی گفته چون حمله برد بر خس کافر تو
گویا طوفان آتش است که رود در گیاه نهاد و دیگر بمعنی جانور کیست
کوچک که بر روی آب رود چنانکه خواجه عصاری گفته گر بر آب
روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر
تا کسی باشی و در عربی بمعنی کاهو است حکیم سنائی بمعنی فرومایه
و لئیم گفته زین زمین خسی بچرخ کسی شب و
شبگیر کن مگر برسی

خساره بروزن اجاره در برهان گفته بمعنی پیراستن است

خسانیدن بروزن رسانیدن هم در برهان گفته بمعنی
بدندان ریش کردن است و خساید بر این قیاس یعنی بدندان
ریش کند در فرهنگها نیافتم

خسپی بضم اول و سکون ثانی و بای فارسی تحتانی در برهان
بمعنی ستاره مشتری نوشته در فرهنگها نیافتم

خست بروزن وستا مضی خستن و آزرده
ساختن باشد و آن معروف است

خستر بفتح خاء بمعنی خزندگان و جنبندگان
چون مار و مور و موش و کژدم و امثال آنها را گویند

خستن بمعنی آزردن و مجروح و خلیده کردن و بر این
قیاس خست و خسته حکیم اسدی گفته بناسفته سی در که
پیوسته داشت همی سفته بیجاده را خسته داشت فخر گرگانی در
ویس و رامین گفته ز تیرش خسته شد ویس دلارام
وزان خستن برآمد هر دو را کام

خستو بفتح اول و ضم تاء قرشت بمعنی مقر و معترف
و آنرا هستو نیز گویند چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش
باید که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی منصور شیرازی گفته
اگر بفضل بگویم مراتب شاه نیست بصدق دعوی من آید آسمان
خستو و بمعنی دانه میوه ها مانند زردآلو و شفتالو و خرما و
مانند آن نیز آمده و آن را خسته نیز گویند

خستوانه بفتح خاء و تاء و نون [illegible]
می باشد که میوه ها از آن آویخته باشد معروفی بلخی گفته
ز خستوانه چه مایه به است شوشتری

خسته بمعنی ریسمانی که آنرا اشیار کرده باشند و از
بسیاری آمد و شد خاک آن کوفته و نرم شده باشد چنانکه انوری
در صفت ضعف اسب خود گفته نی از غبار خاسته بیرون شود
بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار و بضم بمعنی پی و بنیاد دیوار
که والاد باشد چون آن را پی بریزند گویند خسته کردیم یعنی پی
دیوار را بریختیم و مخفف خاسته یعنی برخاسته نیز آمده

خسر با اول مضموم بمعنی پدرزن باشد حکیم سنائی
در نعت حضرت نبوی صلی الله علیه و آله گفته مفخر جمله
انبیا او بود خسر میر مرتضی او بود حکیم نزاری گفته خسر
زان پس که طبع شاه برخاست بکار آرایش داماد برخاست
و آنرا خسوره باضافه ها و واو نیز گفته اند چنانکه تاج بهاء گفته
ز تیمار خویش و پند خسوره حکیم سنائی گفته بر پی گرگنی بفردوی
خوی از خسور خسور و ننگ سیوی و در برهان گفته خسر بفتح
اول و ثانی بروزن شتر بمعنی یخ باشد و آن آبی است
که در زمستان مانند شیشه بسته شود مؤلف گوید آن خطا است

خسرو بضم اول و فتح راء بمعنی پادشاه و ملک

و اول نام کیخسرو بوده و آخر نام خسرو پرویز و بر سر پادشاه
با شوکت اطلاق کنند و کسری بکسر اول معرب آنست و بر آن
جمع بسته اکاسره گفته شده و این نام را بر طبقه ساسانیان از
انوشیروان تا پرویز اطلاق کنند و کیخسرو اعظم سلاطین
کیان بود و بر بسیاری از ربع مسکون مسلط شد آخر الامر
سلطنت ایران را بلهراسب واگذاشته بعبادت پرداخت
و مفقود شد شرح حال و فتوحات او بیش از آنهاست که در
شهنامه و تواریخ مسطور است و خسرو پرویز اجل و اعظم
پادشاهان ساسانیه بوده حشمت و شوکت وافر داشته از جمله
تجملات او آنکه دوازده هزار خادمه و مطربه در سرای او بوده و
هشتاد هزار سر اسب بان و راهوی عرض داد و نهصد و پنجاه
پیل جنگی داشته و تفاصیل حشمت و اثاثه او در تواریخ مسطور است
و سلطنت وی بحدی بوده که نعمان بن منذر ملک حیره را بادنی
جرمی مقهور کرد و سپاه شاه او را گرفته چادر زدند و در زیر پای پیل
پیفکندند تا پامال شد و زنان او را اسیر کرده بنده وار بفروختند
خاقانی بدین معنی اشارت کرده آنجا که گفته در زیر پی
پیلش شهمات شده نعمان

خسروانی بروزن فرزدگانی نام نوعی از سرود و سجع
که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز گفتی و تخلص شاعری است
که ابوطاهر طیب بن محمد کنیت و نام او بوده در زمان دولت آل
سامان در سنه سیصد و چهل و دو وفات یافته حکیم ابوالقاسم
فردوسی در زمان شیب از حال خود خبر دهد و شعری از او تضمین
کند و گفته بیاد جوانی کنون مویه دارم بر این بیت بوطاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی و هر چه
منسوب بخسرو باشد خاصه زری مسکوک و سیمی سپید خالص
حکیم فرخی گفته همیشه تا چو درمهای خسروانی کرد ستاره با
هر شب زنگ بند دوار و صاحب جهانگیری چو زاء خسروانی در کلام
اکابر دیده گمان برده که راء خسرو کلمه است و نه چنین است

خسرو دارو گیاهی است که سپید تاک خوانند و بعربی کرته البیضا خوانند

خسرو دانه از مخزن معلوم شد که اسم پارسی خولنجان است

خسروگرد نام قریه ایست در کهر نخجی شهر سبزوار و در
قدیم شهری بوده که پادشاهان عجم بانی آن بوده اند

خسروی بمعنی پادشاهی و تخلص شاعری بوده
که بشیخ جمال الدین ابوالشاهد بخارائی معروف شده زیراکه معاصر
و ندیم خسرو ملک غزنوی بوده خود را بوی نسبت داده اشعارش در
در تذکره مجمع الفصحا مؤلف که جامع اشعار شعرای پارسی زبان عالم است
از زمان مامون عباسی که در سال صد و هشتاد بوده تا اکنون که هزار و
دویست و هشتاد و نه است قریب هشتاد هزار بیت در آن نگاشته ام
مرقوم است اکنون در نظر است و رشیدی گفته خسروی قسمی است
از خربزه و مجوف است مقوی معده و در فرهنگ جهانگیری گفته نوعی است
از شراب یا عرقی و هیچیک را نمی شناسم والله اعلم

خسک بمعنی ریزه خس و خار و آهنی که بشکل سه پهلو ساخته
در میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب را مجروح کند چون شبیه است
بخار خسک که سه سر دارد باین اسم موسوم و چون در پارسی
خا نیامده و بجا بدل کرده اند شیخ نظامی گفته خسک بر گذرگاه دین
ریختند دلیران خروشیدن انگیختند و بضم خا و سکون سین
تا خسرو در تک ورزد تهشت بهرام زردشتی گفته بشاگرد آنکه کهی
کری خسک بخوان بروی کنون گشاریک سنگ و بکسر خا و گل
گاورزه را گویند و شیرازیان آن را خسک دانه گویند

خسم بالکسر بمعنی جراحت و زخم اعضا را گویند حکیم
عنصری گفته بسا زخمها کرده بود او درست مرا این خسمهای
چاره جست چون این لغت از روی فرهنگ جهانگیری و رشیدی
نگاشتم شبهتی بخاطر آمد رجوع برهان کردم او نیز از جهانگیری
لغت فرا گرفته بسروری کاشی و معیار جمالی شمس الدین فخری و
تحفة الاحباب حافظ اوبهی و فرهنگ دساتیر که اصل لغات پارسی است
باز آمدم در آنان نیافتم حدس صائب یافت که جهانگیری شعر
عنصری را گفته مرا این زخمهای مرا چاره جست زاء ضعیف بوده
محو شده و خاء ممدود نوشته صاحب جهانگیری خسم خوانده
و از قرینه بمعنی زخم و جراحت دانسته و برهان و رشیدی تقلید
متابعت او کرده اند و الا بایستی در میانی چندین هزار بیت شعرا
افزون که دیده ام یک بیت دیده شود در لغت عربی نیز نیافته ام

نمایش نهم در خاء با شین

خش با اول مفتوح با دو زن و با در شوی باشد شمس فخری گفته
دست خوش بانه بر کنده و شخوده روی بطپانچه زن ریش از کشیدن خش
گفته‌اند خوش با واو نوشتن اصح است هم فخری گفته در راه حج ذات الکلم
به پای کس بالم از نفرهای سازد در وقت رفتن خش دیگر بمعنی انعل باشد و آنرا
کش نیز گویند دست شاه بخشش بح وصله‌ها سوزنی شاعر است در بخشش

خشار بضم اول یعنی پیراسته و پاک کرده و فرخار گفته باغ دین کشت را دو
بتیغ کرد از خار و خس اعدا خشار و آن را خشار نیز گفته‌اند چنانکه فخری گوید
هر بومی که باشد اهتمامش نباشد حاجت زرع و خوشاره

خشامی بالضم بمعنی خوش کننده زاری گفته شهریار دار
شمس الدین علی خسرو ظالم کش عاجز نشامی

خشت بروزن زشت معروف و دیگر حربه‌ایست مرحک را و گفته‌اند
از چار پهلو و گفته‌اند نیزه کوچکی است که در میان آن حلقه از ابریشم یا ریسمان
بافته بر بندند و انگشت سبابه و آن کرده بجانب دشمن اندازند فردوسی گفته به
یکا خشت افکند برد و میل حکیم اسدی گفته چنان بود نیزش گزو بی کمان
شمرده مهیز خشت گران و نام شنگ دوازدهم است از جمله بیت و یک سنگ
کتاب زند و دیگر نام قریه آبادی است از فارس که از تنگ ترکان
بدانجا رونده و از آنجا بدالکی و براز جان و بوشهر رود و دالکی همان رود
شاپور است که از صحرای شاپور و ماهور میلاتی و خشت و زیرا
گذشته از شبانکاره و رود دجله عبور کرده بدریا میریزد و رود کیسم
و نامبارک است و گاه طغیان سیل مردم کش است و خش خش بکسر اول
اسم صوت جامه و کاغذ و مثال آن و آنرا خشت خشت نیز گویند مولوی را
خشت خشت اوش او رکو ششش رسید خفت مردی شهوتش کلی رسید

خشامن بروزن تردامن با در زن را گویند و آن را
خشامن نیز گفته‌اند و خشدامن نیز دیده شده

خشتک با پارچه باشد مربع زیر بغل جامه و میان تنبان
و شلوار دوزند و آنرا بتازی تیریز گفته‌اند و مصغر خشت نیز هست

خشتوک و خشوک بمعنی حرامزاده و مکار منجیک گفته از
زرنگی که بستی ای خشتوک چاکرت برکتف نهد دفوک و امنح آنست
که بجای تا نون باشد لطیفی گفته هر که بد اصل یا خشوک بود
فتنه زاید چو با ملوک بود

خشته بمعنی مفلس و بی برگ بوالعباس مروزی که معاصر
مامون عباسی بوده گفته معذور کن ای شیخ گر گستاخی کردم زیرا
که غریبم من و مجروحم و خشته خسته نیز توان خواند زیرا
که از قافیه این قطعه خبری ندارم

خشخاش معروف است و خوردن آن آب و خواب میفزاید
سعدی گفته که از میان تهی بانگ میزند خشخاش

خشکار بروزن هشیار آردی که نخاله آن جدا نکرده باشند و
نان از آن پزند در اصل خشک آرد بوده و خشکار مخفف آنست خاقانی
گفته که از دریوزه عیسی است خشکاری در انبانش حکیمی در حکمت طبیعی گوید
تخواه داد انگه زرد آب زرد روی شود خورد سه لقمه خشکار با مداد و نهار

خشک ریش بسکون کاف قسمی از جرب است که آبهای آن بی
آب و خشک باشد و آن را بکاف فارسی مفتوح گر گویند و کنایه از عاقل
و نیکو نمودن چنانکه نمودن است انوری را بخشک ریش گری و در بی ریش بیدستی

خشک سار بمعنی زمینی که از آب دور باشد و بعد تنها
بر آن باران نبارید و مردم بی مغز کم دانش شیخ نظامی گفته بهر
خشک ساری که خسرو رسید بیارید باران کیا بر دمید

خشکامار بمعنی تتبع و تفحص حساب رودکی گفته از
فرا وانی که خشکامار کرد زان نهانی مرمرا بیدار کرد

خشکنگبین شهدی که در زنبور خانه خشک شده باشد

خشک نانه یعنی نان بی خورش و خالی مولوی گفته
چون ز روز کرد دمید و از بهر نان و بهر کد تا خشک
نانه او شود از مشتری ترانه

خشمن بکسر اول و میم بروزن چمن کن به
معنی خشمناک و مخفف خشمگین است

خشنسار بروزن طلبکار نوعی از مرغابی باشد که پشت
بال آن مانند باز خشین سیاه و در میان سرش سفیدی باشد
فردوسی گفته پیاده همی شد ز بهر شکار خشنسار دید اندران چشمه‌سار
حکیم اسدی طوسی استاد فردوسی گفته لب چشمها بر خشنسار و
ماغ زده صف شقایق همه دشت و راغ

خشنک بروزن پلنگ داغ سر و کچل را
گویند بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد خاشاک
وار بر سر آب آمد آن خشنک

خشنو بضم اول مرخم خشنود است وفائی گفته ام قومی
ز فراق و بهاها یای جمعی ز وصال و بهایا هو از آن بکان
بجزا و غمگین و بنان بخیال وصل او خشنو

خشنی بضم خا و کسر نون زن فاحشه را گویند بندار
رازی گفته دشمن آل علی دانی کی است آن پدر شخان
مادر خشنی است

خش و خاش مانند ریزه و بیز خرد و مرد

خشودن بروزن کشودن بمعنی پیراستن
و بفتح اول هم درست است

خشی بفتح اول و ثانی چیزی بسیار سفید را گویند

خشیجان جمع خشیج یعنی ضدان و نقیضان
و مخفف اخشیجان است

خشین بمعنی هر چیزی که آن بکبودی مایل و سپید نیز بود
مانند کوه از برف و باز خشین یعنی باز سفید که چشم و پشت او
سیاه باشد و باقی سپید و او در شکار بسیار دلیر باشد و
چون از مرغ بجگه بگذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود و گفته‌اند زالشان
بر مهار شش از خدنگ کان صعوه از آن باشه خشین شمس
فخری گفته نیارد گرد در ایام عدلت جفا بر تیهو باز خشینه
سپید و الفقار شیروانی گفته اندران موضع که فرمان تو باشد
نهیب اندران کشور که تهدید تو باشد عقاب گر گدن بی شاخ و
بی چنگال بود و باز خشین مار بی دندان و بی چنگال زاید شیر غاب
و آنرا خشینه و خشی نیز گویند

خشینه بروزن دفینه یعنی باز خشین است که مرقوم شد

نمایش دهم در خاء با فاء

خف بوزن صف گیاهی است که آتش در آن زود گیرد
منوچهری گفته لاله مشکین دل و عقیقین طرف است
چون آتشی اندرا و فتاده بخف است مختاری غزنوی گفته نارک
بر تو نرم خف است و دلم آتش دارند که ز آتش افروخته خف را
رسید و طواط بلخی راست بجز داغ خوانت ای ای تربت
سد هزاران بجز داغ خرد و کف ای ز تف آتش شمشیر تو کشته
خفان دلیران همچو خف و خف رگ بمعنی بیست رگ و بی
غیرت است شیخ سعدی گفته از این خف رگی موی کالیده
بدی سر که در روی مالیده و بمعنی زشت روی و بی سعادت
قیاس کرده‌اند

خفتان نوعی از جبه و جوشن که روز جنگ پوشند
خاقانی راست چو ببر زن واری اندر جبه محتسب از فراسیاب آسا
که رستم در کمین است و گنبدی از زر خفتانش مؤلف گوید خفت
در پارسی بکسر اول و دوم بمعنی گره و حلقه است شاید وجه تسمیه
آن پوشش بخفتان بسیاری حلقه و گره آن بوده باشد

خفت و خیز بمعنی آهستگی و تدریج و مدارا و همخوابی با کسی
نیز آمده حکیم سنائی گفته بالش کم دکان ز خفتن دان بالش
مرد سایه خفتان شاه از خواب خوش نباید جست فتنه
بیدار شد چو شاه بخفت

خفته بروزن گفته بمعنی خوابیده و خمیده نیز آمده

خفتید بروزن خشکید ماضی خفتیدن و غلطیدن است
یعنی خوابید و غلط زد و غلط اطا و غلط است یعنی معرب است
خفتیدن مصدر خفتن است و بمعنی خشکیدن غلطیدن
و خوابیدن آمده

خفج بفتح اول بمعنی گرانی و سنگینی که مردم را در خواب
فرو گیرد و آن را خفک نیز گویند فرهنگ نیز دیده شده

خفجه بفتح جیم شمش زر و سیم گداخته در ناوچه آهن ریخته
باشند و آنرا شوشه و شفشه و خفجه بکسر خاء و جیم پارسی نیز
گفته‌اند فرخی در صفت باز شکاری گفته چو زر خفچه همه پشت و
پشش آتش رنگ چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال
گر خراشش چون لعبتی کرشمه کنان بهر خراشش از و صد هزار
غنج و دلال دیگر بمعنی موی چند از سر و کاکل و زلف که یکجا
جمع شوند و بر روی هم افتند چه خفت بمعنی گره و خم خم خفت
می‌باشد و شاخ نازک درخت را نیز گویند مسعود سعد گفته
پشتش چو خفچه و آن خفچه‌ها همه در بسته همچو پهلوی مردم
پیکد بکر لیبی گفته آن خفچه مشک بیز دلدار گرد دست مرا
بغم گرفتار و بضم جیم تازی درختی است پرخار که ثمره سرخ رنگ

دارد و آن درخت را بعربی عوسجه گویند

خفر و خفرک بفتح اول نام دو قصبه است در فارس و اصل خفری عالم معروف از انجا بوده و نزدیک خفر قریه آبادیست موسوم بباد نجان که لیمو و نارنج و مرکبات بسیار دارد و مشهور که از آنجا بشیراز و سایر بلاد فارس می برند

خفرکان بمعنی فرو بردن دم در عروق بسبب مرضی یا بسبب با خبه کردن اطنابی ورسنی و خفقان معرب آنست حکیم منوچهری گفته در صفت سیب یک نیمه رخش زرد و دگر نیمه رخش سرخ این را هیجان دم و آنرا خفقان است

خفه بمعنی حیله است که گلو فشردن باشد و عطسه را نیز گویند

خفیدن بمعنی خفه کردن و بالضم سرفه کردن و خفیده بفتح خفه شده و عطسه زده و بالضم سرفه کردن و بر این قیاس خفد و خفند مؤیدالدین گفته دماغ صبح را در بر خفیدن زنفس رامی و خورشید زاید دیگری گفته چون بخندد صبح سعادت اثر غالیه سا گردد باد سحر

خفیده بروزن رسیده و بمعنی خفه شده و عطسه کرده و بالضم بمعنی سرفه کرده

خکاو بروزن نگاو و گفته اند نام ولایتی است و آنرا خجرو کاو گویند و خکاو مخفف آنست

خلشنک بمعنی کوزه رنگین که در آن اکسیر کنند و بر کما ساخته بخصار دختر کان فرستاد ابوالنظیر منجم گفته با مرغ بهشت رنگ همی ماند این خلشنک و ندید مانش باده رنگین بوی مشک و خلشک نیز تبدیل آن دیده شده و در اصل این لغت خاک خشک بوده مخفف کرده اند

نمایش دوازدهم در خاء با لام

خل بفتح اول بمعنی آمدن و امر بآمدن صاحب جهانگیری در خل این لغت را آورده و بیت ناصر خسرو را شاهد آن کرده اگر چه خود از خل خود منید شو بعلم کوش و از این غرق خل برون خیل باز نگه چیم و خاه بیکدیگر بس نزدیک اند چندان فاصله ندارند در لغت و شعر فراموش شود و درانجا تکرار کرده و بسیار بعید است

و بضم آب بینی که غلیظ شده باشد و از بینی برآید و بدین معنی مخفف خلم است یا مخفف خله و نار است و خمیده و بدین معنی مخفف خول است و بضم واو بمعد واو یکی از آلات کشتکاران است که بیکچه خمیده کی بدین نام نامیده شده و بزبان گیلان بمعنی سوراخ آمده و در فرهنگ گوید سوراخ متعدد است حکیم فرخی گفته پیل مست ار بردر کاخش کند روزی گذار شیر نر گرد بر سر گوش کند وقتی گذر آتش خشمش در دندان خل کند پیل مست آفت بهش در ساعد بشکند بر شیر نر و صاحب فرهنگ خل کنند را خاکستر کنند معنی کرده و خل بالضم اول بمعنی خاکستر خاصه در فارس و شیراز بسیار استعمال شده و رشیدی گفته بمعنی آب غلیظ بینی با دندان فیل مناسب تر است و آب غلیظ بینی را خلم بالضم و خلم و خلنده گویند چنانکه سوزنی گفته خلنده بینی چچاخ و گنده دهن منم

خلاب بروزن سراب گل و لای و آب را که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی و حیوان در او بمانند کمال اسمعیل در مدح خود گفته مانم بچشم بسته بگاو خراس لیک هستم ز آب دیده چو خر مانده در خلاب مختاری گفته رخش خنگ از تگ آن باد شد خجل راندم چنانکه از خوی او در یک شد خلاب و آن در اصل عربیست

خلاش بروزن معاش شور و شغله و غلغله و آن را خلالوش نیز گویند

خلاش و خلاشه بالفتح بمعنی خار و خاشاک شیخ عطار گفته دست بگشاد و چو برقی جسته در خلاشه چش و رخی بسته

خلاشه بالفتح و شین موقوف بمعنی علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود و شیخ شهید گفته انگمی را که دل بود نالان او علاج خلاشه داند

خلاف بروزن خلاف بمعنی بید عربی است

خلال بمعنی غوره خرما عربی است

خلالوش با اول مفتوح بانگ و شغله استاد رودکی گفته برگرد گل سرخ کشید خط سبزی تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش فخری گفته وصف خلق شاه میکرد زند دوش سنبل و نسرین و ورد و پیل گوش بلبلی بشنید و در زاری فتاد در خلالوش بر آمد صد خروش

خلاوه با اول مفتوح بمعنی سرگشته و حیران و سراسیمه در فرهنگ آمده و آنرا کلاوه و کلالیوه نیز نوشته مولوی گفته حرب جنگ گزیند تو هم در او جنگ چو سنگ صداع کند تن مزن برآور سنگ بجوش ای و چنین خویش را خلاوه مکن که این گوید گول است و آنت گوید دنگ رشیدی گوید صحیح فلاوه بفا و واو است نخواهم

خلج بفتحتین نام طایفه از اتراک و در اصل مغولی قال آچ بوده یعنی بمان گرسنه و این لغت ترکی است و اکنون در عراق جائی که این طایفه ساکن اند خلجستان گویند

خلخ بفتح اول و ضم ثانی مشدد نام شهریست بترکستان و بنکوبان ماه رو و مشک خوشبو معروف عنصری گفته ای ترک می برفته بیغما ز خلخی

خلخال نام شهریست در آذربایجان

خلر و خولار بضم خا و تشدید لام نام قریه است در فارس بدو منزلی شهر شیراز که اطرافش کوه و خانها در پهلوی کوه ساخته اند و بیشتر محصول آن کوهها تاک انگور است و آب آن از باران و انگور آن قوی و ضخیم و عطر پوست و شیرین شود و از آن شیره و دوشاب پزند و باهل شهر فروشند غالب ارامنه آن انگور را شراب کنند و بعمل آورند و بدور و نزدیک فرستند و فروشند و بروم و فرنگ برند و پسندند و مشهور عالم گردیده و شعرا اشعار آورده چنانکه تعالی زنگار خلری و جلوه ای و که گاهش جلوه اندر روم و گاهی در فرنگستی دیگر گفته آبی که ابگش کند اندر خم کی بسیچو باده ایست که در خلر و بضم اول و فتح ثانی با تشدید نام خلر ایست که در نواحی یزد و کرمان تا سبز است خام خورند و بجوزد کاو و شتر دهند کاو و خر به کند و چون رسید بپزند و بخورند و داخل آشها کنند چون زنان بخورند شیر ایشان بیفزاید

خلش بفتح اول و کسر ثانی و سکون شین بمعنی خلانیدن چیزی بجائی که جراحت شود

خلم بضم اول و ثانی و سکون میم نام قصبه ایست از توابع بلخ که برده فرهون مشهور شده و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب و آب بینی و بمعنی گل تیره و چسبنده آورده اند حکیم آذری بمعنی اول نظم نموده بلخ را قریه ایست نام خلم ده فرعون خواندش مردم و بمعنی آب بینی شمس فخری گفته عدو را خیال سر تیغ او ز بینی کشد مغز بیرون چو خلم مولوی بمعنی خشم و غضب آورده حلم خوشتر از چنین خلم خدا اگر کند از نور ایمانم جدا هم در مناجات گفته سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه خلمم مرا کن جمله حلم و بمعنی گل تیره شیخ عطار گفته فغان زین صوفی در خلم مانده و لی در خلم خود بی علم مانده

خلمده بکسر اول بینی را گویند که پیوسته آب و خلم از آن روان باشد و آنرا خلن بضم اول و کسر ثانی نیز گویند

خلمه بضم اول و فتح میم در برهان گفته گره سر عصا را گویند در جهانگیری بمعنی سر چوگان آورده که خمیده است و این اصح است و شعر شرف شفروه مؤید است هیچ گل بود که در آخر دست آب نشد بو بیدی که نه در خلمه چوگان آمد

خلنج و خلنک بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ابلق و دو رنگ را گویند حکیم منوچهری گفته تا برآید زنگ زنگ از کوه میغ ماه گون آسمان گون گردد از رنگ آن خلنک و بکسر تین گرفتن اعضا را بناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج نیز گویند

خلو بضم اول بروزن غلو در برهان بمعنی آلو آورده و همانا خلوله خلو خوانده لاکن در فرهنگها چنین لغتی هست و بعضی بمعنی آلوی سیاه بزرگ گفته اند رشیدی گفته همچنانکه بعضی ملوک پادشاهان توی تخم مرغ از طلا ساخته میدادند میوه پادشاه هند نیز خلوی نقره طلع کرده بکر شاب میداد چنانکه اسدی گفته چهل تنگبار از طلع خلو اما صحیح در این بیت خشو است

خله بفتح اول و ثانی بمعنی چوب درازی که بدان کشتی میرانند و باین معنی بضم اول نیز آمده و دیگر بمعنی چیزی سر تیز که بجائی فرو برند و بخلانند مانند درفش و جوال دوز خسرو دهلوی گفته آو میان رانخی بس سرو کاو بود کش خله در پس سرو و بدین مناسبت عموما هر دردی را گویند که از مفاصل و اعضا و جاها ناگاه برخیزد و احساس تیرگ زدن در آن شود خصوصا او جاع باطنی و درد پهلو را گویند مسعود گفته رو بیا تا بان ز خشم اندامها چنان زنجش گوئی آورد ند باد لقوه و درد خله و خله مشدد و مفتوح بمعنی خلم است که از بینی آید عبدالعزیز عسجدی گفته چو آید زرون

خملان بدان مانند سر سرخش که از پی سقلابی بروان آید بسی غله و بخمختین یعنی میزه و جدیان کم شده آمده شمس فخری گفته هر مرح و آفرین که ماند شاهی تست نزدیک عقل باشد فسانه و خله عنصری گفته او مر آن را در آن خله کرده مهر او را از دل خله کرده بعضی بمعنی خالی دانسته اند و خالی عربیست نه پارسی و بمعنی تهی و فعلی دل از آن آزرده شود نیز اطلاق کرده اند و گفته اند این سخن خله خاطر است یعنی مخلاند دل را و نیشی بر دل میزند حکیم سنائی گفته نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله

خلیدن و خلید و خلنده معروفست و این لغت در اصل با خاریدن مناسبتی

خلیش گل و لای در هم آمیخته چسبنده و مرقوم شد و خلیس بسین مهمله چیزی بهم آمیخته را گویند مثل لعل و مروارید و میوه تر و خشک و گیاه خشک و تر و گندم و جو و ماش و برنج و مردم و موی را نیز گویند که موهای محاسنش بعضی سیاه و بعضی سفید شود

نمایش سیزدهم در خاء با میم

خم بفتح اول خمیده و خمیدگی طاق و ایوان و پیش خانه انوری در صفت عمارت ممدوح گفته حاکی مطربان جنت بصدا هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ حکیم فردوسی گفته دو شب پهلوان بود با شاه جم بخم اندرون شاد و خرم بهم دیگر بمعنی گریز باشد حکیم سنائی گفته چون عشق بدست آمد تن گور کن و خوش زی چون خلق پی آمیا گور کن و خم زن هم او گفته آن داد گستری که ز تاثیر عدل او بازو عقاب خم زند از کبک و از تذرو و با بال مضموم بمعنی ظرفی باشد بس بزرگ که در آن آب و دوشاب و سرکه و امثال آن کنند و آن معروف است میخانه رفتیم با پای خم و آن را خنب نیز گویند دیگر بمعنی کوسی است که بشکل خم است که در جنگ نوازند فردوسی گفته بفرمود تا بر درش کاودم زدند و ببستند پیل خم و بمعنی ناموس هم آمده شیخ عطار گفته سخن شنو ز خم آخر چو خویش خم سازی بر و که زود زند جوش خون بخم تغار

خمار بضم اول نام شهریست در ترکستان منسوب بخوبرویان حکیم فرخی گفته تو بار خدای همه خوبان خماری وز عشق تو هر روز مرا تازه خماری است خمار دوم بمعنی اول درست عربی است

من نیز گفته ام کاخ تو چون فرخار زر کان جمشیدی قصر تو چو کوشک زخوبان خماری خوبان خماری همه در بزم تو سرمست با زلف بر آشفته و چشمان خماری

خمان با اول مفتوح بمعنی کمان باشد و بتدریج کمان تبدیل خمان گردیده و در فارسی کاف و خاء مبدل شوند و کم نیز بمعنی خم در فارسی می آید چنانکه گویند کم غربال یعنی حلقه و خم غربال و خمانیده بمعنی کج کرده است

خماند بروزن رساند مستقبل خم کردن باشد و بمعنی تقلید کردن حرف و حرکت کسی از روی تمسخر نیز آمده حکیم فردوسی گفته خماند شما را همی روزگار نماند خمان شده هم پایدار و براین قیاس خمانید یعنی خم کرد و خمیده ساخت و خمنده نیز گویند چنانکه حکیم فرخی گفته چون موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد چون چنگ شدم خمنده و چون زیر شدم زار و بمعنی تقلید و تمسخر کردن طیان نیز گفته چون بوزنه گو بسکی باز خماند و براین قیاس خمانید و خمانده و خمانند و خمانیدن اصل و مصدر آنست

خماهن بضم اول سنگی سیاه که بسرخی زند و در فرهنگ گوید آن بر دو نوعست نر و ماده ز آن نهایت سخت و تیره رنگ بود چون آب بسایند زرد شود مانند زرنیخ و ماده آن چندان سخت نباشد و جوهر آن یکسان باشد و چون آب بسایند سرخ شود و آن نوعی از آهن است و طبیعت آن سرد است و کنایه از سیاهی شب و آسمان است و گویند در ظرف خماهن هرچه شراب خورند مست نشوند ازرقی هروی گفته خدایگانا مهمان بنده بود سه شد تنی دو دوش نقل و نبید و در دو شراب بطبع خرم چندان شراب نوشیدند که رخ ما بسان گردون فروغ زد سیماب همی سیاهی شب به سپیدی صبح مبدل شد حکیم ازرقی گفته همی بخواند با تو رازی او مکنوف شب تا رنگین خم آهن اندر چاه خاقانی شیروانی راست این خم آهن گون که چون زیم آتشم پالود خون شد شکال آهن پوشش از دود دل در وای من در معنی مست نشدن آدمی در ظرف خماهن سابقا من نیز گفته ام بزم ما باز و کهن کهن نه که نو نو باده بنوشد قدح قدح نه که دن دن هفتاد از می خورد نگردد سرمست باده تو گوئی خورد بجام خماهن

خمخانه و خمستان و خمدون و خمکده بمعنی میخانه است

خمک بضم اول و فتح ثانی مشدد بمعنی خم کوچک و دف کوچک که چنبر آن روئین باشد و آن را نوازند و در خنبک گفته خواهد شد

خموشش معروف است

خمینه بروزن کمینه باران تند غیر موسم بی وقت

نمایش چهاردهم در خاء با نون

خن بمعنی خانه چه در نشیب و چه در فراز مانند گلخن که در زیر است و باد خن که در هواست و آن را بادگیر هم گویند و خانه زیر کشتی را نیز خن گفته اند ابوالمفاخر رازی بمعنی سوراخ و فرجه و راه گفته چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب زلف بنفشه برست از کله یاسمن

خناده بروزن قلاده بزبان گیلان گیسه که فرمان پیش سالار لشکر رساند

خناک گرفتگی و درد گلو و خناق معرب است رودکی گفته با دو سه بوسه رها کن این دل از درد خناک و بعضی مصحف خناک دانند

خنام بفتح مرضی است خر و اسب و استر را

خنبانیدن بفتح اول بمعنی تقلید کردن حرکات و سکنات کسی بعنوان تمسخر نمودن چنانکه در خماند مذکور شد

خنب و خنبره تبدیل خم و خمره است چنانکه بیان شد اگر دم با دنب و سم را سنب و قم را قنب گفته اند شیخ اوحدی گفته به کان میفروشان گرو است هرچه دارم همه خنبها تهی گشت و هنوز در خمارم حکیم ناصر خسرو گفته در خنبره بماند دو دست برای گوز بگذار گوز و دست برآور ز خنبره من گویم از حمق نبود .. از زخم چشم خلق سقراط نهان شد بخنبره

خنبک تبدیل نون بمیم است چنانکه در خنب مذکور شد و آن بمعنی دف کوچک آمده که چنبرش روئین باشد و دست بر پوست آن زنند و صدائی بر آید شیخ نظامی گفته در آمد بشورش دم گاودم بخنبک زدن طاس روشینه خم در این ایام بخنبک و خنبک مشهور شده و تبدیل خا در دال و تا در پارسی متداول است و خنبک زدن انگشتان را برهم زدن نیز گویند و در هر حال خنبک زدن بمعنی دست زدن و اظهار فرح و سرور و سرمستی است و گاه افاده معنی طعنه زدن و تماخره کردن نیز میکند چنانکه مولوی در مثنوی گفته گر اولیا والله صفتشان چنین است مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا بحلق چون ملایک مانع آن می شدند بر ملایک خفیه خنبک میزدند در محلی دیگر گوید شاه از هنر ار شان واقف شده همچو بوبکر ربابی تن زدم در تماشای دل بدگوهران میزدی خنبک بر آن کوزه گران هم مولوی گفته ستر چه در پشم و پنبه آذرست تا همی پوشیش آن پیداترست چون بکوشم تا سرش پنهان کنم سر برآرد چون علم کاینک منم گوییش رو گرچه برجوشیده ای همچو جان پیدائی و پوشیده ای گوید او محبوس خنب است این تنم چون می اندر بزم خنبک میزنم و بمعنی جبه درشت و خشن که درویشان پوشند نیز آمده و نام دهی است از بدخشان

خنج بروزن کنج بمعنی نفع و سود و عیش آمده ازرقی گفته گرت من ستایش نگویم مرنج که بهره ندارم ز گنج تو خنج عنصری گفته مرا هرچه ملک و سپاه است و گنج همه زان تست و ترا زوست خنج و در نسخه و فائی بمعنی ضایع و باطل آمده و نام بلوکی است در فارس

خنجر بروزن سنجر حربه ایست معروف و مشهور و در مقام شمشیر تیر استعمال میشود چنانکه گفته اند بخنجر میانش بدو نیم کرد دل مرد بد دل پراز بیم کرد اگرچه در اشعار پارسی بسی مشهور است اما معرب است و دشنه پارسی آن است

خنجک بروزن اندک خار خشک را گویند و آن خاری باشد سه پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند چنانکه گفته اند خسک در گذرگاه کین ریخته نقیبان خروشیدن انگیخته فتحعلی خان ملک الشعرا در جواب خنجرگوشه ای در پای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فرخنجک

خنجه بروزن غنچه آوازی باشد آلوده بخنده که هنگام جماع کردن خصمه در وقت انزال از بینی آدمی برآید آن را خنج نیز گویند و بعضی بضم خاء گفته اند

خنجیر بروزن انگیر بمعنی بوی تیزی که از پشم و استخوان سوخته و چراغ مرده و امثال آن برآید و هر چیز تند و تیز را گویند و بعضی تیره هم است ابو الخطر تبریزی نوک نیزه گفته اند اسدی گفته همه آسمان گرد لشکر گرفت همه دشت خنجیر و خنجر گرفت

و بمعنی بوی تیز نیز ظهیر گفته ز باد گرز رشک هامون همه پر ز آشوب زتف تیغش گردون همه پر ز خنجر

خند خند بفتح هر دو خا بمعنی خندان خندان نظامی گفته درهم آمیختیم خند خند من و چون من فسانه گوئی چند

خندان بروزن دندان معروف است که شکفتگی باشد و هر چیز که آن شکفته شود مانند غنچه گل و انار و پسته و امثال آن و گویند نام شهریست در حوالی چین

خندستان جای تسخر و هزل و مجلس مسخره و دلقک و کنایه از لب و دهان معشوق

خنده خریش بفتح خا خنده که بر کسی از روی جهل و مسخرا کنند و کسی که او را خنده زنند و ریشخند کنند و بمعنی فاعل و مفعول مسخره و دو آن را خنده ریش نیز گویند و ریشخند نیز بهمین معنی است

خنشان بروزن برهان بمعنی خنده و مبارک رودکی گفته باد بر تو مبارک و خنشان جشن نوروز و گوسفندکشان

خنک بکسر اسب سفید و موی سپید و خنک سفید سرا که و چون اسب سفید بسبزی مایل باشد سبز خنک گویند و چون بسرخی مایل سرخ خنک گویند یک خا را حذف کنند سرخنک خوانند و چون سپیدی خالص باشد نقره خنک گویند و خنک سار بمعنی سپید سر است چون موی زال سپید بوده گفته اند زال زر اندر ازل ز زال شمشیر تو دید در ازل شد خنک سار ز بیم آن از ل زال خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود ز بیم تیغ تو با زاده خنک شد سر زال

خنک بضمتین هر دو بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند خنک نسیم سحر شاه دخناه خنک آن نرگس که یارم بیاد است بسر آید ای خنک چیکی که آن گریبان اوست و در عربی خنز باز دهر دونا بست و عیش بارد یعنی عیش خوش و آن را خنکا نیز گویند

خنکال بکسر اول در برهان و بضم و فتح در رشیدی بمعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر سازند چه خن بمعنی سوراخ و گال بکاف فارسی موضع است عنصری گفته چو دلبران زره پوش شاه در کاخش به تیر روین بر پیل ساخته خنکال

خنک بت و سرخ بت در کوه بامیان دو صورت است از عجایب صنایع روزگار شصت ذرع طول و شانزده ذرع عرض و درون تمام آنها مجوف است چنانکه تا سر انگشتان نیز توان رفت و تفصیل آن در لغت بامیان مرقوم شده گویند یعوق و یغوث بعربی نام آنهاست و در ریاض السیاحه سیاح شیروانی رحمة الله آمده که در آن کوه شش هزار خانه عالی از سنگ تراشیده اند و آن دو صورت بزرگ را بعضی شماه و سلسال مینامند زر و ماده آن ظاهر است

خنک بید در فرهنگ و رشیدی بمعنی خارپشت سفید و در برهان نیز بمعنی خار سپید گفته و این شعر رودکی تیر شاهد این معنی است که گفته تن خنک بید ار چه باشد سپید به ترتیب وزری نباشد چو بید و ازین جهت معنی خارپشت اصح است

خنک زیور بکسر اول و سکون ثانی و کاف فارسی و زاء تحتانی رسیده و واو مفتوح براء زده اسب ابلق را گویند که از سپیدی زینت یافته باشد مسعود سعد گفته با جانه گردان کارزار از تنی بامرکب تازی خنک زیور

خنک سار بکسر اول یعنی کسی است که تمام موی سر او سپید باشد چه خنک یعنی سپید و سار یعنی سر است

خنکل بروزن انکل جوشن را گویند و آن سلاحی است برای حفظ بدن و در روز جنگ پوشند و قتی گفته ام که پیش خدنگش چه سندان چه سوسن بپای خلنگش چه اعلا چه اسفل تو گوئی که شیدست بر چرخ پویان چو بر خنگ جوشنده پوشیده خنکل

خنور بضمتین ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم و سبو و مانند آن و بفتح خا نیز گفته اند خواجه سنائی گفته از آن دشمن و دوستدارم بنازد که خالی است از خشک و از تر خنورم

خنیا بضم اول بروزن دنیا بمعنی سرود و ساز و نغمه و خنیاگر فاعل و صاحب آن و خنیاگر نیز درست است چنانکه بینا بمعنی بیننده و دانا و داننده و خنیا خواننده منوچهری گفته فرد بر دو دستان سر از بهشتی بر آورده آواز خنیاگران

خنیده بروزن دویده ماضی خنیدن است و بمعنی صدا و آواز که در کوه و صحرا و گنبد پیچد و آوازی که از طاس و مثال آن برآید شیخ نظامی گفته که گیتی ناز زین چوب تر دهان

خنیده دنیا مدبر در استان و بمعنی پسندیده و ستوده و گزیده حکیم فردوسی گفته یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان اسدی گفته خنیده بجنگ و ستوده به تیر یلان گنج بخش و بین شیرگیر و بمعنی مشهور نظامی گفته این پرده در بد بشد بهر سو وین راز خنیده شد بهر کو و با اول مکسور بمعنی چکیده و چکیدن شرف شفروه گفته که از باغ تو لاله می چنیدم که از لعل تو شکری خنیدم

خنیس بروزن انیس نباتی ست خوشبوی از جمله پودنه باین نام در میان گیلان معروف است و در مازندران وحی گویند و شبیه است به سیسنبر و مایل ببیابانی النجاصیه اخراج زلوی در حلق مانده کند و قوی تر از اقسام پودنه است و بعربی آن را حشیشة العلق خوانند

خنیک بضم اول و کسر ثانی نوعی از لباس درشت و خشن که درویشان پوشند

خنیور با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول و واو مفتوح براء زده در فرهنگ جهانگیری بمعنی پل صراط آورده و شعر حکیم اسدی را شاهد آورده که گفته بدانی که انگیزش است و شمار همیدون به پول خنیور گذار و اغلب این لغت به تغییر و تبدیل ضبط شده با چیم و خا و تقدیم و تاخیر نون و یا و واو دال و راء آمده و صحیح آنها آن است که در زند و پازند بوده و آن چینود بروزن میرود است و در مزدی گفته اگر خود بهشتی و گر دوزخیست گذارش سوی چینود پل بود

نمایش یازدهم در خاء با واو

خو بروزن نو بفتح اول و سکون ثانی چوب بندی باشد که بنایان و نقاشان بربالای آن رفته کار کنند حکیم زراری گفته زبهر جار طاق رفعت اوست که گردون بسته از هفت آسمان خو و گیاهی خورد که در باغها و کشت زارها بروید تا او را نه کنند زراعت نشو و نما نکند حکیم فردوسی گفته کنون رسم ارجاسب را نو کنم ز طبع روان باغ بیخو کنم و بمعنی کندن نیز آمده حکیم سنائی گفته خوشه ملک پخته شد خو کن جامه ملک کهنه شد نو کن هم او گفته شده اهل ایشان ز ملکت خو همچو ریش کهن ز شانه نو

و بمعنی کف دست نیز گفته اند فلکی شیروانی گفته مار است جهات سبعه یک خو و بمعنی کفل اسب نیز فردوسی گفته یکی اسب آسوده تیزرو ممیشد و دیگر بو راگند و خو بمعنی عشقه نیز نوشته اند که بر درخت پیچد و درخت را بخشکاند

خوا بروزن هوا با اول مفتوح بمعنی گوشت نوشته

خوابنیده مخفف خوابانیده است سعدی سر روشن به بالین خوابنیده سعدی گفته خوابنیدش ز لطف بر زانو فضی الامر کیف ما کانو

خواجه بمعنی کدخدا و رئیس و شیخ و پیر و مالدار آمده انوری گفته خواجه در بخل شد چنان مشهور که بباغ اندرون دو درجه هر دو با یکدیگر همی گفتند کیر خر بر کس زن خواجه و درین ایام خادم خصی را خواجه گویند

خواجه تاش بنده را گویند که با بنده دیگر از یک صاحب و خواجه باشد و سابقا در لغت تاش مرقوم شده

خوار بروزن چار یعنی حقیر و ذلیل و آسان و سهل ظهیر گفته نه یار ست با او نه آموزگار بر او بر همه کار دشوار خوار لیکن اینجا بمعنی خوار و حقیر تر درست می آید و بمعنی هر چیز نکو تر آمده چنانکه مردم خوش خوی را خوار منش خوانده اند و از ینجاست که آفتاب را خوار گویند مرادف خور یعنی خورشید چنانکه آفتاب زرد را خوار زرد گویند عطار گوید ای ساقی آفتاب پیکر بر جانم ریز جام چون خور زر و فردوسی بمعنی ماه گفته چو خورشید تابان نهان کرد روی همی تافت خوار از پس پشت او و میشاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند چنانکه زنک در پارسی بمعنی نور ماه و آفتاب هر دو استعمال میشود و در فرهنگ بمعنی قصبه ای از ری با الف آورده و چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند خوار ری است صاحب جهانگیری خطا کرده است

خوار بار بمعنی غله که برای قوت عیال خود از جائی آورند فردوسی گفته اگر مهربان را کنم کالکور است شود خوار بر همه زود کاست

خوارزم ولایتی است از مملکت خراسان شهرهایش خزار اسب و جنوه و گرکانج یعنی دار الملک خوارزمشاه و سلاطین آن ملک بجثه بزرگ بوده اند پس از آل فریغون در تصرف سلطان محمود غزنوی و پس سلاجقه رسید و از آن پس ملوک آن نیز

که خوارزمشاه محمد خوارزم شاه بوده و بدست سپاه چنگیز خان آنجا دولت
سپری گشت خیوق معرب خیوه است و وقتی که بامر شاهنشاه جهان
سلطان ناصرالدین شاه مؤلف بسفارت آنجا مأمور شده و رفته
مراجعت نموده در آن باب سخنها گفته ام برده ام ره بخیوه اگر چند با
رنج آن رنج چه در خیوه رسیدم همه شد گنج بالنگه همین شهر خوارزم
بود پنج از کات و زخانگاه و پیش خیوه و گرگنج شهر شش همه پر کاخ و خوش
غرفه و خوش نخج مرغش همه پر مرغ و نواخوان نوا سنج
بستانش پر از میوه بجز لیموی نارنج آن نیز ز پستان نبان آنجا بیاید
این شعر مستطیل است مسمط مسمی بمسمط خوارزمیه و در آثار البلاد در وجه
تسمیه خوارزم گوید خوا بمعنی گوشت و رزم هیزم است چون بیشتر
خوراک اهالی آنجا این بوده باین اسم موسوم شدند بعضی گفته اند
چون بر لب جیحون است بیشتر قوت ساکنین آنجا ماهی بریان بوده
چنانکه اسدی گفته خور و خوابش ماهی بریان بدی از آدم تا بد
روز گریان بدی ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه عن قرون الخالیه
گفته اول عمارت خوارزم نهصد سال قبل از اسکندر بوده و اهالی
آنجا بذریه و اعقاب کیخسرو اقتداء داشته و در تاریخ متابعت
پارسیان میکرده اند و آل فریغون سالها در آن ملک بزرگی
داشته اند و اولاد و احفاد آنها تا زمان اسلام در خوارزم بوده اند و افریغ
نام جد اعلی ایشان بوده و در عهد محمود غزنوی آن سلسله منقرض
شده اند عرب خوارزم را معرب کرده بفتح خا و خوارزم گویند

خوارکار یعنی خواری کننده و دشنام دهنده و خوارکاری
یعنی دشنام دهی و خواری خوار یعنی دشنام شنو منوچهری گفته
ای لعبت حصاری کار دگر نداری مجلس چرا نسازی باده چرا
نیاری تو خوارکارتر کی من بردبار عاشق زشت است خوار
کاری خوب است بردباری

خواره خوار هر دو بالضم بواو ملفوظ بروزن نگار خوردنی را گویند
خاقانی گفته از خور خواره آمده و زماه نو خلالش

خوازه بواو معدوله قبه که در عروسیها سازند از برای شادی
و گلها و ریحانها در آن کنند عنصری گفته سنطراو طبل چون
خوازه هر یکی روز جشن تازه و بواو ملفوظ آمده سوزنی گفته گر
با تو زخانه سوی کوی آیم بندند چه خوازها و آیینها و در فرهنگ

جهانگیری چوب بندی که برای عمارت و جز آن سازند بوزن غازه
یعنی خواهش آورده مولوی معنوی گفته میرسیدش از سوی
هر مهتری بهر دختر صد دم خازه گری

خواست بمعنی خواهش است

خواسته بمعنی اسباب و متاع عنصری گفته آنچه بستانم
ولایت آنچه بدهم خواسته آنچه بندد پای دشمن آنچه بستاند حصار
شیخ ابوالحسن شهید گفته دانش و خواسته است نرگس و گل
که بیکجای نشکفند بهم هر کرا دانش است خواسته نیست هر کرا
خواسته است دانش کم

خواسر بفتح اول بمعنی صورتی باشد که برای
رمیدن طیور در پالیزها و کشتزارها برپا کنند

خواف بروزن قاف شهریست بخراسان معروف و عرب
آنرا معرب کرده مانند خوارزم بروزن طواف خوانند

خواک با ثانی معدوله و سکون کاف فارسی مرغ خانگی را گویند
و تخم مرغ را نیز گفته اند و خاگینه تخم مرغ بریان کرده است

خوال و خوالی بروزن قال و قالی و بوزن نهالی طعام
و خوردنی و خوالگر هر دو بواو معدوله و خوالیگر بواو ملفوظ یعنی
طباخ و خوانسالار ناصر خسرو در صفت عقل و نفس گوید
روزی ده ایشان پنج حواسند و چار طبع خوالیگران نه فلک و هفت
اخترند فردوسی گفته یکی خانه او را بیاراستند بدیبا و خوالیگران
خواستند شمس فخری گفته چون سپهر است بزم او و در او
میزبان مهر و ماه خوالیگر و بعضی آنرا خوانیگر دانند یعنی خوانسالار
چنانکه رهشکر و برزیگر زیرا که خوان پارسی است و خوان بفتح
خا و معرب آن میباشد

خوال بروزن سؤال و بوزن قال دوده چراغ
که از آن مرکب سازند میباشد

خوالسته با ثانی معدوله بمعنی دوات سیاهی
و مرکب که او را خوالستان و آنه نیز گویند

خوان بمعنی طبق و سفره که گسترند و بر آن نان خورند و
بخوانچه مشهور است و دیگر بمعنی خواننده و امر بخواندن دیگر
بمعنی خار و خس که از کشت بر کنند تا کشت قوت گیرد و بوشکور

بلخی گفته از رنج چه برکنند مر خوار بیندیش مانند خار و خشک ز رز چو خوانا

خوانسالار بوقف نون صاحب خوان و بزرگ طباخ و
ناظر و علماء این کار که اکنون ناظر گویند و آنرا ترکی بکاول بر
وزن قراول گفته اند و در هندوستان چاشنی گیر گویند و آن
بمعنی شربت دار مناسب است و خوانسالار را مخفف کرده خونسالار
نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته خوانسالار اجل نشکند ار هست بر
خوانچه تیغ کاسه سر

خواو بمعنی خوابست زیراکه واو و با بیکدیگر بدل شوند مولوی گفته
گر خوری دیوانه شد یکدم کاو در سرش چندان بزن کاید بخواو

خواهش بروزن نالش بمعنی خواستن و مال و اسباب و خواسته

خوب معروف است بمعنی خوش و نیکو و درست شاعری
گفته دیدی از دور مرا دانسته تغافل کردی خوب کردی که ترا
خوب تماشا کردم

خوبانی در فرهنگ مخزن الادویه گفته زردالوی خشک شده است
که مغز آنرا برآورده با مغز بادام محشو کرده و مهر دو را در جاهای نگاه دارند

خوب کلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشی و شفترک
گویند و غیر از ترنگ است و مشابه به ترتیزک است و در جهانگیری
و برهان بمعنی ترنگ آورده اند و رشیدی نپسندیده چنانکه
مرقوم شد گفته

خوبله بروزن طبله بمعنی ابله و نادان نوری گفته مرخوبله
و سبلت افکنده بادی چو در ریش خشک از ملاقات شانه

خوج و خوجه بروزن کوج تاج خروس و گل تاج خروس
که شباهت بتاج خروس دارد مختاری غزنوی گفته چون خوج
چو نیلوفر بودم برخ و دست اکنون برخ و دست چو نیلوفر و
خوجم و کلاه سر و فرق سر مرغان تاجدار و گوسفند جنگی که آنرا
قوچ گویند فردوسی گفته سپاهی بکردار کوچ و بلوچ سگالیده جنگ
برآورده خوج و این بیت را سگالنده جنگ بر سان خوج شنیده
بودم و آن برای خروس و قوچ انسب بود در تحفة الاحباب
بمعنی چهار سیخ که بر سر نیزه بندند آورده و این معنی را بر آورد
خوج مناسب است و برهان ترک کلاه و خود نیز گفته در همه معانی
خوج و خوجه مرادف اند

خود بالضم والفتح و واو غیر ملفوظ مرادف خویش است و
در بعضی اشعار افاده لفظ زایده کند چنانکه خود این کار بهر تو نیکو
نبود دیگر افاده معنی او نیز کند چنانکه گویند خود داند یعنی او داند
و ضد معنی بیگانه چنانکه گویند فلان خود نیست یعنی بیگانه
نیست و خودکام و خودکامه و خودرای و خودرایه یعنی مرد خودسر
که مشورت نکند و هر چه خواهد برای خود کند و آنرا خودپرست نیز گویند

خود بالضم و واو ملفوظ بمعنی کلاه آهنین که در روز رزم برای
حفظ سر از شمشیر بر سر گذارند ظهیر فاریابی گفته خود از برای
سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده ای در بر
گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر
نهاده ای شیخ عطار گفته چه بر خیزد از خود آهن ترا چه سر
آهنین هست در زیر خود خودخروج و خودخروه بمعنی تاج خروس

خودسوز با ثانی معدوله بروزن هرموز نام آتشکده بوده در
آذربایجان که خاموش نمی شده وقتی گفته ام گویند بایران
در آتشکده بود خاموش نگردیده همی سوخت شب و روز
آتشکده خودسوز همی خواندند آنرا دور از تو دل من بود آتشکده خودسوز
و نام دیگر این آتشکده خویشتاب است و در آن لغت
مذکور خواهد شد

خور با اول مفتوح و واو معدوله و بعضی بی واو نیز نوشته اند
و چند معنی دارد اول بمعنی روشنائی مفرط است اثیر اومانی
گفته گر آفتاب خور از نور رای او نبرد بروز روشن ماند در
باختر شش دیگر نام فرشته ایست که موکل باشد بر قرص
نیر اعظم و تدبیر امور مصالحی که در روز خور واقع شود بدو متعلق است
و دیگر اسمی است از اسامی نیر اعظم آفتاب و این دو معنی را
خسروانی نظم نموده تو پاسبان شیل پر پوشته میباش
پاسبان خور که نگهبان قرص خور باشد دیگر نام روز یازدهم است از
هر ماه شمسی دیگر نام خوردن بود و آن معروف است و خور دخا را
گویند که بدان روز بگذرانند و بتازی قوت خوانند و در
فرهنگ بمعنی مزه و لذت نیز آورده و مخفف کوشکی که بخو
رنگاه موسوم است نیز آورده که معرب آن خورنق است
و در مقام خود نگاشته خواهد شد

خورا بمعنی لایق و سزاوار و آن را در خور نیز گویند ابوشکور گوید
خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد نزد هر بیر بد سلمان ساوجی
گفته شد قرص جبت خورش اگرچه قرص مه و خور بود خورا
و بمعنی خورش نیز آورده اند که آن را قوت و اشام نیز خوانند
ناصرخسرو گفته تن خورای گور خواهد شد بتن تا کی چری چه بات
عریان است و تو برکردن کرباس تن صاحب فرهنگ در
بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته

خورابه با بای موحده آبی ضعیف که از پیش بندی که بر
آب بزرگ بسته باشند تراوش کند عنصری گفته ز جوی
خورابه چه گستر بگو که بسیار گردد بیک باره او و بعضی گفته اند برزیگرا
گویند که همه اسباب برزیگری را خود داشته باشد و بمعنی اندکی
آب که بدان روزگذران شود در فرهنگ آمده

خوران بروزن توران نام یکی از سپاهیان کیخسرو بن سیاوش بوده

خورد با ثانی معدوله ماضی خوردن است که اکل کردن باشد
و دیگر بمعنی چیزهای شکسته و کوچک و ریزه ریزه و این معنی که مشتق
بزرگ است بی واو نویسند ولی مشهور بواو شده بزرگی
ز خردی و درشتی شنفت

خوردوستان شاخ نازک تازه که از تاک برآید و آن را
بسبب ترش مزگی بخورند دستاک نیز میگویند همانا باصل
خوردوستاک بوده است ولی واو دوم هم در برهان آورده

خوردپز پزنده خوردنی است که بعربی طباخ گویند و آشپز نیز
گویند و آن را خوردی پز نیز گویند سنائی گفته زین سپس شاید
نگوید کر سنائی پیچ هیچ زانکه ممدوح از جهان خوردی پز و
نقال ماند

خورمهر گویند نام شمشیر سلیمان علیه السلام بوده و
این نام پارسی محض است ولیکن چون تحقیق شد صاحب جهانگیری
سهو کرده است و مضمون شعر مسعود را درست در نیافته که گفته نگین
سلیمان بدست خسرو ماست که چون سلیمان مر باد را به
فرمان کرد و یا سلیمان جم رهرنام سیفی داشت که دیو چونان
فرمان بری سلیمان کرد خورمهر نام شمشیر ممدوح مسعود
بوده است نه سلیمان

خورند بروزن سمند با واو معدوله بمعنی در خور و سزاوار
سزاوار و شایسته باشد اخیر خورند نیز گفته اند قطران تبریزی گفته
اگر بهمتش اندر خورند بودی جای جاش مجلس بودی سپهر شادروان
و نام روز دوازدهم بوده از هر ماه شمسی و در جهانگیری روز یازدهم نوشته

خورنگاه و خورنگه و خورنه با اول مضموم بمعنی پیشگاه
ایوان که جای افتادن خور باشد و خورنق معرب خورنه و خورنگه
است چه ملوک فارس در بارگاه و پیشگاه و ایوان و برابر آفتاب
نان و خورش میخورده اند و بسبب حرمت آفتاب در آفتاب
غذا خوردن را سبب پاکی و طهارت و شرافت آن میدانسته اند
و عمارتی و قصری دیگر برای عبادت خلوت و خداپرستی و یاد خدا
ساخته بودند سه توی یعنی سه گنبد با و طاق در داخل یکدیگر
و آن را سه دیر مینامیده اند و معرب آن سدیر است دیر در پارسی
بمعنی گنبد است که قبه معرب آن است حکیم خاقانی شروانی
گفته خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف بگریز زین خرابه بادگشای
خاک عبدالواسع جبلی گفته از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگه است
مشهور در مداین و معروف در کور مؤلف گوید که قصر خورنق که نعمان
بن امرء القیس برای بهرام گور ساخته بود بس مشهور است ولی
محل آن مبهم مانده آنچه بتحقیق پیوسته در حیره که شهری از بناهای
نعمان بوده ساخته شده و حیره بر ساحل بحر عمان فارس مشتمله
اراضی کوفه بوده و نعمان صاحب حیره ترک ملک کرده رهبانیت گزیده
آن ابنیه نیز بتدریج ویران و جز نامی از آن در کتب نمانده و آن را
نعمانیه می نامیده اند

خوره بهمه معانی در خره گذشته مرقوم شده و خوره اردشیر
یکی از خورهای فارس بوده و ایراهستان یعنی سواحل در آن بوده
و ایراهرا عرب معرب کرده با حای حطی و قاف عراق خوانده و نام مرضی است
که آن را اکله و جذام خوانند نعوذ بالله منه

خوزان نام پهلوانی معروف که خوزان اصفهان از اول
آباد کرده اوست و شهریست در خوزستان عطار گوید مرا در
خوزان مهربانی هست که باغ خاص شهر را پاسبانیست

خوز بروزن روزه ولایتی است از فارس و منسوب
بدانجا را خوزی و خوزستانی گویند

خوزستان ولایتی است مشهور و شکر خوزستانی
و بافته خوزی آنجا مشهور بوده و شکر از آنجا باطراف برند سنائی غزنوی
دهستانی گفته قدر عنای تو و قامت سرو و شکر لب شیرین تو و
شکر خوزستانی و از بلاد آن است رامهرمز و ارجان و جندی
شاپور و هویزه و دزفول و عسکر مکرم شیخ نظامی گفته تازی قلب
ترکستان دریده بهوس نخل خوزستان خریده گویند بخیله مرد
هندی که سالی دو شکر خوزستان را خریده و انبار کرد و از شکر
گزدم جراره متکون شده سبب خرابی آن بلد شد چنانکه شعرا
گفته اند نیشکر گزدم جراره شود در اهواز وقتی در شیراز گفته ام
باشکسته سر زلف ترک شیرازی کلاهای تو جرارهای اهوازی
و اصل در آن خوازستان با الف بعد از واو بوده و خوازه بزبان دری
قبه باشد که بهر عروسان بیارایند و به بندند چون اهالی آن در لوازم
عروسی مبالغه کردندی آن ولایت باین اسم مشهور و اهل آن خوز گشته اند
خواجه عمید لومکی گفته تا ابد ناهید بربط ساز از این چند بیت
در بن دندان مذاق شکر خوزی نشست هرکه بر درگاه او کرد التجا
رست از محن ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست بوزی
یعنی کشتی و بوصی معرب آن است

خوست بواو ملفوظ معدوله بمعنی کوفته و مالیده و خوستن
مالیدن و از اینجاست چنگال خوست یعنی هرچه بچنگ و دست مالیده
شود و آن خورشی است در فارسی معروف و چنگال مشهور است
و خوسته یعنی کوفته و مالیده

خوش بضم اول و ثانی مجهول بمعنی خشک و خشکیده
و شواهد آن بیاید و بواو معروف بمعنی خود و خویش هم آمده مولوی
معنوی گفته خاموش شو خاموش شو در عشق و در بیهوش شو
از حال خود بیخویش شو باز آ ز فکر با صفا کمال اسمعیل در مرثیه گفته
از خوردش شغب ماده چرا خاموشید عافیت رخت برون برد
شما با خوشید و بپارسی تبری و دری بمعنی بوسه آمده دیگر
بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن بمعنی خوب و نیکو و این معروف است
چنانکه گفته اند خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دستش
بجز ساغر نباشد خوش بود یاری و یاری در کنار جویباری
و بزبان دری و تبری بمعنی بوسه است و دیگر بمعنی مادر زن
نوشته اند و باکش و غش قافیه کرده اند فخری گفته دست خوش
زمانه بر کنده و شخوده روی از طپانچه زن از ریش از کشیدن خوش

خوشاب یعنی آب دار و بیشتر بر مروارید و یاقوت
و لعل اطلاق کنند و شربتی که از شیره آلو و آلوبالو سازند و نام قصبه
از مضافات لاهور است و از آنجاست رضی الدین خوشابی شاعر

خوش آباد قصبه ایست قریب سلماس در کوه اتفاق افتاده
و طرف شرقی آن گشاده و در طرف غربیش کوهی بلند و دامنه اش
دلپسند در قدیم شهری آباد بوده شیخ حسن چوپانی آن را خراب
نموده اکنون قریب هزار باب خانه در آن معمور است و بخوبی
آب و هوا مشهور میباشد

خوشنواز نام پادشاه غرجستان بوده که با فیروز
و هرمز پادشاه عجم مخالفت و غدر نموده هلاک کرده

خوشه معروف و برج سنبله و مرغیست که آذری گفته
هست مرغی که خوشه نام وی است پیش دریای چین مقام وی است

خوشیدن یعنی خشکیدن و خوشید یعنی خشکید سعدی
در قحط و غلا و عدم باران گفته بخوشید سرچشمه‌های قدیم نماند
آب جز آب چشم یتیم بعضی بخوشید بتقدیم نون بر جیم خوانده اند ولی
بخوشید یعنی خشک شد صحیح است شکوفه گاه شکفته است
گاه خوشیده درخت گاه برهنه است گاه پوشیده و آن را
خوش نیز گفته اند چنانکه شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی
گفته است اگر نبودی فیض سخای همت او شدی درخت امید
جهانیان همه خوش

خوک حیوان معروف است و نام مرضی است که
در گلو عارض شود و بعربی خنازیر گویند و در ذخیره
خوارزمشاهی همان مرض را خوک گفته زیرا که بیشتر الفاظش پارسی است

خوکر و خوکاره یعنی الفت گیرنده با چیزی احمد اطعمه گفته
گر لوت خواری طبع را خوکاره معجون مکن و خو معروف است چنانکه
حکیم فردوسی گفته دل هرکسی بنده آرزوست وز و هر یکی را
دیگر خلق و خوست و خوی بواو معروف بمعنی عرق است چنانکه
شاعر گفته گو چشم مست یار به پند عذال چین خوی خجالت
از بن هر موی و چکد

خول بالضم مرغی است خوش آواز شبیه بکبک دازه کوچک تر بعضی گفته اند چکاوک زرد است وبعضی گویند دراج سفید است بهر حال مرغی تیز پر و بلند پرواز است منوچهری گفته خوال منور ته تو کوئی زند ولا سکوی از درختی بدرختی شود و گوید آه

خوله با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خالی آمده چنانچه ماله بمعنی پر بود حکیم سوزنی گفته سیکی ده بخانه وام شده است پنج از آن خوله پنج از آن ماله

خوند با اول مفتوح و واو مجهول معدوله خداوند را گویند و هم تیز و تند بود

خونسار با اول مضموم و واو معدوله نام قصبه ایست از عراق واز آنجا بوده اند آقا جمال و آقا حسین خونساری از علمای عهد صفویه و جائی منزه است

خنی پارسی خاست که بر موی و دست و پای مالند از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده

خون سیاوش و خون سیاوشان نام دارو وبیت خواجه عمید لومکی گفته زجام خسروانی بی قصاصی یکی خون سیاوشان فروریز

خوهل و خوهله با اول مضموم و واو معدوله کج را گویند حکیم ناصر خسرو فرماید آن بندها که بست فلاطون پیش ازین

خوه مخفف خواه است حکیم سنائی گفته زاینه روی بر بود چون شنید پشت آن خوه سیاه و خواه سفید

خوی بمعنی عرق معروف است چنانکه حکیم فردوسی گفته از ایشان روان گشته خوی چون دو رود ز لب این بران آن برین بر بسود ونام شهریست از بلاد آذربایگان بسمت غربی تبریز واقع که مردمش در صباحت منظر و لطافت پیکر و خلق و خوی بخوی معروف و امرای دنبلیه در آنجا حکومت داشته اند و بفتح خاء و کسر واو و یای مجهول آب دهن را گویند

خوید بمعنی علف سبز جو که بآسبان دهند و خوید بوزن دویده و خید بی واو معرب آنست

خویسه بروزن هریسه مباحثه و مناقشه چنانکه در نفحات الانس مولانا عبدالرحمن جامی آورده که ابو عبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد

خیابان بروزن بیابان بمعنی گذرگاهها که در میان باغچها و چمنها بطول و عرض باغ ترتیب دهند و برابر یکدیگر راست و گفته یکی باغ مانند آسمان خیابان در او چون ره کهکشان دل مرغ غبان عشق و شهائی گلستان ازل دروازه باغ و ابدحد خیابانش

خویش بمعنی قریب و منسوب و مرادف خود است چنانکه گفته اند آتش بدو دست خویش در خرمن خویش من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش سعدی راست بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

خویشتاب نام آتشکده خود سوز است که مرقوم شد و گویند که آن همیشه بی مدد افروخته بودی و نام کتابی است و اصل آن از فرزند چشتاب پارسی خلیفه ساسان پنجم بوده و در زمان خسرو پرویز نوشته پارسی باستانی بود و متوبد هوش باشار کیخسرو و سفندیار پسر آذرکیوان حکیم پارسی ترجمه پارسی بعربی آمیخته نموده است و نام اصلی آن کتاب گرزان دانش بوده و در کتب من حاضر نیست

خویشتن دار مرد آسوده و فراغت دوست را گویند که خود را از زحمت حفظ نماید

خویه بروزن سویه پاروب را گویند و آن بیل مانندیست از چوب که بدان کشتی برنند و برف از بام بریزند

خه بفتح اول و سکون ثانی بمعنی خوش و خوشا و زه و زهی و کلمه تحسین است و خه خه یعنی خوشا خوشا و آن تاکید است و بعربی بخ بخ گویند و خهی مرکب است از خه و یای خطاب است مانند بارک الله و آفرین

نمایش شانزدهم در خاء نقطه دار با یای حطی

خی بکسر اول و سکون ثانی مخفف خیک است اعم از خیک سقایان یا خیک دیگر چنانکه پی مخفف پیه است شمس فخری پرده را ظلم کرده بحشمت دشمنت سرور نگردد نباشد فوقی ز باد خی را نسبت جسم و جان خصم بکلخت بدان صورت که آتش خ پی را حکیم فردوسی گفته ز شادی در آن شهر واز فرخی همه مست گشته ولی تن زخی

خیارزه بفتح نا شوشه خیار را گویند که خیار چنبر باشد

وبپارسی دری خیت خیار گویند یعنی خیار کج وخیارزه خیارزه بتازی گه آن را بعربی قثاء و الجار گویند

خیتال بروزن تیتال بمعنی مزاح و دروغ و سخنان بی فروغ است

خیدن بمعنی خمیدن و خیده بمعنی خمیده ابو شکور گفته الا تا ماه نو خیده کمانست و پنبه و پشم که زده باشند و واکرده باشند نیز گویند شیخ عطار گفته جهان اتش وجود است پشم خیده نماند پشم ز آتش آرمیده اخسیکتی گفته در کمان فرخ از صدمت شاه پنبه خیده شود کوه کلاه

خیر و خیره بمعنی سرگشته و حیران و بیهوده و عبث و بی سبب و بی وجه و بمعنی بیجا و تاریک و تیره و غبار که در پیش چشم آید شیخ سعدی گفته دو چشم خیره ماند ز درخشانی ندانم قرص خور شید است یا رو انوری بمعنی عبث و بی سبب گفته هر که تواند که فرشته شود خیره چرا باشد دیو ستور هم او گفته خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر بچو بلخ تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری و شوخ و دلیر نیز آمده کمال اسمعیل گفته او میکند مسوده شعر من پاش من میکنم مسوده شعر خیر خیر فردوسی گفته ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیر خیر سعدی گفته بچند بخیره عمر بگذشت قطران گفته ای بخوبی بر بتان کابل کشمیر میر مانده ام از بس که در و صد ها تا خیر خیر

خیره کش بضم کاف و سکون شین و بی باک و ظالم و بیکناه آدم کش ابوالفرج رونی گفته آن آتش سوزنده که عشقت افروخت آن خیره کشی که چشم شوخت آموخت هر جا که دلی بود ز غم سوخته شد الا دل سنگینت که از بس بسوخت

خیرو گلی است که بگلی مشهور است و بعضی خیری گفته اند که همیشه بهار زرد باشد امیر خسرو گفته دوتا گشته ز غم سرو روانش بدل گشته بخیری ارغوانش حق آنست که این بیت شاهد خیری که زرد است نه شاهد خیرو که گل خطمی سرخ است چنانکه فریدالدین احول گفته در باغ بخیر و رخ خوب ز رعنائی خیره شود از شرم رخ خوب تو خیرو در فرهنگ جهانگیری نیز بمعنی رنگ سرخ آورده و باین بیت مختاری که در صفت شمشیر گفته استشهاد کرده زمین خیری لباس آید هوا کحلی سلب گردد اگر از حله کحلی کند در حرب عریانش رشیدی گفته این بیت دلالت کند که خیرو بمعنی گل خطمی باشد نه خیری که گل زرد است

خیری بروزن سیری گلی زرد و خوشبو و معروف و دیگر بمعنی رواق و ایوان بتخانه که هیری نیز گویند انوری گفته خیری خانه گر خراب شده است غم مخور زنا بخانه معمور است

خیز بکسر اول و سکون ثانی و زاء بمعنی برخاستن و برجستن و امر برخاستن چنانکه سعدی گوید پیغام روح میدهد این باد مشک بیز نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز و بعضی گفته اند بکسر خاء بمعنی خیز است که امحال متعارف است چه در فرس حاء و خاء بیکدیگر بدل شوند

خیزاب بمعنی موج آب که از کنار ها بگذرد و آن را کوهه نیز گویند

خیزبجیر نوعی از بازی است که آن را خرسک بازی نیز گویند

خیزنده بروزن رسنده بمعنی خیز کننده و جهنده و لغزنده از زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان از آن بمیان آب لغزند

خیسار از قلاع محکمه خراسان و از توابع ملک هرات و نامی حکام آن ولایت بوده

خیسانیدن بکسر اول بمعنی تر کردن و خیسیدن تر شدن و بر این قیاس خیسانیده و خیسنده

خیش بیای مجهول بمعنی چوبی که برگردن گاو بندند و آن را گاو آهن نیز گویند سراج الدین راجی گفته از پرده غم شده دلش ریش چون گردن برزه گاو از خیش و خار سبز که در ولایت گرم سیر بر خانهای چوبین نهند و بر آن آب پاشند که چون باد بر آن وزد خنک گردد و آن را خیش خانه نیز گویند وصال شیرازی گفته آبدان قبله گاه زردشت است خیش خانه چو خان زنبور است و بمعنی کتانی که تارهای آن کنده باشد و در گرما پوشند حکیم فرخی درین معنی گفته ولی را در وطن نوشی عدو را در جگر نیشی عدو خیش است تو چون باد و تابان دشمن خیشی و گاهی از آن خانه سازند چون خیمه و آب بر آن پاشند تا هوای آن سرد گردد و در تابستان در آن خانه گذرانند و آن را خیش خانه گویند حکیم ازرقی هروی گفته چو آفتاب شد از اوج خود

بخانهٔ ماه بخش خانه رو و برگ بید و باده بخواه من خیره و فتی گفته‌ام جهی چو برزین انگه که دهر چون برزین همه شد زبار بشد وادی برزن زمان غلامه خیش است کاه خانه خیش به بید برگ فکن رخت و بید برگ فکن

خیک مشکی که در آن شراب و روغن و شیره کنند انوری گفته موی بر خیک دمیده و جسد تیغ زن است تا بخلوت لب خم رلب بنت العنب است اسدی طوسی گفته بدسو نگون بشد بود بیت چه افکنده بی سر جا افکنده دست زتن رفته خون باگل آمیخته چو خیک بیه باده زان ریخته نمی مخفف خیک است چنانکه پی مخفف پیه است و در خی مرقوم شد

خیلتاش جماعت نوکران و غلامان و در تاش مرقوم شد

خیل خانه یعنی خاندان و دودمان سعدی گفته که حلال باشد که بندگان ملوک زخیل خانه بشند چنوانی را شیخ نظامی گفته هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان کوچ کن زین خیلخانه سوی دارالملک جان

خیم بالکسر یعنی خو و صفت و عادت عربیست چنانکه گویند بدخو و بدخیم و در خیم امام مرکب است فردوسی در ذم صفتهای ذمیمه گفته دیگر خوی بد انگه خواهش خیم که با او نبدار دل زو بیم دیگر بپارسی جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد و شالش در لغه این گذشت حصیر و جاروب و خیم و پالان و بمعنی چرک گوش چشم نیز گفته

خنیاگر یعنی خواننده چنانکه خنیا بمعنی سرائنده خنیا یعنی خواننده منوچهری گفته فرو برده ستان سر از پیشی برآورده آواز خنیاگران

خیلنور بروزن کینه ور در چینور مرقوم شده و در صورت این لغه اختلاف است و با اول مکسور و یای معروف و نون مضموم و او مفتوح گفته اند بتقدیم نون بر یا نیز نوشته‌اند او رمزدی گفته اگر خود بهشتی و گر دوزخی است گذارش سوی چینور پل بود و بجای را دال آورده اند بتقدیم یا بر نون بروزن میرود و چینود اصح است و در هر صورت بمعنی پل صراط است که بر بالای جهنم است و آن را زراط و سراط نیز گفته اند و جهنم معرب گهنام است که دوزخ باشد

خیو بفتحتین بمعنی آب دهن مرقوم شده و بعضی خیوک دانسته‌اند و کاف را اصلی شمرده اند بدلیل آنکه خوک مخفف آن است نزاری قهستانی گفته از خشک نوال و در اگر دو مقصد است ترکن بحال بر در کون پاره خیوک

خیوه بروزن میوه نام دارالملک خوارزم شاه است چنانکه در زمان سابق گرگانج مشهور بود و رگنج قاعدهٔ آن ملک بود و اکنون خراب است و در چند سال ازین پیش از جانب شاهنشاه عهد بسفارت خوارزم مامور شده باید یار رفتم و گفتم بردم بره خیوه اگر چند بسی رنج آن رنج چو در خیوه رسیدم همه شد گنج و معرب آن خیوق است

انجمن هشتم از فرهنگ انجمن آرا

در دال با الف

داآب بروزن خواب یعنی کر و فر باشد ملا مظهر گفته گر به چینی آن همه دارات و داب و گیر و دار که با مرشاه و رسم باستان آورده اند

دابویه بضم واو و فتح یا نام ملکزاده ایست از ملوک مازندران که بعجم رسنده و گیلان مرکز حکمرانی او بوده و فرخان پسر او در طبرستان استقلال یافت تا نیشابور مسخر کرد معاصر بنی امیه بوده و معنی دابویه یعنی بابا دو باشد انشاء الله تعالی و این نام و لغه پهلوی طبرستانی است و هنوز نام شهر او در بلاد مازندران برجاست و دابو گویند

داچک بروزن نادک یعنی گوشوار است شرف شفروه در صفت اسب ممدوح گفته آن نخل کمند که بعینه ز پای آن در گوش دختران جنان لعل داچک است

داخچ بروزن ناپیچ چیزی است شبیه به پشم و مایل بسبزی و بر شاخ و برشاخهای درخت جنگلی سکون میشود و زبان تنکابنی این نام دارد

داخل و داخول بضم خا و بمعنی درگاه و صفت که برای نشستن مردم بر در خانهٔ پادشاهان بسازند امیرخسرو گفته شاه تا داخل باطار است و اندر عج او چون علم گشتیم باری سوی او داخل شدیم

داخیدن بکسر خاء و یای معروف داغ کردن پشم و نظر بر چیزی کردن و در جهانگیری یعنی پراکنده کردن آمده و داختن بمعنی داشتن گفته

داد بروزن باد بمعنی عدل و راستی و صاحب آزاد داد گر گویند و ماضی دادن است و مرادف سال است و بمعنی فریاد و فغان هم آمده و ماخذ آن فریاد کردن متظلمان است از ظلم ظالمان و طلب عدل از پادشاه ناصر خسرو گفته خوب یکی نکته یاد دارم از استاد کف بکشت آفرید هیچ به از داد چنانکه بیداد بمعنی ظلم است هم او گفته جانت نماندست جز بداد درین بند داد خداوند را ادا ربه بیداد قطران گفته خورشید همه میران بوالنصر محمد کایزد همه فرهنگ و همه فضل باو داد هم مردی و هم رادی و هم دانش و هم دین هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد صاحب جهانگیری بمعنی عمر و سن آورده و این شعر قطران را شاهد کرده نوروز بر تو فرخ و فیروز باد داد از بخت داد یابی از داد برخوری و رشیدی گفته یعنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره شوی و حق آنست که بمعنی سال و سن و عمر داد در پارسی و پارسیان مستعمل است و بمعنی مرض قوبا که صاحب فرهنگ گفته مستند بشعر خسرو دهلوی عبارتست هندیست و چون داد حق است و بیداد ناحق دادن بمعنی حق دادن است منوچهری گفته روزی بس خرم است می گیر از بامداد هیچ بهانه نماند ایزد داد تو داد خاسته داری ساز بی غمیت هست و باز امنی و عز و ناز فرخی و دین و داد و بمعنی قسمت و نصیب و داده و بخشیده نیز استعمال میشود مثال بهر و بهره و داد و داده از بیت فرخی که در فتح مندهیر و سومنات گفته بوضوح می پیوندد هزار بتکده کنده قوی تر از آهن دو بیت شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد زملک مملکت مندهیر یافته بهر زگنج مملکت سومنات یافته داد

دادا و دادو بمعنی کنیز و غلام پیر که خدمت اطفال خورد کنند مولوی معنوی گفته بیرون برزین طفلی ما بر رهان ای دل لذ غصه هر دادو وز محنت هر دادا

دادار نام خدا سبحانه و تعالی است و بمعنی عادل و دادگر ناصر خسرو گفته علم اجلها به هیچ خلق نداده است ایزد دادار داد گستر و المن

داد آفرید و داد آفرین نام یزدان است و نام نوائی هم هست از موسیقی چنانکه فردوسی گفته سرودی بآواز خوش برکشید که خوانیش اکنون تو داد آفرید و عبدالواسع جبلی گفته آن پیمبر گو با عجاز کین بر انس و جان بود مستولی بحکم ایزد داد آفرین

داد بالا بکسر دال اعتدال قد و موزونی بالا و قامت و آن را داد بود نیز گویند و داد و نیز بفتح واو بمعنی معتدل کاعتدال داده شده باشد

دادیان نام حکیمی بوده پارسی پسر هوتاب حکیم که او نیز از حکمای عهد پادشاهان پیشدادی بوده و در معرفت و تحقیق نفس ناطقه و بقای آن دلایل خرد پسند ایشان در کتاب موسوم بزنده رود مذکور است

دادر بروزن مادر بمعنی برادر است حکیم انوری در وقتیکه نزد برادر خود کتاب مدخل ماشاء الله میخوانده و بشهر ترمد رفتن میخواسته در آن قصیده فرموده خندا بخت مساعد که پس از چندین گاه گفته اندران وقت که تعلیم همیکرد مرا دادر چند کرت مدخل ماشاء الله

دادرست بمعنی عادل و دادرس فردوسی گفته چو بشنید جاماسب برپای خواست چنین گفت کای خسرو دادرست دادرس نام حکیمی نیز بوده از شاگردان جمشید جم و داده نیز بهمین معنی آمده و نام روز چهارم از ماههای ملکی نیز هست

دادگر بمعنی عدل کننده و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی مقرر داشته و پیش از و نیز بوده امیر معزی سمرقندی گفته تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر

داور بهمان معنی عادل است و در اصل دادور بوده و یکدال را حذف کرده اند چه در فرس مخفف و محذوف به تکلم آسان تر و بفصاحت نزدیکتر است و بمعنی حاکم عادل معروف است و داوری بردن بمعنی محاکمه شدن از ظلم

کسی در پیش حاکم عادل چنانکه سعدی گفته چنین گفت داوری برم از تو که خصم و داوری هم او گفته بمحشر داور بیا با تو دارم اگر شور تو در محشر نباشد خاقانی گفته زهد شما و فسق ما هر دو چو حکم داور است داور تان خدای باد این همه حجت داوری حافظ گفته کو بیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه مکر و دغل در کار داور میکنند

دادرند بروزن ناپسند در برهان بمعنی راد در بزرگت

دادستان مانند دادرس و دادگیر یعنی انتقام گیرنده مظلوم از ظالم

ای متقدم و با دال دوم مکسور شریک شدن رنج دیدن در کار

دادک بضم ثالث پیر غلام قدیمی و بزرگ عدالت خانه و این در اصل دادبک بوده مرکب از پارسی و ترکی چه بک در ترکی بمعنی بزرگ است و مخفف بیوک است حکیم سنائی گفته همه باد شرزه حاجب و ز امیر همه لافش ز دادک و وزیر و بمعنی تاکید و لله نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته تو آن نازنینی که در مهد فطرت روان دایگان برتر از عقل و دادک

دادگستر بضم کاف بمعنی عادلی که عدل و داد را در میان خلق جاری کند و بسط سازد

دادی بروزن هادی در برهان گفته حبه ایست از جو باریک تر و درازتر و آن را جو جادو نیز گویند در تحفه گفته دازی با زای معجمه دانه ایست مثل جو دراز و باریک تر از جو و طعمش تلخ و تیره رنگ و از جبال فارس خیزد چنانکه بعضی اعراض نافحت و این اصح است در مخزن با ذال معجمه آورده و عربی دانسته و چنین است

دار مطلق درخت را گویند و چوب بلندی که برای آویختن مجرمان برپای کنند و او را بر آن کشند و کشند فغانی شیرازی گفته بر کنگره وحدت و بر دار حقیقت غیر از سر شوریده منصور نگنجید جسم بیچاره منصور سوزانی دان کانکه حق گفته نه آنست که بر دار بماند و چون با کلمه آمیزد بمعنی دارنده باشد و چوبی که بدان سقف خانه را پوشانند نیز گفته

دارا نام پسر داراب است و بمعنی دارنده و غنی و لقب سلاطین بزرگ و در جهانگیری گفته دارا بمعنی ارونه خرم است و این بیت استاد عنصری را شاهد آورده زمی گر نباشد زدارا گشم اگر چند سلطان دارا و شم و حال دارای بن داراب

و منازعات او با اسکندر در تواریخ مسطور است و در میان این سه جنگ بزرگ واقع شده سرانجام دارا مغلوب شده بدست جانوسیار و ماهیار که دو امیر وی بودند کشته شد و ثروت و حشمت او از پادشاهان ایران بیشتر بود و در جام جم و دیگر کتب تواریخ آورده اند که با ششصد هزار کس بعزم تسخیر یونان و هلاک اسکندر حرکت کرد و گفته اند از غایت ثروت خدمتکاران وی چنین بوده اند که دویست و هشتاد و هفت نفر ساقی و چهل نفر مجمره دار و عود سوز و شصت و شش نفر خدمه مجلس بزم و خوان او بودند که انواع ریاحین و گلها در ظروف چیده در مجالس طعام و خوان و حاضر می ساختند و بعد از قتل او ایران تصرف اسکندر درآمد و تا حدود لاهور و پنجاب بگشاد و در مرحمت بشهرزور در گذشت و جسد او را باسکندریه نقل کردند و شعرا را در این باب اشعار بسیار است و این یک بیت که از اشعار شاهزاده والاتبار دولتشاه قاجار است الحق نیکو فرموده یکدو روزی چشم پس بود دارنده از دور سپهر بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

داراب پسر اردشیر دراز دست بوده که به بهمن یعنی خرد نخستین بو سوم و مشهور است و بعد از همای ملقب بچهرآزاد در سلطنت ایران شکوهی بزرگ یافته اغلب پادشاهان اطاعت فرمان او و پیشکش دادند الا پادشاه یونان فیلیپ مشهور به فیلقوس که پدر اسکندر رومی بوده اما عاقبت مطیع و محکوم او گردید و در کتب باستان گفته اند او از بسیاری میل القرزند نام خویشتن را بر او نهاد و برای فرق او را داراب گویند یعنی دارنده آب و جاه و شرم و پسر او دارا خوانند و اعراب از این دو تن به داراب اکبر و داراب اصغر تعبیر نمایند و قصه ولادت او و صندوق و گرفتن گازرگر در شاهنامه و بعضی تواریخ آمده افسانه است و سلسله او و دار السلطنت ایران مخصوص شد فردوسی گفته چو دارا ز دل سوک داراب داشت بر خورشید تاج کئی برفراشت

دارات بمعنی کر و فر و دار و گیر است معزی سمرقندی گفته بدرود گر پیش ملکان در صف محشر دارات ملوک چو علی در صف صفین

دارشکنه سمی است قتال مصنوع از زیبق و سم الفار

گرزیبق بگر طل و سم الفار یکوقیه باشد و تصعید بعد از سحق بلیغ کرده باشند در چهارم گرم و خشک و از سموم قتال است و یک قیراط آن کشنده است و در مصر دوا ام الشعث خوانند و در تحفه مرقوم است که آن را بعربی سلیمانی گویند

داران بروزن یاران نام قریه ایست از معارف قرای دمشق و از آنجا بوده ابو سلیمان عبدالرحمن بن احمد عیسی دارانی از مشایخ صوفیه

دارفزین و دارافزین و دارپزین هر سه لغت بمعنی تکیه گاه و مجمر تخت و صفه و بام و تکیه گاه مطلق آمده و دوکه در پیش در خانه برای نشستن بسازند ابوالفرج رونی گفته تکیه بر بالش اقبالش دار که زیباید نشیمن دارافزین است حکیم روحانی سمرقندی گفته نجیر جشنی سواخای دارفزین بسرخ رونی دیوارهای آتشدان امیر معزی گفته سقف تنجانه ز قسطنطین کشد سوی عراق بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند حکیم سوزنی گفته هست مر تخت ترا قدرت که تخت را کند پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین ززر دارافزین که صاحب جهانگیری گفته و شعر عبدالواسع در آن ضمن شاید آورده تصحیف شده ایزد داد آفرین است چنانکه گذشت دادافزین و داد ازین هر دو بیک معنی و بزای معجمه اند عمید لومکی گفته صدر قدرم مقامی است که هر لحظه زحل چشم روشن کند از چشمه دارافزینم و آن را بر ندار با اول مفتوح و ثانی مکسور نیز در لغات زند و پازند بمعنی پنجره آورده است

دارباز در میان بازرا گویند که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند و گزانید باز و رسن باز و سار و دار باز نیز گفته اند چه سار و رسنی است از لیف خرما

داربرو و دارکوب بضم با و کاف مرغیست که بر درخت نشسته و بمنقار درخت را کوبد و سوراخ کند و آن مرغ سبز رنگ است

دارپرنیان چوب بقم باشد که پرنیان و قماش لطیفه را بدان رنگ کنند و آن را دار بنهال نیز گویند حکیم مختاری غزنوی گفته در حین و چند از لشکر فغفور و چشن رای آتا م رخم و عزم تو دیدند ناگهان تا زاستخوان سوخته و خون بسته نشان زین دار چینی آمد و زان دار پرنیان

داربوی بمعنی چوب عود باشد یعنی درخت بابو و بوی دار رودکی گفته تا صبر را نباشد شیرینی شکر تا بید را نباشد بوئی چو داربوی

دارتو بروزن دار بو بعربی طرطیر گویند و آن در دو شربت آب و منضج اخلاط است و معروف است

دارچینی بارای موقوف شاخهای درختی است که منبت آن جزیره سیلان است که بسرندیب مشهور است و شمالی آنست تا کوکن که جزیره ایست از جزایر دکن و آنچه در سیلان میشود بهتر از سایر جاهاست قلمهای آن راست و سرخ رنگ و خوشبوتر و دو شاخه زرع میشود و آنچه ضخامت آن کم است غرفه و هر چه بیشتر است سلیخه و هر دو را هندی نخ نامند و دار صینی معرب دارچینی است و خواص آن در مخزن مفصل است

دارخال بروزن پارسال نهال نو نشانده و نهال پیوند ناکرده و گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای بر جای برند شهاب الدین گفته تو گفتی مگر دارخال بهشت بیاورد رضوان در این باغ کشت و آن را دار داغ نخمدان نیز گویند

دارزرد بروزن لاجورد زردچوبه را گویند

دارپلپل گویند شکوفه و بهار فلفل است بعضی گفته اند غیر آن است و آن را فلفل دراز نیز گویند

دارساس بترکی الاکلنک و باصفهانی سنج بعربی ذراریح است

دارش خسروی یعنی محافظه قواعد ملک و پادشاهی

دارکدو چوبی بلند بوده که بر آن سلاطین کدوهای سیمین و زرین آویختندی و تیراندازان اسب تاخته تیر انداخته هر که زدی آن کدو او را شدی و آن را تازی برجاس گویند چه نشانه ایست که بر بلندی است و هدف آنکه بر پستی است

دارکوش در جهانگیری بمعنی نگهدار آورده و شعر حافظ را مؤید معنی کرده ای ملک العرش مرادش بده و ز خطر چشم بدش دار گوش چنان بخاطر میرسد که دار جزو کلمه نباشد و گوش بمعنی حفظ و پناه باشد یعنی از خطر چشم بد نگاهش دار حکیم اسدی گفته نخستین تن از دشمنت دار گوش پس آنگاه برزخم دشمن بکوش حکیم فردوسی گفته یکی را

اگه بدناش اذرگشب گراتش نر بکاشتی ورنگ اسب بر فرمود تا گوشش داردبه کند میسره راست ابیمنه بجا طرب برسد که ما خدا این نامه در تعلیم پند با علم با نصیحت بوده یعنی گوش بده و حفظ کن و مفهوم دار گوش حفظ است شیخ نظامی گفته کلاغی تک کبک را گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد

داکیسه کیسه مانندیست که ثمر بعضی از درختهاست و درون آن تخم پر است و آن را پشه دار نیز گویند

دارمک نوعی از مرواریدست و مرحبنی است از ریاحین

داربغال بکسر نون جیم پ بعجم را گویند که بدان چیزها آویزند

دارنی نام موضعی است در هندوستان

دار و برد یعنی بار و دور شو و برگرد زیرا که برد بفتح اول مخفف بگرد و برگرد و این کلمه را هوی روزبانان و فراشان پادشاهان است که در وقت سواری پیشاپیش مردم را منع و خبر نمایند و آن را گرو فر گویند و بضم با خطا است فردوسی گفته بپوشید رستم سلیح نبرد بیاورد که رخت با دار و برد انوری گفته مسرع حکم تو صدرا فزون چرخ را گفته بود گزره بردو در تحقیق این لغت حق با صاحب جهانگیری است

داریوش بمعنی درویش و نام یکی از بزرگان فارس که از جانب رنام کو درز حکمران فارس بهمدان حکمرانی داشته پادشاه بابل با سپاه بر سر داریوش آمده و شکست یافته برگشت چون لهراسب بشنید برآشفته داریوش را بتسخیر بابل فرستاد و او بابل را مسخر کرده بحکم لهراسب پادشاه بابل شده استقلال تمام یافته با دانیال خلوصی داشته و اینکه بعضی او را دارا دانسته اند چنین نیست پس از وی داماد او کورش حکومت بابل یافت و در سلاطین کلدانی است داریوش نام بوده اند داریوش دویم پسر احشورش بوده از جانب لهراسب پادشاهی بابل می پرداخت سیم از جانب گشتاسب مامور بود و مدت بیست سال با استقلال پادشاهی داشته

دارای گونه بکسر یا و ضم کاف فارسی ترجمهٔ لفظ رب النوع عربیست زیرا که دارا بمعنی دارنده و حافظ و مربی است و گونه بمعنی نوع و رب النوع ترجمه است بفارسی پروردگار است و آن را پروردگار گونه نیز گویند

داس و داسه معروف است که بدان علف برند و چون گندم و مرغ سر برند چو گوری بود مرا اندر مرغزاران ندیدم دام و داس و امیاران تو بودی دمیار و داسدار مشادی دام و داس است ور گذارم دیگر بمعنی خوشهای سرتیز که بر سر خوشه دانهای جو و گندم است خاقانی گفته بگشد سنبله پایی چنانک داس در چشم اختر اندازد

داسار و داستار یعنی دلال که بتازی سمسار گویند

داسخاله و داسغاله و داستکاله داس کوچکی که سبزی و تره و امثال آن درو کنند و عصای سر کج را نیز گفته اند فخری گفته برای دیده بدخواه جاهست بود مریخ در کف داستکاله و معنی ترکیبی آن داسکی کاننده یعنی درو کننده و برنده علف و تره است

داش و دلوش بمعنی شغله و دود و این از اتباع است مانند تار و مار و سست و مست و شل و مل و شغل و مغل فردوسی گفته مر ارنج پیوسته داس آمدست مرا از رفتن بگاس آمدست و بعضی گفته اند هر چه از پس چیزی بود داس گویند و بمعنی دود و شعله نیز شمس فخری گفته صفات حاسد او همیشه غیر داس و دلوس

داستان قصه و سرگذشت و افسانه و شهرت و مثل لیکن بطریق مجاز و داستان که لقب زال است دستان بوده بضرورت الف افزوده اند و چون دستان یعنی مکر و حیله است واو در خدمت حکیم عصر خود سیمرغ علم و فضل آموخته بود این لقب با او داده اند خاقانی گفته هر داستان که او نه ثنای محمد است دستان کاهنان شمر آن را نه داستان

داش جایی که خشت و کاسه پزند شیخ عطار فرموده زاهد خام خویش این پیاله هرگز نشود پخته گر نهی در داش

داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش که پارسیان روز عید بمردم میداده اند منوچهری گفته ز داشاد تو شاد گردد ولی ز کین تو غمناک گردد عدو فردوسی گفته بفرمود داشاد دادن بدو فخرالدین گرگانی در مثنوی

ویس و رامین گفته ترا تو بهر داشن چو استارم که من خود خاکسر بسیار دارم تو ئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن و بمعنی اجر و پاداش نیز آمده است

داشته بمعنی کهنه و فرسوده حکیم ناصر خسرو گفته ای که شد زرد و کهن پیرهن جانت پیرهن باشد جان را و خرد را تن عاریت داشتی از تو تا کی چند پیش تو بگلیم این داشته پیراهن و این لغت را در جهانگیری دیده ام با این شاهد و در رشیدی نیافتم بگمانم که صاحب جهانگیری داشته را بمعنی کهنه و فرسوده قیاس کرده و صاحب برهان نیز بدو اقتفا نموده

داشخار و داشخال بر وزن آشکار چرک آهن باشد که آن را ریم آهن نیز گویند و بعربی خبث الحدید گویند

داغ بر وزن باغ بمعنی نشان است شیخ نظامی گفته صید چنان خورد که داغش نماند روغنی زنبور چراغش نماند و داغی که می سوزانند بجهت آنکه نشان است داغ میگویند چنانکه در حوض یا آب انبار با انجیر میگویند داغ آب تا فلان جا پدید است یعنی نشان آب و آهنی که اسب را بدان داغ کنند یعنی نشان کنند و داغ دل داغ بناگوش معروفند سعدی شیرازی گفته طرفه میدارند مردم صبر من بر داغ و درد و داغ کردن کنایه از سوختن و گداختن و داغک یعنی نقطه کوچک که مصغر داغ یعنی نشان است و داغ سر کسی را گویند که پیش سر او موی ندارد پنداری که آنجا را داغ کرده اند که موی نمی روید و آدم سر تیز میگویند و تیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و آن را چکاوک تیز گفته اند و بعضی گفته اند داغی که صورا شد معنی حقیقی است و معنی مطلق نشان مجازی داول اصحت حکیم اسدی گفته بکشت آن همه مرغ و کند ابنی ندید زدان هیچ جز داغ پی هم او گفته به هنجار ره چون درافتی زراه همی کن بره داغ هر پی نگاه

داغول بر وزن مجهول با واو مجهول یعنی عیار و مکار و محیل و حرامزاده آمده و ان را خشوک و جا مغول و سند نیز گویند

داغینه کهنه و مستعمل را گویند

داکه نام شهری بزرگ بوده از ولایات هند در کنار رودی بزرگ واقع شده جهانگیر بن اکبرشاه بابری در آبادی آن کوشیده و وسعت داده بجهانگیر نگر موسوم نموده زیرا که نگر بهندی بمعنی شهر است از کثرت استعمال جهانگیر از میان رفته نگر گویند پارچهای لطیف سفید ممتاز در آنجا بافند و باطراف برند شهر سلهت بفتح سین و سکون لام و فتح های مهمله و سکون تای منقوط از توابع داکه و حصیر ممتاز در آن بافته و خود سلهتی منسوب بآن شهر است و تباشیر اعلی از آنجا حاصل شود و در داکه بیست هزار خانه عالی است و حاکمش از انگلیس است

دال مرغیست سیاه و بزرگ شکاری که پر آن را بر تیر خدنگ نصب نمایند سراج الدین سگزی گفته بقاف عنقا در عین جو دید جایش از آن شرف که بود پر تیر او از دال و فتی گفته ام از تیر دال پر که ببالا همی پرید سیمرغ بال ریخت ز بالا و دال پر نیز گفته ام به پر دال رسید هم خدنگ بر پر دال ناصر خسرو گفته بکرو زعقابی بدر شهر برخاست و این قطعه معروفست و مصراع آخر مثل گردیده گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست منظور از نگارش این بیت آنکه معلوم شود که دال را بعربی عقاب گویند چنانکه فردوسی گفته یکی تیر بگزید پیکان چو آب نهاده بر آن چار پر عقاب

دالبزه و دالبوز و دالبوزه هر سه نام یک مرغ است که باندک تفاوتی در برهان سه جا بیک عبارت مکرر کرده و آن نوعی از وطواط است و پرستوک و پرستوک اصح است

دال مینوفر نام شکی بوده از بیست و یک نسک کتاب زند

دام بر وزن جام معروف است انوری گفته اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد طایر وواقع گردد و نشن در آید بدام و دیگر بمعنی صید درنده است که دد گویند و دامی و دامیار و دهیار صیاد را گویند اسدی طوسی گفته جهان دهیار یست نیرنگ ساز هوای دلش چینه و دام آز

دامغان رشیدی گفته شهریست معروف در قهستان مولف گوید از شهرهای قدیم است و برزخ بین عراق و خراسان در شاهنامهٔ فردوسی نامش مکرر مذکور شده و اصل آن

و دمغان بوده و از کثرت استعمال ها از میان رفته دمغان
کهنه شده و بجای ها الف آورده و وجه تسمیه آن این بوده که مغان
باعث آبادی آن شده اند یعنی آتش پرستان حکیم ابوالحسن
لامعی گرگانی در صفت سرمای زمستان گفته گرد و بهر دیار
در این فصل روزگار آتش پرست خلق چو در دامغان مغان
و چشمه باد این ولایت مشهور است که آن را باد خوانی گویند یعنی چشمه
باد زیرا که خانی بمعنی چشمه و چاه آب است

دامغول بمعنی غول و دانه که بمقدار جوز از گلو
و اعضای مردمان درآید و درد کند و بعربی سلعه گویند

دامن و دامان طرف چیزی باشد مانند دامن جامه
و دامن کوه و صحرا شیخ محمد علی حزین گفته مجنون صفت از
وحشتم دامان صحرا تنگ بود روزی که منهم داشتم با خود دل دیوانه

دامنی مخفف دامانی و آن پارچه است سرانداز گویند و
زنان بر سر اندازند و بعربی مقنعه گویند و از شعر شاهد آن
که خسرو دهلوی گفته محتمل اصطلاح هند باشد مر این شعر را
حق آن شاه گنی داد که بر سرهای شاهان دامنی داد

داموز بفتح واو و سکون زا در برهان گفته سله و سبدیست
بزرگ که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال
آن کشند اما در صامی دامور بضم میم و سکون واو دیده شده

دامیدن بروزن رمیدن بر بالا رفتن و برابر
چیزی شدن از بیخ و بن برکندن و تخم افشاندن و بردن
باد خاک را و دامیده بر این قیاس بر بالای چیزی شده

دان دانه باشد حکیم سوزنی گفته دان است و دام خال
و خم زلف آن صنم من حال مرغ بسته بدان دان و دام دل و
بمعنی تخم هر چیز که بکارند و بروید و دانه زن یعنی زن ساحره است
خاقانی گفته هر زن هندی که آن را دانه بر دست افکند دانه
زن بی دانه بیند خرمن سودای من و داشی نخود و باقلا و
امثال آن پزند آن را آش هفت دانه گویند و آش عاشورا
نیز خوانند و دان بمعنی داننده مثل نکته دان و همه دان و زبان
دان و امر به دانستن یعنی بدان و بمعنی ظرف باشد مثل گلاب دان و
شراب دان و کتاب دان و بمعنی دانه حبوب چنانکه گذشت

شیخ نظامی گفته فراخی در جهان چندان اثر کرد که یک دان
غله صد دان بیشتر کرد

دانای مهین شو در جهانگیری نام سنگی است از بت و
یک سنگ زنده یا زند دیگان بمعنی زند خوانان

دانه دان بمعنی موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند
چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند آن را تخم دان نیز
گویند و بمعنی دانه دانه نیز آمده سیف اسفرنگی گفته خرمن مه را
چو سوخت خرمن تیغ آفتاب خوشه پروین چو تنگ ریخت
فرو دانه دان بعضی گفته اند دانه دان و دان دان یعنی پریشان
و پراکنده و همین شعر را شاهد آورده اند

داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم در فارسی بسیار آمده زیرا
که دال و تا بیکدیگر بدل شوند حکیم رازی گفته مگر خود این شب
یلدا بروز و اندر برد کدام یلدا کاین شب هزار چندان است مولوی
گفته تو ئی جان من بی جان ندانم زیستن باری تو ئی چشم من و
بی تو ندارم دیده بینا

دانستن معروف است و بمعنی توانستن و قدرت داشتن
در نظم و نثر بسیار است و در جمیع صیغ بر این قیاس است

دانش مصدر دانستن و دانائی و آن را بترکیب دانش
پژوه یعنی تجسس کننده دانش و دانش پسند و دانش جوی و
دانش ور و دانشمند یعنی صاحب دانش و دانشکر و دانشکده
و دانشگاه یعنی محل دانش گفته اند و مشهور شد دانشی نیز بهمان معنی است
یعنی دانا چنانکه فردوسی گفته سخن گر بر این بوم زابلستان
شد دانشی نام غلغلستان و دانشمند را دانشومند با اضافه
واو نیز گفته اند فردوسی گفته بشد دانشومند از پیش شاه
سخن گفت با پهلوان سپاه

دانش اشکار بلغت پهلوی پیکر رابع علم حضوری حضرت عزت
و اعیان ممکنه جمیعا دفعه واحده که موقوف بیکی از ازمنه ثلاثه
یعنی ماضی و مستقبل و حال نبوده باشد

دانشسار بمعنی محل دانش و کثرت علم زیرا که زار و سار
جای شده بودن چیزیست و نام کتابیست از تألیفات شاهزاده منوچهر

دانشمند معروف است یعنی صاحب دانش و نام

امیری بوده

امیری بوده از سلاجقه روم و دانش پژوه یعنی جوینده دانش

دانک با نون مفتوح دانه را گویند و با نون مضموم آن
باشد که هر گاه دندان اطفال خواهد بر آید آشی از گندم و ماش و جو
و عدس و هر جنس غله پزند و بخانه دوستان فرستند و عقیده
عوام آنست که چون چنین کنند دندان طفل به آسانی بر آید

دانگ بروزن بانگ شش یک مثقال و آن را معرب
کرده دانق و جمع آن را دوانیق بسته اند نجم الدین زرکوب گفته
منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز آوازی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم ولیکن حاصلم دانگی نباشد

دانگانه بکاف فارسی چیزی باشد که چند نفر شریک شوند
و هر یک دانگی دهند و آن چیز را خرند و با خود بصحرا و باغ برند
و باتفاق خورند چنانکه کمال اسمعیل گفته با کف دریاش تو هر دم
زننگ ابر زند بر رخ دریا تفو گرچه مرا هست بجز وار فضل
نیست زدانگانه مرا یک تسو و اصل در آن دانگ کانه است
یعنی هر دو دانگ و یک کاف را حذف کرده اند

دانگو همان آش هفت حبه است که گذشت

دانه چیدن یعنی بر چیدن معروف است

داو بروزن کاو بمعنی نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاد
کردن حصل قمار یعنی گرو قمار است انوری گفته همه در ششدر
عجز تو ماندند و ترا داو بهفت ضربه بستان و برزن زانکه تمامی نه بست
و بمعنی فحش و دشنام و دعوی نیز آمده

داور بمعنی حاکم عادل مرقوم شده چه باید داد
انکس را که باید داد بی داور

داه بروزن ماه خادم و پرستار و دایه را گویند و بمعنی عدد
ده نیز آمده رودکی گفته اختران آسمانشان جایگاه
هفت تابنده روان در دو و داه

داهار بمعنی دره و غار آورده اند

داهل و داهول بضم ها علامتی که در صحرا سازند
برای رمیدن مرغان فرخی گفته صیدا گر حرز نام او
سازد نبود هیچ ترسش از داهل و آن را داهول با هاله نیز گفته

داهیم بمعنی تاج پادشاهان است و آن را دهیم
نیز گویند قطران گفته ایا نا مسح شاه دیهیم داری
و یا حاسد شاه داهیم داری

دای بمعنی چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب
دیوار که از گل سازند جامی گفته پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چار دای از چار یارش نظامی گفته هر چه بدان خانه
نوآئین بود خشت پسین دای نخستین بود و آن را دی نیز گفته اند

نمایش اول در دال با بای ابجد

دبستان و دبیرستان مکتب خانه را گویند که بعربی کتاب
بضم و تشدید باشد سعدی گفته پیرانه سر آمدم بکتاب و
رشیدی گفته مخفف ادبستان است و اگر چنین باشد
عربی و پارسی ترکیبی خواهد بود چه ادب تازی و ستان
پارسی است حکیم خاقانی گفته دبیرستان نهم در هیکل روم کنم
آهنگ مطران از سر ترا وارز دبیرستان جای آموختن
علوم دبیری استفاده میکردد هم او گفته مرا دل پیر تعلیم است و
من طفل زباندانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
در هر حال محل آموختن علم صوری و معنوی است چه سر زانو
علم مراقبه و تذکر را دبستان است من گویم چه شیخ
شبستانی چه شوخ دبستانی در مکتب سر عشق دارند سبق
خوانی و نام کتابی است در مذهب و نام مؤلف مذکور نشده
و برخی را از قرائن ظن غالب آنست که کیخسرو بن آذرکیوان
پارسی نگاشته است

دبوس بفتح بمعنی گرز که تازی عمود گویند دبوس
به تشدید معرب آنست مولوی معنوی فرماید در مثنوی
ولسبب عذوبت کلام چند شعر مرقوم میشود مطرب
آغاز نمید ترک مست در حجاب نغمه اسرار الست می
ندانم که تو ماهی یا وثن می ندانم تا چه میخواهی از من ای عجب کز
نیستی از من جدا می ندانم من کجایم تو کجا چون زهد می شد
ندانم ای بخت ترک ما را زین حرارت دل گرفت برجهید
آن ترک او و تو نی کشید ناگهانی بر سر مطرب دوید در تمام
نسخ مثنوی با جلیها با معین جمله نوشته اند و شرحی در جواب

بیان کرده اند که با ترک مست که شعر فارسی نمیدانست مناسبتی
ندارد و اگر با علاالابر سر مطرب دو ید خوانند معنی آن درست
آید و ظن غالب مؤلف اینست که چون ترک مست و متغیر بوده
و دبوسی کشیده و گماورا فرو کوبد بترکی با چاکران خود گفته باغلیها
یعنی بربندید او را و ها از برای تاکید در خطاب است شاید بتصحیف
خوانی شده و باغلیها را که ها جدا بوده متصل کرده باعلیها کوشته اند
والله اعلم و دبوس بکنایه و استعاره قضیب را گویند شیخ
نظامی در قضیه سنگ زدوکر ماده و گوسفند و شبان گفته کرد
او کشته گرمی فشاند که دم و که دبوس می جنباند دو
بوسه موضعی است از کشتی و دبوسیه موضعیست در سغد سمرقند
وطوپوز در ترکی معنی دبوس است و آن را ششپر بپارسی گویند

دبیر و دو دویر بضم دال نویسنده نامه و در اصل
دبیرد و دیربوده که دُوَیر تبدیل گشت و معنی حافظ لفظ و نثر
و تازی و پارسی و دیر معنی دانش همه گفته اند اصل پارسی دُوَیر است
و شاید دبیر معرب آن باشد چه دبیر در عربی بمعنی کاتب و
نویسنده نیامده دبور و دابر و دبیر و دبار بهیچیک از این
چهار بدین معنی نیامده و دبر بضم و ضمتین پشت و مقعد را
گویند و پس هر چیزی را نیز گویند و دبر القبیل و الشهر آخر شب
و آخر ماه و تدبیر ملاحظه پس کار و در پارسی دیر بمعنی فهم و ادراک
و حفظ چیزی و قوه حافظه و صاحب این حال را تند و یر و تیز و یر
گفته اند یعنی تیز دانش و تند دراک و زیرک چنانکه ناصر خسرو علوی
گفته زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او هشیوش کر
بهوش بصیری و تیز و یر هم او گوید این جهان از فریب
بسیار است بفرو شد بترنج سوسن بسر حیلتش را شناخت
نتواند جز کسی تیز هوش و روشن ویر احمد بن ابو حامد کرمانی
صاحب تاریخ عقد العلا که از معارف و فضلا بوده از زبان
خود واضح تر کرده است از وزیر بترسم و وزیری نکنم میرم
بگرسنگی و میری نکنم با آنکه دو چاه است و دو حضرت اندر زد
در قعر دو بترس من دبیری نکنم و دبیر در شمار قدما بسیار است
حکیم عنصری گفته بوسه دادن نامش بوج در عنوان فرو دود
بصر از دیده سوی دست دبیر حکیم ناصر خسرو علوی گفته

ملک را است اگر دستی بوزیری و دبیر باید پسر نیست
بر عقل پسر هیچ دلیل راهبر تر ز با بهای دبیر معتبر خویش را
حقیر کند سوی دانا وزیر با تقصیر

نمایش دویم در دال با خاء

دخ بمعنی دخت است که مخفف دختر باشد شهاب الدین
عبدالله گفته در چمن دلبری سرو قد و ماه رخ چون تو
ندیدست هیچ دیده بچهره فرخ بخت تیز بوزان دخت پسر را
گویند همچنانکه دخ مخفف دخت است پس تیر مخفف تیرآت است
و گاهی خا می دخت را حذف کنند و دت گویند و آن در میان
لغت دری بسیار است و بمعنی نیکو و خوب با هیچ آمده چنانکه
سوزنی گفته تو شاد بادی و آزاد و بادی از غم دهر
ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ و بمعنی گیاهی که از آن
حصیر بافند و آن را در خراسان لوخ گویند مضموم الخت و بمعنی
فوج و صف نزاری گفته همچو امواج بحر لشکر شان متعاقب
همی رسد دخ دخ و رشیدی گفته که در فرهنگ همین بیت
شاهد آورده سهو کرده و بضم دال بمعنی تیر که آتش باران هوا
افکنند و هوائی گویند نیز آورده

دُختن بر وزن خفتن مخفف دوختن و بمعنی اندوختن
و جمع کردن هم هست و دوشیدن را نیز گویند

دختندر یعنی دختر زن مثالش در لغت
پسندر گذشت ناصر خسرو گفته شیعه نا بندری
ای بد نشان شاید اگر دشمن دختندری

دخش بر وزن بخش اول و آغاز و ابتدا شمس
فخری گفته بنام شهنشاه اعظم کنند سعود کواکب بهر کار دخش
بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گفته بخواه آنچه خواهی و
دیگر بخش مکن بر دل ما چنین روز دخش

دخمه و دخم بمعنی سردابه که پارسیان مردگان
خود را در آن نهادندی چیزی که درستی از دهان شتر
برآید و بعربی او را شقشقه گویند اسدی گفته چنین گفته با من
ستاره شمار که رستم کند دخم سام سوار

دخمه

دخمه فریدون گویند در استخر جائی است بدین
نام معروف و خانه ایست که آن را خانه زردشت گویند و بعضی گویند
زردشت گشتاند و آن را ندیده ام

نمایش سیم در دال با دال

دد بفتح اول و سکون دویم درندگان را گویند مانند شیر
و پلنگ و گرگ کاوس علی گفته ای دل رفتی چنانکه در صحرا
دد نماند دمی خورد و نماند خود سعدی گفته نه هر آدمی زاده
از دد به است که دد ز آدمی زاده بد به است فردوسی گفته
دد و دام را سایبان نهر خورش ساخت شمشیر اسفندیار
و آزاده دده نیز گویند اسدی گفته دل هر دو پیداگرشان بسوز
که هرگز نه بینند جز تیره روز بداغی جگرشان کنی آژده که بخشایش
بر ایشان دده و باصطلاح اهالی روم پیر و مرشد را دده
گویند و آن در اصل مشتق از داداه بود که بمعنی خدمتکار پیر باشد
و مخفف آن دده مانند اشتقاق لله از لالا

نمایش چهارم در دال با راء بی نقطه

در در خانه و بمعنی دره کوه عبدالواسع جبلی گفته ایا بری
که از گرز و سنان و تیغ و ناوکت بود پیوسته اندر بیشه و
دریا و کوه و ده هژبران را شکسته تن نهنگان را کفیده تن
پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر و دیگر بمعنی مرتبه و نوبت
باشد مانند یکبار و دیگر بمعنی باب عربی که بمعنی درست و
در کتابها نویسند چنانکه کتابی از حکمای عجم که پیرو زردشت بوده اند
هست مشتمل بر صد باب و آن را صد در گویند و بمعنی دریدن
و پاره کردن چنانکه اثر در و صفدر و پرده در و این بیشتر
ترکیب خواهد و بمعنی درون نقیض بیرون چنانکه در خانه رفت یعنی
درون خانه رفت و بمعنی نوع و جنس فردوسی گفته من از
هر دری گفت دارم بسی شنیدست گفتار من هر کسی و این
نیز بمعنی باب است چنانکه من نیز گفته ام داور را دوش از انجم
انجمن کرد آفتاب در هر اندیشه از هر در سخن کرد آفتاب
و از این در یعنی از این قسم و از این نوع و گاهی بمعنی درون و ظرف

چون گویند بائی بر آن بیفزایند مانند گه بستان در باباغ
دریا بخانه در با بجام در با به پیمانه در و شواهد آن در شعار بسیار
است و گاهی برای زینت الف و نونی بر آن بیفزایند
بباغ اندر گویند سرو ندیدم چو تو بکاشمر اندر من گفته ام
لؤلؤ ناسفته پنهان و شکرش اندر لاله نشگفته پنهان عنبرش اندر
و از این در شواهد در ابیات بسیار است

درا بر وزن سرا یعنی درون آی انوری گفته مرحبا مرحبا
درای درای دیگر بمعنی زنگ و جرس است که با کاروان بود
و گفته اند همچو نوای نی زدل غم ببرد که بارها کم شده و
شنیده ام زمزمه درای را

درا و دوزا یعنی درنده و دوزنده که بعربی راتق و
فاتق گویند که رتق و فتق یعنی بستن و گشادن
امور متعلق باو باشد کمال اسمعیل اصفهانی برای پسر خیاطی
گفته خه خه ای دلبر درا دوزا نیک میدرزی و خوش میدوزی

درازا بمعنی درازی چنانکه فراخا بمعنی فراخی و آن را
درازنای و فراخنای نیز گویند چنانکه سعدی گفته که کشتی
ندیده باشی بدرازنای سالی

درازخوان یعنی دستارخوان که سفره دراز
باشد که در مهمانی های بزرگ گسترند

درازدم یعنی میمون و سگ و در خراسان گاو را نیز گویند
و درازگوش بمعنی خر خاقانی گفته درازگوش نعم و درازدم بوات

درافش در برهان گفته بر وزن حوادث بلغت
اهل شام شفتالو باشد و آن میوه ایست که بعربی خوخ گویند
و در دنبال آن نوشته که درافق با قاف و بر وزن خلایق بمعنی
درافش است که شفتالو باشد بلغت اهل شام و این غلط
فاحش است از وجه صحیح بدین معنی دراقن با قاف و نون است
چنانکه صاحب قاموس گفته الدراقن مشدد المشمش خوخ
شامیه آن نیز لغت عربیت و بجهة تصحیح غلط این لغت
بدان اشارتی رفت

درای چند معنی دارد اول جرس باشد که مذکور
شد دیگر بمعنی گفت و از گفتن است و درایدن یعنی گویند

وبراین قیاس درایند و درایند و اصل دران درآینده است فرخی گفته کسیکه از در آید بدر گهی نشود که چوب گویان ګی بنجاشوم کند زبان و بمعنی امراز درآمدن نیز گذشت یاوه درای یعنی یاوه گوی و دیگر بمعنی جنگ آهنی است حکیم فردوسی گوید از آن روست کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای

دربا و درواو دربایسته یعنی محتاج که با آن حاجت باشد وچنبر وری بود

درپرشیش بفتح دال و بای پارسی معنی کیدا که بدر خانها رود و گدائی کند

دربند قلعه را گویند ازجاجی گفته بهر جای در بندها کرده شاه برآورده برجش بخورشید و ماه ازرقی گفته در بند سجستان او چها کرد شال کرده حیدر بخیبر و شهری که بر گذرگاه دریا سازند نیز گویند و بندر مقلوب دربند است و دربند شهریست مشهور بر لب دریا از بناهای انوشیروان شاه ایران که چون در آن بستند مغل و تاتار از راه آذربایگان و ایران نبود اکنون بباب الابواب مشهور است و در قدیم آنرا ایران دژ می نامیدند یعنی دروازه ایران که چون آن را می بستند راه آمد و شد بایران از خارج بسته می شده و بعضی گفته اند ایران گوز یعنی دروازه آهنی و بترکی ترجمه آن تمرقاپی است

درپه و درپین و درپی بفتح دال مهمله و سکون راء مهمله و کسر بای پارسی و زیادتی نون در آخر معنی پیوند و پینه که وصله جامه را گویند چون آن را در پس دریدگی جامه نهند درپی و درپین خوانند چنانکه شارح قاموس در لغت غلفه گوید و درپه مخفف درپی و درپین است حکیم سوزنی گفته سیه گلیم خری زنده جل و پشم آگند که ژنده کهنش نه درپی پذیرد و نه رفو سیف اسفرنگی گفته سلطان اولیا دیده قد تو در طریقت از جامه خضر زد بر جامه تو درپی حکیم ازرقی گفته ای بهار کار بر ژنده توست شمع عرفان زهدت افروزم گر بدرد ز برق آن ژنده درپی از مهر و مه بر آن دوزم اگرچه اصل آن درپی بوده بفتح بای پارسی اکنون بکسر با اهمی و موسی قافیه کنند

درخت سنبه یعنی همان مرغی است که در دار بر و دوار گویند مرقوم شد و سنبیدن بمعنی سوراخ کردن است

درخنگ دانا نام درختی است که بر طرف آفتاب بگردد و بسیر بگردد خاقانی گفته گر بر ورش درخنگ دانا شدم چه بود کاقبال و درخت کدو را چنار کرد اثیرالدین گفته با صطناع تو ممکن بود بباغ زمانه که تخم تقلبه جمقا شود درخنگ دانا و بعضی این درخت وقواق را گویند که در جزیره ایست و در حقیقت آورده اند و ندیده اند خوانده اند

درخش بضم اول و ثانی و سکون خاء و شین معنی برق و فروغ و روشنی و تابندگی هر چیز است منوچهری گفته اگر درخش بهاری ز تیغ تو جهدی ز خاک گوهر الماس روید ی نه گیاه فردوسی گفته دو درخشان درخشان چو شمس و قمر دو لب شان در افشان چو شهد و شکر حکیم اسدی گفته درخشان شده شمعها نیم شب چو زنگی که بگشاید از خنده لب دیگر نام آتشکده ایست که در شهر ارمنیه هرمز پارسی ساخته و در جهانگیری گوید او بانی ارمنیه و آتشکده درخش و شهر شیراز بوده و او را از حسن البغل آخر لقب کرد مانده و در رسم نغلی با و منسوب است و نام دهی است از قاین و قهستان که در آنجا گلیم نیکو بافند و بفتح راء و دال نیز گفته اند و درخشان و درخشنده و درخشیده و بر همین قیاس در صیغهای دیگر

درخف بضم اول زنبور سیاه را گویند

درخواه با واو معدوله معنی التماس و درخواست امر بدین معنی نیز است

درخور معنی لایق و سزاوار و آزاد درخورد با اضافه دال نیز گفته اند

دردا بوزن فردا لفظی است که کلمه افسوس و اسف بدینها رهانند و درایغا مرادف آن است که گفته اند افسوس کمرغ عمر را دانه نماند امید هیچ خویش و بیگانه نماند دردا و دریغا که درین مدت عمر از هر چه شنیدیم بجز افسانه نماند

درداب بوزن زرداب در برهان بمعنی دستنویه نوشته

دردار بوزن سردار نام درختی است که پشه بار می آورد و آن را داردون گویند و نام دیگرش سپیددار است و آن را پشه دار نیز گویند و معنی دربان نیز می آید

دردشت با اول مفتوح نام محله ایست از محلات اصفهان جمال الدین عبدالرزاق گفته دی بگذشتم چو مستان بر در دشت از بوی گلاب و گل دماغم گشت گفتم که چه جاست

گفته شد ایندم آن گل رخ سرو قامت اینجا بگذشت

دردمن با میم مفتوح مخفف درد مندست یعنی صاحب درد و کنایه از مردم با ذوق و عشق باز و خاکسار حافظ گفته درد مندیم و با امید دوا آمده ایم

دردمه در برهان قاطع بمعنی کواکب سبعه سیاره آورده

درده بروزن مرده بمعنی درد شراب و آب و روغن و چیز آن که در ته ظرف نشیند مولوی گفته تو صافی و من درد و ام بی صاف دردی خوار شد و آنرا دردی نیز گویند

درز بروزن لرز شکاف جامه و سنگ را گویند و درزن سوزن را گویند و درزی خیاط را گویند و درزبان آن رشته که درزن گشند حکیم سنائی گفته گر گیر خیره لرز بود کیسه کیس دراز درز بود وقتی من بگفته ام حسام و تیر ملک از سر و تن اعدا بجز دریدن و جز دوختن ندارد فن همی بدرزد تیغش چو دیبه را درزی همی بدوزد تیرش چو جامه را درزن و همچنین بچه درزی پرند جسمی وحیف که ندانی پرند خود را از تنگ درزی و لیک من چو اهم درزنی درزنم تورا در درز

درزاده بفتح اول و دال ابجد تخته باشد که آسیابانان به پیش آب گذارد که آب براه دیگر رود

درزن بمعنی همان سوزن خاقانی گفته چون موی چرک درزن ترسا بود چرا تار ردای روح بدرزن درآورم

درزه بروزن هرزه بمعنی توده خاک و خاشاک و ریگ انوری در صفت سفر گفته بکوهسار و بیابانی اندر آوردیم جمازگان یا بان نورد که گویان چو لشته پشته درون درزهای خار و خسک چه پاره پاره در آن خلجهای ریگ روان

درسار معنی دیواری که پیش در خانه بکشند که درون خانه پیدا نباشد و پرده را نیز گویند که پیش در خانه برای این جا و زنند و بمعنی درگاه نیز آمده و این مرکب است از در و ساره یعنی پرده و حاصل معنی در پرده باشد یعنی پرده در سوزنی گفته بخت و دولت چه بدر سار سرای تو رسند هم او گفته طاق در سار سرای تست محراب ملوک و سار و ساره را بمعنی مکان در گرفته اند زیرا که سار بمعنی جای آمده و زمینی که نمک دارد

نمکسار گویند و در هر حال یعنی کرباس و سرای درست می آید

درست بضم معنی صحیح و سالم مقابل شکسته ظهیر گفته درست رفت ز خاطر شکستگی غمش چو برد مید بنفشه ز برگ یاسمنش دیگر معنی زر مسکوک است که اکنون باشرفی شهرت کرده بوزنی مخصوص بوده که اگر نقصان نداشته آنرا درست میگفتند کمال اسمعیل گفته چون صبح باز کرد دهان را بمدح تو چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد جمال الدین پدر او گفته مگر که باد خزانی بباغ صراف است که آفتابش کوره است آبدان سندان که چون درست مطلس شده است برگ درخت که چون سکه خرده بر روی آب روان شیخ نظامی در باب پرویز که نعل اسبانش از زر بود و میخ آن از چوب تا نعل بیفتد و فقرا برگیرند گفته هزارش نعل زرین بود بسته همه میخ درشکها شکسته معلوم شد که بر نعل نیز اطلاق درست درست است و بمعنی مردتن درست صحیح المزاج نیز آمده نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار

درسته بروزن نبسته بمعنی عفو و رحمت آمده و شیخ رضی الدین علی لالا گفته هر آن کو کند جرم مردم درسته کند فضل حق از دو منزل آتش رسته و بضم اول و کسر راء و کاه خورد که از گندم و جو شکسته میماند در رشیدی آمده

درش بروزن خرش نوعی از خیار باشد و آن باریک و دراز است و آنرا درشی نیز گویند و با اول مفتوح بانگ اسبان را گویند خاقانی در صفت براق گفته جای علفش نه زین کهن درش از خوشه چرخ و کوشه عرش و معنی خیار با اول و ثانی مفتوح است نه بوزن عرش

درشت معروف است و بمعنی ناهموار و کلان و بزرگ و سخت و تند نیز آمده است و قتی در رزمیه گفته ام بهر نرم تن است که تیر درشت تن جنگیان چون ترنجا ر پشت بزرگی ز خروی درشتی شگفت و درشت پسند کنایه از دشوار پسند می باشد

درغ بروزن برق بمعنی بندیکه در پیش آب بندند که تلف نشود

درغال بروزن پرکال بمعنی بیم و آسوده رودکی گفته ای شاه بنی سیرت ایمان بتو محکم ای میر علی حکمت عالم بتو درغال

درغاله راهی باشد که از میان کوه بگذرد و آن را بعربی شعب خوانند و فرجه میان دو کوه را نیز گفته‌اند

درغان با اول مفتوح بثانی زده نام شهریست بسمرقند

درغلپچکن با اول مفتوح بثانی زده و غین منقوطه مفتوح بلام زده و بای عجمی و کاف مفتوح بنون زده دری را گویند که پیش آن پنجره باشد چه غلپکن بمعنی پنجره آمده

درغم موضعی است که شراب آن بخوبی مشهور است سوزنی گفته شراب درغمی از جام شامی بشادی نوش کن از بام تا شام دیگر بمعنی نواییست از موسیقی و من گفته‌ام آمد کز آهنگ نائی چرخ درغم شود از نوای درغم از بسکه رسد زر برگردون بربام سپهر نغمه‌ام مولوی گفته چنان مستغرقم درغم که مطرب اگر درغم سراید غم فزاید

درغش بروزن درویش بمعنی بسیار و انبوه و نوعی از زردآلو

درفش با اول مکسور و را مفتوح دست افزاریست کفش دوزان و امثال ایشان بدان کار کنند و آن معروفست و دیگر بمعنی علم است که در روز جنگ برپای کنند امیر معزی در این رباعی اراده نموده شاهی که برزم کاویان داشت درفش گر زنده شود پیش تو برد از کفش ای کرده دل خصم خلاف تو نغش شست است دل خصم و خلاف تو درفش و درفش در اصل پارچه بوده از قماش سه گوشه که زر منقش کرده بر سر علم و کلاه خود می‌زدند و ترکی پرق گویند و آن پارچه همیشه از باد در جنبش بوده مسلم بدین یک معنی آن نیز از بدین است حکیم فردوسی گفته همه روی آهن گرفته بزر درفش سیه بسته بر خود بر در جهانگیری بمعنی برق آورده صاحب برهان نیز پیروی او کرده و چه حکیم اسدی سند داشته درفش درفشان هم از تیغ و میغ چنان شعله میزد که در جنگ تیغ و رشیدی گفته بمعنی برق درخش است نه درفش و درفشان بمعنی لرزان است و بر این قیاس درفشد یعنی لرزد و سیف الدین راجی گفته دل من رنجه تو ای پهال درفشان چو از باد صرصر نهال خاجوی کرمانی نیز گفته قلب دین شاه تهمتن که ز بهمش خورشید بدرفشد چو بکف قبضه خنجر گیرد و درفشیدن مصدر آن است و بمعنی لرزیدن است و بمعنی فشاننده و درفشان با الف باید نوشت یا درفشان باید خواند

درفش کاویان نامش مشهور است یعنی علم متعلق بکاوه و کاوه بکاف پارسی آهنگری بوده کاو زور و پر قوت و شهر سپاهان که سر سپاه ایران در آن شهر جا و مقام داشته و استعداد جنگ و آلات حرب در آنجا ساخته و پرداخته می‌شد در وسطاو بود در آن زمان که ضحاک تازی برادر زاده شداد عاد حمیری بحکم عم خود بر جمشید جم خروج کرد و غلبه یافت ظلم و بیداد او از حد گذشت و بفرزندان مردم در آویخت مردم سپاهان داوری بکاوه بردند کاوه خروج کرده پوست پاره از نطع که در پیش کمر داشت بر سر چوبی کرده دادخواه شد جماعتی انبوه بر گرد وی جمع آمدند و تابع رای وی شدند در آن زمان ضحاک بن علوان که عجم فرزداش میخوانند در حدود بابل بسر می‌برد کاوه برا همشاهی ایرانیان فریدون را که در نزد مادر خویش فرانک پنهان و در لاریجان در بیشه مخفی و بشیر گاو پرورش یافته بود پیدا کرده بپادشاهی برداشته بر سر ضحاک آمدند و او را از میان برداشته شد و در چاه دماوند در آویخته شد تا بر در چه چاه دماوند معدن گوگرد است و آن درفش را ایرانیان بفال همایون گرفته جواهر بسیار بر آن نصب کرده تا زمان اسلام منقرض نشده شد و درفش کاویان از شاهان مستغنی است بدین چون علم کاویان خجسته بفال

درفشی بمعنی علم و مشهور و انگشت نماست فردوسی گفته بکشا ار کس سوز بدنهان درفشی بکن خویشتن در جهان

درگاله و درکلاله با اول مفتوح بثانی زده در هردو لغت و باکاف عجمی بالف کشیده در لغت اول و بکاف مضموم در لغت ثانی یخ باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که آبی را گویند که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد

درگر با کاف فارسی بر وزن دختر درودگر را گویند یعنی نجار فردوسی گفته بفرمود تا درگران آورند سزاوار چوب گران آورند هم او گفته بفرمود تا درگر پاک مغز همی تخته جست از پی کار نغز

درگزین قصبه‌ایست از توابع همدان و در قدیم شهری بوده و اکنون خراب است قدری از آن باقی مانده بعضی علما و وزرا از آنجا برخواسته‌اند

درلک و درلیک با اول مکسور بثانی زده جامه‌ای پیش باز کوتاه آستین کوتاه بالا را گویند و آن را ترلک و ترلیک نیز گویند نجیب الدین جرفادقانی گفته تا بر نهاد عالم و بر قد روزگار دوزد فلک قباچه دوران چابکی باد اقبای ملک ببالای قد تو وانگه زیر دامن جامه تو درلکی

درنما بمعنی خرگوش می‌باشد

درمان معروف است

درمسرا بکسر اول و فتح سین ضرابخانه که آن را دارالضرب نیز گویند

درم گزین بمعنی صراف است و قفی گفته‌ام بشنید اگر درهمش دمی پیش بدمی گشته زنشین ایوانش چو مطلع درم سرا داماش چو نطع درم گزین

درم و درهم بالفتح زری معروف بوده و بکسر معرب است در جهانگیری گفته درهام بمعنی درهم رایج است و رشیدی از آن یاد کرده در معیار جمالی و تحفة الاحباب و سروری و کشف اللغة نیز بنظر رسید

درمنه بفتحتین گیاهی است معروف شهاب گوید بخور عود من باشد درمنه چنین باشد کسی کو را درم نه

درند بروزن پرند شکل و صورت و شمایل و مانند را گویند

درنده بروزن پرنده و چرنده بمعنی فاعل دریدن است که حیوان و انسان را بدرانند مانند شیر و پلنگ و امثال آنها و خیاط نیز توان گفت که قماشها را بدراند همچنین شمشیر را گویند چنانکه گفته‌اند بود سوزن به از تیغ برنده که این دوزنده باشد و آن درنده دیگر نام قصبه‌ایست که در میان کوهستان ابستان واقع گردیده و بر جنوب شهر سیواس اتفاق افتاده و گویند اصل در آن دارنده بوده درنده مخفف آنست و سه هزار باب خانه معمور و باغات خوب دارد و در هر باغی عمارتی نیکو است و نهری از کنارش میرود که آن را آقسو خوانند

درنگ بکسر اول و بعضی مفتوح دانسته‌اند چند معنی دارد ضد شتاب است که توقف باشد و آن معروف است فردوسی گفته درنگی نبودم براه اندکی دو منزل همی کرد در خشم یکی در جهانگیری بمعنی رنج و محنت که آن را آدرنگ نیز گویند بدین بیت فرخی استشهاد کرده فلک چو غنچه جوشن ستاره زان دارد که بی درنگ بود چون پراوزنی شتاب دیگر بمعنی ساعت سوزنی گفته از زیر چرخ پرده بشاید نظر کنی چون صوفیان برقص در آئی همان درنگ و بمعنی صدای بازو تار و گرز و شمشیر و شکستن آبگینه و چینی نیز آمده و تبدیل ترنگ است که در تاگذشت شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته از باده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام ز جانب فرنگ آوردن ناقوس بچه در درنگ آوردن بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن مولوی گفته تا که آن دیوانه سوزش در رسید بر در دکان شیشه گر رسید یک بیک بر سنگ میزد بی درنگ کز دلش بردی درنگ شیشه زنگ

درنگیدن بمعنی درنگ کردن است و آرام گزیدن

درنه بکسر اول در برهان بمعنی شمشیر آورده در فرهنگها نیافتم

دروا بفتح اول و سکون دویم بمعنی حیران و سرگشته و نگون آویخته خاقانی گفته رهروان چون آفتاب آزاد و خندان گشته‌اند من چرا چون ذره سرگردان و دروا کرده‌ام و آن را درواه نیز گفته‌اند معزی گفته ز بیم آتش تیغش که برشود بفلک ستارگان همه در برج خویش درواند و دروای نیز آمده کرسراز ابدی سر درواستی سرنگونان را سری در درواستی و جهانگیری بمعنی در بایست نیز آورده که چیزی ضروری باشد رسیده گفته شاهد نخواهد

درواخ بفتح بمعنی نقاهت از بیماریست شمس فخری گفته که خصم او را نبود در دنیا درواخ حکیم سنائی گفته کرده خصمان را و جهان فراخ تنگ تر از درون که درواخ و بمعنی محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات عبدالله انصاری گفته که ذو النون گفته چون کنی با وی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو موافق داروی وی باشد و امن او را درواخ دار هم چنان گویند که نام بخلان درواخ است یعنی محکم است و بسر حد یقین رسیده و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گفته زحل مراتب و مه رایت و سپهر درواخ

درواز بمعنی همان دروا یعنی آویخته و آن را درواژه نیز گویند و راهی را گویند که از خانه ببام خانه باز کرده و نردبانی بر او نهاده‌اند و برای بردن و آوردن چیزی بالا روند و بزیر آیند

واو را در واژه نیز گویند

درود بالضم صلوات و رحمت و مرادف درود بمعنی درو گر فردوسی گفته اجل تیغ الماس آورده است درود تر از داس پرورده است جهان گشت ذریت بارنگ و بو درو مرگ و عمر آب و ما کشته چنان چون دراو رسته است همواره کشت همه مرگ را نیم ما خوب و زشت شیخ نظامی گفته برخوراز این مایه که سود تو تر است کشتش او را و درودش تر است حکیم اسدی گفته درودش سمن برگ پیری زبن فکند از درخت سخن

درُوش بضم معنی نشتر حجام و مرادف داغ و موافق معانی درفش چنانکه گذشت و این افصح است زدرفش چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین معلوم است که با عرب آمیخته اند سوزنی گفته بلوسمی که ستوران درفش و داغ کنند ستور وار برا عدا نهاده داغ و درفش جامی در صفت خنجر گفته بسکه از رو زکار دیده دروش نه دم و بجای مانده نه گوش و در اینجا معنی آلت سر تیزی که بدان کاو و خنجر بیشتر آمده چنانکه

دروگر بضم اول مخفف درود گر است که نجار باشد خاقانی در مدح پدر خود علی نجار شروانی گفته نوح نبی کس علم داشت گر پدر من بدی قنطره بستی ز علم بر سر طوفان او یوسف نجار گیست نوح دروگر بود تا ز بسر دم زنند بر در دکان او و درین معانی جسارت کرده

درون با اول مفتوح صند بیرون و نام شهریست از ملک خراسان ما بین مرو و نسا واقع شده با اول و ثانی مضموم همیانه غله را گویند و لغت باستانی زند و پازند و عانی بوده که مغان یزدانی در ستایش ایزد تعالی و آذر خوانده بر خورو نیها می نهاده پس از آن میخورده اند و هر چیز که درون خوانده و بر آن دمیده شده گویند شایسته شد و اگر نه دمیده باشند گویند ناشایسته و یشتن یعنی خواندن و یشته خوانده شده زراتشت بهرام گفته زراتشت فرمود یشتن درون چو شد سوی برهان این رهنمون از آن یشته می خورده و شاد گشت ز خوردن بهنگاه آگاه گشت

درونه بفتح اول و چهارم تخمی است دوائی شبیه بکژدم

اعراب آن را معرب کرده درونج عقربی گویند و بمعنی درون مولوی گفته لذت نامهای تو ذوق بیابانهای تو می زرود سوی لبم سخت شده است در برم لا بد کنم گرمی بیا در ده بانگ الصلا او کنت این چنین کند که بدرونه خوش تر م و بمعنی قوس قزح و کمان حلاجی نیز آمده کسائی گفته است صد کیس درونه که بدان بیند زنند کمال اسمعیل واضح تر گفته زسد بر شرف قدر تو هر شاعر که خاطری دارد نظام ور زبانی و صاف لفظ قوس ار چه بود شامل نام هر دو شبه قوس قزح نیست درونه حلاج و بمعنی کمان حلاجی مختار گرگانی گفته سر سرو قدش شد با ثر گونه دوتا شد پشت و بچون درونه رودکی گفته سفید برف برآمد ز کوهسار سیاه و چون درونه شد آن سرو بوستان آرا

دروند نام پهلوان ایرانی و اسم داروئی است و با اول مضموم بدمذهب و فاسق را گویند و این معنی در کتاب زند مذکور شده زراتشت بهرام گفته دروازمایه بدین خرد مند که دور است از ره آیین درونده و در فرهنگ براه معطا آمده رشیدی گوید بزای فارسی است چنانکه خواهد آمد

درویزه بمعنی گدائی کردن بر درها چه یوز و یوزه بمعنی جستجو و دریوزه بمعنی جستجو از درها دریوزه کردن

درویش معروف است

درّه بالفتح و رای مشدد مخفف دره کوه است و مشهور است این کلمه ام زنگار فشانند بکیره بر درشت و که بشته و دره کهسار چو دستان سپید مو بستر و زر سر مو با ستره و دیگر بمعنی شکنج و شکم نا خرسند و گفته گرگ از در سر خوران و رمه در کیا چران هر یک بحرص خویش همی پر کند دره حکیم کسائی گوید دره من سیمت در نعمت چون زنخدان خصم پر غدره و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت و صاحب جهانگیری گفته دره با اول مضموم پوست چند باشد که بهم دوزند و گناهکاران را بدان زنند تا تنبیه شود و نیز گفته گازر بدهل و نقاره زنند و بدان آنها را بنوازند و این معنی موافق است بادو ال علی ای حال رود سمرقندی گفته همی زند مرا غرچگان سنگین دل چو دره بر دهل عید و تنگ بر سندان و رشیدی در فرهنگ خود از دره مضموم ذکری

نکرده

نکرده ولی در برهان بر خلاف اتفاق جهانگیری نموده معلوم که عربی است و مشدد و بکسر اول آمده است و دره بام از توابع شهر جام است و مسکن ایلات هزاره است والله اعلم

درهشته با اول مفتوح و های مکسور و شین منقوطه زده معنی جود و عطا باشد چنانکه گفته اند بسکه دارد شخا و درهشته درز مانه نه در نه زر هشته

دری بروزن پری منسوب بدره مانند کبک دری و زبان پارسی را از آن دری گویند که در روستا و کوهستان ورزه بدان تکلم میکرده اند و آنچه شهرستان میگفته اند پهلوی نام دارد زیرا که پهلو شهر را میگفته اند و ع زپهلو برون رفت کاوس شاه و از اشعری نیز گفته شده و بعضی گفته اند مردم اطراف از دور و نزدیک چون بدرگاه می آمدند زبان ایشان مختلف بود و همه کس نمی فهمید از جانب پادشاه مقرر شد که زبانی وضع کنند که بر در شاهان همه بدان تکلم نمایند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند و آن لغتی است که در آن نقصانی نباشد چون اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال میکنند و در بلخ و بخارا و مرو بدان متکلم بوده اند بالجمله دری و پهلوی معروفند و در اشعار شاهنامه و غیره مذکور حکیم عنصری در مدح سلطان محمود گفته ایا بفعل تو نیکو شده معانی خیر و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری حق آنست که دری منسوب بکوه و دره است چنانکه کبک دری کبکهائی را گویند که در میان دره کوه پرورش می یابند و بسیار بزرگ بقدر خروسی می شوند و زبان دری زبان اهل کوهستان است تا تبرستان که بمعنی کوهستانست و پادشاهان آنجا را اعراب در خلفا ملک الجبال میخوانند و اهل ری و همدان و دینور نیز بدری تکلم میکردند و الوار هر ولایت مانند فارس و کوهستان آنجا بپارسی دری سخن میگویند و زبانی که اهل شهرها بدان متکلم بوده برای آنکه زبان شهریست چنانکه مذکور شد پهلوی گویند حافظ گفته بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی میخواند دوش درس مقامات معنوی و پهلوی را پهلوانی نیز میگفته اند چنانکه فردوسی گفته که چون پهلوانی سخن راندند همی کبک در کهسار خوش خواندند شیخ نظامی گفته مغنی در خروش آورده پرده غزلهای دری آغاز کرده سوزنی معشوق را در رفتار بکبک دری تشبیه کرده

و گفته دری رفتار حوری یاسمن خد پری دیدار حوری ماه روی قد

دریا معروف است تازیان بحر خوانند و قدما از شعرای استاد آن را اماله کرده با معنی و ما وقع فیه آورده اند ادیب صابر ترمذی گوید نماز شام چو صحبت بریدم از مولای بریده گشت طریق سلامم از سلمی چو بخت بر لب جیحون فکند رخت مرا بیم شدیم به جیحون شکم ز بس دریا یکی ز آب و دو از خون که هر دو دیده من زدرد و داغ و طرح جان گرستند همی و مراد قافیه شعر دوم است که دو شعر دیگر جهه ربط سخن و تصحیح قافیه نگارش یافت و از ادریاب و دریه نیز گویند حکیم فردوسی گفته خجسته در که محمود زابلی دریاست کدام دریا کان را کرانه پیدا نیست شدم بدریه و غوطه زدم ندیدم در گناه بخت من است این گناه دریا نیست

دریاب دو معنی دارد اول دریا باشد شیخ عطار گفته تو مل خواهی شدن در آب معنی اگر هستی یقین دریاب معنی مختار گرگانی گفته عدیل ماهیان باشم بدریاب که همچون ماهیم همواره در آب دوم امر از دریافتن باشد یعنی دریاب قطران گفته به پیشگاه بزرگان کرت بنگذارند فقیر باش و زمین بوس بر آستان دریاب شاه نعمت الله کرمانی گفته بحر است و حباب و آب دریاب آن بحر در این حباب دریاب

دریابار بمعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار باشد و گفته اند ولایتهای کنار دریا را نیز گفته اند ع ماهی سرشبعین بدریابار است و دریاچه را بعربی بحیره گویند و در هر کشوری بسیار است از آن جمله در ملک فارس یکی دریاچه بختکان است و آن طویل است تخمینا پنجاه میل باشد و عرض آن دوازده میل است دیگر دریاچه پریشم است که بحیره فامور گویند و بر جنوبی کازرون دیده ام دوره آن نیم فرسنگ می شود دریاچه شوری نیز قریب شیراز و بدریانمک ساوه در تست

دریغ و دریغا کلمه افسوس و تاسف است

دریواس چارچوب در را گویند رودکی گفته در دارو دریواس فرو گشته تر آمد بیم است که یکباره فرو د آید دیوار

دریوز بمعنی رفتن بدرها و در اصل جستجوی در بوده زیرا که یوز بمعنی جوینده و جستجو کننده و گدائی کننده است و آن را دریوزه نیز گویند سوزنی گفته کنون ای مغلبان زین دربدان در همی رو چون گدایان تو بدریوز عبدالرحمن جامی در سلسلة الذهب گفته

ای خداگستری گدای توام چشم برخوان کبریای توام میروم بردر
تو هر روزه شش تقدزنان بدریوزه دریوزه نیز مقلوب
دریوزه است چنانکه سابقاً گذشت

دریوش بروزن خرگوش تبدیل زایست با شین یعنی گدا و محتاج سوزنی گفته ای بخلق البشر بخلق سروش مهتر جود و زرد آتش کوش بتوانگر دلی و کف جواد نخواهی ماند در جهان دریوش حکیم لاهی گرکانی گفته ستیزه کرد همی با نبید سرخ لبش فسوس کرد همی با چراغ روی نکوش نبید باده و لب ویرنگ بود چلب چراغ باده و رخ او بروشنی دریوش ونام حاکم همدان که پادشاه بابل گردید و بدار یوش هوسوم است

نمایش پنجم در دال با زای نقطه دار عربی

دز بکسر دال قلعه و حصار گفته و قلعه بالای کوه خصوصاً اسدی گفته توکشتی که تن بدیگر چرخ و ماه مرآنرا سرانگوه وآن دزکلاه و دزدار قلعه دار را گویند و دزبهمن دارد چپل بر سر کوه سیلان در غایت استحکام بوده وآن را رویین دژ گفته اند اکنون ویران دز است در لارجان مازندران دزک نام قلعه بوده که صاحب تاریخ مازندران گفته که فریدون در آن ده دزک که قصبه آن ناحیه است متولد شده و پس از چندی فرانک در شش را بجد و سواته کوه البرز به موسوم شلاب برده توقف کرد پس از چندی بده ولنبور آمد در آنجا پرورش یافت و بزرگ شد

دزافتا دزی بوده در فارس از بناهای شاپور شیخ نظامی گفته دزافتا که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد

دزدافشار کسیرا گویند که معین و شریک دزد باشد و راز دزد را زو پوشیده نماند مولوی گفته دلم دزد و نظر آن دزد را دزد عجب آن دزد و دزد افشار چون است وآنرا دزد افشره نیز گویند نظامی گفته او دزد و من کدام از شرم دزد فشره است این تنازم واین دو لغت را لجزء بینی که ترجمان دیگر زند بدیدم

دزدمه در جهانگیری آورده که با اول مفتوح بثانی زده و دال مفتوح کواکب سیاره را گویند و بوسلیک گفته بر مراد تا چون نگردد تا قیامت دور چرخ گرتو در سبز دلیم مهر و ماه و دزدم

این لغت را در فرهنگ رشیدی نیافتیم ظاهراً صحیح نداشته شاید دژدم باشد که در حرف ذال گفته خواهد شد

دزک یعنی قلعه کوچک و دستار و دستارچه رودکی گفته ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب از سر دزک بکن باک زمی شمس فخری گفته توئی حقیقت مقصود حق زبعد رسل هزار شهان کرده بند خود کلاه زدزک ونام محله ایست بشیراز بسر دزک معروف

دزفول در اصل دزپول بوده یعنی قلعه و پل وآن در شوشتر واقع است واز غرایب بناهای روزگار است

دزگاه بغارسی نام محلی بوده در قدیم الایام معروف و بخصائصات موصوف ما اکنون نامی از آن باقیست وقتی بجانب کله دار و بندر کنگان مسافرتی روی داد از آنجا عبور کردم رسم زاری وسیع در حوالی کله دار دیده شده و رودخانه قراقاج که مابین شیراز و دشت ارژن میگذرد منبعش از جبال الوار و جبل نار است از طلوکات کوهمره و گوار و خفر و سیمکان و قیر و کارزین گذشته در صحرای دزگاه برودخانه که از فیروزآباد می آید متصل شده از خاک دشتی و جنب قریه کالی گذشته در نزدیکی بندر کنگان بدریا اتصال می یابد

دزمار بضم اول نام جائی است با قربایجان که کان سرب و لاجورد در آنجا بوده و لاجورد را بدو نسبت داده لاجورد دزماری میگفتند

دزاندیس در جهانگیری با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و دال مکسور و یای مجهول یعنی همانا و گویا و ظاهراً آمده رودکی گفته اگرچه در وفای شبی لیس نیدانی تو قدر من دزاندیس

دزهرج در برهان یعنی بیت المقدس آورده و خطا کرده وآن دژهوخت است که بتصحیف دزهرج خوانده و در مقام خود بیاید

نمایش در دال بی نقطه با زای عجمی

دژ بالضم یعنی زشت و بد و ترش و خشم چنانکه تیز زشت و بد است وبعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند مانند صاحب برهان و بقول رشیدی اول اصح است ودوش نیز بدل دژ و به معانی آن آمده است

دژآباد و دژآگاه و دژآکام و دژآکامه یعنی درشت و سهمگین و خشم و قهرآمده شمس فخری گفته برفق ورای متین کرد خلق را التسخیر بکین و بطش نکرد و به بی ثباتی و دژ فرخی گفت

نگفند دشیر دژآگاه بصد عزازیم اندران بیشه که یک جا کرا او کرده گذر حکیم اسدی در صفت اژدهای که گرشاسب کشته گفته دژآگه ددی سهمگین منکر است بزور و دل زهر ودی برتر است دم آهنج کوه بیت نخجیر جست بر آن کار گر تیزه و تیر خیست

دژآهنگ بهمان معانی است که مذکور شد حکیم عنصری گفته به یک خدنگ دژآهنگ شک درنگی تو بر پلنگ تیغ و بر نهنگ دریا بار

دژبراز یعنی خشم آلوده و خام طمع و عیب جو دژبرازان جمع است ابوشکور بلخی گفته پلنگ در برازی وید بر کوه که شیر چرخ شد از کینش استوه

دژبرآم یعنی زشت خو که زشت خوئی وطبیعی و ذاتی باشد فخر گرکانی در رامین و ویسه گفته نیار آسید و دیو دژبر آمش همان آیتیزه خوی خویش کامش

دژبرو یعنی برابرو گره زده و قهر آلوده و بدخشم زیرا که برو بفتح اول یعنی ابرو است ابوشکور بلخی گفته کی دژبرو یست برخاشخر کز او هست شیر ژیان را حذر

دژپسند یعنی بدپسند و بزه کار و مشکل پسند آمده هم فخری گرکانی گفته مگر دژخیم و یه دژپسند است

دژپیه و دژپی یعنی گرههائی است که در میان گوشت و پوست آدمی و حیوانات بهم میرسد و بعربی آن را غده و غدد میگویند و بدشل مشهور است

دژخم و دژخی و دژخیم یعنی بدخو و تند مزاج چه خیم یعنی عادت و خو و در عربی نیز بهمین معنی دارد و این نام بیشتر بر جلاد و مردم کش اطلاق شود فردوسی گفته بدژخیم فرمود کاین را بکوی بدر اندر آویز و برتاب روی هم او گفته بدژخیم فرمود تا تیغ تیز برارد دمش راکند ریز ریز

دژک بکسر تین آبله و کرمی که بر ریسمان از بافتن افتد

دژم بضم اول یعنی ترش و آشفته و غمگین و این در اصل دژدم بود بنون یعنی خشمگین و یعنی مخمور و رنجور و اندیشه مند نیز آمده و این معنی را بر غیر آدمی نیز اطلاق کنند او را دژمان نیز گویند

دژن و دژمند یعنی تند و تیز و بدطعم و خشمگین آمده

دژواخ و دژوان یعنی غلظت و درشتی و تاسف و حسرت و امثال آن

دژوند یعنی فاسق و بدمذهب و معنی ترکیبی آن زشت مانند چه وند یعنی مانند باشد زراتشت بهرام گفته در دو از ما به بهدین خردمند که دور است از ره آیین دژوند

دژهوخ و دژهخت و دژهوخت نام بیت المقدس است یعنی قلعه افراخته مبارک وآن را دژهوخ گنگ نیز گفته اند و وقتی بخت النصر بخرابی آن مامور شد چنانکه گفته اند کعبه نظم سخن خراب شد از تو همچو ز بخت النصر خطیره دژهخت حکیم اسدی گفته بدژهخت گنگ آمد از شام که خوانش بیت المقدس بنام بتازی کنون خانه پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان هم او گفته چو نوح آمد و ساخت آید در زنگ کشید آخوانش دژهوخت گنگ فردوسی گفته کنون سلم را رای جنگ آمد است که یاد دشمن دژهوخت گنگ آمد است

نمایش هفتم در دال با سین

دس بفتح اول یعنی شبیه و نظیر و مانند است عنصری گفته نه دند و نه چند ترا هیچکس که رزم مثل و که بزم دس فرخی گفته یکی خانه کردند فرخار دس وآنرا دیس نیز گویند

دساتیر بکسر اول و بفتح تیز گفته اند بعقیده پارسیان قدیم ایران نام کتابیست آسمانی که بر مه آباد اول پیغمبر ایشان نازل شده و در آن زبانی دیگر گونه که نتوان فهمید و ساسان پنجم آنرا بپارسی قدیم های چمی یعنی ترجمه تحت اللفظ نوشته در توحید و تجرید و حکمت و طاعت است وآن چهارده صحیفه است که بر چهارده بزرگوار نازل و وارد شده است وآن را در بندر ممبئی با همه و بانگریزی ترجمه کرده اند و بایران رسیده و لغات آن تیر با گنت همانا ابن خلف تبریزی صاحب برهان آن را دیده و بعضی لغاتش را ذکر کرده و اینک حاضر است و مطالب خردپسند در آن بسیار است و در نزد پارسیان بس عزیز است وآنرا تمجید کنند و در معنی و حقیقت آن پارسیان گویند اصل در آن دساتیر است یعنی دهنده روشنی زیرا که تیر یعنی روشنی و اعلی و بهتر بسر جراتست یعنی حقایق این نامه روشنی و نور دهنده قلوب خوانندگان آن است و با ساتیر یعنی روشنی و نور قدیم زیرا که با بس زبان

قدیم را گویند و قدیمیان را بپارسی باستانیان خوانند و باساتیر
حقایق از منه گذشته را گویند که از پیغمبران سابق بمردم رسیده
و ده اساتیر یعنی دهنده حقایق و معارف است که یزدان یابد روز
ترجمه تازه ایست که از حکما بنامهای یزدانی قدیم نگاشته شود و گفته
است ساسان پنجم در نامه ساسان نخست که ما بدین فرو گذاریم چه
ما را خواست آنست که بیا ساتیر که در دساتیر نگاشته ایم و بکسیل رد
خواند پس این نوزنده را هیرزوانی در آغاز خواند تا نخنی از داد ار بدیه یادروزه
یاد گیرد مولف گوید اینکه بعضی این لغت را معرب و جمع دستور
دانند اساطیر است نزد ساتیر و شاعری در مدح شعر خود گفته
بجای این دُرّ دری ریبد اگر موبد نماز آرد نه بر استای زردشت
و ساتیر مهآبادی

دست معروف و بمعنی قدرت چنانکه گویند فلان در اینکار
دستی دارد و یکنوبت بازی نرد و شطرنج و صدر و مسند را
گویند سعدی شیرازی گفته دست زخوان عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست انوری در مدح وزیر گفته زهی
دست وزارت از تو دستور چنان کز پای موسی ایمه طور و مسند
و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بهمین معنی آمده
بمان معرب باشد که در تعریب بسیار دست وارند و بمعنی طرز و قسم
ازین دست یعنی ازین نوع و قسم مولوی معنوی گفته من اگر
دست زنانم نه ازین دست زنانم نه ازینم نه از آنم من از آن شهر
کلانم شمس الدین محمد حافظ بطریق ایهام گفته ساقی ار
باده ازاین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام
اندازد و بر چیز تمام نیز طلاق کنند مانند یکدست خانه یعنی خانه که
همه چیز داشته باشد یا یکدست خلعت یعنی از سر تا پای

دست آب بمعنی آب دست یعنی وضو خاقانی در تحفه
گفته دست آب وه مجاور آتش

دست ابرنجن بمعنی دست برنجن است که دستینه
زنان باشد و آن میلی است از طلا و نقره

دستا دست یعنی نقد دست بدست دادن

دستار بمعنی شال سر و دستار خوم دستارات
چنانکه کمال اسمعیل گفته بسکه میشویم و همی کوبیم جبه خویشتن و

دستارا ریزه ریزه شدی از غم گدین چو شتم گر بودی زخار

دستاران بمعنی شاگردانه استاد عسجدی گفته بستی
قضیب اندر سرای دو دست بمشتی زر یکبوسه بده مارا امروز بدستاران

دستارچه بمعنی رومال و سفره کوچک خاقانی گفته دستارچه
پهن زبرگ شمشاد طوق غبب سبزان را

دستارخوان بمعنی سفره دراز است

دست آس بمعنی آسی که بدست گردانند

دست آموز مرغی را گویند که با صاحبش رام گشته
بپرد و باز آید چنانکه گفته اند ریسمان برپا چه حاجت مرغ دست آموز را

دستان جمع دست و مکر و حیله و لقب زال پسر سام
نریمان از اولاد گرشاسب و جمشید که بواسطه شاگردی حکیم سیمرغ
و آموختن علوم غریبه از نادانی و را بمکر و حیله منسوب
میکرده و جادو میخوانده اند فردوسی از قول اسفندیار بعد از زخمهای
تیر و بهبود یافتن رستم دیگر روز گفته تو از جادوی زال گشتی درست
و گرنه کنارت همه دخمه جست و بمعنی نغمه و آواز آمده و بنابرین
بلبل را هزار دستان گفته اند حکیم فرخی بکنایه در مدح خود گفته
هزار دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی نزند
تا و را آمد ست خزان هزار دستان امروز در خوراست ...
مجالس ملک نیک همی زند دستان شیخ سعدی بمعنی معامات
آواز نغمه گفته گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش میگویم و بعد
از من گویند بدستانها زیرا که دستان نشانی باشد بر سوا اعلا
الآلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین از نغمات
سوزنی گفته زنند از فضل و عدل تو بستان بلبلان دستان
و زال را دستان زند نیز میگفته اند یعنی ترکیبی از افکر و
دستان بزرگ یافته اند چه زند که نام نامه پارسیان است
بمعنی بزرگ است و آن نامه زند نیز میخوانده اند فردوسی از قول سیمرغ
حکیم گوید نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرد دستان و بند

دست انبویه غلوله مرکب از عطریات که در دست
گیرند برای بوئیدن و هر میوه خوشبو که در دست گرده
ببویند بخصوص میوه شبیه بخربزه کوچک که بوی خوش دارد و خربزه
ندارد صاحب قاموس گفته شمام بوزن شداد خربزه ایست ابهیات

حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی دارد و دستنبویه خوانند
خاقانی گفته دستنبوئی است خلد انور

دست بند بمعنی دستینه زنان معروف است دیگر
بمعنی رقصی است که دست یکدیگر را گرفته برقصند حکیم اسدی
گفته بهر برزن آوای رامشگران بهر گوشه دست بند سران
نظامی در صفت عیش و رقص گفته ساعتی دست بند میکردند
بر سمن ریشخند میکردند مختاری بمعنی اول گفته ارغوان
یعنی چو دست دلبران پر دست بند

دست پیمان بمعنی آماده کردن اسباب دامادی و در
فرهنگ بمعنی مهر معجل آورده اسدی گفته مراد از بهر پیمان
بخواست همه دست پیمان او کرد راست و معرب آن دستفیمانست

دست خوش بفتح خا در برهان بمعنی مسخرگی و عاجز
و زبون و زیر دست آورده و کار سهل الحصول همان گفته

دست خون بکسر تا آخر بازی نرد را گویند که کسی همه چیز را
باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و داو بر بغداد بشنیده
در جهانگیری تفصیلی نوشته که حاصل اینست که بازنده در چنین
هنگام باید بخون خود تن در دهد چنانکه خاقانی گفته دست خون است
بغداد خصل حریف آه در ششدر خطر مانیم ابن یمین گفته با تست
روا ای دل که دست خون است این که روح در گرو است و حریف بس
طرار خاقانی گفته یاران دل خاکی را بردند بدست خون امسال
همان خواهد زیاد رفیند لیشد

دست رس بمعنی قدرت و توانگری است

دست رنج پیشه و حرفتی که بدست خود کنند

دستره بوزن مسخره بمعنی دستره که داس کوچک
و دندانه دار است و یکدسته دارد و در اصل دست اره بوده و بعضی اره
کوچک که بیک دست کار میکرده سوزنی گفته خیر و برداشتی و دستره و بیل و کلنگ

دستکار بمعنی ساخته و معمول هر کس کمال اسمعیل گوید
بیرون آستین زدست گذشته است کار من او در نیک شد زچنین دستکار
دست و استاد چابکدست هر که دستکاری چیزها کند چون
جراح و کحال و روشنگر چنانکه فلکی گفته گل چون طبیب دستکار است
برجویبار آید که نرگس را بچار از دیده بردارد سبل حکیم ازرقی

در صفت باد سرد گفته باد خوارزمی چو سنگین دل پرنک دستکار
دست پر بسیار دارد داستین پرنشتر

دستگاه و دستگه بروزن خرگاه بمعنی قدرت و جمعیت
و سامان و ثروت آمده سعدی گفته چه خلاف عهد دیدی که وفای ما رسیدی
مگر آنگه ما فقیریم و تو دستگاه داری و بمعنی جائی که بالش و مسند او در آنجای
گذارند چه دست بمعنی مسند است

دست زن بمعنی مطرب و سازنده و آنرا دست زنان نیز گویند
چنانکه مولوی گفته من اگر دست زنانم نه ازین دست زنانم

دست کش بفتح کاف قاید نابینا را گویند و گدا را نیز گفته اند
که دست پیش مردم برده چیزی بخواهد شیخ نظامی گفته دست کش
کس نیم از بهر گنج دست خوشی بخورم از دست رنج هم او گفته
ساقی شب دست کش جام تست مرغ سحر دست خوش نام تست

دستگیر بمعنی مددکار و اسیر کرده و را نیز گفته اند
چه دست گیر شده بمعنی فاعل و مفعول هر دو می آید

دست لاف بمعنی سودا و معامله اول معروفی گفته
دستلافی که جود او کرده گرو از بحر و کان برآورده ظهوری گفته تا
شب در سودای طرب بسته شود با غم روزی که دست لافی نکنم

دست مزد معروفست و بمعنی مکافات نیکی و بدی نیز هست

دست نشان کسیکه شخصی او را بکاری نصب کرده باشد

دست واره بمعنی عصا و چوب دستی شبانان کمال
گفته وقت قیام است عصا دستگیر من بیچاره انگاه او کنانز دست واره
پای ابوالفرج رونی گفته بر پای ظلم هیبت او پای بند شد در دست
عهد دولت او دستوار گشت و دست واره یعنی دست ماننده و تعلق
دستی و سعدی گفته چه خوری نان دستواره و نظری کن بحبت واره او

دستوانه آنچه از آهن سازند و در روز جنگ بر دست کشند
و بتازی آنرا قفاز گویند بضم قاف و تشدید فاء و زاء معجمه در آخر
و در نسخه انباری بمعنی یاره دست گفته مرادف دستینه

دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر انوری
گفته آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد و در اصل دست ور بوده
یعنی صاحب مسند چنانکه گنج ور و رنج ور یعنی صاحب گنج و رنج و چیم را
مضموم کرده گنجور و رنجور بوزن دستور خوانند دیگر بمعنی رخصت آمده

وآن را دستوری نیز گویند دستور گر بادام چشم گهرفشان با دیگر بمعنی طرز وروش دیگر بمعنی پیشوای ملت زردشت که بمنزله وزیر معنوی باشد هاتف اصفهانی گفته مغ ومغزاده موبد ودستور خدمتش را تمام بسته میان شیخ نظامی گفته در معنی رخصت هر سخنی کز ادبش دوریست دست بر او هال که دستوریست رشیدی گفته بمعنی بهر قاعده و قانون که مصطلح حسابی باشد وازان قاعده قواعد قیاس کنند واستنباط کنند وازین جهة دستور گویند چوب کنده دراز را که بر بالای کشتی بعرض نهند ومیزان کشتی آن نگهدارند واین لغت را عرب تصرف کرده اول آنرا که مفتوح است مضموم ساخته استعمال نمایند

دسته بمعنی دسته تبر وتیشه ودسته گل وکاغذ وامثال اینها ودسته جاروب زیرا که چند چوب با هم بسته دسته گیتند مولوی معنوی گفته گهی چو فکرت خاطرش نقشها بندی گهی چو دود خوش فراش فرشها روبی وگفته اند بضم سنگ وخوی گستاخ وبمعنی یاری ومعاونت نیز آمده رودکی گفته بیت از من عجب که گشت با خم که توکردی با وظلم دسته ناصرخسرو گفته چون ز فساد باز کشیدی دست آنگه کنه صلاح ترا دسته

دستی بمعنی ظرفی که بدست توان برداشت واستعمال توان کرد دستیج معرب آنست وبمعنی دستینه یعنی یاره نیز آورده اند

دستینه حکمی که از جانب حاکم برای محکومی نویسند وبدست او دهند ودرین ایام برقم وفرمان معروف شده وآنچه بزرگان بخط خود نویسند ودستخط گویند منجیک گفته مرا بباغ تو دوستینه نوشت چنان که تیره گردد از رنگ نوی از روی وبمعنی دست برنجن ملا جامی گفته زد دستینه وساعد دیده رونق نظامی گفته مسی کز آن مرا دستینه سازند بدان رسیمی که در دستم گدازند ودستینه رباب وعود ابریشم وجز آن که بر دسته رباب بندند زیرا که بمنزله دست برنجن است مر ساعد رباب را وبمعنی دسته کارد وشمشیر نیز آمده خاقانی گفته دل بگیسوی چنگ بربندید جان به دستینه رباب دهید

دسکره بمعنی شهر وده ومخفف دسکره ودو دسکره بمعنی قلعه وحصار ونام چند جای متعدد است وشهری بوده در عراق عرب نزدیک دجله فیما بین بغداد وواسط وآنرا شهر وان میگفتند زری قهستانی گفته بگهپایه وارم یکی دسکره که برد دست کاریش با آفرین استاد لبیبی گفته کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد ومردم همه بر قنطره شد گله دزدان ز دور چو آن بدیدند هر یکی زایشان گفتی که یکی قسوره شد صاحب قاموس گفته است که دسکره قریه وصومعه وزمین هموار وخانه بزرگ که گرد او خانها دیگر باشند وخانهای عجم که درآن اسباب شرب والات غنا باشد ودهی است میانه بغداد وواسط ودهی بخوزستان ودو ده دیگر نیز گفته اند

دسمه بروزن تسمه نوعی از غله است

دسین ودسینه بالضم وسین مکسور هم باشد سیف الدین گفته تازه عهد تو باد کاشن دولت تا دل گل تازه از آب دسین است

نمایش هشتم در دال با شین

دش بفتح اول بمعنی خودآرائی وخودسازی مولوی معنوی گفته از فش خود وز دش حج وبازره که سوی شه یافت آن شهباز ره

دشبل بضم اول بروزن منقبل که دهانی را گویند که در میان پوست وگوشت بهم رسد معنی ترکیبی آن دشت پیل یعنی گرد بدست وپیل بمعنی گرده وتمار انداخته اند ودشبل شده است همچو دشمن که دشت من بوده یعنی بد دل ورشت دل چه من بمعنی دل هم آمده ودشنام ازین مأخوذ است یعنی نام زشت وبد ودشم نیز بمعنی دشمن است چنانکه پارس وپامن وبراهام زردشت را چون بزر میلی نبوده واز مال دنیا قبول نمیکرده باین لقب ملقب کرده بودند یعنی دشمن زر وبراهام را اکنون اعراب براهیم کرده اند وابراهیم عربی نیست وپیروان براهام را برهمن گویند وعرب براهمه را همه جمع بسته اند ودر معنی دشت وصال شیرازی رحمه الله گفته زان باده که زآن جگده عیسویان را فرقی ننهد با همه از معبد زردشت زان باده که گر بر وبخیلی بنداقش همواره تو بینیش با ویار وبند دشت ودشوار که مثالش دشت وار دشخوار که دشت خوار بوده ماخذش از ینجاست ودشت بیل نام بمعنی

دشت بروزن طشت چند معنی دارد بمعنی صحرا وبیابان انوری گفته در حد دوری یکی دیوانه بود سالها سرگردی بکوه ودشت گشت در تموز ودی بسالی یک دو بار جانب شهر آمدی از سوی دشت دیگر نام شهریست از خراسان که بدشت بیاض مشهور است مولوی گفته در بخارا بنده صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان گاه کهستان گاه دشت صحرا ترکستان که دشت قپچاق باشد معروف است وقریه بوده در سپاهان که اصل مولانا جامی ازآنجا بوده وپدرش به خراسان رفته آن درجام متولد شده وآنرا در دشت نیز گویند که کمال در نفرین اهل ولایت خود گفته ای خداوند هشت سیاره پادشاهی فرست خونخواره تاکه در دشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجو باره مجازا هر جا صحرا صاف است آنرا دشت گویند در هر ولایتی که باشد مانند دشت ارژن فارس ودشت ودشتستان ودشت عرب وهر جا کوهستان باشد کهستان گویند ومعرب آن قهستان است وبا اول مضموم بمعنی مذکور است که گذشت

دشتان بفتح زن حایض را گویند

دشت خاوران ولایتی است معروف از خراسان وازآنجاست رونه ومهنه ونسا وابیورد ودره گز وقره وسلطان العارفین شیخ ابوسعید ابوالخیر در شهر مهنه واقع شده وچون آن گنبد از کاشی آبی است اتراک آنرا گوک گنبد گویند ودر خاوران مذکور شده است

دشتک با اول مفتوح وتاء مفتوح بکاف زده نام ولایتی است در فارس قریب بشهرک ومیر صدر الدین ومیر غیاث الدین منصور که پدر وپسر بوده اند واز فضلا وعلمای مشهورند ازآنجا برخاسته ودشتی ودشتستان نام دو ولایت از گرمسیرات فارس می باشد

دشتی بروزن پشتی زلو را گویند که آنرا شلوک ودیوچه نیز خوانند وآن کرمیست سیاه که بهر جا چسبانند خون را بمکد مولوی گفته مرو زین خانه ای مجنون که گردی خون زهجران خون چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون رفتن

دشتیاد بضم اول بمعنی یادکردن بدی ودشمنی که بعربی غیبت گویند

دشخوار بمعنی دشوار حکیم ناصرخسرو گفته که ستانی همی امروز فردا بگیر از بهر دنیا کار دشخوار مولوی گفته جام جفا باشد دشخوار خوار چون زکف دوست بود خوش بود

دشسته بکسر اول وثانی در برهان بمعنی محسوس ودشستها بمعنی محسوسات آورده والله اعلم

دشش ودشکی ریسمان خامی که زنان ریسند ودر دوک مانند بیضه بپیچیده شود وآن بیضه مانند را دشکی ودشک فرهنگ خوانند

دشم با دال ومیم مفتوح برا وزده غلط است شبیه بماش وتبارگی در جع گویند بسین غیر معجمه نیز آمده

دشمان بمعنی دشمن ودر اصل دشمان بوده که بپارسی افاده معنی دو ضد میکرده است ودر حقیقه دو ضد با یکدیگر دشمن باشند

دشمک بروزن پشمک رشته سوزن را گویند

دشمکیر لقب ابوطالب پدر کاوس شمس المعالی حاکم گرگان ودر اصل یعنی دشمن گیر چون مخفف شده وبعضی از ارباب لغت بسهو دال را واو دانسته معنی غلط کردند ومشهور شده ودر ضمن کاووس تحقیق آن می آید

دشمه بروزن چشمه مبارزی بوده ایرانی

دشمیر بروزن تقصیر بمعنی دشمن ونقیض وضد باشد وعناصر اربعه را نیز گفته اند

دشنک بروزن پلنک در برهان وفرهنگها خاصه جهانگیری گوید شهری بوده از ملک ختا مستند به بیت حکیم فردوسی که گفته ختائی وچینی ودشنگی ودهر زخون سیاوش ندارند بهر ظن غالب اینست که وا وعطف را درین بیت دال خوانده باشد دیگر غلاف خوشه خرماست وبمعنی بند آب نیز رشیدی آورده

دشنگی بفتحتین وکسر کاف فارسی بمعنی روزگار آمده اغاجی گفته دشنگی بشوخی ودشنگی خویش ربوده آن دشنک را از برم

دشنه با اول مفتوح بثانی زده فارسی خنجر است وکشیده تر از خنجر که در فارس خاصه لارستان حربه آن نهاد

شیخ نظامی گفته من آن مردم سالارتازی هشتم که چون دشنه سنگ صبح مردم کشم دشنه صبح کنایه از روشنی صبحست خاقانی نیز گفته دشنه کش است چو صبح تشنه کش چون سراب حکیم عنصری گفته هرانکه گر تشنه تو کشتی بخون بیالود آن دشنه گون زنان بخون تو تشنه شود براندام تو موی دشنه شود

دشوارگیر در برهان بمعنی کوه و کوهستان آورده گر بمعنی کوه است شاید کوهی که دشوار بران توان رفت مقصود باشد در فرهنگها نیافتم

دشیشکه در فرهنگها و برهان بوزن فریته بمعنی شب آورده اند ظن مولف آنست که اصل در آن دوشینکه بوده باشد واو را حذف کرده اند و نون را شین خوانده اند والله اعلم

نمایش نهم در دال با غین معجمه

دغ بفتح اول زمین بی علف و سر بی موی که سر و مردها را سترده را گویند یعنی ریش و سبیل و ابرو و مژه را پاک تراشیده

دغا بمعنی مردم نا راست و دغل و سیم ناسره و زر قلب و مکر و حیله و دغا و دغل و در اغلب معانی مترادفند

دغت با اول مضموم عروس را گویند و غدا صحت

دغدو با اول مضموم و ثانی زده نام مادر زرتشت گویند که نسبش بفریدون فرخ می پیوسته است زرتشت بهرام گفته روایت کند موبد زرتشت که بگرفت دغدو بزرتشت بار

دغدغه معروف و بمعنی وسوسه و واهمه است در خاطر دیگر بمعنی جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی برای خندانیدن او و آنرا غلغلیج نیز گویند و آن بضم دال است که از خنده آرد غلغلیج

دغل با اول و ثانی مفتوح حیله و ناراستی و صاحب این صفت را نیز گفته اند و دغل بمعنی ناراستی و زر و سیم ناسره شیخ سعدی گفته تا چه خواهی خریدای مغرور روز درماندگی بسیم دغل ملا جامی گفته از جهان شاه و سروری چو خلی گرکسی سر کشد زبی دغلی

دغول بروزن قبول بمعنی چراغ افزاده و آن را داغول و خشوک و جامغول و سند نیز گویند

دغوی با اول مفتوح ثانی زده و واو مفتوح نام دشتی است که گیو و توس در شکارگاه آن دختر گرسیوز برادر افراسیاب یافتند و پیش کیکاوس آوردند و کاوس او را بزنی پسندید و دو هشت و سیاوش ازو متولد شد و در آن دشت گستهم بن نوذر با در توس فلماک و فرشید ورد برادران پیران ویسه کشته شدند

نمایش دهم در دال با فاء

دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر در قاموس نیز آمده دفتار معرب کرده اند

دفته بروزن هفته شانه جولاهکان که بآن کار کنند و دفتین نیز گویند

دفزک بفتح دال و زای معجمه بمعنی سطبر و فربه و غلیظ و ضخیم از هر چیز

دفک بروزن فلک بمعنی هدف و نشانه تیر حکیم سنائی گفته هرگز روی دفتر و دف دل عاشق تیر امیدی چو شهان بر دفک نزنیم

دفنوک با اول مفتوح ثانی زده و نون مضموم بمعنی غاشیه است که هنگام سواری چاکران بر دوش افکنده جنابیش اسب خواجه خود روند و چون فرود آید آنرا بر روی زین کشند حکیم منجیک ترمذی گفته از زرکی که هستی ابن خشوک چاکرت بر کتف نهد دفنوک بوحفص سغدی بمعنی چاق آورده و این بیت را شاهد کرده کون چو دفنوک پاره پاره شده چاکرت برکتف نهد دفنوک

دفه بالفتح و فاء مشدد رشیدی گفته آلت جولاهان است که تار جامه بدان هموار کنند و قت آماردون خاقانی در تسمیه خود گفته بدفه جد و ماسوره و کلاو چرخ

نمایش یازدهم در دال با کاف

دک بفتح اول و سکون ثانی بمعنی نصیب و تقدیر حکیم انوری گفته گر ترا یزدان بزرگی داد راضی نیست خصم خصم را کو دفتر تقدیر باید کرد حک ور به یزدان اقتدا کردست سلطان واجب است شاه والا بر نهد چون حق نکو کرد است دک جهانگیری این بیت را شاهد بر معنی تقدیر کرده و دو بار

خطا رفته زیرا که دک بمعنی پای بست دیوار که چینه بر آن گذارند که بعرف این زمان شالیده گویند و الا بمعنی دیوار نیست که بر بالای دک گذارند تا بهر حدی که لازم شود منظور حکیم اینست که اگر خدا ترا بزرگی داد و خصم تو راضی نیست تغییر تقدیر نخواهد شد چه بنیان این کار را یزدان کرده سلطان نیز بیزدان اقتدا نموده بر آن بنیان که اصل بوده دیوار بر نهاده دیگر بمعنی کسی که چار ضرب زده باشد و آنرا دک و دلک گفتندی اکنون کاف را بقاف بدل کرده دق و دلق گویند و بعضی گفته اند در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شده چنانکه لهجه بعضی عجم است و بمعنی گدا و دک زدن گدائی کردن است سیف اسفرنگی گفته بر سر خوان سخن لذه از من جواو که نیست در ابابای سخن هیچ سیه کاسه دک انوری بدین معنی با قاف قافیه کرده و گفته اگر چه عادت دق است انوری را لیک زدر که تو کند یارب ار بباید دق دیگر بمعنی محکم و مضبوط هم اثیر الدین گفته زجنبش طراز یده معمار دوران اساس بناهای این اقبه را دک دیگر بمعنی صدمه است که از آسیب و دکه نیز خوانند کمال غیاث گفته زانزو زیادو کن گرکند همچو خاک پست کوه تنت زبان آتش بضرب دک دیگر بمعنی کوه و صحرای خالی از سبزه و گیاه که در دغ گذشت دیگر بمعنی چهره طیبان گفته کسی را که ناش نیا شاکنیم دک و دیم او را تماشا کنیم دک و دیم مرادف یکدیگرند

دکل با اول و ثانی مفتوح امردی را گویند که دست و پای بزرگ ولک و کنده داشته باشد و خلش هنوز ندمیده و گز انگشت گویند امیر خسرو در مذمت مغلان گفته مشت دکلان کلچ کلیه پوشان قربوقه و بوزنان چو شان هم او گفته دکلی ز رشک بر پشت دکل

دکلان بضم اول آلت تابیدن پشم و ابریشم و آن چوبی است مدور و سیخی چوبین بر آن نهاده اند پشم و ریسمان را بدان تاب دهند سیف اسفرنگی گفته زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد باد کز دکلان چه تخت سلیمان بر نتابد

دکچی بالضم و کسر جیم آنچه زنان بر دوک ریسند و گروهه نیز گویند

نمایش دوازدهم در دال با کاف فارسی

دگر بکسر اول بروزن جگر مخفف دیگر است که بمعنی باز باشد چون لفافه بچیزی کنند افاده غیریت و تکرار تفنن و تعدد کند دگر بهر چه تو گوئی مخالفت نکنم دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم و آن را دیگر یا بر و دیگر یار هم نیز گویند همه صیدها بگردی بلد مریار دیگر سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

دگرگون بروزن جگر خون بمعنی سرنگون و روی باز پس کردن و تغییر رنگ و تغییر حال آنرا دگرگونه نیز گویند مسعود سعد گفته طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان حال زمین دگر شد از گشت آسمان دور سپهر گشت رحائی و چون رحا کافور سوده ریزد بر باغ و بوستان

دکن و دکهن نام ولایت و دیار معروف است از طرف مشرق محدود است بدریا و از مغرب بگجرات و از شمال بدریا هند و از جنوب با رض خاپتن بکسر جیم پارسی و نون مع الالف و بفتح با و فاء و تاء منقوطه و سکون نون و آن ملک مشتمل است بر شش صوبه و هر صوبه محتوی بر بلاد بسیار و حصار بیشمار و از زمان اسلام ملوک بهمنیه در آن مدتها سلطنت داشته اند پس از ایشان ملوک طوایف در آنجا حکمرانی کردند و از بافتهای نفیس آن ولایت حریری به ایران می آورند که آنرا منسوب بدکن داشته دکنی می نامیده اند وصال شیرازی در تعریف دکن گفته چرا دلم نبود عاشق هوای دکن که اندر او است دو یار عزیز و قبله من و از اعاظم سادات در آن ولایت سید محمد گیسو دراز و سادات حسینی و اولاد سید نور الدین نعمة الله کرمانی ولی بوده و سید رضا علی شاه از اکملین ارباب معارف در آن ولایت بولایت معروف و یکصد و چهل سال عمر داشته سی سال است رحلت نموده رحمه الله

نمایش سیزدهم در دال با لام

دل معروف است و بضم مرضی است که چون گرهی در درون شکم عارض شود و گویند مهلک است

دل آشوب با شین قرشت بواو کشیده و بیای ابجد زده نام درختی است خوش قد و قامت که چون بر گشش پنج شاخ دارد آنرا پنج انگشت گویند و بر لب جویبارها روید و معشوق را نیز دلارام و دلاشوب گویند

دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی منوچهری گفته
برناروتان لحن دل انگیزان است بادسحری سپیده دم خیزان است
دلام بکسر اول نیزه کوچکی باشد که آنرا زوبین گویند و در جنگ
بجانب دشمن اندازند ناصر خسرو گفته کانت خاطر و حجت پسرت با دیباجت
ترا سزای دلامش و لام باید کرد
دلاویز و دلپذیر و دلخواه و دلکدار همه بمعنی
معشوق و محبوب است و آنرا دلخواسته نیز گویند
دلدل بضم اول و دال دیگر در برهان نوعی از خارپشت بزرگ
و بر استر مشهور و عربی است
دلسوز بمعنی مشفق و مهربان و بمعنی قسمی از اقسام سکانز
لاله خواجوی کرمانی گفته چو خوری خون چو لاله دلسوز خوش نظر
باش و بوستان افروز و این هر دو نیز نام دو گل است معروف
و یکی از لالهای معروف را لاله دختری گویند که رنگ آن نجابت
سرخ و میانش زرد و سیاه است و آنرا بفارسی آذرگون
و بعربی شقایق النعمان خوانند حکیم ناصر خسرو گفته بفضل ایزد
یزدان نه نیاسمی تو خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
دلم بضم اول و ثانی بعضی بفتح لام گفته اند جوششی است با خارش که
پوست را سیاه کند و آنرا بعربی شری گویند جوشش نیز گرده
سر تا پا گرفتار دلم
دلمک بفتح اول و ثانی جانوریست که چون بیدانی آدمی بسیار
ریش کند و آنرا بعربی رتیلا گویند و این مخفف دیلمک است و
در فرهنگ بضم دال گفته انامله دلمکی میکند هزار بچه هر و را
هست بی شمار بچه
دلمه بفتحتین شیری که پنیرمایه بر آن زنند تا اندکی غلیظ شود
و بفتح دال و سکون لام بمعنی دلمک آمد و گویند از جنس عنکبوت زهر
دار است و سم او مهلک است و گفته اند که قوه ماسکه را چنان زایل کند
که آب و باد آدمی بی اختیار روان باشد تا در گذرد یوسفی طبیب گفته
آنرا که گزید دلمه نهر بهی باید که سفوف کرده شو نیز دهی انگاه
با آب گرم و انجار و نمک مرهم کنی و بموضع نیشش نهی
دلنگ بفتحتین بندی باشد که از چوب و علف و خاک
در پیش آب بندند دقیقی گفته شمر را چو از آب خواهی برنگ
نخست استوارش کن از گل دلنگ رشیدی بمعنی قبضه و کلندی
گفته که بدان سنگ کنند در جهانگیری گوید حربه ایست چون نیزه
کوچک و آنرا اشل گویند دیگر بمعنی غلاف خوشه خرما و آنچه شاخ
خرما بر آن باشد آنرا دو شنگ نیز خوانند و با اول و ثانی مکسور بمعنی
آویخته باشد و آنرا آونگ گویند مولوی معنوی گفته زلفکش را
صد دل و جان شد دلنگ زیرک هر بندکی و تارکی و دلنگان بمعنی آویخته
آمده یعنی آویخته شده
دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یک دله و دو دله و بمعنی دل
منوچهری گفته خسرو تنه ملکت و او چون دله ملک ملکت چو قرآن
او چو معانی قرآن است و بمعنی درون چنانکه عماریی را که نسبند
در درون آن باشد دله گویند مولوی معنوی گفته با من صنما
دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن یعنی خاص من باش
و دو دله ضد یکدله است چنانکه هم او گفته شرح این بگذارم و گیرم
گله از خفای آن نگار ده دله و بفتحتین روباه سفید که از پوست آن
پوستین کنند و آن پوستین را نیز گویند و معرب آن دلق است
و در فرهنگ گوید دله گربه صحرائیست نظامی گفته روز و شب از
قاقم و قندز چه است این دله چه پلنگ و اژدها است هم او گفته
گربه نه دست درازی مکن با دله ده دله بازی مکن و با لام مشدد
نام زن حیله گر مشهور است حکیم فرخی گفته همیشه تا بصورت یوز
کمتر باشد از آهو همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله زبون گردد از خنگ
تو فردا چون ز رنگ گردد کنون دایم همی خواند کتاب حیله دله حکیم اسدی
طوسی در صفت مرغابیان گفته یکی رودگر سیم کشتی مگر بسته است
گرد و اف زمین را بگرد زهر سوی انداخته دو روی بگوش بتان پرندین
پرد لر پوشش یکی کرته هریک پوشیده تنگ همه چشمه چشمه بنفشی
برنگ زده کرته و جامه چاک از برون گشاده بر و سینه سیگون چو
جنگی سپاهی فزون از شمار زره پوش و جوشن ور و ترک دار
دلهرا بکسر دال بروزن قنسرا نام راجه ملک چلم بوده چنانکه عنصری
گفته خراج قیصر روم است و سر گزیت چلم بهای بندگی دلهرا با
چیپال بخاطر میرسد که نام او دله رای بوده بضم دال
و فتح لام و اظهار ها و دله رای با چیپال گفته
دلی بکسر اول مخفف دهلی و آن شهریست مشهور در هند

و منسوب بدان را دهلوی گویند
دلیک ثمره گلی است صحرائی

نمایش چهاردهم در دال با میم

دم معروف و انوری در صفت اسب گفته ای زرین نعل آهنین
سم ای سوسن گوش خیزران دم و بمعنی دنبال و عقب چیزی
و دمادم مانند پیاپی و بالفتح نفس و افسون و فریب حافظ گفته دمی
با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد شیخ سعدی گفته و مردم
از عمر میرود نفسی اثیر الدین اخسیکتی گفته دم بلا دند مرا او مطرزان
حواس زانکه پروازنه در اوج مکان میگیر دم و بمعنی نخوت و تکبر
نیز آمده و حکیم اسدی طوسی گفته بر دی و کنج و سپاه از تو کم
نیم چیست این طمع و این باد و دم دیگر بمعنی بوی باشد که بتازی شم
گویند مولوی گفته پیاز و سیر بینی بری همی بوی از آن پیاز دم آن بوالحسن
چنین زند ابن یمین گفته چون تاب گرفت زلف سنبل آورد
صبا دم قرنفل و دمش مصدر آنست دیگر بمعنی دم آهنگران
که آنرا دمه و بتازی منفخ گویند در فرهنگ بمعنی وزن شعر آورده مولوی
گفته چون بیکی پاره پوست ملک توانی گرفت زشت بود در دکان
کوره و دم داشتن هم او گفته کاوه که داند زدن بر سر ضحاک تیک
کی شودش پای بند کوره و سندان دم دیگر بمعنی آه و آمده و بیمان
نفس است و بمعنی افسون هم گفته اند امیر معزی سمرقندی گفته
گاهی زبیم زو بجه خواندم فسون دم گاهی ز ترس و سوسه کردم همی
دعا سیف اسفرنگی گفته اگر خواب فتنه را بر شب بخت
بیدار او بدم بندد و بمعنی طرف تیز کارد و خنجر و شمشیر که بتازی حد گویند
دما بروزن هوا بمعنی دم و نفس و در فرهنگ و سایر گویند بکسر اول بمعنی
مزاج و نهاد و سرشت و طبیعت و بمعنی رود خانه است بزبان هند و پارند
دمادم یعنی نفس بنفس و دم بدم انوری در هجا گفته ای خواجه
ترا سری بود طاس مالیده و سرخ رو و محکم موئی نبود بر او و گر
هست از شهائی گرفته ماتم پس با سر آنچنانت ریشی است
مانند یکی سپید پرچم ریش از پی کندن پیاپی سر از در
سیلی دمادم و بضم اول بمعنی متعاقب و متوالی و دنبال
یک دیگر آمده است
دمار بروزن شمار بمعنی هلاک و بوار چنانکه مسعود رازی گفته مخالفان
تو موران بدند و مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار مده
امانشان ازین چنین روزگار ببر که اژدها شود ار روزگار یابد مار
دمامه بروزن تمامه بمعنی نقاره و طبل است سیف الملوک در
مدح جهانگیرشاه گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر
فیلت نقاره خانه گاه زد و گیر آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب
بخش شده کوس او خرطوم نفیر و بمعنی نفیر نیز گفته اند نزاری
قهستانی گفته دمامه در دمید ناز نگاهی روان گشته چون
دریا سپاهی من نیز در اشعار جشن و سرور گفته ام بچرخ
رفت ز هر صف نفیر چنگ و نی و دف دم و دمامه و شنیده غریو
ارغن و مزمر
دمان بروزن امان بمعنی وقت و زمان و بمعنی فریاد کننده
از روی غضب یا از روی شادی مفرط منوچهری گفته بزی
بجهان سالیان دراز دنان و دمان و چمان و چران و بمعنی
نعره زنان و فریادکنان نیز آمده فرخی در صفت حیوان گفته
دمنده اژدهائی چشم آمد خروشان ابر آرام زمین در گرفته
دامن خاور بدنبال نهاده بر کنار باختر سر و دمان بمعنی تیز رفتن
نیز بوده صاحب فرهنگ منظومه بنظم آورده است ذرچه جست
لنگ اسم مکان تیز رفتن بود دمان و دنان و بمعنی زمان
هند و ساتر آمده و دمانش بمعنی وقت و زمان و مدت است
و زمان معرب دمان است و بمعنی دمنده از روی قهر آمده
نیز گفته ابری برآید اکنون هر بامداد تند چون اژدهای شیفته
بر مردمان دمان
دم دار بروزن هشیار دنباله کش لشکر که بعربی ساقه
و بترکی چنداول گویند
دمدمه بفتح هر دو دال فریب و مکر و آواز طبل و دهل
حکیم نزاری گفته دمدمه میزنند بر سر بازار عشق همسر جان می
دهند کیست خریدار عشق و این معنی با دمامه نیز مناسبت است
مولوی نیز گفته زین دمدمه از نان بترسند و بمعنی آوازه دهل
سیف اسفرنگی گفته اگر چه دمدمه جاه دیر می پاید شعر نیک
بود زنده نام مردم راد و این شعر معنی مکر و فریب مناسبت

گزاری گفته فلک قاعت مده بدست طمع باز شوی نشاید زبون
ده مده زن دیگر بمعنی سرکوب قلعه است و آن برج مانندیست
که در برابر قلعها از چوب و سنگ و گل بسازند و بر بالای آن توپ
و خمپاره کشیده قلعه کیان محصور بستوه آرند

دمساز بمعنی همنفس و همراز

دمسیجه مرغ کوچک خاکستری و سفید دم باشد
که بیشتر در کنار آبها نشیند و دم بر زمین زند خاقانی گفته چو
موسیجه همه سر بر هوا کش چو دمسیجه دم بر زمین زن و بعضی
بجای یای نون و بجای جیم پارسی جیم تازی گفته اند و اول اصحست

دمغازه و دمغزه استخوان مکاوکه بعربی عصعص
گویند وجه تسمیه اش اینکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف
دارد چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون می آید
بدین نام موسوم شده و بر این قیاس پر غازه زیرا که از آن پر
بیرون آید و این لغت بضم اول است مولوی گفته جمع کرده در بروی
آن جمله بزه کو سری بود ست و ایشان مغزه

دم گاو بکسر ثانی نفیر را گویند و آنرا گاو دم نیز گفته اند
و تازیانه ایست بترکیب دم گاو مولوی گفته گر خری دیوانه شد
یک دم گاو بر سرش چندان زن کاید بجا و خا و تبدیل جولت
چنانکه دمی تبدیل دم است و دنبال منسوب بذنب است که
در آخر چیزی استعمال میشود ضد اول

دم گرفته یعنی نفس گرفته و پوستی را گویند که در حین
دباغت گنده و متعفن شده باشد

دمکه و دمکاه بالضم که دم از آنجا رود مولوی در قصه
قزوینی و کبود زدن دم شیر گفته از دم و دمکاه او کم دم گرفت
دمکاه و دمکه هم محکم گرفت و بفتح کوره آهنگر و زرگر و جای
نفس که عبارت از گلو باشد و تون حمام که گلخن گویند مولوی
معنوی گفته که در طواف آتشم که در شکاف آتشم باد ای حسن دل
سوخ روز دمگاه آهنگرم و دمکه بمعنی جای نفس که دهان باشد
مولوی معنوی در مثنوی گفته من چگویم چون مرا بر دوخته است
دمکاه و دمکه هم راسوخته است

دم لابه بضم اول و دوم دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او

برای نان و غیره و معنی ترکیبی آن لابه که بدم کنند

دمندان بمعنی دوزخ باشد و آتش را نیز گویند اما تشت
بهرام گفته درخت بارور کشتمندان چو فشانند رسته از دمندان
شهاب گفته گرد از خشم تو چون بر طبرزد گرد و از لطف تو جواب
دمندان و شهری از توابع کرمان بوده که قریب آن کوهی معدن
نشادر داشته و از آنجا بیلاد می برده اند و بخار ری بالا رفته و دود از
غار آن متصاعد می شده و پس متکاثف میگردیده و آن نشادر
خالص بوده کافی ظفر همدانی گفته او در کرمان سوی دمندان شد
تا نشادر برد به نیشابور

دمنه بالفتح فرجه تنور و بالکسر روباه مطلق و نام
روباهی که در کلیله و دمنه قصه آن مسطور است و بر فتان و مکار نیز
اطلاق کنند و بمعنی بفتح نیز آمده است خاقانی گوید نه دمنه چون
اسد نه و دمنه چو سنبل است هر چند نام هر دو کاتب فکند
در این معنی حکیم ازرقی قهستانی گفته مکو تا نیاید بکوشم برون به
تنور چون دمنه بر شتر به

دمنه دانی بالفتح خرقه که در دمنه تنور یعنی سوراخ
تنور گذارند کمال اسمعیل گفته زیراکه به هیچ کار نیاید
الا از برای دمنه دانی

دمور بروزن سمور آواز آهسته و زمزم و نام مردی از خویشان
افراسیاب که در قتل سیاوش شرکت داشته

دمه بوزن رمه بمعنی باد با برف و سرما شیخ نظامی گفته دمه
دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرسنه داران بزرگ و آنرا باد
دمه نیز گفته اند و دیگر بمعنی دمیدن آهنگران که آنرا دم نیز گویند
و دمق معرب دمه است

دمیدن دم در چیزی کردن و بمعنی روییدن
و طالع شدن و بر کسی افسون و دعا خواندن و پف کردن و حمله کردن و
لاف زدن و نور آمدن و بر این قیاس دمیده و دمنده و
دمان یعنی رونده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی
دهنده و در فرهنگ جهانگیری گوید دمان قریه یا دکان از
روی شادی یا قهر چنانکه در دمان گذشته

دمیک بکسر دوم بروزن شریک بمعنی زمین و بوم

وبسکون دوم و فتح تحتانی نام قریه ایست از غزنین که شهاب
الدین غوری بزخم یکی از ملاحده در آنجا کشته شده

نمایش پانزدهم در دال با نون

دن بروزن تن فریاد و غوغای از نشاط و نشاط رونده ام
بنشاط چنانکه منوچهری گفته همه روزه دو چشمت سوی معشوق
همه وقته دو گوشت سوی ارغن همه ساله بدلبر دل همی ده همه
ماه بگرد دن همی دن و دن اول در اینجا بمعنی خم است و آن
عربی است و دندیدن زمزمه کردن مغان در وقت باج ولیشان

دنان مرادف دمان چنانکه نیز ضمنا معلوم شد

دنب بضم اول بمعنی دم است که ضد سر باشد

دنبال بفتح اول لشکر و را گویند و بضم دم و دنبال را گویند

دنباوند مشهور بدماوند است و این نیز تصحیف است
در مقام خود تحقیق خواهد شد

دنبر بفتح دال و با موحده و شهریست از هندوستان
جهانگیری گوید اسم کریوه است در راه کشمیر رشیدی گوید
که این لفظ و نبر است بکسر واو و دال تصحیف است و فارسیان
با را بوا و بدل کنند مانند کابل و کاول و نام هیز نامی است به
تون نه میم و گمان برده اند که آن قلعه کانگره است تحقیق آنست
که این از ولایات سند است و نامی قریب به لاهور است و همان
قلعه است که مسعود سعد سلمان مدتی دو سال با آن فضل و کمال
در آنجا محبوس بوده و گفته نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای پستی
گرفت طالع من زین بلند جای فردوسی گفته هم از کابل و دنبر و مرغ

دنبره آن سازیست مشهور شبیه بدنبره و یک
بای آن محذوف شده دنبره باقی مانده و عرب آنرا معرب کرده
طنبور بطای مؤلف کرده اند چون تا و دال تبدیل می یابند
دنبوره طنبوره شده و آن دنبک و دنباک تیر کرده اند منوچهری
گفته بدهقان کدیور گفت انگور مرا خورشید گرد آبستن از دور
فرو ریزم بانجم خسروانی در آن سالی مرا بیدار محصور بیاد شهریارم
نوش گردان بیانگ چنگ و موسیقار و طنبور

دنباک بضم اول و فتح با و دهلی باشد دم دراز که آن را

از چوب و سفال هم سازند و باری گران آن را در زیر بغل گرفته
نوازند و آن را تنبک نیز گویند

دنبوقه بضم دال و بای تازی رشید گفته موی آویخته از عماد
طره و شمله دستار است و این لغت را مؤلف جهانگیری ندیده
ظن غالب اینست که فارسی نباشد چه قاف در پارسی نیامده

دنح بانون و حاء و حرکت مجهول در برهان قاطع آورده گوید
بمعنی طلوع است و مراد دشتی عیسی علیه السلام است از نهر
اردن رود معروف نزدیک دمشق است و نام روز ششم کانون
الآخر هم است مؤلف گوید چنان معلوم میشود که این لغت سریانی است
نه پارسی و مصحح برهان گوید که در کولیس دنح بالکسر است و عیدیست
میان عیسویان که روز دوازدهم تولد عیسی مقرر شده گویند در آن
روز ستاره عجیب که قصه آن در انجیل است طلوع کرده که
دلالت بر ظهور عیسی داشته و در قاموس گوید دنح بالکسر عیدیست
میان عیسویان در هر حال این لغت پارسی نیست

دند بالضم زنبور و بفتح نادان و بی باک شمس فخری گوید در
اصابت نبرد فکرت خود عقل مخطی شناس و عالم دند دیگر
بمعنی استخوان پهلوست که آنرا دنده نیز گویند عماری گفته بجای
سینه دامن و بجای گردن چشم بجای دندش تارک بجای
کتف غدار دیگر بمعنی فقیر و مفلس دند و ملک یکی شمر و بهره
جوی باشش از بدره زر ملک و از شیر دند و مخفف دندان نیز
هست بوالفرج رونی گفته بشکل پیل بکند دندش نکوکن دیگر بمعنی
خاین و بی دیانت ابوشکور گفته بخواند گهی زرگر دند را ز همسایگان
هم تنی چند را دیگر بمعنی دست افزار جولاهان است و آن
چوبی است بعرض پارچه که بافند دندانه دندانه و از هر دندانه اش
تاری بگذرانند محتشم گفته نداروح کار پیوند من شکسته است
دندانه دندمن دیگر بمعنی گدائی که آنرا شاخ شانه گویند بعضی
اینست که شاخ گوسفندی و شانه بدست گیرند و بر در دکانها آن
شاخ را بر شانه کشند تا از بدی آن صدا چیزی باو دهند و اگر
ندهند بر خود زخم زنند تا چیزی گیرد شیخ عطار گوید یکی دندی
میان داغ و دردی ستاده بود بر دکان مردی بدو میگفت
دکان دار بر هیچ که تا خود زخم نکنی ندهمت هیچ دیگر بمعنی نالو کم

سلاطین گویند گویند نام گیاهی است سبز و آنچه دندانه از آن خیزد
و در هم کشد و زمخت باشد مانند مازو و پوست انار و مانند آنها
و هنگه گویند دندش بازم کن شامل دندان و پهلو هردو خواهد بود

دندان معروف است

دندان کاو بکاف تازی بمعنی خلالی است که نان و
گوشت زیادتی که در دندان مانده باشد بدان بیرون آورند و آنرا
دندان آرپزه و دندان آرپش و دندان فرزه و دندان افرش و دندان
پرزه و دندان پرپش و دندان فرزه و دندان فرش نیز به تبدیل گویند

دندان گوساله نوعی از تیر است که پیکانش از
استخوان باشد و پیکان آنرا بشکل دندان گوساله ساخته باشند
خسرو دهلوی گفته دلیرانش گز کین دلیر افکنند به
دندان گوساله شیر افکنند

دندان مزد بضم میم نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از
فقرا را مهمان کنند بعد از خوردن طعام بایشان دهند و روم
کنند و آزار مرو دندان نیز گفته اند حکیم سنائی گفته مرد
خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش مرو دندان مزد جو
مرو دندان زن مباش سوزنی گفته به دندان مزد از تو خواهیم قیصی
اگر اطلس نه یا خاره یا خز و دندان مزد بدال میوه یا شیرینی را
گویند که بعد از طعام بخورند و بمزند

دندانه بروزن مردانه کنگره عمارت را گویند خاقانی گفته
قصری که بنام آن طرازند دندانه اش آفتاب سازند هم او در
باب ایوان مداین گفته دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند
سر دندانه بشنو ز بن دندان

دندنه با اول مفتوح بثانی زده آهسته سخن کردن در زیر
لب باشد کمال اسمعیل گفته تیزی که بانگ رعد کم و زیر آن بود
در زیر لب چو دندنه ناتوان کند و آنرا دندش نیز گویند و دندیدن
مصدر آن است و شیرازیان دندیدن بضم لام لندیدن
گویند در خراسان بیشتر شایع است

دنگ آلتی است که بدان برنج کوبند چون بکمیراو به
هاون برنج رسد سر دیگرش بلند شود و همچنین بالعکس و چون
او را با پا حرکت دهند با دنگ گویند و برنج کوب را دنگی گویند

مولوی گفته گر به سجده آدمی سرور شدی دنگ پیر زار زن سر
شدی ابوطالب کلیم در صفت اسب خود گفته بکوبان نشست
چو سر از سکندری برداشت بچوب دنگ تو گوهر نشسته است کلیم
و دیگر بمعنی احمق و بیهوش شاعر گفته تا پری روی تو در دایره خط
دیده چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ زلالی خوانساری
در مغنی صدائی که از بهم خوردن دو سنگ یا دو چوب بر آید
این بیت گفته در جهان دیوانه را دنگی بس است خانه پر شیشه را
سنگی بس است و دیگر بمعنی نقطه و پرگار آمده شاعر گفته تو ای
مانند دنگ و من چو پرگار بگردت بی سر و بی پا بگردم و سبب
دراز کردن بی اندام را با دنگ برنج کوبی منسوب داشته دنگال

دنگاله و دنگ داله بفتح اول آلتی را گویند که از جای
بلندی تا بزمین سیخ بسته باشد یا از بام و دیوار تا بزمین آویخته باشد
چنانکه شاعر گفته خلم از دماغ و بینی من تا به پشت پای
گذشته است دنگداله ز سردی و از خمار

دنگل با اول مفتوح بثانی زده و کاف فارسی مکسور بمعنی ابله و احمق
و دیوث و بی اندام است شمس فخری گفته چارکس هست در
ممالک شاه ظالم و هیزه و سغد و دنگل رشیدی نوشته که
شمس فخری در معیار جمالی در آباکل و دل قافیه نموده و چنین نیست
معیار جمالی حاضر است و مطلع این قطعه این است دشمن پادشاه
عادل دل بادا دایم بتیغ کین بسمل

دنگی بکسر اول و کاف فارسی آنچه مزد دنگ کوب را گویند
و دنگ محلی را گویند که آن دنگ در آنجا کار میکند

دنه با اول و ثانی مفتوح صدا و ندا و زمزمه را گویند که از
غایت خوشی و نشاط خاطر آدمی سر زند منوچهری گفته
تا توانی شهر یارا روز امروز این مکن جز بگرد خم خرامش جز
بگرد دن دنه دنه گرفته یعنی خرام و شادی و نشاط گرفته ناصر
خسرو گفته مثل است انگه چو موشان همه بیکار بمانند دنه شان
گیرد و آیند و سر گربه بخارند

دنی بروزن غنی یعنی بشادی و خوشحالی بخرامی ناصر خسرو گفته
ای شده مشغول بنا کردنی گرد جهان بیهده تا کی دنی
دنیدن بمعنی ویدن بنشاط و خوشحالی است چنانکه گفته ای بنده

همچو خون گرده زخان از خوان نان خون نان خوشت بخوان
خورد کردن مدان دنیدن مصدر این لغت است

دنباوند نام کوهی است مشهور بدماوند و آن در ده از مداین است
و گویند اصل دنباوند بوده و آوند بمعنی ظرف است یعنی دنبا
ظرف آن است و ملوک دنباوند را در قدیم مصمغان گفتندی
چنانکه ملک جبال طبرستان را اسپهبد و ملوک هند را بلهر
و ملوک قنوج را رای مهراج ابوریحان در آثار الباقیه گوید که فریدون
ارمائیل خوان سالار ضحاک را که مامور بود بکشتن مردم و آوردن
مغز سر آنها را برای مار ضحاک خواست بکشد چون ثابت کرد که او
کشته و مردم را رها کرده در کوهسار دماوند دیده شدند
او را حکمران دماوند کرد و نشاند بر تخت زرین و مصمغان لقب
داد و این لقب بر حکام دماوند باقی ماند و گویند چون فریدون
بر ضحاک مستولی شده او را گرفته بچاهی که در آنکوه بود معلق کرده
نابود و بر این قیاس حرن ضحاک بد خوبود و پارسیان با رودیو
میگفتند آنکوه را دیو آوند خوانده اند و بمرور بدماوند معروف
شده و بر این تقدیر دیو آوند نسبت است چه دنیالیت
عربی است و آوند پارسی مخالف اند مولف گوید آن کوه نیست
و اهل سیاحت و فرهنگ و مهندسین فرنگ بحکم شهریار عهد
بتحقیق معادن آنجا رفته اند و دانسته اند که چهار فرسخ ارتفاع
آنست و بر قله اش سی جریب زمین هموار و چاهی است که از
آن روشنی بدر و دود از آن بر آید و گویند معدن گبریت است و
چاهها متعدده دارد و نزدیک شدن بآن باعث قطع نفس و هلاکت است
فریدالدین اصفهانی در این معنی گفته از ناله مکن آگه مرا دود دماوند
و ز گریه مکن چشم مرا چشمه آمو حکیم فردوسی نیز در باب ضحاک گفته
بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند بماند او
بر این کوه آویخته زاو خون دل بر زمین ریخته گسسته شد از خویش و
پیوند او بماند اندر آن کوه در بند او و اصل آن چو یاوند تحقیق خواهد شد

نمایش شانزدهم در دال با واو

دواری بفتح دال و کسر راء مهمله زر بیت سکوک را گویند که از طلا
که هر یک موازی پنج و شانی باشد حکیم منوچهری دامغانی گفته

جز بر در شهنشه بر در گاهی ز رقم نه بر در حجازی نه بر در بخارا
چون تو ندانم که خدمت کمتری کنی و مهتر از بهر دو شالی و ز بهر یک دواری

دوال بروزن جوال بمعنی تسمه و در فرهنگ چرم حیوانات
و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند خسرو دهلوی گفته
هم او ریخت در کاسه طاعت زلال هم او کوفت بر کوس
دولت دوال غضایری رازی گفته دوال کرد اندام پیل را ز عدو
چو برزنند بر آن کوس پیل تو دوال از رقی هروی گفته ولیکن
روز کوشش بر دانند دوال پیل فربه شیر لاغر و حکیم سنائی دوال
بمعنی مکر و حیله آورده نگارم من سوی دوال شما نشوم نیز در جوال شما
در جهانگیری بمعنی زمرد آورده و این بیت رفیع الدین لنبانی را شاهد
کرده ز بهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهرش که قطره در
خوشاب است و سبزه شبه دوال و گوید بمعنی شمشیر نیز آمده
و نظامی گفته چو زخم دوالی دوالی بدید بسوی رخت برادر کشید

دواله چیزی است شبیه بریسمانهای باریک پهن بهم پیچیده
بر شاخهای درخت صنوبر و بلوط متکون میشود بهترین آن سپید و
خوشبو و تازه و زبون ترین سیاه رنگ و با قوت قابضه
و با شراب متوی باه و مفرح معده و دل و جگر از تخمه نقل شده

دوالی نام حاکم ابخاز در عهد اسکندر که با سکندر رو شاه
بر دعی را جزی با او داد چنانکه نظامی گفته دوالی بنام آن سلور دلیر
دوالک همی باخت مانند شیر

دوان بمعنی دونده است و نام دهی است از مضافات
قصبه کازرون و از آنجاست جلال الدین محمد علامه دوانی

دو برادران دو مرغ اند شکاری کوچکتر از عقاب و در
شکار یکدیگر را امداد کنند تا آن صید را بگیرند

دوبل بضم دال و فتح بای موحده بی وفا و بی حقیقت را
گویند حکیم ناصر خسرو گفته تن دوبل بیوفاست ای خواجه
چند زین مطلب مراد از این دوبل عقلت گیسوست کل دیگر سو
نگر بکدام جانب مایل

دوتائی بوزن کجائی بمعنی پوشیدنی و از مغانشعار
استادان سلف بمعنی پوشش زیر قبا فهمیده میشود
شاه کبود جامه گفته گر کسی بودی که چشم چار تائی برزدی

واین دوتائی در بر من بنزد مان یکیاستی حکیم سنائی گفته
یکتا و دوتا کردم در مدحت و خدمت یا بم اگر از جود تو دستار
دوتائی هم او واضح ترگفته گفت یکی شعر دو هفته لیسه باید در
تقویت حسی و نطقی و نمائی دارم طمع از جود تو هر چند نه
ارزد پیراهن و دستار و زیر پوشش دوتائی

دوتیه نام قریه ایست در کوهستان کشمیر و دار الاماره
حاکم کاکاو دیبنایت و این دو طایفه شصت هزار خانه اند

دوچار و دوچهار رشیدی گوید یعنی ملاقات
واین عبارت است از آنچه دو چشم چهار شد مؤلف گوید این
لبس مختصر است چه دوچار شدن رسیدن دو کس باشد بیکدیگر
و بیشتر در میان خصمان استعمال شود حکیم فرخی گفته هر که با تو بجنگ
شد دوچار بالظفر زد او یکی است هر به تو لوکنا برزد با من میان
راه تنگی دوچاری دوچاری دوچار شیخ عطار گفته کدام صید
اجل دید که با او هم اجل نکرده دوچاری درین سپنج سرای
من نیز وقتی در رزمیه گفته ام دو بود چار شد از تیغ شاه مرکب و مرد
بلی دوچار شود چون بتیغ گشت دوچار بکتف هر تن کان تیغ
برق سیر رسید ز تنگ توسن تازی بخاک کرد گذار

دوخ با اول مضموم و واو معروف بروزن و معنی لوخ یعنی
علفی که از آن حصیر سازند و بوریا بافند و دیگر بمعنی صحرای که از
علف و شاخ و گیاه خالی باشد و سر بهوی را که اصلع گویند
بفارسی دوخ چکاد گویند چه دوخ بهمو و چکاد تارک سر باشد حکیم شاکر
گفته روی مرا در دگر و زرد تر از زر گردن من عشق کرد نرم تر از دوخ
زراتشت بهرام گفته شود دوخ زرد و پشت لوخ کرد و تخت باریک
همچون دوخ گردد شمس فخری گفته عجب مدار که فرق
سپهر بی مولیت کرشند بسیلی ادیب شاه دوخ چکاد

دوخت ماضی دوختن و دوشیدن باشد یعنی پاره را بهم وصل کرد
و شیر را دوشید و بمعنی ادا کردن و گذاردن وام با حق کسی باشد

دوختن بمعنی دوشیدن چنانکه گذشت و بمعنی اندوختن
یعنی جمع کردن نیز آمده مولوی گفته ها در شش بود آن فریب
آموخته وام بچه از عطایش دوخته سراج الدین راجی گفته
شیر بر پاس دوخت تدبیرش وام افلاس دوخت احسانش

ودو حضر بر این قیاس

دود افگن قسمی از ساحران باشند که عود و لبان و دانه سپند
و مقل و امثال آن بر آتش نهند که باعتقاد ایشان جن حاضر شود و سحری
که اراده کرده اند بفعل آید چنانکه خاقانی گفته دود افگن را بگو که بس با ماتم
دودی برکن که دود کین شد جانم بر من چو بدل کرد بدل جانانم
دل کردانی مکن که سرگردانم هم او گفته زان غمزه دود افگن
آتش فگنی بر من هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

دود آهنگ بمعنی دودکش است چه یک معنی آهنگ
کشیدن است و آن سوراخیست که در حمام ها و مطبخها و بخاریها
گذارند تا دود بیرون شود و دودی سفال را که برای گرفتن دوده بر روی
هم نهند نیز گفته اند شیخ نظامی گفته آتشی چون سیاه و دود برنگ
کاورد سر برون ز دود آهنگ عثمان مختاری گفته آفاق بپای
راه مافر سنگی است بر آتش ما سپهر دود آهنگی است دریای امید
مابست هر جا خاریست بر شیشه عیش ماست هر جا سنگی است

دود معروف است و بمعنی غبار خاطر و اندوه نیز استعمال شده
قطران گفته از دل خویشانت سور و خرمی برد و دود

دودمان بمعنی خاندان خانواده است حکیم سوزنی در مدح سید گفته
ای استوده بتو دودمان نبوی جان گرفته بعزم صواب و رای قوی

دوده بروزن سوده بمعانی است حکیم ازرقی گفته شعاع
درفش تو بر هر که تابد تزاید زاولاد آن دوده دختر ضیائی کاشانی
گفته از پیت فراق دوده و دود باقی بقیات باشد و بود روشن کن
دودمان دودی بل دوده مزابل وجودی دیگر بمعنی دود چراغ برای
ساختن مداد سعدی گفته آتش بنی آدم در فتاد وین دوده که می رود
دخان است دیگر بمعنی تو تیای کحل سیاه را گویند فخر گرگانی گفته
براه اندر جدید آمد سواری چو کوه دوده و زیرش هواری

دوهنج و دودهنگ سابقا مرقوم شد

دور بضم اول بروزن مور نقیض نزدیک باشد و بفتح اول یاد
کردن درسهای گذشته تا فراموش نشود عبد الواسع جبلی گفته
میکنم درس عشق روز از بر شب همه دور جور میخوانم و در بعضی نسخ
نوشته اند شب همه شب چو دور میخوانم و اخبار جاسوسی که
بامرا نویسد دور گویند و جاسوسی که نویسد سر دور خوانند در جانی

بمعنی پیاله شراب آورده و بیت امیر خسرو نوشته ساقیا می ده
که امروز مرا سر دیوانگی است دور بر گردان که مرکز از تهی جانگی است
رشیدی گفته بمعنی پیاله دوره است نه دور و معرب آن دوره و فتن
وحق با او است فقیر گفته ام در جام کن آن آب مروق را آن آتش قید
سوز مطلق را کز فیض پسنج هیب هر ربعی رونق شده سندس و
استبرق را ساقی در چنین بهاری نغز تجدید نما بدور دورق را

دوراسران بروزن نوراوران بمعنی پادشاه جادوگران
که معاصر زردشت بوده و دوراسرون با واو نیز گفته اند

دوراغ با غین نقطه دار دوغ و ماستی را گویند که شیر در آن کرده
باشند و در اصل دوغ راغ بوده و یعنی دوغی که از صحرا و دامن کوه
آورده اند و در شیراز استعمال آن متداول است

دورباش با اول مضموم نیزه بوده دو شاخه که بزر و گوهر
مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان می برده اند تا مردم را ز دور دیده راه
خالی کرده دور شوند هنوز در هندوستان متداول است گرچه پیشاپیش سلاطین
بندوگتا ز تیر و نیزه و غمزه و آه جگر سوز نیز آمده امیر خسرو گفته گهی از
گوشهای چشم خواندن گهی از دورباش غمزه راندن نظامی گفته
چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر بر کشید

دوربست بضم دال و سکون واو و را مهمله و فتح باء
موحده و سکون سین مهمله و تاء فوقانیه قریه ایست اکنون قریب
بشور طران آنرا اکنون ترشت و درشت خوانند بشین معجمه ظن غالب
آنست که باء موحده یاء بوده است و دریست نام داشته و اکنون
ترشت شده و چه که در پارس نزدیک کازران و شاپور قریه ایست
که آن را دریست گویند

دورس با سین و حرکت مجهول گیاهی است که تخم آنرا
شوکران گویند و خوردن بیخ آن جنون آورد و بعد ورس تعفی
معروف زیرا که آن را از تفت یزد آورند و بیخ تفت خوانند

دورو بضم اول و واو گل رعنا را گویند زیرا که دو رو دارد
یکروی سرخ است و یکروی زرد و کنایه از مردم مزور و غیر صادق
نیز آمده حکیم فرخی گفته از مجلس ما مردم دوروی برون کن
پیش آر می سرخ و فرو کن گل دو روی با می است بدین زینت و آراسته
از گل یکسو گل دو روی و دیگر سو گل خ در روی تا این گل دو روی

ها می روی تاید زین باغ بردن رفتن بار اینبود روی و آن تارک
و زرپا گویند و فقیر من نیز گفته ام دو روی گل نظر کن ده طرف
بوستان هر روی و جمالی دیگر گرفته است روی نشان
ز چهره عاشق ربوده است روی اثر ز طلعت دلبر گرفته است یا زر گ
بدیع با ظهار صنع خویش روی زر گ گل را در زر گرفته است

دوروزی بمعنی صحت و تندرستی آمده فخر گرگانی گفته دو
روزی و درستی مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد و کنایه از کار
بی قوام و بقا است که آن را دوروزه نیز گویند

دورای با اول مضموم و واو معروف نی باشد که مطربان نوازند و بعضی
قرنا خوانند و با نای مجهول در برهان بمعنی دوزهید آورده

دوزخ بضم اول معروفست و بمعنی جای دوزاک و دود زده
تیره و بد بخلاف بهشت و اهل تحقیق بمعنی اخلاق زشت اصطلاح
کرده اند چنانکه گفته اند بهشت و دوزخت با تست در پوست
چرا بیرون ز خود می جوئی ای دوست و معرب آن جحیم گویند و دوزخ
نشیم بپارسی کسی را گویند که نشیمن او دوزخ باشد و جهنم
نیز دوزخ را گویند و گویند جهنم معرب کهنام پارسی است که دوزخ
باشد و در حرف کاف بیاید

دوزنه و دوژنه بمعنی نیش زنبور و سوزن پشه و بمعنی
دوزنه بوده است اما عبارت سامی مینت الشعر انکس که
دوزنه دارد و ظاهر اللفظ دو را علیحده و ژنه را علیحده گمان برد
و در قاموس گوید کالشعر انکس سرخ و کبود که بر شتر و بیک
نشیند و چیزی منکر و درشت و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد
همانا دوزنه یعنی دو نیش مگس که مانند خرطوم فیل آویخته است و
بدان دو نیش حضور را گزد و در برهان دوژینه بمعنی نیش
جانوران گزنده آورده است

دوژه بضم ذال و فتح زاء فارسی گیاهی است که ثمر آن کریهی است
خار دار بمقدار فندقی و خارها بر آن رسته و بر دامن
آویزد و رها نکند شاعر گفته بدلها اندر آویزد دو زلفش
چو دوژه کاندر آویزد بدامان

دوسانید بروزن جوشانید یعنی چسبانید و
دوسیدن بمعنی چسبیدن و بر این قیاس دوسنده و دوسید

ودوسایندن چنانکه شیخ نظامی گفته نجسته کاغذی بگرفت در دست
بسینه صورت خسرو در آن بست بدان صورت چو صنعت کرد تحقیق
بدو سایند بر شاخ درختی شیخ اوحدی گفته آب گندیده خاک
پوسیده در تو چون نفس و روح دوسیده بمعنی لغزیدن نیز آمده است

دوست بین بر وزن پوست چین نام روز
بیست و دویم است از ماههای ملکی

دوست کام نقیض دشمن کام است و پیاله ایست
که با دوستان خورند و آن را دوستکامی نیز گویند

دوستگان یعنی دوستکام است که مرقوم شد
چه در پارسی میم با نون تبدیل می یابد چنانکه بام و بان نیز گفته اند
و دوستگانی پیاله و شرابی که با دوست خورند یا از مجلس خود
از برای او فرستند حکیم سنائی در مدح بهرام شاه غزنوی گفته
شده از عدل شاه ملک پناه گرگ با میش دوستگانی خواه عبدالواسع
جبلی گفته چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستگانی

دوش بر وزن گوش یعنی کتف باشد و شب گذشته را
نیز گویند و امر از دوشیدن هم هست یعنی بدوش شیخ سعدی گوید
آن سیل که دوش تا کمر بود امشب بگذشت خواهد از دوش و از آن
دوشین و دوشینه نیز گویند حکیم ناصر خسرو گفته در دلم تا به
سحرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن چون دوشینه
بکوی می پرستان پیمانه می بزر خریدم اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادم و درد سر خریدم و ظرفی که در آن شیر دوشند شیر
دوشه و کاودوشه گویند

دوشا با ثاء مثلثه بالف کشیده هر چیز که آن را میدوشند مانند
گاو و گوسفند سید نجم زیشان دوشا هزاران هزار اما ترکیب گوشا و دوشا
و کوبا تقاضا میکند که معنی دوشنده باشد والله اعلم

دوشاخه چوب و پیکان و نیزه دو شاخ و آلتی است
که بر گردن مجرمان نهند و محبوس کنند و آنچه بر پای نهند کنده گویند
چنانکه مهستی گنجه در باب خود گفته شر کنده نهاد سرو
سیمین تن را زین واقعه شیون است مرد و زن را افسوس که در
کنده بخواهد سودن پائی که دو شاخه بود صد گردن را دیگری
گفته پیش پیکان دو شاخش از برای سجده را شیر چون
شاخ گوزنان پشت را گردی دوتا

دوشنه و دوشه ظرفی که شیر در آن دوشند

دوشیزه بر وزن پوشیده دختر بکر را گویند خاقانی گفته
خاطرم بکر و عهد نامرد است تر ز نامرد بکر خطر است ناکش
بکر خاطرم ز قضا است کالش شهر با نواز عمر است

دوغبا بر وزن شوربا آش است و ماستابه را گویند

دوغو بضم دال و غین آنچه در ته پاتیل ماند از آنچه روغن از آن گرفته
اند یعنی ثقلی که از مسکه بماند چون آن را بپالایند و بفتح غین
و واو بمعنی آشی است که از دوغ پزند و اصل دوغ آب بوده و آن را
دوغبا نیز گفته اند چنانکه گذشت

دوک آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوکدان صندوقچه
که میان آن گروه ریسمان و دوک و پنبه و امثال آن گذارند کمال
اسمعیل گفته یا رب چو فتنه بود که از سهم هیبتش مریخ تیر خود را در
دوکدان نهاد اثیر اخسیکتی گفته زان در صف الست کمربسته
چو چرخ تا پنبه وار باز نشینی بدوکدان قاآنی اشاره به بهرام
چوبینه کرده و گفته بهرام نیم که تیره گردم چون
خصم خیره دوکدان به چنم

دوک ریسه آن دوک که بدو ریسمان خیمه و جز آن تابند

دوکارد آلتی است بشکل ناخن برا یعنی مقراض که در زمان جاهلیت بدان
می بریدند و بعربی آن را جلمان و بر غیر آن جلم گویند

دوگانه بمعنی دو عدد و دو رکعت نماز صبح و چهارگانه و پنجگانه
نیز گویند ابو منصور منطقی گفته یکبوی بر زدیدم از دو زلفت
چون سوی زدی بر صنم نشانه چونانش بیخشی همی کشیدم چون
سور گندم کشد بخانه با سوی بخانه شدم بدر گفت
منصور کدام است از این دوگانه امیرخسرو در صفت بر روی
در آمدن اسب خود گفته بخ بخ این زاهد دوگانه گذار که دوگان
بجا میکند یکبار من بنده گفته ام پس از دوگانه ربت بکیانه
بر بستم بعزم رفتن درگاه شهریار کم

دول بر وزن غول مقلوب دلو و بهمان معنی است و دیگر
آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و آن چهار
گوشه است و در ته آن سوراخی کنند و آن را از غله نمایند

و بر کنار آن ظرف چوبکی نصب کنند بطوری که چون آسیا بگردد آن
چوبک که بلکلاک موسوم است بحرکت در آید و گندم از آن در
آسیا رود و آرد شود چنانکه مولوی گفته چون لکلکی است کلکلت
بر آسیای معنی طاحون رب کرده ز لکلاک معین زان لکلک
ای برادر گندم ز دول بجهد در آسیا در افتد معنی هی متبین
دیگر بمعنی برج دلو است چنانکه سنائی در فلکیات گفته باز
دو پیکر و تراه و دول از هوا یافت بهره پیش ممول دیگر بمعنی مکر
و محیل و بچیا آمده حکیم سنائی گفته کرده از حقل زلف مه غزلان
بهر دولی فتنه دولان حکیم انوری گفته از بهر خدای رهنمونی
می بفرست بدست این فرستاده ور نفرستی بماندم اندر غم
وین دول غلام جست ناگاه دیگر بمعنی ستون کشتی است و
کشتی که دو ستون دارد آن را دودولی گویند و اگر سه ستون دارد
سه دولی و دیگر بمعنی کیسه و خریطه باشد و از اینجاست که
خریطه را که بر میان بندند دولمیان گویند

دولا سبوی آب همانا مخفف دولابچه است و آن را بحذف واو نیز دیده ام

دولاب یعنی چرخ و هر چه در دور و سیر باشد و
مخزن و گنجینه کوچک را نیز دولاب و دولابچه گویند و مرد مغرط
در معامله با دادی وجه را دولاب و دولابی زن نهند و نام جائی بیرون
شهر طهران که در آنجا تره و سبزی کارند و نام دروازه که آنجا
روند و نام ده کوچک که با باغی دیگر روند منوچهری گفته زفت
رزبان چو رود تیر به تاب سهی تیز رانده نشتاب از زره
دولاب همی و نام قریه بطایف و قریه همین که آن را سوق
الفرج نامند و قریه باهواز نیز آمده

دولانه با اول مضموم و واو مجهول نام میوه ایست شبیه
بسیب کوچک زنگ و سرخ مانند آلوی یک هسته دارد و بستانی
و جنگلی هر دو ممکن است یوسفی طبیب گفته دولانه سرخ
بوستانی نیک است بمعده و جگر را هم

دولت خدا یعنی صاحب دولت و این لغت مرکبست
از عربی و فارسی شیخ نظامی گفته هنر بر که یافت
قدر تمام بدولتخدائی بر آورد نام

دوله کره با دو پیمانه و پیاله شراب را گویند و زلف را
نیز گفته اند و در عربی بمعنی بخت و غلبه است و با دال مضموم به
پارسی چند معنی دارد اول پشته و بلندی باشد مولوی
گوید هر که بر این ره رود در ره دوله است رهش منگر بر این شاه
رهم سپر بر ره هموارم از او اوحدی گفته شب و تاریک و دیو غول
راه باریک و دوله بر دوله دیگر بمعنی مکر بود دیگر فریاد و ناله را
گویند صدای سگ و شغال را نیز گویند چنانکه زراری گفته که سگ از
دور میکند دوله آذری گفته گرد خاوند خویش میگردید دوله
کرده بخاک میغلطید و بمعنی شکم و شکنبه ابواسحق اطعمه گفته شعله
چو رشش دوله کباب پاچه دست و کله سر روده زیچک شش جیبک
دل کباب و خوان جگر و بمعنی دایره نیز آمده است چه قطر دایره را که
عربی است در کتب قدیم بپارسی گنج دوله بکاف پارسی مضموم ترجمه
کرده اند و گنج بمعنی گنجایش است

دومه دشمن در پارسی یعنی دو دشمن بزرگ و ترجمه
لفظ اجتماع لفظین است

دویر بر وزن گزیر بمعنی نویسنده و منشی و شاعر و دویر از آن
گویند که بدو هنر آراسته باشد و شرح آن در دبیر گذشته

دویل اماله دوال بمعنی اخیر یعنی مکر و حیله و ابریشم
کنده و دویل بکسر بای پارسی نیز باین معنی است

نمایش هفدهم در دال با هاء

ده عدد معروف و بالکسر قریه و دهنده و امر بدادن
منوچهری گوید چون می بدهی نوشش همی گوی همی باش
چون من بخورم جام همی گیر و همی ده ور جهد کند خواجه و گوید
نخورم می با جان و سر سلطان سوگندش همی ده رشیدی
گفته بمعنی زدن نیز آمده چنانکه در مقام تاکید و تهدید و تکرار زدن
ده و ده ده گویند شاهری در هزل گفته خواهم شبکی چنانکه تو
دانی و من در گوشه ده بزمی و در آن بزم تو دانی و من آن
از همه به من بر سر بسترت بخوابانم و تو از غایت ناز آن نرگس
مست بخوابانی و من برخیزم و ده ده دیگری گفته ره داد و بر آمد
ز درگاه شاه دهاده بر آمد ز ماهی بماه صبا کاشانی گفته
گهی گفتم بجدل با کتابش خنجر گهی لیم بریی در ده ده کوبال ده

این مقام تاکید در دادن کوپال انسب است

دَمار بالفتح و رای مهمله در آخر بمعنی غار و شکاف کوه چنانکه بهار گوید
کهی بر دمار و شکسته دره دمارش پر از کان زر تیره

دَماز بفتح و زای فارسی در آخر بمعنی نعره و فریاد است فرخی گفته
فرخی بر در تو بنده لست از نشاط تو برکشیده دماز

دَهاک بالفتح لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده اند
چه ضحاک عرب بوده و بواسطه کثرت خنده این نام داشته و پارسیان
چون ضاد در کلام ایشان نیست و را دهاک خوانده اند و ده عیب
برای او اثبات نموده اند چه اک در پارسی بمعنی عیب و عار است
و آن ده عیب اینست اول بخردی دویم بددلی سیم دروغگوی
چارم بدزبانی پنجم شتابکاری ششم بسیارخواری هفتم بی
شرمی هشتم بیدادگری نهم کوتاهی قامت دهم زشتی صورت
و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را اژدها و مار لقب نهاده اند
چنانکه فردوسی گفته ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و بر آورد ز ایران
دمار سر مردم از مغز پرداختند مر آن اژدها را خورش ساختند
گویند وی خواهرزاده جمشید و برادرزاده شداد عاد علوانی بوده
گویند بعربی باقیس نام داشته و چون بقانون اعراب دو گیسوی
بلند از بناگوشش بر دوشش افتاده بود فارسیان او را ماردوش
خوانند و در میان عوام مشهور شد بروفق تواریخ او هزار سال
پادشاهی نموده و دو هزار هفتصد و پانزده سال بعد از هبوط
آدم پادشاهی یافته والله اعلم شیخ سعدی گوید لب و دندان
شیرین منطقش بین نشاید گفت جز ضحاک جادو وهم در
اثبات ظلم او گفته در کمند سر زلف تو در بغداد دل من که گرفتار
دو مار زند بدان ضحاکی خاقانی در حبسیات گفته دست آهنگر
مرا در مار ضحاکی کشید گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

دَهان معروف است

دَهان دره بمعنی خمیازه است

دَهانه و دهنه آهن لگام که اسبان را بر دهن کنند
ناصر خسرو گوید چه دانش نداری تو در پارسائی بسان
لگامی بود بوی بی دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد
چو تازی بود اسب یکتا زبانه و سنگی است معروف رنگ
آن سبز رنگ باشد از کان مس حاصل شود در دواها بکار
برند خاصه در دفع سموم و دواهای چشم و آنرا دهانه فرنگ گویند
کمال اسمعیل گفته زتاب خشم تو گر پرتوی بروم رسد شود زبانه
آتش دهانهای فرنگ دهنج معرب دهنه است در جهانگیری
چیزیرا گویند که شبیه بدهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک
و دهانه آب نظامی گفته شد زمین کنده باد دهانه آب کرگس آن
گنج راندیده بخواب رشیدی گفته که در فرهنگ جهانگیری بمعنی
ده نیز آمده و این بیت اخسیکتی آورده چو عنکبوت بده دست و
پایت بحر تنم از آن دهانه چهار اوستاد و شش مزدور

ده پنجی یعنی زر ناسره و غیر خالص که ده دینار آن پنج
دینار باشد و بر این قیاس زر ده دهی یعنی زر سره و خالص
نظامی گوید با من است آنکه در سخن سنجی ده دهی زر دهم
نه ده پنجی خاقانی گوید این می جام بین بهم گوئی دست شعبده
کرده ز سیم ده دهی صره زر شش سری منوچهری گوید بر
سر هر نرگسی ای تمام شش ستاره بر کنار هر یکی یا چو سیم
اندوده شش ماه مربع حلقه حلقه کرده زر ده دهی

ده‌چه بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم پارسی
بزبان دیلم رعیت و دهقان را گویند

ده‌خدا آنکه خداوند و رئیس و بزرگ ده را گویند

ده‌دادن بفتح اول بدویم زده کنایه از واکنده اشتر و ترک
کردن و عیب گرفتن و در فرهنگ و برهان این لغت دیده نگردیده
ولی از این ابیات مولوی این معانی مفهوم و معلوم میگردد
که در حکایت آن غلام فرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده
آمد از حمام ده کرد ک فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس
ساعتی بروی نظر کرد از عناد وانگهان با هر دو دستش ده بداد
و این حالتی است که غالبا نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت
دادن دسته ده انگشت دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت
و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آنکس است هم مولوی
گفته مرکبی را کاخرش تو ده دهی که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست تا نمانی عاجز و ویران

پر است باز رود در کان چو زر ده دهی تا رود دستان نیز از ده ده‌ی
صورت بد را چو در دل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند
همچنین قلاب و خونی و لوند وقت تلخی عیش را ده میدهند
تو بمی آیند هم پروانه وار باز نسیان میکشدشان سوی کار

ده‌دار با دال ابجد بر وزن بسیار بمعنی دارنده
ده است یعنی سرکرده اهل مزارع

دهدله و دهرگ یک معنی از معانی دهدله که مرقوم شد شجاع و دلیر است
یعنی کسی دل او بقدر ده تن باشد و آنرا دهرگ نیز گویند

ده دهی بمعنی زر خالص است که مرقوم شد

دهسره بروزن زهره حربه ایست مر اهالی دیلم و
طبرستان را که سرش مانند دو سر و در نهایت تیزی است
و دسته از آهن دارد شاعر گفته گفتم که نشان مکن زمین چهره خویش
تا بر دارم ز حسن تیغ بهره خویش گفتا که بترس ای دل از زهره خویش
کاین فتنه عشق برکشد دهسره خویش

دهستان نام شهریست که اکنون استراباد گویند از حدود
گرگان تا خوارزم فردوسی گوید خود اندر دهستان بپا است جنگ
هم او گفته ز ری تا دهستان و خوارزم و جند

دهش بمعنی بخشش و عطا و جود و سخا و این مصدر است
چنانکه بهش مصدر خوبی و بهی و بهبود و در نامه متقدمین آمده که
بوی سزاوار فراز و بالا و بهی و بهش و ستایش و ستودگی و نیکی

دهشت بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه بیگانگی

دهگان بکسر اول و بکاف فارسی بمعنی صاحب ده و ده بان
یعنی بزرگ ده و مزارع که آنرا ده دار نیز گویند و دهقان معرب
آنست و چون اهالی عجم تواریخ و سیر ملوک خود را در شهر و ده
بر رعایا و برایا خواندندی و ایشان را از عدل و داد و قرار باج و خراج
آگاه کردندی و از کار پادشاهان گذشته آگاه بودندی و تواریخ عجم
دانسته بودندی لهذا فردوسی و نظامی قصه‌های گذشتگان را
به پیر دهقان نسبت داده‌اند لهذا بمعنی مورخ از ایشان فهمیده
می شود و بر عموم خلق فارس و عجم و ایران که سابقا بوده اند
اطلاق میشود چنانکه حکیم فرخی گفته هر کس بعید خویش کند شادی
چه عبری و چه تازی و چه دهگان

دهکانی بفتح اول بروزن زنانی نوعی از زر بوده که در قدیم
رواج داشته و شماره داشته تا پانصد کانی نیز دیده شده
چنانکه فتوحی در باب انوری گفته از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا
بشوهر ساله رسد مهری پانصد کانی

دهل معروف است و دهل دریده کنایه از سور است

دهله بفتح اول بروزن بهله پلی که مردم بر آن گذرند و نوعی از خار است
که بر روی زمین بزرگ و پهن شود و بروزن چمن آن را گون گویند

دهلیز بالکسر مابین دروازه و اندرون سرا و بفتح
معرب است و دهالیز بر آن جمع بسته اند حکیم انوری گفته اگر
از در در آیدم امشب از طرب بر فلک زنم دهلیز

دهمشت نام ثمر درخت عظیمی است که بکهزار سال باقی
میماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است شاخه آنرا غالبا در
دست میدارند و از خود دور نمیکنند و آن درخت بیشتر در
شامات بهم میرسد و از آنجا چوب و برگ آن را بمصر و دیگر بلاد
می برند حکما از چوب آن تاج و کلاه ساخته بر سر میگذارند
برگ آن نرم تر از برگ بید است و بلندتر از آن و تلخ و خوشبو
میباشد و با انجیر آن را از کرم خوردن محفوظ میدارند و آن درخت
جبلی و سهلی میباشد برگ جبلی آن باریک تر از برگ سهلی است
و ثمر آن را بیونانی ذافنی و بپارسی دهمشت میگویند و آن بقدر
فندقی است کوچک و پوست آن نازک سیاه رنگ و مغز
آن دو پارچه و زرد رنگ و چرب و خوشبو و آن درخت را
بیونانی سطیموس و بشامی زند و بفرنگی لاورس و بفارسی بابستان
و بعربی غار و ثمر آنرا حب الغار خوانند خواص آن در مخزن الادویه مرقوم است

دهناد بروزن اجناد بمعنی نظام و نسق است از فرهنگ سامانی نقل شد

دهنه بفتح اول و ثانی زنگار فرنگی سنگی است سبز رنگ که آنرا
دهنه فرنگ گویند و دافع زهر است و دهنج معرب آنست
و آنرا دهانه نیز گویند کمال اسمعیل گفته زتاب خشم تو گر پرتوی
بروم رسد شود زبانه آتش دهانهای فرنگ در جهانگیری
چیزیرا گویند که شبیه بدهان بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک
و دهانه آب چنانکه شیخ نظامی گفته شد زمین کنده باد دهانه
آب کرگس آن گنج راندیده بخواب رشیدی گفته که

از در فرهنگ جهانگیری بمعنی ده هزار آمده و این بیت از سلیقی
آورده چو عنکبوت بده دست و پات بحر تنم ازآن دهانه چهار و دست
شش مزدور و بمعنی ده نه است بقلم مرقوم شده اکنون نیز تکرار یافته
ده نه بفتح اول و ختم ثانی بمعنی زیور و آرایش و آن را
هر هفت نیز گویند خاقانی گفته موکب شاه و اختران رفت به
کاخ مشتری شش مه و ده و ده نهش چرخ دوازده دری
ده هزار و ده هزاران بمعنی بازی چهارم است
از هفت بازی نرد و عوام بغلط دو هزار گویند
دهون با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی حفظ باشد
و آن را از بر نیز گویند عبدالقادر نائینی راست اگر مدح
شاه خوانم ز دهون از دهنش بوی مشک آید برون رشید
گوید دهون همان دهان است و حق با اوست چه الف و واو در پارسی
تبدیل می یابند
ده هفت بروزن زر هفت زری ناسره بوده که ده
مثقال آن سه مثقال غل و غش داشته
دهید بمعنی رسید نیز آمده حکیم اسدی گفته پس از
خشم فرمود کاین بادهید همه دستها را بخون در نهید

نمایش پنجم هم در دال با یاء

دی با اول مفتوح نام ملکی است که موکل باشد در تدبیر
امور و مصالح دیماه و روز دی بمهر و دیبادین و دیباذر و نام
ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت ماندن نیر اعظم است
در برج جدی و آن را جدی گویند و ماه اول از فصل زمستان است
شیخ نظامی گفته چو خرم کسی کو بهنگام دی به پیش
آورد منقل و مرغ و می امیرخسرو گفته بجان میدارد حسرت
دیدارای چو برف اندر تموز و شعله در دی و در اینجا و فارسیان گفته
و آن سه روز که اسامی آن در صدر مرقوم شد عید کنند
و بکسر دال بمعنی روز گذشته است که دیروز نیز گویند
و اگر شب باشد دی شب نیز گویند
دیبا و دیبه بمعنی حریر رنگین دیباج معرب آن است
و دیبای پخته در پخته بضم هر دو بای فارسی دیبائی که تار و پود
خام نباشد و بعربی آن را مطبوخ گویند و دیباجه بحسب لفظ
مصغر دیباج است و در اصل لغت فرس بمعنی جامه ایست بجیبه
از دیبای خسروانی مکلل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بودی
اگر از بر بالای جامهای دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش این
تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از علامات پادشاهی است
مانند لواجه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته و بعضی گفته اند
دیباجه قطعه ایست که روی کار دیبا باشد و خطبه کتاب را
بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است
چنانکه هم سامانی گفته ملک الشعرای کاشانی در افتتاح عبرت
نامه گفته دیباجه این خجسته دیبا پیرایه این پرند زیبا شیخ
سعدی گوید خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم زان همه صورت
زیبا که بر آن دیبا بود فردوسی گفته شکستی دم مار و جستی برش
بدیبا بپوشید خواهی برش حکیم عنصری در صفت باغ و کاخ
حسن میمندی گفته بسان قبا از تنگ مانویش خلاف بسان
کعبه و دیبای خسروانش ازار چو دیبه که برنگ پرند هندی تیغ
ز برجدیش پود و زمردینش تار و آن را دیباه نیز گفته اند و
در حقیقت دیباج معرب دیباه است حکیم ازرقی گوید نسب او
ز سر لشکری بر آرد گرد چو جنگ را تن شهاره و بالشکرگاه
سپاهیش که زره بر فکند بجا شد او بر او ملیح تر آید که لشکرش بدیباه
حکیم فرخی گوید تا بدیباه بود کوه برنگ مصمت تا بنوروز شود
دشت برنگ دیباه تا الفغر در دین کرده چو رخ و دو لب دوست
باغ و راغ از گل نو رسته و از سبز گیاه
دیباجی دیباباف را گویند یعنی هرچه از دیبا بافته شده باشد
دیبادین نام فرشته ایست و یکی از نامهای
خداست و آن را دیبدین نیز گویند حکیم فردوسی گفته چو پیدا
شود افسر و دیبدین بکام تو بادا زمان و زمین دیگر نام روز
بیست و سیم باشد از هر ماه شمسی و در این روز از دیباه مغان
عید کنند و جشن نمایند و گویند نیک است در این روز دعا
کردن بجهة دفع شر شیطان و از حقتعالی فرزند خواستن
دیباذر نام سروشی است مدبر روز دیباذر فردوسی
گفته ز دیباذرت خرمی بهره باد همان آذرت سال و مه شهره باد

دیگر نام

دیگر نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و شادی و عید
دیباوند لقب تهمورس بوده معنی آن تمام سلاح است
جهة آنکه تمام دیوان را مسخر کرده بود آن را دیوبند خوانند
دیباه مثالش در ضمن دیبا گذشت و آن را دیبه نیز گویند
دیبمهر نامی است از نامهای الهی فردوسی گفته چو مهر
سپهر آورد دیبمهر ترا تازه تر باد هر روز چهر دیگر روز
پانزدهم باشد از هر ماه شمسی و این روز مغان جشن کنند و این
روز را مبارک گیرند و صورتی از خمیر نان یا از گل بسازند و در راه
گذر نهند و تعظیم کنند و گویند فطام فریدون در این روز
بوده و در این روز بر گاو نشسته و زردشت در این روز از ایران
بیرون رفته زراتشت بهرام گفته بدانگه که بنمود خورشید چهر
بروزی که خوانی ورا دیبمهر ز ایران برون رفت زردشت
پاک همی رفته گریان چو ابر فلاک و در شب این روز سوسن دود
کنند و در بامداد سیب بخورند و نرگس ببویند و گویند اسیب
خیر و برکت دهند
دیبه خسروی نام گنج سیم است از گنجهای خسرو پرویز
دیپه بالفتح اول بروزن پیدا بمعنی پیدا و پنهان آمده و چیز گم شده را نیز گویند
دیدار بمعنی بینش و روی دیدن چنانکه گفته اند عالم همه پر
جلوه یار است ولیکن چشمی که بود قابل دیدار ندارم حکیم فرخی
گفته ای از در دیدار بدیدار و بدیدار آرزوی گرد او نور ستاند
گل بر بار یکبار بدیدار مرا شاد کن ای دوست که هیچ کسی شاد
شده است از تو بدیدار شیخ سعدی گفته دیدار مینمائی و پرهیز
میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی فردوسی گوید اگر هست
خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست حکیم
قطران تبریزی بمعنی بینش تصریح کرده دیده فضل را
توئی دیدار خانه جود را توئی بنیان حکیم سنائی گفته
ز دیدارت بپوشیده است دیدار به چون دیدار اگر دیدار داری
در فرهنگ جهانگیری بمعنی باصره و قوت بینائی آورده و همین
دو بیت را شاهد کرده و بمعنی آشکار و پیدائی و پدید آمدن چنان
بدید آمدن است یعنی بچشم آمدن و دیده شدن بمعنی دیده
و چشم ازرقی گفته خاک قدم تو نور دیدار من است یعنی
بمجاز و بعضی بحقیقت استعمال شده است خاقانی گفته دیو
دل باشیم و بر پاشیم جان کان پری دیدار و بیدار آمده است
دید و دیده و دیده بان دید بمعنی بینش است مولوی
گفته دید بر دانشش بود غالب فرازان همی بخرید عامه را زانکه
دنیا را همی پرستند عین وان جهانی را همی و نهند دین
و دیده بمعنی چشم است و دیگر بمعنی مرئی و مشاهده شده امیر
خسرو بهر دو معنی گفته ای جمال و خط و زلف تو آرایش دیده
گردیده بسی دیده و مثل تو ندیده دیگر بمعنی درخت بلند یا تپه
و کوهی که دیده بان بر سر آن نشسته نگاه کند حکیم فردوسی گفته
ز دیده و بیامد در گاه رفت زمانی پر اندیشه بد زین شگفت
این بیت دلالت بر دیدگاه کند دیگر دیده بان را گویند فردوسی گفته
چو دیده بشنید دستان سام بغرید بر چرمه گردن لکام
دیدگاه و دیده گه جای نشستن دیده بان است
حافظ گفته که تو در خواب و ما بدیده گهیم
دیده ور بمعنی صاحب بینش و مرد حقیقت بین
دیر بالفتح معبد رهبان و بکسر نقیض زود یک حافظ گفته در دیر
مغان آمد یارم قدحی در دست هم او گفته دیر است که دلدار پیامی نفرستاده
دیرباز بمعنی مدت طولانی و دراز و آن را دیرگاه نیز گویند
و اصح دیرباز و دیریاز بیای تحتانی است یعنی دیرکش چه یازان
بمعنی کشان است امیر معزی گفته کجا کرد مصاف او جهان
شب کرد بر اعدا شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد
سوزنی گفته در امل تا دیریازی و درازی ممکن است چون امل
باد ترا عمر دراز و دیریاز فردوسی گفته کنون برشد
برگشت زال شبی دیریازان ببالای سال
دیرزی بکسر اول و زای هوز بمعنی بسیار بمان و زندگانی
کن و نام روز بیست و هشتم است از ماههای ملکی
دیرند و دیرنده بمعنی دیرپا و دراز و دیر کشنده
چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته چو نیمی زان شب
دیرنده بگذشت بر آمد شعریان از کوه موصل
دیز و دیزه بمعنی قلعه و مرادف دز است حکیم فرخی
گفته ز کنگ دیز بغربان شاه بستاند حصار و پیل و دبان

هرکی چو حصن حصین و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب پرویز که بسیار سیاه بود شبدیز خواندند پس دیز بمعنی رنگ است زیرا که آنرا خراسانیان بگون نیز میخوانده اند چنانکه امیر خسرو نیز گفته یکی شبگون که نامش بود شبدیز کروبه و زصرصر در تک تیز نظامی گفته نهاده نام آن شبرنگ شبدیز براو عاشق تر از مرغ شب آویز و دیزه و دیزه برگ و خر نیز اطلاق نموده اند چنانکه سوزنی گفته از سهم از سیاست دریا که از تو برگ دیزه پوست بدرد سگ شبان هم او خران دیزه ها و ازمیش او نماید چو او بخواند شعر اندران بدرد نای دیگر رنگی خاکستری باشد بسیاهی مایل که مخصوص بود مراسب و استر و خر و بعضی حیوانات را که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده بود و آنرا اسول و سوز نیز خوانند حکیم فردوسی گفته بفرمود تا برنهادند زین بر آن دیزه پیل تن روز کین دیگر نوعی از دیگ باشد که در آن گوشت و پلاو نیز پزند رضی الدین لالای غزنوی گفته پندی بگو بیت بشنو هین دیگر منیز در دیزه خیال ابابای حرص و آز آنرا از گل و مس سازند و سه پایه آهن بر زیر آن گذارند و آنرا دیزاغان نیز گفته اند و آن بچه را نیز بمجاز دیزی خوانند

دیس و دس و دیسه بمعنی مثل و مانند و شبیه و نظیر سابقا مرقوم شد باشواهد

دیشاد نام کتاب مزدک بوده که در آئین خود نوشته و آئین شکیب نام مردی از پیروان او آنرا از پارسی باستانی بپارسی ترجمه کرده و مزدک را چنانکه در تواریخ است انوشیروان دادگر کشتن فرمود چه بدآئین بوده

دیک معروف است که از مس سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند و بمعنی توپ بزرگ نیز آمده است که در قدیم الزمان در قلاع و حصار برای حفظ داشته و میگذاشته اند و باداروهای آتشین با نباشته بجانب خصم می افکندند بعضی درازتر چنانکه هست و بعضی کوتاه تر بترکیبی که اکنون خمپاره نامند که بپاره هم مانند که زبر او شکسته و زبر او قدری باشد و گلوله آنرا از سنگ و غیره میکرده اند چنانکه حکیم علی اسدی در گرشاسب نامه در ساختن قلعه زمیان در پای کوه سپند در سیستان گفته
یکی دیگ منجنیق آن قلعه بود که تیرش پراندی سنگ صد من فرسنگ دو
برو بر مر آن رعدا تیناشند همه روز تا شب نگهبان شند
از آن برج آن سنگ آمد بر آن آتش و دود چون اژدها
زبا رو و جوان رعد اندر خشند جهان از زمان سپردا خشند
و آن دیگ را دیگ رخشنده میگفتند که از آتش سپید رخشیده هم حکیم اسدی طوسی گفته است
بهر گوشه عراده بر ساختند همه دیگ رخشنده اندر خشند
و با شباع کسر دال یای معروف دیگ یعنی دیروز چنانکه پارسیان دیگر روز گویند

دیگ افزار و دیگ اوزار هر دو بمعنی گرم دار و است که برای بوی خوش در طعام کنند و بهار و به مشهور است و در بوی افزار نیز گذشت

دیگپایه بمعنی سه پایه آهنین که دیگ بر سر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آنرا دیگدان نیز گفته اند یعنی ظرف دیگ مانند گلابدان که ظرف گلاب است حکیم خاقانی در ترجمه دولت عضدی گفته
شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده بودی در این گور بخل جز خشک ساختی دیگدان عنصری

دیگینه و دینه یعنی دیروز مولوی گفته
هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه
حکیم سنائی گفته
بچه بطا اگرچه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود

دیلم و دیلمان با اول مکسور و یای مجهول و لام مضموم نام شهریست از ولایات گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد میشود و بیشتر مردم آنجا تیرزن و بی من است شعرا گفته اند بیت دیلمی مشکین کلاله بشک چین گرفته روی لاله و بروی چین فلکی مسلم عموم اهالی نیز دم مسعود سعد سلمان گفته چو باد یافته از دست دیلمان زوبین و پادشاهان دیالمه بزرگواران بوده اند و مشهور است

دیم بالکسر رخساره و چهره و مخفف دیم و ادیم بعربی پوست که آنرا چرم نیز گویند و در قاموس آورده که آدم با لمد گندم گون وابوالبشر و بالاخره گفته که اصح آنست که آدم عجمی است نه عربی و موافقت این نام با این معنی از اتفاقات است مع القصه حکیم ابوالحسن فرخی گفته
عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم
حکیم سنائی غزنوی گفته
دیم ما هست کردم او نیست نام ما هست کرم او نیست

حکیم فضل

حکیم افضل الدین خاقانی گفته
گیسوی دم باد و جعد دیم خشم حادثات در شکر خواب عروسان زد م و از دیم و جعد
الواسع جبلی گفته
ماه گرد دو تا ه بر سر ماه تا نهد بر زمین بر پیش تو دیم
وقتی بزبان دری و لغت تبری گفته ام
دلارام نه دیم تا نه دنیم ره ندیمه سینه بر دو چشم و بر نه یار و ندیمه
به آتش پرستی نه دیم در قدیمه بهاره بهشته مهر و ماه نگه نه دیمه
معنی چنین باشد که ای دلارام ماه روی من تا روی تر ندیده ام هر دو چشم مرا گریه یار و ندیم است و دو ندیمه تجنیس تام دارند آتش پرستی من در روی تو عادت قدیم است بهار است بهشت است خورشید و ماه است نه روی است و ماه نگه بپارسی دری ماه است زرتشت بهرام گفته بماندم که صبح دولتم دیمه داد یعنی رخ نموده در فرهنگ بمعنی روشنی گفته در جهانگیری نوعی از چرم بود که در تازی ادیم گویند ناصر خسرو گفته
دام دیو است اینکه خواهد پاو سر مرتد دستار خیش و کفش و دیم
سوزنی گفته
گردن دول تو از رسیلی چون دیم کنیم تو چنبار در این کار رگه ماغشکر

دیماس صاحب برهان گفته بر وزن ریواس ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است و صحیح برهان گوید دیماس بمعنی خانه زیر زمین چه خانه حیوانات و چه حمام چه محبس حجاج ثقفی آمده و ولی بمعنی توضیح در کتب عرب و عجم ندیده ام و اصل این لغت عربیست و در اصل پارسی نیست لهذا بدان اشارت رفت

دیماوند نام کوه مشهور بدماوند است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته
در م بسته پس در بند رفته است اگر امشب بدیماوند رفته است
در وجه تسمیه این نام وجوه گفته اند دیواوند و دماوند و دیماوند گفته اند اصل در این لغت دیماوند است چه دیم نام قصبه آنجا میباشد اوند ظرف است و کوه باسم دیمه دیماوند شده و استوناوند قلعه بوده در حوالی دیماوند که از قلاع قدیمه که پیش از دو هزار سال بنا کرده بودند و اصل در این لغت استون آوند بوده چه ستون بسیار داشته و آوند بمعنی ظرف است

دین اسم فرشته ایست که بمحافظت قلم مامور است فرخی گفته
چه لشکر کشد در جهان دین ورد حسود ترا در دو غم با دو رد
دیگر روز بیست و چهارم است از هر ماه شمسی در این روز فرزند به دبیرستان فرستادن نیک است

دین پژوه نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی و بمعنی جوینده دین بمعنی آن فرشته دین نام نیز آمده

دینور بوزن کینه ور شهری از اقلیم چهارم است در میان بغداد و همدان بکردستان و از آنجا برخواسته شیخ محمد ممشاد عارف مشهور بممشاد الدینوری که از معاصرین جنید بغدادی بوده و گفته است صاحب معجم البلدان از قول حمزة بن حسن که ماه سبندان اسم این کوره بوده و اسامی بلاد در انتسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه مهرگان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و اصل این کوره دینآوران نام داشته زیرا که دین الله را بی اکراه قبول کردند لهذا آنرا ماه دین آوران نام نهادند و دینور مخفف آنست و دین از لغات مشترکه عرب و عجم است

دیو بسیار معروف و مشهور است و معنی که در ریخته این لفظ است این است که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انس و خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گویند و هر که کار نیک کند فارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند بنابراین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بوده چون بر خداوند خویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و این برفراست و هوم را که افراسیاب گرفته بدست کیخسرو داد فرشته دانند و ابلیس را که پارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی او است و همچنین هر چیز را که از افراد خود قوی جثه تر و بزرگتر باشد بدیو اضافت نمایند یا بغول که آن هم دیو موکل است مثلا گکان بزرگ رگکان دیو خوانند یعنی دیوار امی شاید و نوعی از اسپیت را که ساق و برگ آن از شال بزرگتر است دیو اسپیت گویند کلوخ کلان را دیو کلوخ و عنکبوت بزرگ را دیو پا زیرا که پاهای بزرگ و بلند دارد و گردباد را که بلند شود دیو باد گویند و اشخاصی که در زمان خود قوی تر از امثال و اقران بوده اند و مطیع احکام نمی شده اند دیو می گفتند و این نام را مایه فخر و بزرگواری و اثبات شجاعت خود می شمرده اند مانند کی و تهم و کو و گیو و مرز یعنی بزرگ زمین و تهم و مرز یعنی پهلوان مرز که طهمورث معرب آنست و دیو نجهان یعنی بزرگ جهان

که نام پدر تهمورز بوده و جمشید پسر او ست و چون کیومرث و تهمورث در مازندران بوده‌اند سیامک را مردم ناماًنوس آنجا کشتند و تهمورث مکافات کرد چنانکه در شاهنامه هوشنگ شاه آمده که سیامک بدست مردم بکوی دیوکردار کشته شد زیرا که در مازندران مردم کوهستانی جنگلی نامتوحش و مردم آزار بسیار بوده‌اند چنانکه فردوسی گفته از آن دیوساران مازندران هم طایفه دیوان بوده‌اند که تا زمان منوچهر در مازندران حکومت داشته‌اند و یکی از آنها الوند دیو نام داشته او را اگر فرهنگ فارسی آورده مجوس گردند و سیاه و سپید نام دو طایفه از سواد کوه مازندران بوده که سلسله قاجاریه آنها را قلع و قمع کرده‌اند بالحاصل فردوسی خود گفته تو مر دیو را مردم بدشناس کسی کو نیزدان ندارد سپاس انوری گفته ربع مسکون او کیرا بود و دیو و دد گرفت

دیوار معروف است و دیوال تبدیل آن است زیرا که راء و لام بهمدیگر بدل می‌شوند فانیه‌ز با واو تبدیل می‌یابد لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیغال نیز گویند

دیوانه منسوب بدیو و جن همچو فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است

دیوبند لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه را بحمیده بدل کرده بر نفس غالب شده بود او را دیوبند خوانند

دیوچه کرمی که پشمینه را ضایع کند و بمعنی زلو که خون خورد مولوی معنوی گفته است سنگ شد بر استخوان جز جان عاشق دیوچه وار از چه بر خون عاشقی

دیودار بکسر دال و سکون های مشناه تحتانیه نام درختی است بسیار عظیم و بلندتر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن دول جهازات سازند و بقیمتهای اعلا خریداری نمایند و سبب این تسمیه همان مفهوم بزرگی دیو است و دار بپارسی درخت است و بلغة اهالی هند تیر دیو شی بزرگ را گویند و یحتمل این لغت از پارسی و هندی مرکب باشد و فرشته و رب النوع را بهندی دیوته خوانند

دیوزده یعنی دیوگرفته یعنی دیوانه و آنرا دیوزده نیز گویند فخر گرگانی راست بمی چون دیوزده بیهوش گشتی فغان کردی و پس خاموش گشتی

دیوخرش نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته که نوای نیف کیج و که نوای گنج گاو که نوای دیوخرش که نوای ارجنه و تبدیل آن دیف رخش است

دیوسار و دیوسوار یعنی دیومانند و کسیکه دیوجامه پوشد و دیوجامه جامه ایست پر از بند وقت شکار رنگ پوشند و دراز و عریض باشد چنانکه گوئی بر اندام دیو است و بر آن شاخهای عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه بنشیند بجرود شاخهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته‌اند جامه ایست پلاسین چه پشم آن بیرون سو باشد و آن را در جنگ پوشند و پوشنده آنرا دیوسوار گویند عماد فقیه کرمانی گفته دیوسوارش زنند لشکری خرمنی از کاه و زنار جنگری

دیولاخ یعنی مکان دیو چه لاخ بمعنی جای و این بیشتر ترکیب گفته میشود مانند سنگلاخ و رودلاخ و اهرمن لاخ فردوسی گفته در آن اهرمن لاخ نرم و درشت زماهی شکم دیدم اندماپشت

دیومردم بسکون واو بمعنی جن و مردمان بدخو و ناسپاس آمده جمال الدین اصفهانی گفته الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار

دیوشنگ یعنی گاوشنگ است که نوعی از حبوب باشد که چون کوبیده آنرا بکشند بعدس مقشر ماند چون جمع رون آن گاو را فربه کند آنرا گاوشنگ گویند

دیوه بروزن میوه در برهان گوید کرم ابریشم است

دیه بکسر اول و ثانی و سکون ثالث بوزن پیه بمعنی خانه چند از رعایاست که در جائی ساکن شده باشند و محل سکون آنها را دیه گویند و روستا نیز خوانند و بعربی قریه نامند فردوسی در محلی که راهنما راه را گم کرده و مسافر راهنما را فریبی گفته چنانچه اکنون هم بمحلی آمده اند گفته همی کرد بر رهنمایش فریب چه ره راه رها گرد و آمد بدیه و آنرا بحذف یاء ده نیز گویند و مشهور است

دیهیم بمعنی تاج است و اصل دیهیم بوده و دیهیم دارا آن است و داهیم نیز گفته‌اند شمس فخری گفته شهریار جهان که طلعت اوست زیور تخت و زیور دیهیم من گفته‌ام ستاره بدان تابش چه رفیت چو رخشنده دیهیم او مهر نیست

وآن را

و از اداهی نیز گفته‌اند

انجمن نهم از فرهنگ انجمن آرا

در حرف راء با الف

رابو نام گلی است خوشبو چنانکه گفته‌اند نرگس و رابو شکفت بر طرف بوستان

راخ بروزن شاخ بمعنی غم و اندوه فردوسی گفته دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پر از راخ کرد

راد سخی و جوانمرد و بعضی گفته‌اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز راد گویند ناصر خسرو گفته از آن داماد کایزد داد هدیه اش دل دانا و صمصام و کف راد حکیم فرخی گفته برابر یکی از معجزات موسی بود در آب دریا لشکر کشیدن شه راد

رادباده بسکون دال صمغ درخت انجدان است که بعربی حلتیت خوانند ساسانی گفته این مرکب است از راد یعنی امیر که در لغت هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه بنود از در خورد آن ولوع است خاصه بزرگان شان را با نعره میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی باده بزرگان است و در فرهنگ رشیدی چنین نوشته والله اعلم و این صحیح است

رادبوی عود را گویند و آنرا داربو نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده‌اند فخر زرکوب گفته مجلس کف مردم رادبوی چو زد غنچ عنبر رادبوی

رادمرد و رادمنش کریم الطبع را گویند حکیم سنائی گفته رادمردی کریم پیش پسر داد چندین هزار بدره زر گفت بابا ضیعه من کو گفت قسم تو در خزانه هو حکیم اسدی گفته وفا خو کن و ورع و رادی بپوش مگان از خرد ساز و خنجر ز هوش

راز بمعنی پوشیده و پنهان است نظامی گفته رهی خواهی شدن گزیده راز است به بی برگی مشو کین ره دراز است شیخ سعدی گفته خیال این سخن در دولت داد راز که گر دولت جوید نیابد پیش باز اسدی گفته اگر چند پنهان کند مرد راز بدید آردش روزگار دراز سخن کو گذشت از میان دو تن پراکنده شد بر سر انجمن دیگر بمعنی رنگ است و امر از رنگ کردن حافظ شیرازی گفته بسازید تا بوقلم از چوب رز کفن تیره رنگ خم بدر زند فخر گرگانی گوید همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک جامه راز میکرد در جهانگیری بمعنی خارپشت نیز آمده روحی سمرقندی گفته چون گرد سوی روز شب را زیر کنار از درخش کشید روز سر از بیم شب چو راز و نام قریه‌ایست در کفر نخی سبزوار راز و توشخانه دو قصبه است که در میان شمال و مغرب بوزنجرد مشهور میوجنورد و کنار اتک واقع است و چهارصد خانه وار در آن سکنی دارند و گویند از نام بانی شهر ری است شهر ری و راز دو برادر بوده‌اند و در تسمیه شهر مناقشه کرده‌اند عقلا مقرر داشته‌اند که شهر را بنام برادر ری خوانند و اهل شهر را بنام برادر راز رازی خوانند و چنین کرده‌اند و از آنجاست فخر رازی مولوی گفته گر کسی از علم با تمکین بدی فخر رازی رازدار دین بدی شیخ بهائی گفته زان نگردد بر تو هرگز کشف راز گر شود شاگرد تو صد فخر راز خود فخر رازی گفته اگر دشمن نسازد با تو ای دوست تو میباید که با دشمن بسازی وگر نخراشدت سینه بازار توکل کن بلطف چنین بسازی وگر نه چند روزی صبر فرمای نه تو مانی نه آن نه فخر رازی حکیم انوری در توصیف شهر ری گفته چار شهر است عراق از ره تخمین گویند طول و عرضش همه در صد بود و دو کم نبود اصفهان کاهل جهان جمله مقرند بدان کاندر آفاق چنان شهر منظم نبود همدان جای شهان گر قبل آب و هوا در جهان خوشتر از آن تعبیه خرم نبود قم بنسبت کم از اینهاست ولیکن آن نیز اینک ارچه نباشد بد به هم نبود معدن گردی و کان کرم شیخ بلاد ری بود ری که چو ری در همه عالم نبود آن ری کانوری دیده اکنون ویران آما در دولت قاجاریه خاصه شاهنشاه عصر ابوالنصر ناصر الدین شاه طهران صد برابر ری قدیم شهرت و شکوه و آبادی یافته و تازه ناصریه نامند

رازبان بمعنی صاحب راز باشد و کسیرا نیز گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض سلاطین رساند

رازمنا نام قدیم خوارزم بوده چنانکه بارا هراة و سغد را سمرقند و دیه با باعربستان و مدیه عراق و او جهار اهواز و خوزستان و بابروس بابل و مدر اباصر و اربانا ارمنستان

وهاروالا دا خراسان بکسر با بلخ واین لغات از ترجمهٔ کتاب باستان پارسی بدست آمده

رازیانه بمعنی رازیانه است و رازیانج معرب آنست

راس بمعنی راه باشد چه سین و ها را بیکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس و خروه

راست ضد کج و دروغ و نام مقامی از موسیقی

راست بالا درخت سرو را گویند

راست یکی د وجود حقیقی که ذات باریتعالی باشد و در آن شبهه نیست

راست پوش پوشنده و آنچه راست باشد و بتازی آنرا کافور خوانند

راستهاد و نقیضه در شیء را گویند خدایگان گوهر زرو راستهاد و در بستان تحقیق آن بیاید

راستیخانه آدم راست و این را گویند

راست خدیو اشاره بباریتعالی است

راست روشن نام وزیر بهرام گور بوده که بواسطه ظلم بسیار کشته شد

راسته بمعنی آنکه همه کارها را بدرست راست کند و چیده و بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته

راستین و راستینه بمعنی حقیقتی و واقعی انوری گفته کو آصف جم کو بیا ببین بر تخت سلیمان راستین

راسخت بضم ثالث مس سوخته و روی سوخته و بهترین آن روسنج بهترین آن مصری است

راسن بروزن دامن درختی است که آنرا اسکلوش گویند و آن دوائیست نافع و زهر کشنده جانوران سود مند انوری گفته در بوستان خلق مرکب چه جای راسن شود بابین شلا و مرود است

راسو بضم سین جانوریست که آنرا موش خرما گویند حضرت خسرو راست بطرف مرد ایکوانی جهان پیر بیران رو کشند بلی بکر برجوان همه را بخورد شب و روز و ماه و سال پنهان و نرم نرم چو موشان ابهوان

راش توده و انبار غله پاک شده را گویند مراد فش جاش که مرقوم شده هانا که هر دو را اول زای فارسی باشد بهم جیم و بسیار زای پارسی بدل کنند

راغ بمعنی دامن کوه که بجانب صحرا باشد حکیم اسدی در صفت اسب گفته یکی دشت پیمای برنده راغ ببالا و رفتار

راغ و نه زاغ چو شب بود لیکن چو بشتافتی بتک روز بگذشته زا بافتی سعدی گفته نه در باغ سبزه نه در راغ شخ بلخ بوستان خورد و مردم ملخ شیخ عطار گفته بهانگشت در کیرم چراغی ترا بچو بم از سر دشت و راغی من تیره صفت بنکی باغ گفتهام یکی باغ دیدم بپهنای راغ اگر راغ باشد پراز گل چو باغ

راف بفتح نیز باز باشد که بیاسه معرب آنست

رافه گیاهی باشد مانند سیر که آنرا بریان کرده بخورند

راک بمعنی فوج جنگی باشد منصور شیرازی گفته یافت بازوی حکمت به پنجه قوت ز سوی گردن شیر ژیان قلاده ورگ معنی کاسه و رشته سوزن نیز گفته اند و کاسه چو بین را هم گفته اند و کشف رالاک پشت بدین مناسبت گفته اند سحاق اطعمه گوید ماشم دادند در لاک فلک شد مگس ران سر خوانم فلک

راکاره در برهان بمعنی زن بدکاره و فاحشه آورده است

رام ضد توسن و نام روز بیست و یکم از ماه فارسی و نام ملک موکل بر مصالح روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و در این روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردندی که از ظلم ضحاک عرب فارغ شده ام و بجا آورده اند و دیگر نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ بود خاقانی گفته گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآید چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده او را رام گفته اند فخر گرگانی در مثنوی ویس و رامین گوید شهی خوش زندگانی بود و خوش نام که خود در لفظ ایشان خوش بود رام و او را رامتین و رامینه نیز گفته اند دیگر بمعنی خوش فردوسی گوید شنشاز زین گفتها رام گشت و نام قدرهالیست در هند فرخی گفته زان کرد نکو نام که اندر دره رام با پیل همان کرد که با کرگ بخواری و لقب ملوک هند و باعتقاد هنود یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد فرخی گوید گاهی بدرگاهی در شوی گاهی بچون بگذری که رای بگریز زو تو که رام و که خان و کهکین و بمعنی روان در جهانگیری آمده و این بیت فردوسی شاهد آورده بسوی زفرگردم آن تیز رام بدان تا بدوزم زبانش بکام و بعضی گفته اند که رام بمعنی ضد توسن است و بطریق مجاز

برآدمی سرکش رام شده و فرمان بردار و رام پیشه بوده اطلاق کنند و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و از این باب است رام در این بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روانست چنانکه در فرهنگ گفته ملکه ده بیت اول فردوسی نیز لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست

رام اردشیر نام شهریست بنا کردهٔ اردشیر و معنی ترکیبی آن مسخر و فرمان بردار اردشیر است و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طرب است و در این تأمل است چه رام بمعنی شاد و خوش آمده نه شادی و خوشی و بخاطر میرسد که رام بمعنی شهر و بنا باشد چنانکه رام هرمز شهریست در اهواز بنا کردهٔ هرمز گاهی تخفیف داده رامز نیز گویند و رام کرد نیز نام شهریست و رام جرد معرب آنست

رام برزین دو معنی دارد اول نام آتشکده باشد حکیم فردوسی گفته بر آن نامه بر مهر زرین نهاد برمو بدرام برزین نهاد دویم نام پهلوانی بوده چنانکه هم او گفته سپاهی بزرگ از مداین برفت بشد رام برزین سوی جنگ تفت

رامتین و رامین و رامی نام همان رام است که بخوبی چنگ معروفست و واضع چنگ بوده چنانکه گفتهام شد چنگ طرب و دیگر نواهنگ بگرفت بچنگ رامتین چنگ عبدالواسع جبلی گفته بر فلک برداشته خورشید جام و انگهی بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین منوچهری گفته حاسدم خواهد که شعر او بود شعر او بس باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین هم گفته اند چو رامین که گهی بنوختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ

رامش و رامشت و رامشک بمعنی شادی و طرب و گفته اند رامش مخفف آرامش است چه آن سبب شادی و آرامیدگی خواهد بود و رامشگر سازنده و گوینده و مطرب است منوچهری گفته رامشگران رامشی کن طلب که رامش بجوئی ز رامشگران می زعفری خور ز دست بتی که گوئی قضیبی است از خیزران می زعفرانی که چون خوردیش رود سوی دل راست چون زعفران و رامشگر را رامشی نیز گویند چنانکه دانشور را دانشی گویند این کلمات

لقب کمین انوشیروان بوده را ملیسیار تا رکیست مرا چه پس هستی عمر دو باره نیست مرا چه خواهش مرگ در پی است مرا چه رامش و رامشت بمعنی روز چهارم از خمسه مسترقه سال ملک شاهی نیز آمده

رامش جان نام نوائی است از مصنفات باربد جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بوده شیخ نظامی در صفت باربد گوید چو کردی رامش جان را روانه زر رامش جان فدا کردی زمانه

رامش خوار نام نوائیست از موسیقی

رام کرد بکسر کاف فارسی نام شهری بوده در فارس از ابنیه بهرامشاه چه کرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده برام جرد مشهور است

رامور در فرهنگ گفته نام ماهیی است دلیر و جنگجو که با آدمی مایل است و با کشتی همراهی کند اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند دفع سازد و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار ساحل رساند شیخ آذری در عجایب الدنیا این افسانه را نقل کرده و بعد از چند بیت تحقیق کرده گفته هست رامور مرشد کامل که برد مرد را سوی ساحل و با این تفصیل و تأویل صاحب فرهنگ جهانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده صاحب برهان نیز به تقلید او بمعنی ناخدا و کشتیبان نقل کرده

رام هرمز بسکون ثالث نام شهری بوده از بناهای هرمز پادشاه در اهواز حوالی شوشتر و آنرا تخفیف داده رامز گویند و منسوب بدانجا را رامزی و رامی گویند همانا بریق در آنجا نیکو میسازند که خاقانی در تحفة العراقین گفته اند زاه کرامتی بهر سیل رانده زربریق رامزی نیل مع هذا صاحب جهانگیری نوشته شهریست از اهواز و آنرا در قدیم سمنگان میگفته اند بروزن قلمدان و برهان نیز پیروی او کرده

رامیار بروزن وام دار بمعنی شبان در جهانگیری و برهان آمده و اصل در این لغت رمه یار بوده یعنی الجی بان و رمه بان چنانکه حکیم زراری قهستانی گفته رسیدم در میان مرغزاری در آن دیدم رمی بی رامیاری و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی رام شبان و مطیع او که آنرا

رمه بان گویند و رمه از گاو و گوسفند و اسب شامل همه هست و در
مقام ازدحام و اجتماع بر آدمی نیز اطلاق شود ابوالمعالی نحاس گفته
قومی اند نهان بدم گشند می شنبدم زدود همه شان
خویشتن را چو گرگ خواهم کرد تا برآرم دمار از رمه شان
من از این دشمنان کی اندیشم گر چه خود گرسنه زن همه شان

رامیتن بکسر میم و یای معروف و فتح تا نام قصبه ایست بزرگ از ولایت بخارا معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی که او را خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل حال نساجی مینموده چنانکه خود گفته خواهی که بحق رسی بیارام ای تن وز در طلب دوست بیاران می تن خواهی جدا از روح عزیزان یابی یا از سر خود ساز بیا رامیتن آخر از بخارا بخوارزم رفته و مسکن گرفته تا در گذشته در سعادت خیوه مزارش دارالخلافه خوارزم زیارت شده رحمة الله مولوی معنوی در باب او گفته گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را

ران معروف انوری گوید در پیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک هم سال نخست از نقط بهده ران را و امر براندن و راننده و بمعنی درخت انغوزه

رانین بفتح نون شلوار باشد عروضی سمرقندی در چهار مقاله آورده که چون رودکی قصیده در تحریص رجعت بر بخارا بر امیر نوح سامانی خواند ملک چنان سرعت کرد که در دو فرسخی هرات رانین و موزه در پوشید خاقانی گفته چرا بند و مکس ستاره و فوطه چرا پوشد بلخ رانین و دیبا هم او گفته کرج رانیت برپا موزه زرین شاید ران و رانین و پای رنا بد پیش از این رشیدی گفته بعضی بکسر نون گفته اند و بعضی رانان گویند و از جهت انوری که باشین قافیه کرده ثابت میشود که بفتح نون است چنانکه گفته هر که طوطی نظم داین چنین و حلی چو جوزه پای نکل و نباشد آخر شین مگر چو بط و همای کند رانیت تو بچه زیور مسمی و زحمت رانین

راوچه در برهان نوعی از انگور گفته

راود جهانگیری گفته مینی که مشتمل باشد بر فراز و نشیب و در آن آب روان و سبزه فراوان باشد فردوسی گفته قبیله بر او دمی داشتی شب و روز در دشت بگذاشتی

راور بروزن داور بلده ایست از کرمان نخجانزد بجهات معروف رایمن نیز از بلوکات کرمان است و بردسیر منسوب و سرای کرجان و بستان سیرجانی از بناهای عضدالدوله دیلمی بوده

راورا بفتح را و ضم همزه و واو معروف خار پشت باشد عمادالدین یوسف گفته کرسایه عمود تو افتد بفرق او سر بر کشد بسینه عدو بیت چو راورا رشیدی گفته ظاهرا بهردو زای فارسی باشد چنانکه بیاید

راوش بروزن کاوش در برهان گوید بمعنی ستاره مشتری است و چنین نیست زاوش بزای معجمه است و در همه کتب لغت هم چنین آمده حتی در لغة برهان هم بهمین معنی موجود است چنانکه بیاید

راوک بوزن ناوک بمعنی صاف و روان و بی غلظت و راوق معرب آن ظهیر فاریابی گفته بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی پر کن قدح ز باده گلرنگ راوکی اثیرالدین اخسیکتی گفته همی نشفراید از زر راوش همی نشفراید از زر هست سالک دولت همره زرستی ما داده ایم گفت بجدم باده باد راوک

راوماده در برهان بمعنی انغوزه نوشته آن نیز غلط است چنانکه گذشت را دباده تحقیق شد

راوند بمعنی ریسمانی باشد که خوشهای انگور و جامه و فوطه بر آن آویزند و نام جائی از توابع قزوین

راوز درخت اشترخار که آن را اشتر غاز نیز گویند و بخارا زمشتر مشهور است

راه معانی متعدده دارد و بمعنی طریق و طریقه و سنت و مقام و پرده موسیقی و نوبت و مرتبه و روش و مذهب چنانکه گویند سه ره و راه و از اینجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ و مقام خاص حکیم فرخی گفته بدین بهانه که شعری برا و باید خواند بخانه در شدمی دست بردمی نقصان حافظ گفته راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شیخ نظامی گفته بزن راهی که شه بر راه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد یعنی طریق خاص بزن که شاه راه هشیاری بگذارد و راه رهست طریق مستقیم و راه خسروانی یعنی نغمه و آهنگ خاص که بخسروانی معروف است

نه آنکه راه خسروانی نام سرود ایست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده خسرو دهلوی گفته نوا چون گفته شد بگشاد جوجو نه راه خسروانی عشق خسرو و در مروج الذهب نیز گفته که خسروانی نام سرود ایست مخترع باربد

راه آورد بمعنی چیزی که از سفر برای دوستان آورنده آن را ارمغان نیز گویند اثیر اخسیکتی گفته دست تهی نباید کردن خدمت تو مه بر طبق برآورد بر شرط راهواره

راه انجام بمعنی اسباب سفر برای سفر از قبیل اسب و سایر اسباب و بمعنی قاصد و پیک هم آمده آن را ره انجام نیز گویند چنانکه گفته اند تنوری چنین گرم بربند نان ره انجام را گرمتر کن عنان

راه جامه دران نام راهی است از تصنیفات نکیسا چنگی پرویز گویند این نوا را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامها بر تن پاره پاره کردند و مدهوش گردیدند بنابر آن بدین اسم موسوم شد

راه خارکش و راه خارکن و راه خسروانی هر یک نام نوائیست از موسیقی

راه دار و راه دان معروفند

راهزن بمعنی دزد و قطاع الطریق و راه زن بمعنی سرود گوی چنانکه حافظ گفته چه راه میزند این مطرب مقام شناس

راه شبدیز نیز نام لحن سیزدهم است از مصنفات باربد

راه کلندر نیز نوائی است از موسیقی و اصل در آن کلندر است بکاف فارسی و قلندر معرب آنست شعر ای صنم چنگسازن چنگ بگستر زان پرده ستان بساز راه قلندر زن

راهگان بروزن و معنی رایگانست و شرح آن بیاید

راهنشین و ره نشین گدائی که بر سر راه نشیند گدائی کند

راه نورد و ره نورد قاصد و مسافر و برید و پیاده رو

راهوی نام مقامی از موسیقی شیخ نظامی گفته نکیسا در آن جادوی ساخت پس انگه این غزل در راهوی ساخت انوری نیز گفته غزلهای خود سحر اندر دم نهفتا و نیز در راهوی و عراق رشیدی گفته رهاوی قول عوام است اصل راهوی است مؤلف گوید در لغت پارسیان مقلوبات متداول و جایز است

رائی لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب ملوک ترکستان و شاه لقب ملوک ایران و شار لقب ملوک غرجستان تبع لقب ملوک حمیر و یمن و قیصر لقب ملوک روم و اخشید لقب ملوک فرغانه و نجاشی لقب ملوک حبشه و هرقل ملوک شام و اسپهبد لقب ملوک طبرستان و مازندران و افشین لقب ملوک اسروشنه و مهراج لقب ملوک جزایر بحر شرقی و بطلمیوس لقب سلاطین اسکندریه و نمرود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و فرعون لقب پادشاهان مصر و قبط و خوارزمشاه و شروانشاه لقب ملوک خوارزم و شیروان و مصمغان لقب ملوک دیباوند و ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس و کرکان خدا لقب ملوک گورکانان و بر این قیاس و اصل رای این لغت بمعنی قنوج کنوج بوده قنوج معرب است فردوسی گفته نگار رخم را ز قنوج رای فرستند همی سوی چین و در خدای کنوج ز ملک سند است

رای زن کسیکه در کارها با او مشاورت کنند

رایکا در فرهنگ بمعنی محبوب و مطلوب و معشوق است و مردم طبرستان الف آن را حذف کرده ریکا گویند و در نسوان استعمال نکنند و بیشتر در پسران استعمال کنند و دختر را کیجا گویند مولوی گوید رایکا روی نمود هست و غلط افتادی باش تا در طلب بویه جهان تابی مؤلف گوید چنان بخاطر میرسد که صاحب جهانگیری رایگان را رایکا خوانده و بمعنی ریکا فهمیده است اگر چه ریکا بمعنی پسر درست است ولی با این شعر مناسبت ندارد

رایگان بروزن شایگان بمعنی مفت و بی بدل و بیمایه و بی زحمت و بی تحمل چنانکه گوئی چیزی در راه پیدا کرده اند زیرا گویند در اصل راه کان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده وفتی گفته ام از ابر رشته رشته چکد در شاهوار و ز خاک توده توده دمد گنج شایگان زان رشته رشته لؤلؤ است بی بها زان توده توده توده یاقوت رایگان سامانی گفته است رایگان راهگان بوده چه کان افاده معنی لیاقت و سزاواری و درخوری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم مایه و فرومایه درخور آن است که بر سر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار صاحبی خداوندی باشد و مجازا راهکان دو تن را گویند که با یکدیگر راهی دارند و بیک راه روند

رایه جوششی است که بر سر و روی اطفال بر آید بتازی سعفه گویند

نمایش اول در راء با باء

ربا بضم بمعنی ربودن است که مصدر است و امر ربودن باشم است یعنی ربا و چون مرکب شود بهمه صیغها موافق آید مثل ربودن و رباینده و ربوده و میربایدو ربود ترکیب آن مانند دلربا و کهربا و امثال آن شیخ شبستری گفته کجا شهوت دل مردم رباید که حق گه گه زباطل مینماید

رباب بالفتح ساز معروف و نام زنی بحسن مشهور و بهر دو معنی موجب ... پارسی آن نشا رواو است و رباب معرب آنست

ربوخه بفتح راء و خاء معجمه بمعنی کسیکه بغایت لذت جماع برسد منجیک ترمذی گفته که ربوخه گردد او بر پشت تو که بزیرا و ربوخه خواهرت

ربوسه بالضم و بای مضموم و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره و آن در اصل ربوشه بوده مخفف روپوش است که یعنی چادر و مقنعه و روپاک زنان باشد و روپوش را سرپوش نیز گفته اند

ربون بالفتح و بای مضموم زری که پیش از فرد بمزد ور دهند و بعربی بیعانه گویند و قیقی گفته ای خریدار من ترا بدو چیز بتن و جان مهر داده ربون خسرو دهلوی گفته خصم تو دزدم بردار خوار دیده و ربون داده و دل مزدکار زنان خسرو گفته ای مقترا گرقیمت خویش زبان بون تو خوش مرو و سپرده دل مهربان ربون و گفته ربون زری باشد در بهای چیزی شرط بر آنکه اگر خوش آید نگاه دارند و اگر نه و اپس دهند چنانکه در خرید قیمت زر و هندوانه عوام بشرط کار رد گویند و بعضی گفته اند ربون زری است که زیاده از آنچه مزد ور قرار داده اند بدهند که بلغت عربی انعام گویند و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها پارسی دانسته اند

نمایش دویم در راء با تاء

رت بضم بروزن بت بمعنی برهنه شیخ عطار گوید سر آن کاخها با خاک همواز زمینی رت نه درمانده نه دیوار و فتیر گوید بخت بمعنی برهنه است و چون آن را مخفف کنند و تای آنرا بیفکنند لت مانند چون ام و را د یکدیگر بدل می شوند رت شود چنانکه شیخ فرموده بمعنی برهنه است و بر این قیاس ظن برآن است که لوط معرب لخت بوده است و در لغت عرب لوط باین معنی نیامده مگر نام پیغمبر و عمل قوم او و بفتح لام است و آنکه در بازی شطرنج شاه بی اسباب را لوط گویند بمعنی است زیراکه عری بمعنی عریان است چنانکه انوری گوید از محاق قضا برون شده ماه و از عری خطر برآمده شاه ظهیر الدین فاریابی گفته است چون شه پیاده شاه رخ بعری پیش تیر شهاب دیو لعین نصر طایر بعینه گیتی دو پیاده است بند یکفرزین

نمایش سیم در راء با جیم

رجال بفتح اول عنکبوت و کسیکه از فرهنگ دساتیر نقل شده و در برهان بزای معجمه آورده همانا سهو کرده

رچک بالفتح و جیم مضموم بمعنی آروغ طپان از رخای یعنی بربند دهان خود از فرط بخل که برنیاید از سینه او رچک

نمایش چهارم در راء با خاء

رخ بضم اول بمعنی روی و چهره و آنرا رخسار و رخساره نیز گویند مولانا جامی گفته رخ گرچه نمی نمائیم سال بسال حاشا که بود مهر ترا بیم زوال وارم همه جا با همه کس در همه حال در دل ز تو آرزوی و در دیده خیال و نام مهره از مهرهای شطرنج و نام مرغی موهوم مانند سیمرغ و عنقا و در برهان بمعنی شکاف و رخنه و غم و غصه گفته و این معانی معروف نیند ولی در جهانگیری معنی غمان آورده و این شعر حکیم عنصری را شاهد آورده شطرنج کمال را تو شاهی با رخ مرهب جمال را کابی با رخ رخ بالفتح شکاف و غصه و اندوه و سوزنی گفته تو شاد باد و می آزاد باد ی از غم و هر عدوت مانده زار رخا و غم رخ رخ عبید لومکی گفته صبا مثال در آیند خرم و خوشحال بخاکبوس جنابش صد و از غم و رخ

رخبین کبر از دو بای موحده چیزی سیاه بسیار ترش که بغرا قروت مانند و از شیر آرد کنند و بعربی کمخ خوانند بضم کاف و سکون بای موحده و خای معجمه در آخر و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ناصر خسرو علوی گفته سرخ است

رشته تیر چو رخبین یک شیر ترش جداگند از رخبین سوزنی سمرقندی گفته آونگ میان ابروانهند رخ کرده ترش رخبین مولف گوید در مخزن بفتح راء آورده و بلور و کشک ترجمه کرده و گفته لغت سریانی است والله اعلم

رخت بمعنی اسباب و متاع خانه و لباس و در فرهنگ جهانگیری بمعنی راه و راست و بمعنی ستور عموما و اسب خصوصا و بمعنی طعام بکمر ده گفته و شواهد و این ابیات است نظامی گفته گر یوه بلند است سیلاب رخت بگردان عنان خود از راه رخت یعنی از راهی که مرکب من آسانی از آن بکند معنی کرده اند پیچان عنان من نیز نوشته اند در معنی اسب این بیت شاهد آورده که رو وال کمربست سخت بجنگ دوالی روان کرد رخت ارشیدی گفته در شهود معنی این ابیات تامل است و راست گفته چه چشاید که پیچان عنان من از راه بخت گفته باشد بجنگ دوالی رو نکرد بخت یعنی گرز و عمود باشد و نه چند آنکه آزا توانند رخت تو تند سخت باشد تواند بخید و شمرد چه سخید یعنی شمرده و بخیده ازهمه عجیب تر معنی طعام بکمر ده آوردن و این بیت را شاهد آوردن دل پینوار از غم داده رخت بر مانش چیست این استشهادی کرده از شعر شهابی که گفته زاند و آتش بکان و زرده لب مهری از خاموشی برزده زده بر در نطق من قفل سخت دل پینوار از غم داده رخت این بیت بر مان طعام بکمر ده نمیشود

رخش بضم اول روشنی و شعاع و یکی از نامهای آفتاب و بفتح رنگ سرخ و سفید بیکدیگر آمیخته اسدی گفته ز بس سر گرز شش زن گرد رخش زمین گشت گلگون و خورشید رخش فردوسی گوید بخشای بر من تو ای دادبخش که از خون دل گشت رخساره رخش و بوار رخش را با عتبار آنکه رنگ آن سرخ و سفید و در هم است نیز رخش خوانند یعنی اسب سواری رستم بدین رنگ بوده است چنانکه حکیم فردوسی گفته همی رخش خوانیم بوا بر رخش است بنوی چو آب و برنگ آتش است تنش پر نگار از کران تا کران چو برگ گل سرخ بر زعفران هم بمعنی سرخ خالص آمده فردوسی گفته چو برقل کران بود ما کرد رخش یکی رنگ رخسارشان گرد رخش در فرهنگ جهانگیر بمعنی قوس و قزح نیز آورده و این بیت را شاهد گرده منع چون از رخش او تیر انداز برق تیر است و در آن رخش کمان اولا گفته سوزنی گوید و این خطا است چه شعر از فرالاوی است که از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین گفته صحیح او اینست که نوشته میشود منع چون ترکی آشفته که تیر اندازد برق تیر است مگر او و سر و لیه کمان سرولیه بمعنی قوس و قزح است نمیدانم این سهو در سهو از کجا شده است و بمعنی قرخند و میمون نیز آورده و آن نیز صحیح نیست باین معنی رخش است نه رخش

رخشا و رخشان بالضم رخشنده و تابنده من گفته ام سحرگه که رخشید خورشید رخشان جهان شد ز نورش چو لعل بدخشان در صفت آتش گفته ام ببالان زر دری ماند که از گنبش تنی لرزان بعضبان روشنی ماند که از خشمش رخی رخشا فردوسی گفته جهانت رخشا بآیین شاه هر اینت پروا که مانم براه

رخ فروز بضم اول نام روز هفتم از ماههای ملکی باشد

رخکیره بروزن همشیره در برهان بمعنی دستینا آورده و بفتح گفته در فرهنگ جهانگیری نافیم رشیدی گفته دست اور نجی که چار تو تافته باشند و پیچیده نیز گفته اند

رخنه بالضم کاغذ و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن خاقانی گفته عمر ملی است رخنه برحادثه سیل بلا مکن گوش کن تار سیده سیل از پی رخنه بگذر

رخنیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی الفنس زدن باشد برای حمل بار گران و مشقت آن

رد بفتح رای مهمله بدال مهمله زده دو معنی دارد اول دانا و خردمند فردوسی گفته بپرده در ستاین سخن را بجوی بپیش ردان آشکارا بگو دویم بمعنی شجاع و دلاور فردوسی گفته بپوشید درع سیاوش ردز زره را گره بر کمر بند زد

رده بفتح اول و ثانی بمعنی صف مطلقا و چینه دیوار و هر چینه از یک رده گویند فردوسی بمعنی صف مکرر گفته رده برکشیدند هر دو سپاه

نمایش پنجم در راء با زاء

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگرز و امر برنگ کردن و انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب و بمعنی باغ نیز آمده حکیم سوزنی گفته

چو هم شیر توزنکر زمن خیدم کو رنک سیه را کنداز عوانی زنکم زرازنکم
رزها هم کویند حکیم اسدی طوسی کفته شد از بیم رخها چو برک زنان
سپر تیغ چون دست وشی رزان حکیم منوچهری در صفت
رز کوید و تاک را ستوده بنکر بدآن رزو آن تاک رزداران
در هم افکنده چو ماران زبر باران دست در هم زده چون یاران
دیاران برکهای رز چون پای خشنیاران هم بمعنی باغ انکورستان
کفته دهقان بسحرکاهان کز خانه بیاید نه بهیچ بیاراید و نه هیچ
باید نزدیک رز آید در رز را بکشاید تا دختر رز را چه بکارست و چه شاید
مؤلف کوید که ازین دو بیت فردوسی در باب رستم و اسفندیار کفته
معلوم میشود که بمعنی رز نیز آمده و از قول سیمرغ حکیم رستم کوید
رزی کان را واین تیر کز بدین کونه پرورده آب رز هم کوید
کمان را بزه کرد وآن تیر کز که پیکانش را داده بود آب رز و رزان جمع
رز و بمعنی رنک کننده حکیم اسدی کفته خزان بدکه برک رزیز
رزان حبان سبز و پرهم نرزد سالان وآن را
رزنده نیز کویند و برین قیاس رنیده رنک کرده در جهانکیری
معنی ریزان آورده مولوی کوید کاندران خشک بیابان تو رزان
چشمه حیوان دو هزاران کل خندان زدل خار برآید
رزبان پرورنده رز یعنی تاک انکور استاد ابوشکور بلخی کفته
بیار آنچه بکر دار دیده بود نخست روان روشنش بستد بیفزود رزبان
از آنچه قطره آن کر فرو چکد بزمین ضرر کوید چشم من است مردم رزبان
منوچهری کفته رفت رزبان چو رود تیر بر تاب باهمی برزند
بشتاب بازده دولاب همی هم او کفته رزبان رفت سوی
رز بسحرکاهان کودلش بود همیشه سوی رز خواهان
رزده بفتح را و دال نهان مانده و کوفته وآزرده و رزد
بحذف ها و بشکم خوار را کویند
رزم بفتح معروف رزمجوی رزمخواه و رزمکاه مشهور زند و رزبان
خوارزمی هیمه را کویند و بفتحتین رزم یعنی رنک کنم نظامی
کفته برانکس که جانش آهن کرزم بسی جامها در سکاهن رزم
و بدین قیاس وشی رزان یعنی رنک کنان و رزیده رنک کرده
و رزنده رنک کننده است
رزمکیر بروزن کرمسیر نام روز یازدهم باشد از ماههای ملکی

رزمه بفتح یک بسته قماش چنانکه انوری کفته کر بچه نابدر رزمه
بوده است دیگر رزمه ثیاب در لغت عربی نیز آورده اند
رزم پوش معنی جنکجو آمده چنانکه حکیم اسدی در کرشاسب
نامه کفته نه پیدا بد از خون تن رزم پوش که پولاد پوش است
یا لعل پوش هم او کفته زره پوش در صف شدی رزم پوش
روان آمدی باز مصقول پوش و مصقول سرخ بوده است
رزوان بفتح اول نام جرم فلک زهره
رزه بفتحتین ریسمانی که از لیف خرما تابند و در غایت محکمی است و
ارزا سار و نیز کویند و طنابی که بر آن رخت آویزند رز یدن رنک کردن است
رژه همان رزه است که مرقوم شد

نمایش ششم در را و باء سین

رس معنی رسیدن امر از رسیدن یعنی برس
در بعضی محل دست رست بمعنی دسترس دیده شده حکیم
هجدی کفته دست منکن چو دست رستت نیست کار در خورد
شان است نیست بمعنی رسن که کند نیز آمده از موی کنج
دشمن بشد افلاک آرد هنکام خبه کردن وآویختنش رس
بمعنی رود ارس نیز کفته اند و در فرهنک کفته کلو بند زنان را
نیز کویند و بااول مضموم بمعنی حریص آمده حکیم سنائی کفته
هر که در دام کس نیفتاده است عقل شاکرد او چو استاد است
هر که بر کس بچیره کرد و رس عیش او تیره دان چو درکه کس
استاد فرخی کفته راد مردان همه رد کهش آموخته اند چون
بزرس کم بیاموزد با سبزکیاه و بمعنی محکم وسخت نیز آمده
و بمعنی حریص و اخاذ واکال انوری کفته هر دری شکستم چو کربه رس
ابوشکور بلخی کفته رسی بود کوشید سالار سان همه ساله
چشمش بچیز کسان
رسا و رسائی بمعنی کامل و کمال و واصل و
وصال و بالغ و بلوغ از فرهنک وساتیر نقل شده
رسانه بفتح را و نون حسرت و افسوس ناصر خسرو
علوی کفته بدرت و برادرت و فرزند و مادر شد سشد
با چیز و کشته فسانه تو پنجاه سال از پس مرک ایشان فسانه
شنیدی و خوردی رسانه

رست بضم اول یعنی روئید و برآمد و قسمی از خال زمین
که در آن کیاه زراعت شود انوری کفته ای کریمی که در زمین امید
هر چه رست از بهار دست تو رست شیخ اوحدی بمعنی
دوم کفته این چهار آخشیج را بدرست چون بدیدم مزاجی از ترشت
کشت روینده کونه کونه درخت بی بر و میوه دار و نازک وسخت
حکیم فردوسی کفته صف میمنه هم بیاراست چست یکی کوه کفتی ز
پولاد رست هم او کفته طلایه برون تربلا بجست بکون غرقه
کشت آن همه بوم و رست بمعنی ولیس و چیره اوحدی در جام
جم کفته خویشتن دار باش رست آئین کز نیاز تو ناظرند و بیبن
رستاخیز بضم اول یعنی قیامت و معنی ترکیبی آن
روئیدن و برخاستن است رستخیز نیز بهمین معنی است مؤلف
کوید این لغت در اصل راست خیز بوده یعنی ایستاده و چون روز
قیامت تمامت مردکان زنده شده بپای ایستند آن روز را
روز راست خیز کفته اند و رستخیز مخفف آنست و ترجمه آن بعربی
روز قیام است یعنی روز ایستادن در محشر و قیامت یعنی
راست ایستادن و در عرف قیامت یعنی وقوع امر غریب است
که برای همه ممکن نباشد و میکویند فلان قیامت کرد یا قیامتی بر پا
کرد چنانکه شاعر کفته هیچ میدانی چه ای سرو قامت میکنی
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی
رستاد بفتح اول مخفف راستاد است که بمعنی وظیفه و راتبه باشد
رستاک شاخ تازه را کویند که از بیخ درخت
برآید و بستاک معروف است
رستکار یعنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آنست یعنی خلاص شدن
رسته بالفتح یعنی خلاص شده و نجات یافته و بمعنی صف
کشیده کمال اسمعیل کفته و در رسته در دندان چون البشن تابد
کوئی که ثریا در ماه کرده منزل ادیب صابر کفته رسته واری تر
رسته زیر کوهر در ناب بسته داری و رسته روی سوری
ضمیران من نیز در صفت باغ وقتی کفته ام در رسته خیابان رستم
سپید کل چون تیره شب ستاره فروزان کهکشان و بحذف ها
نیز آمده چنانکه شمس فخری کفته همیشه تا که باشد سرو سوسن
بستان سرکشیده هر یکی رست و درین بیت بمعنی راست نیز

می آید که الف را حذف کرده باشند و با اول مضموم نام حلوائیست
شبیه بقروت که آن را کعب الغزال خوانند شاعر کفته آنکس که زرشته
بازندانست از قروت و بمعنی روئیده معروف است چنانکه کذشته
رستم از غایت اشتهار محتاج به تعریف نیست و او را
روستم و رستهم نیز کفته اند خاقانی راست خاصه سیمرغ کیست
جز پور روستم قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین
رستمدار بروزن بهمن یار نام ولایتی است از مازندران
طبرستان مابین کیلان و رشت و بارفروش و نور و کجور و تنکابن
در آنجا واقع شده و سابقا ملوک آنجا نسب بپادشاهان پارسی می
رسانیده اند بهمان نام بها رولاویجیها و اند چنانکه در نژاد نامه
نوشته ام
رستی بالضم بروزن ستی بمعنی چیرکی و دلیری
و شجاعت و محکمی آمده کمال اسمعیل کفته از روی لاف کفتم آرم بچنک
پشتش هرچند این حکایت خود بود محض رستی و بمعنی
خوردنی و ما حضر و نان و حلوا نیز آمده شیخ نظامی کفته چون
توکریمان که تماشا کنند رستی شهانه به شها خورند از پس آن
خوان که رطب خورده از پی مازله چه آورده و بمعنی راحت و فراغت
نیز آمده چنانکه زراتشت بهرام کفته ای رحمت خدای تندرستی
ای محنت نه بینی بیچ رستی
رستنی بضم را و فتح تا و کسر نون یعنی عموم
روئیدنی است از درخت و کیاه و امثال آنها حکیم اسدی طوسی
کفته درختی شناس این جهان فراخ زمین است بیخ آسمانهاست
شاخ ستاره است کلهای بسیار او همه رستنی
برک و ما بار او تخم درختار رفتی در کان برش را به بین
تخم باشد همان
رستقباد نام شهری بوده از بناهای قباد و بنای
ایران در کوره قباد که خوزستان در آن واقع شده و این
اسم مرکب بوده از رستم و قباد و کنایه از اینکه قباد در رستم
عهد خود دست وقباد بعین بوده و با کاف فارسی تبدیل یافته از رستم
و عساکر عرب بخوزستان در آمدند آن شهر را خراب
کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهادند و مکرم سردار حجاج بوده است

رسد بمعنی رسیدن و متوجه شدن و غور کردن در چیزی و بمعنی سزاوار بودن و اختیار داشتن مولوی گفته بشکر خنده اگر می برد جان رسدش ور از آن غمزه جادو برد ایمان رسدش نوح وقت است که عشق ابدی کشتی و هست کز جهان زیر و زبر گرد بطوفان رسدش عنصری ازری گفته همان صنم که بجز چشم زنگ دار عجب نماند قربت او مرا امید وصال کنون همی رسدم کش نفر دولت شاه ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال و بمعنی قسمت و حصه که بهر کس رسد خاصه رعایا و اصناف معروفست و رصد بصاد معرب آنست چنانکه صد که و پنجاه است پارسی است و با سین است آنرا نیز معرب کرده بصاد کرده

رسمو بفتح اول و ضم میم بکس عسل را گویند و از فرهنگ دساتیر نقل شد

رسین بر وزن پسین در برهان گفته بمعنی رسوا است که نیزه باشد بلغت زند و پازند والله اعلم

نمایش هفتم در راء با شین

رشن بفتح اول و سکون ثانی نام روز هژدهم است از هر ماه شمسی و در این روز سفر و صحبت ممنوع است و نام فرشته ایست که موکل بر روز رشن و تدبیر امور و مصالحی است که در آن روز واقع شود حکیم فردوسی گفته چو هور سپهر آورد روز رشن ترا زندگی باد بیدار و خوش عنصری نیز گفته در آمد در آن کاخ نه چون بهشت بروز رشن از ماه ارد بهشت دیگر قسمی از جامه ابریشمی باشد بس لطیف و گرانمایه و بمعنی ارش از سر انگشتان تا آرنج چنانکه کمال اسمعیل گفته چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد سلاح دار رشن هوش کاهش سر کش باد اگرچه دامن کوه است جای پرورشش بساط کوه که خارا است اطلس و رش باد بپای همت عالی اگر بپیمائی چهار طاق فلک جامگی زیک رشن باد عبد الواسع جبلی گفته تا شود از باد آبان باغ پر دینار زرد تا شود از ابر نیسان راغ پر دیبای رش بخت برنای تو باد از خرمی تا بعید وصف رای والای تو باد از روشنی خورشیدوش و بمعنی جگر ماهی و بر گوشت کم قوت کم شیرینی نیز نوشته اند بسحاق اطعمه در باب چنگال گفته گر سوی بصره می آید هزاران قوصره از برای مصلحت چنگال از رش میکند و بمعنی زمین نشسته پشته و نوعی از انجیر و بمعنی سیماب تیز آمده و با اول مضموم گردیدن چشم باشد از روی غضب چنانکه حکیم سنائی گفته که قضا از که روز رش کرده باز تا برکه چشم رش کرده

رشت بالفتح چیزی که از هم فرو ریزد و دیواری که مشرف بر افتادن باشد و خاک و گرد فراوان مولوی گفته چون نباشد بنای خانه درست بی کلام زر رشت آئی حکیم رجائی گفته کس از دو بر چون تواند گریخت خصوصا که بر سر فلک رشت ریخت و رشت در فرهنگ و دساتیر بمعنی گچ است که بنایان سنگ و آجر را بآن محکم نمایند و بعربی جص گویند و نام شهریست معروف از ولایت گیلان تبنیه پس که ابریشم خوب در آنجا بعمل می آید و بندیر جامه و شلوار نیکو بافند مخفی رشتی در صفت دختران گوید بند تنبان میفروشند بابهام و مطایبه گفته مخفیا دختران خطه رشت همچو طاوس مست میگردند از پی مشتری به بازار بند تنبان بدست میگردند و منسوب بآن ولایت را رشتی گویند و چون خاکروبه را رشت گویند رشتی یعنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته رقص کردن بخواب در کشتی بیم غرقیست و مایه رشتی و با اول مضموم روشن را گویند و نیز نام مردیست کیمیاگر که زر او زر خالص بوده و از این راه زر خالص را زر رشتی گویند با اول مکسور نیز دو معنی نوشته اند یکی رشت یعنی ریسیده چنانکه در صفت جامه گفته اند رشته حوا از برای پوشش در بدو حال مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته بالفتح نیز بمعنی رنگ کرده و برشتی یعنی رنگ کردی محمد عصار گفته برشتی صفت رنگ اکنون برآئی که ساری بدخلی دار خوانی شیخ سعدی گفته حکایت آنکه ناحق بالبسند درشته یا خون پدر لیست که در بند کشته

رشته بکسر اول بمعنی ریسیده است نظامی گفته سخن رشته بسی باریک ریسم اگرچه در شب تاریک ریسم از قبیل بافتار رشته مانند رشته سر علم و کلوگاه نیزه و آنکه درویشان بر میان بندند و عیاران هانم افکنند چنانکه گفته اند برشته در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطرخواه اوست فردوسی گفته همی رشته خوانی کمند مرا و دیگر بمعنی ابریشمی که جواهر در او کشند حکیم عنصری گوید هنر سر رشته کند یا گهر به رشته

کمند گهری گر کند مدح شاه را تحریر مولف تیز رفتی گفته ام از ابر بزر رشته چکد در شاهوار از خاک توده توده دمد گنج شایگان زان رشته رشته رشته لؤلؤ است بی بها زان توده توده توده یاقوت رایگان و دیگر بمعنی مرضی است که مانند تار ریسمان باریک باریک از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز آنرا با چوبکی گرد پیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضا بر آید و رفع مرض گردد و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سر گیرد حتی آنکه از چشمان آدمی سر بدر میکند و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد گویند سبب آن امتداد آب باران است در برکها و غلظت آن آب بمرور ایام زیرا که در آن ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و ناف لارستان چون این رشته به پی باریک ماند آن را تیر پیوک گویند شیخ سعدی گفته کسی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک حکیم سوزنی گفته بود در رشته بخاری و برنج بخ بخ دیده دار زرشته رشته دم عیسی نخاد ان رشته را نیست اگر آن رشته ام مریم رشته دیگر بمعنی حلوائی است که اصل آن از برنج است چون با انگشتان بزنند مانند ابریشم و ریسمان بر روی یکدیگر متراکم شود و بآن اسم موسوم است و آنرا در روغن گرم بریان کنند و قند کوبیده بر آن ریخته بخورند و آن را رشته برشته گویند بسحاق اطعمه گفته کو ثنی تو که رشته رجا نبت گر نیک رسی بجان رشته و نیز نام آشی است معروف که در خراسان غریب بپزند و بخورند

رشک با اول مفتوح معروف مولوی گفته یک درج ابهم پهنای فلک تا بکویم مدح آن رشک ملک حکیم فردوسی در مذمت رشک و حسد گفته چو چیره شود بر دل مرد رشک یکی دردمندی بود بی پزشک و با اول مضموم عقرب را خوانند با اول مکسور تخم شپش چنانکه مختاری در هجو غلام خود گفته رشش از رشک چو ابریشم ریخته خشخاش نفل ز نخود جو در کور سوخته مردار پر بهای جامی گفته پوستین جوی آشیان شپش خانه رشک و نهانخانه شپش و بمعنی راست ایستاده و مرد بزرگ رشک در فرهنگ جهانگیری آمده و در نسخه دیگر آنچه از جروح و قروح تراود و بمعنی ژولیده کی نیز آمده صاحب برهان در بیان معنی رشک بخندد و چه خطا کرده یکی آنکه بمعنی غیور و تعجب و تکبر نیامده است دیگر گفته کرمی است و آن تخم شپش ریزه است و آن را بفتح یاد دو اند بکسر هست دیگر گفته عربان آنرا صواب میگویند آن نیز خطا است زیرا که عربان آن را صواب بر وزن غراب گویند و آن تخم شپش است و کرم نیست

رشکین بکسر کاف پارسی یعنی رشکناک یعنی غیور

رشمیز بفتح را یعنی کرم چوب خوار

رشن نام روز هیجدهم از ماه پارسی مرادف رش است مسعود گفته روز رشن است ای نگار دلربای و در تحفة الاحباب بفتح را و شین آمده و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده است

رشنواد بفتح اول نام سپهسالار همای چهر آزاد مادر بهمن است

رشنیکده بمعنی بول و غایط است از دساتیر نقل شده

نمایش هشتم در راء با غین

رغ بضم اول مخفف اروغ است

رغزه بر وزن سبزه پتو را گویند و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند بافند بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و کرمان پوشند و این لغت را در فرهنگ نیافتم

نمایش نهم در راء با فاء

رف بر وزن صف برآمدگی و سکوئی است که بر در خانها برای نشستن سازند و درون خانها برای نهادن ظروف و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است

رفان بفتح اول در برهان گفته بمعنی شفیع و شفاعت کننده است و این سهو است صحیح ورفان است و در واو بیاید

رفوسه بمعنی بازی و مسخرگی و ظرافت و بمعنی پی بردن و یافتن و برچیدن نیز آمده

رفیده بر وزن رسیده بفتح را و کسر فاء آنچه نان پزند و در تنور بندند و آن بالشی است که خمیر نان را بر بالای آن نهاده بدرون تنور برند

نمایش دهم در راء با کاف عربی

رک بفتح اول با خوازقهر و خشم سخن گفتن و آهسته حرف زدن و رکیدن ورکان مصدر آنست رشیدی گفته بزای فارسی است نه رای مهمله و در آنجا بیان شود

رکاب رکاب اسب معروف است دیگر بمعنی پیاله دراز هشت پهلو خاقانی گفته زهد بس کن رکاب ده بکبر که بگیرد صلای جای صبوح هم او گفته عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر که دل تتو به شکستن بهانه باز آرد دیگر اسب سواری خاصه را گویند مولوی معنوی گفته شو دیوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سراخور گشت پالانی یکی از معاصرین گوید من برکاب می جهی ده تاب میزنم تا که شوم سوار می جی برکاب میزنم

رکاب دار معروف است که در این روزگار جلودار گویند دیگر بمعنی خادمی است که پیاله نگاه دارد و اکنون آبدار گویند

رکابی بمعنی طبقچه و شیشه بری که در سابق با یام بر پهلوی اسب می بستند و از آن رو رکابی نیز گفته اند و هر که پیاده در رکاب رود و مثل رکاب دار و فراش و شاطر

رکناباد قناة رکن الدوله دیلمی است که در شیراز بنا کرده و آب آن بشهر میرسد و آبی لطیف و خوشگوار بود خواجه حافظ گفته خوشا شیراز و وضع بی مثالش خداوندا نگهدار از زوالش ز رکناباد ما صد لوحش الله که عمر خضر می بخشد زلالش

رکنی زر خالص منسوب برکن الدین که زر خالص را رایج کرده

رکو بفتح معنی کرباس گفته اند و بعضی بمعنی جامه و رنگ سخت آورده که رکوک و رکوه نیز خوانند و بعربی ربطه گویند

نمایش یازدهم در راء با میم

رم بالضم موی زهار بالکسر مخفف ریم و بالفتح مخفف رمه و رمیدگی و امر رمیدن و گوشت اندرون و بیرون دهان خاقانی گفته چوبان سپهر و رم سپه فحل رم است اقبال شه کرده رم دارد نکه فحلی که چوپان پرورد و بمعنی موی زهار رارم و رکان گفته اند منجیک ترمذی گفته روئیش بزیر ریش خایگان گشته نا پدید چون کیر مرد غرچه بر مکان نهان شده

رمارم در فرهنگ بمعنی زیر و متقابل آورده و از ناصر خسرو شاهد نموده بسیار نکوی هر چه یابی با خار بدار گل بارم تا گفته سخن خوی مرد است خوش نیست خیو مگر که در فم حکیم انوری گفته تغیر ز ظل دولت چندانکه کنی به زان فتنه دهادم زان آفت رمارم صاحب رشیدی رمارم را تصحیف دمادم دانسته والله اعلم

رمش در فرهنگ بمعنی مصطکی دانسته

رمشک با اول مفتوح ثانی زده و زای پارسی مفتوح کاف زده بمعنی لغزیدن است و از جای افتادن و در فرهنگ بمعنی الغزیدن صوری و معنوی آورده

رمیار بفتح اول بمعنی رام بسیار است که رمه بان باشد زراری گفته منم رم یار بابت آرمیده که سازم خاکپایت کحل دیده

نمایش دوازدهم در راء با نون

رنب و **رنبه** بمعنی موی زهار به تبدیل میم با نون آمده چنانکه دم و دنب و خم و خنب لبیبی گفته انگاه کو سن حکایت گویم تو ریش کنی و زنت رنبه

رنج بیماری و آزردگی و قهر و خشم و لون که بپارسی رنگ گویند سنائی گفته انگه بی رنگ زد ترا پیرنگ هم تواند که داردت بیرنگ و رنجه بمعنی آزردن است و بمعنی خرامی که از روی ناز و تکبر و تبختر باشد حکیم منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشینه هنگام صبوح ساقی رنجه

رند آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد و رنده کنند و امر برنده کردن و بمعنی خرامنده خاقانی گوید رندی که ز رنده ام برآید بر عارض حور جعد شاید انوری گفته خصم کو روز و شب جگر میزند هم در نزل قاضی بخزنک گوید لبغال زخود فرو رندد همچو زنار بر میان بندد خاقانی در تعریف علی النجار پدر خود گفته رنده مریخ رندگر شود شش کند سر چرخ کند ساعتی از زحل افشان او و در فرهنگ بمعنی جوشش آورده و بیت سوزنی را شاهد این معنی کرده گهی چو شمس بحا گهی چو سرو بیال گهی چو ابر ببار و گهی چو بحر بجوش خنند بتند باد اجل جان سپار باد عدوت تو جان فزای بروی نگار و

باده زند دیگر بمعنی گردی که از خاک برخیزد و آن خاکسار گویند در جهانگیری آورده و باین بیت مستند کرده است چو نور قبله زردشت نور دو رخ تو نشسته گرد وی اندر ز مشک غالیه رند و از سیف اسپرنگی در اثبات بمعنی خاک برند آورده است سمند ترا باد بر نو بهار ز کافور چو دان دهد خاک رند و دیگر گوید چیزی باشد سخت مانند طبیله و مازو و پوست انار و در برهان پیش از این بیاورده که رند بمعنی حرف و سخن است و بکسر اول زیرک و محیل و بی باک و آزاد گرز خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رند شراب‌خوار و این نام بر گروهی نهند که بی قید و لاابالی بوده باشند و رندان مجردان و صافان بی علاقه کان را گفته اند چنانکه سبحانی در مدح سید قطب الدین حیدر تونی گفته رندی دیدم نشسته بر روی زمین نه کفر و نه اسلام نه ایمان و نه دین حافظ شیرازی گفته بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

رنده بمعنی آلتی که نجاران چوب را بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند و گیاه بهاری که حیوانات خصوصا گوسفند بر چریدن آن فربه شوند ابو العباس گفته رفتم بماه روزه بازار در سمند و تا گوسفند آرم فربه بکنم برنده گفته اند تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی بهدف تیر پا کنده زنی گر یک سبق از علم خموشی خوانی بسیار بر این گفت و شنو خنده زنی

رندیدن بوزن خندیدن بمعنی تراشیدن و خراشیدن

رنک بوزن جنگ در جهانگیری گوید بسی و یک معنی دارد اما ملاحظه مجاز و حقیقت ننموده است اول معروف است چنانکه مغربی گفته آمد آن ماه دو هفته در قبای رنگ رنگ زلف پر بند و پر چین و چشم پر نیرنگ و رنگ که بمعنی مکر و حیله باشد حکیم زرقی نیز گفته مشعبد آید بر وی او که در دل کوه چو او هم مرد مشعبد همی بدر نگ دیگر بمعنی بزکوهی است دیگر بمعنی قوت است فرخی گوید تنک آن روز خاین گردد و بی رنگ شود که بآراکه شیر بیاید زرنگ و بمعنی بهره و نصیب است سنائی گفته انده خال و غم عم مگذار تا شوی شاد خوار و برخوردار چون زرت باشد ار تو جوید رنگ چون نجابی قناس از تو دار رنگ هم بمعنی عیب آورده و این بیت را شوید معنی کرده گر سنائی گفته نفس ننگ آنکه کفر و دین دارد لاجرم چشم رنگ بین دارد و می تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت باشد و بمعنی رنج و محنت و در رنج گذشته دیگر بمعنی جان باشد فردوسی گفته هم آواز رعد است و هم زور گرگ بیکدست رنگ و دو دیگر دست مرگ عسجدی گفته اگر شور مائی بجنگ آوری من هر ده را باز رنگ آوری دیگر بمعنی شتری که برای نتاج نگهدارند فرخی گفته کاروانی بی سر انجام داد جمله بار کش کاروان دیگرم بخشید بخشی جمله رنگ دیگر بمعنی خرقه درویشان است و آن را ژنده نیز گویند یعنی کهنه زیرا که بارهای زنگار رنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده پوشند اثیر الدین اخسیکتی در مذمت درویشان گفته از آن پوشی تو ای رنگ ای از خدا دور که تا گویند هست اثر خدائیت امیر خسرو دهلوی هم گفته اگر با رنگ پوشان جمع خاکی رنگ شد مردی چنان باید که از خاطر دو رنگی را برون آرد دیگر بمعنی روئیدن و رستن بود چنانکه رنگیده بمعنی رسته و روئیده است و خود رنگ یعنی خودرو عثمان مختاری گفته رنگ چو خوردن گرفت لاله خود رنگ شش مه تنبول کرده دارد دندان و بمعنی حاکم تیرآمده و کنا بمعنی مرزو رنگ بمعنی حاکم لهذا ایلخان رنگ حاکم و والی را گویند در شاهنامه بسیار مذکور شده و بمعنی خجالت تیرآمده رضی الدین نیشابوری گفته در ثنای منت از آن رنگست گر تو بوی کرم نمی آید کمال اسمعیل اصفهانی گفته زنار کی رخ معنی آن چنان روشن که رنگ آرد از آن لاله های نعمانی و بمعنی خون در بیت خسرو دهلوی آمده شاهان که بکینه در ستیزند شمشیر کشند و رنگ ریزند و بمعنی رونق تیز می آید چه گویند کار فلان رنگی دارد و پا ندارد و بمعنی روش و آئین و خوی آمده چه گفته اند برنگی شو که زنگی زنگی مولوی معنوی گفته چون کم نشود سنگ چون بد نشود رنگ بازار مرا دیدی بازار گرفتی در فرهنگ بمعنی چیز اندک و سیم و زر و دزدی و قمار و بد و حال و نقطه و جلال و شیرین کار و خیانت آورده تا سی و یک معنی بانجام رسد شاهد برای آنها ذکر نکرده و رنگ فروش یعنی ابریشم فروش آورده و بمعنی نگار

و فروشنده نیز مناسب هست آن از رنگ و رزنیز گفته اند والله اعلم

رنگ آور آنکه هر دم رنگی بدهد و مردم را فریب دهد و آنرا رنگ فروش نیز گویند و رنگرزش مخفف رنگ فروش است ابریشم فروش را ابریشم تاب را نیز گفته اند

رنگ و بوی یعنی کر و فر و جلال و جمال انجمع داران فردوسی گفته سپاهی بدانگونه با رنگ و بو

رنگ بست یعنی رنگ برقرار و بی تغییر است

رنگدان بروزن نکیدان روشیدان و رستن گیاه باشد

رنگیان بکسر کاف فارسی بمعنی غ ی است از شفتالو که شفتر رنگ گویند

رنگین کمان یعنی قوس قزح است که آنرا کمان شیطان میگفته اند ممنوع شده خاقانی گفته ابر آمد و از هر طرف رنگین کمان کرده بکف

نمایش سیزدهم در راء با واو

رو بفتح اول بمعنی رفتن و امر رفتن یعنی برو حافظ گفته کشا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد

رو و بضم اول معروف است که بعربی وجه گویند بمعنی سبب و جهه حکیم خاقانی گفته موی سفید را فلک آزرو سیه کنم باز نوجوان شوم و صد گنه کنم نه جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری سیه کنم

روا بمعنی جایز و مباح شیخ گفته روا باشد اناالحق از درختی چرا نبود روا از نیکبختی و بمعنی حاصل کننده و روا کننده مانند کام روا و حاجت روا و زر رایج و بازار بارونق و رواج و بلند و سیم را روا یعنی مغشوش و قلب و نارایج چنانکه گفته روا زری که شاه و زر رواج میدهد بدو در شین بیاید

روائی بمعنی مجازی که برابر حقیقی است

روان جاری و رونده و نفس ناطقه و جان و روح چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است و روان از آن گویند که پیوسته در حرکت فکریست روان پاینده یعنی نفس ناطقه حکیم فردوسی گفته از آن پس ترا ناتوان خاکر است روان روان ... است حکما بسیار مرتبه و درجه نفس را بر چهار در نهاده اند اول نفس رونده و آن شهوانی دوم نفس جوینده و آن حیوانی سیم نفس گوینده و آن انسانی چهارم نفس شوینده و آن ربانی و در تحفة الاحباب بضم را گفته و سابقا نوشته ام بروان همه مردان که روانت روانم و اند قافیه رباعی شیخ عطار بضم بودن ثابت است جانا نه کیم و نه دوم ایت عجب نه گفته عشقم نه نوم ایت عجب پیوسته نشسته میروم ایت عجب با توام و نه بی توام ایت عجب

روان بخش نام فرشته ایست که علم و دانش بدست اوست و آنرا بعربی روح القدس گویند

روانبد بفتح اول و ضم با و بجد نفس کلی که روان فلک نهم باشد و آنرا روا ابد نیز گویند

روان سالار یعنی نفس کل که مرقوم شده چه سالار و بد هر دو بمعنی بزرگ و صاحب است

روانستان بمعنی جای بسیاری روان یعنی افلاک سبعه

روانگرد بکسر کاف فارسی یعنی شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت و گرد بمعنی شهر است

روانه مرادف روان و رونده چنانکه گشان و کشنده و دوان و دونده مولوی گفته آب حیات عشق را در رگ من روانه کن

رواوه بفتح را و هر دو واو بمعنی آواز حزین زیراکه رو بمعنی آواز و آوه بمعنی آوازنده بود و آن را نیز معرب کرده رباب گفته اند که معروفست و نام بعضی نواها مانند رباب و ربابه و در قاموس آورده

روباه تورک و روباه تربک آن ثمریست و با نواع چیزها و دوائی معروف است و بمعنی انگور روباه است و بگربانی روباس و باصفهانی تاج ریزی و بعربی عنب الثعلب خوانند خواص آن در کتب طبی مذکور است

روپوش بر تبع و پرده و نقاب و مقنعه را نیز گویند و کنایه از هر چیزی که ظاهر و باطن آن خلاف یکدیگر باشد شیخ مغربی گفته شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست مختفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیدا است کیست مولوی گفته عاشقی دارد من از حسد ایشان بگذاشتم هیچ از غایت رشک روپوش کنم او هم با محرم و نامحرم گویند فلان بنده نهان گوید عجایب کی و آنرا روی پوش نیز گویند

روح با اول مضموم بمعنی روز است و در لغت تبری و دری جیم تازی تبدیل حرف میدارد زیرا که منسوب بشهری ندارجی گویند بابا طاهر همدانی گفته و بیته سر و پا بانم شو و روح سر بکشانید و باز انم شو و روح نه تو دیرم نه جایم میکر و دو هستی را نم که نالانم شو و روح بندار رازی هم بپارسی دری گفته بشهری به بیز بیکی روح همی گشت و اشکست زمین جزو لامی که بهفت اعضای مردم روح محشر دهد بر گردهای خود گواهی زرقی بر عانه میزد دست و میکشت لبی را زاکه ته آن روح خامی هم بندار رازی گفته وقت درود است که جان بچو پیوسته روح می سرخه که گل سرخ بیاره رو مخفف روز است امرو و دیرو یعنی امروز و دیروز و در اخبار آمده که حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام روزی بروز به پارسی که بعد از اسلام سلمان نام یافت و از اهل بیت محبوب شد حقایق و اسرار علوم محبت و فراش مینمود و هنگام اتمام کلام بپارسی سلمان فرمود امروز همین و بس یعنی امروز همین بس است

روح بروزن شوخ گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا و حصیر بافند

روح چکاد بمعنی کسیکه میان سرش موی نداشته باشد چه چکاد تارک را گویند و در روخ چکاد باشد مرقوم شده

رود بالضم بوزن دود بمعنی رودخانه یعنی آب عظیم و آن معروف است فردوسی در صفت رود هیرمند گفته نه فردوس سالی بود لب رود عشق که زال بود حکیم ابو نصر علی بن احمد طوسی متخلص باسدی گفته چو از رود بگذشت نگه کرد جهان پر گل و سبزه دید و درخت و رود را عربان نهر گویند و انهار در بلاد و ولایات بسیار است و رود نیل بهترین رودهاست و از جانب جنوب بطرف شمال جاریست و در بحر شام میریزد و رودی از آن دراز تر در گیتی نیست شش ماه راه قطع کند و آبش گوارا تر از آبها باشد مانند آب رود جیحون و دیگر بمعنی سازیست که نوازند هم اسدی گفته از آنجای با رزم و شادی و رود همی رفت تا پیش ایلاق رود و دیگر بمعنی فرزند و پسر است و گفته ام کجا جو عمان لولو دهد بهر جا بحر کجا جو جیحون نامی شود بهر جا رود نه هر سرزمین نور آورد چو قاآن راد نه هر ضریری فرزند آورد چو یوسف رود حافظ خواهی که بر نخیزد دست از دیده رود خون دل در هوای صحبت رود کسان بند و آنرا در وقت تصغیر رودک گویند و ریدک تبدیل رودک است و پسران نابالغ را گویند چنانکه فرخی در قصیده داغگاه گفته ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار و بمعنی زه کمان نیز گفته و مرغ که بآب گرم پر و موی از او دور کنند

رودابه بروزن نوشابه نام دختر مهراب کابلی بوده که زال بدیدار او بخواست و بگرفت و رستم از او زاد چنانکه فردوسی از زال این دو بیت گفته من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم ستاره شب و روز یار من است تو گوئی که دریا کنار من است صاحب برهان گفته که رودابه نام قلعه ایست که رودابه در آن مقام داشته

روداور نام قصبه ایست از همدان که نود و سه قریه متصل آباد داشته و منسوب بدان را روداوری گویند و اصل خواجه شمس الدین محمد حافظ گویند از آنجا بوده چنانکه در این رباعی مندرج است مصراع آخر بیت روداوری و محمد حافظ نام خاقانی در تحفة العراقین گفته زانست که مرز روداور دو تنگه ایست شادی آور

رودبار نام چند جاست از رستمان و غیره و بمعنی اصل آن جائی که رود بسیار باشد مظفر کرمانی گفته چون است حالت دل ای چشم رودباری کز هر کنار چشمم رودیست گشته جاری شیخ ابو علی رودباری از مشایخ معروف است مدتی بیقین قطعی نشد آنکه از کدام رودبار است و پس از تحقیق از رودبار اصفهان و در دم بو علی مدفون میباشد ملا جامی گفته بو علی رودباری آن شیر دین خسرو بارگاه صدق و یقین

رودساز سازنده رود یعنی نوازنده رود قطران گفته تا همیشه دل بیابانگ رود ساز آید فراز

رودک نام قریه ایست از بخارا که استاد رودکی از آنجا بوده و بعضی گویند از مضافات سمرقند است و بعضی چنان دانند که رود نواز بوده و این تخلص از آن روست چنانکه گفته رودکی رود برگرفت و نواخت

روده بروزن سوده معروف و بمعنی کوسفند و مرغ

باب خم گرم پر و موی از وی جدا سازند و با پوست بریان و کباب گرم سمیط گویند حکیم سنائی گفته در ره سیل چون کژم خانه کرده رووده چون کژم شانه و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند چنانکه فرخی در مسمطات بهاریه گفته درخت روده از دینار و از کوه تو انگر شد

رودکانی جمع روده است و بمعنی مفرد هم گفته‌اند سعدی راست بود تنگدل روکانی فراخ

رودلاخ جائی که در آن رودخانه و چشمه بسیار باشد چه لاخ جائی انبوهی و بسیاری چیزیست مانند سنگلاخ و دیولاخ

رودنگ چوبست سرخ که بدان رنگ کنند و گفته‌اند روناس است

رووزده بفتح هر دو را و دو واو و دو یم بهازده بروزن توسعه در پارسی قدیم بمعنی زنجیر است که بعربی سلسله گویند و در بیان سلسله دور و تسلسل که اکنون معروف شده پارسیان روروده و کپرده گفته‌اند که بپارسی ترجمه این دو لفظ است کپرده بمعنی گردش و دوداشت بفتح دال و با و دو دال بهازده و این دو لغت از کتب قدیم حکمای پارس مرقوم شده

روز مقابل شب است و بمعنی آفتاب هم است چنانکه سعدی گفته روز بر آمد بلند ای پسر هوشمند گرم بود آفتاب خیمه بروشن بند و بمعنی روزگار نیز آمده و بمعنی وقت و زمان و هنگام نیز آمده است انوری گوید روز عیش و طرب و بستان است روز بازار گل و ریحان است

روزبازار بمعنی گرمی و رونق بازار بوالفرج رونی گفته جشن فرخنده فروردین است روز بازار گل و نسرین است ودر بعضی بلاد مانند تبرستان و خوارزم رسم است که هر روزی از هفته در محلی معین روز بازار است که مردم در آنجا جمع شده معامله کنند

روزبانان آنانکه هر روز بر درگاه پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری کنند و بیشتر اطلاق این اسم بر جلاد و مردم کش و فراش و چاوش و حمله استعمال شود و آنان را روزبانان نیز گویند فردوسی گوید شبانگه بدرگاه بروش کشان بر روزبانان مردم کشان

روزبه یعنی بهروز و نام اصلی جناب سلمان فارسی بوده و بنیش بنو بهروز پادشاه مشهور ایران میرسیده از عراق عجم و نواحی شهر سپاهان بیلاد عرب افتاده و بصحبت جمعی کشیشان از آئین او مان تحصیل یافته چون طالب حق بوده عاقبت الامر پس از بندگیهای خلق بحق راه یافته در مدینه حضرت رسالت پناه پیغمبر عربی صلی الله علیه و آله او را از عثمان بن اشهل یهودی که مالک او شده بود به سیصد اصله نخل و چهل اوقیه زر خریداری فرموده و پس او را از قید بندگی آزاد داشت و عهد آزادی بخط مبارک حضرت امیرالمومنین علی بن ابیطالب علیه السلام مرقوم بخاتم مبارک حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله و صحابه مختوم گشته صورت آن را که در زیدیم و نیک حاضر است و بعد از اسلام سلمان نام یافته مناقب و مآثر او در اخبار و احادیث معروفست برادر زاده در اشته سوسوم بماهاذر فرخ حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخط امیرالمومنین علیه السلام عهدی مختوم بدو فرستاده و او را ابجید فرموده و آن تیز در تاریخ گزیده مرقوم است و اولاد او در شیراز معروف بوده‌اند علی الجمله جناب سلمان سیصد و پنجاه سال عمر داشته در زمان عثمان بن عفان درگذشت قصه سلمان شنیدستی و قول مصطفی کاو ز اهل بیت چون شد با زبان پهلوی

روزبهان نام شیخی پارسی بوده از مردم شهر پسا و شیخ روزبهان فارس سلطان عشق و بذوق و حال و فضل و کمال معروف صاحب تصانیف است و بشیخ شطاح شهرت یافته چه خوش گفته آن عارف روزبه که با دردجانان شب از روز به

روزبهی بمعنی بهروزی و سعادتست و سرای روزبهی یعنی عالم امر که از تنزل و آفت نمرد حکیم سنائی گفته لاه و هوزان سرای روزبهی بازگشته جیب و کیسه تهی

روزخنب بضم خا و سکون نون بمعنی کاهل و سست بودن کسی از کاری نکردن مولوی گفته ای که عشق نادری تازه است گخنب برو که عشق و خشم او نصیب ماست گخنب جهت عشق در نهادم ما چه کنند تو چون بدست خودی رو بدست دست گخنب

روزخنب و شبخیز عابد و زاهد شب زنده دار را گویند و بمعنی دزد و راه زن و شبرو نیز آمده هم مولوی گفته هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی بشب چه شود از برای رب خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند اگر قبول نمودی ز بن و شو مسار گخنب

شنیده‌ام که جهان گام دهد شب یابند رای عشق شهنشاه کامیاب روزخیز

روزخوش کمیتا ثالث بمعنی جوانی و ایام صحت است

روزخون بمعنی تاختن بردن روز بی خبر بر سر دشمن چنانکه شبخون ازرقی گفته کنم اگه خبر دارت که چون است شبخون مصلحت یا روزخون است

روزدار خدمتکار و بندگان که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی نعمت خود باشند

روزفراخ کمیتر ثالث صبح صادق بلکه روز روشن است ازرقی گفته روشن تا روز فراخ اینجم تنگ دهان لب چو لاله همیشه شب نرمی از ستان

روزگار بمعنی زمانه و ایام عمر و مدت و فرصت و استعداد عمر آمده مسعود سعد گفته مخالفان تو موران بد بمار شدند برآر ز سر موران ما رگشته دمار مده زمانشان بیش از این چو روزگار بمار کز اژدها شود ار روزگار یابد مار و بمعنی ایام عهد و زمان رشید وطواط گفته معلوم رای تست که بودند بیقیاس در روزگار دولت محمود دادگر و روزگار مبر در شعر گذشته یعنی اوقات را ضایع مکن و وقت فرصت از دست مده

روزگرد بکاف فارسی یکی از نامهای فارسی آفتاب است چه روز گردش بسکید

روزمه و روزماه بسکون هر دو زا در پارسی ترجمه تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال و لایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را نگاه دارند و آنرا روزمه خوانند و ماه و روز گویند و ماه و روز را ابوروخ معرب کردند و کرده اند مصدر آنرا موروخه و توریخ شد و امیرالمومنین علی علیه السلام و عمر و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از تصرفات توریخ تاریخ گفته شد چنانکه ابوریحان نقل کرده و آن را ماه روز نیز گفته‌اند مسعود سعد سلمان گفته شدت فراش آنروزمه که در غزنین زچوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان و آنرا سال مه نیز گفته‌اند و نسبت تاریخ بتاریخ موهومیست حقیقتی نخواهد داشت

روزنه معروف است بمعنی سوراخ و رخنه و آنرا روزن نیز گویند مولوی گفته زانکه از دل تا دل آمد روزنه من نیز گفته ام باره پاره دلم ز تو چنانش یافت چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن

روزی آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد سعدی گفته روزی خود میخورند منعم و درویش قسمت خود می برند بلبل و غنقا و آنرا روزینه و روزانه و روزیانه نیز گویند و متعلق بسال و ماه را سالیانه و ماهیانه گویند اما سالینه نگویند که آن غلط است

روزستان بمعنی خانه و عمارتی که پادشاهان روز در آن نشینند چنانکه شبستان جائی که شب در آن بسر برند و شبستان بر حرم و درون خانه اطلاق شود شاعر گفته شبستان گلستان به یاد او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او و این لغت از دبستان نقل شده اما در فرهنگ دساتیر آورده که روزستار بکسر ثالث اهل هر گونه حرفت و صناعت و کشت و زراعت است و روزستار را به پهلوی هوتخت بضم واو و تای قرشت گویند یعنی نیک کوشش کننده و جمع آن هوتخشان خواهد بود یعنی ارباب حرفه و صناعه بدون کشاورز و زراعین از دساتیر نقل شد

روس نام مملکتی است مشهور و معروف بوسعت موصوف و ارباب دانش جمعیت آنجا را سیزده طیان تخمین کرده‌اند و گویند روس نام پسر یافث بوده چنانکه چین و سقلاب نام برادران اوست ز چین و ز افرنجه و روم و روس برآراست لشکر چو چشم خروس و اهل آن مملکت را روس و روسی و تاتار و تاتار گویند

روس انگروه بمعنی عنب الثعلب است چه روس روباه و انگروه انگور را گویند و در کرمان آنرا روباس گویند

روسپی مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته سپی دیو از تو بلاک آمده است و این لفظ را بر زنان بدکاره بطریق طعنه اطلاق کرده‌اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مارگزیده را سلیم و نابینا را ابو بصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد مفازه بر عکس خوانند و از روسپید مرور دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است و در هر صورت بمعنی فاحشه و قحبه نوری در هجو محتسبی گفته وی محتسبی بره دیدم بر دست گرفته چوب زدن مه روز یکی گرفته میزد نغاره بر او زر مرد و ز زن پرسیدم از آن میان یکی را

کان چوب چرا زنند بران زن گفت این زنگی است روسپی نام وان مجتبی است روسپی زن دیگری گفته بسرما و گرما چنان نایژه کی کز خانه نائی همی تا بیرزن بسرما بمیری ز گرما بسوزی همکس کشتی ای روسپی خواهرزن

روستا بضم اول و ثانی نام ده و قریه بخلاف شهر حکیم سنائی گفته داشت زالی بروستای تگاو وحسنی نام دختری و سه گاو و منسوب بده را روستائی خوانند مولوی گفته روستائی گاو در آخر ببست شیر گاو خورد و بر جایش نشست ورستاق معرب رستا است تنها رستاق و کلارستاق و بالارستاق و دو در طبرستان نیکو نام بسیار است ورستاق و رسداق و رزداق معرب روستا نیز

روسته را جهت مشهور است و اصل آن روی سوخته بوده یعنی مس سوخته که بعربی نحاس محرق گویند و آنرا معرب کرده روسختج گرده اند

روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روشن یعنی چشم روشن و تند خود و بد خو و بد طبع بدین معنی بزای معجمه نیز گویند خاقانی گفته بخم او غ که طفل گرینده است که هر لحظه روشن می‌شود و بفتح را و کسره واو رفتار و طرز و طریقه و بمعنی راهروی که میان باغ سازند آمده حکیم ازرقی هروی گفته چمنهای آن زار ز رهست دیا جین روشهای آن از خوبی چنسور

روشان با ثانی مجهول بوزن شابان یعنی روشن است یعنی فروغ و ظهور

روش راست بکسر ثالث یعنی حرکت مستقیمه است

روشن معروف است ضد تیره و تاریک و در عربی بمعنی روزن آمده چه روزن سبب روشنی خانه و اطاق میشود فرخی گفته هوا تیره است آن بهتر که برگیری می روشن من نیز گفته ام زره جوشن داری به روشن رخ مه روشن و زلفت زره و جوشن

روشنان یعنی فروغ مندان و ستارگان درخشنده معتمد الدوله نشاط اصفهانی رحمة الله گفته روشنان فلکی را اثری در ما نیست حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

روشن چراغ نام نوائیست از موسیقی

روشندان روزنی که در خانها و اطاقها برای روشنی

و تابش آفتاب گذارند و چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده یعنی روزندان نیز می توان گفت ملا مظهر گفته مطالع ز رطاقهای روشندانت ماه و مریخ زهره و کیوان

روشنگر بروزن روشن‌گر بمعنی برهان و واضح کننده مطلب و معنی و بیان است و روشنگر زینه یعنی برهان آلپه دار که بعربی برهان سلمی یعنی نردبانی گویند و برهم نهر روشنگر یعنی برهان تطبیق و روشنگر بگران پیوند یعنی برهان انجاء این لغات از کتاب خوشتاب که هوبد هوش ترجمه کرده و در زمان خسرو پرویز حکیم پشتاب شاگرد ساسان پنجم بنام پادشاه مذکور نگاشته و حاضر است نقل شد

روشنک نام دختر دارا بوده شیخ نظامی از قول او را با سکندر گفته همان روشنک را که دخت من است بدین نازکی دست پخت منست و دو کس شعلی را روشنک گویند

روغن معروفست در برهان گوید وجه تسمیه آن روان شدن غن است و غن سنگ عصاری است و روغن سنه نائی که در روغن پزند و نانی که خمیرش با روغن سرشند و آنرا روغنی نیز گویند و روغنی یعنی عصار و روغن فروش نیز می آید

روغن گمان بکاف فارسی روغن سند روس است که بعربی دهن الصوابی گویند

روم بضم اول و ثانی مجهول بروزن سوم نام مملکتی است معروف و مشهور صاحب برهان گفته رومطوس بروزن عود سوز نام شهریست از فرنگ و نام بانی که پسر فرود باشد و او پسر فرود را در زمان حکومت خود خادم ساخته بود و آلت تناسل او را فرمود بریدند و فرود از وکر بگریخت و بعد از گریختن فرود آن شهر را بنا کرد انتهی مؤلف گوید رملس و رمس دو برادر بودند از دختر زادگان نومیتار حکمران مملکت ایطالیا به تکلیف او در کنار رود خانه تیبر شرکت شهری خواستند ساخت و در تقدیم و تاخیر بنا در میان آن دو برادر اختلاف شد و بجائی انجامید و رمس کشته و رملس آن شهر را بانجام رسانید روز بروز مردم از اطراف بآنجا آمده ساکن شدند و رملس نام آن شهر را روم نهاده و منسوب بخود کرده و پادشاهی یافت

چون در آن ایام بنا عقاب بر سر او پریده بود نشان دولت خود را عقاب قرار داد و سی و هفت سال بعد از بنای آن شهر در آن ملک شهریاری داشت و اعراب روم را رومیة الکبری خوانند شیخ سعدی گفته نه از چین حکایت کن نه از روم که من آن اهلی دارم درین بوم و روم بفارسی بمعنی موی سر آمده چنانکه گفته اشک زاده مژه ام چون دریا و صدم بطرف روم کند تا ستنی و بمعنی رم که موی زهار باشد مذکور شده و آنرا رومه نیز گفته اند سوزنی گفته شد جای جای بخته ز زنگار موی او ریشی که رنگ وار دارد زرومه زهار

رومنا بضم اول و فتح میم در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی انار است که رمان گویند

رومینا بروزن بوسینا در برهان گفته بمعنی زدوده است که از پاک کردن و زدودن باشد در فرهنگها نیافتم

رومیه شهری بوده قریب بدین که نوشیروان بنا نهاده بر نمونه انطاکیه که بر ساحل دریای روم است و این قول رشیدیست در جهانگیری نیافتم و در برهان گفته از رومیه تا قسطنطنیه یکسال راه است و تحقیق غریبی است

رون بروزن چمن یعنی آزمایش و امتحان آمده و با اول مضموم یعنی باعث و سبب و در فرهنگ جهانگیری گوید نام قصبه ایست از هند که مولد ابو الفرج رونی است که شاعری بوده مشهور آنست که از ولایت خراسان میان نیشابور و تحقیق آنست که رونه و بهنه از قرای نشابور است و ابو الفرج از اهل رونه بوده چنانکه شیخ ابو سعید ابو الخیر از اهل مهنه بوده و چون ابو الفرج در لاهور نیز زیسته بلاهوری مشهور شده و بفتح را و واو در رشیدی بمعنی نمایش آورده

روناس و **روین** و **رونیک** بمعنی همان روذنک که جامه بدان سرخ کنند و مرقوم شد منوچهری گفته یکی تپه است زمین سبز مجزه زده کردش نقطاز آب روین مسعودی رازی گوید از بسکه تو در هند و در ایران زدهٔ تیغ از بسکه در این هر دو زمین ریخته خون زمین هر دو زمین هر جه کیا روید تا حشر همه روین بود و خنجر خو وقتی که زرزم فره داشت چون باره بختی زنگ چو روین بغشرد خونها برگ

رونده بروزن دونده سوارانی که بحکم پادشاه در هر راه و هر منزل با اسبهای معین مامور بودند که اخبار اطراف ملک را بپادشاه

بتعجیل برسانند و نوند نیز بهمین معنی است اکنون چاپار و اسکدار گویند و هر دو ترکی است و عموم روندگان را نیز توان گفت چه پیاده چه سواره چه اسب چه استر

روهنده بروزن کوشنده کشت بالیده پر قوت و آن در اصل روینده است که با ها تبدیل شده است

روهینا بروزن بوسینا همان روهنا است که بمعنی آهن و پولاد جوهردار باشد که از آن شمشیر و خنجر سازند چنانکه شمس فخری گفته ز عکس رنگ رخ دشمنان و در جنگ چو گهر با بدرخشد گهر روهنا و بمعنی گوهر شمشیر نیز آمده و این شعر نیز بر همان دلالت کند و آنرا روهینی نیز در برهان آورده

روی معروف و نیز بمعنی مس بقلعی آمیخته و آن فلزی است که در معدن بی گداختن جدا و منکون شود که گویا روئیده و آنرا سرب بضم را خوانند نظر نمودن در آئینه آن دافع مرض لقوه است و کندن موی بمنقاش آن باعث نروئیدن دیگر آن فلزیست زرد رنگ و آنچه حال برنج خوانند مصنوع است و غیر آنست و آنرا بیونانی طالیقون و بتازی صفر و شبه خوانند چه در لون شبیه بذهب است شیخ سعدی گفته لبت دانم که یاقوت است و تن سیم ندانم دلت سنگ است یا روی و دیگر روئیده و امر بروئیدن و بمعنی امید نیز آمده و سبب و جهت را نیز گویند چنانکه ازین روی و ازین رو یعنی بدین سبب و بدان سبب و زیرا و از آن را مخفف ازین روست شیخ عطار بمعنی امید گفته چون وصالت هیچکس را روی نیست روی در دیوار هجران خوشتر است امیر معزی گفته در سیم مجردی برماه چلیپا ماه تو زیرا اندر و سیمت زر برزر زانروی همی بوسه زنند ای بت مه روی ترسا بکلیسا بر و حاجی بحجر بر حکیم سنائی گفته ملاز تو وفا چشم ندارم ازیراک ترکی و تو هرگز نبود ترک وفادار

رویا بروزن گویا بمعنی روینده چنانکه گوینده و پوینده و جوینده حکیم خاقانی گفته قیاس از درختان او یا چه گیری رویان بسر روینده و را گویند و نام شهری قدیم بوده بمازندران بجانب نور و کجور از بناهای فریدون فرخ و منوچهر پادشاه ایران و در مصالحه منوچهر و افراسیاب آرش از رویان تیر پرتاب از خراسان انداخته است و فخر

ارکانی در مثنوی وبس ورامین گفته اگر خواند ارش کالمیر گرد از
رویان بمردانه چنتر تیر قواندازی بکمان سنکوارب همی بارسلمی
صد بیرپتاب

روئین هرچه از روی سازند و نام پسر پیران ویسه که در جنگ
یازده رخ بدست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید باو قرش
تاویده گشت بر روی مصاف ودر تن روئین همه خون خشک
بسیچون روین است

روئین تن لقب اسفندیار پسر گشتاسب است که مشهور
او مشهور و در شهنامه فردوسی مسطور و معنی این لقب آن است که
گوئی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کارگر نمی‌نموده و گویند
تدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده و بالاخره بدست رستم
کشته شد بدلالت رستم و در آن کارزار که روئین تن است آن
یل اسفندیار و او را روئین نیز گفتند شهاب گفته بچشم او تماشای
بحرب جرئتی بزور و کوشش یکبار رستم و روئین وازین شعر
شهاب نیز این معنی بهتر ظاهر است زیرا که روئین و ویسه مانند
اسفندیار مشهور بشجاعت و مردی نبوده است

روئین دژ یعنی قلعه از روی و نام قلعه ایست که در ترکستان
محل وطن و تختگاه ارجاسب بسر زاده افراسیاب بوده و
اسفندیار از راه هفتخوان بدان شهر رفته آنرا گشود و بگرفت و
ارجاسب را بکشت هم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که بدین نام قلعه
محکم بوده در سه فرسخی مراغه از نقصان ارض و آب و چشمه و آبادی
و اشته مؤلف گوید چمن دو سه فرسخی مراغه قلعه کهنه دیده شده
که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و در سنگ آن قلعه خطی کاشیده خطوط
قدیم پارسیان که بمیخ تشبیه مینمایند بوده و معلوم میشود که بیش از
هزار سال بنای آن شده و یکی از معاصرین گفته روئین تن زندگی بر
روی شاه بنگر روئین حصار زندگی بر حصن شاه بگذر

روئین خم روشنه خم کوس باشد فردوسی گفته برآمد
خروش سیدنگاه و دم دم نای روئین و روشنه خم

نمایش چهاردهم در راء بی نقطه با هاء

رهام بالضم و تشدید نام پسر گودرز و بعد از کیخسرو بعلاقه سلطنت
لهراسب شاهنشاه ایران منتظر بود و از جانب او بحکومت ری و
اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز ممتاز شد و حکمرانی
همدان را به ریوش فارسی داد و او از بسرپادشاه کلدانیون که در
بابل تا ارمن و عمان حکمران بود فرستاد وی بشنا از حاکم بابل را
کشته آن ولایت را مسخر و بحکم شاه سلطنت بابل تا بیت
المقدس بوی مفوض شد و چون لهراسب بسعی دانیال علیه السلام
دین موسوی داشت رعایت بنی اسرائیل مینمود از نو بیت المقدس
و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود و رهام
از نجباء عالم گیتی بوده و در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نموده چنانکه
فردوسی طوسی در رزم یازده رخ گفته است به پنجم جو رهام گودرز بود که
با بارمان ونبرد آزمود دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
هشیوار رو دیده لبی کارزار

رهبر بفتح را و با بخلاف راهزن و دلیل و راهنما و
بمعنی رهبان عقلی و رهبر خردی یعنی رهبانی که عقل پسندد
و رهبرانی آنها که منسوب بدلیل و برهان باشند و مراد از حکمای
مشائیه خواهد بود چنانکه پرتویان اهل دل و صوفیه را گویند و بیشتر
لغات در راء با الف ورهاء و گذشت چه بیشتر مکررات است و
راه و ره یک معنی است و در همه لغات معانی متعدد و آمده و می‌آید

ره‌نشین معنی راه نشین است که سابقا گذشت وقتی گفته‌ام
بنشیند اگر در رهش نمی چینی بدمی گشته ره نشین ابوانش
چو نطع درم سرای داماش چو نطع درم گزین

ره‌گذر معنی راه گذار آن گذر کننده و معنی گذرنده و راه برد و
آمده وقتی در خرم بهشت گفته‌ام یکی رهگذر شد ز غربی بغور که
ظلمی بر او رفت گاه عبور شد از حاکم خود اندر گله وزان ظلم
او بر سر قافله

ره‌گوی بروزن سه روی مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای گویند

ره‌آورد معنی راه آورد است که ارمغان گویند و گذشت

رهاوی نام آوازی که آنرا در حصن رها و که از حصون قدیمه
روم بوده صاحب صوتی وضع کرده منسوب برها و داشته
رهاوی خوانند و راهوی که مقلوب است نیز معروف شده منظفر
کرمانی گفته خوش آنگه زند مطرب پرده عشاق چون است ران

است زند راه رهاوی

رهشه بروزن رشته معنی ارده یعنی کنجد آسیا کرده که
با دوشاب خورند و حلوای ارده موسوم شده است

رهو بفتح را و ضم ها و معنی کوهیست که آدم صفی از بهشت
بدان کوه فرود آمده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
بکوه رهو بر گرفت شد راه

رهوار همان راهوار است که گذشت

رهی بمعنی بنده و غلام میباشد

رهیدن بمعنی خلاص شدن و نجات یافتن

نمایش پانزدهم در راء بی نقطه با یای حطی

ری بفتح اول بمعنی شهر مشهوریست که در ایران بوده در
فتنه مغول ویران شده فخر الدوله دیلمی برگرد کوه ری حصاری
کشیده و در آن عمارات و قصور متوفر قرار داده آنرا فخر آباد نام
نهاده که بقلعه تبرک مشهور است و در زمان صفویه در حوالی ری طهران
آباد و بمرور شهری معمور شده و اکنون مرکز سلطنت شاهان
قاجار است و بحکم شاهنشاهی ناصر لقب یافته کمال عظمت و شوکت
و بزرگی حاصل کرده شعرا در مدحت آن اشعار بسیار است
صاحب بهارستانی گفته دیگ ای خاک خراسان تهنیت زاری
کاندر آمد بروی زره موکب دارای کی

ریباس و ریواس بکسر اول رستنیی است لطیف
و سبز رنگ و با آبی ترش بشکل ساعد آدمی و ترشی چون
نیچه اط و از آن شربت سازند و آنرا ریباج نیز گویند و قتی گفته‌ام
آب شطی بذوق چون کوثر یا می نطکی الطعم چون ریباس و بمعنی
مکر و حیله نیز آمده و آنرا ریو نیز گفته‌اند استاد مسعود سعد سلمان
در این معنی گفته ای فلک شرم تا کی این نیرنگ ای جهان
توبه تا کی این ریواس

ریبد بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و رابع نام کوه
از جبال خراسان که تا کنابد سه فرسنگ فاصله داشته جنگ
پیران و گودرز در آنجا اتفاق افتاده زریب بدین تا کشتا سپاه
در و دشت از ایشان کبود و سیاه

ریچار و ریچال بالکسر اول و جیم پارسی چیزی مانند
مربا مانند گشنک که شیره از آن رزند و سیاه دانه و دیگر ادویه
گرم در آن کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است
و در عراق به و سیب و غیره را در دوشاب بجوشانند و نگاه دارند
و در وقت حاجت صرف کنند و در کنز اللغات بکاف تفسیر
کرده از این تعبیر معلوم میشود که هر چند چیز مختلف را که در یکدیگر داخل
و مرکب و ممزوج کنند ریچار گویند چنانکه آچار چیزهائی را گویند
که با آب لیمو و امثال آن پرورده کنند و آچار معنی معین نیست شعر
ابو اسحاق اطعمه شوید معنی اول است که در شیراز متداول است
شود بغداد و طبع من خراب از بوی دارو ها چو بیرکار زر و نی شیر در
ریچار میریزد و در شیراز هر کس شیخان در بسم و بر هم گوید که با
یکدیگر هم جنس نباشند گویند ریچار میگوید و آنرا ریچاله نیز میگویند

ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال است

ریخن معنی آنچه ریخ آلوده شده و باشد رودکی گفته یکی
آلوده باشد که شهری را بیالاید چو از گاوان یکی باشد که گاوان را
کند ریخن

ریدک بمعنی غلام بچه ترک و در رود سابقا مرقوم شده

ریز امر است از ریختن و ریزنده و پاره از چیزی و بمعنی نعمت
و کام و مراد رودکی گفته دیدی تو ریز و کام بدو اندران بسی بار بدگمان
مطرب بودی بفر و زیب اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی
بزاء فارسی آورده و صاحب برهان سینوی اقتفا کرده

ریس بالکسر حلیم و هریسه و پیش از پختن لعاب
جمیع حبوب مطبوخه بلکه هر چه رقیق تر باشد از مطبوخات

ریستن بمعنی ریدن نوشته شد سراج الدین راجی گفته
بی طمع هر کس بدنیا رسته برروت بد خلالش ریسته
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی فرو رفتن بجای و مغاک و معنی توجه
کردن آورده و مثالش آن یکی رسیت در بن چاهی وان دگر
کوفت بر سر و بیابان شاید است در بن چاهی گفته با
و بمعنی سوشیدن و گریه و نوحه کردن این بیت ز اذر مثنوی آورده
چون دیانتجا نیست و جه ریستن بر حسین خ نیابد گریستن
از مقدمات حکایت معلوم است که بدین نه نوحه کردن و رسیدن

امروید نست شاعری گفته می بتازد بخل مجد الدین چون نگاه و رس
گرسنه قمری کر همه قمیان چنین باشند قم رفیقا و بر همه قم رس
ریسیدن بمعنی تافتن پشم و پنبه و امثال آن ع
آوید بخته از گوشش کرد زال ریسمن ریس
ریش بالکسر و یای معروف قو رخشم و بمعنی لحیه است
و بیای مجهول زخم و جراحت و مجروح و شوربای غلیظ که بالای
گندک وشوله و امثال آن ریزند
ریشو بکسر اول مرد بزرگ ریش چنانکه کوسه را گویند مولوی
گفته ای مطرب خوش قاقا قاتو شیقی و من قوقو توق دق و من حق
حق تو هی هی و من هو هو تا زفرقه و حدت از ذات بگرد و سر
چاینده ام و چاندم چاین سو و چه آن سو چه مدبر و چه مقبل
چه صادق و چه منکر چه سامع و چه صامت چه کوسه و چه ریشو
ریشه معروف یعنی ریشه درخت و ریشه هر چیز و بعضی بمعنی
رشته که مرضی است که مرقوم شده دانسته اند
ریشهر بکسر را و کسر شین و های و رای موقوف بندری
بوده بر لب خلیج عمان فارس بر کنار دریا نزدیک قلعه امیر فرامرز
سداب زمین و از زمین بوشهر محکم تر بوده اکنون نامی از آن باقیست
و در نزدیکی آن بندر موسوم به بوشهر معمور و آبادان است و محل
ورود و نزول تجار و زوارق دولت انگلیس است و بحکم حکام فارس
محکوم می باشد و بر سواحل عمان چهارده بندر معروف واقعست
بدین اسامی عسلویه کنگان بندر بردستان چارک نخیلو
ریگ دیلم عنزاله ماشول شیلو زیارت بندر عباسی
از همه خوش هواتر و در چهار فرسخی جزیره هرمز واقعست و شاه عباس
صفوی ساخته
ریشچه چند موی زیر لب که بجای بنو باشد و بعربی عنفقه
گویند و ریشچه سهو است اصح آن ریش بچه است
ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گفته رخم از رنگ رت
ریشیده دلم از زلف است پیچیده و بمعنی درخشنده و پرنیان منقش
نیز آمده هم عنصری گفته گفت بر پرنیان ریشیده طبل طالع رشید ریشیده
ریغ امالهٔ راغ یعنی دامن صحرا و کوه حکیم اسدی گفته همه
کوه و غار و در و دشت و ریغ بر افکنده دست و سر بزرگ و ریغ
ریغال بکسر را و غین معجمه قدح را گویند حکیم رودکی گفته
شکفته لاله تو ریغال شبگهان که همی بدو رلاله بکف بر نهاده به ریغال
ریگ معروف است و بعربی رمل گویند مولوی گفته شب همی
جوشم در آتش همچو ریگ روز و شب خون میخورم مانند ریگ و در
برهان گفته بمعنی اسب نیکبخت باشد که در عربی و یحک گویند و این بکاف
عجمی است نقل غالب آنست که واو را دکان کرده و ویک مخفف و یحک
ریگا بکسر اول بمعنی پسر آمده و در تبرستان این لغت شایع است
چنانکه گذشت
ریگاسه بمعنی اشغرست و صحیح ریکاسه است بزای پارسی و سین مهمله
ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ
میرود چنانکه ماهی در آب و گویند سقنقور است
ریلو بکسر را و یای معروف قلیا و اشخار را گویند و آن
رستنی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشه آن سطبر نکال گفته
چون علاج دماغ کند که دارو می و شراب ریلو باد
ریم بروزن میم چرکی باشد که از جراحت رود و چرکی که
بر جامه نشیند و چرکی که بر کنج چشم و میان مژگان نشیند اصح ریم است
ریماد بالکسر جامه باشد برهان بجای میم ال زا جمع آورده
ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت
مطرقه زدن از آهن ریزد و بعربی خبث الحدید گویند و ریماهنج
معرب ریم آهنگ است
ریمن بکسر اول بمعنی چرکین و خسیس و در اصل ریمگین بوده
و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریخن و در وزن پس
ریمن در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گوییم از لغت
ریمن چرکین فهمیده نمیشود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار
استنباط کرده میشود و بخاطر میرسد که ریمن مخفف ریو منداست
یعنی مکار و محیل و شیطان باشد مانند هنرمند و دانشمند
مند بمعنی صاحب و ریو بمعنی مکر و حیله است بخلاف راستی چنانکه
فردوسی گفته مکن ریمنی راستکاری گزین نماند جهان
بر تو ای راست دین منوچهری دامغانی گفته او را زریمنی که

پاک بازداشت هرگز نباید ازگند پاک ریمنی سپهر کاشانی گفته هزار
دستان بسازد ستاره ریمن شمار و چرکین نیکو نباید ستاره
مکار و سرکش و ستمکار شاید
ریمه بروزن نیمه بمعانی ریم است
ریو بروزن دیو بمعنی مکر و حیله آمده و نام پسرزادهٔ کیکاوس
که پدرش فریبرز بوده و در جنگ پشن بدست برادران پیران کشته
شده و نام پسر توس که در جنگ فرود کشته شد نیز آمده
ریواز در برهان بمعنی عدالت گفته در فرهنگها نیافتم
ریوجام بروزن نیکنام در برهان گفته بمعنی بطلان شهوت است
ریونجو بکسر اول کرم چوب خوار را گویند که بعربی ارضه
خوانند و در فرهنگ ریونجو بفتح را و دال آورده ظاهرا اصل
دیوچه باشد والله اعلم
ریوند بکسر اول و فتح ثالث دارویست معروف که اسهال
آورد و بعربی راوند گویند و آن بیخ ریباس است که در جبال گرگان
و ختا و چین و تبت حاصل شود و چون دو سه زرع محل ریباس را بکاوند
بیخ و ریشه آن پیدا شود و بر سر ریشها گرهها بشکل شلغم بزرگ
و کوچک بر می آید و آن است ریوند و منافع و خواص آن در مخزن
مرقوم است و آن در اصل ریواس بن بوده یعنی بیخ و ریشه
ریواس و ریوند مخفف آن است
ریوه در فرهنگ گفته سه معنی دارد در دو معنی با ریو مترادفست
سیم مخفف گریوه است و چپت مولوی را آورده غم چه آمد
در کنار رخش عشق از سر ریوه نظر کن در دمشق در این
لغت نیز اشتباهی کرده است ریوه مخفف گریوه نیست و ربوه بفتح
را و بای موحده بمعنی تل خاک و پشته بلند است آن نیز عربی است
نه پارسی هم گفته با اول مکسور و یا و مجهول دو معنی دارد اول
خاک شور را گویند دوم بمعنی افتادگی و بیچارگیست صاحب برهان
نیز پیروی او کرده مخفف گریوه دانسته ولی رشیدی بمعنی اصلاح
دریافته چنانکه گذشت
ریهیده بروزن پیچیده یعنی افتاده و خاک از جای
ریخته و ویران شده و ریهانیده یعنی ویران کرده چه ریه بروزن
تیه بمعنی خاک شوریده و شوره افتادگی آمده و ریهانیدن مصدر است

انجمن دهم از فرهنگ انجمن آرا
در زای نقطه دار با الف

زاب بروزن تاب بمعنی صفت باشد و صفات جمع آنست
و زاپیده موصوف یعنی صفت کرده شده و نام پادشاه ایران
که او را زو بن تهماسب نیز گویند بعد از قتل نوذر بدست افراسیاب
بن پشنگ و غلبه وی بر ایران بسعی زال زر و بزرگان سلسله کیان بوی
رسید جهانداری پرداختند و با افراسیاب مصالحه کردند
و او در هشتاد سالگی پادشاهی یافت گرشاسب بن و شتاسب
که با وی سمت برادری داشت وزارت او میکرد و بآبادی ایران
که از جور افراسیاب ویران شده بود می پرداخت گویند در
عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزاب
مشهور است مدت پنجسال زمان ملک وی بوده است حکیم فردوسی گفته
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش بپژمرد سالار خورشیدفش
چو شد بخت را بنیان کند رو شد آن دادگستر جهاندار زو
زابگر و زاتغر بضم کاف فارسی و عین و سکون را و آن
باشد که دهان پر باد کنند و شخصی بر آن دست زند و آن باد
بیرون آید و بترکی آچوق گویند و بفتح کاف و غین نیز آمده
رودکی گفته سن کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی
بر کنم تو زابگری
زابل بضم با و لام ملکیست عریض محدود است از سمت
شرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب
بدیار سند و از شمال بجبال هزاره و خراسان طولش بیست
مرحله و عرضش دوازده بیابانش بیش از کوهستان مشتمل
بر چمنهای خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی
ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنین و
زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای
آنجا و اغلب از اقلیم سیم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است
در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند در زیر حکم گرشاسب
و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان

محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی مینامیدند چنانکه فردوسی گفته مجسته در که محمود زاولی دریاست

زاج بلوری اسم فارسی شب یمانی است

زاج و زاجه زن نوزاشیده و تا چهل روز او را بدین نام خوانند و بعضی گفته اند بعد از روز ششم او را زاجه خوانند دلیری که زجد ز پیکار شیر زن زاجه خوانش مخوانش دلیر

زاجه سور جشنی که هنگام زادن زن کنند

زاخل بروزن داخل بمعنی درخت زقوم

زاد مخفف آزاد است و فرزند و بمعنی سن و سال و بمعنی زاییده شده نیز آمده انگس که بزاد تراز زاد و هر گشت عنصری بمعنی آزاد گفته و سرو آزاد معروف است کشم که ساعتی بر سر فروشین نهاد که زاد سرو زمانی فرو نشان فرخی گفته کنون چو دست غلامان سبز پوشیده بیوستان شود از باد زاد سرو خوان بمعنی متحرک

زادخو بمعنی پیر سال خورده و این مخفف زاد خواست که بمعنی پیر سالخورده آمده است

زادشم نام جد افراسیاب بوده است و بعضی گفته اند زادشم لقب پشنگ پدر افراسیاب بوده است و نسب ایشان بتور بن فریدون می پیوندد بدینگونه افراسیاب بن پشنگ بن شاپناسب بن ورشسب بن ترک بن زوبن ختروان بن تور بن فریدون و اینکه وجه التسمیه زادشم از زاد و شم نوشته اند یعنی وقت شام متولد شد صحتی ندارد چه ایشان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی که این معنی حقیقتی داشته باشد

زادمرد مخفف آزادمرد زاد مردی جاه شکاهی جد سید اما درین بیت برا مهمله نیز خوانده اند

زار مکان باشد چنانکه لاله زار و گلزار و نمک زار و کارزار که بمعنی جنگ است اما بدین معنی بکلمه دیگر استعمال کنند و بمعنی نالنده و ضعیف و نحیف نیز آمده زیرا که زاری بمعنی ناله است و زار زار گریست یعنی با ناله نالان و بشدت و شور گریست حکیم فرخی گفته دوش همه شب همی گریست بزاری مه ... یتیم من آن ترک خوبروی حصاری و آنرا زاره نیز گفته اند ناصر خسرو گفته کز از برخانه بیرون رفت باید ندارد

سود شان خواهش نه زاره

زارتشت و زاردشت نام زردشت است و بدین نام مشهورتر است در مقام خود شرح حالش بیاید

زارج اسم پارسی انبر باریس است که بزرشک مشهور است

زارخورش زنی را گویند که کم خور باشد و بعربی قتین گویند

زاریانه سبب و باعث زاری حکیم ازرقی گفته بشنوای یار از زاری زار زاری و زاریانه ها

زازال مرغی است سیاه شبیه به پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند برخاست

زازل بزای نقطه دار بروزن حاصل کفکیر پر سوراخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند مطلق آلت پالاون و صاف کردن هر چیزی

زاستر بسکون سین مخفف زانسوتر است نظامی گفته چون همه حرف قلم درکشید زاستر از عرش علم برکشید خاقانی گفته بوالفضول از زمانه زاستر است کمال اسمعیل گفته بسی ز خطه امکانش زاستر دیدم بعضی گفته اند مخفف از استر بسکون نون و ضم سین و این بقاعده اقرب است

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و دور چشم او دایره سپید است و از اینجا است که آدمی ازرق را زاغ چشم گویند و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن تنها زاغ نگویند فردوسی گفته دو زاغ کمان را بزه بر نهاد زیر زدن هر دو اگر دیاد و دیگر بمعنی قولی است از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گفته که بصریر آمده چون مرغ باغ نغمه بلبل زده از قول زاغ

زاغچ بمعنی زاغ است و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است و زاغچه نیز درست است درویش نقاش گفته وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ

زاغنول بسکون غین و ضم نون تبرزیست سر تیز باریک مانند منقار زاغ چه نول منقار مرغ را گویند و بدان تبر زمین را کنند

زافه در فرهنگ مخزن لادو یاد آمده که فارسی قفند است

زاک معروف است و از معدنیات است و سفید و زرد و سبز می باشد و آب با وی سیاه شود و چیزها را بدان

رنگ کنند و فی گفته ام روی دل اسپیدکن بی کذب چون صبح و بحر در سیه کاری همی چون زاک و چون مازو مباش مجد همگر شیرازی گفته مرکب است سیه سخت زنج و ظفر چنانکه حبر ز ترکیب زاک با مازو و زاج معرب آن است و بحذف الف زک نیز آمده است

زاکان بروزن پاکان قصبه ایست از توابع شهر قزوین و اصل زاج کان است که کان زاج سیاه بسیار دارد

زال پیری که از پیری موی سر او سپید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند خاقانی گفته از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان و لقب پدر رستم است زیرا که با موی سپید از مادر پدید آمد و او را زال زر نیز گفته اند بواسطه سپیدی مو سیم شبیه بود و گاهی بر سیم نیز بطریق مجاز زر اطلاق کنند قطران گفته خدایگان تیغ زاد در ازل زال نمود ز بیم تیغ تو نازاده خنک شد سر زال

زال کوفه بمعنی پیرزنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشیدن گرفت خاقانی گفته نه زال مداین کم از پیرزن کوفه نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن

زال مداین پیرزنیست که خانه او در رو و عرصه ... نوشیروان حاول بود و از آن راه آمد و شد میکرد و خانه مجاور خود نفروخت و کسری بعنف از وی نگرفت

زالوکه بضم لام غلوله کمان گروهه که از گل سازند و آنرا زالوک نیز گویند غالوک نیز دیده شده و اصحت

زام بروزن سام نام شهری بوده از ولایات شادیاخ که اکنون بنشابور مشهور شده و زام را معرب کرده جام خوانند و بدین نام معرب معروفست و شارح قاموس و سمعانی و حمویه چنین نوشته اند و شیخ احمد جامی از مشایخ شهیر و نامی آن شهر است و مولف گوید شاید سام بوده و زام شده چه سین و زاء در فارسی بیکدیگر تبدیل یابند مانند ایاس و ایاز یا از بناهای آن پادشاه ایران و یا به سیم تبدیل یافته باشد و دیگر ده ایست در ولایت هندوستان سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار کرد گویند در یکروز صد و سی کرگ در آنجا شکار کرد این قول صاحب برهان است و شعر فرخی در این باب غریب ترگو گفته زپادشاهان که گرفت جز تو در یکروز زکرگ سی و سه وز پیل پانصد و پنجاه هم او گفته شکار کرگ جز محمود کس کرد است لا والله جز او را با چنین حیوان که از زور و توان باشد بیکروز از غزان سی کرگ بگرفت و یکا یک را بزین آورد این اندر که امین ستان دارند بام شیر

زامهران بروزن نافرمان داروئی است در نوشش دارو و زامهران صغیر و کبیر و معجون است از معاجین که مقاوم سموم است

زامیاد نام روز بیست و هشتم از ماههای شمسی و نام فرشته موکل بر تدبیر امور آن روز و گویند بمحافظت حوران بهشتی نیز مامور است

زامیم نام رودخانه ایست بسیار بزرگ سوزنی گفته ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل بدید شد ز گفش بحر قلزم زامیم

زانستر مخفف زانسوتر است که با شواهد گذشت

زانیچ بکسر نون و سکون یای معروف و جیم فارسی بمعنی وطن چنانکه در جهانگیری گفته

زاو بمعنی قوی و زبردست و پرزور و استاد بناو کننده کار و مطلق بکاف شیخ آذری گفته اگر مقاطع تیر تو چند اندر خواب زسهم در کمر کوه قاف افتد زاو و بمعنی دره و کوه نیز گفته اند مولوی گفته زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهای مشتعل پرداخته و بمعنی زبردست و توانا گفته اشک سیر اندازه کرد ای هندوی زاو شیر را کردی اسیر دم گاو و در اصطلاح بنایان نیمه خشت را گویند که شکسته باشد

زاور بروزن یاور بمعنی خادم سنائی گفته چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص آب و گل خود مر ترا بسته میان در زاوری دیگر نام ستاره زهره است شیخ اوحدی گفته بام شاخ برآمد گل از سر اینه باغ چنانکه برافق چرخ زاور و زاووش بمعنی قدرت و یار اشمس فخری گفته اگه شود خلاف فرمانش انجم و آفتاب را زاور در جهانگیری گفته حیوانی را گویند که بر آن سوار شوند و بتازی راحله گویند رودکی گفته جگر تشنه کاندر جهان توشه کان که بیچاره کانند بی زاوران قافیه این بیت معلوم نشد و در رشیدی گفته ظاهرا زهره که اسم کوکب است زاهر و بعضی را خوانده اند والله اعلم

زاومه بمعنی ناوکلارا آورده

زاورفراتش در برهان گفته بمعنی ممتنع الوجود است
چه زاور بمعنی ممتنع وفراتش بمعنی وجود آمده

زاووش بضم واو ستارهٔ مشتری را گویند ودر برهان
قاطع بر او معلا آورده آن خطا است بازا معجمه است حکیم ناصر
خسرو گفته خنک زاووش وخوش بهرام ونا بیدکه ایشان
بر فلک هستند بدید وقتی گفته ام ای زرم برت خوشتر از دیبه
ششتر زیبا چو رخت وبیا با فند در شوش ای نور تو افزون
تر از پرتو خورشید دریاب هدایت را گو صورت زاووش
حکیم سنائی در حدیقه بیک واو مضموم آورده فلک سادس است
زاوش را که دهنده است دانش وهش را

زاوبل همان زابل است که مرقوم شد وآنرا زابلستان گفته اند
اسدی گفته کر شاه جم چون شد اشفته بخت بنا کام ضحاک را
داد تخت پس از درد بسیار ورنج دراز بیامد بزابلستان
وفردوسی از قول رستم گفته ز زابل بایران نیایران بتور برای
تو پیمودم این راه دور وزابل نام کوشه از چهل وهشت گوشه
موسیقی است امیر خسرو دهلوی گفته پیرزن چنگ تهی چو شال
رخش روانکرد وزاول چو زال دیگر نام بلوکی بود مازندرانست هزار
گز سرفرسنج عرصه داشته وهشتاد کاریز جاری در آن بوده

زاولانه بند بیت از آهن که بر پای ستور ومردم دیوانه
ومجرم نهند ناصر خسرو گفته بشهر تو گرچه گردنت آهن
نشانی تو بی بند وبی زاولانه

زاوه بروزن ساوه وکاوه نام شهری بوده است به
خراسان وبعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان
بخراسان آمده ودر آنجا منزل گزیده وبکار رحمت ایزد رسیده ودر آنجا
مدفون شده وبتربت حیدریه مشهور وموسوم شده واو در پانصد
ونود وهفت رحلت یافته در مدح پیروان او گفته اند سال
دیگر بنا نی قطب دین حیدر شوی وسید حیدر تونی غیر دیگی است
ومزارش در شهر تبریز معروف

زاهری بمعنی بوی خوش نوشته اند واین بیت
عماره را شاهد آورده تا بدیدت اشال خط غالیه بوی خالیه
بتره شد وزاهری عنبر خوار ودرین تأمل است چه غالیه مرکب
از دو سه چیز زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد ویک جزو
آن عنبر باشد والا بوی خوش عنبر خوار شد خالی از قصوری نیست

زایش بمعنی زائیدن وافزون شدن وبمعنی نتیجه وزاد
حکیم فرخی گفته تو بحر جودی وخلق تو عنبر ونه شگفت از آنکه
زایش بحر است عنبر اشهب

زاینده رود معروف است ونام رود مشهور اصفهان
ونام کتابی که زنده زردم حکیم سپاهانی زردشتی بروزگار
خسرو پرویز در شناسائی روان پاینده پرداخته واقوال فر
زانگان ایران را در آن جمع کرده وترجمهٔ آن از لغت پارسی صرف
بلغهٔ مستداول آمیخته در نزد مؤلف حاضر است

نمایش اول در زای نقطه دار با بای ابجد

زباد بفتح اول عرق خوشبوئیست که از گربه زباد که دشتی باشد
واز بن گربهای شهری کوچکتر گیرند عربیست

زبان بالضم آلت گفتار وروز مره قومی وبهر دو معنی بتازی لسانش گویند

زبان آور بضم ای بجد جوابی که خصم را ساکت وخاموش کرد
وبخشش وعطا را نیز گویند که زبان شاکی را از شکوه وغیبت ببرد

زبان بره بمعنی گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است
وبعربی لسان الحمل گویند

زبان توتی گیاهیست وتوتی مرغی است سبز وگویا و
ومعروف واین لغت فارسی است ودر فارسی طا نیامده واز آن
معرب کرده اند وبعربی آنرا ببغا گویند ببرد وبای تازی اینکه
بعضی ببغا خوانده اند سهو است وآن خاشه است

زباندان آنکه همهٔ زبانها را بداند وبیان وترجمه تواند

زبانگاو نوعی از پیکان تیر است که بزبان گاو شباهت
دارد شیخ نظامی گفته در آن بیشه که بود از تیر وشمشیر زبان
گاو برده زهره شیر ونام گیاهیست که گاوزبان خوانند وعرق
آنرا گیرند وخورند

زبانگیر بمعنی جاسوس وخبر رسان وپیک است

زبانه آنچه در میان شاهین ترازو باشد وزبانهٔ هر چیز

بمانند

مانند آتش واشال آن وقتی گفته ام سوزی زند ز حرف زبانم
زبانه از آتش دلم بود واین خود نشانه عنصری در صفت شمشیر گفته
زآتش است سده بلکه آتش آتش است که یک زبانهٔ تازی زند
یکی بخشش

زبان سرایش بکسر نون یعنی زبان قال که سخن گفتن وتکلم
لسانی کردن وزبان ناسرایش بضد اول یعنی زبان حال که ارباب
حال دهند نه اصحاب قال چنانکه مولوی گفته ما درون را بنگریم و
حال را نه برون را بنگریم وقال را

زبر بمعنی بالا وزبرپوش با اول وثانی مفتوح بالاپوش و
کاف را نیز گویند شرف شفروه گفته فلک گرچه زبرپوش وجود است
بخشش سخت خلقان می‌نماید

زبرپوش بفتح زاء وبا بمعنی بالاپوش است زیرا که
بر بالا است وبمعنی قبا درست می‌آید که بر بالای ارخالق پوشند
وارخالق ترکی است وبپارسی آنرا اپشتک وزیرپوش گویند
واکنون اگر جبه را زبرپوش گویند صواب است چه بر بالای قبا
پوشند وحکیم سنائی در معنی قبا گفته کله را ساز زیب کله
تنگ کمر را ساز زاد کین زبرپوش

زبرتنگ تنگ دویم اسب است که بر بالای اول کشند
وقتی گفته ام سر ریخته نادم تیز زین خون آمده تا سر زبرتنگ

زبرجد صاحب مخزن الادویه گفته ارسطو زبرجد و
زمرد را از یک معدن میداند ودر معدن طلا کمتر میباید
در مقابله زحل با قمر ودر مقابله شمس والوان هم باشد سبز صاف
هم رنگ را مصری وزرد مایل بسبزی را قبرسی وزرد مایل بسرخی را
هندی گویند واین زبون ترین همه است وزبرجد در
همهٔ افعال با تند زمرد است ظهیر فاریابی راست زهره کو از نهیب
او چو برآمد گردش چرخ لقب نهاد زمرد زمرد غیر مشتق
پارسی آن ومعرب زمرد زبرجد آمده

زبردست بمعنی صدر وبالای مسند ومرد صاحب
قوت وقدرت وزورمند بر خلاف زیردست

زبرقوف در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند بهمین بیت
حکیم انوری دیگر یک زبرقوف از زبانت تا من اندعائی
عالی خوشتر بود

زبوده بروزن ستوده در فرهنگ گوید بمعنی کند نا است
که آنرا کرانش گویند ودیگر بمعنی بی توقف وبی تأمل ازرقی گفته به
سرت که تا برویت نظری زبوده کردم زدو چشم بیقرارم برفت
روشنائی

زبون با اول مفتوح وثانی مضموم وواو معروف بمعنی عاجز
وخوار وضعیف وبی بها سعدی گفته شنیدم که لقمان سیه فام بود
نه تن پرور ونازک اندام بود یکی بنده خویش پنداشتش
زبون دید در کار گل داشتش ناصر خسرو گفته ای مرا گرفته
بت خوش زبان زبون وزبونی دیدن بمعنی خواری کشیدن است

زبهیده بروزن فهمیده در فرهنگ جهانگیری و
برهان قاطع بمعنی فرو افتاده آورده اند ودر رشیدی اصلاح نیست
معلوم میشود که هر دو تصحیف خوانی کرده اند وخطا فهمیده اند واصل
در آن ریهیده است وریهیده بهای هوز بمعنی ریخته وویران
شده آمده وآنرا بلفظ دری مخفف کرده ریسته گفته اند چنانکه بابا طاهر
همدانی گفته مسلسل زلف بر رو ریسته دیری گل وسنبل بهم آمیخته دیری
پریشان چون کری آن تار زلفان بهر تاری دلی آویخته دیری
ریخته را ویخته وآمیخته را بحذف ها قافیه کرده

نمایش دویم در زای با نقطه با جیم ابجد

زج بالضم بمعنی تیر رتاب که کوتاه تر از تیرهای دیگر است وپیکان
آن از دندان پیل کنند لهذا آنرا افلیک وپیلک تیر خوانند خسرو
دهلوی گوید جست پیکان زج از دندان پیل اما از آن هست بر
دندان گوساله از خم زور وتاب دندان گوساله نیز نوعی از
تیر است که نوشته شده ودر برهان وفرهنگ رشیدی
گفته زج بمعنی چیزی است که از دو نوع رشته سازند وآنرا ترکی
قراقورت خوانند وشعر فقیر وار مشرقی را شاهد آورده
مصفا باش وشیرین خوی چون شیر نه چون زج تیره رو
تند خو باش ودر این لغت مراد وتأمل است اولا زج بمعنی تیر
رتاب همانا لغت عربی باشد نه پارسی یا معرب چه در
فرهنگ جهانگیری نیافتم ودر شرح قاموس بمعنی پیکان

یز آمده گفته بالفتح بمعنی نیزه زدن و سیر انداختن و دویدن شترمرغ و در سامی گوید زخ سی المرءة اللتی وضعت حملها و لمتمی النفاء الی ان تطهر و این عبارت بمعنی زاج و زاجه یعنی زن نوزائیده مناسب می باشد و آن پارسی است و مرقوم شده دویم اینکه زخ بمعنی دروغ و زشتی و قروت گفته و در باب زخ و زخچین باین معنی گذشت و شواهد نگاشته آمده و بعید نیست که زخ مخفف زخچین باشد و بمعنی قروت باشد و در شعر فردوسی زخ چنانکه و تصحیف خوانی شده باشد والله اعلم و رشیدی گفته مخفف زاج است

نمایش سیم در زاء با خاء

زخ مختصر از زخ که در حرف الف گذشت و مخفف زخم است عمید لوبکی گفته زحل در بخششش چون چشم زخ کرد ز اشک خون زخ ها بر زخ کرد و در جهانگیری گوید چیزی فشردن و بردن و بمعنای و بمعنی آواز خرمن از زمین پت سنجک زیدی قیاس کرده که گفته بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور و همانا در این بیت مراد از زخ زخمه طنبور است زیرا که زخ مخفف زخم و زخمه و ببرد و در اصل بمعنی زدن است چنانکه در چشم زخ بیان شده و اینکه گفته علتی است مراد میر ادهمان آرخت که شکیل و بعربی ثؤلول گویند و گذشت

زخاوه بمعنی شاخ درخت نوشته اند

زخاک با اول مفتوح در لغت زند و پازند بمعنی [illegible] زرتشت بهرام گفته ز ایران برون رفت زردشت پا بهر رفت گریان چو ابر ز خاک

زخم و زخمه بروزن دخمه چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند و زخم و زخمه چنانکه بدان اشارت رفته در اصل لغت پارسی بمعنی زدن است و نظیر آن [illegible] در عرب ضرب و ضربه است نه بمعنی جراحت و ریش چنانکه فردوسی گفته باواز شیپور و زخم درای همی کوه را دل بر آمد ز جای و گرز زخم لقب سام بن نریمان بوده که گرز او هر که یکبار بخوردی بمردی و بیک زدن روح او از بدن مفارقت میکرد و فردوسی از قول رستم گفته من آن گرز یک زخم بر داشتم سپه را همانجای بگذاشتم و چون حاصل زدن تیغ و شمشیر و سایر حربها جراحت است مجازا بر جراحت اطلاق کرده اند و چشم زخم یعنی چشم زدن و آسیب رسانیدن بمعنی بچشم زخم زدن ابوالمثل طبرستانی گفته دلم میان دو زلف تو [?] نهان شد ای مه روی زبهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد و گر بخندید بچشم زخم وقت سحر نسیم زلف تو آن فتنه را برانگیزد بمعنی مطلق زدن قطران تبریزی گفته بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون کاکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر

نمایش چهارم در زاء با دال

زدای بروزن فزای زداینده یا کینه کننده و امر باین معنی هم هست یعنی بزدای چنانکه گفته اند ع بزدایم ز دل غم ز آن که غم زدای

زدن معروف و بمعنی خوردن و بریدن و حرف را نگون دادن نیز آمده و بر این قیاس زده و زده شده بمعنی خورده و فرسوده و حرف ساکن نیز آمده ابوالمفاخر رازی گفته ای زده چون عقل در روح لقمه انوار علم دیگری گفته نان خود با تره و دوغ زنی به که از خوان شه آروغ زنی و بمعنی بریدن سعدی گفته ز کوه مال بدر کن که فضله زر را چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور ابوالفرج رونی گفته دم زده گردم بدیدی در عمل اژدها در حرب او چونان بود چنانکه گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است و این حرف زده است یعنی ساکن است

زدوار بروزن وصنی جدوار است که آنرا ماه و پروین گویند و بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و نفع آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید گیاهی دیگر روید که آنرا بیش گویند و زهر قتال است و سابقا در حرف با نوشتم بی تنگ است جدوار فرو روید پیش و رشیدی گوید و در معنی مانند صمغ و از اینجا زد بمعنی صمغ خواهد بود چه معنی ترکیبی آن این است و زای پارسی انسب است و مؤلف گوید رشیدی درست دانسته زد به پارسی بمعنی صمغ است چنانکه صمغ الزیتون را در پارسی زد زیتون و صمغ اللوز را زد بادام ترجمه نمایند و صمغ الکمثری را بفارسی زد امرود اما شیرازی زد و امرود و صمغ اللوز را نیز زد و بادام گویند در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار را

زدوار یعنی صمغ مانند

زدود زنگ از چیزی دور کردن و جلا دادن و بر این قیاس زدوده و غیره و فتنی در صفت بر گستوان [?] رسوده و زدوده این قبه زدوده کبود بلی کبود شود قبه زدوده زدود زدودن مصدر آن است

زدونتن بروزن سبو شکن در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی خریدن آمده

نمایش پنجم در زاء با راء

زر بفتح زاء و راء بسیار مشهور و معروف است اما بمعنی پیر کمتر شنیده اند فردوسی گفته بهار آید و تیره مه ای پیر جهان گاه برنا شود گاه زر و لقب زال بوده بهمین مناسبت که بسبب سپیدی موی پیر می نموده

زراتشت لقب یا نام زردشت است که گویند پیغمبر پارسیان بوده و قطعی خواهد شد و زراتشت بهرام یکی از شعرای قدیم است که از امتان زردشت بوده و حالات او را منظوم نموده و از اهل پژوه بوده و پژوه از قرای اصفهان است و در این کتاب گاهی از ابیات او شاهد آورده میشود

زراسب بفتح اول نام پسر توس بن نوذر بوده و او با کیکاوس نسبت دامادی داشته

زراغن بفتح زاء و راء و غین معجمه زمین ریگناک و سخت را گویند حکیم بهرامی سرخسی گوید زمین زراغن بسختی چو سنگ و در فرهنگ بمعنی آروغ هم آورده ابو سلیک گرگانی گفته از فرط عطای و زنگ ز پیوسته زامتلا زراغن و زمین سخت را زراغنک بزیادتی کاف نیز گفته اند شمس فخری گفته ز فیض ابر دستت آب حیوان برآید ز زمینهای زراغنک ۷

زراچه از موهومات شیخ نظامی است که نام یکی از پهلوانان نهاده که پنجاه نفر رومی کشته بود آخر سکندر او را کشته است

زراف بالضم حیوانی است معروف که آنرا بپارسی شتر گاو پلنگ گویند چه با هر یک [?] از این سه حیوان مشابهت دارد و این لغت عربی است نه پارسی و زرافه گویند لامعی جرجانی در صفت اسب گفته پیل زرافه گردن گورسیون بدن شیخ سعدی گفته چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

۷ زراغنک در ذیل زراغن مرقوم شد

زراوند بفتح اول بروزن دماوند نام دوائیست و آن دو نوع است یکی را طویل گویند و دیگری را مدحرج یعنی مدور و باصفهان آن را تخود الوند گویند در اسکندرنامه نظامی گفته زراوند نام پهلوانی بوده و این مصرع از قول اوست زراوند ما را [illegible]

زراه بالفتح دریا [?] در پای خضر را زراه الکفوده گویند بفتح الف و سکون کاف و ضم فاء زیرا که از بسیاری قعر آبش کبود بوده و آب کبود خوانند و مخفف کرده با را حذف و بای دویم را بدل بفا ساخته بعضی گویند الکفوده نام دهی بوده بر لب دریا چنانکه خزر و آمویه و آبسکون بهر صورت محقق است که الکفوده نام آن دریا شده است

زربان و زرفان و زرمان هر سه نامهای حضرت شیخ الانبیا ابراهیم خلیل است علیه السلام و دیگر بمعنی پیر فرتوت در مؤید الفضلا و فرهنگ و برهان آمده است

زرت بضم زاء و راء مشدد غله ایست معروف که آنرا نمک آب زده بریان کنند و خورند و از آرد آن نیز نان پزند و فقرا خورند اطعمه گفته دارم ز نان زرت خشکی و از جو سردی و از آن زرد نیز گویند که تاء و دال بدل یابند و در زای معجمه معرب انست زاری قهستانی گفته پیش سیمرغ قاف هست تو بخیت صبح از رزن و زره [?]

زرد چوبه بفتح زاء و ضم جیم پارسی بیخ نباتی است ساق آن بقدر دو ذرع و از بیخ آن شعبها روئیده و بر هر شعبه برگها شبیه برگ مورد تازه کوچکی رسته و گل آن زرد بیخ آن را از زمین بر آورده جوش داده خشک نموده باطراف برند و بعد از چهار ماه رایحه آن نیکو می شود و آنرا زرد چوبه نیز نامند عثمان مختاری در صفت خزان گفته شمال زر فشان هر روز طاوسان بستان را نهد زرد چوبه بر منقار و مال زعفران بر پر

زر جعفری زر جعفری زر خالص است و بجعفر برمکی نسبت دهند

زردشت بزرگ و زردوان بزرگ و زرهون در فرهنگ و برهان آمده که زردشت بمعنی آفریده اول و نفس کل و نفس ناطقه و عقل فلک عطارد و نور مجرد و عقل فعال و رب النوع انسان و راهنکوی و نور یزدان آمده و گفته اند

این پیغمبر نیز نام حضرت ابراهیم است چنانکه در آن سه نام
گذشت و در محاضرات از تفسیر ثعلبی گوید انبیا هشت هزار بوده‌اند
چهار هزار از بنی اسرائیل و همه از نسل ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام
و هشت تن از آنها از اولاد آدم علیه السلام بوده‌اند و آن شیث و
ادریس و نوح و هود و صالح و لوط و یونس و اسحق و بعضی دو تن دانسته
اند و بعضی پیغمبران را صد هزار گفته‌اند و یکصد و بیست و چهار هزار
پیغمبر معلوم است که در هر وقتی در هر جایی بوده‌اند چه پیش از بیست و
پنج تن از پیغمبران زیاده در قرآن مجید نیامده است و گفته است
جوالیقی که اسماء انبیا همه عجمی است الا چهار کس آدم و شیث
و صالح و محمد صلی الله علیه و آله و سلم و زردشت ثانی را حکیم فردوسی
به زردشت بزرگ میرساند که گفته نخ پور زردشت پیشین
بدو براهیم پیغمبر ... نام و بعضی گفته‌اند که مقصود فردوسی از زردشت
پیشین همانا بوده است که نسب زردشت ثانی بچند واسطه باو میرسیده
و الله اعلم در هر حال نام اصلی زردشت سپیتمان بوده و نام
مادرش را دغدویه نوشته و پارسیان گویند دو دوی است
یعنی بی بی و جده و کلاً آنرا بپارسی بی بی در بزرگ گویند یعنی مادر مادر

زردشت و زرتشت و زرهشت این سه
لغت بر وزن انگشت باشد و زاردشت و زارهشت و زارتشت
این لغت بر وزن خارپشت است و زراتشت و زرادشت و زراهشت
این سه نام بر وزن چراگشت و زره‌دشت و زره‌تشت و زره‌هشت
این سه بر وزن آره‌پشت آمده و زرده‌شت و زرتهشت و زرادهشت
و زارتهشت در این چهار لغت دال مهمله و تای فوقانی مضموم است
و از آن پس ساکن باشند و آن شین معجمه و تای
فوقانی آخر است و این حکیم نام پسر پورشسب ابن پتیراسب است
که بده واسطه نسبش بشاهنشاه ایران منوچهر بن
ایرج بن فریدون منتهی میشود و مادرش دغدویه هم از اولاد
فریدون بوده و عقیده فارسیان ایران آنست که او پیغمبر بزرگوار
و حکیم ریاضت شعار بوده و بروی نامه آسمانی نازل شده
چنانکه پیش از او بر اول پیغمبر عجم مه‌آباد و کی او را فره‌هوشنگ
نیز گویند و جی افرام و شاسانیکم و باسانج و سایر انبیای عجم
نزول نموده همچنین بر کیومرث که او را گرشاه و گلشاه نیز
گویند کتاب آسمانی فرود آمده و بعد از او سیامک و هوشنگ و
طهمورث و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو که حکمای
کامل و سلاطین عادل بوده‌اند نیز کتب داشته‌اند و بعد از
زردشت ساسان نخست که پسر بهمن بود از سلطنت گذشته عبادت
اختیار کرد و بمقامات عالی رسید و درجه پیغمبری یافت و
صاحب کتاب گردید آخرین این طایفه ساسان پنجم است که
بعد از وفات پرویز کتاب دساتیر را که جامع کتب آنهاست
ترجمه نموده و از حقایق بعضی مطالب اختیار کرده و آنرا خیرایی نام
نهاده یعنی باقی و جاوید و غیره که هنوز در میان است و زردشت را
وخشور سیمباری گویند یعنی پیغمبر بزرگوی و کتاب زند و پازند
منسوب باوست و آذرپژوه نام موبدی از زند و پازند احکام شریعت
زردشت را انتخاب کرده و بیرون نوشته و آن احکام نیز
مشتمل بر صد باب است و موسوم بصد در و در صفت آن
گفته‌اند زراوشت بنگر صد این اپدر است که در شرع علمش ره
از صد در است گویند وی از شهر اردبیل و سبلان ظهور
کرده و اصلش از شهری بوده در میانه مراغه و زنگان که شیز نام
داشته بری آمده و از ری روی بتختگاه شاهنشاه لهراسب و گشتاسب
نهاده که آنرا ایران شهر بلیسه خوانده‌اند و نیشابور و شیز و کشمر
اکنون بجایی دست و پادشاه عهد بوی گرویده و دین او را قبول
کرده و بعضی گفته‌اند قبل از ملاقات با گشتاسب شاه بخراسان رفته در بلخ
در آتشکده موسوم بنوبهار معتکف گردید گشتاسب او را
دیده و بعد از امتحان و اظهار معجزات بزرگ باو ایمان آورده آیین او را
رواج داده اسفندیار بترویج و تعیین آتشکده‌ها پرداخته تا ولایات
و ایالات آتشکده‌ها برپای کرد الا در سیستان و زابلستان که
رستم زال آیین زردشت را نپسندید این نیز سبب عداوت
گشتاسب و اسفندیار با او گردیده ارجاسب نیز قبول ننموده انکار
سخت کردید و بعد از سی سال از حکومت گشتاسب ارجاسب از
ترکستان بدار الملک بلخ تاخته لهراسب را بکشت و تور براتور
باتشخانه آمده زردشت را از پای درآورد و مدت عمرش هفتاد و
هفت سال بوده است و بهزار و بیست و سه سال بعد از هبوط آدم
صفی علیه السلام ظهور نموده و کتاب زند محتوی بر بیست و یک

نسک است یعنی قسمت و بهره و هر نسک را نامی معین است چهار
نسک از این کتاب در نزد موبدان دین زردشت باقی بوده و آن نیز
در فتنه‌های یونان از میان رفته است و زند بر دو بخش است یک
حکایت مطابق کتاب برگزیده است مستند خوانند و آنچه مخالف
بود که زند گویند و پازند شرح و ترجمه زند است و آنرا استا
و اوستا و وستا نیز گفته‌اند و بعضی گفته‌اند استا متن است و زند
شرح است و زردشت چون عناصر و کواکب را تمجید میکرده و
پیوسته در افروختن آتش و ساختن آتشکده‌ها ساعی بوده عوام
او را آتش‌پرست گفته‌اند و آتش را قبله زردشت خوانده‌اند و شعرا
در اشعار آورده‌اند عسجدی گفته برخیز و برافروز هلا قبله زردشت
بنشین و بفکن شکم قاقم بر پشت امیر معزی گفته ای روی تو از خشنده‌تر
از قبله زردشت بی روی تو چون زلف تو گوژست مرا پشت خاقانی
گفته اگر قیصر سگالد راز زردشت کنم تازه رسوم زند و استا بگویم
کان چه زند است و چه آتش کز آن پازند و زند آید مسما چه آتشکده‌ها ند
از آن آتش که وقتی خلیل الله در آن افتاده در وا مراد درین بیت
حکیم تامل بلکه تعجب است زیرا که خلیل الله ابراهیم ع سالهای بسیار
سابق بر زردشت بوده است حکیم ناصرخسرو علوی گفته
امی خواند و حدیث زند و پازند زین خواندن زندباکی و چند
قول پر فضول و زند براب زردشت چنین نوشته در زند در
فعل منافقی و بی باک در قول حکیمی و خردمند دیگری گفته زردشت
آتش را بستاید در زند زانست که با می افروغ است همانند

زردک کرز و در تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند
در برهان بمعنی آب گل گاوشیره تیر آورده که آنرا زرد رنگ تیر گویند

زرتلی بمعنی زر پاک است و طلا معرب آنست چنانکه سعدی گفته
و جو امردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

زرده بمعنی زرده تخم مرغ و صفرا و آب اول که از گل کاجیره گیرند
قبل از رشاء آب و بمعنی اسب زرد رنگ چنانکه کمال گفته از نامل تو
چو کرد سوار زرده هلال دیگری گفته زرده شام و نقره خنگ
سحر چرخ را زیر ران نبایستی امیرخسرو دهلوی گفته ترک
من سرکش بزرده خویش در کش آخر عنان زرده خویش
در سینه از ناتوانی را با فراق هلاک ز مرده خویش بیا
و نام کوهی است که معدن زر و نقره است و نزدیکی شهر شیراز
نیز هست که آنرا معدن زر دانسته‌اند و طلا زرده خوانند و براین
قیاس طلا بمعنی نیه است و قیل و بفتح اول بمعنی همان جامه خود
رنگ است که در زردک اشارت رفت

زرده‌دهی بمعنی زر خالص سکه تمام عیار که آنرا اشرفی
نیز گویند خاقانی گفته این می و جام بین بهم گویی دست شعبده
کرد بسیم ده دهی صره زر شش سری زر ده پنجی و ده نهی و
ده هشتی و ده هفتی همه زرهایی تمام عیار را گویند چنانکه از
اسامی ایشان پیداست

زرده‌کوه کوهی است در لرستان که طوایف بختیاری
در آن ساکن‌اند و آب کرنگ که رودخانه‌ایست مشهور
از طرف آنکوه آید و بنواحی اصفهان گذرد

زررکنی بالضم با رابطه زرنیخ خالص منسوب بزرکنی نامی که گویند کیمیاگر بود

زرزوره بر وزن طنبوره گویند جانوریست
از جنس عنکبوت که مگس گیرد

زرساو بکسر ثانی و سین بی نقطه با الف کشیده و به
واو زده زر خالص تمام عیار را گویند و بعضی بمعنی خرده زر که سوهان
کرده باشند گفته‌اند و بعضی گفته‌اند که در نخشب معدنی بوده
زرساو بر می‌آمده چنانکه فردوسی گفته بپایان شب چون بخواند
چکاو زمین زرگون گرد از زرساو و آنرا زرساوه نیز گویند و زر
مشدد و غیر مشدد هر دو درست است و قدما بیشتر مشدد
گفته‌اند چنانکه حکیم منشوری سمرقندی راست چرا دهر شد
زر بی مهرگان از زیرا که چون کوره شد آسمان

زرشک بر وزن سرشک بار درختی است سرخ
و ترش که در طعام و اشربه کنند و خورند و یونانی امبرباریس
گویند و در هند نام گلی است اسدی طوسی گفته هم از خیری و
گاوچشم و زرشک بشسته رخ هر یک ابر از سرشک

زرغنج بفتح زاء و ضم غین گیاهیست بدبو که از چین آرند
و آنرا حلوه چینی گویند خاصیتش آنست که دفع
خشکی بوی مشک کند

زرفشان نام روز نهم باشد از ماههای ملکی

زرفین حلقه باشد که بر چارچوب در نصب کنند و زنجیر در را بر آن اندازند و قفل کنند انوری گفته هر کجا امن او کشد باره بکشد باز قفلها زرفین و آنرا زورفین و زولفین نیز گفته‌اند منوچهری گفته هر کسی بکره کند دست خود اندر زلفین و بعضی آن زنجیر را زولفین گفته‌اند و به منزلهٔ زلف در دانسته‌اند

زرکان نام قصبه‌ایست در شش فرسخی شهر شیراز و بکنار آب خانهٔ معمور آباد دارد و وقتی کان زر داشته زرقان معرب آنست و مرقد سید نسیمی شاعر در آنجاست که مرید شاه فضل نعیمی بوده و شهید شده رحمه الله

زرمشت افشار گویند پارچه زر بوده که پرویز آن را داشته و مانند موم نرم بوده و بفشار دست شکل می‌یافته و آنرا دست افشار نیز گفته‌اند و نام کتابیست از حکیم داد بویه ابن هوشس آیین از پیروان ساسان دویم که بنام انوشیروان عادل نوشته و نیک حاضر است

زرنباد نام دوائیست مانند پاپی ... در بعضی دواها بکار برند

زرند ناحیه‌ایست از جیرفت سبب این نام آنست که در این آن خرده‌های زر بیرون شد و در فارس نیز جائیست باین نام و در نواحی طهران بلوکی است آباد و معمور که چهل پاره قریه معمور دارد و شکارگاه معروف سلاطین است

زرنک بروزن شرنک نام شهری بوده از سیستان که گرشاسب ساخته حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته اگر بگشاد بیک حمله در قلعه طاق اگر بگشاد بیک تیر ذرارک زرنک قلعهٔ طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته مابین باروی اول و دویم فراریج و باغات بوده و میان فصیل دویم و سیم مردم نشین و درون فصیل سیم مجلس کناه کاران که هرگز خلاصی نمی‌یافتند هم فرخی گفته هزار باره گرفته است بر زبارهٔ ارک هزار شهر گشاده است به ز شهر زرنک حکیم اسدی گفته دو بهره بر پشت پیلان جنگ فرستاده تا سوی شهر زرنک هم او گفته بیاورد و بنهاد و شهر زرنج که در کار نامو... و زرنج و آنرا زره نیز گویند بتقدیم زا و برزه بوزن گره و بحیره سیستان را

نام شهر زره آب زره خوانده و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد و بمعنی نو آمده است ابو المؤید بلخی گفته عید شد دیگر آن دلدار سنک بهر گشتن جامها پوشد زرنک و بمعنی درختی است گوی که از چوبش گوی چوکان و تیر و خانه زین اسب کنند و گویند آتش آن چوب بسیار دیر ماند حکیم اسدی گفته بچوکان چه بر داشت گوی زرنک بهمش بگردد و رخ همه زرنک و بالفتح زا بمعنی کاه و در رمه اسبان آورده‌اند فردوسی گفته همی تا زکابل بیامد زرنک فسیله همی تاخت از زرنک رنک و بمعنی زرد چوبه نیز آمده چنانکه عمید لوبکی در مناظرهٔ شراب و بنک گفته وی در میان بادهٔ صافی مزاج بنک در عرصهٔ دماغ من افتاده شور و جنگ پس از نکابره در مناظره آخر گوید در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنک و در فرهنگ بمعنی زرشک آورده و در ادات الفضلا بمعنی خردل گفته و هر دو بر آن گواه شاهد خواهد

زرنیخ سفید باصطلاح اکسیریان سم الفار است که آنرا تراب الهالک و بپارسی مرگ موش گویند

زرنیله در تحفه بمعنی ریواس آمده که معروف است و آن را ریواج و ریباس نیز گویند

زرو بروزن و معنی زلو است که خون خورد و آنرا دیوچه و شلو نیز گفته‌اند و صاحب جهانگیری گفته دارونی است برای چشم مانند سرمه و توتیا و این بیت سلمان را شاهد کرده زهی غبار سمند ترا خواص زرو زهی نقود کلام ترا عیار گهر در برهان نیز چنین گفته و لیکن بخاطر میرسد که زرور بوده باشد و را ساقط شده و در اصل عربی باشد بعضی زرو دانسته و وا و آنرا در نسبت مانند وا و پسر و دختر و داشو و شاشو شمرده‌اند

زروغ بمعنی آروغ در جهانگیری آورده و رشیدی گفته است که این تصحیف است و اصل آروغ بفتح است چنانکه نوری جامی گفته تیز و گندا چون آروغ اشتر است

زره معروف است و آن پوششی است مانند جوشن و خفتان از تصنیفات داود نبی ع برای حفظ بدن از رسیدن حربه جنگ مانند تیر و شمشیر و نیزه دیگر نام شهر و قصبهٔ سیستان

که آنرا گرشاسب ساخته چون سبب حفاظت تن و جان کوطنین آن شهر گردیده بزره‌اش تشبیه کرده‌اند و زرنک نیز گفته‌اند و زرنج معرب زرنک شده چنانکه باشو آید مرقوم شده و بحیره در سمت مغربی زرنک واقعست درازی آن از مشرق بمغرب تخمیناً شصت میل و پهنای آن از شمال بجنوب پنجاه و هشت میل و بعضی سی فرسخ در سی فرسخ نوشته‌اند و از یزد تا زرنج پنجاه و شش روز راه قافله و شتردار می‌باشد و از جنوبی آن دریاچه که آنرا آب زره گویند کذرد و معتب رود خانهٔ هیرمند بحیرهٔ زره است و آن رود و بیت مشهور فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو بجانب سیستان گفته بیامد دمان تا بآب زره میان سوده از بند و رنج و کره هم او گفته بکشتی زآب زره بر گذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت و شعرا زلف پرحلقهٔ خوبان را بزره تشبیه نمایند چنانکه رشید الدین وطواط گفته در کار من فتاده زره وار صد گره تا چشم کرده زلف سیاهت زره گری ادیب صابر گفته ای زلف یار من زرهی زره گری یا خویشتن سپر غمزه جانان زره وری ظهیر فاریابی گفته خود از برای سر زره از بهر بر بود تو جنگجوی عادت دیگر نهاده‌ای در بر گرفته دل چون خود آهنین وان زلف چون زره را بر سر نهاده‌ای و دیگر نام مردی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوش شریک بوده و او را گروی زره خطاب میدادند فردوسی گفته بجایی که فرموده بد طشت خون گروی زره برد و گردش نگون خطیب گفته بی جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن

زره دوز بمعنی نوعی از پیکان است

زره گران وتبرسران نام دو ولایت است در طرف دربند و شیروان

زریر بمعنی اسپرک که زرد بدان رنگ کنند عربی است و در فرهنگ پارسی دانسته و باین معنی آورده چونکه نام برادر گشتاسب است پارسی است و بمعنی زرد آب و یرقان و صفرا بمناسبت زردی رنگ آورده‌اند

زریون بروزن و معنی زرگون است حکیم ناصر خسرو علوی گفته مشرق ز نور صبح کاهان رخشان لسان تارم زریون است و بمعنی خرم و سبز نیز گفته‌اند قطران گفته همیشه بار خدایا سر تو زریون باد که هست جان بهر مردمان تو زریون و بمعنی شقایق نیز در فرهنگ جهانگیری آورده است و آنرا مخفف آذریون دانسته و نوشته که ناصر خسرو گفته گشت طبایع پدید از آن و از این شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون اما این بیت چندان دلالتی بر معنی شقایق و لاله ندارد بلکه بر زردی دلیل است

زریوه بروزن کریوه بفتح اول و رابع در برهان گوید بمعنی کشتن از خود باشد که آنرا بعربی فنا فی الله خوانند والله اعلم

زرینه رود نام رودیست که از پیش شهر مراغه در افتد بالیکان میکذرد و آنرا ترکان جغتو گویند و رودی نیز هست و بلده‌ای رحمت آباد در میان دو رود واقع شده و آنرا میان دو رود نیز خوانند و قبر هولاکو خان مغول در آنجا معروف است و محل رصدی که در خارج شهر مراغه بسته بوده هنوز بعضی آثارش باقیست

نمایش ششم در زا و با سین و شین

زرسته مخفف رستن است و بر این قیاس رست و رسته چنانکه ناصر خسرو علوی گفته نشنیدی این مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو رسته

زشش صاحب فرهنگ رشیدی نوشته که بالفتح بمعنی چه باشد و این بیت رودکی آورده زشش از و پاسخ دهم اندر جهان زشش به بیداری میان مردمان

زشت معروف و ضد زیبا و در تحفة الاحباب بفتح زا بمعنی دیدن و در جهانگیری بجای دیدن دویدن آمده و در برهان زشت بروزن بهشت بمعنی دیدن آورده والله اعلم

زشتیاد بمعنی یادکرد بد و زشت که بتازی غیبت گویند حکیم رودکی گفته بتو باز گردد غم عاشقی نگارا مکن این همه زشتیاد

زعیر تخم کتان که از و روغن چراغ گیرند ماجی گفته هر دل که ز زرنک در زحیر است در زیر جواز چون زعیر است

نمایش هفتم در زا و با غین

زغار بالفتح زمین نمناک و چیزی زنگ بر آورده و در تحفه گفته زغار و زغر بمعنی بختی و محنت نیز آمده

زغارو بفتح وضم را و سکون واو بمعنی حجره خانه و در فرهنگ زای پارسی آورده

زغازه بالفتح نام کاورس ابوشکور بلخی گفته رفیقان او بارزو ناز و نعمت پس آ آرزومند گشتا زغازه و بمعنی کلگونه نیز در برهان آورده

زغاک بروزن مغاک شاخ درخت انگور را گویند

زغار بانگ و نعره هولناک که ناگه برآید چه از بیم و چه از غضب حکیم فردوسی گفته سپهدار توران ز بانگ زغار بترسید چون سخت شد کارزار شمس فخری گفته چنان بعدل تو معمور و ایمن است جهان که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار آنرا با زای فارسی نیز گفته اند و در آن محل بیاید

زغراش بروزن خشخاش ریزهای پوست باشد که پوستین دوزان بدور افکنند و آنرا زغیماش نیز نوشته اند

زغن بمعنی غلیواج است که گاهی نر است و گاهی ماده و بعربی غراف گویند

زغند بروزن سمند از جای جستن باشد آهو و بمعنی بانگ بلند کردن که کان کنند و بخصوصه بانگ یوز را گویند رودکی گفته کرد روبه یوز واری یک زغند خویشتن را زان میان بیرون فکند و خود یوز را از غند گفته اند چنانکه فردوسی گفته بغرید روی چو شیر و غند

زغیده بمعنی افسرده و فشارده باشد

نمایش هشتم در زاء با فاء

زفاک بمعنی بر باینده گذشت در خاء و فا تبدیل شده

زفان بروزن و معنی زبان است چنانکه زفان گویا نام فرهنگی است و در اشعار فارسی بسیار است

زفانه تبدیل باء و فاء است در همه معانی بمعنی زبانه است که گذشت

زفت بفتح فربه و محکم و قوی جثه و قتی که نام کرا و پیل زفت است فربه بدن سرو نیز سنگ است بر گردن شود کمتر از پشه شیر عرین چو از گرش آید سر و بر سرین الضم بخیل و گرفته رو و چیزی زمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و در هم کشد مانند مازو و بلیله و بعربی عفص خوانند و بمعنی سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود اما صاحب تحفه بکسر زا آورده و بمعنی قسیر گفته و بعضی گویند قیر است یا بغیر سفید است و چنین است و بعضی شواهد نوشته میشود مولوی گفته ای جان مست ناگی کله یک خر تو کم گیر از کله در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغر و بمعنی پرمال الامال آمده فرخی زفت بر آن چرک طراز رسید فرخی گفته کشیده خنجر جو دش ز روی زفتی پوست زدوده بخشش و منش ز روی رادی زنگ نگیستی همه نگم زفتی بکار ستیزه نه خوب آید از شهریار امیر خسرو دهلوی راست بلیله گو بزفتی خون دل رفت شود خرمای تر چون با عسل خفت

زفر بروزن ظفر بمعنی دهان است اسدی گفته زفر باز کرد اژدهای دمان فرخی گفته خدای خوانندان سنگ را بی شمشیر آن چه بیهده سخن است این که خاکشان بزفر و آنرا از فوتیر گفته اند فردوسی در وقت کشتن سام اژدها را گفته چو شد دوخته یک کران از دهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش سه دیگر زدم بر میان زوش برآمد یک جوش خون از گلوش

زفرین مقلوب زفلین است

زفو بهمان معنی زفان و زفر است

زفیده بروزن کشیده و بمعنی تر شده و خیسیده چنانکه روحی گفته از آن دم که دیده رخت را ندیده شده جمله بگنجی از اشکم زفیده

نمایش نهم در زاء با کاف

زک مخفف زاک بمعنی زاج و بالضم خود بخود حرف زدن است

زکاب بفتح اول رشیدی گفته سیاهی که بدان نویسند و این بیت بهرامی سرخسی آورده که گفته جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین خاکه هیچ بازند است از زکاب مؤلف گوید سیاهی که بدان نویسند مبهم است میتواند شد که زکاب آب زاک باشد که سیاه کننده است یا مخفف آب زکال چه زکال بمعنی زغال است و حبر را شاید بزکاب تشبیه کرده باشد والله اعلم

زکاره بمعنی مرد خیره و ستیزه جو آورده اند

زکان بمعنی خود بخود حرف زننده

زکنج بروزن ترنج بضم اول بمعنی کاسه سفالین است و

گفته اند چو پرهن ندیده و استاد درزه چون کوزه گر زکنج هستی بگور گنی

زکند نیز بمعنی کاسه سفالین است و گفته اند هیچ تو ابترل منزدم برای ننگ نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند

زکیا بفتح اول و کسر ثانی در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی کارد است که بعربی سکین گویند

زکال بروزن و معنی زغال که انگشت و اخگر کشته باشد

زکالاب مرکب و سیاهی باشد که در دوات کنند چنانکه بدان اشارت رفت و آنرا زکاله نیز گویند

نمایش دهم در زاء با لام

زلال بضم اول کرمی که در میان برف بهم رسد و در میان آن آب صاف باشد و آنرا رخنه کنند و از آن خورند سعدی گفته زلال اندر میان و تشنه محروم و زلال بدین معنی عربیست نه پارسی

زلفین بهمان معنی زرفین است که گذشت

زلو همان کرمی است که خون خورد

زلیبیا بالضم شیرینی معروف و آنرا زلابی و زلیبا و زلابیه نیز گویند مسعود گفته نان و کشکی اگر بیابم نیز هست گوئی زلیبیا باشد

زلیف بفتح زا و کسر لام بمعنی بیم و تهدید و انتقام و آنرا زلیفن باضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه پاداش و پاداشن و گذارش و گذارشن و بیم و زمین و ریخ و رنجن مجدالدین علی قوسی رسانیدن گفته اما درین بیت در برابر امید بیم مناسب تر است تا بیم دادن چنانکه حکیم فرخی گفته از لب تو مرا بهزار امید است و رنه زلفت مرا هزار زلیفن حکیم منوچهری گفته سیاست گردنش بهتر سیاست زلیفن نیشش بهتر زلیفن امیر خسرو گفته کرده است ار روز لیفنت تفران در عذر سیفت او را دگر و زلیفن

زلیل بروزن جلیل آواز و صدائی که از گلو برآید

نمایش یازدهم در زاء با میم

زم بفتح اول بمعنی رودخانه است و بعضی گفته اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن گذرد سنائی بمعنی شهر گفته شاهی که گشاد از سر شمشیر جهان گیر خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را حکیم فردوسی بمعنی رود گفته ز جیحون و شت کشتی که رود زم است و زم را گویند زمستان گویند چنانکه فصل گرما را ابو حفظه تابک که بمعنی تابش و گرمی است تابستان خوانده اند فردوسی در صفت سرما گفته گذرها چو جیحون پر از باد زم یعنی باد سرد و در یکی از کتب حکمای فرس که آن کتاب زوره باستانی نام دارد و اینک در حضور است آمده که زمهریر پهلویست و بمعنی سردترین پایه هوا و میشاید که عرب و عجم از یکدیگر فرا گرفته باشند و هر دو بیک معنی استعمال کرده باشند چه لغت مشترکه بسیار است

زماروغ بفتح اول رستنی باشد که از زمینهای نمناک و زیر خم بروید و ترکیب چتر کوچک بعضی آنرا چترمار گویند و عوام آنرا کلاه قاضی گویند و سماروغ نیز بهمین معنی است و تبدیل زا و سین است و ابو حفص سغدی که از متقدمین صاحبان فرهنگ است بمعنی خاک شور آورده و این بیت عنصری را مؤید کرده کجا من چشم دارم از نخایت گل و لاله نروید از سماروغ

زمان بروزن امان صاحب جهانگیری گفته بمعنی مرگ است و این بیت حکیم را شاهد آورده چو بشنید رستم کو سرفراز بد است که اندر آتش فراز و گفته اند زمان عربیست و از منه جمع آن می آید ولی دمان پارسی است چنانکه در فرهنگ دساتیر گفته که دمان بروزن و معنی زمان است و مقداریست از حرکت فلک نهم مؤلف گوید زمان از لغات مشترکه است میان عرب و عجم

زمج بفتح اول و سکون ثانی در برهان گوید بمعنی زاج است و زاج سفید را زمج بلور گویند و نام موضعی است در خراسان و احمد زمجی با آن موضع منسوب است والله اعلم

زمجی گور با جیم پارسی و کاف این لغت را سروری در فرهنگ خود از مؤید الفضلا بروزن کروی دور آورده است بمعنی زمج بلور که زاج سفید است و این لغت را که زمج بلور باشد متصل نوشته بودند و یاران زمجبلور را زمجیگور خوانده اند و از اینگونه تصحیفات بسیار شده است

زمخت بضم اول و ثانی طعمی است مانند طعم بلیله و مازو امثال آنها که بعربی عفص گویند و آنچه زبان را گزد و گوارا نبود و مردم بخیل و ممسک و ناکس و ناتراشیده را نیز گویند چنانکه

جامی گفته تیری اگرم وکند وه بدبوی هیچو سیر خشک و زنخت و
سرو و زخش روی چون سماق و زنخک بکاف تبدیل آنست و بعضی
از معانی زنخ با زنخت موافقت دارد چنانکه مرقوم رفت

زمخشر نام قریه و قلعه ایست بخوارزم معروف و از آنجا برخاسته
فاضل مشهور جار الله علامه زمخشری

زمرونامتن در برهان گفته بمعنی سرائیدن و خوانندگی در لغت
زند و پازند آمده است

زمرونمی یعنی بسرایم و خوانندگی کنم و زامروید
یعنی بسرائید و خوانندگی کنید

زمزم بوزن همدم با هر دو زای مفتوح سه معنی دارد اول
زمزمه باشد با آهستگی چنانکه شیخ سعدی گفته مطرب مجلس بساز
زمزمهٔ عود خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود دیگری گفته درس ادیب
اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را دوم کلماتی باشد
مغان در ستایش ایزد تعالی و هنگام پرستش آتش و شستن بدن
و خوردن غذا آهسته بزبان رانند شرح آن در ذیل لغت برسم قلمی
شد سیم نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر عجم و آن را
استا نیز گویند بیت بزمزم همی گفت و لب را ببست فخر مؤلف
گوید در معنی سیم تامل است چه با معنی دوم یکی مینماید که آهسته
بزمزم حرفی زدیا دعائی خواند و خاموش شد و این زمزمه کردن را
بلغت زند و پازند زبهانیدن گویند زبهانید یعنی زمزمه
کنید و زبهانمی یعنی زمزمه کنم بر طعام

زمو بضمتین سقف که از چوب درمنه و گل لساز زند و بعربی
عمز گویند و در مؤید گل تر و خشک آمده و در فرهنگ این معنی بفتح زا
آورده و گفته این لغت از اضداد است

زمودن بمعنی نخشدن و نگاشتن و زموده نقش و نگار

زمور بضم زای و میم و سکون واو و راء مهمله در مخزن گفته اسم
پارسی زرنفتاپس است و وزرده لک مغسول را زمور لاک نامند
و مستعمل زرگران است یکمثقال آن با زرده تخم مرغ جهت زرف
الدم از مجربات است والله اعلم

زمهریر بفتح اول و سیم معروفست و آن جائیست بسیار
سرد نزدیک بانتهای کرهٔ هوا و این لفظ مرکب است از زم

و بریر چه زم بمعنی سرمای سخت و بریر بمعنی کشنده که فاعل است
و سابقاً گذشت

زمی بفتح مخفف زمین است زمی و زمان گرفته بر منوریهای
هم بسنجش نظامی گفته اساسی که در آسمان و زمی است باندازه
قدرت آدمی است

زمیاد بفتح اول و کسر ثانی بمعنی نام روز بیست و هشتم است
از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که بمحافظت حوران بهشتی
و مصالح این روز مأمور است

زمیدن بروزن دمیدن بمعنی جابشیدن و خاشیدن آمده

زمین پیما بمعنی مساح و سیاح و جهان گرد

زمین خفته زمین شیار کرده و در زیر دست و پای
نرم و آورده شده باشد انوری گفته ای از زمین خفته برانگیخته غبار

نمایش دوازدهم در زا و با و نون

زنّاج بالضم و تشدید نون روده که بر آن چربی نباشد و اندرون
او بگوشت و آرد و دنبه پر کنند و بزعفران زند و کرده در روغن
بریان کنند و بخورند چنانکه احمد اطعمه گفته خیال قامت زناج میرسم
دایم تو دست کوته با پهن و آستین دراز

زنباره بمعنی زن دوست هم بیشاید

زنبر و زنبل گلیمی با تخته که بر دو زبر آن چوب
تعبیه نموده خاک کشند و آن را خاک کش نیز گویند فخری گوید
میکشد خاک خانهٔ خصمش فلکه کین بتوبره و زنبر خاقانی گوید
در اعتبار چشمه بزرگی بهای پایت شکنج و پنجه دست تو زنبل است
چون میان آن گلیم با تخته قدری فرو رفته باید تا خاک و سنگ که در
آن پر کنند نریزد و آن را زنبل خوانند پس زنبل چیزیست که بواسطه
نقل جمل شکم کرده است سقفی که گران را باشد و شکم کرده باشد
گویند زنبل کرده اکنون برای خاک کشی چوبی را که بر شکل ناوست
ناوه گویند و حامل آن را ناوه کش خوانند و شرح آن در ذیل
لغت ناو بیاید و در شرح قابه زنبر بمعنی منقل و در فرهنگ بمعنی تنگ
کرانبر بار ایس است آورده و گویند یکی از آلات جنگست والله اعلم

زنبتا نام نباتی است که در بلاد ری تا ابلستان میکارند

و دا ول زمستان میرویدب یار گرم و تند و مصدع و موجب حرارت
بدن است بدرجه که خورنده آن از بوی سر دستارم نخواهد بود از تحفه نقل شد

زنبغل همان زنبغر که الحال زنبلغ گویند محتشم کاشی گفته
زنبلغ را به زنبیلی میخورد کار نیکو کردن از پر کردنست

زنبورک و زنبوره توپ کوچک و تفنگ بزرگ باشند
تفنگ باروت و گلوله پر کرده آتش زنند و آن معروف است و نوعی
از پیکان سر تیز را نیز گویند خسرو دهلوی گفته ز تیراندازی زنبورک
از دور مشبک سینه ها چون خان زنبور و گویند سازیست معروف تازی
گفته دف و چنگ و رباب و زنبوره نچگ و نای و بربط و طنبور

زنبق بروزن پسته نام گلی است معروف که معرب آن زنبق است

زنبیل بروزن قندیل ظرفی است که از حصیر و چوبهای نازک
بافند و بر آن دسته نهند و از جامی بیکانی بزد مولوی گفته در عرش بیل
و دانگی زا زیر بافت کو بهر دو دست بر زنبیل بافت و دو بهر و زنبیل
در اصطلاحات و بر و قبل راگویند انوری گفته عیسم این پیش نه
از کم بوده است دخل از خرج و به زنبیل و معرب زنبیل زنبیل
بکسر اول است چنانکه سرد آب و سرداب

زنج بروزن گنج صمغ درخت و بمعنی گریه و نوحه و سخره و لاغ و بضم
اول چانه و زنخ و بکسر اول زاج سفید که بعربی شب یمانی خوانند
حکیم اسدی بمعنی اول گفته ز بالا دو چیزرا ز دل سنگ سخت
برون تاخته همچو زنج از درخت

زنجره بروزن حجره جانوریست کوچک شبیه به ملخ که
صداهای طولانی شبها از آن برمی آید

زنجه بروزن پنجه بمعنی نوحه و مویه و همانکه صاحب فرهنگ زنج
بمعنی نوحه گفته سهو کرده چه زنج و زنجه بمعنی نوحه است چنانکه فخر الدین
ابو المعالی گفته بمرگ دیگران تا چند زنجه که مرگ آرد ترا هم در شکنجه
و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر آمده این بیت گفته ای اینگ شد
زحیر و زنجه آن کو بچه با زو طفل کاویت و بچم پارسی بمعنی زن فاحشه
و قحبه آمده و آن را زنچک نیز گویند و دیگر بمعنی تسلسل که بار دور است
و اجمالاً بمعنی تسلسل آنکه علل و معلولی وجود داشته باشد که
غیر متناهی بود و این محال است

زنجیر معروف است زنجیر بگردنش روا نیست این

این صید حرم گریز پا نیست و بعربی سلسله گویند و در اصطلاح
حکما مسئلهٔ دور و تسلسل معروف است و زنجیر را که سلسله
باشد بپارسی پهلوی زوره گویند و دور را که گردش است
گیرده گویند و زنجیر پاره بمعنی سلسلهٔ جزو و زنجیر درست یعنی
سلسلهٔ کل مرقوم شده و تخته شیار که زمین غله نو رسته را
بآن هموار کنند

زنخ با اول و ثانی مفتوح ذقن و بمعنی بی نفع نیز آمده عطار گفته
چون زنخ بند تو بر بندند و زو اپسین جز زنخ چه بود در آن دم مال و
ملک و کار و بار کمال گوید برلالهٔ زعارض تو هر دم زنخ است
پیش زنخت برگ سمن هم زنخست ناخوش زنخی روز زنخ
خوش میزن کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است از مصرع
اول بمعنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع
ظاهر میشود و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن گفته کمال گفته فلک
برابری همت تو اندیشید برو خرد زنخ نقره دلستان آورد
و کمال خجند گوید گوی چه ماند بزنخدان یار این زنخ مردم بیهوده
گو است و بمعنی سخن هرزه و بیهوده و بمعنی خصوصاً خسرو گفته
از رز خشان کرده محاسن کنار اهل زنخ را بمحاسن چکار و
از این جهت زنخ زاری بمعنی معروف و مشهور می شود آن منبع
المحاسن و آن مجمع الکرم شد در میان خلق بصد داستان زنخ

زند در فرهنگ بکسر زای بمعنی جان آورده و گفته از این جهت
ذی حیات را زنده گویند و بفتح کتاب زردشت که بزعم پارسیان
از آسمان نازل شده و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زندِ حکیم اسدی
طوسی گفته دو بازو بزنجیر تا کرده بند هم بسته بر بال پیلان زند
و بمعنی چوبی که بر بالای چوب دیگر دانند تا از آن آتش
برآید و چوب بالا را زند و چوب زیرین را پازند خوانند اما در عربی
نیز بمعنی آتش زنه آمده است خواجه حافظ گفته دگرباره زند
آتشی میزند ندانم چراغ که بر میکند و نام پهلوانی تورانی که
وزیر سهراب بود و بیک مشت رستم کشته شد و بمعنی بزرگ است
مانند زنده پیل و زنده رود و زنده ندم و نام طایفه ایست
از الوار عراق که کریمخان و تنی چند از آن طایفه حکومت ایران
یافته اند و مردمانی دلیر بوده اند و آخرین ایشان لطفعلیخان

زند بود که کشته شد

زندان سکندر معروف است و وجه تسمیه زندان آنست که منسوب است بزند زیرا که حکم شریعتی کتاب زند زردشت در باب جزای بزهکاری آن بوده که باندازه و بکاهش آن کار کننده را حبس کرده اند و زندان با غار یا چاه یا کوهسار می بوده و در فرهنگ رشیدی گفته زندان سکندر یعنی شهر یزد است که وفات اسکندر در آن شهر بوده و آن سرابیست بس سوخته و تاریک و در ضمن لغت خرم در این باب افسانه ها نیز بیان کرده که این معنی و آن معنی هر دو خطا و سهو است چه مرگ اسکندر در یزد نبوده است و در شهرزور از روستای بابل وفات یافته و جسد او را باسکندریه که هم از ابنیه اوست برده مدفون کرده اند چنانکه نظامی گفته که خاک سکندر به اسکندریست عجب اگر یزد را زندان سکندر گفته اند اینست که حکم بعد از غلبه بر پادشاهان عجم و تصمیم فتح بلاد شرقی و مشاورت با دانایان عهد شاهزادگان را بشهر یزد برده و بدست امیری از امرا خود سپرده که از آنجا بیرون نروند و در غیبت او مایه فساد نشوند و خود بجانب سند و پنجاب و دارالملک پور رفته آن بلاد را بگشاد و در مراجعت عزم یونان کرده براه در گذشت چنانکه بدان اشارت رفت شهر یزد بدین جهت زندان اسکندر لقب یافت چنانکه فارس را ملک سلیمان گویند خواجه حافظ چون در زمان توقف یزد دلتنگ شده بود غزلی گفته خرم آن روز کزین منزل ویران بروم و در آن ضمن گفته دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

زنداور با اول مفتوح بثانی زده یعنی آنچه در زند آمده کنایه از حلالست ضد حرام

زند استا و زند وستا یعنی کتاب زند است و بعضی ترجمه زند گفته اند حکیم خاقانی گفته مرا همت چو خورشید است و شاه فشانده زند استا که چو خرش زر زرانست و سر عیسی است برابرش حکیم فردوسی گفته بزند و وستا اندرون زردهشت که بنوشت و بنمود نرم و درشت که فرمان یزدان و پند پدر نشاید که جز این زمین هر دو سر مؤلف گوید تحقیق آنست که اشتا و استا کتاب آسمانی بر هوشنگ نازل شده و زردشت شرحی بر آن نوشته زند

خوانندگان زند را ترجمه و واضح تر کرده پازند نام نهاده یعنی ترجمه و تفسیر آن والله اعلم بالصواب

زندباف و زندخوان و زندلاف و زندوان با اول مفتوح خوانندگان و دانندگان کتاب زند یعنی تابعان کتاب زردشت پیغمبر عجم رسیده و طوطا گفته در توشها محراب موج خوان توکشت چنانکه باشد محراب زندخوان آتش و علاوه خط اینکه زند را مقریان خوش آواز میخوانده اند عندلیب را نیز زندباف و زندخوان گویند فردوسی در صفت زنان خوشخوان گفته سر کشف فزاینده شان چنگ بلبل ز چهر و ناف سرایندشان در گلو زندباف منوچهری گفته صلصل شیرین زبان رجوزن راوی شود زندباف و زندخوان بربیدن شاعر شود کمال اسمعیل گفته در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی خبر ناله زارم بزندخوان رسان وقتی من تیر گفته ام برنامه پازند با پازند ازکبر و بعد مرغ زندخوان

زندپیچی با اول مفتوح بثانی زده و یای مجهول و جیم عجمی مکسور جامه بوده عمامه وار که زندخوانان بر سر می پیچیده اند مانند عمامه علما و قرا و این عهد که متداول شده و حکیم خاقانی در صفت بهار گفته چون باد زندپیچی کهسار برکشد بر خاک و خاره سندس خضرا برافکند و این بیت دلالت کند که زندپیچی عمامه و کرباس سفید بوده زیرا که زندپیچی کهسار کنایه از برف خواهد بود سوزنی سمرقندی گفته ثنای منتخب گشتن بپیچی به از خلعت گرفتن زندپیچی و مسموع افتاده که در زمان طایفه زندخوی شال بر سر می پیچیده اند که در میانه عمامه علما و شال و کلاه میرزایان [illegible] بوده و آنرا شال زندی گویند

زنده رود بفتح زا و ضم را نام رود مشهور صفاهان است که بغداد است و شهره هر شهری که نبود انهار در وی است شعرا و فضلا در نظم و نثر بسیار آنرا ستوده اند از آنجمله است لب زنده رود و نسیم بهار و آنرا زنده رود و زاینده رود نیز گفته اند و آن مشهور است ولی زرین رود غیر مشهور در تاریخ سپاهان زرین رود در شعر عربی و عجمی مکرر دیده ام از آنجمله در اشعار صدر الدین عبداللطیف خجندی خطاب بآن رود کرده و گفته ای

چو سیم مذاب زرین رود اصفهان پر نوا شده زنده رود گشته ای همین زندگی درجی فی مجاریک کل شیء حی در القای نور است برات آب گشته زشرم تست فرات تاریخی کهنه دیده ام که گفته است از حسن بن ... جرباد قانی معنعن از امیرالمؤمنین که فرموده تداووا بماء زنده رود ان فیه شفاء و گل داکو و باغی چند بر لب زنده رود باقی بوده یکی از آنها را باغ کاران مینامیده اند حافظ گفته زنده رود و باغ کاران یاد باد دیگری گفته هر که اکنون باغ کاران است گو نگهدار جا که کار آن است

زندش در برهان گفته یعنی درود و سلام است در فرهنگها ندیده ام

زنده یعنی صاحب جان که آنرا بعربی حی گویند و مشتق از آنست زندگی و زندگانی و زنده یار و درویش با حال و صوفی صافی را نیز نامند چنانکه حکیم سنائی گفته دیده روزی یکی پراکنده زنده زیر جامه زنده و دیگر رود سپاهان است لب زنده رود و دو سیم بهار رخ دلستان و می خوشگوار و بمعنی زنده پیل یعنی پیل بزرگ مرقوم شده فردوسی گفته یکی زنده پیل است بر کوه گنگ اگر با سلیح اندر آید بجنگ و لقب شیخ احمد جامی قدس سره السامی که او را زنده پیل مینامیده اند

زنده جان نام قریه ایست در راه هرات قریب بغوریان و شکیبان چنانکه وقتی گفته ام بگیر زنده جان و شکیبا بجا نماند ز خلق غوریان و شکیبا و زنده جان

زنده رزم بروزن گرد هرم نام خال سهراب بوده که رستم شب او را کشته فردوسی گفته بدان جایگه خشک شد زنده رزم سر آمد باو روز پیکار و رزم و او را زند نیز گفته اند

زندیک بفتح اول بروزن نزدیک کسیرا گویند که باوامر و نواهی کتاب زند و پازند عمل نماید و زندیق معرب آنست و اعراب این قوم را مجوس نام نهاده اند و اصل در این لغت مو گوش بوده زیرا که عجم موی سر را تا حد گوش زیاده نمی آویخته اند برخلاف عرب که گیسوی بلند داشته اند و بعضی گفته اند زند و پازند کتاب باطل که در برابر زند سازند چنانکه ملحدان نهان باطل در برابر قرآن مجید اختراع کردند

زنگ ولایت زنگبار و چرکی که بر روی آهن و مس و شال آن نشیند فرخی گفته همی بنفشه دمد گرد روی آن سرهنگ همی بنفشه چنین اندر آید زنگ سموم قهرش اگر برفتد بکشور روم نسیم صلحش اگر برشود بکشور زنگ زساج بازندانند و بیاز گون زعاج بازندانند زنگیان را زنگ دلم بعشق تو در سختی و خاخو گرد چنانکه آینه زنگ خورده اندر زنگ دیگر بمعنی شعاع نیز تن است همو گفته بکاخش اندر بزم و بیزمش اندر جام بکاخش اندر گلگون می بگونه زنگ حکیم دقیقی گوید دقیقی چار خصلت خوی کرده است بگیتی از همه خوبی و زشتی لب یاقوت رنگ و ناله چنگ می چون زنگ و دین زردهشتی حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته نوازان نوازنده در چنگ چنگ ز دل برده بگار چون زنگ زنگ دیگر زنگله باشد فرخی گفته بلند همتش ار گردد همی بصورت باز بپایش اندر ماه و شترها بودی زنگ و بمعنی چرک گوشه چشم نیز آورده اند دیگر بمعنی جو ظهیر فاریابی گفته اندر شده بجای زنگاری مولای توام چنانکه از زنگ آری گر بقدح شراب چون زنگ آری زنگار ربای دل و تن زنگ آری

زنگان با اول مضموم و ثانی زده و کاف عجمی نام شهری است از ولایت آذربادکان و معرب آن زنجان است چون پنج ملوک بوده آنرا خمسه گویند حکیم زجاجی گفته ز زنگان بدان مرد روشن ضمیر و پیری سر فراز بد تیز ویر و گویند زنبانی از دشیر بابکان است

زنگانه بروزن افسانه نام رودیست و نام حصاریست که زنگیان نواز بد شیخ نظامی گفته چو زنگی درآمد بزنگانه رود زشهر و در رومی برآمد سرود و هم بمعنی رود خانه ایست که از پهلوی زنگان گذرد

زنگبار بمعنی ترکیبی آن در زنگبار گذشت و در فرهنگ بمعنی صمغی است که از صنوبر گیرند و کنایه از دولت ملاو است چنانکه در صفت قلم کمال گفته ز زنگبار خورد آب و دم بروم زند

زنگل و زنگله و زنگوله هر سه بمعنی زنگ باشد و مقامی است از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید در جمع ست رایان روز نگله سرایان و نیز نام مبارز تورانی که بدست فرهاد ایران کشته شده است

زنگه نام مبارزیست از ولایت زنگه که پدرش شاوران نام داشته در شاهنامه فردوسی مذکور است

زنگی دارو نباتی است بی ساق و خوشه و ثمر غالبا

و در شکلاخها روید و برگ آن شبیه است برگ اسفاناج و طرف اسفل برگ آن سرخ رنگ است و صاحب مخزن و تحفه خواص آنرا نوشته گرم و خشک دانند و زایل کننده و سپرز است و اهل اندلس افرنان خوانند و در مصر مشهور بکف النسر است و در شیراز آنرا زنگی دارو خوانند

زنگی رود نام رودخانه ایست معروف که از پهلوی شهر ایروان میگذرد و منبع آن دریاچه گوکچه است که رودخانه ارس متصل میشود و دریاچه گوکچه در شمال مشرق شهر ایروان است و آبش شیرین است و از کنار آن دریاچه تا گنجه بیست و هشت میل است و زنگی رود را رود زنگی تیز میخوانند

زنوبه سوره و ناله سگ که آنرا هریر گویند و زنوشیدن مصدر است بعربی

زنهار و زینهار بمعنی امان دادن و پیمان و برای تأکید نیز آمده و مختاری غزنوی در لغز انگشتری گفته نهان گنند بزرگان بحبس اندر زهر و چند از و ملکان زهر خورده و از زنهار سعدی گفته زنهار از دهان خندانش آتشین لعل و آب دندانش حکیم سنائی گفته زنهار بیگانه زیر خم زلفت زنهار بهشتن باش گر زلف بریدن سلمان ساوجی بمعنی عهد و پیمان آورده و گفته عهد و زنهاری بوده میان من و تو عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن و بمعنی البته و تأکید در فعل و ترک فعل نیز آمده و امیر خسرو دهلوی گفته زنهار که آن بند قبا چست مبندید کز نازکیش بخیه بر اندام برآید سعدی گفته زنهار که چون میگذری بر دل مجروح از وی خبری پرس که چون میگذراند و در مقام تأکید منع شیخ شبستری گوید دلا با خودی زنهار زنهار مقامات شریعت را نگه دار شیخ سعدی گفته زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار و زنهاری امان طلب و پناه جو را گویند یعنی زنهار خواسته که بعربی ذمی گویند و زنهار خوار یعنی عهدشکن سوزنی گفته کس بر زنهاری خویش اندر زنهار نخورد زینهاریست دلم نزد تو ای بت زنهار شیخ سعدی گفته بخیل هر که می آیم بزنهار نمی بینم بجز زنهار خواران حکیم فرخی سیستانی گفته ای زنهار خوار روزگار در یار خویشتن که خورد زنهار و در فرهنگ بمعنی ترس و بیم و شکایت آورده و این بیت سعدی استناد کرده زنهار از آنکه در عزم دوست چشم بیگانه زنهار کند و چند معنی دیگر آورده

زنیان بکسر اول تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و آنرا نانخواه نیز گویند شهاب الدین گفته آنکه زیبا روی خوبانست لذت نان نگر ز زنیان است و گر ربانی و شادی خورد مانند شتاب و جوش و آگاهی

نمایش سیزدهم در زا با واو

زو بروزن نو نام پسر تهماسب است که در ایران بجای پادشاهی کرده بود و دریا را نیز گویند و بضم اول مخفف زود است که تعجیل و شتاب باشد و مخفف زوزن که نام ولایتی است نیز آمده گویند در عراق نهر آبی جاری کرده و شهری بجائی ساخته که بنام وی آن نهر را زواب میگفته اند و گفته دو نهر بوده و عرب آنرا زوابین میخوانده اند همانا جائیست که اکنون زاب میخوانند

زوار کسیکه خدمت بندیان کند و ایشان از سرپرستی نام چنانکه منیژه مر بیژن را کرده بود و بعد از خلاصی بیژن که رستم و بیژن و منیژه باز می گشتند فردوسی گوید بیکدست بیژن بدیگر زوار سوی خانه رفتند زان چاهسار و در فرهنگ زوار را زواره برادر رستم دانسته و خطا کرده زیرا که در این داستان اصلا اسم زواره مذکور نگردیده و مقصود از این زوار منیژه است که در چند سال محبوسی بیژن خدمت او را میکرد و این شعر فردوسی که از زبان کیخسرو گفته بوقتی که در جام گیتی نما حال بیژن را دیده میگوید که دختری تا مور در آن زندان زوار یعنی خدمتکار اوست که بیژن بتوران به بند اندر است زوار کش یکی نامور دختر است ثابت میشود که منیژه است نه زواره

زواره نام برادر رستم بوده و نام قریه از قرای گلشان و صفهان است و گویند در زواره کاریزی قدیم بوده که آنرا کاریز کیخسروی مینامیدند

زواله بفتح زا و لام خمیر یکه بجهت نان و آش مدور کنند بسحاق اطعمه گفته مانند بورکت همه کاری شود بیرک با همچون زواله گر بخوری می گو شمال آتش همه او گفته بادا ز آفتاب جمیرت زوال دور تا ساغرها کنی زمه قرص زواله

زوان و زوانه هر دو بمعنی زبانست زفان تبدیل آنست

زوپین بروزن چوپین حربه ایست نیزه مانند کوتاه تر از نیزه که آنرا بجانب اعدا افکنند و سنان آن زره بشکافد و مخصوص اهل تبرستان خاصه دیالمه بوده مسعود سعد گفته چو باد یافته از دست دیلمان زوپین

زود آشنا با شین نقطه دار بروزن زود از جا در برهان گفته زود راثی را گویند که فارسیان باتش خانها آورند

زود انداز مرادف پارسی بدیهه است یعنی آنچه ادراک آن موقوف بفکر و اندیشه نباشد

زود خیز بسکون دال جادو فرمان بردار چست و چالاک

زور بمعنی قوت و مشهور و نام پسر ضحاک ظالم شهری ساخته بنام خود و به شهر زور معروف است و در او وفات جزو کرد ستان است و فات اسکندر رومی در آن شهر بود و نعشش را باسکندریه بردند

زورانه بندی باشد از آهن که بر پای مجرمان نهند و آنرا القح آورده اند

زورنیم با واو و نون ثانی مفتوح بر وزن پارچه بود که برگریبان جامه از طرف پشت دوزند برای زینت و خوش آیندگی و آنرا بترکی الیاق خوانند

زوره کلمه ایست که در کتب باستانی پارسیان بمعنی پای و سوره آمده بمعنی زهر و قوت نیز مناسب است و در برهان گفته در فقرات پنت و کلمات نهر استعمال نمایند و در ساله در نزد من از کتب پارسی حاضر است که فقره بفقره را زوره بمنزله باب و فصل قرار داده و در حکمت است و زوره باستانی نام دارد و مترجم آن فقره فقره ترجمه کرده است

زوزن نام ولایتی است از خراسان معروف و از آنجاست عمید اجل ابو سهل وزیر سلطان محمود و منوچهری در مدح او گفته شاخ بنفشه بر سر زانو نهاده سر مانند مخالف بو سهل زوزنی

زوزنی منسوب بزوزن و طبقه زنند و پازند آنرا گویند که بعربی رکبه خوانند

زوزه بوزن موزه آواز نوحه گرو ناله سگ را گویند و قتی در هزل و هجو شکم خواری گفته ام و اشت هر روزه از غم روزه از سحر تا بجا شتگه زوزه

زوش بروزن گوش تند خو و دلیر و با نیرو و سدی طوسی گفته چنین گفت دانا که خشم و جوش زبانم یکی بسته بیرت زوش هم او گفته یکی کودک نو رسیده است زوش هنوز آتش نکشته است گل شکوش

زوفرین و زوفلین بمعنی پایان بندر فین است که گذشت ناصر خسرو گفته خوی نیکو را حصار خویش کن در غایت بود زدن زوفرین

زول بروزن غول بمعنی حصه و رسد و قسمت و بهره عنصری گفته بچشم اندرم دید از زول و بجسم اندرم جنبش از زون و ست ظن غالب اینست که زول تصحیف شده و زون بوده و شعر عنصری اینگونه اصح است بچشم اندرم دیده از زون و است بجسم اندرم جنبش از زون و است والله اعلم بالصواب

زول ژد رشیدی گفته بضم و فتح زای صمغی است که آنرا کتیرا گویند ظاهرا زول در ختی است که کتیرا از آن حاصل شود و ژد بمعنی صمغ او باشد

زونج بفتحتین رود ها که با پیه در پیچند و بریان کنند و میان نیز گویند طیان زاژ خوار بمی گرمانی گفته ترنجیده روش لبان ترنج دراز است و باریک قد چون زونج

زو بالضم مخفف زود و بالفتح دریا مولوی معنوی بمعنی زود گفته دامن او گیر زوتر بی گمان تا رسی اند دامن آخر زمان

زوهمند بضم زاء و فتح ها و میم درخت و کشت بالیده را گفته اند بجز در فرهنگ جهانگیری و رشیدی ندیده ام ظن اینست که رو همند بوده یعنی روینده و تصحیف کرده اند

زولانه همان زاولانه که بر پای مجرمان نهند

زوان بروزن چون تبدیل واو و الف است یعنی زان و بمعنی بهره و حصه است چنانکه گویند زان من یا زان او و آنرا زاان نیز گویند چنانکه گفته اند زشت ای برادر از من و زیبا از آن تو

زونی بروزن توفی بپارسی دری بمعنی زانو است و در لغت زند نیز همین معنی دارد

زه بکسر اول کلمه ایست که در محل تحسین گویند چنانکه منوچهری گفته پرویز ملک چون سخن نغز شودی آن را که سخن گفتی گفتیش که ای زه پرویز کرا ماند و نکه در ایام تو بودی همه نغاط تر اجمله مزه زه و دیگر بمعنی زه کمان است و آن

معروف است هم منوچهری گفته اندر چاه جهل مانت بگذد تیر
و اندر کوی آز نوالت فکنده و دیگر بمعنی خوشی و خوب این نیز بمعنی اول
قریب است مولوی گفته چون جوان بودی وبخت و زفت وزه توبدی
رفتی سوی صف بی زره چون شدی پیر و ضعیف و منحنی بر رهای
لاابالی میزنی دیگر بمعنی زادنست چنانکه گفته اند جان چیست جنین نطفه نثر
قضا دنیا رحم است و تن مشیمه است ورا تلخی اجل درد زه مادر طبع
وین مردن چیست زادن ملک بقا و زهیدن مصدر زادن است
مولوی گفته قوتت از قوت حق میزهد نز عروقی کز حرارت میجهد
و زه و زاد بچه و اولاد را گویند و زه دان رحم و بچه دان را گویند و دیگر
کنار هر چیز مانند حلقه گریبان که آن را لاگریبان و زه صیقه و زه حوض و مثال آن
شیخ فریدالدین عطار گفته غم زه گشته او چند زهای مراد در زه
گشده همچون کمان و بمعنی جوشیدن آب از چشمه نیز مرادف
زاییدن است چنانکه مسعود گفته سنگ خشک شد چشمه چشم من مگر
آب این چشمه را زه نبود

زهاب بفتح آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش
کند و همانا بکسر اول اصح باشد چه زهیدن بمعنی زاییدن بکسر است
این نیز ابیش آیت و زه و زاد اشارت شد که بمعنی خویش و فرزند است
و آن را بعربی اهل رحم گویند چنانکه ناصر خسرو گفته خاصه بخراسان
کو مر شما را آنجا زه و زاد است و خان و مان است

زهار رستگاه را گویند که باید پوشید و آن پوشیدن را
بعربی ستر عورت گویند

زهاز بمعنی بانگ و فریاد و نعره

زهازه تحسین از پی تحسین و مرحبا و آفرین چنانکه در شعر منوچهری
گذشت و در تکرار صدای زه کمان نیز استعمال میشود چنانکه گفته ام
زهازه برآمد ز چرخ کمان هژبر اهنر در افتاد در بند کان

زهر معروف و بمعنی غصه و غضب و خشم و ستم مهلک است شیخ
سعدی گفته رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسپد زهرم از غالیه
که بر اندام تو سایه عثمان مختاری در لغز خاتم گفته نهان گشته
کان بخشش اندر زهر و هنر دهان ملکان نه زهر خورده و نه از نهار

زهراب بفتح اول آبی که بعضی از گیاه و نباتات را
آن جوشانند تا تلخی و شوری از آن برود و کنایه از پیشاب نیز آمده

زهرخند بروزن مهربند بمعنی خنده از روی قهر و غضب
و خشم و اغماض که از روی محبت و خوشی نباشد نظامی گفته
بخندید و بگشاد از زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک این چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند

زهردارو بمعنی پازهر است که دفع زهر کند

زهرگیا هر گیاه زهردار که کشنده باشد
سوزنی گفته جان افعی زده را نسخه تریاق وجد نطق جان
پرور تو بر ورق زهرگیاه

زهرمهره مهره که بدان علاج زهر کنند و آن را زهرکش نیز خوانند

زهره بروزن مهره پوستی باشد پر از آب که بجگر
آدمی و سایر حیوانات چسبیده است و بعربی مراره گویند و کنایه
از دلیری و شجاعت و کم زهره و بی زهره بخلاف آن و بضم
اول در عربی نام ناهید است

زهش و زهشت بمعنی آب چشمه چنانکه گذشت و با ضم
تاء فرشت بمعنی دم و نفس آید و زهش کبنده او که رشیدی
نوشته بمعنی زهاب از قوال کمال آفتاب فتح را از سایه چترش
طلوع ابروان ملک را ز زه آتش تیغش زهش در آن تامل است
زیرا که قصیده اش در مدح سلطان تکش خوارزم شاه است
که گفته ای هدایت ملک و دین ز نازش و در پرورش خسرو
عالم علاء الدین و الدنیا تکش

زهک بفتح اول و سکون ثانی و کاف شیر زنان و حیوان
نوزاییده که آن را آغوز و فله نیز خوانند

زهگیر معروف است و آن انگشتر مانندیست از شاخ
و استخوان و غیره که در انگشت ابهام کنند و زه
کمان را بدان گیرند و کشند و تیر افکنند

زهمن بفتح زاء و میم نام خانه ایست که در شهر ری بود
و شبی صاحب آن خانه بخواب دید که بدمشق رفته و گنجی یافته فردا
عزم دمشق کرده مدتها در آنجا بسر کرد از فقر و کربت غربت بسر
می برد تا صاحب دلی بوی رسید و ترحم کرده از حال و خیالش
پرسید و اظهار کرده آن مرد گفت زهی ساده دل که تو خود
قدی خانه ایست نامش زهمن و در آن گنجی است تو باز گرد

و دریاب مرد باز آمده گنج را در خانه خود یافت این قصه را در فرهنگ از
عجایب المخلوقات نقل کرده و بزبان شعرای سابق نیز جاری بوده
چنانکه فرخی گفته من ز ری بجهد گنج سوی دمشق
میروم اینچه صاحب زهمن

زهیدن بمعنی زاییدن و تراویدن چنانکه گذشت

نمایش یازدهم در زاء و یاء

زی بمعنی جان و حیات و زندگانی سید ذوالفقار شیروانی
چون بمجلس غنچه شمع شبستان باغ شد در روز عیش خسرو می آر
ای چراغ زی مختاری غزنوی گفته همچنین است خسرو می
آرای چراغ زی تاج جبین گوهر شادی زیج جمی و با اول مکسور
بمعنی سوی و جانب است و آن معروف است و گفته اند که بدی
انکس که زی تو ام بکمند خویشتن اندر نهاده می نفلاخن
دیگر بمعنی جان و امر بدین معنی است چنانکه گویند بزی یعنی بسیار
بمان و زنده باش و آن را زی نیز گویند چنانکه گفته اند
هزار سال بزی صد هزار سال بزی

زیاد نام بازیست از بازیهای نرد و بمعنی زندگانی کناد
که دعاست نیز آمده حکیم فرخی گفته زیادی خرم و خرم زیادی
میان مجلس شمشاد و سوسن یعنی خرم بزی چه یای خطاب است
و مخاطب ممدوح است و در دعاوی گفته

زیار بروزن بیار نام مردی بوده از اکابر امرای گیلانات و
مازندران اصل ایشان از پارسیان زردشتی و وقتی حکمرانی
مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج به سپهسالاری طبرستان
و ری تا شهرزنگان رسید و بالاخره در همدان قتل عام کرده
بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد آخر غلامانش او را در حمام بکشتند
هفت و هشت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر
حاکم ری مستقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران
و گرگان شد و آل قابوس از اولاد وی بوده اند و معروف اند بآل زیار

زیان بمعنی نقصان باشد و زینده و زندگانی کننده و زنگ
کردن را نیز گفته اند شیخ سعدی گفته فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت حکیم سوزنی گفته منفعل خویش
مسلمان زبان طرایب بری مکن ز مسلمانی ار بری چه غم

زیب بروزن سیب بمعنی خوبی و زینت و آرایش
و آن را زیور و زیبا نیز گفته اند مجد همگر شیرازی گفته هم حور بهشت
ناشکیبا از تست هم جادو و هم پری فریبا از تست خوبان
جهان بجامه زیبا کردند تو آن خوبی که جامه زیبا از تست

زیبن بروزن بیشرن کسی را گویند که عالم را پشت
پا زده و دنیا را ترک کرده باشد

زیج با اول مکسور خوش طبع و ظریف را گویند غزالی
مشهدی گفته آق لولی قراقچی شده میرباز زیج که زیج شده
حکیم سوزنی گفته چنی دو دسته نای تو خواهم بنظم کرد وانگه فرو روم
بر زه زیج و مسخره در جهانگیری بمعنی مسخره و لاغ آورده و
همین بیت را استناد کرده و رشیدی گفته این معنی درست نیست
زیرا که بجای مسخره تسخره باشد و بمعنی راه نفس و نوعی از انگور
گفته اند و در جهانگیری بمعنی کشیدن و خوش وضع و چست و چابک
نیز آورده و آنچه منسوب بمنجمان است معرب است

زیچک همان روده گوسفند که آن را خشک و بریان کرده
بخورند و بچندین تبدیل و تحریف و تصحیف بیان کرده اند

زیدر بوزن حیدر نام محلی بوده نزدیکی سبزوار که
خرابی بسیار بآنجا رسانیده اند نورالدین محمد منشی جلال الدین
خوارزمشاه از آنجا برخاسته و رساله نفثة المصدور از وست

زیدک همان ریدک است که کودک نابالغ باشد و در
ر و گذشت زیدک غلط است که صاحب برهان گفته

زیر با کسر باریک و ضعیف مرادف زار و تار باریک از
تارهای ساز که ضد بم باشد فرخی گفته گر تو مرادست باز
داری بی تو زیر باشد چو من بزیری و زاری و بکسر زای اول
ریزهای برف که از هوا بارد و آن را بعربی سقیط گویند و بمعنی
بالا و پوشیده و پنهان نیز آورده اند

زیراز میانه بمعنی چیز زبون کمتر از حد وسط است
انوری در صفت بدی اسب خود گفته اسبی چنانکه دانی از زیر
از میانه زیر و ز کاهلی چنانکه نه سکسک نه راهوار شیخ عطار
گفته گرچه امام دین حرم تا که بدیر در شدم دین بزبی ز خوش را

رخنه‌ها نه یا فهم نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم طاعت و زاهدی همه زیر میانه یافتم کمال الدین اسمعیل اصفهانی گفته آن کو نخواست قدر ترا بر تر از فلک کارش همه چو کار خادم زیر میانه باد

زیرافکن بمعنی تو تنک است و مجازاً بر فروش طلاق شود و نام شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی و آن را زیر افکند نیز گویند امیر خسرو دهلوی راست رهاوی ساز کن ای بلبل صبح که مطرب هم زیر افکند ماند است

زیربر بضم با بمعنی کسی بود و زند و کسی که ظاهراً اظهار دوستی کند و باطناً دشمن باشد نیز آورده

زیربزرگان و زیرخورد هر دو نام دو لحن است از موسیقی چنانکه مولوی گفته آغاز کن حسینی زیرا که شیخ گفت کان زیرخورد و زیربزرگ کام آرزو است

زیرقان با اول مکسور و یای مجهول صاحب جهانگیری گفته نامیست از نامهای ماه و این بیت را از ملا مظهر شاهد آورده آسمان درگاه دستوری که سر بر آستانش هفت اختر از زحل تا زیرقان آورده اند در برهان گوید نام ماهی است از ماههای ملکی و هر دو خطا کرده اند اولا زیرقان بکسر غلطست دوم بجای غیبت نامی از نامهای ماه غیبت و ماه ملکی غیبت زبرقان بزای مکسوره و بای ابجد زده است و بمعنی قمر است و آن نیز عربی است و پارسی نیست صاحب قاموس الزبرقان بالکسر القمر

زیرک امیغی یعنی حکیم حقیقی و مراد از حضرت یزدانست

زیرک سار یعنی خداوند فهم و دانش که در سرش هوش باشد

زیرگاه کرسی که بر آن نشینند و آن کرسی از زیر تخت بزرگ گذارند و این را زیر گاه نیز گویند فردوسی گفته جهانجوی خسرو از تختگاه نشسته است بر زیرگاه سیاه

زیر و بالا بمعنی تحت و فوق معروفست و دیگر افاده سخن غیریست که با ممزوج یکدیگر شیخ سعدی گفته بالای چنین اگر در اسلام گویند که هست زیر و بالاست و کنایه از دو نفر که با یکدیگر معامله کنند

زیره باه یعنی آش زیره که با گوشت و مرغ پزند و زیره مشهور و معروف است بهترین آن زیره کرمانی است و گوشت زنان کرمان به از بلاد دیگر است که اغلب زیره خورند و بعربی زیره را کمون خوانند لهذا معجونی که جزو اعظم آن زیره باشد معجون کمونی خوانند

زیلغ بکسر اول بساط بافی از قبیل فرش یا حصیر و عامل آن عمل را زیلغگر گویند و زیلغ باف نیز بهمین معنی است سوزنی گفته با چنان نازکی نشاط کنی خیره در حجره نشاطی خر حجره کاندر و است زیلغ و نمد قالی رومی و نهالی خر صاحب فرهنگ منظومه گفته زیلغ باشد فراغت دلها و بیای مجهول بمعنی نفرت آمده و آن را از یلغ نیز گویند چنانکه حکیم اسدی گفته ز درد دختران در دل زیغ زیغ همه بسته از لشکر یاغ زیغ فردوسی طوسی در رد مردی که دعوی شجاعت بدروغ میکرده گفته بروز زیغ بافی کر زینکار کرد نه مرد شمشیر و روز نبرد

زیک با کسر و کاف پارسی رشته که بآن طرح عمارت کنند و نیز علمی که تقویم از آن استخراج نمایند فردوسی گفته بر فشند بازیکها بر کنار بپرسید شاه از دل اسفندیار و زیج معرب زیک است و نیز نام مرغیست کوچکتر از گنجشک که زیر هر دو بال او سرخ است و چون زا و سین در پارسی بیکدیگر تبدیل پذیرند زیج را سیج اول گفته چنانکه در مخاطب با گردون گفته ام الا یا کهن گنبد گردگرد نوردی جهان را و خود بی نورد بسیجت بسیجید دانا برنج سخن گرد از گردشت سیج سنج و در فرهنگ جهانگیری گفته که نام طایفه است از کردان که در کوه کیلویه فارس می باشند

زیلو بکسر اول و ثانی مجهول بر وزن نیکو پلاس گلیم و قالی را گویند و زیلوچه کوچک قالی و پلاس را گویند مانند صندوق و صندوقچه

زیمله بفتح راء و میم و لام چهار چوب که با هم وصل کنند مانند کجاوه و بر آن میوه و غیر آن گذارند بر چهارپا بار کرده بجایی برند حکیم خسرو گفته زیمله بر تو نهاده است آن خسیس چون کشتی که خرکشتی زیمله و بعضی بمعنی بارکش گفته اند آن تیر با بیت حکیم مناسب است

زیمور بر وزن شبنور در برهان گفته بمعنی افشا و هم باشد و آن مرکب است از خرق و خیانت که حرفی را بکسی بسپارند که فاش نکند و او بخلاف در همه جا فاشش کند و این لغت را در فرهنگ ندیده ام والله اعلم

زین افزار یعنی اسباب سواری از قبیل سلاح و لجام و یراق جنگ و کوشش اسب در روز جنگ باشد حکیم ازرقی گفته چون بر کشی آن طارک گوهر دار بر مرکب تازی بگسلی زین افزار حکیم فرخی گفته از آن کرانه کمان بر گرفت و اندر شد میان

آب روان با سلیح و زین افزار

زین کوهه قربوس زین است یعنی بلندی پیش زین اثیر اخسیکتی گفته از سر زین کوهه فوال بر افکند سنبر قبای سپهر کرک معرق و آن را کوهه زین نیز گویند چنانکه فردوسی گفته ز کوهه به آغوشش برآورد پست بنیرو یکی زال سام سوار است

زینهار بمعنی زنهار است و بمعنی امان و پیمان و عهد گذشت و شواهد آن مرقوم شد

زیور بمعنی زینت باشد و این لغت در اصل زیب ور بوده یعنی صاحب زیب و زیناور بسینه و شواهد بسیار دارد و بزرگ که زرگیست بمعنی زیور است

انجمن یازدهم از فرهنگ انجمن آرا
در زای پارسی با الف

ژاپیشتر در برهان بمعنی بوما دران گفته در فرهنگها ندیده ام و بمعنی سرشک آتش یعنی شراره آتش نیز گفته

ژاژ گیاهی است سفید شبیه بدرمنه در نهایت بیمزگی و ناگوارائی که هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و بیجهت بیمزگی فرو نبرد و ژاژ خائیدن کنایه از حرف بیمعنی زدن و کار بیحاصل کردن است ملک الشعرای کاشی گفته مثال مجلست را چون بسلک اندر کشم لؤلؤ شنیدم ژاژ خاید دیو خوئی اندران محفل

ژاغر بر وزن لاغر بمعنی چینه دان مرغانست و در زای عربی گذشت و اصح بزای عجمی است

ژاله بر وزن لاله تگرگ را گویند و بعضی شبنم را نیز گفته اند شواهد آن بسیار است امیر خسرو دهلوی گفته فراق کشت خسرو را که عیش چند روز بد ملخ زد کشت و بقا زاکه می ترسید از ژاله و بمعنی باران معروف است و در اشعار بسیار آورده اند چنانکه بر لاله ژاله میچکید و از ابر بمعنی و بمعنی مشک پر باد که چو بها بر آن بندند و بر روی آن نشینند و از رود آب بگذرند فخری گفته تا غلامانش بگذرند از بحر بیکرانه آسمان شود ژاله و آن را جاله نیز گویند

ژاو خالص و خلاصه هر چیز و این تبدیل ساو است که گذشت

ژخ مخفف آژخ است که بعربی ثؤلول گویند و گذشت

ژخار بمعنی بانگ و نعره و در زای عربی گذشت

ژد بمعنی صمغ مرقوم شده

ژدوار بر وزن و معنی جدوار و جدوار معرب آن است

ژرد بمعنی بسیار خوری آمده است

ژرف بر وزن برف در جمیع معانی بالقول و عمیق مرادف است منشوری سمرقندی در صفت اسب گفته تکاوری که بیک شب ره آب اندر است بدستش اندر دریای ژرف پهناور امیر خسرو گفته هر آنچه آفریدی در این جوی ژرف منقش درا و کیمیای شگرف و بمعنی دور و دراز و احتیاط و تعمق در امور نیز آمده فردوسی گفته سپهران بیاری سالار خویش بژرفی نگهدار پیکار خویش ژرفا نیز بهمان معنی است

ژغار بمعنی بختی و محنت و گیاهی که بدان جامه رنگ کنند در زغار نیز گذشت و بمعنی غازه نیز آمده

ژغاله بمعنی زغاره یعنی نان ارزن گذشته

ژغژغ بفتح هر دو زای عجمی و هر دو غین زد و آواز را گویند که در محل چیزی خوردن از دندان برآید یا از کثرت سرما و قهر و غضب دندانها بر هم خورد و بمعنی صدای گردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال کنند و برهم خورد و صدا دهد مولوی معنوی در قصه اژدها و مارگیر در مثنوی گفته ژغژغ دندان و دل می شکست جان شیران سیه میشد ز دست هم او گفته کرده خودکی و چه آن پرحیل جوز پوسیده است گفتار دغل ژغژغ آن عقل و سغرت برد صد هزاران عقل را یک نشمرد

ژغند بر وزن کمند آواز بلند مهیب که دوان کنند و آن را هرا گویند و بمعنی بانگ یوز شمس فخری گفته چه کند با مهابت تو حسود چه زند پیش بانگ شیر ژغند

ژف بفتح اول بمعنی تر است که ضد خشک باشد

ژفره بر وزن سفره پیرامن دهان در برهان آورده و ظن آنست که ژفر بمعنی دهان را ژفره خوانده باشد

ژفک بر وزن پنک چرک کنجهای چشم و در عربی رمص چرک خشک و غمص چرک تر که چشم را گویند و ژفک آب

ژک بمعنی سخنی که از روی غضب و خشم زیر لب گویند و ژکیدن مصدر آن است

ژکال بروزن و معنی زغال است

ژند بروزن چند بمعنی پاره و ژندژند یعنی پاره پاره و بمعنی خرقه کهنه ژنده حکیم سنائی گفته دید وقتی یکی پراکنده زنده زیر جامه ژنده ودیگر بمعنی آتش زنه که وزند گند شت و بمعنی کتاب زردشت است که پازند پای چشم ترجمه آنست و همانا فقره فقره و پاره بپاره و سوره بسوره بوده همانا کاین نام یافته و بمعنی بزرگ و عظیم هم چون ژنده پیل مرقوم شده

ژنک بفتح زا مخفف ژنگ است یعنی چین که از پیری بروی مردم افتد و بمعنی قطره باران نیز آمده زروی پیران پیرون همی برد ژنک

ژنکا بالضم سم شکافته آهو و گاو و امثال آن

ژنگه بفتح زا و کاف فارسی و سکون نون آفتی است که بغله رسد و خوشه آنرا دانه خالی شود

ژنه بمعنی نیش جانوران و بسر سوزن تبدیل زنه است مانند آتش زنه

ژنیان همان زنیان است که نانخواه باشد و خان زنیان نام منزلی و دهی است نزدیک بشیراز

ژوژ و ژوژه بمعنی خارپشت است

ژول بمعنی چین و شکنج و درهم و پریشان شده و آن را ژولیده گویند بروزن شوریده و ژولیدن مصدر آنست

ژوژک بفتح اول و سیم پرنده سرخ رنگ مانند گنجشک حکیم سنائی گفته شارک چو سوزن گنجد حلق کشوده وان ژوژک و آن صعوه آذان داده فغان

ژون بضم بت که بعربی صنم خوانند

ژی بفتح بمعنی آبگیر و جوی و رود و رودکی گفته ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم صد و بر سر مژه صد ژی سوزنی سمرقندی گفته رخ اعداش حرف ئی او سرش سبز چو سرو سال عمر شش باد فزون ز الفی تا حسدش باد سرافراز چو در بستان سرو حاسدش باد فروکل شده چون ئی در ژی فردوسی گفته بسی ژی در آن مرغزار و نگار بیاسود خسرو در آن مرغزار سیف الدین اسفرنگی گفته در شبنم هوای دلش قطره ایست چرخ در قطره سحاب کفش شبنمی است ژی

ژیان خشمناک و تندخو و این معنی بر تمام بهایم و سباع و طیور اطلاق میباید

ژیژ و ژیژا بمعنی خارپشت است و رشیدی گفته است جهانگیری در فرهنگ خود چهار لغت آورده ژاوژ وژا وژژا و آن دو لغت که عنوان شده گفته زاو روزا و را بهردو را مهمله با این معنی است و آن خطاست این دو بیت را برای ولع تافی شاهد ساخته و شاهد میشود که عماد الدین یوسف گفته گر سایه عمود تو افتد بفرق او سر درکشد بسینه عدویت چو ژاو را روز دگر چو شعر تقاضای من شنید سر درکشید همچو ژاو در برش و هم اینست صورت آنچه رشیدی نوشته صحت آن بر مؤلف معلوم نشده والله اعلم

ژیک قطره باران و خارپشت بمعنی اول بجای یا و نون نیز گفته اند چنانکه در برهان نیز آمده

ژیکاسه بمعنی خارپشت مسطور شده

ژیوه بوزن و معنی جیوه است که سیماب باشد و جیوه معرب است

انجمن دوازدهم از فرهنگ انجمن آرا

در سین با الف

سا بروزن جا باج و خراج و شبه و نظیر ناصر خسرو گفته پادشاه گشت آنزه بر تو زبانی تو جان و دل با دیت داد این باج و شا را باج و سا حکیم عسجدی گفته تا ببندد زرو و ملا جم شاهان گیتی همه زیر باج و ساکردی و مخفف سا مر است بمعنی مثل و مانند من نیز گفته ام بیان پارسی مرد پارسا افسون خود ابستان از رسا و بمعنی آسا نیز هست سیف الدین گفته است شکر بهادر سخن من بکا گر بهادو شیر کجا شترادو پیل سا دیگر بمعنی ساییدن آمده و امر بساییدن و سلایه کردن و سلایه کننده چنانکه فرق فلکسا و آهن سنگ سا و این بیت سیف که صاحب جهانگیری و رشیدی شاهد معنی اینها آورده اند بتقریب شیر گیر بمعنی آخر النسب است یعنی شتر او پیل را در زیر دست و پا می ساید و ساینده پیل و گیرنده شیر با یکدیگر مناسبت و نظیر دارند و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی نوعی از قماش است و این بیت حکیم نزاری قهستانی آورده تشریفهای فاخر کرده روان ز هر سو تنخ و لنسج و کنجا کو گوزو سای ساده

ساب بوزن آب نام پسر ادریس نبی بوده و خود مردی دانا و حکیم و حقیده بعضی اینست که نخستین پیغمبر آدم صفی و آخرین ساب بن ادریس است وی و پیروان وی بپرستش کواکب خاصه آفتاب و ماه پرداخته شد و این طایفه را صابئین خوانند و صابی معرب است و بوزن اسف حکیم بعد از وی بعهد طهمورث این آیین رواج داده

سابوته بزبان اصفهان زن پیر را گویند

سابود بروزن نابود بمعنی ناله و خرمن و باشد و ریسمانی که در ایام عید اطفال بر شاخ درخت بندند و در آن نشینند و در هوا حرکت کنند

سابوره بروزن قاروره هیزم و خشت را گویند

سابوی بروزن نابوی نام شهریست در طرف شمالی سمرقند و تا سمرقند هفت فرسخ فاصله دارد

ساتکینی قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب خورند

ساتگین بتای موقوف و کسر کاف فارسی محبوب و معشوق را گویند و ازاین روی قدح را ساتگین و ساتگنی بحذف یای اول گفته اند یعنی دوستکانی و آن عبارت است از پیاله بزرگ که پر کرده بیاد دوستی از دوستان حاضر یا غایب نوشند حکیم منوچهری دامغانی گفته دو پسر زد باز دادو گران تر بیر و زد دو کف ساتگین ساتگنی کش هم شیخ سعدی گفته می اندر سر و ساتگینی بدست استاد عماره مروزی گفته چون می خورم بساتگنی یاد خودم از یاد او نباشد خالی مرا ضمیر و این لغت پارسی نیست بلکه ترکیست اما در اشعار پارسی بسیار است

ساج مرغیست کنجد خوار خواجه عمید لوبکی گفته چون زاغ شب از کشادن پر بربست زبان مرغ دراج طاوس ملاکه از روی کش کبک شود کمتر از ساج و معرب درخت ساک است که شواهد آن در ساک که پارسی آن است می آید و از چوب ساج تخته کشتی سازند طلعتی نور بخش تر از ماه قامتی سرفرازتر از ساج

ساجی بکسر جیم فارسی بمعنی سپید است چنانکه سیف الدین گفته پسته تنگ تو در هوای سر شکم شکر ساجی است در گلاب سرشته

ساخت بروزن تاخت بمعنی ساختن و در هر جا استعمال میشود مانند اسباب ساخته و جنگ ساخته و در هر دو فرهنگ و برهان یراق زین و بند با زین آورده و دوال و تسمه رکاب گفته اند و از اشعار فصحا و بلغا بمعنی زین و برگستوان که بر پشت اسب افکنده میشود حکیم خاقانی گفته بامدادان که گیسوان چرخ ساخت بر پشت اشقر اندازد هم او گفته از جنیبت فروکشاید ساخت آینه اش بر عذار بندد صبح و از این بیت حکیم عنصری بلخی معنی اسلحه رزم استنباط میشود که در مدح سلطان محمود غزنوی گفته همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ چنانکه بستر و بالیش جوشن و مغفر ز حرص جنگ بسازد گرش نماند ساخت ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر و ساخت زرین بزرین طلا اطلاق میکنند من نیز گفته ام کوهه زین و ساخت کرده بزر هم تر صیع ساز دیده ستام

ساخته بروزن تاخته بمعنی آراسته حکیم فرخی گفته اندکی غالیه بر زلف سیه برده بکار عید را ساخته و تاخته از حجره بگاه و ساخته کاری شدن یعنی آماده و مهیا و آراسته و مستعد کاری بودن و ساز کوک کرده مسعود سلمان در حبس گفته گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان حکیم قطران گفته چون بر ابط نواخته و چنگ ساخته قمری و فاخته بحجر و شند بر چنار

ساخن بمعنی ساروج باشد که در حوض و حمام کار کنند

ساد اول بمعنی ساده است شمس فخری گفته برای کسوت غلام در کش خورشید ز چرخ کاه منقش طراز دوکه ساد دیگر بمعنی استاده است حکیم قزنوی گفته خلق گشت از قدوم راه شاد را نگاه او به به پند دادن ساد دیگر بمعنی گراز که او را خوک نیز گویند آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دو خان که گشته نداریم یاد بدندان بدو نیمه کردند ساد دیگر بمعنی دشت و صحرای صاف است و آنرا ساده نیز گویند

ساده بروزن باده معروف یعنی بی نقش و نگار و صاف و بی گیاه و بی ریش حکیم سوزنی گفته ز چاه عشق برآمد دلم بساده چو دلو برشک سوده بپوشید چاه ساده زنخ مسعود سعد سلمان در معنی صحرا و صفت اسب گفته گرانگش کر و ساده را کهسار که پیش کرده کوه را کرد و حکیم اسدی طوسی بمعنی استاده گفته فلک چو ایوان باشد زمین در او چو شهی بتکیه ارکان در پیش ساده چاکر و ار چنان بخاطر آید که صاحب جهانگیری در خواندن این بیت سهو کرده باشد چه شعر را در اصل قصیده باین طرز نوشته ام و در تذکره

مجمع الفصحا حاضر است بکیه دارکان چشش ستاده چاکروار و بمعنی
ابله و نادان یعنی ساده و از شوخی شش حلم و عقل آمده و آن را ساده دل
و ساده لوح نیز گویند ساده ولی باز نی راه دور گشت خری چون
خر عیسی ضرور دیگر بمعنی گیاهیست دوائی خوشبو که بساذج هندی
موسوم است و ساذج معرب ساده است
ساده سپهر یعنی سپهر ساده که در آن ستاره نیست و آنرا
فلک اطلس خوانند و سپهران سپهر نیز گویند که بعربی فلک الافلاک گویند
سار مرغی است سیاه خوش آواز معروف و آنرا ساری نیز
گویند و قی گفته ام با ناله ساری من و باد معده سوری با باده سوری و می با نغمه
ساری و مرغ ملخ خوار نوعی از آنست و دیگر بمعنی مکان بسیاری مانند
نمکسار و کهسار و شاخسار و چشمه سار و بمعنی مانند هم آمده چنانکه دیو
سار و سنگسار و بمعنی سر نیز آمده ناصر خسرو علوی در صفت
قلم گفته آن زرد تن لاغر گلخوار سیه سار زردست و ضعیف است و
چنین باشد گلخوار شتر را نیز گویند چه ساربان یعنی شتربان
رودکی گفته داشتی آن تاجر دولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار
و دیگر بمعنی رنج و محنت است حکیم خسروانی گفته جانم بلب آمد از
غم و سار مردم رخا و جور بسیار بمعنی نی و کلک میان تهی با هم در
فرهنگ آورده
سارا بروزن دارا بمعنی خالص و بیشتر بزر و عنبر و مشک
اطلاق کرده و استعمال نموده اند و در اشعار شعرای سلف
و خلف شواهد آن بسیار است
سارخک و سارشک بمعنی پشه است اثیر الدین
اخسیکتی گفته سارشک پیل را بسنان برزمین زند لیکن نه مرد
پنجه و بازوی صرصرست شیخ عطار گفته گه خود پیل گر خود پیل گیری
چو نمرودی بسارخکی اسیری و سارخکدار و سارشکدار نام درختی است
که ثمر آن پشه است و آنرا غال پشه و پشه دار و دار بخکر و شجرة البق گویند
سارک یعنی سار است و آن را هزار دستان گویند و سارچ و
سارچه تبدیل آنست زراتشت بهرام زردشتی گفته خوش خوان
بر سر کهسار سارک که با و جشن نوروزی مبارک
سارنگ بروزن بادرنگ بمعنی عالم است که ناسوت گویند
چنانکه آرنگ لاهوت و برنگ اجسام علوی و زرنگ عناصر و زنگار

موالید مولوی گفته چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی
در جنگ شد چون به بیرنگی رسی کان داشتی موسی و فرعون
دارند آشتی و سارنگ نام سازیست معروف
ساروان همان ساربان است که شتردار باشد
سارو و ساروک مرغی است سیاه رنگ در هندوستان
بسیار گویند طوطی وار سخن آموزد
سارونه بروزن وارونه بمعنی رنانگورست شاعر
گفته سرشک از مژه اسپیچ و در دیخته چو خوشه ز سارونه آویخته
یحتمل چو خوشه ز سازو بیاویخته باشد بدین معنی سازو بمعنی ریسمانیست
که از لیف خرما بافند
ساره بروزن پاره شال و فوته ایست که اهالی هند
خاصه زنان یک سر آن را بکمر بندند و یک سر دیگر بسر اندازند
ساری بروزن جاری شهریست بسیار قدیم مازندران
از بناهای اسپهبد ساروی بن فرخان که از اولاد عم انوشیروان
دادگر و از طبقه آل باوند بوده با ملوک بنی امیه معاصر و لیکن تا زمان خلافت
خلفای عباسی بآئین زردشت بر زیسته اند و شهر ساروی اکنون
بساری معروف است و قبر سلم و تور و ایرج در آنجا است و آن را
سرکنبدان گویند ظهیر الدین فاریابی گفته همیشه تا تجارت
زمرد و شبهان کس بسوی آمل و ساری نیاورد ز نار زنگ و قاآنی گفته ام
همه مطربانت ز نای و طبل همه راویانت بآهنگ ساری
گهی سبزه گاه تو گرگان و آمل گهی جشن جانت گیلان و ساری
در مثنوی خرم بهشت صریحتر منظوم کرده ام چنان شهر ساروی ایزدی
رخام پر از رنگ و ساروی ساری نام و منسوب بشهر ساری را
ساروی گویند چنانکه مردم شهر دهلی را دهلوی و اهالی غزنه را غزنوی
ساریان نام شهریست در غرجستان شاعر گفته بسا
خسرو نامور پیش از این گذشتند در ساری و ساریان
ساز معروف و بمعنی نی و چنگ و هرچه بنوازند و نیز
بمعنی ساختگی کار و سلاح جنگ و یراق اسب و سازنده چیزی
و امر بساختن و سازگاری و تحمل و امر بسازگاری سعدی گفته
بزن گفت گاهی روشنائی بساز فرخی بمعنی سامان و استعداد
و دولت گفته بدل نیک تو داده است خداوند بتو اینهمه نعمت و سلطان

جهان این همه ساز قطران گفته مردم بی ساز را بکه حشمش صید
ساله ساز سوزنی بمعنی سلاح جنگ گفته ز بیست تو عدو و نخش
شاهنامه بود کز او نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز و بمعنی مهمانی
و ضیافت فردوسی گفته سرش را بهانگه زتن بازکرد دو و
دام را نغش ساز کرد و بمعنی مکر و فریب اثیر اخسیکتی گفته نرگس
جادوش بنیرنگ و ساز خواب سحر جادو فشن ببست در
جهانگیری بمعنی شل و مانند و نفع نیز آمده
سازگری بروزن جوری نام پرده ایست از موسیقی که
از مقام عراق و اصفهان امیرخسرو گفته زمزمه سازگری عراق
کرده بآهنگ عراق اتفاق ساز گری را همه خواهان شده نغمه
او تا به سپاهان شده
ساز نوروز بکسر سیم سرانجام و ساختگی کردن اسباب عید
نوروز را شهره و طعمه و ابسه و نام لحن دویم است از سی لحن باربد
سازه بروزن کاره بلغت دری و طبری بمعنی جاروبست
که خانه و فرش بدان روبند
سازو بروزن بازو بضم زاء ریسمان لیف خرما که در غایت
محکمی باشد و ریسمان باز را که بر سر سازور و دو بازی کنند سازو
باز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته ملک را عدل گرچه چون بازوست
ملک بی تیغ و دست بی بازو است
سازوار و سازواری بمعنی سازگار و سازگاری
سازور بروزن دادگر بمعنی صاحب سامان
سازیدن بروزن بازیدن بمعنی ساختن و درست
کردن و در خور آمدن
ساس بروزن پاس بمعنی لطیف و پاکیزه و بزبان
دری تبری جانوریست سیاه از قبیل کیک و شپش که در لباس و چوب پیدا شود
ساسان نام پسر بهمن بن اسفندیار بوده که بسیاحت در درویشی
افتاد پسر خود را نیز بنام خود موسوم کرده چنانکه فردوسی گفته
برآیین همی نشان تا چهارم پسر همه نام ساسانش کردی پدر
لعقیده یزدانیان ساسان نخست تارک دنیا شد و پادشاهی بخواهر داد
و خود را در حکمت و ریاضت کامل ساخت و اولاد او لاد خود را نیز
به تحصیل دانش و فرزانگی وصیت کرد و همه اولاد بزرگوار او در

سلک کاملین منسلک شده اند و ساسان پنجم از ایران آمده بابک
حاکم کرمان دختر خود را بوی داده اردشیر بابکان که پادشاهی
بزرگ و فرزانه بود بوجود آمده گیتی شهنشاه شد این قول
مشهور ولی در آثار الباقیه ابوریحان بدینگونه آمده اردشیر بن
بابک شاه بن ساسان بن بابک بن ساسان بن مه آفرید بن
بن ساسان الکبیر بن بهمن بن اسفندیار و لفظ بابکان دلالت
بر دو بابک نام میکند والله اعلم و سلسله پادشاهی ساسانیان
تا یزدگرد شهریار کشیده و چون ساسان بلباس درویشی بسیاحت
برآمده بود بنابرین درویشان و گدایان را ساسی و ساسانی گفته
اند حکیم سنائی گفته چه خیزد زاول ملکی که در پیش آخر
بود ساسی و بی سامان چه ساسی چه ساسانی هم حکیم گفته خاکپاشان
دیگر بدو باد پیمایان دگر کی توان مرساسیان را زال ساسان داشتن
و ساسان پنجم بعد از خسرو پرویز در مرو بوده و نامه های پادشاهان
ایرا نرا که پارسیان آنرا بوخشوری پذیرفته اند و آن پانزده صحیفه
است و زبان آسمانی نسبت داده اند او بفارسی ترجمه کرده و نام
آن دساتیر است و فرهنگ لغات دساتیر نیز در تلو آن حاضر است
و بعضی لغات از آنجا نقل شده و میشود
ساتغ بروزن باتغ جانوریست شبیه بسار مولوی گفته از تو شد
شاهین و باز و ساتغ و ماوساها از تو آمد قمر و نام دنگها و عارها
ساغر بروزن لاغر بمعنی پیاله شراب شیخ نظامی گفته
جهان وام خویش از تو گیرد بجود فرستد بساغر درد
دیگری گفته در صفت اسب بگرد ساغر باریک لب ز بس شتابی
چنان رود که نجنبد نبید در ساغر و نام قصبه ایست از ملک
دکن قریب به بیدر که شیله ساغری که پارچه ایست معروف
بدان منسوب است بدیعی سمرقندی گفته شکر خدا که نیست
چو ارباب حرص و آز گاهی هوای بیدرو که فکر ساغرم
ساک بمعنی رسخ است و رسخ در لغت بمعنی ثبوت باشد
و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بمرتبه تنزل نماید
یعنی از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی
بصورت نباتی و از صورت نباتی بصورت جمادی نزول
کند و این معنی از کتاب فرهنگ دساتیر مرقوم شد و در برهان

آورده شده که سالک بمعنی فتح و فسخ در لغت بمعنی جهل و فساد رای و ضعف است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح بدو مرتبه فرود آمده از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی درآید والاً اول اصح و دیگر بمعنی درختی است بلند و در هندوستان بسیار و گویند چوبش سیاه است و ساج معرب آنست بنابراین است که حکیم ابوالحسن فرخی گفته سموم قهر تش اگر برهند بکشور روم نسیم صلحش اگر برشود بکشور زنگ ز ساج بازندانند رومیان راکون ز عاج بازندانند زنگیان را رنگ حکیم فردوسی گفته یکی مهد شاهانه از چوب ساج همه بند از سیم و پیکر ز عاج من نیز وقتی گفته ام سیاه ساج تر ابر کنار سیمین عاج هر آنگه دیده شود روز روشنش شب داج دلت بر نگ دو زلفت تنت برنگ دو روی رخت سفید چو عاج و قدت بلند چو ساج و دیگر نام خورشی است تند آتش که در آن برنج و اسفناج و نخود داخل کرده و گوشت پخته نان خورش کنند و در تبرستان متداول و مستعمل است

ساگیز بکسر کاف و سکون یا و زا نند باشد رشیدی گفته چون گیز بمعنی خند آمده و شاید که ساگیز نوعی از خند باشد

سال بروزن مال معروف است که بعربی سنه گویند و نام چوبست در هند که از آن کشتی سازند و خود کشتی و جهاز مجازاً گویند خسرو دهلوی گفته ماه نوی کسروی از سال خاست یک مه نو گشته بده سال راست

سالار بروزن تالار پشرو و سردار بزرگ و پیر ریش سفید صاحب سال و معتبر و بزرگ کاروان و اصل در آن لغت کهنه و پیر و سال دارنده و سالاد یعنی سالدار است ازا سال آرتبر توان گفت و قافله سالار یعنی ریش سفید و بزرگ قافله و خوان سالار یعنی چاشنی گیر که بزرگی بکاول گویند ناصر خسرو علوی گوید سالار پیشه ور نبود هرگز بل پیشه ور رهی بود و چاکر حکیم فردوسی گفته مرا عار آید زین زندگی که سالار باشم کنم بندگی و بر این قیاس سپه سالار یعنی بزرگ سپاه و اتراک طبیعه خود سالار را مفتوح و محذوف الالف و مشدد گویند چنانکه علیک را نیز مفتوح و مشدد خوانند لهذا مولوی معنوی از لهجه ایشان در غزلیات گفته من ترکم و سرمستم مستانه قلج بستم در ده شدم و

کهم سلار سلام علیک

سالار پیت الحرام یعنی سردار بزرگ چنانکه گذشت و در این مقام اشارت بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله است شیخ سعدی در صفت معراج رسول از قول حضرت رسول صلی الله علیه و آله بجبرئیل گفته بدو گفت سالار بیت الحرام که ای حامل وحی برتر خرام بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند و این لغت مرکب است

سال افزون نام ماه دوازدهم است از سال ملکی

سال بر درختی را گویند که یکسال بر آورد و یکسال نیاورد

سالخورد بسکون لام یعنی بسیار سال در برنه و کهنه بر خلاف خرد سال داعی ذوالفقار گفته جوانی چه آورد پیری چه برد بت خورد سال و من سالخورد

سالمه بسکون لام و فتح میم بروزن چارده یعنی حساب سال و ماه نگاه داشتن و آنرا روزمه نیز گویند و تاریخ و توریخ ماخذ آن ازین لفظ فارسی بوده و آنرا ماه روز نیز گفته اند مسعود سعد سلمان گفته شد خش فراش آن سال مه که شهر ترا فرو گرفت به نیرنگ و حیل و دستان و تحقیق این لغت در روزمه گذشت

سالوس بروزن ناموس کسیرا گویند که خود را بچرب زبانی و زهد و صلاح ظاهری جلوه دهد و مردم را بفریبد و بافسون دروغ گوید چنانکه گفته اند دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس و چنین مرد فریبنده را سالوسی گویند و اصل معنی چالوس یعنی فریب است چالوس یعنی تملق و چرب زبانی و مردم را به زبان خوش فریفتن و خود را صادق جلوه نمودن و نمودن آمده و خواهد آمد حکیم سنائی گفته تو چه مرد کناری بوسی مرد زرق و ریا و سالوسی همین معنی در چالوس نیز گذشت

سالی بروزن عالی هر چیز دیرینه و کهنه و مستعمل و سالخورده را گویند

سالیان بندریست بمیان طرف مشرق و جنوب او متصل بدریای گیلان و دو جانب دیگر رود کر و صحرای موغان و وسعت زمینش طولاً چهل فرسخ و عرضاً ده فرسخ سمت شمال آن صحرا قصبه سالیان است که بندر بنام او معروف است و سالیان دو هزار باب خانه و از بناهای ملوک شروان بوده و

و معنی سالها تیر در پارسی آمده و صحیح است

سالیون بکسر لام و ضم یا تخم کرفس کوهی است و بر بعضی نوشته کرفس را گویند و بعضی تخم کرفس کوهی را گفته اند و معنی اول را صحت هم گویند یعنی اول اصح و بهمین معنی که تخم کرفس کوهیست صحیح است چه در کتب طبی قطراسالیون آمده و یونانیست قطر یعنی کرفس است یونانی و سالیون یعنی کوهست پس صحیح کرفس کوهست

سام نام پسر نوح پیغمبر و نام پدر زال که پدر رستم معروفست فردوسی گفته است چو دستان سام اندر آمد به تنگ پیاده شد از بهر پیلان جنگ و دیگر بمعنی مرض و ورم بود و برسام و سرسام مرکب شده و دیگر بمعنی آتش است چه جانوری که در آتش متکون شود سام اندر گویند و سمندر معروف است مولوی معنوی گوید گفتم بنگر در من بگفتا که نمی ترسی از آتش رخسارم و آنکه نه تو سامندر و گویند نام کوهی است بماوراءالنهر

سام ازمام نام جرم فلک الافلاک است

ساما کچه سینه بند زنان را گویند و زره بند نیز بدین معنی است

سامان بمعنی دولت و ثروت و آرام و راحت و نظام و ترتیب و اسباب خوش و اندازه کار و نشانه گاه و حد هر زمین که مرز گویند و بفرهنگ یعنی قصبه آورده اند نظامی در باره شیرین گفته میان بسته بر شکل غلامان همی شد ده بده سامان بسامان و نام جد اعلی آل سامان که شهریاری دانشمند اندر شاعری گفته تن بود نه از آل سامان مشهور هر یک بحکومت خراسان مشهور اسمعیل و احمد ی و نصری دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و گفته اند سامان موضعی ببلخ و بدان منسوبند ملوک بنی سامان و در تحفه گفته نوعی از بردیست که بسیار نرم و نازک و امل بزردی باشد و از آن حصیر کنند و نشستن بر آن فرح آورد و رنج بواسیر کند والله اعلم

سامه بروزن نامه پیوند و سوگند کسائی مروزی گفته کیکه سامه جبار آسمان شکند چگونه باشد در روز محشرش سامان و معنی پناه ناصر خسرو آورده قول تو خطاست مر خرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه بمانا سامه خطی دایره را گویند که ماهانگاه و جای نیاسیدن از حادثات سخت بدان جا خواهد بود

سامیز بروزن کاریز بمعنی فسان است و آن سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند

سان مخفف فسان و رسم و عادت است انوری گفته از برشیاء سان زنگ ملوک و فلک آمد بمعنی مانند باشد و بمعنی سوهان و سان مخفف آنست و بمعنی پاره پاره و قطعه قطعه و آنرا سان سان نیز گویند و سانان بمعنی سامان آمده ازرقی قهستانی گفته نه از رشک گرش و لشکر نشانی نه کار رم را اسدی پیلانه سانی سان لشکر بدین معنی مناسب است یعنی سامان کار لشکر

ساو باج و خراج و زر خرد و ریزه را گویند فخری گفته آن پادشاه عهد که شاهان روم و چین برسر کشند سوی در بندگانش ساو اعظم تمال دینی و دین نکه ز حکند زران علو همتاو رسم و سیم و ساو و بمعنی ساینده و امر بسائیدن و بمعنی سودن نزاری گفته ریخت بر روی انیز زر ساو و ذره ذره لبان سولش ساو و ساو آهن یعنی سولش آهن

ساور بروزن داور قریه ایست باسترآباد و همچنین قریه ایست بخارا و ساوری منسوب بانجا

ساوه بروزن کاوه نام پهلوانی بوده کشتی او را ساوه شاه نیز میگفته اند و در دست رستم کشته شد و نام ولایتی است در عراق نزدیک باوه گفته اند که سابقاً اهالی ساوه سنی و اهل آوه شیعی بوده اند و نهری فیما بین آنها است پل آن هفت طاق و از ردا از بناهای اتابک شیرگیر در کمال استحکام در برهان گفته در شهر ساوه دریاچه ایست که هر سال یکتن در آن غرق میکرده اند تا از سیلان ایمن میبوده اند و در شب ولادت حضرت نبی عربی صلی الله علیه و آله و سلم آن دریاچه خشک شده چنانکه شعرا در آثار ولادت حضرت بعضی آیات گفته اند از آن جمله صباحی کاشانی گفته است نم رود ساوه خشکی دریاچه ساوه خمود نار آتشخانه کسر غرفه کسری

ساویز شخص خوش خلق نیکو را گویند علی فرقدی گفته دل با شوخ باید و خوان ریز برتر و عاشق نه شفق و ساویز

ساویس چیزی را نامیده و پنبه محلوج و جامه چیبا آگنده را گویند که در روز جنگ پوشند و در ادات الفضلا آنچه جنید آن نهند [illegible]

ساوین سبدی که دهان تنگ دارد از برای رسیدن
ساهویه بروزن آمویه نام معتبری بوده در علم تعبیر و تفسیر
و اصل نام او شاهویه مانند ماهویه و بابویه بوده و تعریب چنانکه
رسم ایشان است در این لغت تصرف کرده سین با شین
تبدیل کرده اند چنانکه ابن سیرین معبر را که مادرش شیرین نام
داشته ابن سیرین کرده اند
سایه معروف است و گفته اند نام دیویست و جن را نیز
سایه گویند و سبب این نام آنست که هر کس که دیوانه می شده
میگفتندی که جن بر او سایه انداخته یعنی در او تصرف کرده و او را آسیب
زده و غشی میشد یا سایه دار میخواندند یعنی دیوزده یا جن گرفته چنانکه
گفته شده و از دست چون شوریده کاران جانده چه خبر چون سایه
داران دیگری گفته مانده چو سایه زدگان بی قرار
سایبان آفتاب گیر را گویند و آن چیزیست مانند چتر که
بر سر پادشاهان گیرند تا مانع تابش آفتاب شود و در این زمان چادری
باشد که آنرا چادر لای بر روی یکدیگر بدوزند و آن را شامیانه نیز
گویند عموما هر چه سایه کند سایبان توان گفت
سایه پرست کسیکه کارهای بی حقیقت کند و تلون مزاج
داشته باشد و بعضی کارهای ناشایسته پردازد
سایه پرور یعنی کسیکه بخورد و بخسبد و راحت
عادت کند و از زحمت بگریزد
سایه خوش بروزن باده کش درخت نارون را
گویند که پر برگ و خوش سایه است
سایش آنکه تیمار اسبان کند سلمان گفته ای پیش مکانت
سایس خیمه رواق سایس عربیست یعنی سیاست کننده
و سایس خیمه رواق کنایه از مریخ است و شش خانه باری را گویند که
در سفر از جلو روند و علف اسب باشد و سایش بمعنی رائض اسب
آمده وقتی گفته ام آن فریدون فر فرخ رخ دارا اب سریر آن
سکندر در بهمن تن سهراب سیش
سایش بمعنی سایندگی باشد
سامی ساینده و امر از ساییدن انوری گفته ها و نی لاله
پر از جو و قماریست سنای حکیم سنائی گفته روز آخر
زر چرخ زاینده هم تو سائی و هم بساینده

نمایش اول در سین با بای

سب بفتح اول نام صدف است در فرهنگها نیامده
در تحفة المؤمنین آورده است
سباروک بفتح سین و ضم راء مهمله کبوتر را گویند و در
فرهنگ جهانگیری با بای پارسی آورده قطران تبریزی گفته سباروک
از چاه اوج چرخ گیرد و کجا کرد دهان ز مخلب باز
سباورد بفتح سین و واو نام قریه ایست بگیلان که
مرقد شیخ تاج الدین ابراهیم زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی الدین
اسحق اردبیلی در آنجاست و بسیار بزرگوار بوده است و معروفست
سبدچین بروزن عرقچین میوه آخر که بر درخت باقی مانده
باشد شمس فخری گفته حسود شاهزاد در باغ دولت
نمانده است از ثمر غیر از سبدچین
سبز معروف و بنگ را نیز گفته اند و آنرا سبزه و سبزک
نیز خوانند عبید لوکی در بحث شراب و بنگ گفته در وصف
لعل سا و سبز مدحت عبید کرد رخسار حاسد تو همه زرد چون ترنج
هر گه که من از سبزه و خط پاک شوم شالسته سبز خنگ افلاک شوم
با سبز خطان و سبزه خورم در سبزه زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم
شیخ اوحدی در جام جم گفته بهل این آب را که تر گردی مخور
این سبزه را که خر گردی
سبزار بکسر سین مخفف اسفزار نام بلده ایست قریب بهرات و فراه
سبزآرنگ نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ عطار
در صفت غلامی خوش صوت گفته چو سبزآرنگ بر سید آشت
آواز بقولش مرغ کرد آهنگ پرواز چو بود آواز سبزآرنگ
گلزار شد آخر سبزه در سبزه پدیدار و بمعنی سبزرنگ نیز آمده
چنانکه جامی گفته بگفت این و کشید از زیر بستر چو برگ بید
سبزآرنگ خنجر
سبز اندر سبز هم نام لحنی است از مصنفات باربد امیر
خسرو گفته طوطی بنواز میان سبزه میخواند نوا سبز اندر
سبزه میخواند نوای خویش را نظامی گفته چو بانگ سبز در

سبزش رسیدی ز باغ سبز سبزه رو میدی
سبز بهار نام نوائیست از موسیقی و آنرا سبزه بهار نیز
گویند چنانکه حکیم احمد منوچهری گفته بر سبزه بهار نشینی و مطرب
بر سبزه بهار زند سبزه بهار حکیم ازرقی نیز گفته خرم از بهار سبز امید
زیر و بم ارگنونه سیاوشان و گه سبزه بهار مثال سبز بهار را مسعود گفته
چو باده بودی بر دست من بیاوردی نوای باربد و گنج گاو سبزه بهار
سبزک مصغر سبز باشد و بمعنی صراحی شراب از زجاجینه
سبز و مرغ عقعق که زاغ دشتی گویند و بمعنی بنگ نیز گفته اند مولوی
گفته ز اندیشه خیال فرو روب سینه را سبزک منه ز دست و نظر کن
بسبزه زار شرف شفروه گفته نور فرو بین که توبه ما چون تباه کرد
سبزی اگر که نامه ما چون سیاه کرد شهیدی بهتر جمع کرده سبز
سبزه کی و سبزه گشت چون بپای سبز کش و بنشین این
بخور آن سوس و عیش کن در لب آب سبزه گل می چین
سبزوار نام شهریست مشهور از اقلیم چهارم بخراسان
الآن بتشیع معروف و بمحبت اهل بیت مشعوف و بعداوت شیخین
مجبول چنانکه مولوی گفته سبزوار است این جهان بی مدار ما چو بوبکریم
در آن خوار و زار در قدیم الایام شهری بزرگ و در آن اراضی بوده
جز بنام اکنون جز اثری از آن باقی نمانده و جعفرآباد نام قلعه محکم در
آنجا ساخته شده و بدست خوانین شادلو است بیگلر سبک
فاصله در زیر دست آن جاده دزی خرابست و آن را دز سپید
خوانده اند و چون سهراب عزم ایران کرد بآنجا رسیده با هجیر
مبارزت کرد چنانکه فردوسی گفته سوی مرز ایران سپه راند همی
سوخت زاباد چیزی نماند دزی بود کش خواندندی سپید بدان
دز بد ایرانیان را امید نگهبان دز رزم دیده هجیر که با زور و دل
بود و با گرز و تیر سپید دز دیگر بفارس است
سبک بفتح اول و ضم ثانی و سکون کاف معروف است
یعنی مقابل سنگین و افاده معنی زود میکند من در غزلیات
گفته ام بسکه سبک سبک بمن رطل گران گران دهی از سر و
جان و دین و دل هیچ ملازمم گهی سبک سبک زود زود دنیا طلبد بو
سبکبار یعنی بار سبک مشهور و بمعنی فارغبال
و کم قید و مجرد آمده
سبکپای بمعنی اسب و سواره و پیاده و قاصد
تندرو و بمعنی گریزپای نیز آمده
سبک خدیه بضم اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی خفیف
مضاف است و آن عنصر باد باشد و باید دانست که عنصر چهار است
یکی از آنها سبک خدیه است یعنی باد که گرم و تر است و دیگری سبک
موکده یعنی آتش که گرم و خشک است دیگر گران خدیه سرد و تر
که آب است دیگر گران خدیه موکده سرد و خشک که خاک است
آتش را سبک موکده در فارسی و خفیف مطلق بتازی و باد را سبک
خدیه در فارسی و خفیف مضاف بتازی و آب را گران خدیه بفارسی
ثقیل مضاف بتازی و خاک را گران موکده در فارسی و ثقیل مطلق در
عربی گویند و این لغت در فرهنگها موجود نیست از فرهنگ
دساتیر باستانی نقل شده
سبک خیز در همه معانی مرادف سبکپایست که مرقوم
شده و آنرا سبکدست و سبکرو و سبکسار نیز توان گفت
سبکرو و سبکرفتار کوکب سیار را گویند چنانکه گران رفتار
ستاره ثابت را و ثابت و سیار را فارسیان
ستاره برجا و ران گویند
سبکسر مخفف سبکسار است و بمعنی بی مغز و بی
وقار و کم مایه چنانکه فردوسی از قول کیخسرو بعد از قتل شیده پسر
افراسیاب گفته برهام گفتا این بدنژاد سگال دلیر
سبک سر را بود دخال
سبکسنگ بمعنی سبک سر است
سبک موکده بمعنی خفیف مطلق است که آتش باشد چنانکه
گذشت و موکده بروزن موصده بآن معنی نیز نزدیک است
سبلان بفتح اول و ثانی بروزن و معنی سولان است
و آن کوهی است عظیم بلند در حوالی اردبیل و بشرافت مشهور
و بسیاری از اهل الله در آن کوه عبادت گزیده و ریاضت کشیده اند
سبلت بکسرتین و سکون لام ابریشم که از چرم خام زنند و بکار گران
بکار برند و بکسر اول و فتح لام در عربی بمعنی موی پشت لب است که بروت باشد
سبل بضم سین و فتح با زیر بای اشتر مرادف سول
سبوره بفتح سین و ضم با موحده بروزن تنوره

هنر و مخنث مرادف سابوره که مرقوم شده

سبوتر بفتح اول و واو مجهول بروزن دبوستر خشکی باشد مانند سبوس که بسبب یبوست مزاج در سر آدمی پیدا شود و آنرا بعربی خزاره گویند و ریزه چوبی را گویند که از دم اره جدا شود

سبیوش با اول مفتوح بثانی زده و یای تحتانی مضموم تخم اسپغول که بدو قطونا خوانند و اسبیوش تبدیل اسپغول است و در اصل اسب گوش بوده کاف فا یا تبدیل یافته یوسفی طبیب گفته هر کس که زشقق زبانش باشد نبوش سر سخن آنش باشد باید که کتیره در لعاب سبیوش حل کرده مدام در دهانش باشد

نمایش دوم در سین بی نقطه با بای پارسی

سپار بضم اول بروزن دوچار آهن جفت را گویند که زمین را بدان شیار کنند حکیم ناصر خسرو گفته ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور برکردن تو یوغ من است و سپار هم و بکسر اول اسباب و آلات ادوات خانه و چرخی که از آن شیره انگور بگیرند فخری گفته پر است ساغر لاله ز باده صهبا ندیده رنج فشار و نخورده زخم سپار

سپاروک همان سباروک که کبوتر باشد

سپاس بروزن قیاس در برهان بکسر نوشته و رشیدی بضم اول دانسته در هر حال بمعنی حمد و شکر نعمت است و قبول منت از عطا و لطف چنانکه گویند سپاس دارم چنانکه گفته اند سپاس از جهاندار کرد خدا کو بی کاف و نون کرد گیتی با نظامی گفته چو جوباری که گوهر شناس است اگر هم بی بها گیرد سپاس است و آنرا اسپاس نیز گویند

سپاسی کنایه از گدا و گدائی

سپاسیان بروزن قیاسیان گروهی بوده اند از پارسیان قدیم پیرو و تابع کیش مه آباد پیغمبر باستان و آنان سپاسی و سهی کیش و به دین سیناه میدانند و در دبستان مفصلا بیان کرده است

سپاناخ و اسپاناخ بمعنی سبزی باشد که در آش کنند و اسفاناج معرب آنست مولوی گفته من سپاناخ تو ام هر چا زنی یا ترش یا با که شیرین با زنی

سپاوه بروزن سراپا یه بمعنی فرو شاده و شایان که سوکت آمده

سپاهان جمع سپاه است بپارسی چون پادشاهان ایران مقرر کردند که سپاه ایران متفرق نباشند و در یک جا جمع کردند که هنگام ضرورت هر جا لازم شود حرکت کنند شهر سپاهان را بنا کردند برای مقام لشکر و این نام باقی ماند ابن خلکان گفته است هفت شهر معظم در ایران بوده مرو و نشابور که آنرا ایران شهر نیز میگفته اند و شهر سپاهان و قزوین و بخارا و سمرقند و نخشب که بنسف مشهور است و منسوب بدین شهرها را مدینی یعنی شهری میخوانند بپهلوی نیز بمعنی شهر است چون سپاه اسلام از دو سو قصد تسخیر ایران کردند سپاه کوفه از راه همدان باصفهان آمدند و تا خراسان بگشادند و سپاه بصره بجزایر فارس آمده فارس و کرمان را گرفتند بلاد ری را که سپاه کوفه تسخیر نموده اعراب در قبالجات ماه الکوفه می نوشتند و سپاه بصره ولایاتی که گرفته بودند ماه البصره می نگاشتند زیرا که ماه در عربی بمعنی شهر و بلد است چنانکه گویند ماه نهاوند و ماه بسطام و بر این قیاس بالجمله در مدح اصفهان شاعری گفته است ملک ایران را اگر از اطراف عالم خوشتر است همچو شخصی دان که باشد از هنر او را روان اصفهان و راس سر و شیراز و کرمانش دو پای ری یکی دست است و دست دیگر آذربایجان

سپتاک بکسر اول بروزن تریاک سفیدابی که زنان بر رو مالند و نقاشان بدان کار کنند

سپند بکسر اول و فتح ثانی در برهان بمعنی زمین و ملک موکل زمین و نام ماه دوازدهم از سال شمسی و نام روز پنجم از ماههای شمسی آورده که در آن پارسیان عید و سور و جشن میکرده اند چنانکه رسم ایشان بوده است و گفته سپندار نیز گویند و هم اظلم

سپر معروف است که بعربی جنه گویند و بمعنی ونده و پایمال کننده و آن بترکیب ثابت چنانکه ره سپر و پی سپر و بمعنی امر و امر بدین معنی نیز آمده یعنی بسپر

سپرد بروزن فشرد ماضی سپردن است و بمعنی گوشه نشینی و قناعت درویش سلوک در برهان آورده و سپردن مصدر آن است و سپرده اسم مفعول آنست و بر این قیاس

بسپار و سپارد و سپارش و سپرو سپار امر است چنانکه بندار گفته همی تا توان راه نیکی سپر که نیکی بود هر بدی را سپر

سپرز بضم اول و ثانی عضوی است که بعربی طحال گویند

سپرسیاه در فرهنگ بمعنی افگار آورده نجیب کلپایگانی گفته جو لعبتان بتضمیر مرتق برانگیزند سپر سیاه کند آرزوی لالائی

سپرغم با اول مکسور و ثانی مفتوح برا زده و غین مفتوح بمعنی ریحان است و آنرا اسپرغم و اسپرهم و شاه اسپرم نیز گفته اند کمال اسمعیل گفته دماغی کو ببوید آن سپرغمهای خوشبوئیت پس پشت افگند حالی حدیث غم چو اسپرغم

سپرک بمعنی اسپرک است که بدان زرد رنگ کنند و بمعنی جوششی است که بر روی کودکان پیدا شود و آنرا زرد زخم و زرده ریش گویند

سپرکاو سپری که از چرم گاومیش سازند و پهن باشد و برای گرفتن حصار و حفظ بدن از سنگ و تیر بر سر کشند و بپای حصار روند و آن بکسر را است

سپرنگ اسپرنگ است و آن شهریست قریب بسمرقند و از آنجاست سیف الدین اسپرنگی شاعر مشهور سوزنی سمرقندی گفته مرغ دل همی آمد برمن که صبح چون پیک سیف از سپرنگی بسمرقند

سپرکی بفتحتین و کاف فارسی بخشی در رنج حنظله بادغیسی گفته کی سپرکی کشید نخ قیب گرد بی یار مهربان با من و این لغت تصحیف خوانی مختلف یافته

سپرلوس با لام و واو مجهول خانه سلاطین و پادشاهان را گویند حکیم خسروانی گفته یقین گر خلق خواهد محنت کوس کسی کو گرد دی گرد سپرلوس

سپرلیس بکسر اول و یای مجهول در اسپرلیس نگاشته شد و صحیح آن اسپریز است یعنی میدان اسب دوانی و سین و زا بدل شوند

سپری شدن بمعنی گذشتن و طی شدن و آخر شدن و نور دیده گردیدن نجیب الدین کلپایگانی گفته جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد بسر مدح تو پی گر چه سخن شد سپری

سپریغ بفتح سین در تحفه الاحباب گفته بمعنی خوشه انگور درشت شده و نارسیده مولوی گفته دریغ روز جوانی هزار بار دریغ که شادمانی من رست بود چون سپریغ شمس فخری گفته نشستم همچو تاک پشت دوتا از پی چند خوشه سپریغ و از این

چست خوشه بزرگ انگور پروانه فهمیده میشود که از سنگینی شاخ را خم کرده باشد

سپس بکسر اول و فتح دوم و سکون شین بمعنی بعد و پس حکیم سنائی گفته زین سپس دست ما و دامن دوست بعد ازین گوش ما و حلقه یار

سپسار بفتح اول دلال و مفسار تبدیل آنست و سمسار تعریب آن

سپست مخفف اسپست است و آن گیاهی است نرم و املس که خوردن آن چارپا را فربه کند و در عربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی و بوبهایه پلید آمده بخاری در صفت غلام سیاه گفته سپست بوی چو قیر و سیاه چرده چو قار

سپستان بروزن شبستان گیاهی است دوائی معروف که در معاجات بکار برند

سپکاد بروزن افتاد میان سر و قله کوه که آنرا چکاد گویند و ظن مؤلف اینست که تصحیف شده چکاد است چنانکه گفته ایم و سپکاد خطاست

سپل بفتحتین سم شتر و فیل و هر جانور ذوات الاخفاف

سپنج بکسر سین و بفتح با و سکون نون خانه دشتبانان و پالیزبانان و منزل عاریتی فردوسی گفته که امشب در این خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج شیخ نظامی گفته نماند کس درین دیر سپنجی تو نیز آری نمانی تا نرنجی رودکی گفته بسرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست صاحب فرهنگ منظومه گفته خانه دشتبان سپنج بود کر پی کشت روز رنج بود و کنایه از دنیا است

سپنجاب بکسر سین و فتح با و سکون نون نام ولایتی است از ترکستان که کاموس کشانی حاکم آنجا بوده و آنرا اسپنجاب نیز گویند همانا سپیجاب بیا باشد نه بنون گویند حد حدود سغناق است و ترکان او را اسپرم و سیران گویند و صیران معرب سیران و سپنجاب و اسفنجاب تیز معرب سپنجاب دیده شده

سپند نام کوهی بوده به سیستان و در آن حصاری محکم که در حد غمازه و گروهی دزدان در آن راهزنی میکردند چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته یکی شهر بد پشت سپند کوه بسی رهزنان

گشته آنجا گروه چنان رعد غماز سردارشان که بودی ز گرشاسب زنهارشان و بعد از فوت گرشاسب نریمان به تسخیر آن کوه و قلعه رفته و به شکل گلوله توپی که بربالای کوه داشتند برو انداختند در پای کوه کشته شد و زال به رستم گوید بنحوان نریمان میان را به بند برو تا زیان سوی کوه سپند و چون نوبت جهان پهلوانی برستم رسیده بود کاروانی آراسته و چون در آن حصار نمک بهم نمی رسید بارهای نمک را بهانه کرده درون حصار راه یافت و دندشب با کام باهمراهان بیرون آمده حصار را بگرفت و حصاریان را بکشت و شهر سپند را بنیاد برافکند و این قصه تمام در سفینه مشهور است لیکن سهو کرده اند سپند است نه سفید هم اسدی گفته همانگه در شد بشهر سپند همه بیخ و بنیاد ایشان بکند و سپند که اسپند گویند و دفع چشم بد را سوزند خود معروف است و گفته اند جز خال چون سپند تو بر روی آتشین ساکن ندیده بر سر آتش کسی سپند

سپندار بروزن شکم خوار بمعنی شمع است که شبها بر افروزند و دیگر نام پسر گشتاسب شاه ایران که آنرا اسفندیار و سپندیار نیز گویند و مخفف اسپندار هم هست و آن بودن آفتابست در برج حوت

سپندارمذ بضم میم و سکون ذال نقطه دار بمعنی اسفندارمذ است که ماه دوازدهم از سال شمسی باشد و نام روز پنجم از ماههای شمسی بر قاعده مقرر که پارسیان دارند چون نام روز و ماه مطابق آمد عید کنند و در این روز پوشیدن لباس نو و غرس اشجار مبارکست و بمعنی زمین نیز آمده زرادشت بهرام در صفت قیامت و روز گفته سپندارمذ برگشاید دهان برون افکند گنجهای نهان

سپندان بفتح اول خردل فارسی را گویند حکیم سنائی گفته هرکجا شیر است خود را چون شکر کرد آختن هرکجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن و در حسب حالات بدیعی گفته که تخم ترا تیزک است و چنین است خواجه عمید گفته در دیده حلم او نموده صد کوه احد کم از سپندان

سپندوز بفتحتین و سکون نون و ضم دال با در سرخیمه است یعنی تکاچ ستون خیمه ابوالمعالی رازی در خطاب آفتاب گفته ای سپندوز خیمه گردون ای سپندار خانه اسرار وز این سپندار شمع را خواسته

سپندیار نام اسفندیار پسر گشتاسب و پدر بهمن است که در اسپندارمذ ماه متولد شده حکایت کشته شدن او بدست رستم در داستان منظوم است و جبلدور از سیستان بلخ بامی که تختگاه گشتاسب بوده آورده اند و با صرار او در شوی فن نمودند و عمارت عالی بر سر مرقدش بپای کردند و زیارتگاه بزرگی شد قطعه اسفندیار از اشعار و شواهد مستغنی است مع هذا این بیت میرزا طاهر نصرآبادی خیر می پردازد چو نافت تنش مهر روی از میدان سپندیار فلک دیدها نمود عیان حکیم سنائی گفته پیش از این در راه دین بر صد هزار اسفندیار گرد هفت اقلیم اکنون یک سپه سالار کو

سپوخت بروزن فروخت ماضی سپوختن است یعنی چیزی را در چیزی بعنف و تعدی بزور فرو بردن و بمعنی برآوردن هم هست و بدین اعتبار این لغت از اضداد است

سپوختن چیزی را بجائی خلانیدن چنانکه مذکور شد فردوسی گفته همان زخم کاهش فزوده خشد بدارو همه درد بسپوخشد

سپوز با اول و ثانی مضموم امر از سپوختن بود انوری گفته چون دهد باد شهوتی جانش بر سپوزد سراز گریبانش و بمعنی فرو بردن سوزنی گفته ولی را کاه نه برگاه بنشان عدو را چاه کن در چاه بسپوز و بر این قیاس سپوخت و سپوخته و تبدیل خا و بار او سپوزیدن و سپوزیده و سپوزنده

سپوزکار یعنی آنکه کارها را پس اندازد و تاخیر کند ابو شکور بلخی گفته هرکه باشد سپوزکار بدهر نوش با کام او بود چون زهر این لفظ مرکب است از سپوز و کار

سپهبد با اول مکسور و ثانی مفتوح بهاء زده و فتح با خداوند و بزرگ لشکر چه سپه لشکر و بد صاحب و خداوند را گویند حکیم اسدی گفته سپهبد خبر یافت هم در زمان بشد در پیش همچو باد دمان سوزنی گفته شهی که همچو سکندر سپهبدان او را ستان گذار و کمند افکن و خدنگ انداز

سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی منوچهری گفته که مهرگان خرک و گاهی سپهبدان

سپهر بکسر اول و ثانی بمعنی آسمان است که فلکش گویند و سپهر هشتم جای ستارگان است که بعربی آنرا کرسی و فلک ثوابت خوانند و بتازی بروج گویند

گویند

گویند و سیاره و ثوابت بپارسی جای بسیاری وانبوهی چیز است چنانکه مرقوم شده

سپهرا کره آتش را خوانند و آنرا بعربی کره اثیر گویند

سپهرم بکسر اول و فتح را و نام یکی از خویشان افراسیاب ترک بوده که در جنگ دوازده رخ بدست هجیر پسر گودرز کشته شد فردوسی گفته است سپهرم ز خویشان افراسیاب

سپهرشید بوزن ستیزمند بمعنی طلسم و جادو و اعمالی که در نظرها غریب و عجیب نماید

سپهر ایشجان بمعنی فلک ماه است و بعربی سماء الدنیا گویند

سپهران سپهر فارسی فلک الافلاک است چنانکه شیدان شید ترجمه نورالانوار است بفارسی

سپهر برین بمعنی آسمان نهم است که بالاتر از همه است فردوسی گفته سپهر برین گر شد از بین تو سرانجام خشت است بالین تو

سپهران بلانی فارسی افلاک کلیه است و تعول شهر نه است یکی آسمان نهم و دویم منطقة البروج و هفت از سبعه سیاره

سپی بفتح اول بروزن صفی مخفف سپید است

سپیاک بفتح اول و تحتانی مجهول بروزن و معنی سپیداب است که زنان بر روی مالند و مخفف سپیدناک است و آن بوته ایست که بعربی کرمة البیضاء گویند

سپیچه بضم اول بروزن کلیچه آنچه بر روی سرکه و شراب بسته ماند مانند قیماق که بر سر شیر بسته شود فرید احول گفته آبش همه شاشه کلابست نانش زسپیچه شرابست و در مؤید الفضلا گفته بمعنی کف شراب است

سپید معروف است و نام قلعه ایست بر فراز کوهی در دو سه منزلی شیراز که راه سخت دارد و باید پیاده بدروازه رسید چه تشویش افتادن اسب است و بر فراز آن کوه بلند آب بهم میرسد و زراعت بقدر ضرورت میتوان کرد و بعضی چیزها مانند انجیر و انار در آن بهم میرسد و اغلب اوقات دزدان یاغی و دلیران طاغی در آن ساکن و محصون میشوند و هوائی لطیف دارد و وقتی بازمانه امانی نداده و یکچند در آن محل توقف افتاده فردوسی گفته دزی بود که بدنام آن دز سپید که ایرانیان را بدان بد امید اما این بیت را در بابه

دز سپید راه خراسان که هجیر قلعه دار آن بوده و بدست سهراب گرفتار شده گفته است چه راه سهراب از سمنگان بخراسان بوده و بسوی ایران آمده نه از راه فارس و در ضمن سبزوار مرقوم شده است

سپیداب از قلعی و سرب و روی توتیا سازند بطریق احراق و در امراض عین و جاهای دیگر بکار برند اسپیداج معرب آن است

سپیدار درختی است معروف که بواسطه سپیدی پوستش آنرا سپیددار گویند و سپیدار مخفف آنست و در پارسی معمول که چون دو حرف بواسطه بیکدیگر رسند یکی را محذوف نمایند سپی دیو نیز از اینگونه است یعنی دیو سپید سپیدز نیز سپید دز بوده فردوسی گفته سپی دیو از تو هلاک آمده است حکیم فرخی گفته دلیران از نهیبش روز کوشش همی لرزند چون برگ سپیدار

سپیدبا با بای ابجد بالف کشیده بمعنی آتش باشد چه با بمعنی آش است و سپیدبا برای آن گویند که مانند آشهای دیگر چیزی از ترشی یا شیرین در آن نیست و آنرا شوربا نیز گویند معرب آن اسپیدباج است

سپیدپا بمعنی مبارک قدمست بر خلاف سیه پا که نامبارک قدمست

سپیدپر بمعنی پشه است

سپیدتک تره ایست سپید که آنرا سپیدمرز نیز گفته اند چنانکه تره دیگر را که سرخ است سرخ مرز گویند

سپیدخار بمعنی گیاهی است که بعربی آنرا شوکة البیضا گویند

سپیددز نام دز سپید است از قلاع مشهوره قدیمه پارس و آن کوهیست منقطع از جبال و هیچ کوهی بر آن مشرف نیست و دور دامنه آن چهار فرسخ و چهار راه مشهور دارد که توان بالا رفت راه جنوبی سیاه شیر نام دارد و سه دو دست راه شرقی آنرا کلاه و بر سر راه شیراز واقع و پیاده رواست راه شمالی آن مسمی بکلستان و از فهلیان که قریه ایست سواره بدانجا توان رفت راه مغربی شتر خسب است یعنی محلی که شتر در آن خوابد از این راه ببالا توان رفت و ارتفاع کوه نیم فرسخ است و زمین مسطح دارد که زراعت توان کرد و درختان بادام و انار و انگور و انجیر و بلوط در آن بسیار است چشمهای آب خوشگوار

² بروزن گرفتار

دار رو فردوسی گفته پناه دلیران ایران زمین گلاب و سطخوس سپید
گزین وقتی بضرورت روزی چند در آنجا توقف و تفرج داشته‌ام

سپیدرود رودیست معروف از کوههای ارمنیه خیزد و میان
اردبیل و زنگان بگذرد و بجیره آبسکون و بحر خزر ریزد

سپیدروی قلعی را گویند که ظروف مس را بدان سپید کنند
و کنایه از مردم نیک بخلاف سیاه روی و آن را سپیدکار نیز گویند
سپیدکار بمعنی سپیدرویست

سپیده بالائی روشنی صبح صادق که آن را سپیده دم
نیز گویند فردوسی گفته سپیده دمان گاه بانگ خروس برآمد
ز برد و سپیده بوق کوس و سپیده بمعنی سپیدی چشم نیز آمده

سپیده دم گاه طلوع صبح صادق و دمیدن سپیده در اشعار شعرا بسیار است

سپیدمی بفتح اول و کسر ثانی و سکون دال و فتح میم
یعنی جوهر و عرق می است که چون مصعد شود و سرخی آن سپید گردد تبدیل
یابد چنانچه منطق رازی گفته غم اگر ست بعرق و لی زد میش حریف
ریزد آن سپیدمی ایت گلاب عنبری

سپیدیو بمعنی دیو سپید است و قاعده فارسیان آنست
که چون دو حرف از یک جنس بیکدیگر رسند یکی را حذف کنند مانند
سپیدار که سپیددار بوده و سپیدیو نیز سپیددیو بوده چنانکه فردوسی گفته
سپیدیو از تو بلاک آمده است

سپیل بروزن اسپیل صدای مرغ و آدمی را گویند و بعربی صفیر
نامند صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

نمایش سیم در سین با تا

ستا بالفتح و ضم همان استا یعنی کتاب زند و اشت حکیم فردوسی گفته
بزند و ستا اندرون زردهشت که نمود هر گونه نزم و درشت و بمعنی
ستایش و ستاینده و امر بستایش حکیم ناصرخسرو گفته بر
محمد و ستا مباش فتنه برتخته است این سخن ز شاهین و بمعنی است
از موسیقی و دیگر طنبوره که سه تار داشته باشد شیخ نظامی گفته
ستا زن برآورد بانگ سرود و بمعنی سه پیاله شراب که ثلاثه
غسالة گویند ازرقی گفته محبانه و حاجی کرده‌ام هم حکیمانه ستائی
خورده و خواهم هم خاقانی گفته ساقیا اسب جام رکاب زان تا نگ
سه گانه بستانیم رکاب بمعنی پیاله شراب است

ستاخ بالکسر شاخ نازک و تازه که از شاخ دیگر بجهد و بمعنی
مطلق شاخ نیز آمده حکیم ازرقی هروی گفته بار دیگر ستاخ
گلبن بی برگ و بار افسر زرین بگردد بر و بار و بار سیف
الدین گفته ستاخ در خانش نفس معتبر هوای گلستانش جان مصور

ستاد مخفف استاد و ستاند و ستاننده و ستند
و ستاده و بر این قیاس میگوید شاه داعی شیرازی گفته
سلطان زبنده تو نیاز و ستاند باج

ستار بمعنی ستاره حکیم فرخی گفته ستاره و صنوبر
همی خواندم او را برخسار و بالای پیاده در خور همی گشت زان فخر زان
شادمانی صنوبر بلند و ستاره منور و در حث ول ستار نیز خوانده شود

ستاره در فرهنگ ستاره بمعنی شامیانه که نوعی از خیمه و
چادر است آورده و بمعنی پشه دان نیز گفته‌اند و بمعنی مطلق پرده
عربی است و گفته ستاره بمعنی مسطر جدول است و این مثل
آورده لاجرم چون ستاره راست رود نتواند که کج رود جدول
این هم غلط است که بمعنی مسطر جدول عربی و اطلاق آن غلط است *
و بمعنی طنبور و سه تار بهتر آنست که منفصل نویسند چنانکه نظامی
گفته سه تاره با نوای چنگ برداشت برسم زهره هم آهنگ
برداشت و صاحب برهان نیز پیروی جهانگیری کرده و بخطا افتاده

ستاره بی روش ترجمه کوکب ثابت است

ستاره تاب نام حکیم منجمی بوده معاصر و شاگرد جمشید
و در علم نجوم اختر شماری و اختر شناسی مهارت داشته با آن شناس
حکیم که طبیب جمشید بوده مباحثات دارد و در رسالات
فرزانگان باستان مذکور است

ستاره شمر بضم شین یعنی ستاره شناس است
یعنی منجم فردوسی گفته زبان ستاره شمر چاک باد و آن را اختر بینک
یعنی اختربین و اخترچین نیز گفته‌اند

ستاره زدن بمعنی قبه و خیمه و خرگاه برپای
کردن ابو رجاء غزنوی گفته فلک فزون شود ار لشکرش
ستاره زنند زمین کم آید اگر دامن خیام کشند

ستارگان جاوروان بمعنی ثوابت و سیارات است

ستاغ بکسر سین و ضم و تازاینده از بهین گفته

* وصحیح آنست که ستاره ابزاریست از چوب یا آهن که بدان جدول کشند

بودم امید که روزی این شب جبلی من دولتی زاید خود او هم
شد ز بخت من ستاغ و کره اسب زین ناکرده و شیرخوار
و اسب بزرگ را نیز گویند منصور شیرازی گفته مخجسته شاهسواری
که با ثبات و جلال زند ی مرتبه اش گشته نقل و منع ستاغ

ستاک بروزن هلاک بمعنی ستاخ است که شاخ تازه و رسته
باشد و عموماً بمعنی شاخ درخت آمده چنانکه ذوالفقار شیروانی گفته
از کف موسی ستاک شاخ را مینی اثر و ز دم عیسی نسیم صبح را بابی
نشان ازرقی هروی گفته عرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی
بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر

ستام ساخت زین بود یعنی لجام و یراق زین اسب محلی
بزر و نقره حکیم فرخی گفته کز بدیهی تن چو کوه ترا به بر داندر آن
تبیره سام در زمان سوی تو فرستادی رخش با زین خسروی
ستام و آن را استام نیز گفته‌اند

ستان مخفف استان و ستاننده و امر بستاندن و
جای انبوهی چیزها چون گلستان و هندوستان و نیستان و مثال
اینها و گرستان و سیبستان من گفته‌ام شبی خیمه زن خوش
درین گرستان نگر چرخ و استاره و کهکشان دو صد منه گر سر
طرف برد دیده شش استاره بگرد هر مه عیانا و مولوی معنوی
سیبستان گفته و بوستان نیز از تصرفات اوست که گفته
بوستی جسم و لطیف و سیم تن یو ستانی بدیدم در تو من علی الحکمه
و بمعنی پشت باز افتاده چنانکه ازرقی گفته شیر گردون چو عکس شیر
در آب پیش شیر علم ستان باشد هم او گفته از زلزله حمله چنان خاک
بجنبد که بهم نشناسند نگون را و ستان را

ستانه مخفف آستانه است ظهیر گفته یکی ستانه همی بوسد
برسم حجر و آن را استانه بفتح اول نیز گفته‌اند مولوی گفته کوئی از
تو به بسازم خانه در زمستان باشدم استانه

ستاوند بضم سین و فتح واو صفه بلند که سقف آن را
بستون افراشته باشند چه در اصل ستون آوند بوده و جهان
گیری بمعنی بالاخانه و منظری که پیش آن گشاده باشد آورده فردوسی
گفته ستاوند ایوان کیخسروی نگارید چون نامه مانوی

ستاوه بفتح واو و کسر اول مکر و حیله چنانکه گفته‌اند
اندیشه از برای تو هر دم ستاوه

ستایش بروزن فزایش بمعنی دعا و ثنا و نیکوئی
گفتن و ستودن و آفرین گفتن است

ستایشگاه بمعنی جای بندگی و ستایش و
گریزگاه شعر شعرا از تغزل بمدح ممدوح

ستبر با اول مکسور و ثانی مفتوح بباز ده و غلیظ را گویند حکیم
فردوسی گفته چو چندی برآمد برین سالیان ببد سرو بالا
ستبر شد میان و پارچه کنده را گویند و استبره و ستبر پارسی و سطبر
معرب آنست و استبرق معرب استبره است حکیم اسدی طوسی
در صفت دیوی گفته ستبرش دو بازو و مه‌زوران چیل رخش
زرد رنگ و همه تن چو نیل

ستبرنامی کندکی و ستبری چیزی مانند فراخنا و درازنا یعنی محل فراو دراز

ستخر بفتح اول و دوم مخفف استخر است که تالاب و آبگیر
باشد و نام قلعه ایست مشهور بفارس که جمشید ساخته و چون در دامن
کوه تالاب بزرگی بوده بدان نام خوانده شده و شهر ستخر در حوالی آنست
که دارالملک پادشاهان کیان بوده چنانکه فردوسی گفته خرامان بیامد
بسوی ستخر که گردنکشان را بدان بود فخر

ستخوان مخفف استخوان است منوچهری در صفت
انگور گفته اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل وین هر سه
مرا او را ز سه پاره ستخوان است

ستخیز مخفف رستخیز است که قیامت باشد

ستر بروزن سپر مخفف استر است که بعربی بغل گویند
و ستروان یعنی استر مانند نازاینده و حکیم پور بهای جامی گفته نه
انثی نه خنثی نه ماده نه نر زبون همچو استر حرون چون ستر
منوچهری گفته کنون شوئیش هر دو گشت فرتوت
از آن فرزند زادن شد ستروان

ستردن پاک کردن و تراشیدن نظامی گفته موی
تراشی که سرش می سترد موی بموئیش همی می سپرد انوری
گفته نقش طبعی سترد روزگار نقش الهی نتواند سترد
استره بمعنی تیغ دلاکیست که بدان موی سترند هم نظامی
گفته استره هر چند دمی تیز یافت مو سترد مو نتواند شکافت

سترسا بفتح اول وثانی بمعنی جستن است که جواسیس جمع آنست
سترسانی بمعنی جستن است یعنی آنچه بجستن معلوم شود
سترگ بمعنی ووزن بزرگ مردم قوی وتنومند وبزرگ وهر چیز بزرگ وبمعنی لجوج وستیزه کار وتند خوو درشت نیز آمده فردوسی گفته پذیر فتم از خدای بزرگ که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
سترگش بضم اول وثانی وکسر کاف بمعنی جلال است چه صفات حضرت ایزد دو گونه است یکی صفات جمال ودیگر صفت جلال آنچه در آن لطف ورفق باشد آنرا صفت جمال وهرچه در آن قهر وجبر باشد آنرا صفت جلال گفته اند شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته صفات کبریائی لطف وقهر است رخ وزلف بتان را زین دو بهر است
سترنگ بااول مفتوح بثانی زده وراء مفتوح بنون زده وکاف عجمی نام نباتی است شبیه بآدمی که در ولایت چین روید که نگونسار بود چنانکه ریشه اش بمنزله موی کله باشد ونر وماده دستها در گردن هم آورده وپایها درهم محکم ساخته باشند ونر را پای راست برپای چپ ماده افتاده وماده را برعکس وهرکه آنرا بکند بزودی بمیرد واطراف آنرا خالی کنند وسگی را بآن ببندند وطعمه قدری دور افکنند سگ بهوای رسیدن بطعمه قوت کند وآن گیاه کنده شود ولهذا آنرا سگ کن نیز گویند ونام آن مردم گیاه واسترنگ است حکیم سنائی گفته قورشش را سوی چه یا کن آهنگ ای چنین راندائی از سترنگ فرخی گفته همیشه تا زبان گشاده از دل پاک سخن نگوید هیچون تو وچو من سترنگ وبازی شطرنج را که بشکل آدم واسب وفیل از چوب میتراشند وشبیه بآنها می ساخته باین مناسبت سترنگ گفته اند وشطرنج معرب آنست
ستم معروف است ودر جهانگیری بمعنی دیده ودانسته آورده که بعربی عمدا گویند فرخی گفته تو داده توکرده بستم روز خویش با پدرام چنو اندر بود بمعنی ستم کر ضد عدل است وظلم گفته باشد وهم این بیت را در این معنی سند کرده چو شب دو بهره گذشت از دوگونه مست شدیم یکی زباده ودیگر ز عشق باده گسار فتان ستی برمن چه

بودو ستم همی نمود بچشم سیه نشان خمار ظن غالب مؤلف آنست که صاحب جهانگیری غلط کرده تم را ستم خوانده ومعنی بیت همین است چه کرد آنسته وابعد منظورش بوده چنانکه بستم در بیت سابق گفته ودر اینجا هم بستم با ستی گفت یعنی بعمد نشان ستی برمن پدید بود وستم بمعنی عمدا غلط است
ستنبه همان استنبه است یعنی بصورت زشت کریه سنائی گفته دیو ستنبه را ز تاب گوهر چراو بجای شهاب ولقب مردی از اولیاء الله بوده از اهل بلاد کرمان که ابو اسحق ابراهیم نام داشته واز اقران ابراهیم ادهم وبایزید بسطامی بوده سالها در هرات اقامت داشته بالاخره در قزوین درگذشته قبرش در آنجا معروف بوده
ستنج بروزن سنج در ضمن معنی اخت زنبل نوشته شد
ستوقه بکسر سین وفتح تاء وزر قلب وروکش که عربی ستوقه گفته اند یعنی معرب نموده اند ودیگر بمعنی سازی که سه تار داشته باشد مولانا جلال الدین گفته سیلی خوریم چون دف در عشق فخر خوبان زخمه بچنگ آور منیرن ستوی ما را
ستوار بمعنی استوار یعنی محکم ومضبوط ومعتمد وامین زیرا که او در راستی خود محکم وسخت است ع دربازگردد باز به بست از پس استوار سوزنی در صفت نیزه گفته دراز قامت در هر وجب بقتل عدوی هم از میان کمر بسته بر میان ستوار
ستودان گورستان گبران ومغان فردوسی گفته بدین زور واین فتره ودستبرد ندیدم که آورد که نیز کرد ولیکن ستودان مرا از گریز بیآید چو گیرم بکاری ستیز قطران تبریزی گفته ای بر خدایت بهمه فضل ستوده خصمان ترا جای بزندان وستودان فقیر مؤلف گوید ستودان مخفف استودان است وآن دخمه وگورستان مغان است که مردگان خود را در آنجا گذارند واستخوان ایشان در آنجا جمع شود سابقا در لغت بلیته مرقوم شده که استودان مخفف استخوان است بنابراین استودان وستودان مخفف

ستروان
در لغت سترقوم شد

استخوان دان خواهد بود وآنچه در میان خرما وانگور والو وامثال آنهاست بمناسبت ومشابهه استخوان استه گویند
ستودن صفت نمودن وستایش کردن آذر کیوان پارسی یزدانی در بین گفتار اسرار توحید گفته مرا ورا اجزا وکس نیارد ستود که او در نیاید بگفت وشنود چنانکه مولوی معنوی جلال الدین نیز گفته ستاینده بحقیقت ستایش خویش است که آفتاب ستا چشم خویش را بستود وبراین قیاس ستوده وبستای وستای کسائی مروزی گفته مدحت کن وبستای کسیرا که پیمبر بستود وثنا کرد وبدو داد همه کار
ستور بمعنی حیوانات چارپا خاصه اسب واستر فردوسی گفته زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد وآسمان گشت هشت حکیم فرخی در صفت گذشتن لشکر محمود از آب رود گنگ گفته از آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت بیمن دولت وتوفیق ایزد دادار گذشتنی که نیالوده بود زآب دو رودی ستور زینی زین وستور باری بار
ستونه بالکسر وتای مضموم حمله نمودن وانداز کردن جرگی وشاهین بجانب شکار خود خسرو گفته عقابی که از بی پری شد زبون ستونه کند لیک هم برشون بمعنی گریز وفرار هم در جهانگیری آورده وبیت عمادی را که بمعنی ستونه کرده تیر فلک زبیم ستونه کند چو تیر چون عزم کامکار توزه بر کمان نهد دیولی هندوستانی گفته سبک زبانه زند آنگهی ستونه کند زتیغ ونیزه سلطان صفدر آتش وآب دیگر بمعنی موج آب آورده صفی الدین زکی مراغه گفته دریای دیده را چو بشوید همت از و تا سقف آسمان برسد هر ستونه
ستوه بااول وثانی مضموم بمعنی ملول وسنگین وعاجز وخسته ودلتنگ وبستوه آمدن دلتنگ شدن حکیم سنائی گفته من زبار گنه چو کوه شدم وز تن وجان خود ستوه شدم در جهانگیری بمعنی رنجور وضعیف آورده واین شعر را شاهد معنی کرده از بس ستوه شدم زغم او شگفت نیست از خشم آدمی چو پری گر شوم نهان حکیم اسدی در ترجیح

گر شناسب برستم گفته ستوه شدند هومان بگرز گران زدش دستبانی بمازندران ولنستوه ضد ستوه ومخفف ناستوه است دیو نستوه یعنی دیوی که ستوه نمی شد وبستوه نمی آمد فردوسی گفته بیازید چون شیر هوشنگ چنگ جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
ستته بااول مفتوح وثانی مشدد مخفف واخفای هاء در جهانگیری بمعنی انگور باشد استاد عسجدی گفته گر چو ستته دلش بیفشارند قطره جود از آن برون نارند مؤلف گوید ما خدا این لغت سه دانه انگور است که در میان انگور است چنانکه منوچهری گفته انگور با شند زلی غالیه رنگ است او را شکمی همچو یکی غالیه دان است اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل وان هر سه دل وراز سه پاره استخوان است وبمعنی چیزی که شب بر آن گذشته وشبانه گویند آورده است اما در فرهنگ رشیدی گوید بشین معجمه است وبسین مهمله سهو است
ستهیدن بمعنی ستیزه کردن حکیم سنائی گفته در سخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بستیه هم او گفته ستیه صنما چندین می خور بطرب بامن منت بسرم برنه ساغر بکفم نه هان ستهش بوزن ومعنی ستیزش وبراین قیاس ستهنده وغیر آن
ستی بفتح سین وکسر تاء صاحب جهانگیری در فرهنگ گفته آهن وپولاد باشد استاد ابوشکور گفته جهان چون استی متین وآب رود بگردد فراز و بیاید فرود شمس فخری اصفهانی در فرهنگ معیار جمالی بفتح نون آورده وبانی وکی قافیه کرده ودر لغت ستی آهنی باشد که بر سر نیزه یا داس نهند ومعنی سنان از آن فهمیده میشود قطعه اشرف است شاه ایام شیخ ابو اسحق ای کلاه نور شکسافسر کی آفتاب از خجالت رهت هر سپیده دمی برآرد خوی آب در حلق بدسگالانت عجب است رنگیشود چو ستی صاحب جهانگیری گفته ستی بزبان هندی زنی بود که با شوی مرده خود بآتش بسوزد بلی آن شده است ودر اینجا بمعنی پولاد است
ستیخ بمعنی راست وبلند است وباستیغ مرادف است

بمعنی ... ۲

وبیکدیگر تبدیل شده اند حکیم اسدی گفته زر را اندر و چسد
ستون ستیغ زابریشمش رشته وز سیم میخ
ستیر با اول و ثانی مکسور در فرهنگ گفته وزنی باشد که آن را اسیر گویند فردوسی گفته خدنگی که پیکان او ده ستیر
زترکش برآورد گرد دلیر و در برهان نیز بمعنی ستیر آورده
و گفته یکحصه از چهل حصه من باشد و آن بوزن تبریز
پانزده مثقال است و هر دو خطاست و ستیر با سین مکسور
و ثای مثناة فوقانی و راء مهمله مخفف استار است و عربی است نه
پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بود و چون فرهنگ نگاران
ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی دیده اند گمان
فارسی بودن کرده اند و ندانسته اند که ستیر همانا ستار است
و ستار مخفف استار
ستیز بکسر اول و سکون ثانی بمعنی جنگ و خصومت
و سرکشی و لجاجت آمده و بمعنی امر ستیزه نیز آمده چنانکه گویند ستیز
و در ستیز یعنی ستیزه کن شیخ سعدی گفته چو جنگ
آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز و آن را
ستیزه نیز گویند چنانکه گفته اند ستیزه بجائی رساند سخن
که ویران کند خاندان کهن
ستیغ با اول و ثانی مکسور بوزن و معنی ستیخ است که
مرقوم شد و با یکدیگر تبدیل یافته اند ابوشکور گفته بدانکه
که گیرد جهان گرد و منیغ سر نوک رمح تو گرد و ستیغ از این بیت
حکیم منوچهری قله یعنی کله کوه معلوم میشود و گفته برآمد بادی
از اقصای بابل هبوبش خاره در و باره افکن تو گفتی گز ستیغ
کوه سیلی فرود آرد همی هر چار صد من هم او گفته
برآمد باغ زنگ و مار پیکر یکی میغ از ستیغ کوه قارن چنان
چون صد هزاران خرمن تر که عمدا در زنی آتش بخرمن
ستیم بکسر اول و ثانی خون و چرک و ریمی که در جراحت
جمع شود و تا نشتر نزنند و بیرون نکنند التیام نیابد
ناصر خسرو گفته از دروغ لشت جانم داز تیغ از جفای لشت
ریشم پرستیم و بمعنی جراحتی که از سر باز زده شده باشد
و آن را آکنگ خوانند و اکنون در میان عوام مشهور شده که زخم سر باز خورد را

ستیم کشیده گویند همانا اصل آن ستیم بوده سوزنی گفته بر
لفظ خویش کشند زر مهر یزد از تشبیه جراحت دل شاز ازند بلفظ ستیم
ستیهنده یعنی ستیزه کننده فردوسی گفته همان
توس نوذر از آن بستهید کجا پیش اسب من اینجا رسید

نمایش چهارم در سین با جیم

سج بفتح اول در برهان بمعنی رخساره آورده و در فرهنگ ندیم
قاضی نظام گفته چون برفتم سوی کعبه بحج نخ بسنگ
سود سودم زر و سج
سجا عنوان کتابت و نامه را در برهان گفته آن نیز خطاست و
بمعنی چیزی که بر نامه پیچند آمده و آن بحاء مهمله است بحکیم مجید در بیت
سجاس نام شهری بوده و اکنون بقدر دهی از آن
بجاست و سهرورد قریب بدان و از توابع زنگانند که شهرت
معروف
سجاکنده بفتح سین و کاف مفتوح مکمل و سلیح
سجاهر در جهانگیری و برهان و رشیدی گفته
سجاهر بفتح سین و جیم تازی و های هوز قرین و شبیه فرخی در صفت
بالاپسند فیل نامی سلطان محمود گفته چو بالاپسند پسندیده
کورا نیابد ز بالای گردون سجاهر و در این بیت نخست صاحب
جهانگیری پس برهان و دیگر رشیدی سهو کرده اند و به
تصحیف خوانی از روی بیت سجاهر را بمعنی قرین و شبیه
دانسته و حال آنکه سجاهر باین معنی در کتب لغات نبوده و این
سه خواهر بوده یعنی بنات نعش که بر خشندگی و تابش مشهورند
و معروف و اصل بیت فرخی اینست هندوستان
آنچه تو یا بر کردی با پل سلاسل نکرده است حیدر زدو یا دشه
لبتدی ز رو منزل بیک تاختن هفتصد پیل منکر چو
بالاپسند تا ور که چو او تا بند ز بالای گردون سه خواهر
بدین زنده پیلان گشتی گنج کسری بدین زنده پیلان
گشتی حصر قیصر
سجد بفتح اول و ثانی سرمای سخت را گویند و سجیدن
سخت شدن سرما و بجاشیدن سرد کردن

سجک بفتح سین و ضم جیم بمعنی اوقات بشین معجمه نیز
گفته اند و در فرهنگ جهانگیری بجیم تازی شیر و دوغ بهم
آمیخته که شبت ریزه کرده در آن کنند و آن را بپارسی
دوراغ و بعربی شیراز خوانند
سجلات بکسر سین و جیم بمعنی یاسمین است و در قاموس المحیط گفته
فارسی معرب کرده اند و چنین یاسمن و یاسم و یاسمن گویند و آن گلیست سپید و خوشبو

نمایش پنجم در سین با خاء

سخ بضم اول بمعنی خوب و خوش امیر خسرو گفته از
جمشید و زرتشتی معروف یادگار است ذات فرخ او
سخ ایشان که این چنین بوده اند ور نبود نه این چنین سخ او
سخت بوزن تخت معروفست که در مقابل
سست است و دیگر بمعنی وزن کردن فردوسی در کور کباب
کردن رستم از قول بهمن با اسفندیار گفته یکی نره گوری بزد
بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت و سختیدن و سخته
یعنی سنجیده چنانکه نظامی گفته سریر و سراپرده و تاج و
تخت ز چندان که زان برتوان سخت هم او گفته سخن
به که با صاحب تاج و تخت بگویند سخته نگویند سخت و
بضم سین نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گفته دیگ دانش
اگر نخواهی پخت بنرم جهل اگر نخواهی سخت رشیدی چنین
گفته ولیکن از این شاهد که برای این معنی آورده چنان معلوم
میشود که حکیم سخت را بمعنی سوخت آورده و بمعنی سنجیدن در
این بیت مناسبت ندارد و دیگر در فرهنگ بفتح سین
بمعنی لئیم و بخیل و از آن آورده مستند بشعر شیخ اوحدی
گرده باده ما لخته ده سخت که باده سست کند سخت را کلید
خزانه این نیز بمعنی سخت مفتوح درست می آید و سخت عجب
آمدن یعنی بسیار عجب چنانکه نیک بد یعنی بسیار بد حکیم منوچهری
گفته سخت عجب آید که چگونه بردش خواب آنرا که بکاخ اندر
یک شیشه شکر ابست این نیک عجب تر که خورد باده نه بر
چنگ بی نغمه و زیرش یعنی اب شتابست اسی
که نغمه خوشش نرفی می نخورد آب نه مردم از بی نه می گستر از آبست

سختانه سخن سخت روبرو گفتن ازرقی قهستانی گفته
چه می آید برین برگوی آخر که گو سختانه روباروی آخر
سختو با اول مضموم و ثانی زده و تاء فوقانی زده و گو سفند
که آن را پاک کرده و گوشت و برنج و ادویه دیگر پر کرده در روغن بریان نمایند و بخورند
سختر بمعنی سنجیده و گذشت
سختبازو قوی و توانا را گویند سعدی گفته شعر
اندکی سیم ریخت در شستش سختبازو بزر توان شستش
سخره با اول مضموم و ثانی زده و راء مفتوح و تاء مختفی
بمعنی بیگار یعنی کار بمزد فرمودن حکیم ناصر خسرو گفته
در سخره و بیگار تنی ازخور و ارجو روز می برد جان تو زین سخره و بیگار
حکیم خاقانی گفته چو بر دند سب عبرت را عوانان فلک سخره
چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خوانش دیگر بمعنی زبون
و زیردست مولوی گفته فغان که کار سفر نیست سخره و سلست
که تا زهم بدرم جمله پود و تار سفر و در عربی بمعنی استهزاء
و افسوس آمده سوزنی گفته چون روزگار سخره کنم بر عدوی تو
بالا عدوت نام کند سخره گر مرا
سخن معروفست بضم سین و فتح خاء و بضم هر دو
در اشعار آمده و سخون با اضافه واو نیز دیده شده که حکیم رودکی
گفته بودنی بوده می بیار اکنون رطل پر کن مگوی بیش سخون
و بی سخن یعنی بی هیچ گفتگو و دقت و شک و سخن چه اینست
یعنی اعتراض در این نیست چنانکه گفته بی سخن چون سخن اندر
سخن افتد باشد سخن اندر سخنان از سخن آرائی من
سخن آرا و سخن پژوه و سخن پیوند و سخن پیرای و
سخن سرای سخن گذار و سخن آتش و سخنگوی و سخن سنج و سخن
دان و سخنور همه بمعنی شاعر گویند و در منشی و خطیب نیز اطلاق کنند

نمایش ششم در سین با دال

سدانیه قریه ایست از قرای بلخ که از روزگار منوچهر شاه
تا آغاز استیلای اسلام از موقوفات آتشکده نوبهار
بوده و تولیت آن با برمک بوده او را برمک میگفتند و اصل
طایفه برامکه از آن دودمان است که بعد از اسلام مسلمان

شده و اصل این لغت عربی است

سدپایه همان هزارپایه مشهور است

سده بفتحتین دهم روز از بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده و صدق معرب آنست و سده که دو پنجاه است پارسی است و مانند شست که دو سی است بسین آمده گویند از آن عید تا عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز بوده و وجه دیگر آنکه چون عدد اولاد آدم بصد رسیده بود آنرا سده نام نهادند و در آن شب آتشبازی کردند و کوههای آتش از هیمه و چوب برافروختند و بعضی این جشن را بفریدون نسبت داده‌اند و گفته‌اند سده جشن ملوک نامدار است ز افریدون و از جم یادگار است هم حکیم عنصری گفته خدایگانا گفتم که تهنیت گویم بجشن دهقان آیین و موسم بهمن که آمد و بفروزند مردمان مجلس بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن نه آتش است سده بلکه آتش آتش است که بکرمابه بتازی زند یکی بکتن و زان نهانه همی بکرمان برون نشود زخاندان بداندیش شاه جز شیون و گویند نام درختی است قوی و سطبر که دویست سوار در سایهٔ آن بگنجند و در مازندران بسیار است و ثمر آن پیشه است و عرب آنرا شجرة البق خوانند و بکسر دال نام دهی است از سپاهان معروف که نجم ثانی از وزرای صفویه از آنجا بوده و حکیم نزاری قهستانی گفته است چار بخت در سده دارم بجهاند معده کبک شوم و باد بخت و آب شور و نان جو

سدا در برهان گفته آوازیست که در کوه و گنبد و کرباسه پیچد و معرب آن صداست و صدا با سین بطور هیچ یک از کتب موجوده دیده نگردیده همانا از سده و صده که دو پنجاه است قیاس و خطا کرده است

سدکاه بروزن و معنی درگاه است صفی گفته سدگاه تو صدرا از سدگیس بلند است بل سدره است از سدره و از سد سکندر

سدکیس بفتح سین و کسر کاف و شین قوس قزح را گویند بمثال سال شال در کشش را فلک نماید از تمثال سدکیس درگاه تو صدرا و ز سدکیس بلند است بل سدره است از سدره و از سد سکندر

نمایش هشتم در سین با راء

سر بالفتح معروف و بالای چیزی و جانب چیزی و اول چیز چنانکه گویند سرآغاز و سرانجام و سرسال و سرماه و سرشعر و سر زمستان و سرپیری و سردار و بزرگ قوم جمع جار معنی اول سرها و جمع پنجم سران و بمعنی میل و خواهش نکنم ز عشق توبه که سرگناه دارم و بالضم گفش و با واو فرازیست ریحانی در شیراز معروف و بمعنی شرابی که از برنج سازند و سر بمعنی کفشگر است حکیم سنائی گفته آن جهودی آن پسر سرگک چرخ خورگرد من بدیدم که در آفاق یکی لیست گرد گفتش لوتی و پوتی کنم امروز ترا دست بر سر زده پس پای برون برگرد دست در کرد و فرا آورد جهان زبر لطف بر او آغوشش من همچو صدف پر گرد تا تو آبی خوری ای جان جهان بیجگری پشتم از آب تهی وشکم از نان پر گرد و بمعنی شراب برنج خواجه عمید لوبکی گفته در آرزوی خدمت او طوقی بندگی روشنده‌مان بگردن آزاد و حر کنند یاد کهش بزند بخت از سر نشاط آنانکه قصد باده و آهنگ سر کنند دیگر بمعنی جوششی است که از غلبهٔ خون بر اعضا پخش شود و آنرا بتازی شرا خوانند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ماهی و ناودان و گواز نیز در قسم آورده و مانند علم

سراب بروزن خراب زمین شوره زار که در آفتاب میدرخشد و از دور مانند آب مینماید و آن معروف است خواجه حافظ گفته دور است سرآب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسراب است و نام قریه ایست در آذربایجان که آنرا سراب گرم رود گویند و سیب آن ممتاز است و در کوه آن چشمهٔ آب گرم معدنیست و آن آب بجهت امراض سوداوی نافع است لهذا حمام وار در آنجا بنائی برپا است و مردم از دور و نزدیک بدانجا روند و در عهد اردبیل فقیر نیز در آنجا رفته

سراب سیاه نام محلی و رودخانه ایست بملک پارس و جای سکونت طایفه ایست از الوار که طایفهٔ رستم گویند و آب این رود و رود فهلیان و چند رود دیگر در خاک بهبهان برود کردستان داخل شده و از هندیان گذشته بدریای عمان منتهی میگردد

سراپا یعنی سرتاپا و همه و تمام معروف است

سراپرده سرا بمعنی خانه است پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه که در سفر از خیمه برپا کنند سراپرده گویند و بر دور آن پرده کشند که بمنزلهٔ دیوار و حایل خارج پرده باشد فردوسی گفته ز پهلو به پهلو کشیده طناب سراپرده شاه افراسیاب و سرادق معرب و جمع آنست

سراسپلی با اول مفتوح و بای مکسور و یای معروف بمعنی

هنر و محنت آورده و این چند خاقانی را مستند کرده از بن ستی سماعیلی ایام و زین جوقی سراپلی برزن مراد در لغت سراپلی تا لفت و ضعیف گمان میبرم چه سماعیلی ایام بمعنی ملاحده معروف به اسماعیلی مناسب است و سراپلی بمعنی یهود مناسب است چه اصل آنها بنی اسرائیلی بوده بدور گوچها کردند و برای معاملات خسیسه فراوان تند و سنگ اطفال خورند سماعیلی و سراپلی با یکدیگر مناسب ترند بمعنی سراپل انیدانم و با بای موحده بمعنی هنرو دیده نگردیده

سراجه نام موضعی است از مضافات قم که خربزه آنش بلطافت مشهور است و نام مرضی است که بر اسب و استر عارض شود و بجیم پارسی بمعنی سرای کوچک و کنایه از دنیا نیز هست بهرام میرزای صفوی گفته بهرام درین سراچه پرشر و شور تا کی بحیات خویش باشی مغرور کرده است در این مرحله صیاد اجل در هر قدمی هزار بهرام بگور

سراخر اسبی را گویند که از همه اسبان بهتر باشد و بر همه مقدم بندند مولوی معنوی گفته شو دیو سفیکی کرگی شو موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سراخر گشت یالانی شیخ نظامی گفته طویله زد آخراجیکشند سرآخوران از علف زار کشند

سرادار کسی را گویند که خدمت بیماران دار الشفا کند و وارندهٔ آتشخانه و اسباب آتشخانه باشد آنرا زوار نیز گویند چنانکه گذشت زاری گفته از آن دیوانه تا گردد زنجیر سراداران بهیچ رو ندهد شور

سراروی رگی است که فصد آن امراض سر و روی و چشم را نافعست و بیونانی قیفال گویند

سراسیمه یعنی آشفته سرودر الف گذشته

سراغوج و **سراغوش** کیسهٔ دراز که بر کمیر آن کلاهی وضع کنند و زنان و دختران گیسوهای خود در آن نهاده ندزند و آن کلاه را بر سر نهند گیسو گرد نگیرد و آنرا زینت و هنر شیخ نظامی گفته سراغوجی برآسوده بگوهر برسم چینیان افکنده بر سر کجان از سر سراغچ باز کردند و آنرا سرآگوشش نیز گفته و اصل اینست

سراگون بروزن فلاطون بمعنی سرنگون است ناصر خسرو گفته سرفلک برکشید بخردی مردمی و سروری سراگون شد

سراگوفت سرزنش و طعنه و بحذف الف نیز آمده

سرآل با اول مفتوح بثانی زده و همزهٔ ممدوده بروزن برکال کسی را و چیزی را گویند که مانند فلک و آسیا و گردون چوبی و آدمی سرگردان در گشتن باشد و آنرا سرهال نیز گویند زاری قهستانی گفته شدم بر سر انجمن سر زده که سیرتم بروان شد سرآل من

سرآماج با اول مفتوح و الف ممدوده چوبی باشد که بر گردن گاو نهند و چوب گاو آهن را بدان بسته زمین را شیار کنند و آنرا یوغ نیز گویند

سرانجام بمعنی عاقبت و پایان کار را نیکو گویند این کار را سرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه اینکه سرانجام بمعنی سامان آمده چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده و مرقوم کرده

سرانداز مندیلی که بالای سر اندازند خواجوی کرمانی گفته از نقش برسر گردون نگر مقنعهٔ سیم و سرانداز زر و سرافکنده را نیز گویند خسرو گفته چو سلطان سرانداز باشد زمی فتد چنبر از سر شاخ تاج کی و بمعنی چالاک و بیباک و سرمست سعدی گفته سرانداز در عاشقی صادق است که بدزهره بر خویشتن عاشق است مولوی معنوی گفته سراندازان همی آیی نگارین جگر خواره دلم بردی ندیدم چه وزدی دیگر باره و در فرهنگ گفته کسی که از روی ناز و نخوت خرامد و سر بهر جانب برافشاند و شعر مولوی مقوی این معنی است و گفته‌اند سرانداز نام یکی از اصول مقامات موسیقی است

سراندیب نام کوهی است معروف و جزیره مشهور و آن را سیلان گویند و هندیان سنگل دیب و دور آن جزیره را نود فرسخ در نود فرسخ گفته‌اند و باحسن الاشکال یعنی شکل مستدیر اتفاق افتاده در نهایت آبادی است غالب درختان آنجا قلعه و قرنفل و جوز و کافور و فلفل و عنبر اشهب و مشک اذفر و یاقوت رمانی و معدن الماس در آن جزیره بسیار است و کوهی بلند در وسط ملک آنجا واقع و اثر قدم آدم در آنجا ظاهر گویند هر روز بوقت چاشت در آن محل باران بارد و آن محل را شست و شو کند گویند معتدل ترین عالم است و شب و روزش برابر و دو بهار و دو تابستان و دو خزان و دو زمستان دارد و در آنجا از هر طایفه مردم است و آنجا باغی است که آنرا گلستان ارم گویند و طول سیلان دویست و شصت میل و عرض آن یکصد و

چهل میل است و اعراب آن از سراندیب و هنود لنکا گویند و گویند آدم ابوالبشر را مهبط است و در پایان کوه دریای کم عمقی بوده و سنگهای بزرگ از آن آب بیرون آمده که از اول آدم گویند چه آدم پای خود را بر آن سنگها نهاده از جزیره سیلان بساحل هند و ستان رفته والله اعلم بالصواب چون در شهر سنگها جزها می رسد اندیب منسوبی بگلم سطلی داده شده و زبان فرنگی آنرا باغ مشرق گویند و بعضی پردیس گفته اند و معلوم شد که فردوس معرب پردیس است و در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و فرادیس جمع آنست حافظ گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس وابوریحان بیرونی الخوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تبریزی بوده که آدم و حوا در موضع سمی بردوس بود و آن موضع از عدن است تا سراندیب و معدن بوده و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو والله اعلم و آنرا سرندیل نیز گویند

سراهنگ بمعنی پیشرو و سردار قوم و مقدمه لشکر که لفظ عرب چاوش است و آنرا سرهنگ نیز گویند حکیم سنائی غزنوی گفته سر سرهنگان سرهنگ محمد مردی که سرهنگان خوانند همه او را سرهنگ عبدالله هاتفی گفته سرهنگ با ساقها از تیر و تیغ برآورده کوهی ز آهن بیمغ و بمعنی حس و شحنه و شب تیز آمده ازرقی قهستانی گفته ز صدر خاص ده عارض بدر کرد سرهنگان شب پلاد زرگرد و بمعنی خواننده و نوازنده سیف اسفرنگی گفته نشست و در زمان بگرفت در عشاق آهنگی که ساز زهره اهنگست در حیرت سراهنگش و دیگر بمعنی تارکنده باشد که بر سازها کشند از ابریشم گویند شاعر گفته عدوت گر نبود کو مباش کان مدرک بریشمی است بر این ارغنون سراهنگی تقای جان تو باد که اکنون تمام او تار است گر گر بلند تار تو کمتر خور و چنگی

سرای خانه و سراینده و امر بسرائیدن و گفته اند ما کاروانیم جهان کاروان سرای در کاروانسرا که کاروان سرای فرخی گفته همی سراید خنک آن نگار چنگ سرای نبید باید و خالی از گفتگوی سرای خاقانی گفته ای عندلیب جانها طاوس سبز زیور بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر و سرای نام شهریست در ترکستان و آنرا سرای باتو خان گفتندی زیرا که باتو خان بن جوجی خان بانی آن بوده و از آنجا تا دربند سه چهار مرحله است کمال خجند چون از تبریز بسرای بازگشت کرده غزلی گفته که یک مصراعش درین محل

ستنه معنی شود ع بسرای آمدی ای بلبل مسکین بسرای ترکان سرای منسوب بدین شهر و وقتی گفته ام سرائی بتان گرد پرده سرای همه پای کوبان و دستان سرای

سرایش بمعنی نغمه پردازی و گوینده آمده است و لال انا سرایش و نا سرایاب گویند

سرائیدن نغمه کردن و سرود گفتن و سرایان یعنی سراینده و نغمه کننده سراینده مرغی از بن بوستان سرایش چنین کرد با دوستان سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت بازاست گوش

سرباری بار اندکی را گویند که در بالای بار بزرگ نهند بار هجران بدلم خود بود و غم بر سرش تا کی بسرباری نهی و بسته را گویند که کسی از سر گرفته بجای بر

سرپاس سردار و بزرگ پاسبانان را گویند ابن یمین فریومدی گفته بجز خیال کسی شبروی نخواهد کرد در آن دیار که سرپاس پاسبانان عس است و دیگر در فرهنگها بمعنی گرز آورده اند و شواهد نیز دارند منصور شیرازی گفته در آن زمین که رود تا بنعل بخاره فرو ز سیل خون دلیران قوایم افراس دلاوران و غارا دره دخنا جردل سران معرکه از سرزنش کند سرپاس اگر شین نیز آمده بود بمعنی سرپاشنده اگر زمناسب بود

سرپایان دستار را گویند فوزی گفته من آن نیم که دهم آبروی خویشتن باد برای درهم و دینار و طاق سرپایان ظن غالب اینست که سرپایان عربی باشد و بمعنی آلبسته سر کلاه و دستار باشد و کلاهی را گویند که در روز جنگ در زیر خود و ترک پوشند چنانکه شاعری گفته نه ز آهن درع بایستی نه درگک نه سر با پایش بایستی نه مغفر در خوارزم خلعت بزرگان را سرپائی گویند کانکه شاید سراپائی باشد یعنی خلعتی از سر تا پای از کلاه تا موزه

سربخش بروزن زربخش بمعنی حصه و نصیب آمده نظامی گفته چو نوبت بسربخش دارا رسید شتر بار زر تا بخارا رسید و در فرهنگ آمده که ایزد تعالی در فقره صد و بیست و دو دبستان آباد فرمود که تو سربخش مردمانی معلوم میشود که معنی آنست که تو آغاز و ابتدای نوع انسانی یا زبده و خلاصه هر دو مانی و گفته سرباید که سر آخر باشد

سرپرست بمعنی مهماندار و خادم و بیماردار و پرستار بیمار و مواظبت مریض از دوا و غذا چنانکه گویند فلان بسرپرستی فلان مشغول است حکیم فردوسی گفته بدستوری سرپرستان سه روز بخوردن

مراد از منم دلفروز

سربرغ با غین نقطه دار بمعنی سرابست یعنی جائی که آب از چشمه یا رود و خانه در برغ رود و برغ بندی باشد که آب در آن جمع شود مانند تالاب و آبگیر

سرپنجه معروف و بمعنی قوت و مرد قوی دست و ظالم و مردم آزار شیخ سعدی گفته یکی پادشهزاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود

سرپوش با اول مفتوح ثانی زده و بای عجمی مضموم و واو مجهول اعم از مقنعه و سرپوش دیگ و طبق و خوان و مثال آنست و سرپوشه و سرپوشنه نیز آمده و آن مخفف سرپوشنده است

سربها قیمت سر که دیت باشد چنانکه خونبها که دیه خونست

سرپیتا سپ در اصطلاح حکمای قدیم ایرانیان طالب معرفتی را گویند که برهبرهای خرد پسند یعنی دلایل عقلی تحصیل معارف کند که طریقه حکماست و هیر تاسب مرتاضی که بریاضت و عبادت دل صافی کند و عارف شود و آنرا تپاسپد خوانند یعنی صاحب ریاضت و عبادت

سرجهان نام قلعه بوده بر قله کوهی از کوههای دیلم مشرف بر اراضی صحرای قزوین و ابهر و زنگان در کمال متانت و حصانت و رفعت مشتمل بر دو طبقه چنانکه اگر طبقه سفلی مسخر شود طبقه علیا که قله آن قلعه است خود بمنزله حصن حصین خواهد بود که استخلاص آن مشکل دست دهد از آن باین اسم موسوم شده است کذا فی هفت اقلیم

سرجوش بروزن سرپوش شوربای آشی را گویند که در اول جوش از دیگ برآرند و خورند شیخ نظامی گفته ز هر چیزی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد مولوی گفته آمد شب و جوش کن خلق نشست برخیز که زان ماست سرجوش

سرخاب بضم بمعنی گلگونه که زنان بر روی مالند و شراب و بمعنی کوهیست معروف در تبریز و سرخ رنگ است و گیاه نروید و آب ندارد تا بزاید تب غم از دل سرخاب نوش بر سر سرخاب رو تا بنگری تبریز را و بر جب اتفاق دیروز برانگوه رفته بودم و شهر تبریز را ملاحظه میکردم و نام مرغی است از جنس مرغابی چنانکه حکیم در حدیقه فرموده آن نباشد ولی که چون سرخاب رود از بهر آب بر سر آب دیگر نام پسر رستم که بسهراب مشهور شده سلمان ساوجی بمعنی شراب که کنایه از سرخاب گویند و بمعنی سهراب گفته است ز آب سرخ می افتاده است زال خرد چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب

ورنده ایست جفت دوست که چون از جفت جدا شود آرام نگیرد و سرخاب رودی از نواحی کابل است و نام پسر افراسیاب که او را سرخه گفتندی و نام دیهی از سمنان و هم از سبزوار است و دیگر نام سرخاب بن بدر کرد که از حکام دینور و شهرزور و رودبار و جبال بوده و طغرل بیک سلجوقی در بغداد بوکالت خلیفه او را حکومت داد و بعد از او برادرش ابومنصور سی سال حکومت کرد و در چهارصد و چهل و سه در گذشت

سرخاره سوزن زرین که زنان در مقنعه زنند که از سر بر زیر مقنعه کمال اسمعیل گفته دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست فردوسی گفته دو رخ را بسرخاره آراسته دو پستان چو دو نار پیراسته

سرخ بال بروزن خشک سال یعنی سیوهست و آن مرغیست کوچکتر از کبک

سرخ بت و خنک بت نام دو بت بوده و شرح آن در حرف بای ابجد مذکور شد

سرخ بید نوعی از درخت بید است که اندک سرخی دارد انوری گفته از پی آنکه مزاجش کند فاسد خون سرخ بید از همه اعضا کشاید رگل

سرخجه مرضی است کودکان را

سرخ ده نام قریه ایست در ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان

سرخس با اول و ثانی مفتوح بخا زده و سین نام شهریست به خراسان در حوالی مرو معروف عبدالواسع جبلی گفته شنیده بودم از این پیش تر که راه سرخس بود نشیمن آفات و مرکز اهوال و در فرهنگ جهانگیری بمعنی داروئی هم آورده که بر ساحل دریای خزر یافته میشود و شیخ لقمان سرخسی از آنجا بوده چنانکه شیخ عطار گفته گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سرگشته و گم کرده راه

سرخ سرک مرغیست که سر آن سرخ شود و آنرا بتازی حمره گویند

سرخ شبان در کتب پارسی خلاصه جاماسب نامه نام موسی کلیم الله است و گویند سرخ شبان با عصا بود و با هو بمعنی چوب دستی و عصاست و سابقا مذکور شده و بهمانا رنگ چهره آنحضرت حمرت داشت

سرخ مرد و سرخ مرز رستنی باشد که برگ آن شبیه است ببرگ بستان افروز و ساق آن سرخ و خوش رنگ و بغایت خوش آینده و آنرا نازک بدن نیز گویند امیر خسرو دهلوی گفته چه تنگ آنجا که آن سرخار شد پست دمد گر سرخ مرد از خاک پیوست

سرخکور با اول مکسور و حای مفتوح و واو معدوله مرد

ولی شعرا و صاحب سراج و شکی صاحب سنرا گفته‌اند
سرخوان یعنی خواننده که ابتدا بخواندن کند مولوی معنوی گفته
ای مطرب داود دم آتش بزن در رخت غم بردار بانگ زیر و بم کرد و قت
سرخوانیست این و در فرهنگها معنی دیگر نیامده ولی زین چیت ابوالفرج رونی
معنی فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند فهمیده میشود که در مدح گفته سرخوانی
سرکشان قضا خوانده چون کوس تو گفت شعر سرخوانی
سرخه نام پسر افراسیاب است که فرامرز او را زنده
گرفت و در هم کشت و دیگر قریه‌ایست نزدیک سمنان
سرداب و سردابه خانه که در زیر زمین سازند و حوض آب سرد در او
و در گرمی تابستان آنجا خواب و راحت کنند و آنرا نیز سردابه گویند و آنرا
اعراب معرب کرده بکسر سین خوانند و سرداب نیز معرب کرده اصطلاح کنند
سردار معروف است که بمنزله سر است در پیکر و تن سپاه و او پیشرو
همه لشکر است و آنکه در دنبال تمام سپاه برای حراست تمام مردم آید
او را دنبه‌دار گویند و بعربی اول را مقدمه و آخر را ساقه گویند که بمنزله ساق
در جسم سپاه فردوسی گفته چو دنبه‌دار بر داشتی پیشرو بمنزل رسیدی همی
نو بنو در بسیاری سپاه گفته
سردآب یعنی سرداب است که مرقوم شد و تا و دال در پارسی حل شوند
سرده بروزن فربه ساقی و سر حلقه میخوارگان حکیم نزاری قهستانی گفته
چو در داد سرده شراب گران مولوی گفته چو من از خویش برستم ره
اندیشه ببستم همه ای سرده مستم بر بام تماشا همو گفته آن سرده مخمور
بکار آمد کمال اسمعیل گفته سرده بزم شراب امروز انگه دی بوده جام بجای
و معنی قدح شراب نیز گفته‌اند سیف الدین گفته زخمار یار عشق رو زال تو ز بیک
گرده ز شراب راح ریحان دوست سرده گران کش و سرده بوزن پرده
میوه که بعد از میوه پیشرس باشد
سرزدن یعنی سرزنش و گردن زدن و ظهور کردن چیزی
و بی‌خبر و اجازت و رخصت بیک ناگاه بخانه و مجلس کسی رفتن و
آنرا سرزده گویند چنانکه حافظ گفته حرمت پیر مغان بر همه کس واجبست
سرزده داخل مشو میکده حمام نیست
سرزن بروزن مازن یعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان چنانکه
منوچهری در صفت اسب گفته مرد در زیر ران اندر گیتی کشنده
نی و سرزن نی و توسن عنان برگردن سرکش فکنده چو دو

مار سیه بر شاخ چندن
سرزیره بروزن زنجیره گیاهیست خوشبو
سرسری سست گرفتن کار و بی‌تأملی در فکر و سخن و مردم فرومایه خاقانی
گفته عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود مهرت نه عارضیست که جای
دیگر شود
سرشاخ بلندی که بر دو جانب پیشانی باشد و چوبی دراز که بام
خانه را بدان بپوشند و سرش بیرون کنند منصور شیرازی گفته
ببام چرخ و قار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ
سرشار بروزن خروار یعنی سرریز و لبریز است چه شار
بمعنی ریختن آمده و بیشتر در پیاله آب و شراب استعمال شود
سرشت با اول و ثانی مکسور و شین منقوطه زده طینت و خلقت
و طبیعت را گویند بابا افضل کاشانی گفته ما را سیدی ز دکمن ای جور
سرشت زشتی نه بود کز همه رو باشد زشت هجران که ز دوزخست
بدتر صد بار راسید وصال است در آن نه بهشت و سرشتن بمعنی خمیر
کردن و سرشته خمیر کرده و بر این قیاس و دیگری گفته نی دو خورد دو
زخم شود خورد و زخم نه در خورد بهشت ایزد یارب گل مرا ز چه سرشت
چون کافر دوزخیم و چون قحبه زشت نه در خور دنیا و نه شاید بهشت
سرشغ بروزن فرشتهٔ نام علفیست شبیه بجز دل که روغن تلخ
از آن گیرند و گل آن سرخ و زرد شود
سرشک بروزن و معنی زرشک در برهان آورده و بمعنی قطره
باران و اشک چشم است استاد رودکی گفته زان می که گر سرشکی از آن در
چکد به نیل صد سال مست باشند بوی آن نهنگ مختاری غزنوی
گفته خبر رسید که اندر نواحی همکار سر حصاری کرده است با ستاره
قران هزار سال ز باران بدان بیابان رسد اگر بجای سرشک افتد از
هوا سندان اثیر اخسیکتی بمعنی قطره اشک گفته بر یک سرشک
دیده اعمی به بند جگر و ز یک قراضه کف مغلیس از کام دیگر بمعنی شرار
آتش که بجهد و جهنده باشد خواجه عمید گفته بجسم نم سرشکی
ز آتش قدرت همان کند که بدیوان شهاب آتش زن
سرشک خنده یعنی گریه شادیست که آنرا سرشک شیرین
نیز گویند بخلاف اشک تلخ که از ماتم و غصه باشد چنانکه حکیم خاقانی
در تحفة العراقین گفته ای حق با فاضت چنان رود بحر عدن از دو قلم

کم بود سرشک از خیال دوست گیتی دو قطره سرشک خنده خوشتر
سرشکوان بکسر اول و ثانی بشین زده پرده باشد که در شب زفاف پیش
عروس و پیر زنند و آن را تتار کله گویند و بحذف الف نیز بهمان معنی آمده است
سرشوی حمام و سر تراش شمس فخری گفته خاک بر سر شاعر را که تنگی
بود می سرشوی نه بپای اف و گلی باشد که در حمام سر را با آن شویند
سرغج با اول مفتوح و غین مکسور کاسه چوبین باشد و لیشی گفته
بگیر جام می از دست ساقی ای تغار مخور بسان عرب دوغ اشتر از سرغج
سرغوغا کسیرا گویند که باعث و بانی فتنه و فساد و غوغای عام میشود
و آنرا سر فتنه نیز گویند شیخ عراقی گفته چون در آن غوغا عراقی را بدید
نام او سر فتنه غوغا نهاد و تحقیق این لغت در غین خواهد آمد مولوی گفته
زر شک دوست خون دوست ریزد چنین چون شک و سر غوغا چرائی
خون نالی می اینچ با کس دم مزن وز نگار شک سر غوغا بپرس
و بمعنی طلیعه لشکر که آنرا بترکی هراول خوانند شهاب سمرقندی گفته ره
عدل و سیاست احسانش بدرقه گشته سپاه فتح و نصرت از شناسش کشته سرغوغا
سرغین با اول مفتوح ثانی زده و غین مکسور سرنائی باشد که
آنرا نای ترکی گویند و در اصل سورنای است که در عروسی و عشرت نوازند
در جنگ نیز نوازند آنرا نای سر غینه نیز گفته‌اند فردوسی گفته بزد نای سرغین و
روئینه خم برآمد خروشیدن گاو دم
سرف یعنی سرفه و درد گلوئی که از کثرت سرفه باشد و سرفه بضم
اول معروف است و سرفیدن مصدر آنست و در عربی آنرا سعال گویند
کسائی مروزی گفته پیری مرا بزرگری افکنده ای دریغ پیگاه دود
زردم و همواره سرف سرف
سرفراز نام روز سیم آمده از ماههای ملکی و بمعنی بلندی جا و شخص
سربلند و گردنکش و متکبر را نیز گفته‌اند
سرک مخفف سرکه است و در قزوین استعمال کنند چنانکه حافظ صفاهانی
قندی گفتی سرکه سرک تو در هم ج جنگ شیرا سوعاشقوم و تو دیوانه سرمائی
سرکا یعنی سرکه مولوی گفته هر که صفراوی بود سرکا کشد
سرکان بکسر اول و ضمیمی معروف قریب بهمدان خوش
آب و هوا نزدیک بقریه تو و هر دو با یکدیگر معروف و منسوب و متعلق بیکی حاکم
سرکب و سرکش نام دو مطرب استاد بی نظیر بوده فرخی گفته
دایم ز مطربان خویش نیز هم غزل شاعران خویش طلب شاعرانت

چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب و کب بمعنی
بزرگ نیز آمده فردوسی گفته ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نکشتیش بازار بد
سرکر بروزن زرگر کفشگر و کفش دوز را گویند چه سر بمعنی کفش
کفشی است که زیر آن از چرم است و در بعضی از دیلمان رفته و در
شیراز متداول و بضم سین استعمال نمایند و بوزه گر را نیز گویند
زیرا که سر بمعنی بوزه است و آن شرابی است که از ارزن و برنج سازند
حکیم فردوسی گفته چو می نیست سرکن ز سر جام را خوریم و که داند سرانجام را
سرگرد بکاف فارسی سرگیجش و سر گیجه مرض دوار را گویند
سرگره بکاف فارسی دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه نمایند خاقانی گفته
ای سرگره از تو عقد جانها را بل و اسطه عقد آن جهان را
سرگزیت بفتح کاف فارسی سر شمار را گویند که بطریق جزیه از کفار
گیرند و جزیه معرب گزیت است و سرگزید به دال تبدیل است چنانکه
عنصری رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزید جلم بهای
بندگی و لهاوا با چیپال
سرگزین بضم کاف فارسی آنچه کسان جا کم از گله گاو و گوسفند و
اسب انتخاب کرده بگیرند سید ذوالفقار شیروانی گفته اندر آن میدان
گرد دشمن را براند چون گله تیغ وراز گله بدخواه خواهد سرگزین
سرگس بفتح سین و کاف و سین مهمله مرغی است خوش آواز
سرگل بفتح کاف فارسی گوئی باشد که طفلان از
ریسمان سازند و بدان بازی کنند
سرکنگبین مرکبست از سرکه و انگبین یعنی عسل و سکنجبین معرب آنست
سرکوب بروزن مرکوب بلندیئی را گویند که بر
قلعه‌ها و خانه‌ها مشرف باشد و بمعنی طعنه و سرزنش هم آمده
سرکوبه بروزن منصوبه گرز گران را گویند
سرکیس مرادف سدکیس یعنی قوس قزح است و آنرا سرولیس و سرو بستان گفته
سرگین معروف است حکیم سنائی در حدیقه گفته هر دو
بود نعره است بر در دین کج بر ایشان طنباز سرگین زانکه در دین
اعتقاد و یقین سرگین است اکنده چون سرگین
سرچین و سرقین معرب آنست
سرلاد بروزن بغداد رده بالا ئین دیوار را گویند چنانکه

بسلاد رود پایین دیوار را گویند و لاد معنی بنا آمده و لاد بر این یحیی
بنا بر این حکیم فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده و ربایی
حصارهای قوی برکشاده لاد از لاد شاه ناصر خسرو گفته دوستی
دشمنان و جفت زبان داشت بام برین لاد کج شود ز کژی سر لاد معانی
لاد در حرف لام خواهد آمد

سرماقرای نام ماه نهم است از سال ملکی

سرمامک بفتح سین و هر دو میم بازیی است که طفلی چشم بندند و او را مامک نام کنند و اطفال دیگر دست بر سر او گذارند و پنهان شوند بعد از آن چشم او را گشایند تا دیگر اطفال را پیدا کند و آنها باز او را چشم به بندند خاقانی گوید زابتدا سر مایه غفلت بیازیدیم
چو طفل زانکه هم مامک رسیم بود و هم بابای من

سرماهی مقرری که در هر سر ماه نوکر دهند و آنرا ماهانه نیز گویند و بتازی مشاهره گویند هزار سکه دینار سرخ سرت راهست هزار سکه سیم سپید نعمات

سرمش بکسرتین و میم زردالوی خشک

سرمایه معروف است ولی مایه و سرمایه فرق است و مایه راس المال و آن سود که حاصل آید اگر خرج نکنند بر مایه سرمایه شود و آنرا سود زیان نیز گویند شیخ نظامی گفته قمارستان چرخ خم
خانه لبی سر مایه از برد است و مایه

سرمه بضم اول و فتح میم معروف است و بعربی اثمد خوانند و کحل مشهور است و آن سنگی است صفا یکی و براق که بسایند و سوده آنرا در چشم کشند و بهترین آن سرمه صفاهانیست که از کچپایه سرمه ظهیر بیلقانی گفته کی دانستم کاهل صفاهان کورند با اینهمه سرمه
که ز صفاهان خیزد و سرمه نام قریه ایست از بلاد فارس سرمق معرب آن

سرمک اسفناج رومی که برای استسقا نافع است معرب آن سرمق است انوری گفته منفعت طبع به بیمار داده سرمق

سرموزه کفشی که بالای موزه پوشند و جرموق معرب آن است

سرمه بالضم معروف و نام دهی است بفارس نزدیک آباده که از آن سرمه خیزد و معرب آن سرمق است و نوعی از شراب که در ترکستان متعارفست از مقوله قمیز و بکنی

سرنامه عنوان نامه که نویسند بفلان محل برسد

سرنج بمعنی سنداب صاحب جهانگیری گفته روغنی که برگ گر
زنند رشیدی گوید گران سنج است نه سرنج

سرند بروزن پرند نام پسر پادشاه کابل بوده که در دست تورگ کشته شد اسدی در گرشاسب نامه گفته بد او را یکی پور نامش سرند
که رخشش با پولاد چون پرند و با اول و ثانی مکسور رسنی است که در ایام اعیاد دو سر آنرا بر شاخ درخت بسته طفلان در آن نشینند و باز خورند و آنرا بابوره گازه هم خوانند دیگر بمعنی سبزه روی آب که آنرا جامه غوک خوانند دیگر عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند

سرندیب بملاحظه الف مرقوم شده بمانا با الف صحیح تر خواهد بود

سرو با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو معروف شاخ حیوانات را گویند نه شاخ درخت حکیم ازرقی در صفت تابستان گفته ز نور تابش
خورشید لعل فام شود سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال و با اول مفتوح ثانی زده نام درختی است بعربی و گویند آن بر سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد و نام پادشاه یمن بوده که بدو زن پسران فریدون باشد فردوسی گفته خردمند و روشن دل
پاک تن بیامد بر سرو شاه یمن

سروا با اول مفتوح ثانی زده حکایت و حدیث باشد

سرواد بمعنی شعر باشد دیگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یکره مقدار و قیمت سرواد حکیم انوری گفته چند دهی وعده
دروغ همی چند چند فروشی تو خیره برمن سرواد و آنرا سروده نیز گویند صهبای کاشانی گفته زسرواده خویش پیروان کنند
چه باوندش از دل بود خون کنند

سرواله با اول مضموم گیاهیست که بر سر آن خارها باشد و بکام در آویزد و بآسانی جدا نشود

سروب بروزن کروب در برهان گوید بلغه زند و پازند بمعنی سخن است که بعربی کلام گویند

سروج بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث نام دشتی است در نواحی کرمان حکیم فردوسی گفته هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج دیگری گفته با آن گرد محمود دشت سروجی
که رحمت بر ابوزید سروجی

سرود با اول و ثانی مضموم بمعنی نغمه و آواز است و سرود

ستان نام کتابیست از تصانیف موبد هوشیار فرزانه پارسی

سروستان جائی که سرو بسیار باشد و سرو جوبیت منوچهری گوید در سروستان بازاست ابر دستان گمیت
و نام دهی است بفارس قصبه مانند در میانه شیراز و شهر فسا که قرب بخمسه باب خانه در آنست دیگر لحنی از سی لحن باربد نظامی گوید چو بانگ راه سروستان
گذشتی صبا سالی بسروستان نگشتی

سروستاه نام لحنی از مصنفات باربد است رشیدی گفته همان سروستانست که مرقوم شده ازرقی گفته چنید نوش کن از دست سروکنار
نوش نیوش بانگ نواز سماع سروستاه

سروسهی سرویست دو شاخ که شاخهای آن راست رفته باشد چه سهی بمعنی راست آمده است و سهی نیش بمعنی راست ند و بعنی نام لحن یازدهم است از سی لحن باربد چنانکه نظامی گفته اگر سرو سهی را ساز دادی
سهی سروش بخون خط باز دادی

سروسیاه بکسر دال درخت ناژو را خوانند و آنرا بتازی صنوبر صغار گویند حکیم ازرقی گفته نه لاله برگی و هستی برنگ لاله سرخ
نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه

سروش بفتح اول فرشته پیغام آور و ملک وحی که بتازی جبرئیل گویند و فرزانگان یعنی حکمای تازی عقل فعال و دانایان فارس خرد کارگر خوانند و مطلق ملائکه و فرشتگان را نیز سروش خوانند اگرچه ارباب فرهنگها بضم اول نوشته اند صاحب فرهنگ دساتیر میگوید غلط است و آنرا اسروش ایشان سپند و امهو سپند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند شیخ نظامی گفته نهان پیکر آن هاتف پر سروش که خواند سراینده
آنرا سروش حافظ شیرازی گفته عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش و حکما و فرزانگان پارس گفته اند که ایزد تعالی بسیار سروش آفریده و از آنجمله سی سروش بر روز سی گانه هر ماه موکلند و پنج فرشته دیگر بر پنجه دزدیده که پارسی آنرا اندرگاه و بتازی خمسه مسترقه گویند حافظند و نام هر یک نام آن روز است و نام دوازده ماه پارسیان چنین است که بترتیب نگاشته میشود اول فروردین دوم اردی بهشت سیم خرداد چهارم تیر پنجم مرداد ششم شهریور هفتم مهر هشتم آبان نهم آذر دهم
دی یازدهم بهمن دوازدهم اسفندارمذ و نام روزهای ماه سی گانه بدینگونه است بهمن اردی بهشت شهریور اسفندارمذ خرداد مرداد دی بآذر آذر آبان خور ماه تیر گوش دی بمهر مهر سروش رشن فروردین بهرام رام باد دی بدین دین ارد اشتاد آسمان زامیاد مار اسفند انیران و نام روزهای پنجه دزدیده اهنود اشتود اسفندمد وهشت وهشتوایش و از جمله آن سی سروش که بر ماهها موکل اند و نام آنان و نام آن ماه شمسی با یکدیگر موافق و مطابق است دوازده سروشند که با ماههای دوازده گانه سال شمسی بنام آنان موسوم است و هر یک از آن دوازده سروش تدبیر امور و مصالح ماهی که هم نام اوست مقرر و معین است همچنین تدبیر امور و مصالحی که در هر یک از روزهای سی گانه واقع میشود حواله بسروشی است که آن روز باسم او موسوم است و این سروشها که تدبیر روزها قیام دارند کارکنان سروشهایند که تدبیر ماهها اقدام مینمایند پس هر روز که بنام آن ماه موسوم باشد سروشی که نام آن ماه بنام او نهاده شده و تدبیر و مصالح آن ماه با او مقرر است خود تدبیر امور و مصالح آن روز هم می پردازد بنابر این بجهة شرف پارسیان آن روز را عید گیرند و جشن نمایند و هر یک کدام از سروشها بمحافظت جوهری یا عرضی مقرر است چنانکه خرداد بر آب موکل است و اردی بهشت بر آتش و مرداد بر گیاه و باقی سروشها بمحافظت آنچه مقرر اند در ذیل نام آن سروش مرقوم شده و خواهد شد و دیگر بمعنی سروش نام ملکی است که ریاست بندگان بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است و دیگر نام روز هفدهم باشد از هر ماه شمسی نیک است در این روز دعا کردن و به آتشکده رفتن بعقیده پارسیان سابق چنانکه حکیم فردوسی گفته همیشه سروشت به روز
سروش نگهبان و افزون ترت رای و هوش دیگر بمعنی آواز خوش و نغمه آمده و در فرهنگ جهانگیری استشهاد بدین بیت حکیم ناصر خسرو کرده که گفته خوش نخندی ار سروش مطرب و
آوای رود ور توانی و امشب پر لولو مکنون کنی و چون رجوع بدیوان ناصر که حاضر است کردم سرود مطرب نوشته بود و الفوا بعد شاعری این بهتر است ولی از قرائن خارجه معلوم است که سروش

بمعنی صوت و آواز هست چه سرودن و سرائیدن خواندن و آواز
دادن است سروشان بوزن خروشان جمع فرشتگان و آوازها
چنین می آید در حرم بهشت بگشایم چو من در فصاحت برآرم خروش
بتو فرو سپهر از خروش سروش سروشان خروشان ز چرخ برین
فرستند زی من فری آفرین و در عربی ناتف بدین معنی است
و بمعنی آوازکننده چه هتف بفتح آواز کردن است محققین گفته اند
وحی و جبرئیل از برای انبیا است و هاتف والهام برای اولیا است
اگرچه بر همه ملائکه سروش اطلاق شده ما بخصوص جبرئیل را سروش گویند
سروشبد بضم با و سالار فرشتگان که نخستین خرد است و
بتازی عقل اول گویند آنرا سروش سالار نیز گفته اند و آنرا سروش سترگ هم خوانده اند
سروشستان افلاک و آسمانها را گویند
سروشی پایه یعنی مرتبه ملکی و درجه فرشتگی و سروشی کردار کسیکه فرشته
منش باشد و نام کتابیست از تالیفات شاه کیخسرو بن سیاوش یزدانی
سروَل بروزن طول بمعنی جعد و حد باشد
سرون شاخ حیوان مرادف سرو و بمعنی سرین هم استعمال میشود
سرونگاه موضعیکه از آن شاخ روید که عبارت
از میان سر باشد شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج
سرونگاه او مشک باشد نه عاج
سره بمعنی خالص و پاک و بی غش و در سوید بمعنی شقه حریر سپید آورده
و سیم و زر قلب را ناسره خوانند و پاک را سره و قتی گفته ام ای پرشیدم
جهان جوان ما ناسره ماندیم وا و سره آخر جدا و پیر جسم ما کو
کرسنه رگ است و پاره
سرهال بروزن بدال مردم سرگشته و سرگردان را در برهان نوشته
و در فرهنگها نیافتم و هال در پارسی بمعنی قرار آمده و با این معنی مخالف است
والله اعلم سرهنگ مرقوم نشده است ما معروف است
سری بمعنی سروری و سرداری و بمعنی سرای
و آن سری یعنی آنطرفی حکیم ناصر خسرو علوی گفته گرچه مرا اصل
خراسانی است از پس میری و مهی و سری دوستی عترت آل
رسول کرده مرا یمکی و مازندری حکیم سنائی غزنوی گفته ای از خوی تو
چون نسازی فخر اهل کلاه سروری و دیگر بمعنی چیزی باز ابریشم
که روز جنگ بر اسب بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند و آنرا بترکی قشقه گویند

و دیگر نام شیخی است از اولیاء الله که او را شیخ سری سقطی گویند و خالوی
شیخ جنید بغدادی بوده است
سریچه بمعنی مرغیست و در تحفه گوید مرغ سقا است و بجای معجمه آمده و این
چیست را شاید آورده بوضعی که رسیده است ذکر انصاف سریچه باز
شکاری است و شیر گوارا گفتن دیگری گوید سریچه وار گلو بهر امتحان بکش
سریر گشا اند نام قلعه ایست که در آنجا تخت و جام کیخسرو
بوده و اسکندر بدانجا رفته پادشاه آنجا را سریری گفتند اگر به
مناسبت تخت است سریر عربی است و فارسی نیست در هر صورت
نظامی گفته بیاید خرامان بتخت سریر که تا چند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار باین تختگه کرد خواهد گذار
سریش معروف است و آنرا بعربی اشراس گویند و گیاهی
است که ساقی دارد و گل آن سپید مایل بسرخی و ثمر آن سبز تند
و تند طعم و بعضی آنرا خنثی را دو چیز دانسته اند شبیه یکدیگر اما شیخ
الرئیس در مبحث قوباگفته اصل الخنثی هوالاشراس و دیگر بمعنی ناله
و افغان آمده و حکیم سنائی گفته زیر فرش ستاره کرده خروش
پیش سمش سریش کرده سروش بمعنی بدو زبون نیز در جهانگیری
آورده چنانکه سوزنی گفته سروش ز دم تلقین کج خواهم از تو عطا
سروش اگر نبدی کار زنده بود سریش
سریشم معروف و مصنوعی است از پوست گاو و سازند و
از ماهی و از نشاسته نیز حکیم منوچهری گفته بگردار سریشمهای
ماهی همی بر جهد از شخ او گل عربی آن غری بکسر غین است
سرین با اول مضموم و ثانی مکسور و یای معروف کفل و سافلِ دم
و همه حیوانات حکیم انوری گفته فاتحه و عرش از زمانه همیخواست شیر
فلک از برای لوح سرین را کفت قضا کزپی اسباغ نوشته است
کاتب تقدیر حرز روح امین را و با اول مفتوح بروزن برین منسوب بسر
و آن چیزیست که هنگام خواب و راحت تکیه زیر سر و گردن
و در زیر سر نهند و سر بر آن گذارند و آنرا از پشم و پنبه آگنده باشند
و چون سر بر آن نهند سرین خوانند و بستر نامند و آن
بالشیست که عرب مشهور شده شیخ نظامی در گریستن مادر لیلی کاو
مرگ او گفته که روی نهاد بر جبینش که ریخت زرشک بر سر خویش
چون مرد بر سر بر است برخوابه نیز گویند نهالی نیز خوانند و توشک

وتشک ترکی است و آنچه بر آنجا نهند زیر بال و پهلو گذارند بالین
خوانند زیرا که بال بمعنی بازو است و بابا طاهر همدانی در این دو معنی
بزبان پارسی دری این رباعی گفته دلم شبهای هجرانت غنینه
سرینم خشت و بالینم زمینه گناهم اینکه مو ته دوست دیرم
هر آنکت دوست دارد حالش اینه
سرینگاه یعنی نشستگاه و تخت و محل بار عام ابوالمعالی رازی
جندا خسرو ایران و نشستگه بار که کند دیدن آن دیده پر از نقش و نگار
شیخ نظامی گفته سری کو سزاوار باشد بتاج سرینگاه او
مشک باید نه عاج رشیدی گفته سرونگاه موضعی است که از آن
شاخ روید که عبارت از میان سر باشد و شعر نظامی را که در جهانگیری
سرینگاه آورده سرونگاه خوانده و گفته باین معنی سرینگاه سرعبارت
از موی قفا است و این تکلف است مؤلف گوید سرینگاه محل
نشستن است که کفل باشد نه هر جائی که بنشینند چنانکه گفته ام
زرین ابر گرفش و تن ایمن چنان پشه برزدش بر زمین سرو
پهلوی و پای در هم شکست سرینگاهش از فرق برتر نشست

نمایش هشتم در سین با زاء

سزا بمعنی پاداش نیکی و بدی
سزاوار شایسته سزای نیکی ایزد دهد جز که سزا را بسزاوار
سزد یعنی سزاوار و در خور است و آنرا می سزد نیز گویند
حافظ گفته سزد که از همه دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان
عالمی چون تاج **سزید** نیز از این قیاس یعنی سزاوار و در خور بود
سزیدم یعنی سزاوار بودم چنانکه گفته اند زین پیش مرا حسد نکرد
ز را بحسد فنی سزیدم شکرانه در اگر من بحقیقت در پایه حسد رسیدم

نمایش نهم در سین با غین

سغ بالفتح نوعی عمارتست دراز و خمیده و طاق نما بعربی ازج گویند و ازاج جمع آنست
سغبه بالضم و قیل بالفتح فریفته و خوار شیخ سعدی گفته
تن خویشتن سغبه دو نان کنند ز دشمن تحمل ز دونان کنند دلی
که سغبه این زال عشوه گر باشد
سغد بضم موضعی است از شاهیر ولایات قرب بسمرقند که
آنرا از جنات اربعه دنیا شمرده اند و در خوشی آب و هوا مثل است
صاحب جهانگیری در فرهنگ خود آورده که سغد با سین با غین چند او

سمرقند و بصاد موضعی است و در هر دو معنی خطا کرده اند و آنکه در لغت
بسغد سهو کرده و بسغده سپاه یعنی سپاه آماده و ستعد معنی
نموده از این روی بوده که سغد را باغی از سمرقند قیاس کرده چنانکه
در حرف با مذکور شده و در این لغت رشیدی نیز خطا کرده
سیاحان نوشته اند که میتوان هشت روز در ولایت سغد
سفر کرد که از سایه اشجار و باغستان و آبهای گوارا بیرون نرفت
حکیم فردوسی گفته بشد چه خوش گفت دهقان سغد که برناید از خانه
باز جغد و در تواریخ آمده که سغد شهری آباد و بزرگ بوده و سمرقند از
سرداران عرب آنرا مسخر کرده و خراب نموده و سمرقند را
ساخته و آباد مانده و اصل در آن شمر کند بوده اکنون بسمرقند مشهور است
و سغد را بجهة قرب جوار بسمرقند نسبت کنند چنانکه سراج الدین قمری
گفته حظ ماندران بعنبر خداوند شنفد خوشی چون فزا سغد سمرقند
و سغدی منسوب بسغد را گویند و چون در آن شهر بربط را نیکو سازند
لذا بربط سغدی گویند چنانکه کمان را در چاچ خوب سازند و بدان
منسوب کرده چاچی کمان گفته سغدی انوری گفته باز بربط ارم دیگر
صنمی سیم اندام بکفی بربط سغدی بکفی جام عقار در فرهنگ گفته
سغد زمین نشیب را گویند که آب باران در آن جمع شود
سغدو بضم اول و دال ابجد چرب روده با گوشت و مصالح
پر کرده باشد که آنرا شخو نیز گویند سراج الدین قمری گفته بسان
گی از گوشت آگنده ام چو سغد و دل و سینه و روده ها
سغدیانه در برهان بمعنی پیاله شراب آورده
سغر بضم اول و فتح ثانی جانوریست که خارهای ابلق بر
پشت دارد و چون کسی قصد گرفتن او کند بر خود جنبشی دهد
و آن تیرها را پرتاب کند و هر کس بخورد مجروح سازد فرخی
در صفت شکارگاه گفته غرم دیدم چو خنگ کرده ز بس
پیکان پشت گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر و آن را
سغرنه نیز گویند و سکر و سکرنه نیز تبدیل آنست
سغری بفتح کفل اسب که آنرا ساغری نیز گویند مولوی گفته این
چنین سغری ندارد کرگدن
سغز بفتح سین و تشدید غین و کسر آن چیزیست بهتر از
مصطکی و جاویدن یعنی خائیدن آن مغری ها ضمه و جاذب

رطوبات و غیره و در اصفهان قندرون گویند و عربی آن علک الانباط از آنکه صمغ درخت بطم است و خشک آنرا فلفلون گویند و البطم بالضم و نکمتسین حبة الخضرا یا درخت آنست و دیگر سغز نام ولایتی است بکردستان و در معنی علک شاعری گفته
سغز علکم که مرا هر کسی بخاید

سغو آواز طاس و طشت و مانند آن

سغود مرغ سنگ خوره را گویند و آن بضم اول و ثانیست

نمایش دهم در سین با فاء

سفال و سفاله کوزه شکسته و پوست گردکان و پوست پسته و بادام نوزیر است تحفه بیت تو بزرگی چو پسته سفال سید حسن غزنوی گفته دیده و دانست که کان گرد که هرگز نوشتر زشکر کوزه و جو سفت سفالی و سفاله نوعیست از نیل که زبون تر باشد

سفاهین بروزن فلاخن صاحب برهان گفته معنی شانه زلف و گیسو است و در فرهنگها نیامده

سفت بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی سوراخ کردن و بکسر و ضم هر دو آمده و چنانکه فردوسی گفته کرا او بکینی یکی سفت جست به نیزه گان و کشاده دو سفت هم او گفته همی جوشد آن برز و بالا و سفت سراکر جانی براه درشکفت و بمعنی سوراخ سوزن نیز گفته اند فردوسی گفته نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان چنگ سفت و رکاب دراز

سفت کمی چنانکه قفل کرکسی را گویند که مروارید و مرجان و امثال آن سوراخ کند

سفتن بروزن گفتن سوراخ کردن باشد و سفته سوراخ کرده و معرب آن سفتجه است و بدین قیاس سفته سفته و تیری که سر آن را سوهان تیز کرده باشند نظامی گفته تیری از جعبه سفته پیکان جست بزه آورد و درکشید درست

سفته چنانکه گذشت هر چیز سوراخ کرده و حلقه زده یعنی گوش کرده و کنایه از غلام حلقه در گوش و بمعنی ارمغانی که دوستی برای دوست خود بشهری فرستد چنانکه گفته اند نجلم از سر کلکش گزیده های کرم در نامه سفته بسی سفته فرستاد و مرا و سفته و نامه سفته بکنایه بمعنی شبه و باکره نیز آمده چنانکه ظهیر الدین سرخسی از زبان تاج الدین تمران شاه کنیزکی خواسته و گفته و از مرم طمع ز لطف تو

سفته و هرمی زیرا که بس کم بود بجیح تو سفته ام و شاه کنیزکی بارشته مروارید ی و این دو بیت بدیهه در جواب او فرستاد چون نزد الماس طبع در سفتی در نامه سفته است فرستادم ده است توای خدای جهان من زبی توانی اعفر یادم و سفته چیزهای چوب است و سخن تازه را نیز سفته گویند و با کسر چیز غلیظ و سطبر چنانکه گذشت شاعر گفته اگر ز آهن و پولاد سفته تخص کنی

سفج و سفنجر بفتح خربزه خام نارس که آنرا کال و کالک گویند شمس فخری گفته که خورده از فلان فالیز یک سفج

سفد بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال در برهان گفته بمعنی سپید که زمین باشد و نام فرشته موکل زمین و نام ماه دوازدهم و نام روز پنجم از سالها و ماههای شمسی و در آن روز عید کنند و سپند اسپند خوانند که برای چشم زخم در آتش ریزند و این لغت در فرهنگها یافته نشد و ما خذ آن در دست نیست والله اعلم

سفرنگ بروزن خرچنگ شرح و تفسیر کلام خالق یا خلق

سفرود مرغ سنگ خوره که بعربی قطا گویند

سفار بمعنی دلال و سمسار است

سفندارمذ ... سن است که ماه دوازدهم است از سالها و روز پنجم از سالهای شمسی و از اعیاد معتبره پارسیان است

سفیدرود از رودهای معروف آذربایجان است و منبع آن کوههای ارمنیه که از آنجا خیزد و از میان رود چل و زنجان بگذرد و بگیلان رسد و به بحیره آبسکون که آنرا زراه اکنون دریا خزر است ریزد

سفیدمهره مهره است که بدان کاغذ و جامه را مهره زنند و در جاهای کشند و بوق حمام نیز میسازند و این از جمله حیوانات صدفیه است و نوع کبیر آن است و حلزون بفتح حاء حطی و لام و ضم زای معجمه و سکون واو و نون اسم جمیع حیوانات صدفیه است و خرمهره نیز گفته نوعی از حلزون است که در گردن خر اندازند سعدی گفته چه خوش گفت خرمهره در گل چو برداشتش از طمع جاهلی

نمایش یازدهم در سین با قاف

سقراط بروزن جعفر است نام حکیم یونانی مسقط الراس او شهر آتن که آنرا اثینه گویند تحصیل علم از کتب فیثاغورس حکیم کرده و معنی اسم او بلغت یونانی ترجمه اش بعربی المعتصم

[illegible] بمعنی ... سستی و غلیظ و محکم نیز آمده

بالعدل است که بپارسی بمعنی چنگ زده در داد است و حکیم بزرگ و مجرد بوده از ملابس و مطاعم و مناکح بهره نمیگرفت و چون شب هم می آمد در خم شکسته ای نشست و چاشتگاه از خم بر آمده در آفتاب می زیست و اینکه افلاطون بخم نشینی معروف شده سهو است خم نشینی مخصوص وی بوده چنانکه گفته ام از حمق نبود ار ز چشم خلق سقراط نهان شد بخم اندر آخر الامر پادشاه عهد بقتل وی پرداخت و شربتی سموم بوی داده بگرفت و بخورد و با شاگردان تکلم میکرد و ایشان سؤال مینمودند تا بجائی رسید که دیدهای او گرم و سقراط بقاف و طاء مؤلف معرب است

سقراق کاسه و کوزه لوله دار باشد که در آن آب و شراب خورند و آن ترکی است همچنین سقرلات و سقلاتون و سقسین پارسی نیستند

سقسین بروزن قزوین صاحب برهان گفته ولایتی است از ترکستان بعضی سقیتین خوانده اند علی ای حال سقسین شهریست از ترکستان این نام تیز ترکی است مولوی معنوی گفته گویند که در سقسین ترکی دو کمان دارد گر زین دو یکی کشد مارا چه زیان دارد شیخ نظامی گفته طرف داران ز سقسین تا بسمرقند بنو بنگاه در کاهش کمربند

سقلاب نام پسر دوم یافث بن نوح بوده که بعد از چین متولد شده پس از او کاری که پسر سیم بود پس از روس چهارم پس غز که پنجم و خزر ششم خلج پسر هفتم و ترک پسر هشتم و بارج و سنج و گفته اند در ده پسر داشته و هر یک بطرفی از اطراف رفته بنام خود جائی ساخته شد و بتدریج اولاد ایشان بسیار شدند و تفصیل حالات هر یک در کتب تواریخ مضبوط است و این لغت نیز ترکی است

نمایش سیزدهم در سین با کاف

سکاجه بمعنی کابوس است که آنرا بفارسی بختک گویند

سکاد تبدیل چکاد است که تارک سر باشد

سکاسه و سکاشه و سکابه تبدیلات خارپشت است که خار بدان کمر کرده

سکار آبنج سیخی که بدان سیخ آهنی انگشت افروخته از تنور کشند و اکنون آتش کش گویند زیرا که سکار بفتح اول انگشت افروخته باشد یعنی زغال که آنرا خکر گویند سوزنی گفته بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم سکار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم ظلیم عربی شترمرغ است آنرا ظلیم و ماده را نعامه گویند

سکار و او سکار نانی که برروی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود و معلوم میشود که این لغات یکی بضم سین و کاف فارسی است و بمعنی زگال است که آنرا با سین و را و با لام چنانکه رسم است تبدیل یافته و تحقیق نکرده اند و جهانگیری با شین آورده و سهو است بمعنی شغال نیست و بمعنی خوردن که گفته بشکر بدنست یعنی شکستی جاویدان

سکالش بکسر اول بمعنی فکر و اندیشه و پرسش آمده و سکال نیز بمعنی پرسش و فکر و امر بدین معنی یعنی بپرس و بگو سکالیدن نیز بمعنی سکالش است و بدین قیاس سکالش و بدسکال و نیک سکال یعنی بدخواه و نیکخواه شیخ سعدی گفته تو نیکو روش باش تا بدسکال بنقش تو نیابد مجال مختاری غزنوی گفته چه گفت حاسد و آنگس که بدسکال من است بباطن اندر و در شکار نیک سکال و افاده معنی خصومت و دشمنی نیز میکند چنانکه مولوی گفته خفاش اگر سکالد خورشید غم ندارد خورشید را چه نقصان گر سایه شد نگیش حکیم سنائی گفته باسنائی چه عتاب سازی با خرابتیان سکال مکن

سکاوند نام قریه ایست بروستای غزنین و معرب آن سجاوند است اسدی گوید نشیمن گرفت از سکاوند کوه همی دار دار از بنج گیتی ستوه

سکاهن بکسر اول زنگی است که چرم گران از سرکه و آهن برای سیاه کردن چرم سازند و در اصل سرکه و آهن است که سکاهن مخفف سرکه آهن است نظامی گفته هر آنکس که جانش آتش گرم بسی جا نهاد در سکاهن رزم و دیگری گفته طلایه تو را افلاک نیارد کشش زنگ سکاهنی برگرد خاقانی گفته این خماهنکون که چون ریم آهنستم پالود خون شد سکاهن پوشش از دود دل ده و دامن

سکبا آش سرکه را گویند زیرا که سک مخفف سرکه و با بمعنی آش است چنانکه آش شور را شوربا گویند خاقانی گفته کز برای شوربائی بر در دونان روی آوخت سکبا و شد ز چهره آنکه شوربا آنکه در فرهنگها نوشته اند سکبه روغن یا کشک آمیخته است صحتی ندارد

سکج بفتح سین و کسر کاف و جیم تازی درد آخر مویز را گویند شهاب الدین گفته در جوانی پیر گشتم از جفای روزگار همچو انگوری که اندر غوره گی گردد سکج

سکره بفتح و راء و شد مخفف کاسه باشد و آن پیاله ایست که از گل سازند و مقداری معین در آن جای گیرد و بنابراین در اوزان و مکاییل ذکر میشود و آنرا اسکوره و اسکره نیز گویند کمال گفته

[illegible]

زنجستین شب و روز در سکوره چرخ اثیر اخسیکتی گفته زنجش بند عبیر
تو مایه میگیرد خم سکوره زنگ مصوران بهار
سکز بفتح سین و کسر کاف و سکون زا علکی است که بستکی مشهور است
و مصطکی معرب آنست و بفتح اول و ثانی زده نام کوهیست بس شامخ و بلند
در ولایت زابلستان که پایتخت کیج و مکران است و دریای سند از آنجا
آب زده نیز گویند از پهلوی آن میگذرد و گویند تولد رستم در آنجا شده
لهذا بیابانی نسبت رستم را سکزی گویند حکیم ازرقی گفته فرون شده دست
تا بازگشتی ز جنگ سکزیان دیو منظر توان بردن سنوز از جای جنگ
دریده زهره سکزی نزیبر حکیم فردوسی گفته بدو گفت کی تره شیر زبان
سپاهی بجنگ آمد از سکزیان و معرب آن سجزی است و بعضی
خطا سجزی معرب اسفزی هم دانند ابوالفرج شاعر سجزی سیستانی زاد
سکزن نوعی از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و باریک
باشد بر خلاف تکمار که تیز نیست خاقانی گفته لیس دو ختنه سکزنت چو
سوزن دزد هر جگر بستران را شرف شفروه گفته ناوک انداز مرد سکزن
ایک خصمش چون سنگ است هر چه من بروی نهم در حال سکزن میشود
سکستن در برهان بمعنی پاره کردن آورده و آن مقلوب گسستن است
سکسک اسبی که راه نداشته باشد و ناهموار راه رود چنانکه ضیای خواجه
انوری گفته از کابلی که بود نه سکسک نه راهوار
سکنج بضمتین بمعنی کشنده و دهن و یکی و دهان شیخ سعدی گفته
دست سلطان دیگر کجا بیند چون بسر کین درآورد شاد ز سکنج تشنه را
دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته در دهان سکنج و بفتحتین سرفه
و تراشش و گزیدگی و بکسر سین و ضم کاف نیز گفته اند چنانکه در جهانگیری
دیگر سکنجد و سکنجی و امثال آن آمده
سکنجیدن بفتحتین و سکون نون و کسر جیم تازی
تراشیدن و گزیدن و سرفیدن و آواز بگلو کردن
سکنجیده یعنی تراشیده و گزیده و سرفیده و بر این
قیاس سکنجد و سکنجی چنانکه ناصر خسرو علوی گفته
رخسار ترا ناخن این چرخ سکنجد تا چند لب لعل دلارام سکنجی
سکندر نام پادشاهیست معروف یونانی و لیکن بواسطه
لقب ذوالقرنین و نسبت بعضی چیزها بدو مشتبه و ملتبس است
و تحقیق آنست که ذوالقرنین اکبر پسر خاله خضر پیغمبر است علیهم السلام
و نامش صعب بن روم بن یونان بن تارخ بن سام بن نوح علیه السلام
است و معاصر حضرت خلیل الرحمن ع بوده و ظهورش در سه هزار و
چهار صد و پنجاه و هفت سال بعد از هبوط آدم در مصر بوده و بعد از غلبه
بر ولایات مصر و فرنگ و امصار مغرب که حتی اذا بلغ مغرب
الشمس اشاره بدانست قصد بلاد یوروپ و سپس مشرق کرد و سکنه
مشرقی از اشرار تاتار و مغول شکوه کردند سد یاجوج و ماجوج را
ساخت و گفته اند سد باب الابواب در بند است و بعد از مراجعت
از مشرق با ششصد هزار کس متوجه ایران و مکه شد و با حضرت
ابراهیم در مکه ملاقات و مصافحه کرد پس با راضی مقدونیه رفته شهری
بنام خود ساخت و در دومة الجندل بعبادت بود تا در گذشت پانصد سال
عمر یافته و چهل سال در مصر و غیره پادشاهی کرده بعضی اخبار که
بوی نسبت کنند اغلب مرموز است و تاویل خواهد و اصل او از
عرب بوده و بعضی از سلاطین یمن را بعد از و ملقب ذوالقرنین
خوانده اند و یکی از آنان ابوکرب شمر ارعش است که دو گیسوی او تخت
بود بر دو بازوی او و سبب این لقب شد زیرا که قرن بمعنی گیسو و
شاخ آمده است و فخر کرده شاعر عرب حمیری که ذوالقرنین در ما
بوده و پیش از و بلقیس عمه ما بوده است و اذواء یمن متعدد بوده اند
که اسامی ایشان از ذو خالی نبوده است و ابوریحان گفته که دیگری
از ذوالقرنین اطرکس بوده که بر سایر پرس ملک بابل غالب شده
او را کشته پوست کنده با سوی او و دو زلفش دباغت کرد و آن را
مسترله تاج خود قرار داده خود را ذوالقرنین لقب نهاد علی الجمله اسکندر
پسر فیلیپ مشهور به فیلقوس در پنج هزار و دویست سال بعد از هبوط
آدم در مقدونیه متولد شده بحکومت رسید و دارای اصغر معاصر
وی و پادشاه ایران بود اسکندر رومی غلبه یافته ایران را متصرف
گرفته از مازندران بخراسان رفت و قصد سند و هند کرده پورس
پادشاه پنجاب لاهور را بکشت و از سند عزم بابل کرده و در راه از گرمی
او مدان برش آب بیمار و در شهرزور بابل فوت شد جسد او را
باسکندریه بردند و بخاک سپردند سی و دو سال عمر یافت و شانزده
سال سلطنت داشت گویند رعنا و بلا پسران ساده زیاده و از زنان
بود اغراق افسانه خوانان و شعرا همه دروغ است و آیات و اخبار در
حق ذوالقرنین است که عبد صالح بوده است و مختلط بیکدیگر کرده اند

حدیث

حدیث آنکه اسکندر کجا رسید و چه کرد زبس شنیدن گشته است خلق را
باور فسانه کهن و کارنامه دروغ بکار نایدت و در دروغ رنج مبر اسکندر
اسکندر نیز گویند و معنی این نام یونانی حکمت دوست است و شهری که
او ساخته اسکندریه خوانند و منسوب بدان شهر را اسکندرانی گفته اند
و یاقوت از آنجا حاصل میشود در کمال لطافت چنانکه شیخ عطار گفته است تو
گر اسکندری دنیای فانی کهن پوشد تو اسکندرانی و پیش از و نیز ملوک
اسکندر نام در بعضی طوایف یونانیان و کلدانیون بوده و باصطلاح اسکندر
یعنی پادشاه بزرگ است اگرچه نام دیگر داشته باشد اسکندر رومی
در سال پنج هزار و دویست و هشت از هبوط آدم بر مصر استیلا یافته
بعد از و بطالسه پادشاه شدند و در میان نهاد و لقب اسکندر نام
یعنی اسکندر پادشاهی داشته اند و آخرین بطالسه زنی کلیاپتره
نام بود و بحسن و جمال شهرت داشته و اسکندر نام دیگر قبل از اسکندر
رومی بوده است که او را اسکندر بنا میکشاند و در آثار الباقیه مذکور
شده و بسر و در آمدن اسب او در رفتار اسکندری گفته اند سکندر
خورد اسب عمر دارا و نام بازیست که در فرهنگ آورده شده
سکنه بکسر سین و فتح کاف و نون مخفف اسکنه است یعنی برمه نجاران
که بعربی پیرم گویند حکیم سنائی گفته که شکستی چو چوب را اسکنه
سکو بکسر اول و ضم ثانی و سکون واو چیزی است چهار پنج شاخ
مانند انگشت و کف دست و دسته هم دارد که غله کوفته را با آن باد دهند
تا دانه از کاه جدا شود و آنرا بعربی مدری گویند و بضم اول و ثانی و واو
مجهول بمعنی تختگاه و بلندی که در دو طرف در خانه و میان باغها و در شهرهای
بزرگ سایه دار سازند و بر آن نشینند و آنرا سکه نیز گویند منوچهری گفته
من و نبید و بخانه درون تک و رباب حسود بر در و بسیار گوی در سکه
سکوبا نام راهبی است که بحضرت عیسی مسیح بدرآورده بآسمان صعود
کرد فردوسی گفته از ایشان یکی نیز ترسا شدند بزنار و پیش سکوبا شدند
خاقانی گفته چه فرمائی که از جور یهودی گریزم جانب دیر سکوبا
سکیزیدن بکسر تین بوزن ستیزیدن بمعنی برجستن و سکیزیده و
سکیزان برین قیاس و دقیقی گفته بدشت نبرد آن هژبر دلیر سکیزد چو
گور و جهد چو شیر مولوی گفته خر سکیزه میکند در مرغزار
سکیله بمعنی نوافق باشد
سکائی و سکلابی حیوانی است شبیه بسگ که در میان دریاها
بهم رسد و آنرا پدستر نیز گویند پور بهای جامی گفته گرچو سکلاوی بید
در شود پوستینش کند خواهم چون فنک مختاری گفته گویند چو سکلاو
با موی بجنبد حتی بگل و خشت برآرند به بپکند و آنرا اسکلاوی نیز گویند
بعضی گمان برده اند که پدستر با دال السین بحتج دو هم آنست لهذا خایه
او را گند بیدستر خوانند و این خطاست چون نخ نید او رافع اورام
و ریاح است آن خایه را بادستر یعنی زایل کننده باد و ریح خوانده اند
و پیدا ماله بادست و فردوسی و دیگران پد بمعنی باد بسیار گفته اند
سکال بمعنی اندیشه و فکر و گلکو و سخن گذشته شد و سکالش و سکالیدن مصدر است
سکنکور پارسی عنب الثعلب است
سکاوند مرقوم شده است
سگ پستان سپستان چه مشابه است به پستان سگ
سگ دندان دندان نیش را گویند که هر یکی از سباع
و بهایم را باشد و آنرا بعربی ناب گویند
سگز و سگ زن و سکزی مرقوم شده است
سگسار یعنی سگ مانند چه سار بمعنی سر و مانند هر دو
آمده خسرو دهلوی گفته فضول چند کنم گر زدرت زدن دم عفو
نه حد خسرو و مردم نمای سگسار است
سگ کش بفتح اول بروزن مخزن بمعنی مردم
گیاه است چون جنگ میکند با این اسم موسوم شده
سکلاوی و سکنکور نیز گذشته است

نمایش چهاردهم در سین با لام

سلا بروزن علا نام خنیاگری بوده
سلاب اگرچه یونانی و مخفف سترلاب است چون تخفیف اصطرلاب
فرس کرده اند در فارسی مذکور شده و میشود چنانکه پارسی که
معرب شده اعراب استعمال میکنند چنانکه اسدی گفته بگفت این
سلاب برداشت زود هم حکیم فردوسی گفته ستاره شمر چشم شهنشاهی
باندیشه و زیچ پارگار همی بر جستند از سپهر بسلاب تا برکه گردد سپهر
تشدید یا حتی تا ی منقوط رفته
سلاجت بفتح سین و جیم از دواهای با فایده است و اصل آن تراوش
بر کوهی است چنانکه بر کوهی در فرستی بر سنگی بول میکند و بر کوهی دیگر
چون بدانجا رسد آنرا بو کند او نیز بول میکند و بمرور ایام منعقد

میشود و بشکل قیر و مومیائی میگردد و در فرهنگ بشین معجمه و کسر جیم ورده و بمعنی چرب آورده

سلاک بروزن هلاک شوشه زر و سیم که گداخته باشد و در نا و چه آهنی ریزند و در برهان بمعنی گرایه نیز آورده

سلجوک بروزن مغلوک نام یکی از جداد سلاطین سلجوقیه بوده که نسب و باو فراسیاب میرسیده و طایفه سلاجقه سلاطین عظیم الشان بوده‌اند

سلحشور یعنی سلاح ور است یعنی مرد جنگی که اسباب جنگ او آماده باشد خواجه حافظ گفته بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش و آنرا سلاحشور نیز گفته‌اند

سلف بضم اول بروزن و معنی سرف یعنی سرفه مولوی گفته مریخ چه می سلفی آواز چه راندی

سلک بکسر سین و فتح لام ناو و نارا گویند و در فرهنگ بسکون لام آورده

سل بالفتح کشتی و در فرهنگ چوبی چند که برهم بندند برای گذشتن آب سراج الدین راجی گفته زهی بزم عیش تو از زهره مطرب زهی بحر جاه تو تا آسمان سل و در تحفه بمعنی رواغ و بالضم بمعنی شش اما در کتب طبی بمعنی رواغ مطلق نیست بلکه مخصوص بر رواغ صدغ و شریان است که در شقیقه و خیالات و منبع نزول آب است خاقانی گفته سل کرد بدست چابکی زود هر مجری کاب تیره را بود

سلمک بفتح سین آواز و حالتیست از شش آواز و موسیقی که آن شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمک باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته همی تا نیفزاید ز زیر و زیر اشش همی تا نیفزاید از راست سلمک ولت بهره ده حق بادو دایم گفت بهدم باده باد و دوک

سلم بروزن علم تخته رنگین که کودکان بر آن چیزی نویسند و بعربی لوح گویند و بفتح نام پسر بزرگ فریدون که با تور برادرش هم اتفاق کرده ایرج را که کهین برادر و نزد فریدون عزیزتر بود بکشتند بالاخره در دست منوچهر بتوان ایرج کشته شدند چنانکه در تواریخ مذکور است و قبر سلم در شهر ساری از زندران معلوم و آن سگنبد را به گنبدان موسوم بود و بر جای لام در کتب قدیمه سرم نیز دیده شده

سلماس بفتح اول و سکون ثانی شهریست به آذربایجان در میان تبریز و ارومیه و نزدیک بخوی صاحب هفت اقلیم گفته در آن آبی است که غسال در آن دافع و از نفع مرض جذام است وقتی گفته‌ام چون روان پیش تست و دو نیم که به تبریز من تو در سلماس

سله بفتح و لام مشدد سبد پهن بزرگ که از چوب و شاخهای درخت سازند و در آن میوه کرده بکشند و حامل آنرا سله کش گویند و گاه باشد که ماکیان را در آن محفوظ دارند و بعضی بارگیران بار اسباب خود را در آن سله کرده همراه برند و نظر ارزقی هروی گفته سله گردد مسیلان در آن بار کنند پشه گرد دخشان و دراو شیر سکال و طبله عطاران را نیز سله نوانج اند و معرب سله صلیج است

نمایش پانزدهم در سین با میم

سم بضم اول و سکون ثانی معروف است که سم اسب و استر و خر و امثال آن انوری در صفت اسب گفته ای زرین نعل آهنین سم ای سوسن گوش خیزران دم و تبدیل آن بسب چنانکه تبدیل خم بخب آمده

سماچه و سماخچه بمعنی بینه بندزنان و مخفف سماخچه است

سماروخ و سماروغ هر دو رستنی باشد که آنرا خایه دیس گویند یعنی مانند خایه و همان رستنی است که در دیوارهای حمام و نمناک روید و آنرا کلاه دیو نیز گویند

سماری بالضم بمعنی کشتی است ارزقی هروی در صفت ابر بهار گفته برای گردون دریا جهیز مغ به پیوند سماریهای عنبر سماریهای عنبر چون گران شد فرو بارد ز عنبر عقد گوهر حکیم فرخی گفته دوشش همه شب همی گریست بزاری ماه من آن ترک خوب روی حصاری از بس کاب دو چشم او بهم آمد قیمت بود سینه گرفت سماری

سماک همان سماق است که معرب کرده‌اند

سماکار و سماکاره بالفتح سبوکش میخانه و مطلق خدمتکار سراج الدین گفته زهره و مشتری خریدارت آفتاب و قمر سماکارت حکیم سنائی گفته از پی کسب شرف چون ماه گوش لبش ماه گشته رهی و زهره سماکاره اوست رشیدی گفته سماری یعنی خدمتکار

سمان بروزن کان مخفف آسمان است و نام روز بیست و هشتم از ماه شمسی و بمعنی مرغ سلوا نیز آمده و آنرا کرک نیز گویند لامعی گرگانی گفته باران و برف بارد بر ما کنون ز ابر چون آن برنج سر اثیل از آسمان سمان

سمانه مخفف آسمانه یعنی سقف خانه و همان مرغ سمان که بعربی سلوا و بترکی بلدرچین گویند مولوی گفته چون مست شود ز باده حق شهباز شود کمین سمانه

سمج و سمجه بفتح سر دابه زیر زمین که زندان دزدان باشد

و در بالای کوه نیز برای محبوسین سازند مسعود سعد سلمان جرجانی چند سال بسعایت اعادی در سمج حصار نای محبوس بوده گفته هر یک نشسته بر در و دیوار سمج من با یکدیگر دمادم گویند هر زمان این بر جهید زود که حیلت گریست او گز آفتاب پل کند از سایه نردبان گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان

سمراد بروزن شمشاد بمعنی وهم و اندیشه و سمرادی منسوب بوهم و خیال و نام طایفه که در زمان ضحاک بظهور آمده‌اند و بدین قائل شده ماند که هر چه هستی است از بلند و پستی همه وهم صرف و خیال محض است و حقیقتی ندارد و از آنجمله یکی فراج نام داشت وزر وسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز میگفته این دو بیت منسوب از اشعار او در این سرای باستانی باقی مانده است گفته جهان داری همه سمراد باشد تو را گر فر یزدان داد باشد ز سمراد است گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد سمراد نیز بمعنی سمراد است یعنی وهم در دبستان المذاهب کیخسرو بن آذر کیوان حکیم فارسی بعضی حکایات از این طایفه مسطور است سوفسطائیه و سمرادیه در یک آیین آیین سپرند و گویند کل ما فی الکون وهم و خیال

سمرود بروزن مزود یکی از مراتب خداشناسی است که از موثر پا بر زدن و از علت معلول را شناختن باشد و باصطلاح صوفیه تازیه نام این مرتبه جمع است باید دانست که در نزد محققین درجات مردم در معرفت ایزد تعالی گونه است یکی آنکه گروهی از مقلدین خالق را در مخلوق پوشیده و مصلانه چند و آنحضرت را از مخلوق جدا دانند و این مرتبه را آگادنی فرقه از بیخ شناسی است در زبان فارسی یعنی صاف دلان طبقه فارسی فرخند شای و شیب سار و بعربی فرق گویند و صاحب فرق را ذو العقل نیز خوانند دیگر آنکه بعضی از موحدین همه اعیان و هستی پذیرفتگان بوجود وحدت صرف نگرند و بسایر موجودات التفات ننمایند و این پایه که او سط درجه معرفت ایزد است بدان پارسی سمرود و کروند بکسره کاف پارسی و عربان جمع و صاحب جمع را ذو العین خوانند مرتبه سیم آنست که بعضی از محققین کامل ملاحظه هر دو مرتبه را فرموده حق را در خلق و خلق را در حق پسندند و بشهود یکی از دیگری محجوب نمانند بلکه وجود واحد را از وجهی حق میشمارند و از وجهی خلق و ایشان را کثرت مانع شاهده وحدت و وحدت فراحم معاینه کثرت نگردد و این مرتبه را که اعلی مراتب است پارسیان بزبان سمرود سمرود و کروند کروند گویند و تازیان جمع الجمع خوانند و صاحب مقام جمع الجمع را ذو العقل و العین خوانند پس سمرود سمرود بمعنی جمع الجمع است شیخ محمود شبستری در گلشن راز گفته است مقام دلگشایش جمع جمعست

جمال جانفزایش شمع جمع است وقتی در منقبت گفته‌ام رسته زپایگاه سمراد شسته پرتگاه سمرود است و این لغت از فرهنگ و سایر نقل شده تا بعیش و دانش ایزدیان و آذر هوشنگیان بروزه درونیان یعنی صوفیه اسلام مکشوف شود کما قال لسان الغیب العارف گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سمک بفتح سین و ضم میم بقول برهان بمعنی عنائی و سقلی بی هنری مرادف سبک

سمنگار بفتح اول ناحیه ایست از ولایات بدخشان مختاری غزنوی گفته خبر رسیده که اندر نواحی سمنگار سر حصاری کرده است با ستاره قران

سمن بروزن چمن گلی است خوشبو و سپید و آنرا یاسمن و یاس نیز گویند و یاسم مخفف یاسمن است حکیم قطران گفته مهی سرو بالا و سروی سمنبر که گلنار دارد بر برگ سمن بر رخش همچو سیمی که گل بار دارد دلش همچو سنگی که دارد سمن بر

سملغان از طرف بجنورد نزدیک است به مشهد مقدس رضوی علیه آلاف التحیه و الثنا و از بلاد معروف خراسانست

سمنار نام بنائی بوده رومی که سدیر و خورنق را او بجهة بهرام گور ساخته و بعضی گفته‌اند که از نسل سام بن نریمان ایرانی بوده و قصه و جزای او مثل است و عربان نون را بر میم تقدیم میدهند و مشدد میخوانند

سمنان شهریست معروف در حوالی دامغان و از آن شهر مردم بزرگ برخاسته‌اند که یکی از آنها رکن الدین علاء الدوله سمنانی بوده و فواکه خوب دارد و انارش ممتاز است از خطه دامغان چو من کس ندید از بعد علاء دین سمنانی

سمند بروزن کمند رنگی باشد زرد مایل مرهب و بمعنی تیر پیکان دار هم آمده

سمندر بروزن قلندر جانوری معروف است که در آتش نسوزد و بعضی گفته‌اند که در آتش متکون میشود و چون بیرون آید میمیرد و بعضی آنرا بترکیب موش دانسته‌اند و بعضی طایر پنداشته‌اند و آنرا سامندر نیز گویند وقتی در غزلیات گفته‌ام کر فی الطم نهنگ چراغ رقه شعلم و رنی سمندرم ز چه از دل در آذرم و در قاموس سمندل بمعنی طایر و سمندر بمعنی حیوان گفته و دو چیز پنداشته سمندل و سمندل و سمندون همه تبدیلات این نام است و در تحفه گفته که جانوریست شبیه بمار و دست و پا دارد با دستهای کوتاه و ابلق الحرکه است و ابلق از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه و تجربه کرده‌اند که پوست آن در آتش

نسوزد و آتش در خود آن تأثیر نمیکند و اگر او را در تنور افروخته اندازند آتش خود را افسرده کند و یکمثقال آن از سموم قتاله است بغایت گرم و خشک و مقرح جلد و متفجج از زیر آن تخم سنگ پشت است و آن را ابتر کی املان بغورین گویند و نام یونانی آن سالامندر است و اینکه در پارسی مشهور شده مخفف آن اسم است کمال اسمعیل گفته فیض طبع تو اگر یاد دهد در آتش باشد کی خانه شود نیلوفر و این معنی از همه معانی اصح است

سمنگان بفتح اول و کاف فارسی الف کشیده در برهان گفته نام شهریست و او را هواز گرد دختر پادشاه آنجا را رستم گرفته سهراب از او بوجود آمده و درین زمان آن شهر را اهواز و عوام رامز گویند و صاحب جهانگیری گفته شهریست از توران اگرچه هیچیک تحقیق و تصحیح نکرده اند اما قول برهان بغایت سخیف است چه اهواز در خوزستان قرب شوشتر است افراسیاب را چه رابطه با حاکم اهواز بوده که پسر او را تربیت کرده لشکر داده بر سر کاوس فرستد ولی سمنگان شهریست بخراسان که مادر سهراب پسر رستم دختر شهریار آن شهر بوده چنانکه مشهور است رستم روزی بنخچیر بشهای آن شکار رفته بوده و چون رخش وی در رفته بدست اهالی آن شهر افتاده وی بطلب اسب بدان شهر رفته شب و را مهمان کردند و در آخر شب دختری با جمال بر سر رستم آمده اظهار میل بدو کرد چنانکه فردوسی گفته که چون رستم از و نسب او را پرسید چنین داد پاسخ که تهمینه ام تو گوئی که از غم دو نیمه ام یکی دخت شاه سمنگان منم ز پشت هژبر و پلنگان منم القصه با او بهم بستر شده او از و سهراب زاد و در شهر سمنگان ایلات اکراد بسیار بوده و میشنیده ام و در کوه سمنگان قلعه رستم بوده که رستم رفته مادر سهراب را گرفته و از رود بند چکان که در جانب شمالی کلات قریه بزرگیست موسوم بارچکان که فیما بین دو کوه واقع است و محل نقش سهراب پسر رستم بوده بعد از گذشتن دو فرسنگ از ارچکان کمی زود بند بیرون میرود نام اول دشت خاوران است و رود بزرگ و آن جاریست و سهراب در آن صحرا از آن رود زراعت خود آبیاری میکرده و در اول آن صحرا تلی مدور از خاک است که آن را تل سهراب گویند مشهور است که آن تل را سهراب با پل خود ساخته است و صحرای جنگ رستم و سهراب بجانب خراسان بوده و در همانجا کشته شده و سپاه ترکستان باز گشتند قصه اهواز و بیرم فرهنگها نه است و دز سپید که گردآفرید در آن بوده و سهراب او را گرفته نه قلعه سپید فارس است بلکه در اراضی خراسان بوده که درین ایام شهر سبزوار در آن واقع است فردوسی در ذکر آن [illegible] سپید

سمنو بفتح اول و ثانی و نون مضموم و واو ساکن چیزیست مانند حلوای تر و آن را از شیره ریشه گندم سبز شده پزند

سمنون نام یکی از درویشان نیکوکار بوده که سمنون محب لقب داشته

سموت بفتح اول و ضم ثانی فتراک را گویند و آن دوالی است چرمی که از زین اسب آویزند و گاهی شکاری یا چیزی بدان بندند

سمور بروزن تنور جانوریست معروف صحرائی که از پوستش پوستین سازند

سمه بمعنی سم باشد و آن دست افزار جولاهگان است و جاروب مانندیست که بدان تارها بر روی تاره جامه کشند و زنگ آب را نیز گویند و آن سبزیست که بر روی آبهای ایستاده پیدا شود و چوبکی بقدر وجبی سر وی پهن دارد و جولاهگان کرباس نورد پیچیده را بدان مالش دهند تا هموار شود و بمعنی پوشیده و پنهان نیز آمده

سمیرا بمعنی شاخ حجامت و نام عمه شیرین بوده و ترجمه مهین بانو است چنانکه نظامی گفته سمیرا نام دارد آن جهانگیر سمیرا را مهین بانوست تفسیر

سمیراب نام فرشته رب النوع عنصر آب است

سمیرم قصبه ایست نزدیک بقمشه که سام بن ارم بن نوح در آن ساکن بوده و نام و سام ارام نام داشته سمیرم مخفف آنست

سمیز بروزن تمیز بمعنی دعاست که در برابر نفرین است

سمینه بروزن کمینه پارچه نازک رقیق و تنک را گویند

نمایش شانزدهم در سین با نون

سنا بروزن فنا چوبی که از آن مسواک کنند و بمعنی سنا کمی عربیست و بمعنی روشنی نیز عربی است

سناد بالفتح و دال مهمله در آخر بمعنی بسیار و ظاهرا او سناد است بواو چنانکه باید که ارباب لغت گمان برده اند که واو از اصل کلمه نیست و در اصطلاح یکی از عیوب قافیه هم است که از اختلاف ردف اصلی باشد چون واو و یاء و در عربی بمعنی مخالفت آمده و این معنی نیز عربیست

سنار بفتح موضعیست از بحر که آبش تنگ و تهش گل و ریگ و هم آن باشد که کشتی در آنجا بند شود چنانکه عنصری گفته و یا بهمچنان کشتی بادسار که لرزان بود مانده اندر سنار

سنب بمعنی سم ستور و سوراخ کننده و امر بسوراخ کردن و هم خانه زیرزمین که آن را سنبه نیز گویند و بمعنی پای نیز آمده مرادف سم

سنبیدن بمعنی سوراخ کردن

سنبه آلتی که چیزها بدان سوراخ کنند نظامی گفته صهیل صهین سنبه تا زبان بماهی رسانده همین از زبان اثیر اخسیکتی گفته سوگند میخورم بسنان زره و سمت یعنی زره سنبت سعدی گفته تنگ چشمیست که من تیرا بسنبم گر خود همه کوه آهنینی

سنبات بالضم نومیدی بود و ساختگی و در فرهنگ بفتح سین آمده

سنباد بفتح اول نام مجوسی بوده نشابوری الاصل که چون ابومسلم مروزی از جانب خلیفه بخراسان مأمور شد پیش از سابقه آشنائی بعد از ورود به نشابور بسنباد پیغام فرستاد که هزار تومان و یک اسب برای من بفرست آن مرد متحیر شده زن بدو گفت این مرد پیغام فرستاده معلوم است کار بزرگی در پیش دارد از مضایقه مکن او نیز اسب و دینار را داد و دوام که کار ابومسلم در خراسان بالا گرفت و استقلال تمام حاصل کرد یکدیگر را دریافتند و بعد از کشتن ابومسلم سنباد بخونخواهی او خروج کرده چنان اظهار مینمود که روح ابومسلم در جسد من حلول کرده و با ابوجعفر منصور مصاف داد و بدو جمع کثیر گشته شد آخر الامر شکست خورده بجانب مازندران رفت اسپهبد خورشید حکمران تبرستان بنی عم خود توس را باستقبال او فرستاد چون سنباد با توس ملاقات کرد توس بهنگام فرصت ورا بکشت و سر او را نزد خلیفه فرستادند و در اصل لغت سنباد بمعنی قوت عاقله است که حصول فکر از وست

سنباده بضم اول و فتح آخر سنگی است که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند و حکاکان نگین را بدان تیز کنند و جلا دهند و معدن آن سنگ در جزایر دریای چین است و سنباذج معرب آنست و مأخذ این لغت همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن چنانکه گذشت

سنبالو بفتح سین در رشیدی و برهان نوعی از سیمون است که بوزینه باشد

سنبک بضم اول و ثالث کشتی کوچک را گویند

سنبل بروزن بلبل گلی است خوشبو و مشهور شعرا آن را بزلف معشوق تشبیه کنند و آن را سنبل تر نیز گویند

سنبوت همان معنی سنبات است که مرقوم شد

سنبوسه بفتح اول شکل مثلث در لباس و سجاف جامه عموما و نیز زنان خصوصا که دستمالی است سه گوشه و نانی است شیرین و کوچک آن را قطاب خوانند احمد اطعمه گفته باز صابونی و مشکوئی و سنبوسه تر و از حلوا شمرد

سنبه با خدش همان سنبیدن است یعنی سوراخ کردن و آلتی که بدان آسیا را تیز کنند و این با خدش سودن است و زنبور سیاه را نیز گفته اند و بمعنی سیل تفنگ مشهور است و بمعنی فرنفیه نیز در برهان آورده در فرهنگها نیافتم

سنج بالفتح وزن کننده و امر بوزن کردن یعنی بسنجید و بیشتر بترکیب استعمال میشود مانند سخن سنج و قافیه سنج و امثال آن و بکسر طبقی است رویین که بر یکدیگر زنند سیف الملوک هندی در مدح اکبر شاه و تعریف فیل گفته ای شاه فلک رتبت خورشید سریر فیلت نقاره خانه گاه زد و گیر آورد ز سر دمامه و ز دندان چوب کوشش شد و سنجها و خرطوم نفیر جهانگیری و برهان گفته اند بمعنی جلاجل و دف و دایره و مخفف سرنج نیز آمده و از شعر سیف اسفرنگی شاهد آورده که گفته سنج و دف میراث پدر باز رها کرد تا که بخط و خامه و دفتر هوس افتاد رشیدی گفته بمعنی سفیداب سرنج است ز رسنج و بمعنی سپرین مردم و غیره دلنشین معجمه است نه مهمله و بمعنی جلاجل دایره محل تامل است و معرب با سنج صنج است با صاد است و با سنج در بعضی اشعار مشتبه میشود چنانکه خواجه حافظ شیرازی گفته خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم دلق زرق بیا از خرافات بریم تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم و چنگ و صبحی خوانند

سنجاب جانوریست معروف که از پوستش پوستین سازند ناصر خسرو گفته تخمم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب و بکسر سین نام رودیست در میان هرات و ابیورد

سنجار نام جائی است از ولایت موصل و دیار بکر که هنگام سفر سلطان ملکشاه سلجوقی در آن منزل برای او مولودی بهم رسید باسم محل موسوم کرده سنجار اسم نهاد و سنجر پادشاهی مشهور است خاقانی گفته سنجر مرد و بجک سنجار بماند اینک چون بنگری بصورت سنجار بنزد سنجر بعضی گفته اند که آن را ترکی سنقر میداده اند و سنقر نام پرنده شکاری است سنجر معرب آن

سنجد بفتح سین و کسر جیم تازی میوه ایست شبیه بعناب

سنجدبو نام گلی است سراج الدین راجی گوید چون زعنبر زد سنجدبوی بوی بامی گلگون بسنجدبوی بوی و سنجد را بعربی غبیرا گویند بضم غین و فتح با

سنجستان بروزن پیکرستان بمعنی خانگاه که [illegible] مشهور شده و آن جائی است که مشایخ و درویشان در آن عبادت

وریاضت کنند زیرا که سنجر در لغت پارسی بمعنی مردمانی صاحب جلال و سلطان و
بسیار چیزها باشد مانند گلستان و شورستان
سنجق و سنجوق در لغت رومی و ترکی بمعنی علم و بیرق ... منسوب بدین بیت و پارسی نیست
سنجه با خود از سنجیدن است بمعنی کو چیزها بدان سنجند و بقول فردوسی نام
دیو لیست از دیوان مازندران چنانکه گفته ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
سند ولایتی است معروف و مشهور و در آن شهرهای آباد مانند کنوج و لاهور
و در میان هند و سیستان و کرمان واقع است و هند و سند نام دو برادر از اولاد
حام بن نوح بوده شیخ سعدی گفته چه هند و چه سند و چه بر و چه بحر همه روستا اند
شیراز شهر صاحب هفت اقلیم نوشته در آن ولایت صحرائی است و در آن صحرا خانه
موسوم به بیت الذهب و تا چهار فرسخ بر گرد آن خانه برف نبارد و در بیار بر موقع
و این صحرا صحرای زردشت مشهور است و هنود و مجوس آنجا را احترام نمایند
و دیگر بمعنی حرامزاده آمده چنانکه حکیم اسدی گفته شه سند کیبر همه هند و سند
که هستی تو در کوه بر خویش بند و آنرا اسندره و سندره نیز گویند
سندان آلتی است معروف که آهنگران بدان آهن و فولاد کوبند و دیگر
بمعنی آهنی است پهن که بر در کوبند و از زدن آن اهالی خانه خبردار شوند حکیم فرخی گفته
بروز رزم بکوبد بنعل مرکب خویش مخالفان را و لها سخت چون سندان حکیم
خاقانی گفته در ایوان شاهی در دوش لستش را فلک حلقه و ماه سندان ... بود بابا
خود خوش و خندان که آمد از حلقه و سندان صدای سندان ... غلام از در
سندباد صاحب برهان گفته نام کتابیست در حکمت و از زبان هندی بنظم آورده
تحقیق آنست که سندباد نام یک شاهزاده ابن ادیب بوده که ... داشته و
... طالب حکمت و دانش گردیده تا بمقام والائی و فرزانگی رسیده کتابی
در حکمت و پند و عقلیات بنام خود تألیف کرده و آن در روزگار باقی مانده و معنی
چنانکه اشارت رفت ... که حصول افکار و ظهور ... شیخ سعدی
در بستان گفته چه خوب آمد این نکته در سندباد که عشق آتش است ای پسر پند باد
از این معنی آگه نیست سندباد را سندیاد خوانند و در ولایت سند ... حکیم
چندی نظم آن ... از قطعات که از دست ... خود شکوه میکند گفته
زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش در خانه ... اگر شیشه دروغ
شمارم ... سندباد ... مذکور شد نیز نام او
سندباد بوده و در استعمال دال را محذوف کرده مانده
سندروس صمغی است زرد که روغن کمان از وی گیرند و ... مطلق استعمال کنند ...
... سندروس وآن را سندره نیز گفته‌اند

سندل بفتح دال و ثانی نام درختی است بقدر درخت گردکان و شاخ
آن افتاده بر زمین و ثمر آن در خوشه مانند حب الخضرا و برگ آن شبیه برگ گردو
نرم و نازک و هیئت آن اکثر در هندوستان و سواحل دکن و فرنگ است سپید و زرد
و سرخ میشود و هندی آنرا چندن گویند و در شعر شعرای پارسی بیشتر مستعمل شده
و صندل معرب آنست و مفرح و مقوی دل و رافع صداع است و مزاج آن
سرد و خشک است و بعربی آنرا کوت گویند دیگر بپارسی کفش را گویند و
سندل کرسی کوچک بوده که در قدیم کفش سلاطین را بر داشته بر سر آن کرسی
میگذاشته اند و آنرا اسندلی گویند فرخی گفته ... سندلی ... چون کند
شه برون زپا صندل و در فرهنگ بمعنی کشتی کوچک آورده اند که بار از آن ...
بکشتی بزرگ رسانند و بمعنی احمق و ابله نیز آمده رفیع الدین شیرازی گفته
کار شیراز و اهل ... لیوه کیشان رسیده است ...
سند ... گذشته از کرسی عنصری گفته ... رسیدی ...
کفی سندل ... بمعنی کفش و جای کفش مناسب است کفش را سندل
نیز گویند چنانکه جای کفش را سندلی
سنک معروف و بمعنی تمکین و وقار و وزن و گرانی ... نیز گویند فرخی گفته
ای بهوا ... طبع لطیف تو مثال ای زمین ... از حلم گران سنگ تو سنگ
سنکار بروزن زنگار بمعنی رفیق و همراه چون دو تن با هم روند هم سنگار
باشند همچنین دو کشتی که در دریا با هم روند سنگار گویند
سنکاش بمعنی زرنگ و جلد آمده
سنک انداز کنگره شهر و قلعه را گویند چنانکه در صفت ارتفاع قلعه گفته اند
ز سنگ انداز آن سنگی که جستی پس از قرنی سر کیوان شکستی و دیگر بمعنی جشنی است
که ... در آخر ماه شعبان کنند و در آن ... بخورند و آنرا سنگ اندازان
و کلوخ اندازان نیز گویند سید حسن غزنوی در این معنی گفته و سلطان را مدح کرده
از جود تو برده ... وز عدل تو یافت تاج ... سنگ
انداز را چو رفتی ... در بارید ... سیم بارید درخت ... گفته ...
گر آفتاب ... پیروزه لعل گردد ... در بزم اندر جنت خسرو
بنده نواز گر ... سر و سنگ انداز
سنکانه بپارسی نام مرغیست که بعربی صعوه گویند
سنک آهن کش بفتح سین و کاف ... کاف مفتوح عربی بمعنی
آهن ربا است که مقناطیس گویند فرخی گفته دل اعدای او سنگ است
لیکن سنگ آهن کش از آن پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا

سنک پرکان و سنگ ... نام سنگی است که از قریه پرکان که از توابع
فاروق است بهم رسد و بالوان مختلفه و شیشه گران از آن در سفید کردن شیشه
مستعمل دارند و چون آن قریه را نام ... آن سنگ را سنگ ... خوانند
سنکچه بمعنی تگرگ است که آنرا ژاله نیز گویند و بعربی برد خوانند و نام
غلابیت که آنرا سنگاک گویند و آنرا سنگک نیز گویند
سنکخوار نام مرغیست که بعربی آنرا قطا خوانند گویند سنگ بخورد و
جوز القطا دانه ایست شبیه ... و چون بخورد آن ... بسیار حریص ... باین نام موسوم شده
سنکدوله بمعنی گردباد است
سنکسار سیاستی است که بعربی رجم خوانند و بمعنی ... نیز آمده و ...
در عربی بمعنی ثبوت است و در نزد طایفه تناسخیه آنکه چیزی ... مرتبه تنزل شود
یعنی روح از صورت انسانی بصورت حیوانی و از صورت حیوانی بصورت نباتی
و از صورت نباتی بصورت جماد ظهور نماید و این معنی از فرهنگ دساتیر
نقل و مرقوم شده و در فرهنگها و برهان نیست
سنکک بروزن زنگک نام نانی است که چون خمیر آنرا بر روی تنور
... سنگ ریزه است اندازند باین اسم موسوم شده

نمایش هفدهم در سین با واو

سو بمعنی جانب چنانکه این سو و آن سو و بمعنی روشنی شمس فخری گفته
مه و خورشید در گردون گردانست همی گیرد زرای روشنت ... اکنون نیز مستعار رفت
که گویند این چراغ سو ندارد و چشمم کم سو شده و در فرهنگ بمعنی ... آورده مراد
... مولوی گفته ... فروشدم ... سو شد
سوراک آب بمعنی حباب و سوجه است
سواک بالضم زردی کشت را گویند
سوب بزبان اهل خوارزم آب را گویند و ... نان را گویند و سوب ...
بمعنی آب و نان است نوری گفته محنت سوب ... که از ... کند طبع ...
همی ز اندیشه ناموزون کنند
سوبهار بالضم بتخانه بوده در حوالی غزنین اسدی طوسی گفته بیامد به بتخانه
سوبهار یکی خانه دید از خوشی چون بهار در بعضی از کتابها شاهبهار نوشته ...
سونام چیزی کم و اندک را گویند و این از لغات طوسی است
قطران گفته ... اندک نماید و سونام
سوخ بمعنی پیاز است که بعربی بصل گویند
سوخته معروف است و آنکه آتش در آن گیرند و بعربی حراق گویند

سعدی گفته دل سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بهر جا
افتاد و نام گنجی است از هشت گنج خسرو پرویز که گنج افراسیاب و گنج باد
آورد و گنج باد و گنج خضرا و دیبه خسروی و گنج شادآورد و گنج عروس و در
اصطلاح اهل ذوق کسی را گویند که صاحب عشق و سوز باشد چنانکه گفته اند
سوخته بر در تست شب همه شب میگریست دیگری گفته سوخته ام سوخته
سوخرا بالضم سین و فتح خا نام حکمران سیستان بوده که بحمایت او قباد
پدر انوشیروان در پادشاهی ایران استقلال یافته آخر الامر از قباد
رنجیده قباد او را بعد ... کشته پسران او از طبرستان ... رفتند چون
انوشیروان را با ملک هیاطله جنگ افتاد پسران سوخرا خدمت کردند و با ایران
آمدند قارن بحکومت طبرستان رسیده و سالها حکمرانی داشت ... و از کوه
... در دامن ... بسبب توطن او بکوه قارن موسوم شد منوچهری
گفته بر آمد از ستیغ کوه قارن طلایه ... مازندران ... و از اولاد قارن سوخرا
بوده اند و سوخرا را بعضی به تبدیل سوفرا نیز گفته اند فردوسی گفته قباد اندر ایران
شده کدخدا همیراند کار جهان سوفرا چون سوخرا قباد و پسران او
نوشیروان در رزم هیاطله خدمت کرده بودند و انوشیروان آن ... را بولایت
ایران آورده مناصب بزرگ داده بود و پسر بزرگ سوخرا که زرمهر و بزرگمهر
نام داشته بوزارت خود مخصوص گردانید ... اختیار تمام ... داده
... حالات ... میرسانید ...
که از او خلاف بظهور میرسید او را بی اختیار میکرده تا متنبه شود و باز بروی
کار می آورده زیرا که از خاندان ملک بوده و پدرش چنانکه گذشت ...
سود معروف و مقابل زیانست و آن بضم اول است و سود کیش را
فایده دار با منفعت و بفتح سین بروزن و معنی سد
سودابه بضم اول بروزن خمابه نام دختر پادشاه هاماوران بوده که بحسن مشهور و
... قصه آن در تواریخ مشهور ...
سور بروزن شور بمعنی مهمانی و جشن و عروسی و رنگ سرخ و گل و لاله
سرخ و می سرخ را باین ملاحظه نسبت با و داده سوری گویند ...
می سرخ و گل سوری کن زین پس دوران دور که در خلد برین حوری ...
چون می احمر و در پارسی دری مقلوب سرو است چنانکه در زبان مردم خوارزم
سرو را سور نامند ... یعنی درخت سرو ... امیر گفته ... دلبر
بستان حور ... تن سوسنه قد سوره کلاله بوره یعنی امیر میگوید دلبر من
حوریست ... سوسن سپید و قدش سرو است و زلف و کاکلش سرخ ...

و قسمی است از پیکان تیر خسرو ... بر دو معنی گفته ز سوری ... ان ... بود ... جگر می شد ز سوری پر پاره و سوری است خاکستر رنگ بسیاهی مایل که حلاسیا انکال باد دم او کشیده باشد و آنرا سول نیز گویند و داشتن ... اسب ... مبارک می دانسته اند و گفته اند سوار کله دور دو سول نیز مثال آن ...

سورستان بضم سین ... و فتح را و سین و سکون ... آخر بمعنی رعایا و ... و آنرا باس نیز گویند و زور ستار ... شکاران پادشاه و آنها را سودی نیز گویند و ... حکام و سلاطین و آنها را چتری نیز گویند ... و علما را ... اشدی و این چار طبقه را از قدیم پیشدادیان در ایران مقرر داشته اند

سورستان گفته است در معجم که ولایتی است که منسوب بانجا سریانیون می باشند کرعب آنها را سریانیه خوانند و ایشان نبطند و سورستان ارض عراق و بلاد شام است و زبان سریانی خاصه آنها بوده و بعد از ایشان لغت عبرانی بهم رسیده حکیم سنائی سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی مکان کز بهر حق باشد چه جابلقا چه جابلسا

سورمیج نام حصاری از ولایات کیج و مکران است و مکران ... زنگ بوده و در میان سیستان و کرمان شهر کیج مشهور ... در حرف کاف ... خواهد آمد

سورمین نام قصبه غرجستان است که ولایتی است مشهور و قریب بغور و آنرا غرشستان نیز گویند و از سورمین تا مرو الرود دو فرسخ است

سورنا بمعنی نائی است که در سور و عروسی نوازند و سرنای مشهور است و آنرا ... نیز گویند

سورسنجان نام ولایتی است و گویند این لغت بربریست

سوری منسوب بسور باشد یعنی عروسی و گل سرخ و شراب سرخ چنانکه گفته ... و معنی شادی سور است ... و سوری نام یکی از حکام غور و غرجستان بوده و سام نام ... از سلاطین آنجا بوده وقت استیصال و هلاک ایشان شاعری گفته آنانکه بجهت ... ... سرمایه عمر خویش طاق آوردند ... سوری بعراق آوردند و دیگری ... سوری که ره سور گشادند

سوریان قریه ایست از نیشابور کذا فی المعجم البلدان

سورین نام ... دری گویند تیغی که یحیی بن زید بن علی ع را بآن شهید کردند ... در آن نهر شسته شد لهذا مردم از خوردن آب آن نهر اکراه داشته اند و دیگر نام قریه بوده در نیم فرسخی نیشابور

سوریه نام موضعی بوده از شام که ساکنین آن ... سریانیون نام کرده اند و در سورستان مرقوم شد و سوریان ... از اطراف شامات جدا شده و سوریه نام اصلی شام بوده

سوز بمعنی سوزش و سوزنده و امر بسوختن خانه خود را همی سوز ... بسوز

سوزا هم بمعنی سوزنده ... دشت ... دوان پر آتش سوزا

سوزاک نام مرضی است مشهور و آن سوزشی است که از غلبه صفرا در مجرای بول بهم رسد و گذارش کند و چرک و خونابه آید و بوعلی طبیب گفته آنرا که در سنه رنج سوزاک ... ام ... از سبب این مرهم آنچه خورد ... شیر و خربزه ... هر روز ... قرص کاکنج ...

سوزه بروزن کوزه تیر ... جامه را گویند که بچاپوق مشهور است عمید لوکی گفته ... در آسمان ... قدرت کینه سوزه ... شمس تمیمی گفته گر نه بهر ... سبزه ... از چه ... سوزه قبای تو آمد نظامی نیز گفته خشتک زر سوزه پیراهنش و آنرا ... نیز گویند

سوزیان بضم و کسر زا و ... یای حطی یعنی سرمایه باشد و اصل ... سود و زیان بوده خاقانی گفته خاقانی از زبان زر سخن لست حق ... از زبان نیافته سودی زیان کشید هرچند سوزیان زبانست کرم و خشک ... زخط ... این سوزیان گشته ادیب صابر بمعنی سرمایه و مال گفته ... ای ... در آنکه دو دیده لولو فشان خویش ... دو چشم من ... صدر اجل سوزیان خویش و معنی ... چیزی پنهان کمال اجیل گفته قلم دو زبان است ... باشند ... در این سوزیان شرف الدین گفته اگر سوزیان ... تو ... زبان ... در فرهنگ بمعنی ارمغانی نیز گفته

سوس ... سوسمار که زنان برای فربهی ... گفته سوس ... پرورده ... زبان ... و بمعانی دیگر ... است

سوسبار بکسر ثالث ... بمعنی اسب گفته

سوسکیند بروزن کوسفند گیاهیست که چون آنرا بشکنند از آن شیره سفید ... شیر ... آید و آن علف شتر باشد

سوسک بضم اول و واو معروف و سین مفتوح مشهور است ... جانوریست سیاه که در ... مهمان ... شود

سوسن گلیست معروف و آن بر چهار قسم است یکی سفید و آنرا سوسن آزاد گویند و ده زبان دارد و دیگری کبود و آنرا سوسن ازرق خوانند و دیگر زرد و آنرا سوسن ختائی گویند چهارم زرد و سفید و کبود و آنرا سوسن آسمانگون گویند ... آنست فرخی بمعنی سوسن سفید گفته ... دو ... باشد سوسن ... همیشه ... گل ... لاله لعل ... باشد ... از سوسن آزاد و آنرا سوسنه نیز گویند منوچهری گفته ... ماه فروردین ... ماه دی ... مهرگان ... زر گس و فصل ... سوسنه

سوسه کرمی است که در گندم افتد و ضایع کند و آنرا کرم گندم خوار

و سلیک گویند فردوسی گفته نیاید بکار ... کی ... سوسه ...

سوفار و سوفال دهان تیر که جای کار ... زه در آن بند کنند و سوفار ... نیز گویند بکر بمعنی ظروف گلی است و آن بتخفیف ... آمده که سفال باشد

سوفچه شوشه زر را گویند و ریزه زر ... گفته یکی لقمه ... خوان ... خورد ... آن مسکین بکی سوفچه زر ... نفروشی ... و سفچه بمعنی ... نیز ... و آن زر ... است که ... بینند و ... شود ... آنرا ... گویند ...

سوک بروزن خوک بمعنی غم و ماتم بخلاف سور و ماتم زده را سوکوار گویند و دیگر داسه خوشه جو و گندم شاکر بخاری گفته ... دشمنان ... مانند سوک خوشه جو ... رشیدی گفته ... معنی گوشه است ... گوشه ... داسه ... سوک دیوار یعنی کنج دیوار ... گوشه ... رشیدیست

سوگند بفتح سین و کاف فارسی قسم است که یمین باشد ناصر خسرو گفته ... گاه و بیگاه ... بسوگند دیگری گفته آنگه ... فرزند ... در تو نظر ... سوگند ... کاین یوسف مصر ... آورده

سول بضم اول و سکون ثانی ... رنگ خاکستری مایل بسیاهی ... اسب ... شمارند حکیم سنائی گفته ... سول ... خضر ... خلل ... معنی

سولان بفتح اول و ثانی نام ... پیغمبران ... و نام کوهی است ... فرسنگی اردبیل که مقام اولیاست پیوسته مردم ... و بعد از اسلام ... مقام ... مغان ... شریف و پاک ... که بدان سوگند میخوردند گویند بر بالای آن کوه ... که در زمستان مملو است از یخ و برف و در میان آن ... قوی ... آدمی ... تخیل و تصور کرده اند ... آنرا ... پیغمبر مذکور ... که ... مسجد ... زردشت بوده ... ظهور ... اردبیل آمده ... دعوت ... چون ... ایشان ... کرده گویند چندان برف بارید که خانها و اهل خانه در زیر برف ماندند والله اعلم و در سبلان بیای موحده نیز گفته اند چنانکه گذشته حکیم ناصر خسرو گفته تو ... پس ... بر سر سولان و از این ... معنی ... استنباط میشود و استماع شده که راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعب است و مانند ... و این معنی خالی از مناسبتی نیست و بفتح سین نام ولایتی است که از روم ... و ... معنی نام خانه نیز در برهان گفته ... مطلق ... نیز گویند و از این ... حکیم ... فهمیده میشود که گفته از اینجا ... سولان ... یکسو شو ... عصیان ... سین ... نیز دیده شده و یکی از این دو تصحیف

خواهد بود والله اعلم صاحب تاریخ هفت اقلیم گفته که تبریز نام شهری است ... و در میان آن زنگان و ... آتشکده عظیم میبوده که آنرا آذر ... می نامیده اند و در میان ملوک فارس تعظیم تمام داشته و پیاده بر آن کوه ... و اصل زردشت از آنجا بوده و بکوه سبلان رفته و کتاب استا را تمام کرده ... کتاب شاه برده و بعضی کوه سبلان را کوه سولان دانسته اند والله اعلم

سوله بروزن لوله بواو مجهول سوراخ را گویند عموما و سوراخ دبر و قبل را خصوصا حکیم عسجدی گفته ... علم چندان در آن ... که سیماب از سر ... فرو ریزد در آن سوله و دیگر خانه زادی را گویند که یکطرفش بسته باشد خواه سیاه و خواه سفید و صاحب جهانگیری بمعنی بیت خاقانی را که گفته ... قلب وجود و سوله عصر ... آتش ... فرود آورده اند

سومنات بضم سین و واو مجهول و سکون میم بتخانه معروف در جوانب گجرات که سلطان محمود غزنوی خراب کرد و این لفظ در اصل ... رشیدی در فرهنگ خود آورده که سوم بمعنی قمر است و نات بمعنی عظیم چون آن بتخانه را بشکل قمر ساخته بودند سومنات گفتند حکیم فرخی در فتح سومنات گفته منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند ... آن ... دوران پیمبر ... شکست ... گبران ... هندوستان ... کعبه ... در میان کافران ... بکشوری دیگر ... کشور ... بتخانه بنا کردند ... و سومنات ... لقب کردند ... شیخ سعدی گفته ... سومنات ... این بیت مؤید کلام فرخی است اما شیخ عطار گفته لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بود لات ... صورت نام بت لات و نام بتخانه سوم خواهد بود و برخی گفته اند سوم نام پادشاهی بوده که آن بت را ساخته و نام آن بت و هر دو نام از کثرت استعمال یکی شده مانند ... و نات ... بمعنی بزرگ و صاحب ... بمعنی بزرگ خلایق ... نات ... عسجدی گفته تا شاه خسروان سفر سومنات کرد کردار خویش را علم معجزات کرد

سون بمعنی سو باشد یعنی جانب و طرف چنانکه حکیم سنائی گفته ... ای خواجه گرچه زان سون شد ... شد نیز ... بیرون شد

سوناک بضم سین و سکون نون ... در هنگام ... باشد ... بیرون آید

سونج بروزن دوزخ شهری بوده در ماوراء النهر حکیم سوزنی گفته بدح صاحب صدر و ریاست سونج

سوکش بروزن سوزش بضم سین و کسر نون بمعنی ریزه‌ای که از سیم و زر که سوهان کردن سوده و ریخته شود و افاده معنی سائیده و شده را می‌کند حکیم فرخی گفته تو گفتی داغ سوزان بر نهادم بدان گز دل همیدون دود آذر شرر ودم که بر روم همی جست زمژگان همچو سوزان سوکش زر از این بیت سیف اسفرنگی نیز مفهوم می‌شود سوده است سوکش لعل ریزد از بر جای وه هوا کز بخور ذرات لعل لب تو استخوان

سوهان بروزن کوهان معروف است و چون آلت سودن و سفتن بوده در اصل سوهان بوزن خیابان بصدر داشته یعنی سائنده چنانکه گویان گوینده و جویان جوینده یا و هاء و تبدیل یافته کمال الدین اسمعیل در صفت برف گفته
اگر نه سیمگری بر دانه‌ای پیت همی فشاند نقره چو سوکش سوهان گر ز مانه‌ای آهنگر برون آمد که یاد گشت چو سوهان و آب چون سندان سوهان مخفف سوهان است

سوسیست و سوسیس بفتح سین و کسر واو بمعنی غفلت و ناآگاه بودن

سولت مخفف سراسیمه یعنی نوس فرخ

سوین بفتح سین و کسر واو در فرهنگ بمعنی مطلق ظرف گفته و بعضی گفته‌اند ظرف آبدان [illegible]

نمایش هیجدهم در سین با هاء

سه تا تنبوره باشد سه تاره مولوی گفته اینها جمله چو چنگ است
مطرب و ذنگ را زخمه بکف گرفته‌ام همچو سه تاش میزنم

سه خوان جماعتی باشند که باب و ابن و روح القدس قائلند و دعوی پیروی حضرت مسیح کنند و آنان را سه خوانان گویند هاتف اصفهانی گفته نام حق یگانه چون شاید که آب و ابن و روح قدس نهند هم و گفته سه نگردد بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرند

سه خواهران ستاره‌ایست از جمله ستارگان که از بنات النعش خوانند و سه ستاره‌اند صباحی گفته همچون بنات نعش به پیرامن جدی و سه خواهر او فتی صاحب جهانگیری متصل و بی واو دیده سه جا هر خوانده و شعر فرخی را که در صفت پیل سلطان گفته غلط فهمیده چنانکه در سه جا بر تعرض شده و من در قصیده که مشتمل بر مرثیه و شکوه از افلاک گفته‌ام هر شش و چار با و تقسیم سه کی که بود سه خواهر زاد و سه پورکانی و رستنی و جانور را گویند که موالید ثلثه باشند

سه در از عمارات بهرام گور بوده و آن سه گنبد بوده داخل یکدیگر و گنبدان را سه تو خوانند و سه دیر بفتح سین و کسر دال معرب آنست

سهر با اول مکسور بثانی زده بپارسی کلاغ را گویند که در عربی غراب گویند حکیم فردوسی گفته چو بر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد فربه یکی ماده سهر

سهراب نام پسر رستم زال است که مادرش تهمینه دختر شاه سمنگان بوده و بجنگ افراسیاب بامداد او از شهر سمنگان که مذکور شده قصد ایران کرده و خال او با او همراه بود که بموقع رستم را بدو شناسانده و شب رستم بار در وی در رفته و در تاریکی پنهان شده و وی را از دور بر تخت دیده و برزوی آن را پسندیده چنانکه فردوسی گفته تو گفتی همه بخت سهراب و لب سان یکی سرو شاداب بود و سبب این نام را بعضی چنین دانسته‌اند که چون گاو و هو در فرهنگ مشهور است مردم صاحب زور را بدو نسبت کنند گو و گاو و گیو و گاو رنگ و کاوه و گو نیز چنانکه خواهد آمد و سهراب را بواسطه سرخی رنگ سرخاب نیز خوانده‌اند چنانکه گفته‌اند ز آب سرخ می افتاده است زال هخرد چه جای زال که رستم چه سیل از سرخاب

سهرورد بضم سین و فتح واو و راء زده و سکون دال در آخر نام شهری است بعراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور و معرب زنجان قریب بسجاس گویند هر دو سهروردی سجاسی بوده‌اند شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ رکن الدین سجاسی که هر دو از مشایخ معروف بوده‌اند و گویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بکلات نیز موضعی است و استاد علم شیخ سعدی از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده و گفته مقالات مردان از مرد بشنو نه از سعدی از سهروردی شنو و صاحب معجم البلدان تصریح و تصحیح نموده که شیخ ابو نجیب و شیخ شهاب الدین از سهرورد قرب زنگان میباشند

سه گنبد نام محلی است در شهر ساری مازندران که در هر گنبدی کسی از سه تن ایرج و سلم و تور پسران فریدون فرخ دفن شده‌اند و سه گنبدان عبارت از قلعه سنگوان که در شیراز به اصطخر مشهور است و قلعه اصطخر است و آن بر سر بناهای جمشید است و از آثار جمشید چهل ستون بوده و کمر بر سر سه پشته آورده و کوشکی بطول یکصد و شصت گز بنا کرده و آن صد و چهل ستون سنگی داشته و آن را چهل ستون نیز میخوانده‌اند و اکنون ویران است زیرا که اسکندر او را سوزانیده و خراب کرده است و آثار آن ستونها باقیست و تخت جمشید مشهور است چنانکه نگارش یافت

سهکوک بفتح سین و ضم لام نام کوهیست در میانه شهر اسفراین و بجنورد و رودخانه سوسوم بعین الطف از آنجا جاری و بجلگاهی بجنورد در آمده صرف میشود

سه کوهک یعنی خار و خسک آمده و نام شکارگاهی است در چند فرسخی شیراز که مشتمل بر سه کوه است و در آنجا کبک بسیار است

سهم بروزن وهم بمعنی خوف و ترس و هیبت و ترسانیدن کسی را نیز گویند چنانکه فردوسی گفته مرا سهم دادی که در پای پیل کنم بکردت ای سپه [illegible] تن سهم کردارم اندر شتیدلی [illegible] و در عربی بمعنی تیر است

سهمگین یعنی خوفناک چه ناک و گین افاده یک معنی کند لامعی جرجانی

گفته ره گرچه دور بود و گرماش نمناک شخ گرچه خشک بود و ممرهاش سهمگین

سهمگن مخفف همان سهمگین است فردوسی گفته بنزدیک رودی که سنگش گشند زماهی بدریا اندر رود سهمگن

سهند بروزن سمند کوهی است در ولایت آذربایجان دور بیش از هیجده [illegible] نزدیک به تبریز و نام دهی است در نزدیکی همان کوه و رود آب از آنجا میگذرد و در کمال خوشگواری آن را [illegible] و قریه رود سهند خوانند شیخ کمال خجندی گفته بر گل ز عنبر کمندی ببسته بر سمن از مشک بندی ببسته برو دو چشم رود و سر چاروان بر دامن کوه سهندی ببسته در ایام توقف آذربایجان و خدمت ولیعهد دولت ابدمهد در چمن اوجان گفته شده تا رفته ولیعهد ز تبریز با وجان تبریز بمعنی تن بی جان شد اوجان از کوه سهند [illegible] و ز رود ارس خضر دگر ابر درفشان در خرقه پناهیم و به سنجاب ز سرما در خیمه گریزیم و الاچیق زباران

سهی بروزن سهی بمعنی است و درست است و هر چیز راست رسته را گویند مانند سرو و گه تنها سهی را نیز گفته‌اند [illegible]

سهی کوش بنوا نیاع چارسیان ایران را گویند چنانکه مذکور شد

نمایش نوزدهم در سین با یاء

سی عددیست معروف که سه ده باشد و در برهان بفتح اول و سکون ثانی ستاره‌ای گویند

سیا مخفف سیاه است چنانکه گفته‌اند اگر چه سازد خصمت شب سیا روز و سیاه بمعنی بد و خراب نیز آمده که آن را اخرست نیز گویند رفیع الدین لنبانی گفته زلفت که بد سیه خرابات لعل تو هشیار گشت و چشم تو ماند مست در خرابات و بمعنی غلام حبشی و هندی است شرف شفروه گفته سر زلفت بیغما برد دلها سیاه ترکتازی از که آموخت دیگر نام اسب اسفندیار بوده چنانکه فردوسی گفته چو بر زین نشستم نهم بر سیاه بسر بر نهم خسروانی کلاه بر نیزه زرا سبت نهم بر زین ازان پس نهید و زخاش جوشی زرکین و نام خطیست از خطوط هفتگانه جام جم و نام کتابیست از مصنفات زردشت پیغمبر مغان حکیم خاقانی گفته بجام عشق تو می با خط سیاه دو بند منم که سر بر آن خط سیاه نهم و سیاه بمعنی شوم و بی طالعی آمده ابلی گفته چه خوش است نقش رنگین محفل جانان چه سود اما که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

سیاب با اول مکسور [illegible]

سیار با اول مکسور نام گیاهیست که از جو و باقلا و کاه و رس بزنند

سیا سار یعنی سار است و کنایه از قلم کاتب و نویسنده حکیم سعدی در صفت نگارنده و دبیر گفته برآمد بشاخ زنگونسار سار که بر سیم بارد زمنقار قار سمو سپه پیاده دوان تمش روحی و چهره از هندوان دو بدنش با سر نگونی زراه سخن گفتش بر سپیدی سیاه

سیاخ بفتح سین و کسر لام خار و خسک آهنینی که از آهن سازند و در جنگ بپای قلعه و میدان ریزند تا پای راکب و مرکب مجروح شود و از جنگ باز گردند حکیم فردوسی گفته چو با پیش سپه هامان در او بکشند سیاخ بیلبان در دون [illegible]

سیام بروزن نظام نام کوهیست در حوالی نخشب که ماه مقنع از چاه آن طلوع میکرد و رودکی گفته نه ماه سیام نه ماه فلک که آیت غلام است و آن چینکار و آن در میانه سمرقند و تا کند [illegible] و سمرقند نزدیک تر است و نخشب را ترکان قرشی گویند و آنچه را که از آن ماه می برآمدی چاه کش گویند و در حرف کاف با شالش بیاید فرخی در مدح ممدوح گفته روز میدان ز ابر بنگ شد اسب و بر اسب نیست جای لجام مرکبی کو چو پیستون نبود کی تواند کشید کوه سیام

سیامک نام پسر کیومرث جد هوشنگ است و در آثار الباقیه ابو ریحان از قول موبدان فرس نقل کرده که کیومرث اول مخلوق بوده و سه هزار سال در بهشت آسوده و بعد از ظهور در عالم سی هزار سال دیگر زندگانی یافته و بیشتر در کوهها نشسته چون کوه را بلغت آن روزگار گر مینامیده‌اند او را گرشاه و کوه‌شاه خوانده‌اند و چون زمین را نیز متصرف آمد و در دکان شاه لقب او فرود شده و در کمال جمال بوده است چون پسر او را اهرمن کشته بود اهریمن با وی دشمنی گرفت و آدم و حوا بعد از او ظهور کردند و سیامک فرزند هفتم آنها بوده و اهریمن او را بکشت فردوسی گفته سیامک بیامد برهنه تنا در او بخت با دیو آهرمنا بزد چنگ وارونه دیو سیاه دو تا اندر آورد بالای شاه و سیامک یعنی مجرد و آزاد رسته است و نسب و را باین نسبت بیان نموده سیامک پدر هوشنگ شاه و پسر مشی یعنی آدم و مادر او میشانه یعنی حوا

سیان بفتح اول بروزن عیان گیاهیست که بر درخت پیچد و آن را بعربی حقه گویند و بپارسی پیچه و در تحفه گفته که او را پرسیان نیز گویند و این بیت ناصر خسرو امثال آن آورده اگر سرش از فصل خداوند نتابد فردا بکند آتش و اغلال سیانش صاحب رشیدی گفته سین نیز همان معنی است در جهانگیری بیا فهم در سروری نیز ندیدم و در معیار جمالی شمس فخری سیان یعنی جزا و مکافات آمده و این از جمله معانی اصحت

سیاوش نام پسر کیکاوس که مادر او را طوس و گیو از شکار گاه

سوسوم به غوری آورده بوده‌اند و از اولاد گرسیوز بوده و رستم او را تهمت خود
و قصهٔ عاشق شدن سودابه بر او و او را متهم کردن و به آتش رفتن او و بیرون آمدن
و در صحرای قرب کوه ابرکوه که ابرقوه معرب آنست در فارس و قصهٔ رفتن او به ترکستان و دامادی افراسیاب و کشته شدن به سعایت گرسیوز
در تواریخ مضبوط است حکیم فردوسی گفته چو جنگ یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندر آن خسته شد نگون اندر آمد بروی زمین سر آمد بر او تاج و تخت و نگین
یکی طشت بنهاد زرین برش بخنجر جدا کرد از تن سرش و او را سیاوخش
و سیاوش نیز گویند خواجه حافظ گفته شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد با اینکه قصهٔ سیاوش مشهور است صاحب
برهان نوشته والی ولایت نیمروز بوده و بر سودابه عاشق شده در آتش
رفته و نسوخته ولی بسیار بعید است زیرا که سودابه بر او عاشق بوده نه او بر سودابه
چرا که رستم سودابه را بدین تهمت کشت

سیاوش گرد نام شهری بوده در توران که سیاوش آن را بنا نام خود
سیاوخش آباد نیز گویند فردوسی گفته همی رفت سوی سیاوش گرد بروز
سپید اندر آورد گرد قلعه و شهر و خیمه مدور است بکاف پارسی مکسور

سیاه پوش شب گرد و عسس و میربار و میر شب را گویند
و ایشان بجهت هیبت و صلابت سیاه پوشیدندی و میربار که سالار
نیز گویند بدین علامت معروف و بر در بارگاه شاه و امرا بعض مردم شاه
بودی حکیم اسدی طوسی در مثنوی گرشاسب نامه گفته سپهبد سوی درگه
شاه شد بنزد سیه پوش درگاه شد بدو گفت کز خانه آواره‌ام ز ایران یکی مرد بیچاره‌ام
و سیاه پوش را بتازی حاجب و بترکی ایشک آقاسی گویند

سیاه پوشان نام ولایتی و طایفه است که آن را کافرستان نیز گویند
هفت منزل از کابل تا آن شهر مسافت است و چون آن ولایت از جنگلها و درخت
و جبال سخت است تسخیر آن دیار بقهر و غلبه دشوار بلکه محال است کسی تا
اکنون غلبه بر آن ولایت دست نداده سکنهٔ آنجا همگی کافر و بت پرست و ارغند
قد مینند و با مسلمانان کمال عداوت ورزند و قتل آنها را ثواب شمارند هر که از
ایشان مسلمانی را بکشد برای علامت و مفاخرت زنگی بر خود آویزد تا کسی
مسلمانی نکشد بدو زن ندهند و بیشتر آنها صاحب حسن و جمال‌اند و درویشان را
دوست دارند و دختران ایشان از درویشان حجاب نکنند و فرزندان خدا
شمارند و اگر کسی از این قوم لواطه و زنا کند او را بکشند نام آن ولایت را
بعضی بکور و برخی کتور گفته‌اند و آن ولایت را برای آنکه در میان کوه و جنگل

سیارست توبر تو خوانند کافرکز نیز گویند

سیاه چرده در ذیل لغت چرده مرقوم شده

سیاه خانه خیمهٔ صحرانشینان باشد چنانکه گفته‌اند سیه
خیمه کرده همچو عشاق ببلد رکسان چون دیده مشتاق

سیاه سنگ بروزن سیاه رنگ نام موضعی است در گرگان
و در آنجا چشمه‌ای است که از غرایب چیزهای عالم است که اگر جمعی بجهت آوردن
آب با کوزه‌های متعدد بر سر آن چشمه روند و آب بردارند و برگردند و یکی از
از آنها پای بر سرگرمی که بر سر راه آنها است نهد آب آن مردم همه در کوزه‌ها
تلخ میشود باید بریزند و دوباره رفته آب بردارند و چنانچه پیش ایشان یکی رفته
دیگر مهار از پیش پای ایشان دور کنند تا ایشان گذشته بمنزل رسند عنصر
المعالی کیکاوس صاحب قابوس نامه از ملوک گرگان در قابوس نامه
گفته که من در گنجه و شیروان این سخن را با بوالهیجاء از حکام آنجا بیان کردم و
باور نمود و حمل بر سفاهت من کرد و من خواستم کسی بگرگان فرستاده
در این باب استشهاد کردم کل اعیان و ارکان آن ولایت محضری نوشته
تصدیق بر این قول کردند بعد از سه ماه بمن رسید و بحکمران گنجه نمودم متحیر
ماند و گفت از مردانا و معقول چرا باید سخنی سر زند که بعد از سه ماه تصحیح
آن گفته شود و هنوز نیز از اضطراب در اغیاب جهت عدم باور داشتند کالان
کرده‌ام و صحت آن از ابقای قابوس نامه محول داشته‌ام

سیاه گوش بروزن سیاه پوش جانوریست که گوشهای آن سیاه
و شاطر شیر مشهور است که زیادتی صید شیر قسمت اوست و آن را بترکی قراقلاق گویند

سیاه کوه نام کوهی است کشیده در میانهٔ ری و سمنان و بیشتر قزوین در آن برادران رو ارتند

سیاهه تفصیل اسباب خانه و رخوت و لباس باشد که نویسند و بمعنی زن
فاحشه و قحبه نیز گفته‌اند سنائی گفته و شتام آن سیاهه زن ز بر
همی کنم انوری گفته چو برف سفید دم بدد آن سیاهه

سیب بروزن و معنی تیب که برگشته و مدهوش و پریشانی در کار باشد
و در این معنی سیب و تیب دو لغت از تهاعند مانند تار و مار و خان و مان با آیین
مجمع الفرس از سین مهمله است که در برهان آورده و در حرف شین معجمه آمده

سیلپا با اول مفتوح بثالث زده و ثالث مفتوح در لغت زند و پازند و بسیار سبعی بود آمده

سیبوش بفتح اول و ضم بای فارسی در مجمع الفرس سیرور بمعنی اسپغول
که بذر قطونا باشد آمده و برهان از آنجا نقل کرده و رشیدی بصحیح نداشته
و تفصیل اسپغول در حرف الف گذشته و سیبوش را نیز برهان از مجمع الفرس نقل کرده

سیبویه بکسر یا و حطی مخفف سیب بویه که بوی سیب باشد و نام
فاضلی است مشهور که رخسارش در لطافت بسرخی و سفیدی مانند سیب
بوده و او بدین جهت سیبویه خوانده‌اند چنانکه بویه و بابویه و دابویه و سابویه و رویه و کاکو
و ماهرویه که همگی لغات فارس است و اعراب آنها را معرب کرده بفتح واو خوانند
و فاضلی دیگر بوده که چرکن و تیره و بدبوی بوده او را نفطویه خواندند بر خلاف
سیبویه آن را نیز اعراب بفتح واو و لغت ویه کرده‌اند

سیچ بفتح سین و جیم تازی بمعنی مویز است که انگور خشک باشد و بکسر سین
در جهانگیری بمعنی محنت و رنج و بلا آورده و با این چند زرتشت بهرام آتش‌بهار
کرده جهان سیچ مند پر از ناتی که او را تیغه باشد یوقتی چیم را جیم عجمی دانسته
با یای مجهول بمعنی ساز و ترتیب و سامان آمده و گفته سیاد چو نظم نامه را سیچ
باقی نگذشت نه پاسیچ و اصل این سیچ همان بسیچ کار است که بمعنی استعداد
و ساختگی کار از سفر و غیرها باشد چنانکه گفته‌اند راهرو را بسیچ ره شرط است
نا قه راندن ز دور که شرط است و بسیچ امر و آماده شدن و مهیا کردید بست و بسیچ
یعنی آماده شود چنانکه در لغت سوسه بشعر فردوسی استناد شن گرگشته نباید بکار من
این کار رنگ کجا سوسه سیچد بجنگ پلنگ آنانکه بسیچد را سنجد خوانده و نوشته‌اند خطا کرده‌اند

سیحان بمعنی جیحون مشهور است که با واو بروزن جیحون آمده است حکیم
سنائی در حدیقه بجای واو الف آورده و گفته تیغشان از برای جان جهان
ترچو جیحون و گرم چون سیحان و گفته‌اند سیحون نام متعدد است سیحان رود فرات
بشام نیز در قاموس دیده شده است و در ریاض السیاحه آمده است که رود
سیحان از شهر سنگی شهر آلبستان جاری میشود و بقدر هشت آسیا آب دارد
چون سه فرسنگ بگذرد آنجا در وی ریزند از کنار مملکت شام گذشته
داخل بحر میگردد و در هند نیز سیحون نام رود یست

سیچغنه با اول ثانی رسیده و فتح جیم پارسی و سکون
غین و فتح نون مرغ صیاد که مرغان را صید کند و در فرهنگ با اول
مکسور و یای معروف بمعنی باشه آورده که پرنده‌ایست معروف انجلین زد
چشم صید او گه گه آخر که با ختن ای در عدلت که انصاف تو تیهو از دیده سیچغنه کند دانه مهیا

سیچیدن مهیا ساختن سیچیده مهیا ساخته بود چو مهیا شود چنانکه گذشته

سیحون در برهان بروزن جیحون گفته رود خانه ایست نزدیک بخجند
در ماوراءالنهر و از استقرار سیحون را سیجون بخطا گفته‌اند

سیخ معروف است چه از آهن و چه از چوب که کباب بدان کنند و خر رانند

سیخ بر بسکون خا بچه مرغ که تهذاو بر آوردن او باشد گویند که سیخ

شده یعنی پرش اندک اندک بدست میزند یا مانند سیخ راست شده امیر خسرو دهلوی گفته
سبزهٔ نورسته تو گوئی مگر بچه توتی است که شد سیخ پر

سیخک مصغر سیخ و قسمی از کباب که گوشت را ریزه کنند و بر سیخهای کوچک چوبین
کشند و بر روی تابه بسنگ بریان کنند بکسر برهان گفته چهار قطعه گوشت معین و بطور زرگها با بسیخ

سیخول بکسر سین و ضم خا و همان سیخ که از آن را اسکر و چوله و تشی و ناعهای دیگر
نیز خوانند که تیرهای ابلق بر تن دارد و مکرر مرقوم شده

سیر خند گرسنه است و برادر پیاز است که بعربی ثوم گویند و وزنی هم است
معین و متداول و آن در خراسان پانزده مثقال است و در عراق شانزده مثقال
صیرفی و در برهان گفته ستیر بمعنی سیر است و این معنی خطا است چه ستیر با سین
مکسور و تاء مثناة فوقانی و راء مهمله ممال استار است و ستار مخفف استار است
و عربیت نه پارسی و وزن استار چهار مثقال و نیم بوده و چون فرهنگ نویسان
ستیر را در اشعار شعرا خاصه فردوسی در شهنامه دیده‌اند بگمان فارسی بودن
افتاده‌اند و سیر دانسته‌اند فردوسی گفته یکی تیر پیکان آن ده ستیر ز زرکش بکردند و زر دلیر

سیراب بکسر اول هم فارسی نخدانی است که از امعای حیوانات مثل
بز و گوسفند با آب سازند و در آن سیر کنند و فقرا خورند

سیراف با فا و حرکت یاء مجهول نام شهری بوده در کنار خلیج عمان فارس
محل نزول زوارق دریائی و بندری بغایت آباد داشته و کالا و فرو عند ل
و مستظرات هندوستان بدانجا آوردندی و بعهد خلفا از وجوه خراج
مداخل آن خرج شدی الی السیا از آنجا حاصل آمدی تا آخر روزگار دیالمه
چنین میبوده پس اجداد امیر جزیره کیش بر ولایت مستولی شدند و آن
جزایر بدست گرفتند و آن دخل که سیراف را بود بر بیده گشت و با ایشان
رسید و حکام فارس را چاره این کار رفت نبود و زوارق تجار بحری
احمال خود را به بصره حمل و نقل کردند و بتدریج سیراف خراب شد
و بصره آباد و گفته‌اند شیراب نام آن بوده و سیراف معرب است بهر صورت
مردم بزرگوار از مشایخ و غیرها از آنجا برخاسته‌اند و منسوب آن شهر را سیرافی گویند

سیرسور بروزن فیل زور نام روز چهاردهم از هر ماه شمسی و پارسیان
در این روز سور و عیش میکرده‌اند و گوشت و سیر را در پیاز میخورده‌اند و آن را
سبب ایمن بودن از وسواس جن میشمرده‌اند و سبب تسمیه در این ضمن معلوم شد

سیرم با اول مکسور و ضم ستیم دوالی و تسمه باشد که از آن
بند شمشیر و کارد و خنجر کنند و پای بند پرندگان شکاری سازند و تسمه از
پشت کسی کشیدن کنایه از پوست کندن اوست چنانکه ابن یمین گفته

برای مصلحت کار دوستان هر دم زمانه برگشاد از پشت دشمنان سیرم

سیرمان بروزن قیروان در فرهنگ بمعنی یاقوت سرخ و حریر ملون گفته و هیچیک از صاحبان فرهنگ و برهان برهانی از شعر استادان که مؤید این معنی باشد نیاورده‌اند ظن غالب آنست که سیرمان را که سیرمان بمعنی کال مناسبت دارد دو صورت نیز شباهت به تصحیف خوانده و سیرمان گفته‌اند

سیرکان نام شهری بکرمان که دار الملک بردسیر بوده و بردسیر شهری بود از بناهای اردشیر بابکان که اکنون به بردسیر تبدیل یافته و سیرجان معرب آنست

سیرنگ بروزن نیرنگ بمعنی سیمرغ نام حکیمی بوده بزرگ در میان عوام مشهور است که مرغی بزرگ بوده و در کوه قاف نشسته و با مردم آمیزش نداشته و زال را تربیت کرده و در محاربه رستم و اسفندیار آموزگار و حامی رستم بوده و شیخ عطار در کتاب منطق الطیر کمال و بر فر اشارتی کرده حقیقت آنست که سیمرغ نام حکیمی بوده مرتاض و در کوه البرز بعبادت یزدان میبود و در کتب حکمای پارس کلمات حکمت بسیار ازو مسطور است جلال الدین خلجی گفته فنون شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا و او را سیرنگ نیز گفته‌اند فردوسی گفته از آنجا که بازگشتن بنمود که نزدیک دریای سیرنگ بود جز از خیال ندیدم ز روی تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ

سیروان نام جوئی است در راه بغداد و صاحب دیوان ازو ذکر گفته خطی دوازده روز برنه خط شط ازشرنگ از حد سیروان شده تا سد شوشتر مؤلف گوید بتحقیق آنست که سیروان نام ولایتی است از عراق که قصبه آنرا ماسبذان گویند و رود هندیان بآنجاست و در مجمع البلدان گفته موضعی بوده بجبال

سیره بروزن خیره مرغکی است خوش رنگ و خوش آواز و معروف است

سیز بروزن و معنی تیز است یعنی تند که ضد کند باشد و آنرا سیران نیز گفته‌اند

سیس بروزن کیس نام پسر کیومرث شاه و پدر سیامک بن فرواک بن هوشنگ بوده و سلسله نسب صفاریان سیستان بوی میرسد و دیگر بمعنی ابست تند و تیز و جهنده باشد اثیر اخسیکتی گفته هم بارگیر شاه بدان سیس کام زن ورنه بجان که جستی از دشت سیستان جمال الدین عبدالرزاق گفته تنگ کرده جولان عاشق جهان بر گشت روز هیجا چون کشی بر سیس گران تنگ تنگ و بمعنی جست نیز آمده و در جهانگیری گفته سیستن بروزن زیستن بمعنی جستن باشد و ظرف شراب را نیز گفته‌اند و بزبان هندی سیرا نامند

سیستان نام ولایتی است مشهور و وسیع و معمور و تفصیل آن در تواریخ مسطور است گویند آن را سکز نامند اغلب مردم آنرا سکزی گویند و سکزی را معرب کرده سجزی خوانند و بسنجری نسبت میکردند در نواحی سجستان کوهی است که آنرا زادفیان گویند و در آنجا معدن گوگرد است و در پای آن کوه رودی است که آب آن چون از سر کوه ریزش است دو سه ساعتی در ظرفی نگهدارند شیرین شود و دریاچه زره سی فرسنگ در سی فرسنگ است معین الدین اسفزاری در تاریخ خود نوشته که در آن ولایت کوهی است نزدیک دو قلعه گاه قرب بنیم فرسنگ بلندی آن و بر روی آن ریگ نرم گرفته مردم بدان کوه میروند و گاه مراجعت خود را بر روی ریگ افکنده بجانب نشیب میخزند غلغل نفیر و طبل بسیار از میان کوه بر میخیزد و چون آن مرد بزمین میرسد صداها تمام میگردد عجب تر آنکه ریگهائی که با آن مرد غلطیده از بالا بزیر آمده دوباره از زیر ببالا بر میگردند و بجای خود قرار میگیرند و بسی عجیب است

سیسک کرم گندم خوار است و آنرا سیسر و تیز گویند

سیسنبر با اول مکسور و یای معروف و سین مفتوح سبزی باشد مانند نعناع و پودنه زیرا که چون پودنه را در گرزه و دست نشان کنند سیسنبر روید چون باز بگرزه دیگر نقل نمایند نعناع بروید و بوی آن تند باشد و در دواها بکار برند و برگزیدگی گردم و زنبور نهادن آن سود دهد شیخ نظامی گفته ریحه نوش از دم سیسنبری بر دم این عقرب نیلوفری و آنرا اسپید سنبل نیز گویند و دو دیگر که سیسنبر مخفف سپید سنبل باشد که را بالام تبدیل شده این بیت حکیم ازرقی دلالت براین معنی کند که گفته خیشی که بزدگرد دم زلفت بدل من ز بر شن سپید سنبل خط تو دو ایافت حکیم فردوسی کنایه از زلف و گیسو گفته خبر شد بر دخت و بشخود روی بکندن سپید سنبل مشکبوی

سیغ بروزن تیغ بمعنی خوب و نغز و نیکو عنصری گفته بر تیغ از آن خصال سیغ تا بر آید آفتاب از زیر سیغ

سیفور با اول مفتوح ثانی زده و فای مضموم و واو معروف پارچه است ابریشمی گرانمایه مانند دیبا و اطلس ظهیر فاریابی گفته کناغ چند ضعیفی بجون دل بتند بمجلس آرایی کاین اطلس است و آن سیفور نظامی گفته ستاده ملک زیر زرین درفش ز سیفور بر تن قبائی بنفش

سیک بکسر اول بروزن نیک همان زرد بیت که بر روی کشت زار پیدا شود و آن را سیگ نیز گفته‌اند و سیکل تصحیف و تبدیل آنست

سیکنک بکسر سین و فتح کاف پارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قنات خراسان خاصه تون و طبس بمعنی آهسته آهسته است

بر وزن ... [illegible]

و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن اینست دوشینه من نهان شدم در قصر جانان سیگنک نگه نهادم پا را رقم با دوران سیگنک و جمعی دانسته سنگینک خوانند با شین نیز خوانند

سیکی بروزن نیکی شرابیست که چندان در ایجوشانند که چهار دانگ آن رفته و دو دانگ مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی گفته‌اند منوچهری گفته ما سیکی خوار نیکنامیم و صلح جوی تو سیکی خوار بد خشمگین و ترش روی هم سعدی گفته مرقع بسیکی گرو کرده‌اند و بعربی آن را مثلث گویند ابو حنیفه آن را حرام نداند وقتی در مسمط خواززمیه گفته‌ام یک ابطال سیکی خورد بت باده پرستان آری حنفی بود و بکیشش بحل است آن پرگل شد رویش زمی ناب چو بستان زان مایکی توده زحشش از گل و گلنار

سیلان بروزن گیلان شیره را گویند که از خرما و رطب رسیده بچکد و نوعی از دوشاب هم هست و حرچیست

سیلانه بروزن دیوانه عناب را گویند و آن اسمی بحالت

سی لحن باربد سی نوا و مقام است که در مجلس خسرو پرویز می نواخته و اسامی آن را در این محل مرقوم میداریم آرایش خورشید آیین جمشید اورنگی باغ شیرین تخت طاقدیس حقه کاوس راح روح رامش جان سبز در سبز سروستان سرو سهی شادروان مروارید شبدیز شب فرخ قفل رومی گنج باد آورد گنج گاو گنج سوخته کین ایرج کین سیاوش ماه برکوهان مشک دانه مروای نیک مشکمالی مهربانی ناقوسی نوبهار نوشین باده نیمروزه نخچیرگان کذا فی المؤید اما شیخ نظامی از الحان سی لحن که آیین جمشید و راح روح و نوبهاری باشند نیاورده چهار نام دیگر ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و گنج خسروی یافته آورده چون برای هر لحنی بیتی باید یک لحن حال آنکه سی لحن مشهور است شاید که یک بیت الحاقی باشد

سیله مخفف قبیله است که بمعنی گله گاو و گوسفند و اسب و آهو باشد شمس فخری در میانه امتیازی داده قبیله بمعنی گله است و سیله بمعنی گله گاو و آهو دانسته فرخی سیستانی گفته باغ اندر کنون مردم بنزد مجلس از مجلس بباغ اندر کنون آهو بنزد سیله از سیله

سیلرام بروزن نیکنام بکسر سین و سکون لام نام فرشته رب النوع ابر و کران دود و نرم ضیا است از فرهنگ دساتیر نقل شد

سیلی بروزن نیلی آن باشد که انگشتان دست را یکدیگر چسبانیده و نرمه دست را تیغ وار برگردن مجرمان و بی ادبان زنند و عوام سیلی را بخلاف طپانچه و حیات خیال کرده‌اند فردوسی گفته بفرمود تا دست سیلی کشند بسیلی قفاگهش نیلی کنند حکیم انوری گفته کسی را که بدمست باشد قفاش چنان کن بسیلی که نیلی بود که پیران هشیار خوش گفته‌اند که درمان بدمست سیلی بود شیخ سعدی در منازعه نیکیان گفته تا شدازرشک و صعقه و سیلی گردن سبز خوارکان نیلی

سیم معروف است و بمعنی ماهی درم دار مصحف است که بشین معجمه صحیح است

سیم دندان یعنی دندان سفید و خنده کردن و خنانکه دندانها پدید آشود حکیم فردوسی در قصه زال و کنیزان رودابه گفته که با تو چه گفته که خندان شدی گشاده رخ و سیم دندان شدی

سیماب بروزن سیلاب زیوه را گویند که به جیوه مشهور است و زیبق معرب آنست و جزو اعظم اکسیر بلکه روح اکسیر و روح جمیع اجساد است ابوالمعالی رازی گفته سرشک من که سیماب نسبتی دارد چو بر چکد برخ لعل من شود زر ناب طبیعیان را ز اشک چشم و رنگ رخم همی درست شود که اصل زر بود سیماب حکیم ازرقی هروی گفته شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب و مؤید الفضلا بمعنی حیره گفته و سیما با جیوه را به تصحیف حیره خوانده و معنی دیگر پنداشته و سیماب بمعنی خیره و جیوه هم در برهان آمده و بجهت اینکه سیماب باسانی گشته نگردد و خیره و جیوه هم باسانی رفع نشود نامناسب نیست

سیمبر بفتح باء و سکون راء بمعنی بدن سپید است

سیمبر آسوار

وبزبان اهل گیلان درسراخود گویند گویند نوکران عرب را
که بردر پادشاهان مرسوم خوار باشند سیمبر اسوار
خوانند و اسوار بمعنی سوار است یعنی سوار در خانه

سیمراخ از خدا خواهش کردن و چیزی از و طلبیدن

سیمرغ در سیرنگ بشرح مرقوم شد
و نام حکیمی بوده که زال در خدمت او کسب کمال نموده و صورت
اقوال او در رساله پارسیان مرقوم و در نزد مؤلف حاضر است

سیمکار ناحیه باشد از بدخشان

سیمکان نام بلوکی است از ملک پارس
همانا در قدیم الایام کان سیم بوده و آن را رودخانه
ایست با وجود کمی مسافت عرض در یک
طرف رودخانه میوهای گرمسیری عمل آید و در
طرف دیگر سردسیری اکنون او را معرب
کرده اند بصاد نویسند و سیمکان و امیرک در
قدیم دو شهر معتبر بوده بس آباد و خوش آب و
هوا و رودی در میان این شهر میرفته یک نیمه
شهر که بر این طرف رود واقع شده بنیاد آن
بر کوه نهاده شده و سردسیر است و انگور آن در کمال
وفور و آن را عصیر و شیره و شراب کنند و سرما
آن چنان قوی است که آب نتوان خورد و بر طرف دیگر
رود خرما و ترنج و لیمو و امثال آن عمل آید

سیماکش بفتح کاف مفتول کش را گویند

سیم گل بکسر کاف فارسی و سکون لام گلابرا
گویند که بر بام و دیوار خانها مالند و بر روی آن کاه
گل مالند یا سفید کنند

سیمشاد بروزن زرباد بمعنی سوره باشد
مانند سوره الحمد و قل هو الله و امثال آن

سیمیار بروزن نیم کار بمعنی رمز گوی و کنایه گوی و
مثال گوی که برمز و مثال مطلبی را بیان و تعلیم کند که فارسیان
گویند که زردشت حکیم در اظهار حقایق و ابراز دقایق این شیوه
داشته بنابراین او را وخشور سیمباری لقب داده اند یعنی
حضرت پیغمبر رمزگو چه وخشت بمعنی حضرت است و وخشور بمعنی
پیغمبر سیمباری یعنی رمزگو دیگر نام رودخانه ایست که آن را
سیمبار گویند و منبعش از شیروان خبوشان از پشت کوه
شمالی بجنورد جاری شود و رودی چند داخل آن گردد
و از آنجمله اند رود چهار مغان و رود چناران و رود
و رود درگش و رود شاه آباد و رود سملقان و سیمبار را
سمار نیز گویند

سینج بفتح سین و یاء و سکون نون و ضم
جیم تازی شراره و آتش پارها را گویند حکیم فردوسی گفته
سینج چو باران زرین چکان نگون ابر بارنده ار زر
استان بعضی صاحب فرهنگها نوشته اند که پارهای
آتش باشد و آن را اخگر و نخچه و بخشه نیز دانند

سیندخت نام مادر رودابه بوده است
و سابق مذکور شده

سینه بروزن کینه معروف است شاعر
گفته بر سینه ات ای کاش نهم سینه خود را تا دل
بتو گوید غم دیرینه خود را

سینی بروزن چینی خوانی باشد که آن را از طلا
و نقره و برنج و مس سازند خسروانی گفته
که بتر سیم ز بانگ سینی و طاس

سیو سیب را گویند زیرا که باء با واو تبدیل می یابد
چنانکه آب و آو و عماد الدین موسوی گفته بروزن معرفتهای برانند
ریو سر مارا کنی ای شیخ کالیو غلط کردم در این صورت
که گفتم ز نخدان نگار خویش را سیو

سیوار تیر با اول مکسور و یای مجهول نام نوائی است از موسیقی
منوچهری گفته ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک دری

سیواس بروزن ریواس نام شهری است از بلاد روم معروف

سیه سار بروزن سپهدار نهنگ را گویند چه گویند سر آن سیاه است حکیم
سنائی گفته شعله گردد زبان حاسد که سیه سار بر خنابد به دهمو یعنی سرسیاه چنانکه
در صفت قلم گفته آن زردتن لاغر خورد سیه سار زرد است فزار است و چنین باشد گفتوی
همواره سیه سرش تیز بدان زیرا که هم صورت زار است و تیز زند سر را

انجمن سیزدهم از فرهنگ انجمن آرا در شین با الف

شاباش مخفف شادباش گوید گفته ع شاباش زهی یار روشن رخ
گل بی خار و

شابران نام ولایتی است از شیروان

شابور بپای پارسی نام پادشاهی بوده از اشکانیان که زکریا
پیغمبر بعهد او شهادت یافت و شابور نام دو پادشاه ایران
متعدد بوده اند چه شابور مخفف شاه پور است و همه شاهزاده بوده
و خود بسر خود نیز بسلطنت رسیده اند و شابور بن اردشیر در ساسانیان
دو تن بوده اند و در کتابی دیده ام شاید از مشارق الانوار شیخ
رجب برسی نقل کرده بروایتی مفصل از قول علی بن عاصم کوفی که
گفته داخل شدم بر مولای خود علی بن محمد عسکری پس گفت یا علی نظر کن
بزیر پای خود به بینی که تو بر بساطی که نشسته اند بر آن بسیاری
از انبیا و ائمه و آن نعل که بر پا داری بخس و پلید است دور کن پس
استدعای دیدن آن بساط کردم آنحضرت دستی بر روی من
کشیده بینا شدم و دیدم بر آن بساط نشانها و صورتها و آنحضرت
فرمود این نشان پای آدم و این محل نشست اوست و بترتیب
جای تمام انبیا را معین نمود تا رسید بالیسع و ذوالقرنین پس فرمود
این جای پای و نشان شابور بن اردشیر است و پس از آن اجداد
حضرت رسول را نام برد تا بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و از
امیر المؤمنین علی تا حضرت صاحب الامر و فرمود شک کننده
در این نامه شک کننده در خداست پس فرمود بپوش چشمت را
باز گشتم بحالت اول و بساط را ندیدم چون نام شابور بن اردشیر
در این جمع غریب بود لهذا اجمالاً مضمون این حدیث مرقوم گردید
و نام شهری از ابنیه شابور بوده بفارس در حوالی کازرون در دره فراخ
کابل قصبه ایست بدین نام هزار باب خانه دارد و نوشته اند اهالی
آنجا صاحب حسن و جمالند

شابورگان نام کتاب مانی نقاش است که بعهد شابور
پسر اردشیر ظهور و دعوی پیغمبری و آوردن آئین تازه کرد و او شاگرد
قادرون بود و از مذهب مسیحیان و زردشتیان خبر کامل داشت
و در هر دو تصرفات بسیار کرد و مولد او دهی از بابل بوده و تصانیف
بسیار او را فورشغوس مید نامند و او تألیفات بسیار دارد و آخر احضار
کرد او را بهرام بن هرمز و ملزم گردید و کشته شد او را در صنایع نقاشی
مهارت داشته و سروان او را مانویه گویند و ملت باحه داشته اند
ادیب صابر ترمذی گفته شعر بت پرستی بر مانوی ملامت نیست
اگر چو صورت تو صورتیست در ارتنگ و در برهان گفته شابورگان
پولاد معدنی را گویند و معرب آن شابورقان است

شابهار نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان
محمود غزنوی بوده چنانکه حکیم ابوالحسن فرخی در این باب گفته شعر
با من شابهار بهم بوده جاشتگاه ماه من آنکه رشک برد زو
دو هفته ماه گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست گفتم که
عرضگاه شه بعدد سپاه گفت آن هزار و هفتصد و اند کوه چیست
گفتم هزار و هفتصد و اند پیل شاه گویند در آنجا بتخانه بوده موسوم
به بهار سعود سعد گفته شعر همه شادی شابهار گران شد
شکفته بهار دولت تو

شاخ شاخ درخت معروف و شاخ حیوانات و بر دست آدمی
از کتف تا سر انگشتان اطلاق کنند فردوسی گفته شعر بدین چهر خوب
ماه و این قد و برز بدین بال و این شاخ و این زور و گرز و پای آدمی
از ران تا سر انگشتان نیز گویند چنانکه کشتی گیران گویند دست در دو شاخ
کن یعنی در میان دو پایش کن و بمعنی چوبی خورد که از شهر بزرگ جدا
شود و بمعنی پیاله دراز و باره و چاک آمده منصور شیرازی بهر دو معنی گفته
فتاده در سرش از باده شبانه خمار بعزم عیش صبوحی نهاده بر کف شاخ
ز دست سنبل پر تاب شانه وز خم او چو شانه سینه صاحبدلان شده صد شاخ
و در مؤید باده که با گلاب آمیخته باشد آمده آنچه مذکور شد که شاخ
پیمانه شراب را گویند وجه استعمال آنست که در گرجستان و اران از شاخ
آهو و بز کوهی پیالها سازند بسیار تکلف و بتنگه زر و سیم بیارایند
و بآن شراب خورند و عطر گریه زباد را نیز شاخ گویند چه آن را نیز در شاخ
آهو ریزند و بسایر بلاد برند و بمعنی مشتاق نیز آمده فردوسی گفته شعر
چه مردی بدو گفت با من بگوی که هم شاه و شاخی و هم شاه روی

شاخابه با ثالث بالف کشیده و فتح بای ابجد جوی کوچکی را
گویند که از رودخانه بزرگ یا رودخانه که از دریا جدا شود جدا کنند
و آن را بعربی خلیج گویند

شاخسار بروزن خاکسار جائی انبوهی درختان بسیار
شاخ چه یک معنی بسیار چمن است حکیم سنائی گفته شعر راویان را
در شمار شاعران شمر که هست جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
دیگر بمعنی آهنی باشد که آنرا آهن ساخته در او سوراخهای بزرگ
و کوچک کرده باشند و سیم کشان مفتول سیم از آن میان بکشند و
آنرا شغشاهنج و شغشاهنگ گویند و در اصل شغشاهنگ شوشه کش
بوده چه فا بدل واو است

شاخ شانه نام قسمی از گدایان است و شرح آن در ذیل لغت
کنکر نوشته خواهد شد

شاخل بروزن داخل نام نوعی از غله است که از آن نان پزند
حکیم خاقانی گفته شعر مخوری تو گرچه الوان نعمت اندر خوان کس
نان شاخل بهتر آید گر خوری بر خوان خویش و آنرا شاخول نیز گویند

شاد بروزن باد بمعنی خوشحال معروفست و بمعنی بسیار
نیز آمده شاداب یعنی بسیار آب و شادخوار یعنی بسیار خورنده

شاداب چنانکه گذشت بمعنی سیراب و تر و تازه شراب را
نیز شاد گویند و شادخوار بمعنی شراب خوار و بمعنی شراب بسیار
خورنده فلکی گفته شعر طبع تو باد شاد و خورمی بکف جام زر کل رخ دلبرت بر
بیغم و رنج و غایله

شاد آرام نام عقل سپهر آفتاب است

شاد باد نام پرده ایست از موسیقی

شادبهر بروزن بادزهر بمعنی خوشحالی است
شیخ نظامی گفته شعر یکی روز خرم دل شادبهر برآسوده بود از
هوسهای دهر و نام کنیزکی هم بوده

شادخ و شادیاخ با دال مکسور نام شهر نشابور بوده و مستوفیان
بدانرا شادخی نوشته اند حکیم انوری گفته شعر دی ز من پرسید
معروفی ز معروفان بلخ از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخ
فقیر مؤلف گوید شهر نشابور را شاپور بن اردشیر بابکان ساخته
اصل آن بنای تهمورس بوده و آنرا ایران شهر میخواندند و دار الملک
اغلب و اکثر پادشاهان قدیم ایران بوده لهراسب شاه چون
ملت زردشت گرفت و پادشاهی بزرگ خود بگشتاسب داد
به بلخ رفته در آتشکده عظیم موسوم بنوبهار بماند و در آبادی ایران
شهر وقتی غفلتی او یافت شاپور از نو آنرا بساخت و بنام او
معروف شد گویند شاپور آنرا از پدر بخواست و پدر بخشید وی
بعد از پدر آن شهر را ویران ساخته و بنام خود نشابور را اساس
نهاده وقتی شهریاری دیگر در آنجا عمارتی کرده کاخی رفیع برای
سور و سرور و شادی برآورده آنرا شادی کاخ نام نهاد
و آن نیز بمرور دهور ویران شده شادیاخ مخفف شادی کاخ است
و شادخ مخفف مخفف شادیاخ ابن یمین گفته یارب این باغ
ارم یا شادیاخ خرم است یارب این استخر است این یا چشمه سار زمزم
تا ابد عشرت کنان بادا بکاخ شادیاخ همدمش ابن یمین کالحق بعفت
محرم است شادخ را در شرح انوری بمعنی نوجوان آورده است
و میشاید که بعد از تعمیر ثانی پس از ویرانی که آن شهر کهنه قدیمی بود جوان
شده شادخ خوانده باشند

شادخواب بمعنی خواب خوش بود فردوسی گفته شعر
چو از شادخوابش برانگیختند سرش را به نیزه در آویختند و آنرا
شکرخواب نیز گویند یعنی خواب شیرین نمیشد سیر چشمش از شکرخواب
اگر رخسار خود میدید در خواب

شادخوار و شادخواره و شادخور بمعنی شادمان
و خوشحال و شراب خوردن از روی شادی بی بیم و تشویش
حکیم فرخی گفته شعر ز میوه تو اگر زان بود خزینه پر واندر میان
رعیت چو خشنود و شادخوار حکیم اسدی گفته شعر تو ملک است هم
کوه احسانی و هم دریای جود چه عجب گر کس ز نزدت باز گردد شاد
خوار بمعنی زنان مطربه ناصر خسرو گفته شعر جهان چون شاد
خواری بود لیکن بماند آن شادخوار اکنون ز شادی و این است
دلالت بر آن معنی میکند که جهانگیری آورده و بمعنی شادمان نیز
مناسب است و اگر در صفت خزان بعد از بهار گفته باشد نیز
از همه معانی مناسب تر است هم او گفته شعر به پیری و بخواری باز گردد
بآخر هر جوان شادخواری

شادخواست بمعنی شوق و اشتیاق باشد قطران بمعنی
بمعنی شراب خوار گفته شعر آن شنبلید گفته چو رخسار دردمند
وان ارغوان شکفته چو رخسار شادخوار

شادروان با دال مضموم بوزن و معنی چادربان بساط
و فرش گرانمایه که در بارگاه ملوک گسترند چنانکه خاقانی گفته شعر
بادام ساقی مست خواب انجم جرعه شادروان خراب از دستها جام
شراب افتاده صهبا ریخته و بمعنی ازرگنگره و پرده عمارت عالی
و سایبان و سرورخانه نیز آورده اند شیخ نظامی گفته شادروان
خسرو برد شادش برسم مهران کرسی نهادش و این بیت دلالت
بر خیمه و سراپرده کند انوری گفته بارها آخاد فرا ساخت شیر چرخ را
در پناه شیر شادروان ایوان ماند ابو رجاء غزنوی گفته شعر
منی گر بچکد قطره از دی بطا بسوی چشمه رود ست شیر شادروان
و بمعنی نوبت که شادروان مروارید نیز گویند وقتی گفته ام شعر
هنوز زود است زباغ رفتن اندر کاخ بباده خواران عید است
رشحه باران بر زیبا روی آب روان تو بشنو نهم شادروان دل
بلحن شادروان شادروان بحذف یا نیز آمده حکیم الکسی گفته شعر
یکی خسروی شادروان گونه گون درازش میدان اسپی فزون
و شاروان بحذف دال و شاربان بیا موحده نیز آورده اند

شادروان مروارید نام لحن دوازدهم از سی لحن
باربد جهرمی فارسی که بزرگ بار و مطرب خاص پرویز بود روزی
در زیر شادروان خسرو این لحن بست و خسرو بجایزه مروارید بر او
ریخت چنانکه نظامی گفته چو شادروان مروارید گفتی لبش گفتی
که مروارید سفتی امیر خسرو دهلوی گفته چو شادروان مروارید
خواندند چه مرواریدها بر روی فشاندند

شادغر بروزن دادگر بمعنی نای ذهین آمده است آنکه
در جنگ نوازند و گفته اند ولایتی است بما وراء النهر یعنی آنسوی که
نهر جیحون گرجستان و بیابان و کفار در آنجا مقام دارند و اغلب
جولاهگی کنند شمس فخری گفته خصمش برهنه نشسته و بی خبر مانده با
ورد شت رنگ کافر از آنسوی شادغر

شادقباد کوره ایست از کورهای قباد پادشاه که بجانب
شرقی بغداد بوده و مشتمل بوده بر بلاد متعدده ثمانیه و اسامی
بعضی در معجم بتعریب آمده از جمله رستقباد و جلولاد سلسل و مهند و
و براز الروز و البرنجین و الرستاقین و در روایت فرون
شاپور اینها از مؤلف نا فهمیده رونویسی نموده

شادهرمز نیز نام کوره منسوب بهرمز شاه و از نواحی
بغداد و اول آن سامرا و بجهت طسوج بوده اسامی بجهت طسوج را
سه تا نوشته که اعتماد بر صحت آنها نیست و آخر نوشته که شهر
قدیم مقابل مداین بوده که در آن ایوان است و گفته طسوج
الزاران الاعلی و طسوج الزاران الاسفل و الله اعلم

شادکام نام برادر فریدون فسترخ بوده است

شادکونه بروزن بازگونه بمعنی تشک و نهالی یعنی جای
خواب بر شادکونه خفته ملک شاد و شادکام دولت زمین و بخت
مطیع و فلک بکام و بر زنان مطربه نیز اطلاق میشود چنانکه فرخی گفته شعر
بر طارم جلالت کیوان بجنبه حارس در بزم و لهو رتبت بینی شادکونه

شادنه سنگی است که او را شادنه عدسی نیز گویند و در امراض
چشم مفید است و شادانج معرب آنست و بعربی آنرا
حجر الدم گویند که حابس دم است

شادورد بروزن بادگرد هاله ماه باشد پیروز مشرقی گفته شعر
یکی همچون ایران بر اوج خورشید یکی چون شادورد از دور مهتاب
بنداول و تار نیز با کمید نگر شده چنانکه لطیفی گفته دل کش نیاز
علامت خطت امیدوار چون ماه گرد او شود از شادورد شاد
بمعنی فرش که می اندازند آمده فردوسی گفته جهاندار بر شادورد
بزرگ نشسته همه پیکرش میش و گرگ و نام گنج هفتم است
از هشت گنج پرویز و نام پرده از موسیقی نیز هست

شادیچه بمعنی رختخواب بالاپوش و بستر خواب
بوربهای جامی گفته چو بالش از همه کس بر سرایم از بالا دمی برزیم
شادیچه چون نهالیچه سراج سگزی گفته تا گل از شادیچه رومی
برون آید بباغ زند دارقش همچو اسقف ند خوان آمد من نیز
گفته ام چنین تا تاخت برین لشکر خراب شد از رفتار پای
فکرتم لنگ نکنم خرقه در شادیچه رقم نه بتک و نه بدو ضلع
نه جنگ و بعضی گفته اند چنبه اکنده و جامه سطبر کار بسن است

شار بروزن یار بمعنی شهر باشد فردوسی گفته شعر
یکی شارسانی برآورد شاه پر از برزن و کوی و بازارگاه و نام
پادشاه غرجستان چنانکه معزی گفته شار غرجستان اگر یابد
نسیم همتش خاک آن بقعه کند چون زر دشت افشار شار دیگر
بمعنی غل و غش در جهانگیری آورده که ناصر گفته زر چون بعیار آید

کم پیش نگردد کم بیش شود زری کان با غش و شارا است معلوم
میشود که غش و بار را غش و شار خوانده غش و بار معروف و مشهور و اصل
شعر بر خسین است ع کم بیش شود زری کان با غش و بار است
و دیگر بمعنی شغال که شال شغال را گویند و شار مبدل شال است
چنانکه عمادی شهریاری در باب تربیت قمری مازندرانی در مدح
ممدوح او گفته که قمری هیچ بوده بتقریب او ترقی نموده گفته شعر
قمری که بکاه وزن نشناخت از پهلوی شیر سینه شار در شعر بقربو
بر آورد از شعله نار دانه نار دیگر بمعنی چادری که شادی باشد
شالی باشد تنک و لطیف و زنان از آن پیراهن و لباس کنند
جامه فانوس نیز سازند و اهالی هند بر سر و شار نمایند و شار و شاره
نیز گویند سنائی گفته شعر خاره در تفا و چو خار بیک شده از
او چو شار تنک و عمامه هندی را شاره هندو نیز معروف است
چنانکه فردوسی گفته شعر زگفتار او ماند شگل شگفت ز سر شاره
هندوی بر گرفت ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا در باره
دلیری افغان گفته شعر همان عفریت پتیاره بسر شرت و بسر شاره
برخ چون سنگ یا خاره بتن چون کوه ریم آهن در فرهنگ
آورده که شار مرغیست خوش آواز مانند طوطی و آنرا شارک و
شاره گویند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید که آنرا هزاردستان
نیز خوانند و هزاردستان سار را گویند شاید شار مصحف سار بوده
باشد و بمعنی بنای بلند و عالی و راه گشاده و فراخ که آنرا شاه راه
گویند و فرو ریختن آب و شراب مانند آبشار و سرشار نیز در جهانگیری
آورده

شارسان بمعنی شهرستان و مخفف آنست چنانکه مارستان
مخفف بیمارستان خواهد آمد حکیم سوزنی گفته شعر احمد مختار
نبی بود شارستان علم چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی
و دیگر نام کتابی است از فرزانه بهرام بن فرهاد پارسی که موسوم است
بچهار چمن و نزد مؤلف موجود است و کوشک و عمارتی را نیز گویند
که بر چهار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در دو منزلی ارگنج
بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که برفتی
بحوضی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر

شارویه تبدیل نام شیرویه پسر خسرو پرویز است که در حقیقت
نام نوشیروان داشت و او را خسرو شیرویی نیز میخواندند

شاسپرم همان شاه اسپرم است که به تبدیلات آمده

شاسمان بروزن آسمان نام قریه‌ایست بگرگان و استرآباد

شاش بروزن کاش شهریست بماوراءالنهر که آنرا
چاچ نیز گویند و کمانهای چاچی منسوب بدان شهر است قال الاصطخری
اما اشاش و ایلاق فتصلنا العمل لافرق بینهما ولیس بخراسان و
ماوراءالنهر اقلیم علی مقداره من المساحة اکثر منبرا ولا اوفر قری من
انزه بلاد ماوراءالنهر و قصبتها فناکت حکیم اسدی گفته شعر
رکاب بر فت تا شهر چاچ بگردش بزرگان با گنج و تاج
از آنجا سپه راند و بشتافت تفت بشادی بشهر سپنجاب رفت
من نیز در خرم بهشت گفته‌ام شعر کمان گر یکی بود در شهر شاش
که در بد کمانی سمر بود و فاش حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شعر
ز ترک چگل خواست چاچی کمان بخم گفت کای نامور پهلوان

شاشیدن و شاریدن فرو ریختن آب و شراب
و امثال آن که میشاب گویند مولوی معنوی گفته شعر بند کن
مشک سخن شاشیدن را وا مکن انبان قلماشیت را

شاشو بروزن آهو گیاهیست که تخمش دواست و او را بکار برند
و در عرف عوام کودکی که در خواب شاشد گویند

شاغوله بضم غین طره دستار که از عمامه بیاویزند و آنرا
شاشوله نیز گفته‌اند ابن یمین گفته شعر شاغوله دستار تو اینجا نخوا...
دستار بگذار و برو بر سر هیچ

شاک سینه‌بند زنان را گویند و آنرا شاماک و شاماکچه و شامامچه
نیز گویند رشیدی گفته بمعنی پیزر است و بیت سوزنی مؤید کرده
که گفته شعر چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه پیش جه برو
و دانش را چه تخته چه شاک در شش شاک خواهد آمد

شاکار بمعنی کاری که بحکم شاه باشد و مزد ندهند
و شاگان نیز گویند چه در اصل شاهکار بوده و آنرا بیگار یعنی کاری مزد
گویند و بیگار تبدیل بیکار است فردوسی گفته شعر گناهی ندارم بهانه نهی
چو شاگرد شاکار چندم دهی دیگر شاه کاریان نام قصبه‌ایست در میان
بسطام و دامغان که مخصوص بارای شاه و در آنجا زراعت میکرده‌اند
و معنی آن کشت شاه بوده و از شاه صادق نقل شده

شاگردانه معروف بمعنی انعامی که اضافه بر اجر
شاگرد کسی دهند

شاگمند بروزن پای بند بمعنی پند باشد که از پشم بافند

شاکمونی بفتح کاف و ضم میم بواو رسیده نام مردی
بوده از شاهزادگان هندوستان و نام پدرش شدودن
و مادرش مهامایا و مولدش مهابد که شهری بوده در هند از جوانی
بریاضت شاقه پرداخت تا کامل الذات شد و از او کرامات و
معجزات و معارج بسیار در کتب اهالی هندوستان نوشته‌اند
گویند او را کتابی است پدرم نام و گفته همه پیغمبران یکی اند که هر وقتی
برای تربیت مردم می آیند و میروند و یک سخن گفته‌اند و میگویند
و گفته هر که بدی کند نیکی نه بیند هر که حیوانات کشد دراز عمر نشود
هر که زن خود را بسیار خواهد بعد از مرگ روح جانوری گردد که
گویند و برگون حیوانات چه هر که برگی یا شاخی از درخت سبز نشکند
میان او و خدا سد راه پیدا شود از او سؤال کردند که کدام شمشیر
کشنده تر است گفت تیغ زبان و سخن سخت و همچنین سؤالات کرده‌اند
پاسخهای حکیمانه داد الحاصل بعد از پیغمبران اهل هند او نیز در هند به پیغمبری
معروف شده گویند در کوه سرندیب جای پای او پیداست که از آسمان
بدانکوه فرود آمده و این لفظ بمعنی آدم است و او گفته که من شصت و دو
چهار هزار بار بصورتهای مختلفه بدنیا آمده‌ام و رفته‌ام از این قرار
معلوم است تناسخی بوده مردم چین و تبت و ایغور و هندوستان
بوی گرویده‌اند و او را پیغمبر دانسته در عهد افراسیاب و زاب بوده
مریدان بعروج وی بآسمان قائلند و گویند از آسمان بسراندیب آمده
بود در تاریخ جامع رشیدی احوال او مرقوم است

شالخ بجر لام و سکون خاء نام پسر قینان بن ارفخشد بن
سام بن نوح علیه السلام است و هود نبی پسر او بوده و او را عابر
نیز نامیده‌اند که زبان عبری از آنجناب ناشی شده و بعد از آن
عربی بهم رسیده و بعضی بدو قینان قائل شده‌اند والله اعلم بالصواب

شالنگی با لام مفتوح ریسمان تاب را گویند عضاری رازی
گفته شعر وه که استیلای عشق شالهنک همچو شالنگیست و این رشتم

شال بروزن سال معروفست چه از کرک و پشم کشمیری
باشد چه از ابریشم و کتان مازندری و مخفف شغال است و در هندوستان
نباتیست که بعضی آنرا برگ نیل دانند و از آن وسمه محاسن نمایند و در زبان
تبری آنرا شال حنی نامند یعنی حنای شغال

شالهنک با لام و ها و نون زده و کاف عجمی بمعنی گرد و کردکان
بود که بعربی مرهون گویند انوری گفته شعر در کوی جبر مباش کان کوی
اقطاع قدیم شالهنک است و بمعنی مکر و حیله و ستم نیز گفته‌اند حکیم سوزنی
گفته شعر ایمن مباش تا دم مردن ز مکر دیو تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنک

شالی بروزن قالی برنج از پوست بیرون نیامده را گویند
و آنرا شلتوک نیز گفته‌اند و شالی پایه شالی زار را نیز گویند که برنج کاشته شود

شاماخ نوعی از غله است که دانه‌های خرد دارد خسروی گفته شعر
سلنه کنجشک ز شاماخ نو سیر شد از آب علف جو بجو

شاماخچه همان سینه بند زنان است و بمعنی نیم تنه که بدوشند نیز آمده

شام معروف که نام شهری مشهور است گویند بانی آن
سام بن نوح بوده و در آن اراضی مرتفع است و نام قدیم آن اراضی سوریه
و اکنون نیز سیریه نامند و لغت سوریانی منسوب باهالی آنجا است
حدی از اراضی و لایات سوریه که اکنون بشامات موسوم است از رود
فرات تا عریش طولا و حدی از جبل طی تا بحر روم عرضا بوده شهرهای
بسیار در آن زمین معمور و آباد است و بمعنی طعام آخر روز و اول
شب سنائی گفته شعر گفته‌اند ده شام و محنت چاشت درد لم
حب و بغض کس نگذاشت

شامه بروزن جامه مقنعه و روپاکی باشد که آن بکار قد و دستمال
معروفست و آنرا سرپوشه نیز گویند زیرا که سر را بدان پوشند

شان خانه زنبور عسل و جای عسل که از شهد آکنده و مخفف ایشان
که ضمیر جمع غایب است خاقانی گفته زند کوی نکو باد تو عذرش
ز افرینش که معذور است از تیغ چون نحل از عسل شانش
و برهان گفته در عربی بمعنی قدر و شوکت و عظمت و حال و کار و اندک
و کار آمده و در شان و یعنی در حق او و رشیدی که ذوالقافین آن است
در فرهنگ فارسی نوشته که قدر و مرتبه و شکوه را گویند و در ترجمه قاموس
نوشته که شان بالفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب شانک
از سر بسوی چشم شئون جمع و در این مقام هیچ جه شان و قدر و عظمت
و مرتبه که برهان گفته ذکر نکرده پس معلوم میشود که شان در پارسی قدر
و مرتبه و شکوه است و در عربی با همزه بمعنی کار و حال چنانکه کل یوم

صوفی شاز امولوی بپارسی ترجمه کرده و گفته کمترین شانش فیض ترود
این بود کاو رشکر را روانه میکند
شاندز بجهه دال و اصل شاهان دز بوده یعنی قلعه منسوب بشاهان و آن در بلاد خراسان و از قرای آن قریه ارغند بروزن سرمد که از آنجا بوده جناب فاضل ربانی مولانا محمد اسمعیل عارف متخلص مجدی که از اجلهٔ مشایخ عهد بوده و در یکهزار و دویست و سی و دو رحلت نموده چنانکه حاجی محمد زمان کلاتی علیار گفته شعر رایری در اقصای خراسان آسوده که آمد باذبیح الله نام و کنیه بجانش خراسانی است اندر اصل و ارغند موطن و مسکن خور آسائی که از وی فخرها باشد خراسانش
شاند یعنی شانه کند و شانیدن یعنی شانه کردن زلف یا موی
شاندن بروزن ماندن بمعنی شانه کردن موی انوری گفته شعر جهان بآب قاروی عدل میشوید فلک است ظفر جعد ملک میشاند امیر خسرو گفته شعر ای شانه بخوبانت کلاه داری چیست زلف لیلی که بآرزوی شانی چیست کیسوی پریشان تو که وانی چیست مجنون داند که این پریشانی چیست دیگر مخفف نشاندن بود امیر خسرو گفته شعر تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب شاند از روی زمین هرچه غبار محن است سوزنی گفته شعر بد سگال تو رنجه وار و جان شانده در دل غم نهال از نو و بمعنی شاندن مرادف کاشتن حکیم سنائی گفته شعر ملکا اندر عشق جانان شیر مردان آن بود برد دل بودن و جان پیش فرمان داشتن نوک پیکانهای جانان شاندن اندر جان خویش تا نشان پیکان سلطانی به پیکان داشتن
شانک بروزن ناوک سنگدان و چینه دان مرغان را گویند
شانه بروزن چانه معروف و بمعنی شانه زنبور عسل نیز آمده مثال بمعنی اول شعر دوست دارم کسی که عیب مرا همچو آئینه رو برو گوید نه که چون شانه با هزار زبان پس سر رفته مو بمو گوید خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر چون آینه برق زن سرایش چون شانه انجمن خوش آرایش زان آینه جان صفا گرفته زان شانه ملک شفا گرفته دیگر بمعنی جیب و خیرات حکیم سنائی در ادب ممدوح گفته شعر مر کیش نبات فلک دارد که بر اعدا خاک میبارد دشمن و دوست را چه بخش و چه سعد شست و شانه اش چو گرد و چو رعد

شانه سر هدهد را گویند و آنرا شانه سرک نیز گفته اند و آنرا پوپو و پوپک نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته شعر وصال میبن با گل میسر نبود بخیره بانگ برآورده شانه سر پوپو
شاوران شهری بوده نزدیک بلخ و در بند او را شاپران نیز گفته اند گویند چاه بیژن در آن حدود بوده
شاولی گهواره پوش را گویند
شاوور بروزن شاپور است امیر خسرو گفته شعر بعض هم کار شاه شاوور همی کرد از سخن کوته ره دور و این نام بمعنی دانا و محیل است و مردی سیاح و نقاش و حیله ور بوده که شیرین را به رنگ و نیرنگ فریفته بخسرو رسانیده و بمعنی شاپور یعنی شاهزاده خطا چه با آن ارادت که پارسیان بپادشاه خود داشته اند نام شاهزادگی بر رجال نمیگذاشتند و شاوری بمعنی حیله گری است
شاه بروزن ماه بمعنی اصل و خداوند و بزرگتر و ملک سلطنت بر رعیت و مهره معروف از شطرنج و کشت کردن شاه شطرنج اسیر الدین زنجانی گفته شعر شاه قطع آسمان هنگام کشت امتحان مات کرد در زمان گر گوید او را شاه شاه دیگر بمعنی داماد است حکیم سنائی غزنوی گفته شعر داده و کاکش چنانکه شاه عروس از نقاب تنگ خورا بوس استد حکیم طوسی گفته شعر هم از ره عروس نو و شاه نو در ایوان نشسته برگاه نو حکیم بدیعی بلخی گفته شعر جوان زن چو بیند جوان شوهر بر بنیکی نبیند نشیند از شوی پیر عروس جوان گفت با پیر شاه که موی سپید است مار سیاه و بر هر چیز بزرگ اطلاق کنند مانند شاه تیر و شاه مار و شاهراه و شاهسوار
شاه آب آب سرخی که از گل کاجیره حاصل شود و بعد از زرد آب
شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرغم و نازبویه بمعنی ریحان است که آنرا بتازی ضیمران گویند سبب پیداشدن آن از اوجهانگیری تفصیلی نوشته حکیم ازرقی گفته شعر بوستان افروز نرگسستان با شاه اسپرم کرد بستی خط فرخ بر آسمان حکیم منوچهری گفته شعر بنفشه شاه اسپرم تا نخیزی کم مدح رونق و بالنده و بوبا نشود و چون جمشید آنرا پیدا کرد و جم اسپرم نیز نامند
شاه افسر اسپرک را گویند که بعربی اکلیل الملک خوانند

شاه آلو زبان

شاه آلو بزبان شیرازی آلو گرچه را نامند و این لغت مرکب است زیرا که اصل این لغت آلو گنجه است و آلو پارسی است و لی گنجه بترکی سبز و کبود را گویند و آنرا و بتازی آلو گنجه خوانند و شاهلوج معرب شاه آلوست
شاهباز باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار کنند و بترکی آنرا اطغان گویند سعدی گفته آن شاهباز زادل سعدی نشیمن است و آنرا شهباز نیز گویند وحشی گفته نشیمن که شهباز بسر دی که صید خود کند رعنا تذروی
شاه بالا کسی که بطرز داماد آراسته بخانه عروس رود و داماد را همدوش و بترکی ساغدوش خوانند و معنی این لغت این است که شاه بمعنی داماد و شاه بالا یعنی کسیکه بقد و بالای او باشد
شاه بوی بمعنی عنبر نوشته اند معزی گفته شعر چو شاه بوی دهد خلق شاه بوی از آنکه ز عنبر است سرشته باصل طینت او شمس فخری گفته شعر شه عادل جمال دولت و دین که خاک در که او شاه بوی است
شاه تره نام سبزه ایست که بغایت سبز و خرم بود و در طعم آن اندک تلخی است که در دواها بکار برند سودای محترق را نافع است و معرب آن شاهترج است
شاه تیر تیر بزرگ که بر سقف عمارت نهند
شاه جان مرو را گویند آنرا مرو شاه جان نیز گفته اند که خبر او مرو شاه جان شد رضی نیشابوری گفته شعر مخالف ارچه مرو است جان بشاه دهد که شهر مرو از این روی نام شد شهجان مؤلف گفته مرو اعظم بلاد خراسان بوده و در میان مرو و نیشابور هفتاد فرسخ مسافت است و تا سرخس سی فرسخ و تا بلخ یکصد و دوازده فرسخ و گفته اند که شاهجان و شهجان از برای جلالت مرو گفته اند که منزل جان پادشاه است و ظن من این است که اصل مرو شاه جهان بوده و شهجان یعنی مرو شاه جهان است و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله در تعریف مرو مروی است و گفته اند بنای آن از ذو القرنین بوده و تهمورس آنرا عمارت کرده و خوابی گشت اردشیر بهمن در آنجا بنا کرده و در اسلام بریدة بن الحصیب صحابی در آنجا تصرف یافته و همانجا گذشته و مدفون گشته مدتها دار الملک مأمون عباسی و سلاطین سلاجقه بوده و سلطان سنجر در آنجا مدفون است و خزاین متعدده بر جامع آن موقوف بوده در رود شکر با آن خرابی بسیار منهدم شده در این روزگار در تصرف ترکمنه تکه و دیگر طوایف است چندی نیز در تصرف امرای بخارا بوده است
شاه دارو نامی است که جمشید بر شراب انگوری نهاده و معنی ترکیبی آن یعنی دوای شاه یا شاه دواها و در جهانگیری و برهان شرح پیداشدن آن مفصلا مرقوم است شاعر گفته شعر شاه دارو بود شراب و لی زو چو بر حد اعتدال خوری لیک با زهر همسری دارد تو با فراط اگر زلال خوری خواجه طیان مرغزی گفته شعر صاحبا از کرم دریغ مدار شاه دو وی لطف از این ثنان
شاه دانه تخم بنگ را گویند و بعربی کنب خوانند و معرب آن شاهدانج است
شاه رش پنج ارج را شاه رش گویند و ارش از سر بازو تا انگشتان دست است فردوسی گفته شعر ز دانشوران نزد او گروه دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه زبن تا سر تیغ بالای او دو صد شاه رش بود پهنای او
شاه رود رودخانه بزرگی است از طالقان و قزوین و سازی مانند نی که رومیان نوازند و تار سیمی که در سازها بندند و آنرا شهرود نیز خوانند قصبه ایست در میان بسطام و دامغان
شاه زابل سلطان محمود غزنوی است چو شاه زابل نزد غلام خویش ایاز فردوسی گفته خجسته درگه محمود زابلی دریاست زیرا که آن صفحات زابلستان است
شاه کار بمعنی شاکار است که مرقوم شد
شاه کال بمعنی کاج است که بعربی احول گویند لوچ نیز فارسی آنست و آن کژی چشم است که یکی را دو بیند
شاه گوهران نام گوهریست که خسرو پرویز داشته گویند آنرا با رشته بدریا فرو می انداختند بعد از ساعتی در می کشیدند گوهر بسیار در اطراف آن چسبیده بود شیخ آذری این افسانه را منظوم کرده شعر بیت دری که خسروان جویند که و را شاه گوهران گویند هر کجا گوهریست در دریا آن گهر بخش

بخویش آرا والله اعلم بالصواب

شاهنای بان سرنای است که آنرا شهنای نیز گویند

شاهنده بمعنی متقی و پرهیزکار آنرا شاهینده نیز گفته اند

شاهنشاه مخفف شاهانشاه است یعنی شاه شاهان و پادشاهان بزرگ ایران را بدین نام خواندندی چنانکه اردشیر بابکان و در اسلام لقب امیر عضد الدوله دیلمی بویهی از خلفای عباسی شاهنشاه بوده

شاه نشین محلی از عمارات که شاه در آن نشیند

شاه ورد تبدیل همان شادورد که بمعنی هاله ماه گذشت

شاهیز نام شهری که پدر سودابه یمانی در آنجا و ران ساخته بود و سودابه زن کیکاوس در طفولیت در ان شهر متولد شده بود

شاهیدن بمعنی بزرگی و پادشاهی کردن چنانکه نفریدن بمعنی نفرین کردن بفرید بر جان افراسیاب

شاهین پرنده ایست شکاری از جنس سیاه چشم و آنچه از چوب و آهن میسازند و هر دو کفه ترازو را از آن و زند نیز گویند

شایگان چیزی را گویند که در خور و سزاوار شاه بوده و در اصل شاهگان بوده ها را بهمزه مبدل کرده بصورت یا نوشته اند و پرویز را گنجی از گنجهای بس بزرگ بوده که آنرا شایگان نام بوده و هر گنجی بزرگ که شایسته شاه باشد شاهگان و شایگان گویند شاید چنانکه در لغت شاه کار گذشت کاریست که بحکم شاه کنند و از آن مزدی ندهند و آن کار بحکمی است بیاد داشتی چنانکه شیخ ابوالحسن شهید بلخی گفته شعر اگر بکروی تو بروز حساب مفرهای و رویش را شایگان و دیگر آنکه مفرد را با جمع قافیه کنند چون دلبران و مردمان را با جان و زمان و این را شایگان جلی خوانند و ناپسند و از عیوب قافیه شمرده اند یا اسم فاعل را با مفرد قافیه کنند مانند آهنین و بهمن و زرین با رزین و چین و امثال آن و این را شایگان خفی گفته اند و استادان شعر ارتکاب آنرا بکمی و جا در قصیده جایز دانسته اند و بعذر خواسته اند چنانکه رشید الدین وطواط بلخی گفته شعر اشعار بر بدایع دو شیره سر است بی شایگان و لیک ز گنج شایگان و خواجه عبید در طلب معذرت گفته شعر طبع عبید را که چو گنجی است شایگان معذور دار قافیه گر شایگان کند حکیم انوری گفته شعر گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو عفو کن وقتا دادانی ندارم بس بدست حساب

جهانگیری نوشته که در کتاب زند بمعنی وسعت و فراخی آمده و این بیت از رامین و ویس فخر الدین گرگانی شوید آورده که گفته شعر کجا رامین چو زر تو مهربان گشت بحشمت خاک را شایگان گشت والله اعلم بالصواب

شایان بمعنی شایسته مرادف سزاوار و در پارسی باستان ترجمه لفظ ممکن الوجود است زیرا که واجب را بابت گویند و ممتنع را نابابت خوانند

شایسته بروزن بایسته بمعنی شایان و در خور و سزاوار چنانکه گویند فلان شایستگی این کار دارد یعنی شاید و نشاید و بمعنی شایسته است و شایسته نیست می آید و شاید و نشاید معروفند و در جای های آخر های هوز نیز بهمین معنی آمده چنانکه حکیم سنائی غزنوی در حدیقه گفته شعر سه نشان است مرد صوفی را خواه بصری و خواه کوفی را اول آن کاو سوال خود بخند بد بود خود سوال بد بخند دوم آن گر کسی زوی خواهد ماحضر پیشش که شاید بخند باطل او بمن و اذا که بباید عوض بروز جزا سیم آن گر جهان شود بیرون نبود مد خرد را افزون و شایش مصدر آنست و در کتب پارسیان آمده که شایش بجود یعنی امکان بذات و بایش بدیگر یعنی وجوب بغیر

شایسته بود بضم با و سکون واو و دال در برهان قاطع گفته بمعنی واجب الوجود است که در مقابل ممکن الوجود باشد و آن سهو و غلط است چه از لغت و فرهنگ ساتیر و مضامین خود دساتیر معلوم میشود که شایسته بود بمعنی ممکن الوجود است نه واجب الوجود

شایسته هستی در برهان گفته بمعنی شایسته بود است که واجب الوجود باشد این نیز بخلاف و غلط است چه در همان کتاب دساتیر گوید شایسته هستی مرادف شایسته بود است یعنی ممکن الوجود و برهان بمعنی واجب الوجود نوشته و چنانکه در شایان گذشت واجب را بایست گویند و ممتنع را نابایست خوانند

شایش بروزن زایش بمعنی امکانست که جایز بودن و دست دادن و ممکن گشتن باشد و این لغت از فرهنگ دساتیر نقل شده

شای کلیو نام حکیمی است از قدمای حکمای فارس کیش پارسیان ایزدی کیش او را همسر سمن همیران پشن دانند و از سخنان اوست که در نامهای باستان دیده ام که گفته خلع تعلقات کرده و از هیکل عنصری جدا شده و از عوالم برازخ عنصر را در جنب برازخ علوی

چون دانه خشخاش دیدم از زمین بسیار عظیم و نسبت بساحت مجردات اجرام آسمانی را حلقه یافتم در دشت بیکرانه و مجردات را در پیشگاه حضرت ایزد تعالی قطره دیدم از محیط والله اعلم بالصواب

شایه بروزن سایه بمعنی میوه که بعربی ثمر گویند و این ابیات سند آن معنی است شعر برومند باد آن همایون درخت که در سایه آن توان برد رخت که از سایه آسایش جان دهد که از شایه اش آرایش خوان دهد حکیم خاقانی گفته شعر دوش چنان دیده ام بخواب که نخلی برلب دریا بدان مقام برآمد نخل مجوس شد و ترنج و رطب داشت سایه و شایه اش فراخ و تمام برآمد

نمایش اول در شین با باء

شب معروفست که بعربی لیل گویند فرخی گفته شعر سپیده دم که هوا بردرید پرده شب برآمد از سر کهسار دای قصب چنان نمود سیاه شب و اندکی سپید او چو زنگی که بخنده گشاده باشد لب

شب افروز بمعنی ماه است که شب را روشن کند و نام ماه دهم است از سال ملکی و کرم شب تاب را نیز گفته اند

شبالنگ در برهان گوید بفتح شین و لام نخجیر را گویند یعنی آهو و گور که آنها را شکار کنند و در رشیدی نیز بامعنی آمده و جهانگیری نیز گفته

شبان بفتح شین چوپان که اکثر شب گله را پاسبانی کند و شبانه نیز گویند و جمع شب نیز آمده است چنانکه گفته ع شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد سلمان ساوجی گفته شعر گرگ از مهابت تو بره مانده پیش او بردارد از زمین و بدوش شبان دهد فقیر مولف گوید بان بمعنی صاحب حافظ است مانند باغبان و دربان و امثال آن و مکرر ذکر شده که در پارسی چون دو حرف که یکی است بواسطه و ثالث بیکدیگر رسند برای سهولت کلام یکی را حذف کنند شبان در معنی شب بان بوده بضد روزبان که عمله روز را گویند چون شب را گوسفند از بحرای شب میرده و محافظه میکرده او را شب بان گفته یکی را حذف کرده شبان خواندند و چوبان نیز چوب بان بوده که الآن گله بان و چوبدار گویند آنرا نیز مخفف کرده چوپان گفته اند و بپای پارسی معروف شده

شبان فریب و شبان فریبک مرغیست که بعربی

زند و شبیه بباشه است چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت بر خاستن و پریدن ندارد چون شبان یا دیگری نزدیک او رود برخیزد و اندکی دورتر نشیند و هر چند پیش تر روند همچنین کند و از نیروی بدین نام معروف شده است و آنرا بغو شکار کنند شبان فریب و شبان فریوک بتبدیل با و واو است که در فارسی متداول و معمول میباشد

شبانکاره بفتح شین ولایتی بفارس و شهر آن دارابگرد است چو از بناهای داراب بوده ملوک شبانکاره گروهی بزرگ بوده اند و در نژادنامه پارسیان آورده ام

شبانگاه یعنی شب هنگام و جائی که گاو و گوسفند و چارپایان دیگر شب در ان باشند و بمعنی وقت شب چنانکه صبحگاه وقت صبح را گویند

شبانه هر چه شب بدان گذشته باشد چه شراب و چه طعام که عوام آنرا شبینه گویند و هر واقعه و کاری که شب بران گذشته چنانکه مغانه منسوب بمغان و دیوانه منسوب بدیو و چغانه منسوب بچغانی و جادوانه منسوب بجادو و جادوانه منسوب بجادوان حافظ شیرازی گفته شعر سحر کاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه و کسی که شب بسیار شراب خورده و روز از حال و آثار او پیدا شود امیر خسرو دهلوی گفته شعر تو شبانه مینمائی بر که بوده امشب که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد مولوی معنوی گفته آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن آینه صبوح را ترجمه شبانه کن هم او گفته ساقی درده قدح که مائیم مخمور ز باده شبانه و بمعنی شبان و حافظ و نگهبان آمده است

شباویز مرغ حق گوی که بپای از درخت در آویزد و حق حق گوید شیخ نظامی گفته شعر جرس جنبانی مرغان شبخیز بپر سهای تیر مرغ شب آویز

شباهنگ مرغ سحرخوان یعنی بلبل که شب آهنگ خواندن کند و ستاره شعری را نیز گفته اند که مانند مرغ سحرخوان شب آهنگ طلوع نماید فخر گرگانی گفته شعر مغنی نوائی بزن چنگ را بدل آتشی زن شباهنگ را استشهاد اصحاب فرهنگ بدین شعر در معنی شباهنگ خالی از ایهامی نیست ولی من واضحتر گفته ام شعر گروهی آنچنان مولع بپیکار که پیش گل بنالیدن شباهنگ

ومعنی ستاره شعری نیز آمده فردوسی گفته شعر چو یک نیمه از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت ومعنی شباهنگ شیخ نظامی گفته شعر شباهنگ چون بر زد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان نمود

شب باره بروزن انگاره یعنی شب دوست چه بمعنی باره دوست است چنانکه غلامباره یعنی پسرباز و پسردوست که بعربی مغلم گویند شب باره نیز زنان هرزه گرد را گویند که شبان بخانهای کسان روند و تا صبح در آنجا باشند

شب باز کسی را گویند که شب بازی کند و صور لعبتهای مختلف از پس پرده جلوه دهد شب پره را نیز گویند شب بوزه نیز بهمان معنی است و اصل در آن شب یوز است که شب گردش کند و چیزی جوید از جنس پشه و غیره برای قوت خود

شب پوش جامه و کلاه شب و لباس شب خاصه شب کلاه حکیم سنائی گفته شعر صد روح در او نهفته از من کرده صد روز بر انگیخته از گوشه شب پوش همو گفته ز چستی باز کرده بند کرته ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش و بمعنی برقع هم او گفته شعر چه رسم است این نهادن زلف بر دوش نمودن روز را از زیر شب پوش بمعنی کلاه کوتاه که بر سر نهند و جامه خواب آمده

شب بوی گلی است شبیه بخیری که در شب بیشتر از روز بوی دهد

شبت بکسر اول و سکون ثانی بمعنی الان و در جیز گوجاک و بکسر اول و ثانی رستنی باشد که در باست کنند و بشیرازی شود خوانند و آن معروفست و بسکون وا و امیر خسرو دهلوی گفته شعر شوت گران بهره برد خاص و عام طعم دگر یافته زان هر طعام

شب تاب کرم شب افروز و چراغ و گوهر آبدار سعدی گفته شعر یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز و آنرا شب چراغ و شب چراغک و شب چراغله نیز گویند

شب تاز بمعنی شبیخون است

شب چراغ گویند گاوی شب از دریا بر آید برای چرا و گوهری از دهن بر آرد بروشنائی چراغ و در محل خود مثال آن بیاید

شب چره بروزن شب پره چریدن حیوانات در شب حکیم ناصر خسرو گفته شعر گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره افتاده در ره رمه رفته شب چره و چیزی که در اواخر شب بخشی خورند از قبیل نقل و میوه و غیره مؤمن حسین یزدی گفته شعر لب بر سر خوان مردمان چون تره ایم نه نقل مجالس از پی شب چره ایم امروز که ناکسان درین بازارند ما جنس کساد دم و زر ناسره ایم

شب چک شب پانزدهم شعبان که آنرا شب برات گویند و چک بمعنی برات و قباله است رودکی گفته شعر چراغان در چک آنچنان شد که گیتی بر شکست چشم آسمان شد و گفته اند شب چک یعنی برات نیست و آن نوشته ایست که برای رخصت شب عسس و شحنه و حاکم و پاسبان شب بدست کسی دهند که شبگیران ورا مانع نشده کندا رند بجائی که خواهد برود و در این ایام ورا اسم شب گویند

شب خانه بمعنی شبستانست که گذشته است و بیاید

شب خوان بلبل را گویند که در شباهنگ مرقوم شد

شب خوش و **شب بخیر** وداع آخر شب را گویند

شب خون و **شبیخون** معروفست تاختن بر سر دشمن شعر ز افت چو آرد بجا مشبخون شبی اشکم ازو جدا آمد بچشمی خون

شبدر بروزن چنبر بمعنی نباتی است از جنس یونجه و سبت که برای فربهی بدواب دهند و بپارسی کرت بضم کاف عربی نیز گویند و معرب آن قرط است

شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده بود طبری گفته شبدیز از روم بدست افتاد و از همه اسبان چار و جب بلندتر بود و چون مرد صورت آنرا بسنگ نقش کردند و آنصورت بکرمانشاهان و فارس اندر است و نام لحنی از جمله سی لحن باربد و اصل معنی آن سیاه چون شب است و نام موضعی است مجیرالدین گفته شعر از ورشبدیز تا بحد بخارا از بس خون عدو بخار گرفته

شبرغان بسکون با و ضم شین و را ، و هی نزدیک بلخ که در قدیم الایام آنرا بلخ بامی گفتند اسدی طوسی گفته شعر سوی شبرغان شد بشادی و کام که خوانی ورا بلخ بامی بنام

شبرم بکسر اول و سکون ثانی و فتح سیم و میم ساکن گیاهی است در کنار جوبهار روید گویند گاو اگر آن بخورد بمیرد ولی گوسفند را زیان نکند

شبرنگ اسب سیاوش و خسرو پرویز بوده چنانکه در شبدیز مرقوم شد شیخ نظامی گفته شعر نهاده نام آن شبرنگ شبدیز بدو غافل

از مرغ شب آویز

شبستان بفتح اول و دوم خانه که شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و آنرا شب خانه نیز گفته اند چنانکه گذشت شیخ سعدی گفته شعر نان گرو نان داد و شکر نواخت شب از بهر درویش شبخانه ساخت و خلوتسرای پادشاهان و خانه درونی را شبستان گویند خاقانی گفته شعر از آنکه کتابع شد اقبالش او را عروس ظفر در شبستان نماید حکیم اسدی گفته شعر شبستان گلستان بدیدار او دو زلف و دو رخ مشک و گلنار او

شبشت بکسر تین و سکون شین دوم زشت و کریه اللقا که طبع از آن متنفر شود معروفی بلخی گفته شعر حاکم آمد یکی پلید و شبشت ریشکی کنده و بلیدک و زشت

شبستر بفتح اول و ثانی ابراه زده نام قصبه ایست بآذربایجان در هشت فرسنگی شهر تبریز و از آنجا بوده شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز و اکنون نیز مرقدش بهمانجاست و شیخ یعقوب که شیخ وی بوده هم در آنجا مدفون است شبستر را چبتر نیز گفته اند در تبریز مطایبه و قتی بدوستی نوشتم شعر خوشا آن شب که در شهر شبستر فرو خفتیم ما سر خویش بیک بستر و بعضی گفته اند دیگری از مشایخ مرشد وی بوده

شب سده در سده مذکور شده

شبغاو جائیکه شب گاو و گوسفند و کاروان در آنجا بخوابند و آنرا شبگاه و شبغاره و شوغاره نیز گویند

شب فرخ نام نوائی است از موسیقی و نام لحنی از سی لحن که مرقوم شده و گذشته است

شب گرد عسس و شبرو را گویند که شب بگردد

شبکند آشیان مرغان را گویند

شبکو و **شبکوک** گدائی را گویند که شب بر فراز شیب بر آید و همسایگان را با آواز بلند دعا کند و روز بر در آن خانه بدر یوزه رود تا بدو چیزی دهند و پاسبان شب را نیز گفته اند منصوری شیرازی گفته شعر بر آستان تو پیر زحل بود دربان بحضرت تو بود ترک آسمان شبکو

شبگیر معروفست که آن حرکت کردن در شب است و ابوالف ضد آن یعنی در صبح وقتی گفته ام شعر بکره رسیدیم شبگیر با نوا در سایه همسایه دیوار بدیوار

شبه با اول و ثانی مفتوح بهاء زده سنگی است سیاه براق و شفاف و کم بها در نرمی و سبکی مانند کهربا و سبج معرب است حکیم فردوسی گفته شعر شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

شبهر بروزن عبهر شفارچرغ را گویند که مرغیست شکاری

شبی جامه که شب پوشند و آن پیراهن واریست بی آستین و آنرا معرب کرده سبیج گویند

شبیار بروزن تب دار رستنی ایست تلخ که آنرا بعربی صبر بکسر با ، ورا گویند و آن مسهل صفرات و جذاب بلغم و بهترین آن صبر سقوطری است و سقوطره جزیره ایست نزدیک بسواحل یمن و در پارسی صبر بروزن ابر گویند صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد

شب بازه شب پره را گویند که شب حرکت کند چه بازه بمعنی حرکت و گردش است و بازیدن گردش کردن و تکان کردن

شبینه هر چیز که شب مانده باشد از آب و نان و طعام و امثال آن

نمایش دوم در شین با پای پارسی

شپ با اول مفتوح بثانی زده بمعنی جهنده و جست و خیز کننده و آنرا شب و شب تیز گویند و مثالش در آذرگشب گذشت ع همچو آذر شب با آتش همچو مرغابی بجوی

شپاشپ آواز صدای پیکان تیر که پی در پی افکنند و آنرا شپشپاپ نیز گویند هاتفی گفته شعر بر آمد ز نا ورد برنا و پیر شپاشپ پیکان فشافاش تیر حکیم فردوسی گفته ز چکاچاک گرز و ز شپشپاپ تیر بر آورد از جان دشمن نفیر

شپتک با اول مکسور بثانی زده و تاء فوقانی مفتوح بکاف عجمی زده لگد زدن باشد خواه انسان و خواه حیوان

شپر بفتح اول و ثانی مشدد بلغت سریانی بمعنی خوب و نیکو است که بعربی حسن خوانند و نام امام همام حسن بن علی علیهما السلام

شپش بروزن عبث بمعنی زود زود و مضطرب و بی تمکین مولوی معنوی گفته شعر مرا گوئی مرو شپش که هر ست را زیان دارد ز حرمت عار میدارم از آن بر عار گردم هم او گفته شعر عاشقا از وقت شورش شپش و ابله مبین

گوه جودی خاطر آیدش ایشان از نبات و بمعنی انداختن تیر نیز
آمده فردوسی گفته شعر زبس شپ شپ تیر و چرخ کمان زمین گشت
لرزان ترا آسمان
شپشه بکسر اول و ثانی کرمی است که در تابستان در گندم و
پوستین و صوف گندم و جو افتد و آنرا تباه و سازد
شپل با اول مکسور ثانی زده بمعنی پایه و مرتبه باشد
و آنرا شپلت نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر شپلت خود پست
کردی دولت مستیت را مستی و پستی به آید مستی و پستی کز این
هم او گفته شعر چون سرای شپلت تو دولت شد پست گرد شاه را
دولت چنان باید ترا شپلت چنین و دیگر بمعنی صفیر بلند کردن باشد
مانند صدای که در هنگام پرانیدن کبوتر کنند و آنرا سپیل بروزن و
معنی صفیر که معرب آنست گویند و شپلک نیز مصغر آنست
مولوی گفته شعر گو این دم دولت زدن بر این دم ان شپلت دان
گو حمله او مشت تو آن سرخ گشتن در جنون
شپلیدن بروزن بچیدن بمعنی صفیر زدن یعنی آواز کردن
از دهان گاه کبوتر پرانیدن و بمعنی فشردن و در برهان شپیغیدن
نیز را فزوده
شپندان در فرهنگ مخزن الادویه بمعنی انار شیرین آمده است
شپوختن با اول مکسور و ثانی مضموم و واو مجهول آشیب و
صدمه زدن از روی قوت و شدت و بمعنی فشاییدن و آنرا
اشپیختن نیز گفته اند
شپوز همان بمعنی شب بوزاست که شب پره باشد
شپوش همان شب پوش است که پوشش و کلاه شب باشد
و مثالش گذشته حکیم سنائی گفته شعر ای روز دو عالم را
پوشیده کلاه تو نامش بچه معنی را شپوش نهادستی
شپیختن بوزن فریفتن بمعنی پاشیدن طلعها اعم از آب و غیره
شپیر بروزن کبیر نام کوهیست بلند و بزرگ رضی الدین
نیشابوری گفته شعر چو در سواد ثناهای تو گذارم کلک
ز جا برقص برآید ز استماع سریر یکی سفینه ز علمش هزار بحر محیط
یکی دقیقه ز حلمش هزار کوه شپیر و بزبان عبری بمعنی حسین آمده
شپیل بروزن و معنی صفیر و بمعنی شگفتگی و فشردن

خواجه عمید گفته شعر چون شپیلک آمدی آن نفس از دو قفس
ست وله درآمدی قمری‌ها ده ورنش و بمعنی فشردن امیر خسرو گفته شعر
کلالی صفت برجفا بگذرند که گل را شپیلند و آبش برند سپیلند
و شپیلند و براین قیاس و شپلیدن مصدر آنست و بمعنی
فشردن و صفیر زدن و دیوانگی کردن آمده

نمایش ششم در شین با تای قرشت

شت با اول مفتوح و ثانی زده کلمه تعظیم است و آنرا شیما
نیز گویند و هردو بمعنی حضرت که در عربی معروفست و مخفف
شتل است که در قمارخانه متعارفست خسرو گفته شعر آنچه او برده
حرام است نیاید در دست یا مجاهز برد یا شت او آن باشد
شتا بکسر شین ناهار و ناشتا را گویند کمال اسمعیل گفته شعر
لقمه نان خویشتن نخورد کرد و هفته همی شتا باشد
شتاغ بروزن چراغ ماده حیوان که شیر دهد
شتالنگ استخوان پا که بتازی کعب گویند سوزنی
در هزل گفته شعر صفات کون آن کودک چه گویم خود که آن کودک
همه کونست و کون و کون زبانش تا شتالنگش در فرهنگ
بمعنی پاشنه و عراده آورده اند زیرا که مشابهت بکعب پا دارد
چنانچه اسدی گفته شعر سه گردون زرین شتالنگ بود ز چرخ
دار و نی غضنفرنگ بود و بچولما زیرا شتالنگ بانی گویند
سیف اسفرنگی گفته شعر با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت
لیکن بعقیص مرضش اسب خرآمد
شتان بضم اول در لغت زند و پازند بمعنی سالها
که بعربی سنین گویند
شتربه نام گاویست که در کلیله و دمنه آمده و صحیح آن در شین
و نون خواهد آمد و شتربه مصحف آنست
شترخار یعنی خار شتر و آن معروف است
شتردل یعنی بد دل و ترسنده
شتردندان نوعی از زاج مصری است
شترغار بمعنی اشترغاز است که بیخ درخت انگدان باشد
و صمغ آن انغوزه و آنرا اشترغار گویند چنانکه ظهیر فاریابی گفته شعر
لبان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز

زخایدن شتردل از مردی چشم که پی شکره زوید زنج اشترغاز
شترک مصغر شتر و موج را نیز گویند
شترگاو مخفف شترگاو پلنگ است که بعربی زرافه باشد
و دیده ام تفصیل آن در فرهنگ آمده
شترگربه هر چیز ناموافق و نامناسب و مخالف و بزرگ و
کوچک مثل شتر و گربه انوری گفته شعر در چنین زمانه شترگربه‌ها بسی است
گشتن تنگ طبیعت و گردون نه یک فن است
شترمرغ نام حیوانی است که گردن و سر آن بشتر ماند و پرهای
آن بمرغ و دیده ام که آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو
برد و بلع کند و تحلیل برد انوری گفته شعر انتقام تو ندان انگار اخگر سوزا
که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل و حیوانی بدبوی و کثیف است
شیخ فریدالدین عطار گفته شعر شترمرغی که گاه بار بردن چو مرغی
چو اشتر گاه خوردن چه مشهور است که شترمرغ گویند بار کش
گویم مرغم گویند دانه خور گویم شترم نواله خواهم و بحمق معروف است
که بیضه خود را خود را چون بچراند و گم کند و بر بیضه دیگری فرو خسبد
در امثال آمده فلان احمق من نعامه
شترنج با اول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح اقسام غله را
گویند که بهم آمیخته باشند که بصورت مخالفه مثل گندم و نخود و
عدس و باقلی و ماش و اگر از آن آش پزند آش شترنجی و اگر نان
پزند نان شترنجی گویند شیخ اوحدی در جام جم گفته شعر سفره چرخ
نان شترنجی چیست تا در سماط او گنجی مؤلف گوید لغت
شترنج را که بازی معروفی است صاحبان فرهنگ نیاورده اند
و همانا این لغت مذکور با آن مناسبت دارد زیرا که چنانچه آش
شترنجی از همه غله‌های مختلفه است شترنگ هم آلات و اشکال
مختلفه دارد مانند اسب و فیل و رخ و شاه و وزیر و پیاده و بدین ملاحظه
ملک الشعرا فتحعلی خان کاشانی گفته شعر شاهی که شهان هفت اقلیم
مانند بر آتش چو شاه شش رنگ و شطرنج معرب شترنگ است
اهالی هند آنرا چترنگ نیز گویند و بقول صاحب نفایس الفنون
واضع آن صصه نامی بوده هندی و اظهار آنرا الحلاج که از اولاد صصه
بوده کرده و سبب اختراع این لعب را صاحب برهان بعض الفضلا
از آنجا نقل کرده و گویند حکیم بزرجمهر در زمان نوشیروان بازی

نرد را در برابر شترنگ اختراع کرده حکیم فردوسی گفته شعر چاودان
شترنگ بوزرجمهر براندیشه بنشست و بگشاد چهر یکی روز و
یکشب چو بازی بیافت ز ایوان بر شاه ایران شتافت
خرد با دل روشن انباز کرد باندیشه مر نرد را ساز کرد یکی رزمگه
ساخت شترنج وار دو رویه برآراسته کارزار ظهیر فاریابی
گفته شعر آسمان چون زمین مجلس شاه جلوه گاه جمال خود نگذارد
با مکرداد رقعه شترنج روی در روی کرده تاج و معین نیست بجز
پیش شاه رخ بعری پیش فرعون دولعین نیست جار بجز بیدقی
دو پیاده است بند یک فرزین حکیم لامعی جرجانی گفته شعر
شطرنج خویش و عدی رقعه همه ز نطع نیست‌ها بمانده بجا برنه جارها
رخ برعری نهاده حریف باشد بپیل برشه گرفته تنگ رو نگذارها
بر خاستی بجایگی چاره از عری اندر چنین نماند شود پیست جارها
حرب رسوم حرب اگرچه قمار است نوعیست چون نکه کسی آن را نخارها
وقتی گفته ام اندرین شطرنج رنج و برد و رد هر که نبود مات و شد
اوست مرد صاحب برهان گوید بمعنی مردم گیاه آمده و هو
کرده آن شترنگ است مخفف استرنگ چه وقتی گفته ام شعر
اثر مهرش گر باد برد جانب چین جان و نطق آرد چون مردم اندر شترنگ

نمایش چهارم در شین با جیم

شجام بفتح اول بروزن سلام سرمای بسیار سخت
که درختان را بخشکاند شمس فخری در معیار جمالی گفته شعر درختانش
مضرتی نرسد شاخهای برهنه را ز شجام فردوسی گفته شعر
سپاهی که نوروز گرد آورید شجامش بیکدم فرو خوابنید
و براین قیاس شجد و شجاید و شخیده و شجانیده دقیقی گفته شعر
خاک دریا شود و بسوزد آب بفسرد آفتاب و شجاید شجانیدن از آن
شجرک تره تیزک را گویند
شجک بفتح شین و ضم جیم آواز اسب و استر امثال آن
در وقت رفتن و بمعنی فواق در سین مهمله گذشت
شجلیز بروزن رخیز بمعنی سرمای سخت

نمایش پنجم در شین با خا

شخ بالفتح بمعنی کوه و دامنه کوه و پهلوی کوه و زمین سخت
و بلند آمده و شخ کمان یعنی سخت کمان انوری در صفت گرزی گوید

اهالی قاینات خراسان صاحب حسن بسیار جمیل را گویند

شروه نوعی از خوانندگی که آنرا شهری نیز گویند

شروین در برهان و فرهنگ رشیدی گفته نام قلعهٔ شیروان است بی تحقیق آنست که نام انوشیروان دادگر بوده و شهر شیروان از نام خود بنا نموده و طایفهٔ سلاطین شیروان نیز از اولاد او بوده اند و شروین مخفف نوشروان است خاقانی شیروانی در مدح پدر خود علی نجار گفته شعر ضامن ارزاق من اوست مبادا که من منت شروین برم و انده شروان و ناصر خسرو گفته شعر نوکشته کوهی شود علی حال و زفت مگر که کوه شروین آن کودکی چو اکنون شد والد پیری ترش چو رحسین(?) و نام یکی از اسپهبدان و حکام تبرستان بوده که آن طایفه را ملوک الجبال گفته اند و بعد از او پسرش شهریار که پدر ملوک باوندیه بود بپادشاهی مازندران رسید

شریدان بالضم و تشدید را بمعنی پیاپی ریختن آب و مانند آن از ناودان یا جای دیگر و بر این قیاس شُران یعنی پیاپی روان و ریزان و آواز ریختن پیاپی را شُرشُر بضم هر دو شین نیز گفته اند و شار نیز در آبشار و سرشار بمعنی ریختن است یعنی آب ریز و سر ریز

نمایش هشتم در شین با شین

شش جهنده و مخفف کش است و ذکر شده

شست بفتح اول بر وزن دست مخفف نشستم و نشسته ام یعنی نشسته ام و در را در شین مرقوم شده و بالفتح عدد معروف که ده بر پنجاه بیفزایند و در این روزگار بصاد نویسند و آن معرب است چنانکه سد که دو پنجاه است هم بسین است و بصاد نویسند برای اعتبار معنی دیگر و بمعنی آهنی سر کج که بدان ماهی گیرند و قلاب مشهور است مرغ بدام آمد و ماهی بشست دیگر بمعنی انگشت ابهام و بعضی انگشتر را نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار گفته شعر چون پنجه سال خویشتن انگشتم بر عمر نهاد سال شست انگشتم شک نیست که شست از انگشت باید چون شست تمام شد کمان شد پشتم دیگر بمعنی زنار گبران که بر میان بندند و آنرا کستی نیز گویند حکیم سنائی گفته شعر گفت شست مغانه بر بندید بت معبود خویش بپسندید و بمعنی مضراب سازها و ابریشم چنگ آنچه باید آ(?) رودکی گفته شعر بگرفت بچنگ چنگ شست نواخت شست چنگ را شست در جهانگیری حلقهٔ کمند و رسن و زلف و امثال آن آورده سراج الدین سکزی گفته شعر در میان جیم پنجه شست داد جان شکار در میان میم دار دعی تو رمیم(?) و بمعنی نیش فصاد که نشتر هم گویند آمده حکیم عنصری در مدح محمود و فصد کردن او گفته شعر آمد آن رگ زن مسیح پرست شست الماس گون گرفته بدست صاحب جهانگیری آورده که بمعنی دام آمده و این بیت نوشته شعر شاید ار بر خورد از ملک رهی پنجه سال کامد از شوق وی این مرغ چهل ساله بشست

شست باز یعنی شست بغل و شست قلاچ و بمعنی شصت باز و شصت بغل چنانکه حکیم فرخی گفته شعر هر کرا اندر کمند شست بازی در فکند گردنامش بر سرین دستار و روش بکار(?)

شستکانی با اول مکسور بمعنی بنیان و بنای عمارت که بعربی اساس گویند آمده ابوالفرج رونی گفته شعر ز خاک درگاه بیار شستکانی عمر که قبلهٔ کعبه بود شستکانی محراب

شسته بضم معروفست و در جهانگیری گوید رومال و دستارچه را گویند و شستچه معرب آن است

شسن بفتح اول و سکون آخر در برهان بمعنی هدف آورده و گفته هر چیز را که نمو کند نیز گویند در فرهنگها نیافتم

نمایش نهم در شین منقوطه با شین

شش عددیست معروف و بالضم چیزیست سفید و بسرخی مایل مانند گوشت جگر متصل و آنرا مروحهٔ قلب خوانند و شش آماسیده یعنی بددل و نامرد زیرا که چون کبد(?) آماس کند نفور و سستی در دل و تن عارض شود و آن شخص را مسحور(?) خوانند

شش انداز یعنی زاد و بازنده که شش مهره گرد و شکل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد هر شش را که بر زمین نیفتد و پیوسته چهار عدد آن در هوا باشد شیخ نظامی گفته شعر برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بکار شعبده بازی

شش تا با فوقانی بالف کشیده طنبور شش تار را گویند چنانکه سه تار طنبور سه تاره را گویند حکیم نزاری گفته شعر

با نزاری با نوای زیر شش تا می خوریم و بمعنی شش پچول(?) و شش انداز مذکور شد نیز آمده چه شش تا زدن شش تار نواختن و شش پچول باختن را هم گفته اند که نوعی قمار است و شش قاب مشهور است هم حکیم نزاری گفته می خور و شش تا زن و غیبت کند لوطی بود او مسلمان باشد و من محاذر(?) بهر خدا

شستر بضم اول مخفف شوشتر است چنانکه گفته ام شعر برند از حد و از شستر بد دست آن خوشتر که مدام و بر کنار زیر و بر زیبای(?)

ششترو بفتح تا و رای قرشت در برهان بمعنی روناس آورده که بدان چیزهای سرخ رنگ کنند

شش خان و شش خانه با اول مضموم ثانی زده خیمهٔ گرد مدور را گویند و آنرا کندمدی(?) نیز خوانند و معرب آن ششخانج آمده و در این زمان چنین خیمه گنبد مانند را که یک ستون در میان دارد چادر قلندری خوانند سید سراج سکزی گفته مشتری طالع ایام تو موقوف کرد بر سعادت کامدن ششخانهٔ اصطرلاب ما افت(?) ششخانه ز انعامی(?) شش طاق گفته در آنجا که خسرو بتقصیر او خواند آمد نجد(?) خود گفته فلان شش طاق و چهار ارون(?) بر بزن با طاق این ایوان ابرار زنگار و سنگ طالی کن میانش معطر کن مشک و زعفرانش بر آن کرسی شش پایه زر بساط گوهرین بر روی گستر

شش خنج بفتح شین اول و خا معجمه و سکون نون بازی و آن چنان است که اندرون گردکان را از مغز خالی کنند و از سرب انداخته پر کنند و بدان بازی نمایند و در موید الفضلا بسکون نون شش خانج آورده چنانکه در لغت خانج گذشت

شش در نوعی از بازی نرد است که مهرهٔ حریف در شش خان متصل و اپس مانده باشد و بیرون آمدن نیارد و کنایه از عالم و دنیا بملاحظهٔ جهات سته

شش سری زر خالص را گویند در رشیدی آمده که تجل(?) در دست یکی از سلاطین اسلام در افتاد که شش سر او نقش کرده بود و آنرا اشکسته شده و زر طلای آن خالص بی غل و غش بود و لهذا زر خالص را زر شش سری خوانند

شش سو بر وزن پهلو یعنی شش طرف و شش جانب یعنی شش جهت باشد که آن زیر و بالا و چپ و راست و پس و پیش است

مولوی گفته آن سر در دغین(?) بین با اسپ و تار زنگ سنگینک و زنگلنگ بر بسته بر سر گنبک چون منکر مرگ است و گوید که اجل کو کو مرگ آمد شش از شش سو گوید که منم اینک هم او گفته در شش جهة بعالم آن شر کجا گنجد آن پنجهٔ شیرانه بیرون بود از شش

شش کاکل بضم کاف ثانی زردک تریزا(?) گفته اند ششقاقل معرب آنست شین دوم را حذف کردند چنانکه مشهور است شقاقل استعمال کردند و مربای آن معروف است

ششه بفتح اول و ثانی شش روز بعد از عید رمضان روزه در آن شش روز سنت است و آنرا شش عیدان بر وزن فرزندان گویند

نمایش دهم در شین با غین

شغ بالضم شاخ گاو که خالی کرده بدان شراب خورند و شمس فخری در معیار جمالی آورده که بمعنی مطلق شاخ جانوران است بدون آنکه خالی کنند شراب خورند و فخری خود چنین نظم گفته شعر از خر و گاو دلم بصد رغبت گرچه او را نسبت است از شغ و زر(?) جهانگیری بفتح شین آورده و شاخ درخت و شاخ جانور معنی کرده و شغانیان نام طایفه از پادشاهان بوده که پیش از اشکانیان در ایران پادشاهی داشته اند و در اجداد فریدون شغان و گاو نام پدر بوده و شاخ و گاو با یکدیگر مناسبت دارند همانا این طایفه بدین نامی بوده اند

شغا بالفتح تیردان و بعضی بضم شین نوشته اند و شغا بقاف و شکا بکاف هر سه بمعنی تیردان است یعنی ترکش که بتازی جعبه گویند امیر معزی گفته ای سرافرازی که از تاج شهان زیبد همی بر میان بندگان تو شغای و نیم لنگ نیز تیردانست و کیش جعبهٔ تیر است فردوسی گفته بیفکند رستم شغا و کمان همه خیره گشته بر ایشان کیان

شغاد نام برادر رستم بوده که رستم بحیلهٔ او کشته شد شیخ سعدی گفته نه رستم که پایان روزی بخورد شغاد از نهادش برآورد گرد

شغال بر وزن زغال جانوریست معروف برزخ در میان گرگ و روباه گویند در زمان انوشیروان ظاهر شد و آنرا شکال نیز گویند و اهل تبرستان شال خوانند

شغالی قسمی است از انگور که شغال بخوردن آن بسیار حریص است

شغر بفتح اول و ثانی پوست که بر دست و پای مردم از ترکیدن(?)

کار سخت سیاه گردد و آنرا پینه نیز گویند و بجای را مهمله یا نیز در آخر آمده و باضافه واو شوغه نیز گفته اند ظاهراً تصحیف است و این بیت با واو موزون نمیشود که گفته همی دوم بجهان اندر از پی روزی دو پای پر شغه و مانده با دل بریان

شغر بغر بفتح اول و غین دوم کلمه ایست از توابع بمعنی پراکنده و پریشان استعمال میشود عربی است نه فارسی

شغه همان معانیست که در شغر مرقوم شده این اصح از آنست

نمایش یازدهم در شین با فا

شف بفتح اول بروزن کف در برهان بمعنی شب آمده

شفادارو یعنی دارو شفا و بمعنی پادزهر است که دفع زهر کند

شفانه بروزن حنانه مرغیست بزرگتر از زغن که سر و بال و چند رنگ دارد شمس فخری گفته بود غفای مغرب نزد قدرت جنانک الحق بر شاهین شفانه

شفت بالضم بمعنی بالفتح چیز کم بها و فربه و گنده و دهی از گیلان که ظروف کاشی خوب سازند و بالکسر ترا و یدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و مرد نادان و ابله و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند

شفتالو مانند زرد آلو میوه ایست معروف کنایه از بوسه است

شفترک بروزن بهترک گیاهی است که شتر خورد و در اصفهان خارشتی گویند و آن تخم خوب کلانست و بعربی تخم گویند بکسر هر دو خا معجمه

شفترنگ بکسر شین و فتح تا و را و سکون کاف نوعیست از شفتالو چنانچه در لغت شلیل خواهد آمد

شفتاهنج و شفتاهنگ بالفتح تخته فولاد پر سوراخ که تار آهن و غیره از آن برآرند تا هموار و باریک شود شمس فخری گفته شاه کرس قوی باشد حسودت بشفتاهنج بدبیرش در آهنج کهش مینزن بپای کین و می کش کهش میکش بدست قهر و می تنج تنج بمعنی پیچیدن و در هم فشردنست و در ادات الفضلا بمعنی کمان نداف آورده و بی که وقت پنبه زدن بر کمان میزنند و پشته گویند و بمعنی شاخسار نیز گفته

شفش بالفتح آن نی که نداف پنبه بدان گرد آورد و شاخ درخت همانا بضم اصح است

شفشه در فرهنگ رشیدی بفتح آمده و چون مرادف و مبدل شوشه است مضموم اولی است و بمعنی شوشه زر شاعر گفته در صفت آتش است که شفشهای زر کنند از هر دری برون که بر هوا فشانده کاورسهای زر مسعود سعد سلمان گفته کنند دوم همی بکبرگ زعفران چو شفشه زر هم اندر هوا بپاشند امّا درین بیت بتقدیم را و زا هم توان خواند و آنرا شوشه و شوشه نیز گفته اند و در میان عوام شمشه مشهور است و سبیکه معرب آنست حکیم فرخی گفته عذر خواهی چه کنی گر تو نزاری و ضعیف من ترا عاشق زانم که ضعیفی و نزار شوشه سیم نکوتر بود یا که سیم شاخ بادام باین تر یا شاخ چنار

شفک بفتحتین بی هنر و نادان و خلف و دگی گفته پنداشت همی چاسد کاو باز نیاید باز آمد تا بر شفکی ژاژ تحالد

شفلج بفتح اول و لام و سکون ثانی میوه کبرست که ثمرة الکبر و ثمرة الاصف گویند

شفلیدن بضم صفیر زدن را گویند

شفوده بروزن گشوده بمعنی شفته است حکیم علی فرقدی گفته بود در دو جهان زر زهی و صف خلعت بماه و سال بروز شفوده

نمایش دوازدهم در شین با کاف

شک صاحب برهان گفته سم الفار است و آنرا فارسی دانسته و آن نیز عربی است

شکاشک هر دو شین منقوطه آوازپای در وقت رفتن

شکاف معروف و شکافنده حکیم اسدی طوسی گفته شعر بزد هر دو را نیزه دل شکاف بدزدیدشان از کلو تا بناف و امر بشکافتن نیز آمده و ابریشم کلاوه کرده را نیز گویند و کلاوه و کلافه نیز گیاست ابوالمؤید گفته شکوفه همچو شکاف است و میغ دیبا باف ه و خورست همانا بباغ در صراف

شکافه آلتیست که بدان ساز زنند و بعربی مضراب گویند حکیم اسدی در گرشاسبنامه گفته بشادی همه در گهٔ زرو زن شکافه شکافنده شد از شکن شکافه زن ساز زن و آنرا بحذف الف نیز آورده اند حکیم ابوالنجم احمد منوچهری گفته نوشتم قدح رفیده نوشنجه بهنگام صبوح ساقی زنجه خنیاگر استاد و بربط زن از بس شکفه شده در آشنجه

شکانک بکسر شین و فتح نون بروزن حکاک

جینه دان مرغان که بعربی حوصله گویند

شکاونده بکسر شین آنچه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده بدین جهت گورشکاف و کفن دزد را گویند و شکاونه مخفف شکافنده است و آنرا شکاونه نیز گویند

شکر بروزن جگر بمعنی شکارست و شکننده را نیز گویند و بر این قیاس جان شکر و دل شکر و دشمن شکر و امثال آن و شکردن بمعنی شکستن و شکار کردن و مصدر آن شکریدن و بمعنی شکر که از آن قند سازند معروفست و نام مطربه اصفهانی که پرویز برغم شیرین او را بخواست و شیرویه پدرکش از او بزاد چنانکه نظامی گفته چو خسرو بر سر کوی شکر شد صفاهان قصر شیرین شکر شد برون آمد شکر با جام جلاب دهانی پر شکر چشمی پر از خواب

شکربرگ نوعی از شکرپاره و آن حلوائی است که با میوها پزند و آنرا اسنبوسه قندی نیز گویند شکربوره با نو و ندان براز سبحاق اطعمه شیرازی گفته چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکربوره نکوید کس مسلمانرا که روی از قبله برگردان آنرا شکربره و شکرپاره نیز گویند و برای مجمه نیز آمده چنانکه سنائی گفته همچو شکنج در بدر بدریوزه خواند مرزبهر ورا شکر بوزه

شکرخنده تبسم دل پسند را گویند

شکرریز نثاری که بر عروس و داماد کنند و آن نثار بجهة میمنت و شگون حلوا و شکربوده و گریه شادی و گفتار نرم و شیرین و مرد بذله گو و شیرین سخن و مطربان خوش آواز را گویند حکیم خاقانی گفته ثنا را شکر من بر شب شکرریز است بنهانی که همت را ز ناشو بهای ز انو و پیشانی و بمعنی قناد و حلوائی نظامی گفته شکرریز ترا شکر تمامست که شیرین شهد شد وین شهد خامست مولوی گفته شمس شکرریز تو ای مفخر تبریز تو

شکرسنگ آنرا سنگ زخم نیز گویند بتازی حجر العلج و حجر الاعرابی نیز خوانند چون سوده آن سپید و شیرین است آنرا شکرسنگ گفته اند و بدو مداوای زخم کنند و از دیار عرب خیزد از این جهة آنرا حجر اعرابی گویند

شکرفنده بروزن درخشنده لغزیدن و بسر درآمدن اسب در برهان آورده و شکوفیدن را مصدر آن شمرده هر دو بدین معنی خطاست اصل شکوخ و شکوخیدن است

شکره همان اشکره مرغ شکاری است

شکرینه نوعیست از حلوا که بعربی ناطف خوانند

شکستن با اوّل مکسور ضد درست بودن و آن معروفست و دیگر بمعنی اعراض کردن و تند شدن و خوردن و جاویدن آمده انوری گفته شکن اگر جان کنم پیش تخت خدمتی شیر شکاری ابسی آید لاغر تخت شیخ فریدالدین عطار بمعنی اعراض و تند شدن گفته شکن برد پروانه محمود بشکست نهاد او چشم بر هم شاد بنشست بدو گفت این چرا کردی چنین گفت که تا رویت نه بینم شد برآشفت هم در داستان حارث پسر کعب گفته چو حارث این سخن بشنید بشکست ولیکن ساخت خود را از زبان بست

شکرش بفتح شین و را مهمله و سکون کاف بمعنی بدنامی است

شکشاک همان شکاشک بمعنی آوازپای که مرقوم شده

شکفت بکسر تین عجب باشد و بفتح کاف و ضم کاف نیز آمده چنانکه مثالش نیز بیاید حکیم سنائی گفته پس چو او از میان آمد رفت ماند آبی مجردانت شگفت شیخ سعدی گفته طاقت برسید و هم بگفتم رازی که ز خلق می نهفتم گر گشته شوم عجب مدار ای من خود ز حیات در شگفتم و بضمتین گشوده و واشده این حرف کلی گرکه مار ابشگفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت و در جهانگیری بمعنی غار و شکاف کوه آورده و چنین است و در پارس مستعمل است و بمعنی کج و ناهموار گفته و الله اعلم

شکفتیدن بکسر تین بمعنی تعجب کرد فردوسی گفته چو از آشنائی بهامون بدید شگفتید از آن کودک نوزدید و شکفتیدن اصل مصدر آنست

شکک بفتحتین همان دوژه مرقوم بزای فارسی یعنی خاری که بدامن درآویزد چنانکه مرقوم شده است

شکله بالفتح آنچه از جامه برنجی یا شاخ درختی بند و پاره شود و در سامی گوید که سر خربزه را چون برند آنچه برده اند شکله گویند و بعربی قواره البطیخ خوانند و بعضی گویند شکله پارچه که بر سر چوب دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکه کبوتر بازان کنند

شکم بنده و شکم خواره و شکم خواره و شکمی همه بمعنی پرخوار و در تحفة الاحباب گفته معنی بنده بی با بسیار

که از خوان وی نعمت جز خوردن بهره نخورد

شکن بکسر شین و فتح کاف چینی که برروی و جامه و جز آن افتد و بکنند و چنانکه دل شکن و بت شکن و امر بشکستن سنائی غزنوی گفته هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن و بمعنی خورنده و خاینده و امر بخوردن و خاییدن و بمعنی اعراض و تندی و امر باعراض کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته زکون و مکان برشکن تا بیابی که جمله توی آنچه فی الجمله آئی صاحب جهانگیری بمعنی مکر و حیله آورده خاقانی گفته چون ارقم از درون همه زهر بد و از برون جز کیش رنگ رنگ و شکال شکن مبند و بمعنی لحن و سرود حکیم اسدی گفته چنانکه مرقوم شد زشادی همه درکف رود زن شکافه شکافنده گشت از شکن نظامی گفته پای میکوفت با هزار شکن پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

شکنج شکن و تاب و پیچ و پرچین و درهم کشیده و مارست سرخ رنگ حکیم ازرقی گفته هلاک دشمن او راز بند از اطغار شکنج و افعی و بد بجای رمح و خدنگ منوچهری گفته برآمد زکوه ابر مازندران چو مار شکنجی و مازندران نوشته شده و بمعنی اصول و صدا و آواز قوامی مطرزی گفته نغره در روی شکنج موسیقی ناله در روی نوای موسیقار و بمعنی مکر و حیله ناصر خسرو گفته از قهر خداوند همی هیچ نترسی زانست که مانده بر از مکر و شکنجی در ادات بمعنی مرض خیارک آمده

شکنجه معروف و در اصل شکستن و پیچیدن و عذاب دادن دزد و گنه کار بوده است

شکند بمعنی کرم دراز که از زیر درختان از زمین نمناک برآید و بعربی خراطین گویند در کوی این رباط زعقبی نشان مجوی هرگز بود مزاج عقفور در شکند

شکوف بالضم شکافنده اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته قلاده در شکر افشاد توف از آن پهلوان حمله صف شکوف سعدی گفته که شکر شکوفان مغفر شکاف نهان صلح جستند ظاهر مصاف

شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده و بهردو معنی مرادف اشکفه کمال اسمعیل اصفهانی گفته درختان در آن ماه برقی که خوردند درین ماه کردند بکسر شکوفه و شکوفیدن و شکافیدن شکفته شدن و گشوده شدن و شکفتن و بر این قیاس و شکفه مخفف شکوفه است خاقانی در نعت گفته احمد پس آدم است شاید میوه ز پس شکوفه آید بروح فطرت جهاندار آدم شکفه است میوه مختار

شکول بضم اول بروزن دخول در برهان بمعنی جلدی و چالاکی آورده و شکولیدن بضم اول بروزن فضولیدن بمعنی پریشان کردن گفته اند و صحیح است

شکوه ترس و مهابت نمودن و جلوه کردن بزرگی و جلال و خوبی بر این قیاس شکوهد و شکوهیده و شکوهنده و شکهیدن و شکهید بحذف واو نیز آمده مولوی گفته گفت گر شیخ ولند این گروه زاتفاق با کشان دارم شکوه و گفته اند شکوه بضم معنی جلالت و بزرگی و بکسر معنی خوف و بیم است هم گفته ز رنج یاری آن زر شکهید نظامی گفته شکوهید از آن فروانی

شکیب صبر باشد و **شکیبیدن** صبر کردن و **شکیبا** صبر کننده **شکیفت** یعنی صبر کرد و بر این قیاس شکیفتن و شکیبانیدن شیخ سعدی گفته شعر مرا ایخچه دراین بسر دل فرفت زعهد شش چنانم که نتوان شکیفت

شکیل و شکال که در جهانگیری و برهان بمعنی پای بند است آورده هردو عربیت و پارسی پای بند جدا است

نمایش سیزدهم در شین با کاف پارسی

شگا و شگاد و شگار تبدیل شغا و شغاد و شغال است که مرقوم شده شگال نیز بمعنی شغال است که در برهان مکرر کرده

شگرف و اشگرف بمعنی بزرگ و عجیب است فردوسی گفته همه کارهای شگرف آورد چو خشم آورد باد برف آورد چو خوشنود گردد بهار آورد گل و سنبل از جویبار آورد شیخ عطار گفته تا کی گوئی که حرف میباید کرد وانگاه ره شگرف میباید کرد جائی که از آن عزیزتر چیزی نیست دردرد و دریغ صرف میباید کرد از این بیت نظامی زرگی و جلدی در کاری کردن مفهوم میشود که گفته شگرفی کرد

با خارزن

با خارزن خبر داشت بیاقوت از عقیق مهر برداشت

شگفت بکاف فارسی بمعنی تعجب و حیرت است

شگون بکاف فارسی بفال نیک برداشتن

نمایش چهاردهم در شین با لام

شل بکسر شین یکی از اسلحه هند و بمعنی نیزه کوچک که سر آن دو پره باشد و کنک بجانب خصم اندازند چنانکه در بین باشند حکیم فرخی در صفت خارهای راه هندوستان گفته شعر بگونه شل افغانیان دو پره دیگر چو دسته بسته بهم تیز و بی سوفار حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شل و تیر پیوسته چون تار و پود بچکا چاک برخاست از ترگ و خود و میوه ایست با تندی و بی مطعم تیز و تلخ و بهندی پیل خوانند و ران آدمی خصوصا و ران جست را عموما و بالفتح پوستی که نازک کرده تلون بالوان مختلف کنند و بر رویهای کفش و موزه زنند تا خوش نماید و بالضم جست و سست مولوی گوید چون ببیند آن روی همچون برگ گل مضطرب گردید و شد پاهاش شل

شلبوی بروزن حق گوی آوازی که بهنگام راه رفتن بگوش آید تو اگر نزدیک آن خیز بود که ناگاه شلبوی مردم شنود

شلتوک برنجی را گویند که هنوز از پوست بیرون نیاورده باشند و در دیگ سرای نکوبیده باشند و آنرا شالی گویند احمد بن اسحاق اطعمه گفته چو شلتوک آمد بنا در درون بجا بیا ز کربال شد سرنگون کربال بلوکیست در فارس که برنج آن معروفست

شلف با اول مفتوح ثانی زده زن بدکاره و بها شلفه از این مأخوذ است سوزنی گفته ریش تو در کشاکش آن کنده پیر شلف سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ

شلفینه بفتح اول بروزن الفیه نام دو تن بودند از بود که درقوت شهوانی مشهور بوده حکیم انوری در هجو قاضی کرمان گفته شد زجان شلفینه غلام او را نخورد الفیه تمام او را و آن صور مرد و زنی است که بانواع و اقسام مختلفه و متنوعه بمجامعت و مقاربت مشغولند گویند چون طغان شاه ابن مؤید را ضعف باه بوده حکیم ابوبکر ازرقی شاعر آن اشکال را در صفحات وضع موزون کردن و تصور آن مهیج قوه شهوانی طغان شاه گردد

شلک بفتح اول و سکون ثانی زلو را گویند که از عضو خون بمکد و آن معروفست و بکسر اول گل تیره سیاه را گویند که چسبنده باشد و شل و گل مرادف یکدیگرند و در فارس شل را مضموم نیز استعمال کنند و آن گلی است سخت نگردیده و شل است یعنی نرم است و سست است چنانکه در شل گذشت و آنرا شلکاه نیز گویند و شلکا مخفف شلکاه است که جای شل و گل باشد حکیم رودکی گفته چو پیش آرند گرد ارت بمحشر فرومانی چو خر در جای شلکا و در تحفه گفته شلکا بزبان اهالی تنکابن گیلان انجیر را گویند و انجیری تری در صحرا پیدا شود که آنرا دیوانجیر گویند و آن سمیت دارد و مهلکست

شلکنک بروزن خشنگک بمعنی ناودان و دو او ممر آسیا گفته اند

شلک گوش بروزن نمد پوش سکان شکاری که آنرا تازی گویند که گوشش آویخته و بر او موهای بلند رسته باشد رازی گفته حضرت مهر دعا ز دل ریش الرّا ابل و لی دست او رو مندیش سمند گور تازو باز بهدم شلک گوشی که در خشکان زند دم

شلم بروزن کلم مخفف شلغم است و بفتح با افراسیا و بضمتین مخفف اشلم و شلمابه شلغمی که در آب جوشانند و مردمان فقیر خورند چنانکه شاعر گفته ماهی و خیار و خایه و شلمابه و شلمی آشی که در آن شلغم کنند سراج الدین قمری گفته سفیدک و ترشی چو شلماب گفته ولی چون فقع کوزه سرد و گرانی خاقانی گفته شلمی آش می پزد بی بی

شلمغان بفتح شین معجمه و سکون لام و فتح میم و غین معجمه بالف زده و نون در آخر نام قریه ایست از واسط که اکنون خرابست و از آنجاست ابوجعفر محمد بن علی الشلمغانی معروف بابن ابی العزاقر چنانکه سمعانی در انساب خود ذکر کرده

شلمک دارویی است که چون با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد و آنرا شلیم بفتح اول و کسر دوم نیز گویند

شلمیز بروزن گشنیز بمعنی حلبه آمده است که شنبلیله باشد و آنرا شملیز نیز گویند

شلنگ بفتحتین بر جستن و پا جنباندن شاطران بجهة و در رفتن راه رفتن و دویدن

شلوار بکسر پوششی است که از کمر تا پشت پای را پوشد

و آنرا زیرجامه نیز گویند حکیم سنائی گفته کلاه آنکه نهی گه در و دست
ربایت در موزه کمیت و شلوار شیخ سعدی در هزل گفته خواست
تا اندرون شلوارش در برود تیر تا بسوفارش اکنون در عرف عام
شلوار را تنبان گویند و صحیح تنبان است بضم تا و تشدید با که ذکر آن گذشت

شلون بفتح شین و ضم لام جانوریست از جنس شغال

شلوه بفتح شین بلام زده و واو و ها هوشنج نام دلیری بوده از گرجستان که در فتنه چنگیزی خروج کرده و با ایوانی نام از اهل
آن ولایت معاهده کرده که با سپاه بسیار با آذربایجان آمده بعد از
تسخیر ایران ملت اسلام را برانداخته کیش حضرت مسیح را رواج
دهند و چون وی بمرند رسید سلطان جلال الدین خوارزم
شاه که از هند باز گشته بود با سی هزار کس متوجه گرجستان شد
و در دره گرباشان رسید و لشکر ایشان را شکسته شلوه و ایوانی را اسیر کرد
و آن کافر عظیم الجثه قوی هیکل بود و گفته بود صاحب ذو الفقار
کجاست تا ضرب تیغ آتشبارم را ببیند چون خبث عقیده او
بر سلطان روشن گشت بضرب شمشیری که در دست داشت
شلوه را بدو نیم زد و ایوانی را نیز بکشت و بر گرجستان مظفر شد

شله سرگین دان و جای پلید و کثیف سرکوچها و آن
بفتح و تشدید است چنانکه خفاف گفته چون سگ روباه است
خوا بجست شله و در فرهنگ شلّه بضم سرگین دان و لته حیض و فرج
زنان آورده مولوی گفته شله از مردان بکف پنهان کنند
تا که خود را جنس آن مردان کنند گفت یزدان زان کس مکتوم او
شله دوزیم بر خرطوم او و بمعنی بت و بت پرست و بتکار
نیز آمده و بالفتح و تخفیف لام کشتن قاتل عوض مقتول که بعربی
قصاص گویند حکیم سنائی گفته شله کردند مر او را پس از آن
رفت سوی جهنم آن نادان و بالضم و تخفیف لام طعام معروف
و آشی که آنرا شله زرد گویند

شلیخ بمعنی آواز رشید وطواط گفته نغره در وی شلیخ
موسیقی ناله در وی نوای موسیقار و در فرهنگ جهانگیری
همین بیت را در لغت شلنج بهمین معنی آورده معلوم است که تصحیف شده
و این بیت بنام قوامی مطرزی نیز دیده شده

شلیخا نام یکی از حواریون حضرت مسیح بوده
خاقانی گفته بتقدسیات انصار و شلیخا

شلیل بفتح اول و کسر ثانی نوعی از شفتالو که بعضی تمام سرخ
و بعضی تمام سفید و بعضی ملون و بعضی زرد است خواجه عبید
لوبکی گفته زمین بین که از رنگ معشوق و عاشق که هی سیب
بیرون دهد که شلیلی و شلیر بتبدیل لام و را است

نمایش پانزدهم در شین با میم

شم بفتح اول و سکون ثانی بر وزن غم مخفف شوم باشد
یعنی بروم نزاری گفته ای مدعیان چو نیست جائی الا در دوست
پس کجا شم و رم و رمیدن و فریب و خدعه و نفرت و دوری
و آشفته و پریشان و بیهوش نیز آمده و امر برمیدن و نفرت کردن
و فریب دادن و نوحه کردن و بیهوش شدن هم هست خفاف گفته شعر
تو آهوی تتاری و کنار منست حرم آرام گیر با من و از من چنین مشم
فخری گفته از عزیزان جمله را دوری و شم و بمعنی ناخن نیز آمده
و ازین ماخوذ است شمشیر زیرا که بناخن شیر شبیه است حکیم عسجدی
گفته چون شاه بحر و کف اندر شمشیر از بیم مفکنند زکفها شم شیر

شماخی نام شهری در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند
سلاطین صفویه وقتی بقهر آنرا از تصرف رومیه بیرون آوردند
کنجه را نیز استخلاص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ گفته بود تاریخ
فتح کنجه کلید شماخی است و شماخ با تشدید میم نام یکی از مبارزان
کنجه و فردوسی گوید بدیره و دستاد و شماخ را چه پایه دلیران گستاخ را

شماخ مخفف شاماخ است که سینه بند زنان باشد

شمار بضم اول بمعنی شماره و حساب و شبیه و نظیر و آنرا شمر نیز گویند

شماساس نام مبارزی بوده تورانی که بدست
قارن بسر کاوه کشته شده

شماسیان نام جماعتی که دین شماس عدل ترسا داشته اند
و ایشانرا بعربی شماسی بتشدید میم گویند و این لغت عربیست
نظامی گفته روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی

شماغنده بر وزن پراکنده بمعنی هر چیز بد بوی عموماً
و زن بد بوی و متعفن خصوصاً پوربهای جامی گفته خطش چو
پشت و روش شماغنده و سیاه کاغذ سیاه و زنده چو کون در گه [?]

شماله بفتح شمع و قسمی از برنج سحاق اطعمه گفته و مذکور شد [?]

ان شمعها که در

آن شمعها که در دل سحاق بر فروخت از رگذار نور برنج شماله بود

شمان بر وزن امان بمعنی مانده و بیهوش شونده چنانکه
فریاد و گریه کند حکیم عنصری گفته از آن ملک را انتظام و از این عهد را
بقا زان دوستان بفخر و ازین دشمنان شمان

شمانید بر وزن رمانید ماضی رمانیدنست و بمعنی آشفته
کرد و ترسانید و امثال آنها که در شم مذکور شد

شمپورگر بر وزن تنبورگر بمعنی قاسر است که فاعل قسر
باشد و معنی قسر کسی را بزور و ستم بکاری داشتن است

شمپوری بر وزن جمهوری حرکت قسریه که نقیض آزادی و طبیعی است

شمر بفتحتین آبگیر خورد حکیم فرخی در مدح محمود گفته شعر
تو بر کناره دریای سبز خیمه زده شهان شراب زده بر کناره‌های شمر
قطران تبریزی گفته تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال
گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال هم او گفته شعر
همچو روی رومیان از ابر رنگین شد چمن همچو موی زنگیان از باد
پرچین شد شمر و بضم اول و فتح میم امر بشمردن و بمعنی شمارنده
بدان امید ز ایزد چنین کرامت یافت تو این کرامت از جنس
معجزات شمر فرخی گفته ز بس بلندی بالای او نتاند کرد حساب
کنگره برج او ستاره شمر هم او گفته بوسه یک کرد آمده
بوده است بر او نیم داد و همی خواهم یک نیم دگر چه حدیث است
من این بوسه شماری نیم نشود عیش چو معشوق شود بوسه شمر
فردوسی گفته زبان ستاره شمر چاک باد

شمرش بضم اول و ثانی و کسر ثالث بمعنی فرض
و تقدیر است و در محلی مذکور میشود که عربان بالفرض و التقدیر گویند

شمشاد و شمشار درخت معروف در تحفه الاحباب
گوید شمشاد مرزنجوش که آنرا مروه نیز گویند و گیاهی خوشبوی است
و بعضی مورد دانسته اند که برگهای سبز مرتب ریزه ریزه دارد
و بعضی بمعنی ریحان گفته اند منوچهری گفته الا تا مؤمنان
گیرند روزه الا تا هندوان دارند لگهن زیادی خرم و خرم
زیادی میان مجلس شمشاد و سوسن نظامی گفته هنوزش [?]
گرد گل نارسته شمشاد فخر الدین گرگانی در رامین و ویس گفته
به پیچم چون بیاد آرم جفایت چو آن شمشاد گون زلف دوتایت

حکیم قطران تبریزی گفته همی ستیزه برد زلف او با شمشاد شگفت
نیست گر آرزوی همیشه با شمشاد امیر معزی گفته ای شکفته سنبل و شمشاد
تو بر ارغوان ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان صاحب جهانگیری
گوید شمشار شاخهای سبز نازک که از درخت شمشاد بر آید در غایت
نزاکت و طراوت و از غایت نرمی روی بنشیب کند چنانکه استاد
لبیبی گفته فدای آن قد و زلفش که گوئی فرو هشته است از شمشاد
شمشار حکیم اسدی گفته ز گل کنده شمشاد و بار را بدو رسته
در خسته خوشاب را شمس فخری بمعنی درخت شمشاد بسته چو زلف
دلبر من شکوی شد ریحان چو قد مهوش من سرفراز شد شمشاد
صاحب فرهنگ گوید شمشار اصل نام شمشاد را گویند و از چوب
شمشاد شانه موی سازند و محاسن و زلف را بدان شانه کنند
چنانکه یکی از متاخرین شعرا گفته نداشتم که از شانه بر زلف تو می افتد
و گرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم فرید الدین احول اصفهانی
گفته سوسن بسان شانه شمشاد راست کرد در شکر و نعمت کرم مرزبان زبان

شمغند متعفن و بد بو از آدمی و غیره چنانکه گذشت زن بد بو
و پسر و آنرا شماغند و شماغنده نیز گفته اند

شمکور بر وزن دستور شهری باقلیم پنجم در اران است و بآن
منسوب است صحرای شمکور و آنرا شمکوره نیز گفته اند

شمل با اول و ثانی مفتوح پا افزار را گویند که زیر آن چرم باشد
و رویش از ریسمان و آنرا شم نیز گویند چنانکه منجیک گفته
گر سیم نیست باری یک جفت شم فرست

شملخ بفتح اول و لام تقلیب و تبدیل شلخم است

شمله بر وزن حمله در زبان گویند بمعنی شالی است که بر دوش اندازند

شمن بر وزن چمن بمعنی بت است که بعربی صنم گویند و شمنان
جمع آنست انوری گفته تا سجده برد بر سبیح شمن هیچ صنم را قطران
تبریزی گفته آن پراکنده بنفشه بنگری بر شنبلید وین پراکنده
شقایق بنگری بر نسترن این یکی مانند چو بر چهر شمن روی صنم
وان دگر مانند چو بر چهر صنم اشک شمن و شمنان بسکون میم کسی که
سبب دویدن یا تشنگی و بار برداشتن نفس بتنگی زند

شمنده بفتح اول بر وزن زنده بمعنی مردم
شجاع و دلاور و بیهوش و بیم زده را نیز گفته اند

شمه بکسر شین و فتح میم مشدد و حرفی از شیر و حرفی غیر و مات
و رسامی بفتح شین و میم مخفف و شوه بفتحتین شیر را گویند که از
پستان بوده و پیش از آنکه بدوشند از آن از پستان ظاهر شود
شمیده وحشت کرده و افغان کننده نزاری قهستانی گفته
خم چشمه آب زندگانی است زین چشمه نبادت شمیدن انوری
گفته حرز و خوار داغ نو شمیده سیف اسفرنگی گفته شمها تیره را
بسر آورده چو شمع زان همچو شمع زرد و نزار و شمیده از این بیت
معنی لاغری و بیماری نیز معلوم میشود و این لفظ را بدو وجه
استعمال کنند اول شمیده و شمیده و هر دو بمعنی بیهوش باشد
دوم شمان و شمیده و هر دو بمعنی شخصی که از تشنگی و خشکی و دویدن
و سنگینی بار نفس زند و نفسش تنگ شده باشد و شمیدن مصدر
آنهاست بمعنی بیهوش گردیدن چنانکه گفته اند سمند شه چو آن
زشت نباره دید شمید و رمید و سر اندر کشید و شمیده بمعنی
شیر شرزه و بمعنی خشمناک نیز دیده شده
شمیز بروزن تمیز مزارع و زراعت کننده را گویند و زمینی
که برای زراعت آراسته باشند
شمیسا بروزن مسیحا برهان گفته بسریانی بمعنی نور و شمائل معنویست
شمیل بروزن خلیل قصبه ایست نزدیک مینا در حدود کلارستاق
فارس بکرمی معروف و میناب نیز قریب شمیل و هر دو محکوم
حاکمند و مینا مخفف میناب است چنانکه گفته تبارک ز اطراف
خطه مینا همال روضه رضوان و طارم سینا
شوه بفتح اول و ثانی بمعنی علت و سبب آمده است شوه کار (?)
اسباب و بواعث و این هر دو لغت پارسی است از فرهنگ و سایر نقل شد

نمایش شانزدهم در شین با نون

شنا و شناب و شناه بمعنی شناگری و بر این قیاس شناگر و شناور اوحدی گفته شناش
چه میری چون بط انوری گفته ای بدریای عقل کرده
شناه وز بد و نیک اختران آگاه
شنار نیز بمعنی شنا آمده ابوشکور بلخی گفته بدو گفت
بردی سوی رود بار برود اندرون شد همی بی شنار
شنب بروزن خنب یعنی خم بمعنی گنبد است

شناسائی بروزن توانائی معروفست و در کتب متقدمین
پارسیان شناس افاده معنی صفت معرفت نماید چنانکه صفات
ثبوتیه را که عربی و مصطلح علماست و پارسیان شناسهای
استا ترجمه کرده چه استا یعنی ایستاده و ثابت و غیر متحرک است
شنب غازان بالضم نام گنبد غازان خان در تبریز
که سلطان محمود غازان خان بن ارغون خان ساخته ارتفاع آنرا
یکصد و بیست گز و قطرش را شصت گز نوشته اند اکنون خراب است
شنبه بالضم نام اولین روز از ایام هفته است و
تا آتش ... آنرا شنبد با دال نیز گفته اند منوچهری گفته شعر
بفال نیک بروز مبارک شنبد نبید گیر و بده روزگار خویش به بد
طریق و مذهب عیسی بیاده خویش تاب نگاهدار و مزن بخت خویش را بلگد
فرخی گفته رادی را تو اول آخری حری را تو واضع و واحدی
تو بجه جهان بی مثل و نام همچو ز جمع روزها شنبد و گفته اند شنبه
بوزن ... و بمعنی گنبد بوده چنانکه گذشت و بهرام گور هفت گنبد بهفت
ساخته بوده است و هر گنبدی مناسب ستاره و هر روز منسوب
بآن ستاره با لباس مخصوص در گنبدی بسر بردی چنانکه گفته اند ششم
روز پنجشنبه اشادی و روز هفتم که گنبد معظم رفتی آنرا آدینه گفتی
نام جمعه که عرب بعد از ظهور اسلام در هفته درآوردند و اصل آن
یوم الزینه بوده است زیرا که روز جمعه را عید اکبر قرار داده اند و خود را المساس (?)
خوب زینت میداده اند عجم یوم الزینه را روز آدینه گفتند و آدینه نیز لغت
پارسی نیست را گویند و اکنون با دال استعمال نمایند شهاب ترشیزی
درباره جمعه نامی که زن او با آدینه نام مصاحبت داشته گفته شعر
جمعه باز و چه خود گفت شبی که مرا پر تو ز آدینه شکی است
زن بدو گفت و بینی بگذار پیش من جمعه و آدینه یکی است
شنبلک بفتح شین و با بازی است که بجای بر جهند
و بکدیگر سینه و کری زنند و بعضی ششتک دانسته اند
شنبلت و شنبلید بفتح گل زرد و حلبه که شملیه نیز گویند و بعضی
گفته اند شنبلید گل سورنجان است که زرد میباشد شنبلیله نیز گفته اند
حکیم اسدی گفته بمی جام زرین بکف برنهید چو لاله می و جام چون شنبلید
حکیم قطران گفته تا گشت زیر غالیه گلنار تو نهان چون شنبلید
کردم رخسار خویشتن

شنبد در برهان

شنت در برهان گفته بفتح اول و ثانی و سکون فوقانی بمعنی
شند و بازند بمعنی سال است که بعربی سنه گویند
شنج بروزن گنج دماغه و بینی کوه که شکستگی بسیار
داشته باشد و بکسر سین بود و آنرا غنج نیز خوانند شمس فخری گفته شعر
بفرمانش حیوان و انس و پری همه داغ دارند بر شنج و غنج ناصر
خسرو گفته اندیشه کن از بنده است امروز که بنده است
پیش تو ستاده است و تو نشسته بشنجی
شند بالفتح منقار مرغ را گویند شمس فخری گفته شعر
نکته های سفید از او زاید گرچه دایم سیاه دارد شند
شندآباد از قرای تبریز است و چند سال توقف
در تبریز آنجا و داربان در وجه سیورغال مؤلف برقرار بوده ام
شندف بفتح شین بمعنی دهل باشد در گلستان ارم گفته ام
خروش شندف و شیپور بر خاست قیامت گشت و نفخ صور برخاست
شنزبه بفتح شین و زای معجمه و بای موحده نام گاوی
بوده که در کلیله و دمنه مشهور و بشین و تا شتربه و را مهمله مشهور شده
نزاری قهستانی گفته بگو تا نیاید بخوم برون تبندو بر چون شیر
در شنزبه شیخ نظامی گفته نخستین بگفت از خود بر حذر باش
چو گاو و شنزبه زان شیر جماش و بعضی بضم شین و سکون تا
قرشت و بفتح را مهمله خوانده اند رشیدالدین صاحب فرهنگ
رشیدی فارسی و منتخب اللغه عربی که از فضلاست گفته آنچه
مشهور شده غلط است و آنچه در این مقام مرقوم است
اصح است و از نسخه صحیحه کلیله و دمنه معلوم کرده ام که شنزبه است
و تصحیف مشهور شده است مؤلف در شین و تا نیز نوشته ام
شنش بفتح اول و سکون نون و شین قرشت چوبی را
گویند که ندافان بدان پنبه را گرد آوری کنند و پنبه زده را از زیر آن بار رو (?)
شنفتن بمعنی شنودن و آنرا شنیدن نیز گویند و بمعنی
بو کردن نیز آمده حافظ گفته بوی خوش تو هر که ز باد صبا
شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید
شنگ بالفتح بمعنی شوخ و بیحیا و دزد و راهزن را
نیز گفته اند و شوخ و شنگ در این معنی مرادفند انوری گفته شعر
گردون بخورد غمت که شوخ است گیتی بخرد دمت که شنگ است

و دزد و راهزن را شنگل و شکل نیز گویند فردوسی گفته تو دیشنگ و
بالای پهنای خوب در خانه ما میای و مروب سوزنی سمرقندی
گفته ای خسرو سیادت بر ملکت و شرف ملک تو بی مخافت
تاراج دزد و شنگ و در نسخه وفائی بمعنی خرطوم فیل نیز آمده
در جهانگیری بمعنی تیز و تند کننده آورده و با اول مضموم نام درختی
خوش نبات که تنه اش سفید و راست و املس باشد و سر آن چتر زند
و از چوب آن کمان سازند چنانکه خواجه نصیرالدین محمد طوسی گفته و
سابقا در لغت جنگ مرقوم شده است که تو شاخ گلی با چوب
شنگی بعضی این قطعه را از شیخ سعدی دانند و با کسر غلط است از
باقلی کوچکتر و انتهای آن در غلاف طولانی متکون میشود و آنرا باقلا
شنگ گویند و قسمی از خیار و از که بجهت تخم گذارند و در تحفه بفتح آورده
که گیاهی است با سرکه خورند و در سپاهان و پارس آلاشنگ
گویند و دهی است از مضافات سمرقند
شنگار گیاهی خاردار بزمین چسبنده و بیخی
و سرخ دارد و شنجار بالکسر معرب آن است
شنگان اسم ولایتی است بکسر اول بروزن زندان و جمع شنگ نیز آمده
شنگلیز در جهانگیری گفته با اول مفتوح ثانی زده و کاف
عجمی شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند و آنرا نهند
سیدی گویند و شنکور نیز گویند و رشیدی گفته شنکول و شنگبیل بوزن
و معنی زنجبیل است که زنجبیل معرب آنست و شرابی است که از
درخت خرما حاصل کنند و در جمیع این لغات بجای شین زای
پارسی نیز گفته اند و جهانگیری و برهان گفته اند که بلغت پهلوی زنجبیل
و چنین نیست زنجبیل معرب است چنانکه رشیدی گفته و در شرح قاموس (?)
زنجبیل بمعنی شراب و چشمه ایست در بهشت و اهل معنی شراب زنجبیل
مستی جذبه الهی را دانند و شراب کافوری کیفیتی که از جهت از سلوک
حاصل شود و من در تشبیه جوانی و پیری مثل زده ام از می زنجبیل دورت
روزگار شراب کافوریست خواجه گشتم ولی نیم مسرور زین غلامان
که عنبر و کافور
شنگرف معرب شنجرف و شنگرف را ولی سرخ را گویند که
در نقاشیها بکار برند حکیم ازرقی هروی گفته شگفت نیست گر از
برف لاله ساخت زمین که هست لاله چو شنگرف برف چون سیماب

جوهری در صفت شراب گفته آن می که گر بدو بداری تیغ عکس وی
شنگرف بوده کرده مغز اندر استخوان وقتی در رزمیه وقتل
سیاهان گفته‌ام سیاهان بخون غرقه از تیغ و تیر چو شنگرف
باشند و عوام البقر ومعرب ومقلوب آن زنجفر است
شنگرک با اول مفتوح ثانی زده و کاف عجمی و رای مفتوح
با دریسه و خیمه را گویند در سین مهمله گذشته در برهان گفته بروزن انجک
نام یکی از راجهای هند وستان بوده که بمدد افراسیاب بایران آمد
واین خطاست همانا شنگل را شنگرک دانسته
شنگزن بنون وزای معجمه در مؤید گفته کرمی که گشت وزرا عت را
خورد واما اشعار بحرکتش نکرده وصاحب برهان آن کرم را شنگرف
خوانده همانا آن نیز خطاست
شنگل با اول ثانی زده و کاف عجمی مفتوح در جهانگیری
وکاف مضموم در برهان بروزن فرگل نام پادشاه هند که بیاری
افراسیاب بتسخیر ایران آمده بوده و در شاهنامه فردوسی گزارش گذشته
چنانکه گفته بغرید شنگل به پیش سپاه منم گفت مرد افکن رزمخواه
مران جنگجو مرد سگزی کجاست همانا گر آید بجنگم رواست برابر
بیلتن بسیچو باد بکین بازوی پهلوی برگشاد یکی نیزه زد بر کرفتش
ز زین نگونسار کرد و زدش بر زمین شهر گشکوی مشهور کمتر که
هزار سال دار الملک ملوک بنگاله بوده از بناهای اوست و
بمعنی غله که آن را اشنگ گویند نیز آمده و در شنگ با معانی دیگر گذشته
شنگله بروزن زنگله ریشه دامن جامه و دستار وغیره که
بر آن بدوزند وعموماً بمعنی خوشه وخصوصاً خوشه خرما حکیم ناصر خسرو
گفته درخت خرما صد خشک خار دار درست اگر دو شنگله خرمای
خوب و تر دارد
شنگول و **شنگل** بمعانی همان شنگ که با امثال مرقوم
شده وشنگول نیز چنین است مولوی گفته ناگهان بستد دلم
دلدار کی شوخکی شنگولکی عیارکی
شنگه بفتح اول و ثالث آلت تناسل را گویند و جائی که
در آن سرگین و پلیدی و خاشاک ریزند و لته حیض نیز گفته‌اند
سوزنی گفته وگر لبات وشنگه زبانت بروی ریش
شنگینه بروزن چرمینه چوبی که خرد کاودان زنند

شنوشه بفتح اول و ثانی بواو کشیده وشین نقطه دار مفتوح
بمعنی عطسه است وبا الف وسین مهمله نیز آمده
شنونتن بروزن سوشکن در برهان گفته بلغت زند و پازند
بمعنی نوشتن است شونی یعنی نویسم وشونیند یعنی نویسید والعلم عند الله
شنه بفتح اول و ثانی بی تشدید بمعنی آواز عموماً و آواز
اسب خصوصاً شمس فخری گفته چون زند در رزم گرانت شنه
زهره مریخ حالی خون شود مختاری گفته زگریه و شنه کلک او
بخندد عقل زخنده منخوق و بگرید جان واین بیت بمعنی صریر
قلم بوده و در تحفة الاحباب شنیه بروزن منیه گفته آواز شیر است
و در جهانگیری بمعنی آواز بلند عموماً مثل آواز در خانه و آواز سرنای
و آواز وحوش وطیور رونشد بمعنی صدای اسب است که بعربی صهیل
گویند حکیم سنجیک ترمذی در صفت اسب گفته هر آنکهی که به بیشه درون
زند شنه ز بیم شنه او شیر بفکند چنگال
شنیدن معروفست که بعربی سماع گویند و بمعنی بوئیدن
و بوی کردن نیز استعمال کرده‌اند فغانی شیرازی گفته قدت بلند باد
که بر نخل حسن تست آن گل که از نسیم وفا میتوان شنید

نمایش هفدهم در شین با واو

شو بفتح اول و سکون ثانی بمعنی شب است چه واو با با تبدیل یابد
و بیشتر اهل تبرستان چنین تکلم کنند باباطاهر همدانی گفته مو آن رندم
که نامم بی قلندر نه خان دارم نه مان دارم نه لنگر چو روج آیه بگردم
گرد گیتی چو شو آیه بخشتی وانهم سر وامر بمعنی شدن نیز هست مرادف
رو منوچهری گفته سبوی بگزین تا گردی از نگاره دور برو بران
تا جاودانه شاد شوی و بضم اول بمعنی شو که شوهر است گفته‌اند شعر
شوی زن نوجوان اگر شیر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
فرخی گفته بس شیر که مردانشان باشند بجنبند کامروز نه بینند راو
جز زن بی شو دیگر امر بشستن است فردوسی گفته بگفتار پیغمبرت راه
جو دل از تیرگیها بدین آب شو
شوا بروزن روا برهان گفته گرا گویند یعنی اصم و بالکسر پنبه که
در دست و پا پیدا شود بسبب کارهای سخت و ترد بسیار و بمعنی
شت نیز گفته‌اند و آن سبزه ایست معروف
شوات و **شواد** بفتح اول مرغیست که آن را چرز و تبازی

حباری خوانند بعضی گفته‌اند سرخابست بعضی گفته‌اند بوقلمون است
چو چه بدزمین بوسه دادم شکر سخن رنگ دادم چو تر شواد
شوال با اول مفتوح بمعنی شلوار و کار و عمل و حرفه وحکیم سوزنی
بهره و بمعنی گفته از بیم مرا اید زریدی بشوال اندر ایخواجه حالت
غواص جه شوال است این دیگر بمعنی شوالست که مرقوم شده شوالک مصغر آنست
شوالک بفتح شین ولام مرغیست که بوقلمون گویند و گذشت
شوخ بضم اول معروف وبواو معروف چرک جامه که بتازی
آن را وسخ گویند و چرک جراحت و جنبه که از شدت کار بر دست و پای
سخت شود و در نسخه میرزا درختی که تحتاخش ببرند و شاخ بسیار آورد
عبد العزیز عسجدی گفته خواجه بزرگست و مال دارد و نعمت نعمت و
مالی اگر کس نیابد زان کام بخلش جائی رسیده کو نگذارد شوخ گرمابه
بان و موی بحجام فردوسی گفته بدانجا که شوخ در پیش تخت
بغلتاد و گفت ای شه نیک بخت
شوخگن بمعنی چرکن است و شوخیدن یعنی چرکن شدن
و در میان عوام شوخی کردن بمعنی ظرافت کردن معروف شده
ولطیفه گفتن بمعنی بد و کنایه گفتن و بهره و بخلاف و شعرا شوخ را بمعنی
معشوق خوش خلق شهرت داده اند و بغلط مشهور شده و شیخ سعدی
بمعنی اصل ملاحظه کرده و گفته شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند شوخ چشم و شوخ دیده بمعنی
بیحیا و طرار شیخ سعدی گفته پسری شوخ چشم و کشتی گیر شوخ چشمی که
بگسلد زنجیر هم او گفته که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
و فرق در میان این دو شوخ آنست که شوخ بمعنی چرک بواو
معروفست و دیگری بواو مجهول
شود بضم اول و سکون دوم و دال بمعنی شد و رفت و گذشت
شمس فخری صاحب معیار جمالی گفته تا همت و بخشایش او داد کرم داد
دود از دل کان آب رخساره ام شود و شودن بمعنی شدن باشد
شور بروزن کور چیزی نمکین و آشوب و غوغا و هم شنده و آمیزنده
و امر باین معانی حکیم سنائی گفته تو بری شور جور و بد عهدی
بخدا اگر نخواهمت مهدی باستم شور مملکت شوری است بی الف
نقش داوری دوری است و بمعنی شوینده و امر بشستن نیز در فرهنگ
جهانگیری بمعنی ورزنده چنانکه سعدی گفته شعر

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور
حافظ گفته بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن بلعب زهره چنگی و
مریخ سلحشور اسدی شور سلیح منظوم کرده همه روزه فرباشان
دار و برد سواری و شور سلیح نبرد و شور بخت و شور چشم بمعنی بدبخت و
نحس چشم فردوسی گفته ز بهر یکی بیزن شور بخت بدین سان ز رشاد
برافتادم از تاج و تخت هم او گفته نگه کن که دانای پیشین چه گفت
که کس را مباد اختر شور جفت در این محل افاده بمعنی شوم بخت کند
شوربا بمعنی آش نمکدار معروفست زیراکه با در پارسی بمعنی آش است
چنانکه مرقوم شده بجای آش سرکه و بر این قیاس و این لغت پارسی
صرفست و بعربی آن را جبا بالمد و القصر گویند و مشهور است که
حضرت رسول عربی صلی الله علیه و آله دو بار باین لفظ تفوه فرموده
و با صحاب فرموده اند که فلان برای شما شوربا پخته و ایشان را دعوت شوربا نموده
شورم کوه باشد فخر گرگانی گفته چو برداری میان شورم ادرا
مرا او از ترا پاسخ دهد باز و اعراب آن یقین نیست
شوره بروزن غوره معروفست که سورج معرب آنست و
بعربی ابقر گویند و از آن باروت و بعمل آورند که باروت معروف است
و شوره مغیدی است که بر سرهای کچل میباشد چنانکه گفته‌اند سر آن
کچل شوره آرد ببار بکون طاسی افتاده در شوره زار
شورمور این لغت از توابع است بمعنی نحس و ضعیف است
حکیم خاقانی گفته شور مورند حسودانت ولیکن که لاف شارومار
که با کمیدیکر آمیخته اند و بمعنی غوغا و آشوب است حکیم سنائی گفته
زهد و طامات ژاژ و مزخرف همه ساله با خلق در شور و مورم
شورگز نوعی از درخت گز است که در شوره روید و آن را بعربی اثل گویند
شوش بالضم مخفف شوشتر است و آن را بی واو نیز
نویسند شیخ نظامی گفته همه عالم بهار شوشتری من گفته‌ام شعر
پرند از خیر دار ز شوشتر پرندت از آن خوشتر که اندام و بری بیاز بزم
پرنیان داری هم در غزلیات گفته‌ام ای نرم بر تست خوشتر
از دیبه شوشتر زیبا چو رخت دیبا با فندنه در شوش و شوشتر مرکز
ولایات خوزستان بوده اکنون اندک خراب است و شهر شوش
که همان سوس است چون خراب شد دیگر باره این شهر را بنا کردند
گفتند این شوشتر است یعنی بهتر است چه شوش بپارسی قدم معنی

خوب بوده و پادشاهان عجم در زمستان آنجا بسر می‌برده‌اند و اصل بنای آن شهر از هوشنگ شاه پیشدادی بوده و شاپور ذوالاکتاف تجدید عمارت کرده و گفته‌اند اول شهری است که بخوزستان بعد از طوفان بنا شده و معرب آن تستر است و از مشایخ آن شهر سهل بن عبدالله تستری بوده که باستجابت دعا معروف است و در سنه دویست و سی و سه وفات یافته و هشتاد سال عمر داشته و پل شوشتر از بناهای غریبه است و هشتاد و چهار طاق دارد و گویند شاپور بانی آن بوده و چنین است و بفتح شین و کسر واو شاخهای درخت انگور را گویند

شوشک بضم شین اول و فتح دوم ساز چهار تار را گویند فرخی گفته کهی رباب زنانی و گاه بربط و چنگ کهی چغانه و تنبور و شوشک و عنقا و شاشک نیز گفته‌اند بمعنی جوز آزرده و اوزده

شوشه بضم شین اول و فتح دوم سبیکه زر و از نقره و هر چیز رشته و ریگ و علامتی که بر سر قبر شهدا برپا کنند خواجه گفته دمد لاله از شوشه خاک من کیا رود از گوشه خاک من وقتی در صفت رفت و یاران لقا هم تو گوئی شوشهای سیم گشته بر زر تو گوئی رشتهای در برگ نسترن

شوغ بر وزن و معنی شوخ که گذشته است

شوغا بر وزن غوغا همان شبغا یعنی شب جای اصل این لغت شب گاه است بکاف فارسی و شو تبدیل شب است لطیفی گوید شعر چو کرگ دزد گیرد قصد شوغا شبان اندر شبان افتد بغوغا

شوک بضم اول و سکون ثانی و کاف بلغت زند و پازند بمعنی بازار است که بعربی سوق گویند و تبدیل آن سوک است چنانکه الآن نیز محلی معینی را که عربان بحوالی بصره در آن بازار کنند سوق الشیخ گویند

شوکا بضم شین و واو از جنس گاو و گوزنست که بعربی وعل گویند و آن حیوانیست سیاه رنگ بقدر گاومیش کوچکی و تر که جهر گویند در مازندران بسیار است

شوکران بر وزن نوکران گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و در تحفه از ولایت یزد مثبت آن بسیار است و آنرا بیخ تفت گویند

شول بر وزن غول بمعنی دید و دانست که از دیدن و دانستن است و امر باین معنی هم هست یعنی ببین و بدان و شولیدن یعنی پریشان کردن و متفرق ساختن و درهم شدن و شوریدن و ژولیدن و متحیر و درمانده نشستن و شول نام طایفه از الوار و محلی و قریه از بلاد فارس و شولستان کوهستان و لرستان فارس که در آن طوایف الوار سکنی دارند و از آن جمله‌اند دشمن زیاری و سلطانی و جاوید و رستم و بکش و باوی و امثال آنها

شولان تبدیل سولان بمعنی کمند و زه‌بانست که گذشته

شولک بضم شین و فتح لام اسب تیز رو را گویند نام اسب اسفندیار هم بوده خاجوی کرمانی گفته برآورد بر شولک تیز پای خروشان و جوشان درآمد ز جای و بمعنی بادریسه دوک نیز گفته‌اند

شولمن بضم اول و ثانی مجهول بر وزن کوکمن در برهان بمعنی دوزخ آورده که مقابل بهشت است والله اعلم

شوله بفتح اول و ثالث جائی که در کوهها خاکستر و خاکروبه ریزند

شولیده بر وزن ژولیده بمعنی پریشان و درهم گشته و حیران و مرادف شوریده است و ژولیده نیز قریب بهمین معانی است و شولیدن مصدر آنست و شول نام محلی و طایفه و قریه ایست از بلاد پارس و شولستان ولایتی است که محل سکنای الوارست چنانکه مرقوم شده

شومار بر وزن طومار بلغت زند و پازند در برهان بمعنی گریه و نوحه و گریه کننده آورده والله اعلم بالصواب

شومن بضم اول و فتح میم بر وزن سوزن هم در برهان گفته بلغت زند و پازند بمعنی پیشانی است که بعربی ناصیه گویند

شومیز با ثانی بواو رسیده زمینی باشد که بجهت شیار و تخم ریزی درست کرده باشند و آن زمین را شومیز کرده گویند یعنی شیار کرده و آنرا شمیز و شومز بحذف واو و اسقاط یا نیز گفته‌اند و در جهانگیری و تحفة الاحباب شوز نیز گفته‌اند و در ادات شومیز بضم بمعنی معرب آن آورده و در برهان گفته بمعنی برزگر و زراعت کننده آمده و شومیزیدن یعنی شیار و زراعت کردن

شوند بفتح اول و ثانی و سکون نون و دال ابجد بمعنی باعث و سبب و ماده هر چیزی باشد

شوندا بفتح اول بمعنی شنونده و آنرا شنوا نیز گویند حکیم منوچهری گفته این سماع خوش و این ناله زیر و بم را نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنوند

شوندان بر وزن قلمدان جمع شوند است که اسباب و مواد

و بواعث باشد و بر این قیاس شونده یعنی هستی یابنده چه شدن بمعنی بودنست و بود هستی است و نابود نیستی

شونیز با اول و ثانی رسیده سیاه دانه را گویند که بعربی حبة السودا خوانند و آن تخمی است که بر روی نان پاشند

شوه بفتح اول و دوم و ظهور ها بر وزن و معنی شوه است و آن سنگی است سیاه و سبک و شفاف و با خفای ها بمعنی سبب و باعث و ماده باشد چنانکه گذشت و شوگان جمع شوه که اسباب و بواعث باشد و کذا فی دساتیر

شوی بفتح اول و کسر ثانی و سکون تحتانی معروف بر وزن روی و معنی وی کجا شوی تو که بی روی من نبینی خواب و بضم اول بمعنی شوینده و امر بشستن حافظ گفته بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد و بمعنی شوربا و آش در فرهنگ جهانگیری گفته سیکه آش بر تار و پود جامه که میبافته با بمالند و آنرا شوبال خوانند و این بیت مولوی را شاهد این معنی کرده که گفته مهمان دگر آمد دیگی دگر کفگیر کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی‌ها ر و این بیت مؤید آن معنی که او خواسته نخواهد بود بلکه خطا فهمیده معنی کاسه شوی واضح است که بترکی ایاغچی گویند که بعد از خوردن ظرفها را شویند و ایاغ ترکی بمعنی کاسه و ظرفست دیگر نوشته که با اول و ثانی مکسور و یای معروف شبت را گویند و دانه آنرا با اسپند بجهت دفع چشم زخم بر آتش ریزند چنانکه حکیم سوزنی گفته منازعان همه مار عداوت افروزند ز بخت تو همه بر نار خود شوند شوی و در این شاهد دو خطا کرده اول اینکه این بیت مناسبت با سپند ندارد بلکه بمعنی بریان است و آن نیز عربیست نه پارسی چنانکه حکیم منوچهری دامغانی گفته اگر زخبث تو آتشی برافروزند برآسمان بر استارگان شوند شوی یعنی بریان و خلل بشبث نخواهد داشت دیگر بضم اول بمعنی شوهر است و شوی مشهور است چنانکه سعدی گفته زنی زار بگریست در پیش شوی که دیگر مخر نان ز خباز کوی بیازار گندم فروشان گرای که این جو فروشی است گندم نمای و در برهان بمعنی بی‌زن نیز آورده و ماخذ آن معلوم نیست والله اعلم بالصواب

شولیت با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی پراکنده گی در فرهنگ و برهان آورده و بعضی شولبت بباء موحده خوانده‌اند و بعضی شولنست بضم شین و کسر نون بمعنی فسون و علاج گفته‌اند تصحیفش هنوز تحقیق نشده والله اعلم بالصواب

نمایش هیجدهم در شین با ها

شه مخفف شاه است داماد را نیز گویند و کشت کردن شاه شطرنج را نیز گفته‌اند و آن اصطلاحی است در میانه شطرنجیان معروف و مشهور که مهره را در جائی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد چنانکه مولوی گفته شاه با دلقک همی شطرنج باخت مات کردش زود خشم شه بتافت گفت شه شه و آن شه کبر آورش یک یک آن شطرنج میزد بر سرش باخت دست دیگر و شه مات شد وقت شه شه گفتن و میقات شد و بمعنی هر چیز بزرگتر از امثال و اجناس خود مانند شهباز و شهپر والله اعلم

شهاب بر وزن شراب مخفف شاه آبست و آن آب سرخی است که مرتبه اول از گل کاجیره گیرند و در شاه آب گذشت و بمعنی شهاب که جمع آن شهب است عربی است نه فارسی

شهباز در شاهباز گذشته است

شهجان نام مرو است آنرا مرو شاهجان گویند و گذشت انوری گفته خبر او بمرو شهجان شد

شهر آرا بر وزن بزم آرای زیب و زینت دادن شهر در عید و عروسی و کسی که این کار کند و بمعنی امر نیز آمده و آرایندرا نیز گویند و شهر آرای را عوام آیین بندی گفته‌اند شیخ عطار گفته شعر ز بهر شاه شهر آرای سازند جهان را خلد جان افزای سازند فخرالدین گرگانی بمعنی مطلق زیور و زینت عروس گفته چو این نامه بخوانی ای سر چه زودتر کنی تدبیر شهر آرای دختر

شهراکیم بفتح شین و وقف را و مد الف و کسر کاف بیاء زده و سکون میم بلغت پارسی قدیم طبری یعنی حاکم شهر و برسم خود شهر را بر حاکم مقدم داشته و ها را با الف تبدیل کرده

شهر آزادیه نام شهریست که اردشیر شیرویه پادشاه آنجا ز مرداو کشت و شهر را متصرف گشت و آنرا شهر آزاد نیز گفته‌اند

شهربان بفتح اول بمعنی بزرگ و حاکم و نگاه دارنده شهر و آنرا شهریار نیز گفته‌اند و شهربان معرب آنست که در نظم و نثر عرب آورده‌اند

و افاده معنی سلطنت و قاهره کند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام فرموده که المرأة ریحانة لا قهرمانة

شهربانویه نام دختر یزدگرد بن شهریار بن خسرو پرویز پادشاه عجم بوده که بعد از انقراض دولت عجم و قتل یزدگرد در مرو خراسان او و خواهرش کیهان بانو گرفتار و اسیر حریث بن جابر جعفی گردیده آنها را محافظت کرده بحضور حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب سلام الله علیه و علی اولاده الطاهرین المعصومین آورده مقرر شد که اعیان و اشراف عرب از ایشان هر یک را از دور عرضه کنند هر کس را پسندند قبول نمایند چنین کردند و او پس از دیدن پسران و جوانان و اشراف و سادات حضرت امام حسین علیه السلام را پسندید و گویند سابقا آنحضرت را در خواب معاینه کرده عاشق شده بوده و او والده ماجده جناب امام نجیب الطرفین علی بن الحسین است و خواهر او را بمحمد بن ابی بکر دادند که قاسم بن محمد پسر خاله امام از او زاده و شهربانو را شهربان نیز می گفته اند و در سفر کربلا بوده و مرحوم شده حکیم خاقانی گفته خاطرم بکر و دهر نامرد است زن نامرد بکر کم خطر است ناله بکر خاطرم ز قضا است کاین شهربانو از عمر است

شهروا زر و سیم رایج و سره شرف الدین اصفهانی گفته نقره ما اگرچه شهروا است پیش نقاد رای و شده رد

شهرستان حصاری را گویند که بر گرداگرد شهر بزرگ کشند و نام چند شهر بوده از جمله بلده بوده در میانه نیشابور و خوارزم و مخفف آن شارسانست و شارسان نام کتابی است تصنیف فرزانه بهرام بن فرهاد فارسی که مرید حکیم آذرکیوان فارسی یزدانی بوده و اجزای شارسان چار چمن گویند و اکنون حاضر است

شهرناز بر وزن بی نیاز نام خواهر جمشید بوده که با خواهرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند و بعد از کشتن او نزد فریدون آمدند

شهروا بفتح شین نزد ناسره که یکی از ملوک در ملک خود بزور و تعدی روا ساخت یعنی رایج کرد و در غیر ملک او رواج نیافت چنانکه شیخ سعدی گفته و همانا در زرتلی مرقوم شده وجود مردم دانا مثال زر طلی است که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند و بعضی کتابت بشهروا بمعنی منقول نوشته اند و برخی مردم کم تتبع بشهروا ماند خوانده اند

یعنی از شهر خود بجائی نتواند رفت و آن خطاست چنانکه مرقوم شد

شهروان بر وزن نهروان نام شهری بوده بر لب دجله بغداد و واسط و آزاد در قدیم دسکره فیامیده اند چنانکه حکیم لبیبی گفته شعر کاروانی همی از ری بسوی دسکره شد آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد گله دزدان ز دور چو آن میدیدند هر یکی ز ایشان کفشی کرکی قسوره شد

شهرود بر وزن مقصود نام رودخانه بزرگ عموما و رودی خصوصا و شهری بوده در عراق از بناهای خسرو پرویز بر لب رودخانه شهرود و آن شهر بنام آن رودخانه موسوم شد چنانکه نهر کرج و شهر کرج در رود و منزلی شهر طهران شیخ نظامی گفته حلاوتهای شیرین شکر خند نی شهرود را کرده نی قند هم او گفته بمان شهرود آب خوشگوارش بنای خسرو و جای نگارش و نام سازی و نام مقامی و تار بمی که تارها را بدو بندند بیل خوش نغمه که شهرود که غنا زند

شهروزه بر وزن دریوزه گدائی که روزها در شهر گردد خانها گشته گدائی کند مولوی گفته شاهیم نه شهروزه تعلیم نه بهر روزه عشقیم نه سرمستی مستیم نه از سیکی

شهریور ماه پارسیان است و روز چهارم از ماه پارسی حکیم قطران تبریزی گفته شهریارا خرمی کن کاول شهریور است باده لارامی که با هر شادی اندر خور است و بهر دو معنی شهریر بحذف واو نیز آمده چنانکه استاد لبیبی گفته چو در روز شهریر آمد بشهر ز شادی همه شهر را داد بهر صاحب صحاف گفته بشهریرت سهیل آمد پدیدار همی تابید همچون چهره یار و نام فرشته ای که موکل آتش است و فلزات و تدبیر مصالح که در ماه شهریور واقع شود متعلق باو است فردوسی گفته شعر ز شهریورت باد فتح و ظفر بزرگی و تخت و کلاه و کمر

شهریورگان با کاف فارسی نام روز چهارم است از ماه شهریور و این روز را مانند مهرگان پارسیان جشن گیرند چنانکه مرقوم شد

شهرزور شهری معروف از اقلیم چهارم بکردستان میان اربل و همدان نزدیک بابل از بناهای زور پسر ضحاک بوده

شهلان کوهیست مشهور اما صحیح آن ثنای مثلثه است چنانکه در قاموس آورده عربیست و شاید معرب کرده باشند شعر شفروه گفته ز اختران که هدا و چو آفتاب آمد نزد اسنخ علوم و چو کوه شهلان بود

شهلنک بر وزن خرچنگ ریسمان تاب را گویند

وآنرا

و آنرا اشالنکی نیز خوانند و بعربی لواف گویند

شهله بفتح اول و ثالث گوشت بغایت چرب را گویند احمد اسحاق اطعمه گفته کز نرگس شهلا را در قدح زر کمی نرگس شهلا شود و نعل اندر چمن

شهلیده پراکنده و پریشان شده را گویند

شهنای همان شاهنای است که سورنای گویند

شهند بر وزن سمند بمعنی بهبودی و نیکی باشد

شهنشاه مخفف شاه شاهانست و لقبی است مخصوص پادشاهان ایران خاصه اردشیر بابکان که باین نام مشهور بوده و او را شاهانشاه می گفتند و پس از او در دولت عرب از خلفای عباسی لقب امیر عضد الدوله فنا خسرو دیلمی از آل بویه بود چنانکه شیخ عثمان مختاری غزنوی در مدح او گفته شاهانشهی بمثل فنا خسرو غازیست هم او گفته سر پادشاهی و بازوی دولت جهان مروت شهنشاه بوئی و بوئی منسوب به بویه است که جد اعلای آل بویه بوده است چنانکه در حرف با نگاشته شده

شهوار مخفف شاهوار است یعنی چیزی که قابل و لایق پادشاه باشد زراتشت بهرام گفته در آنجا تختها بنهاده و بنیاد بر آن کاخهای خوب شهوار فخر گرگانی گفته نژادش گرچه شهوار است و نیکو ابا این نیکوئی صد گونه آهو یعنی عیب

شهی بمعنی پادشاهی مولوی گفته بیزار گردند از شهی شاهان اگر بوئی برند زان باده ها که عاشقان در مجلس جانان خورند دیگر بمعنی دامادی امیر خسرو گفته بنیاد نشاط عالم افکند بهر شهی خجسته فرزند هم او گفته که مارا عیش آماده است امروز شهی این دو شهزاده است امروز و در فرهنگ جهانگیری بمعنی هر چیز شیرین آورده و شواهد ذکر کرده مولوی گفته نیک بدرا مهربان و مستقر بهتر از مادر شهی تر از پدر فرخی گفته تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ تا نجوشی نبود صبر سقوطر چو شکر کامران باش و نهمت رس و نی نده زی شادمان باش ز جان و ز جوانی برخور و بمعنی شیرین عربیت و او پارسی پنداشته و شهی بمعنی اشتها و آرزو کرده شده نیز عربیت و در اصل شهیه بوده است و در فارسی بتخفیف استعمال کنند و شعر فرخی تا تلخی نبود شهد شهی همچو شرنگ بمعنی آرزو کرده شده که صاحب جهانگیری فارسی و شیرین گمان کرده و بمعنی حلوای نشاسته و تخم مرغ که جهانگیری گفته این بیت ازرقی شاهد آورده اگر طبعش گذر یابد بسوی بصره و طایف و گر جودش گذر گیرد بسوی مکه و بطحا شهی و شهد گرداند کشنده شحم در حنظل در و یاقوت گرداند خلنده و خار در خارا دلالت بر معنی حلوای نشاسته نمیکند

شهین بر وزن مهین منسوب بشاه است و این از آن باب و نونهاست که در زرین و سیمین آمده و نام شهری بوده بزرگ در میان ری و آذربایکان و آن شهر از ابنیه شاهانشاه اردشیر بابکان ساسانی بوده و در این ایام آنرا زنگان گویند و همانا زنگان مخفف زندکانست یعنی اهل زند که کتاب مغان بوده و زندیکان زنگان شده و دال و یا محذوف گردیده و زنجان معرب آنست صاحب طبرستانی گفته زنجان بحرف سین قدیم از راستی کشند کاندر عدد بکوه همانا برابرم

نمایش نوزدهم در شین با یای

شیار بکسر اول بر وزن خیار زمینی را گویند که برای زراعت با گاو آهن شکافته باشند و شیاریدن شکافتن آن زمین و شیار کردن و شتیار و شدیار نیز چنانکه مذکور شد بهمین معنی است حکیم سنائی گفته حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم آن بحق مذهبی دبس آسمان باشی در شیار این شرط مومنی باشد که در ایمان تو حق همی خاین نماید خاک و در کین استوار و در بعضی ابیات بمعنی زراعت نیز آمده شمس طبسی گفته از بسکه بدسگال تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار داشت و ازین بیت آبیاری کشت استنباط میشود

شیان بر وزن میان جزا و مکافات نیکی و بدی است ابو شکور بلخی گفته برادتازه شکیبنده سالیان بگردد نشد از هر چه کرد او شیان عنصری گفته شاها هر آنکه اینجا تخم امل بکاشت آنجا ز کردگار بیابد یکی شیان

شیانی همان شانی درم ده و جفت که از او شانی نیز خوانند حکیم فرخی در صفت عمارت گفته پس هر چوره بنهاد فرشانی ترا بدره و تنگ بهم بر زر شیانی و شکر

شیب بکسر اول نشیب باشد ضد فراز و شیفته و پریشان و تابع و مرادف آن است و بهر دو معنی نشونیز گویند زیرا که با و واو بیکدیگر تبدیل شوند و رشته که بر سر تازیانه است خاقانی گفته شعر مرا شهنشه و حدت ز دام گاه خرد بشیب مقرعه دعوت کند که زود بیا و در قاموس نیز بکسر شین دوال تازیانه آورده است و جهانگیری گوید زمینی که بعد از باران بسیار و آمد و شد حیوانات و مردم از تابش آفتاب خشک شده باشد و تردد بر آن مشکل گردد و این بیت ناصر خسرو را باستشهاد آورده پند پذیر و چو گره ز گل سخت مرم جاهل از پند حکیمان رمد و گره ز شیب هم بمعنی مدهوش آورده فرخی گفته زمانی ز او صبر کردن نیارم بشبم گر او را نه بینم زمانی مسعود سعد سلمان گفته امید وصال تو مرا فریبد خسته دل جویدلان در شید ای آنکه ترا مشاطه حور ازیبد شایسته دل گر چو تو ئی بشکیبد

شیبا بر وزن زیبا با اول مکسور و بای معروف بمعنی افعی است فخر گرگانی در ویس و رامین گفته سر دیوار آن بر بار شیبا جهان از زخم آنها ناشکیبا کسی کش مار شیبا بر جگر زد و را تریاک بیازد نه بتر زد و بمعنی شیفته و دیوانه که افسون نپذیرد

شیبان بکسر اول بر وزن پیچان بمعنی در هم و لرزان و پریشان و آشفته و شیبانیدن مصدر آنست و بر آن قیاس شیبید و شیباند و شیبانید و شیباینده و شیبم فردوسی گفته چو از خنجر روز بگریخت شب همی رفت شیبان دل و خشک لب خاقانی گفته روح القدس شبید اگر بگرمیش عیسی منم که همی شیبم از بلالت

شیب پالا با بای پارسی و کسر شین ظرف سرکنه آن پر سوراخ باشد و ترشی و شربت و غیره از آن بپالایند و بترش پالا مشهور است شرف الدین گفته زبارگاه تو خورشید چیست شعله ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی

شیبور بالفتح و بای فارسی مضموم نای رومی که در رزم نوازند و شیپور بفتح شین و ضم بای تازی مشدد معرب آنست حکیم اسدی طوسی گفته ز کوس و نفیر و خروش درای ز شیپور و از ناله کره نای

شید آراو ام جرم فلک مشتری از دساتیر نقل شد **شیدازاو** یعنی نور مجرد و مطلق ذات یزدانی

شید خورشید و بمعنی نور و روشنی که ذاتی باشد نه کسبی باشد و آباد و آراد که از حکمای آبادیانست گفته شید یعنی نور بخود پیدا و پیدا ساز غیر خود که توانگر باشد ذات و کمالش متوقف بغیر نه و نیاز ان یعنی فقیر و محتاج بغیر خود نباشد و آنرا شید شیدان یعنی نور الانوار گویند و شید ریزان یعنی نور فیاض گه نورش بهمه است و در دساتیر در توحید آمده که شید شش انسوست و رو بهر سو کنی شید اوست بامعنی اینما تولوا فثم وجه الله مطابقی دارد و حکیم سنائی گفته فلک ثالث آن ناهید است زهره کز نور او جهان شید است و مخفف شوید یعنی بروید چنانکه بید مخفف بوید است

شیدا یعنی آشفته و دیوانه معروف است

شیداب بر وزن تیزاب نام حکیمی بوده از فرزانگان ایران و او مردی طبیب بود در آخر دولت ضحاک ظاهر شد و او گفته مبدا اول یعنی واجب الوجود عبارت از خاکست و از خشکی خاک آتش افروخته شد و از آتش اختران و آسمانها پدید آمدند و از سردی خاک آب بر آمد و از تری آب هوا و چون این چهار در هم شوند سعید شد مواليد پدیدار گشت و جمعی که پیرو او بیند شیدابیان گویند

شیدان شید یعنی نور الانوار و شیدناب یعنی نور محض شید ریزان یعنی نور فیاض

شید اسپهبد بمعنی روان بخش است که بعربی روح القدس خوانند

شید اهرمن ترجمه نور شیطان است و کنایت از خیالات زشت و تخیلات باطله است

شید رنگ نام یکی از پهلوانان قدیم بوده که بصفت دانش و منش آراسته گردیده ظهور او در دولت ضحاک بوده و در پیش او عزت داشت و او مردم را بآیین خویش میخواند و جمعی پیروی او کردند عقیده او این بوده که طبیعت پروردگار جهان و جهانیان و موجودات مانند گیاهند که برویند و بریزند و باز بر آیند تا باشد چنین باشد

شیدکی بکسر اول و ثالث و فتح کاف نور قاهر یعنی قهر کننده و شکننده مراد است از دساتیر نقل شده

شیدوش بر وزن مهوش نام پسر گودرز است و راد گیو بوده و نام یکی از متاخرین حکمای پارسیان نیز بوده است چنانکه گفته اند شیدوش تا زنده بن بر گزار شد گر چه شه خانه بود و بسر برد و خانه شد

شید آراو ام جرم فلک مشتری از دساتیر نقل شده

شیدازاو یعنی نور مجرد و مطلق ذات یزدانی

شیده بالکسر همان شید یعنی آفتاب و نام پسر افراسیاب که در دست کیخسرو کشته شد و نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت ساخت و شهر آمل بجایزه گرفت

شیذر با اول مکسور و یای مجهول و ذال منقوطه نام ازدهای است حکیم عنصری بلخی گفته تو ئی آن داور محکم که از دادش بنی آدم بیاسایند عالم چو موسی در حق شیذر و صاحب مجمع الفرس گفته آنرا شیذر نیز گویند

شیر با اول مکسور و یای مجهول معروفست و برج اسد را نیز گویند شیخ فرید الدین عطار گفته شیر عشقش چو پنجه بگشاید عقل را طفل شیر خواره کند و دیگر بمعنی شیر است که بخورند و باین معنی با یای معروفست نه مجهول و استادان شعرا این دو را با هم در قافیه میکنند و فرق میگذارند مولوی گفته کار پاکان را قیاس از خود مگیر گر چه باشد در نوشتن شیر شیر این یکی شیر است که آدم میخورد و ان دگر شیری که آدم میخورد

شیراز نام شهریست مشهور و معمور عمر لیث آنرا بجوف شیر تشبیه کرده اند چنانکه اهواز را بجوف آن بود در عهد عضد الدوله دیلمی آباد شده اکنون بسبب زلزلهای پی در پی آبادیش نقصان یافته و برخی گفته اند بانی آن شهر شیراز بن تهمورس بوده بعد از خرابی عمر لیث و باز آنرا تعمیر کرده و بمعنی دوغی که شبت در آن کنند و در مشکی با کیسه آویزند و بماست گویند و بمعنی آن چیزی که از شیر ساخته باشند لیکن در عربی نیز استعمال کرده اند و شواریز جمع آن بسته اند سوزنی گفته بطاعت نهند بنده ترا گردن بکوری بند گرمان بر وی نان شیراز و چون بنای عضد الدوله بر بالای آن شهر و قریه کرده که بره معرب آنست در زیر واقع شده شاعر گفته زنهار بسر از گشایش مطلب گر زیر گره داری و دوا ز بالا بند

شیراوژن بر وزن تاو و بمعنی شیرافکن است که یعنی مردمان رشید باشد و در لغت اوژن گذشت

شیربا بمعنی آش شیر است که آنرا شیر برنج گویند و بامعنی آش است

شیربان معروفست و در لغت ترکی بمعنی گل سوسن گفته اند ارزقی گفته کاو چشم دلبر شوخ گشاد چشم و شیربان شیر اغال

شیربها چیزی را گویند از نقد و جنس که داماد پیش از عروس فرستد و در معنی قیمت شیر است نظامی گفته و خرش این مرغ دان مرغ داد شیربها خواهد از او باد داد

شیرخشت بکسر شین و یای معروف و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه و سکون شین معجمه و تای مثناه فوقانیه موقوف شبنمی است که بر نوعی از درخت نشیند و آنرا گرفته در دواها بکار برند و مالن شیرین است و بعضی گفته اند صمغی است که از درخت مخصوص گیرند و حق آنست که در کوهستان هرات درختی است که آنرا گشیر خوانند و هم درختی است شلیبان که آنرا کبیر خوانند صمغی که از درخت گشیر حاصل گردد پس از حذف کاف تازی و واو آنرا شیرخشت خوانند و آنچه از درخت کبیر گیرند بعد از حذف کاف و واو از لفظ کبیر آنرا بیرخشت نامند و عوام را ابدال بدل نموده بید خشت گویند و در بعضی کتب طبیه آمده که خوشت بضم واو و خای معجمه و سکون شین و تای مثناه فوقانی یعنی مطلق صمغ بود پس شیرخشت یعنی صمغ شیر باشد بود بواسطه سفیدی آن و گفته اند خشت مرادف خشک و نمد آنست که تازیان ابن الدواء لبن الحاد خوانند یوسفی طبیب گفته گر مزاج تو بود سخت و در بامدادی چند مخور شیرخشت شیخ سعدی گفته غلام آنکس باده خشت زن بود نه نازنین مشت زن والله اعلم

شیردل بمعنی شجاع و دلیر آمده است

شیرزا دوائیست که خوردن آن شیر زنان شیرده را می افزاید و آنرا بوزیدون خوانند

شیرزن بر وزن تیرزن دلیر و شجاع را گویند شیخ عطار گفته هم شیرزن گر توئی شیر مرد چه باده چه زنجیر روز نبرد

شیرزنه بر وزن نیم تنه چوبی که بدان سکارنات جدا کنند و آنرا بعربی ابریج بالکسر و مخضه بکسر میم و فتح خا گویند

شیرگنجشک مرغیست که شکار گنجشک کند و با نخجیر خور معروفست امیر خسرو گفته شکار شیر گنجشک آمد انجیر بمیر چون ز بستان میخورد شیر

شیرگیر بمعنی مست و دلیر است گویند بهرام گور وقتی در شکارگاه خفته را دید در حوالی در قلعه افتاده و کلاغ با منقار چشم او را برمی آورد یقین کرد مرده است چون معلوم شد از غایت مستی و دستی از خود بیخبر بود بنظر بهرام شگفت آمده حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت پنهانی و وقتی کفشگر دوزی زنی گرفت و از ضعف باه آنرا قوت تصرف نبود برای معالجه قدری

شراب کهنه خورده مغار این کار از کوچه غوغائی برآمد و می نخبیرو
دو بد شیری دید که زنجیر گسیخته و بیرون آمده و مردم از آن گریزانند و
از سورت مستی بر شیر حمله کرده مستی چند بر بنا گوش شیر زد و شیر را
بگرفت و بدست تا شیربانان در رسیدند چون این قصه بعرض شاه رسید
بخندید و گفت کر را بخوابست و از راز آگاه شد و بهمان حضور گفت
چندان باده خورد که افتاد و کلاغ چشم آدمی برآورد و گفت اندر باید خوردن
که مست شیرگیر شد و این سخن مثل شد و بماند مولوی گفته بلبلان از
مست گردان مطرب از شیرگیر تا که در سازند با هم نغمه داود را
شیخ نظامی در نکوهش می گفته زمستی کرد با شیری دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری

شیرماهی یعنی ماهی شیر است که رنگ سفید دارد و گوشت
آن بسیار لذیذ است و استخوانی را نیز گویند که سفید و چوب
و آهن است و از آن دسته کارد و شمشیر کنند و معروف است

شیرمگس یعنی عنکبوت است که مگس گیرد

شیرویه نام پسر خسرو پرویز که بر پدر عاصی شد و بقتل او راضی
و با در او شکر اصفهانی بوده نام پهلوانی نیز بوده است

شیروان بروزن اروان نام شهریست در آذربایجان بانی آن
نوشیروان بوده چون گذشته و نوازمیان رفته شماخی اصل و
قاعده شیروانات بوده سالها سلاطین شیروانشاهیه در آنجا
پادشاهی داشته اند در اواخر صفویه انقراض یافته خاقانی شیروانی
مداح منوچهر بوده و مردمان بزرگ در هر فن از آنجا بعرصه ظهور آمده
و در معاصرین ما فخر السالکین حاج زین العابدین شیروانی صاحب
بستان السیاحه و حدیقة السیاحه و ریاض السیاحه بوده و نام
قصبه ایست بخبوشان

شیره بروزن خیره بالکسر یعنی افشره که بعربی عصاره
گویند و شربت هندوانه آن و بوزه که بنگ داخل آن کنند نیز گویند
گفته اند شیره نام بوزه از بنگی از تخم و در زبان ترکی چهار
گوشه را گویند که بخوا آنچه مشهور است و شیرخت که در برهان گفته
بمعنی روغن کنجد است بیای پارسی نیست چنانچه او نوشته
و بیای تازی نیست معرب شیره و شیرج است و شیرج شیره بمعنی
شراب استعمال کنند و شراب ساز را شیره چی گویند و کمر و مجاز بمعنی خرابی
و شیره ترکی ست باید و گمرچی را شیره چی نوشته اند مولوی بمعنی شراب
گفته زنور عقل کل عقلم چنان ز بنگ آشد و خیره کز آن معزول شد افیون و
بنگ و بوزه و شیره افیون و بنگ و بوزه واضح است
معلوم شد که شیره شراب است والله اعلم بالصواب

شیرین طعمی است شهد و معروف و نام زن پرویز که بصفت
حسن موصوف بوده و فرهاد بر روی شیفته و عاشق شده و در اشعار
شعرا مثل است حتی بسحق اطعمه گفته من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

شیرینه جوششی که بر اندام طفلان برآید آنرا شیرین و شیرو
و شیرینک نیز گفته اند

شیز بالکسر آبنوس و گفته اند چوبی است که از آن کمان سازند
و از این سبب بر کمان نیز اطلاق نمایند چو با تیغ نزدیک شد ریو تیز
زه بر کشید آن نماینده شیز فردوسی گفته زدیبای و خز چارصد
تخته نیز همان تخته ها کرده از چوب شیز

شیشک بره شش ماهه را گویند مولوی گفته گرگ اغلب
آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود شها رود هم او گفته ای شت(?)
آورده منت میبرم زانکه منم شیر و تو شیشاک من و شیشک بکسر دو
شین و سکون یای هوز را گویند و آنرا شیشاک و ششو نیز گفته اند حکیم سنائی
گفته این شیشکان شاد از این سنگ بدان سنگ پویند و
مانند مران سنگ دو ازا و آنرا شوشک نیز گویند

شیشله بکسر شین اول و فتح دوم دست و پای بسته ای قو(?)
و آنرا شیشک نیز گفته اند شعر چون برافروزی رخ از باده کلاه ساز
... دستجام شک کرده یا بجام شیشله

شیشم باول مکسور و یای معروف و شین منقوطه میم زده بمعنی
سازی و آوازی است منوچهری گفته بخیر باده نوشین غ نوش کن
بصوت بانگ شیشم یا بانگ افسر سکری و صفیر را نیز گویند

شیفته دیوانه و بیخود و عاشق و مدهوش را گویند شیفته کرد
مرا هندوکی هجو پری ناصر خسرو علوی گفته چرخ پنداری بخواهد
ز آن همی پوشد لباس بروزن مخفف ... یعنی غربال

شیکنک بفتح شین و یا و کاف و نون و سکون آخر بمعنی
آهسته ... قافیه و ردیف آن غزل که بنام حافظ شیرازی است

آمده و چون این لغت آگاه نشده شیکنک میخوانند دوش بشد من
پنهان شدم در قصر جانان شیکنک زنگ خادم پای دارم
در ایوان شیکنک در تون و طبس خراسان استعمال این لغت عام است

شیلان و شیلانه بالکسر بمعنی چیلان یعنی غذا
و سفره و طعام که بزرگان پخته اند

شیم بالکسر ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد
حکیم عمعق بخاری گفته ز لفعیاش بدست من ... من چو صیاد و
او چو ماهی شیم انوری گفته پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم
و نام رودخانه نیز هست که منبع آن از کوههای طلمان است
و بجانب گیلان میرود

شین نشیننده و امر نشستن قتالی خوارزمی گفته شعر
که صوفی و فقیه و شیخ و زاهد سه آه دارو خلوت شین و عابد

شیو الجزء اول و یای مجهول بمعنی فصیح و بلیغ است

شیون معروف نظامی گفته تو با در مرده شیون میکنی

شیوان بروزن دیوان بمعنی آمیخته و برهم زده و لرزان
و شیوانیدن مصدر آن شیون و شیویدن و شیوزده بر این قیاس

شیوه طرز و طریق و ناز و عشوه زاری قهستانی گفته شعر
اگر چه شهر پر از دلبران چالاک است تو خود بشیوه گری شیوه در گذار

شیهه بکسر اول بمعنی صدای اسب معروف که بعربی صهیل گویند

نمایش پنجم در طای

طارم خانه چوبین مانند خرگاه و سراپرده و گنبد و محوری که
از چوب سازند و با طراف باغ گذارند تا باغ از دخول شود و چوب
بندی که برای انگور و یاسمین و کدوی صراحی کنند و وارنبد نیز
گویند انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی حافظ گفته
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک و نام چند محل است با جمیع
معانی تصدیق رشیدی و غیره فارسی بتا نوشته است طارم معرب آن

طبرخون در تای قرشت گذشته و معرب آن است

طراز بجمیع معانی بتای قرشت است و طراز بطای حطی معرب است

طرنب بمعنی خودنمائی است و آنرا طاق و طرنب نیز
گویند طمطراق بهمین معنی است عماد فقیه در عالم صحبت گفته ام شعر
ای احمق تا بچند این طاق و طرنب چون نای بوی همی عربده چون رعد غرب
داری شکمی زباد پر همچون طبل کاوی بصفت ولی نداری دم و ...

طیفون و طیسفون نام شهر مداین و پارسی تیسبون
گذشت و با طا معرب است

انجمن چهاردهم از فرهنگ انجمن آرا

در غین نقطه دار با الف

غاب بمعنی سخن بیهوده رودکی گفته تا کی فضول گوئی و تا کی
حدیث غاب ناصر خسرو گفته زان همه وعده نکو زچه خرسند شدی
ای خردمند بدین نعت بوسید غاب و بمعنی باز مانده خوردنی
شمس فخری نیز آورده یقین که باشد سرمایه غذای وجود ز خوان نعمت و
احسان تو بشارت غاب و بمعنی جنبه شیر عربی است نه پارسی

غابوک مهره کمان گروهه را گویند و آن گلوله ایست که از گل سازند

غاتفر بروزن کاشغر محله ایست از سمرقند که سرو آن بخوبی
مثل است مولوی گفته گفت کوی تو کدام است و گذر او بر
بل گفت و کوی غاتفر چندان مبالغه در صفت سرو غاتفری کرده اند
که جای حیرتست که یک محله شهر سمرقند چه شایستگی این تعریف
دارد شهاب الدین ابی جای غزنوی گفته نازنین سرو ناز در گرش
که بر وی سرو غاتفرش هم حکیم ازرقی هروی گفته پری ندارد
زنگ گوی نگه شوخ پری ندارد بالای سرو غاتفری حکیم قطران
گفته بوستان شد چون بهار چینیان از رنگ و بوی کوه چون
یاقوت و چون پیروزه سرو غاتفر آنکه صاحب جهانگیری نوشته
که نام شهریست ترکستان که سرو در خوبی جاتی دیده و نام پهلوانی
بوده چنانکه فردوسی گفته کوی غاتفر نام سالار شان بجنگ اندر آن
نام بردار شان و آنکه صاحب برهان غاتفر بقاف نوشته
صحیح نیست صاحب جهانگیری و رشیدی و شعوری و غیره همه با فا آورده اند

غارتیدن بمعنی غارت کردن و بر این قیاس نفریدن
یعنی نفرین کردن و در حرف نون با شاهد بیاوریم غارت در اصل
عربیست و پارسیان در آن تصرف کرده اند هم ساخته اند چنانکه
عرب لغات فرس را معرب کرده اند

غارجی صبوحی منوچهری گفته سپیده دم که وقت کار غار است

سیفغارجی رسم گرام است   بوسلیک گفته خوش آن عید
غارجی با دوستان یکدله   گیتی آرام اندرون مجلس بانگ و لوله

غاز مرغ معروف که آنرا بپارسی غزبت گویند یعنی مرغابی بزرگ و اینکه با قاف نویسند غلط است یا معرب و در اصل باکی و بغین است و پنبه محلوج و شکاف سوزن را نیز گویند سوزنی گفته
غاز اگر پهلو زند با دعال پهلوان   چرخ عشقاو ز سواری شود و زنم غاز
صعوه در غلق جای عدال و او پهلوان   مرغعاب ظلم را پر بر دراند غاز غاز
و غاز یاغی نام نباتی است که بپای غاز تشبیه کرده اند و ایلغ ترکی است و بعربی اطرلال گویند و بپارسی پای زاغان خوانند

غاز کردن دانه از پنبه جدا کردن و پشم را مهیای رشتن ساختن حکیم سوزنی گفته   ز بهر بافتن تار و پود مدحت تو
رشد غاز سخن شاعران ز غوزه من

غاژ بسکون زای پارسی مرد دهان فراخ را گویند فخری گفته شعر
ستمر جبر عه دان نزدیکیم   جهان اتهمدان نزدیک غاژ
و در فرهنگ معنی غاز نیز گفته

غاز غاز یعنی شکافته و شکاف تاج بها گفته کافری ای کوفت غاغا

غازه کلکونه و چوبی که در رخنه چوبی نهند هنگام شکافتن و این معنی بغاز گذشت در باب با و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ندا آواز ده   ای ساکفنکوی و آوازه   که جو مو گشت پر غازه
و شنج دم مرغ و چو پر مرغ که غزه گویند چون پر غازه و دو مغازه و بااین معنی بی ترکیب نیامده و بغیر این دو لغت و هر دو نکره دیده شاید آن در دو مغزه مرقوم شده و بمعنی کلکونه مولوی گفته شعر
بیغازه و کلکونه کل آن زنگ کجی یافت   کافر و چشه از پرده مستور برید

غازی چرب و ده باشد و ریسمان باز که گاهی بر سر چوبی سوار شود و بسحاق اطعمه گفته   از شوق غازی است الخش که گشته گرد و
در دهن لوت خواران باشد شهید غازی   معنی گفته چو غازی بجود دل
بندها بی که محکم رود پای چوبین زهای محرالدین گفته غازی
بسیر شوند صوت که جنگیست   غازی نگردد از چه بر آید بریسمان
و برای آنکه از غازی بمعنی غزا کننده ممیز گردد و اگه غازی نیز گویند

غاش کسی کی کسی را بغایت دوست دارد و دگی گفته خوشتر
دوباش زمی بی پرخاش   بیچکس را مباش عاشق غاش بمعنی کنند

دهن و طبید طمع و شور و غوغای سخت و خوشه غوره و خیار بزرگ که
برای تخم نگهدارند نیز آمده

غاک فتنه و آشوب و آواز کلاغ را گویند

غال شکاف کوه و مغاکی که حیوانات شب را در آن خسبند و جنبه ل غار است و بمعنی غلطانیدن و امر بغلطانیدن نیست ستانه عماره مروزی گفته   آهو مر جفت را بغال چو بر خواند   عاشق معشوق را
بباغ بغالید   و آشیانه زنبور را نیز گفته اند

غالد یعنی غلطاند بر سبیل عیش و شادی چون عاشق معشوق را
عماره مروزی گفته   کبکی در دل و جای کرد خصم تو   بجای خانه و
کاشانه چرخ داد ش غال   این معنی غار و شکاف حیوانات
لطیفی گفته   همچو آهو که جفت را غالد   من تراروز و شب همی غالم
و از این ها خوهاست که غال که و در اصل کنک غال بود یعنی غلطاننده
امر دگر کنک گویند عبارت از غلام هر باره است یعنی امرد دوست

غالوک بضم لام گل مهره کمان غلوله و بجای لام بای تازی
هم گفته اند خسرو دهلوی گفته   کمان کرد و به ز زین شد بجنج هلال
ستاکان همه غالوکهای سیم اندود   در جهانگیری و رشیدی
و برهان غالوک نوشته اند که بمعنی غلوله یعنی کاوله کمان باشد ظن غالب
نگارنده آنست که در اصل غالول بوده لام با کاف اشتباه و اقتباس یافته
غالول و غلوله یک معنی دارد حکیم فردوسی گفته   که افکند بچه
در باغ و راغ   کهی زد بغالول و رمیغ باغ

غالیدن مالیدن و غلطانیدن است

غالینوس نام حکیمی بوده مشهور که در حکمت همه مشهور عالم بوده
ای تو افلاطون و جالینوس ما   جالینوس معرب است و غالینوس
بزبان یونانی معنی آن غذای اول است که شیر باشد و وجه تسمیه اینکه چنانکه
اطفال از شیر تربیت میابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می یافتند

غامی بکسر میم ناتوان و ضعیف و لاغر باشد

غانه بفتح نون بر وزن معنی غانه و گفته است رشیدی یعنی جهل
شهری بوده در کنار فرات و در برهان گفته غانه شهری است در حدود یمن
که خاک روبه آن شهر را شویند و از آن خاک سوش زر یعنی بر زه زر پدید
شود و در دامنه الوند نیز بدینگونه خاک شوئی کنند و ریزهای زر و سیم چینند

غاو بر وزن و معنی گاو زیرا که کاف عجمی با غین تبدیل میابد

مانند غلوله و کلوله و دیگر گوی گنگله زیر زمین درست کنند برای
جای جانوران و گوسفندان و آنرا غال نیز گویند

غاوش و غاوش و غاوشو هر سه خیار بزرگ که
برای تخم نگهدارند شمس فخری گفته   پنداشت دشمنت که باندیشه محال
آید که آمنی بجهاند ز غاوشو   هم او گفته   فالیز دولت را چون وقت
زرع باشد   از بیکره و مهر آرد سپهر غاوش   و این بیت شمس
فخری در لغت آتش و خیار نیز مرقوم شده چنانکه گذشته

غاوشنگ چوبی که بدان گاو رانند معنی آن تحریک کننده باشد و آن مخفف غاو باره است یعنی گاو راننده

در غین با با

غباد بغین منقوطه مضمومه بمعنی ابداع و سایس عادل و قهار را
گویند و مادرش وشنک نام بوده و پدر کاوس و بعضی جد کاوس و
پدر کاوس را کیانیه خوانند بهر حال او پادشاهی بوده از سلسله کیان
که او را کیقباد نیز گفته اند و قاف در پارسی نیامده قباد معرب آنست
ولی در لغت عجم بمعنی ملک الملوک است و صد سال در ایران پادشاه
بوده بعد از وی کاوس شاه شده چنانکه فردوسی گفته شعر
سرش کنون قصه کیقباد   ز کاوس باید کنون کرد یاد

غبار و غباره بکسر چوبی که بدان گاو رانند و در غاو باره گذشت

غباز و غبازه بالکسر زای معجمه چوبی که بدان گاو رانند و مذکور
شد ناصر خسرو گفته   خصم تو گاو بیت خر نهاد که هرگز   نرم نگردد مگر
بسخت غبازه   دیگر بمعنی چوب دستی نیز آمده که قلندران دارند
چنانکه گفته اند   آنکه بر فسق ترا رخصت داده است و جواز   سوی من
شاید اگر ش کوب بغباز   غبازه و غبار بتبدیل و تصحیف یکدیگر چنانچه

غبک بر وزن فلک گیاهی که از آن بوریا بافند و لخ گویند
باده که در و سر دهد خاک بهشت عنبرش   مفرش اگر ضرر شد سوی جنت از

غبت با اول مضموم ابله و گول و نادان را گویند شمس فخری گفته شعر
هست با فضل شیخ بو اسحاق   تیره گردون نزاد دانش غبت

غتفل و غتفره بمعنی گول و نادان حکیم سوزنی گفته   دعا
امام غاتفره می دهد سر   درست تواند چه زیرک چه غتفره   حکیم سنائی
گفته   جملگی را خیالهای محال   کرده مانند غتفره بجوال   و بمعنی
زنا کننده و زانی نیز آمده انوری گفته   خاک بشهوت سر چون

ستور   تا نه زنت غتفره گیرد نه پور

غجدوان بکسر غین و جیم و دال مهمله موضعی نزدیک بخارا

غجک ساز معروف بکمانچه و آنرا غژو نیز گفته اند

غداره بفتح پیکان تیر بزرگ که بترکیب بیل سازند و در برهان
معنی دبه بر نخین آورده

غدر بر وزن خدر جبه و جامه رزم است که در هند متعارف بوده
و آنرا غدرک نیز گفته اند و در موید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته اند

نمایش اول در حرف غین با راء

غر بفتح اول و سکون ثانی زن قحبه و فاحشه را گویند و از این
جهت مرد بی ادب را غردل خوانند و مرد دیوس و قلتبان را غرزن
گویند حکیم علی شطرنجی گفته   گر شرط غری کردن بود آن که تو کردی
پس بر همه غرهای جهان نیست غرامت   و بضم اول کرهی که
بر پیشانی و حوالی آن بر آید و بریدن آن خطر دارد جامی تا شکندی گفته
ای غر پیشانیت غره ماه صفر   غره با آن غر شود و رکن این در دو سر
و در تحفة الاحباب بمعنی دبه خایه آمده و چنین است و بمعنی غر
که با درد دهان گردن باشد نیز گفته اند

غراره نوعی از پوشش سلاحی و جوالی که از شتها سازند و کاه
و غیره در آن کنند و گفته اند این عربی است و پیراهنی که در زیر زره
پوشند بکسر غلاله گویند و غراره در عربی باین معنی یعنی جوال آمده
و غراید جمع آنست با صاحب صراح گویند کمان برم که بدین معنی تازی
باشد در جهانگیری گفته آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن
دهن که بعربی مضمضه گویند خواجه حافظ شیرازی گفته   اگر کهی
بزبانم حدیث توبه رود   زبی طهارتی آنرا همی غراره کنم

غراش بر وزن تراش معنی خراش است و بمعنی خشم و قهر
و غضب نیز آمده که گفته اند   چنان شد غراشید از گفته اش
که آتش زبانه زد از سینه اش   لبیبی گفته   چو غرشنده و کشتی ز خشم
ستیز کرده مثل اژدها و دیو راه گریز   و غراشید برین قیاس و غراشیدن مصدر است

غراورنگ بمعنی تخت بزرگ که اورنگ بمعنی
تخت است و آنرا خراورنگ نیز گفته اند و بدین معنی درست
می آید عماد گفته   گرو گرید و داد او زنگ و گر   ز غوش و
ز کرسی غراورنگ برتر

غربال معروف و مرادف و معرب کربال است
غرباتوش بفتح غین و ضم نون بر نخون و آن تره ایست معروف و بجای میم بای موحده نیز گفته اند
غرید با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نی که از شرط دوشیزگی عروس کنند و چنان نباشد ابوالعباس گفته زمر زنگت چو عروسی که غرید آمده بود باز آنسوی برندش که از اینسو بازآی شمس فخری گفته دختر افکار من از مدح شاه هست عذرا است بی شبهت غرید و در فرهنگ غرود خوانده و برهان بروزن فرقدا آورده خطاست
غرچه بفتح اول و جیم پارسی بمعنی مخنث و نادان و بی حمیت و نام ولایتی است از خراسان و در عربی غور و شرقی هرات واقع است و در غور و در غرجستان خواهد آمد و او را غرشستان نیز گویند
غرد بروزن مردخانه تابستانی را گویند ابوشکور بلخی گفته بسا کاشانه و خان غرد بدان اندرون شادی و نوش و خرد
غرش و غرشت مضموم و مشدد هر دو بیک معنی است چنانکه بالش و بالشت و غرشیدن و غراشیدن یعنی خشم آلوده شدن و غریدن و بی تشدید غرش کوه و غرشستان کوهستان
غرغر بضم هر دو غین و به خایه یعنی کسیکه خایه او ورم کرده باشد و صدا کند و سخنی که در زیر لب از خشم و قهر گویند و با خود است زغرش و بفتح بمعنی غلطک جولاهان که ریسمان در آن اندازند و کشند با دلو از چاه در کشند و در اصل غلطک پارسی و غلطیدن مصدر آنست و با طاء
غرغره بفتح بمعنی غلطک که آب کشند و مذکور شد و بمعنی دوائی که در حلق کنند و حرکت دهند و بریزند عجیب و قیستی گفته ام ایکه بغرغره رسید جان باشو چه سود است غرغره
غرم بضم میش کوهی را گویند شیخ سعدی گفته شنیدم که در دشت صنعا جنید سگی دید برکنده دندان صید پس از غرم حمله گرمش بی بالکه خوردی از گوسفندان حی و بفتح بمعنی خشم و کینه است
غرباسنک بفتح غین و سین مهمله نان تنک که بروغن بریان کرده باشند
غرمان بمعنی غضبناک و خشمگین و همچنین غرمند و غرمنده نصیر ادیب گفته دشمن خویش بی فرمان هر زمان دوست را کی غرمان جلالی گفته شاه از کینه زاگوزه فوصد شد که شیراز بنیتش سر افکنده شد
غرمچ بضم غین و فتح میم در فرهنگ لغات قدیم شاهنامه حکیم فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان سیصد سال پیش از روی لغات مرقومه حواشی شاهنامه نقل نموده گوید غرمچ بختنی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شوهر پیری که زنش برای او غرمچ پخته بود و تهدید و خشم گفته مرا غرمچ از تو بپختی بی زنهی شوخ دیده زنهی روسپی نه بی زبان دری یعنی چه میشد و چه بود معلوم شد که خورشی که اکنون غرمه گویند همان غرمچ قدیم است در رشیدی گفته بفتح غین و میم ارزن پخته بچربی با گوشت و فخر قواس بمعنی سیاه دانه نیز آورده است و این بیت را شاهد کرده جای از خرمن تو به گشت خرمن عمر گدای دانه خال تو ام ز غرمچ برای تشبیه خال و در این بیت بمعنی سیاه دانه مناسب است والله اعلم
غرنب و غرنبه بضم اول و دوم بمعنی غریدن باشد و همچنین غرنبیدن و بر این قیاس غرنبید و غرنبد و غران و غرنبیدن و غرنبنده شمس فخری گفته ز فضل و بخشش او از کوشش او ممالک شمس سردار و غرنبه فردوسی گفته غرنبیدن نای در کوه و دشت ز آوای آن شد رهی در گذشت
غرن بفتح اول و ثانی بروزن چمن بمعنی گریستن و نوحه و گره در گلو پیچیده شمس فخری گفته اگر نه تربیت و اصطناع شاه بدی ملوک عصر بدی جمله جفت نغرن و غرن مخفف غرنگ است چنانکه بیاید
غرنگ بفتحتین و سکون نون ناله که وقت گریه از گلوی کسی برآید چنانکه ظهیر گفته برش خسرو روی زمین برارم بانگ چنانکه در دل گردون فتد غریو و غرنگ و دیر خوار خور که در گلو افتد بسبب فشردن گلو سوزنی گفته از هرکه غریو برآید چو خصم را از حلقه کمند بحلق افکند غرنگ
غرنجی با اول مفتوح و جیم پارسی سرما در زمستان سخت را گویند و بحذف نون نیز دیده شده
غرو بروزن سرو بمعنی نی میان تهی آن را کلک گویند قطامی گفته سرین فربه میانش همچو غروی حکیم گفته ملی گفت گرم از غم چون نگین تذرو همین جاست در بیشه بید و غرو حکیم سوزنی گفته

طوطی بپرید از قفس بلخ بمرو چون دید بجای نی شکر بیزو و غرو
چون بلبل کل بکل و سرو بسرو اکنون بخش اندر آورد سر چو تذرو

غرواش و غرواشه بضم دست افزاری باشد مانند جاروب که جولاهان بدان آب بر جامه ریزند و غرواشه نیز گویند حکیم سوزنی گفته جولاهه کار مانده گوئی غرواش نهاده بر تغاره
غرویزن بروزن و معنی پرویزن یعنی کربال مشهور بغربال و آنرا غربزن و غربران نیز گویند
غرژن و غرژنک لژن و گل و لای ته حوض را گویند و آنرا غریفج و غرنغیز نیز گفته اند
غریو بمعنی بانگ فریاد و غریونده و غریوان فریاد کنان و غریوید یعنی فریاد کرد و بر این قیاس

نمایش دوم در غین با زاء

غز بضم اول طایفه از ترکمانان که با سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند و بعد از محاربه سلطان در دست آنها گرفته شد و او را در قفس کردند و ایران را بغارت دادند و آنکار بر اثر اشتر شد خاقانی گفته آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد گردون سر محمد یحیی بباد داد محنت قرین سنجر مالک رقاب شد حکیم انوری بخاقان سمرقند قصیده فرستاده و در آن گفته خبرت هست کز این زیر و زبر شوم غزان نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنک در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر اگرچه این لغت ترکی است نه پارسی چون داخل نظم و نثر پارسی شده نگاشته شد آن طایفه را قراغز نیز گفته اند طایفه قراکوزلو و قراغزلو وابسته اند
غزنه و غزنین و غزنی بفتح اول نام ولایتی است مشهور و از زابلستان که دار الملک سلطان السلاطین یمین الدوله و امین الملة محمود غزنوی پسر ناصر الدین سبکتکین بوده و سلطان محمود غزنه را بآبادی و وسعت آن ولایت کوشیدند و از آن زمان تعظیم حضرت می گفتند چنانکه مسعود سعد شاعر که از امکنهٔ پنجاب و لاهور که شاعر مشهور گفته چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین بران مجلل تازی نژاد بستم زین ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه بشهر غزنین گفته شه بار بحضرت رسید بدین اکرون مرا بپسندد زین فردوسی گفته بغزنین مرا گرچه خون شد جگر ز بیداد آن شاه بیدادگر و منسوب بدانجا را غزنوی گویند زیرا که غزنین را نیز غزنه و غزنی نام آن شهر است و گویند آن شهر چنان آباد بوده که بیرون آن مدرسه داشته حکیم سنائی غزنوی را غزنیچی گفته چنانکه در مدح بهرامشاه خاک غزنین ز رفیع تر فلکی است عرش و غزنین بنقش هر دو یکیست تا ترا چرخ شاه غزنین خواند هیچ غزنیچی غریب نماند و محمود پادشاه را ایاز آن تشکفته بود چنانکه گفته چو شاه ز آن بیش غلام خویش

نمایش سیم در غین با زای فارسی

غژ بالفتح امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک و بر این قیاس غژید و غژم چنانکه مولوی گفته خواجه که غژیش یار است غژ هم او گفته خواهیم کنا که در غژم خویش در قبای آشتی و بمعنی مطلق خزیدن نیز آمده است
غژب بضم دانه انگور فخری گفته از دست میر شیخ سحاب ار نمی برد لعل و عقیق دوید از زر بجای غژب حکیم اسدی گفته تو گفتی سینه غژب با شنگ بود و یا در دل شب شبا جنگ بود
غژگاو و غژگاو و غژغا بالفتح گاوی که از دم و در چرم آن و اصل در این لغت غژ گاو است زیرا که گفته اند گاوی در مملکت هندوستان و ترکستان پیدا شود که دم و مانند ابریشم و غژ نرم در میان آن مانند قطاس و بر چرم آو بخیه و خوش نما است و غین بکاف تبدیل یافته چنانکه کلوله و غلوله و لگام و لغام در پارسی تبدیل میابند و حکیم انوری در صفت اسب گفته پلنگ جهات دغژغا دم و گوزن سرین همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر خواجو گفته دمش همچون دم غژ گاو گشته سرون مانند شاخ گاو گشته و دم آن گاو را بر چم سازند و قطاس کردن اسب کنند و بر سر نیزه آویزند تا شیرا انوری گفته سیطرا ز چرخ غژغاو دور نگ صبح و شام نیزه قدرت مگر بر چم ندارد در قفات
غژک بروزن و معنی غچک که کمانچه باشد نزاری گفته بس کنید از سه و ساز بارگار از پی عیش ابن مبارک سوی دف و چنگ و رباب و تنبوره غژک و نای و بربط و تنبور
غژم بمعنی همان غژم که نوشته شد سوزنی گفته دیده خانه تو چون غژم انگور است شیخ در لگد کوب فنا باد اجداد آب انگیس تو

مسعود گفته باغ را بین که چشم دیده همه مغز بادام و غرم انگور است

غرشید و غرشیده یعنی برهم نشسته و خزیده و همچنین غرشیده یعنی برهم نشسته و غرشیدن اصل آنست که مرقوم شده

غشاک بفتح اول بمعنی عشقه که بر درخت پیچد و خشک سازد و بدان ماند که عشقه معرب غشاک باشد والله اعلم

غشنک جانوریست از کیک بزرگتر و در دهن خواب آدمی را گزد و خون خورد و در دار المرز و طبرستان آنرا اساس گویند

غشاک بالفتح بوی ناخوش طیان همی گفته از دهان تو همی آید غشاک پیرگشتی رخت مویست از جناک

غشدان بضم اول ثم السکون و دال مهمله و آخر آن نون قریه ایست از شهر سمرقند

غشتید بفتح اول و کسر ثانی قریه ایست از بخارا و از آنجا محمد بن یونس بن بکر م الغشیدی البخارایی بوده است

غفج بالفتح و جیم پارسی در آخر معنی شمشیر آمده است شمس فخری گفته ابواسحق بهر دفع دشمن همی تا برکشیده است چون غفج و بمعنی آلچر نیز گفته‌اند و بجیم تازی بمعنی سندان آورده‌اند

غف بالفتح موی جعد و پیچیده را گویند فخری گفته مشاطه بود دوست ظفر تا بگشاید در معرکه از باد صبا بابت تو غف

غفه بالضم و فتح فای مشدد پوستین روکه بسیار نرم و نیکو بوده باشد

غک بالضم کوتاه فربه و بعضی گفته‌اند کسیکه مهره‌های پشتش بیرون آمده بواسطه آن خم در قامتش بهم رسد پوربهای جامی در هجو گفته سیخک جماق دولت و دین کون فراخ غک منسوخ شوخ شوم گرانجان سر بسر یک

نمایش چهارم در غین با لام

غلبکن بفتح غین و با و کاف و سکون لام دریچه که از چوب ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند و در فرهنگ جهانگیری گفته پنجره که در پس در با نصب کنند استاد بوشکور بلخی گفته غلبکن دریچه باز باچه فراز و آنرا غلبکین با اضافه یا نیز گویند

غلبه بالضم همان کلاغ پیسه و در فرهنگ بیای فارسی آورده حکیم سنجیک ترمذی گفته سه حالکند اینجا چون غلبه همی از دو می‌خواره و زن باره و ملعون و خسیس اند

غلتبان سنگی دراز و گرد که بر پشت بامها غلطانند تا برف و باران و نم فرو نیاید و چون اندک سرپائی برآو زنند از این جانب بام بآن جانب رود و همچنین بالعکس و او را دو قوت بسیار نخواهد معنی ترکیبی آن یعنی غلطنده و بربان که بدل بام باشد و مردم احمق و دیوث و بی حمیت را از آن گفته‌اند که چنانچه آن سنگ در زیر دست گردانند و بی اختیار است آنمرد در زیر حکم زنست و عوام بواسطه قرب مخرج غین را بقاف بدل کنند و در اصل کلتبان و پارسی بوده و قرطبان و قلطبان معرب است انوری گفته هر گز این زن بمرد از سد که مرغان غلتبان کوهم گرا کرد سرای او مثل تره کارند غلتبان روید و غلت چنانچه اشاره شد با تای قرشت است با طای مولف معرب است چنانچه خواهد آمد

غلتاک بفتح چوبی که بر او رسن بگرد و او را غلطاندو یا ره کرد و آن را نیز گویند و از اغلتان و غلتیده نیز گویند و مصدر این لغت غلتیدن است و باید کردن و عرابه را در برهان غلتنک نیز آورده و گفته آلت آب کشی است

غلیچ بالکسر و جیم فارسی در آخر کرمی که با آسانی گشاده گردد فخری اصفهانی گفته شاها تویی که دامن جاه ترا نجوم با دامن امید بتا غلیچ کرده‌اند و بفتح و سکون لام آنچه در آن بندند از قبیل قفل و زنجیر و امثال آن هم او گفته خیان امن شد ز عدل تو آفاق که رکند از دو رها همه غلیچ و بفتح لام آمده معروفی بلخی گفته ای آنکه عاشقی بغم اندر غمین شده با من بیاد سر من در فسکن غلیچ صاحب برهان گفته غلیچ دو گره است که بربالای هم زنند

غلغلیچ و غلغلیچه بکسر هر دو غین چنانست که در زیر بغل و کش ران کسی دست و انگشتان از حرکت دهند تا او بخنده افتد شمس فخری گفته زانکه چنانک کودکان را خنده آرد غلغلیچ استاد لبیبی هزل گفته چنان بمالم آن جای غلغلیچکش که او بمالش اول شود ز خود بیهوش چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست که برسکیزد چون من در او بسوزم خوش قریع الدهر گفته مکن غلیچ مرا ز بهر خنده که چشم از بهر تو در گریه دارم و آنرا در خراسان غلغوچه و غلماچ نیز گویند و غلیچ نیز دیده شده

غلغله بهر دو غین مضموم و لام و ها مفتوح بمعنی شور و غوغا و فریاد و های هوی بسیار آمده حکیم فردوسی گفته بسر دیگر این بوم زابلستان نهد دانش نام غلغلستان و در عربی بفتح

هر دو غین بمعنی شتاب روشن نام موضعی سبز است

غلغونه بروزن و معنی گلگونه است که سرخاب رومی زنان باشد

غلفج بفتح غین و فا و سکون لام بمعنی شور سرخ است شاعر گفته چون ز لب بوسهم می بخشی بتا همچو غلفج نیش بر جانم مزن و در معیار جمالی شمس فخری بسکون فا و حرکت لام آورده و گفته زنیم شه بسیار در زد غلفجی چالیزی زبان بر سیخ مغجی و در فرهنگ سروری نیز چنین است و در تحفة الاحباب حافظ او بهی زنبوری سرخ آورده همانا سهو کرده قول و شعر فخری اصح است

غلوله بروزن و معنی کلوله است

غله بفتح غین و لام بمعنی اضطراب و بیقراریست و بضم کوزه کوچک سرتنگ را گویند قاضی حمید گفته گیتی ده بغله شدت مر اشترا کردون نهد سفره محنت مر اطعام و کوزه که طمع حاجیان و راجداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه و سفید جمع نمایند و آنرا اهتشید لام غله میخوانند غلاک نیز تصغیر آنست و آن کوزه را غله دان و غلو که دان نیز گفته‌اند چنانچه شیخ نظامی گفته خانه غوله پر دارنشان و غله دان عدم انداز شان و در این محل غله دان بمعنی زمین گورستان مناسبت است

غلیزن همان غرزن یعنی گل سیاه بن حوض اسدی گفته نهانی بزیر پرش غلیزن بدی زبر پوشش او آب روشن بدی

غلیغر و غلیکر با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی بنا و گلکاراست و اصل آن گلگر و گلکار بوده و تبدیل یافته

غلیو بفتح غین و کسر لام سرگشته و حیران و اصح غلیوتست و غلیو که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو که آنرا کالیوه نیز گویند و در حرف کاف خواهد آمد و اکثر مردم میخواهند پیروی تتبع مخارج عرب کرده باشند اکثر کافها را قاف خوانند و صاحب جهانگیری چون اصل آن را ندانسته بگمان اینکه قاف فارسی است با دو فلیو خوانده و در میان فا و غین سه تردد مانده

غلیواج و غلیواژ و گلیواژ زغن را گویند و آن مرغیست گوشت ربا و موش گیر گویند چندی نر است و چندی ماده والله اعلم

نمایش پنجم در غین با میم

غمازک بالفتح و تشدید میم کوزه اسفنجه چوبکی است که بر رشته ماهی گیر بندند و آن در آب فرو میرود و چون ماهی انقلابات افتاد آن چوب باب فرو میرود معلوم میشود که ماهی بقلاب آویخته و این لغت عربی مانده که کاف تصغیری پارسیان بران افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است و این چوب نیز از گرفتاری ماهی بشست اعلام میکند و آشکار میسازد و غمز و غمزه بی شبهه عربیست و چون در فرهنگ رشیدی و برهان قاطع آورده بود ذکر کرده شد

غمخوزک جانوریست کوچک که بر لب آبها نشیند و از بیم آنکه مبادا آب تمام شود آب نخورد و آنرا بوتیمار گویند و غمخوار نیز گفته‌اند

غمدان بالضم نام قصری بوده در یمن مشهور و معروف گویند هفت سقف داشته و در میان هر دو سقف چهل ستون و در زمان خلفا آنرا فرود آوردند و در برهان بفتح عین گفته ولی بضم اصح است اگرچه فارسی مانند است ولی عربی است

غمگسار بمعنی غمزدای و کنایه از رفیق محبوب است

غمنده بروزن دمنده بفتحتین بمعنی غمناک است

نمایش ششم در غین با نون

غن بفتح اول بمعنی سنگ عصاریست و آن سنگی است که بر تیر عصاری بندند که سنگین شود

غناده سازیست که مطربان نوازند و نام بازیی نیز گفته‌اند

غنادوست با اول مفتوح و دال مهمله و واو ساکنه و سین مهمله قریه ایست از قرای خوارزم

غلبنه مخفف غرنبه است یعنی صدای از روی قهر و غضب و غریدن

غنج بفتح اول بمعنی جوال باشد که خورجین نیز گویند ناصر خسرو گفته همچون کدوی روی بهند و سوی سجد اگر نه بکاورس در خرواری غنجی و در سامی گفته جوالی است مانند خورجین که بعربی خرجه گویند بالضم و شمس فخری مرادف سنج کرده که بمعنی سرین است چنانچه گذشت و بالضم بمعنی گرد شده و بهم آمده که غنج و غنجه نیز گویند حکیم آذری گفته شعر کنج بود و فتاده اندر کنج گرده ضعفش ز ناتوانی غنج

غنجار و غنجاره و غنجره بفتح اول بمعنی گلگونه بود یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند حکیم ناصر خسرو گفته روزی بسان پیرزن زنگی از دست روی پیش چو هرکاره روزی چو تازه دختر کی باشد رخساره گونه داده بغنجاره

غنجال بالفتح میوه ایست ترش مزه شمس فخری گفته شعر اگر حضر با سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال

غنجرش غوک کوچک و زغ باشد و بطبری کن غوک نیز خوانند و در اشعار
غنجه بضم اول بمعنی سرشتن و جمع کردن و گرد آوری و غنچه گل را از برای
همین گویند که برگها را جمع کرده و بشکوفه نشکفته غنچه گفته اند و غنچه
کلیک و در رومی نام نوائی است از نواهای باربد
غند و غنده بضم اول بمعنی گرفته شده و بهم بر آمده و گرد
و جمع شده حکیم فردوسی در صفت سپاه گفته پیاده ز ریش همانند
کند گرایشان همیشه باشند غند چنانکه گویند این چیز گرد و غند است
و نیز غنبه کرد کرده را برای رسیدن و عنکبوت سیاه زهردار و رتیل
الدین گفته ابروش کمان بسان شده بینیش چو رشته وان ریش
سفید آمده چون غنده و غنبه حکیم سنائی گفته کژدم و غنده و
دگر حشرات حکیم ... گفته همی تاخت چون غنده بر تار بر
غنده رود بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است و در زمان
قدیم هر وقت که آنرا میزدند مردم جمع شده در بار سلطان آمدندی
یا سوار شدندی معنی ترکیبی آن یعنی رودی که سبب گرد شدن یعنی جمع شدن
غنک بمعنی غن است که نوشته شد و آن تیر عصاریست که
سنگ گران بران بندند تا روغن از کنجد و امثال آن برآید و بمعنی
خر نیز نوشته اند رودکی گفته هر گلی پژمرده گردد زو نه هر مرکب بفشارد
همه در زیر غن سوزنی گفته گوید که شعر خایم و خاید ولی چنانک
خایند علک ها ده خران و خران غنک ازاین شعر و شعر دیگر
حکیم سوزنی معلوم میشود که خر غنک خر نر خواهد بود چنانکه گفته ندانم
با جغد خواهد شد بسان جبث کاندر ده بکو ... اگر تا خایه بفشارد خر غنکش
غنو بفتح امر است یعنی بخواب سنائی گفته از روان شرع را
متابع شو پس برو بکام دل الغنو فرخی گفته با بخردان نشین چو
بجوئی همی نشست با نیکوان غنوی چو خواهی که بغنوی رشید وطواط
گفته همه بجز با هنروران منشین همه بجز با سخنوران مغنو و درین
قیاس غنودی و غنوده و غنود و غنونده و غنویدن حکیم ناصر خسرو گفته
چون تعلیم که بگیرد ست همی خوب و غنو من بطاعت و رطاعت بیچ چون غنوم
غنودن و غنویدن خواب گران کردن است
غنوند بضم غین و سکون هر دو نون و فتح واو عهد و شرط
فردوسی گوید به پیمان همی کند و غنوند و عهد تو اندر سخن یاد کن هیچ سخن
غنیفته بفتح غین و کسر نون اول و فتح دوم و های هوز

در اخبار جای گمس و زنبور و عزا آنرا گویند

نمایش هفتم در غین با واو

غو بر وزن نو بمعنی صدا و آواز بلند و نعره روز جنگ چنانکه
گفته ام چو نازلی ازرم برکشد غو رهیم این المی شود نو امیر خسرو گفته
غو کوس کارامش از دل ربود در افکند غلغل بچرخ کبود
غوبنک بضم غین و کسر بای تازی و فتح نون گیاهی است
که کازران در شستن جامه و رخت بدل اشنان بکار برند و آنرا غزنک
بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون نیز گویند حکیم رودکی سمرقندی گفته
غوبنک شد لباسم و بیت ز رصابون و سیم اشنانم
و غوشنه نیز دیده و کرده شده و الله اعلم بالصواب
غوت بضم اول در برهان گوید بمعنی فلاخن است و دیگر گیاهی است
نرمی شبه در غایت سبکی و دیگر بمعنی سر بآب فرو بردن است
غوته در برهان با تای قرشت بر وزن و معنی غوطه یعنی سر بآب
فرو بردن و در آب بودن گفته که معرب آن غوطه است والله اعلم
غوج بضم اول گوسفند شاخ دار و شکار کوهی را گویند شعر
سپاهی بگرد از کوچ و بلوچ سگالنده جنگ مانند غوج
غوجی بمعنی گودال باشد یعنی جای عمیق
غور نام ولایتی در میان خراسان قریب بغزنین است و جای آن
واهالی آن در ایام خلافت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام
شرف اسلام یافته و بخط مبارک حکم حکومت گرفتند تا زمان
غزنویه آن مشهور در میان این طایفه بود و در زمان بنی امیه که اغلب
بلاد اسلام در حوالی حجاج ناسزا می گفتند اهل آن ولایات موافقت
با آنها نکرده و لات بنی امیه را بولایت راه نداده حکیم انوری گفته
عرصه مملکت غور چنانکه محدود است که در آن عرصه چنین لشکر با معدود است
و بیشتر بلاد آن کوهستان لهذا آنرا غور غرجستان و غرشستان گویند
زیرا که در لغت آنجا غرجستان کوهستانست و حکام غور بعد از غزنویه
مشهور شدند و منسوب بغور را غوری گویند و غوریان جمع اهالی آنجا است
اما حکیم سنائی در مثل فیل گفته آن شنیدستی که در نواحی غور
بود جائی و مردمش همه کور چند کور از میان آن کوران نزد فیل آمد
از آن غوران و نیز غوریان نام قصبه ایست فیمابین مشهد طوس و هرات
و در فرهنگ گوید غور بفتح کرشپی با عربیت و غورید بضم غین

نام بلده ایست در کوهستانات کابل بچهار منزلی شهر اقسام
میوه های سردسیری خوب دارد و بجهت برودت چهار
در آنجا سبز نشود و اهالیش افاغنه و فارسی زبانان میباشند
غورمکس بسکون رای در رشیدی و برهان بمعنی خرمگس نوشته اند
غور واشه بمعنی غرواشه جولاهه کانست که گذشت
غوره با آش غوره چه با بمعنی آش است
غوزه بالضم پوست بالای پنبه و بالای خشخاش و کوزه
بکاف نیز گفته اند و جوزق معرب آنست و در جهانگیری از جمله سهوها
یکی این است که بزای فارسی بمعنی غنچه فهمیده و این شعر حکیم ازرقی
که در تعریف هوای غور رفته گواه گفته شاهد آورده غلام باد شمالم که
میوزد خوش خوش ببوی غالیه از غور بامداد بگاه چه اگر منظور
حکیم غنچه بودی غنچه بگفت و در وزن و معنی بیت تغییری نشد و غنچه
مشهورتر از غوزه بود و از قرینه معلوم است که قصیده در حرمان
ممدوح گفته مر اشمال هری پی هری نباشد خوش ازانکه خواجه و
مخدوم من بود بغزاه غلام باد شمالم که میوزد خوش خوش الی آخره
و شعر خسرو دهلوی مناسب است بتجنیس غوره و غوزه که گفته تاک
از پس غوره میدهد مل شاخ از پس غوزه میدهد گل بمعنی غوزه پنبه مناسب است
غوزشاک بضم اول و بفتح زا و شین معجمه نام قریه ایست از بلوک ...
غورم بضم غین و فتح را قریه ایست از مرو و گفته اند از هرات است
غوسنان بضم غین و سین مهمله و نون فوقانی از قرای هرات است
غوش بر وزن کوش چوبی است سخت که از آن زخمه
رباب و تیر و مانند آن سازند حکیم خسرو گفته انداز دار بروا
همه ساله تیر غوش آنگاه گویدم که خروشان مشو خموش و دیگر بمعنی
است حیثیت آمده حکیم نزاری گفته آسمان را حلقه فرمانبری در گوش
کن برکمیت می نشین خنک طرب را غوش کن و غوش را
که بمعنی حیثیت است تیر کی گوش گفته اند و غوشه کردن دوانیدن
دواست با کمی دیگر و آن معروفست دیگر بمعنی سرگین حیوانات
و آنرا غوشا نیز گویند یوسفی عروضی گفته آن روی او نگر چو
یک آغوش غوش خشک آن موی او نگر چو یک آغوش غوشنه
غوشا و غوشاد و غوشاک با اول مضموم بمعنی
سرگین حیوانات خشک شده و فرید الدین اسفراینی گفته شعر

بر پشت ناکسی منهم بخواری سر چونادانان نهد کس نافه مشکین بپشت گند غوشاد
و بمعنی خوشه خشک شده از جو و گندم و انگور و خرما آمده شمس فخری
بهر دو معنی مذکور شد گفته کار خلقت نیاید از خصمت کار غله نیاید
از غوشا هم او گفته خرد کشته بپای کاو فنا سر که از بوک شد چو خون
غوشاد و نیز بمعنی جایگاه گاوان و گوسفندان که شب در آن خسپند
و بعضی بفتح گفته اند فخری گفته زباس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
گند شبان بسان ازلی کله غوشاد حق آنست که این لغت در اصل
بجای غین خا بوده چنانکه تبدیل آن با کمیه مر جایز است زیرا که خوشا
و خوشاد و خوشه بر سه بمعنی سرگین خشک درست است چنانکه
خوشیده و نیز بمعنی خشکیده است که سعدی گفته بخوشید سر چشمه های
قدیم و بمعنی خوشه انگور و خرما و جو و گندم درست تر و اصح و جای
خوابیدن شب گاو و گوسفند خوشای بفتح صحیح است چو خو مخفف
خوابست و غوشا و شوغا بیکدیگر در یا بمعنی قلب میشوند و جایز است
بمعنی شبگاه و خوابگاه و در ادات الفضلا بمعنی رخت تن آورده
غوشت بر وزن گوشت بمعنی برهنه رودکی گفته شد گرمابه درون
استاد غوشت بود فربی او کلان بسیار گوشت و ابو حفص سغدی
بحذف تا آورده است والله اعلم بالصواب
غوشنه بضم اول گیاهی باشد که آنرا در تری و تازگی بخورش
کنند چون خشک شود دست و جامه بدان شویند در زنگ آن
سیاه و سفید است نوعی از آنها باشد و زنان از آن حلوا برند و در
فربهی خورند و آن بیت عروضی که آن موی او نگر چو یک آغوش
غوشنه نسبت سیاهی و سفیدی در هم گفته و رشیدی گفته که همان
غوبنک است که نوشته شد و آنرا غوشنه گفته اند
غوغا شور و شغب و فریاد و فغان که در وقت حادثه و بلا با
ازدحام و خروج خلق برآید حتی فریاد سگان بیکبار مولوی گفته شعر
یا شب مهتاب از غوغای سگ کند گردد بدر را در سر سگ
پیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است غا بتبدیل کاف و غین است
و گاه بمعنی جای است یعنی جای بسیاری غو و فریاد و اجتماع فریاد
خواهان چنانکه شوغا و جای خوابیدن شب گوسفند را گویند
و در فرهنگ جهانگیری بمعنی انجمن و جمعیت آورده شیخ فخر الدین
عراقی گفته چون در آن غوغا عراقی را بدید نام او در فتنه غوغا نهاد

سوزنی گفته شعر غوغای غوغاشکن گر حکم تیر او
بنات النعش بر گردون زپروین بشکند غوغا

غوک بروزن خوک وزغ و بمعنی همان چوب دو دام مرقوم و فنی گفته ام شدن غرقه در بحر و مردانگی کس ازان به که بخاری برون بغوک

غول بالضم جای کاو و گوسفند و دیگر جاریایان که در صحرا سازند و اغول و آغال گویند و غار و مغاک در دشت و گویند دیوی که بهر شکل که خواهد بنماید و بدین معنی عربیست و بمعنی گوش کر در اسکول و خر غول مذکور گردیده و پهلوی مرد که بعربی طرورش و اسم گویند ابو شکور گفته گاهی چو گوسپندان در غول جای من گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان در جهانگیری گفته که بمعنی گوش نیز آمده چنین است و در اسغول و خرغول نگاشته شده چنانکه مرقوم شد و بمعنی حرامزاده نیز آورده رشیدی گفته در آن تأمل است و دیگر بمعنی دو طفل توامان یعنی بیکمادر دو طفل بیکبار زائیده باشند و چنین است و آنرا دوغوله و دغلی نیز گویند این بیت استاد رودکی را نیز بعد از آن دو معنی نوشته که گفته استاده دیدم آنجا دزد دو غول
روی زشت و چشمها مسچون دو غول

غولک کوزه حرم کرده که طمعاچیان در آن زر و سیم بندند و گفته
غولین سبوی دهن فراخ که در لغت آپین گذشته

نمایش هشتم در غین با یا

غیبه بفتح پولکهای آهن و فولاد که بر جوشن نصب نمایند حکیم عنصری گفته بخار غیبه بودی در خش از جوشن بلمس جامه دیبا کیاهش از نخشان است گفته زخون غیبها لاله گردد کشت سنان ارغوان تیغ گلنار گشت حکیم ازرقی گفته طبع عطاطیس دارد زخم او گر است خصم برد و منزل بجلاند غیبه بر کستوان

غیداق موضعی است از دشت قبچاق که تیر آنجا سخت و محکم و راست باشد خاقانی گفته بیک گشاد زدست تو تیر غیداقی چنان معلوم میشود که این لغت ترکی است و تبدیل غیاق و آن نام طایفه است مانند قزاق و قلماق

غیشر همان غیژیدن یعنی براه رفتن طفل بسرین و زانو و غیژ ام بدین معنی است چنانکه مولوی گفته لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب سوی او می غیژ و او را می طلب

غیزان بکسر غین معجمه و سکون یا و زاء و نون در آخر در معجم البلدان گوید قریه ایست از هرات

غیستی بکسر اول و سکون ثانی و سین مفتوح و تای مثنات فوقانی مفتوح و یای عقصوره از قرای بخار است

غیش بروزن کیش غم و اندوه و سبیاه بودن چیزی باشد و جگر

غیشه گیاهی است که کاو و گلستان از آن جوال سازند و در مؤید الفضلا بمعنی جنگل انبوه آمده

غیو مخفف غریو است و آنرا اغو نیز گویند چنانکه مرقوم شد فردوسی گفته غو دیدبان شنید و دستان بسام بغرمود در جرسه کردن لگام حکیم منوچهری و اضحر گفته بحر کاهان ناگاه آواز کلنگ راست چون غیو صفدر در کرد وهی

انجمن پانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در فا با الف

فا کلمه ایست که بجای واو و با استعمال کنند چنانکه فا او یعنی با او گفت مولوی گفته جادوی کمیز ز غصه مرد روی و موی از فاما لک سپرد کمال اسمعیل گفته سیمرغ وار گوشه نشینم چون کس نشنیم از حرصی جاکه فا سهم و در جهانگیری بمعنی از گفتن آورد اشرف سمرقندی گفته یک خادمش نگارسهی قد فای چشم یک سندش کمیت سبکروح باد پای

فاتوریدن بروزن بابوسیدن یعنی دور تر شدن و بیکسو رفتن و آنرا فاتوریدن نیز گفته اند و این فا و را با کاف بکر بدیل و اصل و آن با و ریدن بوده یعنی بدور رفتن و بیکسو شدن

فاجام تفسیر ها و انگور که بر درخت مانده باشد

فاخته بکسر خا ضبط کرده اند و آن مرغیست معروف و خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه و آنرا اقلیل الانفت دانسته اند چنانکه امیر معزی گفته تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر بجهه آواز آنرا بپارسی کو کو گویند و بهندی پاندک بعربی عرفیه نامند و اهل انطاکیه او را بمامه خوانند

فاراب بروزن داراب در برهان قاطع آورده که مخفف فاریاب است و آن خطات فاراب و فاریاب دو شهر بوده یکی در ترکستان و گویند بلده اتراد است که حکیم ابو نصر ترخان معلم ثانی

ازانجا بوده و دیگری فاریاب از نواحی بلخ که ظهیر الدین فاریابی شاعر منسوب بدانجاست و آنرا فریاب نیز گویند

فارد بکسر راء بروزن بارد یکی از بازیهای عشکانه نرد که فرید نیز گویند و در عربی بمعنی یکانه است

فارس ولایت وسیع مشهوریست حد آن از جهت عراق ارجان و از سمت کرمان سیرجان و از جهت سند مکران و از ساحل هند سیراف و فارس نام پسر طهموث بوده در معجم گوید او را ده پسر بود با این نامها جم و شیراز و اصطخر و فسا و کلوا ز داغ و توف و هریکت بنام خود شهری ساخته و پارس را پنج قسمت کرده اند و هر قسمتی را کوره نام نهاده و کوره اصطخر از همه بزرگتر بوده اردشیر خوره دار ابجرد شاپورجان کو بنصد و پنجاه فرسخ طول آن و مثل آن عرض آن بوده و در فارس انهار و جبال و بحیرات نامی بسیار است بعضی مرقوم شده و گذشته است در این ایام نامی ترین شهر آن شیراز است و الله اعلم

فاریاب در فاراب مذکور شد که از نواحی بلخ است شیخ سعدی گفته قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم بر خاک مغرب بآب دیگری گفته دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی و زمینی را نیز گویند که با آب رود خانه و آب کاریز مزروع شود بر خلاف دیم که باید با آب باران تربیت و سیر شود و اصل در آن لغت پرآب بوده بای عجمی بفاء چنانکه رسم است تبدیل یافته

فاژ و فاژه بمعنی خمیازه است و فاژیدن خمیازه کردن و بر این قیاس است فاژد و فاژید

فاس شهریست بمغرب زمین بزرگ و دار الملک آن بلاد و فاس بعربی تیشه را گویند و گفته اند چون زمین آنجا بس محکم است با تیشه کنده میشود باین اسم موسوم شده و صد هزار خانه خوب تمامی در آن شهر موجود هست و مردمش صاحب ثروت و دولت شده و کلاه ما هوت سرخ که حال بعض مشهور است مخصوص آنجا بوده و بروم رسیده و بیشتر مردمش پیرو دمقله مالکند روند و آنراه خطرناک است

فاشان بروزن کاشان از قرای نواحی مرو است و منسوب بدانجا را فاشانی گویند فاشون نیز نام موضعی است بخارا کذا فی المعجم

فاشرشین نباتی است که برگ آن بهمن تر از لبلاب است اما مانند لبلاب بدرخت پیچیده شود و بشیرازی سیاه دار و گویند و این لغت سریانی است و بمعنی آن واقع شدت علت است کذا فی الاختیارات و در فرهنگ فارسین و بعضی فاشرشین خوانند و بمعنی سپندان که خردل باشد گفته اند و در برهان گوید شش سپندان است و مانند عشقه بر درخت بپیچد و این برخلاف رشیدیست قول رشیدی را ترجیح است

فاش بمعنی آشکار و ظاهر است نور خورشید در جهان فاش است آفت از ضعف چشم خفاش است

فاغر و فاغیه در برهان بکسر غین گفته گلی باشد خوشبو بزردی مایل مانند زنبق و بهندی رای چنپا خوانند و در رشیدی گفته فاغر و فاغره دانه ایست بمقدار نخود دهن شکافته و سخت و در جهانگیری گوید بکسر غین و حذف ها فاغرو فاغیر گلی است بزردی مایل و خوشبو مانند گل زنبق و در هند رای چنپا گویند اما در کتب طبی فاغیه گل حناست و بعضی گفته اند گیاه چینی است و صاحب قاموس گفته فاغیه شکوفه حناست یا شاخ حنا و در زمین و از گون کارند و شکوفه که از آن بهم رسد بغایت خوشبو بود و آنرا فاغیه گویند باین تفصیل معلوم میشود که فارسی نیست و عربی است

فافا بمعنی نکو و بدیع آمده و اصل واه واه یعنی وه وه بوده بمعنی خوب خوب واو و فا با یکدیگر تبدیل جسته اند و با با نیز مبدل شوند چنانکه گذشته

فالاد نام پارسی رود دوات است که از مشاهیر رودهای عالم است و از جانب ارمنیه برمیخیزد و مصب آن خلیج فارس است و عمر او زیاده از هزار و چهارصد میل است و تخمینا هشتاد میل در جنوب شرق بصره بدریا انصباب دارد و آنرا فالاد رود نیز گویند و فرات معرب آنست

فالکباز بمعنی فالگیر است راست کردی فال ک باز احسنت ای ملک

فام رنگ یعنی گونه و بمعنی قرض نیز آمده مرادف وام و قصبه ایست از ولایات خراسان که مولد شهاب الدین علی فامی است که در انشاء و شعر و تاریخ ماهر بوده و آنرا پام گویند همانا معرب است

فامر و فامره بضم میم شهریست در حوالی فرغانه و نزدیک آن بیابانی است که آهو در آن فراوان باشد و در فارس قریه ایست از اعمال

فانوس گردان بکاف عجمی فانوسی است که در آن صورتها کشند و آن صورتها بزور دود مسلسله بگردد و آنرا فانوس خیال گویند شاعری گفته دهر فانوس خیال و عالمی حیران در او

مردمان چون صورت فانوس سرگردان دراو

فانه بروزن و معنی پایه و درپای پارسی گذشت یعنی چوبکی بر پای شکاف چوب گذارند و چیلی که در پس دروازه برای بستن دراستوار کنند مغزی گفته سر او را نهند نجاران درمیانهای چوب چون فانه تا سر خسرو علوی گفته تراخانه دین است و دانش و آنشو درین خانه وسخت کن درخانه

فانید بروزن جاوید معرب پانید است و نوعی از حلوا و بمعنی قند و شکر نیز گفته اند شیخ سعدی گفته زنگاه حاتم یکی نیکمرد طلب ده درم سنگ فانید کرد مؤلف گوید فانید همانا عربیت و قند معربست آب نیشکر اگر پس از طبخ و انعقاد بی تصفیه باشد آنرا قند سیاه گویند و اطبا آنرا شکر سرخ خوانند و شکر برسه نوع است یکی سیاه رنگ و یکی سرخ رنگ و یکی سفید چون شکر سفید را بجوشانند و صافی نموده منعقد گردانند آنرا نبات سفید گویند و چون مرتبه دیگر تصفیه کرده در ظرفی بریزند که در آن چوب گذارند آنرا شکر سلیمانی گویند چون بسیم بار تصفیه نمایند و در قالب صنوبری بریزند آنرا فانید گویند که بپارسی قند باشد و اگر در طبخ ثالث مبالغه نموده باشند آنرا المیح خوانند که بپارسی قند مکرر گویند و چون طبخ دیگر داده شد آنرا نبات سنجری و اگر در طبخ ثالث بعد عشران شیاره اضافه نموده بجوشانند تا منعقد شود آنرا اطرزد گویند و اکثر قند مکرر را مخصوص بابن السیم دانسته اند والله اعلم

فاید بروزن شاید کلمه اتنجاست یعنی اگر بعربی حتی گویند قطران گفته خداوندا تو میر میرزاده است زعهد عهد آدم فایدا کنون در فرهنگ حسین نوشته شاید تا اکنون گفته باشد والله اعلم

نمایش اول در فاء با تاء فرشت

فتالیدن بکسر اول بمعنی کندن و ریختن و شکافتن و گسستن و جدا کردن آمده است

فتال بمعنی فتار است و فتالیدن مصدر آنست و فتریدن و فتلیدن نیز آمده بحذف الف و بر این قیاس فتال بمعنی شکاف چنانکه ازرقی هروی گفته عزا زکشاد تو در چنبر فلک که بود خنجر الماس فعل مغز فتال منوچهری دامغانی راست ای ملک این ملک تو دانی بعیش مال بگیر و سر خوارج بفتال هم او گفته آتش مر دود چو دنبال یکی طاووسی که براند ده بطرف دم و فار بود

وان شرر گویی طاووس گرده دم خویش لولوی خورد فتالیده منقار بود هم او گفته نافه را او مشک ازو سیم را وجام را برفراز و برفتال و برفشان برگرامی استاد عماره مروزی گفته باد برآمد بشاخسار شکوفه بر سر میخواره برگ گل بفتالید مشتد نیز آمده حکیم قطران تبریزی گفته خواهی که نکرده چو شب تیره مر روز زان سنبل مفتول گل راست بفتال فتریدن و فتلیدن نیز آمده حکیم سنائی گفته کمده بخش قندیل را بیرون کن اسرافیل را پر بفتر جبریل را تا لاکند از انجا نه لم

فتراک بالکسر دوالی که از زین اویخته برای بستن چیزی و آنرا ترکی قنجقه گویند تو چون خنجر کشی فتراک جویان سر بدخواه ربالین لسندند و آنرا ترک و ترکون و ترک بند صاحب برهان نوشته که آنرا بترکی قنجقه گویند حق آنست که این لغت تاتاریست و آنرا قنجوغه بزیادت واو و قبل از غین گویند ولی در پارسی بسیار استعمال شده مرتبه که مثل پارسی است

فجام بمعنی همان فاجام است که گذشت

فخراج نام یاقوتی بوده از جوهرهای خاصه محمد شاه پادشاه که بتصرف نادر شاه افشار آمده با دو قطعه الماس بزرگ که یکی دریای نور و دیگر را کوه نور خوانده اند اکنون دریای نور در تصرف شاه قاجار است و کوه نور در تصرف پادشاه انگلیس و فخراج را راجه رنجیت سنگ از شجاع الملک افغان گرفته وقتی مؤلف گفته تو کعبتی که فخراج رخشنده است کاز تاج شه نور بخشنده است

فخفره بفتح هردو فا چو باشد مولوی گفته آن یکی می خورد نان فخفره گفت سایل چون بدین مستت شده گفت جوع از صحبت چون دوتا شود نان جو در پیش من حلوا شود گر شره دهر چون دل کم شود فخفره نزدیک تو گندم شود بعضی گفته اند نان بسیار خشک شده

فخم بفتحتین چادری که نثار چیان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند عنصری گفته از دم گرد گردن فخم نه شکر جیکش نه درم واصح و افصح بپای فارسی است آنانکه بار اخر و کلمه لغت دانسته اند مشهور کرده

فخمیدن دانه از پنبه جدا کردن است و بر این قیاس فخمیده و فخمید نخجه گفته چون بودم و پنبه فخمید چو فخمیده شد دانه بر چیده

فخن بفتحتین میان باغ و در فرهنگ جهانگیری بسکون خاء آمده

فدره بفتح فاو راء مهمله بوریا و مانند آن که بر بالای سقف اندازند و گل اندازند

فدرنگ بفتح فاء و راء مهمله و سکون دال و نون و کاف پارسی در آخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی گوید چوب کازران که بدان رخت کوبند خسروی در هجو گفته پای بیرون منه از پایه دعوی خویش تا نیابی بدر کون فراخت فدرنگ و فدرنگ نیز بدین معنی است و تبدیل یافته

فدرونگ بفتح فاء و نون و ضم راء مهمله سنگی که برای دفع دشمن بالای کنگره حصار گذارند

نمایش دویم در فاء با راء

فر بفتح اول بمعنی شان و شوکت و رفعت و زیبائی و نور و روشنی فرمند و فرهمند و فرهومند یعنی مردم نورانی و آنرا فرور نیز گویند حکیم فرخی گفته شاد باد آن سوار سرخ قبا که همی آن نگار بسر رست گفتی که آفتابستی بر جهان گسترید تابش فر

فرا بمعنی نزدیکست فرا رفت یعنی نزدیک رفت و بمعنی بالا و بمعنی پیش و بمعنی بر نیز آورده و در ادات الفضلا بمعنی کنج و سامان و در جهانگیری بمعنی سوی و بمعنی برو در آمده و قتی گفته ام شعر این هفت تو گنبد و این شش در کمتر از شیب تا فراز فرود دیدم و فرا

فرباره بمعنی فر و شان و عظمت و شوکت است

فرابرز بضم بای موحده نام مردی از امرای او که او را بجنگ الخند رخصت نداده

فرابوش ببای پارسی بمعنی بیهوش

فراتین گفتار و سخن آسمانی چه فراتین نوا بمعنی آسمانی زبانست و تبدیل فرازین است که از دساتیر نقل شده است

فراخا و فراخنا بمعنی فراخی و محل فراخی چنانکه تنگنا محل تنگی و فرخا نیز گفته اند

فراختن و فراشتن بلند ساختن و بر این قیاس فراخت و فراشت الی آخره

فراخیدن سوی برتن خاستن است

فراون بفتح فاء و ضم رای دویم چیزی که باز پس رود فریون نیز آمده و این لفظ را بر خمسه متحیره یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل اطلاق کرده اند چرا که رجعت دارند و مهر ندارند فردوسی گفته ستاره شمر چون فراون بیافت

دوید و بسوی فریدون شتافت

فرارجام نام روان سپهر ثوابت است

فرارش بکسر رابع نام فرشته رب النوع آب است

فراز همان افراز ضد نشیب بجمیع معانی اول بمعنی باز باشد چنانکه گویند از وی فراز یعنی نزدیک سنائی گفته چون بر اهل شهر باز شدند بر شان دیگران فراز شدند سیم بمعنی بالا و بلند چهارم بمعنی پوشیده و بسته پنجم بمعنی باز کرده حافظ گفته حضور مجلس انس است و دوستان جمعند و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید جهانگیری بمعنی جمع آورده فردوسی گفته باریان وار و مدبر مرد فراز آورد گونه گون سیم و زر در اینجا بمعنی نزدیک هم درست است ششم در نسخه و فائی بمعنی خون آورده والله اعلم بالصواب

فرازآباد بمعنی عالم بالاست

فرازمان حکم و فرمان عالی است

فرازین اروند یعنی زبده و خلاصه عالم علوی بوده و نام کتابی بوده پارسی زبان النغات شاهنشاه عجم جمشید جم

فرازین پایه مرتبه اعلی بخلاف فرودین پایه چه فراز و فرود ضد یکدیگرند و این لغات از فرهنگ دساتیر نقل شد در فرهنگ فرمان

فراستوک تبدیل پرستوک است

فراسیاب همان افراسیاب پور پشنگ شاه ترکستان که سابقا مرقوم شده خاقانی گفته تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کدام در قدح گلین نگر عکس شراب گوهری و نسبا بهفت واسطه بفریدون فرخ میرسد و گفته اند از اولاد سلم و تور خبر افراسیاب پادشاهی نافته و فریدون پانصد سال زیسته تا زمان منوچهر زنده بوده و در میان فریدون و جمشید هشت واسطه بود

فراسیون بالفتح و سین مهمله و ضم یای حطی گیاهی که بعربی صدف الارض گویند و در منوید گویند گنده نای کوهی است و در کتب طبی نیز چنین است

فراشا بروزن تماشا حالتی که برای آدمی پیش از رسیدن تب عارض میشود و موی بر تن بر میخیزد و پوست در هم می آید آنرا بعربی قشعریره گویند و فراشیدن و لرزیدن و موی بر تن خاستن است

فراشت بمعنی بالا برد و آنرا افراشت نیز گویند و فرا

و فراشیدن معروف است

فراغ بضم اول در برهان آورده و اما بفتح اول است بمعنی باد سرد بپارسی است و بمعنی فراغت عربی شمس فخری بهرد و معنی آورده و گفته بکمدم فراغ فیست ظفر را زد کوش از بیم آنکه بر سر او بکند فراغ

فراک در برهان بضم اول بمعنی پشت که مقابل روست آورده و بمعنی پلید و پلشت نیز گفته اند در فرهنگ نیاورده

فراکرد بفتح اول و کسر کاف پارسی نام دریای بزرگ است که گرد عالم میگردد و بجهة احاطه بر دور کره خاک بعربی آنرا محیط گویند و مطلق دریا را بپارسی زره گویند چنانکه در زره مرقوم شده و مملکت چین قریب بآن دریاست و ملک موسوم بچیان برلب آن دریا واقع است که بعضی ماچین دانسته اند و در میان اهل ایران چنین مشهور شده ناصر خسرو گفته از رشک بت پرستان در هند و چین و ماچین اما تحقیق آنست که چین دو شهر بزرگ بوده یکی بزرگ بوده مه چین گفته اند و دیگری که کوچکتر بوده که چین خوانده و آنکه مه چین بوده بماچین مشهور گردیده و که چین را در این ایام کیچین بضم کاف میخوانند و چون از هندوستان براه دریا بچین خواهند رفت اول بکه چین میرسند که بکوه نام شهر آن ولایت و معدن یاقوت بزرگ و اعلی است و اعراب آنرا معرب کرده فایکوه خوانند

فرامرز نام پسر رستم است فردوسی در صفت او گفته فرامرز شگفت اگر سر کرش است که پولاد او اول پر از آتش است چو با دور باسنگ خارا کند همه راز خویش آشکارا کند

فرامش و فرامشت بمعنی فراموشی است شیخ نظامی گفته زبانش گرو پاسخ را فرامشت نهاد از عاجزی بر دیده انگشت و رکلچیدن گلچینان گفته ام هر کس که بباغ آمد یک توده گل گرخ در دامن و در جیب و بغل وارد و در رشت این غم که جبینش بفرامشت رفت هرگز نخورد بلبل بیچاره فرامشت

فرانک نام مادر فریدون فرخ بوده که او را در بیشه مازندران پنهان نموده چنانکه در تواریخ است

فراوند همان فروند که مرقوم شده است

فراویز بمعنی سجاف جامه است و فرویز بحذف الف نیز آمده

فراه شهریست نزدیک بسبزوار هرات و از آنجاست ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان و طایفه از ملوک در آنجا حکمرانی کرده اند که با شاهان سیستان قرابت داشته اند و فراه و سبزوار اکنون از توابع هرات محسوبست و معین الدین جامع تاریخ هرات نوشته در عقبه سنگی فراه کوهی است که آنرا بارندک گویند و در آنکوه طاق سنگی است که همیشه از آنجا آب میچکد و مردم بدانجا بزیارت و طلب حاجات میروند و هر کس در پای این طاق سنگی دست بدعا بردارد اگر چکیدن آب افزود او کامروا خواهد شد و اگر قطع شده از چکیدن ایستاد حاجت روا نمیگردد و اصراری در حقیقت داشتن این معنی کرده است و مشهور است شعر حکیم فاضل ابونصر فراهی که گفته چنین گوید ابونصر فراهی

فراهان قصبه ایست از عراق عجم معروف بخوبی آب و هوا و خوبی مردم با اعتبار و عزت و کمال و دولت از آنجا برخاسته اند مانند میرزا حسین متخلص بوفا که وزیر وکیل زند بوده و میرزا عیسی مشهور بمیرزا بزرگ قائم مقام که سالها نایب السلطنه عباس میرزا را وزارت داشته و بعد از ایشان خاقان مغفور و وزارت ابوالبعید غفران مآب کرده و حاجی میرزا موسی خان متولی باشی آستان مبارک حضرت علی بن موسی الرضا و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و میرزا حسن وزیر و میرزا معصوم پسران قائم مقام اول بوده اند و این طایفه سادات در هزاوه فراهان ساکن بوده اند و نسب شریف ایشان بحضرت علی الثانی زین العابدین امام همام صلوات الله علیهم اجمعین می شود

فراهت بفتح فا و ها بمعنی شان و شوکت و زیبائی

فراهیخته بر وزن درآویخته یعنی برکشیده و ادب کرده و آنرا فراخته و فرهیخته نیز گفته اند و مصدر آن فراختن است

فرب بفتحتین و با موحده در آخر نام رودیست بخراسان ناصر خسرو گفته رود آموی است هم و امینی رود فرب

فربال بالاخانه تابستانی را گویند که اطراف آن دریچه داشته باشد و آنرا فرباله نیز گفته اند

فربود بر وزن فرمود بمعنی راست و درست چه فربودش و فربود دین کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست بوده باشد و فربودی منسوب بفربود است

فربی بمعنی فربه مقابل لاغر است

فرت بفتح اول نارجانه خند بود و بضم گیاهی که در دشکم را سود دارد

فرتات در لغت پارسی باستانی بآن معنی است که نادیده

و شنیده و قتی مشهود گردد که بتازی آنرا کشف گویند و فرداب نیز بمعنی وحی است و خداوندان فرداب و فرتاب یعنی صاحبان وحی و کشف از لغات فرهنگ و ساتیر نقل شده

فرتاش بر وزن پرخاش در برهان بمعنی وجود آورده که مقابل عدم است و ناور فرتاش بمعنی ممکن الوجود است

فرتو بفتح و ضم تا بمعنی عکس که پرتو نیز گویند

فرتوت پیر سالخورده و از کار رفته را گویند

فرتود بفتح اول و ضم ثالث بمعنی روشن ساختن دل و تصفیه قلب است برنج و ریاضت و پرستش یزدان و مراقبت ذکر و یاد یزدان در دل که بعربی آنرا مجاهده گویند و ترجمه لفظ اشراق است زیرا که حکیم اشراقی را پارسیان فرتودی گویند چنانکه وقتی گفته ام پیر فرتوت چرخ برنا طبع ازلی خدمتش بفرتود است

فرجاد بر وزن فرهاد بمعنی فاضل و دانشمند است

فرجام آخر کار و انجام نیز گویند و فرجاد و انجاد یعنی بانجام و فرجام رساند ناصر خسرو علوی گفته لیکن فلکت همی بفرجامد فرجام نگرگرفته برجامی

فرجامگاه بمعنی گور است که قبر باشد آنرا فرجامگه نیز گویند جای فرجام

فرجد بفتح فا و جیم پدر اعلی و این مرکب است از پارسی و عربی زیرا که فر بمعنی پدر فارسی و جد عربی و جد را بپارسی نیا گویند و نیاکان بمعنی جدها باشد امیر خسرو دهلوی در مدح سیدی گفته نور جد از جبهه او تافته فرجد از فر جد خود یافته

فرخمند بر وزن و معنی ارجمند در برهان آمده است

فرخندشای بر وزن فرزندزای باصطلاح صوفیه ایزدیان پارسیان بمعنی مرتبه فوق است که حق را در خلق بوشیدن و خالق را از مخلوق جدا دانستن باشد و اینمرتبه را پارسیان نطیسار گویند یعنی پایه پست که عوام دارند

فرجود معجزه و اعجاز و خارق عادت است اگر از انبیا صادر شود معجزه و اگر از اولیا بروز کند کرامت گویند در نعت حضرت وقتی گفته ام دعوی ش را هزار برهان است فرجودش را هزار فرجود است و این لغات از فرهنگ دساتیر بدست آمده در فرهنگها نیست

فرخ بمعنی زیبا رخ و خجسته روی است و این در اصل فرخ بوده بمعنی خجسته رخ و نورانی رخ و در استعمال چنانکه رسم پارسیان است یک را حذف کرده و بجای آن تشدید گذارده و نام روز دوم از خمسه مسترقه است

فرخار بفتح فا شهریست از ترکستان منسوب بخوبرویان مشکین و فرخاری و ترک فرخاری معروفست و من وقتی گفته ام شد ایوان جو بتخانه زنگ زنگ زبت روی فرخار و نوشاد و تنگ

فرخاش همان پرخاش است که مرقوم شده

فرخاک بفتح اول بر وزن افلاک موی فروهشته که از دور گویا بر خاک افتاده است چه فر بمعنی بالاست گویا بالای خاک افتاده و بجای کاف لام نیز آمده و فرخاک بمعنی قلیه که بالای آن تخم مرغ ریزند زیرا که فر بمعنی بالا و خاک بمعنی تخم مرغ است و این غیر زداد است

فرخال همان فرخاک است که مرقوم شد همه تا بکمر سلسله ها فرخال

فرختار بکسر اول و ضم ثانی بمعنی فروشنده چنانکه خریدار خرنده حکیم قطران گفته هرگز نبود خلق فرختار چو تو حور ماناکه ترا رضوان بوده است فرختار حوری که فروشنده آن رضوان باشد آنرا نبود جز ملک راد خریدار

فرخج بضمتین و جیم پارسی کفل است آنرا گویند مرادف فرخش ابن عماد گوید دمش بد بمانند گاو کشاورز فرخجش چو سیلی و گردن فرس سان و بمعنی رشوه نیز آمده استاد لبیبی گفته بدهم بهر یک نگاه رخش گر بذیرد دل مرا بفرخج

فرخجسته بفتح اول و ضم ثالث بمعنی خجسته و میمون و مبارکست و آنرا فرخنده نیز گویند و فرخ بمعنی زیبا رویست یعنی فرخ رخ

فرخان بتشدید نام یکی از ملوک مازندران بوده معاصر خلفای عباسیان و حال او را مفصلا در نژادنامه باستان نوشته ام مجملا تمامت تبرستان تا نیشابور در تصرف او بوده و او از خلیفه عمر ذوالمناقب لقب داشت و بمعاویه متابعت نموده مصقله بن هبیره شیبانی باذن معاویه با چهار هزار کس بمحاربه وی آمده دو سال بمحاربت پرداختند آخر مصقله کشته شد قطری خارجی نیز وقتی از حجاج ثقفی گریخته بمازندران آمده پناه بفرخان برده بعد طمع بمازندران کرده فرخان ورا و همراهان او را بقتل آورده آخر بروزگار سلیمان بن عبدالملک اموی درگذشته مدت هفده سال ملک داشته بعد از وی دادمهر پسرش حکمرانی کل تبرستان یافته تا وقتی که درگذشته

فرخ روز نام پرده ایست از موسیقی و صوتی از مصنفات باربد و نام لحن بیست و هفتم از سی لحن باربد

فرخ زاد یعنی مبارک نژاد چه فرخ بمعنی مبارک است

فرخته بمعنی خوب و مبارک و مخفف فرخجسته است

فرخش بفتح اول و ثانی کفل اسب چنانکه در فرسخج گذشت

فرخشور بفتح اول و ثانی و ضم شین بمعنی پیغمبر و رسول و نبی است و همانا اصل در آن فرخ وخشور بوده یعنی خوب پیغمبر و آنرا فرزخشور نیز گفته اند یعنی بزرگ پیغمبر و این لغت از دساتیر منقول است

فرخشه بفتح فا و خا و ثانی که از نشاسته و لوزینه پزند و بعربی قطیفه و قطایف جمع آنست حکیم رودکی گفته بساکسا که بره است و فرخشه بر خوانش بساکسا که جوین نان همی نیابد سیر و با ضافه تا نیز آمده که فرخشتا باشد شاعر گفته چشم زمینی تو و مغز تو گوز مغز و ز چهره تو صورت فرخشته شد پدید

فرخمید بوزن شنلید ماضی فرخمیدنست یعنی چین بر زدن و فرخمیده چینه زده از دانه جدا کرده را گویند

فرخنج بفتح فا و خا و سکون را و نون بمعنی نصیب و بهره حکیم اسدی گفته مرا از تو فرخنج جز درد نیست چو من سوخته در جهان مرد نیست در فرهنگ جهانگیری بمعنی نفع و سود گفته و بمعنی ناز و طرآورده و این شایان

فرخو بفتح فا و خا پیراستن تاک و کشت مرادف پرخو چه چنانکه گذشت بمعنی کندن نیز آمده شمس فخری گفته شعر شاخ گل لعل و گوهر آرد بار گر بنام کفت بود فرخو

فرخیدن بروزن فهمیدن بمعنی پیراستن تاک و کشت و باغ حکیم عنصری گفته ز فرخیدنش چون بپرداختی چو گل جای خواب از چمن ساختی

فرخوی بمعنی فرخ خویست چه خوی بمعنی مطلق خلق است و اخلاق جمع آنست

فرداتش بفتح اول بمعنی علم نیکو و بامعنی کنایه از علم فرزانگی یعنی حکمت چنانکه فرزان بمعنی حکمت و فرزانه حکیم و عاقل است

فردر و فردرد بفتح فا و دال بمعنی فداوند یعنی چوب پس در و اصل در آن پی در بند بوده فدروند شده و آنرا فرده گفته اند

فرد فرد رب النوع انسانرا گویند یعنی پرورنده او را

فردوس در برهان و جهانگیری گفته بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و واو و سین بی نقطه بهشت و باغ انگور را گفته اند در مجمع البحرین گفته لغت رومی است که بعربی نقل شده و بمعنی باغ است و اصل در آن پردیس بوده بحرف پای پارسی و بزبان فرنگی پیکه اند که باغ بی برقی بمعنی آن بوده و ابوریحان بیرونی خوارزمی گفته است در آثار الباقیه از کتاب سعید بن محمد تقریبی که بود آدم و حوا در موضعی که مسمی پردیس بوده و آن موضع انقدر بست از سراندیب معدن عود و قرنفل و سایر چیزهای معطر خوشبو و ذکر سراندیب در حرف سین گذشته و فرادیس بعربی جمع فردوس است شمس الدین حافظ شیرازی گفته من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم هم او گفته باغ فردوس بپاداش عمل میبخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

فردین بفتح اول نام ماه نخست از سال و آن مدت ماندن آفتاب است در برج بره که بعربی حمل گویند و این لغت مخفف فروردین و فوردین است سید عبدالواسع جبلی گفته تا باد خزان سرد بود در مه آذر تا برگ رزان زرد بود در مه فردین این لغت و این بیت در جهانگیری است و در رشیدی و برهان و در سروری و تحفة الاحباب نیامده همانا بملاحظه اینکه برگ رزان در بهار سبز میشود نه زرد پسندیده اند ناچار نوشته ام و پس از رجوع بدیوان عبدالواسع جبلی معلوم شد که بیت چنین است تا باد خزان سرد بود در مه آذر تا برگ رزان زرد بود در مه تشرین هر خواه ترا باد نفس بر شرق آن بدگوی ترا باد دو رخ بر صفت لین معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا کرده یا کاتب بجای تشرین فردین نگاشته

فرزد و فرزه بضمتین سبزه تازه و تر که بر روی آب پیدا شود و در زمستان و تابستان سبز باشد نظامی گفته از خانه خورد شد برکوی چون فرزه نشست بر لب جوی فردوسی گفته فرزه نیز زکیوان ترا اورمزد بر خشانی لاله اندر فرزد و عموما سبزه را گویند خصوصا نباتی که آنرا مرغ گویند و جای نبوی آنرا مرغزار نامند و بعضی تخم آنرا سعد است

فرژ با اول و ثانی مضموم و زای عجمی گیاهیست تلخ که دوای درد شکم است و گفته اند ریوند است ناصر خسرو گفته که دانست کاین تلخ ناخوش بلیله حرارت براند ز ترکیب انسان که فرمود اول که درد شکم را فرژ باید از چین و از روس و آلان

فرزام بالفتح بمعنی لایق و سزاوار و در خورد آنرا از در نیز گویند دقیقی گفته کمن ای روی نکو زشتی با عاشق خویش

اگرنکورویان

اگر نکورویان زشتی نبود فرزاما

فرزان بروزن رزان بمعنی علم و دانش و حکمت که آن در پارسی افضل معلومات و افضل علم است حکیم بهرامی سرخسی گفته مخالفان تو بی فره اند و بی فرهنگ موافقان تو با فره اند و با فرزان

فرزانه دانای منسوب بفرزان و ها برای نسبت است و بمعنی حکیم الهی مشهور است و مقابل آن دیوانه است

فرزبود بفتح اول و بای ابجد بروزن کرم سود بمعنی حکمت است که افضل معلومات است

فرزمیار فرز بمعنی بزرگ و زمیار بمعنی نماز است بفتح اول و زای ثانی و نماز نیز فارسی است و نماز بردن بمعنی طرفی که باید سجده کرد که بعربی قبله گویند و جملوه فرزمیار است یعنی نماز و سجده بردن نیز آمده

فرزنشاد بفتح اول و زای هوز و سکون زای قرشت و نون بمعنی مراقبه است یعنی سر بجیب فرو بردن و متفکر و متذکر بودن و فرو رفتن درون یعنی صاف درونان صاحب حال و سالکان و اذکار صاحب کمال

فرزه بمعنی فرزد است که مرقوم شد یعنی سبزه چون فرزه بر لب جو

فرساد بروزن فرهاد حکیم دانشمند را گویند

فرسار بروزن زربار بمعنی قوت عدل و نیرومند است و داد و آن از اختیار نمودن حد وسط در عقل و شهوت و تهذیب قوت عملی حاصل گردد

فرسان بجبر فا حیوانی است که از پوست آن فرو یعنی پوستین سازند و گفته اند فنک است

فرسایندن بروزن ترسایندن بمعنی کهنه کردن و از هم ریزانیدن و برین قیاس فرساید و فرسایند و فرسای و فرسوده و اغلب شواهد بسیار است لا فرسد شمس فخری گفته که دست فنا دامنش را نفرسد یعنی نفرساید

فرسودن بمعنی کهنه شدن و برین قیاس فرسا و فرسود و فرسوده و فرساینده حکیم ناصر خسرو گفته یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی که نفرساید کجو دشت و دریا برهمی تازد که ناساید هم او گفته بسود چنگش و فرسود گشت نادانش چو تیز گرد برا و مرگ چنگ و دندان را و فرساید و فرسودنیه گفته اند چنانکه مولوی گفته تو را اگر نفسی هست غیر عشق مجوی که جنت قیمت مردم مراکه میجوید بگو غزل که بصد قرن خلق این گویند نسیج اگه خدایا فت آن نفرسوید

فرسب بفتح اول بمعنی شاه تیر که بام خانه را بدان پوشند فردوسی گفته سرا پایش چون آبنوسی فرسب

فرسته بکسرتین بمعنی فرستاده و ملک است که فرشته گویند و در اصل فرسته بوده بسین مهمله و بشین معجمه شهرت نموده چه او نیز فرستاده خداست و رسول است بخلق و در عربی نیز ملک گویند و ملک بمعنی رسولست و از الوک باشد و بسیار لغاتست که تبدیل یافته چنانکه کشتی بضم کاف که در تن بر کنند کر چیندا تا کمر را بفکنند در اصل بسین است معرب در حرف کاف با مثالش خواهد آمد حکیم اسدی طوسی در گرشاسبنامه بمعنی فرستاده و رسول گفته فرسته برون کرد گرد دلیر بدانش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو شب تافتی تبک و زنکه فرسته را یافتی سوارش ز آن باز نامور دی کر بر در شاه کابل رسیدی

فرستاف بکسرتین و سکون سین شب نوروز را گویند و این لغت مرکب است از فرست و افه گویند و جهت آن اینست که در زمان گذشته پارسیان در شب عید تحویل حمل برای دوستان نامه فرستادندی که خانه و محفل و لباس را بدان مشکین و معطر نمایند و فرستافه مخفف شده فرستاف گردیده و فرستافه نیز گویند فردوسی گفته فرستاف بخت تو فیروز باد شبان سیه بر تو چون روز باد حکیم انوری گفته شب محنت بآخر آمد و شد شب فرستاف روز تو نوروز حکیم رودکی گفته شب قدر وصلت ز فرخنده کی فرخ بخش تر از فرستافه ای

فرستون بروزن ششگون ترازوی بزرگ است که آنرا کپان گویند یعنی بزرگ و قپان معرب آن شده و صحیح فرستون است معرب کرستان که در حرف کاف بیاید و تا مؤلف معربست حکیم فرخی گفته گر تو بخواهی بضرب تیر کشیدن چون قلم آهنین عمود فرستون و کری گفته خواهی بحسابش ده و خواهی بگزافه خواهی بترازو ده و خواهی بفرستون

فرسنداج مطلق آسیا را گویند و امت بضم اول و تشدید ثانی پیروان آسیا و راه دین را گویند و در برهان چنین آمده آنچه از دساتیر معلوم میشود هم نام کیش و آئین مه آباد است و هم نام امت و پیروان او و امت را در پهلوی با واو و سین و ها و شت بضم واو نیز نامند و در فرهنگ دساتیر چنین مرقوم است و بیشتر این لغات که در جهانگیری و سروری و رشیدی و برهان موجود نیست از فرهنگ دساتیر و نامهای قدیم پارسیان بدست آمده و مرقوم شده

فرسناک بدو کسره و سکون سین مهمله شفتالو بود

فرسنک در اصل لغت خرسنگ یعنی سنگ بزرگ است که بعلامت تعیین مقدار ارض در هر جا که طی آن مقدار میشده مینهاده اند فرسنگ را اعراب معرب کرده اند و فرسخ گفته اند و فرسخ هاشمی را دوازده هزار گام مقرر نموده اند فرخی گفته چنین سگا هم اورا سزد که روز شکار همی آرند اورا بهمی صد فرسنگ ازرقی گفته خدنگ ترکش اندر جهان که کار گشاد زدین ندارد در خورد سیر او فرسنگ

فرسنکسار آثار و علامتی است که بر سر فرسنگها و در راهها و بیابانها نهند که مقدار فرسنگ معین شود و معنی این لغت سر فرسنگ است

فرسوده مرقوم شد لاغر و سست و پیر و فرسوده سیم و دندان و استخوان سوده

فرشاد نام نفس فلک مریخ است

فرشادشیر نام حکیمی بوده است معروف از ایران خاصه از پارس که در کتاب حکمت اشراق مذکور است شهرزوری گفته خواجه شارح اشراق بانحصل معنی این لفظ التفات نکرده گاهی فرشادشیر خوانده و گاهی اسد فهمیده و این معنی خطاست و ظاهر است چون فرشادشیر عرش رغبت داشته باین اسم موسوم شد آنچه از تواریخ خاصه زبان نیج التواریخ معلوم است وی در دو هزار و پانصد و هشتاد سال پس از ظهور آدم در پارس بوده کسب معارف و کشف حقایق از کلمات زردشت حکیم مینموده و بروش و کیش او میزیسته و طریقه زردشتیان پسندیده و آئین ایشان داشته بکلمات جاماسب حکیم و مصنفات بحکم علوم ریاضی میستوده و هشتاد و فات با ساسان بن بهمن طریق موالفت و مخالطت سپرده

فرشتوک همان پرستوک است که خطاف باشد

فرشته همان است که در فرسته مرقوم شد و گفته اند شعر

آدمیزاده طرفه معجونی است از فرشته سرشته وز حیوان

گر کند میل این شود کم ازاین ور کند میل آن شود به از آن

مطلق ملائکه و عقول و نفوس را فرشته گویند

فرشک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین خوشهای کوچک انگور را گویند که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و آنرا بعربی خصله خوانند و بعضی بکسر فا و ضم را و کاف فارسی بمعنی کلیدانه انگور گفته اند

فرشه و فرش بالضم شیر حیوان نوزاییده که فله نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری بکسر فا و سکون را گفته و فرشاد و فرشادشیر نیز گویند چنانکه در فرساد شیر گذشت

فرشوادگر بفتح اول و دوم و سوم و ششم و هشتم برای مهمله زده و کاف فارسی اسمی است پهلوی باستانی و لقبی است شاهان طبرستان را که بعربی ملک الجبال میخوانده اند و چون طبرستان مشتمل است بر زمین صاف و بیشه و کوه حکام قدیم پارسی نژاد آنجا را فرشوادگر شاه میخوانده اند و گر بمعنی پشته و کوه است و معرب آن جر است و جر بکسر جیم زبر و جو بضم جیم زبر را گویند و پارسیان نام آن طایفه را اسپهبد و اعراب ملک الجبال میگفته اند و در آثار الباقیه ابوریحان بطریق معرب اصفهبذ والفرجوار جرشاه هم مرقوم است و بخاطر مولف میرسد که این لقب و عاگونه از رعایای مازندران منسبت با سپهبدان که ملک الجبال لقب داشتند یعنی خوب شواد شاه پشته و کوه والله اعلم بالصواب

فرشید نام برادر پیران ویسه بوده است و برادر دیگر آن لهاک نام داشته و بعد از کشتن پیران آن دو برادر نیز بر دست گستهم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته بر فرشید لهاک و فرشیدورد بدان دیدگاه بزد نبرد همیدند کشته بدار خویش سپهبد برادر جهاندار خویش

فرشیم بروزن تسلیم بمعنی قسم و جزو باشد چنانکه گویند فرشیم اول و فرشیم دوم یعنی جزو اول قسم دوم

فرغار بمعنی آغار است که خیسانیدن باشد رضی الدین نیشابوری گفته دل تو سخت مرا نرم دل آری چه عجب نرم باشد چو همه ساله بنجوع غار است فرغرده خیسیده و فرغاریدن مصدر آنست

فرغانه بفتح اول بروزن هرخانه نام شهریست مشهور از بلاد ماوراءالنهر ترکستان و طرف شرقیش کاشغر و غربیش سمرقند و جنوبش کوهستان بدخشان و شمالیش پیش از این المالیغ و جگی که آثار آن نیکو بنیاد آباد بوده و در این اوقات خرابست و در این ایام والی الملک آن ولایت را که کوکن بوده خوقند خوانند اثیر اخسیکتی گفته ع فرغانه بسیم او زر او زر شد مولوی معنوی گفته گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا بیجان نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه نغز نیز در غزلی گفته ام آن کشته را جویان و اندر طلبش پویان زین کوچه بدان کوچه زین خانه بدان خانه در شیرش در بطحا در بصره و در صنعا در ایران در توران در خیوه فرغانه و دیگر نام شعبه ایست از نهاوند

نهاوند

امیر خسرو گفته کاه فروغ دم مانی بکام داده بفرغانه فراغ مقام گویند از بناهای انوشیروان بوده اسروشنه و اخسیکت و اسفرکث و اندجان و تاشکنت و مرغینان و کاشان و بناکث از بلاد ملک فرغانه است

فرغ بفتح فا و را و غین بمعنی جوی کوچک که آب از آن رفته و اندکی بر جای مانده حکیم فرخی گفته ز آب دریا هر لحظه اش بگوش آمد که شهریارا دریا توئی و من فرغ ازرقی گفته اگر آب تیغ تو در رفتن آید در آن هفت دریا بود هفت فرغ

فرغند و فرغنده بمعنی عشقه است که بر درخت پیچد و خشک کند و گویند عشق مشتق از عشقه است فخری گفته شاخ بخت تو ایمن از فرغند

فرغور بروزن سنتور بمعنی بیهوده نوشته اند و بمعنی جل نیز گفته اند و آن پرنده ایست کاکل دار از گنجشک قدری بزرگتر غوک نیز گفته اند در فرهنگ و برهان زیاده و از این زیاده اما از رشیدیه معلوم میشود که فرغور بفتح فای اول و ضم دوم است و غین صحیح نیست و آنرا فرفر نیز گفته اند ابو شکور بلخی گفته من بچه فرفورم و او باز سفید بابا ز کجا تاب برد بچه فرفور و در قاموس بضم فا آمده و گفته فرفور و فرفر نام مرغیست و شرحی نداده و در اکثر فرهنگها بجای فای ثانی قاف آورده اند و بعضی فرغور گفته اند حکیم سنائی گفته سخت بیهوده گوی چون فرغور سخت بسیار خوار چون ثعبان و این شعر معنوی بیهوده گوی نخواهد بود لیکن با معنی غوک مناسب است و در دیوان حکیم سنائی سخت بیهوده گوی چون فرعون نوشته شده و آن نیز بنابر دعوی خدائی فرعون که دعویش معنی ندارد اما غوک مناسب تراست و در تحفه الاحباب بمعنی بینوا و بیچیز آورده و باین بیت استشهاد نموده شعر کسی کز در شاه ناوور باشد خراب و نگون بخت و فرغور باشد و در فرهنگ بمعنی قراقوت آورده و گوسفند فربه را نیز گفته اند

فرغوک بفتح فا و ضم غین خاموش و تن زده

فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت آمده حکیم اسدی طوسی گفته بهر کار بیدار و شکول باش بدل دشمن خواب و فرغول باش شمس فخری گفته اگرت دولت ابر باید کمی ناید دعا شه فرغول

فرغوی مرغیست از جنس باشه که بدان شکار کنند و بعضی بقاف تصحیح کرده و ترکی گفته اند والله اعلم بالصواب

فرغیش بروزن تشویش موی بچاک از غایت کهنگی از دامان و گریبان پوستین پیدا باشد و بزمین کشیده شود پوستینش که بر خاک می کشد فرغیش ع مرکبم بود خر لنگ و لباسم فرغیش

فرفار درختی است بقدر چنار برگش مانند برگ درخت بادام گلش مانند گل سرخ بسیار خوش منظر و با صفا از تحفه نقل شده

فرفر بفتح هر دو فا از رود زرود خواندن و نوشتن انوری گفته بر دوات کلک و دفتر و فرفر و نوشت بر فور این قصیده مطبوع ابدار حکیم رشید سفیهان بی تخلص گفته پس وان کرده از هوا فرفر کان فلان ملحد این فلان کافر از قافیه کسر فا و را مفهوم میشود اگر چه کافر را با قوافی مفتوح بقافیه ردیف آورده اند

فرفره چرمی مدور که کودکان در آن رشته کشند و گردانند و صدای فرفری از آن آید و آنرا باد فر نیز گویند بحذف ها نیز آمده و قتی در صفت سرعت مرکوب گفته ام سر بعبیر باد فرشتاب و عجول تر ز باد فر حکیم ناصر خسرو گفته بانمر اود هر مجوی ای پسر قرار عمرت بیاد داد فنا فرفری

فرفریوس نام حکیمی یونانی معاصر اسکندر بوده و فرفوریوس نیز گویند

فرفور اسم قراقروت است که لغتی ترکی است

فرفه خرفه را گویند و بپارسی پرپهن و معرب آن فرفح است و فرفخ نیز و آنرا فرفین و فرفینه نیز خوانده اند

فرفیون بروزن سرنگون نام دوائیست تفصیل آن در مخزن الادویه آمده

فرک بضم اول بروزن گرگ نام شهری است در لارستان فارس قریب بزرند و طارم حکومت آن با حکام لار است و فرک و طارم و لار و سبعه چهار قصبه اند در آن ولایات وقتی مولف در مدح فرمانفرمای فارس که بان صفحات رفته بود گفته ام که بر طارم فلک گذر آورده چه جای فرک برآسمان سبعه ته با چه جای لار تا جای زد ثواقب زین کنف بناز تا جای در کواکب دری کند نثار

فرکاه بروزن درگاه ترجمه لفظ حضرت است بپارسی که مرکب است بمعنی تخت بزرگ با فر و شکوه

فرکند در اصل بتدبیر برکند بوده و فرغند و فراکن زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد و بمعنی جوئی که تازه بکنند و آب در آن روان کنند شمس فخری گفته کسی که روشنی چشم او نه از رخ تست همیشه باد دو چشمش بسان دو فرکن هم او گفته وقت پیرش چه کوه و چه دریا پیش کامش چه کوه و چه فرکند و بمعنی چیز پوسیده و از هم ریخته

استاد

استاد عماره مروزی گفته   از مشت یکی جوشن خرشته فرود کرد پشتش
همه جوشنت بفرکند   یعنی بوی بد گرفت و بمعنی گندیده و متعفن فردوسی
گفته   ز گشته جهان گشت فرخنده زار   بجای دگر خیمه زد شهریار

فرکنده بمعنی فرسوده و کهنه شده را گویند

فرم با اول و ثانی مفتوح بمعنی اندوه و غم و دلتنگی شمس فخری گفته شعر
دشمن در که را با شد   بجهد دایم حسیم وزن کالم   باد از حادثات گناگون
بنده محمد دم و دل افگار و فرم

فرگفت بضم کاف فارسی بمعنی حکم و فرمان است

فرگوهر لغت پارسی قدیم بمعنی ذاتست چنانکه در نامه گی زردشت
فارسی آمده که واجب الوجود آن است که وجوب ذات فرگوهر اوست
نه بغیر و وجوب غیری از اوست پس هر آن موجودی که هستی آن
از اوست بقیاس با او ممکن الوجود است

فرلاس اسم نفس فلک عطارد است

فرمس صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که فرمس بفتح اول
ثانی زده و میم مضموم شهر دامغان است صاحب برهان هم بوی
اقتفا کرده و هر دو خطا کرده اند نام اصلی این شهر کومش بوده و آنرا
معرب کرده قومس خوانند و صاحبان دو لغت بغلط افتاده
تصحیف نموده اند و او را او قاف فا خوانده اند و شهر دامغان
جدا گانه بوده است و الآن آباد است و کومش خرابست و آثار آن
باقی مانده و در عجایب البلدان زکریا ابن محمد المحمود قزوینی دیده ام که
در اربعین و اثنین از هجرت در زمین قمس چنان زلزله شد
که شهری بدان بزرگی زیر و زبر گردید و چهل هزار آدمی از خاک بر آوردند
و این زلزله بدامغان و خراسان خرابی تمام رسانید علی ای حال
مردم آنجا را اکنون کومشی خوانند و بدامنشی مشتمل شده اند

فرمش و فرموش مخفف فراموش است شیخ نظامی گفته
شراب بیخودی بهانوش کردی   زمن بیچاره کی فرموش کردی
و فرموشیدن یعنی فراموش کردن کمال اسمعیل گفته   جا کرا زد و
درگاه تو صدر   دی که بجانت که بیگان بخرد شید   تا نگویی که از
تقصیرست   یا زوال خدمت تو فرموشید   آنرا فراموشت با اضافه
با نیز گفته اند   هر گز نخم عهد و وفای تو فراموشت

فرمگند و فرمگین بمعنی غمگین و اندوهگین چه فرم بمعنی غم مذکور شد

فرمند صاحب شوکت و خداوند بزرگی و مردم نورانی و پاکیزه و جمع
فرموک با اول مفتوح بثانی زده و میم مضموم گره بر ریسمان بود
که بر دوک پیچیده شود انیر اخسیکتی گفته مشغول شبه چرخ و نداشته آن
فرموک اختراش بدندو زد و گدا ان

فرموند و فروند نام دهی است از شهر طوس که گفته اند زردشت
دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در این ده و دیگری
در کشمر چنانکه شرح آن بیاید این یمین گفته   خط فرموند اکنون شد
ز زینت آنچنان کز خجالت گردد جهان روی از آن خلد برین
اکنون بفاریمد مشهور است و از آنجاست شیخ ابو علی فارمدی

فرمه در برهان گفته شغفه است والله اعلم

فرمین بمعنی فرمان است و امالهٔ آن امیر معزی گفته   من غلام
آن خط مشکین که گویی مورچه   پای مشک آلود بر برگ گل نسرین نهاد
بر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط   زیر زلفا و کنون سر بر خط فرمین نهاد

فرناد بروزن فریاد بمعنی پایاب و پایان فرخی گفته   گذار کرده
بیابانهای بی انجام   سپه گذشته از آبهای بی فرناد   سوزنی
گفته   کی توان فریاد کرد از جور بی فرناد تو

فرناس با اول مفتوح بمعنی خواب غفلت و شخص خواب آلوده
نوشته اند مسعود سعد سلمان گفته   نشنوم ناله مدهٔ منهم را
منهم امروز مانده در فرناس   سید حسن غزنوی گفته   بدانکه غفلت
تنخسبد در این زمانه ولیک   ز غفلت است که باری شده است در فرناس
ناصر خسرو علوی گفته   تو پاک باش و ز ناپاک هیچ باک مدار   اگر جهان
همه فرناس شد مشو فرناس   از این بیت حکیم سنائی خواب غفلت
واضح است   همه بیهوشی و فرناس غفلت   ندانم تا چه خواهد دید غافل
ناصر خسرو گفته   ناجهانش تو همی آید   هم زبیدار دل هم از فرناس
از این بیت خواب آلوده معلوم است و سابقا در فرناسین معنای و شواهد مرقوم شد

فرنج بضمتین و سکون نون پیرامون دهان رودکی گفته   سر فرو
کردم میان آبخور   از فرنج خش تنک آمد کمر   و بمعنی کابوس مراد
فرنجک نیز گفته اند و معرب فرنگ است و آنرا فرنجه نیز گویند
شیخ نظامی در شکر کشی اسکندر از مصر و یونان و رومیة الکبری گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس   بیاراست لشکر چو چشم خروس

فرنجک بضمتین آنچه در خواب مردم را فرو گیرد و از نادانی

بلغم و سودا دانسته اند و بتازی کابوس خوانند و بسریانی خور نخجون
گویند چنانکه خاقانی گفته   فرنجک دل رشان بگرفته آن دیو که بر بالای
نامش خور نخجون   و آنرا بزبان پارسی بختک گویند ملک الشعرا
منفور کاشانی در عبرت نامه خطاب بنجم ممدوح کرده و گفته
ای دریای ستاره خنجک   ای بخت سپهر را فرنجک   عثمان
مختاری گفته   چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا   که بود مرد
آسان و دم زدن دشوار   و آنرا با اضافهٔ واو فرونجک نیز گفته اند
و در شاهنامه فردوسی برخنج نیز دیده شده بتشدید با انفاو در فارسی
سند اولست شاید برخنج مقلوب آن بوده باشد چنانکه گفته
سوی دشمن خود بصد دل شوید   بجنگش بسان برخنج روید

فرنک بکسر فا و فتح نون همان بازی طفلان که فرفره گویند

فرنسا نام عقل فلک کیوان است که زحل باشد

فرنگ بوزن شرنگ معرب فرنس است و آن نام ولایتی
و دولتی است معروف و بعظمت و قدمت موصوف و اسم فرنگ
بکاف عربی بروزن قطر نامی است بمعنی آزاد که این طایفه بعد از غلبه
بر طایفه گال نام بر خود نهادند و مشهور بکاف عجمی شده و فرنج معرب
آنست و آنرا افرنجه نیز گفته اند شیخ نظامی در درج اسکندر گفته
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس   برآراست لشکر چو چشم خروس
بهر صورت مرضی آن از آن ولایت بروز کرده که در ایران معروف شود
و آنرا آبله فرنگ گویند و مرضی است متعدی چنانکه یوسفی طبیب در معالجه
آن گفته   از رنج فرنگ ای حال تباه   گویم سخنی در دل خود دار نگاه
نزدیک مجربان موافق باشد   قیر و طلی چوب چینی و دلخواه   و آنرا آتشک نیز گویند

فرنگیس بروزن رسن ریس نام ناهید بمعنی زهره و نام دختر
کیخسرو که دختر افراسیاب زوجه سیاوش کاوس بوده و فردوسی
در باب قتل سیاوش گفته   فرنگیس بشنید و رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

فرنود بروزن فرمود بمعنی دلیل و حجت و برهان است

فرنودسار با سین بی نقطه بروزن انگور زار کتابی است
در جمیع فنون حکمت و بمعنی آن برهانستان و دلیلستان چه فرنود
بمعنی برهان و دلیل است که ذکر شد و سار بمعنی جای و محل

فرنوش بروزن سرپوش نام عقل فلک قمر که بتازی

عقل فعال گویند و بفارسی خرد کارگر نامند

فرواره و فراواره بمعنی پروار یعنی خانهٔ تابستانی که بالاخانه
دریچها از چهار جانب داشته باشد و هوای آن سرد و نیکو بود رودکی
گفته   آن کن که بدین وقت همی کرد بلال   خز پوش و بکاشانه و از صفه و
فرواره و در حرف با پارسی گذشت و فروال و غروال بتبدیل آنست

فروان نام روان آسمان زهره است از دساتیر نقل شده

فروت بضمتین بمعنی بسیار است

فروتن بمعنی متواضع و خود شکن است

فروتنده بروزن خروشنده بمعنی منقبض و فشرده شده

فرود بروزن ورود بمعنی نقیض بالاست و معروف است و نام پسر
سیاوش است که مادرش دختر پیران ویسه بوده و در وقت عزیمت سپاه
ایران بر کوه کلات و جرم کشته شده و کیخسرو بر طوس سردار خشم کرده
چنانکه فردوسی گفته   بکشتم مر او را کلات و جرم   که آنجا فرود است
با مادرم   خاقانی گفته   کز رشک دیده کیخسرو ور بخت کیان   فرود شد
گه روان از تن فرود بر آمد   فقیر در تشبیه شراب فرو ریختن از لب خم
گفته ام   بخم بماند چو فرزانه پیر یونانی   ز خم بر آمده و داده بخرد از سودا
چو ریخت از سر خم سرخ گشت خم تا پای   ز کوه گفتی آمد فرود خون فرود
و فرودین بمعنی زیرین است

فروداشت بمعنی فرو گذاشت است که به آخر رسانیدن
خواننده کی و ختم کردن کار باشد

فرودست گویندگی که چند کس آواز ها کوک کنند و بر اصول
نگاه دارند چنانکه گفته اند   چون نوای سخن اینجا بفرودست رسید
خاقانی گفته   بر داشته زبهر فرودست این نوا   و بعضی فروداشت گویند

فروده بروزن گشوده بمعنی خبث ذات و زبون و پست و نهایت آمد

فرودی مایه مادهٔ عالم سفلی که عناصر اربعه باشد

فروردین بفتح اول نام ماه اول پارسیان و نام روز نوزدهم
پارسی قدیم است که تدبیر ماه و روز فروردین را بدو متعلق دانند
و فرودین بحذف را نیز بهمان معنی است فردوسی گفته   جوان
بخت تو باد در فرودین   چو در فرودین ماه روی زمین   و بادی که
در این فصل وزد باد فرودین خوانند و در فرهنگ جهانگیری گفته
نام فرشته خازن بهشت است امیر معزی گفته   همیشه تا که جهان را

سپهر پیر کهن جوان و تازه بهنگام فرودین دارد و بضم فا و را
بمعنی فرودین است یعنی زیرین که ضد فرازین باشد والله اعلم
فرور بروزن زرکرد در برهان گفته بمعنی جدائی و جدا شدن است
فرورد بروزن و معنی پرورد که ماضی پروردن باشد
فروردکان پنج روز است مر پارسیان را که بغایت معتبر
دانندش و در آن جشن کنند و پنجه دزدیده است که افزوده بوده است
آنچه اندکاه خوانند و گروهی پندا شده که این پنج روز پروردکان است
و خلاف در میان افتاد و آن اندر کیش پارسیان مهم چیزی بود
پس هر دو پنج را احتیاطا بکار بردند و جشن گرفتند و آن را با ماه‌ها
اول پروردکان کردند و آخر ایشان دزدیده و جمله پروردکان ده روز
شد و در آن روزها برای روان مردکان خورش و شربت نهند که بدان
پرورده شوند و آن را فرودیان و فرودیان نیز گفته‌اند زراتشت بهرام
پژدو گفته نه نوروز شد و نه مهرگان جشن و نه رامش فروردکان
فروز بضم اول و ثانی مخفف فروزنده و امر با فروختن و بمعنی
تابش و فروغ   چهارم چه افروخت گیتی فروز
فروزان هم بمعنی فروزنده و تابان و فروزا بحذف نون
افروزنده چنانکه سوزا سوزنده و امر با فروختن آتش و فروغ
فروزان فر بضم اول و فتح فا و دوم بمعنی فر فروزان است
که رب النوع انسان باشد یعنی پرورش کننده و پرورنده آدمی
فروزش نور و روشنائی و صفت و تعریف کردن نیز آمده
فروزشگر بفتح کاف فارسی از روشن و نورانی کننده و مدح و تعریف کننده
فروزکان بضم اول بمعنی صفتها و صفات که جمع
صفت است فروزنده بمعنی روشن شده و موصوف نیز آمده
فروزه بمعنی صفت که بمقابل ذات است چون فروزه بمعنی
روشنی است و بروشنی چیزها شناخته شود همچنین فروزه یعنی صفت
معرف و شناسای حقیقت چیزها خواهد بود و موصوف را دریابی
فروزه‌مند باشد یعنی صاحب صفت را گویند بمعنی صاحب از
ازدساتیر نقل شده است و الله اعلم بالصواب
فروزیده یعنی روشن شده موصوف گشته
فروزینه با اول مضموم آنچه آتش بدان افروزند
از هیزم باریک و گیاه خشک

فروشاندن دور کردن و مخفف فرو نشاندن
فروشک بمعنی انبور است و آن گندمی باشد که در آسیا
بشکنند و کوفته باشند از آن طعام کرده بخورند
فروشه بمعنی افروشه است که حلوائیست مر گیلانیان را
فروغ روشنی و تابش و فروختن مانند فروخته و روشن کرده
و آن را فروغده نیز به تبدیل گفته‌اند
فروکش کردن بکسر کاف و عاکردن با اجابت و تمام
و بفتح کاف اعتکاف و توقف   دل گفت فروکش کنم این
شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود
فرومایه بداصل و پدانش سعدی گفته   با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری   گرانمار خند فرومایه است
فروند و فروونده چوبی که پس در کذارند که در باز نشود
و آن در اصل دربند و دربنده بوده و بکثرت استعمال نیز گویند
فرویده بفتح اول ثناء و صفت کرده را گویند
فروهر بروزن فروز بمعنی جوهر ضد عرض و جوهر معرب گوهر است
فروهل نام پهلوانی
فروهلیدن بمعنی گذاشتن و افکندن منوچهری گفته
الا یا خیمگی خیمه فرو هل که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل
فروهنده بضمتین و کسر ها بمعنی فرشته که بعربی ملک خوانند
و این بتبدیل فرو آینده است که بعربی نازل گویند و بمعنی شتاب
داخل کهیدکر شده و بهم بر آمده بود   فروهیخته گشته هر دو سپاه
گرز گران هر دو آن کینه خواه
فروهیده مرد خردمند دانا فخری گفته   سخت و ادل
منعکف باشد   برد خسرو فروهیده   و بمعنی مرد باشکوه و حشمت
و ظاهر و آشکار آورده‌اند عنصری گفته   هر که فرهنگ از او
فروهیده است   تیره مغزی از او گزیده است
فرویش بروزن درویش تقصیر و فروگذاشت میرحسینی هروی
گفته راه دین و عین فروشی است این   تا نپنداری که درویشی
این و بمعنی کاهلی و بیکاری و فراموشی نیز آمده است مسعود سعد
سلمان گفته   هر که کز فلک دل برارش کند   تنها فکند مر او فرو
کند درسنج کشد مراد در ارش کند   پس هر ساعت عذاب جش کند

و در جهانگیری بمعنی خشونت و درشتی آورده و بمعنی فرش
نزدیک است که فراموشی و کم است می باشد والله اعلم
فره بروزن ذره بمعنی شکوه است و آن را فر نیز گفته‌اند
خاقانی گفته   فرهمای دارد فرهماندارد   قضا یک اختیری تسلیم کن
بماراه   حکیم منوچهری دامغانی گفته است   فره شاهی خدای
جمله بتو داد   اگه بدچهره تو هست پدیدار
فره بروزن کره بمعنی بسیار است حکیم عسجدی گفته   گر زانکه
فلک دهد مرا مال فره   بگشایدم از کار فرو بسته گره   ترکی بخرم
که هر که بیند گوید   ای خاک تو از خوردن خربزه توبه   حکیم سنائی گفته
هر یکی شاخ میوه دار فره   نام آن میوه‌هاست متدق و بمعنی خوب نیز آمده
فرهانج بفتح اول و سکون ثانی و ثالث با الف کشیده و نون
و جیم زده شاخ بزرگ که بشاخ دیگر پیوند کنند و در پیوند گویند شاخی که
ببرند تا شاخ دیگر خوب برآید و در سامی گوید شاخ تاک که در زمین کنند
و سرش از موضع دیگر برآرند و بعربی عکیس گویند با عین بی نقطه
بروزن نفیس و پیرامون دهان را نیز گویند از جانب بیرون و فرخج
نیز گفته‌اند و صاحب برهان کافی نیز بر فرخج افزوده و بمعنی
فرهنگ آورده شاهد و مؤیدی نیز در کتب دیده نشده
فرهست بفتح فا و ها و سکون سین مهمله بمعنی جادوئی و سحر آمده
ابونصر مروزی گفته   هست را نیست کند تبلا و نیست را هست کند فرهست
فرهختن با لفتح ادب کردن و بر این قیاس فرهخته و فرهخت
و فراهیخته معروف گفته   بی فرهختن آن تند توسن رفیع شتاب
گفته   ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهخت   عنایت تو شیر
کرم جهان پرورد   کمال اسمعیل گفته   مرمرا عفو کن جوان مرد
که ندانیست پیر را فرهخت
فرهمند بفتحتین خردمند و دانا و باشکوه و صحیح بفتح فا و سکون را
ناصر خسرو گفته   فرهمند برا بدل هرجای ده   سودکی دارد شخص فرهمند
و فرهمند صاحب فرها است و فرهمند بمعنی نزدیک نیز آمده
هم او گفته   فرهمند بدکنش هرگز مشو   تا نگردی همه مند و فرهمند
و بمعنی نورانی و باشکوه نیز درست است
فرهنج و فرهنگ بفتح فا و ها بمعنی ادب و دانش
و هر چیزی دادب کننده و امر بادب کردن و اصل این لغت

فرو هنگ است چه هنگ مرادف هوش است و کسانی را گویند
که تحقیق قواعد معانی الفاظ و لغات نمایند و در لغت عرب ادب
بمعنی نگاه داشتن حد هر چیزی او علوم عربیت و علوم ادبیه دوازده است
نحو و صرف و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی و امثال و لغت
و اشتقاق و این علوم را علم ادبیه از آن گویند که بدان نگاه داشته میشود
حد اعراب و حرکات و ضبط ماده اشتقاق و صحت الفاظ و همچنین
کتب لغات فرس و ضبط ماده اشتقاق مفردات و صیغه مرکبات
و فرهختن بمعنی ادب کردنست و امر بادانست چنانکه فرکانی گفته
بفرمود شه کو خواهر را بفرهنج   بشغا بنیج فرهختن برانیج   حکیم سنائی
مرد را از سر بفرهنجد   تا منی از سرش بیانجد   کمال اسمعیل گفته
فلک ز قدر تو آموخته بسی رفعت   خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ
حکیم سنائی گفته   بدست حکم یکی مالش سپهر دهد   اگرچه جفت تو آید
سبیل او فرهنگ   شیخ نظامی مرادف عقل و دانش گفته   نه دانش باشد
آنکس را نه فرهنگ   که وقت آشتی پیش آورد جنگ   و بمعنی کتاب
لغت فرس حکیم سوزنی گفته   نوشته است بخت از پی کام خویش
بر اوراق فرهنگ او نام خویش   و کتب فرهنگ متعدد است از
زمان ابوحفص سغدی تا اکنون جمعی لغات فرس را جمع و تحقیق کرده‌اند
که اسامی ایشان در مقدمات کتب لغت خاصه جهانگیری و سروری
مسطور است چنانکه همین دفتر را جامع فرهنگ انجمن آرا نام نهاده
فرهنگاخ بکاف فارسی بمعنی میانه و وسط و عدل از افراط و تفریط
فرهنگار بمعنی نسخ است و نسخ در لغت عربی بمعنی زایل و باطل
نمودن چیزیست و باصطلاح اهل تناسخ عبارت از آنست که چیزی صورتی
که دارد رها کند و صورتی دیگر پست‌تر از آن گیرد مثلا صورت جماد رها کند
صورت نبات گیرد و نبات بگذارد و صورت حیوان گیرد یا صورت
حیوان رها کند صورت انسان گیرد این همه مراتب نسخ است و در زبان
چنین مرقوم است ولی آنچه از کتاب دساتیر معلوم میشود این است
که هرگاه کسی از قید طبیعت و تعلقات جسمانی و مشتهیات شهوانی
بر نیامده اما چیزی کار و نیکوکار بوده پس از مردن روانش از تن جسمی
دیگر بجسمی ترقی و تصاعد نمیرود و در هر نشاء بکمالی که موجب عروج
بر سموات است فایز گردد تا ملائکه و فرشتگان پیوندد و ابیات
مثنوی مناسب این معنی است که گفته   از جمادی مردم و نامی شدم

در نما مردم حیوان سر زدم مردم از حیوانی آدم شدم پس چرا ترسم
کی ز مردن کم شدم جمله دیگر بمیرم از بشر تا برآرم از ملایک پر و سر
فقیر مؤلف گوید فسخ و نسخ و رسخ و مسخ باصطلاح عرب چهار درجه است
از مراتب اربعه طبقت بعضی فلاسفه و هر که بمعاد روحانی قائل شده
بدور و تسلسل ارواح در اجسام جماد و نبات و حیوان قائلند و اگر
روح انسان بعد از بطلان جسم او بیدن و جسم انسانی دیگر تعلق گیرد
آنرا بعربی نسخ گویند و بپارسی باستانی آنرا آوانوشت و مردم سار
گویند و اگر از تن مردمی پس از مرگ او بتن حیوانی غیر انسان متعلق گردد
و بصورت پیکر او شود آنرا بعربی مسخ و بپارسی جانورسار گویند و حفظ
گفته اند که به پیکر نباتی منتقل تواند شد و این را بتازی فسخ خوانند و
بپارسی انداخت و رونده سار گویند و اگر روح انسانی از مرتبهٔ نبات نیز
تنزل کرده بجماد پیوندد آنرا بتازی رسخ و بپارسی استوار و نخسار
گویند شیخ محمود شبستری تبریزی گفته تناسخ زان سبب شد کفر و باطل
که آن از تنگ چشمی گشته حاصل چون لغات پارسی بمعنی هر مرتبه
در کتب فرهنگ نیامده بود از رسالهٔ موسومه بزاینده رود که در عهد
پرویز نوشته اند نقل کرده شد والله اعلم بالصواب

فرهی بفتح اول و تشدید ثانی بزرگی و دبدبه و شوکت را گویند و
فروبی از امثال چنانکه گفته اند نگردید از او شوکت و فرهی هم
یاد و شد فرشاهنشهی فردوسی گفته که تازه است شاداب و با فرهی

فریب مکر و حیله و خدعه و فریبنده و فریب دهنده و

فریبا بروزن شکیبا بمعنی فریفته و فریبنده هر دو استعمال کرده اند
چنانکه مجدالدین همگر شیرازی گفته هم حور بهشت ناشکیبا از تو
هم جادو و هم پری فریبا از تو خوبان جهان بجامه
زیبا گردند تو آن خوبی که جامه زیبا از تو است

فریبیدن و فریفتن معروفست و بر این قیاس
فریبش و فریب و فریفتگی و فریفته و فریفت و فریبنده و فریبا
و فریفتار مانند فروختار که فروشنده است

فریبرز نام پسر کیکاوس بوده که پس از قتل سیاوش فرنگیس
مادر کیخسرو با مراد پسر زن او شده و فریبرز بمعنی ترکیب
خوب قد و بالا چه فری بمعنی خوش و خوشا آمده است

فریبکه مخفف فریبگاه است که بمعنی طلسم و جای

گرفتاری باشد و گشاید از وی نیز جست والله اعلم بالصواب

فریدون بکسر اول نام عقل فلک هشتم است و گویند
بسیار قوی هیکل و بلند بالا و درخشنده روی بوده علم طب و فلسفه
و نجوم را بوی نسبت کنند و اهل دانش و فضل را بسیار گرامی داشتی
خود نیز فرزانه و دانشمند و صاحب نامه بوده و در میانه جمشید جم
فریدون چند واسطه است زیرا که ضحاک یکهزار سال عمر کرده پس بدست
فریدون کشته شد و بعد از جمشید اولاد او متفرق و در جنگل ماندران
بکاوبانی افتادند و هر یک را لقبی و نام کاوی بوده چنانکه اشقیان
پرگاو و اشقیان خیلگاو و اشقیان سپیدگاو تا بپسر جمشید از فریدون
یازده واسطه بوده و بزعم جمعی از متقدمین این بوده که ذوالقرنین
فریدون بوده و در آثار الباقیه نیز معلوم میشود که معاصره او را
اسکندر بزرگ میخوانده اند پارسیان گویند ده تن از ملوک فارس در
ایران و توران نیامده اول فریدون دوم اسکندر سیم انوشیروان
چهارم اردشیر بابکان پنجم بهرام گور ششم رستم زال هفتم جاماسب
هشتم بزرگمهر نهم باربد مغنی دهم مجار صانع شبدیز بر سنگ
علی الجمله هیچ طایفه انکار فریدون نکرده اند و لقب فریدون فرخ
و هر یک از پادشاهان ایران بجز نام لقبی داشته اند و از ایشان
می گفته اند چنانکه طهمورث دیوبند و سیامک بعنی تمام سلاح
جمشید جم و جمشاسب فریدون فرخ منوچهر فیروز نوذر آزاد
غباد و کاوس و خسرو کی بعنی جبار لهراسب بلخی زیرا که از شاهان
ببلخ رفته آنجا بماند گشتاسب هیربد یعنی بزرگ آتشکده و صاحب
آتش اسفندیار رویین تن اردشیر بن اسفندیار بهمن یعنی عقل
اول همای آزاد چهرزاد داراب شهزاده گرشاسب جهان پهلوان
سام سوار زال زر دستان رستم تهمتن و پیلتن شاپور بن
اشک زرین بهرام گودرز هرمز و بلاش سالار انوش بن بلاش
شکاری اردوان احمر اردشیر بابکان شهنشاه شاپور هرزده
یعنی جنگجو هرمز بن شاپور دلیر بهرام بن هرمز شاهنده یعنی نکوکار
بهرام بن بهرام سکانشاه زیرا که در زمان پدر حاکم سیستان بود
و سکز نام کوهستان است و منسوب بدانجا سکزی نرسی بن
بهرام نخجیرگان که شکار حریص بوده هرمز بن نرسی گویند یعنی
صاحب کوه شاپور بن هرمز ذوالاکتاف اردشیر بن هرمز

نیکوکار شاپور بن شاپور شاپور الجنود بهرام بن شاپور کرمانشاه
یزدگرد بن شاپور بزه کار یعنی گناهکار بهرام بن شاپور گور شکار
یزدگرد بن بهرام سپاه دوست هرمز بن یزدگرد فرزانه فیروز بن یزدگرد
مردانه بلاش بن فیروز گرانمایه غباد بن فیروز نیکرای انوشیروان
بن فیروز دادگر هرمز ترک نژاد خسرو بن هرمز پرویز یعنی فیروز
غباد بن پرویز شیرویی یزدگرد بن شهریار بد انجام والله اعلم

فریده بروزن دریده بفارسی خودرای و مغرور را گویند

فریر بروزن حریر کاو و زبار را گویند که عرق آن معروفست

و بکسر اول بلده ایست در میانه جیحون و بخارا المسافه فرسخی

فریزان نام قریه ایست از قرای هرات که بردرشهر واقع شده آنرا فرزن نیز گویند

فریز بمعنی سبزه ایست که آنرا فرزد نیز گویند و بمعنی فراوز
یعنی سجاف قطران تبریزی گفته جاودان در ملک دولت
نزی که باشد بی تو ملک همچو تن بیجان و جان بی عقل و جامه بی فریز
و بمعنی گوشت قدید و ستردن موی و پشم نیز آمده و تبدیل آن فرس است

فریسیموس لغت یونانی است و بمعنی نغوط دایم قایم است
ملک الشعرا صبا کاشانی رحمه الله در هجا گفته ریگ در موزه
ربی همه کیک در پاچه سپاه مکن انکه را رنج او
فریسیموس با حریم خود آشنا مکن

فریش بروزن پریش بمعنی تاخت و تاراج است و بمعنی آفرین
فریشته فریش و صاحب فرهنگ و برهان بخطا افتاده اند
و این بیت را سند کرده اند که منوچهری در مدح ممدوح گفته شعر
فریش آن منظر میمون و آن فرخنده تر مخبر که منظرها از او خوانند و در
عالم مخبرها مختاری غزنوی نیز گفته فریش آن ها که آن بازو
که پشت پیل خم گردد اگر بر گستوان سازند پیلی را زخفتانش و این
هر دو شعر جز و کلمه فری نیست و راجع بممدوح است یعنی آفرین
بر آن منظر و آن بازوی ممدوح

فریغون بروزن فریدون نام مردی بوده که در ملک خوارزم
حکومت یافته و اولاد و احفاد او را آل فریغون و آل فریغون
میخوانده اند و بالاستقلال خوارزمشاه بوده اند مانند علی بن
مامون فریغونی که معاصر و مصاحب سلطان محمود غزنوی بود
و بدست ملوک خود کشته شد و سلطان بخوارزم آمده آنرا از میان

برداشته منوچهری خان ملک الشعرا گفته زده خنده و گوید بطنز آل فریغون

فریور بکسر اول و ثانی و تحتانی مجهول و فتح واو و سکون رای بی نقط
بمعنی راست و درست باشد چنانکه گویند فلانی فریوردین و فریور
کیش است یعنی درست مذهب است و فری بمعنی خوب و خوش است
و ور بمعنی صاحب و این ترکیب افاده معنی صاحب دین خوب کند
و فریوری بمعنی راستی در دین و درستی در اعتقاد است

فریوریدن بمعنی راست شدن در دین و مستقیم شدن بر جاده
ملت و دین و معنی اصلی آن آفرین و تحسین کردن است

فریوک بفتح فا و واو خربوزه را گویند

فریه بفتح فا بمعنی نفرین و لعنت و در عربی بمعنی دروغ و بهتان
آمده ناصرخسرو گفته دزدی طرار هردت زراه فریه بر آن خاین
طرار کن معزی گفته بهره تو آفرین باشد ز سعد مشتری قسم خصم از
نحس کیوان فریه و نفرین بود مؤلف گوید فریه بروزن شفیه بمعنی
لعنت صریح و صحیح است و حکیم فردوسی گفته همی کرد بر رستمایش فریه
چو ره را بگردد آمد بدیه همانا بهر دو فزون آمده

فری بمعنی آفرین و خوشا نیز آمده چنانکه معزی گفته فری عید
مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
قطران گفته کیست گورای تو دیده است نماند است پنهان
کیست کو روی تو دیده است و نگفته است فری هم او گفته بر آن بود
گر چو تو پرورده بزار فری بر آن زمین که چو تو آورد هزار آباد اندر فری هر دو کشت
پربست گر نه پری جا کرویست بحسن فری کسی که پری جاکرویست فری
حکیم فرخی سیستانی گفته فری آن فرخنده زلفین مشکین فری آن
فروزنده رخسار دلبر

در فاء با زاء هوز

فزا بمعنی زیاد و فزاینده زیاد کننده باضافه الف فزا با لفظ
دیگر ترکیب میشود مثل جان افزا و بر این قیاس فزایش و فزون و فزود
و میفزاید میفزاد میفزا و فزود نیز بمعنی افزاید آمده چنانکه مولوی گفته
درخت و برگ برآید ز خاک این گوید که خواجه هر چه بکاری تو همان روید
کسی که همه ساقی است چون بود هشیار چرا ببوش که تا چرا نیفزاید

فزغن پارسی عنقه است و گفته اند نوعی از لبلاب است

فزونی بمعنی بیشی و زیادتی معروفست و مصدر آن فزودن است

و فرونی بفقرات اشکرد و پارسی ترجمه لفظ عربی ترجیح بلا مرجح است و
در نامه دشت ساسان چهارم در رساله کرزن دانش دیده ام
فرّه بمعنی پلید و زشت و بزای فارسی نیز آمده و چیز بدبوی را
نیز گویند و بالضم و حذف ها یال اسب مرادف فش نیز هست
فرژ بفتح اول و زای فارسی بمعنی چرک و ریم و وسخ چنانکه گذشت
فرژاک بروزن هلاک بمعنی چرکین و ملوث و آنرا فژاکن بروزن
ساکن و فژاگین بکاف فارسی بروزن شیاطین نیز گفته اند و
همچنین فرغنده و فرغنده و فژکنده و فژکنده و فژه چنانکه گفته اند شعر
ملک داری ز دشمنت ناید　　بوی عنبر نیاید از فرغند
باز دارد پاکی اخلاق او　　اهل بدعت را ز اخلاق فژه
دیگری گفته　همیشه تا که مرد صالح پاک کند دو ریش ملوث فژاکن
حکیم خسروانی بمعنی چرک و ریم گفته　دو فژ گفت روان ز دو دیده
برد و زخم　زخم ز ریش فژکن بجگی فژکن　در فرهنگها این بیت اخیر را
بهمین ترتیب بهمین معنی آورده اند ولی غلطست فژکند براه
مهملست نه بزای پارسی و بمعنی جبی است که بقوت سیل کنده شده
باشد و جا بجا آب ایستاده باشد یا جوئی که تازه ساخته باشند
و آب در آن جاری شود و جا بجا بایستد و صحیح این است که مرقوم
شد و آنرا فرکند با کاف عربی نیز گویند و آن احتیاجات و
و فرکنده نیز باضافه ها آمده بمعنی برکنده است
فژولیدن برانگیختن و تقاضا کردن و دور کردن در این قیاس
فژولنده و فژوله و فژولیده بتبدیل فژولیده است

نمایش سیم در فا با سین

فسا بفتح اول نام شهریست در فارس اصل آن پسا و فسا
معرب آن و در بای پارسی گذشت
فسار بالفتح مخفف افسار است
فسان بفتح اول سنگی که کارد و شمشیر بدان تیز کنند و آنرا
افسان گویند و سان مخفف آنست انوری گفته　بادام دو مغز ار
گر از خنجر الماس نداد و لبش بوسه سراپای فسان را　عثمان مختاری
گفته　بسا که زیم دشمن تو همی بنالید جان در تن　در آن ساعت که آهنگر
همی مالید بر سانش　و فس نیز بحذف الف آمده و چون غیر مشهور
شد خواهد از اشعار سلمان ساوجی آورده شده　دم بدم غمزهٔ تو

بر دل ما تیز زاست　راست مانند تیغی که زنی بر فسنی　اثیر اخسیکتی نیز گفته
چند ساطور مطبخ کرم آمد آن　که زند جود تو از بهر دغا بر فسنم
فسانه بمعنی افسانه و حکایت و قصه معروفست خواجه حافظ گفته
وجود ما معمائی است حافظ　که تحقیقش فسونست و فسانه
فسائیدن فسونگری کردن و مالیدن و رام کردن و فسا
افسون کننده و امر با فسونگری و براین قیاس فساینده و فسایند
نظامی گفته　فسون فساینده را کرد بند　و آن با الف نیز بهمین معنی
سعدی گفته　قتل مار افسا نباشد جز بمار　معلوم است که مار افسا
افسونگر مارانست که بمار گیر مشهور است
فسرد بروزن شمرد بضم اول و ثانی ماضی فسردن یعنی بسته شدن
که بعربی منجمد گویند و بکسر نیز صحیح است و فسرده بروزن شمرده یعنی بسته
شده و سرد گردیده و یخ کرده و فسردن مصدر آنست و براین قیاس
و کمال اسمعیل گفته　در دمها فسرده آب دهن　از دم سرد همچو یخ دانست
و در فرهنگ جهانگیری فسرده بمعنی بیکاری گفته و رشیدی نیز
چنین نگاشته و گفته فسرد بکسر فا و فتح سین لرزه است که بر سر شدن
بدن باشد و آنرا فسره نیز گفته اند خواه لرزاز سرما باشد خواه از ترس و بیم
فسفسه بهر دو فای مفتوح بمعنی ایست است که باید دانسته شد
و آن علفی است مشهور که ترکی بو نجه خوانند و فصفصه معرب آنست
فسوجن بفتح فا و جیم خورشی است خاصه گیلانیان نیکو پزند
فسوس مخفف افسوس است بمعنی یعنی دریغ و استهزا و نام
شهر دقیانوس و فسوسه بمعنی استهزا کند فردوسی گفته　رخش پر ز
خون و فسوسه همی　پری خاک راهش بوسه همی　و بمعنی شهر دقیانوس
حال اصحاب کهف و دقیانوس　قصه یخلوس و شهر فسوس
در جهانگیری بمعنی بیراهی کردن و بیراه شدن آورده و این بیت
سند کرده　فسوس و بوالعجب در ره خداجویان　سگال گور ندیدند بیابان
شیر زیانی　در این معنی و مثال تأمل است چه در اینجا فسوس بمعنی
استهزا مناسب تر است از بیراهی کردن سگال گور بمعنی دشمنی
درست است چه بمعنی سگالیدن خصومت کردن و بدگوئی نمودنست
فسون افسون باشد و معنی آن گذشت مولوی گفته
روان شود ز ره شیشه صد هزار پری　چو بر قنینه بخواند فسون او حیارا
فسیله با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف گله اسب

و اشتر و رمه خر است فرخی گفته　مرغزاری که فسیله گه اسبان تو
گشت　شیر کانجا برسد خیره بخاید چنگال　و آنرا اسپله نیز گویند

نمایش چهارم در فا با شین

فش مانند و مثل مرادف وش و طره و دستار که مقدار از جعد
گذارند با کسر و بضم یال اسب و بفتح نیز گفته اند فردوسی در معنی مانند
گفته　یکی بچه بد چون گو شیر فش　بیالا بلند و بدیدار کش　در معنی یال
هم او گفته　همی بود مشش بدستار فش　پر اندیشه دل دست کرده
بکش　و شاه داعی نیز بهمین معنی گفته　فراخ آستین کرده و فش دراز
که من کار خود کرده ام خوش دراز　دیگر بمعنی آواز کشودن از ار
و امثال آن گفته اند　بپرسیدم از حکیمی هوشمند کاندرین عالم
بگو آواز چند　گفت در عالم بسی آواز هاست　زان چهار آواز
ای برادر سودمند　قلقل قرابه و چچاپ بوس
خر بز قلیه فش شلوار بند
فشار افشارنده و امر با فشاردن و بمعنی فلاننده و امر بخاییدن
و بمعنی هرزه و فحش نیز آمده چنانکه مولوی معنوی گفته　این همه گفرانست و
چه ژاژاست و فشار　پنبه اندر دهان خود فشار　تحبیب حرفا فاژ گفته
نجاکهای نو کتاب حیات ز آن بچکد　اگر بسوده شعر من بیفشاری
فشافاش آواز تیرها که پیاپی اندازند نظامی گفته　برآمد ز ناورد
برناو بیر　بجکاچاک خنجر فشافاش تیر
فشان در جهانگیری نوشته فشان بمعنی چشان است و گزار
گویند در برهان گفته فشان لغتی است بی شاهد و در یک نسخه بمعنی گذر
و در نسخه دیگر بمعنی گز یکی با ذال نقطه دار و دیگری با زاء نقطه دار
صاحب جهانگیری و برهان را در این لغت سهو اتفاق افتاد
و پشان و فشان و گذر و گز مشتبه شده و چشان بمعنی گز است که
از آلات حرب میباشد و بعربی عمود گویند چون لفظ گزر و گز در نوشتن
نتوانستند مشتبه گردیده چنانکه اظهار تردد کرده و صاحب جهانگیری
نیز در تفسیر لفظ چشان گذر بذال معجمه نوشته و گفته آنرا پشان
یا فشان هم گویند و هر دو بر خطا رفته اند

نمایش پنجم در فا با غین

فغ بضم اول بلغت اهل ما وراء النهر بمعنی بت باشد که بعربی
صنم خوانند و دهقان یعنی بجا عنصری گفته　کشم فغان کنم
ز تو ای بت هزار بار　کشا که از فغان بود اندر جهان فغان
فغاک بضم اول بمعنی ابله و نادان در برهان آورده و بمعنی مجوج
و حیران نیست زیرا که لفظ آک برای نسبتست فغاک یعنی منسوب بفغ
یعنی چنانکه بت جماد و حیران و ناداناست حیران نیز چنین است
و چنین کس را فغواره نیز گویند یعنی مانند بت
فغستان بمعنی جای بسیاری بتها و کنایه از جای انبوه
از خوبان و بمعنی بتخانه و حرم سرای پادشاهان و گاهی معشوق را
گویند اگرچه مفردست یعنی از غایت حسن گویا مجمع بتان و خوبانست
چنانکه فردوسی گفته　فغستان ور آمد بمشکوی شاه　یکی تاج بر سر
ز مشک سیاه　صاحب برهان نوشته بمعنی صورت سلاطین و فرا
و صحیح برهان متعرض نشده که این معنی صحیح نیست بلی فغستان مجمع
خوبان و حرمخانه سلاطین صحیح است و بیت حکیم فردوسی مؤید این معنی
که گفته　فرستش سوی شبستان خویش　سوی خواهران و فغستان خویش
فغفور بضم اول نام پادشاهی مشهور از اهل چین و ختا بوده
و معنی ترکیبی آن یعنی پسر بت زیرا که پدر و مادرش نذر کرده بودند
و فور بتبدیل پور است یعنی پسر و یکی از پادشاهان ایران نیز فغفور مینوشته
و آن اشکانیست که اشکانیان بوی منسوب بوده اند
فغند بفتحتین بروزن سمند بمعنی جست و خیز است
از امثال اسب و آهو و در صفت اسب گفته اند　هم آهو فغندست هم شیر گام
فغنشور نام شهریست در چین که جای بتان و بتگران بوده و بیشتر
مردم آنجا جمیل و خوش صورت بوده اند که در عالم مشهور ایشان افتاده
یا بمعنی ورزیدن بت چه شوریدن بمعنی ورزیدن آمده مانند
سلاحشور و سلحشور که سلاح ورز و جنگجو را گویند حکیم اسدی گفته
بشهر فغنشور شد با سپاه　بزد خیمه گردش هم از گرد راه
فغواره یعنی کسیکه از کثرت اندوه و غم و خجلت و دهشت و
حیرت حرف نزند و خاموش نشسته باشد مانند بت که صورت آدمی دارد
و خاموش و ساکت است و چنین کس را نقش دیوار نیز گویند و فغو
یعنی بت واره و در این معنی با فغاک که مرقوم شد یکی است
حکیم دقیقی در مذمت ناداحی گفته　انگشت کلوخ روی لقب کرد
خوب کرد　زیرا لقب گران نبود بر دل فغاک　و در مثل فغواره مرکب
ای گرده جهانی بجفا غمزهٔ او　تا روی تو دیدم شده ام فغواره

فغیاز بر وزن و معنی بغیاز گفته اند و معنی عطا و بخشش آورده اند و معنی شاگردانه و مژده گانی و صاحب شعر شعرانیز گفته اند

فغیازی با یای معروف نیز بمعنی شاگردانه و مژده گانی در برهان آورده

نمایش ششم در فا با کاف

فکار بر وزن نگار بمعنی افکار است و افاده معنی ملالت و کسالت و جراحت داشتن عضوی نیز میکند چنانکه مختاری گفته

مکن منم که مرا خسته کردی و فکار　و بدل آن فگال است

فکانه بفتح اول بمعنی بچه که پیش از موعد ولادت سقط شود یا در شکم مرده باشد و تبدیل فکار نیز دیده حکیم عنصری گفته شعر

بدولت تو قضا با فلک منادی کرد　عدوی زاده بمرد و فکانه گشت جنین

شمس فخری گفته　عجب که دشمن ملکت ارحام　نکرد دفع بمانند فکانه

فکز بفتح و زای تازی در آخر بمعنی بیستی دیگدان و بمعنی دود کش نیز گفته اند و دقیقی گفته　ز بسکه آتش فتنه بدان افروخت

سیاه روی غلیظی چو فکز آتشدان

نمایش هفتم در فا با لام

فل بضم اول در برهان بمعنی گیاه نیلوفر آورده است

فلفل معروف و فلفل دراز بفارسی دار فلفل است

فلفل مول بهندی بیخ دار فلفل است و پلپل پارسی است

فلفلان نام قریه از قرای اصفهان بوده است

فلات و فلاته بمعنی فرت که مرقوم شد یعنی نارسیده بود رودکی گفته　تا لباس عمر عالیش نگردد تا ر تار　و پود او نبوده فلات آن تار و پود

فلاخان بمعنی فلاخن است

فلاد و فلاده و فلیو و فلیوه هر چهار را بفتح فا بیهوده و هرزه و ساقط از اعتبار معنی کرده اند خواه کلام و خواه شخص متکلم و غیر آن شمس فخری گفته　بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد

بجز دعای تو باشد همه سخن نسیان　مولوی معنوی گفته جام

می مستی شیخ است ای فلیو　کاندر آنجا می نگنجد بول دیو　فلاد

بذال معجمه غلط است با دال مهمله صحیح است و حق آنست که فلیو و فلیوه چنانکه رشیدی گفته بکاف است نه بفا چنانکه در لغت غلیو گذشت

جه او مغیر کلیوات مخفف کالیو و کالیوه

فلاکرد بفتح فا و کسر کاف فارسی و سکون لام و دال در آخر

و در معجم البلدان گفته قریه ایست از قرای مرو شاه جهان

فلاخن و فلماسنگ و فلیاسنگ همه آلتی است که بدان سنگ اندازند و بقلاخن مشهور است

فلج بالفتح و جیم تازی در آخر حلقه در و قفل و بدین معنی فلجم نیز آمده شاعر گفته　در فلج آخر گردم استوار　در گلستان اندرون بستم هزار

فلخ بفتحتین و خای معجمه در آخر ابتدای کار را گویند شمس فخری گفته

بضبط ملک کر ابتدای نهضت کن　که کارهای تر از بس مبارکست فلخ

و در فرهنگ پنبه که از دانه جدا کنند گفته و بیاید

فلخمیدن و فلخودن و فلخیدن پنبه از دانه جدا کردن و برین قیاس فلخود و فلخوده و فلخیده و فلخیده و فلخند

فلخم آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و افراز ندو بر زه کمان زنند حکاک گفته　گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی　من بیایم که کجی

فلخم دارم کاری　و نیز فلخود که پنبه از دانه جدا کنند و شمس فخری بمعنی دانه پنبه آورده و گفته　خصمش نغنود است بدین خرف دنیا

هر سند شود کاو بخجاره فلخود　قصاد پنبه زار عمر خصمش

نبارد کرد کاری غیر فلخند

فلرز و فلرزنگ بفتحتین و سکون را مهمله و زای معجمه در آخر بمعنی خوردنی که در دستمال و غیره بندند حکیم رودکی گفته

آن کریخ و شکرش برداشت پاک　واندران دستار آن زن ابست خاک

آن زن از دکان فرود آمد چو باد　پس فلرزنگش بدستار اندر نهاد

مرد بگشاد آن فلرزش خاک دید　کرد زن را بانگ و گفتش ای پلید

فلغند بفتح فا و غین و سکون لام و نون خاری که بر سر دیوارها نهند و بر چین و خار بست گویند و جای خطرناک از دریا که فم الاسد خوانند و در فرهنگ گفته خاربست که بر گرد زراعت و باغ نهند شمس فخری در صفت اسب گفته　جنبش پشت تازیانه چو دید

بجهد از سر دو صد فلغند

فلون نام طبیبی بوده که او را فلونیا و افلونیا نیز میخوانند معجون مرکبی معروف در قرابادین اطبا ضبط است او تتبع و ترکیب کرده بنام او مشهور شده است

فله بفتح اول شیر نخستین که پس از زایش حیوانات بدوشند و چون بر آتش نهند و بجوشد مایه پنیر شود و آغوز نیز خوانند و تشدید

لام نیز آمده منوچهری گفته　نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله　و نام مردی بوده جهرمی که بحسن صوت و موسیقی شهرت داشته و در بزم خسرو پرویز مطربی میکرده امارت مطربان با سرکش نامی بوده پرویز بجهت انکه او با فلهبد عداوت میکرده او را معزول و فلهبد را امیر رامشگران کرده باربد یعنی بزرگ بار لقب داده و باین لقب مشهور است

فلیو و فلیوه بمعنی بیفایده و بیهوده که گذشت

نمایش هشتم در فا با نون

فنا بعربی داروئی است که آنرا بفارسی روباه تربک گویند و بعنب الثعلب مشهور است

فناخره نام کوره ایست بفارس داخل اردشیر خره

فناروز نام محلی است در سمرقند که شراب خوب میشود

فناکت بفتح فا و نون و الف و کاف و تاء فوقانیه نام شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه و انرا بناکت خوانند و تعریب است و چون شاهرخ بن تیمور در آن تصرفی و تعمیری کرده آنرا شاهرخیه خوانند و از آنجاست صاحب تاریخ فناکتی

فنج بضم بوزن کنج دبه خایه و بمعنی پشت نیز آمده و در فرهنگ بفتح نوشته و بضم شهریست از فرنگ و از اشعار بفتح فا فهمیده میشود منجیک ترمذی گفته　عجب آید مرا ز تو که همی

چون کشی آن گران دو خایه فنج

فنجا بفتح ترجمه ثلج بپارسی و بمعنی آن کشش اعضا که پیش از آمدن تب ظاهر شود و آنرا بعربی تمطی گویند

فنجیدن بمعنی خمیازه کشیدن پیش از تب یا در حالت خمار

فند بمعنی ترفند است یعنی دروغ و فن مخفف فند است که گفته اند　پیش مغز چه قدر دارد فند　و در فرهنگ ساتیر بمعنی نقطه و خال آورده و در عبارات نامه جمشید جم آمده که رسا یعنی بالغ و کامل خیان آسمان بجا رسد که گشته گرد یعنی پرگار از فند آغاز کنی باز بفند پیوند یعنی چنانکه پرگار رود دایره را از نقطه آغاز کنی و باز بنقطه پیوندد کامل خیان بمعاد مراجعت کنند

فندرسک بکسر فا و دال و را و سین و سکون کاف قصبه ایست از توابع شهر استرآباد و از آنجا بوده میرزا ابوالقاسم حکیم فاضل فندرسکی صاحب تألیفات و قصیده مشهور معاصر صفویه و رشیدی فندرس ضبط کرده اما با کاف صحیح است چنانکه خود گفته

چه کرد همسان از نیکوئی که شاه تو　بشیر مقدم فخر خدایگان صدور ز فندرسک جرم مدوخه بر ملت تحوا　که گرد ایزد همچون از آن جنابش دور

فندک میوه معروف و بندق معرب آن و چون غلوله کمان را گلوله گویند بعلت فندق است در مصر و شام تفنگ را بندق گویند و شعرا سر انگشت معشوق را که حنا بر ناخن نهاده بفندق تشبیه کرده اند و در قاموس بمعنی کاروانسرای بر سر راه آورده اند خاقانی در هجای ابوالعلای گنجوی گفته و نگاشته ام　در فندق تو بود دکانش

صد کوزه و مغز در دهانش

فنک بفتح اول بر وزن حنک حنظل است فخری گفته

تلخی خصمش از شهد رسد　باز نتوان شناخت شهد از فنک

و بفتحتین جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن پوستین را نیز فنک گویند سید عبدالواسع جبلی گفته　اگر دارد کشف در دل وفاق ساغری خوان　وگر دارد صدف در دل خلاف لحظه مضمر بنرمی چون فنک گردد کشف را بر بدن خارا　به تیزی چون خسک گردد صدف را در دهان گوهر

فنودن بضمتین فریفته شدن و ایستادن در گفتار و رفتار فنود و فنوده بمعنی غره و برین قیاس فنوده یعنی غره شده شمس فخری گفته مملکت را

بتیغ کردی پاک　از حسود و مخالفان فنود　در لغت شاهنامه محمد علوی طوسی آمده است که فنود آرام و پناه و غنود خواب و فردوسی گفته

فنودم بجست ای شه کامران　غنود از تو دارم که باشم در آن

فنور بضمتین جدائی و در فرهنگ هندی دیده ام

نمایش نهم در فا با واو

فوت بر وزن توت بادی که از دهن بیرون کنند برای افروختن آتش یا نشاندن شمع و چراغ و غیره

فور پادشاه قنوج که سکندر او را کشت و فوران شهر او و فوریان اهالی آن شهر نظامی گفته　خبر ده که با فور فوران چه کرد　وی هشتاد سال پادشاهی کرده بوده است

فوزان بر وزن سوزان نام قریه از قرای اصفهان بوده و از آنجاست محمد بن احمد بن جیلان فوزانی الاصفهانی اصحاب ادای اصحاب الحدیث

فوز و فوزه بمعنی غلبه بر دم در شکر سرا کند فوز

فوزا فوز صدای جماع سوزنی گفته چنان کشیم و چنان ورزیم تا همه شب که خواب نا بد همسایه را ز فوزا فوز

فوژان بالضم و زای پارسی بانگ عظیم را گویند

فوزگرد با اول مضموم و زای ساکنه و کاف فارسی مکسوره نام قریه‌ایست مشهور از قرای استراباد و آنرا فوجرد نیز معرب است

فوکان بالضم مع کاف فارسی شیشهٔ فقاع شمس فخری گفته ز سهم زهره مریخ آب گردد اگر بر آسمان زند از قهر کین تو فوزان چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش حسود را که کسی بر کند سر فوکان سبب تشبیه آنست که چون سر ظرف فقاع و نبیذ را بگشایند آنچه در آن ظرفست بیک ناگاه ببالا و بیرون شیشه جهد

فوشنک بروزن بوشنک نام شهری بوده است در قدیم برخی گفته‌اند بانی آن پشنک بوده و بعضی گفته‌اند بوشنک و فوشنج معرب آن است و هرات بعد از آن ساخته شده

حرف فا با های هوز

فهانه بمعنی همان فانه است که مرقوم شد پانه نیز گویند

فه بالکسر چوبی که کشت زاران را رانند و در رسامی گفته آهنی که در میان آن چوبی همچو دسته فرو برند و طرف آهن ریسمان ببندند و دو کس هر یک سر ریسمان بدست گیرند و بکشند تا زمین را هموار کنند و بعضی محرفه گویند و فهه نیز آمده است

فهرست بالفتح معروفست و فهرس بحذف تا معرب است و مرا تاریخی سال بسال از هجرت تا کنون هست و آنرا بلاحظ اختصار فهرس التواریخ نام کرده‌ام خاقانی در تحفه گفته کفا که رضای تو تراست همشید منم نگین مراده مهری که بوجود راست فهر مجموع عالم مدار فهرست

فهلو معرب پهلو و پهلو شهرست و زبان پهلوی زبان مخصوص بوده که اهل شهرها بدان تکلم میکرده‌اند و پنج زبان اهل فارس تکلم داشته‌اند فارسی پهلوی و دری و خوزستانی و سریانی پهلوی سخن ملوک در مجالس بوده و آن شهرهای اصفهان و ری و همدان و دینور و ماه نهاوند و آذربایگان و بلاد پهلویه ماسبذان و قم و بصره و صیمره و کوفه و کرمان شاهان و تستر و اصفهان و کومش و طبرستان و خراسان و سجستان و کرمان و مکران و قزوین و دیلم و تالکان و باعلام و مؤبدان بفارسی تکلم میکرده‌اند و بادری اهل درگاه و مداین و غالب بوده در آن زبان لغت اهالی بلخ و اما لغه خوزستانی با آن تکلم میکرده‌اند ملوک و اشراف در خلوت و آرزن و حمام و محل غسل و لغت استعمال شده و عراق ببغداد

نمایش دهم فا با یای حطی

فیاروز بفتح محلهٔ ایست در سمرقند که شراب آن بخوبی مشهور است و فناروز تصحیف شده است

فیار و فیاوار شغل و کار را گویند رودکی گفته بیت فکری بعقیبا یار مرا　عشق تو شد در جهان فیار مرا

فیروز و پیروز بمعنی مظفر و منصور و نام چند تن از پادشاهان ایران بوده و فیروزاباد فارس و آتشکده آنجا از بناهای فیروز جد انوشیروان بوده همچنین کام فیروز که نوشته شده

فیروزرام نام قریه بوده از جمله قرای ری

فیروزشاپور نام شهر انبار بوده نزدیک بغداد از بناهای شاپور ذوالاکتاف که اعراب اسیر را در آن شهر جمع و محبوس داشتند

فیروزکوه نام دو ولایت است یکی بماوراءالنهر که نام قلعه است که قاعده و حاکم نشین ولایت غور بوده و دیگر در حوالی شهر ری نظر مازندران که حاکم نشین است در روزگار دولت شاه شهید مغفور شاه و حکومتش

فیروزه نام جوهریست که معدن آن نشاپور است و فیروزج معرب آنست و در چند معدن پرورده میشود یکی خجند و دیگری در شباوک کرمان و دیگری در ارزنجان و فیروزه ابو اسحاقی بهترین همه است و نوشته‌اند که در فتح فارس قدحی از فیروزه بدست الب ارسلان سلجوقی در افتاد که نام جمشید بر آن منقوش بوده

فیریاب بکسر اول و سکون ثالث در معجم البلدان گفته از بلاد خراسانست

فیرید بالکسر سخریه و استهزا و بر این قیاس فیریدن و فریدن بسیار لطف کرد همه کس بحق وی تا کنده بفیرید و بر آورد سر از آن و فیریدن بمعنی خرامیدن از روی رعنائی و خود پسندی و شیفته شدن امر برکسی و در اصل فریب خوردن بوده و فریبه مخفف فریبنده یعنی فریب خورده و فرهنگ سوزنی گفته شعر و شطرنج همی بس زین و دو سه بازی و زین بستی پنج　نه دران داری از حکمت بهره نه درین داری از فکرت خنج　زین و زان چند بود بر که و مه مر ترا کشی و فریدن و غنج

فیسید بفتح فا و کسر یای اول و سکون یا و دویم یعنی بد دل شد

فیلک بکسر اول سهم بیلک و تیری بود که انش چون بیل

فیلسته همان هلسته که مرقوم شده است یعنی عاج

فینال بفتح فا و یای حطی زمینی که اول بکارند

فین بکسر اول قصبه ایست معروف در کاشان

انجمن شانزدهم از فرهنگ انجمن آرا در قاف با الف

قارن بفتح ثالث نام پسر کاوه است که بشجاعت معروف بود و آنرا قارن رزم زن میگفته‌اند در زمان منوچهر و نوذر بوده چنانکه فردوسی گفته همانگه بشد قارن رزم زن　یکی لشکری برد با خویشتن و قارن نیز نام یکی از شاهزادگان مازندران بوده که پدرش وندادهرمز معاصر مأمون عباسی حکمرانی طبرستان داشته و پیش از آن نیز در مازندران قارن بن سوخرا از اولاد قارن بن کاوه حکمران بوده است و کوه مازندران را باین ملاحظه که او ملک الجبال لقب داشته کوه قارن میگفته‌اند چنانکه منوچهری دامغانی گفته برآمد آفتاب از کوه قارن و قارن و قباد در اصل لغت فارسی بغین بوده زیرا که قاف در پارسی نیامده چنانکه در دیباچهٔ کتاب مرقوم شد که مؤبد پارسی بحضرت امام همام علی بن موسی علیهما السلام عرض کرد که لغت خاصه فارسی چهار است پ و چ و ژ و گ حضرت فرمود پنج است و یکی دیگر یک حرف قافی است که در میان قاف و خا مشترکست در انصوت قارن و قباد و امثال آنرا چنان تلفظ میکرده که میان غین و خا مرکب شنیده چنانکه قارن خارن ملفوظ میکرده و در زبان پهلوی خارن بمعنی خوب است بمعنی داشته

قالوس بضم لام موضعی بوده در ولایت رستمدار مازندران قریب بشهر رویان که در این زمان بنور و کجور معروفست و از ابنیه منوچهر بوده و آن محل را جالوس مینامیده‌اند و بعد از غلبه عرب بر بلاد فارس قالوس معرب آن شده چنانکه کاوس را نیز معرب کرده قابوس گفته‌اند و غالینوس حکیم را جالینوس کرده‌اند و نوای قالوسی بجالوس منسوبست و آن نوا را نیز قالوس گفته‌اند چنانکه منوچهری دامغانی که از فحول شعرای طبرستان است گفته بزند نار و بر زند سهی سرو دهی　بزند بلبل بر تارک گل قالوسی و هم او گفته کهی چکاوک که راهوی که قالوس علی ای حال قالوس یا جالوس بمعنی نام معرب بجیم یا بغین

نمایش اول در قاف با راء

قرقوبی بضم دو قاف جامه ایست منسوب بقرقوب که در آنجا بافند و در فرهنگ رشیدی گفته قرقوب از اعمال عسکرات و عسکر بفتح هر دو کاف ملکی است که قصبهٔ آن واسط است و کذا فی القاموس فاضلی گوید واسط شهری بوده از ابنیه حجاج بن یوسف ثقفی در وسط کوفه و بصره بنا بر آن باین اسم موسوم شده و اکنون خرابست و عسکر ولایتی است از گیلان و در آن پشمینه بافند که بدل البا هوست و اواط الناس از آن جبه و بالاپوش کنند و متداول و معروفست و لب این است که قرقوبی بافتهٔ این ولایت باشد نه متعلق بواسط که سالها است و برافت و منوچهری دامغانی بگیلان انسب است تا بواسط و ظن غالب این است که این لغت نیز بغین با خا بوده و عرب بدان تصرف نموده بقاف کرده‌اند منوچهری گفته زغر قوبی الصبح الناقوا افکند بالسما زبو قلمون برادیها فرو گسترده بستر تا تحقیق آن در دیگر خواهد آمد

قرمز بکسر قاف و میم چیزیست که بدان سرخ رنگ کنند و کتاب در عنوان حکایات نویسند و در معنی آن کرمی بوده که او را گرفته خشک کرده چیز را بدان رنگ کنند مؤلف گوید در مخزن الادویه آمده که آن کرمی است که در برگهای اشجار بهم میرسد با اندازه دانه عدسی که بسر حد بزرگتر میشود بقدر نخودی مستدیر و مانند حیوانی زنده سیر کرده که گویا بخواهد طیران کند پس شکافته شده از جوف آن کرم کوچکی سرخ رنگ بر می‌آید هر چه کهنه میشود رنگ آن سرخ تر میکردد پس آنرا بشراب میکشند بطوری خاص و با شراب طبخ میدهند یا با آب و رنگ آنرا از او اخذ مینمایند نقاشان و رنگرزان و کاتبان آنرا بکار میبرند در ابریشم و پشم و کمخواب آن ده جزو را از رنگین بخشد و رنگی از آن بهتر نمیباشد و در فرهنگ مخزن آمده که کرم سرخ بفارسی دود قرمزاست و در هر حال قرمز در اصل کرمست بوده و چون در پارسی کاف بقاف بدل شوند چنانکه ایاز و ایاس کرمست را تبدیل و تخفیف نموده بقرمز معرب ساخته‌اند والله اعلم بالصواب

قرنفل کلیست معروف و معدن آن هند و ستان است و اصل نام آن کرن پهول بوده و معنی کرن پهول بلغت هندی یعنی گل شعاع آفتاب زیرا که بر آن گل که سفید است رگهای گلگون از شعاع آفتاب می‌افتد و زنان اهل هند آنرا در سوراخ گوش کنند که سوراخ

گوش بسته نشود و بیاری آن گل اسفنگ خوانند و مشهور است و قرنفل
معرب است شاعری گفته: هر چند بسی است در چمن
گل جست از همه به گل قرنفل

حرف قاف با میم

قم بضم قاف نام شهریست در میان طهران و کاشان
و در آنجاست مرقد معصومه بنت حضرت امام موسی بن جعفر علیهما السلام
و مراقد و مقابر بسیاری از بزرگان دین و دنیا در آنجا معروفست
و اصل در آن کم بکاف پارسی است و قاف معرب آنست چنانکه
دم را دنب و سم را سنب و خم را خنب نیز گویند قم را نیز قنب گویند چنانکه
مولوی گفته: زره سنی است مروی زره رافضی است قمی. شعر
مخمور خفته بودم اندر خرابه قم / کز ناگهی شنیدم آواز لا تنم قم

قمری بضم قاف معروف صاحب مخزن الادویه نوشته‌اند
منسوبست بشهری که آنرا قمر گویند از بلاد مصر است و گفته‌اند اسکندریه
و این نسبت برای مناسبت و مشابهت رنگ آنست بخاک آن
بلد و واحد آن قماری آمده و گفته‌اند جمع اقمر است مانند احمر و حمر یا جمع قمر
مانند رومی و روم و زنگی و زنگ و ماده آنرا قمریه خوانند و نر آنرا
ساق حور جمع قماری غیر منصرف پس قمری عربی نخواهد بود والله اعلم

قمشه این لغت در اصل پارسی نام شهرکی است قریب باصفهان
و اصل آن کومشه بوده و کومه خانه‌ایست که از چوب و علف سازند
که حفظ حر و برد کند چون شاه عهد قدیم گاهی در آن حدود شکار آمده
کومه خوب برای او ساختند و باین اسم موسوم کردند رفته رفته شهری
آباد گردید و عرب کومه را معرب و واو آنرا حذف و قمشه خواندند و همچنین
بوده کومشه و کومش در قرب دامغان که معرب کرده قومس خواندند
و قومس در برهان تصحیف آنست و در حرف فاء مرقوم شد و اکنون
هزار سال است که از زلزله ویران شده است

قیدافه نام زنی بوده حاکم بردع و آن نوشابه
مشهور است و نظامی نظم کرده و قیدافه معرب کیدابه است و لغت
پارسی با حرف قاف که معرب نباشد مشکل است و اگر پیدا شود
در اصل غین بوده مانند غاز که اکنون بقاف نویسند ظن فقیر آنست
که کندابه بوده و کند پارسی قند است و تبدیل نوشابه نیز بدان این
و کیدابه مصحف است و معنی ندارد

قیروان نام شهریست در مغرب با در اشعار بمعنی اطراف
معمول استعمال کنند و این لفظ در عربی بفتح قاف و ضم را است و معرب
کاروان با ماله و نام شهر مغرب که در آن کاروان فرود می‌آمد و بعد شهری
شد ابن خلکان از ابن قطاع روایت کرده که گفته قیروان بفتح را
معنی جیش است یعنی سپاه و بضم را قافله یعنی کاروان

انجمن هفدهم از فرهنگ انجمن آرا در حرف کاف تازی با الف

کابک بر وزن چابک آشیان مرغان و کبوتران خانگی

کابل نام شهریست مشهور بر وزن زابل و دار الملک امرای افغان
و قاعده افغانستانست و در این روزگار پنجاه هزار کس در آن شهر
سکونت دارند و آن ولایت را بجهت اجزای و مضافاتی که دارد کابلستان
خوانند و رودابه دختر مهراب کابلی مادر رستم زال از آنجا بود چنانچه
فردوسی در انتخاب گفته: یکی جشن کرد اندر آن کابلستان ... ز زابلستان
بکابلستان و کاول با واو نیز صحیح و بدل است والله اعلم

کابلیج بباء موحده موقوف بکسر لام در رشیدی آورده بمعنی انگشت
کوچک دست گفته چنانکه شمس فخری منظوم کرده: چون باستحقاق
شاهی ممالک را ستان او ست / خاتم ملک سلیمان دارد اندر کابلیج
هم رشیدی گفته که مطلق انگشت کوچک است خصوصیت دست از
قرینه مقام ناشی شده و آنرا کرنیک نیز گویند

کابیدن بمعنی کاویدن و تبدیل با و واو جایز است شیخ کمال
خجندی در هجا گفته و کوه سراب در آذربایجانست و سراب و گرمرود
ولایتی است معروف: خدائی که کوه سهند آفرید / ترا او دسنی چو او
سراب نه کو کجی چند کابیش بخند او دب با بزرگان مکاب

کابین و کاوین بمعنی مهر زنان معروفست ابو الفرج
رونی در صفت بهار گفته: بچه ماند بعروسی عالم که بسکروج و
گران کابین است / شاه او زبید منصور سعید که بهم این خسرو آن شیرین است

کات قصبه‌ایست از بلاد خوارزم و در آنجا گفته بودم ... افشنته
خوارزم که در اصل کاتی ... بخشا بفقیران خود از وصل نکاتی و
دار الملک خوارزم سابقا اورگنج بوده که اسم اصلی آن گرگانج است
چنانکه انوری گفته: آخرای خاک خراسان داد یزدانت نجات
از بلای غربت خاک ... گرگانج و کات ... و جهانگیری گفته بمعنی برکتی است
که در ولایت روشنیر بجا بکارند تا هفت سال بروید والله اعلم

و در فرهنگ سامتر آمده که کات قطره باشد خواه از آب باران و غیره

کاتوره بضم تا و فتح را مهمله بمعنی سرگشته و حیرانست منوچهری گفته
آن عدیل کاتوره بر جسته بی‌طنبوره / چون دستان طنبوره کرده شهره ز جنگل
فخر فواس برای جهد معنی گرانی آورده و این بیت و دیگر شاید گرد
هیچ راحت می‌نبینم در سرود و رود تو / خیز از این فریاد کز وی خستگی را
کاتوره خواست و برای زای عجمه وقتی شاید شود که قافیه بیت معلوم باشد

کاتوزی با تای فوقانی مضموم و واو معروف و زای منقوطه
مکسور بمعنی عابد و زاهد و پارسایان پارسی بوده گویند جمشید جم شهریار
عجم مردم را بر چهار طبقه مقرر کرد گروهی را گفت در کوهها و مغارها
مقام کنند و بپرستش یزدان و تفکر صنایع خدا تعالی پردازند و آنانرا
کاتوزی نام نهاد و دیگر طبقه را برای کارزار و جنگ و دفع اعدا
معین نموده آنانرا اسیاریان خوانده دیگر گروه را نسودی نام کرد که بکشت
و کار زراعت و فلاحت کوشند چهارم بهره را که اهنوخشی خواندند برای
حرفت و کسب رواج بازار مخصوص داشت چنانکه فردوسی هر چهار
طبقه را در اشعار شاهنامه ذکر کرده است: گروهی که کاتوزیان
خوانیش / برسم پرستنده کان دانیش. والله اعلم بالصواب

کاج معانی متعدده دارد اول لوچ یعنی احول مولوی گفته
اخ اخی بر داشتی ای کیج کاج / تا که کالای بدت گیرد رواج
دیگر بمعنی سیلی باشد که بر گردن زنند مولوی گفته
کسی کو گردن تسلیم دارد / ز کر مناهی ها داروو صد تاج
اگر هستی فروشد عقل سرکش / بزن بر گردنش آنجه دو صد کاج
در فرهنگ آمده که آبگینه را گویند و خشت و ظروف گلی که بر روی
آن آبگینه ریخته باشند کاجی گویند که اکنون بکاشی مشهور است
و کاج بمعنی کاش است و بمعنی درخت ناژو نیز آمده و آنرا بپارسی
ناژ بحذف واو نیز گویند و گویند آن درخت نر و ماده دارد نر آن دو نوع
بستانی و آن درخت بزرگیست قریب بچنار برگ آن سبز تیره
رنگ و ثمر آن بشکل دل حیوان و چون خشک شود از هم شکافته
گردد و خشبی است مغزی ندارد و ثمر آنرا بر کاج گویند و بعربی کاج را
صنوبر نامند چنانکه گفته‌اند: صنوبر قد او که نازش بود بر
بر آن بستام دل چو بار صنوبر. و نوع دویم جبلی است شبیه بدرخت
اهل و چوب آن بسوزد مانند شمع و چلغوزه ثمر ماده آنست که میخورند
نوع دیگر نیز دارد که آنرا نوش میگویند و درخت کاج را مانند سرو در آن
وقتی گفته‌ام: خواستم نسبت قدش با سرو کاج / گفتا مرستانه کاج
و نام رباطی در میانه قم و ری مشهور بکاج رشیدی گفته در شرفنامه
بمعنی میان سرا آورده مرادف کاچک والله اعلم بالصواب

کاچار و کاچال هر دو بجیم پارسی اسباب خانه است
مصرع: نه خانه ماند و نه مانه نه رخت و نه کاچال

کاچک بفتح جیم فارسی تارک عزیز ستملی گفته: زخم خوردن
بکاچک اندر رزم / خوشتر از طعنه عدو صد بار. و مصغر کاچه که
زنخ باشد سنائی غزنوی گفته: کاچک و ریشک و شاخوانی
کبرک و عجبک سخندانی

کاچول کون جنبانیدن در رقص و آنرا کچول نیز گویند شعر
در آن جمله پنجاه من بار کرد / چو رقاص کاچول بسیار کرد

کاچه زنخدان و آنرا کچه نیز گویند و در فرهنگ بمعنی شادی و درد آمده است
ز راتشت بهرام گفته: چو با نو جگر بهاچند دلش در شادی و در کاچه آمد

کاچی بمعنی کاشی است که مرقوم شده و بمعنی حلوائی و انی
نیز آمده که زنان خورند بسحق اطعمه گفته: کاچی شوان بخت از زین
تخم که گشتیم / کیپا شوان دوخت از این ... که رشتیم

کاجیره لغت دیلمی است و کافشه فارسی آنست و گل آن معروف
و بصفات مفیده موصوف است

کاخ بمعنی عمارت و قصر که کوشک گویند رشیدی گفته
که کاخ در عربی خانه بی روزن را گویند و فقیر در قاموس ندیدم بلی کوخ
بالضم خانه که روزن نداشته باشد دیده شده خاقانی گفته: دنیا
که دو روزه کاخ و کوخی است / در راه محمدی کلوخی است. در فرهنگ
بمعنی باران و نام قصبه از توران آورده شیخ نظامی گفته: از آن
سر آمد این کاخ دلاویز / که تا جا گرم کردی گویدت خیز

کاخه بر وزن شاخه باران و بمعنی یرقان نیز آورده
و زردی که در زراعت افتد نیز دیده‌ام

کاخت و کارتیل نام دو شهر از گرجستان بوده است

کاد در فرهنگ جهانگیری بمعنی حرص و شره آورده و در رشیدی ... دیگر ...

کار بمعنی دارد اول معروف یعنی ضد بیکاری دویم بمعنی
جنگ آمده حکیم فرخی گفته: ای نگار آمده و روی نهاده بشکار

تیغ و تیر تو دمی سیر نگردیده ز کار هم او گفته که اندر جنگ باشم و تقاضا
کهی در هیجا با شیر بکار این بیت را در جهانگیری مقوی معنی جنگ
کرده و بمعنی شکار و همکار و هم پیشه نیز درست می آید و بمعنی کار زد
نیز دارد و امر بکاشتن است و در جهانگیری گفته بمعنی سخن است و بدین
این بیت است بدو گفت طاح منفرا که کار که اینجا بود کر کردن شمار

کار آب بکسر را شراب بافراط خوردن خاقانی گفته شعر
من نجم کار آبکان پیر دآبکار صبح عزم چون دمید و بود کار از

کار آسی گفته اند نام جانوریست که آواز حزین دارد خاقانی گفته
قمری ز تو پارسی زبان گشت کار آسی کارنامه خوان گشت
چه کار آسی بمعنی طبیب و بهر کار داناست زیرا که آسی بعربیه بمعنی طبیب
و کاردان و تجربه کار آمده هم گفته اند کار آسی نام طبیبی بود که در نزد سلطان
محمود قصه گذشتگان میخوانده فلکی گفته رسد بحضرت تو هر زبان گروهی
نو بسان بوعلی و کوشیار و کار آسی باید هر دو پارسی بوده و باشند
بعضی گفته اند آسی حکیم دانا بوده و کرسی از صنایع اوست و کار آسی
اصل آن و کرسی مخفف است و در این حرف تأمل است چه کرسی
لفظی است عربیه و در قرآن آمده و بیت خاقانی در تحفة العراقین
چنین مرقوم است قمری ز تو پارسی زبان گشت طوطی ز تو کارنامه
خوان گشت شارک ز تو مطرب چمن گشت هند و چهار تاره زن گشت

کار آگاه هوشیار و آگاه از کار و بمعنی منهی که اخبار رساند

کاربان قطار شتر و امثال آن فردوسی گفته بیاورد
لشکر بکوه و بدشت همی کوه بیند از حد و در گذشت شتر بود
بر کوه صد کاربان بهر کاربانی یکی ساربان و در این روز کار قافله
کاروان گویند و پارسی قیروانست و آن شهریست بمغرب و نام
در اشعار بمعنی اطراف معموره است این لفظ در عربیه بفتح قاف
و ضم راء است معرب کاروان با اماله و نام شهر مغرب نیز بدین
مناسبت است که اول در آن موضع کاروان فرود می آمده
بمرور ایام شهر شده و در اشعار تازیکی نسبت و هند انوری گفته
چون شمع روز روشن ایوان آسمان تا که درد و شاد بدیهای قیروان
و کاروزارگاه محلی بوده در بیرون هرات که کارزارگاه مخفف آنست

کاریه بکسر را، با بمعنی کارچوب بپارسی ترجمه نافله است که بعربیه
عبادت ناواجب گویند چنانکه ابو نصر فراهی در نصاب بیان شده

که گفته جنب سنت و نافله کاریه روا ناروا دان حلال و حرام

کاریچ لفافه که زردوزان برای قماش سازند

کارتن عنکبوت را گویند و قارتن و تننده نیز مرقوم شده

کارتنه در جهانگیری آمده که شمشیر را گویند و آنرا
شنبلیت نیز خوانند و بتازی حلبه گویند

کاردار و کاردان و کارران بمعنی وزیر
و مشکار و وکیل فرخی گفته نیک اختیار کرد خداوند ما وزیر زین
اختیار کرد جهان سر بسر غنی کار جهان بدست یکی کاردان سپرد
تا زو همه جهان چو خورنق شد و سدیر

کارزار بمعنی جنگ معروفست و در اصل مرکب است
از کار که بمعنی جنگ است و کلمه زار که افاده انبوهی کند
مانند مرغزار و لاله زار یعنی انبوهی جنگ

کارزین نام شهرکی است از بلاد فارس که در خط
اصطخر اتفاق افتاده است

کارسان ظرفی است مدور صندوق مانند که از چوب و
گل سازند و نان در آن گذارند و کرسان نیز آمده و جاشدان
و جاشکدان نیز گویند و سابقا مرقوم کرده ایم

کارستان نام کتابی بوده از کتب شاه اردشیر بابکان
مشتمل بحکمت و حقایق خداپرستی و ایزدشناسی و آنرا کارنامه نیز گویند

کارگر نیز بمعنی پشت و پناه و بزرگ و آنرا کارگر نیز گویند

کارکیا در گیلان حاکم و بزرگ را می نامیده اند و کیا نیز همین
معنی را دارد و طایفه از حکام کیائیه سیادت داشته اند

کارنامه با نون بالف کشیده و فتح میم کار و هنر و صنعتی که
همه را ممکن نباشد و صاحب آن جمع کند آنرا در دفتری و نامه
و بمعنی تاریخ نیز گفته اند و جنگ نامه را نیز گویند

کاروان بمعنی قافله در کاربان گذشت

کاروانک مرغکی است دراز گردن که بر لب آبها نشیند

کاروژول بضم واو بمعنی کارفرما و سرکار عمله و بنا

کاره شتواره را گویند و آن بسته باشد بقدر آنکه بر پشت بردارند

کاری کارکننده و جنگجو و زخمی که محکم و کشنده باشد

کاریان با رای مکسوره نام یکی از قلاع مشهوره فارس بوده

که بفراز کوهی واقع گردیده و آتشکده در آنجا معظم و معتبر ساخته
بوده اند و آتش از آنجا باطراف میبرده اند و وقتی عمرو لیث
صفار قصد تسخیر آن قلعه کرد و میسر نگردید و از آن در گذشت

کاریز راه آب روان بزیر زمین که بعربی قنات گویند و در اصل
کاه ریز بوده که برای امتحان جریان آب کاه میریخته اند تا معلوم شود

کاز و کازه با زای هوز بمعنی خانه های مخروطی و خفاهای خانه باشد
خرگاهی که از چوب نی و علف سازند چنانکه پالیزبانان در کنار
زراعت سازند فردوسی گفته سپه را ز بسیاری اندازه نیست
در این دشت بگمرد اکازه نیست فرخی گفته شهریاری که خلاف تو علم
زود افتد از بیم تو بنجارستان و زکاخ بکاز مولوی معنوی
گفته اینند چسان تو نیست در و هم من که آخر در کازه گدایان سلطان
چگونه باشد و بعضی بمعنی جائی که در بیابان برای خواب گوسفندان
سازند و آنرا شوغا و شوگاه گویند نوشته اند و برخی صومعه بر کوه را
دانسته اند همچو درویشان مرا و را کازه ایست گرچه از شیری درا و
آوازه ایست دیگر بمعنی دامگاهست که شاخهای درختان بر خطر
دام بر زمین فرو برند که شکار رم کند بسوی دام آید شمس فخری گفته بپای
خود بدام آید نخجیر اگر بنام او سازند کازه واحول را نیز گویند
بتبدیل جیم بزای است و آن بزای پارسی است ناصر خسرو گفته
ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ چشمت ز طمع مانده بسوی ناکسان کاز
دیگر درخت کاج را گویند که نازو و نوژ باشد و صنوبر عربی آنست اثیر الدین
اخسیکتی گفته غرض ز سیدن اجل است اگر نتراشد ز کاز و نوژ
بگرو زده شتر نجار رشیدی گفته درخت صنوبر بزای پارسی است
لیکن ستونی که از درخت صنوبر سازند بزای تازی آمده از رفیع گفته
یکی چادری چوبی پهن و دراز بیا در چادر بیالای کاز

کازرون بر وزن آزمون نام قصبه ایست در خره شاپور
فارس بطراوت و خضارت معروف و در حوالی آن باغی بسیار
و خوبی نارنج مشهور و بکاه بهار از احجار جدار و دیوار خانه های آن که تماما
از سنگ است سبز و رود طیبان و دوان که شیخ امین الدین
عارف و جلال الدین علامه از آنجا بوده اند از توابع آنجاست گویند
بنای آن از امیر عضد الدوله دیلمی بوده است و کازرون را بحیره است
که گرداگرد آن دوازده فرسخ و در قرب آن نرگس زاریست نکو بوزد

اندر آنجا برخواسته شیخ ابو اسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی که رو بکار
خود عارف یگانه بوده و در چهار صد و بیست و شش هجری رحلت نموده

کاس بمعنی خوکست عز الدین طبسی گفته اندر گفش آن تیغ درخشنده
شب داج گفتی تو که پشک از فر کاس بر آمد چون موی خوک
درشت است حکیم فرخی در صفت بیشه و جنگل گفته چو کاسه های کیاها
او همه بی برگ چو شاخ زنگ درختان و همه بی بار و دیگر بمعنی
کوس که در حرب نوازند امیر خسرو دهلوی گفته هم او بحث در حکمت
حکمت زلال هم او کوفت بر کاس دولت دوال هم او گفته
دبدبه کاس با آواز خوش کوس زده با فلک کاسه و کس

کاسان شهریست در حوالی سمرقند بر شمال آخسیکت
گویند در آنجا خوک بسیار است و الف و نون برای نسبت است
و منسوب بدان شهر را کاسی و کاسانی گویند جیب کاسی ای کاسه
سرت پیکان هم عز الدین شروانی گفته کرده کاش از نیز
کاسان خورده روشن از ظفر کاسات و معرب آن قاسان
و گیاه کاسنی نیز منسوب بآنجاست چه آنجا بسیار خوب و بالیده شود

کاسانه مرغیست سبز رنگ بسیار خوار پر شهوت در میان
مرغان بصفت خوکست در چارپایان گویند در خوزستان بسیار است
خواجه عمعق بخارائی گفته چند بوئی بگرد عالم چند چند گیری سرک
طریق بومانی تا بکی بهر قوت و شهوت نفس همچو کاسانه می بنا سپانی
و آنرا سبزک نیز گویند و بعربی شقراق خوانند کاسکینه نیز همان خواهد بود کاسکینه

کاست بر وزن راست یعنی کم شد و ناقص و لاغر شد و کاست
و کاستن بر این قیاس و سین با های هوز تبدیل یابد چنانکه کاهید
و بر این قیاس بکاه و بکاه و کاهی افاده معنی دروغ و کج نیز کند شعر
سخن هر چه گوئی همه راست گوی منمای خود بی کم و کاست گوی
نظامی گفته یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست نشستن چه افزود و
رفتن چه کاست کاستن و فزودن ضد یکدیگرند و عرب آنرا
معرب و کستبر و دکرده اند

کاستن معروفست و بمعنی کاهیده شدن و بر این قیاس کاست
و کاست و کم و کاست و بمعنی نقصان است و بی کم و کاست
سخن راست و صدق و شواهد هر یک در اشعار بسیار است

کاسج و کاسجوک بمعنی خارپشت باشد که آنرا سیخول

و کاسه نیز گویند نزاری قهستانی گفته پر روی صف شده از زخم ناچخ همه اعضاش همچون پشت کاسج مولوی معنوی گفته از آن بجد دل من سپاری که جراحت بر او چون کاسجک است و معنی ترکیبی این لغت یعنی چوک و که ناچخ باشد باریک و دراز چون کاسش است که خوک باشد

کاسن قریه‌ایست از قرای سمرقند

کاسنی معروفست بعربی هندبا خوانند و کسنی مخفف آنست فقیهی مروزی در هجو گفته خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسنی خانه‌گاه و در آن بود تنها خانه باشد از آن کس نی

کاسه معروفست دیگر بمعنی طبل و نقاره است

کاسه پشت کشف باشد و آنرا سنگ‌پشت نیز گویند

کاسه درویشان اکلیل شمالی را گویند و آن هشت ستاره است مانند تاجی بر دست و گوش میزان و عقرب بند و آنرا صاحب جهانگیری کاسه یتیمان گفته

کاسه رود رودی بوده فردوسی گفته ببخشی گذشت از در کاسه رود　جهان را ز یخ و برف در کاسه بود

کاسه کاه بمعنی نقاره‌خانه است امیرخسرو گفته شاه بنظاره آن کاسه کاه　گرم ترک راند فرس را براه

کاسه‌گر معروف دیگر بمعنی نوائی است از موسیقی خاقانی گفته بربط قول کاسه‌گر مرغ نوای نو زند رشیدی گفته نام مردی مطرب بوده که کاسهای چینی خوب نواخته نقاره چینی نیز گویند و نام خط ششم بوده از هفت خط جام جمشید

کاسکینه نام مرغیست کوچکتر از کبوتر سبز رنگ خوش منظر و در جناح آن سیاهی و مخطط بسرخی و سبزی و سیاهی نیز میباشد و مشت بر سر کوهها آشیانه میسازد و لیکن بچه در آبادانی برمی‌آورد و در [illegible] و کرات و غالبا گنجشک صید میکند شیرازی کاسه‌شکنک و بمازندرانی کراکر و اصفهانی سبزقبا گویند و بعربی شقراق و اخیل خوانند و آنرا شوم [illegible]

کاسه‌لیس مردم گرسنه و فقیر که آنچه در بن کاسه طعام مانده با انگشت و زبان لیسند و بخورند بسحق اطعمه شیرازی گفته حسد چه [illegible] ای کاسه‌لیس بسحق برنج زرد و عسل روزی خداداد است و مردم رذل متملق را گویند قدح‌لیس هم آمده چنانکه گفته هم زالمباش چو برد حمله قدم بوس هم برکیابش　چو گشت سفره قدح‌لیس

کاش بمعنی کاشکی و کاج و نام شهر کاشان که شیشه خوب میساختند و خشت و آجر کاشی معروفست و در آن الوان رنگین نقاشی کنند شیخ اوحدی در صفت عمارت گفته کاشی و آجرست بهر خرد　مال قارون بدم فرو برده هم او گفته گرچه کاشی است خانه‌ها چینی　دل بگیرد و حوش می‌بینی کاشی مخفف کاشکی است چنانکه نزاری قهستانی گفته کنون در دست ما از دوست یادی　که کاشی هرگز از ما در نزادی

کاشانه خانه زمستانی که برای روشنائی تا بدانها شیشه در آن سازند و بمعنی خانه مختصر کوچک و آشیانه طیور نیز استعمال کرده چنانکه حکیم خاقانی گفته از مزاج اهل عالم مردمی مجوی از آنکه　هرگز از کاشانه کرکس همائی برنخواست

کاشت و کاشتن یعنی زراعت کردن و کاشتن معروفست و بمعنی برگشتن و برگردانیدن غیرمعروف و آنرا به تقدیم با و را او کاف فارسی برکاشت و برکاشتن گویند یعنی برگشت

کاشغر و کاجغر و کاژغر این هر سه لغت نام شهریست مشهور بماوراءالنهر از ترکستان ببلاد الغور از اقلیم ششم گفته‌اند در قدیم جای عیش و سرور و رزم افراسیاب بوده است و از شهرهای خوب ترکستان محسوب میشده و حسن‌خیز بوده در سالی چند از سنوات سابق بر این شهری آباد بوده اکنون مدتی است که گذشته که روی در ویرانی نهاده و باندازه قصبه باقی مانده از آنجا برخاسته مولانا سعدالدین کاشغری از اکابر مشایخ نقشبندیه

کاشکی کلمه تمنی است که آرزو باشد و آنرا کاشی نیز گفته‌اند چنانچه در شعر نزاری گذشته است

کاشم بروزن اشم بزبان دیلمی بز کوهی را گویند و از تحفه نقل کرده‌ام

کاشمر بروزن کاشغر نام قریه‌ایست از قرای ولایت ترشیز و آنرا کشمر و کشمیر نیز گفته‌اند گویند زردشت حکیم [illegible] زردشتیان دو درخت سرو بطالع سعد در دو محل بدست خود کشته یکی در اینجا و دیگری در قریه فارمد از قرای طوس خراسان و بمرور دهور این دو درخت بلند و سطبر و پرشاخ شده‌اند و در زمان آن سروها تعجب بینندگان میشده و مرغان بسیار بر شاخسار آن آشیان داشتند

چون صفت این سرو در مجلس متوکل عباسی خلیفه عهد مذکور شد و مشغول بعمارت جعفریه سر من رای مشهور بسامره بود بخاطرش افتاد که آن سرو را قطع کرده به بغداد بیاورند حکمی بطاهر بن عبدالله بن طاهر ذوالیمینین نگاشت که آن درخت را قطع کرده بر گردونها نهند و شاخهای آنرا در نمد گرفته بر شتران بار کرده برسانند چون جماعت زردشتیان از این حکم مستحضر شدند پنجاه هزار دینار بطاهر بن عبدالله دادند که این درخت را قطع نکند که آیتی است از آثار زردشت عبدالله قبول نکرده بقطع درخت حکم کرد بقول مؤلف تاریخ جهان‌نمای از مدت عمر آن درخت تا سنه اثنی و ثلثین و مائتین هجری چهارصد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند و دور آن درخت بیست و هفت تازیانه و هر تازیانه ارشی و ربع ارشی بوده و گفته‌اند که در زیر آن درخت زیاده از ده هزار گاو و گوسفند قرار میگرفته‌اند و چون آن درخت بیفتاد در آنحدود زمین بلرزید و بکاریزها و بناها خلل راه یافت و مرغان بیرون از حد و حصر از شاخسار آن درخت پریدن کردند چنانکه هوا پوشیده گشت و مرغان بانواع اصوات خویش نوحه و زاری میکردند و صداهای مختلف برمی‌آوردند فقیر مؤلف گوید اگرچه این تفصیل در کتب مسطور است ولی بلندی سرو در راستی بالای آن را آنقدر شاخ و برگ نخواهد بود که ده هزار گاو و گوسفند در سایه آن خسبند بلی چنار و نارون کهن‌سال را سایه بسیار خواهد بود چنانکه شنیده و دیده شده همانا آن درخت کاج بوده است و بسرو شهرت کرده و لغت کاجغر نیز دلالت بر این معنی میکند و میشاید که کاجغر بوده یعنی کاج بزرگ و کاجغر و کاژغر و کاشمر تبدیل آن باشد زیرا که کاش مبدل کاج است و سرو لغت عربیست و آنرا انواع است مانند سرو سهی و سرو سیاه که نازو خوانند و بعربی صنوبر صغار خوانند و سرو ابهار راست بالا گویند الحاصل خرج تنه آن تا بغداد پانصد هزار درم شد و شاخهای آن بر هزار و سیصد شتر حمل شده بود و چون بیک منزلی جعفریه رسید غلامان ترک شب هنگام بر سر متوکل علیه اللعنه ریخته تن او را پاره پاره کردند چنانکه در تواریخ ثبت است قطعه قطعه شد و بندگان خدا را از شر آن شریر نجات دادند و نام سرو کشمری بین الشعرا مشهور و در اشعار مذکور است چنانکه امیر معزی گفته ترک نژاد چو تو بکاشغر اندر　سرو نباله چو تو بکاشمر اندر

کاشه بروزن باشه یخ تنک را گویند زیرا که بشیشه شفاف شباهت دارد و مرقوم شد کاش بمعنی شیشه است حکیم رودکی گفته شعر گرفت آب کاشه ز سرمای سخت　چو زرین ورق گشت برگ درخت

کاشی نوعی از خشت تنک که نقاشی کنند و آبگینه ساییده بر روی آن بمالند و بپزند و در عمارات بکار برند و بمعنی شیشه شود و منسوب بشهر کاشان را کاشی گویند کاشانی نیز صحیح است قاسانی معرب آن

کاغ بروزن باغ آواز خندانیدن غلوله یعنی گلوله در حلق و ماننده آن و بمعنی فریاد و بانگ کلاغ جامی گفته جامی از نطق زبان بست چو کس نشناسد　نکته طوطی شکرشکن از کاغ کلاغ و بمعنی فریاد و ناله ابوالفرج رونی در صفت اسب گفته من بنوع کوس خورده کوه ساکن　بانگ و کاغ کرده باد عاجل و در رفتن بمعنی نشخوار آورده‌اند چنانکه حکیم سنائی گفته عیسی جان [illegible] چو زاغ خر او بکند ز کنجد کاغ مولوی گفته چندان بر تخت می بزدین ساقی ربیع　مستقیمان باغ از این فیض کرده کاغ

کاغ کاغ بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر چنانکه قاه قاه خنده در پی خنده دیگر مولوی گفته کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه برهان تدین تراز گفته شد ز لون مختلف چون خامه صباغ باغ　زاغ بیرون شد ز باغ و ماند اندر کاغ کاغ

کاغاله در برهان بمعنی کاچیره آورده که از گل آن چیزها رنگ کنند

کاغذ معروفست مولوی معنوی گفته گر نویسم شرح آن بیحد شود　مثنوی هفتاد من کاغذ شود و آنرا بعربی قرطاس گویند و قراطیس جمع بندند و طرس نیز آمده و این صنعت از مدتی در بلاد چین متداول بوده از رزهای ابریشم کاغذ میساخته‌اند کاغذ چین مثل بوده است گفته نویسنده قرطاس چین برگرفت　سر خامه در مشک و عنبر گرفت تا در بعضی از بلاد ظهور یافت در سال سی ام هجری در سمرقند رواج گرفت و کاغذ سمرقندی مشهور گردید چنانکه علی بن محمد فارسی صاحب تاریخ عرب نوشته در سال هشتاد و پنجم هجری چون سمرقند بدست مسلمانان مفتوح شد یوسف بن عمرو طریق ساختن کاغذ در آنجا آموخته بمکه معظمه آمد بمردمان تعلیم کرد و در آن زمان چیزی که کاغذ از آن ساخته شود خالص پنبه بود و در سال هشتاد و هشت هجری در مکه اول کسی

ز کاغذ ساخت میکائیل نام کشمیری بوده است و کاغذ چنانکه در کاغ معلوم شد فریاد زاغ و کلاغ را گویند یعنی فریاد کنند چنانکه مسعود گفته آن زاغ نگر که بر هوا میکاغد یک نیمه اش از مداد و نیمی کاغذ عبدالواسع جبلی گفته ایا مکان لطافت ایا جهان خرد بنجم خصلت نیک و بری ز عادت بد دلم چو کاغذ آمد بکاو مجروح زرنج انکه مرا فیت یک طبق کاغذ چو در مدیح تو زین پس قصیده گویم مگر بیاض کنم بر بیاض دیده خود کاغذخان بالیغ همان کاغذ یعنی گرم قوم شد و بکش یعنی شهرهای یعنی دولتمندخان بالیغ همان است یعنی شهر خان

کاغذین جامه و جامه کاغذین آنست که وقتی در شهری سفر کرده بودند که هر که ظلمی از حکام جور رو و جامه از کاغذ پوشیدی و بپای علمی که از جانب پادشاه در میدان خاصه نصب کرده بودند و آنرا علم داد مینامیدند رفته تا تحقیق حالش شده رفع ظلم ظالم از آن مظلوم شود چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد

کاغذ زر کاغذی که در آن برات مبلغی زر باشد و بانعام کسی دهند اثیرالدین اومانی در مذمت شعرای طماع مدح گوی جایزه جوی گفته کاغذی پرکنی از حشو و فسون بحیی پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد این نه خود حجت شرعی نه خط دیوانیست پس ازان خط بتو چیزیش چرا باید داد

کاغنگ بفتح ثالث و سکون کاف بمعنی خرمی و خوشحالی و خرمی و نشاط خشنه بد

کاغنو و کاغنه بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهردار که نقطهای سیاه دارد و در بالیزها بیشتر است و آنرا بتازی ذراریح گویند و کاونه نیز گویند و مولف گوید کرم شب چراغ است

کاف شکاف و شکافنده حکیم سنائی گفته خنجر او چو قاف کاف شود قاف از آن بوی نافه ناف شود و امر بشکافتن فردوسی گفته کشاورز و آهنگر و پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف و برین قیاس کافت و کافد اسدی گفته بدانگونه زد نعره کوه کاف که سیمرغ لرزید در کوه قاف بران لشکر کین بیارید مرگ همی کوفت گرز و همی کافت ترک و کاف کنایه از شکافت که برمز گفته شده چو دال و نون همه قد الف قدان خم شد زبسکه گرد الف در شکاف کاف همه و حرفی است مشهور از حروف تهجی که چون در آخر لغات درآید بیشتر افاده معنی تصغیر کند چون مردک و زنک و امثال آن و کوچک را مخفف کوچک است

کافت بمعنی شکافتن است چنانکه مذکور شد همی کوفت گرز و همی کافت ترک و آنرا بحذف الف کفت نیز گویند و کفته نیز بمعنی شکافته کافتن و کفتن مصدر این دو لغت است

کافه بمعنی شکافته و ترکیده و آنرا کفیده و خیز گویند

کاک بسکون کاف چند معنی دارد اول بمعنی مرد است شمس فخری صاحب فرهنگ معیار جمالی گفته کریه برمن زوند دشمن و دوست سوخت بر حال من دل زن و کاک و بمعنی مردمک چشم و بدین و بمعنی کمک ماله کاک است ابوالمثل بخارائی گفته جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد کسی که دید نخواهدش کنده باد و کاک فردوسی گفته دو چشم مرا کشته کاک و از سزاوار خوانی نیم هوشیار و هر چیز خشک را خاصه نان و گوشت و مرد لاغر کاک گویند و قاق معرب کاک است و کوهرستی نام فاحش لاغر اندام بوده و انوری در این باب گفته وش چون احمقان بخانه تو ش نزد کوهرستی کاک شدم هیچ القصه اکردنا و ریش همچو خواجه در مغاک شدم و بمعنی نان تنک نازک نیز آمده و عربان حب الغمین آورده کعک کرده اند چنانکه لال کرده که جوهری گفته و معروفست و پارسی است معرب کرده لعل گویند و دیگر بمعنی قرص ماه است که ماه دو هفته تمام باشد چنانکه آفتاب را کلیچه گفته اند امیر خسرو دهلوی در قصیده گفته بحق چو دنه سبز بر کناره کاک چو کرد قرص خور از سبزی سپهر نشان احمد سجاع اطعمه گفته پیش زخم بخود آب سر کاک بری همچو نان تنکش جان سپری شوان کرد گفته اند نام قلعه ایست در آذربایجان

کاکا برادر بزرگ و غلام که در خانه پیر شده باشد و شیرازیان کاکا سیاه گویند یا برادر شعبه نشود و کاکا بمعنی تخلات است که بیشتر با اطفال دهند تا بمکتب مشتاق شود و حکیم سنائی در حدیقه گفته گر نخواند بخواه زود دوال کوشمالش بجرد و سخت بمال در کنارش نه آن زمان کاکا تا شود سرخ چهره اش چو لکا یعنی لاک

کاو و کاو بکاف عربی نام بازیست که کسی دست بر زمین نهاده

انجمن

بر سر پا نشیند گویند کاو است دیگران از اطراف درآیند و او را بشلاق و تازیانه زدن گیرند وی برخاسته دنبال آنان دود و سر هر یک که رساند بجای خود نشاند اما شرط آنست که در دو خط دایره که گرد او کشیده اند پایش بکسی برسد نه بیرون خط که مستحق شلاق خواهد خورد شیخ آذری طوسی گفته بکاو چشم دل از غیر چهار کن بلهو و لعب چه بازی چو کودکان بکاو

کاکره بکسر کاف و فتح زا دوائی است که بعاقرقرحا معرب شده و باه را افزاید و گویند اصل در آن آکره و لغه هند است

کاکل بضم کاف و لام معروف است و نوعی از گندم است که خطروحی گویند و در سامی گفته یکی از اقسام شوره گیاه است صحرائی که شتر خورند و آنرا کاکل نیز گویند مؤلف گوید علی خوردن آن در فارس متداول است و آنرا بلغت مغلی قاقلی و بعربی قلام الفسیح قاف و بیونانی مرسیمون و بپارسی شاباک نیز گویند و اهالی مازندران در زمان غلبه سادات زیدیه و حکمرانی آنان باقتضای آنان سر تراشیدندی و گیسو داشتندی امیر تیمور بعد از تصرف مازندران در میان سادات و مقلدین امتیازی خواست مقلدین که کاکل داشتند بکاکله معروف موسوم شدند کاکل و زلف خاصه و در ایران متداول بخراسان و خوارزم کاکل دارند و زلف ندارند و کاکل را پرچم و کلاله و کلد نیز در پارسی استعمال کرده اند و بفتح کاف و لام پارسی نی میان تهی که در آب روید والله اعلم بالصواب

کاکله نام مبارزی بوده از فرزندان تور بن فریدون فرخ

کاکو بروزن و بمعنی خالو یعنی برادر مادر است و در مازندران معروف و مستعمل است و آنرا کاکویه نیز گویند و چون ابوجعفر احمد بن محمد ملقب بعلاء الدوله خالوی مجدالدوله دیلمی بوده است ورا کاکویه میخوانده اند چنانکه پدر را بابویه خوانند عربان نیز در آن اسما تصرف نموده کاکویه و بابویه خوانند از قبیل آل بویه و سیف بویه و امثال آن است ابن حسام خوافی در این دو معنی کاکو و بابو گفته کاکو بچه چال و درجه کار است بابو بچه روز و روزگار است

کاکوی نام پهلوانی بوده از نبار سلم ابن فریدون که نبیره و جنس ضحاک بود چنانکه حکیم فردوسی گفته نبیره سپهدار ضحاک بود شنیدم که کاکوی ناپاک بود حالش در شاهنامه مذکور است

کاکوتی در جهانگیری و برهان بمعنی اوتیش آورده اند که نبات سعتر خوانند و ندانسته اند که این لغت غلط است کاکوتی اصلش ککلیک اوتی است یعنی علف و سبزه کبک و آن نیز ترکیست که ککلیک کبک را گویند و اوت علف را والله اعلم

کاکوش در جهانگیری بمعنی بنفشه نوشته در رشیدی نیز دیدم

کاکاوند نام طایفه ایست از ایلات والوار قنبروند

کاکی بروزن شاکی بهمان معنی کاکو و خالوست و نام مردی بوده از امرای مازندران و تبرستان و ماکان بن کاکی که بشجاعت و جلالت معروف بوده پسر اوست که در آل مازندران بر محمد بن ابوالحسین خروج کرده او را مقهور و اسیر نموده آخرالامر بامارت و حکمرانی رسید و در حرف میم مرقوم خواهد شد

کاکیان بروزن ماکیان بمعنی خلکدانه است از فرهنگ مخزن الادویه نقل شده است و آنرا بعربی قرطم گویند

کال چند معنی دارد اول بمعنی خم و خمیده و کج است امیر خسرو دهلوی گفته بین مدح نایبتی آن گزرای دین زو قلب هم الحک از این پشت او کال دیگر بمعنی جای است کال و میانه کال یعنی میانه و در بحر خزر جزیره وار محلی است که آنرا میان کاله خوانند و دیگر بمعنی زمینی شکافته و آکنده است مثل کال یا قوتی خراسان و امثال آن دیگر بمعنی ژولیده و درهم شده است که آنرا کالیده گویند و دیگر هر چیز خام مثل خربزه نارسیده که آنرا کالک و کرکو گویند و کال و برنج نایخته و میوه نارس مثل زردآلوی سبز و امثال آن و توت از کال و بمعنی کنند نانیز نوشته اند و آنرا کالو و کالوخ نیز گویند چنانکه کدنگ کالک نیز معروف است

کالا بروزن بالا بمعنی متاع و لباس و اسباب خانه حکیم سنائی گفته تو علم آموختی از حرص اکنون ترس کاندر شب چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا رشیدی گفته بر مهره های شطرنج نیز اطلاق کنند محمد عصار گفته چو کالا بر فراز عرصه چیدی عیان تا آخر بازی بدیدی و صاحب جهانگیری بمعنی فریاد و بانگ آورده رشیدی گوید بکاف پارسی است و تازی

کالار در جهانگیری بمعنی آبکند عمیق که است سوار از آن گذار نتوانند کرد و سنگ تنک نازکی که برروی جوی آب پوشند

ورشیدی در فرهنگ خود متوجه نگارش نشده

کالب و کالبد بروزن و معنی قالب است عموماً و قالب خشت زنی خصوصاً حکیم خیام نشابوری گفته از تن چو برود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو آنگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو چون این تن خاکی نیز برای روح حیوانی بمعنی قالب است آنرا کالبد گفته‌اند و حکیم فردوسی در فتح که بحکم افراسیاب چوب بر شکم فرنگیس مادر کیخسرو میزدند که حملی که از سیاوش در شکم دارد ساقط و نفکنند از قول پیران ویسه با افراسیاب گوید که بگذار تا بزاید آنگاه من بچه را می آورم بخش بمان تا جدا گردد از کالبد به پیش تو آرمش بیگاه بد شیخ نظامی گفته مرده را که همای بد باشد میل جان سوی کالبد باشد و کالبد نیز بر تن آدمی اطلاق کنند چه بر جماد و نبات نیز اطلاق نمایند و کالبد و تنه و بدن نباتی را گویند. و کالبد کالی بمعنی جماد است

کالپوش بروزن کالجوش نام چمنی است بزرگ و وسیع در کثرت آب و علف ضرب المثل از سمتی بگرگان و از سمتی بجاجرم و جاجرم نزدیک و از طرفی بفرهنگ فارسیان محدود است کوهسارش چشمهای خوشگوار دارد و درین چمن دو رودخانهٔ عظیم روان است از دربندی که معروف بدربند گرگان معروف بصحرای کوکلان و گرگان و پنجاه هزار سوار را ممکن است که در تابستان مدتها دران چمن با مواشی نمایند گویند ییلاق کیکاوس بوده و تغییر از منه و السنه بکالپوش شهرت نموده

کالیوی بروزن مالیوی بمعنی سرگشته و متحیر و نادان و ابله و پارسی نیز درست است و معنی خاموشی می آید یکی را و محال رو دو خام پوید چه کال بمعنی خام است و پوی بمعنی پوینده

کالجار با جیم بالف کشیده بلغت گیلان و دیلمان بروزن و معنی کارزار است چه لام با را بدل شود و جیم با زا تبدیل یابد و کارزار معلوم است که جنگ گاه است و مزرعه که دران شلتوک کارند نیز گفته‌اند و در کالنجار مفصل تر خواهد آمد انشاء الله

کالجوش نوعی است از آش که درویشان پزند و کالجوش با لام موقوف و جیم مضموم و واو مجهول از آن گویند که بسیار پخته نکرده و چون نان ریزه ریزه کنند و در دیگ اندازند و کشک را با آب نرم کرده با روغن و اندک فلفل و زیره بروی نان ریزه ریخته سه جوش بیشتر نگذارند و بردارند و بخورند نظام الدین قاری صفاهانی گفته ما ایم سه چار شخص معهود آزرده ز دور چرخ انجم داریم هوای کالجوشی از بی برگی نداشتیم اسبابش جمله هست حاصل جز کشک و نان و هیزم و آنرا کالوش و کالوشه و کالیوش هم نوشته‌اند و در فرهنگ کالوشه بمعنی آش سر کرده آورده که خاصه دیلمیان گیلانست و کالوشه بمعنی دیگ گفته و رشیدی انکار کرده و سکوت شاید میخواهد فردوسی گفته بیاورد کالوشه بر نهاد وزان رنج مهمان همیکرد یاد فقیر گوید برای اثبات معنی دیگ همین بیت کافیست و آنرا اشکنه نیز توان گفت چنانکه می پزند و در آن ترید میکنند و میخورند و معنی کالجوش و ترک جوش مترادف چه ترکان نیز گوشت را با لخته و نیم پخته میپزند چنانکه در حرف تا گذشته

کالفته بروزن آلفته بمعنی آشفته و شیدا و پریشان و کالفه مخفف است

کالک با لام مفتوح خربزهٔ نارسیده را گویند و بمعنی کدو نیز آمده و شیشه حجام را نیز کالک و کاله گویند امیر خسرو دهلوی گفته لابد الخس که مثل شیشه او حجامی است سازد او ز طرب کالک و نشتر باشد و چون خربزه نارسیده بکدو شبیه است باین اسم موسوم شده چنانکه چون خربزه را خورند و خام و نارسیده باشد گویند کدو است

کالم و کالمه با لام مفتوح زنی را گویند که شوهرش مرده باشد و پیر مانده ملاطغرا گفته عنین که وصالی پس سالیش نبوده با کالمه پیر صد حیله و دستان امروز بدان حد بود شوق که کشب صد بکر کند حامله از قوت حمان مثال کالم ابن یمین گفته عروس مدح تو بکر آمد از سراچه فکرم نه همچو زال دگر شاعران عجوزه و کالم

کالنج با لام مفتوح میوه‌ایست مانند کنار رنگ آن سرخ و زرد شود و بعربی زعرور گویند

کالنجار بروزن دولتیار نام چند نفر از ملکزادگان آل بویه و ملوک دیلم بوده و آنانرا کالنجار نیز میخوانده‌اند یکی مرزبان پسر عضدالدوله دیلمی و دو سه تن دیگر از آل بویه و کاکویه و آل قابوس بوده اند در فرهنگ جهانگیری کالنجار را بمعنی کارزار نوشته و گفته زبان گیلانی است از آنجهت ابوکالنجار یا باکالنجار کنیتی است عربانه بمعنی ابوالحرب بوحرب نام در میان آنها در صنف امرا بوده و دیگر کالنجار بمعنی برنج زار که شلتوک زار نیز گویند آمده و بعبارت و اصطلاح اهل گیل و طبرستان بمعنی صاحب ملک و زمین و زراعت خواهد بود

کالنجر نام قلعه‌ایست از قلاع مشهوره هندوستان چنانچه فرخی در مدح محمود گفته تو آن شهی که برای غزات رایت تو بسومنات برد گاه و گه بکالنجر

کالنجه بجیم تازی بمعنی فاخته و آن پرنده ایست مشهور و شیرازیان آنرا قالنجه گویند و صاحب جهانگیری گفته قاف در زبان پارسی نیامده عوام آنرا قالنجه خوانند مؤلف گوید تحمل این همان قاف باشد که در میان قاف و خا ملفوظ شود

کالوچ کبوتر را گویند و انگشت کوچک را هم کلیچ نیز گویند

کالوخ کنده باشد و آنرا کالو نیز گفته‌اند سوزنی گفته کنده‌ها بنفشه جوی نه کالوخ کنده دهای کرفس خای کن کر

کالوس بمعنی نادان و ابله باشد

کالوسک بسکون سین در برهان بمعنی ناقلا آورده

کالوشه دیگ طعام پزی و آشی است خاص گیل و دیلم فردوسی گفته بیاورد کالوشه بر نهاد وزان رنج مهمان همیکرد یاد بخفت و بخوردند و می خواستند یکی مجلس دیگر آراستند سابقا نیز مذکور شد

کاله بروزن لاله بمعنی کالاست که اسباب خانه باشد کالا نیز گویند

کاله دان بروزن لاله‌سان سله و سبدی باشد که زنان در آن پنبه و ریسمان رشته گذارند

کالی بروزن قالی محافظ و نگاهبان را گویند شعر زند کالی خواجه عالی باد ایزدش پاسبان و کالی باد

کالیده و کالیدن بمعنی درهم شده و آشفته و ژولیده و درهم شدن و آشفته گشتن و کالیده ماضی آنست

کالیو و کالیوه بمعنی سرگشته و بی عقل و گیج آمده چنانکه گفته برو از این سخنهای پر از ریو سر ما را مکن ای شیخ کالیو حکیم سنائی گفته الخ زو نقش کل بود کالیو چکند نقش نقش باد دیو حکیم منوچهری گفته ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی مردم سر را کالیوه و شیدا کند و در جهانگیری بمعنی کر یعنی اصم آمده سعدی در قصه حاتم اصم گفته تبسم کنان گفت کای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیک و بدم هرچه هست اگر بد شنیدم نباید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم

کام و کامه بمعنی دلخواه و مراد شیخ نظامی گفته کام دل گرچه زجان خوشتر است عافیت اندیشی از آن خوشتر است

کام فیروز نام شهری بوده بفارس از ابنیه فیروز جد انوشیروان عادل چون سالها باران نمی آمده و او بدعای باران رفته در آن زمین باران بباریده و کام او برآمد آنجا شهری ساخته کام فیروز نام نهاد در آب بزان نوشته شده و کام فیروز ناحیتی است کنار بیشه عظیم که درختان بلوط و بید و زعرور بسیار دارد و آن بیشه معدن شیران شرزه است و هوای آن سردسیر نزدیک باعتدال است و آب آن خوشگوار از رود است و نهر کام فیروز از صفا و مرودشت و کربال گذشته بحیره بختگان که در میان نیریز و خیر است میریزد و بند امیر عضدالدوله درین رود است

کامه در فرهنگ مخزن بمعنی مرجان آمده و با کاف پارسی درست تر است

کامکار معروف است

کام و ناکام مرادف خواه و ناخواه است و بمعنی حکم قطعی است که بعربی البته میگویند

کامود بروزن آسود بمعنی بسیط است که مقابل و ضد مرکبست

کاموس بروزن ناموس بمعنی کامود است که نوشته شد و نام پهلوانی بوده ترکستانی که او را کاموس کشانی میگفتند و بدست رستم زال کشته شد گویند پادشاه شهر سجاب بود و نام دهی است از دهات اصفهان و از آنجا بود شیخ زین الدین شیخ الاسلام کاموسی

کان بکاف تازی و سکون نون معروف است که بعربی معدن گویند و بمعنی کندن هم آمده فرخی گفته بآرزوی کف راد او ز کان گهر گهر برآید بی کوه کان و بی میتین کوه کان نیز افاده آلت کندن کوه کند مانند میتین که بدان سنگ سوراخ کنند و بشکنند حکیم قطران گفته اگر بگنج هواش اندرون توئی گنجور و گر بکان وفاش اندرون توئی که کان بگنج رأیش اندر بود همیشه سماع بکان دانشش اندر بود همیشه مکان

کانا بروزن دانا بضد معنی آن یعنی نادان و ابله حکیم قطران گفته اگرچه بهترین معطی و گرچه بهترین دانا بجود دشش کهترین سائل ز فضلش کمترین کانا حکیم سنائی گفته مر ترا خصم و دشمن دانا

بهتر از دوستان جمع کانا و بمعنی چوب بن خوشهٔ انگور و خرما
و در برهان آورده و در رشیدی نیامده والله اعلم بالصواب
کانار بروزن آواز بن خوشهٔ خرما را گویند شمس فخری گفته عجب نباشد
اگر از نحوست طالع مخالفان ویرا زهر روید از کانار رودکی گفته
من بدان آمدم بخدمت تو تا بر آمد رطب ز کانارم
کانه بروزن خانه برابری کردن با کسی در رتبه و مرتبه که بعربی (?)
بری گویند و نشستگاه باز در گریزخانه
کانور بفتح نون کنده و غله مرادف کنور
کانون آتشدان را گویند خاقانی گفته کانون شده شعلهٔ من
از دل است قانون شده تخته گاه جسم در کانون اصل نفس الیس (?)
در قانون علم شخص آدم و نام ماه رومی است
کانیرو بکسر نون و ضم رای مهمله مار زبون و آن بیخ گیاهی است
که مرض استسقا را نافع است
کاو بمعنی کاویدن و امر بکاویدن است
کاوک و کاوک بمعنی پوچ و میان تهی سراج الدین
راجی گفته کاوک کنده بتر دوم تیر اول این زبان دست شب (?)
باید چون قبضهٔ کمان و بمعنی آشیانهٔ مرغان و کبوتران و زنبیلی که کبوتر
و ران تخم گذارند و بمعنی خالی و بمعنی حکیم سوزنی گفته چو کبر شنی (?) خانه کرد
هر کاوک چو مار سعدی ره یافته بهر کاوک
کاوس بروزن طاوس بمعنی پاک و لطیف و اصیل
و نجیب است و نام پادشاه مشهور پسر کیقباد و پدر سیاوش و از جملهٔ
کیانیان پس از طبقهٔ پیشدادیان و پدرش را کیقباد و خودش را
کیکاوس و پسرزاده اش را کیخسرو گفته‌اند و شرح حالش در تواریخ
مسطور است صاحب برهان نوشته کاوس را بعضی فرعون و بعضی
نمرود دانسته‌اند مؤلف گوید فرعون از فراعنهٔ مصر و نمرود از نمارده
بابل و از کلدانیون بوده است باری بعد از او نیز بعضی بوده‌اند که نام
خود را از اولاد و احفاد پادشاهان عجم شمرده‌اند مانند ملوک مازندران
از آل زیار و ملوک شیروان و ملوک نور و کجور و از آن جمله است امیر
کیکاوس پسر اسکندر پسر وشمگیر که وشمگیر برادر مرداویج و مرداویج پسر زیار و زیار
پسر وردانشاه گیلی و گیل و دیلم دو برادر بوده‌اند از نژاد ساسانیان
از اولاد و احفاد ارغش فرهادان که از زمان خسرو و تکمرانی گیلان

یافته بود بعد از ماکان بن کاکی اسفار بن شیرویه مرداویج بن زیار را
سپهسالاری طبرستان و ری و زنجان داد و مرداویج در همدان
قتل عام کرد و نوشته‌اند که دو هزار بند بر شتر از شلوارهای کشتگان
بیرون کشیدند و آل بویه بملازمت او بزرگی یافتند و مرداویج را
در گرمابهٔ اصفهان غلامان وی بکشتند و ابوطاهر وشمگیر در ری
شهریاری یافت بعد از سی و چهار سال از اسب بیفتاد و بمرد و پسرش
بیستون نام نه سال بجای پدر بود و صاحب مجالس المؤمنین
نام او را اسفور بن وشمگیر نگاشته و گفته او با رکن الدوله موافقت کرد
با مداد او قایم مقام پدر شده و در سنهٔ ۳۶۶ در گرگان از دنیا رفت
کاوس بجای پدر و برادر پادشاهی بزرگی یافت و خلیفه او را شمس المعالی
لقب داد و در حسن خط و لطف طبع و سفاکی دم معروف و قابوس
معرب کاوس است چنانکه صاحب بن عباد رازی وزیر فخرالدوله
دیلمی در تحسین خط او گفته هذا خط قابوس ام جناح الطاوس آخر
الامر او را گرفته در قلعهٔ جناشک استرآباد محبوس نمودند تا بمرد و قبر او
در حوالی استرآباد گنبد قابوس موسوم و معلوم است چون صاحب
جهانگیری و رشیدی و برهان در تحقیق حال او مسامحه ملاحظه کرده‌اند
و بر اغلب معاصرین مشتبه است توضیح می‌باید که در جهانگیری در جمع (?)
وا وا آورده که وشم باول مضموم و ثانی زده نام جانوریست شبیه بجو (?)
اما کوچکتر از تیهو و آنرا بهندی بوده گویند و یکی از پادشاهان دیالمه که
قابوس نام داشته بواسطهٔ زیادتی میل شکار آن بوشمگیر ملقب شده
مؤلف گوید این خطاست زیرا که ابوطاهر وشمگیر چنانکه گذشت پدر
قابوس بوده چنانکه حکیم زجاجی گفته بدانجا که بدگفت بنیاد او
شهنشاه بن وشمگیر سالار ابوبکر خوارزمی که از معاصرین شمس المعالی
ابوالحسن امیر قابوس است در مدح او گفته الیس ابوکم وشمگیر
جدکم زیار و مرداویج عم مناسب و در بیت ثانی تصریح بمعنی
وشمگیر یعنی دشمن گیر بلفظ گیلی و دیلمی و تبری می‌کند و اثبات شجاعت
و مردانگی او را می‌نماید که قاتل الابطال و الطغات بوده الیس بمعنی
وشمگیر بلفظکم کمقتل الابطال طغاة غواضب حکیم سنائی گفته
فقه خوان لیک در جهنم جاه همچو قابوس وشمگیر مباش بوسلیک گفته
در جنب علو همت چرخ ماننده وشم پیش چرخ است صاحب
برهان قاطع هم تحقیق کرده و نوشته قابوس بروزن ناموس نام حکیم بوده

پادشاه استرآباد معلوم شد که او قابوس نام را که از القابات
قابوس بن اسکندر بن قابوس بن شمس المعالی است از شمس المعالی
دانسته و پدر دو را یکی شمرده و او را حکیم خوانده از این تفصیل معلوم
میشود که قابوس پسر وشمگیر است چنانکه زجاجی تصریح کرده که گنبد
قابوس گنبد شهنشاه پسر وشمگیر است از شعر حکیم یقین میشود که قابوس
وشمگیر اسم و لقب یک کس باشد شاید مقصود حکیم قابوس پسر
وشمگیر بوده چه متداول است که پسر را نسبت بپدر دهند چنانکه زال
سام و سام نریمان و نریمان گرشاسب و رستم زر که لقب زال بود
اسدی گفته پسر آمد از سام دستان بنام که خوانند گردان ورا زال سام
هم او گفته نریمان گرشاسب ازرت نژاد کو شیردل
پهلو پاک زاد فردوسی گفته ازو باد بر سام نیرم درود خداوند
شمشیر و کوپال و خود بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کی
گرد زرین کمر مولوی معنوی فرموده کیخسرو سیاوش کاوس نقیبانش
گویند که فرخش افراسیاب زاد با این شواهد قاطع معلوم میشود که وشمگیر
پدر قابوس بوده چنانکه محمود بن سبکتکین از شیخ سعدی نام پدر برده
پسر منظور داشته ایکه نصیحتم کنی گر زپی دو دگر مرو در نظر سبکتکین
عیب ایاز نیکی شبهه دوم جهانگیری در وشم است که مرغیست شعر
ابوسلیک درست است آن بسیج و آنا نام پدر قابوس وشمگیر دال است
مخفف دشمن گیر یا او چه نام او را در طفولیت بر اطفال ننهند بعد از نگاه
کردن مرغی خورد در حالت بزرگی چه او در خردی و کودکی شکار مرغ
نمیکرد که وجه تسمیهٔ او شده باشد از آن گذشته پادشاه پادشاه زاده را
صیاد مرغ گیر مرغ فروش نبوده که این لقب را بر او صادق افتد و
جهانگیر و عالمگیر و دشمن گیر و مرداویج یعنی مردآویز و اسوار یعنی
سوار که باشعار معرب و مشهور شده نامهای بزرگانست و در زبان
اهل طبرستان اسمها را مخفف کنند چنانکه نام آذر را آمار گویند و
دستانه دار یعنی حاکم دیوانخانه دار را استندار گویند و حاکم شهر را
شهر آگیم گویند و بر این قیاس وشمگیر یعنی دشمن گیر و دو وشم و دش بمعنی دشمن
و دشمن در اصل دشت من بوده و در فرهنگ ساسانی آمده که دشمیر دشتم
دال بمعنی ضد و دشمن است و در نامهٔ خوشتاب موسوم بکرزن
دانش آمده که دشمان بمعنی ضد است و معنی زردشت دشمن زر است
وصال شیرازی در صفت باده گفته زان باده که گر برد بجلی بهراش (?)

همواره تو بینش یا وباره بر زردشت چون تحقیق این معنی ببعضی مبهم بود
مایهٔ درازی سخن گردید العذر عند کرام الناس مقبول
کاوه بکاف عربی یاوه و در جهانگیری و رشیدی و برهان خطا
نوشته‌اند در کاف پارسی تحقیق و تصحیح آن خواهد شد رب مشهور لا اصل له
کاو و کاو بمعنی تفحص و تجسس معروف کاوش مصدر آن در اصل
افاده بمعنی کندن زمین و تراشیدن و جستن چیزی دفین و مخزون میکند
غزالی گفته عشق به بهر سینه که کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
سر نیزه در سینه کاوش گرفت زچشم زره خون تراوش گرفت
کاه معروفست و بستوران دهند و دیگر بمعنی کاستن و کاهیدن
و ضعیف شدن و امر بدین بمعنی نیز هست حکیم فرخی گفته خدات ای ملک (?)
جنگ آرای فیروزی جود بسیج رزم کن و جنگجوی و دشمن کاه
کاه ربا معروفست و آن سنگی است زرد که کاه رباید و گفته‌اند
چون کاه ربا ربای کاهم گر کاهکشان گذشت آهم
کاهش بروزن خواهش بمعنی کم شدن و نقصان پذیرفتن
کاهو تره ایست مشهور که با سرکه خورند و آنرا کوک نیز گویند
و بسیار خوردن آن خواب آورد و یوسفی طبیب گفته است
با بیخ غلبهٔ احتلام است
کاهیدن بمعنی کاستن است چنانکه گذشت

نمایش اول در کاف پارسی با ابجد

کب اندرون رخ را گویند یعنی گرد دهان از جانب
درون مولوی گفته از لجاج خویشتن بنشسته‌اند اندرین مستی لب و
کب بسته‌اند شمس فخری گفته کند دعای شه کامران ابواسحق
دل خلایق در سینه و زبان در کب
کباده بفتح کمان باشد شیخ نظامی گفته کباده
ز چرخ کمان ساختیم بهر کشتی تیری انداختیم
کبار و کباره سبدی که میوه و امثال آن
در آن کنند و بر خر بار کرده بشهر آورند
کبت بالفتح مگس عسل رودکی گفته همچنان کبتی که دارد
انگبین حکیم سوزنی در هجو طاشد بمعنی زنبور عسل آورده ای شده
کبت خانه بر آشفتی با الهی و بخودی چشی آرام کی پذیرد با خشم
این کبت خانه را که برآشفتی سهل است کبت خانه بر آشفتن گیتی

بجامه بردی و خوش خوشی

کبتر و کفتر و کبوتر معروف حکیم فردوسی گفته چو چشم هژبران
بکی چشمه دید   یکی جام چون خون کبتر کشید

کبد بفتحتین بمعنی گوشت آمده و روفیه رشیدی آورده

کبدا بالفتح لحیم که مسینه و روحینه را بدان پیوند دهند
رفیقی گفته   مرا کار زینسان که سر بشم و کبدا

کبر بالفتح خفتار را گویند فردوسی گفته   یکی کبر پوشید زال دلیر
بفتحتین میوه معروف که از آن آچار سازند فارسی آن کوریا و او
و کبر معرب و آشی که از کور پزند کوربا و کوروا گویند و بعربی کبریته گویند

کبز بر وزن سبز بمعنی گنده و ستبر است مولوی معنوی گفته
تا چرد آن بره در صحرای سبز   هین رهم بخا که گشت این بره کبز

کبست و **کبسته** و **کبستو** بفتحتین و سکون سین
مهمله حنظل باشد خاقانی گفته   خاینده دهان حنظلم چو شکر
ای کاش شکر نمی من کبستمی   حکیم نزاری قهستانی گفته
با این همه لطافت و شیرینی سخن   با من بکاه طعنه زدن چون کبست
رشیدی گفته افصح در این هر سه لغت دال است بجای بای
موحده و شمس فخری گفته   بباغ آرزوی دشمنانت   سراسر میوه باد از کبستی

کبک معروف بمعنی کفت است نیز در فرهنگ آمده

کبک دری کبکی که در دره و کوه ها باشد و از این کبکها
دو برابر بزرگتر است و آن خاکستری رنگ است و مخطط بخطوط
سفید بسیار ریزه صاحب مخزن الادویه نوشته بهترین طیور
بری است و بعد از آن تذرو و روس سمانی پس حجل و دراج و تیهو و
شفنین و جوجه کبوتر و ورشان و فاخته و در ترکستان آنرا گوه
گوک گویند یعنی کبک کوهی و دری و عوام کبک زری گویند
و پر او را بر کلاه طفلان آویزند و حافظ بند زنند و دیگر بمعنی نام
نوائی است از موسیقی منوچهری گفته   ساقی سیوار تیر و ساقی
کبک دری   و بمعنی اول من گفته ام   تو را اشکار کند آخر ای نگار
امیر   که چشم آهو داری خرام کبک دری

کبود رنگ معروف قطران تبریزی در صفت خزان گفته
خزان سترد ز بستان هر آن نگار که بود   هوا خشن شد و
کهسار زرد و آب کبود   گفته اند نام کوهی است

کبود جامه بسکون دال نام طایفه و ایلی است در حوالی گرگان
و استراباد و تا نزدیکی خوارزم می نشسته اند و شاه کبود جامه معاصر
تخش خان خوارزمشاه بود و شعر نکو می گفته و شاید بمعنی و این نام
همین بیت اوست که گفته   جامه ام را نام از سودای تو گشته
کبود   ورنه نام جامه من اطلس و دیباستی

کبودر بفتح کاف و دال کرمی است خرد و کوچک و آنرا که
ماهیان آنرا خورند حکیم رودکی گفته   ماهی دیدی که کجا کبودر گیرد
تیغت ماهی است و دشمنانت کبودر   شمس فخری بمعنی بوتیمار دانسته
و گفته   تو همچون همائی بر اوج سعادت   حسود تو بر آب غم چون کبودر
معنی کرم انسب است زیرا که بوتیمار در آب مسکون نشود بر لب آب
می نشیند اگر گفتی بر آب غم افتاده لب آب کردی چون بوتیمار را
مرغ غمخوارک گویند مناسبتی داشتی والله اعلم بالصواب

کبودراهنگ نام یکی از قرای همدانست و طایفه جلیل
حاجی لرقراگوزلو در آن متوطن و متمکن اند و فخرالمحققین حاجی محمد جعفر
متخلص بمجذوب صاحب مراحل السالکین و غیره از آنجا بوده و در ۱۲۳۸
هزار و دویست و سی و هشت در حوالی بروجرد رسید و در تبریز رحلت
نموده بحیه متعلق بایشان معروف است بزار و متبرک

کبودان دهی است از مضافات نشابور جامی گفته   بود
آن قریه را کبودان نام   و بمعنی سیاه و دانه نیز آمده

کبوده نام درختی است مانند بید و بعضی پشه دار را دانسته اند
و نام چوپان افراسیاب گفته اند

کبودی خال کوبیدن زنان و مردان است و آنرا کبودی زدن
گویند مولوی معنوی در قصه قزوینی پهلوان بیت ها گفته است

کبوس بر وزن سبوس بفتح اول چوب گرونار است آنرا گویند
فخری گفته   اگر ز فرزین ناید شهی مدار عجب   که رمح خطی ها در چو گان کبوس است

کبوک بالفتح و بای مشدد و مخفف مرغیست کبود بمقدار باشه
گویند با غیر جنس نیز جفت شود و گویند اگر ز جانور دگر را بیند
در زمان ماده گردد و با او جفت شود و شاهبازان استخوان نزار آنرا
قوت باه با خود دارند سوزنی در هجو گفته   گیتی و کبوک صفت غرس است
مسخ چو کبی و چو کبوک غر   مرغ ز هر جنس که بیند کبوک
ماده شود گیرد از آن جنس نر   والله اعلم بالصواب

کبستناک بضم کاف و فتح بای تازی و سکون تای
مفتوح سنبه که آسیابانان تیز کنند و در فرهنگ آسیازنه آورده
بیای تحتانی و تای فوقانی ضبط کرده اند

کبیتا و **کبیت** و **کبیته** با اول مضموم و ثانی مفتوح
بیای مثناة تحتانی حلوائی است که از مغز بادام و پسته و گردکان
و کنجد و امثال آن پزند و بتازی قبیطه و قبیطا و ناطف گویند خسرو
دهلوی در صفت هلال گفته   کناره ایست سپید از کبیتهای نبات
فرازه این طبق زرنگار سیم آگین

کبیده بفتح اول و بای مکسور معروف آرد جو و گندم بریان
کرده که آنرا پست گویند نظامی گفته   منم رو ی از جهان در گوشه
کرده   کفی پست جوین را توشه کرده   و در جهانگیری بضم کاف آورده
ظاهرا مصدر و ماضی آنش کوبیده بوده و واو را حذف کرده اند
و بضم انسب است کبیدن کوفته خاطر شدن و رنجیدن و از راه
دوستی و صداقت بازگشتن و برین قیاس کبید یعنی کوفته خاطر
نشوید فردوسی گفته   بکبسید و از راستی مگذرید

کبیر در عربی خنته صغیر است و در پارسی زمین شوره زار که در تاب
آفتاب آب نماید و سراب است و کویر مرادف آنست

نمایش دوم در کاف با بای پارسی

کپ بضم اول همان کب است که مرقوم شده یعنی طرف درون
دهان و بعضی بفتح گفته اند و آنرا لب نیز گویند و هر جا که کب نویسند
اراده بیرون دهان و هر جا که در کپ نویسند درون دهن اراده
کرده اند مولوی گفته   از لجاج خویشتن بشسته اند   اندرین بیعت و
کپ بسته اند   شمس فخری گفته   کند دعای شه کامران ابواسحق
دل خلایق در سینه و زبان در کپ   بزبان شیرازی قرابه
بزرگ شیشه را گویند و کوچک را کپچه گویند

کپان بالفتح و بای مشدد و مخفف ترازوئی معروف که یک پله
دارد و جانب دیگر سنگ آن شاهین بیاویزند و قپان معرب آنست
و با کاف فارسی نیز صحیح است چه کپ بمعنی بزرگ است و آن ترازوی بزرگ است

کپچه بر وزن و معنی کفچه است و آنرا کچه نیز گویند کفلیز نیز گفته اند
و کفگیر مشهورتر از همه است مولوی گفته   زین دیگ جهان
یکدو سه کفلیز چو خوردی   باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی
و آنرا کفچلیز نیز گفته اند و عربان معرب کرده قفشلیل گویند

کپنک بکسر کاف و فتح با و نون پوشش پشمینه که درویشان
پوشند و آن نمد است و آستین هم ندارد و چون کفن و از پست و
آنرا کفنک گفته اند فا با بای پارسی تبدیل یافته با با کوهی گفته
بهتر از اطلس و سقرلاط است   در بر مردم خدا کپنک
چون بعضی مردم دون پایه و الواط بوزینه باز و پاسبانان
بازار و امثال آنان می پوشند صفائی صفاهانی در نصیحت معشوق
خویش از معاشرت الواط میدان کهنه اصفهان گفته   کپنک
پوشهای میدانی   در کمین تواند میدانی

کپوک بفتح و بای مشدد مرغیست که در بای پارسی مرقوم شد
و گذشت و شاهد آن نیز تحریر افتاد اما ببای فارسی افصح است

کپه بضم و بای مشدد و غیر مشدد و شیشه حجام و شاخ و کدوی
ایشان و آنرا کوبه با واو نیز گفته اند و قبه معرب آنست شمس فخری گفته
شهنشاهی که تدبیر ضمیرش   نهد بر پشت چرخ از ماه کپه
و کپه بفتح بمعنی کفه است و آن چیزیست که در دو طرف ترازو آویخته
و چیزها در آن نهاده کشند بنا و عمله را نیز چنین چیزیست در آن خاک
و گل کرده در عمارت کار کنند هم بضم کاف عربی بمعنی مرضی است
سودائی که آنرا بپارسی گریون گویند و اصل آن گراست بکاف پارسی
که بعربی جرب گویند و کپه را معرب کرده قوبا خوانند یوسفی طبیب در علاج
گفته   ای کپه باره خلاصی جسته   خوسته تن خویش را زعلت رسته
از خردل و خل ضماد بسکن که شود   در باغ امل نهال صحت رسته

کپی بفتح بوزینه را گویند و کپ بمعنی دهان است چون بوزینه نخود
و امثال آنرا در درون دهن نگاه میدارد بپارسی این نام یافته
حکیم ثنائی گفته   صورت طبع کاف پیشتر است   کپی سگ
دم است و گربه سر است   کاهی شد دیر کنند فخر گرگانی در مثنوی
رامین و ویسه گفته   زکپی در جهان بارسا تر   ز سگ رسواتر و زان بیهاتر

کپیدن بفتح اول بمعنی بوسیدن و پارسیان
چنان گویند که کاف پارسی با قاف مشتبه شود حکیم عنصری گفته
در خون جگر بسی تپیدم   تا بوسه از لبش کپیدم

نمایش سیم در کاف با تای منقوطه

کت بفتح تخت سلاطین هند و ستان را گویند مسعود سعد گفته

چو فغفور زر نخستم و فور برکت هاتفی خبوشانی نیز گفته فراز گت
زر نگارش نشاند و آنرا پلنگ نیز گفته‌اند و آن هندیست حکیم اسدی
در گرشاسب نامه گفته بدو گفت مهراب شه را بگوی دگر باره تا آرزوی
رزم جوی که پرخون نمایم گت و افسرت برم زی سرا اندیشه تو سرت
حکیم فرخی در مدح سلطان محمود گفته خلافت جدا کرد و جبالیا را
زگتهای زرین و شاهانه زیور دیگر مخفف کات یعنی که ترا آمد
انوری گفته دی مرا حاجب امیر بخشم گفت رو گت امیر بدید
لوت و باین معنی بکسر انسب است بضم اول لغت دری و تبری
مخفف گفت است که فای آن محذوف شده قاضی نجم آملی
مازندرانی قصیده گفته و در آخر آن گوید این بدان وزنه که دقیقی
گت تن تنا تن تنا تنا تو بندار رازی گفته بشهر ری بخیر
برکی روج همی گت و اعتکت در هرزه لائی

کت و مت بضم کاف و میم این لغت از اضداد است
بمعنی بعینه نوشته‌اند حکیم فرزدق گفته روی زشت آن
بد اختر نحس و شوم راست گویم گت دست ماند بوم

کتایون بفتح اول و ضم با نام مادر اسفندیار دختر قیصر روم
بوده فردوسی گفته کتایون چو آمد بنزدیک شاه غو کوس برخاست
از بارگاه و دیگر نام دختر خاقان بوده که زرمان با او محبت داشت
و همایون دختر فغفور بر کتایون رشک میورزیده حکیم اسدی
از قول همایون بزرمان گفته کتایون خاقان ترا یار بس سخن از
همایون مران زین سپس میابیش این نرگس می پرست که گر مست
مست است و خنجر بدست

کتاره خنجر است شبیه بشمشیر باشد که چتر اهالی هند داشته‌اند
اکنون در ایران متداول و کاف را بغین و تا را بدال تبدیل کرده
امیر خسرو دهلوی راست سر آن دو چشم گردم که چو هندوان ز مژگان
همه را بنوک مژگان زده بر جگر کتاره بر قانونی که لام و را
بیکدیگر تبدیل میابند کتاله نیز بهمان معنی است چنانکه ناصر خسرو گفته
تا گل در کله چون عروس نهان شد ابر شاطه شد و است باد و لالک
نرگس جامش چون طلا که کرد بید بر آمیخت سوی لالکت

کتام بفتح تالاری که از چوب و تخته سازند و آنرا در زمستان باکوند

کتخ بفتحتین کشک باشد که در آش کنند از ترشی و شیرینی
هر چه با نان خورند که قتق گویند و ظاهرا کتخ فارسی و قتق ترکی است
و کتخ نیز در فرهنگ جهانگیری مرادف آمده شمس فخری گفته
چو شیر و روغن آمیخته است با احسان بسخت روی درشتش
بیست همچو رب و کتخ ترب و ترف قروت است

کتخشیر ماستبا است که از کشک و شیر و روغن پزند و خورند
عمید لوبکی گفته مدام تا که بخاصیت ابل صفرا را موافق است
همیشه عمر نار دان و کتخ

کتران و کتیران بحذف یا صمغ سرو کوهی که آن سرو را
ابهل گویند و آن صمغ بغایت حار و محرق است بهتر آنست که
از درخت عرعر حاصل نمایند و آتش زود در آن میگیرد و بر پشت
گرگین و اجرب مالند نافع بود و معرب آن قطران است و نام شاعر
سیاه رنگ و گفته‌اند بلبل خوش نغمه را زباغ برون کرد
زاغ که در باغ شاعریست چو قطران

کترونش بر وزن بهوشکن در برهان گفته بلغت زند
بمعنی ماندن و بجائی نرفتن است والله اعلم بالصواب

کتره بر وزن قطره بمعنی پاره پاره و دریده است و سخنان بمعنی
بی ترتیب را که با هم ربطی ندارند بدین مناسبت کتره گویند و با قطره
در لفظ و معنی انسب است چه قطره نیز پاره است یحتمل قطره معرب
کتره باشد فردوسی بمعنی پاره گفته بر او کتره کرد آن زره را بتیغ
ز زخمش همی جست راه گریغ و این لغت در فرهنگها و برهان نبود
از لغات قدیم شهنامه که علوی طوسی در سیصد سال پیشتر
نوشته بدست افتاده است والله اعلم بالصواب

کتک بالضم و فتح تا چوب دست قلندر را گویند و چوب
مطلق چه با چوب چه غیر آن و با اضافه واو بمعنی کوتک هم آمده
و بفتحتین گوسفند کوته دست و پای کوچک که بعربی نقد بفتحتین گویند
و چلاو سرد سیر و مرغ مازندریان که مثل شان تان و آنرا کته نیز گویند

کتکار و کتگر بالفتح و کاف فارسی درودگر و نجار را گویند
مولوی معنوی گفته جور و جفای دوری کان کنه کار نکند
بر دل و جان ما نیز را سخته کار نکند حکیم اسدی طوسی راست
سرائی بخوبی چو خرم بهار بگردش ایوان بلوری چهار
ز هر جانور صورت بیکران زایوان در آویخته کتگران

و بعدها کتشکر و کتکار در اصل درودگری و چاپایه و کت ساز بوده
و بعد از آن در مطلق درودگر استعمال کرده‌اند چنانکه معنی
ترکیبی آن دلالت بر این نکند والله اعلم بالصواب

کتل بالضم و فتح تا اسب جنیبت و عقبه بلند دره کوه و آنرا کوتل
نیز گفته‌اند و بمعنی عقبه کوتل مرکب است از کوه و تل یعنی تل کوه

کتنبر بر وزن قلندر در برهان بمعنی مردم بیکاره و پرخوار
که بتنبل مشهور است آورده و گفته کتنبل تبدیل است

کترم با اول مضموم بثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد
گوینده متجاوز بود و آنرا لاف و گزاف گویند

کتف ساره بسکون فا آن موضع از پشت اسب که
پس زین بر آن باشد مختاری غزنوی گفته بکتف ساره
بر آورده زانو از ادبار بچشمی انفور رفته دیده از ناهار رشیدی
چنان نوشته و این بیت را در صفت اسب لاغر قیاس کرده
فقیر گوید اگر در تعریف غلام سیاه خود گفته باشد یکی غلامک
زنگی خریدم از بازار کتف بان معنی که گفته معنی ندارد مگر کتف
شانه و چشمخانه گفته است والله اعلم بالصواب

کتو بضمتین غوزه پنبه و بالفتح مرغ سنگخواره و بدین معنی
کبوتر بکسر کاف و سکون و ضم تا نیز آمده

کتیر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری
بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که کتیر بمعنی سراب
بیای موحده است مرادف کویر بتا و حق با رشیدی است
فرزدق گفته در نظر آید جهان بشکل کویر سیر و عمر گرامی همچو تیر

کتیرا صمغ درخت قتاد است و آن بوته ایست خاردار
که شتر آنرا نخورد مگر در نهایت گرسنگی و ناچاری

کتیم بالفتح و کسر دوم و یای معروف مشکی و خیکی که
آب از آن باتراوش کند

نمایش چهارم در کاف با جیم

کج بمعنی ضد راست معروفست و آنرا کژ نیز گویند
چنانکه مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان
گفت باد اکژ مغژ

کجا چند معنی دارد اول معنی جاست مولوی معنوی گفته
هر کجا تو با منی من خوشدلم کمال الدین اصفهانی گفته بهر کجا که
تو بنده اشمانخند بهر کجا که پر وش رود در اصل حکیم ازرقی
هروی گفته کجا ز همت عالیش باد خواهی کرد بچشم عقل
نماید ستاره اندر چاه دیگر بمعنی که است فردوسی گفته مرا نام
کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همه بجای فخر گرگانی گفته
دلم چون ماه پر رنج و درد است کجا عنوان آن این روی زرد است
فردوسی گفته برادرت چندان برادر بود کجا مر ترا بر سر افسر بود
دیگر بمعنی چه است و آنکه نزد سیاوش خرامید زود برادر شهر
آن کجا رفته بود دیگر بمعنی کی باشد گر ز کوی وصل تو باد آمدی
دل کجا از غم بفریاد آمدی دیگر مخفف کدام جاست کجا بود
که امشب خوشتنی آزرده جانی را دیگر بمعنی کی باشد کجا روا است
که من دور باشم از در دوست بود رقیب شب و روز شاد در بر دوست
دیگر نام شهری بوده از ولایات چین حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته
نریمان چو پرداخت زان رزمگاه بگرد کجا خیمه زد با سپاه

کجاز بالکسر و زای معجمه در آخر آلات آهنین از تیشه و تبر و جز آن

کجاوه و کژاوه معروفست که بر استر و شتر بار کنند و در محجر
آن نشینند در اول کرسی داری از چوب ساختند و بار ریسمان گلیمی
از پهلوی استر او تنگ کرده و در آن نشستند گژاوه و نیک کژاوه
خواندند چون زای پارسی با جیم متبدل می پذیرند کجاوه گفتند و الوا
با یای عربی بدل نموده کجابه نیز نامیده شد در صفت کجاوه
شتر در سفر خوار رزم گفته ام شتر دار هامون بر زنگمان بیاد ز
منیم بهمون در زمان یکی کوه کوهان هیون بر گزید کجا معماری
کشتی را سزید بکوهان کژاوه بر پشت از شکوه چه دو دز برافراز البرز کوه

کج و کژ معروف بمعنی ضد راست و جنسی از ابریشم زبون
پست است و بمعنی آهن سر کج که فقاعیان یخ بدان شکنند و نام
صمغی است که آنرا لاشه گویند و مهره سفید کم بها که شیرازیان کهی
گویند و بعضی موش خوانند و در حرف میم خواهد آمد و شاید این معنی
بیت حکیم خاقانی را دانسته اند که در تحفه گفته کز چشم و چو بحر یا
خشم لا بلکه چو گرد سند بی چشم فقیر را در این شاهد تامل است

کجاک بفتحتین آهنی باشد سر کج که پیلبانان بر سر پیلان زنند
که بارام برود وقتی در نصیحت گفته ام از کجا تا که صد کجک آید

بقرقت سر فخار بشد را کو باد بر خود دیل صاحب توش باش
و آنرا انگر نیز گویند انگر مخفف آمن کج آمن است و بمعنی خم کوچک
دراز که خن بره یعنی بچه خم نیز آمده معانی دیگر نیز دارد اما در لغت
کژک با زای پارسی خواهیم آورد
کچله بفتح کاف و لام مرغیست که آنرا کلاژه نیز گفته اند
کچور بروزن صبور ده و ایست که آنرا زنباد گویند و این لغت
هندیست و بضم اول اسم ولایتی است از طبرستان که شهر
رویان قدیم و قلعهٔ سور در آن بوده و اکنون سکاین در آنجاست
و با نور که رستمدار باشد نزدیک است
کچوک با اول و ثانی مضموم نام مرضی است که آنرا کهنکو نیز گویند
بتازی عرق النسا و بترکی قوین و بهندی زلکین باد گویند
یوسفی طبیب گفته از درد کچوک اگر گردد محزون تا دمبند کس
الم نکرد افزون خلطی که سبب شده است این عارضه را
باید که کند از بدن خود بیرون با جیم پارسی نیز آمده است
کچیل با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام محله ایست
قدیمی از محلات شهر تبریز و آن دروازه بنام آن موسوم است
شیخ کمال الدین مسعود خجندی در اظهار میل مراجعت شهر تبریز
این رباعی را که نام کوه سرخاب و آب چرنداب تبریز نیز در آن
مندرج کرده از سرای بانوی ترکستان با اهالی تبریز فرستاد
و آخر به تبریز آمده در آنجا فوت و در مقبرة الشعرای کوه سرخاب
مدفون شد تبریز مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد
زبان خواهد بود تا در نکشم آب چرنداب و کچیل سرخاب چشم من از [illegible]
کچیم و کژیم جامه ایست که درون آنرا به پیله ابریشم خام
آکنده و پر کرده در روز جنگ پوشند که حفظ تن از ضرب
تیغ و طعن نیزه کرده باشد و آنرا کجین و کژین و کجیم و قژاگند
و کژاغند نیز گفته اند و حکیم اسدی طوسی گفته زخفتان و از جوشن
کارزار زدرع و کژاگند بد سی هزار و برگستوان را گویند که
روز جنگ بر اسب افکنند تا از زخم تیر و تیغ حفظ کند و کاتبی
ترشیزی بمعنی برگستوان گفته است ز آتش تیغ غضب گر شعله
بر چرخ افکند نقره خنگ چرخ خاکستر شود با نه کچیم سلمان
ساوجی نیز گفته است از جهان منسوخ شد رسم قژاگند و کچین
بعد از این کس را خیال کژ نگردد در گمان

نمایش پنجم در کاف با جیم پارسی

کچ بالضم فلوس ماهی را گویند
کچری بکسر اول از برنج و ماش و روغن خورشی کنند
هندیان و این لغت نیز هندیست
کچک بفتحتین جانوریست که مشک آب در دو آنرا
نیز گویند و بضم کاف بمعنی کیک که بعربی برغوث خوانند
کچل بفتحتین بمعنی کل است با کاف عربی که در سر مو ندارد
و جانوری و چیزی که پای او کژ است شعر خسرو دهلوی
مذکور شد از کچل تو پای من زار شد کچل و بضم کاف جانور
شناک در گذشت کچل و کچری تصحیف است
کچله چیزیست از جمله سمیات که سگ را زود کشد و آنرا بزبان
اهل ترکستان کلاج دار و گویند و بلغت سریانی ازاراقی و آن
تخمی است مدور و پهن و سخت و صلب و بعضی از آن خورند و آنرا
معتدل مزاج بسیار سرد دانند کچوله نیز گویند و این قول صاحب
تحفه با قول صاحب مخزن تفاوتی ندارد
کچول همان کاچول مرقوم که شاعر گفته افشاندن دست
شیر مردان بد و کون اکنون بترانه و کچول افشاندست
شیخ اوحدی مراغه در جام جم گفته زین کچول و کچل سری
چند اند که بریش خسان همی خندند
کچه بروزن بچه انگشتری بی نگین خانه را گویند چنانکه بازی
انگشتری که زنان و دختران کنند کچه بازی گویند شاعر
گفته میان این جهان و آنجهان پوچ کچه پیش من است
این پوچ و آن پوچ دیگر بمعنی زنخ است مرادف کاچه
مرقوم و آنرا چانه نیز گفته اند و چانه و زنخ زدن کنایه از گفتن
سخنان بیهوده و کچه گل کردن ظاهر شدن راز نهفته و نام
همان انگشتر بازیست و هر وقتی که گل کند انگشتر که پنهان است
پیدا میشود شب گل و روز گل هم از جمله اصطلاحات کچه بازان
و بدری تبریزی کچه قاشق را گویند کچگچه با کاف و جیم پارسی
کسیکه سخن فصیح نتواند گفت و آنرا کج زبان نیز گویند
و کچه در آوردن بشیرازی یعنی دهان و چانه را کج کردن

تمسخر و تقلب کسی
کچیر بروزن وزیر پیشوای مردم و کچیره و رئیس و بزرگ
ایل و ده و بضم اول نیز گفته اند

نمایش ششم در کاف با خا

کخ گیاهی باشد که از درون آب روید و از آن حصیر بافند
و در خراسان انگور و خربزه بدان آویزند و از آن گیاه صنوبر
زشت سازند و اطفال را بترسانند و آنرا کخ نیز گویند
نظامی از قول شیرین گفته نمانم جز عروسی در سنگ
که از کخ کرده باشند مترنگ عروس کخ نشستن از شاه
ترنج از موم بستان از نشاید و گویند بفتح اول نام شهریست
و بکسر اول بمعنی تلخ و بمزه است و گاهی این لفظ را بجهة
نفرت اطفال از خوردن چیزی که مناسب نیست و خواهند از او
پس گیرند گویند و دیده ام در فرهنگ که گفته اند حضرت ختمی مآب
وقتی با این لفظ پارسی تکلم فرموده اند زیرا که خرمای صدقه حاضر
شده بود و حسنین یکی از آنها را در دهان مبارک گذاشته
وادخل الرسول الله اصبعه فی فیه فقال کخ کخ فاخرج التمرة
من فیه والله اعلم و راوی این حدیث فقیه ابولیث سمرقندی
و در کتاب بستان در باب من تکلم بالفارسیة آورده و در سیدی
گفته در تحفة الاحباب بمعنی حرارت و گرمی گفته است ما چنین
و ندیدم چنین نوشته چون بمعنی کخ را بمعنی گرمی نوشته اند بکاف
عربی صاحب تحفه کاف عجمی دانسته گرمی معنی کرده
کخج بضم اول بمعنی گیاهی که بدان زمین و فرش خانه را روبند
و آتش تیز با آن فروزند طیان هی گفته دست و پای و روی
خوبان پر کخج ریش پیران زرد از بس دود کخج
کخکخ کلمه که برای نفرت اطفال از برای منع خوردن چیزی
گویند چنانچه مرقوم شد و بهر دو کاف مکسور صدای خنده بلند
حکیم سنائی گفته و در چکچک مرقوم شده کخکخ اندر فقیر از
خر نیست چکچک اندر چراغ از تر نیست و بضم هر دو کاف
آواز سرفه کردن چنانکه اوحدی در جام جم گفته خرس نیز
ز خورد و بنا جایش زود در کخکخ او فتد کارش

نمایش هفتم در کاف با دال

کد بفتح اول بمعنی خانه است و آنرا کت نیز گویند چه در پارسی
تا با دال مبدل میشود و حکیم فرخی گفته بتکده اندر بت را خراب
کردند و آن خزانه بستدند و فهای پیل کهر و بمعنی تخت نیز آمده
کدبانو یعنی بزرگ خانه و سرای
کدخدا یعنی بزرگ خانه و محله چه هر محله در جای خود بمنزله
خانه ایست و رائق و فاتق او کدخداست مولوی معنوی
گفته نفس است کدبانوی من من کدخدا و شوی او
کدبانوم گر بد کند بر روی کدبانو زنم و با اصطلاح منجمین
کدخدا و کدبانو دلیل روح و جسم و هر دو بی یکدیگر بقا ندارند
و عمر مولود بی هر دو بقائی ندارد و کدخدا را بیونانی هیلاج خوانند
یعنی چشمه زندگانی و کدخدا بمعنی پادشاه نیز آمده است
چنانکه فردوسی گفته کیومرث شد در جهان کدخدا
کدر بفتح اول و ثانی در برهان گفته رستنی است بسیار خوشبو
و آنرا کادی گویند و شربت آن آبله را نافع است
کدرم بضم اول و رای قرشت غله ایست مانند ارزن که در میان
زراعت گندم روید و خوردن آن گردش سر آورد
مصرع کدرم و جو برنج و ارزن خویش
کدفت بفتح اول و ضم دوم کاسه سر را گویند حکیم نزاری
قهستانی گفته بجان دوست که گر صد هزار سال برآید
ممکن است که سودا بدر رود ز کدفتم
کدکده بفتح هر دو کاف صدای مطرقه را گویند
کدنک و کدین و کدینه بالضم چوبی که گازران جامه
بدان کوبند تا پاک شود سوزنی الحق گازر سرکی گفته بدار چوب
تو سر بر نهم کدنک زن ز حق روی تو بزار ارکوبم آه شیخ
نظامی گفته نخورد الا از این آشفته بازار کدین گازران از طبل عطار
از بعضی شواهد بمعنی تیک و مطرقه فهمیده میشود مسعود سعد سلمان
گفته از چه سینه ام چون کنده از تیر وز کر مغز گرد چون بنه زانه
شیخ نظامی گفته بر بیرگه زدی کدینه گرز بشکستی اگر چه بودی
البرز حکیم نزاری گفته اگر پیشانی داری چو سندان نه چو
از کدین امرا دی دیگری گفته نکو بداهن سرد طمع کدینه
امیر خسرو دهلوی گفته تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را

بین و امینی دل تو منا نزار و سوسن امانی نا صبحی العجب کدو نبی
کدو معروفست و کوزهٔ شراب انیز گویند و در جهان کدوی خشک
تیر کابی شراب کنند و بمعنی پیاله نیز آمده و کنایه بمعنی کاسه
سر است مولوی معنوی گفته ای آب زندگانی مارا ربود سیلت
اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را گر بجرمی بریزی ما سیر نگردیم
زیرا کنون نهادی بر سر کدوی ما را انوری در هجو کلی گفته بردم
کدوی ترید و حاجت الحق نهاد پیش من بر سر یعنی کدوی
خشک من گربت اندر همه باغ من کدوی تر مولوی گفته
مرد که خودپسند شد همچو کدو فکند تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
کدواده با اول مفتوح ثانی زده بنای خانه و عمارت سیف
اسفرنگی گفته با یاد تو گل نگار گشته دیوار بهار خانه جان
در عهد تو استوار مانده کدواده عمر سست بنیان و کدلاده نیز
بمعنی بنیان خانه است چه لاد بمعنی بنیانست و در لام خواهد آمد
کدو با بمعنی آش کدو است چه با بمعنی آش مرقوم شده
کدوبن بیخ و ریشه و بته کدو ناصر خسرو علوی نشنید
که زیر چناری کدوبنی برست و بر دوید بر او بر بروز بیست
کدوخ بالضم بمعنی جام دیده شده همانا پارسی حمام است
مانند گرمابه رودکی گفته بامداد آن بیشه بدان آن نگارین ز کدوخ
با دو رخ از باده لعل و با دو چشم از سحر شوخ صاحب برهان گفته
بمعنی جام هم آمده صحیح برهان انکار نموده
کدودانه بر وزن بیهوده دانه کرم معده را گویند یوسفی طبیب گفته
ور وقع کدودانه بدستور سلف خرمای و بر بیک و متقر جوزآر بخف
کدوه بضم اول و ثانی بر وزن ستوه بمعنی خراش و خراشیدن
و کرفتن و در برهان آورده و لاشاهد له
کده بفتح بمعنی خانه و محل و مکان مانند میکده و بتکده و غمکده و شوادان
در اشعار بسیار است کاهی ها را حذف نمایند چنانکه فرخی گفته و مرقوم شد
و بالضم چوبکی که در میان قفل چوبین افتد تا بی کلید در وا نشود
طیان ابی گفته در کلیدان نبود سخت کده باز کردم در او شدم کم
و بمعنی کام و گلو نیز آمده فرخی گفته آنکه طفلان اهل را دایه کام و مرام
بجز بشیر و شکر مدح شه نگشاید کده کشته امن ساحت ملکش ز دزدان
آنچنانکه خانها امن شدند از زحمت قفل و کده و بمعنی خراش

و خراشیدن نیز آمده است و کدوه بر وزن گروه هم دیده شده
کدیور بفتح کاف و کسر دال و واو مفتوح برا زده بمعنی کدخدا
و صاحب خانه زیرا که کد بمعنی خانه و ور بمعنی صاحب است مانند
تاجور و بمعنی ورزکار نیز آمده شمس فخری سروده بمعنی گفته اگر گوش دادی
عدلش نبودی دکر در کدیور نبودی کدیور مسعود سعد سلمان گفته
گرد دکده ویران چو کدیور دو شود و دیگر بمعنی مزارع نیز آمده چنانچه
حکیم خاقانی گفته ماه بماه بخند شاه فلک کدیوری عالم فاقه
مرده را توشه دهد توانگری مایده سازد از بره بر صفت توانگران
برزگری کند بکاو از قبل کدیوری رشیدی نوشته درین مثال
تامل است چه بمعنی خانه داری و کدخدا نیز درین بیت درست
فقیر گوید شعر خاقانی بمعنی برزگر و مزارع در این محل برهان
قاطع است و جای تامل و تاویل نیست و کدیور شامل دهقان و
مزارع و باغبان نیز باشد منوچهری بدهقان کدیور گفت انگور
مرا خورشید گرد آبستن از دور میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آیین عروسی بود و نه سور والله اعلم بالصواب

نمایش هشتم در کاف بارا

کر بضم اول نام رودیست در میان ارمنیه و اراک نزدیک شهر
گنجه و شیخ نظامی گفته ز کر گوهری بسته بر دامنش و رودی
دیگر است در فارس که امیر عضدالدوله دیلمی بر آن رود سدی هم بند
محکم بسته و به بند امیر معروفست چنانکه در صفت آن سد در رود
گفته اند که کوهی در دریا نشسته حکیم خاقانی شروانی در صفت رود
اول گفته با دهسار آب کر نقش قدافلح آورد هم تو فلاح و
منح را بر شط مقلحان بری و مخفف کره است چه از انسان و چه
از حیوان چنانکه در رولاتی کدلخ آمده و برای تغییر فصل آرام گرفت
یا در زیر برف مانده سال دیگر ظاهر شوند گویند اگر گره یعنی بچه های
تازه از آنها متولد شده و همچنین فرزند آدمی را کر گویند چنانکه
شاعری گفته شه بحر و تو شهزاده و زان بحر دری لی لی که صد
سار تو از دری کوهم مثلی گرچه بظاهر خوش خفت باشد چو
چنان چنین است کری و بفتح اول آنکه قوت سامعه نداشته
باشد و قسمی است از مار که افسون نپذیرد و این دو معنی معروفست
و دیگر بمعنی توانائی و قوت نیز آمده چنانکه حکیم فرخی گفته شعر

ملک انست که او را سخن باشد دست ملک انست که او را هنر
باشد گر سوزنی نیز در این معنی گفته شکوه و حشمت و دولت
نعیم و ناز و کام و کر مخفف کار نیز میباشد
کراجه اول و ثانی بالف کشیده مخفف و مخفف هر کراست
چنانکه حکیم قطران تبریزی گفته کرا پشتی کند گردون چه باک
پشتی لشکر چه باید یاری مردم کرا دولت بود یاور و در اشعار
شعرا بسیار است چنانکه کرا بخت برگشت مردی چه سود
کرارا بر وزن توانا و بر دو رای مهمله بمعنی چوب زیرین در بود
و اختلاف در املای آن کرده اند و در مؤید کوارا بواو گفته
و در ادات بجای رای دویم دال آورده است
کراجیدن بر وزن تراشیدن بانگ و فریاد مرغ
خانگی در وقت بیضه نهادن و با جیم پارسی نیز آمده
کراخان با خای نقطه دار نام سپهبد بزرگ افراسیاب بوده
اتراک قراخان گویند و بسیار این نام نهند
کراد و کراده جامه کهنه پاره را گویند و در فرهنگ بضم گفته
کراز بضم کاف و زای معجمه در آخر کوزهٔ آب که سر آن تنگ باشد
و آنرا تنگ بضم اول گویند و تشدید رای نیز آمده و فی القاموس
الکراز کغراب شیشه و کوزه سر تنگ و صاحبان فرهنگ در این
لغت تصحیف خوانی و اختلاف کرده اند و در برهان بکاف فارسی
بجام که راه روشن از روی نار باشد آورده و سهو کرده آن بکاف تازیست
کراسه مرغیست سیاه فام که تیز تواند پرید بنون نیز گفته اند
و کراسه بالضم بمعنی مصحف و کلام خدا آمده یعنی قرآن خاقانی
گفته دست جنب و کراسه دروی و این در مقام استعجاب است
سوزنی گفته بر نام من از فال کشائی ز کراسه مبنی بخط اول
قد تبتی الفض مؤلف گوید کراسه کتاب را گویند عموما و قرآن
مجید را خصوصا چنانکه هم خاقانی در تحفة العراقین خود گفته است
کرا نیخه درین کراسه گفتم کس گفته خدای را ستایه گفتم
کراش بر وزن خراش پریشانی سوزنی سمرقندی گفته
تو در میان دلی دل میان زلف تو در کراش خود مخور و زلف
خود پشانه مزن و بر این قیاس کراشیدن و کراشیده آغاجی گفته
بتا تا جدا گشتم از روی تو کراشیده و خیره شد کار من

هم سوزنی گفته رسید کان و کراشیده گشتگان ز وطن تراخو بهند
ز یزدان بدعوت و آیین و نام قریه ایست بلارستان فارس که
در زی کوشت بزی آن بخوبی معروفست و چراش معرب آنست
کراک و کراکا مرغ دستیجه که بعربی صعوه گویند شمس فخری گفته
چنان نترسید او از دشمن خویش که باز تیز چنگال از کراکا
کراکر بضم کاف اول و فتح دویم کلاغ و زاغ را گویند
کران و کرانه بالفتح کنار و کناره نشاط اصفهانی گفته
وندیم کرانه تا کرانه غیر تو نبود در میانه شهاب الدین ادیب
صابر گفته دریا کرانه دارد و دریای فضل او ننموده هیچ وقت
کسی را کران خویش
کرانی آنچه انتها پذیر باشد و مرکبات تام الترکیب که مدتی چند
امید ماندن و بقای آن بود مانند موالید ثلثه از فرهنگ دساتیر
نقل شده و کراند یعنی تمام شود و با نتها رسد و نکراند یعنی انتها نپذیرد
و کران بخیر و دو در نامه حکمای فرس در بیان ذات پاک یزدان و
توحید و یکتائی آن گفته نه گسلد و نه جدا شود از او چیزی و نه
کراند و نه پیوندد بدو چیزی و بر این قیاس
کربز بضم اول و ثالث بر وزن هر مز مرد مکار و حیله گر را گویند
و بمعنی دلیر و شجاع و زیرک و عاقل و دانا و کربزی بمعنی بزرگی
و زیرکی و تیز فهمی آمده مؤلف گوید چنانکه در حکمت افراط و تفریط
در هر کار و هر صفت مذموم و وسط و میانه محمود است همچنین
تهور و جبن هر دو بد و میانه شجاعت کربزه و خمود نیز هر دو ناپسند
و عقل پسندیده است و کربز معرب از کرک و بز است یعنی گرگ
در صورت بز ناصر خسرو گفته کربز را از تو معنی گشت پیدا
زانکه تو با شبان درنده گرگی بی شبان لاغر بزی و جربزه جربز
معرب است و رشیدی الجمی مشهور بوطواط بنا بر ضرورت قافیه
ضمه برا الجبره و بدل کرده گفته زهی در نیکوئی روی تو معجز
دل من کشته عشقت را مجاهز مطیع امر تو افلاک توسن
غلام حکم تو ایام کربز
کرپس و کرپاسو کرسبه و کرپشو بمعنی چلپاسه را گویند شعر
نیک شد هم نهنگ را راسو مرگ عقرب بود ز کرپاسو شعر
اژدها باش بر خزینه علم کاینچنین جای جای کرپسه نیست

کرپا بضم اول و سکون ثانی در برهان آمده و در فرهنگ
بفتح اول گفته و این بیت نیز مؤید آنست نه زادان سر دانشمند
گشند کرپا ز کل کرپا نه مردان مرد خوانندش نه گرزن افسر گرزن
و آنرا لمبند و زنبر گویند
کربال بر وزن دنبال نام ولایتی است از فارس و برنج آنجا
از سایر جاها امتیازش بیشتر است و آن بر دو قسمت است
کربال بالائین و زیرین و معنی حقیقی این نام این است که کرنام
رود خانه ایست که امیر عضد الدوله دیلمی بندی بر آن بسته است
و مردم بملاحظه بالا و زیر رود کر این نام بر آن نهاده اند و معروف شده
کربه بر وزن کلبه است و قربق معرب است
کرته بضم پیراهن است و قرطه معرب آنست و بکسر علفی است که
از آن جاروب سازند و درخت خار شتر خوار و بفتح قطعه
زمین زراعت کرده را گویند
کرج بالفتح بمعنی گوی گریبان و پارچه که از گریبان پیراهن
بیرون آورند و بعربی تواره گویند و پارچه از خربزه که بضم با برش
خوانند و بترکی قاش و قاچ گویند و بفتحتین شهرکی بدو منزلی طهران
در جنب رودی موسوم بکرج و گفته اند روزی در راه
مرو بین تا کرج تا بیابی از غم دنیا فرج
کرجفو جانوریست پرنده شبیه بتیهو و آنرا پودنه و دوشم
خوانند و بعربی سلوی گویند توئی شاهباز و عدو کرجفو
کرجن بر وزن بردن استخوان نرمی که … ان خایند
و آنرا بعربی غضروف خوانند
کرخت و کرخ بفتح اول عضوی که خواب رفته و بیحس شده
و بعربی خدر گویند اذری طوسی گفته سر جا بجا چنین مباش
کرخ زانکه جا بجاست بسر دو زخ حکیم یوسفی در معالجه آن
گفته چون عضو کسی را کرخی روی نمود از بهر علاج باید ش
قی فرمود باید مالید بعد از آن روغن قسط چندانکه
… کرود او را بهبود و بفتح کاف و سکون خا نام محله ایست
از شهر بغداد و از آنجا بوده شیخ ابو محفوظ مشهور بمعروف کرخی
بواب مرید حضرت امام والاستعصام علی بن موسی الرضا
علیه السلام که گویند خاک تربتش تریاق سموم است اگر از خرقه

کس درویش بودی ز پس خرقه پوشان میش بودی اگر مرد خدا
آن عام جرخی است بلاشک است با معروف کرخی است
شیخ نظامی گفته کبودی و کوری در آمد چرخ که بغداد اگر دی کاخ کرخ
کرد بالضم نام طایفه از صحرانشینان در مصایب نامه گفته کاین
هر ع ماند بانگ بره را میبرد کرگ و شلم میکرد کرد و بفتح بمعنی کار
و فعل است و شاخی که وقت پیراستن از درخت ببرند سنائی گفته
کرد پیش آر و گفت کوته کن باچنین گفت کرد ببهره کن
و بپارسی دری کردن بضم کاف قصد است و کرد نیز بضم گفته اند
چنانکه از قافیه این قطعه حکیم رودکی بر می آید مهتران جهان همه مردند
مرگ را سر همه فرو کردند از هزاران هزار نعمت و جاه روز آخر بجز
کفن بردند فردوسی گفته هزینه چنان کن که بایست کرد نباید
فشاند و نباید فشرد و کرد زمینی را گویند که برای کاشتن سبزی
یا میوه درست کنند و در آن چیزی کارند مولوی معنوی گفته
هر چه جز با شد کشی کردی دگر در میان باغ از سیر و کرز هر کجی
با جنس خود در کرد خود از برای پختگی نم میخورد تو که کرد زعفرانی
زعفران باش و آمیزش مکن با ضیمران
کردار بکسر کاف فعل و عادت فرخی گفته کردار بود جاه
کرام بزرگان کردار چنین باشد و عاشق کردار و بمعنی طرز
و روش نیز آمده و از این بیت حکیم فرخی رفتار و کار خوب و اخلاق
نیکو فهمیده میشود که معشوق خطاب و عتاب کرده میگوید شعر
کردار همی کردی تا دل بتو دادم چون دل بشد از دست بهشتی بر کردار
مصرع منغزی بکردار باغ بهشت
کردک بکسر اول بمعنی لغز و چیستان باشد و بمعنی دربردک است
کردکار بکسر کاف نام خدا تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند کردار است
و بمعنی عمدا نیز آمده استاد رودکی گفته نه چون پور
میر خراسان که او عطار انشسته بود کردکار
کردنگ بفتح کاف دال و سکون را و نون دیوث و
ابله باشد و کرد نگل نیز گفته اند و در کاف پارسی نیز بیاید
کرده کار یعنی جلد کار و کار کرده و استاد است
کرده بخت با کاف عجمی یعنی معلول الدل که عقل اول باشد
کرده کرزدیک بفتح اول و کاف و دیم فارسی و کسر زاد

نما بمعنی

بالی بمعنی فاعل قریب است از فرهنگ و سایر آورده شد
کرزه بالضم همان کرد بمعنی زمین کشت زار که کنارهای آنرا
بلند سازند و آن کنارها را مرز گویند
کرزمان بفتح کاف بمعنی آسمان و عرش و در ادات بکاف
فارسی گفته چنانکه شمس فخری گفته تا بود در کان عقیق و بهرمان
تا بود خورشید و مه بر کرزمان و بفتح را و سکون زا نیز آمده و قطعی
گفته مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر کرزمان
لیکن در لغات ژند خواهد آمد که اصح کرشمان و کرژمان
بضم رای مهمله و ضم شین و زای فارسی است
کرزن و کرزه بکاف فارسی است نه عربی و در آنجا بیاید
کرس بضم اول بمعنی چرک و ریم و چرک جامه و موی مجعد آمده
و آنرا کریب نیز گویند ناصر خسرو گفته سر بتاب از حسد و کینه که برکرد
و ریب بر کش از گردنت این جامه پر کرس و کریب و در فرهنگ
گفته کرس را کرسه و کورس نیز خوانند
کرسان بر وزن ترسان ظرفی باشد مانند صندوق که
از گل یا از چوب مدور سازند و نان و حلوا در میان آن گذارند و آنرا
کارسان و جاشدان و جاشکدان هم گویند نزاری گفته شعر
بنده سال قحط سخت درویش تو الحرا هم از گندم تهی کندوی
هم خالی زنان کرسان هم و گفته نه نان حنطه و کرسان نه دانه آب
کرم عنب نه گوشت در رمه دارم نه آرد در کندو و در فرهنگ گفته
با اول مکسور بزبان هندی مزارع را گویند یعنی زراعت کنند و
برهان نیز چنین گفته مصحح برهان نوشته که کرسان لفظ هندی
بمعنی کشاورز است که آنرا کسان نیز گویند و آن مراد … است
از لفظ سنسکرت که کرشمان بکسر کاف و شین باشد بمعنی خداوند
زراعت چه کرش بمعنی زراعت و کشتکاری آمده و مان بمعنی خداوند است
کرسب و کرسف هر دو بمعنی کرفس است و مغلوب است
و آن حبه ایست که در ماست کرده بخورند و بهندی اجمود گویند
و در کتب طبی آمده که هر که کرفس خورده باشد و کژدم او را گزد بخشد
چنانکه خاقانی گفته عقرب زده را کرفس دادن دشمن نیز و قتی
گفته ام حکیم عقل کریان بر تو کرتر امسموی همی خایی کرفس از بهر دفع زهر اقطاب
کرستون بفتحتین ترازوی بزرگ که آنرا کپان گویند

و قپان معرب آنست و قرسطون معرب کرستون فرخی گفت
گر تو بخواهی ز خم تیر ببندد چون قلم آهنین عمود و قرسطون
کرسکان بفتح الکاف و سکون الراء و فتح السین و آخره النون
از قرای اصفهان و لنجانست و بعضی فضلاء از آنجا برخواسته اند
کرسنه غله ایست بزرگ که طعمش میان عدس و ماش باشد
و آنرا مقشر کرده بگاو دهند و گاو را فربه کند و بشین معجمه غلط است
بکسر کاف و را و سکون سین بمعنی نم و چرک بر روی جراحت بسته
و خشک و سخت شده و عوام شیراز قرسنه گویند
کرش و کرشه با اول مفتوح بمعنی فریب و خدعه و فن
از روی تند و ترو با اول و ثانی مضموم ریسمانی بود از موی بافته
پور بهای جامی گفته هر که با دولت تو گردد کرش گرده در گرد
زمانه کرش همانا بمعنی فروتنی کرش باشد و باید او از صدای
باشد که از سنی مرد خشه بر آید آنرا الحس نیز گفته اند و آن بتخفیف عرش است
کرشته بکسر اول خس و خاشاک را گویند شیخ عطار گفته
زمین و آسمانها پر فرشته است تو کی بینی که چشمت پر کرشته است
کرشمه بفتحتین ناز را گویند و بعضی بکسرتین گفته اند و اول اولی است
زیرا که با چشمه قافیه کرده اند چنانکه کند عشق از بکارت یک
کرشمه ز چشمت خون تراود چشمه چشمه
کرشیدن بر وزن طلبیدن بمعنی فریب و حیله چنانکه گذشت
کرعت بر وزن بدست گیاهیست گل زردی دارد و
و بچارپایان دهند
کرفت بکسر اول و ثانی بمعنی چرکین و کثیف و شخصی
که خود را از چرک و کثافت پاک نکند
کرفس معروفست و با مثالش گذشت و کرفس الماء کنگر آبی را
گویند و آنرا بعربی قرة العین خوانند و بترکی بولاغ اتی و برومی … نامند
کرفش بر وزن مهوش همان کرس مرقوم یعنی چلپاسه و … گفته
ببین آنکه مور است یا کرفش است تو آن بین که جان دادنش با خوش است
کرفه بکسر اول کار نیک و بمعنی ثواب که برابر گناه است
کرفه گر یعنی نیکوکار و ثواب کننده
کرک بالفتح و سکون را و کاف پارسی در آخر مخفف کرگدن است
و آن جانوریست پر قوت و مدهیبات و پوست آن ستبا…

وچین دارد و بزرگتر از گاومیش فی الجمله شبیه بصورت خوک و کراز و آنچه در حبشه و نوبه مسکون و متولد میشود بلندتر از آنان که در سایر بلاد هند میباشند و شاخ بر کله و پیشانی دارد و فیل را بشاخ هلاک میکند و مشهور است شهاب الدین مدارائی کرگ و شیر و پیل و کرکت را در قصیده لازم کرده و گفته هر زمان این پیر کرگ شیر خوی طفل خوار آن کند با من که پیل و کرگ گاه کارزار اسدی طوسی گفته زمیان وران حمله با شیر و کرگ به پیکان همی ریخت پیکان چو برگ بزیر آب و از فراز پرنده برگ میان در نهاده به شیر و کرگ صاحب برهان شرحی مفصل نوشته و گفته گویند پرندهٔ ایست که پیل و ساله را شکار کند و بعضی گویند فیل آبی است و معرب آن کرکدن است بضم کاف اول و فتح کاف دوم و زای نقطه دار مشدد انتهی کلام بزای معجمه در هیچ کتابی دیده نگردیده و با اول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی کراک است که مرقوم گشت انوری گفته تا نباشد همچو عنقا خاصه در عزلت غراب تا نباشد همچو شاهین خاصه در رقدرت کرگ و درین مقام مخفف کراک است یعنی صعوه و بالضم مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و مست نشود شیخ اوحدی در جام جم گفته طفل را نیست بهتر از دایه کرگ واند نهفتن خایه و بمعنی پشم نرم که از بن موی بز روید و از پشم بر آیند و شال بافند و کرکی که بر سر موافقند و آنرا بشانه بخشانند و بهر معنی کلنگ نیز آمده و مرغ خانگی را که از تخم ایستاده بضم کاف و فتح را کرگ نیز گویند چنانکه پور بهای جامی گفته کر خوار چون خروسی و چون ماکیان کرگ و بضم کاف و فتح را که مرقوم شد بسرایه سنو نیز گویند و بفتحتین سقف خانه را بزبان بخارا کرگ گویند و دهی از مضافات مصر نزدیک جبل جاحل که بسیاری از مجتهدین امامیه از آنجا برخاسته اند و آنرا کرگ نوح گویند و صاحب قاموس بسکون را گفته و سهو فرموده چنانکه حکیم زجاجی گفته ز کنعان و از رمله و از کرگ رسیدند گردنکشان یک بیک و بعضی کرگ را بمعنی صعوه آید سلوی دانسته اند که ترکی بلدرچین گویند و الله اعلم اما اهل هرات آنرا تربیت کرده با یکدیگر بجنگ اندازند

کرگسار بفتح کاف اول و سکون دوم و یم پارسی نام پهلوانی تورانی که اسفندیار در راه هفتخوان او را کشته بمعنی ترکیبی آن

کرگ مانند است بار سرش چون سر کرگدن بوده شهاب الدین گفته از تن روئین شیر مانند او بر کرگ و پیل این رسد کز تیغ روئین تن سجان کرگسار این بیت دلالت کند که کاف عجمی است

کرکاس تخم گیاهیست که در میان جو و گندم بروید و آنرا دوسر گویند

کرکر نام خدای تعالی است و در کاف عجمی بیاید

کرکرک و کرکرانک بفتح هردو کاف استخوان نرم که بخایند و آنرا کرکری بضم هردو کاف نیز گویند و بعربی غضروف خوانند

کرکز بفتح کاف اول و ضم دوم و زای معجمه در آخر بمعنی علامت و دلیل باشد شیخ آذری گفته کر ز حیوان به پشت آید بز هست اسهم تفرقه کرکز و آنرا باضافه واو نیز گفته اند

کرکس مرغ مردار خوار است گویند عمر بسیار کند چنانکه مولوی گفته عمر کرکس سه هزار و پانصد است مرکبوتر را چه باشد زان بدست می بمیرد از کبوتر صد هزار که نه چند مرگ کرکس آشکار جمله پندارند کرکس باقیست فی غلط کردند کرکس باقیست و آنرا بعربی نسر خوانند و الله اعلم بالصواب

کرکس کوه در معجم البلدان گفته کوهیست در میانه ری و قم و کاشان محل زندان و اشرار دوره آن دو فرسخ و در آن کوه چشمه ایست

کرکم بروزن مرهم بمعنی قوس قزح است بهرامی سرخسی گفته فلک بسین جامه ماند ازرق مراو را چون طراز خوب کرکم و کلکم بهردو کاف غلط نیم رسیده که بریان کنند و در یل گویند و بعضی بهردو کاف پارسی گفته اند و در لسان الشعرا و مؤید کوکن آورده و بعضی بواو خوانده اند و بمعنی جوز آورده اند و الله اعلم

کرکمان بفتح کاف نوعی از یوبجه است

کرکن غلهٔ نارس که بریان کنند و بخورند

کرکند بفتح کاف سنگیست شبیه بیاقوت سرخ که در زرد بعضی لعل عبارت از آنست و بعضی جوهری جداگانه دانسته اند

کرمان بفتح اول نام شهریست مشهور مشتمل بر هجده بلوک معتدل بخوبی آب و هوا معروف و خلقش بدلیری و فقیری موصوف شال پشمینه آنجا مانند کشمیری ممتاز عثمان مختاری گفته شعر ترا بشارت باد ای ولایت کرمان بفتح نامه شاه از بلاد هندستان و گفته اند کرمان نام پسرزاده نوح بوده و بنای شهر قدیم را که بردشیر بابکان نهاده که بردسیر مشهور شده و از مواضع شهر جیرون بوده و جز ایرو بنا در سواحل دریا را جزو مات شمارند و اندبارین زمین خت ولایت کرمان به هجده بلوک منقسم است که سیرجان و خبیص و بم و نرماشیر و کوبنان و ماهان و راور و جیرفت و رفسنجان معروفند و آب و هوای آن ولایات بسیار ممتاز است مردمانش فقیر مشرب کاسب و شجاع و دلیرند گویند کرمان پدر زمان آن شهر را بنام خود بنا نهاده شاه نعمت الله کرمانی گفته شعر وقت آن آمد که پروازی کنم از کرمان عزم شیراز کنم

کرمانشاهان نام شهریست مشهور از بناهای خسرو پرویز و نشستگاه او بوده گویند مکان مرتفعی بلندی یکصد ذرع بشکل مربع برای او برساخته بودند و سنگهای آن را بهمهای آهن چنان محکم متصل کرده که درز میانه احجار دیده نمیشد و گمان میرفت که یکپارچه سنگ است و پس از اتمام آن عمارت آمدند بخدمت او فغفور چین و خاقان ترک ملک هند و قیصر ملک روم و جلوس کرد در آن عمارت خاصه که هزار درخت کرم یعنی رز انگور در آن کاشته بودند و جشنی خسروانه کرد با شاهان و کرم و بخشایشی فرمود با شاهان و کرم بفتح بمعنی غلبه کردن بکرم بر کسی نیز آمده است الحاصل ایوان مداین و صولت پرویز و شیرین و شبدیز همه در آن ولایت است و در تبیین معرب کرمانشاهان است گویند اصل بنای کنگور از قباد بن پیروز بوده و کرمان شهاد را اکوره خشک

کرمانک مصغر کرم و اشنان که بدان رخت شویند

کرمکی بمعنی مرغ کلنگ است از جنس غاز و عربی است

کرمانشهان شهریست مشهور که آنرا کرمانشه نیز گویند چنانکه صاحب آملی گفته پس از دو ران دو لشکر بکرمانشه یکی لشکر چنان بسی مداین را که بی نوشیروان استی

کرمائیل نام مطبخی ضحاک بوده است

کرم باد نام کرم ابریشم است که آنرا کرم پیله نیز گویند

کرمند بفتح کاف و میم و سکون را و نون بمعنی شتاب کار آمده و بمعنی شتاب غلط است چه کر بمعنی قوت است و مند بمعنی صاحب و کرمند صاحب قوت خواهد بود چنانکه خسروانی گفته است لکن امید و وروا آز و راز گردش چرخ بین چه کرمند است

کرنب بفتح کاف و را و سکون نون بمعنی کلم است که در طعام کنند و آنرا کرنباد کرم نیز گفته اند اثیر الدین اخسیکتی گفته فرزانه کجاست زیر کرشته عنا آزاده کجاست نه دل خسته بوان دید و نگار سرخ نشان دیدار کرم جز در میان سبزه و اطراف بوستان و با اول مفتوح ثانی زده سبزه را گویند که بر لب جویبار روید بر جویبار دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل و ز طوبی است آب کرم و کرم بعربی درخت رز را گویند و ابیات صیامیه گفته ام ز ناب کرم بجیریم قوی که صبح کز آب کرم نبردیم اللذی که شام و کرم نیز معرب است و صاحب قاموس چغندر گفته است

کرنج بروزن شکنج سیاه دانه است شمس فخری گفته شعر رباحین باغش بود از کرنج

کرنجو بفتحتین و سکون نون و ضم جیم تازی مرض کابوس باشد

کرند و کرنک و کورنک بفتح نون اسب باشد فخری گرگانی گفته ز هر قسم اسب الوان در طویله سمند و ابلق و کورنگ دیله وجای صف بستن و دایره زدن لشکر کاتبی گفته ای لشکر علو ترا لامکان کرنگ و نام رودی مشهور است باصفهان و دیگی که زنگ رزان بقم در آن جوشانند

کرنده بفتح کاف و دال و سکون نون و کسر را آلتی که جولاهان بدان روی کار هموار کنند و بتازی شوکة الحائک گویند

کرنه بکسر کاف مالی است که او را اشتر خوار نیز گویند و در سامی بمعنی کنه آورده

کروخ بضم کاف و را در برهان آورده که نام قریه ایست از قرای عالم و تعیین نکرده که در کجاست لهذا مرقوم میشود که قریه ایست در قرب شهر هرات معروف در کاف و دال نوشته شد بمعنی حمام که در و سنگها دیده بودم اکنون ظن غالب است که کدوخ کروخ بوده و صاحب جهانگیری صحیف خوانده و نوشته زود کی گفته بامدادان چشم آمد آن نگارین از کروخ بادو رخ از باده لعل و بادو چشم از سر شوخ گفته است اصطخری که کروخ در شعب جبل واقع است باندازه بیست فرسخ اشجار در یکدیگر رشک شده آمد مسجد و عمارت و قرای متعدده دارد فقیر مؤلف گوید صوفی الاسلام کرباسی با بعی منحیر استرآباد و ارض اقدس عزیمت کرده بود

ودر دولت خاقان مغفور گشته شد

گرود بفتح کاف و ضم را مهمله چاه کم آب که بدشواری آب از آن برآید

گروز بفتح کاف و ضم را مهمله و زای تازی در آخر بمعنی شاد رودکی گفته با گروز و خرمی همه دشت بخرامد چون کسی گوشت گشت و با گرازان و گرازیدن قریب اللفظ و المعنی است

گروس بکسر اول در برهان بمعنی لعزوجیتان آورده است

گروش بروزن خروش بمعنی تکشنبه نوشته اند

گرو بفتح کاف و واو دندان میان تهی و کاواک جانوری سیاه فام در زهر بتر از مار و در رشیدی و جهانگیری بکسر کاف و فتح را آورده چنانکه شیخ آذری گفته اگر ز سفله بگو کم آورد گردو کشد خصومت عدلش ز کام ثور گرو و بمعنی سنبک که کشتی کوچک است گفته اند مستشهد بدین بیت شیخ سعدی جوانی پاک باز و پاک رو بود که با پاکیزه رویی در گرو بود و بفتح کاف و ضم را بمعنی تنیده عنکبوت آورده اند و آنرا گروتنه یعنی نسج العنکبوت خوانند یعنی تنیده کرم و میم را حذف کرده اند و بعضی نام عنکبوت دانسته اند مخفف کارتنه دانند چه کارتن نام عنکبوت است

گروگر بفتح اول بروزن کبوتر یکی از نامهای باریتعالی است و آنرا کرکر نیز گفته اند عنصری گفته تو چنداری که یزدان کروگر جهانی نو برآورده است دیگر

گروه بضم اول و ثانی ثلث فرسنگ است در برهان گفته چهار هزار گز و آنرا بعربی کراع خوانند و در سنج لیتانی کراع بدین معنی نیامده حکیم خاقانی گفته داد نقیب صباعرض سپاه بهار گرد و گروهی بدید یا وه گیان خزان و بمعنی آرامگاه و آشیان و کنام فردوسی در باب زال و سیمرغ گفته ببردش دمان تا بالبرز کوه که بودش در آنجا کنام و گروه و ازاین بیت مقام و منزل و خانه فهمیده میشود و الله اعلم بالصواب

گرویز بروزن پرویز در برهان بمعنی نطق آورده و در فرهنگ نظام

گروی زره نام یکی از خویشان افراسیاب بوده که در قتل سیاوش دخالت داشته بالاخره بدست کیو گرفتار شده بقتل آمد چنانکه فردوسی گفته گروی زره را بیاورد گیو دوانا بهلد از ترش

گروگره بفتح بسکه و زنگاری که بر روی نان و امثال آن نشیند

و آنرا بورک نیز گویند و آن نان گره گرده را بعربی جنکج خوانند و بمعنی مطلق زنگ و چرک نیز آورده اند ناصر خسرو علوی گفته شعر برگیر آب علم و ازآن روح جان بشو تا روی برز گرد و بنانی بسا بر چون دست و پای پاک ز منعت نوال این هر دو پاک منم و آن هر دو گرو

گریج و گریچه بالضم خانه که مزارعان بر کنار زراعت سازند و در آن حرمن نهند که از باران محفوظ ماند و مطلق خانه کوچک را گویند چنانکه حکیم گفته داشت لقمان یکی گریچه تنک چون گلوگاه نای و سینه چنک و بر زمین جانوران شکاری که آنرا گریز و گریزه نیز گویند چنانکه رودکی گفته بباز گریزی بمانم همی اگر کبک بگریزد از من روا است و بمعنی ترنجبین که قوای او فتور یافته باشد و آن خانه کوچک را که مذکور شد گریچ و گرچه نیز گویند و مثال آن از شعر خسرو دهلوی مرقوم شده بحشم بهمتش از راه فرهنگ فلک شد دست و پشش پی گرچه تنگ

گریس بفتح کاف و کسر را فریب و چاپلوسی و بکسر نیز گفته اند

گریسیدن فریب دادن و چاپلوسی کردن است

گریشک بفتح کاف و کسر را و فتح شین معجمه مرد جنگی و جوزه مرغ و بکسر کاف و را مهمله و سکون شین نیز آمده و بفتح هر دو کاف بمعنی الخشت که مین قیمت است چنانکه در مهذب الاسماء در ترجمه خضر گفته

گریمان نام پدر نریمان بوده فردوسی گفته جهان لای سام نریمان بود بمردی و زور گریمان بود در مؤید گفته که نام شهر کرمان کریمان بوده بکرمان شهرت نموده

نمایش نهم در کاف بازا

گزاد بروزن نهاد جامه کهنه و برای مهمله هم آمده

گزایش بالکسر لایق و در خور و در ادات بکاف فارسی آورده

گزبا بفتح نوعی از زیباس فخری گفته اگر ز ابر گفت رشحه بدی در ابر شدی زبرجد و پیروزه پیکر گزبا

گزر بضم کاف و فتح زای معجمه بمعنی گزر است یعنی چاره و ناگزران یعنی ناچار و آنرا ناگزیر نیز گویند قطران تبریزی گفته نه حکم یزدان گرگر شناس این گزرست از حکم یزدان گرگر

گزره بالضم گیاهیست خوشبو در دشتی که سیراب شود باشد

گزف بروزن خزف قیر باشد که بر کشتیها مالند فخری گفته

همی با ضعیف خواندن توان شرق را بشرق و خزف را بخزف رخ دوستان تو باد اسفید رخ دشمنان تو باد اگزف بعضی گفته اند سیم سیاه و سوخته است و این اصح است کسائی مروزی گفته زر گر فرو نشاند گزف سیم سیم من باز بر نشانم سیم سیه بگزف

گزلک در برهان بکسر اول با کاف عربی بمعنی قلمتراش آورده و صحیح نیست و بفتح اول و کاف فارسی اصح است حافظ گفته با دیده اش بگزلک غیرت برآورم دو دیده که اهل آن ترکی باشد

گزم بفتح بروزن بزم سبزه ایست که بر کنار جوی روید شمس فخری گفته بر جویبار دولت شاه جهان پناه دایم ز سلسبیل و رطوبات آب گزم

گزنا بفتح اول و سکون ثانی نام شهری بوده از بنا های کیخسرو که از آنجا تا مراغه شش فرسنگ فاصله داشته و آتشکده قدیم بسیار عظیم در آن بوده است

گزنه مرغی سیاه و سفید است که سر بزرگ دارد و بعربی اخضر گویند

گزوغ بفتح اول مهره گردن بود حکیم عسجدی گفته بزخمی گزوغ در اخور د کرد چنین رزم سازند مردان مرد

گزوان بفتح کاف و واو در مخزن نقل از ترجمه ترجمه کرده است

نمایش دهم در کاف تازی بازای پارسی

گژ بفتح اول بنقیض راست مولوی گفته باد بر تخت سلیمان رفت کژ پس سلیمان گفت با دا کژ مغز و دیگر ابریشم فرومایه را قز معرب آنست

گژاژ بالضم چینه دان مرغ شمس فخری گفته چه طایر است همایون همای همت تو که هفت چرخ ورا دانه بود گژاژ

گژاغند و گژاکند و گژاکین همان جامه که برای حفظ تن بزیر زره پوشند و میان ابره و آستر آن گژ آکنند و دوخته اند

گژاوه همان کجاوه که مرقوم شده

گژترخون بالفتح نام دارو ئیست که آنرا عاقره و اکلکرا گویند و معرب آن عاقرقرحا است

گژدم معروفست و بتازی عقرب گویند و در خوزستان وقتی گژدمانی پیدا شدند که در رفتن دم خود را بزمین میکشیدند انها را عقرب جراره خوانند و مثل است که نیش کژدم عقرب جراره شده اند را بهواز من نیز گفته ام ایا شکسته سر زلف ترک شیرازی کلاله های تو جراره های اهوازی و صاحب برهان گژدم جراره را گژدم خواره عنوان کرده و همین معنی را نوشته است

گژدمه ریشی است که در بن ناخن پیدا میشود و عظیم دردناک چه شده است که ناخن را انداخته و آنرا بعربی داخس گویند و زبان کوچک را نیز گفته اند که ملاذه باشد یوسفی طبیب گفته در گژدمه لت بیان کنم قاعده کز خوان شفا رسد ترا مائده بخشار کرسی و سهیل خورد و میا رطلا از سرکه و افیون که بری فایده

گژرف بروزن شرف گیاهی است بسیار بدبوی

گژغاه همان غژغاه است که دم گاو چین و ختا باشد و بر گردن اسب اندازند و بقطاس معروف شده

گژک و گژه آهنی است سرکج دسته دار که بیلبانان بر پیل زنند و بکجک مشهور است وقتی گفته ام از کجان کوهند کجک آید بفرق سر محار پشه را گویا در خود پیل صاحب ترس باش امیر خسرو دهلوی گفته با ظلمت شب شکل مه چون ناخن شیر سیه یا پیل را زرین کژه بر سر نگونسار آمده و بمعنی قلاب نیز و رست است دیگر چوب کجی است که بر سر چوب قبق بندند گویهای زر و سیم از آن آویزند و مشق تیراندازی کنند و هر که آنرا بزند آن او باشد و بدو دهند و آنرا بتازی برجاس خوانند و نشانه که بر زمین باشد هدف گویند و چوب کجی که طبالان دهل و کوس را بدان نوازند خسرو دهلوی گفته ذنب پای کواکب را شده خار کژک دست دهل ز براشده مار و بمعنی پر دم بط نر که برگشته است و آنرا عورات و شاطران بر سر زنند و کوزه گلی که در آن خرما کنند نیز گفته اند

گژمژ زبان کودکی که تازه بسخن آمده و زبانش کلمات درست و فصیح ادا نتواند باشد شیخ نظامی گفته شعر طفل چهل روزه گژمژ زبان پیر چهل ساله برش درس خوان

گژنه بفتح پنبه و وصله و پاره که بر جامه زنند و آنرا رقعه نیز گویند

گژور بروزن صبور دوائی است و بیخ گیاهیست تلخ و آنرا زرنباد نیز خوانند حکیم ناصر خسرو علوی گفته بر کهن گردن همه نو ها ای برادر سوکل است دهور عسلش را بحنظل است

شلبش پا برادراست کزور

کرشم گجیم است که پوشند و بر اسب نیز کشند و برگستوان گویند و کجین و کژین نیز همانست که گذشت

نمایش یازدهم در کاف تازی با سین

کس بروزن بس بمعنی مردم باشد و بمعنی فرستاده نیز آمده است حکیم منوچهری گفته ای ترک من امروز نگوئی که کجائی تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیائی انوری گفته پسر جبره دی من کس کرد انجنان خسر بلی که بیارم وکسی یا کسی بمعنی مردی و نامردی خاقانی گفته ازکس و ناکس بر خاقانبا اندر جهان هیچ صاحب درد را صاحب دوائی بر نخواست حکیم سنائی گفته از زمین خیزی بعرش کیمی شب و شبگیر کن کو بسی وکسی بمعنی شخصی یعنی شخصیت است و کسی کهرائی در نامه پارسیان باستان یعنی شخصیت معین چنانکه شاهنشاه با هوش و فرهنگ هوشنگ در نخجار اثبات واجب تعالی کند گفته واجب الوجود از آنجا که واجب الوجود است اقتضای کسی کهرائی یعنی شخصیت معین کند پس واجب الوجود پس از یک شخصی نبود و الا که محتاج بعلتی بود و واجب الوجود نباشد و ممکن الوجود باشد و بضم اول فرج زنان را گویند

کسرج بفتح اول و بای قرشت و سکون ثانی و جیم در آخر بمعنی مروارید که عربان لؤلؤ گویند رضی الدین علی لالا غزنوی گفته حقه با کند پر از کسرج کر بخندی لب و دندانش چین

کسبه بضم اول و سکون ثانی و فتح با کنجاره را گویند که ثفل چیزی روغن گرفته باشد و نام قریه از نخشب است

کستر بروزن کوثر خاربست سیاه که آنرا بسوزانند

کستن بروزن کهتن بمعنی کوفتن آمده است

کسته غله کوبیده باشد که هنوز ش پاک نکرده باشند

کستی بضم اول بروزن هستی و جستی بمعنی کشتی مشهور است و اصل این لغت از کوفتن است چه دو تن بر یکدیگر جسته و هر یک قوی تر و غالب تر باشد دیگر برابر زمین کوبد و کوفته کند بتغییر النسا سین بشین تبدیل یافته کمال الدین اصفهانی گفته گرو دهان گردو ام آرد و هر سختی بروم آورده از خطر فهاد در کار بنده سستی از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش هر چند این حکایت خود بود محض دستی و بستم گرفت و افکند تا گرز بربایم پس گفت خیز و بنما این جای چیستی وبادمن بس اکنون گرد دستهای پستی با جون فلک حریفی بایدگرفت کستی مسعود سعد در شکوی خود گفته پیل زوری که چون کند کستی بندا و پیل را دهد پستی حکیم قطران گفته غم و تیمار گوئی با جانم بکستی در زور و غم شوم هزبران بدین سستی در دیگر بمعنی زنارست و آن در اصل کشتی بوده برخلاف سستی حکیم خاقانی گفته ریسمان سبحه بگسست و کستی بافتند کو هر قندیل بشکست و ساغر ساختند حکیم فرخی گفته کستی هرقل بتیغ هندی بگسل بر سر قیصر صلیبها همه بشکن

کستیم خاربست که شتر آنرا برغبت میخورد

کسمه بروزن وسمه موی چند باشد که زنان از سر زلف بر بند و سر آنرا مقراض کرده و خم داده برای زینت بر رخساره نهند و آنرا نیجه نیز گویند خواجه حافظ گفته عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده رباعی روزی که گل از کله برون آمده است باد سحر از جیب هوا برزده دست از سبزه و برابروی سمن وسمه کشید وز غالیه بر فرق چمن کسمه شکست و بمعنی بان کلیچه که در جهانگیری و برهان آورده اند ترکی است نه پارسی سراج الدین راجی گفته کسمه اش نازک چو ترکی دلبرست در لطافت همچو روی دلبر است

کسندر بفتحتین و ضم دال ناکس و نااهل را گویند حکیم عنصری گفته سزای مرد را اگر بجز کنند چو شد بنکوئی با کسندر کنند

کسنک بکسر اول بروزن خشتک غلایست مابین ماش و عدس که گاو را فربه کند

کسنی مخفف کاسنی است که تره معروفست شوری سمرقندی گفته خواجه در بوستان انسانی هست از روی ناخوشی کسنی خانه کاندر او بود بهتا خانه با شد اندر او کس نی انوری گفته خواص شکر آرد و مزاج کسنی را و بحبر صمغی است بد بوی که آنرا بلت گویند معرب آن قسنی باشد

کسکت بفتحتین مرغ علکه و شین معجم اصح است در فرهنگ ابو حفص سغدی بمعنی قلیه آورده عمعق گفته هرگز نبود خاک شوری نمک وز خاک چگونه می بسازند کسکت

کسکر بفتح کاف و سکون سین و کاف آخر و را بمعنی شهر

بزرگ نوشته اند و گفته است صاحب معجم البلدان یاقوت حموی که بانی آن کسکر پسر تهمورس پوشنگ بوده و آن شهر بزرگ و در میان کوفه و بصره واقع شده و قصبه آنرا خسرو شاپور میخوانده اند و گفته اند حد و آن کوره یعنی شهر از جانب شرقی در آخر سقی نهروان تا جائی بوده که دجله در بحر میریخته تمامت این مسافت کسکر بوده و داخل آن بوده بصره و نواحی آن از الجمله از مشاهیر نواحی المبارک و عبدسی و المدار و تعیا میان دشتمیان و آجام البریه و عرب جدا کرده بودند این بلاد را از کسکر و بعضی و آنها اسکاف سفلی و علوی و نفر و سمر و و هندف و قرقوب با هم قرقوبی منسوب بقرقوب بوده و گفته اند که شهری قوی و اهل آن بیشتر در سهول و جبال از کسکر و اصفهان بوده و خراج شهر از این دو شهر دوازده بار هزار هزار مثقال زر بوده است و گفته کس بلغت اهل هرات یعنی کسکر بلد الشعیر آمده از انبعز کشت کرده یعنی محل زراعت و چنانکه رسم عربست شین را سین و تا را حذف کرده کسکر گفته اند و معربست

کسون بفتح اول بروزن درون در برهان آمده که نام یکی از علمای پارسی است که اصل مکونات را در عنصر آب و آتش و خاک میداند و گفته است که صورا سرافیل هوائی است که فره تعین وجود عبارت از آنست و او به تناسخ قائل بوده در فرهنگها نیامده

کسه بفتح اول و ثانی بمعنی آسانی است

کسیلا داروئی است که بهندی کهیلا گویند آن غیر سلیخه است

کسی بمعنی تشخص و تعین و آن عبارتست از مجموع اوصاف که بسبب اعتبار هر فردی بود از سایر موجودات چنانکه زید را صورت خاص که بسبب آن ممتاز از جمیع افراد عالم است

نمایش دوازدهم در کاف تازی با شین معجمه

کش بفتح اول و سکون ثانی نام شهریست از ماوراء النهر نزدیک بنسف که نخشب باشد و حکیم بن عطا مشهور بمقنع بعلم شعبده مدت چند ماه هر شب از چاه سیام که در حوالی آن شهر بوده ماهی بیرون می آورده که چهار فرسخ پرتو می انداخته و بسیاری از ترکمانان را فریب داده و جمعی کثیر تقبل آمده و این معنی ضرب المثل شعراست شیخ نظامی گفته نه ماه آخشه سیماب داده چو ماه نخشب از سیماب زاده حکیم سوزنی در غیاب گفته شعر سود افتاده خیره سری را هم از خر تا ماه و آفتاب برآرد ز چاه کش دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را شوان که دست گیرد از جوع و از عطش سیف اسفرنگی گفته عشق تهمت نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش کند بسته چاه عاشقان دیگر بمعنی هر گوشه و بغولاست عموماً و بغوله ران و زیر بغل را گویند خصوصاً خواجه حافظ گفته می زیر کش و سجاده زیدم بر دوش آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم دیگر بمعنی سینه و براست اسدی گفته جوانی با آئین ایرانیان کشاده کش و تنگ بسته میان شیخ سعدی گفته بینداخت شمشیر و ترکش نهاد چو بیچارگان دست بر کش نهاد فردوسی گفته چراگفت تا رخشش زین برکش چرا بر کمر کردش نجه ریش دیگر بمعنی لشکی که بر دست و پای شتران بر آمده و از آن آب روان گردد و از هم سرایت آن شتران دیگر را داغ کنند تا آن ریش نیز بکنند و بمعنی کشیده و امر کشیدن معروفست و خطی که برای بطلان بر نوشته کشند و آنرا کشه نیز گویند کاتبی ترشیزی گفته دفتر و لوح و قلم را کاتبی کش غلو کش بحرم کاتبی و خطوط شعاعی را بپارسی کشهای پرتوی گفته اند شهرکش را شهر سبز نیز گویند قریب بسمرقند است و بزبان دری نیز کشه بغل را گویند و بمعنی سینه و بر مناسبت و کش بمعنی امر کشیدن از این شعر مولوی ثابت است که گفته ای عیسی بکذشته خوش ازفلک آتش آز چرخ فرو کن مهار اسوی بالا کش و دیگر مخفف کاش هم باشد چنانکه گفته اند میر همه دلبران کشمیر توئی خرم دل آن سپاه کش میر توئی حکیم عنصری گفته چنین بود بدی کش چنان بود فرزند چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر دیگر از مصطلحات شطرنج که در خانه مهره حریف نشسته باشد دیگر بمعنی خوب خوش است و کشی مرادف خوبی و خوشی است شمالی دهستانی در صفت طاوس گفته آن مرغ کش خرام کدام است در چمن از غبغبش سراغ و از مشک پر من و بمعنی خوشخرامی و رفتار از روی ناز حکیم سنائی گفته در شهد چه خوشی است که در جام توست با کبک چه کشی است که در گام توست در شهر کدام دل که در دام توست بی بال آن مرغ که بر بام توست

کشاخل بالضم و فتح خا جنسی از غله که از آن نان پزند و آنرا اشاخل نیز گویند

کشاک بر وزن ملاک بمعنی ضمیر است که اندیشه در دل گرفته باشد و حروف ضمایر را نیز گویند که در آخر کلمات می آورند مثل حرف ت در زرت و حرف شین در زرش و حرف میم در زرم یعنی زر تو و زر او و زر من

کشاکش بمعنی کشیدن و طول مدت و امتداد زمان

کشاکش زیادتی کشیدن بهر طرف و برون آوردن چیزی از جائی بجائی

کشاد با اول مضموم مرادف فتح است شاه قاسم الانوار گفته نغمه مطرب خوشگو همه پندست و کلام ساغر ساقی همه رو همه فتح است و کشاد مولوی معنوی گفته چندین حلاوت و مزه و مستی و کشاد در چشمهای مست تو افتاش چون فتاد و بمعنی رها کردن تیر از شست و کمان آمده امیر خسرو دهلوی گفته گر دوی کشاد شست تو چون در وغا بدید خوانا ز خون مرگ سپر چغانه را کشاد چون بکاف پارسی است در عربی نباید نگاشت

کشان بالفتح خیمه را گویند که بیک ستون بر پا می باشد و گنبدی گویند و چنین خیمه درین روزگار قلندری معروف و مشهور شده چه درویشان در اعیاد چنین خیمه بر در خانهای اعیان زنند و چیزی طلب کنند و سپاهیان خاصه پیادگان لشکر در اسفار هر چند تن در یکی ازین گونه خیمه منزل دارند و نیز نام ولایتی است بما وراء النهر که از آنجا بوده کاموس کشانی و اشکبوس که بحمایت افراسیاب آمده و بدست رستم کشته شدند چنانکه فردوسی گفته کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد و بمعنی جمع کش نیز می آید مانند دکشان و بارکشان چنانکه گفته ام جرعه از بحام تو آید و پس بکام تو فخر فنا که نام تو رفته بجمع می کشان کشان کشان تکرار و تاکید در کشیدن است چنانکه شیخ سعدی گفته من نه باختیار خود میروم از قفای او کان دو کمند عنبرین میبردم کشان کشان و امر بکشیدن نیز آمده مولوی معنوی گفته گوش ما گیر و بدان مجلس کشان

کشاورز بر وزن فرامرز بمعنی زارع و دهقان و برزگر و آنرا کشتمند نیز گویند اسدی گفته دو منزل ازین تا لب هیرمند بر آن کشتمند خوش و میوه و کشتمند و در اینجا افاده معنی زراعت نیز بکند

کشت بفتح کاف عربی بمعنی محو و حک کردن آمده او حدی راست ما نقش دیگران ز ورق می کنیم کشت و بمعنی حنظل گفته اند سهو است حنظل کبست است

کشتار بالضم بسمل و کشته که بعربی مذبوح خوانند حکیم فرخی در صفت شکار کردن سلطان گفته براستران سبک پی کمی نهاد و سبک شکاری که برآورد تیر برده بود بکار بماند کرش و استرانش ماند شدند ز بس دویدن تیز و ز بس کشیدن بار هنوز پنج یکی پیش سر برده نبود ازان شکاران کز تیر شد کشتار و بمعنی گوسفند کشتن قصابان چنانکه گویند امروز کشتار نشده و بمعنی همان گوسفند کشته شده نیز می آید چنانکه مستعمل است که گویند چند من کشتار

کشت برکشت بفتح کاف و سکون شین و تاء مثناة فوقانیه و فتح با موحده و سکون راء مهمله و فتح کاف و سکون شین معجمه و تاء مثناة فوقانیه در مخزن الادویه گفته لغتی است فارسی که بعربی بمعنی التواء و التوا بالکسر هر دو کاف نیز آمده و بعضی آنرا سواد استند و بعضی سواد الهند و بعضی سواد الاکراد گویند و بپارسی پیچک و اہل شبانکاره فارسی پیچو نیز گفته اند و آن گیاهی است مانند ریسمان باریک بهم پیچیده بعضی بر بعضی اگر عدد آنها پنج میباشد از پنج بیست و رنگ آن مایل بسیاهی و زردی و طعمی غالب ندارد و کل آن بیست و شبیه بدنباله عقرب است و ماخذ این لغت پیچیدن و برگردیدن است چنانکه برکاشته یعنی برگردانیده و برگشته زیراکه سکه پیچیده است و اوراق آن مانند دنباله عقارب برگردیده و اگر کاف آن کاف فارسی باشد اصح است

کشت زار معروف سنائی گفته کشت گردی لیک خوک است و ملخ در کشت زار

کشتو بفتح انگور نیم پخته را گویند

کشتوک بمعنی کشف یعنی لاک پشت است

کشته بالفتح شکافته زردآلو و شفتالو و امرود که تخم آنرا برآورده خشک کرده باشند سوزنی گفته تا گوی تورا بی تو دل از غم بدو نیم است چون امرود کشته هم او گفته قدی چو سرو پیاده سری چو کنده گور لبی چو کشته آلو رخی چو پرده مار

و بکسر مرکبی است از عطریات که آنرا بتازی بان گویند مثلث خوانند و مجمری که آنرا در آن سوزانند کشته سوز گویند

کشتی بمعنی کستی مرقوم شده و اصل آن است مانند فرسته و فرشته که نوشته شده و بکسر کاف یعنی زراعت کردی و کاشتی دیگر بمعنی نهانه چوبین که در دریا سوار شوند و سفر کنند و آن در عربی نامهای متعدد دارد امیر خسرو علوی گفته نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی فردوسی در بزرگی جام رستم گفته یکی جام می خواست از میگسار که کشتی بر او برگردی گذار

کشخان در فرهنگها و برهان همه تقلید و اقتفای یکدیگر نموده اند که بمعنی دیوث و زنجیره مردی که زن خود را بعمل بد بیند و منع نکند بلکه بآن عمل مایل و راغب و مشیر و محرک و بخانه خود خواند و تحقیق ترکیب این لفظ و لغت را ندانسته اند و آنرا کشخان با اضافه یای تحتانی نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته این طرفه که ننگ بدی کرده است بریکدو کیش زنک کشخان حکیم سوزنی در هجو گفته به پیش کل بهمین نرخ سهل زن کور نغیر خیت کل و کور را بکشخانی کمال اسمعیل گفته نی نی بخدا اگر عمل جویم آنم بهمه الهی کشخانی عبدالرزاق اصفهانی گفته ساحر در کر توئی شاعر زر گر منم کیست که با دو بروت زین دو کشخان برد فقیر مولف گوید کش بضم طالب نر شدن ماده است برای بار گرفتن چه انسان از آن و چه حیوان شیخ نظامی در خسرو شیرین در نسب شبدیز گفته شعر ز دشت آن گله را در هر قرانی بکش آید تکاور مادیانی بفرمان خدا از کش کیرد خدا گفتی شکفتی در پذیرد شیخ آذری طوسی در عجایب الدنیا گفته آمد از چشمه ایغرآیی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن مادیان مود آهنگ همچو رعد کوهسار پلنک ماده یا نر از پی سم فتح الباب داد کش همام و در آب معلوم شد که کش بمعنی نر است که ماده یا نر آبستن کند معنی کشخان یعنی نر طلب است و کشخان چه مرد و چه زن یعنی طلب کننده و خواننده نر و در لغت سهوی کرده اند و خوان بواو رابی واو کرده اند و یک کلمه متصل دانسته اند چنانکه سه خواهر را سجاهر خوانده اند و معنی قیاسی کرده اند و شرح آن مرقوم شده و مولوی معنوی گفته آمد که زیند از در چشم نمی آید جان از نره عشقش که کشن بیزاید ظن غالب این است که کشخان مصحف کشخان باشد و بجای نون یا خوانده باشند و آنرا غلطبان و برده و پازن و شادو نیز آورده اند و در فرهنگها مذکور است

کشد بالفتح خطا که بر کاغذ و غیره کشند و با وجود این معنی در برهان مضموم آورده و در کشاک گذشت شاه قاسم الانوار گفته تو به نامکی قاسمی گر کشد عفو کشی جا کمی

کشش بفتح اول و ثانی و گفته اند بکسر شین بمعنی میل و رغبت که بعربی جذب گویند مخفف کشیش نیز آمده مشهور است که شاعری گفته رشته بر گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست جواب گفته اند رشته بر گردن نا فرمانی است این کشش بی رشته گر باشد نکوست

کشف بمعنی سنگ پشت مشهور است و برج سرطان را نیز گویند فردوسی گفته چو گرد اختر فرخ او نگاه کشف در طالع خداوند ماه

کشف رود نام رودی که سام آنجا اژدهائی کشته بود

کشفته بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و فوقانی بمعنی پراکنده و پریشان و شکافته و آشفته و نابود و معدوم بخلاف شکفته چنانکه سید حیدر الواسع جبلی گفته شکفته بدم چون بنفشه تا در کشفته شدم چون بآبان گیاه منوچهری دامغانی گفته دولت آنها فرتوت شده و کار کشفت هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود کمال گفته دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار تا پردهای راز فلک برکشفته ام سوزنی گفته چو زر بسان بخشی بدست خویش و کز نهب تو گرد دبرا و کشفته نگار و کشفتن مصدر آنست

کشک بر وزن رشک بفتح اول معروف و آن دوغ خشک شده است و بمعنی کشک مثلی است مشهور و از این بیت معنی آن معلوم میشود که خاوری کاشانی گفته زن آقا دهد بمهمان دوغ چکند نیست جز این در مشک کدنه نیز کشک میاد هیچ تهی یارب از دوغ تازه یعنی کشک و بفتحتین نام غلتی و درنگ که آنرا اعکه گویند و بعربی عقعق خوانند و بمعنی خط نیز گذشت

کشکاب آش جو را گویند انوری گفته بودی که گاه و جو بدهم چون نه دادی از آن شدم در تاب بر ستوران و قربات مدام گاه کدتاب با دو جو کشکاب کهتاب باید

کشگرک با اول مفتوح ورای قرشت همان کشکرک و عقعق مذکور است
وکشکرک مخفف کشگرک بود و حافظ صابونی بزبان قزوینی گفته
چندین هزار کوتره قمری و کشگرک　باما دادیم کو برج کس او میزانی
کشاکشان مخفف کشان کشان است بابا علی کوهی گفته
دست عشق آمد گریبانم گرفت　دست دیگر رشته جانم گرفت
کشکشانم برد تا درگاه دوست　در دلم آتش نشست و ایمانم گرفت
مولوی معنوی نیز گفته　بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری
کشکنجیر در فرهنگ برهان آورده که بفتح کاف چوبی کنند و را
مانند ستون بر زمین فرو برند و سر آن چوب را شکافته غلتکی در آن
تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلتک انداخته از آن شکاف
بگذرانند و یک سر آن ریسمان بچرخ بزرگ و سنگ بیاویزند
و در میان آن ستون قبضه داری نصب نمایند هر گاه خواهند سنگ را
کشیدن کنند دست چپ آن قبضه را بگیرد و بدست راست سر دیگر
آن ریسمان را بکشاکش درآورد و آنرا بتازی منجنیق گویند و در شعر از
منجل گویند حکیم سوزنی سمرقندی گفته　که گشته در روش شعر کمان
چو منی　منکه با قوت بهرامم و با خاطر تیر　من کمان زاو خدنگ اند
کمان زاو انجم　گر خداوند کمان زال و کمان کشکنجیر　و بضم کاف
بمعنی توپ کلان که بپارسی دیگ یا رخشنده نیز گویند
و کوشک بمعنی قصر است و کنک نیز همان و انجیر بمعنی سوراخ است
و معنی ترکیبی آن سوراخ کننده کوشک خواهد بود چنانکه انوری
گفته　نه منجنیق سد بر سر کشکنجیر نه تیر چرخ و نه سامان
پرشدن بوبق شمالی دهستانی گفته　چنان شود سوی دشمن
شهاب کینه او که تیر آب کرشه جهد ز کشکنجیر　و بمعنی منجنیق
که بدان دیوار حصار بشکنند نیز آمده است
کشکول همان کجکول که نوشته شده است
کشکهای پرتوی یعنی خطوط شعاعی است چه کشک
بمعنی خط باشد و پرتو شعاع از لغت فرهنگ و سایر نقل شده
کشمر نام کاشمر است که مرقوم شده و آن قریه بوده از قرای
ولایت ترشیز که زردشت بطالع سعد روزی که منسوب بود
با ذروان رب النوع سرو در آنجا سروی کشته و در زمان متوکل
عباسی بحکم او قطع کرده اند و شرح آن در کاشمر گذشته

کشمش معروف است و عرب زبیب گوید
کشمیده بروزن بخشیده خطا که بر کاغذ و امثال آن کشند
کشمیده کرد بکسر کاف پارسی بمعنی خط کرد و در بعبارت
ابحری دایره در دساتیر آمده است
کشمیر ولایتی است مشهور از بلاد هندوستان و بافته پشمینه آن شال
ترمه کشمیری معروفست و آن ولایت به بسیاری آب و علف
موصوف در وسط اقلیم چهارم واقع شده و اطرافش کوههای
بلند دارد و عبور سپاه مخالف بدانشهر مشکل بلکه محال و در دشت
و جبالش صد هزار قریه آباد و معمور است از کثرت آب و سبزه
و هوای صاف و لطیف و خوبان ملیح بهشت روی زمین و پر غلمان
و حور عین است و بحسن مثل چنانکه شعرا گفته اند　ای بخوبی بر بتان
خلخ و کشمیر میر　و نهری بزرگ در میان آن شهر جاری است و
بر آن جسرها برای تردد بسته اند و نوشته اند آن نهر در غایت بزرگی
و عظمت است جبال عظیم و بلند بر آن نهر بسته اند که کشتی از
چشمهای پل بآسانی بگذرد و اصل نام کشمیر سری نگر است آن شهر
بر طرف کوه شرقی واقع و بحیره و در میان فاصله است بسمت
شمال شهر قریب سیصد ذرع فاصله حصاری محکم از سنگ خام
بر کشیده اند در آن قصور بسیار است و در میان قلعه کوهی است
دوره آن سه هزار گام و پستی و بلندی دارد و نهایت بلندی
آن پانصد گز میشود و در دامن اطرافش عمارات سه طبقه مشرف
بر صحرا و شهر ساخته اند و بر قله آن خانگاه و قصر است و در درون حصار
جامعی چهار صد ستون یکپارچه چوبی بقدر ارتفاع گز بسیار قطور
بکار برده اند الحاصل شصت هزار ارباب خانه معمور در آن شهر است
و پنجاه هزار دستگاه شالبافی در آنجا دیده اند و در زمان قدیم
یعنی عهد سلطان محمود راجهای بت پرست حاکم آنجا بوده اند
چنانکه فرخی در تحریک سلطان بفتح کشمیر گفته　گاه است که یکباره
بکشمیر خرامیم　از ساحت بتخانه کنیم از سر بتکوی و دار الملک آن
که حکام نشین است سری نگر نام دارد و دیگر نام کشمر است که سرو آن
سبب بقای نام آن قریه شده و آنرا کشمی نیز میگفته اند و گفته اند
نام شهریست بترکستان منسوب بخوبرویان بگمان من آنست که
مخفف کشمیر بوده باشد چه کشمیر نیز بخوبان ملیح معروفست چه قاآنی گفته

چون طوطی فشانی بزد طعمه بچید　چون چهره نمانی بخسید ایم
بوی تو و موی تو بخرخیز و بفرخار　خد تو و قد تو بکشمیر و بکشمر
کشنه بضم اول و فتح نون بمعنی گرسنه است گسنه
بسین نیز آمده و در سنی حذف را از گرسنه شده اطعمه شیرازی گفته
سبا کاشکی کباب کرت گذر افتد　بحق پاچه که بوئی بکشنگان از ...
در برهان بکاف عربی آورده اصح بکاف پارسی است
کشواد بروزن فرهاد نام پدر گودرز که بسر قارن بن کاوه سپهسالار
فریدون فرخ بوده حکیم فردوسی گفته　چو بشنید گودرز کشواد
تفت　شب تیره از کوه سویش برفت
کشور قسمتی و بخشی و بهره ایست از عالم و اصل درین لغت
کش بفتح کاف یعنی خط کشیده و ور بمعنی صاحب بوده زیرا که هفت
خط کشیده موهومی دنیا را بالعرض تقسیم کرده اند که از مغرب
تا مشرق بحسب طول امتداد داشته باشد و بحسب عرض آنجا که
آخر آن نیم ساعت بر طول ایام بفزاید و آنرا هفت کشور نامیده اند
و هفت کشور و هفت اقلیم را منسوب بهفت کوکب داشته اند
که تربیت هر کشوری بستاره ایست و کشخر بضم کاف نیز در رشیدی
آمده است خاقانی شروانی گفته　گوئی اندر کشور بار سنجر د
وفا یا خود اند هفت کشور هیچ جائی بر نخواست　حکیم انوری
ابیوردی گفته　صیت تو هفتاد کشور ز آنسوی عالم گرفت　تو
بدین مسکر که عالم هفت یا شش کشور است　و کشور خدا بمجاز پادشاه را
گویند　**کشیش** بروزن جنبش پیشوای نصاری را گویند
که اعلم آنها باشد قسیس معرب آنست چنانکه حکیم خاقانی گفته
کشیشا تراکشش من و کوشش　بتعلیم چون من قسیس دانا

نمایش سیزدهم در کاف عربی با فا

کف بفتح اول یعنی کف دست معروف و دیگر کفی که
از جوشش دیگ بروی آب یا گوشت و امثال آن نشیند
یا بر دهان شتر و روی آب جمع شود و شاعر معنی ولی گفته　دل
از کف داده مژگان ترش بین　فردوسی گفته　چه داری چنین بر لب
آورده کف　دیگری گفته　ز بحر عشق عالم را کفی دان　و آنرا کفک
با ضافه کاف دیگر نیز گفته اند شیخ فریدالدین عطار در اسرار نامه گفته
یکی پرسید از آن شیدای مجنون　که عالم چیست گفتا کفک صابون

حکیم قطران گفته　شکفته لاله چو جام شراب ژاله در او　چو گوهر
رخشان اندر میان جام شراب
کفا بمعنی محنت و رنج شمس فخری گفته　جهان بعدل تو شد
آنچنان که ممکن نیست　که بر ولی رسد از جور روزگار کفا
و بمعنی افشردن گلو بود و افاده معنی سختی کند
کفانیدن بمعنی شکافتن و ترکانیدن و بر این قیاس
کفد یعنی ترکد و شکافد و آنرا کفاند نیز گفته اند یعنی بشکافد و بترکد
چنانکه منوچهری دامغانی گفته　بتپش الماس سخت را بکفاند
چون بکفاند دو چشم بار زمرد　و بر این قیاس کفیده و ترکیده
و شکافته باشد چنانکه حکیم ازرقی هروی گفته　نار کفیده گشته بسیر
کرکسان به تیغ　زان نار سنگ ریزه میدان چو نار دان　و با لام
تبدیل یافته و کلفت و گفته بفتح کاف بهمین معانی آید حکیم سنائی گفته
جوهر آتش است لعل از نهفت　که از او دل بکفت و زهره بکفت
حکیم اسدی طوسی گفته　رخ نار با سیب شنگرف گون　بر ان زخم
تیغ و بر این رنگ خون　یکی چون دل مهربان کفته پوست
دگر چون شخوده زنخدان دوست
کفت بروزن رفت ماضی کفانیدن چنانکه مذکور شد
و با اول مکسور مقلوب کتف است چنانکه فردوسی گفته　بیاورد گرز
گران از نهفت　سپاه ده از کار او در شگفت　هم او گفته برخ چون
گلستان و با یال و کفت　همی هر که دیدش بماند شگفت
کفتر بفتح اول بمعنی کبوتر است که آنرا به تبدیل کفتر گویند و بحذف
فا و با کوتر نیز آمده فردوسی در قصه یاجوج و ماجوج که طوایف تاتار
و مغول میباشند و سردی ولایت آنها گفته　چو سرما شود
سخت لاغر شوند　با واز مانند کفتر شوند
کفج بفتح اول و سکون دوم و جیم پارسی مخفف کفچه است
یعنی کفلیز که آنرا کفلیز نیز گویند جامی گفته　ای شده هیچ
کده و حمله شکم کفج کمن　بهر پر کردن آن دست طمع سوی بسوی
تا شود زر که شاه سرا پرده عشق　خانه خویش بپرداز زین کفج و لگد
و اعراب کفجلیز را معرب کرده قفشلیل گویند دیگر بمعنی کف شتر
کف صابون و کف آب و کف دهان است که مرقوم شده
آنرا کفک نیز گویند فردوسی بمعنی کف دهان گفته　فرو بسته

لفچ ولب آورده کفچ همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ و بعربی رغوه گویند

کفچک دامن زین را گویند سراج سکزی گفته از پی کفچک زین فرست صاحب خلد که بخواهی ز بهر چادر حوری اطلس

کفچه بمعنی کفگیر که آنرا ملچه و کلچه نیز گفته اند گذشت دیگر بمعنی لب و پیچ سر زلف است دیگر بمعنی نوعی از مارست سراج الدین گفته

بسیچو مارکفچه این گردنده دهر کفچه زنمن است تا پر ز زهر

کفش معروفست و در قدیم بزرگان کفش زرینه میپوشیده اند و حکیم فردوسی بکرّ با درفش قافیه کرده و عرب آنرا نیز معرب کرده قفش گویند انوری گفته گفت بخشم چنکا موزه بنه کفش بخواه

کفشیر بالفتح و یای معروف لحیم که زر و نقره و دیگر فلزات را با هم پیوند کنند امیر خسرو دهلوی گفته ازان ز زر و مرد استاد زرساز که با کفشیر پیوند و بهم باز مسعود سعد سلمان گفته

خرد شکسته کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

کفل بفتحتین بروزن بغل سرین آدمی و حیوانات مهری عرب ملحچه فارسی معرب خود گفته لا کمر آل شعره فرنج و تاب لا کفل آل بکبغل بن ماهتاب انوری گفته سرخ و سپید و لاغر و فربش چار چیز الخد و الترائب القد و الکفل کفل پوش معروفست و کفل را کفچل نیز گفته اند

کفه بفتحتین دف دایره را گویند زیرا که بدان کف زنند میر عبد الواسع جبلی گفته که بکوبد فرق این پای حوادث چون کفه که بمالد گوش آن دست نوایب چون رباب دیگر جوش غله که خورد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند و تشدید فا نام شهریست پور بهای جامی گفته اگر بصره و گفته بستند بجواب شود منهزم موصل و شوشتر بمناسبت این بیت همان کوفه خواهد بود و آنرا کوفان نیز گویند

کفیز با اول مفتوح پیمانه ایست برای غلات و آنرا معرب کرده قفیز گویند شیخ نظامی گفته قفیزی پر از گنج چشمه‌سار بر آمدن قفیز یعنی تمام شدن عمر در کنایات خواهد آمد

کفین بروزن دفین یعنی امر که معنی کار است و این معنی در تحت لفظ کفین در کتاب سابق مرقومست کفین شستی یعنی امر سدمی کفین جستاله امروجودی

نمایش چهاردهم در کاف تازی با کاف تازی

کاک بالفتح نان تنک که از خشکه پزند و بدین معنی مخفف کاک است که قاق معرب آنست و بالضم مرغ خاکی که از تخم باز آبستند و در کرک مرقوم شد و این مخفف آنست

کلکچه بفتح اول و جیم و سکون ثانی پنبه دانه را گویند که بعربی حب القطن خوانند

کلمک بالفتح و میم مفتوح کلف که بر روی و اندام پدید آید و آنرا تاشر نیز گویند و بالضم ماکیان که از تخم دادن مانده باشد

کله و کلی بفتح سرکین و فضله آدمی را گویند و بهمین سبب کسی که آنرا جمع نماید گلکچی گویند و در اصل که است

نمایش پانزدهم در کاف تازی با لام

کل بفتح اول کچل را گویند یعنی کسی که سر او موی نداشته باشد مولوی گفته کل بود آن کز کله سازد پناه بمعنی جمیع بهایم عموما و کاوبیش خصوصا و افاده معنی شاخ میکند و بمعنی منحنی و کج و خمیده ابو شکور بلخی گفته بدانکه کیرد جهان کرد و منغ کل پشت چو کانت کرد و ستیغ حق آنست که کل و کله بمعنی کج و کوتاه آمده و آنرا بالضم نیز استعمال کرده اند چنانکه منوچهری دامغانی شستش یعنی انگشت ابهامش اندک کوتاه و خمیده بود و اهالی تبرستان و دامغان اوراشبت کله میخوانده اند و بعضی سهوا نوشته اند که از کثرت اغنام و مواشی اوراشت کله خوانده اند کله را که بکاف عربیت کاف عجمی شده و قیاس نموده اند و اورا که دامغانی بوده و خود گفته بیاید منوچهری دامغانی بلخی بود و کلا بمناسبت خوروی و کوچکی بچه حیوانات را نیز گویند چنانکه در تبرستان بچه خوک را خی کله گویند و بمعنی شاخ و کلاکوه نیز در تبری و دری استعمال شده است دیگر بمعنی ده و قریه آمده و مردم روستائی را کلی گویند و شهری را پهلوی

کلاباد بالفتح والباء الموحده و آخره دال نام محله ایست بخارا و از آنجا بوده است عبد الله بن مجید بن یعقوب فقیه کلابادی و کلا بلغت دری تبری بمعنی سبوی بزرگ و ظرف آبست و در نفحات الانس آمده که شیخ ابو العباس آملی طبری

بروزگار خود بس بزرگوار بود و وی شیخ شهباز ارک را پس از ما با ابو القاسم قاضی خواهد افتاد و چنان شد وقتی درویشی از مشایخ دور از مصر با آل ما از ماندران که مسکن وی بود تا قلندری کنند چون در آمد سلام بداد و پای فرا بیرون کرد و بطهارتخانه رفت و هر چه سبوی و کلای آب بود بشکست و بریخت تا هیچ نماند و با مریدان شیخ گفت شیخ خود را گویید تا کلا آرد و اگر کلا ندارد ریش خود را آرد تا بدان استنجا کنم شیخ برخواسته ریش خود را که سپید و بزرگ بود بر روی دو دست خود گرفته بطهارتخانه او روان شد و گفت الحمد ریش پسر قصابی با تنجاز که استنجای بزرگی را شاید آنمرد در پای شیخ افتاد و اظهار ارادت نمود

کلاپشت و کلاپشته بالضم جامه که از پشم گوسفند بافند و آن دو رنگ است غالبا سبز و سیاه خواهد بود و بیشتر مردم تبرستان پوشند و آن بمنزله کلیچه است تا زیر کمر را بگیرد و بمنزله قبای آنهاست و آنرا پشتک نیز گویند و از خالق که در زیر آن پوشند چرشنک گویند یعنی تو پوشش زیرین چنانکه شاعر گفته هر آنکس که مازندران دشتی کلاپشت و کپش و کمان داشتی امیر پازواری مازندرانی در وزن رباعی تا نو ختم نه چهر ماه و خور رنگ کلاپشته جوش بکان خنک یعنی تبری بپارسی تمتا اینچنین باشد که مانند منم روی و چهره را که رنگ ماه و خور دارد جوشن من کلاپشت است و کمان جنک من یار من و دشمن سر و خاک یکی چنک یا دشمن به خون گشته چو بره رنگ یعنی یار من سر من بر چشم و دشمن یک مشت خاک یا دشمن بخون من جامه مرا رنگ خواهد کرد دیگر کلا بفتح بپارسی دری و تبری یعنی کونه بزرگ و آفتابه است و قریه و ده و محله را نیز گویند و بمعنی مرغ که آنرا کنک نیز گویند و غوک نیز خوانده اند لهذا رشیدی گمان برده که آن جامه دو رنگ را که سبز و سیاه است بپشت غوک شبیه و کلارنک گفته اند و چنین نیست بر اهل آن که دو رنگ است و خطهای دراز کشیده دارد کلارنک گویند

کلاپیسه بفتح اول و کسر بای پارسی تغییر کردن چشم از وضع معتاد یعنی سپیدی و سیاهی زیر و بالا شدن چه بمعنی و رنگ است و کلاغ پیسه کلاغ ابلق است که ماخذ این لغت گردیده و حالت کلاپیسه شدن چشم از غلبه خشم است و قهر یا کمال لذت از مقاربت نسوان خاصه در وقت انزال منی چنانکه مولوی در قصه آن ماده در و دختر در مثنوی آورده است گفت چشمش چون کلاپیسه شود فهم کن کان وقت انزالش بود

کلات و کلاته بفتح اول هر شهر و حصار که بر بالای کوه و پشته بلند ساخته باشند گویند و کلات و کلاته متعدد بوده اند مشهور ترین آنها کلات قندهار و کلات خراسان که بدولت ایران متابعت کنند و حکام آنجا غالبا طایفه جلایر بوده و میباشند که مردمان نامی و خواتین گرامی از آنجا برخاسته و بعضی از آن طایفه در آذربایجان و بغداد سلطنت کرده اند مانند سلطان اویس و سلطان احمد ایلکانی که حافظ گفته احمد الله علی معدلة السلطانی احمد شیخ اویس حسن ایلکانی و دیگر صاحب فرهنگ برهان نوشته اند شهریست ترکستان سهوا در افسوی ما وراء النهر است در عهد پادشاهی کیخسرو بحکم او فرود نام پسر سیاوش از دختر پیران ویسه در آنجا مسکن داشت طوس نوذر که خوی توسنی داشت بهنگام سرداری و رفتن بترکستان او را که بتماشای لشکر برادر آمده بود چون طوس تکیسنی کرده بود بهانه عدم معرفت بهلاکت رسانید و مایه خشم کیخسرو شد چنانکه فردوسی از قول کیخسرو گفته بخشم مر او از کلات جرم که آنجا فرود است با مادرم منوچهری دامغانی گفته زرّاد خانه تو بود هفتصد کلات انبار خانه تو بود شصتصد حصار اسدی گفته کلات دوران و کوه بلند فردوسی گفته زخیل و حشم آنچه زان داشت پاک بحصن کلات اندر آورد پاک و در شیراز نیز قلعه بوده اکنون معرب آن قلات است و انجاریواس لطیف بعمل می آید و گفته ام خوشترین ریواس آن باشد که خیزد از قلات و در چهارده از ولایت هزار جریب نزدیک بدامغان نیز قلعه بر کوه بوده لهذا آنرا کلاته نامیده اند و اصل آبا و اجداد مؤلف از آن محل بوده و قلعه کوچک ده را نیز کلاته گفته اند چنانکه فردوسی گفته چو دیوار شهر اندر آمد زپای کلاته نشاید که ماند بجای

کلاجو بالفتح و ضم جیم تازی بمعنی پیاله است عمید لوبکی گفته هان تا ندهی گوش بنا و از دف و نی هان تا نکنی رای صراحی و کلاجو

کلار بفتح و تخفیف از قرا و شهری بوده در کوهستان مابین طبرستان در میانه آمل و آن سه منزل از آنجا تا ری دو منزل و از ثغور مازندران و گفته است سید زیدی صاحب مبداء تاریخ فیفتح السهل والاجبال معتما من الکلار الی الجرجان فالجبل مجملا اسکه بیعت کردند با حسن بن زید اهالی مازندران و رویان و کلار ری تا گرفت آن ولایت را تا حد گرگان و استراباد

کلاژ و کلاژه بالفتح کلاغ پیسه و عکه و زاغ ابلق و بمعنی احول نیز آمده سیفی گفته حسودت دید مانند برادی بلی چشم کلاژه یک دو بیند

کلاسه بضم نام موضعی و بفتح نام جانوری نوشته اند

کلاش بفتح نام عنکبوت است و تنیده آنرا کلاشخانه گویند

کلاشنگ و کلاسنگ فلاخن و فلاسنگ است

کلاشکن نام حلوائیست بسحق اطعمه شیرازی گفته حلوا برنج بین که همان بر کنار خوان لوح کلاشکن بکنارش نهاده اند هم او گفته صحن برنج بکند قصد دل کلاشکن قصد دل شکستگان هر که کند خطا کند

کلاک بفتح کاف عربی حرانی را گویند که در آن طلفا زر را نوده باشد و بضم بمعنی هالی انوری در قطعه کوهرستی دعا خود گفته حاصل آتش چنان جا بودم کز همه عمر کلاک شدم چون بمعنی فلاک مشهور نبوده در دیوان او نوشته اند که زمعوون سفرناک شدم و دیگر بمعنی موج بزرگ دریا آمده و مثنوی کد آنرا زراه کفوده نام اصلی است هیچ دریا کلاک بزرگ ندارد چنانکه دیده ام که متصل از دنبال یکدیگر چنان آیند که تقدیر دو کوه بلند شوند و فرو آیند و کلک ندو ... چنانکه هم غرق کشتی کوچک است و گفته ام بروزی که افزوده دارد کلاک نشستن بکرجی است هم هلاک و کرجی بکاف پارسی و فتح آن کشتی کوچک است و در جهانگیری گفته کلاک بکسر اول چوب دراز سرکجی که بهر میوه که دست نرسد چوگان آنرا بر شاخه اندازند و بزیر کشند و میوه آنرا بچینند

کلاکموش بفتح موش دشتی مرکب است از کلاک و موش و کلاک بمعنی دشت گذشت

کلال بروزن ملال تارک سر را گویند که بالا تر از پیشانیست شمس فخری گفته نهد برای شرف خاکپای او را چرخ بجای تاج کلال امیر و زیر وراز کلال و بعضی بجای لام کاف خوانده اند چنانکه حکاک گفته بازمش با کمش ریش پاک بازندم سبلت کجی بر کلاک و بضم بمعنی کوزه گر و بزبان عامی هند نیز کوزه گر را کلال گویند مظفر هروی گفته جان دادن خفاش هم کار مسیح است ورنه بخند از گل صد مرغ کلالی امیر خسرو گفته هر کاسه که ساخت شد آم حیرات گردنده آسمان که چو چرخ کلال گشت ابو علی قلندر گفته شرط است کر در حکم خدا دم نزنی این حرف که گفتی تو نه مردی نه زنی گل را چه مجال است که پرسد ز کلال کز بهر چه سازی و چرا می شکنی لیکن بکاف فارسی نیز مناسب است

کلاله بضم اول بمعنی زلف پیچیده که بعربی جعد خوانند و بمعنی کاکل و پرچم نیز استعمال شود و بیشتر زلف و کاکل اهالی طبرستان خاصه دیالمه گیلان چنین است و گفته اند بیت ولهم مشکین کلاله مشکین چین گرفته روی لاله وقتی در شیراز گفته ام ایا شکسته سر زلف ترک شیراز کلالهای تو تیر ارهای اهواز در غزل نیز آورده ام هر شب بیاد طره مشکین کلاله مانیم و گوشه ای سرشکی و ناله و آنرا کلالک نیز گویند کلالو همان کالیوست که در قوم گذشته

کلان بفتح کاف عربی بمعنی بزرگ و مهتر و بهتر مولوی گفته من کر دستش نامه از این دست نامم نه از پیر ازادم من از آن شهر کلانم و رودی بزرگ نزدیک منزل بابک خرم دین بود که افشین گاه محاربه با وی در آنجا منزل داشته و آنرا کلان رود خوانده اند یعنی نهر الکبیر و از اینجاست که بزرگ شهر را کلان شهر خوانند و آنرا شهر یار نیز گویند

کلاوو و کلاور و کلاوو و کلاوه هر چهار بمعنی وزغ و غوک است

کلاه معروفست آنرا کله نیز گویند

کلاهو نوعی آهوی پشاخ در برهان گفته است

کلاهور فردوسی گفته است نام پهلوانی مازندرانی بوده بغشش و جنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

کلاهون نیز نام پهلوانی بوده است

کلباد بالضم نام پهلوانی تورانی که در جنگ دوازده رخ بدست فریبرز بن کاوس کشته شد فردوسی گفته بر آشفت پیران

کلباد گفت که چونین نکهتی شاید نهفت و نام قریه ایست قرب باشرف از بلاد طبرستان و زر

کلب بروزن سلب شعار مرغان و جانوران بمعنی کرد زهما و در برهان گفته نام یکی باز و زرهمنی است و آن سی و شهر از شهباز و زاست و مصحح برهان گفته خطای فاحش است

کلباسو همان چلپاسه است شیخ آذری گفته هیچو عقرب بعدوی کلباسو دشمن مار ها بود راسو

کلبتان بمعنی کلبتین که انبر باشد

کلبتره بمعنی حرفهای بی معنی آمده است انوری در ذم شعرا گفته او نراکی گفته کاین کلبترها راجمع کن تا ترا لازم شود چندین حکایت گستری

کلبه بضم اول خانه و دکان کوچک تنگ و تیره و حجره را نیز گویند انوری گفته کلبه کاندر روز و شب جای آرام و خورد و خواب من است و معرب آن فرتق است

کلتبان تبدیل غلتبانست که در غین نوشته شده و با کاف پارسی اصح است

کلته بفتح بریده دم و کج زبان و غیر فصیح و کوتاه را گفته اند ع شاه دادان کلته روباه گفت و بمعنی کوتاه گفته اند ع معانی کلته همچون ریش اتراک

کلج و کلجان بمعنی مزبله و سله کناس ابو شکور گفته حمامیان قدر بلند بی حادثات از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند و بمعنی چین و شکنج زلف و کاکل بجیم پارسی بضم اول است نه بکسر ابو شکور بلخی گفته بموی کاکل و آن زلف مشکین فتاده صد هزاران کلج در کلج و نام نشیمنه ایست که از تبت آورند

کلنج بفتحتین و جیم پارسی در آخر بمعنی چرک سوزنی گفته بس کلنج و بس شنج و بس شفیه و بس گریه پر فسوس و پر فسون و پر فضول و پر چشن

کلد نام مردی بوده و پاره از زمین سخت را گویند

کلفت بفتحتین همان کلب یعنی شعار مرغان و جانوران

کلک بفتح اول و ثانی مشروح معانی چند دارد اول قش و قشیر حجام و فصاد که آنرا نشتر گویند ضیا گفته در دل خیال غمزه تیزت چنان گذشت کوئی زدند بر دل خونین من کلک دیگر بمعنی علف و چوب نی که برای گذشتن آبها بهم بندند که تا باشد گر خیابت سنگ بر باد گرده حلم سر آن را به بندند و بر آن چوب و نی و علف نصب نمایند و بر آن نشینند ابو العلای گنجوی گفته گر جمله چوب و نی کاندر جهان است دست تقدیر غلط بندد کلک زاب چشم کی کند هرگز عبور وحش و طیر و آدم و جن و ملک حکیم زجاجی گفته نه در کشتی آمده اندر کلک و را یار باد انجوم فلک و دیگر نام موضعی نزد دامغان که گندم آن ممتاز است و گفته اند گندم بیار از کلک از دامغان هر زانواع میوه و ز اقسام غله ها بمعنی اردو سر عبید لوکی گفته چند شوم صداع کش کرد بساط خسروان لشکر گذرت عالمی زنق پذیر یک کلک و بمعنی نامبارک و شوم آمده مولوی راست زین حی خوردی ملک زان می خوری بود کلک و نام بوم نیز هست تا رسیده بمعنی کالک و سنجه و غوزه پنبه ناشکفته و کاویش نزجوان و باد و معشوق بمعنی بغل است طبیعی گفته کسی را که درد آید دست و کلک علاج کن که بدین و دلاک و با اول مضموم بثانی زده پشم نرمی که بشانه از بن مویهای بز بر آیند و بیافند شال کنند خاصه در کشمیر که ترمه گویند و بکسر اول احول و کاج شمس فخری گفته شعر سطیع حکم شهنشه کسی تواند بود که چشم بخش کور باشد و نه کلک و بمعنی درد شکم گفته اند باد از نفخ حقد و باد حسد دشمن شاه مبتلای کلک و در انگشت کهین که آنرا خنصر گویند در فرهنگ منظومه گفته کلک و کلیچ و کلک راست نام که خنصر بخواندش تازیش عام و بکسر و سکون بمعنی اول و بمعنی مشعل آتش است حکیم سنائی گفته آن کز اثر کینه او باد دم سرد است جا که اگر گرم کند کلک آتشش و دیگر صمغی است تلخ که از درخت جهودانه حاصل شود سوزنی گفته حاسدان تو کلک تو رطبی از قیاس رطب خیانت شد کلک دیگر بمعنی نی است عموما مولوی راست نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد و نی قلم را گویند خصوصا بمعنی نیزه و خامه ازرقی گفته از شجاعت و سخاوت خلق را حامی شود نوک کلک تو همی چون نوک کلک زو بزن بمعنی نیز این دو بیت فردوسی شاهد قوی است که گفته نخستین کجا کلک را دست نهاد بیابان ز بیکار ترکان بخست هم او در صفت ابو نصر بن ناصر الدین برادر کهتر سلطان محمود گفته که پیروز نام است و پیروز بخت همی بگذرد کلک او از درخت والله اعلم

کلکل بفتح هر دو کاف بضم هر دو لام ژده هرزه گوئی کردن و کاوکاو نمودن بو اسحق اطعمه شیرازی گفته در سفرها گر دکانم در جوال
باشم از کلکل او قیل و قال

کلکم بضم هر دو کاف قوس قزح و بفتح هر دو کاف منجنیق را گویند

کلکل بفتح اول و ثانی پری که دلیران و پهلوانان بر دستار زنند و آنرا جقه و کلکی نیز گویند سوزنی گفته سلطان شرق و غرب
ز خورشید چتر و کرا از کله حجاب کند گاه از کلل

کلنک با اول و ثانی مکسور تخم خرفه را گویند و در مؤید کلنک بکسر کاف اول و نون و فتح کاف دوم و در ادات کلنگ
بتقدیم کاف بر نون و کلنک بضم کاف و فتح لام و نون زده مرغیست
بلند پرواز مانند غاز و غالبا بر لب آبها نشینند و بر هوا که پرند از آن
ترتیب و قطار و نظام پرواز کنند حکیم ازرقی گفته اندر هوا
قطار خروشان کلنک بین چون بر طریق تایک یکی کش کاتبان رواں
اطبا نوشته اند بهترین آن آنست که باز آنرا صید کرده باشد و
آنرا بعربی کرکی گویند و ترکی درنا و بهندی کونج حکیم ناصر خسرو
علوی بطرز لغز در جیره که نام مرغیست و کلنک که مذکور شد
این دو بیت گفته دو مرغ از مرغزاری کرده پرواز بقصد
صیدشان آهنگ کردم یکی را پا بریدم گشت بی سر
یکی را سر بریدم لنک کردم والله اعلم بالصواب

کلم بفتحتین معروفست و باصفهانی قمرنبت و یونانی قرنبا
و قرنبو و بسریانی کرنبی و کرنبا و برومی اغاربا گویند و کرنب
که مرقوم شد معربست ما بسیار این لغات بکید کر قریبند

کلمرغ بفتح کاف و ضم میم نوعی است از کرکس مردارخوار
که سر آن پر ندارد و کل است خسرو دهلوی گفته بیضه
کلمرغ بزیر همای در نسب خویش شود بچه زاست

کلن بضم اول و فتح ثانی و سکون نون گلوله باشد که
در گلو و گردن کسی بهم رسد و آنرا غوز و باغوره نیز گویند پوربهای جامی
گفته سخن نتیجه روح است و گر سخن نبود بعقل و نفس بجز غم
کلن چو رسد و بمعنی پنبه زده که برای رشتن گرد کرده باشند و گلوله باشد

کلنبه بضم اول و ثانی کلیچه باشد که در درون آن از مغز
بادام و قند و امثال آن پر کرده باشند و بمعنی گلوله از چیز

و در فارس مرد فربه چاق و بزرگ شکم و ناملایم را کلنبه گویند
و کنایه از چیز نتراشیده و ناملایم و نامناسب است

کلنجار بر وزن گرفتار بفارسی سرطان را گویند

کلنجری بر وزن قلندری انگوریست بهرات خوشه بزرگ
و شیرین گویند خوشه آن چهار پنج من وزن دارد

کلند بضم کاف و فتح لام آلت کندن زمین و آن بکلنگ
مشهور است و غلط است مولوی معنوی گفته کو همت تا
ز تیشه و ز کلند اینچنین ویرانه کز راه بر کنند هم او گفته بخندد باز
مرا هر دو دیدگان بکلند دیگر قفل چوبین است که آنرا کلیدان نیز
گویند و اصل آن کلیددان بوده یکدال را حذف کرده اند مولوی
گفته همان یار درآید در دولت بگشاید که آن یار کلید است و
شما همچو کلندید و چوبی که در قلاده سگ بندند و آنرا ساجور گویند
مسعود سعد سلمان در حبس خود گفته از بهر چه بگشاده اند بندی دارم
و ز بهر چه بشنیده ام گرندی دارم که بر گردن چو سگ کلندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم

کلندر بفتح کاف و لام چوب کنده که در پس در افکنند که در باز
نگردد و بمعنی کنده پای مجرمان نیز آمده که مهستی گفته شه کنده
نهاد سرو سیمین تن را بنهاد جامی گفته است بر گردن مخالف و
بر پای دشمنت نکبت کنده و شاخی و لخت کلندری و چون
چوب کنده نتراشیده قوی هیکل را کلندر خوانده اند بعضی مردم ناهموار
و ناتراشیده را باین نام خوانده اند رفته رفته مردمی که برای نفعت دنیا
و عدم میل بکسب و کار روز جهت کشیدن از روزگار در لباس فقر و دروی
و گدائی درآمده باین اسم موسوم شدند و نامی که اول مذموم بود
آخر ممدوح شد و اکنون بمعنی تمام طبقه در طریقت استعمال میشود
و قلندر معرب آنست خواجه شمس الدین محمد الحافظ فرموده
بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
بزرگی دیگر گفته بر در میکده رندان قلندر باشیم که ستانیم و دهیم
افسر شاهان عظام

کلنده لکلکه آسیا را گویند و در لام و کاف بیاید

کلندیدن بمعنی کلند زدن و کندن باشد

کلنه بضم همان منقار مرغان را گویند

کلو بضمتین کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند حکیم سنائی گفته
کافه خلق همه پیش رخت سجده برند جو ریا روح که باشد که کلوی تو بود
مولوی معنوی در مذمت حلق و فرج یعنی جوع و شهوت فرموده
این دو کلو ابرو کلو گرده مراد تنگ و پو هر که از این هر دو برست آو
اخی اوست کلو

کلوبنده بزرگ و مهتر غلامان باشد و آنرا
بحذف با کلونده نیز گفته اند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی در وصف ماکول گوید
انگور شاه و خربزه سلطان میوه انجیر در میانه ایشان وزیر گشت
دار و غه بندوانه و سرده خیار تر کلونده شد محصل و بدران گزیر گشت

کلوته بضم اول و فتح ثانی قرشت کلاهی که پنبه دار باشد و
گوش اطفال را بپوشد و بعضی درویشان نیز بر سر کنند سوزنی گفته
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو چون صوفیان کلوته
بسر بر عقیق رنگ شیخ اوحدی در جام جم گفته بر نهی سبز رو
کلوته بسر دل پی سیم و چشم در پی زر در سامی گفته کلوته برای
زنان بمنزله کلاه باشد برای مردان و بکاف پارسی اصح است

کلوج کلیچه بزرگ را گویند و با واو مجهول بمعنی عوض و بدل
آمده و خائیدن و جاویدن چیزی که در آن هنگام صدا از آن
برآید مانند نان خشک و قند و نبات و کلوچیدن مصدر آنست

کلوخ امرود نوعی از امرود است

کلوخ انداز سوراخی که در کنگره قلعه ها سازند که اگر دشمن
بیورش خود را بپای قلعه رساند و تفنگ و تیر بی حاصل شود
از آن سوراخها سنگ و کلوخ و آتش بر سر او ریزند که بستوه آید
و آنرا سنگ انداز نیز گویند و گذشته و بمعنی عشرتی که در اواخر
شعبان کنند و برغندان گویند و آن بکلوخ اندازان نیز معروفست

کلوران نام شهری و ولایتی است بترکستان

کلوزه غوزه پنبه که شکفته باشد و آنرا کلوژه نیز گویند

کلوس بر وزن خروس اسبی که چشم و روی و پوزه او
سفید باشد و آنرا شوم و نامبارک دانند

کلوک بر وزن سلوک بمعنی بی ادب و بیحیا و جسور و بیعقل و دیوانه را
گویند بحذف کاف آخر نیز شنیده شده است و بمعنی ظرف

ترکیب کوزه از گل که در آن چیزی ریزند مشهور است

کلونده خیار بادرنگ درازی که آنرا شنگ نیز گویند
بسحق گفته مبل کلونده که دارد که مبارک بادش بخت فغفور که افتاد در عیش بجا

کله با اول و ثانی مفتوح و اخفای ها چند معنی دارد اول گوی
گویند که گاه خنده بر چهره و رخساره جوانان خوبروی افتد
امیر خسرو دهلوی گفته چون خنده در آن لعبت دلخواه افتد
چه در کله افتد و مرا آه افتد یک عکس از چه فتد طرفه بدان
طرفه است و چه که در یکی ماه افتد هم او گفته خنده که تیم در نظر
بنده نمود صد دل بدو چاه کله افکنده نمود بنمود مقنع زیکی چه کمان
دو چه زیکی مه او که خنده نمود دیگر نام شهری بوده در میان جزیره
حکیم امیر علی اسدی طوسی در کرشاسب نامه گفته چنین جز یکی همچو شیر
یله گزین کرد و شد تا بشهر کله دیگر پرده که سوزن در جامه بر بندد آنرا
کله گویند دیگر دکمه آنرا گویند و بمعنی کز که نمود باشد و در فرهنگ
برهان آورده اند و بضم اول بمعنی کوتاه و ناقص و کوچک قاضی
حمید الدین محمد بلخی در مقامات خود که مسمی بمقامات حمیدی است
گفته که خلق را از راه وعظ کن و مکن سفرها یکاه و بزبان اهل حله شبا
مسارید کاهی بلغت اهل کله تو آمیز و از این بیان معلوم میشود که
نام شهریست ما بیقین معلوم نگشته و بالفتح و تشدید لام و تخفیف
بمعنی سر حیوانات است و بالکسر و تشدید لام خیمه که از پارچه نازک و
رقیق و نازک مثال کتان و امثال آن بجهة رفع و منع پشه و
مگس سازند و پشه خانه معروفست و بعربی پرده تنک و سپر پرده که
مثل خانه بسازند شیخ سعدی شیرازی گفته تو کی بشنوی ناله
دادخواه بکیوان زده کله بارگاه والله اعلم بالصواب

کلی بالضم روستائی و دهی را گویند حکیم سنائی گفته چون نو
صنم و چو من شمن نیست شهری و کلی تو نیز هم ایم حکیم سوزنی
گفته نیز در ریش و سبلت آن کل خوه کلی باش و خوه بیا باش
خوه مخفف خواه است دیگر بمعنی برف باشد و آنرا اعرابان نیز
گویند استاد ابو الحسن فرخی گفته من و این ساده دلی هیده برابر
سختی پای میکوبم چون کیلان بر پای و کلی و قسمی از ماهی ریزه
که مقوی باه باشد و آنرا سمکه رضراضی گویند زیرا که رضراض
سنگریزه را گویند و آن ماهی در آبهای سنگریزه میباشد و بعض

کاف بمعنی کچلی و بضم مرض خوره که بعربی جذام گویند نعوذ بالله
در تبریز و آذربایگان بسیار شده و عسر العلاج است
کلیا بمعنی شخار است که صابون پزان بکار برند و قلیا معرب
آنست و بلغت ژند گوسفند را گویند
کلیاپتره بکاف مفتوح و تقدم بای پارسی بر تای منقوطه
فوق را بعد از ده از اولاد بطالسه مصر بوده اجداد او بعد از اسکندر
در مصر پادشاهی نموده اند پدر او بطلمیس چون بمرد وی پانزده ساله
بوده و جولیس قیصر روم عاشق وی گردیده بعد از فوت برادر
کلیاپتره بطلمیوس کلیاپتره را پادشاه مصر کرده بعشقبازی او
مدتی در مصر بماند و انتانی از جانب او در ایتالیا حاکم بود بعد از
قتل قیصر انتانی پادشاه روم شد و برای نظم شامات نزدیک
بمصر آمد و هوای کلیاپتره در سر گرفته قصد دیدار او داشت زیرا
که در آن عهد جمال و کمال کلیاپتره مشهور آفاق بوده و زبان پارسی
و عربی و سریانی و ترکی و قبطی و لاتین فرا گرفته بشانزده زبان
تکلم میکرده و در فنون حکمت تالیفات داشته و در جمال از
یوسف مصری پیش بوده چون انتانی او را بدید واله و گرفتار او شد
با یکدیگر مهربان شدند مدت دو سال در اسکندریه بسر بردند
و در آنوقت وی بیست و پنجساله بود و بسبب غلبه عشق امر پادشاهی
انتانی اختلال یافت و اغسطس امپراتور شده و انتانی را استیصال
نمود و در محاربه بهزیمت رفت و خود را باسکندریه رسانید و از
اغسطس سیزر یعنی قیصر اندیشناک بود و او عزیمت مصر کرده و انتانی
از کلیاپتره بدگمان شده خود را بکشت و کلیاپتره از حیات خود امید
بریده بحصنی رفته که مقبره حصین و مرتفع بوده چندانکه امرا و امنای
قیصر باستمالت او آمدند و تصریح کردند که اگر رغبت بملاقات قیصر
نمائی بعنف و سپاه این حصن را ویران کرده ترا نزد او خواهیم برد
وی زنی عاقله بود و صدق این مقال معلوم داشت نزد قیصر فرستاده
اظهار بشاشت و شکرگذاری نموده مقرر شد که انتانی را بطور کامل
دفن نمایند و وی نزد قیصر باز گردد و دمساز شود پس مراجعت کرده
ماری که برای چنین روز پرورده بود آورده بازوی سیمین خود را
بزهر آن مار بخاده بمحض گزیدن جان بداد بحکم قیصر او را در پهلوی
انتانی دفن کردند و در آنوقت سی و نه سال از عمر او و بیست و سه سال

از مدت پادشاهیش گذشته بود و سلطنت بطالسه مصر بدو انقراض
یافت و ذکر جمالش در دفترها بماند لمؤلفه آنچه اندر مصر و
یونان شهره است عشق انتانی و کلیاپتره است
کلیاس بالکسر دخانه و طهارتخانه بر فراز بام و بتازی کریاس گویند
کلیاوه مقلوب کالیوه خواهد بود مولوی معنوی گفته
هین زهره را کلیاوه کن زاین نغمه‌های جانفزا
کلیج بفتح کاف و کسر لام چرکین اندام و معجب و خود پسند و
خود ستا و بهر دو معنی مرادف کلیج مرقوم و بضم کلیچه کوچک
ابوالعلای گنجوی گفته کریمی که بر سفره عام دارد کلیج از سر او
کلیچه و بالکسر و یاء مجهول اسبی که هر دو پای او کج باشد عسجدی گفته
پیش خنگ تو بسر خنگ فلک لنگ کلیچ بودن
کلیچ و کنایه قرص ماه و آفتاب را نیز گفته اند و بمعنی چراغ آمده اسدی
گفته شب است و همه راه تاریک و جای کلیچه منقلی که بر سی براه
دیگر جامه خیمه دار آجیده کرده سوزنی گفته من ترا پیرهنم و ز جیات
کهنه باشد کلیچه ماند من رشیدی گفته کلیچه آفتاب است
یعنی آفتاب را گویند و کاک ماه را مانند
کلیدان کنده که بجای مهر بان گذارند و بجز آلت بست و
گشاد در خانه و در باغ و اصل کلیددان بوده یعنی قفل سنائی گفته
بیت دنیا سرای آفت و شر چون کلیدان ز ظلمی بدو در
کلیز زنبور باشد و کلیزدان خانه زنبور را گویند
کلیزه سبوی آب را گویند چنانکه ملک عزیز اسد گفته
چو گرد آن کلیزه پر از آب بجو باب کلیزه و دشت
کلیک بضم کل را گویند و بجز انگشت کهین و بوم و جغد را
نیز گویند چنانکه در کلاک اظهار شده و بمعنی احول و کاژ نیز آمده
اثیر اخسیکتی گفته کی شد با قدر تو دیدار احیم کلیک کی رسد
در مدح تو گفتار با پای قصیر مظفر هروی گفته چون بدیم ترا
ز بیم حسود خویشتن را کلیک سازم زود
کلیگان کیاهیست در غایت بدبوی که آنرا کلما گویند و کلیجان معرب آنست
کلیواج همان مرغ غلیواج است

نمایش شانزدهم در کاف با میم

کم بمعنی اندک و بضم نام شهریست که قم معرب آنست

و آنرا قفسه نیز گویند و کم او کیر یعنی ترک و لیر و کمرن یعنی بیدولت
و مدبر گویا که از طالع بد نقش کم هست شیخ نظامی گفته شعر
طالع بد بود بد اختر شدم گمزده گوی قلندر شدم
کماج بضم نانی است مشهور و کلیچه خمیر را نیز گویند و آن تخته ایست
میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و با جیم پارسی هم آمده
جامی در صفت نان خشک بخیلی گفته کماج خمیر را
ماند که نتوان زوی کندن بدندان نیم ذره
کماس و کماسه بالفتح کوزه پهن و مدور کوتاه گردن که
تنگ بضم تا نیز گویند شمس فخری گفته رود بسوی عدم بر کتف نهاده
جراب رود براه فنا در بغل گرفته کماس بعضی بمعنی کاسه
پهن چوبین و سفالین که در بغل گیرند و کچکول گویند دانسته اند
ابوالعباس مروزی گفته گیرم که ترا اکنون سه خانه کماس است
بنویس یکی نامه که چندت همه کاس است و از این بیت طیان
بمعنی کچکول گدائی ثابت میشود در دست کماسه و بدرها
گردیده و جمع کرده زرها سوزنی سمرقندی گفته امام بلخ کماسه
گری نکو داند که از کماسه می اندر پیاله گرداند کماسه گر نه همانا
گراسه خر باشد که با کماسه گراسه کشود شواند و بمعنی کاریز گرددر
فرهنگ جهانگیری آورده رشیدی گفته کماس بمعنی کم و کاس است
و کماس بمعنی کمی سراج الدین راجی گفته آب این چشمه ز ابتدای
وجود نه کماسی کند نه بفزاید معلوم شد که بمعنی کم و کاستی
و مخفف آنست و کمر نیز بهمین معنی می آید و در فرهنگ گفته
بمعنی شاهد و قحبه و خنثی را گویند و شاهدی بنا ورده هم گفته
کوهی است بولایت خراسان و الله اعلم بالصواب
کماشیر در تحفه بمعنی صمغ کرفس آورده است
کمان بفتح کاف معروفست و آن در اصل خمان بوده بجهت خمیدگی
خمان خوانند فردوسی بکرر گفته کمان برگرفتند و تیر خدنگ
حکیم ازرقی گفته خدنگ بر کش اندر کمان که کاه گشاد زمین مزار ازو
در خور دیگر آن فرسنگ و بمعنی برج قوس آمده فردوسی گفته
بسلم اندرون جست اختر فشان ستاره زحل بود و طالع کمان
کمان چوله بمعنی جائی که کمان در آن گذارند و از قربان
گویند نیم لنگ نیز گفته اند فرخی گفته ز بهر جنگ دشمن دست بردو

بزه کرده غلامان تو با هر یک کمان اندر کمان چوله
کمانچه کمان کوچک را گویند و نام سازیست معروف و خطی
کمان شکل که بر سر فرامین سلاطین کشند و آنرا کمانچه طغرا گویند شعر
بلال عید بر آمد ز طارم اخضر چو بر مثال سلاطین کمانچه طغرا
حافظ گفته امیدست که منشور عشقبازی من ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی
کمان گروهه گلوله کمان است چه گروهه و غلوله بمعنی گلوله است
که مهره روئین یا گلین بوده باشد
کمانگیر لقب آرش تیرانداز منوچهر بوده که در مصالحه با افراسیاب
از رویان مازندران تیر او بمرو رفته و شعراء فخر گرگانی است در ویس و رامین
و عذرا نه نظامی و فردوسی در لقب آرش مرقوم شده
کمانه بر وزن نشانه کمانی که از چوب سازند و بدان شغب را
گردانند خاقانی گفته بر شغب نطق در فسانه از قوس قزح
کنم کمانه و بمعنی کاریز نیز آمده و چاهی که کاریزکنان چاه جو
در زمین کنند برای امتحان آب دقیقی گفته چنانکه جمشید پدید آورد
کمانه زر سنگ کف تو از دل کان زر پدید می آرد مسعود سعد
گفته خور ایام در دنیا بچرخ گر جز از رای تو کمانه کند ابن یمین
فریومدی گفته ای بس کی دلم در طلب چشمه نوشت در بادیه فکر
فرو برده کمانه و بمعنی تیر کمانچه آمده مولوی گفته هشیارترین
فسانه باید مانند رباب بی کمانه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی
پیاله آورده و شعر مختاری را شاهد کرده کمان من بشراب صبوحی
توان گشت که چرخ پر شود از جرعه کمانه من بحمل چاه بمعنی پیاله
صاحب جهانگیری کمانه خوانده باشد و بمعنی چاه برای پیدا
و جاری کردن ظن غالب آنست که با کاف پارسی مضموم بوده باشد
که بگمان بودن آب چند جای را چاه کن کنند تا آب پیدا شود
فردوسی گفته تو دل را بجز شادمانه مدار روان را ز غم در کمانه مدار
کمای بر وزن همای نام پهلوانی بوده و نام علفی است
بدبوی و گندیده حکیم نزاری گفته هست با خلق کم نسبت گل
چنانکه فی المثل در جنب بوی گل کمای عالم فانی و باقی را
بهم نسبت مکن بوی گرد از تفاوت باش از گل تا کمای
کمایوک بالفتح و ضم یا و واو معروف چیزی که از پاره‌های
کهنه مانند گرد بالش سازند و نانوایان ساخته بر تنور بندند

و رفیده نیز گویند چنانکه مرقوم شده

کمبار بروزن زنگار ریسمانی باشد که آنرا از لیف خرما سازند

کمپیر پیر سالخورده و فرتوت عموماً و زن پیر خصوصاً و این لغت در اصل فنده پیر بوده که عرب آنرا غنده فیر معرب کرده اند و در کمپیر میم و نون تبدیل شده و مخفف گردیده و در خراسان بسیار استعمال نمایند مولوی گفته جادوی کمپیر بین غصه برد

کمخا بالکسر جامه که با نواع مختلف بافته باشند نوشته اند و اصح بفتح کاف است و اضافه خا و واو و الف که کمخواب شود یعنی خواب کم دارد و ماهوت کم خواب نیز معرب است چه هر چه خوابش بیشتر است معلوم است پشمش یا ابریشمش ارزانتر و درشت تر است و از اینجا ظاهر میشود که خاب مخمل هوا و بوده و کمخا مخفف کمخاب است و شعرا در آن تصرف کرده اند چنانکه بندر سورت که بندری است از بنادر هندوستان معروف بندر صورت نوشتند

کمر بفتحتین بروزن قمر آنچه از چرم و امثال آن زینت و جز آن بر میان بندند و میان را کمرگاه گویند فردوسی گفته کر خشم کمرگاه او بود سپید فرخی گفته آن کمر باز کن بتا ز میان زین غم و دمسوز مرا بر هان من در آن اندهم که رنج رسد بر میان تو از کشیدن آن است بر غیرت چون توانی بست کمر توانت بست و غیرت میان و بمعنی تیغهای کوه و بلندی که با لا رفتن بدان دشوار باشد فرخی در تعریف شکار کردن ممدوح گفته بر کمرهای کوه مردان تاخت تا بتازند رنگ را از کمر راست گفتی که رنگ تازان را اندران تاختن بر آمد پر

کمرا بالفتح و میم ساکن جائی را گویند مانند محوطه که شبها چهارپایان در آنجا جمع کرده محفوظ از دزد و گرگ دارند حکیم عمعق بخارائی گفته چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدل ز انبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا دیگر بمعنی طاق و ایوان درگاه پادشاهان و امرا که غالباً محرابی و خمیده باشد سوزنی گفته از لحد کور تا بمه و زخ نعمان راه و شده طاق طاق کمر کمرا و ابراهیم زر دشت در نامه موسوم بزوره خود در باب افلاک سخنان داده یکی از آن این است که گفته چرخ هفته یعنی هفت است و بالای آن کمرائی است که ستاره ایستاده در او است یعنی ایوانی است

گر جای قرار ستارگان بی وش است یعنی ثوابت بمهر صورت بمعنی طاق و ایوان و چنبر و حلقه و زنار استعمال کرده اند حکیم ازرقی هروی گفته در صفت ابر گهی از گردش کیوان بدر یار زند کله گهی از گوشه گردون بجوان بر برد کمرا دیگر بمعنی تنها که بر کمر بندند استعمال شده حکیم قطران تبریزی گفته چون تو کمر جنگ ببندی مالک روم کمرای بدر دیر بستد کمر تو خسروانی گفته نظر گر ز عشق وی آن بت بهندم بر میان کمر ای کفار

کمربند بمعنی کمر است یعنی آنچه بر میان بندند و کنایه از غلام و تابع و خدمتکار شاهان و آنرا کمردار نیز گویند

کمست بروزن نخست نوعی از جواهر زبون کم بها که رنگش بسرخی مایل است و معرب آن جمست حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته دلش گشت دریا در دو دریغ شدش دیده بر جان بارنده میغ دو جزع عشق در هر زبان رشته بست گهی رشته ریخت که جمست

کمکام با اول مفتوح داروئی است که از انبار از اوایل الطیب گویند

کمکم با ابر دو کاف مضموم آواز شکافتن زمین و نقب زدن بکنج خانه خاقانی در قصیده گفته بیا نگ زنگ تاش و کم کم نقاب هم در صفت درویشان و فقرا گفته کنج پرورده فقر اندو کم شده لیک کم کم کنج سرا پرده بالا شوند و بمعنی صدای شمردن زر و بمعنی زعفران و ریگ روان نیز آمده و بمعنی بکستان معرب شده قمقم گویند و معروف است

کملکان با اول مفتوح بروزن قلمدان بمعنی جوی خرد و قطره آب نوشته اند مولوی گفته میگریزی از شوری جوی میگریزی از کملکان در یمی

کملی با اول مفتوح شالی زده باشد بشعله لغات در خشن که فقرا و درویشان پوشند رضی الدین نیشابوری گفته ور از کار بود کر کسوت کملی بتاج و تخت کند میل از سر گدائی

کمیچی بمعنی کمانچه و ساز است معروف حکیم سوزنی در مذمت خلعت گفته یکی کرباس چرخی داد کانرا بنو شد هیچ چنگی و کمیچی دیگر جانوری است که در شب تیره روشن نماید و آنرا شب تاب گویند و بعربی براع خوانند

کمیز بروزن تمیز شاش را گویند

کمین بوزن

کمین بوزن زمین پنهان شدن بقصد محاربه با دشمنان و ناگاه بدر آمدن و جای پنهان شدن را کمین گاه خوانند و بمعنی پنهان شدگان نیز استعمال شده انوری گفته بمدد عزم قاهر با گشاده است گوکبه روزگار هیچ کمین را و بمعنی کم و کمتر نیز آمده مسعود سعد سلمان گفته که کمترین بندت منم و اندر کمین عدت عرب است که اندر سپاه اوست کمین بنده کمین کمینه نیز بهمین معنی است و بمعنی فرومایه آمده و بضم کاف شیرازی مرد شکم بزرگ و شکم خواره را گویند زیرا که کم بمعنی شکم است و بسحق اطعمه بمعنی شکنبه گوسفند که کبابیان پزند و خورند و خر ندگفته و قطعه سعدی را که در باب گل حمام گفته تضمین نموده صباحی در دکان شیروانی رسید از دست کبابی بدستم که بریان یا کبابی که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا پاره آب بودم ولیکن با برنج و نان نشستم کمال همنشین بر من اثر کرد ولیکن آن کمینم من که هستم و بفتح اول نام محالی است در فارس بسمت شمالی شیراز

نمایش هفدهم در کاف تازی با نون

کناباد بضم کاف و کسر با نام شهری است در خراسان و گونابادی منسوب بدان شهر را نیز گویند و آن در اصل لغت گون آباد بکاف فارسی بوده و گون بترکی بمعنی آفتاب است و در قدیم الایام در آن محل فیما بین سپاه ایران و توران رزمی عظیم اتفاق افتاده جماعتی از دو سوی کشته شدند و بر آن مقرر شد که گودرز و سران و ده مرد دیگر که کفو باشند با یکدیگر رزم آزمایند تا کار یکسو شود و باقی سپاه از جنگ آسوده باشند و چنین کردند و همه پهلوانان ایران بر اقران و اکفای خویش غالب و مظفر شدند و سران سپه سالار افراسیاب پیران بدست گودرز کشته شد و این رزم را یازده رخ نام است و مقام ایرانیان کوه کناباد و محل تورانیان دشت ربید بود چنانکه حکیم فردوسی گفته دو سالار هر دو ز کین بدرد همی روی برگاشتند از نبرد یکی سوی کوه کناباد رفت یکی سوی ربید خرامید تفت و کنابد را معرب کرده جنابد گویند و در آن ولایت دو قریه است یکی را اولوئی و دیگری را مونولو گویند و در قریه مونولی ناروئی است از غرایب اشجار عالم که هشتاد ذراع طول بالای آنست و صاف و بی اعوجاج بالا رفته و در زیر بالای آن در قطر اندک فرقی دارد یعنی زیر سطبرتر است اندر بس موزون و با اعتدال اتفاق افتاده که اگر دو مرد طول الذراع ایستاده درخت را در بغل گیرند سر انگشتان دست آن دو بجهد بیکدیگر میرسند و مردم از اطراف بتماشا و دیدن آن نارون با آن محل میروند هر کس که ندیده کشمری سرو کونارون کنابدی بین و کناباد قریب بیلاد تون و طبس است و در کاف پارسی نگاشتن اصح است زیرا که مخفف گوناباد است

کنار بروزن چنار ضد میان و آنرا کران بکاف عربی نیز گویند و بمعنی در بر گرفتن نیز آمده مسعود سعد گفته که وداع مرا یار من کنار گرفت از آن کنار دلم ساعتی قرار گرفت سعدی گفته لیکن ار قانعی بوس و کنار من غلام تو ام بیا و بیا و بمعنی کناره و دوری نیز آمده و بضم کاف نام میوه ایست سرخ رنگ از قبیل عناب و آنرا میخورند و برگ آن درخت موی میشوئید و آنرا سدر گویند

کناره بروزن نظاره بمعنی کنار و مرادف آنست و قلاب آهنین که قصابان گوسفند کشته را بدان زده بر در دکان بیاویزند و معرب آن قناره است و بتعریب مشهور شده

کنارنگ بوزن فلاسنگ بمعنی حاکم و پادشاه و شحنه و امیر و اصل در این لغت حاکم زمین است چه کنا بمعنی زمین و رنگ بمعنی والی و حاکم است فردوسی گفته کنارنگ با پهلوان هر که هست همه را دو جویند با زیردست حکیم اسدی طوسی گفته شکستم تو هر چه بد خواه بود بجنگ ار کنارنگ اگر شاه بود

کناز بروزن نماز بن و بیخ خوشه خرما را گویند

کناغ بروزن جناغ بمعنی تار ابریشم و کرم پیله آمده است حکیم سنائی گفته ای بهاری سرو ترا کرده کناغ در جنگ اجل نهاده بر جان تو داغ ظهیر فاریابی در صفت کرم پیله و بمعنی تار ابریشم گفته کناغ چند ضعیفی بخون دل تنند بمجلس آری کاین اطلس است و آن سقلاطون مجد همگر شیرازی گفته گر نه از بهر مجلس تو بود تنند رشته از لعاب کناغ رشیدی گفته بمعنی کنار و جانب است و استشهاد باین بیت اسدی کرده

میان انجری چمنهای باغ   شناوردوان تا خ از بر کناغ
هما نا سهو فرموده اسدی چنین گفته میان انجری چمنهای راغ
شناوردوان آب هرگونه باغ یعنی مرغابیان و کناغ بضم صحیح است

کناک بفتح اول معنی پیچش شکم آمده که بعربی زحیر گویند

کنام بضم کاف بمعنی محل و مکان و آرامگاه آدمی و حیوانات دیگر از درندگان و آشیانه مرغان و پرندگان آمده حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته   درین بیشه زاین پیش نگذار کام   که بر بیان دارد آنجا مقام   فردوسی گفته است   بسیم و زر کرده دار ابام   کز آب روان یافتندش کنام   ابو الفرج رونی گفته   بسیج تو بین کنام ستور سپاه تست   اوج سپهر سطح ستون خیام تست

کنانه بر وزن زمانه بمعنی کهنه شده است یعنی ضد نو

کنب بوزن طلب ریسمانی است که از پوست نبات کنب بافند و محکم است سنائی غزنوی گفته   دست عدای تو بر رسن بدار از کنبی   انوری گفته   مدتی شد که آهنگ سر رشن از کنب   و کنف تبدیل آنست و بمعنی کیاه و نبات که شاهدانه گویند شیخ کمال خجندی گفته   کالبنی در شیخ ما کنبی است   و معرب آن قنب است و بضم نام شهر قم است که آنرا اقنب نیز گویند چنانکه مولوی فرموده و چند بیت ازین قوافی برای سند نوشته میشود
بخدا کنجی که بینی چو تو من ای کنبی   که بیا لهات مردم تو شراب خربش کنبی
بله خواجه خاک اعشو چو سوار شد بمیدان   سراسب را بگردان که تو سرینه تو کنبی
که در آن زمان سری تو که تو خویش و نبدانی   چو ترا سری نبوس شد تو یقین بدان که دنبی
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد   ز چه ستی است مروی ز چه رافضی ا قنبی
و نوعی از خیار باشد بسحق اطعمه گفته   کدک کشک نهاده است و تغار دوغ   قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار

کنبت بمعنی زنبور عسل که در کبت گذشته است

کنبور بر وزن تنبور بمعنی مکر و فریب و کنبوریدن مکاری کردن و فریب دادن و حیله نمودن چنانکه گفته اند   خود ندارد خاتمی ای نامجو   تنبل و کنبوره و دستان او   و بمعنی گفتگو و غوغا و تندی و غلبه نیز آمده فردوسی گفته   ز کنبوره نشنید آوای کس   که از پیش تازان و کاهی ز پس

کنبیدن با اول مفتوح و ثانی زده بوزن رنجیدن چیزی را بکشیدن و بضم اول بوزن گنجیدن بمعنی ترسیدن مرادف جنبیدن مولوی گفته   تازیانه بر زدی اسبم بجست   گنبدی کرد و ز گردون درگذشت   و با کاف عجمی اصح است

کنبیزه بضم اول خیاری که چون خام باشد شیرین بود و چون پخته شود شوان خورد این عبارت در برهان و رشیدی است و صحیح نیست کنبیزه و کنبزه خربزه خام رسیده نرم باشده میخورند و میزند و خورش نان میکنند و آنرا کالک گویند

کنتو بفتحتین و ضم تا تخم پیه انجیر است که مسهل بلغم است نظامی در علیه کریه شیرین گفته   سر شکش تخم پیه انجیر خورده

کنج بالفتح و جیم تازی در آخر ملازه باشد و آن بزبان کوچک مشهور است و گوشت پاره در منتهای کام آویخته حکیم نزاری در ولادت پسر گفته   همی تا دایه کنج و کام کردش   پدر فرزانه هنر نام کردش   و بالضم گوشه خانه و خزان و شکنج که در کلیم و جامه و امثال آن افتد و شخص کوژ پشت که پشتش برآمده باشد و تازی احدب گویند سراج الدین راجی گفته   بکنج خانه ام دارم کمی کنج   نشسته شد و افکنده و فرو لنج   و بالکسر فیل بزرگ جثه مهیب و جنگی را گویند فردوسی گفته   ابا کوس و بانای روئین و سنج   ابا تازی اسبان و پیلان کنج   و بمعنی معجب و احمق بکسر کاف فارسی و یای مجهول و جیم پارسی آمده و آن کیج خواهد بود مردم مدهوش را کیج خوانند حکیم خسروانی گفته   همه با میران میر و همه با کیجان کیج   همه با دزدان دزد و همه با سکان سنگ   و در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی کشک نیز آورده اند که قروت گویند و آن نیز سهو و خطا است و تصحیف خوانی کرده اند و آن کنخ است بفتح کاف و تا و در کنخ و کنخشیر گذشته که کشک و ماست تغیر یافته است که از شیر و کشک روغن بزنند و از شعر عمید لوکی شاهد نگاشته شد   دام تا که نخاصیت اهل صفرا را   موافق است همه حمر ناردان و کنخ   رشیدی هم غلط شده

کنجاره و کنجاله نخاله کنجد و امثال آن که روغن آنرا کشیده باشند و ثفل آن باقی مانده باشد

کنجده بضم اول نام صمغی است که بعربی انزروت گویند

وکحل فارسی و کحل کرمانی و شیرازی کندرو و هندی کالی و آن صمغ درختی خار دار است که آنرا شابحا مانند سلبه ای ح و فرع برگ آن شبیه برگ مورد و درخت کندرو نبت آن فارسی و ترکستان و بهترین آن سفید مایل بزردی تازه آنست که در بالیدگی مانند کندر صغار و زود شکن باشد طعم آن تلخ و شیرین و در دوای چشم بکار برند و کلفتی که بر روی افتد که برشش خوانند و بمعنی خال هم آمده در فرهنگ فخر قواس بمعنی با زهر آورده است

کنجه بکسر جیم مفتوح بمعنی کنج که مذکور شده یعنی فیل بزرگ جثه

کنجات بفتح درخت پسته را گویند و بالضم یعنی بسیار بدیع که آدمی را از دیدنش خوش آید

کنجلک بالفتح و نون ساکن و جیم موقوف و لام مضموم بمعنی چین و شکنج و آنرا کنجک نیز گفته اند امیر خسرو در مذمت مغولان گفته   چهره شان دیدم یافته جای بجا کنجک و خم یافته

کنجخت بفتحتین و سکون خا جوهر شمشیر را گویند کلامی گفته شعر   بر چهره عدوی تو شمشیر کنجخت   با گوهر مرصع و در کار زار لعل

کند بالفتح بمعنی شکر باشد کندابه یعنی شربت و نوشابه نیز همین بمعنی نام ملکی بر دعی معاصر اسکندر کندابه را عربان نعر و کاف را قاف و با را بفا بدل کرده بقیدافه تصحیف یافته چنانکه فردوسی در شاهنامه گفته که اسکندر بلباس رسولان نزد قیدافه رفته گرفتار شد و قیدافه او را باز گردانید   بقیدافه گفت ای گشیوه زن   جهاندار و بیدار دل رای زن   بدارم وفای تو تا زنده ام   روا ز مهر تو آگنده ام   بالجمله قند معرب کند است و ترکی ده و شهر را کند و کنت گویند چنانکه تاشکند یعنی دهی و شهری که از سنگ ساخته شده و نام دهی را او کاشغر که بادام او مشهور است چنانکه سوزنی سمرقندی گفته   کی چو دو جزع تو اندر نعلم کرشند   زرد و مشکین بکمان نغز و بادام کند   و بضم ضد تیز و تند و بمعنی پهلوان جنگی که حریف و دشمن جنگی خود را کند آورد و عاجز کند و چرا کند آور گویند و کندی نیز بمعنی دلیری سوزنی گفته   خصم را با در رکاب تو از آب اندر فکند   سکه در میدان کندی است خصم افگنی

کنداو و کنداکر و کنداور بالضم دانا و حکیم و شجاع و دلیر و پهلوان را گویند جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته   آز زمین با دبران مرکب خوش رفتارت   که دل برگرفت و اندیشه کنداور داد   حکیم فرخی گفته   بصولت گری دست بردی زمانی   بخنداوری کوی بردی ز آواز   فردوسی راست   برای و بتدبیر کنداوری   جلو بسته با بند آوری   شیخ سعدی گفته   نه شمشیر کند آوران کند بود   که کین آوری زاختر تند بود

کندر بضم کاف و دال صمغی است مانند مصطکی که بعربی لبان گویند و بفتح کاف و دال هر شهر عموما چنانکه ناصر خسرو گفته   کز آباد خواهد که دارد جهان را   چرا پس تر زان خرابست و بی بر   بیابان بی آب و کوه شکسته   دو صد ره فزونست از کوی و کندر   و شهری بوده خصوصا در پشت شهر نیشابور مشتمل بر قرای متعدده که دویست و بیست و شش نوشته اند و نام آن کندر بوده و گفته اند بانی آن گشتاسب بوده که بگشتاسپ مشهور است و ترشیز قصبه از آن بوده که ترشیز معروف است و از کندر مردم بزرگ برخاسته اند که از آنجمله ابو نصر و عبد الملک کندری وزیر سلاطین سلاجقه بوده اند

کندرو بضم نام وزیر ضحاک و بمعنی همان کندر که مذکور شد یعنی صمغ فردوسی گفته   بکاخ اندر آمد روان کندرو   بایوان یکی تاجور دید نو

کندز بضم اول مخفف کهن دز است و کهن دز بمعنی قلعه و شهر قدیم است عموما و نام شهری بوده در ترکستان آباد کرده جمشید جم و دار الملک او و پس فریدون آنرا تعمیر کرده و بعد از آن بای کند نام یافته یعنی شهر بزرگ چه بای و بی و بیک بهوک بلغت ترکی بزرگ و شاه و مالدار را گویند و افراسیاب آنجا را مرکز حکومت و پادشاهی خود قرار داده و در وسعت و آبادی آن شهر کوشیده و چون اتراک پادشاه را خان و شهر را بالیغ خوانند آن شهر خان بالیغ نام یافت و هنوز آباد و معمور و بزرگترین شهرهای گیتی است و آنرا پکین گویند و چنین مشهور شده و سابقا با شواهد شعر حکیم فردوسی مفصلا مرقوم شده چنانکه گفته   کنون نام کندز به پیکند گشت

کندروش بفتح کاف و دال و ضم رای مهمله زمین پشته پشته را گویند

کندش بالضم و کسر دال همان بندش مرقوم یعنی غلوله پنبه برزده و در سامی چوب شانان که خمیره شکر بدان سفید کنند

و کندش سیخ چوبی را گویند که نداقان پنبه زده بر آن پیچند

کندک ریزه ریزه و پاره پاره نان را گویند

کندلان بضم خیمه بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند و این لغت را برخی ترکی دانند

کندمند بفتح از توابعند یعنی کنده شده و خراب گشته عضاری رازی گفته که باز خورد بران تاب زنده ملک تو شاه کنون رسوم دیارات وی کندمند طلال ناصر خسرو در مخاطبه با فلک گفته چند گردم گرد ای خیمه بلند چند تازی روز و شب همچون نوند مادر بسیار فرزندی ولی بازدار شان همیشه کندمند

کندو بالفتح و ضم دال ظرف بزرگ گلین که در آن غله کنند فرخی گفته ای زایران زیر تو آکنده هم کندهای لاغر و هم کندو ابن یمین فریومدی گفته گویند خلاف تر دخترد جست محال کند و لامن جست زکندم خالی و گاهی برای جای زنبوران عسل سازند که در آن جای کرد و عسل دهند شیخ عطار گفته و بد کندوی عسل در کوشه مولوی معنوی گفته آن پیر کند و وارا گویم که مش آو رعسل چنم که کاهل جنبد او من جست بر کند و زنم

کندواله بضم مرد بلند بالا و قوی هیکل شهاب الدین عبدالله گفته جا گرانست بجه رزم و که بزم بوند کندوال چو بهمن چو فلاطون کنند و امرد قوی جثه را نیز گویند و آنرا کندو نیز گفته اند

کندامویه موئی که چون طفل را بزایند بر بدن او باشد

کندوره سفره بزرگ که آنرا دستارخوان گویند ابو شکور بلخی گفته ستاره و ران کوی آزاده دار و ران کوی افکنده کندوره خوار مولوی گفته چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوره

کنده بوزن بنده در عجم هر گاه لشکری بسیار بر گرد شهری کم در می آمدند سپاه کم گرد اگرد خود را نهری خاکی کندندی که از هر سوی سپاه بر سر آنجا نیایند و از آن بحوی رزم کنند و در آمدن سپاه احزاب بر سر مدینه بتعلیم سلمان فارسی صحابه رسول صلی الله علیه و آله چنین کردند و عرب لفظ کنده را معرب کرده خندق خواندند حدیث عمرو عبدود و ضربت امیرالمؤمنین علیه السلام و مواری بودن با عملهای جن و انس در آن جنگ معروفست چنانکه در ضرم بهشت در اغیاب گفته ام بر سم عجم کنده سا ختند

بپردهش کنده و پر و اختند همه سر چه زان کنده بر دانشند دو پهلوی آن کنده انباشتند ز زیر و بر کنده آمد و در او یکی سوی ماهی دگر سوی ماه و بمعنی خانه که در زیر زمین و دامنه کوه برای منزل زمستانی سازند و حفظ کاه و گوسفند از برف و سرما کنند و بضم اول بمعنی چوب بزرگ ستبر خاصه چوبی که بر پای مجرمان و دزدان نهند که محبوس باشند و آنچه بر گردن نهند دو شاخه گویند مهستی گنجوی که زنی سطبر شاعره بوده بطریق مطایبه و هزل در باب خود که سلطان او را حبس کرده بود گفته شه کنده نهاد سرو سیمین تن را زین واقعه شیون است هر دو زن را افسوس که در کنده نخواهد سودن پائی که دو شاخه بوده صد کردن را و بمعنی امرد قوی جثه درشت هیکل چنانکه مولوی گفته کنده را لوطی در خانه برد پس بروی افکند و اندر وی فشرد دیگری گفته اوست قواده هر کجا در ده هم کنده خوب قحبه زیباست و این کنده مخفف کون ده است و او آن حذف شده و بمعنی غول بیابانی نیز آمده و آنرا نیز بجهت عظم جثه باین نام خوانند و اگر بکاف پارسی گویند درست باشد چرا که کنده بمعنی سطبر و قوی هیکل است غول موهوم نیز باید چنین تصور و توهم شده باشد والله اعلم بالصواب

کنده گر و کنده کار شخصی را گویند که در سنگ و برنج و چوب و تخته و امثال آن کنده کاری کند یعنی صورت چیزی بکند و نقش نماید و بعربی آن کار را نبت گویند

کندی بفتح اول نام گلی است سفید که بهندی کیوره گویند و بعربی کاذی درخت و طلع آن شبیه بدرخت و شکوفه خرما و این گل در عربستان بسیار شود و در فارس نیز بسیار بهم رسد

کنر بفتح کاف همان کناره و کانار یعنی بن خوشه خرما

کنش بضم اول و کسر نون بمعنی عمل و کردار است

کنشکار بکاف فارسی در دویم بمعنی عامل و کارکن آمده است

کنشمند خداوند کردار و صاحب عمل را گویند و آنرا کنور بضم کاف و فتح واو نیز گویند یعنی کننده و فاعل و این الفاظ از فرهنگ دساتیر نقل شده است

کنشت بمعنی کنشت آمده است که آتشکده پارسیان بوده با و محل عبادت آنان بوده چنانکه مسجد و کعبه در میان مسلمانان قبله

و معبد است چنانکه گفته اند تو اگر کعبه اندری گر از کنشت ما را غم بنده برور تو مدری کنشت ما را دیگری گفته نه در خور مسجدم نه در خور کنشت و آنرا کنفت نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته تو نه معبود در کعبه و کنشتم تو لی مقصود در بالاو پستم و کنش بحذف تا نیز در رباعیات مولانا جلال الدین رومی آمده در بتکده تا خیال معشوقه رواست رفتن بطواف کعبه از عین خطاست گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست و در برهان گفته معبد یهود را و جای پرستش خوکان و این عبارت بخفف است

کنشتو بفتحتین و ضم تا گیاهی است که بیخ آن جامه شویند و اشنان گویند و بعربی حلب گویند بفتح و آنرا کنشتوک نیز گفته اند شمس فخری اصفهانی گفته تو خوش خشن شیر کیا اعدای تو ز ملکت دل بصابون و کنشتوک

کنشک بالضم و کسر نون تیرک زدن اعضا بسبب درد و سندی

کنشو بوزن بدگو بمعنی غوره انگور نرسیده خام است

کنغال و کنغاله در برهان گفته بفتح بروزن نکاله بمعنی خواستن و خواستگاری و زن فاحشه و قحبه و بمعنی بخیل و ممسک و نام کوهی بخراسان و او اقتفا بجهانگیری کرده و جهانگیری در تحقیق معانی مسامحه نموده کنگ بمعنی امرد کننده است و غالیدن غلطانیدن و کنگ غال یعنی غلطاننده و زیر و بالا کننده و کنگ یعنی امرد باز و لوطی و کاف دویم کنگ محذوف شده کنغال و کنغاله مانند و کنغالکی بمعنی امردبازی و شاهدبازی است فخری گفته احتساب نفاذ تو برداشت از جهان رسم کنگ و کنغاله این بیت هم موید این معنی است ز احتساب نفاذت موید ایام کسی که بوده از این پیش فاسق و کنغال فخرالدین گرگانی در مثنوی ویس و رامین گفته کنون کاماه را ایزد بمن داد نخواهم کر بود در ماه آباد که آنجا پیر و برنا شاد خوارند همه کنغالکی را جان سپارند و کنغال بمعنی قحبه و کنغالکی بمعنی خواستگاری کردن غلط است و رشیدی نیز باین غلط تصریح و تصدیق کرده است

کنف تبدیل کنپ است که گذشت یعنی ریسمان که از پوست کتان بیافند انوری گفته وعده می نهم این من و قتال و کنف مهلتی می دهم این من و جلاد و دوال

کنفلیل بروزن زنجبیل بمعنی ریش بزرگ دراز است

کنک بکسر اول بمعنی جوز و گردکانی که مغز آن از آن بدشواری برآید ابو اسحق اطعمه گفته با نان و پنیر خود قناعت میکن تا باز رهی ز جور گردوی کنک هم او گفته با زمویز فراوان بشقل مخور آن زمان از سر گردوی کنک مغز بلاد و در شیراز مردمان لئیم خسیس بی همت را کنک گویند

کنگ بفتح اول و سکون ثانی و کاف پارسی بال باشد و آن از سر انگشتان تا بازو و کتف و از جانوران پرنده جناح از درختان شاخها و در هجو لئیمی گفته اند آن خسیس از نهایت خست کنگ کنجشکی بکس ندهد و یک کنگ هیمه یعنی یکشاخه هیزم دیگر با اول مضموم بمعنی مردمان قوی هیکل فردوسی گفته همان کنگ مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله و بمعنی امرد قوی جثه چنانکه در کنده اشارت شد شیخ سعدی گفته تا چه آید بر من از جهلان من وز بلای نفس من بر جان من که گر بیاتم بدر قحبه کاه و کنگی بگند دندان من انوری گفته قاضی تو اگر بند برادر بند بر گیری ز طلب کردن آن کنگ گرانه کالحک چو تو کودک تو خواسته باشد شها بر دکنده بریش بخانه زیرا که چو در خانه بپسند شما را کاینده نداند کدام است دو گانه جهانگیری بمعنی خوشه خرما نیز آورده و رشیدی گفته از این بیت شاه داعی الله شیرازی معنی قسم و نوع ظاهر میشود که گفته وضو و ذکر و در گف خلوت و صوم اربعین است و نفی خواطر تمام شد شش کنگ هم در جهانگیری گفته با اول مکسور بیچیاو زبان آور را گویند حکیم سنائی گفته هر یکی با کنگ و دو سیزار ننگ سه از آن کور چار چون خر چنگ و در برهان گفته نام بندریست ملی ازبنا در فارس بندریست که آنرا کنگان گویند کاف اول عربی و دویم پارسی و آنرا دیده ام از بنادر قدیم است مقدم بر بوشهر و سایر بنادر بوده بوشهر در یمن و عسلویه در یسار آن واقع شده و شیخ جباره عرب تمیمی حاکم آن بوده است

کنگاج و کنگاش بمعنی اول بمعنی مشورت مشهور است و در صراح ترجمه شورا آمده نزاری گفته در مصالحه کنگاج رفت با اصحاب دیگری گفته هیچ رخصت نمیدهد عقلم هر چه باوی همی کنم کنگاش و مجلس مشورت را ارکان قورلتی بفتح تا گویند و بمعنی

قرار داد بزرگت چنانکه حکیم نزاری گفته برلیغ اولجایتو خان اعظم که نافذ بوده است بعد از قرلتی کنه کار آزاده بخشیده باشد بپرسد از او چون چرا گو کجا کی

کنکر بفتح اول و کاف و بیم پارسی رستنی باشد معروف کنارهای آن خار دارد و آنرا بحجه یا مامات بخورند شیخ سبحی اطعمه گفته کنکر جو برآورد سر از خاک زمین گفت خرما شوان خورد از بن خار گذشتیم و بضم هر دو کاف قسمی از کمایان که شاخ کوسفند را درستی و شانه کوسفند بر دست دیگر گیرند و آن شانه را بر آن شاخ کشند تا صدائی ناخوش برآید و صاحب خانه یا دکان بآنها چیزی داده واگردادن تقصیر کنند کارد کشیده اعضای خود را بریدن تا او ناچار شده بایشان چیزی داده روانه نماید خواجه حافظ در مطایبه گفته کاش حافظ پسر احمد کنکر بودی تا ز دینار و درم کیسه او پر بودی و این کدا یان را شاخ شانه خوانند و معنی بجا که در جهانگیری آورده مأخذش همین است و معنی بوم و جغد نیز آورده این بیت گفته وسط کارها که میدار نه ضعیفی و نه تهور کن نه چو طاوس مجلس آرا شو نه بویران وطن چو کنکر کن و معنی کنکره شهر و حصار نیز آمده و معنی شاخ درخت نورسته نیز مناسب است و بکسر کاف اول و کسر کاف پارسی نام سازیست که در هند و ستان غالبا نوازند شیخ روزبهان پارسی گفته رگ جانم چو کنکر مینوازد نه ظاهر ملکه در سر مینوازد و آنرا کنکره نیز گویند و نام ابو خالد کابلی که از اصحاب حضرت امام همام علی بن الحسین علیهما السلام نیز کنکر بوده و جز مادرش کسی نمیدانسته چون بخدمت امام رسید آنحضرت از روی کشف و علم امامت فرمودند مرحبا یا کنکر و او معنی نیز بر ارادت و اخلاص او گرویده و رحمة الله علیه

کنکاور بفتح کاف و سکون نون و بی الف کنکور نام شهری بوده میانه همدان و کرمانشاهان و آنرا اعراب و نیز قصر اللصوص نام کرده که دزدگاه شده بوده و در زمان زرتشت بس آباد بوده و در آن قصری بوده از قصور پرویز که بصد ذرع ارتفاع داشته و عمارات آن تمامی از سنگ بوده چنانکه یکپارچه سنگ بنظر می آمده و در کرمانشاهان مرقوم شده معرب آن قنطره سین است و کنکور بهشت عماری عالی و مشهور بوده چون شهر کنکور ساخته شد نام آنرا کنکوار نهادند یعنی بخوبی مانند کنک است و پرویز در آنجا باغی بنا کرد که هر درخت کرم یعنی انگور داشت و آنرا کرستان نام کرده بود و چون سلاطین ممالک اربعه در آنجا جشن کردند پرویز بنا بر تعریف باغ و شادمان مذکور گفت خوشا کرمان و شادان و این نام بر آن شهر باقی ماند چنانکه مرقوم شده است از معجم البلدان و تاریخ هفت اقلیم نقل شده

کنو بمعنی کنب و کنف است که بنگ باشد و تخم آنرا کنودانه و شاهدانه گویند و کنودانه تبدیل کنف دانه بوده و حرف فا و واو بیکدیگر بدل شوند

کنور با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی خنور و کندو است که غله در آن کنند و در کندو مرقوم شده دیگر بمعنی رعد باشد که آواز تندر و تندره و آسمان غرنبو و آسمان غرش نیز گویند حکیم علی فرقدی گفته بلرزد صحرا و کوه از کنور تو گفتی که برق آتشی زد بطور و کنون نیز تبدیل کنور بمعنی کندوست هم او گفته خیستار است کندم در کنون بازو نیاری کمیه اندرون

کنوز بضم اول و سکون نون و فتح واو بمعنی کنده است که عامل باشد از فرهنگ دساتیر نقل شده و در برهان و فرهنگهای دیگر نیست

کنوریدن بمعنی فریب دادن است

کنوزه بمعنی پنبه نرم و آنرا کنوزه نیز گویند و بضم کاف اصح است چه کنوزه بوده بمعنی کمان زده چه پزه بلغت دری اشتری بمعنی زده آمده

کنوس طبری در مخزن گفته بفتح کاف و ضم نون و سکون واو و سین مهمله بلغت طبرستان اسم نوع زعرور است و ترکی ازگل خوانند و لندیز از زعرور است

کنون بر وزن فنون بمعنی کندو مرقوم شده و بمعنی اکنون آمده یعنی این زمان و حالا و الحال و الآن و از کنون کاهی کاف را حذف نموده نون گویند چنانکه حکیم عضاری گفته بعالم اندر نون ملک الملوک تو ئی و کاهی نون را حذف کنند و الف بر کنون بیفزایند و اکون گویند و در خوارزم بسیار شنیده ام

کنونه بضم اول و ثانی بمعنی حال و حالت است اگر گویند چه کنونه داری مراد آنست که چه حال و حالت داری یعنی الآن در چه خیالی

کنیز بر وزن عزیز معروفست بمعنی نهاده و آنرا برای تصغیر کنیزک گویند و صاحب جهانگیری گفته بمعنی دختر کراست فردوسی راست شعر کنیزک بدو گفت کی راه داد منم دختر مهرک پاک زاد از این شاهد جهانگیری بکار ثابت نمیشود شاید از دختر معنی بکر قیاس کرده

نمایش هیجدهم در کاف تازی با واو

کو با اول مفتوح بمعنی زیرک و خردمند حکیم ناصر خسرو علوی گفته کو نبود هر که دین بپرستد هرگز دین که پرستد مگر که جاهل کودن و بضم معروفست یعنی کو و کجا رفت و با یا خوانده بمعنی کوی یعنی سر گذر و در خانه

کواد بالضم نام پادشاه معروف مشهور از کیان که او را کیقباد مینامیده اند و قباد بقاف معرب آنست و سهراب بوده و ماه آذر روشنک نام داشته و معنی غباد در ذکر حال او گذشته و وی بپرستش آفتاب عظیم معتقد بوده و هر بامدادگاه طلوع تعظیم و تمجید آفتاب میکرد در مراغه هیکل الشمس عظیم و رفیع ساخته پس از او پادشاهان ایران بوی اقتفا و اقتدا کردند و هر یک هیکلی بنا کردند و در آنجا عبادت مینمودند بعد از ظهور زردشت همان پیروی هوشنگ و تعظیم هیاکل متداول بوده است از این پس و ثوق آتشخانها و تعظیم آفتاب و کواکب فرو غمند نفرود و صابیه از این پیش کوکب پرستی و ساختن صور کواکب اختراع کرده بودند

کواره بالفتح سبدی که در آن میوه کنند و بار کرده بجائی برند و این معروفست بشیرازی آن ظرف را لوده و بعربی دو خله گویند و کل سبد در تعریف است چنانکه سید احمد مشهدی گفته ای پیرهنت کواره گل روی تو گل سر کواره و معنی کندوی مگس عسل نیز آورده اند روحی تبارستانی گفته آن رخ پریشان یا که چین گردیدی کواره زنبور و ابری که در شبهای تابستان بهولید پدید آید گویند کراشت و کوارد و بالضم ظرف سفالین را گویند چنانکه از بیت فرید خراسانی واضح میگردد که گفته پیش ستایش بزم وحدت تو چه کواره چه کاسه زرین در فرهنگها چنین نوشته و در برهان نوشته ظرف را هم گویند و بهترین خرفها پوست خرچنگ و خرچنگ سرطان است و این لفظ هیچ معنی خاطر پسند بخواطر داشت یاری کواره را کوار نیز گویند و کوار نام بلوکیست از فارس در جنب شیراز شهرکی است خوب و خرم نواحی بسیار دارد و درختان انبوه عظیم چنانکه میوه‌های بخارا از کمال و نورسانی شود و انار آن در کمال امتیاز و خوبی است و آب آنجا از رود است زیاد و بادام و انار و حصیر آن نیز از بعیدان برند

کوازه بفتح اول بمعنی کوزه است سر تنگ که مسافران برای خوردن آب با خود دارند و بمعنی کشکول چوبین نیز استعمال میشود چنانکه فاخری گفته با نعمت تمام بدرگاهت آمدم امروز با کوازه چوبین همی روم در برهان گفته چوب دستی که بدان خر رانند و این خطاست کواز بمعنی پیاده خر کواز بمعنی سیخی که بدان خر رانند در حرف خا با امثال آن مرقوم شده است و رشیدی گفته کواز بمعنی کوزه مسافر پیاده کواز صحیح است کواز مصغر است بمعنی چوبی که بدان خر و گاو رانند بکاف پارسی است و حق با اوست و در کاف پارسی خواهد آمد

کواژ و کواژه بمعنی طعنه و سرزنش و در مقام تمسخر و ریشخند نیز استعمال کنند حکیم ازرقی هروی گفته ابوالمظفر میرانشه آنکه همت او همی کواژه زند بر بلندی محور حکیم اسدی طوسی گفته کواژه همی زد چنین بر فسوس همیخواند مهراج را نو عروس شد و نیز در شعر کسائی مروزی آمده کواژه همی بتو هرمن محال و صاحب برهان بمعنی طعام نیم پخته و تخم مرغ نیم برشته آورده این نیز خطاست چنانکه در کوازه اشاره شد و بکاف پارسی آمده است و بجای واو را است

کواس و کواسه بمعنی گونه و صفت و طرز و روش در رشیدی بضم و در سروری مفتوح و در فرهنگها بشین معجمه آورده اند

کواسه در جهانگیری با اول مضموم و شین منقوطه مکسور بمعنی آسانی آمده و رشیدی بکسر مهمله و زیادتی یا دیده است و برهان کواسیه نوشته دیگر باره کواشه گفته والله اعلم بالصواب

کواشیر بر وزن تباشیر نام قدیمی کوره اردشیر بوده فارس را اینکه پنج کوره کردند یکی از آنها کوره اردشیر خوانند که کله اردشیر بابکان بوده اکنون کرمان و اراضی آن صفحات است کواشیر مخفف کوره اردشیر است

کوام بالضم گیاهی است خوشبو

کوب بر وزن چوب بضم واو مجهول ضربه که از کوفتن و کوبیدن بجائی رسد مانند سنگ و چوب که بر کسی زنند دیگر بمعنی قسمی از بوریا و حصیر که گیاه آن کنده و نرم باشد و در تبرستان

مستعمل و مصطلح است و در روب نیز نظیر آن گذشته و در تحفة الاحباب حافظ اوبهی هروی بمعنی آلت پیلبانان یعنی آهنی کج که بر سر فیل کوبند آورده و امر بمعنی کوبیدن نیز درست است نظامی گفته گردی توازاین مخفرو روب پا بر سر این محط فروکوب سعدی گفته کوباید این بار کشتن بچوب چو سرزیر سنگ تو دارد کوب سپهر کاشانی گفته برآتش تفته پا منه گستاخ هشیار بزی کوچ تن چون پا ان گرم آتش بکار نیخانی پا ان سرد آهن مشت میکوبی

کوالیدن بروزن سکالیدن در برهان بمعنی جمع کردن آورده و کوالیده جمع کرده شده و در فرهنگها نیا هم

کوپال با اول مضموم و بای پارسی بمعنی گرز و عمود باشد و بای عربی بمعنی آن روشنتر شود یعنی کوبنده یال و بازو و بقانونی که در بازی رسم است یک با را حذف کرده کوب یال کوپال گشته اند فردوسی گفته بجایی که کوپال خشندین هزار بزدم بر سر ترک آن نامدار توگفتی که آتش کرده اند بسنگ و برویش بیاورده اند حکیم اسدی گفته ز گردان خاور سواری چو شیر برون تاخت با تیغ و کوپال و کبر و مرادف یال و کوپال است یعنی بر و بازوی و گردن سطبر قوی چنانکه فردوسی در صفت پیری گفته کنون مرغ عیشم فرو ریخت بال فتاد اختر بخت من در وبال جوانی و کوپال و نیرو نماند ز من هیچ جز نام نیکو نماند وقتی بهر دو معنی در قصیده گفته ام دو تن را بخیال پیش صارم آری بار ها حاجت نیفتد بر دو بارت وین عجبتر کت سواری یک نماید و زیکی ضرب تو نماید چهارت عدتت اعدا فزاید بیارش کاتشی افتد تیغ آبدارت بعد از این کوپال بر کوپال اشان به تا بیک کوپال یک گردد هزارت

کوپل بضم اول و فتح بای فارسی بمعنی شکوفه آمده چو باغ عدل تو شد تازه زابر جود شدند سهیل و زهره در آن باغ لاله و کوپل و بمعنی گل با بو نیز گفته اند بمعنی شکوفه گفته ام شعر مرداز مرکب بزان چو زصرصر کوپل شه چو کوپال گران بشکن با ر کوپال

کوپله بالضم قبه که در ایام عید و جشن و عروسی بر پای کنند و رسم آذین در شهرها به بندند و زینت کنند و پس از اتمام برچینند و جدا کنند و اگر باران ببارد ضایع شود و فرو افتد ظهیر فاریابی گفته خیست آذین وفایت بسیج محکم آنچنانک روز باران شهرها در قبه و در کوپله دیگر بمعنی حباب آمده زیرا که آن بصورت قباب است و بمعنی قفل نیز دیده ام که بر صندوق زنند

کوس بروزن سوزن آلت کوبیدن سنگران و آهنگران مانند چکش و رشیدی گفته آنچه گرد است آنرا پتک و آنچه دراز است کوس گویند

کوبه بوزن چوبه آلت کوبیدن که بعربی انزامدق گویند دیگر کتابی شیرین که میخورند و مشکی که در آن ماست کنند و بجنبانند تا روغن برآید و در برهان بمعنی پتک آورده زیرا که آنرا نیز میکوبند

کوبین بروزن چوبین آلتی است روغنگرانرا که مانند کفه ترازو باشد و آنرا از برگ خرما بافند و عصاران تخم را کوفته در آن کنند و در تنگ نیز نهند تا بزور فشرده شود و روغن از آن بیرون آید تنگ تیر تنگچه عصاران الوینه شمس فخری گفته کمینه بنده تو روز بخشش و انعام طلا بخیل دهد زر بر طلا و کوبین

کوتار بضم کاف کوچه سرپوشیده را گویند و اصل در آن کوی تار بوده یعنی کوچه تاریک

کوتر بضم اول بمعنی کبوتر است و آنرا کبتر و کفتر نیز گویند و کوتر دری و تبری آلت چنانکه حکیم خاقانی در تحفة العراقین گفته شعر روح از پی آرزوی خود را خلد از پی رنگ و بوی خود را دستابده مجاورانش از رزن ده برج کوترانش

کوتاه پا جانوریست مانند گوزن خالهای درشت دارد و شاخ آن نیز چون شاخ گوزن شاخ بشاخ میشود و آنرا کوتاه لنگ نیز گویند زیرا که لنگ بکسر لام بپارسی تازی بمعنی پایست و پای او کوتاه است و آنرا کوته بال نیز گویند زیرا که بال مخفف بالاست و بالا بمعنی قد است و در برهان گفته که خرگوش را نیز کوته پای گویند و حال آنکه پاهای او بلند است و دست آن کوتاه پس باستی که خرگوش را کوتاه دست خوانند

کوج بروزن و بمعنی لوچ یعنی احول است که بجهة کجی چشم یکی را دو بینند و آنرا کاج نیز گویند و طایفه نیز هستند دزد و راهزن و خونریز و آنها را کوج و بلوچ خوانند این طایفه در نزدیکی کرمان و بم و نرماشیر و سیستان تا ولایات سند سکنی دارند فردوسی گفته سپاهی بکردار کوج و بلوچ سگالنده جنگ مانند قوچ قطران تبریزی گفته شما را زاشطار زبانی که دادیم چشمان راست بین دعا گو

نشسته کوچ بجستند اهل فارس هراسان زکار من زانسان که اهل کرمان ترسان ز دزد کوچ کوچت مبارک بندارم بدیت تسیح خرخیمه کهنه و دو ترکی برای کوچ و بمعنی از منزل بمنزل نقل کردن با اهل و اهل عیال و اسباب خانه و کوچیدن مصدر آنست شمس فخری اصفهانی گفته گر هما از نظر همت وافتد دور شوم و ویرانه نشین گردد و ماند از کوچ و بطریق کنایه بمعنی زن شخص نیز آمده و بمعنی جغد و بوم که آنرا کوف و بوف گویند و نام ملکی است از توابع بنگاله بهند در مخزن الادویه گفته کوچ فارسطلق جنتیانا است او بهندی کوند گویند

کوچه بضم کاف و فتح جیم پارسی راه کوچک و دراز و در اصل کوی چه بوده و کوی بمعنی محله و برزن است شاعری گفته چند گویی که میا و مرو از کوچه ما میروم راه سخن است این تو کاری دارم خواجه حافظ نیکوتر گفته ایکه از کوچه معشوقه ما میگذری باخبر باش که سر میشکند دیوارش

کوخ بروزن شوخ خانه خرپشته که از چوب نی و علف سازند بخلاف کاخ که خانه عالی را گویند که بعربی خصله گویند و کوخ در قاموس نیز آمده که کوخ خانه که روزن نداشته باشد و اکواخ جمع است

کوخک بفتحتین و سکون خا خوشه انگور را گویند که بعربی خصله گویند بضم خای معجمه

کود بروزن دود خرمن را گویند چنانکه ابونصر در نصاب سوزونی کرده نثر و شتی پراکنده شمر مجموع کود خاکروبه که برای قوت مزرعه جمع کرده بباغ و فالیز ریزند نیز کود گویند چنانکه گویند فلان باغ یا فالیز را کود بدهید تا قوت گیرد و مخفف کبود نیز آمده که رنگی است معروف مرد کم فهم و نادان را بعربی کودن گویند و بفتح معروف است چنانکه در لغت اول در استشهاد کوا از شعر ناصر خسرو بیتی در معنی کودن که اسب پالانی است نوشته ام

کوداب و کوشاب هم در فرهنگ مخزن آمده که بپارسی رب عنب است که نیز بپارسی دوشاب گویند

کودر در برهان گفته زمین و دامن کوه را گویند و در سه خطا کرده اول اینکه کاف فارسی است نه تازی دوم آنکه کاف و واو فتحه دار است و کردر است و کر بمعنی پشته و کوه است و در بمعنی دره یعنی تنگی کوه و در گر در تحقیق خواهد شد

کودره بروزن هوره نوعی از مرغابی است که در آب مکان دارد و بالش سبلی تمام لهذا گوشت آن بدبوست و مرغی خرد است حکیم ابوالحسن فرخی در مدح ممدوح خویش محمود غزنوی گفته است که سیل از تو چنان ترسد چون کودره باز شیر از تو چنان لرزد چون کبک ز شاهین

کور بفتحتین همان کبر است که رستنی است و از آن آچار سازند و خورند و پارسی آنست و کبر معرب کور است و بضم کاف و فتح واو در عربی جمع کوره است که شهر باشد معروف در مداین و مشهور کوره و بضم کاف بمعنی نابینا معروف و بفتح اول بمعنی جای خراب و گذشته و شکستگی بسیار داشته باشد و قابل زراعت نباشد لکن اصح در این معنی کاف پارسی است نه عربی و در فرهنگها و برهان سهو شده و بفتح اولی و سکون ثانی بمعنی خرنوب شامی است

کوراب بضم اول بمعنی سراب یعنی زمین شوره که از دور آب نماید و چنان نباشد حکیم عنصری گفته بهر آب از روی کوراب کم کنی جان و زان نیابی آب کور بمعنی ناقص و خرد و ریزه چنانکه کوره راه یعنی راه نادرست و کوره ده یعنی خرابه ناقص کوراب نیز بهمین معنی درست آمده است

کوربا کور بفتحتین مرقوم شد که رستنی است که از آن خورش و آچار کنند و آش پزند و با بمعنی آش است و کوربا یعنی آش کور و آنرا بتازی کبریه گویند

کوردی بضم اول جامه پشمین حکیم سوزنی گفته که خصم با کلاه بسر بر گشد غبار و ز کوردی کند جل و کون پوشش بعث نمک آنرا کوردین با ضافه نون در آخر نیز گفته اند چنانکه خاقانی گفته شعر حاجت گشا زجت نیاک شناسد فلک سند س خضر از پلاس عبقری از کوردین کمال اسمعیل گفته ز برف پشت زمین را چو اصل است لباس ز ابر سفت هوا جامه کوردین دارد

کورز و کورزه در جهانگیری گفته با اول و ثانی مفتوح و در رشیدی با اول مضموم میوه و بار کوبا باشد که مرقوم شد و صاحب برهان نوشته که خرنوب شامی همانست و مناسبت کور بفتح انسب و اصح است چه از کورزه و کورزاده فهمیده میشود و باید میوه کور بس مناسب است چنانکه خیار و خیارزه

کورش بضم اول و سکون ثانی مجهول و رای بی نقطه موی

بچیده و کره دار که بعربی مجعد گویند و بفتح نیز آمده و آنرا پارسیان شیراز تنزکرجی گویند و بمعنی چرک و ریم هم آمده است
کورشت بضم کاف و واو مجهول و رای مکسور و سکون شین معجمه همان بازی طفلان که چالیک و دوله گویند
کورک با اول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بمعنی کوزه مذکور است و نام موضعی است نزدیک بحر فارس که قریب بخلیج عمان باشد و نام گروهی از کفار کشور که در هندوستان باشند
کورکور بهرد و کاف مضموم کلاغ علیواج کمال اسمعیل گفته تیزی که هر کجا که یکی پشم توده دید حالی چو کورکور دران آشیان کند
کوره بوزن شوره بمعنی آتشدان زرگر و آهنگر و امثال اینها معروفست مجیر بیلقانی گفته اکنون روا مدار که نومید هم کند چون گل عرق گرفته و چون کوره تافته مولوی معنوی راست بگرد کوره عشقش نه دور میکردی اگر تو نقره صافی میانه راچه شده دیگر بمعنی حصه و قسمتی از پنج حصه فارس که حکما قرار داده بودند مراد از کوره که مرقوم شد و آن کوره اصطخر و کوره اردشیر و کوره داراب و کوره شاپور و کوره غباد بوده و در فارسی کاف و خا بیکدیگر تبدیل میابند و خین نیز با کاف مبدل میشود چنانکه غباد و کواد مرقوم شده و در عربی کوره بمعنی شهرستان و کور جمع آنست چنانکه گذشت و در معنی بیکدیگر قرابت دارند
کوری بوزن دوری بمعنی نابینائی معروفست و نام علفی هم هست که غالبا خودروی است امیر خسرو گفته چه مانیم از پی شاهان کوری زشور خاکیان در خاک شوری نخواهم کند دم سلطان صانع بکوری کردم از دو دیده فارغ
کوز بضم کاف و فتح زای معجمه خوشه گندم که بعد از پاک کردن غله جدا نشده و بار دیگر بکوبند و بفتحتین نیز گویند و بعربی قصاله و قصانه گویند
کوژ بالضم پشت خمیده و اصل در آن یعنی کژ بمعنی کج بوده چون جیم و رای پارسی تبدیل میابند کوژ پشت شده و در استعمال فتحه آن بضمه بدل گردیده و بطریق کنایه بسبب خمیدگی موهوم فلک را نیز کوژ پشت گویند و چون رستم سهراب را خنجر منکر زد و سهراب از حال خود و کمی سن و بزرگی تن و قامت بلند خود حکایت میکرد حکیم فردوسی از قول او گفته تو زین بیگناهی کین کوژ پشت

مرا بر کشید و بزودی بکشت بتازی بگویند جمال من با برامد آمد چنین بال من بگویند آنرا با کاف پارسی میخوانند و معنی این دو بیت بدرستی نمیدانند با کاف عربی بمعنی کوی و کوچه باید خواند تا معنی روشن گردد و این شاهد عمدا مرقوم شد تا معنی حقیقی معلوم شود و بکسر کاف میوه ایست سرخ رنگ که از زمین شوره بهم میرسد و بعربی زعرور گویند و سرروی کاشی بکسر تین بمعنی آلوی کوهی گفته و بکوچ مشهور است
کوژد بالضم و واو مجهول و زای پارسی مفتوح صمغی است از درخت پر خار که بتازی آنرا درخت را شاکک خوانند بر می آید و آن صمغ را انزروت گویند و در کوهستان شبانکاره و فارس بسیار پیدا میشود و بسیار تلخ است و در دواهای چشم بکار برند و آنرا کوژده با اضافه ها در آخر نیز گفته اند و بین العوام بخجیده مشهور است
کوژنوک بضم اول و سکون ثانی و زای پارسی و نون مضموم بواو زده و کاف در آخر بمعنی بره کلنده است زیرا که نوکش کژ است
کوژه بروزن موزه خر سفید رنگ را گویند که بعربی اقمر خوانند
کوس بروزن طوس بواو مجهول بمعنی کوفت و آسیب که بتازی صدمه خوانند و نقاره بزرگ که آنرا تبیره گو رگا گویند بفتحتین و کاف فارسی و سبب این نام یعنی کوس همان کوفتن و آسیب و شانه کوفتن دو کس را بیکدیگر و مصادمه کردن را نیز کوس زدن گویند و در داستان قهر کاوس بر رستم و گفتن بطوس که رستم را بر دار زن فردوسی گفته بشد طوس و دست تهمتن گرفت همه ماند بر خاشجویان شگفت بزد تند یکدست بر دست طوس تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس ز بالا نگون اندر آمد بسر برا او کرد رستم تندی گذر مولوی معنوی گفته تخی ای نفس اگر بر دگری کوس نی و کوسیدن بمعنی کوبیدنست چنانکه فردوسی گفته است گیاهی که کوبم تو با شیر رشک بکوس و بکن هر سه در سایه خشک دیگر بمعنی صف کشیدن نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس و بمعنی باد است شبیه بنرد و چون مهرهای آنرا از نهر دو جانب و صف می چینند بان اسم موسوم شده دیگر بمعنی گوشه جامه و گلیم و امثال آن که از گوشه دیگر زیاد شده باشد دیگر نام قصبه بوده باشد بمازندران

که فریدون فرخ آنجا را برای نشستگاه خویش برگزیده بود چنانکه فردوسی گفته ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندران نامور بیشه کرد کجا از جهان کوس خوانی همی جز این نیز نامش ندانی همی و کوس بکوسان اشتهار یافته در تاریخ تبرستان و تمیشه بیان کرده که تمیشه کوسی و دیگری تمیشه اعلم و الله اعلم بالصواب
کوسان بضم و واو مجهول همان کوس که مرقوم شده و نام مردی نائی بوده که در آنجا شهرت داشته فخر گرگانی در منوی رامین و ویس گفته شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان سرای
کوست همان کوس بمعنی کوفتن و صدمه زدن انوری گفته مقلوب لفظ پارسی صحیف از گفت دارم طمع که علت باسر زده است کوست سوزنی گفته گرکسی از درمی حمله بخشد زر خنجر جهد آن کن که بهم بر زند کوست ترا و بمعنی کوس نیز آمده چنانکه فردوسی گفته دلیران ترسند از کوست که انجا دو جوید و بخباره پوست و بفتح اول و دوم بروزن ناوست بمعنی کیست که حنظل باشد
کوسک بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین مهمله اسم فارسی جرجیر است باقلا را نیز گویند
کوسه معروفست دیگر بمعنی شکلی است از اشکال رمل که بتازی فرح گویند و کوسج معرب کوسه است
کوسه برنشین نام جشنی بوده در میان پارسیان عجم که در اول ماه آذر مردی کوسه را سوار کرده بر بدن او داروهای گرم اطلا کرده و طعامهای گرم بوی خورانیده بادزنی در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما شکایت مینمود و مردم از اطراف برف و یخ بر روی و بدن او میزدند و با او چیزی میدادند و اگر کسی با و چیزی ندادی مرکب با گل تیره که با خود داشتی بر جامهای او مالیدی و تا وقتی معین با ذن و اجازه پیشکاران شهر این کار کردی و اگر زیاده کردی مواخذت یافتی پارسیان این روز را گرامی و عزیز داشتندی گویند در این روز جمشید جم از دریا مروارید بر آورد و در این روز سعادت و شقاوت بتقدیر ایزد تعالی برای خلایق مقرر شده و این روز را اعراب رکوب کوسج خوانند
کوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی کوشش است و امر بکوشش سعدی شیرازی گفته گرچه وصالش نه بکوشش دهند

بر قدر ای دل که توانی بکوش حکیم نزاری گفته تا بخندد و ست نظر صنایع است سعی من و جهد من و کوش من و بفتح کاف بمعنی کفش است که پای افزار باشد و در فارس و تون و طبس و گیلان و تبرستان مصطلح و مستعمل است چنانکه سید هاشمی بزبان تونیان گفته در طلب رضای تو کوش و قام پاره شد هیچ دو زم مژگ خو باره دل چو چنه و بمعنی چنان باشد در جستجوی رضای خاطر تو کفش و قبای من پاره شده بر آنجا که پاره شده میدوزم مژگان خود پاره دل خود را مانند چنه که بر کفش و امثال آن میزنند لا یخفی لطف
کوشا و کوشش و کوشیده بمعنی کوشنده و بر این قیاس کوشیدن و کوشش بمعنی جنگ و جدل فرخی گفته بکار کوشش تا بند و فرو شرد ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ
کوشک بضم اول و فتح ثالث بمعنی عمارت رفیع فوقانی که بعربی قصر خوانند و جوسق معرب آنست انوری در صفت کواکب و بروج افلاک گفته دران بحکم روان کرده هفت سیاره ز لطف داده وطنشان دوازده جوسق
کوشکان بوزن نوشجان نام دهی است از مضافات کاشان و جوشقان معرب آنست
کوشک شیرین معرب آن قصر شیرین است و آن قصر اعجب و احسن و اجمل نسوان و در عهد و عقد خسرو پرویز ساسانی شاهنشاه عجم میبوده و خسرو نزدیک شکارگاه خود که کرمانشاهان نام داشته و بکرمانشاهان مشهور گردیده و عرب آنرا معرب کرده قرمیسین گویند برای شیرین قصری و عمارتی رفیع و وسیع و در آن ابنیه عظیمه شاهقه بنیاد نهاده بود که از غرایب و عجایب ابنیه عالم بوده و در آن ابواب کثیره و خلوات و خزاین و قصور و عقود و مستشرفات و متنزهات و میادین و مصانع و در معجم البلدان گفته از محمد بن احمد الهمدانی که سبب بنای قصر آن بوده که مقام پرویز در کرمانشهان استدام داشته و امر فرموده دو فرسخ در دو فرسخ محلی بنا کنند و در آنجا جمع نمایند هر چه صید است تا بتدریج تناسل فزایند و هزار مرد را براتبه و روزی داد برای هر مرد روزی پنج نان بچنه و دو خیک خمر و دو رطل گوشت تا این کار باتمام رسانند و هفت سال بطول انجامیده بود پس پرویز بهر دفت

ز میخواست عشرت کند دران باغ وحشی میرفت بارید با خود میخواند
تا او تصنیفات بدیعه در آهنگ و الحان می‌ساخت جلوه میداد و باربد
در صوت و ساز عملی مناسب زین باغ اختراع کرد و نامید آنرا انجمن
پس طرب کرد ملک و انعام بسیار کرد بباربد و از شیرین پرسید که چه میخواهی
تا بدهم گفت میخواهم بسازی درین بستان دو نهر از سنگ و جاری شود
در آن شراب و شیر و برای من قصری در میان آن بنیاد نهی که در عالم
نباشد و امر کرد خسرو بپرداختن دو نهر و بنا نهاد قصر شیرین را چنانکه
تمنی کرده بود و در اصفهان خانه و عمارت داد بباربد و صورت شیرین
و شبدیز را کوه برسنگ منبت کرده چنانکه هنوز باقی است گفته اند
عمل فرهاد است و برخی گفته اند بطرس نامی از اولاد سنمار بانی خورنق
و سدیر آنرا ساخته و عمل اوست

کوشکنجیر بضم اول و فتح نون اعتی است مرکب بمعنی کوشک
سوراخ کن چه انجیر بمعنی سوراخ است و معنی این لغت توت نرسیده است
که آنرا و یا خشک شده گویند انوری گفته به مخنث بدبرش کنجیر
کوشنه بپارسی نوعی از کماه است و آنرا غوشنه نیز گویند و مردم شنه
کوغ بروزن دوغ بمعنی درون شدن است
کوف بوزن صوف بضم کاف بمعنی بوم است که بنحوست معروفست
و بزرگ آنرا خر کوف گویند ابن یمین گفته نشاند بهنر ار
بجای اهل هنر ندید هیچ تفاوت ز کوف تا بهمای
کوفجان بمعنی قفس است جز شاخسار زلف
تو اش آشیان مباد چون مرغ روح ما بپرداز کوفجان تن
کوفت بوزن روفت بمعنی آسیب و آزار و ضربه که از سنگ
و چوب بجسمی رسد یا لگد اسب یا از افتادن اسب و کوفته شدن
اعضا و در اصطلاح مرضی سوداویست
کوفته بروزن سوخته بمعنی آسیب و صدمه رسیده و غلولهائی
که از گوشت ساخته در آش اندازند و نان خورشی معروفست که از برنج
گوشت و سبزی هم خورند شیخ سعدی بهر دو معنی گفته کوفته بر سفره من گو
مباش کوفته را نان تهی کوفته است و بمعنی کوبیده نیز سعدی گفته
عذر بش بنه ار بزبر سنگی سر کوفته چو مار برگشت
کوفج بالضم و واو مجهول بروزن کوسج نام جماعتی است که
در کوههای کرمان ساکن شدند و قوفص معرب آنست در قاموس آورده

که قفص کوهی است بکرمان و دهی است ببغداد
کوفشانه بوزن موبیانه در برهان بمعنی جولاهه و بافنده آورده
و رشیدی گفته که چون جولاهه همیشه در شانه که آلت کار اوست نظر دارد
او را بکوف شباهت داده اند و بحر فارسی صاحب شاکر بخاری گفته
نفرین کنم ز درد و بلا این زمانه را کو داد کبر و مرتبه این کوفشانه را
کوک بروزن دوک بالضم و واو معروف آواز بلند و هم آهنگ
ساختن تار و چغانه و رباب و ساختکی آنها را گویند در سمطی گفته ام
روزی که ز نار بشود ز مرغنا کوک هر سو که جو بد عدو پیش گردد از او سو
برمج ویش اعلا آون جوبت کو بجویش بگردش بچون خنبه که بردو کوک
و با ثانی مجهول تره ایست که خورند و خوردن آن خواب آورد و آنرا
بپارسی کاهو و بعربی خس گویند حکیم انوری گفته جائی رسیده باس تیغ
کز بهر خواب امن بگردنه فتنه را هوس کوک و کوکنار سید ذوالفقار
شروانی گفته بر غم خاصیت بموار و ضد طبع بسته در اقلیم عدلت
که چون نسناس شد ایمن شقائق بخندانند و نماید کوک بیداری
کند خون تیره عناب فزاید درد سر چندان و دو پارچه جامه بهم سوزن
کردن و بخیهای دور دور زدن که وقت دوختن کم و زیاد نشود نیز
کوک گویند و بمعنی سرفه که آنرا کوه نیز گویند آمده بنابراین غوزه
خشخاش را نارکیوا و کوکنار گویند و آنانکه بجای واو رای ورند در خطا
باشند و بزبان ترکی رنگ کبود را کوک و کوکک سبد یعنی گنبد کبود از
این رومی کوچه سبد را کوکچه خوانند و برسبز نیز اطلاق کنند حکیم
نزاری گفته جدول کشید صفحه کوک افق بنال بر رنگ در رواق
معلق مجناب اما مرکان عراق بضم کاف پارسی و واو معدوله گویند
و بفتح کاف تری و دری کبک را گویند
کوکا بفتح کاف بمعنی آواز بلند و در رشیدی بضم نوشته اصح بفتح است
زیرا که این همان غوغا و فریاد است که غین با کاف تبدیل یافته
چنانکه کیقباد کواد شده و گذشت و بکاف فارسی بستر است
کوکان بوزن چوکان دست افزاریست مرکار زران را
کوکبل در برهان گفته بزبان ژند و پاژند ستاره را گویند که عرب کوکب خوانند
کوک کردن در کوک گذشت که بمعنی زیر کردن آواز سازها باشد
و مطابق کردن آسمان سنج یعنی ساعت با ساعتی دیگر نیز کوک کردن گویند
کوکلک بضم و واو مجهول غوزه پنبه ناشکفته را گویند

کوکله

کوکله مرغ شانه سر که بدبده گویند و تاج دارد و آن را کله بوده یعنی تاج‌دار
کوکن با ثانی مجهول بمعنی جغد آورده اند که بوم باشد و آنرا
کوکه نیز گفته اند و بمعنی غله نیم رس بریان کرده آمده است
کوکنار بروزن هوشیار غلاف غوزه خشخاش که بفارسی
نارکیوا و بعربی رمان السعال گویند که دفع سرفه کند و پارسیان سرفه را
کوک گویند و سرفه کردن را کوکیدن خوانند بفتح کاف و کیو برون
عدو نیز بمعنی سرفه بود و همچنین بروزن بیجا و بنابراین نوعی از
خشخاش را نارکیوا خوانند چنانکه گذشته و کوکنار و شربت کوکنار
بخاصیت خواب آور است و خوردن آن خواب آورد ظهیر گفته
زمانه خاصیت کوک و کوکنار دهد ملا جامی گفته زکنکر دار
کاخ شهریاری چو حارس دید شکل کوکناری به بیداری نماند دیگرش
تاب خواص کوکنارش برده در خواب و بمعنی خشخاش دانه نیز
آمده است چنانکه اسدی گفته بجز اجسان کوفت آن نامدار
که گشت استخوانش همه کوکنار و افیون خور را نیز کوکناری گویند
چنانکه سید علی عرب متخلص بمهری که بطریق تعریب لغات عجم را
منظوم کند بجواب غزل حافظ گفته الا یا ایها الساقی ادرکاسا
و ناولها خمار الباده الدوشینه کشتی اهل محفلها همه فی الشر
والخمیازه مثل الجوجباریون وهمن وازی و چشمان برهمی الکو
نالیها معنی این باشد که همه از خمار باده دوشینه در حسرت یعنی خواب
و خمیازه اند مثل کوکنار بهادها شان هارات و چشمان از برهم مثل مردن
کوکو بضم هر دو کاف آواز فاخته آن خواجه که خویش را ملا کو
گفت وز کبر سخن بچشم و ابرو میگفت بر کنگره سرای وی فاخته
دیدم که نشسته بود و کوکو میگفت و بمعنی خورش خاگینه معروفست
کوکه جغد باشد که مذکور شد و بترکی برادر رضاعی را گویند یعنی
دو طفل که با هم شیر یکجا خورده باشند و آن دو نفر هر یک
کوکلتاش یکدیگرند یعنی شریک شیر
کول بوزن کجل پوستین پشم درازی است که کم بهاست که
فقیران پوشند نظامی گفته مغلکن کون گرچه خوار آیدت که
در وقت سرما بکار آیدت و قصبه ایست از ولایات فارس و بضم
اول بمعنی دوش و کتف سراجی گفته کو ای باری ز حسیت بر کول
کی تواند شدن بصد قبول و دیگر بمعنی آبگیر و تالاب شعر

شه چو حوضی وان حشم چون لولها آب از لوله روان در کولها
و بترکی کول بمعنی حوض و آبگیر آمده و لی بکاف فارسی تکلم نمایند و بمعنی
جغد هم نوشته اند و بزبان گیل پشته و تل را گویند و رشیدی شعر
سراج الدین را که در معنی دوش و کتف نوشته ام در معنی تل و پشته
بزبان گیلانی شاهد آورده و غریب است کوله بار بمعنی باری
که بر دوش کشند مشهور است چه کول و کوله بمعنی دوش از آن
مستعمل تر است که شبهه شود چنانکه گویند فلان را کول کن یعنی بدوش
خود بگیر و در جهانگیری این بیت حکیم سنائی را شاهد معنی آبگیر آورده که
گفته مردکان هرزه گوی بی باک است رازبا وی چو کول
با پاک است در این معنی شاهد نیز ناقص است
کولاب بروزن دولاب بمعنی آبگیر و استخر و تالاب که آب
ایستاده باشد زیرا که کول گو را گویند که در آن آب جمع آید
و با ایستد و آنرا کیاو نیز گویند
کولاک بمعنی کلاک یعنی موج بزرگ نوشته شده افاده
معنی طوفان نیز میکند وحشی بافقی گفته شود ز چشم پر آیم هزار کشتی
غرق دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک
کولان بوزن همدان بفتحتین گیاهی است که در آب روید
و از آن حصیر بافند
کولنج بوزن و بمعنی قولنج و آن مرضی است که در امعا از رنج
یا پیچیدن روده بهم رسد خاصه در روده قولون و باضافه الف نیز
درست و نام حلوائی است که آنرا لابرلا گویند و بکاف فارسی اصح است
و بمعنی آتشدان مصحف است و آن کولخ بوزن دوزخ است و مخفف کولخن حمام
کولنک بالضم و واو مجهول و لام مفتوح بنون زده بمعنی
بیز و مخنث و مابون سوزنی گفته آن مردم مردکای که کولنک کنک را
در چین فرو برد کلیدان کون منک کولنک پیش و چو نهد سینه
بر زمین فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنک
کوله بروزن لوله بواو مجهول کوی را گویند که صیادان در آن
نشینند تا صید ایشان را نه بیند و دام را بکشند و مرادف چاله است
نزاری قهستانی گفته تا کی آید بدام مرغ مراد همچو صیاد ماندم
در کوله نوعی از حیله که خراسان جنگی در جنگ داشتند و بدو بدو بعضی
تازه کنند و خصم را از حرکت خسته و مانده سازند آنگاه باز گردند

و بجنگ درآیند تا غالب شوند و چنین جز درس را تکرار و هیچ را خوانند
و خانه مرغان را نیز کله گویند

کوله پر صمغ انجدان سفید است که طیب است و صمغ انجدان سیاه را بفارسی انگماه خوانند بد است و از حلتیت بعمل می آید که بفارسی انگژد و انغوزه گویند و بزبان اصفهانی انگشت کنند و در مخزن الادویه نفع و ضرر آن بتفصیل مرقوم است و گذشته و بیاید

کولیدن بوزن ژولیدن بمعنی کندن است

کوم بروزن موم گیاهی است خوشبوی بعضی از خوشبوها است [illegible] در جهانگیری این بیت را شاهد این معنی کرده که حکیم سوزنی گفته شعر
سن از خط تو نخواهم بخط شد امثل برآید از برگ برگ کار تو کوم
و این بیت دلالت بر معنی گیاه خوشبو که مثلا خط را بران تشبیه توان کرد ندارد بلکه اغراق بخلاف گیاه خوشبو اقتضا میکند بعضی گفته اند کوم گیاهی است خودرو و خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ آن شبیه بیخ نی است و این معنی با شعر سوزنی مناسبتر است و اغراق آن در دعوی ثبات قدم در محبت بیشتر و شعر شمس فخری صاحب معیار جمالی مؤید این معنی که گفته کل اگر بر خلاف ورزم بیقین دان که کوم بردارد و سروری گفته که در تاج الاسامی بمعنی [illegible]

کوماج نام نانی است که پزند و خورند و معروف است در احادیث آمده که وقتی حضرت رسول صلی الله علیه و آله [illegible] از این نان برای اصحاب خود در سفر می پخت و عرق میریخت [illegible] فرمودند نمیرسد هرگز گرمی جهنم را او کوماج [illegible]

کومه بالضم و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف زار صحرا سازند و پالیزبانان و مزارعان در آن نشینند و پالیز و زراعت خود را حفظ نمایند و صیادان نیز سازند و در آن نشسته بر صید کمین کنند و آنرا کازه نیز گویند و قمشه که شهرکی است گویند [illegible] کومه شه که برای شکار شاهی ساخته و بتدریج خانه و ده و قریه و قصبه شده و معرب کرده کومش که شهری قریب بدامغان بوده و خراب شده و هر چنین بوده و اکنون معرب آن قومس است و در فرهنگ برهان سهوا قومس بفا و را ضبط شده

کون با اول مضموم و ثانی مکسور در فرهنگ جهانگیری گفته روستائی است که در هر عاشوراء ده هزار مرد در آنجا جمع شوند و بعضی [illegible] و محنت نیز آورده و برهان نیز چنین نوشته اما رشیدی گفته کاف و واو فتحه بجای واو دال است کدن صحیح است بار بی چنین روستائی که گفته اند در عاشوراء ده هزار شیعی در آن جمع شوند بلد و در ایران باشد و معروف گردید و نام او شنیده نشده و خالی از غرابتی نخواهد بود و بالضم کاف و فتح واو بمعنی درخت پده است که مرقوم شده و بتحقیق درختی است خاردار و ساق آن بنجار صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی آنرا کم بضم کاف گویند و بشیرازی مالش جانشقان خوانند بسبب درشتی خارهای آن و معرب آن را قتاد و شجره [illegible]

کونج اسم فارسی شونیز است

کونده اسم بطیخ خام است

کونسته و کونه بالضم سرین را گویند و قبل طرف سرین و این لغت مستعمل و معروف بین الناس است ناظم رساله [illegible] خوب گفته چو که کونسته ناگهان بجهد مژده دولت و مراد دهد
رشیدی از معزی سمرقندی این مصراع در این معنی شاهد کرده شود دو کونه چو گلزار و بزم چون گلشن اما مشابه بمعنی گونه رخسار بکاف پارسی گفته باشد مصراعی دیگر از حکیم سنائی گفته از [illegible] دو کونه مزعفر در جهانگیری و سروری این لغت نیافته ام هر دو در [illegible]

کونده بروزن رونده چیزی کاه گیاه باشد [illegible] دار و کاه بدان کشند استاد لبیبی گفته مانند کسی که روز باران بارانی بپوشد از کونده

کوه بالضم و فتح واو مشدد غوزه پنبه و کوکنار و پیله ابریشم و چون خشخاش خواب آورد امیر خسرو گفته مستغرق خوابیم در این کوه خشخاش شام اجل و صبح جز از انشناسیم چیست اندر کوه با دانهای کوکنار و در این دو بیت کوزه مرادف غوزه توان یافت و اصل همان بوده و زا ساقط شده برای اینکه موزون شود مشدد کرده اند و لعبتی شده و در مجمع الفرس سروری بمعنی شیشه حجام و مرادف کیه نیز آورده و بضم اول و ظهور ها معروف و بحذف الف نیز آمده ای جبل

کوهاموی نام بازئی است که موی را در توده خاک پنهان کنند و جمعی گردان توده نشینند و موی را جویند هر که یابد آن بازی را برده و گرو را گیرد

کوهان بوزن سوهان و در برهان گفته بمعنی زین اسب است و آنچه بر پشت شتر و گاو برآید هم بطریق مجاز گویند جامی گفته هر اشتر همه صاحب شکوهان سراسر پشت پشت و کوه کوهان حکیم انوری گفته بکوه مسار و بیابانی اندر آوردم جمازگان بیابان نورد که کوهان ناصر خسرو علوی در صفت زمستان و برف گفته همان کهسر که پوشیده ش بدیبا ابر نوروزی خزانی باد بنهان کرد در محلاج کوهانش مؤلف در صفت گاو و شتر گفته ام بکوهان کجا و برش از شکوه چو دو دز بپهلوی البرز کوه در مخزن الادویه گفته کتهان بفتح کاف معرب از کوهان است که فارسی است و آن نام نباتی است برگ آن شبیه بجبه الخضرا در موسم گرم و خشک میباشد و عجیب الفعل است در گریزانیدن عقرب و بهر جای خانه که آن باشد عقرب نزدیک نیاید و گریزد و چون برگ آنرا بر عقرب پاشند در حال بمیرد و الله اعلم

کوه برکوه عنبر مطبق را گویند و آن نوعی از عنبر است که طبق بر طبق بر روی هم نشسته است

کوهستان معروف یعنی جائی که کوه بسیار باشد و آنرا کهستان نیز گویند و عرب قهستان کرده و در اغلب ولایات قهستان نام ولایتی هست چنانکه در خراسان قاین و قهستان و در عراق قهستان قریب بقم که الفرش یکی از آنجهات چنانکه نظامی گنجوی در اظهار مولد خود گفته چو در گرچه در بحر گنجه گمم ولی از قهستان شهر قمم

کوهنگ بضم کاف و فتح ها بوزن هوشنگ بمعنی جستن بفتح جیم مرادف جستن بدنت (?)

کوهه بضم اول و فتح ثالث بجا مانده زین اسب را گویند عموما و پیش زین را پیش کوهه و پس زین را پس کوهه و اصل در این لغت بلند و بلندیست مانند کوه و کوهان شتر و گاو و قله جبال فردوسی بمعنی زین اسب گفته زکوهه بآغوش بردارش بنزد یکی از اسام ارش و بمعنی قله جبال خسرو دهلوی گفته وصف در آمد ظلمت آنکه بانگ کوس همچون صدای کوه باز کوهه جبال و بمعنی موج آب و مجاز نیز آمده شیخ نظامی گفته چو در معرکه برکشم تیغ تیز ز کوهه کنم کوه را ریز ریز شرف شفروه اصفهانی بمعنی موج گفته چنان کوهه زد بحر انعام عامت که امید را قوت آشنا نیست سیل دمادم بر کوه و دریا کوهه زن در فرهنگ جهانگیری بمعنی چین و ابرمین آورده و کوهه گرفته چین گرفته را گفته بدلیل بیت خاقانی که در تحفة العراقین گفته از کوهه غم شکوه گرفت چون کوهه گرفته کوه گرفت

کوهیج و کوهین همان گیاه است که در کرم مرقوم است

کوهی منسوب بکوهستان و آلوی کوهی کم بتازی عرور گویند

کوی معروف و آن سر محله و معبر و در خانه است و کوچه مخفف و مصغر آنست

کویج اسم پارسی زعرور احمر است که بستانی باشد نه کوهی و بعضی کویژ بزای پارسی مطلق زعرور را داده اند

کویر بفتح اول و کسر واو زمینی که شوره زار و سراب گویند و آب ندارد فردوسی گفته بیابانی از وی رمان دیو و شیر همه خاک شخ و همه ره کویر

کویز بروزن مویز گوشه خانه را گویند

کویژ پیمانه و قفیز معرب کویژ است

کویستن بمعنی کوفتن و براین قیاس کویستن بوزن گریستن مصدر آن است

کویسته در فرهنگ بمعنی طرف سرین آورده و خطا کرده همان کونسته است و کویسته بوزن گریسته خوانده

نمایش نوزدهم در کاف عربی با های هوز

که بفتح مخفف کاه و کاه را معروف و کهربا مخفف آن و کهکشان همان کاهکشان و بالکسر کوچک ضد مه که بزرگ است و کهین کوچک و کهتر بر این قیاس و کهان جمع

کها با اول مفتوح بمعنی خجل و شرمنده و زاری بدست خود کرگند آخر آنچه که من کردم کهای تو بر ام آخر ز احمقی ناکی هم او گفته چه نسبت است که من سکینم بروی و لب انار دانه کل سرخ و ارغوان یاقوت کهای لعل تو باشد اگر ز مهر ردیف زمان زمان نشانم یگان یگان یاقوت

کهاب در برهان گفته بمعنی داروی گرم جوشانیده که بر محل وجع و ورم گذارند و مؤلف گوید که این همان کاه دود است که در معالجه بیماری اسبان مفید است چنانکه گفته اند کاه کهتاب با دو جو کشکاب گذشت

کهید بضم کاف بمعنی کوه نشین و عابد و زاهد و تارک دنیا

دا آنرا کوه بود و کوهبود نیز گفته اند و بفتح با ملازم کوه بودن مانند
سپهبد و سپربد و موبد و باربد نظامی گفته که ای کهبد بحق کرد کار
که امین کن مرا و رزنجارت و بمعنی صراف و خزینه دار و بارد هند
نیز می آید که ناقد و خازن و حاجب گویند

کهبل و کهبله بالضم و بای مفتوح احمق ابله را گویند شمس فخری گفته
اعظم جمال دنیی و دین ملک بخش ای عقل با کفایت فضل تو کهبله

کهر بروزن سفر رنگی باشد مر اسب را که بعربی کمیت گویند و فتی
یکی از احباب که اسب کهر خواسته بود فرستادم و نوشتم چه جای
اسب کهر که اگر کنج کهر مرا باشد ترا باشد

کهرم بفتح نام مبارزی تورانی که در جنگ دوازده رخ
کشته شد و نام شهری قدیم از شهرهای فارس که در زمان اردشیر
بابکان نیز آباد بوده و معرب آن جهرم است فردوسی گفته مهرک نام
حکمرانی داشته از اردشیر گریخته بجهرم چو نزدیک شد پادشا
نهان شد از او مهرک بیوفا

کهره بفتح بروزن بهره بزغاله شیرمست را گویند

کهزل گیاهی و دارویی است ملین و مسخن و مهیج باه است

کهستان و کوهستان و کوهسار بیک معنی باشند
چنانکه گذشت و کهسر که در شعر ناصر مرقوم شده مخفف کهسار بمعنی سرکوه است

کهسته بضم کاف کسر ها کوزه پر آب و بستن نیز آمده است

کهکان کوهکن و آلتی که بدان کوه کنند و آنرا کوه کاف نیز
گویند یعنی کوه شکاف حکیم فرخی گفته بآرزوی کف راد و بکان گهر
گهر برآید بی کوه کاف بی سه تین هم او گفته ز باد کهکان
شیرین بجهد آوردی گرد رکفا و بودی هم شدت تو بستین

کهنا بضم رشیدی گفته بمعنی خانه کهنه است

کهنبارکاه انبار است و بکاف پارسی است در برهان
در این مقام آورده خطاست در کاف عجمی بشرح معنی وقت گاه است
نه انبار گاه که در کاف عربی نوشته شود چنانکه در گاه سهو کرده اند

کهندز بضم کاف کسر دال بمعنی شهر و قلعه کهن است قهندز
و قندز معرب و مخفف آن و در هر ولایت بالنسبه قلعه قدیم بوده
و خواهد بود منحصر ببدخشان یا ترکستان نباشد چنانکه مرقوم شده
کهنه در فرهنگ سروری از لادو نه گفته اسم پارسی متن است که کاد باشد

کهوه اسم پارسی قهوه است هم از آن فرهنگ نقل شد

کهنی بکسر اول بمعنی خانه زمستانی در فرهنگ برهان دیده

کهیج بفتح اول و کسر ها و یای مجهول نام قلعه ایست معروف در
مکران که بکیج و مکران شهرت کرده و از ولایات نزدیک بسیستان است
فردوسی گفته نمانیم کارام گیرد کهیج سواران ما با سپاه کهیج
و آنرا کهی نیز گویند و بعضی کهیج را معرب کهی دانسته اند

کهیر بروزن صغیر سیب صحرائی است که نقل خواجه و میوه خرس
و کیل و کیلک نیز خوانند و بتازی تفاح بری گویند و یونانی
زعرور گویند و کهیرک بمعنی بادنگان دیده شده

نمایش پنجم در کاف تازی با یای حطی

کی بفتح معروف مثال کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم
کی باشد و کی باشد و کی یعنی چه وقت خواهد بود
و در هنگام انکار نیز استعمال شود و بمعنی اصل و حقیقت و زبده و خلاصه
پادشاه بزرگ یعنی شاهنشاه و از چهار طبقه ملوک فرس اولین را
پیشدادیان و دومین را کیانیان گویند کیقباد و کیکاوس
و کیخسرو و کی لهراسب از آن جمله بوده اند و بعضی کیومرس را
نیز گفته اند و سهو کرده اند کیومرس بکاف پارسی است نه عربی و بیاید
و کیان را کلاه و تاجی مخصوص بوده است چو کاوس تاج کئی بر نهاد
نظامی از قول دارا گفته چه دستی که برباد دارد کئی بتاج کیان دست
بازی کنی نگهدار دستت که دارا است این نه نخجیر روز استکار است این

کیا بفتح اول و بکسر نیز گفته اند بمعنی پادشاه بزرگ و مجازا
بمعنی عموم حکام و فرمان دهان آمده شمس فخری گفته شکوه و تخت
کیان وارث ممالک جم که تاج و سر کیا از اشهت است و کیا
و بسیاری از اولاد و احفاد ملوک پارس لقب کیائی داشته اند و نامهای
اجداد و براولاد می نهاده اند و بعضی سادات گیلان را نیز که سلطنت گیلان
بوده کیا و کارکیا میخوانده اند و تا بجائی رسیده که بر حاکم و رئیس ده
نیز کیا اطلاق مینموده اند چنانکه حکیم خاقانی گفته خواهی که نزل جان
و هدیت ده کیای دیر بستان گشاده عنوان نگاه مولوی گفته
چون سفیهانراست این کار و کیا لازم آمد یقتلون الانبیا و بمعنی عناصر
اربعه گفته شده ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا و بمعنی پاک و
خالص ز راتشت بهرام پارسی گفته سه دیگر چنین مشک و پی شبهه بروی

بروانم زاده

بذر فتم مرا و را از دل کی

کیاباد بفتح بروزن خرابات بمعنی عالم جبروت چنانکه
رواخر و بکسر کاف بمعنی شهر آرواح است و بعبارت اخری
عالم ملکوت و باصطلاح صوفیه عوالم وجود پنج است ها هوت و
لاهوت و جبروت و ملکوت و ناسوت که آخرین همه است

کیاجور بضم جیم تازی و واو معرف عاقل و دانا است

کیاخره بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی نوری است که
از جانب خدا بر روح پادشاهان نازل شود که بدان نور حشمت و
شوکت و قدرت و عدالت حاصل نمایند و در خوره مذکور شده است

کیاخن بروزن فلاخن بمعنی زمین دراستکی و همواری آمده
فخری گفته همه اعدا خود را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن

کیاده بوزن پیاده بمعنی رسوا باشد

کیارجان بوزن خدایگان نام پدر لهراسب شاه
و آن پسر زر بوده و برخی اورند گفته و او پسر کی پشین بوده است

کیارش بوزن ملاکش نام یکی از چهار پسر کیقباد
بوده و اصل در آن کی آرش است

کی ارمین نیز نام پسر دیگر کیقباد بوده است

کیارنک بروزن دبا و بمعنی رنک پاکیزه و لطیف را گویند

کیازند بمعنی پادشاه بزرگ و عظیم الشان است چه کیا
بمعنی پادشاه و زند بمعنی عظیم و بزرگ آمده است و کتاب خدا را
که پارسیان معتقد بوده اند با بمعنی زند خوانند

کیاکن بوزن مساکن بکاف و یم پارسی در برهان بمعنی مخالف
و ناهموار و درشت آورده است

کیان بالضم خیمه گرد مدور که گنبدی نیز گویند ابوشکور گفته
همه بار بسته بدین آسمان که پرپرده پیش پیمان کیان
لامعی گرگانی گفته خرگه ترک و وثاق ترکمان پیش همه آنکه بود ترک
معرب را خیمه گرد از کیان و بالفتح جمع کی خاقانی گفته
از کیافست چرخ سر پنجه که بشا و کیان در آویزد و بمعنی اصل نیز
گفته تاج سر خاندان سلجوق بر تخت زر کیان بنشیم بر شاه کیان
گهر فشانم کورا گهر کیان بپسنم

کیانا بوزن همانا عناصر اربعه خسرو گفته همه آزاد کی و همت تو

قهر کرده است مر کیانا را فخری گفته تو وارث کیانی بر خاست از نهیب
سیه ببینی که بودی در حلقه کیانا

کیانشتان عالم جبروت که کیانشتایان ملائکه و فرشتگان عالم جبروت

کیایش بروزن فزایش قهاری و جباری و آنرا کیش بوزن
روش نیز گویند و کیشمند بفتحتین یعنی صاحب قهر و خداوند جبر
چه مند بمعنی صاحب است

کی پشین نام یکی از چهار پسر کیقباد است که از اجداد
لهراسب بوده چنانکه گذشته است

کیبیدن بوزن بچیدن بکسور شدن و تحاشی نمودن
و بر این قیاس کیبید و کیبیده در فارسی گوییده خاطر و رنجیده
دل را کیبیده خوانند و گو فته خاطر نیز بهمین معنی است

کیستو بروزن تهوه مرغیست که سنگریزه خورد و آنرا سنگخوارک
گویند در فرهنگها بعد از یا تا آورده اند و برهان بعد از یا بجای تای
مثناة فوقانی بای موحده تحتانی آورده و گفته مرغیست که آشیانه
سازد چنانکه گوئی از ریسمان بافته اند و از درخت آویزان کند

کیج همان کهیج سیستان است

کیخ بوزن میخ چرک و ریمی که در کنج چشم جمع شود و چون
در پارسی خا با غین تبدیل یابد کیغ نیز آمده چنانکه ابوشعیب گفته
شگفت نیست اگر کیغ چشم من سرخ است ملمع چو سرخ بود اشک سرخ باشد کیغ

کیخسرو بفتح کاف و ضم خا و فتح را بمعنی پادشاه بزرگ مرتبه
و پیشوای عادل و نام شاهنشاه عادل پسر سیاوش که مادرش دختر
افراسیاب و فرنکیس نام داشته و افراسیاب آخر بمکر و غدر برادر
و اقارب خود او را کشته و پس از چند سال بحکم کیکاوس کیو پسر
گودرز بطریق پیادگان سیاح در طلب او بترکستان رفته او را
و او را پیدا کرده بگریزانید و رستم بحکم کاوس با سپاه در سرحد ایران و توران
منتظر کیخسرو نشسته بود تا با کیو رسیدند و سپاه توران که بباز گرداندن
آنان می آمدند مایوس بازگردیدند کیخسرو و مادرش فرنکیس و کودرز
آسوده دل بایران آمدند و بپادشاهی نشسته و در طلب خون
سیاوش با جد امی خود رزمها کرد و سالها در میان ایرانیان
و تورانیان جنگها قایم و دایم شده بود تا بر افراسیاب غلبه کرد و او را
و شغاد از انگشت و ترکستان را از انجمن پسر افراسیاب که خال او بود و اکنون

وترک دنیا گزید و بلاد ایران را بر بزرگان تقسیم نموده لهراسب شاه را
همه گروه ناپدید شد و او در میان شاهنشاهان عجم به بزرگواری و یزدان
پرستی منفرد و بعدل و داد مثل و بخوبی مثل است مولوی معنوی
مثنوی گفته کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد گویند کز فرخس
افراسیاب شاد شیخ نظامی در خسرو شیرین گفته اگر گیتی یکی شاه
از جمشید ز کیخسرو بکی رسید گویند کیخسرو نامه هوشنگ
از بر داشتی و مطالب جام گیتی نمای فریدون را نیز مهمل گذاشتی و
پیوسته گفتی هرچند براز نامهای نهانی مکرم سخنان جمشید چون خورشید
با ضیا است و هر قدر کارهای آشکار میر سیم گفتار فریدون با برهان و
راه بسته است و گفته‌اند که ومجاس نام نامه داشته و حکیم بزرگمهر گفته
و ومجاس از نامهای هوشنگ بوده و کیخسرو بر آن عمل می‌نموده
کیند بر وزن صند نام یکی از پادشاهان کشور که قنوج معرب
آنست بوده معاصر اسکندر رومی که دختر با سکندر داد نام نوشابه
بردعی بوده که قیدافه معرب آن شده و اصل در آن کنداب یعنی آب
قند بوده و نوشابه نیز بهمان معنی است و قند معرب کند است
کیز بالکسر و یای مجهول بمعنی نمد است که از پشم مالند
و فرش کنند و نوعی از آنرا کلیم بکاف پارسی گویند مهر کیز عجم
شوان سوخت و نوعی از آن پشمینه که فرش نمایند قالی و وجه
تسمیه آن اینکه اول ابتدا آن پشمینه رنگارنگ در بلد قالیقلا که
از ارزنة الروم و دیار بکر است بظهور آمده و باطراف بردند و نمد و گلیم
و قالی خوانند منسوب بقالیقلا و مخفف آن
کیشه بوزن الکه ریسمانی را گویند که بر دوک پیچیده باشند
و آنرا دوکی و فرموک و فروهیزه گویند
کیش بکسر کاف و یای زده و سکون شین معجمه بمعنی ترکش یعنی تیردان
انوری گفته آسمان چون سلاح بر بندد تیر تدبیر او نهد در کیش
و دیگر مرادف آیین و مذهب است جان نو داده جهانی را فرق
ناکرده اهل مذهب و کیش و دیگر بمعنی جانوری آورده‌اند که از پوست
آن پوستین سازند و دیگر نام جزیره ایست از جزایر بحر عمان در حوالی
فارس و آنرا جزیره دراز خوانند و وجه این نام آنکه چون از دور نظر کنند
ترکیب کیش یعنی جای تیر نماید شیخ سعدی گفته یکی درویش در خاک
کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش و عربان معرب کرده

جزیره قیس نامند و دیگر نوعی از زبافته است که از کتان بیافند و آنرا خیش
نیز خوانند سعدی گفته منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود خویشتن
گو بدر حجره ببادیز چو خیش و بمعنی پر که بر تیر نصب نمایند آورده‌اند و مثال
آن شعر عبدالقادر نائینی که گفته ز رای او ست کار ملک و ملت
چو تیر جا کیش از فاق و پیکان بمعنی درخت شمشاد سندی هندیم
کیقال در جهانگیری و برهان بمعنی بند و کوچه گرد آورده‌اند و آن
غلط است بجای بانون است بمعنی معلم و امردباز نوشته و گذشته شد
کیفر بفتح کاف و فا بمعنی مکافات است در جای مکافات بد
استعمال میشود چنانکه پاداش در محل تلافی خوبی چنانکه گفته‌اند
اگر بد کنی کیفرش بد بری ز چشم زمانه بخواب اندر است برایوانها
نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است و دیگر ظرفی است
که ماست فروشان شیر در آن کنند و کنارش از تغار اندک بلندتر است
و ناودان دارد و کاودوشه گویند طیان بی گفته شیر عشاق بستان
در جغرات شده چشم دارد که فرو ریزد در کیفر تو دیگر سنگی که بر حصار
و کنگره قلعه نهند که چون دشمن قصد تسخیر کند بر سر او اندازند و بعربی
مترس گویند و بمعنی پشیمانی و محنت و رنج نیز آورده و مثال و شاهد ندیدم
کیک بفتح اول معروفست که برادرش گفته‌اند و بکسر بمعنی
آدمی و مردمک چشم آمده شمس فخری گفته گر ماه شم گوز از گردون نظر کند
سوی در شهنشه از راه دیده کیک هنگام اهتمام بوقت مقابله
از کینه مهر بر کند از دیده اش کیک و بکسر کاف و فتح یا میوه ایست
مخفف کیلاک و آن میوه ایست کوچک میوه‌ی زرد رنگ
مشهور بحیالک و آنرا خورند و بمعنی گربه نیز آمده عمید لوکی گفته شعر
فرق صحابه بنی کی رسدت زاهدی کو صفت طلب کنی زمی قایم
از کیک رشیدی گفته درین بیت کتنک بفتح کاف و تا نیز خوانند
خوانند که بمعنی گوسفند کوتاه دست و پا بوده باشد
کیکن بکسر اول و کاف و سکون بمعنی تاریکی مقابل روشنی است
کیکیر بکسر هر دو کاف و یای اول معروف و دوم مجهول بمعنی
سبزئی که تره تیزک خوانند و بعربی جرجیر گویند همانا جرجیر معرب
گرگیر بوده سوزنی گفته کننده دهانی کرفس خای نه کیکیر
کیل بالکسر و یای معروف خمیده و کج را گویند حکیم قطران تبریزی گفته
دلم بسان هلال آمد از هوای حبیب تنم بسان خلال آمد از خیال خلیل

بی‌نقدی

نی که قدش چون قول عاشق آمد راست خمی چو قولش چون پشت عاشق
آمد کیل و در سروری بمعنی آرزومند آورده و بکسر کاف و فتح یا
میوه ایست صحرائی زرد و سرخ نیز میشود و آنرا کیلاک نیز گویند
بسحق اطعمه گفته حسود گفته بسحق گو بگوی جواب که پیش ما
کیل و بهم نخواهد ماند بحیالک مشهور است
کیلواس بر وزن بیلهاس نام شهری بوده از هندوستان
که شاکموئی که گروهی از اهالی هندوستان او را پیغمبر دانسته‌اند
و در حرف شین در تواریخ بعضی احوالاتش نقل شده است
کیلکو بکسر اول بمعنی تالاب و کولاب در رشیدی آورده
کیک واشه کیک بفتح کاف معروفست و واشه
نوا و بزبان طبرستانی علف است بمعنی ترکیبی آن یعنی علف کیک
چون آن را در خانه و لباس بریزند کیکان بگریزند و یونانی آزاد درخت و فرنجمشک
کیماک بالکسر و یای معروف لاتی بوده میان روس و بلغار
از اقلیم ششم قطران تبریزی گفته یلان خلخ و یغمای و کیماک
کمربسته بخدمت پیشت تو پاک چنان معلوم میشود که دریائی منسوب
بکیماک بوده که فردوسی در جنگهای کیخسرو و افراسیاب گفته
ز دریای کیماک در کند زرم و دیگر بمعنی نیزشکی است که بر بالای
باریک شند حکیم سوزنی گفته درکار و درون کار هستی که آهن و
کدو وال و کیماک دیگر اسم پارسی کف شیر تازه دوشیده است
که بپارسی سرشیر و چربه و بترکی قیماق گویند
کیمال بکسر اول و یای معروف جانوریست که از پوستش پوستین
کنند و رنگ آن کبود است و بیشتر از جوانب شیروان آرند
حکیم فردوسی گفته غلام و پرستندگان ده هزار بیاورد و چندین بیوت
با شهریار همه نافه مشک و موی سمور ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور
کیمخت بکسر اول و ضم ثالث بر وزن می پخت چرمی است
که از ساغری اسب و خر گیرند و دباغت کنند و دو فرهنگ سامانی
گوید بکاف پارسی است نه عربی و گفته بمعنی پای افزار است و چون
گیو گودرز برای پیدا کردن و آوردن کیخسرو و فرنگیس بترکستان رفت
پیاده در لباس سیاحان و درویشان مسافرت میکرد
گورخری شکار کرد و از پوست آن پای افزاری برای خود ساخت
و پنهانی گردش میکرد تا آنها را پیدا کرده بایران آورد و مردمان

دیگر بتعلیم آن پای افزار و کفش را از گیو گرفتند و مستعمل شد و اصل
لفظ کیمخت گیو آموخته بود بکاف پارسی و گیوه نیز پای افزاری
منسوب بگیو در پیاده گردیهای ترکستان و هنوز متعارف و
متداول خاصه در عراق و پارس معلوم کیمخت بمعنی پوست و چرم است
وادیم در عربی پوست رنگ کرده برنگ سرخ و دباغت کرده
و آنرا البلغار نیز گویند چنانکه مشهور است که از طلوع سهیل آن در چرم
افتد و بسوزانند و آنرا بر پوستهای دیگر بسایند خوشبو و خوشرنگ
شود حکیم خاقانی شروانی گفته صبح از حمایل فلک آهیخت
خنجرش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
کیمنوس بفتح اول نام کوهستانی است از نواحی بدخشان
و مردمان شریر و کیسه داشته کمال الدین ملقب بکوتاه پای که مردی
شاعر بوده از جانب فخر الملک مؤید الدوله خواجه ابوبکر ترمذی
عامل و حاکم آنجا شده در شکایت از اهالی آنجا گفته است کوهی
که شنید سر بر هم اندر آن گم کرده ره تاریک چون جان از که گروه چو قحط از ملل
رسم برافسونی که عامل کیمنوسی یا خاک روی بوسمی افشان و خیزان بر جبل
کیمیا بکسر اول بر وزن سیمیا لغتی است بسیار معروف و مشهور
و باصطلاح ارباب صنعت علمی و عملی است که روح و نفس اجساد ناقصه
بمرتبه کمال رسانند یعنی قلعی و مس را سیم و زر کنند و در این باب از
اهل اقرار و انکار سخنان مختلفه بسیار است در سلم السموات گفته
کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا پنج علم غریب است و آنرا خمسه
محتجبه گویند و از حرف اول این خمسه محتجبه چون یکی بردارند و با دیگر
جمع نمایند لفظ کل سره از اوایل اسماء مذکوره استخراج شود و کیمیا
عبارت است از علم بکیفیت تبدیل قوی اجزای معدنی تا حاصل
شود ذهب و فضه از باقی فلزات و در این علم تصانیف بسیار است
و لیمیا عبارتست از علم بطریق ازدواج قوی فاعله با مفعول اسافله
تا صورتی غریب و اثری عجیب حاصل شود چنانکه سعی و ترتیب عظمی
یا رباری یا حیوانی نمایند و آن جوهر را بوجهی پرورش دهند
که اشخاص روحانیه را با آن ربطی و تعلقی پدید آید و بآن وسیله
اظهار چیزی از عجایب میسر گردد و تفصیل آن بکتاب طلسمات
و شمائیل و طلسمات دیگر و مصحف هرمس الهرامسه محول است و سیمیا
عبارت از علم بکیفیات تسخیرات و معرفت دعوات کواکب و مصنفات

و شرایط آن از بخورات و مناول و اقداح و خواتیم و معرفت خصایص ساعات و اوقات نیل چیزی از مطالب و اظهار امری از غرایب میسر شود ریمیا عبارتست از علم باصول و قواعدی که بآن وسیله تصرف در خیالات ناظران توان کرد تا چیزی از عجایب و غرایب که در خارج وجود نداشته باشد متخیل شود و چنان نماید که در خارج موجود است و در نوامیس افلاطون و مختصر جالینوس و بلیناس و غیرهم مشروحا مسطور است هیمیا عبارتست از علم بخواص جواهر ارضی و کیفیت امتزاج بعضی ببعضی تا از آنجا فعلی غریب و امری عجیب صادر شود علی ای حال کیمیا در لغت پارسی بمعنی مکر و حیله است و جمعی کثیر از حکمای یوروپ که در علوم فزیک و شیمی که همان سیمیاست کار کرده اند و منکر کیمیا میباشند و آن نحو درایی بود و حیله و مکر شمارند حکیم سوزنی گفته　آنان که در مخالفت پادشاه دین　بودند و دست برده بمکر و بکیمیا　بی کیمیا و مکر بفر همای شاه　زیشان نشان نماند چو سیمرغ و کیمیا　خواجه حافظ شیرازی گفته　وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی　بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

کین و کینه بمعنی دشمنی و عداوت در دل داشتن و بر این قیاس کینه کش یعنی دشمن و کین ایرج و کین سیاوش نام الحان
کینده بروزن دهنده غالب و چیره بروزن عدد ماده و سبب و باعث و آنرا کیوده نیز گفته اند از فرهنگ سایر نقل شده
کیوان بفتح اول بروزن ایوان نام کوکب زحل است که در فلک هفتم میباشد و از همه کواکب اعلی و اعظم است و کی بمعنی بزرگ و ون و وان بمعنی مانند است چنانکه گذشت حکیم سنائی گفته　فلک هفتم آن کیوانست　که مر آنرا اساس ایوانست　دیگر بمعنی کمانست که بعربی قوس خوانند فردوسی گفته　چو شش سال شد سازمیدان گرفت　بهشتم ره تیر و کیوان گرفت　و قمی در قصیده گفته ام　ای اکام و ناکامی اجل و ایام کمنامی　قطارهای بهرامی چو از کیوان فروریزد
کیوس با اول مکسور بمعنی راست و کج و معوج آمده و نام برادر اکبر انوشیروان بن قباد بوده که وقتی بحکم انوشیروان عادل حکمرانی طبرستان و خراسان داشته و با خاقان لزم کرده و برادر یافته و خوارزم را مسخر نموده بهوشنگ نامی از اقارب خود سپرده تا خود مستقل و متصرف در آورده دعوی پادشاهی نموده آخر بدست انوشیروان هلاک شده و هفت سال در ولایات متصرفه خود حکمرانی داشته و بعضی او را کیوس خوانده اند
کیوغ در رشیدی و برهان بمعنی کل کاه آورده اند که کاه گل باشد
کیوه بروزن میوه و بفتح اصح است و بمعنی سبزه که برگ آن منقر و میوه آن خوش و خوب است و در برهان گفته کاهواست
کیه بمعنی مصطکی است
کیهان بفتح بمعنی عالم است و کیهان خدیو یعنی پادشاه عالم فردوسی گفته یکی زشت راکرده کیهان خدیو　وارکتب پارسیان استنباط افلاک میشود و گیتی بمعنی عالم عناصر می آید و کیان مخفف کیهان است و گنبد کیهان گنبد بلند و رفیع را گویند و در لغت کی مرقوم شد که بمعنی جبار و قهار و بلند مرتبه نیز آمده و این نام را از کیوان گرفته اند که مهترین و بلند پایه ترین کوکب سیاره است ناصر خسرو علوی آسمان بلند را چرخ کیانی گفته چنانکه گفته　بنگر ستاره که بتازد چمن و بو　چون زر که داز زده که برقعر بکافش　مانند یکی جام بخین است شبا هنگ　بزدوده بقطره سحری چرخ کیانیش　ازغیب بخین چو که چو خورشید آید　هر چند که جوید بنیابیدش نشانیش　و بنگر صاحب جهانگیری کیان بضم کاف بمعنی خیمه گرد نوشته برهانی ندارد و گر بضم باشد

انجمن هجدهم از فرهنگ انجمن آرا در کاف فارسی

کاباره مخفف کاواره است یعنی دو دست دارنده کار چنانکه غلام پاره امرد و دستار دباز و در کوباره تحقیق آن بیاید و در برهان بمعنی غار و شکاف کوه آورده
کار بروزن جار لفظی است که افاده معنی فاعلیت کند مانند آموزکار و امثال آن و کر نیز مرادف آنست مانند افسونگر و زرگر و آهنگر و امثال و شواهد آن بسیار است
کاز بروزن باز بمعنی دندان آمده حکیم اسدی در تعریف کبوتر نر و ماده گفته　کرجفتی کبوتر چو زنگین تذرو　بدو باغ آمده از شاخ سرو　نر و ماده کاوان ابر یکدیگر　نجشی گرشمه کن و عشوه گر　بهم در سقا برده فراز　چو یاری لب یار گیرد بکاز　دیگر بمعنی آلتی است

که بدان زر و سیم و امثال آنها را بگیرند و قطع کنند و بعربی مقراض گویند حافظ گفته　چون زر اگر برند مرا در دهان کاز　حکیم سنائی گفته　تو که در بند حرص و آز شدی　همچو زر در دهان کاز شدی　آنچه بدان سر شمع را گیرند نیز گاز گویند مجملا انواع مقراض که بدان چیزی برند حتی و چینه و علف بر را گاز گویند و بمعنی علف بر نیز آمده چنانکه نظامی گفته　چو پیله زبرگ رسان خورد گاز　و بهندی نیز علف را کاس خوانند و بسیار باشد که پارسیان همین را بدل کنند خواه از لغت خود و خواه از لغت دیگر بلکه در عربی نیز اینگونه تبدیل آمده چنانکه در مقدمه گذشته و دندان پیش را که شیر گوید و بعربی ناب خوانند و انیاب جمع آنست نیز گاز گویند چنانکه عمید لوبکی گفته　عجب نبود که از تاثیر عدلش　همه تریاک بارد گاز ارقم
گازر بضم زا بمعنی شوینده لباس معروف است
گازرگ نام مرغکی خرد است که بر لب آبها نشیند و دم بر زمین زند
گازرگاه نام دو مقامست یکی در خارج شهر هرات که شیخ عبدالله انصاری در آنجا مدفون شده دیگری در شیراز قریب بمرقد شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
گازران نام قصبه ایست که در دو سه منزلی شیراز بجنوبی هوا خاصه در بهار معروف در آنجا باغی مشتمل بر نارنج بسیار در اصل چشمه آبی بوده که بر لب آن گازران لباس شستندی و آنرا گازرین راهبان گفتندی و خاصیت این آب آن بوده که هر چه در آن شستندی بغایت سفید و پاک شدی و در آنجای دیگر چنین چیزی نبودی لهذا در آنجا جامه نوری از کتان ساختندی و چون در گازرین راهبان بشستندی چنانکه مذکور شده در کمال سپیدی بودی و گازرون و تور زده در پس انجیا و از طهمورس بوده و چون شاپور بن اردشیر آنجا را عمارت کرد از مضافات شاپور شد تا اسکندر آنجا را خراب ساخته و دیگر باره پس از آن عهود گذشته بتدریج آباد شده و سبب آبادی آنجا امیر عضدالدوله دیلمی بوده و آن قصبه از توابع خوره شاپور بوده و تنگ چوگان شاپور و نقش شاپور است و در آنجا معروف در سنگ نقاری کرده اند اکنون بکاف عربی نیز تلفظ مینمایند و الف را چنانکه رسم پارسیان شیراز است بواو بدل کرده کازرون گفته اند بلیان و دوان و در پست راهبان از قرای کازرون است از شیخ امین الدین و ملا جلال الدین علامه از این دو قریه برخاسته اند و مشهورند
گازه بروزن تازه ریسمانی که در ایام اعیاد بر شاخ درختی بندند و جوانان بر آن نشسته در هوا حرکت کنند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند و دیگر بمعنی خانه که از چوب و علف سازند و صیادان در آن نشینند تا صید آنرا نبیند و زنند و صید را شکار نمایند
گازی بکسر زا گلی است و اصح آن بقول رشیدی بکاف عربی است و بذال معجمه و عربی خواهد بود و صاحب برهان سهو کرده که در ضمن کاف پارسی بیان کرده است و بهندی آنرا گل کیوزه گویند و شاید پارسی بوده باشد و معرب کرده باشند
گاشت بروزن چاشت ماضی گاشتن است و گاشتن بمعنی گردانیدن و برگشتن مستعمل است حکیم اسدی طوسی گفته　گرفتش دم اسب و برجای داشت　ز بالای سر چون فلاخن بگاشت　حکیم فردوسی نیز بمعنی گردانیدن گفته است　ز تریاک یزدان بر این برگماشت　بداو زایران و توران بگاشت
گال بروزن بال بمعنی دور و امر از دور شدن و گوشه گرفتن و بگال یعنی دور شو و بر این قیاس گالد و گالید و گالیده و گالنده و گالنده مگال یعنی دور مشو حکیم سنائی در تعبیر خواب گفته　طیب باشد و گوید اندر خواب　این یکی راحت آن دگر همه تاب　راحت این نوع را که برمالند　محنت آن جنس را که برگالند　مولوی فرموده　هر که او اسب و اندر سوی گمراهی کند　آن اسب لنگد یا بگال از لگدش　دیگر بمعنی غله ایست که آنرا گاورس و گاورسه گویند امیر خسرو دهلوی گفته　مائیم و این چمن تو روا مرغ دانه چین　طاوس و صحن جنت و گنجشک و کشت گال　برگرد هر دقیقه این شعر تر ملک　لرزان مگر چو بچه گنجشک بر گال　دیگر بمعنی شغال که آنرا شکال نیز گویند آمده　شد عذر غره بچنگ تو و لیکن نشود　پنجه شیر فلک سست ز پنچه گالی　و گالیدن بمعنی فریاد بلند بود شیخ فریدالدین عطار گفته　سلیمان چون ز مرغان قصه بشنید　به تندی بخروشید و بگالید　ملا ملک قمی نیز باین معنی گفته　همچو پروانه بگرد تو پر و بال زنم　هر سحرگه بسر کوت رسم گال زنم　و بمعنی قریب مولوی در مثنوی گفته　تا جماعت وعده میدادند و گال　که فرج بادت مبارک اتصال

بمعنی سرگین گوسفند که از پشم و دنبه در آویخته باشد و بمعنی عنکبوت زهردار که آنرا غنده و رتیلا گویند نیز آمده و کرغ زه فیه که سر و ناخنه باشد و در جهانگیری بمعنی خروس هم آورده و بمعنی غلطیدن نیز گفته اند که در غال مرقوم شده کال مرادف آنست

کالبنک گیاهیست که در ایام بهار میان زراعت و گندم رو ید و غوزه کند مانند غوزه لاله و چند دانه در اندرونش باشد که خوردن آن دیوانگی آورد چنانچه حکیم سوزنی گفته تا بنگ کالبنکت بوالیکی گشته دیوانه با خصم تو از بنک کالبنک و عبدالعلی گفته کز سه هنر خبث طبع لسیم خویش آرد بیش مهر و کیای تو کالبنک آری عجب مدار چنینها از آن کسی کش ساخته است نغز خود کالبنک و نک

کاله بوزن ناله جوال و آنرا گوال نیز گویند با لام نیز دیده شده و دیگر بمعنی پنبه زده که برای رسیدن زده باشند

کاله دان سله که زنان دران کاله و ریسمان نهند نام محلات سپاهان

کام بوزن جام قدم و ما بین قدم را گویند بایزید بسطامی گفته خواهی که رسی بکام بردار دو گام یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام بشنو سخنی نکو ز پیر بسطام از وانه طمع سر که رستی ز دام دیگر بمعنی ورد و سنا آمده و در جهانگیری از مولوی شاهد آورده در باب طفلی که در شکم مادر است و میل میزند که بدنیا آید گفته لطف و پیش سوی مصدر میکند او مقر در پشت مادر میکند که اگر بیرون نهم زین شهر گام یا عجب بسنم بدیده این مقام از این بیت معنی ده فهمیده نمیشود با تمام واو عطف بر گاه شهر و ده خیال کنیم بعنف معنی پیدا میکند تا مضمون غالب من این بات که گفته اگر بیرون نهم زین شهر کام یعنی قدم را دو باره و انجا را شکل به بینم

کامزن بمعنی قاصد سریع السیر و اسب تیز رفتار آمده و هم بکام زدن نیز میباشد

کان بوزن جان بمعنی لایق و سزاوار است و افاده معنی جمع نیز میکند مانند بوستکان و ایستادگان و رفتگان و بندگان شیخ نظامی در نعت حضرت رسول گفته چه خوش زد مثل شاه گویندگان که باید کانند جویندگان

کانه بروزن خانه لفظیست از الفاظ زایده که دلالت بر شمار اعداد کند و در اصل گونه بوده یعنی مانند و مثل همچون یگانه و دوگانه و ششگانه و ده گانه گمودی بدر زدم از دو زلفت چون زلف دمی که جمع نشانه چون انس سخنی همی کشیدم چون مور که گندم کشد بخانه باسوی بخانه شدم بدر گفت منصور کدام است زین دو کانه و نماز صبح را که دو رکعت است دو گانه گویند و خواص خمسه را پنجگانه و مرادف دانه است که در اعداد شماره می آید مانند صد دانه و ده دانه و ان از تنبان بمان

کاو معروف که بعربی ثور گویند و نام برجی است در آسمان که تشبیه بکاو کرده اند فردوسی گفته چو خورشید بر زد سر از پشت کاو برآمد ز هامون خروش چکاو و حیوانی پر قوت و وقار و هیبت و فایده است و برای شیار زمین از همه حیوانات اولی و اقوی است بنابراین در میان پارسیان ایران و هندوستان معتبر و مبارک است و مسافه سه کروه زمین را که هر کروهی سه هزار گز و بقولی چهار هزار است یک کاو گویند پس کاوی نه هزار گز است و بقولی دیگر دوازده هزار خواهد بود و پهلوانان شجاع را کاو و گو و کیو خوانیده اند و گوان جمع آن است

کاو آب بروزن باد آب بمعنی سبزه روی آبست که جل وزغ گویند و وزغان در آن جهند و بعربی ثورالماء و طحلب خوانند

کاواره بروزن آواره مخفف گاهواره و کله کاوات و در گود افشوند آن جایه

کاو آهن آهنی که بر سر قلبه نصب سازند و زمین بدان شیار کنند و آنرا آهن جفت نیز گویند شیخ نظامی گفته کشاورز و گاو آهن و کار گر کجا در چنین ده کند کار گر

کاو باره بروزن انگواره نام مردی بوده است از عمزادگان انوشیروان دادگر که پدرانش در دربند و خزر و سقلاب حکمرانی داشته اند از اولاد آنان فیروز نامی گیلان را تصرف کرده و در آن زمان آنولایات نام دیگر داشته فیروز را انجا کیل نام نهاد و در بزرگی گیلان شاه معروف شد و گیلانشاه را فرزندی بود که در تصرف ولایات مازندران طمع کرده و کمر همت بسته بود و در صورت عایا چند سر گاو در پیش انداخته بمازندران آمد و بگاوباره مشهور شد یعنی گاو دوست و بعد از گشتن بلاش حکمران تبرستان و تصرف آنولایت آنطبقه را گاوباره لقب کردند و سالها حکومت تبرستان در اولاد ایشان بماند و تفصیل آنرا در تاریخ ثراو نامه که یکی از تواریخ مؤلف است ذکر نموده ام

کاو پیکر نام گرز فریدون فرخ بوده که در وقت خروج بر ضحاک بر صورت سر گاوی با دو شاخ برای او از آهن ساخته بودند و در رزم با خود داشت زیرا که او را گاوی برمایه نام شیر خود پرورده بود و مرکب سواری گشته آخر آن گاو را کشتند و برایگاو سیل تمام بود و بخود میمون میدانست فردوسی گفته بیامد فریدون بجای نشست همان گرزه گاو پیکر بدست

کاو تازی یعنی خود را غالب نمودن و ترسانیدن دشمنان

کاو چشم بسکون و وقوف او نام گلی زرد است که بعربی بهار گویند نظامی گفته شمال انگیخته هر سو خروشی زده بر گاو چشمی پیل گوشی و آنرا بعربی عین البقر گویند

کاو چهر همان گرزه گاو پیکر است

کاو خانی در بلوک موسوم بروی دشت اصفهان زمینی است که فواضل آبهای زنده رود در آن زمین جمع شده بجائی فرو میرود که آنرا گاوخانی گویند و اینکه بعضی آنرا کاو خوانی خوانند خطاست چه معنی لغت را نداسته اند و خانی بمعنی چاه و گاو بمعنی بزرگ است این هم مرکبا افاده معنی چاه بزرگ کند حکیم خاقانی در معارضه با امثال و اقران گفته گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم خواهش خاقانی اما از میان افتاده قا همچنین در معنی چشمه حکیم قطران تبریزی گفته دو خانی بدید آمد از دو چشم از آن بر قمر سود زلف و خانی چشمه بادی در حوالی دامغانست که باد خانی نامند مؤلف گوید انکه نوشته اند آبی که بگاوخانی فرو میرود از اراضی کرمان برمی آید بمعنی است حقیقتی نخواهد داشت والله اعلم بالصواب

کاو دم بضم دال نفیر است که در جنگ نوازند و آن سر کرنا بصورت دم گاو بوده چنانکه نوشته اند کرنای خواهد بود فردوسی گفته برآمد خروشیدن گاو دم دم نای سرغین و رویینه خم

کاو دوش بروزن آب نوش ظرفی که در آن شیر کاو دوشند و آنرا گاو دوشه نیز گفته اند

کاورس بفتح واو معروف و جاورس معرب آنست و آن ریزه ارزن میباشد که کبوتران بیشتر از آن دهند و بشیرازی ارزن ظم بفتح الف و ضم لام و سیم خوانند و فقرا از آن نان کنند و خورند

کاورنگ بمعنی همان گرنگا و سود گاو چهره و گاو رنگ بمعنی گاو مانند و گورنگ بوزن او رنگ نام شاه سیستان بود از جمشید دختر او را گرفته و آباء و اجداد گرشاسب و سام و زیمان و زال و رستم همه از اولاد جمشید بوده اند و در گرشاسب نامه اسدی تفصیل آن منظوم شده است مرآن شاه را نام گورنگ بود گراو تیغ فرهنگ بی زنگ بود از او دختر گورنگ تور پسر جمشید بزاد و از او شیدسب و از او تورک و از او پسری اترت نام و از او گرشاسب

کاو زبان گیاهیست که برگ آن بزبان گاو ماند و عرق آن نافع است و خورند بعربی لسان الثور گویند

کاو زر بکسر ثالث ظرفی که بصورت گاو از زر سازند و در آن شراب نوشند خاقانی گفته در صورت گاو آید و در کالبد مرغ جان پر بان گر تن خم یافت بالی از گاو مرغ آید و از مرغ بماهی از ماهی سیمین سوی دلهای هوا و آنرا گاو زرین نیز خوانند

کاو زور پهلوانی که قوت او چون گاو بسیار باشد که گاو بقوت و زور مثل است شیخ سعدی در صفت پهلوانی گفته دلاور بسر پنجه گاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور

کاو زهره سنگی باشد که در میانه زهره گاو پیدا شود و گویند در میان شیران کاو متکون شود و بیشتر در گاوان هندوستان بهم رسد در لون و خاصیت مانند پازهر و آنچه در میان زهره گاو و گوسفند باشد مثل زرده تخم مرغ است و بشیرازی اندرزا خوانند و بتازی حجرالبقر و معرب گاو زهر جاو زهرج است

کاوسار یعنی گاو مانند است چنانکه دیوسار یعنی دیو مانند و گاو سر نیز گویند و همان گرز فریدون فرخ است حکیم سوزنی گفته چو گاوسار فریدون زتار یانه تو ز رمح تو علم کاویان شود پیدا

کاوشنک بروزن آبرنگ چوبیست که بر سر آن شاخی آهنین نصب کرده خر و گاو را بدان رانند و معنی ترکیبی آن یعنی گاو شد کن چه شنک بمعنی شد است

کاوشیر صمغ درختی است که ساق کوتاه دارد و برگ آن به برگ انجیر ماند اما از برگ انجیر کردتر است گویند برگ آن چون برگ زیتون است و چون ساق آنرا بشکافند صمغ آن بیرون آید پس از بیرون آمدن سفید است چون خشک شود زعفرانی شود و در آب زود حل گردد و طبیعت آن گرم و خشک است و معرب آن جاوشیر است انوری گفته نامت بسی شنیدم بردم گمان که شیری چون دیدمت بشیری قطران کاوشیری والله اعلم

کاوکار با کاو کشور کاوی که زمین را بدان شیار نمایند زراعت بهرام زردشتی گفته بکاهنگ است زور سالار نماند هنر در تن کاوکار و آنرا کاو ورزه و ورزه کاو نیز گویند حکیم سنائی گفته کوشت بر کاو ورزه نیکوتر زینت مرد دانش است و هنر

کاوگردون برج ثور را گویند که دران ستاره ایست و بجای چشم ثور واقع شده چنانکه انوری گفته گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم بر قبضه شمشیر نشاندی در انرا عربان دبران و عین الثور خوانند

کاوفریدون کاوی بوده که هنگام کودکی شیر آنرا در مازندران میخورده و در بزرگی بر آن سوار میشده و آنرا برمایه و برمایون نام بوده چنانکه فردوسی گفته یکی کاو برمایه خواهد بدن جهانجوی را دایه خواهد بدن و ظن آنست که برمایه بوده یعنی پر شیر بهر صورت چون کاو بقوت و درو هیبت از امثال خود اقوی بوده بر مردمان شجاع و دلیر و قوی نام کاو و کو می نهاده و از انجمالی چشمرده اند چنانکه مستوفی قزوینی در تاریخ گزیده آورده که در میانه جمشید و فریدون هفت تن فاصله بوده اند که همه را کاو لقب بوده مثل کاو زرد و کاو سپید و کاو سرخ و کاو ابلق و ابوریحان بیرونی خوارزمی در آثار الباقیه تصریح بنام آنها کرده ولی چون نامهای غریب است بضبط آنها اطمینانی ندارم هم او در آن کتاب آورده که پارسیان عید میکرده اند در روز مهر و میگفته اند در این شب کاوی ظاهر میشود از نور و دو شاخ آن از زر و چهار پایش از سیم و از نظر غایب میگردد هر که در وقت دیدن آن کاو دعائی کند مستجاب شود بود و دیدن آن کاو دلیل وفور نعمت است در آن سال و بعد از سلطنت فریدون و ساحش گرز و کاو سر شیوع تکریم کاو افزوده شد چنانکه در عرب اسب نجیب معتبر بوده و هست و اسب را در خیل در ازدیاد قوت اختر و دولت خود میشناخته چنانکه ضحاک ده هزار اسب داشت و پارسیان او را بیوراسب میخوانده اند و بسیاری از سلاطین ایران نیز در آخر نام خود نام اسب را پسندیده و شمرده اند چنانکه تهماسب و گرشاسب و لهراسب و گشتاسب و ارجاسب بواسطه شجاعت گراز و گرازه و گرگ سار و گرگین نام بر اولاد خود می نهاده اند و شکل گاو نیز آ

کاوشنک نوعی قله که کاو را فربه کند چون بوشش زرشسند بعدس مشابه ماند

کاوکش کاوکشنک نام گیاهی است سبز که در بوستانها و کشت زارها روید و ساق آن راست و بار غب و گره دار و بقدر ذرعی شبیه بنی و شیر دار و برگ آن شبیه بطرخون و برگ کاج و گل آن بنفش و دانه آن شبیه بعدس و مایل بسپیدی و زردی و بیخ آن سطبر و پر شیر و چون کاو از آن بخورد بمیرد و گوسفند را زیان ندارد و بنابراین باین اسم موسوم شده و آنرا اشبرم گویند

کاوه بروزن ساوه نام مردیست که در شهر سپاهان که لشکر ایران در آن جمع و از آنجا بهر جا مامور میشده اند ریاست ارباب صنعت اسلحه رزم داشته چنانکه زره و مغفر و آلات جنگ مساخته اند در دست او بوده و با سلسله پیشدادیان ارادت و اعتقاد صادق داشته بعد از غلبه ضحاک علوائی بر جمشید جم و هلاکت جمشید ظلم و بیداد ضحاک اهالی ایران از آستوه آورد و بد و دل بد کرده بودند و چاره ندیدند او نیز از ایشان آسوده دل نبود چون فریدون بن آبتین از فرانک بزاد و در لارجان مازندران در بیشه شیر گاو پرورش یافت تا بحد رشد رسید و ضحاک بروی دست نیافت و بوخوا در اشتظار خروج او بودند کاوه با دانائی که صاحب علوم غریبه بود آشنائی گرفت و بر نطعی از چرم شکل صد در صد برنگاشت و بکاوه سپرده بد و گفت که این را علمی بساز که با هر که روبرو شوی غالب گردی اگر از نژاد جمشید شی بیدا کنی کارها رونق خواهد گرفت کاوه پسران خود قارن و قباد را اتحریک سپاهیان سپاهان مامور نمود و با همکاشتگان ضحاک محاربه کرد و با رایت منصور سپاهی انبوه فراهم آمده فریدون را آگاه کرد گرزی بر سر کاو برای او ساخته خروج کردند و ضحاک را گرفته در چاه سار کوه دماوند نگونسار کرد و فریدون استقلال یافت و کاوه را با سپاه ایران تسخیر روم و نطیه که بعد قسطنطنیه نام یافته فرستاده مدت بیست سال کاوه سپهسالاری و فتح بلاد پرداخت و حکومت شهر سپاهان خاصه وی گردید و همچنین گرشاسب تسخیر مغولستان و چین مامور شد خاقانی حقیر چهی در این معنی از اشعار خود گفته چون بنگی پاره پوست ملک تو از گرفت ضبن بود در دکان کوره و دم داشتن هم او گفته کاوه کرد اندر دل بر سر ضحاک یک کی شود کس با بد کوره و سندان دم

حاصل در تواریخ و شاهنامه کاوه نویسند و کاف عجمی و عربی مبهم بوده ولی پارسی دانان داند که کاو و بدین صدد اسم کاوه نکرده و از مقدمات سابقه معلوم شد که پهلوانانرا کاو و کو و کیو و گودرز ملاحظه شجاعت نام بوده شمس الدین فخری اصفهانی که فاضلی است شاعر و فرهنگی نگاشته و شواهد آن همه از اشعار اوست در مدح ممدوح خود گفته گر کاوه صیت زور تو در ذهن بشنود بر خویشتن دگر ننهد هیچ نام کاو و اگر این نام با کاف عربی بودی فاضلی شاعر صاحب فرهنگ باین وضوح بیان نفرمودی چه اگر چنین نباشد و کاف عربی خوانده شود شعر هیچ معنی نخواهد داشت و نیک معیار جمالی و این قطعه حاضر است این اسم بکاف عربی ها سندقابوس و شمگیر معنی مشهور غلط است و خطای مشهور و سالها تقلید خوانده اند و در شرح فرهنگ احمد طیری که فرهنگی است معروف و جامع آن ابراهیم فاروقی و اسبق و اقدم بر صاحب فرهنگ جهانگیری و سروری و رشیدی و برهان بوده و نام آن در جهانگیری و سایر لغات مرقوم است کاوه را در سلک کاو و گو و کیو و کاز و کیسو در حرف کاف پارسی آورده و بعد از او بر متاخرین مشتبه و ملتبس گردیده و تحقیق ننموده اند و چون در پارسی بعضی کلمات و حروف که در تکلم و تلفظ قریبند با یکدیگر تبدیل می یابند کاوه را کابه و کابی نیز میگویند و علم را علم کاویانی و کابیانی گفته اند

کاویانی درفش درفش علم است و منسوب بکاوه است و این درفش همیشه مایه فتح و ظفر برای سپاه عجم بوده تا در زمان حضرت رسول صلی الله علیه و آله در میانه عرب و عجم محاربتی روی نداد در روزگار خلافت عمر بن الخطاب منازعات عرب و عجم قایم و ثابت گردیده و ابو عبیده ثقفی سردار عرب کشته شد و خبر بمدینه رسید سلمان پارسی رضی الله عنه که پیری معمر و مجرب بود تاثیر رایت کاویانی دانسته داشت حقیقت امر را اظهار نمود و استعانت از حضرت مدینه علوم رسول و زوج بتول علی بن ابیطالب علیه السلام خواسته شکل صد در صد و یک در ساعت سعد کشیده بر رایات اهالی اسلام نصب کردند و در این ایام عجم درفش کاویانی را که بجواهر گران بهامرصع بود با رستم فرخزاد بجنگ عرب فرستاده بودند پس از سه روز جنگ متواتر لشکر عرب بر سپاه عجم غالب شده درفش کاویانی را از پارسیان گرفتند و در هنگام تقسیم غنایم آن چرم مرصع را پاره پاره و با اهل اسلام قسمت نمودند شعرا در باب تاثیر علم کاویانی بسیار اشعار دارند و از غایت شهرت محتاج بشواهد نخواهد بود و بیمنت آن مثل است نعمتی چون علم کاویان ستوده بفال نظامی گفته شد ار شد فریدون زرینه کفش بفتحش منم کاویانی درفش شمالی در صفت دم طاوس گفته و بدان مرصع کاویانی تشبیه کرده اندر عقب یکی علم کاویان کشان چون بر بنفشه تری مشک

کاهو و کاهوکب بپارسی قدیم تخته و تابوت را گفتندی زیرا که کاه بمعنی تخت است و مناسبت دارند ولی در ترکیب کاهوکب شبهتی است فردوسی گفته ببردند بسیار کاهو و تخت نهادند بر تخت دیبای رخت بکاهوکب زرد در مهد عاج سوی پارس رفت آنخداوند تاج همانا تصحیف کت است که کب خوانده اند کت چهار پایه و تخت است و از قرینه باید تخت وان بوده باشد و اگر کب بکاف پارسی بوده باشد کب بمعنی بزرگ آمده و بمعنی تخت بزرگ قبه دار نیز برهان ذکر کرده در انصورت تخت روان بوده

کاه معانی متعدده دارد اول بمعنی تخت که پادشاهان بران نشینند و دیگر بمعنی وقت بهر دو معنی شیخ نظامی گفته با آئین جمشید هر روز شاه شدی بر سر کاه هر صبحگاه دیگر بمعنی بوته زرگران است ازرقی هروی راست بکر سگاه بدشت از سبکی یاقوت چنان که اخته گردد که بقره اندر کاه ازکرمگاه در اصطلاحات فصحای قدیم میانه روز که ظهر گویند مراد است که وقت زیادتی گرمی آفتاب است و دیگر بمعنی صبح زود است و آنرا بگه نیز گویند داراب زردشتی گفته بعضی سال ز نذر ام مفهوم کرده گفته بگه خیز باشید هر سال و ماه که گاه سعادت بود صبحگاه دیگر بمعنی جای مانند بارگاه و بخشگاه و شکرگاه و امثال آن حکیم ازرقی گفته چو کوس عید زد درگه نکوخوش بگاه بگاه رفت بعید آن نگار زی درگاه و گاه و بیگاه اغلب در صبح و شام استعمال میشود بیگاه شد بیگاه شد خورشید سوی چاه شد خیزید ای خوش طالعان گاه طلوع ماه شد مرقوم شده است و بگاه بیای پارسی نیز بجای بگاه دیده شده و هم ازرقی گفته و مرقوم شده بود غلام بادشمالم که میوزد خوش خوش ببوی غالیه از خور بامداد بگاه بیگاه افاده کرسی و سندلی کوچک

از برای امرای بزرگ در پیش تخت سلاطین معظم گمدار زنهاران بنشینند صدر مجلس را نیز پیشگاه گویند چنانکه پیشکار خادم حضور را

کاهواره و گهواره تخت مانندیست که اطفال شیرخواره را در آن خوابانند و معنی آن از ترکیب لغت آن که نوشته شد معلوم و مفهوم میشود گفته‌ام چو کودک بسته پا در کاهواره ز دست بستانش آید چو چاره حکیم اسدی در منع پدر طورک پسر خود را از عزیمت سفر جنگ گفته پدر گفتش این رای پیدا مست که خردی تو و رزم هنگام نیست هنوزت نگشته است گهواره تنگ چگونه کشی از بر باره تنگ و آنرا گاواره نیز گفته اند

کاهنبار پارسیان گویند ایزد تعالی هر دو گیتی را شش روز آفرید یعنی شش گاه آفرید و زردشت گفته که ایزد تعالی بهر بار گونه آفرید چون آسمان و زمین و گیاه و جانوران و مردم و اول هر یک از این بارها پنجروز است نام آن گاهنبار و گهنبار و گهنبد و گه بار و گاه بار و اول هر گاهی نامی دارد و تعظیم اول هر گاه پنجروز فارسیان جشن میکرده اند و از قراریکه در کتاب پندپارسیان مرقوم است گاه گاهنبار اول که نام میدیوزرم است از یوم اورمزد فروردین ماه شمسی یعنی جلالی چهل روز گذشته در روز خیر ایزد و اردی بهشت ماه میباشد که تا دی بمهر ایزد پنجروز گاهنبار است که چهل و پنجروز زمانست گاهنبار دوم روز خرشید ایزد از تیر ماه شمسی یعنی جلالی بعد از گهنبار اول شصت روز میباشد که اسم آن میدیوشهم است آن نیز از روز خرشید تا روز دی بمهر پنج روز است گهنبار سیم روز انستاد از شهریور ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار است که آنرا پتیه شهیم گاه گویند و این گهنبار هشتاد و پنجروز است بعد از گهنبار دوم و گهنبار چهارم سی روز بعد از گهنبار سیم در یوم استاد از مهر ماه شمسی یعنی جلالی یعنی گهنبار ایاثریم گاه پنجروز است گهنبار پنجم هشتاد روز است بعد از گهنبار چهارم در یوم مهر ایزد از دی ماه شمسی یعنی جلالی تا پنجروز گهنبار میدیوآریم گاه است گهنبار ششم هشتاد و پنجروز بعد از گهنبار پنجم در خمسه مسترقه گهنبار همسپتمدم گاه الحاصل بهمین ترتیب قانون نام روزها و ایام و مدت هر یک از آفرینش هر چیز را بیان خیال نمایند تا آخر رسد و در فرهنگ جهانگیری بتفصیل مرقوم است از تاریخ المعانی و گوشیار حکیم نیز از احکام بوده بیان نموده چنانکه زراتشت بهرام فارسی گفته شعر همه از خوان نذلش شاد گشتند مراورا جمله گاهنبار گشتند

نمایش اول در کاف فارسی با بای ابجد

گبر بفتح اول بمعنی مغ است که آتش پرست مشهور شد و اتان پیروان دین زردشت شده و خود را به دین ویزدانی نامند و شیخ سعدی گفته ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دیگر بمعنی جوشنست که در جنگ پوشند و نوشته اند

گبر بفتحتین خیمه که بر یک ستون بر پا کنند بسحق اطعمه گفته شاه حلوا اگر کند ییلاق در صحرای خوان خرگهش کاک است و میوه خیمه و گیپا گبر مؤلف گوید که در فرهنگها چنین نوشته اند اما بخاطر میرسد که گپر بکاف عربی و بای پارسی باشد چرا که گپر بپارسی خاصه در پارس خانه را گویند که از چوب و علف و شاخهای درختان و نی سازند و تابستان آب بر آن ریزند و هوا برودت پیدا کند چه خرگاه و خیمه را گفته است دیگر باره بمعنی خیمه نامناسبست دیگر سنگی را گویند که از آن کاسه و دیگ و غیره سازند حکیم سنائی گفته زین بیابان بسی ترا بهتر خانه و آب سرد و دیگ و گبر دیگر شهریست از بجور که میانه هند و کوه کابل است حکیم در مدح سلطان محمود غزنوی گفته نه گمسوار است او بلکه صد هزار سوار بر این گواه من است آنچه دیده بر گبر و در بعضی نسخها دشت گبر نوشته اند و گفته اند الحال آنجا را گبور گویند و در لغت سیاه پوشان گذشته و کفار آنجا بشدت و غلظت معروف و مشهورند

گبرکی هر چه منسوب بگبران باشد و ظرفی را گویند که شراب در آن کنند ابن یمین فریومدی گفته دارم طمع ز جود تو یک گبرکی شراب تعم بنده را اگرن از خویش تشنگی در خست گبرکی باده است آنچه هست از آنکه هر رنج آید از نو آن شود غیر گبرکی

نمایش دوم در کاف پارسی با بای پارسی

گپ بالفتح سخن لاف و گزاف و افسانه و بسیار گوئی مولوی گفته چون زن صوفی تو خائن بوده دام مکر اندر دغا بگشوده که ز هر ناشسته رودی گپ زنی شرم داری از خدای خویشتنی حکیم سنائی غزنوی گفته هر کجا زلف ایازی بیدخواهی در جهان عشق در محمود

نی گردد

بستی گپ در ان عنصری و بمعنی بزرگ کننده و بسیار نیز آمده است و گپونه نیز گویند و افاده معنی بر گفتن بکند

گپیتن بضم بمعنی گفتن است زیرا که بای پارسی با کاف تبدیل میابد

نمایش سیم در کاف پارسی با تای منقوطه

گت مخفف گفت است قاضی نجم آملی مازندرانی قصیده گفته در آخر آن گوید این بدان وزنه که دقیقی گفت تن تناتن تنا تناتنا و بندار رازی گفته بشهری بغیر بر یکی اوج همسکست و از زین هر زه لائی بفتح بمعنی بزرگ نیز آمده و در بر شان سید اول و معروفست میر بزرگ سیدی جلیل القدر مازندرانی بوده شاه طهماسب صفوی در مرثیه او رباعی گفته که مصرع آن این است حیف از آن سید خاندان کت میر صاحب جهانگیری بضم دانسته بلی در فارسی بزرگ را گت بضم گویند و گتونه نیز گفته اند

گیتر با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف در جهانگیری بمعنی سراب آورده است و رشیدی نوشته که گیتر بمعنی سراب بیای موحده است مرادف کویر تا دقیق با رشیدیست حکیم فرزدق گفته در نظر آید جهان مثل گبیر میرود عمر گرامی همچو تیر

گترم با اول مضموم ثانی زده و رای مضموم سخنی که از حد گوینده متجاوز باشد و آنرا لاف و گزاف گویند

گچ بفتح نوعی از خاک باشد سفید رنگ که آنرا بزند و خانه را با آن سفید کنند

گجیل نام محله معروف تبریز شیخ کمال خجندی گفته چنانکه مذکور شد باد در چشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

گچاک بروزن و معنی چخماق است و آن سازیست که مشهور است خوارزمی گفته زهر مو چون گچاک میکرد فریاد دل اصحاب گشت از غم آزاد

گچه بالفتح و جیم مشدد کسی که فصیح سخن نتواند گفت

نمایش چهارم در کاف با دال

گدو گدیه و گدائی معروفند مولوی معنوی گفته جز بشب شاهان ز برای گدا کنند نیست حاجت مر ترا با خانه گدیه خوش نیست گنج در خانه سعدی گفته گدا را چه حاصل شود نان شام چنان شاد خسبد که سلطان شام مولوی گفته شکر بچه جوار دو گدا شدند ز لب شکر فروشش چو عباس دوس ز من و ز تر ز شکر فروش گدا کن

گداغازی لولی و ریسمان باز را گویند چه غازی بالفتح بر سن قدیم لولی و ریسمان باز را میگفته‌اند خواسته شد فرقی در میانه این غازی و غازی بمعنی غزا کننده باشد این را گداغازی نام نهادند مولوی گفته جنبش جان کی کند صورت گرابه صف شکنی کی کند اب گداغازیم

گدرک بوزن بدرک در جهانگیری آمده که بمعنی سلاح جنگ است و فرخی گفته روز و شب در بر تو گدرک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ رشیدی نیز با افتفا و بدین شاهد واحد اکتفا نموده تفکر در معنی بیت نکرده اند و لا در دعای پادشاه و در شرطیه قصیده مدیحه بگویند که شب و روز گدرک که سلاح جنگ است در بر داشته باشی چه شب و روز سلاح در بر داشتن علامت خوف و مشغولی بجنگ و اعداست این نفرین است نه دعا و بعلاوه بمعنی گدرک چگونه سرو سیبالد و نمو بکند دیوان حکیم فرخی حاضر است و قصیده در مدح ممدوح او محمود غزنوی است و در اختتام و دعا گوید تا اگر زنده بود سال از پی کوزن تا جدائی طلبد روز و شب از بارگلنگ روز و شب در بر تو کودک بالنده چو سرو سال و مه بر کف تو باده تابنده چو زنگ بمعنی بر تو نیز این است مرقوم شده و معلوم شد که کودک را گدرک خوانده و در بر را البا فهمیده و سلاح معنی کرده و شعر بی معنی شده و بر برخی از متقیفان او مشتبه مانده و اسلحه دانند

گداره بالا خانه تابستانی و بمعنی کفتالی که بدان بام خانه پوشند نیز آمده

گدک بفتحتین گیاهی کوچک را گویند که در میانش برنج و گوشت و روغن کرده نیز پزند و در اشعار بسحق اطعمه بسیار است بامدادان گر بود گدک و با چه زنند

گدگدی بضم هر دو کاف کلمه که بوقت طلب سیدان نیز گویند سرور بی گفته جبر هر دو کاف است

نمایش پنجم در بیان کاف پارسی با ذال

گذار گذار کننده و امر بگذراندن و بمعنی ترک کننده و امر بترک کردن بمعنی گذر و گذرگاه نیز آمده است و شواهد آن بسیار است

گذاردن و گذاشتن با اول مضموم دو معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی گذرانیدن فردوسی گفته ورا خواندندی گو کردگیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر

گذر بالضم امرست بگذشتن و جای گذار

گذرنامه خط رخصت و دستوری که برای رفتن کسی دهند که مانع نشوند که سوی خلد برین باشدت گذرنامه

گذاره مست گذران و جامع فرهنگ رشیدی ضبط کرده

گذشت معروف بمعنی پس و بعد آمده کمال اسمعیل گفته شعر
ای شیع پروری که گذشت از جناب تو دولت بهر دری که رود ذیمار بود
دیگری گفته گذشت چتر تو هر کس آفتابی دید حجاب کرده دو چشم خویش را ز گرد گذر
و چون مشهور نیست از حکیم سنائی نیز بیتی دو نگاشته میشود
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن
از گذشت مصطفی و مجتبی و مرتضی عالم دین را نیاید کس بهمبر داشتن
دیگر بمعنی عفو کردن گناه است

نمایش ششم در کاف پارسی با را

گر با اول مفتوح برا زده و با کاف پارسی بمعنی مرضی است که سوسها برآید و بدن خاصه انگشتان خارش کند و مجروح شود و آنرا بعربی جرب گویند و سرایت کننده است بدیگری ناصر خسرو گفته
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن دیگر بمعنی مقصود و مراد آمده است نظامی گفته
کار بعلم کام و گر بندید تخم بی مغز بار و بر ندهد
و بمعنی قدرت و تسلط نیز آمده فرخی گفته ملک آن باشد کاورا هنر باشد گر
دیگر بمعنی سازنده مثل شیشه گر و کوزه گر و مخفف گار مثل آهنگر و زرگر و امثال آنها دیگر حرف شک است بمعنی تردید نیز استعمال میشود و این معمول خراسانیانست که اگر و مگر گویند و یای تردید خواهند او نیز مانند گراست چنانکه فردوسی گفته
ستمکاره خواهمش ار دادگر هنرمند دانمش ار بیهنر
و مراد یا دادگر یا بیهنر است انوری گفته
این چنین کاهست با عدالت نیز نیکت پس چاه یوسفست گر چاه بیژن است
یعنی یا چاه بیژن است فردوسی گفته
هر آنکس که بود اندر آن جایگاه گنه کار بود و گر بیگناه
یعنی یا بیگناه سعدی گفته
نه تا جان در جسد دارم وفاداری کنم با تو که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوان نیستی

گرا بالفتح و تشدید را حجام و سرتراش را گویند شیخ نظامی در حکایت دلاک و مامون عباسی گفته
گرا گر بجد گردن گرا زن در نه قدمگاه نخستین بکن
مولوی گفته شیشه پر خون گرا میکند بر امید نفع دل خوش میکند
و بمعنی بنده و غلام سیاه نیز دانسته اند خواجو گفته شعر
ترک فلک بنده گرای اوست در کف مهر آینه رای دست

گرارون بالفتح و ضم رای دوم جهان افروزک بهندی داد گویند

گراز بضم اول خوک نر و چون بغایت دلیر و شجاع و سخت کینه ور میشود و گر بندان چیزهای سخت و صلب بدو پاره کند چنانکه منوچهری گفته
تیغ او سنگ بدراند چون نیش گراز
و مردم شجاع و جنگی را بمجاز گرازه و گراز نامند کاوه و کاوه میگویند کرک و کرگین و گژدهم یعنی گژدم که عقرب باشد که پدر گستهم بوده برادرزن رستم که رستم را منامیده اند و اعراب اسد و ذئب نام نهند که چون شیر و گرگ شجاعت و جرات دارند و اتراک شجاع را ارسلان و قزل ارسلان یعنی شیر سرخ میخوانند عبید لوکی گفته
دور سپهر مثل تو هرگز نیاورد از هفت پشت پهلو شیر افکن گراز
و گراز چون رفتارش در کشش نیز بطور تکبر و غرورست و مثل حیوانات دیگر بسیار دونده و شد گریزنده نیست چنانکه نظامی گفته
بر گرازی که تیغ راند تیز گیرد از تیغ او گراز گریز
رفتاری که چنان باشد گرازان و خرامان گویند و امر گرازیدن نیز هست چنانکه مختاری غزنوی گفته
چو باز پرواز اندر هوای دولت کن چو کبک در چمن ملک بیزوال گراز
اثیر اخسیکتی در صفت اسب گفته
پری ز راف سینه و ابری گراز کام بحری نهنگ قمه و کوهی صبا گراز
انوری گفته باغ ملک ترا مباد خزان تا در او چون بهار بگرازی
چون خرامیدن و گرازیدن از روی شادمانیست افاده این معنی را نیز میکند چنانکه فردوسی گفته
نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دیگر بمعنی بیخ بزرگی است که دو حلقه آهنین بر هر دو طرف آن نصب کنند و ریسمانی که مزارعان زمین را بدان راست کنند و آنرا نیز در کندن زمین بدندان گراز تشبیه کرده اند عماره مروزی گفته
مرکب و مجلس و شمشیر چو دادند بمن تا که سرکارش من همه کاوه زمین است و گراز

گرازان بضم کاف جمع گراز و مرادف گرازنده یعنی خرامنده فردوسی بهر دو معنی گفته
گرازان گرازان چه اگه از این که بیژن نهاداست بر اسب زین

گرازه بالضم نام پهلوانی بوده از اهل ایران که در جنگ دوازده رخ سیامک نام پهلوان تورانی را کشته چنانکه حکیم فردوسی گفته
سه دیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه باوردگاه

گرازه بزد

گرازه بزد دست برسان شیر مراورا چو باد اندر آورد زیر
چون بکمال دلیری و قوت در بعضی سبع و حیوان دیده نام برخی را گرازه و گرگسار و گرگین و کاوه نهاده اند چنانکه رشیدی نیز نوشته که کاوه منسوب بوده بگاو یعنی پهلوان بر قوت سابقا مرقوم شد

گراس بالضم لکه و نواله که بتازی لقمه گویند عضایری رازی گفته
جمله نعمتهای الوان بهشت یک گراس از خوان احسان تو است
و رشیدی بمعنی عزیز و مکرم نیز نوشته

گران بالضم دسته جو و گندم درو کرده را گویند هم عضایری گفته
یک گران از کشتزار خویشتن بهتر از صد خرمن بال کسان
و بکسر ضد ارزان است و بمعنی سنگین ضد سبک نیز آمده و شخص ناگوار و مکروه طبع که از حضور و صحبت او بر مردم مکروه و گران باشد چنانکه سعدی گفته
گر گرانی میان جمع آید چیزش اندر میان جمع بخش
ور شکر خنده است و شیرین لب آتشش بگیر و شمع بکش
و گرانجان را نیز گویند که معنی آن ضد سبکروحی است و کنایه از مردم لئیم نیز میباشد که بجان کندن خرجی نماید چنانکه مولوی در قصه محتسب تبریز و دادن وام او گفته
وارثانم را اسلام من بگو این حقیقت را بگو هم موبمو
که ز بسیاری آن زر شهنه بیکرانی پیش آن ناداهان نهند
و صاحب جهانگیری بگران بمعنی تنه دیک آورده بود و من اقتفا کردم اکنون معلوم شده که او بگرانی را بگرانی بکاف عربی دانسته و آن خطاست و افاده معنی بسیار و انبوه نیز میکند انوری گفته
ز رشک عشق بر ذره هاش برده بهاء زآسمان استخوان سا فرو ذخیرهای گران
و گران بکسر کاف مخفف گرانست چنانکه در این رباعی گفته
الحمد که گر بتیغ دنیا گرشد عالم ز نجا بدیر گر باگرشد
این طرفه که بی تیغ و سنجاش شاه عجمست در کشور خاطر رجاگر شد
و جاگر بمعنی جای گیر و در اصطلاح اهالی هندوستان جای گیر ولایتی را گویند که پادشاه در ازای خدمتی بعوض مواجب بکسی دهد و گر بحذف الف بمعنی گیر است من وقتی گفته ام
بتوران زمین میل شاه جوان بخشی گران بود و با پهلوان
حکیم سنائی گفته
چون تو مقصود خود گری از دست بت پرستی نه خدای پرست
هم در صفت شجاعت شاه گفته
بر گرد گر بخواهد از دل و جان آسمان را طبق طبق بسنان
و الله اعلم بالصواب

گراییدن و گرائیستن میل کردن و بر این قیاس گرای و گراینده و گرای که بمعنی گراینده و امر گراییدن است فردوسی گفته
بگیسو گرای از میان دو صف چه داری چنین بر لب آورده کف
گراینده بمعنی گردش فردوسی گفته
گرفتم کمربند اسفندیار گراینده دست مرا داشت خوار
صاحب فرهنگ شعوری گفته حمله بردن او را گراییدن و گرائیدن و تقیل و حمله بردن نیز آورده اند و نام طبقه از ملوک تاتار که با صفویه معاصر و معاند و تابع سلاطین روم بوده اند مانند اسلام گرای خان که در اواخر نامشان گرای خان بوده که از در بند تاخت آذربایجان می آمده اند اکنون مدتهاست انقراض یافته اند

گرایش میل و رغبت بچیزی و باین معنی شواهد بسیار دارد

گرباز رسنی است که در دوالها بکار برند

گربال تبدیل غربال است

گربز بضم کاف پارسی بمعنی محیل و مکار و در کاف عربی باشتباه نوشته ام ولی بعد از تحقیق معلوم شد که بکاف پارسی اصح است که در اصل گرگ بز بوده یعنی گرگی خود را بلباس بز جلوه دهد

گربه حیوانی است معروف حکیم سنائی گفته
گربه هم دست سنجوی هم دزد است لاجرم زان سرای ممزد است
و چون بید مشک بنجه گربه شبیه است آنرا گربکو و گربه بید گویند

گربکو بید مشک را گویند و بید گربه همانست ابن یمین گفته شعر
سر برآرد از کمین گربه بید از بهر عید چون همی بیند که مای بطر آید از حنا

گرج بضم کاف مخفف گرجستان و آنرا زمین نیز گویند مولوی گفته
که هر میت میشد از وی روم و گرج
و بفتح اول و دوم و جیم پارسی گچ باشد که در عمارت کار کنند حکیم زجاجی در صفت بنا گفته
بهم در به پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گچ بوی رنگ

گرجی بفتح بوزن خرجی نوعی از کشتی بارکشی است که در دریا کار کنند و بضم منسوب بگرجستان نیز گفته اند مولوی گفته
که هر میت میشد از وی روم و گرج و بفتح اول و دوم و جیم پارسی گچ باشد که در عمارات کار کنند حکیم زجاجی گفته در صفت بنا
بهم در به پیوست فرزانه سنگ که آنجا نبود از گچ بوی رنگ

گرد بضم پهلوان و دلاور و شجاع را گویند و بکسر مدور و فراهم و دور چیزی و خیمه مدور و گردک خیمه خورد تر فردوسی گفته زحاک آمد

خاک شد یزدگرد چه جوی تو زین برشده چرخ گرد کنایه از چرخ فلک است دیگر بمعنی شهر که بعربی مصر و مدینه گویند مانند سیاوش گرد و بروگرد مشهور بمیرو جرد و بزن گرد موصوف بنهجرد و داراب گرد و ملاسگرد و یزدگرد و میر سید شریف در حواشی کشاف گفته داراب جرد معرب داراب گرد است و حال آنکه بکسر کاف تازی است و تعریب آن بجرد دلیل تام است در لغت فرسها کرد صاحب قاموس نیز همین کار کرده بفتح کاف تازی حاصل معنی کرد و خیال کرده یعنی داراب ساخته است و عجب که شیرازی بوده و در فارس داراب گرد بکسر کاف عجمی مشهور است و بفتح غبار و کدورت دل است مدارا نسخ رامی گرد بر دل که باشد گرد بر دل رد بر دل و بمعنی خاک زمین و جسد گفته تن به روح چیست مشتی گرد روح بی علم چیست بادی سرد و بمعنی گردش احمد جامی گفته اشتر بخراس می بگردد صد گرد تو نیز بهرزه دست گردی در گرد و مخفف گردون و فلک آمده فردوسی گفته کنا اینزمان هرچه رفت از نبرد بکام دل ما همی گشت گرد و بمعنی از اسامی آفتاب بمعنی بوی خوش و نفع و فایده نیز آمده اوحدی گفته سفر این کسان چه گرد کنند بجز از پا و سر که درد کنند معنی جکس و برق هم گفته جهانگیری بمعنی بیغمی و شادی این بیت استشهاد کرده که مولوی معنوی گفته آن یکی مرد بیست قوتش جمله درد وان یکی مردی میان تی جمله گرد و بمعنی غم و اندوه نیز آورده اند

گردا بوزن فردا بمعنی گردنده و گرداننده مثل رخشا و رخشان و جویا و جویان عسجدی راست کسی کز خدمت دوری کند هیچ بر دشمن شود گردون گردا من در خرم بهشت گفته ام نه هر چیز گردون گردان دهد بسی را کف راد و مردان دهد

گرداباد بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها و بانی آن تهمورس دیوبند بوده و جمشید جم تمام نموده و آن هفت شهر بوده که مداین سبعه خوانده اند قادسیه و رومیه و حیره و بابل و حلوان و نهروان و مداین و جمشید بر دجله بغداد از سنگ پل عظیم بسته بود و المکتفی آن پل را مانند تخت جمشید خراب کرد

گردک بالکسر مصغر گرد و بمعنی خیمه مخصوص پادشاهان است نظامی گفته دو گردک در آن دشتی خسرو مهیا برآموده بگوهر چون ثریا و حجله عروس را نیز گویند و شب گردک کنایه از شب زفاف است

مولوی معنوی گفته بعد از آن اندر شب گردک بفن امردی را بست همچون زن و بمعنی کلیچه که در آن قند و مغز بادام کنند نیز آمده است

گردکوه بکسر اول و دوم نام کوهی است از کوهها که در دامغان گرد و بهمن و بر بالای آن دژی بوده و وقتی ملاحده در آنجا اجتماعی داشته و فساد میکردند بالاخره قلع و قمع شدند شاعری گفته سر من باشد و سمنان در بزرگی تو کوئی گرد کوه دامغان است

گرده بالفتح چیزی دیگر بعینه بردارند و بضم عضو مخصوص که بعربی کلیه گویند و بعضی کلیچه را گفته اند گرده ام خون میشود تا کرده از شور رزق بیرون میکشم و پاره چیزی که نان که بهود ان بر کتف دوزند آمده نزاری قهستانی گفته گرده بر دوش ان لب دیرم حلقه در گوش ساجد لاتم

گرداس بضم اول ستمگر ظالم را گویند

گردان و گرداننده نوعی از کباب است که داروهای گرم در درون آن کنند و معرب آن گرداج است

گردبندن گردن بند رودکی گفته بزرگان جهان چون گردبندن تو چون یاقوت سرخ اندر میانه

گردر بوزن سرور بفتح اول و ثالث بمعنی بیابانست کرشته را نیز گویند زیرا که بکاف عجمی بمعنی کوه و پشته است چنانکه کیومرث که در کوه منزل گرفته بود گرشاه میخواندند و گلشاه تبدیل آنست و در مخفف ره است عثمان مختاری در صفت شتر خود بمعنی بیابان گفته زجای جستن او دیدم و ندیدم جش که کوه کوهان که بید باکرده ناصرخسرو دهلوی گفته هوا چون جمع ستمکاره تو ستاره چون خسان بوس بحشر شمال اندر او گره بخشندلند فراز از نشیبی از کوه و گرد واز این بیت فرخی قصبه شهر استنباط میشود دراز تر سفر او بدان رهی بوده است که ده زده نگسسته است و گرداز گردر

گردکان گردو که آنرا چار مغز گویند

گردن معروف و بمعنی گردنها و قوی و سرکش جمعش گردنان

گردگریبان بالکسر یعنی پیراهن

گردکین بضم نام پسر افراسیاب ترک بوده است

گردنا بالفتح گرداگرد باب شمس فخری گفته در جهان هیچ غمی دل که از دست باب گردن خود بپرس هر گز نه چند گرد نا ابو الفرج

رونی گفته شاخ امرود گونی دامرود دسته و گردنای حضور دیگر بمعنی سیخ کباب آمده سوزنی سمرقندی گفته آتش سنان تو چون گردنای دست دشمن چو مرغ گردان بر گرد او و پیرامون چیزی که خراسانیان گرد وا گویند اثیر اخسیکتی گفته ز مشرق تا بمغرب میدود آفتاب داعش هزاران گوی زر در گردنای مردی چکان و بالکسر گل سرخ و چوبی که بدست کودکان آموختن رفتار را دهند در شامی گویند چوبی مدور چون گوی که یک سر آن با یک بند و اطفال ریسمان در آن پیچند و بر زمین کشند و بر بالای یکی او بر زمین آید و گردان شود و بعربی دوامه گویند بالضم و واو مشدد و فتح میم خاقانی گفته پاکا منزها تو نهادی با مر خویش در گردنای چرخ سکون و بقای خاک

گر مرض معروف که بعربی جرب گویند و مخفف اگر و صانع چیزی مانند شمشیرگر و زرگر و کمانگر و آهنگر و بمعنی کوه و پشته و گرشاه ملک الجبال و کیومرث را گلشاه و گرشاه میخواندند که چندی در کوه توقف داشته و در لغت دری و تبری یک پشته بار را که بدوش بردارند یک گر گویند یعنی یک پشته و جر معرب گر است بمعنی بالا

گردنامه بفتح کاغذ مربع که برای باز گشتن گریخته آیات و ادعیه در آن نقش نمایند رضی الدین نشابوری گفته گرد نامه است گریخته این سر را کرده است شکل تدویر که بر دایره دینار است

گردنه بفتح کاف و دال و نون چوبی که نان بآن پهن و گردنه کوه

گرزن بوزن برزن تاج مرصع که در قدیم بالای سر پادشاهان عجم او نخستندی حکیم اسدی طوسی گفته یکی گرزن از گوهر آمیخته ز بالای تخت اندر او ریخته حکیم منوچهری دامغانی گفته شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیرینش گرزن و گرزن دانش نام کتابی از موبدان پارس بوده

گرز بضم معروف و بمعنی دسته ها و ن نیز آمده است

گرزش بفتح کاف و کسر زای عجمه بمعنی تظلم و زاری نمودن شمس فخری گفته مگر ز سر گرانی گرزش تواند که بردار دار ز مملکت رسم گرزش و بضم دانسته میر خسرو گفته بده داد من از لبانت و گرنه سوی خواجه خواهم شد از تو بگرزش

گرزه بضم ماری که سرش چون گرز بزرگ باشد و بعضی بفتح دانسته اند ناصر خسرو علوی گفته بدی مار گرزه است از او دور باش که بد بزار مار گرزه گرد حکیم سنائی فرموده بیت چون مار گرزه دولت دهر بزم رنگین واز درون همه زهر بعضی کفچه مار را گرزه دانسته اند از این بیت امیر خسرو دهلوی دلالت بدین معنی کند نز پی صهباست این کاسه که در دست آسمان نز پی حلوا است این کفچه که دارد گرزه مار

گرزه گاو سر و گاو پیکر و گاو چهر و گاو سار همه گرز فریدون بوده فردوسی گفته به پیری بغرید چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست

گرس بالضم یعنی گرسنگی سیحی استرابادی گفته شعر گرس از دلم ببرد غم زلف و خال دوست

گرست در خرست گذشت

گرستون گیاهی بزرگ است که مرقوم شده

گرسیوز برادر افراسیاب که در قتل سیاوش ساعی بوده

گرشاسب نام یکی از اجداد رستم که از آل او اولاد جمشید و پسر اثرت و پدر نریمان و معاصر فریدون بوده ترکستان و ختا و هندرا مسخر کرده حکیم اسدی طوسی تمام فتوحات او را منظوم نموده و بگرشاسب نامه موسوم است و دیگر نام پسر زو بن طهماسب بوده که بدست افراسیاب کشته شده و صاحب تاریخ پارسی نوشته که با در او نبیره بن ماهین بن یعقوب بوده است

گرشال بضم کاف فارسی جانوری که از گرگ و شغال متولد شده باشد و مرکب از هر دو بود و گرشال مخفف آن است

گرفته و گرفت معروف و بمعنی مواخذه و اعتراض و سرزنش نیز آمده گرفته مزن بر گرفتار خویش شعر بیچاره آدمی ندارد بهیچ روی نی رستار و دست و نه بر آسمان گرفت

گرمج با رم ... نام نوعی گیاهی که زود آتش گیرد و بدین سبب عرب او را ابو سراج خوانند

گرگانج بضم و سکون جیم شهری که دار الملک خوارزم و مرکز حکومت خوارزمشاهیان بوده با و رگنج مشهور شده و در دولت سلطان محمد خوارزمشاه بکمال آبادی داشته در فتنه چنگیزخان بدست سپاه تاتار مسخر و قتل عام و خراب شده و بعد از تسخیر هر نفری از تاتار بیست و چهار نفر را کشتند و آن سپاه هشتاد هزار نفر بودند شیخ نجم الدین کبری نیز شهادت یافته

معرب گرگانج خرجانیه بوده از گرگان رود قریب استراباد تا گرگانج و شهرها داشته ابریشم بعمل می‌آورده دیبا و حریر نیکو میبافته‌اند شیخ نظامی گفته سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی سر حشمتم گذشته ز پرند گورگانی بعضی عوام پرند گورکانی را باسم تیمور گورکان نسبت میدهند و حال آنکه نظامی این بیت گفته تا ظهور تیمور چهارصد سال فاصله داشته و گورکان که لقب امیر تیمور است ترکی داماد را گویند و بکاف عربیست نه پارسی و از استراباد تا گورگنج را گورکانان می‌گفته‌اند ناصر خسرو علوی در فوت سلطان محمود غزنوی گفته کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز درد خویش بنالند گورکانان زار بعضی مراد در گورکانج از شاپج تا باب کاه نامور بیت خوارزم زیارت کرده‌ام اکنون نزدیک آن شهرکی آباد کرده‌اند و او را ارگنج نو خوانند و خراب قدیم را کهنه اورگنج و بلخ بآنجا نزدیک است حکیم فرخی در تعریف بهار گورکانان گفته شعر نوبهار بلخ را در چشم من حشمت نماند تا بهار گورکانان پیش من بگشاد بار باغ و راغ و کوه و دشت گورکانان سر بسر حله رومی را مانند از بس نقش و نگار جورجان معرب گورکانان و جوزجان معرب گورکانی و ذکر فریغونیان در حرف فا مرقوم شده انوری نیز گفته ای خرابی خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غربت خاک و گرگانج و کات مرقوم شده گویند اصل گرگان از بناهای گرگین میلاد بوده

گرگر بضم هر دو کاف سخنی که از خشم و غضب بزیر لب گویند و آنرا غرغر نیز خوانند و دندنه هم گویند چراکه در زیر لب و دندان نهان مانده و دیگر صدای آب و دو خانه که از فراز سوی نشیب بزد و باقلی را گویند و جرجر معرب آنست و بعضی گفته‌اند غله سیاه از نخود کوچکتر است و آنرا اصفهان گرگر گویند و بالفتح نام ایزد تعالی است قطران تبریزی گفته تو از حکم یزدان گرگر شناس این گذشت از حکم یزدان گرگر مرقوم شده و افاده معنی قدرت و قوت میکند بعضی گرگر اول را عربی مخفف کار دانسته‌اند و در اینصورت مخفف کارگر خواهد بود یعنی خالق و صانع دیگر بمعنی تخت پادشاهان دقیقی گفته چو بیچاره گشتند و فریاد جستند بر ایشان ببخشود دادار گرگر و گر بفتح مخفف گر و بمعنی قدرت آمده فرخی گفته ملک آن باشد کورا سخن باشد دست ملک آن باشد کورا هنر باشد گر هم قطران تبریزی که مداح سلاطین گرگری میبوده گفته پناه گرزن گرگر ستون تخمه و لشکر چراغ دوده و کشور ابومنصور ستودان و دیگر ولایتی از آذربایجان بوده با ران قریب بیلقان از ابنیه انوشیروان عادل اکنون آبادی قدیم نیست و طایفه از حکام و سلاطین داشته که در زمان خلفا حکمران آن صفحات و کردستان بوده‌اند و بعضی بر آذربایجان و ارانات و ارمنیه تسلط داشته و از جمله آنها ابونصر مملان بن جستان دویم پسرش ابوستودان و ابوالهیجا منوچهر و ابومظفر فضلون و ابوخلیل جعفر و ابوالسوار شاور بن فضل پسر فضلون بوده و نسب این طایفه بپارسیان منتهی میگردیده ولی در دیلمستان و گیلان میزیسته‌اند و ابودلف پسر مجدالدوله دیلمی نیز ممدوح قطرانست و بعد از خرابی تبریز در چهارصد و سی و سه بحکم القائم بامرالله عباسی مملان گرگری تعمیر تبریز نموده در تواریخ حالات این طایفه معروف نبود اطنابی رفت قطران تبریزی گفته چراغ گرگریان شهریار ابومنصور که هست شاه نشان شاه شهریار پناه هم او گفته نحس گردد با بداندیش تو زان [illegible] تا شدی [illegible] تا باشهریار گرگری

گرگان بالضم جمع گرگ و شهری که دارالملک استراباد بوده و گرگین میلاد ساخته و معنی ترکیبی گرگان یعنی آن گرگ که آن گرگ بکسر نون مفهوم آنست و معرب آن جرجانست یکی از فصحا گفته ز تیغ شیر شکارت هنوز ناگرگان بسان پیرهن یوسفست خون آلود من گفته‌ام چو گرگ یوسف زمن شاد این گرگان گناهم [illegible] نه زین خطام ز گرگانم اکنون گرگان نمانده و استراباد شهری در حوالی رود گرگان آبادست که گویند محل استران گرگین بوده است

گرگسار بضم نام پهلوانی ترکستانی بتقلید صاحبان فرهنگ و برهان در کاف عربی مرقوم شده تحقیق کاف عجمی است گرگسار بضم کاف یعنی گرگ مانند یا گرگ سر شال آن گذشته است

گرگین نام پهلوانی بوده پسر میلاد نام ایرانی که آنرا گرگین میلاد می‌گفته‌اند و بگرگ منسوب داشته‌اند یعنی بحدت و قوت گرگ است و در جنگ گرازان با بیژن کید غدر کرده اما وقتی از جانب پادشاه ایران بحکمرانی اراضی خوارزم مامور شده چنانچه مرقوم شد در آنجا شهری بنام خود بساخت و بگرگان موسوم شد چنانچه نشابور را

شاپور بنام خود

شاپور بنام خود ساخته و معنی ترکیبی آن نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور زیرا که نه بمعنی شهر است چنانچه وقتی گفته‌ام بماند نام نشابور [illegible] از چون گرگان ولی ده هر نه گرگین بماند نه شاپور و بالفتح صاحب مرض گر که بعربی اجرب گویند و بپارسی گرگین گویند و گرگنان جمع آنست ناصر خسرو گفته گر نخواهی بیخ گرار گرگنان پرهیز کن شیخ بهائی عاملی گفته بر تو گر از صبر گشاید دری از سگ گرگین گیران کمتری

گرگاو بالضم نوعی از پای افزار که شاطران و پیاده روان در پوشند و از چرم است شیخ آذری طوسی گفته بجستجوی تو گردون چو عزم راه کند ز خام ثور کند پای کاو را گرگاو

گرگوی نام پهلوانی تورانی بوده است

گرگیلی دز بالای دربند کولا براه آرم نام دزی است محکم در مازندران از ابنیه منوچهر شاه که طاقی بزرگ در کوه داشته و دری از یکپاره سنگ بر آن بوده که پانصد کس بر گرفتندی و باز نهادندی و چون آن در بر آن طاق بر نهادندی معلوم نگردیدی که در آنجا محلی و مامنی و طاقی و دری است وقتی لشکر اعراب بتسخیر طبرستان مامور شدند از خراسان نیز سپاهی در رسیدند و عمر بن علاء و دیگران بر اسپهبد خورشید ملک الجبال مازندران استیلا یافتند خورشید عیال و مال و خزینه خود را بگرگیلی دز نشانده از رویان بدیلمان رفته و بر زر سپاه می‌آراست تا پنجاه هزار مرد آماده کرده و سپاه عرب دو سال و هفت ماه بزیر آن طاق بمحاصره پرداختند تا آخر وبا در آن طاق افتاده بامان در آمدند همه مال و عیال خورشید را نقل کردند و به پیش خلیفه فرستادند و خورشید زهر خورده بمرد در سال ۱۴۴ گر بمعنی کوه است و گیلی منسوب بگیلان است و چون چندی دزدان در آن در مقام میکردند دزدان بگرگیلی موسوم شدند و در ترجمه عتبی تعریب گرگیلی را بسیاق عرب جمع بسته‌اند بر وزن صعالیک جرالکه گفته‌اند که از اشرار و دزدان بوده‌اند و در پشت احجار و اشجار پنهان میشده راهزنی و غارت و فساد میپرداخته‌اند و در معجم البلدان تفصیل این حصن حصین بیان کرده و بعربی حصن الطاق نامیده

گرگینه بالضم نوعی از پوستین است شیخ نظامی گفته ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر که گرگینه پوشد بجای حریر هم او گفته دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ شده کار گرگینه دوزان بزرگ

گرمافزای نام ماه هشتم است از سال ملکی

گرم بالضم اندوه و گرفتگی دل حکیم فردوسی گفته ز چنگال شیران همه دشت غرم دریده برو دل پر از داغ گرم و بمعنی گرمش اندک چیزی از طلب بسیار نیز آمده و گرم کر کسیکه در معامله سختی کند

گرمه خربزه پیش رس کم حلاوت که آنرا گرمک نیز گویند و بعربی بطیخ ملیون خوانند و باقلای در آب پخته را نیز گویند

گرمابه و گرماوه و گرماوان پارسی حمام است و بمعنی گرمابان نیز سنائی گفته بحرمت رسن دلو چاه گرمابان و در اصل گرمابه بان بود

گرماپیما آلتی از شیشه که درجات دارد و بجهت دانستن مرتبه گرمی هوای تابستان جیوه در آن کنند و هرچه هوا گرمتر شود جیوه بالاتر می‌آید درجه گرمی هوا معلوم میگردد و آنرا گرماسنج نیز گویند و بزبان یونانی آنرا ترمومتر گویند بکسر تا و را و ضم میم اول و کسر میم دوم و تا و سکون رای آخر و همچنین برای امتحان هوا چیزی درست کرده‌اند که صافی و ناصافی هوا و آمدن ریاح و باران از آن معلوم میشود و آنرا بارومتر مینامند یعنی هوانما

گرمینه بوزن نرمینه و پشمینه نام شهرکی است در شرقی بخارا و ولایتی فسیح و عریض است و اکثر پسر میر بخارا در آنجا بحکومت می‌نشیند و سالی پنجاه هزار دینار منافع دیوانی دارد و تا بخارا یازده فرسنگ است و نیز نام بلده ایست در هفت فرسنگی کرمینه در طرف شمالی آن واقع است و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان که از نواحی سغد است در میانه سمرقند و بخارا و تا بخارا هجده فرسخ مسافت دارد و منسوب بدانجا را گرمینی گویند

گرنج بضم برنج و گرنج بشیر برنج حکیم سوزنی گفته شعر کوهان ثور روغن کرده است بازد خوان ترا گرنج بشیر اندر آسمان

گرنجار و گرنج زار یعنی شالی زار یعنی برنج زار و شالی پایه نیز گویند شعر سوزنی در گرنج گذشت

گروکان بمعنی گرو که بعربی مرهون گویند آمده مسعود سعد سلمان گفته منکه مسعود سعد سلمانم در کف جود تو گروکانم و بمعنی قصب هم نوشته‌اند چنانکه سوزنی گفته ای بسر تا بمیان پای تو در نگرستم جز بیک خشم گروکان تو بر نگرستم

گروگر بفتح اول و ضم را و واو و فتح کاف و میم مانند گرگر نام خداست و بمعنی قاهر و قادر و غالب آمده و در صفت صانع

وخالق استعمال میشود چه در پارسی سازنده را گرینده گویند بفتح
کاف بوزن پرنده و درنده و در این لغت اصح آنست که گر و گرو گر
کاف اول بهرد و کاف تازی بوده نه پارسی که معنی کارساز روشن شود
و صاحب فعل و کننده را میرساند و استعمال نمایند چون هنرور و دانشور
واین در معنی صادق آمده حکیم عنصری گفته بدان ماند که یزدان
گردگر جهانی نو برآورده است دیگر بدو اندر بیاپی صنع ایزد
مثال آذری و نقش آذر
گروه بضم اول جماعت مردم و غیر آن که بعربی اتره و ترکی بلوک
خوانند و گره و گروهه غلوله یعنی گلوله مطلق و غلوله خمیر و آنچه زنان نانپز
بیضه بر دوک ریسند و دوکی نیز گویند و بتازی شیعه گویند
سوزنی در این معنی گفته بخار انخرند سوی شهر تر که نفروختنی
انجای گروهه مادر و در معنی کمان گروهه شرف شفروه گفته ترکان تو
چون وشاق مشرق شمشیر زن فلک سوارند صد مهر و بیک
کمان گروهه در دامن آسمان شمارند هم معنی غلوله خمیر گفته اند چون
تو ترتیب نان و خوان سازی گروهه سپهر لاک تو باد
و معنی حلوای کعب الغزال که آنرا کلیچه و رجا بگری آورده در شیشک
بیاورده و گرهه مخفف گروهه نظامی در صفت سنگ منجنیق گفته
چنان زد بران گرهه منجنیق
گرهچه بمعنی گره خورد و گرچه بحذف جیم نیز آمده شیخ نظامی
از قول مجنون گفته من خود بگریچه گیتی فارغ شده ام ز مهر ابایی
گره بر بفتح کاف و کسر را و ضم باکیسه بر را گویند
گره گردان نام بازی است
گریغ بمعنی گریز است فردوسی طوسی گفته کس از داد
یزدان ندارد گریغ اگر چه بپرد بر آید بمیغ
گری بفتح اول هر پیمانه خواه پیمانه آب و زمین و خواه پیمانه
جامه و خواه پنگانی که پیمانه ساعت شده و آن جامی است از مس
که در بن او سوراخ باشد بطوریکه چون آنرا بر بالای آب گذارند
پس از گذشتن یکساعت بخودی پر آب شده بته آب می نشیند
دیگر بمعنی گریه و امر بگریستن ای برهمنی به چشم من اندری
تن زن زمانکی و بیاسای و کم گری دیگر بمعنی اندازه از زمین است
انوری گفته زانکه امثال مرا بر شاعر بسیار داد کاخهای جاه روشن

باغهای حل گری جریب معرب گریب است دیگر بمعنی گری است
دیگر بمعنی گره آمده منوچهری گفته چون باز گری من بکشایم تو
توبه بندی و بباز گری هیچ نه بندم بکشایی و دیگر بمعنی گردن
واز اینجهت یقه جامه را که گرد گردنست گریبان گویند که حافظ و نگاه
گردنست و در دیگ طعام نیز محاذی گردن کوسفند بریان را
گریگاه گویند و گری بمعنی آن مرض که بعربی جرب گویند نیز آمده
دیگر مخفف گیری است حکیم سنائی گفته چون تو مقصود
خود گری در دست بت پرستی نه خدای پرست
گریال بالفتح تخته هفت جوش که چون زمانی از ساعت بگذرد
و گری که پنگان است در آب نشیند چوبی بر آن تخته هفت جوش زنند
تا صدائی کند مردمان دانند که چه مقدار از روز یا از شب گذشته است
و گفته اند دانی چرا است تا له گریال هر دمی یعنی که این سرای
مقام درنگ نیست حکیمی گفته گریال که نوحه میکند گاه گری
دارد غرضش چیست از این نوحه گری یعنی که گری کم شود عمر تو کم
پیمانه عمر پر شود تا نگری و گریال در اصل لغت گری آل بوده
یعنی غوب گری چنانکه چنگال غوب چنگ و دنبال غوب
دنب چنانکه در آئین دوازدهم آورده ایم والله اعلم
گریان بکسر اول معروف بمعنی گریه کنان و بضم آتشدان
گرمابه که آنرا گلخن گویند و بمعنی فدا یعنی بدلیکه خود را یا دیگری را از قتل
نجات دهد در برهان آورده در فرهنگها ندیده ام حدسا گریان
بیای ابجد را که قربان معرب آنست گریان بیای حطی خوانده و چنین نوشته
گرید بکسر کاف پارسی مخفف کیرید است و نام جزیره ایست که
اعظم جزایر بحر روم است مشتمل بر جبال راسیه و تلال عالیه و انهار
و اشجار مرغوب و آب و هوای خوب و در زمان آل عثمان مفتوح شده
و مردمانش بشریعت اسلام در آمده همه ترک زبان و خوش لقای و مهربان
گریزیدن بمعنی گریختن و گریغیدن که مصدر گریغ است
گریس در برهان بمعنی مکر و حیله آورده و گریسته را بمعنی فریب گفته
گریشاک بفتح هر دو کاف بمعنی الخت کهین دست است
چنانکه در مهذب الاسماء در ترجمه خنصر آمده
گریواره بفتح اول و ثالث مجهول و زای معجمه در برهان بمعنی
مروارید آورده که زنان در گردن کنند و آنرا یاره گویند

واین مرکب است از گری و واره و گری بمعنی گردنست و واره بمعنی
لایق چنانکه گوشواره یعنی لایق و در خور گوش گریواره نیز یعنی لایق گردن
و رای دویم را که رای معجمه نوشته خطا کرده اثیر الدین اخسیکتی گفته
زشرم مخنقه بافت شاخ گل منظوم چو باد کرد گریواره شجر منثور
و واره و وار بمعنی درخور و لایق و لولو شاهوار و شهوار بسیار
استعمال شده و گریبان آنچه از پیراهن و قبا حفظ گردن کند
گریون بفتح مرضی است که بعربی قوبا خوانند و بهندی داد گویند
بوزن و معنی پریون بفتح واو نیز آمده است
گریوه بفتح اول و کسر ثانی و واو مفتوح بهاء زده بمعنی کوه کوچک
و پشته آمده چه مرقوم شده که گر بمعنی کوه و پشته است امیر خسرو دهلوی گفته
رهائی را نشاید هیچ تدبیر گریوه پست و سیلاب آسمانگیر اوحدی
گفته دیده انداز پس گریوه غیب رب خود را بدیده لاریب
نمایش هفتم در کاف با زا
گز بفتح اندازه و مقداریست از آهن یا چوب بهر پیمودن زمین و
ملبوسات و امر بگزیدن نیز هست و درختی است که آنرا بعربی
طرفا خوانند و گز بمعنی گزاینده و گزنده رساننده و گزیدن مصدر آنست
جان گزیده مار تب جانگزای ربع و گز بمعنی گزنده نیز آمده
فردوسی گفته بدو گفت کای بدتر از مار گز بمیدان که پوشند از زر
زیر خز و نوعی از تیر است و مخفف گاز است که دندان باشد
و درخت گز را گزم نیز گفته اند
گزاد بروزن نهاد جامه کهنه و بکاف تازی اصح است
گزار ترکیب مانند خواب گزار یعنی تعبیر کننده خواب و آنرا
خواب گزار گویند منوچهری گفته شبگیر ز گل بلبلکان بانک برآرند
گوئی بسحرگاه همی خواب گزارند دیگر بمعنی ادا کننده دین
و وام و نماز و گزاردن مصدر آنست خدا ترس با امانت گزار
و بمعنی تعبیر کردن کتاب تعبیر را گزارنامه گویند و بمعنی ترشح جام
و گرده نقاشان که پرنگ گویند نیز آمده است و با ذال درست
نیست که ذال در پارسی کم آمده است
گزارش بوزن نگارش افاده معنی تعبیر خواب و بیان
امور گذشته و گزارانیدن امری فردوسی بمعنی تعبیر گفته تو این
خواب را بخردیش او مگوی و زنادان گزارش مجوی زرا

بهرام گفته چو بشنید دخد و گزارش جواب حکیم ناصر خسرو گفته
سخن حجت گزارد سخت زیبا که در لفظ است منطق را گزاره
و گزاردن مرادف گذاشتن یعنی عبور و تجاوز نمودن و ترک کردن
معروفست و بمعنی گزانیدن نیز آمده و گزار بمعنی بگذار چنانکه
حکیم قطران تبریزی گفته گر بدولت و نکار از چرخ بگذار دسرم
تا دم این درگهم جاوید خاک این درم فردوسی گفته ورا
خواندندی گو گرد گیر که از کوه بگذاشتی تیغ و تیر
گزاف و گزافه در رشیدی بضم و در برهان بکسر آمده
بمعنی چیزیست که بتخمین و گمان گویند نه از روی وزن و کیل و یقین از
اینجهت بران سخن اعتباری نیست و افاده معنی بسیار و بحساب بکند
حکیم ازرقی گفته تو آنکسی که ز بهر گزاف بخشیدن زر و سیم همی کم
کنی رسوم حساب مولوی گفته می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و
رجا وآنرا بالاف مرادف کرده اند و لاف و گزاف استعمال کنند
گزایان بروزن گدایان بمعنی گزاینده و تلخ آمده حقا که
زهر شکر تلخ و گزایان گرنام خلافش بنگاری شکر بر و گزایش مصدر آنست
گزاونکان بمعنی شتاب و تعجیل ماه زان سیر و گزاونکان
گرکند گرد خانه تو طواف واصل در آن گزاونکان بوده بمعنی کم
و تحبه سیر و تا بدر خانه تو بگردد
گزر بفتح اول و ثانی رستنی است معروف مشهور بزردک معرب
آن جزر است و بضم اول و کسر ثانی بمعنی گزر که چاره باشد و ناگزیر
بمعنی ناچار انوری گفته بر عادتی که باشد گفتم که گفت آن کفت
نیست در غم و شادیت ازاو گزر صاحب برستانی گفته شعر
بر تخته اش بخت کشیدند تا کهان بگذشت زان گذرکه نبودش از آن گزر
انوری باد ال گفته با تو همچون آفتاب و آسمان در نظام کل وجود
ناگزرد وآنرا ناگزران نیز گویند خاقانی گفته ناگزران دل است
حلقه غم داشتن حلقه ماتم زدن ماتم هم داشتن و گزردن
در برهان بمعنی چاره نمودن است والله اعلم بالصواب
گزشایکان گزی بوده باریش و نیم که بحکم شاه رایج شده
بود گویند در خراسان رواج دارد و آنرا گز ملک خوانند
گزک بفتح اول و ثانی بمعنی مزه که شراب خوران بر اثر آن نقل خورند
چنانکه گفته اند ساقیا می اکرم خواهی داد گزکش لعل لب میگون است

کزلک بفتح هر دو کاف قلمتراشی است که معروفست خاقانی گفته
شمامن که منکر حسن تو گیست تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم

کزمار بر وزن سرشار بمعنی مار گزنده است که در کزم مرقوم شد
حکیم نزاری قهستانی گفته بگردی شورستانها در این کار
نهادی پای بر دنبال کزمار

کزمارک بفتح اول بار و میوهٔ درخت گزاست که بعربی
ثمرة الطرفا خوانند و آنرا گزمازو نیز گویند

کزیت و کزید با اول مفتوح زری که از رعایا گیرند و خراج
خوانند فردوسی گفته همه پادشاهان شدند انجمن زمین را بجمشید
بر زد رسن گزیتی نهادند بر یک درم کرایدون که دهقان شناسد
درم شیخ نظامی گفته گزیت رباخوارکان چون رسیم بخود
بر جنبش خواری چون نهیم امیر خسرو دهلوی گفته گر دهن از لطف
بخواهد مزید سعد ز دندان نستاند گزید و زر را گویند که از کفار گیرند
و ایشانرا امان دهند و معرب آن جزیه است حکیم سوزنی گفته
کتاب خویش نخوانیم و زو عمل نکنیم کتاگزیت ستانندمان جواهل کتاب
و آن زر را که از رعایا گیرند سرگزیت نیز گویند یعنی سرشمار غضایری
رازی گفته خراج قیصر روم است و سرگزیت حلم بجای بندگی
و لهاوا با حیبال شیخ نظامی گفته کهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت این فرستد سرگزین نیز دیده ام تیغ او از کله
بدخواه خواهد سرگزین چون تا و دال بیکدیگر تبدیل می یابند هر دو
صحیح است و گزید بضم بمعنی انتخاب و قبول کرد و گزیدن مصدر
آنست و بر این قیاس گزیند و بگزیند و گزیده و نگزیده تا دید دیده
روت سیلاب شوق آنده تا ول گزیده مهرت از جان طمع برید
و گزین نیز بمعنی گزیده و پسندیده و منتخب کرده می آید و افاده معنی
فاعل نیز بکند خاصه در ترکیب مثل عشرت گزین و خلوت گزین و ام
گزیدن نیز آمده و بفتح غوث بگزر چنانکه فردوسی گفته بخوردی یکی
جو به تیر گزین نهادی سرت را بغر پوش تن

گزیر بوزن خبیر بضم اول بمعنی چاره و ناگزیر ناچار چنانکه در گزر
گذشت حکیم سنائی گفته جستم از هر جهت چه گزیر تا گزیرم
توئی مرا بپذیر و افاده معنی صبر و تحمل و درگذشتن و قطع نظر کردن
نیز بکند سعدی گفته ور من این است که صبرم ز نکوخوبان نیست

در گل و لاله گزیر است و ز گل روی بان نیست هم او گفته چو جنبت در
نالکسی در بستر که از روی گزیرت بود با گزیر و بفتح کاف بمعنی ما کار
و جنس و دارو خورد و زبان نیز آمده و در تیز از این معنی مستعمل است و نجم
نیز گفته اند انیکه شیخ سعدی گفته گزیری بچاهی در افتاده بود از این
معنی توجیه نمایند و در اشعار اطعمه شیرازی نیز آمده دارو خرند و تو
سیر و خیار سبز کلوخ دشت محصل و بدان گزیرگشت

کزینه بفتح بر وزن خزینه بمعنی چکش و تیشک دراز که بدان مس کوبند
و میان ظروف را عمیق کنند و آنرا کوبن نیز گویند که آلت کوبندست
حکیم خاقانی گفته بگلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع نکوبد آهن سرد
شمع گزینه من درکدینه شادی بمعنی تپک گذشته جا نالکی مصحف شد
و بمعنی گنجینه و مخزن نیز نوشته اند و گرمعنی کرباس سطبر که از آن خیمه و جامه
سفری سازند و با اول مضموم بمعنی گزیده و منتخب است مجیرالدین
بیلقانی گفته در دست برد نظم زه وران گزینه ام گردون اصد قران
نماید قرینه ام و گزینه بفتحتین علفی است که چون برگ آن بعضوی
بگزد و خارش و آماس کند و در بازندران بسیار است و بهمین نام مشهور
و گزنه مخفف گزنده است و آنرا انجره گویند و در حرف الف گذشته و نیکوئی آن

گزیدن بمعنی چاره کردن و گزیدن خستن درست است

نمایش هشتم در کاف با زای پارسی

کژاژ بالضم جینه دان مرغان سروری بکاف تازی آورده
شمس فخری گفته چو طایری است همایون همای همت تو
که هفت چرخ ورا دانه بود کژاژ

کژدهم بفتح اول و ثالث و رابع ام پهلوانی بوده ایرانی
بمعنی کژدم یعنی عقرب و بضم درختی است که آنرا بتازی شجر
ابق خوانند و در برهان کژم آورده و پشه غال و پشه دار گفته است

نمایش نهم در کاف با سین

کس بفتح اول بوزن بس بمعنی مرد آمده چنانکه کس و ناکس یعنی
مرد و نامرد خاقانی گفته زین کس و ناکس بر خاقانیا کاندر جهان
هیچ صاحب درا صاحب دولی بر نخواست بمعنی بزرگی هم حکیم
سنائی گفته زین ره خسی بچرخ کسی شب و شبگیر کس بگریستی
دیگر بمعنی شخصی از آدمیان و خادم رودکی گفته کس فرستاد بسر
دلبر عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا

کسبه بالضم تجاره

کسپرج با اول مفتوح و بای عجمی و رای مهمله و جیم تازی در آخر
بمعنی مروارید است رضی الدین علی لالای غزنوی گفته شعر
حقه با کند پر از کسپرج گر نبیندی لب و دندانش چن

کستر بر وزن استر خاریست سیاه و بسوزانند

کستن بضم کاف کوفتن چنانکه بکوس یعنی بکوب

کستی بالضم بمعنی کشتی مشهور در اصل بسین مهمله است منسوب
بکستن یعنی کوفتن زیرا که دو کس با هم کستی گیرند یکی خواهد که دیگری را
بر زمین بکوبد کمال اسمعیل گفته فریاد من رس اکنون کز دستهای ستم
با چون فلک حریفی باید گرفت کستی مسعود سعد سلمان گفته شعر
پیلزوری که چون کند کستی پیل را پند او دهد پستی و بمعنی زنار
باشد خاقانی گفته ریسمان سبحه بگسست و کستی بافتند

کسمه بوزن وسمه بمعنی سر زلف بریده که زنان بعارت
بر روی نهند شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

کسندر بفتحتین و ضم دال نا کس و نا اهل عنصری گفته سزد
سزد را گر تجبر کند چو شیکوی با کسندر کند

کسنک جبه که گاوران فربه کند بفتح و کسر نون و آنرا کرسنه گویند

کسن مخفف کاسنی است

کسیس بفتح کاف و کسر سین زاجی که بر شمشیر مالند و جوهر
آن پیدا شود اما هندی است نه پارسی

کسیلا نام داروئی است غیر سلیخه و دافع درد دندان است

کسار بر وزن دچار مرادف گزار است و زا و سین تبدیل
یابند و افاده معنی گذاشتن و خوردن کند چنانکه غمگسار یعنی کسی
یا چیزی که غم را بگذراند یا رفع کند و کسارده یعنی گذشته و رفع
و کساردن گذاشتن بود ابو شکور بلخی گفته ساقیا مر مرا از آن
می ده که غم من بدو کسارده شد در خزینه برفت چون بنوز
در پیاله چهارده شد و می کسار یعنی می خوار و ساقی هر دو استعمال
شده بگو می گساران ایام را خراباتیان می آشام را حکیم
اسدی در گرشاسب نامه از قول دختر کورنگ شاه سیستان بجمشید
هم گفته اگر رای می داری ای روی یار همت می بود هم بت می گسار

کست بفتح اول بمعنی زشت و قبیح است ابن یمین گفته
الحق که چون بنی و کلیمش بدست است کز زین دو فزون عطلبد زرست
کنجی و کتابی و جو بنی و کلیمی هست این همه را خوش اگر زردو کوست است
شمس فخری گفته اگر تمثال مانی زنده گردد به پیش صورت خوبت بود کست

کستاخ معروف بمعنی بی ادب و جسور است

کستردن پهن کردن و بر این قیاس گسترده و گسترانیده
و امر و نهی آن و گسترنده پهن کننده و گسترش آنچه توان گسترد
و بر چید از فروش و بساط

کسسته بوزن دسته سرگین نر را که بشب بچهر زشت دارد و مار ای نعت

کستهم بضم کاف و فتح تا و ها نام پسر نوذر بن منوچهر و نام پسر گژدهم

کستی بالفتح بدی و نازیبائی و بالضم مرخم گستاخی است

کسسته و کسیخته بمعنی پاره کردن و شکستن و بریدن و
بر این قیاس گسست و گسیخت و گسسته و گسیخته ظهیر فاریابی گفته
میان عاقل و جاهل تفاوت آنقدر است که این گسیخته عنان است
آن گسسته مهار و گسل بمعنی پاره شده و پاره شدن از گسلیدن نیز
گویند و بر این قیاس بگسل و مگسل و پیمان گسل عهد شکن منظوم
آن پیمان گسل آرام جان آشوب دل

کسن و کسنه مقابل سیری و مخفف گرسنه کمال گفته
آن گرسنه را که بود آه در جگر آروغ امتلا زند اکنون ز خوان شکر

کسنامار بمعنی نهایت گرسنگی است چه گس گرسنه و آمار نهایت طلبی آمده

کسی و کسیل با اول مضموم بمعنی فرستادن و روانه کردن
کسی بجائی حکیم اسدی گفته سزاوار او هر چه بد سر بسر
همی داد و کرد کسی ش سوی پدر حکیم فردوسی گفته کسی کرد شان
شاد مان کز او دور باد بد بدگمان از الوار پارسی نیز بمعنی کسی شنیده ام

نمایش دهم در کاف با شین

کش با اول مفتوح بمعنی خوب و خوش است فردوسی گفته
همانا بر آمد یکی باد خوش ببرد ابر و روی هوا کرد کش و بجبر کا
دل را گویند پور بها جامی گفته از دهان وی و لب دهی
هر که دیدش بر او بشور د کش و بمعنی بلغم و ریم و سنگ پشت
در بر رسیدی دیده ام

کشاد با اول مضموم بمعنی باز کرد و گشود و مرادف فتح و گشاد
قاسم الانوار تبریزی گفته نغمهٔ مطرب خوش گو همه پند است و کلام

ساغر ساقی هر دو به فتح است و گشاد و بمعنی خوشی و خوبی گو گوی گفته چندین حلاوت و مزه و مستی و گشاد در چشمهای مست تو
نقاش چون نهاد دیگر بمعنی رها کردن و گشادن تیر از شست آمده امیر خسرو دهلوی گفته گردون گشاد شست تو چون در وغا بدید
خوانداز غنون مرگ صبر کمانه را حکیم ازرقی گفته بحجر گشاد تو در چنین فلک کند فروغ خنجر الماس فعل مغز قتال

گشادنامه بضم کاف و سکون دال فرمان و حکم و منشور پادشاهان در رخصت و مأموریت و آزادی کسی بجائی خاقانی گفته داری گشادنامهٔ جان در دو فلک کو ده کیا که نزل تو آنجا برافکند گشادنامهٔ امید در بازار مرا نورد واقعه کوتاه کرد چون طومار

گشاده رو و گشاده دل و گشاده زبان هر سه بمعنی خوشرویی و خوشحالی و ثناگویی و سخنوری آمده فرخی گفته در خزانه او پیش من گشاده و من گشاده دست و گشاده دل و گشاده زبان

گشاسب و گشسب همان گشتاسب شاه پدر لهراسب است که اسفندیار پسر او بوده و آیین زردشت پسندیده فردوسی گفته تو این تاج از او یافتی یادگار نه از شاه گشتاسب و اسفندیار هم او گفته چو نمی شد از شب بشد و رشاسب بگوشاسب آمدش درخت گشاسب گوشاسب بمعنی خوابست و در جای خود بیاید و گشتاسب را بتبدیل حروف وشتاسب و پشتاسب نیز گویند و گفته است یاقوت حموی در معجم البلدان کرشت بالضم بلدیست نواحی النیسابور و قال ابوالحسن البیهقی سمیت بذلک لان بشتاسف الملک انشاها باسم و گفته آن شهری بوده قصبه آن ترسیس و الان بترشیز مشهور است و گفته اند باین سبب مسمی باین اسم شده که منزل بشت بوده برای نشابور و شتم بوده بر رو و بست و بیت و شش قریه آبادان که یکی از آن قریه کشمر محل سرو کشمری و دیگری قریه کندر بوده که از آنجا بوده اند ابو منصور وزیر و ابو نصر کندری که از وزرای مشهور سلاجقه بوده اند انتهی

گشسب با اول مضموم ثانی زده جهنده و خیزنده و از آن است گشاده در آذر گشسب آمده است

گشت بر وزن طشت بمعنی شد و برگشت گردنده معروف و بمعنی حک و محو کردن آمده شیخ اوحدی مراغه گفته گوهر که در جهان تماشا رود و گشت بار این همه در که جادو دست برگذشت

آمد و زلفش چهره خود در پرده برگرفت با نقش دیگران زورق سکینه گم گشت
در جهانگیری این شعر سوزنی را پس از شعر او حدی شاهد این معنی کرده و گفته بسی گناه کبیره و صغیره کردم گشت نه از کبیره خطر بود و نه صغیره مرا
در این مثال جای تأمل بلکه تعجب است که او گشت را بمعنی محو و حک فهمیده و بمعنی گناه بزرگ کوچک را محو و حک کردم اگر چنین بوده باشد مضمون مصراع ثانی خواهد بود و حال آنکه سوزنی در این قصیده اظهار ندامت از گناهای گذشته و پشیمانی از عملهای رفته کرده و گفته بسیار گناه بزرگ و کوچک کردم گشت گر و بکسر کاف فارسی یعنی بر دو در هم گشت و پیرامن من گردید و از هیچیک شرم و تشویش نکردم یعنی مرتکب شدم صاحب جهانگیر را خطا افتاده عجب آنکه رشیدی نیز بدو اقتفا کرده و بهمین معنی که او گفته فهمیده است و بمعنی خربزه نیز شالی و شاهدی ندارند شاید پالیز خربزه را که بکاف تازی کشت گویند کاف پارسی گمان برده و بمعنی خربزه دانسته و گشت بکسر کاف پارسی در لغت رمی بمعنی جمیع و همه ها آمده الوار بسیار گویند

گشت برگشت نباتی بر هم پیچیده است و آنرا چیچ نیز گویند و در کاف عربی سفعتا مرقوم شده و لیکن بکاف فارسی است

گشته بمعنی گردیده معروف و بکسر مرکبی است از عطر با که آنرا بتازی غالیه مثلث گویند و بعضی آنرا در آن سوزانند گشته سوزانند

گشسب همان گشتاسب است فردوسی گفته مرا گر همی خواهی بخش بمالم گشتاسب است و بس و بمعنی جهنده چنانکه گذشت

گشن با اول و ثانی مفتوح و با اول مفتوح ثانی زده هر دو درست است و معنی آن بسیار و انبوه است فردوسی گفته بلادن که آمد سپاه گشن شبیخون پیران بجنگ پشن اسدی گفته فرستادشان لشکر گشن پیش چه بیگانه فرزانگان و چه خویش و با اول مضموم ثانی زده نر و طالب نر شدن و بار گرفتن ماده سایر حیوانات و بارور شدن نخل خرما را نیز گویند چه او را نیز با گرد نخل نر زنند بار دهد شیخ نظامی در سبب نشد نیز گفته بیت انکه در هر قرانی بگشن آید نگاو رباد یابی بفرمان خدا زو گشن کرد خدا الکهفی گشنی در پذیرد چون بمعنی نر که بعربی فحل خوانند نیز آمده بدین جهت بار گرفتن ماده را گشنی گویند مولوی گفته آن هر که زسید از در چشم نمی آید جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید شیخ آذری گفته

آمد از چشم

آمد از چشمهٔ ابغرابی بر سر آب همچو مرغابی سوی آن دبان
شود آهنگ همچو بر صید کوهسار پلنگ مادیان از ابرسم
فتح الباب داد گشن تمام و شد در آب مادیان از آن گشن
حامله کرد بعد یکسال کره آورد

گشن شین نام روز چهارم است از نامهای ملکی

گشنه با اول مضموم ثانی زده و نون مفتوح و های مختفی بمعنی همان گرسنه و گشنه است که گذشته بسحق اطعمه شیرازی گفته صبا کاش کسی یا کرت گذار افتد بحق با چه که بوی گشنگان بر بیان

گشنیز معروفست و آن نباتی است که تخم آنرا بمجاز گشنیز خوانند و درون آن تخم نیز مغز نهی است چنانکه انوری گفته از تف تیغ تو شد بادهی دشمن را دماغ چون گشنیز و گشنیز و بفتح است و ای غوره انگور که کوچکی بدانه گشنیز ماند و ها برای نسبت است خاقانی گفته زان حصرم کاصل پادشاهی است گشنیز و سپهر کند نائی است

گشنیز کوهی نام نوعی از نبات مخلصه است نوع دیگر آنرا تریاک کوهی و نوعی دیگر را شیرازی کار ریک نامند و بفارسی پیل سای شغم و تخم هر سه نوع بهم مشابه نبات کارریک خشن و تخم آن بسیار تلخ و گل آن ازرق و در کوهستان و سنگلاخ روید و نبات گشنیز کوهی املس بزرگتر در قدر و تخم آن نیز بزرگتر و تلخ و نبت آن مرغزارها و دامنهای کوه و گل آن مایل بسرخی و نوع تریاق کوهی در رمل روید و گل آن مایل بزردی و سفیدی و سیاهی بهترین همه آنکه در شبانکاره روید که تریاق نبت آن از همه بیشتر است

نمایش یازدهم در کاف پارسی با لام

گل معروفست گل کلسار را گل گویند باضافه نام مثل گل سوری و نرگس و خیری و امثال آن ولی چون گل مطلق گویند گل سرخ را که بعربی ورد خوانند خواجه حافظ شیرازی گفته خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد که در دست بجز ساغر نباشد و بکسر معروف است

گلاج بر وزن علاج نام نانی است تنک چون کاغذ که اصل آن از نشاسته و سفیده تخم مرغ است و در شربت ریزند و خورند و آنرا لابر لا گویند بسحق اطعمه گوید خوش زبان قطایف با قلمهای شکر جمله عاجز گشته اند از خط تعلیق گلاج و در اندری گلاج را گویند وقتی برای امتحان طبع بطرز رباعیات ظهری گفته ام شعر

ز مشکینه پرچم سواد اچ زره مونزه ز پرچم گلاالکسیه گلاج ره مونزه
ز زرشته سینه اسپی عاج ره مونزه منه دل آتشه عشق نغنه ساج ره مونزه
یعنی چنان باشد که پرچم یعنی کاکل مشکین تو شب داج سیاه ماند زلف و کاکل تو بکلاغ سیاه بماند و سینه روشن تو بعاج سپید ماند و دل من در عشق تو بساج نغنه یعنی تابه تافته گرم شده بماند

گلان بضم جمع گل هابر خلاف قیاس چنانکه حکیم فردوسی گفته بنالد همی بلبل از شاخ سرو چو دراج زیر گلان باتذرو

گلاله بفتح بمعنی زلف و کاکل مجعد پیچیده است و گفته اند اگر گلاله مشکین زرخ براندازی گفته در قدمت عاشقان سرانداز عثمان مختاری گفته گلاله شبه گون از آن لاله مکن دلم فرو زان لاله و گلاله مکن من نیز گفته ام ایا شکسته بر زلف ترک شیرازی گلاله های تو تجارهای اهواز دیگری گلاله یعنی زلف پیچیده را مخصوص اهالی دیلم دانسته و گفته بت دیلمم به مشکین گلاله بمشک چین گرفته روی لاله آنرا گلالک نیز گویند و در فرهنگ جهانگیری آورده که بمعنی پیراهن نیز باشد این بیت فیع الدین لنبانی را سند کرده که گفته اگر گلاله او از حریر و گل دوزند شود ز نازکی آزرده تو ده بخش و چنین فیست غلاله بکسر غین بمعنی پیراهن است و آن نیز عربیست نه پارسی وقتی گفته ام خون مرا خورد زان نهفته تبسم هوش مرا برد زان شکسته گلاله رویش در حلقه های زلف کجش من راست نه زیر زره چو سرخ غلاله حکیم ناصرخسرو در مذمت دنیا گفته نیستی آگه مگر که چون تو هزاران خورده است این گنده پیر زشت نگاله فتنه کنند خلق او چو روی بپوشد همچو عروسان ز زیر سبز غلاله

گلان بضم قسمی از نان شیرین که در روغن بریان کنند و دو پوسته شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و بسیار لذیذ گردد سوزنی گفته رخ احباب تو طری است چو گل خوش و شیرین تر از گلان و گلاج و بمعنی افشاندن و تکانیدن نیز آمده زرتشت بهرام پارسی گفته سحر که باد برگ گل گلان است ز دردان فغان بلبلان است و گلانیدن بمعنی افشانیدن است

گلاه بفتح اول بمعنی سیاه است و لقب شیخ زین الدین علی بوده که او و اجداد و اولادش لباس ماتم و دستار سیاه

ست و شبه رخود کرده بودند

کلبام بالضم و با بای ابجد آوازیست که شاطران و قلندران و طبالان بر کشند خاقانی گفته ساغر کلفام خواه و کز دهن کوس نعره کلبام و فبام برآید حافظ شیرازی گفته دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

کلپایکان نام شهریست بعراق در میان اسپاهان و همدان و بانی آن هما چهرآزاد دخت بهمن دراز دست پدر اسفندیار روئین تن بوده و آنرا چهرزادکان می نامیدند جرفادقان معرب آنست

کلبت بفتح کاف با معنی کشتی و جهاز بزرگست در فرهنگها بکاف پارسی آورده اند و ظن من آنست که بکاف عربی بوده و کشتیهای متداوله را هر کس بچیزی تشبیه نموده نامی بر آن نهاده چنانچه برخی از دور بغراب سیاه مانند و جهاز بجهاز شتر مانند و ناوه کشتی کوچک را از ابنا و دان مانند و بطیل آنرا که بط ماند میتواند بود که وقتی بط را عربی از دور در دریا دیده باشد کالبط گفته باشد و علم گردیده باشد بط معرب بت است که مرغابی است و الله اعلم بالصواب

کل پارسی کلی است سرخ و خوش رنگ و آنرا صد برگ و گلنار گویند و کمال الدین اسمعیل در تاخت و تاراج شهر سپاهان گفته
زن پارسا چون گل پارسی　برون اوفتاده ز پرده سرا

کلبن درخت گل و بن بمعنی اصل است و درخت را بعلاقه تربیت بن گویند مثل سروبن و ناربن و جوزبن

کل پیاده کلی که بوته داشته باشند نه درخت مانند گل سرخ و نرگس و سنبل و لاله و سوسن و بنفشه و امثال آن و گل سواره مثل ارغوان و یاسمن و امثال آنها امیر خسرو گفته تو گوئی زان بتان در دشت ساده　دمید از خاک گلهای پیاده

کلچین معروفست　نه از گلچینم از آنان فغانست　که گل پرورده دامن گلچین پسندند

کلخواران قریه ایست قریب بشهر اردبیل و در آنجاست مرقد سید امین الدین جبرئیل پدر صفی الدین اسحق اردبیلی مشهور و شاه عباس ماضی در آنجا عمارتی و باغی ساخته و جائی باصفا و نزاهت آن اتفاق افتاده و مرقد خود شیخ صفی در شهر است

کل داودی بضم کاف عجمی کلی است معروف و شبیه رشته بگل نسرین و برگ آن مانند برگ حنبه و کلبهاو آن بقدر ذرعی و تا دو ذرع بالد و بوی آن شبیه ببوی ریحانست بر بخارا شود زرد و سفید و منقش و تا اوایل خزان گل دهد و گلی با دوام است چون آنرا ببرند سالی دیگر از بیخ آن گلها بروید در مخزن گوید عرق آن مفرح و مقوی دل بوده و استعمال گل آن با شراب محلل و دافع خون منجمد در معده است

کل دوروی کلی است که روی آن زرد و روی دیگر سرخ و آنرا گل رعنا و زیبا خوانند و بجهت دو رنگی آنرا گل قحبه نام نهاده اند و عرب آنرا ورد الفتی خوانند و آنرا دورویه گل نیز خوانند فرخی گفته
بهنگام گل است ای بدو رخ چون گل خودروی　همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی
از مجلس با مردم دوروی برون کن　پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی
با نغمت بدین زینت آراسته از گل　یکسو گل دوروی و دگر سو گل خودروی

کلزار معروفست و آنرا گلستان نیز گویند دارو ستان جای بسیار گل است و در بسیار روز از گذشته است　هرکجا گلزار بود اندر جهان گلزار شد　مرغ شبگیران سرایان بر سر گلزار زار　و نام نوائی نیز آمده زراتشت بهرام پارسی یزدانی گفته　خروشان بلبلان در صحن گلزار　بوقت صبحدم بر لحن گلزار

کلزریون بضم اول نام شهری بوده بدانسوی شهر چاج بماوراءالنهر حکیم فردوسی گفته　سپهدار با لشکر و گنج و تاج　بگلزریون شد زانسوی شهر چاج　هم او گفته　چو آمد بنزدیک گلزریون　زمین شد بسان که بیستون　از آن پس بجنبال و ترک و حبش　بگلزریون برشدند انجمن　و نام رودخانه ایست که این شهر بنام او موسوم شده چنانچه فردوسی گفته　بدین نام آن رود گلزریون　که هر دو سپاه را چو دریای خون

کلستو بمعنی گلستانست که گلشن نیز گویند

کلشاه بجز اول لقب شخص اول آدمیست که پارسیان کیومرس خوانند و عربان آدم دانند و کیومرز را بزرگ زمین معنی کرده اند چه کی بمعنی بزرگ و مرز زمین است و بعضی کاف عجمی و زاء تازی زنده گویا تفسیر کرده اند و بعضی کرشاه گفته اند چه کر بمعنی کوه و پشته است و او در اوایل ظهور در کوهسار میزیسته　نخستین خدیوی که کشور گشود　سر پادشاهان کیومرث بود　چون ثای مثلثه در پارسی نیامده بسین در زاء آنند و گلشاه بضم نام معشوق ورقه

بوده است مانند لیلی و مجنون و ویسه و رامین مشهور شده و مولوی گفته　عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد　ورقه گلشاه من ویسه و رامین من　و سوزنی گفته　مونس مجلس همیون تو هر کس که بود　بتو دلشاد بود همچو بگلشه ورقه

کلشکر مرکب از گل و شکر است معروف بگل قند که تقویت دل افزاید

کلشهر نام زن پیران ویسه وزیر و سردار افراسیاب بوده مرادف گلچهر است و نام زنی معشوقه اورنگ چنانکه گفته اند　اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو

کلغر بوزن دختر پشم نرمی که از بن موی بز شانه برآرند و از آن جامه و شال بیافند و آن موی را کرک و کلک بضم و تبت و تبد نیز گویند حکیم نزاری قهستانی گفته　نه از شال بافان این روزگارم　که کلغر ندانند باز از بریشم

کلغنده بوزن جنبنده پنبه زده و گلوله کرده و آنرا کلغوند نیز گویند

کلغونه بوزن و معنی گلگونه است و آن غازه رخسار زنانست که روی را سرخ کند خاقانی گفته　سفر بیت الخمش جهان کان نه بار تست　گلغونه چگونه کند پیر را جوان　و اصل یعنی گلگون و گلگونه یعنی رنگ گل سرخ

کلکنده کاف اول پارسی و ثانی عربی نام شهریست بهندوستان از کرناتک در حدود حیدرآباد و حکایت آن عرب که بپارسی بیان می نمود است که امروز رفتم ببازار گلکنده و پنج سیر قنبه گرفتم مشهور است که باین عبارت گفت عمرو رفتی به بازار جلجند فنج سیر قنبه جرجی

کلغنجه بمعنی غلغلج است که خنده می آرد

کلفشنگ با اول مضموم و فای مفتوح بها زده و شین منقوطه مفتوح آبی است که در فرو ریختن از جای بلند یخ بسته باشد و آنرا ذکر اثیر گفته اند فرالاوی گفته　آب گلفشنگ گشته از فسردنهای عجب　همچنان چون شبه سیمین بکون و انجمن　بحذف نون هم آمده است

کلک بضم کاف اول و فتح لام بکاف عربی بر وزه سخنی است که از روی طعنه و سرزنش بطریق کنایه گویند چنانکه رو سفید بر زبان هرزه و منظور روسیاه است و اکنون بروسپی معروفست گلک مصغر گل است و از آن خار منظور است و گلک زدن کنایه از طعنه زدن

حکیم سوزنی گفته　گر بشکفد گل کشم گلی مشکبوی تو　بر من گلک مزن که بنده بشیم از گلک　دیگر نوعی از صمغ است و آن از بوته خار جهودانه حاصل میشود و آن صمغ را گوزه و تنز میگویند و در برهان گوید بعربی عنزروت خوانند و در کاف تازی نیز دیده شده

کلکلیجه با اول مضموم ثانی زده و کاف عجمی و جیم عجمی هر دو مفتوح رسوم و آدابی باشد که از اول مولود اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت عرف رعایت کنند خواجه عمید در تهنیت پسر ممدوح خود گفته　با عنبر جهان عطش رسم گلکلیجه　از عکس تو سقف مستتم نموده این

کلکل بفتح هر دو کاف نوعی از لیموست بمقدار نارنج و چنان ترشست که اگر سوزنی در آن خلانند و بگذارند بعد از اندک زمانی سوزن گداخته شود و بضم هر دو کاف صمغی است که آنرا مقل گویند و مقل نام عربیست و گوگل تبدیل نام پارسی و مانند نمکی است ریاح سوداییه را رفع کند

کل کندم بجزء لام پنج گیاهیست دوائی و چنان در نظر آید که پنج شش دانه گندم بهم چسبیده است در جهانگیری و برهان زیاده بر این نیامده رشیدی در فرهنگ خود آورده که مسموع چنانست که از قسم نباتات نیست بلکه از کمونات است و در میان گندم چیزی بشکل گندم میباشد مسمن و مبهی است اگر یک رطل آنرا با ده رطل آب و عسل ممزوج کنند فی الفور شراب مسکر شود و جوز جندم معرب آنست

کل کنده بضم اول و فتح کاف ثانی پارسی گیاهیست بغایت بدبوی که آنرا الهما گویند

کل کوبی بضم کاف اول و دوم کاف عربی در اصطلاح سیر و گردش باشد که در اول بهار کنند و آن وقتی باشد که پیش از گلها گل زرد بروید و مردم از آن گلها چیده در حوضهای باغ ریزند و عیش و عشرت کنند و در خارج شهر طهران امامزاده ایست که درختهای گل زرد در آن بسیار است زنان و مردان بچیدن گل زرد آنجا روند و آنرا باصطلاح خود امامزاده گل زرد نام کرده اند مولوی معنوی گفته　خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی　بباغ عقل درآید برسم گل کوبی

کل کوزه کلی را گویند که در کوزه ها گذاشته بمجلس درآورند تا

نسرین و نرگس

کلکون بمعنی کلرنگ است و نام اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده شاعری گفته شبدیز آتشم از فلک نیلگون گذشت کلگون اشکم از کمر بیستون گذشت

کلگز بضم کاف اول و فتح کاف ثانی و میم سرخ کلرنگ گویند که شبیه بگل گز بوده باشد خسرو دهلوی گفته چتر کر کلگز و کلگون بود زر چوب وی الگون فلک کرده گز

کلمر بروزن دختر نام کلی است خوشبو و نوعی از نکان بیرا ست خسرو گفته بوستان شیر مرداف بید برگ و کلمر است

کل مشکین نوعی از نسرین است که سپید و خوشبوی و کوچک و دیاوام باشد

کلنار شکوفه و گل انار است که در سرخی رنگ بی نظیر است حکیم قطران تبریزی گفته هم چند بود لاله و گلنار و همیشه تو لاله لب داری و گلنار رخسار پیرایه گلنار تو از عنبر سارا ست وان لاله بود پر ز من لولوی شهوار گلنار یکی هفته بود بستان ها را بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

کلناک بمعنی باروی دژ یعنی قلعه و باروی دژ تصحیف خوانی شده است و در لغت کشف اللغات کاشک بمعنی باروی در آمده

کلنکبین بضم کاف و فتح لام بمعنی گل و انگبین یعنی عسل است چنانکه سکنگبین سرکه و عسل و گلقند معروف است و آنرا گلشکر نیز گویند و صاحب مخزن الادویه گفته انکه شکر و گل آن همو زن باشد گلقند و انکه شکر زیاده باشد بر گل آنرا گلشکری گویند استاد عماره گفته گر بر آن دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

کلوبنده تابع حلق و شکم و مرد بسیار خوار چه کلو معروفست

کلوته کلاهی که برای اطفال و زند و گوشهای آنرا در زیر گلوی آنها بندند که از سرشان نیفتد و وجه تسمیه آن ظاهر او بکاف عربی تصحیح است

کلوژ بکسر اول فندق است و معرب آن جلوز بکسر جیم و بمعنی بادام خطاست و بمعنی جلغوزه نیز گفته اند و اول اصح است

کله بفتح کاف و تشدید لام و تخفیف آن بمعنی گله اسب و شتر و گاو و گوسفند شیخ اوحدی مراغه گفته گرگ اجل و بادام از این گله میبرد وین گله را نگر که چه آسوده میچرد و بکسر شکایت شعر از دست جفاهای تو دارم گله بسیار ما را گله بسیار و ترا حوصله بسیار

و بالضم زلف و موی مجعد و پیچیده چنانکه بدیع الزمان گفته شعر رخسارش و مشکین کله چون آفتاب و سنبله این مرغ جانها را تله وان درد دلها را دوا و برخی با این معنی با کاف عربی دانسته اند و خطاست کله مخفف کلاله است که سابقا مرقوم شده و بمعنی غوره غنبه نیز آمده که آنرا کوزغه گویند و جوزغه معرب آنست و در جهانگیری بمعنی دانه انگور از خوشه جدا شده و افتاده آورده و راهی که در میان دو کوه واقع شده گفته اند و آنرا درغاله گویند مولف گوید عموما راه میان دو کوه را درغاله نگویند بلکه راه دره و غار را گویند و اصل درآن دره و غاله یعنی غار و دره بوده است

کله دوست بفتح بمعنی سرفه نوشته اند ولی از این بیت معلوم میشود که غیر سرفه است که میر فوقی گفته است همانا درد گلو را گفته اند زیرا که کلیچه بمعنی فواق است و بیاید سرفه کرباشت ور کله دوست حق شفا میدهد مکن کله دوست

کله موش پدر مشک را گفته اند که بعربی بهراج خوانند ولی آن گربکو بوده و به بچه گربه مشابهت داشته ندانم گربه چرا موش شده

کل یاسمن صاحب مخزن الادویه نوشته بزبان شیرازی گل را گویند که یاسمین مشهور است و بعربی سجلاط بضم گویند و بهندی چنبیلی خوانند و نیز گفته آن گلی است سفید و زرد و کبود و ساق شجر سپید آن اندک پیچ دار و برگ آن اندک ریزه طولانی بسیار لطیف و خوشبوی و بوئیش تیز از دو رنگ دیگر که زرد و کبود باشد

کلیچه بفتح کاف بمعنی جسبن گلو که بعربی فواق گویند و بفارسی دنگلک نامند آمده و در هر دو فرهنگ بضم کاف نوشته شده و خطاست و در تتبع از ترکیب لغت معلوم میشود که اصل در آن گلوچه بوده بکسر جیم بمعنی جهیدن که همان جسبن است و گلو را بپارسی در بی و تبری کلی نیز گویند و بجیم پارسی که نوشته اند خطا کرده اند و ظن کله دوست گلو دوست بوده یعنی گلو درد که نوشته شد

کلیز آب و لعاب که از دهن رود غرق گشته تا بگردن در کلیز

کلیتگر بکسر کاف پارسی گل کار است اثیر الدین اخسیکتی گفته زمانه هست بدو لعنای تو معمار چو آفتاب و مهش صد کلیتگر و مزدور

کلیم بکسر اول معروفست و فرش پشمینه است شیخ سعدی گفته صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عارف و عالم چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را

کلی رنگ سرخ بگونه گل

کلین بضم منسوب بگل مانند سیمین منسوب بسیم و مشکین منسوب بمشک و گلین بکسر کاف پارسی منسوب بگل را گویند چنانکه کمال الدین اسمعیل اصفهانی ملقب بخلاق المعانی در مرثیه جوانی جمیل گفته گلین اندام او را حال چون است که در وقت کاشش بستر گلین است در فرهنگ و برهان هست از لغت شرفنامه احمد منیری که جامع آن ابراهیم قوام فاروقی است نقل شده و نام دهی بوده در حوالی ری که قلعه گلین داشته و منسوب بدان را الکلینی میخوانده و گلین بکاف عربی همانا معرب آن باشد در قاموس گفته کلین بروزن امین دهی است از دهای ری و از آنجا بوده است شیخ حافظ محمد بن یعقوب بن اسحق الکلینی الرازی و اینکه اورا بضم کاف و فتح لام بوزن جهینه میگویند غلط است چنانکه بابویه را که با او مضموم است بغلط بواو مفتوح میخوانند و گلین گوی کنایه از دنیا و عالم است و کل است گلیون مخفف انگلیون که گویند بافته ایست رنگارنگ فارسی نیست و همان صحیفه مانی است که نقوش گوناگون داشته و جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی گفته صحیفه های فلک شد چو صحف انگلیون بعضی انجیل را معرب و مرخم انگلیون دانسته اند چنانکه گذشته است

نمایش دوازدهم در کاف پارسی با میم

کمار بضم کاف بوزن گذار امر است بگاشتن کسی را بر سر کاری و آنرا گمار نیز گویند شیخ سعدی گفته که مشرف چو دست از امانت بداشت بر او مشرفی بر بباید گماشت و مردم چنان فهمند که مشرفی دیگر بر آن مشرف اول باید گماشت که نگهبان او باشد و اگر چنین باشد با کمک یکدیگر بسازند و خاین و شریک شوند یکی از دو گرد و یکی دستیار مشرفی شمشیر است یعنی باید او را کشت و شمشیر مشرفی منسوبست بمشرف و مشرف زمین بلندیست از شام و شمشیر آنجا در عرب مثل بوده و بفتح میم آمده است

کمان و کمانه بفتح کاف بمعنی ظن و حدس و فکر که از روی یقین نباشد شیخ سعدی گفته گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا از دست رفت از دست دانستم که دریائی شیخ اوحدی در توحید گفته در خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان وافتاده از یقین خود اندر گمان همه فردوسی گفته تو دل را بخر شاد ما نه مدار روان را زبد در گمانه مدار دیگر بمعنی اول چاهی است که برای کاریز بکنند تا بحدس و گمان دوری و نزدیکی آب را امتحان نمایند چنانکه ابن یمین گفته ای بس که دلم ز آرزوی چشمه نوشت در بادیه فکر فرو برده گمانه در کاف تازی با شواهد و امثال گذشته اما در کاف پارسی اصح است

کمانند یعنی گمان نکنند فردوسی گفته گمانند که از تیغ او در جهان بلرزند یکسر کهان و مهان

کمست همان جست است که مرقوم شده

کمه بکسر در برهان گفته رستنی باشد مانند ازیانه و دو لب خورند و بعربی آنرا قراح خوانند صاحب تحفه المؤمنین گفته لفظ قراح بقاف و زای معجمه اسم مغربی نباتی است خوشبو شبیه برازیانه و از آن کوچکتر و تخمش مانند انیسون

کمیز بوزن تمیز و بعضی بکسر دانند بمعنی شاشه است یعنی شاش که بول تعبیر عربی آنست و سروری بکاف تازی دانسته

نمایش سیزدهم در کاف پارسی با نون

کن بکسر اول مخفف کین است مانند شوخگن و شرمگن و خشمگن و ریشگن و امثال آن و افاده معنی صاحب میکند

کنبد و کنبده بضم اول و فتح ثانی عمارتی بود که سقف آن محدب بوده باشد و گنبد قابوس که در دشت قرب استراباد است قبر امیر کیکاوس بن ابوطالب مشهور بوشمگیر است و ارتفاع آن پنجاه و پنج ذرع است و کاوس همانست که در حرف کاف تصحیح و تشریح یافته است و از مشاهیر شاهان تبرستان است و گنبد را بنا بر این بهر چیز مدور اطلاق نمایند غنچه گل را نیز گویند زیرا که آن نیز بشکل گنبد است خاقانی گفته فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون اجل چو گنبد گل بر گشاده ست عدا هم او گفته گنبد نیلوفری گنبده گل شود پیش شناسات کز او ست قصر ممالک متین دیگر آذین بندی شهر است که بشکل گنبد بسازند و بپارسی کوبله گویند و بعربی قبه خوانند و در اصل قبه معرب

کیاست وجباب وی ابرا نیز بدین مشابهت گویند فردوسی گفته
همه راه و بیراه گنبد زده جهان شد چو دیبا بزر آزده
حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته سه منزل پذیره شده با سپاه
ز آئین زیبا و گنبد براه همه راه آئین و گنبد بهم ز هر گنبدی
درفشان ندن درم دیگری بمعنی جستن و جهیدن و خیز کردن امیر
امیر خسرو دهلوی گفته ز همت ساختم رخش فلک را بیک
گنبد رسیدم بر نهم بام مولوی در مثنوی گفته تازیانه بر زدی
اسبم بجست گنبدی کرد و ز گردون در گذشت هم او در جست و
خیز شیر گفته شیر گنبد همی کرد از لغز در هوا چون موج دریای
و من بمعنی حباب در مسمط بهاریه گفته ام چون ژاله ببارد ز بشم
آب بجنبد گوئی ز زجاج است بر آن گنبد گنبد با روز هوا بر کنار
چون ابر غرنبد وان برکه روئین تن را تیر بسنبد پنداری بحیکی
بر لوح زبرجد با مثقب بنهاده کند ثقبه بسیار و پیاله را نیز
گویند اما سرنگون بخسبد مانند وبمعنی خیمه خاصه چادر قلندری
پس مناسب است که بیک ستون بر پاست آنچه از خارج باید
گنج بفتح خزینه زر و سیم است که معروف و کنز معرب آنست
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
و چون پادشاهان ایران هر یک گنجی مینهاده اند و خسرو پرویز آخرین
و واپسین ملوک فرس بوده اغلب گنجها بدو رسیده هفت گنج از
آنها بزرگ و نامور بوده مانند گنج باد آورد که قیصر از بیم پرویز در کشتیها
نهاده بجزیره سفر فرستاد باد کشتیها را بساحلی که قریب بخسرو بود
آورده بدست وافتاد و آنرا باد آور نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته
دگر گنج باد آورش گفته اند باید بنام اغلب گنجها نوائی ساخته
در بزم پرویز برای رامش و خوشی و منوچهری در اغنیات گفته
وقت سحر که گاه و خوش بزند در گاو ساعتکی گنج گاو و ساعتکی گنج باد
گنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم عربی طایری است
صغیر جثه معروف و آنرا بپارسی بنجشک و جغوک و ترکی سرچه
و سارچه و به بنگالی گوریه و بهندی نر آن را چراو ماده آنرا چری
گویند و بعربی عصفور خوانند شیخ سعدی گفته گنجشک بین
که صحبت با غیرش آن زد دست بیچاره بر ملاک تن خویشتن عجول
گنج گاو دو گاو میش زرین بوده که چشمهای آنها از یاقوت

ونگهبانشان پر از انار و سیب و بهی زرین و در درون هر یک
مجوف بوده مروارید های بزرگ خوشاب پر بوده و در پیش گاوها
آخور زرین بسته بوده و در آخورها جواهر از زمرد و لعل و یاقوت
ریخته و بر آن گاو میشها نام جمشید منقور کرده بوده و در اطراف
گاو میشها جانوران پرنده و چرنده از شیر و پلنگ و گرگ و گور
و تذرو و طاوس زرین که چشمها و سینه هاشان از لعل و مروارید
بوده بسیار ساخته بوده علی الجمله خسرو پرویز حکم کرد که آن گنجها را
فروخته قیمت و بهای آنرا بدرویشان و مستحقان قسمت کردند
انتداالله که تلف کرده اند و خته بود خاقانی گفته مرا چون دعوت
عیسی است عیدی هر زمان در دل ولم قربان عید نفر و گنج گاو
قربانش شعر دیگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن بخشکی و
آب دیگر گنج دیبای خسروی دیگر گنج دیوار است که گویند
خضر آن دیوار را راست کرده دیگر گنج سوخته بمعنی سنجیده دیگر
گنج روان دیگر گنج شایگان و شواهد تواما اغلب در لغات
و فرهنگها آمده است و گنج بضم کاف پارسی بمعنی کنجایش است
انوری گفته زبان در امثال امر و نهی و جنان و اله که ممکن نیست
در تعجیل آن گنج شکیبائی و بر این قیاس گنجد و گنجیده و گنجیدن
و آنرا گنجا نیز گفته اند مولوی معنوی گفته تاب آن حسن که
در هفت فلک گنجا نیست جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
و بمعنی گنجاید یکی از متقدمین گنجاید گفته ز مشتاقان خود در وزی
که لطفش یاد فرماید چه باشد نام درویشی اگر در نامه گنجاید
گنجور بوزن رنجور بمعنی خزینه دار است و در اصل گنج ور
بفتح واو بوده یعنی صاحب گنج و رنجور و دستور نیز بهمین طرز
بمعنی صاحب رنج و صاحب دست یعنی مسند و مقتدر بمعنی
وزیر و مشاور حکیم سنائی گفته از گران سنگی گنجور سپهر آمده کوه
ور سبکساری بازیچه باد آمده خس و من گفته ام جهد کن جهد تا که ز
که دلت گنج و عشق گنجور است گر بحق خوی نوری پسنی دیده عیش تو
رنجور است و گنجور بن اسفندیار نام یکی از وزرای پادشاهان
عجم بوده که کتاب جاودان خرد که از هوشنگ شاه پیشدادی است
از پارسی قدیم بپارسی متداول ترجمه کرده و حسن بن سهل وزیر مامون
عباسی آنرا بزبان عرب نقل نموده و ابو علی مسکویه بالحاق حکمتها

سند و روم و عرب نیز از انجا داده و هنوز در میان مردم
سند اول معروف و در غایت نفاست میباشد
گنج فریدون و گنج عروس نام دو نوا است از صنفات باربد
گنجه بروزن رنجه نام شهریست از ولایات آران در راه و اسر
آذربایجان منسوب بدانجا را گنجوی گویند شیخ سعدی گفته یکی
پادشه زاده در گنجه بود منوچهری گفته چون کافرو مرد بر در گنجه
و گنجه را معرب کرده جنزه گویند و بمعنی حار است یعنی خرد و بمعنی فرا آورده است
گند بضم اول معنی خایه است و گندیده ستر خایه بیک
آئی است و جند معرب است
گندش کبر صاف کرده بقالب ریخته و عرب آنرا معرب کرده فند گویند
گندا بفتح بمعنی گندیده و بدبو را گویند قاضی حجم آملی زند را گفته
باید این شعر تو با سفرق تو راست گوید که سخت گندای است
گندژ بضم کاف و کسر دال برانزده مخفف کهن دژ است
یعنی قلعه کهنه قدیم و نام شهری بوده تختگاه افراسیاب که آنرا
بیکن و بای کنت مینامیده اند و در حرف با گذشته و اکنون
بچین مشهور است و تفصیل آن مرقوم شده
گندصه کرمیست که از اندام آدمی برآید و بعربی آنرا ثولول میگویند
گندم مکه صنفی از حبوب شبیه بگندم است نان آن
شیرین تر از گندم و طعام اهل صنعا است و بسیار از آن خورند
و آنرا بعربی علس بفتح عین و لام گویند
گندنا سبزی معروف مشهور است و تیغ شمشیر را بآن نسبت
کنند چنانکه گفته اند چون گندنا درو ده به تیغ چو گندنا
گنده بضم اول ضد باریک و لاغر است و مردم فربه را
نیز گویند و بمعنی چیز بد و کلوله گوشت بزرگ که از گوشت و غیره
پزند و با نان خورند بسحق اطعمه گفته من نگویم صفت گنده برداری
گرم تا نخوانند مرا مدعیان گوشت خوار و بمعنی مرد فربه و بمعنی گو
گفته گنده را لوطی در خانه برد پس برد وی افکند و اندر وی فشرد
و بفتح چیز گندیده بدبوی را گویند شیخ سعدی گفته اگر ابلهی
مشک را گنده گفت تو مجموع باش او برا گنده گفت
گنده پیر پیرزنی که بغایت سالخورده باشد و بدبوی گردد
چه گویند که چون زنان بسیار پیر گردند گنده و بدبو شوند انوری گفته

کنده بر جهان جنب گنجند همی را که در جنان آن و معرب آن جنده فرات
گنگ بفتح اول نام بتخانه چین بحکیم ازرقی گفته زمین ز باد صبا
شد نگار خانه چین چمن ز فیض هوا شد بهار خانه گنگ حکیم فرخی گفته
ز کوه گیلان در است تا بدان سوی بر ز آب خوارزم اورا است تا بدان
سوی گنگ و نام رودخانه ایست بزرگ در ملک هند که منبع آن
کوههای سوالک است و از بنگاله گذشته بعمان میریزد و در نزد
هندوان حرمت بسیار دارد و آب آنرا شریف و عزیز میدارند
و خاکستر مردگان خود را بعد از سوختن در آن رود میریزند و گنگ بمعنی
هر چیز خمیده و خمیده پشت نیز آمده و مرد خمیده پشت را گنگ سیحوا
مسعود سعد گوید بار محنت بسی است بر سر جود زین سبب گشته
هر سه حرف گنگ و نام کوهی بلند گفته اند فردوسی گفته یکی زنده
پیل است بر کوه گنگ اگر با سلاح اندر آید بجنگ و باد را
گویند که بسبب سودا در تن مردم پدید آید و بن موها خاریدن گیرد
و تا مو برا نریزند آرام نپذیرد اهدا حکیم سوزنی گفته تا برکند حسود
تو سبلت بدست خویش در سبلت حسود تو افتاده باد گنگ
و بمعنی امرد قوی جثه است و گنگ غال امرد باز را گویند چنانکه
در غال گذشت و گویند نام شهریست در شرقی ختا که شب و روز
در آنجا برابر است و گنگ دز همان شهر گنگ است که مرقوم شده
و آنرا گنگ بهشت و بهشت گنگ گفته اند
گنگ دژ هوخت بالفتح و کسر دال و ضم ها و واو مجهول
و خای ساکن بمعنی بیت المقدس است گویند بانی آن ضحاک بوده
و بمعنی ترکیبی آن یعنی عمارت محکم برکشیده حکیم فردوسی گفته بخشکی
رسیده سر جنگجوی به بیت المقدس نهادند روی بتازی زبان
خانه پاک دان برآورده ایوان ضحاک دان چو بر پهلوانی
سخن راندند همی گنگ دژ هوختش خواندند گویند آن
خانه را بزبان سریانی ایلیا مینامیدند و بضم اول بمعنی لال است
مسعود سعد گفته تات پرسند همی باش گنگ تات نخوانند
همی باش لنگ و دیگر بمعنی لوله ایست که از سفال سازند و در راه
آب گذارند که آب از درون او بگذرد و بحوض رسد
گنگل بفتح هر دو کاف فارسی هزل و ظرافت باشد مولوی گفته
منظری باش چو مه نورگیر ترک کن این گنگل نظاره را

ظرافت کرده را انگشت زدن نیز می گفته اند نزاری گفته باده بخوردیم و
انگشت بزدیم　ازسرشب تا بگاه سحدم

گنگلاج بضم کاف عجمی کسی را گویند که زبانش گرفتگی
داشته باشد و بتازی الکن خوانند

گنور بضم کاف و فتح واو بمعنی کننده و فاعل کاری در زبان آمده

نمایش چهاردهم در کاف پارسی با واو

گو بفتح اول مخفف گاو است و بمعنی شجاع و دلیر و پرقوت
و در لغت گاو و تفصیل تحقیق آن پرداخته ام حکیم فردوسی گفته
کمی بچه بد چون گو شیرفش　بیالا بلند و بدیدار خش
و گوان جمع آنست　باورد که چون گوان آمدند　زره هم بر
پهلوان آمدند　دیگر بمعنی مغاکست که آنرا گود و گودال نیز گویند
شیخ عطار گفته　جانت بگو چه فتاد و برفت　جمشید تخلگی
بیفتاد و برفت　از موت و حیات چند پرسی از من　خورشید برون زد
بیفتاد و برفت　سیف اسفرنگی گفته　ای زقهر تو بحر کان زرد
ای زقدر تو آسمان در گو　و با اول مضموم گوی را گویند که با چوگان
زنند سعدی گفته　خواهم اندر پایش افتادن چو گو　گر بچوگانم
زند هیچش مگو　دیگر بمعنی نگهداره باشد که بیاز آنیز گویند
و در این بیت نگهدار منظور است که نظامی گفته　بهر جانب که بردی
باد را پید　شکستی در گریبان گوی خورشید　وامر بگفتن
نیز هست یعنی بگو

گوا بفتح اول مرخم گواه است حکیم فردوسی گفته　بی موی
بر بستی گواست　که ما بندگانیم او پادشاست　دهم و گوش
اگر بر خرد چیره گردد هوا　نخواهد بدیوانگی بر گوا

گوارا بضم اول چیزی که ذائقه را خوش آید و طبع بدان
میل کند و زود هضم شود و آنرا خوشگوار گویند و گواران نیز
امیر خسرو گفته　می تلخست جور گلعذاران　که هر چندش خوری
باشد گواران　و بر این قیاس گوارد و گوارید و گوارنده

گوارش و گوارشت با اول مضموم چیزی که ترکیب
کنند برای هضم و گواریدن طعام حکیم اسدی گفته　خورش را
گوارش می افزون کند　ز دل درد و اندوه بیرون کند　بجوکش
ترش لیمو گوارشت لطیف عنبر کافشکر باشد و کلاقند شربت دینار

گواردن با کاف و رای مضموم جوششی باشد که بجهت سودا
بر پوست تن آدمی ظاهر شود و روز بروز پهن گردد و بعربی قوبا گویند

گواره همان مخفف گهواره است و بمعنی گله گاو و گاومیش نیز آمده

گواز و گوازه بروزن گراز و گرازه چوب دستی بود
که خر و گاو و را بدان رانند بکوبت تارک عدای مملکت بگواز و بمعنی
سیخ چوبین که خر رانند آمده و آنرا خرگواز گویند هاون چوبی را
نیز گفته اند و جواز معرب آنست

گواژ و گواژه بالفتح سرزنش و طعنه انوری گفته
همی گواژه زند بر بلندی کیوان　و ازرقی همی گوید همی گواژه زند
بر بلندی محور　و تشدید واو نیز آمده لیکن بجهت ضرورت شعر
کسائی گفته　گواژه زده بر تو اهریمن محتال

گواس و گواسه بالضم صفت و گونه و بشین معجمه نیز آمده

گواشم بالضم شین معجمه مکسوره بمعنی آسانی و بمعنی مقنعه
زنان نیز گفته اند

گواشیر بفتح اول نام قدیم شهر کرمانست و در فرهنگها
و برهان مختصر و مبهم نوشته اند که نام ولایتی است که آنجا فرزه کم ...
گوال بالضم بمعنی بالیدگی و نشو و نما کننده و نشو و نما شده
و امر بدین دو متعدی و لازم هر دو آمده سیف گفته ای ز سخا
گفت نخل امل تر گوال　وی ز هوای درت کاشت جان خوش نما
و گوالیدن مصدر آنست و بمعنی جمع کردن و جمع کننده و امر
بجمع کردن و بر این قیاس گوالیدن و گوالنده طیان بمی گفته
بزرگان گنج و سیم و زر گوالند　تو آزادگی مردم گوالی
و در سروری بکاف عربی گفته و در فرهنگ بمعنی جوال نیز آمده
و جوال معرب گوال است در قاموس گفته جوالق بضم جیم و فتح
لام معرب جوال است و جوالق بفتح جیم و کسر لام جمع آن

گوان بمعنی دلیران و پهلوانان چنانکه گذشت دلیر
پارسی شجاع عربی و بهادر ترکی دال باین معنی آمده است

گوانجی افاده معنی سرداری گوان و سپه سالاری
پادشاهان کند فردوسی از قول بهرام چوبینه بساوه شاه گوید
بدرگاه شاهست میانجی منم　که در شهر ایران گوانجی منم

گوانگله بمعنی تکمه و انگله حلقه که تکمه را در آن کنند در جامه

و لباس استعمال شود اثیر الدین اخسیکتی گفته　هزاران گوانگل
زرین که چرخ از اختران سازد　لباس عمر او را چون طرازی جان و دامان
زیبد　کمال اسمعیل گفته　ای کریمی که کند چرخ ز خورشید و هلال
جامه قدر ترا هر سره گوی انگل

گوباره با اول مفتوح بمعنی گله گاو و گاومیش است و افاده
معنی گاودان و طویله گاو نیز بکند حکیم ناصرخسرو گفته　ناید بگرز
زین رمه گوباره　جز درد و رنج عاقل بیچاره　هرگز کس آن ندید
که من دیدم　زین بی شبان رمه گوباره　حکیم سنائی گفته
در این گوباره چون کردی بر آخر چون خر عیسی　بسوی عالم جان
شو که چون عیسی همه جانی

گوبان در رشیدی بوزن و معنی خوبان آمده در جهانگیری
بمعنی چوبان نوشته اند همانا گوبان بفتح دارنده گاو است
که گاو را بچرا برد

گود با اول و ثانی مفتوح بروزن شود مخفف گوید می باشد
مولوی گفته　ایمان گودت پیش آی آن کفر گودت پس رو
چون شمع تنت جان شد نه پیش و نه پس باشد

گوداب با اول مضموم آشی را گویند که از برنج و گوشت
پزند و سرکه و دوشاب در آن ریزند حکیم سنائی گفته چه طمع
داری از جهان آبی　چه تهی پیش پشه گودابی　سوزنی گفته
کنند مرا امید داد و دیگر بخم و بخم داد　گر تو تتم و تخییل منزم گوداب و ...

گوباشا بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح باء بزبان زند
و پازند عسل را گویند که فارسی آن انگبین است

گودر و گودره بفتح کاف و دال مرغابی است که گوشت
آن بد بواست فرخی گفته　پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین　دیگر بمعنی بچه گاو است
چه گو مخفف گاو است و دره بچه گاو که گوساله گویند و جودر معرب
گودر است زراتشت بهرام پارسی موبد آئین زرادشتی در منع
کشتن گوساله و بره و بچه جمیع حیوانات گفته　بکشتن نیازد کسی
گودره　وزان گوسفندی که باشد بره　و بمعنی بچه گوزن یعنی
گاو کوهی نیز آمده دیگر نوعی از غله خورد و کوچک که در کشت زار
جو و گندم پیدا شود دیگر نام پسر شاپور و پهلوانی دیگر بوده مگر ز

نوشته شده که گودرز شجاعان اطلاق میکرده اند و گودرز بمعنی
پهلوان زاده و بمعنی پوست گوساله نیز گفته اند

گودرز با اول مضموم مشهور است ولی مفتوح اصح بمعنی دلیر
زاده و بچه شجاع چنانکه گذشت و نام دو پادشاه است از اشکانیان
یکی گودرز بن بلاش دیگری گودرز بن نرسی و آنچه صاحب جهانگیری
در این باب نوشته اشتباه است آنکه مساجد و معابد و بیت المقدس را
خراب کرده را نام پسر گودرز بود و نام دو تن از پهلوانان ایران که
نوشته نیز خطاست گودرز بن کشواد بن قارن بن کاوه پدر
گیو سپهسالار ایران بود　و پسران بسیار داشته حالات او
در تواریخ خاصه شاهنامه مسطور و منظوم است فردوسی در مدح
و صفت گودرز گفته　خجسته سپهدار بسیار هوش　همش رای و
دانش همش جنگ و جوش　خداوند گوپال و تیغ بنفش
فرازنده کاویانی درفش

گور با اول مضموم و واو مجهول بمعنی قبر معروف و دیگر
بمعنی حمار و دشت است و از این است که خر دشتی را گور خر
میگویند چنانکه گفته اند　بهرام که گور میگرفتی آخر　دیدی که چگونه
گور بهرام گرفت　و پیروان آئین زردشت را گبر و مغ و مجوس
گویند بفتح کاف پارسی گور خوانند و گبر تبدیل یا و واو است بیکدیگر
و قومی از اهالی هند و شهری از هندوستان باین نام بوده و قبر
معرب گور است کاف را قاف کرده اند و واو را با و ضمه را فتحه

گوراب بضم اول نام شهری بوده بخراسان و از اجزای
زابلستان محسوب میگشته گویند از شهر مرو تا آنجا چهارده روز
راه مسافت دارد چون در زمان قدیم سیستان و سند در تصرف
سام و زال و رستم بوده مردگان خود را در گوراب دخمه میساخته اند
میشاید سبب این نام همین باشد و گوراب گنبدی را نیز گویند که بر قبر
بزرگان سازند و آن شهر را گورابه نیز گفته اند حکیم فردوسی در مرگ
سام گفته　ز بهر پدر زال با سوک و درد　بگورابه اندر همی دخمه
کرد　فخرالدین گرگانی در ویس و رامین گفته و باسم نظامی مشهور
شده　اگر خواهند آتش را الهاگیر　که از رویان بمرو اندازد
یک تیر　تو اندازی بجان من ز گوراب　همی بر ساعتی صد تیر
پرتاب　هم او گفته　براه اندرنه خفتش بود و نه خواب　بیک هفته

مروا آمد بگوراب آنان که گفته اند گوراب از توابع مازندران است
اصلا خبری ندارند و این بیت را اند نشنیده اند و گویند بمعنی میدان
که ساخته باشند نیز آمده بیت خسرو دهلوی بمعنی گنبد که بر بالای
قبر سازند گفته مردم نادان ز بهر زین دو گور بالا گوراب فرود چاه
گور هم او گفته جهان غرق داد بر پای ستور که بالا است گوراب زیر
چاه گور صاحب برهان که گوراب فارسی جوراب است
و جوراب معرب آنست و چنین نیست

گوراگور بروزن و معنی و دا زود آمده امیر خسرو گفته ستان
در چشمها چو زنبور می شد درون دیده گوراگور می شد
و آنرا گورگور نیز گفته اند بمعنی زود زود

گورب بضم چیزی از پشم یا ریسمان که پا در آن کنند و در زیر
موزه پوشند و آنکه بجا قچور ترجمه کرده اند نیز صحیح نیست و اصل
و رجا قچور رسا قچور است زیرا که تا ساق آید حکیم سوزنی گفته
بهای گورب و موزه درست و کوکب و نعل چنانست نزد تو
اینها که من بجا کردم و جورب معرب گورب است جمع آن
جوارب گوینده و جوربه کذا فی القاموس

گورب بافک مرغکی است کوچک که بر شاخهای
درختان از خس و خاشاک آشیانه گورب خانه باشد که از شاخ درخت
آویخته باشد و بن آن تنگ شده و زیر آن فراخ تر تا در آن بنشیند
و بچه برآورد شنیده شده که اگر یار برای خوردن جفت و یا بچه او
باشند آورده دواو در راحت را … بپرد و خس و خاشاک بیاورد
و بن آن آشیانه را بیاکند چنانکه مار نتواند بیرون آمدن هم در آنجا
بمیرد و این مرغ بیشتر در هندوستان باشد العهدة علی الراوی
برهان گفته آنرا بعربی وصیع خوانند والله اعلم بالصواب

گورچشم بسکون را و ضم کاف فارسی پارچه ایست ابریشمین که
در بافتنگی چشمه گور دشتی بر آن نقش کنند چنانکه بر پارچه گل چشم
بلبل نقش کنند و بهمین نام خوانند شیخ نظامی گفته قبا …
از گورچشم حریر بپوشیده فارغ شد از تیغ و تیر من … گفته ام
و بر بند گورچشم آن گورچشم آمده است هم چشم شیرازی و چون نافه آهوی ختا

گورخان نام و لقب پادشاه ترکستان و ختا است
شهاب مداراتی گفته منم آن خیمه ام که بخیه زنم اگرم …

را فی بحری برانگالی زده کوس بردی عشرت شده است لاابالی
زنجوا برا بهمت زده کام کامرانی دل و جهل گرشیده ز ذکر گورخانه
بر وسعت بر نهاده بسر زد گورخانی پادشاهان ترکستان و ختا را گورخان
و گرا خان بکاف فارسی و قراخان گفته اند

گوردین جامه ایست از پشم که مانند گلیم عمدا و در روی بستان
پوشند خاقانی گفته حاجت گفتار نیست زانکه شناسد بخود
سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین سروری بمعنی گلیم در کاف
فارسی آورده و رشیدی در کاف عربی

گورش بروزن شورش نام داماد داریوش فارسی است که
از جانب لهراسب پادشاه بابل بوده است بعد از او بحکم شاهنشاهی
ایران برجای داریوش پادشاهی آن ولایات یافت و حکم کرد که
بیت المقدس را که بخت نصر خراب کرده بود بسازند و تهیه این کار
بر ساخت بنی اسرائیل را مامور با تمام کار کرد از جمله اوانی و ظروف که
از آنجا نسریف بتاراج آورده بودند پنجهزار و چهارصد عدد را با ایشان به بیت
المقدس فرستاد و امرای بنی اسرائیل را که در بابل بودند مرخص کرد
و عمارت بیت المقدس در زمان داریوش ثانی صورت اتمام یافت
گورش مدت سه سال در سلطنت بابل استقلال داشت

گورشکاونه بالضم و واو مجهول و رای موقوف مخفف
گورشکافنده است که بعربی نباش گویند و آن کسی است که از دل
از گور شکافد و کفن مردگان دزدد

گورکیا کیاییست که گورخر چون تمام خورد و چون بخایند
مزه ترشی و مصطکی دهد و آنرا بعربی اوفر گویند

گوری بمعنی تمامیک در فارس ناحیه سواحل و بنادر …
قانونست که در صحرا انبار کنند مانند گور و قبر و چاه خالی
نمایند و غالبا سر آن تنگ است و زیر آن فراخ است و گندم را
در آن زیر زمین انبار کرده سر آنرا ببندند که جز خودشان کسی نداند
که در آنجا انبار گندم است و این کار را گاهی بملاحظه حفظ از دزد
و لشکر بیگانه نمایند و گاهی برای حفظ گندم و زیادتی قیمت آن
بجهت فروختن چون قیمت غلا گران گردد گندم را بیرون آورند
بفروشند و آن گندم را نیز گندم گوری گویند

گوزار گویند پرنده ایست خوش آواز

گوزالکند بفتح اول و کاف فارسی بروزن و معنی جوزاکند
و اکند و آکنده بمعنی پرشده است و گوز بمعنی گردکان است و جوز معرب است

گوزبان بروزن بوستان مارد مرکه در زیر دم اسبان گذارند
مولوی گفته چونکه … بسته انجام من از کجا غم بالا و گوزبان زرگان

گوزده بالضم و واو معروف و زای پارسی نوعی از صمغ است
سرخ رنگ که از بوته خاری که جوو انه گویند حاصل شود و آن
صمغ را گلگات نیز خوانند

گوزغه بفتح کاف و زا و غین غوزه و غلاف پنبه و معرب
آن جوزقه است

گوزک بضم استخوان بر آمده کعب پاست و معرب آن
جوزک جه گوز بمعنی خمیده و کج است

گوزکره بفتح اول که مرتب ترکیب جوز یعنی گردکان که بجوز
ره معروفست و بر کمر بند زنند

گوزکند بمعنی سخنان بیهوده و بد و زشت خاقانی گفته حاسد
چو گفت این سخن هیچ شیر و می سر که نماید این سخن گوزکند او

گوزن بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و نون گاو کوهی گویند
شاخهای بلند دارد و از گوشهای چشم او تریاق برآید و چون
از مادر بزاید بران آن نقطی چند سیاه پیدا است و به نقطه
در سالی بر طرف شود از این است که حکیم انوری در مدح ممدوح گفته
در مشک گوزن از … داغ تو کند پاک هم سال بگشت از نقطه …
و در گوشه دو چشم آن در آنجا تریاق جمع و بسته شود و بقدر یک بند
انگشت عمق دارد و خالی است و گوزن را مرکرده گوز نیز گویند …
شهاب الدین در مرثیه گفته …
بخاکش چو گوز بود … و گوز با اول مفتوح گردکان را گویند و
جوز معرب آنست حکیم سنائی گفته گوز بر پشت قبه کی …
و انوری مضموم گفته ای بسا گنبد از ستاره روز بزم را …
بزم افروز چنبر … گوز را برآورده که توان بر شمر …
بیخ … وحشی گفته گوزنی بس قوی … کردی
شیر سیلی … باید

گوزهر بفتح اول و کسر ثانی عقده راس و ذنب را گویند و آن
دو نقطه تقاطع فلک حامل و مایل قمر است و آن جوزهر معرب شده

گوزینه بفتح بمعنی حلوای گوز یعنی گردو که آنرا چهار مغز گویند
زیرا که مغزش چهار پاره است

گوساله معروفست که بچه گاو باشد و در اصل بچه گاو و کساله باشد

گوسپندکشان بضم کاف عربی بمعنی عید قربان
است استاد رودکی گفته مجتا و ترا عید گوسپندکشان که تو هیچ
درخت مجستگی کاری و در پارسی کشتن گوسفند را قربان مدام
شاید قربان بقاف معرب آن باشد زیرا که قربان بمعنی کشتن گوسفند
نیامده و بمعنی چیزی که در راه خدا تصدق کنند و بدان تقرب
جویند بکار آمده و آن نیز مناسب است و بمعنی همنشین و نزدیکی
معروفست و در بعضی نسخ کتاب مرقوم شده که فارسیان را
کافی است که در میانه قاف و خا تکلم شود و کل الوار فارس خراسان …

گوش با اول مضموم چند معنی دارد اول بمعنی گوش مشهور …
دوم بمعنی گوشه نیز آمده که کنار و کنج باشد شیخ سعدی گفته گوشه
گرفتم ز خلق و فایده نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
منوچهری گفته در فکنده سرخ می بر طل و گوشه روشن کرد
جهان ز گوشه بگوشه شیخ نظامی گفته جگر گوش مراد در شمندی
ز سیدی که ورودی و رفتندی دگر نام فرشته ایست که
موکل است بر مهمات خلق حکیم فردوسی گفته چو دیگ ز بان آورد
خوش گوش فزاینده باد دست جوانی و هوش دگر نام روز چهارده
از هر ماه شمسی است و پارسیان در این روز عید کنند و از این سبب
گویند و در این روز شیر خوردندی و گوشت را بجا خوردندی
و چنین گویند که آن نام بود از پس جن و بدان دوا ساختندی
بجهة دفع امراضی که منسوب بجن است و نیک است در این روز
کودک بدبستان سپردن و جشنه آموختن زرتشت بهرام گفته
بروز گوش اسفندارمذ ماه بگاه یزدجرد آخر شهنشاه دگر بمعنی
و انتظار و منتظر باشد حکیم فردوسی گفته پاسبان …
بهوش در خطای کسم نیاید گوش مولوی بمعنی منتظر گفته
خلق نشسته گوش است خوش … نقره شان در
گوش ما که سوی شاه آ ای گدا والله اعلم بالصواب

گوشاسب بمعنی خواب دیدنست فردوسی گفته چنان
شد که خسرو بگوشاسب دید و بمعنی احتلام نیز گفته اند

کوشاد اسم پارسی جنطیانا است
کوشان بروزن بوشان بضم واو مجهول شیرا کوزا را گویند
کوشانه کوشه نگین نزاری گفته هنوزم عشق میبارد ز تخت
درپناه ارچه خرد بر من برون آرد ز سر کوشانه غوغالی
کوش بستر گویند قومی باشند که ایشانرا کلیم گوش گویند
و در افسانهای دروغ اسکندر آمده که یکی از آنها را اسکندر دید و
نام پرسید بدو گفت شاهنشاها باب و مام مرا گوش بستر نهادند نام
کوش پیچ بمعنی گوشمال است استاد گفته اگر بگناه است
هم گوش پیچ که داند که هیچ است گمتر ز پیچ و شایرا
گویند که در زمستان بسر و گوش پیچند
کوشت بفتح اول و ثانی و سکون ثالث نام یکی از شش آوازه
موسیقی است که آن نوروز و شهناز و سلمک و گوشت و شهناز و گردانیه است
کوشت آهنج قلابی را گویند که بدان گوشت از دیگ بیرون
آرند آنرا نیز گوشت آهنگ گویند یعنی گوشت کش و فلیواج را
نیز گویند که گوشت ربا باشد
کوش خسبه میلی که بدان گوش بخارند و جانوری است که گویند
بگوش رود و آنرا گوش خزک و هزارپا گویند و این خود سخن عوام است
گوش را از خزنده جانور در آن رود و جز همین که پیداست
کوشیار نام یکی از حکمای پارس است که ابوعلی شاگرد
وی بوده امیرخسرو گفته قول شیخ آموزد باقی ریخته دان
قول حکیم کان خط بومعشر است و انتخاب کوشیار
کوش موش گیاهی است که آنرا مرزنگوش خوانند و مرزنگوش
مرزنجوش معرب آنست و عرب آنرا آذان الفار گویند ظهیر گفته
چه مرزنگوش کردم سر بسر گوش
کوک و کوکه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی کلیه
و معرب آن قوقه است و دیگر دانه ایست که از اعضای آدمی باشد
و آنرا زنخ گویند و بعربی ثولول خوانند گوساله را نیز کوک و کوکه گفته
و اصل در آن کاوک بوده بکاف تصغیر در ترسستان مستعمل است
کوکار و کوکال و کوکردانک با اول مضموم
مخفف کوکلاست و آنرا کوه نیز گویند حکیم سنائی بطریق طیبت با لسان
گفته بهر آن کرده پادشاهان عزیز تا کنی نان و آب کوه و گمیز

و این هر سه لغت بمعنی جعل است که آنرا خنفسا نیز گویند
کوکرد بکسر کاف پارسی جوهریست که آنرا کبریت هم گویند و
آن چهار نوع میباشد سفید و زرد و سرخ و سیاه و بعضی گویند
چشمه ایست روان چون منجمد گردد کبریت شود و بعضی گویند معدن
و آن بخاری باشد دخانی که بعضی از آن در زیر زمین منجمد میشود و بعضی
از فرجها و ترککهای کوه بر می آید و در اطراف آن غبار بر روی هم نشیند
و کوکرد میشود و کوکرد احمر از جواهر است و معدن آن در وادی موران
میباشد و موران آنجا مقابل بری میشوند گویند در شب مانند آتش
سپید درخشد چنانکه روشنائی آن چند فرسخ میرود و چون از معدن
بیرون آورند این خاصیت ندارد و آن جزو اعظم اکسیر است چنانکه
سیماب را ابو الارواح خوانند آنرا ابو الاجساد نامند گرم و خشک است
در چهارم و اقسام آن منافع بسیار دارد آنچه نوشته شده قائل آن
ابن خلف تبریزی صاحب برهانست آنجا که موران بزرگی بز
میشوند نمیدانم در کجای این عالم است صاحب مخزن الادویه گفته
معدن کوکرد خوب بهر موز از اعمال فارس و جزایر عمان است و معتمد
الملک سید علیخان شوشتری گفته دیدم معدن آنرا در جزیره از جزایر
عمان که زمین را حفر نموده کبریت سرخ صافی بر می آوردند و در کبریت
احمر اقوال بسیار است و باصطلاح اهل صناعت کیمیا اکسیر
مصنوع در غایت سرخی را کبریت احمر نامند و نام رساله ایست
از افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی که در سلوک و اوراد نوشته و الله اعلم
کول بضم اول بروزن غول آبدزدنا و آنرا کو نیز گویند و بمعنی مکر و
فریب شهرت یافته است و در اصل نیافته
کولانج همان کلانج که گذشت
کولاد بوزن پولاد نام پهلوانی بوده
کولخ و کولخن گلخن حمام است که آتشگاه است
سوزنی گفته چو کولخ است قوافی قصیده چون گلشن مراست
دست که گلشن برآرم از کولخ مولوی گفته کی خورد شه باده اندر
کولخن چونکه در گلشنم در گلخنم با تو گر در گلخنم در گلشنم
کوله مخفف گلوله است ز سنگ منجنیق و گوله رعد جاه شد
همه بنیاد ارکان بمعنی کوزه نیز در فرهنگ آمده است
کومست بفتح کاف و میم مکسور در فرهنگها نوشته اند نام

کتابی بوده که بر یکی از انبیای عجم نازل شده و آنرا بر جهشاد شتر بار
میکرده اند مجوسان آن پیغمبر را کشتند و آن کتاب را سوختند و
نام آن پیغمبر جوست بوده و الله اعلم بالصواب
کون بضم بمعنی رنگ که بعربی لون گویند و بر طرز و روش
و صفت نیز اطلاق میشود و کوناکون بمعنی نگارنگ و گونه گونه
بهمین معنی است چگونه یعنی چه طور مسعود گفته ای لاله و بهور و بیجک
همین چگونه بی آفتاب روشن روشن چگونه و گونه مجاز از رخسار
و چهره را نیز گویند رودکی در صفت قلم گفته لنگ رونده است و
گوش نی و سخن یاب گنگ فصیح است و چشم نی و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار کالبد عاشقان و گونه غمگین
کونا و کوناب بمعنی سرخی که زنان بر رو مالند و گلگونه گویند
کوینا بضم کاف و سکون واو تخته و چوبیست سه گوشه
که معماران بدان راستی و کجی گوشه عمارات و دیوار را مشخص کنند
خاقانی با حرکت واو و نون گفته کو نوح که سازنامش بخشم با منظر
کوناش بخشم و بعضی بمعنی ریسمان معماران گفته اند
کوه بفتحتین بمعنی کوهست شهید ابو حد تش کوه سیم
کوهر بضم کاف و ها بمعنی اصل و ذات و نسب و حقیقت و
لعل و مروارید و امثال آن حکیم فرخی گفته که این مجسته
دین بزرگوار خلف زدو نژاد بزرگ آمده شریف گهر هم او کجاست
بسند دل خویش او را در خوات زنی زنبارکه سود است با اصل و بگهر
هم او گفته جهان چون گوهر کز نیاورده شاهی بجود و بعلم و بفضل و
بگوهر و بمعنی جواهر و مروارید گفته ماه فروردین برکنج گهرها ساخت کم
که بیار است همه روی زمین را بگهر ابر فروردین هر روز همی بارد در
وان همی گردد گوهر بدل خاک اندر کرم قزتوت بریشم کند اینست عجب
چه عجب گر زمی از در دهد گوهر هر که از خانه بدشت آید چندان گرفت
بر گهر پای نهد چون بسته بخندد حکیم قطران گفته گهر گرامی بود
از جهان و دانا خوار ز تو گرامی دانا کنون و خوار گهر و جوهر معرب
گوهر است و جواهر جمع آنست عثمان مختاری گفته شاخ مرصع شد
از جواهر الوان شخ تل یاقوت شد ز لاله النعمان و گوهری بمعنی
جواهر فروش و خداوند اصل و نسب و آنرا گهری نیز گویند صاحب علی
آبادی مازندرانی گفته نه در هنرم نقصان نه در گهرم خسران

شیخی هنری دانم هری گهری دارم و بدگهر یعنی بدذات و دلیل
مضموم بودن این لغت همین بیت کافی است
کوهران بروزن سروران و بمعنی اصل عناصر اربعه و آنرا چهار
کوهر نیز گویند
کوهرکش بفتح کاف تازی بمعنی دست برنجن است که مکلل
بجواهر سازند رفیع الدین لنبانی گفته ز بهر ساعد شاخ بر
ساخت گوهرکش که قطره در خوشاب است و سبزه شد دوال
کوی معروفست که با چوکان زنند دیگر بمعنی گلوله است و بمعنی
هر چیز مدور و گوی گریبان تکمه گریبانست که در حلقه اندازند تا بسته
شود و آن حلقه را بپارسی انگله گویند خاقانی در نعت نبی صلی الله علیه و آله
گفته برجیب کمال آن مقدس گوی انگله ایست چرخ اطلس
کوئی یعنی مدور مانند گوی چنانکه در نامه شت مهاباد یغمبر
بزرگ سپاسان ایران آمده که سراسر سپهران گوئی و دو زره و باکند
و مرده نمیشوند و همیشه گردنده اند بچرخ و گردش ایشان خود خواسته
و آهنگیده خود است دیگر بمعنی میگوئی و گویا آمده و آنرا گویا نیز گفته اند
کویا چنانکه جویا بمعنی گوینده امیر معزی بمعنی عشوق گفته
گوهر گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا گرد شکن چنبر او بشت چون چنبر مرا
کوبیت با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول گوفتگی باشد
که از ضرب چوب و سنگ و امثال آن بجسمی رسیده باشد
و بخاطر میرسد که صاحبان فرهنگ در نگارش این لغت تصحیف خوانی
کرده باشند و بارا یا خوانده باشند و ضم را فتح دانسته باشند و کاف
عربی را عجمی و اصل لغت کوبت یعنی کوفته شده بوده باشد
کوبسته نیز بمعنی کوفته و کوبیده بهمین معنی است آنرا نیز در برهان کو
نوشته در جهانگیری گفته کوبسته با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای
مجهول بمعنی غله کوفته است این نیز کوبسته بوده یعنی کوبیده و الله اعلم
کویش و کویشه بفتح اول و کسر ثانی بمعنی نظم و شعر و نامه
کوینده بمعنی صاحب قول و قصه خوان و سخنگو و شاعر
و مطرب آمده و کنایه از زبان نیز هست
کویه بمعنی کهش و واکویه یعنی باز گو کردن و مکرر نمودن حرف
حرف و بمعنی بازاست یعنی گشاده و مکرر و در برهان بمعنی غار آورده
نمایش پانزدهم در کاف فارسی با های هوز

کهان بوزن و معنی جهان آمده است یعنی هر چیز ما سوی الله
و بعضی کهان را مخفف کیهان دانسته اند و هر دو یکی است
کهنبار همان گاهنبار است که مرقوم شده و آن شش روز است
که در آن شش روز جمیع موجودات خلق شدند چنانکه در قرآن
مجید آمده که خلق السموات والارض فی ستة ایام لهذا عالم را
زاده شش روز که سپهر شش روزگان نیز اشاره بر آن است چنانکه
حکیم خاقانی در جواب قصیده رشید که سی و یک بیت بوده در
بیت و پنجاه و لگی گفته طوطی تخش سی و یک جواهر بود نهاد شش
بهای هزار و یک اسما بسال عمر از او بیت و پنج بخریدم
شش دیگر را شش روز کون بود بها
کهر همان گوهر است که مرقوم شد
کهله بروزن بهله در برهان بمعنی گاو رسهای طلا و نقره آورده
کهواره همان گاهواره است که مرقوم شده خاقانی گفته
طفلی هنوز بسته گهواره قضا مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

نمایش شانزدهم در کاف فارسی با یای حطی

کی با اول مفتوح نام جانوریست که پر آن ابلق و بر تیر نصب کنند
عارف پر تیر نی زکی خواهد کرد در رشته جان خصم پی خواهد کرد
بر سینه دشمنان شه باید زد شنگرف ز خون دل او می باید کرد
و بکسر اول لفظی است که در آخر کلمه در آید بمعنی حاصل مصدر دهد
همچو خواستگی و بخشندگی و امثال آن و در تبرستان و تون
و طبس کیلکی و میانه الوار خایه را کی گویند چنانکه هشمی توی یعنی
هشمی بلغت توی در هزل گفته خایه کها تحرک وقت جماع بدان
ما رکم بی نخره یعنی بو بیخورد کس چو آن را بعرض کیر رساند کیر کشا
کرد خایه کی نخره یعنی خایه که بیخورد
کیاخن اول خا مفتوح نرمی و آهستگی فرخی گفته
هم اعدای او را دوست کردی باحسان و بمردی و کیاخن
کیاه معروف است آن را کیاغ نیز گویند بهرامی گفته شعر
بجست از سوزن کریباغ بتوفد درخت و بسوزد کیاغ
کیتی با اول مکسور دیای معروف عالم سفلی چنانکه
هم عالم علوی ظهیر گفته گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق آن گمان ثبات و بقا خطاست
کیتی نورد بمعنی جهان گرد و سیاح آمده است
کیج و کیجه ریشان غلط و گرسنه و کم هوش آن را کیجیده نیز گویند
کید بکسر علیواج که ششماه نر و ششماه ماده است و از کسی
صحت این معنی پرسیدند گفت من بخیال علیواج نبوده ام که
دانسته باشم و بنابر این کسیکه رجولیت و غیرت ندارد بخید نسبت کرده
کیدی گویند یکی از پادشاهان هند گفته با پاچه گرد دیدی ملا جلال
کیدی از مصطفی شنیدی لا خیر فی جدیدی
کیرا بالکسر و یای معروف بمعنی گیرنده چنانکه دانا دانند
و بمعنی گزنده نیز آمده چنانکه سگ گیرا یعنی گزنده و بمعنی سرد نیز
آمده چنانکه در انار گیرا گذشت
کیرخ با اول مکسور بیای معروف بمعنی حل که کتاب و
قرآن بر آن نهاده بخوانند
کیرنک بکسر کاف پارسی نام قصبه ایست بخراسان و در برهان
گفته از مضافات باورد میباشد و قاضی کیرنک در عظم آلت تناسل
مشهور و ضرب المثل بوده انوری ابیوردی گفته حبذا کیر قاضی
کیرنک آنکه دارد در خشک خار زنک حسن با دنا در او شنا
ر دهش آبها از او بدرنک ظهیر الدین فاریابی بکنایت گفته
برات بخشش تو بر وجوه عالم رو معاش دشمنت از نقد قاضی کیرک
بحال گفته تیر کتا زد در خانه شاسل او شکسته باد کوپال قاضی کیرنک
کیرودار معروف است و بمعنی فرماندهی و حکمرانی است
کیرو بروزن تیرو نام پهلوانی ایرانی بوده است
کیره بروزن تیره سبد خورد که در آن میوه نمایند
کیربان در برهان گفته بوزن شیروان بمعنی فدا باشد یعنی
بهلی که خود را یا دیگری را بدان از بلاها باز رهانند ظن غالب مؤلف
این است که کیربان با بای ابجد بوده که قربان و قربانی معرب
مبدل آن گردیده برای عید بود کوسفند قربانی
کیس بکسر اول موی بلند سر زنانست اسدی در صفت
دختر کورنک شاه که زن جمشید جم شد گفته همی رفت پیش جم
آن سعتری چمان در چمن همچو کبک دری سر گیس در پا
عنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان و آن را گیسو نیز خوانند

فردوسی از قول دختر مهراب بزال گفته بگرد این سر گیسو از گیسوم
ز بهر تو باشد همه گیسوم از آن پروریدم من این تار را
که تا دستگیری کند یار را
کیس بند گیسو بند را حکیم اسدی گفته ز یاقوت و الماس و لعل و گهر
بند بیسج آنجا بها گیرتر گزین هر دو از بهر نام بلند کلاه ساختی مرد و
زن گیس بند
کیک با اول مفتوح جانوری سیاه رنگ و چابک از جنس کیک
در لباس افتد و گزد حکیم سنائی گفته هیچ چندار کف لب یکی جامه
منکن بر آتش از کیکی بهر کیکی گلیم نتوان سوخت مثل است
کیل بروزن پیل ولایتی است معروف بگیلان و لاد بی عمام انوشیروان
و اگر سالها در دربند خزر و سقلاب حکمرانی داشته و سید در بند
در زمان نرسی بن سرخاب ساسانی بسته شد پسرش فیروز نام نجاب
مازندران روی نهاده اراضی گیلان را تصرف درآورده از او پسری بوجود
آمد او را گیلانشاه نام نهاد چون درگذشت گیل پسرش تبرستان را
بتصرف آورد و او را گاو باره لقب بود و این در زمان یزدگرد شهریار
آخرین پادشاه ایران بوده و گیلان ولایتی است معمور و آباد و مشتمل
بر قصبات و معدن ابریشم که بآفاق میبرند و بر کنار بحر خزر واقع است
طرف شمالیش خزر و طالش و جانب جنوبش بعراق عجم می پیوندد و از
طرف شرق تبرستان و رستمدار و از جهة مغرب بموغان و آذربایجان
طولش از رستمدار الی موغان چهل فرسخ است و عرضش از طالش تا دیلمان
قریب به یازده فرسخ میباشد رشت و لشکر و مومن و لاهیجان از بلاد
گیلان معروف و سلاطین دیالمه از آنجا ظهور کرده و جمعی از سادات
از زیدیه سالها در آنجا حکمرانی داشته اند و از متاخرین حکام آنجا
هدایت خان بکریم وجود مشهور گیستی بود چنانکه در تاریخ روضة الصفای
ناصری نوشته ام و رعیت و عامی و روستائی آنجا را گیلک گویند
و منسوب بگیلان را گیل بکسر کاف با یای مجهول نوشته اند اما در این رباعی
سید معین الدین قاسم الانوار تبریزی با کاف مفتوح آمده ای جان
جهان جهان جان دلبر گیل فی دل همه موج داره تی دیمی بسل
سیلاب سرشک قاسم از آن بخت آذری بشو که توورده کیلا تا سل
کیلو بکسر کاف و ضم لام مردم گیلان را گویند و آن را گیلک نیز خوانند
و بزبان دری گیلی بمعنی پشته دل نیز آمده و نام کوهیست از جبال فارس
شتر پشته دلها ی بسیار و آن را ماهورات خوانند و شهر و لایات
کوه گیلویه بهبهان نام دارد و مرجع الوار و ایلات آن جبال است
کیلی منسوب بگیلان عموما از پسر و زوجین واب بوخصوصا
نظامی گفته چو رهوار گیلم از این پل گذشت بگیلان ندارم سر بازگشت
کینه مخفف آلجینه یعنی شیشه است سوزنی گفته هر که دل
از مهر تو چو نقره ندارد ز آتش غم در گداز باد چو کینه
کینده بروزن تماللت و جره را گویند
کین بروزن زین افاده بمعنی صاحب کند مانند غمگین و شرمگین
و اصل در آن کین بوده بمعنی پر و پر غم و پر شرم غمگین و شرمگین
کیو بروزن دیو نام پسر گودرز و پدر بیژن بوده است و او بترکستان
شتافته بعد از هفت سال تفحص کیخسرو پیدا کرده با مادرش فرنگیس سوار
کرده روی با ایران نهادند و پیران سپهسالار افراسیاب دنبال ایشان آمد
گرفتار گردیده بتوسط کیخسرو رخصت یافته بترکستان شد و کارهای او
در شاهنامه مذکور است نام او در اصل گو بوده یعنی پهلوان پر دل
و یای آن مجهول معروف چنانکه گو بمعنی فریاد بلند است و آن را غیو نیز گویند
چنانکه منوچهری گفته راست چون غیو شد صفدر در گرد و سی
گیو در جنگ پشن شجاعتها بکار برده چنانکه مشهور است مژگان
همی گذرگند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن و بفتح اول
بوزن غمو بمعنی گویا باشد چنانکه خواهد آمد
کیور بروزن زیور در برهان گفته بمعنی مرد نقل کننده و سخن گوینده
و افسانه گوی و در اصطلاح بمعنی حس مشترک است
کیوکان نام پهلوانی بوده ایرانی که پسر او گرازه نام داشته
کیومرث بفتح کاف و ضم یا و فتح میم و زا و در آخر و بعضی بجای
سین گفته اند و با یکدیگر تبدیل این دو جایز و متعارف تا ثای مثلثه
در عجم نبوده بنابراین بعضی تا در آخر نوشته اند در هر صورت او
نخستین مردی بوده که در این دنیا بزرگی یافته و پادشاهی داشته
بعضی او را آدم دانند و ابوالبشر خوانند و بجهة سکونت او در کوهستان
او را گرشاه گفته اند و بعضی گلشاه خوانده اند یعنی شاه زمین و خاک
و در لغت کی بکاف عربی مرقوم شد که کی و کیا و کیو بمعنی اصل و
بزرگ است در این صورت بمعنی این اسم بزرگ زمین خواهد بود چه مرز زمین
برآمده و بلند و بوم زمین صاف و هموار است بعضی این نام یعنی کیومرث نوشته

دهنده
کی

گویا تغیر کرده اند و کاف فارسی دانسته اند که در عربی حی ناطق گویند و بنا بر ملاحظهٔ این معنی در این مقام مرقوم شد و بعضی ارباب تواریخ او را پسرزادهٔ نوح خوانده اند بدین ترتیب که کیومرث بن لاود بن ارم بن سام بن نوح صاحب مرآت الکاینات که تاریخی است معتبر بلغت ترکی غیاثی از کتاب نصیحة الملوک محمد غزالی نقل کرده که امور دین و شرع آدم علیه السلام باشیث پیغمبر بوده و امور سلطنت و پادشاهی و تسخیر کشور و ترتیب لشکر با کیومرث تعلق داشته و او موسس اساس شهریاری و شهرسازی و آبادی عالم و تعیین طبقات و زبانها ساخت کرده و ابوریحان در آثار الباقیه آورده که جماعتی از فرس را عقیده آنست که از زمان آفرینش تا ظهور کیومرث سه هزار سال بوده و سه هزار سال پیش از او افلاک ساکن بوده اند و حرکت نمیکرده اند و طبیعتها استحاله نیافته و امهات امتزاج نپذیرفته بوده کون و فساد نبوده پس از آن مدت افلاک بحرکت آمده موجود شد انسان اول در زیر دایرهٔ معدل النهار در حالتی که نصف آن از جانب طول قامت در طرف شمال و نصفی دیگر در جانب جنوب بوده و متولد شد حیوان و نسل گذاشت بنی نوع انسان بسیار شدند و دنیا روز بروز آباد گشت صاحب و سایر کیومرث را پسر پاسان دانند و گویند چون مردم از خوی بد صفات انسانی باز آورده بنا بر این او را پدر مردم آن روزگار خوانده اند نه اینکه پیش از او مخلوقی نبوده زیرا که خلق و خالق را چون پرتو آفتاب از آفتاب چاره و گریز و دوئی نیست

کیوه بروزن شیوه پای پوشی است مخصوص پیاده روان و سفر کنندگان گویند مخترع آن گیوگودرز بوده خاصه در سفر ترکستان از طلب کیخسرو رفته بود و چند سال در آن بیابان گشت و آن کفشی بوده زیر آن چرم و روی آن ریسمان اکنون تکمیل یافته و اول و بهترین آن گیوهٔ یکانی است و یکان دهی است از صفهان **کیه** مخفف کیاه است حکیم ازرقی گفته زمرد و کیه سبز هر دو [illegible] است ولیک از این بنگین دان کنند از این بجوال

کیهان بفتح اول بروزن جهان بمعنی دنیای طبیعی است که اصل آن عناصر اربعه است زیرا که کی بمعنی عناصر است و از جهانگیر فرخ فرید و نیست که در نامهای باستان مانده و در زبان گفته که این کیهان که زیر چرخ جانی است که تاریکه و آنچه که در او نموده

وزبان وی گرسیتن عزم صندل اسیر او از پیش هنگامی را که وی است بی دانستی از بدان و روی از این کیهان بگردان و خود را با یوان یزدان رسان

انجمن نوزدهم از فرهنگ انجمن آرا در لام با الف

لاب بروزن باب بمعنی آفتاب نام حکیمی بوده یونانی که اصطرلاب منسوب بدو است

لابرلا بروزن پابرجا بمعنی تو بر تو و بر تو بر تو نام نوعی از حلوا است که آنرا کلاج گویند و مرقوم شده

لابه بروزن تابه سخنی که از روی عجز و نیاز و تملق و چاپلوسی گویند و آن معروف و مشهور است خاقانی گفته بس لابه که نمودم و دلدار نه پذیرفت صد بار فغان کردم و یکبار نپذیرفت

لابیدن بروزن و معنی لافیدن است

لاتو بضم تای قرشت در جهانگیری بمعنی زدبان آمده فرخی گفته دست و زبان بدو نرسد کس را آری بماه بر نرسد لاتو دیگر چوبی است گرد مخروطی میخی کوچک بر سر او نصب کنند و ریسمان بر گرد آن بپیچند و بطوری جهند از که مدتی در گردش باشد از لعبهای اطفال است

لاج بمعنی برهنه باشد و بمعنی سنگ ساده که لاس گویند

لاچی بمعنی قافله که آنرا مال و سیل نیز گویند و باد و چاره و لعام

لاخ بمعنی جای باشد و این لفظ بی ترکیب گفته نشود مانند سنگلاخ و دیولاخ یعنی جای بسیاری سنگ جای بسیاری دیو و همچنین دولاخ که در جاها بسیار آمده و بر جایهای بسیار و محل خطر استعمال میشود و امیر خسرو آتش لاخ نیز گفته اهرمن لاخ نیز بمعنی دیولاخ است در آن اهرمن لاخ نرم و درشت زمان شکم دیدم از ماه پشت نظامی گفته بجنبش کامده در سنگلاخش شکوفه وار گرده شاخ شاخش

لاخیز رشیدی گفته سیل باشد که از گل و لای بخیزد و شیخ سعدی گفته امروز با مدار گرچی بخندد سحاب فردا که تشنه مرده بود لا که بخیزد

لاخشته با خای مکسور بمعنی تماج نوشته اند خسرو گفته بکاف فارسی است و لاکچه است بسکون کاف و جیم فارسی و لاکشه نیز مثل گویند و لاخشته نیز معرب آنست

لاد چند معنی دارد اول بمعنی بنای دیوار است و در نی [illegible] شود و بنیه ما خراب و بیاب گر از خاره دارید و پولاد لاد مجد همکر شیرازی گفته دلا مجوی سلامت ز داستان و جوی که بر ندامت و حسرت نهاده اند بش لاد و بن لاد و سر لاد بمعنی بن دیوار و سر دیوار است چنانکه گفته اند سر لاد چنان نهند که بر لاد بنلاد بر تقدیر لاد دیوار است شمس فخری گفته لاد را بر بنای محکم نه که نگهدار لاد بنلاد است دیگر بهر رده از دیوار و گل و نخه را گویند و آنرا در شیراز چینه با نون مکسور بسین زده و با عجمی ضموم نامند فرخی گفته بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد هم او گفته جاودان زی و همین رسم همین عادت دار خانه قرطبا ز الفکن لاد از لاد دیگر دیبای تنک بود شرف شفروه گفته اینک اینک ز کاوان بهار رزمه پرنیان و لاد آمد حکیم قطران نظم آورده باد سیمون لاد میش تیغ تو پولاد نرم پیش تیغ دشمنانت سخت چون پولاد لاد دیگر خاک را گویند منوچهری گفته در همه کاری حسود روی بهم چینی نقور کالبد توز نور کالبدش ز لاد هم او گفته نزیرد از درخت اسپرش کافور نخیزد از میان لاد و لادن دیگر لادن با شرح آن بعد از این مرقوم خواهد شد کسائی منظوم کرده از علیق و عنبر و از مشک و لاد و دار بوی در شبستان خویش اندر خزان سیدار بو دیگر نام شهر لار است فردوسی گفته سپاهان بگودرز کشوادداد بگرگین میلاد هم لاد داد دیگر گل و شکوفه را گویند شرف شفروه گفته هر لاله که از دامن کهسار بر آید از لطف تو بوداز نه خار اندر لاد و دیگر بمعنی آبادانی آمده است

لادن با دال مفتوح نوعی از مشمومات باشد که آزاد درخت بکار برند گویند از زمین ریگستان حاصل شود بدین طریق که گیاهی از آن زمین بروید بلادن آغشته باشد و نیز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چرا بر ریش و موی بدنش آلوده شود و بعد از آن جدا سازند و آنچه بر ریش او چسبیده باشد بهتر از آنست که بر ان بود حکیم خاقانی گفته آهوی مشک خیست چه چاره زکاو ورز کز هر دو برگ عنبر و لادن بر آورم دیگر نام رزمگاهی است که جنگ گودرز با پیران واقع شده چنانکه مرقوم شده بلادن

که از سپاهی لشن

لادنه بدال مکسوره گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند و در هند سن گویند

لاده بمعنی عقل و احمق را گویند شیخ اوحدی گفته نه که بهر زنان دغا و لاده بود شیر زبهر شیر باده بود

لار ولایتی است از فارس در میانه کرمان و ولایت بندر و گرمی هوا معروف و از بلاد آنجاست فرگ و طارم و زرند و کرایش و بلوک سبعه با بندر عباسی قریب است حکام آنجا خود را از احفاد گرگین میلاد میشمردند و تا زمان شاه عباس صفوی بوراثت حکومت داشتند آخرین ایشان ابراهیم خان لاری بود که در سنه هزار و دو هجری الله وردی خان حاکم فارس او را گرفته بخدمت شاه عباس فرستاد و سلسله ایشان منقرض شد و صاحب تاریخ عالم آرا نوشته که بعد از فتح لارستان تاجی مرصع و مکلل بدر و یاقوت موسوم بتاج کیخسروی که بگرگین میلاد داده بود بحضور شاه آوردند و مشهور است که کیخسرو که او تقسیم ولایات نامرا چنانکه فردوسی گفته سپاهان بگودرز کشواد داد بگرگین میلاد هم لاد داد و بعضی گویند لار را لاد نام بوده چنانکه از این بیت مستفاد میشود و بعضی گویند لار نام پسر گرگین بوده و بنام او شهرت نموده واللّه اعلم و رشیدی نوشته لار ملکی است معروف و نام آبی است در کشمیر که آنرا آب لار گویند فارسی گفته بهشت و جوی شیرش آب لار است از این بیان چیزی معلوم نشد و در فرهنگها بنظر رسید و در میان طهران و نور و کجور نیز جائی است موسوم بلار از ییلاقات معروف است

لارجان نام ولایتی است از طبرستان و بیشتر آن کوهستان قدیمترین بلدیست از مازندران و بعد از جمشید در فریدون از بیم ضحاک بمازندران رفته بعد از چندی که فریدون ببلوغ رسید بولایت لفور رفته موسوم بحاجکو بماند و مردم امیدوار کوه لار اکنون از کثرت استعمال بتخفیف اساره کوه خوانند منزل گزید و مردم بدو پیوستند و چنانکه در تواریخ مذکور است پس از کار و سوادی حرز حاصل کرده با عانت کاوه بر ضحاک مستولی شده استقلال تمام یافت و گویند در آن چشمهٔ آب گرم معدنی است

لارکی درختی است عظیم بزرگی گردکان و برگ آن بسیار

سبز املس اهل هند و برد و سیاه و ضخیم و گل آن زرد طلائی و غلاف آن بمقدار شبری و کوتاه تر و دانهای آن شبیه بباقلی و شیرین طعم بهترین آن بستانی خشک آن است که مغز آن شیرین صادق الحلاوه است و در مکابن آنرا کراث و در مازندران لارکی و بعربی خرنوب بضم اول و سکون رای مهمله و ضم نون و سکون واو و بای موحده

لاژ نام دهی است از مضافات جام بوزجهانی جامی گفته بود وارد به لاژ حیدری بچه پاک رو قلندری بود زاهد بلا رشد فاسق امردی دید و شد برا و عاشق

لاژورد با زای فارسی بروزن و معنی لاجورد است و آن سنگی است کبود که نقاشان و مصوران بکار برند گویند اگر زنی خواهد که بچه او ساقط نشود نیم درم لاجورد با روغن زیت آمیخته بخود بر گیرد بچه بسلامت بماند تا بظهور آید

لاس دو معنی دارد اول ابریشم فرومایه بود حکیم انوری گفته از چه خیزد و سخن جو از خطا مبنی طبع وز چه افتد بزره بر دیبای تاتی لاس اثیرالدین اخسیکتی گفته هیچ هیچ است و بد درون دغل راست گوئی کلاه لاس است دویم ماده هر حیوانی را گویند عموما و سگ ماده را خوانند خصوصا که آنرا لاج نیز گویند

لاسکوی با سین و کاف مضموم و واو مکسور و یای معروف نام جانوریست کوچک و خوش آواز منوچهری گفته غول صنبور تو کو زند و لاسکوی از ورچی بدرجی شود و کوید آه

لاش سه معنی دارد اول تاراج و غارت بود حکیم سنائی گفته رنج کاران گنج لاشانند که نگهدار راز باشانند حکیم خاقانی گفته فاش کند تیغ تو فایده اختام لاش کند رمح تو مانده روزگار دویم زبون و فرومایه را گویند شاه داعی شیرازی گفته بلاسرار خدا فاش نباید کرد همچنین کار سخن لاش نباید کرد سیم بمعنی هیچ و چیز اندک بود شیخ سعدی شیرازی گفته بدین زمین که تو بینی ملوک طبعانند که ملک وی زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه اسب خرزبون را گویند حکیم سنائی بارگیر تو باره اسب دوان تو خرید ار لنگ لاشه خران حکیم نزاری قهستانی گفته این همه طمطراق چیزی نیست لاشه بمرا ازین همه لاش صاحب علی آبادی از نذرائی گفته مخبسان لاشه در رزمی که دستانی کند رستم

میران باشد در روزی که طوفانی کند صرصر و بمعنی کالبد انسان بعد از مرگ نیز آمده

لاغ دو معنی دارد اول بازی باشد چنانکه مولوی گفته امروز روز شادی و امسال سال لاغ نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ امیر خسرو گفته منم که میتو بصد درد و داغ میسوزم تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم دویم مزاح و ظرافت باشد حکیم نزاری قهستانی گفته فسکر با معلوم سفر با اگر که کرا با امیر و در غد لاغ

لاک چهار معنی دارد اول طغار و کاسه چوبین باشد حکیم سوزنی گفته همه بلا لاک کهنه ک در و بدر سیکی لب مزخرف گوئی و مرسوم نوشکوار حکیم نزاری قهستانی گفته شیوه مستان حالا کتابین بر کف ما نه لبالب لاک می دویم لاک پشت را گویند حکیم سنائی گفته لاک کژدم به پشت خویش گرفت بعد از آن راه بچه گرفت سیم دارویی باشد و آن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ درخت کنار و چند درخت دیگر که مخصوص ملک هندوستان است منجمد گردد و آنرا کوفته بپزند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامها بدان رنگ کنند و رنگ آن قراری باشد بشستن زایل نشود و مصوران و نقاشان در تصویر نقاشی بکار برند و تخاله و ثفل آن خنجر و شمشیر و کارد و امثال آنرا در دسته محکم کنند و جز این در بسیار جا بکار آید چنانکه از غایت اشتهار زیاده بر این محتاج بشرح نیست و آنرا الک و لکا نیز گویند حکیم سنائی گفته زین پس عکس خون ز کره خاک آسمان را کنند بسرخی لاک ابوالفرج گفته سرخ زاید ز تیغ او این بوم زرد رو بدسگالان خوف تو لاک چهارم چیزی از زبون و ضایع را گویند و آنرا نیز نکات خوانند حکیم سوزنی گفته هر کی همچو سگ لاک دوان از پس بوی آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوی و در عربی بمعنی جاویدن و خائیدن آمده است

لال سه معنی دارد اول گنگ باشد حکیم انوری گفته بحسب قدر رفیعش مدار انجم بیت پیش رای حصیفش زبان حجت لال دویم رنگ سرخ را گویند فرخی گفته آن تازه گل لال که در باغ بخندد در باغ نکوتر نگری چشم شود لال سیم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود و معرب آن لعل است چنانکه گفته اند سالها باید که تا یک سنگ

اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن در رساله خاص جواهر گفته لعل در روزگار قدیم نبوده وقتی بزلزله کوهی خراب شد و لعل پدیدار آمد و آن گوهر بهفت لون متغایر و بهترین آنها رنگ رمانی و از اینجهت لعل را لال گویند که سرخ است و همچنین لاله و لالکان که در اصل لال لکا بوده یعنی سختیان و لالس نوعی از بافته ابریشمی است سرخ رنگ مخفف لال لاس مرکب از لال مذکور و از لاس که نوعی از ابریشم فروتر از انواع دیگر

لالا بنده و خادم و کیاهی است که از طرف مکه معظمه آرند و بجهة بواسیر بخور کردنش نافع است سلمان گفته سر فرا گوش کنیزانش بنارست آورید لولوی کافوروش تا نام خود لالا کرد مولوی گفته بین بزن دستی که آن شاهد رسید هان بکن رقصی که لالا میرسد و لالا سرای یعنی خواجه سرای و مرد پیری که مربی و مواظب بچه بزرگ زادگان کنند نیز لالا گویند چنانکه از بیت مولوی مفهوم میشود و در این زمینه لله خوانند چنانکه خدمتکار قدیم و پیر از کنیز آنرا دادا گویند و در این ایام بی الف مشهور شده دده خوانند

لالس بفتح لام دویم نوعی از بافته ابریشمی سرخ که بغایت نازک و لطیف بود و آنرا لاد نیز گویند بدر جاجرمی گفته که در قدم باغ گشت فضل تو دیبا که بر سر کهسار بنهد حلم تو لالس بر بیابان لغة بزبان علمی اهل هند بمعنی دلیست که و بتاو بفتح برهان کار تو

لالک و لالکا کفش باشد حکیم سوزنی گفته دریغ از آن شرف و خوبی فضایل او که عاشق است بر آن لاله روی لالک دوز حکیم سنائی گفته ای تا کف پای تو بجو سیم پندار که مهر لالکا نیم آخر از چه عقل ما کم شد و لیک از روی حس سر ز بالش ها ز سیدانیم پا از لالکا و بمعنی تاج نیز آمده عموما تاج خروس خصوصا رودکی گفته تیر از بس که زد بدشمن کوس سرخ شد همچو لالکای خروس

لالنگ بلام مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی لقمه نان پاره گدائی مولوی گفته مرثیه سازم که مرد شاعرم تا از اینجا برگ و لالنگی برم پاره های نان و لالنگ طعام در میان لوی باشد خاص و عام

لاله گل معروف و آن هفت نوع است لاله صحرائی و لاله شقایق و لاله دلسوز و لاله دلسوخته و لاله ختائی و لاله دو درسته سیر زاهفت نوع خیمین آورده سرخ و زرد و سفید آل و دو رو و ختائی و شقایق النعمان که بفارسی لاله خسرو آذرگون گویند زیرا که گل ها بش بغایت سرخ بود و میانش سیاه بود

لاله سار مرغیست خوش آواز اسدی گفته پر اگنده با مشک و بسنگخوار خروشان بهم ساری و لاله سار

لام زنده و درویش طبیبی گوید خلق خوشبوی تو باشد ریاحین مکیفت کی گل کهنه قبا بازچه لام آوردی و عنبر و مشک و سنبله و نیل که بجهة دفع چشم زخم که بر چهره اطفال کشند و چشم آرد نیز گویند انوری گفته الکنش از لاجورد سر بدی بر چهره لام عطا گفته بروت هم زیباست لامی هم بحش ولاف و گزاف حکیم سنائی گفته باز زان خواجه زاده بی باک آن همه لاف لام و لامانی و بمعنی یور نیز آمده ابوالفرج گفته بعون جود تو سهم بستر بیاراید تن توانگر و درویش بی تکلف لام

لامانی گزاف و چاپلوسی و لابه گری حکیم سنائی گفته چه بینی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان چه تقصیر آمد از مصحف که کردی گرد لامانی خاقانی گفته فروکن نطع آزادی برافکن لام درویشی که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

لامجه همان لام بمعنی دویم یعنی عنبر و مشک و سپند سوخته و مانند آن که بر پیشانی اطفال کشند بجهة چشم زخم عمید لوکی گفته تا بود لامجه ز عنبر و مشک حور را بر عذار تو بر تو

لامشو بکسر میم و سکون شین معجمه درختیست که آنرا آغال شیر گویند

لامک و لامه بفتح میم چادرگری که بالای دستار پیچند حکیم سوزنی گفته بپیچد و بکی لامک میراند بسر بر و نام پدر را که در برهان لامک نوشته یلمک است و لامه بمعنی نزده که در جهانگیری و برهان است عربی است و فارسی نیست

لاندن بروزن خواندن و بمعنی جنباندن و افشاندن حکیم سنائی گفته یک قصیده دو بیت جا خوانده پس هر مغل ریش را لانده و لاندو لانی یعنی افشاند و افشانی و بر این خیالطیان گفته من شعر همی خوانم و او ریش همی لاند نامه خسرو گفته پیش من چو که بخلیدت نی بانی هرگز خیره پیش شغها چند همی لانی لان بمعنی بی حقیقتی و بیوفائی است مولوی گفته

می بدم ز زنگ توای یار بوی لون   برگشته بخشم دل از یار مهربان   و بمعنی مغاک نیز آمده است

لانه بروزن خانه آشیانه جانوران پرنده و چرنده و بمعنی کاهل و بیکاره امیرخسرو گفته   کنون پارسائی همی کرد خواهی   که ماندی بسان خر پیر لانه   و در فرهنگ بمعنی غذا و نغمه پردازی آورده سند شعر مولوی گفته   خود کاشن نخست این یارب چه درخت است این   صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه   جهانگیری سهو کرده این معنی همان آشیانه است یعنی براین درخت صد بلبل آشیانه خواهد کرد

لاو بروزن کاو خاک سفیدیست که خانه بدان سفید کنند و غالب مردم در ایام بهار خانهای خود را بدان سفید کنند تا در دیده باز دید خانه سیاه و کهنه ننماید شیخ آذری گفته   شود رواق سپهر از ظلام دوده شب   چه کلبهای عجم شسته در ربیع از لاو   و آنرا کلابه نیز گویند و بازی را گویند که طفلان باد و چوب کنند و بعربی مقلاع خوانند و این همان چالیک بازیست

لاوشیر بقول برهان جاوشیر است

لاوهور بروزن کاوزور بمعنی لاهور است که شهریست مشهور مسعود سعد گفته   ای لاوهور ویحک بی من چگونهٔ   بی آفتاب روشن روشن چگونهٔ

لاهوره بمعنی برش خربوزه و هندوانه است

لای امر از لائیدن یعنی گفتن و لاینده یعنی گوینده و سیلائم یعنی میگوید و هرزه لای یعنی هرزه گوی و براین قیاس نجیب الدین گفته   جائی که از سخاوت طبعت سخن رود   هم بحر هرزه باشد هم ابر هرزه لای   مولوی گفته   ملامتم بکنید ار دراز میلایم   و نوعی از ناخهٔ ابریشمی که در گجرات بافند و ساده و رنگارنگ هر دو نیکو است و گل تیره که در بن حوض و جوی آب باشد و در دی شراب و امثال آن و عجب است که با وجود این بیت شیخ سعدی که گفته   امروز با یدار کرمی بکند سحاب   فردا که تشنه مرده بود لای کو مریز   صاحبان فرهنگ بمعنی باران نیاورده اند و این بیت صریح است بر باریدن دیگر بمعنی تای از جامه و ریسمان و مانند آن آمده چنانکه گویند این جامه و ریسمان یک لا است یعنی یک تاست و هر ده و چینه از دیوار را نیز گویند چنانکه یک لای دیوار یا دو لای دیوار

لایه نیز مرادف لابه است

لاتی بکسر با و نون جامه کوتاهی که درویشان پوشند

نمایش اول در لام با بای ابجد

لباچه بالفتح فرجی یعنی جامه که پیش آن دریده باشد و بمعنی جبه و خرقه نیز استعمال میشود اصل آن دریدن بوده است چنانکه مولوی گفته   صوفئی بدرید جبه از حرج   وز دریدن پیش آمد صد فرج   کرد نام آن دریده فرجی   این لقب شد فاش زان مرد نجی   و در قطعه انوری آمده   دران لباچه که تشریف داده دوشم   اثیر او بائی گفته بمعنی دیدن   چو غنچه با شکمش را اگر کند لباچه قضا

لباد و لباده بفتح اول بمعنی جامه بارانی مولوی گفته   و هند کنج روان و برند رنج روان   دهند جامه اطلس برون برند لباد   و در عربی بمعنی نمد آمده و بالضم چوبی را گویند که بر گردن گاو نهند کنایه از آبه و قلبه الجند شیخ نظامی گفته   گشاورز برگاو بندد لباد   ز کاو آهن و گاو جوید مراد   و هم در نصیحت آدمی از قضاهای فلکی گفته   لبادت را چنان بر گاو بندد   که چشمی گرید و چشمیت خندد   لباده بر گاو نهادن کنایه از کر نجش و رفتن است چنانکه کمال گفته   آتش خشم تو چون زبانه بر آرد   شیر فلک بی محمد بگاو لباده

لباشه بالفتح ریسمانی که بر سر چوب بندد و لب بالای اسب بد نعل را بدان بستاب بپیچند تا عاجز شود و وقت نعل بندی حرکت نکند و آنرا الواشه باوا و لبشه با با نیز گویند حکیم سوزنی گفته   لبت از بجو در لبیشه کنم   که بد نشان بود چشم خر

لبلاب بکسر بمعنی عشقه که بر درخت پیچد صبائی کاشانی گفته   بهر شی زو با صد هزار رنج محیط   چو بر گیاه ضعیفی احاطه لبلاب   بفتح عزایم خوان و افسونگر را گویند حکیم ازرقی گفته   پری بهره لبلاب بر گرفت گذر   هم ازرقی گوید   مدیح خویش تو گوئی همی ز من گویم   ز من نیاید تصویر روی در لبلاب معنی اول عربی است و ثانی پارسی

لبلبو بفتح هر دو لام چغندری که پزند و در بازارها فروشند و گاهی بخشک و سیر خورند مولوی گفته   چه برد طفل از لبش کم بود دست لبلبو   و بضم هر دو لام هرزگی آمده چنانکه مولوی گفته   من کلاهی داشتم از لبلبو گشت زمن   در میان دفتر سلیمان با خم

بیان حقیقت معنی این بیت از جواهر الاسرار شیخ آذری معلوم شود

لبنکت بفتحتین و سکون نون و کاف عجمی کرم چوب خوار که بعربی ارضه گویند

لبیاب بالکسر و سکون بای موحده رود خانه است

نمایش دویم در لام با تای منقوطه

لت بمعنی کتک زدن و پهلو زدن و صدمه زدن پهلوان محمود مشهور بپوریای ولی خوارزمی گفته   آنیم که پیل بر نتابد لت ما   بر چرخ زنند نوبت شوکت ما   گر در صف ما مورچه گیرد جای   آن مورچه شیر گردد از دولت ما   استاد لبیبی گفته   ریشت زدر خنده و سبلت زدر تیز   گردن زدر سیلی و پهلو زدر لت   امیرخسرو گفته   ز لت معزول گشته چوب چاوش   و بمعنی پاره پاره و لخت لخت و بمعنی گرز نیز آمده شمس فخری گفته   ز تازیانه خشمت اشارتی کافیست   برزم خصم چه حاجت ترا به نیزه و لت   دیگر بمعنی توپ است از اجناس مثل زربفت و مخمل و امثال آنها و در حقیقت بمعنی لخت است و لخت بمعنی پاره و بمعنی گرز حکیم فردوسی گفته   سواران توران همه همگروه   کشیدند از دست آن لخت کوه   شمس فخری بمعنی توپ توپ از قماش گفته   برزم از زمه و بدجاه گنج گنج طلا   بدره بدره دهد نگاه جود بالت لت   و بمعنی شکم نیز آمده چنانکه مرد پر خوار را لت انبان و لت انبار گویند یعنی شکمش انبان است یا انبار و نام رود از ملک بلمان که بلمرود مشهور است

لت انبار و لت انبان مرد شکم پرست پر خوار را نامند روحانی گفته   شنیده ام که تو سوگند داشتی خوردی زکشه دو سه محراب کو بسلت انبان   اثیر اخسیکتی گفته   مسیح زندگی بخشی و ناموس است تا محشر   سخاک پایت این گردنده سیاح لت انبان   مولوی گفته   در چرخ در آورم زکنبیلک انبیزه چه میافی ای شیخ لت انبان

لتنبر مخفف لت انبار است شمس الدین فخری گفته   حسود بخورد و بخفت لت قانع   چو بد نفس مردم خسیس و لتنبر

لتر بفتحتین بمعنی تیم من تبریز است و بمعنی ظرفی که در آن شراب کنند نیز آمده و رطل معرب آنست حافظ گفته   رطل گرانم ده ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد

لتره زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلم نمایند و دیگران نفهمند آنرا لوتر انیز گویند و بزبان رند گری نیز مشهور است و کسی را نیز گویند که بند زبان تیز داشته باشد و هر چه شود در همه جا و بهر کس بگوید و جامه پاره پاره و کهنه را نیز گویند مسعود سعد گفته   لتره بر تن و کپی بر سر   شمس فخری گفته   آنچه باشد بر عطالت او اطلس چرخ ژنده لتره   و مردم فربه را نیز گویند عمید گفته   خلعت ایمان تازه بر عمید خسته تو   تا بدان خلعت فضلت لتره لمس شود

لتک با اول و ثانی مفتوح نام بازی است

لته پاره جامه کهنه است و از شعر امیرخسرو بمعنی لباس کهنه فهمیده میشود عموما جامه که از پنبه باشد بخاطر میرسد که گفته   دوزیم قبا بهر قدت از گل سوری   تا خلعت نیای تو از لته نباشد   و بمعنی قالیز خربوزه و خیار میآید و در دری و تبری مستعمل است

نمایش سیم در لام با جیم

لج بالفتح لکد باشد منجیک گفته   بکرو ز بکر بابه فرو آب همی ریز مردی بزوش لج بغلط بر در وطنبر   فخری گفته   گر کینه کشد لج اری ز انجم افلاک   در هم شکند طارم افلاک به یک لج   و بمعنی لجاجت عربیست

لجلاج بالفتح نام شطرنج باز معروف که عوام آنرا الیلاج گویند و او ندیم یکی از خلفای بنی عباسیه بوده چنانکه در تاریخ ابن خلکان آمده و در عربی بصولی مشهور است و فتی گفته ام   سخن که یارد گفتن چو من بهر شیوه   گرو که ماند بردن ببازی از لجلاج   و باصطلاح اهل زبین صاف در عربی کسیکه سخن درست و فصیح نگوید

لجم و لجن اول بفتح بوزن نجم و ثانی بفتحتین گل سیاه تیره ته حوض و جوی و امثال آنها مولوی گفته   تا جری برد در نهد لجم سیاه   تا شود تاریک مرج و سبزه گاه   رفیع الدین گفته   پیش دست تو کز لاف سخا زد ورنه   بحر را بهر چه در حلق نهادند لجن

لچ بالفتح رخساره و بضم برهنه و لوچ نیز بهمین معنی است

نمایش چهارم در لام با خا

لخ بضم گیاهی است که از آن بوریا بافند

لخا بالفتح کفش که لکا نیز گویند

لخت مرادف لت بدو معنی یعنی گرزه و پاره از چیزی انوری گفته   باد دستش قوی و از دستش   دشمنش لخت لخت گشته   الحق کمال گفته   بلحت در شکند آرزو کاسه سر   که بر که

منتهی از آن خورد و سر گشت از جهان
لخشی آسمانها افلاک جزئیه و تفصیل اسامی افلاک جزئیه و حرکات
آنها در کتب علم هیأت روشن است از فرهنگ سامی نقل شده
لخچ بالفتح و جیم فارسی فلاخن را گویند رودکی گفته بر رخ دشمنش کم
چون مار زوست هیبت شاه کار لخچ کند زیرا که چون بازد جمع شود در یک ساعت
لخچه و لخشه شعلهٔ آتش و بمعنی اخگر او رمزدی گفته آتش
عشق راز بس جانست آب شعله است و غم بود لخشه بدر جام جا
گفته بگیسند آورد سنبل تو سر نفس لخچه بید آورد آتش تو دم بدم
آن پسته دندان نگر و آن چشمه حیوان نگر آن لخچه با نیحان لخچ
در آتش جان پرورش این دو بیت از رشیدی شاهد لخچه آورده
و چنان فهمیده که لخچه بمعنی شعله است و آتش جان پرور روی
معشوق و خطا کرده این زرو صفت لب و دهن معشوق است و آن لخچه
او لخچه خوانده لخچه بوده و لخچه بمعنی گرگ است و در اینمقام لخچها
کنایه از دندانهاست که در آتش جان پرور او که لبهای سرخش
باشند پنهان شده اند
لخشیدن بمعنی لغزیدن
لخلخ بمعنی ضعیف و لاغر مولوی گفته منفهم تر بزبان هشتاد
جهان شمس دین فربه و زفت کند گر چه که لخلخ
لر بفتح اول بمعنی جوی آب باشد اعم از آنکه سیلاب و را کنده
یا ساخته باشند و بمعنی بغل هم آمده ابوالفرج گفته این دست
بلر کرده و آن پشت خمیده است و بمعنی لاغر و ضعیف و بضم
طایفهٔ معروف صحرانشینان که جمع آنها الوار است و لر بزرگ و
لر کوچک ولایتی است بزرگ و حاکم نشین و لرستان موسوم است
لرد بالفتح میدان و صحرا را گویند و گفته اند تا خنجر تو گشت
بلرگاه و در نبرد گلگون ز خون خصم دغل شد فضای لرد دو
در شیراز گاه و دار المرد قاضی گویند و میدانی در بند بر فرکه لرد امیر مشهور است
لرکیاس صاحب مخزن الادویه گفته بپارسی نام زعفران است
و آنرا بسریانی کرکم و جاوی بتشدید یا و بهندی کیسر نامند و آن
گلی است معطر و معروف و زرد و تیره رنگ مایل بسرخی و اول آن
آن از زمین روید بعد از اتمام آن ساق و برگ آن و طول ساق آن
است بنیم شبر و برگ آن شبیه برگ یاسمین و بیخ آن شبیه پیاز و
در حجم و مانند پیاز نرگس و در گل آن تارها و در هر گلی سه چهار تار زعفران
میباشد و آن تارهای بزرگ رنگین خوشبو است و آنچه باریک
کم رنگ کم بوست زعفران خبیث و جنبت آن در مازندران در روزینه
یا ده کوه که عوام پا کوه نامند و در اصفهان و گیلان و شام و مصر و غیر
و کشمیر بهترین همه کشمیر پست پس اصطهباناتی پس زندرانی و پاکوهی
لزوم و لیزم کمان نرم که از اول با آن مشق کمانداری
کنند تا یاد گیرند حکیم سوزنی گفته ای بیازوی قوت قو
شده مرفلک را کمان کمان لزوم
لژم و لژن همان گل سبز و سیاه ته حوض و جوی که
مرقوم شد اثیر اخسیکتی گفته آب ما خورده از این برکه نیلوفر
گون همچو نیلوفر تا فرق چرا در لژم
لست بالفتح چیزی قوی و خوب و نیکو لبیبی گفته شعر
گر صرف شدی بنا زمن در خور زیرا که ندارم ای صنم چیزی لست
لستن بالکسر لیسیدن حکیم سوزنی گفته لسند آستان
بزرگان و مهتران چون یوز گرسنه لب کاسه چیز
لش بضم همان لژن که مرقوم شد لوش آنرا نیز گویند
تیره شد آب و شمناخت زلش
لشتن بفتح تماشا و تفرج و گردیدن و بالکسر بمعنی
لیسیدن و زبان مالیدن بهر چیزی
لشک بفتح اول و سکون دوم بمعنی پاره باشد
و لشک لشک یعنی پاره پاره و ماخذ لشکر از اینجاست و لاش
و لش بمعنی کشته آدمی یا کشته گوسفند آمده
لشکر شکوف یعنی لشکر شکاف و لیر لشکر شکن و
لشکر شکر نیز بهمین معنی است
لغ بالفتح بمعنی صاف هموی و صحرای خشک بی علف و
آنکه سر شش موی نداشته باشد و تخم مرغ ضایع شده که آنرا لق گویند
لغام بمعنی لگام است و لجام معرب است
لغز معروف است که عبارت از جیستان باشد و عربیست
لغتره بفتح سفله و فرومایه شیخ عطار گفته جام زر بر دست
نرگس میدهی لغتره را میر مجلس میکنی
لفج لب کنده و بزرگ و ستبر چون کسی متغیر شود و اعراض کند

لش
چیزیست نرم و لغزنده
بی خشونت و ساده و
بی ریش

گویند لفج انداخته یعنی لبهایش آویخته شده فردوسی گفته خروشان
ز زال آمد و رفت زال فرو هشته لفج و برآهخته یال
لفچه گوشت بی استخوان نظامی گفته بیاورد خوان زیرک
هوشمند بر آن لفچهای سر گوسفند و لفچن لب کنده ما
چر کن که با کس و کیف است منوچهری گفته خداوندم زبانی
روی کرده است سیاه و لفچن و باریک و رنجور

نمایش پنجم در لام با کاف

لک ابله و نادان هندوان گفته زدست آسمانم
مخاصمی بخش که بس رحمت است این جا بر لک و عدد معروف
یعنی صد هزار حکیم عنصری گوید دو لک زر شکر او شد بزیر خاک
نهان و باین معنی هندیست دیگر همان لاک مرقوم که از درخت
کنار و دیگر اشجار حاصل شود و در عربی بتشدید کاف آمده ظاهرا
معرب کرده اند و بعضی بدین معنی بضم گفته اند دیگر نخاله آنرا
گفته اند که بدان چیزها را پیوند کنند و طایفه از گردان نیز جایه پاره
و بعضی از مردم روستا را جامه و رخت پوشیده نیز گویند چه نو و کهنه
باشد و بالضم چیز کنده و ستبر و کعب پا که شتالنگ گویند زرار
گفته محیط بر لک پایم بر سید بر اثر تب غدیر دنیا و آنکه من
غریق علایق و مخفف لوک که شتر است پور بها گفته خرطوم
فیل و گردن ببر اک و پای لک و در سامی گفته ریشی است
که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند و بعربی دبیله گویند
و بجز مرغ کاروانک که آنرا لیک و لیکا خوانند و گوشت لذیذ دارد
لکا با اول مفتوح دو معنی دارد اول کفش بود و آنرا لالکا نیز
گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته حب علی ز رضوان بر سر نهد
تاج و ز پایها برون کند تا لکی لکا دوم نخیبان سر خرا
گویند منوچهری گفته است کبک چون طالب علم است و
درین دشت شکی مسئله خواند تا لکند رود از شب سنکی بسته زره
گلو از غالیه تحت الحنکی ساخته یا کمها از لکا موزه لکی و بمعنی
لاک هم آمده قطران گفته نار چون درحقه زرین نگینهای
عقیق سیب چون بر مهره سیمین نشانهای لکا آن دو
روی گل چو روی عاشقان از خون دل یا چو بر زرین ورقها
ریخته آب لکا و صاحب فرهنگ بضم دانسته و چنین است
غیر مؤلف گوید در مخزن الادویه گفته که آن صمغ نباتی است که چند
و نخاله از سر شاخهای کنار و بعضی اشجار بر می آید و منعقد میگردد
و سرخ رنگ شبیه بتوت سرخ است و جهای آن بقدر لیمون و نارنگ
میشود این را لاک خام میگویند و آنچه از درخت سدر که بپارسی کنار
گویند بعمل آید از امثال دیگر بهتر است و از طبخ لک خام در آب و اخذ
آن انواع رنگهای سرخ بعمل می آید و هر یک را نامی و آنچه آب از آن
در پنبه کرفته آل مرنای زک ساخته خشک نمایند بفارسی کتا و بهندی
التا و مهاورنیز گویند و ثفل لاک مطبوخ آب گرفته را و رقهای
نازک سازند و آنرا بهندی چپرا و بشیرازی دوس مینامند و بهترین
آن سرخ صافی شفاف است که لوله کرده سرکاغذها بدان چسبانند
و بمعنی زمین و ملک و ولایت نیز آورده
لکام امرد قوی جثه و یحیا حکیم سوزنی گفته هر چند که کنکیم و
گلوکیم و لکامیم تن داده و دل بسته آن دو دل غلامیم و
نام کوهی است در شام محاذی حماة و امامته و شمال آن کشیده
شده تا حوالی انطاکیه و غالبا بر آنکوه فقرا و ارباب ریاضت بوده اند
لکانه روده که از گوسفند پاک کنند و در آن گوشت و نخود
پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب خوانند و بخت
قصب را گویند ظاهرا عصیب و قضیب تصحیف شده باشند
فخری گفته بدینار ای وصل آن بناشد ملک لک فرج خواید لکا
ناصر خسرو گفته چو خر بخبر زالی اکنون که آنکه بزد دبستان خرد لکانه
لکلک و لکلکه بفتح هر دو لام و هر دو کاف ده سخنان
یاوه و هرزه باشد مانند فریاد لکلک که مرغیست معروف مولوی
گفته بس کن ای لکلک بیهوده زگفتار تهی تا سخنهای همه زجان مطهر
گویند و دیگر با اول مضموم چوبی را گویند که بر دول آسیا بطوری نصب
کنند که چون آسیا بگردد سر آن چوب بجنبد و بدول خورد
و دانه از دول بآسیا ریزد چنانکه مولوی گفته و در دول نوشته شده
چون لکلک است کلکلت بر آسیای معنی طاحون ز آب گردد کز لکلک
معین زان لکلک ای برادر گندم ز دول نجهد بر آسیا در افشد معنی نهی
لگن بروزن چمن بمعنی طشت که در آن دست شویند و رخت
شویند یکاه شستن دستش چه کوثر است لگن و بمعنی شمعدان
و عود سوز نیز آورده اند مولوی گفته مست شد باد و در بود آن زلف را

ازروی بار چون چراغ روشنی گر آن برگیری للن هم او گفته
آورد سحر سردن از زیر لگن شمعی که خجلت نور آن بر چرخ نماند چهر
سلمان گفته همه شب سینه پر آتش بود لسان لگن و صاحب جهانگیری
بمعنی فانوس آورده و شعر مولوی در آن انسب است
لکت و پکت با اول مفتوح این لغت از توابع است بمعنی
اسباب خانه از فرش و رخوت و غیره و بمعنی بیهوده و بیخرد و بمعنی کاهو
نیز گفته اند و با اول و سیم مضموم بمعنی کنده و ناتراشیده و پور بهای
جامی گفته ای شوربخت مدبر معلول شوم لخم . ای از کس زده ناخوش و لکت و پکت
لکهن بفتح اول و سیم بمعنی روزه بند و انست چنانکه منوچهری
گفته الا تا مومنان گیرند روزه الا تا بندوان دارند لکهن
لکی نام جنگلی است بزرگ که گویند پانصد فرسخ طول آن است ابتدای
آن از جبال کاشغر است یعنی طرف شمالی آن جنگل متصل است
بکوهستان کاشغر پس میرسد بکوهستان کشمیر و بلاد هند و پورب و
بنگاله را قطع نموده منتهی بدریا شود و عرض آن از ده روز الی یکماه
راه مسافت است و در آن جنگل پیل و کرگدن و درندگان قوی جثه
بسیار است تا اکنون هیچیک از سلاطین اسلام را تسخیر آن کشور
ممکن نگشته و نام آن کشور نیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی
و بای پارسی بالف زده و لام موقوف در حوالی چین و هند
نزدیک بحر هند است و در حرف نون بیاید
لکین بضم اول و یای معروف بمعنی نمد باشد پور بهای گفته
هستی نابود نزد اهل خرد سقرلات افزون بها از لکین

نمایش ششم در لام با کاف پارسی

لگ بفتح اول بمعنی هذیان و هرزه خاقانی گفته
با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاهم از در لگ باشد
باسنبلی که آهوی چین خاید عطر لمیک مشک چه سان باشد
لبیبی گفته کف زمین مرد خام لگ درای
لگام همان لغام است که مرقوم شد و بضم غلط است
بفتح صحیح چنانکه مصحح برهان نوشته است
لگلگ مرغیست مشهور که گردن و منقار و پای دراز دارد
و شکار کند و چندان زهوا بر روی خار و سنگلاخ خیز نکند که
مجروح و هلاک شود پس آشیانه برده بخورد چنانکه حکیم سنائی گفته

آن لگلگ گوید که لک الحمد و لک الشکر تو طعنه بر من کرده آن از زبان
لگن بکاف فارسی مناسبتر است و مرقوم شده
لگور بالفتح و کاف مضموم و واو موقوف جمعی از صحرا
نشینان که در نواحی هرات و سیستان میباشند

نمایش هفتم در لام با میم

لم بفتح اول بمعنی رحمت و بخشایش و لمیده بمعنی آسوده
و بر این قیاس و المیدن یعنی آسودن و خفتن
لمالم بضم سه و لام بمعنی مالامال یعنی بسیار و پر حکیم فردوسی گفته
ز لشکر با کسی کم شده است نه این کشور از خون لمالم شده است
و این بیت دلالت میکند که بفتح است نه ضم و کاف کم
عربی است نه فارسی رشیدی خطا کرده است
لمتر بفتح لام و ضم تا کنده و فربه و قوی و کاهل و بی رگ و
حکیم سنائی گفته عقل جز راست گوی لمتر نیست حیله
سازنده و کلوتر نیست مولوی گفته فربه شد عشق زفت و لمتر
بهفا دخرد بلاغری زده بوزن شمس بمعنی نرم و در عربیست سودن
لمغان بوزن کنعان نام شهری بوده میانه غور و غزنین
علاء الدین حسین غوری ملقب بجهانسوز که با سلاطین غزنویه مخاصمه
داشته و غزنین را گرفته و آتش زده گفته جهان داند که من شاه
جهانم چراغ دوده ساسانیانم علاء الدین حسین بن حسینم
اجل بازیچه نوک سنانم بر آن بودم که از لمغان غزنین
بتیغ تیز جوی خون برانم ولیکن کنده پیرانند و طفلان
شفاعت میکند بخت جوانم و این شهر از بلاد کابل و بانی آن شهر
لام نام داشته چون بمنزله خانه او بوده بلامخان موسوم شده
لمغان مخفف و مبدل آنست چه در پارسی خا با غین تبدیل می یابد
چون اصل این لغت در فرهنگها نبود تصریح نمودم

نمایش هشتم در لام با نون

لنبان بالفتح زنی که از فاحشگی گذشته بعبادت
مشغول شود نزاری گفته بخود گفتم عجب نبود که نفرت کند
از صحبت لنبان لیبان لنبان ترکیبی است از دو لغت یکی
لن بضم بمعنی آلت تناسل رجال و دیگر بان که افاده معنی
محافظت و نگهبان و مراقب کند و بضم نام دهی است باصفهان

جمال اسمعیل گفته تا زبانم بکام غضبان است در بیچاری ترس لنبان است
لنب بضم بزرگ و سنگین حکیم نزاری گفته بتراز بر جهت
پست لنب کنارت پرافعی است بر خود مجنب
لنبر بر وزن عنبر فربه و کنده و مشتق از لنب است که
مرقوم شده و بر وزن عنبر خطاست که در فرهنگها و برهان آمده
و بضم افصح است و بمعنی کفل و سرین فربه نیز آمده است
لنبک نام سقائی بوده در عهد بهرام گور بسیار کریم
قصه او و براهام یهود در شاهنامه مفصل است خاقانی گفته
بهرام شکر دیر اهام چون نظر بر خوان لنبک سقا بر افکند
در برهان بفتح بوزن اندک نوشته خطاست و بضم صحیح است
در جهانگیری و رشیدی بکسر لام آمده و در مجمع الفرس سروری
بضم لام و فتح با آمده و آن افصح است زیرا که سقای فربه بود
لنبه با اول مضموم بمعنی فربه و سرین بزرگ عماره مروزی
گفته چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است زنی چگونه زنی
سیم ساعد و لنبه این نیز بفتح غلط است
لنبه سر نام کوهی است از مازندران که بمنزله گرد کوه است
و مذکور شد که گرد کوهی بود از ولایت دامغان که ملاحده
در آنجا اجتماع داشته و در طرف اعلای آن کوه برآمدگی بوده
که بمنزله سر آن کوه تصور میشود و چون لنبه بمعنی فربه و گرد و مدور آمده
آن کله کوه را لنبه سر میخوانند لهذا پور بهای جامی در هجو کسی که
عمامه بزرگ داشته گفته ای ملحدی که بر سر چون گرد کوه تو
دستار رشو خکین تو شد شکل لنبه سر
لنج بضم اول بمعنی لب مولوی گفته چشم پر درد و نشسته او
لنج روترش کرده فرو افکنده لنج هم او گفته آن لب که
بود لنج شکری بوسه که آن کی باید در خور د شکر بوس سیحا دیگر
درون دهن است که آنرا کب و اکب و پچ و پوچ خوانند و در خراسان
لنبوس خوانند و گفته اند نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست لنج
بر باد مکن پیش و کتف بر مفراز حکیم سنائی گفته من لنج براز
باد از ین کوی با آن کوی و آدم شل را نیز گویند و با اول مفتوح
بمعنی آهیختن و کشیدن و بیرون بردن طیان مرغزی گفته
کسی را کو بگیرد درد قولنج تو بگشا فش شکم سرگین برون لنج

لنجان بر وزن فنجان بلوکی است در حوالی اصفهان
که در آنجا برنج خوبی بعمل می آید
لنجه بالفتح بمعنی خرام و رفتار از روی ناز خاقانی گفته سیمرغ
بد بسیجه بیجه بخند ز نخه او کبک که لنجه من باز که جولان حکیم نزاری
گفته بخنده گفتن شیرین مش دیدید بلنجه روش رعناش دیدید
لند با اول مفتوح پسر را گویند و بزبان هندی ایرا گویند
چنانکه حکیم سوزنی گفته تو آن که لندی و سیکی بهندوی بترکی
تو آن که گیری و ایری بفارسی بتازی و با اول مضموم بمعنی
لاف و گزاف مولوی گفته گرچه صرصر بس درختان میکند
بر گیاه سبز احسان میکند بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد
ایدل تو از قوت ملند دیگر بمعنی سخن کردن در زیر لب از غایت
غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و هم مولوی گفته
در قصه خضر و موسی و خراب کردن دیوار و دوباره ساختن و
آب و خاک آوردن موسی برد فرمانش و لی لندش فزود
کاین که ما کردیم کاری هرزه بود
لندهور این لغت مرکب است از لند و هور و لند چنانکه
گذشت بمعنی پسر است و هور بمعنی آفتاب است و در هندوستان
پادشاهی بی پدر بزاد و او را بهندی راجه کرن نام کردند چه عقیده
هنود آن بود که آفتاب بمادرش که کنتی نام داشت نظر عنایت
کرده او حامله شده
لنگ بالفتح معروف دیگر بمعنی آلت مردی و مرادف لند
که گذشت حکیم سوزنی گفته ربابش در برش چون کشتی نوح
بروی ش در کشیده خام خنگی بر یشمها بر آن مانند رگها
بدستش زخمه مانند لنگی هم او گفته لنگ اندر افکنم بدر کون
دشمنان تا موبهای کون بکنند از نهیب لنگ و با اول
مکسور بمعنی پا که از بیخ ران باشد تا سر انگشتان فردوسی گفته
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
و بمعنی نیم بارو یکتا از کفش و موزه و آنرا نیز لنگه گویند
لنگاک بفتح بمعنی سخن ناخوش و درشت طیان گفته
من با تو سخن بلابه گویم از چه دهیم جواب لنگاک
لنگر بالفتح آهنی را گویند که کشتی را بدان نگاه دارند

وچون برشکند کشتی روان شود و چنی گفته ام ذات شی چون لنجاست وجودش چون موج عرشش چون کشتی است وکرسیش لنگر وچوبی که در دست ریسمان بازان است و بر ریسمان راه روند هم لنگر گویند وجائی که بزرگان همه روزه بمردم طعام دهند بهمین نام خوانند ولنگری ظرف بزرگی است که در چنین مقام در آن طعام کرده پیش چند کس گذارند که باتفاق خورند امیرخسرو گفته خواب بیداران شناخوابگاه آراستن بستر درویش خواب آلوده جای لنگر

لنگوته بضم لام وکاف عجمی مضموم وفتح تای مقوط لنگی کوچک که فقرا و درویشان درمیان بندند وبدان ستر عورت کنند شاه داعی شیرازی گفته دل بفراغت ده ولنگوته بند ازجهت زر به نجان بوته بند در هند نیز بهمین نام خوانند مؤلف گوید اصل این لغت لنگ کوته بوده یک کاف را بجهت سهولت کلام چنانکه رسم پارسیان است حذف کرده اند

نمایش دهم در لام با واو

لو بفتح اول حلوا باشد مجیرالدین گفته لولوزینه اش در کار کردم زخواب عشرتش بیدار کردم وبمعنی پشته وبلندی نیز آمده حکیم فردوسی گفته بدو سرشبان گفت بدر برد ره تازه هش اندر آمدت لو دیگر بمعنی زرداب که بتازی صفرا گویند مولوی گفته غلط مکن زترش گر برای دفع لوست زرشک چون ترش نکار نیست زنگ بوی ترش ونام قصبه ایست از بلاد مازندران وبمعنی لب نیز آمده چنانکه شو بمعنی شب است

لواش بفتح نان تنک نرم را گویند حکیم نزاری گفته بوز خود را لویشه کرد ستم تا طمع بگسلد ز قرص لواش

لوالوا بفتح هر دو لام مردم سبک سبو قار و بی تمکین و رذل وسفله کمال اسمعیل در هجو گفته هر که در کون بلد بغا باشد گر مزکی شهر باشد تیز بر ریش آن مزکی کو کار سازش لوالوا باشد

لوبره بضم اول بمعنی میش دشتی آورده اند برهان گوید که بمعنی گاومیش دشتی نیز آمده معلوم نشد که میش دشتی را گاومیش دشتی خوانده چه در فرهنگها چنان چیزی نیست

لوبیا غله ایست معروف که در طعام کنند وبخورند مولوی گفته که بچشم از برایست لوبیا

لوت با اول مضموم برهنه را گویند که بعربی عریان باشد دیگر اقسام طعامهای لذیذ نیز گویند خاقانی گفته اینجا همه مردلات ولوت نشد باد جبروت بر بروتند

لوترا بضم واو مجهول وتای موقوف زبانی که دو کس باهم قرار دهند کمال اسمعیل گفته خرد نیز غبی کند فهم ازاو چه گوید سرکلک تو لوترا وآنرا لوتره نیز گفته اند والی چه نام دارد وکلکت بلوتره اندر زبان اهل سخن یا دوان شکر

لوت وپوت این لغت از توابع است وبمعنی انواع خوردنیهاست مولوی در مثنوی گفته که بخور این است یارالوت وپوت

لوج با اول مضموم وواو مجهول نوشته اند که نام ولایتی است وبمعنی کاج یعنی احول نیز آمده سنائی گفته گوش کر را سخن شناس کی دید دیده لوج راست بین که شنید در این معنی بجیم فارسی صحیح

لوخ همان لخ است که از آن حصیر بافند وبمعنی جهیده وکوژ در جهانگیری آمده برهان نیز چنین گفته از آتش بهرام گفته شود رخ زرد وپشت لوخ گردد شت با رنگ سیمون تا وخ گردد رشیدی گفته ظاهرا کوخ باشد که لوخ نوشته یعنی خانه نیز شبه مرادف کاخ

لوخن بضم واو مجهول تاه باشد که بتازی قمر گویند مولوی گفته چندانکه خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدیدها میدان که دور لوخن است بهر چه میناالی ابا

لوده بالفتح همان سبد دراز که بر پشت گیرند وبر اسب وخر نیز بار کنند وآنرا گواره نیز گویند

لور بروزن گور زمینی که سیلاب کنده باشد واورا الور کند نیز گویند امیرخسرو گفته صفی کز آژدهای بدگزنده بلور بارچی خزنده یکی زجوهر تن داده تسلیم یکی در لور ولر در بیشه از بیم وبمعنی روغن وسکه محمد عصار گفته چرب وشیرین تر زشکر و شیر نرم ونازک تری ز لور وپنیر وبمعنی پنیاو یمان تذافی که آنرا لورک نیز گویند آمده است

لورانک بضم واو مجهول دنبه روغن را گویند وظرف برنجی که روغن در آن کنند

لورکند یعنی زمین سیلاب کنده فرخی گفته تر آبزرک سپاهی است این درازرهی است همه سراسر پر خار و مار ولوره وجر

شیخ نظامی گفته زری تا دبستان خوارزم وجند لویدی بیابانی بحر لور کند وآنرا لوره نیز گویند امیرخسرو گفته شد از آب لبنور آسوده فرسنگ در آن دشت فراخ ولوره تنگ

لوری با اول مضموم وواو معروف نام مرضی است که بعربی جذام خوانند وسریت ودر آذربایجان بروز دارد وعلاج نتوانیم الا بیرون کردن ایشان وبا واو مجهول لوری را گویند ولوی جمعی هستند که در هند ایشان را کاولی گویند ودر ایران الف را حذف کنند وکولی گویند وشعرا در اشعار لوری ولولی گفته اند چنانکه کمال اسمعیل گفته با ترکتاز طره هندی تو مرا همواره همچو بسکه لوریست خان ومان جمال الدین عبدالرزاق پدر او گفته روسی روز آب کار رت بر دو تو در کار آب لوری شب بخت عشرت برد تو در پنج وچار گویند شاپور بسکام بستن بند شوشتر چند هزار از این طایفه از کابل احضار کرده بخوزستان شوشتر آورده روز مردان ایشان عملکی کردندی وشب زنان ایشان بکار آب برقاصی و هم بستری مردم بسر بردندی خواجه حافظ گفته صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش ودر زمان دولت کریم خان زند در خارج شیراز از این طایفه بوده اند ودیهها احوال رفتار مینموده اند وبمعنی لولی بیشرم وبیحیاست

لوزینه بروزن جوزینه حلوائی است که از مغز بادام وپسته نیز احمد اطعمه شیرازی گفته زروی ماشباد اروبریخ زرد بسبزی زمغز پسته میابد دل لوزینه فیروزی

لوس با اول مضموم وواو مجهول فروتنی وچرب زبانی وحیل امیرخسرو گفته آمد وبا هزار لابه ولوس داد بر دست وپای بر پابوس شیخ سعدی گفته چو دستی نتانی گزیدن ببوس که با غالبان چاره زرق است ولوس دیگر غشی است که کافور مخلوط سازند چنانکه غشی را در مشک کنند تا کمتر مانند استاد کسائی گفته کافور تو با لوس بود مشک تو با خاک با لوس تو کافور کنی دایم مغشوش ولوسیدن بمعنی فریب دادن وچاپلوسی کردن است

لوش بالضم وواو معروف گل تیره ته حوض وجوی آب ولوشاک آب گل آلوده ولوشن بزیادتی نون نیز گویند عطار گفته چون همی شد غرقه فرعون از زمان گرد براز لوش جبرئیلش دهان اسدی گفته نهانی بزیرش نه لوشن بدی زبر چادرش آب روشن بدی ودر بلاد فارس صاحب ضیق ظلم را گویند وبمعنی کج دهان نیز آمده فخری گوید یکی دو چند البته دو احول سخن کج آید بی هیچ شک ز لهجه لوش ونام حکیمی از حکمای روم که لوشا نیز گویند وآن در نقاشی نظیر مانی است که در ختا بود چنانکه کتاب مانی را انگلیون وارتنگ گویند کتاب او را تنکلوش وتنکلوشا گویند ودر تنگلوش مرقوم شده

لوغ بروزن دوغ بمعنی دوشیدن وآشامیدن ولوغیدن بواو مجهول صدر آنست وبیلوغد یعنی می آشامد ولوغند آشامیدند وبراین قیاس منجیک گفته من ز بیجای تو بازگشت بجوم بات فلک خوان خواسته بخند لوغ

لوک بروزن دوک با واو مجهول وسکون کاف شتر کم موی بارکش را گویند مظفر گربانی گفته رهروان ره حق بارکش وقت چو لوک بادر این ره همه را قافله سالار سلوک

لوکیدن بوزن کوشیدن با واو مجهول یعنی درشت وناهموار رفتن از ضعف وسستی دست وپا مولوی گفته لنگ ولوک وچفته شکل وبی ادب سوی او میغیژ واو را میطلب کمال اسمعیل گفته روی بسی چو لوکان سر اندر هوا گفتا از لب آبان لوتا کجا وبمعنی چیز حقیر وزبون در جهانگیری آورده

لوکه بواو مجهول وکاف مفتوح بمعنی آرد وپست یعنی گندم نرم نکوبیده کمال گفته من که بهر تو از خدا خواهم کاروان برنج ولوکه وقند وبمعنی آواز گریه وناله سگ وپنبه از پنبه دانه جدا کرده وپس نوز حلاجی نشده آورده اند

لول بالضم بیشرم وبیحیا مولوی گفته گر بمعنی لولی ونیکو ندیم کول ولولی را بسبب بیشرم وبیحیائی این نام نهاده اند وبدین معنی خوانده اند من در مثنوی بحرالحقایق گفته ام باده وچنگ وشاهد ولولی عقلها را دهند معزولی

لوله بضم اول وفتح ثالث معروف بمعنی شوره وناودان کوزه ومشعل

لون بالفتح نوعی از خرماست وبمعنی رنگ عربی است

لوند مردم کاهل وتنبل عشرت دوست ودوزن قحبه فاحشه را گویند

لوهاور همان لاهور است و بوزن لهاور نیز جاید و لاهور نیز گویند چنانکه امیر مسعود سعد سلمان پس از عزل از حکومت لاهور گفته
ای لاهور ویحک بی من چگونه　بی آفتاب روشن روشن چگونه
نظامی گفته　ندیمی خاص بودش نام شاوور　جهان گشته ز مغرب تا لهاوور　مؤلف گوید از لاهور بدین اختصار گذشتن حیف است زیرا که شهری بدان خوبی در دنیا کمتر است و آن شهر در کنار رود موسوم براوی واقع شده ملوک بابری در انجا عمارت غریبه ساخته اند از جمله ارک مخصوص سلطانی گرداگرد ش شهر ارکام و مشتمل بر دیوانخانها که چهل ستون یکپارچه جفت گری از سنگ سماق دارد و تخت آن نیز یکپارچه از سنگ سماق دو گز در یک گز و نیم و حمامی مرمر و ستونهای آن سه گز یکپارچه و حوضی از سنگ یشم هفت پارچه ساخته شده و اندرون آنخانه صد حجره و برخی مثمن و ایوان و اصل صحن خانه مربع و مجموع صحن خانه احجار ملون شده با هم وصل شده و کناره نقاری نموده چنان جفت گیری شده که نظر ناظر صحن خانه مفروش می آید و همه بیوتات آن از سنگ مرمر و سنگهای الوان از عقیق و مرجان و فیروزه و غیره مرصع نموده اند که هر که به بیند مدهوش بماند و مسجد جامع سی پله بلندی آن شصت و مناره و سه گنبد و صحن وسیع از سنگهای مرمر و سماق که نظیر آن کس نوانست و در آن مسجد نماز گذارند زیاده از این از سوق کلام لغت نگاری بیرون ولی چون نام کتاب انجمن آراست زواید اگر خالی نباشد بهتر است
لوهتین با اول مضموم و واو مجهول و ها مفتوح آلتی است که بدان پنبه از پنبه دانه جدا کنند
لویه بفتح اول و کسر ثانی مجهول دیک سر گشاده را گویند حکیم فردوسی گفته　بیاورد از زیر رویین لوید　برافروخت آتش بر او سپید　شیخ نظامی گفته　دهان فراخ سیه چون لوید　گر او چشم بندد کند شعبده
لویه بروزن مویه بمعنی لایت یک لویه یعنی یک لایه و بیشتر در لباس استعمال کنند و جزیه از جامه را خواهند که آنرا آستر گویند انوری گفته　جامه جنگ تو یک لویه همی گشت که خصم تطفه را در رحم از جمله ایام گرفت
نمایش دهم در لام با ها
له بفتح اول و ظهور ثانی بمعنی شراب انگوری حکیم سنائی گفته
هرچه ستانند از حرام و سحج　از بهای نماز و روزه و حج
با لمیاء به بنک صرف کنند　برفتا یار دوغ ژرف کنند
هم او گفته　دولت آزاست در ین وقت که آتش ازله　صلت آن ز ا ... و درین شهر که آتش از بنک　مولوی گفته　من چه گفتم کجا بماند دل که ز دلم ابر دوررفت از کار　دیگر نام شهری بوده است از ترکستان که اکنون در تصرف دولت روس است و با اول مفتوح و اخفای ها نام درختی است که بماوراءالنهر آنرا تاژ گویند و با اول مکسور بمعنی مضمحل و از هم پاشیده و متفرق گشته و بمعنی مرغ شکاری با اول مضموم آورده اند گویند عقاب است و آن خطاست
لهاشم بالفتح و ضم شین منقوطه بمعنی زشت و نازیبا و دون آمده حکیم خاقانی گفته　از ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان　هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است　حکیم نزاری گفته　جهانی زجود تو بشکند هرم　قرین تکلف غریق نعم　گر از خورده پستان بخورد نباشم　نباشم هم از المعان لهاشم
لهاک بفتح و تشدید ها نام برادر پیران ویسه بوده که بعد از قتل پیران بدست گودرز فرار کرده با فرشیدورد برادرش بر دست گستهم کشته شدند چنانکه حکیم فردوسی گفته　برفتند لهاک و فرشیدورد　بدان دیده که برزد شتبرد　بدیدند کشته بدید آنچه بوش　سپهبد برادر جهاندار خویش　و لهاک بمعنی علت و ماده چیزی آمده
لهانور و لهاور همان لاهور است که مرقوم شد
لهبله بروزن مسئله بمعنی ابله و احمق و نادان است
لهر بفتح اول و ثانی بمعنی شرابخانه است چه له بمعنی شراب مرقوم شده و بعضی قحبه خانه گفته اند و اول اصح است
لهراسب با اول مضموم نام پادشاهی است مشهور و کیخسرو چون بر افراسیاب غالب گشت و او را بخون پدر کشت بجبال بند کی خدا ترک پادشاهی کرد و ولایات را با مرای خود تقسیم نمود و چون اولادی نداشت لهراسب را بشاهنشاهی ایران منصوب کرد که او نیز از نبیرهای کیان بوده و نسب لهراسب چنین است لهراسب بن قنوخی بن کیکیس بن کیاسیر بن کیابیه بن کیقباد و لهراسب از پشیم بطن است از فرزندان برادر و لهراسب در هنگام پیری سلطنت خود را به پسرش گشتاسب واگذاشت و خود به آتشکده بلخ که نوبهار

... و دای

نوزدهم

نام داشت رفته بیزدان پرستی پرداخت چنانکه دقیقی گفته
ببلخ گزین شد سوی نوبهار　که یزدان پرستان آن روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان　که مر مکه را تازیان این زمان
و بعد از چندی که او بولایت سیستان رفته بود ارجاسب غیر او ان تبار لشکر بایران کشیده به بلخ رسید لهراسب با وی محاربه کرده کشته شد و بعد از تسخیر بلخ زردشت را نیز بکشت
لهفت بروزن و معنی لعبت است که طفلان و دختر کان بدان بازی کنند و آن صورتی است ساده دار و فارسیان عین را بها بدل کنند چنانکه عفعف سگ را بعهف گویند
لهنج بفتحتین و سکون نون کارد که فسان گویند و در ابن اللغت تصحیف خوانی کرده اند و اختلاف شده چنانکه سنگ کارد و غیره
لهنه بمعنی ابله و احمق و نادان و این همان لهبله است که مرقوم شد بمعنی سنگ نیز نوشته اند
لهی بکسر بمعنی رخصت و اجازه آمده است
نمایش یازدهم در لام با یای حطی
لیان لیان بالفتح درخشان و تابان خاقانی گفته　جمشید کیانی که خورشید لیانی　گر نور عیانی همه صبح علی سنائی
فرخی گفته　گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
لیستک بکسر و یای معروف و تای مفتوح بمعنی مفلس و بی سروپا شاید امالة لات و لوت باشد یعنی برهنه و سرپا که با کاف تصغیر جمع کرده باشند حکیم سنائی گفته　آخر این لیتک کتان فروش　برسانید کار بنده بجان　بر همه مهتران فکنده رکاب　وز همه لیستکان کشیده عنان
لیجار بمعنی ریچار است که مرقوم شد مولوی گفته　ترش دیدم جهانی را من از ترس　در آن دوشاب چون لیجار گشتم　فردوسی گفته　یکی غرم بریان و نان از برش　نمکدان لیجار کرد اندر ش
لیر بیای مجهول آب غلیظ که از دهن و گوشه لب فرود آید
لیرت و لیرد بثانی مجهول و اول مکسور بمعنی خود آهنین است که در جنگ بسر گذارند و ترکی آنرا دولغه گویند و در لسان شعرا بمعنی غراره که یکی از اسلحه جنگ است آمده.

لیز بالکسر زمین لغزنده و لیزیدن لغزیدن و لیز یعنی لغزنده شود
لیزم بروزن هیزم همان لحمان سست که مذکور شد
لیسنه با اول مکسور و یای مجهول و سین و نون مفتوح بمعنی لوله و ناشور آمده
لیلنج و لیلنک بمعنی نیل است که چیزها بدان رنگ کنند و اصل در آن نیل تک بوده و لام و جیم تبدیل یافته اند چنانکه لیلو پل
لیلو بکسر اصطخر و آب گیر باشد
لیلوپر نیلوپر است و نیلوپل مبدل آن است
لیمو میوه ایست معروف و ترش که آب آنرا گیرند و خورند و دافع سموم است و مقوی قلب است و لیموی شیرین نیز بهم رسد و درشت و بزرگ شود چون اصل آن از عربستان خاصه مدینه بایران آمد آنرا پارسیان مدنی گویند
لیمودارو گیاهیست که در بهار از زمین روید و بوی لیمو کند
لیموسک بکسر لام و سکون و ضم میم و سکون واو و فتح سین نام قریه ایست در کیفر شیخ و نمی استرآباد واقع شده
لیو بوزن کیو بالکسر و یای مجهول یکی از نامهای آفتاب است چنانکه انوری گفته　ایستاده روی در انداز و مراده　زان می کو ز رنگش یاد در و لیوش هر آهم
لیوک بروزن زیرک پسر امرد ضخیم که آنرا الک و تاک گویند
لیولنک برهان گفته چیزیست سفید مانند برف در زمستان از هوا آید رشیدی تصریح کرده که لیولنک بفتح هر دو لام و ضم یا و سکون نون بمعنی زرفست که بعربی ثلج گویند و در جهانگیری نیز چنین است
لیوه بروزن میوه بالکسر فریبنده و چالاک را گویند
لیبیدن بمعنی جاویدن و خاییدن و لیبیده بمعنی خاییده مسعود گفته　مسعود سعد چند لبی ژاژ　چه فایده ژاژ لیبیدن
انجمن بیستم از فرهنگ انجمن آرا در میم با الف
ماپروین نام بیخ گیاهیست که دفع سموم کند و بغش آن معتبر باشد و آنرا ژدوار نیز گویند و جدوار معرب آنست چنانکه بوعلی گفته　نیست جدوار بغیر ماپروین که بلطف و بوچو بوزیدان
ماقرنک مخفف ماتورنک است که آنرا اکلیا سو گویند و جلباسه معرب آنست
مارج بمعنی ماه است و در پارسی جیم با ها تبدیل میابد

بمعنی سنگ

بخانه

چنانکه ناکاه را ناکاج گویند و مرقوم شده حکیم فردوسی گفته چو تو
شاه بنشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج و دیگر
نام راوی رودکی است آنرا مج نیز گویند و ماج و مچ بمعنی ای و
مطلق آمده و ماج بجیم عجمی بوسه را گویند بزبان هندی نیز بهمین معنی ا
و ماچ و موچ مانند بوس و لوس بمعنی بوسیدن و لیسیدن آمده
ماجردان بکسر جیم نام ولایتی است از ملک آذربایجان
معروف و معمور قریب شروان و قصبه آن محمودآباد است
ماچوچه بهر دو جیم عجمی ظرفی که بدان دوا در گلوی اطفال ریزند
ماخ زر ناسره و مردود و نام بهمت فخری گفته بصایع و دوکان
بخشند زر تمام عیار بسیم ماخ دهد بر مثال مردم ماخ و منصور
شیرازی گفته زبی بجید و بر تو محیط بخل خوی بعلم برطبع تو عطار دماخ
ماخان قریه ایست از مضافات مرو و پهلوانی زیبا بان چین
ماچچی بخا موقوف و جیم پارسی مکسور اسبی که از یکجانب دیگر
ترکی باشد که اندش گویند کذا فی المؤید و در سامی گوید اسبی که
عربی باشد بتازی برذون گویند و شیخ ابوجعفر ماچچی را در ترجمه
برذون آورده و برذون بکسر با و فتح ذال معجمه اسبی که پدر و مادرش
عجمی باشند عربیه و چون ماخ بمعنی زبون و دون است و از این
قسم اسب نسل زبون بهم رسد بدین نام موسوم است مختاری گفته
کرد رسد فسیله تازی و ماچچی باساز زنگه داد بمردان کار زار
ماد مخفف مادر است که را حذف شده و گاه دال را حذف کنند
و ما را گویند یعنی مادر
ماذندر زن پدر مخفف مادراندر است رودکی گفته جهانا
چو بسی تو از بچگان که مادر گهی گاه مادندری چنانکه فرخی گفته
مهر فرزندی بر خواجه گفته است جهان اینجهان مادر او نیست که مادندر او
مار معروف و مخفف مادر مولوی گفته بکند زنجیر از عشق که گردد
همی مانند این عشق تو را مار و پیرست و نیز بمعنی بیمار است
و مار مخفف بیمار است امیر خسرو گفته آنچه نخواهی که من بیش
توام بیش من از قول و فعل خویش چنان مار و بمعنی بیمار است
و بیمارستان را مارستان خوانند جامی گفته بردش از قصر چون
نگارستان همچو دیوانگان بمارستان دیگر بمعنی مار معروف
امیر خسرو گفته مرد را چون نبود غیر چناچه مارش انگارند مردم سوی

ماش و حکام و امرای غرجستان را مار گویند چنانکه شاه را شار خوانند
خاقانی گفته شود و مور زند حسود انت و لیکن که لاف شار و مار
نغز با نغز آمیخته اند استاد فرخی گفته درین دیار بهنگام شار و مار
چندین هزار بیمار ستم کرده اند غرجه کان عصیان و بمعنی زدن
نیز آمده و در هندی نیز بهمین معنی است قدمای شعرا نیز استعمال کرده اند
چنانکه عسجدی گوید اگر ماری و کژدمی است طبعش بصحرا بس
چون ما رو کژدم ماری و بمعنی حساب نیز آمده که آنرا
آواره و آماره و ماره نیز گویند
ماراب بر وزن داراب بمعنی تازه و نو و مساعدت بخت
در برهان مسطور است
ماراسپند و ماراسفندان با رای موقوف و همزه
مکسور و سین زده و بای عجمی مفتوح در لغت اول و لغت ثانی با فای
مفتوح روز بیست و نهم است از ماههای شمسی که آنرا از روزهای
سعد شمرده اند و نام ملکی است که موکل باشد بر آب و تدبیر امور
مصالحی که در روز ماراسفند اتفاق افتد با و متعلق است
و نام پدر آذرباد است که در زمان خود موبد موبدان بوده
مارافسا کسیکه مار را افسون کند و بگیرد انوری گفته کر
حسودت بسی است عاجز نیست اژدها از جواب مارافسا
شیخ سعدی گفته قتل مار افسا نباشد جز بمار
ماربین نام ناحیه ایست از ولایت اصفهان مشتمل بر پنجاه و
هشت پاره ده گویند این ناحیه ماننده باغست بجهة آنکه باغستان
اکثر مواضع آن بیکدیگر پیوسته است و در تواریخ آمده که فرعون که
معاصر حضرت موسی و فراعنه از اولاد او بوده اند چهارصد سال
حکومت داشته اند جد ایشان اصلش از جوزان قریه ماربین بوده
و صدرالدین خجندی در تعریف اصفهان و توابعات آن گفته
اصفها نادر از دهی توام شوقمند دیار و کوی توام
ماربین است که نسخه ارم است آفتاب اندرو درم درم است
مارچوبه رستنی است بشکل مار که آنرا بعربی هلیون گویند و
پخته بخورند کیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
مارخوار کاد کوهی است زیرا که مار میخورد
ماردی بسکون را و وقوف آن و کسر دال اسم شیخ را گویند

دقیقی گفته

دقیقی گفته غروشان و آفتاب افگنان و سلاحش همه مار دو
کشته و خنکش اشقر منوچهری گفته نمارش انگاهی گشت شاخ
زروی آسمان ابر معکن چو بردار در نشین روی او شان
محاسب ماردی دست برهمن
مارسا و مارسار لقب ضحاک است
مارستان بر وزن خارستان بمعنی مارستان است
لیکن بفتح لغت معرب بیمارستان است نه آنکه مار بمعنی بیمار
باشد و بعربیه دارالشفا گویند
مارش بفتح را و شین مهمله در آخر یکی از هفت آتشکده مشهور است
که گشتاسب شاه در سه فرسخی اصفهان ساخته است
مارگیاه نباتی است قریب بدو فرع و برگ آن شبیه برگ
بید و گل آن زرد و قبه آن شبیه بسر مار جنت آن آذربایجان
ماره ماهی بارای ساکن ماهی است عظیم الجثه فربه که در دریای
مصر بهم میرسد سیاه رنگ و بی فلس و با استخوان کمی و شباهت آن
مانند مار باریکی و دراز و سر آن طویل و دهن آن مستطیل مانند خرطوم
و یهودان آنرا میخورند در تحفه گفته بمازندران آنرا کلیس گویند و
بمشکابن آسیلی و بعربی جرمی گویند و در اصطلاح و کنایه مردم منافق
و دو روی مزور را گویند چنانکه حکیم سنائی گفته بمار ماهی مانی
نه این تمام و نه آن منافقی چکنی مار باش یا ماهی من نیز در باب
نفاق شیخ عرب حکمران بندر بوشهر که رعیت فرمانفرمای فارس
بوده و چون از او مطالبه وجوه دیوانی میکرده اند بدریا میرفته
در کشتی توقف مینموده گفته ام چو مار ماهی بود آن عرب که
حاکم شهر در آب همچون ماهی بخاک همچون مار مارماهیچ معرب آنست
ماره دفتر حساب مخفف آماره و مهره را نیز گویند
ماریره همان مادندر که مرقوم شد یعنی مادری و بمعنی
دایه نیز گفته اند چنانکه مولوی گفته چو آمد کوس سلطانی چه باشد
کاس شیطانی چه آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره
ماز چین و شکنج منوچهری در صفت اسب گفته نه بدنش
در خم و نه پایش در عطف نه بدنش در پیچ و نه پهلو در ماز
هم او گفته آن خداوندی که حلمش گر بمازل بر نهی پهلوی او
یک بدیگر بر نشیند ماز ماز و بمعنی شکاف نیز آمده و مخفف مازو

نیز هست و دیگر نام کوهی است در طبرستان و سبب تسمیه او مازندران نیز
بوده بمعنی شخاصی که در درون آن ولایت که مازندران است ساکن باشند
و آنرا موز نیز گویند حکیم منوچهری گفته برآمد کوه ابر مازندران چو مار
شکنجی و مازاندران و آن کوه از حد گیلان تا بلار و گفته اند تا بجاجرم
کشیده بود و گفته اند ماز نام مردی بوده از نژاد منوچهر او دیواری از
جاجرم تا گیلان کشیده و در آن دروازه قرار داده که بی اذن او اندر
نشود و از ترکتازی ترکمانان و اتراک دیگر محفوظ باشند و آن دیوار را
ماز میخواندند و هرچه در درون آن دیوار بود مازاندران گفتندی و ماز بار
نام حاکم مازندران بوده و این نام دلالت میکند که ماز نام کوه میباشد و
مازیار بمعنی ملک الجبال باشد چنانکه شهریار حاکم شهر را گویند و مازیار
با زدار و قوشچی را نامند و مازندران با واو و الف هر دو صحیح است
و طبرستان نیز مرادف کوهستانست چنانکه گذشته است والله اعلم
مازار بر وزن بازار مخفف بیمار است دقیقی گفته ام وه که اندر
آتش شده نالم زیر هجران تو زور آورده کار دل مازار مازار عشق
تو دل غمزده است زین پس دل غمزده ما را مازار و بمعنی آزرده هم نیز
آمده چنانکه فتوحی در عذرخواهی از انوری گفته کر بقربان سخنی گفتم مازار
زمن زانکه جرمست در آن حضرت نافرمانی
مازریون بر وزن آذرگون گیاهی است که بجهة قبض و استعمال آن است
مازل بر وزن کاکل نام کوهیست بهندوستان منوچهری گفته
آن گرگی با گرکی گوید سخن ترکی طوطی سخن هندی گوید بکه مازل
مازن و مازه استخوان میان پشت که بعربیه صلب گویند
و پشت مازه مشهور است
مازندر مخفف مازندران منسوب بدانجا را مازندری گویند
مازنین بر وزن پاکدین نام مردی بوده که حصار سنکوبه را
او و زن او مازنینه در هند ساخته اند و سنوبهاش یکپاره است حکیم
اسدی گفته بهندوستان نام آن هر دو تن بدی مازنین مرد و مازنین زن
مازو بر وزن بازو ثمر درختی است که بدان پوست را دباغت
کنند و چوبی که زمین کشت را بدان هموار کنند و کلوخ را
بدان بشکنند و مازو را مازه نیز گویند
مازه بر وزن غازه همان استخوان پشت که مرقوم شد و آنرا پشت مازه
نیز گویند و درد پشت را نیز پشت مازه درد خوانند

در سر کوهی

مازیار بر وزن بازدار نام مردیست از حکام مازندران که در اصل از پارسیان ایران بوده و آئین زردشتی داشته و مازیار استغفار نموده که بعد از پدر بحمایت زرتشت ستاره شمر فارسی پسر فیروز که خلیفه او را یحیی بن منصور نامیده از جانب خلیفه حکومت مازندران یافت و مرو که امیرالمومنین از مامون لقب گرفت و بعد از تسلط در طبرستان خلع اطاعت خلیفه کرده بعد از مامون ابراهیم معتصم در فکر استیصال او افتاده و بعبدالله بن طاهر والی خراسان حکمی نوشته آخرالامر او را گرفته بند بر بغداد نزد معتصم بردند و معلوم شد که مازیار با افشین که بحیدر بن کاوس معروف بوده معاهده داشته که خلیفه را خلع کنند و خلافت را بعجم باز گردانند لهذا خلیفه مازیار را افشین و بابک را در سال دویست و بیست چهار هجری بکشت و بسوخت و مازیاره نوعی از خوردنی و طعام است و معرب آن مازباج است

ماس مخفف آماس است و معرب الماس و معدن الماس غالبا در هندوستانست و در آتش نسوزد و شش پهلواست و چند رنگ میشود و در جواهرنامه آمده که نباتی و زیتی و پسته و زرد و سرخ و سیاه است و بهترین آن بلوری و نباتی است گفته اند اگر الماس خورده بخورد کسی و هند امعاء او را ریش کند صاحب مخزن الادویه تفصیلی از آن نگاشته و بهترین آنرا از معدن دکن دانسته و نام پارسی آنرا ماس گفته

ماسای مخفف میاسای است یعنی آسوده مباش

ماسو بضم سین در رشیدی بمعنی کلیم نوشته

ماسوچه مرغیست مانند قمری که آنرا موسیچه گویند مختاری گفته باز چون دید که موسیچه سخن خواهد کرد برزدش دست صاحب نعمان اندر حین

ماسور در برهان بر وزن ناسور بمعنی چیزی درهم آمیخته آورده

ماسیدن در برهان گفته شیر را ماست کردن و لیسیدن و منجمد شدن

ماشاد بر وزن آزاد جامه پشمین را گویند

ماشرا بر وزن ناشرا بلغت سریانی ورم و سوریرا گویند که ماده او از خون باشد و الحال در پارسی مستعمل است

ماشرز بفتح ثالث و سکون رای بی نقطه ابزاری را گویند که دست افزار زرگران و آهنگران و بعربی کلبتین گویند و بفارسی ماشه مشهور است و آهنی که فتیله تفنگ در آن نهند و آتش دهند نیز ماشه گویند

ماشو بضم شین غربال و طبقی مانند کفگیر سوراخ دار که آنرا ترشی پالا گویند و نوعی از بافته پشمین که درویشان پوشند

ماشوره با سین منقوطه مضموم و واو معروف نی میان تهی که جولاهان بیماسورها (؟) ریسمان پیچیده در آن ماکو نهند و جامه بافند و طلق لوله ابزار گویند

ماشوه و ماشوه همان ماشواست که مرقوم شد اثیراخسیکتی گفته خلیل سبکدست ماشوره کن

ماغ نوعی از مرغ آبی سیاه فام بقدر ماکیان که شناور است حکیم اسدی گفته شناور شده ماغ بر روی آب مجد همگر گفته گرد در آتش شدی نه حرص نبات یا فتی خلعت سمندر ماغ دیگر بمعنی تیرگی و بخاری که در زمستان بهوا بر آید و از او نمی بارد مولوی گفته در آفتاب فضل کشا پر و بال را کز پیش آفتاب برفت است میغ و ماغ چونکه خورشید سوی مغرب شد شد جهان تیره روز میغ و زماغ دیگر نوعی از کبوتر که سر و بال و سینه او سبز و سرخ باشد یا سیاه باشد اول را سبز ماغ و ثانی را سرخ ماغ و ثالث را سیاه ماغ گویند و بعضی میغ و ماغ را مرادف داشته اند رشیدی گفته در اشعار قدما الف تفسیری بسیار واقع است بنابراین میغ اماغ تواند بود که ازرقی گفته

ماکان نام یکی از حکام مازندران بوده پدرش کاکی نام داشته و کاکی بمعنی کاکوست و کاکو خالو را گویند و وی بشجاعت معروف بوده زوبین که حربه ایست نیزه مانند و آنرا در روز جنگ بر دشمن می انداخت وی از همه بهتر می افکنده در این کمال و در این هنر از امثال و اقران برتر و برسر بوده چنانکه ابومنصور قطران گفته بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون ماکان بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر و آل بویه در بدو حال ملازمت ماکان کاکی را میکردند همچنین اسفار شیرویه و مرداویج بن زیار و برادرش ابوطاهر وشمگیر که پدر قابوس بوده همه متابعت ماکان میکردند تا از جانب ابونصر سامانی سپاهی بمحاربت ماکان مامور شدند و وی در آن رزم کشته شد و ابوحنیفه اسکافی کاتب الحضرت در این باب این چند کلمه را بایجاز مرقوم و بحضرت بخارا مرسول داشته که اما ماکان فصار کاسمه حکیم خاقانی گفته سلاحت بهر دین بهتر که زنبوراز پی شهدی چو کیلی کوردین پوشت و زوبین کرده ماکانی

ماکو بر وزن ماشو دست افزار جولاهان که ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافند دیگر نام ولایتی است از آذربایجان که اکراد محمودی

حرف وارند و در آن کوه حصنی است از سنگ که معبری ندارد و اگر خواهند کسی یا چیزی را بر آن بالا کشند باید ریسمان فرود گذارند و بآن بسته بالا کشند و الا محال است اثیراخسیکتی بمعنی اول گفته ز آغاز جبرئیل آنچه کار بفر جام ادریس ماکو زنش

ماکول بضم لام غلامی را گویند که بمرتبه بزرگ رسیده باشد و در فرهنگ جهانگیری آمده که صاحبان فرهنگ تفصیل آنرا کلوبنده نوشته اند بکاف عربیه چه کلو بمعنی بزرگ است چنانکه مرقوم شده و بندو شاه و حافظ او بهی کلوبند را بکاف فارسی دانسته اند و بریسمان تفسیر کرده اند و حال آنکه ایشان را غلط عظیم افتاده اما شمس فخری کلکل بضم کاف بمعنی رسن آورده و در معیار جمالی گفته بهر ماکول ما کی داری حلق جان را بغصه در ماکول و در نسخه وفائی بمعنی پرخوار و اکول گفته تا بخورند آن دو ماکول نهنگ و در نسخه میرزا مالول بلام شکم بنده و بنده بلند مرتبه معنی کرده حاصل آنکه در این لغت اختلاف بسیار کرده اند والله اعلم بالصواب

ماکیان بمعنی مرغ خانگی چنانکه گفته اند کیسان را ثانی بجای کیان برابر کنی جغد با ماکیان

مالانک بمعنی شغلنک است که شفتالو باشد

مالای مخفف میالای است مانند مازار که مخفف میازار گذشته

مالکانه نام حلوائیست که بیشتر در گیلان پزند و بخورند و او را مالکا نیز گویند و ابوالعباس گفته کار تو خوب کردی چو حلقی آنکه بی طمع مالکانه دهد و بمعنی قصب نیز گفته اند لیکن بهمین معنی کاله گذشت

ماله چوبی که در زمین بشیار کرده بخشند تا کلوخها نرم شود و ابزاری که جولاهکان از خس بمانند جاروب لیف سازند و با آن آهار ماله را آهار دهند در معنی اول ابوالفرج گفته ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را حکیم سنائی گفته برزگر رفت و نان و دوغ ببرد ماله و جفت و داس و یوغ ببرد و در معنی دوم فخری گفته شود اطلس بیافته جولاه چو بماله دهنا ماله اثیراخسیکتی گفته در صفت شتر خود چون عنکبوت جولهه چالاک تیز پای تن بر مثال ماله و کف همچو ریسمان دیگر بمعنی و ماله مال آمده سوزنی گفته سبکی ده بخانه رام شده است نیج از آن خوله نیج از آن ماله و خوله بمعنی خالیست و بمعنی

مالش نیز آمده ادیب صابر گفته بیرون از آن کشیدم و گفتم کس تر ا بر گو که تا بحیز که داده است ماله دیگر افزاریست که بنایان بدان کاه گل مالند و بگچ دیوار خانه را سفید کنند

مالی بر وزن خالی بمعنی بسیار سیف گفته هر که سرمایه مالی تو وارد حاصل آفتابش ز دل سنگ بر آید مالی و من نیز و فتی گفته ام شاهد این نکته نیز مرد دری گوی معنی بسیار را بنماید مالی

مام و ماماک بمعنی مادر انوری در حادثه غزان گفته شاد الابد مرگ نه بینی مردم کرچه در شکم مام نیابی و پسر

مام ناف بمعنی ماماچه است که آنرا ماماچه نیز گویند و بعربی قابله خوانند

مان مرادف خانه و اسباب خانه است چنانکه خان و مان گویند حکیم اسدی گفته چو آمد بر بهمن و مان خویش بپرورش بصد لابه جان خویش مولوی گفته در جسم من جان دگر در خان من مان دگر دام بماندن یعنی گذاشتن چیزی و بمعنی مانده یعنی باشنده و بقا کننده خاقانی گفته عمر تو چون عقل تو جاوید مان و بمعنی مانند نیز آمده خواجو کرمانی گفته بروای باد قاصد ببوس خاک درگاه آسمان مانش و بمعنی بار آمده مولوی گفته چون خدا خواهد که مان یاری کند میل ما را جانب زاری کند

مانا بر وزن دانا بزبان زند و پازند نام ایزد تعالی است و صاحب سامی گویا تصحیح کرده و بمعنی شبیه و نظیر و مثل و مانند و مخفف همانا نیز آمده ازرقی بمعنی مثل و مانند گفته بند ای صف شکر بدان تیغ فلک مانا امیرخسرو مخفف همانا گفته زلف تو سیه چرا است مانا که بسیار دل ای کشته و ماندن یعنی مانند شدن بچیزی و بمعنی گذاشتن هم آمده چنانچه گویند بمان یعنی بگذار و مانستن نیز گویند بمعنی مانند شدن بچیزی

مانک بر وزن دانک بنون موقوف کاف فارسی بمعنی ماه است عنصری گفته بگرمی بدین نایکی مانک زرد گران مانک تیر باه برمانک زرد

مانک دیم نام مردی بوده و معنی ترکیبی آن ماه رو میباشد چرا که دیم بمعنی رویست

مانند آباد بمعنی برزخ و عالم مثال است که در میان ملک و ملکوت حایل است

مانورک بضم نون مرغ آبی است تیز پر که آنرا امیرخاب گویند و در جهانگیری بکاوک گفته

مانوش بر وزن خاموش نام کوهیست که بقول صاحب برهان

منوچهر در آن کوه متولد شده و آنرا مانوشان نیز گویند

ماژنه بروزن خانه نام محلّی است در ولایت خراسان که در میانه ارمیان و سملقان در قهت و آن در میان مغرب شمال بجنورد است ورود خانه شاه آباد که منبعش از الاداغ و سمت مغرب آمده بعد شمال مایل شود و سیمیار و مانه داخل میگردد و سیمیار رود خانه ایست بزرگ

مانی نام نقاشی است مشهور ولادت او بیابان در دهی موسوم بمردینوا از نهر کوثی لاعلی و نام اصلی او قورنیقوس بن قاتن و شاگرد قادرون حکیم بوده دین زردشت و حضرت مسیح را ترکیب نموده و تصرفی در هر دو کرده و چون ظهور کرد اتباع او بسیار شدند و او ادیان سابقه را در کید کرد و کتابی چند تالیف کرد مثل انگلیون شاپورگان و کنز الاحیا و سفر الجبابره و مقالات کثیره و خلق را دعوت بخود کرد و مسافرت بسیار نمود و در علم نقاشی از نقاشان روم و چین برسر آمده آخر الامر در زمان پادشاهی شاپور بایران آمده و کتاب خود را که در آن صورتهای عجیب بود نمود و عقاید خود باز گفت پادشاه دانشمند بود با او بمکالمه در آمد تا سخن بدانجا کشید که روانهای پاک از آسمان نزول کرده و به تنهای تیره می پیوندند پس از تنان دوری باید کرد و با ایشان نباخت تا این راه بسته شود و ارواح پاک در آسمانها بمانند شاه گفت بدین سخنان که تو گوئی گیتی خراب شود آبادی بهتر است یا خرابی مانی گفت در خرابی تن آبادی جانست شاه گفت اگر ترا بخشند و کشتن تو آبادی باشد یا ویرانی گفت ویرانی تن و آبادی روان شاه گفت با تو بجهت تو کار کنیم و چنین کردند و او را بکشتند و از دروازه شهر شاپور بیاویختند ولیکن پیروان او بسیار بماندند و ایشانرا مانویه گویند فردوسی در زمان شاپور و دیگران در زمان بهرام گفته اند فردوسی گفته

بیامد یکی مرد گویا ز چین • که چون او مصور نبیند زمین

ز چین نزد شاپور شد بار خواست • به پیغمبری شاه را یار خواست

فرو ماند مانی میان سخن • ز گفتار موبد ز دین کهن

بیاویختش از در شارسان • دگر پیش دیوار بیمارسان

و معنی این اسم پارسی دعاگونه ایست یعنی مانی صاحب برهان گفته که معنی دریا یعنی ابحار

مانیستار نام نفس ناطقه فلک الافلاک است

ماور بروزن داور مخفف میاورات

ماوشان بفتح الواو ناحیه و قریه ایست بر نزدیک الوند و در آن کوه همدان نیز بهشت صفا شده ضرب المثل عالم شیخ عین القضاة نیز آنرا توصیف کرده

ماه بروزن شاه قمر را گویند و بزبان دری و عربی مونث نامک گویند و عدد ایام از رویت هلال تا دیدن هلال دیگر را گاه قمری خوانند و مدت ماندن آفتاب در هر برج ماه شمسی گویند و نام روز دوازدهم بود از ماه شمسی و خجسته و نام فرشته ایست که موکل است بر قمر و تدبیر و مصالح روز ماه که روز دوازدهم از ماه شمسی باشد با وتعلق دارد و بزبان تازی شهر و مملکت را ماه گویند و مدینه خوانند حذیفه بعد از فتح همدان نهاوند آمد بسبب کوچکی شهر نهاوند لشکر کوفه بدینور و سپاه بصره بنهاوند فرود آمدند چون بزبان عرب شهر بوده نهاوند را ماه بصره و دینور را ماه کوفه می گفتند لهذا عربان هر دو را ماهین گویند خسرو دهلوی گفته

از دیار فرخجسته شش راه • هست ماهی و مردمانش چو ماه

واللّه اعلم بالصواب

ماه آب بمعنی بان ماه است ماه آب و مهر آب نام دو فرزانه فارسی بوده

ماهار بمعنی مهار است و مهار شتر رودکی گفته

کبر آب و گل نقش بنیاد کرد • که ماهار در چینی باد کرد

ماه افرید نام کنیزک ایرج بوده بعد از کشته شدن ایرج معلوم شد که حامله بوده و دختری آورده او را تور نام کردند گویند منوچهر از وی زاده

ماه پروین اسم پارسی جدوار است که گذشته

ماه شید نام ماه است چنانکه خورشید نام آفتاب است

ماهاما بهاء و میم هر دو بالف کشیده نام مادر شاکمونی بوده که اهالی هند او را پیغمبر پنداشتند و صاحب کتاب میخواندند

ماهچه بمعنی ماشه است که باصطلاح هند ماشه دوازده یک توله است و دیگر بمعنی سر علم که بصورت ماه سازند

ماهان بروزن شاهان نام قصبه ایست از توابع کرمان بخوشی آب و هوا معروف و سید نورالدین حسینی مشهور بشاه نعمة اللّه ولی در آنجا متوطن بوده و خانقاه و ریاضت خانها داشته و از دور و نزدیک مریدان و معتقدان از هر صنف بدانجا می آمده اند و تحصیل علوم صوری و معنوی می کرده اند و سلاطین از اطراف هدیه و نیاز بدانجا میفرستاده اند خاصه سلطان احمد شاه بهمنی که بواسطه خوابی که قبل از سلطنت خود دیده بود ارادت غایبانه داشت و تفصیل آن در تاریخ فرشته که از هند نوشته اند مرقوم است و این بیت که در جهانگیری آمده دلیل بر آن قطب گفته اند

در رو کن دست خرقه در ماهان • تاج بخشند این چنین شاهان

از رسالات نظم و نثر رسیده در تحقیقات و معارف الآن معدر سانده در کتب

حقیر موجود است و قریب صد سال بعبادت و تکمیل طالبان و مریدان سلسله منسوب بوی معروف است بعد از رحلت وی احمد شاه بهمنی از دکن معتمدی با زر بسیار بماهان فرستاده مرقدی عالی بر سر مضجع سید ساختند و برافراختند در سفر کرمان زیارت آن روضه شد مظفر علیشاه کرمانی گفته

نعمت اللّه نعمتی گسترد • خوش از نهرها نعمت اللّه خوان بگسترد • و خدا رزاق بود

هم او گفته

کمره را گوش آن غرگسند بیاربر کردون • حدیث نعمت اللّه شاه نورالدین ماهانی

گویند ماهان نام شهری بوده که آذرماهان حکمران آن صفحات بروزگار انوشیروان عادل ساخته در ناسخ التواریخ آمده خواست سدی از باب الابواب تا بحر خزر بکشد گنج او وفا نکرد و آذرماهان بزرادر اعانت کرده بر استر بار نموده بکرگان فرستاد استر اباد از آن زر ساخته شد صاحب معجم گوید در بلاد عرب نیز ماهان نام قصبه و بلدیست چنانکه ماه البصره و ماه النهاوند ولیکن این ماه عربی و بمعنی قصبه و شهر است و هر دو بلد را که قریب بهمند تثنیه ماهین گویند و نهاوند را ماه دینار می گفته اند زیرا که چون عساکر عرب بدانجا رسیدند مردی عجمی را ایشان کردند که دینار نام داشت و بواسطه او با حاکم نهاوند مصالحه کردند ولی در کتاب الموازنه حمزة بن الحسن وجهی دیگر در این تسمیه گفته که ماه سیندان اسم این کوره عجم بوده و اسامی بلاد را نسبت بماه میداده اند چنانکه ماه نهاوند و ماه بهراذان و ماه شهریاران و ماه بسطام و ماه کرمان و ماه سکان یعنی سیستان و ماه هرم اما ماه دینار اسم کوره دینور بوده و اصل آن دیناوران بود چه اهل آن دین زرتشت را بی جبار و اکراه قبول کردند بنابر این آن شهر را ماه دین آوران گفتند نه بمعنی دینار که زر است و این قول ثانی اصح از اول است انتهی در ماه سپاهان و بصره که گذشته نیز از این قبیل است و ماه شهریاران اسم کوره نزدیک حلوان و ماه بهراذان هم در این ناحیه بوده و ماه هروم نام کوره جزیره بوده که آنرا چین چینامیده اند و نام ماه را بر کل بلاد و شهرهای خصیب یعنی سبز و خرم با اشجار و اثمار برای شرف مینهاده اند زیرا که نیر اصغر مربی و موثر در آب و هوا و غیره و نباتات است

ماهانه بروزن جانانه نقد و جنسی است که در ماه بهر که مقرر شده باشد دهند

ماه برکوهان نام لحنی است از سی لحن باربد مطرب پرویز

ماه خرگهی معشوق را گویند چنانکه معزی گفته

از روی ماه خرگهی خرگه همی بستم بهی

ماه روزه بمعنی ورزماه است که نوشته شده که ماه خدا تاریخ عرب گردیده است و آنرا سال و مه نیز گویند دیگر بمعنی رمضان مختاری گفته

ز ماه روزه بماه من اندر آمد تاب • بر آتش آتش رخسار ما بآب

اما بجز باید خواند

ماهانه سر قلعه ایست بمازندران که در دست حکام آنجا از سادات زیدیه بوده امیر تیمور تسخیر و تاراج نموده

ماه سیام ماهی را گویند که مقنع شعبده در نخشب ساخته بود که هر شب از چاه طلوع میکرد و سیام نام کوه نخشب است و گفته اند ماه سیام نه ماه فلک و آنرا ماه کش نیز گویند و ماه نخشب نیز خوانند

ماهو بهای مضموم و واو معروف بمعنی زیب و زینت باشد چنانکه شیخ آذری گفته

خوبرو را چه حاجت ماهو

دیگر نام یکی از حکام سیستان بوده که از جانب یزدگرد شهریار حکومت سیستان داشت پس از فرار یزدگرد از لشکر اسلام و رفتن بمرو ماهویه با خاقان ترک سازش کرده جمعی فرستاده یزدگرد را کشتند و قتی گفته ام

اکبر مکرم سیستان ملک باشی کوما ملک سیستان ماهو

و او را ماهویه نیز گویند و صاحب برهان نوشته که چوب دستی ساربانان را نیز گویند و سهو کرده آن باهوست نه ماهو و بمعنی عصا است

ماهواره همان ماهانه است که مرقوم شده و آنرا ماهیانه نیز گویند چنانکه مقرری سالی را سالیانه گویند

ماهودانه بهای مضموم بمعنی حب الملوک است و آن غیر حب السلاطین است آنرا ماهوب دانه نیز گویند

ماهه دوازده یک توله که وزنی است معین و توله دو مثقال و نیم است که نود و شش حبه باشد و در هندوستان مستعمل است و برمه و دو دکاکان که بدان چوب و جواهر سوراخ کنند

ماهیانه بروزن آفتابه خورشی است که در گرمسیرات فارس خاصه لارستان سازند و آن چنان باشد که ماهی ناشسته یعنی ریز و کوچک را در ظرفی بریزند و بعضی ادویه گرم و خوشبو در آن بکنند سر آن ظرف را بسته در آفتاب گذارند تا از شدت و حدت آفتاب جوشیده گردد و باصطلاح پخته شود آنگاه آنرا با نان بخورند و سمج شده بسیار بدبو و عفونی دارد و آنرا ماهیاوه نیز گویند

ماهی پشت دراز اسم پارسی دلفین است که بعربی خنزیر البحر و بپارسی خوک ماهی خوانند
ماهی پرنده حیوانی است بحری شبیه بخفاش در رنگ و بال و شکل و در دنباله آن چیزی مانند خار است چون کسی را بگزد الم عظیم بوی عارض شود و آنرا شقنقین بحری گویند شقنقین بری ترکیب غریب است
ماهیچه آنست که خمیر را بباریکی ریسمان مالند و برند و پزند و آنرا آش ماهیچه گویند چنانکه بسحق اطعمه شیرازی گفته بخیال نان کماج در سفره شد بخورد و بخوابم بزلف رشته کز این حرج چون ماهیچه در تابم بسرخی رخ بریان و سبزی خط ترخان که همچنین کتک نجاری روی تر تابم
ماهی خوار نام مرغیست که بر لب دریا پرواز کند و خود در آب ماهیان کوچک ندو بردارد طعمه سازد چنانکه سعدی گفته مرغ هوا را نصیب ماهی دریا و گاه باشد که دو ماهی بدو پای گرفته بردارد و یکی چندو گاه باشد که هردو از چنگش رها شود و مؤلف بر سواحل عیان بسیار دیده ام حکیم ناصر خسروی در شعری مثل آورده مرغیست بدریا در گویند که دو کم دل برد دهقان چون سفری بر سر دو راه صیدی بکف آورده یکی دیگر جوید هرگز نبود سیر یکی در چنگال ناید ش بچنگ آنکه نجوید و گم کند آن نیز که وارد شود از چنگش کوتاه و ماهی خوار را ماهی گیر نیز گویند
ماهی دان حوض را گویند و کنایه از برج حوت نیز هست
ماهی رو بیان ملخ دریائی را گویند و آنرا خشک کنند و نمک زنند و با نان بخورند و گاهی نیز در روغن بریزند و داخل طعام کنند و با طعام بخورند و آنرا در فارس و بنادر فارس بفتح میم و ضم کاف فارسی میگو گویند و بعربی جراد البحر خوانند و گویند مشهی است
ماهی زرین آنرا ریگ ماهی نیز گویند زیرا که در زیر ریگ حرکت کند گویند چنان بر قوت بود که در زیر ریگ ده گز و پانزده گز رود و در نواحی بغداد و ملک سند پیدا شود و آنرا در معاجین بدل سقنقور بکار برند و بعضی او را سقنقور دانسته شرف شفروه گفته ای شم ماهی زرین و ره عشق تو ریگ ای دلم تیهوی خونین و غمت باز بنی
ماهشید بمعنی ماه و روشنی ماه است چنانکه خورشید روشنی خور
ماهی زهره پوست بیخ گیاهی است بغایت سیاه مانند جگر ماهی و آنرا سم السمک نامند اگر قدری از آن در آب ریزند ماهیان مست شده بروی آب آیند و ماهی زهره معرب آنست
ماهیان جمع ماهی و جمع ماه است چنانکه سالیان جمع سال دیگر نام قریه ایست که از آنجا تا مرو شاهجهان دو فرسخ مسافت است و منسوب بدانجا بوده ابو محمد عبد الرحمن بن محمد فقیه ماهیانی
مای بروزن نای مخفف میای است که منع از آمدن کند حکیم ناصر خسرو گفته زبرهان و حجت سپر ساز و جوشن بمیدان مردان برو تن مای عریان دیگر جانوران خرده را گویند مانند مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته بدو گفت خسرو درست آمدی همه ز تو دور دست بدی توئی پهلوان جهان کدخدای بفرمان تو مرغ و ماهی و مای
مایمرغ بفتح یا و ضم میم نام قریه ایست از قرای بخارا
ماینده بفتح ثالث بمعنی ماده و ماندراست که زن بدربایست و مرقوم شده حکیم ناصر خسرو گفته فاطمه را عایشه ماینده است پس تو مرا شیعه ماینده ی
مایون نام کاو فریدون است
مایه بمعنی مقدار باشد رضی الدین نیشابوری گفته چه مایه رنج کشیدم زیار تا اینکار بآب دیده و خون جگر گرفت قرار دیگر باده هر چیز گویند خاصه ماده شتر و بمعنی مال التجار و کم نیز آمده که بعربی بضاعت گویند و نام یکی از نشر آوازه موسیقی چنانکه شاعر گفته ز اصفاهان شد زکوله سلک عراق کوچک الله اصل مایه **مایین** از نواحی شیراز است

نمایش اول در میم با بای ابجد

مبا بحذف دال مخفف مبادا است و سی در حرم بهشت کنده ام همه قصرها کو مباد زنگار سپنجی سرا نیز آید بکار
مبار بفتح بوده گوسفند که از برنج و گوشت قیمه کرده پر کنند و بپزند و بخورند و بعربی آنرا عصیب گویند بسحق اطعمه گفته شعر اگرچه دنبه بدیک مقیل باشد خوار مبار نیز چنین محترم نخواهد بود

در میم با تای قرشت

مناره بروزن نظاره ظرفی که بدان وضو کنند از حرم دور نهند و در اسفار بهمراه خود برند رشیدی گفته ظاهرا در اصل مطهره و عربی است مؤلف در منتخب اللغه یافتم
متراک بالفتح منزلی است از منازل ترکستان تازی عوا گویند
مترس بفتحتین و رای ساکن چوب کنده که در پس در نهند

ناکشوده

تا گشوده نشود یا بر کنگره قلعه گذارند که چون خصم بر در پای آید برسر او اندازند اثیر اخسیکتی گفته بدان حصار گروهی پناه برده که ... و صورتیکه برای رمانیدن جانوران در کشتزار نصب کنند و داهول نیز گویند و صاحب قاموس گوید که فارسی است و بمعنی نهی از ترسیدن معروف است گفته شیخ سعدی گفته شعر مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
متّه بالفتح و تشدید تا برمه نجاران که بدان چوب و تخته سوراخ کنند و آنرا ماهر نیز گویند چنانکه گذشت مسعود سعد گفته چو متّه تو شدم در غم تو سرگردان
متیل بالفتح و یای مجهول در رشیدی بمعنی پیه سوز آمده و در جهانگیری با اول و ثانی مکسور پیه سوز گفته

در میم با جیم تازی

مج و واج نام راوی رودکی که گذشت چنانکه رودکی گفته ای مج کنون تو شعر من از بر کن و بخوان از من دل و سگالش و زو تن و زبان شمس فخری گفته استاد سخن برودکی و راوی او مج و رشیدی گوید این مخفف مجد است و در قدیم شایع بوده
مجرک بفتح اول و ثانی و رای ساکن و کاف فارسی بمعنی نمرک کار بمزد و اجرت که آنرا پیکار و بیگاری گویند و بیغاری تبدیل آنست ابوشکور بلخی گفته چنین گفت ارون هرار و زمرک مغزهای هیچ آدمی را مجرک

در میم با جیم پارسی

مچاچنگ بفتح میم و هر دو جیم پارسی چرمینه را گویند بشکل آلت مرد سازند و زنان بدکاره کثیر الشهوه بکار برند شعر گفته کنند اعدای جاهت ... زمغز و دست خرنقاوه مچاچنگ سروری بجیم تازی گفته و چنان نیست
مچک بفتحتین عدس را گویند سوزنی گفته در آتش ال مطبخ زیرک ترین خصم جوشی بر انگیخته اس که در زیره با مچک و بعضی گویند بادام کوهی تلخ است که بریان کرده در غذاهای دوائی بجای روغن بکار برند **مچیدن** بمعنی خمیدن است یعنی او رفتن از روی ناز و خرامیدن و بکسر اول اصح است

در میم با خاء

مخ بفتح اول و سکون ثانی آتش را گویند جامی گفته در خلوت شب یافت آن شیخ گرخ جز کرم تنور کی شب ز سوزش مخ و بمعنی چسپیده و ام بچسپیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته دانش آموز و جو نادان بس میران مخ چو تو دانا شوی آنگه دگران بر تو مخند و بالضم لجام گران که برسر اسبان سرکش کنند سنائی گفته زرو عزیز نیست که چون مرکب شاهان را نض ... بسر خر کره همی مخ قطران گفته اگر خواهی که بر شتران نهی مخ زخد مشتان تمامی او بستان و درخت خرما را نیز گویند لهذا خرماستانرا که نخلستان باشد مخستان گویند
مخت بالضم بمعنی امید و رجا شهاب الدین گفته شعر هر که دارد در جهان بگذر ز مخت دیک سودایش بماند نیم پخت
مخیدن بمعنی چسبیدن و مخیده بمعنی چسبیده رشیدی گفته با خجسته شیش را نیز مخنده گویند چنانکه شیخ ابوجعفر طوسی در ترجمه مصباح گفته
مخیز بالفتح و یای واو زاء مفتوحه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و بر پهلوی اسب خلانند که شدرود و آنرا مهماز و مهمیز نیز گویند لیکن مهماز عربی است پارسی فردوسی گفته چو رستم ورا دید زانکونه تیز برآشفت زانسان که بود از مخیز

در میم با دال

مدنک بروزن خدنگ کلید چوبین خورد که چون او را حرکت دهند چوب کلان که با در از اندرون بسته است گشاده شود و آن چوب کلان را کلیدان گویند و در اصل کلیددان بوده یعنی ظرف کلید چنانکه در پارسی رسم است یکدال را حذف کردند و بعضی بمعنی دندانه کلید گفته اند و در مؤید بمعنی بر قفل آورده همان بمعنی اول اصح است سلمان ساوجی گفته نیزه شاه بهر جا که رود بگشاید سر آن نیزه مگر بود در فتح مدنک و مثال دیگر در لغت کولنک گذشته
مدهون بروزن مجنون پوست دباغت کرده را گویند حکیم اسدی طوسی گفته صد و بیست گردون همه تیغ و ترگ دو چندین سپرها ز مدهون کرگ و ظاهرا عربی باشد و بمعنی چرب کرده بروغن پرورده و این بیت جمال الدین نیز دلالت بر معنی میکند که گفته چو در نوردد فراش امر کن فیکون سرای پرده

سیماب رنگ آینه‌گون   مخدرات سماوی تتق برانداز ند
بجای ماندن این هفت قلعه مدهون

نمایش دویم در میم با راء

مر بالفتح بمعنی عدد پنجاه که در نزد محاسبان فارس متعارف بوده که چون عدد به پنجاه میرسیده می‌گفتند یک مر و چون بصد میرسیده میگفتند دو مر و برین قیاس خاقانی گفته مرنام من چنان العمر چون به پنجه رسد حساب مر است ملا جامی گفته مر بود پنجاه و چون آمد دو مر ابیات آن در صفای و محکمی شاید که گویم مرمرات و کلمه ایست که از برای حسن کلام زیاده کنند چنانکه مرا ورا گفتم کافاده حصر کنند چنانکه سعدی گفته مرا ورا رسد کبریا و منی که ملکش قدیمست و ذاتش غنی و در عربی بمعنی شمار آمده باین دو معنی حکیم فرخی گفته نه شکری که مرآنرا کسی بداند حد نه شکری که مرآنرا کسی بداند مر شمار لطف تو از آن برتر از شمار و حصر عداد بعضی از آن برتر از عدا دو زمر

مراغه بفتح اول نام شهریست از آذربایجان تختگاه هلاکوخان مغل بوده و در خارج آن شهر حکما بحکم او زیجی بسته اند که هنوز آثار جایگاه آن برقرار است و قبر هلاکوخان نیز در همان ولایت در میان دو رود و آب آن رود را جغتو گویند و بغاز این رود خوانند

مراکش بفتح میم و تشدید را مع الالف و بکسر کاف عربی و سکون شین شهریست در جانب مغرب که ده منزل تا شهر فارس فاصله دارد و پنج هزار کس در آن بلد ساکن اند

مرت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی زنده است که مقابل مرده باشد چنانکه در لغت کیومرث گذشت

مرتبان بفتح میم و تا نام جزیره ایست از جزایر هندوستان و در آنجا ظروف چینی سازند و مربات در آن کنند و باطراف برند و باین اسم معروفست

مرج بمعنی مرزاست یعنی زمین کشت زار و در عربی بمعنی چراگاه و مرغزار آمده و مروج جمع آن است

مرجمک بمعنی عدس است بفتح اول و ضم جیم

مرخشه بفتحتین شوم و نحس منجیک گفته آمد نوروز و نود مید نفشه برمن فرخنده باد و بر تو مرخشه

مرداب بفتح اول بمعنی بحر عمیق و طویل و عریض و غالبا در غیر روان استعمال میشود که ایستاده و حرکت نمیکند بخلاف آب رود که جنبش و رفتار دارد و میتواند شد که بضم میم مرداب گفته باشند یعنی آب مرده و بیحرکت

مرداد بضم میم بوزن خرداد ماه پنجم از سال شمسی نام فرشته ایست که موکل است بفصل زمستان و تدبیر امور ماه و روز مرداد بدو متعلق است ناصر خسرو گفته سود ندارت این نفاق که داری بر لبت این بادی بدل تف مرداد هم او گفته ز جوی شکر خرداد و مرداد تواند داد مار اهیچکس داد زبهر آنکه تا داحت آرد چو مرغان مرترا خرداد خورداد

مرداسنک بالکسر معروف مرداسنج معرب آن و مرتک نیز بمعنی مرداسنک آمده و معرب آن مرتج

مردارخانه خانه کنار شطرنج که جهود خانه گویند و بعضی گفته اند بمعنی خانه ایست از نرد که در آن خانه مهره در شش در افتد و مانند مرده از حرکت باز ایستد لهذا آن خانه را مردارخانه گویند

مرداویج پسر زیار از احفاد و اولاد ارغش فرهادان بوده که در زمان کیخسرو حکمران گیلانات و طبرستان میبوده از نقصان دولت زمان در عهد آل سامان و خلفا بلاد رستمدار و کان بن کاکی بن دودو چون اسوار بن شیرویه طغیان کرده قصد الموت داشت مرداویج او را کشته خود بزرگی یافته آخر در حمام اصفهان او را بکشتند معنی مرداویج یعنی مرد آویزنده چه ناگیر و دشمن گیر و امثال آن

مردگیران جشنی است که مغان در پنجه و آخر ماه اسفندارمذ کنند و در این پنجه زنان بر مردان مسلط باشند و هرچه خواهند از مردان بگیرند و شوهران محکوم ایشانند و در روز اول این پنجه بجهت دفع عقرب رقعه کژدم نویسند

مردم بفتح اول و ضم دال شخص واحد را گویند و مردمان جمع آن چنانکه مشهور است لیکن مردم لفظ جنس است نه جمع و بازاء آن در عربی انسان است و اراده جمع نیز از آن صحیح است امیر خسرو گفته نشاید هیچ مردم خفته در کار که در پایان پشیمانی دهد بار هم او گفته اگر مردم صفات صنع او گوید بدان ماند که در دریا فشد مور و حدیث آسمان گوید نظامی گفته بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گرفت آدمی

ناصر خسرو گفته مردم شود نادان ز آب تو مردم نه چنین کس ناکس کند آب و باز ا

مردم زاد بمعنی آدمی زاد است

مردمک بضم ثالث معروف است

مردم گیاه همان استرنک است که شرح آن گذشت

مرده بمعنی مردمک چشم است چنانکه خاقانی گفته چون مرده سیم مرده در چشم کاینات کور است هر دو مرده چشم دمی

مرده خسب بضم میم و خا بمعنی خوابیدن مانند مرده روی باسمان و پشت بزمین و یادیزوان کردن و سپاسیان یزدانی کم ازاب تجرید و عبادت و ذکر و فکر بوده اند غالبا چنین میخوابیده اند و گویند انبیا نیز چنین میخفته اند و گویند از کار و روش ان پارسی یزدانی این بوده که نیست هستی جز یزدان یعنی لا اله الا الله

مرده روی و مرده ریک چیزی که از مرده باقی ماند که بعربی میراث گویند و آنرا مرده ری بحذف کاف نیز گفته اند چنانکه فردوسی گفته برفت و جهان مرده ری ماند ازاو شد آن گنج با شاهی زنگ و بو حکیم سنائی گفته بود در مرده ری گریبانش دو درم بهر جامه و نانش مولوی گفته آخر آن از تو بماند مرده ریک و بمعنی چیزهای زبون و سقط و کم بها نیز آمده چنانکه انوری در صفت اسب لاغر خود گفته کاین مرده ریک را تو باهستگی بیار

مرز بفتح اول و سکون ثانی زمینی که مربع ساخته کنارهایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند و هر زمین شیار کرده و کاشته شده و بوم یعنی زمین نکاشته و ناساخته که در آن خانه و جز آن سازند و کاه بمعنی مطلق زمین نیز استعمال کنند چنانکه اسدی طوسی گفته همه بیشه و خار است آن کوه و مرز تهی یکسر از میوه و کشت و ورز رشیدی گفته تحقیق آنست که بوم زمین کاشته و زراعت کرده و مرز کنارهای آن و سرحد ولایات را از این رو مرز گویند و مرزبان طرفدار و حاکم سرحد و دار المرز چون بر سر خزر واقع است یعنی بر کناره و حد آن باین اسم موسوم شده و مرز بمعنی مذکور مرادف سامان است مؤلف گوید که بوم مطلقا بمعنی زمین و خاکست و محل سکونت چنانکه شیخ سعدی گفته نه از چینم حکایت کن نه از روم که من دل با یکی دارم در این بوم و در محاورات متعارفست که گویند فلان مرد غریب این بوم نیست یعنی از اهل این شهر و این قریه یا خارج است و مرز و بوم مرادف که بکرند و بمعنی بلند و پستی هم در زمینی که زراعت یا باغ کنند آن بر دو بلند برامرز گویند آنرا بفارسی نیز کرزه خوانند استاد فرخی در صفت بهار گفته تیغهای کوه از آذریر لاله و پر سوسن است مرزهای باغ از آذریون سبز است دعا دی شهریار می گفته از مرزهای سنبل و سوسن بیادرا امروز خطه و روی بتان مانده یادگار حکیم فرخی مرز را مرزوی گفته کوه و دره پنهان مرا از رزوی غزو خوشتر بود از باغ بهار و لب مرزوی معلوم شد که مرز زمین برآمده تر و ساخته شده باغ و فالیز است که در آن گل و سبزی کارند چنانکه شیبانی کاشانی نیز گفته بنان جوین و لب مرزخوکن که یک جو نیرزد خود این مرزبانی و آنکه در باب معنی دار المرز گفته صحیح نمینماید چرا که این مرز که او بمعنی کناره دانسته فارسی است نه عربی و دار المرز نامی است تمام عربی چگونه نیمی عربی و نیمی پارسی خواهد بود و مرز چنانکه در مرج گذشته بعربی بمعنی چراگاه و مرغزار است و این نام بر مازندران صادق است که از کثرت آب و علف و مرغزار و چراگاه نظیر و مثل ندارد و فوق کل ذی علم علیم و بضم اول مقعد را گویند سوزنی گفته بر در مرز جوانبان تو بهنگام جماع تیز چون زهر مهای نیابان دار و مولوی گفته چند گویند زخمهای گرز شان بر سر هر ژاژخای مرز شان دیگر موش را گویند لهذا گیاهی است دوائی خوشبوی که بگوش موش شباهت دارد و آنرا مرزنگوش گویند و مرزگوش مخفف و مرزنجوش معرب است ظهیر فاریابی گفته چو مرزنگوش کردم سر بسر گوش

مرزبان بزای موقوف بمعنی حاکم و طرفدار و پادشاه و صاحب و نگاهدارنده زمین آمده است و بضم زا معرب است

مرزبان نامه نام کتابی است مشتمل بر نظم و نثر و حکمت و حکایات که مرزبان نام پسر رستم نام ملک و پادشاه مازندران و منسوب بامیر قابوس شمس المعالی نوشته

مرزه سبزه ایست خوردنی که مانند ریحان در خوان باشند خورند و ماله بنایان و گل کاران را نیز گویند که بدان کاهگل و گچ بر دیوار مالند و بمعنی موش نیز آمده چرا غدان را نیز گویند

مرس بالفتح نام مردی بوده از پیروان زردشت

مرست بضم میم و بضم را بمعنی روینده میشود و بفتح را بمعنی زمین و هر دو معنی مناسب دارد و فهمیده میشود سرای و باغ چه بی کدخدای خواهد ماند گل نغنشه مرست و سرای باغ مرست

مرغ با اول مفتوح ثانی زده نوعی از سبزه باشد که حیوانات آنرا برغبت تمام بخورند و هرجا که آن سبزه بسیار باشد آنرا مرغزار خوانند انوری گفته صبا بسبزه بیاراست دار دنیا نمونه گشت زمین مرغزار عقبا مولوی گفته ایجان مرغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین وان سبزه را افزه و فرزد و فریز نیز گویند و با اول مضموم مرغ معروف دیگر بمعنی آفتاب آمده نظامی هر دو معنی گفته تو دهی صبح را بفروزی روز را مرغ و مرغ را روزی دیگری گفته بود طعمه باز مرغ روز نه همچو رایت بود شب فروز و نام شهریست از شهرهای هندوستان فردوسی گفته ز قنوج و از میرو و مرغ و مای برفتند چون باد لشکر ز جای و این اسامی بلاد سند است نه هند

مرغاب با اول مفتوح ثانی زده نام رودخانه ایست که از نزدیکی شهر مرو میگذرد و آنرا مرو رود نیز گویند

مرغز با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم مفتوح برای مرغوز طرز و موضعی است بحد و دغور و هرات حکیم سنائی گفته الهی مرغز شهر هری سوی بازار برد لاشه خری حکیم ناصر خسرو گفته شعر همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان سوی جعدش شش شتری روی خوبت مرغزی و موی گوسفندان انجا رم و بلند و پیچیده و در زمستان در زیر پا نهند و بر آن نشینند

مرغزار شیدان مرغزار بمعنی چمن معروف و شیدان نام چمنی است معمور و آبادان در فارس و گفته اند سخت نیکوست چنانکه مانند آن کم جائی باشد و سراسر آن همه عمارتهاست چشمهها و آبهای روان و طول آن دو فرسنگ باشد بعرض دو فرسنگ و بفصل ربیع میان آن آب گیرد و گفته اند بهشت دنیا چهار است غوطه دمشق و سغد سمرقند و شعب بوان و شیراز ولی صاحب تاریخ فارس چهارم آنرا مرغزار شیدان ذکر کرده است

مرغ زبانک با غین موقوف رستنی است که برگ آن بمثال زبان گنجشک بود و آنرا بعربی لسان العصافیر خوانند

مرغزن با اول مفتوح و میم مفتوح گورستان را گویند ابو المعانی گفته آن جهانداری که گشت اندر نبرد مرغزار از زخم تیغش مرغزن

مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز هر چهار نام بلبل است خاقانی گفته که مرغان بیا ز مرغان و بدمی دل مرغ زندخوان برستمی امیر خسرو گفته دوش تن باد و رخت آه جگرسوز من شد بهوا بر سوخت مرغ شباهنگ را خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت ده که اندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است شیخ نظامی گفته منم دراجه مرغان شبخیز همه شب مونس مرغ شب آویز

مرغ زیرک سار مرغ سیاه که مانند طوطی سخن گوید آنرا سار گویند

مرغ شب آویز گویند مرغیست که شبها خود را از درخت بیاویزد و فریاد کند نظامی گفته نهاده نام آن شب زنده شب خیز برآورده عاشق تر از مرغ شب آویز

مرغک دانا طوطی است کمال گفته کنایه از قلم تست مرغک دانا عبارت از سخن تست گنج باد آورد

مرغوا فال بد و نفرین بخلاف مروا که فال نیک است و دعا قطران تبریزی گفته گردد از مهر تو نفرین موالی آفرین گردد از کین تو مروای اعادی مرغوا

مرغول و مرغوله موی پیچیده چون موی زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان که پیچ و تاب در آن باشد سنائی گفته جعد مفتول جان کسل باشد زلف مرغول غول دل باشد امید گفته کنون گز سرو و پای صنوبر کشد مرغ مرغوله و الا بسامعه من نیز گفته ام شراب در سر و مرغول شاهد اندر دست کجاست مرغ سحرخوان که بر کشد مرغول

مرغینان بفتح و سکون غین معجمه مکسوره و یای ساکنه نام بلده بما وراء النهر مشهورترین بلاد از نواحی فرغانه و منسوب به آنجا را مرغینانی گویند

مرک بضم اول آب پشنی غلیظ شده و بکاف فارسی است و بکاف عربی معرب مرغ است چنانکه در حیاة الحیوان دمیری گفته در لغت شاه مرک که معرب شاه مرغ است

مرک موش سم الفار است و مرک معروف و مرکجام که بوبا و طاعون باشد مرکامرکی گویند

مرکو بضم اول و کاف فارسی برهان گوید گنجشک است همانا مرغو بوده و کاف و غین تبدیل شدند چنانکه رسم است

مرنج و مرنک نام قلعه ایست از هندوستان مسعود سعد گفته ای حصن مرنج وای آکس کوچون من بر سر تو باشد

آن قلعه که مسعود در آن محبوس بوده قلعه نای است شاید خطا بقلعه کرده بوقف نون گوید مرنج از شکوه من والله اعلم

مرند نام قصبه ایست معروف باذربایجان

مرو بفتح اول بروزن سرو نام شهریست مشهور قریب بسرخس و سالها دار الملک سلاطین سلاجقه بوده و شیخ سعدی گفته طبیبی پریچهره در مرو بود که در باغ دل قامتش سرو بود و در فارس دو صحرای وسیع را بنام مرو موسوم نموده مرودشت خوانند و دو قریه آباد در اهراه و مرو نام کرده بهرات و مرو منسوب داده اند چرا که خاک مرو بقوت معروف و بخوبی کشت و زرع موصوف و منسوب بمرو را مروزی خوانند و مرو را خراسانیان مروز گویند و مرو شاهجهان نیز گویند

مرو رود نام رودیست و قرینه در چند منزلی مرو واقع شده و آنرا مرغاب نیز گویند حکیم زجاجی گفته بنا کام در مرو رود شد لخت از آن پس که شد روزگارش درشت

مروا بضم اول فال نیکو است و دعای خیر خاقانی گفته شعر از سنگ صفا صفا پذیری مروا ز جمال مرو گیری

مروه گیاهی است خوشبو معروف و بمعنی سنگ سپید عربیست

مروارید معروف است

مروای نیک نام لحنی است از سی لحن باربد

مرود مخفف امرود است

مروسیدن عادت کردن بچیزی و رنج بردن بکاری

مری بالکسر معارضه کردن باکسی و جدل نمودن و این لغت در اصل عربیت و اماله مراء است ناصر خسرو گفته خط فرشتگان را همی نخواهی خواند چنین ز بی ادبی کردن لجاج و مری

مری زبانک بمعنی خوب کلانست که مرقوم شد و تخم آن مار زبانک است

نمایش سیم در میم با زا

مزبکیدن و امزبکیدن و آنرا امزیدن نیز گویند شیخ سعدی گفته گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر زنم گفت خوری اگر پزم قصه در از میکنی و در مخزن الادویه گفته که طعم سیب شیرین و ترش و مزاست و مز یعنی میخوش چاشنی دار بهترین آن طعوم است

مزد معروف و آنکه کار کند مزدور گویند و در حقیقت مزدور بوده مانند گنجور و رنجور که مرقوم شده و در حقیقت مزدبر است یعنی مزد گیرنده و مزدبرنده باشد منوچهری گفته بحجره خنجر من باز بری نشانی چرا برپشت مزدور حکیم خاقانی و امنحتر گفته رفت آنکه در آن سرای مجبور جم سلطان بود و دیو مزدور امروز بمقتضای دوران مزدور جم است و دیو سلطان

مزد دندان زری باشد که بعد از طعام خوردن بقدر دان دهند و آنرا دندان مزد نیز گویند

مزدک بن بامداران مردی محیل و زیرک و از علمای شهر نشاپور بود شد و بدر بزد قباد پدر انوشیروان کاشی حاصل کرده در قحط سالی گنج قباد را بر رعایا و ملازمان بخش کرد مردم او را متابعت کردند الحاد را انصاف نام کرد از مالداران گرفت و بمفلسان داد حتی زنان متعدد را تقسیم کرد در خس و مرخوس و حاکم و محکوم کمی شد در سلطنت آنی نماند و قباد ناچار از بیم مردم با او موافقت کرد و انوشیروان با وی نگروید و دانایان برا از اجمع کرده ابطال کیش و آئین او را بر پادشاه اثبات نمود آخر الامر او و توابع او را در باغ خاص شاه بردار کرد و همه را کشت چنانکه فردوسی گفته نگون بخت را زنده بردار کرد سر مرد بیدین نگونسار کرد وز آن پس بکشتش بباران تیر تو گر باهشی راه مزدک بگیر و آن برای پارسی نیز آمده اثیر اخسیکتی گفته شعر بلفظم حسد میبرد باد عیسی ز طبعم عرق بخش ناز مزدک

مزدکان نام شهریست در قهستان بعراق عجم از اقلیم چهارم و نیز نام قریه ایست بهرات گویند منسوب بمزدک بوده و مزدکان حال مزدقان معرب شده والله اعلم بالصواب

مزدوران بضم میم و دال بمعنی مزدگیران و نام قریه بزرگیست میان مشهد و سرخس و طایفه ساکن آنجا معصد خانوار و جلاير اند

مزرنکن با اول مفتوح قریه ایست از بخارا

مزره بمعنی چراغدان است بوزن هزره نیز گفته اند

مزکت بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی و فوقانی بمعنی خانه که برای پرستش پروردگار بسازند و هر کس خواهد در آن بندگی و عبادت کند و آنخانه را حرمت گذارند و پاک نگهدارند چون خانه بندگی ایزد آن است بیزدان نسبت دهند و چون زا و سین و تا و دال تبدیل یافته اند معرب آن مسجد بفتح جیم است

یعنی مکان سجده کردن حکیم سوزنی سمرقندی گفته
تو مشرف تری ز هر مردم همچو بیت الحرام ز هر مرکت
مزگه بالکسر و فتح کاف فارسی هوای تیره را گویند
مزمل بالفتح و فتح زا و میم مشدد مکسور لوله سین و برنجین که چون
بجانب راست گردانند آب روان شود و چون بجانب چپ
بگردانند بایستد و در این روزگار او را دهان شیر گویند زیرا که از
بر کیب دهان شیر بسازند که دهانش گشاده است حکیم ابو بکر ازرقی
در صفت باغ طغانشاه گفته آن گردش مزمل زرین نگر که آب
آتی بر روشنی چو روان اندر روان پیروزه همچو سیم گشته فرو
رود زان گوشه مزمل زرین آب دان گوئی ز زر بچه همی
پوست بفکند ثعبان سیم پیکر پیروزه استخوان
مزنا بالکسر و سکون ثانی و نون بالف کشیده در زبان
بلغت ژند بمعنی ترازو آورده که بعربی میزان گویند
مزنده بروزن گزنده کوزه آب خوری و بمعنی مکنده
که فاعل باشد چه مزیدن بمعنی مکیدنست
مزاک محمد طوسی علوی که در سیصد سال از این پیش لغات
شاهنامه فردوسی را چنانکه در دیباچه گذشته جمع کرده در ضمن
لغت مزاک نگاشته که کیکاوس بعد از تصرف در مازندران باغ
و عمارتی بنا کرد که از هر جانبی فرسنگ و نیم فرسنگ بوده و سه صد
باغبان داشته و کوشکی دراز گوشه ساخته و هر وقت که زمان زمستان
بآن باغ و عمارت بوده بخواص و امرا گفتی که آلت و ادوات مزاک بسازید
بعد از تهیه مزاک بر نشستندی و عیش و عشرت کردندی و گاه بودی
که مدت دو سال در آنجا متوقف بودندی و مزاک مشهور ایران بودی
و آنرا نمونه از بهشت شمردندی چنانکه حکیم فردوسی در نصیحت قدر
دانی مجالست عقلا و ارباب دانش گفته نشست تو با زیرکان
در مغاک به است از بهشت و نشست مزاک سبب مرور دهور
آثار آن معروف و مشهور نگردیده است و لیکن از قرینه و قیاس
چنین باغ و قصر وسیع و رفیع باید در حوالی مازندران و گرگان
و چمن کالپوش بوده باشد شاید که چمن کلپوش چمن کاوس بوده باشد
و تبدیل سین و شین بیکدیگر معمول است
مزدک بالفتح همان مزدک که مرقوم شده و بزای فارسی اصح است

مژده بضم خبر خوش که بعربی بشارت گویند فخری ایروانی گفته
مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا هیچ نبود از فلک انجم کت لگان مرا
مژدگانی چیزی که در ازای مژده یعنی خبر خوش
بخبر آورنده دهند خواجه حافظ گفته مژدگانی بده ای خلوتی
نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
مژکامرگی بمیم و هر دو کاف پارسی مرگ عام مانند
وبا و طاعون و برای مهمله اصح است
مژگان بضم اول جمع مژه است و آن در اصل مژگان بود
یعنی مژه ها که موی پلک چشم باشد شاعر گفته دوش از برای
مطبخش هیزم بمژگان برده ام گفت از کجا آورده خاشاک آب آورده را
مژمژ بکسر هر دو میم مگسی باشد سبز رنگ که بر گوشت
نشیند گوشت را گنده کند و کرم در آن افتد
مژنگ با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی ناخوشی و درشتی
و غم و غصه را گویند استاد فرخی گفته همه آراسته جنگ و
فزاینده کین روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مژنگ
مژه موی پلک چشم که مژگان جمع آنست و گذشت

نمایش چهارم در میم با سین

مس با اول مفتوح هندی باشد که بر پای مهمان
نهند و بمعنی بزرگ و مهتر و . مس یعنی کسی که بجائی متعلق و معتقد
شده باشد که نتواند از آنجا بجائی رفت که گویا بند کرده اند او را
و پای بند مانده است حکیم فردوسی گفته هنرزان ایرانیان است و
بس بدارند شیر ژیان را بمس و بحر اول شعر که از آن معرو مساس نعم
مست بروزن ست بمعنی شکایت صاحب فرهنگ
منظومه گفته هست دندانه کلید و جنگ مست اینجا شکایت است
ز جنگ و بیخ گیاهی است خوشبو که آنرا سعد گویند و دیگر بمعنی
غم و اندوه است و صاحب غم و دادخواه را مستمند گویند
چنانکه صاحب درد را دردمند و بمعنی شکایت حکیم اسدی گفته
از او مرگ را گشت چنگال سست شد از دست او پیش یزدان بمست
مستار با اول مفتوح گیاهی است دوائی بسیار
خوشبوی و لیکن تلخ آنرا مرده نیز گویند ملا محمد تاثیری گفته شعر
اگر خواهی زتب زنهار زنهار بخور دارو ی مستار دستار

در قاموس گفته مسطار بضم شرابی که از غایت تندی خورنده را بر زمین زند
مسترو نوعی از دو نوع ماذریون است و آنرا هفت
برگ و خامالانیز گویند
مسرود دعا و افسون و عزیمت است
مسته بمعنی جور و ستم و غم و اندوه و همان گیاه که در
گذشت و بضم طعمه مرغان شکاری انوری گفته کیوان بموافقان
تراگر جگر خورد کرکس چرخ را جگر جدی مسته باد و بفتح میم و
کسر تا و ها یعنی ستیزه و کین و لجاج کن چه مستهیدن بمعنی ستیزه و کرده است
مسکت بامیم و کاف مفتوح نام دار الملک عمان و اعظم
بلاد آن مکان است در میان کوهستان اتفاق افتاده سه جانبش
گرفته و سمت شمالش گشاده در کنار بحر است و آبش از چاه و حاکمش
از اولاد خوارج و مسقط معرب آن و دور بهد صادق بشین اصح است
مسکل در فرهنگ جهانگیری بکسر میم و فتح کاف ساز است
که با دهان نوازند مانند موسیقار
مسکه بالفتح معروف که بعربی زبده گویند و آن بضم خلاصه
هر چیز است و زبده را مسکه ترجمه کرده اند و مسکه فارسی است
چنانکه از صراح معلوم میشود و صاحبان فرهنگ در کتب خود
بیاورده اند الا رشیدی که گفته در کنز اللغات و مؤید الفضلا آمده
و لیکن بلغات معتبر و عرب یافت نشده
مسیر بوزن اسیر و مسترمعنی یخ آمده و مسیر بمعنی یخ بست
و این جای مسراست یعنی سرد است و بعضی بجای میم ها
دانسته اند رشیدی گفته میم اصح خواهد بود و الله اعلم

نمایش پنجم در میم با شین

مشت بفتح اول و سکون ثانی بمعنی پر و انبوه و سطبر و
غلیظ چنانکه گفته اند ازرقی دیو چهره و بر مژه زنگ از بد
مشت و از چهره دنگ دیگر نام ملوکی است از فراغنه زمین
تونیک و موضع سه کاشته و بضم اول معروفست دوم گروه اندک و جمع
قلیل را گویند چنانکه فردوسی گفته تو گفتی که مشتی فرومایه اند
ز گردنکشان کمترین پایه اند در تفسیر دیلمی آمده که سئل رسول الله
صلی الله علیه و آله عن جهنم هل تمتلئ قال یقول الله تعالی عز و جل
شیئاً بفارسی ختال نعم یقول الله تعالی جل جلاله چون کنم
باین مشت ستمکار چنانکه بیامرزم کمال اسمعیل گفته یک کرشمه
کرده فضلت بانبی آدم از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته
دیگر بمعنی مالیده بود و مشتن بمعنی مالیدن باشد بسحق اطعمه گفته افسوس
از آن و نبه پروار که بگداخت در روغن آن ها دو سه چنگال بمشتیم
من نیز در مسمط بهاریه گفته ام مانی ز پی نقش شنگرف و زنگار
ما ناکه همه کوه و در و دشت بیاغشت زد مشت در آن زنگ
ز نیرنگ و به نیرنگ بر هر چه گذر کرد یکی مشت بر آن مشت دیگر
بیخ گیاهی است که خوشبوی باشد و آنرا بتازی سعد و بهندی
موته گویند و بعضی آنرا بسین تصحیح نموده اند و با اول مکسور جوی
آبرا گویند چنانکه منوچهری گفته باز جهان گشت چو خرم
بهشت خوید دمید از دو بنا گوش مشت
مشتاسنگ با اول مضموم بثانی زده سنگ فلاخن را گویند
علی شطرنجی گفته تیغ خونشتر ز طعنه دشمن مشت بعتر ز سنگ مشتاسنگ
مشت افشار یعنی مشت افشار است که مرقوم شد
فرخی گفته بنام جود شغرواس گرجر رود تخت دست ساز بلولو
شهوار چو کوه گوی که بکان شد بنام دولت او تخت متین برد ز مشت افشار
مشتهٔ رنده مشت رنده دست افزار نجاران و درودگران را
گویند که بدان چوب را صاف و هموار نمایند و آنرا رنده گویند و در مثل
که رنده باید بود که تراشه و ریزه اش از فاعل تراشنده بغیر متعدی شود و
چیزی با و برسد نه تیشه باید بود که هر چه میتراشد در پیش خود جمع میکند و
تراشه از ان بغیری نمیرسد لهذا انوری در قطعه شکایت از این
معنی کرده میگوید گرد کار استه رندی ده جهان از خوش اسباب
تا کی از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم ابو العباس روزی گفته
بگذرد ره تو را اگر ده هموار نجار زمان مشت رنده
مشتو با اول مضموم بثانی زده نام گلی است سرخ رنگ
مشتواره بروزن پشتواره رنده درودگران که در مشت
گیرند و بدان چوب تراشند و یکمشت از هر چیز مراد از یکدسته گندم و جو و مانند آن
مشته بروزن کشته بمعنی دسته کارد و خنجر و شمشیر عموما
و مشته نداف و حلاج خصوصاً اثیر اخسیکتی گفته هر روز بهر پنبه
زدن بر دواج چرخ صبح از عمود مشته کند از افق کمان
سوزنی گفته ز روی مشته حلاجی در کون کنمت و آنرا بعربی مدق گویند

از برنج و فولاد غش دو زان نیز خشته دارند

مشتی با اول مکسور نوعی از جامه حریر باشد بغایت لطیف و نازک بیافند دقیقی گفته برافکندای صنم ابر بهشتی زمین را اردی بهشتی زمین برسان خون آلوده یا هوا برسان نیل اندوده مشتی استاد عسجدی گفته بتی چو صنوبر اندر سرای دوست مشتی بر یک بوسه بده مارا امروز بدستاران

مشتخنه بضم میم و فتح شین نامی از حلوا باشد

مشک معروف فارسی بکسر میم و اهل ما وراء النهر بضم میم خوانند و عرب مسک بجای شین سین دانند و مشک بر چهار صنف خواهد بود اول ترکی مانند خیوانی شبیه با آهوی چینی بطریق خصی یا بواسیر دفع شود بر روی سنگها منجمد و بغایت خوشبوئی چنانکه بوی آن رعاف آرد و رنگش زرد و با صلابت باشد و قطعات آن دراز و قلیل الوجود هست دویم تبتی و آن از نافه حاصل شود که خون اطراف در ناف جمع شده بعد از رسیدن بسبب خارشی که در او آن حادث شود بر سنگها مالیده تا جدا شود سیم چینی که بعد از ذبح آن حیوان اطراف ناف آن زاید است مالیده تا خون اطراف در ناف جمع شود پس با ناف آهو بریده خشک نموده با اطراف بندد آن شیاف و با صلابت باشد چهارم هندی و آن خونی است که از ذبح آن حیوان گرفته با جگر و سرگین دو داو مخلوط نموده و قدری مشک خالص با آن ممزوج ساخته در نافها کرده با اطراف بندد علامت غش آن در سیاهی مفرط و سنگینی آنست اما آهوی آن حیوانی است از آهو کوچکتر در بلاد دهلی و هند و ترک پیدا شود با اندک اختلاف و آن از آهوی چینی مانند دستها کوتاه تر از پایهای وی است دو دندان پیشش کج بطرف زمین و شاخ آن سفید و منحنی ... ربه بد بالای آن سر بسد و در آن سوراخها که استشمام هوا از آن بکنند کذا فی تحفه و الله اعلم

مشک زیر زمین اسم فارسی سعد است

مشکانات ناحیه ایست از ولایت شبانکاره فارس مشتمل بر قرای متعدده

مشکت بفتح اول و سیم بندریست مشهور و معمور بر ساحل خلیج عمان که حکومت آنجا با طوایف عرب است از نسل خوارج نهروان و متابعت پادشاه ایران و حاکم پارس را میکرده اند و معرب آن مسقط است و حکمران آنجا را امام میخوانند و با شوکت و دولت است و در بحر و سواحل با قدرت و قوت و گذشت و الله اعلم بالصواب

مشکدانه بضم دانه خوشبو که سوراخ کرده زنان در تار ریسمانی گردن بند کشیده دیگر نوائی است از موسیقی تصنیف باربد نظامی گوید چو بر گفتی نوای مشکدانه جهان گشتی ز بوی مشک خانه

مشکدم نام مرغکی است سیاه رنگ خوش آواز حکیم اسدی گفته پراکنده با مشکدم بلبل هزار خروشان بهم سارک و کبک و سار

مشک زمین و مشکک گیاهی است خوشبو ضیاء الدین خجندی گفته ز آهوی این خاک مجو بیند مشک بار امان در بن شاخ خشک قاعده نیست برون از خلل مشک زمین گشت به تشکیل دل شیخ آذری گفته گرچه مشکک بسی بود خوشبوی فرق از او تا به مشک بسیار است

مشک مالی نام لحنی است از صنعات باربد چنانکه نظامی گفته چو در مشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی

مشکنک بضم و کسر کاف ضیعت کوچک کرد در کنار آنجا است

مشکو و مشکوی با اول مضموم ثانی زده و کاف مضموم و واو مجهول بتخانه را گویند و بطریق استعاره حرمخانه پادشاه را گویند منوچهری گفته یکی بتخانه آذر دگر بتخانه مشکو از این بیت که صاحب جهانگیری شاهد آورده معنی بتخانه مشهور مفهوم نشود زیرا که آذر و مانی بتخانه نساختند که منسوب بدیشان کنند که معنی نگارخانه که دفتر نقاشی و صورتگری ایشان بوده آنرا بتخانه گفته شیخ نظامی گفته از قول شیرین در قصه قصر گنا بتا بجز در مشکوی تر مشکوی مشکین پر غزالان مسلسل مشک را این آهوی نالان خاقانی گفته رفت شیرین بشبخون فنا نقش مشکوی شبستان حکیم

مشکویه همان مشکو و نام نوائی است از سی لحن باربد

مشکول بفتح بر وزن کشکول مشک کوچک و آنرا مشکیزه یعنی مخفف مشک ریزه و مشکچه نیز گویند شیخ سعدی در نثر گفته اندکی دوغ ریخت در مشکش تا نیاید ز دیگران رشکش و آنرا مشکوله نیز گویند لیکن مشکوله عموم مشک است چه کوله بمعنی پشت و دوش و آن در اصل مشک کوله بوده که سقایان بدوش میکشیدند یک کاف را حذف کردند که در گفتن ثقیل نباشد

مشکینک
نام حلوائیست

مشکیجه بفتح همان مشکچه که گذشت و بکسر گلی است سپید و خوشبوی و آنرا نسرین گویند

مشک نافه یعنی مشک خالص و همان مشک زمین

مشنگ با اول مضموم و ثانی مفتوح بنون زده نام غله ایست و بکسر همان ماش سبز که گوشت را کنده آنرا مزمز خوانند و دیگر بمعنی دزد و راهزن سراج الدین گفته از می غفلت چه شود شاه دنیک بال همت بپر و بپر مشنگ و آنرا مشنگ نیز گفته اند

نمایش ششم در میم با غین

مغ بفتح اول ژرف که بتازی عمیق گویند چنانکه صاحب کتاب فرهنگ منظومه گفته ژرف را گفته اند مغ معنی که بر تکی زنگ در معنی مولوی گفته سوی چاهی گونش کرده بود چاه مغ را دام جانش کرده بود و بمعنی دودخانه حکیم فردوسی گفته چنین تا بیاید یکی ژرف رود سیه شد پراکنده چون تار و پود سپهی ژرف پهناش کوتاه بود برو بر گذشتن در آنگاه بود و با اول مضموم طایفه از پارسیان را که پیرو زردشتند گویند مولوی گفته کافر ترسا یهود و گبر و مغ جمله را رو سوی آن سلطان الغ و مغ مخفف مغبد است یعنی دانشمند مغان و بعضی گفته اند مو بفتح میم یعنی کسی است که رز را که مو گویند تربیت کند و شراب خوب سازد لهذا در اشعار شعرا مغ و مغبچه و مغ زاده مذکور میشود چنانکه خواجه حافظ گفته در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست و هم او گفته آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده با تف گفته مغ و مغ زاده موبد دستور

مغان جمع مغ من گفته ام شد ار پیر مغان یک لحظه پیدا مغان بر پیر خود مانند جمشید و جائی است در آذربایجان معروف و بالکسر مخفف میغ است

مغاک بفتح بمعنی گو که آنرا گود و گودال گویند عنصری گفته ای دریغا که زین ستور جای زیر باری مغاک باید شد حکیم اسدی گفته چنان دان که جان برترین گوهر است تن زین جهان از گیتی دگر است درفشنده شمعی است از جای پاک فتاده درین ژرف تاری مغاک

مغر بر وزن ثغر بمعنی لب بضم که عربی است بمعنی دیگر دیه بزرگی است کثیر البساتین که در میانه آن و بسطام کمر جیلیه است و از نواحی شهر قومس بوده که اکنون ویران شده و مستعربه از آن ام مخورند

مغلاج بفتح گودی که جوز بازان در آن گردکان اندازند و این کلمه مرکب است از مغ که بمعنی گو است و نیز لاج و لاغ که بمعنی بازی است و هر جوز که در آن گو دافتد صاحب آن باز برابر ده باشد حکیم سوزنی گفته هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چو جوز در مغلاج

مغند بضم اول و ثانی و سکون نون و دال بمعنی گلوله باشد یعنی هر چیز گرد و مدور و چیزی را گویند که در میان گوشت بهم رسد و درد نکند و بعربی غدد گویند و مغنده نیز بهمین معنی است

نمایش هفتم در میم با کاف

مک بمعنی مکیدن باشد و بالفتح مکنده را گویند و امر از مکیدن و بالضم زوبین که حربه ایست برای جنگ که عربان مطرد گویند پور بهاء گفته با داغ لشکر دیده شو خشت بر خصم خار و انگاه بغش سینه شو مست بنوک مک

مکاس و مکیس بضم اول بمعنی ناکیده مبالغه کردن در معامله و با این معنی عربیت و بمعنی خراج و باج گیرنده و عشور گیرنده که در فرهنگ جهانگیری آمده بکسر میم هم عربی است و ماکس اسم فاعل آنست یعنی ده یک گیرنده و خراج ستاننده برای تحقیق مرقوم شد نزاری قهستانی گفته شراب بستدن بی مکاس نوشیدن نه عذر و دفع و فریب و بهانه آوردن ع خوش آمد ترا از گدایان مکیس

مکران نام ولایتی از اقلیم دویم در میانه کرمان و سیستان منسوب بمکران بن هیتال و کیج دار الملک آن بوده و آنرا کیچ نیز گویند فردوسی گفته بچین اندرا و بود خسرو سه ماه ابا نامداران ایران سپاه چهارم زچین شاه ایران براند بمکران شد و رستم آنجا بماند تغلب اندرون شاه مکران بتخت بزوبین و زان خستگی تیره بخت از آن پس دلیران پرخاشجو بتاراج مکران نهادند روی جهاندار سالی بمکران بماند ز هر جای کشتی گران انجماند چو آمد بنزدیک آب زره

شادند گردان میان از گرو

ملکت بر وزن نخست از توابع شکست است و دقیقی گفته
وی ز آن چون چراغ چیناغ وی ز آن زلفک نخست و ملکت
وی در اینجا بمعنی وه است

ملکناس بفتح میم و سکون کاف عربی و نون مع الالف و سکون سین نام شهری بجانب مغرب که پنجهزار خانه آباد در آن جا

ملکوک و ملکو همان ماکوک باشد که در میان آن کرده جا بافند مولوی گفته مانند ملکوک کج اندر کف جولاهه صد بار دگر رفتی

ملکر بضم نخستین و کاف فارسی لفظی است که در مقام شک و گمان بشبهه استعمال می کنند و افاده معنی مگر میکند چنانکه حکیم قطران گفته
مجلس است این مگر بهشت برین کی بهای بهشت هست بر این
فرخی گفته مگر دل تو بجای دگر فرو شد مگر ز عشق کسی بر خمار داری سر مگر ز مار رسیده واشتی شب بالین مگر ز گزدم جراره داشتی بستر و بوک و مگر از توابع اند انوری گفته
بیاد بوک و مگر چند سال بر دادم

نمایش هشتم در میم با لام

مل بضم شراب خواجه حافظ گفته باغ گل و مل خوش است لیکن بی صوت هزار خوش نباشد میتواند بود که گل و مل مرادف باشند منوچهری و اضحکر گفته می ده پسرا بر گل گل چون مل و مل چون گل خوشبوی ملی چون گل خود روی گلی چون مل مل رفت بسوی گل گل رفت بسوی مل گل بوی ببود از مل مل رنگ ببود از گل نوعی از امرود بزرگ بمزه خیرجیت

ملجان ناحیه ایست بفارس میان ارجان و شیراز

ملخ معروف است بعربی جراد گویند

ملاخ بالفتح نام جزیره ایست از جزایر زیر آباد اکنون بملاخ مشهور است شیخ سعدی گفته زتاج ملکزاده در ملاخ گر لعلی افتاد در سنگلاخ و در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم میم و بجای لام نون دیده شده و معنی جای خوابیدن شتر است

ملازه گوشت پاره ایست شبیه بزبان کوچک که در انتهای حلق آویخته

ملان بفتح اول منع از افشاندن و جنبانیدن

چیز نیست یعنی مهمان و در لاذن گذشته است چنانکه سنائی گفته
ورنه ز خیز و هرزه ریش ملان

ملنج بکسر میم و جیم عجمی مفتوح سنگ فلاخن را گویند

ملنج با اول و ثانی مفتوح نجاوزده و جیم عجمی گیاهیست که چون حیوانات بخورند مست شوند

ملک با اول مضموم ثانی زده نوعی از غله باشد بزرگتر از ماش که حیوانات را فربه کند و بگاو دهند و بعربی جلبان گویند شیخ عطار گفته ملک مطلب گر بخوردی غرغر ملک گاو را ازدهند ای بیخبر هم او گفته بشتی ملک پر کردن شکم را جوی انگاشتن ملک و چشم را حکیم سنائی گفته فقها جمله زین غذا بردند هر چه بایستشان خوردند گر بدانستی این نظام الملک می ندادی بوقف یک من ملک

ملک با اول مکسور سپیدی باشد که بروی ناخن پیدا شود و بعضی گویند نقطهای سفید که بر ناخن افتد شاعر گفته ملکا ز ناخن همی جدا خواهی کرد وردت کند ای خواجه خطا خواهی کرد

ملکا نام یکی از علمای ترسایان بوده خاقانی گفته مرا اسقف محقق تر شناسد ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

ملکان نام پدر خضر علیه السلام بوده است

ملنجیدن با اول مکسور بمعنی بر کشیدن آمده است

ملنگ با اول و ثانی مفتوح و کاف عجمی بمعنی سر و پا برهنه شاه داعی شیرازی گفته صفات نور تو دین خان بسته نقاب صفات ظلمت تو ز نجیان عور ملنگ و بمعنی مست سرخوش و منع از لنگیدن نیز صحیح است کاتبی در هر دو معنی گفته مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر ملنگ شد ز بیابان بر این طریق و ملنگ میار عذر که رو دور مرکبم لنگ است که عذر لنگ نباید ز رهروان ملنگ

ملیبار ولایتی است از اقلیم اول و دویم بر ساحل بحر هند درخت فلفل را معدن آنجاست و آن درخت بلند میشود و آب از زیر آن روان است و فلفل مانند خوشه است و چون رسید و خشک شود از وزیدن باد در آب میریزد و جمع کرده باطراف میبرند و میفروشند و تجارتی نافع است و مردم اهالی آنجا را صاحب ریاستان گفته

در میم با میم

ممانس بضم پستی و مغاک را گویند

مملان بکسر میم

مملان بکسر میم نام یکی از سلاطین کردی بوده که در آذربایجان و اران حکمرانی نموده و در لغت کرد اسامی بعضی از این طایفه مرقوم شده و قطران تبریزی مداح این طبقه بوده چنانکه گوید خسرو صافی نسب بونصر مملان آنکه هست جسم و جان را بر هیبی جان مصطفی تا عدو دارند از دستیج شغلی جز نبود تا درم دارند از دستیج کاری جز عطا

مموئل بفتح اول یعنی در یک سکن واو آن مضموم است

نمایش نهم در میم با نون

من بالفتح معروف که وزن باشد و بمعنی دل نیز آمده قریع الدهر گفته باز همچون روح حیوانی و مثل مردمک که میان من و زهم گاه اندر چشم من و دشمن بمعنی دل است چنانکه در لغت دل گذشته و در بعضی کتب حکمت تعریف نفس ناطقه باین کرده اند که جوهر که هر کس اشاره باو و تعبیر از او با نا کند که معنیش من باشد و هر چیز را بخود نسبت دهد حتی روح را چنانکه گفته اند گوئی که جسم ما و دل ما و روح ما این ها و من که گفت بمن باز گو جواب و من بمعنی وزن در هر جائی متفاوت چهل استار است که هر استاری چهار و نیم مثقال باشد که مجموع یکمن یکصد و هشتاد مثقال شود و این من سابق تبریز بوده اکنون هزار مثقال است و بعضی بمعنی آن را توده دانسته اند و از این مرکب است خرمن یعنی توده بزرگ و در فرهنگ جهانگیری آمده که من سوراخی را خوانند که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از آن بگذرانند که بازوی ترازو باشد و این بیت نظامی را شاهد کرده جز این با منت هیچ وا خواست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست

مناذر بفتح اول و کسر ذال بر وزن مساجد نام دو شهر بوده یکی را اکبری و دیگر را اصغری مینامیده اند و از اهواز چند شهر داشته بدین نامها سوق الاهواز و رامهرمز و ایذج و جند شاپور و سوس و نهر تیری و رق و مناذر و گفته اند اهواز جمع آن شهرهاست و دیگر اهواز نمیگویند و اصل آن حواز بوده است چون حای حطی در عجم استعمال نشود حا را بها بدل کرده

منازکرد شهری بوده بجزیره که موصل باشد و نسبت باو منازی و منازجرد معرب آنست

منادر بر وزن مدارس شهریست ترکستان قریب بخارا و چین

منبج بفتح اول و کسر سیم شهری بوده از اقلیم چهارم در میان حلب و فرات که آن را انوشیروان دادگر بنا کرده در زمان صادق

که انوشیروان در آن سرزمین با قیصر روم محاربه کرده او را بشکست و براند و بر زبان راند که من به یعنی بهترم و بهتر بود در جهان زمین شهری بساختند و نام آن را من به نهادند و من به مشهور شد اعراب آن را معرب کرده منبج خواندند و جزو ولایات شام شد

منبل بفتح میم و بای موحده مفتوح بمعنی کاهل و بیکاره مولوی گفته خلد با دست است خود بگیر از درین مقصد ز مستی آن کند باخود که در مستی کند منبل هم در جهانگیری گفته که منبل با اول مضموم ثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور را نامند چنانکه سنائی گفته شرع ورزی نیاید از منبل حق گذاری نیاید از کاهل هم او گفته انچنان اهل حیل و منبلی خیره کرد بد فعل چون علی و مولوی در محل دیگر گفته گفت دانی تا صحان من بی بدم از جهان زندگی سیر آمدم منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم منبلی ام زخم جو و زخم خواه عافیتکم جوی از منبل براه منبلی نه کو بود خود برگ جو منبلی ام لا ابالی مرگ جو منبلی نی کو بکف پول آورد منبل جستی کز این پل بگذرد و معانی این ابیات با ابیات گذشته مناسبتی ندارد خاصه بفتح که ضد این معانی است منبلم بی زخم ناساید تنم باید چیزی باشد که از زخم تن بیاساید نه زخم دیدن تن او را راحت حاصل شود و مطبوع او باشد و زخم جو و زخم خواه نیز دلیل بر این است چنانکه در جای دیگر هم مولوی گفته هست حیوانی که نامش اسغر است کو بزخم چوب زفت و لمتر است و اسغر جانوری است تیردار و تیرهای آن ابلق و چون کسی بیند خود را جمع کرده حرکت دهد چنانکه تیرها از تن او جسته و بر آن شخص رسد و گویند هر چه او را از زخم فربه تر شود و او را تیر انداز گویند و بعربی تیر نبل است و نبال بکسر جمع و تیر انداختن و غالب آمدن به تیر اندازی و نابل تیرگر و نبال بفتح و تشدید با تیردار و منبل بضم بمعنی اندازنده تیر بقیاس در می آید و اگر آمده باشد منبل بمعنی همان چوله تیر انداز که از زدن فربه میشود مناسب است و الا معنی کاهل باید اعتقاد در همه ابیات درست نخواهد آمد و جناب مولوی منبل بمعنی تیر انداز اختراع و تصرف فرموده اند چنانکه ابو النجم احمد بن یعقوب دامغانی متخلص بمنوچهری ازره که پارسی بمعنی خوب است اسم فاعل نما نهاده و گفته پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی آن را که سخن

لغتی لغتیش همی نه   پرویز گرایدون که بایام تو بودی بودی
همی لفظا ترا جمله مزبزه   والله اعلم بالصواب
منبل دارو بفتح اول و ثالث گیاهی است که از برای
به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند هم مولوی گفته
داروی منبل بنه بر پشت ریش
منتو با اول مفتوح ثانی زده و تای فوقانی مضموم و واو
معروف نوعی از کیپای کوچک است بسحق اطعمه گفته
قیمه از بوی بخور شیشه شرخ پیاز   عود سوز مجمر منتو معطر بکند
منج با اول مضموم ثانی زده نام داروی است که آزار نوند
گویند و با اول مفتوح زنبور را گویند شرف گفته   قهرت اندر
دودهٔ غوغائیان   همچنان دود دست در منج آشیان زنبور
عسل را نیز گویند ابن یمین گفته   شیرین نکرده از عسل روزگار کام
تا کی زنان منج صفت خواهدم گزید   دیگر لاشه خر لاغر بون در جهانگیری
آورده و سهو کرده رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و بمعنی
مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خر لاغر حکیم سوزنی گفته   ای تو
جفتی رشک و حسودت زر غنج   با بور تو رخش پور دستان خرمنج
با دارخ حاسدت ترنجید و زرد   سبز طبقی نهاده و پشت چو ترنج
و این رباعی نیز در زرغنج نوشته شده
منجاک با اول مفتوح ثانی زده بوزن اندک بمعنی
برجستن است و شعبده است که مشعبدان کنند چنانکه آهن پارها
در کاسه پر از آب کنند و بشعبده از کاسه بجهانند منجیک
ترمذی گفته   بمنجاک جادوی مرا از در   بهانه نهادی تو بر مادر
منجلاب با اول مفتوح جائی را گویند که در پس حمامها کنند
تا آبهای چرکین در آنجا جمع شود و آنرا پارگین نامند شیخ سعدی گفته
اگر برکه پر کنی از گلاب   چو سگ در وی افتد شود منجلاب
منجنیک فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و اصل
در این لغت فارسی و من چه نیکم بوده که بعربی ما اجودنی ترجمه آن
و آن آلت سنگ اندازی است
منجیل بفتح میم نون زده و کسر جیم عربی نام محلی است معروف
از ولایت طارم و حمرزویل نام قریه ایست قریب آن و آن بخوبی
آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه

واقع شده و خانهای آن طبقه بر طبقه است و از آنجا بگیلان روند
مند با اول مفتوح بمعنی خداوند چون با کلمه دیگر ترکیب
کنند افاده معنی صاحب کند مثل آرزومند و دانشمند و دردمند
و امثال آن خاقانی گفته   گرچه هنرآموزند اهل هدی زمندان
مندان ز تو آموزند اسرار جهانداری   رودکی گفته   ترا
بداد خدا اینجهان و نیکو داد   بزرگ کرد ترا زانکه هست
روزی مند   و نام نوعی از عنبر سیاه است
مندپور بمعنی فلوک و پریشان حال و اصل این لغت
منده پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقر شر
الاولاد موجب غمناک و پریشان خاطر است بمعنی اصل لغت
گردیده چنانکه منوچهری گفته   خداوندم بکال عالمین کرد
سیاه سر نکونم کرد و مندور   و مندور مخفف مندپور است
مندش با اول مفتوح و بدال مکسور بمعنی فرش و بساط است
حکیم فرخی گفته   نیلگون پرده برکشید هوا   باغ بنوشت مندش دیبا
مندک بروزن اندک کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و کالا
مولوی گفته   رستم و بهمن مخنث یک بدی   علم و حکمت باطل و مندک بدی
مندل و منداله بالفتح دایره که عزیمت خوانان بر گرد
خود کشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه خوانند فخری گفته
کرد تسخیر جن و انس و پری   بی عنا و بستن مندل   و بمعنی عود
نیز آمده ابن یمین گفته   از برای قوت دل گر بخوری بایدم
صندل و مندل بنایم غیر چوب آبنوس و ماغ   و در عجایب البلدان
گوید نام شهری است از هند که عود در آن شهر بسیار باشد تحقیق
آنشهر نیست بلکه جزیره ایست ورای خط استوا و آب آنرا
بمندل می آورد و در قاموس مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته و صحیح
آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق شد
مؤلف گوید گفته است صاحب هفت اقلیم که عودی را که آب
می آورد از جزایر وراء خط استوی جانب شمال و آن تر است
بیامند و آنرا غامرونی و دیگر که خشک است و ثقیل صمت و
بهتر از آن بیامند آنرا عود احسن و خیر لهذا آن عود را مندلی
خوانند و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی
که از آن سایبان کنند و بهندی مندل نوعی از دهل و منداله

دایره عزیمت خوانان بمقدار شش گز تو طلق و دایره را نیز گویند
مند و قلعه ایست برکوه رفیع بمالوه و سالها دار الملک
آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخوانند
منده بروزن بنده سبو و کوزه که دسته و گردن شکسته باشد
فخری گفته   روا نبود که با این فضل و دانش   بود شربم همی دایم ز منده
مندهیر بفتح میم و کسر ها نام شهری بوده از بلاد هندوستان
و گجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردید
و آبگیری بزرگ و فراخ که رودهای آب در آن جمع میگردید و هزار
بتخانه خرد برگرد آن حوض ساخته بودند و بتخانه بزرگ در پیش آن
منعقد و ازانجمله بتی بزرگ و بلند و از همه اصنام با جمالتر چنانچه
فرخی گفته است   چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود   چنانکه خیره
شدی اندرو دو چشم فکر   چگونه حوضی حوضی که هرچه بندیشم
همی ندانم گفتن صفاتش اندر خور   ز دست برد حکیمان بدو و بدیدن آن
زمانهای فراوان بدو رسیده اثر   فراخ پهنا حوضی و صد هزار عمل
هزار بتکده خرد گرد حوض اندر   بزرگ بتکده پیش و در میانه
بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر   بکند بتکده و کافران گرفت و بکشت
چنانکه بتکده دارانی و تانیسر
مندیش مخفف میندیش است یعنی اندیشه مکن و اندیشه بمعنی
فکر و خیال و وهم و ترس نیز آمده و نام قریه بوده برکوه ساوه و وجه تسمیه
او را ابوریحان در آثار الباقیه چنین نگاشته که چون کیخسرو از محاربه افراسیاب
بازگشت در حوالی کوه ساوه گذر و منزل کرد و سپاه آرامیدند و خود
به تنهائی برای تفرج پیاده بفراز کوه برآمد تا بچشمه آبی رسید و در آنجا
ساکن شد و آبی بر سر و روی خود ریخت و ملکی براو وارد شد و
او خوفناک شد و او را غش و بیخودی روی داد و مقارن اینحال
بیژن بن گودرز که از قفای شاه می آمد در رسید چون شاه را بآنحال
دید آبی بر روی شاه زده او را بسنگی که در آن نزدیکی بود تکیه داد و گفت
ای شاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود
که بر سر آنچشمه عمارتی کردند و قریه بساختند و نام آن مندیش کردند که
مخفف میندیش است و رسم شد هر ساله در چنان روزی غسل کردن
در آن چشمه و کل چشمها و آبها و آن عیدی شد معین و در آن روز
اهل طبرستان بدریای خزر رفته شادی و آب بازی و عیش و عشرت

میکنند و اینکه نوشته شد نام قلعه ایست در خراسان شاید آنهم باشد
شاعری گفته   ای شاه چه بود آنکه ترا پیش آمد   دشمن همی بر سر من
خویش آمد   از محنتها محنت تو پیش آمد   از ملک پدر بخیر تو مندیش آمد
منش بفتحتین و سکون شین بمعنی خوی و طبیعت و هستی آمده شیخ نظامی
گفته   منش چون بهم گشت آمیخته   از آنجا شد این صورت انگیخته
منش یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد هوشنگ شاه پیشدادی
در کتب خود گفته که ذاتی نورانی روحانی معارف بمن میرساند چون
پرسیدم گفت من منش درست توام یعنی طبیعت تام و مراد از این
رب النوع است و بمعنی همت و کرم و نیکوئی و نیک ذاتی ابوشکور گفته
منش باید از مرد چون سرو راست   اگر بر زد بالا ندارد رواست
سرت سبز باد و دلت ارجمند   منش برگذشته ز چرخ بلند
فردوسی گفته   بترسد ز پیغاره و سرزنش   که او پیش دارد ز کردار منش
منشیا بروزن اشقیا بزبان گوید بلغت زند و پازند
خدمتگار آتشکده را گویند
منغر و منغرک با اول مفتوح ثانی زده و غین مضموم نوعی از
بول ریزه بود و بمعنی قدح بزرگ که بدان شراب خورند ساتگینی گویند
عمید گفته   الحذر از ندیکه از لطف تو دریا پر شود   در صدف هر قطره آبی
ز نیسان در شود   بزم شوق تو چو در دل گستردم نشاط   چشم من
هم ساقی خوناب و هم منغر شود
منک با اول مفتوح قمار و بیکار یعنی قمارباز حکیم سوزنی گفته
دنیا قمارخانه دیوانست و اندر او   ما منکیاکران و اجل نقش این منک
آن خر لعبا که از شره بیکار کری   یک بدره مجاهره کردی گروه منک
و درخت بذر البنج و تخم آنرا تخم منک گویند و آن دانه ایست که
چون خورده شود عقل مختل گردد و منج معرب آنست و در قاموس آمده
که منج دانه را گویند نه درخت را غضاری رازی گفته   هر هر کند چو خر د
همه وز تا شب   مانند بخم منک بجز مایه صداع   و حکیم سوزنی گفته
خر منک خورد گوئی دیوانه شد بشهر   خر زهره خورده بودی ای بی نجات
منک   و بمعنی گیاه نیز آمده در فرهنگ جهانگیری آمده   منکش
بکلیم کیمیا بخش خاکش بمسیح توتیا بخش   و بعضی در این بیت خاقانی
سنگش خوانده اند و بمعنی دهان دره بسبب خواب و خمار که آنرا فاژ
و فاژه گویند نیز آمده و بمعنی دزد و راهزن و بخیل و دغا در جهانگیری آمده

رشیدی گفته آن شتک است نه منک و بضم با شین تیز و منک بمعنی انگبین عسل منصور شیرازی گفته زاده از من فضیلت و دانش چون شکر از نی و عسل از منک و معرب آن منجنیک مرقوم شده و بالکسر مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و با یکدیگر وصل کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا بکاف پارسی کنک نیز گویند و بمعنی طرز و روش نیک است نه منک

منگل بفتح میم و ضم کاف فارسی بمعنی دزد و راهزن و آنرا شنگل نیز گویند دور نیست که شنگل و منگل مرادف باشند

منگلوس و منگله با اول مفتوح نام شهریست که در آنجا فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسد هاتفی گفته پیلان سفید منگلوسی خم گشته زبار آن عروسی مسعود سعد گفته سینه هاشان بردریده مغزهاشان کوفته چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله فرخی گفته محمود کو که اوره هندوستان گرفت در پای پیل کوفت همه منگلوس را چه محمود از منگلوس آنطرف هند بیش رفته بود و منگل با کاف فارسی مضموم تره ایست صحرائی و علاقه ابریشمی را نیز گویند چنانکه مشهور است

منگور بروزن انگور نام کوهی است در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و در آن چشمه ایست که اندک آبی دارد و هر آن کوه که هرچه از آن آب بردارند کم نشود العهدة علی الراوی

منگوه بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف منع از نکوهش است و نکوهش بمعنی بدگوئی و عیب جوئی آمده و منگوه یعنی نکوهش مکن چنانکه حکیم انوری گفته تو اگر [illegible] لدم از پیادگی کله نیست در سواری تو لاف ده بزن که ترا لاف جای [illegible] نیست تو چو کوهی و در مفاصل کوه حرکت جز بمعنی زلزله نیست

منگیدن بفتح اول بروزن رنجیدن آهسته از روی غضب در زیر لب سخن گفتن مولوی گفته می بمنگید در زیر آن اسیران باهم اندر بحثشان وهم او گفته پس همی منگید او در زیر لب زوشنگ بن

منگنک بروزن پلنگ گیاهی است که از او جاروب سازند و آنرا منیک نیز خوانند

منو بفتح اول و ثانی یعنی جنبش مکن اصل آن در حرف نون خواهد شد

منوچهر بکسر اول و ضم دوم و کسر جیم فارسی نام پادشاهی ا

مشهور چون سلم و تور ایرج را بکشتند اکثر مخدرات ایرج را هلاک کردند الا گردآفرید که مادر او بوده و او از ایرج حامله بود گویند بکوهستان فرار کرد و در فرهنگها نوشته اند که بکوهی پناه برد که آنرا مانوشان میگفتند و چون منوچهر در آن کوه متولد شد مادر او را مانوش چهر نام نهاد و این قول صحیح نمینماید چه با وجود حیات فریدون ازواج ایرج را بکوهستان بعیده پناه بردن غریب است و بعد از قتل ایرج سلم و تور بولایت خود باز گشتند و زن ایرج حامله بود و بزاد و فریدون بدو شاد شد و او را بپرورید تا بحد رشد رسیده در پیش فریدون منزلت ایرج یافت و سلم و تور اندیشناک شدند و نامه بپدر نوشتند و اظهار ندامت کردند و پذیرفته نشد و منوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن که سپه سالار با سیصد هزار سوار برزم سلم و تور مامور شدند چنانکه فردوسی گفته منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشه نارون چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل با قباد و بنحوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم و تور کشته شدند و بیشه نارون نام قدیم طبرستان بوده و فریدون در آنجا توقف مینموده سر تور و سلم را نیز در ساری بپهلوی سر ایرج بخاک سپردند و گنبد بساختند که بگنبدان معروف شد و فریدون درگذشت و منوچهر با استقلال بنشست و بیست سال در ایران پادشاهی کرد و سبب تسمیه او خوبی صورت و جمال او بوده که فریدون چون او را بدید منوچهرش نام کرد یعنی بهشت روی زیرا که بهشت را فارسیان مینو گویند و در نامه موسوم بشکوه افزا بمعنی مرقوم است که آنرا منسوب بدستان پور سام کرده اند و بنابراین کنام او مینوچهر بوده بکسر اول اصح است و آنچه در کتب لغت و تواریخ آورده اند این است و مشهور شده و نسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا با ایرج بن فریدون چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن منشخوار بن ویونک بن ایک بن پروشنگ بن فیل قرار روشنگ بن روشنگ بن فرکوزبن کوزک بن ایرج بن فریدون و معنی اسم پدر منوچهر را منشخورنار نوشته اند و خور بمعنی آفتاب معروفست

منوشان بروزن خموشان نام حاکم فارس بوده که از جانب کیخسرو در آنجا حکومت مینموده و منوشان قبل از خلو

فارس سالار بار کیخسرو میبوده وقتی که بهمن از بهشت کنگ پیغام افراسیاب را بکیخسرو می آورد منوشان او را بپیش کیخسرو برد چنانکه فردوسی گفته ازان پس بیامد منوشان گرد خردیافته جهن را پیش برد و پس از قتل افراسیاب و ترک سلطنت کیخسرو ولایت را قسمت کرده فارس را نیز بمنوشان سپرد و منوشان منع از نوشانیدنست بخلاف بنوشان که امر است چنانکه گفته ام بیا ای شیخ و در میخانه جا کن بنوش امروز و ما را هم بنوشان

منه بفتح اول و ثانی و ظهور ها بمعنی فلک اسفل است که جا نه زیرین باشد گویند این لغت ماوراء النهر است

منیژه بفتح اول و کسر ثانی و فتح ثالث نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو برا و عاشق شده و منیژه او را بخانه خود برد افراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرده و بیژن را محبوس کرد در سیاه چال انداخت و رستم رفته او را از چاه بیرون آورد و این حکایت مشهور است و ضرب المثل است چنانکه گفته اند اگر بدکنی چشم نیکی مدار نه چشم زمانه بخواب اندر است برابو المعالی نقش بیژن هنوز بزندان افراسیاب اندر است منوچهری گفته شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک چو بیژن من میان آن چاه او تن ثریا چون منیژه بر سر چاه دو چشم من بر او چون چشم بیژن لامعی گرگانی گفته خروش عندلیب از نور برق بیدار همی عشق منیژه فغان کند بیژن و حکیم فردوسی از قول او گفته منیژه منم دخت افراسیاب برهنه ندیده تنم آفتاب ز بهر یکی بیژن شوربخت بدینسان برافتادم از تاج و تخت و منیجه که بعضی نوشته اند غلط است

نمایش دهم در میم با واو

مو بالفتح یعنی آواز گربه مولوی گفته گربه جان عطسه شیر دل است شیر گریزد چو کند گربه مو و دیگر بمعنی درخت انگور است اثیر اخسیکتی گفته گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ آب رقیق میشود اندر عروق مو

موبد با اول مضموم و واو معروف و با مفتوح بدال زده بمعنی حکیم و دانا و اصل در این لغت مغوبد بوده بفتح اول و ضم غین و کسر با ابجد که معنی آن سردار و سالار است چنانکه سپهبد و اسپهبد بزرگ سپاه را گویند و مغوبد یعنی سردار و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان جمع مغ بضم اول بمعنی دانا و حیاست و موبد مخفف مغوبد است که پیشوای دین یزدان پرستان باشد امیر خسرو گفته سپرده عنان موبد چند را گرفته بکف زند و پازند را و موبد موبدان بآن معنی است که در عرب اعلم العلما گویند چنانکه فرخی گفته موبد اگر امام دانش بود تو بمهر طراز فقها موبدی لامعی گرگانی گفته در باغ گل که ریخت ز نیلوفر و رسید خیری ز شنبلید چو از موبدان بدان و اینکه رشیدی نوشته که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را موبد خوانده اند خطا است چه موبد بضم میم است نه بفتح و تربیت کننده مو باغبانست و آنرا رزبان نیز گویند چنانکه منوچهری گفته دادستان رزبان پیوسته شرابی چو گلاب

مود بروزن دود بمعنی عقابست و آن پرنده ایست مشهور که ترا و را برتر منصب نمایند و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ و پلنگ درندگان است و مود آشیانه بر کوههای بلند گیرد چنانکه قلعه الموت را که بکمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانه موت و آشیانه عقاب خوانده اند ولیکن در اله اشتباه کرده اند و اله را عقاب گرفته اند و موت را آشیان در تفسیر و ترجمه صحیح است ولی در معنی تقدیم و تأخیر یافته آنچه از کتاب ساتیر معلوم میشود مود و موت در پارسی نام عقابست و در فرهنگ ساتیر و برهان قاطع نیز بهمین معنی آمده و اله و الا بمعنی آشیانه است در دساتیر آمده که چون کاشاه که او را کیومرث خوانند بپادشاهی رسید و بنی نوع انسان را از سایر مخلوقات برگزید جانوران را بر [illegible] بخش کرد پادشاهی چرندگان را باسب خش نام داد و پادشاهی درندگان را شمید یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان را بمود یعنی عقاب تفویض کرد الحاصل مود و موت مرادفند و تا و دال بیکدیگر تبدیل می یابند وقتی گفته ام تو دارد فلک بعقاب برگ بکانش نزدوده زدوده است برگ این برگ مت عقاب را کرم قز بهر توده توده است زان غذی کرم قز بود خورسند شیر یزدان ز طعمه جو شود است و بطریق استفهام سؤال عالم پست جای حضرت اوست ارزنی خرد مسته مود است

باصل

محمد حسین‌خان ملک‌الشعرا ابن محمدعلی خان ملک‌الشعرای کاشانی گفته
قدردان عنبت درین ملک اگرچه دانم راست گفتی است که لوز به بسر آورد
ناگیا نرا بودی مخلب و منقار ولی حیله را مخلب و منقار بباید چون بود
از ظفر الین و ز عزنوبت کسی خواست بجز کرم بابت ابریشم و برکس ابن بود
تحقیق همین است آنچه سابقا نوشته شده بتقلید بوده و گفته اند ماده
تاریخ بنای آن قلعه است

مور معروف و بسبب کوچکی آنرا نیز مورچه خوانند شیخ سعدی گفته
چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بر لاغران زور
موربان موضعی است بخوزستان نزدیک باهواز

مورجانه و موریانه و مورانه زنگی را گویند که در جسم
آهن کار کند و بصیقل زایل نشود چنانکه شیخ سعدی گفته آهنی را
که موریانه بخورد نتوان برد از او بصیقل زنگ

مورد بواو مجهول و رای موقوف درختی است که برگ آن لغات
سبز باشد و بسبب سبزی آنرا بزلف خوبان نسبت کنند حکیم فرخی گفته
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند چون عصای موسی اندر دست
موسی گشته مار همچو زلف نیکوان مورد گرفته تاب خورد همچو عهد
دوستان سالخورده استوار حکیم مختاری گفته لاله را با می عوض کن
سیب را با نسترن سرو را با گل بدل کن مورد را با ضیمران منوچهری
گفته سرو بالا دارد در پهلوی مورد چون درازی در کنار کوتهی
و آنرا در عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مهر و نگین گفته و در فارس
از ابنیه پادشاهان قدیم چند بنای محکم است و حصنهای حصین از جمله
قلعه مورد است که در ولایت شولستانات که نشیمن گاه الوار مشهور
بممسنی است و در تصرف طایفه رستم از شکر شب باید گذشت
در رفت و در نزدیکی تنگ تیر قلعه ایست مسمی بقلعه توتک که بر فراز
سنگی بنا نهاده اند چون سه فرسخ از آن بگذرند بقلعه مورد رسند
و مسالک صعب دارد آن نیز بر بالای کوهی واقع است که از سه سوی
بمیان دره رود بزرگی جاریست و یکجانب آن اتصال بکوه دارد
و در دامنه آنکوه قریب بصد گام فاصله تا قلعه چشمه آبی است که از میان
قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که خاطر راویه با ساقی از آن نقب
عبور کنند و بالای چشمه نیز برجی است که قلعه گیان هنگام ضرورت
از آن نقب بالای چشمه آمده آب بر دارند و آن قلعه را قلعه طویس گویند

مورد اسپرم آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است

مورستان نام محله ایست بشهر شیراز معروف و مشهور

مورش بروزن شورش بمعنی مهره ریزه که در رشته
کشند و زنان در دست و گردن کنند

موری رهگذر آبرا گویند که لوله زیر زمین باشد جامی گفته
زنگی روی چون در دوزخ پستی همچو موری مطبخ

مورچال با جیم فارسی بمعنی مورچال است و چنان است
که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبی کنند بجانب قلعه و خاک
آنرا بر بالا ریزند که حایل شود و اهل قلعه اگر تیری اندازند بدیشان
نخورد و آن نقب را بزیر برج قلعه برده زیر برج را خالی کرده باروت
ریزند و آتش زنند که تا قلعه خراب شود و بدرون روند و این را
مورچال بمور تشبیه کرده اند و از آن فرا گرفته اند

موز بفتح کیله و آن میوه ایست بهندوستان و این لغت
عربیت و موز گلی چیز رکی با دنجان میشود و در تحفه بمعنی نرگس آورده
و نرگس نیز گفته اند شاید که یکی مصحف باشد و بضم میم نام کوه مازندران
و آنرا مارنیز گویند چنانکه گذشت

موزه معروف که ترکی چکمه گویند انوری گفته چون ز ابرام
دست ملک فارغ شد گفت بخشم خنگ کفش بنه موزه بخواه و نام حلوا نیز است

موزی بضم میم بلغت دری بلوط را گویند و درخت و ثمر آن
معروف است بلغة اتشاه بلوط را شاه موزی گویند

موژ و موژه با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی بمعنی مژه
و تالاب است حکیم فرخی گفته چو زلف خوبان درهم بهاش مرزنگوش
چو خط خوبان در موژه ایش سیسنبر

موژان با اول مضموم و واو مجهول و زای عجمی چشم نرگس را
گویند که شهلا باشد و بمعنی نرگس شکفته نیز آمده حکیم فرخی گفته خوی کرده
لاله سیرابش از تف نبید خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار
شمس فخری اصفهانی گفته خدایگانا شعرم که هست سحر حلال مرا از آن
بود بهر که خوانمش مرجان کرش بلؤلؤ و مرجان کسی کند نسبت
چنان بود که بنرگس تشبیه موژان و موجان بجیم تازی نیز آمده

موسنج بواو معروف و سین مفتوح بمعنی زنار است که بر گردن
اندازند و بر میان هم بندند حکیم فردوسی گفته بروم اندرون خوان

مطلع نماند صلیب مسیحی و موسنج نماند

موسه بروزن بوسه زنبور را گویند

موسیجه مرغیست شبیه بفاخته مولوی معنوی گفته اگر برسی
نیم موسیجه مستم درون سینه موسیقار دارم امامی هروی گفته
سرود در حالت است از آنکه نواخت صنعت موسیجه ساز موسیقار
و موسیقار مرغیست که از سوراخهای منقارش آوازهای گوناگون
بر آید گویند موسیقی از آن ماخوذ است شیخ عطار گفته فیلسوفی بود و
دمسازیش گرفت علم موسیقی ز آوازش گرفت

موسیر سیریست کوهی که از آن آچار سازند و در سرکه پرورده
و با طعام خورند و موکوه را گویند چنانکه مرد تارک دنیا و مرتاض که
در کوه بسر برد موبد گویند و آنرا کلاسیر نیز گفته اند زیرا که کلا بمعنی
کوه و پشته آمده و بعربی آنرا ثوم الحیه و بیونانی سقوردیون خوانند

موش معروف و نام شهری نیز بوده ببلاد جزیره و با آن
منسوب است صحرائی و جلال الدین خوارزمشاه هنگام محاصره
اخلاط در آن صحرا با سپاه شام و روم محاربه کرده

موشخوار زغن را گویند که غلیواج باشد و او موش گیرد
چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود
که موشخوار غلیواز نیز پر دارد

موشکر با اول مضموم و واو مجهول پیرزنی باشد که چون
کسی بمیرد او در میان زنان نشسته چندان صفات آن مرده را
گوید که زنان بگریند و این در حقیقت موی گراست

موش کور خفاش را گویند چنانکه سعدی گفته زخورشید
پنهان شود موش کور و آنرا هم موشک کور گویند و هم او گفته
نور گیتی فروز چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

موغ بمعنی همان مغ است و گفته اند با قبله
آتشین چو موغند و ز آتشهات در فروغند

موغان نام شهریست بآذربایجان منسوب بموغان بن
تورد بن سام بن نوح و حدود ولایتش بارمن و آذربایجان
و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار ترویج
مذهب زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جای داد
و در تابستان چمن موغان معدن مار است و در زمستان گلزار است
چنانکه شیخ نظامی در شیرین گفته بفصل گل بموغان خاک

موک بواو معروف بمعنی مژه است و در برهان بمعنی موش آورده

موکان بفتح اول و سکون ثانی و نون در آخر نام قریه از
قرای بخاراست که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد و بر طرف راست
راه بکنه و در میانه آن و میانه راه سه فرسخ مسافت است

موکده بروزن موصده بمعنی طلق است که در قابل ضاف
باشد و تفصیل آن در سبک حدیه گذشته

مول بواو مجهول بروزن غول مردی بیگانه که زن دیگری
با او سری پیدا کند مولوی گفته آن زنک میخواست تا با مول
خویش برزند در پیش شوی گول خویش و بمعنی بودن و
درنگ و تاخیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفته برای
تو مهمان در انتظار اند سبکتر و چرا در مول مولی دیگر بمعنی
بازگشت و مولا مول بمعنی تاخیر زیرا که تاخیر و مولیدن بمعنی
درنگ کردن و ممول یعنی درنگ مکن زمان بستر شاد
گشا ممول و در فرهنگ بمعنی ناز و غمزه و بمعنی حرامزاده نیز آورده

مولتان بضم اول شهریست میان قندهار و لاهور و آنرا
ملتان بروزن سلطان نیز گویند و از ولایات سند است فرخی
گفته بمولتان شد و در ره هزار قلعه گرفت که هر یکی را صد باره
بود چون خیبر و آن ولایت از اقلیم سیم و در این سنوات چند هزار
باب خانه و عمارت در آن آباد است در کنار سنگی آن شهر رودی
عظیم جاریست و اصل این اسم مول تهان بوده و مول
بهندی اصل باشد و تهان مکان است

مولنجه بواو مجهول و لام مفتوح و نون ساکن و جیم عربی
کرمی که در میان جو و گندم افتد و آنرا شپشه نیز گویند

مولو بضم اول و ثالث و هر دو واو معروف شاخی باریکی
که جوکیان و کشیشان بر لب نهاده بنوازند خاقانی گفته
مرا هیمه اندر کنج غاری شده مولو زن و پوشیده جو خاک

مومول بضم هر دو میم علتی است که در چشم پیدا شود

موم اسم فارسی شمع است

مومیائی آنرا موم آیین نیز گویند زیرا که چون کان آن آمد
مانند موم نرم است و بهترین معادن در فارس دلاست

کهکیلویه است نزدیک شهری که بهبهان خوانند در شاخ گاو و از زرخته تنک باشند قریب برون ظرف او و هرقدر ممکن شود با اطراف تخفه بر بندد و استخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته اند
مرا از شکستن چنان عار ناید که از ناکسان خواستن مومیائی

موی کوش جماعتی از عجم و پارسیان که موی سر را نمی سترده اند و بلندتر از حد گوش نمیگذاشته اند بر خلاف اعراب که موی سر ایشان گیسو دار تا کمر آویخته است و موی کوش مرسوم بوده اعراب موی کوش تصرف نموده کاف را جیم و شین را سین کرده این طایفه را مجوسی خوانند و بعضی گفته اند و بعضی گفته اند نام مردی بوده خرد گوش که گوش کوچک داشته و او را منج گوش میخوانده اند و در قاموس گفته او دین مجوسی پیدا کرده شیخ نظامی گفته مجوسی اده سنه و ستانی جو زردشت آمده در زند خوانی

مونه بروزن گونه در برهان گفته خاصیت طبیعی گویند مانند حرارت آتش و برودت هوا و رطوبت آب و یبوست خاک

مویان بروزن گویان بمعنی مونده و گریه کننده

مویز آب بفتح میم و کسر واو و سکون زا معروف است بعربی آنرا ذبیب گویند و از آن نبید سازند منوچهری گفته می بیاید که کند مستی و خوشحال کند چه مویزی و چه انگوری امی نیک
حبیب و مویز آب را بعربی نبیذ الذبیب خوانند چنانکه شراب عسلی را نبیذ العسل و شکر را نبیذ الشکر و شراب خرما را نبیذ التمر گویند

موی گیاه نام بیخ گیاهی است خوشبوی که بزلف تشبیه کنند کمال اصفهانی گفته حلقه در حلقه زانبوی چو آن موی گیاست

مویندی با اول مضموم و واو مجهول و یای تحتانی مفتوح بنون زده بمعنی هنرمندی و صنعت گری آمده است

مویه با اول مضموم و واو مجهول بمعنی گریه و زاری و نوحه است نجیب گلپایگانی گفته شم چو موی شد از بکه میکنم مویه دلم چو زیر شد از بسکه میکنم زاری مییموید یعنی مویه میکند و بر این قیاس بود امر بمویه کردن است

مویه گر یعنی نوحه گر و موی یعنی نوحه کن و مویان یعنی گریه کنان و مویه زال نام نوائی است

مومیه مانند شمیمه چیزهائی که موداشته باشد مثل پوستین

و امثال آن از سمور و سنجاب و موینه و از پوستین و وزرا گویند

نمایش یازدهم در میم با ها

مه بفتح اول و ظهور ثانی مخفف ماه است که قمر باشد و بمعنی ماه سی روزه نیز صحیح است و با خفای ها بمعنی نه باشد که حرف نفی است حکیم سنائی گفته بر سر جور تو شد دین تو و دینی من که نه شب تو شود قبا بادت و مه زین و فرس هم او گفته در مدحت دنیا چه کنی خاک بر بارش که مه او مکش مه مردارش از دور این زمانه و حال محال و تا چند گویم اکه مه دور مه حال او

مه آباد بکسر ها نام مردی که باعتقاد پارسیان اول پیغمبر عجم بوده و بر وی کتب آسمانی نازل شده و آنرا دساتیر نامند و در آن زبانی است غریب و نام قریه ایست از قرای میانه قم و اصفهان که بزرگ و آباد است نیکتر از اردستان واقع شده است نه ذائم بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده است

مه آسمانی هوش یعنی بدیهه عقل چیز را فهمیدن ناد علیم بعلم

مهائل و مهانول با اول مفتوح و ضم نون در اسمای بمعنی افیون خاص و در جهانگیری بکسر نون گفته و این بیت حکیم را بخصوصیت شاهد آورده خود حال کر خلق چگویم که ز سودا بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل و چون بدیوان حکیم سنائی و قوافی این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا یافته و رشیدی نیز باو اقتفا کرده برهان نیز بروزن تغافل نوشته و چنانکه حکیم گفته بودم ز طولی چو تن مردم کوهی بودم ز خذوری چو دل مردم غافل خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا بودم چو کسی کو خورد افیون و طایل در گوش من از ضعف دلم وقت شنیدن چون صوت پسین آمدی آواز جلاجل من در حد غزنین مرا فکرت فاسد بگرفته بچنین بردی بگرفته بموصل المنة لله که کنون آنهمه علت شد سهل بفر تو از این خوردن مسهل و این قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب که مرض او را معالجه کرده گفته و طایل زهریست که در سمیت از افیون بسیار مهلک تر است غلطهائی که صاحبان فرهنگ کرده اند از اینجا

مهار بفتح اول بروزن بهار چوبکی است که در بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند و معروف است شیخ سعدی گفته لگام بر سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد که شتر را مهار در بینی

مولوی گفته بار بکار بکشید چون شتران مهار من یار کشتی آخوی و بار کشی آرزوی

مهبک بزبان شیرازی نام حیوانی است کوچک بقدر انگشتی و پر پا و پایچهای بسیار دارد و بقدر سوزنی در زیر خمها و زمینهای نمناک مسکون شود و در اصفهان عوام آنرا خرک خدا گویند و در هند سرواله و بعربی حمار قبان گویند حکیمی در اثبات عقل و روح مجردات گفته از ماکث فلک چو گردانست فلک آمد تن و ملک جان است عرش و کرسی و جرمهای کرات کمتر است از بهایم و حشرات خنفسا و مکس حمار قبان همه با جان و مهر و مه بی جان

مهتوک با تای قرشت بروزن مغلوک بمعنی مرده است که در مقابل زنده باشد حکیم خاقانی گفته بنگر که درین قطعه چه مجوسی را اند مهتوک مسیحا دل دیوانه عاقل جان و رشیدی بضم اول آورده و گفته در بعضی نسخها مهتوه دیده شده و آن عربیست بمعنی کسیکه سخنش پریشان باشد

مهچه با چیم پارسی است و کلیچه خیمه یعنی قبه سر علم و کلیچه خیمه تخته ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه نهند کمال شرف شفروه گفته مهچه خیمه تو جرم قمر نوبتی تو چرخ اعلی باد

مهدم نام مرغیست ذی مخلب که دم آن ابلق است و آنرا پرتیر سازند و کبوتر پرانیز گویند که تمام تن او سیاه و دم او سفید باشد امیر خسرو گفته که گهی نسر چرخ را مرغش که گهی زاغ شام را مهدم

مهر بالکسر محبت کمال اسمعیل گفته گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و دیگر بمعنی آفتاب جهانتاب چنانکه گفته اند مه و مهر از زهره و مشتری و دیگر شکلی است سرخ و نام فرشته ایست که موکل است بر روز مهر ماه و هر چه در آن روز وقت واقع شود متعلق باوست و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم در دست اوست و دیگر ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر در برج ترازو که آنرا میزان خوانند مختاری گفته شاخی که دایه بود مهر سور مش بمهر و ادکرد مهر لاغرش فرخی گفته تا بر آئین بزرگان عجم بزم سازی بخزان و بهار همچنین مهر بشادی و طرب بگذران صد دیگر بشمار و بمعنی مهرگان و مهر گیاه خوانده و بالضم نقش نگین و تمام انگشتری را گویند و بالفتح بمعنی کابین عربیست

مهراب بکسر اول بوزن محراب نام پادشاه کابل است که زال بر دختر او عاشق شده او را بگرفت و رستم از او بزاد چنانکه حکیم

فردوسی گفته از قول زال من از دخت مهراب گریان شدم چو بریان شدم ستاره شب و روز یار من است من آنم که دریا کنار من است و بمعنی ترکیبی مهر آب و مثل آفتاب باشد چه مهر آفتاب است و آب بمعنی رواج و رونق و شب و ضحاک تازی می پیوسته

مهراج بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان و او را مهاراج بن کش میگفتند و در آن ولایات او را نظیر جمشید و فریدون می شمردند و بلده بهار از ابنیه او بوده و راجه تلنگ و بنگ و ملیبار از پادشاهان و بودند ما تحت سپه سالار او بوده و مملکت مالوه با سیم و معروفست قلعه گوالیار و میانه از بناهای اوست و علم موسیقی که در هند راگ گویند او در گوالیار شایع کرده و در آخر عهد مهراج برادرزاده اش از او رنجیده با ایران آمده و نزد ابستان رفته پناه بگرشاسب برد که آنگاه جهان پهلوان و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسب بحمایت او با سپاهی بزرگ بإذن ضحاک متوجه هند شده و در پنجاب با مال چند سپه سالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر شده بهندوستان رفته بالاخره مهاراج بعضی بلاد را به برادرزاده خود وا گذاشته با گرشاسب مودت و مصالحه کرده گرشاسب مراجعت نمود و در گرشاسب نامه حکیم اسدی طوسی مسطور است چنانکه گفته اند شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر کار گسترده کام بهو نام خویشی بدش در پناه بگردش شهر سراندیب شاه میان شان بناگاه پیکار خواست سپه نیم بر بهو گشت راست و چون گرشاسب بمهراج رسید مهراج او را بکمال احترام کرد و از برادرزاده شکوه نمود آخر الامر کار بجائی رسید که در میانه گرشاسب و بهو مخالفت شد و در رزم دوم بهو گرفتار گردید او را بمهراج سپرده مراجعت کرد گویند مهاراج تا هفتصد سال بدولت و اقبال بزیست و از وی چهارده پسر بماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهد او بود و بمعنی مهراج راجه بزرگست یعنی شاه بزرگ و راج در لغت هندی بمعنی حاکم است و راجور مخفف حکم آور و راجور بوزن لاهور نام قصبه ایست بزرگ از ولایات کشمیر قلعه از خام رشید و دارد

مهراس بعربی هاون و بپارسی یعنی ترس و هراس کن

مهر اسفند بکسر اول و فتح سین و فا بنون زده و دال موقوف نام فرشته ایست که بعقیده فارسیان موکل است

براتب و تدبیر امور و مصالح روز مهر اسفند با اوست که روز پنجم از هر ماه شمسی بوده باشد و در آن روز عقد و نکاح و صحبت و عشرت با دوستان و آزاد کردن زندانیان رسم بوده چنانکه فردوسی گفته
بروز رمنیاد و مهر اسفند　　نه چند ستم خلق و شمن زینبند

مهرام نام فرزانه بوده از حکمای ایران و از شاگردان فرزانه بادان حکیم که از اکابر حکمای قدیم بوده و بادان و تواتر بقدم نفس ناطقه قائلند و گفته اند حکمای هند و یونانیون بغیر ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جامدان که از فرزانگان معروف بوده از شاگردان اوست

مهران بروزن طهران نام رود سند است و آن رود بزرگ و پهناور گویند بزرگی دجله و نیل است و در آن نهنگ بسیار که بعربی آنرا تمساح خوانند و آب آن رود از مشرق روی بمغرب رود و آخر بحر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزمشاه چون سپاه تاتار و مغول او را گرد خود محیط دید حمله برایشان برد و دایره ایشان را وسیع تر کرده از بیم گرفتاری بجانب رود تاخت و زره از تن انداخته و چتر گشاده تازیانه بر اسب زد و خود را و اسب را از بالای رود برود و آب انداخت گویند ده ذرع فاصله بود و بهر صورت از آنسوی رود برآمد و چنگیزخان و سپاه آن از آنجا متحیر ماندند و این حکایت در تواریخ مسطور است و نام رودی هست در تبریز و نام مردی بوده صاحب فضل و کمال از اهل عجم شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد و قتی گفته ام گفتند بلی خواجه است کو را است　　صد بنده چو بوزرجمهر مهران و نام دهی است کوچک نزدیکی شهر طهران که در آنجا کارخانه باروت سازی دولتی است خاقانی در باب رود تبریز گفته تا به تبریزم دو چیزم حاصل است　　نیم نان و آب مهران رود و بس دیگری گفته　　گر چه شیبان در عرب بود از امیران جهان ورچه مهران در عجم بود از بزرگان منتخب

مهربانی بمعنی مهر و محبت و کرمی با کسی و معروفست و نوعی از جامه که بغایت لطیف و نازک است

مهرجان معرب مهرکان است و خواهد آمد و نام فرزند با سیرا بن ازبناهای قباد فیروز پدر انوشیروان دادگر

مهرخوان بمعنی خطاب شده از سلاطین با مرا و ارکان دولت که او را از روی مهر بلقبی خوانند مثل آصف جاه و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن

مهرکان بالکسر روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز جشنی از آن بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتدایش روز شانزدهم که مهرکان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم است که مهرکان خاصه گویند بهمانکه روز نوروز نیز بر دو قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل و روز خاصه بشرف آفتاب و سبب جشن مهرکان آنکه فارسیان گویند در این روز خدا تعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضی گفته اند که در این روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقه برآنند که فریدون در این روز بر تخت نشست جشن از آنکه کاوه دفع ضحاک نمود و زمره گفته اند که فریدون در این روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رسته و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزدی کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهی آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از او تنگ بودند او در این روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است و کان پادشاه چون آن پادشاه ظالم در این روز وفات یافت بمهرکان موسوم شد حکیم دقیقی گفته　　مهرکان آمد جشن ملک افریدونا　　آن کجا گاو خوشش بودی بر مایونا
عنصری گفته　　مهرکان آمد گرفته فالش از نیکی مثال　　نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال
قطران گفته　　آدینه و مهرکان و ماه نو　　باد خجسته بر سپهر خسرو
منوچهری گفته　　فرخنده و خوش بر خدایگان　　جشن سده و جشن مهرکان
آن جشن زشنبه شد پدید　　وین یک ز فریدون همی عیان
آن بوده اگر اول بهار　　این نیز بود اول خزان

مهرکان بزرگ و خورد و **مهرکانی** نام سه مقام از لحن استاد موسیقی که در جشن مهرکان متداول بوده

مهرگیاه نام گیاهی است که گویند بترکیب آدمی است باین ملاحظه نیز مردم گیاه گویند خاقانی گفته　　من همی بینم معنی است

همچون دم　　وین خران در چنین صورت است چون مردم گیا
و آنرا استرنگ نیز گویند

مهرماه نام ماه هفتم است از سال شمسی بودن آفتاب در برج میزان وقتی گفته ام　　مرو کنون که رود مهر سوی خانه ماه　　بمهر مهر مهرماه سیم ذقن

مهره چند معنی دارد و اغلب مشهور است و صاحب جهانگیری گفته بمعنی غیر مشهور آن تنگ است و این بیت عبدالواسع جبلی را شاهد کرده　　بساید زخم گرزا او جوسر پیکر خارا　　بسنبد نوک رمح او چو مهره مارک سندان
و رشیدی گفته جهانگیری خطا کرده و این غلط است مسطور جبلی تنگ نبوده و همین مهره متعارف بوده یعنی سوراخ میکند تو نیزه او سندانرا چنانکه مهره را سوراخ کنند و حق با رشید است تنگ سندانرا سوراخ نکند و سنبدن بمعنی سوراخ کردن نه سائیدن است

مهره جاندارو بمعنی مهره مار آورده اند که تریاق زهرهاست حکیم خاقانی گفته　　بهترین جائی بدست بدترین قومی کرد　　مهره جاندارو اندر مغز ثعبان دیده اند

مهره مار مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است قسمی معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضی گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدی رنگ مایل بسیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال دوم حیوانی که در عقب بعضی افاعی هست و در بعضی نیست چون از گوشت جدا کنند زرد و بعد بحر تیت پیدا کنند و تفاوت مجعول نیز میباشد امتحان آنکه برجائی که گزیده مار بچسبد و چون شیر آن را در شیر بنهند متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسبد و شعرا در این باب مضامین خیالیه گفته اند حکیم ازرقی در مدح ممدوح خود گفته　　گر اژدها برود بر طریق شکر تو نهان　　کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ملک الشعرای کاشانی صبای مرحوم گفته　　اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم　　شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال
بعضی بکلی انکار کرده اند

مهری بمعنی جره زر و سیم مهر بر نهاده چنانکه فتوحی در مذمت انوری گفته　　که هر سال کیسه پانصد تومانی ز جلال الوزرا میگیری و بادعای گدائی میکنی　　از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا　　بتو هر ساله رسد مهری پانصد کانی
نظامی عروضی در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدوله فرامرز مرا صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاورد صد دینار نشابوری در روی دیگر بحر چنگ است که مطربان جنوازند چنانکه خاقانی گفته　　مهری یکی بهر زار آوا بر آورده بزار　　چون شد اندر مرغزار

مهرشید بفتح اول و کسر شین بمعنی ماهتاب چو شید بمعنی نور و پرتو است چنانکه پرتو آفتاب را خورشید گویند

مهک بالفتح گیاهی است که بیخ آنرا بعربی اصل السوس خوانند و در دواها بکار برند

مهلند بروزن فرزند تیغ هندی را گویند نجم سمنانی گفته　　مرا که صورت فضلم جگر پر از خون کرد　　دگر که هیکل مهلند داد آب لال

مهواره همان ماهواره یعنی ماهیانه است

مهان معروفست و معنی آن بزرگ خانه باشد

مهمرد بکسر اول و فتح ثالث یعنی مرد بزرگ و در زبان گبر معنی کدخدا و ریش سفید بازار است و رو ساتر آمده که کنایه از ناموس اعظم است که هر دو جهان باشد یعنی افلاک و ارواح را انسان کبیر گویند و آدمی انسان صغیر

مهیر بالفتح و کسر ها و یای معروف بمعنی ماه باشد که قمر گویند شیخ عطار گفته　　چو پشت آینه است اجسام اینجا　　شود چون روی آئینه مصفا
نه شمسی ماند آنجا نه مهیری　　نه ظلمی هست آنجا نه زمهریری

مهین پیمبر یعنی فرستاده و رسول بزرگ کنایه از حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و نزد محققان بمعنی عقل و دهش است

مهین جهان بمعنی مهمرد است که هر دو جهان باشد و آنرا مهین مردم نیز گویند در نامه جمشید آمده که سراسر جهان یک کس است تنی دارد از همه تنها و آنرا تهم گویند و روانی دارد از همه روانها و آنرا روان کرد نامند خردی دارد از همه خردها که آنرا هوش گر خوانند و مردم که آنرا مهین مرد نیز خوانند چون در نگری جهانی بدین شکر فی یک پیکر او بت گر چشم دل گشائی به بینی که آسمان پوست این کس بزرگست و کیوان سپرز و برجیس جگر و بهرام زهره و خورشید دل و ناهید معده و تیر مغز سر و ماه شش و ستارگان بر جاو خانهای روشنان رگ و پی و آتش گرمی و باد او ایزد و باد دم و آب خوی و زمین گرد پا و در زهره دی و درخش خنده و آسمان غرنده آواز و باران گریه و سیمچگان گرم شکم و روانی است جنس که آن گذارش از روانان فرود ازین و در این است و خردی اینگونه که آنهم گذارش از هوشهای شش بین و فراز این

آمده پس مرد باید که بکرم شکم بودن خوشنود بوده روان مود این نقل
از سخنان جمشید است از ترجمه دساتیر که ساسان از اولاد بهمن و جد
ساسانیان بوده در این مقام نقل شده

مهین چرخ فلک نهم و دور اکبر را نیز گویند

مهین نامهٔ یزدانی نزد عارفان و اهل محققان کامل
تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه شیخ شبستری گفته
بنزد آنکه جانش در تجلی است   همه عالم کتاب حق تعالی است
چه اهل بصیرت که مردمان حقیقت بینند پیوسته از اوراق ذرات
موجودات احکام اسرار تجلیات الهی عز اسمه مطالعه می‌کنند و همه
عالم را از غیب و شهود کتاب ایزد تعالی میدانند مشتمل است بر تمام
اسما و صفات مقدس الهی چنانچه محققی گفته   از لوح جهان خط
الهی خواندن   خوشتر بود از حرف سیاهی خواندن   هر صفحه
کائنات خطی است کزان   اسرار ازل توان بکماهی خواندن

مهینه بمعنی مهین و بزرگ است حکیم فرخی در صفت رود
گنگ گفته   چو چرخ بر سر گردابهاش گشته زمین   چو پشته‌های روی
زمین آبهاش داده بخار   ز تیغ کوه درختان فرو فکنده بموج
از او که مهینه درختی از مهینه چنار   شیخ عطار گفته   بگرمی رفت
استاد مهینه حرفی   جبر دبارش انگبینه   نمی گفتش که این آهسته
کاری   بدین آهستگی بر خر چه داری   چه دارم گفت دل
بر هیچ دارم   اگر این خر مهینه هیچ دارم

نمایش دوازدهم در میم با یای حطی

می بروزن کی بمعنی شراب انگوریست و گاهی بمجاز
پیاله می را نیز گویند چنانکه گویند یک می و دو می یعنی یک
پیاله چنانکه حکیم فرخی گفته   پنج شش می بخورد و بر گل گشت
روی آن روی نیکوان بحشر   راست گفتی خش گلستان بود
می سوری بهار گل پرور   و در جهانگیری بمعنی گلاب آورده
که فردوسی گفته همه یال اسب گران تا گران   برانده ده مشک و می و عنبر آن

میامار یعنی در شمار میار زیرا که امار و آماره بمعنی شماره است
سوزنی گفته   میدان همه افعال من و هیچ میامار   میتواند بود
که اصل آن میان مار بوده باشد یعنی در میان میار

میان بالکسر معروف و بتازی وسط گویند و آنچه بر میان
بندند از خنجر و شمشیر و شال و زنجیر و امثال آن را کمر و کمربند
گویند حکیم فرخی گفته   آن کمر باز کن تا زمیان   ور سم او گفته
تا بدیدمی تار موی میانش   گر ادیده چون میانش میانی
قطران گفته   عشق من از سر من تو دزدیده فریبی   صبر من از میان
تو آموخت لاغری   و بمعنی وسط هر چیز باشد میان مجلس و
یا میان شهر یا میان باغ و امثال آن چنانکه حکیم قطران گفته
نرگس میان باغ چو شمعی بشش چراغ   یا چون میان پروین تابنده
مشتری   یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین   کش من بشدم
بجان و دل و دیده مشتری   دیگر بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر
که نیام مشهور است همانا نیام و میان هم مقلوبند مسعود سعد سلمان
گفته   شاهی که رخش او را دولت بود دلیل   شاهی که تیغ او را
نصرت بود میان   مولوی گفته   چون زبانم گرفت خونریزی
همچو شمشیر در میان کردم   مخفف همیان نیز آمده است سراج
الدین گفته   زری که روی من از هجر او زراندود است   برغم من همه
در شکم میان افکند   و بلغت هندی لفظ تعظیم است چنانکه
در ترکی آقا و در پارسی خواجه گویند و در عربی شیخ و در توران
ایشان و کشمیر جو مثل احمد جو و علی جو یعنی احمد آقا و علی آقا و
اهالی کشمیر لغتی است خاص بغیر همه لغتها

میانبوی بضم با و کسر واو و یا زده یعنی در میان وسط
بودن بدون افراط و تفریط

میان بودان بمعنی کائنات جو است یعنی آنچه در
مابین زمین و آسمان تکون گردد مثل ابر و باد و باران

میان رودان از اعمال بصره و در آنست عبادان
و دجله بر آن احاطه دارد

میانه گیر با کاف پارسی آنکه از افراط و تفریط دور باشد
و حد وسط اختیار نماید

میانه بمعنی وسط و میان است و نام قصبه ایست در میان
شهر زنگان و تبریز که میان و وسط این دو شهر است و منسوب
بدانجا را میانجی گویند و از آنجا بوده زین المحققین عین القضاة
مشهور بهمدانی که بالاخره او را کشتند و از وست کتاب
زبدة الحقایق مشهور و تمهیدات و عقده مروارید که زنان بر گردن کنند

و جواهری که

و جواهری که در وسط آن گذارند و بعربی واسطة العقد گویند و پیاله
میانه خوانند فلکی شروانی گفته   شاهی که درگهش را چرخ آستانه زیبد
عقد جلال او را گردون میانه زیبد

می پخته دوشاب انگور که چندان بجوشانند و بپزند که غلیظ شود و بعضی
گویند جوهر شرابی است که با داروی چند بجوشانند تا قوی گردد و می
پختج معرب آنست و می پخته می کهنه را گویند و نو را خام گویند که هنوز
نرسیده چنانکه گفته اند   گر می پخته نیست خام بیار   کهنه گر نیست نو بیار

می بهر اسم فارسی شراب به است که با شراب یا آب انگور مر
بسازند و آن مفرح و منبسط و مقوی معده است

میستین بروزن پشمین بیلی است آهنین که سنگ تراشان
بدان سنگ تراشند و سوراخ کنند حکیم فرخی گفته   چنانکه
بشمشیر تو بدخواه فکندی   فرهاد کمر که فکنده است بمیستین

میخ بروزن سیخ معروف چه میخ آهنین و چه چوبین بمیخ او حد
مراغه خوب گفته   سر و پا پای فرو شد بزمین همچون میخ   پس بالای
زبس دست که بر سر زده بود   و بمعنی سکه درم نیز آمده چنانکه فردوسی
گفته   از آن پس دگر گرد میخ درم   مسعود سعد در صفت زر سکوک گفته
گرد و مرهم دل فکار مرا   چهرهای بمیخ کرده نگار

میختن بالکسر و یای مجهول و خای موقوف بمعنی شاشیدن
که میزیدن نیز گویند و بر این قیاس میخت و میخته جمید لوبکی گفته پلنگ
بچه زد چون بچه بر تن   چو موش از بام بر من میخت ایام حکیم فرخی گفته
چو گوید ایست آمد سیرتا هر دو بستیزد   زده و شکر بماند هیچ سالار که بگریزد
کسی کز مرگ ننگ شد از کشتن نپرهیزد   ز بیم و بیست شمشیر او بر آب خون میخد

میخک بکسر میم و فتح خا بمعنی میخ کوچک و قرنفل را نیز گویند
چه بمیخ کوچک شباهت دارد و اصل در آن کرن پهول بوده
قرنفل معرب آنست   ... از جمله گل قرنفل

میخکده خانه که در آن سکه زنند آنرا دار الضرب و ضرابخانه نیز گویند

میخوش نار ترش و شیرین و متوسط

میدن بروزن ویدن بمعنی مجدد و نو بودن چند گفته

میدان بفتح اول بروزن کیوان نام چند محل است یکی نام
قریه ایست بسمرقند دیگر نام محله ایست بنشابور و آنرا میدان زیاد
گویند و میدان در اصل پارسی بود و اعراب بر آن جمع بسته میادین
گویند چنانکه فرمانرا فرامین کرده اند و میدان بمعنی ظرف می آید
چنانکه گلدان ظرف گل و شمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته
گشت قلندر آتوت که داغ جم دارد   سبک در آر بمیدان و گرم گردش
نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان چمن   ساقیا گلگون کمیت آر بمیدان تکلی

میرک کازرونی نام نباتی است که آنرا بعربی حداوقه
آزاد دینار رو بیامند و تخم آنرا زو فراو کوخر نیز گویند و در مازندران
انار یجه گویند شبیه بکرفس و اندکی از آن بزرگتر و صاحب تحفه گفته
که بعضی نوشته اند که در مازندران آنرا جعفری گویند و گفته اند جعفری
از قسم بری آن است و آن بستانی است و از مخزن نقل شده

میده بمعنی نان و میده سالار بمعنی نان پز و ناظر و طباخ خاقانی
گفته   آفاق از جرم خور هم قرص و هم آتش بگر   هم مطبخ و هم
خوان زر هم میده سالار آمده   بکسر میم و ضم را

میروک بمعنی مورچه باشد و بدل مورک است

میره بروزن خیره خواجه و بزرگ باشد خاقانی گفته   چون
خاصه خدمت تو شایم   زهی میره و میر چون کرایم

میز بالکسر مهمان و میزبان شخصی که میزبانی یعنی مهمانی کند
حکیم اسدی گفته   اگرچه بود میزبان مهربان   پزشکی نه نیک آید
از میزبان   خورش بر مهمان گونه گون   مکویش کزین کم خور و زان فزون
فخری گفته   بکام نعمت تو باد میزبان کرم   بخوان جود تو صاحب جلالان
شاهان   میز و کرسی که بر سر آنخوان گسترند و طعام نهند و خورند
نیز میز گویند و اکنون متداول است و طعام و شراب بر آن چیند
و بر اطراف آن صندلیها نهاده بر آن نشینند و طعام خورند
و میزیدن بمعنی شاشیدن مرقوم شده در سخن پور بهای جامی گفته
بر خویشتن بمیزی از بیم همچو موش   هر گه که چون پلنگ برایم بجز خروش

میزد بفتحتین و سکون زا بمعجمه مجلس شراب و عشرت و بزم را
گویند حکیم فرخی گفته   ای بمیزد اندرون هزار فریدون   و ی
نبرد اندرون هزار تهمتن   حکیم سنائی گفته   که خروشان چو
نبرد تو نای   گاه نالان چو در میزد تو چنگ   و میزد بروزن یزد
شمس فخری گفته ولی در جای دیگر دیده نشده

می زده بروزن میکده کسی را که بسبب کثرت می خوردن
نتواند شراب و طعام خورد گویند چنانکه منوچهری گفته   سحر گه

می

می زده را هم می دارو مرهم بود واو را شراب زده نیز گفته اند
چنانچه بیت فرخی گذشته تو در کناره دریای سبز خیمه زده
مهان شراب زده در کنارهای شمر و بیشرو ایزای پارسی در بیت بمعنی
کبت بمعنی معشوق و محبوب دیده ام

میستی بکسر اول و یای مجهول در فرهنگ برهان بمعنی
پیس یعنی ابرص گفته ظاهر آنست که پیستی با که بمعنی پیس بودست
میستی خوانده اند و میم با با مشتبه شده

میشما با اول مکسور و یای مجهول درختی است که آنرا میویزیها
گویند و بحجت سبز چها شد و بتازی آنرا حی العالم خوانند
و میشما و میشا مخفف همیشه بهارست

میش بهار گلی است زرد که آنرا گاو چشم خوانند

میبه آب انگور که با به بجوشانند

می سوس آب انگور که با آب سوس بجوشانند و برای دفع
علت جوع البقر بخورانند

میشته بالکسر و یای مجهول و شین موقوف بمعنی
معلم جهودان نوشته شاعری گفته دیدم بت ماه روی
رعنا یکسرا سر رست بر پیش میشته نشسته

میغ بروزن تیغ بخاری باشد که در هوا زمستان برآید
و اطراف زمین را تیره کند و منزلها برشک است و آنرا مل و
و نژم و تار میغ بمعنی ابر هم گفته اند حکیم اسدی گفته ز درد
خزان در دل باغ بر یغ هوا بسته از لشکر ماغ میغ هم او گفته
جهان گشت از گرز و از تیغ شد چو دریا زمین گرد چون میغ شد

میاک بروزن نیاک بمعنی ملخ گفته اند و بکاف تصغیر
میکک نیز آمده احمد اطعمه گفته احمد اپیش سلیمان چیبردبای
ملخ هر که پیش اطعمه تحسین میکک بکند

میلاد بکسر اول نام پدر گرگین بوده و گفته اند نام
شهری بوده در ملک سند

میلان و میلاو بمعنی شاگرد و در رشیدی میلاو را
بمعنی شاگردانه گفته یعنی اجرتی که شاگرد دهند ابو مخبر گفته
او ستاد زمانه میلاو است شر گردون زحیتش کاو است
شمس فخری گفته گر نباشت بر فلک تکیه گهند جا دهند انجم بمهر میلاو

میلرام بکسر اول نام فرشته ایست که رب النوع باد است

میله بکسر اول بوزن حیله نام پهلوانی قوی جثه عظیم الخلقه
از اهالی همدان و معاصر اوکتای قاآن خان بن چنگیز خان
مغول بوده و او را خان از همدان بترکستان خوانده پهلوان کار
کرده او همه پهلوانان عصر را بیفکنده و در خرم بهشت در صفت او
گفته ام ببالا بلند و بیازو سطبر پلی و بچاک و سراوبار دو
رانش چو ران ستونی بزرگ بهیکل چو گرگ و بدندان چو گرگ
بقوت چو پیل و بچشمان چو گاو بابرو چو قوس و به پستی چو ناو
بگردن زرافه بسینه هژبر سرین چون گوزن و میان همچو ببر
قاآن باو زنی داده که اولاد قوی هیکل از او در آن ولایت بسیار
شود او با زن نزدیکی نکرده که قوت و نگاه چون مقصد قاآنرا
دریافت یکی از اقربای خود را بخواند و منصب خود نصب و
بر وفق امر قاآن از او تخم گیری کردند

میمند بفتح اول نام قصبه ایست از اقلیم سیستم و زابلستان
هم قصبه ایست بفارس که میوه های خوب دارد و آب روان دارد
و انگور و خرمای آن موفور است و حاصل آن وقف است برای
مخارج امامزاده بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم ع
که در شیراز بشاه چراغ معروفست گویند موضعی است
بغزنین و از آنجا بوده خواجه حسن میمندی وزیر سلطان محمود که
عنصری در تعریف باغ و خانه او قصیده گفته و از آنجاست که
گفته بدان صفات میمند باغ خواجه ما که کدخدای جهانست و سپهر

میمیز بمعنی مویز آورده اند حکیم خیام خشابوری گفته آنها
که اسیر عقل تمیز شدند در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو با خبری ز آب انگور گزین کین بیخبران بغوره میمیز شدند

مینا بروزن حنا آبگینه الوان که شبیه بیاقوت و زمرد
و سایر جواهر سازند شیخ ابوسعید ابوالخیر بمعنی شیشه آبگینه گفته
من دوش دعا کردم و باد آمینا تا به شود آن نرگس با دامینا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید بر دیده بدخواه تو با دا مینا
مینای می بمعنی شیشه می است که بیشتر برنگ سبز استعمال شود
چنانچه انوری در صفت بهار و سبزه گفته این عجب نیست
بسی گر اثر لاله نخوید گفتی آهو بره مینا سم و بیجاده لب است

و مینا گر و مینا کار کسی را گویند که این میناهای ملون را آتش کرده
بر ظرف طلا یا نقره کار کند و بدل نگینهای جواهر نماید مولوی گفته
بو العجب میناگری کز یک عمل بست چندین خاص سحها بر زحل
هم او گفته کیمیا داری که تبدیلش کنی گرچه جوی خون بود
نیلش کنی اینچنین اکسیرها اسرار تست اینچنین میناگریها کار
تست و نام قلعه ایست فیما بین لار و هرمز قریب بتمسیل

مینو بکسر اول و ضم ششم بمعنی بهشت است و آسمان را
نیز گویند زیرا که بهشت در آسمانست حکیم ناصر خسرو علوی گفته
این یک سوی دو زخت همیخواند و آن یک سوی ناز و نعمت
مینو من نیز گفته ام الحق که فراخت گنبد مینا هم مهر تو ساخت
روضه مینو مینوی سینوان بهشت اعلی از دیگران که از آن بهشت
برین خوانند و سینوان مینو نیز همان است

میوه بوزن شیوه معروفست و بر هر میوه از خربزه و هندوانه
و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما اهالی ترستان بخصوصه
امرود را میوه گویند و میوه دل بکسر ها و ضم واو و دال ابجد فرزند
و معشوق را گویند و بمعنی شعر و سخن نیز آمده حکیم فرخی گفته شعر
ای نیشب گر بجهه از رضوان و اندر شکنج زلف شده پنهان
ای میوه دل من لابل دل ای آرزوی جانم لابل جان

میهمان کسی را گویند که چندی در میهن یعنی خانه دوستی
و رفیقی بماند و آن در اصل میهن بان بوده آنرا حذف کرده
مهمان گفتند حکیم اسدی گفته خورش نیز مهمان گونه گون
نکویش گر این کم خور و زان فزون یار انیز ترک داد چنانکه نظامی
گفته بصاحب دولتی و صاحب قبولی نباید گرد مهمان از فضولی

میهن بالفتح خانه و قبیله و زاد و بوم و اولاد و امثال
آن حکیم فردوسی گفته زبهر یکی راه کم بوده را براند چنین
میهن و دوده را اسدی گفته چو آمد بر میهن و خوان
خویش ببردش بصد لابه مهمان خویش

انجمن بیست و یکم از فرهنگ انجمن آرا در نون با الف

نا و نای نی باشد که مینوازند و نای گلو و در فرهنگ بمعنی آب آورده مینوچهر گفته
تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا باد فرو بارد نا و نم از از رود دیگر گوینده

نای نی باشد که مینوازند و نای گلو امیر خسرو دهلوی گفته
سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد بران نوحه که صاحب
ماتمی با چنگ و نا گوید حکیم سنائی گفته اولین سدره دره آدم
بود نای گلوی و طبل شکم و نام قلعه رفیع و وسیع و محکم و خزینه داشاهان
غزنوی در آنجا جمع بوده و جمعی نگاهبانان همیشه داشته حکیم ابو النجم
فرخی سیستانی در مدح محمد بن محمود غزنوی گفته زباج شاهان
برکن حصار شادخ را چو شاه شرق زگنج ملوک قلعهای هم او گفته
تا به پستی گو بیکبال کند پر ز دینار و درم قلعه نای مسعود سعد
سلمان که از شعرای بزرگ و امرای سترگ سلطان ابراهیم بن
مسعود غزنوی بوده بسبب تهمتی سالها در آن قلعه محبوس بوده و
از محبوسی شکوها کرده و از آنجمله است که گفته نالم ز دل چو نای من
اندر حصار نای پستی گرفت طالع من زین بلند جای آرد هوای نای
مرا نالهای زار جز نالهای زار چه آرد هوای نای من نیز وقتی گفته ام
مسعود روزگار رم در عهد پادشا و زننگ نشستیم بی حصن نای

نا آزاد یعنی نجات نیافته و خلاص نشده و کنایه از مرد
لئیم بخلاف آزاد مرد که سخی است

نای انبان سازی معروف که بنفس دهن نوازند و مشهور است
که ماررا از آواز آن خوش آید چنانکه شتر را از حدی لهذا متعارفست
خاصه در هندوستان که بهرخانه که مارجای دارد نای انبان زنند
و مار از سوراخ بیرون آید بهوای نوای نای انبان و آنرا انبانه گویند خواجه
فضل الدین حکیم کاشانی گفته آنجا که مقیم حضرت جانان شد
یاد ش بکنند و بر زبان کم رانند آنان که مثال نای در نی انبانند
دور ند از او و از آن بیانخش خوانند اثیر اخسیکتی گفته به چشم بادبد
طبعی که راه ارغنون سازد زیاده رونقی نبود نوای نای انبان زا

نا آغاز روز ترجمه ازل الآزال است یعنی وزی که اول آن از روز اول نامعین

نا انجام ترجمه ابد الآباد است یعنی روزگاری که انتها پذیر نباشد از طرف مستقبل

نا اندیش بروزن نادرویش بمعنی بدیهه یعنی بی فکر آمده
و بر چیز ظاهر و روشن نیز اطلاق کنند که محتاج بفکر نباشد
مثال تاریکی شب و روشنائی روز

نا اوس بروزن ناقوس بضم همزه در رشیدی بمعنی آتشکده
آمده حکیم سنائی گفته گرچه زاغ سیاه گشتم من نگر نیم مقام

جز او ناس انوری گفته عاشر آن اکرم معاشر شو کو نه از کرا
ناوسی است و در سامی بمعنی گورخانه ترسایان نوشته اند
نااندام بمعنی ناموزون و بی نظام و نامعتدل و آنرا بی اندام
نیز گویند سرو را با جمله زیبائی که اوهست پیش اندام تو هیچ
اندام نیست هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
نائین شهری است در میانه اسپاهان و یزد و شیراز و از آنجا
مردمان کامل برخواسته مانند حاج عبدالوهاب و حاج محمد حسن و فضلا
ناب بروزن آب بمعنی خالص است شیخ نظامی گفته شعر
می ناب ناخورده مستی کنی اگر می خوری هست پرستی کنی
ادیب صابر گفته خسته غمم و در دل غم عشق عاشق نابم و در سر می
ناب وچون با و واو بدل شوند ناو نیز گویند و آن کویست که
از فربهی بر کفل اسب افتد
ناباب بمعنی محالست که در برابر ممکن باشد
ناباسته هستی ترجمه ممتنع الوجود یعنی آنچه وجود و هستی
گرفتن آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان
ناپروا بی طاقت و بی هم و لاابالی را گویند
نابکار بمعنی بدکردار و آنچه بکار نیاید باشد
نابسود بفتح با و ضم سین و واو بمعنی چیز نوکه دست فرسوده
نشده باشد حکیم فردوسی گفته ز دیبا و از جامه نابسود بهشتوی ...
گر هرچه بود هم او گفته مرا دو را یکی کودک بچه بود هنوزش بچه خورد نابرد
نابود معدوم و نابودمند یعنی مفلس چنانکه گفته اند
تو کوتاه دستی و نابودمند مزن دست بر شاخ سرو بلند
نابهره زر قلب که آنرا نبهره نیز گویند و نبهرج معرب آنست و
در فرهنگ بمعنی چیز عظیم و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته شعر
که وا ویلا عجب کاریم افتاد بسر نابهره دیواریم افتاد
نابیوسان بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بی نقطه
در برهان گوید بمعنی امید و توقع ولی بیوس بوزن عروس بمعنی
طمع و امید وار است اما نابیوسان ضد آنست یعنی ناامید و بی
توقع چنانکه گذشته بیوسی و بدبیوسی میان خوشخواهی و
بدخواهی است در آن ضمن معلوم شده
ناتراشیده بمعنی چیز درشت و ناملایم شیخ سعدی گفته
یک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
ناچار بمعنی بیچاره که بعربی لابد گویند
ناچار باش و ناچار هست ترجمه واجب الوجود است
و آنرا ناچار بایست نیز گویند ناچار با مخفف آن است
ناچخ بفتح جیم فارسی بمعنی تبرزین است و آن حربه ایست دسته
دار که در پهلوی زین اسب بندند و بدین سبب تبرزین گویند و
تبرتیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند و چوب شکنند
شیخ نظامی گفته ز پولاد چین ناچخ ده منی بگردن بر از بهر گردن
زنی مسعود سعد گفته فکنده ناچخ در مغز کفر تا دسته
نشانده پیکان در چشم شرک تا سوفار
ناجرمک بضم جیم تازی و فتح میم در تبکده نشستن و اطاعت
کردن و نام مردی بوده از زهاد و ترسایان شیخ آذری گفته
ناجرمکی معبد بطاطون بقراطیان هزار حکیم بوده که در حوالی
مهران سکنی داشته و از آنجا بجاهای دیگر میرفته حکیم قاآنی گفته
سن و ناجرمکی و دیر مهران در بقراطیانم جا و ملجا و اضح ناجرمکی ...
ناجزانجام بضم جیم و سکون زای نقطه دار و فتح همزه
نامتناهی ترجمه آنست و بعربی الی غیر النهایه گویند
ناجو با جیم مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا ناژ و ناژو
نیز گویند و بتازی صنوبر خوانند نظامی گفته ناجوی این باغ بود
خروش بوده چو سکان فلک سبزپوش و آنرا توز نیز گویند
و نوعی از سرو است
ناخدا خداوند کشتی را گویند و آن در اصل ناوخدای بوده
یعنی بزرگ و صاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را گویند و ناخدا
مخفف ناو خداست شیخ سعدی گفته خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد هم او گفته سیاهان براندند کشتی
چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود
ناخن بضم خا معروفست و در اصل در آن ناخونست زیرا که
در تمامی اعضا و اجزای آدمی و حیوانات خون نفوذ دارد
و در این جزو از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسبیده
و پیوسته است و اتصال گوشت و ناخن مثل شده و است
لهذا یکی از استادان قدیم گفته تو چنانی مرا بجان و بدل
ای نگار این که گوشت با ناخون
ناخن برای بضم بای ابجد بمعنی مقراض است حکیم سوزنی
واصفانی در صفت اسب گفته گرگ گردانی بگردد و ببلخ گردد
برتر از عنکبوت و سلفه ناخن برای
ناخن پریان و ناخن دیو در فرهنگها آمده که نوعی
از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدف
مدور مانند ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهای
خوشبو گویند برای خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری گفته
این کرم بین که از دل است خفقان برده ایزد ز ناخن پریان
یوسفی طبیب نیز گفته ناخن دیو را بریان چونکه در زیر خویش
دود کنند صرع را نافع آید و گردد حیض ایشان گشاده سود کنند
ناخنه مرضی باشد از امراض چشم و آن معروفست گویند
که بدین سبیل بر طرف شود و آنچه در چشم آدمی پیدا شود اگر معالجه
نکنند زیاده گردد و مانع دیدن شود و آنچه در چشم اسب پیدا
شود اگر در زمان نبرند اسب هلاک سازد یوسفی طبیب گفته
در چشم تو چون ناخنه پیدا باشد از بهر تو تشویش مهیا باشد
چیزی که در این مرض بود فایده مند در نزد حکیم روشنا یا باشد
حکیم خاقانی گفته ابرش خورشید را ناخنه آید ز رشک
تا تو بشبرنگ حسن تاخته در جهان
ناخواست در برهان بمعنی مطلب آمده است
ناداشت بمعنی بی شرم و بیحیا گفته اند شیخ نظامی گفته
چنین آمده از بزرگان پیر که با هیچ ناداشت کشتی مگیر
و جماعتی گنگر و شاخشانه را نیز گویند چنانکه خسرو دهلوی گفته
شوخی ناداشت ز جلادیش کو تن عنبری برد این جان خویش
و ناداشتی بمعنی بی شرمی و بیحیائی است شیخ سعدی گفته
بنا راستی دامن آلوده بناداشتی دوده اندوده
نادان ضد دانا و آنرا بعربی جاهل گویند و
گفته اند نادان در کار آخرت هرچند در کار دنیا عاقل باشد
بهشت بالعکس آن و مثل است که لولا الحمقا لخربت الدنیا یعنی
اگر نباشند جاهلان دنیا خراب شود و فی الخبر اکثر اهل الجنة البلها
نادرسته بضم دال و را آنچه ناتمام و نادرست باشد
و مرکب چیز ناتمام الترکیب را نیز گویند و آن کاینات جو است
مثال باد و باران و امثال آنها کذا فی الله ساتیر
نار انار است و نار بن درخت انار است و نارون مانند انار
چه ون بمعنی مانند است آن نارون مشهور درخت دیگر است
چنانکه گفته ام بزیر نارونی آب نارون نوشیم یعنی آب نار
مانند که کنایه شراب باشد و در صفت ناروقتی گفته ام آن نار
بار اندر با چهره گلگون چون حقه لعلی که بگوهر شده مشحون
با طعم تبرزد بود و رنگ تبرخون یک سینه زخش گفته و زود اندر
بیرون گوئی که دهانی است زرشتی شده پر خون آغشته بخون
اسپی دندانش بدیدار
نارستان زینکه پستانهایش او تخته نشده باشد
شیخ نظامی گفته چه خرم کسی کو بهنگام دی به پیش آورد
منقل و مرغ و می بتی نارپستان بدست آورد که بر نارپستان
شکست آورد از آن نار بن تا بفصل بهار کهی نار خواهد گهی آب نار
نارد بفتح را یعنی نیار و نیارد یعنی نتواند و اصل این لغت
یار است یعنی توانائی و دیگر بمعنی جانوریست که بر حیوانات
جهد و بکمد و آنرا نیز کنه گویند
ناردان بمعنی دانه نار است و لب سرخ خوبان چنانکه
یاقوت و مرجان تشبیه کنند بدانه نار نیز نسبت دهند چنانکه
گفته اند رخانش چو گلنار و لب ناردان زسیمین برش رسته
دو ناردان حکیم ازرقی گفته نارون کردار قدت آن لب
چون ناردان ناردان بارد سرشکم در فراق نارون هم او گفته
دانه نارش یاسمن چو در آمد سخن ناروان کرد دلم را زغم آن دانه نار
و این ناردان مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتش دان
ناردین بکسر دال سنبل رومی را گویند
نارس میوه خام و نارسیده را گویند
نارسا بمعنی نابالغ و ناواصل و ناقص و خام و کودکی که هنوز
بحد بلوغ نرسیده چنانکه در شرایع مهابادخستین سغمبر عجم در باب
میراث اطفال نابالغ گفته چیز نارسیده نادان بدانا نی داد گر
درست بمان سپارید تا دانا رسیده شدن آن نابالغ
نارکفیده یعنی انار شکافته بکسر را و فتح کاف فارسی

چه کفیده بمعنی شکافته است و آنرا کفته نیز گفته اند چنانکه لذ
و حکیم ازرقی گفته نار کفیده گشته سر سرکشان ز تیغ
زان نار سنگریزه میدان چو ناردان

نارکند در برهان گوید بر وزن خاربند بمعنی نارستان است
و بمعنی دهی که در آن نار بسیار بهم رسد همانا این لغت مرکب است
از نار که فارسی و کند که ترکیت شاید نارکندرا بو قوف را
نارکند خوانده باشد چه کند قریه ایست قرب طهران و انار آن
بخوبی مشهور است و کن مرخم اوست و فقیر گفته ام تا خسرو
غازی ازری مدسوی کند شد کند ز بلا چون سعد سهم شد
و در لغت ترکی کندرا کنت نیز گویند چنانکه تاشکنت و سمکی را کویند

نارکیرا بمعنی غوزه خشخاش است که برای سرفه نافع است
که آنرا رمان السعال گویند در فرهنگها چنین نوشته اند با بجاراوا وا صح

نارگیل جوز هندیست و مغزی دارد مانند مغز گردکان
و بادام و آنرا با شیرینی خورند و مقوی است و بعضی آنها را
بر زبر یا بالا سوراخ کرده مغز او را بیرون آورند و پوست آنرا
خالی کرده ظرف غلیان سازند و نوعی از آن بزرگتر است بمقدار
هندوانه و صغیر از روی و بر داشته آنرا خالی کرده ظرف آب
و نان کنند و درویشان با خود دارند و آنرا کشکول خوانند
شیخ بهاء الدین عاملی گفته دلم از قیل و قال گشته ملول
ای خوش خرقه و خوشا کشکول

نارمشک نار هندیست و مانند تخمی است سرخ رنگ که
اندک سبزی در میانش باشد و داروئی است در خاصیت
نزدیک بسنبل و بعربی آنرا رمان مصری گویند

نارنگ بفتح را و سکون کاف عجمی معروفست نارنج
و در مازندران و پارس خاصه قرای فارس بسیار بعمل می آید
و آنرا خورند و از آب آن شربت پزند ظهیر فاریابی گفته شعر
همیشه تا بتجارت ز مرو شهجان کس بسوی آمل و ساری
نیاورد نارنگ وقتی در صفت برف و نشستن آن بر اشجار
گفته ام زمرد با عقیق و در و الماس بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ
و در سمط بهتر گفته شده نارنگ نبش آب و زمین بک مر است
گوئی که منم هر بد و او قبله زردشت در دستش اگر گیری

کالکون کند الحق اوراق زر جدین بر رویش و بر پشت پیدا
اغاشی بر عمد و صد دشت شکرف همی ریخته بر توده زنگار

نارنگی معروف و بیای آن یای نسبت است بنارنگ و از نارنج
کوچکتر است و شیرین تر و خوش طعم تر و پوست آن خوشبوتر

نارو بضم واو مرغکی است خوش آواز مانند بلبل و بعضی بزای
معجمه دانسته اند حکیم سنائی گفته تا البدایع روی و نواهای سرکج
ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را منوچهری گفته پرده راست زند
نارو بر شاخ چنار پرده باده زند قمری بر نارونا کسائی گفته نارو
بنارون بر ساری بیاسمن بر قمری بنسترن بر بروا شد آواز
و دیگر بمعنی رشته است که از اعضای مردم بر می آید و آنرا العرق المدنی گویند

نا روا بمعنی آش انار است و با واو و واو بالف و کاف تبدیل می یابد
و بفتح را چیزیکه روا نباشد و بمعنی بی رونقی هم آمده و بمعنی حرام
نیز آمده چنانکه روا بمعنی حلالست و در حرف را گذشته
روا و ناروا داوان حلال و حرام

ناروان بر وزن کاروان چیزیکه روا نباشد و بمعنی درخت
مشهور بنارون و آن درختی است خوش اندام و پر برگ و سایه دار
و بترتیب شاخهایش چتردار شود چنانکه در سایه اش بسیار کس
توانند استراحت کنند و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت
معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند مثال ناروان در شعر از رضی الدین
ابو رجا غزنوی گفته ای ناروا از قد تو بازار نارون وی تاج حسن
ز زلف تو تا حش ساق و سرین و سینه و سیما و ساعدت سیما
سیم و سوسن و نسرین و نسترن کمال اسمعیل گفته آنچنان ناروای
قد تو راست بدعا شاخ نارون خواهد در خوارزم بسیار نارون
بلندی چنار دیده شده و آنرا با اضافه دال نارون نیز گفته اند

ناره بر وزن چاره بمعنی بانه ترازو و قپان و سنگی که از کپان
می آویزند بجهة وزن کردن اجناس کمال اسمعیل گفته باری بهر حساب
که خواهی سر عدوت او تحفه ز جاه چون ناره از کپان هم او گفته
این بار کش و ل من کرا آهن است گوئی تا چند از حساب در و انجوره
باشد و بمعنی ریسمان کنده نیز نوشته اند و بدل نا له نیز جست

ناری بر وزن زاری جامه پوشیدنی را گویند

نازک بازای معجمه محبوب ناز کننده را گویند و آنرا است

و فرع و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند امیر خسرو گفته رسید نازک
من ای نظار کی نخار بپوش دیده کریت جان کار می آید وی
اصطلاح بمعنی چیز لطیف و باریک معروفست و آنرا معرب کرده
بوزن طاحت نزاکت گویند چنانکه گفته اند نازک دلی مبادا
که رحم آیدت بمن زود دم کش نگاه با این چشم ترکمن دیگری گفته
پاس دلم بدار که بسیار نازک است

نازک بدن نوعی از رستنی باشد شبیه به بستان افروز
لیکن ساقش سرخ و خوش رنگ میباشد و آنرا سرخ مرد خوانند و
کنایه از معشوق باریک میان لطیف تن نیز خواهد بود چنانکه سعدی گفته
نازک بدنی که می نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست
دریای لطافت تو میزاد هر سرو سهی که بر لب جوست

نازنوروز نام نوائی است از موسیقی

ناسازی مخالفتست

ناسپاس یعنی ناشکر زیرا که سپاس بمعنی شکر است

ناسپال پوست انار را گویند

ناسرایش زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال
و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند

ناسک بکسر ثالث یکی از صاحب شریعتان گفروزنده بود
و مذهب طبیعیه داشته و در عربی بمعنی عبادت کننده و در راه
خدا قربانی کننده آمده

ناسکالیده بکسر ثالث بمعنی فکر و اندیشه بی تامل
بخلاف سکالش که مرقوم شده است

ناشتا بمعنی ناهار که از دیرگاه چیزی نخورده باشد و آنرا ناشتاب
نیز گویند مولوی بمعنی گرسنه و شایق گفته تو ز من ملول گشتی
من از تو ناشتابم صنما چه می شتابی که بجستی از شتابم تو زمیمی
امیری دم و بند کس نگیری صنما چه زود سیری که ز شربت غرامم

ناشاک بکسر شین معقوطه قرض دار را گویند و ناشنگ نیز گفته اند

ناشو بفتح شین بر وزن یادو ناشونده یعنی محال و ممتنع

ناشی در فرهنگ رشیدی بمعنی بی وقوف و اجنبی آورده چنانکه
خاقانی گفته خشم است بر غم چند ناشی بر خاقانی سخن تراشی

ناغوش در برهان بمعنی غوطه خوردن در آب آمده و بیکن

خطا کرده ناغوش است بیای فارسی و در محل خود گذشته

ناغول بر وزن مجهول بمعنی نردبان و پله و زینه سقف دار
که باران بر آن نبارد

ناف معروفست چون در وسط قامت است میان هر چیز را ناف
و بعربی او را سره خوانند بضم و تشدید را و نافه نیز بعضی گویند معطر را داشته ام

نافرمان رشیدی گفته گلی است که آنرا زبان بقفا گویند

نافرهخته بمعنی زشت و بی ادب است بخلاف فرهخته
که بمعنی عاقل و با ادب است

نافه بمعنی مشک است که از ناف آهوی ختائی و چینی حاصل شود
گویند در آن محل که چرا کنند نافه میندازد بلکه بجای دیگر رود و نافه افکند
چنانکه مسعود سعد سلمان گفته اگر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
هر آینه بوی از من چو بوی از عنبر نه آهویم من که کشور دگر بچرم
نهم معطر نافه بکشور دیگر بسان باز مکش چون بداری اندر بند
شکار پیش تو آرد چو باز باید پر

ناف هفته چنانکه مذکور شد میان هفته است و آن سه شنبه است
و سابق بر این رسم کرده بودند که در آن روز ملوک و امرا بمی خوردن
و عشرت مشغول می شدند و از زحمات گناه و می جستند بر حسب
اتفاق غره رجب در سه شنبه واقع شده و ممدوح حکیم انوری بنابر
بر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم او را ترغیب بعیش و
عشرت مستمره کرده و گفته روز میخوردن و شادی و نشاط و
طربست ناف هفته است اگر غره ماه رجب است فرید الدین
کاتب در این باب گفته خرم این عم است و بس که ز من فوت میشود
در بزم صدر عالم رسم سه شنبهی من نیز گفته ام و بجهت بر افتادن
آن رسم شکر کرده ام هفته و سال ماه من جمله بسکر
میرود شکر که رفت از جهان قاعده سه شنبهی

ناقوسی بر وزن طاوسی نام نوائی است از موسیقی و نام
لحن هفت و بیست و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صدای
ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند و آنرا صوت ناقوس گویند
چنانکه افضل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته عیسی در پرستش
دلبر و دل همچون دیر زلف او همچو صلیب آمده دل چون ناقوس
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس

ناک چند معنی دارد عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضی گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوشبوئیهای دیگر کنند و بعضی گفته اند بر هر چه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنی مشک مغشوش است فقط سنائی گفته از برای دام دارد مرد دنیا علم دین وز برای نام دارد ناک و مشک تتار و بمعنی خداوند نیز آمده و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون خطرناک و غمناک و بوی ناک و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنی کام و طارم نیز آورده

ناکلج بتبدیل ها گاه است چه در پارسی جیم با ها تبدیل می یابد و تحقیق و تصحیح آن گذشته است

ناکام بمعنی نامراد افاده معنی نا چار نیز کنند و کام ناکام یعنی خواه و ناخواه و شباهت آن بسیار است

ناگرائی بفتح کاف عربی مرکبات غیر نامیه که کائنات جو باشند چون برف و باد و مانند آن

ناگرفت بکسر کاف فارسی و رای بی نقطه بمعنی ناگاه و آنرا بیک ناگاه گویند

ناگزر و ناگزران بضم کاف فارسی ناچار و لابد و غیر ذخائر الف ناگزران آلت حلقه عم داشتن حلقه ماتم زدن ماتم هم داشتن

ناگزیر باشد مرادف کلام موجب الوجود و این لغات از دساتیر نقل

ناگوار ضد گوارا یعنی بد هضم و امتلا ببعض گفته از سخای تو ناگوار گرفت خلق را حسرو ستم بار و آنرا ناگوارا و ناگوارد نیز گویند

ناگوهر بمعنی عرض باشد در مقابل جوهر

نال و ناله بروزن سال بمعنی فغان و زاری و این قیاس نالیدن و نالش فردوسی گفته همی بد بزندان درون هفت سال همی بود با درد و با رنج و نال و بمعنی نی عموماً و نی شکر خصوصاً کمال گوید یتیم مانده جگر گوشه صدف سخا ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاله نال انوری گفته الحق از جود نالی ساقی احسان او جام که خوری نهد بر دستها که عسکری و ریشهای باریک که در میان نی قلم بهم رسد و آنرا نال قلم گویند و جوی و رودخانه کوچک در هند و ستان نیز نهر نام خوانند و مرغیست کوچک خوش آواز و نال بمعنی نالنده

و امر نالیدن نیز آمده ناصر خسرو گفته گر باغ تازه روی جوان گشته خند خند چون بر نال نال چنین با بکا شده است

نالان بمعنی نالنده کمال الدین اصفهانی گفته ترکم سوی ما چگه آمد سرمست چون ابروی خود تیر و کمانی در دست هر تیر که چون مژه خود در افکند نالان نالان برفت و بر خاک نشست و نام کوهیست ما بین شیراز و کازرون

نام آور خداوند نام و آوازه و نامور مخفف آنست و آنرا نامدار و نام برده نیز گویند فردوسی گفته بر لشکر نام برده بجنگ بر آن جهان دیده تیز چنگ

ناموبه بواو مجهول نی که بغیر از یک شوهر مرد دیگر نبیند و میانه او و شوهر محبت بسیار باشد حکیم سنائی گفته صولت آن در آن صفت ناورد زن ناموبه بر کند از مرد و در رشیدی گفته است معنی ترکیبی آن خوب نام یعنی در آن کار نام دارد و ناموبه گشته از استعاره یعنی صولت و زنی را که محبت شوهر است از مرد جدا میکند و بر یک و بعضی او در این معنی تأمل است چه صولت با این معنی و مضمون مناسبت ندارد بلکه باید چنین باشد که صولت او مرد او در صف جنگ زن ناموبه سازد

نامه بروزن خامه حکم و منشور پادشاهان و عموماً بمعنی کتاب و کتابت باشند شاهنامه و گرشاسب نامه و مرزبان نامه و حکیم اسدی در نامه فرستادن زرمان بفریدون فرستخ گفته سپهبد ز فغفور چین و سپاه یکی نامه فرمود نزدیک شاه بر آمد شاخ آن نکو نامه سار که بر سیم بارد ز منقار قار

نامی صاحب نام نیک و مشهور و معروف فردوسی گفته سپهبد که جانش گرامی بود نه پیروز گردد نه نامی بود

نانخوری بمعنی گدائی کننده است

نانخواه بمعنی نانخوری و تخمی است خوشبو که بر روی نان ریزند

نان کلاغ بمعنی رستنی است که در زمین نمناک روید و آنرا بعربی خبز الغراب گویند

نان کور خسیس و بخیل و دون همت کنان آنرا کس خیزند باشد و آنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی در باب کشتن ناقه صالح پیغمبر گفته از برای آب چون خصمش شدند

آب کورونان کور ایشان بدند ناصر خسرو علوی گفته جو سال سفله بدید آمد و زمان نانکور

نامش بنون موقوف و میم مفتوح چیز نا دیده را گویند و در فرهنگها بمعنی بیراهی کردن آورده اند ما شاید مشابه شده

نانکش بسکون نون دوم و کسر کاف در رشیدی بمعنی نان آور آورده آنرا این نیز گویند و گفته حته انحضر باعربی آنست و خطا است بنون نیست بباب و بمعنی بن دماکش و می آید و گفته اند زان حسنه خضرا خور گرر و ای گر روحی زان هر که خورد گیج و رسیج زندگی مرج

نانو بروزن بانو خوانندگی که زنان در وقت جنبانیدن گاهواره اطفال کنند تا بخواب رود چنانکه گفته اند آن زنی که طفل از بانو گیرد آرام چون زند نانو شیخ آذری طوسی گفته تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید در مهد سقر سیزدنش ها دیه نانو مخفف نانوا نیز دانسته اند

نانیوشان بمعنی ناگاه و غافل و بیخبر آمده در اصل ناشنید یعنی بی اطلاع و خبر زیرا که نیوشیدن بمعنی شنودن و شنیدن است

نام شین بکسر میم و فتح با نام ذات را گویند مانند الله نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا باعتبار امر عدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که در عربی قدوس است یا باعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف تعقل غیر نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بعربی حی خوانند یا باعتبار امر وجودیست که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا اسم فعل خوانند چون آفریننده و بعربی خالق گویند و نام زابی یعنی نام صفتی چون دانا و توانا و امثال آن

ناو بروزن گاو جوی آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز گویند که میان آن کو باشد یعنی تهی و خالی و ناخدا در اصل ناو خدا بود یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته گذشتم ناکام از کجا جود روان برد و رخ از دو چشم دو ناو و در مجمع الفرس سروری چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود حکیم سنائی گفته از برای دو سیر روغن گاو معده چون آسیا هو چون ناو بمعنی چوب کاواک که در بعضی مواضع آب از آن بشوره آسیا ریزد شیخ عطار گفته در تحیر طفل میزد دست و پا

آب میردش ناو آسیا و قمر آب که از سفال سازند و تنگ که نکرده حمل کنند که آب در آن جاری شود و جائی که در آن گداز ند ناودان گویند و آنرا ناویدان نیز گویند حکیم سنائی گفته روز و شب گاه و بیگاه این باران غافل از راه آب ناویدان

ناور بروزن داور بمعنی ممکن که در برابر واجب تعالی است

ناوران ممکنات را گویند که جمع ناور باشد

ناور فرتاش بمعنی ممکن الوجود چه ناور بمعنی ممکن مذکور شد و فرتاش بمعنی وجود است

ناورد بفتح واو بمعنی جنگ و پیکار خاقانی گفته با بنده چه کینه است گردون را با پشه عقاب را چه ناورد است جمال الدین اشهری گفته عالم پر از مردم تو رستم بهناورد تو بر دعوی فردی تو آثار تیغ تو گواه

ناوردگاه بمعنی جای جنگ و محل پیکار است و آنرا آوردگاه نیز گویند

ناوک بفتح واو نوعی از تیر باشد و گویند آلتی است میان خالی که تیر ناوک را در میان آن گذاشته می اندازند که راست و دور فرخی در صفت جلادت و شجاعت امیر ایاز اویماق محبوب سلطان محمود گفته امیر جنگ جو ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار اگر بر سنگ خارا بر زند تیر بسنگ اندر نشیند تا بسوفار برون پر انداز بجه ناوک من این صد بار دیدستم نه یکبار

ناووس همان ناوس است که با همزه گذشته

ناوه بوزن ساوه چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک و گل کشند و کار کنند بهمه معانی مذکور شده

ناویدن بمعنی خرامیدن و خمیدن و نالیدن و جنبیدن و خواب مولوی گفته چو مست هر طرفی می فتی و می ناوی چو شب گذشت کنون نوبت دعاست محب

ناویژه خالص و ناپاک و مغشوش بخلاف ویژه که بمعنی خالص و خاصه و پاک و صاف آمده

ناهار گرسنه از دیرگاه چیزی نخورده و در آهار تحقیق شده

ناهید و ناهیدنام مادر اسکندر و نام زهره است و گفته اند که ناهید لغت پارسی نیست نام زهره بپارسی بر جیس است و بهند برهسپت است

نای بمعنی ساز و نی و قلعه که مسعود سعد در آن سی سال محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی فخر و مباهات نیز آمده و نایدن

مصدر است یعنی مباهات کردن

نایژه بمعنی گلوگاه و نی میان خالی و ماشوره یافته‌اند و این لغت در اصل نایچه بوده یعنی نی کوچک چون زای پارسی با جیم تبدیل می‌یابد مانند کژ و کج نایژه شده انوری گفته گر نایژه ابر نشد پاک بریده چون حبس عنان نایژه بچه سیلاز را شارح قصاید انوری تاک بریده بجیم کاف معنی کرده و خطاست زیرا که تمام قصیده تا حد تخلص مدح در بخار یات و اغراق در تقاطر اسطار و تواتر باران پاک یعنی بکلی بریده شده که اصلاح پذیرفت و تفصیل سیلاب و سیلان در جنبش است و نایژه بطریق کنایت برگ نیز اطلاق میشود چه آن نیز مانند نیچه میان تهی است کمال اسمعیل گفته ثم ز خون جگر گشته بود مالامال اگر نه نایژه خون زدیده بگشادی من گفته‌ام هردم ز فراق تو خون ریزدم از چشمان چون آب که میریزد از نایژه فواره

نایافت چیزی که یافته نشود و حاصل ندارد و در معنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته بنایافت رنجه مکن خویشتن که تیمار جان باشد و رنج تن

نای موس بوزن پای بوس بمعنی موسیقار آورده‌اند و بعضی بمعنی آورده‌اند و صاحب برهان نامی لوس نوشته و خطا کرده

نای مشک بفتح میم بمعنی نای انبان است چه انبان را مشک گفته و آنرا مشکک یعنی مشک کوچک نیز گفته‌اند امیر خسرو دهلوی گفته با دنبدی سرود نای مشک گویند برزمان آن بادبند از سر گرفتی

نمایش اول در نون با بای ابجد

نبات اسم پارسی قند است که آنرا فانید گویند

نباج بروزن رواج در برهان بمعنی ابناغ آورده و آن دو زن باشد که در عقد یک شوهر باشند و آنان یکدیگر را وسنی خوانند و نباغ بتبدیل غا

نبارش بفتح رای بی نقطه بروزن جهانکش چوبکه در زیر چوب سقف شکسته و دیوار شکسته نهند تا فرود نیاید چون باریدن بمعنی فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو نریزد است

نباید مانند شاید لغتی معروف و بسیار مستعمل چنانکه گفته‌اند نباید که دانا بود بهراس ولیکن در بعضی مقامات فاده معنی مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه نظامی گفته نباید که ما را شود کار سست سبو باید از آب دایم درست

اندیشه کبرد شه بخت ما بتاراج دشمن شود رخت ما هم او گفته

جهان به که با او مدارا کنید بیایید و عذر آشکارا کنید نباید که آن آتش آید بتاب که نتشیند آنگه بدریای آب

نبرد بفتح اول و ثانی بمعنی رزم و کارزار و جنگ و پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و با و دوا و بیکدیگر تبدیل می‌یابند چنانکه شیخ سعدی گفته صبح است میان کفر و اسلام با ما تو هنوز در نبردی حکیم سوزنی گفته با لشکر پنج هم سال ز امید و صال در نبردم و نبرده بمعنی نبرد کننده و جنگی و دلیر آمده و هم نبرد و تن کداز اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند و امثال و شواهد این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته شادمان روی سوی خیمه نهاد آنکه خوب و نیک سیر راست گفتی نبرد حیدر بود بازگشته بنصرت از خیبر امیر معزی گفته وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای نبرد عرب و مرد خندق و صفین

نبس و نبسه بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد دختر زاده را گویند که بعربی سبط خوانند امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته صفت ذات او همین بس کرسول خدا برا نبس است حکیم ناصر خسرو خطاب بانسان کرده و گفته ای نبس گردون کردون نیست به بس افتخار که هرگز نبسه گردون دون نبوده گردون بلکه بجانت لی بهی شرف مرد نیست جسد همه کرکل مسنون

نبشت و نوشت بفتح اول و کسر ثانی تبدیل یکدیگر و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهی افاده معنی مصدری میکند چنانکه شیخ سعدی گفته هم رقعه دوختن به و الزام کنج فقر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت حقا که با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بپای مردم بیگانه در بهشت هم او گفته خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت که نظیر است

نبک بفتح اول و سکون ثانی و کاف بمعنی تراویدن آب بود از کنار چشمه و رود و خانه و آنرا بپارسی زناب نیز گویند یعنی ایش آب

نبهره بفتح نون و با بمعنی قلب و ناسره است چنانکه شیخ عطار گفته که دارد در همه آفاق زهره که عرضه دارد این نقد نبهره کمال اسمعیل گفته گر خاطر تو تیره و طبعت نبهره است هم آب بستر روشن و هم سیم تو سره و بمعنی دون و فرومایه نیز آمده خاقانی گفته کنون مگر که از این عالم نبهره فریب بسان طالع خود واپس است رفتارم

بمعنی آزاد

[illegible]

و بمعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد و بمعنی الحان و پوشیده و بچه نیز گفته‌اند نزاری قهستانی گفته از آنجا برو جا کو شده شد نبهره بر سر چندین سپه شه بیهقی در تاریخ گفته که خدام مسعود از بیم محمود در هرات از رابهای نبهره مجبوب مطرب بوی بردندی

نبید با اول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی نوید است یعنی خبر خوش و نبید دادن یعنی خبر خوش دادن و امیدوار کردن

نبیر و نبیره بفتح اول بمعنی فرزند زاده است چنانکه حکیم فردوسی از قول گودرز گفته نبیره پسر داشتم لشکری شده نام بردار هر لشکری هم او گفته که گاهی نبیره کشی گاه پور بهانه کنی جنگ ایران و تور

نبی بضم نون و یای مجهول بمعنی قرآن مجید آمده و آنرا نوی بواو نیز گفته‌اند صبای کاشانی گفته کرد از کهرت بگاه ایجاد یزدان نبوی ز آن نبی یاد من نیز گفته‌ام کردر نبی و نبی پژوهی کی نکته نغز بس نکوهی

نبور بالفتح و بای فارسی مضموم در فرهنگ بمعنی نغز گفته

در نون با تا

نتاس بروزن قیاس بمعنی خوبی و خوشی و فراغت و نتاسیدن بمعنی خوبی و خوشی و بفراغت گذرانیدن

در نون با جیم

نجار بروزن شرار گلگونه و غازه زنان را گویند

نجاک بروزن کجک مبدل و مخفف ناچخ که تبرزین باشد سوزنی گفته ترکی مکن بکشتن من برکش نجاک عمید او مکن گفته لاله نشسته با سپر بیدستاده با نجاک و بترکی نجخ گویند

نجم آزاد اسم نفس فلک مشتری است

نجخند بروزن و بمعنی نژند است یعنی اندوهگین و افسرده

نجوان بالفتح زعفران بهت بروزن ارزان

نمایش دویم در نون با خا

نخ بفتح اول تار ریسمان و ابریشم و غیره و نام دیو است و در هجو اهل نخشب گفته‌اند نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم

از نخشبی مدار طمع در جهان کرم و نوعی از جامهای گرانمایه و زر لوچه شطرنجی و نهالین و بساط در از زرگران و عبابافان که جامها بر آن افکنند و باد آنرا انجیبانند و بدین معنی در عربیه مشدد با خا آورده و ظاهرا معرب کرده‌اند و صفت شکر و خر آن عطار گفته آن یکی بر بستر کمخواب و نخ فردوسی گفته خرامیدن کبک بشنید بشنخ تو گفتی زدیبا فکنده است نخ اسدی گفته کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فرون کشته مردم ز صور و ملخ و در فرهنگ بالفتح آهن برزگران که زمین را بدان شیار کنند و آنرا کاو آهن نیز گویند و بضم قدم بر قدم رفتن بدنبال کسی عین القضاة گفته چون ذره بخورشید ز نور رخ تو روزان و شبان همی دوم بر نخ تو گر فرد شوم من از رخ فرخ تو آوازدهی عدم دهد پاسخ تو در فرهنگ رشیدی گفته که در این معنی تامل است چه معنی تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهت قافیه باشد ورشیدی را سخن بسیار است و جای سخن نیست

نخاره بالفتح بمعنی ناهار است و اولی آنست که با واو باشد چه بمعنی ناخورده است

نخچ بالفتح و جیم فارسی گیاهی است که زمین را بدان روبند جاروب کنند شمس فخری گفته تا گنبد زرکار او جای مه و خورشید معبر نخچ کنند

نخچد بفتح نون و جیم فارسی بمعنی نم آهن است یعنی چرک آهن شمس فخری گفته گر آهنگران شکر جود تو گویند بکوره درون زر شود جمله نخچد

نخچل بفتح نون و جیم فارسی گردش عضوی بود ناخن بسر انگشت چنانکه بدر داید و نشکنج نیز گویند شرف شفروه گفته بسر انگشت زلف نخچل چشم دهن تنگ غنچه خندان کن فخری در صفت اسب گفته از فلک بگذرد بصد شدی اگرش گیری از سرین نخچل و بجای لام را نیز آمده که نخچر باشد و آنرا نخچند نیز گفته‌اند

نخجوان بفتحتین شهریست از اقلیم پنجم آذربایگان از بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخجوان لقب داشته و نخچوان بمعنی نگار دوست و نگار کننده است و وی چنین بوده آنشهر را بنام خود ساخته و سابقا آن شهر را نشوی مینامیدند و هندو شاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته

باردیگر چنانکه میخواهم برسانم بخطه ششی

نخچیر با جیم فارسی بمعنی شکار کوهی خاصه بزاست و نخ

کلاه کوه است که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بزکوهی

بیشتر بر تیزیهای کوه رود و بر آن بار یکها قادر و چیره است

معنی این نام همین است ازرقی هروی گفته چنداز پس چشم

نخچیر و نبا گوش شد زرد و شعار بر کس و کهیا بها پنار دا ان

و دیگر عموما معنی شکار است بمعنی صید حتی شکار ماهی چنانکه فرخی

گفته پس از یکدیگر بموغان خواست فرستن در آن نخچیر دریائی

گرفتن دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرکان گویند

چنانکه نظامی گفته چو بر نخچیرکان تدبیر کردی بسی چون زهره را نخچیر کردی

نخچیران جمع نخچیر است در پارسی و در معجم البلدان آمده

که خسرو پرویز که دار الملک در کوره خسرو خره و مداین داشته

شهری در آن حدود بساخت و در آن قصری از سنگ میساخت

قرب یکصد فرع ارتفاع که در آن حجاری کرده بوده اند که در سنگها

در یا هسته نمیشد و هر کس بکمان میر دکه یکپارچه سنگ است که در آن طاق

و ایوان و رواقهای متعدده ساخته اند و در آن حوالی باغی نهاد

نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرستان یعنی

انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و نقدی

دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال بوا

آباد نموده که هرگونه شکاری در آن ممکن بودی و با ساز شکاری

روزی در آن شکارگاه با شیرین و بار بد شکار وحشی کرد و صوت

سوم نخچیران در آن روز اختراع بار بد بوده و بار بد مورد انعام

و اکرام گردید و آن شهر اکنون مشهور بکرمانشاهان است

که بشاهان در آن روز در آنجا حضور یافتند

نخچیروال مرد شکاری و شکار کننده و لقب بهرام

بهرام ساسانی بوده و در نخچوان مذکور شد حکیم فرخی گفته

گویند که بهرام همچو شیران مشغول بدی بصید دادام

بر گوش آهو بدوختی پا چون پیش تیرش گذاشتی گام

نخچیروالان بن ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام

نخچیز با اول مفتوح ثانی زده و جیم مکسور و یای معروف

و رای منقوطه بمعنی بجیده نوشته اند در برهان گفته بمعنی

جهیدن هم آمده که مصدر باشد

نخزاز با لضم برزگر مشهور و کلا باشد و آنرا نهاز نیز گویند فرخی گفته

سپه دشمن او رارمه دان که او را نیز خوانده شبان نشد زنجیر نخزاز

ابو الفرج رونی گفته شیر سهم تو بر نخند و بکرد گرگ و قصاب را نخزاز

نخزی با اول مضموم ثانی زده بمعنی نخست یعنی اول آن

و فرزند اول را نیز نخزی گویند

نخست بفتح اول و ضم ثانی بمعنی اول که آغاز گویند

چنانکه گفته اند من عهد تو نخست بستم بشکستن

آن درست میدانستم هر دشمنی ای دوست که با من زجفا

آخر کردی نخست میدانستم و آنرا نخستین نیز گویند چنانکه

اول را نیز اولین گویند و در برابر پسین است چنانکه گفته اند نخستین

فطرت پسین شمار توئی خویشتن را بازی مدار و نخستین

خند خستن است یعنی جراحت نخرد

نخشب بروزن مطلب شهریست بما وراء النهر معروف که از آنجا

تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آنرا

نسف نیز گویند شیخ عزیز الدین نسفی از آنجاست و همانا نسف معرب

نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانا کبک خان بوده

در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغلی قصر را قرشی گویند

باین نام مشهور شده و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا

که آنرا مقنع گویند سحر و شعبده در حوالی شهر نزدیک کوه سیام

از سیماب ماهی ساخت که تا چند ماه از چاه بر میآورد و تا بهار زمین

را و پر تو می انگند و جمع کثیر پیرو او شدند مختاری غزنوی گفته

طلسم چاه نخشب گشت بغدادی بغلطاقش و گرنه چون بر اید ماه

چندین از گریبانش چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش

نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته عشق بهفت

نظر یوسف آفتاب را چون مه چاه کش گنند بسته چاه ها شعار

و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته ماه

سیامی مه فلک که این یکی غلامست و آن ستمکار

نظامی گفته ماه آینه سیماب ده چو ماه نخشب از سیماب زاده

نخشه بفتح نون و شین در برهان بمعنی محبت و برهان آورده

ولی برهان ندارد که محبت باشد در فرهنگها نیافتم

نخکله با نون و کاف و لام مفتوح بمعنی گردکان که زود شکسته

نشود و مغزش بدشواری بر آید و گردکان را چار مغز نیز گویند

زیرا که مغزش چهار پاره است

نخیز بالفتح و یای مجهول کمین گاه را گویند چنانکه مسعود گفته

تو اید دل دژم باش و همواره باش تو اید یده خونریز و پیوسته ریز

ببین دلبری که جان مرا نشسته است چون شیر اندر نخیز

و کمینگاه را نخیزگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده حکیم

ناصر خسرو گفته جان بر پایه همی چون بفروشی نخیز چیز بر پایه همان

به که بدار زان ندهی و چنان بخاطر میرسد که نخیز مصحف است

و اصل آن نخجیر بوده یعنی ناچیز والله اعلم دیگر بمعنی زمینی است

که در آن قلمه درخت نشانده باشند و چون سبز شود از آنجا بجای

دیگر نقل کنند و چنین زمینی را بپارسی تخمدان و دانه دان گویند

نخیزجان نام ناحیه آباد بوده در قهستان که آنرا

نخیزجان کنجور انوشیروان بنام خود ساخته بود

در نون با دال

ند بالفتح رشد و افزونی و نیکوئی و منزلت را گویند ابو الفرج گفته

گر بخت را وجاهت اقبال را ندا از خدمت محمد بهروز احمد است

و در عربی بمعنی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل

و حصی لبان و امثال آنها برای خلفای عباسی ساخته بوده اند

حکیم سوزنی در صفت زلف گفته هوای دید و شاهین دل الزم

بر بود که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند

ندب بروزن ادب بمعنی خطر و نهفت باشد و بتازی عذرا

گویند و چون نهفت بگذرد و بیازده رسد دست خون خوانند و شرح آن

گذشت و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند و بعربی گرو و قمار گویند

تمایش سیم در نون با را

نر بفتح اول معروفست که ضد ماده باشد و بمعنی زشت

ناهموار چنانکه نرگدا و نر اژدها نیز گویند باشد چنانکه نره شیر و نره

پیل مولوی گفته چیست خود آلاجق آن ترکمان پیش پای نره

پیلان جهان دیگر بمعنی آلت رجولیت است و مخفف نام

نریمان نیز آمده چنانکه ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی

زمین بوسه دادی ترا سام بن نر و بمعنی موج آب نیز گفته اند

عمید گفته نخ صف نگار گنبد آبدار و شاخ میان

نیز گویند که بعضی شاخهای دیگر در اطراف و رسته باشد

نراک بالفتح همیشه و بر دوام ازرقی گفته کی بود بار خدایا که بچنیم

خراب خان و مان و در دوکوش گه بسیاد نزاک

نرتو نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت باذغیس و لشکر امیر غیاث

و ولایت کرخ که از اجزای شهر هرات است

نرد بالفتح بازی معروف و تنه درخت مختاری گفته ای خداوند یکه

فضل و فخر و جاه و عز تو آن جو نخ است این چه نرد است این جو

شاخ است این چو بار حکیم سنائی گفته بر درختی کاتجان مرغان

همی دستان زنند زان درخت امروز شاخ و برگ هیچ و نرد کو

فردوسی در قصه شغاد و رستم و پنهان شدن شغاد در پشته درخت گفته

برادر ز تیرش بترسید سخت نهان گشت در پشت نرد درخت

نردبان معروفست و اصل در آن نوردبام بوده که راه بام

بآن نوردیده میشده و بام و بان بیک معنی آمده حکیم سنائی گفته

نیست از بهر آسمان ازل نردبان پایه به ز علم و عمل

مولوی معنوی گفته بی کمال نردبان نائی ببام

نردک مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز آمده

نردین نام شهری است از خراسان نزدیک بجکن کالپوش

در فضائی وسیع واقع قلعه دارد و سیصد و چهار صد خانوار در آن

سکونت دارند سه قلعه در اطراف آنست و نیم سنگ آب دارد که از لعل چنار آید

نرزد مخفف نیرزد است بمعنی نمی ارزد

نرس بفتح اول و سکون ثانی و ثالث نام نرسی بن

بهرام بن بهرام بوده که نهری از آخر کوفه از فرات برآورده و

شهری آباد کرده چنانکه ثیاب نرسیه منسوب بدان شهر بوده است

نرسک بفتح ثانی و سکون سین بی نقطه و کاف نام غله ایست

که آنرا بعربی عدس گویند صاحب ذخیره خوارزمشاهی آنرا تحقیق کرده

نرسی نام پادشاهی است از اشکانیان که پدرش گودرز بود

و بمعنی و اصل تحقیق گفته اند و بضم و فتح اول هر دو خوانده اند

نرگس معروفست و آن چند نوع است شهلا و مسکین و صد پر

بود و در ملک پارس چندین نرگس زار است از آنجمله در میان فهلیان

و نورآباد و قریب بقلعه سفید نرگس زاریست که دو فرسنگ است

نرکسه بجبر کاف پارسی کلمی باشد که عاج یا استخوان را بصورت نرکس تراشند و بر سقف خانها نصب کنند و بکنایه کواکب را گویند چنانکه خاقانی گفته زرین هزاران نرکسه بر سقف مینا ریخته

نرکسی نوعی از طعام است و ظاهر این است که از خاگینه بود زردی و سفیدی آنرا بنرکس تشبیه کرده و برهان گفته که جنسی از جامه است که پوشند

نرماشیر نام شهری از بلاد کرمان قریب بشهر بم و معمور و آباد و دار زین ناحیه است از آنجا با هوای سرد که در تابستان آنجا توان ماند

نرموره بروزن ستوره هر چیز کنده و لک و پک و نا هموار و گردکان و فندق بزرگ را انجم گویند و ریسمانی را گفته اند که دو سر آنرا بر جائی بندند و در میان آن نشینند و او را اسحوک کرده روند و آیند و آنرا بعربی ارجوحه خوانند

نروان بروزن روان نام خرد آسمان زهره

نروک بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف ده چی باشد که پلنگ او را دوست دارد گویند از پس کیر دار و از زائیدن تنک میکند چون بخیار زاد آن بچر اپیدا کرده بخورد و دیگر آبستن نشود و بعربی آنرا دو الثمر خوانند

نرکم نام نریمان بوده و آنرا نیرم نیز می گفتند بروزن مریم خاقانی فردوسی گفته بدو گفت من پور نیرم سوار زنیرم نریم از جهان یادگار

در نون با زاء

نزار بفتح لاغر و ضعیف و در فرهنگ بکسر گفته و نام یکی از خلفای اسمعیلیه مغرب بوده که حکیم نزاری قهستانی بوی اظهار ارادت و تخلص خود را منسوب با او کرده است

نژم بالکسر بخاری که در هوای زمستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند شیخ آذری طوسی گفته پس بخاری ز چشمه بر خیزد از هوا نژم و ابر انگیزد نژم تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان بگیرد راه امار شید گفته نژم بجای تازی و رای پارسی امنح است

نژند بفتح اول و دوم بمعنی اندوهگین و غمناک معروف

نژنگ بفتحتین و سکون نون بمعنی دام و تله است

نژه بفتحتین شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که بر زند و بر سر پادشاهان و نو داماد ان نثار کنند سیف اسفرنگی گفته طره بید از نژه بر گلشن افکنده نژه

نژیدن بروزن و معنی کشیدن باشد

نمایش چهارم در نون با سین

نس بالضم گرد اگر دو دهان که پوز گویند حکیم سنائی گفته بیستوا ترز ابرهای تموز سرد نس ترز بادهای خزان و بمعنی هوش و عقل نیز آمده مولوی گفته آن نود ساله عجوز گنده کس نه خرد هشت املاک را و نه نس و بمعنی اول زنی هرزه گوی شاعره در هجو شوهر خود گفته تا چند نس خویش نهی بر نس من ای ریش چو دوال بر زنی بر انس من کر قاعده ای بر تو این خواهد بود ریش تو بجای کیر و در کس من

نسا بفتح اول موضعی را گویند از کوه و غیر آن که بر آن آفتاب نتابد بضد بتو که جای آفتاب تابست و نام شهری بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی بوده و قصبه آن افغازان و از آنجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد نزدیکست و بکسر اول و بمعنی گوشت و استخوان مردار آدمی و سایر حیوانات نیز و این معنی از زند نقل شده زراتشت بهرام گفته مسالا آنرا بچون نسا که تا از تو خوشنود گردد خدا هم او گفته نسا دفتنی بد انجا برند که مردم بدان راه بر نگذرند و از آنجا بفرانسا نیز گفته اند

نسپار رجائی را گویند که در آن انگور افشرند از زبان نقل شده در فرهنگها نیافتم

نسیه بالکسر و بای پارسی رده از دیوار گل که آنرا چینه نیز گویند چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است و آنرا لا دولی نیز گویند و بعربی عرق گویند

نستاک بروزن سواک بمعنی چاک شکم که بخش باشد

نستر و نسترن و نسترون با اول مفتوح و تا مفتوح نام گلی است سفید و پهن و لطیف در غایت خوشبو خاقانی گفته چیسی خلال کرده از خارهای گلبن ادریس سجده کرده از غنچه های نستر فرخی گفته باغ امیدش پر گل و لاله باد چون باغ فضلش پر گل و نسترن رودکی گفته از گیسوی او نسیم مشک آید و رز زلفک او نسیم نسترون و گویند آن گل اقسام دارد پنج برگ و صد برگ و گل شکیجه و گل کوزه و نسرین را هم از انواع گل نسترن دانسته اند

نستک بالکسر و فتح تا پینه زده و پیچیده را گویند

نستوه با اول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو مجهول بمعنی جنگی و ستیزنده که از جنگ ستوه نشود و احیل و در آن نا ستوه بوده حکیم فردوسی گفته جهاندیده نستوه سالار شان چو شیده دلاور نگهدار شان

نستهن و نستیهن در لغت اول بفتح اول و سیم و چهارم و در ثانی بکسر تا نام برادر پیران ویسه بوده فردوسی گفته چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ که روباه بودی به پیشش پلنگ

نسر بروزن سفر بمعنی نسا و نسار است که گذشت یعنی جائیکه آفتاب نتابد شمس فخری گفته ملک در تاب آفتاب ستم ساز د از عفو تو همیشه نسر و بمعنی سایبان که بر سر کوه از چوب و خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته دور ماند از قرین و خویش و تبار نسرے ساخت بر سر کهسار

نسرد بفتح نون و ضم سین و سکون را بضمتین نیز آورده اند و در اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت بمعنی نسکاری نوشته اند سندی در دست ندانند

نسرم نام بتی است بصورت زنی پیر در بتخانه بامیان در سرخ بت و خنک بت که سابقا مرقوم شده

نسرین چنانکه گذشت گلی است سفید که آنرا اسکیجه نیز گویند و نام جزیره ایست که عنبر از آنجا بیاورند فخر گرکانی گفته جزیره نامه بد از ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین و چون عنبر عربی است و عنوان نمیشود در این مقام ضمنا تعریفی لازم عنبر اشهب موم است که بر روی بحر عمان بهر ور زمان از تربیت آفتاب منعقد میشود در انتهای ملک یمن چند جزیره واقع است در شتاه که آب دریا بطرف قطب شمالی میل دارد آن جزایر خشک است و بیش با گردش آب بطرف قطب جنوبی است زمین آن چند جزیره را آب گیرد و بر اشجار آن جزایر آشیانه نحل عسل بسیار است و آن عسل بدریا میرود و بعد از چندی از حرارت آفتاب و پرتو سهیل این رنگ و بوی و خاصیت در او حاصل میشود و از جنبش باد جنوب دریا در حرکت آمده موجه آن و سیل و صلصله عنبر را بکنار سواحل می آورد و جمعی که مواظبند آنرا اخذ مینمایند نوشته اند که میتواند بود که یک قطعه آن صد من وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شمامه و خشخاشی و فستقی و اشهب چون خشک شود سفید شود مثل خشخاش ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن تفریح دماغ و دفع سودا و ماخولیا و صداع و درد چشم و سایر امراض است و آن طبقه بطبقه است که بر روی هم محکم شده است

نسرین نوش نام دختر پادشاه سقلاب بود که بهرام گور او را بنکاح آورده

نسک بالفتح عدس باشد و در زند نسک مذکور شده مولوی گفته گر بخواهم از کسی یکمشت نسک مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک و بمعنی خار و خسک که بهندی گوکرو گویند رجاجرمی گفته نسک در چشم آنکه نشناسد از سوخته زبر جد را و بالضم قسمی باشد از پت و یک قسم کتاب زند منسوب بزردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر یک را باسمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول اتیا دویم اهوستیم دیر چهارم یوا پنجم بار ششم توش هشتم باد که در علوم نجوم و هیئات است یکم هشتم اشاد نهم جید دهم بجا یازدهم و نکهوش دوازدهم وزد اسنکهو سیزدهم ستینا چهاردهم نام پانزدهم الکهیش شانزدهم مزدا هفدهم خشرمجا هجدهم اهرا نوزدهم آیم بیستم ورکو بیست و یکم و استارم اکنون چهارده نسک از آنجمله تمام است در میان مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود که در جنگها و فتنهای ایران از میان رفته و در کتاب زند صد حکم از فروعات و اصول دین مندرجست که نخستین آن ایمان برسالت زردشت است و آن احکام که در کتاب زند منطوق کلمات مه آباد است مزند خوانند و هر چه مخالف بود که زند گویند و عجمان بدان عمل نکنند اگر چه ایمان دارند و گویند

از کلمات رمزات و تاویل کرده با کتاب ابا د موافق است و از ان
روی است که فهم زند را نتوانستند کرد پس پازند را در شرح آن نگا
آن زمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را
بسوختند و ببردند و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مذکور شد
چون بر سریر سلطنت برآمد دانایان عجم را فراهم کرده هر کس چیزی
از آن بیاد داشت بخواندند آنرا سوره کردند و استاد و نام نهادند
نسک کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی و یگانگی
ایزد تعالی و فرشتگان و در آنست که ایزد تعالی خود از هستی خود
هست شد که همیشه باشد و خواهد بود نسک کتاب دوم بیست و دو
کرده است و صفت آن در نماز و ستایش کردن و عمل نیکوئی
و ورزیدن جاه و نیکوئی با رزانیان دهان کردن نسک کتاب سیم
بیست و دو کرده است در صفت زردشت و نیت پاک داشتن
و ایمان بر دین او و پیغمبری آوردن نسک کتاب چهارم بیست و
یک کرده است در آنچه خدای تعالی واجب کرده بر مردمان در طاعت
و پرهیزکاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهریمن و دیوان برخوردن
بستن اول آز که حرص خوانند دوم رشک که حسد خوانند سیم کین و
خشم چهارم دروغ و ناراستی و از این صفت احتراز کردن نکوا
نسک کتاب پنجم سی و دو کرده است که دادار اورمزد فرود فرستاد
از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بدکرداران هر طایفه
که مردمان در نیکی و بدی کنند شمار و روز رستاخیز نسک کتاب ششم
سی و پنج کرده است در نجوم و هیئات و صورت افلاک و کواکب
و سعد و نحس نسک کتاب هفتم بیست و دو کرده است که در میان
چهارپایان کدام حلال است کدام حرام که از جهت کشتن بباید کشتن
نسک کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود و بعد از اسکندر سیزده کرده
پیش نیافتند و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانروا
و اطاعت و حرمت موبدان بوده نسک کتاب نهم شصت کرده
بوده بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و این در احتساب
پادشاهان و پادشاهی و فرمانبرداری رعیتان نسک کتاب دهم
شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده بیش نیافتند و این
کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خوبهای
نیکو بوده نسک کتاب یازدهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر

هشت کرده بیش نیافتند و این کتاب در مذهب و روش شاه گشتاسپ
و دین زردشت را و بجهان روا کردن بوده نسک کتاب دوازدهم
بیست و دو پرگن بوده و شش جزو داشته جزو اول در معرفت
ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشو زرتشت جزو دوم در طاعت
ملوک و راستی دین ماهی ورزیدن جزو سیم در ثواب نیکوکاران و
عقوبت گنه کاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بنائی کردن
جزو پنجم در مرتبه مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگی داشتن
پادشاهان و بزرگان دوم نگاه داشتن شهرها و نیت کردن دشمنان
ستم برزیگران و آبادی جهان چهارم در بازارگانی کردن پیشه و
کسب کار ورزیدن نسک کتاب سیزدهم شصت کرده است
در بدی احوال منکران زردشت که برا و دروغ بستند و معجزا
او از دوازده سالگی تا آخر عمر که بهفتاد و هفت رسید نسک چهاردهم
بیست و دو کرده است در داشتن سبعهای مردمان اندر شکم مادر
و آنچه آیند که بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت شوند نسک
کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار اورمزد و صفت فرشتگان
و سپاس نعمتهای این دو دنیا بجای آوردن نسک کتاب شانزدهم
پنجاه و چهار کرده است در احکام مالها بیرون آوردن از حلال و آنچه
در خش مردم بوده و آنچه در تن مردم است از جان و روان نسک
کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حد و
جرم و عقوبت هر گناه و احکام ولادت اطفال نسک کتاب
هیجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند
از دزدی و ترس و بریدن راهها و ترسیدن رهگذری و عقوبت
ایشان است نسک کتاب نوزدهم پنجاه و دو کرده است و چگونه
کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست نسک کتاب بیستم بیست و
یک پرگل است و این کتاب از پرهیز کردن و نسا و مردگان
و پلیدی زمینی و پرهیز کردن و آنچه پرهیزند و احتراز کنند و جرم و کار شو
و چون بعد از اسکندر کتابها را بار جستند از هر نسکی جزوی یافتند و
تمامی نیافتند نسک کتاب بیست و یکم سی کرده است و این
در چگونگی با هم آوردن و نیکوئی نظمها و بسیاری معجزات و خواندن
یشت برای پاک کردن گناهان بوده و نسک بضم در عربی بمعنی
عبادت کردن و قربانی کردن و نسک بضمتین قربانیها و نامک

عبادت کننده و قربانی کننده و منسک عبادتگاه و جای قربانی
حاجیان و مناسک جمع شاعری گفته　بمغرب گروهی است
صحیح احرام　مناسکت رها کرده و ناسکت نام
نسکیا آتش عدس چه نسک عدس است و بامعنی آتش است
نسناس بفتح اول بمعنی بوم مردم او و در بلاد کعبه بعربی کلم گفتند
نسو و نسود بفتح اول و ثانی بواو کشیده چیزی نرم
و ساده و هموار و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند
حکیم ناصر خسرو گفته　ز خاک و آتش و آب و نسیم ایشان با
که خاک خشک و درشت است و آب نرم و نسود
نسودی با اول مفتوح و ثانی مضموم مزارع و برزیگر را
گویند آن قسم سیم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید
قرار داده و در ذیل لغت کاتوزی مرقوم شده است

نمایش پنجم در نون با شین

نش بالفتح سایه و در موید سایه کلاه است
نشابور بفتح اول شهری است مشهور و چهار فرسنگ از مشهد
مقدس دور و بانی آن طهمورث و بوی پیشدادی بوده بعد از ایام
که رو بخرابی نهاد اردشیر بابکان در آن اراضی شهری بزرگ بنیاد
کرد غالباً در آنجا ساکن بود چه بحسب آب و هوا از اغلب شهرهای
ایران بهتر بود و آنرا ایران شهر مینامیدند مشتمل بر ابنیه عالیه
و قصور رفیعه و مساجد و مدارس و قرا و مزارع بسیار
و از ری تا نشابور صد و شصت فرسنگ و الی سرخس چهل فرسنگ و
از سرخس تا مرو سی فرسنگ و شهری در کمال جمال و آبادی بوده و گشتاسب
پیش از نشابور بنام خود در پشت نیشابور نیز شهری بنا کرده
که دویست و بیست و شش قریه معموره داشته که کمی کندر بوده
و در بناهای پارسی مذکور شده و در تواریخ آمده که کشمر قریه از رستاق
پشت نیشابور بوده که سرو آن در زمان گشتاسب غرس شده
و در ولایت ترشیز بوده و ترشیز نیز مانند کشمر و کندر از اجزای
پشت یعنی شهر گشتاسب بوده که شادی کاخ نام داشته در
تواریخ آورده اند که شاپور ابن اردشیر آن شهر را از پدر بخواست
و او مضایقه کرده لاجرم بعد از فوت بخرابی آن شهر که شادیاخ بخوانند
و مخفف شادی کاخ بوده امر فرموده و بعد از خرابی آن شهری

بزرگ ساخته و آنرا نشاپور نام کرد چه بمعنی شهرات و در آبادی
آن کوشیدند تا بهترین بلاد شد بقاع خوب و ضیاع مرغوب در آن بجا
احداث فرمود و دور شهر باروئی محکم کشیدند و پانزده هزار کاریز
مقرر کرد و در ششصد و پنج بزلزله خراب شد باز شهر بنا نهادند
و آباد کردند و در ششصد و شصت و شش بزلزله خراب شد باز
آباد کردند از هشتصد و هشت که آباد گردیده هنوز بحال خود است
و ملوک سامانیان آنجا را آباد کردند و یعقوب بن لیث صفار
آنجا را دار الملک کرد تا چنان آباد گردید که آنرا ام البلاد خواندند
و دیگر باره بعلت قحط و غلا صد هزار کس از پیر و جوان در آن شهر
بهلاکت رسیدند در گرفتاری سلطان سنجر سلجوقی بدست
طایفه غزان در پانصد و چهل و هفت آن طایفه اهالی نیشابور را
قتل و غارت کردند و در سنه چنگیز خانی که در ششصد و هفده
بود چون مغولان بر نشابور مسلط شدند چهل نفر از پیشه وران
جدا کرده سایر خلق را تیغ بیدریغ عرضه داشتند و عمارات را
خراب کردند و هفت شبانه روز آب بر شهر بسته در آن
اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور است که دوازده روز مقتولان
نیشابور را شماره کردند سوای اطفال و نسوان هزار هزار و هفتصد و
چهل و هفت هزار کس بقلم درآمد و در زمان صفویه نیز ازبکیه در آنجا
مستولی شدند قتل و غارت کردند و در این سنوات هشت
هفت هزار کس زیاده در آن شهر نشان ندهند با این حالت
از حیثیت آب و هوا و قنوات و چشمه بهترین اماکن است چنانکه
انوری گفته　چند اشهر نشابور که در ملک خدای　گر بهشت است
همانست و گرنه خود نیست　و بعد از کیخسرو چنان مستفاد میگردد
که لهراسب شاه را نشابور دار الملک بوده و بعد از رواج دین
زردشت و رونق آتشکده نوبهار و اعتکاف زردشت
در آنجا لهراسب نیز بدانجا رفته توقف کردند تا بدست عرب ها
کشته شد و دیگر نام نوائی است از موسیقی و نام شعبه است
از نوا که بنوا نشابور مشهور است و حکام نیشابور از زمان صفویه
تا این ایام اغلب از طایفه بیات بوده اند و در میان آن طایفه
امرای بزرگ و حکام نامدار ظاهر شده اند از آنجمله بوده حقیقت
الدوله بن شجاع الدوله بن صفدر جنگ حکمران ملک الکشور که در سمت

دشمنست نظیر بداشته و در هزار و دویست و دوازده در گذشت وجمعی کثیر از معاصرین او را دیده بودند و او را سالی هفت کرور مداخل ولایتی بوده یک کرور را مواجب ملازمان کرور دیگر را بصله رحم و یک کرور دیگر را بفقرا و مساکین میداد و یک کرور آنرا صرف بنای عمارات و بساتین مینمود و کروری برای نفع رسانیدن بمردم صرف ابتیاع اشیای نازله غیر ضروریه میکرد و کروری دیگر را بمصرف اخراجات فیلان و اسبان و شتران و عمله بری و بحری خود میرسانید بخهزار و هشتصد زنجیر فیل و دوازده هزار اسب در طویله داشت سه هزار بوزینه مؤدب و معلم داشت که کسوت آنها از زربفت بود زنجیرهای سیمین و زرین داشتند سه هزار گربه براق با اسباب براق و سه هزار طوطی و مینا در قفسهای طلا و نقره و بعضی مرصع داشت صد و بیست هزار اقسام کبوتر و چندین زنجیر شیر و ببر و کرگدن و صد و بیست و پنجهزار جلد کتاب و هشتصد سنگ صلایه مرصع و صد حوضچه پیل جواهر داشته او لباسهای زینت و تکلف میپوشید

نشاخت بروزن بشناخت یعنی نشاختن یعنی نشانده باشد چنانکه حکیم قطران گفته با خنگت بر بساط ساخته از درد و غم پرداخته اندر میان نشاخته بار لطیف عنکبوت حکیم سوزنی گفته بدوستی بدل و دیده بر نشاختمت بدانکه زین دو ببندید تر بنود وطن حکیم ناصر خسرو گفته گر بنشاستی که دین ای کسیر در سر خسی کردکار اندر جهان پیغمبری نشاستی در دیوان حکیم کشاستی آورده آنهم بهمین معنی صحیح است حکیم فردوسی گفته سر هفته شه خواند و بنشاختش سزا خلعت باره آراستش و نشاختن مصدر آنست و بمعنی نشاندن است

نشادارسام بکسر اول و فتح الف نام جرم آفتاب عالمتاب

نشان بفتح اول بلکه بکسر بمعنی علامت معروف چنانکه شیخ سعدی گفته سخت بذوق میدهد باد ز بوستان نشان صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وا نشان و بمعنی نشان تیر آمده چنانکه گویند تیر بر نشان آمد

نشپیل بکسر اول و سکون ثانی و یای پارسی و یای معروف قلاب باشد عموما و شست ماهی گیری خوانند خصوصا عبد الواسع جبلی گفته ز تیر و نیزه او دشمنان هراسانند چو ماهی از رسن و شصت و چو ماهی از نشپیل حکیم ناصر خسرو گفته اینکه تو پستی نه همه مردمند بلکه ذا آیند بزیر ثیاب کرده زبهر ستم و جور و جنگ چنگ چو نشپیل چو شمشیر ناب

نشت بالفتح خراب و سست و ضایع و زبون را گویند و بکسر نون بمعنی خوشی و عیش آمده است

نشتو بالفتح نام مردی بوده

نشخوار آنچه شتر و گاو خورده باشند و باز از معده برآورند بنک خاییده فرو برند و نقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات ماند و بمعنی آن فعل یعنی نشخوار کردن نیز آمده مولوی معنوی گفته نشخوار غمت کنم چو اشتر چون اشتر مست کف برآرم و نشوار بالکسر بهرد و معنی معرب آن است

نشک بالفتح درخت صنوبر رودکی گفته آنکه نشک آفرید و سرو سهی آنکه بید آفرید و نار بهی حکیم سوزنی گفته عادل زین دین ای آفتاب از نور شک ای طرخار تو کل خاک تو ز نال نشک تو

نشکرده بالکسر و کاف فارسی کمکو دست افزاری است صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان پوست برند و بتراشند و بپیرایند و آنرا بتازی ازمیل خوانند ابو شکور گفته نشکرده ترید او راکلو تفو بر چنین ناشکیبا تفو

نشکنج با اول مکسور ثانی زده و کاف مفتوح کرفتن بدان بود بسر دو ناخن بنوعی که درد کند آنرا اشکنج نیز گویند و بر این قیاس نشکنجد و نشکنجید استاد عنصری گفته آن صنم را زکار زوار نشکنج تن بخسته شد و دو لب نارنج فردوسی گفته ببر چون گرفتش ل نامدار بنشکنج اندام او شد فکار و مصدر آن نشکنجیدن است

نشکهد بروزن نگسلد یعنی پروا نکند زیرا که نشکوهیدن بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدنست چنانکه گذشته مولوی معنوی در صفت اولیا و انبیا گفته آن کبوتر شان زباز ان نشکهد باز سر پیش کبوتر شان نهد

نشل با اول و ثانی مفتوح چنگ بر زدن و در آویختن بچیزی و آنرا بتازی نشتت خوانند فرخی گفته گر تو خواهش و گرنه بتواند نشلد ز را و چون بدر خانه او برگذری

نشوی چنانکه در نخجوان گذشت نام آنجا بوده و حال نخجوان مشهور است بنده و شاه گفته بار دگر چنانکه میخواهم برسانم خط نشوی در قاموس نیز نشوی آورده و گفته که عوام نخجوان گویند

نشیب بکسر اول و ثانی مقابل و ضد فراز است و فراز و نشیب معروف و مشهور است سلمان در حالت پیری گفته در چشم به آورده بر جای اسیب ز بالا انخادم سر اندر نشیب

نشیبار بفتح اول و کسر ثانی و رد ساتیر آورده که اسم مرتبه قرب از مراتب ثلاثه ایزد شناسی باصطلاح ببربدان یعنی صوفیه صفیه که مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و و ثیره در زبان فارس این مرتبه فرق را فرجندشای نیز گویند چنانکه در باب الف گذشت

نشیم با اول و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی محل و مقام نشستن آدمی و طیور حکیم فردوسی گفته چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم و کنام هم او گفته بفرمود پس تا بهنگام خواب برفشد سوی نشیم عقاب و آنرا نشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است و نشیمه مخفف آن است

نشیم پوست خام پیراسته را گویند

نشیمن در برهان گوید قطب را گویند و آن نقطه ایست از فلک و پوست درون مقعد را هم گویند و امر نشستن هم هست یعنی بنشین

نمایش ششم در نون با غین

نغاک بکسر اول و ثانی با الف کشیده در برهان بمعنی حرامزاده آورده و در فرهنگها ندیدم امید که تصحیف نباشد

نغام بفتح اول بروزن سلام بمعنی زشت و ناخوش ناصر خسرو گفته جهود را تو چه گوئی که تو به پیش جهود بسی نغام تری زانکه پیش تست جهود هم او گفته چون سیرت راه دیو را دیدی بگذار طریقت نغامش را

نغروج بضم و رای مضموم و واو معروف و جیم فارسی چوبکی خمیر پهن کردن را بدان پهن سازند و بعربی بدنک خوانند

نغز بروزن مغز بمعنی خوب و خوش و نیکو آمده حکیم اسدی گفته چو رفتی برشته سخن نغز گوی بآهستگی گوی و با مغز گوی حکیم فردوسی گفته تو دانی که کاوس را مغز نیست بهنگامی سخن گفتنش نغز نیست

نغزک مصغر نغز است در برهان گفته میوه ایست در هندوستان که آنرا انبه نیز گویند و انبج معرب آنست امیر خسرو گفته نغزک خوش نغزکن بوستان نغزترین میوه هندوستان مؤلف گوید سبز و نارسیده آنرا با داروهای گرم و خوشبوی آچار کنند و با طراف برند رسیده آن زرد رنگ و شیرین طعم و آبدار و بزرگی و ستبوئی بدام

نغل بفتح نون و کسر غین همان اغل یعنی جائی که در بیابان برای گوسفندان سازند و مردم نیز در آنجا باشند رودکی گفته شعر گوسپندیم و جهان هست بکردار نغل چون که خواب شود سوی نغل باید رفت و بضم هم آمده و مرادف نغول عطار گفته نغل جایت این چاه طبیعت مشو زنهار گمراه طبیعت

نغم بفتح اول و سکون ثانی و میم بمعنی سوراخ که در بیخ دیوار کنند و بعضی آنرا نقب گویند و همانا از تغییر لهجه عوام است نه لغتی است پارسی علیحده و در برهان آورده

نغن بفتح اول و ثانی و سکون نون در رشیدی بمعنی ناف آمده و برهان سوراخ ناف گفته

نغواد و نغوالان بفتح هر دو نون تخمه که بر روی نان ریزند و بپزند و آنرا جوانی و نانخواه گویند حکیم سوزنی گفته شعر مرا هر سینه از بهر لب چاشنی باشد بجای پل و کشنیز نغواد سلمان گفته رود است مزه با فتنه زخالان چون نان لذت ز نغوالان

نغوسه و نغوشه با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و بسین معجمه نیز گفته اند و رشیدی بمعنی گوش فرا داشتن که بفهلویه میگویند نیز آورده است

نغوشا و نغوشاک بالفتح در فرهنگ بکسر گفته و واو مجهول از دینی بدینی گرایند شمس فخری گفته از بسکه کبر و کافر و گبر در راه حق بکشتی در هند و روم وارمن مفتوح شد نغوشا حکیم سوزنی گفته بیرون ز یک پدر تو نغوشاک زاده هم او گفته نغوشاک جهود و مغ و ترسا مانی در فرهنگها از دینی بدینی نقل کرده را نغوشا گفته اند و اهل تفسیر در ترجمه صابئین مرقوم کرده اند که از هر دینی چیزی قبول نموده اند ملائکه می پرستند و زبور میخوانند و کواکب را حرمت می کنند و بمعنی مغ و آتش پرست خطا است نیز گویند ایشان زبور میخوانند و کعبه را قبله میدانند و بر دینی که دارند برقرارند بخلاف کفار

صابئین اند و صاب پسر ادریس علیه السلام بوده و عقیده جمعی آنست
اول پیغمبران آدم صفی است و آخر ایشان صاب بن ادریس
و معتقدین صاب را پرستش آفتاب و ستایش کواکب از عشر صفات
و معتقدین ایشان گویند ما کواکب را ایزدان ندانیم بلکه این صور را قبله
عبادت شناسیم زیرا که مظهر انوار کردگارند و بعضی از این طایفه در خود
فارسی مذلت می‌برند و صاب مردی حکیم بوده و بعد از هبوط آدم
بسیار از هبوط آدم زمان او بوده والله اعلم بالصواب
نغول با اول مفتوح و ثانی مضموم بمعنی آغال گوسفند که آنرا
اغل و نغل نیز خوانند گذشته و با اول مضموم عمیق و ژرف را
گویند و چاه نغول و چاه‌نغول و چاهی را گویند که قعر آن
دور باشد چنانکه مولوی گفته خاصه هر شب جمله افکار عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول و چنانکه عمیق بمعنی دور و دراز
است نغول نیز چنانست و بر بیابان نیز اطلاق میشود چنانکه هم
مولوی معنوی گفته مر عمر را اندر قصر رسول در بیابانها
نغول گوید مستک خویش گشته کز رشک ای حجم تازگی و دلبری در
نغولگی اگر گویند که فلان در کارها نغولی میکند منظور آنست
که بقعر آن میرسد و در آن کار تعمق مینماید و از روی فهمست کار
میکند هم مولوی گفته این اشارتهات گویم از نغول لیک
هزار رسول هم او گفته ای از نغولیهای تو آه از طبلهای تو
آه از فصولیهای تو یکسان شوار صد تاکی و گاه اول زدیان سقف
باشد و آنرا غول مانند یعنی سقف آن و بازا غول گویند
زهره دبان بی سقف را
نغوله با اول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و لام مفتوح
حلقه‌ای از زلف باشد حکیم نزاری قهستانی گفته زهی
سر بسیار انغوله کمند است اینکه داری بانغوله

نمایش هفتم در نون با فا

نفاغ با اول مکسور قدحی باشد که بآن شراب خورند
حکیم قطران گفته چو بزم خسروان گردد زبوی و رنگ باغ اکنون
در آن خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون در بیت ثانی
واضحتر شود چو یار من شود خندان بخندد باغ و راغ از وی
نفاغ از زی لبش داری شود پر می نفاغ از وی

نغام و نغامه با اول مفتوح سیاه و رنگ تیره فام را نیز
گویند استاد فرخی گفته تا بود چون روی رومی وز تابان سپید
تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نغام منوچهری گفته
باد از شمستان بتک آمد بطلایه تا ابر کند باسپه ابر نغایه
ابر از طرف کوه برآمد و سپایه از شرم برخسار فرو بسته وقایه
آورد لآلی بجوال و بعبایه از ساحت دریا چو حمالان بکف بار
و نغامه بعربی شتر مرغ را گویند چنانکه انوری گفته اینکه
از جهت کم کنم نوعی ز کشور است آنکه نقدهای بس نغایه است
این و نا قدر بس بصیر
نفت بفتح اول روغنی است معروف که از چاه و معدن
پیدا میشود خاصه در ولایت شروان که چون زمین مخصوصی را
بکنند مانند آب که از چشمه برآید نفت بیرون آید و آنرا در چراغها
بسوزانند و سفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته از طبایع فقر
اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت و نفط معرب آنست
نفج با اول مفتوح ثانی زده و جیم بمعنی کاغذ است حکیم سوزنی گفته
گر فیت کلک مصری نفج هر بوقه تا خط نکو برآید در چشم بصیر
از کلک رو دباری خط صلت نویس وز دخل رود بارید زر چون
زرزیر و در عربی بمعنی بر داشتن پستان نور آمده
نفرین بمعنی دعای بدست و نفریدن دعای بد کردن
و نفرید یعنی دعای بد کرد بیارید خون زنگ شاوران
نفرید بر شاه حا ما دران
نفیر بروزن صغیر کرنای کوچک را گویند
نفیر نامه فرمان و حکمی که سلاطین و حکام بجهة جمع شدن
و گرد آمدن سپاه و چریک نویسند

نمایش هشتم در نون با کاف

نک بفتح اول و سکون ثانی در برهان بمعنی زاج نوشته
نکاب بمعنی نمک است بعضی آب زاج را گفته اند
نکاف بالکسر مهلت باز باشد و بجای فا با فارسی نیز آمده
نکک بضم اول مخفف نوک یعنی منقار است خسرو گوید
نک طاوسان و طاوسان گاه خوردن شده زمین بوستان
و بالفتح و بالکسر مخفف اینک است

نکو مخفف نیکو

نکو مخفف نیکو است نکو بمعنی نیک چنانکه گیس و گیسو
شیخ سعدی گفته نکو نام بدان کردن چنان که بد کردن بجای نکو مردان
نکوهش بفتح اول بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده
وقتی در مثنویات گفته‌ام هان گر کندت خرد پژوهش
ما نا نکنی مرا نکوهش ناصر خسرو علوی گفته نکوهش مکن چرخ
نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را بری دان ز افعال
چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را و بر این قیاس
نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن ضد ستودن است
و در مقام منع گویند منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه انوری گفته
تو مرا گر بیاده ام منکوه که مرا از پیاده کی گله است

نمایش نهم در نون با کاف فارسی

نگار با اول مکسور چند معنی دارد اول بت را گویند که بت
پرستان دارند حکیم سوزنی گفته دلم نگار پرستی گرفت بر رخ
دوست بود سزای پرستنده نگار آتش دیگر مراد نقش
باشد بابا فغانی گفته بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنی است بهر
ورق که سیه گشته مدعا اینجاست حکیم خاقانی گفته صورنگار
ندیم ولی بر آن صورت که جان در آن شوانم نهاد نگارم
و بمعنی صورت که نقاش کشیده باشد نیز آمده حکیم اسدی گفته
نگار تو اینک بهار من است بر این پرنیان غمگسار من است
و بمعنی معشوق صاحب جمال نیز آمده هم او گفته نگاری بخوبی
بهشتی سرشت که با روی او باشی اندر بهشت و دیگر بمعنی
نقشی است که زنان بر دست کنند آنگاه دست را نگاربسته
گویند شیخ نظامی گفته ز بس سوی عروسان نادیده شوی ز خانه
برون تا خشندی بکوی رخ آراسته دستها در نگار بشادی
دو ویدندی از هر کنار
نگارخانه بمعنی بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که
در آن صورتهای رنگارنگ نهاده باشند انوری در صفت گفته
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد نگارخانه حسن و جمال لیلی را
نگارین بمعنی معشوق و دست نگار کرده شیخ سعدی گفته
نگارینا بشمشیرم چه حاجت مرا خود میکشد دست نگارین
نگاشته بمعنی نوشته و نقش کرده است و نگاشتن

مصدر آنست و بر این قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرش
و نگرش بمعنی نظاره کردن و نگاه نمودن و آنرا نگرستن نیز گویند
چنانکه گفته اند که بر احوال زار من نگریست حکیم سنائی گفته
بنگر در بتان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار
نگرده با اول مکسور و ثانی مفتوح برای عجمی یا دو گونه و شیرینی
بعضی نرای تازی گویند و نگرزده و نگزرید یعنی چاره و ناشده ماند
نگنده بروزن فکنده بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند
نگون و نگونسار آویخته و سر از زیر را گویند
نکیسا نام مطرب خسرو پرویز بود و او نیز مانند بارید در فن خود نظیر
نداشته گویند هرو و جهرمی بوده اند و جهرم از شهرهای قدیم فارس است
و نکیسا چنگ مینواخته و بارید می‌خوانده نظامی گفته نکیسا نام مردی بود چنگی
نگینگک بکسر اول بروزن سرشک بمعنی قرض دار است
نگک بفتح آلوی کوهی و بکسر و او بمعنی فهم و ادراک
ابوالمؤید گفته صفرای مرا سود ندارد نگکا در دسر من بکاسه
و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته ز انسان که لآلی دهد آن
بسایل دهقان بدر باغ بمردم دهد نگک
نلم خوب و زیبا را گویند

نمایش دهم در نون با میم

نم بمعنی تری و رطوبت آمده ز بحر عشق عالم را نمی دان
نمار بروزن شمار ایما و اشاره و نماران اشارتها
نماز بفتح اول خدمت و بندگی و طاعت و عبادت ایزد تعالی
که بعربی صلاة خوانند و نماز بروزن سو بمعنی قبله است یعنی طرفی
که با آنجانب سجده و نیایش کنند و در کتب حکمای قدیم ایران آمده که نماز
بردن بهمه سو هست و بجانب فروغمند بهتر چه شید در توحید گفته
شیدش را زسوست و سر بهر سو سائی شید او ست یا معنی ایما
فثم وجه الله مطابق است و عموما و مجازا بمعنی سجود است و نماز
بردن آنست یعنی نماز کردن که سر فرود آوردن و سجده کردن است
فردوسی گفته چو بشنید پیران کردن فراز بیاد داد از بنش نماز
نماک بالفتح بروزن هلاک زیبائی و رونق و بمعنی نمک
نیز آمده فردوسی گفته چو عمرت شد بخواجه از شست پاک
می و جام و آرام شد بی نماک

نمد

نمایه بفتح نون و یا بمعنی نمونه و نموده و هم نمایه بمنزلهٔ نماینده و همنشین و همراه آمده حکیم سنائی گفته ای همه ساله هم نمایه دیو بوده از بهر جمع دایه دیو

نمتاک بفتح و ضم میم و سکون تا آلو بالو را گویند قریع الدهر گفته نمتاک و بشند نزدیکشان یکی باشند از آنکه هردو نکونه شبه یکدیگرند بلی آلوبالو را باشد شباهتی خواهد بود زمیوها گو هی نیز نوشته اند

نمچ بالفتح و جیم پارسی نم و رطوبات است عنصری گفته سنگ بی نمچ و آب بی تراوش بهتر ز بهار آرایش شمس فخری گفته بدان رسید ایادی شیخ بو اسحق که چشم ابر بود دایم از حیا پر نمچ

نمدزین نمدیست که دایم بالای زین اندازند شیخ نظامی گفته سم بادپایان ز خون چون عقیق شده تا نمدزین بخون در غریق

نمرود بالفتح نام یکی از نبایر نوح بوده که بزعم صاحب ناسخ التواریخ دو هزار و سیصد و پنجاه و هفت سال بعد از ظهور ابوالبشر اول پادشاه سریانیون گردیده و معنی نام وی بپارسی شیرزاد است که بعربی لهمیت ترجمه آن خواهد بود از ثغور موصل تا کنار عمان در تصرف داشته برای تسلط بر خلایق حکم کرد که در خطه بابل شهری بساختند و همه خلایق محکوم و رعیت خود را در آن جمع نموده دروازها بر آن شهر قرار داده عمارتها ساختند صورت خود را در عمارات مسجود و معبود خلایق داشته پانصد سال در کمال جلال و استقلال دعوی الوهیت کرده بعد از وی پسرش تی نیاس بوده و پسرزاده اش ابراهیم خلیل الله معاصر میبوده و او ابراهیم را از بابل که مولدش بوده بیرون نموده و بجانب کنعان رفته مع القصه آخر بقهر قاهر نمارده بهلاک و آن شهر عظیم خراب و هلاک نمرود در غلبه پشه که ضعیفترین مخلوقیست معروف است چنانکه گفته اند بدان خدا که بر خوان پادشاهی او بنیم پشه رسد کاسه سر نمرود

نمسناک بضم اول جانوریست که آنرا راسو گویند و [illegible] آمده

نمش بفتح اول کرد و حیله و دغا بازی را گویند فردوسی گفته بکردار چشم غزالان دو چشمش همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش

نمکری با اول و ثانی مفتوح حلوائیست که از شکر و عسل بپزند و مغز بادام و گردکان و پسته در آن ریزند

نمودار اول دلیل را گویند و آنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنی مانند و پیدا و نمایان و ظاهر و آشکار است شیخ نظامی گفته نموداری که از سنا یا ماهی است طلسمی بر سر گنج الهی است و شیخ اوحدی مراغه گفته در هر چه بنگرم تو نمودار بوده‌ای ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده‌ای

نموسک بفتح نون و سین سنبور را گویند که از کبک کوچکتر است

نمونه شبه و مثل و مانند است و بمعنی نموده نیز و بیانست که نشان داده بوده باشد و بقواعد عربی انموذج معرب آنست و معنی زشت نیز آورده اند معزی گفته کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شدند چو کلک و بنگارد صحیفها و کتاب

نمید بضم نون بمعنی امید است و آنرا نومید نیز گویند حکیم سنائی گفته ای خردمند نکته بشنو و ز عطای خدا نمید مشو

نمیدن بروزن رمیدن بمعنی ملکه خلع بدن و بحقیقت برآمدن و خلع بدن آنکه بنابر کمال ریاضت و کثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع بمرتبه میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند و متصل شود بانوار عالیه و باز معاودت ببدن نماید و برهان قاطع بمعنی میل کردن و توجه نمودن مرقوم نموده

نمیرا بفتح اول بمعنی شرح باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن لفظ اندک است و معانی بسیار

نمایش یازدهم در نون با نون

ننگ بمعنی عیب و زشت و عار و بمعنی جنگ و جدال نیز آمده که در بعضی اشعار ننگ و نبرد مترادفند منوچهری دامغانی گفته بیار ای بت کشمیر شراب کهن پیر بده پر و تهی کن کمان ننگ و نبرد است

ننگسار بروزن سنگسار بمعنی مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی است بصورت دیگر که بدتر و قبیح‌تر از صورت اول باشد و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود

ننگ نامه بمعنی جنگ نامه است چه ننگ بمعنی جنگ گفته شد

ننگین بروزن سنگین بمعنی عیب دار و بدنام آمده

نمایش دوازدهم در نون با واو

نو معروفست که نقیض کهنه باشد و بضم نیز گفته اند با واو مجهول جامی گفته آسمان و زمین هرچه درو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو ادیب صابر گفته ای عجب نو ما کهن گردد ز دور روزگار عشق با من چرا هر روز بفزاید نوی و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز گویند

چنانکه گوید اگر چند پیری جوانست نو بهر کار دارد خرد مشورو و بمعنی نالواری نیز آمده و امر بنالیدن و منو بمعنی منال

نوا چند معنی دارد اول معنی نغمه و آهنگ و آواز نظامی گفته نوای بلبل و آوای دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج و نوائیدن مصدر آنست حکیم فردوسی گفته نوائیدن کرنایهای ... و نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند نوا آمد مقام و هست مشهور ز نوی نوروز و خاراست مأمور دیگر بمعنی سامان و سرانجام و توانگری خاقانی گفته لا خیر دان نغمات جهان و رسوم او لاشی شناس برگ سپهر و نوای او و بمعنی روزی باشد که بعربی قوت گویند حکیم سنائی گفته جان بی علم بی نوا باشد مرغ بی پر بر هوا باشد سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز داخل سامان و سرانجام است فردوسی گفته چنان چون بباید بسازی نوا کمر بر میان زنید گرد دوا و بمعنی گروکان که رهن خوانند گفته اند بنوا نیست هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف و بنواست و نوا خانه محبس را گویند شیخ سعدی گفته بهوشی کرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نوا خانه دست و نبیره را نیز گویند یعنی فرزند زاده و آنرا نوه نیز گویند و بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین فرستند تا از تاخت و تاز ایشان ایمن باشند خواجه حافظ گفته تا شکر غمت نکند ملک دل خراب جان عزیز خود بنوا میفرستمت و دیگر نام ولایتیست قریب بطهران از اراضی برستان است و منسوب بدانجا را نوائی گویند و اسمی است مغول را فرخی گفته چو نواکشت باغ و میان نک تا از او ابر برگرفت نوا مطرب بچنو نوا نزند اندر آن مجلسی که نیست نوا بمعنی نوش هم گفته اند و در جهانگیری بمعنی بزرگ و بهترین چیزی نیز آورده

نواجسته بالفتح و جیم تازی مفتوح بمعنی باغ نو نشانده و افاده معنی نو خیز میکند

نواخانه بمعنی محبس و زندان با مثالش در ضمن نوا مرقوم شد و سعدی گفته بهوشی کرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه است

نواخشن بفتح اول بمعنی سرائیدن و بانگ زدن و نوخش کردن و نوازش نمودن آمده

نواخشه بمعنی خیر و خیرات است

نواد بفتح اول بمعنی زبان که عرب لسان گوید

نواده بمعنی نبیره و بمعنی فرزند عزیز نیز آمده

نواریدن بروزن طراویدن بمعنی نا جاویده فرو بردن که بعربی بلع گویند زراتشت بهرام گفته گرفته بچنگال سیدارد ش بدان تا بیکبار بنواردش

نوازاده پسرزاده و دخترزاده را نامند که آنرا نبیره و نبسه گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته نوآئین ترین شاه آفاق بود نوازاده عیص و اسحاق بود

نواشته بضم شین معجمه بروزن نگاشته بمعنی خشت و آجر و دیواریکه از خشت و آجر برآورده باشند

نواگر بمعنی خواننده و سازنده است

نواله بر بفتح نون و ضم با بمعنی کارد است که بمعنی نواله بمعنی خوراکی برند مانند خربوزه و هندوانه و خیار و امثال آنها

نوان بالفتح بمعنی خرامان و نوانیدن مصدر آنست منوچهری گفته سرافرازانه نوانید بمیدان وصال همه شاهید چو ولدان و ولدارید دیگر بمعنی خمیده و خمان باشد حکیم قطران گفته منم غلام خداوند زلف غالیه گون خم شده چو سر زلف او نوان و نگون دیگر بمعنی جنبان از روی حال و وجد انوری گفته بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم زان حال همی کم نشود نوان را دیگر بمعنی نالان و فریاد و زاری کنان حکیم خاقانی گفته آن کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جوان مانند طفلی درس خوان در درس تکرار آمده و در جهانگیری بمعنی کهنه و بمعنی آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد و در تحفة الاحباب بمعنی اسپی است که رنگ او میان زرد و بور بوده باشد

نوای چکاوک بفتح اول نام نوائی است از موسیقی امیرخسرو گفته نوای چکاوک زده در نواب همی کرد خون در رگ رهنواب

نوای خارکن نام نوائیست از موسیقی ظهیر فاریابی گفته نوای خارکن از عندلیب نیست عجب که مدتی سر و کارش بوده با خار

نوای خسروانی نوعی از نواست که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز بطریق سجع و نثر در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود ایرانی هروی گفته مطربان هر اندر پردهای دلنواز خسروانی گوی آهنگ نوای خسروی

نوآئین با اول مفتوح بمعنی بیاراسته شیخ نظامی گفته ز گل دارد بدان تری هوائی ز بلبل زان نوآئین تر نوائی

و از ترکیب این لغت راه و روش تازه و بدایع فهمیده میشود یعنی نوطرز تازه اختراع شده حکیم قطران گفته ای گرامی تر ز دانش و ای نو آیین تر ز دین

نوباغ بالضم ثم السکون و بای موحده و آخره غین معجمه بغاری یعنی باغ نو از قرای خوارزم است و منسوب بدان محمد بن عثمان النوباغی الادیب الضریر و نو بضم نیز بمعنی نو بفتح است چنانکه آسمان و زمین و هر چه دراو باشد از جسم و جان چه کهنه چه نو

نوباوه بفتح اول بمعنی نورسیده که پیشتر از میوه ها رسد چنانکه سنائی گفته ای مخترع ستیزه رائی نوباوهٔ باغ بیوفائی و آنرا بعربی باکوره گویند

نوبت بفتح اول نقاره را گویند که در عیش و عشرت زنند و نقاره خانهٔ سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهت اخبار عموم خلق نوازند چنانکه انوری گفته نوبت خوبی بزن هین که سپاه خطت کشور دلها گرفت لشکر دلها شکست و بمعنی خیمهٔ بزرگ نیز آمده که آنرا بارگاه گویند حکیم ازرقی گفته نه دیر پاید تا شاه سازد از پی نو سرای پرده ز خورشید و نوبت از کیوان و بمعنی پاس نیز آمده و در عربی بمعنی وقت و کرت یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی بی نوبت تو مباد عالم نفسی آوازهٔ نوبتت بگردون برساد لیکن مرساد از تو نوبت بکسی شاعری گفته چو بنیاد نوبت سکندر نهاد سه از وی به دو پنج سنجر نهاد و اینقول صحیح نیست و قانون نوبت زدن پیش از اسکندر بوده است و جمشید نسبت دهند و شعر شیخ نظامی نیز دلیل این معنی است که گفته چار بالش نهاد چون خورشید پنج نوبت نواخت چون جمشید

نوبتی بفتح اول و ثالث و کسر با نقاره چی را گویند و بمعنی همان خیمهٔ بزرگ است و اسب جنیبت مثال و خواهد آمد خاقانی بمعنی خیمه گفته نوبتی بدع را قهر تو برد طناب و انوری بمعنی اسب جنیبت گفته نوبتی ملک چنین اندر است تا برد و برد در ظفر لشکر امیر خسرو بمعنی پاس گفته مشوش دل برنجه مشو ای نوبتی امشب که خفتن در برِ یار است بیداران شبها را

نوبر بمعنی نوباوه و نورس و نو ثمر مرقوم شده و بمعنی کسی که ...

که رستنیهای او تازه برآمده باشد و نمایان گردد و چه بر بمعنی ثمر نیز آمده

نوبه بضم اول نام ولایتی است از بلاد سودان از اقلیم اول بجنوبی مصر بر کنار رود نیل و آن واسطه است میان صعید مصر و حبشه و در آن دیار زر آید بسیار بود که آنرا بعربی اشترکا و یلمنک گویند و تختگاه آن ولایت را دمقله گویند و منسوب بآن مملکت را نوبی خوانند و طایفه سرود لیرند

نوبندگان بفتح نون و با نام شهری بوده در فارس از کوره شاپور نزدیک شعب بوان که نزاهت و طراوت آن بی مثل و بکتائی و بهمتائی مثل است و فیما بین آن و ارجان پنج و شش فرسنگ فاصله است و تا بشیراز نیز بهمین مقادیر و معرب آن نوبندجان و نوبنجان نیز آمده است

نوبهار بفتح اول و سیم بمعنی بهار نو آمده چنانکه خواجه حافظ گفته نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی دیگر بمعنی آتشکدهٔ عظیمی است که سلاطین عجم در شهر بلخ بامیان ساخته بودند و بانواع نقش و نگار و نقاشی و جواهر الوان مزین شده بود و طاق آن گنبد را زیاده از صد ذرع ارتفاع نوشته اند و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک بزیارت و تماشای آن خانه می آمدند و در حوالی آن خانه رفیع و سیع سیصد و شصت مقصوره معموره بوده که خدام و سدنه در آنجا مقام داشته اند و از زینتها و پوششها که در آن کرده بودند اولوالابصار در آن حیران بوده اند از آنجمله گفته اند که باد چون زیدی حریری که بر علم قبهٔ آن کشیده بودند چنان برآوردی که آنرا در شهر ترمذ بدیدندی و از بلخ تا ترمذ دوازده فرسنگ فاصله داد و متولی خدمتکاران نوبهار را برمک میخواندند مشتبه سدنه که و او از نوبهار تا هفت فرسخ اطراف نوبهار جاری الحکم و محترم و مقتدر بوده و پشت در پشت این منصب درجه داشته اند و زردشت پیغمبر عجم در آن آتشکدهٔ بزرگ مقیم بود و چون لهراسب پسرش وشاهنشاهی را بآبه پسرش گشتاسب فرو گذاشت از تختگاه خود که همانا شادیاخ نشابور بوده به نوبهار رفته بطاعت و عبادت یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسبنامه گفته و چون داخل شاهنامه است بنام فردوسی مشهور شده و شعر

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت فرود آمد از تخت و بربست رخت ببلخ گزین شد بدان نوبهار که یزدان پرستان بآن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان این زمان و آبای برامکه تا ظهور اسلام سپهبدان نوبهار بوده اند و شعر امیر معزی که در فرهنگ آورده مناسب این معنی است نوبهار برهمن بتخانه خواهد بود دیگر نام ماه دویم است از سال ملکی

نوبهاری از مصطلحات باربد بوده چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر گفتی سرود نوبهاری عرق گشتی گل از پس شرمساری

نوتاش بفتح اول بمعنی سرمد است یعنی همیشه و جاوید و دائم

نوج با اول مضموم و واو معروف درخت کاج است و آنرا نوژ و ناژ نیز گویند مجد همگر گفته زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو تا هست زیب بستان از سرو بید و نوج

نوجیه بضم و جیم و یا هر دو مفتوح سیلاب را گویند و دگی گفته مر ترا جوید همه خوبی و زیب آنچنان چون نوجیه جوید نشیب در جهانگیری چنان آمده و فی مقاصد اللغة العید نوژیه و عد بجر بین و تشدید دال در قاموس معنی آبی که ماده داشته باشد و منقطع نشود چون آب چشمه و مانند آن و کثرت و بسیاری در چیزی و ان صوت بمعنی سیلاب که در جهانگیری و برهان آمده صحیح نیست

نوداران بفتح اول پولی است که آنانکه لباس نو دوزند و شاگرد خیاط بیاورد بوی دهند و آنرا نودارانه نیز گویند و نودارانی بمعنی شاگردانه است

نودر بروزن کوثر چیز نو درآمده و تازه پیدا شده و فرزند عزیز گرامی و نام پسر منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر مشهور شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در پارسی نیاید خاصه در این مقام که نام از معنی چیده و چون نو و نیو مانند گو و کیو بمعنی دلیر و پهلوان آمده معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیرزاده و پهلوانزاده مفهوم میشود و آنرا نودره نیز گویند و نودر عاقبت بدست افراسیاب کشته شد حکیم سوزنی گفته ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و کیر جم نگین نودر سنان قارن تیر بهرام تیر شمس فخری گفته نودر منش سکندر رائی که در جهان چون تو نزاد مادر ایام نودره

نوراسپهبد بفارسی نفس ناطقه را گویند و تبدیل آن نوراسفهبد و واو و با نیز با کید کر تبدیل میابند نوراسفهود مشوند

نوراهان بروزن همراهان بمعنی راه آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تا نه از راه رسیده خاقانی گفته صبح آمده زرین سلب نوروز نوراهان طلب زهره شکاف افتاده شب ز زهره صفرا ریخته و آنرا نوراه نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته پس چو مه زشاهراه عدم نوره ای خواست مصطفی ز ادم آدمش نور چو مشکشید جان او جام اصطفی بخشید

نورد چند معنی دارد اول بمعنی پیچ و تابی که از نوردیدن یعنی پیچیدن در چیزی افتد شیخ سعدی گفته هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی حرفها بینی آغشته بخون جگرم دیگر برابر و شیر و مانند را گویند شیخ نظامی گفته بسا رعنا زنا کو شیر مرد است بسا مردا که با زن در نورد است دیگر چوبی است مدور که بافنده بافته اندر آن چوب می پیچند خاقانی گفته همه آفاق اگه نند که باز کار خاقانی از نورد گذشت دیگر بمعنی جنگ و خصومت که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و درخور و مناسب نیز آمده چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته نورد بودم تا ورد من نورد بود برای ورد مرا ترک من همی پرورد کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم از آن سبب که بخیری همی بپوشم ورد و بمعنی اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته در انبار اگنده خوردی نماند همان در خزینه نوردی نماند در این بیت بمعنی درخور و مناسب نیز مناسب است و بمعنی نوردنده نیز آمده چنانکه نظامی گفته شه عالم آهنج گیتی نورد در آن جای یکماهه گرد انجورد و امر از نوردیدن نیز آمده و دامن پیراهن که به پیچند و بمعنی شکننده نیز آورده اند و با اول مضموم و واو مجهول و را موقوف نام شهر کهنه کازرون بفارس بوده

نورده بفتحتین بمعنی پیراهن و قباله و سجل زیرا که هر دو نوردیده میشوند

نورستار بضم اول و کسر را فرقهٔ سلاطین و گروه حکام و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و بپهلوی رتیشتار و جمع آن رتیشتاران و نورستاران جمع نورستار که سلاطین

و امیران و پهلوانان باشند
نورند بروزن روبند بمعنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبان دیگر معنی کرده شود چنانکه ترجمه دساتیر را که اکنون در دست پارسیان است نورند گویند و دساتیر لهذا ساسان پنجم در ترجمه نامه یزدانی ساسان نخست گفته که ما بدین فرو گذاریم یعنی اکتفا نکنیم چه آنچه که با ساتیر در دساتیر نگاشته ایم هر کس نتواند فهمید و این نورند را هیرزدانی در نخست بخواند کی زدادار و آفرینش یاد کرد سپس بخواندن دساتیر پرداز که در آن جمیع حقایق و باساتیر مندرج است و در ضمن لغت دساتیر سابقا گذشته
نورنجه با اول مفتوح ثانی زده و رای مفتوح بنون زده و جیم مفتوح تا لاب دا آنخور را گویند شیخ فیضی دکنی گفته چند خوری آب زنو رنجه چند دست و زور بسر پنجه چند آب سیه گشت بنو رنجهات زور نخران کرد بسر پنجهات
نوروز این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفهاست گویند در آن روز ایجاد و انشا خلق شده و سعدتر از ساعات آن روز ساعت تحویل شمس است بحمل و در صبح این روز چیا شد فجر که اول کسیکه شخص با تمکین خود را و تبرک میشود بنظر کردن بسوی او و آن روزی است مختار و برگزیده است برای آنکه مسمی آن بارور مرد و آن اسم پاک یزدان است که خلق کرده همه عالم را و گفته ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دماوند که کوهی است از فارس دیده میشود در هر شب نوروز برقهائی که ساطع و لامع میگردد چه هوا صاف باشد و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده میشود و سبب حرمت این روز را وجوه گفته اند یکی آنست که در عهد طهمورث آئین و مذهب صابیه رواج و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید تجدید آئین سپاسیان و ایزدپرستی کرد و خلق را بپرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است دعوت کرد و نام این روز را روز نو و عید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد و گویند در این روز شکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آتش معروف و مشهور گردید و شکر از آن ساختند بنابراین در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن حلویات ساختند و خوردند و هنوز آن رسم برقرار است و در میان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز خوانند منوچهری دامغانی گفته نوروز روز خرمی بیعدد بود روز طواف ساقی خورشید خد بود
نوروز بزرگ نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی منوچهری گفته نوروز بزرگم زن مطرب امروز زیرا که بود نوبت نوروز بنوروز
نوروز خارا نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه از موسیقی و قتی در قصیده گفته ام همی خورد و می گلگون و کرد و مر بر بستر تخته چون شاهی براورنگ همی گفتم ره نوروز خارا آهسته چون نالی خوش آهنگ
نوز بروزن یوز مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید گفته مقطع برسرابرو اسرار نوز نا کرده در دل تو گذار و بمعنی درخت صنوبر که آنرا ناژو نوژ نیز گویند ازرقی در صفت زمستان و برف گفته چون سرزال زر شود سر نوز
نوژان نام رودخانه ایست
نوزروان بضم اول و فتح ثالث نام فرشته ایست که رب النوع درخت چنار است و آن درختی است بسیار بزرگ
نوزنده بفتح اول و ثالث بمعنی موثر است یعنی اثر کننده و
نوغیره بفتح اول بوزن لوزینه بحث و مباحثه کردن
نوژه گریبان جامه را گویند
نوس و نوسه بمعنی قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است بفتح نون و واو مجهول آمده حکیم خسروانی گفته از باد گشت همی چون آب موج موج وز نوس ابر گشتی چون باغ رنگ رنگ شمس فخری گفته گر ابر رای آن باشد که روزی کند تشبیه در کاهت بنوسه
نوش با واو مجهول نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فاز و عسل و هر چیز شیرین را که در اصل بمعنی حیات است بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند فردوسی گفته بفرمود تا داروی نوش بر بسته آنچنان با نوش بر و نوشیدن بمعنی بنوشیدن است نیز آمده مولوی گفته ای چشم نی چنین لشکر سلطان را ای گوش نی نوشی این نوبت سلطانی
نوشابه بضم بمعنی آب حیات و آب گوارا شیخ نظامی گفته مبادا این درج دولت را نوردی میفشاد اندر این نوشابه گردی

و نام زنی حکمران بردع چنانکه گذشته
نوشاد بفتح نام شهری که بکثرت خوبرویان ترک معروف و مشهور است و گفته اند ز دست ساقی نوشاد جام می نوشام و در دبستان بمعنی شریعت دیده ام
نوشادر چیزی کانی و معدنی میباشد که سفیدگران کار فرمایند و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار بر میخیزد و منجمد میشود و این قسم نوشادر اعلی است و پکانی گویند و قسم دیگران از دوش خشت پز و گلخن حمام بعمل می آید سیف اسفرنگی گفته گر بسر کشد روزی رد دیده حسود تو هر ذره آن گردد نوشادر بگانی
نوش آذر با اول مضموم و ذال منقوط مفتوح نام آتشکده دوم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان در ایران بوده و آنرا آذر نوش نیز گفته اند و عثمان مختاری گفته کنون از سردی تری هوای کان نوش آذر سمندر بر خلاف طبع ماهی بدار زاد حکیم فردوسی گفته از آنجا بنوش آذر اندر شدند رد و هیربد را همه سر زدند ز خونشان بنوش آذر آذر بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته چو بشنید نوش آذر از پهلوان برآمد بر آن باره دزد دوان
نوش باد و نوش باده نام پرده ایست از نوای چکاک و که آنهم نغمه و لحنی است از موسیقی
نوشت بفتح اول و ثانی معروف و گفته اند بکسر ثانی بمعنی پیچید و نورد دیده شیخ سعدی گفته دگر خشم گیرد دگر داد ز رشت چو باز آمدی طی جراد و نوشت حکیم خاقانی گفته دستی که گرفتی سر زلف خوش شصت پائی که ره وصل نوشتی پیوست زان دست کنون در گل خیم دارم پای زان پای کنون بر سر دل دارم دست و با ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته و هم تهی پای بسی ره نوشت هم ز درش دست تهی بازگشت و با اول مضموم و واو مجهول و شین و تای منقوطه بمعنی نوش مولوی معنوی گفته گاهی میر و معنکاهی آتشکده که زند و هردی توم گشیخ و گه صنوم
نوشخواره بمعنی نشخوار است که مرقوم شده چنانکه مولوی گفته لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من

نوشدارو یکی از نامهای شراب است امیر خسرو گفته بیت ای نوشداروی دل من ز تو صد تلخی دل حاصل من دیگری گفته لطافت بخش طعم نوشدارو داد برای تربیت روح نوشدارو را و بمعنی معجونی است معروف و بمعنی پازهر نیز آمده که دفع زهر کند و گفته اند بعد از این لطف تو با من بچه ماند دانی نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند و فردوسی در همین قصه گفته از آن نوشدارو که در گنج تست کجا خستگان را کند تندرست درستی به پیشم ابا جام می بنزد گر فرستی هم اکنون زنی طالب آملی گفته بمعنی معجون گفته داخل اجزای نوشداروی من هر آن گیاه که برگش بنیشتر ماند
نوشده بفتح اول و واو معروف حادث که برابر قدیم است ناصر خسرو علوی گفته نوشده نوشده کهن شود آخر گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن نوشدگان گذشته یعنی حوادث ماضی و در نامه شت مها باد آمده که دانش یزدان چون دانشهای ما هنگامی نیست کنش و هانی و درازی هنگام با نوشدگان که پیوسته ایشان و نشهای اوست یکبار نزد و نه بدان سان چون دانش ما بمجی نوشدگان گذشته و بآینده پیوند و با چند آینده است
نوش گیا بمعنی مخلصه که آنرا تریاق کوهی خوانند شیخ نظامی در معالجه زهر گفته نوش گیا بخت و در آن درشت رهگذر زهر تند بیربست
نوش لبینا نام نوائی است از موسیقی چنانکه حکیم منوچهری گوید قمری بیاراه گل و نوش لبینا زند صلصل باغ سیاوشان باسر و ستا
نوشنجه بمعنی نوشین و گوارا آمده منوچهری گفته نوشم قدح نبید نوشنجه هنگام صبوح ساقی لنجه
نوشه بفتح اول و ثالث بمعنی شاه جوان و داماد را گویند زیرا که داماد را شاه گویند حکیم فردوسی گفته بدو گفت شاپور نو بدی جهان را بدیدار نوشه بدی و بمعنی داماد گفته اند نوسال و نوسه آمده و نوروز و نوبهار نوشه گرفت ملک جهان نو عروس وار با اول مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز گویند و رشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته نماند بر این خاک جز نخواند

پس توراانوشه ازرستی بادو بس . مطن غالب مولف
این است که فردوسی بمعنی نوشه را آنحضرت گفته باشد و او
تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته چنانکه
حکیم اسدی گفته کرامش و رامش بدو نوشه خورید چو بر روز ده روز داور روزگار

نوشیروان مخفف نوشین روان است یعنی جان
شیرین و نام پادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه
و آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند انی ولدت فی
زمن الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند شعر نوشته
بر جام نوشین روان که پاینده بادات نوشین روان وی
شاهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و پادشاهان متابعت او میکرده اند
و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشته
که می‌نشستند برای حکیم بزرگمهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده
بود که می‌نشست پس از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی
چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین بود و مجلس را بار بود
که بر جای دیگری نشستند و بر هر کس که شاهنشاه خشم گرفتی کرسی او را
از آن ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او
الحاد مزدکی را برانداخت چنانکه مرقوم شد شیخ سعدی گفته
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام
نکو گذاشت هم او گفته شنیدم که وقت نزع روان بهرمز چنین
گفت نوشیروان که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند
آسایش خویش باش

نوکواره بالضم و کاف عجمی مضموم در فرهنگها بمعنی هرزه
گوی و پرگوی آورده‌اند و در برهان نیز چنین است لیکن از این
معنی استغفار میکرد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار
و کسیکه صحبت وی ناگوارا باشد و یاوه گوی و پرگوی بود و در نسخه
سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه وفائی بجای فا او
و ویم فا آورده و هر دو غیر صحیح است

نوک بضم بمعنی منقار مرغان است و هر چیز تیز را بمشابهت
منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و
نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته‌اند نوک مژگانم
بسرخی بر بیاض روی زرد قصهٔ دل مینویسد حاجت گفتار نیست

و اینکه بفتح نون گفته‌اند غلط مشهور است وقتی در مسمطی گفته‌ام
روزی که مزامیر شود زمزمه فا لوک هر سو که چو بد عدوش کرد
زا و سوک برزمح و یش اعدا آون چو شب چوک بی خویش
بگردش بر چون غنچه که بر دوک چندانکه مثل باشد در بحر زند نوک
با بحر دلش عمان را نبود مقدار

نوکر در برهان گفته بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت
نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند مؤلف گوید
بضم اول خطاست بفتح است نام پادشاهی نیز نبوده چنگیز خان
مغول پسر خود تولیخان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیز
نمیدانسته و این لغت ترکی مغولیست که در پارسی شایع شده
و بمعنی خدمتکار خوبست چنانکه گفته‌اند ای روح کرده با لب
لعل تو نوکری و در این قصیده لغت ترکی بسیار است این
نیز از آن قبیل است

نوکنده در فرهنگها و برهان با اول مضموم و واو مجهول
و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخواسته و نورسته نوشته‌اند و بشعر
حکیم فرخی استشهاد کرده که گفته آن رخ چون گل نوکنده
ببالای چو سرو خواجه دیده است همانا که رخش برد ز راه
صاحب ذهن و قاد و سلیقه مستقیم میداند که نوکنده بضم نون
و کاف فارسی معنی نیکو ندارد بلکه گل سرخ را با آن خوشبوئی
و نیکوئی و لطافت کنده لفظش بکمال سفاهت است و خطای
فاحش کرده‌اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست
عربیست گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز
پژمرده نشده و بی طراوت نگشته چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم
شده که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند و گل چیده را فرو
کرده گویند یعنی ناچیده را نافرو کرده یعنی بر گلبن برقرار مانده
چنانکه حکیم فرخی گفته فری ای فریبنده زلفین مشکین فری
ای فروزنده رخسار دلبر یکی چون بنفشه فرو کرده بر گل یکی چون
گل نافرو کرده از بر یعنی ناچیده از گلبن هم او گفته همی
تا بر رخسار معشوق ماند گل تازه بازنا کرده از بر همی تا ببالای
معشوق ماند بباغ اندرون برکشیده صنوبر

نول با اول مضموم و واو معروف بمعنی نوک یعنی منقار

مرغان باشد مولوی معنوی گفته هر چه جز عشق است شد ماکول
عشق هر دو عالم دانه در نول عشق هم او گفته مرجن بط
آمد که نولش در زمین در تر و در خشک میجوید دفین

نوله بروزن لوله بمعنی کلام است اعم از آنکه کلام خالق باشد
یا مخلوق از فرهنگ و ساتر نقل شده در برهان نیز آورده

نون بضم اول مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده‌اند
و در اصل اکنون بوده گاهی نون را حذف کنند و اکون گویند
چنانکه گذشته غضایری رازی گفته بعالم اندر نون مالک الملوک
توئی و فرخی گفته مرد ما را راه دشوار است نون اندر آن دشت
از فراوان استخوان و بمعنی تند درخت که آنرا زرد گویند نیز آمده

نوند بروزن سمند یعنی اسب تندرو و سوار تندرو که بچاپاری
و سرعت بجائی فرستند اسدی طوسی گفته فرسته فرستاد گرزد دلیر
بداوش نوندی غرابی بزیر چو شب بود لیکن چو شب نا فشی
بتاک روز بگذشته را یافتی حکیم فردوسی گفته نوندی بیامد ز بهر
روان با آگاه کردن پهلوان و نام موضعی بوده که آتشکده برزین
در آنجا بوده هم فردوسی گفته بجائی کجا نام آن بد نوند بدو اندر آن
کاخهای بلند و در فرهنگ جهانگیری بمعنی سپند آورده چنانکه
حکیم سنائی گفته از پی چشم زخم خوش صنمی خویشتن را بر آتش چو نوند
و بمعنی آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی استشهاد کرده نوندی
بر افکند پس دیده بان از آن دیده کاید بر پهلوان و در این معنی تامل است
چه میتوان گفت که دیده بان قاصدی فرستاده باشد زیرا که اگر طول
مسافت باشد پیداست که فریاد دیده بان به پهلوان نخواهد رسید
و نوند را نونده نیز گفته‌اند

نونیاز بفتح نون اول و کسر نون دوم بمعنی کسی که تازه عاشق شده
باشد و سالکی که تازه مرید کسی گردد و وقتی گفته‌ام نونیازم من و در سر
از تو بد بیم ایمر که تو کوتاهی و من فکر درازی دارم

نوی بالضم و یای مجهول بروزن نبی آمده در برهان بکسر اول آمده
و در فرهنگ جهانگیری بکسرتین گفته و بضم اصح است دیر سیار گفته
بسوره سوره توریت و سطر سطر زبور بآیه آیه انجیل و حرف حرف نوی

نویج بفتح بمعنی شقه است که بر درخت پیچد

نوید بالضم خبر خوش و خوشی و بفتح نون و کسر واو و یای معروف
یعنی نالیدن چو نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت
لبیبی گفته زرد و زرد و دل آن بد نشان نوید که از ناله اش همی نغنوم
و برانقیاس نویدن و نوی بمعنی نالکنی و متحرک و لرزان مثنوی حکیم
سنائی گفته راه دین رو که راه دین چو روی همچو شاخ از بر منیج
نوی مولوی بضم نون و فتح نوحه گردن گفته کیکی کان عسل شد چرا
ترشی باشد کسی که مرده ندارد چرا همی نوید

نویان بروزن رویان و نوئین بروزن موئین از القاب
بزرگان ترک است و این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی

نویم بروزن قدیم بفتح نون و کسر واو بمعنی محض است یعنی خالص
اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه بمحض دیدن شناخت
و محض چنانکه مذکور شد بمعنی صرف و خالص آمده

نمایش سیزدهم در نون با ها

نه بالکسر شهر نشابور در اصل نه شاپور بوده یعنی شهر شاپور
و همچنین نهاوند بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیرا که در آنجا ظروف
میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعرا در مدح انجا و
ممدوح خود گفته فرخنده بود بر ملک عادل پرویز فتح نه و تشریف
شه و مقدم نوروز و امر نهادن هم هست یعنی نه و بالضم عدد
معروف و بفتح اول معروف که نی و نیب گویند و در معنی نه
و بگذار حکیم منوچهری گفته بر نه بکف دستم آن جام دو گوشه جام
و گر آور بکف دست دگر نه من می نخورم تا بنود برد و کفم جام یا ما
بر سر خوانم ننهی سه چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش خوش
چون می بخورم جام بسی گیر و همی جه

نهاد بمعنی سرشت و خلقت باشد حکیم سنائی گفته ای شده
در نهاد خود عاجز کی شناسی خدای را هرگز نیک نهاد و بد نهاد
معروف است و دیگر بمعنی گذاشت آمده که مصدر آن نهادن است چنانکه
ابوالفرج رونی گفته آیین ملک رسم بزرگی و عدل و داد عبدالحمید
احمد عبدالصمد نهاد

نهار با اول مفتوح مخفف نا هار است که سابقا مرقوم شد
استاد فرخی سیستانی گفته من دوش بکف داشتم آن زلف سمن بوی
و زود لب او کرده ام امروز نهاری و در عربی بمعنی روز است
از وقت ظهور فجر تا غروب آفتاب یا طلوع فجر و نهاریدن مصدر

نهار فارسی است و بالکسر کاهش و گدازش و ترس و بیم و برانگیختن
نهارانیدن و نهارید و نهاریده فرخی گفته بخت شاه و عمر شاه بر دوام
فزون وان مخالفان بداندیش در نهار نهنگ از او بخروش است و
دیو از او بفغان پلنگ از او نهیب است و شیر از او بنهار بخاری گفته
زلف کوئی زلب نهاریده است کله سوی چشم رفتستی
نهاز بضم اول بر وزن گداز بزی یا گوسفندی که پیشاپیش گله رود
و باین مناسبت بر پیشروان و پیشوایان قوم نیز اطلاق میشود
و سروری بفتح اول دانسته و آنرا تبازی گراز خوانده امیر اخسیکتی
گفته با یوز بند باش تو گرگان بوالفضول گیرند پیشوائی اغنام چون
نهاز حکیم سنائی گفته راستی کن تا شود جان تو دایم شاد از آنکه
جفت غم گردد کشبان چون راه بگذارد نهاز وصاحب برهان معنی
ترس و بیم را که در رای مهمله است سهو او در رای معجمه نوشته و خطاست
نهال و نهاله با اول مکسور بمعنی درخت موزون نو رسته
معروفست و دیگر بمعنی بستر است که آنرا نهالی نیز گویند حکیم فردوسی گفته
تن مرده را خاک باشد نهال تو آرایش تن مپرسان منال
و نهاله بمعنی اول با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته
بر نوشته هیچ بنویسد کسی یا نهاله کارد اندر مغرسی و دیگر بمعنی
شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه بندند
و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران از آن رم کرده بجانب
دام آیند و صید صیاد شوند شمس فخری گفته غزال آسمان افتد
بدامش اگر نیرویش افتد در نهاله و در فرهنگ نهالگاه بمعنی شکارگاه
گفته و آن زمینی است که کنند و در آن نشسته خود را پنهان
کنند چون شکار برسد بخواهد که گذشت براو تیر اندازند چنانکه فرخی
در مدح سلطان گفته بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست خدنگ
پیش نزه کرده همچو چرخ بچنگ همی بود چو باد از درخت برگ
درخت بناوک از زبر بیخ شاخهای چو سنگ و آنرا نهاله
گاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته نهالهگاه بخوشی چو لاله زاری کرد
ز خون سینه پلنگ و ز خون چشم پلنگ
نهامن با اول مفتوح و کسر میم بمعنی آهنگر است
نهانخانه و نهاندره گنجینه باشد و آن مخزنی
که در میان دو دیوار یا گوشه از خانه بسازند و آنرا نهندره نیز
گویند پور بهای جامی گفته بگرو زر چاربار ببرد ابسم زگله رود
دگر عروس قماش از نهاندره
نهان سو عالم نهان و کنایه از عالم علوی است
نهاوند شهریست از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حدود
همدان آنکه گویند از ابنیه نوح پیغمبر است خطاست چه آن لغت
فارسی است و نوح عربی و این بکسر نون است چنانکه در بند روم
و ند و آوند بمعنی ظرف است و نه بمعنی شهر و چون در آن نواحی
آغاز ساختن ظروف آوانی شده بدین اسم موسوم گردید و نام
شعبه ایست از موسیقی امیرخسرو گفته فرو گفت این غزل را
در نهاوند چنان کز سینه غم را بیخ برکند و نهاوندی منسوب
بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر نهاوند حکیم نزاری قهستانی
گفته نماز شام رسید ای بت سمرقندی بساز چنگ و
بزن پرده نهاوندی
نه خوش بواو مجهول آلوک دشتی است که آنرا سیاه دار
و بتازی کرز البیضا و از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن
خشک نمیشود و بیاره آن بر درختان بچد و خوشه آن ده دانه باشد
و در اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود
نه ده بضم اول بمعنی زیور است و آزاده و نیز گویند
هر هفت بمعنی زیب و آرایش است
نهرزام نام ملکی است که رب النوع یاقوت است و یاقوت
جوهریست معروف و از موضع سیلان که جزیره سراندیب است
حاصل میشود و چهار رنگ است سرخ و کبود و زرد و سفید
سرخ نیز متفاوت بهفت رنگ است رمانی و ارغوانی و جمری
و خلقی و لحمی و وردی و یاقوت کبود پنج رنگ است طاوسی و
آسمانی و نیلی و لحلی و سبز فام و یاقوت کبود را از نار بند
هند و بر خمان بهتر از رنگهای دیگر می پسندند و معدن
دیگر یاقوت در هند قریب بیدر است که اعظم بلاد ملک دکن است
و نزدیک ساحل جزیره که نام او بوکنکی است از رساله جواهر نصیر
نهرواله شهریست از اقلیم دوم بگجرات منسوب بنهروال
بن هند و اکنون در ایرا بتن خوانند و در سوابق ایام تمام مملکت
گجرات را نهرواله می گفتند و بهو و بهیم از راجه های بزرگ

آن ملک بوده اند که گرشاسب بعهد فریدون بمحاربات آنان
مأمور شده چنانکه حکیم اسدی طوسی در گرشاسب نامه گفته
شهی بود در هند مهراج نام بزرگی بهر کار گسترده کام بهو نام
خویشی بدش در پناه بگردش بشهر سراندیش شاه میان آن
یکبار پیکار خاست سپه نیمه بر هر دو گشت راست و این خود
گذشته حکیم فرخی در فتوحات هند و گشادن شهرها گفته
چو نهرواله که اندر دیار هند بهم ز نهرواله همی کرد بر جهان تفخر
بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ رسیده کنگره کاخها بدو پیکر
دو بیست پیل و کمابیش صد هزار سوار نود هزار پیاده مبارز و صفدر
نهروان شهریست از مداین سبعه بعراق عرب میان
بغداد و واسط بر شرقی دجله و بآن منسوبند خوارج نهروان
و مقاتله حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه و علی اولاده
الطاهرین صلوات الله و سلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاده
و از جمله انجامها مغیبات آنحضرت در این محاربه از سپاه آنحضرت چنانکه حضرت
رسول صلی الله علیه و آله خبر داده بود بیش از نه نفر کشته نگردیده
بود و از آن سپاه زیاده از نه نفر نجات نیافت و گفته اند که خوارج
هشت هزار سوار بوده اند و سپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در حرم
بهشت منظوم کرده ام چو از کوفه شد آن شه راز دان برزم
خوارج سوی نهروان خوارج همی و اشدی هزار سوار از
دلیران ولی هشتبار علی از سپاه عدو نیم داشت بلی چار
آن نیز در بیم داشت چو این چار و آن هشت جستند جنگ
شد از خونشان رود یاقوت رنگ از این چار نه تن نجستن
رسید و زان هشت نه تن سلامت گزید صاحب تاریخ
هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر آن
کوشیدند قبل از اتمام بمردند دیگر احدی این اندیشه نکرده خراب ماند
نهستن بر وزن گرفتن بمعنی گذاشتن و نهادن است
نهفت بمعنی نهان و پنهان کردن و پوشیدن و خلوت
سرای ملوک و همان نهاندره که گذشت فردوسی گفته کنون
دختران تو جفت ویند بآرام اندر نهفت ویند عین القضاة
همدانی یا دیگری گفته خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت غم از
دل خود بگفت بتواند رفت اتن تازه گلی نگر که ما را بشکفت

ز رنگ توان نمود و لی بوی نهفت و دیگر نام شعبه ایست از موسیقی
نهل بفتح اول و سکون دوم و لام نام مردی بوده از مبارزان
توران **نهمار** با اول مفتوح ثانی زده بمعنی شکل و عظیم و بزرگ
و بسیار بکمال اسمعیل گفته مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف
که از تحمل آن بار عاجزم نهمار و بمعنی بیچارگی و ناکاه عثمان
مختاری گفته نهار جهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو
بربست بساتین و بمعنی عجب و مشکل عمید گفته شاد بیت باد
همیشه که از خصم امروز شد چنان زار که نهمار بفرد ابرسد امیر خسرو
گفته زمیان که بینم حال خود نهمار بینم دیگرست
نهنبان بر وزن بزرگان و نهنبن سرپوش و طبق و
تنور و امثال آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلافست ناصرخسرو
علوی گفته دوستی انجهان نهنبن و لعنت از دل خود
بفکن این سیاه نهنبن شمع خرد برفروز در دل و بشتاب با دل
روشن بسوی عالم روشن شیخ نظامی گفته به ار پای از این
بیرون نهم نهنبن بر این دیگ پر خون نهم خسرو دهلوی گفته
لطیف از شدر بسوی قطره آب بدیک دل کنی بارش سیف
ار بهی از طیبت نهنبانش
نهنبیده با اول مکسور و ثانی مفتوح بنون زده و بای
مکسور و یای معروف بمعنی سخن پنهان و دفینه و هر چیز پنهان
کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بیده در پارسی تبدیل
میابند این نیز مانند نهاندره که بمعنی چیز نهفته و در نهنبن که بضم
گفته اند بهمین معنی فهمیده میشود چه سرپوش و طبق نهان کننده
آن چیز ند که در دیگ میباشد و نهنبن مخفف نهانبان است
نهنگ جانوریست معروف که در دریا در میان ماهیان
بحری بمنزله شیر است در صحرا و بیشه بنابر این صاحب مؤید الفضلا
گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ میشود و طولش ده پانزده گز
میگردد و گویند شیشش مانند شست کشف است و هر چه از او خورد
بود دیلعد و در خائیدن چیزی فک اعلای او حرکت میکند
نه اسفل بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است حکیم قطران
تبریزی گفته شم کمون نال و دلم کوند نیل نهان ز نیلم نال و روان
ز نالم نیل چو نیل چشم من است از گریستن شب روز جهر

جای نهنگ خوردن و چشم کلیل دهنک بلغت هندی گیاه را گویند کذا فی مخزن الادویه
نهور با اول و ثانی مضموم و واو مجهول بمعنی نگاه بخشم حکیم سنائی گفته کور دل هچو کور میباشد سبک و بنهور میباشد حکیم سوزنی گفته توان سری که شمارند خاک پای ترا سران محتشمان تو بپای نور نهور اینکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده و در فرهنگهای معتبر بمعنی نگاه و چشم برد و اند و او نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته از آن با بزرگان بیارم نشستن که ایشان چو خورند من بنهورم
نهیور بروزن و معنی نهیب است یعنی ترس و بیم شیخ آذری طوسی گفته چو سایبان شه نیمروز سر بزد ز نخشگاه افق خورد شاه شام نهیو
نهیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور اندیشه کردن و در نسخه سروری بکسر نون گفته و بمعنی غم خوردن و نهادن نیز آمده

نمایش چهاردهم در نون با یا

نیا بکسر اول بمعنی جد و نیاکان جمع آنست که بعربی اجداد گویند فردوسی گفته خیره که خون نیا را بجست سزد گر نیا باشد نژادش درست هم او گفته بگنج نیاکان نهاد آنچه خواست وزان پس بخفرود کمها بخواست و با یک پدر با در را گویند و فرجد جد اعلی یعنی جد پدر من گفته ام آوازاین هزرنان غرچه غرطبع کامده غرازنیای و بابک فرجد گرچه هزاران طویله خرولی امروز مرد هزاران طویله لعل و زبرجد
نیارست یعنی نتوانست و از وی نشاید از نیارستن و نیارستم یعنی نتوانستم و نیارد و نیارم یعنی نتواند و نتوانم و نیارستن بمعنی نتوانستن است
نیاز حاجت و نیازمند یعنی حاجتمند و نیازیان یعنی حاجتمندان و در فرهنگ محمد هند و شاه بمعنی درد ست و قحط و کمی طعام خوردن آورده
نیازارم یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم و بمعنی آزار نکنم نیز می آید افاده معنی مرا میازار نیز میکند اما در اینمعنی با میم متع است و گفته اند من نیازارم ار تو نازاری من نیازارم او تو آزاری
نیازی با اول مکسور محبوب و مطلوب را گویند مجیر بیلقانی گفته دلم خسته است از آن بی نیازی که روزی نیاسائی از نیازبازی شیخ نظامی گفته چون ابن سلام زان نیازی شد نامزد نخیب سازی و محبوب را نیازی گفتن بجهت آنست که عاشقان با آن نیاز دارند شیخ نظامی گفته چو خسرو دید کان ماه نیازی نخواهد کرد او را چاره سازی
نیازیدن بفتح اول و دال قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی دراز نمودن چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و آهنگ کردن بچیزی باشد فردوسی گفته چو خشم آورد شاه کاوس کیست بمن دست یازیدن طوس چیست
نیام بکسر اول بمعنی غلاف شمشیر و کارد و خنجر معروفست ابو رجاء غزنوی گفته همی بر آید خورشید از ممالک شرق چو خنجری که بتدریج از نیام کشند
نیایش بروزن ستایش بمعنی آفرین و تحسین است و دعا از روی تضرع را نیز گویند خسرو دهلوی گفته گشتم از اندیشه عالم بری روی نهادم به نیایشگری هیچ نیایش نکنم تر و زد از
نیپال بروزن هیبال بفتح نون و سکون یای تحتانی و بای پارسی بالف زده کشوری است بزرگ و وسیع سرحدش محدود است بجبال چین مغربش بلاد بنگاله و پورب و شمالش بجبال کشمیر و جنوبش بحر هندوان کشور از شمال بسوی جنوب طولانی واقع شده طولش سه ماه راه و عرض آن از یکروزه الی ده روزه راه مسافت دارد و جنگل عظیمی میان آنجا و هند فاصله شده که بانصد فرسنگ طول آنست و آنرا جنگل گویند و در حرف لام از ریاض السیاحه نوشته
نیرم همان نریمان پدر سام است چنانکه فردوسی گفته زبان بر سام نیرم درود خداوند شمشیر و کوپال و خود حکیم ازرقی گفته تو آن پادشاهی که گر زنده بودی زمین بوسه دادی ترا سام نیرم حکیم سوزنی گفته همه با همت قارون همه با قوت قارن همه با فر فریدون همه با نیروی نیرم
نیرنج و نیرنگ بکسر اول و یای معروف و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و شیخ بهائی عاملی تبریزی در کشکول گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نورنگ بوده یعنی

لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا و لیمیای علوم غریبه شعر در غمزهٔ جادوی و نیرنگ نگار نگ بین در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر شرف الدین شفروه اصفهانی گفته در چشمهٔ دین چو روبهم بر نیرنگ در چشمه شرع کج روم چون خرچنگ بر منبر علم همچو بر کوه پلنگ در دلق کبود همچو در نیل نهنگ
نیرنود بروزن سیر بود بکسر اول بمعنی فکر و اندیشه
نیرنودی آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی نیز گفته اند
نیرنودیان ارباب فکر و نظر و حکمای مشائیه که حقیقت اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نمایند
نیرو بروزن نیکو بمعنی قوت و زور معروف و قوتی را نیز گویند که در سمع و بصر و دیگر حواس موقع است که بآن سمع و بصر و مسموع و مبصر را دریابد و بمعنی تقدیر نیز هست اگر گویند بنیرو مراد به تقدیر
نیروام بوزن نیکونام دلیل عقلی و سخن خردپسند و قول معقول را گویند
نیروی پنداره قوت واهمه را گویند و آن قوتیست که حیوان بوی ادراک معانی جزئیه نماید و در حیوانات غیر ناطقه بمنزلهٔ عقل باشد در انسان
نیرومند بمعنی توانا و خداوند زور و قوت و قدرت است
نیرویش بمعنی فرض و تقدیر و بجائی مستعمل میشود که عربان بالفرض و التقدیر گویند
نیریز بهر دو یای مجهول قصبه ایست از قصبات فارس که بکرمان قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ اندازی مهارت دارند وقتی در کرمان یکی از حکام که حاکم را در بود سرکشی آغاز کرد بنا بر ضرورت بحکم فرمانفرمای فارس باعانت حاکم کرمان بالمکزاده مامور شدیم از آن بلده قریب هزار نفر پیاده تفنگ انداز همراه شدند و کار چنانکه باید گذشت و قطع نظر از شجاعت آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخواسته اند که یکی از آنجمله میرزا احمد نیریزی بوده که در نگارش خط نسخ ناسخ نسخ نوین قدیم است و دیگری سید قطب الدین محمد نیریزی که از مشایخ بزرگ سلسلهٔ ذهبیه کبرویه بوده و منظومات عربیه و فارسیه او معمول و متداول است و چندی نیز در زمان سلطنت خاقان

مغفور محمد شاه قاجار از آن قصبه بسیورغال و تیول شاهزاده بوده که من بخدمت و مامور بودم و در آنجا رفته برخواست که از حکام و محکوم جماعتی کشته شدند
نیز با اول مکسور و سکون ثانی و زای هوز در فارسی بمعنی دیگر است و بعربی ایضا گویند حکیم ناصر خسرو علوی گفته نیز نگیرد جهان نگار مرا نیست دگر با غمانش کار مرا دیدمش و دیدم مرا و بسی خوردم خرماش و خست خار مرا شیخ بهائی عاملی گفته دل گفت که من رهیم و جان گفت که من نیز و در پارسی نیز هم میگویند و هر دو معنی دارد اگر بگویند بهتر است خواجه حافظ گفته دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم و در بعضی محل افاده معنی بعد از این نیز میکند
نیزه حربه معروفست که بعربی آنرا رمح و سنان گویند و ماخذ آن نی است چنانکه انوری گفته از نیزه او چنین بلی آگهی او او تحیه چون شیر علم شیر اجم را
نیساری بروزن بکاری قسم دوم است از چهار قسم طوایف انسان که جمشید مقرر کرده بود و این طایفه سپاهی و لشکر بودند
نیسان بالکسر بمعنی مخالف مخفف نیسان بوشکور گفته من آنگاه سوگند نیسان خورم که زین مملکت رخت بیرون برم
نیستبه بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح بای ابجد هر مرتبه و رسته و چینه از دیوار گلین که بروی هم گذاشته اند
نیسته بمعنی نیست است کسائی مروزی گفته آس شدم زیر آسیای زمانه نیسته گشتم زبس جفای زمانه
نیستی مقابل هستی است و در نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی آئینهٔ هستی است بی تاب هر آینه هستی چیزی نیست و هر آینه هستی بمعنی واجب الوجود است که آنرا پارسیان هر آینه هستی و هر آینه بود و هر آینه باش خوانند مولوی معنوی گفته آینهٔ هستی چه باشد نیستی نیستی بگزین گرابله نیستی
نیش با ثانی مجهول بروزن ریش نوک و تیزی سر خنجر و کارد و مار و عقرب و نیش دندان و نیش حجام و در مقابل نوش بمعنی زهر استعمال
نیشابور همان شهر مذکور مشهور است
نیشام بکسر اول نام ملکی است که رب النوع برق است

را بفارسی درخش گویند

نیشان بمعنی نشان است ملا مظهر گفته بیاست آنچنانکه بهمند بر دری سنگ نیشان پای مور شبهای تار از سب

نیشاک بکسر نون و سکون یا و شین معجمه کوره ایست یعنی شهریست از شهرهای سیستان در میانه آن و بست قریهای بسیار و بلده آن یکی است و یکی از دروازهای زرنگ یعنی شهر سیستان را دروازه نیشاک گویند که از آنجا بشهر بست میروند

نیشو بالفتح و ضم شین نوعی از آلو که آنرا آلوی تبری گویند و بمعنی نشتر حجام نیز آمده

نیشه نی خرد که شبانان نوازند خاقانی گفته زان نیشه کاز ان نیشه کنی ناید جلاب هم او گفته با ساز بار بدچه کنی نیشه شبان و این در اصل نیچه بوده و صاحب جهانگیری نیشه خوانده بهمین معنی و آن خطاست

نیفه بالکسر جای بند که ازار از آن زار و شلوار و بمعنی پوستین نیز آمده شرف شفروه گفته شیر گر مالش عدل تو دباغت یابد گردنش نرم تر از نیفه روباه شود شیخ نظامی گفته آمد و پیشش دو سه جولان گرفت نیفه روباه بدندان گرفت هم او گفته بسا نافه مهر باکرده باز ز نیفه بسی جامه دلنواز در فرهنگ جهانگیری و شرفنامه بمعنی نیفچه گفته اند که رخت پوشیدنی در آن گذارند و بهمین بیت نظامی را شاهد کرده که گذشت و در جهانگیری بمعنی بنداز ار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده میشود مردم از شهوت آماده زدو زن کره نیفه ترو ماده زدو اگر این شعر کمال را شاهد می آورد اولی بود که گفته همچون طناب نافه چون منیج کوفته چون خیمه سال و سزده چون نیفه بسته باد و رشیدی گفته که نیفه ماله نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافه مشک را از آنجهت گویند و جای بند ازار نیفه نیز از آن گویند که بناف نسبت دارد و بند ازار را نیز توان گفت که نسبت بناف دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستی است که از جوانب ناف روباه و مانند آن میگیرند و نرمتر از پوستهای دیگر است

نیک با اول مکسور بمعنی خوب معروف است آنرا الکو نیز گویند و بمعنی بسیار نیز آمده و نیک بد یعنی بسیار بد

فخر گرگانی گفته یکی زن چون بود با دو برادر نباشد در جهان زین نیک بدتر

نیل بمعنی رود مصر مشهور است مولوی گفته رود نیل است این حدیث جانفزا یارب در چشم قبطی خون نما و رنگی است معروف چنانکه انوری گفته جامه جاه تو را نقش همی بست قضا و آسمان جامه خود رنگ همی کرد بنیل و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بنا گوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم انوری گفته نیل خواهد رخ خورشید که وقت زوال فضه سیمون تو را ناقص از آن سازد دق

نیل پر و نیلوفر گلی است معروف برنگ کبود و رنگ دیگر و بیشتر در آب روید و چون از آب سر آورد از تابش آفتاب بشکفد چنانکه شعرا گفته اند با آفتاب بر آید ز آب نیلوفر حکیم قطران گفته بر کنار جوی بر سبزه کبودی جای جای چون فشانده بر پرند سبز عمدا نیلوفر سراج سکزی گفته رزم تو نوبهار شد ز آنچه در او بر آورد نیلفری حسام تو از تن خصم ارغوان

نیله یعنی نیلی و کبود فرخی گفته ز بهر سوگ او باد بشکر بپوشد جامه نیل

نیلرام بکسر اول نام فرشته که پرورنده و مربی النوع برف و باران و تگرگ است

نیلک بالکسر و یای معروف گره میان پوست و گوشت سر و دو ناخن که آنرا اشکنج نیز گویند

نیم اشکنی حلوائی است و آنرا نیم شکری نیز گویند کمال اسمعیل گفته هر که فاسق باشد اکنون می خورد و آنکه او زاهد بود نیم اشکنی

نیم ترک بکسر نون و فتح تا و سکون یا و کاف بمعنی کلاه خود باشد که روز جنگ بر سر گذارند

نیم تنه جامه آستین و دامن کوتاه که نیم تن را فرو پوشد

نیم چرخ کمان بخش را گویند و آن نوعی از کمان است چنانکه انوری گفته ای سیاهی که از علو بفکند نیم چرخ تو چرخ را از دست اثیر اخسیکتی گفته گردن چو نیم قوس و در آهنگ تک شان جنان گر نیم چرخ و هم چهنا و ک کمان

نیمخانه بمعنی گنبد است زیرا که بر نیم چنبره مرغ ماند خاقانی گفته ای چتر تو زیر سایه چرخ زرد وی ده نیمخانه چرخ

نیمدست مسند کوچک را گویند

نیم راست پرده ایست از موسیقی خسرو دهلوی گفته یعنی از آن قول که قوال راست گفته گهی راست گهی نیم راست

نیمروز نام ولایت سیستان است صاحب کفایة التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر او است تا آن حد است که چون در اقصای مشرق که طول اصلا نیست باشد و در اقصای مغرب که آغاز طول از دویست باشد و در میانه مشرق و مغرب که طول نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون از آنجا فرض همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند و در عجایب البلدان آمده که گویند چون حضرت سلیمان بدانجا رسید زمین آنجا را پر آب دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاک ریز کردند و بعضی گفته اند که چون خسرو چین در آنجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم گشت و نوائی است از سی لحن باربد شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم

نیمکار مزدور را گویند خسرو دهلوی گفته دراز العاش بدرج تنگ تاری ما از روش شغل نیمکاری

نیملنگ قربان کمان را گویند که کمان را در آنجا جای دهند نظامی گفته همه ساز لشکر ترتیب جنگ بر آراسته از جعبه نیملنگ شمس فخری گفته بیک تیر پای فلک شل کند اگر بر کشاید کمین نیملنگ و بعضی بمعنی کمان گفته اند و این دلالت بر همان کند

نیمردان بکسر اول و سکون میم و فتح میم ثانی نام محالی در نزدیک بر کان و چند تن از شعرا از آنجا بر خواسته و شعر بعضی را در مجمع الفصحا و تذکره خود نگاشته ام

نیمور بر وزن تیمور آلت تناسل را گویند فتحعلی خان ملک الشعرا گفته گفتم که جمی تو گفت نی مور منظورش از این نه غیر نیمور حکیم سوزنی گفته کون عدو دریغ با آنکه بر باد بر نیمور من عدو وش گردنا بر آید

نیسنوی بالکسر و یای معروف بفرس قدیم قصبه موصل را گویند و بحذف یای آخر نیز گفته اند که بر وزن کیمیا شد ولی در قاموس نینوای بالف مقصور آورده و گفته موضعی است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام در آن بوده

نیو بر وزن دیو بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان آمده آنرا نونر گویند حکیم اسدی گفته یل نیو را گرد پدر رود ماه شد آشفته از باغ زرین بارگاه و در فرهنگ جهانگیری بمعنی نا و دان آورده و شعر حکیم سنائی سند شده که گفته نزد سوی آن دو گوشش چو نیو چه کنی در پی خروش غریو و اگر بیت چنین باشد ظاهر آن بمعنی اما الما واست چنانکه گفته شد و ان بمعنی نا و دان نیست بلکه نا و دان موضعی است که بدان نا و گذارند و آب از آن جاری شود

نیواد بر وزن میعاد بمعنی شجاعت باشد چه نیو شجاع را گویند

نیوار بر وزن دیوار با بین زمین و آسمان را گویند بعربی جو بفتح جیم و تشدید واو آمده

نیواره چوبی باشد که بدان خمیر را پهن کنند

نیور بر وزن زیور آنچه در کره هوا متکون و پدید شود

نیور و نیوار بکسر هر دو نون و رای بمعنی کاینات جو است یعنی چیزهائی که ما بین آسمان و زمین بهم رسد مانند قوس قزح و شهب و نیازک و برف و باران و تگرگ و باد و مثل ذلک جمع نیور بمعنی کاینات بمعنی حادثات و نیوار بمعنی جو باشد یعنی کره هوا

نیو باریدن بر خلاف ضد او باریدن که فرو بردن است و در فارسی معمول است که چون نون مفتوحه در آید بر سر کلمه که میم داشته باشد آن نون بمنزله لای نفی است و آن همزه و یا حطی بدل آید

نیوتش بکسر اول و فتح تای قرشت بمعنی جماع و مجامعت کردن است

نیوتور بکسر اول بوزن پیل زور بمعنی کبر و غرور است یعنی آن بزرگ داشتن نفس خود و خرد داشتن دیگران است

نیوراد بر وزن دیوزاد بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است بر نفس را که تقدیر و ترتیب امور میکند

نیوساو بکسر اول و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده بمعنی پاینده و نیز والست در عربی انچالست بقا با الله خوانند

نیوسوم با سین بی نقطه بر وزن ریکبوم شرف و حرص بسیار

باشد بر چیزی خوردنی

نیوش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث امر به شنیدن است یعنی گوش کن و با الفاظ دیگر ترکیب میباید مانند پندنیوش و نصیحت نیوش پند حکیمان بصداقت بشنو گر بودت گوش نصیحت نیوش و نانیوش یعنی ناشنوا و آنرا نیوشم و نیوشه گویند و نیوشم را مخفف کرده و بارا محذوف ساخته نوشم گویند چنانچه مولوی گفته تا نیوشم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم که نگردم ای معتزی

نیوشا بمعنی شنوا و بر این قیاس نیوشنده و نیوشیدن و نیوشیدن مصدر آن است

نیوشه با اول مکسور و ثانی مضموم آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرا دارد تا آن سخنان بشنود تا آنچه نباید گفت بگوید و شنا نجزی کند و آنرا بعربی استراق السمع گویند و مذموم است رودکی گفته همه نیوشه خواجه به نیکی و صلح است همه نیوشه نادان بجنگ و غوغاست

نیوند بروزن ریوند بمعنی فهم و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را و نام دوائی نیز هست

نیوه با ثانی مجهول بروزن لیوه بمعنی ناله و نوحه و امثال آن نشنوی نیوه خروشان ترا

نیوه چلیپه بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتی است اولیا و کاملین را که هرگاه خواهند خلع بدن کنند

انجمن بیست و دوم از فرهنگ انجمن آرا در واو بالالف

وا آش باشد و آنرا با نیز گویند چنانچه مکرر مرقوم شده حکیم سنائی گفته گرت زنعمت همی باید بصحرای قناعت شو که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا و بمعنی باز نیز آمده چنانچه گویند واگو یعنی بازگو و واگفت یعنی باز گفت نجیب الدین گلپایگانی گفته هزار یوسف گمگشته وا توانی یافت سر آستین جمال خود ار بیفشانی و بمعنی گشاده نیز آمده چنانچه گویند در واکن یعنی در باز کن و وا نیز بدل با از آنست و در محل با وا نیز استعمال کنند چنانچه گویند وا او گفتم یعنی با او و با و گفتم شاه داعی گفته گرچه با واسوی ما وا میرویم با دل آشفته زانجا میرویم و کلمه ایست که در شدت مرض گویند

وات بمعنی سخن باشد و پوستین را نیز گویند و آنکه بمعنی ... دور است و بمعنی رودخانه نیز آمده چنانچه فخری گفته مثنوی خدا را که ببازار عدل او بازاست جفت صعوه و کرگ است و آنکه وشال و کرد در لغت تماس گذشت و وات بمعنی دور

واج بمعنی پرسش باشد ای و واجی یعنی از من چیز بپرس باباطاهر گفته ابی واجی چرا بی نام و ننگی کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ و بمعنی گوینده نیز آمده

واجار بمعنی بازار و افصح از بازار است که در لغت فرس با زای تازی کمتر مستعمل است و فصیحتر از آن واثار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید

واخ بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد و در تحفة الاحباب بمعانی که بیقین رسد گفته چنانچه فرخی گفته بصد دلیل مبرهن گمان من شد واخ و کلمه ایست که در حالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبری مرغوب مکرر بر زبان رانند

واخیدن بروزن نادیدن پشم و پنبه برزده از هم جدا کردن و واخیده برزده و جدا کرده و حلاجی کرده را گویند

واد پسر باشد چنانچه فردوسی گفته یکی مرد نام او هفت واد ازیرا که او را پسر هفت زاد

وادیج بکسر دال معجمه و جیم تازی چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند و جائی از تاک که خوشه انگور از آن روید در سروری آمده و در برهان گفته جاچو شاطران است

وار و واره شبه و مانند و نوبت رودکی گفته گل و گل بگلستان آمد واره باغ و بوستان آمد و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانچه گویند یکوار و دووار و بمعنی مرادف بار آمده و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده و سروری بمعنی مقدار گفته چنانچه جامه وار و بمعنی بار مانند شتروار و خروار و بمعنی شایسته و لایق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سزاوار و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیالوار و مرد امیدوار و اسب اهوار نیز آمده

واردن بسکون رای مهمله و فتح دال چوبی که دو سر آن باریک و میان او کنده میباشد و خمیر نان را بدان پهن کنند و عربان او را لونیا بروزن هویدا خوانند و صاحب قاموس گفته لونیا آردی است که پهن کرده میشود زیر گردهای خمیر در هنگام پختن

وارغ بروزن فارغ بمعنی بندیست که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند و در مؤید بزای معجمه آنچه از دو ... خرما بزند دیگر آنچه تاک را بر آن بندند

وارن بروزن قارن آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازو است و بعربی مرفق خوانند و بضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه و باژگونه نیز گویند

واژه با زای عجمی مفتوح و اخفای ها بمعنی کلمه باشد و از لغات ژند و پاژند است

واشامه بمعنی مقنعه است

واشکرده با شین موقوف و کاف مفتوح بمعنی چست و چالاک و ساخته و مستعد را گویند

واشناک بشین موقوف و نون مفتوح چوبک زن را گویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند و اشنگی گویند

واک پرنده ایست کبود رنگ که بر کنار آب نشیند و معرب آن واق است مجد همگر گفته در حلق نخجیر آتست زنجیر در گردن واک موج است چون غل

وال نوعی از ماهی درم دار که بال نیز گویند کمال اسمعیل گفته وین زر درویشان طلب تیز خوا لجکان باشکوه زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال و در بعضی کتب دیده شده که بال عظیمترین ماهیان است و چون بال خود را بر آرد به بزرگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان از او بخداوند بنالند اشک نام ماهی کوچک است خدا بروی غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه و زمین دریا زند که هلاک شود چنانچه در این معنی گفته ام هر کرا گوش پر شد از باطل سخن حق محال خواهد بود سخن حق بگوش هر نادان قصه اشک و بال خواهد بود و هم در بحر الحقایق گفته شده چون ز خوردی بزرگ را خللی است قصه اشک و بال خوش مثلی است

والا بروزن و معنی بالاست و والاجاه یعنی بلند مکان و در فرزانگان فارس آمده که والاکی شیدان و ترجمه آنرا بتازی نور قاهره علیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و کی بمعنی قاهر و والا بمعنی علاست و بمعنی قد و قامت نیز باشد و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت و نوعی از پارچه ابریشمین که واله نیز گویند و دو از دیوار که آنرا والاد نیز گویند و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده چنانچه دک بمعنی پی و بنیاد عمارت است انوری گفته گر بنیاد افتد اگر واست سلطان واجب است شاه والا بنهد چون حق نکو کرد است دک

والاد بروزن آباد بمعنی سقف و پوشش و طبقه که آنرا بپارسی اشکو گویند آمده و قالب و کالبد طاق و گنبد و هر رده دیوار گل و سنگ خاصه طرف بالا را گویند چنانچه در شعر مذکور گذشت پور بهای جامی گفته از سنگ بر کشید بنیادش بفلک بر فراشت والادش حکیم نزاری گفته بفال خجسته بعزم مصمم به بنیاد ثابت بوالاد محکم کمال اسمعیل گفته همچنین همچنین همی فرسای ای فلک رفعت فرشته نهاد تا باقبال تو تمام شود این بنا را که کرده والاد انوری گفته فلک قدر تو والاد عالی جهانرا عزم تو بنیاد محکم و بنیاد در اصل بنلاد بوده و والاد بالاد و الاد بمعنی بنات در پارسی بنابراین رالاد برین گویند چنانچه گذشته و والاد گر بنا و دیوار ساز است

والان بادیان را گویند که از بانه باشد لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ از بانه و والان خرد شبت و چون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد

والانه بروزن کاشانه ریش و جراحت را گویند

واله بروزن لاله بمعنی سراب که مثل آب نماید و نوعی از پارچه ابریشمین است

والیس نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی مصاحبت داشت آتشی دزبیگدلی گفته در مجلس عقد آمده چون هرمس و والیس

وام بروزن نام بمعنی قرض و دین است ازرقی گفته این طرفه تر که من قدری وام کرده ام وگر بمعنی فام است که رنگ باشد و آن ترکیب بمعنی بخشد مانند زردفام و سرخ فام

وامران دوائی است که از چین آورند و سکون میم آ
وایا و وایه بمعنی بایست و ضروری مرادف بایا که مذکور شد و
خسرو دهلوی گفته ملک از عزیزی که وایا بود نکو تر دعای
رعایا بود براین قیاس وایست و وابسته

وان شهریست از اقلیم چهارم بجز بر وزن نزدیک بطلون و
بعضی آنرا از ارمنیه شمارند و چنین است در خوبی آب و هوا
بی نظیر است و بمعنی شبه و مانند نیز استعمال شده و وان مخفف
آنست و بمعنی حارس و حافظ و نگاهبان نیز آمده مانند پشتیوان
و امثال آن و آنچه در لغت پارسی استنباط شده است و آن
بمعنی چشمه و محل آب استعمال میشده و از اسامی قدیم که بر بعضی
محال نهاده اند این معنی استنباط میشود چنانکه در آذربایگان محلی
معروفست آنرا چون شش چشمه و رود آب بهم متصل و بدان
محل می آمده شش وان خوانند اکنون ششوان گویند و در شهر
شوی که در اینزمان نخجوان مشهور است هم آبی بوده که شکار های
دشتی و کوهی بهوای خوردن آن از کوه بزیر می آمده اند و جماعت
شکارچیان که بپارسی نخچیرگان گویند آنجا را نخچیروان میخوانده اند
بمرور ایام آن محل را نخچیروان خوانده و را را
حذف کرده نخجوان گفتند و وان مذکور نیز شهری است
متصل بحیره وان و سبب تسمیه همین است

وایا و وای بر وزن هایا و های بمعنی آه و ناله و نوحه بخلاف
هایا و های که بمعنی شور و شر و نعره و فریاد است

والیست همان بایست و ضروری که گذشت

وادیج بر وزن بادیج بمعنی چفت و چوب بندی برای
تاک انگور

وتر بر وزن تبر جانوریست شبیه بگربه کبود لیکن دم ندارد
و از پوستش پوستین سازند و نرم و لطیف است و در عربی
بمعنی یشم باشد مطلقا و نام رستنی هم هست

نمایش اول در واو با تای قرشت

وت بمعنی پوستین دروات گذشت

وتک بفتح اول و ثانی مرغکی است کوچک و گوشت آن
که آنرا بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین گویند و نگر ثمان

پوستین دوز است که در واتگر گذشت

در باب واو با خا

وخ بفتح اول و ثانی بمعنی جا و مقام باشد

وخش بفتح اول بمعنی ابتدا و آغاز است و در فرهنگ
جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتی است از ختلان و وخشی
جامه منسوب بدان شیخ سعدی گفته شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان هم او گفته شنیدم که بگریست دانای
وخش که یارب مراین شخص را تو ببخش و بتحقیق مرضی و علتی که
در دست و پای دواب پیدا میشود و لنگ میشوند بکسر خا اسبی که
این مرض داشته باشد کافی ظفر همدانی گفته وخش دست و
بد لگام و چموش

وخشور بضم واو و شین و واو معروف فارسی بمعنی پیغمبر است
عموما و فارسیان بچندین وخشور از اهل ایران قائلند و از همه
بزرگتر مه آباد را گویند و بعد از وجی افرام و شای کلیو و یاسان
و کلشاه که کیومرث باشد و بعد از او چندتن از سلاطین و پادشاهان
ایران را پیغمبر دانند و از آنجمله اند سیامک و هوشنگ و تهمورس
و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و زردشت و ساسان
اول پسر بهمن و ساسان پنجم که بروزگار پرویز بوده و دساتیر را
جمع نموده و گویند وخشور نیز باشد و دستور که بمعنی وزیر است و
در اصل دست ور بوده بمعنی صاحب مسند و گنجور که گنج ور بوده
بمعنی حافظ گنج در اصل وخش ور بوده است بمعنی صاحب وخش
و وخش بپارسی بمعنی صاحب کشف و الهام که آنرا فر و تاب نیز
گویند و آن پرتو بزرگی است که از خدا تعالی بر دل پیغمبران تابد

وخشور نهاد بمعنی شریعت باشد که پیغمبران
قرار داده باشند و آنرا وخشور نهاد و وخشور بند نیز گویند از دساتیر نقل شده

وخ وخ بمعنی وه وه است

وخشینه ظاهرا واو عطف را اصل کلمه پنداشته اند و در فرهنگ
و برهان بمعنی مرغی سفید نگاشته اند خشین و خشینه رنگی است در طیور
مرقوم شده و اصح است

نمایش دویم در واو با را

ور بالفتح مرادف بر بجمیع معانی و بمعنی خداوند

و دارنده چیزی نیز آمده چون گینه ور و دانشور و دادور و بارور
بمعنی تحمیل که مخفف آور باشد و بی ترکیب گفته نمیشود

وارود و ورزرود بمعنی ماوراء النهر است چنانکه
حکیم فردوسی گفته اگر پهلوانی ندانی زبان ورازرود را ماوراء
النهر خوان شمس فخری گفته یکموی بهادار سراوکم که جهانرا
یکموی بها ازجمله سمرقند و وازرود ازارود در باب الف
بمعنی گذشته و آن اصح است و اگر بواو نیز آمده باشد پس باید
ورزرود باشد یا ارود

وراز بضم اول بمعنی خوک نرکه گراز گویند و این حشیش نیز آمده
چنانکه فریدا حول اصفهانی گفته چو وراز خوک است کوش بوتی و جاپک

وراغ بالفتح شعله آتش حکیم علی فرقدی گوید آتش
عشق چون شود پنهان کز زبانم کشد زبانه وراغ و در روشنی
و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گفته پیشتر زین روزگاری
داشتم الحق چنانکه بود حال او بالم از وی با وراغ و با فراغ
لیکن اینمعنی نزدیک بمعنی اولی است

ورام بضمتین چیزهای سهل و سبک فرخی گفته عطای
او بورام است ز ایرانش را بکمان میبر که جز او کس عطا دهد بورام
و ناصر خسرو گفته جهان پر از خس و خار و پر از ورام شده است
و نام شهریست از ملک ری که بورامین اشتهار دارد

ورامین بر وزن کدامین نام بلوکی است معمور در قرب ولایت
خار که در این زمان منسوب بشهر طهران و پیش از آبادی ری
و طهران هر دو بلدی معمور و بقدمت بنیان مشهور بوده اند
گویند چون فرخ فریدون ولایات متصرفی خود را به فرزند تقسیم نمود
ولایات میانه را که اعدل و اجمل بلاد بود با یرج پسر کهین سپرد و
او پادشاه ایران بوده و خود در تبرستان نیز میبرده و صولت
او شهری در ورامین ساخته که خاصه ایرج بوده و بسنوز بعضی از آثارش
باقی است از آنجمله قلعه چهار گوشه مرتفع طولانی است که هر طرفی سی و
شش برج دارد و از هر برجی تا برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله و مسافت است
دیوار حصارش ده یازده دوازده ذرع قطر و پهنا دارد و در میان
قلعه آثار قصری است خراب و الله اعلم بالصواب

ورانبز بفتح واو و الف با سکون نون و زا و تازی

در آخر جانب طرف باشد چنانکه مولوی گفته تا که شبی ور ابنز
گردون برآمدم در خلوت وجود بهوش در آمدم

ورپوشه و ورپوشنه بالفتح و ضم با فارسی
سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته

ورتاج بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس
رسد بشکفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا
که همیشه روی با آفتاب دارد مولوی گفته سر چپ و راست میفکند
نرگس از خمار ورتاج بر یسارش و ریحانش بر یمین حکیم سوزنی گفته
تو تاجور ملک شرق بادی و اعدات بر آتش غم مانند سوخته ورتاج
و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته گشاده دیده
مینا ستاره چون نرگس در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج

ورتیج بفتح اول و تای مکسور و یای معروف مرغیست شبیه
به تیهو لیکن از او کوچکتر هندی بودنه و بتازی سلوی و ورتیج
بدال نیز آمده حکیم طرطری گفته گشته در چنگل عشق تو گرفتار دلم
همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر

ورج بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندن نیز آمده و بمعنی ارج گفته اند
ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار و بجبر واو و فتح را دارو را
کروج نیز گویند

ورخج بفتحتین و خا ساکن مرادف فرخج که بمعنی زشت و
کریه گذشته خاقانی گفته جسم دشمنان بپهره انجم این بود
ورخج و آن تجهم هم او گفته نرگس ورخج نه زاغ منجم است

وردان بکسر دال نهای سخت که از اعضای آدمی برآید
بعربی ثولول و بپارسی زخ گویند

ورده بالفتح و دال مفتوح بهار ده بزبان تبری دری
نام مرغیست در مازندران معروف بدیلم آنرا و شم بضم واو و شین
معجمه سیم و بعربی سمانی گویند و خایف و جبان ترین طیور است
چنانکه گفته اند اگر بانگ رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آنرا قتیل
الرعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وشم بیان خواهد
گوشت آن پسندیده و حکمای طبیعی است

ورزو ورزه حاصل و کسب براین قیاس ورزیدن
و ورزش و ورزش و کشت و زراعت و بمعنی از معنی اول

ا خود است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرکت

ورزی مزارع و همچنین ورزگر مرادف برزگر است

ورزاو گاو زراعت را گویند

ورزرود رودخانهٔ ما وراء النهر که گذشت

ورزکن بالفتح و زاء معجمه مفتوح و کاف عجمی مفتوح [illegible]

ورزم بفتحتین و زای مضمومه ساکن بمعنی آتش است حکیم سوزنی گفته
تیر پرتاب تو بر دیدهٔ بدخواه تو باد / تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم

ورس بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهار شتر باشد

ورساز مردی ظریف و آراسته و نام ولایتی است بما وراء النهر عبد الواسع جبلی گفته
تو کشیدی بجانب ورساز / لشکر انبه و سپاه گران
و ورسازه نیز عماره مروزی گفته
فربه کردی تو گوسپان(؟) ورسازه / چون دنبه گوسفند در شب غازه

ورستاد بفتحتین وظیفه که برای مستحقان برقرار کنند مسجدی گفته
خدایا تو ای جمله را دستگیر / ورستاد جود تو زنهار و گیر

ورسیج بمعنی آستانه و سقف خانه است شمس فخری گفته
ببین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد / چو هست کیوان ... زیر بنش از ورسیج
و در نسخهٔ سروری بمعنی آستانهٔ خانه گفته و این معنی از بیت [illegible]

ورشان کبوتر صحرائی و عربی است منوچهری گفته
[illegible] از بر نوای گل نوشش ساز / تا بر گل بار زخروش ورشان
و آنرا بپارسی مرغ الهی گویند شیخ نظامی در صفت معراج گفته
مرغ الهیش قفس بر شده / قالبش از قالب ... شده
و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است

ورشتن در برهان بمعنی رشتن و شستن آورده

ورشتان تبدیل ورستان است فا و واو بیکدیگر بدل شده و در اصل فرستان و فرشتان مخفف فرستادگان یعنی پیغمبران و سابقا مرقوم شد که فرستاده و فرشته بمعنی [illegible]

ورشک بر وزن چشمک کیسه را گویند که در آن دوا و دارو گذارند و در بعضی فرهنگها وشرک بتقدیم شین [illegible] برای آورده و در سروری وشرک بفتح واو و شین و سکون را بمعنی کیسه دارو آورده و بحذف تا گفته

ورشیم بر وزن تسلیم بمعنی قسم و پاره و جزو میباشد چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول و جزو اول و سوره کلام خدا را نیز گویند و بزبان زند و پازند سوره را اباد بر وزن باد و برکره بکسر کاف فارسی بر وزن سرکره نیز گویند

ورغ بفتح اول و سکون ثانی و غین نقطه دار بندی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانها بندند و بمعنی فروغ و روشنی نیز آمده و صاحب برهان نیز گفته بضم اول و ثانی بمعنی تیرگی و کدورت بمعنی دوم گفته اند
گل را چه بوی خیزد از گلاب آن را چه ورغ باشد از صد چراغدان
و بمعنی اخیر که ضد ثانی است فخر گرگانی گفته
بیا ساقی آن آب آتش فروغ / که از دل برد رنج و از دل دروغ

ورک بفتحتین خاریست که آنرا سوزانند و آتش آن بسیار تند و تیز است باباطاهر همدانی در رباعیات خود گفته
شتابان ... بیابان پرورک بی
و در عربی بمعنی کفل و سرین است و درد آن موضع را وجع ورک گویند

ورکار بفتح اول رستنی که تنه ندارد و مانند خربزه و هندوانه و امثال آن که بپاره دارند و ثمر دهند

ورکاک بالفتح مرغیست که آنرا شیر گنجشک گویند و بعضی مردارخوار دانسته اند که کرکس باشد فرخی گفته
کرکس ... بطلبش اندر جای / کمتر آید همای از ورکاک

ورکوه همان برکوه که شهریست از عراق عجم و ابرقو معرب آنست گویند از چهار طرف آن چشمهای آب روان است و یهودی [illegible] در آنجا اهل ورشتر نمانند و بمیرد

ورل بفتحتین جانوری که شبیه سقنقور است فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل زرد و سرخی مایل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس

ورلاس بفتح اول نام جرم فلک عطارد است

ورنج بفتحتین و نون ساکن حرص را گویند حکیم سوزنی گفته
دو بازوی زاغ ورنج ارج کردم / و ظاهرا در این بیت ارج است

بمعنی نکرده ورشت نه ورنج

ورنجن مبدل برنجن است که حلقهٔ از طلا یا نقره است که زنان در دست کنند و آنرا دست برنجن گویند و آنرا که در پا کنند پای برنجن گویند و بعربی خلخال خوانند و اصل در آن حلقه دست برافکن بوده برافکن را برنجن کرده اند تعریب یافته

ورند بفتح اول حجره که بالای حجره سازند و آن را بپاره [illegible] گویند

ورنجه نام سپاه سالار لشکر روس بوده است

ورندان صاحب معجم البلدان گفته نام مشهورترین شهر [illegible] است

وروغ در ورغ مذکور شد

ورنامه بوزن و معنی برنامه یعنی عنوان حکیم فردوسی گفته
چو زان نامه ورنامه برخواندند / سخنهای نغزش برافشاندند

ورنوش نام روان سپهر قمر است

ورهمین بفتح واو و ها نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و اصل در آن برهم و درهم بوده و بعربی خلیط بر وزن [illegible] گویند

وریب بوزن و معنی اریب یعنی منحرف و کج مولوی در قصه شبان گفته
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب

وزرگ بزرگ است

نمایش سیم در واو با زای فارسی

وژن بر وزن لژن بفتحتین کثافت و نجاست ابن یمین نیشابوری گفته
از آن زرق و ریاکت ظاهرش طاهر / که از نفاق درونه وژن نهیده اند

وژنک بضم و ثانی مفتوح و نون ساکن تیر دیگری که بالاتر از پیکان بر تیر بچسبند منصور شیرازی گفته
پی بکمان تو را خون دشمن است سرشتش / نی سهام تو را از دل عدو است وژنک
و در نسخهٔ سروری بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا [illegible] و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند

وژول بمعنی بجول است یعنی استخوان شتالنگ که بدان بازی کنند مولوی گفته
گر من بدست بازی هر غم وژولمی / [illegible] گولمی
و بمعنی تقاضا و الحاح [illegible]

وژولنده بر وزن خروشنده شورش و غوغا و تقاضا [illegible]

کننده و برانگیزاننده جنگ و فتنه و ژولیدن [illegible] و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طعم شور و در نسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته و آن [illegible]

وژوه بفتح اول و ثانی و واو مجهول چکیدن باران بود از سقف خانه و امثال آن

وژه بفتح اول و ثانی مقداریست از دست از سر انگشت کوچک تا انگشت بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعربی شبر و وجب تبدیل وزه است چنانکه گفته اند
بگوژه نیستی و پنداری / از سرت تا به آسمان وجبی است

نمایش چهارم در واو با سین

وس بمعنی بس است

وستا بوزن و معنی استا که تفسیر زند و پازند و بمعنی ستایش خالق و خلق آمده

وستی بر وزن مستی بمعنی شرح و ترجمه باشد چنانکه اگر گویند وستی تجرید مراد شرح تجرید است و اگر گویند وستی مصحف مقصود ترجمه و شرح مصحف خواهد بود

وسد بمعنی بسد است بضم اول و فتح ثانی که مرجان باشد و آن جوهریست معروف معدن آن از سه موضع بیرون نیست اول طونس که شهریست از مغرب بر ساحل دریا و در حوالی آن شهر و ساحل محلی است که مرجان در قعر دریا میروید و غواصان دامها گرفته بقعر فرو میروند و مرجان را بریده بیرون می آورند و آن تا در میان دریاست نرم است و چون بیرون می آید منجمد میشود دیگر موضعی از بلاد فرنگ است و در بنادر [illegible] شاخهای سفید و سیاه از دریا بیرون [illegible] و سفید آن بکاری نیاید و سیاه را [illegible] و تسبیح می کنند و در [illegible] و عربستان آنرا [illegible] میدانند و نام آنرا یسر نهاده اند و در بعض مرجان سفید و سیاه بگویند و در شمار جانرا بر جواهر ترجیح میدهند و در گجرات و هندوستان قیمت تمام دارد و در خاصیت برای رفع صرع مصروع و صاحب نقرس مفید است و در مفرحات بکار برند و قوت چشم را بیفزاید و بن دندانرا محکم کند و گوشت برویاند مولوی معنوی گفته
هر که درمان کرد مرجان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
حکیم قطران گفته
نبات گشته بر بزم عنبرین [illegible]

بوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان هم او گفته چو بگشاید نگار
من دو بادام و دو مرجانرا بدان نازان کند دل ازین ارجان
کند جانرا من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان برخ
جوازسی وسه مروارید بردار دو دو مرجانرا

وشکرده بفتح اول همان وشکرده که گذشت یعنی چست و
چالاک و محال اندیش و ورانداس

وشکردیدن و وشکردیده و وسناد بمعنی
بسیار است و با شین نیز آمده چنانکه رودکی گفته امروز
باقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و ناد

وسنی بفتح اول و کسر نون دو زن که در خانهٔ یک شوهر باشند
چنانکه عسجدی گفته دوستانم همه دشمن شده وسنی شده اند هم از آ
که با من نه درم مانده نه زور

وسنه بمعنی چوب دستی آمده سوزنی گفته بوسنه سر کوب
دشمن را من بگویم اگر ترا وسنه هست

وسنج بروزن پنج از نواحی ترکستانست بماوراء النهر

نمایش پنجم در واو با شین

وشاق بضم و اشاق بچه و این لغت ترکی است چون
در شعر فارسی آمده نوشته شد چنانکه شیخ سعدی گفته نماند از
وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز در کتب لغت
ترکی آمده که از ابتدای زادن تا پیش از بلوغ کودک اشاق گویند
اشاق بتاغی رحم و بدان زن را گویند که جای کودک باشد و اغل و
اغلان نیز بامعنی است یعنی بمعنی اشاق است

وش بالفتح خوب و خوش حکیم سنائی گفته باد گرچه خوش
آمد و دلکش بر حدث بگذرد نباشد وش دیگر بمعنی سر
نیز آمده شاه داعی شیرازی گفته عشق بود از کنج پنهان فی المثل
نقد خود را وش نموده است از ازل دیگر بمعنی شبه و مانند
مثل ماه وش و پری وش و امثال آن دیگر بمعنی شعله دستار باشد
و آنرا فش نیز خوانند دیگر نوشته اند شهریست بترکستان و بآن
منسوبست وشی و آنرا وشنی نیز گویند مؤلف گوید در ترکستان
نام گیاهی است که از پوست آن جامهٔ کتان بافند و آن گیاه را
وش خوانند و شاید از بافته های منسوب بشهر وشت بود

که وشتاسب ساخته و ایران شهر نامیده شده

وشانی بروزن کشانی زری بوده در قدیم رایج و آنرا
ده هفت می گفته اند و آن خالص نبوده یعنی ده درم آن
او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او میکرده اند
و از آن پستر درمی بوده و آنرا اشبانی نیز گفته اند چنانکه
حکیم ناصر خسرو گفته هر کو بر پشت کشت چو من بنده از آن پس
از علم و هنر باشد دینار و شبانیش

وشت بالفتح خوب و خوش مرادف وش مرقوم شد و نام
وشتاسب مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار و او شهری بنا
نشابور وران اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ
نام داشته و جمل آن شادی کاخ بوده و در آنجا و دیست و
شش قریه آباد متصل بنا نموده که کندر و ترشیز و کشمر محل سرو
مشهور از آنجمله بوده اند و آن شهر دار الملک او و بهمن بوده و
از آن نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص و جست و خیز و شادی
و وشتن بمعنی جستن و رقص کردن شاه قاسم انوار گفته یار
در آمد در وشتن گنبد وشتن این خانه را از وشتن کاش گنبد کاشن

وشفنک بروزن فرهنگ رستنی است که آنرا خرفه نیز
گویند و بپارسی پرپهن نام دارد و فرفخ معرب آنست

وشک بضم اول بروزن خشک صمغ نباتی است مانند
ترب که آنرا بزبان شیرازی بدران گویند و معرب آن اشج
و بعربی اشق خوانند و بزبان اصفهانی نام درخت عظیمی است
بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعربی آنرا غرب بفتح غین و راء نامند
و بشیرازی ورک و بتبری اوجا خوانند

وشکدانه بالضم دانه ون که بعربی حبة الخضرا خوانند

وشکل بروزن پشکل در زبان بمعنی کوسفند آورده که آنرا قوچ خوانند

وشکله بروزن اشله دانه انگوری که از خوشه جدا شده
باشد و بعضی بکاف عجمی دانند

وشکلیدن بمعنی وشکریدن است که چلدی و چابکی
در کار باشد و مخفف وشکولیدن است

وشکنه با اول مفتوح نوشته اند که آلت تناسل را گویند و
کاف آنرا نیز مفتوح و بعضی بواو دانسته اند ظن غالب این

که مضموم و کاف

که مضموم و کاف عربی باشد زیرا که آلت گردن است

وشکول بمعنی همان مرد چلد چابک است که مذکور شد
و وشکولیدن مصدر آنست

وشم بالفتح بخار عموماً و بخاریکه در ایام زمستان در هوا پیدا
شود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اژدها گفته دو چشم
از بر سر چو دو چشمه خون ز وشم دهانش جهان تیره گون دیگر
بمعنی مرغیست شبیه به تیهو و کوچکتر از آن که بهندی لمنه گویند
بوسلیک گفته در جنب علو همت چرخ مانده وشم پیش
چرخ است و در فرهنگها آورده اند که چون قابوس که یکی از
پادشاهان دیالمه است بشکار آن مرغ میل تمام داشته او را قابوس
وشمگیر گفته اند و این معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوس است
در حرف کاف مرقوم شد و لقبش شمس المعالی و کنیتش ابوالحسن و
نام کاوس و پدرش ابوطالب و لقب و وشمگیر یعنی وشمگیر
و ارباب فرهنگ دال از خیال واو کرده اند و شعر حکیم سنائی را
که گفته همچو قابوس وشمگیر مباش حمل کرده اند که وشمگیر نام او
حکیم زجاجی همرقندی در باب گنبد قابوس که مدفن کاوس است
صریح گفته در آنجا که گنبد نامدار شهنشاه بن وشمگیر سوار
چون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده از این لازم نیست
هر کرا شبهتی باشد رجوع بآنجا کند

وشمک بفتح واو و میم با افزار چرمین را گویند

وشنک بفتح شین و سکون نون و در آخر کاف فارسی
میل آهنی که بدان پنبه دانه بر آرند شاعر گفته بکنی هر دو چشم خویش
از بخل همچو حلاج دانه را بوشنک و توده خربزه و امثال آنرا گویند

وشینه بالفتح و ثانی مکسور در فرهنگها بمعنی جوشن آورده اند
که در جنگها پوشند در زبان پارسی گفته تیر را از وشینه گذاری
همچو خیاط سوزن از وشنی و این بیت دلالت کند که
وشینه از جنس ابریشم پنبه ایست که آنرا بجهة حفظ تن از تیر و تیغ
حشو لباسی کنند و قزاکند و کجیم و کجین گویند چنانکه مرقوم شد
در فرهنگها آورده اند که وش شهریست بترکستان و بافته منسوب
بدانجا را وشی گویند و آن از قبیل اطلس و دیبا است کمال اسمعیل
گفته برای نازکی پای سایه پرورد ش بساط کوه که خارا

اطلس و وشی باد در شعر حکیم دقیقی آمده چنان کرد جهان خزرا
که در دشت پلنگ آهو نخجیر و خز کشتی زمین بر سان خون
آلوده دیبا هوا بر سان زنگ آلوده وشی و بعضی در این
محل وشی را تصحیف دانند و بجای واو وشی خوانند و در لغت
وشی مذکور شده دیگر بمعنی ماننده است صاحب شرفنامه گفته
تو را باد معرش ز دیبای وش درخشان ز خان تو خورشید وش
و در شرح قاموس گفته وشی بالفتح رنگ کردن جامه و جامهٔ رنگین
و از شعر حکیم اسدی معلوم میشود که بخصوصه رنگ سرخ را گویند که
گفته شد از هم رخها چو برگ رزان سر تیغ چون دست وشی رزان
و رزان دوم جمع رنگ کننده است و بجبر رستنی است که خار
در بازندران زوید و آنرا مانند گندم و جو بریده خشک کنند
و شکسته پوست و را بر آورند و از آن کتان بافند در نهایت
لطافت و صفا و نزاکت و برودت میباشد و از آن دستمال
و پیراهن و شال کنند و زنان نیز مقنعه کنند میتواند بود که آن
بافته لطیف را وشی و وشتی گفته باشند و الله اعلم بالصواب

وغست بفتح اول و ثانی بمعنی ظاهر و آشکار او وغستن مصدر
آنست بمعنی ظاهر کردن و آشکار نمودن نیز آمده است

وغوغ بفتح هر دو واو آواز وزغ یعنی غوک

وغیش بالفتح و کسر ثانی و یای مجهول بمعنی بسیار و انبوه
و در مؤید الفضلا بمعنی بیشه و جنگل آورده و آنرا اغیشه نیز گفته اند
حکیم اسدی بمعنی نیستان و جنگل گفته بر اغشان نیستان و
غیش یله شیر هر سو اندازه پیش حکیم سوزنی گفته چو خط
دست عطا بخش تو زیبائی کدام جعد سلسل کدام زلف وغیش
و بمعنی غم و اندوه بی واو در غین گذشته

وک بفتح اول بروزن و معنی بک است که غوک
و وزغ باشد و بعربی آنرا ضفدع گویند

نمایش ششم در واو با لام

ول بالکسر شکوفه عموماً و شکوفه انگور خصوصاً و سروری
در مجمع الفرس گفته بزبان رازی بمعنی گل باشد و راست گفته
چنانکه باباطاهر همدانی گفته سلسل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری پریشان چون کری آن تار زلفا

بهرهای دل آویته دیری رپته و آجیته و آویته مخفف ریخته و آمیخته واو آمیخته است و دیری بمعنی داری

ولاده بالکسر و فتح دال چوب مدوری که در کمر دو کمند منع ریسمانرا که از دوک بیرون نبود و آنرا بعربی فلکه گویند

ولاشگرد شهری بوده در میانه همدان و کرمانشاهان و بانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی و بدین نام ساسانیان متعدد بوده اند و بدین نام قصبات قدیم باقی است در نواحی اخلاط و کرمان و غیره ولاشگرد نیز در اصل بلاشگرد بوده و در ولاشگرد آب هزار چشمه در نهری واحد میرود

ولانه بمعنی جراحت و ریش

ولج بفتح اول و ثانی و سکون جیم پرنده ایست از تیهو کوچکتر که بعربی سلوی گویند و بترکی بلدرچین و بهندی بودنه و این همان مرغ است که صاحب جهانگیری ولنج خوانده خسرو دهلوی گفته جوزه را ماند اگر جوزه بود در ته زین ولج را ماند اگر ولج بود آخور زاد

ولخ بفتحتین و خاء معجمه در آخر قلعه ایست خسرو دهلوی گفته کو بسان قلعه خیبر و لخ کستوار وانذران چون ابل خیبر دشمنان گرد

ولوله شور و غوغا و در عربی واویلا گویند شیخ اوحدی گفته بر خرم و دلها را در ولوله اندازم و ولوالی بالفتح لغت سمرقند که حضرت باشد

وله بفتحتین و اخفاء ها بمعنی خشمگین و در نسخه سروری بمعنی خشم گفته و تشدید لام نیز آورده

ولین بکسر تین و یای معروف قبا که بهندی داده گویند

ولیان نام قصبه ایست از توابع قزوین ییلاقی نیکوست وقتی در رکاب شاهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه بدانجا رفتیم روزی چند توقف افتاد هوای سازگار داشت

ولیا کوه نام کوهی است قریب بشهر تبریز که محل باغ میشه که در معنی باغ و بیشه بوده در آنجا واقع است گویند از کثرت توقف اولیا و فقرا بفتح واو بولیان کوه معروف شده و در رساله حشری نام مقابر بزرگان آن تولا مسطور است والله اعلم بالصواب

نمایش هفتم در واو با نون

ون بالفتح شبیه و مانند مرادف وان که مرقوم شده منوچهری دامغانی گفته در صفت شدی اسب یوز جستی بزرگ فعلی گرگ پوئی غرم تگ بیر جه آهو دوی روباه حیله گور دن در فرهنگها این بیت را شاهد ون آورده اند و ظن غالب این است که دن باشد و دن بمعنی خرامیدن از روی نشاط و شادی است چون از هر یک از این حیوانات صفتی پسندیده بیان کرده دن بمعنی خرام و حرکت از روی نشاط است بمعنی گور خرامان است چنانکه منوچهری گفته برگل همی نشینی و برگل همی خوری بر خرمی خرامی و بر دن همی دنی ون بمعنی بن است که مرقوم شده و آنرا حبة الخضرا گویند

ونج بفتحتین و سکون جیم در آخر بمعنی بیرم و ناخوش و زشت چنانکه حکیم سنائی گفته سوی خانه دوست ناید چون غنی باشند مجب ور ستانه در نجنبد چون ونج باشد گدا و در نسخه سروری بفتح واو و سکون نون بمعنی گنجشک آمده

ونجنگ بفتح واو و جیم و نون ثانی ریحان را گویند چنانکه خسرو گفته ونجنگ راهمی نمونه کند ور گلستان بزلف و نجنکی

وند بوزن قند ظرف ها را گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال آن و چون در آخر کلمات در آید افاده معنی مند کند مانند دانشمند و خردمند و در اصل بمعنی مانند نیز آمده چنانکه خداوند نظامی گفته گر چه خدا نیست خداوند هست

وندا بر وزن عماد در برهان بمعنی خواهش و خواسته آورده و گفته لغت ژند و پاژند است و در معجم البلدان آمده که قریه از قرای ری این نام داشته و این بصواب اقرب است که از بناهای ونداد هرمزد بوده باشد

ونداد هرمزد نام سپر الندا ابن قارن بن سوخرای نژاد است که پیش از طایفه کاوباره در طبرستان ملک الجبال بودندی و بزبان دری آن طایفه را گرشاه یعنی پادشاه کوهستان و پشته میخواندند چون اسپهبد خورشید در سال یکصد و سی از هجرت در طلام دیلمان زهر بخورد و بمرد اهالی طبرستان ونداد هرمزد را بشهریاری برگزیدند و بقصد قتل ابو الخصیب والی آن ولایت و طوایف عرب که از جانب بنی عباس مامور بودند بر آمدند و در روزی معین ونداد هرمزد از دز خویش که هرمزد آباد نام داشت بیرون آورده با جمعی بدفع اعراب پرداختند و تفصیل آن در تاریخ طبرستان و نژادنامه مؤلف مسطور است و معنی این نام خداداد است زیرا که اور مزد و هرمزد بیک معنی و آن نامی از نامهای ایزد تعالی است و نداد بمعنی این را داد هرمزد و او را نیز برادری بوده و نداد اسفان نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی ونداد هرمزد با سپهبد شروین در کذشتند و قارن شهریار طبرستان گردید

وندسار بر وزن نگسار نقطه وسط دایره باشد از دساتیر نقل شد

ونده بر وزن بنده بمعنی تیر ترک آمده که بعربی جیر چیر خوانند

وندیداد با دال در آخر نسکی است از نسکهای کتاب ژند و پاژند که در حرف نون مرقوم شده

ونک بر وزن نمک جانوریست شبیه و مانند گربه بی دم که بعربی وبر گویند و بوزن جنک بمعنی مفلسی و تهی دستی و درویشی حکیم سوزنی گفته زین شعر شاعر ار اگر دد یقین که من از هر لع جد تو الکرم از زر و سیم و نک هم او گفته منت پذیر باشی منت نهنده نی گر تو غنی شوند بروزی هزار ونک و بمعنی گریه و رکیک نیز آمده و بلغت دری بمعنی صدا و آواز است و آن با نجت آن ستدل

ونگه بر وزن و معنی ملکه است که کلمه ترقی باشد که بعربی بل گویند و این لغت از برهان نقل شده در فرهنگهای دیگر نیافتنم

ونناک با اول و ثانی مفتوح ریسمانی را گویند که سر آنرا بر دو جانب بندند و خوشهای انگور از آن آویزند و آنرا آونگ نیز گویند حکیم سوزنی گفته نبود عجب بدولت شاه از بنام او گردد رحیق مختوم انگور برونناک و بمعنی تاک بریده نیز گفته اند چنانکه فرخی نظم کرده شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و مه از گریستن چو ونناک

ونژرد با دال ابجد در آخر بر وزن بغنیمت بمعنی ونژد است که صمغ درخت ون باشد و باین معنی با زای هوز هم آمده

نمایش هشتم در واو با های هوز

وه کلمه ایست که در محل تحسین گویند و آنرا اکثر زیر کنند وقتی گفته ام وه وه آن غمزه بموقع او خه خه آن خنده بهنگامش

وهانزاد نام قلعه سمیرم که از اعمال اصفهان است بوده

وهر در فرهنگها و برهان گویند نام ولایتی است

وهرز بفتح واو و بهاء زده و کسر راء مهمله و زای معجمه نام پیری دلیر است از شاهزادگان ایران پسر آفرید بن ساسان بن بهمن که در خدمت انوشیروان مستحق زندان بوده و چون سیف ذی یزن عرب از ظلم مسروق نزد انوشیروان بداوری و دادخواهی آمد انوشیروان او را که پیری هشتاد ساله بود با هشتصد مرد مامور کرده که با سیف رفته او را در یمن استقلال دهد و عدوان حبشه را کوتاه کنند و هرز و همراهان او در رزم جوئی خاصه تیراندازی بی نظیر بودند چون مسروق ده هزار کس بجنگ فرستاد پسر مسروق و پسر هرز هر دو مقتول شدند خود مسروق با صد هزار حبشی مقابل وهرز ابروان را بر کشیده عصابه بر پیشانی بسته تا تواند مسروق را دید و چنان تیری بر پیشانی نجاشی زد که از قفا بدر جست و از پای در افتاده و جان داد و در تواریخ این واقعه مشروح است ملک الشعرا گفته بزنگ و روم خدنگ و حسام ترکانش کنند خویشتن ایمن قتال و قتیل جدال هر آنچه ملک وهرز بجیش نجاشی هر آنچه تیغ تهمتن بلشکر قنطال وهرز پس از چهار سال حکمرانی یمن درگذشت بعد از او پسرش مرزبان پس خرخسرو پسر زاده مرزبان واو را هرمز معزول نمود و باوار او فرستاد و باوان بن باد ان برسول ایمان آورد و پس از او یمن با مسلمانان بود

وهشت بر وزن وحشت نام روز چهارم است از پنجرو زدزدیده بمعنی خمسه مسترقه

وهل بضم درخت صنوبر را گویند

وهمنش با میم در سیم بر وزن سرزنش بلغت ژند و پاژند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با ایزد تعالی راست و درست باشد و بکسر واو بمعنی خوشخوی و خوب طبیعت چه واو و یا در پارسی تبدیل یابند

وهنک بفتحتین و سکون نون حلقه چوبین که بر بار بندند شاعر گفته چون برون کرد از او بزور و هنک ور زبان دار کشید محکم تنک و تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب باز دهد همچو اسبغول و نیز دم آب که باز خورند

نمایش نهم در واو با یا

وی بالفتح بمعنی اوست چنانکه انوری گفته اختران در هوس پایه اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده ز علیین حج و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم روی در روی تو آورده که دی شاید وی و مخفف وای نیز آمده چنانکه شاعر گفته ز زمین یاد

مسکنی بدو ام شاد مسکنی همه شاد مسکنی و وی از این مشوخی تو و وی
و در فرهنگ بمعنی مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار آنچه کاشته باشند
غله دهد گویند که صد وی غله داده و اگر با جری دو مثل خرید حاصل کند
گویند دو وی کفایت نموده نزاری قهستانی گفته گر صلاح و گر بیش
بر فطرت خویشتم من گو بخشم گو بغشان مر باستان ده و وی و با او ل
مضموم کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند هم او گفته
بحیرت گفت زالی و بع زر گو وی و ی جان ها در جان ها در
ویدا بالکسر و یای معروف گمشده را گویند شمس فخری گفته
چنین آدمیان با دولت باقی چو شخص اهرمنان با دشمنت ناپیدا
و در مجمع سروری بفتح واو بروزن پیدا آمده
ویدآباد در معجم البلدان ویدآباذ نگاشته و گفته محله ایست بزرگ
از اصفهان و منسوب بدانجا را ویدآبادی گویند معلوم میشود که بیدآباد است
ویدستر بمعنی بیدستر است که سگ آبی باشد
ویدیدن بفتح واو و سکون هر دو یا بمعنی جستن و دیدیه چاره
جسته و اصل این لغت وا دیدن و تحقیق کردن بوده
ویر بالکسر و یای معروف بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی
مجد همگر شیرازی گفته چه افتاد ای عزیزان مر شما را کرشما
یکبار تان یا د من از ویر ناصر خسرو گفته زین بد کنش حذر کن و
زین بیش دروغ او مینوش که بهوش و بصیری و تیز ویر در لغت دوم
و ویر نیز گذشته و بمعنی فریاد و فغان نیز گفته اند چنانکه سنائی گفته
ای جوان زیر چرخ پیر مباش یا ز دو رانش در زحیر مباش
یا برون شو ز چرخ چون مردان ورنه با وای و وای ویر مباش
و دهی است از مضافات اصفهان غزالی گفته دل ز من برده
و از دلش بزلف خویش بند لاله رخساران ویر و سرو قدان هر
و بیای مجهول بمعنی احمق را گویند
ویره بوزن زیره و اصح بفتح است و آن ریسمانی است که ساق درازی
و بر درخت پیچد و بالا رود و مانند کدو و بر زمین پهن شود چون پیچیده گره و
ویژ و ویژه بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خالص و خاص
و صافی حکیم اسدی گفته صد و سی سپر ویژه زد زر غلافش
ز دیبا نگارش گهر فردوسی گفته بفرمود تا نوذر آید بپیش ابا ویژه
گان و بزرگان خویش مسعود سعد بمعنی خالص و بخش آورده

ویژه می گفته کس گذشت گیتی جوان دل چو سبک بار شد زعشق نکو
رطل گران و ویژه درون بمعنی صاف و پاک دل و در اصطلاح
پارسیان ارباب تصفیه و ریاضت صوفیه را گویند و آویژه بعضی بر و
بمعنی ناپاک زیرا که پارسیان الف و صلی است که افاده معنی ضد میکند
چنانکه مرقوم شده است مثل جغبان که بمعنی جنبنده و متحرک است و چون
این الف در اول آن در آید افاده معنی ساکن و ثابت میکند بجنبد
جفت که چون الف در اولش در آمد معنی ضد می بخشد یعنی طاق می شود
ویس بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بی نقطه نام معشوقه
رامین است و بالمقس قافیه کرده اند و قصه ویس و رامین را
فخرالدین گرگانی منظوم کرده و بهر کس بخیر نسبت دهند خطاست
و فتی در تهنیت زفاف ملکزاده گفته ام تهمتن شد بر تهمینه واصل
بر سعد روشنک زیبا بخندد و با رامین ویس و بفتح واو
نیز آمده چنانکه مولوی گفته بوی رامین میرسد بر جان ویس
بوی جان می آید از سلطان ویس ویس را ویسه و رامین را رام نیز گویند
چنانکه در حرف را نیز گذشت شیخ نظامی از قول شیرین گفته اگر لختی
ز شدی رام کردم چو ویسه در جهان بدنام کردم کنایت شیخ از
فخر گرگانی در این ابیات تصریح و توضیح کرده درآورده بویسه دو
رامین چو زرین طوقی اندر سرو سیمین اگر باران بآن هر دو بهم بر
ببارید ی اگر دی سینه شان تر بتیر پس خسته شد ویس کلند ام
وزان خستن برآمد هر دو را کام و نام پدر پیران نیز بوده
ویشه بروزن و معنی بیشه است و بدری و تبری پشه را
ویشه بواو گویند چنانکه شاعری تبری گفته از وی شده کار دشت
زمین **ویشید** بروزن بچیده بمعنی گسترده باشد
ویک بروزن نیک بیای معروف کلمه ایست که چون از چیزی
نفرت یابند گویند و بیای مجهول بجای وی نیک
استعمال که کلمه ترحم است یعنی ای نیک بخت و ای نیک و
خوب چنانکه فردوسی گفته سخن گفتن خوب کردار نیک نگردد
کهن تا جهان است ویک شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته
گر زمی فلک شکایت آرد کس بنشاه پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک
و در تحفة الاحباب دهی نیز بمعنی آمده تحقیق آنست که ویک
مخفف و یکاک و یک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویل بالکسر و یای معروف بمعنی فتح و ظفر است شمس فخری گفته
او چو خورشید و خصم چون ذره است ذره بر مهر چون بیابد ویل
ویلان بیای مجهول بوزن کیلان کاری که پیوسته از اول
تا آخر بکشند و میان آن فاصله نگذارند که بعربی آن را طفره گویند و بهندی
ناغه گویند **ویله** بالکسر و یای مجهول بمعنی فریاد و آواز
بلند فردوسی گفته چو رعد خروشان یکی ویله کرد تو گفتی بدرید
نبرد مجد همگر گفته بازدانی بعلم منطق طیر لحن بوسیجه را
ز ویله زاغ و سروری کاشانی بمعنی واویلا آورده و چنین نوشته
ویم بالکسر و یای معروف کلابه که بالای آن تاله کل مالند
حکیم سوزنی گفته سرای خود اگر دوستانه زرین بسقف
خانه پدر بر بدیده کهگل و ویم
ویمه شهری است بماندری و طبرستان و در برابر آن حصینه و
در کتاب معجم البلدان گفته آن را پیروزکوه گویند و از اعمال دنباوند
از این قرار فیروزکوه است که در سوابق ایام جزء دنباوند بوده و بنا بر
این مرقوم شده که دیمه با دال نام اصلی شهر دنباوند بوده
وین بیای معروف بمعنی رنگ و لون و بر آن بمعنی انگور سیاه نیز گفته
ویند بکسر اول بوزن و معنی بیند است چنانکه در اشعر
ونک بمعنی بنجم گذشت و بوین بمعنی ببین
ویندانک بمعنی نافه نوشته اند
ویو بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشته

انجمن بیست و سیم از فرهنگ انجمن آرا در حرف ها با الف

ها بمعنی اینک چنانکه خاقانی گفته کعبه چه کنی ها حجرالاسود و ها زمزم
با عارض و زلف و خط ترکان ختائی وقتی من نیز گفته ام شهری
بر بام و بر کنگر نظاره جمعی در کوه و در بیرون تماشا این یکی انگشت کش
از موکب شه نک واندگر انگشت زن که رایت شه ها
هابیغی بروزن و معنی آمیغی بمعنی حقیقی که برابر مجاز است در الف گذشت
هادخت بضم دال و سکون خای معجمه نام نسکی است
از بیست و یک نسک کتاب زند چنانکه مرقوم شده در حرف نون
هادرویش نام دشتی است مابین خجند و کند بادام و در این
دشت همیشه باد تند وزد گویند ابتدای آن باد از مرغینان

که در شرق این دشت واقع است میوزد و انتهای آن از خجند
که در مغرب این دشت است سبب این تسمیه که وقتی چند درویش
پیاده در شب از آنجا عبور میکردند باد شد و زیده از تیرگی شب و
غلبه خاک یکدیگر را گم کردند و از یکدیگر دور افتادند سراسیمه شده
بیکدیگر فریاد میزدند که ها درویش ها درویش آخرالامر در آنجا است
همگی هلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور شده
هادوری نوعی از گدای مبرم که بدر خانها میرفته اصرار در چیز
میخواسته حکیم سنائی گفته دعوی ده کنند و لیکن چون نکری
ها دوریان کوی و گدایان برزنند اثیر اخسیکتی گفته معیشتی نکو
با عزت و قناعت آن بهتر ز دریوزگی چون گدای هادوری
و دال او را مضموم نوشته اند
هار رشته بمعنی دارد اول چیزی را که بترتیب پی در پی هم در آورده باشند
عموماً و مروارید و لعل و یاقوت و دیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند
در گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخرالدین اسعد گرگانی در رامین و ویس گفته
ز در دها در و بچه بر او در گسسته هار مروارید در بر خسرو دهلوی گفته
قطره هائی چند از آب چشم او پاکان چرخ از پی تسبیح خود زان کشته
گرده هار گویند با بمعنی لغت هندیست و تار سنگها را بهندی بمعنی
علاقه ایست از گل کهربا زنان در رشته کشند و برای زینت در گردن اندازند
و بمعنی گوشت گندیده و جوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده
که مردم را بگیرد و مریض شوند و حالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته
از آب بترسند و شعر نظامی دلالت بر این معنی کند تو گفتی سگ
گزیده آب را دید و در جهانگیری بمعنی گردن آورده حکیم فردوسی گفته
گزید از سواران برون از شمار بران بادپایان آهخته هار بعضی بمعنی
مهار دانسته اند و بمعنی سرگین آدمیزاد و حیوانات نیز گفته حکیم سنائی
گفته صورت نخل آنچه زردار است تیز با هار و کون با هار است
مختاری گفته ترش بچهره و دندانش چون تراشنده از گره بر و
میان پاش پر گره هار
هاران شهریست از اقلیم چهارم بجزیره و جزیره در لغت عربی
زمینی باشد که محاط بآب باشد و بلاد جزیره مملکتی است از اقلیم چهارم
میانه فرات و دجله دارالملک آن موصل و از آن است و دیار
بکر و ربیعه و دیار مضر و غیرها و از بلاد آن است حران و رقه و راس

چین و ماردین و قرقیا و نصیبین و سنجار و عانه و موصل و اربل و
خانور و ستا و فارقین و غیرها و منسوب بآن جزری باشد بحذف ها گویند
اول شهری که بعد از بابل ساخته شهر هاران بوده و هاران نام برادر
زن حضرت ابرهیم خلیل الله بوده و قیل کان ابن عم ابرهیم اخ ...
هاران و هو ابو لوط و قال الجوهری فی الصحاح حران اسم بلد و هو فعال
یجوز ان یکون فعلان و النسبة الیه حرنانی علی غیر قیاس و القیاس حرانی
علی ما علیه العامة انتهی حران معرب هاران است و مولد حضرت ابراهیم
هم در زمین بابل بوده لهذا نام او را براهام و فارسی دانند
هارون بمعنی پیک و شاطر نظامی گفته جلاجل زنان
الفت هارون شاه و نام برادر موسی هم این معنی اول نیز پارسی است
هاری بمعنی کناس و سرگین کش زیرا که هار بمعنی سرگین نیز گذشت
و یا برای نسبت است یعنی کسیکه سرگین را بر میدارد
هاژ و هاژو و هاژه متحیر و فرومانده و خاموش که واله شده
باشد و حیران مانده باشد و بر نگاهی فرومانده ناصر خسرو گفته
همواره همی ز روش دانش زیرا که کنده بود آن آب که استاده بود هاژ
هاژیدن بمعنی گریستن و نگاه کردن و حیران بودن
هاس بروزن پاس بمعنی دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه ناصر
خسرو گفته نیز نخرد جهان نگار مرا معنی دیگر نخرد
هاک بروزن پاک بمعنی تخم مرغ و آنرا خاک نیز گویند
هاکره و هاکله در فرهنگها و برهان بمعنی الکن آورده اند
که در سخن کردن زبانش بگیرد و استشهاد به بیت صاحب معجم کرده اند
گفته بدور معدلتش رهزنان دزد چشم شدند هاکره از کاف کاروان گفتن
و در این لغت صاحب جهانگیری خطا کرده و رشیدی بر آن
نیز بدو اقتفا کرده اند اما رشیدی حقیقت را دریافته و متعرض شده
و این بیت را بحکیم سوزنی نسبت دهند که در مدح ممدوح گفته و در ها
حروف کرده چنانکه گفته ز عین عدلش زای زبان دزد براه چو
ها کره شده از کاف کاروان گفتن و در این بیت صنعتی کرده
و این دو کلمه است های هوز جداست و کره جداست و زبان
دزد را بهای هوز که مدور و کره وار است تشبیه کرده یعنی زبان
دزد و کره میخورد و نمیتواند اشاره بکاروان بکند و صاحب جهانگیری
هاکره را یک لغت دانسته و بمعنی الکن کرده و این خطای

فاحش است و چون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف را
بیکدیگر نیز نکند را و لام را نیز تبدیل بیکدیگر قرار داده که مبادا معنی
لغت غلط شود و پیروان او نیز در خطا افتاده اند
هال چند معنی دارد اول دو میل که در دو طرف میدان سازند
و گوی بازان در میان آن دو میل گوی می بازند چنانکه مولوی گفته
شاد باش ای مقبل فرخنده هال کو بمعنی ابهی سوی هال
دیگر بمعنی قرار و آرام است چنانکه ناصر خسرو گفته این باز سپید
پیسه نگر پر و چنگال کو هیچ ز آرام همی نابدو نه هال حکیم سوزنی گفته
نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک نه خواب ماند مرا و نه هوش ماند
نه هال و در این بیت حکیم تجنیس بکار برده نهال اول بمعنی نهالی
که توشک گویند و شب بر آن خسبند و نهال خواب را اگر استعاره
نهال شجر دانند معنی غریب و بعید خواهد بود والله اعلم
هاله بروزن لاله حلقه و دایره باشد که بر گرد ماه بسبب بخارات
ارضی پدید آید و گویند آن هاله علامت باران است چنانکه گفته ام
ها گرد ماه روت خط شده است هاله چشمی چو ابر دارم اشکی بسان ژاله
دیگر مفرش را گویند چنانکه ادیب صابر گفته زنجم همیشه بست رد و لا
و لاله کرا دست بهر خانه هاله دیگر بمعنی رنگ و بوی که آنرا
تبارزی الوان خوانند چنانکه ادیب صابر گفته برداشت آغوش و در آورد
پیش من وانگیخت در برم ز تمکین ره هاله دیگر بمعنی قرار گرفته و
آرام یافته آمده و دیگر نوعی از هیزم باشد که در کوهها پیدا شود و چرب
با آن هیزم باشد و آنرا در مشعلها بسوزانند
همال بمعنی مثل و مانند و نظیر که آنرا همال نیز گویند خسروی گفته
این آتش و این باد و سیم آب و دگر خاک هر چار موافق نه بیکجا و نه همال
هامان نام وزیر فرعون بوده است
هاماوران بلاد یمن را گویند چنانکه حکیم فردوسی در قصهٔ کیکاوس
با هاماوران گفته جهانی پر آشوب لشکر شدند بهاماوران جمله یکسر
شدند و هاماوران مخفف هامون وران است یعنی صاحبان
دشت و صحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته
از آن نیزه داران هاماوران که سپاه و عرب باشند و سودابه
زن کیکاوس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاوس بهاماوران رفت
او را گرفته نگاه داشتند و رستم رفته او را مستخلص کرده و با ایران آورد

بحکما و شناسند و کیکاوس او را از خدمت رستم را از قید بندگی
آزاد کرده چه در روزگار شاهان فرس آیین چنان بودی که سالاران
و بزرگان لشکر مانند بندگان درم خریده بحضور پادشاه آمدندی
همگان را گوشوار بندگی در گوش و طوق در گردن و هر یکی کمر بالای
جامه در بستندی و آنرا کمر بندگی خواندندی و در پیش پادشاه
دست بر کمر زده استادندی و بمجلس در مجلس نشستی چون
رستم آن خدمت بکرد کاوس او را از بندگی آزاد کرد و گوشوار
کمر بندگی از او دور کرد و او را تشریفهای عالی داد و آزادنامه و عهد
برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ باین عبارت آورده اند
بنام یزدان دادار روزی دهنده این آزادنامه کیکاوس بن کیقباد
فرمود مر رستم دستان را که من ترا از بندگی آزاد کردم و پادشاهی
زاولستان و سیستان بتو دادم باید که به بندگی هیچکس اقرار ننمایی و
و این ولایت که ترا دادم بملکیت نگاهداری و بر تخت نشینی و رستم را اندر
و کلاهی زربفت بعوض تاج بر سر گذاری تا جهانیان بدانند که مزد
وفاداری و خدمت چگونه و حق شناسی بچه پایه باشد از تاریخی
که بجهت محمد شاه بن ملکشاه سلجوقی نوشته اند نقل شد فردوسی در بیت
از قول رستم باسفندیار گفته بدین عهد اشارت کرده همان عهد
کاوس دارم بخط که بر من بهانه نباید جست همان عهد کیخسرو
دادگر که چون او نزاد از شهان کس گهر
هام راه بروزن پادشاه بمعنی همراه است چنانکه فردوسی گفته
سگ و گرگ همسایه و هامراه بدو دشتش همه ساله پویان براه
هامرز برهان گفته بزبان پهلوی بمعنی برخیز و چنین است
و نام سرداری بوده از عجم و جایش از شهر شوشتر و در محاذی ذو
قار که نام آبی است از عرب و در آنجا در میانه عرب و عجم رزمی
بزرگ افتاده هامرز و هرمزخراد از جانب پرویز مامور بجنگ عرب
بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود بمعنی برخیز داشت
چنانکه رسم پارسیان بوده بفال نیکو گرفته و مستقیم و ثابت شمرده
او را بسرداری مامور کرده و نام سردار عرب هانی بوده بمعنی نشستن
در جای و لی تفال پرویز راست نیامده و در آن هامرز مغلوب و هانی
غالب گشته شکست فاحش بعجم رسیده و این حکایت در تواریخ مبسوط
هامن بضم میم و سکون نون مخفف هامون که صحرای [illegible]

باشد و کوهستان نداشته باشد
هاموار و هامواره یعنی همیشه حکیم زجاجی گفته بر شمار
گردنکشان هاموار نزدیک ستخر گاه بکار و آنرا همواره و هموار
واره نیز گویند فخر گرگانی گفته بر رویان لیستی هامواره شاد
برزمگاه او نظاره و بمعنی زمین صاف که آنرا هموار نیز گویند و اصل
در آن هامون وار بوده یعنی صحرای صاف
هامون بمعنی صحرا و دشت که آنرا بالعربی قاع گویند قوقی گفته ام
اندر شب آی جمال هان اندر زمام آور جمل تا بر نشینم در زمان
بنوردم این هامون و تل هامون نوردی بارکش و زره بند ان
خارکش راحت ده و آزار کش چون صوفیان بی حیل
هامی بمعنی سرگشته و سرگردان
هامیان بروزن آسمان همیانرا گویند و آن کیسه ایست که
در او زر کنند و بر کمر بندند چنانکه لامعی جرجانی گفته باز چو بار کرد
از او چه آن بود زایرش را که بگسلد از هامیان میان
هان بروزن کان کلمهٔ تنبیه است که در امر و نهی گویند و امر تعجیل و
شتاب نیز آمده حکیم خاقانی گفته هان ای دل عبرت بین از دیده
نظر کن هان ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان و من نیز گفته ام چون
آتشه تیغ درخشان چون تاخته دیو سپهر پیش کو بد فلک کرمنع
هان ران بر زمین گر با مرهن گردون و درنگ این جهان گیتی و
شتاب آنی چنین چون هین در عربی بمعنی سیلاب نیز آمده گفته شده
و رسته شتاب آن سپهر و هین ور گرده درنگ این جهان هین
هانی بنون مکسور بلغت پهلوی بمعنی نشستن بوده از طبری نقل نموده اند
هاوش و هاوشت بضم واو برهان گفته ورزنده و پازند بمعنی
هاون بفتح واو معروف چه از سنگ باشد چه از چوب
و عرب آنرا معرب و مضموم کرده هاوان و هاون گویند بکسر واو و بلغت زند و پازند
نام گاه اول است از جمله پنج گاه یعنی پنج وقت عبادت که زردشت
قرار داده بود و پیروان او میکرده اند
های های بمعنی گریستن است و صدای حالت آن گریه
چنانکه مولوی گفته این بگفت و گریه شد های های دیگری گفت
از خدا خواهم دل دیوانه های های گریهٔ مستانه و آنرا ها ها هم
گویند چنانکه انوری گفته مجلس عشرت بهو یا هو گریه دشمنت بها ها

های هوی بهر بمعنی هاهای مرده شیخ فریدالدین عطار گفته
هر سا های زحق و زنده و هوئی میان بنده و حق های و هوی را
هاینه و هامینه مخفف هرآینه است و هرآینه که بمعنی ناچار
ولاعلاج و بیشک و دغدغه باشد هرآینه افاده معنی هرحال و
هرصورت و بهرآیین هر بکند و غالبا در جائی استعمال میشود که
محقق باشد فرخی گفته مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو زجم
در من زانکه گرفت روان هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او برابر دل او
تیر برنهد بکمان وهم در مدح گفته نهاد خوب رخ مردمی ازاو گیرند
ستودگان بزرگان قومی و دهقان هرآینه که زخورشید ماه
گیرد نور چنانکه میوه زرنگ و گونه الوان

نمایش اول در حرف ها با با

هباک بالفتح فرق سر چنانکه فردوسی گفته یکی گرز زد ترک را
بر هباک که زهر اندر آمد بماندم بخاک
هبید بروزن الکد بضمتین بالا که زمین شیار کرده را بآن هموار سازند
و بباء پارسی نیز گفته اند و سروری گفته بفتح ها آن چیزیست که برزگران
بدان خرمن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود و در تحفة الاحباب بمعنی اول
هبر بفتح اول و ثانی بروزن ابر بمعنی چرک و ریم زخم را گویند و بباء
پارسی نیز آمده پوربهاء جامی گفته کس چو چاهی است پر ز خون و چرک
مردم از وی بکار باید و فر حکیم سنائی گفته دشمنان بجگرگه را
بشنیدند از کلوخ دوستان بنک از آن خوش شنیدند از ببر
هباک بضمتین و کاف تازی در آخر کف دست را گویند
هبید بفتح اول و ثانی حنظل را گویند
هبیون بوزن و معنی افیون است ناصر خسرو گفته داد کن از امام
بنک خواهی زیراک عقل را هزل دشمن است چو هبیون
هج بالفتح راست و ایستاده مانند ستون و چون چیزی بر زمین
فتاده باشد و راست کنند گویند هج کرده یعنی راست کرده شمس
فخری گفته از نیزه او گرد علمهای ظفر هج منجیک گفته
گردون علم همت بربام تو هج کرد
هجاور بروزن سراسر شهریست بختا منسوب بخوبرویان پوربهاء
جامی گفته ای کرده روح بر لب لعل تو نوکری محبوب چین و نگار هجاور
هجند بروزن نهمند برغست را گویند و آن سبزیست مانند اسفناج
که در آش کنند عسجدی گفته نه هم صحبت لعل باشد بلور
نه همرنگ گلنار باشد هجند
هجیر بفتح و یای معروف پسر گودرز که سهراب وقتیکه با ایران رفت
در پای قلعه سپید دژ که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت فردوسی
گفته هجیر دلاور میان را ببست بران باره تیزتک برنشست و اینکه
بعضی نوشته اند خطاست بضم است و بمعنی خوب و خوش و پسندیده
که از انجیر نیز گویند سوزنی گفته سیرت برج لهو و طرب با دسال و ماه
با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان اما در این شاید تامل است
هدناک بروزن خدناک اسب خنک را گویند
هده بمعنی حق است که در مقابل باطل باشد ضد بیهوده یعنی با حق و
بیهده از این ماخوذ است و سروری بفتح ها آورده بمعنی چانه گفته
قطران گفته مهر خواهی زمن و بدمهری بده خواهی زمن و بیهده

نمایش دویم در حرف ها با را

هر کلمه ایست که افاده معنی عموم کند و دانه که میان گندم روید
و خوردن آن مضر بوده بنابر آن از میان گندم جدا کنند لیکن در نسخه سروری
نقشه که بضم ها است و در فرهنگ بفتح آورده و بضم در فرهنگ بمعنی
ترسیدن و از جای رفتن دل بوده و بالکسر کلمه ایست که بدان گوسفند را
بسوی خود خوانند لیکن بدین معنی عربی است بتشدید راست
هرا بالفتح و تشدید را ساخت اسب مثل سینه بند لجام و غیره و در فرهنگ
گفته که گلولهای زرین و سیمین که در ساخت اسب نقشه گفته بنابر
مشابهت آن بهلیله که آنرا هرا گویند و بعضی شعرای متقدمین و متاخرین
بمعنی ساخت اسب نظم نموده اند هیچ معلوم نیست که با آن معنی رسیده اند
یا آنکه بدین معنی نیز آمده و مخفی نیست که هرا بمعنی هلیله هندیست و در وفا
بنامه و بالضم ترس و بیم و درخشیدن شمشیر شیخ نظامی هر دو معنی گفته
زهرآمی حلقه زهرای تیغ شده آب خون در دل شد سیغ و بمعنی آواز
مهیب مانند آواز سباع و دد و حوش فردوسی گفته در صفت شب
ز آوای دیو و زهرای دد فرو شسته گیتی لب از نیک و بد و در نسخه سروری
بفتح ها گفته و بالکسر فرو رخش و نام شهر هری شیخ نظامی گفته
بهرای گنجش چو بد رام کرد و در نسخه سروری گفته نوع
پهلو بنامش هری نام کرد و در بعضی از این معنی تامل است و
هرات بروزن برات شهریست معروف و مشهور از اقلیم

رابع چو آبش و لیع آبش خوشگوار و هوایش سازگار در صفت خوبی
هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب الاصفهان و شمال الکهر و ماء الخوارزم
فی بقعة لم یموت الناس فیها ابدا آن شهر در میان دو کوه در طرف شمال
اتفاق افتاده و میان آن دو کوه سه فرسنگ و نیم مسافت است
و بیست و پنج فرسنگ طول و مجموع این جا آباد و معمور و هفت نهر بزرگ
در آنجا جاریست از آن رود که قریه قدیم بود و وسیع است تا گوسفند کسی تخت
عمارات و باغات و ملوکات هرات نمود و رود هرات که بر دو ماه الان
مشهور است در میان قری و ملوکات میرود و دوازده سوی نمود بنمای
مزارع آب میدهد و در ایام بهار دو هزار الی سه هزار سنگ آب
در این رود می آید و در بنای اصل آن اختلاف است شهر قدیم او فشنج
معرب نام بوشنگ است او را پسر سیامک بن کیومرث بوده آن شهر را
بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرات در بنای هرات وجوه بیان کرده که ذکر
خوراین مقام نیست و گفته شمیره نام از نژاد کیومرث زنی بوده بمردانگی بنای
این شهر را گذاشته و از خدمت دیگران سر باز زده و اکنون شهر شمیران
که از بنای شمیره بوده در میان شهر قهندز یعنی کهندز واقع است
و در زمان بهمن آن شهر را وسیع تر کردند و ارغا خوش بانی آن شهر شد
الحاصل بچندین حادثه قتل عام و خراب شد که در تواریخ مسطور است و مشایخ
و شعرا و حکمای آن شهر معروف و مشهورند شاعری گفته گر کسی پرسد ترا
کز شهرها خوشتر کدام در جواب راست خواهی گفتن او را گو هری انجهانی
همچو دریا دان هری را از اصداف در میان اصداف شهر هری چون گوهری
و آنرا هراه نیز خوانند بروزن فراه چنانکه انوری گفته همه عیاق و بزرگان
نشابور و هراه و در فارس قریه است که برای خوبی و معموری و
حاصل خیزی هراة و مروز خوانند و بهراة و مرو خراسان تشبیه کرده اند
و هرا و خراسان را هری بروزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد
و دیگری نیز گفته الهدی مرغزی آن شهر هری سوی بازار بر دالاشه خر
هراس بالفتح درختی است بسیار خار و بالکسر ترس و بیم و هراسیدن
هراسیدن و هراسد و هراسیده در مقام منع هراس و اینکه
در جهانگیری بمعنی هامون آورده عربست نه فارسی و هراسیدن
بمعنی ترسیدن و واهمه کردن ضد بی هراس است
هراسه بالکسر چوبی را گویند که بصورتی در کشت زار گذارند که مرغان
و جانوران از دیدن آن بهراسند و بکشت زار در نیایند و حذر کنند
و آنرا بعربی محذار گویند
هراش بفتح اول بروزن تراش بمعنی قی و استفراغ شهید گفته
زچه تو بخند خواجه بهر جا برود قدحی می بخورد و کند قی زود هراش
هراکند بروزن سرکند بتقدیم با بر نون حقیقت و ماهیت را گویند
هرابان بروزن رسانید گفته خطاست در فرهنگ و ساتین صحیح و سیح گفته
هرآینه بکسر با بمعنی ناچار و لاعلاج و بیشک و شبهه گذشت و
هراینه بود و هراینه باش بمعنی واجب الوجود است و
آنرا هراینه هستی نیز گویند
هرپاسپ بالفتح و سین موقوف و هر دو بای عجمی ستاره
ستاره و جمع آن هرپاسپان آمده
هربد بکسر اول و سکون ثانی و فتح ثالث خادم آتشخانه و موبد
آتش چه هر مخفف هیر است و هیر آتش است و بد بمعنی بزرگ است
چنانکه اسپهبد پس هربد بزرگ آتشخانه را گویند من وقتی گفته ام من
هربد اگر شتم با هورپرستم با عارض چون هور گرچهره چون هیر
هرتنک بمعنی کال تنک است که گذشته و آن گیاهی است
که خوردن آن بی شعوری آورد و اگر زیاده خورند مجنون و دیوانه کند
هربو بفتح اول و ختم با موحده سروری گفته نام گلی است شبیه
بریحان چنانکه اخسیکتی گفته اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل
کجا توان شبه ضیمران بهربو کرد
هرموز بوزن مرموز در برهان بمعنی صدق آورده و گفته آن
خبرداد نیست در چیزی چنانکه حق اوست
هرجان بروزن مرجان نوعی از بادام کوهی است و روغن آنرا
بعربی زیت الهرجان گویند و گفته در دکمر نافع است و قوت باه را افزاید
هرج و مرج این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعی
ناموافق بخلاف یکدیگر کاری کنند
هرز و هرزه بالفتح کار بیهوده و جایی که آب تضایع شود و در آنجا جمع شود
چنانکه شیخ سعدی گفته یک چند بهرزه عمر بگذشت و مردم
یاوه گوی را هرزه درای و هرزه لای گویند
هرزید بروزن لرزید بمعنی حمایت و اعانت و امداد است
هرشه بفتح اول و شین عشقه را گویند که بدرختها پیچد
هرشیر صاحب معجم البلدان نوشته نام قریه بوده در میانه زور و فرو بین

حکیم فرخی در قصیده
اگر الازم و در هستی گفته
مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو
هرآینه تن من زانکه گرفت زبان
هرآینه که بترسد کسی چو دشمن او
برابر دل او تیر برنهد بکمان
ع

هرقل بکسر اول و سیم نام یکی از سلاطین روم بوده منوچهری گفته
چو پاسی از شب دیرنده بگذشت بر آمد شعریان از کوه موصل
بنات النعش گرد اندر بگرد از کمر شمشیر هرقل حکیم فرخی گفته
رو برضای پدر بغزو سوی روم در فکن اندر سرای قیصر شور
گشتی هرقل تیغ هندی بکف بر سر قیصر صلیبها همه بشکن و
هرقل که معاصر حضرت رسول صلی الله علیه و آله بوده و آنحضرت بدو نامه نگاشته
و او را بقبول دین اسلام دعوت فرموده اصل اسمش هراقلیموس بوده
که هرقل گویند و حال نامه او و حیله کلبی و صورت نامه مبارک بعد از
با جواب آن حاضر است ولی نگارش آن در ضمن لغت پارسی مناسبت
ندارد ولی در حواشی یکی از مؤلفات خود که بروضة الصفای ناصری
موسوم است نگاشته ام اگرچه هرقل لغت فارسی نیست و رومی است
ولی چون در اشعار فارسی بسیار آمده مرقوم داشتیم

هرکاره بالفتح دیگ سنگین سرگشاده که در آن آش و جز آن
پزند و بخراسان معروفست حکیم فردوسی گفته بیامد زن ارغنده
با شوی گفت که هرکاره و آتش آور نهفت

هرکام صاحب معجم گفته ناحیه بوده از نواحی طارم در میان قزوین و طارم و دیلم

هرگ بالضم و کاف فارسی بمعنی عقل و مبهوت را گویند

هرگز بفتح اول و کسر کاف فارسی و سکون ثانی بمعنی همیشه و
ولایزال باشد که در عربی ابد گویند و ابدا آنچه شود یعنی هرگز نشود و هرگز
یعنی ابدی و دایمی باقی ناصرخسرو گفته ای طمع کرده زنادانی بعمر هرگزی
با فزونی و کمی مر هرگزی را کی سزی یعنی کی سزاوار خواهی بود بیک
بنگر تا بردن زین درجه باید مر ترا آن بدست و کنون کاندر میان این دو

هرماس بالضم اهرمن یعنی شیطان را گویند ناصرخسرو علوی گفته
از زره نام اسپجو بگذر کرند سوی عقل هرمس و هرماس

هرمزفره صاحب معجم گفته قریه ایست در طرف نواحی مرو از خاک
و دشت بسوی خوارزم و حاکم آنجا هرمز نام پارسی بوده چون عسکر اسلام
با آنجا رسیدند هرمز فرار کرد لهذا اعراب گفتند هرمز فره اکنون آنرا
سفره گویند چنانکه هرمز شهری بوده در اهواز و هرمز را خرم کرده اکنون

هرمز نام خداوند فرشته و نام ستاره مشتری و نام ادریس پارسی و نام
پسر انوشیروان دادگر و نام پسر بهمن بن اسفندیار و هرمز پسر انوشیروان
عادل مادرش از ترکستان بوده و خود برخلاف پدر پادشاهی ظالم

و فعال در ایام ملک خود سیزده هزار کس از بزرگان بیگناه کشته
دیگر نام ولایت و شهر و بندر مشهور بفارس که سابقا معروف بوده
و در زمان شاه عباس بندری در آنجا ساخته و بندر عباسی خوانده
و هرمز نام عاشقی بوده و معشوقش گلنام داشته و قصه آنها را شیخ
فریدالدین عطار نیشابوری در مثنوی از مثنویات خود منظوم کرده و
معروف ساخته حکیم نزاری گفته بلبل هرمز صفت در طلب وصل گل

هرمس نام حکیم معروف و مشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام
که او را هرمس الهرامسه گویند و مثلث بالنعم خوانند که جامع سلطنت
و نبوت و حکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته از مجلس
داده دهر محدث یک ثلث بهرمس مثلث و بروایت ابن عباس
در محاضرات آمده که صد و چهار کتاب سماوی بر انبیا نازل شده
و پنجاه صحیفه بر شیث نبی نازل بوده و سی صحیفه بر ادریس که هرمس اول است
و باسمان عروج کرده و دو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده
ثانی از اهل بابل و ثالث از اهالی مصر بوده و چنان معلوم است
که او رمزد پارسی و هرمس رومی و ادریس عربی و اخنوخ عبری است
و هرمست نیز بمعنی هرمز آمده

هرند بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحی ارگان
که منبعش کوه البرز است و از چشمه ها آبش جمع گردیده در آن ریخته رود
عظیمی گردد و چون بحد استراباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده بدریای
خزر رود و این یمین گفته سخن از چشمه چشمم که هرندیست روان چون
هرندش گرد وانی سوی جرجان ببرد و نام قصبه ایست که از نواحی سپاهان است

هرو در فرهنگها گفته بمعنی شجاعت است

هروانه بالفتح شکنجه و عذاب در بیمارستان و دارالشفا را نیز
گویند زیرا که دیوانگان را برای معالجت در آنجا شکنجه کنند و رحمت دهند
فردوسی بمعنی اول گفته بفرمود کین بی هنر را که برندو کنندش هم آنجا به
شمس فخری بمعنی دوم گفته بت بیوانه علم کن شاها تا برندش بسوی هروانه

هرو توم تخم اسبغول را گویند که بذر قطونا باشد

هروک بفتح اول منجم را نام خسرو پرویز بوده و در فرهنگ
و برهان گفته اند از جاماسب نامه نقل کرده ایم

هروم بروزن سموم نام پهلوانی بوده و دیگر نام ولایتی از آنرا
که بعد بردع نام یافته چنانکه حکیم فردوسی گفته بفرمود تا فیلسوفی ز روم

بروناه نزدیک شهر هروم شیخ نظامی استخر گفته هرودس لقب بوده
ز آغاز کار کنون بردش خوانده آموزکار و در فرهنگ گفته که نام
پهلوانی است و همین بیت را شاهد آورده و بردع خوانده و سهوی عظیم کرده

هره با اول مضموم و ثانی مشدد مفتوح مقعد را گویند و آنرا امرزا بضم
اول نیز خوانند رومی سمرقندی در صعوبت راه گفته کوهش از
هره بر آورده سر بدم دیتش بسان شتله بخاده زنار باز زکی مراغه در
زشتی و تنگی کاغذ رقعه گفته تنگ و تاریک چون در هره و زشت و
بد رنگ سپجو آم زنار دیگر گیاهی است که در بهار میان زراعت جو و گندم
روید و غوزه کند کنگره دار مانند غوزه لاله و در اندرون او چند دانه باشد
که خوردنش مستی و دیوانگی آرد و در هرنک گذشت

هری و هراه همان شهر هراتست خاقانی گفته کر سوی هری
خمان کراید از خاک هری چنان بر آید زیور شود از لحد هی هراتی کاب

هرین بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب را گویند مانند آواز
سباع و وحوش و آنرا هره و هرا نیز گویند

هریوه با اول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول منسوب بشهر هری
عموما که آنرا هروی نیز گویند دیگر بمعنی زر خالص رایج منوچهری گفته
چراغی کرفتم خیان چون بود زر زر هریوه هر خوی یکی خانه دیدم ز سنگ
سیاه گذرگاه او تنگ چون عنبری دیگر بمعنی ان فاخته آمده چنانکه
شیخ ابوالحسن شهید گفته چند بردارد آن هریوه خروش بشنود یاد
بر سرو دش نوش را ست گونا که در گلوش کسی نوشکی راهمی مالد گوش

نمایش سیم در ها با زا

هزار عدد معروف مشهور چنانکه شاعر گفته هزار بار ترا بیش گفته ام
که بسمت با کفشی آری دیگر بمعنی بلبل است که گفته اند فصل گل و
ل نوای مرغان هزار و هزاران جمع آنست علاء از من الشاه هزاران باد باد
هم او گفته عندلیب بازاچه پیش آمد هزار از اید شد دیگر نام قبیله بوده
از پارس قریب بیضا که از آنجا بوده بزرگ دهر از فضلا و علمای پارسیان قدیم

هزار اسب نام قلعه ایست شهر مانند در ولایت خوارزم بر بلندی
واقع شده و گرداگرد آنرا آب احاطه کرده و بگرد آن بیشه نیز دارد و تحت آن
معروفست حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته هزار از
فزون از ده هزار اسب گرفت همه پار شده از خون خداوندان تنگ
انوری گفته حصن هزار اسب گر چه بر در آن ملک سد قدیم است

حصنهای حصین را کعبه دلیر شه چو دید فصیلش سجده کنان بر زمین بمعا
جبین را در وقتیکه سلطان سنجر خوارزم شاه را در هزار اسب محصور
کرده بود انوری رباعی در مدح سلطان گفته ای شاه همه ملک جهان
کسب توراست وز دولت و اقبال شهی حسب توراست امروز به یک
حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب توراست و رشیدی
بمدح خوارزم شاه در جواب گفته گر دشمن تو ای شاه شود رستم گرد
یک خر ز هزار اسب نتواند برد من خیره در سکام ها سور تیت یا کن بلید
در مسمط خوارزمیه گفته ام وه خربزه خیوه خوش آسیب هزار اسب
شیرین تر از نیشکر و از رطب و قصب همچون ذقن و لعل تبان و لکش و دل
گرده ز بساتینش چنان زیب بهاکسب در یک چمنش سر بیک لحظه
هزار اسب گوئی اگر سبز و بهر جا شده انبار سبحه و صفت خربزه خوارزم
من چکویم صفت خربزه خوارزمی که نظیرش نبود در همه چین و بلغار

هزار آوا بمعنی هزار دستان است و مکرر خواهد شد

هزارپا حیوانی است از حشرات الارض بسیار باریک بلند بطول
یک انگشت و تنه آن گره دار مانند ریسمان که گرههای بسیار متصل بهم
باشد و بر سر آن دو شاخ باریک و بیست و دو پا بار یک از دم تا سر آن گاه او
سیر و دو گاه بریک کرد و هر که را بگزد گو بید او را ایران عضو گند شدن
علاج نیست و درد او را بکند

هزارز بضم بای موحده نام قلعه ایست در ولایت خراسان

هزار تابه نامی است از نامهای آفتاب سیف گفته
تا همیشه تابد هزار تابه از کنبد این طبقه طارم

هزار چشمه ریشی است که بیشتر بر پشت آدمی بر آید و پهن شود
بقدر کفگیری که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخی ریم و خون بر
آید و باین ملاحظه آنرا هزار چشمه و کفگیرک خوانده اند و قسمی از سرطان است
ظاهرا او را بعربی خراج گویند بضم خا

هزارخانه و **هزارتو** شکنبه را گویند

هزاردر نام موضعی آباد بوده ببصره که درهای بسیار داشت

هزاردستان مرغیست معروف از جنس بلبل که از کثرت
صفیرهای نیکو او را هزار دستان و هزار آوا گویند کمال اسمعیل گفته
از آن همی نزند سرود که اندر باغ هزار دستان بر گل نمیزند دستان
حکیم ابوالحسن فرخی هم گفته و کنایه از خود کرده خزان بدست مهر

در نوشته بلغ بساط مشتری وجهت زنگ ستاره روان هزار
دستان دستان زدی بوقت بهار کنون همی زند تا در آمده است هزار
هزار دستان امروز در خراسان آ بمجلس ملک اینک همی زند دستان
بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا بمجلس ملک شیرگیر شهرستان
هزار خشان گیاهی است که میوه آن مانند خوشه انگور است
و پوست آن معطر و در دباغت بکار آید
هزار کشان نباتی است شبیه بتاک انگور اما خار دار و بارها دارد
مانند تاک بر همجا و خود می پیچد و ثمر آن سرخ و بقدر نخودی است و ثمر
آنرا سیاه دارو خوانند و بیخ آنرا عود الحیه نامند و آنرا هزار افشان
نیز گویند و هزار جشان معرب آنست و معنی آن هزار شاخ است از کثرت
بارها بفارسی مار دار گویند و بشیرازی تخوشی گویند یعنی ز خشکی و خشک
نشوی زیرا که در زمستان خشک نشود و نامهای بسیار در هر لغتی از او
در مخزن نقل شده گوید در طبرستان آنرا الالالک گویند و در جبال فارس
بسیار میروید و عطاران بجای قسط تلخ میفروشند که بسیار شباهت
بقسط دارد و آنرا بعربی فاشرا گویند معرب از فاشار سریانی است و
کرمة البیضا همین است هزار خشان که گذشت تصحیف هزار جشان است
که ارباب لغت سهو کرده اند
هزار میخ خرقه و جبه درویشان را گویند از کثرت بخیه و وصله که برآنست
هزارگ بمعنی زبون و ابله و نادان که زود فریفته شود و سرور را
بعضی آورده و قیقی گفته ببایدت اداده ام خویشتن را نباید بود مردم هزارگا
هزاوه بروزن ساوه نام قصبه ایست معمور از ولایت فراهان عراق
هزد بمعنی بید ستر که سگ آبی گویند و تری قند ز خوانند
هزدگند بضم کاف فارسی بمعنی خایه سگ آبی است که گند بید ستر خوانند و جند معرب آنست و تری قند ز قوری گویند
هزمان مخفف هر زمان است خاقانی گفته تو نشستم انجمن
تحریر پس چون نشره طفلان نگاریدم بسرخ و زرد اشکت چهره و
هزمانش ازرقی در صفت اسب گفته بروی چشمه خورشید هزمان
تند بر جوشد سمک بر دامن خفتان فلک در گوش مغفر
هزینه بروزن مدینه بمعنی خرج باشد خاقانی گفته بد خلق و
خرج دلم هین بدان درست که هست خراج هر دو جهان یک شب
هزینه من کمال اسمعیل گفته کردم هزینه در ره مدح تو نقد عمر
و راندگی بمانده از آن هم برای شت و بمعنی نفقه و خرج که اعیان
و هند ابوالفرج رونی گفته همه عالم عیال جود و بینند او و کدخدای
هزینه و کابین و اجانا بمعنی خزینه نیز آمده

در ها با زای فارسی

هژبر با های هوز بروزن افشار دندان زیاده باشد
که از آب بدید آید
هژیر بالضم بمعنی نحجیر یعنی خوب و نیکو دقیقی گفته ای بجهان
چون جان و تن آثار و افعالت هژیر و در طبرستان بسیار
استعمال کنند چنانکه امیر تبری گفته امیر گنه عاشقم نحجیر وجهره
ادنماه بز بون هر گز به نوم نایره یعنی امیر میگوید عاشقم بر خوب
چهره که هرگز آگاه نام مرا بر زبان نمی آورد و معنی هژیر در قصه بیژن
و قلعه سفید و محاربه با سهراب گذشت و هژیر افاده معنی هوشیار
نیز میکند و معنی مبارکی و سعادت نیز از آن استنباط میشود چنانکه
منوچهری گفته نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر با طالع سعادت و با کوکب خجسته

نمایش چهارم در ها با سین

هستره بفتح ها و تای قرشت جوالی که بر پشت الاغ اندازند
و بآن خشت و امثال آن کشند و آنرا از نیز خوانند
هستو بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت
یعنی مقر و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته بهستیش باید
که خستو شوی ز گفتار بیکار یکسو شوی و در فرهنگ جهانگیری
گفته بمعنی حقیقت اشیاست و بمعنی ماهیت گذشته مناسبتی
ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی از آن بهتر است که
انسان را مخاطب کرده و گفته بهستیش هستو شدی از نخست
اگر خویشتن را شناسی درست
هستودان بالفتح بضم تا نام پادشاهی بوده از پادشاهان
طبقه کر کری آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و او
پسر ابونصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابوالهیجا
منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب هستودا را هسودان نوشته اند
چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم نگردیده و تحقیق معلوم
نیست و در لغت ذکر آثار ایشان لعشی نگاشته ام ابو منصور
قطران جبلی یعنی گیلانی مشهور بتبریزی مداح این طبقه بوده گفته

عمید مملکت بو نصر هستودان که از هولش هژبر رزم گردد بر تن
بدخواه چون سوهان و این قصیده که مطلعش لب است ای لعل
حمرا رخ است آن یا مه تابان میباشد قطران در مدح او گفته و هر که
بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده
هسته بروزن و معنی خسته یعنی استخوان و دانه
میوها آمده و افاده معنی بود و هست نیز میکند
هستی بروزن مستی بمعنی بودنست که بعربی آنرا وجود گویند
و کنایه از وجود مطلق است که وجودیست خالق موجودات و او را
بعربی واجب تعالی گویند و درویشان یزدانی چنانکه اسلامیان
کلمه طیبه لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن هست بجز یزدان گویند
فردوسی در توحید گفته پی مور بر هستی او گواست که ما بندگانیم و او
پادشاست و هستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود
اوست و هر چه جز اوست عدم است و هستی در اصطلاح بمعنی خود بینی
و خود پسندی و اظهار انانیت و امثال آنست چنانکه محققی گفته
مردان ز پس دعوی هستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق باده کشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
هسر بفتحتین بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ
و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جمد بفتح خوانند زیرا که حکم جماد دارد
و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم چنانکه شمس فخری گفته امروز از هیجا
دو شیشه بنده را جائی است پر آتش و طبعی است پر هسر دیگری گفته
پیش من بار بری آن شعر کی دو بخواند زانزمان باز هنوز این دل من پر هسر است
وار شیدی گفته با ضافه یا نیز آمده و لیکن اصح بامیم است یعنی هسر در حرف میم گذشت
هسک بفتحتین خلبه بر افشار را گویند و آن آلتی است که بآن غلا
باد دهند تا کاه از دانه جدا شود

نمایش پنجم در ها با شین

هش بالفتح رفعش رشید عز الدین گفته کر بر تهمتن هشی
مصاف بشی و وشی تیز با بمعنی است و بمعنی کل و الائی نیز آورده اند
و بضم اول بمعنی زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند و جائز است نیز گویند
و بهر دو معنی هوش مرادف آنست و جائز است هویش نیز گفته اند استاد
فرخی گفته مرد بی دین را ز هیبت تو هش نبود کر میان تو و او باشد
دهشتاد و افاده معنی مرگ و اجل نیز میکند چنانکه فردوسی
در باب اسفندیار گفته وراهوش در زابلستان بود
هشنجان نام قریه بوده از قرای ری کذا فی المعجم
هشیلاک با اول مضموم ثانی زده و بای عجمی مضموم و
لام مفتوح بکاف زده صفیر کبوتر بازان است و آن چنان باشد
که سر انگشت در دهان خود نهند و به شدت نفس زنند یعنی پف کنند
تا صدای بلند از آن بر آید و کبوتران از آن برسند و بپرند
هش زدای بمعنی شراب است که هوش را میزداید و زایل میکند
و در نامه فارسیان قدیم ایران آمده که هوش زدای نمایه که بیخود
شوید مخورید خیام گفته اندک خور و گاه خور و پنهان خور
هشت دهان در بعضی فرهنگها بمعنی گل خیری آورده
در اختیارات بدیعی گفته عود هندی است
هشت بروزن زشت بمعنی گذاشت و هشتن و هلیدن و
بر این قیاس عاشق اصفهانی گفته زنجیری آنم که فرو هشته تقدیر
بر طرف بنا گوش بتان زلف دو تا را هم او گفته تو اگر زلعبه انداز
وگر از گشت مارا غم بنده پرو تو بدری نهشت مارا شیخ نظامی گفته
همه برقع فرو هشتند بر ماه روان گشتند سوی حضرت شاه
و هشتن مصدر آن است و بفتح حدیست معروف و استعارات
و کنایات آن در خاتمه بیاید
هشتویش با اول مفتوح ثانی زده و واو مکسور
نام روز پنجم بود و از پنجه دزدیده و بمعنی خمسه مسترقه
هشمی بزبان تولی مخفف هاشمی است و هاشمی تخلص سید هاشم
نام تولی شاعر بوده و بزبان اهل ولایت خود اشعار داشته
و از آنجملات است کی بو که زر در دل بستم در آیه تا بور ستی بیای ج
دستم در آیه گویند که دست بر دلت هشمی بگذار اگر دلی
بستم در آید در آیه بمعنی در آید است
هشنک با اول و ثانی مفتوح بنون زده و کاف عجمی شخصی
پسرو یار را گویند و با اول مضموم مخفف هوشنگ است
چنانکه هش مخفف هوش و ذکر هوشنگ بیاید
هشومند بمعنی هوشمند چنانکه دانشومند بمعنی دانشمند گذشت
هشیار و هشوار و هشیوار بمعنی هوشیار
و آگاه است فردوسی گفته خبر یافت لختی شه کاردان هشیوار

با همت بسیار دان منوچهری دامغانی گفته بروی شوان
کردن تعجیل به کردن تعجیل بطلب مدبر باشد از سکساری آتش کچ
باید انجا و مدارائی صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری

در ها با فا

هف هف بفتح هر دو ها بانگ سگ را گویند و آنرا عوعو
خوانند مولوی گفته مه فشاند نور و سگ عوعو کند هر کس گفته
هف بمعنی کارگاه و جولانی و شانه جولائی آمده است
هفت بفتح عددی است و بضم هر دو می که از آب و شراب و شیر
خورند گویند جامی گفته بر شاد و بت مغت بخوردم هر یکی هفت هفت بخوردم
هفت اندام رگ معروف که چون بگشایند از همه تن خون کشیده
شود و آنرا نهر البدن خوانند و اکحل نامند انوری گفته از لی انکه
فراخش بخشند فاسد خون سرخ پیدا از همه اعضا بگشاید اکحل
هفت برگ برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق و
بر دو سه رنگ است و شیرازی آنرا هشت رو و بعربی بار زیون و در قوت
قریب بشبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جایز ندانند و تدبیر آن کتب در طبی مرقوم شده
هفشاد یولان نام قریه بوده از ری که طغرل بیک سلجوقی
در انجا بر ابراهیم ینال برادر خود ظفر یافته او را بزه کمان خفه کرد
هفهان نام قریه ایست از قرای اصفهان
هفرک نام بزرگترین شهرهای ازکران بوده
هفته معروف و نام قلعه محکم بوده از بناهای شاپور ذوالاکتاف
از مجلس اعراب و اسرای انجا بوده کنج خاصه از ذهب در آن راه
مینداده اند گویند آثار سور آن تا ششصد سال پیش از این دیده می شد

در ها با کاف

هکچه بضم اول بمعنی حسین گلو که بعربی فواق گویند و بپارسی سکک
نیز نامند و این حالت از امتلا و پری معده روی دهد چنانکه انوری گفته
کرمت آنرا که فاقه زده است زامتلا اندر افکند بفواق
یوسفی طبیب نیز گفته از امتلی آنکه هکچه کرد دارش باید که بی هنی در کار
و خسرو دهلوی در معنی هکک گفته ز آب سنان بسینه دشمن فرو نشست
چون زامتلا خون اول ورا هکک بود چه گاهی زخوردن آب فرو نشیند
هکری بضم و کاف معطله دیمه را گویند یعنی کشتی که آب باران حاصل شود در سرخ
هکوی بضم و واو مکسور سرگشته و متردد در نسخه سروری بفتح ها
و ضم کاف بمعنی تردد آورده و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی شیراز
نیز گفته اند و بمعنی عزبره نارسیده نیز آورده اند
هکه مخفف هکچه است که مرقوم شده
هکهک بضم هر دو ها آواز گریه که در گلو باشد خسرو دهلوی گفته
صوفی قرابه زمی هکهک گریه گشاد گریه خونین او در سجده جای ویمین

در ها با کاف فارسی

هگرز بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز و همانا این قلب هرگز است و
در بدخشان مستعمل است چنانکه ناصر خسرو گفته نابد هگرز زین هله گویا
بجز ورد و رنج عاقل بیچاره هم او گفته مایه آن هر دو آب و خاک است و چون
ملعون نبود هگرز همیر میمون هم او گفته زنده بآب خدای خواهی گشتن
تو نه بجیحون به مرده ای بسیحون مردم اگر از آب مرده زنده بماندی خلق نمردی
هگرز بر لب جیحون کی کرده همین کار بر بهین کس علاج نیافته هگرز دنیا

نمایش ششم در ها با لام

هل بالضم بمعنی بغل و آغوش آمده مولوی گفته ای عشق خندان
همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل خورشید را در کش بهل ای شه سوار
و بالکسر مخفف بهل بمعنی لاجی و بمعنی بگذار و بر این قیاس هلید بمعنی بگذارید
مولوی گفته تا عناصر بگذرد و اهلد و بهل بمعنی بگذار او وحدی گفته
نگاه داشتن خون و حدیم تا چند بهل بهل که بر این خاک آستان بچکد
و بر این قیاس هلد بمعنی بگذارد مولوی گفته یار مرا می هلد تا که بجا ماند سر خود
بسکل یار مرا اسفش در بر خود و هلیدن بمعنی گذاشتن و مصدر است
هلا کلمه تنبیه است که بدان دلاکنند و تاکید نمایند فردوسی گفته هلا زود دستان کاه
سپاه زایران و برآکر فشداه هم او گفته هلا تیغ و گو بالها بر کشید
هلاشم مقلوب لعاشم است چنانکه هگرز مقلوب هرگز و بمعنی زشت
و زبون آمده انوری گفته خطی سخت نیکو خطی زاین میانه شعری
نه نیک عالی شعری از این هلاشم و صاحب رشیدی بفتح ها و شین آورده
و پس گفته لعاشم بضم شین بوده و این معنی با قافیه شعر انوری نامناسب است
و بفتح اصح است و این است بیت انوری جائی که می نشینم بکار می نیاید
با خشکی نوشیم با شعر کی تراشم و آن بیت گذشته بعد از این بیت
هلالوش بالفتح فتنه و آشوب و آنرا خلالوش نیز گویند چنانکه ناصر خسرو گفته
هلالوش جویان دین بهشتند تو بیهوش را در هلالوش کن
هلاهل بروزن همایل بمعنی زهری قتال و حتمی الک معروف است

در کتاب مدارک السموم گفته هلاهل نام مقامی و محلی است از سند چینی که
در آنجا روید بسیار قوی و مهلک و قتال است و آن بیش از زهر ها است
گویند حکیم فردوسی گفته همانگاه زهر هلاهل بخورد ز شیرین روانش برآورد گرد
مولوی بمعنی مطلق مهلک و قاتل گفته هر که این سجده شبی منزل باشد و را
نیم شب مرگ هلاهل آمدش و آنرا هلاهل نیز گویند چنانکه نور بها جامی گفته
حنظل شود تلخی و هلاهل شود ز طبع دندان چو برطبرزد و شکر نهاد ه
هلاهلا بالفتح هر دو ها بمعنی سهل و آسان چنانکه کمال اسمعیل گفته
زبان مالی و جانی توان تحمل کرد ولی شماتت عدا هلا هلا نبود
هلتاک بالفتح و تاء فوقانی برف و در نسخه سروری بجای تا نون آورده
هلک بضم ها و فتح لام چرم پاره باشد مانند کفه ترازو که از چرم
منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم میندازند
خواجه عمید گفته چون هلکی شدم نغز بسته منجنیق تن سنگ اعدا گاه
اجل شکنند او برا و هلک و هلیک بمعنی فواق گذشته
هلندوز بفتحتین و سکون نون و زا منقوطه در آخر گیاهی که در دوا بکار آید
هلنند بفتحتین و سکون نون دوم و فتح نون اول کاهل و بیکار
مولوی گفته چو ماه و شکاف شیطان بر چرخ بید چو او و ظرافت شیطان چون هلنند
هلو بضمتین شفتالو را گویند
هلوزدن بفتح و سکون واو و زا منقوطه مضموم نقاشیها
و اسلیمی خطائیها که بر اطراف کتاب نقش کنند
هلیو بروزن غریو بکسر تین و یای مجهول نیز گفته اند در هر حال بمعنی سیداست
هلبال بالفتح غربال است
هلیوی گرد کان بازی و جر خی که از چوب و خاشاک برآب نهند و بدان بازی کنند

نمایش هفتم در ها با میم

همااد بروزن جهاد بمعنی همه و جمیع و کل آمده
همادی بمعنی کلی و همگی
همادیان بمعنی کلیات که در برابر جزئیات است و فرق میان همه
بمعنی کل و همادی که بمعنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه اسما
از کل در خارج موجود بود و کلی از آنجا که کلی است در خارج موجود نبود
دویم آنکه کل را توان شمردن با جزای آن کل و کلی را نتوان شمردن
بجزئیات سیم آنکه اجزا مقوم کل بود چون آحاد نسبت با عشره و کلی
مقوم جزئیات است چون انسان با زید و عمرو چهارم آنکه کلی چون
انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید و کل چون عشره مثلا محمول نبود
بر اجزای او که آحاد بود پنجم آنکه اجزای کل واجب بود که متناهی باشد
و جزئیات کلی واجب نبود که متناهی بود ششم آنکه شرط وجود همه اجزای
آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی نبود
همارو همباره بفتح اول بمعنی همیشه مخفف همواره است کمال اسمعیل گفته
مرکب اقبال تو همباره بزین باد و بمعنی اندازه بمعنی حساب که آنرا هموار هم خوانند
همباس بالضم انباز و همتا را گویند
هماک در رساله خوشتاب که بگرزن دانش موسوم است بمعنی
اشاره آمده و عبارت آن دبستان بنام که زال زر باشد و شاگرد سیمرغ حکیم
بوده نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفته که چون واجب الوجود را
مکان و جهت نباشد باید پذیرای هماک یعنی قابل اشارت نبود یعنی
اشاره بدو نتوان کرد الا از روی عقل و مضمون این قول را شیخ عطار نظم
کرده آن نکو چون در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
همال بالضم قرین و همتا و انباز و شریک و شبیه و مانند عنصری گفته
خدای عز و جل هر چه را تو اندیشی بیافرید مرا و را نیافرید همال
حکیم قطران بمعنی شریک و انباز گفته رفیق رفته و دل کشته با
هواش رفیق همال رفته و تن مانده با بلاش همال
همانا در مقام ظاهرا و گویا و پنداری استعمال شود و مانا مخفف آنست
مانند بلکه و آیا و باشد و بود و شاید و کاش و کاج باید او و زند نیز و آنها
که انها را حروف شبهة بالفعل خوانند و غالبا مثال آنها در نظم و نثر دیده
اما از رنگ معنی همانا بسیار شهرت ندارد رودکی گفته هرگز نکند سوی
من خسته نگاهی از رنگ نخواهد که شود شاد دل من و احیانا بمعنی مانند
نیز می آید چنانکه گفته ام این روی خوش تو ماه مانند وین قد کش تو سرو مانا است
همانند بالفتح بمعنی مانند و مثل و شبیه است فردوسی گفته ز کار
آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان ناصر خسرو گفته
ای خوب خصال از بخرد بار بخری باید و سپیدار همانند همالی همانند
در اصل هم مانند بوده چنانکه رسم پارسیان است میم را حذف کرده اند
مانند سپیدار که سپید دار بوده و یک دال محذوف شده
همانی آسمان فلک کلی را گویند و همانی آسمانها از افلاک کلی است
و فلک کلی بقول مشهور نه است بعدد حرکات محسوسه مختلفه چه حرکت
مختلف یافته شده هفت از سبعه سیاره و یکی از فلک ثوابت

و دیگر فلک معدل النهار که حرکت یومیه باشد و مجموع ثوابت و سیّار در آن شریک و انباز‌ند

هماور مخفف هاوران است که ولایات بلستان و پیش باشد گذشته

هماورد بالفتح چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام را هماورد دیگری گویند و اصل در این لغت هم آورد بوده و آورد و ناورد بمعنی جنگ است هماورد یعنی هم نبرد فردوسی گفته بگرد ان گیتی چنین مرد نیست کس این پهلوان را هم آورد نیست

هماون نام کوهی است مشهور از جبال ایران بولایت خراسان که در آنجا فیمابین طوس سردار ایران و پیران سپهدار توران جنگ عظیمی واقع شد و بخت سپاه طوس افتاد و بکوه تحصن جستند و محصور شدند و غالباً در میانه رزمی میرفت ولی غلبه پیران بود تا خبر بکیخسرو رسید که کار بدین دست است رستم دستان را بحولت وا از او چاره جست و دیگر سیم جنگ کشانی و سرزروان شد و بعد از فرسنگ منزل رسید و جنگهای بزرگ و جماعتی از سلاطین و پهلوانان ترکستان و چین کشته شدند چنانکه شرح آن در تواریخ مذکور و در شهنامه منظوم است فردوسی گفته دو روز این یکی تیغ بر تن نهیم دو دیده بکوه هماون نهیم حکیم قطران گفته بچاره چو در بر تو کند سود بچاره گر کوه هماون بتوان نمود بهاون

هماویز بمعنی هماورد است و عربان کفو گویند حکیم نزاری گفته بهر فر نعره بر زد که مگریز بیا کامد بمیدانت هماویز و آنرا هم آویز گویند هم او گفته زنانی که هم آویز بودند زکینه گر کمین خونریز بودند

همای بضم اول نام مرغیست مشهور که باستخوان خوردن معروفست چنانکه سعدی گفته همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و جانور نیازارد و جمعی گفته‌اند آن کرکس که مردار خورد و از آن جنس بسیار است و همای بسعادت معروفست چنانکه گویند سایه آن بر هر کس افتد پادشاهی و دولت یابد و لغت همایون کنایه از همین است یعنی سعادتمند و مرغ استخوان خوار را اگرس ملکه چیل کرکس گویند و در معبر کبران یزد و کرمان مشهور است سایه آن بسر همه کس افتد در تاریخی دیده که در جزایر قریب بچین از جنگ طیور عجیب بسیار رسند که اهل جزایر صید کرده بتجار فروشند و بعضی از آنها را انوری خوانند و در آن کتاب نوشته‌اند که همای مرغیست بجثه کبوتر و منقار آن زرد و بال آن سبز و اندک سپیدی دارد و دم آن ملمع است و در آن جزیره برنج بسیار

و شاخ درخت ساکن نگردد و همیشه در حرکت است و بمرتبه اضطراب و جنبش دارند که ماده آن بر پشت نر بیضه گذارد و متعدد نیز نگردند و از سالی عمر نیز نخسند از این قرار معلوم میشود که سایه همای را حدی نه بوده و نخواهد افتاد مانند کیمیا و سیمرغ و عنقا و کوه قاف و آب حیات و ظلمات لفظی مشهور شده و شعرا آنرا اصطلاح کرده‌اند و کنایه از امر محال است و گرکس مرغیست نامسعود و بطول عمر مثل اگر طول او مایه سلطنت میشد بهرروز چند سلطان از استودان یعنی گورستان پارسیان یزد و کرمان ظاهر میشد چنانکه سعدی گفته کس نیاید بزیر سایه بوم ور همای از جهان شود معدوم و همای نام یکی از خواهران اسفندیار بوده که ارجاسب بن بهرمن او را اسیر کرده بترکستان برد و دیگر نام دختر بهمن است که مادر داراب باشد و او را همای چهرآزاد گویند و همای همایون عاشق و معشوق بوده‌اند و قصه ایشان را منظوم کرده‌اند و نام دختر قیصر روم بوده که همایون او را بزنی داشته اکنون نیز نام بعضی زنان است و تخلص دو تن است از شعرای معاصرین یکی میرزا صادق مروزی که وقایع نگار دولت قاجاریه بوده و صاحب تاریخ و دیوان است دیگری درویشی غزل گوی شیرازی است

همای آزاد نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال پادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را که پدر دارا بوده ولیعهد نموده او را چهرآزاد هم گفتند از بناهای چهرزاد کاخان است که آنرا معرب کرده و جرفادقان گویند گلپایگان خوانند چنانکه فردوسی گفته یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و پاک رای همی خواندندی ورا چهرزاد زگیتی بدیدار او شاد بود پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی ورا پهلوی همای آمد و تاج بر سر نهاد یکی رای و آیین دیگر نهاد و دیگر همای کنایت از اسب شده و است و نوعی از علم و رایت که بر آن نقش همای کنند و آن مخصوص دولت روس است چنانکه ماه و ستاره خاصه دولت عثمانی و شیر و خورشید خاصه دولت ایران خسرو دهلوی در مسنوی گفته مرا کاریست زینجا بوم بر بوم همای خویش خواهم برد از روم

همایون در اصل بمعنی مبارک و فرخنده است چنانکه حکیم انوری گفته مبارک باد و میمون باد و خرم همایون طلعت سلطان عالم و نام معشوقه همای چنانکه اشاره رفت و دیگر نام دختر فغفور چین بوده که زریان بدو عاشق شده و او بجهت آنکه کتایون دختر خاقان با زریان بوده با او سر فرود نمی‌آورده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسب نامه گفته شکر لب در افشان برگشود بسوی زریان زبان برگشود

میاش پس این نرگس می پرست که ترک است و مست است و خنجر بدست
کتایون خاقان تورا یار بس سخن از همایون مران پیش و پس
برو با نگاری که داری بساز نزاری بسوز و بخواری بساز

هماواز بالفتح بمعنی جنس و مانوس و اصل در آن هم آواز است یعنی هم صفیر سعدی گفته چون شنیدست نبادل سکین حکایت کس مرغ هماواز بگیرد بدام

همباز بمعنی شریک و همتا و انباز نیز گویند

همبر بالفتح اول و ثالث بمعنی برابر و مانند و قرین و نظیر و همنشین و همراه فرخی گفته در باب بت سومنات که سلطان محمود بغزنین می آورد خدای حکم چنان کرده بود کان بت را زجای برکند آن شهریار دین پرور بدان نیت که مر آنرا بمکه باز برد بخندد و انیک ابا بیعنی همبر قطران گفته بمعنی مقابل گفته چو لشکر کشیدی بحرب معادی زدی همبر لشکر او معسکر

همپوی بالفتح بمعنی هم عادت و هم روش و اگر پا فارسی باشد بمعنی دو نفر است که پیاده با یکدیگر پویه کنند یعنی راه روند

همتا بمعنی مثل و مانند است

همتا زیانه دو کس که در اسب تازی تاراج شریک باشند و همتراز و هم اسب نیز بهمین معانی آمده شریف گفته ما و مجنون همره بادیه هم اسب بودیم قدمی چند ز همراهی ما دور افتاد

همجا بوزن عشا بمعنی ملامت و ایذا نوشته‌اند

همخوند در برهان بروزن همچند بمعنی هم خداوند و مخفف آن نوشته و چنین است زیرا که خواندکار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوندگار بوده و آنرا نیز مخفف کرده‌اند و همچنین ملا مخفف مولانا است و در ترکی خاصه مرآت الکاینات دیده شده که ملا را املا نویسند و آن مخفف مولانا است و اینکه بعضی انکار کرده‌اند یعنی بر چنین مخفف چه غلب از علم عالیند و همچنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور گورکان بوده و در آخر اسماء ایشان می‌آوردند یعنی امیرزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می‌آورند و بزرگان ارباب علم را در اول نام بنا بر حرمت میرزا نامند یعنی بزرگزاده خوند میر و میرخوند صاحبان تاریخ را نیز نام از این باب است

همخورند بالفتح اول و راء مهمله و سکون میم و ضم خا و واو غیر ملفوظه و سکون نون بمعنی همه باشد و آنرا در آدمی نقیض بعربی و هم چشم بفارسی گویند

همداستان بمعنی همراز و متفق است و وقتی رعایا بموافقت یکدیگر باجی برای نوشیروان قبول کردند آنرا همداستانی نام نهادند و بمعنی

همقول و همگفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همداستانی را که برای نوشیروان عادل قرار دادند عربان مال الرضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته روزگاری سر گشته در انتظار وصل و از تو دست باید شست اگر همداستان و دیگری

همدان بالفتح اول و ثانی شهریست مشهور از عراق و بخوبی معروف در آفاق حمدالله مستوفی قزوینی در نزهة القلوب گفته همدان را جمشید جم بطالع اسد بنیاد نهاده و داریوش بکرد اکرد آن باره متین کشید بمسافت دو فرسنگ و در وسعت آن کوشیده و آن در دامن کوه الوند اتفاق افتاده بسمت جنوبش کوه و اطراف دیگر گشاده علی الجمله بجهت آب و هوا بهترین بقاع است در زمان خلفای عباسی آبادان بوده و در سنه ... صید و اند مرداویج بن زیار باز ندرانی آنجا را قتل عام نموده گویند و خروار ابریشم از از مقتولین بیرون کشیدند و در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمور گشته در خاک پاک نفوس زکیه بسیار مدفونند از جمله امامزاده محسن بن علی و حارث بن علی و اسمعیل بن موسی بن جعفر در خارج و داخل مقدم دارند و مردمان بزرگ از آنجا برخواسته‌اند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفای شیخ ابوعلی فارمدی طوسی بوده و از مشایخ حقه است از سادات آنجا میر سید علی مشهور است و از مشاهیر من قریب بزمان ما جناب حاجی محمد جعفر قراگوزلو و حاجی رضا از عرفا بوده‌اند لمؤلفه خاک همدان چو نغز خاکی است کانجا همه وقت جان پاکی است و شعرا در مدح الوند و همدان نظم و نثر بسیار دارند صاحب معجم گفته چون جمشید بن نوجهان بن ارفخشد بن سام بن نوح این شهر را بساخت نام آنرا ساروگرد و ساروق معرب آنست بهمن بن اسفندیار حصن آنرا وسیع کرده تا سه فرسنگ و قریه سنجاباد برای ارباب صناعه معین نمود و اکنون سنجاباد بر دو فرسخی همدان است شیرویه فارسی بزبان اهل فرس گفته سارو جم گرد دارایوس که ربست بهمن بسر آورد یعنی بنا از جم و داریوش کمر بست یعنی آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار علی الجمله صاحب معجم البلدان نوشته که بهرام گور در نزدیکی همدان شهری ساخته بود که سنجاوند نام داشت کوه است کلا از سنگ منقور چنانکه بنا نشسته شده که بیوتات متفرقه آن از سنگ و ایوان و شرفه و غرفه و خانهای متعدده و دیوار و ستون همه یکپارچه است و در زیر آنها اندام زنی منگرد دیده و در مواضع آن کتابهای از اخبار ملوک خود بپارسی گذاشته بوده و در هر رکنی از ارکان صورت کنیزی در سنگ منقور بوده گویند آن کتابی بوده است و مشهور بخبخانه پارسیان شده و داریوش نام حاکم همدان که از جانب لهراسب حکمرانی داشته و بر بابل سلطنت یافته

و همین بعد از او بوده و در حرف دال مذکور گردیده و داریوش معنی نور و بش مقلوب آنست چنانکه در حرف دال گذشته

همدست و همدستان بمعنی شریک و رفیق و همکار آمده

همدم بمعنی همنفس معروفست و فخری گفته ام   همدم سخن ز روی کرم گرا همدم و دروغ همکان نشستن نیست پهلوی کسی را   و غیر معروف آنست که دو غواص که دم هم برابر باشد و در دریا غواصی کنند یکی در آب رود و یکی بیرون بایستد و دم فرو بندند یعنی حبس نفس کنند چون دم بیرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند درونی را از آب درآرند تا هلاک نشود

همرافت بفتح اول بمعنی مفهوم است یعنی آنچه بفهم آید و فهمیده شود

همرس بفتح اول و ثالث بمعنی درم و دینار

همزاد بمعنی هم سن و همسال و هم توشه در سفر همراه و شریک که تو که آنرا زاد و راه گویند و توام از یک شکم زاده باشند و باصطلاح گویند هر که را جنی با او آید او را همزاد آدمی گویند و این سخن بمعنی نیست چنانکه نور علی شاه گفته   هر جا طفلی که مادر زایدش   جفت او دیوی همره آیدش   نفس اماره عدوی جان تست   کافر است و رهزن ایمان تست   خوانده اند ابلیس بعضی اولیا   قوت و همیشه کلبت را

همسیر از بفتح اول بمعنی ترجمه باشد یعنی لغتی را از زبانی بزبانی دیگر معنی کردن

همگان بروزن سرطان بمعنی همه و مجموع و همگی و همگنان جمع همگی است چنانکه سعدی گفته   از همگان بی نیاز و بر همه مشفق   و ز همه عالم نهان و بر همه پیدا

همگر بروزن لشکر معنی ترکیبی آن بهم کننده و پیوند دهنده چیزها و بنا برین مجد الدین همگر شیرازی را بعضی جولاه دانسته اند زیرا که تار و پود را بهم متصل بکند یعنی بحسب ترکیب ... و یا گوید که جامی رفوگر ذهب شده و آن نیز رفوگر بوده نه جولاهه   و راقم این بنده بحسب تمام است   قضای همگر و جولاه دادن   وی خود را از نژاد ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و شیخ سعدی بوده و در ترجیح نامی بر سعدی گفته   هرگز من و سعدی بنامی نرسیم   و سعدی در جواب وی گفته   همگر که بعمر خود نکرده است نماز   شک نیست که هرگز بنامی نرسد   آری همگر در این باب گفته   یکی گفت نامی امام هری را   ز سعد فزون دانند مجد همگر   و درین ماجرا چه سود ای تو گفتم   شکر بود مجد همگر شکر من ...   چرا که زمین همگر و هوا جولاه   رفو کنند و یا فند اخضرین دیباه

همگنان بمعنی همگان و همگنان بضم کاف و بمعنی جماعت حاضر بکسر کاف فارسی و افاده معنی هم جنس و شبیه و نظیر هم میکند

همگخت بالفتح نوعی از پای افزار چرمی و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی و شمس فخری و حافظ اوبهی هروی آمده که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پای افزار باشد کسائی مروزی گفته   اگر خلاف کنی عقل او هم بروی   بدرد از مثل اجنبی بود هم لخت   شمس فخری اصفهانی گفته   صبا یکی است ز درگاه حشمتش ادیم   خاک داد بدریش همگخت

هموار بالفتح معروف که مزوار نیز گویند و بمعنی همیشه نیز آمده که همواره نیز گویند

همواره گی بمعنی همیشه و مدام

هموخ شمع و چراغ و مشعل را گویند

همیان کیسه زر و سیم است و ابیان فارسی است

همیدون یعنی همچنین و هم اکنون

همیشک جوان درختی است که برگهایش همیشه سبز باشد و بتازی حی العالم نیز خوانند و آنرا همیشه بهار نیز گویند

همیشه هست ترجمه اسم پاک الله الباقی است یعنی خدای که فنا را در ساحت کبریایی او راه نیست

همینه بروزن کمینه قطره آب را گویند

نمایش ششم در هاء هوز با نون

هن بفتح اول در جهانگیری و رشیدی و برهان بمعنی منت آورده اند و گفته اند رودکی گفته   گر همه نعمت نگردد و زبا نخشد   ننهد منت بر او ... و این سه بزرگوار در بیت خطا کرده اند اول آنکه هن نیست و من عربی است که بمعنی منت آمده و دیگر آنکه پارسی نیست و عربی است دیگر آنکه شعر رودکی نیست شعر فرخی است و چنین گفته   گر همه نعمت نگردد و زمی نخشد منه   منت بر او پذیرد ز من   در اوایل مقدمات کتاب نیز مذکور شده و این سهو از صاحب جهانگیری شده و رشیدی و برهان بوی اقتفا کرده و در شرفنامه احمد منیری و معیار جمالی شمس فخری و مجمع الفرس سروری و تحفة الاحباب حافظ اوبهی اصلا نیامده و درین پارسی نامه زبان شیرازی و دری بمعنی هست

هنایش بکسر اول بمعنی تاثیر و اثر باشد

هنباز بفتح اول بمعنی انباز یعنی شریک است

هنج بمعنی آهنج است که مرقوم شده و دیگر بمعنی قصد بود و دو دل کشیدن آمده

هنجار با اول مفتوح راه و روش ناصرخسرو گفته   گر از دنیا بر کنی راه با کیر کز این بهتر نه راه است نه هنجار   و بمعنی رنگ و لون نیز گفته اند   چو این نامه بخوانی چشم میدار   که شمشیرم بخون داده است هنجار   و در اصل بمعنی راه و جاده است و در تحفه گفته که راه غیر جاده و دیگری گفته که هنجار آنست که راه بگذارند در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی از هنجار راه میرود و معنی هنجاری گفته   شب تاریک من ز اندیشه تو   چو نعمت اندوده مرغی پیش آذر   که اندر موج خون گم کرده هنجار   که اندر گرداب غم برید لنگر   و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است چنانکه شیخ نظامی گفته   ز هنجار دیگر برآید بروم

هنجد بروزن رنجد یعنی بیرون کشید چه هنج بمعنی بیرون کشیدن است این عبارت از برهان نقل شده اما بیرون کشیدن از کجا ثابت است

هنجیدن عموما بمعنی کشیدن است چنانکه لبیبی گفته   کمند صد و هنج از بهر کین   فرو هشته چون اژدهائی ز زین

هند بکسر معروفست و در قوافی ابیات شاهنامه بفتح دیده شده چنانکه گفته   گر از کابل و زابل و مرز هند   شود در جهان گستی چو چینی پرند   هم او گفته   فرستاد نزدیک شاه هند   بسی اسب و دینار چینی پرند   و اهالی ایران آن ولایت را هندو هندوستان و اهل هند سرولایتی را بنام آن باز خوانند چرا که هند چهار قسمت شده و هر قسمتی را نامی است چنانکه اول هندوستان شش صوبه است اول دهلی دوم اگره سیم اجمیر چهارم مالوه پنجم خاندیس ششم اوده مشهور بلکهنو هفتم بهار که بنارس از توابع آن است هشتم پنجاب که دارالملکش لاهور است دوم دکن و آن شش صوبه است صوبه اول احمد آباد بیدر دوم برار سیم بیجاپور اورنگ آباد چهارم و بوکر دولت آباد پنجم صوبه تلنگ حیدرآباد ششم احمد نگر قسمت سیم کشور بنگاله و آن سه صوبه است اول بنگاله دارالملکش کلکته دوم بهار مشهور بپتنه و عظیم آباد سیم اریسه مشهور بکتک قسمت سیم کشور سند آن نیز سه صوبه است اول ته تغلق و تسند مشهور بحیدرآباد سند دوم گجرات دارالملکش احمد آباد سیم ملتان کشمیر و کابل را از مضافات هند دانسته بر آن سه صوبه افزوده اند و بیست و دو صوبه و دوازده سمعون خوانند و لفظ هند بفتح مخفف هست و هند بمعنی هست نیز گذشت ناصرخسرو گفته   هر کار که گشت بر تو مشکل   حاضر شود بباش خرسند   از مرد خرد مپرس از آنک   خیر تو بجهان خرد دان هند   منوچهری گفته   هر چه هند این ملکان بنده و مولا تو هند   هیچ مولا تن خود سوی مولا نشود   و بمعنی ... و روش حکیم فردوسی گفته   گشاده بر ایشان در کار من   بهر نیک و بد ... هنجار من

هند با کاسنی گویند و آن عربیست و فارسی آن هنده است

هندوبار یعنی هندوستان است مانند زنگبار که بلاد زنگ است

هندستان مخفف هندوستان است فرخی گفته   گر ز جود توشیمی بگذرد بر زنگبار   ور ز خشم تو سمومی بروزد بر هندستان   هندو از آتش سوزنده رویند چو میخ   زنگی از شوشه زرین برآید خیزران

هندوان نام قدیم قلعه بلخ است

هندی منسوب بهند و شمشیر جوهردار نیز گویند امیر خسرو گفته   هندی گر گشته باسلام زراد   یافته از شاه جهان دست زراد   سراج الدین قمری گفته   چون قدر دین ندانی بشت چو دین کجهز   اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا

هندیان قریه ایست از اراضی فارس که جای معدن کبریت دارد

هنگ با اول مفتوح بمعنی سنگینی و وقار اثیر اخسیکتی گفته   سبکبارند چرخ و انجم از عزم ... زمان سر ... گران بارند گاو و ماهی از حلم رزینت   و بمعنی قصد و آهنگ مختاری گفته   دستانی را لفظ تو همی سازد ساز   جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ   دیگر بمعنی غار بود فردوسی گفته   همی بود چندی بهنگ اندرون   ز کرده پشیمان و دل پر ز خون   بهنگ اندران خفته آن شوربخت   همی از جگر بست بر تاج و تخت   در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقدار و صدمه که آسیب گویند و هنگ بمعنی پرواز و قوه آورده و بمعنی قوم و سپاه در نسخه میرزا و در تحفه بمعنی تیمار کردن و نگاه داشتن و در فرهنگها بمعنی زکام آورده و در فرهنگ جهانگیری بکسر بمعنی هنر آورده و فردوسی بمعنی زیرکی و دانائی گفته   بدو گفت شده که این نیست بهنگ   که ما زنده ایم و تو آراء جنگ

هنگار بالفتح تندی و تیزی و هنگار بمعنی تندی میکند

هنگام و هنگامه بمعنی وقت و مجمع مردم حکیم فردوسی گفته   چو هنگامه خواب بود دس بجفت   بیازار کان چیز دیگر نگفت   شرف شیرازی مشهور بوصاف گفته   ای شکسته حسن تو هنگام گل   باده عشرت فکن در جام گل   و بمعنی مجمع من نیز گفته ام   در آن هنگامه ها دل که خون گردد ز وحشت دل

هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر مولوی گفته   با مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم   هنگامه گیر گشته و هم نظاره ایم

هنگامی ترجمه خلق الساعه است مثل کک و پشه و امثال آنها

هنگام تنگ و نبرد بمعنی وقت جنگ است
هنگفت بفتح اول بمعنی بسیار و سطبر و کنده حکیم سنائی گفته
بهتر بن جامه بود هنگفت مر مرا او ستاد چون بگفت
هنوز معروفست و آنرا هنیز نیز گویند و هنی ز خم نیز است
چنانکه باباطاهر گفته هزاران داغ و پیش از نیم اشمرت هنی نشمرته
از اشمرته و بیشی یعنی هزاران داغ بیشتر از سینه من شمرده و هنوز
آنچه نشمرده از شمرده بیشتر است

نمایش نهم در ها با واو

هو بالفتح زرد آب که از جراحت بر آید در سامی گفته آبی که در جراحت افتد
گویند این جراحت هو برده یعنی درون آن آب فتاده و در این صورت
الف و یعنی آب با ها تبدیل یافته و بالضم آه را گویند چنانکه شیخ عطار گفته
در آنساعت که ما مانیم و هوئی ز آمرزش فرو نگذار موئی و کلمه ایست
که برای آگاهی گویند شیخ ابو سعید گفته ای مردان ای جوانمردان هو مردی
نگاه دار هو کوی کر تیر آید چنانکه بگفا فدوی زنهار کرد از دوست گر آزاری
هواجوی و هواخواه بمعنی طالب دوست و دلیکن عربی است
هواری برهان بمعنی خیمه بزرگ آورده
هوازی بالفتح و زای معجمه مکسور بمعنی بیچاره و ناکاره نوشته اند
فرخی گفته ستاره صنوبر همی خواندم اورا برخسار و بالای بیاد و دره
همی گشت زان فخر و ز آن شادمانی صنوبر بلند و ستاره منیر هوازی
مرا گوید آن شکرین لب که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر ستاره
کجا دارد از زلف آذین صنوبر کجا دارد از لاله افسر حکیم قطران گفته
آن دلبر شیرین چو جانست گرامی چون نام جهان از جهان جان هوازی بماندست
هوبر بواو مجهول و بای مفتوح بمعنی وشن و کنار بمعنی جانب نیز آمده
هوبره با اول مفتوح و ثانی زده و را و ها مفتوح ها مختفی جانوری است
حیران آورده اند و از طبقات شیخ انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق
شیخ یعقوب دعا کرده گفت خدا تعالی ترا هوبره کند وی گفت این
از این عبارت مفهوم میشود که خدا ترا محو و حیران خود کند که مقام فنا
فی الله است با اول مضموم و واو مجهول نام جانوریست از طیور که گوشت
آن لذیذ است و آنرا آبره نیز گویند و مرقوم شده و بعربی حباری گویند
ظهیر فاریابی گفته روزی که باز قهر تو پرواز میکند در چنگ
او عقاب فلک کم ز آبره است

هوجویه گیاهی است برگ آن بخشیه بکا هو و خار دارد و بزدین آرد
و دانه آن سیاه و در تابستان سرخ میکرد و مانند زنگ خون و بعربی آنرا
حمیرا گویند و آنرا جوبرای دفع باد سرخ نافع است و آنرا بر چهار
صنف متفاوته نوشته اند
هوخ با اول مضموم و واو مجهول بمعنی بیت المقدس است
کنگ دز هوخت نیز گویند کنگ بمعنی بزرگ و بلند است و در بمعنی قلعه
و بمعنی ترکیبی آن خانه شریف محکم و برکشیده است و گویند از بناهای
ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته تو در هوخت را خانه پاک دان
بر آورده ایوان ضحاک دان و خانه افراسیاب را نیز
کنگ دز گفته اند و بعضی کهندز خوانند
هوخشن و هوخیدن بمعنی برکشیدن مرادف
آخشن و آهخشن و آهیخشن که مرقوم شده است
هود با اول مضموم و واو مجهول بمعنی دکوی و چشمه که بر بالای آن سنگ
آتش نهند و چخماق بر زبر آن زنند تا آتش در افتد و آنرا خف نیز گویند
و دیگر جامه بود که نزدیک به هوش رسیده و زرد گشته باشد و آنرا جوی
نیز گویند و در اشعار ناصر خسرو هود نیز دیده شده و گفته مسوزند بیخ
آنرا که مر تورا به هود و نام پیغمبر مشهور عربی است
هودر با اول مضموم و واو مجهول و ذال معجمه چیزیست زشت که گویند
هودل بضم اول و کسر ثالث بمعنی رصدست که بکار دارند آن
دیده بانی کردن باشد عموماً و نظر کردن در احوال اجرام علوی خصوصاً
بآلات مخصوصه که حکما برای اسطرلاب وضع کرده اند تا بوسیله آن مواضع
کواکب در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر و هودل بند راصد را
گویند که ناظر حالات اجرام علویه باشد
هور بضم اول و واو مجهول نامی است از نامهای نیر اعظم آفتاب
جهانتاب فردوسی گفته زعکس می اندر دو جام بلور سپهر شد ایوان
پر از ماه و هور اثیر او مانی گفته ز خوف تیر جهانگیر هور طلعت تست
نسیم صبح که تن میدهد بیمار و بمعنی بخت و طالع فردوسی گفته زبس ان
فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور در حقیقت
این معنی نیز از همان نام آفتاب ماخوذ است چه آفتاب در دوستان
روز نیز خوانده اند و روز برگشته بمعنی بدبخت و طالع است هم در آنکه
به بیچارگی تیره شد هور تو کجا شد چنان مردی و زور تو

وچشم شوند

هورخش با اول مضموم و واو مجهول و را مفتوح بمجاز زده بمعنی
آفتاب است و این لغت در اصل هور رخش بوده چه هور بمعنی آفتاب
و رخش بمعنی تابنده که تابنده درخشان و یک را را محذوف کرده اند
هورستار بضم اول و کسر ثالث دستور و موبد و هیربد را
گویند و ایشان در آئین پارسیان بمحافظت شرایع شریعت و محافظت
حدود دانش و حکمت میپردازند
هورستارام جمع هورستار است که مرقوم شده و بپهلوی
اسوزنان بفتح رای قرشت نیز گویند
هورشید بر وزن دوروید یکی از نامهای آفتابست زیرا که هور آفتاب
هورمز همان هورمزد است که بالف نوشته شده نام
خدا و نام فرشته ایست و نام ستاره مشتری است
هوز بضم اول و واو معروف و زای معجمه در آخر آوازی باشد که صیاد
از طاس برکشیده امثال آن بر آید شیخ نظامی گفته باز با نگ
اندر او فشاد و بهوز آهو آزاد شد ز پنجه یوز
هوس بواو مجهول هوس باشد بدین گفته در قدح کن ز
حلق بد خوئی همچو روی تذرو و چشم خروس رزم بزم هشیار کن
هست ما را بخود هزاران هوس
هوسم بضم ها و فتح نام ولایتی از مازندران مشهور برود سر
هوش با اول مضموم و واو مجهول بمعنی خرد و زیرکی و بمعنی
جان مولوی گفته سر کش اندر گلیم و رو مپوش کین جهان جسمی است
سرگردان تو هوش شیخ نظامی گفته بفرمود تا تو تیا نوش را
کشند و بر دار کشش هوش را فردوسی بمعنی مرگ و هلاک گفته
ورا هوش در زابلستان بود بدست یل پور دستان بود و بمعنی
زهر و تلخ این بیت فخر گرگانی را آورده اند چرا با من تلخی همچو هوش
که با هر کس شیرینی چو نوشی و بفتح اول مرادف بوشت یعنی کر و فر و طراق
هوشاز بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده تشنگی
بهائم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوزیدن
تشنه شدن و هوساز را نیز هوشازه گفته اند
هوشمند بمعنی صاحب هوش مشهور است
هوشنگ با اول مضموم و شین مفتوح و کاف موقوف
پسر سیامک بن کیومرث بوده و بعضی نسب او را چنین تحقیق کرده اند

هوشنگ بن فرواد بن سیامک بن میشی بن کیومرث و بعد از کیومرث
پادشاه شد و از دیباوند که مکان کیومرث بود و پارس نیز در اشعار آمده
گزید بنابر این آن زمین را بوم شاه نام نهادند و پادشاهی را او چنانکه
ستایش عادل بوده و او را پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند
بر وی کتاب آسمانی نازل شده و آن مشتمل بر شش و بیست آیه بوده و
ساسان پنجم بعد از او آنرا ترجمه کرده و داخل کتب پیغمبران عجم نموده و بعضی
پیغمبر است بعد از مه آباد و ساتر آباد بنگ جانشین است و مجمع آن نامها است
و گویند فارس نام پسری از او است زبان فارسی و ملک فارس منسوب
بدوست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشته اند و کلمات حکمت از او
نقل کرده اند و شهر سوس و کوفه را از بناهای او دانسته اند از هنگام وفات
کیومرث تا هوشنگ دویست و سه سال فاصله بوده و پانصد سال او عمر نموده
و کتاب جاودان خرد از تالیفات اوست که در حکمت عملی نگاشته
گنجور بن اسفندیار که از وزرای سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان ..
ترجمه نموده حسن بن سهل برادر فضل ذوالریاستین وزیر مامون عباسی آنرا
بزبان عرب نقل نموده و استاد ابو علی مسکویه با الحاق حکمتهای فرس
و روم و عرب آنرا انجام داده و آن کتاب را هوشنگ شاه برای پندنامه
پسر خود و ملوک آینده مرقوم نموده بود و در بعضی تواریخ برخی از آن
بعضی کلمات حکمت آیات و را در مثنوی خرم بهشت خود منظوم داشته ام
و کتب هوشنگ متعدد بوده و از آنجمله جاودان خرد و روشنائی جان
بوده ای فرهنگ و نیک پند شهان و کانون فش و دلکش می خردمن
در زمان خلافت عمر بن خطاب بحکم او کتب ایران همه سوخته شد و از کتاب
بدی چند ورق بدست شهاب الدین مقتول افتاده بود و بدان عمل نموده
چون بر شاه انوشیروان معلوم شد که عرب بر عجم غلبه خواهد جست
جاویدان خرد را در جوف شکم آهوئی زرین نهاده در ایوان خود دفن
نموده بود در زمان مامون ذوبان نام هندی آنرا آورده نزد مامون برده
بعضی را بعربی ترجمه کردند و تتمه را که چهار صد ورق بود بهند برده قدری را
ضبط و ترجمه کردند و بدیگران نشر نمود و بدست پادشاهی و را چهل سال گفته اند
چنانکه فردوسی گفته چهل سال با شادی و کام و ساز بداد و دهش
بود گردن فراز زمانه ندادش هم آخر درنگ شد آن شاه هوشنگ
با هوش و هنگ پس از او برآمد بتخت بلند گرانمایه تهمورس دیوبند
هوش آباد بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد

هوش زدای بمعنی شراب است که زداینده هوش باشد

هوش نخست عقل اول را گویند

هوش واژن با واو والف و زای فارسی بمعنی صحو است که هشیار شدن باشد بر خلاف محو و باصطلاح صوفیه صحو حالتی است میان خواب و بیداری که سالک را در آن حال فیض از آن عوالم عالیه حادث میشود و بعالم معنی وصول میابد و بعضی از مغیبات مشاهده میکند و این معنی باختیار او نیست موقوف بنزول تانی و آثار کشف و مشاهده میخوانند

هوشیدن بروزن نوشیدن تعقل و فکر کردن در کاری چنانکه هوشیدن آغاز کاه نخست تعقل مبدا اول و هوشیدن خود یعنی تعقل ذات خود و بر این قیاس چنانکه نیوشیدن گوش کردن بر وزن هوشیدن است

هول با اول مضموم و واو مجهول بمعنی ترس است و درست آمده و فردوسی گفته فرستاده آنهول گفتار دید نشست منوچهر سالار دید و نجیبی در صفت کرگدن گفته چگونه هول جوانی چو بالا و رنان شیری کجا پیل زبان زو تا جهان باشد جهان با سبیلی مدار مرسیل را اشک و سرو باشد بگو هی مدار مر کوه را جان و روان باشد و صاحب جهانگیری این بیت مولوی را شاهد بمعنی درست آورده گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم و در این معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است و گول شدن مناسب است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام غیاز دوازده است بیک غزل علاوه بر این چنانکه گفته گفت که سرمستی برو که از این دسته رفتم و سر مستم وز طرب آکنده شدم گفت که تو کشته در خون غلطیده بیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی شمع نیم جمع نیم دود پراکنده شدم در زبان یعنی ترس و بیم نیز آمده و آن بفتح است نه بضم والله اعلم بالصواب

هولک با اول مضموم گردکان باز را گویند

هولی بفتح اول و یای مجهول کره اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و این عربی کره اسب یکساله را گویند

هوم بروزن سوم نام مردی بوده از آل فریدون که در کوهی عبادت میکرده چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب و منکوب روی نهان کرده فرار کرد در اراضی ترکستان و اقصا بلاد تاتار نهان میزیست بجانب در بند افتاده در بیغولها بسر میبرد تا کوهسار ارمن و بردع در افتاد شب بغاری خزیده و از غایت محرومی از مال و دولت بر خود نوحه میکرد و ناله می کشید هوم که در آنحوالی بود بهوای ناله وی بر سر او رفته دانست که افراسیاب است که از بیم سیاه کیخسرو در زوایای جبال و شعاب قلل متواری است او را گرفته بحکم تقدیر بر وی غلبه یافت و او را گرفت و ببست و بالاخره بدست کیخسرو کشته شد و دیگر بمعنی درختی است که در همه جا بهم رسد شبیه بدرخت گز و گرههای آن نزدیک بهم باشد و پارسیان زردشتی در وقت زمزمه چنانکه مذکور شده آن چوب را در دست گیرند مؤلف گوید هوم نباتی است بعضی ساق آن باریک و بلند و پیچیده و گل آن زرد و تیره و شبیه بیاسمین و برگ آن ریزه و شکوفه آن شبیه بیاسمین و شبیه برنگ طراثیث صاحب تحفه گفته از جنس ارغوان زرد است بعضی بهرکرکم دانند و بحری گفته است کلی است که آنرا جعفری خوانند و باقسام میباشند قسمی پنج برگ و قسمی مضاعف و بعربی آنرا هوم المجوس گویند و ترکی هرهوم نام گیاهی است شاخهای آن پر گره و ثمر آن شبیه بعنب الثعلب و رنگ آن بسیار مخلوط است و گفته اند از سموم قتاله است چون پیکان را بآن آلوده خشک نمایند بهر جوانی زنند زخم آن کشنده خواهد بود

هومان بضم اول برادر پیران سرلشکر افراسیاب بوده و در دست بیژن بن گیو کشته شد

هون با اول و ثانی مفتوح زمین کشت زار را گویند که در آن کلوخ بسیار بود و بالضم کلمه ایست که برای تاکید گویند مولوی گفته جسم آمد و در بیش دو داده یک آتش در کنش چگون آواز آمد که رو در آتش تا یافت سوی گلستان هون والضم و فتح واو جهار شتر

هوید با اول مضموم و ثانی مفتوح جهاز شتر بود سوزنی سمرقندی گفته بحلم و زیرکی و حکمت شتربانان بشال و شانک ملاس هوید بوش دوخواهر و ارزنامی نقل کرده که بفتح ها و کسر واو و کلیمی را گویند که گرداگرد کوهان شتر کشند حکیم سنائی گفته تو هنوز از روی رعنائی زجهل الاشه کاه در بند هویدی گاه در بند مهار ابوالنجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته بر آوردم زمانش تا بناگوش فرو بستم هویدش تا بکاهل

هویدبک با اول مضموم نام یکی از پیشوایان ملاحده بود خاقانی گفته او کیست که با روان تاریک باشد بمشابهت هویدبک

هویدا بمعنی پیدا و آشکار است

هوده همان هده و از این مرکب است بیهوده و بهده

هواشید بروزن ناشید لکی خون در آن کم شده و خشک گردیده و کندم گون شده

هوژ بضم اول و فتح ثانی و زای فارسی مرغی است

هویش بضم ها و فتح یا بمعنی هویت که تعین و تشخص بوده باشد

نمایش دهم در های هوز با یای حطی

هی بالفتح بمعنی هست و در هندی نیز همین معنی دارد مولوی گفته لفت یارب مر ترا خاصان هیند که مبارک دعوت و فرخ پیند سوزنی گفته هیم بتا بنیکی ز یک سپندان کم بپله بدی اندر هزار اسپندانم و کلمه ایست بجهت آگاهیدن از روی تهدید و تخویف گویند چنانکه انوری گفته خویشتن در نظرش جلوه همی کردجهان آسمان گفت که خود را چه کنی هی سوای و حافظ نیز گفته بیدار شو که خواب اجل در پی است هی هم او گفته چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی و دیگری گفته من بر کتاب می هیچ ده ناب میزنم چوبکه سوار می هی بر کتاب میزنم و بمعنی راندن اسب نیز آمده و آنرا هی کردن نیز گویند

هیتال با اول مفتوح بزبان اهل بخارا مردی پر قوت و هنر بوده و ولایت ختلان و طالقان و بدخشان را نیز هیتال گویند و تعاقون عرب آنرا جمع بسته هیاطله خوانند و در اصل هیتل بالفتح و فتح تا مهمله یعنی ها وراءالنهر که بخارا و سمرقند و خجند و سایر بلاد باشد و در حقیقت همه ترکستان و سیحون در آن بلاد و خارج است پسر زاده بهرام گور پیروز بن یزدگرد در پادشاهی خود قصد ترکستان کرده و در آنجا خوشنواز نام حاکم آن ولایت بود در میانه او و پیروز مخالفت برخاست و بمحاربت انجامید و پیروز کشته شد و تفصیل حیله خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است فردوسی در این باب گفته مناره برآرم بشمشیر و گنج ز هیتال تا گش نمانم بجائی لی خوشنواز بهیتال و ترک از نشیب و فراز

هیچ با اول مکسور یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر صد گنبد ل گیری صد اشک فرو باری و در شعر ابوالفرج رونی بمعنی هر آمده که گفته تا ماله زند شیخ بمیسار کنشت و ا تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را انگیخته از خانه تو خواهم شادی آمیخته در دشمن او شادی و غم را

هید غله بر افشان

هیدخ بالفتح اسب شطر و تیز جهنده چه هی بمعنی اسب و دخ بمعنی خوب است

هیر بمعنی آتش و هیربد بمعنی بزرگ آتشخانه و این لغت

هیراب بروزن سیراب نام ملکی است که رب النوع عنصر آب دانند

هیربد سار بکسر اول و فتح با نام نامه ایست از زند آباد که پارسیان ایران او را آنخت و خشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را پای پچها یعنی ترجمه تحت اللفظ متعدد کرده اند یکی از آن ترجمه فریدون فرخ بوده و دیگری ترجمه بزرگمهر است یعنی بوذرجمهور که او را نوشیروان دادگر نگاشته که یزدانیان بهی کیش که سپاسی نیز خوانند برآنند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدر مردم این دور مه آباد است و در نامه او آمده که گوهر و ذات ایزد بیچون از همه رنگها و صوتها و شکلها منزه و دور است و عبارات فصحا و بلغا و اشارات علما و عرفا از بیان آن نور برتر است و ذات او شامل است جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست همه چیز کرده او و گرد کرده او از ذرات اینجهان تا جنبش نخاره سوی برتن جانوران از دانش او بیرون نه و این مسئله برهانهای قطعی یقینی بچندین مقدمات درست شده است و شرحی مستدرک دارد که زیاده از این در این مقام نمی گنجد

هیرسیار بکسر اول پرهیزکار که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت تابان با پارسی زن دم نزند

هیرمند بکسر اول نام رودی است عظیم در سیستان گویند از کوههای غور و غرجستان خیزد و بر زمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم نماید فردوسی گفته نوروز دین و سر سال بود لب رود و عشره زال بود هم فردوسی در جنگ اسفندیار سیستان گفته از آن پس بیامد سوی هیرمند همی بود تر سان ز بهر گزند سراپرده زد در لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند با این تفصیلات صاحب قاموس هیرمند را هیندمند تصحیح کرده و وجهی ندارد و هیرمند و هیربد لقب گشتاسب شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و نژاده آفتاب میدانسته و او را تمجید مینموده

هیروان بروزن سیروان نوعی از نیستان پر است که بعربی قصب گویند

هیری بروزن و معنی خیری است که گل شب بو گویند

هیشر بمعنی مخنث و خنثی معرب

هیش بروزن و معنی هیچ است چنانکه شیخ احمد جامی گفته هر که آمد بر که آمد بگذرد و این جهان محنت سرای پیش نیست دیگران رفتند و ما هم میرویم گیست کاو را منزلی در پیش نیست احمد جامی ز اسندی وهد آخرت را باش دنیا هیش نیست و نام با فتنه باشد از کتان که اکثر و اغلب گرها است و سند یافتند و کاو ایشان را نیز ناشدند و آنرا خیج و ایشان جفت نیز خوانند

هیکلر با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح اسب کمیت را گویند و معنی ترکیبی او اسب کهر است چه هی بمعنی اسب است و کهر نیز نام رنگ کمیت است و کهر اسب باد است که بسرخی زند و یال و زانوهای سیاه باشد و آنرا بترکی قراکهر گویند یعنی سیاه کهر

هیلا باشه را گویند و آن مرغیست شکاری معروف

هیله در برهان کوهه بروزن و معنی حیله و صحیح برهان نوشته در سیح یعنی بد معنی بد نشده و حیله در فرهنگ سعوری بمعنی کدخدا و خداوند خانه او بالحرکة

هاین بروزن دین بالکسر کلمه ایست که بجهة تاکید گویند یعنی شتاب و زود و باش چنانکه ابوالفرج رونی در تهنیت استقبال رود پادشاه بغزنین گفته شدیار بحضرت رسید هین بگران مرا ارنهید هین و در عربی بمعنی شیلان آمده چنانکه شمس فخری گفته زر نده کی چه تمتع برد عدو چون او اساس عمر نهاده است بر گذرگه هین هینا هاین یعنی شتاب در شتاب چنانکه انوری گفته در چنین گیر و دار هینا هین

هیون بفتح اول بروزن زبون شتر جمازه که برفتار شده و تیزرات و سوار آن بجاپاری بمنزل رسد چنانکه امیر خسرو گفته مرکب شعر و هیون علم و ادب طبع کمالی سخن هست عنان و مهار او در تهنیت سفر خوارزم گفته ام همه سازرد چون برار اهتم قطاری سه پویان هیون خواستم شتر دارها سوار کار ترکمان بیاورد و شتم هیون در زمان یکی کوه ها ان هیون برگزید کجا عماری کشتی استر بد بکوه ها ان گرا ده برش آن شکوه چو دو دز برافراز البرز کوه

هیونذ بروزن ریوند برهان بمعنی عفت و پرهیزکاری آورده

هیئی بفتح اول و کسر ثانی یعنی هستی چنانکه مذکور شد که هیئد یعنی هست

انجمن بیست وچهارم از فرهنگ انجمن آرا در یای حطی با الف

یاب بمعنی هرزه و بمعنی قطران گفته جز بلوح او سخن کهش همه یاد دم جز بمهر او سخن جستن همه باد است و یاب و بمعنی یابش ترکیب خواهد چنانکه فضیاب و شرفیاب و کامیاب و اگر امر باشد دریاب و بیاب گویند

یابی بکسر یای هوز فرهنگی و در وجید دمعاش شخصان شد و دهند ... سیوغال گویند علی شطرنجی گفته کمترین یابری ز احسانت

یاچش بمعنی برکشیدن تیغ و تیر و نیزه و مرادف آخش و قصد کردن و دست دراز کردن بخنجری و با یقیاس یاخشه و یاخش چنانکه فردوسی گفته زمان تا زمان دست بر یاخشی سر شاکش زمژگان بیند اخشی

و در جهانگیری یاخته بمعنی چهره و مانند آورده

یاد معروف و بمعنی بیداری نیز آمده فردوسی گفته نبودی چه او بخواب و بیاد و در فرهنگ جهانگیری بمعنی نقش و نگار نیز گفته رودکی گفته کبر آب و گل نقش یاد کرد اما در بعضی نسخه ها بنیاد است چنانکه در ... ها ها رکذشت

یادید بمعنی نمی است که قوة حافظه باشد

یادکار آنچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستند و نگاه دارند و نام کتابیست در طب تصنیف سید اسمعیل گرگانی صاحب ذخیره خوارزمشاهی

یارا توانائی و طاقت و قدرت و یاره کی نیز آمده

یاراسپند در فرهنگ گفته که نام اسفندیار است انوری گفته ناکه در نطع دهر در بازیست رخ بهرام و اسب یاراسپند در برهان گفته یاراسپند مقلوب نام اسفندیار است و در هردو تامل است بلکه جای تامل نیست هردو نام دو روز است از نامهای پارسیان بهرام روز بیستم و مار اسفند روز بیست و نهم از ایام ماههای شمسی و آن نیز یا یا نخواهد بود با هم صاحب برهان و جهانگیری خطا کرده اند و نام مؤبد مؤبدان نیز بوده

یاررس بمعنی مدد کار و یاری کننده فردوسی گفته بهر حال نخواهم ازو یار رس کا ورا جهاندار یار است و بس

یارک بچه دا را گویند که بعربی دشیم خوانند و پوستی نازک شبیه چون زلیل بر سر و روی و بچه است و نوعی از خوانند کی اهل بدخشان ...

یارمند یاور و یاوری و فردوسی گفته همش راه و رباش هم یارمند

یارنامه بمعنی ننگ نامی سنائی گفته چند ازین لاف یارنامه تو در چنین منزل کیف ترند یارنامه گزین که بر گذرد این همه یارنامه روزی چند و یارنامه نیز بمعنی نزدیک است چه بمعنی لقب ننگ و حشمت و تجمل آمده و میتواند بود که در این بیت یارنامه و یارنامه هردو با شد

یاره بروزن چاره دست برنجن را گویند و یارق معرب آنست خاقانی گفته کر مشتم و زرزم است تو نعل افکند یاره کنند در زمان دست شهور و سنین و ترکیبی است که اطبا بجهة تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آنست چنانکه عمادی شهریاری گفته با تیغ خفا کر جگرم پاره کنند ۱ چاره آن ز پزشک بیچاره کند ۲ و بمعنی یار انیز آمده چنانکه گفته اند لطفت کرم چاره بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند در کاشش عدل تو صبا را نبود آن یاره که پیراهن گل پاره کند

یاری دو زن یکدیگر را گویند که در خانه یکشوهر باشند و آنرا وسنی

نیز گویند هوو و انباغ نیز گویند تبازی ضره و بهندی سوت و سوکن نامند رودکی گفته چه نیکو سخن گفت یاری بیاری که تا کی کشیم از خسر ... فراق خواری فخری گفته اگرچه خصم بود ندارد و فاقش دم یاری زند یاری بیاری

یازیدن بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و قصد نمودن و دست دراز کردن آمده انوری گفته کرابرنه ورد اکمی طفل شکوفه است یازان سوی او از جه کشاده است ها زا ناصر خسرو گفته ای شب یازان چو زهجران طناب علت خواب تراست خواب ای شب هجران چو یازان طناب بهره بود نزاری قهستانی گفته بمیدان برفلک کر باز کردی کمر شمشیر و جوزا باز کردی

یاس مخفف یاسمن است و آن گلی است سفید و خوشبوی و او را یاسیم در آخر نیز گویند و بهترین آن یاس مشهور بحنبلی است اما حنبلی و نجو نیست بلکه چینی صحیح است منوچهری گفته کبکان دری غالیه در اکشیدند سروان سهی عبقری سبز خریدند با دام بنان مقنعه بر سر بدریدند شاه اسپرمان چینی در زلف دمیدند و آنرا یاسمین بر یمنی و یاسمون نیز گویند صاحب مخزن چینیلی ضبط کرده و بعربی نام آنرا ظیان بفتح ظا و یای مشدد و الف و نون نوشته اند

یاسان بروزن ساسان بعقیده پارسیان پیغمبر چهارم است از مه آباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده در دساتیر نامه بیست زبان غریبی گویند زبان آسمانیست و بر او نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمی او سخنان بسیار است والله اعلم

یاسج بکسر ثالث بروزن خارج تیر را گویند خاقانی گفته دی یاسج زترکش جانانت گشته دل اشکاف و یاسج او در میان طلب چنانکه مجیر بیلقانی گفته یاسجی کز غمزه چشم یک انداز ش برفت گرچه نیز دل بگذرد پیکانش در بر بشکند و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته عجب دل تنگ و بیمارم ز عدیک شته تیمارم توکوئی در جگر دارم دو صد یاسج گرگانی و از این بیت سیف اسفرنگی معنی پیکان نیز فهمیده میشود که گفته یاسج آه دل آلوده خود را هر شب راست کرده به پر تیر سحر بر بندم چون تیر سحر کنایه از آه سحری است بمعنی تیر درست است

یاسه و یاسا و یاسون بمعنی طرز و طور و حکم و قرارداد چنگیزخان مغول بوده چنانکه نورالدین جامی گفته برخصت دام منصب با خشد احکام ایازرا مقدم کرده بر اخبار و آن یاسه خان را

دغریبست که در فرهنگهای جهانگیری بمعنی زر و این بیت شاهد آورده و یاسه خان را یاسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است ولی شعرا در فارسی آورده اند مانند یرلیغ که در اصل یارلیغ است و در مغولی نیز بمعنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته حافظ از واعظ رسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نترسیم حکیم نزاری گفته یاسه شد و در جهان یرلیغ خان که کشتند از قتال کوته چنگ هیچکس یارا زند گر ز بروزاری برآورد نفر چنگ چشم بر هم زنند تیهو باز چنگ کوته کند زعزم بر طناب و ترتیب بند صفوف سوار از آن یاسن مناسبت یاسال گوی

یافته فیض و صول و محبت را گویند چنانکه سلمان گفته ... زانرا خلائق بسبیل تقدمه داد و بستد تا بروز حشر از ایشان یافته

یافر بمعنی بازیگر بفتح فا و کسر هردو گفته اند

یافه بروزن نافه و یاوه بوزن ساده هردو بمعنی گشده و هرزه و بیهوده آمده شمس طبسی گفته کو یافه شو قلاده سیمین آسمان نور کهف مجسته او تو باد خاقانی گفته یافه را کیمخت زکمین سوزنها کرد و گفت تنگ بدر کی نداری صورت زیباترین یافه گفتن یافه گم کو کایت بمعنی مرا این تنگ کاجحت کو بادم بو یای من

یاکند با کاف مفتوح بمعنی یاقوت است شاکر بخارائی گفته کجا تو باشی گردند بخط خوبان جمت بود یاکند حکیم طرطری هندوستانی گفته بندی دهمت که باشد آن بند خوشتر ز هزار لعل و یاکند همانا یاقوت معرب آنست در قرآن مجید نیز آمده و آن جوهریست معروف و از زرد موضع حاصل میشود یکی سیلان که جزیره سرانذیب گویند و طول و عرض آنرا چند فرسنگ نوشته اند و یاقوت بر چهار لونست سرخ و کبود و زرد و سفید و بهترین آنها یاقوت رمانی است صاحب جواهر نامه نوشته چون به بیست قیراط رسد دو هزار اشرفی قیمت آنست و گویند دارنده یاقوت بطاعون و وبا مبتلا نگردد چنانکه خاقانی در صفت شراب گفته ع دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

یال بمعنی گردن بود چنانکه حکیم علی اسدی گفته کمند و کمانی فکند بیال یکی گرزه بر نهاده بیال فردوسی گفته سپهبد بر و یال جنگی کر برآورد و زد بر زمین ای شگفت سوزنی گفته هر که روی از طوع شاهنشاه برتابد بقصد تیغ قهر شاهنشان چون طوق گردیال اد و موی گردن اسب و استر و خر معروفست و آن سوبال بوده سوار احذف کرده و یال گویند

یالمند یا المندرا گویند سوزنی گفته ضعیفم یالمندم تنگدستم

چه خوانم داستان رامی و ویس هم او گفته بودم حکیم سوزنی
از چندسال بار تا یالمند گشتم گشتم تحکمی

یاله بمعنی شاخ گاو است

یام اسبی که در راههای دور در هر منزلی گذارند تا روند و سوار شده خبر منزل برساند و بترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند

یان در فرهنگ بمعنی هذیان نوشته از استقراء لفظ یابار که هر نجا پارسیان بهم کرده اند چنانکه عالمند را یالمند گفته اند حکیم فرخی در معنی اول گفته با سخن تو همه سخنها یاوه است با هنر تو همه هنرها بیکار

یاود بروزن و معنی یاوه آمده

یاوند بمعنی پاینده و پادشاه را نیز گویند و یاوندان بمعنی پادشاهان است

یانی در فرهنگ بمعنی بیمار آورده و استشهاد بشعر منوچهری کرده که گفته سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان برشد بهوا همچو یکی مرغ هوائی گرچه بهوا برشد چو مرغ بمیدون و رچه بزمین در شد چون مردم یانی فرزند بدرگاه فرستاد و همی داد بر بندگی خویش یکی پاره گواهی و بعضی یانی را مانی دانسته اند و گفته اند مرد بیمار بزمین در شود چه بسیار بیمار شفا یابد ولی مردم مانی یعنی آبی دریائی بزیر زمین و بن دریا در شود

یانه ها و نرا گویند شاعری گفته همچو یاور شده سرگرزت تا چو یانه کند سر دشمن و تخم کتان که از او روغن گیرند نیز گفته اند

نمایش اول در یاء با خاء و غیره

یخچه بفتح اول و جیم پارسی ژاله و تگرک را گویند

یخنی بفتح اول بمعنی پخته و چیزی ذخیره نهاده از هر جنس که در روز ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته مخور غم رضیعی که تا کرد بخش کمی بود هرچه تا خورده‌ای و این مثل است

یراغ و **یرغ** با اول مضموم اسبی که از غایت سواری قابلیت آن پیدا کرده که با اطمینان بر آن نشینند و تا هر جا خواهند دوانیده و ایلغار نمایند شیخ نظامی گفته شتابنده راه اسب صحرا خرام برغ داده بر آنکه باشد جمام در این ایام مشهور و منسوخ شده و این لغت مانند یرتق و یرناق و یناق ترکی خواهد بود

یزد شهریست معروف از بناهای یزدگرد پادشاه عجم

یزدگرد نام چندتن از پادشاهان ایران بوده هریک لقبی داشته‌اند و آخرین سلاطین ایران یزدگرد بن شهریار بوده و یزدجرد معرب است

یزدادی بفتح غلیه فتیه که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان بفتح اول نام خدا تعالی و آنرا ایزد نیز گویند و یزدان ضد اهرمن و ناآرک دیبا و مرتاضان یزدان پرست را گویند و یزدان را پارسیان اسم ذات دانند چنانکه تازیان اسم الله را ترجمه آن شمارند

یزدخواست نام قلعه‌ایست در اراضی ولایت فارس که با اصفهان قربت و آنرا ایزدخواست گویند سبب تسمیه‌اش آنکه پوشنگ لشکری بدانجا مقام کرده بود چندان برف بارید که بشه انبار در زیر برف بماندند فردا که سئوال و گفتگو شد که چرا چنین و هیچ اتفاقی افتاد بزرگ ایشان گفت ایزد خواست و در آنجا توقف و اموات را دفن کرده قریه بنا نمود باین نام معروف و موسوم شده

یزک بفتح اول و دوم پیشرو سپاه که بترکی قراول گویند انوری گفته ای سپاه هیبت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک

یزنه شوهر خواهر را گویند

یشک بفتح دندان پیشین که بتازی ناب گویند و سروری گفته چهار دندان سباع که با آن حرب کنند و دندان بزرگ شیر و پیل و گرگ را گفته اند حکیم سوزنی گفته از درازی و عده امید فرسوده شود پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک

یشم با اول مفتوح سنگی است سبزرنگ معدنی و گفته اند در حوالی ختن رودخانه ایست که آب آن باندجان میرود و یشم در آنجا هم و در جائی دیگر پیدا نمیشود و یشم را هفت رنگ است بهترین رنگها سبز است و حکما آنرا از جزو جواهرات شمرده و مبارک دانند و در ختا معتبر است بزرگان آنجائی کمر یشم نباشند و حکاکی خوب بر یشم نکنند و گویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند چه در آن ولایت صاعقه بسیار میشود لهذا یشم معتبر شده است گویند دافع برص و بهق و خفقان بواسیر است و معرب آن یشب است عثمان مختاری در صفت سرما و یخ و برف زمستان گفته شرار آتش و دود زنج هم از رفت ببالا فرود در فرقه بازآمد بعادت گشته خاکستر لب کاغذ زیر طلق است و روی حوض پر نقره شکنج رود پریشم است و پشت کوه پر مرمر

یغما با اول مفتوح بغین زده بمعنی تاراج است و نام شهری است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه نعمت الله ولی در ترجیع گفته ترک بالابلند یغمائی خسرو دار ملک زیبائی سعدی گفته

نخست که بیغما رود دولت سعدی چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را و مولوی در طلوع آفتاب گفته یغما بک ترکستان بر رنگ سبز دیگر در حلقه بهجوی شی بگریز بلازو تر و تخلص میرزا ابوالحسن جندقی از معاصرین است گفته میرود درپی ترکان یغما چکند کار فلک واژون است یغما نام دختر خاقان و زن بهرام گور بوده

یغتیج نام ماریست در سبزه زارها که اگر گزد زهری ندارد شیخ ابوالحسن و شهید بخارائی گفته مار یغتیج گرت دی بگزید نوبت مار افعی است امروز سروری بجای غین فا گفته و بجای یا با بای موحده آورده

یغلق بمعنی تیراست بترکی است **یغام** غول بیابانی است

نمایش دویم در یاء با کاف

یک انداز تیریست که بهر جانور پرنده بیندازند دیگر دریجان آن تیر نبود اثیرالدین اخسیکتی گفته تا زده بر هدف سینه ما چرخ را هیچ یک انداز نماند و جائی از کوه و کمر رودخانه و آنچه کاز بالا تا بزیر برابر باشد و آدمی و غیره ببالا و پائین نتواند رفت

یکدانه گوهر بیمثل و قرین و نوعی است از هار و آن چنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن همه رشته‌ها را جمع سازند از یک لعل یا گوهر دیگر یکدانه سازند و همین ترتیب آنها رشو و سروری بمعنی گردن بند مروارید گفته خاقانی گفته هر دری دان از آن دو گوهر یکدانه گردن دو پیکر و عج پاره از ساعد و یکدانه زیر یک شاید

یکدش بالفتح و کسر دال همان اکدش است که بمعنی دو تخمه زاده آدمی و اسب و استر مرقوم شده که بعربی مولده گویند

یکران با اول مفتوح اسب اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بور باشد کمال گفته نشسته آب ز رنگ لطافت در خاک چنانکه باد برآتش ز نعل آن یکران و اکنون بر مطلق اسب اطلاق کنند تجملا

یکرخم لقب سام نریمان بوده و گرز او را نیز یکرخم می گفتند زیرا که بیک زخم اژدها را کشته بود فردوسی گفته بشد سام یکرخم و پشت زال می و مجلس آراست بفراشت یال هم از قول رستم گفته مرآن گرز یکرخم برداشتم سپه را همان جای بگذاشتم

یکسان و **یکسون** بمعنی برابر و بردوام باشد

یکون بفتح یا و ضم کاف جامه حریر الوان ابوشعیب گفته شعر تو بیار آسته و آرایش چه بدیبا و چه بخز و چه یکون

یکان و **یکانه** با کاف پارسی بمعنی یگانه سوزنی گفته که او یگانه و زار کان دولت است یکان

یکانه گو بمعنی موحد و آنرا یکانه بین نیز گویند

یکائی مخفف یکانگی ناصر خسرو گفته خدا را بیکائی بدان و از پس آن بهرچه گفت رسولش و را مصدق دار

نمایش سیم در یاء با لام

یل و **یله** بالفتح بمعنی پهلوان معروف و یلان یکسی پهلوانان یله نیز بهمان معنی است و این بیت به بهرام گور نسبت دهند که گفته منم آن پیل ژیان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته یله دوش یله کردم شب دوش یله کردم دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم لکن یا بیجان همه یله تو بفرمام حواله تو مرا گول کرفتی که سلیم و سر مردم بخدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد که بهی چهره بر حسرت نفسی رخ زردم و بمعنی چیزی که از چیزی او آویخته باشد نیز گفته اند و هم مولوی گفته ای موسی جان چوپان شده در طور بیا ترک کله کن تخته گر تو حق شده عصا انداز و از آن یله کن و بمعنی خوابیده و افتاده من گفته‌ام همی است بر آب خورده آرد که هم است و فتادی هم از اسب و چو دو پاره کوه کز زلزله خورد بر هم و هر دو گرد دلیه و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن یعنی کج کن و یله شو یعنی خمیده شو خسرو گفته بر سر یله نهاده کلاه و نشسته شد آن حوصله کراست کز آن سو که کند و بمعنی هرزه گرد و بیهوده رو نیز گفته اند

یلک کلاهیست که سلاطین بر سر گذارند سوزنی گفته تا من بوره تو برم ز بود زان پس گشتم و هم بر کشی یلک و دلق گویند کز آن دشمن فارغ

یلا یلا بالفتح هر دو یا بمعنی بیا بیا باشد که بعربی تعال تعال گویند

یلدا شب اول زمستان و آخر پائیز است و آن درازترین شبهاست چنانکه گفته اند شب یلدای غمم از سحری بیدا نیست گر بهای سحر اثری پیدا نیست و من در وصفی گفته ام در رسالی اگر شبی است یلدا در یک انضمام و یلدا است

یلمه بالفتح قبائی که پوشند و یلمق معرب آنست

یمرو بالفتح مردم گیاه

یمکان بالضم و کاف فارسی قصبه ایست از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسرو است و ناصر خسرو

در تعریف زلف یکتا به جویت

سالها

سالهای بسیار در غار مکان بعبادت و ریاضت مشغول بوده
و اهل بدخشان با او ارادت داشتند و او از شعرای صاحب سخن و طبع منیع بود و او
در طریقه شیعه اسمعیلیه متعصب بوده و بناصر با ارادت داشته و خلق را بدو
دعوت میکرده و چون از آنجانب حجتی بر اهل خراسان بوده حجت بر تخلص
میکرده گویند زیاده از صد سال عمر یافته پنج دیوان از او بدست افتاده و انتخاب
شده و خود گفته بخوان هر دو دیوان من تا ببینی یکی گشته با بحتری عنصرا
معلوم میشود که دیوان عربی نیز داشته رساله النداء فی زاد القیامه
روشنائی نامه و زاد المسافرین و دیده شده از مؤلفات او در چهار صفحه نیک
نوشته اند خود گفته گرچه مرا اصل خراسانی است از پس پیری و مهی و
دوستی عترت خانه رسول کرده مرا یمکی و مازندری **یمکینه** بر وزن
کمینه معده را گویند که جای نضج و طبخ طعام است **ینک** بر وزن ننار
بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن بسته ذو الفقار شروانی گفته
سخن بنا اگرچه سخنوران هستند شناسی آنکه سخن کس نبرد ازین ینک
سوزنی گفته این بت احسان ینک تو مرحمت

نمایش چهارم در یای با واو

یوب بر وزن خوب فرش و بساط زیبا و اصح آن یوبت که در فارسی دیگر
گذشته **یوبه** در فرهنگها و برهان بمعنی آرزو آورده اند و شعر مولوی گواه
شاهد کرده یوبه سفر کبود با پای لنگ صبر فرو افتد در چاه شک
و این خطاست توبه را یوبه خوانده اند و یوبه را یوبه دانسته اند یوبی تو
بمعنی آرزو و تمنا است سابقا مرقوم شده **یوجه** بر وزن جوجه در
فرهنگ و سایر بمعنی قطره آمده که در برابر دریا است **یوز** بمعنی
تفحص و جستن و ابر جستن و از این ماخوذ است دریوز و دریوزه یعنی
جستجوی در ها و رزم یوز یعنی رزم جو و در فرهنگ جهانگیری بمعنی جست
خیز نیز آورده و یوس مبدل آن با سین لغتی است در آن و لیکن در
استعمال الف زایده بآن ملحق میشود چنانکه گویا جزو کلمه شده مانند یوس
و بیوسید و نا بیوسان و بیوس و بیوسی بنابر آن در باب با و نا از
سمع الیا گذشت و در این تامل است چه بمعنی جستجوی آمده جست و خیز
و جانور شکاری را از آنجهت یوز گویند که جستجوی شکار کند و همچنین بیک
توله را یوزک و یوزه برای این گویند **یوزاسف** از اکابر
فرزانه گان عجم بوده آیین سایب بن خنوخ یعنی ادریس پیغمبر که عجم اوریا
هرمس و بعضی اخنوخ خوانند او رواج داده که اکبر پرستی را در میان خلق نمایان

و عبادت معبود حقیقی ام نهاد و چنانکه تفصیل آن در آثار الباقیه و تواریخ مرقوم
و جمعی کثیر او را پیرو گردیدند بت پرستی از آن زمان شایع شد و وی معاصر
تهمورس بن دیوبند بن هوشنگ پیشدادی بوده و ملت سلاطین عجم تا زمان
نزد اینان بوده که ایشان را سیاسیان میخوانند و پس از تهمورس جمشید نیز از آن
کیش اعتصامی کرده گفت از ان اهمل کواکب الهند اعراب که در ملت
صابئین متعصب و محکم بوده از جمشید جم بر نجیدند ضحاک که خواهرزاده او بود
با سپاه بسیار او خروج کرد و او را مستاصل گردانید و دو سه شد و شد
بر اولاد کاه آنها از ملک شد اند ملت حنیف حضرت ابراهیم خلیل
شد و شعار صابئین غلبه کردند و صابئه در اغلب عبادات که اکنون ملت در
حنیف اسلام است شرکتی داشته الا ختانی که از حضرت خلیل جاری شد
و اینان انفصال با آنحضرت مخالفت و عداوت ورزیده اند **یوزک و یوزه**
هما سان تولد که زیر بوته جستجو کرده جانور را بر آرد سعد گفته طعن یاد ان
نصیحت دانا زدن یوز عبرت یوزدا خاقانی گفته از چرخ طمع کس شاه
دریوزه نشایدازدریوزه و بمعنی غلطیدن جانوران در خاک و دانه جستن
مرغان در میان خاک نیز گفته اند و از این بیت حکیم سنائی همین معنی که ظاهر میشود
از نجابت فرمان هر روزه طوف یوزه بهر دریوزه لیکن معنی یک تولد
توان یافت در سامی بمعنی یاق درخت آورده و الحاق یا بودن در آخر جمله
حرف آخر است چه پیوسته در آخر کلمات فارسی ساکن میباشد **یوسه** بواو مجهول
اره را گویند اسدی گفته بیوسه ببرید چوب بخد گران پای خونین از آن ابتدا
یوسیدن لغتی است در یوزیدن بمعنی جستن و از اینجاست بیوس
یعنی تشنگی جوی و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یکی خواهد بود
یوغ چوبی که بر گردن گاو کار کردن نهند سنائی گفته ای همه قول تو
نفاق و دروغ پیش دنیا تو کردن اندر یوغ **یوک** بواو معروف
سیخ آهنی که بر زبر تنور نهند و بریان از آن آویزند و گفته اند آنچه نان
بر آن نهند و در تنور کنند **یون** بواو معروف یعنی نمدزین و کاه
بمعنی مطلق پشم نیز استعمال شود قطران گفته چو بر بالا میمونش او برزم اندر
یون او بود فرخ فریدون و عدو ضحاک شوم اختر و بمعنی فلس نیز آمده چنانکه
گفته با نص حدیث و نظم قرآن یونی نرزد حدیث یونان بهتر آن است
که بهمین بیت که در تمجید حدیث و قرآن است لغات این کتاب مبارک
مختوم شود الحمد لله رب العالمین و السلام و الصلوة علی محمد و آله اجمعین
و الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا حررها علی صغر سنه

پیرایش

پیرایش اول از خاتمهٔ فرهنگ انجمن آرا در آشکارا کردن برخی از کنایات

و استعارات فارسی و عربی با شواهد آنها از اشعار فصحا و بلغا

آب آبستنی کنایه از دو چیز است اول آب منی مرد که زن بآن آبستن شود دوم باران آبی که سبب رویانیدن نباتات میشود
آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آتش سا و آب ارغوانی و آب شنگرفی این لغات کنایه از دو معنی است اول کنایه
از می لعل فام است چنانکه حکیم خاقانی گفته گر باده می نگیرم از بن کیر جانا مرخون خورم نه باده من عمکم نه ساغر زان آب آذر آسا ز انسان همی هراسم
کز آب سنگ گزیده شیر سیه آذر ومن نیز گفته ام آب آتش نمای خرمن ساز محو آتش بجز منم مغرور هم گفته ام راغ زنگار گون چو کرد لباس
آب شنگرف رنگ ریز بکاس دوم کنایه از اشک خونین بود **آب آتش زده** کنایه از اشک گرم بود چنانکه حکیم خاقانی گفته آب آتش زده
از دیده رود سوی دهان تنگنای نفس از موج شرر بربندیم **آب آتش شدن** کنایه از آشوب بعد از امنیت باشد آب آتش گشت و جاروم سوخت
آب آتشین کنایه از اشک گرم و جوهر شراب که آن را عرق گویند و آتش چون آب کنایه از شراب صاف و بهر دو معنی نیز گفته ام با آب آتشین
آن آتش چو آب هم زانو شکفا آب آتش رنگ و آتش آب رنگ هستی **آب اندام** کنایه از معشوق سفید اندام تر و تازه نرم اندام است **آب**
از جگر بخشیدن کنایه از عطا کردن است **آب باده رنگ** کنایه از اشک خونین باشد **آب بر آتش زدن** کنایه از
نشاندن و تسکین دادن فتنه و آشوب است چنانکه مولوی معنوی گفته هفت اختر بی آب اگر خاکیان خون میخورند هم آب بر آتش زنم
هم باد ایشان بشکنم بابا فغانی شیرازی گفته آبی بر آتش دل ما بحکس نزد هر چند پیش محرم و بیگانه سوختیم و کنایه از شراب خوردن نیز هست
و آب بر آتش ریختن هم گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ساقی سیمتن چه خسبی خیز آب شادی بر آتش غم ریز بوسه بر کنار ساغر
پس بگردان شراب زهر آمیز **آب بر زر نشستن** کنایه از فریب دادن و مکر کردن با کسی باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بجائی نخسبد عقاب دلیر
که آبی توان بشستن او را بزیر **آب بسته** کنایه از شیشه و بلور بود و آن را آب خشک نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش تر در آب بسته فکن
یکره از باده کرد غم بنشان **آب بیکران** کنایه از کواکب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته صبح است کانکش اختران را آتش زده آب بیکران را
آب تلخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب بود دوم کنایه از اشک چشم عاشق مهجور باشد و آن را اشک تلخ و گلاب تلخ نیز گویند چنانکه
شیخ نظامی در وفات شیرین گفته در این افسانه شرط است اشک راندن گلابی تلخ بر شیرین فشاندن **آب خشک** کنایه از شیشه و بلور بوده
از آب بسته نیز گویند چنانکه در بهاریه همایون گفته چو در آتش لاله افتاد مشک دم از آتش تر زد آب خشک حکیم خاقانی گفته نور چرخ کهن جیست
بجز جام می حاصل از آب خشک آتش تر در شکم من نیز گفته ام سرد شد هوا ساقی خیز و آتشی بر کن آب خشک را پیش آر زان آتش تر کن **آب خفته**
کنایه از آب مرده آب که حرکت نکند و روان نباشد و همچنین کنایه از یخ و شمشیر آبدار و ژاله بود **آب دار** کنایه از صاحب دولت سامان
و خداوند مال و آبرو باشد **آب در جگر ندارد و آه در جگر ندارد** کنایه از مفلس و بی چیز باشد ابن یمین گفته در جگر گرچه مرا
ز آتش فقر آب نماند لیک بحر لیست کف راد تو را آب نوال کمال اسمعیل گفته این برگشته را که نبود آب در جگر آروغ امتلاز ندا کنون ز خوان شکر
آب در جوی داشتن کنایه از دولت و اقبال و بخت و جوانی و جمال بود چنانکه شیخ نظامی از زبان شیرین گفته هنوزم آب
در جوی جوانیست هنوزم لب پر آب زندگانیست **آب در دیده نداشتن** کنایه از شرم و حیا نکردن و بی ادب بودن چنانکه
حکیمان جهان گویند یک رگ ز گون پیوسته باشد با دیده هر آنکس را که نبود آب در چشم یقین میدان که آن رگ شد بریده **آب در چیزی**
کردن کنایه از دغلی کردن در آن کار باشد **آب در شیر داشتن** کنایه از اظهار موافقت نمودن و در دل منافق بودن **آب**
در غربال نگاهداشتن کنایه از کاری ممتنع و محال و بیحاصل چنانکه شیخ سعدی گفته قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در

دل عاشق نه آب در غربال **آب در شکر داشتن** یعنی میکدا زده شکر را آب دار در کنایه از کسی که خجل است **آب در هاون سودن** و باد در چنبر بستن کنایه از کار ناممکن کردن بود من نیز گفته ام زنهار مبند باد در چنبر بیهوده مسای آب در هاون ناصر خسرو گفته بی علم دین همی چه طمع داری در هاون آب چیره چرا سائی مولوی معنوی گفته در درون هاون شهوت چه آب میکوبید چو آب نان نماید ز لاف بیاید **آب وندن** کنایه از حریف زبون و عاجز و کول که زود فریب خورد **آب ده دست** بکسر با کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله دوم کنایه از شخصی که بزرگ مجلس بود و آرایش صدر از و بود **آب رفتن آب ریختن** کنایه از بی عزت و رسوا شدن است **آب رفته بجو آمدن** کنایه از باز گشتن مال و آبروی و منصب گذشته بعد از فقر چنانکه شیخ سعدی گفته تشنه ترسم که منقطع گردد ورنه باز آید آب رفته بجوی دیگری درین بیت عناصر را جمع کرده و گفته دشمن آتش نهاد باد بهار ابگوی خاک بر سر کن که آب رفته باز آید بجوی **آب روشن** کنایه از رواج و رونق و عزت و آبرو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته پیش بزرگان دهر آب کسی روشن است کاب ز پس میخورد در صفت آسیا و آب تیره شدن بخلاف اینست **آب زر** کنایه از طلای محلول و آب زعفران و شراب زرگون **آب زدن** کنایه از آب پاشیدن بر در خانه برای حرمت مهمان و آنرا آب زده نیز گویند چنانکه خواجه حافظ نیز گفته در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده **آب زیر کاه** کنایه از کسیکه بظاهر خود را اصلاح نماید و در پنهان فاسد باشد و فریب صورت و را خورده گاه پلاس و چون پای بر آن نهند ناگاه در آب غرقه شوند چنانکه حکیم سنائی گفته با جهان آب زیر کاه مباش تات پای آب تر زر گر کنند **آبستن فریاد خوان** با باء مکسور کنایه از بربط باشد بسبب بزرگی شکم و نغمه و صدای آن چنانکه حکیم خاقانی گفته بربط چو عذرا مریمی کالبستنی دارد همی از درد زادن هر دمی با ناله زار آمده **آبستن فرزند کش** کنایه از دنیا و روزگار و زمین است و آنرا فرزندخوار نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد از و مهر مادری **آب سیاه و آب سیه** کنایه از شراب کهنه تیره رنگ و مداد مشهور مرکب چنانکه امیر خسرو در صفت خامه گفته آب سیه خورده چنان گشت مست کش چو نگیرند نیفتد ز دست **آب سیه از زمین بر آمدن** کنایه از حادثه بزرگ و امر خطرناک چنانکه گاهی در زلزلهای شدید در بعضی مواضع قریب بدریا زمین شکافته شده و از آن سیاه بر آید شیخ نظامی در کیفیت وفات لیلی و خبر دادن بمجنون گفته آب سیه از زمین بر آمد مرگ از دو جهان چنین بر آمد باریدن سیاه ماتم کی وز گلبن با نماند برگی **آب شناس** کنایه از دو چیز است اول کنایه از حقیقت شناس و قاعده دان بود چنانکه سیف اسفرنگی گفته زیر رکاب تواند کار کنداران رهین پیش عنان تواند آب شناسان مطیع دوم کنایه از شخصی بود که بالای تیر کشتی بر آمده از صلاح و فساد آب خبر دهد چنانکه رضی الدین گفته نزد آب شناس نکسی است عظمه موج کز آب علم تو دارد طمع گذر لشناه **آب فسرده** با باء مکسور کنایه از شمشیر و خنجر و شیشه و پیاله بلور و آئینه و یخ **آب گشاده** با باء مکسور کنایه از شربت و شراب سفید را که عرق باشد نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته زر به بهای می چو سیم کمن کم آتش بسته به آب گشاده **آب گردش** کنایه از مرکب خوش تعلیم تندروی دونده است چنانکه حکیم ازرقی گفته آب گردش مرکبی کز جای گه بس گام تنگ نعل سخت وز خاک نرم نینگیزد غبار **آب گردنده** کنایه از افلاک باشد چنانکه شیخ نظامی در صفت معراج گفته پیمبر بدان ختلی ره نورد برآورد ازین آب گردنده گرد **آبگرد و آبگون** کنایه از افلاک باشد و آب گرد بمعنی گرداب و آبگون آب رنگ چنانکه ابوالفرج رونی گفته کرد گرداب گرد همتش که در گشت آرام چو آرزده ها **آبگون بی آب** کنایه از آسمان کبود باشد چنانکه مسعود سعد گفته زمانیست که درین آبگون بی آب است برترس و روا چو نیز یکی نهنگ شمر **آبله روز** و آتش روز و آتش سیماب کنایه از آفتاب است شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد دیر گشت **آبله تن زران** کنایه از دانهای آبدار انگور است که از جسم رز بیرون تراویده **آب نخوردن** کنایه از درنگ ناکردن و تعجیل نمودن در کار چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر جوش شد آن طشت زنگی چو گرد نخوردش چراگی و آبی نخورد **آبنوسی شاخ** کنایه از نای و شمشاد آبنوسی سیاه باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته آن آبنوسی شاخ بین از شکم سوراخ بین افسونگر گستاخ بین با لب پر از لبا آمده **آبی بر آمدن** کنایه از منفعتی حاصل شدن

چنانکه

چنانکه شیخ نظامی گفته چه آن جاکن گر آن پی برآید رگ بنجاز زن گر آن خونی گشاید **آتش آب پیکر** کنایه از چند چیز است اول کنایه از شراب دوم بمعنی سراب سیم کنایه از شمشیر آبدار چهارم کنایه از لب معشوق است چنانکه حکیم سنائی گفته در گذر زین سرای کون و فساد بیرون از معدن بر و معاد کاندرین خاک توده بی آب آتش آب پیکرست سراب **آتش آب پرور** کنایه از شمشیر آبدار باشد چنانکه گفته ام یکی آتش آب پرور بدستش که با خوی مریخ و با روی کیوان **آتش ازرن فشان** کنایه از آتشی است که شرارهای بسیار دارد چنانکه حکیم خاقانی گفته است روی هوا کبوتر فام آتش ازرن فشان کشید امروز **آتش حجان** با شین مکسور کنایه از غم و شورش و شوق باشد **آتش پای** کنایه از جلد و تند و چست و چابک چنانکه خسرو دهلوی گفته جنیبت بلکه آتش پای گشته هلال نعل پروین جای گشته **آتش بسته** کنایه از زر باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته آتش بسته گشاید همه کار کار فرمای تو زر بایستی **آتش بهار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از گل و لاله و امثال آن باشد دوم کنایه از رواج و رونق بود **آتش بی باد** کنایه از شراب و علم خام بود **آتش بی دود** کنایه از سه چیز است اول کنایه از قحاب بود دوم کنایه از غضب است سیم کنایه از می باشد **آتش پرزبانه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب انگوری باشد چنانکه خاقانی گفته بسفالی ز خانه خمار آتش پرزبانه بستانیم دوم کنایه از لعل و یاقوت و عقیق سرخ بود **آتش تر و آتش سرد** کنایه از شراب سرخ است چنانکه آب خشک کنایه از جام بلور و قدح گفته ام آتش تر در آب خشک بریز گر ندیدی عقیق در الماس هم گفته ام بیا ساقی آن آتش تر بیار شرابی چو خون کبوتر بیار **آتشخواره** کنایه از پادشاه ظالم است چنانکه حکیم سنائی گفته پیر داب عالم ابرار مدحت پادشاه آتشخوار و بمعنی حرام خوار و رشوت خور نیز آمده **آتش دادن و آتش زدن** کنایه از سه چیز است اول کنایه از حرکت کردن دوم کنایه از در غضب آوردن سیم کنایه از بیقرار ساختن **آتش روز** کنایه از آفتاب است و دود کنایه از تاریکی شب است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتش روز روشن گذشت پر از دود شد گنبد دیر گشت **آتش زبان و آتشین زبان** و آتشین سخن کنایه از تیز زبان و گرم نفس بود چنانکه شیخ سعدی گفته سعدیا آتش زبانم در همت سوزان چو شمع با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست و او را آتشین دم نیز گویند همو در صفت اولیا گفته گروهی عمل دلند و عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین **آتش زر** کنایه از رواج و رونق باشد و این را آتش بهار نیز گویند **آتش سخن** کنایه از طامع و طرار و غضب و عتاب کننده **آتش سرد** کنایه از شراب سرخ و لب معشوق که برنگ آتش است اما که از نده نیست **آتش سنگ** کنایه از لعل و یاقوت است **آتشین آب** کنایه از دو چیز است اول کنایه از می انگوری بود دوم کنایه از اشک خونین و غمزدگان باشد **آتش فسرده** کنایه از زر است حکیم خاقانی گفته زر چیست جز آتش فسرده خاکی چو مار بلکه مرده **آتش کار** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشمگین و شتاب زده باشد دوم کنایه از بد کار بود کنایه از سطحی نیز هست **آتشکده بهرام** کنایه از برج حمل باشد بواسطه آنکه حمل خانه مریخ است و نام مریخ بفارسی بهرام است **آتش نشاندن** کنایه از فرو نشاندن غصه و غضب و خشم و شهوت است **آتش و آب** کنایه از تیغ و شمشیر و امثال آن و دیگر حالات ز اکلاف چنانکه شیخ نظامی گفته ز رنگ آمیزی آن آتش و آب شبستان گشته پر شنگرف و سیماب **آتش هندی** کنایه از شمشیر هندی بود **آتشین اژدها** کنایه از کوکبی بود که وجود آنها سبب عدم موجودات شود و چنان است که آن اژدها خلق را فرو برد **آتشین پل** کنایه از دوزخ و کره نار است که ز افلاک اثیر گویند چنانکه خاقانی گفته جاییکه جواهر قدیمند در عرصه که مهد و جمیند از انسوتر پل شدن تو هند یا بر پل آتشین نمانند **آتشین پیکر** کنایه از سه چیز است اول از آه گرم باشد دوم کنایه از زبانه آتش بود سیم کنایه از جنی است از آتش ماری که بر جلوه و خشق نشود و از آن شرر ها ظاهر شود بر شکل ها **آتش های مطبخانه** کنایه از هفت کوکب و هفت فلک است **آتش شدن** کنایه از غضبناک شدن که خویش جوش شود که جمله آتش شود **آخر چرب و چرب آخر** کنایه از عیش و عشرت و طعمه و بسیاری رزق و در بعضی نسخ خاء ضبط کرده و صحیح نیست آخور بضم خاء مشهور است چنانکه خاقانی گفته همت خاقانی است طالب چرب آخوری

چون سر کوی تو هست بهشت برین همو گفته رخش بر آتش بتاخت بر سر صفر آفتاب رفت بجرب تنوری گنج روان در کباب
آخور سنگین بالجای مضموم صندوق خرجین است کنایه از جائی بود که آنجا آب و علف و راحت و نعمت نبود کنایه از فقر و فاقه و بیم
و زری و بی قوتی چنانکه حکیم خاقانی گفته حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت ناخور سنگین طلب توشه یوم الحساب همو گفته رخش ترا
بر آخور سنگین چه نگار برگ گیاه نه و خر تو عنبر ابا چرا آخشی سرای کنایه از عالم طبیعت و عنصریات آرایش خورشید کنایه از
[illegible] خسرو پرویز چنانکه شیخ نظامی گفته چو روز از آرایش خورشید [illegible] آزرده
پشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیر کوژ پشت باشد دوم چار روای که بنقش رنگ و نگار باشد آستان بر جو بستن کنایه
از خراب شدن چار دیوار خانه است که عناصر اربعه وجود آدمی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیوار خانه روزن شد بام بشکست و آستان برخاست
دوم کنایه از بلندی جاه و دولت است آستانه گردون کنایه از آسمان و دنیا که فلک قمر باشد آستان فنا کنایه از
دنیای فانیست ظهیر فاریابی گفته بر آستان فنا دل منه که جای دگر برای راحت تو کشیده اند قصور آستین افشاندن کنایه از سه چیز است
اول کنایه از ترک نمودن و انکار کردن چیزی و منع نمودن باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته همه خیران چو جان برفشانند آستین جهان
برفشانند استاد گفته [illegible] اگر دست کرم جنباند خبر بخشش دینار و درم نتواند چون است غمش مرکب [illegible] بر فرق دو کون آستین
افشاند شیخ سعدی گفته [illegible] بلندم دست باستین [illegible] افشانی شکر فروش مصری حال مگس مپرس [illegible] این
دست شوق بر سر و آن آستین فشانان دوم کنایه از وجد و رقص اهل سماع و جماعت صوفیه چنانکه حکیم خاقانی گفته ای صبوح عشق
در محرم قدسیان صبوحی خیز و چو صبح آستین بر سر صدق برفشان شیخ سعدی گفته [illegible] حالان مست چرا برفشانند
در رقص دست کشاید دری بر دل ز واردات فشاند سر دست بر کائنات [illegible] آستین برفشاندم [illegible] دست
آمد بدستم [illegible] کنایه از بخشش است آستین برچیدن آستین برزدن و آستین بالا کردن کنایه از مستعد و مهیا و آماده شدن
بود بکاری ظهیر فاریابی گفته چو سنبل تو [illegible] برگ یاسمن برزد [illegible] آستین برزد آستین بر کنار کشیدن کنایه از جمع
کردن باشد امیر خسرو گفته [illegible] آستین تر و خشک [illegible] کنایه از گریه کردن بسیار بود
چنانکه خسرو دهلوی گفته [illegible] آستین تیز کردن کنایه از دست کوتاه کردن باشد
آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم قوت ممیزه باشد شیخ نظامی گفته [illegible] آسمان
ریسمان بود آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل را در محلی گویند که شخصی سخن نادر برابر گوید چنانکه مولوی معنوی گفته
[illegible] بشنو که آسمان از کجاست و ریسمان از کجا آسمان برین کنایه از فلک نهم باشد و آنرا فلک اطلس نیز
گویند آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعه عظیمی واقع شدن است ظهوری ترشیزی گفته هیچ سوراخی نخواهد داشت سقف آسمان
گر سر [illegible] آتش بکفتن کنایه از آنست که [illegible] آتش [illegible] کاسه [illegible]
با فلان هم [illegible] آتش [illegible] چنانکه ظهوری ترشیزی گفته کاشانه خورشید [illegible] فلک می
[illegible] آفت دیو کنایه از مرض صرع [illegible] مصروع [illegible] حکیم سنائی گفته [illegible]
[illegible] آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب [illegible] و آفتاب سر دیوار کنایه از زوال عمر و دولت
باشد چنانکه امیر خسرو گفته [illegible] آفتاب من [illegible] ظهوری گفته [illegible] بحسرت
وقت رفتن آفتاب آفتاب عمر خود را بر سر دیوار دید آفتاب بگل اندودن کنایه از پنهان ساختن امری بود [illegible] غایت
ظهور چنانکه حکیم انوری گفته [illegible] آفتاب سوار

کنایه از مردم صبح خیز است که پیش از آفتاب برخیزند و طاعت کنند و آنان را خورشید سواران نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته سایه خورشید
سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب آگنده گوش کنایه از کر باشد که گوش وی نشنود و نصیحت بروی سود نکند وقتی گفته ام [illegible]
[illegible] سخن نشنود مرد آگنده گوش آلوده دامن کنایه از گنهکار و فاسق و فاجر و شارب بود چنانکه خواجه حافظ گفته گر
من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست آموختگان ازل کنایه از انبیا و اولیا و صاحبان علم لدنی و ارباب مکاشفه باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته پرورش آموختگان ازل [illegible] آهن جان کنایه از مرد سخت جان و آنرا آهنین جان
و آهنین جگر نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته تو سنگین دل باشی من آهنین جان چنین دل را سزد چنین جان آهن خای و آهن
و آهنین رگ و آهنین مفاصل کنایه از اسب پر زور و قوت و پر غیرت باشد و آنرا پولادخا و پولادرگ نیز نامند چنانکه [illegible]
[illegible] آهن سرد کوفتن کنایه از کردن کاری که فایده ندهد و حاصلی
نکند چنانکه شیخ سعدی گفته هر آنکس که نصیحت همی نکند [illegible] آهن سرد دم شیخ نظامی گفته گر آهن دل
بود [illegible] آهن سرد آهن کری کنایه از سندان آهنگری باشد آهو پا باصطلاح بنایان خانه شش
پهلو را گویند و آنرا پا آهو نیز خوانند و در بعضی از فرهنگها مسطور است که خانه بود که در آن [illegible] نقاشی کرده باشند چنانکه ابوالفرج رونی
گفته ای مبارک بنای آهو پا [illegible] آهوی خاوری و آهوی ختن و آینه آسمان و آینه چرخ و آینه خاوری و آینه
گردون همه کنایه از آفتاب است و آنرا باز سپید پر و پادشاه چین نیز گویند آهوی زرین کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب باشد
دوم کنایه از صراحی زرین بود آهوی سیمین کنایه از ساقی سیمتن و سفید رو بود چنانکه حکیم خاقانی گفته [illegible] آهوی سیمین
[illegible] آهوی شیرافکن کنایه از چشم معشوق محبوب باشد و آنرا آهوی شیرگیر نیز گویند وقتی گفته ام [illegible]
[illegible] آهوی ملنده گرفتن کنایه
از ناانصافی کردن است چنانکه ظهوری گفته [illegible] آهوی مشکین کنایه از
چشم سیاه محبوب است وقتی گفته ام [illegible] آیین پرستی کنایه از
خدمت و فروتنی کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته [illegible] آینه دار کنایه از حجام [illegible]
[illegible] سلاطین را که مخصوص [illegible] سلطان سنجر بود [illegible]
[illegible] آینه اسکندری کنایه از آفتاب بود چنانکه حکیم خاقانی گفته [illegible]
[illegible] آینه شش سو کنایه از دو چیز است اول کنایه از دل حضرت رسول صلی الله علیه
و آله و سلم و اصحاب کهف دوم کنایه از ارباب مشاهده و اصحاب کشف بود که [illegible] آینه گردون کنایه از
خورشید جهانتاب است چنانکه [illegible] آینه گردون [illegible] در الف
غیر ممدوده اباهای کلوگیر کنایه از نعمت و دولت دنیاست که بسبب رنج و زحمت صاحبش خواهد شد [illegible]
[illegible] ابرش خورشید کنایه از آسمان باشد که خورشید بمنزله سوار اوست
ابرو زدن کنایه از رضا شدن و قبول اشاره کردن بود چنانکه استاد گفته [illegible]
[illegible] ابرو فراخی کنایه از گشاده رویی و بزرگ همتی و دوست خلق ابروی گره زده کنایه از قهر و غضب و بدخویی و آنرا
گره پیشانی نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته [illegible] ابروی زال
زر کنایه از ماه نو که هلال باشد زیرا که ابروی زال سفید بود چنانکه حکیم خاقانی در صفت هلال عید فطر گفته عید همایون [illegible]
سیمرغ [illegible] ابروی زال [illegible] ماه نو ابروی زال [illegible] خضاب [illegible]

اندیخته اند ابریشم معروفست و کنایه از تار سازها باشد که مضراب بنوازند چنانکه حکیم فردوسی گفته سمن عارضان پیش خسرو بپای باواز ابریشم و
بانگ نای اختر بین و اخترشناس و اخترشمار و اخترشمر کنایه از منجم و ستاره شناس شاعر گفته قول ارسطو نیست به هر استوار شاعر و قوم
زن و اخترشمار نظامی گفته ملک فرمود تا اخترشناسان کشند اندیشه از دشوار و آسان اختر دانش کنایه از عطارد و مشتری چنانکه خاقانی
گفته مرا از اختر دانش چه حاصل که من تاریکم او رخشنده اجرا اختر روشن کنایه از قطره باران است چنانکه حکیم ازرقی در صفت برسات
گفته فلک گردار برخیزد گران بار اختر روشن صدف آسای برجوشد میان پر لؤلؤ لالا اختر شمردن کنایه از بیدار زیستن چنانکه فرخی گفته
شب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بروز اختر شمردی اختر شمار کنایه از منجم و کسیکه بسبب عشق شبها نخسبد وقتی گفته ام همه شب تا سحر اختر
شمارم بدامان زمره اختر فشانم اختر فشان و اختر ریز کنایه از گریه کردن بود اخگر زرین کنایه از ستارگان و شرار آتش که از هوای
مجاور آتش بازگردد و فروریزد از بن دندان کنایه از رضا و رغبت و از بن سی و سه دندان کمال رضا و رغبت و نهایت طوع و رغبت بود
چنانکه مختاری گفته هر کت زبان مدح نگفت از بن دندان آب دهنش خون شد و جانش طلب آمد ظهیر فاریابی گفته بعون و همت حق دولت
جهان با داکه چرخ از بن دندان شود مسخر تو و گاه باشد که از بن سی و دو گویند و لفظ دندان را نیاورند چنانکه کمال اسمعیل گفته سالم زبیت
اگر چه فزون نیست میشود گردون بیاز بن سی و دو چاکرم اثیرالدین اخسیکتی گفته نیم صبری برب و دندانش دل از بن سی و دو دندان میکند
از بن گوش کنایه از طاعت و فروتنی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته گردون چنبری از بن گوش روز عید حلقه بگوش چنبر دف شد
چو چنبرش از پای درآمدن کنایه از افتادن بود از پرگار شدن و از دست شدن و از دست رفتن کنایه از خود گشتن و بی اختیار
شدن و اضطراب کردن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ساغری چند بخوار از کف ساقی وصال چون ز پرگار شدی برجه و در رقص درآی
ملا محمد عصار گفته زراح شوق فشان گشته سر مست بکام دل این فرشد از دست شرف غیاث گفته چون نامرادت رسید بدستم شدم ز دست
در بیخودی که شراب بش نوشته دیگری گفته از یک نگهت ز دست رفتم رفتم ز جهان و دست رفتم حکیم انوری گفته از دست شوم سقط سخن
پای تو اگر چه در سیاست از پوست بیرون آمدن کنایه از کشف احوال خود کردن و ترک دنیا نمودن و از خودی بازآمدن و صاحب
حقیقت شدن از خر افتادن و از دست و بر جستن و از شکم و بر افتادن کنایه از مردن و نابود شدن بود چنانکه شیخ نظامی
گفته به هندوستان پیری از خر فتاد بدر مرده را بچه گاو زاد از دست بر گرفتن کنایه از نیست و نابود ساختن است چنانکه ظهیر فاریابی
گفته بخشم گفتی ز دوست ز دست برگیرم چگونه است که بدست درست و توانی از دهان بیرون آمدن کنایه از راستی است که هیچ
کجی در او نباشد از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از دقت و فکر و اندیشه از راه خار برداشتن کنایه از دفع فساد و عند
نمودنست چنانکه شیخ نظامی گفته جوانمردی کن از زمین بار بردار گل افشانی کن از راه خار بردار از زبان درآمدن کنایه از سهو کردن در
تکلم باشد از سر پا روان شدن کنایه از زود رفتن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ندارم حالیا زین پیش پروای
وداعی کن روان شو از سر پای از سر دست کنایه از کار ری و بیخودی باشد که بی تامل و اندیشه چست و جلد گویند و کنند
چنانکه شیخ نظامی گفته چو من با تو گویم تا سخن بسنجید کوتا من ز گنج سخن تا چند گویی از سر دست هماها هم تو ستی هم سخن مست
حکیم نزاری قهستانی گفته همین هم موزه پوشم از سر دست ز سر سازم قدم با سر بیایم از نقش گور خار رستن کنایه از خواری و بی
اعتباری بود از گره رفتن کنایه از تلف شدن چیزی باشد از زر و غیره که در پارچه بسته باشند چنانکه امیر خسرو گفته او میرود بناز
گره میزند زلف مردن مراست از گره ما و چه میرود از زبان جستن سخن کنایه از سهو و خطای بی اختیار در تکلم از شگفته ماه نو
نهفتن کنایه از قطع ماده فساد و سامان معالجه چنانکه شاعر گفته زان پس که سخن لطیفه گفتند از شگفته ماه نو نهفتند از
تاریخ زلیخا زخم یافتن کنایه از ملامت و شنعتی است که بمکافات ملامت و شنعت یابند چنانکه شیخ نظامی گفته چو یوسف زبن
ترنج از سر تابی ز تاریخ زلیخا زخم یابی اژدهای فلک کنایه از راس و ذنب است که بعربی تنین خوانند اژدهای علم

کنایه از صورتی

کنایه از صورتی که بعلم نقش کنند اژدهای هزار سر کنایه از مال و آمال و آرزوهای دنیویست چنانکه حکیم سنائی گفته اژدهای هزار سر در بر
چیست این ملک و جاه و ناز و خطر اسب فرزین نهادن یعنی اسب بفرزین طرح دادن و بازی را بردن کنایه از غلبه کردن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر نر زین نهاد ابوزید را اسب و فرزین نهاد اسباب حلوا تمام است کنایه از
نقصان کار است استخوان دو معنی دارد اول معروف است دوم کنایه از اصل بزرگ باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چه استخوان
کرده اند دوران روزگار خرد شش چنان بکوفت که خاکش غبار شد امیر خسرو در مذمت مغولان چنگیزی گفته اصل سگدان بزرگ
استخوان گر بیخی شده بر روی خان استخوان بزرگ کنایه از شخصی است که نسب عالی داشته باشد چنانکه امیر خسرو در صفت
جنگ مغولان چنگیزی با هندوستان و فیل دوانیدن مردم هند بر سر مغولان گفته خورد شدند زتنه کوه کلان گرچه که بودند بزرگ
استخوان استخوان در گلو گرفتن کنایه از رنج و محنت کشیدن باشد استخوان پوسیده وا نمودن آبا و اجداد قدیم
مفاخرت نمودن استخوان در زخم گذاشتن کنایه از تمام ناکردن کار و مهمل و ناقص گذاشتن و این مثلی است مشهور که قصابان
استخوان زخمی بود و جراح او را بطمع گوشت دادن مشتری معطل میداشت چون استخوان را بدر آورد گوشت دادن موقوف شد
چنانکه گفته ام تا نگردد قطع تحکم شام و چاشت استخوان در زخم می باید گذاشت استره لیسیدن کنایه از دلیری و جان
بازی کردن بود زیرا که تیغ دلاکی را لیسیدن قصد اذیت خود کردن و زبان و لب را قطع کردن است اشتر دل و شتر دل کنایه
از کینه دل و خوفناک و ترسنده و نامرد باشد وقتی گفته ام شترکین شتر دل شتربان ترک بگرگان زمین راند پویان چو گرگ
رضی الدین نیشابوری گفته زهی بقوت جودت رجای اشتردل کشد بسوی چراگاه شیر شرزه مهار همو گفته بهار آمد و جان حسود اشتردل
بسبزه سر خنجر رود بسوی کنام کاتبی گفته شتر شتر غم من با من مجبره مجره تن شتر دلی منا غم کجا و مجره من اشتر گربه کنایه از
چیزهای نا متوسط و نامناسب است چنانکه شتر با گربه مناسبتی ندارد انوری گفته در حیز زمانه شتر گربه بابسی است گیتی نه یک طبیعت و گردون
نه یک فن است اشتر گسسته مهار و بگسسته زمام کنایه از کسی که بهوای نفس و نادانی حرکت کند ابوالمعالی نشاط اصفهانی گفته
ره با خرشد و در داکه ندانیم هنوز کجا میرود این اشتر گسسته زمام اشک تلخ کنایه از شراب و نهنگ چشم و آنرا آب تلخ نیز گویند
اشک داوری کنایه از گریه مظلومان به پیش حکام اشک شیرین کنایه از گریه شادی و آنرا اشک طرب نیز گویند اشک
داودی یعنی گریه بسیار و نیز اشک گلگون چنانکه حکیم خاقانی گفته قدحهای چون اشک داودی آرز بر خاتمهای سلیمان نماید و زرین
بیت خاقانی اشک سفید فهمیده میشود نه گلگون چه اشک شور که از غم رنجه میشود سفید میشود اشک میغ کنایه از قطره باران است چنانکه
شیخ نظامی گفته چپ و راست برست و از برق تیغ چو آرایش کلکش از اشک میغ افتادگان کنایه از مظلومان پریشان و بیماران
عاجز باشد افتادن از دست افتادگان کنایه از خواب شدن بدعای مظلومان باشد افتاده کنایه از عاجز و زبون باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده افتان و خیزان کنایه از آهسته و دیر راه رفتن بود و
افسانه گوی کنایه از نقال و قصه گوی افسر دیر بلند کنایه از آفتاب آسمان افسر شدن با اول مضموم بثانی زده کنایه از پادشاه شدن
باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو من بسر خسروان افسرم چه اندیشه باشند از اسکندرم افکنده سم کنایه از عجز باشد چنانکه امیر خسرو گفته
رخش طلل در رهش افکنده سم علت و معلول در او هر دو کم افلاک شناسان کنایه از منجمان و رصد بندان بود چنانکه شیخ نظامی گفته
و قرا افلاک شناسان بصبوح دیده خورشید پرستان بدو نور افکندن کنایه از برابری کردن و آزاد افکندن نیز گویند چنانکه شیخ
سعدی گفته منکه با قوت بموری برنیایم ای عجب با کسی افکنده ام کو بگسلد زنجیر را الاغ دادن کنایه از خرج سفر دادن و این لفظ ترکیست
از ترکی و فارسی چه الاغ ترکیست و معنی برید است که بسرعت راه طی نماید و بترکی چاپار و چپر گویند الف باتا کنایه از لوح و قلم الف
بر سیب افزودن کنایه از رنج رسانیدن پس از نعمت است خاقانی گفته سیب صفاهان الف فزود از اول تا خورم آسیب جان گزای

صفاهان دیگری گفته از باغ وصال آن مه مهر فریب گفتم که بری برم پس از بار عتیب انگشت نهادم بر دیده اش گفت بر عیب الف حشه گر دد عیب
الف از بان در ماندن کنایه از مرد ناداں و بی سواد چنانکه صاحب دیوان علی آبادی گفته هنوز از الف باز نرسته قلم زند راه دانش کج افتد زند در خود
الماس سوده کنایه از برف ریزهای یخ بسته بود چنانکه گفته ام الماس سوده بخته بر طرف صحرا ریخته تا هر که رو بگریخته مجروح از آتش هستی
انبان کنایه از آدمی فربه و بیکاره و شکم خواره انگشت بدندان و انگشت بدندان گزیدن و انگشت بر دهان نهادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از تعجب و تحیر باشد دوم کنایه از حسرت و افسوس بود بر کاری انگشت بر چشم نهادن و انگشت بر دیده نهادن
کنایه از قبول کردن و مسلم داشتن بود حکیم زراری قهستانی گفته خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده عقل در کوی تو بر خاک نهد پیشانی انگشت
بر لب بردن کنایه از حرف و در دل گوی ساکت دانستن انگشت بر نگشودن کنایه از سوگند خوردن و عهد کردن باشد انگشت خائیدن
و انگشت گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی و تحیر بود چنانکه خواجه حافظ گفته هر کس که بجان نبد عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت
مولوی معنوی گفته عقل هم انگشت خود را میگزد زانکه جان بی نجات بجان میروم همو گفته در چرخ نگنجد آنگه شد لاغر تو جان چاکر انگشت گو شد
چاکر تو انگشت گزان دیدم از در تو انگشت زنان و بن شدم از بر تو انگشت دشنام کنایه از انگشت نهادن است انگشت زدن
و انگشتک زدن در اصطلاح آنرا گویند که از خوشحالی انگشت را بر انگشت دیگر چنان بزنند که صدائی از آن ظاهر گردد چنانکه حکیم انوری گفته باغی است
چو نو بهار و از رنگ خزان عیشی که بعمر ما توان گفت از آن یاران همه انگشت زنان گرد زدن من در غم تو بمانده انگشت گزان شیخ
نظامی گفته سیب بامرود بهم مشت زده فندق از خرمی انگشت زده مولوی معنوی گفته مست گشت و شاد و خندان همچو باغ گردیدی و
مضاحک رقت و لاغ شیر کرد و خوش شد انگشتک بزد سوی سبزه رفت تا شیر کند انگشت عروس قسمی است از حلوا که از شکر سازند
بقدر انمله و اگین آن منقرب بسته کوفته باشد و پارسیان آنرا انگشت عروسان خوانند و بترکی گلین تزباق و بعربی اصابع الحور گویند چنانکه خاقانی گفته
شهد سخنم شراب صافی است بو نافع صوفیان صافی در مجلس خاصگان که سور ابیات من است اصابع الحور بو نافع کنیه عسل است و سامانی
گفته کنیه شیر است انگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته چون گل با زده خطا باش بانگشت مگیر مجر آسایش
فرو گستر دامان بر سر انگشت کشیدن کنایه از محو کردن و نابود انگاشتن بود چنانکه مولانا شرف الدین گفته گر ز عکس رخ چون مهر تو
جو نیندشان عقل در حال کشد بر سر تا پایان انگشت و کنایه از دو امر با نگشت نمودن چیزی را و انگشت نما تر آمده و چنانکه در ورود موکب سلطان
گفته ام این یکی انگشت زن که موکب شه نک آمد گر انگشت کش که رایت شه ها حکیم زراری قهستانی گفته میروم بخود و با خود ز حیا سکویم
تا که از دست دل انگشت کش عام شدن شیخ نظامی گفته لیلی که بخوبی آیتی بود انگشت کش ولایتی بود انگشت نما کنایه از کسیکه به
خوبی یا بدی مشهور خلق شود و او را بیکدیگر نمایند چنانکه شاعر گفته آنروز که مه شدی نمیدانستی کانگشت نمای عالمی خواهی شد خواجه حافظ
گفته ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست دیگری گفته بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن مه
چو لاغر شود انگشت نما میگردد کمال اسمعیل گفته بر عارض لاله رنگ آن سرو روان آن خیت نشان آمد کشته عیان در شهر بخوبی شده انگشت نما
از سبب اشاره بر رخش مانده نشان دیگری گفته ز انگشت نمای مردمان در کویت ترسم که نشان بماند بر رویت انگشت نهادن
کنایه از اعتراض کردن بر قول کسی و نابود انگاشتن بود چنانکه حکیم انوری گفته زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مؤثر دو بیضا است
دست موسی اشمس طبسی گفته گر نهد انگشت اکنون دست موسی را رواست چون شعاع رای و بر اوج شعر امیر و دانگشت
نیل کشیدن کنایه از ترک دادن است چنانکه خواجه حافظ گفته یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل کم نشین
با یا ما ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل اهرمن روشنه تن کنایه از توب آهنین است که از آلات معظمه مشهور
جنگ است و قتی گفته ام اهرمن روشنه تن بیتن آهن پیرهن آتش فشانان از دهن چون گام از در ها شده با د بد ست
کنایه از مردم مفلس و بیکاره و بیحاصل و بیفایده چنانکه شاعر گفته چون غنیمت زهره رفت جز باد دست چون است بهره بیت انقصان

شکست پندار که هست آنچه در عالم نیست انگار که نیست هر چه در عالم هست شیخ اوحدی گفته شوریده دلانیم نه هشیار و نه مست سرگشته و پای بسته
باد بدست فردوسی گفته سخن چند گفتش بچندین نشست ز گفتار باد است ما را بدست باد دست کنایه از مردم مسرف و بیهوده خرج بخشنده چنانکه
شیخ سعدی گفته نصیحت گری گفتش ای باد دست بکره پریشان مکن هر چه هست با پادشاه دست زدن کنایه از برابری کردن با پادشاه باشد
و آزادست با پادشاه زدن نیز گویند بادام شکوفه فشان کنایه از چشم گریان باشد باد بروت کنایه از غرور و تکبر بود باد پران
کنایه از خوش آمد گوی باشد چنانکه ظهوری گفته در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری گل باد پران سر و هوادار ندارد باد پیمودن کنایه از کار
بیهوده و بیفایده و بی نفع کردن است چنانکه خواجه حافظ گفته چو با حریف نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را باد شکسته کنایه از بهار باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو خسرو دید باد شکسته صبا را گوشه رنگ بسته باد در سر داشتن و باد سنجیدن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از تکبر نمودن دوم کنایه از اندیشهای باطل و فاسد کردن باشد باد در کف و باد در مشت کنایه از کسی باشد که تهی دست بود یا کار
بیحاصل کند چنانکه محمد غزالی گفته در ره او در خیاکه درین خورد و نشست خاکیست مرا بر کف و بادیست بدست باد در داشتن کنایه از مرد
متکبر و با نخوت و خودپسند بود باد رنگین کنایه از شعر و پت و قصیده و مدح و الفاظ خوب چنانکه شاعر گفته باد رنگین بت و شعر و خاک
رنگین بت و زر خاک رنگین میستان و باد رنگین میفروش باد خوان کنایه از مردم هرزه گوی و خوش آمد گوی و متملق باد ریسه کنایه
از رنگ چشم باشد زیرا که باد ریسه بچشم بیشتر ندارد باد سنج کنایه از متکبر و کارهای خام کننده بیحاصل زیرا که سنجیدن باد بیحاصل است
باد ساری کنایه از سبک و جلف و بی تمکین بود چنانکه حکیم سوزنی گفته باد گروی جدا گردد بخیل از زاد مرد باد گروی شود پیدا
حکیم ز باد ساری بار دل کنایه از اندوه دل و اندیشه روزگار است بار زمان کنایه از حوادث و جفای روزگار و مثال آن باشد
بارگیر حرم کنایه از باد که بساط سلیمان را میکشید و آنرا بارگیر سلیمان نیز گفته اند چنانکه حکیم خاقانی گفته زبان شاکر در بارگاه مصطفی است
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا بار نهادن کنایه از زائیدن باشد چنانکه سراج قمری گفته زمانه حامله اندوه و نشاط آمد و لیک بر دل
اعادت بار نهاده است باره نهم و بام نهم کنایه از عرش مجید بود بار ز خاک کنایه از سه چیز است اول کنایه از آدمیان باشد
دویم کنایه از عظمت بشریت سیم کنایه از امور دنیا و عقبا باشد باز داشتن کنایه از پنهان داشتن استاد فرخی گفته من هیچ
بکار نام این حال رنج باز نمیدارم باز سفید پر کنایه از آفتاب است باز فردم شکار کنایه از مرگ و اجل باز و دراز کنایه از غالب
و مستولی و مسلط و او را دراز دست نیز گویند چنانکه بهمن پسر اسفندیار را بسبب استیلا و تصرف در اکثر بلاد ایران غیره دراز
دست میخواندند بازیچه روم و فرنگ کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخره روزگار باشد دوم کنایه از خود روزگار باشد
بازیچه گوش کنایه از شوخ و شنگ و اطفال هرزه گرد چنانکه ظهوری گفته میکنم بازی به پند ناصحان عشق اطفالم چو بازیچه گوش گرد
باسک در جوال بودن کنایه از همخانه شدن با مردم بدخو و معارض گشتن با مردم هرزه درای بالاخوانی کنایه از آنکه کسی خود را
زیاده از آنچه هست وا نماید و بخرج دهد چنانکه ظهوری گفته یکی خود را صد سازد ظهوری خرج در مجلس کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد
بال افکندن کنایه از عاجز شدن باشد بالا اژدر کنایه از آتش شعله ور و غضبان روی کنایه از سرخی آتش وقتی گفته ام بالان اژدری
شکرگه از کینش تنی لرزان غضبان روئی بگذرد که از خشمش رخی زخشا بالش نرم زیر سر نهادن کنایه از خوشحال گردانیدن کسی
بخوش آمد و آسوده نمودن امیدواری باشد راحت نهاده بالش نرم زیر سر راحت از جگرها بالین پهست کنایه از شخص بیکار
و پرخواب باشد بام بلند پشت کنایه از ویران و خراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چار دیوار خانه روزن شد بام پشت و آسمان
بر جای است بام زمانه کنایه از فلک اول بود بانگ روا رو کنایه از دو چیز است اول کنایه از دم صور باشد دویم کنایه از بانگی بود که پیش
روی پادشاهان وقت سواری زنند بانگ زدن کنایه از راندن و نگاهداشتن کسی را بر جای خود که تعدی نکند چنانکه شیخ
نظامی گفته چون قدمت بانگ بر ابلق زند جز تو که یارد که اناالحق زند با هم شیر و شکر شدن کنایه از نهایت آمیزش و محبت

محبت و سازگاری چنانکه ظهوری گفته در شکایت نمیتوان از بخت شور زهرا و با کام شیر و شکر است بتنگی کار در بند است کنایه از بسته بودن کار
چیزی موقوفست بترجا کنایه از قبل و دبر است و آنرا بتازی عورتین گویند سراج الدین گفته غنچه گر پیش آن دهن خندد بر تر جای
خویشتن خندد بجان آوردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از گشتن باشد امیر خسرو گفته گر صفی از خصم بجان آوری مرد نه گر بزبان
آوری دویم به تنگ آوردن بود بجا آوردن کنایه از دانستن و شناختن و بفعل آوردن بود بخاک افکندن کنایه از مظلوم و خوار
باشد بخت دندان خای کنایه از طالع ناموافق است حکیم خاقانی گفته چون کنار شمع بینی ساق من دندانه وار ساق من خایید گویی
بخت دندان خای من بخیه بر روی کار افتادن کنایه از فاش شدن سر و آشکار گشتن است اثیر الدین گفته همچو سوزن اگر چه سر تیزی
بخیه بر روی کار میفکنی بد آغاز کنایه از بدسرشت باشد بددل و بدزهره کنایه از مرد ترسنده و بددل است بدست باش یعنی
تقصیر مکن و حاضر باش خواجه حافظ گفته گرت ز دست برآید مراد خاطر ما بدست باش که خیری برای خویشتن است همو گفته چو بر ولایت دل
دست یافت لشکر عشق بدست باش که هر بامداد دیغما رفت بدست بودن کنایه از حاضر و هشیار بودن است بدست چپ
شمردن کنایه از بسیاری است چه در حساب عقد انامل آحاد و عشرات با نامل دست راست مخصوص است و مآت و الوف با نامل
دست چپ اختصاص دارد حکیم خاقانی گفته عاشق بکشی به تیغ غمزه چندانکه بدست چپ شمارد بدست شدن کنایه از بدست آمدن باشد
شیخ اوحدی گفته در جهان دوستی بدست نشد که ز دو بر دلم شکست نشد بدگهر کنایه از بد اصل باشد بدلگام کنایه از دو چیز است
اول معروف دویم کنایه از مخالف باشد و تیز شخصیرا گویند که سر اطاعت و انقیاد فرو نیارد بدندان بودن کنایه از لایق و مناسب
بود اثیر الدین گفته لب و دندان ترا سجده برم چون پروین کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی همو گفته هستند شاهدان شکرلب بعهد
لیکن ز دان میانه بدندان من تو نیستی بدو سواران کنایه از اسب تندرو باشد چنانکه ظهوری گفته در معرکه بدو سواران عیب است
از لاشه سوار ترک تازی کردن برآب آمدن کنایه از ظاهر شدن و فاش گشتن چنانکه امیر خسرو گفته چو موج هندوان رو
بجستن یافت خلیفه هم خلاف خصم دریافت برآب آمد همه کان آتش انگیز بجوش و بر دو سیل آتش تیز برآمدن کنایه از تعظیم کردن و
برخاستن باشد بر پای خاک زدن کنایه از خوار گردانیدن است برداون کنایه از رها کردن باشد چنانکه حکیم انوری گفته
بیاد بوک و مگر بیست سال بردادم مرا خدای نداده است زندگانی نوح برزدن کنایه از همسری کردن و برابر کردن باشد چنانکه انوری گفته
کز نزال و برزده بر سغد سمرقند که مجلس او طعنه زده باغ ارم را و باصطلاح آنست که دو کس انگشتان از دو طرف پیش آورند و حساب
بردن و باختن کنند ظهوری گفته اینک سرو زرد من از بوس و کنار با دلبر خویش هر که این برزدیم برسر آمد کنایه از غلبه
و افزونی و بهی بود کمال اسمعیل گفته زانکه با یک چو صوت معانی ربی آمد از شعر همه اهل خراسان برسر برسر نشستن و برسر نشستن
کردن کنایه از کار آشکارا باشد که خواهند پنهان ماند چنانکه مولوی معنوی گفته بر اشتری نشینی و سر افزکنی در شهر سروی که
نه چند مرمرا برشکستن کنایه از اعراض کردن باشد امیر خسرو گفته از شوخی آن دهن خم شکستن از بن زاری و از دل برشکستن
مسعود رشید گفته بقول دشمن بدگوی برشکست از من چه شد چه کرده ام از چه بر چرا برگشت بر شیر زرین نهادن کنایه از غلبه
غلبه و افزونی باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گدائی که بر شیر زرین نهد ابوزید را اسب فرزین دهد برف آب دادن کنایه از
دل سرد کردن و نا امید ساختن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته برف آب همی دهی تو ما را از تو قطع بی کشیم برفشاندن دست
کنایه از رقصیدن بود چنانکه قاآنی گفته مطرب با نوای سرو سهی بالای من برفشاند دست و چند جانفشانیهای من برکردن
کنایه از افروختن آتش باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آتش زده بجگر من خویش برکردن آتش این چنین است برکرسی
نشاندن کنایه از خوب و سامان دادن باشد چنانکه ظهوری گفته بنود از من تلاش دانش اما من تبارا نشاندم بکرسی کرسی
از بخت جگر کردم برکه لاجورد بخچه لاجورد کنایه از آسمان باشد برنگ زدن کنایه از گریختن است چنانکه ظهوری گفته
برنگ

برنگ زدم تا نخورم حسرت ننگ باشند لبی تنگ از طفل تنگ چیزی برم شکایت از دست زبان گیرائی مثل خواهیم و گویائی نگات
برناختن استادن کنایه از اطاعت کردن و با ادب استادن باشد برنشستن کنایه از سوار شدن بود چنانکه شیخ سعدی در صفت
معراج گفته شبی برنشست از فلک درگذشت بتمکین و جاه از ملک درگذشت بروی دویدن کنایه از گرم عتاب شدن بره دو
مادرمی کنایه از چیزی یا کسی باشد که از سوانح و حوادث روزگار کاهش و نقصانی در او راه نیابد تفصیل این اجمال آنست که بره را که خواهند
فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و آنرا اشیر مست تیز گویند و بترکی امک گویند حکیم خاقانی گفته عشق تر انواله شد که و دل ولی
جگر لاغر از آن نمیشود چون بره دو مادری بره گرفتن کنایه از عاجز و زبون گرفتن باشد چنانکه ناصر خسرو گفته از بهر آنکه تا بره گیری کرا
مرا ای بی تمیز مرد گریز ا شود بره بریخ زدن کنایه از فراموش کردن و از خاطر محو نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بهار شاه
بریخ زند نام او نماند در این کشور آرام او بریخ نوشتن کنایه از بیهوده و ضایع ساختن و کار بی اثر و بی مدار کردن باشد چنانکه
ناصر خسرو گفته بریخ نویس اگر کند وعده گفتار محال و قول خامش شیخ نظامی گفته جهان شربتی هر یک از یخ سرشت بجز شربت
ماکه بریخ نوشت بستر شمندر با اول مکسور کنایه از آتش بود بسر بردن با اول مفتوح کنایه از سه چیز است اول و فا کردن دویم اتمام
رسیدن بود سیم سازگاری کردن است بسر رشته رفتن کنایه از آمدن بسر سخنی باشد که در اثنای گفتن سر رشته از دست داده
و گم کرده باشد چنانکه مثنوی معنوی گفته و لاد لا بسر رشته شو مثل بشنو که آسمان زکجا نیست و ریسمان زکجا بغداد خالی بغداد خراب
با اول مفتوح بثانی زده در هر دو لغت کنایه از گرسنه و شکم خالی باشد چنانکه مسیح اطعمه گفته بغداد خراب از خراسان آباد کنم بنام بغداد
بغل تری با اول مفتوح کنایه از خجلت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته مدعیان را بغل تری بد بهم من بصنعتی که شماتت بحکمت
خوی بغل زدن کنایه از شماتت کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته تو مخوانم جفت کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل بکار
بودن کنایه از مشهور بودن بشرب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چون زکار آب دیده بنه انگار عاشقان آب می برآتش دل هر زمان
بکل گرفتن کنایه از خس پوش کردن بکار کردن کنایه از مجلس شراب داشتن است چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی بزم ساز
ساز کردست روز اندر آن بزم بکار کرد بلندگرای کنایه از کسی باشد که میل بزرگی و عظمت کند بنا گوش و گردن کنایه از
آنست که چون طفل از مادر متولد شود ماما چه که او را قابله بتازی خوانند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد چنانکه سیف اسفرنگی گفته
در ملک زپستان شرف شیر دهد هر گراد ایه لطف تو بنا گوش کند بن بخت بزمین مالیدن کنایه از استوار گشتن بیخ بخت
و دولت است بن ساله کنایه از کهن و سالخورده باشد بن کار خوردن کنایه از اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار باشد
چنانکه اثیر الدین او مانی گفته خور رو و شور رهاچین پی اسم سکندر در کر تو شور زگیسری همه کار جهان است تو سر وقت کمند و غم کار مخور
که فلک نیز درانی واقعه سرگردان است بن گوش کنایه از اطاعت و انقیاد باشد بنه بستن کنایه از کوچ کردن است بنیاد دبه
بریخ نهادن کنایه از بیداری بود پوست کسی افتادن کنایه از عیب جوئی و عیب کردن و آنرا در پوستین افتادن نیز گویند چنانکه
شیخ سعدی گفته جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی بوته خاک کنایه از قالب مردم باشد بوریا کوبی کنایه از آنست
که چون خانه نو بسازند مردم را بمهمانی طلبند بوستان گل نما کنایه از آسمان باشد بوسه شکستن کنایه از بوسیدن
با صدا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه شکست که شکر در دهان باید نه در دست بوفروش کنایه از دغا باشد بوی
پرست کنایه از دو چیز است اول کنایه از ملائکه و جن بود دویم کنایه از سگی باشد که جانور را از بوی پیدا کند بهم برآمدن کنایه
از غضب شدن باشد بهشتی روی کنایه از خوب رو بود بهنگام ننگ و نبرد کنایه از وقت باشد چنانکه فردوسی گفته دگر گفت
کاندر خرد مند مرد هنر چیست بهنگام ننگ و نبرد چنین داد پاسخ که گر با خرد دلش بردبار است راهش برد بی باک کنایه از مشهور باشد
بی بهره کنایه از ده وش و گدا و بی خبر باشد مولوی معنوی گفته کو هر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را سلطان کنی بی بهره را

شاباش ای سلطان ما پنج انگشتم کنایه از گوشت باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته از عالم معاش سه نعمت گزیده‌اند روی نکوی و شیره انگور
پنج انگشتم پخو نشستن کنایه از بیهوشی است پیدار مغز کنایه از مرد عاقل و هوشیار بود پیر روستائی عید کردن کنایه از عیش
بی محل و بی‌هنگام چنانکه شیخ نظامی گفته بسی کوشیدم اندر پادشاهی که تا عیدی کنم بی روستائی بیستون ستون انگیز کنایه از بغل و سرین
معشوقان که بسبب غلظ شود چنانکه حکیم سنائی گفته بی ستون همه ستون انگیز گشته فرهاد را به تیشه تیز بی آهن تن کنایه از بی ننگ
و شایبه باشد بی سکه کنایه از بی قدر و بی وقار بود چنانکه شیخ نظامی گفته که بی سکه را چه یار بود بی سنگ کنایه از بی
وقر باشد بی مغز کنایه از شخصی باشد که سبک بود بی نمازی کنایه از حیض زنان باشد چنانکه شرف شفروه گفته ز مردی تو چنان
شرم داشتند سباع که شیر زه دید چو خرگوش بی نمازی زن بی نمکی کنایه از بی ملاحتی و بی وفائی و بی مزگی کردن باشد بی روغن سر چرب
کردن کنایه از فریب دادن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو گردون با دلم تا کی کنی چرب بی روغن سرم تا کی کنی چرب پا آهو در
جلوه و آهو پا مشروح شد پا بر جا کنایه از همیشه و دایم باقی باشد پا بلند کردن کنایه از مقید نشدن و تن در ندادن بود چنانکه خسرو
دهلوی گفته عزم تو پا در بند کند باد هر چند پا بلند کند پادشاه چین و پادشاه ختن کنایه از آفتاب است پادشاه نیمروز کنایه از چار چیز است
اول کنایه از آفتاب است دویم کنایه از پادشاه سیستان بود که سیستان را نیمروز است سیم کنایه از آدم علیه السلام است باعتبار آنکه
در بهشت نیمروز بود چهارم کنایه از سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم از آن جهت که در روایات آمده که آن سرور در روز قیامت
تا نیمروز عدالت و شفاعت خواهند فرمود پاره کار کنایه از محبوب شوخ و شنگ چنانکه شیخ نظامی گفته چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار پا کوفتن کنایه از رقص کردن باشد امیر خسرو گفته پس انگه جست و سکوی خوبان روان شد سوی شیرین پای
کوبان پای لغز کنایه از جرم و زلت و خطا باشد و آن را بتازی عثره خوانند چنانکه شیخ نظامی گفته شد از بند آن پیر پالوده مغز هراسان شد
از کار آن پای لغز پا از شادی بر زمین نرسیدن کنایه از خوشحالی مفرط است چنانکه ظهوری گفته سر در هوای پایه منصور در سر است
اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد پای بر جای پای نهادن کنایه از متابعت کردن باشد که آن را در عربی طابق النعل بالنعل گویند پای
بر سنگ آمدن کنایه از پیش آمدن مخاطره باشد چنانکه ظهوری گفته گوئی در خوف بخت ناهموارم بر سنگ آمد نیز اندر جا پای
صدا شیخ سعدی گفته ترسمت ای نیکنام پای برآید بسنگ شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار و دیگری گفته سبو بدوش و صراحی بدست
محتسب از پی نخود بالله اگر پای من بسنگ برآید پای بر آتش نهادن کنایه از بیطاقتی و بی آرام شدن باشد نعل در آتش نهادن
و این مثل از روی این سخن است که گویند قصابان افسونی خوانده بر پای زه میبندند و آن را نعل زنند هر جائی که میخواهند گوسپندان و
زنان با نکار روند و قصابان گرفته بکشند شیخ نظامی این مثل را در سر و دکش بطرز زبان خسرو پرویز گفته مرا در کویت ای شمع
نکوئی فلک پای برافکنده است گوئی که گر چون گوسفندم می برکشی پای خود دوم چون سنگ بدین در پای بسته کنایه از بیکاره و
گرفتار باشد پای پیچیده کنایه از رفتن و گریختن است چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نه پیچی سر از عدل و رای که مردم
ز دستت نپیچند پای پای بی کفش دویدن کنایه از بسیاری شوق و تعجیل در کار داشتن بود حکیم سنائی گفته شاه کاین
فرود برسیر شنید پای بی کفش سوی خانه دوید پای تا به گشادن کنایه از مقیم شدن و از سفر باز ماندن باشد پای خاکی
کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سفر کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چو دید آن خشمناکی برجعت کرد
پای خویش خاکی دوم کنایه از قدم رنجه بود و هم شیخ نظامی گفته اگر پای خاکی کنی بر درم چو خورشید بر خاک چین بگذرم پای
درگشتن کنایه از عاجز شدن باشد پای سخن کنایه از قوت سخن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست
سنگ سراپرده او شد شکست پای فرو کشیدن کنایه از توقف نمودن باشد پای فشردن کنایه از ثبات قدم ورزیدن
باشد پای گشادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از باز آمدن دویم کنایه از طلاق گفتن پای گذار کنایه از مدد کار است

وآن را

وآن را دست مزد نیز گویند پای ماچان باصطلاح درویشان صف نعال را گویند و رسم چنان است چون یکی از آن گروه گناهی کند
و تقصیری نماید در صف نعال که مقام غربت است خاضع آمده گوش خود را بدست خود بگیرد و بیک پا بایستد چندانکه پیر عذرش
پذیرد و از گناهش درگذرد چنانکه حکیم خاقانی گوید هوا میخواست تا در صف بالا سری جوید گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش
مولوی معنوی گفته آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت پای در پیش داشتن کنایه از ثبات و طاقت
باشد چنانکه فردوسی گفته ستودان بسی ساز دوشن زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر پایین پرستی کنایه از خدمتکاری باشد
و طاعت چنانکه فردوسی گفته بدرگاه خسرو خراش کنم بپایین پرستیش راش کنم پخته خوار کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد
چنانکه شیخ سعدی گفته اگر دست همت ندارد بکار که از پیشه خوانندش پخته خوار دویم کنایه از دانا بود حکیم سنائی گفته بود تو شرع
بر تواند داشت زانکه او روشن است و بود تو تار دین نیاید بدست تا بود دست مر ترا دست مرد پای کنار پر انداختن کنایه از عاجز
شدن و زبون گشتن و فرو ماندن بود پرانیدن کنایه از تعریف کردن بود چنانکه ظهوری گفته کهن ژنده خویش را می پرانم نوی را ز اطلس
پرنیان بر پرد پر تا بپایان کنایه از تیر اندازان باشد پرخاشخر کنایه از جنگ آور و طالب جنگ بود پردگی رز کنایه از شراب است چنانکه
خاقانی گفته بر هفت کرده پردگی رز نجرگاه تا هفت پرده خرد ما بر افکند پرده بر گرفتن کنایه از ظاهر ساختن باشد پرده چشم
آهن پرده زنبوری پرده نیلگون کنایه از آسمان است پرده در سال کنایه از سپهر باشد پرده شناس کنایه از دو چیز است
اول کنایه از عارف باشد دویم کنایه از مطرب بود پرده نشینان کنایه از ملائکه مقربین باشد پرده هفت رنگ و پردگی هفت
رنگ کنایه از نباتات پرکنده کنایه از درمانده و عاجز شدن بود پرنگس کنایه از نوعی از اسلحه و گوهر تیغ و فرا میرود نوا و طلا که
و نوعی از جامه ابریشمی که لبس لطیف و نازک باشد پرنیان خوی کنایه از خوشخوی و صاحب جمال بود پر و بال داشتن کنایه
از قوت داشتن پری بند و پری خوان کنایه از شخصی است که تسخیر جن کرده باشد چنانکه حکیم قطران گفته چون پریداران درخت
گل همیلرزد ز باد چون پری بندان برآورد بلبل افسون کنند پریدار در اصطلاح دو معنی دارد اول دختر دوشیزه را گویند
که زنان جادو حاضر سازند و افسونها خوانده برو بدمند تا پری در بدن او درآید و آنگه دختر شروع در رقص کند و در آن اثنا از مغیبات
خبر دهد چنانکه سیف اسفرنگی گفته بنات چرخ بر بسته بغمزه چشم مردم را چو گیسوی پریداران بوقت رقص در برزن دویم شخصی بود که
پری بدنش درآمده باشد مولوی معنوی گفته در عشق سلیمانم من همدم مرغانم من شخص پریدارم من مرد پریخوانم پری گرفته
در اصطلاح کسی را گویند که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز بخواهد گوید و هر چیز را که دزدیده باشند پیدا کند
و هر چیز که اراده نمائی که از او بپرسی نا پرسیده جواب بگوید و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه با او تقریر نمائی بگوید که چه خواب دیده
و تعبیر آن چیست و از احوال غایب ترا خبر دهد این قسم مردم را بتازی کاهن خوانند پس افکندن با اول مفتوح کنایه از چیزی
بود که از یوم المخرج خود جهت جای ضروری باز گیرند و بجهة عاقبتی از آن نگاه دارند چنانکه شیخ اوحدی گفته هم بعلم خودش
بده پندی که ندارد جز این پس افکندی و در بعضی از فرهنگها بمعنی میراث و در بعضی دیگر نیز بمعنی ذخیره است پسته
شکر فشان کنایه از دهان معشوق است پس جا نشین با اول مفتوح کنایه از شخصی است که چون صاحب دکان برخیزد
او در دکان نشیند و کالای او را بفروشد پس دست کردن با اول مفتوح کنایه از پنهان کردن بود چنانکه امیر خسرو گفته
دگر بخانه زری ما نه در زن کند پس دست ز تیر آنکه خورد لنگ دیگرش بجرام پس گوش افکندن با اول مفتوح کنایه از
فراموش کردن بود چنانکه کمال اسمعیل گفته دماغی کو ببوید آن پس از غمهای خوشبوئی پس گوش افکند حالی حدیث
غم چو اسپرغم پشت پا زدن کنایه از ترک دادن پشت جن کنایه از رو گردان باشد پشت دار با اول مضموم تازیانه
زده کنایه از پشتیبان باشد چنانکه مولوی معنوی گفته نه ما را نداده پشت دار موسی ساخت نه لحظه لحظه زمین جفا

وفا سازد پشت دادن کنایه از رو گردانیدن است پشت چمن کنایه از صحن چمن است پشت دست بر کندن و پشت
دست بدندان گزیدن کنایه از ندامت و پشیمانی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گوید لب از غصه پشت دست برکند گریبان چاک زد
ز سر بفکند پشت ماهی در اصطلاح شب را گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت شهری گفته سوادی که در وی سپاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود پشت یافتن کنایه از قوت یافتن است پشم در کلاه ندارد کنایه از شخصی است که قدری و حرمتی
و حالتی نداشته باشد پشم شدن کنایه از متفرق و پراکنده شدن باشد پشمی از کلاهش کم کنایه از نقصانی بود که بغایت
سهل بود و هیچ حساب در نیاید پل شکستن کنایه از بیطاقت و محروم گردیدن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته عاشق محتشم لیبی
واری پل همی بر من که اشکی و پل شکستن کنایه از پریشانی نمودن و پراکنده ساختن است پلنگان کوزن افکن کنایه از بهادران
و دلاوران باشد پنبه در گوش کنایه از شخص غافل باشد پنبه شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن باشد دوم
کنایه از نرم و صاف و سفید شدن است و بمعنی متفرق شدن نیز آمده و پنبه کردن کنایه از پنج چیز است اول کنایه از پریشان کردن
و پراکنده ساختن باشد اثیر الدین اخسیکتی گفته رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را کاکنده بود گوش قبول از ندای ملک دوم کنایه از
خاموش کردن بود چنانکه مولوی معنوی گفته هفته مهمان باغ من شوید سیم کنایه از منکر شدن باشد چهارم کنایه از عاجز شدن باشد پنجم
کنایه از محو نمودنست پنبه نهادن کنایه از فریب دادن بود مولوی معنوی گفته عقل جولاهیست زد و ش پنبه نه منصور وار تا
چه خواهی کرد این اشتر دل جولاه را پنج روز کنایه از مدت اندک است چنانکه شیخ نظامی گفته چو گل پنج و یکروزه ماه نو بخلخال کمشه شد در گرو
زر کار آن حلقه بر گرد سر که خواندش امروز خلخال زر بکیلان در آمد بگردار ابر بدانسان که در پنجه آید شرر پنج گنج کنایه از دو چیز است
اول کنایه از حواس خمسه باشد دوم کنایه از صلوة خمسه است پوست باز کردن و پوست دادن کنایه از اظهار ما فی الضمیر و راز
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته دوستی گز پی پیاله کنند بدل پوست پوست کاله کنند پوست کردن کنایه از محرم راز ساختن بود
چنانکه حکیم فردوسی گفته چو گشتاسب هشیوی را دوست کرد بدانش ورا چون رهی پوست کرد پوست و پوستین کنایه از دو چیز است
اول معروفست دوم کنایه از غیبت باشد چنانکه پوستین کردن کنایه از غیبت نمودن و در پوست افتادن کنایه از غیبت افتادن است
چنانکه شیخ سعدی آورده که شبی با پدر تهجد میکردم با پدر گفتم که با این گروه مرده دل می بینی که چگونه در خواب شده پدرم گفت
جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی حکیم انوری گفته یک التفات او ز تو گر منقطع شود زان التفاتها که بصورت حزین کنند
منکر مشو از آنکه تو در پوست غفلتی کازادگان بخیره ترا پوستین کنند پوست سگ بر رو کشیدن کنایه از بیشرمی بود پوستین در زدن
کنایه از افشا نمودن بود چنانکه فخر گرگانی گفته بگیتی هر که نام من شنیدی بزشتی پوستین من دریدی پولاد خا و پولاد رگ کنایه
از اسب پر زور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند پولاد سنجان کنایه از دلاوران و اسلحه داران باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته ترازوی پولاد سنجان پیل زلنگه بنگه همی برد سیل پولاد کنایه از دو چیز است اول کنایه از شمشیر باشد شیخ نظامی گفته مخور غم بر
هندلی یاد من که هندی ترست از تو پولاد من غنایم بگیتی یکی دستبرد گر گرد ز پولاد من گوه خرد پولاد هندی کنایه از شمشیر بود
شیخ نظامی گفته زده بر میان گوهر آگین کمر در آورده پولاد هندی بسر پهلو با اول مفتوح بثانی زده و لام مضموم و واو معروف کنایه
از نفع و فایده بود پهلو تهی کردن کنایه از پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی بود چنانکه مختاری گفته ز لعب آنجه
درین هفت اب ستنقر گرد زحل تیر رسد و پهلو تهی کند بهرام این یمین گفته اگر پهلو تهی کند از کان صورت سیم و زر کجا یابد
پهلو دادن و پهلو کردن کنایه از گریختن و روی برتافتن و ترک دادن و اجتناب کردن و احتراز نمودن بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی
گفته پهلو کند از آنهم آزاکه ولی باشد تا در که رسد ناکه سوزول پدرم مجد همگر گفته خار پهلو کند ز صحبت گل کز خلق تو بوستان
باغ پهلو داشتن کنایه از نفع و فایده دادن بکسی و آنرا پهلو نیز گویند و بی پهلو بر خلاف این بود پهلو زدن و پهلو سا شدن

کنایه از برابری

کنایه از برابری کردن بود در قدر و مرتبه با کسی چنانکه رباضی گفته ستاره ایست در گوش آن بلال برو ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
پهلو نهادن کنایه از خوابیدن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته پهلو منه که بارت پهلوی تو نشسته برگیر سر که این سر خوش زان
سر هست امشب پیراهن کاغذی کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنی صبح صادق دوم کنایه از داد خواهی مظلوم باشد زیرا
که در قدیم الایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشیدند که مظلومیت شناخته شود و بپای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا داد شان
داد داور از ظالم بستاند و اورا کاغذین جامه نیز گویند خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک رهنمونیم بپای علم داد نکرد پیاده نهادن
کنایه از زبون داشتن حریف و اعتنا نکردن باو چنانکه شیخ نظامی گفته فرس افکند جوش من فیل را رخ من پیاده نهد پیل را پیر
سر اندیب کنایه از آدم صفی علیه السلام است پیر زن بادوش کنایه از دنیا و فلک بود پیر پنبه کنایه از پیری که در بدن و موی سیاه
یافته نشود چنانکه کمال اسمعیل در صفت برف گفته در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است تا پیر پنبه گشت حریف گران برف پیر دو موی
کنایه از زمانه و روزگار باشد پیر زال موسیاه کنایه از دنیا و روزگار باشد چنانکه وقتی گفته ام آن پیر زال موسیه بس نوجوان
ساز و تبه هر فریب دیگران روتیش جهان انور نگر پیر چهل ساله کنایه از سه چیز است اول کنایه از عقل باشد زیرا که در چهل سالگی مرد کامل
شود دوم کنایه از ملک بود سیم کنایه از آدم علیه السلام است پیر سالخورد کنایه از شراب کهنه بود پیروزه چادر کنایه از فلک باشد پیش
کنایه از غالب بود پیشانی با اول مکسور و یای مجهول کنایه از دو چیز است اول مواجهه باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته سپر از غمزه
مست تو بیند از چرخ باد و ابروی تو خود کس نکند پیشانی دوم کنایه از سخت روی و بی شرم و سخت روئی و بیشرمی بود چنانکه شیخ
اوحدی گفته که چه شوخ است این و پیشانی تو بنه خدا این پریشانی مولوی معنوی گفته رستم من از خوف و رجا عشق از کجا شرم از
کجا ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این پیش بینی کنایه از عاقبت اندیشی است پیش دست کنایه از سابق و قوی بود
چنانکه استاد فرخی گفته از بزرگان و زند پسر گران پیش دست است بتدبیر و برای پیشه آتش کنایه از کار شیطان بود پیکار
پرستان کنایه از جنگجویان پیکران درخش کنایه از ستاره باشد و صوفیه صورتهای روحانی را گویند پیک رایگان
کنایه از سه چیز است اول کنایه از ماه باشد دوم کنایه از سودا گر بود سیم کنایه از باد صبا است پی کردن امید کنایه از نا امید
شدن بود پی کور کردن کنایه از بی نشان شدن بود و آنرا پی گم کردن نیز گفته اند و پی بردن بخلاف پی گم کردن است و بهر دو
معنی وقتی گفته ام آب خضر پی سپه می ظلمات آن آب است خم خضر از پیه گم کرده است پی من خود بمی پی برده ام پیکر گاو کنایه از صراحی
که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یا طلا یا نقره چنانکه رسم بوده الآت بزم را بصورت حیوانات و طیور می ساختند
حکیم خاقانی در این ابیات این معانی را یاد میکند که گفته آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز تا مرغ صراحی کند آهنگ نوائی مجلس همه
دریا و قدحها همه ماهی است دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفائی در پیکر گاو آید و در کالبد مرغ جان پرور آن کز تن خم یافت رهائی
از گاو و مرغ آید و از مرغ بماهی وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی و لعل لعاب کنایه از شراب است و دهن گاو کنایه از صراحی از گاو و مرغ
آید کنایه از آنست که از صراحی به پیاله ریزد و ماهی سیمین کنایه از انگشتان است که پیاله را بدست میگیرد پیل آبکش کنایه
از ابر سیاه باران دار بود پیل بالا و پیل وار کنایه از بسیار و بقدر جثه پیل است چنانکه حکیم خاقانی گفته ماه دی کرم پیل پیکر را تو
پیل بالا نوا فرستادی شیخ نظامی گفته زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست پیل افکندن کنایه از
عاجز کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو در زین کند سرو آزاد را بر اسبی که پیل افکند باد را پیل مال کنایه از پی سپر
کردن لگد و نحایه باشد پیل هوائی کنایه از آمدن برف باشد وقتی گفته ام کرد دیوانه شد این پیل مال که برپا منش سیمین سلاسل
پیل است اگر می چنم که کوه بیت که مابشد از زلزال زلزال پیمانه پر شدن کنایه از عمر بآخر رسیدن باشد چنانکه حکیم قطران
گفته پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد کو با تو نیاید بسر وعده و پیمان و دیگری گفته پیمانه هر که پر شود خواهد مرد پیمانه من گر شد تهی خواهم

کمال اسمعیل گفته خصم را پیمانه پر شد زود ز دود از نهیب آنکه هم حسام او در کرم سنانش عامل است تابه زر کنایه از آفتاب باشد و از
ترازوی زر و زرگ نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز خوانند تباشیر صبح کنایه از سفیدی صبح صادق باشد تخت آبنوسی
کنایه از شب باشد تخت روان و تخت رونده کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان باشد دویم کنایه از تخت سلیمان است سیم
کنایه از اسب و مرکوب خوش رفتار بود تخت فیروزه کنایه از دو چیز است اول کنایه بخت کیخسرو باشد دویم کنایه از آسمان است
تخته بند کنایه از دو چیز است اول چون کسی را حبس کنند گویند تخته بند کرده انوری گفته ابوالحسن عمرانی گو در بند بود گفته در
احسان بگو که بگشاید بوالحسن را چو تخته بند کنند دویم کنایه از آنست که چون دست کسی شکسته شود تخته ها بر او نصب کنند تا دست او
کج نشود تخته ساکخورده کنایه از حکایات گذشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که از نده تخته ساکخورد چنین در کشد نقش بر لاجورد
تخته علیا کنایه از آسمان باشد تذرو زرین کنایه از آفتاب است و آنرا ترازوی زرین و زرگ نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان
نیز خوانند ترازو چشمه داشتن کنایه از زیادتی یک پله ترازوست بر پله دیگر چنانکه استاد گفته چو غنچه بجبر زنده کرد و بسنجد
طاعتش را نزد میزان کم آید طاعتش گوید خدا را ترازو چشمه دارد سر بگردان تراشش کنایه از طمع باشد چنانکه ظهوری گفته
در تراش اهل دل خویش دخراش افتاده اند میکشم همواره خود را در تراش دیگرم ترازو شدن کنایه از برابر شدن دو خصم باشد
چنانکه بجنگیدم بر دیگری غلبه نتواند کرد و ظفر و نصرت نتواند یافت و در بعضی از فرهنگها بمعنی افتادن و پیچیدن و گریختن
از جنگ مرقوم است ترازوی پولادسنجان کنایه از نیزه مبارزان است چنانکه شیخ نظامی گفته ترازوی پولادسنجان
بکیل نگفته یکفه همیراند سیل ترازوی زر و زرگ چین و ترک نیمروز و ترنج زر و ترنج مهرگان کنایه از آفتاب است تر زبان کنایه
از خوش بیان بود چنانکه ظهوری گفته بگو قاصد اردانی این تر زبانی زلال وصال از خبر میتراود تردامن کنایه از عاشق
و عاصی و گنهکار بود چنانکه شیخ نظامی گفته عقل را بر هم پاید عشق را بر پر ربیت عاشقا را عقل تردامن گریبان گیر نیست تردست
کنایه از چست و چابک بود چنانکه ظهوری گفته بی باده از بن اهمند سرمستی این و از کوه بجیب نقش پستی این از بخوکنده بجشتک لعلی
معبر در فن سبکروانش تر دستی این تر شدن کنایه از اعراض باشد که بسبب شرمندگی از ظرافت و نهال روی دهد چنانکه
ظهوری گفته با من بگریه بر بدعوی خطاکیست کو تر بباشش چشمه بدریا نمیرسد ترفروش کنایه از شخصی است که مردمان خوب خود را
نماید و در باطن نهایت پلیدی داشته باشد ترکتاز کنایه از جور و غارت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته میکرد نگاه غمزه بازی
رتازی و ترک ترکتازی ترک جوش کنایه از نیم خام است چو ترکان گوشت را نیم خام میکنند از نده که هوا سازند و میگویند گوشت
جوش شده را قوت نمیباشد مولوی معنوی گفته ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام ترکی کردن کنایه از ظلم
باشد چنانکه شیخ عطار گفته ز ترکی کردن با دهنده بترکستان فتاد آن نیم زنده ترک تاک روستایان کنایه از سیر باشد
که آنرا تبازی ثوم خوانند تشت آتش و تشت زرین کنایه از آفتاب باشد چنانکه سراج الدین سگزی گفته گر روز قبال
او راند خواهد که طشت زر از شرق زخشان نماید تشت از بام افتادن کنایه از مشهور و رسوا شدن بود چنانکه مولوی معنوی گفته بر
دیگر فتنه را طشت از بام و فتاد خواب مرا با زلبت دلبر بیدار من ابن یمین گفته بر رغم دشمنان منم از جانت دوستدار
این طشت مد تیست که از بام و فتاد من در گلستان ارم گشتام چو رازی در دهان عام افتاد مکن پنهان که طشت از بام افتاد تشت
بلند کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسمان است دوم کنایه از آفتاب بود تشت سیمین کنایه از ماه است تشت سرنگون
کنایه از افلاک و آسمان بود چنانکه حکیم خاقانی گفته اگر نه سرنگون سارستی این تشت لبالب بودی از خون دل من تشت زدن
کنایه از گرفتن آفتاب و ماه بود شاعر گفته روی تو چو ماه است و مرا سینه چو تشت من تشت همی زنم که مه بگرفته تشت و خایه تخم
مرغ را خالی و به شبنم پر کنند و سر آن به بندند در وقتی که گرم شود از میان تشت بهوا رود حکیم خاقانی گفته تشت است این سپهر و

زمین خایه داو گرم علم تشت و خایه مه ر استه بدان تشنه جگر و تشنه دل کنایه از مشتاق است تفته جگر عاشق مهجور تلخ و ترش
محنت و مشقت دنیا چنانکه حکیم خاقانی گفته تلخ و ترش رضا داده بخوان گیتی بر که نمیشتر خوری از پیشتر خوری حلوا تمام شدن
کنایه از مردن باشد مثال در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام نشنیده که هر که بمیرد تمام شد تنگ شکر کنایه از دهان معشوق باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست که شکر در دهان باید نه در دست لبش بوسید و گفتا انگبین است
نشان دادش که جای بوسه اینست تن در دادن کنایه از قبول کردن و راضی شدن باشد چنانکه معین استرابادی گفته گر
قرض تو حنظل عوضش قند بده ور زانکه بکار تو شمر قند بده تن در مده ار بقرض جانت بدهند در جان میل قرض ستانند
بده سلمان ساوجی گفته بر قامت بزرگی و جاه فلک می زیبد از بزرگی او تن در آن دهد تنک رو با اول مضمون ثانی زده کنایه
از بخیل و ممسک و ترشرو و سخت رو باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بنالید درویشی از ضعف حال بر تنگ روئی خداوند مال
تن زدن کنایه از ساکت شدن است چنانکه قاضی نوری گفته میخواستم که آه کشم باز تن زدم خنجر را وکشیدم و بر خویشتن نزدم
تنگ پیغوله کنایه از دنیا باشد تنگ چشم کنایه از بخیل و نوکیسه تنگ دست کنایه از مفلس و بی چیز باشد توشه
بر داشتن کنایه از مسافر شدن است تیر افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از دعا و بد کردن باشد دویم کنایه از طعنه زدن بود
تیر گردون کنایه از آفت و حوادث آسمان باشد تیره دست کنایه از دنیا و عالم جسمانی بود تیره گل کنایه از آب و
شراب درد آمیز بود تیز مغز کنایه از مردم تند کم حوصله باشد تیز گردیدن کنایه از خشمگین و متغیر شدن بود چنانکه شاعر گفته
چرا بکشتی بپرده سرای تیشه بسوی خود زدن کنایه از حریص و طامع بودن تیشه بپای خود زدن کنایه از ضایع کردن خود
و خود را از کار باز داشتن باشد تیشه بودن کنایه از صرفه جوئی و مال جمع کردن از دیگران برای خود چنانکه حکیم انوری گفته گر دگار
مشت زندی ده جهان ز خوشتن را ش تا کی از قومی که هم ایشان هم ما تیشه ایم تیشه فرهاد تیز کردن کنایه از عشقبازی کردن در جای
خطرناک تیغ فرسیاب کنایه از خطی شعاعی که از تابش آفتاب یا آتش یا چراغ پیدا شود چنانکه حکیم خاقانی گفته تیغ فراسیاب
چه خون سیاوشان کدام در قدح کلین نگر عکس شراب گوهری و آنرا تیغ خورشید نیز گویند تیغ دو دستی زدن
کنایه از جنگ سخت کردن بود چنانکه منوچهری گفته تیغ دو دستی زند بر عدوان خدای همچو پیمبر زده است بر در بیت
الحرم شیخ نظامی گفته دو دستی چنان میگذارید تیغ که از خصم را جان بیاید دریغ امیر خسرو گفته ملک ساز ثابت نیابد کسی
نازند تیغ دو دستی بسی تیغ زن آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از صبح صادق دویم کنایه از مریخ سیم آفتاب
تیغ ستم کنایه از رونق و رواج ظلم بود چنانکه ملک طیفور انجدانی گفته خون چکان است ملک تیغ ستم میترسم که بی آخر در
خانه قاتل برود تیغ کوه کنایه از بلندی کوه باشد تیغ گوشتین کنایه از زبان باشد و آنرا شمشیر گوشتین نیز گویند
چنانکه امیر خسرو گفته بی آنکه هرچه گوئی بزبان خموش زانک بس نیک و بد که کشته شد از تیغ گوشتین جادو سخن کنایه از
شاعر فصیح و بلیغ جا گرم کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از جای قرار گرفتن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته از آن سرد
آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت خیز دویم کنایه از مراقبه رفتن بود جام بر سنگ زدن کنایه از توبه کردن
شراب است جام شیر و می کنایه از چهار چیز است اول کنایه از پیاله که پر از آب کوثر باشد دویم کنایه از آب و دهان معشوق است سیم
کنایه از کلامی باشد که شیرین باشد و حال آورد چهارم کنایه از اشعار خوب باشد جام شهریاری باصطلاح قدح بزرگ
شراب خوار را گویند چنانکه مولوی معنوی گفته نه شهریار شناسیم ای مسلمانان ز آنکه نیست دل از جام شهریاری سیر
جام شیر کنایه از پستان شیردار بود جام گوهری کنایه از دو چیز است اول کنایه از پیاله بلورین سفید و امثال آن باشد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری گر ظلمات بحر جست آینه سکندری دویم کنایه از لب معشوق است

جامگی خوار کنایه از سه چیز است اول کنایه از علوفه دار بود چنانکه شیخ نظامی گفته گدای جامگی خوار تست پیرمن ز خوان سخن جامگی
اگر من دوم کنایه شراب خوار باشد سیم کنایه از خدمتکار است جامهٔ خورشید کنایه از سه چیز است اول کنایه از زمین بود دوم
کنایه از برگ درختان است چنانچه شیخ نظامی گفته از ریاغ آمده بازی کنان جامهٔ خورشید نمازی کنان سیم کنایه از غبار که بدان آفتاب
پوشیده شود جامه در نیل زدن کنایه از تعزیت و ماتم داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو هندی ز ماتم بسر زنده و نیل زند
بپیلبان جامه در خم نیل جامه بدندان گرفتن کنایه از گریختن باشد جامه فوته کردن کنایه از چاک کردن جامه بود جامه نمازی
کردن کنایه از شستن و پاک کردن غزالی گفته ما جامه نمازی بسر خم کردیم وز آب خرابات تیمم کردیم جامهٔ نوروزی کنایه از قبای
سرخ و زرد و گلهای گوناگون که در بهار بشکفد و آنرا جامهٔ عید نیز گفته اند جان آهنین کنایه از بی رحم و سخت جان و دلاور باشد
و آنرا آهن جان و آهنین جگر نیز خوانند چنانکه مختاری گفته سرکشان گر پیش آرند جان آهنین زآتش سیماب گون تیغش برخ زرین
زنند جان بدستارچه دادن کنایه از جان بشکرانه دادن و رضا دادن و پیشکش نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان به
دستارچه دهم او را گو غبب طوق در برانداز زد جان بر پایان کنایه از شراب باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته زنبیل که وا آید در کالبد مرغ
جان بریان کرتن ... رهائی جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما این عبارتیست که هر گاه کسی
چیزی را بکسی سپارد و سفارشش نماید که این را عزیز دارد و نیک محافظتش بکن یکی ازین عبارات مذکوره را بگوید چنانکه حکیم
خاقانی گفته عشق بانگ بلند گفت که خاقانیا یار عزیزست صعب جان تو و جان او و سلمان ساوجی گفته جان شیرین من است این شمع و
من پیش شما می سپارم جان خود جان من و جان شما جان جان بتکرار جان کنایه از روح اعظم است و آنرا جان جانها
نیز گویند جان دارو کنایه از فاد زهر و تریاق سموم است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان داروی فاقه مردگانیم و من در محلی نیز گفته ام
جان داروی مردگان هجران دیدار حبیب دلنواز است جان در میان کنایه از آنست که مرا با تو بجان مضایقه نیست چنانکه کمال
اسمعیل گفته ای قلمت با دوات طوطی هندوستان پیش زبان تو تیغ هندوی جان در میان جان زمین کنایه از سبزه و گل
و میوه است جان شکر کنایه از عزرائیل علیه السلام است جای گرم کردن کنایه از توقف کردن و ماندن باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته ازآن سرد آمد این کاخ دلاویز که تا جا گرم کردی گویدت خیز جبه در درویش کنایه از ابر و شب باشد چنانکه انوری گفته
روزی که فلک جبه درویش گرفتی از فضلهٔ زنبور براو دوختی جیب جبهٔ هزار میخی کنایه از افلاک ثوابت است جفا پیشه
کنایه از دو چیز است اول کنایه از کینه کار باشد دوم کنایه از ظالم و ستمکار بود جفتی خوردن و جفتی کردن کنایه از سازش
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته ازآن شد پرده چشمم بخون بکری آلوده که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی جگر خواره کنایه
از محنت کش و اندوه خوار بود جگر گوشه کنایه از فرزند باشد و آنرا جگر نیز خوانند جمشید ماهی گیر کنایه از دو چیز است
اول آفتاب در برج حوت باشد دوم کنایه از حضرت سلیمان است جوال کنایه از بدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته هم از
بهره دی هسم از بهره ال بکوشیم تا جان بود در جوال جوانمرد کنایه از کریم و سخی و بخشنده بود چنانکه ابن یمین گفته خطابی
بفلک کردم که از تیغ جفا کشتی شهان عالم آرا و جوانمردان بی رنگ را همو گفته بگرد سر برآوردی گردی شعله را وانگه بیک دم فرو
بردی جوانمردان آگه را جوجو کنایه از ریزه ریزه و پاره پاره بود چنانکه حکیم خاقانی گفته خورشید درخشان است می زان زر رد و
زرد است می جو جو همه جانت می فلکش بخروار آمده همو گفته جو بجو جور دلستان برگیر دل جو جو شده ز جان برگیر جوز بر
برکنند نهاد خفتن کنایه از کار بحاصل کردن است چنانکه شیخ نظامی گفته چو عاجز شد ز دندان تاختن وزان جوز برکنند
نهادن خفتن جوشنده مغز کنایه از خشمناک باشد و در بعضی از فرهنگها بمعنی هشیار مرقوم است جهان آهین کنایه از چشم
و مردم سیاح و جهاندیده و وقتی گفته ام چون ازین جهان آخر رفت حاصلی کس را چیست با جهان سنی بهتر از جهان بانی

جهان کهین کنایه از آدم علیه السلام است جهان آن کنایه از عالم بود جای بیرون در کنایه از خارج خانه و جای بیگانگان
و راندگانست که بدرون خانه محرم نیستند و وقتی در توحید گفته ام هم عقل برد او و جانش برون در هم عشق در او و فرش
زیر پا در چشم فارسی چادر ترسا کنایه از شفق و روشنائی آفتاب چنانکه وصال گفته صبح که رهبان این کبود کلیسا
بر سر زرینی کشیده چادر ترسا چادر کافوری کنایه از سپیدی صبح باشد چادر لاجوردی کنایه از دو چیز است اول کنایه از چرخ
عناصر است دوم کنایه از چهار ستاره نعشی که گرد قطب باشند چار اژدها کنایه از عناصر اربعه باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته
آن آدمی که زهره ندارد که انگشتش می نهند پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست و آنرا چار استاد و چار آخور نیز گویند چار بالش و
چار بالشت کنایه از سه چیز است اول کنایه از مسندی بود که پادشاهان و صدور و بزرگان برآن نشینند چنانکه
مولوی معنوی گفته گر نیاز تست راند بر درد شمس تبریزی ابا لطف بعد ازین بر عرش تو چار بالش بر نیاز ظهیر فاریابی گفته واثق
مشو بعمر که در خواب غفلت است آنکس که چار بالش ارکانش متکاست شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهندش چهار بالش
عزت جز آستان زنند خواجگان صدرنشین را دوم کنایه از دنیاست باعتبار چار رکن شیخ نظامی گفته چو در چار بالش
ندیدم درنگ نشستم درین چار دیوار تنگ و این بیت بمعنی اول انسب است و چار دیوار تنگ کنایه از عناصر اربعه باشد
و آنرا چار بند نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست ازین گنبد چار بند فرس راند بر هفت چرخ بلند چار پای بند
کنایه از عناصر اربعه است که آدمی مجموعه آنست چنانکه حکیم سنائی گفته با چنین چار پای بند بود سوی هفت آسمان شدن
دشوار چار پهلو شدن کنایه از بسیار خوردن و بر پشت خوابیدن چار تا و چار تاره کنایه از عناصر اربعه باشد
و آنرا چار گوهر نیز گویند چار دیوار کنایه از چار حد دنیاست و آنرا چهار سو نیز خوانند چار ماه و چار شش ستاره
کنایه از چار نعل دست و پای اسب که بر نعلی شش میخ دارد چنانکه شاعری گفته پر ماه و پر ستاره شود هر زمان زمین زان چار
شش ستاره که در چار ماه اوست چار کاسه و چار کامه کنایه از اسب تیزرو و رهوار باشد و آن را چابکی نیز خوانند چنانکه حکیم
گفته ساقیا اسب چار کامه بران تا رکاب سه کاسه بستانیم چار گوشه و چهار گوشه کنایه از دو چیز است اول تخت بود که آنرا
بارگاه نیز گویند و بتازی سریر خوانند چنانکه اثیر الدین گفته آنرا که چار گوشه غلامست بر کوکبه زان گوشه هفت
کشورست دوم کنایه از تابوت است شیخ نظامی گفته در گوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چار گوشه چهار ما در
کنایه از عناصر اربعه است چنانکه حکیم خاقانی گفته بوده تا بود وجودش درین سرا این چار ما در و سه موالید چاشت
دادن کنایه از طعام دادن گاه ظهر و کنایه از سیر کردن چیزی چنانکه مختاری گفته دهی فرشته را گاهی از خشم چاشت دهی مرگ را
گاهی از جور شام چاشنی دل کنایه از سخن خوب و لطیف بود چالشگر کنایه از سه چیز است اول از خرامنده است
دوم شخص که شیرانجاع باشد سیم مبارز و دلاور بود و مبارز که خرامان بجنگ رود چپ دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از دنیا و فریب دادن بود چنانکه مولوی معنوی گفته گریبان گیرد انگشش مرا زاگر نخواهی خوش تو صیادی و ما صیدت
چگونه چپ دهی ما را دوم کنایه از ترک دادن و طرح نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته لب باز مگر دچپ ور هست دلم
چپ داد و باز او ترا خواهست دلم چپ شدن کنایه از منحرف گردیدن و نقیض گرفتن باشد چنانکه ظهوری گفته از خشم
هوس عیش و طرب افتادست بار هست روان زمانه چپ افتادست چتر آبگون کنایه از آسمان باشد چتر زرد و
چتر زرین کنایه از آفتاب باشد چتر روز کنایه از آفتاب چتر سیمابی و چتر سیمین کنایه از ماه باشد چرخ
پر اختر بمعنی آسمان و کواکب و کنایه از دف که دایره گویند و در گرداگرد آن حلقها و صورتهاست و وقتی در صفت بزم
و از آلات بزم کنایتی رفته آن چرخ پر اختر نگر وان اختر همه نگر آن حلقه و چنبر نگر صد حلقه دور چنبرش چراغ

چراغ چشم کنایه از فرزند و محبوب عزیز چراغ سپهر کنایه از ماه و آفتاب و ستاره‌ها باشد چراغ مغان
کنایه از شراب صاف بود چرب پهلو کنایه از کسی است که مردم از و فایده و منفعت یابند چراب خور کنایه از عیش
و منفعت باشد چرب دست کنایه از تیزدست و شیرین کار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته کمر بندد و چرب دستی کند بعد
مو همان پرستی کند حکیم خاقانی گفته از استخوان فیل ندیدی که چرب دست هم پیل سازد از پی شطرنج پادشاه چرب زبان
و چرب گو کنایه از دو چیز است اول کسی باشد که بسخنان خوش دل مردم بجانب خود راغب سازد چنانکه شیخ نظامی گفته بهمان
چرب گو مرد شیرین گفتار چنین چربی انگیخت از مغز کار دویم کنایه از چاپلوسی و فریبنده بود شیخ نظامی گفته فسانه بود خسرو در
نکوئی فسونگر بود وقت چرب گوئی چربی کنایه از لینت و نرمی و ملایمت و رفق و مدارا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بچربی
توان از پی ربود و بست بگرما دهد طفل چیزی ز دست چربیدن کنایه از غالب شدن و افزون گشتن و برسر آمدن بود چنانکه مولوی
معنوی گفته بجهد اگر وند و گفت شدای خدیو که یکی گرت باجر بید دیو چرخ تیزرو کنایه از اسب تند رفتار چست و چالاک باشد
چنانکه ابوالفرج رونی گفته باد بر آن چرخ تیزرو دگر نور سراپای او و همچنین هم زور چو شیر اش برکتف هم داغ چو گور آتش بر سرین چرخ
دولابی و چرخ آبنوس کنایه از آسمان باشد چنانکه جامی گفته فغان زین چرخ دولابی که هر روز بجایی افکند ماه دل افروز چرخ
ترسا جامه چرخ کبود و چرخ کند ناگون کنایه از فلک اول باشد چرخ زرین کاسه کنایه از فلک چهارم است چرم
کور کنایه از زه کمانست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم کور بدو زود سر مور برپای مور چشم براه داشتن
کنایه از انتظار کشیدن باشد چشم بر زمین افکندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دوم فروتنی کردن
بود از راه تواضع خواه از اندوه چشم با آب کنایه از بی شرم و حیا باشد چنانکه خواجه حافظ گفته شوخی نرگس
نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد چشم زدن کنایه از پنج چیز است اول کنایه از بیدار بودن نخسپی چند خواهی
خواهی کرد چشم زن از هجوم عیاران نقب در خانمان خفته تر زند دزد و خالی رود ز بیداران دویم کنایه از ترسیدن باشد
چنانکه امیر خسرو گوید باید چشم زدن زان شیر نخچیر که او چشم تو زد از ناوک تیر چو گفته سنان نیزه تیزت که اختر چشم زد از وی ز هیبت
برتر از اوج فلک بیک نیزه بالا شد سیم اندک زمان است استاد گفته یک چشم زدن غافل از آنماه نباشم ترسم که نگاهی کند
آگاه نباشم چهارم اشارت کردن را گویند پنجم شرم کردن را خوانند چشم سوزن و چشمه سوزن کنایت از غایت تنگی و تنگ
چشمی است چشم شب کنایه از ماه و ستاره بود چشم کردن کنایه از چشم زخم رساندن باشد چشم گرم کردن کنایه از خواب
کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته فرود آمد از بارگی شاه نرم بدان تا کند بر گیا چشم گرم چشم گشته کنایه از احول باشد
چشمه آتش فشان چشمه خاوری چشمه سیماب ریز چشمه گرم کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سنان
سکندر دوان داوری سپس برو بر چشمه خاوری چشمه ماهی شد کنایه از رفتن آفتاب به برج حوت چشمه روشن کنایه از
آفتاب عالمتاب است چنانکه گفته اند چو ناپدید شد از چشم چشمه روشن جدا ز گشت شب دیر باز دامن چشمه نوربخش کنایه از دو
چیز است اول کنایه از آفتاب دویم کنایه از آب حیات بود چشمه نوش کنایه از دو چیز است اول کنایه از آب حیات
دوم کنایه از دهان معشوق چکیده خون کنایه از می انگوری باشد چنبر مینا کنایه از آسمان باشد چوگان
سنبل کنایه از زلف معشوق باشد چوگانی کنایه از اسبی باشد که در چوگان بازی خوب بگردد چنانکه سلمان ساوجی گفته
چون بمیدان میرود بر جنگ چوگانی سوار گوی خورشید از گردون بچوگان میبرد چهار بالش و چهار بالشت کنایه از سه
چیز است اول مسندی باشد که پادشاهان و صدور و وزرا بر آن نشینند چنانکه شیخ سعدی گفته در آن حرم که نهندش چهار
بالش عزت هزار آستان زرسا خواجگان صدرنشین را ظهیر فاریابی گفته ماه را بر چهار بالش چرخ نوبه فرگ نگانه زند دویم

کنایه از عناصر

کنایه از عناصر اربعه باشد سیم کنایه از دنیاست باعتبار چهار رکن چهار زبان کنایه از چشم و بینی و گوش و دهن باشد
چهار دیوار جهان چهار آخور سنگین چهار گلخن کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار حد جهان باشد دویم کنایه از عناصر
اربعه باشد چهار دریچه کنایه از دو چیز است اول کنایه از چهار عنصر است دویم کنایه از کسی باشد که بر یک نخ بند چهار نرگس کنایه
از چهار عنصر است چهار گوشه کنایه از دو چیز است اول کنایه از تخت باشد و آنرا تابوت و گاهواره نیز گویند و بتازی سریر خوانند
و مثال آن در ذیل لغت چهار گوشه در فصل جیم عجمی از باب الف مرقوم گشت دویم کنایه از تابوت است چنانکه شیخ نظامی گفته در گوشه
نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چار گوشه چین بچهره آوردن کنایه از مخالف شدن و روی درهم کشیدن
باشد چیره دست کنایه از سرکش است خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین کنایه از آفتاب بود
چنانکه خواجه عبید الله گفته فرموده بخاتون جهان از شب و روز دو خادم چالاک الف رومی و هندی شیخ نظامی گفته چو
خاتون یغما بخلخال زر ز خرگاه خلوت برآورد سر حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بیا گرد دل شب زاد صبح کرده در سبز
طشت خایه زرین غراب خاتون خم کنایه از شراب است خاتونان شبستان سپهر کنایه از آفتاب و زهره است
خواجه هفت بام کنایه از زحل است چنانکه حکیم سنائی گفته کمر بندگی بسته مدام خواجه هفت بام سپهر غلام خار در راه شکستن
کنایه از دو چیز است اول کنایه از بی غفلت کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته مرا تا خار در ره می شکستی نگان در کار ده ده می شکستی
چو کار رهم را برسوائی فکندی سپر آب رعنائی فکندی دویم کنایه از بهم مشکل پیش مردم نهادن باشد خار نهادن
کنایه از دو چیز است اول کنایه از خار کردن بود دویم کنایه از نافرمانی کردن است خاک انداز کنایه از دو چیز است اول کنایه از ساختن صنع
باشد دویم کنایه از پارچه بود که در گرد دشامیانه و مثال آن کشند و بهندی آنرا جهالر گویند خاک بودن کنایه از تواضع
بودن باشد و آنرا خاکبالش و خاکی نهاد نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت بر آن
خاک باد خاک پتر باکاف موقوف است در اصطلاح کنایه از شخصی بود که برای حصول مقصود و طلب مطلوب بکارهای سخت و
حرفهای پست اقدام نماید چنانکه شیخ نظامی گفته من آن خاک پترم بغربال رای که بستانم از برم بجای خاک بیمار کنایه از زر باشد
و آنرا آتش فسرده نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته ز رچیست جز فسرده خاکی بیمار بلکه مرده خاک تاریک کنایه از قالب بشر است
خاکدان و خاکدان دیر و خاکدان کهن و خانه ششدر و خانه غول کنایه از دنیا باشد خاک رنگین کنایه از سه چیز است
اول کنایه از طلا و نقره بود دویم کنایه از گلشن است سیم کنایه از آدمی باشد خاک زدن کنایه از جاروب کردنست
خاک و آب کنایه از قالب آدمی باشد خاکی کردن کنایه از بندگی کردن بود چنانکه شیخ نظامی گفته فرستاده چون دید
آن خشمناکی برجست پای خود را کرد گی خام کردن کنایه از محو کردنست چنانکه نظامی گفته خام کن پخته تدبیر را عذر پذیرنده تقصیر را
خامه زرین کنایه از خطوط شعاعی آفتاب بود خانه بره کنایه از برج حمل است چنانکه حکیم خاقانی گفته شرف شمس کجا ز بره
یافت شرف شمس بود و قمر است خانه آفت ریز کنایه از دنیا و حوادث دنیاست خانه باد کنایه از برج جوزا و برج
میزان و دلو است خانه باز کنایه از قمارباز است خانه برانداز کنایه از معشوق است چنانکه خواجه حافظ گفته بلایا خانه برانداز
دل و دین من است تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست خانه پنج در کنایه از دماغ باشد باعتبار حواس خمسه حکیم سنائی
گفته حسی است آیا که پنج در دارد روح عقلی یکی گذر دارد خانه پنج در منافق است خانه یکدری موافق است خانه بدوش کنایه از
مفلسی که خانه و اسباب زندگانی نداشته باشد و هر جا که شب شد بخوابد تمکین شیروانی گفته از تنعم جو زنبور شهر براه
نوای خانه که منجانه بدوشم خانه دل کنایه از کعبه معظمه است خانه روشن کردن کنایه از آخر شدن چنانکه چراغ گاه
خاموش شدن روشنی بیفزاید و خاموش میشود خانه فردا کنایه از عقبی باشد خانه فروش کنایه از تارک دنیا بود

خانه فروشی کنایه از عرض تجمل و بیان برگ و سامان چنانکه حکیم خاقانی گفته عشق بکستر دنطع هایی فرو کوب هان خانه فروشی مکن
استی بر فشان **خانه کن** کنایه از مدبر و ناخلف است چنانکه شیخ سعدی گفته خراب کند شاهد خانه کن برو خانه آباد گردان
زدن **خر آس** خراب و خرگاه سبز و خرگاه کاو پشت و خرگاه مینا کنایه از خردل باشد **خردل** با اول مفتوح شانی
زده و دال مکسور کنایه از نامرد و ترسنده بود **خرده دان** کنایه از باریک بینی است **خرده کافور** کنایه از ستاره بود
چنانکه عمید لو کی گفته در شمامه خورده کافور چو باز شد عنبر کاروان بر کاروان آمد پدید دیگری گفته روی زمین بخورده
کافور شد نهان **خرده گیر** کنایه از عیب گیر باشد چنانکه شیخ سعدی گفته یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز
ای شگفت **خرده مرده** ریزه ریزه را گویند **خر در خلاب راندن** کنایه از کاری بی نفع که احتمال ضرر داشته باشد انوری
گفته گاو پا اندر میان دار و مران خر در خلاب **خرگاه ماه** کنایه از هاله دور ماه باشد و آنرا خرمن ماه نیز گفته اند چنانکه ظهیر فاریابی
گفته ای گرد و گرد ماه زشب خرمن گریبان ز حسرت تو چو باران من **خرگکان** کنایه از سر چیز است اول کنایه از گکان ملبد
باشد دویم کنایه از کار رنفاده بود سیم کنایه از کار دشوار است **خرمن گدا** کنایه از گدای خوشه چین **خروس طاوس دم**
کنایه از صراحی شراب باشد چنانکه گفته شده صراحی خروسی است طاوس دم **خر مدار گیر** کنایه از چیزیکه رواج و رونق داشته باشد
و زود خریده شود **خری بر بام برده را فرود آوردن** کنایه از آنست که کسیرا عزت دهند و از اندازه تعدی کند دوباره او را
از منصب معزول و از عزت ذلیل نمایند چنانکه شیخ نظامی گفته بنادانی خری بردم درین بام بدانائی فرود آرم سرانجام
خس بدهن گرفتن کنایه از عجز کردن و امان خواستن باشد و سبب این امر آنست که کفار هندوستان گاو را می پرستند
و براین عقیده اند که کشنده گاو و شوند در جهنم خواهد بود و هرگاه کفار هند بر جماعت غالب آیند آن جمع مغلوب خس را بدهن میگیرند
باین معنی که ما حکم گاو داریم لهذا اهنود آن بر او حربه نمی اندازند و او را نمی کشند **خس پوش** کنایه از امر قبیحی باشد
که آنرا خواهند که بحسنات اصلاح دهند **خسرو تارم** چارم و **خسرو خاور** و خسرو سیارگان و خشت زر و خشت
زرین کنایه از آفتاب باشد **خسرو هشتم بهشت** کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم است **خشت**
در کالبد درست آمدن کنایه از زنده پر درست است شاه را این فریب چست آمد خشت در کالبد درست آمد **خشت زر** کنایه
از آفتاب است **خشک آخر** کنایه از قحط سال است **خشک آوردن** کنایه از سکوت کردن بود از غایت دماغ
خشکی مولوی معنوی گفته مستی فزود اندر سرم خاش کنم خشک آورم خواهی تمامش بشنوی امشب برو فردا بیا **خشک**
باختن کنایه از نرد باختن است و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که ما یعرف خود تمام در بازد **خشک جان** کنایه از مردم
مجروح و بی فضل باشد چنانکه مجد همگر گفته این خشک جان نثار بر خاک هر دو باد کاشعار شان چو آب روان آمد از تری و در بعضی
از فرهنگها کنایه از شخصی است که عاشق نباشد و محروم بود از یاد دوست **خشک جنبان** در اصطلاح کسیرا گویند که حرکات
بی نفع و فایده کند چنانکه حکیم سنائی گفته اندرین ره نماز زر و تقی زان نکوتر که خشک جنبانی بپذیر د نماز بار خدای خشک
جنبان بود همیشه گدای مولوی معنوی گفته است چون حدث کردی تو ناگه در نماز گوید ت سوی طهارت رو بتاز و ر نفتی
خشک جنبان میشوی خود نمازت رفت بنشین ای غوی **خشک دامن** کنایه از پاک دامن و نیکو کار بخلاف تر دامن **خشک**
دهان کنایه از روزه دار و صایم است چنانکه مولوی معنوی گفته کوئی که می نسوزم و آتش همی زنی مخمور را چو خشک دهان میکنی
مکن **خشک ریش و خشک ریشه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خشکی بود که بر روی جراحت بسته شود چنانکه سیف اسفرنگی گفته
با خشک ریش تیز فلک تن نهاده ایم وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم ضیاء الدین فارسی گفته نه دشمنت ز حوادث برگ
باز رهد نه خشک ریش اجل به شود به بشهاکند دویم کنایه از بهایم بود چنانکه اگر گویند که فلان خشک ریش میکند اراده آن باشد

که بهانه می نماید چنانکه حکیم انوری گفته خشک ریشت کند فلک بپذیر تا شوی خشک تر چو حوت و حمل استاد گفته نه شان ز روز دان
ترس و نه از مصادره بیم نه خشک ریش نه بیم از پیاده و زندان **خشک سرو خشک مغز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دیوانه
و سودائی مزاج باشد و آنرا کله خشک نیز خوانند دویم کنایه از بیهوده گوی و بیهوده کار بود **خشک شانه** کنایه از مردم متکبر و
ممسک باشد چنانکه مولوی معنوی گفته بهانهای پیندیش و عذر را بگذار هرا گریز بالا و خشک شانه مکن **خشک عنان** کنایه از
مرکبی که فرمان بردار نباشد و سرکشی کند **خشن پوشیدن** کنایه از منافق بودن و نفاق کردن **خفت و خیز** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از آهستگی و بتدریج باشد چنانکه استاد گفته دولت تیز زر ستخیز بود دولت آن به که خفت خیز بود **خلخال زر** کنایه
از آفتاب بود و نام شهر بیست قریب بگیلان **خماهن گون خم لاجورد** کنایه از فلک باشد و آنرا خرگاه لاجورد نیز خوانند چنانکه حکیم
خاقانی گفته این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت شد سک آهن پوش از دود دل در وای من **خم دادن** کنایه از رد و دفع
کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته شاهی که چو گردند قران پیک و دستش البته کمان خم ندهد حکم قران را **خم دان و خمنان**
با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابخانه باشد دویم کنایه از داش خشت پزی است **خنبره دود ناک**
کنایه از آسمان کبود باشد **خنجر زر و خنجر زر فشان** کنایه از دو چیز است اول آنجاست که در آنجا مسخرها بهزل و مذاق میکرده باشند
دویم کنایه از لب و دهان معشوق باشد **خنده جام و خنده می** کنایه از پر تو شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته عکس
روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد **خنده زمین** کنایه از سبزه و گل و لاله و ریاحین باشد
شیخ نظامی گفته ز شیرین بود در و بهار انوا بخندد زمین تا نگرید هوا **خنده شب** کنایه از روشنائی صحرا است
خنده صبح کنایه از طلوع آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته خنده شب گشت صبح خنده صبح آفتاب **خنده زهر**
آلود کنایه از خنده که از روی قهر باشد و آنرا خنده خون آلود نیز گویند چنانکه جمال الدین عبد الرزاق گفته بر غم حاسد و بدخواه
پیش دشمن و دوست چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود **خنده شیر و ستی پیل** کنایه از روز غضب باشد نه از ظهور فرح
و هزل حکیم سنائی گفته خنده و ستیم تا بلیست خنده شیر و ستی پلیست **خنده گریستن** کنایه از گریه شادی و طرب است
و همچنین گریه خندیدن کنایه از خنده ایست که از روی حسرت و ضجرت آید حکیم سنائی گفته خنده گریند عارفان از تو گریه
خندند و اقفان از تو **خنک زیور** در اصطلاح اسب ابلق را گویند مسعود سعد سلمان گفته آن لعبت کشمیری و سرو کشمر
چون ماه دو هفته در آمد از در با زیور گردان کار زاری با مرکب تازی و خنک زیور **خنک شباهنگ** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از براق باشد دویم کنایه از قمر است **خنگ ولوک** با اول مکسور این کلمه از توابع اند و در اصطلاح از کسی اطلاق کنند که از جمیع
چیزها عاجز باشد و هیچ کار از و بر نیاید چنانکه مولوی معنوی گفته خانه تنگ و در آن جان خنگ ولوک کرد تا ویران کند خانه ملوک
خنگ ولوکم چون چنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان بهم **خواب جاوید** کنایه از مرگ است که بیداری ندارد **خواب**
خرگوش کنایه از غفلت است چنانکه حکیم انوری گفته خواب خرگوش بد اندیش تو خود چندان است کاین سیرین قضا دم نزند
در تاویل **خوابستان** کنایه از جای خواب بود و آنرا شبستان نیز خوانند و کنایه از قبرستان نیز است **خوابگاه غول**
کنایه از دنیا باشد **خواب نادیده** کنایه از پسران نابالغ باشد چنانکه استاد فرخی گفته زندگان خواب نادیده مصاف اندر
مصاف مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار **خوانچایه** کنایه از دستار خوان است چنانکه حکیم خاقانی گفته مصطفی مهمان خلایق
فکند خوان کرم که مگس ران وی از شهپر عنقا بیند عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد کاین دو را از له ز خوانچایه عطا بیند
خواجه اختران کنایه از آفتاب و مشتری باشد شاعر گفته خواجه اختران غلام تو گشت **خواجه سپهر و خواجه زر** کنایه
از آفتاب بود **خوار ری کردن** کنایه از دو چیز است اول کنایه از زنا کاری کردن باشد دویم کنایه از دشنام بود **خوانچه زر**

کنایه از آفتاب است و آنرا خوانچهٔ سپهر نیز گویند خوان یغما کنایه از خوانی باشد که در جهان فراز کنند و صلای عام در دهند چنانکه خواجه حافظ گفته فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را خود پرست کنایه از متکبر بود چنانکه شیخ سعدی گفته چو بام بلندش بود خودپرست کند بول و خاشاک بر بام پست خود را از رسن گردن کنایه از محبوس ساختن است خور دوستان با اول مفتوح و واو معدوله کنایه از شاخهٔ درخت و نهال و بوته و ریاحین است که نورسته بود و نیک نازک و با طراوت باشد و آنرا بهندی نولاسی خوانند خورشید سوار کنایه از سه چیز است اول کنایه از مردم صبح خیز باشد دوم مقربان پادشاه را گویند سیم کنایه از فرشتگان بود و بعضی گویند آنانکه وقت گرما سوار میشوند چنانکه شیخ نظامی گفته سایهٔ خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب خوش انگشت با واو معدوله کنایه از مطرب و سازنده بود چنانکه حکیم ازرقی گفته کامران و کامیاب و شاد باش و دیرزی زی خوش انگشتان نیوش و زی پریان نگر خوش بوزی با واو معدوله کنایه از بوسه دادن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته گرده از عدل و بدلسوزی گرگ با جان خو خوش بوزی خوش کنار کنایه از محبوب و معشوق بود چنانکه مولوی معنوی گفته من غرق فلک و نعمت برست لطف و رحمت اندر کنار بنجتم وان خوشکنار با من خوش کام با کاف عجمی مفتوح کنایه از اسب خوش رفتار بود چنانکه مجد همگر گفته جانبانان که اجرمهد ورا فرمان بر و رمهند شب و روز رخش و خوش کام نه یکی اشهب یکی ادهم خوش نمک کنایه از مردم نمکین است خوشه چرخ و خوشه سپهر کنایه از برج سنبله است خوشه در گلو آوردن کنایه از غله باشد که نزدیک به بار آوردن خوشه شده باشد خوگر کنایه از الفت گرفته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بمردم در آمیز اگر مردمی که با آدمی خو گر است آدمی خون کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از کشتن باشد چنانکه اگر کسی گوید که فلان خون کرد یعنی کسی را کشت حکیم اسدی گفته بزنهار شه گر بیائی کنون بخواهش بخواهم ترا از و بخون خونی کنایه از قتال و سفاک باشد خون جام و خون خام و خون خروس و خون خم و خون رز کنایه از شراب انگوری باشد چنانکه شیخ نظامی گفته گر چون برافروزد آتش ز جام شود کار ما پخته زان خون خام خون بط و خون جام کنایه از شراب بود خون جگر کنایه از غم و غصه و اندوه بود خون جهان کنایه از سرخی شفق باشد خون خروس و خون خم کنایه از شراب است خون دل کنایه از سختی باشد که دل را ثمره دهد خون دل بناخن رسیدن و خون دل در ناخن آوردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریه کردن باشد دوم کنایه از سینه خراشیدن بود حکیم خاقانی گفته بناخن رسد خون دل بحر و کان را که هر سعد نشش معن و نعمان نماید خون دل خاک کنایه از لعل و گلها باشد چنانکه شیخ نظامی گفته خون دل خاک ز بحران نهاد در جگر لعل جگرگون نهاد خون رز شراب بود خون سیاوشان کنایه از دو چیز است اول کنایه از روشنائی صبح باشد دوم کنایه از سرخی شفق باشد خوی از بغل روان شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده شدن بود دوم کنایه از مشقت باشد خویشتن دار کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده و خوش و فراغت باشد دوم کنایه از کسی باشد که در گفتن سخن حق ملاحظه نماید بگمان زیانی که بدو رسد خیال پرستان کنایه از ارباب نظم و نثر و عاشقان است خیره دست کنایه از مردم سرکش خیره کش کنایه از ظالم و بیباک شیخ سعدی گفته جهانسوز و بی‌رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش خیمه در خرابی زدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از بقرار گشتن بود دوم کنایه از سفر کردن باشد سیم کنایه از بیباک و بی شرم بودن است خیک دریدن و خر افتاد کنایه از آنست که کار گذشته اصلاح نخواهد یافت چنانکه شیخ نظامی گفته یکباره دلش ز پا در افتاد هم خیک درید و هم خر افتاد داد ار گردن کنایه از نوبره داشتن و هموار کردن بود دار شدن دوم بنکاه دیو ستور دوا منگاه گرگ کنایه از دنیا باشد چنانکه خواجه گفته برو ترک این دار شدر بگو بیاد و ستیزیها زنهر سر نشوی و اس

زرین

زرین کنایه از طلا و نقره است داغ ملبندان کنایه از نشانی که در پیشانی از کثرت سجده بسیار بهم رسد داغ گازران کنایه از نشانیست که از بلا در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود داغ شدن کنایه از سه چیز است اول کنایه از عیب دار شدن است دوم کنایه از شهرت یافتن باشد سیم کنایه از کهنه شدن بود و ازامینست که کهنه را داغ عینه گویند دامن باغی گرفتن و گوشهٔ باغی گرفتن کنایه از خلوت گرفتن و گوشه نشینی و عیش و عشرت دامن بدندان گرفتن و دامن بدندان کردن کنایه از عجز و فروتنی است و در فرهنگها بمعنی تیز گریختن مرقوم است چنانکه امیر خسرو گفته دلش را خار غم در دامن آویخت خرد دامن بدندان کرد و بگریخت شیخ سعدی گفته بغالب ازخود مینشد ز تیر چو افتاد دامن بدندان اسیر حکیم سوزنی گفته او سرگران ما گردنان من پیش او بر عجز زمان دلها دوان دندان کنان دامن بدندان دیده‌ام دامن برفشاندن کنایه از ترک نمودن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته جان فشان و راد زی راه کوب و مرد باش تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن دامن خشک کنایه از دو چیز است اول کنایه از دامن خالیست دوم کنایه از صلاح باشد دامن خورشید کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسمان چهارم باشد دوم کنایه از روشنی خورشید بود دامن در پای افتادن کنایه از رکریختن اندوی اضطراب و اضطرار باشد دامن کشیدن کنایه از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی دامن گیر کنایه از مدعی باشد دانه چیدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سجده کردن باشد دوم کنایه از گدائی نمودن بود دانه کردن کنایه از پراکنده و پریشان کردن باشد داد و نیافتن کنایه از نا نشستن نقش بمراد باشد چنانکه ظهوری گفته بجام بزد حیش و خم داد نیافت در حوصله غم بغیر غم داد نیافت در یغ تو اگر نقش بساط نشاند تا در دولم نکرد کم داد نیافت دختر آفتاب کنایه از شراب انگوریست و آنرا دختر رز نیز گویند چنانکه حکیم خاقانی گفته دختر آفتاب ده و ز تنق سپهر گون کشته زهره فلک حامله هم بدختری دختر خم کنایه از شراب است دختر رز کنایه از دو چیز است اول کنایه از شراب انگوری بود چنانکه خواجه حافظ گفته دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بدستوری کرد دوم کنایه از انگور است حکیم انوری گفته دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی مدتی شد که برآونگ سرش در کنب است دختر روزگار کنایه از حوادث است دخمهٔ زندیان کنایه از زمین است دخمه فیروزه کنایه از آسمانست در آب فرو شدن کنایه از نابود شدن و معدوم گردیدن بود چنانکه خواجه عبید لوکی گفته زیها حیدر دلی که روی مردی با آب اندر فرو شد نام رستم دراز دستی کردن کنایه از ستم کردن و غارت نمودن و تسلط کامل داشتن بود چنانکه شیخ نظامی گفته پای سخن را که دراز است دست سنگ سراپرده او سر شکست دراز شمشیر کنایه از تیغ زن چست و چالاکست دراز کار کنایه از شخصی بود که مرتکب کارهائی شود زیاده بر مرتبهٔ خود و متکلم بسخنان لاف و گزاف گردد چنانکه رضی الدین گفته دراز کار بود کرکبوت کملی بتاج و تخت کند میل رای پیره و گدا در آستین کردن کنایه از تصرف کردن و ملک خود دانستن باشد در افتادن کنایه از خصومت و نزاع کردن باشد در انگشت آوردن کنایه از حساب کردن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته جواهر نه چندانکه او را دبیر بیارد در انگشت یا در ضمیر در بار کمان رفتن کنایه از درآمدن بود بکشیدن کمان چنانکه هاتفی گفته چو در بار چاچی کمان رفت شاه تو گوئی که در برج قوس است ماه در پای افکندن کنایه از اهمال و تعطیل کردنست در پای پیل انداختن کنایه از رنج و مشقت کشیدن باشد در پر سیمرغ وطن ساختن کنایه از معدوم شدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته داد درین دور بر انداخته است در پر سیمرغ وطن ساخته است در پس زانو نشستن کنایه از تفکر و مراقبه بود در چشم شدن پنهان داشتن و پوشیدن چیزی درج تنگ و درج در کنایه از دهان معشوقست در جوال شدن کنایه از فریب و دغا خوردن باشد چنانکه انوری گفته وین طرفه که آزموده صد بار ترا هم باز بعشوه در جوال تو شدم در خر کمان کشیدن کنایه از محنت و گرفتاری بود که نجات از آن بصعوبت باشد در خود گریختن کنایه

از گردآوری خویشتن باشد در خون شدن کنایه از قصد کشتن بود چنانکه مختاری گفته مردمان از رشک در خون من مسکین شوند چون
بکمال عشق او یاد من مسکین کنند دُرر ریختن با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از سخنان خوب بود دوم کنایه از گریه کردن
باشد در زبان داشتن کنایه از آنست که سخنان نالایق در حق او میگویند چنانکه ظهوری گفته افسوس که گوشواره پند ترا از
گوش کشیده در زبانش دارند درز کردن آشکار شدن پنهان در سر شدن و سر شدن کنایه از هلاک شدن و زرکی و سری
یافتن چنانکه حکیم سنائی گفته هیچکس چون تو تاجور نشدند همه در سر شدند و سر نشدند در سفتن کنایه از سخن نغز گفتن و
ازاله بکارت کردن بود چنانکه شاعر گفته نوشخندی که چون سخن گفتی عقل پنداشتی که در سفتی شیخ نظامی در باب معنی
دوم گفته در ناسفته را گر سفت باید سخن در گوش دریا گفت باید هم او گفته هر ترانه ترانه میگفت هر شفته دری دری می سفت در
عرق شدن کنایه از خجلت کشیدن باشد در عوزکی سوز کشتن کنایه از مراد نارسیدن و ضایع شدن باشد چنانکه ظهوری گفته
خوش ظهوری بکام جوشیها کرد در عوزکی سوز مرا در فلان گریختن کنایه از پناه بردن بدو باشد در لوزینه سیر خوردن
در لوزینه سیر دادن کنایه از دو چیز است اول کنایه از فریب خوردن بود چنانکه حکیم سوزنی گفته اندر ایام تو بر جان غروری روزگار
ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر دوم کنایه از کاریست که عیش کسیرا منغص سازد چنانکه انوری گفته هر که در بستان
تو در تو ماند چون پیاز انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر در میان بودن رهن و گرو بودن در تنخ افتادن کنایه از آنست
که در مقام خرابی و استیصال کسی شوند چنانکه خواجوی کرمانی گفته فلک در تنخ ما افتادست سخت ندانم که تا چون شود کار بخت در
نورد نهادن کنایه از پنهان کردن و بی نام و نشان بودن درون پرور کنایه از صاحب دل و مجاهد بمعنی مرتاض کل
درون دار کنایه از منافق و کینه ور امیر خسرو گفته معتبر عالم و جاهل شده گرچه درون دار سیه دل شده دروازه
گوش کنایه از سوراخ گوش است دروازه نوش کنایه از دهان معشوق بود دره آسمان کنایه از کهکشان که آنرا
جره مجره خوانند در هزیمت بودن کنایه از مغلوب بودن و خود را بصورت غالب نمودن باشد چنانکه شاعر گفته تو نیز اندر هزیمت
برق میزن زجا بی خیمه بر عیوق میزن دریاکش و دریانوش کنایه از شراب خوریست که زود مست نشود چنانکه امیر
خسرو گفته در مجلس وصالت دریاکشند مستان چون دور خسرو آید می در سبو نماند حکیم خاقانی گفته تشنگانی که زجان
مست شدند از می عشق دل دریاکش سرمست چو دریا چند هم او گفته بس فرو افشاندن دریاکشان نسیم کش بر صدف گون
ساغر گوهر فشان افشانده اند در یک ترازو دو من سنجیدن کنایه از آنست که در یک مملکت دو پادشاه ممکن نباشد
چنانکه شیخ نظامی گفته جز این بابت هیچ واخواست نیست که در یک ترازو دو من راست نیست دستارچه ساختن
کنایه از هدیه دادن و استمالت کردن باشد دست از سر گرفتن کنایه از بیرحمی و بی شفقتی نمودن باشد دست
افشان و دست افشاندن کنایه از دو چیز است اول کنایه از رقص کردن باشد چنانکه شرف شفروه گفته قد آن داری ای رعنا
که در رقص بدست افشان بخشی ملک پرویز مولوی معنوی گفته حبذا نیست که در باغ کنون شاخ درخت مژده تو بشنید
از گل و دست افشان شد دوم کنایه از ترک دادن باشد هم مولوی معنوی گفته طبع بسر آمد طلاق و براند پشت بروی
کرد و دست از وی فشاند دست افکن کنایه از سه چیز است اول کنایه از خادم باشد دوم کنایه از عاجز بود سیم کنایه از
یادگار است دست انداختن کنایه از دو چیز است اول کنایه از دستیاری کردن باشد دوم کنایه از تمسخر نمودن بود دست
انداز کنایه از هفت چیز است اول کنایه از فاصله بود دوم کنایه از گره زبا باشد سیم تیرانداز را گویند چهارم کسی باشد
که دکر زند پنجم فراز کننده و صدر مجلس را گویند ششم شناور بود هفتم غارت و تاراج باشد دست آویز کنایه از چیزیست
که آنرا وسیله ساختن مدعای خود سازند دست پاک کنایه از سه چیز است اول کنایه از دست خالی و فقیر بود دوم کنایه

از پرهیزکار

از پرهیزکار رستن نیز باشد سیم دستمال را خوانند دست برآورد و دست برآوردن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از شفاعت و دعا
کردن باشد دوم کنایه از تربیت یافته است سیم کنایه از غالب آمده است چهارم کنایه از دعوی کرده باشد دست برد کنایه از
دو چیز است اول کنایه از بردن بازی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم دوم کنایه از
قدرت باشد چنانکه شاعر گفته پیش از آن روز که بخت از وصل خوشحالم کند دست برد هجر می ترسم که پامالم کند دست بر کش زدن
کنایه از خودآرائی و دعا نمودن باشد دست بر دهان کنایه از حیرت خوردن و پشیمانی و افسوس دست بر سر کنایه از تأسف
و تحیر باشد دست برون کردن کنایه از قطع کردن دست باشد چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مرا دست
برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز دست کندن و دست بدندان کندن کنایه از پشیمانی و افسوس خوردن است
دست بسته کنایه از دو چیز است اول کنایه از بخیل بود دوم کنایه از مصلی بود دست بشاخی زدن کنایه از بار نو گرفتن و مراد نو
آرزو کردن باشد دست پیش داشتن کنایه از منع کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته پر طاوس بر اوراق مصاحف
دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم پیش گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش و در بعضی
از فرهنگها کنایه از گریه کردن و دست بدعا برآوردن مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته دست چنین پیش کسی دارد که ما زاری ازین پیش
که دارد که ما دست خوش کنایه از زبون و زیردست و عاجز باشد چنانکه سیف اسفرنگی گفته دستخوشان توانند پردگیان چنگ
و او پکه و نواشان لب از چو ندل ایشان حزین حکیم ازرقی گفته عید را دستخوش خویش گرفتیم از زد میوه و گل بجز اینگونه نخواهیم دیگر
دست دادن کنایه از سه چیز است اول کنایه از میسر و حاصل شدن بود دوم کنایه از بیعت کردن است این هر دو معنی را
بترتیب مرقوم مولانا لسانی گفته او نخواهد که با رباب جنون دست دهد ما در اندیشه وصلیم که چون دست دهد سیم کنایه
از رام شدن است و در بعضی از فرهنگها بمعنی مضبوط شدن نوشته اند دست در آستین داشتن کنایه از فارغ
بودن از کار است دست در آستین کردن کنایه از دست باز داشتن بود از کاری دست در کیسه زدن کنایه از
جوانمردی کردن باشد دست دست او دست یعنی سلطنت است دست راست کنایه از وزیر اعظم باشد چنانکه
حکیم سنائی گفته ملکا از دست ایمنم و آنم من کنون دست راست سلطانم دست رنج کنایه از حرفه و پیشه کاری بود که بدست
کنند چنانکه حکیم فردوسی گفته یکی کاخ بد تا رک اندر سماک نه از دسترنج و نه از آب و خاک و مزدکار را نیز خوانند که بدست کرده
باشند چنانکه شیخ نظامی گفته دستخوش کس نیم از هر گنج دست کشی میخورم از دسترنج شیخ اوحدی گفته زو چه رنجی که
دسترنج تو خورد گرگ بره برد چو خواهی کرد دست زن کنایه از دو چیز است اول کنایه از سرود گوی بود دوم کنایه از نادم باشد
دست شستن کنایه از ترک دادن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بد دل شد این لشکر جنگجو بیار آب و دست از دلیران بشوی
دست شکسته کنایه از مردی معاش و هنر و مایه باشد دستک زن کنایه از مطرب و سازنده بود دست گزیدن
کنایه از صدر مجلس است دست کش کنایه از دو چیز است اول کنایه از گدا باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ساقی شب دستکش
جام تست مرغ سحر دستخوش نام تست کمال اسمعیل گفته ای دستکش تو این مقوس وی دستخوش تو این مقرنس دوم کنایه از
کسی باشد که دست کوران گرفته بهر جانب برد دست گشادن کنایه از جوانمردی و بخشش بود دست کشیدن کنایه از دست
دراز کردن باشد بطمع چنانکه حکیم انوری گفته با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین گر قناعت نکند دست کشد پیش نیاز کنایه
از گدائی کردن هم باشد دست کلیچه کردن کنایه از گدائی کردن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته زد یکدان لئیمان چو دیو
بگریزند نه دست کلیچه کنند از برای کاسه آش دست کندن کنایه از دست گزیدنست دست گزار کنایه از مزدکار باشد
دستمال کنایه از سه چیز است اول معروفست دوم کنایه از مندیل باشد سیم کنایه از گرفتار و اسیر و زبون است دست

مرور

دست مردی با تای مثناة فوقانی موقوف کنایه از یاری و مددگار باشد و با تای مکسور کنایه از قدرت و قوت است دست نشان
کنایه از کسی بود که او را بکاری نصب کرده باشند دست نمودن کنایه از اظهار قدرت کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته یکی بزخم و شمشیر چون
پیل مست سپر بسر آورد و نمود دست دست و پا زدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از طلب کردن است بجد و جهد تمام دوم کنایه
از جان کندن بود دستیار کنایه از یاری دهنده است چنانکه استاد گفته بیت مردمان کان فاقه را جز یادی و عطایت دستیار
دست یافتن کنایه از ظفر یافتن و غالب شدن بود چنانکه شیخ سعدی گفته کنون دشمن بدگهر دست یافت سر دست مردی و جهدم
بتافت دف زدن کنایه از خواستن و گدائی کردن باشد دنگ زدن کنایه از گدائی کردن بود دکان و دری کنایه از چرب زبانیست
دل آسمان کنایه از سه چیز است اول کنایه از میان آسمان بود دوم کنایه از سبزه بود سیم کنایه از ستاره است دل کسی
لرزیدن کنایه از غمخواری و مهربانی کردن باشد دل بیشه کنایه از خاموشی تمام است دل خاک کنایه از چار چیز است اول کنایه از چیام
داود باشد دوم کنایه از قبرست سیم کنایه از درون زمین بود چهارم کنایه از گاو و ماهیست که زمین بر پشت آنست دل
دادن کنایه از دلیر ساختن بود دل در دل کنان یعنی نالان حکیم خاقانی گفته دل در دل کنان در کوی و چون خود فراوان دیده ام دل
روز کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیمروز است دوم کنایه از آفتاب باشد دل شب کنایه از نیم شب باشد دل گرم کردن
کنایه از عاشق شدن بود دل نمودن کنایه از عاشق شدن بود دل نمودن کنایه از مهربانی نمودن است دم خوردن کنایه
از فریفته شدن باشد دم زدن و دم گرفتن کنایه از سکوت کردن و توقف نمودن و درنگ دادن بود و آغاز زدن نیز گویند چنانکه
استاد فرخی گفته ای ابر بهمنی که بچشم من اندری دم زن زمانکی و بیاسا و کم گری ابن یمین گفته ای ما و دل افسرده گردان
قدحی می چون مه و فلک دم مزن از دور بیابی همو گفته کو پیر خرد دم زند از وعظ و نصیحت مستان خرابش بیجا نیم بری بی حکیم فردوسی
گفته هوا از دم کام دم درگرفت تو گفتی که گیتی زمین خم گرفت دم مسیحائی و دم نمسوز کنایه از آه دردناک است دم شناس
کنایه از حکیم و دانا بود چنانکه شیخ نظامی گفته ز بایدان یکی مردم دم شناس طلبکرد و کس ندارد و هراس دم گرگ کنایه از صبح کاذب
بود چنانکه شیخ نظامی گفته چو صبح از دم گرگ برزد زبان بجنبش در آمد سگ و پاسبان دنبه دادن و دنبه نهادن
کنایه از غافل کردن و فریب دادن بود چنانکه خاقانی گفته شب راز گوسفند نهد دنبه آفتاب تا کاهش وقتی بکار فرو نهند دندان
کنایه از دو چیز است اول معروفست دوم کنایه از طمع باشد چنانکه حکیم زراری قهستانی گفته بدان دو رشته لولو میان حقه لعل چه
گوئی که مرا بلب چه دندانست دندان بخون بردن کنایه از گزیدن و گزیدگی دندان بزهر خائیدن کنایه از سختی است که ناشی
از نهایت عداوت و دشمنی باشد شیخ سعدی گفته بخایندش از کینه دندان بزهر که دونان پرورست این فرومایه دهر دندان بها
کنایه از دندان مزدست چنانکه شیخ نظامی گفته هر گدی که دهن سنگ خاست بالش از جمله دندان بهاست دندان بکام فرو
بردن کنایه از کامیاب شدن و مستولی گشتن باشد دندان تیز کردن و دندان نهادن کنایه از طمع بستن باشد چنانکه سیف
اسفرنگی گفته ای حلقه خاتم سلیمان بر لعل تو تیز کرده دندان دندان داشتن و دندان فرو بردن کنایه از دو چیز است اول کنایه
از خشم داشتن و کینه ورزیدن باشد دوم کنایه از اقدام نمودن و سخت مجد شدن بود در کاری کمال اسمعیل گفته حشمت بکار خصم
چو دندان فرو برد تا پشت گاو و ماهی آسمان فرو برد ظهیر فاریابی گفته دندان فرو مبر بامید جمال ار ترا روزی لب نگار بکامی زبان دهد
دندان زدن کنایه از بدی کردن و خصومت بود چنانکه حکیم سوزنی گفته کسیکه با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مر او را بفور دندان کن
دندان سپید کردن و دندان پوشیده کردن کنایه از دو چیز است اول کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه
شیخ نظامی گفته سیاهان بر نگار دندان سپید ز خنده لب رومیان نا امید همو گفته شب آن به که پوشیده دندان بود همان
نکهه میرد که خندان بود دندان کردن کنایه از حراص کردن و مضایقه نمودن باشد چنانکه سید سراج الدین سکزی گفته

از لب و

از لب و دندان وی گر بوسه سازم طمع لب چه بگشایم که با من او چو دندان میکند دندان کنان کنایه از قطع طمع و بی
وقری و زاری و رسوائیست دندان نمودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترسانیدن و تخویف و تهدید کردن
باشد چنانکه حکیم سنائی گفته چو ننمود او بدشمنان دندان تنگ شد بر عدو جهان چو دهان کمال اسمعیل گفته چو دندان نماید سر
کلک و شهادت نماید بیان سنان دوم کنایه از خنده کردن بود دوازده میل کنایه از دوازده برج است دو
آسیا کنایه از زمین و آسمانست چنانکه شیخ سعدی گفته ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست یکدانه چون بجهد میان دو
آسیا دو اسپه کنایه از سرعت و استعجال و چاپاری رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته زانکه دو اسپه رسید موکب فصل بهیج
دبیر حرف باز یافت قوت یوم الشباب همو گفته رانده از رجه دو اسپه تا منارهٔ کمره از سم کوران دل شیران بهر ساعت دیده اند
دو آتش کنایه از دو لب معشوق باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو باز از شیرین گشاید دوال شکسته شود کبک را پر و بال دوال

دوال گشادن کنایه از پرواز کردن باشد

باز کنایه از دو چیز است اول معروفست دوم کنایه از دغا باز و محیل است و آنرا دوالک باز نیز گویند دو بادام و دو مرجان کنایه
از دو چشم و دو لب است قطران تبریزی گفته چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را بدین نازان کند دل ها بدان نجان کند جان را
من از مژگان بیارایم بمروارید و مرجان رخ چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجان را همو گفته کرد بادام اندرش دو رسته تر
خدنگ زیر یاقوت اندرش دو رسته در بها دو جنیبه و دو گاو پیسه کنایه از شب و روز است چنانکه حکیم خاقانی گفته روز و
شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند دو چشمه کنایه از آفتاب و ماه و شب و روز
بود دو چشم چار شدن کنایه از ملاقات و مواجه دو کس با یکدیگر و آنرا دو چار شدن نیز گویند دو چشمه روان کنایه از دو چیز است
اول کنایه از دو دیده گریان باشد دوم کنایه از دو پستان زنان شیردار چنانکه حکیم سنائی گفته در باب تربیت اطفال بعد از وضع
حمل بعد از آن الف داد و با پستان روز و شب پیش تو دو چشمه روان دو حرف هنوا اشاره بکلمه کن است دو حرف بی هوا
اشاره باسم مبارک هو زیرا که کاف و نون در عدد هفتاد باشد باین صورت ۷۰ و این عدد هنوست چراکه صفر که اشاره بمقام
نیستی و فقر است در دست اوست و اسم مبارک هو عددش یازده است و رقمش این ۱۱ و آن اشاره بمقام وحدت ذاتی
و وحدت صفاتی است بی هوا و از هر آلایش مبرا باشد و نیز بعضی علمای عدد گفته اند مظاهر حضرات خمسه بحسب ظاهر عدد
و چون بدو تلفظ کنند باسم ها شود و عدد آن و عدد او شش پس ها و از آن متولد شود و در حال ترکیب هو گردد و ضمه هو اشاره
بترفع مسمی اوست از ماسوی و این شعر حکیم سنائی مشیر باین معنی است کن دو حرف است هنوا هر دو میتواند هنوا بودن
دو حرف کن را زان باشد که مفتاح گنجینه خلقت ممکنات است و ممکنات همه نقص و فنا و فقر است پس کن دو حرف هنوا است
یعنی چیزی در دست او نیست و هو دو حرف بی هواست چرا که آنجا که تجلی مسمی او بود ضلالات و هوا راه ندارد دو خاتون و دو خاتون
پیش کنایه از دو چیز است اول کنایه از مردمک چشم است دوم کنایه از مهر و ماه بود چنانکه حکیم خاقانی گفته بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب دود دل و دور باش و دود دم کنایه از آه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته آتش
سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند شیخ نظامی گفته چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر بر کشید
حکیم انوری گفته ملک بخشا بنده در حرمان میمون خدمتت چون خلافت بی علی بود است و بی زهرا فدک با پای چون آتش
شکسته دل بود آتش بیقرار مانده در اطوار دود دم چو بیا در شبک دو دله کنایه از متردد است بعکس یکدله چنانکه مولوی معنوی گفته
با ما صنما دل یکدله کن گر جان ندهم آنگه گله کن و ده دله اغراق است همو گفته شرح این بگذارم و گیرم گله از
جفای آن نگار ده دله چنانکه شیخ نظامی گفته دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دو دل کردن کسی را عاقلی نیست من که ام
در هوای دو شوخ دل گسلم در رخ خوب هر دو منفعلم دل نه ام با بن دو هم یا آن در میان دو دلبر و دو دلم دو رشت

کنایه

کنایه از چیزی است که رسیدن آن مشکل و سخت و دشوار باشد **دور گو شمال** با اول مفتوح شمالی زده کنایه از زمانه پر فتنه و ظلم
و ایام فقر و حادثه بود **دو رنگ و دو روی** کنایه از مرد منافق است و عالم ازین توان گفت بواسطه شب و روز مختلف چنانکه قمی
گفته ام بنیادش از این سرای دو رنگ که نتوان در این خانه کردن درنگ **دو نسه دملیز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عناصر اربعه است
دویم کنایه از حواس خمسه باشد **دوش برزدن** کنایه است از شادی کردن و آنرا کتف برزدن نیز گویند چنانکه خاقانی گفته بیت
سر از امر و گردن مفراز بر مزن دوش کم مار اچه غم است **دو گاو** کنایه از شب و روز و بعضی برج ثور و گاو زمین نیز آمده چنانکه
شاعر بیاوه گوئی گفته ز روز بر دو گاو کشتی خرمن **دو گاهواره** کنایه از زمین و آسمان است و آنرا دو قرص سرد و گرم نیز گویند
دو گله دار و دو نان گرم و سرد کنایه از آفتاب و ماه باشد وقتی در حادثه زار گفته ام برای خواب طفل شیرخواره بجنبانید
ه در گاهواره **دو گوهر** کنایه از عقل و روح است چنانکه ناصر خسرو گفته بالای نه رواق مقرنس دو گوهرند کز کاینات و هر چه در آن هست برترند
دولاب مینا کنایه از فلک باشد و آنرا دیر مینا گویند **دو مار سیاه و سفید گزنده** کنایه از شب و روز است **دو دیک**
کنایه از وقتیکه نفس قطع خواهد شد دویم مردن و آخر عمر است چنانکه حکیم خاقانی گفته گم شد دل خاقانی جان بر دو یک است و زغدر
فلک خلاص ز اسم شک است هر مانده که دست ساز فلک است یابی نکبت یا سر از رنگ است **دیدبان بام چهارم** کنایه
از آفتاب باشد **دیدبان فلک** کنایه از زحل است **دیده براه داشتن** کنایه از منتظر بودن است **دیده بر روزن**
داشتن کنایه از اظهار خیانت کردن دوستان در خانه یکدیگر چنانکه شیخ نظامی گفته مدان آن دوست را جز دشمن خویش
که چینی دیده باشد بر روزن خویش و چشم بر روزن نیز همین معنی است **دیده کافوری** کنایه از نابینا بود **دیده کنان**
با کاف مضموم کنایه از نگاه کردن و در کار تامل نمودن باشد چنانکه حکیم سنائی گفته خود دیده کنان جمله بیایند سوی تو دیدار ترا
از دل و جان گشته خریدار امیر خسرو گفته بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت چون یقین شدش دیده کنان باز آمد
دیده ور شدن کنایه از رسیدن بچیزها چنانچه هست و نظر انداختن بر چیزها **دیر تنگ و دیر زند سوز** کنایه از دنیا است چنانکه
شیخ نظامی گفته شادی از آن غم که درین دیر تنگ شادی و غم هر دو ندارد درنگ **دیر مینا** کنایه از فلک باشد و آنرا دیر
مینا نیز گویند **دیوار رخانه رفتن شد** کنایه از خراب شدن بود **دیوار کوتاه دیدن** کنایه از عاجز و زبون دیدن باشد چنانکه
امیر شاهی گفته غمت صد رخنه در جان کرد ما را مگر دیوار ما کوتاه دیدی **دیوانه رو** کنایه از کسی است که مانند دیوانها سلوک
کند و راه رود **دیو جان و دیو دل** کنایه از سه چیز است اول کنایه از سخت دل و بیرحم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دیو دل با تشم
پریاشم جان کان پری دلدار و بیدار آمده است همو گفته دل کم نکند از کار از دیو دلی زیرا مزدور سلیمان است انکار نمی باید شد
دویم تاریک دل و جاهل بود سیم کنایه از اولاد است **دیو دولت** در اصطلاح کسیرا گویند که دولت او را بقائی نباشد **دیو دیده**
و دیو دیده کنایه از دیوانه باشد **دیو زای** کنایه از غصه ناک باشد **دیو سار** در اصطلاح کسی را گویند که اعمال و افعال
ناشایسته از و واقع شود **دیو مردم** در اصطلاح بسه معنی اطلاق میشود اول کنایه از طایفه جن باشد دویم مردم مفسد و مفتن را
خوانند جمال الدین عبد الرزاق گفته ای عذرای عاقلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ای غافلان زین دیو مردم الحذر سیم امیر
خسرو گفته زین هجوم دیو مردم سوی تنهائی گریز زانکه تنها را دوام نبود مگر پروردگار سیم نوعی از حیوان است که بعربی
نسناس خوانند **دیو هفت سر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دویم کنایه از زمین بود **دیگدان سرد** کنایه از
بخیل باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بلطف سخن گرم رو مرد بود ولی دیگدانش عجب سرد بود **راز دل آب** کنایه از دو چیز است
اول کنایه از رطوبت و برودت باشد که در جواهر آب است و آن باعث نمو نباتات گردد چنانکه انوری گفته خوش خوش ز نظر
گشت نهان باز دل آب تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را دویم کنایه از عکسی بود که در آب افتاده باشد **راز نهان**

خاک

خاک کنایه از نباتات است **راستخی** نه در اصطلاح کسی را گویند که با همه کس از قرار راستی و درستی معاش کند چنانکه کمال اسمعیل
گفته چو راستخانه کسی ام که روزگار مرا همی طراز دهد بخط استوا پرده **ران گشادن** کنایه از چهار چیز است و این لغت از اضداد است
اول کنایه از سوار شدن و رفتن بود چنانکه حکیم خاقانی گفته لشکر غم ران گشاد آمده و ران و ابلق روز و شب است نامزد ران و همو گفته
سر نعل بهای سم ابلق کمتر ازو کاشکی بگمین حال من ران بگشائی دویم کنایه از فرود آمدن از مرکب باشد سیم کنایه از عیب ظاهر کردن
چهارم کنایه از برهنه شدن باشد **راه افتادن** کنایه از راه پیش آمدن و راه زدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دلم را در سر
زلفت ره فتاد غریبان از هندوستان ره افتاد ره افتادن گرفت نی هر گرانبها بماند از راه رفتن کار روا نبها **راه انجام** کنایه از راه و ده
بعضی از فرهنگها کنایه از قاصد مرقوم است چنانکه شیخ نظامی گفته تنوری چنان گرم در بند نان ره انجام را گرم ترکن عنان **راه**
آورد کنایه از سوغات که مسافران بیاورند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو روز دان بدرست که ره آورد روز روزی تست **راه**
بدره بردن کنایه از صورت معقولیت داشتن است چنانکه کمال اسمعیل گفته مقصود بنده ره بدو می برد هنوز گر بایدش ز نور
ضمیرت هدایتی **راه بسر بردن** کنایه از تمام کردن راه است **راه بند** کنایه از راه زدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته سگ من گرگ راه بند
هست بلکه قصاب گوسپند هست **راه خفته** کنایه از راهیست که درازی داشته باشد چنانکه ظهوری گفته راه ملک عشق راه خفته است
صد درازی خفته در پهنای او **راه دار** کنایه از دزد و راهزن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته مگر آن گوسفند کار بود دزد خونی و راهدار بود
راه غول با های مکسور کنایه از دنیا باشد **راه کش** کنایه از مرکوب است اعم از اسب و شتر و غیره **راه نشین و ره نشین** کنایه
از گدا و بی خانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدایه کند حکیم انوری گفته ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رای ره نشین سر کوی تو بود حاتم
طی **رخش بهار** کنایه از باد بهاری و ابر بهاری **رخش خورشید و ماه** کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه **رخنه زده** زبان مطعون
خلایق **رشته خاک** با اول مضموم کنایه از سایر موجودات است **رشته تب** با اول مکسور کنایه از ریسمانیست که دختر نارسیده
بدست چپ بریسد بعد صاحب تب و بر آن افسون خوانده بر سه دست او بندند **رشته دراز** با اول مکسور کنایه از دادن
فرصت است در کارها **رگ گرفتن و رگ خوابانیدن** کنایه از سستی و کاهلی کردنست در کاری **رگ بسمل خاریدن** کاری که
خود را بکشتن دهد **رگ برخواستن** کنایه از قهر و غضب است **رگ جان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از رگ شریان باشد چنانکه
لسانی گفته پیدا و گری پنجه فرو برد بحلقوم مگر فرصت حریفی رگ جانم که توان گفت دویم کنایه از معرفت روح باشد سیم حبل الورید بود از مدارکن
خاک بیز کنایه از دانایانست که دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگذارند **رند دل دریده** کنایه از کسی است که از شرع بیرون رفته
باشد **رنگ آزادان** کنایه از سیرت و روش جوانمردان بود **رنگ آوردن** کنایه از خجل شدن و خشم و قهر و خجالت انگیخته
و آنرا رنگ برآوردن نیز گویند چنانکه حکیم ازرقی گفته سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم ستاره بر روش آسمان برآرد
رنگ فخر گرگانی گفته از آن می یکی جام پیما بمن که رنگ آورد زو عقیق یمن امیر خسرو گفته بزمین ریخته چون خوی جبین آسمان در
خوی از غیرت زمین بر سر شش دیده چو تاج جمشید رنگ آورد و ز جوهر خورشید **رنگ بست** کنایه از رنگی که زود
رنگریز کاگون کنایه از شراب فروش است که بعربی خمار گویند **رنگ فروش** کنایه از سه چیز است اول معروف دویم کنایه از زر ابریشم
فروش باشد سیم کنایه از مکار و فریب دهنده است **رنگ و بوی** کنایه از آب و دارات و کر و فر و استعداد تمام باشد
چنانکه حکیم فردوسی گفته سوی شهر ایران نهادند رو سپاهی بدانگونه با رنگ و بوی **رنگ هوا** کنایه از تاریکی و تیرگی باشد
روباه زرد کنایه از آفتاب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو شنگرف سود بد لاجورد سمور سیه را در روباه زرد **روبای**
گردن کنایه از مکر و حیله کردن بود **روز امید و بیم و روز درنگ و روز باز خواست** کنایه از روز قیامت باشد چنانکه شیخ
سعدی گفته شنیدم که در روز امید و بیم بدان را به نیکان ببخشد کریم خواجه حافظ گفته ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست نان حلال شیخ

زابر

زآب حرام ما حکیم فردوسی گفته کجا دیدهٔ تو چهد روز جنگ شتاب اندر آرد بروز درنگ **روز بازار** کنایه از رواج و رونق
چنانکه حکیم انوری گفته روز عیش و طرب و بستانست روز بازار گل و ریحانست کمال اسمعیل گفته ای بزرگی که آستانهٔ تو روز
بازار زمرهٔ فضلاست **روزبان** کنایه از مردم درگاه نشین پادشاهان بود چنانکه شاعر گفته شب آنکه بدرگاه بردیش کشان
بر روزبانان و مردم کشان **روز پیکر** کنایه از روشن رای بود **روز خنب** کنایه از کاهل و غافل و مدبر بود **روز خنبک** کنایه
از جامه و عیار و شب رو و دزد باشد **روز رخ** کنایه از روشنی و سرخ روئیست **روز سیاه و روز سیه** کنایه از روز ماتم بود
روز فراخ کنایه بعد از طلوع صبح نزدیک بطلوع آفتاب چنانکه حکیم ازرقی گفته دوش تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان لب
چون لاله همی داشت می لاله ستان **روز کوشش و روز ننگ و نام** کنایه از روز جنگ است چنانکه سلمان ساوجی گفته آن
جهاندار یکه آواز کوشش دمبدم روز کوشش آید اندر گوش کالنقر بعک **روزگار بردن** کنایه از عمر و وقت ضایع کردن است
چنانکه شیخ سعدی گفته با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری **روزگار زرهگان** کنایه از پیدوستان باشد **روز ننگ و
نبرد** کنایه از روز جنگ باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته ز بدها نبایدت پرهیز کرد چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد **روی روشن**
کنایه از ظاهر باشد کمال اسمعیل گفته زنازکی رخ معنی و خیال روشن که رنگ آرد از او لالهای نعمانی **روشناس** کنایه از
شخص مشهور است که آشنای همه کس باشد **روشنان** کنایه از ستارها باشد **روشندان** کنایه از چراغدان بود
روغن بریگ ریختن کنایه از کار بی حاصل بی معنی بود چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته ازین نصیحت بیهوده ای فقیه
ترا چه حاصلست که روغن بریگ میریزی **روغن خود** کنایه از دین خود باشد **روغن رفته** کنایه از کسی است که از عمر
و دولت سیر شده باشد **روغن زبان** با غین مفتوح بنون زده و نون موقوف کنایه از نرم گفتار و چاپلوس بود چنانکه
شیخ نظامی گفته نیوشنده از نرمی شاه روم بروغن زبانی برافروخت موم **روغن مغز** کنایه از عقل بود **روگاه** با اول مضموم
و کاف عجمی کنایه از سه چیز است اول کنایه از دیباچه کتاب بود دوم کنایه از علم جامه باشد سیم پیشوائی است را گویند **رومی
بچکان روان** کنایه از اشک خونی روانست **رومی خوی** کنایه از کسی است که بر یکخوی مستقل نباشد و با هر که در آمیزد خوی او
گیرد **رومی و زنگی و رومی و هندو** کنایه از روز و شب است چنانکه ظهیر فاریابی گفته بر این دو رومی و زنگی که اعتماد مکنی
ز روم تا بدم زنگبار بگشاید خواجه عمید لومکی گفته **رونما و روی نما** کنایه از هدیه ایست که در وقت دیدن روی عروس دهند
چنانکه استاد گفته باد عروس بخت از رخ تیغ هر ساعتش روی نما صد جهان دهد **روی پوش** کنایه از طمع باشد
و نیز چیزی که در ظاهر طوری نماید و در باطن طور دیگر بود آن را روپوش نیز خوانند **روی خاندان** کنایه از شرف خیلخانه و دودمان
باشد **روی دیدن** کنایه از جانب داری کردن باشد چنانکه امیرخسرو گفته جور و ریش هر که میکویم روی اندر بای
می چیند کاهی گفته آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور روشنم گردید که خورشید را رو دیده است **روی نسل آدم** کنایه
از پیغمبر و اشراف باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از قرار و آرام است **روی نمودن** کنایه از حاصل شدن و در خاطر گذشتن باشد
ره آورد کنایه از سه چیز است اول معروف دوم کنایه از منزل باشد سیم کنایه از معده بود **ره آورد و راه آورد**
کنایه از چیزیست که چون کسی از جائی آید بطریق تحفه آورد و سوغات نیز گویند چنانکه حکیم سنائی گفته کار روزی چو در خور دان
هر است که ره آورد روزی تست شرف شفروه گفته یک سفر گرامی حاجی ز بهر مشتاقان یار پس ره آوردی بیاور هم ز
خاک کوی او **رهبر روان گردون** کنایه از سبعهٔ سیاره است **ره نورد** کنایه از اسپ و پیاده تیزرو باشد و آنرا راه
نورد نیز گویند **ره نشین** کنایه از گدا و بیخانمان باشد که بر سر راهها نشسته گدایه کند و آنرا راه نشین نیز گویند چنانکه حکیم انوری
گفته ای بدرگاه تو قصه رسان صاحب ری ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی **ریختن** کنایه از نثار باشد چنانکه

امیرخسرو

امیرخسرو گوید در فرقه در پای شاه جمشید ریختنیهای گوهری فکند **ریزهٔ سیمین** کنایه از ستاره باشد چنانکه خواجه
عمید لومکی گفته قرصهٔ زر شد نهان در سفرهٔ لعل شفق ریزهٔ سیمین بروی سبز خوان آمد پدید **ریش گاو** با اول مکسور و یای
معروف کنایه از ابله و احمق و نادان بود تفصیل این اجمال آنکه در نفحات الانس مسطور است که از بزرگی قدس سره حکایت
کنند که مردی بود فرزند خود را گفت هرگز ریش گاو و بوده گفت ریش گاو و چه بود گفت آنکه بامداد از خانه برآید و گوید کجی ایم پسر
گفت ای پدر تا من بوده ام ریش گاو و بوده ام حکیم انوری گفته چون نداری بر کسی حق حقیقت وان که هست هم تقاضا
ریش گاوی هم بجا گون جزی **ریگ ریگ** کنایه از ذره ذره باشد چنانکه امیرخسرو گفته اگر می جست مرغی در میان
همی شد ریگ ریگش سنگدانه **حرف زاء** **زاد و بود** کنایه از زیست و بود و تمام سرمایه و مولد و مسکن باشد عرفی گفته نور
حق را کس نداند زاد و بود خلعت حق را چه حاجت تار و پود **زادهٔ شش روزه** کنایه از مخلوقات است **زادهٔ فرخ** کنایه
از آهن است **زال ابرو** کنایه از دنیاست **زال سپید رو** کنایه از دنیاست حکیم خاقانی گفته این زال سر سپید
سیه دل طلاق ده اینک به بین معاینه فرزند شوهرکش و دیگر کنایه از بی مهر و بی شفقت باشد **زال گوژپشت** کنایه از فلک
است **زال موسیه** کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیاست دوم کنایه از فلک است **زبان بریدن** کنایه از دو چیز است اول
کنایه از عطا و بخشش است منقولست که سائلی در ملازمت حضرت سرور کاینات سؤال کرد فرمودند یکی از اصحاب برو زبانش را
ببر از مجلس بر آمده خواست زبانش ببرد در این اثنا امیر مردان علی بن ابیطالب علیه السلام رسیدند و از حقیقت حال استفسار
فرمودند آن صحابه گفت که حکم است که زبانش ببرند فرمود با وچیزی بدهند چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق کردند آنچنان
بود که مظهر العجایب فرموده بودند دوم کنایه از خاموش کردن مدعیست بحجت و دلایل **زبان بستن** کنایه از خاموش
شدنست **زبان سپر** کنایه از دو چیز است اول کنایه از عهد و شرط باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته زبان داد دستان که
تا رستخیز نه چیند بنام مرا تیغ تیز امیرخسرو گفته بلشکر آرای دهر مرزبان کهی تیغ میداد کاهی زبان دوم کنایه از
رخصت دادن بود هم او گفته زبان بخش تو شاه و مرد درنج در بخیده و بیرون بخت از گنج همو گفته قراخان چینی یکی رتیز
اجل را زبان داد در تیغ تیز **زبان دان** کنایه از سه چیز است اول کنایه از فصیح و سخن گفتن است دوم کنایه از شخصی است که همه
زبانها داند چنانکه شیخ سعدی گفته زباندانی آمد بصاحبدلی که محکم فرومانده ام در گلی سیم کنایه از شاگرد باشد **زبان زدن**
کنایه از سخن گفتن باشد بخشی گفته اگر خواهی سخن گوئی سخن بشنو سخن بشنو زبان آنکس تواند زد که اول گوش کرد او **زبان نبستن**
کنایه از خاموش کردنست حکیم خاقانی گفته سخت از من زبان نبستند که طفل اندر نو آموزی جو نالیش سر زبان باید چون
ربط زبانداشش **زبان گرفتن** کنایه از شخصی است که از لشکر دشمن بجهة تحقیق احوال بگیرند **زبان یافتن** کنایه از رخصت
یافتن تکلم بود چنانکه حکیم اسدی گفته زبان یافت گوینده اندر سخن بدو گفت کی شاه تندی مکن **زر آب** کنایه از
شراب زعفرانی بود **زر خشک** کنایه از زر خالص بود **زرد آب ریز** کنایه از دو چیز است اول کنایه از خون ریختن است
دوم کنایه از ریختن خوی باشد **زرد رخ** کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرمنده و منفعل باشد دوم کنایه از زر سنجیده است
زرد کف و زردمی و زر سرخ سپهر و زر گرد چرخ و زرین زنخ و زرین کاسه و زرین کلاه کنایه از آفتاب
باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه دان گردید ماند مختاری گفته چو
ملک دنیا بر بندگان بکند عراق بهره زرین کلاه خواهد بود ملا محمد عصار در بلندی قلعه گفته اگر گردی فلک بر سر نگاهش
بیفتادی ز سر زرین کلاهش **زرد گوش** کنایه از منافق باشد چنانکه پور بهای جامی گفته کون فراخ و تنگ چشم و دل سیاه
زرد گوش و دین فروش و عشوه خر **زردهٔ کامران** کنایه از دو چیز است اول آفتاب است دوم زر باشد **زر ساده**

کنایه از طلاست که از کان بیرون آمده باشد زرین گاو و سام کنایه از صراحی شراب است که بصورت گاو سازند زرین ترنجه
کنایه از ستاره است چنانکه حکیم خاقانی گفته درکام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته زرین هزاران ترنجه از سقف
مینا ریخته زشت یاد کنایه از غیبت است زلف گستن کنایه از نمودن خود بعاشق و دل عاشق بکمند خود در آوردن بود
زلف زمین کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بود دوم کنایه از آن خاکیست که جوهر آدمی است زلف و خال کنایه از
دو چیز است اول معروف دوم کنایه از آرایش و زینتی است که در شب زفاف بروی عروس کنند زمین پیمای کنایه از
دو چیز است اول کنایه از مسافر و سیاح است دوم کنایه از مساح باشد زمین جسته کنایه از مسافر و سیاح است
زمین خسته کنایه از زمینی است که بسیار کرده باشند یا بسبب آمد و شد مردم بغایت نرم شده باشد چنانکه باندک
حرکتی غبار برخیزد چنانکه حکیم انوری در صفت اسب خود گفته نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور نی از زمین خسته برانگیختی غبار
زمین مرده کنایه از زمینی است که در او رستنی نباشد زمین کوب کنایه از اسب و استر و امثال آن باشد
زنبور سرخ کنایه از اخگر است زنجیری و زنجیربان کنایه از دیوانه و دیوانگانست چنانکه شیخ نظامی در صفت مجنون گفته
سواری راه دانسوزی زنجیری کوی پاکبازی زنخ بر جوی زدن کنایه از خجل شدن باشد زنخ زدن کنایه از بیهوده گفتن
باشد چنانکه امیر خسرو گفته هرکه درین پرده مخالف تند بر دهنش زن که زنخ میزند حکیم انوری گفته آسمان پیچ کمال
از خاک عالم بر کشید تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست زندان خاموشان کنایه از گور باشد و آنرا مرغزن نیز گویند
و تبازی قبر خوانند چنانکه حکیم سنائی فرماید کی بچشم دل بنگر درین زندان خاموشان که آنجا صد هزاران کس همی بینی بدم
چنی زندان سکندر کنایه از دو چیز است اول کنایه از شهر یزد است چنانکه خواجه حافظ گفته دلم از وحشت زندان سکندر
بگرفت رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم دوم کنایه از ظلمات است زن دوده افکن کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب
تاریکیست دوم کنایه از ساحره باشد زنگبار کنایه از دوات باشد و آنرا هندبار نیز خوانند زنگله روز کنایه از
آفتاب است زنهار خوار کنایه از عهد شکن باشد زود خیز کنایه از فرمان بردار باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
بفرمود تا خازن زود خیز کشید پیل بالا بر او گنج ریز زود سیر کنایه از سه چیز است اول کنایه از شخصی است که زود از صحبت
دلگیر شود دوم کنایه از پنجایده است سیوم کنایه از بد مزاج باشد زهدان نهادن با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه
از عاجز شدن بود در جنگ و بحث دوم کنایه از متغیر شدن است به سستی و کم فهمی خود زه دیده کنایه از شوخ دیده و خیره بود
زهر آب کنایه از دو چیز است اول معروف دوم کنایه از آبی باشد که بدان شمشیر بندد زهر خند کنایه از خنده ایست که از
غایت اعراض و خشم کنند زهر گردن کنایه از تلخ کردن عیش است زهره شب با اول مفتوح کنایه از روشنی شب باشد
زهر منع کنایه از قطرات باران است زه بر زدن کنایه از شیر از زه بستن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلم را بزنهار زه
بر زدی بجادو زبانی گره بر زدی زیر از میانه کنایه از زبون باشد فوری گفته اسبی چنانکه دانی زیر از میانه ریز در کاهلی که بود
نه سنگ نه راهوار کال اسمعیل گفته و انکو نخوهست قدر ترا بر تر از فلک کارش چو کار خادم زیر از میانه باد زیر بالا کنایه از دو چیز است
اول معروف دوم کنایه از خطا و تجاوز بود زیر بر با اول مکسور و یای مجهول و رای موقوف و بای مضموم بر او زده کنایه از دو چیز
باشد اول کنایه از کیسه بر است دوم شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن بود زیر زبان گفتن و زیر لب گفتن کنایه
از پوشیده و آهسته باشد زیر دراز کنایه از آواز آهسته باشد زین بر گاو نهادن کنایه از روانه شدن و رفتن باشد
چنانکه مولوی معنوی گفته شب ماه خرمن میکند ای روز زین بر گاو نه بنگر که راه کهکشان از سنبله بر گاه شد حرف سین
ساخته رنگ کنایه از منافقت است ساده دشت کنایه از عالم ملکوت و جبروت است که مجرد از اجسام است و در

بعضی فرهنگها

بعضی فرهنگها کنایه از فلک اطلس مرقوم است ساده دل کنایه از خفیف عقل و بی نفاق است چنانکه حکیم خاقانی گفته
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا که از زکوة ستانان زکوة خواهست عطا ساز زور کنایه از ساخت است چنانکه شیخ عطار
گفته چو در میمنه ساز زور گشت کار همان ابر و شد چون حصار سالار هفت خروار کوس کنایه از قباب است سالخورد
و سالخورده کنایه از بسیار سال است سایه افکندن کنایه از توجه نمودن و نزدیک شدن چنانکه انوری گفته امروز چو قباب
معلوم شد که سایه بر این خاکدان نخواهد افکند سایه این دو رنگ کنایه از حیات زمانه است سایه پرستی کنایه از
گردن فسق و فجور است سایه پرور کنایه از دو چیز است اول کنایه از آسوده است دوم کنایه از صفت خور باشد سایه پرور
دان خم کنایه از دانهای انگور است که در خم بجهت شراب اندازند سایبان سیمابی کنایه از صبح کاذب است سایه شکن
روشن کننده سایه گستر التفات کننده سایه نشین کنایه از شخصی که تعب و محنت روزگار ندیده باشد سبز
آخر کنایه از آسمان باشد سبز باغ تن صحیح و قوه جوانی سبز پوش کنایه از ملائکه و حضرت خضر علیه السلام و رجال الغیب
و زهاد و اهل بهشت است سبز پوشان بهشت کنایه از حورانست سبز تشت و سبز خوان و سبز گوشک و سبز
کارگاه کنایه از آسمان است چنانکه حکیم خاقانی گفته زاده خاطر بیا کز دل شب زاد صبح گرد درین سبز تشت خانه زرین عراب
خواجه عمید گفته قرصه زر شد نهان در سفره لعل شفق ریزه سیمین بروی سبز خوان آمد پدید سبز پا کنایه از شوم قدم باشد
چنانکه امیر خسرو گفته چو سر سبزی خواجه باشد بجای چه اندیشه از دشمن سبز پای سبز زاغ کنایه از دو چیز است اول
کنایه از نبات است دوم کنایه از آسمان سبک پا کنایه از تیز رو و گریز پا بود چنانکه حکیم خاقانی گفته امروز منم روز فرو رفته سبک خیز سرگشته
ازین بخت سبکپای گران خواب سبک خیز کنایه از مردم جلد و آنرا سبکدست و سبکرو نیز گویند سبک دو
کنایه از شتاب رو است سبکبار کنایه از بی و فروش تاب کار باشد چنانکه فردوسی گفته سبکبار شادی نماید نخست
بفرجام کار انده آید درست سبکسایه کنایه از کم بقا و کم عمر و بی ثبات است سبک سران کنایه از فرومایگان است و در
بعضی از فرهنگها بمعنی اصحاب دل مرقوم است سبلت سست کردن کنایه از عجز و فروتنی است چنانکه امیر خسرو گفته
بجام مردمان سبلت مکن سست شراب لعل تو خونابه تست سبو شکستن کنایه از نومید شدنست سپر افکندن
کنایه از قباب است سپر افکندن و سپر انداختن کنایه از عاجز شدن و فروتنی کردن بود چنانکه خاقانی گفته دست
قراسنقر فلک سپر افکند خنجر آقسنقر از نیام بر آمد و شیخ نظامی در صفت و باز ماندن ملائکه معراج گفته هم سفرانش سپر
انداخته بال شکسته و پر انداخته شیخ سعدی گفته نه هرجای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن سپر
بر آب افکندن کنایه از زبون شدن و ترک ننگ و نام کردن و فروتنی نمودن چنانکه شیخ نظامی گفته چون سپر
انداختن آفتاب گفت زمین را سپر افکن بر آب سپر شنگرفی کنایه از آفتاب است و آنرا سیماب آتشین سپر نیز خوانند
سپید بالا کنایه از صبح کاذب است سپید پا کنایه از مبارک قدم باشد سپید پهنا کنایه از صبح صادق است
سپید دست کنایه از دو چیز است اول کنایه از حضرت موسی است دوم کنایه از سخی باشد چنانکه حکیم گفته شاهان عصر جز تو
هستند ظلم پیشه اینجا سپید دست شد آنجا سیاه دفتر سپید شدن کنایه از ظاهر شدن و آشکار گردیدن باشد چنانکه
ابن یمین گفته سپید شد همه کس را که حال ابن یمین ز دست جور تو چند حال تست سیاه سپید کار کنایه از مردم نیکوکار
و نیک و صالح اعتقاد سیاه کار همچنین سپید نامه و سیاه نامه چنانکه خاقانی گفته گرچه سپید کاریست از همه روی کار تو
لیک قیامت است هم چشم تو در سیه گری ستاره زمین کنایه از سنگ طلق باشد که شغاف و براق است
و پرده پرده از روی هم بر میخیزد و آنرا هندی ابرک گویند ستاره شمردن کنایه از بیدار بودنست ستاره شمر

وستاره شناس کنایه از منجم است چنانکه حکیم فردوسی گفته که از گفت دانا ستاره شمر مبادا که هرگز کند کس گذر ستم
آباد کنایه از دو چیز است اول کنایه از جاییست که در او ظلم بسیار واقع شود دوم کنایه از دنیاست ستم پرور کنایه از ظلم
باشد سخت بازو کنایه از دو چیز است اول کنایه از توانایست دوم کنایه از صاحب حمایت باشد چنانکه گفته سخت بازو
زر توان گشتنش سختی دیوار دهر حوادث روزگار سخن چون فلک بلند و صافی و باقی و گردنده بیلاد از غایت
بلاغت و فصاحت چون فلک از پای نابنشست تا سخن چون فلک آید بدست سخت کام کنایه از سرکش باشد
سخن جور کنایه از سخن بی لطافت و دلکش باشد سخن دلفروش و سخن دلفروز کنایه از سخن دلپسند سخن زن
و سخن سنج کنایه از شاعر و صاحب فهم باشد سخن سبک کنایه از آنست که بر گوش گران آید ظهوری گفته گوشم که
زباد حلقه وزدیدی گوش گردیده گران از سخنان سبکم سخن فربه کنایه از کلام حکمت آمیز بود که وفور مغزی در آن باشد
حکیم سنائی گفته دیدی ای خواجه سخن فربه که ترا دو دل از سخن فربه سخن ناگوار کنایه از سخنی است که شنیدنش ناخوش
باشد ظهوری گفته گوش کو بر ناشنیدن زن که خصمش مشکل است صبر فرما سخت حرف ناگوار اهمزند سراچه اورنگ
و سرای خاک و سرای سپنج و سرای ششدری کنایه از دنیاست سر از شیشه تهی چرب کردن کنایه از فریب دادن
بود چنانکه سید حسن غزنوی گفته بخواه جام که سر چرب کرد خصم ترا بشیشه تهی این آبگینه رنگ خراس موافقان ایا یابت
باند و چه عجب در آسیای فلک سنبله نگردد آس سران چرخ کنایه از کروبیان و حاملان عرش و ملائکه مقرب سر
اندر زدن کنایه از پنهان شدن باشد از ترس و در بعضی از فرهنگها کنایه از سر در گریبان بردن از حیرت و فکرت
مرقوم است چنانکه حکیم انوری گفته او چو شیری یکی گوشه گرفت بی نشت من سر اندر زنان پیروزنان همچون روباه سر آوردن
کنایه از خراشیدن و بنهایت رسیدن باشد سرای کم و باش کنایه از دنیا و اهالی دنیا باشد
حکیم سنائی گفته در گذر زین سرای پر او باش از بوی ورنه بردر او باش سرای سرور کنایه از بهشت و شرابخانه
باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیه تو توالی التقه از لب حور سرای شرور
کنایه از چهار چیز است اول کنایه از میکده و طرب آباد است دوم کنایه از دنیا بود سیم کنایه از قمارخانه بود چهارم کنایه از دوزخ
سرای نهفت کنایه از آخرت است سرای هفت رخشان کنایه از آسمان باشد سر بتیغ خاریدن
کنایه از گشتن و کردن کاری باشد که باعث کشته شدن شود و آن را کردن شمشیر خاریدن نیز گویند چنانکه شیخ نظامی گفته
هنوز جوانی بر آن وارد است که کردن شمشیر خارید است مختاری گفته زمین تو گیر و دل دوستان بمهر تو بند جهان تو دار و
سر دشمنان بتیغ تو خار سر بر آوردن و سر بر کردن و سر بر تافتن کنایه از باغی شدن باشد سر بزانو
نشستن کنایه از سه چیز است اول کنایه از کور شدن باشد دوم کنایه از مراقبه بود سیم کنایه از غمگین و متألم
نشستن است سر بر خط داشتن مطیع بودن سر بکمر زدن کنایه از دیوانه شدن باشد سر بر گرفتن
کنایه از خواب برخاستن و بیدار شدن مولوی معنوی گفته پهلو منه که یارت پهلوی تو نشسته برگیر سر که این دم خوش
زان سر است امشب سر بر نهادن کنایه از ترک سخن کردن و ساکت گشتن است چنانکه گفته اند سر این قصیده بر نوردم
آن جریده بگشا سر بزرگ با اول مفتوح شانه زده کنایه از عظیم الشان و عالیمرتبه است شیخ نظامی گفته سرش را بافسر گرامی
باین سربزرگیش نامی کند امیر خسرو گفته نگشت از سر بزرگی کس شه و میر ولی چون سر بزرگ آمد چه تدبیر
شکوه شیر از آن افزون ز گرگ است که در معنی و صورت سر بزرگ است سر بگریبان بردن کنایه از فکر کردن است
سر بها کنایه از زریست که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص سازند سر پنجه کنایه از قوت و بی باکی باشد

چنانکه

چنانکه شیخ سعدی گفته یکی پادشاهزاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک سرپنجه بود همو گفته جنگ زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه
در بغل بنه دست حکیم خاقانی گفته از کیان است چرخ سرپنجه که بشاه کیان درآویزد سر پیچیدن با اول مفتوح کنایه از سرکشی
و نافرمانی کردن است چنانکه شیخ سعدی گفته الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای سر تیز کنایه از سه
چیز است اول کنایه از مژه باشد دوم کنایه از سنان بود سیم کنایه از خار است سر تیغ دو معنی دارد اول معروف است دوم کنایه
از تندی و تیزی باشد سر جنت کردن کنایه از سرکوشی کردن باشد چنانکه انوری گفته سر جنت کند افعی قربان و چو آن دید بیچار
کند کرکس ترکش طیران را سر جوشی بردن کنایه از بهره مند شدن بگزیده ترین چیزی از آن چیز نظامی گفته گر آشفته شدم جوشم
تو بردی ببر جوشم که سر جوشم تو بردی شب آمد و جوش خلق بنشست برخیز که زان مات سر جوش سر خاب با اول
مضموم کنایه از خون باشد چنانکه شیخ کمال خجندی گفته تیر تو مرا راحت جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود تا در تو کشم
آب چو زرناب و کحیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود سر خاریدن کنایه از چهار چیز است اول کنایه از نگاه داشتن
باشد مولوی معنوی گفته عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید دولتی هست حریفان سر دولت خارید دوم کنایه از
لطف نمودن و تعلل کردن است همو گفته من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم گر تو بفضل و بلطف سر بتخار مرا سیم تعلل
نمودن و اهمال کردن بود چنانکه حکیم فردوسی گفته اگر هیچ سر خاری از آمدن سپهبد بجای زو خواهد شدن چهارم کنایه
از مکر و حیله و بهانه آمده چنانکه امیر خسرو گفته از غمزه تیشه کن و در رنج بالین خوش مشو با قضا تسلیم شو و تیغ بار سر مخار
سرخ چشم کنایه از جلاد و خونریز باشد چنانکه ابن یمین گفته بنگر چه شوخ چشمی شوخی همی کند با من کبود روی سپهر سیاه کار
سر خر یعنی بیجا و مخل سرخ زنبوران کنایه از انگشتان سرخ است سرخ سوار کنایه از جگر باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته سرخ سواری ها دب میش او لعل قبائی ظفر اندیش او سرخ شبان با هو دار موسی سر
خوش مست و خوشحال سر خویش گرفتن کنایه از بدر رفتن باشد سرد بیان کنایه از غیر فصیح بی مزه گوینده مردم
سرد گوی کنایه از سه چیز است اول کنایه از کسی که طبع بود دوم کسی باشد که سخن گفتن مردم را آزار کند سیم کنایه از
ناموزونست سر در نشیب کردن کنایه از شرمسار و خجل شدن و زوال باشد سر دست افشاندن ترک کردن
و رقص نمودن شیخ سعدی گفته ندانی که شوریده حالان مست چرا برفشانند در رقص دست گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کائنات سر دستی کنایه از کاری بود که زود و فی الحال کنند کمال اسمعیل گفته سردستی است شعرم
زیرا که می نهد او افکار فکر رجب احتیار دست همو گفته نیاورد تو داعی ثنای سر دستی ولیک ورد دعا از میان جان ورد سرد
شدن ملال بهم رسانیدن از کار و مردن سرد گو همان سرد بیانست چنانکه شیخ نظامی گفته گرم رو سرد
سخن گستریم سرد چو یخ گرم چو خاکستریم سررشته از دست رفتن مقابل سررشته یافتن سررس
یافتن و سررشته یافتن کنایه از دریافتن کار و مهم باشد بمعنی استاد فرخی گفته هر کس شغل خویش فرو رفته
باز یافت از رای نیک و برکت خواجه سر رس سررشته کنایه از مقصود است سررشته از دست رفتن
کنایه از سراسیمه شدن و ترک کردن مهم و معامله است از روی اضطرار سر زلف کنایه از ناز و تبختر باشد چنانکه ظهوری
گفته از رشک بنفشه را پریشان دارد زلفش سر زلفی که بریحان دارد در شهر فتاده شور شیرینی او یک مصر شکر
که در نمکدان دارد گر ندارد من آن مه سر زلف اینهمه از چه پریشان گشتم سر سبزی کنایه از حیات و زندگی سر سری داشتن
کنایه از هوای بزرگی در سر داشتن است چنانکه حکیم سنائی در حدیقه گفته خرد و دین سر سری داری گر تو با او
سرسری داری سر سفره کنایه از مقصد باشد یوسفی طبیب گفته هر که که سر سفره کس گردد خوش کو نان شتر خواهد

مقبل

مقبل ازرق هر روز بوم زده در سر بسم کردن صحت پس از آن طلب نمودن از حق سر سری کنایه از سه چیز است اول کنایه از جیا
باشد دویم کنایه از کار و سخنی باشد که بی تامل و اندیشه بکنند و بگویند چنانکه مولوی معنوی گفته ای عشق برادرانه پیش آی بگذار
سلام سرسری را شیخ سعدی گفته سر در سر هوا و هوس کرده و باز دکار آخرت کنی اندیشه سرسری سرشک شور
کنایه از اشک غمزدگانست سر گرفته درد سر دار سرکش و گردنکش کنایه از دو چیز است اول کنایه از خداوند قوت و قدرت با
چنانکه شاعر گفته طغرل رای ملکه بر در او همه گردنکشان دهر زبون دویم نافرمانی بود سر کله نهادن کنایه از برگزیدنست چنانکه ظهوری
گفته فرهاد غم کشیم هم پله نهاد مجنون برسید کیم سر کله نهاد گیسوی تو در بستن من تافت کمند ابروی تو در صید دلم
تله نهاد سرکه ده ساله کنایه از کینه دیرینه سرکه فروختن کنایه از زرد در هم کشیدنست و ترش روئی کردن چنانکه حکیم
خاقانی گفته برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه گرچه ز خواب خفته خوش است شرم گران سری ظهوری گفته بر داشته خونم از لب
مر تو جوش و ز حرف لب حدیثم فتاده بجوش شیرینی بازار شکر خنده تو کرد دست شکر فروش را سرکه فروش سر کوچک
کنایه از بی قدر و بی تمیز باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ولیکن نگشت آتش گرم را بسر کوچکی داشت آزرم را سر گران کنایه از کسی که در قهر
و غضب باشد سر گرفته کنایه از سه چیز است اول کنایه از درد سر است دویم کنایه از سرزنش و طعن باشد سیم کنایه از علامت کننده است
به نیکخواهی چنانکه شیخ نظامی گفته در آمد سر گرفته سر گرفته عتاب سخت با من در گرفته سرمه خوردن کنایه از گرفتگی آواز
بعضی فریاد کنندگان چنانکه گفته ام نای خروشندگان و سرمه مکی گوش نیوشندگان و صحوه صما کنایه از کر شدن گوش است
سرمه گیتی کنایه از شب باشد سر و خشت در محلی گویند که کسی سخن کنند یا از روی مهربانی نصیحتی نمایند و او نشنود چنانکه
خواجه حافظ گفته سر تسلیم من و خاک در میکده ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت سرین گاه کنایه از تخت باشد چنانکه شیخ نظامی
گفته سری کو سزاوار باشد به تاج سرین گاه او مشک باید نه عاج سنگ جان و سنگ جگر کنایه از بیرحم و سخت دل و سختی
کش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته استخوان پیشش کنم عمر را زانکه غم میهمان سنگ جگر است سنگدل کنایه از سه چیز است اول
کنایه از سخت دل دویم کنایه از بددل سیم کنایه از بدمرد بود شیخ نظامی گفته با همه سنگدلی شکار منند گوسفندان گرفت زار منند
سنگساران کنایه از دو چیز است اول کنایه از طالبان عنایت دویم کنایه از بیقراران باشد سنگی کردن کنایه از مرتکب
شدن بیرحمی و بی شرمی و بیمهری و بیروئی و دیگر امور نا ملایم باشد سنبل تر کنایه از خط و خال خوبان بود سنبل زر
کنایه از سنقل و انگشت دست سنگ بر شیشه زدن کنایه از توبه کردن شرابست سنگ در موزه فتادن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از اقامت و ترک سفر است دویم کنایه از بیقراری و زحمت بود چنانکه حکیم انوری گفته چرخ را با تش فرش سنگ
فتد در موزه کوه را با نطش لنگ فتد در شلوار سنگ راه شدن کنایه از مانع شدن بود ابن یمین گفته بهر پی کان گرفتم
اندر پیش گشت خر سنگ و سنگ راهم شد سنگ زن کنایه از ترازوئیست که کم وزن باشد سوار پا کنایه از پیاده چست
و چابک باشد و آنرا پا سوار نیز گویند چنانکه مولوی معنوی گفته تو ماه آسمانی چون ما و چون توانی تا تو سوار پائی تا تو سوار
دستی سوار سیستان رستم باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته با غبار لاشه دیو سپید بر سوار سیستان خواهم فشاند
سوی پا دیدن کنایه از شرمنده و خجل شدن بود سه اسبه کنایه از بشتاب رفتن بود چه هر کس که خواهد
بجائی تعجیل رود سه اسب همراه ببرد تا هر کدام که مانده شود بر اسب دیگر سوار گردد چنانکه کمال اسمعیل گفته بگوشش جود تو تا که
حدیث آن رسید سه اسبه خانه تو تاختن بر آن آورد سه ایوان دماغ و سه غرفه دماغ و سه غرفه مغز کنایه
از محل فکرت است و خیال و حفظ چنانکه حکیم خاقانی گفته هر کتب او چو هشت باغ جنت هر یک چو سه غرفه دماغ جنت
سه پایه هوا کنایه از سه ستاره نسر است سه خواهر و سه دختر کنایه از سه ستاره است که متصل بنات النعش

باشد

باشد بر هفت و چهار باد قسیم سوگی که بود سه خواهر را سه دوری کنایه از ابعاد ثلثه باشد و آن طول و عرض
و عمق است سه فرزند اخشیجان کنایه از موالید ثلاث است سه کانه کنایه از پیاله و شراب خوردن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته گفتم که چو شب بسنگ شد اکنون کم ساغر گرانست چون تو لب سه کانه دست بردی بر جستم و این
سخن نشانست حکیم زاری قهستانی گفته غلام همت آنم که چون زاری مست پس از دو کانه و سه کانه گیرد سمور
شب کنایه از سیاهی شب است چنانکه قاقم کنایه از سفیدی روز است شیخ نظامی گفته چو شد دوران سنجابی و شش
دوز سمور شب نهفت از قاقم روز سه نوبت کنایه از سه چیز است اول کنایه از وقت کودکی و جوانی و پیریست دویم
کنایه از تهجد و اشراق و چاشت بود سیم کنایه از نوبت نواختن بود چه در ایام سابق سه وقت نوبت مینواختند سیاه
بادام و سیه بادام کنایه از چشم محبوب است چنانکه هلالی گفته غم پری بمن ز سنبلش ریخت زان سیب زنخدان برگ گلش ریخت
سیه بادام او از جور ایام شد از عین سفیدی مغز بادام سیاه پستان و سیه پستان کنایه از زنی باشد که فرزندان
او نزیند و هر طفل را که شیر دهد زود بمیرد سیاه پوش و سیه پوش کنایه از میر بار بود چنانکه حکیم فردوسی گفته سپهبد ز شیر و
شد دل نژند بر آشفت و گفت ای بد اندیش بند چنان چون تو هستی سیه پوش شاه بمرگ تو مادر بپوشد سیاه حکیم اسدی گفته
سپهبد پی دیدن شاه شد بتر دو سیه پوش درگاه شد سیاه خانه کنایه از دو چیز است اول کنایه از بندیخانه باشد
دویم کنایه از خانه بی میمنت بود سیاه دست و سیه دست و سیاه کاسه و سیه کاسه کنایه از بخیل و رذل بود چنانکه حکیم خاقانی
گفته دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او سیاه کار و سیه کار و سیاه گر و سیه گر و سیاه
نامه و سیه نامه کنایه از فاسق و فاجر و ظالم باشد چنانکه ابن یمین گفته جانا ز وامدار کی بی آب مسیح موجی چشم سیاه کار تو خونم هدر
کند شیخ سعدی گفته سیه کار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور کمال اسمعیل گفته همه سیه گری آموختی ز طره
خویش چرا ز چهره نیاموختی سپه کاری هم شیخ سعدی گفته سیه نامه چندان تنعم براند که در نامه جای سیاهی نماند
سیاه گلیم کنایه از بدبخت و بیدولت باشد چنانکه شاعر گفته هر رند که در مصطبه مسکن دارد بوئی ز من سوخته خرمن دارد امیر و سیه گلیم
خسرو گفته عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده موی سفید ننگرد پیر سیه گلیم را سیاهه و سیهه کنایه از زن بدکاره بود
و آنرا غر و روسپی و خشنی نیز گویند و بتازی قحبه خوانند حکیم انوری گفته مراکنت بر شیخ همدان همین ز کون زنت روزکی دو
بتا یه برفتم بگفتم دو ساله وظیفت چو برف سفیدم بداد آن سیاهه حکیم سوزنی گفته چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه دشنام
آن سیاهه زن کز ابر بهی کنم سیر آمدن کنایه از ملول شدن باشد سیر شدن کنایه از مستغنی گشتن و آرام گرفتن بود
سیف اسفرنگی گفته هیو وج اقبال را تا کشت پیدا بار گیر طفل بخت ملک شد در مهد دولت سیر شیر سی استان پاک کنایه از
سی دندانست سیماب آتشین و سیماب آتشین سرو سیمرغ آتشین و سیمرغ آتشین پر کنایه از آفتاب بود سیماب پا
کنایه از گریز پا باشد سیماب در گوش کنایه از ناشنوا و کر است شیخ نظامی گفته صهیل تازیان آسمان جوش ز هیبت
ریخته سیماب در گوش سیماب دل کنایه از عزدل بود چنانکه خاقانی گفته استانت کنند سیماب کون رامنکاست دشمن
سیماب دل سیماب شد زان تنکا سیماب شدن کنایه از دو چیز است اول کنایه از گریختن و ناپدید شدن باشد دویم کنایه
از بیقرار گشتن بود سیم بر گشتن کنایه از جوان شدنست سیم سوخته کنایه از نقره زر خالص است سیم کاورش دار
کنایه از ماه با ستارگان باشد سیم کش کنایه از کرنده و کشنده اموال است و سیم کاف کنایه از دو چیز است اول کنایه از بسیار
خرج کننده است دویم کنایه از طالب مال باشد سینه باز کنایه از دو رنگ است چنانکه شیخ نظامی گفته تذروان روی در اغمان
زنگ شده سینه باز یعنی دو رنگ سینه کشیدن کنایه از خوشوقت شدنست سینه گشادن کنایه از قوت نمودنست

سینه گردن کنایه از دو چیز است اول باصطلاح تیراندازان باشد که چون تیری بیندازند آن بر زمین خورده خیز کند گویند
که این تیر سینه کرد چنانکه مولانا ملک الکلام ملک قمی گفته کنونکه تیر فلک سینه کرد سینه مدوز بحیات برق بلا ایم ز در آبگینه مدوز دوم
کنایه از تفاخر کردنست چنانکه رفیع الدین لنبانی گفته چون ز پهلوی غنت کس بخورد جز جگری تو مکن سینه که جز من نبود والداری مجیر
الدین بیلقانی گفته سینه کند بخنجر تشش آب زمین ز آینه خنده زند بپشتیش روی الظفر برار غوان سینه خایه آبنوسی کنایه از نای
سیاه سر کنایه از آدمیزاده باشد چنانکه فخر گرگانی گفته سیه سر را قضا بر سر نوشته نگارش در گوهر سرشته
سیه مغز کنایه از شخصی است که سودا بر مزاجش غلبه کند و خلل دماغ داشته باشد حرف شین شاخ آهو کنایه از دو چیز است
اول کنایه از کافتست چنانکه شیخ نظامی گفته چو بر شاخ آهو کشد چرم گور بدوزد دهد مور بر پای سور دوم کنایه از وعده دروغ
چنانکه گفته برات عاشقان بر شاخ آهو شاخ بر دیوار کنایه از زنان یا عمیان گردنکش باشد ظهوری گفته فردا کنند تا زنان
پامال چو خاک امروز اگر چه شاخ بر دیواری شاخ شاخ و شاخ در شاخ کنایه از دو چیز است اول کنایه از دور و دراز باشد چنانکه
شیخ نظامی گفته بدین نامیدهای شاخ در شاخ گرههای تو مارا کرد گستاخ دوم کنایه از گوناگونست و در بعضی از فرهنگها شاخ
بشاخ کنایه از گریه بسیار مرقوم است شاخچه بندی کنایه است از تهمت سازی چنانکه ظهوری گفته غنچه دهانان بسهو خنده
نکنند بلبل رقیبان بشق نوبندی نکنند باغیر بسیر باغ و بستان نروند باغیر تبان شاخچه بندی نکنند شاخ زرین کنایه
از قلم است شاخ سمن کنایه از قد محبوب است شاخ گوزن کنایه از ماه نو است شاخ گیسو کنایه از پاره موی گیسو شده باشد
و آنرا بندی لت گویند استاد گفته ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد بنفشه بر سر گل دانه میکرد شاره لعلی کنایه از گل سرخ
و کرته مینا کنایه از برگ سبز است وقتی در صفت زمستان گفته ام چه کرد آن کرته لعلی چه کرد آن کرته مینا که شیخ
سیاه گون حله است و تل سنجابگون دیبا شانه کاری کنایه از دره و تخمین باشد شاه خاور و شاه خرگاه مینا و شاه دروزه
و شاه گردون و شاهنشاه زنده و استاد و شاه یک اسبه کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته بر درش بسته میان خرگاه دار
شاه این خرگاه مینا دیده ام همو گفته مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زنده استاد که چو خرش زیرانست و سر علیمی است بر
راهش شاه زر بفت پوش کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمانست دوم کنایه از زر و زور باشد سیم کنایه از آفتاب باشد
شاه زاول کنایه از سلطان محمود سبکتگین باشد چنانکه حکیم سوزنی گفته رسید شاه جهان سوی افخر دین جهان
چو شاه زاول سوی غلام خویش ایاز شاه زنگ کنایه از شب است شاه گویندگان کنایه از حضرت نبوت پناه صلی الله
علیه و آله و سلم است چنانکه شیخ نظامی گفته چنین گفت آن شاه گویندگان که پاینده کانند جویندگان شاه نشین
کنایه از سه چیز است اول کنایه از بساط گرانمایه است دوم محل نشستن پادشاهان بود سیم نوعی از عمارت باشد شب بیچاری
کنایه از سه چیز است اول کنایه از شب بیدار است دوم کنایه از دزد و سیم کنایه از عاشق مهجور باشد شبخوش
کنایه از وداع باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته مطلع خوشدلی بدارم از آنکه روز خوش کرده است شبخوش من نظامی گفته ز
جوش خون دل خونبار گفتم شب خوش با دو رو بست خوش که رفتم هر دو یکمعنی است شب در میان دادن کنایه از
ضمانت دادن و وعده نمودن بود اعم از آنکه شبی در میان باشد چنانکه ظهیر فاریابی گفته دانکه خال بر چه سیمین او چرا است
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد شراب خلری مخمر کنایه از شراب خلری است زیرا که خلر نام قریه ایست در پارس
که شراب انگور آن مشهور است و مخمر بملاحظه شراره استعاره است چنانکه ملک الشعرا قطبی گفته شیر نگ حمیری از شرار
خلری مخمر صهیل زابلی از خون نوای کابلی از غن شب روان کنایه از دو چیز است اول کنایه از شب بیداران سالکان
باشد دوم کنایه از دزدان و عیارانست شب زنگی و شب گیسو فشان کنایه از شب تاریکست شب شدن کنایه از

آخر شدن ایام جوانیست شش ایماسیده با اول مضموم کنایه از بد دل و نامرد است شش انداز کنایه از دو چیز است
اول کنایه از نراد است دوم کنایه از بازنده است که شش مهره گرد مثل گوی در هر دو دست بگیرد و در هر دستی سه عدد در
هوا اندازد و بگیرد و هر شش را که بر زمین نیفتد استاد گفته برون آمد ز پرده سحر سازی شش اندازی بجای سینه بازی
شش بانو و شش بانوی پیر کنایه از ستارهای سیاره است غیر آفتاب چنانکه حکیم خاقانی گفته شش بانوی پیر گرده
هر هفت عالم تو دیده هفت در هفت شش پیر کنایه از شش تن امیرزادگان دقیانوس است و مجملی از قصه چنانست
که روزی در خدمت دقیانوس بودند که گربه سیاه مهیبی در محل جسته دقیانوس خایف ترسید که خود گشت آن شش امیرزاده
با خود گفتند کسی که از گربه بترسد چگونه دعوی خدائی بکند و فرار کرده بشبانی رسیدند شبان و سگ و نیز با آنها مرافقت
کردند چنانکه مشهور است و حکیم سنائی بقصه گربه و سگ اشاره کرده و گفته گرده از بهر رهبری شش میر گربه را نبی سگی را پیر
شش پستان با اول مضموم کنایه از پیر بود چنانکه حکیم خاقانی گفته جنگ شش پستان زنی روی ولی زنگی تنی مریم صفت
آبستنی عیسی دهقان پای در راه او شش گانه بیک و شش دری کنایه از دنیاست شش سوی کنایه از شش جهه شش ستاره
گرد ماه کنایه از شش برگ سفید نرگس است وقتی در صفت نرگس گفته ام دو صد مه مگر هر طرف بر دمیده شش استاره
بر گرد هر مه عیانا شش و پنج کنایه از دو چیز است اول نوعی از قمار بازیست دوم کنایه است از هر چه در معرض باشد
شش پنج زبان کنایه از سه چیز است اول کنایه از قمارباز است دوم کنایه از آزار دکان کامل بود سیم کسیرا گویند که هرچه
دارد در معرض تلف آرد شفتالو و شفتالود کنایه از بوسه باشد چنانکه شیخ سعدی گفته گر خوب تر از ... تو باغی بودی
بایم همه روزه راه آن بمودی چندان کرمت نیست که خوشنود کنی درویشی از آن باغ بشفتالودی همو گفته گرد عنبر نشسته بر بخش
راست گوئی بهی است مشک آلود گر بچنگال صوفیان افتد نه هشتش مگر بشفتالود شکر آب کنایه از رنجش اندک باشد که میانه
دو دوست واقع شود شکر خواب کنایه از خواب خوش باشد چنانکه شرف شفروه گفته دزد اگر نقب در خزینه زند ز شکر
خواب پاسبان باشد انیسی گفته بنشیند بار چشمش از شکر خواب مگر دیدار خود میدید در خواب شکر خند و شکر خنده کنایه از
تبسم باشد چنانکه عرفی گفته ز شکر خنده آن لعل شاداب تبسم در دهان غنچه شد آب شکر ریز کنایه از سه چیز است
اول نثاری را گویند که در عروسی بر سر داماد و عروس کنند چنانکه حکیم خاقانی گفته نثار اشک من هر دم شکر ریز است پنهانی که
همت را ز ناشوئیست از زانو بپیشانی حکیم ازرقی قهستانی گفته شکر ریز عروسی چون کنم ساز بیارم در شبستانش بهنجار ناز
دوم کنایه از گفتن سخن شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان باشد و آواز خوش چنانکه سلمان ساوجی گفته مطربان
تو چو بر عود شکر ریز کنند روح را مغز معطر بود و لب شیرین سیم کنایه از گریه شادی باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در شکر ریز
ز اشک خوش گر گردون را صبح همچو پسته سبز خون آلود و خندان دیده اند شکر زخمه کنایه از رسیدن تیر است
بر نشانه شکر لب کنایه از شخصی است که لب چاک از مادر متولد شده باشد شکم بنده کنایه از دو چیز است اول کنایه از
بسیار خوار است چنانکه شیخ سعدی گفته و گر نغز و پاکیزه دارد خورش شکم بنده خوانند و دین پرورش دوم کنایه از
نوکریست که بنان فقط خدمت کند شکم چار پهلو کردن کنایه از پر کردن شکم بود چنانکه ابن یمین گفته حرص را گر چه بود علت
جوع کلبی چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم شکم خاریدن کنایه از بهانه گردنست حکیم انوری گفته مردم از مشتری و زهره و
چرخ خود سعادت چرا طمع دارد کان یکی زاهدی فسرده دلیست کز همه کارها شکم دارد و اندگر قحبه ایست زانیه که
همه شب خدای آزار دست شکم خوار و شکم خواره و شکم معده کنایه از بسیار خوار است چنانکه سلمان ساوجی گفته ای
کریمی که همه وقت ز خوان کرمت معده از شکم خواره بلائی دارد استاد فرخی گفته چو قرص گرم فلک دید کل هر بکشود

ندانش زچه پدید شد این شکم خواری شکن کاری کنایه از شکستن بود بطعن و دیگری را شمشیر گوشتین کنایه از زبان باشد
شمع سحر کنایه از صبح کاذب است شه دو پاس وشه نیمروز کنایه از پنج چیز است اول کنایه از حضرت رسالت صلی الله
علیه واله وسلم باین اعتبار که شفاعت گناهکاران است را بتمامی تا نیمروز خواهد کرد دوم کنایه از ستم بود و هر که در عصیان است
باشد چه نیمروز نام سیستانست سیم کنایه از آفتاب است چهارم کنایه از دل است پنجم کنایه از آدم علیه السلام است از این جهة
که در بهشت تا نیمروز بوده گویند که یک روز آن هزار سال دنیا است شه کار کنایه از فریب و اداهای عظیم است شیب بلا
کنایه از دنیا است شیب بالا کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان و زمین است دوم کنایه از زشت و دروغ باشد سیم
کنایه از گرم و سرد بود شیران پولاد خای کنایه از دلیران و بهادرانست و در بعضی از فرهنگها کنایه از اسبان پرزور
مرقوم است شیر انداز کنایه از پستان پرشیر است شیربها کنایه از زریست که در هنگام عروسی از جانب داماد دهند چنانکه
حکیم خاقانی گفته عروس عافیت آنگه قبول کردمرا که عمر پیش بهاداد و شش شیربها شیردل کنایه از شجاع و دلیر است شیرزده
کنایه از طفلی است که در عهد طفولیت بواسطه کمی شیر مادر یا دایه ضعیف و لاغر مانده باشد شیر سپهر و شیر گردون کنایه از
برج اسد بود شیر سوار جلد کنایه از آفتاب باشد باعتبار اینکه برج اسد خانه اوست شیر سیستان کنایه از رستم است
شیر شنجرف گون کنایه از شراب لعلی است شیر مرد کنایه از دو چیز است اول کنایه از دلیران و شجاعان بود دوم کنایه
از سالکان بود شیر گردن دل دادن و دلیر کردن کسیرا شیرین کار کنایه از مسخره باشد و شخصی است که سخنان ظریف گفته
باشد شیشه باز کنایه از دو چیز است اول کنایه از دغاباز و محیل باشد دوم کنایه از آفتاب بود شیشه خوناب کنایه از فلک است
شیشه گردن کنایه از بی عقل و احمق باشد شیشه مه کنایه از فلک است و در بعضی از فرهنگها کنایه از ماه مرقوم است حرف
فاء فراخ دست و فراخ آستین کنایه از مردمان کریم و صاحب همت و بخشنده بود چنانکه شیخ نظامی گفته فراخ آستین
شو که این سبز شاخ قند میوه در آستین فراخ فراخ دهن کنایه از بسیار گو و بد زبانست فراخ رفتن کنایه از شتاب
رفتن بود فراخ رو با اول مفتوح کنایه از کسی بود که بعشرت گذراند و همیشه با مردم شگفته و خوش و گشاده باشد چنانکه ظهوری
گفته وقت است که بر پای هوس بند نهی در صرفه وقت گوش بر پند نهی در طی زمان فراخ رو چون تو که دید پا بر سر ماه و سال
تا چند نهی فرجامگاه کنایه از قبر باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بسی دشمن و دوست کردی تباه کنون بازگشت اندر جامگاه
فرزند آب کنایه از دو چیز است اول کنایه از حیوانات آبی باشد دوم کنایه از حباب است و آنرا سواران آب و غوره آب نیز گویند
فرزند آفتاب کنایه از لعل و جواهر کانی باشد فرزین رفتار کنایه از کجروان و مستانست شیخ اوحدی گفته باده کز خورده
زنجا است که چو فرزین همی روی چپ و راست فرزین نهادن اظهار غلبه در شطرنج فرش نهادن کنایه از مغلوب
شدن فرش بابستان کنایه از زمین فرشتگان کنایه از روحانیان بود فرفر نوشتن کنایه از زود زود نوشتن باشد
چنانکه حکیم انوری گفته برداشت کلک و کاغذ و فرفر نوشت بر عنوان قصیده مطبوع آبدار فرمان روا کنایه از پادشاه
نافذالامر است فروزنده خاور کنایه از آفتاب است فروگذاشتن کنایه از تقصیر کردن و ضایع باشد فروکش
کردن کنایه از اقامت کردن بود فرو مالیدن کنایه از چیدن و فشردن بود فریاد خوان کنایه از دادخواه و مظلوم است
فروماندن ملزم و عاجز شدن فسرده پستان کنایه از زن پیر فسرده بیان کنایه از سخنگوی بیمزه فسرده دل کنایه
از بیدرد و دل بمهر فکنده سر کنایه از مراقب و بمعنی منفعل نیز آمده فکنده سرین کنایه از شخص چهار زانو و مربع نشسته فلک
آوازه کنایه از بلند مرتبه چنانکه شیخ نظامی گفته باغ صفا را چو فلک ساز کرد مرغ سخن را فلک آوازه کرد حرف کاف
کاج خورده کنایه از دو چیز است اول کنایه از سیلی خورده دوم کنایه از پشت داده چنانکه حکیم انوری گفته نه چرخ و چرخ انزد

کاج خورده در خیش نه کوه و کوه از کوس خم زده بربالا کار آب کنایه از شراب خوردن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته لن
ترانی ل زکار آب که عقل هست ز آب کار دین بیزار همو گفته من نکنم کار آب کو ببرد آب کار صبح خرد چون دمید باد بود
کار آب کار آگاه و کار شناس کنایه از قاصد و جاسوس و دانا و منجم و صاحب فراست و اهل تجربه کار بند شدن
اطاعت کردن کارگاه کن فکان دنیا و ما فیها کاسه آتشین کنایه از آفتاب است کاسه پشت کنایه از فلک است کاسه
تن کنایه از آدمی مرده بود چنانکه حکیم خاقانی گفته نالان رباب از بس زدن بسم بخچه سر هم کاسه تن چو پین خر زرین رسن
بس تنگ میدان این دو داو و دیگر کنایه از کسی است که از جمیع حیثیات و قابلیات خالی و تهی باشد کاسه سرنگون کنایه از
آسمان و مردمان با همت کاسه سیاه و سیه کاسه کنایه از بخیل و ممسک و اوراسیاه دست وسیه دست نیز خوانند چنانکه
پور بهای جامی گفته نزد کرد در روی آن کاسه سیه چون به پند خوان و خالیگرش حکیم خاقانی گفته دهر سیه کاسه است ما
همه مهمان او کاسه شدن کنایه از گوشه شدن باشد چنانکه ظهوری گفته بر مایده نقره خش کاسه شود از غایت ازدحام پهلوی کاو
کاسه گردان کنایه از گدا باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را از پی دریوزه جای کاسه
گردان دیده اند کاسه لیس کنایه از حریص و شکم خواره و خوش آمد گوی و دون همت باشد چنانکه ظهوری گفته در خوش
آمد نازنانم چرب نیست کاسه لیس هر ولی نعمت نیم بسحق اطعمه گفته حسد چه می بری ای کاسه لیس بر بسحاق برنج زرد و عسل
روزی خداداد است کاغذین جامه کنایه از عجز و بیچارگی و تظلم است چنانکه خواجه حافظ گفته کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک
رهنمائیم بسوی علم داد نکرد و رسم بوده است که در ولایت در زمان تظلم جامه کاغذین میپوشیده اند کافور خوردن کنایه
از عدم رجولیت باشد شیخ نظامی گفته بشک آرایش کافور کرده زکافورش جهان کافور خورده کام خاریدن کنایه از
اراده نمودن و میل کردن بچیزی باشد چنانکه حکیم فردوسی گفته بجان آتشی داد مت زینهار بایوان شو و کام گرمی مخار کاو کاو
کنایه از خوب تفتیش کردنست چنانکه ظهوری گفته گم کرده تو زتو برون نیست در خویش بکاو کاو بنشین کاه پارینه بباد دادن
کنایه از لاف زدن باشد ظهوری گفته مرهم شده پامال تیر خورده عشق بیزار ز راحت است آزرده عشق کو خضر بباد کاه
پارینه بده صد جان بجوی نخرد مرده عشق کبکان نرم کنایه از ساقیان و شاهدان و مطربان است کبک شکستن
کنایه از پی کردنست چنانکه شیخ نظامی گفته ترا این کبک شکستن چه سود است که باز عشق کبکت را ربوده است کبوتران شهر
کنایه از ستارها و قتی در شکایت از افلاک گفته ام جان طعمه دهم بدان عقابی کو بشکرد این کبوتران را کبوتر دم کنایه
از بوسه خاطرخواه باشد چنانکه ظهوری گفته گنجشک نهاده سینه بر سینه باز تا صبح مدار بر کبوتر دم بود کبوتر نامه کنایه از خطی است
که بکبوتر بامان بسته گذاشتن از کبوتر بنویسند کرگس ترکش کنایه از نیزه است کرخت کنایه از کسی است که شگفته
و چسبان نباشد و در کی سخن زود نکند چنانکه ظهوری گفته تا کی دل نرم من بسختی افتد و زگرمی سرد ان بکرختی افتد حیران
سیه روزی خویشم که زمین از نسایه من به تیره بختی افتد کسوت جان دادن با اول مکسور ثانی زده کنایه از خاصیت
حیات دادنست گشاده دل با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول کنایه از کریم و بخشنده بود دوم کنایه از خوشحال و
با فرح بود گشاده زبان کنایه از فصیح زبان باشد گشتاکش و گش مکش با اول مفتوح در هر دو لغت کنایه از چهار چیز است
اول معروف دوم کنایه از فرمایش پی در پی باشد سیم کنایه از غم و الم بسیار بود چهارم کنایه از خوش و ناخوش است
کشت زار دیو و کشتی غم با اول مکسور هر دو لغت کنایه از دنیا است کشتی زر با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول کنایه
از ماه نو است دوم کنایه از پیاله زر بود و بشکل کشتی سازند و در بعضی از فرهنگها کنایه از آفتاب مرقوم است کشتی شدن
کنایه از شنا در شدنست کشتی کش با اول مکسور کنایه از دو چیز است اول معروف است دوم کنایه از شراب خوار

باشد کشورخدا کنایه از پادشاه است کف سپید کنایه از دو چیز است اول از بی چیزی بود دوم بسبب بخشندگی مفرط دوم کنایه از
برف باشد کلاغ گرفتن کنایه از سخره کردن و استهزا نمودن باشد چنانکه شاه طاهر جندی گفته زاغ گیرد همه از بلبل شوریده
کلاغ غنچهٔ شوخ زند خنده و نرگس چشمک کلاه چرخ کنایه از گردش چرخ است کلاه انداختن و کلاه برانداختن و کله انداختن
و کله برانداختن کنایه از شوق کردن و شاد شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته دیدن و را کلاه افکند ماه بلکه قباد شکم دیدن
کلاه حکیم خاقانی گفته دل ببوداست سرو انمدد بر بهشت کله براندازد کلاه زمین کنایه از سه چیز است اول کنایه از آسمان است دوم
کنایه از آفتاب بود سیم کنایه از رستنی باشد مانند چیزی که از زمینهای نمناک بروید و آنرا سماروغ نیز نامند کلاه زنگله
کنایه از تخت کلاه باشد مولانا فهمی کرباس گفته کلاه زنگله مهر بر سر صحبت بعد خواجه کراب کرده است بشیر کلاه شکستن کنایه
از کج کردن گوشهٔ کلاه است کلاه ملک کنایه از پادشاه است کلاه نهادن کنایه از دو چیز است اول از عجز و زبونی بود دوم کنایه
از سجده کردن و سر نهادن باشد کلوخ انداز کنایه از دو چیز است اول کنایه از شرابیست که در آخرین هفته ماه شعبان خورند دوم
کنایه از فلاخن انداز باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چو کردی با کلوخ انداز بازی سر خود را بنادانی شکستی کله دار و کله داری
کنایه از پادشاهان متکبر جبار سرکش باشد کله گوشه بر آسمان کنایه از عظمت و مرتبه و سرافرازیست چنانکه شیخ سعدی گفته
کله گوشه بر آسمان برین هنوز از تواضع سرش بر زمین کله گوشه ملک کنایه از پادشاهزاده بود و او را گوهر ملک
نیز گویند کلهٔ نیلوفری کنایه از فلک است کلیچهٔ سیم کنایه از ماه شب چهارده هم است کلید بهشت کنایه از کلمهٔ شهادت است
کمر بستن آب کنایه از منجمد شدن آبست کمر بسته کنایه از دو چیز است اول کنایه از مرتب و مهیا گشتن باشد بکاری چنانکه
کمال اسمعیل گفته همیشه کلک تو باشد از آن کمربسته که از معالیش اهل هنر کند تقریر دوم کنایه از نوکر و خادم و ملازم باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته چه بندم کمر در مصاف کسی که چون من کمربسته دارد بسی ادیب صابر گفته زهی بمدحت صدرت
جهان گشاده زبان خهی بخدمت قدرت سپهر بسته کمر کمربند کمر وار کنایه از خادم و ملازم و خدمتکار بود حکیم سوزنی گفته
جز کمربند و زمین بوس نو نیست هرچه بر روی زمین تاجوریست بنده کاندر جو در خدمت شاه ایمانست و مجره اش کمر است چنانکه
امیر خسرو گفته کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب توقف کن که بختی بنگرم پروین جوزا را کمرکش کنایه از شجاع و دلاور و بهادر
و پهلوان باشد چنانکه استاد فرخی در صفت صعوبت راه و جنگل گفته کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز کمر برهنه بمنزل باید
بحیله زر کمر گشادن و کمر گشودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از ترک دادن و قطع نظر نمودن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته
چو من زین ولایت گشادم کمر تو خواهی ستان افسر و خواه سر دوم کنایه از توقف و باز ماندن از کاری باشد چنانکه حکیم
انوری گفته گشاده هیبت و از میان فتنه کمر نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه کمرزده چند کنایه از کفار و منافقان باشد
کم زدن کنایه از کسی بود که خود را و کمالات خود را اعظم نهد چنانکه مولوی معنوی گفته کم سخن گویم گر گویم کم کسی پی برد باد
افزون ده که ما با کم زنان بر خاستیم حکیم سنائی گفته ای بر مقامر دل پیش آی و دوم کم زن زحمی که زنی بر مامر دانه و
محکم زن و با کی و بی باکی کم زن چو سر انداز زان چون کم زدی اندر دم آن کم زده را کم زن کم کاستکان و کم کاستگان
و کم کاست کنایه از ناقصان و بخیلان و بی سفره بود کم گرفتن کنایه از ترک دادن و ناشده انگاشتن باشد حکیم انوری گفته
نکلیمی تو درین طور که کبری کم تیه نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه گنج نهان و کنج نهان کنایه و اشاره بمقام
حضرت غیب الغیوب مطلقه است چنانکه سحابی استرابادی گفته آن گنج نهان نکرد ظاهر شان را تا خلق نکرد حضرت
انسان را شمع است نماینده کس در شب تار هرچند که خود بخته باشد آنرا و هم کنایه از لطیفهٔ ربانی است که پوشیده
در نهاد انسانی است و آنرا کنج خفی نیز گویند و ماخوذ است از کنت کنزا مخفیا و حدیث معروف کوچ کردن کنایه از کشتن باشد

کوچه پاسبان و کوی هفتاد راه کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته بنه نقب ازین کوی هفتاد راه بهفتم فلک
بر زده بارگاه کوس فرو کوفتن کنایه از کوچ کردنست که آنرا طبل رحیل نیز گویند خاقانی گفته بال فرو کوفت مرغ مرغ حر
کشت دل بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب کون خاریدن کنایه از پشیمان شدنست شاعر گفته زانو لش هر که
پشت پای زند آخر از دست او بخارد کون کون خر کنایه از بی عقل و احمق باشد چنانکه قاسمی مازندرانی گفته کیکه فارس
ملک سخن بود امروز خری مدار و چطار بر سمند سوار بود اقامت ارباب فضل کون خری در آنکه یار که شاعر بود کم از چطار
کوه تیغ کنایه از روشنی بسیار است کوه جگر کنایه از صاحب حوصله باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته دریاکشان کوه جگر باده بکف
کز تف بکوه لرزه دریا در افکنند ادیب صابر گفته متغیر است همیشه ز رنگش صورت متحیر است همیشه ز بخشش منظر نه بحر بحر عطا و
نه ابر ابر نوال نه چرخ چرخ علو نه کوه کوه جگر کوه کن کنایه از فرهاد است کوه رونده کنایه از اسب باشد چنانکه شیخ نظامی گفته بکوه
رونده در آورد پای چو پولاد کوهی روان شد ز جای کهربا زنگ کنایه از چهار چیز است اول کنایه از زر دقاق است دوم کنایه
از چیزیست که خاصیت کهربا داشته باشد سیم کنایه از بردارنده بود چهارم کنایه از سکه است گه کوب و کوه کوب
کنایه از دو چیز است اول کنایه از اسب و شتر و امثال آن باشد دوم کنایه از فرهاد است گیس چیر کنایه از دو چیز است اول کنایه
از همان است دوم کنایه از دنیا بود کیک در پاچه افکندن و کیک در پاره افکندن و کیک در شلوار افتادن و افکندن کنایه
از مضطرب ساختن بود چنانکه حکیم انوری گفته بند احرار دمنت نگرفت وی بتصحیف تا قیامت خر کیک در پاچه من افکندی
و نکت تنک در فتاد دلبر چو گفته چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه کوه را با بخطش کیک فتد در شلوار کیخت ماه کنایه
از آسمان است کیمیای جان کنایه از شرابست در کاف عجمی گاو تازی کنایه از غالب نمودن خود و ترسانیدن
غنیم باشد چنانکه ظهوری گفته ای بوی خنده سنبل پرچین را در باغ گلی خیت مر آن گلچین را امسال حساب گاو تازی دم گراش
گاو آمد و خورد و فربه این را گاو دل کنایه از غر دل و احمق است گاو ریش کنایه از خام طمع باشد چنانکه مولوی معنوی
گفته گاو ریش و بنده غیر آمد او غره شد کف در ضعیفی در زد او گاو زادن کنایه از نفع یافتن و میراث رسیدن باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته بهندوستان پیری از خر فتاد پدر مرده را بچنین گاو زاد گاو زر و گاو زرین کنایه از صراحی است
که بصورت گاو از زر سازند حکیم خاقانی گفته ز آهوی سیمین طلب گاو زرین که عیدی در او عید قربان نماید گاو زور کنایه
از کسی است که بی ورزش و آموختن فنون کشتی گیری در نهایت قوت باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دلاور بسر پنجه گاو
زور ز هول تن بتیران در افتاد شور گاو سیمین کنایه از صراحی نقره است که بصورت گاو سازند گاو لیسیده
کنایه از کسی است که خامی و غروری کند چنانکه ظهوری گفته رفته است خر بپایش ز حد گوساله است چندی بگذار تا بلیسد
گاوش گاو گردون کنایه از برج ثور است گاو گلین کنایه از صراحی سفالین است گذرنامه کنایه از خطی است که بگذر
بانان بجهت گذاشتن از گذر بنویسند گرانبار کنایه از دو چیز است اول کنایه از کسی است که غنایم بسیار کرده باشد
دوم کنایه از کسی است که گنه بسیار داشته باشد گران پشت کنایه از بارکش قوی پشت است گران جان کنایه از
پنج چیز است اول کنایه از سخت جان است دوم سخت پیر است سیم فقیر باشد چهارم بیمار بود پنجم جایی بود است که چون پیران
از آن باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از پیریست که از پیری و بیماری از جان سیر آمده باشد گران خواب کنایه از
دیر خوابیدن باشد گران دست کنایه از کسی بود که کار را بتانی و درنگ کند گران رکاب شدن کنایه از دو
چیز است اول کنایه از حمله بردن است دوم از جا رفتن باشد بجکه خصم گرانمایه کنایه از چهار چیز است اول کنایه
از شخص عالیمرتبه بود دوم جاهل و متکبر است سیم خلیفه خانه دار باشد چهارم صاحب سپاه انبوه بود گران سرشت کنایه از

سه چیز است اول متکبر بود دوم موقر است سیم کاهل باشد گران سنگ کنایه از سه چیز است اول با وقار است دوم کاهل
بود سیم صابر باشد گرانمایه کنایه از چیزی نفیس و بیش بها بود گربه از بغل افکندن کنایه از ترک مکر و حیله نمودن است فلکی شروانی
گفته عزت و تیش را از گربه فکنده از بغل عمر عدوش را اجل گرگ فکنده در گله گربه در انبان داشتن کنایه از مکر کردن و حیله ور
زیدن بود و کنایه از اضطراب و عاجزی بود مولوی معنوی گفته گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق گربه از
دامن افکندن کنایه از ترک کاری کردن نظامی گفته چو گربه خویشتن تا کی پرستی رها کن گربه از دامان که رستی گربه
در زندان سرای کردن کنایه از غایت بخل باشد گربه شانه کردن کنایه از محیل و مکار است گرد زهرد با اول مفتوح ثانی زده
و دال مکسور کنایه از دو چیز است اول سبزه نورسته باشد دوم خط نو دمیده بود گرد شب با اول مفتوح ثانی زده کنایه
از تاریکی شب است گرد کار گشتن با اول مکسور کنایه از مرتکب شدن انکار باشد چنانکه حکیم اسدی گفته بسی گرد آمیغ خوبان
مگرد که تن را کند سست و رخسار زرد گردنای چرخ گرد کمینائی و کلگون چرخ کنایه از آسمان است گردن بشمشیر
خاریدن کنایه از فوار گشته شدن بخود داد است چنانکه شیخ نظامی گفته عمر در جوانی بدان آمدست که گردن بشمشیر من خاریدست
گردن خاریدن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از بهانه کردن و توقف نمودن باشد چنانکه مولوی معنوی گفته ای نقد جان مگوی که ایام
بی ثبات است گردن مخار خواجه که داعیت داوری گردن شتر با اول مفتوح ثانی زده کنایه از فروتنی کردن بود چنانکه یکی از قدما گفته
نشوم خاضع عدو هرگز گرچه بر آسمان کند مسکن باز کنجشک را نشود تابع شیر روباه را نهد گردن گردون سرشت
با اول مفتوح کنایه از پنج چیز است اول متکبر است دوم متوقر باشد سیم کاهل بود چهارم خونریز است پنجم دون نواز است گرده
چرخ و گرده گردون با اول مکسور ثانی زده در هر دو لغت کنایه از آفتاب است گرسنه چشم با اول مضموم کنایه از دو چیز است اول
بخیل است دوم فقیر قحط زده باشد ز من مرنج چو بسیار بنگرم سویت گرسنه چشم و سیری ندارم از رویت گرفته لب
با اول مکسور کنایه از خاموشی است چنانکه حکیم خاقانی در خطاب بخضر گفته دیده ام اگر فته لب التشنه پارسی زتب نطق من آب
از زبان برده به نکته دری گرفته مرزن کنایه از طعنه مزن و درشتی مکن باشد و در بعضی از فرهنگها کنایه از لاف مزن مرقوم است
چنانچه شیخ نظامی گفته ازین گربه کون خاک تا چند چند بشیری توان کردنش گرگ بند گرگدو با اول مضموم ثانی زده کنایه از
پویه کردن و عطسه زدن باشد و آنرا بتازی هروله گویند چنانکه عبدالرحمن جامی گفته کهنه گرگ آ و عمی برابرو است کرد در پای
گرگدو برداشت گرگ سیمین سم با اول مضموم ثانی زده کنایه از غالب و توسن گرگ فسونگر با اول مضموم ثانی زده
کنایه از دو چیز است اول دنیا دوم فلک است گرم خیز با اول مفتوح ثانی زده کنایه از چهار چیز است اول صبح خیز است دوم
زود خیز است سیم تیزرو باشد چهارم صوفی است که بنیت نوافل شب زود برخیزد گرم روان با اول مفتوح ثانی زده کنایه از سه چیز است
اول شتاب روان دوم عاشقان بود سیم سالکان چابک و صابر باشد گرم کردن با اول مفتوح ثانی زده کنایه از
دو چیز است اول شتاب کردن بود دوم بغضب آوردن باشد گرمگاه کنایه از میان روز باشد که هوا در غایت گرم بود
گرم و سرد چرخ با اول مفتوح ثانی زده کنایه از دو چیز است اول نیک و بد است که از افلاک رسد دوم کنایه از آفتاب و ماه باشد
گره بباد زدن با اول مکسور کنایه از اعتماد بر عمر کردن است چنانکه خواجه حافظ گفته گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد که این سخن بمثل باد با
سلیمان گفت گره برگره کنایه از بخت شکل و پیچ در پیچ است گره برگوش زدن کنایه از کر شدن باشد گریستن
هوا کنایه از باریدن باشد چنانکه شیخ نظامی گفته ز نخجیران بود در وبهان را نوا نخندد زمین تا نگرید هوا گره گوشت
با اول مکسور کنایه از غده باشد گریبان دامن کردن با اول مکسور و ثانی مفتوح و یای مجهول کنایه از مراقبه کردن باشد
گزارنامه و گذرنامه و گذارش نامه و گذاره نامه کنایه از دو چیز است اول کتاب تعبیر خواب بود دوم کتاب تفسیر را نامند

چه گذارش

چه گذارش و گزارش بمعنی تعبیر و تفسیر آمده گژدم گردون و گژدم نیلوفری کنایه از برج عقرب است گژ مژ زبان کنایه از
طفلست که نو سخن آموزد و زبانش بکلمات فصیحش جاری نگشته باشد چنانکه شیخ نظامی گفته طفل چهل روزه گژ مژ زبان پیر چهل ساله ز
درس خوان گستاخ دست کنایه از چابک دست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته دلیر و سخنگوی و دانش پرست به تیر و شمشیر
گستاخ دست گسسته مهار با اول مضموم و ثانی مکسور سین زده کنایه از بی قید و سخت سهنده است و در عربی خلیع العذار گویند
چنانکه شاعر گفته میان عالم و جاهل همین قدر فرقست که آن کشیده عنانست و این گسسته مهار گل آگین کردن با اول مضموم کنایه
از می لعل جام پر کردنست گلگون کمیت کنایه از شراب سرخ است زیرا که کمیت نام رنگی از اسب است و شراب را نیز گویند چنانکه
گفته اند نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن میدان نیز در اینجا کنایه از ظرف می است
مانند گلدان و نمکدان سلمان ساوجی در این معنی نیز گفته کمیت هزار دست که داغ جم دارد سبک در آر بمیدان و گرم
گردانش گل صد برگ آسمان کنایه از آفتاب است گل شده سرد کنایه از عظمت یافتن گلین گوی کنایه از کره
خاکست چنانکه شیخ نظامی گفته چو در خاطر آمد جهان جوی را که در چنبر آرد گلین گوی را گمان کردن کنایه از دو چیز است
اول کنایه از برج قوس است دوم کنایه از قوس قزح باشد گم کرده پی کنایه از کردن کاری که کسی پی بمطلب و مقصد آن کس
نبرد گنبد آب کنایه از حباب باشد چنانکه خواجه عمید لومکی گفته از در ماده بین که چون سینه تیغ روی و تیغ صفت شکافته گنبد
آب را زره گنبد تیزرو و گنبد جانستان و گنبد دودگشت و گنبد دولاب رنگ و گنبد دولابی و گنبد شنگرف
و گنبد گیتی نورد و گنبد نارنج رنگ و گنبد نیلوفری همه کنایه از آسمان است چنانکه شیخ نظامی گفته که چون آتشین روز
روشن گذشت پر از دود شد گنبد دودگشت گنبد چاربند کنایه از دنیاست چنانکه شیخ نظامی گفته برون جست از گنبد
چاربند فرس راند بر هفت چرخ بلند گنج خاکی کنایه از آدم و فرزندان او باشد گنده پیر کابلی کنایه از پیرزال ساحره
باشد چنانکه مولوی معنوی گفته آواره کی نوشت شده خانه فراموشت شده آن گنده پیر کابلی بس سحر کردت از دغا
گنده مغزی کنایه از تکبر و گفتن سخنان متکبرانه و یاوه گوئی کردنست گنگ ده زبان کنایه از گل سرخ باشد چنانکه
خواجه عمید لومکی گفته اگر در باغ بخرامد بروی گل سخن گوید ز لطف نطق گویائی بگنگ ده زبان بخشد گور خون آلود کنایه از قبر
شهیدانست خاقانی شیروانی گفته که گور کشتگان باشد بخون آلوده بیرون سو ولیکن از درون باشد بمشک اندوده رضوانش
گوش افتادن کنایه از کر شدن باشد چنانکه امیر خسرو گفته کوفت چو آن کوش تنعنا کند گوش فتاد اشتر چالاک را
گوش بدر گوش بر در کنایه از انتظار کشیدن باشد گوش پیچیده کنایه از دو چیز است اول کنایه از شاگرد است دوم کنایه از
گوشمال داده بود گوش داشتن کنایه از نگاه کردنست گوش خاریدن کنایه از توقف کردن و مکث نمودن باشد
چنانکه مولوی گفته شکار گشت بخون اندرون همی نگرد که ای فسرده عاقل بیا و گوش مخار گوش خورده کنایه از گوشمال خورده
باشد گوش داشتن کنایه از نگاه داشتن باشد چنانکه شیخ سعدی گفته دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خوردن
زر مانده و خاکسار مرده فردا بنشینی بکام دشمن خواجه سلمان ساوجی گفته آسمان در حلقه خود گوهری میداشت گوش ساخت
امروزش برای آفرینش گوشوار گوش کردن کنایه از نگاه کردن آمده چنانکه شیخ سعدی گفته کلاغی تک کبک را گوش کرد
تک خویشتن را فراموش کرد خواجه حافظ گفته ای ملک العرش مرادش بده وز خطر چشم بدش دار گوش گوش زد گوش
زده کنایه از سخنی بود که یکبار بگوش رسیده باشد گوش ماهی صدف را گویند و گاه بطریق استعاره نیز خوانند چنانکه حکیم خاقانی
گفته یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا تا بحر سینه حقه سودا بر افکند گوش کنایه از ترک دادن باشد گوشه جام شکسته کنایه
از ماه نو است گوهر آسمان کنایه از ستاره و جرم آسمان است گوهر آگین کنایه از دو چیز است اول کنایه از گوهر آراستن

بنده جوالله

باشد دوم کنایه از مرد جنگی و پهلوان بود گوهر آن کنایه از اربعه عناصر است گوهر تر کنایه از اشک باشد گوهر خانه خبر کنایه از
سرور کاینات صلی الله علیه و آله و سلم است گوهر زای کنایه از دو چیز است اول کنایه از نیکوکار و عادل است دوم کنایه از فصیح
و صاحب طبع باشد گوهر ملک کنایه از پادشاه زاده است و آنرا که گوشه ملک نیز خوانند گوهر نیم سفت کنایه
از دو چیز است اول کنایه از کلام سربسته بود دوم کنایه از کلامی است که تمام استعداد متکلم صرف نشده باشد از کلام سخن
گویای گهواره کنایه از حضرت عیسی علیه السلام است گوی زر و گوی زرین کنایه از آفتاب است گوی سیمین کنایه
از ماه است گوهر شکستن کنایه از رفتن دولت باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو بدگوهر از او قوی گردد دست جهان بین که گوهر
بر او چون شکست گیتی آرای کنایه از پادشاه است گیتی نورد کنایه از چهار چیز است اول کنایه از جهان گرد بود دوم کنایه
از آفتاب است سیم کنایه از اسکندر است چهارم کنایه از اسب است حرف لام لاله کاشتن و بنفشه درودن کنایه
از روشن کردن زغال با آتش است چنانکه شیخ نظامی گفته بباغ شعله و دهقان انگشت بنفشه می‌درود و لاله می‌کشت لب آتش
فشان کنایه از سه چیز است اول کنایه از لب معشوق است دوم کنایه از لب و دهان آن کس که از ناله و آه سوزناک آید سیم کنایه از طعنه
زن باشد لب تر کردن کنایه از سخن باشد چنانکه امیر خسرو گفته ز چندین نکته‌ها گم گشت لب تر ندیدم هیچ نقشی زنگ و تر
لب زدن کنایه از عربده و دشنام کردن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته آن یکی می خورد و لب زند و جنگ کند وقت فتن
شکند جام و صراحی و درهم لب سپید کردن کنایه از تبسم کردن بود و آنرا دندان سپید کردن نیز گویند چنانکه حسن غزنوی گفته
زان تا لبی سپید کند بر سه زبان ور داکه چون زبان قلم گشت دفترم لب کشتیگاه کنایه از دو چیز است اول کنایه از کنار آب است که آنرا
دو لب معبر خوانند دوم کنایه از کنار راه آب بود که بعربی آنرا ساحل گویند لگام خاییدن کنایه از سرکشی و نافرمانیست حکیم انوری
گفته لاجرم وزیر ران رای تو ابلق اکنون همی خاید لگام میرزا محمد تقی صاحب دیوان در تهدید ازین چو گفته فراختر مطلب عرصه سخن که
بختم سنادهد توسن طبعم لگام میخاید لگام ریز با اول مضموم کنایه از شتاب رفتن سواران باشد چنانکه امیر خسرو گفته
میر بخت از لگام براقش چو برق نور ز نیسان لگام ریز شده آمد بشهر در حرف میم مادر آب و آتش کنایه از گنبد گردون
بسیار است و لیسور مادر باغ کنایه از باغ است حکیم انوری گفته مادر باغ سترون شده وزادن کند [illegible] چکند نامیه عنین و طبیعت عزبست
مار بدست دیگری گرفتن کنایه از کار دشوار فرمودن مار بدست گرفتن کنایه از کار دشوار کردن و همچنین مار خوردن
مار گزیده از رسن ترسیدن مثلی است مشهور کنایه از اینکه مظلوم هر رنگی را ظالم گمان کند چنانکه گفته‌ام ترسد ز سیه رنگ
رسن مار گزیده مار خوردن کنایه از رنج و سختی بردن باشد چنانکه سلمان ساوجی گفته لعل روان ز جام زر نوش و غم
فلک مخور زین فلک زرقرین مجو بر چهار میخوری مار در پیراهن کنایه از دشمن نزدیک است مار دو زبان
کنایه از منافق باشد مار زنده سر کنایه از فلک باشد ماکیان پرور کنند کنایه از غایت بخل است چنانکه حکیم خاقانی گفته
پیش پا منی کرمای که گاهی بگرده ماکیان پرور کنند و گربه در زندان سرای ماکیان بدر کردن کنایه از بخل و خست ماکیان
زاغ رنگ کنایه از شب است خواجه عمید لوبکی گفته ماکیان زاغ رنگ از اختران بیضه در بیضه چون بخرو سر از ناکیان
آمد پدید مانند سنگ بستن کنایه از محکم بستن باشد چنانکه حکیم نزاری قهستانی گفته چو سنگش دست و پا محکم ببستند
بیفکندند و زو استخوان بر شکستند ماه پاره و مه پاره کنایه از صاحب جمال باشد چنانکه طلالی گفته مه زجور فلک دو تا شده است
تا ز مهر پاره جدا شده است ماه پیکر درفش کنایه از شب است ماهی سپهر کنایه از برج حوت است مایه شب
کنایه از تاریکی و سیاهی شب است مرد گیر کنایه از سلاحی است که سر کج بود مانند چوگان مرد چون میرد نام مرد
با پای گیر و بینی اگر چون رود با پاک آید و اشاره بفوت رسول الله صلی الله علیه و آله و زادن طوبیس که یکی از منجمان

ششکانه عرب

ششکانه عرب بود و خاقانی گفته در غیبت من گر بپیند حسود مر آسی چون زادن مخنث در غیبت پیمبر مردم پیچ کنایه از دو چیز است
اول مردم کش و مردم آزار باشد دوم سلاحی است مانند چوگان مرغ آذر افروز کنایه از ققنس است چنانکه حکیم خاقانی
گفته منم آن مرغ کاذر افروزد خویشتن را هم آذر اندازد مرغ باغ و مرغ چمن و مرغ سحر و مرغ شبخوان کنایه از بلبل است چنانکه
خواجه حافظ گفته مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است مرغ دل کنایه از دل
و طاقت مرغ زرین تاج خروس مرغ روز آفتاب مرغ زر کنایه از دو چیز است اول کنایه از آفتاب دوم کنایه از
صراحی طلا باشد مرغ لب کنایه از سخن است مرغ نامه و مرغ نامه بر کنایه از کبوتری باشد که نامه و مکتوب را بر بالش چند به
و از شهری بشهری بمقصد رساند چنانکه امیر خسرو گفته مبارک نامه قران تو داری که مرغ نامه شد روح الامینش خواجه حافظ گفته این مرغ نامه
بر که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست مرغ نامه آور کنایه از هدهد و قاصد باشد چنانکه حکیم خاقانی
گفته آمد آن مرغ نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان برخاست مرغ یاقوت پر کنایه از آتش است مروارید گسستن
منصب نو یافتن و ترقی کردن مزاج گوی خوش آمد گوی مزد دندان زری که فقرا بعد از طعام میدادند بدان مزد
مس نهند با اول مکسور کنایه از کسی است که پای بند کسی باشد و بدان سبب جایی نتواند رفت مسهای زر اندوده با اول مکسور
کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبت با نفاق است دوم کنایه از دروغ راست مانند بود مشتی آتشی با اول مضموم کنایه از دو چیز است
اول کنایه از ظالمان است دوم کنایه از آتش پرستان بود مشتی خاک کنایه از دو چیز است اول کنایه از دنیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته جهان گرد ز آشوب خود دردناک ز بهر چه اند بهر مشتی خاک دوم کنایه از غالب بشر بود مشتی زیاد کنایه از گرد و غبار
تیره و درد است مشک فروشان با اول مضموم کنایه از خوشخوبان است مشکین جبه با اول مضموم کنایه از خال است
مشکین کلاه با اول مضموم کنایه از زلف است مشک فشان و مشک فروش از [illegible] شخصی که در حرف زدن بوی خوش
از دهانش آید و خلق خوش داشته باشد مشکین چشمان مژگان معشوق مغز استخوان کنایه از مغز قلم است چنانکه
حکیم انوری گفته بار [illegible] را غم تو هر شب بخواب مغز استخوانت مغز زدن با اول مفتوح بثانی زده کنایه از زر گفتن و درد سر دادن
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز با بر دو حلق خود بدرید مغز تر کردن کنایه از سخن کردن بود موی
از ماست کشیدن کنایه از کار سهل و آسان کردن چنانکه گفته اند کر رحمت ساکنان را نکوی از ماست یا نیز ز ترش بودن گروی از ماست
فردا مغیر شود از روی چو شیر ما تیر برون رویم چون موز ماست مغز در سر کردن کنایه از خاموش شدن است موی از کف
بر آمدن کنایه از محال بودن هر چیست کمال اسمعیل گفته موی آید بکف و زلف تو ناید بکفم زین چنین بخت که من دارم و این خوکه ترست
مورچه پی زدن کنایه از چیدن ریش است مورچه عنبرین کنایه از خط خوبان مور آن مار گشته کنایه از ضعیفان قوی حال
گشته است مسعود رازی گفته مخالفان تو موران بدند و مار شدند برآر ز سر موران مار گشته دمار مده امانشان زین پیش
روزگار صبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار موزه در گل ماندن کنایه از درمانده شدن و پای بند گشتن و دشواری کشیدن باشد
موزه نهادن و کفش خواستن کنایه از سفر کردن بود چنانکه حکیم انوری گفته چون ز ابرام لیم دست ملک فارغ شد گفت بحکم
خکا موزه بنه کفش بخواه [illegible] چند بخوان الیق تنجال و برو بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه موسی بزرگه کنایه از قطابست
برج حمل چنانکه سلیمان ماهی گیر بودن و هست برج حوت خاقانی درین معنی گفته یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون چون
موسی ز شبانی کشتش بر و مسخر موی از خمیر کشیدن کنایه از آرام و آسان موی برتافتن کنایه از مستعد و مهیا باشد چنانکه شیخ
نظامی گفته سر خیلی فتنه بر بست موی سوی [illegible] تو آورد روی مهتاب پیمودن کنایه از کار بیهوده و بیهوده گردیدن مهر
خاوران کنایه از شیخ ابوسعید ابوالخیر است مهر ختم کنایه از خاموشی باشد مهر دهان کنایه از دو چیز است اول کنایه از خاموشی است

دوم کنایه از روزه باشد مهره دهان روزه‌داران و مهره زرد کنایه از آفتاب است چنانکه حکیم خاقانی گفته جان داروی علت بهاران است وی مهره دهان روزه‌داران مهره‌های سیمابی و مهره سیم کنایه از ستاره باشد مهره خاک و مهره گلین و میدان خاک کنایه از دو چیز اول کنایه از کره خاک باشد که زمین است حکیم انوری گفته چون ذره در آب پوید این مهره گلین کز باز درم از مهره اشکبار دست دوم کنایه از قالب بشر و جمیع حیوانات مهره در ششدر بودن کنایه از دو چیز است اول کنایه از محبوس بودن باشد دوم کنایه از زمین است مهره لاجورد کنایه از آسمانست مهره مسکین کنایه از زمین است مهمان سرای کنایه از دنیا است مهره در جام اعلام سواری مهره در ششدر کنایه از آفتاب و ماه مه سی روزه کنایه از ضعیف و زار خاقانی گفته زبون تر از مه سی روزه‌ام مهی سی روز مرا لطف چو خورشید خواندن جوزا مهر گوساله‌کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله‌کش کنایه از آفتاب و میل برج ثور است و ماه گوساله‌کش کنایه از کشتن بهرام گور است که گوساله را بدوش گرفته بر بام می‌برده چنانکه شیخ نظامی گفته مه گوساله‌کش چو به بهار ماه گوساله‌کش که دیده بیار می پرست کنایه از دائم الخمر است میدان بسر درآمدن کنایه از عمر آخر شدن است میدان فراخ یافتن کنایه از وسعت و فراخی عیش باشد میل کشیدن کنایه از کور کردن میوه دل کنایه از دو چیز است اول کنایه از فرزند باشد دوم کنایه از سخن بود منثوی خاک کنایه از گور است

در حرف نون نابود منند کنایه از مفلس و فقیر بود نار آشیده کنایه از بی ادبست چنانکه شیخ سعدی گفته یک نار آشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی ناخن آفتاب کنایه از دو چیز است اول کنایه از آتش باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته چشم سهیل و ناخنه ناخن آفتاب دفع کالتش قند او وظیفه بانی و یاد دیار و رحمی کنایه از ناخن خشکی و ناخن شاهد و ناخن به بلا بود ناخن بدندان کنایه از حیرت و افسوس باشد انگشت بدندان مترادف این معنی است چنانکه حکیم زلالی قهستانی گفته بد ایشان ز غنیمت داده چندان که خلقی ماند از آن ناخن بدندان ناخن در دل زدن کنایه از تصرف و مزاح کردن باشد چنانکه ظهوری گفته ز گل صد ناخنش بند است در دل صبا را گر بگلزار ستان گذر است ناخواه کنایه از کاری بود که نخواهست و اختیار کسی بفعل آید چنانکه مولوی معنوی گفته آنچنان کز عطسه و خامیاز ایند هان کرده بناخواه تو باز نان آتش رو و نان زرین و نان گرم چرخ کنایه از آفتاب است ناخن زدن کنایه از جنگ انداختن بود میان دو کس چنانکه نور دین اصفهانی گفته چو تو سوار گردی ماه نو زند ناخن که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ ناخنه چشم شب کنایه از ماه نو است و آن را داس زرین نیز گویند حکیم خاقانی گوید ز بند ناخنه چشم شب بناخن روز کنند ناخن از از جفای جنبش خضاب نا داشتی کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیایی است شیخ سعدی گفته بلا داشتی دامن آلوده بناداشتی دو ده اندوده ناوان ده مرده گو کنایه از نادان بسیار گو است چنانکه شیخ سعدی گفته حذر کن ز نادان ده مرده گو چو دانا یکی گوی پرورده گو نادیده کنایه از خسیس و لئیم و رذل باشد چنانکه مختاری گفته با بذل تو اسم بحر نادیده با ذهن تو نام عقل دیوانه ناف بر خوشی زدن ناف بر غم زدن کنایه از آنست که چون کسی را کودکی از مادر متولد شود اگر ناف برو کرا و را تبازی قابله گویند ناف او را به خوشی ببر که از او قات آن کودک بخوشی و فرح بگذراند و مردمان گویند که ناف این را بخوشی زده اند و اگر در آن حین غمگین باشد او نیز اوقات اندوهگین بود گویند که ناف او بر غم زده اند چنانکه خاقانی گفته ناف تو بر غم زده اند غم خور خاقانیا کانکه جهان را شناخت غم که شد جان او ناف خاک و ناف زمین و نافه زمین کنایه از کعبه معظمه است چنانکه حیرتی گفته آهوست زمین کعبه نافه مشکش پیر ابو قحافه ناف شب کنایه از نصف شب است ناف هفته کنایه از روز سه شنبه است حکیم انوری گفته روز می خوردن و شادی و نشاط و طرب است ناف هفته است اگر غره ماه رجب است نافه بوی کنایه از دو چیز است اول کنایه از گنده دهن است بسبب ناخوشی بوی او است دوم کنایه از سخن چین باشد نافه مشک یافتن کنایه از بلند آوازه شدن و نیکنامی یافتن نافه تاب کنایه از آهوی مشک است نام بر یخ زدن کنایه از فراموش کردن و محو ساختن بود چنانکه شیخ نظامی گفته به اردشاه بر یخ زند نام او نیارد درین کشور آرام او نامه چارم کنایه از قرآنست نان جوی کنایه از گدا و طالب

دنیاست

دنیاست نان سمین کنایه از ماه است نان در انبان نهادن کنایه از سفر نمودن باشد چنانکه حکیم انوری گفته منهیان ربع مسکون است روی عدل تو رفته پنجاه ساله نان در انبان یافته نان شیرین بودن کنایه از نایاب بودن است نان کور کنایه از بخیل و حرام نمک بودن باشد چنانکه شرف شفروه گفته پیش ازین هر دو دست چون بحرین ابنا طور و معطلیت گدای نان کور نان خوردن و نمکدان شکستن کنایه از حرام خواری کردن است چنانکه سلمان ساوجی گفته زود بگیرد نمک دیده آنکس که او نان و نمک خورد و پس رفت و نمکدان شکست نرگس نیمخواب کنایه از چشم محبوب است نرگس و گل کنایه از چشم و گوش نرگس کنایه از ستاره است چنانکه عمید لویکی گفته گرد نرگس دان گردون چون هزاران نرگسه هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید نرم آهن کنایه از زبون و سست باشد چنانکه شیخ نظامی گفته که در من چه نرم آهنی دیده که فولاد او را پسندیده نرم چشم کنایه از سخت رویی بود نرم لگام کنایه از اسب خوش رفتار و آدم فرمانبردار نرم شانه کنایه از مخنث و هیز بود چنانکه نور بهای جامی در هجا گفته نرم شانه سخت دیده سست رگ پوپه پرور کم خرد بسیار خور نرم گردن کنایه از مطیع و منقاد باشد چنانکه شیخ نظامی گفته نشستند پدر مغزان روم بهر ملک نرم گردن چو موم نره آب کنایه از موج آب باشد و آن را حباب و کوهه آب نیز گویند نشستن چون خاک با اول مفتوح کنایه از دو چیز است اول کنایه از نشستن وار است دوم کنایه از خوار و سر افکنده نشستن بود نشیمن دیو با اول مفتوح کنایه از دنیا است نفس دراز کنایه از پر گوییست نمایش آب کنایه از سراب است نمک در جگر داشتن کنایه از محنت و غم کشیدن منند در آب داشتن کنایه از مکر کردن و در فکر حیله بودن باشد نمکدان شکستن کنایه از حق ناشناسی و خیانت بود چنانکه شاعر گفته هر کس که نمک خورد و نمکدان شکند در مذهب رندان جهان سگ به از او است نمک انگیختن بدیدن و نمک ریزیدن کنایه از گریه کردنست نمک بر آتش افکندن کنایه از شور و غوغا کردن باشد نمکدان کنایه از دهان محبوبست چنانکه خواجه حافظ گفته از لبت شیر روان بود که من میگفتم این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست نهان بیگر کنایه از فرشتگان و پریانست نه بام و نه شهر بالا کنایه از آسمان باشد و از آن مهره لاجورد و نیلکون پرده‌ها و نیلی پرده‌ها نیز خوانند نهنگ زر خفتان و نهنگ شیبانی و نهنگ هندی کنایه از شمشیر باشد چنانکه شیخ نظامی گفته چو دارای روم آن سپه را بدید نهنگ سیاه از میان برکشید نیلگری کردن کنایه از سبز و ریان شدنست نیلکون پرده‌ها و نیلی پرده‌ها و نیخانه چرخ و نیم خانه مینا کنایه از آسمانها بود نیمخانه کنایه از گنبد است نیمه دست کنایه از سند خرد است حکیم انوری گفته دست آفت بدو چگونه رسد که در و نیمه دست دستور است نیم رو خاکی در اصطلاح یکطرف رخسار بر زمین نهادن باشد چنانکه حکیم خاقانی گفته بر سر خاکش محمل قشت چرخ نیم رو خاکی و خون آلوده لبس نیم هفته سخن سربسته و ناتمام است نیم دینار کنایه از لب باشد حکیم خاقانی گفته بجشم نیم دینارش گاز ازلی خودی یعنی که کرجم را نگین است آن نگینش در کار است این دو کشش کز خم بکار نیمه دینار تو چشم تو با زلف کف زلف تو ده تاب شد

حرف واو واو زمین کنایه از ذره خاکیست که در وجود آدمی مرکب است ورای پیت و بلند کنایه از عالم لاهوت است

حرف هاء هرزه درای با اول مفتوح کنایه از یاوه گوییست هرزه دزد کنایه از دزدیست که چیزهای سهل دزدد هر سه دختر کنایه از سه ستاره بود که متصل بنات النعش است هر هفت کنایه از زینت بود و آن را هر هفت و نه نیز گویند چنانکه حکیم انوری گفته دوش از در هم درآمد سرمست وبیقرار آنچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار حکیم خاقانی فرماید قرارم شد هفت اندام گو هر هفت ناکرده هشتم پرده رخ بنمود گوئی نو بهار است این هزار منزل کنایه از فلک باشد هشت باغ و هشت بستان و هشت مرغان کنایه از هشت بهشت باشد هفتاد کشتی و هفتاد و دو شاخ کنایه از هفتاد و دو ملت است هفت اژدها و هفت آینه خود بین و هفت چشم چرخ و هفت چشم خراس و هفت در و هفت رخشان و هفت گیسودار چرخ و هفت مهره زرین و هفت نوبتی چرخ کنایه از سبعه سیاره است هفت آسیا و هفت بام و هفت پرگار و هفت پوست و هفت چراگون و هفت

خراس و هفت خرد ار کوس و هفت نخانه میستا کنایه از افلاک باشد و آسمان بود هفت پرده کنایه از دو چیز است اول کنایه
از هفت پرده چشم است دوم کنایه از هفت آسمان باشد هفت پیکر کنایه از سبعه سیاره و هفت استاد و هفت قرآ و هفت فلک
باشد و نام کتابیست مشهور هفت تنان و هفت مردان کنایه از دو چیز است اول کنایه از اصحاب کهف بود دوم کنایه از هفت اخیار باشد که از اقطاب
قطب و غوث و اوتاد و ابدال و نجبا و نقبا گویند و قوام عالم بر ایشان است هفت چشمه خراس کنایه از فلک سیاره است هفت در
کنایه از چهار چیز است اول زیب و زینت باشد دوم کنایه از هفت ستاره سیاره است هفت فلک سیم کنایه از هفت خاصیت بود
در هفت اعضا چهارم کنایه از هفت کشور است در هفت هفت ده کنایه از آراسته و زیور پوشیده است و بکسر دال کنایه از هفت فلک
و هفت کشور است هفت و چهار کنایه از هفت سپهر و چهار عنصر وقتی در شکایت از افلاک و عناصر گفته ام بر هفت و چهار باد قسمت سوگ
که بود سه خا هلرزا هفت دور کنایه از سه چیز است اول کنایه از هفت دوری است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی
از سبعه سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور ستاره دیگر بود دوم کنایه از هفت ستاره بود سیم کنایه از هفت کشور بود هفت راه
کنایه از هفت پرده چشم است چنانکه خواجه حافظ گفته اشک حرم نشین نهانخانه مرا از سوی هفت راه ببازار بیکشی هفت نگار کنایه از چیزی باشد
که در آن هفت رنگ نقش باشند چنانکه ابن یمین گفته باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار بر چمن گسترد فرشی از پرند هفت کار هفتگاه
کنایه از هفت فلک و هفت کشور است هفت گنجینه کنایه از زر و نقره و آهن و قلعی و مس و سرب و برنج است هفت گیسو دار کنایه از
سه چیز است اول کنایه از هفت بند است دوم کنایه از هفت ستاره باشد سیم کنایه از هفت فلک بود هفت مرد کنایه از اصحاب کهف است
هفت و شش کنایه از سبعه سیاره و شش جهت بود هفت و نه کنایه از هفت آرایش و نه زیور است که عبارت از زیب و زینت باشد
و از اهر هفت نیز گویند چنانکه امیر خسرو گوید هفت بکر از درون نه پرده در پس پرده هفت نه کرده و هم گفته عروس دولت باد هفت نه کرده
ببام قصر جلال تو آید سکون هفت و هشت کنایه از دو چیز است اول کنایه از گفتار و خصومت و وحشت باشد دوم کنایه از آواز
سنگ است هم آواز کنایه از موافق باشد چنانکه شیخ سعدی گفته بروزگار همایون خسرو عادل که گرگ و میش بتوفیق و هم آواز اند
هم لوی کنایه از هم خوی و هم روش همتازیانه کنایه از شریک در تاختن و شریک در تاراج نمودن بود همترازو کنایه از برابر باشد
چنانکه شیخ نظامی گفته قوی کرد در جنگ بازوی خویش بکوشید با همترازوی خویش همه استانی مصطلح در زمان انوشیروان
زیراکه رعایا در وجه خراج میگرفتند در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت را گرد و همه زمینها را مساحت کرده بهمه استانی
رعیت که از اهر حال سه بار یا چهار بار بدهند و از بهر آن بود که آن را خراج همه استانی نام نهاد یعنی مال الرضا همدست کنایه از شریک و رفیق
باشد چنانکه شیخ سعدی گفته چه دانی که همدست گردند یار یکی دزد باشد دیگر پرده دار همدم کنایه از دو چیز است اول معروف دوم کنایه
دو غواص بود که دم هم برده و رابر بود چنانکه هر گاه دم نگاه در زند هر دو برابر توانند داشت چون یکی در دریا غواصی کند دیگری در بیرون دم نگاه
دارد و چون دم این گرفته شود اگر در آب است فی الفور برآرند تا هلاک نشود هندوبار کنایه از دوات باشد و آن را از قمبار نیز گویند چنانکه
کمال اسمعیل گفته بجام تو که در پایش در کمرگاه است بجاملات که بسر میرود هندوبار هندوی باریک پاچن و هندوی چرخ
و هندوی سپهر هفتمین و هندوی گنبد گردان و هندوی هفتم چرخ کنایه از زحل باشد هندوی دریا نشین کنایه از قلم است
هندی هندی ارژوها کنایه از تیغ و شمشیر هندی باشد چنانکه امیر خسرو گفته هندی او گشته با اسلام راست یافته از شاه
جهان دست راست سراج الدین قمی گفته چون قدر دین ندانی بشت چه دیر چه کفر اندر کف خطیب چو هندی چه لت تا هوی
خفتان پوش و هوای سنجاب گون کنایه از هوای ابر است وقتی گفته ام کافورگون آمد زمین سنجاب گون آمد هوا بردوشم
افگن ای پسر آن خرقه سنجاب را هیکل تهمتن کنایه از مرد تنت حکیم فردوسی در مردن لهراسب و دادن تاج و تخت گشتاسب
گفته سلیح گزین شد بر آن نوبهار که یزدان پرستان بر آن روزگار مر آن خانه را داشتندی چنان چو مر مکه را تازیان این زمان

بتخانه شدن شاه

بتخانه شد شاه یزدان پرست فرود آمد آنجا و هیکل ببست مؤلف گوید در جهانگیری و غیره چنین نوشته از این مصراع چنان فهمیده
میشود که چون آنجا رسید بمرد و این خطا است زیرا که لهراسب سالها در نوبهار رنج عبادت کرد تا آخر در دست سپاه ارجاسب کشته شد پس
هیکل بست کنایه از معنی مردن نیست بمعنی زنار بستن و بکشیشی برای بندگی انتصاب است شیخ شبستری گفته نشان طاعت آمد عقد زنار
هیلاج با اول مفتوح باصطلاح منجمان دلیل جسم را گویند و شرح آن در ذیل لغت کدخدا در فصل مرقوم گشته حکیم خاقانی گفته از
طالع میلاد تو دیدند رصدها اختر شمران رومی و یونانی و هائی تسییر راندند بر این نهج و زدند هیلاج شوند که جاوید بقا آسیب اسفرنگ گشته
شونه یا دور اسپید تصور خلق ز طول و عرض حال تو عالم معنی بهر و ماه که تاثیر بخش هیلاج اند دوام عمر تو دارد در خطه کبری
در حرف یا یار فروشی کنایه از تعریف کردن یار باشد یاقوت خام کنایه از لب معشوقست یک آسبه و یک سواره کنایه از
فاب باشند یک پهن کشتی کنایه از دین اسلام است چنانچه هفتاد کشتی کنایه از هفتاد مذهب است فردوسی گفته خردمند گیتی چو دریا
نهاد برانگیخته موج ازآن تند باد یکی پهن کشتی بسان عروس برآراسته همچو چشم خروس محمد بدو اندرون با علی همه انکس که هست
از صحابه و ولی یک تیغ کردن کنایه از راست و درست کردن بود چنانکه حکیم سنائی گفته بدو تیغ او ز دو لشکر از و سنان کرده
یک تیغ بسیچو تیر جهان یک چشم کنایه از سه چیز است اول ظاهر بین را گویند دوم کنایه از کم بین باشد سیم کنایه از منافق بود و
در بعضی از فرهنگها کنایه از موحد مرقوم است یک رشته و یک گره کنایه از مشورت و موافقت است یکرکابی کنایه از دو چیز است
اول کنایه از هم جنسیت بود چنانکه شیخ نظامی گفته عنان یکرکابی زر میزد دو دستی با فلک شمشیر میزد دوم کنایه از مستعد کار
شدن بود هم گفته ازین پس پیش دلفریبی مباش بنا راستی یکرکیبی مباش حکیم خاقانی گفته یکرکابی بپای بر سر زد چون
شود دل عنان گرای صبوح یکرویه کنایه از دو چیز باشد اول کنایه از متفق و بخلاف بود چنانکه مختاری گفته کز خلق جهان
منفعت رای تو بینند یکرویه بخندند بخورشید و مطر دوم معنی ظاهر آمده هم او گفته ای مهر تو بیحاصل یکرویه زرین حاصل
کز مهر تو هست اینده آتشکده برزین یک انگشت کنایه از همنشین بود یک یا دو کردن کنایه از کلمه دوم گفتن باشد چنانکه کمال اسمعیل
گفته بحجر خموشی روی دیگر نمی بینم که رفت بهره یکی یا دو کردنم ما را پیرایش دویم در ذکر کنایاتی که از فارسی و عربی مرکب است
حرف الف آب آتش مزاج کنایه از شراب و جوهر شراب است وقتی گفته ام بیا ساقی آن آب آتش مزاج بمن ده که دارم بدو
احتیاج آب بغربیل پیمودن کنایه از کار بیفایده کردنست آب بی لگام دادن کنایه از مطلق العنان کردن ظهوری گفته رخش
تو که باد و برق نامش داده اند با سختی سم نرمی کاهش داده اند چون اهل ارادت گفت داده عنان هر چند که آب بی لگامش داده اند
آب خرابات کنایه از شراب است چنانکه خواجه حافظ گفته به آب خرابات غسلم دهید پس آنگاه بر دوش مستم نهید آبله رخ
فلک کنایه از کواکب آسمانست چنانکه حکیم خاقانی گفته در قصیده مصنوعه هر دو معنی در ده از آن چکیده خون زابله تن زران کابله
رخ فلک برد عروس خاوری کنایه از آفتاب است آب منجمد بمعنی یخ و کنایه از شمشیر و نیزه و خنجر است ظهیر فاریابی گفته آن آب
منجمد که سنان است نام او از تف حمله برگ جانها شود روان و کنایه از شیشه و بلور نیز آمده و آن را آب منعقد نیز گویند چنانکه انوری گفته
آتش سیال دیدستی در آب منجمد گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری آب حیات کنایه از عشق و محبت سالکان
طریق الهی و باصطلاح شعرا کنایه از بوسه و لب و دهن معشوق و در اغلاق شراب را نیز گویند و نیز او را آب خضر گویند و آب حیوان
نیز همانست چنانکه شیخ نظامی آب را نیز حذف کرده و حیوان گفته سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود
هم گفته کز در راه حیوان چو حیوان مرو آب سیر آتش النعل یعنی اسب خوش رفتار تیز رو آب صنعت یعنی کثیر النفع و متوضع
آب طرب و آب عشرت کنایه از شراب است آب معلق کنایه از آسمان شیخ اوحدی در مخاطبه با افلاک گفته دیده آب معلقت خواهد
و هم دریای ز ربقت خواند دیگر کنایه از دعن خوبانست چنانکه وقتی گفته ام آب معلق دیده ئی که خود نشنیده ئی بگشا بفکرت دیده و بنگر

بدان چاه ذقن آب نافع کنایه از شراب انگون صدف کنایه از آسمان انگون طارم و انگون قفص و انگبینه طارم کنایه از آسمان کبود
چنانکه حکیم خاقانی گفته در انگون قفص چو طاوس آتشین پر و جمال الدین عبد الرزاق گفته با او ازین قفص انگون برآرم دود آب مریم شیر انگور
و می انگوری و نیز صلاح و عصمت مریم ابجد تحریر بدانو شتن یعنی از خودی و مزاحمت نفس برون آمدن ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان
تا زمعنی روزگار که عبارت از شب و روز است آتش خاطر کنایه از کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از و سر زند و کریم طبع و تیز فهم بوده باشد چنانکه
امیر معزی در صفت هلال بدیهه گفته بود و سلطان او را اسبی داده این رباعی را در انیاب گفته چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا از بر
ماه کشید چون آب یکی رباعی از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید آتشین لباس کنایه از سرخ پوش است آتش مجسم
کنایه از شمشیر و خنجر و اسلحه جنگ آتش نثار کنایه از گریان و غمزده و آهنگ ریز آتش نهفت مجمره کنایه از شعبه سیاره آتشین دواج
کنایه از آفتاب است آتشین صدف کنایه از خورشید است چنانکه حکیم خاقانی گفته کله سای آسمان بود بر آتشین صدف از پی مغفر
خاکیان کلکلهای عنبرین آتش موسی کنایه از آفتاب است چنانکه گفته اند آتش موسی دمید از کمر کوهسار شعله بگردون رساند دود دل کوه
کن انیس عصا کنایه از چشم است و ستاره محبوب و مطلوب نیز است در حرف با و بادبان خضر و بام بدیع و بام رفیع و بام کشاده
رواق و بام وسیع فلک و عرش و کرسی را گویند باغ قدس و باغ وسیع کنایه از بهشت بانگ عنقا نام پرده ایست از موسیقی
بام مسیح کنایه از آسمان چهارم بانوی مشرق کنایه از آفتاب بچه طاوس علوی کنایه از آفتاب و روز و آتش لعل و یاقوت طاوس
علوی کنایه از آفتاب است بحر بیکران خندق کنایه از عالم ملکوت و جبروت بحر دمان زیبق عمل کنایه از ابر است که برف بارد
چنانکه حکیم خاقانی گفته چون روغن طلق است و عمل بحر دمان زیبق عمل خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته چون آتش آمد اشتر رق
پرید اندر هوا آنگه هوا سیمین بهار زیبق مجزا داشته بحر نهنگ آسا کنایه از شمشیر است بحر وسیع کنایه از دست مردمان صاحب
همت برات سهیل از یمن دادن کنایه از اشکسته گیر از زال خود و شکسته خوش و دل خوش کند چنانکه شیخ نظامی گفته ز حکم
من اطلاع من سیدی برات سهیل از یمن رسیدی برات بر شاخ آهو کنایه از دروغ و وعده دروغ و امر محال چنانکه گفته اند برات عاشقان
بر شاخ آهو براق جم کنایه از باد که حامل تخت سلیمان بوده و کنایه از اسب چنانکه ابو الفرج گفته می باد هوای براق جم ای قاصد روم ای
رسول چین برج ثریا کنایه از دهان معشوق باشد چنانکه کمال اسمعیل گفته دو رسته در دهان چون از لبت تابد گوئی مگر ثریا
در ماه کرده منزل برج هلال کنایه از برج سرطان است باعتبار آنکه خانه ماه باشد برخلید شکر کردن کنایه از پادزهری و همشکی
و جاودانی بر صحرا نهادن کنایه از آشکار و ظاهر ساختن چیزی پنهان چنانکه شیخ عراقی گفته تا کمال علم او ظاهر شود
این همه اسرار بر صحرا نهاد شیخ سعدی گفته مجال صبر تنگ آمد بیکبار حدیث عشق بر صحرا فکندم بر طاق نهادن کنایه
از ترک کردن و موقوف داشتن امری چنانکه شهاب الدین غزنوی گفته برطاق نه هوای حجاز اکه در هوا قوس قزح زالوان
صد طاق بکشد برف آب دادن کنایه از دل سرد کردن شیخ نظامی گفته نقش چو نکوه برفین تاب میداد ز حسرت
شاه را برف آب میداد برون افکن کنایه از اسبابیست که وقت عزیمت مسافرت برای همراه بردن از خانه برون افکنند
شیخ نظامی گفته برون افکن بنه زینداره در کمر امین شوی زرین باز بنه داره در دمار بره سر کنایه از دنیا است باعتبار آنکه
نه کانه برهان مسیح کنایه از زنده کردن باشد بره فلک کنایه از برج حمل بط سرخاب زای کنایه از صراحی شراب باشد
بغداد خراب کنایه از گرسنگی و شکم خالی چنانکه یکی گفته سرتاسر بازار پر از دود کباب است فلسی نبود در کف و بغداد خراب است
بکران بهشت کنایه از حوران بهشتی بکران چرخ کنایه از ستارهای آسمانی بکر پوشیده رو کنایه از شرابیکه از خم
در بیاورده باشند بکر مشاطه خزان کنایه از شراب صاف چنانکه حکیم خاقانی گفته طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
حاقه بهار از آن باد عقیم آذری بلای سیاه کنایه از تشویش و خلاف طبیعت و ظهور حادثه صعب مشک کافور آسا سیتن

کنایه از نگاه داشتن

کنایه از گذاشتن زلف بر روی چنانکه نظامی گفته مشک از آتش کافور کرده بندق تا گشتن کنایه از بوسه دادن بنفشه گون
طارم و بنفشه گون مهد کنایه از زمین و آسمان است بیت فراغ کنایه از ستوه است ملک الشعرا گفته در بیت فراغ دو
دود باقی بجات شده و بود بیدق شیم کنایه از کوکب و ستاره بیضه آتشین کنایه از آفتاب بیضهای زرین
ستارگان بیمی با پلنگ کنایه از دنیا و روزگار و مرگ در پای ناپرسی پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک
کنایه از ستاره زحل پاکان خطه اول حاملان عرش و ملائکه مقرب پای حوض گردیدن و پایه حوض و گرد حوض
گردیدن کنایه از رسوائی چنانکه مولوی معنوی گفته پیش از آن گرد پای حوض بگرد که من امروز رندی خوارم شیخ نظامی گفته
شب ز آن حوض پایه بیسیح نگذشت همه شب گرد پای حوض میگشت حکیم خاقانی گفته پی یک بوسه گرد پایه حوض بسی گشتم تو
دل در پا نگردی پر آمدن قمر کنایه از پیمانه پر شدن و مردن پرده دخانی کنایه از شب تیره و از ابر دو دخانی نیز گویند و کنایه از
ابر تیره باشد پرده عیسی گرای کنایه از آسمان چهارم است پرده مکدر کنایه از حجاب کثافت پرستاران خیال
کنایه از شعرا و منجمین پنج هلال کنایه از پنج انگشت معشوق بدر چاچی گفته شفق می سوی پروین برود تا نکند یک مه چارده با پنج هلال تو قران
پنج شعبه و پنج گنج حواس خمسه پنجم رواق کنایه از آسمان پنجم پیر صنعا کنایه از شیخ صنعان است که عاشق دختر ترسا شد
پیر منحنی بالان کنایه از چنگ خمیده است که نوازند وقتی گفته ام آن پیر منحنی در انجا موی سرش سرخ از حنا پیوسته اندر نج و عنا
مانده جسم لاغرش تخته اول لوح محفوظ ترک حصاری کنایه از ماه و آفتاب تکاور ابلق دنیا و روزگار تلخ عیش
کسیکه معیشتی از دنیا دیده باشد و حادثه باو رسیده باشد وقتی گفته ام تلخ عیشم مکن ای پیر خرابات که من جان شیرین
بکف از بی نیازی دارم تنگ عیش مفلس و بی چیز تیر آتظلم آه مظلوم چار زبانی کنایه از شخص است که بچار زبانیه دوزخ تشبیه شده خاقانی
گفته اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد زبون چار زبانی مکن دو حور لقا چهار تکبیر زدن ترک کردن و کنایه از نماز جنازه اموات چاه
ظلمانی دنیا و قالب آدمی ولا تاکی در این زندان ظلمت این و آن بینی یکی زین چاه بگذر کن تا جهان بینی چشمه تجلی کنایه از آفتاب
حرف پهلو دار سخنی که بکنایت بگویند حصار پولادی آهسته خیاطان حصار پیروزه و حصار معلق و حصار هفتم
سیمی کنایه از آسمان و دار سیم کنایه از فلک هشتم که محل ثوابت است حصن پیروزه هم بمعنی حصار پیروزه است حلقه انگون آسمان
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن کنایه از طلب فتح باب کردن حلقه بگوش یعنی غلام حلقه زدن کنایه از طلب کردن
و جمع شدن حلقه سیمین کنایه از ماه شب چارده حوض ماهی برج حوت حرف خا خاتم گویا و خاتم سهیل نشان
کنایه از دهن معشوق خاتون عرب و خاتون کائنات کنایه از کعبه معظمه است خاکدان غرور کنایه از دنیا خاک مطبق کنایه از زمین
خاک معلق کنایه از دنیا چنانکه گفته اند آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند خرگاه قمر کنایه از هاله دور ماه و
از آخر من نیز گویند خرگه ازرق کنایه از آسمان خرم فزای کنایه از آسمان خروس کنگره عقل کنایه از روح نفسانی
خسرو انجم آفتاب و از خسرو اقلیم چارم نیز گویند و خسرو خاور و خسرو سیارگان نیز گویند خلد برین بهشت اعلی
خلق آتشین شیاطین و جن و اهرمن خفتاگر فلک کنایه از زهره است خط شمشیر بند خطی که خوف و خطر داشته باشد
و دلالت بر قتل کند خیمه ازرق کنایه از آسمان خیمه زدن کنایه از عجب و تکبر خیمه زنگاری کنایه از آسمان خیمه بصحرا زدن
یا زدن غالب شدن و بی پرده بودن خیمه در خرابی زدن بقراری کردن و بی شرم بودن را نیز گفته اند در حرف دال
دار سلامت کنایه از بهشت دار ملامت کنایه از دنیا چنانکه گفته ام کی باشد و کی تا روم روز قیامت زین دار ملامت
بسوی دار سلامت دار ششدر کنایه از دنیا باعتبار شش جهة دامن حصار گرفتن کنایه از آمیزش نکردن با مردم
و باغی شدن از سلطان وقت است شمس الدین کرت حکمران هرات گفته آن به که خردمند کناری گیرد با دامن قلعه

حصاری کیرد می بیحور دو لعل بیان میبوسد تا عالم شوریده و قراری کیرد در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن و در
باقی کردن نیز بهمین معنی است یعنی تمام کردن در خط شدن متغیر و آزرده شدن در خطاهی شوم زخط و زلف آن نگار درویش سلطان
دل کنایه از پیغمبر صلی الله علیه وآله دریای اخضر کنایه از آسمان است چنانکه خواجه حافظ گفته دریای اخضر فلک و کشتی هلال دست
بلکیه و عشق بدروازه گنج زر و مال رهبتر از عشق و محبت بداند دست تصلیب کردن دست بستن پیش مخلوق دست موسی
کنایه از آفتاب است دشنه صبح کنایه از روشنی صبحت دم تسلیم کنایه از خاموشی و رضا و فرمان بردار دندان حوت کنایه از
باران ریزه و نهنگ چشم دو خادم حبشی و رومی کنایه از شب و روز دو طفل سپید مردمان چشم و آزاد و طفل نو زنیز گویند
دو طفل بر سر زن کنایه از دو طبل نقاره که نوازند دو طفل من بر سر زنان بایکدیگر زاری کنان مانند طفل مو کنان هنگام نزع مادرش
دو طوطی دو لب معشوق دو علوی کنایه از زحل و مشتری دو لعبتین آفتاب و ماه دو هندوی طفل دو مردمک چشم
دهان ضیغم نقطه اول برج اسد است دیده بانان کبود حصار کنایه از کواکب سبعه سیاره چنانکه حکیم خاقانی گفته دیده بانان
این کبود حصار روز کور ند یا اولوالابصار در حرف را رقیبان راز کنایه از عارفان و اصحاب مشاهده رنگ ربیع رواج
و رونق بهار روزه مریم کنایه از خاموشی و سکوت روشنان فلک کنایه از ستارگان روشن قیاس کنایه از صاحب
فراست روضه رفیع کنایه از بهشت روضه ترکیب قالب آدمی رومی زن رعنا کنایه از آفتاب است ره انجار روحانی
کنایه از براق حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم است رهروان ازل طالبان حق و سالکان راه رهروان سحر کنایه از سالکان شب
زنده دار بود در حرف زا زال بد فعال کنایه از دنیا است و آن را زال رعنا و زال سفید رو و زال عقیم نیز گویند زال موسیه
و مستی صفه کنایه از دنیا است زاهد کوه کنایه از خورشید زاهد خشک کنایه از عابد بی معرفت زرین صدف کنایه از آفتاب
و او را زرین کاسه و زرین کلاه نیز گویند زمزم آتش فشان کنایه از آفتاب زنار ساغر موج پیاله شراب زن فحل کنایه
از سبز چادر است زنگی مزاج کسیکه همیشه خوشحال باشد زورق سیمین و زرین کنایه از ماه و آفتاب زیبق کردن کنایه از نیست
و نابود کردن زیر چاق فرمان بردار در حرف سین سایه رب النعیم کنایه از خلیفه و پادشاه سایه رکاب
در حمایت بزرگی بودن سایه و نور شب و روز سیاه و سفید سبکروح متقابل گرانجان سبک عنان کنایه از تند و تیز
ستاره قلندران کنایه از آفتاب است سخن رهبر کنایه از سخن بیهوده سدره نشینان کنایه از ملائکه مقرب سر رخط
داشتن کنایه از مطیع بودن سریر فلک کنایه از بنات النعش سنبله زر کنایه از مشعل آتش است حرف شین
شاهد فاستقم کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه وآله شاهد لعمرک هم نیز بهمین معنی است شاه سیارات کنایه از آفتاب
شاهد طارم فلک کنایه از آفتاب است حکیم خاقانی گفته شاهد طارم فلک رست زدو هفت سر ریخت بهر دریچه افچه زر
ششدری شاه مربع نشین کنایه از خانه کعبه است شبان وادی ایمن کنایه از حضرت موسی علیه السلام چنانکه خواجه حافظ
گفته شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند شبدیز و نقره خنگ کنایه از شب و
روز شب عنبرین شب تاریک شب کائنات کنایه از عالم کون و فساد است شبگون عیار کنایه از آسمان شحنه چارم
حصار کنایه از آفتاب شحنه چهارم کتاب کنایه از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است شحنه دریای عشق و شحنه غوغای دیانت
و شحنه شب و سحر همه کنایه از پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم است شحنه نجف حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است شحنه شب
کنایه از عسس بود شش روزگون کنایه از شش روزی که دنیا ساخته شده خاقانی در جواب قصیده رشیدالدین وطواط
کرسی و یک بیت او را مدح گفته بود میگوید طوطیک بخش سی و یک جواهر بود بهادش بهای هزار دیگر سالها بسال عمرم از آن
بیت و نیم بخورد مدح شش دگر را شش روزگون بود بها شمع زرین لگن کنایه از خورشید شمع ضیا کنایه از

خورشید

خورشید شمع عالم تاب و شمع فرغفور و شمع فلک همه کنایه از آفتاب است شمع یهودی وش کنایه از شراب
سنقار شدن کنایه از مردن پادشاه ترکستان است و این نیز ترکیست شیر شرزه غاب علی بن ابیطالب علیه السلام
حرف صاد صاحب جوزا کنایه از عطارد چه برج جوزا خانه اوست صاحب خاطران کنایه از شاعران و اهل سخن
صاحبخانه کنایه از حاجب و ایلچی و قاصد صاحب خطران ملوک و سلاطین صاحب سفران افلاک سبعه سیاره
صاحب سنگ مردان با وقار صاحب عین دبران کنایه از برج ثور صاحب کف بیضا کنایه از حضرت موسی
صائغ زر یوسف کنایه از آفتاب صائغ جواهر کنایه از آفتاب است صباغ شنگار کنایه از ماه که قمر باشد صبح روان
کنایه از جوانان باشد صبح ملمع نقاب کنایه از صبح کاذب چنانکه خاقانی گفته زد نفسی سر بمهر صبح ملمع نقاب صبح
نیلفشان کنایه از صبح خیزان صحرای سیم کنایه از صبح صادق صحرای قدسی کنایه از لاهوت که ملکوت سموات باشد صحن
دو رنگ کنایه از دنیا و عالم سفلی صحن سیم کنایه از قرص ماه و صفحه کاغذ سفید است صفحه سحر کنایه از صبح کاذب صدف
آتشین کنایه از روز صدف صد و چارده عقد کنایه از قرآن که صد و چارده سوره دارد صدف فلک فلک اعظم صدف
مشکین کنایه از آسمان صدف هزار بیدق کنایه از ستارها صراف خزان کنایه از فصل خزان انوری گفته گر نه
صراف خزان کیسه فشان رفت بباغ چون چنین از زمانش همه یکسر ذهب است صرصر کوه پیکر کنایه از اسب و شتر قوی صرع
ستارگان لرزش و چشمک زدن آنها وقت صبح و غروب صرف سجاده زنگ کنایه از شراب است صرفه بردن
پیشی گرفتن و نفع بردن صف تیغ دو طرف تیغ و آن را صفحه تیغ نیز گویند صف خاصه کنایه از پیغمبران صفرا کردن خشم کردن
صفر کردن بکسر خالی کردن صور صبحگاهی آه سحری صور نیم شبی آه نیمشبی و آن را صور سحرگاهی نیز گویند صور صبحگاهی نیز
همانست خاقانی گفته بصور صبحگاهی برشکافم صلیب روزن این بام خضرا همو گفته بصور نیم شبی در شکن رواق فلک بنا دل سحری
بر شکن مصاف قضا در حرف طا وطارم اخضر و فیروزه و نیلگون یعنی آسمان و همچنین طاس آبگون و طاس گون
کنایه از آسمانست طاس زر کنایه از آفتاب است طاق ازرق و طاق بازیچه رنگ و طاق خضرا کنایه از فلک و آسمان
طاق بر نهادن فراموش کردن و ترک نمودن طاق لاجوردی و طاق نیلوفری و طاق کحلی و طارم همه کنایه
از آسمانست طارم ازرق آسمانست شاعر گفته آب درین خاک معلق نماند شرم درین طارم ازرق نماند طاق نه خانه کنایه از
گنبد افلاک است طاوس فلک کنایه از آفتاب است چنانکه زاغ کنایه از سیاهی شب است نظامی گفته چو طاووس فلک
بگرفت در باغ بگل چیدن چو آمد سیر زاغ طاوس آتش پر کنایه از آفتاب است و آن را طاوس مشرق خرام نیز گویند
طایر قدسی کنایه از فرشته چنانکه خواجه حافظ گفته ای طایر قدسی که گشد بند نقابت وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت طبل
خوردن کنایه از رمیدن طبل زیر گلیم پنهان داشتن امری ظاهر که مشهور شده باشد طبل و اپس کنایه از طبل
ماتم طبیعت شناس کنایه از طبیب است ظرف دار انجم کنایه از آفتاب ظرف دار نجم کنایه از مریخ طرف گرفتن
حمایت کردن طرقو زن چوب دار و چاوش طشت زر کنایه از آفتاب است طشت نگون کنایه از آسمان طلق روان
کنایه از شراب و عرق طیلسان زعفر کنایه از شعاع آفتاب طیلسان مطرز کنایه از شب طیور سدره کنایه از فرشته است
حرف ظاء ظل حق کنایه از خلیفه و پادشاه ظل زمین کنایه از شب است ظلمات ثلاثه کدورات طول و عرض و عمق
عالم سفلی ظلمتیان ضد اهل نور حرف عین عاشق خشک و عاشق خسیس و عاشق سبک جان کنایه از دنیا طلبان عالم جان
باری تعالی عامل طبیع کنایه از روح حیوانیست عاریت شش روزه کنایه از آسمان و زمین و آنچه در اوست عجوز
خشک پستان کنایه از دنیا و زنی که هرگز نزاده عذره داربکر کنایه از شراب که هنوز از خم نخورده باشند خم را نیز گویند و

عذره دار

دندانه داران دزدان جمع آفت عذار لنگ کنایه از بهانه سست و ضعیف عرش اکبر کنایه از دل انبیا و اولیا و عرش روان
کنایه از دل انبیا و اولیا عرق کردن کنایه از چیزی دادن و خجل شدن عروس ارغنون زن کنایه از زهره عروسان باغ و
عروسان چمن کنایه از گلها و میوه‌ها عروسان خلد کنایه از حور بهشتی عروسان بیابان کنایه از شتران را نگه عروس خشک
پستان و عروس شوهر مرده کنایه از دنیا است عروس عرب کنایه از مکه معظمه عروس گنج کنایه از صورت بد و زشت که قفل
بدان رسانند عطسه چاه صدائی که از چاه برآید بسبب بانگ کردن عطسه شب کنایه از صبح عطسه صبح کنایه از آفتاب
عطسه عنبرین کنایه از بوی خوش خاقانی گفته خون ز گلوی بلبله در دهن سبو چکد عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از زری عطف
کردن کنایه از دور برگردانیدن است بخشم و قهر عقاب چهار پر کنایه از تیر است که چهار پر دارد و نظامی گفته عقابی چهار پر یعنی مر آن تیر
نهنگی در میان یعنی که شمشیر عقاب آهنین منقار کنایه از تیر پیکان دار عقاب شدن کنایه از طالب شدن بچیزی عقد
شب و روز کنایه از ماه و آفتاب باشد عقرب نیلوفری کنایه از برج عقرب است شیخ نظامی گفته ریخته نوش از دم سیسنبری بر
... عقرب نیلوفری عقل اول و عقل کل حضرت رسالت صلی الله علیه و آله عقیق ناب کنایه از شراب سرخ و لب معشوق
عکس هلال کنایه از لاله است که مقلوب هلال و عکس اول بمعنی ظل و پرتو و عکس ثانی بمعنی مقلوب و معکوس است چنانکه من
گفته‌ام ز عکس عکس هلال ار جمال بهره برد چو شکل طور درخشد از آن هلال آتش علم انداختن کنایه از سپر انداختن علم چهل
صباح کنایه از چهل روز تخمیر آدم علم صبح کنایه از روشنی صبح صادق علم گشتن کنایه از مشهور شدن علم کشتم بود
مهربانی علم بالای سر بهتر تو دانی علویان کنایه از سادات و ملائکه و کواکب عناب تر کنایه از شکرستان محبوب عنان
عمل کنایه از سبک شدن عنان بر عنان کنایه از برابری عنان تافتن کنایه از برگشتن عنان دزدیدن کنایه از باز ماندن
عنان زمان برفتن کنایه از تعجیل و شتاب عنان سبک شدن کنایه از آهسته رفتن عنبر لرزان کنایه از گیسوی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم است و آنرا عنبر لرزان نیز گویند عنبر تر کنایه از زلف و خط معشوق است عنبرین سنبل کنایه
از زلف و موی محبوب عوانان فلک کنایه از سبعه سیاره است عنقای فرتوت کنایه از زمین و ظلمت شب شیخ نظامی
شباهنگام کاین عنقای فرتوت شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت عود کلالی کنایه از سیاهی و سفیدی عودی تخت
کنایه از آسمان عیسی خورد کنایه از خوشه انگور است عیسی دهقان کنایه از شراب انگوری عیسی از خشن کنایه از خلع
آفتاب و طبیب حاذق که در مطب راه نشیند عیسی شمامه کنایه از میوه‌هائی که شمامه برسد خاصه انگور عیسی کده کنایه از آسمان چهارم
عیسی نه ماهه کنایه از انگور که شراب ... عیسی پرورد کنایه از شراب است خاقانی گفته آن شاهرخ زند که آن عیسی پرورد و کو
عیش ده روزه کنایه از حیات اندک دنیا است حرف غین غراب زمین کنایه از شب تاریک غرق چشمه قیر فرو رفتن در آب
دنیا غلام فلکم پیش آمدن کاری بر خلاف مراد غلبه دادن عدم کنایه از زمین است غمزه اختر روشنی ستاره وقت دمیدن صبح
غمزه سر تیز کنایه از بسیاری خوش منشی باشد غمزه گل کنایه از شکفتن گل غمزه لاجوردی کنایه از ناز و غمزه غنچه آب
کنایه از حباب غنچه ارغوان کنایه از شراره آتش و اخگر غنچه شدن کنایه از جمع شدن و گرد شدن غوره افشردن کنایه از
گریستن غوره آب کنایه از حباب است که بر روی آب ایستد غول سیاه کنایه از شب تاریک غولان روزگار کنایه از ظالمان دنیا
غیوران شب کنایه از شب بیداران حرف فا فانوس خیال کنایه از آسمان و آنرا فانوس گردان نیز گویند فتنه انگیز
گشادن کنایه از تسکین دادن فتنه است فرس نهادن کنایه از مغلوب شدن فرشته سحاب کنایه از میکائیل فرش دو رنگ
کنایه از شب و روز است فرش عاج کنایه از برف فقاع گشادن کنایه از لاف زدن و تفاخر کردن فلک سیر کنایه از تند رو
فلک مکوکب کنایه از فلک ثوابت است فندق شکستن کنایه از بوسه دادن قاصد چرخ کنایه از قمر است قاضی

چرخ

چرخ کنایه از مشتری است معنی گفته با خلق بداوری بود قاضی چرخ ز علم و عمل بری بود قاضی چرخ گر زانکه رسید شده معذور بود
زین روی که مشتری بود قاضی چرخ قافیه تنگ شدن کنایه از عاجز شدن قافیه سنجان کنایه از شعرا چنانکه گفته‌اند قافیه سنجان که
سخن برکشند گنج دو عالم بسخن درکشند قایم ریختن کنایه از عاجز شدن قبا تنگ شدن کنایه از عاجز شدن قبله جمشید
کنایه از آتش و شراب قبله زردشت کنایه از آتش است عبدی گفته بر خجور بر فروز ما قبله زردشت قبه آب کنایه از حباب است قبه
زر فرد رنگ کنایه از آسمانست شیخ اوحدی در جام جم گفته و یکتای قبه زر فرد رنگ که ز دلها بسی زدائی زنگ قبه زر جدی کنایه از آسمانست
قبه زر لعت کنایه از آسمانست قبه فلک کنایه از معدل النهار یعنی فلک نهم که عرش گویند قبه گردنده و قبه مینا و قدح
لاجوردی کنایه از آسمان باشد قرابه زرین کنایه از آفتاب است قرای صاحب طیلسان کنایه از ستاره مشتری قرص
زرین و سیمین کنایه از آفتاب و ماه و همچنین قرص گرم و سرد قصب سه دامنی جامه ایست قصر دوازده در کنایه از آسمان که فلک
البروج باشد قصه دراز کردن کنایه از پر گوئیست قطره زدن کنایه از تند رفتن قفا گیران کنایه از مظلومان قفل آسمان کنایه از
کفر و شرک قلزم نگون کنایه از آسمان قلم جعد کردن کنایه از کتابت کردن قلم ریسمانی نهادن کنایه از خط باطل
کشیدن بر حرف کسی است قلم در کشیدن کنایه از محو کردن است قلم زن نویسنده قلم کردن دو پاره کردن قلمست یعنی مصاحبی
ندارد و معافست قمارستان چرخ کنایه از تاثیر و ادوار و سیر افلاک و کواکب است قندز سنجاب رنگ کنایه از آسمان
در روزگار شاعر گفته تا ت چو قندز نکند خانه تنگ بگذر ازین قندز سنجاب رنگ قندیل چرخ آفتاب و ماه قندیل شب سیاهی
شب قندیل عیسی کنایه از آفتاب قوت مسیح کنایه از شراب قوت مسیح یکشنبه یعنی خرما قیامت کردن کنایه از کار
عجیب کردن است قیل و قال مباحثه کردن از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم حرف کاف
کاخ مشتری برج حوت کار چراغ خلوتیان افروختن و روشن کردن جائی تاریک کاشه درویشان و قیمان اکلیل شمالی
از جمله چهل و شش صورت فلک البروج کبک رقاص کنایه از اسب بازی کننده کبود حصار و کبود طشت کنایه از آسمان
تجلی پرند تاریکی شب کرسی خاک زمین کرسی زر آفتاب کرسی شش گوشه دنیا باعتبار جهات سته چنانکه شیخ نظامی گفته کرسی شش گوشه
هم در شکن منبر نه پایه هم در فکن کوه خضر کنایه از کوه قاف است حرف لام لاجوردی سقف لاجوردی خم است که آسمان
باشد لباس راهب کنایه از سیاه است حکیم خاقانی گفته لباس راهبان پوشیده روزم چو راهب زان برآرم هر شب آوا
لباس عنبرسا همچنین لب از چشمه خضر ساختن کنایه از شراب خوردن بود خاقانی گفته چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری کز ظلمات
بحر جست آتش سکندری لعاب عنکبوت کنایه از نقاشی است لعاب گاو کنایه از روشنی صبح لعاب گوزن همین معنی دارد
لعاب لعل سایان کنایه از شراب لعلی لعبتستان دیده کنایه از مردمان دیده لعبت زرنخ کنایه از آفتاب لعل آبدار کنایه از
لب معشوق لعل از سنگ زادن کنایه از چیزی بصعوبت بدست آوردن لعل خوشاب و لعل سیراب و لعل شکربار کنایه از لب معشوق
لعل روان کنایه از شراب و آنرا لعل نیز گویند لعل طراز نگارنده لعل و پرورنده آن لعل طراز کمر کنایه از آفتاب لعل قبا قبای سرخ و کنایه
از خون هم هست لعل مذاب کنایه از شراب است لعل ناسفته لعل سوراخ نکرده و کنایه از سرود و خوانندگی و تصنیفات بکر لوح
دو رنگ کنایه از شب و روز لوح ناخوانده کنایه از علم لدنی حرف میم مار ضحاک کنایه از تجربت ما شوره عاج کنایه از گردن
معشوق محجوبه احمد حرف اول احمد یعنی چوب زرین در است چنانکه شیخ در تقدم وجود حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
گفته اول است کشته تخته اول که الف نقش بست بر در محجوبه احمد نشست محراب جمشید کنایه از آفتاب و آتش و جام جهان نما
مجمران فلک کنایه از کواکب است محک زرین کنایه از سنگ محک و حجر الاسود مخالف مال کنایه از کریم و فا
مختصران کنایه از کم همتان مدبران فلک کنایه از سبعه سیاره مربع خانه نور کنایه از خانه کعبه است مرجان پرورده

لب معشوق و شراب مردان علوی کنایه از کواکب مرغ الهی کنایه از روح و نفس ناطقه مرغان سدره و عرشی کنایه از ملائکه مرغ
فلک کنایه از فرشته مریخ زحل خوار کنایه از آتش انگشت و زغال است یعنی زغالی که اخگر شده باشد نه چوب و هیزم مریخ
سلب کنایه از لباس سرخ مریخ و کیوان دیدن انگشت و زغال نیم سوخته در منقل دیدن فرزغه دنیا سوز کنایه از زن
مشعبدان حقه سپهر کنایه از کواکب است مشعلهٔ خاوری و مشعلهٔ روز و مشعلهٔ صبح کنایه از خورشید است مشعلهٔ گیتی فروز
کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است مشکین ختامه کنایه از شرابیکه در آخر بوی مشک دهد مشیمهٔ دنیا کنایه از
آسمانست مصر ازلیی پناه کنایه از قالب آدمی است مصروع خاوری کنایه از آفتاب است در محل برآمدن و فرو رفتن معده
انبار کنایه از مردم بسیار خوار و شکم پرست معده تنگ کردن نیز یعنی پرخواریست معمورهٔ عمر و لیث کنایه از شهر شیراز
که او بنا کرده مغاک ظلمت کنایه از زمین و جسد و قالب است مقامات رضوان کنایه از هشت بهشت ملایکی مبارک پی است
ملک آوازه کنایه از بلند آوازه طمع کار شیطانی باطل را در لباس حق جلوه دهنده منزل الجان کنایه از عالم بالا و بدن انسان
منازل شناسان گمرهی کنایه از عارفان و مجردان عشقی فلک کنایه از عطارد است منظر چشم کنایه از مردم دیده منقار قلم
کنایه از زبان قلم قار یعنی قیر منهیان ربع مسکون کنایه از کواکب است موالید سه گانه برسته و رسته و جنبده است
مورچهٔ عنبرین کنایه از خط خوبان مهره و حقه کنایه از زمین و آسمان حرف نون ناموس اکبر کنایه از جبرئیل علیه السلام است
نامهٔ چهارم کنایه از قرآن مجید منجنیق سنگ کنایه از آتش و آهن و معدنیات نشترهٔ طفلان دعائیکه با زعفران نویسند
نعل افکندن کنایه از تعجیل رفتن است نعل در آتش کنایه از اضطراب و بیقراری نعل وارون کنایه از کاریکه مردم با وی نیز زند
نطع شقایق پوش کنایه از زمینی که گل و لاله در آن بسیار روئیده شده شیخ نظامی گفته زمین نطع شقایق پوش تخته
شقایق مهره مرز نگوش گشته نقد شش روزه کنایه از دنیاست نقد گیران کنایه از رشوه گیران نقش بستن کنایه از تصویر
کردن نقشبند حوادث مراد خدای تعالی است نقطهٔ نه دایره کنایه از مرکز زمین نور ششین کنایه از پیغمبر صلی الله علیه و آله
که خاتم پیغمبران بود نیلی پرده و نیلی حقه کنایه از آسمانست در ذکر کنایاتی که عربی صرف است اقلیم فنا و عدم
کنایه از این جهانست اقلیم بقا کنایه از آنجهانست اول خط وجود کنایه از عقل نخست بود اسم اعظم کنایه از وجود انبیا و اولیا
اسم حق مثل الف استوا کنایه از خط استواست و هر چیز راست مانند قامت آصف ضمیر کنایه از وزیر دانا است الف
کوفی کنایه از آلت تناسل و هم هر چیز که خمیده بود اطفال حدایق کنایه از ریاحین نو دمیده است اقنوم ثلاثه کنایه از اب
و ام و روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوانست که موالید ثلاثه گویند ابوالبشر کنایه از آدم علیه السلام است
ابوالبشر ثانی کنایه از نوح علیه السلام است اول تجلی کنایه از عقل اول است آخر تجلی کنایه از خلقت انسان است که
در آخر مراتب وجود و علت غائی از خلقت است آخر سفر کنایه از مردنست آخر نفس دم واپسین است آخر کلام کنایه
از کلمهٔ توحید است که در دم واپسین گویند اول قنوت کنایه از صبح کاذب است این نقل از زبانست مراد معلوم نیست
اصداف درر کنایه از ضمیر ارباب جود است اصداف کحلی کنایه از نه سپهر است اطوار سبعه کنایه از مراتب
هفتگانه است اسفار اربعه مراتب چهارگانه سالکست اول استعداد کنایه از لطیفهٔ ربانیست که مراد روح انسانی بود
اقلیم ازل و اقلیم ابد هر دو کنایه از عالم لاهوت است اقلیم ناسوت کنایه از مقام انسانیت احمر و ابیض کنایه از زر
و سیم بود اسرار ازل کنایه از دقایق خلقت است اسرار فهم کنایه از ولی است اسرار ملکوت و لاهوت
و امثال آنها کنایه از حکمت بالغهٔ سبحانی بود احداق المرضی کنایه از گلی است شبیه بگاو چشم امر اول کنایه از صادر اول است
امراء کلام کنایه از شعراست آمر و ناهی کنایه از کسی است که اختیار کار بدست وی بود اسبوع حیات کنایه

ازکیفیته

ازکیفیته ادوار کواکب سعادت اهل صفا و اهل صفه کنایه از صوفیانست و همچنین اصحاب صفه اصحاب فیل لشکر ابرهه
ابن صباح حمیریست اصحاب نجوم منجمانند اصول فاخته کنایه است بحری از بحور هفده گانهٔ موسیقی احکام الهی
کنایه از اوامر و نواهی شریعتی است اسد معرکه هیجا و امثال آن کنایه از مبارزان نامی است اسم نحوی کنایه از اسم
بی رسم آخر حمل کنایه از منجم اسیر سفاین است انهار حدایق فلکی کنایه از نجوم ثابت و سیاره است انهار اربعه
سیحون و جیحون و نیل و فراتست انهار فردوس کنایه از آب و شراب و شیر و انگبین است اساطیر الاولین کنایه از افسانه
است که بدروغ وضع کنند اهل نظر کنایه از اهل دلست و آنکه پیوسته نظر بخوبان دارد اقلیم امان و فراغ کنایه از
عزلت و درویشی است اقرار بان کنایه از موحدانست ارباب حاجت کنایه از گدایان و همچنین ارباب قلم معلومست اصحاب
دعوی کنایه از مدعی بیمعنی است امهال الهی کنایه از استدراج است ایام معدوده کنایه از دههٔ آخر ذی حجه و هم کنایه از
مدت عمر آدمی و دنیاست آخر کلام اهل فردوس کلمهٔ الحمد لله رب العالمین آخر کلام الهی قرآن عظیم انجمن
محفل کنایه از خوبانست ابدی اقلیم آنجهان پاینده امین وحی کنایه از جبرئیلست امی صاحب کتاب کنایه از حضرت رسول صلی الله
علیه و آله اشاره فهم و ایما فهم کنایه از زیرکست اشارهٔ قلبی کنایه از الهامست و همچنین اشارهٔ غیبی ازلی قسمت و ازلی رقم
اشاره بجف القلم است امی لقب کنایه از حضرت رسول است صلی الله علیه و آله امیر آخر زمان کنایه از حضرت قایم است عجل الله
فرجه امی صادق کلام حضرت رسول صلی الله علیه و آله است اسجاع قمری کنایه از اصوات اوست اصوات طرب کنایه از
آواز مغنیان و نغمهٔ ساز و امثال آنست

در حرف باء

بارقهٔ اول همان صادر اولست
بخار معلق ابرست بحر معلق کنایه از آسمانست بحر فنا کنایه از دنیاست بحر کرم با جود و باسخا و باعطا دست مرد کریم است
بحر در عطا دست مرد کریم بحر اخضر و بحر خضرا کنایه از آسمان و فلک است برج مسیح و بیت عیسی و بیت مسیح کنایه از فلک
چهارم است بوجعفر طیار کنایه از مردیست که بال عاریتی از پر مرغان ساخت و بر بازو وصل نموده بپرید وقتی از جائی بلند پرید
در نیمه راه خللی در بال وی پیدا شده بیفتاد و بمرد سنائی گفته و بدم طبیبان و بدین پایه شناسم ما جعفر طیار ز بوجعفر طیار
همو که شه از دو بال پرش گرده نشد هیچ طیار جعفر طیار برق یمان کنایه از شمشیر است برق جولان کنایه از اسپ تند
رو است برق خیال کنایه از مرد تیز هوش بادیهٔ محن کنایه از دنیاست برج ثریا کنایه از دهان معشوق است بیضهٔ معلق
زمین بتکدهٔ فنا کنایه از دنیاست بیداء غول همان دنیاست بشارهٔ غیبی کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
بشارت شیخ مثل آن بشیر امی لقب کنایه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم است بیت الاحزان و حزن خانه
حضرت یعقوب ع بنت عنب و کرم شراب است بنت شفاه سخن است باکورهٔ حیات کنایه از جوانی و فرزند بر دو
بگردن شراب است بکر مشیمهٔ عنب شرابست بکر فلک زهره است بکرهٔ حساب صبح محشر است بالوعهٔ
شیطان و ابلیس و غول و بلا و محنت همه کنایه از دنیاست لب ناطق کنایه از لب معشوق بقعهٔ آدم و ابوالبشر
کنایه از دنیاست عموما و سراندیب خصوصا بقعهٔ زوال کنایه از دنیاست براق سلیمان باد است بالغ نظر مرد کامل
بختی معلق ابر است بروج غرور کنایه از دماغ متکبرانست برج عذرای فلک و برج بکر فلک کنایه از ثور و میزانست بلیت
حوادث دنیاست بیت مرض و داء معدهٔ انسانست بلیهٔ عام کنایه از وبا و طاعون و هر مرگا مرگی و بیماری
رنجی که همه کس فرا گیرد بازی فنا کنایه از تیر و کمانست بذلهٔ روحانی سخنان حکیمانه است بذل حق مطلق وجودات امکانی
برق هیجا و معرکه و دغا کنایه از آلات حرب و اسب تندرو برق خاطف کنایه از مدت حیات و هر چیز سریع السیر
برد عیش کنایه از شادی است بذر آخرت و عقبی کنایه از عمل نیکست بدر قدح و جام و دن کنایه از شراب است

بدر شفق مغرب کنایه از شراب است باعتبار فرو رفتن در لب و دهان معشوق بدرۀ اعتبار و غرور و حیله
کنایه از آنست که باز کاهان تنگ شیشه و شیشۀ سیاه در کیسه کرده آنرا در صندوق حفظ نموده گاهی بهبهانه صندوق گشوده تا بدان
و مشتریان بنگرند موجب عمت بار خود و غرور دیگران شود بکیسر متاع دنیا چون بدرۀ غرور است ازراه تا نفخی زین بدرۀ غرورش
بستان عافیت کنایه از بهشت و دولت بلور مذاب شراب مقطر است که از بچۀ تیز گویند و همچنین بلور محلول بحران محنت
کنایه در رنج بزرگ افتادن بخلاف بحران طرب که کنایه از رستن از محنت است برج طرب کنایه از خم و صراحی و پیاله است
بلد امین کنایه از قلب اولیاست برد یمانی اویس کنایه از گلیم درشت خشن است بکرۀ حیات کنایه از ایام شباب است
بقیۀ سبع البعین کنایه از رنگ مردانست بنات ربعی ریاحین است بنیۀ عقل سخن حکمت آمیز است و همچنین جنبۀ بلادت سخن
بی معنی است بهرمان قدح و بهرمان بدا کنایه از شراب لعلی بهیمه طبع آنکه همتش صرف خورد و خواب باشد بیت الحرام
کنایه از دنیاست بیت ابدی آخرای بیت باجوری هوای کنایه از دنیا و حرارت و محنت آنست بیجادۀ طبع کنایه از کسیکه
از مردمان چیز بحیله برباید بیجادۀ قلوب کنایه از سخنان نغز و نظر اولیا و هم عشق خوبان و آنچه دل کشاند بسوی جانب
خود برق عصیان کنایه از کاری باشد که گناه ماند مانند ترک اولی است شعر جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زیبد
دعوی بیگناهی برق خاطر مراد از مردم زیرک و داناست برق تجلی کنایه از بارقۀ طور است برق سخا کنایه از عطای پیش دست
اندک است بذرقۀ حیات کنایه از آب و مدد روح و سخنان حکمت آمیز بذرقۀ غرور رهزنان گمراه کننده مراد است بذرقۀ
طریق مراد همت و توجه مرادات حرف تا و تباشیر صبح کنایه از بدایت صبح است نه از آن روی که تباشیر دارو
سپید بلکه آن خط سپید است که طلوع صبح است تربت اولیا کنایه از مقابر انانست تمساح قتال کنایه از شمشیر است تزیین النفس کنایه از تخلق
باخلاق حمیده است تخمیر اربعین کنایه از مدت خلقت آدم است تلامیذ رحمن کنایه از شعرا است تلامیذ شیطان کنایه از
مجمل و مفسد است تلامیذ بوالبشر کنایه از فرشتگانست تطهیر قلب راه نمودن خیالات فاسده در دل تالیف و ترکیب
اضداد و اصلاح ذات البین و دیگر صاحب صفات متضاده تحصیل حاصل کنایه از دریافت دریافته بود یا تحصیل آنچه در دل
بوده است حاصل تحصیل حاصل بوده است ترک محال ترک نمودن کاری که نتیجۀ آن محال بود تکبیر ترک کنایه از چهار
تکبیر نماز جنازه است اشاره افنای آثار رسوم افعالی و صفاتی و ذاتی تحت السلاطین آنچه را که مالک باشند و هم کنایه از زیر دستان
تابوت سکینه اشاره بکالبد مردان کامل بود ازعطا آنکه قالب قلب ایشانست تلون مزاج کنایه از کسیکه هر لحظه بحالی رآید و ثبات
رای در او نبود تنین معرکۀ هیجا و غزا و مثال آن کنایه از کمند و شمشیر و نیزه و مرد شجاع تنین فلک کنایه از عقدتین راس
و ذنب است و آن از تقاطع فلک حامل و مایل قمر پیدا آید و کنایه از رو شکل شجاع هر دو تواند بود تنبیۀ عقلا و تجربۀ عقلا کنایه از
دنیاست که سرای تجربه بخود دانست تنور عجوز اشاره مبدء بلا و فتنه و شاره بقصد طوفان که از تنور پیرزنی که در کوفه بود آب
بجوشید ترک فضول خواهش بجا نمودن تاج فلک کنایه از خورشید است تاج انسانی خود است تاج دیک
و تاج کاذب کنایه از تاج خروس و ثانی یعنی تاج بدهد نیز آمده تاج خلقت و تکوین کنایه از انسان کامل است تریاق غم
و هم و حزن و محنت و امثال آنها کنایه از شراب و معشوق و سخن نغز و زر و سیم و دیدار دوستان بود توتیای
بصر آنچه بدو چشم روشن شود توشۀ بصر کنایه از گریه و انجان و دشمن است توبۀ نصوح کنایه از توبۀ خالص است توبۀ صحیحه کنایه از
کار بی ثباتست توجه اولیا کنایه از ترک ماسوا الله است تکلیف ما لا یطاق آنچه از آن عاجز آیند حرف ثا ثوب
عار کنایه از عیب است ثمر وجود کنایه از معرفت یزدان و بروز جهان ثور علوی کنایه از برج دوم ثبات قدم
کنایه از استوار بودن کار ثابت قدم یعنی در کارها استواری دارد ثبات عهد کنایه از پایداریست در کارها ثبت

پیدا شود

جریده یعنی محفوظ در ذهن ثریا صفت یعنی خاطر جمع ثریا مقام یعنی بلند مرتبه ثروت عقلا با عاقل هنر و علم بود
ثوران جبین کنایه از حالت غضب است ثمانین ناجیه عبارت از هشتاد فرقه است که در سفینه بودند ثبات ارض کنایه
از وجود کاملانست ثقبۀ نشاط دیر و قبل است باعتبار شادیدن و خوردن ثعبان هیجا و معرکه و جدال و حرب و امثال
آن کنایه از مرد شجاع و شمشیر و نیزه و امثال بود ثیب بکر کنایه از دنیاست ثلث مغبن آنچه بکار آید از مال خود با وصیت و آن ثلث
مال او است و از ثلث مؤخر نیز گویند ثلاثۀ حواله سه پایه تخت بزم که طبع اقتضای خنیش و سیر کند ثلاثه اکاله آن
سه که اقتضای غذا خوردن کند پس از آن ثلاثه نوامیه که اقتضای خفتن و چون بیدار شود ثلاثه غساله بود که دفع کسالت کند
ثوبین آگهی کنایه از صفت کبریا و عظمت حق بود ثرط قیل کنایه از کمشیر جاهلان بود ثوابت آز حق کنایه از اوتاد و ابدال
و اقطاب بود ثغر بلاد سرحد آن ثغر طمع معروف ثغر اقلیم بقا کنایه از قبر و عالم برزخ ثغر عارف بقا و فنا است
ثقل ارض کنایه از بزرگان دین باعتباری مکاران ثقل جوف ارض کنایه از معادن ثلاثۀ مشکونه کنایه از جماد و نبات
و حیوان ثقیل روح گران جان ثقلین جن و انس عترت با قرآن ثقل الحمار ذلیل و بی رتبه ثوم انفاس
گریه سخن ثم ثم قول مماطل کو شرید فقر الابکاه ثور ناطق کنایه از احمق ثمر نخل عالم انسان کامل ثاقب فکر آنکه در کارها
فکر او حلال عقده بود ثوب تحلی و اخضر و ازرق و خضرا و زرقا و کحلا همه کنایه از فلک است ثوب مرقع
کنایه از خرقۀ درویشان ثوب ثلاثه کنایه از کفن است ثوب دار فنا کفن است ثوب عفاف کنایه از عصمت است
ثوب مندرس بدن از کار افتاده ثوب الهی پوست بدن انسان و سایر حیوان ثوب مذلت کنایه از جامۀ تنگ و نشان
اهل ذمه ثوب یونس شکم ماهی ثوب خفا کنایه از شب ثوب ملمع کنایه از سحر و شب مهتاب ثوب صباحه
تناسب اندام و لطف و شمایل ثوب اسود کنایه از شب تاریک ثوب احمر کنایه از قتیل ثوب ریا و زرق و شید
و حیله کنایه از لباس زاهدان ثلاثۀ مذهبه سبکی بود ثلاثه متولده موالید ثلاثه ثلاثه موهومه شریک باری کیمیا
و عنقا ثلاثۀ منهیه و مسکره الخمر و البنج و الافیون ثوب حمول و ثوب غلات کوشۀ کبری ثوب رجال زنان
ثوب نسا مردان ثوب شهرت خودنمائی ثقب وجود کنایه از نقصان زیرا که ثقب بمعنی سوراخ است ثمن نسا
کنایه از هشت یک ارث زنان ثمن مشترکه میراث نسا و اربعۀ معقوده ثمن جلد کنایه از عبادت ثمانیه محذوفه و متروکه
کنایه از هشت حرف که در پارسی نیست ثمانیه سلبیه صفات هشتگانه که بر خدای روا نبود ثامن اثنی عشر کنایه از علی بن
موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثنا ثامن ثامن مختمه کنایه از اوست علیه السلام ثاقب خشخاش یعنی آنکه
در کارها بسیار دقت کند و نیز کنایه از نظر تنگ است ثم ثم کنایه از هر جائی ثم ثم مماطل و آنکه کار بتاخیر اندازد
ثمار دنیا کنایه از لذائذ آن ثامن اقالیم ماورای هفت اقلیم هفتگانه قدما که
ارض را ثوب ثواب کنایه از عمل نیک است

واز بن زیاده

هو
الله
تعالی شانه العزیز
حسب الفرمایش ذو العز
الباهر و
العز المنیع
الوافر
والمنزل الرفیع الشامخ
والمحل المنیع الباذخ قربت
یافته بارگاه و منظور عنایت
پادشاه سرکار شوکت و عظمت مدار دی
اقتدار مقرب الخاقان مخبر الدوله علیقلی خان سرتیپ
اول تلگراف خانهٔ ایران زید عمره و دام عزه بسمت تحریر
پذیرفت کتاب مستطاب انجمن آرای ناصری چون فاضلان
بخرد و دانان نیک و بد بنظر تحقیق خالی از خیال باطل در نگرند دانند
که درین حقه چه گوهرها و درین طبله چه عنبرها و درین دل چه رازها
و درین پرده چه آوازهاست از آنجا که جنابش پیوسته
انتشار کمالات را وجههٔ همت ساخته حسب
الامر بزینت طبع محلی شد تحریراً فی هفتم
شهر جمادی الآخر سنه ۱۲ کتبه الحقیر
الفقیر میرزا آقای کمرهٔ
در
کارخانهٔ عالیجاه
علیقلی خان مطبوع
شد

[illegible]

چو با بخت و با فرّهٔ خسروی
فرازندهٔ پرچم کاویان
ابا کوشش و دانش زبان دبیر
پدیدار از آن گفتهٔ پهلوی
فرسته چو این نامه بر روی سرود
یکی از آن کرد همچون شنیک یاد
یکی ژرف گشتی است آراسته
بدانش چو پرورد این خوب باغ
چو این نامه دلکش انجام یافت
چنان خیره در چهرهٔ یار ماند
ولی گر سر آمد بر او روزگار
دگر از نژاد وی آن زادگان
چو جانش گرامی همی داشتند
بسی نرم خوی و بسی نرم گوی
هشیوار مانکجی آنمرد راد
بشد سال این نامه تا سی
چو آن مرد گوینده آمد خموش
بسی یاد کردم از آن راد مرد
ز منبع بحرداد از روی فرّ و فروغ
دریغا که این گنج بد کو نهفت
سر انجام کارش همین است و بس
بجوید کس از تیره شب روشنی
چو هم میوه آورد و هم سایه داد
بکردار دانای دانش پذیر
بسی خورد خون و بسی درد و رنج
بدانش فرو شد بدریای ژرف
بسی نامها ساخت آراسته
بپایان چو آورد کار هنر
اشعار صحیح است

بپایان شد این نامهٔ پهلوی
برازندهٔ دستگاه کیان
هدایت همان نامه پرداز پیر
از آن شیوه‌های کهن را توخت
بسی کرد شاه آفریدون درود
که این نامه آیین فرهنگ باد
گهرها در آن هر چه دل خواسته
سرای کردار روشن چراغ
روانش ز اندیشه آرام یافت
که کلک و زبان هنر از کار ماند
دو مایه بجا ماند از او یادگار
هنرمند داوان و آزادگان
فرو پاس او هیچ نگذاشتند
پر آزرم جان و پر آزرم روی
که با نامه پرداز دل داشت شاد
ده و دو صد افزون ز سه بار سی
مرا جان گوینده آمد بجوش
نوشتم بجا گفتش بصد آه و درد
که کارش گزافه است و گفتش دروغ
نپرورد کس را که با ارزش بخت
مجو مهر از او کاو نپاید بکس
نه از زهر شیرینی و چاشنی
بجوانشکران روزی و مایه داد
هدایت سخنگوی و استاد پیر
بکار هنر رفت از آن شصت و پنج
گهرها برآورد هر یک شگرف
ز هر ژاژ و بیهوده پیراسته
بپایان سرش روز و آمد بسر
وقار از پی سال این درد و سوز
سروشش همی گفت و بنمود راه

بعهد شهنشاه پیروز بخت
جهاندار شه ناصرالدین راد
شد این نامه چون نامه سرنوشت
چو آیین این نامور نامه دید
بر او بس کیومرث آباد کرد
از آن است بخت و خرد را نوی
همان نامه پرداز نیکو سرشت
بهم در روشندلان ز پی
بگوشش فرو خواند فرّخ سروش
چنین است رسم سپنجی سرای
یکی این سخنهای پدرام نغز
که اندازه گفت فرخ پدر
بویژه همین مهتر با ادب
ردی بخرد از دودهٔ پهلوی
مر این نامه را کرد افزون بجای
اگر مرد دانای فرخنده دم
گذشتم یکی و زیر خاک او
جهان هیچ با می است فرزند کش
بجامی که ایستش آهنگ خوی
گهی بر مراد دلی دم نزد
کس از پنجهٔ شیر ناید رها
بهر دم نهالی چنان پرورد
یکی شد بادش و نستد ز مرگ
که با کوشش و با دل هوشمند
نیاسود یکره ز کار هنر
سخنها یکایک همه دلپسند
گهرها همه یک بیک شاهوار
رود زین جهان هر که آید نخست
بپرسید از جان گیتی فروز
که مینو خدا دادش آرامگاه
۱۲۸۸

خداوند بخت و خداوند تخت
بیک جامه صد بهمن و کیقباد
نمودار از آن نام هر خوب و زشت
بمینو بسی شاد شد جمشید
که آیین آبادی آباد کرد
تو گویی بود جام کیخسروی
که پاینده باد آن باغ بهشت
از این شکرین بادهٔ پارسی
یکی مژده وز گفته آمد خموش
برون ساز آنرا که گوید درای
که جاودروان دارد و روی نغز
نکو برشناسند از گنج زر
که شه مخبرالدوله دادش لقب
که راه کهن یافت از وی نوی
که هر دانشی زان شود کامیاب
نماید از آن یازده سال کم
بیاد آمدم گوهر پاک او
بر او دل نبندد همی مرد هش
دریغ است دل را زبستن بر وی
نیاراست بزمی که برهم نزد
نه ایمن زید در دم اژدها
که هر شاخه‌اش ز آسمان بگذرد
که نه میوه ماند نه شاخ و نه برگ
بسالش همی رفت هشتاد و اند
ز اندیشهٔ روزی نپیچید سر
از او بهره ور مردم هوشمند
همه از در افسر شهریار
همین ایزد پاک پاینده است
العبد احمد الوقار

بمرگ خان هدایت بسخت یکسخن
ز هجر او خبر الفراق همی شنوم
همی جای بگلبند عنصری اثر
سند بواقعه این بزرگوار پدر
رسد بگردم و دیوانه سان فرقت او
بسر مزن ز غم و دل ناله رنجه مدار
ملی نسازم از دست غم گریبان چاک
بباغ دانش از آفتاب فضل و کرم
سخن گواه من آمد که در صحبت وی
مهی که چرخ سخن را هزار دستان بود
سپهر فضل که بود آفتاب چرخ کمال
بساکه تخم سخن کشته در جهان وی
زبان بکام لسان الحق از در انصاف
بقرب عرش قرین شد بنعمة اقتدا است
گذشت خان ز بر امیر دار غرور
ستاره سوخته محرم ز غصه جل دل شاد

ز بهشت روی حکایت سخن بجوی ز من
ز بانگ مرغ سحر با نوای مرغ چمن
همی بخویش بدر زند آنچنین و کفن
بسان هادر سگلی بر آورم شیون
بسان جوقه طفلان بگونه و بر زن
نباشد ای جان مخدوم نوح خان دم
توان کشید گربای صبر در دامن
باین فتوت نخلی بخت سا فکن
عنان قافیه از کف بشد که وای من
همای روح و رشاخ سدره شد مسکن
ز مجمع الفصحا قدر ذات او روشن
ز خوشه شوان یافت حشمت خرمن
بمدح خواجه معجز بیان بود الکن
گر بسی بنشش نام تا اویس قرن
رضا قلیخان کش بهره بود از هر فن
بخت ماهی کم شد ز آسمان سخن
چو زنده سالکن بزم حضور او بودم

مرا ز گردش اختر ستاره سوخته گشت
بگو بمرد هدایت که زنده بادش نام
شی که از عظمت بر زمین نمیگنجید
بزیر دستان بحیر برادری میکرد
ز دست هجر خرد شکو [illegible]
که بنده از سر تسلیم در مقام رضا
دگر ز پستم مشکلش بگفت کوی [illegible]
بسال و ماه پرستار فضل بود و هنر
شد او بروضهٔ رضوان قرین مسکن
روان مقبل از این مهر مجتشم خشنود
کتاب تذکره نوکه آتشش تاریخ
فراشت از نو کاخ نظم و ساید شر
جوان صعوه [illegible]
هزار و دو صد و هشت و شش [illegible]
ضمیر صد قش چون جام عارفان [illegible]
خوشا که مخبر دولت ورادفته از
گشاد مردهٔ من در کنار او مسکن

که آفتاب سخن شد ز آسمان سخن
که گر خبر برسد بر مزار اهل سخن
بزیر خاک نهان شد که خاک بر سر من
مرا بداشت چو فرزند خود بسر و علن
نهند حلقه وز بخیرم از بجای از من
قضای حق آزاده میهمند کردن
دگر نیابم شبهش بخلق و خوی حسن
بصبح و شام خریدار شعر بود و سخن
منم بکلبهٔ احزان ندیم رنج و محن
چو از مرا نه وی شاد ایزد ذو المنن
ز مجمع الفصحا زنده نام اهل سخن
عمارتی که نگردد بروزگار کهن
زبان ببندم و بخشایم از مدیحه دهن
ز هجرت شه لولاک از آن خجسته وطن
روان پاکش چون جان عارفان روشن
مرا بسازد اندر جوار او مدفن

هو الباقی

ازین غمخانهٔ گیتی ولا بگذر بآسانی   که گنجش سر بسر رنج است و آبادیش ویرانی
مشو ایمن ز دستانش که این گردون گردنده   ربود از تارک کشور خدایان تاج سلطانی
رضای کس نمی‌جوید مراد کس نمی‌بخشد   چه مست این جهان باشی چه محو این مکان فانی
گهی گشتی بگورستان اگر برداری از گوری   یکی صندوق می‌بینی پر از آمال و آمانی
بهل این خام طمعی را حدیث پختگان بشنو   هنوز افسرده را هرگز فطیری پخت نتوانی
سفاهت بس بود عمرت فلک تا سر همی خاری   بغارت میدهد جانت جهان تا رو بگردانی
کجا یابی تن خلاصی یافت از آن جادوی جافی   کجا یکجان هانی جست از این دشمن جانی
برزم این دو اهرمن که برد تیغشان آهن   چه جای آنکه رویین تن نیارد کرد پیشانی
فراز و شیب گیتی را چهل سال است می‌بینم   نشاطش جمله اندوه است و جمعیت پریشانی
بساط حشمت جم را نوردید آنچنان درهم   که نه انگشتری ماند و نه انگشت سلیمانی
ز دار آویخت گاهی از کینهٔ او عیسی مریم   بچاه اندر گهی از فتنهٔ او ماه کنعانی
کمینگاه اجل را بست نتوانست اسکندر   به نیروی جهانگیری به تدبیر جهانبانی
فراوان سالها باشد که خاکش خورده و دارد   هنوزش آرزوی آب حیوان روح حیوانی
بمیدان قضا اندر سپر انداخته یکسر   همه ترکان تورانی همه گردان ایرانی
بماند از ملوک و ملک ایوان مداین را   دهن باز است و میگوید نصیحتهای جدانی
سرانجامت بناکامی چو باید ترک تن گفتن   چه حاصل زین خودآرایی چه سود از این تن آسانی
جهان از رفتگان خوانی بود همواره آماده   که تا ابنای آدم را کند پیوسته مهمانی
بخون مهتر و کهتر فرو برده است انگشتان   وزین کارش نخواهد بود تا محشر پشیمانی
چو خواهد کرد دیگر روز ضیافت این کلیسه   چه خیزد زین سبکساری چه آید زین گرانجانی
بخوان خویش دعوت کرد ناگاهان هدایت را   وز آن صهبای زهرآلود پیمودش که میدانی
امیر شاعران میر شیوایان که طبعش را   مقلد بود در گوهرفشانی ابر نیسانی
مقدم بود از هر در نه تنها در هنرمندی   مسلم بود در هر فن نه تنها در سخندانی
حقایق را الهی دید بی تحقیق مشائی   معارف را بپایان برد بی تقلید یونانی
بدانش شخص اول بود و در صدر سخن دوشش   نه چندین با هزاران بیده از دانشوران ثانی
زمین را زیر پی روزی اگر صد ره بپیمائی   بمانندش نخواهی جست بی اغراق و لامانی

ز تاثیرات افلاکی نهان در پیکر خاکی   روانی داشت روشنتر ز خورشید مستانی
بسیط همت او را ملک میکرد مساحی   محیط فکرت او را فلک میکرد پیمانی
ببستانش عنبرین خامه درختی بود بارآور   که برگش قوت دل بود و بارش قوت روحانی
ولش دریای گوهرخیز بود و کشتی عمرش   شکست از باد اجل ناگاه در این ورطهٔ طوفانی
عنان همت از کثرت بیکدم تافتی زی وحدت   تماشا کن سبکروحی و بنگر گرم جولانی
خواص ابر و دریا بود دستش را و طبعش را   یکی را در گهربخشی یکی را در درافشانی
کلید گنج عرفان بود نوک کلک مشکینش   که قلبی داشت مالامال از آیات ربانی
جواهرهای منثور و لآلیهای منظومش   شکسته رونق بازار لؤلؤهای عمانی
اگر گشتی بجای ماه مهر رای او طالع   بسی از روز روشنتر شدی شبهای ظلمانی
یکی بگشای فرهنگش نگر بهوش و بنگر نکتش   ببین عرش فضیلت را چسان کرداست ارکانی
فلان را نام پیش او نشاید برد و بهمان را   چه نسبت جوز را با گنبد قابوس جرجانی
مهین استاد فردوسی اگر بودی در ایامش   از و آموختی دانش چو اطفال دبستانی
بخاقانی فزونی داشت اندر شاعری چندان   که خاقان از فزونی بود در حشمت ز خاقانی
کمال خجندی بودش بنا در عالم صورت   ولیکن کرد در معنی بنا کان را بنا کانی
فصاحت داشت در عصرش لوای سلطنت بر سر   سپس ناچار بایده خدائی کرد و دهقانی
بلاغت یافت در عهدش کمال نظم و آبادی   دریغا کاین زمان خواهد نهادن رو بویرانی
شگفتی نیست گر آمد شکستی طاق کسری را   بناها سستی پذیرد چون نه بنا ماند و نه بانی
کمال فضل و دانش را پدر بود و پسر هایش   بمرگش تا ابد هستند گرم تعزیت خوانی
بسیج نظم و نثرش کرد عالم را چو آرایش   بسیج عالم باقی نمود از عالم فانی
وصال قدسیان جست و شکست این قالب انسی   رخ روحانیان بدید و گسست این بند جسمانی
بباغ خلد زد خرگه از این محنت سرا آری   عزیز مصر شد یوسف چو دیری گشت زندانی
بچشم خویش دادندش وطن در گلشن مینو   جمال الدین کمال الدین دو استاد سپاهانی
پدر از فرط احسانش رضا خواند و قلیخانش   الا ای آنکه میخواهی گرامی نام او دانی
غرض چون رفت تن در خاک و جان در عالم پاکش   خرد از این و آن میجست تاریخش ز حیرانی

که هاتف سر برون آورد و انشا کرد این مصرع

هدایت را بساط قرب ایزد باد ارزانی

سنه ۱۲۸۸